

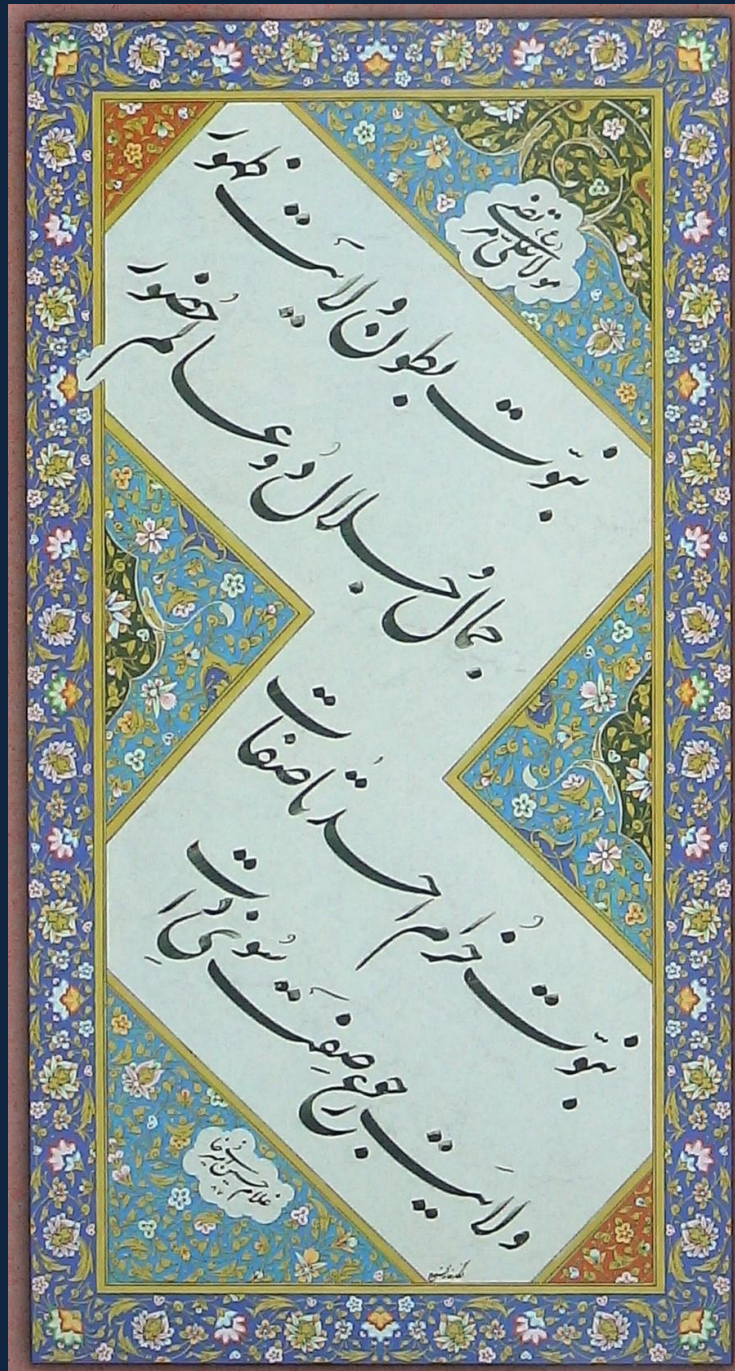
دیوان غزلیات

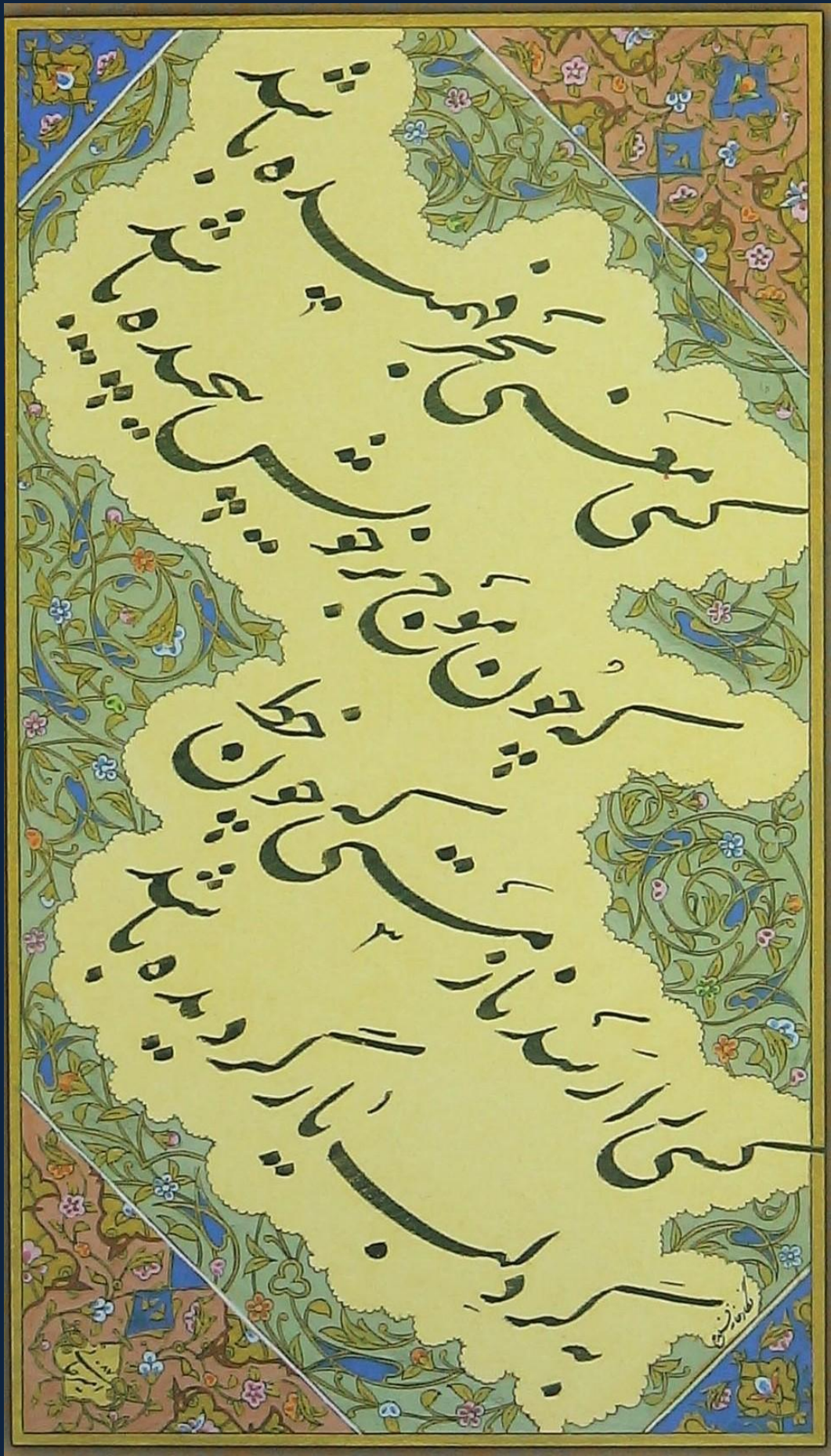
پیدل دهلوی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ







حرف الف ۶۴

- غزل شماره ۲۲: چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا ۷۴
- غزل شماره ۲۳: شب وصل است و نبود آرزورا دسترس اینجا ۷۴
- غزل شماره ۲۴: در محفل ما و منم محو صغیر هر صد ۷۵
- غزل شماره ۲۵: درین نه آشیان غیر از پر عتقا نشد پیدا ۷۵
- غزل شماره ۲۶: چه امکان است گرد غیر ازین محفل شود پیدا ۷۶
- غزل شماره ۲۷: کجا الوان نعمت زین بساط آسان شود پیدا ۷۶
- غزل شماره ۲۸: کو بقاگر نفست گشت مکرر پیدا ۷۷
- غزل شماره ۲۹: چه ظلمت است اینکه گشت غفلت به چشم یاران ز نور پیدا ۷۷
- غزل شماره ۳۰: نشد در این درسگاه عبرت به فهم چندین رساله پیدا ۷۸
- غزل شماره ۳۱: بر آن سرم که ز دامن برون کشم پا را ۷۸
- غزل شماره ۳۲: به رنگ غنچه سودای خطت پیچیده دلها را ۷۸
- غزل شماره ۳۳: پریشان نسخه کرد اجزای مژگان تر ما را ۷۹
- غزل شماره ۳۴: جز پیش ما مخوانید افسانه فنا را ۷۹
- غزل شماره ۳۵: خط آوردی و نوشتی برات مطلب ما را ۸۰
- غزل شماره ۳۶: گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم ثریا را ۸۰
- غزل شماره ۳۷: کسی چه شکر کند دولت تمنا را ۸۱
- غزل شماره ۳۸: موج پوشید روی دریا را ۸۱
- غزل شماره ۳۹: نزدیک پرده فانوس دیگر شمع سودا را ۸۲
- غزل شماره ۴۰: نسیم شانه کند زلف موج دریا را ۸۲
- غزل شماره ۴۱: نفس آشفته می دارد چو گل جمعیت ما را ۸۲
- غزل شماره ۴۲: نگاه وحشی لیلی چه افسون کرد صحرا را ۸۳
- غزل شماره ۴۳: دوروزی فرصت آموزد درود مصطفا ما را ۸۳
- غزل شماره ۱: آینه بر خاک زد صنع یکتا ۶۴
- غزل شماره ۲: اگر به گلشن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما ۶۵
- غزل شماره ۳: ای خیال قامت آه ضعیفان را عضا ۶۵
- غزل شماره ۴: او سپهر و من کف خاک او کجا و من کجا ۶۶
- غزل شماره ۵: کرده ام باز به آن گریه سودا، سودا ۶۶
- غزل شماره ۶: جولان ما فسرده به زنجیر خواب پا ۶۷
- غزل شماره ۷: خط جبین ماست هماغوش نقش پا ۶۷
- غزل شماره ۸: روزی که زد به خواب شعورم ایغ پا ۶۷
- غزل شماره ۹: آخر ز فقر بر سر دنیا زدم پا ۶۸
- غزل شماره ۱۰: به اوج کبریا کز بهلوی عجز است راه آنجا ۶۸
- غزل شماره ۱۱: به دعوت هم کسی را کس نمی گوید بیا اینجا ۶۹
- غزل شماره ۱۲: پل و زورق نمی خواهد محیط کبریا اینجا ۶۹
- غزل شماره ۱۳: آبیار چمن رنگ سراب است اینجا ۷۰
- غزل شماره ۱۴: صبح پیری اثر قطع امید است اینجا ۷۰
- غزل شماره ۱۵: جام امید نظرگاه خمار است اینجا ۷۱
- غزل شماره ۱۶: جوش اشکیم و شکست آینه دار است اینجا ۷۱
- غزل شماره ۱۷: در خموشی همه صلح است نه جنگ است اینجا ۷۱
- غزل شماره ۱۸: نه طرح باغ و نه گلشن فکنده اند اینجا ۷۲
- غزل شماره ۱۹: کسی در بند غفلت مانده ای چون من ندید اینجا ۷۲
- غزل شماره ۲۰: به مهر مادر گیتی مکش رنج امید اینجا ۷۳
- غزل شماره ۲۱: دریای خیالیم و نمی نیست در اینجا ۷۳

- غزل شماره ۴۴: به خاک تیره آخر خودسریها می برد ما را ۸۴
- غزل شماره ۴۵: ز بزم وصل خواهشهای بیجا می برد ما را ۸۴
- غزل شماره ۴۶: جنون کی قدردان کوه و هامون می کند ما را ۸۵
- غزل شماره ۴۷: در عالمی که با خود رنگی نبود ما را ۸۵
- غزل شماره ۴۸: حسایی نیست با وحشت جنون کامل ما را ۸۵
- غزل شماره ۴۹: سری بود به وحشت زبزم جستن ما را ۸۶
- غزل شماره ۵۰: محبت بسکه پرکرد از وفا جان و تن ما را ۸۶
- غزل شماره ۵۱: مکن سراغ غبار زپا نشسته ما را ۸۷
- غزل شماره ۵۲: نشاند بر مژه اشک ز هم گسسته ما را ۸۷
- غزل شماره ۵۳: خدا چو شمع دهد جرأت آب دیده ما را ۸۷
- غزل شماره ۵۴: نقاب عارض گلجوش کرده ای ما را ۸۸
- غزل شماره ۵۵: درین وادی چسان آرام باشد کارونها را ۸۸
- غزل شماره ۵۶: شرر تمهید سازد مطلب ما داستانها را ۸۹
- غزل شماره ۵۷: گذشتگان که هوس دیده اند دنیا را ۸۹
- غزل شماره ۵۸: حسنی است بر رخسار رقم مشک ناب را ۸۹
- غزل شماره ۵۹: فال حباب زن بشمر موج آب را ۹۰
- غزل شماره ۶۰: یک آه سرد نیم شبی از جگر برآ ۹۰
- غزل شماره ۶۱: نیستی پیشه کن از عالم پندار برآ ۹۱
- غزل شماره ۶۲: فرصتی داری زگرد اضطراب دل برآ ۹۱
- غزل شماره ۶۳: با دل آسوده از تشویش آب و نان برآ ۹۲
- غزل شماره ۶۴: شور جنون در قفسی با همه بیگانه برآ ۹۲
- غزل شماره ۶۵: بیا تا دی کنیم امروز فردای قیامت را ۹۳
- غزل شماره ۶۶: هرزه برگردون رساندی وهم بود و هست را ۹۳
- غزل شماره ۶۷: خاکسار تو ببیدن کند آغاز چرا ۹۳
- غزل شماره ۶۸: پرتو آهی ز جیبیت گل نکرد ای دل چرا ۹۴
- غزل شماره ۶۹: خار غفلت می نشانی در ریاض دل چرا ۹۴
- غزل شماره ۷۰: به خیال آن عرق جبین زلفان علم نزدی چرا ۹۵
- غزل شماره ۷۱: ای غافل از رنج هوس آینه پردازی چرا ۹۵
- غزل شماره ۷۲: فشانند محمل نازت گل چه رنگ به صحرا ۹۶
- غزل شماره ۷۳: حیف کز افلاس نومیدی فواید مرد را ۹۶
- غزل شماره ۷۴: ستم است اگر هوست کشد که به سیر سرو و سمن درآ ۹۶
- غزل شماره ۷۵: به شبنم صبح، این گلستان نشاند جوش غبار خود را ۹۷
- غزل شماره ۷۶: نمی دزدد کس از لذات کاهش آفرین خود را ۹۷
- غزل شماره ۷۷: آنجا که فشارد مژه ام دیده تر را ۹۸
- غزل شماره ۷۸: ای آب رخ از خاک درت دیده تر را ۹۸
- غزل شماره ۷۹: شوق اگر بی پرده سازد حسرت مستور را ۹۹
- غزل شماره ۸۰: عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را ۹۹
- غزل شماره ۸۱: پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را ۱۰۰
- غزل شماره ۸۲: تا به کی در پرده دارم آه بی تأثیر را ۱۰۰
- غزل شماره ۸۳: ز آهم مجوید تأثیر را ۱۰۱
- غزل شماره ۸۴: گر کماندار خیالت در زه آرد تیر را ۱۰۱
- غزل شماره ۸۵: گر کنی با موج خونم هم زبان شمشیر را ۱۰۲
- غزل شماره ۸۶: هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را ۱۰۲
- غزل شماره ۸۷: هستی به تپش رفت و اثر نیست نفس را ۱۰۲
- غزل شماره ۸۸: کی جزا می رسد از اهل حیا سرکش را ۱۰۳
- غزل شماره ۸۹: لب جوئی که از عکس تو پردازی ست آیش را ۱۰۳

- غزل شماره ۹۰: نباشد گر کمند موج تردستی حجابش را ۱۰۳
 غزل شماره ۹۱: مکش ای آفتاب از فکر زربپشت آتش را ۱۰۴
 غزل شماره ۹۲: به یاد آرد دل بیتاب اگر نقش میانش را ۱۰۴
 غزل شماره ۹۳: چه امکان است فردا عرض شوخی ناتوانش را ۱۰۵
 غزل شماره ۹۴: جوش زخم داس در صبح محشر تیغ را ۱۰۵
 غزل شماره ۹۵: گر، دمی بوس کفت گردد میسر تیغ را ۱۰۶
 غزل شماره ۹۶: سادگی باغی ست طبع عافیت آهنگ را ۱۰۶
 غزل شماره ۹۷: عشق هر جا شوید از دلها غبار رنگ را ۱۰۶
 غزل شماره ۹۸: گر کنم با این سر پرشور بالین سنگ را ۱۰۷
 غزل شماره ۹۹: اگر حیرت به این رنگست دست و تیغ قاتل را ۱۰۷
 غزل شماره ۱۰۰: به تردستی بزن ساقی غنیمت دار قلقل را ۱۰۸
 غزل شماره ۱۰۱: به گلشن گر برافشانند ز روی ناز کاکل را ۱۰۸
 غزل شماره ۱۰۲: بهار اندیشه صدرنگ عشرت کرد بسمل را ۱۰۹
 غزل شماره ۱۰۳: بر طاق نه تبخیر جاه و جلال را ۱۰۹
 غزل شماره ۱۰۴: ای چشم تو هم میز جنون وحشی رم را ۱۱۰
 غزل شماره ۱۰۵: خیال قرب غفلت دوری از انس است محرم را ۱۱۰
 غزل شماره ۱۰۶: گریک نفس آینه کنی نقش قدم را ۱۱۰
 غزل شماره ۱۰۷: نباشد بی عصا امداد طاقت پیکر خم را ۱۱۱
 غزل شماره ۱۰۸: بوی وصلت گر ببالاند دل ناکام را ۱۱۱
 غزل شماره ۱۰۹: در طلب تا چند ریزی آبروی کام را ۱۱۲
 غزل شماره ۱۱۰: کی بود سیری ز ناز آن نرگس خود کام را ۱۱۲
 غزل شماره ۱۱۱: غم طرب جوش کرده است مرا ۱۱۳
 غزل شماره ۱۱۲: شکوه جور تو نگشاید دهان زخم را ۱۱۳
 غزل شماره ۱۱۳: کیست کز راه تو چون خاشاک بردارد مرا ۱۱۴
 غزل شماره ۱۱۴: زین وجودی کز عدم شرمنده می گیرد مرا ۱۱۴
 غزل شماره ۱۱۵: عبرتی کوتا لب از هذیان به هم دوزد مرا ۱۱۴
 غزل شماره ۱۱۶: چو تخم اشک به کلفت سرشته اند مرا ۱۱۵
 غزل شماره ۱۱۷: کافر مگر مخمل و سنجاب می باید مرا ۱۱۵
 غزل شماره ۱۱۸: تبسم ریز لعلش گر نشان پرسد غبارم را ۱۱۶
 غزل شماره ۱۱۹: به تازگی نکشد عافیت دماغ مرا ۱۱۶
 غزل شماره ۱۲۰: بس که دارد ناتوانی نبض احوال مرا ۱۱۶
 غزل شماره ۱۲۱: بی سخن باید شنیدن چون نگین نام مرا ۱۱۷
 غزل شماره ۱۲۲: قاصد به حیرت کن ادا تمهید پیغام مرا ۱۱۷
 غزل شماره ۱۲۳: بسکه چون گل پرده ها بر پرده شد سامان مرا ۱۱۸
 غزل شماره ۱۲۴: رخصت نظاره ای گر می دهد جانان مرا ۱۱۸
 غزل شماره ۱۲۵: سوار برق عمرم نیست برگشتن عنانم را ۱۱۹
 غزل شماره ۱۲۶: گداز گوهر دل باده ناب است شبنم را ۱۱۹
 غزل شماره ۱۲۷: وهم راحت صید الفت کرد مجنون مرا ۱۲۰
 غزل شماره ۱۲۸: بسکه وحشت کرده است آزاد، مجنون مرا ۱۲۰
 غزل شماره ۱۲۹: دام یک عالم تعلق گشت حیرانی مرا ۱۲۱
 غزل شماره ۱۳۰: داغ عشقم نیست الفت با تن آسانی مرا ۱۲۱
 غزل شماره ۱۳۱: به عجزی که داری قوی کن میان را ۱۲۲
 غزل شماره ۱۳۲: حیف است کشد سعی دگر باده کشان را ۱۲۲
 غزل شماره ۱۳۳: شدی پیر و همان در بند غفلت می کنی جان را ۱۲۳
 غزل شماره ۱۳۴: عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را ۱۲۳
 غزل شماره ۱۳۵: هر چند گرانی بود اسباب جهان را ۱۲۳

- غزل شماره ۱۳۶: هوس مشتاق رسوایی مکن سودای پنهان را ۱۲۴
- غزل شماره ۱۳۷: الهی پاره‌ای تمکین رم وحشی نگاهان را ۱۲۴
- غزل شماره ۱۳۸: چنان پیچیده توفان سرشکم کوه و هامون را ۱۲۵
- غزل شماره ۱۳۹: نظر بر کجروان از راستان بیش است گردون را ۱۲۵
- غزل شماره ۱۴۰: نمی‌دانم چه تنگی درهم افشرد آه مجنون را ۱۲۶
- غزل شماره ۱۴۱: اگر اندیشه کند طرز نگاه او را ۱۲۶
- غزل شماره ۱۴۲: به گلشنی که دهم عرض شوخی او را ۱۲۶
- غزل شماره ۱۴۳: سرمه سنگین نکند شوخی چشم او را ۱۲۷
- غزل شماره ۱۴۴: مکن ز شانه پریشان دماغ گیسو را ۱۲۷
- غزل شماره ۱۴۵: کیست بردارد ز اهل معرفت ناز تو را ۱۲۸
- غزل شماره ۱۴۶: حسن شرم آینه داند روی تابان ترا ۱۲۸
- غزل شماره ۱۴۷: کرده‌ام سرمشق حیرت سرو موزون تو را ۱۲۹
- غزل شماره ۱۴۸: به حیرت آینه پرداختند روی تو را ۱۲۹
- غزل شماره ۱۴۹: گداز سعی دلیل است جستجوی تو را ۱۲۹
- غزل شماره ۱۵۰: مغتنم‌گیرید دامان دل آگاه را ۱۳۰
- غزل شماره ۱۵۱: بدزدگردن بی‌مغز برفراخته را ۱۳۰
- غزل شماره ۱۵۲: عقبه‌ای دیگر نباشد روح از تن رسته را ۱۳۱
- غزل شماره ۱۵۳: نیست باک از برق آفت دل به آفت بسته‌را ۱۳۱
- غزل شماره ۱۵۴: قید هستی نیست مانع خاطر آزاده را ۱۳۲
- غزل شماره ۱۵۵: کو دماغ جهد، تن در خاکساری داده را ۱۳۲
- غزل شماره ۱۵۶: گل بر رخت گشود نقاب کشیده را ۱۳۲
- غزل شماره ۱۵۷: نیست با مزگان تعلق اشک وحشت پیشه را ۱۳۳
- غزل شماره ۱۵۸: بیاکه جام مروت دهیم حوصله را ۱۳۳
- غزل شماره ۱۵۹: از سپند مایه می‌باید سراغ ناله را ۱۳۴
- غزل شماره ۱۶۰: کردم رقم به کلک نفس مد ناله را ۱۳۴
- غزل شماره ۱۶۱: ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را ۱۳۵
- غزل شماره ۱۶۲: با بد و نیک است یک رنگ هوس آینه را ۱۳۵
- غزل شماره ۱۶۳: نیست با حسنت مجال گفتگو آینه را ۱۳۶
- غزل شماره ۱۶۴: جلوه او داد فرمان نگاه آینه را ۱۳۶
- غزل شماره ۱۶۵: گه از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را ۱۳۷
- غزل شماره ۱۶۶: مآل کار نقصانهاست هر صاحب‌کمالی را ۱۳۷
- غزل شماره ۱۶۷: ندیدم مهربان دل‌های از انصاف خالی را ۱۳۷
- غزل شماره ۱۶۸: به هستی انقطاعی نیست از سر سرگردانی را ۱۳۸
- غزل شماره ۱۶۹: عیش داند دل سرگشته پریشانی را ۱۳۸
- غزل شماره ۱۷۰: فسون جاه عذر لنگ سازد پرفشانی را ۱۳۹
- غزل شماره ۱۷۱: هر کجا نسخه‌کنند آن خط ریحانی را ۱۳۹
- غزل شماره ۱۷۲: نباشد یاد اسباب طرف وحشت‌گزینی را ۱۴۰
- غزل شماره ۱۷۳: ربود از بس خیال ساعد او هوش ماهی را ۱۴۰
- غزل شماره ۱۷۴: اثر دور است ازین یاران حقوق آشنایی را ۱۴۰
- غزل شماره ۱۷۵: کو ذوق نگاهی که به هنگام تماشا ۱۴۱
- غزل شماره ۱۷۶: درین محفل که دارد شام بر بند و سحر بگشا ۱۴۱
- غزل شماره ۱۷۷: نرسیدی به فهم خود ره عزم دگر گشا ۱۴۲
- غزل شماره ۱۷۸: اگر مردی در تسلیم زن راه طلب مگشا ۱۴۲
- غزل شماره ۱۷۹: پیش توانگر منشان پهلوی لاغر مگشا ۱۴۳
- غزل شماره ۱۸۰: در بی‌زری ز جبهه اخلاق چین گشا ۱۴۳
- غزل شماره ۱۸۱: تجدید سحرکاری‌ست در جلوه‌زار عتقا ۱۴۳

- غزل شماره ۱۸۲: ما رشته سازیم میرس از ادب ما ۱۴۴
- غزل شماره ۲۰۵: ای جگرها داغدار شوق پیکان شما ۱۵۴
- غزل شماره ۱۸۳: پرکرده جرو لایتجزا کتاب ما ۱۴۴
- غزل شماره ۲۰۶: شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما ۱۵۵
- غزل شماره ۱۸۴: سطر یقین به حک داد تکرار بی حد ما ۱۴۵
- غزل شماره ۲۰۷: ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما ۱۵۵
- غزل شماره ۱۸۵: آن پری گویند شب خندید بر فریاد ما ۱۴۵
- غزل شماره ۲۰۸: ز فسانه لب خامش که رسید مزده به گوش ما ۱۵۵
- غزل شماره ۱۸۶: بحر می پیچد به موج از اشک غم پرورد ما ۱۴۶
- غزل شماره ۲۰۹: افتاده زندگی به کمین هلاک ما ۱۵۶
- غزل شماره ۱۸۷: حیرت حسنی است در طبع نگه پرورد ما ۱۴۶
- غزل شماره ۲۱۰: به خیال چشم که می زند قدح جنون دل تنگ ما ۱۵۶
- غزل شماره ۱۸۸: زگفت و گو نیامد صید جمعیت به بند ما ۱۴۶
- غزل شماره ۲۱۱: سلسله شوق کیست سر خط آهنگ ما ۱۵۷
- غزل شماره ۱۸۹: بی ثمری حصار شد در چمن امید ما ۱۴۷
- غزل شماره ۲۱۲: آینه چندین تب و تاب است دل ما ۱۵۷
- غزل شماره ۱۹۰: لغزشی خورده ز پا تا سر ما ۱۴۷
- غزل شماره ۲۱۳: هم آبله هم چشم پر آب است دل ما ۱۵۷
- غزل شماره ۱۹۱: نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما ۱۴۸
- غزل شماره ۲۱۴: نشود جاه و حشم شهرت خام دل ما ۱۵۸
- غزل شماره ۱۹۲: آخر به لوح آینه اعتبار ما ۱۴۸
- غزل شماره ۲۱۵: با سحر ربطی ندارد شام ما ۱۵۸
- غزل شماره ۱۹۳: خارج آهنگی ندارد سیحه و زنار ما ۱۴۹
- غزل شماره ۲۱۶: میسند جزبه رهن تغافل پیام ما ۱۵۹
- غزل شماره ۱۹۴: سخت موهوم است نقش پرده اظهار ما ۱۴۹
- غزل شماره ۲۱۷: از حادث آفرینی طبع سقیم ما ۱۵۹
- غزل شماره ۱۹۵: همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خار ما ۱۵۰
- غزل شماره ۲۱۸: همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما ۱۶۰
- غزل شماره ۱۹۶: چون سرو کلفتی چند پیچیده اند بر ما ۱۵۰
- غزل شماره ۲۱۹: آنچه نذر درگه آوردیم ما ۱۶۰
- غزل شماره ۱۹۷: رنگ شوخی نیست در طبع ادب تخمیر ما ۱۵۱
- غزل شماره ۲۲۰: عمری ست گردگردش رنگ خودیم ما ۱۶۱
- غزل شماره ۱۹۸: نغمه رنگ افتاده نقش بی نشان تأثیر ما ۱۵۱
- غزل شماره ۲۲۱: بسکه از ساز ضعیفی ها خبر داریم ما ۱۶۱
- غزل شماره ۱۹۹: چه ممکن است که راحت سری بر آورد از ما ۱۵۲
- غزل شماره ۲۲۲: تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما ۱۶۲
- غزل شماره ۲۰۰: هر جا روی ای ناله سلامی بپر از ما ۱۵۲
- غزل شماره ۲۲۳: حیرت دیدار سامان سفر داریم ما ۱۶۲
- غزل شماره ۲۰۱: چون صبح معجوط طافت آزار کس از ما ۱۵۲
- غزل شماره ۲۲۴: نام خود را تا به رسوایی علم داریم ما ۱۶۳
- غزل شماره ۲۰۲: دل می رود و نیست کسی دادرس ما ۱۵۳
- غزل شماره ۲۲۵: صورت وهم به هستی متهم داریم ما ۱۶۳
- غزل شماره ۲۰۳: تا بوی گل به رنگ ندوزد لباس ما ۱۵۳
- غزل شماره ۲۲۶: باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما ۱۶۳
- غزل شماره ۲۰۴: اینقدر نقشی که گل کرد از نهان و فاش ما ۱۵۴
- غزل شماره ۲۲۷: طرح قیامتی ز جگر می کشیم ما ۱۶۴

- غزل شماره ۲۲۸: عمریست ناز دیده تر می کشیم ما ۱۶۴
- غزل شماره ۲۲۹: چون نگاه از بس به ذوق جلوه همدوشیم ما ۱۶۵
- غزل شماره ۲۳۰: حیرتیم اما به وحشتها هماغوشیم ما ۱۶۵
- غزل شماره ۲۳۱: زین گلستان درس دیدار که می خوانیم ما ۱۶۵
- غزل شماره ۲۳۲: با همه افسردگی مفت تماشا مییم ما ۱۶۶
- غزل شماره ۲۳۳: به طوق فاخته نازد محبت از فن ما ۱۶۶
- غزل شماره ۲۳۴: بی تو چون شمع زضعف تن ما ۱۶۷
- غزل شماره ۲۳۵: چون شمع ز آتشی که وفا زد به جان ما ۱۶۷
- غزل شماره ۲۳۶: از بس گرفته است تحیر عنان ما ۱۶۸
- غزل شماره ۲۳۷: داغیم چون سپند مپرس از بیان ما ۱۶۸
- غزل شماره ۲۳۸: غیر وحدت بر نتابد همت عرفان ما ۱۶۹
- غزل شماره ۲۳۹: گر به این وحشت دهد گرد جنون سامان ما ۱۶۹
- غزل شماره ۲۴۰: نبود به غیر نام تو ورد زبان ما ۱۷۰
- غزل شماره ۲۴۱: خداوندان به آن نور نظر در دیده جا بنما ۱۷۰
- غزل شماره ۲۴۲: پر تشنه است حرص فضولی کمین ما ۱۷۰
- غزل شماره ۲۴۳: بی ریشه سوخت مزرع آه حزین ما ۱۷۱
- غزل شماره ۲۴۴: پا به نو میدی شکست آزادی دلخواه ما ۱۷۱
- غزل شماره ۲۴۵: کوتاه نیست سلسله دود آه ما ۱۷۲
- غزل شماره ۲۴۶: نخل شمعیم که در شعله دود ریشه ما ۱۷۲
- غزل شماره ۲۴۷: می خورد خون نفس اندر دل غم پیشه ما ۱۷۲
- غزل شماره ۲۴۸: داغ گل کرد بهار از اثر لاله ما ۱۷۳
- غزل شماره ۲۴۹: غنچه سان بی در است خانه ما ۱۷۳
- غزل شماره ۲۵۰: سعی دیر و حرم بهانه ما ۱۷۴
- غزل شماره ۲۵۱: به پیری الفت حرص و هوس شد آینه ما ۱۷۴
- غزل شماره ۲۵۲: از ما پیام وصل تهی کرد جای ما ۱۷۴
- غزل شماره ۲۵۳: فقر نخواست شکوه مفلسی از گدای ما ۱۷۵
- غزل شماره ۲۵۴: گر چنین بالذ ز طوف دامت اجزای ما ۱۷۵
- غزل شماره ۲۵۵: ز باده ایست به بزم شهود، مستی ما ۱۷۶
- غزل شماره ۲۵۶: جهان گرفت غبار جنون تلاشی ما ۱۷۶
- غزل شماره ۲۵۷: چون نقش پا ز عجز نگر دید روی ما ۱۷۶
- غزل شماره ۲۵۸: کلک مصور از چه ننگ کرد نظربه سوی ما ۱۷۷
- غزل شماره ۲۵۹: وصف لب تو گر دمد از گفتگوی ما ۱۷۷
- غزل شماره ۲۶۰: شوق تو دامنی زد بر نارسایی ما ۱۷۸
- غزل شماره ۲۶۱: بر سنگ زد زمانه ز بس ساز آشنا ۱۷۸
- غزل شماره ۲۶۲: چو شمع یک مژه واکن ز پرده مست برون آ ۱۷۹
- غزل شماره ۲۶۳: چه کدخداییست ای ستمکش جنون کن از درد سر برون آ ۱۷۹
- غزل شماره ۲۶۴: از نام اگر نگذری از ننگ برون آ ۱۷۹
- غزل شماره ۲۶۵: ازین هوسکده با آرزویه جنگ برون آ ۱۸۰
- غزل شماره ۲۶۶: ای مرده تکلف از کیف و کم برون آ ۱۸۰
- غزل شماره ۲۶۷: بود بی مغز سر تند خروش مینا ۱۸۱
- غزل شماره ۲۶۸: ازین محفل چه امکان است بیرون رفتن مینا ۱۸۱
- غزل شماره ۲۶۹: بیا خورشید معنی را بین از روزن مینا ۱۸۱
- غزل شماره ۲۷۰: ز بخت نارسا نگرفت دستم گردن مینا ۱۸۲
- غزل شماره ۲۷۱: شفق در خون حسرت می تپد از دیدن مینا ۱۸۲
- غزل شماره ۲۷۲: چندین دماغ دارد اقبال و جاه مینا ۱۸۳

- غزل شماره ۲۷۳: کدامین نشئه بیرون داد راز سینه مینا ۱۸۳
- غزل شماره ۲۷۴: مآل کار چه بیند کسی نظر به هوا ۱۸۳
- غزل شماره ۲۷۵: تاراجگر گل بود بدمستی اجزاها ۱۸۴
- غزل شماره ۲۷۶: گر لعل خموش کند آهنگ نوها ۱۸۴
- غزل شماره ۲۷۷: ز بس جوش اثر زد از تب شوق تو یاریها ۱۸۵
- غزل شماره ۲۷۸: زهی سودایی شوق تو مذهبها و مشربها ۱۸۵
- غزل شماره ۲۷۹: ای به زلفت جوهر آینه دل تابها ۱۸۶
- غزل شماره ۲۸۰: ای ز شوخیهای حسنت محویج و تابها ۱۸۶
- غزل شماره ۲۸۱: ز چشم بی‌نگه بودم خراب‌آباد غارتها ۱۸۷
- غزل شماره ۲۸۲: غباریم ز حمتکش بادها ۱۸۷
- غزل شماره ۲۸۳: زهی نظاره را از جلوه حسن تو زیورها ۱۸۷
- غزل شماره ۲۸۴: سجود خاک راحت‌گرهوا جوشاند از سرها ۱۸۸
- غزل شماره ۲۸۵: نگرده همت موحم قفس فرسودگورها ۱۸۹
- غزل شماره ۲۸۶: ای بهار جلوه بس کن کز خجالت یارها ۱۸۹
- غزل شماره ۲۸۷: بسکه شد حیرت پرست جلوه‌ات گلزارها ۱۹۰
- غزل شماره ۲۸۸: حیرت دل گر نپردازد به ضبط کارها ۱۹۰
- غزل شماره ۲۸۹: از پا نشیند ای کاش محمل کش هوسها ۱۹۰
- غزل شماره ۲۹۰: بر قماش پوچ هستی تا به کی وسواسها ۱۹۱
- غزل شماره ۲۹۱: شرم از خط پیشانی ما ریخته شقها ۱۹۱
- غزل شماره ۲۹۲: بی‌دماغی با نشاط از بسکه دارد جنگها ۱۹۲
- غزل شماره ۲۹۳: جنون آنجاکه می‌گردد دلیل وحشت دلها ۱۹۲
- غزل شماره ۲۹۴: ز برق این تحیر آب شد آینه دلها ۱۹۲
- غزل شماره ۲۹۵: خواجه‌ممکن نیست ضبط عمرو حفظ‌مالها ۱۹۳
- غزل شماره ۲۹۶: ای ز چشم می پرست مست حیرت‌جامها ۱۹۳
- غزل شماره ۲۹۷: پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها ۱۹۴
- غزل شماره ۲۹۸: گفتگو صد رنگ ناکامی دماند از کامها ۱۹۴
- غزل شماره ۲۹۹: چیست این باغ و این شکفتنها ۱۹۵
- غزل شماره ۳۰۰: در باغ دل نهان بود از رفتگان نشانها ۱۹۵
- غزل شماره ۳۰۱: ای آینه حسن تمنای تو جانها ۱۹۵
- غزل شماره ۳۰۲: ای داغ کمال تو عیانها و نهانها ۱۹۶
- غزل شماره ۳۰۳: ای گرد تکاپوی سراغ نو نشانها ۱۹۶
- غزل شماره ۳۰۴: این انجمن عشق است توفانگر سامانها ۱۹۷
- غزل شماره ۳۰۵: زهی چون گل به یاد چیدن از شوق تو دامانها ۱۹۷
- غزل شماره ۳۰۶: چو سایه چند به هر خاک جبهه سودنها ۱۹۸
- غزل شماره ۳۰۷: چواشک آن کس که می‌چیند گل عیش از تپیدنها ۱۹۸
- غزل شماره ۳۰۸: چو شمع از خجالت رهنمود نارسیدنها ۱۹۹
- غزل شماره ۳۰۹: فلک این سرکشی چند از غبار آرمیدنها ۱۹۹
- غزل شماره ۳۱۰: در فکر حق و باطل خوردیم عبث خونها ۲۰۰
- غزل شماره ۳۱۱: وفاق تخم ثباتی نکاشت در دل و دینها ۲۰۰
- غزل شماره ۳۱۲: ای رسته ز گلزارت آن نرگس جادوها ۲۰۰
- غزل شماره ۳۱۳: ای فدای جلوه مستانهات میخانهها ۲۰۱
- غزل شماره ۳۱۴: چیده است لاف خلق به چیدن ترانهها ۲۰۱
- غزل شماره ۳۱۵: ای موجزن بهار خیالت ز سینهها ۲۰۲
- غزل شماره ۳۱۶: ای آرزوی مهر تو سیلاب کینهها ۲۰۲
- غزل شماره ۳۱۷: تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه‌سازیها ۲۰۲
- غزل شماره ۳۱۸: باز آب شمشیرت از بهار جوشیها ۲۰۳

- غزل شماره ۳۱۹: به ذوق داغ کسی درکنار سوختگیها ۲۰۳
- غزل شماره ۳۲۰: تا چند به هر عیب و هنر طعنه زنیها ۲۰۳
- غزل شماره ۳۲۱: سخن شد داغ دل چون شمع از آتش بیانیها ۲۰۴
- غزل شماره ۳۲۲: بود سرمشق درس خامشی باریک بینیها ۲۰۴
- غزل شماره ۳۲۳: به داغ غربتم واسوخت آخر خودنماییها ۲۰۵
- غزل شماره ۳۲۴: ای بهارستان اقبال، ای چمن سیما بیا ۲۰۵
- غزل شماره ۳۲۵: چه فسرده گی بلدتوشده که به محفل من وما بیا ۲۰۶
- غزل شماره ۳۲۶: ای گداز دل نفسی اشک شو به دیده بیا ۲۰۶
- غزل شماره ۳۲۷: به هر جبین که بود سطری از کتاب حیا ۲۰۷
- غزل شماره ۳۲۸: به نمود هستی بی اثر چه نقاب شق کنم از حیا ۲۰۷
- غزل شماره ۳۲۹: مارا زگرد این دشت عزمی است رو به دریا ۲۰۷
- غزل شماره ۳۳۰: آسودگان گوشه دامن بوریا ۲۰۸
- غزل شماره ۳۳۱: در شهد راحتند فقیران بوریا ۲۰۸
- غزل شماره ۳۳۲: حرص فرصت انتظار و دوررنگ است آسیا ۲۰۹
- حرف ب ۲۰۹**
- غزل شماره ۳۳۳: چیست آدم مفرد کلک دبیرستان رب ۲۰۹
- غزل شماره ۳۳۴: همیشه سنگدلانند نامدار طرب ۲۱۰
- غزل شماره ۳۳۵: اگر برفاکنی از روی ناز طرف نقاب ۲۱۰
- غزل شماره ۳۳۶: به روی نسخه هستی که نیست جز تب وتاب ۲۱۱
- غزل شماره ۳۳۷: بس که دارد برق تیغ درگذشتها شتاب ۲۱۱
- غزل شماره ۳۳۸: تا از آن پای نگارین بوسه ای کرد انتخاب ۲۱۱
- غزل شماره ۳۳۹: تا نمی دزد غبار غفلت هستی خطاب ۲۱۲
- غزل شماره ۳۴۰: چو شمع تا سحر افسانه می شود تب وتاب ۲۱۲
- غزل شماره ۳۴۱: ز درد تشنه لبیها در این محیط سراب ۲۱۳
- غزل شماره ۳۴۲: ممسک اگر به عرض سخا جوشد از شراب ۲۱۳
- غزل شماره ۳۴۳: می دهد دل را نفس آخر به سیل اضطراب ۲۱۴
- غزل شماره ۳۴۴: می کنم گاهی به یاد مستی چشمت شتاب ۲۱۴
- غزل شماره ۳۴۵: وقت پیری شرم دارید از خضاب ۲۱۵
- غزل شماره ۳۴۶: بسکه شد از تشنه کامیهای ما نایاب آب ۲۱۵
- غزل شماره ۳۴۷: چو من زکسوت هستی ترآمده ست حباب ۲۱۶
- غزل شماره ۳۴۸: کیفیت هوای که دارد سر حباب ۲۱۶
- غزل شماره ۳۴۹: گذشته ام به تنک ظرفی از مقام حباب ۲۱۷
- غزل شماره ۳۵۰: پیام داشت به عنقا خط جبین حباب ۲۱۷
- غزل شماره ۳۵۱: بی لطافت نیست از بس وحشت آهنگ است آب ۲۱۸
- غزل شماره ۳۵۲: تا زند فال گهر بیتابی آهنگ است آب ۲۱۸
- غزل شماره ۳۵۳: ای منت عرق ز جبینت بر آفتاب ۲۱۹
- غزل شماره ۳۵۴: تاب زلفت سایه آویزد به طرف آفتاب ۲۱۹
- غزل شماره ۳۵۵: ای جلوه تو سرشکن شان آفتاب ۲۲۰
- غزل شماره ۳۵۶: ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب ۲۲۰
- غزل شماره ۳۵۷: به خاک راه که گردید قطره زن مهتاب ۲۲۰
- غزل شماره ۳۵۸: علمی که خلق یافته بیچونش انتخاب ۲۲۱
- غزل شماره ۳۵۹: بی کمالی نیست دل از شرم چون می گردد آب ۲۲۱
- غزل شماره ۳۶۰: هر کجا بی رویت از چشمم برون می گردد آب ۲۲۲
- غزل شماره ۳۶۱: گر در این بحر اعتباری از هنر می دارد آب ۲۲۲
- غزل شماره ۳۶۲: از روانی در تحیر هم اثر می دارد آب ۲۲۳
- غزل شماره ۳۶۳: هر که به باغ بی تو فکندم نظر در آب ۲۲۳

- غزل شماره ۳۶۴: نشستیم به یادت زگریه تنگ در آب ۲۲۴
- غزل شماره ۳۶۵: پرتو حسن تو هرجا شد نقاب افکن در آب ۲۲۴
- غزل شماره ۳۶۶: سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب ۲۲۵
- غزل شماره ۳۶۷: از سر مستی نبود امشب خطابم با شراب ۲۲۵
- غزل شماره ۳۶۸: بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب ۲۲۵
- غزل شماره ۳۶۹: گر شود آن نرگس میگون مقابل با شراب ۲۲۶
- غزل شماره ۳۷۰: به نیم‌گردش آن چشم فتنه رنگ شراب ۲۲۶
- غزل شماره ۳۷۱: پیوسته است از مژه بر دیده‌ها نقاب ۲۲۷
- غزل شماره ۳۷۲: یا حسن‌گیر صورت آفاق یا نقاب ۲۲۷
- غزل شماره ۳۷۳: باز درگلشن ز خویشم می‌برد افسون آب ۲۲۸
- غزل شماره ۳۷۴: ببند چشم و خط هر کتاب را دریاب ۲۲۸
- غزل شماره ۳۷۵: فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب ۲۲۸
- غزل شماره ۳۷۶: نی‌ام‌آنکه به جرأت و صفالیت رسدم خم و پیم عنان
ادب ۲۲۹
- غزل شماره ۳۷۷: امشب ز ساز میناگرم است جای مطرب ۲۲۹
- غزل شماره ۳۷۸: ندانم بازم آغوش که خواهد شد دچار امشب ۲۳۰
- غزل شماره ۳۷۹: صبحدم سیاره بال افشانند از دامان شب ۲۳۰
- غزل شماره ۳۸۰: هرکه را کردند راحت محرم احسان شب ۲۳۱
- غزل شماره ۳۸۱: بود داغ من مردم دیده شب ۲۳۱
- غزل شماره ۳۸۲: طرب در این باغ می‌خرامد ز ساز فرصت پیام بر لب
۲۳۱
- غزل شماره ۳۸۳: به وصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب ۲۳۲
- غزل شماره ۳۸۴: دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب ۲۳۲
- غزل شماره ۳۸۵: نگویمت به خطا سازیا صواب طلب ۲۳۳
- غزل شماره ۳۸۶: فیض حلاوت از دل بی‌کبر و کین طلب ۲۳۳
- غزل شماره ۳۸۷: خون بسته است ازغم آن لعل پان به لب ۲۳۳
- غزل شماره ۳۸۸: از خامشی مپرس و زگفتار عندلیب ۲۳۴
- غزل شماره ۳۸۹: شب که شد جوش فغانم هم‌نوی عندلیب ۲۳۴
- غزل شماره ۳۹۰: گر به این‌گرمی است آه شعله‌زای عندلیب ۲۳۵
- حرف ت ۲۳۵**
- غزل شماره ۳۹۱: چه دارد این صفات حاجت آیات ۲۳۵
- غزل شماره ۳۹۲: ای خم مژگان شکوه نرگس مستانهات ۲۳۶
- غزل شماره ۳۹۳: ای هستی از قصر غنا افکنده در ویرانهات ۲۳۶
- غزل شماره ۳۹۴: سرکیست تا برد آرزو به غبار سجده‌کمی‌ات ۲۳۷
- غزل شماره ۳۹۵: شب گریه‌ام به آن همه سامان شکست و ریخت ۲۳۷
- غزل شماره ۳۹۶: عشق از خاک‌من آن روزکه وحشت می‌بیخت ۲۳۷
- غزل شماره ۳۹۷: آینه دل داغ جلا ماند و نفس سوخت ۲۳۸
- غزل شماره ۳۹۸: بسکه برق یأس بنیاد من ناکام سوخت ۲۳۸
- غزل شماره ۳۹۹: چولاله بی‌تو ز بس رنگ اعتبارم سوخت ۲۳۹
- غزل شماره ۴۰۰: هوس نماند زبس عشق آن نگارم سوخت ۲۳۹
- غزل شماره ۴۰۱: گر همه در سنگ بود آتش جدایی دید و سوخت ۲۴۰
- غزل شماره ۴۰۲: رنگت به چشم لاله بساط نظاره سوخت ۲۴۰
- غزل شماره ۴۰۳: هرکجا گل کرد داغی بر دل دیوانه سوخت ۲۴۱
- غزل شماره ۴۰۴: یاد وصلی کردم آغوش من دیوانه سوخت ۲۴۱
- غزل شماره ۴۰۵: آن شعله‌که در دل شرر عشق و هوس ریخت ۲۴۱
- غزل شماره ۴۰۶: بینایی عشق این همه نیرنگ هوس ریخت ۲۴۲
- غزل شماره ۴۰۷: شب که حیرت با خیالت طرح قیل و قال ریخت ۲۴۲

- غزل شماره ۴۰۸: زان اشک که چون شمع ز چشم تر من ریخت ۲۴۳
- غزل شماره ۴۰۹: اشک از مژگان درین ویرانه نشکست و نریخت ۲۴۳
- غزل شماره ۴۱۰: زاهد که بادش آفت ایمان شکست و ریخت ۲۴۳
- غزل شماره ۴۱۱: دی ترنگی از شکست ساغر م کل کرد و ریخت ۲۴۴
- غزل شماره ۴۱۲: بسکه از طرز خرامت جلوه مستانه ریخت ۲۴۴
- غزل شماره ۴۱۳: شوخ بیباکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت ۲۴۵
- غزل شماره ۴۱۴: هر کجا لعل تو رنگ خنده مستانه ریخت ۲۴۵
- غزل شماره ۴۱۵: تو خود شخص نفس خویی که بادل نیست پیوندت ۲۴۶
- غزل شماره ۴۱۶: چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلندی منظر ۲۴۶
- غزل شماره ۴۱۷: ما و من گم گشت هر که خواب شد همبسترت ۲۴۷
- غزل شماره ۴۱۸: ای ذوق فضولی ز خود انداخته دورت ۲۴۷
- غزل شماره ۴۱۹: زهی خمخانه حیرت کلام هوش تسخیرت ۲۴۸
- غزل شماره ۴۲۰: چو گوید آینه ام شکر خوش معاشی حیرت ۲۴۸
- غزل شماره ۴۲۱: آمد و رفت نفس نیرنگ توفان بلاست ۲۴۸
- غزل شماره ۴۲۲: اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست ۲۴۹
- غزل شماره ۴۲۳: ای عدم پرورده لاف هستی ات جای حیاست ۲۴۹
- غزل شماره ۴۲۴: تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست ۲۵۰
- غزل شماره ۴۲۵: خط لعلت غبار حیرت افزاست ۲۵۰
- غزل شماره ۴۲۶: خیالی سد راه عبرت ماست ۲۵۱
- غزل شماره ۴۲۷: رفتن عمر ز رفتار نفسها پیداست ۲۵۱
- غزل شماره ۴۲۸: ز آهم نخل حسرت شعله بالاست ۲۵۲
- غزل شماره ۴۲۹: زندگی سد ره جولان ماست ۲۵۲
- غزل شماره ۴۳۰: سایه دستی اگر ضامن احوال ماست ۲۵۳
- غزل شماره ۴۳۱: شوخی انداز جرأتها ضعیفان را بلاست ۲۵۳
- غزل شماره ۴۳۲: شوق تا گرم عنان نیست فسردهن برجاست ۲۵۴
- غزل شماره ۴۳۳: صد هنر در پرده دل فرش اقبال صفاست ۲۵۴
- غزل شماره ۴۳۴: عشرت فروز انجمن هستی ام حیاست ۲۵۵
- غزل شماره ۴۳۵: غفلت از عاقبت عقوبت زاست ۲۵۵
- غزل شماره ۴۳۶: فضای وادی امکان پر از غبار فناست ۲۵۶
- غزل شماره ۴۳۷: کام همت اگر انباشته ذوق خفاست ۲۵۶
- غزل شماره ۴۳۸: گرد آندوه دلم دام تماشای صفاست ۲۵۷
- غزل شماره ۴۳۹: گردی ز خویش رفتن ما هیچ برخواست ۲۵۷
- غزل شماره ۴۴۰: ما و من شور گرفتاریهاست ۲۵۸
- غزل شماره ۴۴۱: نسبت اشراف با دونان خطاست ۲۵۸
- غزل شماره ۴۴۲: نشئه هستی به دور جام پیری نارساست ۲۵۹
- غزل شماره ۴۴۳: نفس محرک جسم به غم فسرده ماست ۲۵۹
- غزل شماره ۴۴۴: نقش دیبای هنر فرش ره اهل صفاست ۲۶۰
- غزل شماره ۴۴۵: نه جاه مایه عصیان نه مال غفلت زاست ۲۶۰
- غزل شماره ۴۴۶: یاد آن جلوه ز چشمم گره اشک گشاست ۲۶۱
- غزل شماره ۴۴۷: بازگردون در عبیر افشانی زلف شب است ۲۶۱
- غزل شماره ۴۴۸: تیره بختی چون هجوم آرد سخن مهر لب است ۲۶۱
- غزل شماره ۴۴۹: چشم خرد آینه جام می ناب است ۲۶۲
- غزل شماره ۴۵۰: بسکه سودای توام سرتا به پا زنجیر پاست ۲۶۲
- غزل شماره ۴۵۱: چون حبایم الفت وهم بقا زنجیر پاست ۲۶۳
- غزل شماره ۴۵۲: گل کردن هوس ز دل صاف تهمت است ۲۶۴

- غزل شماره ۴۵۳: زبان چو کج روش افتد جنون بد مست است ۲۶۴
- غزل شماره ۴۵۴: سیرابی ازین باغ هوس یاس پرست است ۲۶۴
- غزل شماره ۴۵۵: از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است ۲۶۵
- غزل شماره ۴۵۶: در خموشی یک قلم آوازه جمعیت است ۲۶۵
- غزل شماره ۴۵۷: یا رب امشب آن جنون آشوب جان و دل کجاست ۲۶۶
- غزل شماره ۴۵۸: فنا مثالم و آیینۀ بقا اینجاست ۲۶۶
- غزل شماره ۴۵۹: غلغل صبح ازل از دل عالم برخاست ۲۶۷
- غزل شماره ۴۶۰: سوخت دل در محفل تسلیم و از جا برنخاست ۲۶۷
- غزل شماره ۴۶۱: بی شکست از پرده سازم نوایی برنخاست ۲۶۸
- غزل شماره ۴۶۲: زیر گردون طبع آزادی نوایی برنخاست ۲۶۸
- غزل شماره ۴۶۳: تنم ز بند لباس تکلف آزاد است ۲۶۹
- غزل شماره ۴۶۴: در آن مقام که عرض جلال معبود است ۲۶۹
- غزل شماره ۴۶۵: هر چه از مدت هست و بود است ۲۶۹
- غزل شماره ۴۶۶: کاهش طبع من از فطرت بیباک خود است ۲۷۰
- غزل شماره ۴۶۷: نیک و بدم از بخت بدانجام سفید است ۲۷۰
- غزل شماره ۴۶۸: تا نفس باقی است دردل رنگ کلفت مضمراست ۲۷۱
- غزل شماره ۴۶۹: خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر است ۲۷۱
- غزل شماره ۴۷۰: خاموشی ام جنونکده شور محشر است ۲۷۲
- غزل شماره ۴۷۱: در تپش آباد دهر حیرت دل لنگر است ۲۷۲
- غزل شماره ۴۷۲: دوری منزلم از بسکه ندامت اثر است ۲۷۳
- غزل شماره ۴۷۳: شعله بی بال و پر سجده گر اخگر است ۲۷۳
- غزل شماره ۴۷۴: وحشت مدعا جنون ثمر است ۲۷۴
- غزل شماره ۴۷۵: به خوان لذت دنیاگزند بسیار است ۲۷۴
- غزل شماره ۴۷۶: اشک یک لحظه به مزگان بار است ۲۷۵
- غزل شماره ۴۷۷: خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است ۲۷۵
- غزل شماره ۴۷۸: رزق خلوتگه اندیشه روزی خوار است ۲۷۶
- غزل شماره ۴۷۹: ز دهر نقد تو جز بیچ وتاب دشوار است ۲۷۶
- غزل شماره ۴۸۰: ز گریه سیری چشم پر آب دشوار است ۲۷۶
- غزل شماره ۴۸۱: اوگفتن ما و تو به هر رنگ ضرور است ۲۷۷
- غزل شماره ۴۸۲: نسیم گل به خموشی ترانه پرداز است ۲۷۷
- غزل شماره ۴۸۳: ز شور حیرت من گوش عالمی باز است ۲۷۸
- غزل شماره ۴۸۴: بیاکه آتش کیفیت هوا تیز است ۲۷۸
- غزل شماره ۴۸۵: ز خود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است ۲۷۹
- غزل شماره ۴۸۶: از حجاب اینقدرم عبرت احوال بس است ۲۷۹
- غزل شماره ۴۸۷: سغله با جاه نیزهیچکس است ۲۷۹
- غزل شماره ۴۸۸: بندگی هنگامه عشرت پرستیها بس است ۲۸۰
- غزل شماره ۴۸۹: عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است ۲۸۰
- غزل شماره ۴۹۰: ما را به راه عشق طلب رهنما بس است ۲۸۱
- غزل شماره ۴۹۱: هستی به رنگ صبح دلیل فنا بس است ۲۸۱
- غزل شماره ۴۹۲: بی دماغی مژده پیغام محبوبم بس است ۲۸۲
- غزل شماره ۴۹۳: سر خط درس کمال منتخب دانی بس است ۲۸۲
- غزل شماره ۴۹۴: بروت تافتنت گریه شانی هوس است ۲۸۲
- غزل شماره ۴۹۵: ز دستگاه جنون راز همتم فاش است ۲۸۳
- غزل شماره ۴۹۶: بسکه امشب بی توام سامان اعضا آتش است ۲۸۳
- غزل شماره ۴۹۷: آنچه در بال طلب رقص است در دل آتش است ۲۸۴
- غزل شماره ۴۹۸: همت زگیر و دار جهان رم کمین خوش است ۲۸۴

- غزل شماره ۴۹۹: سرمایه عذر طلبم از همه بیش است ۲۸۵
- غزل شماره ۵۰۰: خنده تنها نه همین برگل و سوسن تیغ است ۲۸۵
- غزل شماره ۵۰۱: نفس بوالهوسان بر دل روشن تیغ است ۲۸۵
- غزل شماره ۵۰۲: دل از غبار نفس زخم خفته در نمک است ۲۸۶
- غزل شماره ۵۰۳: حذر ز راه محبت که بر خطرناک است ۲۸۶
- غزل شماره ۵۰۴: می که شوخی رنگش جنون افلاک است ۲۸۷
- غزل شماره ۵۰۵: از بس قماش دامن دلداز نازک است ۲۸۷
- غزل شماره ۵۰۶: در ندامت گل مقصود به بر نزدیک است ۲۸۸
- غزل شماره ۵۰۷: یار دور است ز ما تا به نظر نزدیک است ۲۸۸
- غزل شماره ۵۰۸: بسکه این گلشن افسرده کدورت رنگ است ۲۸۸
- غزل شماره ۵۰۹: دلم چو غنچه در آغوش عافیت تنگ است ۲۸۹
- غزل شماره ۵۱۰: دل مضطرب یأس و نفس ناله به چنگ است ۲۸۹
- غزل شماره ۵۱۱: نه منزل بی نشان، نی جاده تنگ است ۲۹۰
- غزل شماره ۵۱۲: بسکه ساز این بساط آشفته‌گیهای دل است ۲۹۰
- غزل شماره ۵۱۳: احتیاجی با مزاج سبزه و گل شامل است ۲۹۱
- غزل شماره ۵۱۴: الفت تن باعث فکر پریشان دل است ۲۹۱
- غزل شماره ۵۱۵: بسکه دشت از نقش پای لیلی ما پرگل است ۲۹۲
- غزل شماره ۵۱۶: عالم ایجاد عشرتخانه جزو و کل است ۲۹۲
- غزل شماره ۵۱۷: آگاهی و افسردگی دل چه خیال است ۲۹۲
- غزل شماره ۵۱۸: در وصلم و سیرم به گریبان خیال است ۲۹۳
- غزل شماره ۵۱۹: داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است ۲۹۳
- غزل شماره ۵۲۰: صبح این بادیه آشوب تپشهای دل است ۲۹۴
- غزل شماره ۵۲۱: چشم بیدار طرب مایه سامان گل است ۲۹۴
- غزل شماره ۵۲۲: خنده صبحی ست که در بندگربیان گل است ۲۹۵
- غزل شماره ۵۲۳: بسکه بیقدری دلیل دستگاه عالم است ۲۹۵
- غزل شماره ۵۲۴: در خیال آباد راحت آگهی نامحرم است ۲۹۶
- غزل شماره ۵۲۵: در سیرگاه امر تحیر مقدم است ۲۹۶
- غزل شماره ۵۲۶: شوکت شاهی ام از فیض جنون در قدم است ۲۹۷
- غزل شماره ۵۲۷: عمری ست به حیرت نفس سوخته رام است ۲۹۷
- غزل شماره ۵۲۸: اگر می نیست جمعیت کدام است ۲۹۸
- غزل شماره ۵۲۹: چشمی که ندارد نظری حلقه دام است ۲۹۸
- غزل شماره ۵۳۰: ستم شریک من یاس خوشدن ستم است ۲۹۹
- غزل شماره ۵۳۱: چون سایه بس که کلفت غفلت سرشت ماست ۲۹۹
- غزل شماره ۵۳۲: شعله ها در گرم جوشی داغ آه سرد ماست ۲۹۹
- غزل شماره ۵۳۳: طوق چون فاخته شیرازه مشت پر ماست ۳۰۰
- غزل شماره ۵۳۴: ای غره اقبال سرانجام تو شوم است ۳۰۰
- غزل شماره ۵۳۵: امروز که امید به کوی تو مقیم است ۳۰۱
- غزل شماره ۵۳۶: طبعی که امیدش اثر آماده بیم است ۳۰۱
- غزل شماره ۵۳۷: این انجمن چو شمع میندار جای ماست ۳۰۲
- غزل شماره ۵۳۸: زندگی را شغل پرواز فنا جزوتن است ۳۰۲
- غزل شماره ۵۳۹: می روم از خویش و حسرت گرم اشک افشاندن است ۳۰۳
- غزل شماره ۵۴۰: بسکه آفت ما ضعیفان را حصار آهن است ۳۰۳
- غزل شماره ۵۴۱: چون حباب آینه مااز خموشی روشن است ۳۰۳
- غزل شماره ۵۴۲: کینه را در دامن دلهای سنگین مسکن است ۳۰۴
- غزل شماره ۵۴۳: دری از اسباب ما و من به حق پیوستن است ۳۰۴

- غزل شماره ۵۴۴: راحت جاوید عشاق از فضولی رستن است ۳۰۵
- غزل شماره ۵۴۵: ای کعبه جو یقینی اگر کار بستن است ۳۰۵
- غزل شماره ۵۴۶: زندگانی در جگر خار است و در پا سوزن است ۳۰۶
- غزل شماره ۵۴۷: خنده ام صبحی به صد چاک گریبان آشناست ۳۰۶
- غزل شماره ۵۴۸: عجز بینش با تعلقهای امکان آشناست ۳۰۶
- غزل شماره ۵۴۹: زندگی تمهید اسباب فناست ۳۰۷
- غزل شماره ۵۵۰: خودگذازی غم کیفیت صهای من است ۳۰۷
- غزل شماره ۵۵۱: بحر رازم پیچ و تاب فکرگرداب من است ۳۰۸
- غزل شماره ۵۵۲: بزم گردون صبح خیز از گرد بیتاب من است ۳۰۸
- غزل شماره ۵۵۳: شوق دیدارم و در چشم کسان راه من است ۳۰۹
- غزل شماره ۵۵۴: زلف آشفته سری موجه در بای من است ۳۰۹
- غزل شماره ۵۵۵: نیک و بد این مرحله خاکش به کمین است ۳۱۰
- غزل شماره ۵۵۶: دارم ز نفس ناله که جلا د من این است ۳۱۰
- غزل شماره ۵۵۷: خامش نفسم شوخی آهنگ من این است ۳۱۱
- غزل شماره ۵۵۸: زین سال و ماه فرصت کارت منزه است ۳۱۱
- غزل شماره ۵۵۹: ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است ۳۱۱
- غزل شماره ۵۶۰: ببیدن دل عشاق محوکسوت آه است ۳۱۲
- غزل شماره ۵۶۱: آفت سر و برگ هوس آرایی جاه است ۳۱۲
- غزل شماره ۵۶۲: خاک نمیم ما را کی فکر عجز و جاه است ۳۱۳
- غزل شماره ۵۶۳: دل ز نکه دام هوس بر سر راه است ۳۱۳
- غزل شماره ۵۶۴: سیر بهار این باغ از ما تمیز خواه است ۳۱۴
- غزل شماره ۵۶۵: عرق فشانی شبنم در این حدیقه گواه است ۳۱۴
- غزل شماره ۵۶۶: گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است ۳۱۵
- غزل شماره ۵۶۷: نه عشق سوخته و نه هوس گداخته است ۳۱۵
- غزل شماره ۵۶۸: هر کجا وحشتی از آتشم افروخته است ۳۱۶
- غزل شماره ۵۶۹: آتش وحشتم آنجا که برافروخته است ۳۱۶
- غزل شماره ۵۷۰: بروی ما چو صبح نه رنگی شکسته است ۳۱۶
- غزل شماره ۵۷۱: گلدسته نزاکت حسنت که بسته است ۳۱۷
- غزل شماره ۵۷۲: الفت دل عمرها شد دست و پایم بسته است ۳۱۷
- غزل شماره ۵۷۳: پیر عقل از ما به درد نان مقدم رفته است ۳۱۸
- غزل شماره ۵۷۴: دوستان ظلمی به حال نامردم رفته است ۳۱۸
- غزل شماره ۵۷۵: گر به سیر انجمن یا گشت گلشن رفته است ۳۱۸
- غزل شماره ۵۷۶: دل عمرهاست آینه ترتیب داده است ۳۱۹
- غزل شماره ۵۷۷: آن جنگجو به ظاهر گرپشت داده است ۳۱۹
- غزل شماره ۵۷۸: برگ عیش من به ساز بیخودی آماده است ۳۲۰
- غزل شماره ۵۷۹: بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است ۳۲۰
- غزل شماره ۵۸۰: در بهارگریه عیش بیدلان آماده است ۳۲۱
- غزل شماره ۵۸۱: دل به یاد جلوه ای طاق به غارت داده است ۳۲۱
- غزل شماره ۵۸۲: زندگانی از نفس آفت بنا افتاده است ۳۲۲
- غزل شماره ۵۸۳: در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است ۳۲۲
- غزل شماره ۵۸۴: آرزوی دل چو اشک از چشم ما افتاده است ۳۲۳
- غزل شماره ۵۸۵: چشم واکن حسن نیرنگ قدم بی پرده است ۳۲۳
- غزل شماره ۵۸۶: خامشی در پرده سامان تکلم کرده است ۳۲۴
- غزل شماره ۵۸۷: پیری ام پیغامی از رمز سجود آورده است ۳۲۴
- غزل شماره ۵۸۸: بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است ۳۲۴
- غزل شماره ۵۸۹: ناله ما شیوه ها امشب به بر آورده است ۳۲۵

- غزل شماره ۵۹۰: هم در ایجاد شکستی به دلم پا زده است ۳۲۵
- غزل شماره ۶۱۳: در آن بساطکه حسنت دچار آینه است ۳۳۵
- غزل شماره ۵۹۱: موج هرجا، در جمعیت گوهر زده است ۳۲۶
- غزل شماره ۶۱۴: زبس به خلوت حسن تو بار آینه است ۳۳۶
- غزل شماره ۵۹۲: سر هر کس زگلی پر زده است ۳۲۶
- غزل شماره ۶۱۵: ز نقش پای تو کابینه دار آینه است ۳۳۶
- غزل شماره ۵۹۳: باز سرگرمی نظاره به سامان شده است ۳۲۷
- غزل شماره ۶۱۶: قید الفت هستی وحشت آشیانیهاست ۳۳۷
- غزل شماره ۵۹۴: جایی که نه فلک ز حیا سر فکنده است ۳۲۷
- غزل شماره ۶۱۷: باز درس خاشاکم سطر شعله خوانیهاست ۳۳۷
- غزل شماره ۵۹۵: شور استغنائی عشق از حسرت دل بوده است ۳۲۸
- غزل شماره ۶۱۸: لاف ما و من یکسر دعوی خداینهاست ۳۳۸
- غزل شماره ۵۹۶: رنگ خون گلجوش زخم تیغ گلچین بوده است ۳۲۸
- غزل شماره ۶۱۹: بیقراریهای چرخ از دست کجرفتاری است ۳۳۸
- غزل شماره ۵۹۷: سرنوشت روی جانان خط مشکین بوده است ۳۲۹
- غزل شماره ۶۲۰: لوح هستی یک قلم از نقش قدرت عاری است ۳۳۹
- غزل شماره ۵۹۸: تا حیرت خرام تو سامان دیده است ۳۲۹
- غزل شماره ۶۲۱: صفای آب به یاد غبار راه کسی است ۳۳۹
- غزل شماره ۵۹۹: تا ز آغوش وداعت داغ حیرت چیده است ۳۲۹
- غزل شماره ۶۲۲: به گلزاری که حسنت بی نقابست ۳۳۹
- غزل شماره ۶۰۰: جنس موهوم دکان آبرویی چیده است ۳۳۰
- غزل شماره ۶۲۳: در سایه‌ای ابرو نگهت مست و خرابست ۳۴۰
- غزل شماره ۶۰۱: در جنونم موی سر سامان راحت چیده است ۳۳۰
- غزل شماره ۶۲۴: مشاطه شوخی که به دستت دل ما بست ۳۴۰
- غزل شماره ۶۰۲: بازم به دل نوید صفایی رسیده است ۳۳۱
- غزل شماره ۶۲۵: نفس را الفت دل پیچ و تابست ۳۴۱
- غزل شماره ۶۰۳: جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است ۳۳۱
- غزل شماره ۶۲۶: هر سو نگرم دیده به دیدار حجابست ۳۴۱
- غزل شماره ۶۰۴: عالمی را بی زبانه‌های من پوشیده است ۳۳۲
- غزل شماره ۶۲۷: هستی چو سحر عهد به پرواز فنا بست ۳۴۲
- غزل شماره ۶۰۵: واژگونی بسکه با وضعم قرین گردیده است ۳۳۲
- غزل شماره ۶۲۸: بر کمرتا بهله آن ترک نزاکت مست بست ۳۴۲
- غزل شماره ۶۰۶: هر کجا دست برون از آستین گردیده است ۳۳۳
- غزل شماره ۶۲۹: نقاش ازل تا کمر مو کمران بست ۳۴۳
- غزل شماره ۶۰۷: صبح هستی نیست نیرنک هوس بالیده است ۳۳۳
- غزل شماره ۶۳۰: همت چه بر فرازد از شرم فقر ما دست ۳۴۳
- غزل شماره ۶۰۸: ای که دنیا و جلالش دیده‌ای خمیازه است ۳۳۳
- غزل شماره ۶۳۱: کنون که مژده دیدار شوق بنیادست ۳۴۴
- غزل شماره ۶۰۹: تا فلک در گردش است آفت به هر سو هاله است ۳۳۴
- غزل شماره ۶۳۲: نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتادست ۳۴۴
- غزل شماره ۶۱۰: چون سپند آرام جسم دردناکم ناله است ۳۳۴
- غزل شماره ۶۳۳: مرا به آبله پا چه مشکل افتادست ۳۴۵
- غزل شماره ۶۱۱: بسکه در بزم توام حسرت جنون پیمانه است ۳۳۵
- غزل شماره ۶۳۴: گداز امن درین انجمن کم افتادست ۳۴۵
- غزل شماره ۶۱۲: دل به سعی آب گردیدن طرب پیمانه است ۳۳۵
- غزل شماره ۶۳۵: فسون وهم چه مقدار رهزن افتادست ۳۴۵

- غزل شماره ۶۳۶: بی‌محابا بر من مجنون میفشان پشت دست ۳۴۶
- غزل شماره ۶۳۷: خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست ۳۴۶
- غزل شماره ۶۳۸: دل ز اوهام غبارآلودست ۳۴۷
- غزل شماره ۶۳۹: اجابتی ندیدم از دعای کس به دو دست ۳۴۷
- غزل شماره ۶۳۹: غزل شماره ۶۳۹: صورت راحت نفور از مردمان عالمست ۳۵۹
- غزل شماره ۶۴۰: دل راگشاد کار ز صد عقده برترست ۳۴۸
- غزل شماره ۶۴۰: غزل شماره ۶۴۰: نسخه آرام دل در عرض آهی ابرترست ۳۴۹
- غزل شماره ۶۴۱: سرکشها به مرگ راهبرست ۳۴۸
- غزل شماره ۶۴۱: غزل شماره ۶۴۱: زندگی نقد هزار آزارست ۳۵۰
- غزل شماره ۶۴۲: عمرها شد عجزطاعت سوی جیم رهبرست ۳۴۹
- غزل شماره ۶۴۲: غزل شماره ۶۴۲: هوس دل را شکست اعتبارست ۳۵۰
- غزل شماره ۶۴۳: سرکشیها به مرگ راهبرست ۳۴۸
- غزل شماره ۶۴۳: غزل شماره ۶۴۳: توان به صبر نمودن دل شکسته درست ۳۵۱
- غزل شماره ۶۴۴: غزل شماره ۶۴۴: قابل نخل ما بر دگرست ۳۵۱
- غزل شماره ۶۴۵: غزل شماره ۶۴۵: دل از بهار خیال توگلشن رازست ۳۵۱
- غزل شماره ۶۴۶: غزل شماره ۶۴۶: تو محو خواب و در سیرکن فکان بازست ۳۵۲
- غزل شماره ۶۴۷: غزل شماره ۶۴۷: دل به یاد پرتو حسنت سراپا آتشت ۳۵۲
- غزل شماره ۶۴۸: غزل شماره ۶۴۸: تا به کی خواهی زلاف بخت بر سرها نشست ۳۵۳
- غزل شماره ۶۴۹: غزل شماره ۶۴۹: تا غبارخط برآن حسن صفا پیرا نشست ۳۵۳
- غزل شماره ۶۵۰: غزل شماره ۶۵۰: عاقبت چون شعله خاکستر به فرق ما نشست ۳۵۴
- غزل شماره ۶۵۱: غزل شماره ۶۵۱: جوش حرص از یأس من آخر ز تاب‌وتب نشست ۳۵۴
- غزل شماره ۶۵۲: غزل شماره ۶۵۲: تازمستی غنچه برفرق چمن میناشکست ۳۵۴
- غزل شماره ۶۵۳: غزل شماره ۶۵۳: در تماشایی که باید صد مژه بالا شکست ۳۵۵
- غزل شماره ۶۵۴: غزل شماره ۶۵۴: بی‌تو در هر جا دل صبر آزما خواهد شکست ۳۵۵
- غزل شماره ۶۵۵: غزل شماره ۶۵۵: چون حبابم شیشه دل هر کجا خواهد شکست ۳۵۶
- غزل شماره ۶۵۶: غزل شماره ۶۵۶: در چمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست ۳۵۶
- غزل شماره ۶۵۷: غزل شماره ۶۵۷: ناتوانی گر چنین اعضای ما خواهد شکست ۳۵۷
- غزل شماره ۶۵۸: غزل شماره ۶۵۸: شیخ تا عزم بر نماز شکست ۳۵۷
- غزل شماره ۶۵۹: غزل شماره ۶۵۹: هوس به فتنه صد انجمن نگاه شکست ۳۵۸
- غزل شماره ۶۶۰: غزل شماره ۶۶۰: صفحه دل بی‌خط زخم تو فرد باطلست ۳۵۸
- غزل شماره ۶۶۱: غزل شماره ۶۶۱: دل انجمن صد طرب از یاد وصالست ۳۵۹
- غزل شماره ۶۶۲: غزل شماره ۶۶۲: کمال بی‌نقابی پرده دارم شیونست ۳۵۹
- غزل شماره ۶۶۳: غزل شماره ۶۶۳: در جهان عجز طاعت پیشگی گردن زنت ۳۶۰
- غزل شماره ۶۶۴: غزل شماره ۶۶۴: درخور غفلت نگاهی رونق ما و منست ۳۶۰
- غزل شماره ۶۶۵: غزل شماره ۶۶۵: فکر تدبیر سلامت خون راحت خوردنست ۳۶۱
- غزل شماره ۶۶۶: غزل شماره ۶۶۶: فردوس دل اسیر خیال تو بودنست ۳۶۱
- غزل شماره ۶۶۷: غزل شماره ۶۶۷: نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدنست ۳۶۲
- غزل شماره ۶۶۸: غزل شماره ۶۶۸: پیوستگی به حق ز دو عالم بریدنست ۳۶۲
- غزل شماره ۶۶۹: غزل شماره ۶۶۹: از میانش مو به موی ناتوانان جستجوست ۳۶۳
- غزل شماره ۶۷۰: غزل شماره ۶۷۰: بسکه مستان را به قدر میکشیا آبروست ۳۶۳
- غزل شماره ۶۷۱: غزل شماره ۶۷۱: نیست ایمن از بلا هر کس به فکر جستجوست ۳۶۴
- غزل شماره ۶۷۲: غزل شماره ۶۷۲: شوخی که جهان گرد جنون نظر اوست ۳۶۴
- غزل شماره ۶۷۳: غزل شماره ۶۷۳: بزم پیری کزقد خم گشته ما چنگ اوست ۳۶۴
- غزل شماره ۶۷۴: غزل شماره ۶۷۴: بسکه اجزایم چمن پرورده نیرنگ اوست ۳۶۵
- غزل شماره ۶۷۵: غزل شماره ۶۷۵: شهید خنده زخم که تیغ همدم اوست ۳۶۵
- غزل شماره ۶۷۶: غزل شماره ۶۷۶: غزال امن که الفت خیال مبهم است ۳۶۶
- غزل شماره ۶۷۷: غزل شماره ۶۷۷: قصر غناکه عالم تحقیق نام اوست ۳۶۶

- غزل شماره ۶۸۲: عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست ۳۶۷
- غزل شماره ۶۸۳: کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست ۳۶۷
- غزل شماره ۶۸۴: بسکه دارم غنچه شوق تو پنهان زیر پوست ۳۶۷
- غزل شماره ۶۸۵: بسکه رازعجز ما بالید پنهان زیر پوست ۳۶۸
- غزل شماره ۶۸۶: سعی ناپیدا و حسرتها دیدن آرزوست ۳۶۸
- غزل شماره ۶۸۷: اوج جاه آثارش از اجزای مهممل ریخته‌ست ۳۶۹
- غزل شماره ۶۸۸: به دست و تیغ کسی خون من حنابسته‌ست ۳۶۹
- غزل شماره ۶۸۹: چنین که نیک وید ما به عجز وابسته‌ست ۳۷۰
- غزل شماره ۶۹۰: دل در قدم آبله پایان که شکسته‌ست ۳۷۰
- غزل شماره ۶۹۱: گردباد امروز در صحرا قیامت کاشته‌ست ۳۷۱
- غزل شماره ۶۹۲: سخت جانی از من محزون که باور داشته‌ست ۳۷۱
- غزل شماره ۶۹۳: تنها نه ذره دقت اظهار داشته‌ست ۳۷۱
- غزل شماره ۶۹۴: عجز ما چندین غبار از هرکمین برداشته‌ست ۳۷۲
- غزل شماره ۶۹۵: جایی که مرگ شهرت انجام داشته‌ست ۳۷۲
- غزل شماره ۶۹۶: صاحب خلق حسن گلها به دامن داشته‌ست ۳۷۳
- غزل شماره ۶۹۷: چون شمع اگر خلق پس و پیش گذشته‌ست ۳۷۳
- غزل شماره ۶۹۸: دل از ندامت هستی مکرر افتاده‌ست ۳۷۴
- غزل شماره ۶۹۹: همچو شبنم ادب آینه زدودن بوده‌ست ۳۷۴
- غزل شماره ۷۰۰: ادب اظهارم و با وصل توام کاری هست ۳۷۵
- غزل شماره ۷۰۱: تا ز جنس تب و تاب نفس آثاری هست ۳۷۵
- غزل شماره ۷۰۲: بی توام جای نگه جنبش مؤگانی هست ۳۷۶
- غزل شماره ۷۰۳: گر آینه‌ات محرم زشتی و نکویست ۳۷۶
- غزل شماره ۷۰۴: ناله‌ها داریم و کس زین انجمن آگاه نیست ۳۷۷
- غزل شماره ۷۰۵: غنچه در فکر دهانت گوشه‌گیر خسته‌ای‌ست ۳۷۷
- غزل شماره ۷۰۶: حیرت دمیده‌ام گل داغم بهانه‌ای‌ست ۳۷۸
- غزل شماره ۷۰۷: نه ما را صراحی نه پیمانه ایست ۳۷۸
- غزل شماره ۷۰۸: ادب نه کسب عبادت نه سعی حق طلبی‌ست ۳۷۸
- غزل شماره ۷۰۹: به محفلی که دل آینه رضاطلبی‌ست ۳۷۹
- غزل شماره ۷۱۰: زین دو شرر داغ دل هستی ما عبرت‌ست ۳۷۹
- غزل شماره ۷۱۱: ساز تو کمین نغمه بیداد شکستی‌ست ۳۸۰
- غزل شماره ۷۱۲: غم فراق چه و حسرت وصال تو چیست ۳۸۰
- غزل شماره ۷۱۳: فکر آزادی به این عاجز سرشتیها تریست ۳۸۰
- غزل شماره ۷۱۴: حضور کلبه فقر از تکلفات بری‌ست ۳۸۱
- غزل شماره ۷۱۵: خودنماینها کثافت جوهریست ۳۸۱
- غزل شماره ۷۱۶: درگلستانی که دل را با اشاراتش سری‌ست ۳۸۲
- غزل شماره ۷۱۷: تا به مطلوب رسیدن کاریست ۳۸۲
- غزل شماره ۷۱۸: درین گلشن دو روزت خنده کاریست ۳۸۳
- غزل شماره ۷۱۹: به زخم هستی اگر شرم بخیه پردازی‌ست ۳۸۴
- غزل شماره ۷۲۰: درپیچ و تاب گیسوتا شانه را عروسی‌ست ۳۸۴
- غزل شماره ۷۲۱: امروز دور صحبت وقف ستم ایاغی‌ست ۳۸۴
- غزل شماره ۷۲۲: چمن امروز فرش منزل کیست ۳۸۵
- غزل شماره ۷۲۳: ای صبح گرد ناز تو از کاروان کیست ۳۸۵
- غزل شماره ۷۲۴: سرو بهار جلوه قد دلستان کیست ۳۸۶
- غزل شماره ۷۲۵: موج جنون می‌زند، اشک پریشان کیست ۳۸۶
- غزل شماره ۷۲۶: وحشی صحرای حسن نرگس فتان کیست ۳۸۶
- غزل شماره ۷۲۷: دل گرم من آتشیخانه کیست ۳۸۷

- غزل شماره ۷۲۸: سرشکم نسخه دیوانه کیست ۳۸۷
- غزل شماره ۷۵۱: خواب رادر دیده حیران عاشق بار نیست ۳۹۸
- غزل شماره ۷۲۹: دل را به خیال خط او سیر فرنگیست ۳۸۸
- غزل شماره ۷۵۲: دیده حیرت نگاهان را به مؤگان کار نیست ۳۹۸
- غزل شماره ۷۳۰: صفای حال ما مغشوش رنگیست ۳۸۸
- غزل شماره ۷۵۳: رنگ عجزم لیک با وضع خموشم کار نیست ۳۹۹
- غزل شماره ۷۳۱: بی کدورت نیست هر جا محرمی یا غافلست ۳۸۹
- غزل شماره ۷۵۴: در طریق رفتن از خود رهبری درکار نیست ۳۹۹
- غزل شماره ۷۳۲: چاره دردسر دیر محبت جلیست ۳۸۹
- غزل شماره ۷۵۵: مست عرفان را شراب دیگری درکار نیست ۴۰۰
- غزل شماره ۷۳۳: بجاست شکوه ما تا ره فغان خالیست ۳۸۹
- غزل شماره ۷۵۶: سرمنزل ثبات قدم جاده ساز نیست ۴۰۰
- غزل شماره ۷۳۴: جهان ز جنس اثرهای این و آن خالیست ۳۹۰
- غزل شماره ۷۵۷: زین عبارات چون تحقیق بی ناموس نیست ۴۰۱
- غزل شماره ۷۳۵: بندگی با معرفت خاص حضور آدمیست ۳۹۰
- غزل شماره ۷۵۸: صنعت نیرنگ دل بر فطرت کس فاش نیست ۴۰۱
- غزل شماره ۷۳۶: زندگی شوخی کمین رمیست ۳۹۱
- غزل شماره ۷۵۹: عاشقی مقدور هر عیاش نیست ۴۰۲
- غزل شماره ۷۳۷: وضع خطوط جبین از قلم مبهمیست ۳۹۱
- غزل شماره ۷۶۰: برق با شوقم شراری بیش نیست ۴۰۲
- غزل شماره ۷۳۸: بیاکه هیچ بهاری به حسرت ما نیست ۳۹۲
- غزل شماره ۷۶۱: درگلشن هوس که سراغ گلش نیست ۴۰۳
- غزل شماره ۷۳۹: تومست وهم ودرین بزم بوی صهبا نیست ۳۹۲
- غزل شماره ۷۶۲: بزم تصور توکدورت ایاغ نیست ۴۰۳
- غزل شماره ۷۴۰: قانون ادب پرده در صورت و صدا نیست ۳۹۳
- غزل شماره ۷۶۳: وضع ترتیب ادب در عرصه گاه لاف نیست ۴۰۳
- غزل شماره ۷۴۱: نیاز نامه ما عرض سجده عنوانیست ۳۹۳
- غزل شماره ۷۶۴: آستان عشق جولانگاه هر بیباک نیست ۴۰۴
- غزل شماره ۷۴۲: برچهره آثارجهان رنگ سبب نیست ۳۹۴
- غزل شماره ۷۶۵: خلق را بر سرهر لقمه ز بس سرشکنیست ۴۰۴
- غزل شماره ۷۴۳: برگ و سازم جز هجوم گریه بیتاب نیست ۳۹۴
- غزل شماره ۷۶۶: حایل عزم نفس گرد ره و فرسنگ نیست ۴۰۵
- غزل شماره ۷۴۴: بی رخت در چشمه آینه خاک است آب نیست ۳۹۵
- غزل شماره ۷۶۷: جای آرام به وحشتکده عالم نیست ۴۰۵
- غزل شماره ۷۴۵: جزخون دل زنفد سلامت به دست نیست ۳۹۵
- غزل شماره ۷۶۸: دیده ای راکه به نظاره دل محرم نیست ۴۰۵
- غزل شماره ۷۴۶: هیچکس چون من درین حرمان سرا ناشاد نیست ۳۹۵
- غزل شماره ۷۶۹: عزت و خواری دهر آن همه دور از هم نیست ۴۰۶
- غزل شماره ۷۴۷: بر تپیدنهای دل هم دیده ای واکردنیست ۳۹۶
- غزل شماره ۷۷۰: تعین جز افسون اوهام نیست ۴۰۶
- غزل شماره ۷۴۸: چون سحر طومارچاک سینه ام واکردنیست ۳۹۷
- غزل شماره ۷۷۱: چو صبحم دماغ می آشام نیست ۴۰۷
- غزل شماره ۷۴۹: عمریست به چشمم ز نم اشک اثر نیست ۳۹۷
- غزل شماره ۷۷۲: پر بیکسم امروز کسی را خیرم نیست ۴۰۷
- غزل شماره ۷۵۰: بی ادب بنیاد هستی عافیت دربار نیست ۳۹۸
- غزل شماره ۷۷۳: هما سراغم و زیر فلک مگس هم نیست ۴۰۸

- غزل شماره ۷۷۴: پیش چشمی که نورعرفان نیست ۴۰۸
- غزل شماره ۷۹۷: فریاد که در عالم تحقیق کسی نیست ۴۱۹
- غزل شماره ۷۷۵: مقیدان وفا را ز دل رمیدن نیست ۴۰۹
- غزل شماره ۷۹۸: سرو چمن دل الف شعله آهیست ۴۱۹
- غزل شماره ۷۷۶: کتاب عافتی قیل و قال باب تو نیست ۴۰۹
- غزل شماره ۷۹۹: عنقا سراغم از اثرم وهم و ظن تهیست ۴۱۹
- غزل شماره ۷۷۷: جهان قلمرو و توفان اعتبار تو نیست ۴۱۰
- غزل شماره ۸۰۰: بی ساز انفعال سرپای من تهیست ۴۲۰
- غزل شماره ۷۷۸: در خیال مزن فهم خویش ساز تو نیست ۴۱۰
- غزل شماره ۸۰۱: برگ طربم عشرت بی برگ و نواییست ۴۲۰
- غزل شماره ۷۷۹: تویی که غیر دلم هیچ جا مقام تو نیست ۴۱۱
- غزل شماره ۸۰۲: در ربط خلق یکسر ناموس کبراییست ۴۲۱
- غزل شماره ۷۸۰: تو آفتاب و جهان جزبه جستجوی تو نیست ۴۱۱
- غزل شماره ۸۰۳: ز خویش مگذر اگر جوهرت شناساییست ۴۲۱
- غزل شماره ۷۸۱: نور دل در کشور آینه نیست ۴۱۲
- غزل شماره ۸۰۴: هرچند درین گلشن هرسو گل خودروییست ۴۲۲
- غزل شماره ۷۸۲: راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست ۴۱۲
- غزل شماره ۸۰۵: گرم رفتاری که سر در راه آن یکتا گذاشت ۴۲۲
- غزل شماره ۷۸۳: رنگم درین چمن به هوس پر زنده نیست ۴۱۲
- غزل شماره ۸۰۶: نیشی تا علم همت عنقا برداشت ۴۲۳
- غزل شماره ۷۸۴: مبتذل صبح و شام تازگی آورده نیست ۴۱۳
- غزل شماره ۸۰۷: یک شبنم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت ۴۲۳
- غزل شماره ۷۸۵: در تکلم از ندامت هیچ کس آسوده نیست ۴۱۳
- غزل شماره ۸۰۸: زان خوشه که میناگری باغ عنب داشت ۴۲۴
- غزل شماره ۷۸۶: با دل تنگ است کار اینجا ز حرمان چاره نیست ۴۱۴
- غزل شماره ۸۰۹: جرأت سؤال شرم تراگر جواب داشت ۴۲۴
- غزل شماره ۷۸۷: خط خوبان هم حریف طبع وحشت پیشه نیست ۴۱۴
- غزل شماره ۸۱۰: جز خموشی هر که دل بر ناله و فریاد داشت ۴۲۵
- غزل شماره ۷۸۸: خواجه تاکی باید این بنیاد رسوایی که نیست ۴۱۵
- غزل شماره ۸۱۱: حیرتم عمری به امید ندامت شاد داشت ۴۲۵
- غزل شماره ۷۸۹: ز انقلاب جسم دل بر ساز وحشت هاله نیست ۴۱۵
- غزل شماره ۸۱۲: سعی جاه آرزوی خاک شدن در سر داشت ۴۲۵
- غزل شماره ۷۹۰: هیچکس جز یأس غمخوار من دیوانه نیست ۴۱۵
- غزل شماره ۸۱۳: برق آفت لمعه در بی ضبیطی اسرار داشت ۴۲۶
- غزل شماره ۷۹۱: آزادگی غبار در و بام خانه نیست ۴۱۶
- غزل شماره ۸۱۴: شب که شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت ۴۲۷
- غزل شماره ۷۹۲: این زمان یک طالب مستی درین میخانه نیست ۴۱۶
- غزل شماره ۸۱۵: ز بس که معنی مکتوب عشق پیچش داشت ۴۲۷
- غزل شماره ۷۹۳: محرم حسن ازل اندیشه بیگانه نیست ۴۱۷
- غزل شماره ۸۱۶: تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت ۴۲۷
- غزل شماره ۷۹۴: صاف طبعان را غمی از خار خارکینه نیست ۴۱۷
- غزل شماره ۸۱۷: از حسن و گلستان تماشا رنگ داشت ۴۲۸
- غزل شماره ۷۹۵: طاس این نرد اختیاری نیست ۴۱۸
- غزل شماره ۸۱۸: دوش در راه خیالت عجز شوق آهنگ داشت ۴۲۸
- غزل شماره ۷۹۶: از ره و منزل تحقیق اگر دوری نیست ۴۱۸
- غزل شماره ۸۱۹: اندیشه در نزاکت معنی کمال داشت ۴۲۹

- غزل شماره ۸۲۰: در وادی که قدرت عجزم کمال داشت ۴۲۹
- غزل شماره ۸۴۳: دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت ۴۴۰
- غزل شماره ۸۲۱: هر جا دلی تپیدن شوق خیال داشت ۴۳۰
- غزل شماره ۸۴۴: همت از هر دو جهان جست و ز دل در نگذشت ۴۴۰
- غزل شماره ۸۲۲: تا نظر بر شوخی من نرگس خودکام داشت ۴۳۰
- غزل شماره ۸۴۵: نه همین سبزه از خطش تر گشت ۴۴۱
- غزل شماره ۸۲۳: سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت ۴۳۰
- غزل شماره ۸۴۶: ز فقر تا به شهادت شد آشنا انگشت ۴۴۱
- غزل شماره ۸۲۴: شب که جوش حسرتی زان نرگس خودکام داشت ۴۳۱
- غزل شماره ۸۴۷: بی روی تو مزگان چه نگارده به سرانگشت ۴۴۲
- غزل شماره ۸۲۵: شب که طاووس مرا شوق تو بال افشان داشت ۴۳۱
- غزل شماره ۸۴۸: شب هجوم جلوه او در خیالم جا گرفت ۴۴۲
- غزل شماره ۸۲۶: وهم هستی هیچکس را از تپیدن وانداشت ۴۳۲
- غزل شماره ۸۴۹: دی حرف خرامش به لبم بال گشا رفت ۴۴۲
- غزل شماره ۸۲۷: هر که را دستی ز همت بود جز بر دل نداشت ۴۳۲
- غزل شماره ۸۵۰: سعی روزی داشتم آخر ندامت پیش رفت ۴۴۳
- غزل شماره ۸۲۸: زندگانی ست که جز مرگ سرانجام نداشت ۴۳۳
- غزل شماره ۸۵۱: قامتش سامان شوخی از نگاه ما گرفت ۴۴۳
- غزل شماره ۸۲۹: امشب که به دل حسرت دیدار کمین داشت ۴۳۳
- غزل شماره ۸۵۲: ز آتش رخسار که ساغر گرفت ۴۴۴
- غزل شماره ۸۳۰: چه سحر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت ۴۳۳
- غزل شماره ۸۵۳: بعد ازین باید سراغ من ز خاموشی گرفت ۴۴۴
- غزل شماره ۸۳۱: آغاز نگاهم به قیامت نظری داشت ۴۳۴
- غزل شماره ۸۵۴: دل ماند بی حس و غمت افشانده بال رفت ۴۴۵
- غزل شماره ۸۳۲: گر جنونم هوس قطع منازل می داشت ۴۳۴
- غزل شماره ۸۵۵: صبح از دل چاک که در این باغ سخن رفت ۴۴۵
- غزل شماره ۸۳۳: تو از آن خلوت یکتا چه خیر خواهی داشت ۴۳۵
- غزل شماره ۸۵۶: ازین بساط کسی داغ آرمیدن رفت ۴۴۶
- غزل شماره ۸۳۴: گل در چمن رسید و قدم بر هوا گذاشت ۴۳۵
- غزل شماره ۸۵۷: فغان که فرصت دام تلاش چیدن رفت ۴۴۶
- غزل شماره ۸۳۵: همت من از نشان جاه چون ناوک گذشت ۴۳۶
- غزل شماره ۸۵۸: آخر سیاهی از سر داغم به در نرفت ۴۴۶
- غزل شماره ۸۳۶: تا عرفناک از چمن آن شوخ بی پروا گذشت ۴۳۶
- غزل شماره ۸۵۹: عمر گذشته بر مژه ام اشک بست و رفت ۴۴۷
- غزل شماره ۸۳۷: در طلبت شب چه جنونها گذشت ۴۳۷
- غزل شماره ۸۶۰: دی به شبم گریه ما نوگلی خندید و رفت ۴۴۷
- غزل شماره ۸۳۸: یأس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت ۴۳۷
- غزل شماره ۸۶۱: باز وحشی جلوه ای در دیده جولان کرد و رفت ۴۴۸
- غزل شماره ۸۳۹: چنین که عمر تأملگر شتاب گذشت ۴۳۸
- غزل شماره ۸۶۲: هر که آمد سیر یاسی زین گلستان کرد و رفت ۴۴۸
- غزل شماره ۸۴۰: فرصت نظاره تا مزگان گشودن در گذشت ۴۳۸
- غزل شماره ۸۶۳: زین من و ما زندگی سیر فنایی کرد و رفت ۴۴۹
- غزل شماره ۸۴۱: شب به یاد آن لب خموش گذشت ۴۳۹
- غزل شماره ۸۶۴: رنگ گلش بهار خط از دور دید و رفت ۴۴۹
- غزل شماره ۸۴۲: به فکر دل لبم از ربط قیل و قال گذشت ۴۳۹
- غزل شماره ۸۶۵: هر کس اینجا یکدوم دکان بسمل چید و رفت ۴۵۰

غزل شماره ۸۸۶: به حیرتم چه فسون داشت بزم نیرنگت ۴۵۰

غزل شماره ۸۶۶: که شود به وادی مدعا بلد تسلی منزلت ۴۵۱

غزل شماره ۸۸۷: در لاف حلقه ربا مزین به ترانه‌های بیان کج ۴۵۹

غزل شماره ۸۶۸: ای ظفر شیفته همت نصرت فالت ۴۵۱

غزل شماره ۸۸۸: عمری ست سرشکی نزد از دیده تر موج ۴۶۰

غزل شماره ۸۶۹: زهی مخموری عالم گلی از حسرت جامت ۴۵۲

غزل شماره ۸۸۹: عمری ست که در حسرت آن لعل گهر موج ۴۶۰

غزل شماره ۸۷۰: آدمم تا صد چمن بر جلوه‌نازان بینمت ۴۵۲

غزل شماره ۸۹۰: به عبرت آب شو ای غافل از خمیدن موج ۴۶۰

غزل شماره ۸۷۱: باز با طرز تکلف آشنا می بینمت ۴۵۲

غزل شماره ۸۹۱: مباد چشمه شوق مرا فسردن موج ۴۶۱

غزل شماره ۸۷۲: ای پر فشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت ۴۵۳

حرف چ ۴۶۱

غزل شماره ۸۹۲: از بس که خورده‌ام به خم زلف یار پیچ ۴۶۱

غزل شماره ۸۷۳: جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت ۴۵۳

غزل شماره ۸۹۳: جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و بقا هیچ ۴۶۲

غزل شماره ۸۷۴: زهی هنگامه امکان جنون ساز غریبانت ۴۵۴

غزل شماره ۸۹۴: عنقا سر و برگیم میرس از فقرا هیچ ۴۶۲

غزل شماره ۸۷۵: نسزد به وضع فسردگی ز بهار دل مژه بستنت ۴۵۴

غزل شماره ۸۹۵: ماییم و خاک و وعده گه انتظار و هیچ ۴۶۳

غزل شماره ۸۷۶: بهار آینه رنگی که باشد صرف آیینت ۴۵۴

حرف ح ۴۶۳

غزل شماره ۸۹۶: انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح ۴۶۳

غزل شماره ۸۷۷: بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت ۴۵۵

غزل شماره ۸۹۷: بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح ۴۶۴

غزل شماره ۸۷۸: همه کس کشیده محمل به جناب کبریایت ۴۵۵

غزل شماره ۸۹۸: از کواکب گل فشانند چرخ در دامان صبح ۴۶۴

غزل شماره ۸۷۹: زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهرجوییت ۴۵۶

غزل شماره ۸۹۹: بازم از فیض جنون آماد شد سامان صبح ۴۶۵

غزل شماره ۸۸۰: کار به نقش پا رساند جهد سر هواییت ۴۵۶

غزل شماره ۹۰۰: نداشت دیده من بی تو تاب خنده صبح ۴۶۵

غزل شماره ۸۸۱: ره مقصدی که گم است و بس به خیال می سپری عبث ۴۵۷

غزل شماره ۹۰۱: دل فتح و دست فتح و نظرفتح و کارفتح ۴۶۶

غزل شماره ۸۸۲: بی مغزی و داری به من سوخته جان بحث ۴۵۷

غزل شماره ۹۰۲: خجلم ز حسرت پیری که ز چشم تر نکشد قدح ۴۶۶

غزل شماره ۸۸۳: خواری ست به هر کج منش از راست روان بحث ۴۵۷

غزل شماره ۹۰۳: شب که حسش بر عرق پیچید سامان قدح ۴۶۶

غزل شماره ۸۸۴: تأمل عارفان چه دارد به کارگاه جهان حادث ۴۵۸

غزل شماره ۹۰۴: خلقی از پهلوی قدرت قصر و ایوان کرد طرح ۴۶۷

غزل شماره ۸۸۵: نتوان برد ز آینه ما رنگ حدوث ۴۵۸

غزل شماره ۹۰۵: مگو طاق و سرایی کرده‌ام طرح ۴۶۷

حرف ج ۴۵۹

حرف ث ۴۵۶

غزل شماره ۹۰۶: موی پیری بست بر طبع حسد تخمیر صلح ۴۶۸

حرف خ ۴۶۸

غزل شماره ۹۰۷: دم سرد بسته به پیش خود چقدر دماغ فسرده یخ ۴۶۸

غزل شماره ۹۰۸: باز از بانگشت لعل نو خط دلدار سرخ ۴۶۹

غزل شماره ۹۰۹: شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ ۴۶۹

حرف د ۴۷۰

غزل شماره ۹۱۰: تنگی آورده خانه صیاد ۴۷۰

غزل شماره ۹۱۱: ز درد یاس ندانم کجاکنم فریاد ۴۷۰

غزل شماره ۹۱۲: گر شور مستی ام کند اندیشه گردباد ۴۷۱

غزل شماره ۹۱۳: یاس فرسای تغافل دل ناشاد مباد ۴۷۱

غزل شماره ۹۱۴: گر بی تو نگه را به تماشا هوس افتاد ۴۷۲

غزل شماره ۹۱۵: تا عرق گلبرگ حسنت یک دوشبنم آب داد ۴۷۲

غزل شماره ۹۱۶: حسنی که یادش آینه حیرت آب داد ۴۷۲

غزل شماره ۹۱۷: سیل غمی که داد جهان خراب داد ۴۷۳

غزل شماره ۹۱۸: شب که باد جلوه‌ات چشم خیالم آب داد ۴۷۳

غزل شماره ۹۱۹: شوق تو به مشت پرم آتش زد و سر داد ۴۷۴

غزل شماره ۹۲۰: داد عشق از بی نیازی درمن طفلانم بیاد ۴۷۴

غزل شماره ۹۲۱: شب که توفان جوشی چشم ترم آمد به یاد ۴۷۵

غزل شماره ۹۲۲: چو ناله گرد نمودم اثر نمی‌تابد ۴۷۵

غزل شماره ۹۲۳: گذشت عمر و دل از حرص سر نمی‌تابد ۴۷۶

غزل شماره ۹۲۴: چنین کز تاب می‌گلبرک حسنت شعله رنگ افتد ۴۷۶

غزل شماره ۹۲۵: به روی آن جهان جلوه یک عالم نقاب افتد ۴۷۷

غزل شماره ۹۲۶: کسی که چون مژه عبرت دلیل روشنش افتد ۴۷۷

غزل شماره ۹۲۷: دب چه چاره کند چون فضول افتد ۴۷۸

غزل شماره ۹۲۸: ز ننگ منت راحت به مرگم کار می‌افتد ۴۷۸

غزل شماره ۹۲۹: دل از نیرنگ آگاهی به چندین پیشه می‌افتد ۴۷۸

غزل شماره ۹۳۰: نفس درازی کس تا به چون و چند نیفتد ۴۷۹

غزل شماره ۹۳۱: تو کار خویش کن اینجا تویی در من نمی‌گنجد ۴۷۹

غزل شماره ۹۳۲: جنون اندیشه‌ای بگذار تا دل بر هنر پیچد ۴۸۰

غزل شماره ۹۳۳: به روی عالم آرا گر نقاب زلف در پیچد ۴۸۰

غزل شماره ۹۳۴: نه با ساز هوس جوشد نه بر کسب هنر پیچد ۴۸۰

غزل شماره ۹۳۵: حسرتی در دل از آن لاله قبا می‌پیچد ۴۸۱

غزل شماره ۹۳۶: به سرم شور تمنای تو تا می‌پیچد ۴۸۱

غزل شماره ۹۳۷: فریب جاه مخور تا دل تو تنگ نگرده ۴۸۲

غزل شماره ۹۳۸: جنون جولانی ام هر جا به وحشت رهنما گردد ۴۸۲

غزل شماره ۹۳۹: دل اگر محو مدعا گردد ۴۸۳

غزل شماره ۹۴۰: جنون بینوایان هر کجا بخت آزما گردد ۴۸۳

غزل شماره ۹۴۱: هر چه آنجاست چو آنجا روی اینجا گردد ۴۸۳

غزل شماره ۹۴۲: همین دنیا است کانجامش قیامت پرده در گردد ۴۸۴

غزل شماره ۹۴۳: بر دستگاه اقبال کس خیره سر نگرده ۴۸۴

غزل شماره ۹۴۴: دل تا به کی ام جز بی آزار نگرده ۴۸۵

غزل شماره ۹۴۵: به عبرت سرکشان را موی پیری رهنمون گردد ۴۸۵

غزل شماره ۹۴۶: به حرف و صوت مگو کار دل تباہ نگرده ۴۸۶

غزل شماره ۹۴۷: در این گلشن کدامین شعله با این تاب می‌گرده ۴۸۶

غزل شماره ۹۴۸: سیه مستی به دور ساغر تبتاب می‌گرده ۴۸۷

- غزل شماره ۹۴۹: نگه ز روی تو تا کامیاب می گردد ۴۸۷
- غزل شماره ۹۷۲: اگر معشوق بی مهر است و گر عاشق وفا دارد ۴۹۷
- غزل شماره ۹۵۰: چو شمع از عضو عضوم آگهی سرشار می گردد ۴۸۸
- غزل شماره ۹۷۳: تصور جوهر اکاهی قدرت کجا دارد ۴۹۸
- غزل شماره ۹۵۱: ساغرم بی تو داغ می گردد ۴۸۸
- غزل شماره ۹۷۴: حرصت آن نیست که مرگش ز هوس وادارد ۴۹۸
- غزل شماره ۹۵۰: به هرجا ساز غیرت انفعال آهنگ می گردد ۴۸۹
- غزل شماره ۹۷۵: رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد ۴۹۹
- غزل شماره ۹۵۳: ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ می گردد ۴۸۹
- غزل شماره ۹۷۶: زمینگیری ز جولانم چه امکانست وادارد ۴۹۹
- غزل شماره ۹۵۴: به اندک شوخی بنیاد تمکین کننده می گردد ۴۸۹
- غزل شماره ۹۷۷: گهی بر سر، گهی در دل گهی در دیده جا دارد ۴۹۹
- غزل شماره ۹۵۵: ادب سازیم بر ما کیست تمهید صدا بندد ۴۹۰
- غزل شماره ۹۷۸: نوبهار است و جهان سیر چمنها دارد ۵۰۰
- غزل شماره ۹۵۶: تا کاتب ایچادم نقش من و ما بندد ۴۹۰
- غزل شماره ۹۷۹: دماغ بلبل ما کی هوای بال و پر دارد ۵۰۰
- غزل شماره ۹۵۷: هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک و تر بندد ۴۹۱
- غزل شماره ۹۸۰: بت هندی کی از دردسر ترکان خبر دارد ۵۰۱
- غزل شماره ۹۵۸: گره به رشته نفس خوش آن که نبندد ۴۹۱
- غزل شماره ۹۸۱: بر طمع طبع خسیسی که تفاخر دارد ۵۰۱
- غزل شماره ۹۵۹: باز بیتابی ام احرام چه در می بندد ۴۹۲
- غزل شماره ۹۸۲: بیا ای شعله تا دل فال وصلی از تو بردارد ۵۰۲
- غزل شماره ۹۶۰: به یادگردش رنگم به هرجا بار می بندد ۴۹۲
- غزل شماره ۹۸۳: در این وادی کف یابی ز آسایش خبر دارد ۵۰۲
- غزل شماره ۹۶۱: قضا تا نقش بنیاد من بیکار می بندد ۴۹۳
- غزل شماره ۹۸۴: ز جرگه سخنم خامشی به در دارد ۵۰۲
- غزل شماره ۹۶۲: چشم تو به حال من گر نیم نظر خندد ۴۹۳
- غزل شماره ۹۸۵: شمع بزمتم چه قدم بردارد ۵۰۳
- غزل شماره ۹۶۳: لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد ۴۹۳
- غزل شماره ۹۸۶: مگو دل از غم و صبر از جفا خبر دارد ۵۰۳
- غزل شماره ۹۶۴: صبیری که صبح این باغ از ما جدا نخندد ۴۹۴
- غزل شماره ۹۸۷: درین ره تا کسی از وصل مقصد کام بردارد ۵۰۴
- غزل شماره ۹۶۵: ستمکشی که بجز گریه اش نشاید و خندد ۴۹۴
- غزل شماره ۹۸۸: کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد ۵۰۴
- غزل شماره ۹۶۶: جهان کجاست گلی زان نقاب می خندد ۴۹۵
- غزل شماره ۹۸۹: دل از دم محبت، چندین فتور دارد ۵۰۵
- غزل شماره ۹۶۷: رنگم نقاب غیرت آن جلوه می درد ۴۹۵
- غزل شماره ۹۹۰: هوس پیمای فرصت گرد کلفت در قفس دارد ۵۰۵
- غزل شماره ۹۶۸: هوس در مزرع آمال گو صد خرمن انبارد ۴۹۶
- غزل شماره ۹۹۱: جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سرمه ساش دارد ۵۰۶
- غزل شماره ۹۶۹: بر این ستمکده یارب چه سنگ می بارد ۴۹۶
- غزل شماره ۹۹۲: حیا عمری ست با صد گردش رنگم طرف دارد ۵۰۶
- غزل شماره ۹۷۰: نه فخر می دمد اینجا نه ننگ می بارد ۴۹۶
- غزل شماره ۹۹۳: هر سو نظرگشودیم زان جلوه رنگ دارد ۵۰۶
- غزل شماره ۹۷۱: ادب سنج بیان حرفی از آن لب هر کجا دارد ۴۹۷
- غزل شماره ۹۹۴: بی نمک از نمک غیر توهم دارد ۵۰۷

- غزل شماره ۹۹۵: جنون از بس شکست آبله در هر قدم دارد ۵۰۷
- غزل شماره ۹۹۶: شکوه مفلسی ما را به خاموشی علم دارد ۵۰۸
- غزل شماره ۹۹۷: گرفتار رسوم اندیشه آرام کم دارد ۵۰۸
- غزل شماره ۹۹۸: مگو این نسخه طور معنی یک دست کم دارد ۵۰۹
- غزل شماره ۹۹۹: هوس پیمایی جاهت خمارآلود غم دارد ۵۰۹
- غزل شماره ۱۰۰۰: جایی که جام در دست آن مه خرام دارد ۵۰۹
- غزل شماره ۱۰۰۱: ادب چون ماه نو امشب بی تکلیف من دارد ۵۱۰
- غزل شماره ۱۰۰۲: ز شرم سرنوشتی کز ازل بنیاد من دارد ۵۱۰
- غزل شماره ۱۰۰۳: سحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد ۵۱۱
- غزل شماره ۱۰۰۴: اگر خضر خطت از چشمه حیوان نشان دارد ۵۱۱
- غزل شماره ۱۰۰۵: به پستی وانماند هر که از دردی نشان دارد ۵۱۲
- غزل شماره ۱۰۰۶: به خیال زنده بودن هوس بقا ندارد ۵۱۲
- غزل شماره ۱۰۰۷: فناکی شغل سودای محبت را زیان دارد ۵۱۳
- غزل شماره ۱۰۰۸: کام دل از لب خاموش گرفتن دارد ۵۱۳
- غزل شماره ۱۰۰۹: اسیر آن پنجه نگارین رهایی از هیچ در ندارد ۵۱۴
- غزل شماره ۱۰۱۰: چه بلاست اینکه پیری ز فنا خبر ندارد ۵۱۴
- غزل شماره ۱۰۱۱: دل با غبار هستی ربط آنقدر ندارد ۵۱۴
- غزل شماره ۱۰۱۲: رنگ حنا درکفم بهار ندارد ۵۱۵
- غزل شماره ۱۰۱۳: کس طاق آن لمعه رخسار ندارد ۵۱۵
- غزل شماره ۱۰۱۴: نشئه یأسم غم خمار ندارد ۵۱۶
- غزل شماره ۱۰۱۵: اسرار در طبایع ضبط نفس ندارد ۵۱۶
- غزل شماره ۱۰۱۶: گلهای آن تبسم باغ فلک ندارد ۵۱۷
- غزل شماره ۱۰۱۷: سعی نفس جز شمار گام ندارد ۵۱۷
- غزل شماره ۱۰۱۸: نامم هوس نگین ندارد ۵۱۸
- غزل شماره ۱۰۱۹: چرا کسی چو حباب از ادب نگاه ندارد ۵۱۸
- غزل شماره ۱۰۲۰: خامش نفسی خفت گوینده ندارد ۵۱۹
- غزل شماره ۱۰۲۱: بهار صبح نفس زین دودم بقا که ندارد ۵۱۹
- غزل شماره ۱۰۲۲: نفس به غیر تک و پوی باطلی که ندارد ۵۲۰
- غزل شماره ۱۰۲۳: غبار ما به جز این پر شکستی که ندارد ۵۲۰
- غزل شماره ۱۰۲۴: به هرجا نعمتی هست انفعالی درکمین دارد ۵۲۰
- غزل شماره ۱۰۲۵: قدح، می بر کف است و شمع گل در آستین دارد ۵۲۱
- غزل شماره ۱۰۲۶: نهال زندگی بالیدنی وحشت کمین دارد ۵۲۱
- غزل شماره ۱۰۲۷: دل از وسعت اگر شانی ندارد ۵۲۲
- غزل شماره ۱۰۲۸: عدم زین بیش برهانی ندارد ۵۲۲
- غزل شماره ۱۰۲۹: حرص اگر بر عطش غلو دارد ۵۲۳
- غزل شماره ۱۰۳۰: پر افشاندن با اوج عنقا گفتگو دارد ۵۲۳
- غزل شماره ۱۰۳۱: مگو رند از می و زاهد ز تقوا گفتگو دارد ۵۲۴
- غزل شماره ۱۰۳۲: این دور، دور حیز است وضع متی که دارد ۵۲۴
- غزل شماره ۱۰۳۳: آنجا که خیالت ز تمناکله دارد ۵۲۵
- غزل شماره ۱۰۳۴: بی یأس دل از هرچه ندارد گله دارد ۵۲۵
- غزل شماره ۱۰۳۵: هرجا نفسی هست ز هستی گله دارد ۵۲۶
- غزل شماره ۱۰۳۶: از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد ۵۲۶
- غزل شماره ۱۰۳۷: از چرخ نه هر ابله و نادان گله دارد ۵۲۶
- غزل شماره ۱۰۳۸: بهار عیش امکان رنگ وحشت دیده ای دارد ۵۲۷
- غزل شماره ۱۰۳۹: نفس را شور دل از عافیت بیگانه ای دارد ۵۲۷

- غزل شماره ۱۰۶۲: احتیاجم خجالت از احباب برد ۵۳۸
- غزل شماره ۱۰۶۳: حسرت پیام بیکی آخر به یار برد ۵۳۸
- غزل شماره ۱۰۶۴: شرم قصورم از سخن شکوه اعتبار برد ۵۳۸
- غزل شماره ۱۰۶۵: رنگ در دل داشتم روشنگر ادراک برد ۵۳۹
- غزل شماره ۱۰۶۶: پیری ام آخر می و پیمانہ برد ۵۳۹
- غزل شماره ۱۰۶۷: ما را به در دل ادب هیچکسی برد ۵۴۰
- غزل شماره ۱۰۶۸: مکتوب من به هرکه برد باد می برد ۵۴۰
- غزل شماره ۱۰۶۹: فکر خویشم آخر از صحرای امکان می برد ۵۴۱
- غزل شماره ۱۰۷۰: آه به دوستان دگر عرض دعا که می برد ۵۴۱
- غزل شماره ۱۰۷۱: یک سر مو گر هوس از فکر جاهی بگذرد ۵۴۲
- غزل شماره ۱۰۷۲: عرق آلوده جمالی ز نظر می گذرد ۵۴۲
- غزل شماره ۱۰۷۳: زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد ۵۴۲
- غزل شماره ۱۰۷۴: بهار می رود و گل ز باغ می گذرد ۵۴۳
- غزل شماره ۱۰۷۵: ز سخت جانی من عمر تنگ می گذرد ۵۴۳
- غزل شماره ۱۰۷۶: ز ساز جسم هزار انفعال می گذرد ۵۴۴
- غزل شماره ۱۰۷۷: باکه گویم چه قیامت به سرم می گذرد ۵۴۴
- غزل شماره ۱۰۷۸: تا لبش در نظرم می گذرد ۵۴۵
- غزل شماره ۱۰۷۹: دل مباد افسرده تا برکس نگرده کار سرد ۵۴۵
- غزل شماره ۱۰۸۰: داغ بودم که چه خواهم به غمت انشا کرد ۵۴۶
- غزل شماره ۱۰۸۱: دل گذاخته بر شش جهت بغل واکرد ۵۴۶
- غزل شماره ۱۰۸۲: امروز بعد عمری دلدار یاد ما کرد ۵۴۷
- غزل شماره ۱۰۸۳: دل به زلف یار هم آرام نتوانست کرد ۵۴۷
- غزل شماره ۱۰۸۴: وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد ۵۴۸
- غزل شماره ۱۰۴۰: نفس زبسان که بر عزم پرافشانی کدی دارد ۵۲۸
- غزل شماره ۱۰۴۱: خیال خوش نگاهان باز با شوخی سری دارد ۵۲۸
- غزل شماره ۱۰۴۲: عالم گرفتاری خوش تسلسلی دارد ۵۲۹
- غزل شماره ۱۰۴۳: نه مفصل نه مجملی دارد ۵۲۹
- غزل شماره ۱۰۴۴: غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد ۵۲۹
- غزل شماره ۱۰۴۵: ضعیفها بیان عجز طاقبت بر نمی دارد ۵۳۰
- غزل شماره ۱۰۴۶: تک و پوی نفس از عالم عبرت فنی دارد ۵۳۰
- غزل شماره ۱۰۴۷: مگر با نقش پایت مژده جوشیدنی دارد ۵۳۱
- غزل شماره ۱۰۴۸: اینقدر ریش چه معنی دارد ۵۳۱
- غزل شماره ۱۰۴۹: خیالت در غبار دل صفاپردازی دارد ۵۳۲
- غزل شماره ۱۰۵۰: نقشم کسی از سعی چه فرهنگ برآرد ۵۳۲
- غزل شماره ۱۰۵۱: گرشوق به راحت قدمی پیش برآرد ۵۳۲
- غزل شماره ۱۰۵۲: گر آن خروش جهان یکتا سری به این انجمن برآرد ۵۳۳
- غزل شماره ۱۰۵۳: حاشاکه مرا طعن کسان بر سقط آرد ۵۳۳
- غزل شماره ۱۰۵۴: فسردهن از مزاج شعله خاکستر برون آرد ۵۳۴
- غزل شماره ۱۰۵۵: من و حسنی که هر جا یادش از دل سر برون آرد ۵۳۴
- غزل شماره ۱۰۵۶: نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد ۵۳۵
- غزل شماره ۱۰۵۷: احتیاجی که سر مرد به خم می آرد ۵۳۵
- غزل شماره ۱۰۵۸: در احتیاج نتوان بر سفلہ التجا برد ۵۳۶
- غزل شماره ۱۰۵۹: خاکستری نماند ز ما تا هوا برد ۵۳۶
- غزل شماره ۱۰۶۰: ناموس عالم عین اندیشه سوا برد ۵۳۷
- غزل شماره ۱۰۶۱: هیهات دم بازپسین عرض ادب برد ۵۳۷

- غزل شماره ۱۰۸۵: خودسر به مرک گردن دعوی فرود کرد ۵۴۸
- غزل شماره ۱۰۸۶: اول دل ستمزده قطع امید کرد ۵۴۸
- غزل شماره ۱۱۰۸: پای طلب دمی که سر از دل برآورد ۵۵۸
- غزل شماره ۱۰۸۷: از تغافل زدنی ترک سبب باید کرد ۵۴۹
- غزل شماره ۱۱۰۹: زین شیشه ساعت که مه و سال برآورد ۵۵۹
- غزل شماره ۱۰۸۸: پیش ارباب حسب ترک نسب باید کرد ۵۴۹
- غزل شماره ۱۱۱۰: عملی که سر به هوا خم از همه پیکرت به در آورد ۵۵۹
- غزل شماره ۱۰۸۹: دل سحرگاهی به گلشن یاد آن رخسار کرد ۵۵۰
- غزل شماره ۱۱۱۱: ز دنیا چه گیرد اگر مرد گیرد ۵۶۰
- غزل شماره ۱۰۹۰: عشق مطرب زاده ای بر ساز و تقوا زور کرد ۵۵۰
- غزل شماره ۱۱۱۲: اگر به افواج عزم شاهان سواد روم و فرننگ گیرد ۵۶۰
- غزل شماره ۱۰۹۱: آگاهی از خیال خودم بی نیاز کرد ۵۵۱
- غزل شماره ۱۱۱۳: دمی که تیغ تو خون مرا بجل گیرد ۵۶۱
- غزل شماره ۱۰۹۲: گرد مرا تحیر، صبح جنون سبق کرد ۵۵۱
- غزل شماره ۱۱۱۴: تا ساز نفسها کم مضراب نگیرد ۵۶۱
- غزل شماره ۱۰۹۳: بیستون یادی ز فرهاد ندامت فال کرد ۵۵۱
- غزل شماره ۱۱۱۵: گر شوق پی مطلب نایاب نگیرد ۵۶۱
- غزل شماره ۱۰۹۴: روزی که نقش گردش چشمت خیال کرد ۵۵۲
- غزل شماره ۱۱۱۶: به محفلی که فضولی قدح به دست نگیرد ۵۶۲
- غزل شماره ۱۰۹۵: اینقدر اشک به دیدار که حیران گل کرد ۵۵۲
- غزل شماره ۱۱۱۷: من آن غبارم که حکم نقشم به هیچ آینه درنگیرد ۵۶۲
- غزل شماره ۱۰۹۶: شب که دل از یأس مطلب باده ای در جام کرد ۵۵۳
- غزل شماره ۱۱۱۸: تدبیر عنان من پر شور نگیرد ۵۶۳
- غزل شماره ۱۰۹۷: عجز طاق به گرفتاری غم شادم کرد ۵۵۳
- غزل شماره ۱۱۱۹: اگر دماغم درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد ۵۶۳
- غزل شماره ۱۰۹۸: وداع عمر چمن ساز اعتبارم کرد ۵۵۴
- غزل شماره ۱۱۲۰: فسردگیهای ساز امکان تراندام را عنان نگیرد ۵۶۴
- غزل شماره ۱۰۹۹: گر کمال اختیار خواهم کرد ۵۵۴
- غزل شماره ۱۱۲۱: دل به خرسندی اگر ترک هوس می گیرد ۵۶۴
- غزل شماره ۱۱۰۰: طبع سرکش خاک گشت و چشم شرمی وانکرد ۵۵۵
- غزل شماره ۱۱۲۲: غنا مفت هوس گر نام آسودن نمی گیرد ۵۶۴
- غزل شماره ۱۱۰۱: اگر نظاره گل می توان کرد ۵۵۵
- غزل شماره ۱۱۲۳: نه هستی از نفسهایم شمار ناله می گیرد ۵۶۵
- غزل شماره ۱۱۰۲: ناتوانی در تلاش حرص بهتانم نکرد ۵۵۶
- غزل شماره ۱۱۲۴: راه فضولی ما هم در ازل حیا زد ۵۶۵
- غزل شماره ۱۱۰۳: دورگردون تا دماغ جام عیشم تازه کرد ۵۵۶
- غزل شماره ۱۱۲۵: چنین گر طبع بیدرت به خورد و خواب می سازد ۵۶۶
- غزل شماره ۱۱۰۴: حرف پیری داشتم لغزیدم دیوانه کرد ۵۵۷
- غزل شماره ۱۱۲۶: نفس با یک جهان وحشت به خاک و آب می سازد ۵۶۶
- غزل شماره ۱۱۰۵: بی فقر آشکار نگردد عیار مرد ۵۵۷
- غزل شماره ۱۱۲۷: چو دندان ریخت نعمت حرص را مأیوس می سازد ۵۶۷
- غزل شماره ۱۱۰۶: عمر ارذل ای خدا مگمار بر نیروی مرد ۵۵۸
- غزل شماره ۱۱۲۸: تا جلوه بیرنگ تو بر قلب صور زد ۵۶۷
- غزل شماره ۱۱۰۷: پیکرم چون تیشه تا از جان کنی یاد آورد ۵۵۸

- غزل شماره ۱۱۲۹: حدیث عشق شودناله ترجمانش و لرزد ۵۶۸
- غزل شماره ۱۱۳۰: زبان به کام خموشی کشد بیانش و لرزد ۵۶۸
- غزل شماره ۱۱۳۱: روزی که قضا سر خط آفاق رقم زد ۵۶۹
- غزل شماره ۱۱۳۲: جام غرور کدام رنگ توان زد ۵۶۹
- غزل شماره ۱۱۳۳: آنکه ما را به جفا سوخته یا می‌سوزد ۵۶۹
- غزل شماره ۱۱۳۴: دل مپرسید چرا سوخته یا می‌سوزد ۵۷۰
- غزل شماره ۱۱۳۵: تو شمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو بستیزد ۵۷۰
- غزل شماره ۱۱۳۶: به این عجزم چه ز خاک حیاپرورد برخیزد ۵۷۱
- غزل شماره ۱۱۳۷: چو شمع از ساز من دیگر کدام آهنگ برخیزد ۵۷۱
- غزل شماره ۱۱۳۸: چو گوهر قطره‌ام تاکی به آب افتد که برخیزد ۵۷۱
- غزل شماره ۱۱۳۹: چه غفلت یارب از تقریر یأس انجام می‌خیزد ۵۷۲
- غزل شماره ۱۱۴۰: بهار حیرت‌ست اینجا نه گل نی جام می‌خیزد ۵۷۲
- غزل شماره ۱۱۴۱: به این ضعفی که جسم زارم از بستر نمی‌خیزد ۵۷۳
- غزل شماره ۱۱۴۲: نشئه دودی است که از آتش می می‌خیزد ۵۷۳
- غزل شماره ۱۱۴۳: تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد ۵۷۴
- غزل شماره ۱۱۴۴: وداع کلفتم تا گل کند چاک جگر ریزد ۵۷۴
- غزل شماره ۱۱۴۵: خرد به عشق کند حیل‌ساز جنگ و گریزد ۵۷۴
- غزل شماره ۱۱۴۶: مباش غره به سامان این بنا که نریزد ۵۷۵
- غزل شماره ۱۱۴۷: به گرمی نگه از شعله تاب می‌ریزد ۵۷۵
- غزل شماره ۱۱۴۸: به هر کجا مژه‌ام رنگ خواب می‌ریزد ۵۷۶
- غزل شماره ۱۱۴۹: خطی که بر گل روی تو آب می‌ریزد ۵۷۶
- غزل شماره ۱۱۵۰: باز اشکم به خیالت چه فسون می‌ریزد ۵۷۶
- غزل شماره ۱۱۵۱: چاک کسوت فخرم رنگ خنده می‌ریزد ۵۷۷
- غزل شماره ۱۱۵۲: به طراز دامن ناز و چه ز خاکساری ما رسد ۵۷۷
- غزل شماره ۱۱۵۳: بر رمز کارگاه ازل کیست وارسد ۵۷۸
- غزل شماره ۱۱۵۴: همّت از گردنکشی مشکل به استغنا رسد ۵۷۸
- غزل شماره ۱۱۵۵: دگر تظلم ما عاجزان کجا برسد ۵۷۸
- غزل شماره ۱۱۵۶: سراغت از چمن کبریا که می‌پرسد ۵۷۹
- غزل شماره ۱۱۵۷: کیست کز جهد به آن انجمن ناز رسد ۵۷۹
- غزل شماره ۱۱۵۸: جایی که شکوه‌ها به صف زیر و بم رسد ۵۸۰
- غزل شماره ۱۱۵۹: سحر طلوع گل دعا که مراد اهل هم رسد ۵۸۰
- غزل شماره ۱۱۶۰: تا ز عبرت سر مژگان به خمیدن نرسد ۵۸۱
- غزل شماره ۱۱۶۱: همه راست زین چمن آرزو، که به کام دل ثمری رسد ۵۸۱
- غزل شماره ۱۱۶۲: تا ز چمن دماغ را بوی بهار می‌رسد ۵۸۱
- غزل شماره ۱۱۶۳: زیرگردون آنچه از کشت تو و من می‌رسد ۵۸۲
- غزل شماره ۱۱۶۴: آه به درد عجز هم کوشش ما نمی‌رسد ۵۸۲
- غزل شماره ۱۱۶۵: تا گرد ما به اوج ثریا نمی‌رسد ۵۸۳
- غزل شماره ۱۱۶۶: کار دلها باز از آن مژگان به سامان می‌رسد ۵۸۳
- غزل شماره ۱۱۶۷: هرگز به دستگاه نظر پا نمی‌رسد ۵۸۴
- غزل شماره ۱۱۶۸: نشئه‌گوشه دل از دیر و حرم نمی‌رسد ۵۸۴
- غزل شماره ۱۱۶۹: صبح شو ای شب که خورشید من اکنون می‌رسد ۵۸۵
- غزل شماره ۱۱۷۰: هوس تعین خواجگی به نیاز بنده نمی‌رسد ۵۸۵
- غزل شماره ۱۱۷۱: به امید فنا تاب و تب هستی گوارا شد ۵۸۵
- غزل شماره ۱۱۷۲: ز تنگی متفعل گردید دل آفاق پیدا شد ۵۸۶
- غزل شماره ۱۱۷۳: صفا داغ کدورت گشت سامان من و ما شد ۵۸۶

- غزل شماره ۱۱۷۴: کسی معنی بحر فهمیده باشد ۵۸۷
- غزل شماره ۱۱۷۵: پی اشک من ندانم به کجا رسیده باشد ۵۸۷
- غزل شماره ۱۱۷۶: آن فتنه که آفاش شور من و ما باشد ۵۸۸
- غزل شماره ۱۱۷۷: به که چندی دل ما خامشی انشا باشد ۵۸۸
- غزل شماره ۱۱۷۸: تا در آینه دل راه نفس و باشد ۵۸۹
- غزل شماره ۱۱۷۹: چراکس منکر بی طاقتهای درا باشد ۵۸۹
- غزل شماره ۱۱۸۰: ز شوخی چشم من تاکی به روی غیر و باشد ۵۹۰
- غزل شماره ۱۱۸۱: تسلی کو اگر منظورت اسباب هوس باشد ۵۹۰
- غزل شماره ۱۱۸۲: مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد ۵۹۰
- غزل شماره ۱۱۸۳: صبحی که گلت به باغ باشد ۵۹۱
- غزل شماره ۱۱۸۴: تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد ۵۹۱
- غزل شماره ۱۱۸۵: محبت ستمگر نباشد نباشد ۵۹۲
- غزل شماره ۱۱۸۶: عشق هر جا ادب آموز تپیدن باشد ۵۹۲
- غزل شماره ۱۱۸۷: رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد ۵۹۳
- غزل شماره ۱۱۸۸: مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد ۵۹۳
- غزل شماره ۱۱۸۹: هر چند به حق قرب تو مقدور نباشد ۵۹۴
- غزل شماره ۱۱۹۰: راحت نصیب ایجاد زنگ و حبش نباشد ۵۹۴
- غزل شماره ۱۱۹۱: هر چند دل از وصل قدح نوش نباشد ۵۹۵
- غزل شماره ۱۱۹۲: وضع فلک آنجا که به یک حال نباشد ۵۹۵
- غزل شماره ۱۱۹۳: هر چند خودنمایی تخت و حشم نباشد ۵۹۶
- غزل شماره ۱۱۹۴: اگر تعین عتقا هوس پیام نباشد ۵۹۶
- غزل شماره ۱۱۹۵: گر بوی وفا را نفس آینه نباشد ۵۹۷
- غزل شماره ۱۱۹۶: دل انجمن محرم و بیگانه نباشد ۵۹۷
- غزل شماره ۱۱۹۷: خیال نامداری تا کیت خاطر نشین باشد ۵۹۸
- غزل شماره ۱۱۹۸: بپرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد ۵۹۸
- غزل شماره ۱۱۹۹: وداع سرکشی کن گر دلت راحت کمین باشد ۵۹۹
- غزل شماره ۱۲۰۰: جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد ۵۹۹
- غزل شماره ۱۲۰۱: ما راکه نفس آینه پرداخته باشد ۵۹۹
- غزل شماره ۱۲۰۲: چشمی که بر آن جلوه نظر داشته باشد ۶۰۰
- غزل شماره ۱۲۰۳: محو طلبت گردی اگر داشته باشد ۶۰۰
- غزل شماره ۱۲۰۴: مشتاق تو گر نامه بری داشته باشد ۶۰۱
- غزل شماره ۱۲۰۵: هر کس به رخت چشم تری داشته باشد ۶۰۱
- غزل شماره ۱۲۰۶: از نامه ام آن شوخ مکدر شده باشد ۶۰۲
- غزل شماره ۱۲۰۷: آنجا که طلب محو توکل شده باشد ۶۰۲
- غزل شماره ۱۲۰۸: تغافل چه خجالت به خود چیده باشد ۶۰۳
- غزل شماره ۱۲۰۹: خلوتسرای تحقیق کاشانه که باشد ۶۰۳
- غزل شماره ۱۲۱۰: نیام تیغ عالمگیر مستی موج می باشد ۶۰۴
- غزل شماره ۱۲۱۱: در این خرابه نه دشمن نه دوست می باشد ۶۰۴
- غزل شماره ۱۲۱۲: نگه در شبهه تحقیق من معذور می باشد ۶۰۴
- غزل شماره ۱۲۱۳: لب بی صرغه نوا جهل سبق می باشد ۶۰۵
- غزل شماره ۱۲۱۴: نقش نیرنگ جهان جوهر رم می باشد ۶۰۵
- غزل شماره ۱۲۱۵: پیر خمیازه کش وضع جوان می باشد ۶۰۶
- غزل شماره ۱۲۱۶: راحت دل ز نفس بالافشان می باشد ۶۰۶
- غزل شماره ۱۲۱۷: دماغ وحشت آهنگان خیال آور نمی باشد ۶۰۷
- غزل شماره ۱۲۱۸: بنای رنگ فطرت بر مزاج دون نمی باشد ۶۰۷
- غزل شماره ۱۲۱۹: بی زنگ درین محفل آینه نمی باشد ۶۰۸

- غزل شماره ۱۲۲۰: دل خاک سر کوی وفا شد چه بجا شد ۶۰۸
- غزل شماره ۱۲۲۱: دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد ۶۰۸
- غزل شماره ۱۲۲۲: جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد ۶۰۹
- غزل شماره ۱۲۲۳: صیاد بی‌نشانی پرواز رنگ ما شد ۶۰۹
- غزل شماره ۱۲۲۴: بازم از شرم سجود امشب عرق بیتاب شد ۶۱۰
- غزل شماره ۱۲۲۵: ای شمع تک و تاز نفس گرد سفر شد ۶۱۰
- غزل شماره ۱۲۲۶: اینقدر نمی‌دانم صیدم از چه لاغر شد ۶۱۱
- غزل شماره ۱۲۲۷: مژده ای ذوق وصال آینه بی‌زنگار شد ۶۱۱
- غزل شماره ۱۲۲۸: نقطه دل‌گرد خودگشت و خط پرگار شد ۶۱۲
- غزل شماره ۱۲۲۹: شب که از شور شکست دل اثر پرزور شد ۶۱۲
- غزل شماره ۱۲۳۰: هرکجا عشاق را درد طلب منظور شد ۶۱۳
- غزل شماره ۱۲۳۱: فکر نازک عالمی را سرمه تفریر شد ۶۱۳
- غزل شماره ۱۲۳۲: تا دل دیوانه واماند از تبیدن داغ شد ۶۱۴
- غزل شماره ۱۲۳۳: آگاهی دل انجمن اختلاف شد ۶۱۴
- غزل شماره ۱۲۳۴: به کدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد ۶۱۴
- غزل شماره ۱۲۳۵: جبهه حرص اگر چنین گرد ره هوس کشد ۶۱۵
- غزل شماره ۱۲۳۶: از غبارم هرچه بالا می‌کشد ۶۱۵
- غزل شماره ۱۲۳۷: هرکه حرفی از لب وامی‌کشد ۶۱۶
- غزل شماره ۱۲۳۸: شوق دیداری که از دل بال حسرت می‌کشد ۶۱۶
- غزل شماره ۱۲۳۹: عریانی آنقدر به برم تنگ می‌کشد ۶۱۷
- غزل شماره ۱۲۴۰: مد بقا کجا به مه و سال می‌کشد ۶۱۷
- غزل شماره ۱۲۴۱: حرص پیری شیأالله از خروشم می‌کشد ۶۱۸
- غزل شماره ۱۲۴۲: باز دامان دل آهنگ چه گلشن می‌کشد ۶۱۸
- غزل شماره ۱۲۴۳: بار ما عمری ست دوش چشم حیران می‌کشد ۶۱۸
- غزل شماره ۱۲۴۴: چو شمع هیچکس به زیانم نمی‌کشد ۶۱۹
- غزل شماره ۱۲۴۵: رفته رفته این بزرگیها به بازی می‌کشد ۶۱۹
- غزل شماره ۱۲۴۶: همچو مینا غنچه رازم بهار آهنگ شد ۶۲۰
- غزل شماره ۱۲۴۷: کم و بیش وهم تعینت سر و برگ نقص و کمال شد ۶۲۰
- غزل شماره ۱۲۴۸: دل شهره تسلیم ز ضبط تقسیم شد ۶۲۱
- غزل شماره ۱۲۴۹: روز سیهم سایه صفت جزو بدن شد ۶۲۱
- غزل شماره ۱۲۵۰: تا پری به عرض آمد موج شیشه عریان شد ۶۲۱
- غزل شماره ۱۲۵۱: ترک آرزو کردم رنج هستی آسان شد ۶۲۲
- غزل شماره ۱۲۵۲: رم وحشی نگاه من غبارانگیز جولان شد ۶۲۲
- غزل شماره ۱۲۵۳: قیامت خنده‌ریزی بر مزار من گل افشان شد ۶۲۳
- غزل شماره ۱۲۵۴: مخمل و دیبا حجاب هستی رسوا نشد ۶۲۳
- غزل شماره ۱۲۵۵: مکتوب مقصد ما از بیکی فغان شد ۶۲۴
- غزل شماره ۱۲۵۶: عید است غبار سر راه تو توان شد ۶۲۴
- غزل شماره ۱۲۵۷: پیر گردیدم و هستی سبب ننگ نشد ۶۲۴
- غزل شماره ۱۲۵۸: گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد ۶۲۵
- غزل شماره ۱۲۵۹: از حوادث خاطر آزاد ما غمگین نشد ۶۲۵
- غزل شماره ۱۲۶۰: چون شفق از رنگ خونم هیچکس گلچین نشد ۶۲۶
- غزل شماره ۱۲۶۱: پر هما چه کند بخت اگر دگرگون شد ۶۲۶
- غزل شماره ۱۲۶۲: حیرت کفیل پر زدن گفتگو نشد ۶۲۷
- غزل شماره ۱۲۶۳: آهی به هوا چتر زد و چرخ برین شد ۶۲۷

- غزل شماره ۱۲۶۴: شب حسرت دیدار توام دام کمین شد ۶۲۷
 غزل شماره ۱۲۸۷: پر مفلسم به من چه نوا می توان رساند ۶۳۷
- غزل شماره ۱۲۶۵: زین ساز بم و زیر توقع چه خروشد ۶۲۸
 غزل شماره ۱۲۸۸: به هر جا باغبان در یاد مستان تاک بنشانند ۶۳۷
- غزل شماره ۱۲۶۶: کسی که نیک و بد هوشیار و مست پیوشد ۶۲۸
 غزل شماره ۱۲۸۹: اگر درد طلب این گردم از رفتار جوشاند ۶۳۸
- غزل شماره ۱۲۶۷: رضاعت از برم چندانکه گردم پیر می جوشد ۶۲۹
 غزل شماره ۱۲۹۰: دل به قید جسم از علم یقین بیگانه ماند ۶۳۹
- غزل شماره ۱۲۶۸: نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ می جوشد ۶۲۹
 غزل شماره ۱۲۹۱: طالعم زلف یار را ماند ۶۳۹
- غزل شماره ۱۲۶۹: حال دل از دوری دلبر نمی دایم چه شد ۶۲۹
 غزل شماره ۱۲۹۲: موج گل بی تو خار را ماند ۶۴۰
- غزل شماره ۱۲۷۰: حاصلم زین مزرع بی بر نمی دایم چه شد ۶۳۰
 غزل شماره ۱۲۹۳: دلدار رفت و دیده به حیرت دچار ماند ۶۴۰
- غزل شماره ۱۲۷۱: ز وهم منتهم ظرف کم نخواهی شد ۶۳۰
 غزل شماره ۱۲۹۴: رفتیم و داغ ما به دل روزگار ماند ۶۴۱
- غزل شماره ۱۲۷۲: باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشکند ۶۳۱
 غزل شماره ۱۲۹۵: از دلم بگذشت و خون در چشم حیرت ساز ماند ۶۴۱
- غزل شماره ۱۲۷۳: وحشتم گر یک تپش در دشت امکان بشکند ۶۳۱
 غزل شماره ۱۲۹۶: در گلستانی که چشمم محو آن طناز ماند ۶۴۲
- غزل شماره ۱۲۷۴: به یاد آستانت هر که سر بر خاک می مالد ۶۳۱
 غزل شماره ۱۲۹۷: شوق تا محمل به دوش طبع وحشت ساز ماند ۶۴۲
- غزل شماره ۱۲۷۵: سپند بزم تو تا بقرار گردد و نالد ۶۳۲
 غزل شماره ۱۲۹۸: از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند ۶۴۳
- غزل شماره ۱۲۷۶: اگر سوراخ است و گر ماتم دل مایوس می نالد ۶۳۲
 غزل شماره ۱۲۹۹: رشته بگسیخت نفس زیر و بم ساز نماند ۶۴۳
- غزل شماره ۱۲۷۷: دل باز به جوش یارب آمد ۶۳۳
 غزل شماره ۱۳۰۰: گر آینه ات در مقابل نماند ۶۴۳
- غزل شماره ۱۲۷۸: ز هستی قطع کن گر میل راحت در نمود آمد ۶۳۳
 غزل شماره ۱۳۰۱: دل بال یاس زد نفس مغتتم نماند ۶۴۴
- غزل شماره ۱۲۷۹: نتوان به تلاش از غم اسباب برآمد ۶۳۳
 غزل شماره ۱۳۰۲: کم نیست صحبت دل گر مرد، زن نماند ۶۴۴
- غزل شماره ۱۲۸۰: عالم همه زین میکده بیهوش برآمد ۶۳۴
 غزل شماره ۱۳۰۳: دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند ۶۴۵
- غزل شماره ۱۲۸۱: تمام شوقیم لیک غافل که دل به راه که می خرامد ۶۳۴
 غزل شماره ۱۳۰۴: بسکه بیمار تو بر بستر غم یگرو ماند ۶۴۵
- غزل شماره ۱۲۸۲: ز ابرام طلب نومیدی ام آخر به جنگ آمد ۶۳۵
 غزل شماره ۱۳۰۵: بهار عمر به صبح دمیده می ماند ۶۴۶
- غزل شماره ۱۲۸۳: شیم آهی ز دل در حسرت قاتل برون آمد ۶۳۵
 غزل شماره ۱۳۰۶: ز بعد ما نه غزل نی قصیده می ماند ۶۴۶
- غزل شماره ۱۲۸۴: فالی از داغ زدم دل چمن آیین آمد ۶۳۶
 غزل شماره ۱۳۰۷: نه غنچه سر به گریبان کشیده می ماند ۶۴۷
- غزل شماره ۱۲۸۵: گل به سر، جام به کف آن چمن آیین آمد ۶۳۶
 غزل شماره ۱۳۰۸: زان نشنه که قلقل به لب شیشه دواند ۶۴۷
- غزل شماره ۱۲۸۶: ز تخمت چه نشو و نما می دمد ۶۳۶
 غزل شماره ۱۳۰۹: گر ناله من پرتو اندیشه دواند ۶۴۸

- غزل شماره ۱۳۱۰: پی تحقیق کسانی که گرو تاخته‌اند ۶۴۸
- غزل شماره ۱۳۱۱: در بساطی که دم تیغ ادب آخته‌اند ۶۴۸
- غزل شماره ۱۳۱۲: صفا فریب فقیهان نفس گداخته‌اند ۶۴۹
- غزل شماره ۱۳۱۳: چون برگ گل ز بس پر و بالم شکسته‌اند ۶۴۹
- غزل شماره ۱۳۱۴: نقش دویی بر آینه من نبسته‌اند ۶۴۹
- غزل شماره ۱۳۱۵: عمری ست رخت حسرتم از سینه بسته‌اند ۶۵۰
- غزل شماره ۱۳۱۶: دونان که در تلاش گهر دست شسته‌اند ۶۵۰
- غزل شماره ۱۳۱۷: جمعی که پر به فکر هنر در شکسته‌اند ۶۵۱
- غزل شماره ۱۳۱۸: این حرصها که دامن صد فن شکسته‌اند ۶۵۱
- غزل شماره ۱۳۱۹: شمعها زبن انجمن بی‌صرفه‌تازان رفته‌اند ۶۵۲
- غزل شماره ۱۳۲۰: آن سبکروحان که تن در خاکساری داده‌اند ۶۵۲
- غزل شماره ۱۳۲۱: ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده‌اند ۶۵۳
- غزل شماره ۱۳۲۲: هر جا صلاهی محرمی راز داده‌اند ۶۵۳
- غزل شماره ۱۳۲۳: از شکست رنگم آب روی شاهی داده‌اند ۶۵۳
- غزل شماره ۱۳۲۴: روزگاری شد که از اهل وفا دل برده‌اند ۶۵۴
- غزل شماره ۱۳۲۵: غفلت آهنگان که دل را ساز غوغا کرده‌اند ۶۵۴
- غزل شماره ۱۳۲۶: اینکه در دیر غمت دم شرد پیدا کردند ۶۵۵
- غزل شماره ۱۳۲۷: آن سخا کیشان که بر احسان نظر وا کرده‌اند ۶۵۵
- غزل شماره ۱۳۲۸: فرصت انشایان هستی گر تکلف کرده‌اند ۶۵۶
- غزل شماره ۱۳۲۹: تا ز گرد انتظارت مستفیدم کرده‌اند ۶۵۶
- غزل شماره ۱۳۳۰: آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده‌اند ۶۵۶
- غزل شماره ۱۳۳۱: با خزان آرزو حشر بهارم کرده‌اند ۶۵۷
- غزل شماره ۱۳۳۲: وعده افسونان طلسم انتظارم کرده‌اند ۶۵۷
- غزل شماره ۱۳۳۳: گرد عجزم خوشخرامان سرفرازم کرده‌اند ۶۵۸
- غزل شماره ۱۳۳۴: همچو گوهر قطره خشکی عیانم کرده‌اند ۶۵۸
- غزل شماره ۱۳۳۵: موج گوهرطبتان گر شوخی افزون کرده‌اند ۶۵۹
- غزل شماره ۱۳۳۶: یاران تمیز هستی بدخو نکرده‌اند ۶۵۹
- غزل شماره ۱۳۳۷: بر من فسون عجز در ایجاد خوانده‌اند ۶۵۹
- غزل شماره ۱۳۳۸: اهل معنی گر به گفت‌وگو نفس فرسوده‌اند ۶۶۰
- غزل شماره ۱۳۳۹: آنها که رنگ خودسری شمع دیده‌اند ۶۶۰
- غزل شماره ۱۳۴۰: امروز ناقصان به کمالی رسیده‌اند ۶۶۱
- غزل شماره ۱۳۴۱: لاله و گل چشمک رمز خوان فهمیده‌اند ۶۶۱
- غزل شماره ۱۳۴۲: حاضران از دور چون محشر خروشم دیده‌اند ۶۶۲
- غزل شماره ۱۳۴۳: محرمان کاتار صنع از عشق پر فن دیده‌اند ۶۶۲
- غزل شماره ۱۳۴۴: در عشق آنکه قابل دردش ندیده‌اند ۶۶۳
- غزل شماره ۱۳۴۵: در غبار هستی اسرار فنا پوشیده‌اند ۶۶۳
- غزل شماره ۱۳۴۶: یاران فسانه‌های تو و من شنیده‌اند ۶۶۳
- غزل شماره ۱۳۴۷: این ستم‌کیشان که وهم زندگی را هاله‌اند ۶۶۴
- غزل شماره ۱۳۴۸: بیقراران تو کز شوق فنا دیوانه‌اند ۶۶۴
- غزل شماره ۱۳۴۹: معنی سبقان‌گر همه صد بحر کتابند ۶۶۵
- غزل شماره ۱۳۵۰: چشم چون آینه برنیرنگ عرض نازبند ۶۶۵
- غزل شماره ۱۳۵۱: محرم آهنگ دل شو سرمه بر آواز بند ۶۶۶
- غزل شماره ۱۳۵۲: ای ساز قدس دل به جهان نوا میند ۶۶۶
- غزل شماره ۱۳۵۳: ای بهار پرفشان دل بر گل و سنبل میند ۶۶۷
- غزل شماره ۱۳۵۴: مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند ۶۶۷
- غزل شماره ۱۳۵۵: تا به عالم رنگ بنیاد تمنا ریختند ۶۶۸

- غزل شماره ۱۳۵۶: کار دنیا بس که مهمل گشت عقبا ریختند ۶۶۸
- غزل شماره ۱۳۵۷: آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند ۶۶۸
- غزل شماره ۱۳۵۸: رنگ اطوار ادب‌سنجان به قانون ریختند ۶۶۹
- غزل شماره ۱۳۵۹: سبکروان که به وحشت میان جان بستند ۶۶۹
- غزل شماره ۱۳۶۰: گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند ۶۷۰
- غزل شماره ۱۳۶۱: مصوران به هزار انفعال پیوستند ۶۷۰
- غزل شماره ۱۳۶۲: بی‌نیازان برق‌ریز بحر و بر برخاستند ۶۷۱
- غزل شماره ۱۳۶۳: زد نفس فال تن‌آسانی دلی آراستند ۶۷۱
- غزل شماره ۱۳۶۴: محفل هستی به تحریک دلی آراستند ۶۷۱
- غزل شماره ۱۳۶۵: آرزو سوخت نفس آینه دل بستند ۶۷۲
- غزل شماره ۱۳۶۶: غافلای چند که نقش حق و باطل بستند ۶۷۲
- غزل شماره ۱۳۶۷: هرجا تپش شمع درین خانه نهفتند ۶۷۳
- غزل شماره ۱۳۶۸: دنیا وتلاش هوس بی‌خبری چند ۶۷۳
- غزل شماره ۱۳۶۹: خلقی ست پراکنده سعی هوسی چند ۶۷۴
- غزل شماره ۱۳۷۰: گر آگهی به سیر فنا و بقا بخند ۶۷۴
- غزل شماره ۱۳۷۱: ای بی‌نصیب عشق به کار هوس بخند ۶۷۵
- غزل شماره ۱۳۷۲: حسرت زلف توام بود شکستم دادند ۶۷۵
- غزل شماره ۱۳۷۳: یاران مزه عبرت از این مائده بردند ۶۷۵
- غزل شماره ۱۳۷۴: تا شدم گرم طلب عجز درایم کردند ۶۷۶
- غزل شماره ۱۳۷۵: حاصل عافیت آنها که به دامن کردند ۶۷۶
- غزل شماره ۱۳۷۶: خوش خرامان اگر اندیشه جولان کردند ۶۷۷
- غزل شماره ۱۳۷۷: ذره تا مسهر هزار آینه عریان کردند ۶۷۷
- غزل شماره ۱۳۷۸: ز شرم عشق فلکها به خاک رو کردند ۶۷۸
- غزل شماره ۱۳۷۹: رازداران کز ادب راه لب گویا زدند ۶۷۸
- غزل شماره ۱۳۸۰: روزگاری که به عشق از هوسم افکندند ۶۷۸
- غزل شماره ۱۳۸۱: روزی که هوسها در اقبال گشودند ۶۷۹
- غزل شماره ۱۳۸۲: برای خاطر غم آفریدند ۶۷۹
- غزل شماره ۱۳۸۳: به شوخی زد طرب غم آفریدند ۶۸۰
- غزل شماره ۱۳۸۴: ز بسکه منتظران چشم در ره یارند ۶۸۰
- غزل شماره ۱۳۸۵: محرمانی که به آهنگ فنا مسرورند ۶۸۱
- غزل شماره ۱۳۸۶: مصور نگهت ساغر چه رنگ زند ۶۸۱
- غزل شماره ۱۳۸۷: عاقبت شرم امل بر غفلت ما می‌زند ۶۸۲
- غزل شماره ۱۳۸۸: فطرت آخر بر معاد از سعی اکمل می‌زند ۶۸۲
- غزل شماره ۱۳۸۹: محورگیان ادب‌کی سر به هر سو می‌زند ۶۸۳
- غزل شماره ۱۳۹۰: برق خطی بر سیاهی می‌زند ۶۸۳
- غزل شماره ۱۳۹۱: عشاق گر از سبحة و زنار نویسند ۶۸۳
- غزل شماره ۱۳۹۲: تن پرستان که به این آب و نمک عیاشند ۶۸۴
- غزل شماره ۱۳۹۳: گر خاک نشینان علم افراخته باشند ۶۸۴
- غزل شماره ۱۳۹۴: حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند ۶۸۵
- غزل شماره ۱۳۹۵: صد ابد عیش طربخانه دنیا بخشند ۶۸۵
- غزل شماره ۱۳۹۶: زان زر و سیم که این مردم باذل بخشند ۶۸۶
- غزل شماره ۱۳۹۷: از چه دعوی شمعها گردن به بالا می‌کشند ۶۸۶
- غزل شماره ۱۳۹۸: جماعتی که نظرباز آن بر و دوشند ۶۸۷
- غزل شماره ۱۳۹۹: مبصران حقیقت که سر به سر هوشند ۶۸۷
- غزل شماره ۱۴۰۰: به گفتگوی کسان مردمی که می‌لافتند ۶۸۸
- غزل شماره ۱۴۰۱: چه بوریا و چه مخمل حجاب می‌یافتند ۶۸۸

- غزل شماره ۱۴۰۲: قماش رنگ ز بس بی حجاب می یافتند ۶۸۸
- غزل شماره ۱۴۰۳: دلها تامل آینه حسن مطلقند ۶۸۹
- غزل شماره ۱۴۰۴: شور اشکم گر چنین راه تپش سر می کند ۶۸۹
- غزل شماره ۱۴۰۵: نشد آنکه شعله وحشتی به دل فسرده فسون کند ۶۹۰
- غزل شماره ۱۴۰۶: باز مخمور است دل تا ببخودی انشا کند ۶۹۰
- غزل شماره ۱۴۰۷: دل پا شکسته حق طلب به رهت چگونه ادا کند ۶۹۱
- غزل شماره ۱۴۰۸: شور لیلی کو که باز آرایش سودا کند ۶۹۱
- غزل شماره ۱۴۰۹: کو جنون تا عقده هوش از سر ما وا کند ۶۹۱
- غزل شماره ۱۴۱۰: هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند ۶۹۲
- غزل شماره ۱۴۱۱: از قضا بر خوان ممسک گر کسی نان بشکند ۶۹۲
- غزل شماره ۱۴۱۲: هر کجا سعی جنون بر عزم جولان بشکند ۶۹۳
- غزل شماره ۱۴۱۳: حسن کلاه هوسی گر به تجمل شکند ۶۹۳
- غزل شماره ۱۴۱۴: لاغری آن همه زین مرحله دورم افکند ۶۹۴
- غزل شماره ۱۴۱۵: کلاه هر که فلک بر سماک می فکند ۶۹۴
- غزل شماره ۱۴۱۶: اگر از گدازم نمی گل کند ۶۹۵
- غزل شماره ۱۴۱۷: اگر معنی خامشی گل کند ۶۹۵
- غزل شماره ۱۴۱۸: تقلید از چه علم به لافم علم کند ۶۹۶
- غزل شماره ۱۴۱۹: از بسکه به تحصیل غنا حرص توجان کند ۶۹۶
- غزل شماره ۱۴۲۰: لمعه مهرش دمی کایته تابان کند ۶۹۶
- غزل شماره ۱۴۲۱: هر جا خرام ناز تو تمکین عیان کند ۶۹۷
- غزل شماره ۱۴۲۲: اشک گهر طینت ما راه تپش سر نکند ۶۹۷
- غزل شماره ۱۴۲۳: طبع دانا الم دهر مکدر نکند ۶۹۸
- غزل شماره ۱۴۲۴: هوس جنون زده نفس به کدام جلوه کمین کند ۶۹۸
- غزل شماره ۱۴۲۵: وهم بلند و پست جاه چند دلت سیه کند ۶۹۹
- غزل شماره ۱۴۲۶: بادهء تحقیق را ظرف هوس تنگی کند ۶۹۹
- غزل شماره ۱۴۲۷: مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند ۷۰۰
- غزل شماره ۱۴۲۸: بسکه بی رویت بهارم کلفت انشا می کند ۷۰۰
- غزل شماره ۱۴۲۹: عاقبت در حلقه آن زلف دل جا می کند ۷۰۰
- غزل شماره ۱۴۳۰: ساز امکان از شکست آواز پیدا می کند ۷۰۱
- غزل شماره ۱۴۳۱: هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا می کند ۷۰۱
- غزل شماره ۱۴۳۲: گر طمع دست طلب وامی کند ۷۰۲
- غزل شماره ۱۴۳۳: میل هوس ز عافیتم فرد می کند ۷۰۲
- غزل شماره ۱۴۳۴: درگلستانی که حسنش جلوه ای سر می کند ۷۰۳
- غزل شماره ۱۴۳۵: اول در عدم دهنهت باز می کند ۷۰۳
- غزل شماره ۱۴۳۶: گر جنونم ناله واری نذر بلبل می کند ۷۰۳
- غزل شماره ۱۴۳۷: هر کجا آینه حسن جنون گل می کند ۷۰۴
- غزل شماره ۱۴۳۸: بسکه زخم کشته نازش تلاطم می کند ۷۰۴
- غزل شماره ۱۴۳۹: داغ عشقم چاره جویبها کبابم می کند ۷۰۵
- غزل شماره ۱۴۴۰: حسرت امشب آه بی تأثیر روشن می کند ۷۰۵
- غزل شماره ۱۴۴۱: عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن می کند ۷۰۶
- غزل شماره ۱۴۴۲: بولهوس از سبک سری حفظ سخن نمی کند ۷۰۶
- غزل شماره ۱۴۴۳: ناتوانی باز چون شمعم چه افسون می کند ۷۰۷
- غزل شماره ۱۴۴۴: قامت خم کز حیا سوی زمین رو می کند ۷۰۷
- غزل شماره ۱۴۴۵: ذوق فقر افسانه اقبال کوتاه می کند ۷۰۸
- غزل شماره ۱۴۴۶: با هستی ام وداع تو و من چه می کند ۷۰۸
- غزل شماره ۱۴۴۷: بر اهل فضل دانش و فن گریه می کند ۷۰۸

- غزل شماره ۱۴۴۸: کارجهان خواه عجز، خواه سری می کند ۷۰۹
- غزل شماره ۱۴۴۹: هر که اینجا می رسد بی اعتدالی می کند ۷۰۹
- غزل شماره ۱۴۵۰: هر که در اظهار مطلب هرزه نالی می کند ۷۱۰
- غزل شماره ۱۴۵۱: اینکه طاق‌ها جوانی می کند ۷۱۰
- غزل شماره ۱۴۵۲: نظم امکانی کجا ضبط روانی می کند ۷۱۱
- غزل شماره ۱۴۵۳: رفته رفته عافیت هم کینه خواهی می کند ۷۱۱
- غزل شماره ۱۴۵۴: مفلسی دست تهی بر سودن ارزانی کند ۷۱۲
- غزل شماره ۱۴۵۵: بلاکشان محبت گل چه نیرنگند ۷۱۲
- غزل شماره ۱۴۵۶: گردی دگر نشد ز من نارسا بلند ۷۱۲
- غزل شماره ۱۴۵۷: یارب چه سان کنم به هوای دعا بلند ۷۱۳
- غزل شماره ۱۴۵۸: پیری آمد ماند عشرتها ز انداز بلند ۷۱۳
- غزل شماره ۱۴۵۹: غافل شدیم وگشت خروش هوس بلند ۷۱۴
- غزل شماره ۱۴۶۰: حسرت دل کرد بر ما پنجه قاتل بلند ۷۱۴
- غزل شماره ۱۴۶۱: عجز نپسندید از ما شکوه قاتل بلند ۷۱۴
- غزل شماره ۱۴۶۲: آنها که لاف افسر و اورنگ می زنند ۷۱۵
- غزل شماره ۱۴۶۳: عشاق چون فسانه تحقیق سر کنند ۷۱۵
- غزل شماره ۱۴۶۴: جمعی که با قناعت جاوید خو کنند ۷۱۶
- غزل شماره ۱۴۶۵: حق مشربان دمی که به تحقیق رو کنند ۷۱۶
- غزل شماره ۱۴۶۶: روشندان چو آینه بر هر چه رو کنند ۷۱۷
- غزل شماره ۱۴۶۷: این غافلان که آینه پرداز می دهند ۷۱۷
- غزل شماره ۱۴۶۸: علویانی که به این عالم دون می آیند ۷۱۷
- غزل شماره ۱۴۶۹: هر که انجام غرور من و ما می بیند ۷۱۸
- غزل شماره ۱۴۷۰: هر که زین انجمن آثار صفا می بیند ۷۱۸
- غزل شماره ۱۴۷۱: بهار رنگ عبرت جز دل روشن نمی بیند ۷۱۹
- غزل شماره ۱۴۷۲: آفاق جا ندارد همت کجا نشیند ۷۱۹
- غزل شماره ۱۴۷۳: به روی من ز کجا رنگ اعتبار نشیند ۷۲۰
- غزل شماره ۱۴۷۴: سپند بزم تو گویند هیچ جا نشیند ۷۲۰
- غزل شماره ۱۴۷۵: اتفاق است آنکه هردشوار را آسان نمود ۷۲۱
- غزل شماره ۱۴۷۶: بر در دل حلقه زد غفلت کنون آهش چه سود ۷۲۱
- غزل شماره ۱۴۷۷: ریشه‌واری عافیت در مزرع امکان نبود ۷۲۱
- غزل شماره ۱۴۷۸: تاآینه روبروی ما بود ۷۲۲
- غزل شماره ۱۴۷۹: نیرنگ امل گل بقا بود ۷۲۲
- غزل شماره ۱۴۸۰: یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود ۷۲۳
- غزل شماره ۱۴۸۱: آنجا که عجزممتحن چون و چند بود ۷۲۳
- غزل شماره ۱۴۸۲: عیش ما کم نیست گر اشکی به چشم تر بود ۷۲۴
- غزل شماره ۱۴۸۳: هر که را اجزای موهوم نفس دفتر بود ۷۲۴
- غزل شماره ۱۴۸۴: همچو آتش هر که را دود طلب در سر بود ۷۲۵
- غزل شماره ۱۴۸۵: برگ و ساز عندلیبان زین چمن گفتار بود ۷۲۵
- غزل شماره ۱۴۸۶: دیده را مژگان بهم آوردنی درکار بود ۷۲۶
- غزل شماره ۱۴۸۷: زین باغ بسکه بی ثمری آشکار بود ۷۲۶
- غزل شماره ۱۴۸۸: مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود ۷۲۷
- غزل شماره ۱۴۸۹: شب که در بزم ادب قانون حیرت ساز بود ۷۲۷
- غزل شماره ۱۴۹۰: سجده خاک درت هر که تمناش بود ۷۲۸
- غزل شماره ۱۴۹۱: آدمی کائار تنزهش رجوع خاک بود ۷۲۸
- غزل شماره ۱۴۹۲: در ادبگاهی که لب نامحرم تحریک بود ۷۲۹
- غزل شماره ۱۴۹۳: امشب غبار ناله دل سرمه رنگ بود ۷۲۹

- غزل شماره ۱۴۹۴: روزی که بی تو دامن ضعفم به چنگ بود ۷۲۹
- غزل شماره ۱۴۹۵: شب که از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود ۷۳۰
- غزل شماره ۱۴۹۶: شب که از شوق تو پروازم بهار آهنگ بود ۷۳۰
- غزل شماره ۱۴۹۷: ماضی و مستقبل این بزم حیرت حال بود ۷۳۰
- غزل شماره ۱۴۹۸: درشت خو سخنش عافیت ثمر نبود ۷۳۱
- غزل شماره ۱۴۹۹: نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود ۷۳۱
- غزل شماره ۱۵۰۰: تا نفس ما ومن غبار نبود ۷۳۲
- غزل شماره ۱۵۰۱: تا دل از انجمن وصل تو مأیوس نبود ۷۳۲
- غزل شماره ۱۵۰۲: شب که جز یأس به کام دل مأیوس نبود ۷۳۳
- غزل شماره ۱۵۰۳: ناله می افشانند پر در باغ ما بلبل نبود ۷۳۳
- غزل شماره ۱۵۰۴: نقش هستی جز غبار وهم نیرنگی نبود ۷۳۴
- غزل شماره ۱۵۰۵: یکدو دم هنگامه تشویش مهر و کینه بود ۷۳۴
- غزل شماره ۱۵۰۶: چون شرر اقبال هستی بسکه فرصت کاه بود ۷۳۴
- غزل شماره ۱۵۰۷: روزی که عشق رنگ جهان نقش بسته بود ۷۳۵
- غزل شماره ۱۵۰۸: هر که را دیدم ز لاف ما و من شرمنده بود ۷۳۵
- غزل شماره ۱۵۰۹: بسکه در ساز صفاکیشان حیا خوابیده بود ۷۳۶
- غزل شماره ۱۵۱۰: شب که در یادت سراپایم زبان ناله بود ۷۳۶
- غزل شماره ۱۵۱۱: شب که وصل آغوش پرداز دل دیوانه بود ۷۳۷
- غزل شماره ۱۵۱۲: محو تسلیمم اما سجده لغزش مایه بود ۷۳۷
- غزل شماره ۱۵۱۳: آنروز که پیدایی ما را اثری بود ۷۳۸
- غزل شماره ۱۵۱۴: با ما نه نم اشکی ونی چشم تری بود ۷۳۸
- غزل شماره ۱۵۱۵: این انجمن افسانه راز دهنی بود ۷۳۸
- غزل شماره ۱۵۱۶: به کوی دوست که تکلیف بی نشانی بود ۷۳۹
- غزل شماره ۱۵۱۷: به نظم عمر که سر تا سرش روانی بود ۷۳۹
- غزل شماره ۱۵۱۸: چون آب روان پر مگذر بی خیر از خود ۷۴۰
- غزل شماره ۱۵۱۹: جایی که سعی حرص جنون آفرین دود ۷۴۰
- غزل شماره ۱۵۲۰: تا مه نویر فلک بال گشا می رود ۷۴۱
- غزل شماره ۱۵۲۱: هر که آمد در جان بیکس تر از ما می رود ۷۴۱
- غزل شماره ۱۵۲۲: با این خرام ناز اگر آن مست می رود ۷۴۲
- غزل شماره ۱۵۲۳: شبم صبح از چمن آبله دل می رود ۷۴۲
- غزل شماره ۱۵۲۴: دل ز پی اش عمر هاست سجده کمین می رود ۷۴۲
- غزل شماره ۱۵۲۵: بعد ازینت سبزه خط در سیاهی می رود ۷۴۳
- غزل شماره ۱۵۲۶: گر چنین اشکم ز شرم پر گناهی می رود ۷۴۳
- غزل شماره ۱۵۲۷: شوق موسی نگهم رام تسلی نشود ۷۴۴
- غزل شماره ۱۵۲۸: چو دولت درش بر خسان واشود ۷۴۴
- غزل شماره ۱۵۲۹: آه نومیدم کجا تأثیر من پیدا شود ۷۴۵
- غزل شماره ۱۵۳۰: گر چنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود ۷۴۵
- غزل شماره ۱۵۳۱: حسن بی شرم از هجوم بوالهوس محشر شود ۷۴۵
- غزل شماره ۱۵۳۲: در بیابانی که سعی بیخودی رهبر شود ۷۴۶
- غزل شماره ۱۵۳۳: دل جهان دیگر از مرآت یکدیگر شود ۷۴۶
- غزل شماره ۱۵۳۴: طبع قناعت اختیار مصدر زیب و فر شود ۷۴۷
- غزل شماره ۱۵۳۵: گر خیال گردش چشم توام رهبر شود ۷۴۷
- غزل شماره ۱۵۳۶: گر نه مشت خاکم از اشک ندامت تر شود ۷۴۸
- غزل شماره ۱۵۳۷: خواهش از ضبط نفس گر قدمی پیش شود ۷۴۸
- غزل شماره ۱۵۳۸: بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود ۷۴۹
- غزل شماره ۱۵۳۹: دلیل شکوه من سعی نارسا نشود ۷۴۹

- غزل شماره ۱۵۴۰: غرور ناز تو تهمت کش ادا نشود ۷۴۹
- غزل شماره ۱۵۶۲: جوهر تمکین مرد از لاف برهم می شود ۷۶۰
- غزل شماره ۱۵۴۱: فسون عیش کدورت ز دای ما نشود ۷۵۰
- غزل شماره ۱۵۶۳: آتش شوق طلب آنجا که روشن می شود ۷۶۰
- غزل شماره ۱۵۴۲: می و نغمه مسلم حوصله ای که قدح کش گردش سر نشود ۷۵۰
- غزل شماره ۱۵۶۴: طبع خاموشان به نور شرم روشن می شود ۷۶۱
- غزل شماره ۱۵۴۳: جهدکن که دل ز هوس پایمال شک نشود ۷۵۱
- غزل شماره ۱۵۶۵: هر کجا شمع تماشای تو روشن می شود ۷۶۱
- غزل شماره ۱۵۴۴: خودسر هوازده را شرم رهنمون نشود ۷۵۱
- غزل شماره ۱۵۶۶: باد صحرای جنون هر که گل افشان می شود ۷۶۲
- غزل شماره ۱۵۴۵: هوش تا عافیت آیینه مستی نشود ۷۵۲
- غزل شماره ۱۵۶۷: تا دم تیغت به عرض جلوه عریان می شود ۷۶۲
- غزل شماره ۱۵۴۶: کجاست سایه که هستیش دستگاه شود ۷۵۲
- غزل شماره ۱۵۶۸: اشکم از پیری به چشم تر پریشان می شود ۷۶۳
- غزل شماره ۱۵۴۷: اشک ز بیداد عشق پرده گشا می شود ۷۵۲
- غزل شماره ۱۵۶۹: طره او در خیالم گر پریشان می شود ۷۶۳
- غزل شماره ۱۵۴۸: حسرت مخمورم آخر مستی انشا می شود ۷۵۳
- غزل شماره ۱۵۷۰: فرصت ناز کر و فر ضامن کس نمی شود ۷۶۳
- غزل شماره ۱۵۴۹: بیقراری در دل آگاه طاقت می شود ۷۵۴
- غزل شماره ۱۵۷۱: یاد تو آتشی است که خامش نمی شود ۷۶۴
- غزل شماره ۱۵۵۰: دل جهان دیگر از رفع کدورت می شود ۷۵۴
- غزل شماره ۱۵۷۲: علم و عیان خلق بجز شک نمی شود ۷۶۴
- غزل شماره ۱۵۵۱: شوخی بهار طبع چمن زاد می شود ۷۵۵
- غزل شماره ۱۵۷۳: موی دماغ جاه و حشم حل نمی شود ۷۶۴
- غزل شماره ۱۵۵۲: تا مقابل بر رخ آن شعله پیکر می شود ۷۵۵
- غزل شماره ۱۵۷۴: دون طبع قدرش از هوس افزون نمی شود ۷۶۵
- غزل شماره ۱۵۵۳: دل چو آزاد از تعلق شد منور می شود ۷۵۶
- غزل شماره ۱۵۷۵: خارج ابنای جنس است آنکه موزون می شود ۷۶۵
- غزل شماره ۱۵۵۴: کی به آسانی دم آبم میسر می شود ۷۵۶
- غزل شماره ۱۵۷۶: دل چو شد روشن جهان هم مشرب او می شود ۷۶۶
- غزل شماره ۱۵۵۵: هر کجا عبرت به درس وعظ رهبر می شود ۷۵۷
- غزل شماره ۱۵۷۷: چون رشته ای که از گهر آگاه می شود ۷۶۶
- غزل شماره ۱۵۵۶: زندگی در ملک عبرت مرگ مفلس می شود ۷۵۷
- غزل شماره ۱۵۷۸: آفات از هوس به سرت هاله می شود ۷۶۷
- غزل شماره ۱۵۵۷: از کجا آیینه با مردم موافق می شود ۷۵۷
- غزل شماره ۱۵۷۹: در هوای او دل هر ذره جانی می شود ۷۶۷
- غزل شماره ۱۵۵۸: آخر از جمع هوسها عقده حاصل می شود ۷۵۸
- غزل شماره ۱۵۸۰: بیخودی امشب پر و بال فغانی می شود ۷۶۸
- غزل شماره ۱۵۵۹: جزو موزون اعتدال جوهر کل می شود ۷۵۸
- غزل شماره ۱۵۸۱: پیری وداع عمر سبکبال وانمود ۷۶۸
- غزل شماره ۱۵۶۰: دل ز هر اندیشه با رچی مقابل می شود ۷۵۹
- غزل شماره ۱۵۸۲: گذشت عمر به لرزیدنم ز بیم و امید ۷۶۸
- غزل شماره ۱۵۶۱: عرض هستی زنگ بر آیینه دل می شود ۷۵۹
- غزل شماره ۱۵۸۳: شدم خاک و نگفتم عاشقم کار این چنین باید ۷۶۹
- غزل شماره ۱۵۶۲: غرض هستی زنگ بر آیینه دل می شود ۷۵۹
- غزل شماره ۱۵۸۴: ز هر مو دام بر دوشم گرفتار این چنین باید ۷۶۹

- غزل شماره ۱۵۸۵: نشاط این بهارم بی گل روبرویت چه کار آید ۷۷۰
- غزل شماره ۱۶۰۸: چو شمع بر سرت اقبال و جاه می‌گرید ۷۸۰
- غزل شماره ۱۵۸۶: از حقه دهانش هر گه سخن برآید ۷۷۰
- غزل شماره ۱۶۰۹: چو سبزه بر سر هم تا به کی قدم شمرد ۷۸۰
- غزل شماره ۱۵۸۷: ظالم چه خیال است مؤدب به در آید ۷۷۱
- غزل شماره ۱۶۱۰: سخن ز مشق ادب موج گوهرش گیرد ۷۸۱
- غزل شماره ۱۵۸۸: دل صبرآزما کمتر ز دار و گیر فرساید ۷۷۱
- غزل شماره ۱۶۱۱: تا دل به ساز زمزمه‌دار دوا رسید ۷۸۱
- غزل شماره ۱۵۸۹: دل در جسد شبهه عبارت چه نماید ۷۷۱
- غزل شماره ۱۶۱۲: صبحی به گوش عبرتم از دل صدا رسید ۷۸۲
- غزل شماره ۱۵۹۰: مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می‌آید ۷۷۲
- غزل شماره ۱۶۱۳: سرکشی می‌خواستیم از پا نشستن در رسید ۷۸۲
- غزل شماره ۱۵۹۱: چه شمع امشب در این محفل چمن‌پرداز می‌آید ۷۷۲
- غزل شماره ۱۶۱۴: تا حنا از کفتم به کام رسید ۷۸۳
- غزل شماره ۱۵۹۲: خیال چشم که ساغر به چنگ می‌آید ۷۷۳
- غزل شماره ۱۶۱۵: در غمت آخر به جایی کار بیدادم رسید ۷۸۳
- غزل شماره ۱۵۹۳: نفس تا پریشان است از تو و من بر نمی‌آید ۷۷۳
- غزل شماره ۱۶۱۶: منتظران بهار بوی شکفتن رسید ۷۸۴
- غزل شماره ۱۵۹۴: نفس هم از دل من بی‌شکستن بر نمی‌آید ۷۷۴
- غزل شماره ۱۶۱۷: بنای حرص به معراج مدعا نرسید ۷۸۴
- غزل شماره ۱۵۹۵: حریفهای عشق از هر کس و ناکس نمی‌آید ۷۷۴
- غزل شماره ۱۶۱۸: نقشم از ضعف به اندیشه دیدن نرسید ۷۸۴
- غزل شماره ۱۵۹۶: جنونی با دل گمگشته از کوی تو می‌آید ۷۷۴
- غزل شماره ۱۶۱۹: آخر ز سجده ام عرق جبهه سر کشید ۷۸۵
- غزل شماره ۱۵۹۷: دندان به خنده چون کند آن لعل تر سپید ۷۷۵
- غزل شماره ۱۶۲۰: از کشمکش کف تو می‌لاله‌گون کشید ۷۸۵
- غزل شماره ۱۵۹۸: پیری آمدگشت چشم از گریه ام کم کم سپید ۷۷۵
- غزل شماره ۱۶۲۱: پهلوی به چرخ می‌زند امروز جاه عید ۷۸۶
- غزل شماره ۱۵۹۹: دل تا نظر گشود به خویش آفتاب دید ۷۷۶
- غزل شماره ۱۶۲۲: صبح شد در عرصه گردون مگو خندان سفید ۷۸۶
- غزل شماره ۱۶۰۰: چمن دلی که به یاد تو آشنا گردید ۷۷۶
- غزل شماره ۱۶۲۳: ز زلف و روی تو تا دیده ام سیاه و سفید ۷۸۷
- غزل شماره ۱۶۰۱: چه شد که قاصد امید لنگ برگردید ۷۷۷
- غزل شماره ۱۶۲۴: خاک شد رنگ تنزه گل آثار دمید ۷۸۷
- غزل شماره ۱۶۰۲: رسید عید و طریبا دلیل دل گردید ۷۷۷
- غزل شماره ۱۶۲۵: زندگی افسرد فال شوخی سودا زنید ۷۸۷
- غزل شماره ۱۶۰۳: به سعی یأس نفس خامشی بیان گردید ۷۷۷
- غزل شماره ۱۶۲۶: کامجویان اندکی بر مطلب استغنا زنید ۷۸۸
- غزل شماره ۱۶۰۴: توان اگر همه دوران آسمان گردید ۷۷۸
- غزل شماره ۱۶۲۷: همتی گر هست پای بر سر دنیا زنید ۷۸۸
- غزل شماره ۱۶۰۵: سران ز نسخه تسلیم باب بردارید ۷۷۸
- غزل شماره ۱۶۲۸: دل شکستی دارد از معموره بر هامون زنید ۷۸۹
- غزل شماره ۱۶۰۶: دوستان از منش دعا میرید ۷۷۹
- غزل شماره ۱۶۲۹: شورحاجت تاکی از حرص دو دل باید شنید ۷۸۹
- غزل شماره ۱۶۰۷: تاکی از این باغ و راغ رنج دویدن برید ۷۷۹
- غزل شماره ۱۶۳۰: دوستان در گوشه چشم تغافل جا کنید ۷۸۹

- غزل شماره ۱۶۳۱: بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید ۷۹۰
- غزل شماره ۱۶۳۲: غافلان چند قبادوزی ادراک کنید ۷۹۰
- غزل شماره ۱۶۳۳: شوق تا گردد دو بالا خویش را احوال کنید ۷۹۱
- غزل شماره ۱۶۳۴: یاران به رنگ رفته دو روزم مثل کنید ۷۹۱
- غزل شماره ۱۶۳۵: یاران چو صبح قیمت وحشت گران کنید ۷۹۲
- غزل شماره ۱۶۳۶: دوستان افسرد دل چندی به آهش خون کنید ۷۹۲
- غزل شماره ۱۶۳۷: ای هوس آوارگان چند تک و پو کنید ۷۹۳
- غزل شماره ۱۶۳۸: گر آرزوی رستن از این دامگه کنید ۷۹۳
- غزل شماره ۱۶۳۹: چو فقر دست دهد ترک عز و جاه کنید ۷۹۴
- غزل شماره ۱۶۴۰: ای بیخردان طور تعین نگزینید ۷۹۴
- غزل شماره ۱۶۴۱: دل خلوت اندیشه یار است ببینید ۷۹۵
- غزل شماره ۱۶۴۲: کو رنگ چه بو؟ جلوه یارست ببینید ۷۹۵
- غزل شماره ۱۶۴۳: چینی هوسان عبرت مستور ببینید ۷۹۵
- غزل شماره ۱۶۴۴: چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید ۷۹۶
- غزل شماره ۱۶۴۵: خوش خرامان داد طبع سست بنیادم دهید ۷۹۶
- غزل شماره ۱۶۴۶: امروز نوبهارست ساغرکشان بیاید ۷۹۷
- غزل شماره ۱۶۴۷: یاران در این بیابان از ما اثر مجوید ۷۹۷
- حرف ذ ۷۹۷**
- غزل شماره ۱۶۴۸: ستمکش تو به قاصد اگر دهد کاغذ ۷۹۸
- غزل شماره ۱۶۴۹: ای ساز بر و دوش تو پیراهن کاغذ ۷۹۸
- غزل شماره ۱۶۵۰: ای شعله نهال از قلمت گلشن کاغذ ۷۹۹
- حرف ر ۷۹۹**
- غزل شماره ۱۶۵۱: از غبار جلوه غیر تو تا بستم نظر ۷۹۹
- غزل شماره ۱۶۵۲: بر تماشای فتایم دوخت پیربها نظر ۸۰۰
- غزل شماره ۱۶۵۳: چه رسد ز نشئه معنوی به دماغ بی حس بی خبر ۸۰۰
- غزل شماره ۱۶۵۴: در طلسم درد از ما می توان بردن اثر ۸۰۰
- غزل شماره ۱۶۵۵: در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر ۸۰۱
- غزل شماره ۱۶۵۶: دست داری برفشان چون کل در این کلزار زر ۸۰۱
- غزل شماره ۱۶۵۷: زاهد ز دعوت خلق دارد عجب کر و فر ۸۰۲
- غزل شماره ۱۶۵۸: سعی نفس کفیل توست زحمت جستجو میر ۸۰۲
- غزل شماره ۱۶۵۹: شبی که شعله یاد تو داشت سیر جگر ۸۰۳
- غزل شماره ۱۶۶۰: نه جام باده شناسم نه کاسه طنبور ۸۰۳
- غزل شماره ۱۶۶۱: هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر ۸۰۴
- غزل شماره ۱۶۶۲: با همه بی دست و پای اندکی همت گمار ۸۰۴
- غزل شماره ۱۶۶۳: تا کنم از هر بن مو رنگ هستی آشکار ۸۰۵
- غزل شماره ۱۶۶۴: جسم غافل را به اندوه رم فرصت چه کار ۸۰۵
- غزل شماره ۱۶۶۵: چشم تعظیم از گران جانان این محفل مدار ۸۰۶
- غزل شماره ۱۶۶۶: چیست هستی به آن همه آزار ۸۰۶
- غزل شماره ۱۶۶۷: خاک ما نامه ها به جانب یار ۸۰۷
- غزل شماره ۱۶۶۸: در هوس گاه عالم بیکار ۸۰۷
- غزل شماره ۱۶۶۹: ای ابر! نی به باغ و نه در لاله زار بار ۸۰۸
- غزل شماره ۱۶۷۰: ترک دنیا کن غم این سحر باطل برمدار ۸۰۸
- غزل شماره ۱۶۷۱: مردی چوشمع در همه جا، جا نگاهدار ۸۰۸
- غزل شماره ۱۶۷۲: ای هوس قطع نفس کن ساعتی دنگم گذار ۸۰۹
- غزل شماره ۱۶۷۳: در این ادبکده جز سر به هیچ جا مگذار ۸۰۹

- غزل شماره ۱۶۷۴: تا کی خیال هستی موهوم سر بر آر ۸۱۰
- غزل شماره ۱۶۷۵: چشم واکردم به خویش اما ز آغوش شرار ۸۱۰
- غزل شماره ۱۶۷۶: شد نظر واکردنی خواب فراموش شرار ۸۱۱
- غزل شماره ۱۶۷۷: بر خیالی چیده‌ایم از دیده تا دل انتظار ۸۱۱
- غزل شماره ۱۶۷۸: چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار ۸۱۱
- غزل شماره ۱۶۷۹: سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار ۸۱۲
- غزل شماره ۱۶۸۰: تا چند حسرت چمن و سایه‌های ابر ۸۱۲
- غزل شماره ۱۶۸۱: شب زندگی سر آمد به نفس شماری آخر ۸۱۳
- غزل شماره ۱۶۸۲: به ارشاد ادب در دستگاه خودسران مگذر ۸۱۳
- غزل شماره ۱۶۸۳: ناتمام همتی تا عجز سامان نیست سر ۸۱۳
- غزل شماره ۱۶۸۴: در چمن تا قامتش انداز شوخی کرد سر ۸۱۴
- غزل شماره ۱۶۸۵: تیغ در دست است یار از جیب بیرون آر سر ۸۱۴
- غزل شماره ۱۶۸۶: از بس که زد خیال توام آب در نظر ۸۱۵
- غزل شماره ۱۶۸۷: دام ز سیر گلشن اسباب در نظر ۸۱۵
- غزل شماره ۱۶۸۸: ز صبح طلعتش آینه دل را صفا بنگر ۸۱۶
- غزل شماره ۱۶۸۹: گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر ۸۱۶
- غزل شماره ۱۶۹۰: نمی‌گویم به‌گردون سیرکن یا بر هوا بنگر ۸۱۷
- غزل شماره ۱۶۹۱: به خود آنقدر کزوفر مچین که ببنددت پی‌کین کمر ۸۱۷
- غزل شماره ۱۶۹۲: قد خمیده ندارد به غیر ناله حضور ۸۱۷
- غزل شماره ۱۶۹۳: نکرد ضبط نفس راز وحشتم مستور ۸۱۸
- غزل شماره ۱۶۹۴: حکم دل دارد ز همواری سر و روی گهر ۸۱۸
- غزل شماره ۱۶۹۵: به صفحه‌ای که حدیث جنون کنم تحریر ۸۱۹
- غزل شماره ۱۶۹۶: زهی ز روی تو آینه آفتاب میر ۸۱۹
- غزل شماره ۱۶۹۷: غبار فرصت از این خاکدان وهم مگیر ۸۲۰
- غزل شماره ۱۶۹۸: نه غنچه عافیت افسون نه گل بقا تأثیر ۸۲۰
- غزل شماره ۱۶۹۹: خیال زلف که واکرد راه در زنجیر ۸۲۱
- غزل شماره ۱۷۰۰: دل از فسون تعلق نگاه در زنجیر ۸۲۱
- غزل شماره ۱۷۰۱: این بحر را یک آینه دشت سراب گیر ۸۲۱
- غزل شماره ۱۷۰۲: ای قاصد تحقیق ز تسلیم مددگیر ۸۲۲
- غزل شماره ۱۷۰۳: در عشق ز پرواز نفس آینه برگیر ۸۲۲
- غزل شماره ۱۷۰۴: دل بیضه طاووس خیال است به برگیر ۸۲۳
- غزل شماره ۱۷۰۵: زین بحر بیکران کم هر اعتبار گیر ۸۲۳
- غزل شماره ۱۷۰۶: هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر ۸۲۴
- غزل شماره ۱۷۰۷: همنشین با من ز تشویش هوسها کین مگیر ۸۲۴
- غزل شماره ۱۷۰۸: به عجز کوش و تک و تاز دیگر آسان گیر ۸۲۴
- غزل شماره ۱۷۰۹: مژگان گشا جهان ته بال نگاه گیر ۸۲۵
- غزل شماره ۱۷۱۰: درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر ۸۲۵
- حرف ز ۸۲۶**
- غزل شماره ۱۷۱۱: به کنج زانوی تسلیم طرح امن انداز ۸۲۶
- غزل شماره ۱۷۱۲: جرات پیریم این بس که به چندین تک وتاز ۸۲۶
- غزل شماره ۱۷۱۳: از جیب هزار آینه سر بر زده‌ای باز ۸۲۷
- غزل شماره ۱۷۱۴: جامی مگر از بزم حیا در زده‌ای باز ۸۲۷
- غزل شماره ۱۷۱۵: چو شمع غره مشو چشم بر حیا انداز ۸۲۷
- غزل شماره ۱۷۱۶: سودای تک و تاز هوسها ز سر انداز ۸۲۸
- غزل شماره ۱۷۱۷: کی رود از خاطر آشفته‌ام سودای ناز ۸۲۸
- غزل شماره ۱۷۱۸: نرگش وامی کند طومار استغنائی ناز ۸۲۹

- غزل شماره ۱۷۱۹: بسکه از شادابی خطت شد این گلزار سبز ۸۲۹
- غزل شماره ۱۷۲۰: هر کجا آیینه ما گردد از زنگار سبز ۸۳۰
- غزل شماره ۱۷۲۱: پوچ است سر به سر فلک بی مدار مغز ۸۳۰
- غزل شماره ۱۷۲۲: عمری خیال پخت سر گیر و دار مغز ۸۳۱
- غزل شماره ۱۷۲۳: خودسری گرد دل تنگ نگرود هرگز ۸۳۱
- غزل شماره ۱۷۲۴: فتیله‌ای به دل بیخبر ز داغ افروز ۸۳۲
- غزل شماره ۱۷۲۵: خون شد دل و ز اشک اثر می‌کشد هنوز ۸۳۲
- غزل شماره ۱۷۲۶: رنگ طاقست سوخت اما وحشت آغازم هنوز ۸۳۲
- غزل شماره ۱۷۲۷: بی‌پرده است و نیست عیان راز من هنوز ۸۳۳
- غزل شماره ۱۷۲۸: خارخار کشت و پیش حرص بیکاری هنوز ۸۳۳
- غزل شماره ۱۷۲۹: دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز ۸۳۴
- غزل شماره ۱۷۳۰: غبار ره شو و سرکوب صد حشم برخیز ۸۳۴
- غزل شماره ۱۷۳۱: دل مصفاکن شرر در خرمن اسباب ریز ۸۳۵
- غزل شماره ۱۷۳۲: ای بیخودی بر آینه وهم رنگ ریز ۸۳۵
- غزل شماره ۱۷۳۳: به دل ز مقصد موهوم خار خار مریز ۸۳۶
- غزل شماره ۱۷۴۱: خودسر ز عافیت به تکلف برید و بس ۸۳۹
- غزل شماره ۱۷۴۲: غم نه تنها بر دلم نالید و بس ۸۴۰
- غزل شماره ۱۷۴۳: بی‌پردگی کسوت هستی ز حیا پرس ۸۴۰
- غزل شماره ۱۷۴۴: پر تیره‌روزم از من بی پا و سر می‌پرس ۸۴۰
- غزل شماره ۱۷۴۵: دل قیامت می‌کند از طبع ناشادم می‌رس ۸۴۱
- غزل شماره ۱۷۴۶: غفلت آهنگم ز ساز حیرت ایجادم می‌رس ۸۴۱
- غزل شماره ۱۷۴۷: جز ستم بر دل ناکام نکرده‌ست نفس ۸۴۲
- غزل شماره ۱۷۴۸: در این بساط هوس پیش از اعتبار نفس ۸۴۲
- غزل شماره ۱۷۴۹: گره چو گنجه نباید زدن به تار نفس ۸۴۳
- غزل شماره ۱۷۵۰: تب و تاب بیهده تا کجا به گشاد بال و پر از نفس ۸۴۳
- غزل شماره ۱۷۵۱: ای دلت صیاد راز، از لب مده بیرون نفس ۸۴۴
- غزل شماره ۱۷۵۲: بی‌تأمل در دم پیری مده بیرون نفس ۸۴۴
- غزل شماره ۱۷۵۳: صبح است و دارد آن‌گل در سر هوای نرگس ۸۴۴
- غزل شماره ۱۷۵۴: چند نشینی به کلفت دل مأیوس ۸۴۵
- غزل شماره ۱۷۵۵: گر شود از خواب من خیال تو محبوس ۸۴۵
- غزل شماره ۱۷۵۶: نفس ثبات ندارد به شست کار نویس ۸۴۶

حرف س ۸۳۶

- غزل شماره ۱۷۳۴: صاحب دل را نزیید گفت‌وگو با هیچکس ۸۳۶
- غزل شماره ۱۷۳۵: کاروان ما ندارد گردی از صوت جرس ۸۳۷
- غزل شماره ۱۷۳۶: نیست بی‌شور حوادث آمد و رفت نفس ۸۳۷
- غزل شماره ۱۷۳۷: از لب خامش زبان وامانده کام است و بس ۸۳۷
- غزل شماره ۱۷۳۸: ذوق شهرتها دلیل فطرت خام است و بس ۸۳۸
- غزل شماره ۱۷۳۹: چشم وا کن ششجهت یارست و بس ۸۳۸
- غزل شماره ۱۷۴۰: زندگی محروم تکرارست و بس ۸۳۹
- حرف ش ۸۴۶
- غزل شماره ۱۷۵۷: شخص معدومی به پیش وهم خود موجود باش ۸۴۶
- غزل شماره ۱۷۵۸: من نمی‌گویم زیان کن یا به فکر سود باش ۸۴۷
- غزل شماره ۱۷۵۹: دل به کام تست چندی خرمی اظهار باش ۸۴۷
- غزل شماره ۱۷۶۰: گر نه‌ای عین تماشا حیرت سرشار باش ۸۴۷
- غزل شماره ۱۷۶۱: چو ابر و بحر ز لاف سخا پشیمان باش ۸۴۸

- غزل شماره ۱۷۶۲: هوس وداع بهار خیال امکان باش ۸۴۹
- غزل شماره ۱۷۸۵: دل دیوانه‌ای دارم به گیسوی گرهبگیرش ۸۵۹
- غزل شماره ۱۷۶۳: تاکی افسردن دمی از فکر خود وارسته باش ۸۴۹
- غزل شماره ۱۷۸۶: شکست خاطری دارم میسر از فکر تدبیرش ۸۵۹
- غزل شماره ۱۷۶۴: خواه در معموره جان خواه در ویرانه باش ۸۴۹
- غزل شماره ۱۷۸۷: گزند زندگانی در کفن جسم است تدبیرش ۸۶۰
- غزل شماره ۱۷۶۵: جوانی سوخت پیری چند بشناند به مهتابش ۸۵۰
- غزل شماره ۱۷۸۸: نمی‌دانم چه گل در پرده دارد زخم شمشیرش ۸۶۰
- غزل شماره ۱۷۶۶: آیین خود آرایی از روز الست استش ۸۵۰
- غزل شماره ۱۷۸۹: دلی که گردش چشم تو بشکند سازش ۸۶۱
- غزل شماره ۱۷۶۷: من و آن فتنه بالایی که عالم زیر دست استش ۸۵۱
- غزل شماره ۱۷۹۰: سخن سنجی که مدح خلق نفریبد به وسواسش ۸۶۱
- غزل شماره ۱۷۶۸: ز ساز قافله ما که ما و من جرس استش ۸۵۱
- غزل شماره ۱۷۹۱: که دارد جوهر تحقیق حسرتگاه ناموشش ۸۶۲
- غزل شماره ۱۷۶۹: به لوح جسم که یکسر نفس خطوط حک استش ۸۵۱
- غزل شماره ۱۷۹۲: دل بی‌مدعا رنگی ندارد تا کنیم فاشش ۸۶۲
- غزل شماره ۱۷۷۰: این صبح که جولانها بر چرخ برین هستش ۸۵۲
- غزل شماره ۱۷۹۳: آن را که ز خود برد تمنای سراغش ۸۶۲
- غزل شماره ۱۷۷۱: چو تمثالی که بی‌آینه معدوم است بنیادش ۸۵۲
- غزل شماره ۱۷۹۴: به رنگی کج کلاه افتاده خم در پیکر تیغش ۸۶۳
- غزل شماره ۱۷۷۲: فریاد جهان سوخت نفس سعی کمندش ۸۵۳
- غزل شماره ۱۷۹۵: به هر بزمی که باشد جلوه فرما جوهر تیغش ۸۶۳
- غزل شماره ۱۷۷۳: دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش ۸۵۳
- غزل شماره ۱۷۹۶: چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش ۸۶۴
- غزل شماره ۱۷۷۴: متاع هستی دارم میسر از بود و نابودش ۸۵۴
- غزل شماره ۱۷۹۷: کشت عاشق که دهد داد گیاه خشکش ۸۶۴
- غزل شماره ۱۷۷۵: در آن کشور که پیشانی گشاید حسن جاودش ۸۵۴
- غزل شماره ۱۷۹۸: شوق آزادی سر از سامان استغنا مکش ۸۶۴
- غزل شماره ۱۷۷۶: بزم امکان بسکه عام افتاده دور ساغرش ۸۵۴
- غزل شماره ۱۷۹۹: به پیری از هوس زندگی خمار مکش ۸۶۵
- غزل شماره ۱۷۷۷: بسکه افتاده است بی‌نم خون صید لاغرش ۸۵۵
- غزل شماره ۱۸۰۰: به بر کشید ز بس جوش نازکی تنگش ۸۶۵
- غزل شماره ۱۷۷۸: خط مشکین شد وبال غنچه جان پرورش ۸۵۵
- غزل شماره ۱۸۰۱: به تاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش ۸۶۶
- غزل شماره ۱۷۷۹: به ساز نیستی بسته‌ست شور ما و من بارش ۸۵۶
- غزل شماره ۱۸۰۲: نداشت پروای عرض جوهر، صفای آینه فرنگش ۸۶۶
- غزل شماره ۱۷۸۰: بهار صنع چو دیدیم در سر و کارش ۸۵۶
- غزل شماره ۱۸۰۳: من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بملش ۸۶۷
- غزل شماره ۱۷۸۱: چه لازم است کشد تیغ چشم خونخوارش ۸۵۷
- غزل شماره ۱۸۰۴: جوانی دامن افشان رفت و پیری هم به دنبالش ۸۶۷
- غزل شماره ۱۷۸۲: صبح از چه خرابات جنون کرد بهارش ۸۵۷
- غزل شماره ۱۸۰۵: دل گمگشته‌ای دارم چه می‌پرسی ز احوالش ۸۶۷
- غزل شماره ۱۷۸۳: مکش دردسر شهرت میفکن بر نگین زورش ۸۵۸
- غزل شماره ۱۸۰۶: مرغی که پر افشانند به گلزار خیالش ۸۶۸
- غزل شماره ۱۷۸۴: چنین تا کی تپد در انتظار زخم نخچیرش ۸۵۸

۸۶۷

غزل شماره ۱۸۳۰: چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش ۸۷۹

غزل شماره ۱۸۳۱: دلی را که بخشد گداز آرزویش ۸۷۹

غزل شماره ۱۸۳۲: صبا ای پیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش ۸۸۰

غزل شماره ۱۸۳۳: تپد آینه بسکه در آرزویش ۸۸۰

غزل شماره ۱۸۳۴: طرب خواهی درین محفل برون آگامی آن سویش

۸۸۱

غزل شماره ۱۸۳۵: بی تو مشکل کنم از خلق نهران جوهر خویش ۸۸۱

غزل شماره ۱۸۳۶: چند پاشی ز جنون خاک هوس بر سر خویش ۸۸۲

غزل شماره ۱۸۳۷: آخر چو شمع سوختم از برگ و ساز خویش ۸۸۲

غزل شماره ۱۸۳۸: عمرها شد بی نصیب راحتم از چشم خویش ۸۸۳

غزل شماره ۱۸۳۹: اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش ۸۸۳

غزل شماره ۱۸۴۰: بی خلل نگذاشت گل را صنعت اجزای خویش ۸۸۴

حرف ص ۸۸۴

غزل شماره ۱۸۴۱: پرکوتاه است دست به هر سو دراز حرص ۸۸۴

غزل شماره ۱۸۴۲: از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص ۸۸۵

غزل شماره ۱۸۴۳: گرفته اشک مرا دیده تا به دامان رقص ۸۸۵

حرف ض ۸۸۶

غزل شماره ۱۸۴۴: مگشا جریده حاجت بر دوستان ز کف غرض ۸۸۶

غزل شماره ۱۸۴۵: مباد دامن کس گیرم از فسون غرض ۸۸۶

غزل شماره ۱۸۴۶: ای بی خبر مسوز نفس در هوای فیض ۸۸۶

غزل شماره ۱۸۴۷: خلقی است شمعوار در این قحط جای فیض ۸۸۷

حرف ط ۸۸۷

غزل شماره ۱۸۰۷: هر که روم از خویش به سودای وصالش ۸۶۸

غزل شماره ۱۸۰۸: چو دریا بد کسی رنگ ادای چشم خود کامش ۸۶۹

غزل شماره ۱۸۰۹: عبارت مختصر تا کی سوال وصل پیغامش ۸۶۹

غزل شماره ۱۸۱۰: کلاه نیست تعین که ما ز سر فکنیمش ۸۷۰

غزل شماره ۱۸۱۱: بی نشان حسنی که جز در پرده نتوان دیدنش ۸۷۰

غزل شماره ۱۸۱۲: دل به هجران صبر کرد اما فزون شد شیونش ۸۷۱

غزل شماره ۱۸۱۳: تماشایی که من دارم مقیم چشم حیرانش ۸۷۱

غزل شماره ۱۸۱۴: جفا جویی که من دارم هوای تیر مزگانمش ۸۷۲

غزل شماره ۱۸۱۵: ز برق بی نیازی خندهها دارد گلستانش ۸۷۲

غزل شماره ۱۸۱۶: ز بس دامان ناز افشانند زلف عنبر افشانش ۸۷۳

غزل شماره ۱۸۱۷: آب از یاقوت می ریزد تکلم کردنش ۸۷۳

غزل شماره ۱۸۱۸: ای خیال آواره نیرنگ هوش ۸۷۳

غزل شماره ۱۸۱۹: عالم از چشم ترم شد میفروش ۸۷۴

غزل شماره ۱۸۲۰: عیب همه عالم ز تغافل به هنر پوش ۸۷۴

غزل شماره ۱۸۲۱: آه از این جلوه نقاب فروش ۸۷۵

غزل شماره ۱۸۲۲: ای ز لعلت سخن گلاب فروش ۸۷۵

غزل شماره ۱۸۲۳: میرسید از نگین شاه و اقبال نفس کاهش ۸۷۶

غزل شماره ۱۸۲۴: اگر زین رنگ تمکین می زند موج از سراپایش ۸۷۶

غزل شماره ۱۸۲۵: حیا بی پرده نپسندید راز حسن یکتایش ۸۷۷

غزل شماره ۱۸۲۶: رنگ گل تعبیر دمید از کف پایش ۸۷۷

غزل شماره ۱۸۲۷: زبان فرسوده نقدی را که شد پا بسته سودایش ۸۷۸

غزل شماره ۱۸۲۸: سر تاراج گلشن داشت سرو فتنه بالایش ۸۷۸

غزل شماره ۱۸۲۹: اشکم قدم آبله فرسا نهد پیش ۸۷۸

غزل شماره ۱۸۶۷: به ذوق گرد رخت می‌دوم سراسر باغ ۸۹۶

غزل شماره ۱۸۶۸: کتون که می‌گذرد عیش چون نسیم زباغ ۸۹۶

غزل شماره ۱۸۶۹: نازد به عشق غازه حسن جنون دماغ ۸۹۷

غزل شماره ۱۸۷۰: نشئه عجزم چو شبنم داد بر طیب دماغ ۸۹۷

غزل شماره ۱۸۷۱: یارب از سرمنزله مقصد چه سان یابم سراغ ۸۹۷

غزل شماره ۱۸۷۲: نه صورت بویی و نه رنگی ست درین باغ ۸۹۸

غزل شماره ۱۸۷۳: عالم همه داغست و ندارد اثر داغ ۸۹۸

غزل شماره ۱۸۷۴: کو شعله دردی که به ذوق اثر داغ ۸۹۹

غزل شماره ۱۸۷۵: شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ ۸۹۹

غزل شماره ۱۸۷۶: نیست پروانه من قابل پهلوی چراغ ۹۰۰

غزل شماره ۱۸۷۷: ما شهیدان را وضویی داده‌اند از آب تیغ ۹۰۰

غزل شماره ۱۸۷۸: فقر ما را شمارید کم از عالم تیغ ۹۰۱

حرف ف ۹۰۱

غزل شماره ۱۸۷۹: ساز تبختر است اگر مایه شرف ۹۰۱

غزل شماره ۱۸۸۰: تحقیق را به ما و من افتاده اختلاف ۹۰۱

غزل شماره ۱۸۸۱: رستن چه ممکنست زقید جهان لاف ۹۰۲

غزل شماره ۱۸۸۲: جای آن است که باله گهر شان صدف ۹۰۲

غزل شماره ۱۸۸۳: نسبت لعل که داد این همه سامان صدف ۹۰۳

غزل شماره ۱۸۸۴: بحث و جدل به افت جان می‌کند طرف ۹۰۳

غزل شماره ۱۸۸۵: تا نمی‌گردد تب و تاب نفس ها برطرف ۹۰۴

غزل شماره ۱۸۸۶: عقل را میسند با عشق جنون‌پرور طرف ۹۰۴

غزل شماره ۱۸۸۷: چه دهد تردد هرزه‌ات ز حضور سیر و سفر به کف

۹۰۵

غزل شماره ۱۸۴۸: نبود نقطه‌ای از علم این کتاب غلط ۸۸۷

غزل شماره ۱۸۴۹: شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط ۸۸۸

غزل شماره ۱۸۵۰: بر جنون نتوان شد از عقل ادب‌پرور محیط ۸۸۸

غزل شماره ۱۸۵۱: گشتم از بی‌دست و پایها به خشک و تر محیط ۸۸۹

حرف ظ ۸۸۹

غزل شماره ۱۸۵۲: نشکسته ساغر عاریت ز حصول آب بقا چه حظ ۸۸۹

غزل شماره ۱۸۵۳: دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ ۸۹۰

غزل شماره ۱۸۵۴: نمی‌شود کس ازین عبرت انجمن محظوظ ۸۹۰

حرف ع ۸۹۰

غزل شماره ۱۸۵۵: غبار تفرقه هر جا بود مقابل جمع ۸۹۱

غزل شماره ۱۸۵۶: ای هستی تو وضع درنگ و شتاب شمع ۸۹۱

غزل شماره ۱۸۵۷: باز امشب نفس شعله فشان دارد شمع ۸۹۱

غزل شماره ۱۸۵۸: هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع ۸۹۲

غزل شماره ۱۸۵۹: از عدم مشکل نه آسان سیر امکان کرد شمع ۸۹۲

غزل شماره ۱۸۶۰: نی در پرواز زد، نی سعی جولان کرد شمع ۸۹۳

غزل شماره ۱۸۶۱: سوختن یک نغمه است از ساز شمع ۸۹۳

غزل شماره ۱۸۶۲: بی نم خجالت نمی‌باشد سر و کار طمع ۸۹۴

غزل شماره ۱۸۶۳: هوس جنون زده ناکجا همه سو قدم زند از طمع ۸۹۴

غزل شماره ۱۸۶۴: اثر خجالت مدعا اگر این الم دمد از طمع ۸۹۵

غزل شماره ۱۸۶۵: هرکجا کردم به یاد سجده‌ات ساز رکوع ۸۹۵

غزل شماره ۱۸۶۶: نشسته‌ای ز دل تنگ بر در تصدیع ۸۹۵

حرف غ ۸۹۶

غزل شماره ۱۸۸۸: ای زعکس نرگست آینه جام مل به کف ۹۰۵

حرف ق ۹۰۵

غزل شماره ۱۸۸۹: گاه به رنگ مایلی گاه به بوی بی نسق ۹۰۶

غزل شماره ۱۸۹۰: رخ شرمگین توهیچگه به خیال ما نکند عرق ۹۰۶

غزل شماره ۱۸۹۱: غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق ۹۰۶

غزل شماره ۱۸۹۲: ما سجده حضوریم محو جناب مطلق ۹۰۷

غزل شماره ۱۸۹۳: بر خود از ساز شکفتن کی گمان دارد عقیق ۹۰۷

حرف ک ۹۰۸

غزل شماره ۱۸۹۴: گهر محیط تقدسی مکن آبروی حیا سبک ۹۰۸

غزل شماره ۱۸۹۵: ای مژده دیدار تو چون عید مبارک ۹۰۸

غزل شماره ۱۸۹۶: این دم از شرم طلب نیست زبان ما خشک ۹۰۸

غزل شماره ۱۸۹۷: مغز شد در سر پر شور من از سودا خشک ۹۰۹

غزل شماره ۱۸۹۸: نشد از حسرت داغت جگرم تنها خشک ۹۰۹

غزل شماره ۱۸۹۹: بسکه بی لعل تو رفت از بزم عیش ما نمک ۹۱۰

غزل شماره ۱۹۰۰: غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک ۹۱۰

غزل شماره ۱۹۰۱: شرع هر دین بهره او نیست جز رفع شکوک ۹۱۱

حرف گ ۹۱۱

غزل شماره ۱۹۰۲: چو غنچه بسکه پییدم ز وحشت دل تنگ ۹۱۱

غزل شماره ۱۹۰۳: در نظرها معنی ام گل می کند غیرت به جنگ ۹۱۱

غزل شماره ۱۹۰۴: رسانده ایم درین عرصه خیال آهنگ ۹۱۲

غزل شماره ۱۹۰۵: رفت مرآت دل از کلفت آفاق به رنگ ۹۱۲

غزل شماره ۱۹۰۶: ز خودفروشی پرواز بسکه دارم ننگ ۹۱۳

غزل شماره ۱۹۰۷: نام شاهان کز نگین گل کرده کر و فر به جنگ ۹۱۳

غزل شماره ۱۹۰۸: تاکجا با طبع سرکش سرکند تدبیر جنگ ۹۱۴

غزل شماره ۱۹۰۹: گرم نوید کیست سروش شکست رنگ ۹۱۴

غزل شماره ۱۹۱۰: مگو پیام وفا جسته جسته دارد رنگ ۹۱۵

غزل شماره ۱۹۱۱: در یاد جلوه تو که دارد هزار رنگ ۹۱۵

غزل شماره ۱۹۱۲: یک برک گل نکرده ز روبت بهار رنگ ۹۱۵

غزل شماره ۱۹۱۳: گر جنون جوشد به این تأثیر احسانش ز سنگ ۹۱۶

غزل شماره ۱۹۱۴: کعبه دل گر چه دارد تنگ ارکانش ز سنگ ۹۱۶

حرف ل ۹۱۷

غزل شماره ۱۹۱۵: ای خانه آینه ز دیدار تو پر گل ۹۱۷

غزل شماره ۱۹۱۶: بلبل الم غنچه کند بیشتر از گل ۹۱۷

غزل شماره ۱۹۱۷: سنگی چو گوهر، بستیم بر دل ۹۱۸

غزل شماره ۱۹۱۸: سعی روزی کاهش است ای بیخبر چشمی بمال ۹۱۸

غزل شماره ۱۹۱۹: عشرت سالگره تا کی ات ای غفلت فال ۹۱۹

غزل شماره ۱۹۲۰: زخم تیغی ز تو برداشته ام همچو هلال ۹۱۹

غزل شماره ۱۹۲۱: به رنگی یأس جوشیده ست با دل ۹۱۹

غزل شماره ۱۹۲۲: ز من عمریست می گردد جدا دل ۹۲۰

غزل شماره ۱۹۲۳: گاه موج اشک و گاهی گرد افغانست دل ۹۲۰

غزل شماره ۱۹۲۴: باز آکه بی جمالت توفان شکسته بر دل ۹۲۱

غزل شماره ۱۹۲۵: گر چنین جوشاند آثار دویی ننگش ز دل ۹۲۱

غزل شماره ۱۹۲۶: به پیری گشته حاصل از برای من فراغ دل ۹۲۱

غزل شماره ۱۹۲۷: از شوخی فضولی ما داشت عار وصل ۹۲۲

غزل شماره ۱۹۲۸: چیست درین فتنه زار غیر ستم در بغل ۹۲۲

حرف م ۹۳۲

- غزل شماره ۱۹۲۹: ای از خرامت نقش پا خورشید تابان در بغل ۹۲۳
- غزل شماره ۱۹۳۰: عمریست چون گل می‌روم زین باغ حرمان در بغل ۹۲۳
- غزل شماره ۱۹۵۰: بس که چون سایه‌ام از روز ازل تیره رقم ۹۳۲
- غزل شماره ۱۹۵۱: به هر زمین که خبر گیری از سواد عدم ۹۳۳
- غزل شماره ۱۹۵۲: داغم از کیفیت آگاهی و اوهام هم ۹۳۳
- غزل شماره ۱۹۵۳: رفت فرصت ز کف اما من حیرت‌زده هم ۹۳۴
- غزل شماره ۱۹۵۴: موج ما را شرم دریای کرم ۹۳۴
- غزل شماره ۱۹۵۵: بسکه دارد سوختن چون مجرم در دل مقام ۹۳۵
- غزل شماره ۱۹۵۶: سنگ راهم می‌خورد حرصی که دارد احتشام ۹۳۵
- غزل شماره ۱۹۵۷: عمرها شد نقد دل بر چشم حیران است وام ۹۳۶
- غزل شماره ۱۹۵۸: گهی حجاب و گه آینه جمال توام ۹۳۶
- غزل شماره ۱۹۵۹: دست و پا گم کرده شوق تماشای توام ۹۳۷
- غزل شماره ۱۹۶۰: صورت خود ز تو نشناختم ۹۳۷
- غزل شماره ۱۹۶۱: بیدست و پا به خاک ادب نقش بسته‌ام ۹۳۸
- غزل شماره ۱۹۶۲: نیرنگ جلوه‌ای که به دل نقش بسته‌ام ۹۳۸
- غزل شماره ۱۹۶۳: باز بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته‌ام ۹۳۸
- غزل شماره ۱۹۶۴: با هیچکس حدیث نگفتن نگفتم ۹۳۹
- غزل شماره ۱۹۶۵: در راه عشق توشه امنی نبرده‌ام ۹۳۹
- غزل شماره ۱۹۶۶: هستی نیاز دیده نمناک کرده‌ام ۹۴۰
- غزل شماره ۱۹۶۷: شمعی از وحشت نگاهی انجمن گم کرده‌ام ۹۴۰
- غزل شماره ۱۹۶۸: نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده‌ام ۹۴۰
- غزل شماره ۱۹۶۹: زان بهار ناز حیرانم چه سامان کرده‌ام ۹۴۱
- غزل شماره ۱۹۷۰: دیده مشتاقی از هر مو به بار آورده‌ام ۹۴۱
- غزل شماره ۱۹۳۱: محو جنون ساکنم شور بیابان در بغل ۹۲۴
- غزل شماره ۱۹۳۲: می‌آید از دشت جنون گردم بیابان در بغل ۹۲۴
- غزل شماره ۱۹۳۳: تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل ۹۲۴
- غزل شماره ۱۹۳۴: زین باغ گذشتیم به احسان تغافل ۹۲۵
- غزل شماره ۱۹۳۵: ای جوش بهارت چمن‌آرای تغافل ۹۲۵
- غزل شماره ۱۹۳۶: خواندم خط هر نسخه به ایامی تغافل ۹۲۶
- غزل شماره ۱۹۳۷: ای فرش خرامت همه‌جا چون سر ما گل ۹۲۶
- غزل شماره ۱۹۳۸: بسکه افتاده‌ست باغ آبرو نایاب گل ۹۲۷
- غزل شماره ۱۹۳۹: گر کند طاووس حیرتخانه اسباب گل ۹۲۷
- غزل شماره ۱۹۴۰: ای بهار جلوه‌ات را شش جهت دربار گل ۹۲۸
- غزل شماره ۱۹۴۱: با چنین شوخی نشیند تا به کی بیکار گل ۹۲۸
- غزل شماره ۱۹۴۲: در چمن گر جلوه‌ات آرد به روی کار گل ۹۲۹
- غزل شماره ۱۹۴۳: می‌توان در باغ دید از سینه افکار گل ۹۲۹
- غزل شماره ۱۹۴۴: می‌کند درس رمی از رنگ و بو تکرار گل ۹۲۹
- غزل شماره ۱۹۴۵: نوبهار آرد به امداد من بیمار گل ۹۳۰
- غزل شماره ۱۹۴۶: اگر آن نازنین رود به تماشای رنگ گل ۹۳۰
- غزل شماره ۱۹۴۷: دل آرمیده به خون مکش ز فسون رنگ وهوی گل ۹۳۱
- غزل شماره ۱۹۴۸: تا بست ادب نامه من در پر بسمل ۹۳۱
- غزل شماره ۱۹۴۹: وفور مال به تأکید حسست است دلیل ۹۳۲

- غزل شماره ۱۹۷۱: به صد غبار درین دشت مبتلا شده‌ام ۹۴۲
- غزل شماره ۱۹۷۲: پاکم از رنگ هوس تا به سجود آمده‌ام ۹۴۲
- غزل شماره ۱۹۷۳: از کتاب آرزو بایی دگر نگشوده‌ام ۹۴۳
- غزل شماره ۱۹۷۴: بسکه بی روی تو لبریز ندامت بوده‌ام ۹۴۳
- غزل شماره ۱۹۷۵: بی تو در هر جا جنون جوش ندامت بوده‌ام ۹۴۳
- غزل شماره ۱۹۷۶: برق حسنی در نظر دارم به خود پیچیده‌ام ۹۴۴
- غزل شماره ۱۹۷۷: چون تپش در دل نفس دزدیده‌ام ۹۴۴
- غزل شماره ۱۹۷۸: حرف داغی لاله‌سان زیر زبان دزدیده‌ام ۹۴۵
- غزل شماره ۱۹۷۹: عافیتها در مزاج پریشان دزدیده‌ام ۹۴۵
- غزل شماره ۱۹۸۰: سینه چاک یک جهان گرد هوس بالیده‌ام ۹۴۶
- غزل شماره ۱۹۸۱: سر اگر بر آسمان یا بر زمین مالیده‌ام ۹۴۶
- غزل شماره ۱۹۸۲: بسکه نیرنگ قدح چیده‌ست در اندیشه‌ام ۹۴۷
- غزل شماره ۱۹۸۳: بیخودی ننهفت اسرار دل غم پیشه‌ام ۹۴۷
- غزل شماره ۱۹۸۴: از جراحت‌زار دل چیده‌ست دامان ناله‌ام ۹۴۷
- غزل شماره ۱۹۸۵: در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله‌ام ۹۴۸
- غزل شماره ۱۹۸۶: دوش چون نی سطر دردی می‌چکید از خامه‌ام ۹۴۸
- غزل شماره ۱۹۸۷: قصه دیوانگان دارد سراسر نامه‌ام ۹۴۹
- غزل شماره ۱۹۸۸: از خیالت وحشت‌اندوز دل بی‌کینه‌ام ۹۴۹
- غزل شماره ۱۹۸۹: اشک شمعی بود یک عمر آبیاری دانه‌ام ۹۴۹
- غزل شماره ۱۹۹۰: برگ خودداری مجوید از دل دیوانه‌ام ۹۵۰
- غزل شماره ۱۹۹۱: تا دچار نازکرد آن نرگس مستانه‌ام ۹۵۰
- غزل شماره ۱۹۹۲: شور آفاق است جوشی از دل دیوانه‌ام ۹۵۱
- غزل شماره ۱۹۹۳: عمری‌ست چون نفس به تپیدن فسانه‌ام ۹۵۱
- غزل شماره ۱۹۹۴: فهم حقیقت من و ما را بهانه‌ام ۹۵۲
- غزل شماره ۱۹۹۵: می‌دهد زیب عمارت از خرابی خانه‌ام ۹۵۲
- غزل شماره ۱۹۹۶: سر خط نازیست امشب زخمهای سینه‌ام ۹۵۳
- غزل شماره ۱۹۹۷: مرده‌ام اما همان خجالت طراز هستی‌ام ۹۵۳
- غزل شماره ۱۹۹۸: یاد من کردی به سامان‌گشت ناز هستی‌ام ۹۵۴
- غزل شماره ۱۹۹۹: با همه سرسبزی از سامان قدرت عاری‌ام ۹۵۴
- غزل شماره ۲۰۰۰: رفتم ز خویش و یاد نگاهبست حالی‌ام ۹۵۴
- غزل شماره ۲۰۰۱: تا کجا بوس کف پایت شود ارزانی‌ام ۹۵۵
- غزل شماره ۲۰۰۲: تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز این که نخوانی‌ام ۹۵۵
- غزل شماره ۲۰۰۳: آنی که بی تو من همه جا بی سخن نی‌ام ۹۵۶
- غزل شماره ۲۰۰۴: نبری گمان فسرده‌گی به غبار بی‌سروپایی‌ام ۹۵۶
- غزل شماره ۲۰۰۵: بی حوصلگی کرد درین بزم کبابم ۹۵۷
- غزل شماره ۲۰۰۶: شب گردش چشمت قدحی داد به خوابم ۹۵۷
- غزل شماره ۲۰۰۷: ندارد آنقدر قطع از جهان غفلت اسبابم ۹۵۸
- غزل شماره ۲۰۰۸: از بسکه چون نگه زتجیر لبالبم ۹۵۸
- غزل شماره ۲۰۰۹: یک چشم حیرت است زسرتا به پا لبم ۹۵۸
- غزل شماره ۲۰۱۰: تأخیر ندارد خط فرمان نجاتم ۹۵۹
- غزل شماره ۲۰۱۱: مشت عرق زجبهه به هر باب ریختم ۹۵۹
- غزل شماره ۲۰۱۲: خاکم به سر که بی تو به گلشن نسوختم ۹۶۰
- غزل شماره ۲۰۱۳: به سعی ضعف گرفتم ز دام خویش نجستم ۹۶۰
- غزل شماره ۲۰۱۴: چو گوهر آخر از تجرید نقش مدعا بستم ۹۶۱
- غزل شماره ۲۰۱۵: جولان جنون آخر بر عجز رسا بستم ۹۶۱

- غزل شماره ۲۰۱۶: حضور معنی‌ام گم گشت تا دل بر صور بستم ۹۶۲
- غزل شماره ۲۰۱۷: به عشقت گر همه یک داغ سامان بود در دستم ۹۶۲
- غزل شماره ۲۰۱۸: شب از یاد خطت سر رشته جان بود در دستم ۹۶۲
- غزل شماره ۲۰۱۹: بر یار اگر پیام دل تنگ می‌فرستم ۹۶۳
- غزل شماره ۲۰۲۰: شب جوش بهاری به دل تنگ شکستم ۹۶۳
- غزل شماره ۲۰۲۱: هرگه به برگ و ساز معیشت گریستم ۹۶۴
- غزل شماره ۲۰۲۲: از هوس چون شمع‌گر سر بر هوا برداشتم ۹۶۴
- غزل شماره ۲۰۲۳: کاش یک نم گردش چشم تری می‌داشتم ۹۶۵
- غزل شماره ۲۰۲۴: ز خود تهی شدم از عالم خراب‌گذشتم ۹۶۵
- غزل شماره ۲۰۲۵: به جستجوی خود از سعی بی دماغ‌گذشتم ۹۶۶
- غزل شماره ۲۰۲۶: شبی مشتاق رنگ آمیزی تصویر دل گشتم ۹۶۶
- غزل شماره ۲۰۲۷: به تحریک نقابش گر شود مایل سر انگشتم ۹۶۷
- غزل شماره ۲۰۲۸: به فقر آخر سر و برگ فنای خویشتم گشتم ۹۶۷
- غزل شماره ۲۰۲۹: کو جهد که چون بوی گل از هوش خود افتم ۹۶۸
- غزل شماره ۲۰۳۰: کی در قفس و دام هوا و هوس افتم ۹۶۸
- غزل شماره ۲۰۳۱: کو شور دماغی که به سودای تو افتم ۹۶۸
- غزل شماره ۲۰۳۲: شب‌که عبرت را دلیل این شبستان یافتم ۹۶۹
- غزل شماره ۲۰۳۳: آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم ۹۷۰
- غزل شماره ۲۰۳۴: چون آینه چندان به برش تنگ گرفتم ۹۷۰
- غزل شماره ۲۰۳۵: به دل گردی ز هستی یافتم از خویشتم رفتم ۹۷۱
- غزل شماره ۲۰۳۶: تحیر مطلعی سرزد چو صبح از خویشتم رفتم ۹۷۱
- غزل شماره ۲۰۳۷: دوش گستاخ به نظاره جانان رفتم ۹۷۲
- غزل شماره ۲۰۳۸: تا به در یوزه راحت طلبیدن رفتم ۹۷۲
- غزل شماره ۲۰۳۹: گر به پرواز و گر از سعی تبیدن رفتم ۹۷۲
- غزل شماره ۲۰۴۰: شب از رویت سخنهایی بهار اندوده می‌گفتم ۹۷۳
- غزل شماره ۲۰۴۱: چون شمع می‌روم ز خود و شعله قامت ۹۷۳
- غزل شماره ۲۰۴۲: چنین کز گردش چشم تو می‌آید به جان انجم ۹۷۴
- غزل شماره ۲۰۴۳: ز خورشید جلالش تا عرق سازد عیان انجم ۹۷۴
- غزل شماره ۲۰۴۴: کند هر جا عرق ز آن ماه تابان کلفشان انجم ۹۷۴
- غزل شماره ۲۰۴۵: شب بزم خیالی به دل سوخته چیدم ۹۷۵
- غزل شماره ۲۰۴۶: نیست در میدان عبرت باکی از نیک و بدم ۹۷۵
- غزل شماره ۲۰۴۷: ازین حسرت قفس روزی دو می‌سندید آزادم ۹۷۶
- غزل شماره ۲۰۴۸: چشمش افکنده طرح بیدادم ۹۷۶
- غزل شماره ۲۰۴۹: قیامت می‌کند حسرت مپرس از طبع نا شادم ۹۷۷
- غزل شماره ۲۰۵۰: ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم ۹۷۷
- غزل شماره ۲۰۵۱: می‌رسد گویند باز آن آفتاب صبحدم ۹۷۸
- غزل شماره ۲۰۵۲: دلبر شد و من پا به دل سخت فشردم ۹۷۸
- غزل شماره ۲۰۵۳: ز دست عافیت داغم سپند یأس پروردم ۹۷۸
- غزل شماره ۲۰۵۴: نگه واری بس است از جیب عبرت سر برآوردم ۹۷۹
- غزل شماره ۲۰۵۵: زین باغ همچو شبنم رنج خیال بردم ۹۷۹
- غزل شماره ۲۰۵۶: شبی سیر خیال نقش پای دلریا کردم ۹۸۰
- غزل شماره ۲۰۵۷: نه دنیا دیدم و نی سوی عقبا چشم وا کردم ۹۸۰
- غزل شماره ۲۰۵۸: عبث خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم ۹۸۰
- غزل شماره ۲۰۵۹: نه عبادت نه ریاضت کردم ۹۸۱
- غزل شماره ۲۰۶۰: هنرها عرضه دادم با صفای دل حسد کردم ۹۸۱
- غزل شماره ۲۰۶۱: من خاکسار گردن ز کجا بلند کردم ۹۸۲

- غزل شماره ۲۰۶۲: چون شمع روزگاری با شعله ساز کردم ۹۸۲
- غزل شماره ۲۰۸۵: چشم وا کردم به چندین رنگ و بو ساغر زدم ۹۹۱
- غزل شماره ۲۰۶۳: شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم ۹۸۳
- غزل شماره ۲۰۸۶: دوش کز سیر بهار سوختن سر بر زدم ۹۹۲
- غزل شماره ۲۰۶۴: ز علم و عمل نکته‌ها گوش کردم ۹۸۳
- غزل شماره ۲۰۸۷: رفتم از خویش و به بزم جلوه‌اش لنگر زدم ۹۹۲
- غزل شماره ۲۰۶۵: چو شبنم تا نقاب اعتبار خویش شق کردم ۹۸۳
- غزل شماره ۲۰۸۸: پر نفس می‌سوخت ما و من ز غیرت تن زدم ۹۹۳
- غزل شماره ۲۰۶۶: ز تحقیق نقوش لوح امکان رفع شک کردم ۹۸۴
- غزل شماره ۲۰۸۹: امشب ان مست ناز می‌رسدم ۹۹۳
- غزل شماره ۲۰۶۷: مژه خواباندم و دل را به جمعیت علم کردم ۹۸۴
- غزل شماره ۲۰۹۰: نه تعین نه ناز می‌رسدم ۹۹۴
- غزل شماره ۲۰۶۸: وداع دورگرد عرضه آرام رم کردم ۹۸۵
- غزل شماره ۲۰۹۱: آرزویی در گره بستم ذری یکتا شدم ۹۹۴
- غزل شماره ۲۰۶۹: گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم ۹۸۵
- غزل شماره ۲۰۹۲: بالی از آزادی افشاندم قفس پیما شدم ۹۹۴
- غزل شماره ۲۰۷۰: خود را به عیش امکان پر متهم نکردم ۹۸۵
- غزل شماره ۲۰۹۳: چون حباب آن دم که سیر آهنگ این دریا شدم ۹۹۵
- غزل شماره ۲۰۷۱: گهی بر صبح پیچیدم گهی با گل جنون کردم ۹۸۶
- غزل شماره ۲۰۹۴: زین باغ تا ستمکش نشو و نما شدم ۹۹۵
- غزل شماره ۲۰۷۲: از هر طلبی پیش ندامت گله کردم ۹۸۶
- غزل شماره ۲۰۹۵: حیف سازت که منش پرده آهنگ شدم ۹۹۶
- غزل شماره ۲۰۷۳: گر چراغ از نفس سوخته بر می‌کردم ۹۸۷
- غزل شماره ۲۰۹۶: خاک بودم آب گشتم گل شدم ۹۹۶
- غزل شماره ۲۰۷۴: تو می‌رفتی و من ساز قیامت باز می‌کردم ۹۸۷
- غزل شماره ۲۰۹۷: کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم ۹۹۷
- غزل شماره ۲۰۷۵: خوشا ذوقی که از دل عقده‌ای گر باز می‌کردم ۹۸۷
- غزل شماره ۲۰۹۸: در گلستانی که محو آن گل خودرو شدم ۹۹۷
- غزل شماره ۲۰۷۶: دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک می‌کردم ۹۸۸
- غزل شماره ۲۰۹۹: باغ هستی نیست جز رنگی که گرداند عدم ۹۹۸
- غزل شماره ۲۰۷۷: شب که در حسرت دیدار کمین می‌کردم ۹۸۸
- غزل شماره ۲۱۰۰: با صد حضور باز طلبکارت آمدم ۹۹۸
- غزل شماره ۲۰۷۸: گر لبی را به هوس ناله کمین می‌کردم ۹۸۹
- غزل شماره ۲۱۰۱: دور از آن در چند در هر دشت و در گرداندم ۹۹۸
- غزل شماره ۲۰۷۹: کف خاکم چسان مقبول جست و جوی او کردم ۹۸۹
- غزل شماره ۲۱۰۲: سحر ز شرم رخت مطلقم به تاب رساندم ۹۹۹
- غزل شماره ۲۰۸۰: چو شمع از انفعال آگهی بیتاب می‌گردم ۹۸۹
- غزل شماره ۲۱۰۳: شباب رفت و من از یأس مبتلا ماندم ۹۹۹
- غزل شماره ۲۰۸۱: نفسی چند جدا از نظرت می‌گردم ۹۹۰
- غزل شماره ۲۱۰۴: ندارم رشته دیگر که آیین طلب بندم ۱۰۰۰
- غزل شماره ۲۰۸۲: نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار می‌گردم ۹۹۰
- غزل شماره ۲۱۰۵: به یاد نرگس او هر طرف احرام می‌بندم ۱۰۰۰
- غزل شماره ۲۰۸۳: کف خاکستری می‌جوشم از خود پاک می‌گردم ۹۹۱
- غزل شماره ۲۱۰۶: چو بوی گل به نظرها نقاب نگشودم ۱۰۰۱
- غزل شماره ۲۰۸۴: بیخودی کردم ز حسن بی حجارش سر زدم ۹۹۱
- غزل شماره ۲۱۰۷: زان ناله که شب بی رخت افراخته بودم ۱۰۰۱

- غزل شماره ۲۱۰۸: به باغی که چون صبح خندیده بودم ۱۰۰۱
- غزل شماره ۲۱۰۹: شبی کز خیال تو گل چیده بودم ۱۰۰۲
- غزل شماره ۲۱۱۰: صد بیابان جنون آن طرف هوش خودم ۱۰۰۲
- غزل شماره ۲۱۱۱: ناله عجز نوای لب خاموش خودم ۱۰۰۳
- غزل شماره ۲۱۱۲: تحریر آینه عالم مثال خودم ۱۰۰۳
- غزل شماره ۲۱۱۳: گاه خرد جوهرم گاه جنون خودم ۱۰۰۳
- غزل شماره ۲۱۱۴: گر نه شرابم چرا ساقی خون خودم ۱۰۰۴
- غزل شماره ۲۱۱۵: از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم ۱۰۰۴
- غزل شماره ۲۱۱۶: درین گلشن نه بویی دیدم و نی رنگ فهمیدم ۱۰۰۵
- غزل شماره ۲۱۱۷: سر تمنای پایبوسی به هر در و دشت می کشیدم ۱۰۰۵
- غزل شماره ۲۱۱۸: سحر کیفیت دیدار از آینه پرسیدم ۱۰۰۶
- غزل شماره ۲۱۱۹: به سودای هوس عمری درین بازارگردیدم ۱۰۰۶
- غزل شماره ۲۱۲۰: به صد وحشت رفیق آه بی تاثیر گردیدم ۱۰۰۷
- غزل شماره ۲۱۲۱: ز خودداری چو موج گوهر آخر سنگ گردیدم ۱۰۰۷
- غزل شماره ۲۱۲۲: تا درتن باغ گل افشان نمودم ۱۰۰۸
- غزل شماره ۲۱۲۳: شب که آینه آن آینه رو گردیدم ۱۰۰۸
- غزل شماره ۲۱۲۴: هزار آینه با خود دچار کردم و دیدم ۱۰۰۸
- غزل شماره ۲۱۲۵: خون خوردم و زین باغ به رنگی نرسیدم ۱۰۰۹
- غزل شماره ۲۱۲۶: بسکه چون طاووس پیچیده ست مستی در سرم ۱۰۰۹
- غزل شماره ۲۱۲۷: بس که در هجر تو فرسود از ضعیفی بیکرم ۱۰۱۰
- غزل شماره ۲۱۲۸: سرمه شد آخر به خواب بی خودیها بیکرم ۱۰۱۰
- غزل شماره ۲۱۲۹: شعله بی طاقتی افسرده در خاکستم ۱۰۱۱
- غزل شماره ۲۱۳۰: گر از سایه یک نقش پا برترم ۱۰۱۱
- غزل شماره ۲۱۳۱: محو دلم میرس ز تحقیق عنصرم ۱۰۱۱
- غزل شماره ۲۱۳۲: همچو آینه تحریر سفرم ۱۰۱۲
- غزل شماره ۲۱۳۳: همچو شمع از خویش برانداز وحشت برترم ۱۰۱۲
- غزل شماره ۲۱۳۴: هیبات تا که از نظرم رفت دلبرم ۱۰۱۳
- غزل شماره ۲۱۳۵: بر خموشی زده ام فکر خروشی دارم ۱۰۱۳
- غزل شماره ۲۱۳۶: به زور شعله آواز حسرت گرم رفتارم ۱۰۱۴
- غزل شماره ۲۱۳۷: به هوس چون پر طاووس چمنها دارم ۱۰۱۴
- غزل شماره ۲۱۳۸: بیکس شهیدم خون هم ندارم ۱۰۱۵
- غزل شماره ۲۱۳۹: جز سوختن به یادت مشقی دگر ندارم ۱۰۱۵
- غزل شماره ۲۱۴۰: حباب وار که کرد اینقدر گرفتارم ۱۰۱۵
- غزل شماره ۲۱۴۱: دل با تو سفر کرد و تهی ماند کنارم ۱۰۱۶
- غزل شماره ۲۱۴۲: ز بس لبریز حسرت دارد امشب شوق دیدارم ۱۰۱۷
- غزل شماره ۲۱۴۳: زخمی به دل از دست نگارین تو دارم ۱۰۱۷
- غزل شماره ۲۱۴۴: فسرده در غبار دهر چون آینه زنگارم ۱۰۱۸
- غزل شماره ۲۱۴۵: ازین صحرای بی حاصل دگر با خود چه بردارم ۱۰۱۸
- غزل شماره ۲۱۴۶: خیال آن مژه عمریست در نظر دارم ۱۰۱۹
- غزل شماره ۲۱۴۷: ز سوز و ماتم این انجمنها کی خبر دارم ۱۰۱۹
- غزل شماره ۲۱۴۸: فغان گل می کند هر گاه به وحشت گام بردارم ۱۰۲۰
- غزل شماره ۲۱۴۹: عروج همتی در کار دارم ۱۰۲۰
- غزل شماره ۲۱۵۰: سرشک بیخودم عیش می ناب دگر دارم ۱۰۲۱
- غزل شماره ۲۱۵۱: چو اشک امشب به ساغر باده نابی دگر دارم ۱۰۲۱
- غزل شماره ۲۱۵۲: به دشت بیخودی آوازه شوق جرس دارم ۱۰۲۱
- غزل شماره ۲۱۵۳: پر افشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم ۱۰۲۲

- غزل شماره ۲۱۵۴: درین حیرتسرا عمریست افسون جرس دارم ۱۰۲۲
- غزل شماره ۲۱۵۵: می پرست ایچادم نشئه ازل دارم ۱۰۲۲
- غزل شماره ۲۱۵۶: به حسرت غنچهام یعنی به دلنگی وطن دارم ۱۰۲۳
- غزل شماره ۲۱۵۷: مقیم وحدتم هر چند در کثرت وطن دارم ۱۰۲۳
- غزل شماره ۲۱۵۸: به رنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم ۱۰۲۴
- غزل شماره ۲۱۵۹: در آن محفل که ام من تا بگویم این و آن دارم ۱۰۲۴
- غزل شماره ۲۱۶۰: عمریست ز اسباب غنا هیچ ندارم ۱۰۲۵
- غزل شماره ۲۱۶۱: می ام به ساغر اگر خشک شد خمار ندارم ۱۰۲۵
- غزل شماره ۲۱۶۲: عبرت انجمن جایست مأمنی که من دارم ۱۰۲۵
- غزل شماره ۲۱۶۳: مپرسید از معاش خنده عنوانی که من دارم ۱۰۲۶
- غزل شماره ۲۱۶۴: ببین به ساز و مپرس از ترانه ای که ندارم ۱۰۲۶
- غزل شماره ۲۱۶۵: چو سایه خاک به سر داغم از غمی که ندارم ۱۰۲۷
- غزل شماره ۲۱۶۶: به هستی از اثر اعتبار مایه ندارم ۱۰۲۷
- غزل شماره ۲۱۶۷: خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم ۱۰۲۸
- غزل شماره ۲۱۶۸: شبی که بی توجهان را به یاس تنگ برآرم ۱۰۲۸
- غزل شماره ۲۱۶۹: غبار یاسم به هر تپیدن هزار بیداد می نگارم ۱۰۲۸
- غزل شماره ۲۱۷۰: مسلمان گشتم و هیچ از میان نگسست ز نارم ۱۰۲۹
- غزل شماره ۲۱۷۱: من درین بحر، نه کشتی نه کدو می آرم ۱۰۲۹
- غزل شماره ۲۱۷۲: برآسمان رسانم وگر بر هوا برم ۱۰۳۰
- غزل شماره ۲۱۷۳: بر ندارد شوخی از طبع ادب تخمیر شرم ۱۰۳۰
- غزل شماره ۲۱۷۴: ز دشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم ۱۰۳۱
- غزل شماره ۲۱۷۵: شعورت خواه مستم وائماید خواه مخمورم ۱۰۳۱
- غزل شماره ۲۱۷۶: نی سر تعمیر دل دارم نه تن می پرورم ۱۰۳۱
- غزل شماره ۲۱۷۷: چه حاجتست به بند گران تدبیرم ۱۰۳۲
- غزل شماره ۲۱۷۸: چه نیرنگست یارب در تماشاگاه تسخیرم ۱۰۳۲
- غزل شماره ۲۱۷۹: ز بس ضعیف مزاج جهان تدبیرم ۱۰۳۳
- غزل شماره ۲۱۸۰: نمی باشد تهی یک پرده از آهنگ تسخیرم ۱۰۳۳
- غزل شماره ۲۱۸۱: چه دولت است که من نامت از ادب گیرم ۱۰۳۴
- غزل شماره ۲۱۸۲: ز سودای چشم تو تا کام گیرم ۱۰۳۴
- غزل شماره ۲۱۸۳: چو ماه نو به چندین حسرت از خود کام می گیرم ۱۰۳۴
- غزل شماره ۲۱۸۴: سراغ عیش ز عمر نمانده می گیرم ۱۰۳۵
- غزل شماره ۲۱۸۵: اگر ساقی ز موج با ده بندد رشته سازم ۱۰۳۵
- غزل شماره ۲۱۸۶: حیرت دمد از شوخی گل کردن رازم ۱۰۳۶
- غزل شماره ۲۱۸۷: ز بال نارسا بر خویش پیچیده است پروازم ۱۰۳۶
- غزل شماره ۲۱۸۸: ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم ۱۰۳۷
- غزل شماره ۲۱۸۹: به حیرت خویش را بیگانه ادراک می سازم ۱۰۳۷
- غزل شماره ۲۱۹۰: به ذوق جستجویت جیب هستی چاک می سازم ۱۰۳۸
- غزل شماره ۲۱۹۱: نفس را بعد ازین در سوختن افسانه می سازم ۱۰۳۸
- غزل شماره ۲۱۹۲: چو سرو از ناز بر جوی حیا بالیدنت نامم ۱۰۳۸
- غزل شماره ۲۱۹۳: ز رنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نامم ۱۰۳۹
- غزل شماره ۲۱۹۴: قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نامم ۱۰۳۹
- غزل شماره ۲۱۹۵: به لب حرف طلب دزدم به دل شور هوس سوزم ۱۰۳۹
- غزل شماره ۲۱۹۶: شرار سنگم و در فکر کار خویش می سوزم ۱۰۴۰
- غزل شماره ۲۱۹۷: آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم ۱۰۴۰
- غزل شماره ۲۱۹۸: واگرد صبح آهی بر دل در تبسم ۱۰۴۱

- غزل شماره ۲۱۹۹: باز از جهان حسرت دیدار می‌رسم ۱۰۴۱
- غزل شماره ۲۲۲۰: نه مضمون نقش می‌بندم نه لفظ از پرده می‌جوشم
۱۰۵۰
- غزل شماره ۲۲۲۱: در عالم حق شهرت باطل چه فروشم ۱۰۵۱
- غزل شماره ۲۲۲۲: ز حرف راحت اسباب دنیا پنبه درگوشم ۱۰۵۱
- غزل شماره ۲۲۲۳: ندانم مژده آواز پای کیست در گوشم ۱۰۵۲
- غزل شماره ۲۲۲۴: قفای زانوی پیری مقیم خلوت خویشم ۱۰۵۲
- غزل شماره ۲۲۲۵: چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم ۱۰۵۳
- غزل شماره ۲۲۲۶: چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم ۱۰۵۳
- غزل شماره ۲۲۲۷: غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم ۱۰۵۴
- غزل شماره ۲۲۲۸: نه گردون بلندی نی زمین پستی خویشم ۱۰۵۴
- غزل شماره ۲۲۲۹: در مکتب تأمل فارغ ز صوت و حرفم ۱۰۵۴
- غزل شماره ۲۲۳۰: به صدگردون تسلسل بست دور ساغر عشقم ۱۰۵۵
- غزل شماره ۲۲۳۱: از شوق تو ای شمع طرب بعد هلاکم ۱۰۵۵
- غزل شماره ۲۲۳۲: در حسرت آن شمع طرب بعد هلاکم ۱۰۵۵
- غزل شماره ۲۲۳۳: دو روزی گو به خون گل کرده باشد چشم نمناکم
۱۰۵۶
- غزل شماره ۲۲۳۴: زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم ۱۰۵۶
- غزل شماره ۲۲۳۵: از کجا وهم دو رنگی به قدح ریخته بنگم ۱۰۵۷
- غزل شماره ۲۲۳۶: به اقبال حضورت صد گلستان عیش در چنگم ۱۰۵۷
- غزل شماره ۲۲۳۷: به رنگ گلشن از فیض حضورت عشرت آهنگم ۱۰۵۸
- غزل شماره ۲۲۳۸: چکیدنهای اشکم یا شکست شیشه رنگم ۱۰۵۸
- غزل شماره ۲۲۳۹: چمن طراز شکوه جهان نیرنگم ۱۰۵۹
- غزل شماره ۲۲۴۰: ز بس گرد وحشت گرفته است تنگم ۱۰۵۹
- غزل شماره ۲۲۴۱: نمی‌دانم هجوم آباد سودای چه نیرنگم ۱۰۵۹
- غزل شماره ۲۲۰۰: از ضعف بسکه در همه جا دیر می‌رسم ۱۰۴۲
- غزل شماره ۲۲۰۱: تا نفس آب زندگیست هیچ به بو نمی‌رسم ۱۰۴۲
- غزل شماره ۲۲۰۲: چه سان با دوست درد و داغ چندین ساله بنویسم
۱۰۴۳
- غزل شماره ۲۲۰۳: ز چاک سینه آهی می‌نویسم ۱۰۴۳
- غزل شماره ۲۲۰۴: جنون ذره‌ام در ساز وحشت سخت قلاشم ۱۰۴۳
- غزل شماره ۲۲۰۵: بی روی تو گر گریه به اندازه کند چشم ۱۰۴۴
- غزل شماره ۲۲۰۶: تا دفتر حیرت ز رخس تازه کند چشم ۱۰۴۴
- غزل شماره ۲۲۰۷: تا جلوه‌ات پر افشاند از آشیانه چشم ۱۰۴۵
- غزل شماره ۲۲۰۸: تا می ز جام همت بد مست می‌کشم ۱۰۴۵
- غزل شماره ۲۲۰۹: چون شمع زحمتی که به شیبگیر می‌کشم ۱۰۴۵
- غزل شماره ۲۲۱۰: تیغ آهی بر صف اندوه امکان می‌کشم ۱۰۴۶
- غزل شماره ۲۲۱۱: به عرض جوهر طاقت درین محیط خموشم ۱۰۴۶
- غزل شماره ۲۲۱۲: جنون از بس قیامت ریخت بر آینه هوشم ۱۰۴۷
- غزل شماره ۲۲۱۳: چو دریا یک قلم موجست شوق بیخودی جوشم
۱۰۴۷
- غزل شماره ۲۲۱۴: ز بسکه حیرت دیدار برده است ز هوشم ۱۰۴۸
- غزل شماره ۲۲۱۵: ز بسکه شور جنون گشت برق کلبه هوشم ۱۰۴۸
- غزل شماره ۲۲۱۶: ز فیض گریه سرشار افسردن فراموشم ۱۰۴۸
- غزل شماره ۲۲۱۷: زین سجده خود دار تفاخر چه فروشم ۱۰۴۹
- غزل شماره ۲۲۱۸: گهی در شعله می‌غلتم گهی با آب می‌جوشم ۱۰۴۹
- غزل شماره ۲۲۱۹: ندانم مژده وصل که شد برق افکن هوشم ۱۰۵۰

- غزل شماره ۲۲۴۲: مزرع تسلیم ادب حاصلم ۱۰۶۰
- غزل شماره ۲۲۴۳: نمود غنچه‌ات آنقدر ادب اقتضای تاملم ۱۰۶۰
- غزل شماره ۲۲۴۴: بی شبهه تحقیق نه شخصم نه مثالم ۱۰۶۱
- غزل شماره ۲۲۴۵: تحیر سوخت پروازم فسرده کرد پامالم ۱۰۶۱
- غزل شماره ۲۲۴۶: ز بس صرف ادب پیمایی عجز است احوالم ۱۰۶۲
- غزل شماره ۲۲۴۷: عمری ست قیامتکده گردش حالم ۱۰۶۲
- غزل شماره ۲۲۴۸: بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم ۱۰۶۲
- غزل شماره ۲۲۴۹: به این طاقت نمی‌دانم چه خواهد بود انجامم ۱۰۶۳
- غزل شماره ۲۲۵۰: چنین ز شرم که گردید سرنگون جامم ۱۰۶۳
- غزل شماره ۲۲۵۱: دوری بزم در غم و شادی گر کند این می قسمت جامم ۱۰۶۴
- غزل شماره ۲۲۵۲: نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم ۱۰۶۴
- غزل شماره ۲۲۵۳: چندین مژه بنشست رگ خواب به چشمم ۱۰۶۵
- غزل شماره ۲۲۵۴: از عزت و خواری نه امید است نه بیمم ۱۰۶۵
- غزل شماره ۲۲۵۵: شکوه فقر ملک بی‌نیازی کرد تسلیمم ۱۰۶۵
- غزل شماره ۲۲۵۶: تا کی ستم کند سر بی‌مغز بر تنم ۱۰۶۶
- غزل شماره ۲۲۵۷: در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم ۱۰۶۶
- غزل شماره ۲۲۵۸: دیده‌ای داری چه می‌پرسی ز جیب و دامنم ۱۰۶۷
- غزل شماره ۲۲۵۹: شرار کاغذ فرصت کمینم ۱۰۶۷
- غزل شماره ۲۲۶۰: برون دل نتوان یافت گرد جولانم ۱۰۶۸
- غزل شماره ۲۲۶۱: به سودای بهار جلوه‌ات عمریست گریانم ۱۰۶۸
- غزل شماره ۲۲۶۲: به نقش سخت رویی‌های مردم بس که حیرانم ۱۰۶۹
- غزل شماره ۲۲۶۳: ز صد ابرام پیش است انفعال چشم حیرانم ۱۰۶۹
- غزل شماره ۲۲۶۴: نی قابل سودم نه سزاوار زیانم ۱۰۶۹
- غزل شماره ۲۲۶۵: هر چند درین مرحله بی تاب و توانم ۱۰۷۰
- غزل شماره ۲۲۶۶: باز دل مست نوایی‌ست که من می‌دانم ۱۰۷۰
- غزل شماره ۲۲۶۷: دلیل کاروان اشکم آه سرد رانانم ۱۰۷۱
- غزل شماره ۲۲۶۸: نه فکر غنچه نی اندیشه گل می‌کند شبنم ۱۰۷۱
- غزل شماره ۲۲۶۹: اگر دریا نگیرد خرده بر پیش و کم شبنم ۱۰۷۲
- غزل شماره ۲۲۷۰: دل را به یاد روی کسی یاد می‌کنم ۱۰۷۲
- غزل شماره ۲۲۷۱: آدمم طرح بهار تازه‌ای انشا کنم ۱۰۷۳
- غزل شماره ۲۲۷۲: وحشتی کو تا وداع اینهمه غوغا کنم ۱۰۷۳
- غزل شماره ۲۲۷۳: چون سپند اظهار مطلب از کجا پیداکنم ۱۰۷۴
- غزل شماره ۲۲۷۴: کو فضایی که نفس را ز دل آزاد کنم ۱۰۷۴
- غزل شماره ۲۲۷۵: باده ندارم که به ساغر کنم ۱۰۷۵
- غزل شماره ۲۲۷۶: به کمین دعوی هستی‌ام که چو شمعش از نظر افکنم ۱۰۷۵
- غزل شماره ۲۲۷۷: بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم ۱۰۷۶
- غزل شماره ۲۲۷۸: زان پری چون شیشه تا کی شکوه‌ای خالی کنم ۱۰۷۶
- غزل شماره ۲۲۷۹: ای طرب و جدی که باز آغوش گل وامی‌کنم ۱۰۷۶
- غزل شماره ۲۲۸۰: بعد ازین در گوشه دل چون نفس جا می‌کنم ۱۰۷۷
- غزل شماره ۲۲۸۱: گاهی به ناله گه به تپش گرد می‌کنم ۱۰۷۷
- غزل شماره ۲۲۸۲: شمع‌سان چشمی کز اشک آتشین تر می‌کنم ۱۰۷۷
- غزل شماره ۲۲۸۳: چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم می‌کنم ۱۰۷۸
- غزل شماره ۲۲۸۴: چون شرار کاغذ امشب عیش خرمی می‌کنم ۱۰۷۸
- غزل شماره ۲۲۸۵: بس که در شغل ندامت روز و شب جان می‌کنم ۱۰۷۹

- غزل شماره ۲۲۸۶: زندگی را از قد خم عبرت آگه می کنم ۱۰۷۹
- غزل شماره ۲۲۸۷: دل را به مستی از من و ما ساده می کنم ۱۰۷۹
- غزل شماره ۲۲۸۸: دعوت تنزیه حسن بی مثالی می کنم ۱۰۸۰
- غزل شماره ۲۲۸۹: صفحه هستی شرر تاراج آهی می کنم ۱۰۸۰
- غزل شماره ۲۲۹۰: باز بیتابانه ایجاد نوایی می کنم ۱۰۸۱
- غزل شماره ۲۲۹۱: عمرها شد از ادب موج گهر در دامنم ۱۰۸۱
- غزل شماره ۲۲۹۲: ادب سرشته عجزم میرس از آیینم ۱۰۸۲
- غزل شماره ۲۲۹۳: بی دستگاهی بود چون شمع در کمینم ۱۰۸۲
- غزل شماره ۲۲۹۴: ز نور عالم امکان گر انتخاب گزینم ۱۰۸۳
- غزل شماره ۲۲۹۵: تا چند ز غفلت طرب اندیش نشینم ۱۰۸۳
- غزل شماره ۲۲۹۶: کر شدم تا چند شور حق و باطل بشنوم ۱۰۸۳
- غزل شماره ۲۲۹۷: از انفعال عشرت موهوم آگهم ۱۰۸۴
- غزل شماره ۲۲۹۸: پرواز بی نشانی دارد دماغ جاهم ۱۰۸۴
- غزل شماره ۲۲۹۹: به هر طرف که هوای سفر شکست کلامم ۱۰۸۵
- غزل شماره ۲۳۰۰: چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاهم ۱۰۸۵
- غزل شماره ۲۳۰۱: صید کمند شوقی ست از مهر تا به ما هم ۱۰۸۶
- غزل شماره ۲۳۰۲: کباب عافیتم بیدماغ افسر جاهم ۱۰۸۶
- غزل شماره ۲۳۰۳: وقت است کنیم گریه با هم ۱۰۸۶
- غزل شماره ۲۳۰۴: ز دل چون غنچه یک چاک گریبانگیر می خواهم ۱۰۸۷
- غزل شماره ۲۳۰۵: شب وصل است از بخت اندکی توقیر می خواهم ۱۰۸۷
- غزل شماره ۲۳۰۶: آه دود آخته ای می خواهم ۱۰۸۸
- غزل شماره ۲۳۰۷: ای نرگست حیاکده صلح و جنگ هم ۱۰۸۸
- غزل شماره ۲۳۰۸: در جیب غنچه بوی بهار است و رنگ هم ۱۰۸۹
- غزل شماره ۲۳۰۹: خوشا عهدی که غم کوس تسلی می زد و دل هم ۱۰۸۹
- غزل شماره ۲۳۱۰: نه تنها ناامید وصل یارم دورم از دل هم ۱۰۹۰
- غزل شماره ۲۳۱۱: سر خوش آن نرگس مستانه ایم ۱۰۹۰
- غزل شماره ۲۳۱۲: منم آن نشئه فطرت که خمستان قدیم ۱۰۹۰
- غزل شماره ۲۳۱۳: نه خط شناس امیدم نه درس محرم بیم ۱۰۹۱
- غزل شماره ۲۳۱۴: به رنگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم ۱۰۹۲
- غزل شماره ۲۳۱۵: پروانه شوم یا پر طاووس گشایم ۱۰۹۲
- غزل شماره ۲۳۱۶: تا حسرت سر منزل او برد ز جایم ۱۰۹۳
- غزل شماره ۲۳۱۷: نه وحدت سراپم نه کثرت نوایم ۱۰۹۳
- غزل شماره ۲۳۱۸: با عشق نه نامیست نه ننگم که برآیم ۱۰۹۳
- غزل شماره ۲۳۱۹: رنگ پر ریخته الفت گلزار توایم ۱۰۹۴
- غزل شماره ۲۳۲۰: چون سبحة یک دو روز که با هم نشستیم ۱۰۹۴
- غزل شماره ۲۳۲۱: بر سینه داغهای تمنا نوشته ایم ۱۰۹۵
- غزل شماره ۲۳۲۲: سطری اگر ز وضع جهان وانوشته ایم ۱۰۹۵
- غزل شماره ۲۳۲۳: چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته ایم ۱۰۹۶
- غزل شماره ۲۳۲۴: گر در هوای او قدمی پیش رفته ایم ۱۰۹۶
- غزل شماره ۲۳۲۵: چون غنچه در خیال تو هرگاه رفته ایم ۱۰۹۷
- غزل شماره ۲۳۲۶: یکدم آسایش به صد ابرام پیدا کرده ایم ۱۰۹۷
- غزل شماره ۲۳۲۷: دیده انتظار را دام امید کرده ایم ۱۰۹۸
- غزل شماره ۲۳۲۸: با کف خاکستری سودای اخگر کرده ایم ۱۰۹۸
- غزل شماره ۲۳۲۹: دور هستی پیش از گامی تماش کرده ایم ۱۰۹۸

- غزل شماره ۲۳۳۰: نشنیده حرف چند که ما گوش کرده‌ایم ۱۰۹۹
- غزل شماره ۲۳۳۱: در جگر صد رنگ توفان کرده‌ایم ۱۰۹۹
- غزل شماره ۲۳۳۲: نسخه هیچیم وهمی از عدم آورده‌ایم ۱۱۰۰
- غزل شماره ۲۳۳۳: صبح است و ما دماغ تمنا رسانده‌ایم ۱۱۰۰
- غزل شماره ۲۳۳۴: از زندگی بجز غم فردا نمانده‌ایم ۱۱۰۱
- غزل شماره ۲۳۳۵: زین صفر کز عدم در هستی گشوده‌ایم ۱۱۰۱
- غزل شماره ۲۳۳۶: یاران نه در چمن نه به باغی رسیده‌ایم ۱۱۰۲
- غزل شماره ۲۳۳۷: پایمالیم و فارغ از گله‌ایم ۱۱۰۲
- غزل شماره ۲۳۳۸: به ذوق سجده او از عدم گلباز می‌آیم ۱۱۰۲
- غزل شماره ۲۳۳۹: عمری ست در نظرها اشک عرق نقایم ۱۱۰۳
- غزل شماره ۲۳۴۰: سایه‌وار از نارسایان جهان غربتیم ۱۱۰۳
- غزل شماره ۲۳۴۱: هیچ می‌دانی مأل خود چرا نشناختیم ۱۱۰۴
- غزل شماره ۲۳۴۲: حسرتی در دل نماند از بسکه ما واسوختیم ۱۱۰۴
- غزل شماره ۲۳۴۳: یاد آن فرصت که ما هم عذر لنگی داشتیم ۱۱۰۵
- غزل شماره ۲۳۴۴: یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم ۱۱۰۵
- غزل شماره ۲۳۴۵: جبهه فکر ز خجلت عرق افشان کردیم ۱۱۰۶
- غزل شماره ۲۳۴۶: دیده را باز به دیدار که حیران کردیم ۱۱۰۶
- غزل شماره ۲۳۴۷: دوش کز دود جگر طرح شبیشان کردیم ۱۱۰۷
- غزل شماره ۲۳۴۸: از چاک گریبان به دلی راه نکردیم ۱۱۰۷
- غزل شماره ۲۳۴۹: چشم پوشیدیم و برما و من استغنا زدیم ۱۱۰۷
- غزل شماره ۲۳۵۰: بی تکلف گرگدا گشتیم و گر سلطان شدیم ۱۱۰۸
- غزل شماره ۲۳۵۱: قابل بار امانتها مگو آسان شدیم ۱۱۰۸
- غزل شماره ۲۳۵۲: عشق هووی زد به صد مستی جنون باز آمدیم ۱۱۰۹
- غزل شماره ۲۳۵۳: فرصت کمین پرواز چون ناله سپندیم ۱۱۰۹
- غزل شماره ۲۳۵۴: تا سایه صفت آینه از زنگ زدودیم ۱۱۱۰
- غزل شماره ۲۳۵۵: جز حیرت ازین مزرعه خرمن نمودیم ۱۱۱۰
- غزل شماره ۲۳۵۶: خاک نیمم امروز دی محو یاد بودیم ۱۱۱۱
- غزل شماره ۲۳۵۷: درکارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم ۱۱۱۱
- غزل شماره ۲۳۵۸: جغد ویرانه خیال خودیم ۱۱۱۱
- غزل شماره ۲۳۵۹: چون نگه عمریست داغ چشم حیران خودیم ۱۱۱۲
- غزل شماره ۲۳۶۰: خلوت پرست گوشه حیرانی خودیم ۱۱۱۲
- غزل شماره ۲۳۶۱: عزت کلاه بی سر و سامانی خودیم ۱۱۱۳
- غزل شماره ۲۳۶۲: سودیم سراپا و به پای نرسیدیم ۱۱۱۳
- غزل شماره ۲۳۶۳: صد شکرکه جز عجز گیاهی ندیدیم ۱۱۱۴
- غزل شماره ۲۳۶۴: برکاغذ آتش زده هر چند سواریم ۱۱۱۴
- غزل شماره ۲۳۶۵: عمرها شد عرق از هستی میهم داریم ۱۱۱۴
- غزل شماره ۲۳۶۶: تا خامه‌وار خود را از سعی وا نداریم ۱۱۱۵
- غزل شماره ۲۳۶۷: تا چند به هر مرده و بیمار بگریم ۱۱۱۵
- غزل شماره ۲۳۶۸: وقتست کنم شور جنون عام و بگریم ۱۱۱۶
- غزل شماره ۲۳۶۹: فریاد کز توهم نامحرم حضوریم ۱۱۱۶
- غزل شماره ۲۳۷۰: خیز کز درس دویی سر خط عاری گیریم ۱۱۱۷
- غزل شماره ۲۳۷۱: پیمانه غناکده بی مثالیم ۱۱۱۷
- غزل شماره ۲۳۷۲: از کمال سرکشی عاجزترین عالمیم ۱۱۱۸
- غزل شماره ۲۳۷۳: بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم ۱۱۱۸
- غزل شماره ۲۳۷۴: در رهت نا رفته از خود هر طرف سر می‌زنیم ۱۱۱۹
- غزل شماره ۲۳۷۵: صبح تمنا دمید، دل چمنستان کنیم ۱۱۱۹

- غزل شماره ۲۳۹۷: به هر جا رفته‌ام از خویشتن راه تو می‌پویم ۱۱۲۰
- غزل شماره ۲۳۹۸: زهی به شوخی بهار نازت شکسته رنگ غرور امکان ۱۱۳۰
- ۱۱۳۱
- غزل شماره ۲۳۹۹: سخت جانی هر کجا آید به عرض امتحان ۱۱۳۱
- غزل شماره ۲۴۰۰: صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان ۱۱۳۲
- غزل شماره ۲۴۰۱: گشاد چشمی نشد نصیبم به سیر نیرنگ این دبستان ۱۱۳۲
- ۱۱۳۲
- غزل شماره ۲۴۰۲: وارستگی ز حسن دگر می‌دهد نشان ۱۱۳۲
- غزل شماره ۲۴۰۳: گر چه جز ذکرت نمی‌گنجد حدیثی در زبان ۱۱۳۳
- غزل شماره ۲۴۰۴: کرد حرف بی‌نشانم عالمی را تر زبان ۱۱۳۳
- غزل شماره ۲۴۰۵: ای التفات نام تو گیرایی زبان ۱۱۳۴
- غزل شماره ۲۴۰۶: تا کی غرور انجمن آرایی زبان ۱۱۳۴
- غزل شماره ۲۴۰۷: از سعی ما نیامد جز زور درگربان ۱۱۳۵
- غزل شماره ۲۴۰۸: خداست حاصل خدمت گزین درویشان ۱۱۳۵
- غزل شماره ۲۴۰۹: از تب شوق که دارد اینقدر تاب استخوان ۱۱۳۶
- غزل شماره ۲۴۱۰: عرقها دارد آن شمع حیا لیک از نظر پنهان ۱۱۳۶
- غزل شماره ۲۴۱۱: غرور خودنمایی تا کنیم از یکدگر پنهان ۱۱۳۷
- غزل شماره ۲۴۱۲: ای حاجت دلیل به ادبار زیستن ۱۱۳۷
- غزل شماره ۲۴۱۳: سجده خواریست آب رو پی نان ریختن ۱۱۳۷
- غزل شماره ۲۴۱۴: سر به زیر تیغ و پا بر خار باید تاختن ۱۱۳۸
- غزل شماره ۲۴۱۵: می‌روم هر جا به ذوق عافیت اندوختن ۱۱۳۹
- غزل شماره ۲۴۱۶: ما و نگاه شرمگین از تک و تاز دوختن ۱۱۳۹
- غزل شماره ۲۴۱۷: تا تب عشق آتشم را داد سر در سوختن ۱۱۳۹
- غزل شماره ۲۴۱۸: کس چو شمع من نبوده‌ست آشنای سوختن ۱۱۴۰
- غزل شماره ۲۳۷۶: به هر جا رفته‌ام از خویشتن راه تو می‌پویم ۱۱۲۰
- غزل شماره ۲۳۷۷: فسرده نیست ممکن دست بردارد ز پهلویم ۱۱۲۰
- غزل شماره ۲۳۷۸: نه لفظ از پرده می‌جوشد نه معنی می‌دهد رویم ۱۱۲۱
- غزل شماره ۲۳۷۹: به کنج نیستی عمریست جای خویش می‌جویم ۱۱۲۱
- غزل شماره ۲۳۸۰: شررواری ز فرصت رو نمای خویش می‌جویم ۱۱۲۱
- غزل شماره ۲۳۸۱: حرفم همه از مغز است از پوست نمی‌گویم ۱۱۲۲
- غزل شماره ۲۳۸۲: شکوه اسباب چند، دل به رمیدن دهیم ۱۱۲۲
- غزل شماره ۲۳۸۳: اسمیم بی‌مسمی دیگر چه وانماییم ۱۱۲۳
- غزل شماره ۲۳۸۴: بیگانه وضعیم یا آشناییم ۱۱۲۳
- غزل شماره ۲۳۸۵: چون کاغذ آتش‌زده مهمان بقاییم ۱۱۲۴
- غزل شماره ۲۳۸۶: دل حیرت آفرین است هر سو نظرگشاییم ۱۱۲۴
- غزل شماره ۲۳۸۷: عمریست به صحرای طلب عجز دراییم ۱۱۲۵
- غزل شماره ۲۳۸۸: گر ما گویم ماکجاییم ۱۱۲۵

حرف ن ۱۱۲۶

- غزل شماره ۲۳۸۹: شکست رنگ که بود آبیاری این گلشن ۱۱۲۶
- غزل شماره ۲۳۹۰: صفای دل به چراغ بقا دهد روغن ۱۱۲۶
- غزل شماره ۲۳۹۱: عمرها در پرده بود اسرار وهم ما و من ۱۱۲۷
- غزل شماره ۲۳۹۲: آخر از بار تعلق‌های اسباب جهان ۱۱۲۸
- غزل شماره ۲۳۹۳: بر آن سرم کز جنون نمایم بلند و پست خیال یکسان ۱۱۲۸
- غزل شماره ۲۳۹۴: بسته‌ام چشم امید از الفت اهل جهان ۱۱۲۸
- غزل شماره ۲۳۹۵: بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان ۱۱۲۹
- غزل شماره ۲۳۹۶: تا بگذرم به صد سر و گردن ز آسمان ۱۱۳۰

- غزل شماره ۲۴۱۹: زان تغافلگر چرا نا شاد باید زیستن ۱۱۴۰
- غزل شماره ۲۴۲۰: گر به این ساز است دور از وصل جانان زیستن ۱۱۴۱
- غزل شماره ۲۴۲۱: آینه وصل چیست حیرتی آراستن ۱۱۴۱
- غزل شماره ۲۴۲۲: به وادی که فروشد غبار ما ننشستن ۱۱۴۲
- غزل شماره ۲۴۲۳: صفا گل کرده‌ای تا کی غبار رنگ نشکستن ۱۱۴۲
- غزل شماره ۲۴۲۴: خوش عشرت است دمبدم از غم گریستن ۱۱۴۲
- غزل شماره ۲۴۲۵: داغم ز ابر دیده به شبم گریستن ۱۱۴۳
- غزل شماره ۲۴۲۶: هر چند نیست بی سبب از غم گریستن ۱۱۴۳
- غزل شماره ۲۴۲۷: آگهی تا کی کند روشن چراغ خویشتن ۱۱۴۴
- غزل شماره ۲۴۲۸: آفت است اینجا مباحش ایمن ز سر برداشتن ۱۱۴۴
- غزل شماره ۲۴۲۹: تا به کی چون شمع باید تاج زر برداشتن ۱۱۴۴
- غزل شماره ۲۴۳۰: کار آسانی میدان تاج کمر برداشتن ۱۱۴۵
- غزل شماره ۲۴۳۱: پیرگشتم چند رنج آب و گل برداشتن ۱۱۴۵
- غزل شماره ۲۴۳۲: منفعل خلق را ناز صنم داشتن ۱۱۴۶
- غزل شماره ۲۴۳۳: پُر ملاف از جوهر باریک بینی داشتن ۱۱۴۶
- غزل شماره ۲۴۳۴: به خود داری فسردن گرم کردی جای بگذشتن ۱۱۴۷
- غزل شماره ۲۴۳۵: چو موج گوهر ازین بحر بی تعب نگذشتن ۱۱۴۷
- غزل شماره ۲۴۳۶: از جوان حسن سلوک پیر نتوان یافتن ۱۱۴۷
- غزل شماره ۲۴۳۷: عجز ما جولانگر تدبیر نتوان یافتن ۱۱۴۸
- غزل شماره ۲۴۳۸: بر خط ترک طلب گر راه خواهی یافتن ۱۱۴۸
- غزل شماره ۲۴۳۹: از ناله دل ما تا کی رمیده رفتن ۱۱۴۹
- غزل شماره ۲۴۴۰: یاد ابروی کجی زد به دل ما ناخن ۱۱۴۹
- غزل شماره ۲۴۴۱: اشکم ز بیقراری زد بر در چکیدن ۱۱۵۰
- غزل شماره ۲۴۴۲: روانی نیست محو جلوه را بی آب گردیدن ۱۱۵۰
- غزل شماره ۲۴۴۳: آه ناکام چه مقدار توان خون خوردن ۱۱۵۱
- غزل شماره ۲۴۴۴: به خود پیچیده‌ام نالیدنم نتوان گمان بردن ۱۱۵۱
- غزل شماره ۲۴۴۵: جایی که بود پیش بری پیش نبردن ۱۱۵۱
- غزل شماره ۲۴۴۶: در این محفل ندارد یمن راحت چشم واکردن ۱۱۵۲
- غزل شماره ۲۴۴۷: ندارد موج جز طومار رمز بحر واکردن ۱۱۵۲
- غزل شماره ۲۴۴۸: خوشا ذوق فنا و وحشت ساز شرر کردن ۱۱۵۲
- غزل شماره ۲۴۴۹: دل روشن چه لازم تیره از عرض هنر کردن ۱۱۵۳
- غزل شماره ۲۴۵۰: بی سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن ۱۱۵۳
- غزل شماره ۲۴۵۱: اگر مشمت غبار خود پریشان می توان کردن ۱۱۵۴
- غزل شماره ۲۴۵۲: به دل گر یک شرر شوق تو پنهان می توان کردن ۱۱۵۴
- غزل شماره ۲۴۵۳: چقدر بهار دارد سوی دل نگاه کردن ۱۱۵۵
- غزل شماره ۲۴۵۴: دمی ز عبرت اگر خم کند حیا گردن ۱۱۵۵
- غزل شماره ۲۴۵۵: گر به خون مشتاقان تیغ او کشد گردن ۱۱۵۶
- غزل شماره ۲۴۵۶: از خود سری میچینید ادبار تا به گردن ۱۱۵۶
- غزل شماره ۲۴۵۷: با ما نساخت آخر ذوق شراب خوردن ۱۱۵۷
- غزل شماره ۲۴۵۸: چه دارد این گیر و دار هستی گداز صد نام و ننگ خوردن ۱۱۵۷
- غزل شماره ۲۴۵۹: چه بود سر و کار غلط سبقان در علم و عمل به فسانه زدن ۱۱۵۸
- غزل شماره ۲۴۶۰: نسزد ز جوهر فطرت به جنون شبهه و شک زدن ۱۱۵۸
- غزل شماره ۲۴۶۱: گر حنا بر خاک پایت جبهه ساخواهد شدن ۱۱۵۹
- غزل شماره ۲۴۶۲: موج خونم هر قدر توفان نما خواهد شدن ۱۱۵۹
- غزل شماره ۲۴۶۳: گر به این واماندگی مطلق عنان خواهم شدن ۱۱۶۰

- غزل شماره ۲۴۸۷: بیا ای گرد راحت خرمن حسن ۱۱۷۰
- غزل شماره ۲۴۸۸: اگر حسرت پرستی خدمت ترک تمنا کن ۱۱۷۱
- غزل شماره ۲۴۸۹: به سعی بی‌نشانی آنسوی امکان رهی واکن ۱۱۷۱
- غزل شماره ۲۴۹۰: هوس ها می‌دمد زین باغ جوش گل تماشا کن ۱۱۷۲
- غزل شماره ۲۴۹۱: دل گر نه داغ عشق فرزند کباب کن ۱۱۷۲
- غزل شماره ۲۴۹۲: از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن ۱۱۷۳
- غزل شماره ۲۴۹۳: حیا را دستگاه خودپسندیهای طاقت کن ۱۱۷۳
- غزل شماره ۲۴۹۴: قد خم گشته را تا می‌توانی وقف طاعت کن ۱۱۷۴
- غزل شماره ۲۴۹۵: به تماشای این چمن در مزگان فراز کن ۱۱۷۴
- غزل شماره ۲۴۹۶: از خاک یک دو پایه فروتر نزول کن ۱۱۷۴
- غزل شماره ۲۴۹۷: غم تلاش مخور عجز را مقدم کن ۱۱۷۵
- غزل شماره ۲۴۹۸: از خودآرایی به جنس جاودان لنگر مکن ۱۱۷۵
- غزل شماره ۲۴۹۹: ای به عشرت متهم سامان درد سر مکن ۱۱۷۶
- غزل شماره ۲۵۰۰: ترشح مایه‌ای ناز دلی را محو احسان کن ۱۱۷۶
- غزل شماره ۲۵۰۱: ز پابوش بهار عشرت جاوید سامان کن ۱۱۷۷
- غزل شماره ۲۵۰۲: دل پیش نظر گیر سر و برگ نمو کن ۱۱۷۷
- غزل شماره ۲۵۰۳: سرمایه اظهار بقا هیچکسی کن ۱۱۷۸
- غزل شماره ۲۵۰۴: صف حرص و هوا در هم شکستی کجکلاهی کن
۱۱۷۸
- غزل شماره ۲۵۰۵: رهت سنگی ندارد ای شرر وجد رهایی کن ۱۱۷۸
- غزل شماره ۲۵۰۶: در جنون جوش سویدا تنگ دارد جای من ۱۱۷۹
- غزل شماره ۲۵۰۷: آزادی آخر بد باخت با من ۱۱۷۹
- غزل شماره ۲۵۰۸: چون صبح نخندد ز قیام غم دامن ۱۱۸۰
- غزل شماره ۲۴۶۴: همعنان آهیم آشوب جهان خواهم شدن ۱۱۶۰
- غزل شماره ۲۴۶۵: رساند عمر به جایی دل از وفا کنندن ۱۱۶۰
- غزل شماره ۲۴۶۶: تا چند به عیب من وما چشم گشودن ۱۱۶۱
- غزل شماره ۲۴۶۷: خلقی ست غافل اینجا از کشتن و درودن ۱۱۶۱
- غزل شماره ۲۴۶۸: غنیمت گیر چون آیینه محو شان خود بودن ۱۱۶۲
- غزل شماره ۲۴۶۹: دل را به باد دادیم آه از نظر گشودن ۱۱۶۲
- غزل شماره ۲۴۷۰: ظلمست به تشویش دل اقبال نمودن ۱۱۶۳
- غزل شماره ۲۴۷۱: آن عجز شهیدم که به صد رنگ تپیدن ۱۱۶۳
- غزل شماره ۲۴۷۲: به مطلب می‌رساند وحشت از آفاق ورزیدن ۱۱۶۴
- غزل شماره ۲۴۷۳: چون ریشه در این باغ به افسون دمیدن ۱۱۶۴
- غزل شماره ۲۴۷۴: درس کمال خود گیر از ناله سر کشیدن ۱۱۶۴
- غزل شماره ۲۴۷۵: دل چیست که بی روی تو از درد تپیدن ۱۱۶۵
- غزل شماره ۲۴۷۶: ما را ز بار هستی تاکی غم خمیدن ۱۱۶۵
- غزل شماره ۲۴۷۷: محو از ناله‌ام تاب نفس در سینه دزدیدن ۱۱۶۶
- غزل شماره ۲۴۷۸: ندارد ساز صحبتها بساط عافیت چیدن ۱۱۶۶
- غزل شماره ۲۴۷۹: پریشان کرد چون خاموشی‌ام آواز گردیدن ۱۱۶۷
- غزل شماره ۲۴۸۰: سراغ دل نخواهی از من دیوانه پرسیدن ۱۱۶۷
- غزل شماره ۲۴۸۱: رسانده است به آن انجمن ز ما نرسیدن ۱۱۶۸
- غزل شماره ۲۴۸۲: آسان مکن تصور بار مغان کشیدن ۱۱۶۸
- غزل شماره ۲۴۸۳: از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن ۱۱۶۸
- غزل شماره ۲۴۸۴: صبح است ازین مرحله یاس به در زن ۱۱۶۹
- غزل شماره ۲۴۸۵: بر شیشه خانه دل افسرده سنگ زن ۱۱۶۹
- غزل شماره ۲۴۸۶: بر حیرت اوضاع جهان یک مژه خم زن ۱۱۷۰

- غزل شماره ۲۵۰۹: نشانند عجزم بر آستانی که محوم از جیب تا به دام
۱۱۸۰
- غزل شماره ۲۵۱۰: عرق دارد عنان احتیاج بی نقاب من ۱۱۸۱
- غزل شماره ۲۵۱۱: محیط جلوه او موج خیز است از سراب من ۱۱۸۱
- غزل شماره ۲۵۱۲: به وهم این و آن خون شد دل غفلت پرست من ۱۱۸۱
- غزل شماره ۲۵۱۳: ز شوخی تا قدح می گیرد آن بیدار مست من ۱۱۸۲
- غزل شماره ۲۵۱۴: گلفروش از پرتو شمع من است این انجمن ۱۱۸۲
- غزل شماره ۲۵۱۵: جانکنیها چیده هستی تا عدم بنیاد من ۱۱۸۳
- غزل شماره ۲۵۱۶: تمثال فنایم چه نشان کو اثر من ۱۱۸۳
- غزل شماره ۲۵۱۷: خار خار کیست در طبع الم تخمیر من ۱۱۸۳
- غزل شماره ۲۵۱۸: زین شکر که تا کوی تو شد راهبر من ۱۱۸۴
- غزل شماره ۲۵۱۹: درین وادی که می یابد سراغ اعتبار من ۱۱۸۴
- غزل شماره ۲۵۲۰: ز بس محو است نقش آرزوها در کنار من ۱۱۸۵
- غزل شماره ۲۵۲۱: سوخته لاله زار من رفته گل از کنار من ۱۱۸۵
- غزل شماره ۲۵۲۲: نیامد کوشش بی حاصل گردون به کار من ۱۱۸۶
- غزل شماره ۲۵۲۳: به این حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من ۱۱۸۶
- غزل شماره ۲۵۲۴: به پهلو ناوک درد که دارد گوشه گیر من ۱۱۸۷
- غزل شماره ۲۵۲۵: هویی کشید کلک قیامت صریر من ۱۱۸۷
- غزل شماره ۲۵۲۶: تب و تاب اشک چکیده ام که رسد به معنی راز من
۱۱۸۸
- غزل شماره ۲۵۲۷: چون شمع تا چکیدن اشکست ساز من ۱۱۸۸
- غزل شماره ۲۵۲۸: حیرت آهنگم که می فهمد زبان راز من ۱۱۸۸
- غزل شماره ۲۵۲۹: گل نشو و نما چندان شکست یأس چید از من ۱۱۸۹
- غزل شماره ۲۵۳۰: بی نشان حسنی که درس جلوه می خواند ز من ۱۱۸۹
- غزل شماره ۲۵۳۱: خم قامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من ۱۱۹۰
- غزل شماره ۲۵۳۲: به هر جا پرتو حسنت برافروزد چراغ من ۱۱۹۰
- غزل شماره ۲۵۳۳: ز خودداری نفس می زد تب و تاب چراغ من ۱۱۹۱
- غزل شماره ۲۵۳۴: بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من ۱۱۹۱
- غزل شماره ۲۵۳۵: همچو بوی گل ز بس بی پرده است احوال من ۱۱۹۱
- غزل شماره ۲۵۳۶: آهبا مقصد تسلیم نیوستم من ۱۱۹۲
- غزل شماره ۲۵۳۷: چنین کشته حسرت کیستم من ۱۱۹۲
- غزل شماره ۲۵۳۸: بگذشت ز خاکم بت گل پیرهن من ۱۱۹۳
- غزل شماره ۲۵۳۹: تا فلک بر باد ناکامی دهد تسکین من ۱۱۹۳
- غزل شماره ۲۵۴۰: گلی که کس نشد آینه اش مقابل او من ۱۱۹۴
- غزل شماره ۲۵۴۱: ز ره هوس به توکی رسم نفسی ز خود نرمیده من
۱۱۹۴
- غزل شماره ۲۵۴۲: بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من ۱۱۹۴
- غزل شماره ۲۵۴۳: چون گهر هر چند بر دریا تند غوغای من ۱۱۹۵
- غزل شماره ۲۵۴۴: در خور گل کردن فقرست استغای من ۱۱۹۵
- غزل شماره ۲۵۴۵: دهر، توفان دارد از طبع جنون پیمای من ۱۱۹۶
- غزل شماره ۲۵۴۶: شمع صفت دیدنی ست عجز جنون زای من ۱۱۹۶
- غزل شماره ۲۵۴۷: گرد وحشت بسکه بر هم چیده است اجزای من ۱۱۹۷
- غزل شماره ۲۵۴۸: دوری مقصد دمید از سرکشیدنهای من ۱۱۹۷
- غزل شماره ۲۵۴۹: سوخت چون موج گهر بال تپیدنهای من ۱۱۹۸
- غزل شماره ۲۵۵۰: فلک نیست ره صیح لابلالی من ۱۱۹۸
- غزل شماره ۲۵۵۱: انفعال باطن خاموش دارد بوی خون ۱۱۹۹
- غزل شماره ۲۵۵۲: بینم تاکی ام آرد جنون زین دامگه بیرون ۱۱۹۹

- غزل شماره ۲۵۵۳: جنون ما بیابانهاست از آوارگی بیرون ۱۱۹۹
- غزل شماره ۲۵۵۴: ز پرده آبی اگر از قیای تنگ برون ۱۲۰۰
- غزل شماره ۲۵۵۵: گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون ۱۲۰۰
- غزل شماره ۲۵۵۶: ای اثرهای خرامت چشم حیران درکمین ۱۲۰۱
- غزل شماره ۲۵۵۷: به کنج ابروی دلدار خال فتنه کمین ۱۲۰۱
- غزل شماره ۲۵۵۸: بی سراغی نیست گرد هستی وحشت کمین ۱۲۰۲
- غزل شماره ۲۵۵۹: شکست حادثه بر ما نیافت دست کمین ۱۲۰۲
- غزل شماره ۲۵۶۰: نیست ممکن واژگونیهای طالع پیش ازین ۱۲۰۳
- غزل شماره ۲۵۶۱: نفس عمارت دل دارد و شکستش است این ۱۲۰۳
- غزل شماره ۲۵۶۲: فلک چه نقش کشد صرف بند و بست جبین ۱۲۰۳
- غزل شماره ۲۵۶۳: چون هلالم بی خم تسلیم آن اختر جبین ۱۲۰۴
- غزل شماره ۲۵۶۴: ز سجده بیخبری تا کی انفعال جبین ۱۲۰۴
- غزل شماره ۲۵۶۵: دست جرأت دیدم آخر مغتنم در آستین ۱۲۰۵
- غزل شماره ۲۵۶۶: گرگدا دست طمع دزدد ز هم در آستین ۱۲۰۵
- غزل شماره ۲۵۶۷: سر طره‌ای به هوا فشان ختنی ز مشک تر آفرین ۱۲۰۵
- غزل شماره ۲۵۶۸: خواه غفلت پیشگی کن خواه آگاهی گزین ۱۲۰۶
- غزل شماره ۲۵۶۹: تا به کی باشی قفس فرسوده شان نگین ۱۲۰۶
- غزل شماره ۲۵۷۰: گر قناعت را توانی داد سامان نگین ۱۲۰۷
- حرف و ۱۲۰۷**
- غزل شماره ۲۵۷۱: پر نارساست سعی تحیر کمند او ۱۲۰۷
- غزل شماره ۲۵۷۲: به این موهومی‌ام یا رب که کرد آینه‌دار او ۱۲۰۸
- غزل شماره ۲۵۷۳: لباس کعبه پوشید از خط مشکین عذار او ۱۲۰۸
- غزل شماره ۲۵۷۴: گر از موج گهر نشنیده‌ای رمز خروش او ۱۲۰۸
- غزل شماره ۲۵۷۵: من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او ۱۲۰۹
- غزل شماره ۲۵۷۶: نقاش تا کشد اثر ناتوان او ۱۲۰۹
- غزل شماره ۲۵۷۷: کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او ۱۲۱۰
- غزل شماره ۲۵۷۸: هر چند دورم از چمن جلوه‌گاه او ۱۲۱۰
- غزل شماره ۲۵۷۹: منفعلم برکه برم حاجت خویش از بر تو ۱۲۱۰
- غزل شماره ۲۵۸۰: ای ز عنایت آشکار شخص تو و مثال تو ۱۲۱۱
- غزل شماره ۲۵۸۱: باز چو صبح کرده‌ام تحفه بارگاه تو ۱۲۱۱
- غزل شماره ۲۵۸۲: نمی‌گویم به عشرتگاه مجنون جهد بیمارو ۱۲۱۲
- غزل شماره ۲۵۸۳: به پیری هم نی‌ام غافل ز عشق آن‌کمان ابرو ۱۲۱۲
- غزل شماره ۲۵۸۴: مه نو می‌نماید امشیم از آسمان ابرو ۱۲۱۲
- غزل شماره ۲۵۸۵: بس رشک قامت او سوخت سر تا پای سرو ۱۲۱۳
- غزل شماره ۲۵۸۶: بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو ۱۲۱۳
- غزل شماره ۲۵۸۷: ای بسمل طلب پی خون چکیده رو ۱۲۱۴
- غزل شماره ۲۵۸۸: ای بیخبر به درد دل ما رسیده رو ۱۲۱۴
- غزل شماره ۲۵۸۹: همچون نفس به آینه دل رسیده رو ۱۲۱۵
- غزل شماره ۲۵۹۰: نامنفعلی گریه کن و چون مژه تر شو ۱۲۱۵
- غزل شماره ۲۵۹۱: ای پرفشان گرد نفس چندی شرار سنگ شو ۱۲۱۶
- غزل شماره ۲۵۹۲: نمی‌گویم قیامت جوش زن یا شور توفان شو ۱۲۱۶
- غزل شماره ۲۵۹۳: کجایی ای جنون ویرانه ات کو ۱۲۱۶
- غزل شماره ۲۵۹۴: ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو ۱۲۱۷
- غزل شماره ۲۵۹۵: ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو ۱۲۱۷
- غزل شماره ۲۵۹۶: این قلمرو اندوه کارگاه راحت نیست ۱۲۱۸
- غزل شماره ۲۵۹۷: از بسکه ضعف طاق بوسید روی زانو ۱۲۱۸

حرف ه ۱۲۱۹

- غزل شماره ۲۶۱۹: هزار نغمه به ساز شکست ماست گره ۱۲۲۹
- غزل شماره ۲۶۲۰: زین چمن در کف ندارد غنچه دل جز گره ۱۲۲۹
- غزل شماره ۲۶۲۱: نیست خاموشی به کار شمع محفل جز گره ۱۲۲۹
- غزل شماره ۲۶۲۲: وهم شهرت بهانه ایم همه ۱۲۳۰
- غزل شماره ۲۶۲۳: بر آرد گرم آتش دل زبانه ۱۲۳۰
- غزل شماره ۲۶۲۴: پری می فشان ای تعلق بهانه ۱۲۳۱
- غزل شماره ۲۶۲۵: پرتوت هر جا پیردازد کنار آینه ۱۲۳۱
- غزل شماره ۲۶۲۶: بوی وصلی هست در رنگ بهار آینه ۱۲۳۲
- غزل شماره ۲۶۲۷: زد عرق پیمانه حسنی ساغر اندر آینه ۱۲۳۲
- غزل شماره ۲۶۲۸: نیست محروم تماشا جوهر اندر آینه ۱۲۳۳
- غزل شماره ۲۶۲۹: ای تماشایت چمن پرور به چشم آینه ۱۲۳۳
- غزل شماره ۲۶۳۰: حیرت حسن که زد نشتر به چشم آینه ۱۲۳۴
- غزل شماره ۲۶۳۱: امروز کیست مست تماشای آینه ۱۲۳۴
- غزل شماره ۲۶۳۲: خلقی ست محو خود به تماشای آینه ۱۲۳۴

حرف ی ۱۲۳۵

- غزل شماره ۲۶۳۳: نه با صحرا سری دارم نه با گلزار سودایی ۱۲۳۵
- غزل شماره ۲۶۳۴: ای نفس مایه درین عرصه چه پرداخته ای ۱۲۳۵
- غزل شماره ۲۶۳۵: این چه طاووسی نازست که اندوخته ای ۱۲۳۶
- غزل شماره ۲۶۳۶: به غبار عالم جستجو ز چه یاس خسته نشسته ای ۱۲۳۶
- غزل شماره ۲۶۳۷: چون صبح دارم از چمنی رنگ جسته ای ۱۲۳۶
- غزل شماره ۲۶۳۸: یک تار موگر از سر دنیا گذشته ای ۱۲۳۷
- غزل شماره ۲۶۳۹: کیسه پرداز خیال شادی و غم رفته ای ۱۲۳۷

- غزل شماره ۲۵۹۸: بر شعله تا چند نازیدن کاه ۱۲۱۹
- غزل شماره ۲۵۹۹: بسکه می جوشد ازین دریای حسرت حب جاه ۱۲۱۹
- غزل شماره ۲۶۰۰: در شکنج عزتند ارباب جاه ۱۲۲۰
- غزل شماره ۲۶۰۱: عالم و این تردماغیهای جاه ۱۲۲۰
- غزل شماره ۲۶۰۲: گر نفس چینه به این فرصت بساط دستگاه ۱۲۲۱
- غزل شماره ۲۶۰۳: ننگ دنیا بر ندارد همت معنی نگاه ۱۲۲۱
- غزل شماره ۲۶۰۴: بسکه ما را بر آن لقاقت نگاه ۱۲۲۲
- غزل شماره ۲۶۰۵: تار پیراهن حیاست نگاه ۱۲۲۲
- غزل شماره ۲۶۰۶: تا به شوخی نکشد زمزمه ساز نگاه ۱۲۲۳
- غزل شماره ۲۶۰۷: گر دهد رنگ تماشای تو پرواز نگاه ۱۲۲۳
- غزل شماره ۲۶۰۸: در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته ۱۲۲۳
- غزل شماره ۲۶۰۹: ای به اوج قدس فرش آستان انداخته ۱۲۲۴
- غزل شماره ۲۶۱۰: چیست گردون کاینقدر در خلق غوغا ریخته ۱۲۲۵
- غزل شماره ۲۶۱۱: به دست تیغ تو تا خون من حنا بسته ۱۲۲۵
- غزل شماره ۲۶۱۲: به تو نقش صحبت ما، چقدر بجا نشسته ۱۲۲۵
- غزل شماره ۲۶۱۳: به غبار این بیابان نه نشان پا نشسته ۱۲۲۶
- غزل شماره ۲۶۱۴: غبار خط زلزل او به رنگی سر برآورده ۱۲۲۶
- غزل شماره ۲۶۱۵: نینداری همین روز و شب از هم سر برآورده ۱۲۲۷
- غزل شماره ۲۶۱۶: غبارم بر نمی خیزد ازین صحرای خوابیده ۱۲۲۷
- غزل شماره ۲۶۱۷: ندیدم در غبار و دود این صحرای خوابیده ۱۲۲۸
- غزل شماره ۲۶۱۸: به رشته اثر وهم مدعاست گره ۱۲۲۸

- غزل شماره ۲۶۶۲: چه می شد گر نمی زد اینقدر رنج نفس هستی ۱۲۴۷
- غزل شماره ۲۶۶۳: یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی ۱۲۴۷
- غزل شماره ۲۶۶۴: به ذوق عافیت ای ناله تا کی در جگر پیچی ۱۲۴۸
- غزل شماره ۲۶۶۵: گر از گوهر کمر سازی و گر دستار زریچی ۱۲۴۸
- غزل شماره ۲۶۶۶: جهدکن تا نروی بر اثر نیک و بدی ۱۲۴۹
- غزل شماره ۲۶۶۷: کیستم من نفس سوخته منجمدی ۱۲۴۹
- غزل شماره ۲۶۶۸: چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از یادی ۱۲۴۹
- غزل شماره ۲۶۶۹: که ام من شخص نومییدی سرشتی عبرت ایجادی ۱۲۵۰
- غزل شماره ۲۶۷۰: گر درین قحط سرایت نکند نان مددی ۱۲۵۰
- غزل شماره ۲۶۷۱: نه نفس تربیتم کرد و نه دامن مددی ۱۲۵۱
- غزل شماره ۲۶۷۲: خوش آن ساعت که چون تمثال از آینه فردی ۱۲۵۱
- غزل شماره ۲۶۷۳: غبارم می کشد محمل به دوش ناله دردی ۱۲۵۱
- غزل شماره ۲۶۷۴: نیاز جلوه دارم حیرت آینه پروردی ۱۲۵۲
- غزل شماره ۲۶۷۵: عبث چون چشم قربانی وبال مرد و زن بردی ۱۲۵۲
- غزل شماره ۲۶۷۶: اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی ۱۲۵۳
- غزل شماره ۲۶۷۷: خیالت هر کجا تمهید راحت پروری کردی ۱۲۵۳
- غزل شماره ۲۶۷۸: برخورد مشکن تا همه تن رنگ نگردی ۱۲۵۴
- غزل شماره ۲۶۷۹: که کشید دامن فطرتت که به سیر ما و من آمدی ۱۲۵۴
- غزل شماره ۲۶۸۰: تو با این پنجه نازک چه لازم رنگها بندی ۱۲۵۴
- غزل شماره ۲۶۸۱: درین محفل که پیدا نیست رنگ حسن مقصودی ۱۲۵۵
- غزل شماره ۲۶۸۲: مکش رنج تأمل گر زیان خواهی و گر سودی ۱۲۵۵
- غزل شماره ۲۶۸۳: نفس در طلب سوختی دل ندیدی ۱۲۵۶
- غزل شماره ۲۶۶۰: گر به گردون می کنی گردن و گر در سجده ای ۱۲۳۸
- غزل شماره ۲۶۶۱: گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده ای ۱۲۳۸
- غزل شماره ۲۶۶۲: ای امل آواره فرصت را چه رسوا کرده ای ۱۲۳۸
- غزل شماره ۲۶۶۳: افسانه وفایی اگر گوش کرده ای ۱۲۳۹
- غزل شماره ۲۶۶۴: خشم را آینه پرداز ترحم کرده ای ۱۲۳۹
- غزل شماره ۲۶۶۵: به وحشت نگاهی چه خو کرده ای ۱۲۴۰
- غزل شماره ۲۶۶۶: دور از بساط وصل تو ماییم و دیده ای ۱۲۴۰
- غزل شماره ۲۶۶۷: شده عمرها که نشانده ام به کمین اشک چکیده ای ۱۲۴۱
- غزل شماره ۲۶۶۸: ماییم و گرد هستی حرمان دمیده ای ۱۲۴۱
- غزل شماره ۲۶۶۹: کجا خلوت و انجمن دیده ای ۱۲۴۱
- غزل شماره ۲۶۷۰: بر اوج بی نیازی اگر وارسیده ای ۱۲۴۲
- غزل شماره ۲۶۷۱: داد عجز ما ندهد سعی هیچ مشغله ای ۱۲۴۲
- غزل شماره ۲۶۷۲: بی تو دل در سینه ام دارد جنون افسانه ای ۱۲۴۳
- غزل شماره ۲۶۷۳: ای لعبت تحیر! نور چه آفتابی ۱۲۴۳
- غزل شماره ۲۶۷۴: عرق ریز خجالت می گدازد سعی بیتابی ۱۲۴۴
- غزل شماره ۲۶۷۵: آه که با دلم نبست عهد وفاق الفتی ۱۲۴۴
- غزل شماره ۲۶۷۶: رفتی چو می از ساغر و دیگر نشست ۱۲۴۵
- غزل شماره ۲۶۷۷: در پرده هر رنگ کمین کرده شکستی ۱۲۴۵
- غزل شماره ۲۶۷۸: عبث ای دشمن تحقیق دل از وسوسه خستی ۱۲۴۵
- غزل شماره ۲۶۷۹: مژه واری ز خواب ناز جستی ۱۲۴۶
- غزل شماره ۲۶۸۰: مژه واری ز خواب ناز جستی ۱۲۴۶
- غزل شماره ۲۶۸۱: نه اینجا سبجه ره دارد نه زناز ۱۲۴۷

- غزل شماره ۲۶۸۴: به مکتب هوس از کیف و کم چه فهمیدی ۱۲۵۶
- غزل شماره ۲۶۸۵: آفت ایجاد است طبع از دستگاه خود سری ۱۲۵۷
- غزل شماره ۲۶۸۶: بی خبر از خود مگدر، جانب دل هم نظری ۱۲۵۷
- غزل شماره ۲۶۸۷: تا کجا آن جلوه در دلها کشد میدان سری ۱۲۵۸
- غزل شماره ۲۶۸۸: دوستان این خاکدان چون من ندارد دیگری ۱۲۵۸
- غزل شماره ۲۶۸۹: عالمی بر باد رفت از سعی بی‌پا و سری ۱۲۵۹
- غزل شماره ۲۶۹۰: مزد تلاشم به رهت دیده ندارد گهری ۱۲۵۹
- غزل شماره ۲۶۹۱: ای سعی نگون زین دشت در سر چه هوا داری ۱۲۵۹
- غزل شماره ۲۶۹۲: به جلوه تو نگه را ز حیرت اظهاری ۱۲۶۰
- غزل شماره ۲۶۹۳: به یأس هم نپسندید ننگ بیکاری ۱۲۶۰
- غزل شماره ۲۶۹۴: خطاپرست مباش ای ز راستی عاری ۱۲۶۱
- غزل شماره ۲۶۹۵: دمی که عجز شود دستگاه بیکاری ۱۲۶۱
- غزل شماره ۲۶۹۶: به این تمکین خرامت فتنه در خوابست پنداری ۱۲۶۲
- غزل شماره ۲۶۹۷: قدح از شوق لعلت چشم بی خوابست پنداری ۱۲۶۲
- غزل شماره ۲۶۹۸: ای گشاد و بست مزگانم معمای پری ۱۲۶۳
- غزل شماره ۲۶۹۹: آسوده است شوق ز دل پیش نگذری ۱۲۶۳
- غزل شماره ۲۷۰۰: دلدار قدح برکف ما مرده ز مخموری ۱۲۶۳
- غزل شماره ۲۷۰۱: سرشکم صد سحر خندید و پیدا نیست تاثیری ۱۲۶۴
- غزل شماره ۲۷۰۲: فرییم می‌دهد آسودگی ای شوق تدبیری ۱۲۶۴
- غزل شماره ۲۷۰۳: بیحاصلی‌ام بست به گردن خم پیری ۱۲۶۵
- غزل شماره ۲۷۰۴: مژه بهم نرنی آینه به زنگ نگیری ۱۲۶۵
- غزل شماره ۲۷۰۵: به یمن سبقت جهد از هزار قافله گیری ۱۲۶۶
- غزل شماره ۲۷۰۶: حریف مشرب قمری نه‌ای طاووسی نازی ۱۲۶۶
- غزل شماره ۲۷۰۷: غبار هوش توفان دارد ای مستی جنون نازی ۱۲۶۶
- غزل شماره ۲۷۰۸: نمی‌باشد دل مایوس بی کیفیت نازی ۱۲۶۷
- غزل شماره ۲۷۰۹: به گلزاری که آن شوخ پری‌پیکر کند بازی ۱۲۶۷
- غزل شماره ۲۷۱۰: تبسم از لبت چون موج در گوهر کند بازی ۱۲۶۸
- غزل شماره ۲۷۱۱: درین مکتب که باز آن طفل بازیگر کند بازی ۱۲۶۸
- غزل شماره ۲۷۱۲: گرفتم شوخیت با شورصد محشرکند بازی ۱۲۶۹
- غزل شماره ۲۷۱۳: من و دیوانه‌خو طفلی که هر جا سر کند بازی ۱۲۶۹
- غزل شماره ۲۷۱۴: نگه از مستی چشم تو با ساغر کند بازی ۱۲۷۰
- غزل شماره ۲۷۱۵: الهی سخت بی‌برگم به ساز طاعت‌اندوزی ۱۲۷۰
- غزل شماره ۲۷۱۶: چه دولت است نشاط تجدد اندوزی ۱۲۷۰
- غزل شماره ۲۷۱۷: مشکل از هرزه دوی جز به تب و تاب رسی ۱۲۷۰
- غزل شماره ۲۷۱۸: چه غافلگی که ز من نام دوست می‌پرسی ۱۲۷۱
- غزل شماره ۲۷۱۹: پیرو تسلیم باش آخر به جایی می‌رسی ۱۲۷۱
- غزل شماره ۲۷۲۰: خوشست از دور نذر محفل همصحبان بوسی ۱۲۷۲
- غزل شماره ۲۷۲۱: که‌ام من از نصیب عالم اظهار مأیوسی ۱۲۷۲
- غزل شماره ۲۷۲۲: که دم زند ز من و مادمی که ما تو نباشی ۱۲۷۳
- غزل شماره ۲۷۲۳: چو قارون ته خاک اگر رفته باشی ۱۲۷۳
- غزل شماره ۲۷۲۴: ز چه ناز بال دعوی به فلک گشاده باشی ۱۲۷۴
- غزل شماره ۲۷۲۵: گریک مژه چون چشم فراهم شده باشی ۱۲۷۴
- غزل شماره ۲۷۲۶: ز نفس اگر دو روزی به بقا رسیده باشی ۱۲۷۵
- غزل شماره ۲۷۲۷: نبری گمان که یعنی به خدا رسیده باشی ۱۲۷۵
- غزل شماره ۲۷۲۸: تا چند ناز غازه و رنج حنا کشی ۱۲۷۵

- غزل شماره ۲۷۲۹: چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی
۱۲۷۶
- غزل شماره ۲۷۳۰: می جام قناعت اگر بچشی المی ز جنون هوس نکشی
۱۲۷۶
- غزل شماره ۲۷۳۱: ازین نه منظر نیرنگ تا برتر ز من جوشی
۱۲۷۷
- غزل شماره ۲۷۳۲: تا چند کشد دل الم بیهده کوشی
۱۲۷۷
- غزل شماره ۲۷۳۳: خیالش بر نمی‌تابد شعور، ای بیخودی جوشی
۱۲۷۷
- غزل شماره ۲۷۳۴: به گرد سرمه خفتن تا کی از بیداد خاموشی
۱۲۷۸
- غزل شماره ۲۷۳۵: پوچست قماش تو به اظهار تلافی
۱۲۷۸
- غزل شماره ۲۷۳۶: ای شیخ به تدبیر امل بیهده حرفی
۱۲۷۹
- غزل شماره ۲۷۳۷: جهان‌کورانده دارد سعی نخجیری به تاریکی
۱۲۷۹
- غزل شماره ۲۷۳۸: چند پیچد بر من بی‌دست و پا افتادگی
۱۲۷۹
- غزل شماره ۲۷۳۹: بسکه گردید آبیاری ما ز پا افتادگی
۱۲۸۰
- غزل شماره ۲۷۴۰: سجده بنیادی بساز ای جبهه با افتادگی
۱۲۸۰
- غزل شماره ۲۷۴۱: کرد شبنم را به خورشید آشنا افتادگی
۱۲۸۱
- غزل شماره ۲۷۴۲: عمرگذشت و همچنان داغ و فاست زندگی
۱۲۸۱
- غزل شماره ۲۷۴۳: بسکه بی روی تو خجلت کرد خرمن زندگی
۱۲۸۲
- غزل شماره ۲۷۴۴: جز عاقبتیم نیست به سودای تو ننگی
۱۲۸۲
- غزل شماره ۲۷۴۵: چو بوی گل ز چه افسردگی مقید رنگی
۱۲۸۳
- غزل شماره ۲۷۴۶: دارد به من دلشده امشب سرچنگی
۱۲۸۳
- غزل شماره ۲۷۴۷: ز نیرنگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی
۱۲۸۳
- غزل شماره ۲۷۴۸: ندارد ساز این محفل مخالف پرده آهنگی
۱۲۸۴
- غزل شماره ۲۷۴۹: باز آمد در چمن یاد از صفیر بلیلی
۱۲۸۴
- غزل شماره ۲۷۵۰: به ما و من غلو دارد دنی تا فطرت عالی
۱۲۸۵
- غزل شماره ۲۷۵۱: رمی بیتابی تغییر رنگی گردش حالی
۱۲۸۵
- غزل شماره ۲۷۵۲: ای هوش سخت داغیست یاد بهار طفلی
۱۲۸۶
- غزل شماره ۲۷۵۳: چو من به دامگه عبرت او فتاده کمی
۱۲۸۶
- غزل شماره ۲۷۵۴: دیده‌ای داریم محو انتظار مقدمی
۱۲۸۷
- غزل شماره ۲۷۵۵: به وضع غربتم منظور بیتابی ست آرامی
۱۲۸۷
- غزل شماره ۲۷۵۶: خطابم می‌کند امشب چمن در بار پیغامی
۱۲۸۸
- غزل شماره ۲۷۵۷: گر نیست در این میکدهها دور تمامی
۱۲۸۸
- غزل شماره ۲۷۵۸: شب چشم نیم مستش و شد ز خواب نیمی
۱۲۸۸
- غزل شماره ۲۷۵۹: زغرور شمع و رعوتش همه جاست آفت روشنی
۱۲۸۹
- غزل شماره ۲۷۶۰: افتاده‌ام به راحت چون اشک بی‌روانی
۱۲۸۹
- غزل شماره ۲۷۶۱: به دل دارم چو شمع از شعله‌های آه سامانی
۱۲۹۰
- غزل شماره ۲۷۶۲: برداشتن دل ز جهان کرد گرانی
۱۲۹۰
- غزل شماره ۲۷۶۳: به عزم بسملم تیغ که دارد میل عریانی
۱۲۹۱
- غزل شماره ۲۷۶۴: تبسم قابل چاکمی نشد ناموس عریانی
۱۲۹۱
- غزل شماره ۲۷۶۵: تنش را پیرهن چون گل دمید افسون عریانی
۱۲۹۲
- غزل شماره ۲۷۶۶: در آن محفل که الفت قابل زانوست پیشانی
۱۲۹۲
- غزل شماره ۲۷۶۷: درین حدیقه نه‌ای قدردان حیرانی
۱۲۹۳
- غزل شماره ۲۷۶۸: ز بسکه کرد قصور نگاه مزگانی
۱۲۹۳
- غزل شماره ۲۷۶۹: ز پیراهن برون آ، بی شکوهی نیست عریانی
۱۲۹۴
- غزل شماره ۲۷۷۰: ز دستگاه میر زحمت گرانجانی
۱۲۹۴
- غزل شماره ۲۷۷۱: ز عریانی جنون ما نشد مغرور سامانی
۱۲۹۵
- غزل شماره ۲۷۷۲: شهیدان وفا را درس دیداری ست پنهانی
۱۲۹۵

- غزل شماره ۲۷۷۳: عمریست همچو مژگان از درد ناتوانی ۱۲۹۶
- غزل شماره ۲۷۷۴: قدح پیمای زخم در هوای آب پیکانی ۱۲۹۶
- غزل شماره ۲۷۷۵: مباح سایه صفت مرده تن آسانی ۱۲۹۶
- غزل شماره ۲۷۷۶: نشد حجاب خیالم غبار جسمانی ۱۲۹۷
- غزل شماره ۲۷۷۷: نمی باشد چو من در کسوت تجرید عریانی ۱۲۹۷
- غزل شماره ۲۷۷۸: نمی دانم ز گلزارش چه گل چیده ست حیرانی ۱۲۹۸
- غزل شماره ۲۷۷۹: نمی گنجم به عالم بسکه از خود گشته ام فانی ۱۲۹۸
- غزل شماره ۲۷۸۰: ز استغنا نگشتی مایل فریاد قربانی ۱۲۹۹
- غزل شماره ۲۷۸۱: زین گلستان نیستم محتاج دامن چیدنی ۱۲۹۹
- غزل شماره ۲۷۸۲: شرر کاغذی آرایش دکان نکنی ۱۳۰۰
- غزل شماره ۲۷۸۳: در دلی اما به قصد اشکم افسون می کنی ۱۳۰۰
- غزل شماره ۲۷۸۴: به خاک ناامیدی نیست چون من خفته در خونی ۱۳۰۱
- غزل شماره ۲۷۸۵: معراج ماست پستی اقبال ما زبونی ۱۳۰۱
- غزل شماره ۲۷۸۶: بازم به جنون زد هوس طرح زمینی ۱۳۰۲
- غزل شماره ۲۷۸۷: به هستی از گداز انفعال نیست تسکینی ۱۳۰۲
- غزل شماره ۲۷۸۸: صد رنگ نقش بستیم در یاد گل جبینی ۱۳۰۲
- غزل شماره ۲۷۸۹: اگر سیر زمین داری و گر افلاک می بینی ۱۳۰۳
- غزل شماره ۲۷۹۰: عمر سبک عنان کجاست از نظرم تو می روی ۱۳۰۳
- غزل شماره ۲۷۹۱: ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی ۱۳۰۴
- غزل شماره ۲۷۹۲: تا محرم طبیعت بلبل نمی شوی ۱۳۰۴
- غزل شماره ۲۷۹۳: به طبع مقبلان یارب کدورت را مده راهی ۱۳۰۴
- غزل شماره ۲۷۹۴: به شهرت زد اقبال خلق از تباهی ۱۳۰۵
- غزل شماره ۲۷۹۵: در دل زد خیال پرتو مهت سحرگاهی ۱۳۰۵
- غزل شماره ۲۷۹۶: ما را نه غروریست نه فری نه کلاهی ۱۳۰۶
- غزل شماره ۲۷۹۷: اگر جانی و گر جسمی سراب مطلب مایی ۱۳۰۶
- غزل شماره ۲۷۹۸: چشم من بی تو طلسمی است بهم بسته ز عالم ۱۳۰۷
- غزل شماره ۲۷۹۹: برون تازست حسن بی مثال از گرد پیدایی ۱۳۰۷
- غزل شماره ۲۸۰۰: بهار است ای ادب مگذار از شوق تماشایی ۱۳۰۷
- غزل شماره ۲۸۰۱: به نمو سری ندارد گل باغ کبرایی ۱۳۰۸
- غزل شماره ۲۸۰۲: چو چینی شدم محو نازک ادایی ۱۳۰۸
- غزل شماره ۲۸۰۳: چه معنی بیانی چه لفظ آشنایی ۱۳۰۹
- غزل شماره ۲۸۰۴: حیرت قفسم کو اثر عجز و رسایی ۱۳۰۹
- غزل شماره ۲۸۰۵: در زندگی نگشتم منظور آشنایی ۱۳۱۰
- غزل شماره ۲۸۰۶: در گرفته ست زمین تا به فلک بی سروپایی ۱۳۱۰
- غزل شماره ۲۸۰۷: در تن ویرانه بی سعی قناعت وانشد جایی ۱۳۱۱
- غزل شماره ۲۸۰۸: ز خویش رفته ام اما نرفته ام جایی ۱۳۱۱
- غزل شماره ۲۸۰۹: شور گمگشتگی ام زد به در رسوایی ۱۳۱۲
- غزل شماره ۲۸۱۰: عنانم گر نگیرد خاطر آیین سیمایی ۱۳۱۲
- غزل شماره ۲۸۱۱: ماییم و دلی سرورق بی سر و پای ۱۳۱۳
- غزل شماره ۲۸۱۲: نشد آیین کیفیت ما ظاهر آرای ۱۳۱۳
- غزل شماره ۲۸۱۳: نقش ما شد وبال یکتایی ۱۳۱۴
- غزل شماره ۲۸۱۴: چه لازم است درین عرصه عجز کیش برآیی ۱۳۱۴
- غزل شماره ۲۸۱۵: دلت فسرد جنونی کز آشیانه برآیی ۱۳۱۴
- غزل شماره ۲۸۱۶: سبکساری ست هر که در نظرها بیدرنگ آیی ۱۳۱۵
- غزل شماره ۲۸۱۷: گه به رو می دوی و گاه به سر می آیی ۱۳۱۵
- غزل شماره ۲۸۱۸: حبابت ساغر و با بحر توفان پیش می آیی ۱۳۱۶

غزل شماره ۲۸۲۴: تمثال خیالم چه زشتی چه نکویی ۱۳۱۹	غزل شماره ۲۸۱۹: ای که در دیر و حرم مست کرم می آیی ۱۳۱۶
غزل شماره ۲۸۲۵: محو بودم هر چه دیدم دوش دانستم تویی ۱۳۱۹	غزل شماره ۲۸۲۰: بر هرگلی دمیده‌ست افسون آرزویی ۱۳۱۷
غزل شماره ۲۸۲۶: به عجز کوش ز نشو و نما چه می‌جویی ۱۳۲۰	غزل شماره ۲۸۲۱: به ناقوسی دل امشب از جنون خورده‌ست پهلویی ۱۳۱۷
غزل شماره ۲۸۲۷: چو محو عشق شدی ره‌نما چه می‌جویی ۱۳۲۰	غزل شماره ۲۸۲۲: به وحشت برنمی‌آیم ز فکر چشم جادویی ۱۳۱۸
درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان	غزل شماره ۲۸۲۳: بهار آن دل که خون گردد به سودای گل رویی ۱۳۱۸

حرف ا

غزل شماره ۱: آینه بر خاک زد صنع یکتا

تا وا نمودند کیفیت ما	آینه بر خاک زد صنع یکتا
خود را به هر رنگ کردیم رسوا	بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم
چندان که خندید آینه بر ما	در پرده پختیم سودای خامی
پنهان نبودن کردیم پیدا	از عالم فاش بی‌پرده گشتیم
ناز پری بست گردن به مینا	ما و رعونت افسانه کیست
دادند ما را چشمی که مگشا	آینه‌واریم محروم عبرت
از بی‌دماغی گفتیم فردا	درهای فردوس وا بود امروز
دستی که شستیم از آب دریا	گوهر گره‌بست از بی‌نیازی
در چین دامن خفته‌ست صحرا	گرجیب ناموس تنگت نگیرد
تمثال اوهام آینه دنیا	حیرت طراز‌یست نیرنگ‌سازی است
همچون خیالات از شخص تنها	کثرت نشد محو از ساز وحدت
صحرائشین‌اند این خانمانها	وهم تعلق بر خود مچینید

موجود نامی است باقی توهم
از عالم خضر رو تا مسیحا
زین یأس منزل ما را چه حاصل
همخانه بیدل همسایه عنقا

غزل شماره ۲: اگر به گلشن ز نازگردد قد بلند تو جلوه فرما

اگر به گلشن ز نازگردد قد بلند تو جلوه فرما
ز چشم مستت اگر بیابد قبول کیفیت نگاهی
نخواند طفل جنون مزاجم خطی زیست و بلند هستی
به هیچ صورت ز دورگردون نصیب مانیست سربلندی
نه شام ما را سحرنویدی نه صبح ما را گل سفیدی
رمیدی از دیده بی تأمل گذشتی آخر به صد تغافل
ز صفحه راز این دبستان ز نسخه رنگ این گلستان
به اولین جلوهات ز دلها رمیده صبر و گداخت طاقت
به دورپیمانه نگاهت اگر زند لاف می فروشی
به بوی ریحان مشکبارت به خویش پیچیده ام چوسنبلی
به هرکجا ناز سر برآرد نیاز هم پای کم ندارد
ز غنچه او دمید بیدل بهار خط نظر فریبی
ز پیکر سرو موج خجالت شود نمایان چو می ز مینا
تپد زمستی به روی آینه نقش جوهر چو موج صهبا
شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سر از کف پا
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد به بالا
چو حاصل ماست ناامیدی غبار دنیا به فرق عقبا
اگر ندیدی تپیدن دل شنیدنی داشت ناله ما
نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری به بال عنقا
کجاست آینه تا بگیرد غبار حیرت درین تماشا
نفس به رنگ کمند پیچد ز موج می درگلو می مینا
ز هررگ برگ گل ندارم چو طایر رنگ رشته برپا
توو خرامی و صد تغافل من و نگاهی و صد تمنا
به معجز حسن گشت آخر رک ز مرد ز لعل پیدا

غزل شماره ۳: ای خیال قامت آه ضعیفان را عصا

ای خیال قامت آه ضعیفان را عصا
نشئه صد خم شراب از چشم مست غمزه ای
همچو آینه هزارت چشم حیران رو به رو
تیغ مژگانته به آب ناز دامن می کشد
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم
رنگ خالت سرمه در چشم تماشا می کند
بسته بر بال اسیرت نامه پرواز ناز
از صفای عارضت جان می چکد گاه عرق
لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند
از نگاهت نشئه ها بالیده هر مژگان زدن
هرکجا ذوق تماشایت براندازد نقاب
آخر از خود رفتنم راهی به فهم ناز برد
بر رخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا
خونبهای صد چمن از جلوه هایت یک ادا
همچو کاکل یک جهان جمع پریشان در قفا
چشم مخمورت به خون تاک می بندد حنا
مانده زلف سرکشت ز اندیشه دلها دوتا
گرد خطت می دهد آینه دل را جلا
خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا
وز شکست طره ات دل می دمد جای صدا
غنچه سازد در چمن پیراهن از خجالت قبا
وز خرامت فتنه ها جوشیده از هر نقش پا
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را
کیست گردد یک مژه برهم زدن صبر آتما

مردمک از دیده‌ها پیش از نگه‌گیرد هوا
 سوختم چندانکه با خوی تو گشتم آشنا
 عمرها شد در هوایت بال عجزی می‌زند
 ناکجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

غزل شماره ۴: او سپهر و من کف خاک او کجا و من کجا

او سپهر و من کف خاک او کجا و من کجا
 عجز را گر در جناب بی‌نیازها رهی ست
 نیست برق جانگدازی چون تغافل‌های ناز
 هر که را الفت شهید چشم مخمورت کند
 از نمود خاکسار عشق نتوان داد عرض
 نیست در بنیاد آتش خانه نیرنگ دهر
 زندگی محمل کش وهم دو عالم آرزوست
 آرزو خون‌گشته نیرنگ وضع نازکیست
 هر چه می‌بینم تپش آماده صد جستجوست
 قامت او هر کجا سرکوب رعنایان شود
 هر نفس صد رنگ می‌گیرد عنان جلوه‌اش
 بال و پر برهم زدن بیدل کف افسوس بود
 داغم از سودای خام غفلت و وهم رسا
 اینقدرها بس که تا کویت رسد فریاد ما
 بیش از این آتش مزین در خانه آینه‌ها
 نشئه انگیزد ز خاکش گرد تا روز جزا
 رنگ تمثالی مگر آینه‌گرد تو تیا
 آنقدر خاکستر کاینه‌ای گیرد جلا
 می‌تپد در هر نفس صد کاروان بانگ درا
 غمزه درد دور باش و جلوه می‌گوید بیا
 زین بیابان نقش پا هم نیست بی‌آوازا
 سرو را خجالت مگر در سایه‌اش دارد به پا
 تا کند شوخی عرق آینه می‌ریزد حیا
 خاک نومیدی به فرق سعی‌های نارسا

غزل شماره ۵: کرده‌ام باز به آن گریه سودا، سودا

کرده‌ام باز به آن گریه سودا، سودا
 ساقی امشب چه جنون ریخت به پیمانۀ هوش
 محو او گشتم و رازم به ملاء توفان کرد
 داغ معماری اشکم که به یک لغزیدن
 درد عشقم من و خلوتگه رازم وطن است
 نذر آوارگی شوق هوایت دارم
 دل آشفته ما را سر مویی دریاب
 دور انسان به میان دو قدح مشترک است
 تا تقاضا به میان آمده مطلب رفته‌ست
 بیدل این نقد به تاراج غم نسبه مده
 که ز هر اشک زدم بر سر دریا، دریا
 که شکستم به دل از قلقل مینا، مینا
 هست حیرانی عاشق لب‌گویا گویا
 عافیتها شد ازین آبله برپا، برپا
 گشته‌ام اینقدر از ناله رسوا، رسوا
 مشت خاکی که دهد طرح به صحرا، صحرا
 ای سرموی تو سرکوب ختنها تنها
 تا چه اقبال کند جام لدن یا دنیا
 نیست غیر از کف افسوس طلبها، لبها
 کار امروز کن امروز، ز فردا، فردا

غزل شماره ۶: جولان ما فسرد به زنجیر خواب پا

و اماندگی ست حاصل تعبیر خواب پا	جولان ما فسرد به زنجیر خواب پا
ما را به ما رساند به شبگیر خواب پا	ممنون غفلتیم که بی منت طلب
چون جاده‌ایم یک رگ زنجیر خواب پا	و اماندگی ز سلسله ما نمی‌رود
تاوان ز چشم‌گیر به تقصیر خواب پا	در هر صفت تلافی غفلت غنیمت است
خشتی نچیده‌ایم به تعمیر خواب پا	نتوان به سعی آبله افسردگی کشید
نقاش عاجزست به تصویر خواب پا	اظهار غفلت طلبم کار عقل نیست
غافل نی‌ام چو سایه ز شبگیر خواب پا	آخر سری به عالم نورم کشیدن است
ما را سری ست برخط تسخیر خواب پا	سامان آرمیدگی موج گوهریم
ما و شکست کوشش و تدبیر خواب پا	بیدل دلت اگر هوس آهنگ منزل است

غزل شماره ۷: خط جبین ماست هماغوش نقش پا

دارد هجوم سجده ما جوش نقش پا	خط جبین ماست هماغوش نقش پا
افکنده‌ایم بار خود از دوش نقش پا	راه عدم به سعی نفس قطع می‌کنیم
بستم سبوی آبله بر دوش نقش پا	رنج خمارتا نرسد در سراغ دوست
موج‌گل است برسر ما جوش نقش پا	چون جاده تا به راه رضا سر نهاده‌ایم
تا مشت خاک ماست قدح نوش نقش پا	سامان عیش ما نشود کم ز بعد مرگ
افسرچه می‌کند سرمدهوش نقش پا	ماییم و آرزوی جبین سایبی دری
چون سایه‌ام خراب فراموش نقش پا	چشم اثر ندیده ز رفتار ما نشان
پوشیدش آسمان ته سرپوش نقش پا	هر سرکه پخت دیگ خیال رعوتی
با رنگ چهره‌ام بپرد هوش نقش پا	مستانه می‌خرامی و ترسم که در رخت
خمیازه فغان لب خاموش نقش پا	در هر قدم ز شوق خرام تو می‌کشد
رنگ حنا به گرمی آغوش نقش پا	گاه خرام می‌چکد از پای نازکت
یک جبهه سجده است برودوش نقش پا	رنگ بنایم از خط تسلیم ریختند
گوهر فروش شد چو صدف گوش نقش پا	بیدل ز جوش آبله‌ام در ره طلب

غزل شماره ۸: روزی که زد به خواب شعورم ایاغ پا

من هم زدم ز نشئه به چندین دماغ پا	روزی که زد به خواب شعورم ایاغ پا
شسه‌ست گویی آن گل خودرو به باغ پا	رنگ حنا ز طبع چمن موج می‌زند
لغزد مگر چولاله‌کسی را به داغ پا	سیر بهار رنگ ندارد گل ثبات

آنجا که نقش پای تو مقصود جستجوست سر جای موکشد به هوای سراغ پا
جز خاک تیره نیست بنای جهان رنگ طاووس سوده است به منقار زاغ پا
با طبع سرکش اینهمه رنج وفا مبر روز سور، شب کند اسب چراغ پا
یک گام اگر ز وهم تعلق گذشته‌ای بیدل درازکن به بساط فراغ پا

غزل شماره ۹: آخر ز فقر بر سر دنیا زدیم پا

آخر ز فقر بر سر دنیا زدیم پا خلقی به جاه تکیه زد و ما زدیم پا
فرقی نداشت عزت و خواری درین بساط بیدار شد غنا به طمع تا زدیم پا
از اصل دور ماند جهانی به ذوق فرع ما هم یک آبگینه به خارا زدیم پا
عمری ست طعمه خوار هجوم ندامتیم یارب چرا چو موج به دریا زدیم پا
زین مشمت پرکه رهن آرام کس مباد بر آشیان الفت عنقا زدیم پا
قدر شکست دل نشناسی ستمکشی ست ما بی خبر به ریزه مینا زدیم پا
طی شد به وهم عمر چه دنیا چه آخرت زین یک نفس تپش به کجاها زدیم پا
مژگان بسته سیر دو عالم خیال داشت از شوخی نگه به تماشا زدیم پا
شرم سجود او عرفی چند ساز کرد کز جبهه سودنی به ثریا زدیم پا
واماندگی چو موج گهر بی غنا نبود بر عالمی ز آبله پا زدیم پا
چون اشک شمع در قدم عجز داشتیم لغزیدنی که بر همه اعضا زدیم پا
بیدل ز بس سراسر این دشت کلفت است جز گرد بر نخاست به هر جا زدیم پا

غزل شماره ۱۰: به اوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا

به اوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا
ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمی دارد چو شبنم سر به مهر اشک می‌بالد نگاه آنجا
به یاد محلن نازش سحر خیزست اجزایم تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا
مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن به هم می‌آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا
خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد ز نقش پا سری باید کشیدن گاه گاه آنجا
خوشا بزم وفا کز خجالت اظهار نومیدی شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا
به سعی غیر مشکل بود ز آشوب دویی رستن سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا
دل از کم ظرفی طاقت نیست احرام آزادی به سنگ آید مگر این جام و گردد عذر خواه آنجا
به کنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب مگر در خود فرورفتن کند ایجاد چاه آنجا
ز بس فیض سحر می‌جوشد از گرد سواد دل همه گر شب شوی روزت نمی‌گردد سیاه آنجا

ز طرز مشرب عشاق سیر بینوایی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیرکاه آنجا
زمینگیرم به افسون دل بی مدعا بیدل
در آن وادی که منزل نیز می افتد به راه آنجا

غزل شماره ۱۱: به دعوت هم کسی را کس نمی گوید بیا اینجا

به دعوت هم کسی را کس نمی گوید بیا اینجا
اگر باین نگویبهاست خوان جود سرپوشش
فلک در خاک پنهان کرد یکسر صورت آدم
عیار ربط الفت دیگر از یاران که می گیرد
جهان نامنفع گل کرد، اثر هم موقعی دارد
ز بی مغزی شکوه سلطنت شد ننگ کناسی
که می آرد پیام دوستان رفته زین محفل
غبار صبح دیدی شرم دار ز سیر این گلشن
اگر در طبع غیرت ننگ اظهار غرض باشد
طرب عمری ست با ساز کدورت بر نمی آبد
روم در کنج تنهایی زمانی وا کشم بیدل
که از دل های پر در بزم صحبت نیست جا اینجا
صدای نان شکستن گشت بانگ آسیا اینجا
ز وضع تاج برکشکول می گریدگدا اینجا
مصورگرده ای می خواهد از مردم گیا اینجا
سر و گردن چوجام و شیشه است از هم جدا اینجا
عرق واری به روی کس نمی شاشد حیا اینجا
به جای استخوان گه خورده می گردد هما اینجا
مگر از نقش پایی بشنویم آواز پا اینجا
ز عبرت خاک بر سر کرده می آید هوا اینجا
کف پا کند سرکوبی دست دعا اینجا
سیاهی پشتاز افتاد ز رنگ حنا اینجا
که از دل های پر در بزم صحبت نیست جا اینجا

غزل شماره ۱۲: پل و زورق نمی خواهد محیط کبریا اینجا

پل و زورق نمی خواهد محیط کبریا اینجا
دماغ بی نیازان ننگ خواهش بر نمی دارد
غبار دشت بیرنگیم و موج بحر بی ساحل
درین صحرا به آداب نگه باید خرامیدن
غبارم آب می گردد ز شرم گردن افزای
لباسی نیست هستی را که پوشد عیب پیدایی
شبستان جهان و سایه دولت چه فخر است این
حضور استقامت می پرستد شمع این محفل
به دوش نکهت گل می روم از خویش و می آیم
به گوشم از تب و تاب نفس آواز می آید
امید دستگیری منقطع کن زین سبک مغزان
صدای التفاتی از سر این خوان نمی جوشد
هومن گر چاکلی از دامان عربانی به دست آرد
به هر سو سیرکشتی برکمر داردگدا اینجا
بلندی زیر پا می آید از دست دعا اینجا
سر آن دامن از دست که می گردد رها اینجا
که روی نازنینان می خراشد نقش پا اینجا
ز شبنم بر نیایم گر همه گردم هوا اینجا
سحر از تار و پود چاک می بافد ردا اینجا
مگردر چشم خفاش آشیان بندد هما اینجا
به پا افتد اگر گردد سر از گردن جدا اینجا
که می آرد پیام ناز آن آواز پا اینجا
که گر صدسال نالی بر در دل نیست جا اینجا
که چون نی ناله برمی خیزد از سعی عصا اینجا
لب گوری مگر وا گردد و گوید بیا اینجا
نیفتد در فشار تنگی از بند قبا اینجا

به رنگ آمیزی اقبال منعم نازها دارد / ندید این بیخبر روی که می سازد سیا اینجا
طبایع را فسون حرص دارد در به در بیدل / جهان لبریز استغناست گر باشد حیا اینجا

غزل شماره ۱۳: آبیاری چمن رنگ سراب است اینجا

در گل خنده تصویر گلاب است اینجا	آبیاری چمن رنگ سراب است اینجا
شیشه ساعت موهوم حساب است اینجا	و هم تاکی شمرد سال و مه فرصت کار
عالمی را به همین صفر حساب است اینجا	چیست گردون هوس افزای خیالات عدم
مو سفیدی عرق سعی شباب است اینجا	چه قدر شب رود از خود که کند گرد سحر
بر در خانه از آن حلقه رکاب است اینجا	قد خم گشته نشان می دهد از وحشت عمر
عذر مستان به لب موج شراب است اینجا	عشق ز اول علم لغزش پاداشت بلند
صد جنون شور نیستان رگ خواب است اینجا	بوریا راحت مخمل به فراموشی داد
قسمتی در نمک اشک کباب است اینجا	لذت داغ جگر حق فراموشی نیست
با شرر سنگ گروتاز شتاب است اینجا	همه در سعی فنا پیشتر از یکدگریم
تو ز کشتی مگذر عالم آب است اینجا	رستن از آفت امکان تهی از خود شدنست
هر کجا بحث سئوالی ست جواب است اینجا	زین همه علم و عمل قدر خموشی دریاب
غیر دل نیست همین خانه خراب است اینجا	بیدل آن فتنه که توفان قیامت دارد

غزل شماره ۱۴: صبح پیری اثر قطع امید است اینجا

تار و پود کفنت موی سفید است اینجا	صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
رم برق نفسی چند نشید است اینجا	ساز هستی قفس نغمه خودداری نیست
چمن آراست قدیمی که جدید است اینجا	جلوه بیرنگی و نظاره تماشایی رنگ
هر شکستی که بود، فتح نوید است اینجا	نقشی از پرده درد است گشاد دو جهان
بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا	غنچه وا شده مشکل که دلی نگشاید
پای تا سر ز کفن چشم سفید است اینجا	مرگ تسکین ندهد منتظر وصل تو را
هم در آنجاست سعید آنکه سعید است اینجا	تخم گل ریشه طراز رگ سنبل نشود
دود بر چهره آتش شب عید است اینجا	مگذر از رنگ که آینه اقبال صفاست
یا بگویا بشنو گفت و شنید است اینجا	جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست
موی ژولیده همان سایه بید است اینجا	در جنون حسرت عیش دگراز بیخبری ست
حیرتم کشت ندانم که شهید است اینجا	زین چمن هر رگ گل دامن خون آلودی است
دگر ای بیدل غافل چه امید است اینجا	بوی یأس از چمن جلوه امکان پیدا است

غزل شماره ۱۵: جام امید نظرگاه خمار است اینجا

حلقه دام تو خمیازه شکار است اینجا	جام امید نظرگاه خمار است اینجا
درخور باختن رنگ بهار است اینجا	عیش‌ها غیر تماشای زیانکاری نیست
سر بالین طلبان تحفه در است اینجا	عافیت می‌طلبی منتظر آفت باش
امتیازی که نفس در چه شمار است اینجا	فرصت برق و شرر با تو حسابی دارد
فرصتی نیست و گرنه همه‌کار است اینجا	چه جگرهاکه به نومیدی حسرت بگداخت
که حباییم و نفس آینه‌دار است اینجا	پرده هستی موهوم نوایی دارد
بحر چندانکه زند موج‌کنار است اینجا	انجمن در بغل و ما همه بیرون دریم
نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا	عجز طاقت همه‌دم شاهد معدومی ماست
از قدم تا به جبین آبله‌زار است اینجا	سجده هم از عرق شرم رهی پیش نبرد
حیرت آینه با خوبش دچار است اینجا	بیدل اجزی جهان پیکر بی‌تمثالی ست

غزل شماره ۱۶: جوش اشکیم و شکست آینه‌دار است اینجا

رقص هستی همه‌دم شیشه سوار است اینجا	جوش اشکیم و شکست آینه‌دار است اینجا
هرکه روتافت به آینه دچار است اینجا	عرصه شوخی ما گوشه ناپیدایی ست
هرقدر ساغر و میناست خمار است اینجا	عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
ای جنون تاز نفس آینه زار است اینجا	به غرور من و ماکلفت دلها می‌پسند
تا به کی رنگ توان باخت بهار است اینجا	نفی خود می‌کنم اثبات برون می‌آید
روز شب صورت پشت و رخ‌کار است اینجا	هرچه آید به نظر آن طرفش موهوم است
روز هم آینه‌دار شب تار است اینجا	سایه‌ام باکه دهم عرضه سیه‌بختی خویش
خاک صیادگل از خون شکار است اینجا	دامن چیده در این دشت تنزه دارد
عرق جبهه همان سبزه شمار است اینجا	زندگی معبدشرمی ست چه طاعت چه گناه
سنگ شیرازه اجزای شرار است اینجا	عشق می‌داند و بس قدر گرانجانی من
جیبت از کف ندهی دامن یار است اینجا	چند بیدل به هوا دست و گریبان بودن

غزل شماره ۱۷: در خموشی همه صلح است نه جنگ است اینجا

غنچه شو، دامن آرام به چنگ است اینجا	در خموشی همه صلح است نه جنگ است اینجا
صافی آینه درکسوت زنگ است اینجا	چشم بر بند گرت ذوق تماشایی هست
خانه آینه بر روی که تنگ است اینجا	گر دلت ره ندهد جرم سپه‌بختی تست
مگذر از گلشن تصویر که رنگ است اینجا	طایر عیش مقیم قفس حیرانی ست

گرهمه سنگ بود شیشه به چنگ است اینجا	در ره عشق ز دل فکر سلامت غلط است
مستی ما تو آواز ترنگ است اینجا	چرخ پیمان به دور افکن یک جام تهی است
قدم راهروان گردش رنگ است اینجا	شوق دل همسفر قافله بیهوشی ست
آنچه پیش تونگاهست خدنگ است اینجا	از ستمدیدی طالع ما هیچ مپرس
اشک چون آینه شد کام نهنگ است اینجا	طرف دیده خونبار نگر دی زنهار
دامن ناز پری در ته سنگ است اینجا	شیشه ناداده ز کف مستی آزادی چند
دل هر کس بتپد قافیه تنگ است اینجا	دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ماست
چمن از سایه گل پشت پلنگ است اینجا	منزل عیش به وحشت کده امکان نیست
ورنه تا عزم شتاب است درنگ است اینجا	وحشت آن است که ناآمده از خود بروم
تا شرر هست ز خود رفتن سنگ است اینجا	بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد

غزل شماره ۱۸: نه طرح باغ و نه گلشن فکنده اند اینجا

در آب آینه روغن فکنده اند اینجا	نه طرح باغ و نه گلشن فکنده اند اینجا
همه به دیده روشن فکنده اند اینجا	غبار قافله عبرتی که پیدا نیست
همان سری که زگردن فکنده اند اینجا	رسیده گیر به معراج امتیاز چو شمع
سپر ز خجالت جوشن فکنده اند اینجا	جنون مکن که دلیران عرصه تحقیق
ز دانه مور به خرمن فکنده اند اینجا	یکی ست حاصل و آفت به مزرعی که شبی
هزار مرد ز یک زن فکنده اند اینجا	به صید خواهش دنیای دون دلیر متاز
غبار وادی ایمن فکنده اند این جا	سر فسانه سلامت که خوابناکی چند
یه روی آبله دامن فکنده اند اینجا	نهفته است تلاش محیط موج گوهر
نظر به خانه ز روزن فکنده اند اینجا	رموز دل نشود فاش بی چراغ یقین
بساط عافیت من فکنده اند اینجا	مقیم زاویه اتفاق تسلیم
سرم به دوش فکندن فکنده اند اینجا	چو شمع گردن دعوی چسان کشم بیدل

غزل شماره ۱۹: کسی در بند غفلت مانده ای چون من ندید اینجا

دو عالم یک در باز است و می جویم کلید اینجا	کسی در بند غفلت مانده ای چون من ندید اینجا
به سعی نقش پا راهی نمی گردد سفید اینجا	سراغ منزل مقصد مپرس از ما زمینگیران
توان گر پای تا سراشک شد نتوان چکید اینجا	تپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
به مژگان عمرها چون ریشه می باید دوید اینجا	ز گلزار هوس تا آرزوبرگی به چنگ آرد
چه وسعت می توان چیدن ز آغوش امید اینجا	تحیرگر به چشم انتظار ما نپردازد
چو شیر این سرکات از یکدگر خواهد برید اینجا	ترش رویی ندارد یمن جمعیت در این محفل

نمی دانم کدامین بی وفا آینه چید اینجا	به دل نقشی نمی بندد که با وحشت نپیوندد
بهار سایه ای رنگینتر از گل داشت اینجا	مر از بی بری هم راحتی حاصل نشد، ورنه
کفن بردوشی بسمل بود چشم سفید اینجا	گواه کشته تیغ نگاه اوست حیرانی
ز عریانی برون آگر توانی شد شهید اینجا	کفن در مشهد ما بینوایان خونبها دارد
تو هم گرگوش داری ناله ای خواهی شنید اینجا	هجوم درد پیچیده ست هستی تا عدم بیدل

غزل شماره ۲۰: به مهر مادرگیتی مکش رنج امید اینجا

که خونها می خورد تا شیر می گردد سفید اینجا	به مهر مادرگیتی مکش رنج امید اینجا
که سعی هر دو عالم چون عرق خواهد چکید اینجا	مقیم نارسایی باش پیش از خاک گردیدن
شکست رنگ امکان بود اگر یکدل تپید اینجا	محیط از جنبش هر قطره صد توفان جنون دارد
ز خاکستر شدن گل می کند چشم سفید اینجا	گداز نیستی از انتظارم بر نمی آرد
نوایی می رسد کز بیخودی نتوان شنید اینجا	ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم
که در بی دست و پای هم مرا باید دوید اینجا	درین محنت سرا آینه اشک یتیمانم
که هر جا بینوایی سوخت دودش سرکشید اینجا	کباب خام سوز آتش حسرت دلی دارم
کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا	نیاز سرکشان حسن آشوبی دگر دارد
که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا	تپشهای نفس ز پرده تحقق می گوید
که بی سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا	بلندست آنقدرها آشیان عجز ما بیدل

غزل شماره ۲۱: دریای خیالیم و نمی نیست در اینجا

جز وهم وجود و عدمی نیست در اینجا	دریای خیالیم و نمی نیست در اینجا
جز گرد تحیر رقمی نیست در اینجا	رمز دو جهان از ورق آینه خواندیم
این طرفه که سنگ ستمی نیست در اینجا	عالم همه میناگر بیداد شکست است
جز کج نظری پیچ و خمی نیست در اینجا	تا سنبل این باغ به همواری رنگ است
هر چند غذا جز قسمی نیست در اینجا	بر نعمت دنیا چه هوسها که نپختیم
محتاج شدن بی کرمی نیست در اینجا	برهم نرنی سلسله نازکریمان
از خوبش برون آ علمی نیست در اینجا	گرد چشم بی کسی ات سخت بلندست
رنگ است به گردش قدمی نیست در اینجا	ما بی خبران قافله دشت خیالیم
آینه گری کار کمی نیست در اینجا	از حیرت دل بند نقاب تو گشودیم
جز شوق برهمن صنمی نیست در اینجا	بیدل من و بیکاری و معشوق تراشی

غزل شماره ۲۲: چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا

تا نشکند فشاندن بالت قفس اینجا	چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا
مکتوب نیندند به بال مگس اینجا	از راه هوس چند دهی عرض محبت
از آبله پای طلب کن جرس اینجا	خواهی که شود منزل مقصود مقامت
اظهار به خون می تپد از دادرس اینجا	آن به که ز دل محوکنی معنی بیداد
گرد عدم است آینه پیش و پس اینجا	بیهوده نباید چو شرر چشم گشودن
اینجاست که دارد دهن شعله خس اینجا	درکوی ضعیفی که تواند قدم افشرد
یکدل به دو عالم ندهد هیچکس اینجا	باگردش چشمت چه توان کرد، وگرنه
باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا	چون نقش قدم قافله ماست زمینگیر
کار دم شمشیر نماید نفس اینجا	دل چون نتپد در قفس زخم که بی دوست
غیرازنفس خویش چه گیرد عسس اینجا	درکوچه الفت دل صاف آینه دار است
ای آینه دیگر نمایی هوس اینجا	سرمایه ماهیچکسان عرض مثالی ست
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا	بیدل نشود رام کسی طایر وصلش

غزل شماره ۲۳: شب وصل است و نبود آرزورا دسترس اینجا

که باشد دشمن خمیازه آغوش هوس اینجا	شب وصل است و نبود آرزورا دسترس اینجا
گشاد بال پرواز است هرچاک قفس اینجا	چو بوی گل گرفتارم به رنگ الفتی ورنه
به بوی غنچه همدوش است آواز جرس اینجا	سراغ کاروان ملک خاموشی بود مشکل
که نقش پای خود راگم نمی سازد نفس اینجا	دل عارف چو آینه بساط روشنی دارد
کمال عشق افزون نیست از نقص هوس اینجا	تفاوت می فروشد امتیازت ورنه در معنی
نقابی در میان است از غباریش و پس اینجا	غم مستقبل و ماضی ست کان را حال می نامی
که جز خونابه حسرت نمی باشد عسس اینجا	غبار خاطر تیغت چرا شد کوچه زخمم
به دوش موج دارد نازبالش خارو خس اینجا	نیندازد ز کف بحر قبولش جنس مردودی
نبیند داغ محرومی جبین هیچ کس اینجا	درتن ره نقش پا هم دارد از امید منشوری
زنومیدی نخواهد دست بر سر زد مگس اینجا	چه امکان است از خال لبش خط سر برون آرد
چه لازم چون سحر منت کشیدن از نفس اینجا	غبار ما، همان باد فنا خواهد ز جا بردن
ز شوق مرغ دارد چاکها جیب قفس اینجا	نه آسان است صید خاطر آزادگان بیدل

غزل شماره ۲۴: در محفل ما و منم محو صفیر هر صدا

نم خورده ساز و حشتم زین نغمه‌های تر صدا	در محفل ما و منم محو صفیر هر صدا
تا در درون خانه‌ام دارم برون در صدا	حیرت نوا افسانه‌ام از خویش پر بیگانه‌ام
مشکل که بیمار مرا برخیزد از بستر صدا	یاد نگاه سرمه‌گون خوانده‌ست بر حالم فسون
می‌چربدم صد پیرهن بر پیکر لاغر صدا	در فکر آن موی میان از بس که گشتم ناتوان
دارد چو زنجیر جنون جوشاندن از جوهر صدا	زان جلوه یک مژگان زدن آینه را غافل شدن
مشت سپند بی‌خبر دارد درین معجر صدا	رنج غم و شادی مبر کو مطرب و کو نوحه‌گر
خلقی زگرد ما و من بسته‌ست محمل بر صدا	در کاروان وهم و ظن نی غربت‌است و نی وطن
برکوه خواند ناکجا افسون بال و پر صدا	از حرف و صوت بی‌اثر شد جهل لنگر دارتر
بیرون نخواهد تاختن زین گنبد بی‌در صدا	چند از تپش پرداختن تیغ تظلم آختن
ز بس به خشکی زد طرب می‌گشت درساغر صدا	آخر درین بزم تعب افسانه ماند و رفت شب
در خود شکستم آنقدر کاین صفحه زد مسطر صدا	آسان نبود ای بی‌خبر از شوق دل بردن اثر
کز شور نظم افکنده‌ام در گوشه‌های کر صدا	بیدل به خود تا زنده‌ام صبح قیامت خنده‌ام

غزل شماره ۲۵: درین نه آشیان غیر از پر عنقا نشد پیدا

همه پیدا شد اما آنکه شد پیدا نشد پیدا	درین نه آشیان غیر از پر عنقا نشد پیدا
جهانی رنج گوهر برد جز دریا نشد پیدا	تلاش مطلب نایاب ما را داغ کرد آخر
به جست و جو نفسها سوختم اما نشد پیدا	دل‌گمگشته می‌گفتند دارد گرد این وادی
جهان تا سر برون آورد غیر از پا نشد پیدا	فلک در گردش پرگار گم کرده‌ست آرامش
سراغ ماکن از گردی‌کزین صحرا نشد پیدا	دلیل بی‌نشان در ملک پیدایی نمی‌باشد
توگر داری دماغی جهدکن کز ما نشد پیدا	چه سازد کس نفس سررشته تحقیق کم دارد
به عقبا هم رسیدم جز همین دنیا نشد پیدا	بهشت و کوثر از حرص و هوس لبریز می‌باشد
برون احتیاج آثار استغنا نشد پیدا	حضور کبریا تا نقش بستم عجز پیش آمد
به جای رنگ بویی هم از آن گلها نشد پیدا	سراغ‌رفتگان عمریست زین گلشن هوس کردم
هزار امروز و فردا دی شد و فردا نشد پیدا	به ذوق جستجو می‌باید از خود تا ابد رفتن
نفس آسودگی می‌خواست اما جا نشد پیدا	غم این تنگنایم بر نیارود از پریشانی
بیا در عالم دیگر رویم اینجا نشد پیدا	درین محفل به مید تسلی خون مخور بیدل

غزل شماره ۲۶: چه امکان است گرد غیرازین محفل شود پیدا

همان لیلی شود بی پرده تامحمل شود پیدا	چه امکان است گرد غیرازین محفل شود پیدا
کریم آواز ده کز ششجهت سایل شود پیدا	غناگاه خطاب از احتیاج آگاه می گردد
محال است اینکه حق از عالم باطل شود پیدا	مجازاندیشی ات فهم حقیقت را نمی شاید
ره ما طی نگردد گر همه منزل شود پیدا	نفس را الفت دل هم ز وحشت بر نمی آرد
که عنقا چون شود از بیضه گم بسمل شود پیدا	برون دل نفس را پرفشان دیدم ندانستم
جهانی را شکافی سینه تا یک دل شود پیدا	به گوهر وارسیدن موجها برهم زدن دارد
که چون تمثال یک آینه وارم دل شود پیدا	ره آوارگی عمری ست می پویم نشد یارب
به دریا قطره خون گردید گم مشکل شود پیدا	ز محو عشق غیر از عشق نتوان یافت آثاری
مگر رنگ حنایی از کف قاتل شود پیدا	شهیدان ادبگاه وفا را خون نمی باشد
که هر کس هر کجا گم شد ازین منزل شود پیدا	سواد کنج معدومی قیامت عالمی دارد
کزین دریا به قدریک گهر ساحل شود پیدا	به رنگی موج خلقی از تپیدن آب می گردد
که این گمگشته گر پیدا شود حاصل شود پیدا	نفس تا هست زین مزرع تلاش دانه دل کن
طبیعت باید اینجا اندکی غافل شود پیدا	به قدر آگهی آماده است اسباب تشویش
اگر بر روی آب آید همان بیدل شود پیدا	درین دریا دل هر قطره گهر در گوهر دارد

غزل شماره ۲۷: کجا الوان نعمت زین بساط آسان شود پیدا

که آدم از بهشت آید برون تا نان شود پیدا	کجا الوان نعمت زین بساط آسان شود پیدا
چو طفلان خون خوری یک عمر تادندان شود پیدا	تمیز لذت دنیا هم آسان نیست ای غافل
که خشکاری به چشم حرص این انبان شود پیدا	سحر تا شام باید تک زدن چون آفتاب اینجا
که گندم یک تبسم با لب خندان شود پیدا	سحاب کشت ما صد ره شکافد چشم گریانش
که گرد ساحلی زبن بحر بی پایان شود پیدا	تلاش موج در گوهر شدن امید آن دارد
دری صد پیرهن تا پیکر عریان شود پیدا	جنون هم جهدها باید که دامانش به چنگ افتد
کلف بی پرده گردد تا مه تابان شود پیدا	عیوب آید برون تا گل کند حسن کمال اینجا
ز دل بستن مگر جمعیت باران شود پیدا	پریشان است از بی التفاتی سبحة الفت
که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا	امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها
که صاحبخانه گر پیدا شود مهمان شود پیدا	بنای وحشت این کهنه منزل عبرتی دارد
فراغ اینجا کسی دارد کزین عنوان شود پیدا	ز پیدایی به نام محض چون عنقا قناعت کن
و گر پیدا تواند گشت بال افشان شود پیدا	چو صبح آن به که گم باشد نفس در گرد معدومی
نگردد گم کسی کز مردمان پنهان شود پیدا	درین صحرا به وضع خضر باید زندگی کردن
مگر این کام دل از همت مردان شود پیدا	حریف گوهر نایاب نبود سعی غواصان

خیالات پری بی شیشه نقش طاق نسیان کن
 تماشاگاه عبرت پا به دامن سیر می خواهد
 محال است اینکه هر جا جسم گم شد جان شود پیدا
 نگه می باید اینجا توام مژگان شود پیدا
 ز گاو و خر نمی آید مگر انسان شود پیدا
 ردیف بار دنیا رنج عقبا ساختن بیدل

غزل شماره ۲۸: کو بقاگر نفست گشت مکرر پیدا

کو بقاگر نفست گشت مکرر پیدا
 صفر اشکال فلک دوری مقصد افزود
 پا ندارد چو سحر، چندکنی سر پیدا
 وهم تازید که شد حلقه آن در پیدا
 پوسستی که شد از پیکر اخگر پیدا
 گشت در مزرع گندم همه دختر پیدا
 چوب در دست شد از دور سر خر پیدا
 خون چو شد شیر کند لذت شکر پیدا
 نشئه مشکل که شود از خط ساغر پیدا
 به هوس بیضه شکستن نکند پر پیدا
 روغنی کرد ز بادام مقشر پیدا
 آخر آینه نمد کرد ز جوهر پیدا
 چه نمود آینه گر کرد سکندر پیدا
 قعر این بحر نگر دید ز لنگر پیدا
 قدرت تربیت از بازوی تهدید مخواه
 دیده منتظران تو به صدکوشش اشک
 فقر در کسوت اظهار هنر رسوایی ست
 شخص تمثال دمید از هوس خود بینی
 خلقی از ضبط نفس غوطه به دل زد بیدل

غزل شماره ۲۹: چه ظلمت است اینکه گشت غفلت به چشم یاران ز نور پیدا

چه ظلمت است اینکه گشت غفلت به چشم یاران ز نور پیدا
 فسون و افسانه تو و من فشاند بر چشم و گوش دامن
 غبار مجنون به دشت روشن چراغ موسی به طور پیدا
 در آمد و رفت محو گشتیم و پی به جایی نبرد کوشش
 رهی که کردیم چون نفس طی نشد به چندین عبور پیدا
 به فهم کیفیت حقیقت که راست بینش کجاست فطرت
 بغیر شکل قیاس اینجا نمی کند چشم کور پیدا
 به پیش خود نیز کس نگر دید جز به قدر ضرور پیدا
 چو صبح چاک هزار کسوت ز پیکر شخص عور پیدا
 گشاد و بست در سلیمان ز پرده چشم مور پیدا
 بس است اگر کرد خط کشیدن ز کلک نقاش زور پیدا
 فتادگی همت آزما شد که عجز گم شد غرور پیدا
 ذکور شد از اناث عریان اناث شد از ذکور پیدا
 کز اعتبارات جسم خاکی چو عبرتیم از قبور پیدا
 چو آب از حد برد فسرده نمی شود جز بلور پیدا
 به پا ز رفتار وارسیدن به لب ز گفتار فهم چیدن
 چو آینه صد جمال پنهان ز دیده بی نگه مبرهن
 اشاره دستگاه خاقان عیان ز مژگان موی چینی
 کمان افلاک پر بلندست از خم بازوی تضنع
 چکیدن اشک ناله ز شد ز سجده دانه ریشه و اشد
 نیاز و ناز کمال و نقصان ز یکدگر ظاهر و نمایان
 بهم اگر چشم باز گردد قیامت آینه ساز گردد
 ملایمت چون شود ستمگر زهر درشتی ست سخت و تر

گذشت چندین قیامت اما درتن نیستان بی تمیزی
 ز انقلاّب مزاج اعیان به حق امان بردن ست بیدل
 ز پنبه گوشهای غافل چو نی گره کرد صور پیدا
 علامت عافیت ندارد چو گردد آب از تنور پیدا

غزل شماره ۳۰: نشد در این درسگاه عبرت به فهم چندین رساله پیدا

نشد در این درسگاه عبرت به فهم چندین رساله پیدا
 صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی
 جنون سوادی که کردم امشب ز سیر اوراق لاله پیدا
 چو شبنم از داغ لاله گردد عرق ز ناف غزاله پیدا
 خلای یک شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا
 شکسته دارد دلم به رنگی که رنگ من کرد ناله پیدا
 که کرد پرواز بی نشانم چو بال طاووس هاله پیدا
 که ابر در موسم زمستان نمی کند غیر ژاله پیدا
 چو جوشد افسردگی ز دوران حذر ز امداد اهل حسان
 قبول انعام بدمعاشان به خودگوارا مگیر بیدل
 که می شوند این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا

غزل شماره ۳۱: بر آن سرم که ز دامن برون کشم پا را

بر آن سرم که ز دامن برون کشم پا را
 به سعی دیده حیران دل از تپش ننشست
 به جیب آبله ریزم غبار صحرا را
 گهر کند چه قدر خشک آب دریا را
 همان به ناله فروشید درد دلها را
 که بار نیست در آن پرده وهم عنقا را
 شکسته اند به صد رنگ شیشه ما را
 شکافتیم به نام تو این معما را
 به قدر نشئه بلند است موج صهبا را
 مباد آب دهد مزرع تمنا را
 به سعی شیشه پری کرده اند خارا را
 اگر در آینه بینی جمال یکتا را
 به مرگ ریشه دواندی دراز کن پا را
 به چشم آبله پا ندیده ای ما را
 نگاه یار ز پهلوی ناز می بالد
 مخور فریب غنا از هوس گدازی یأس
 ز جوش صافی دل جسم جان تواند شد
 به غیر عکس ندانم دگر چه خواهی دید
 به ففر تکیه زدی بگذر از تملق خلق
 چه سان به عشرت واماندگان رسی بیدل

غزل شماره ۳۲: به رنگ غنچه سودای خطت پیچیده دلها را

به رنگ غنچه سودای خطت پیچیده دلها را
 خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی
 رک گل رشته شیرازه شد جمعیت ما را
 که چون قمری قرح در چشم دارم سرو مینا را
 فنا مشکل که از عاشق برد ذوق تماشا را
 نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن

درین محفل سراغ گوشهٔ امنی نمی‌یابم
 کف خاکی ندارم قابل تعمیر خودداری
 به غیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی‌بندد
 ندارد حال ما اندیشهٔ مستقبل دیگر
 نه از موج نسیم است اینقدرها جوش بیتابی
 خموشی غیر افسودن چه گل ریزد به دامانت
 اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی
 مآل شعله هم‌داغ است گرآسودگی خواهی
 نشانها نیست غیراز نام آن هم تا بی بیدل

چو شمع آخرگریبان می‌کنم نقش کف پا را
 جنون افشانند بر ویرانه‌ام دامان صحرا را
 اگر خواهی نگریدی جلوه‌گر آئینه‌کن ما را
 که گم‌کردیم در آغوش دی امروز و فردا را
 تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را
 اگر آزاده‌ای با ناله کن پیوند اعضا را
 چو عکس ازخانهٔ آئینه بیرون‌گرم‌کن جا را
 به‌صدگردن مده ازکف جبین سجده فرسا را
 جهانی دیده‌ای بشمار نقش بال عنقا را

غزل شماره ۳۳: پریشان نسخه کرد اجزای مژگان تر ما را

پریشان نسخه کرد اجزای مژگان تر ما را
 نگردد مانع جولان اشکم پنجهٔ مژگان
 نه‌از عیش است اگر چون شیشهٔ می قلقل آهنگم
 سراغ کاروان دردم از حالم مشو غافل
 نبندی بردل آزاد نقش تهمت حسرت
 شکوه‌کبریای او ز عجز ما چه می‌پرسی
 نمی‌سازد متاع هوش با یوسف خریداران
 مقام ظالم آخر بر ضعیفان است ارزانی
 غبار ماضی و مستقبل از حال تو می‌جوشد
 به‌هوش آتا به این آهنگ مالم گوش تمییزت
 به‌این کثرت‌نمایی غافل از وحدت مشو بیدل

چه مضمون است درخاطر نگاهت حیرت‌انشا را
 پر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را
 شکست دل صلابی می‌زند رنگ تماشا را
 ببین داغ دل و دریاب نقش پای غمها را
 که پیش از بیخودی مستان تهی کردند مینا را
 نگه جز زیرپا نبود سر افتادهٔ ما را
 مدم افسون خودداری نگاه جلوه سودا را
 که چون آتش زپا افتد به خاکستردهد جا را
 در امروز است گم‌گر و اشکافی دی و فردا را
 که در چشم غلط‌بینت چه پنهانی ست پیدا را
 خیال آئینه‌ها درپیش دارد شخص تنها را

غزل شماره ۳۴: جز پیش ما مخوانید افسانهٔ فنا را

جز پیش ما مخوانید افسانهٔ فنا را
 از طاق و قصر دنیاکز خاک و خشت چینید
 چشم طمع مدوزید برکیسهٔ خسیسان
 روزی‌دو زین بضاعت‌مردن کفیل هستی‌ست
 در چشم‌کس نمانده‌ست گنجایش مروت
 از دستبرد حاجت نم در جبین نداریم
 جز نشئهٔ تجرد شایستهٔ جنون نیست

هرکس نمی‌شناسد آواز آشنا را
 حیف‌است پست‌گیرید معراج پشت پا را
 باورنمی‌توان داشت سگ نان دهد گدا را
 برگ معاش ماکرد تقدیرخونبها را
 زین خانه‌ها چه مقدار تنگی گرفت جا را
 آخرهجوم مطلب شست ازعرق حیا را
 صرف بهار ماکن رنگی زگل جدا را

تا زنده‌ایم باید در فکر خویش مردن	گردون بی‌مروت بر ما گماشت ما را
آهم ز نارسایی شد اشک و با عرق ساخت	پستی ست‌گر خجالت شبنم کند هوا را
بی‌کاری آخر کار دست مرا به خون بست	رنگین نمی‌توان کرد زین بیشتر حنا را
دست در آستینم بی‌دامن غنا نیست	صبح است با اجابت نامحرم دعا را
از هر که خواهی امداد اول تلافی‌اش کن	دستی گر نداری زحمت مده عصا را
خاک زمین آداب‌گر پی سپر توان کرد	ای تخم آدمیت بر سرگذار پا را
هنگام شیب بیدل کفر است شعله‌خویی	محراب کبر نتوان کردن قد دوتا را

غزل شماره ۳۵: خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را

خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را	به خود کردی دراز آخر زبان دود دلها را
هوایت نکهت گل راکند داغ دل‌گلشن	تمنایت نگه در دیده خون سازد تماشا را
سفید از حسرت این انتظار است استخوان من	که یارب ناوکت در کوچه دل‌کی نهد پا را
غبار رنگ ما از عاجزی بالی نزد ورنه	شکست طره‌ات عمری ست پیدامی کند ما را
حریف وحشت دل دیده حیران نمی‌گردد	گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را
سخن تادر جهان باقی‌ست از معدومی آزادم	زبان گفتگوها بال پروازست عنقا را
خزان چهره بس باشد بهار آبروی مسن	گواه فتح دل دارم شکست رنگ سیما را
بلند و پست خار راه عجز ما نمی‌گردد	به پهلو قطع سازد سایه چندین کوه و صحرا را
الهی از سر ماکم نگردد سایه مستی	که بی‌صهبا به پیشانی سجودی نیست مینا را
به بزم وصل از شوق فضول ایمن نی‌ام بیدل	مباد ابرام تمهید تغافل گردد ایما را

غزل شماره ۳۶: گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم‌تیرا را

گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم‌تیرا را	هوایت تاکجا ازپا نشان؟ له ما را
تأمل تا چه در گوش افکند پیمانۀ ما را	نوایی هست در خاطر شک؟ رنگ مینا را
ندارد شور امکان جز به کنج فقر آسودن	اگر ساحل شوی در آب گوهرگیر دریا را
درین دریا ز بس فرش است اجزای شکست من	به هر سومی روم چون موج بر خود می‌نهم پا را
به تدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن	مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را
به حال خویشتن نگذاشت دل را شوخی آهم	هوایی کرد رقص گردباد اجزای صحرا را
درین ویرانه هم‌چشم نگاهم کز سبک‌رو حی	درون خانه‌ام وز خویش خالی کرده‌ام جا را
بهشتی از دل هر ذره در پروز می‌آید	اگر در خاک ریزد حسرت‌م رنگ تمنا را
مبادا ناله ربط داغهای دل زند ببرهم	مشوران ای جنون این شعله زنجیر درپا را
تجاهل چون حباب از فهم هستی مفت جمعیت	تو می‌آیی برون ز نهار مشکاف این معما را

به هرسو چشم واکردم نگه وقف خطاکردم
 نمی دانم چه پیش آمد من غفلت تقاضا را
 همین درد است برگ عشرت خونین دلان بیدل
 هجوم گریه مست خنده دارد طبع مینا را

غزل شماره ۳۷: کسی چه شکرکند دولت تمنا را

کسی چه شکرکند دولت تمنا را	به عالمی که تویی ناله می کشد ما را
ندرد انجمن یأس ما شراب دگر	هم از شکست مگرپرکنیم مینا را
به عالمی که حلاوت نشانه ننگ است	دو نیم چون نشود دل ز غصه خرما را
هنوز اره دندان موج در نظر است	گوهر به دامن راحت چسان کشد پا را
درشت خو چه خیال است نرم گو باشد؟	شرارخیزی محض است طبع خارا را
سلامت آینه اعتبار امکان نیست	شکسته اند به صد موج رنگ دریا را
صفای دل به کدورت مده ز فکر دویی	که عکس تنگ برآینه کند جا را
برون لفظ محال است جلوه معنی	همان زکسوت اسما طلب مسما را
رسیده ایم ز اسما به فهم معنی خویش	گرفته ایم ز عنقا سراغ عنقا را
هزار معنی پیچیده در تغافل تست	به ابروی تو چه نسبت زبان گویا را
سبکروان به هوایت چنان ز خود رفتند	که چون نفس نرسانند بر زمین پا را
همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل	چوشیشه هرکه به دست آورد دل ما را

غزل شماره ۳۸: موج پوشید روی دریا را

موج پوشید روی دریا را	پرده اسم شد مسما را
نیست بی بال اسم پروازش	کس ندید آشیان عنقا را
عصمت حسن یوسفی زد چاک	پرده طاق زلیخا را
می کشد پنبه هرسو خورشید	تا دهد جلوه داغ دلها را
جاده هرسو گشاده است آغوش	که دریده ست جیب صحرا را
شعله دل ز چشم تر نشست	ابر نشانند جوش دریا را
آگهی می زند چو آینه	مهر بر لب زبان گویا را
قفل گنج زر است خاموشی	از صدف پرس این معما را
بیدل ار واقفی ز سر یقین	ترک کن قصه من وما را

غزل شماره ۳۹: نزید پرده فانوس دیگر شمع سودا را

مگرد آب چون یاقوت گیرند آتش ما را	نزید پرده فانوس دیگر شمع سودا را
گهر دزدیده است اینجاعنان موج دریا را	دل آسوده ما شور امکان در قفس دارد
در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را	بهشت عافیت رنگ جهان آبرو باشی
روان است آبرو هر گه به رفتار آوری پا را	غبار احتیاج آنجاکه دامان طلب گیرد
که می نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را	به عرض بیخود بپا گرم کن هنگامه مشرب
چراغان کرده اند از چشم آهوکوه و صحرا را	فروغ این شبستان جز رم برقی نمی باشد
شکستی کوکه پردازی دهد آینه ما را	در این محفل پریشان جلوه است آن حسن یکتایی
که در رنگ شرراز خویش خالی می کنم جا را	سبکتناز است شوق امامن آن سنگ زمینگیرم
شکست آینه رنگی که گم کردم تماشا را	به داغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ من
امل را رشته کوه ساز و عقبگیر دنیا را	هوس چون نارسا شد نسبه نقد حال می گردد
که گم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را	ز شور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل

غزل شماره ۴۰: نسیم شانه کند زلف موج دریا را

غبار سرمه دهد چشم کوه و صحرا را	نسیم شانه کند زلف موج دریا را
گهر به دامن راحت چسان کشد پا را	ز زخم اره دندان موج ایمن نیست
که خضرتنگ به برمی کشد مسیحا را	لبش به حلقه آغوش خط بدان ماند
که راه نیست در او وهم بال عنقا را	عدمسرای دلم کنج عزلتی دارد
شرار خیز بود طبع سنگ خارا را	حدیث نرم نمی آید از زبان درشت
چوشیشه هر که به دست آورد دل ما را	همیشه تشنه لب خون مابود بیدل

غزل شماره ۴۱: نفس آشفته می دارد چو گل جمعیت ما را

پریشان می نویسد کلک موج احوال دریا را	نفس آشفته می دارد چو گل جمعیت ما را
خوش آن رهرو که در دامان دی پیچید فردا را	در این وادی که می باید گذشت از هر چه پیش آید
تمنا آخر از خجالت عرق کرد اشک رسوا را	ز درد مطلب نایاب تاکی گریه سرکردن
سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را	به این فرصت مشو شیرازه بند نسخه هستی
ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را	گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد
صدا گردی ست یکسر ساغر نقش قدمها را	یه جای ناله می خیزد غبار خاکسارانت
که باهر موج می باید گذشت از خویش دریارا	به آگاهی چه امکانست گردد جمع خودداری
مگر از رنگ یابی نسخه بال افشانی ما را	در این گلشن چو گل یک پرزدن رخصت نمی باشد

فلک تکلیف جاهت گر کند فال حماقت زن
 چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود
 که از چشم غزالان خانه بردوش است صحرا را
 نزاکتهاست در آغوش میناخانه حیرت
 مژه برهم مزین تا نشکنی رنگ تماشا را
 سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود بیدل
 ز دود خویش باشد سرمه چشم داغ دلها را

غزل شماره ۴۲: نگاه وحشی لیلی چه افسون کرد صحرا را

نگاه وحشی لیلی چه افسون کرد صحرا را
 دل از داغ محبت گر به این دیوانگی بالید
 که نقش پای آهو چشم مجنون کرد صحرا را
 همان یک لاله خواهد طشت پر خون کرد صحرا را
 گشاد جبهه رشک ربع مسکون کرد صحرا را
 غبار پریشان هم دوش گردون کرد صحرا را
 هجوم این عمارتها دگرگون کرد صحرا را
 دل غافل به کنج خانه مدفون کرد صحرا را
 که این یک مصرع پیچیده موزون کرد صحرا را
 بلندی ننگ چین بردامن افزون کرد صحرا را
 غم آزادی کز شهر بیرون کرد صحرا را
 شکست این آبله چندان که جیحون کرد صحرا را
 به قدر وسعت است آماده استعداد ننگی هم
 غبارم را ندانم در چه عالم افکند یارب
 به کشتی از دل مایوس باید بگذرم بیدل

غزل شماره ۴۳: دوروزی فرصت آموزد درود مصطفا ما را

دوروزی فرصت آموزد درود مصطفا ما را
 در تن صحرا کجا با خویش فتد اتفاق ما
 که پیش از مرگ در دنیا بیامزد خدا ما را
 که وهم بی سر و پای برد از خود جدا ما را
 غبار ما مگر بیرون برد زین آسیا ما را
 کند محشور فردا فضل حق با اصفیا ما را
 چه سازد کس ز گنبد بر نمی آرد صدا ما را
 کجایی ای ز خود رفتن تو چیزی وانما ما را
 فضولی در کجا انداخت یارب از کجا ما را
 قضا چندی به ذوق ین غذا داد اشتهای ما را
 به گردون می برد چون صبح از خود این هوا ما را
 ز ضبط ناله کرد آگاه نی در بوریا ما را
 که ز بر آسمان پیدا نشد جا هیچ جا ما را
 حنا بسته است این یک قطره خون سر تا به پا ما را
 دوروزی فرصت آموزد درود مصطفا ما را
 به گردشخانه چرخیم حیران دانه چندی
 اگر امروز دل با خاک راه مرتضی جوشد
 به حرف و صوت ممکن نیست از عالم برون جستن
 ز سعی دست و پا آینه مقصد نشد روشن
 غبار ما به صحرای عدم بال دگر می زد
 کباب خوان جنت لذت خون جگر دارد
 کف خاک نفس بال و پریم از ضبط ما بگذر
 جنونها داشتیم اما حجاب فقر پیش آمد
 نفس واری مگر در دل خزد امید آسودن
 دل افسرده از ما غیر بیکاری نمی خواهد

ز دل امید الفت بود با هسر ناامیدیا
به عریانی کسی آگه نبود از حال ما بیدل
به این بیگانه هم‌گاهی نکردند آشنا ما را
چهره‌سوایی که آمد پیش در زیر قبا ما را

غزل شماره ۴۴: به خاک تیره آخر خودسریها می‌برد ما را

به خاک تیره آخر خودسریها می‌برد ما را
غبار حسرت ما هیچ ننشست از زمینگیری
چو آتش‌گردن‌افرازی ته پا می‌برد ما را
که هرکس می‌رود چون سایه از جامی‌برد ما را
غباریم و تپیدن از کف ما می‌برد ما را
نگاه هرزه جولان بی‌تمنا می‌برد ما را
تک و پوی نفس یارب کجاها می‌برد ما را
نفس‌گر واگذار، تا مسیحا می‌برد ما را
ز خود رفتن به چندین جلوه یک‌جا می‌برد ما را
چو شمع آتش‌عنانی رشته برپای می‌برد ما را
عرق تا خاک گردیدن به دریا می‌برد ما را
همین یک پیش پا دیدن به عقب می‌برد ما را
به یستیهای آهنگ هلب خفته‌ست مفرجی.
در آغوش خزان ما دو عالم رنگ می‌بازد
گسستن نیست آسان ربط الفت‌های این محفل
دکان‌آرایی هستی‌گر این خجالت‌کند سامان
اگر عبرت ره تحقیق مطلب سرکند بیدل

غزل شماره ۴۵: ز بزم وصل خواهشهای بیجا می‌برد ما را

ز بزم وصل خواهشهای بیجا می‌برد ما را
ندارد شمع ما را صرفه سیر محفل امکان
چو گوهر موج ما بیرون دریا می‌برد ما را
نگه تا می‌رود از خود به یغما می‌برد ما را
به هر راهی که خواهد بی‌خودیا می‌برد ما را
به هر جا مشت خاری شد تقاضا می‌برد ما را
به جز دست دعا دیگر که بالا می‌برد ما را
که تا آن آستان بی‌زحمت پا می‌برد ما را
پرافشانی به طوف بال عنقا می‌برد ما را
غبار دامن‌افشاندن به صحرا می‌برد ما را
شکست‌رنگ از این محفل چومینا می‌برد ما را
به هر جا می‌برد شوق تو بی‌ما می‌برد ما را
نبرد این سیل اگر امروز، فردا می‌برد ما را
چوکار نارسای عاجزان با اینهمه پستی
همان چون سایه ما و سجده شکر جبین سایه
ز وحشت شعله ما مزده خاکستری دارد
ندارد نشئه آزادی ما ساغر دیگر
مدارایی به یاران می‌کند تمکین ما، ورنه
نه گلشن را زما رنگی نه صحرا را زما گردی
گداز درد توفان‌کرد، دست از ما بشو بیدل

غزل شماره ۴۶: جنون کی قدردان کوه و هامون می کند ما را

همان فرزانیگی روزی دومجنون می کند ما را	جنون کی قدردان کوه و هامون می کند ما را
هوای باغ موهوم می چه افسون می کند ما را	نفس هر دمزدن صدصبح محشر فتنه می خندد
حنا چندان که بوسد دست او خون می کند ما را	کسی یا رب مبادا پایمال رشک همچشمی
همه گر رنگ می گردم که گردون می کند ما را	چو صبح آنجاکه خاک آستانش در خیال آید
به روی زر، نشست سکه قارون می کند ما را	تماشای غرور دیگران هم عالمی دارد
به جز صفر هوس بر ما چه افزون می کند ما را	حساب چون و چند اعتبار دفتر هستی
که تکلیف شراب از جام واژون می کند ما را	حباب ما اگر زین بحر باشد جرعه هوشش
عبارت هر چه باشد ننگ مضمون می کند ما را	فنا از لوح امکان نقش هستی حک کند، ورنه
کسوفی هست کاخر در می افیون می کند ما را	همه گر آفتاب آیم در دورانگه عشرت
که آه از بی بری نبود که موزون می کند ما را	ز ساز سرو و بید این چمن و آواز می آید
همین رخت سیه محتاج صابون می کند ما را	شبستان معاصی صبح رحمت آرزو دارد
فشار بام و در از خانه بیرون می کند ما را	کسی تا چند بیدل کلفت تعمیر بردارد

غزل شماره ۴۷: در عالمی که با خود رنگی نبود ما را

بودیم هر چه بودیم او وانمود ما را	در عالمی که با خود رنگی نبود ما را
خورشید التفاتش از ما زدود ما را	مرآت معنی ما چون سایه داشت رنگی
آزادکرد فضلش از هر قیود ما را	پرواز فطرت ما، در دام بال می زد
از خویش کاست اما بر ما فزود ما را	اعداد ما تهی کرد چندان که صفرگشتیم

غزل شماره ۴۸: حسابی نیست با وحشت جنون کامل ما را

مگر لیلی به دوش جلوه بندد محمل ما را	حسابی نیست با وحشت جنون کامل ما را
به تعمیرنگه چون شمع برد آب و گل ما را	محبت بسکه بود از جلوه مشتاقان این محفل
عبث بر ما تنک کردند تیغ قاتل ما را	ندارد گردن تسلیم بیش از سایه مویی
عیارکم مگیرید آبروی سایل ما را	غبار احتیاج امواج دریا خشک می سازد
فروغ شمع کام ازدها شد محفل ما را	صفای دل به حیرت بست نقش پرده هستی
تپیدن خاک بر سرکرد آخر بسمل ما را	ادبگاه وفا آنکه برافشانی، چه ننگ است این
مبادا دوربینی جاده سازد منزل ما را	دل از سعی امل بر وضع آرامیده می لرزد
گرانجانی ز هر سو بر دل ما زد دل ما را	شکست آرزو زین بیش نتوان درگره بستن
عرق ای کاش در دریا نشانند ساحل ما را	ز خشکیهای وضع عافیت تر می شود همت

تمیز از سایه ممکن نیست فرق دود بردارد
 به روی شعله‌گر پاشی غبارکاهل ما را
 خواب پوچ از آب گهر امیدها دارد
 خداوندا به حق دل ببخشا بیدل ما را

غزل شماره ۴۹: سری نبوده وحشت زبزم جستن ما را

سری نبوده وحشت زبزم جستن ما را
 فشار تنگی دلها شکست دامن ما را
 چواشک بی سر و پایی جنون شوق که دارد
 زکف نداد دویدن عنان دیدن ما را
 رسیده‌ایم ز هر دم زدن به عالم دیگر
 سراغ از نفس ماکنید مسکن ما را
 سیاه روزی شمع آشکار شد ز تأمل
 به پیش پا چه بلایی ست طبع روشن ما را
 کجا رویم که بیداد دل رسد به شنیدن
 به سرمه داد نگاهش غبار شیون ما را
 نگه‌چو جوهر آینه سوخت ریشه به مژگان
 ز شرم حسن که دادند آب گلشن ما را
 فلک چو سبجه درین خشکسال قحط مروت
 به پای ریشه دوانید تخم خرمن ما را
 نفس به قید دل افسرده همچو موج به گوهر
 همین یک آبله استادگی ست رفتن ما را
 عروج نازگلی بود از بهار ضعیفی
 به پا فتاد سرما ز پا فتادن ما را
 جز انفعال ندارد هلاک مور تلافی
 دیت همین فرق جبهه‌ای ست کشتن ما را
 ز شرم وسوسه دادیم عرض شهرت بیدل
 که فکر ما نکند تیره طبع روشن ما را

غزل شماره ۵۰: محبت بسکه پرکرد از وفا جان و تن ما را

محبت بسکه پرکرد از وفا جان و تن ما را
 کند یوسف صداگر بوکنی پیراهن ما را
 چو صحرا مشرب ما ننگ وحشت بر نمی‌تابد
 نگهدارد خدا از تنگی چین دامن ما را
 چنان مطلق عنان تازست شمع ما ازین محفل
 که رنگ رفته دارد پاس از خود رفتن ما را
 خرامش در دل هر ذره صد توفان جنون دارد
 عنان‌گیرید این آتش به عالم افکن ما را
 گهر دارد حصار آبرو در ضبط امواجش
 میندازید ز آغوش ادب پیراهن ما را
 فلک در خاک می‌غلتید از شرم سرافرازی
 اگر می‌دید معراج ز پا افتادن ما را
 به اشک افتادکار آه ما از پیش پا دیدن
 ز شبنم بال ترگردید صبح گلشن ما را
 هوس هر سو بساط ناز دیگر پهن می‌چیند
 ندید این بیخبر مژگان به هم آوردن ما را
 ازین خاشاک اوهامی که دارد مزرع هستی
 به‌گاو چرخ نتوان پاک کردن خرمن ما را
 چوماهی خارخار طبع درکار است و ما غافل
 که برامواج پوشانده‌ست گردون جوشن ما را
 ز آب زندگی تا بگذرد تشویش رعنایی
 خم وضع ادب پل کرد دوش و گردن ما را
 به حرف و صوت تاکی تیره‌سازی وقت ماییدل
 چراغ چارسومپسند طبع روشن ما را

غزل شماره ۵۱: مکن سراغ غبار زپا نشسته ما را

رسیده گیر به عنقا پر شکسته ما را	مکن سراغ غبار زپا نشسته ما را
بس است ناوک عبرت زه گسسته ما را	گذشته ایم به پیری ز صیدگاه فضولی
به رشته رگ گل بسته اند دسته ما را	فراهم آمدن رنگ و بو ثبات ندارد
خیال در پس زانوی دل نشسته ما را	هوای گلشن فردوس در قفس بنشانند
حساب کیست به مجمر سند جسته ما را	ز دام چرخ پس از مرگ هم کجاست رهایی
به حرف وصوت مسوزان دماغ خسته ما را	بهبانه جوی خیالیم واعظ این چه جنون است
ستم فشار مکن زخم تازه بسته ما را	مگیر خرده به مضمون خون چکیده بیدل

غزل شماره ۵۲: نشانند بر مژه اشک ز هم گسسته ما را

نشانند بر مژه اشک ز هم گسسته ما را	تحیر که به این رنگ بست دسته ما را؟
هزار آبله دادیم عرض لیک چه حاصل	فلک فکند به پاکار دست بسته ما را
کسی به ضبط نفس چون سحر چه سحر فروشد	رها کنید غبار عنان گسسته ما را
به سیر باغ مرو چون نماند فصل جوانی	چمن چه دسته کند رنگهای جسته ما را
زبان به کام خموش است از شکایت یاران	به پیش کس مگشایید زخم بسته ما را
هجوم ناله نشسته است در غبار ضعیفی	بر آورند ز بالین پر شکسته ما را
سراغ نقش قدم بیدل از هوا نکند کس	ز خاک جوسر در زیر پا نشسته ما را

غزل شماره ۵۳: خدا چو شمع دهد جرأت آب دیده ما را

خدا چو شمع دهد جرأت آب دیده ما را	که افکند ته پاگردن کشیده ما را
شهید تیغ تغافل بر آستان که نالد	تظلمی ست چو اشک از نظر چکیده ما را
چه دشت و درکه نکردیم قطع در پی فرصت	کسی نداد سراغ آهوی رمیده ما را
نداشتیم به وهم آنقدر دماغ تبیدن	به باد داد نفس خاک آرمیده ما را
به انفعال رسیدیم از فسون تعلق	به رخ فکند حیا دامن نچیده ما را
مگر به محکمه دل یقین شود حق و باطل	گواه کیست حدیث ز خود شنیده ما را
نبرد همت کس از تلاش گوی تسلی	بیفکنید در تن ره شر بریده ما را
زربشه تا به ثمر صد هزار مرحله طی شد	که کرد این همه قاصد به خود رسیده ما را
مژه زهم نگشودیم تا چکد نم اشکی	گداخت شرم رقم کلک شق ندیده ما را
مباد تا به ابد نالد و خموش نگرود	به یاد شمع مده صبح نادیده ما را

مقیم گوشه نقش قدم شویم وگر نه
 نهفته است قضا سرنوشت معنی بیدل
 درکه حلقه کند پیکر خمیده ما را
 رقم کجاست مگر خط کشی جریده ما را

غزل شماره ۵۴: نقاب عارض گلجوش کرده ای ما را

نقاب عارض گلجوش کرده ای ما را
 ز خود تهی شدگان گر نه از تو لبریزند
 تو جلوه داری و روپوش کرده ای ما را
 خراب میکده عالم خیال توایم
 دگر برای چه آغوش کرده ای ما را
 نمود ذره طلسم حضور خورشید است
 چه مشربی که قدح نوش کرده ای ما را
 ز طبع قطره نمی جزمحیط نتوان یافت
 که گفته است فراموش کرده ای ما را؟
 تو می تراوی اگر جوش کرده ای ما را
 به رنگ آتش یاقوت ما و خاموشی
 که حکم خون شو و مخروش کرده ای ما را
 نه ایم شعله که خاموش کرده ای ما را
 اگر به ناله نیزیم رخصت آهی
 تمام آبله بر دوش کرده ای ما را
 چه بارکلفتی ای زندگی که همچو حباب
 تو ای مژه ز چه خس پوش کرده ای ما را
 چو چشم چشمه خورشید حیرتی داریم
 کجاست عبرت اگر گوش کرده ای ما را
 نوای پرده خاکیم یک قلم بیدل

غزل شماره ۵۵: درین وادی چسان آرام باشد کارونها را

درین وادی چسان آرام باشد کارونها را
 چه دل بندد دل آگاه بر معموره امکان
 که همدوشی ست با ریگ روان سنگ نشانها را
 ز موج بحرکم سامانی عالم تماشاکن
 که فرصت گردش چشمی ست دور آسمانها را
 جگر خون مگر بر اعتبار دل بیفزاید
 که قیمت نیست غیر از خونبها یاقوت کانهها را
 مگر سوزد فراموشی متاع این دکانها را
 به تدبیراز غم کونین ممکن نیست وارستن
 به جوش آورده فکر حاجت ما بحر وکانها را
 علاج پیچ وتاب حرص نتوان یافتن ورنه
 سلام توتیای ماست چشم آشیانها را
 به یک پرواز خاکستر شدیم از شعله غیرت
 تپیدن بیش نبود حاصل از گفتن زبانها را
 به بال وبر دهد پرواز مرغان رنج بیتابی
 درین وادی که برگشتن نمی باشد عنانها را
 چو رنگ رفته یاد آشیان سودی نمی بخشد
 که جسم اینجا سبکرو حی کند تعلیم جانها را
 گرانی کی کشد پای طلب در وادی شوقت
 من و عرض نیاز، از عزت و خواری چه می پرسی
 که نقش سجده بیش از صدر خواهد آستانها را
 چنین کز کلک ما رنگ معانی می چکد بیدل
 توان گفتن رگ ابر بهار این ناودانها را

غزل شماره ۵۶: شررتمهید سازد مطلب ما داستانها را

دهد پرواز بسمل مدعای ما بیانها را	شررتمهید سازد مطلب ما داستانها را
جرس اینجا بیابان مرگ دارد کاروانها را	به جرم ما و من دوریم از سر منزل مقصد
صفای دیگرست از فیض برچیدن دکانها را	کدورت چیده‌ای جدی نما تا بی نفس گردی
که اشک چشم مرغان کرد گرداب آشیانها را	ندانم جوش توفان خیال کیست این گلشن
طمع افزونتر از دزد دست اینجا پاسانها را	به لعل او خط از ما بیشتر دل بستگی دارد
مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را	نفس سرمایه بیتابی ست افسردگی تاکی
ز بس وسعت فرورده ست این دریا کرانها را	بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمی باشد
که آهت پرّه گردد آسیای سمانها را	به سعی اشک کام از دهر حاصل می کنی روزی
تواضع در کمین تیر می دارد کمانها را	به افسون مدارا از کج اندیشان مشو ایمن
تنور سرد این مطبخ به خامی سوخت نانها را	جهانی آرزوها پخت و سیر آمد ز ناکامی
به دوش باد می آرند خاک آستانها را	من آن عاجز سجودم کز پی طرف جبین من
به دوش حیرت آینه می بندم فغانها را	تو هم خاموش شو بیدل که من از یاد دیداری

غزل شماره ۵۷: گذشتگان که هوس دیده اند دنیا را

به پیش خود همه پس دیده اند دنیا را	گذشتگان که هوس دیده اند دنیا را
در آینه دو نفس دیده اند دنیا را	دوام کلفت دل آرزو نخواهی کرد
هزار بار ز بس دیده اند دنیا را	چو صبح هیچ کس اینجا بقا نمی خواهد
اگر به قدر عدس دیده اند دنیا را	دل دو نیم چو گندم نموده اند انبار
سگ گسسته مرس دیده اند دنیا را	به احتیاط قدم زن که عافیت طلبان
به چشم باز قفس دیده اند دنیا را	مقیدان به چه نازند ازین تماشاگاه
که دود آتش خس دیده اند دنیا را	دمی به حکم هوس چشم آب باید داد
هما کجاست مگس دیده اند دنیا را	به قدر جاه و حشم انفعال در جوش است
قیامت همه کس دیده اند دنیا را	چه آگهی و چه غفلت چه زندگی و چه مرگ
همین صدای جرس دیده اند دنیا را	وداع قافله اعتبار کن بیدل

غزل شماره ۵۸: حسنی است بر رخس رقم مشک ناب را

نظاره کن غبار خط آفتاب را	حسنی است بر رخس رقم مشک ناب را
آن حسن برق نیست که سوزد نقاب را	هر جلوه باز شیفته رنگ دیگر است
شور جنون کند قدح ما شراب را	مست خیال میکده نرگس توایم

بوی بهار شوق تو را رنگ معجزی ست	کارد به رقص و زمزمه مرغ کباب را
خاکستر است شعله‌ام امروز و خوشدل	یعنی رسانده‌ام به صبوری شتاب را
ما را ز تیغ مرگ مترسان که از ازل	بر موج بسته اندکلاه حباب را
اسباب زندگی همه دام تحیر است	غیر از فریب هیچ نباشد سراب را
کو شور مستیی که درین عبرت انجمن	گرد شکست شیشه‌کنم ماهتاب را
سیماب را ز آینه پای‌گریز نیست	دارد تحیرم به قفس اضطراب را
توفان طراز چشم من از پهلوی دل است	سامان آبروست ز دریا سحاب را
دانا و میل صحبت نادان چه ممکن است	موج گهر به خاک نیامیزد آب را
تا چند رشته نفس از وهم تافتن	دیگر به پای خویش مپیچ این طناب را
بیدل شکسته رنگی خاصان مقرر است	باشد شکستگی ورق انتخاب را

غزل شماره ۵۹: فال حباب زن بشمر موج آب را

فال حباب زن بشمر موج آب را	چشمی به صفرگیر و نظرکن حساب را
عشق از مزاج ما به هوس گشت متهم	در شک‌گرفت نقطه وهم انتخاب را
گر نیست زبن قلمرو او هام عیبت	آب حیات تشنه لبی کن سراب را
چشم تحیر آینه نقش پای تست	مپسند خالی از قدمت این رکاب را
عالم تصرف بد بیضا گرفته است	اعجاز دیگر است ز رویت نقاب را
امروز در قلمرو نظاره نور نیست	از بس خطت به سایه نشاند آفتاب را
فیض بهار لغزش مستانه بردنی ست	در شیشه‌های آبله می‌کن گلاب را
اجزای ما جو صبح نفس پرور است و بس	شیرزه کرده‌اند به باد این کتاب را
ما بیخودان به غفلت خد پی نبرده‌ایم	چشم آشنانشد که چه رنگ است خواب را
در طینت فسرده صفاها کدورت است	آینه می‌کند همه زنگار آب را
جوش خزانم آینه‌دار بهار اوست	نظاره‌کن ز چاک کتان ماهتاب را
بیدل به‌گیر و دار نفس آنقدر مناز	آینه‌کن شکست کلاه حباب را

غزل شماره ۶۰: یک آه سرد نیم شبی از جگر برآ

یک آه سرد نیم شبی از جگر برآ	سرکوب پرفشانی چندین سحر برآ
با نشئه حلاوت درد آشنا نه‌ای	چون نی به ناله پیچ و سراپا شکر برآ
ای مدعی حریفی ما جوهر تو نیست	باتیغ تا طرف نشوی بی جگر برآ
غیریت از نتایج طبع درشت توست	اجزای آب شو، ز دل یکدگر برآ
افسردگی تلافی جولان چه همت است	ای قطره از محیط‌گذشتی گهر برآ

پرواز بی‌نشانی از این دشت مفت نیست	سعی غبار شو همه تن بال و پر برآ
جسم فسرده نیست حریف رسایات	بشکسته طرف دامن سنگ ای شرر برآ
تا جان بری زآفت بنیاد زندگی	زین خانه یک دو دم ز نفس پیشتر برآ
ناصافی دلت غم اسباب می‌کشد	آینه صندلی کن و از دردسر برآ
کثرت جنون معاملگیهای وحدت است	آینه بشکن ازغم عیب و هنر برآ
کم نیستی زشمع درتن عبرت انجمن	یک دانه کم شواز خود و چندین ثمر برآ
بیدل تمیزت اینقدر افسون کلفت است	از خویش آنقدرکه ببالد نظر برآ

غزل شماره ۶۱: نیستی پیشه‌کن از عالم پندار برآ

نیستی پیشه‌کن از عالم پندار برآ	خوابش را کم شمر از زحمت بسیار برآ
قلقل ما و منت پر به گلو افتاده‌ست	بشکن این شیشه و چون باده به یکبار برآ
تا به کی فرصت دیدار به خوابت گذرد	چون شرر جهدکن و یک مژه بیدار برآ
همه کس آینه‌پردازی عنقا دارد	تو هم از خویش نگردیده نمودار برآ
خودفروشی همه جا تخته نموده‌ست دکان	خواه در خانه‌نشین خواه به بازار برآ
سرسری نیست هوای سرپام تحقیق	ترک دعوی کن ولختی به سردار برآ
نالہ هم بی‌مددی نیست به معراج قبول	بال اگر ماند ز پر؟ به منقار برآ
تا کند حسن ادا طوطی این انجمن	با حدیث لبش از ه شکر بار برآ
ماه نو منفعل وضع غرور است اینجا	گر به افلاک برآی؟ که نگسونسار برآ
دادرس آینه بر طاق تغافل دارد	همچو آه از دل مایوس به زنهار برآ
شمع را تا نفسی هست بجاء، باید سوخت	سخت وامانده‌ای از پای خود ای خار برآ
تکیه بر عافیت از قامت پیری ستم است	بیدل از سایه این خم شده دیوار برآ

غزل شماره ۶۲: فرصتی داری زگرد اضطراب دل برآ

فرصتی داری زگرد اضطراب دل برآ	همچو خون پیش از فسردن از رگ بسمل برآ
ریشه‌الف ندرد دانه آزادیات	ای شرر نشو و نما زین کشت بیحاصل برآ
از تکلف در فشار قعر نتوان زیستن	چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برآ
قلزم تشویش هستی عافیت امواج نیست	مشت‌خاکی جوش زن سر تا قدم ساحل برآ
نه فلک آغوش شوق انتظار آماده است	کای نهال باغ بی‌رنگی زآب و گل برآ
درخور اظهار باید اعتباری پیش برد	اوکریم آمد برون باری تو هم سایل برآ
شوخی معنی برون از پرده‌های لفظ نیست	من خراب محلم گولیلی از محمل برآ
خلقی آفت خرمن است اینجا به قدر احتیاط	عافیت می‌خواهی از خود اندکی غافل برآ

کلفت دل دانه را از خاک بیرون می کشد
نقش کارآسمان عاریست ز رنگ ثبات
عبرتی بسته‌ست محمل برشکست رنگ شمع
تا دو عالم مرکز پرگار تحقیقت شود
هرقدر بر خویشتن تنگی ازین منزل برآ
گررگ سنگت کند چون بوی گل زایل برآ
کای به خود وامانده در هررنگ ازین محفل برآ
چون نفس یک پر زدن بیدل به گرد دل برآ

غزل شماره ۶۳: با دل آسوده از تشویش آب و نان برآ

با دل آسوده از تشویش آب و نان برآ
اضطرابی نیست در پرواز شبم زین چمن
اوج اقبال جهان راپایه فرصت کجاست
خاطرت گرجمع شد از هر دو عالم فارغی
در جهان بی خبر شرم از که باید داشتن
اقتضای دور این محفل اگر فهمیده‌ای
کم ز یوسف نیستی ای قدر دان عافیت
دعوی فضل و هنر خواریست درابنای دهر
عالمی در امتحانگاه هوس تک می زند
تا نگردی پایمال منت امداد خلق
از فسردن ننگ دارد جوهر تمکین مرد
هر کس اینجاقسمتش درخور استعداد است
گر به شمشیرت برانند از ادبگاه نیاز
همچو صحرا پای در دامن زخان و مان برآ
گرتوهم از خود برون آیی به این عنوان برآ
گوسرشکی چند بر بام سر مژگان برآ
قطره‌واری چون گهر زین بحر بی پایان برآ
دیده بینا ندارد هیچکس عریان برآ
چون فراموشی به گرد خاطر یاران برآ
چاه و زندان معتنم گیر از صف اخوان برآ
آبرو می خواهی اینجا اندکی نادان برآ
گر نه‌ای قانع تو هم بیتاب ابن و آن برآ
بی عرق گامی دو پیش از خجالت احسان برآ
چون کمان درخانه باش و برسر میدان برآ
قابل صد نعمتی از پرده چون دندان برآ
همچو خون از زخم بیدل بالبخندان برآ

غزل شماره ۶۴: شور جنون در قفسی با همه بیگانه برآ

شور جنون در قفسی با همه بیگانه برآ
تاب و تب سبجه بهل رشته ز نار گسل
اشک کشد تا به کجا ساغر ناموس حیا
چون نفس از الفت دل پای تو فرسود به گل
چرخ کلید در دل وقف جهادت نکند
نیست خرابات جنون عرصه جولان فنون
کرده فسون نفست غره عشق و هوست
تا ز خودت نیست خبر در ته خاکست نظر
ما و من عالم دون جمله فریب است و فسون
بیدل از افسونگری ات خرس و بز آدم نشود
یک دو نفس ناله شو و از دل دیوانه برآ
قطره می! جوش زن و بر خط پیمان برآ
شیشه به بازار شکن اندکی از خانه برآ
ریشه وحشت ثمری از قفس دانه برآ
اره صفت گو دم تیغت همه دندان برآ
لغزش مستانه خوش است آبله پیمان برآ
دود چراغی که نه‌ای از دل پروانه برآ
یک مژه بر خویشتن گشا گنج زویرانه برآ
رو به در خواب زن از کلفت افسانه برآ
چنگ به هر ریش مزن از هوس شانه برآ

غزل شماره ۶۵: بیا تا دی کنیم امروز فردای قیامت را

بیا تا دی کنیم امروز فردای قیامت را	که چشم خیره بینان تنگ دید آغوش رحمت را
زمین تا آسمان ایثار عام آنگاه نومیدی	برویم از در بازگرم این گرد تهمت را
به راه فرصت از گرد خیال افکنده ای دامی	پریخوانی است کز غفلت کنی در شیشه ساعت را
اگر علم و فنی داری نیاز طاق نسیان کن	که رنگ آمیزی ات نقاش می سازد خجالت را
دمی کاینه دار امتحان شد شوکت فقرم	کلاه عرش دیدم خاک درگاه مذلت را
بر اهل فقر تا منعم ننازد از گرانقدری	ترازو در نظر سرکوب تمکین کرد خفت را
عنان جستجوی مقصد عاشق که می گیرد	فلک شد آبله اما زپا نشانند همت را
نگین شهرتی می خواست اقبال جنون من	ز چندین کوه کردم منتخب سنگ ملامت را
سر خوان هوس آرایش دیگر نمی خواهد	چو گردد استخوان بی مغز دعوت کن سعادت را
من و ما، هر چه باشد رغبتی و نفرتی دارد	جهان وعظ است لیکن گوش می باید نصیحت را
به عزت عالمی جان می کند اما ازین غافل	که در نقش نگین معراج می باشد دنائت را
به تسلیمی است ختم اعتبارات کمال اینجا	ز مهر سجده آرایید طومار عبادت را
مپندارید عاشق شکوه پردازد ز بیدادش	که لب واکردن امکان نیست زخم تیغ الفت را
درین صحرا همه گر از غباری چشم می پوشم	عرق آینه ها بر جبهه می بندد مروت را
اگر سنگ وقارت در نظرها شد سبک بیدل	فلاخن کرده باشی گردش رنگ قناعت را

غزل شماره ۶۶: هرزه برگردون رساندی وهم بود و هست را

هرزه برگردون رساندی وهم بود و هست را	پشت پایی بود معراج این بنای پست را
بر فضولی ناکجا خواهی دکان ناز چید	جز گشاد و بست جنسی نیست در کف دست را
عمرها شد شورزنجیر از نفس وا می کشم	کشور دیوانه مجنون کرد بند و بست را
قول و فعل طینت بیباک در رهن خطاست	لغزش پا و زبان دارد تصرف مست را
با همه معدوم از قید توهم چاره نیست	ماهی بحر کمان هم می شناسد شست را
سرمه کردم تا قی چشمی به خویشم وا کند	فطرت بی نورتاکی نیست بیند هست را
بیدل از نازک خیالان مشق همواری خوش است	تا نیفشارد تأمل معنی یکدست را

غزل شماره ۶۷: خاکسار تو تپیدن کند آغاز چرا

خاکسار تو تپیدن کند آغاز چرا	جرس آبله بیرون دهد آواز چرا
جذب حسنت گره از بیضه فولادگشود	دیده ما به جمال تو نشد باز چرا
گرد ما راکه نشسته ست به راه طلبت	به خرامی نتوان کرد سرافراز چرا

خودنمایی نکند آینه آغاز چرا	دل به دست تو وما از تو، دگر مانع کیست
هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا	سیل بنیاد حبابست نظر واکردن
نفس از نیم تپش می شود آواز چرا	ساز بیتابی دل گرنه عروج آهنگ است
شکوه شد زمزمه طالع ناساز چرا	گرنه سازیست یقین رابطه هر بم وزیر
حیرت آینه دارد لب غماز چرا	بی‌نگاهی اگر از عیب و هنر مستغنیست
پی انجام نمی‌گیری از آغاز چرا	آتشی نیست که آخر نشود خاکستر
آخر ای مشت غبار این همه پرواز چرا	نیست جز تو خودشکنی دامن اقبال بلند
این نیازی که تو داری نشود ناز چرا	بیدل آینه معشوق‌نما در بر تست

غزل شماره ۶۸: پرتو آهی ز جیب گل نکرد ای دل چرا

همچو شمع کشته بی‌نوری درین محفل چرا	پرتو آهی ز جیب گل نکرد ای دل چرا
بی‌ادب آلوده‌سازی دامن قاتل چرا	مشت خون خود چو گل باید به روی خویش ریخت
راه جولان هوس کامی نکردی گل چرا	خاک صد صحرا زدی آب از عرقهای تلاش
نور خورشیدی به خاک تیره مایل چرا	منزلت عرض حضوراست و مقامت اوج قرب
سر نمی‌دزدی زمانی در پر بسمل چرا	سعی آرامت قفس فرسوده ابرام کرد
ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا	چون سلیمان هم‌گره بر باد نتوانست زد
بی‌خبر سر می‌زنی چون موج بر ساحل چرا	نیست از جیب تو بیرون‌گوهر مقصود تو
طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا	جلوه‌گاه حسن معنی خلوت لفظ است و بس
جاده خود را نسازی محو در منزل چرا	تا به‌کی بی‌مدعا چون شمع باید رفتنت
نیست یکدم نقش خویش از صفحات زایل چرا	بر دو عالم هر مژه برهم زدن خط می‌کشی
می‌درد حاجت‌گربان از لب سایل چرا	جود اگر در معرض احسان تغافل پیشه نیست
ای طلبم دل عبث‌گل کرده‌ای بیدل چرا	گوهر عرض حباب آینه‌دار حیرت است

غزل شماره ۶۹: خار غفلت می‌نشانی در ریاض دل چرا

می‌نمایی چشم حق بین را ره باطل چرا	خار غفلت می‌نشانی در ریاض دل چرا
شاهباز قدسی و بر جیفه‌ای مایل چرا	مرغ لاهوتی چه محبوس طبایع مانده‌ای
مانده‌ای افسرده و لب‌خشک چون ساحل چرا	بحر توفان جوشی و پرواز شوخی موج تست
برکف خاکستر افسرده بندی دل چرا	چشم واکن گلخن ناسوت‌مأوای تونیست
نیستی هاروت مردی در چه بابل چرا	نیشی یا جوج سد جسم در راه توچیست
از وطن یکباره گشتی اینقدر غافل چرا	غربت صحرای امکان دوروزی بیش نیست
بال همت بر نمی‌افشانی ای بسمل چرا	زین قفس تا آشیانت نیم‌پروازست و بس

قمری یک سروباش و عندلیب یک چمن
 ابر اینجا می‌کند از کیسه دریا کرم
 ناقه وحشت‌متاعان دوش آزدی تست
 خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
 می‌شوی پروانه‌گرد شمع هر محفل چرا
 ای توانگر بر نیاری حاجت سایل چرا
 چون شر بر سنگ باید بستنت محمل چرا
 بیدل این دل بستگی بر نقش آب و گل چرا

غزل شماره ۷۰: به خیال آن عرق جبین ز فغان علم نزدی چرا

به خیال آن عرق جبین ز فغان علم نزدی چرا
 گل و لاله جام جمال زد، مه نو قدح به کمال زد
 ز سواد مکتب خیر و شر، نشد امتیاز تو صرفه بر
 به عروج و سوسه تاختی نفست به هرزه گداختی
 به تو گر ز کوشش قافله، نرسید قسمت حوصه
 ز گشاد عقده کارها همه داشت سعی ندامتی
 اگر آرزو همه رس نشد، ز امید مانع کس نشد
 به متاع قافله هوس چونماند الفت پیش و پس
 خط اعتبار غبار هم به جریده تو نبود کم
 نتوان چو بیدل هرزه فن به هزار فتنه طرف شدن
 نفشرد خشکی اگر گلو ته آب دم نزدی چرا
 همه کس به عشرت حال زد تو جبین به نم نزدی چرا
 اگر ت خطی نبود دگر به زمین قلم نزدی چرا
 نه پای خود شناختی، مژه‌ای به خم نزدی چرا
 به طریق سایه و آبله ته پا قدم نزدی چرا
 در عالمی زدی از طمع کف خود به هم نزدی چرا
 طربت شکار هوس نشد، به کمین غم نزدی چرا
 دم نقد مفت تو بودو بس دو سه روز کم نزدی چرا
 پی امتحان چو سحر دودم به هوا رقم نزدی چرا
 نفسی ز آفت ما ومن به در عدم نزدی چرا

غزل شماره ۷۱: ای غافل از رنج هوس آینه پردازی چرا

ای غافل از رنج هوس آینه پردازی چرا
 نگشوده مژگان چون شرر از خویش کن قطع نظر
 تاکی دماغت خون کند تعمیر بنیاد جسد
 آزادی‌ات ساز نفس آنگه غم دام و قفس
 گردی به جا ننشسته‌ای دل در چه عالم بسته‌ای
 حیف است با ساز غنا مغلوب خست زیستن
 گر جوهر شرم و ادب پرواز مستوری دهد
 تاب و تب کبر و حسد بر حق پرستان کم زند
 هرگز ندارد هیچکس پروای فهم خویشتن
 از وادی این ما و من خاموش باید تاختن
 محکوم فرمان قضا مشکل کشد سر بر هوا
 بیدل مخواه آزار دل از طاقت راحت غسل
 چون شمع بار سوختن از سر نیندازی چرا
 زین یک دو دم ز حمتکش جام و آغازی چرا
 طفلی گذشت ای بیخرد با خاک و گل بازی چرا
 با این غبار پرفشان گم کرده پروازی چرا
 از پرده بیرون جسته‌ای وامانده سازی چرا
 تیغ ظفر در پنجه‌ات دستی نمی‌یازی چرا
 آینه گردد از صفا رسوای غمازی چرا
 گر نیستی آتش پرست آخر به این سازی چرا
 رازی و گرنه این قدر نامحرم رازی چرا
 ای کاروانت بی جرس در بند آوازی چرا
 از تیغ گر غافل نه‌ای گردن برافرازی چرا
 ای پا به دوش آبله بر خار می‌تازی چرا

غزل شماره ۷۲: فشاند محمل نازت گل چه رنگ به صحرا

<p>که گرد می کند آینه فرنگ به صحرا چو خاربن سرمجنون زدهست چنگ به صحرا چو گردباد به یک پا زخم شلنگ به صحرا رسانده ام تک آهو ز پای لنگ به صحرا همان پلنگ به دریایم و نهنگ به صحرا یکی هزارشد اکنون حساب سنگ به صحرا نشسته ایم چو ناف غزاله تنگ به صحرا فتاده است پراکنده چون کلنگ به صحرا هوس به طبع تو خودروست همچو بنگ به صحرا خرام سیل کند ناکجا درنگ به صحرا گذشته ایم پرافشانتر از خدنگ به صحرا ساخت مشرب مجنون ما زنگ به صحرا</p>	<p>فشاند محمل نازت گل چه رنگ به صحرا به خاک هم چه خیال است دامت دهم از کف کجاست شور جنونی که من ز وجد رهایی ز جرأت نفسم برق ناز عرصه امکان ز سعی طالع ناساز اگر رسم به کمالی فزود ریگ روان دستگاه عشرت مجنون کدورت دل خون بسته هیچ چاره ندارد توفکر حاصل خودکن که خلق سوخته خرمن درین جنونکده منع فضولیات نتوان کرد مباحش غره نشو و نمای فرصت هستی زهی به دامن ما موج این محیط چه بندد به عالم دگر افتادگرد وحشت بیدل</p>
--	--

غزل شماره ۷۳: حیف کز افلاس نومیدی فواید مرد را

<p>دست اگر کوتاه شد بر دل نشاید مرد را چین پیشانی به یاد دامن آید مرد را در فسوس مال و زرگر دست ساید مرد را زخم میدانهاکشد تا دل گشاید مرد را در سخن می باید از جا در نیاید مرد را دست غیرت تا غبار از دل زداید مرد را حیزکم پیدا شودگر زن نزاید مرد را جاه دنیا صورت زن می نماید مرد را تیغ می گردد زبان و می ستاید مرد را قحبه محکوم است ازامساکی که شاید مرد را تا جهان باقی ست زن می آزماید مرد را</p>	<p>حیف کز افلاس نومیدی فواید مرد را از تنزلهاست گر در عالم آزادگی چون طبیعتهای زن گل کرده گیر آثار ننگ جدول آب و خیابان چمن منظور کیست یک تغافل می کند سرکوبی صدکوهسار دامن رستم تکاند بر سر این هفتخوان در مزاج دانه آمادهست تأثیر زمین ناگزیر رغبت اقبال باید زیستن جوهر غیرت درین میدان نمی ماند نهان گر ز سیم وزر وفاخوهی به خست جهدکن بیدل این دنیا نه امروز امتحانگاهست و بس</p>
--	--

غزل شماره ۷۴: ستم است اگر هوست کشد که به سیر سرو و سمن درآ

<p>تو ز غنچه کم ندیده ای در دل گشا به چمن درآ به خیال حلقه زلف اوگرهی خور و به ختن درآ</p>	<p>ستم است اگر هوست کشد که به سیر سرو و سمن درآ پی نافه های رمیده بو، مپسند زحمت جستجو</p>
---	---

نفست اگر نه فسون دمد به تعلق هوس جسد
 هوس تو نیک و بد تو شد، نفس تو دم و دد تو شد
 غم انتظار تو برده‌ام به ره خیال تو مرده‌ام
 چو هوا ز هستی مبهمی به تأملی زده‌ام خمی
 نه‌هوای اوج و نه پستی‌ات نه خروش هوش و نه مستی‌ت
 چه‌کشی زکوشش عاریت‌الم شهادت بی‌دیت
 به‌کدام آینه مایلی که ز فرصت این همه غافل
 زسروش محفل کبریا همه وقت می‌رسد این‌ندا
 بدرآی بیدل ازین قفس اگر آن طرف‌کشدت هوس

زه دامن تو که می‌کشد که در این رباط‌کهن درآ
 که به این جنون بلد توشد که به عالم تو من درآ
 قدمی به پرسش من گشا نفسی چو جان به بدن درآ
 گره حقیقت شب‌نمی بشکاف و در دل من درآ
 چوسحر چه حاصل هستی‌ات نفسی شو و به‌سخن درآ
 به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن درآ
 تو نگاه دیده بسملی مژه واکن و به‌کفن درآ
 که به خلوت ادب و وفا ز در برون نشدن درآ
 تو به غربت آن همه خوش‌نه‌ای که بگویمت به‌وطن درآ

غزل شماره ۷۵: به شب‌نم صبح، این گلستان نشانند جوش غبار خود را

به شب‌نم صبح، این گلستان نشانند جوش غبار خود را
 ز پاس ناموس ناتوانی چو سایه‌ام ناگزیر طاقت
 به‌عمر موهوم تنگ فرصت فزود صد بیش و کم ز غفلت
 ز شرم‌مستی قدح‌نگون‌کن دماغ هستی به‌وهم خون‌کن
 بلندی سر به جیب هستی شد اعتبار جهان هستی
 به‌خویش اگر چشم‌می‌گشودی چوموج دریاگره نبودی
 تو شخص آزاد پرفشانی قیامت است این که غنچه مانی
 قدم به صد دشت و درگشادی ز ناله درگوشها فتادی
 وداع آرایش ننگین‌کن ز شرم دامان حرص چین‌کن
 اگر دلت زنگ‌کین زداید خلاف خلقت به پیش ناید
 به در زن از مدعا چوبیدل زلفت وهم پوچ بگسل

عرق چوسیلاب از جبین رفت وما نکردیم کار خود را
 که هرچه زین کاروان‌گران شد به‌دوشم افکند بار خود را
 توگر عیار عمل‌نگیری نفس چه داند شمار خود را
 تو ای حباب‌از طرب چه داری پر از عدم‌کن کنار خود را
 که شمع این بزم تا سحرگاه‌زنده دارد مزار خود را
 چه سحرکرد آرزوی گوهر که غنچه‌کردی بهار خود را
 فسرد خودداریت به‌رنگی که سنگ‌کردی شرار خود را
 عنان به ضبط نفس ندادی طبیعت نی سوار خود را
 مزن به سنگ از جنون شهرت چونام عنقا وقار خود را
 صفای آینه شرم دارد که خرده‌گیرد دچار خود را
 بر آستان امید باطل خجل مکن انتظار خود را

غزل شماره ۷۶: نمی‌دزدد کس از لذات کاهش آفرین خود را

نمی‌دزدد کس از لذات کاهش آفرین خود را
 به لیبک حرم ناقوس دیرآهنگها دارد
 به همواری طریق صلح را چندی غنیمت‌دان
 به این پا در رکابی چون شرر در سنگ اگر باشی
 سخا و بخل وقف وسعت مقدر می‌باشد
 به افسون دنائت غافل از ننگ پامالی
 خیال‌آباد یکتایی قیامت عالمی دارد

فرو خورده‌ست شمع اینجا به ذوق انگین خود را
 در این محفل طرف‌دیده‌ست شک‌هم‌بایقین خود را
 ز چنگ سبجه برزنار پیچیده‌ست دین خود را
 تصور کن همان چون خانه بر دوشان زین خود را
 بر آورده‌ست دست اینجا به قدر آستین خود را
 به پستی متهم هرگز نمی‌داند زمین خود را
 که هر جا واری باید پرستیدن همین خود را

تغافل زن به هستی صیقل فطرت همینت بس
 در این گلشن نباید خار دامان هوس بودن
 صفای آینه‌گر مدعا باشد مبین خود را
 گل آزادگی رنگی دگر دارد بچین خود را
 خیال جان‌کنی ظلم است بر طبع سبکروحان
 به چاه افکنده‌ای چون نام از نقب نگین خود را
 سجود سایه از آفات دارد ایمنی بیدل
 تو هم‌کر عافیت‌خواهی نهالین در جبین خود را

غزل شماره ۷۷: آنجا که فشارد مژه‌ام دیده‌تر را

آنجا که فشارد مژه‌ام دیده‌تر را
 وقت است چو گرداب به سودای خیالت
 پرواز هوس پنبه‌کند آب‌گهر را
 محوتو ز آغوش تمنا چه گشاید
 ثابت قدم نازکنم گردش سر را
 زین بادیه رفتم که به سرچشمه خورشید
 رنگیست تحیرگل تصویر نظر را
 چون سایه بشویم ز جبین گرد سفر را
 یارب چه بلا بود که تردستی ساقی
 بر خرمن مخمور فشاند آتش تر را
 از اشک مجوبید نشان بر مژه من
 کاین رشته ز سستی نکشیده‌ست گهر را
 چون ماه نو ایجادکن از تیغ سپر را
 تسلیم همان آینه حسن کمال است
 در ناله‌ام آغوش وداعیست اثر را
 تاکی چو جرس دل به تپیدن بخراشم
 شبنم همه‌جا آینه‌دارست سحر را
 از اشک توان محرم رسوایی ما شد
 رفتیم به جایی که خبر نیست خبر را
 چون قافله عمر به دوش نفسی چند
 تا آنکه نبندی به نفس چاک جگر را
 بیدل چو سحر دم مزن از درد محبت

غزل شماره ۷۸: ای آب رخ از خاک درت دیده‌تر را

ای آب رخ از خاک درت دیده‌تر را
 تاگشت خیال تو دلیل ره شوقم
 سرمایه ز خون گرمی داغ تو جگر را
 شد جوش خطت پرده اسرار تبسم
 جوشیدن اشک آبله پاکرد نظر را
 رسوای جهانگرد مرا شوخی حسنت
 پوشید هجوم مگس این تنگ شکر را
 جز پرده‌دری جوش گلی نیست سحر را
 تاکی مژه‌ام از نم اشکی که ندارد
 بر خاک درت عرضه‌کند حال جگر را
 بر طبع ضعیفان ز حوادث المی نیست
 خاشاک‌کندکشتی خود موج خطر را
 دانا نبود از هنر خویش برومند
 از میوه خود بهره محال است شجر را
 آینه به آرایش جوهر چه نماید
 شوخی عرق جبهه ماکرد هنر را
 زنهار به جمعیت دل غره مباشید
 آسودگی از بحر جداکردگهر را
 ای بی‌خبر از فیض اثرهای ندامت
 ترسم نفشاری به مژه دامن تر را
 از کیسه بریهای مکافات بیندیش
 ای غنچه‌گره چندکنی خرده زر را
 بیدل چه بلایی که زتوفان خروشت
 در راه طلب پی نتوان یافت اثر را

غزل شماره ۷۹: شوق اگر بی‌پرده سازد حسرت مستور را

شوق اگر بی‌پرده سازد حسرت مستور را	عرض یک‌خمیازه صحرا می‌کند مخمور را
درد دل در پردهٔ محویتم خون می‌خورد	از تحیر خشک بندی کرده‌ام ناسور را
چاره‌سازان در صلاح کار خود بیچاره‌اند	به نسازد موم، زخم خانهٔ زنبور را
ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست	مشکل است از روی خاکسترگذشتن مور را
زندگانی شیوهٔ عجز است باید پیش برد	نیست سر دزدیدن از پشت دوتا مزدور را
عشرتی گر نیست می‌باید به کلفت ساختن	درد هم صاف است بهر سرخوشی مخمور را
غفلت سرشار مستغنی ست از اسباب جهل	خواب گو مژگان نبندد دیده‌های کور را
در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نه‌ایم	پیش پا دیدن نشد مانع خیال دور را
اعتبار درد عشق از وصل برهم می‌خورد	زنگ باشد التیام آیینۀ ناسور را
زندگی وحشی ست از ضبط نفس غافل مباش	بوی آرامیده دارد در قفس کافور را
در تنعم ذکر احسانها بلند آوازه نیست	چینی خالی مگر یادی کند فغفور را
بیدل از اندیشهٔ اوهام باطل سوختم	بر سر داغم فشان خاکستر منصور را

غزل شماره ۸۰: عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را

عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را	ازگذاز دل دهد روغن چراغ طور را
عشق چون گرم طلب سازد سر پرشور را	شعلهٔ افسرده پندارد چراغ طور را
بی‌نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود	کرد خال روی دست خود سلیمان مور را
از فلک بی‌ناله کام دل نمی‌آید به دست	شهد خواهی آتشی زن خانهٔ زنبور را
از شکست دل چه عشرتهاکه برهم خورد و رفت	موی چینی شام جوشاند از سحر فغفور را
آرزومند ترا سیرگلستان آفت است	نکته گل تیغ باشد صاحب ناسور را
سوختن در هرصفت منظور عشق افتاده است	مشراب پروانه ز آتش نداند نور را
صاف و دردی نیست در خمخانهٔ تحقیق لیک	دار بالا برد شور نشئهٔ منصور را
گردلی داری تو هم خون‌ساز و صاحب‌نشئه باش	می‌شدن مخصوص نبود دانهٔ انگور را
درطریق نفع خودکس نیست محتاج دلیل	بی‌عصا راه دهن معلوم باشد کور را
خوش‌نما نبود به پیری عرض انداز شباب	لاف‌گرمی سرد باشد نکته کافور را
برامید وصل مشکل نیست قطع زندگی	شوق منزل می‌کند نزدیک راه دور را
نغمه همه درنشئه پیمایی قیامت می‌کند	موج می‌تار است بیدل کاسهٔ طنبور را

غزل شماره ۸۱: پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را

دست بر قید صدا مشعل بود زنجیر را	پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
ای که سود اندیشه‌ای سرمایه‌کن تزویر را	نفع زین بازار نتوان برد بی جنس فریب
احتیاطی کن کمند ناله شبگیر را	نیست آسان راه بر قصر اجابت یافتن
جوهر اینجا چین ابرو می شود شمشیر را	ساده دل از کبر دانش ترش رویی می کشد
سرمه شد بخت سیاهم حلقه زنجیر را	بینوایی بین که در همرازی درس جنون
بی نیاز از اشک می دان دیده تصویر را	در بیابان تحیر نم ز چشم ما مخواه
خواب ما افسانه فهمید آن همه تعبیر را	وعظ مردم غفلت ما را قوی سرمایه کرد
برق آه من نمی سوزد مگر تأثیر را	در محبت داغدار کوشش بی حاصلم
هم به چشم بسته باید خواند این تحریر را	نقش هستی سرخط لوح خیالی بیش نیست
گر به رنگ تار ساز از بم ندانی زیر را	نغمه قانون وحدت بر تو نازش شهاکند
قطع کرد آب و گل من الفت تعمیر را	آنقدر یأسم شکست آخر که چون بنیاد رنگ
باکمان بیدل اطاعت لازم آمد تیر را	راست بازان را ز حکم کج سرشتان چاره نیست

غزل شماره ۸۲: تا به کی در پرده دارم آه بی تأثیر را

از وداع آرزو پر می دهم این تیر را	تا به کی در پرده دارم آه بی تأثیر را
بام و در حاجت نباشد خانه زنجیر را	کلبه مجنون چو صحرا از عمارت فارغ است
این طلا بی پرده دارد جوهر اکسیر را	رنگ زردما عیار قدرت عشق است و بس
پرزدن در رنگ خون شد بسمل تصویر را	ما تحیر پیشگان را اضطراب دیگر است
حلقه چشم کمان نظاره داند تیر را	آسمان با آن کجی شمع بساطش راستی است
انتظار دام آخر می کشد نخجیر را	کوشش بی دست و پایان از اثر نومید نیست
از شکستن قفل کن این خانه دلگیر را	جسم کلفت خیز در زندان تعمیرت گداخت
گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را	عرض هستی در خمار انفعال افتادن است
تیغ قاتل می شمارد فرصت تکبیر را	بسمل ما بسکه از ذوق شهادت می تپد
حلقه کرد اندیشه ضبط صدا زنجیر را	وحشت مجنون ما را چاره نتوان یافتن
آنقدر خوابی که کس زحمت دهد تعبیر را	نیست در بیداری موهوم ما بیحاصلان
بی نیامی می کند بی جوهر این شمشیر را	پوشش حال است بیدل ساز حفظ آبرو

غزل شماره ۸۳: ز آهم مجوید تأثیر را

ز آهم مجوید تأثیر را	پر از بال عنقااست این تیر را
مصوربه هر جاکشد نقش من	ز تمثال رنگی ست تصویر را
درین دشت و در، دم صیاد نیست	رمیدن گرفته ست نخجیر را
بنای نفس بر هوا بسته اند	ز تسکین گلی نیست تعمیر را
گهی دیر تازیم و گه کعبه جو	جنونهاست مجبور تقدیر را
به خواب عدم هستی دیده ایم	ز هذیان مده رنج تعبیر را
گرفتار وهم است آزادی ات	صدا می کشد بار زنجیر را
به وهم اینقدر چند خوابیدنت	بر آر از بغل پای در قیر را
ز روی ترش عرض پیری مبر	تبه می کند سرکه ین شیر را
خم قامت این صلا می زند	که بر طاق نه ذوق شبگیر را
به هر جا مخاطب ادا فهم نیست	برین ساز بشکن بم وزیر را
به تهدید ازین همدمان امن خواه	تسلسل و بال است تقریر را
اگر مرجع زندگی خاک نیست	کلک زن خنق گلوگیر را
زمین تا فلک نغمه بیدل ست	خمیدن کجا می برد پیر را

غزل شماره ۸۴: گرکماندار خیالت در زه آرد تیر را

گرکماندار خیالت در زه آرد تیر را	هر بن مو چشم امیدی شود نخجیر را
یاد رخسارت جبین فکر را آینه ساخت	حرف زلفت کرد سنبل رشته تقریر را
بر نمی دارد عمارت خاک صحرای جنون	خواهی آبادم کنی بر باد ده تعمیر را
مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست	نالہ در وحشت گریبان می درد زنجیر را
سخت دشوارست پرداز شکست رنگ من	بشکن ای نقاش اینجا خامه تصویر را
موج خون من که آتش داغ گرمیهای اوست	می کند بال سمندر جوهر شمشیر را
چون ره خوابیده زین خوابی که فیضش کم مباد	تا به منزل برده ام سر رشته تعبیر را
گریه این وجدست شور وحشت دیوانه ام	داغ حیرت می کند چون نقش پا زنجیر را
پای تا سر دردم اما زحمت کس نیستم	نالہ ام در سینه خرمن می کند تأثیر را
تاکی از غفلت به قید جسم فرساید دلت	یک نفس بر باد ده این خاک دامنگیر را
صبح عشرتگاه هستی از شفق آبستن است	نیست جز خون گر بیالاید کسی این شیر را
دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر	تا بدانی همچو بیدل قدر دار و گیر را

غزل شماره ۸۵: گرکنی با موج خونم همزبان شمشیر را

می‌کشم در جوهر از رگهای جان شمشیر را	گرکنی با موج خونم همزبان شمشیر را
پیچ و تاب جوهر از موی میان شمشیر را	می‌دهد طرز خرم فتنه پیکر قامت
عرض جوهر می‌شود مهر زبان شمشیر را	از خم ابروی خونریزتو هر جا دم زند
چند در زیر سپرکردن نهان شمشیر را	ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تسخیر باش
بر سر خود می‌توان کرد امتحان شمشیر را	جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس
تا به خون برده‌ست جوهر موکشان شمشیر را	علم در هر طبع سامان بخش استعداد اوست
ورنه رحمی نیست بر عریان‌تان شمشیر را	گر امان خواهی زگردون سر به جیب خاک دزد
می‌کند آب اینقدر آتش عنان شمشیر را	دستگاه آینه بیباکی بدگوهر است
شرم می‌ترسم کند آب روان شمشیر را	خون صیدم از ضعیفی یک چکیدن وار نیست
کرد بیدل فکر صید من کمان شمشیر را	اینقدر ابروی خوبان گوشه‌گیرها نداشت

غزل شماره ۸۶: هرکجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را

می‌کند چون موج گوهر بی‌زبان شمشیر را	هرکجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
می‌کند گاهی سپرگاهی کمان شمشیر را	سرکشی وقف تواضع کن که برگردون هلال
گو بیاویزد غرور از آسمان شمشیر را	تا به خود جنبی سپر افکنده خاکی و بس
جبهه شوقی که داند آستان شمشیر را	بسمل آهنگان تسلیمت مهیا کرده‌اند
قبضه شدانگشت حیرت در دهان شمشیر را	حسن تا سر داد ابرو را به قتل عاشقان
می‌کند بیباکتر سنگ فسان شمشیر را	گشت از خواب‌گران چشمت به خون ما دلیر
قبضه زر از برش مانع مدان شمشیر را	زایل از زینت نگرده جوهر مردانگی
حرف جوهر بر نیاید از زبان شمشیر را	بر شجاعت پیشه ننگ است از تهور دم مزین
در لب ساغرکن ای قاتل نهان شمشیر را	بسمل موج می‌ام زخمم همان خمیازه است
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را	نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری

غزل شماره ۸۷: هستی به تپش رفت و اثر نیست نفس را

فریادکزین قافله بردند جرس را	هستی به تپش رفت و اثر نیست نفس را
از کسب یقین عشق توان کرد هوس را	دل مایل تحقیق نگرید و گرنه
این آتش بی‌رنگ نسوزد همه‌کس را	هر دل نبرد چاشنی داغ محبت
اندیشه خاک آب زد این آتش خس را	رفع هوس زندگی‌ام باد فناکرد
دل عقده شد و آبله پاگرد نفس را	آزادی ما سخت پرافشان هوا بود

تا رمزگفتاری ما فاش نگردد چون صبح به پرواز نهفتیم قفس را
بیدل نشوی بیخبر از سیرگریبان اینجاست که عنقا ته بال است مگس را

غزل شماره ۸۸: کی جزا می رسد از اهل حیا سرکش را

کی جزا می رسد از اهل حیا سرکش را آب آینه محال است کشد آتش را
بر زبان راست روان را نرود حرف خطا خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش را
استخوانم نشود سدّ ره ناوک یار شمع ناچار به خودکوچه دهد آتش را
کینه سازی المی نیست که زایل گردد روزوشب سینه پرازتیر بود ترکش را
از چه پرواز بزرگی نفروشد زاهد ریش بر تافته کم نیست بزافخش را
بگذر از خرقة اگر صافی مشرب خواهی کز نمد می گذرانند می بیغش را
ناله ای هست اگر گریه عنان کوته کرد ابر از برق چرا هی نکند ابرش را
مژه ای بازکن از چاک کتان هستی نتوان دید به چشم دگران مهوش را
دام ما گرم روان نیست تعلق بیدل خارپا مانع جولان نشود آتش را

غزل شماره ۸۹: لب جویی که از عکس توپردازی ست آتش را

لب جویی که از عکس توپردازی ست آتش را نفس در حیرت آینه می بالد حبابش را
به صحرائی که من دریاد چشمت خانه بردوشم به ابرو ناز شوخی می رسد موج سرباش را
هماغوش جنون رنگ غفلت دیده ای دارم که برهم بستن مژگان چومخمل نیست خوابش را
ز شبم هم به باغ حسن چشم شوخ می خندد عرق گر شرم دارد به که نفروشد گلابش را
نگاهم بی تو چون آینه شد پامال حیرانی براین سرچشمه رحمی کن که موجی نیست آتش را
ز هستی نبض دل چون موج رقص بسملی دارد مباد آن جلوه در آینه گیرد اضطرابش را
ندارد ناز لیلی شیوه بی پرده گردیدن مگر مجنون ز جیب خود درد طرف نقابش را
به هر بزمی که لعل نوحه او حیرت انگیزد رگ یاقوت می گیرد عنان دودکبابش را
به تسلیم از کمال نسخه هستی مشو غافل سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را
بلندی آنقدر بالیده است از خیمه لیلی که نتواند کشیدن ناله مجنون طنابش را
در آن وادی که از خود رفتنم پر می زند بیدل شرر عرض خرام سنگ می داند شتابش را

غزل شماره ۹۰: نباشد گر کمند موج تردستی حجابش را

نباشد گر کمند موج تردستی حجابش را که می گیرد عنان شعله رنگ عتابش را
ز برق جلوه اش آگه نیام لیک اینقدر دانم که عالم چشم خفاشی ست نور آفتابش را

به تدبیر دگر زان جلوه نتوان کام دل بردن
 به جای آبله یک غنچه دل دارم در تن وادی
 درین گلشن می رسید از بهار اعتبار من
 محیط شرم اگر آید به موج ناز شوخیها
 گل باغ محبت ناز شبنم بر نمی دارد
 شکار تیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم
 خرامش مصرع شوخ رمیدن در میان دارد
 به ذوق امتحان آتش زدم در صفحه هستی
 به هر مژگان زدن چشمش تغافل ساغری دارد
 چنان خشکی ست بیدل بحرامکان را که می بینم
 غبار من مگر از پیش بردارد نقابش را
 ندانم بر کدامین خار افشانم گلابش را
 چو گل آینه ای دارم که خون کردند آبش را
 نگه خواباندن مژگان بود چشم حبابش را
 نمک از شورا شک خویش بس باشد کبابش را
 سر افتاده ای دارم که می بوسد رکابش را
 نخواهم رفت اگر از خود که می گوید جوابش را
 نقط ریز شراری چند دیدم انتخابش را
 چه مخموری چه مستی پرده بسیار است خوابش را
 غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را

غزل شماره ۹۱: مکش ای آفتاب از فکر زربریشت آتش را

مکش ای آفتاب از فکر زربریشت آتش را
 به ترک ظلم ظالم برنگردد از مزاج خود
 مشو با تندخویی از عدوی ساده دل ایمن
 به اهل سوزکاووش داغ جانکاهی به بار آرد
 شرار خرده زر، خرمن گل راست برق آخر
 خیال التفاتش از عتابم بیش می سوزد
 نه تنها ناله زنهاری ست از برق عتاب او
 زر از دست خسان نتوان بجز سختی جدا کردن
 به سعی ظلم کی رفع مظالم می شود بیدل
 ز غفلت می پرستی چند چون زردشت آتش را
 همان اخگر بودگر جمع گردد مشت آتش را
 که آخر روی نرم آب خواهد کشت آتش را
 چو شمع ز روی نادانی مزین انگشت آتش را
 چرا ای غنچه بیرون نفکنی از مشت آتش را
 به گرمی فرق نتوان یافت رواز پشت آتش را
 به قدر شعله اینجا می دمد انگشت آتش را
 که بی آهن نخواهد ریخت سنگ از مشت آتش را
 به آب خنجر و شمشیر نتوان کشت آتش را

غزل شماره ۹۲: به یاد آرد دل بیتاب اگر نقش میانش را

به یاد آرد دل بیتاب اگر نقش میانش را
 ز فیض خاکساری اینقدر عزت هوس دارم
 زبان حال عاشق گر دعایی دارد این دارد
 تحیر گلشن است اما که دارد سیر اسرارش
 درین غفلت سراگویی مقیم خانه چشمم
 ??? در جستجو خاصیت موج نظر دارد
 شود کم ظرف در نعمت ز شکر ایزدی غافل
 هجوم شکوه هر کس ز درد مفلسی باشد
 به رنگ موی چینی سرمه می گیرد فغانش را
 که در آغوش نقش سجده گیرم آستانش را
 که یارب مهربان گردان دل نامهربانش را
 خموشی بلبل است اما که می فهمد زبانش را
 که با خواب است یکسر رنگ الفت پاسبانش را
 که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را
 که سیری مهر خاموشی است چون ساغر دهانش را
 نخیزد ناله از نی تا بود مغز استخوانش را

به رنگ‌گردباد آن طایر وحشت پر و بالم که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را
 طلسم جسم‌گردد مانع پرواز روحانی چو بوی گل که دیوار چمن‌گیرد عنانش را
 چوبرق ازچنگ فرصت رفت بیدل دامن وصلش ز دود خرمن هستی مگریام نشانش را

غزل شماره ۹۳: چه امکان است فردا عرض شوخی ناتوانش را

چه امکان است فردا عرض شوخی ناتوانش را مگر حیرت شفیع جرأت ندیشد بیانش را
 بهار عافیت عمری ست‌کز ما دور می‌تازد به‌گردش آورم رنگی که گردانم عنانش را
 مشو ایمن ز تزویر قد خم‌گشته زاهد که پیش از تیر در پرواز می‌بینم کمانش را
 مدارای حسود ازکینه‌خویبها بتر باشد خطر در آب تیغ از قعرکم نبودکرانش را
 ز مهماخانه گردون چه جویی نعمت سیری که نقش کاسه‌ای جزتنگ‌چشمی نیست خوانش را
 جهان بر دستگاه خویش می‌نازد ازین غافل که چشم بسته زیربال دارد آسمانش را
 درشتی آنقدر در باغ امکان آبرو دارد که جای مغزپرورده‌ست خرما استخوانش را
 زندگر شمع با حسن تو لاف‌گرم بازاری به آهی می‌توانم قفل بر درزد دکانش را
 کجا یابد سر ما ناکسان بار سجود او مگر بر جبهه بنویسیم نام آستانش را
 نهان از دیده‌ها تصویر عاشق‌گریه‌ای دارد مبادا رنگ گیرد دامن اشک روانش را
 به‌این فطرت‌که در فکر سراغ خودگمم بیدل چه‌خواهم گفت اگر حیرت زمن پرسد نشانش را

غزل شماره ۹۴: جوش زخمم دادسر در صبح محشر تیغ را

جوش زخمم دادسر در صبح محشر تیغ را کرد خون‌گرم من بال سمندر تیغ را
 از گزیدنهای رشک ابروی چین‌پرورت بر زبان پیداست دندانهای جوهر تیغ را
 بسمل ناز تو چون مشق تپیدن می‌کند می‌کشد چون ملّ بسم‌الله بر سر تیغ را
 جمع با زینت نگردد جوهر مردانگی از برش عاری بود گر سازی از زرتیغ را
 زینت هرکس به قدر اقتضای وضع اوست قبضه داند بر سر خود به ز افسر تیغ را
 سرخوش تسلیم از تهدید دوران‌ایمن است کس نراند بر سر بسمل مکرر تیغ را
 در هجوم عاجزی آفت گوارا می‌شود می‌شمارد مرغ بی‌پرواز شهر تیغ را
 کوه اندوهیم از سنگینی پای طلب ناله خوابیده می‌دانیم بر سر تیغ را
 طبع سرکش ناکجا تقلید همواری کند سخت‌دشوار است دادن آب‌گوهر تیغ را
 از هنر آینه مقدار هرکس روشن است رشته شمع است بیدل موج جوهر تیغ را

غزل شماره ۹۵: گر، دمی بوس کفت گردد میسر تیغ را

تا ابد رگهای گل بالذ ز جوهر تیغ را	گر، دمی بوس کفت گردد میسر تیغ را
بیشتر دازد همین زنگار در بر تیغ را	از کدورت بر نمی آید مزاج کینه جو
بایدت از شوق زد چون سبزه بر سر تیغ را	ای که داری سیر گلزار شهادت در خیال
چرخ ابرومی کند بر چشم ساغر تیغ را	عیش خواهی صید آفت شوکه مانند هلال
خونم آخر کرد بازوی شناور تیغ را	پرده نیرنگ توفان بود شوق بسلم
چون دم مراض می خواهم دو پیکر تیغ را	تا مگر یکباره گردد قطع راه هستی ام
جوهر دیگر بود در دست حیدر تیغ را	موج توفان می زند جوی به دریامتصل
می کشد همچون نیام آسوده در بر تیغ را	هر که را دل از غبار کینه جویبها تهی ست
آنقدر زخمی که خواباند به بستر تیغ را	دل به امید تلافی می تپد اما کجاست
کرده ام رنگین به خون صید لاغر تیغ را	بیدل از هر مصرع موج نزاکت می چکد

غزل شماره ۹۶: سادگی باغی ست طبع عافیت آهنگ را

وقف طاووسان رعناکن گل نیرنگ را	سادگی باغی ست طبع عافیت آهنگ را
موج صهبا دام پروازست مرغ رنگ را	دل چوخون گردد بهار تازه رویی صیدتست
سختی افزونتر کند الماس گشتن سنگ را	طبع ظالم را قوی سرمایه سازد دستگاه
ناتوان بینی ست لازم دیده های تنگ را	از کواکب چشم نتوان داشت فیض تربیت
تار نتواند دهد افسردگی آهنگ را	مانع جولان شوقم پای خواب آلود نیست
شیرکی خواهد جدا بیند ز ناخن چنگ را	خار شوق از پای معجون غمت نتوان کشید
دل صدا باشد شکست شیشه های رنگ را	با نسیم خنده گل غنچه از خود می رود
طوطی مینای ما آینه داند سنگ را	می کند دل را غبار درد تعلیم خروش
شوخی رفتار رسوایی ست پای لنگ را	گر نداری طاقت از اظهار دعوی شرم دار
دست دست تست بشکن این طلسم ننگ را	زندگی در بندوقید رسم عادت مردن است
موج صیقل آبیاری کرد بیدل زنگ را	ز آمد و رفت نفس آینه دل تیره شد

غزل شماره ۹۷: عشق هر جا شوید از دلها غبار رنگ را

ریگ زیر آب خندان شرار سنگ را	عشق هر جا شوید از دلها غبار رنگ را
گرد چندین کاروان سازد شکست رنگ را	گردل ما یک جرس آهنگ بیتابی کند
کاسه طنبور مستی می دهد آهنگ را	شوخی مضراب مطرب گر به این کیفیت است
اره بی دانه چون گردد ببرد سنگ را	می شود دندان ظلم از کند گشتن تیز تر

در حبات و موج این دریاتفاوت بیش نیست
یک شرررنگ وفا ازهیچ دل روشن نشد
وهم می‌بالد در اینجا، عقل کو، فطرت کدام
برق وحشت کاروان بی‌نشانی منزل
عاقبت از ضعف پیری ناله ما اشک شد
سیر باغ خودنمایها اگر منظور نیست
گوهرم نشناخت بیدل قدر دریا مشربی
اندکی باد است در سر صاحب اورنگ را
شمع خاموشی ست این غمخانه‌های تنگ‌را
مزرع ما بیشترسرسبز دارد بنگ را
در نخستین گام می‌سوزم ره و فرسنگ را
سرنگونی بر زمین زد نغمه این چنگ را
سبزه بام و در آینه می‌دان زنگ را
کارها با خود فتاد آخرمن دلتنگ را

غزل شماره ۹۸: گرکنم با این سر پرشور بالین سنگ را

گرکنم با این سر پرشور بالین سنگ را
من به درد نارسایها چه‌سان دزدم نفس
از جسد رنگ گداز دل توان دید آشکار
چون صداهرکس به‌رنگی می‌رود زین کوهسار
از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن
دیده بیدار را خواب‌گران زیننده نیست
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیزکن
فیض سودا مشربان از بس که عام فتاده است
ظالم از ساز حسد بی‌دستگاه عیش نیست
تا نفس دارد تردد جسم را سرگشتگی ست
گرهمه برخاک پیچید عشق حسن آرد برون
عافیتها نیست غیر از پرده ساز شکست
خواب‌غفلت می‌شود پادر رکاب از موج اشک
از شر پرواز خواهدگشت تمکین سنگ را
می‌کند بی‌دست و پای ناله تلقین سنگ را
گرشود دامن به خون لعل رنگین سنگ را
آتشم فهمید آخر خانه زین سنگ را
شیشه اینجاست گشاید لب به تحسین سنگ را
ای شررتا چند خواهی کرد بالین سنگ را
آرمیدن اینقدرها کرد سنگین سنگ را
هوش اگر جامت دهد برشیشه مگزین سنگ‌را
خون مجنون می‌کند دامان گلچین سنگ را
از شرر دایم چراغان در دل است این سنگ را
تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را
کوشش فرهاد آخرکرد شیرین سنگ را
شیشه می‌بیند نگاه عاقبت بین سنگ را
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را

غزل شماره ۹۹: اگر حیرت به این رنگست دست وتیغ قاتل را

اگر حیرت به این رنگست دست وتیغ قاتل را
به این توفان ندانم در تمنای که می‌گیریم
مپرس از شوخی نشو و نمای تخم حرمانم
خیال جذبه افتادگان دست سودایت
زکلفت‌گر دلت شد غنچه گلزارش تصورکن
لب اهل زبان نتوان به مهر خامشی بستن
رگ باقوت می‌گردد روانی خون بسمل را
که سیل اشک من در قعر دریا راند ساحل را
شراری دشتم پیش ازدمیدن سوخت حاصل را
به رنگ جاده دارد درکمند عجز منزل را
که خرسندی به آسانی رساندکار مشکل را
قلم از سرمه خوردن کم نسازد ناله دل را

عبارت محرمی بی حاصل از معنی نمی‌باشد
 در آن محفل که حاجت می‌شود مضراب بیتابی
 کف خونی که دارم تا چکیدن خاک می‌گردد
 بساط نیستی گرم است کو شمع و چه پروانه
 به بی‌ارامی است آسایش ذوق طلب بیدل
 به لیلی چشم واکن‌گر توانی دید محمل را
 نوها در شکست رنگ استغناست سایل را
 چه سان گیرم به این بی‌مایگی دامان قاتل را
 کف خاکستری در خود فرو برده‌ست محفل را
 خوش آن رهرو که خار پای خود فهمید منزل را

غزل شماره ۱۰۰: به تردستی بزن ساقی غنیمت دار قلقل را

به تردستی بزن ساقی غنیمت دار قلقل را
 ز دلها تا جنون جوشد نگاهی را پرافشان کن
 چسان رازت نگهدارم که این سررشته غیرت
 سرشک از دیده بیرون ریختم مینا به جوش آمد
 درین محفل که جوشد گرد تشویش از تماشایش
 ز بحث شورش دریا نبازد رنگ تمکینت
 دچار هر که شد آینه رنگ جلوه اش گیرد
 جنون ناتوانان را خموشی می‌دهد شهرت
 نیاز و ناز باهم بسکه یک رنگند در گلشن
 به می‌رفع کجی مشکل بود از طبع کج طینت
 شکنج جسم و عرض دستگاه ای بیخبر شرمی
 فسردن گر همه گوهر بود بی‌آبرو باشد
 به پستی نیز معراجی است گر آزاده‌ای بیدل
 مبدا خشکی افشارد گلوی شیشه مل را
 جهان تا گرد دل گیرد پریشان ساز کاکل را
 چو بالیدن به روی عقده می‌آرد تأمل را
 چکیدنهای این خم آبیاری کرد قلقل را
 به خواب امن می‌باشد نگه چشم تغافل را
 چو گوهر گر بفهمی معنی درس تأمل را
 صفای دل برون از خویش نپسندد تقابل را
 به غیر از بو صدایی نیست زنجیر رگ گل را
 زبوی غنچه نتوان فرق کرد آواز بلبل را
 به زور سیل نتوان راست کردن قامت پل را
 غبار انگیز ازین خاک و تماشاکن تجمل را
 بکن جهد آن قدرکز خاک برداری توکل را
 صدای آب شو ساز ترقی کن تنزل را

غزل شماره ۱۰۱: به گلشن گر برافشانند ز روی ناز کاکل را

به گلشن گر برافشانند ز روی ناز کاکل را
 چرا عاشق نگیرد از خطش درس ز خود رفتن
 نفس دزدیدم توفان خون در آستین دارد
 ز جیب ریشه اسرار چمن گل می‌کند آخر
 چراغ پیری ام آخر به اشک یأس شد روشن
 درین گلشن اگر از ساز یکرنگی خیر داری
 فنا مشکل کند منع تپش از طینت عاشق
 ز فرق قرب و بعد ناز مشتاقان چه می‌پرسی
 به فکر خود گره گشتیم و بیرون ریخت اسرارش
 هجوم ناله ام آشفته سازد زلف سنبل را
 که بلبل موج جام باده می‌خواند رگ گل را
 گلوی شیشه ام بامی فرو برده‌ست قلقل را
 کمال جزو دارد دستگاه معنی کل را
 ز گرد سیل دادم سرمه چشم حلقه پل را
 ز بوی گل توانی در کشید آوز بلبل را
 به ساحل نیز درد موج این دریا تسلسل را
 توان از گردش چشمی نگه کردن تغافل را
 فشار طرفه‌ای بوده‌ست آغوش تأمل را

ز دل در هر تپیدن عالم دیگر تماشا کن
منا حسرت الفت خمارچشم میگونت
مکرر نیست گرسدبار گویدشیشه قلقل را
سراغ کوچه ناسور داند شیشه مل را
علاج زخم دل از گریه کی ممکن بود بیدل
به شبم بخیه نتوان کرد چاک دامن گل را

غزل شماره ۱۰۲: بهار اندیشه صدرنگ عشرت کرد بسمل را

بهار اندیشه صدرنگ عشرت کرد بسمل را
ز تأثیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد
کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را
نم راحت ازین دریا مجو کز درد بی آبی
تو هم مگذار دامان شکست شیشه دل را
درین وادی حضور عافیت واماندگی دارد
لب افسوس تبخال حباب آورد ساحل را
تفاوت در نقاب و حسن جز نامی نمی باشد
خوشا آینه صافی که لیلی دید محمل را
چه احسان داشت یارب جوهر شمشیر بید
که در هر قطره خون سجده شکر است بسرال را
نفس در قطع راه عمر عذر لنگ می
نصیحت پیشرو باشد به وقت کار کاهل را
چو ماه نو مکن گردن کشی گر نیستی ن
که اینجا جپ سعداری کمالی نیست کاملا
چنین بر باد نتوان داد الا فرد باطل را
خیال هرزه تازی جاده گردانید منزل را
من و آینه نازی که می سوزد مقابل را
عروج چرخ را عنوان عزت خوانده لیکن
دل آسوده از جوش هوسها ناله فرسا شد
سراغ سایه از خورشید نتوان یافتن بیدل

غزل شماره ۱۰۳: بر طاق نه تبخیر جاه و جلال را

بر طاق نه تبخیر جاه و جلال را
عالم ز دستگاه بقا طعمه فناست
چینی سلام کرد به یک مو سفال را
چون شمع ریشه می خورد اینجا نهال را
پرگشتن و تهی شدن از خوابش عالمی است
بر شیشه های ساعت اگر وارسیده ای
آینه کن عروج و نزول هلال را
دریاب گرد قافله ماه و سال را
محکوم حرص و پاس مراتب چه ممکن است
تصویر حسن و قبح جهان تاکشیده اند
با شرم کار نیست زبان سؤال را
بر رنگ دیده اند مقدم زگال را
یاران درین چمن به تکلف طرب کنید
اینجا خضاب هم شب عیدی ست زال را
طاووس ما اگر نه پرافشان ناز اوست
رنگ پریده که چمن کرد بال را
در درسگاه صنع ز تعطیل ما مپرس
با شغل خانه نسبت خشکی ست نال را
مه شد هزار بار هلال و هلال بدر
دیدیم وضع عالم نقص و کمال را
خارا حریف سعی ضعیفان نمی شود
صدکوچه است در بن دندان خلال را
شاید خطی به نم رسد از لوح سرنوشت
جهدی ست با جبین عرق انفعال را
بیدل به سره نسبت هرکس درست نیست
مژگان شمردن است زیانهای لال را

غزل شماره ۱۰۴: ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را

ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را	ابروی تو معراج دگر پایه خم را
گیسوی تو دامی ست که تحریر خیالش	از نال به زنجیر کشیده ست قلم را
با این قد و عارض به چمن گر بخرامی	گل تاج به خاک افکند و سرو علم را
اسرار دهانت به تأمل نتوان یافت	از فکر کسی پی نبرد راه عدم را
عمری ست که در عالم سودای محبت	از ناله من نرخ بلندست الم را
چندن نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ	خاکم به بر خویش کشد نقش قدم را
از آه اثر باخته ام باک مدارید	تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را
مینای من و الفت سودای شکستن	حیف است به یاقوت دهم سنگ ستم را
تا چند زنی بال هوس در طلب عیش	هشدار که از کف ندهی دامن غم را
بک معنی فردیم که در وهم ننگند	هر گه به تأمل نگری صورت هم را
خورشید ز ظلمتکده سایه برون است	تاکی ز حدوث آینه سازید قدم را
بیدل چوخزف سهل بود گوهر بی آب	از دیده تر قطع مکن نسبت نم را

غزل شماره ۱۰۵: خیال قرب غفلت دوری از انس است محرم را

خیال قرب غفلت دوری از انس است محرم را	تبسم های گندم چین دامن گشت آدم را
حوادث کج سرشتان را نبخشد وضع همواری	بود مشکل کشاکش از کمان بیرون برد خم را
ز جرأت قطع کن گر مرد میدانگاه تسلیمی	که تیغ اینجا برشها می شمارد ریزش دم را
سراغ از هر چه گیری بی نشانی جلوه ها دارد	غبار وحشتی از بال عنقا گیر عالم را
ز تحریک مژه بر پرده های دیده می لرزم	که نوک خامه از هم می شکافد صفحه نم را
اگر از گرد راهت چشم آهو سر مه بردارد	تحیر همچو تار شمع سوزد جوهر رم را
درین محفل ندارد عافیت وضع ملایم هم	اگر بسترو گر بالین همان زخم است مرهم را
به چشم شوخ تاکی عیب جوی یکدگر بودن	مژه برهم زنید و بشکنید آینه هم را
درین گلشن نقابی نیست غیر از شرم پیدایی	به عریانی همان جوش عرق پوشید شبنم را
کج اندیشان ندارند آگهی از راستان بیدل	ز انگشت است یک سر میل کوری چشم خاتم را

غزل شماره ۱۰۶: گریک نفس آینه کنی نقش قدم را

گریک نفس آینه کنی نقش قدم را	بر خاک نشانی هوس ساغر جم را
معنی نظران سبق هستی موهوم	بیرون شق خامه ندیدند رقم را
بیهوده در اندیشه هستی نگدازی	تا گل نکنی راه صفا خیز عدم را

آشفستگی آینه تجرید جنون کن
 بر نقد بزرگان جهان چشم ندوزی
 آن راکه نفس مایه جمعیت روزی ست
 تا چاشنی فقر فراموش نگرود
 آنجاکه به تحریر رسد صفحه حسنت
 تشریف ادب سنجی تعظیم نگاهت
 بی پا و سر از بسکه دویدیم به راحت
 تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
 بیدل چه اثر واكشد از درد برهمن
 پرچم گل شهرت اثربهاست علم را
 کاین طایفه درکیسه شمردند درم را
 چون مار نباید همه پاکرد شکم را
 از مایده خلق گزیدیم قسم را
 از نیزه خورشید تراشند قلم را
 برپیکر ابروی بتان دوخته خم را
 در آبله چون اشک شکستیم قدم را
 جای مژه بر دیده نهم دامن نم را
 نیشی نگشوده ست رگ سنگ صنم را

غزل شماره ۱۰۷: نباشد بی عصا امداد طاقت پیکر خم را

نباشد بی عصا امداد طاقت پیکر خم را
 به ارباب تلون صافدل کی مختلط گردد
 کرم درگشت استغنا پرکاهی نمی ارزد
 به تقلید آشنای نشئه تحقیق نتوان شد
 ز وصل مدعاسعی طلب مایوس می گردد
 به پاس عصمتند از بس هواخواهان رنگ گل
 نمایان است حال رفتگان از خاک این وادی
 هجوم پیچ و تاب زین گلستان دسته می بندم
 نشاط زندگی خواهی نم چشمی مهیاکن
 گر از زنار وارستیم فکر سبحة پیش آمد
 شرار وحشی ام اما درین حیرتسرا بیدل
 مدارکار فرمایی برانگشت است خاتم را
 به رنگ لاله و گل امتزاجی نیست شبنم را
 گداگر نیستی تا چندگیری نام حاتم را
 چه امکان است سازدلربایی زلف پرچم را
 به بیکاری نشانند التیام زخم مرهم را
 چو بو از حجره های غنچه می رانند شبنم را
 ز نقش پا توان کردن سراغ ساغر جم را
 به دامن جای گل چون زلف خوبان چیده ام خم را
 همین اشک است اگر هست آبیاری نخل ماتم را
 نفس مصروف چندین پشه دارد تخم آدم را
 ز نومییدی به دوش سنگ دارم محمل رم را

غزل شماره ۱۰۸: بوی وصلت گر بیالاند دل ناکام را

بوی وصلت گر بیالاند دل ناکام را
 طایر آزاد ماگر بال وحشت واکنند
 دیدن هنگامه هستی شنیدن بیش نیست
 منعم از نقش نگین جوی خیالی می کند
 ساقیا امشب چو موج می پریشان دفتریم
 بختگی خواهی به درد بی نوایی صبرکن
 نیره بختی نیز مفت اعتبار زندگی ست
 سخن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را
 گردباد آینه سازد حلقه های دام را
 وهم ما تا کی وصال اندیشد این پیغام را
 مفت حسرتها اگر سیراب سازد نام را
 رشته شیرازه ما ساز خط جام را
 آسمان سرسبز دارد میوه های خام را
 شمع صبح عالم اقبال داند شام را

موج دریا را به ساحل همنشینی تهمت است
 شعله ما دورگرد الفت خاکستر است
 شوق می‌بالد به قدر رم نگاهیهای حسن
 درچمن هم ازگزند چشم بد ایمن مباش
 چون خط پرگار بیدل منزل ما جاده است
 بیقراران نذر منزل کرده‌اند آرام را
 دوش وحشت برنتابد جامه احرام را
 ورنه دام دلبری کو آهوان رام را
 پرده زنبوری ست آنجا دیده بادام را
 جستجوهای هوس آغازکرد انجام را

غزل شماره ۱۰۹: در طلب تا چند ریزی آبروی کام را

در طلب تا چند ریزی آبروی کام را
 داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند
 مگذر از موقع شناسی ورنه در عرض نیاز
 می‌خرامد پیش پیش دل تپشهای نفس
 مانع سیر سبکرو پای خواب‌آلود نیست
 دوری مقصد به قدر دستگاه جستجوست
 حسن مطلق داشتم خودبینی‌ام آینه کرد
 چون غبار شیشه ساعت تسلی دشمنیم
 زندگی تاکی هلاک‌کعبه و دیرت کند
 از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست
 حلقه آن زلف رونق از غبار دل گرفت
 کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین
 عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است
 یک سبق شاگرد استغناکن این ابرام را
 بخته نتوان کرد ز آتش آرزوی خام را
 بیش از آروغ است نفرت آه بی هنگام را
 وحشت از نخجیر هم بیش است اینجا دام را
 بال پروازست زندان نگینها نام را
 قطع کن وهم و خیال قاصد و پیغام را
 اینقدرها هم اثر می‌بوده است اوهام را
 از مزاج خاک ما هم برده‌اند آرام را
 به که از دوش افکنی این جامه احرام را
 تشبه یکرنگ‌ست اینجارد و صاف جام را
 دود آه صید باشد سرمه چشم دام را
 مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را
 بیدل ز آینه نتوان ساخت وضع جام را

غزل شماره ۱۱۰: کی بود سیری ز ناز آن نرگس خودکام را

کی بود سیری ز ناز آن نرگس خودکام را
 من هلاک طرز اخلاقم چه خشم و کوعتاب
 ضبط آداب و فاگریک تپش رخصت دهد
 کامیاب از لعل او گشتیم بی‌اظهار شوق
 دل ز عشقت غرق خون شد نشئه‌ها بال‌دبه خویش
 نیست بی‌افشای راز عاشقان پرواز رنگ
 پیش چشمت جز شکست خود نمی‌یابد امان
 از کشاکشهای موج بحر، ماهی ایمن است
 ای خسیس از ساز شهرت هم نوایت پست ماند
 باده پیمایی گرانی نیست طبع جام را
 بوی گل آینه‌دار است از لب دشنام را
 چون پر طاووس در پرواز گیرم دام را
 از کریمان نیست منت بردن ابرام را
 احتیاج باده نبود رند خون‌آشام را
 بال و پر باید شکست این طایر پیغام را
 گر زره جوهر شود بر استخوان بادام را
 ز انقلاب غم چه پروا مردم ناکام را
 از نگین کنده خوش درگور کردی نام را

زرد رویت می‌کند زنگار جهل از انفعال اندکی زین راه برگرد و شفق‌کن شام را
 عمرتاباقی ست وحشت‌گرد پیشاهنگ‌ماست آبله نشانند از پاگردش ایام را
 خاک هستی یک قلم در دامن باد فناست من ز روی خانه می‌یابم هوای بام را
 چون سپندم آرزو حسرت‌کمین آتش ست تا به دوش ناله بندم محمل آرام را
 بسکه مخمور گرفتاری ست بیدل صید من جوش ساغر می‌شمارد حلقه‌های دام را

غزل شماره ۱۱۱: غم طرب جوش کرده است مرا

غم طرب جوش کرده است مرا داغ گل‌پوش کرده است مرا
 زعفران زار رفتن رنگم خنده بیهوش کرده است مرا
 حسرت لعل یار میکده‌ای ست که قدح نوش کرده است مرا
 آنکه خود را به بر نمی‌گیرد صید آغوش کرده است مرا
 یک نفس بار زندگی چو حباب آبله دوش کرده است مرا
 ناتوانم چنانکه پیکر خم حلقه درگوش کرده است مرا
 از که نالد سپند سوخته‌م ناله خاموش کرده است مرا
 بخت ناساز دور از آن بر و دوش بی‌بر و دوش کرده است مرا
 بیدل از یاد خویش هم رفتم که فراموش کرده است مرا؟

غزل شماره ۱۱۲: شکوه جور تو نگشاید دهان زخم را

شکوه جور تو نگشاید دهان زخم را تیغ میلی می‌کشد خواب‌گران زخم را
 سینه‌چاکیم و خموشی ترجمان عجزماست سرمه باشد جوهر تیغت زبان زخم را
 عاشقان در سایه برق بلا آسوده‌اند ره ز لب بیرون نمی‌باشد فغان زخم را
 دردمندم یأس می‌جوشد اگر دم می‌زنم ابرو از تیغ است چشم خونفشان زخم را
 پرده‌دار جاده کی گردد هجوم نقش پا از سخن خون می‌تراود ترجمان زخم را
 تا رسد برکنگر مقصود دست ناله‌ای بخیه نتواند نهان کردن دهان زخم را
 نقد عشرت را زبانی نیست از سودای درد برده‌ام تا کرسی دل نردبان زخم را
 جوهر اسرار آیا از خلف‌گیرد فروغ خنده در بار است چون گل کاروان زخم را
 از حدیث دردمندان خون حسرت می‌چکد خون‌کند روشن چراغ دودمان زخم را
 تا به وصف تیغ بیدادت زبان پیدکنند غیر موج خون زبان نبود دهان زخم را
 بی‌بهاری نیست دندان بر جگر افشردنم موج خون‌انگشت حیرت‌شد دهان زخم را
 گرد بی‌دردی به‌روی هر دو عالم فرش بود بخیه دارد شب‌نمیها بوستان زخم را
 زین بیابان کاروان صبح بیخود می‌رود سجده‌ای کردم چو مرهم آستان زخم را

بینوایی نیست ساز پرفشانیهای شوق
صبح امیدیم بیدل آفتاب عشق کو
نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را
نالہ خوش کرده‌ست امشب آشیان زخم را

غزل شماره ۱۱۳: کیست کز راه تو چون خاشاک بردارد مرا

شعله جارویی کند تا پاک بردارد مرا	کیست کز راه تو چون خاشاک بردارد مرا
تا کجا آن شعله بیباک بردارد مرا	شمع خاموشی به داغ سرنگونی رفته‌ام
خون نخجیرم چسان فتراک بردارد مرا	ننگ دارد خاک هم از طینت بیحاصلم
خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا	هستی‌ام عهدی به نقش سجده او بسته‌ست
یک شررگر شعله ادراک بردارد مرا	صد فلک ریزد غبار دامن افشانده‌ام
کوگریبان تا به دوش چاک بردارد مرا	صبح بی‌سرمایه‌ای احرام از خود رفتنم
کیست غیر از خاطر غمناک بردارد مرا	بار اسباب‌گرانجانی‌ست سر تا پای من
به‌که دست منت افلاک بردارد مرا	پیکرم‌گردد غبار یأس و برخیزد ز خاک
شوق می‌خواهم به دست تاک بردارد مرا	نشئه‌ای از درد مخموری به خاک افتاده‌ام
از تپیدن هرکه‌گردد خاک بردارد مرا	گرد من بیدل هوای عرصه‌گاه نیستی‌ست

غزل شماره ۱۱۴: زبن وجودی کز عدم شرمنده می‌گیرد مرا

گریه‌ام گر درنگیرد، خنده می‌گیرد مرا	زبن وجودی کز عدم شرمنده می‌گیرد مرا
فقر نادانسته زیر ژنده می‌گیرد مرا	شعله حرصم دماغ‌گر سوزد خوشست
کم بهاتر از نگین‌کنده می‌گیرد مرا	خاتم ملک سلیمانم ولی تمییز خلق
دامن پاکی و دست گنده می‌گیرد مرا	در جهان انفعال از ملک ناز افتاده‌ام
گر همه عشقت به باد ارزنده می‌گیرد مرا	می‌رسد ناز غبارم بر دماغ بوی گل
حسرت‌گرد سرت‌گردنده می‌گیرد مرا	رنگم از بی‌دست و پایی خاک شد اما هنوز
تا کجا این ریسمان‌کنده می‌گیرد مرا	عمرو حشی عاقبت دام‌نفس خواهد گسیخت
چون عسس او هام پیش آینده می‌گیرد مرا	مستی‌حالم خورد هر جا فریب جام هوش
هرکه می‌گیرد به خاک افکنده می‌گیرد مرا	ناتوان صیدم ترحم غافل از حالم مباد
خواجگی مفت طرب‌گر بنده می‌گیرد مرا	عشق را بیدل دماغ التفات یاد کیست

غزل شماره ۱۱۵: عبرتی کوتا لب از هذیان به هم دوزد مرا

موج این گوهر نمی‌دانم چه پهلو زد مرا	عبرتی کوتا لب از هذیان به هم دوزد مرا
خنده‌ها بسیار کردیم گریه آموزد مرا	عمرها شد آتشم افسرده است ما نفس

زان همه حسرت که حرمان باغبارم برده است
 می زند دامن نمی دامن کی افروزد مرا
 محرم آن شعله خویم جانب دیرم مخوان
 عالمی را جمع سازم هرکه بدوزد مرا
 حرف لعل او خموشم کرد بیدل عمرهاست
 گیر دارد رو به محرابی که می سوزد مرا

غزل شماره ۱۱۶: چو تخم اشک به کلفت سرشته اند مرا

چو تخم اشک به کلفت سرشته اند مرا
 به فرصت نگه آخر است تحصیلم
 به نامیدی جاوید گشته اند مرا
 برات رنگم و برگل نوشته اند مرا
 طلسم حیرتم و یک نفس قرارم نیست
 به آب آینه دل سرشته اند مرا
 کجا روم که شوم ایمن زلب غماز
 به عالم آدمیان هم فرشته اند مرا
 چگونه تخم شرارم به ریشه دل بندد
 همان به عالم پرواز کشته اند مرا
 فلک شکار کمندی ست سرنگونی من
 ندانم از خم زلف که هشته اند مرا
 تپیدن نفسم تارکسوت شوقم
 که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا
 ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش
 به آتشی که ندارم برشته اند مرا
 چو چشم بسته معمای راحتم بیدل
 به لغزش نی مژگان نوشته اند مرا

غزل شماره ۱۱۷: کافر مگر مخمل و سنجاب می باید مرا

کافر مگر مخمل و سنجاب می باید مرا
 معبد تسلیم و شغل سرکشی بی رونقی ست
 سایه بیدی کفیل خواب می باید مرا
 تشنه کام عافیت چون شمع تاکی سوختن
 شمع خاموشی درین محراب می باید مرا
 غافل از جمعیت کنج فناعت نیستم
 از گداز درد، مستی آب می باید مرا
 غافل از جمعیت کنج فناعت نیستم
 آرزوهای هوس نذر حریفان طلب
 کشتی درویشم این پایاب می باید مرا
 در کشاکشهای نیرنگ خال افتاده ام
 انفعال مطلب نایاب می باید مرا
 شرم اگر باشد بنای وهم هستی هیچ نیست
 دل جنون می خواهد و آداب می باید مرا
 دامن برچیده ای چون صبح کارم می کند
 بی تکلف یک عرق سیلاب می باید مرا
 مشرب داغ وفا منت کش تسکین مباد
 اینقدر از عالم اسباب می باید مرا
 تا درین محفل نوای حیرتی انشاکنم
 آب می گردم اگر مهتاب می باید مرا
 بی نیازم از رم و آرام این آشوبگاه
 چون نگه یک تار و صدمضراب می باید مرا
 چشمت می پوشم همه گر خواب می باید مرا
 گریه هم بیدل لب خشکم چو مژگان تر نکرد
 وحشتی زین وادی بی آب می باید مرا

غزل شماره ۱۱۸: تبسم ریز لعلش گر نشان پرسد غبارم را

تبسم ریز لعلش گر نشان پرسد غبارم را	تبسم ریز لعلش گر نشان پرسد غبارم را
ز افسوسی که دارد عبرت خون شهید من	ز افسوسی که دارد عبرت خون شهید من
مبادا دیده یعقوب توفان نمود گیرد	مبادا دیده یعقوب توفان نمود گیرد
ز اشکم بر سر مژگان عنان داری نمی آید	ز اشکم بر سر مژگان عنان داری نمی آید
توقع هر چه باشد بی صداعی نیست ای ساقی	توقع هر چه باشد بی صداعی نیست ای ساقی
ز دل شور قیامت می دماند رشک همچشمی	ز دل شور قیامت می دماند رشک همچشمی
شرار کاغذم از فرصت عیشم چه می پرسی	شرار کاغذم از فرصت عیشم چه می پرسی
به چشم بسته هم پیدا نشد گرد خیال من	به چشم بسته هم پیدا نشد گرد خیال من
هوس در عالم ناموس یکتایی نمی گنجد	هوس در عالم ناموس یکتایی نمی گنجد
گر این بی حاصلی از مزرع خشکم نمو دارد	گر این بی حاصلی از مزرع خشکم نمو دارد
چو آتش سرکشها می کنم اما ازین غافل	چو آتش سرکشها می کنم اما ازین غافل
شررخیزست گرد پایمال بیکسی بیدل	شررخیزست گرد پایمال بیکسی بیدل
ببوسد تا قیامت بوی گل خاک مزارم را	ببوسد تا قیامت بوی گل خاک مزارم را
حنایی می کند سودن کف دست نگارم را	حنایی می کند سودن کف دست نگارم را
نگاری در سر راه تمنا انتظارم را	نگاری در سر راه تمنا انتظارم را
گر و تازی ست با صد شعله طفل نی سوارم را	گر و تازی ست با صد شعله طفل نی سوارم را
قدح برسنگ زن تا بشکنی رنگ خمارم را	قدح برسنگ زن تا بشکنی رنگ خمارم را
به هر آینه منماید روی گلعدارم را	به هر آینه منماید روی گلعدارم را
به رنگ رفته چشمکهاست گلهای بهارم را	به رنگ رفته چشمکهاست گلهای بهارم را
نهانتر از نهانها جلوه دادند آشکارم را	نهانتر از نهانها جلوه دادند آشکارم را
سراغش کن ز من هر جا تهی یابی کنارم را	سراغش کن ز من هر جا تهی یابی کنارم را
جبین هم دست خواهد از عرق شست آبیارم را	جبین هم دست خواهد از عرق شست آبیارم را
که جز افتادگی کس بر نخواهد دشت بارم را	که جز افتادگی کس بر نخواهد دشت بارم را
به یاد دامن قاتل مده خون شکارم را	به یاد دامن قاتل مده خون شکارم را

غزل شماره ۱۱۹: به تازگی نکشد عافیت دماغ مرا

به تازگی نکشد عافیت دماغ مرا	به تازگی نکشد عافیت دماغ مرا
شبی که دیده کنم روشن از تماشایت	شبی که دیده کنم روشن از تماشایت
ز برق یأس جگر سوز باده ای دارم	ز برق یأس جگر سوز باده ای دارم
نشاط باده به مینای غنچگیها بود	نشاط باده به مینای غنچگیها بود
خمار شیشه چرخ از نگوئی اش پداست	خمار شیشه چرخ از نگوئی اش پداست
در ابروی تو شکن پرورد تغافل چند	در ابروی تو شکن پرورد تغافل چند
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد	هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
چوموج سرمه نهانم به چشم خوش نگهان	چوموج سرمه نهانم به چشم خوش نگهان
فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد	فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
مگر ز ناله تهی گشت سینه بیدل	مگر ز ناله تهی گشت سینه بیدل
مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا	مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا
فتیله مدت حیر بود چراغ مرا	فتیله مدت حیر بود چراغ مرا
که شعله نیز نبوسد لب ایاغ مرا	که شعله نیز نبوسد لب ایاغ مرا
شکفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا	شکفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا
چسان علاج کند کلفت دماغ مرا	چسان علاج کند کلفت دماغ مرا
مقام فتنه مکن گوشه فراغ مرا	مقام فتنه مکن گوشه فراغ مرا
زمانه شوخی طاووس داد زاغ مرا	زمانه شوخی طاووس داد زاغ مرا
ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا	ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا	به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا
که خامشی است سبق عندلیب باغ مرا	که خامشی است سبق عندلیب باغ مرا

غزل شماره ۱۲۰: بس که دارد ناتوانی نبض احوال مرا

بس که دارد ناتوانی نبض احوال مرا	بس که دارد ناتوانی نبض احوال مرا
خاک نم گل می کند سامان خشکی از غبار	خاک نم گل می کند سامان خشکی از غبار
بسکه در میزان هستی سنگ قدرم بیش بود	بسکه در میزان هستی سنگ قدرم بیش بود
بازگشتن نیست از آینه تمثال مرا	بازگشتن نیست از آینه تمثال مرا
سیرکن هنگامه ادبار و اقبال مرا	سیرکن هنگامه ادبار و اقبال مرا
در عدم باکوه می سنجد اعمال مرا	در عدم باکوه می سنجد اعمال مرا

سبزکن یارب سر در جیب پامال مرا	تخم امیدی به سودای حضوری کشته‌ام
از غم ماضی شدن مستقبل حال مرا	انتظار وعده دیدار آخر و آخرید
سایه آن زلف پرورده‌ست آمال مرا	رشته سازم چه امکانست گیردکوتهی
آن برهمن زاد صندل بر جبین مال مرا	سبحة‌داران از هجوم دردسر نشناختند
ناله جوشدگر بیفشارند تبخال مرا	درتب شوق آرزوها زیرلب خون‌کرده‌ام
شرم پرواز آب کرد افشاندن بال مرا	جزعرق چون موج ازین دریاچه بایدبردیش
غیر خاک آخر چه باید بیخت غربال مرا	گر همه‌گردون شوم زین خرمن بیحاصلی
عجز، خوش نقاش عبرت‌کرد جمال مرا	می‌کشم بار دل اما نقش می‌بندم به خاک

غزل شماره ۱۲۱: بی‌سخن باید شنیدن چون نگین نام مرا

زخم دل چندین زبان داده‌ست پیغام مرا	بی‌سخن باید شنیدن چون نگین نام مرا
جامه‌ای دارد که پوشیده‌ست احرام مرا	بی‌نشانی مقصدم اما سراغ ما و من
آشیان در عالم عنقااست اوهام مرا	عمرها شد در فضای بی‌نشان پر می‌زنم
اندکی از خویش رو تا بشمری گام مرا	در غبارگردش رنگم خرام نازکیست
انتظار آخر مقشکرد بادام مرا	پرده چشمم به‌برق حسرت دیدار سوخت
جز غم آغاز داغی نیست انجام مرا	قدردان فرصت ساز تماشا کنیم چو شمع
سایه دیوار دارد در بغل بام مرا	اوج اقبالم حضوپیک نفس راحت بس است
چشم اگر داری چراغ خانه‌کن شام مرا	از سواد فقرگرد سرمه رنگ آورده‌ام
کلک نقاش است ساقی‌گردش جام مرا	نشکند رنگی که گلزاری نپردازد ز من
پر میفشان ای مژه تا نگسلی دام مرا	حلقه چشمی به راه انتظار افکنده‌ام
بخت برگردد که خواند بر تو پیغام مرا	قاصد حسرت نصیبان وفا پیدا است کیست
عشق در مغز جنون پرورده بادام مرا	چاره سودای من بیدل ز چشم یار پرس

غزل شماره ۱۲۲: قاصد به حیرت کن ادا تمهید پیغام مرا

کز من نمی‌ماند نشان گر می‌بری نام مرا	قاصد به حیرت کن ادا تمهید پیغام مرا
می‌نیست جز رنگ صداگر بشکنی جام مرا	حرفی ست نیرنگ بقاء، نشنیده‌گیر این ماجرا
یک شیشه باید نقش بست آغاز و انجام مرا	دارم ز سامان الست اول‌گداز آخر شکست
از خود برآتا و ارسی کیفیت بام مرا	هرچند تا عنقا رسی براوج همت نارسی
رو سبحة‌گیر از آبله تا بشمری گام مرا	چون شمع‌گر و اماندهم صد اشک محمل رانده‌ام
ناپخته باید سوختن اندیشه خام مرا	برق حقیقت شعله زن آنکه دماغ ما و من
در پرده روز سیه می‌پرورد شام مرا	گردون که داغش باد مه تا نشکند صبحم کله

بر بوی صید رحمتی دارم سجود خجلتی
چشمی که شد حیران او برگل نمی آید فرو
بیدل ز کلکم می چکد آب حیات نیک و بد
یک دانه نتون یافتن غیر ز عرق دام مرا
آن سوی باغ رنگ و بو نخلی ست بادام مرا
خضر است اگر کس می خورد امروز دشنام مرا

غزل شماره ۱۲۳: بسکه چون گل پرده‌ها بر پرده شد سامان مرا

بسکه چون گل پرده‌ها بر پرده شد سامان مرا
تا به پستی‌ها عروج اعتبارم گل کند
از پی اصلاح ناهمواری طبع درشت
کاروان اشکم از عاجز متاعی‌ها مپرس
شوق دیدارم چه سود از خویش بیرون رفتنم
ای طلب دروصل هم مشکن غبار جستجو
در شکست من بنای ناامیدی محکم است
در غم آباد فلک چون خانه وهم حباب
زین سبکساری که در هر صفحه نقشم زایل است
همچو شبنم نیست در آشوبگاه این چمن
می رسد دلدار رومن عمریست از خود رفته‌ام
در رهش چون خامه کار پستی‌ام بالا گرفت
پیرهن در جلوه آبم گر کنی عریان مرا
خامشی چون آتش یاقوت زد دامان مرا
آمد و رفت نفسها بس بود سوهان مرا
آبله محمل کش است از دیده تا دامان مرا
دیده یعقوبم و جا نیست در کنعان مرا
آتشم گر زنده می‌خوهی ز پا منشان مرا
فکر تعمیری ندارم تا کند ویران مرا
نیست جز یک عقده تار نفس سامان مرا
عشق ترسم محو سازد از دل یاران مرا
گوشه امنی به غیر از دیده حیران مرا
بک نگاه واپسین ای شوق برگردان مرا
آنچه بیدل ناخن پا بود، شد مژگان مرا

غزل شماره ۱۲۴: رخصت نظاره‌ای گر می دهد جانان مرا

رخصت نظاره‌ای گر می دهد جانان مرا
از اثر پردازی ناموس الفتها مپرس
بسکه گرد تیره بخیه است فرش خانه‌ام
بر امید ابر رحمت دامنی آلوده‌ام
کشتزار حسرتم کز تیر باران غمت
از ثبات من چه می‌پرسی بنای حیرتم
هر رگ گل شوخی چین جبین دیگر است
در غمت آخر هجوم ناتوانیهای دل
معنی برجسته شوقم نمی‌گنجم به لفظ
سرخوش این باغم و اندیشه بیحاصلی
از دل خون بسته گفتم عقده‌واری واکنم
گوی سرگردنم و در عرصه موهوم حرص
می‌کشد خاکستر خود در ته دامان مرا
شانه زلف تحیر می‌شود مژگان مرا
هر که شد آینه او می‌کند حیران مرا
سیل پوشدرخت ماتم گر شود مهمان مرا
می‌کند آب از حیا بی‌برگی عصیان مرا
ریشه در دل می‌دواند دانه پیکان مرا
سیل می‌گردد هوای جنبش مژگان مرا
بی‌رخت سیر چمن کم نیست از زندان مرا
می‌کند چون ناله در جیب نفس پنهان مرا
همچو بوی گل نگرده پیرهن عریان مرا
می‌دهد ساغر به طاق ابروی نسیان مرا
دانه‌های نار جوشید از بن دندان مرا

درد الفت بودم و با بیخودی می‌ساختم
گرمشوم بیدل چو آتش فارغ ازدود جگر
قامت خم‌گشته شد آخر خم چوگان مرا
اضطراب‌دل چو اشک آورد بر مژگان مرا

غزل شماره ۱۲۵: سوار برق عمرم نیست برگشتن عنانم را

سوار برق عمرم نیست برگشتن عنانم را
عدم کیفیتم خاصیت نقش قدم دارم
به رنگ شمع‌گر شوقت عیار طاقتم گیرد
به‌مردن نیز از وصف خرامت لب نمی‌بندم
غباری می‌فروشم در سر بازار موهومی
به تدبیر دگر نتوان نشان مدعا جستن
مخواه ای مفلسی ذلت‌کش تسلیم دونانم
ز شرم‌عافیت محرومی جهدم چه می‌پرسی
ز درد دل درتن صحرا نبستم بار امیدی
نمی‌دانم ز بیداد دل سنگین کجا نالم
تراوشهای آثارکرم هم موقعی دارد
شبی چون شمع حرفی از گداز عشق سرکردم
نفس بودم جنون پیمای دشت بی‌نشان‌تازی
ز اسرار دهانی حرف چندی کرده‌ام انشا

مگر نام توگیرم تا بگرداند زبانم را
خرامی تا به زیرپای خود یابی نشانم را
کند پرواز رنگ از مغز خالی استخوانم را
نگیرد سگته طرف دامن اشعار روانم را
مبادا چشم بستن تخته‌گرداند دکانم را
شکست‌دل مگر چون موج زه‌بندد کمانم را
زمین تا چند زیرپا نشاند آسمانم را
عرق بیرون این دریا نمی‌خواهد کرانم را
جرس نالید و آتش زد متاع کاروانم را
شنیدن نیست آن دوشی که بردارد فغانم را
مباد اسراف سازد منفعل روزی رسانم را
مکیدن از لب هر عضو بوسی زد دهانم را
دل از آینه گردیدن گرفت آخر عنانم را
به‌جز شخص عدم بیدل که می‌فهمد زبانم را

غزل شماره ۱۲۶: گدازگوهر دل باده ناب است شبینم را

گدازگوهر دل باده ناب است شبینم را
نگردد جمع نوراگهی با ظلمت غفلت
جهان آینه دلدار و حیرانی حجاب من
به هر جا می‌روم در اشک نومیدی وطن دارم
نگردی غافل ای اشک نیاز از ترک خودداری
تماشا نیست کم، چشم هوس گر شرمناک افتد
گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود
خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد
فضولی می‌کنم در انتظار مهر تابانش
به وصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن

نم چشم تحیرعالم آب است شبینم را
صفای دل نمک در دیده خواب است شبینم را
چمن صد جلوه و نظاره نایاب است شبینم را
ز چشم خود جهان یک دشت سیلاب است شبینم را
که بر دوش چکیدن سیر مهتاب است شبینم را
حیا آینه گل‌های سیراب است شبینم را
گذر در چشم خورشید جهانتاب است شبینم را
رگ گل‌های این گلشن رگ خواب است شبینم را
گرفتم پرده بردارد کجا تاب است شبینم را
که در آغوش گل خون جگر آب است شبینم را

ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر حال
 حیا بال هوس را مانع پرواز می‌گردد
 ز پا افتادگی یک عالم اسباب است شبنم را
 نگه در دیده بیدل موجه آب است شبنم را

غزل شماره ۱۲۷: وهم راحت صید الفت کرد مجنون مرا

وهم راحت صید الفت کرد مجنون مرا
 گریه توفان کرد چندانی که دل هم آب شد
 مشق تمکین لفظ گردانید مضمون مرا
 داده‌ام از کف عنان و سخت حیرانم که باز
 موج سیل آخر به دریا برد هامون مرا
 ناکجا راند محبت اشک گلگون مرا
 زین عبارتهاکه حیرت صفحه تحریر اوست
 گر نفهمی می‌توان فهمید مضمون مرا
 ناخن تدبیر را بر عقد گوهر دست نیست
 موج می‌مشکل گشاید طبع محزون مرا
 چون شرر روز و شبم کرد رم کم فرضی است
 گردش در عالم رنگ است گردون مرا
 دل هم از مضمون اسرارم عبارت ساز ماند
 آینه نمود الا نقش بیرون مرا
 یکقدم وارم چواشک از خود روانی مشکل است
 ای تپیدن‌گر توانی آب کن خون مرا
 زبردست التفات چتر شاهی نیستم
 موی سر در سایه پرورده است مجنون مرا
 تا فلک یک مدّ اهم نارسا آهنگ نیست
 سکنه معدوم است مصرعهای موزون مرا
 تارگیسو نیست بیدل رشته تسخیر من
 از زبان مار باید جست فسون مرا

غزل شماره ۱۲۸: بسکه وحشت کرده است آزاد، مجنون مرا

بسکه وحشت کرده است آزاد، مجنون مرا
 در سر از شوخی نمی‌گنجد گل سودای من
 لفظ نتواند کند زنجیر، مضمون مرا
 داغ هم در سینه‌ام بی حسرت دیدار نیست
 خم حبابی می‌کند شور فلاطون مرا
 کودم تیغی که در عشرت‌گه انشای ناز
 چشم مجنون نقش پا بوده ست هامون مرا
 مضرع رنگین نویسد موجه خون مرا
 ساز من آزادگی آهنگ من آوارگی
 از تعلق تار نتوان بست قانون مرا
 از لب خاموش توفان جنون را ساحلم
 این حباب بی‌نفس پل بست جیحون مرا
 عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت
 ناز بسیارست بر من بخت واژون مرا
 داغ یاسم ناله را در حلقه حیرت نشانند
 طوق قمری دام ره شد سرو موزون مرا
 عشق می‌بازد سراپایم به نقش عجز خویش
 خاکساریهاست لازم بید مجنون مرا
 غافلم بیدل زگرد ترکنازیهای حسن
 می‌دمد خط تا کند فکر شبیخون مرا

غزل شماره ۱۲۹: دام یک عالم تعلق گشت حیرانی مرا

عاقبت کرد این در واکرده زندانی مرا	دام یک عالم تعلق گشت حیرانی مرا
سرده‌ای حیرت همان در چشم قربانی مرا	محو شوقم بوی صبح انتظاری برده‌ام
خرمی مفت تو ای گل‌گر بخندانی مرا	جوش زخم سینه‌ام کیفیت چاک دلم
همچو مژگان ساخت موسیقار حیرانی مرا	ای ادب سازخموشی نیز بی‌آهنگ نیست
آشپان هم برنیورد از پرافشانی مرا	مدعمرم یک‌قلم چون شمع در وحشت گذشت
کرد فرش آستانت سعی پیشانی مرا	عجز هم چون سایه اوج اعتباری داشته‌ست
نال می‌گردم به هر رنگی که گردانی مرا	پرده ساز جنونم خامشی آهنگ نیست
شعله شوقم مباد ای یأس بنشانی مرا	نال‌واری سر ز جیب دل برون آورده‌ام
من اگر خود را نمی‌دانم تو می‌دانی مرا	احتیاج خودشناسی جوهر آینه نیست
آب داد آخر به رنگ اشک عریانی مرا	بیدل افسون جنون شد صیقل آینه‌ام

غزل شماره ۱۳۰: داغ عشقم نیست الفت با تن آسانی مرا

پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا	داغ عشقم نیست الفت با تن آسانی مرا
شد نفس آخر به لب انگشت حیرانی مرا	بی‌سبب در پرده اوهام لافی داشتم
نیست غیر از لب‌گشودن سیل ویرانی مرا	از نفس بر خویش می‌لرزد بنای غنچه‌ام
بس بود چون غنچه زخم دل‌گریبانی مرا	خلعت خونین دلان تشریف دردی بیش نیست
چون حیا از پوشش عیب است عریانی مرا	رازداریها به معنی کوس شهرت بوده است
چون شرر در سنگ نتوان کرد زندانی مرا	پر سبکروحم ز فکر سخت جانی فارغم
زد به صحرای جنون آخر پریشانی مرا	گرد بیتاب از طواف دامنی محروم نیست
بعد ازین هم‌کاش بگدازد پشیمانی مرا	همچو موجه سودن دست ندامت آب‌کرد
همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا	می‌روم از خویش در اندیشه باز آمدن
می‌کند تا خار و خس در دیده مژگانی مرا	غیر الفت برتابد صافی آینه‌ام
کرد حیرانی چوشنم چشم قربانی مرا	این چمن یارب به خون غلتیده بیدادکیست
می‌روم از خویش در هر جاکه می‌خوانی مرا	جلوه مشتاقم بهشت و دوزخ منظر نیست
یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا	چون شرارم ساز پیدایی حیا ارشاد کرد
تیغ خونخوارست بیدل چین پیشانی مرا	می‌رود از موج بر باد فنا نقش حباب

غزل شماره ۱۳۱: به عجزی که داری قوی کن میان را

به حکمت نگردانده‌اند آسمان را	به عجزی که داری قوی کن میان را
بلدگیر رفتار ریگ روان را	روان باش همدوش بی‌اختیاری
ز دست گسستن نگیرد عنان را	نفس گر همه موج گوهر برآید
ز کسب ادب صدرکن آستان را	درین انجمن ناکسی قدر دارد
ز چیدن میاشوب جنس دکان را	به عرض هنر لب‌گشودن نشاید
تو معماری این خانه‌های گمان را	چه دام است دنیا، چه نام است عقبا
ز تسلیم بوسی ست سنگ‌گران را	کسی بار دنیا نبرده‌ست بر سر
ز پرواز پر داده‌ای آشیان را	به وهم تعین رمید از تو راحت
کنجیهاست در هر قدم نردبان را	به معرج دولت مکش رنج باطل
هماگیر بی‌مغزی استخوان را	تنک مایه فقر دارد سعادت
کمر حلقه کرده‌ست موی میان را	ز لفظ آشنا شو به مضمون نازک
عددهاست واحد زبان و دهان را	حسبایست در اتفاق دو همدم
برون رانده خشکی ز دریا کران را	ز خودداری ماست محرومی ما
ندیدن گشوده‌ست چشم جهان را	تمیزی نشد محو این نرگستان
مکرر مکن منفعل امتحان را	سر و کار دنیا عیان است بیدل

غزل شماره ۱۳۲: حیف است کشد سعی دگر باده‌کشان را

یاران به خط جام بیندید میان را	حیف است کشد سعی دگر باده‌کشان را
بر سنگ ترحم نبود شیشه‌گران را	ما صافدلان سرشکن طبع درشتیم
گل در بر خمیازه بود شاخ‌کمان را	حسرت همه دم صید خم قامت پیری‌ست
با دیده گره ساخته‌ام خواب‌گران را	غفلت ز سرم باز نگردید چو گوهر
بند از مژه بردار یقین سازگمان را	عالم همه یار است تو محجوب خیالی
منزل طلبی ترک مکن ضبط عنان را	آسوده روان جاده تشویش ندارند
آهی نکشیدیم که نگرفت جهان را	ما و سحر از یک جگر چاک دمیدیم
پرواز نگاه است تحیر قفسان را	دیدار پرستیم مپرس از رم و آرام
کاین بحر در آغوش گهر ریخت کران را	دل جمع‌کن از کشمکش دهر برون آ
منزل بنماید اقامت‌طلبان را	گردون همه پرواز و زمین جمله غبار است
بیهوده براین جنس مچینید دکان را	سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارید
نقش قدم از موج بود آب روان را	بیدل ز نفسها روش عمر عیان است

غزل شماره ۱۳۳: شدی پیر وهمان دربند غفلت می کنی جان را

شدی پیر وهمان دربند غفلت می کنی جان را	به پشت خم کشی تاکی چو گردون بار امکان را
ریاضت غره دارد زاهدان را لیک ازین غافل	گه از خودگرتهی گشتند برگردند همیان را
بود سازتجرد لازم قیطع تعلقها-	برش رد به عرض بی نیامی تیغ عریان را
مروت گر دلیل همت اهل کرم باشد	چرا بر خاک ریزد آبروی ابر نیسان را
جهان از شور دلها خانه زنجیر خواهد شد	میفشان بی تکلف دامن زلف پریشان را
به ذوق کامرانیهای عیش آباد رسوایی	ز شادی لب نمی آید به هم چاک گریبان را
دل از سطر نفس یک سرپیام شبهه می خواند	دبیر ناز بر مکتوب ما نوشت عنوان را
مروت کیشی الفت وفا مشتاق بوداما	غرور حسن رنگ ما تصورکرد پیمان را
به مضراب سبب آهنگ اسرارم نمی بالد	پریدنفای چشمم بال نگرفته ست مژگان را
به جز تسلیم ساز جرأت دیگر نمی بینم	خمیدن می کشد بیدل کمان ناتوانان را

غزل شماره ۱۳۴: عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را

عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را	که بینایی چو چشم از سرمه ممکن نیست مژگان را
به غیر ز بادپیمایی چه دارد پنجه منعم	ز وصل زرهمان یک حسرت آغوش است میزان را
به هر جا عافیت رو داد نادان در تلاش افتد	دویدن ریشه گلهای آزادی ست طفلان را
حسد را ریشه نتوان یافت جز در طینت ظالم	سر دنباله دایم در دل تیر است پیکان را
درشتان را ملایم طینتیهام خجل دارد	زبان از نرمگویی سرنگون افکند دندان را
اگر سوزد نفس از شور محشر باج می گیرد	خمشیهای این نی در گره دارد نیستان را
کتاب پیکرم یک موج می شیرازه می خواهد	نم آبی فراهم می کند خاک پریشان را
فغان کاین نوخطان ساده لوح از مشق بیباکی	به آب تیغ می شویند خط عنبرافشان را
دگرکو تحفه ای تا گلرخان فهمند مقدارش	چو نقش پا به خاک افکنده اند آینه جان را
چو بوی گل لباس راحت ما نیست عریانی	مگر در خواب بیند پای مجنون وصل دامان را
به بی سامانی ام وقت است اگر شور جنون گرید	که دستی گرکنم پیدا نمی یابم گریبان را
به چشم خونفشان بیدل تو آن بحر گوهر خیزی	که لاف آبرو پیشت گدازد ابر نیسان را

غزل شماره ۱۳۵: هر چند گرانی بود اسباب جهان را

هر چند گرانی بود اسباب جهان را	تحریک زبان نیشتر است این رگ جان را
بیتاب جنون در غم اسباب نباشد	چون نی به خمیدن نکشد ناله کشان را
بیداری من شمع صفت لاف زبانی ست	دل زاد ره شوق بود ریگ روان را

آفاق فسون انجمن شور خموشی ست
دارم ز خموشی به کمین خواب گران را
ایمن نتوان بود ز همواری ظالم
حیرت لگن شمع زبان ساز دهان را
بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهدید
در راستی افزونی زخم است سنان را
ممسک نشود قابل ایمان خساست
از بند قوی مهره مکن پشت کان را
ما را به غم عشق همان عشق علاج است
تا نشمرد انگشت شهادت لب نان را
خط فیض بهار دگر از حسن تو دارد
مہتاب بود پنبه ناسورکتان را
وقت است کنون کز اثر خون شهیدان
جوش رگ گل می کند این شعله دخان را
عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد
شمشیر تو یاقوت کند سنگ فسان را
باشد که سراز منزل مقصود برآریم
کردند بهار چمن شمع خزان را
بیدل نفست خون مکن از هرزه درایی
چون جاده درین دشت فکندیم عنان را

غزل شماره ۱۳۶: هوس مشتاق رسوایی مکن سودای پنهان را

هوس مشتاق رسوایی مکن سودای پنهان را
به برق ناله آتش در بهار رنگ و بو افکن
براین محفل نظر واکردنم چون شمع می سوزد
کفی افشاندہام چون صبح لیک از ننگ بیکاری
به عرض ناز معشوقی کشید از گریه کار من
نقاب از آہ من بردار و چاک دل تماشاکن
غباری دیده ای دیگر ز حال ما چه می پرسی
ز محو جلوهات شوخی سر مویی نمی بالد
زگرد رنگ این گلشن نبود مکان برون جستن
ز بینایی ست از خار علایق دامن فشاندن
درین گلشن به این تنگی نباید غنچه گردیدن
مجو از هرزه طبعان جوهر پاس نفس بیدل
به روی خنده مردم مکش چاک گریبان را
چو شبنم آبرویی نیست اینجا چشم گریان را
تبسم در نمک خواباند این زخم نمایان را
به وحشت دسته می بندم شکست رنگ امکان را
سرشک آخر سرانگشت حنایی کرد مژگان را
حجابی نیست جز گرد نفسها صبح عریان را
شکست آئینه پرداز است رنگ ناتوانان را
نگه در دیده آئینه خون شد چشم حیران را
به رنگ صبح آخر بر خود افشاندیم دامان را
نگاه آن به که بردارد ز ره خویش مژگان را
چو گل یک چاک دل واشو به دامن کش گریبان را
که حفظ بوی خود مشکل بود گلہای خندان را

غزل شماره ۱۳۷: الهی پاره ای تمکین رم وحشی نگاهان را

الهی پاره ای تمکین رم وحشی نگاهان را
به محشرگر چنین باشد هجوم حیرت قاتل
چه امکان است خاک ما نظرگاه بتان گردد
رعونت مشکل است از مزرع ما سر برون آرد
گواهی چون خموشی نیست بر معموره دلها
به قدر آرزوی ما شکستی کج کلاهان را
چو مژگان بر قفا یابند دست دادخواهان را
فریب سرمه توان داد این مژگان سیاهان را
که پامالی بود بالیدن این عاجز گیاهان را
سواد دلگشایی سرمه بس باشد صفاهان را

ز شوخیهای جرم خویش می ترسم که در محشر
توان زد بی تأمل صد زمین و آسمان بر هم
نشانه نقش بر آب است در معموره امکان
درین گلشن که کسر رنگ تکلیف هوس دارد
صدایی از درای کاروان عجز می آید
مزاج فقر ما با گرم و سرد الفت نمی گیرد
شکست دل به حرف آرد زبان بیگناهان را
کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهان را
نگین بیهوده در زنجیر دارد نام شاهان را
مژه برداشتن کوهی است استغنا نگاهان را
که حیرت، هم به راهی می بردگم کرده راهان را
هوایی نیست بیدل سرزمین بی کلاهان را

غزل شماره ۱۳۸: چنان پیچیده توفان سرشکم کوه و هامون را

چنان پیچیده توفان سرشکم کوه و هامون را
جنون می جوشد از مدّ نگاه حیرتم اما
چو سیمت نیست خامش کن که صوت بر اثر گردد
تبسم از لب او خط کشید آخر به خون من
به هر جا می روم از حسرت آن شمع می سوزم
درشتیها گوارا می شود در عالم الفت
به خون می غلتم از اندیشه ناز سیه مستی
دل دانا است گر پرگار گردون مرکزی دارد
چه سازد موی پیری با دل غفلت سرشت من
مشو زافتادگان غافل که آخر سایه عاجز
ز سرو و قمریان پیدا است بیدل کاندرین گلشن
که نقش پای هم گرداب شد فرهاد و مجنون را
به جوی رگ صدانتوان شنیدن موجه خون را
صداهای عجایب از ره سیم است قانون را
نپوشید از نزاکت پرده این لفظ مضمون را
جهان آتش بود پروانه از بزم بیرون را
رگ سنگ ملامت رشته جان بود مجنون را
که چشم شوخ او در جام می حل کرد افیون را
چو جوش می، سر خم مغز می داند فلاطون را
که بر آرایش باطن تصرف نیست صابون را
به پهلو زیر دست خویش سازد کوه و هامون را
به سر خاکستر است از دور گردون طبع موزون را

غزل شماره ۱۳۹: نظر بر کجروان از راستان بیش است گردون را

نظر بر کجروان از راستان بیش است گردون را
شهیدم لیک می دانم که عشق عافیت دشمن
در آغوش شکنج دام الفت راحتی دارم
گر از شور حوادث آگهی سر درگربان کن
نه تنها اغنیا را چرخ برمی دارد از پستی
شعور جسم زنجیر است در راه سبکرواحان
دل است آن تخم بیرنگی که بهر جستجوی او
به قدر کوشش عشق ست نعل حسن در آتش
خیال ماسوا فرش است در وحدتسرای دل
حوادث مزده امن است اگر دل جمع شد بیدل
که خاتم بیشتر در دل نشاند نقش واژون را
چو یاقوتم به آتش می برد هر قطره خون را
خیال زلف لیلی سایه بیدست مجنون را
حصار عافیت جز خم نمی باشد فلاطون را
زمین هم لقمه های چرب داند گنج قارون را
که چون خط نقش بندد، پای رفتن نیست مضمون را
جگر سوراخ سوراخ است نه غریبال گردون را
صدای تیشه فرهاد مهمیز است گلگون را
درون خویش دارد خانه آینه بیرون را
گهرافسانه داند شورش امواج جیحون را

غزل شماره ۱۴۰: نمی دانم چه تنگی درهم افشرد آه مجنون را

رم این گردباد آخر به ساغر کرد هامون را که خط جوشید و در ساغر گرفت آن حسن میگون را تنزل در نظر معراج باشد همت دون را که یک مصرع بلند آوازه دارد طبع موزون را نفس فرساکنی تاکی به مار مرده افسون را به این سامان عزت بوی تمکین نیست گردون را فرو برده است اما هضم نموده است قارون را چو آتش می کند خاکستر ما کار صابون را که رنگی از حنای دست قاتل داده ام خون را مگر جولان لیلی ناله سازد گرد مجنون را به چون و چند نتوان حکم کردن صنع بی چون را	نمی دانم چه تنگی درهم افشرد آه مجنون را به هر مژگان زدن سامان صد میخانه مستی کن به امید چکیدن دست و پای می زند اشکم در این گلشن تسلی داد وضع سرو و شمشاد به تسخیر جهان بی حس از تدبیر فارغ شو عروج جاه منع سفله طبیعها نمی گردد ز سختیهای حرص است اینکه خاک ازدها طینت فنا می شوید از گرد کدورت دامن هستی که باور دارد این حرف از شهید بینوای من رموز خاکساران محبت کیست دریابد اثرها بنگر اما از تصرف دم مزین بیدل
---	---

غزل شماره ۱۴۱: اگر اندیشه کند طرز نگاه او را

جوش حیرت مژه سازد نگه آهو را بر سر آتش اگر هست دمیدن مو را تیغ بی جوهر ما کرد سفید ابرو را بر زمین برگل از سایه نهد پهلو را توأم جبهه خود ساخته ام زانو را آخر انباشتم از خود دهن بدگو را چنگ اگر شانه به مضراب زندگیسو را قرب خورشید به شب کرد مدد هندو را پشت عینک به تفاوت نرساند رو را رگ گل چند به زنجیر نشانند بورا سبز کرده است در و دشت رم آهو را	اگر اندیشه کند طرز نگاه او را ما هم از تاب و تب عشق به خود می بالیم عرض شوخی چه دهد ناله محروم اثر بس که تنگ است فضای چمن از ناله من سرنوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم خاک گردیدیم و از طعن خسان وارستم نبض دل هم به تپش ناله طراز نفس است خال از نسبت رخسار تو رنگین تر شد صافی دیده و دل مانع تمییز دویی ست تا نظر می کنی از کسوت رنگ آزادیم بیدل این عرصه تماشا کده الفت نیست
---	---

غزل شماره ۱۴۲: به گلشنی که دهم عرض شوخی او را

تحریر آینه رنگ می کند بو را کسی چه چاره کند حیرت سخنگو را مگر به بالش داغی نهیم پهلو را	به گلشنی که دهم عرض شوخی او را خمش گشتم و اسرار عشق پنهان نیست سر بریده هم اینجا چو شمع بی خواب است
---	---

که می‌کشند به پابوس یارگیسو را	ندانم از اثرکوشش کدام دل است
نموده‌اند به آینه جلوه او را	چه ممکن است نگرددکباب حیرانی
امل به رنگ‌کشیده‌ست خامه مو را	به سینه تا نفسی هست مشق حسرت‌کن
مکن به زشتی روجمع، زشتی خورا	غبار آینه‌گشتی غبار دل میسند
نمی‌نمود هلال استخوان پهلوی را	اگر به خوان فلک فیض نعمتی می‌بود
به آفتاب رساندم دماغ زانو را	دمی به یاد خیال تو سر فرو بردم
تصرفی‌ست درین دشت چشم آهو را	گرفته است سویدا سواد دل بیدل

غزل شماره ۱۴۳: سرمه سنگین نکند شوخی چشم او را

درس تمکین ندهد گرد، رم آهورا	سرمه سنگین نکند شوخی چشم او را
پایه از چشم بلند است خم ابرو را	زخم تیغش به دل ز داغ مقدم باشد
نقش پا کی کند از خاک تهی پهلوی را	جبهه ما و همان سجده تسلیم نیاز
باید از عجزکمان کرد خم بازو را	هدف مقصد ما سخت بلند افتاده‌ست
جوهر از موی سر است آینه زانو را	در مقامی که بود جلوه‌گه شاهد فکر
رام دارد نی تیرم به صدا آهو را	نرمیده‌ست معانی ز صریر قلم
چینی بزم جنون باش و صداکن مو را	نغمه محفل عشاق شکست سازاست
هیچ دانا زگل شمع نخواهد بو را	جهل باشد طمع خلق زسرکش صفتان
پای اگر خواب‌کند چشم نخواند او را	طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد
سایه دایم به سر خاک کشدگیسو را	هستی تیره‌دلان جمله به خواری‌گذرد
ناله آن نیست که سایه به زمین پهلورا	وحشت ما چه خیال ست به‌راحت سازد
غنچه تا وا نشود جلوه نبخشد بورا	بیدل از بال و پر بسته نیاید پرواز

غزل شماره ۱۴۴: مکن ز شانه پریشان دماغ‌گیسو را

مچین به چین غضب آستین ابرورا	مکن ز شانه پریشان دماغ‌گیسو را
به سبزه‌ای نتوان بست راه آهو را	نگاه را مژغات نیست مانع وحشت
گل خیال تو بیرون نمی‌دهد بو را	به کنه مطلب عشاق راه بردن نیست
به‌کیمیا ندهد خاک آن سرکو را	سری که نشئه‌پرست دماغ استغناست
ز شعله‌ها نتوان بردگرمی خو را	عتاب لاله‌رخان عرض جوهر ذاتی‌ست
که زیر تیغ نشانده‌ست نرگس او را	کجا به‌کشتن ما حسن می‌کندتقصیر
یکی مطالعه‌کن سرنوشت زانو را	خط غرور مخوان آنقدر ز لوح هوا
عرق سحاب بهاراست رستن مو را	خجالت من و ما آبیاری مزرع ماست

چو سایه عمر به افتادگی گذشت اما
 به هیچ جای نکردیم گرم پهلو را
 بیاض دیده به خواب است چشم آهو را
 ز پیچ و تاب میانش بیان مکن بیدل
 به چشم مردم عالم میفکن این مو را

غزل شماره ۱۴۵: کیست بردارد ز اهل معرفت ناز تو را

کیست بردارد ز اهل معرفت ناز تو را
 جز صدای لفظ نامربوط او معنی کجاست
 پیری و طفلی بجا، نقص و کمال تواماند
 در تغافل هم‌نگه می‌پرورد بی‌شیوه نیست
 می‌کند قطع سخن اظهار فضلش آفت است
 از تماشا حیرت بی‌بهره چون آینه است
 تا نگردد فاش سر مستی‌ات مگشای چشم
 خم شد از بار تعلق قامتت زینده نیست
 بیدل ارباب تأمل با عروجت چون‌کنند
 گنبد دستارکو بردارد آواز تو را
 نغمه دولاب آهنگی بود ساز تو را
 نیست چندان امتیاز انجام و آغاز تو را
 سرمه نیرنگ باشد چشم غماز تو را
 جز بریدن کی بود حرفی لب‌گاز تو را
 شوق بینایی نباشد دیده باز تو را
 چون پری کاین شیشه ظاهر می‌کند راز تو را
 دعوی وارستگی چون سرو انداز تو را
 آشیان برتر بود از رنگ پرواز تو را

غزل شماره ۱۴۶: حسن شرم آینه داند روی تابان ترا

حسن شرم آینه داند روی تابان ترا
 بسکه بر خود می‌تپد از آرزوی ناوکت
 در تماشایت همین مژگان تحیر ساز نیست
 گلشن از اوراق گل عمری ست پیش عندلیب
 در گرفتاری بود آسایش عشاق و بس
 سرمه از خاک شهیدان گر نینگیزد غبار
 غیر جرم عشق در آزار ما آزردهگان
 طیلسان را از غبار خود به دوش افکندنست
 پیکر مجنون به تشریف دگر محتاج نیست
 نشئه عمر خضر جوش دوبالا می‌زند
 می‌تواند دقتم فرق شکست از موج کرد
 ای دل‌گم‌کرده مطلب هرزه نالی تا به کی
 تا شوی یک چشم رسوای تماشای بتان
 بیدل از رنگین خیالیهای فکرت می‌سزد
 چشم عصمت سرمه خواندگرد دامان تو را
 می‌کند در سینه دل هم‌کار پیکان تو را
 هر بن مو چشم قربانی ست حیران تو را
 می‌گشاید دفتر خون شهیدان تو را
 آشیان از حلقه دام است مرغان تو را
 کیست تا فهمد زبان بینوایان تو را
 حيله بسیار است خوی ناپشیمان تو را
 تا توان بستن به دل احرام دامان تو را
 کسوت خارا همان زیباست عریان تو را
 گر عصا گیرد بلندیه‌های مژگان تو را
 لیک نشناسم ز رنگ خویش پیمان تو را
 جوش ابرامت اثرگم کرد افغان تو را
 چون مژه صد چاک می‌باید گریبان تو را
 جدول رنگ بهار اوراق دیوان تو را

غزل شماره ۱۴۷: کردهام سرمشق حیرت سرو موزون تورا

نالہ می خوانم بلندبہای مضمون تورا	کردهام سرمشق حیرت سرو موزون تورا
تیرہبختی سایہ بید است مجنون تورا	شام پرورد غم با صبح اقبالم چه کار
بسکہ گل پوشید نقش پای گلگون تورا	خاکہای این چمن می بایدم بر سر زدن
درنی مژگان چه فریاد است مفتون تورا	ساز محشرگشت آفاق از نگاه حیرتم
رشتہ ماسخت پیچیدہست قانون تورا	شور استغنابرون از پردہهای عجز نیست
عمرہاشد خواندہام برخویش افسون تورا	فہم یکتایی ست فرق اعتبارات دویی
ہردو عالم یکسر زانوست محزون تورا	ہرچہ می بینم سراغی از خیالت می دہد
دیدہ آہو فرو بردہست ہامون تورا	ای دل دیوانہ صبری کز سویدا چارہ نیست
آنقدر واشوکہ نتوان بست مضمون تورا	بیدل آزادی گر استقبال آغوش کند

غزل شماره ۱۴۸: بہ حیرت آینہ پرداختند روی تو را

زدند شانہ ز دلہای چاک موی تو را	بہ حیرت آینہ پرداختند روی تو را
بہ کام سنگ برد شکوہہای خوی تو را	چہ آفتی توکہ از شوخیت زبان شرار
بہ دیدہ گرگذر افتد خیال روی تو را	ز خارہرمژہ صد رنگ موج گل جوشد
بنفشہ بندہ خط سبز مشکبوی تو را	غلام زلف تو سنبل اسیر روی تو گل
نسیم اگر بر باید غبارکوی تو را	ز رنگ غازہ فروشد بہ شہدان چمن
بہ زخم دل کہ روان کرد آب جوی تو را	ز تیغ ناز توام این قدر امید نبود
کہ غنچہہا بہ قفس کردہاند بوی تو را	ندانم از دل تنگ کہ جستہ است امشب
بہ حیرتم چہ نمک بودگفت و گوی تو را	بہ حرف آمدی و زخم کهنہام نو شد
دقایق طلب و بحث جستجوی تو را	تپیدن دل عشاق نسخہ پرداز است
کستگی نبرد رنگ آرزوی تو را	بہار حسرت ما زحمت خزان نکشد
کہ شبنمی نخریدہست آبروی تو را	درین چمن بہ چہ سرمایہ خوشدلی بیدل

غزل شماره ۱۴۹: گداز سعی دلیل است جستجوی تو را

شکست آینہ آیینہ است روی تو را	گداز سعی دلیل است جستجوی تو را
بہشت و دوزخ ما کردہاند خوی تو را	ز دست لطف و عتابت در آتش و آبم
دکان آینہ گرم است چارسوی تو را	بہ ہر طرف نگری، شوق محو خودبینی ست
کہ از اثر، نمکی نیست ہای و ہوی تو را	بہ ترہات مدہ زحمت نفس زاہد
کہ ہیچ معصیتی نشکند و ضوی تو را	ز خاک میکدہ سرمایہ تیمم گیر

به چاک جیب سحر فکر بنخیه برباد است	گسسته اند چو شبنم ز هم رفوی تو را
چه لازم است کشی انتظار تیغ اجل	فشار آب بقا بس بودگلوئی تو را
بود به جرم درستی شکست کار حباب	پری ست آنکه تهی می کند سبوی تو را
غم شکنجه او هام تا به کی خوردن	به رنگ آن همه نشکسته اند بوی تو را
ز فرق تا قدم افسون حیرتی بیدل	کسی چه شرح دهد معنی نکوی تو را

غزل شماره ۱۵۰: مغتم گیرید دامان دل آگاه را

مغتم گیرید دامان دل آگاه را	محرمان لبریز یوسف دیده اند این چاه را
در دبستان طلب تعطیل مشق درد نیست	همچونال خامه در دل خشک میسند آه را
زحمت شیب و شباب از پیکر خالی مکش	محو گیر از خاطر این تصویر سال و ماه را
در خور هر کسوت اینجا تار و پود دیگر است	بر نوای نی متن ماسوره جولاه را
پند ناصح پر منغص کرد وقت می کشان	از کجا آورد این خر نغمه جانکاه را
ناتوانی گر شفیع ما نگردد مشکل ست	عاجزان دارند یک سر زیر دندان کاه را
چاپلوسی در طبیعت چند پنهان داشتن	حیله آخر پوست بر تن می دردد روباه را
تا گهر باشد، حباب آرایش عزت مباد	از سر بی مغز بردارید تاج شاه را
می توان کردن بدی را هم به حرف نیک نیک	از اثر خالی مدان خاصیت افواه را
مرگ هم زحمتکش هستی ست تاروز حساب	منزل ما جمع دارد پیچ وتاب راه را
کارها داریم بیش از رنج دنیا، چاره نیست	احتیاج است آنکه رغبت می کند اکراه را
چون شرارم امتحان مله فرصت داغ کرد	یک گره میدان نبود این رشته کوتاه را
ای هوس شکر قناعت کن که استغنا ی فقر	بر سر ما چتر شاهی کرد برگ کاه را
یار غافل نیست بیدل لیک از شوق فضول	لغزش پا در هوای اشک دارد آه را

غزل شماره ۱۵۱: بدزد گردن بی مغز برفراخته را

بدزد گردن بی مغز برفراخته را	به وهم تیغ مفرسا نیام آخته را
در این بساط ندامت چو شمع نتوان کرد	قمارخانه امید رنگ باخته را
به گردن دل فرصت شمار باید بست	ستم ترانه گریال نانوخته را
جهان پست مقام عروج فطرت نیست	نگون کنید علم های سرفراخته را
تکلف من و مای خیال بسیار است	نیاز خوب کن افسانه های ساخته را
ز خلق گوشه گرفتن سلامت است اما	خیال اگر بگذارد به خویش ساخته را
فروتنی کن و تخفیف زبردستان باش	که رنجهاست به گردن سر فراخته را
تلاش ما چو سحر شبنم حیا پرداخت	عرق شد آینه آخر نفس گداخته را

حق است آینه اینجا خیال ما و تو چیست
 که دید سایه در آفتاب تاخته را
 به طبع کارگه عشق آتش افتاده است
 کسی چه آب زند آشیان فاخته را
 چوسود اگر به فلک رفت گرد ما بیدل
 ز سجده نیست امان عجز خودشناخته را

غزل شماره ۱۵۲: عقبه‌ای دیگر نباشد روح از تن رسته را

عقبه‌ای دیگر نباشد روح از تن رسته را
 شکوه از گردون دلیل تنگدستیهای ماست
 انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه
 بی ثبات است اعتبار رنگ و بوگل دسته‌را
 هم‌چو سروآزادگان را قیدالفت راستی ست
 خط مسطر دام باشد مصرع برجسته را
 از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشی
 کز دهان شیر نشناسم دهان بسته را
 جوهر وارستگان مشکل اگر ماند نهان
 راه در چشم است گرد بر زمین ننشسته را
 از شکسش دل نمی‌افتد ز چشم اعتبار
 کس نمی‌خواهد ته پا شیشه بشکسته را
 موج چون با یکدگر جوشید گوهر می‌شود
 دل توان گفتن نفسهای به هم پیوسته را
 غنچه‌ها در بستر زخم جگر آسوده‌اند
 ای نسیم آتش مزین دلهای الفت خسته را
 باکلام آبدارت کی رسد لاف گهر
 بیدل اینجا اعتباری نیست حرف بسته را

غزل شماره ۱۵۳: نیست باک از برق آفت دل به آفت بسته‌را

نیست باک از برق آفت دل به آفت بسته‌را
 بر نمی‌آید درشتی با ملایم‌طینتان
 خاک نتواند نهفتن جوهر اسرار تخم
 می‌شکافد نرمی مغز استخوان پسته را
 یأس کرد آخر سواد موج دریا روشنم
 طبع دون‌کی پاس داردنکته سربسته را
 نشئه را از شوخی خمیازه ساغر چه باک
 خواندم از مجموعه آفاق نقش شسته‌را
 خصم عاجز را مدارا کن اگر روشندلی
 نیست از زنجیر پروا ناله وارسته را
 نسخه حسن آنقدر روشن سوادافتاده است
 می‌کشد شمع از مژه خاربه پا بشکسته را
 محوشد هستی و تشویش من و ماکم نشد
 کز تغافل می‌توان خواندن خط نارسته را
 تا زغفلت واره‌ی در فکر جمعیت مباش
 شبهه بسیار است مضمون ز خاطر جسته را
 دام راه دل نشد بیدل خم و پیچ نفس
 تهمت خواب است مژگان بهم پیوسته را
 پاس گوهر نیست ممکن رشته بگسسته‌را

غزل شماره ۱۵۴: قید هستی نیست مانع خاطر آزاده را

در دل مینا برون گردی ست رنگ باده را	قید هستی نیست مانع خاطر آزاده را
ظلمت ونور است یکسان تن به غفلت داده را	خوابناکان را نمی باشد تمیز روز و شب
نیست خطی جز دریدن نامه های ساده را	ناتوانی مشق دردی کن که در دیوان عشق
چند چون کف بر سر آب افکنی سجاده را	همچو گوهر سبزه یکدانه دل جمع کن
بار منت خم نسازد گردن آزاده را	نیست سرو از بی بری ممنون احسان بهار
نشئه باشد مختلف در هر طبیعت باده را	آب در هر سرزمین دارد جدا خاصیتی
خاک بر سر کردم این طفل ندامت زاده را	اشک یأس آلوده بود، از دیده بیرون ریختم
خجالت کوری ست چشم از نقش پا نگشاده را	هر کجا عبرت سواد خاک روشن می کند
موج منزل می زنم تا محو کردم جاده را	بی نفس گشتن طلسم راحت دل بوده است
نسبتی ، با زلف می باشد سر افتاده را	بیدل از تسلیم ما هم صید دلها کرده ایم

غزل شماره ۱۵۵: کو دماغ جهد، تن در خاکساری داده را

ناتوانی سخت افشرده ست نبض جاده را	کو دماغ جهد، تن در خاکساری داده را
کم نسازد می کشتی خمیازه جام باده را	وصل نتواند خمار حسرت دلها شکست
جوهر تیغ است این موج به جا استاده را	از زبان خامشی تقریر من غافل مباش
کم رسد گرد کدورت دامن آزاده را	نیست ممکن رنگ را با بوی گل آمیختن
نقش پای ما به رنگ شمع سوزد جاده را	بی تکلف شعله جولان تمنای توایم
گردن مینا بود رگهای تاک این باده را	شوخی چشمت هم از مژگان توان دید آشکار
از قبول نقش نبود چاره لوح ساده را	سینه صافی می کند آینه را دام مثال
نیست تشویش دگر در بند دل افتاده را	موج در گوهر ز آشوب تپشها ایمن است
حفظ تاکی مشت خاری سوختن آماده را	زندگی نذر فناکن از تلاش سوده باش
کمتر افتد نرمی پستان زن نازاده را	ساز حسرت نیست بیدل بی درشتیهای طبع

غزل شماره ۱۵۶: گل بر رخت گشود نقاب کشیده را

آینه آب داد ز روی تو دیده را	گل بر رخت گشود نقاب کشیده را
یعنی شنیده ام سخن ناشنیده را	عمریست درسم از لب لعل خموش تست
امید منقطع نشود دام چیده را	ماییم و حیرتی و سر راه انتظار
دام ره است گوش صدای رمیده را	نتوان به وحشت از سر آسودگی گذشت
فرصت کجاست اشک ز مژگان چکیده را	خالی ست بزم صحبت ما ورنه در میان

گرد رم به دام نفس واتپیده را	اندیشه فال وهم زد و عمر نام کرد
مژگان ندوخت چاک گریبان دیده را	گرداب را نشد خس و خاشاک عیب پوش
از خم برون میار می نارسیده را	دردسر زبان مده از حرف نارسا
آفت شناس سایه سقف خمیده را	در زیر چرخ یک مژه راحت طمع مدار
در موج خون صداست گلوی بریده را	کرد آب بی‌زبانی مینای بسلم
دریاب اشک از مژه بیرون دویده را	خواری جزای پای ز دامن کشیدن است
وحشت شکسته دامن صبح دمیده را	تا زندگی ست عمر اقامت نصیب نیست
آرام نیست آتش خاشاک دیده را	در دام اضطراب کشد عشق را هوس
بی موج باده طایر رنگ پریده را	بیدل به دام سبجه محال است فکر صید

غزل شماره ۱۵۷: نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را

دانه ما دام راه خوی داند ریشه را	نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
کس نداند جز صدا قدرشکست شیشه را	عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
می‌دهد این برگ بوی غنچه اندیشه را	می‌شود اسرار دل روشن ز تحریک زبان
نعره شیراست مطرب مجلس این پیشه را	کم ز هول مرگ نبود غلغل شور جهان
ناخن خاریدن سرگر شمارد تیشه را	همت فرهاد ما را سرنگونی می‌کشد
مومیایی چاره ننماید شکست شیشه را	گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار
نیست دامی جز تأمل وحشی اندیشه را	طبع را فیض خموشی می‌کند معنی شکار
از رگ تاک است میراث کرم این ریشه را	موج صهباگر به مستان زندگی بخشد رواست
نالۀ یک نی به آتش می‌دهد صد پیشه را	عشق بردارد اگر مهر از زبان عاجزان
نیست مژگان سد ره چشم تماشا پیشه را	نور این آینه را جوهر نمی‌گردد حجاب
کوهکن بر صورت شیرین نراند تیشه را	گر نباشد بی تمیزیها مال کار عشق
تنگدستی باز می‌دارد ز قلقل شیشه را	مفلسان را بیدل از مشق خموشی چاره نیست

غزل شماره ۱۵۸: بیاکه جام مروت دهیم حوصله را

به سایه کف پا پروریم آبله را	بیاکه جام مروت دهیم حوصله را
ز بار دل به زمین خفته‌گیر قافله را	به وادی که تعلق دلیل کوشش هاست
درین بساط گرانخیزی است حامله را	ز صاحب امل آزادگی چه مکان است
به طبع کوه اثر افزونتر است زلزله را	ز انقلاب حوادث بزرگی ایمن نیست
تری و آب سزاوار نیست فاصله را	محبت از من و تو رنگ امیتازگداخت

به کج ادایی حسن تغافت نازم
چوصیح یک دونفس مغتنم شمربیدل
که یاد اوگله ناز می کندگله را
مکن دلیل اقامت چو زاهدان چله را

غزل شماره ۱۵۹: از سپند مایه می یابد سراغ ناله را

از سپند مایه می یابد سراغ ناله را
داغ حسرت سرمه گرداند به دلها ناله را
گرد پیشاهنگ کرد این کاروان دنباله را
برلب آواز شکسن نیست جام لاله را
ما سیه بختان حباب گریه نومییدی ایم
عقل رنگ آمیز، کی گردد حریف درد عشق
خامه تصویرکی خواهدکشیدن ناله را
دور می دارند ازین ره خانه جوی خاله را
از ره تقلید نتوان بهره عزت گرفت
در تب عشقم سپندی گر نباشدگو مباش
نشته جمعیت گوهر نباشد ژاله را
از نفس بر روی آتش می نهم تبخاله را
می کند داغ از تحیر شعله جواله را
تا سرکوی تغافل می کشد دنباله را
پرتو مه می زند آتش کمند هاله را
شوخ حسنش برون است از خط تسخیر خط
مکر زاهد ابلهان را سر خط درس ریاست
سامری تعلیم باطل می کندگوساله را
هرگره منزل بود درکوچه نی ناله را
روح را از بند جسمانی گذشتن مشکل است
سوخت دل اما چراغ مدعا روشن نشد
در جگریار چه آتش بود داغ لاله را
باده جز خونابه نبود ساغر تبخاله را
ازدل خون بسته بیدل نشئه راحت مخواه

غزل شماره ۱۶۰: کردم رقم به کلک نفس مد ناله را

کردم رقم به کلک نفس مد ناله را
از سرمه چشم شوخ تو تمکین پذیر نیست
دادم به باد شعله شوق رساله را
نتوان به گرد مانع رم شد غزاله را
از ره مروبه عیش شبستان این چمن
دل فرد باطل است خوشا جوش داغ عشق
جز شمع کشته چیست به فانوس لاله را
تا بیدلی به ثبت رساند قباله را
کوگوش کز چکیدن خونم نواکشد
هنگام شیب غافل از اسرار خودمباش
کیفیت رساست می دیر ساله را
تا چند، بار دوش نمایی دو شاله را
عربانی توکسوت یکتایی است و بس
وضع گوهر طلسم گداز است ژاله را
ناقص نبرد صرفه ز تقلید کاملان
گرداب بحر خجالت خود دید هاله را
حیران سرمه ساخته چشم پیاله را
آن شب که مه ز سیر خطش آب داد چشم
خط پیش از آنکه با لب او آشنا شود
توان نگاه داشت به زنجیر ناله را
آزادگان ز کلفت اسباب فارغند

مشت خسی ست پیکر موهوم ما ومن
 رنگ رطوبت چمن دهرینگرید
 بیدل دلت هوای محبت گرفته است
 وقف دهان شعله کنید این نواله را
 کاندربغل سیاه شد آیینه لاله را
 شبم خیال می کند این غنچه ژاله را

غزل شماره ۱۶۱: ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را

ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را
 مطلبم از می پرستی تر دماغیها نبود
 دل سپندگردش چشمی که یاد مستی ش
 التفات عشق آتش ریخت در بنیاد دل
 تاکنم تمهید آغوشی دل از جا رفته است
 عالمی را انفعال وضع بیکاری گداخت
 هر سبندی گوش چندین بزم می مالد به هم
 حایل آن شمع یکتایی فضولیهای تست
 آگهی گر ریشه پرداز جهانی می شود
 حق زناز وفا بیدل نمی گردد ادا
 برگ بیدی فرش کردم خانه دیوانه را
 یک دو ساغر آب دادم گریه مستانه را
 شعله جواله می سازد خط پیمانان را
 سیل شد تر دستی معمار این ویرانه را
 درگشودن شهپر پرواز بود این خانه را
 ناخن سرخاری دلها مگردان شانه را
 خوابناکان کاش از ما بشنوند افسانه را
 از نظر بردار چون مژگان پر پروانه را
 سیر این مزرع یکی صد می نماید دانه را
 تا سلیمانی سازی سنگ این بتخانه را

غزل شماره ۱۶۲: با بد و نیک است یک رنگ هوس آیینه را

با بد و نیک است یک رنگ هوس آیینه را
 سرمه بینش جهان در چشم ماتاریک کرد
 وقت عارف از دم هستی مکدر می شود
 پاک بینان از خم دام عقوبت ایمنند
 از تماشاگاه دل ما را سر پرواز نیست
 حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند
 چیست حیرت تانگردد پرده ساز فغان
 دل ز نادانی عبث فال تجمل می زند
 عالم اقبال محو پرده ادبار ماست
 خامشی آیینه دار معنی روشن دلی ست
 نیست اظهار خلاف هیچکس آیینه را
 شوخی جوهر بود در دیده خس آیینه را
 چون سیاهی زیر می سازد نفس آیینه را
 در نظربازی نمی گردد عسس آیینه را
 طوطی حیران ما داند قفس آیینه را
 نیست جز حیرت کسی فریادرس آیینه را
 جلوه ای داری که می سازد جرس آیینه را
 زین چمن رنگی به روی کاربس آیینه را
 صد هماگم کرده در بال مگس آیینه را
 نیست بیدل چاره از پاس نفس آیینه را

غزل شماره ۱۶۳: نیست با حسنت مجال گفتگو آینه را

سرمه می‌ریزد نگاهت در گلو آینه را	نیست با حسنت مجال گفتگو آینه را
می‌کند صد آرزو در دل نمو آینه را	غیر جوهر در تماشای خط نو رسته‌ات
آنکه با آن جلوه سازد روبرو آینه را	خاتم فولاد را از رنگ گل بندد نگین
یادگسوی که کرد آشفته‌گو آینه را؟	صورت حالم پریشانتر ز جوش جوهر است
رفته رفته می‌برد جوهر فرو آینه را	گرچنین شرمت نگه را محوم‌زگان می‌کند
یافت اسکندر به چندین جستجو آینه را	تارسد داغی به کف صدشعله می‌باید گداخت
عرض جوهر شد شکست آرزو آینه را	در تپشگاه تمنا بی‌کمالی نیست صبر
هم به قدر صیقل است آب وضو آینه را	دل اگر در جهد کوشد مفت احرام صفاست
ورنه یک چشم است بر زشت و نکو آینه را	حسن و قبح ماست اینجا باعث رد و قبول
تا ز جوهر نشکنی در دیده مو آینه را	راحت دل خواهی از عرض کمال آزاد باش
عکس گل نظاره کن اما مو آینه را	صورت بی‌معنی هستی ندارد امتحان
کو هجوم زنگ تا گردد رفو آینه را	صافی دل هم گریبان چاکی رازست و بس
کجا خاکستری یابی بجو آینه را	ای بسا دل کز تحیر خاک بر سر کرده است
می‌کند خاکستر افزون آبرو آینه را	خاکسار بهاست بیدل رونق اهل صفا

غزل شماره ۱۶۴: جلوه او داد فرمان نگاه آینه را

هاله کرد آخر به روی همچوماه آینه را	جلوه او داد فرمان نگاه آینه را
ناکجا جوهر نهد بر دیدگاه آینه را	منع پرواز خیالت در کف تدبیر نیست
بشکند تمثال ما طرف کلاه آینه را	از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش
عکس ما چون آب داند قعر چاه آینه را	بسکه ما آزادگان را از تعلق وحشت است
دورگرد دیده می‌باشد نگاه آینه را	امیتاز جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه
ساده لوحی داد عرض دستگاه آینه را	فرش نادانی ست هر جا آب و رنگ عشرتی ست
امتحانی می‌توان کردن به آه آینه را	گفتگو سیل بنای سینه صافی می‌شود
از نفسها خانه می‌گردد سیاه آینه را	عرض هستی بر دل روشن غبار ماتم است
می‌توان دانست آب زیرکاه آینه را	این زمان ارباب جوهر دام تزویرند و بس
جلوه بی‌رنگی ست اینجان نیست راه آینه را	با صفای دل چه لازم اینقدر پرداختن
چون نفس از هرزه‌گردی کن پناه آینه را	جز به جیب دل سراغ امن نتوان یافتن
جوهر حیرت زبان عذرخواه آینه را	بیدل اندر جلوه‌گاه حسن طاقت سوز اوست

غزل شماره ۱۶۵: گه ازموی میان شهرت دهد نازک خیالی را

گهی از چین ابرو سکنه خواند بیت‌عالی را	گه ازموی میان شهرت دهد نازک خیالی را
ازین طوطی توان آموختن شیرین‌مقالی را	زبان حال خط دارد حدیث شکر لعلش
که برق جلوه خواهد ساخت فانوس خیالی را	ز نیرنگ حجابش غافلیم لیک اینقدر دانم
سحر بی‌پرده گردد غنچه تصویر قالی را	نسیم دامن او گر وزد گاه خرامیدن
همان حکم عدم باشد اثرهای خیالی را	خیالی از دهان او نشانم می‌دهد اما
تصور چون توان کردن جمال بی‌مثالی را	به هر نظاره حسنش شوخی رنگ دگر دارد
جرس آخر به منزل می‌کنند کم‌هرزه نالی را	دل از خود می‌رود بگذار تا مست فغان باشد
کمینگاه هوسها کرده وضع بی‌سؤالی را	قناعت پیشه‌ای هشدار کاین حرص غنادشمن
توشم هستی اندیشیده‌ای فانوس خالی را	حباب باد پیمای تو وهمی در قفس دارد
بنازم دستگاه عالم بی‌انفعالی را	همه‌گر عکس آفاق است در آینه جا دارد
حریر ما به دل دارد هوای برشکالی را	نیایی غیر شک از پرده‌های چشم ما بیدل

غزل شماره ۱۶۶: مآل کار نقصانهاست هر صاحب‌کمالی را

اگر ماهت کنند از دست نگذاری هلالی را	مآل کار نقصانهاست هر صاحب‌کمالی را
به وحشت پیش باید برد ازین صحرا غزالی را	رمیدن ز اوضاع جهان طرز دگر دارد
کف آینه می‌چیند گل بی‌انفعالی را	به‌بفش نیک و بد روشندان رادست رد نبود
به حکم خامشی پیچیدن است این فرش قالی را	بساط گفتگو طی کن که در انجام کار آخر
چنار آتش زند ناچار دلق کهنه‌سالی را	وبال رنج پیری برنتابد صاحب جوهر
غباری بر هوادان قصر فطرت‌های عالی را	درین وادی که خاک است اعتبار جهل و دانشها
براین آینه جز تهمت مدان نقش مثالی را	به وحدت‌خانه دل غیر دل چیزی نمی‌گنجد
چوتخم آبله نشو و نماکن پایمالی را	اگر خرسندی دل آبیاری مزرعت باشد
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را	به چنگ اغنیا دامان فقر آسان نمی‌افتد
هجوم خواب خرگوش است یکسر شیر قالی را	چه امکان است بیدل منعم از غفلت برون آید

غزل شماره ۱۶۷: ندیدم مهربان دلهای از انصاف خالی را

زحیرت برشکست رنگ بستم عجزنالی را	ندیدم مهربان دلهای از انصاف خالی را
زچین برجبه لعنت می‌کشد خط بد خصالی را	فروغ صبح رحمت طالع است از روی خوشخویی
زخاکستر طلب‌کن را؟ ب افسرده بالی را	پر پرواز آتشخانه سوز عافیت باشد
ز عبرت مغربی‌کن طاق ایوان شمالی را	جهان درگرد پستی منظر جمعیتی دارد

مگردان محرم آن جلوه آغوش نهالی را	نظرها ذره خورشید حسنند، ای حیا رحمی
چه لازم شانه کردن طره آشفته حالی را	عیان است از شکست رنگ ما وضع پریشانی
جنون تاراج مستقبل مگردان نقد حالی را	خزان اندیشی از فیض بهارت بیخبر دارد
نیاز چشم مستی کرده ام بی اعتدالی را	خمستان جنونم لیک از شرم ضعیفها
تماشا مشربی آینه کن بی انفعالی را	تمیز خوب و زشت از فیض معنی باز می دارد
عرق خواهد دمانید از جبینم برشکالی را	به این خجالت که چشمم دوراز آن در خون نمی بارد
توان طنبور کردن کاسه از باده خالی را	سر بی مغز لوح مشق ناخن می سزد بیدل

غزل شماره ۱۶۸: به هستی انقطاعی نیست از سر سرگردانی را

نفس باشد رگ خواب پریشان زندگانی را	به هستی انقطاعی نیست از سر سرگردانی را
به هستی دست افشاندن کند دامن فشانی را	خوشارندی که چون صبح اندرین بازیچه عبرت
تن آسانی فسردن سی کند آتش عنانی را	شرهای زمینگیرست هرسنگی که می بینی
سواد فقر روشن می کند رنگ خزانی را	عیار زر اگر می گردد از روی محک ظاهر
برآرم گر ز دل چون دانه اسرار نهانی را	سراپایم تحیر در هجوم ریشه می گیرد
به خاموشی ادا سازد سخنهای زبانی را	کسی را می رسد جمعیت معنی که چون کلکم
ز خون گشتن زمانی غازه شو حسن معانی را	نشستی عمرها حسرت کمین لفظ پردازی
کز افتادن شکستی نیست رنگ ناتوانی را	چه غم دارم اگر زد بر زمین چون سایه ام گردون
اگر در تیغ باشد آب نگذارد روانی را	لباس عارضی نبود حجاب جوهر ذاتی
صدا مشکل بود از کوه بردارد گرانی را	به سعی ناله و افغان غم دل کم نمی گردد
چه سازم چاره دشوار است درداستخوانی را	به رنگ شمع تدبیرگدازی در نظر دارم
که آهم می کند سنگ فلاخن سخت جانی را	شب هجران چه جویی طاقت صبر از من بیدل

غزل شماره ۱۶۹: عیش داند دل سرگشته پریشانی را

ناخدا باد بود کشتی توفانی را	عیش داند دل سرگشته پریشانی را
از بن چاه برآر این مه کنعانی را	اشک در غمگده دیده ندارد قیمت
سیل از کف ندهد صنعت ویرانی را	عشق نبود به عمارتگری عقل شریک
کرده چتر بدن اسباب پریشانی را	از خط و زلف بتان تازه دلیل است که حسن
چین دامان ادب کن خط پریشانی را	بار یابی چو به خاک در صاحب نظران
لازم است ابر سیه قطره نیسانی را	ریزش اشک ندامت ز سیه کاریهاست
ناخن و پوست رسا مردم زندانی را	زیر گردون نتوان غیر کثافت اندوخت
دامن چیده چه لازم تن عریانی را	لاف آزدگی از اهل فنا نازیباست

نسبتی نیست به شیرازه سخندانی را	جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود
نیست شمع دگر این انجمن فانی را	نفس سوخته باید به تپش روشن کرد
مگر آینه‌کنی دیده قربانی را	نتوان یافت از آن جلوه بیرنگ سراغ
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را	بازگشتی نبود پای طلب را بیدل

غزل شماره ۱۷۰: فسون جاه عذر لنگ سازد پرفشانی را

به غلتانی رساند آب درگوهر روانی را	فسون جاه عذر لنگ سازد پرفشانی را
مکن ای غنچه صرف خواب شبهای جوانی را	چو گل در وقت پیری می‌کشی خمیازه‌حسرت
مبادا با خدنگیها بدل سازی کمانی را	نباید راستی از چرخ کجرو آرزو کردن
عدم باش و غنیمت دار خورشید آشیانی را	چه داری از وجود ای ذره غیر از وهم پروازی
زمین تا می‌توانی بود مپسند آسمانی را	غرور و فتنه‌ها در سر سجود و عافیت در بر
ز مو باریکتر آبی ست جوی زندگانی را	شد از موج نفس روشن که بهرکشت آمالت
مگر تیغ تو دریابد زبان بی‌زبانی را	لب زخم به موج خون نمی‌دانم چه می‌گوید
همه‌گر زر شوم بر خویش نپسندم گرانی را	سبکرو حی چو رنگ عاشقان دارد غبار من
که چون طاووس در آینه‌گیرم پرفشانی را	چمن‌پرداز دیدم ز حیرت چشم آن دارم
به رنگ سایه روشن کن سواد ناتوانی را	به مضمون کتاب عافیت تا واریسی بیدل

غزل شماره ۱۷۱: هرکجا نسخه‌کنند آن خط ریحانی را

نیست جز ناله کشیدن قلم مانی را	هرکجا نسخه‌کنند آن خط ریحانی را
شست حیرت ورق دیده قربانی را	پیش از آن‌کز دم شمشیر تو نم بردارد
به قفس کرده‌ام امید پرافشانی را	مطلب شوخی پرواز ز موج گهرم
ریخت این ابر سیه جوهر نیسانی را	اشک ما صرف تبهکاری غفلت گردید
عزت افزود ز زنار سلیمانی را	جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد
جلوه‌ات برد ازین آینه حیرانی را	چشمم از جنبش مژگان به‌شمار نفس است
عرصه صبح کند دیده قربانی را	دم تیغ تو و خورشید به یک چشم زدن
از گهرکیست برد شیوه غلتانی را	جمع‌گشتن دل ما را به تسلی نرساند
آنقدر چاک مزین جامه عریانی را	خلق بروضع جنون محو نظر درختن است
دید در نقش کف پا خط پیشانی را	هرکه را چشم‌درین بزم گشودند چو شمع
حسن فهمیده‌ای اجزای پریشانی را	برخط وزلف بتان غره عشقی بیدل

غزل شماره ۱۷۲: نباشد یاد اسباب طرف وحشت گزینی را

نباشد یاد اسباب طرف وحشت گزینی را	شکست دامنم بر طاق نسیان ماند چینی را
ز احسان جفا تمهید گردون نیستم ایمن	که افغان کرد اگر برداشت از آهم حزینی را
محبت پیشه‌ای از نقش بی‌دردی تیراکن	همین داغ است اگر زینده باشد دلنشینی را
حسد تاکی تعصب چند اگر درد دلی داری	نیاز زاهدان بیخبرکن درد دینی را
درین گلشن چه لازم محو چندین رنگ و بوبودن	زمانی جلوه آینه‌کن خلوت گزینی را
در اقران می‌شود ممتاز هرکس فطرتی دارد	بلندی نشئه صاحب دماغیهاست بینی را
شرر در سنگ برق خرمن مردم نمی‌گردد	مگراز چشم‌ت آموزدکنون سحرآفرینی را
ز دل برگشته مژگان‌ت تغافل بسته پیمان‌ت	تبسم چیده دامانت بنازم نازنینی را
خروش ناتوانی می‌تراود از شکست من	زبان سرمه‌آلود است موی خویش چینی را
به‌کمتر سعی نقش از سنگ زایل می‌توان کردن	ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا	توکز خود غافل‌ی صرف عدم‌کن دوربینی را
مجموتمکین عالی فطرت از دون همتان بیدل	ثبات رنگ انجم نیست گل‌های زمینی را

غزل شماره ۱۷۳: ربود از بس خیال ساعد او هوش ماهی را

ربود از بس خیال ساعد او هوش ماهی را	نمی‌باشد خبر از شور دریاگوش ماهی را
نفس دزدیدم در شور امکان ریشه‌ها دارد	زبان با موج می‌جوشد لب خاموش ماهی را
ز دمسردی دوران کم نگردد گرمی دل‌ها	فسردن مشکل است از آب‌دریا جوش ماهی را
حریصان را نباشد محنت از حمالی دنیا	گرانی کم رسد از بار درهم دوش ماهی را
به جای استخوان از پیکر اینجا تیر می‌روید	سراغ عافیت کو وضع جوشن‌پوش ماهی را
غریق وصلم و شوق‌کنار آواره‌ام دارد	تپیدن ناکجا وسعت دهد آغوش ماهی را
نصیحت‌کارگر نبود غریق عشق را بیدل	به دریا احتیاج در نباشدگوش ماهی را

غزل شماره ۱۷۴: اثر دور است ازین یاران حقوق آشنایی را

اثر دور است ازین یاران حقوق آشنایی را	سر و گردن مگر ظاهرکند درد جدایی را
ز بی‌دردی جهان غافل است از عافیت‌بخشی	چه داند استخوان نشکسته قدر مومیایی را
کشاکشها نفس را از تعلق بر نمی‌آرد	ز هستی بگسلم کاین رشته دریابد رسایی را
ز فکر ما و من جستن تلاشی تند می‌خواهد	مکن تکلیف طبع این مصرع زورآزمایی را
نوایی نیست غیر از قلقل مینا درین محفل	نفس یک سر رهین شیشه‌سازان گشت نایی را
که می‌داند تعلق در چه غربال اوفتاد آبش	وداع دام هم درگریه می‌آرد رهایی را

به هر محفل که باشی بی تحاشی چشم و لب مگشا
 ندارد زندگی ننگی چو تشهیر خود آرای
 طمع در عرض حاجت ذلتی دیگر نمی خواهد
 به هر جا پرفشان باشد نفر صید جنون دارد
 طریق امن سرکن وضع بیکاری غنیمت دان
 سجودی می برم چون سایه در هر دشت و در بیدل
 که تمکین تخته می خواهد دکان بی حیایی را
 بیوش از چشم مردم لکه رنگین قبایی را
 گشاد چشم کرد از کاسه مستغنی گدایی را
 نشان پوچ بسیار است این تیر هوایی را
 که خار از دور می بوسد کف پاک حنایی را
 جبین برداشت از دوشم غم بی دست و پایی را

غزل شماره ۱۷۵: کو ذوق نگاهی که به هنگام تماشا

کو ذوق نگاهی که به هنگام تماشا
 چشمم به تمنای تو گرداند نگاهی
 شد عمرو به راه طلبت چشم نبستم
 هشدار که این منظر نیرنگ ندارد
 تا آیینه ات زنگ تغافل نزداید
 چون شمع حضوری نشد آینه هوش
 زان حلقه عبرت که خم قامت پیریست
 حرمانکده انجمن حال ندارد
 فریاد که چشمی به تأمل نگشودیم
 مضمون جهان را چقدر قافیه تنگ است
 مانند شرر توأم ازین غمکده گل کرد
 بیدل به گشاد مژه زحمت نپسندی
 چون دیده گریبان درم از نام تماشا
 گل کرد به صد رنگ خط جام تماشا
 قاصد مژه ام سوخت به پیغام تماشا
 غیر از مژه برداشتنت بام تماشا
 هرگز به چراغی نرسد شام تماشا
 ناپخته عبث سوختی ای خام تماشا
 دارد کف خاک تو نهان دام تماشا
 صیدی به فراموشی ایام تماشا
 رفتیم ازین مرحله ناکام تماشا
 یکسر مژه بستیم به احرام تماشا
 آغاز نگاه من و انجام تماشا
 منظور وفا نیست گل اندام تماشا

غزل شماره ۱۷۶: درین محفل که دارد شام بر بند و سحر بگشا

درین محفل که دارد شام بر بند و سحر بگشا
 ندارد عبرت احوال دنیا فرصت اندیشی
 به کار بسته ای دل آسمان عاجز ترست از ما
 خرد از کلفت اسباب آزادی نمی خواهد
 ز فیض صدق اگر دارد کلامت بوی آگاهی
 حدیث بی غرض شایسته ارشاد می باشد
 به ناموس حیا دامان دل نتوان رها کردن
 اجابت پرور رحمت تلاش از کس نمی خواهد
 ز هر نقش قدم واکرده اند آینه دیگر
 معما جز تأمل نیست یک مژگان نظر بگشا
 گرت چشمی ست از مژگان گشودن پیشتر بگشا
 محیط از ناخنی دارد بگو عقد گهر بگشا
 مگر شور جنون گوید که دستارت ز سر بگشا
 به باد یک نفس چشم جهانی چون سحر بگشا
 سر این نامه تا خطش نگر دیده ست تر بگشا
 تو نور شمع فانوسی همان در بیضه پر بگشا
 به دست از دعا خالی گریبان اثر بگشا
 مژه خم کن، ز رمز خلوت تحقیق در بگشا

به عزم چاره غفلت ز مژگان کسب عبرت کن
 گشاد دل به چاک پیرهن صورت نمی بندد
 رگ خوابی که بگشایی به چندین بیشتر بگشا
 ز بند این قبا واشو گریبان دگر بگشا
 بجز هیچ از میان چیزی نمی یابی کمر بگشا
 خیال نازکی داری دل خود جمع کن بیدل

غزل شماره ۱۷۷: نرسیدی به فهم خود ره عزم دگرگشا

نرسیدی به فهم خود ره عزم دگرگشا
 ز گرانجانی ات مباد که شود ناله منفعل
 تپش خلق پیش و پس نه ز عشق است نی هوس
 ز فسردن مکش تری به فسونهای عافیت
 به چه فرصت وفا کند گل تمکین فروشی ات
 سحر نشئه فطرتی ته خاک از چه غفلتی
 هوس جوع و شهوت شده دام مذلت
 ادب آموز محرمان لب خشکی است بی بیان
 ادبی تا تسلسلت نکند شیشه بی ملت
 دل ودستی نبسته ای به چه غم در شکسته ای
 اگر انشای بیدلت ز حلاوت نشان دهد
 به جهانی که نیستی مژه بر بند و درگشا
 به جنون سپند زن پی متقار پرگشا
 شرر کاغذ است و بس تو هم اندک نظرگشا
 همه گر موج گوهری به رمیدن کمرگشا
 به تماشای چشمکی زه سنگ و شررگشا
 نفسی صرف جوش کن ز خم چرخ سرگشا
 اگر از نوع آدمی ز خود افسار خرگشا
 به محیط آشنا نه ای رگ موج گوهرگشا
 که به انداز قلقلت پری هست پرگشا
 تو به راحت نشسته ای گره این است برگشا
 شقی از خامه طرح کن در مصر شکرگشا

غزل شماره ۱۷۸: اگر مردی در تسلیم زن راه طلب مگشا

اگر مردی در تسلیم زن راه طلب مگشا
 خم شمشیر جرأت صرف ایجاد تواضع کن
 خریداران همه سنگند معنیهای نازک را
 ز علم عزت و خواری به مجهولی قناعت کن
 به ننگ انفعالت رغبت دنیا نمی ارزد
 عدم گفتن کفایت می کند تا آدم و حوا
 بنای سرکشی چون اشک سرتا پا خلل دارد
 ستم می پرورد آغوش گل از خار پروردن
 حضور نورت از دقت نگاهی ننگ می دارد
 سبکروچی نباید راست با وهم جسد بیدل
 ز هر مو احتیاجت گر کند فریاد لب مگشا
 به این ناخن همان جزعده چین غضب مگشا
 زبان خواهی کشید اجناس بازار حلب مگشا
 تسلی بر نمی آید معمای سبب مگشا
 زه بند قبایت بر فسون این جلب مگشا
 دگر ای هرزه درس وهم طومار نسب مگشا
 علاج سیل آفت کن سربند ادب مگشا
 زبانی راکز و کار درود آید به سب مگشا
 به رنگ چشم خفاش این گره جز پیش شب مگشا
 طلسم بیضه تا نشکسته ای بال طرب مگشا

غزل شماره ۱۷۹: پیش توانگرمنشان پهلوی لاغر مگشا

پیش توانگرمنشان پهلوی لاغر مگشا	دست به هر دست مده چشم به هر درمگشا
تا زیقینت به گمان چشم نپوشند خسان	بند نقاب سحر در صف شبیر مگشا
همت تمکین نظرت نیست کم از موج گهر	جیب حیا تا ندری خاک شو و پر مگشا
تا نفتند شمع صفت آتش غارت به سرت	در بر محفل ز میانست کمر زر مگشا
آب رخ کس نرود جز به تقاضای هوس	شیشه تهی گیر ز می یا لب ساغر مگشا
گر به خود افتد نگهت پشم ندارد کلهت	ننگ کلی تا نکشی در همه جا سرمگشا
لب به هم آر از من وما، وعظ و بیان پرمسرا	پشت ورخ این دو ورق ته کن و دفتر مگشا
ماتم هم در نظر است انجمن عبرت ما	چشمی اگر باز کنی بی مژه تر مگشا
ای نفست صبح ازل تا ابدت چیست جدل	یک سرت ز رشته بس است آن سر دیگر مگشا
بیدل از آینه ما غیر ادب گل نکند	خون تحیر به خیال از رگ جوهر مگشا

غزل شماره ۱۸۰: در بی زری ز جبهه اخلاق چین گشا

در بی زری ز جبهه اخلاق چین گشا	هر چند آستین گره آرد جبین گشا
از سایلان دریغ نشاید تبسمت	گیرم کفت تهی ست لب آفرین گشا
آب حیات جوی جسد جوهر سخاست	راه تراوشی چو ظروف گلین گشا
منعم اگر به تنگی خلق است نا زجاه	چین دارتر ز نقش نگین آستین گشا
گر لذت از مال حلاوت نبرده ای	باری ز اشک شمع سر انگبین گشا
افسانه های بیژن و رستم به طاق نه	گر مرد قدرتی دلت از بندکین گشا
حیف است طبع مرد ز غیبت قفا خورد	یاران حذرکنید ز حیز سرین گشا
باغ و بهار بسته سیر تغافل است	مژگان به هم نه و نظر دوربین گشا
از نقب سنگ نقش نگین فتح باب یافت	ای نامجو تو هم ره زبرزمین گشا
تحقیق هر قدر دهدت مهلت نفس	گوهر به سوزن نگه واپسین گشا
بیدل به هر چه عزم کنی وصل مقصد است	اینجا نشانه هاست تو شست از کمین گشا

غزل شماره ۱۸۱: تجدید سحرکاری ست در جلوه زار عنقا

تجدید سحرکاری ست در جلوه زار عنقا	صدگردش است و یک گل رنگ بهار عنقا
هر چند نوبهاریم یا جوش لاله زاریم	باغ دگر نداریم غیر از کنار عنقا
سطری نخواند فطرت ز درسگاه تحقیق	تقویمها کهن کرد امسال و پار عنقا
آینه جز تحیر اینجا چه نقش بندد	از رنگ شرم دارد صورت نگار عنقا

ما را چه کار و کو بار درکار و بار عنقا	تسلیم عشق بودن مفت است هرچه باشد
نقش نگین رهاکن ای نامدار عنقا	شهرت پرستی وهم تا چند باید اینجا
عنقا چه وانمایدگر شد دچار عنقا	هم صحبتیم و ما را از یکدگر خیر نیست
دیگر کسی چه یابد در انتظار عنقا	نایابی مطالب معدوم کرد ما را
غیر از عدم که خندد بر روزگار عنقا	مرگ است آخرکار عبرت‌نمای هستی
عریانی که پوشد این جامه‌وار عنقا	زیرپرندگردون رسواست خلق مجنون
ما را نمود بر ما آینه‌دار عنقا	گفتیم بی‌نشانی رنگی به جلوه آرد
پر روشناست بیدل شمع مزار عنقا	در خاکدان عبرت غیر از نفس چه داریم

غزل شماره ۱۸۲: ما رشته سازیم مپرس از ادب ما

صد نغمه سرودیم ونشد بازلب ما	ما رشته سازیم مپرس از ادب ما
در دایره صبح نشسته‌ست شب ما	چون مردمک آینه جمعیت نوریم
تبخال به خورشید رسانده‌ست تب ما	بیتابی دل آتش سودای که دارد
بی‌نشئه بلند است دم؟ غ طرب ما	هستی چو عدم زین من و ما هیچ ندارد
جانی که نداریم چه؟ د به لب ما	ابرام تک و تاز غباریم درین دشت
جز ما نقطی کوک؟ رد متتخب ما	چون ذره پراکندگی انشای ظهوریم
مکتوب به کهسار؟ رید زحلب ما	تا معنی اسرار پری فاش توان خواند
ما را بگذارید به درد طلب ما	گمگشته تحقیق خود آواره وهم است
از ننگ به آدم که رساند نسب ما	نی قابل عجزیم نه مقبول تعین
آینه ندارد دل بیدل لقب ما	پیداست که جز صورت عنقا چه نماید

غزل شماره ۱۸۳: پرکرده جرو لایتجزا کتاب ما

در انتظار نقطه کم است انتخاب ما	پرکرده جرو لایتجزا کتاب ما
توفان ندارد افت موج سراب ما	هردم زدن به وهم دگر غوطه می‌زنیم
تعمیر می‌رمد ز بنای خراب ما	گردی دگر بلند نمی‌گردد از نفس
مستی بروون شیشه ندارد شراب ما	فانوس جسم شمع هزار انجمن بلاست
تر شد جبین بحرروضع حباب ما	ایجاد ظرف کم چقدر ننگ فطرت است
در بحر نیز دست زخم شست آب ما	قسمت ز تشنه‌گامی گوهرکباب شد
آتش، تأملی که نگرید کباب ما	بر ما ستیزه در حق خود ظلم کردن است
شد خاک بر زمین سر دور از رکاب ما	صید افکن از غرور نگاهی نکرد حیف
آه از سیاهی که نکرد آفتاب ما	صد دشت ماند ذره ما آن سوی خیال

زین قیل و قال در نفس واپسین گم است
 خاموشی که می دهد آخر جواب ما
 آسوده ایم لیک همان پایمال وهم
 مانند سایه زیر سیاهی است خواب ما
 صد چرخ زد سپهر و زما نیستی نبرد
 صفر دگرتونیزفرا بر حساب ما
 عمر شراروبرق به فرصت نمی کشد
 بیدل گذشته گیر درنگ از شتاب ما

غزل شماره ۱۸۴: سطر یقین به حک داد تکرار بی حد ما

سطر یقین به حک داد تکرار بی حد ما
 این دشت جاده گم کرد ز رفت و آمد ما
 افسرد شمع امید در چین دامن شب
 یک آستین نمالید آن صبح ساعد ما
 شاید به پایبوسی نازیم بعد مردن
 غیر از حنا مکارید در خاک مشهد ما
 در دیر بوالفضولیم در کعبه ناقبولیم
 یارب شکست دل کن محراب معبد ما
 هر جا به خود رسیدیم زین بیشتر ندیدیم
 کآثار مقصد ز ما می جست مقصد ما
 تجدید رنگ هستی بریک و تیره نگذاشت
 شغل فنای ما شد عیش مجدد ما
 افراط ناقبولی بر خاک آبرو چید
 مغز جهات گردید از شش طرف رد ما
 سیر محیط خواهی بر موج و کف نظر کن
 مطلق دگر چه دارد غیر از مقید ما
 گفتیم از چه دانش سبقت کنیم بر خلق
 تعلیم هیچ بودن فرمود موبد ما
 هر چند سر بر آریم رعنائی نداریم
 انگشت زینهاریم خط می کشد قد ما
 چون شخص سایه بیدل صدر بساط عجزیم
 تعظیم بر نخیزد از روی مسند ما

غزل شماره ۱۸۵: آن پری گویند شب خندید بر فریاد ما

آن پری گویند شب خندید بر فریاد ما
 ای فراموشی تو شاید داده باشی یاد ما
 بس که در پروازگرد جستجوها ریختیم
 گشت زیر بال پنهان خانه صیاد ما
 جان کنی ها در قفای آرزو پر می فشاند
 با شرار تیشه رفت از بیستون فرهاد ما
 از عدم ناجسته کر کرده ست گوش عالمی
 شور نشنیدن صدای بیضه فولاد ما
 چشم باید بست و گلگشت حضور شرم کرد
 غنچه می خندد بهار عالم ایجاد ما
 شمع سان عمریست احرام گذاری بسته ایم
 نیست در پهلوی به غیر از پهلوی مازاد ما
 خجالت تصویر عنقا تا کجا باید کشید
 با صدف گم گشت رنگ خامه بهزاد ما
 نقش پا در هیچ صورت پایه عزت ندید
 سایه هم خشت هوس کم چید بر بنیاد ما
 با همه کثرت شماری غیر وحدت باطلست
 یک یک آمد بر زبان از صدهزار اعداد ما
 هیچ کس بر شمع در آتش زدن رحمی نکرد
 از ازل بر حال ما می گزید استعداد ما
 پاس اسرار محبت داشتن آسان نبود
 گنج ویران کرد بیدل خانه آباد ما

غزل شماره ۱۸۶: بحر می پیچد به موج از اشک غم پرورد ما

بحر می پیچد به موج از اشک غم پرورد ما	چرخ می گردد دوتا در فکر بار درد ما
گر به میدان ریاضت کهر با دعوی کند	گاه گیرد در دهن از شرم رنگ زرد ما
دور نبود گر کمان صید دلها زه کند	هم ادای ابروی نازیست بیت فرد ما
می دهد بوی گریبان سحر موج نسیم	می توان دانست حال دل ز آه سرد ما
هم چو نی در هر نفست دایم نقد ناله ای	ای هوس غافل مباش از گنج باد آورد ما
ما سبکرو حان ز قید ششدر تن فارغیم	مهرة آزاد دل دارد بساط نرد ما
گر دهد صدبار گردون خاک عالم را به باد	بشکنند آشفته گی رنگی به روی گرد ما
دوش با تیغ تبسم رفتی از بزم و هنوز	شور بیرون می دهد زخم نمک پرورد ما
در سواد حیرت از یاد جمالت بیخودیم	روز و شب خواب سحر دارد دل شبگرد ما
نیست بیدل جز نوای قلقل مینای من	هیچکس در محفل خونین دلان همدرد ما

غزل شماره ۱۸۷: حیرت حسنی است در طبع نگه پرورد ما

حیرت حسنی است در طبع نگه پرورد ما	ششجهت آینه بالدرگ فشان می گرد ما
مفت موهومی ست گر ما نام هستی می بریم	چون سحرگرد نفس بوده ست ره آورد ما
ما به هستی از عدم پر بی بضاعت آمدیم	باختن رنگی ندارد در بساط نرد ما
یک تأمل چون نفس بر آینه پیچیده ایم	حیرت محضیم و بس گر واشکافی گرد ما
دفتر ما هرزه تازان سخت بی شیرازه است	کو حیا تا نم کشد خاک بیابانگرد ما
چون سحر بیهوده از حسرت نفسها سوختیم	آتشی روشن نشد آخر ز آه سرد ما
نسخه وحشت سواد چشم آهو خوانده ایم	گر سیه گردد سراپا نیست باطل فرد ما
شعله را خاکستر خود هم کم از شمشیر نیست	به که گیرد عبرت از ما دشمن نامرد ما
چون جرس عمری تپیدیم وز هم نگذاختیم	سخت جانی چند نالد بر دل بی درد ما
بیدل اقبال ضعیفهای ما پوشیده نیست	آفتاب عالم عجزست رنگ زرد ما

غزل شماره ۱۸۸: زگفت و گو نیامد صید جمعیت به بند ما

زگفت و گو نیامد صید جمعیت به بند ما	مگر از سعی خاموشی نفس گیرد کمند ما
اگر از خاکاره تاسایه فرقی می توان کردن	جز این مقدار نتوان یافت از پست و بلند ما
ز سیر برق تازان شرر جولان چه می پرسی	که بود از خود گذشتن اولین گام سمنند ما
توخواهی پردهرنگین سازخواهی چهره گلگون کن	به هر آتش که باشد سوختن دارد سپند ما
از آن چشم عتاب آلود ذوق زندگانی کو	غم بادام تلخی برد شیرینی ز قند ما

ز جوش باده می باید سراغ نشسته پرسیدن همان نیرنگ بیچونی ست عرض چون و چند ما
 اگر تا صانع از مصنوع راهی می توان بردن چرا در بند نقش ما نباشد نقشبند ما
 چوشمع از جستجو رفتیم تا سر منزل داغی تلاش نقش پایی داشت شبگیر بلند ما
 نگاه عبرتیم اما درین صحرای بیحاصل حریف صیدگیری نمی گردد کمند ما
 نگردد هیچ کافر محو افسون غلط بینی غبار خویش شد در جلوه گاهت چشم بند ما
 جهان توفان رنگ و دل همان مشتاق بیرنگی چه سازد جلوه با آینه مشکل پسند ما
 کمین ناله ای داریم در گرد عدم بیدل ز خاکستر صدای رفته می جوید سپند ما

غزل شماره ۱۸۹: بی ثمری حصار شد در چمن امید ما

بی ثمری حصار شد در چمن امید ما طره امن شان ز سایه برگ بید ما
 آینه داری فنا ناز هوس نمی کشد خط به رقم کشیده اند از ورق سفید ما
 دردسر جهان رنگ درخور دانش است و بس نیست به کسب عافیت غیرجنون مفید ما
 دعوی احتیاج پوچ خجالت سعی کس مباد قفل جهان بی دری زنگ زد از کلید ما
 عبرت چشم بسملیم پرده فقر ما مدر آستر است ابره خلعت روز عید ما
 گر فکند تبسمت گل به مزار عاشقان بال سحر کشد نفس از کفن شهید ما
 نیست چو التفات دل میکده تعلقی آبله پایی نفس شد قدح نبید ما
 ریشه تخم وحدتیم از تک و پوی مامپرس صرف هزار جاده است منزل ناپدید ما
 خاک مزار عبرتیم، پرده ساز غیرتیم زخمه به برق می زند ممتحن نشید ما
 بیدل ازین کف غبارکز دل خاک جستیم پرده در تحیر است گفت تو و شنید ما

غزل شماره ۱۹۰: لغزشی خورده ز پا تا سر ما

لغزشی خورده ز پا تا سر ما خنده دارد خط بی مسطر ما
 ذره پر منفعل اظهار است کو هیولا و کجا پیکر ما
 می نهد بر خط زنهار انگشت موی چینی زتن لاغر ما
 خنده زن شمع ازین بزم گذشت گل بچینید ز خاکستر ما
 جهد از آینه ما زنگ نبرد منفعل شد کف روشنگر ما
 خواب ما زبر سیاهی ببالد سایه افکند به سر بستر ما
 عمرها شد که عرق می گرییم شرم حسنی است به چشم تر ما
 حیف همت که زمانی چو حباب صدف بحر نشد گوهر ما
 چهره زرد، شکنها اندوخت سکه زد ضعف کنون بر زر ما
 عجز طومار طلبها طی کرد مهر شد آبله بر دفتر ما

پا مگر دست نهد بر سر ما	شمع حرمانکده بیکسی ام
بالش نازکه دارد پر ما	رنگ پرواز ندیدیم به خواب
نگهی داشت تغافلگر ما	علت بی بصری را چه علاج
غیر عریانی ما در بر ما	نیست پیراهن دیگر بیدل

غزل شماره ۱۹۱: نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما

رنگ آرام برون تاخته از پیکر ما	نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما	ناله‌ها در شکن دام خموشی داریم
با عرق می‌چکد از جبهه خود گوهر ما	اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز
بی تأمل نگذشته‌ست کسی از سر ما	معنی آبله بسته به خون جگریم
گل خمیازه توان چید ز خاکستر ما	بسکه مخمور تمنای تو رفتیم به خاک
می‌کند روز سیه‌گریه به چشم تر ما	بی‌جمالت به لباس مژه اشک‌آلود
چون خموشی نفس سوخته شد جوهر ما	در مقامی که سخن آینه‌پرداز دل است
چون شررگم شده در سنگ پی اختر ما	معنی سرخط پیشانی ما نتوان خواند
نخلیده‌ست مگر در دل خود نشتر ما	کینه ما اثر جنش مژگان دارد
هیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما	یک قلم نسخه وارستگی آینه‌ایم
دل سنگین نشود همچو گوهر لنگر ما	همه جا عرض سبک‌رو حی شبنم داریم
تا قفس می‌رسد اندیشه مشت پر ما	حاصل جام امل نشئه آزادی نیست
هر که شد آب ز درد تو گذشت از سر ما	بسکه جان سختی ما آینه خجلت بود
بی‌گداز دو جهان پر نشود ساغر ما	بیدل از همت مخمور می‌عشق مپرس

غزل شماره ۱۹۲: آخر به لوح آینه اعتبار ما

چیزی نوشتنی‌ست یه خط غبار ما	آخر به لوح آینه اعتبار ما
مینا اگر کنند ز سنگ مزار ما	بزم از دل گداخته لبریز می‌شود
راحت مجوز سایه برگ چنار ما	آتش به دامن است کف دست بی‌بران
در چشم ما شکست ضعیفی غبار ما	ما وسراغ مطلب دیگر چه ممکن است
امید نیست واسطه انتظار ما	نقش قدم ز خاک‌نشینان حیرت است
آینه هرنفس نمایی دچار ما	تمثال ما همان نفس واپسین بس ست
از کبک می‌رمد چو صدا کوهسار ما	تمکین به ساز خنده مواسا نمی‌کند
خمیازه هم قدح نکشید از خمار ما	غیرت ز بس که حوصله سامان شرم بود
این گل که کرد تحفه دست نگار ما	رنگ بهار، خون شهید از حناگذشت

چون شمع قانع‌ایم به‌ک داغ از این چمن
سر برنداشتیم ز تسلیم عاجزی
ای بی‌خودی بی‌بیکه زمانی ز خود رویم
گفتم به دل زمانه چه درد زگیرودار
بی‌مدعا ستمکش حیرانی خودیم
بیدل به دوش کس نتوان بست بار ما
گل بر هزار شاخ نبندد بهار ما
زانو شکست آینه اختیار ما
جز ما دگرکه نامه رساند به یار ما
خندید و گفت آنچه نیاید به کار ما

غزل شماره ۱۹۳: خارج آهنگی ندارد سبجه و زنار ما

خارج آهنگی ندارد سبجه و زنار ما
از ادب پروردگان یاد تمکین توایم
سعی ما چون شمع بیتاب هوای نیستی ست
گر همه مخمل شود خواب بهار اینجاست
تا ننگه رنگ تأمل باخت پروازیم و بس
بوی گل مفت تأمل هاست گر وامی رسی
ذره‌ایم از خجالت سامان موهومی می‌رس
شهرت رسوایی ما چون سحر پوشیده نیست
از ازل آشفته‌گی بنیاد تعمیر دلیم
یأس پیری قطع کرد از ما امید زندگی
همچو عکس آب تشویش از بنای ما نرفت
در خور هر سطر بیدل باید از خود رفتنی
می‌دود مرکز همان سر بر خط پرگار ما
موی چینی می‌فروشد ناله در کھسار ما
تا پر رنگی ست ز خود می‌کند منقار ما
سایه گل پر عرق ریزست در گلزار ما
چون سحر تاکی شود شبم قفس بردار ما
نبض‌واری در نفس پر می‌زند بیمار ما
اندک هر چیز دارد خنده بر بسیار ما
گل ز جیب چاک می‌بندند بر دستار ما
موی مجنون چیدن است ز سایه دیوار ما
بسکه خم گشتیم افتاد از سر ما بار ما
مرتعش بوده‌ست گویی پنجه معمار ما
جاده‌ها بسته‌ست بر سر قاصد از طومار ما

غزل شماره ۱۹۴: سخت موهوم است نقش پرده اظهار ما

سخت موهوم است نقش پرده اظهار ما
چون ننگه در خانه چشم خیال افتاده‌ایم
ریزش خون تمنا، گل فروشیهای رنگ
ناله در پرواز دارد کوشش ما چون سپند
چون شرر وحشت قماشان دکان فرصتیم
شمع محفل درگشاد چشم دارد سوختن
با همه یأس اعتماد عافیت بر بیخودی‌ست
قطره سامانیم اما موج دریای کرم
غریت هستی گوارا بر امید نیستی‌ست
حیرت است آینه‌دار پشت و روی کار ما
سایه مژگان تصورکن در و دیوار ما
پرفشانیهای حیرت بلبل گلزار ما
کز گداز بال و پر وا می‌شود منقار ما
چیدن دامان رواج گرمی بازار ما
فرق حیران است در اقبال تا ادبار ما
ناکجا در خواب غلتد دیده بیدار ما
دارد آغوشی که آسان می‌کند دشوار ما
آه از آن روزی که آنجا هم نباشد بار ما

غزل شماره ۱۹۵: همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما	چه قیامتی که نمی‌رسی ز کنار ما به کنار ما
چو غبار ناله به نیستان نزدیک گامی از امتحان	که ز خودگذشتن مانشد به هزار کوچه‌دچار ما
چقدر ز خجلت مدعا زده‌ایم بر اثر غنا	که چورنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما
همه‌را به عالم بخودی قدحی ست از می عافیت	سر و برگ‌گردش رنگ بین چه خطی کشد به حصار ما
دل ناتوان به کجا برد الم تردد عاجزی	که چو سبحة هر قدم اوفتد به هزار آبله‌کار ما
به سواد نسخه نیستی نرسید مشق تأملت	قلمی به خاک سیاه زن بنویس خط غبار ما
صف رنگ لاله بهم شکن می جام گل به زمین فکن	به بهار دامن ناز زن ز حنای دست نگار ما
به رکاب عشرت پرفشان نزدیک دست تظلمی	به غبار می‌رود آرزو نکشیده دامن یار ما
نه به دامنی ز حیا رسد نه به دستگاه دعا رسد	چورسد به نسبت پا رسد کف دست آبله‌دار ما
چو خوش است عمر سبک عنان‌گذرد ز ما و من آنچنان	که چو صبح در دم امتحان نفتد بر آینه بار ما
چمن طبیعت بیدلم ادب آبیاری شکفتگی	زده است ساغررنگ و بو به دماغ غنچه بهار ما

غزل شماره ۱۹۶: چون سروکلفتی چند پیچیده‌اند بر ما

چون سروکلفتی چند پیچیده‌اند بر ما	بار دگر نداریم دل چیده‌اند بر ما
بریک نفس نشاید تکلیف صد فغان بست	نی‌های این نیستان نالیده‌اند بر ما
چون گوهر از چه جرأت زین ورطه سربرآیم	امواج آستینها مالیده‌اند بر ما
در عرصه‌گاه عبرت چون رنگ امتحانیم	هرجاست دست و تیغی یازیده‌اند بر ما
ای دانه چند نالی از آسیای گردون	ما را ته زمین هم ساییده‌اند بر ما
انسان نشان طعن است درکارگاه ابرام	عالم سریشمی کرد چسبیده‌اند بر ما
جاه از شکست چینی بر فقر غالب افتاد	یاران ز سایه مو چربیده‌اند بر ما
تاجبیه نقش پاناست زحمت ز ماجدانست	آخر چو گردن شمع سر دیده‌اند بر ما
صبح جنون بهاریم رسوای اعتباریم	چاک قبای امکان پوشیده‌اند بر ما
نومیدی از دو عالم افسونگر تسلی ست	روغن ز سودن دست مالیده‌اند بر ما
آینه یقینیم اما به ملک اوهام	گرد هزار تمثال پاشیده‌اند بر ما
در خرقة گدایان جز شرم نیست چیزی	بهر چه این سگی چند غریبه‌اند بر ما
بیدل چه سحرکاری ست کاین زاهدان خودبین	آینه در مقابل خندیده‌اند بر ما

غزل شماره ۱۹۷: رنگ شوخی نیست در طبع ادب تخمیر ما

حلقه می‌سازد صدا را نسبت زنجیر ما	رنگ شوخی نیست در طبع ادب تخمیر ما
نالہ باید کاشتن در خاک دامنگیر ما	مزرع بی‌حاصل جسم آبیار عیش نیست
خواب‌کوتا مخملی بافد به خود تعبیر ما	بی‌سبب چون سایه پامال دو عالم عبرتیم
نیست ممکن لب به هم آوردن از تقریر ما	نسخه جمعیت‌دل‌گر به این آشفستگی ست
بر خط پرگار نازد حلقه زنجیر ما	سطری از مشق دبستان جنون آشفته نیست
غیر شرم اعتبار، آبی ندارد شیر ما	صبح از وهم نفس‌گر بگذرد شب‌بنم کجاست
بسکه کج بود، از کمان بیرون نیامد تیر ما	آخر از ناراستی با دورگردون ساختیم
خانه صیاد یعنی پهلوی نخجیر ما	آرزوها در طلسم لاغری می‌پرورد
خامه نقاش مژگان ریخت در تصویر ما	انتظار رنگهای رفته می‌باید کشید
شام گردد صبح تا کوته شود شبگیر ما	حسرت منزل‌جنون ایجاد چندین جستجو ست
ابروی معمار چینی داشت در تعمیر ما	در بنای رنگ‌ماگرد شکست امروز نیست
از جبین بر نقش پا زد سر خط تقدیر ما	عبرت انشا بود بیدل نسخه ایجادش مع

غزل شماره ۱۹۸: نغمه رنگ افتاده نقش بی‌نشان تأثیر ما

مطربی کوکز سر ناخن کشد تصویر ما	نغمه رنگ افتاده نقش بی‌نشان تأثیر ما
تهمت تقریر نتوان بست بر تحریر ما	سرمه تفسیر حیا عنوان کتاب عبرتیم
نیست تقدیمی که بیشی جوید از تأخیر ما	قبل و بعد عالم تجدید، تجدید است و بس
رنگ شب درد چراغ خانه دلگیر ما	از شرار سنگ نتوان بست نام روشنی
کز کمانت ناگهان زه بگسلاند تیر ما	ای فلک بر آه ما چندین میفشان دست رد
بی‌صدا نقاش هم مشکل کشد زنجیر ما	از خروش آباد توفان جنون جوشیده‌ایم
یک‌گره دارد چو شب‌بنم رشته تسخیر ما	شرم هستی عالمی را در عرق خوابانده است
کرد پیش از خواب دیدن خواب ما تعبیر ما	از طلسم خاک اگر گردی دمد افشانده‌گیر
سایه مژگان صیادی ست بر نخجیر ما	پای در دامان ناز از خویش می‌باید رمید
تا نمی در جبهه دارد نیست بی‌تعمیر ما	خاک بی‌آییم اما شرم معمار قضا
رنگ‌تا باقی ست خون می‌ریزد از تصویر ما	کشته خاصیت شمشیر بیداد توایم
بی‌نیامی برد آخر جوهر از شمشیر ما	بیدل افلاس آبروی مرد می‌ریزد به خاک

غزل شماره ۱۹۹: چه ممکن است که راحت سری برآورد از ما

چه ممکن است که راحت سری برآورد از ما	مگر نفس رود و دیگری برآورد از ما
به عرصه دو نفس انقلاب فرصت هستی	گمان نبود که دل لشکری برآورد از ما
چو رنگ عهده ناموس وحشتیم به گردن	ز خویش هر که برآید پری برآورد از ما
شرار کاغذ اگر در خیال بال گشاید	جنون به حکم وفا مجمری برآورد از ما
دماغ ما سر غواصی محیط ندارد	بس است ضبط نفس گوهری برآورد از ما
فلک ز صبح قیامت فکنده شور به عالم	مباد پنبه گوش کری برآورد از ما
فسرده ایم به زندان عقل چاره محال است	جنون مگر که قیامت گری برآورد از ما
به رنگ غنچه نداریم برگ عشرت دیگر	شکست شیشه مگر ساغری برآورد از ما
بهار بیخودی افسوس گل نکرد زمانی	که رنگ رفته چمن پیکری برآورد از ما
در انتظار رهایی نشسته ایم که شاید	به روی ما مژه بستن دری برآورد از ما
چو بیدلیم همه ناگزیر نامه سیاهی	جبین مگر به عرق کوثری برآورد از ما

غزل شماره ۲۰۰: هر جا روی ای ناله سلامی ببر از ما

هر جا روی ای ناله سلامی ببر از ما	یادش دل ما برد به جای دگر از ما
امید حریف نفس سست عنان نیست	ما را برسانید به او پیشتر از ما
دل را فلک آخر به گدازی نپسندید	هیئات چه برسنگ زد این شیشه گراز ما
تاکی هوس آواره پرواز توان زیست	یارب که جدا کرد سر زیر پر از ما؟
آینه به بر غافل از آن جلوه دمیدیم	جز ما نتوان یافت کسی را بتر از ما
بی پردگی آینه آثار غنا نیست	عریانی ما برد کلاه و کمر از ما
گوهر ز قناعت گره طبع محیط است	از کس دل پر نیست فلک را مگر از ما
کس آینه بر طاق تغافل نپسندد	از خود نگرفتی خیر ای بیخبر از ما
ما را ز درت جرأت دوری چه خیال است	صد مرحله دوراست درین ره جگراز ما
تا حشر درین بزم محال است توان برد	خلوت ز تو و عالم بیرون در از ما
عمری ست وفا ممتحن ناز و نیاز است	نی تیغ ز دست تو جدا شد نه سر از ما
ز حمتکش و همیم چه ادبار و چه اقبال	بیدل نتوان گفت شب از ما سحر از ما

غزل شماره ۲۰۱: چون صبح مجو طاقت آزارکس از ما

چون صبح مجو طاقت آزارکس از ما	کم نیست که ما را به درآرد نفس از ما
ما قافله بی نفس موج سراپیم	چندین عدم آن سوست صدای جرس از ما

تا بوی تظلم نبرد دادرس از ما	مردیم به ضبط نفس ولب نگشودیم
خلخال رسانید به پای مگس از ما	عمری ست دراین انجمن ازضعف دوتاییم
رنگ آینه بشکست به روی هوس از ما	همت نزندگل به سر ناز فضولی
بر چشم توقع مگذارید خس از ما	پر ناکس ازین مزرعه یأس دمیدیم
چیزی دگر از ما نتوان یافت پس از ما	درگرد خیال تو سراغی است وگرنه
قانع به دل چاک شد آخر قفس از ما	رنگ آینه الفت گل هیچ نپرداخت
بیدل تو پذیری مگر این ملتمس از ما	ما را نشانیدکسی بر سر رهش

غزل شماره ۲۰۲: دل می رود و نیست کسی دادرس ما

از قافله دور است خروش جرس ما	دل می رود و نیست کسی دادرس ما
پرواز به منظر نرسد از قفس ما	هم مشرب اوضاع گرفتاری صبحیم
عمری ست همان بیکسی ماست کس ما	بر هیچ کس افسانه امید نخواندیم
تقدیر عرق کرد به حشر مگس ما	ما هیچکسان ناز چه اقبال فروشیم
بر دیده دریا مژه چیده ست خس ما	خاریم ولی در هوس آباد تعین
آینه نداده ست به آتش نفس ما	ما و سخن ازکینه فروزی چه خیال است
مهمان دماغ است می زودرس ما	بر فرصت خام آن همه دکان نتوان چید
واکن مژه تا خوانده شود ملتمس ما	مکتوب وفا مشعر امید نگاهی ست
کاش آبله گیرد سر راه هوس ما	بیدل به جنون امل ازپا ننشستیم

غزل شماره ۲۰۳: تا بوی گل به رنگ ندوزد لباس ما

عریان گذشت زین چمن امید ویاس ما	تا بوی گل به رنگ ندوزد لباس ما
با ما نساخت آینه خودشناس ما	دل داشت دستگاه دو عالم ولی چه سود
در خانه ای که نیست همین بس پلاس ما	خاکی و سایه ای همه جا فرش کرده ایم
چسزی نموده اند به چشم قیاس ما	آینه سراب خیالیم چاره نیست
ما شخص فرصتیم بدارند پاس ما	یاران غنیمتیم به هم زین دو دم وقاق
هرخشک مغز نیست حریف مساس ما	پهلوی زدن ز پنبه بر آتش قیامت است
دل هم رمیده است ز ما از هراس ما	غیرت نشان پلنگ سواد تجردیم
یارب قبول کس نشود التماس ما	تکلیف بی نشانی عشق از هوس جداست
کز بام و منظر دگر افتاد طاس ما	از ششجهت ترانه عنقا شنیدنی ست
هستی عرق شد از نفس ناسپاس ما	از شبنم سحر سبق شرم برده ایم
کز تاب فرصت نفس است اقتباس ما	آینه دلیم کدورت نصیب ماست

مردیم و خاک ما به هواگرد می‌کند
 جز زیر پا چو آبله خستی نچیده‌ایم
 بی‌ربطی که داشت نرفت از حواس ما
 خال زیاد فرض کن و نرد وهم باز
 دیگر کدام قصر و چه طاق و اساس ما
 صد سال رفت تا به قد خم رسیده‌ایم
 بر هیچ تخته‌ای نفتاده‌ست طاس ما
 بیدل چه خوشه‌ها که نشد نذر داس ما

غزل شماره ۲۰۴: اینقدر نقشی که گل کرد از نهان و فاش ما

اینقدر نقشی که گل کرد از نهان و فاش ما
 جمع دار از امتحان جیب عربانی دلت
 صرف‌رنگی داشت بیرون صدف‌نقاش ما
 زبن سلیمانی که دارد دستگاه اعتبار
 دست ما خالی ترست از کیسه قلاش ما
 بر هوا یکسرنفس می‌گسترد فراش ما
 چشم پوشیدن مگر از ما برد نباش ما
 گرد عبرت در مزار یأس می‌باشد کفن
 شرم نورست آنچه دارد دیده خفاش ما
 محو دیداریم اما از ادب غافل نه‌ایم
 با نفس باقیست تا قطع نفس پرخاش ما
 زندگی موضوع اضدادست صلح اینجاکجاست
 این چراغان کرد آخر غفلت عیاش ما
 از جبین تا نقش پا بستیم آیین عرق
 ششجهت آتش زنی تاپخته‌گردد آش ما
 بیدل این دیگ خیال ازخام جوشیهاپرست

غزل شماره ۲۰۵: ای جگرها داغدار شوق پیکان شما

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما
 از شکست کارها آشفته‌حالان نسخه‌ای‌ست
 چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما
 شعله درجانی که خاک حسرت دیدار نیست
 دفتر آشوب یعنی سنبلستان شما
 از هجوم اشک بر مژگان‌گهرها چیده‌ایم
 خاک درچشمی که نتوان بود حیران شما
 یارب این خال است یا جوش لطافت‌های حسن
 در تمنای نثار لعل خندان شما
 تا قیامت جوهر و آینه می‌جوشد به هم
 می‌نماید دانه‌ای سیب زنخندان شما
 از غبارم پاک نتوان کرد دامان شما
 پیکر من از گداز یأس شد آب و هنوز
 موج می‌بالد زبان شکر احسان شما
 چشم زخمم سرمه‌گیرد از نمکدان شما
 کی بود یارب که در بزم تبسم‌های ناز
 صد نگه خوابیده در تحریک مژگان شما
 یکسرمو خالی از پرواز شوخی نیست حسن
 رنگ ما هم نسبتی دارد به پیمان شما
 با شکست زلف نتوان اینقدر پرداختن
 جز شما سر بر نیارد از گریبان شما
 کوشش ما پای خواب‌آلوده دامان ماست
 تا به کی در حلقه زلف پریشان شما
 بیدل آشفته ما بوی جمعیت نبرد

غزل شماره ۲۰۶: شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما

ای قیامت صبح خیز لعل خندان شما	شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما
در تماشای رم وحشی غزالان شما	چشم آهو حلقه گرداب بحر حیرت است
مفت جام مایه می گردد به دوران شما	عشرت از رنگ است هر جا گل بساط آراشود
چون شود گرم تکلم لعل خندان شما	از صدف ریزد گهر وز پسته مغز آید برون
باد چشم ما سفال جوش ریحان شما	از طراوتگاه عشرت نوبهار باغ ناز
شیشه دل خاک شد در طاق نسیان شما	بیش ازین نتوان به ابروی تغافل ساختن
یک چراغان داغ دل دور از شبستان شما	ما سیه بختان به نومیدی مهیا کرده ایم
بر دم شمشیر زد خوابم ز مژگان شما	بستر و بالین من عمریست قطع راحت است
تا غبار ما زند دستی به دامان شما	نارسا افتاده ایم ای برق تازان همتی
معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما	عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است
بیدل آواره یعنی خانه ویران شما	از غبار هردو عالم پاک بیرون جسته است

غزل شماره ۲۰۷: ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما

کارهای مشکل آفاق آسان شما	ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما
موکشان آرد قضا در راه جولان شما	هر سری راکز رعونت گردن افرازد به چرخ
جای دل خالی نماید بهر پیکان شما	سینه حاسد که درهم می فشارد تنگی اش
پر کند پیمانۀ اعدا به دوران شما	ساقی تقدیر مشتاق است کز خون هدر
هر که برتابد سر از تسلیم فرمان شما	غیرت حق بر نتابد جز شکست از گردنش
گرد می گردیم و می گیریم دامان شما	شوق و صلت بعد مرگ از دل برون کی می رود
شور عالمگیری از فتح نمایان شما	چون سحر واکرده بر آفاق بال اقتدار
باغبانش خرمن آراید به دوران شما	هر گلی کز نوبهار کام دل آید به عرض
نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما	خاطر از هر گونه مطلب جمع باید داشتن
بیدل است آخر دعاگوی و ثناخوان شما	چون نباشد فضل یزدان مایل امداد غیب

غزل شماره ۲۰۸: ز فسانه لب خامش که رسید مزده به گوش ما

که سخن گهر شد و زدگره به زبان سکنه خروش ما	ز فسانه لب خامش که رسید مزده به گوش ما
به سحر رسانده دماغ گل لب زخم خنده فروش ما	کله چه فتنه شکسته ای که ز حرف تیغ تبسمت
که صدای قلقل شیشه شد پری جنون زده هوش ما	نفس از ترانه ساز دل چه فشاند بر سر انجمن
که به چشمت آبنه می کشد کف پای آبله پوش ما	به نگاه عبرتی آب ده زمأل جرات جستجو

به جنونی از خم بیخودی زده‌ایم ساغر ما و من
 همه را ربوده ز دست خود اثر نوید رسیدنت
 تب شوق سجده نیستی چه فسون دمیده برانجمن
 ز نشاط محفل زندگی به چه نازد امشب منفعل
 دگر از تعیین خودسری چه کشیم زحمت سوختن
 نرسید فطرت هیچکس به خیال بیدل و معنی اش

که هزار صبح قیامت است و کفی ز مستی جوش ما
 زوداع ما چه خیر دهد به دل شکسته سروش ما
 که چو شمع تا قدم از جبین همه سر نشسته به دوش ما
 قدحی مگر به عرق زند ز خمار خجالت دوش ما
 که فتاد بر کف پاکنون نگه چراغ خموش ما
 همه راست بیخبری و بس چه شعور خلق و چه هوش ما

غزل شماره ۲۰۹: افتاده زندگی به کمین هلاک ما

افتاده زندگی به کمین هلاک ما
 ذوق گداز دل چقدر زور داشته‌ست
 بردیم تا سپهر غبار جنون چو صبح
 تاب و تب قیامت هستی کشیده‌ایم
 کھسار را ز ناله ما باد می‌برد
 قناد نیست مانده آرای بزم عشق
 پست و بلند شوخی نظاره هیچ نیست
 آخربه فکر خویش فرورفتن است و بس
 صیقل مزن بر آینه عرض انفعال
 بیدل ز درد عشق بسی خون‌گریستی

چندان که واری به سر ماست خاک ما
 انگور را ز ریشه برآورد تاک ما
 بر شمع خنده ختم شد از جیب چاک ما
 از مرگ نیست آن هه تشویش و باک ما
 کس را به درد عشق مباد اشتراک ما
 لذت گمان مبر که زمخت است زاک ما
 مژگان بس است سر به سمک تاسماک ما
 چون شمع کنده است گریبان مگاک ما
 ای جهد خشک کن عرق شرمناک ما
 ترکرد شرم اشک تو دامان پاک ما

غزل شماره ۲۱۰: به خیال چشم که می زند قدح جنون دل تنگ ما

به خیال چشم که می زند قدح جنون دل تنگ ما
 به حضور زاویه عدم زده‌ایم بر در عافیت
 به دل شکسته ازین چمن زده‌ایم بال‌گذشتنی
 کسی از طبیعت منفعل به کدام شکوه طرف شود
 به فسون هستی بیخبر، ز شکست شیشه دل حذر
 گھری زهر دو جهان گران شده خاک نسبت جسم و جان
 ز دل فسرده به ناله‌ای نرسید تاب و تب نفس
 سخن غرور جنون اثر، به زبان جرأت ماست تر
 چه فسانه ازل و ابد چه امل طرازی حرص و کد؟
 ز غبار بیدل ناتوان دل نازکت نشود گران

که هزار میکده می دود به رکاب گردش رنگ ما
 که ز منت نفس کسی نگدازد آتش سنگ ما
 که شتاب اگر همه خون شود نرسد به گرد درنگ ما
 نفس آبیاری عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما
 شب خون به خواب پری مبر ز فسانه‌های ترنگ ما
 سبکیم ین همه کاین زمان به ترازو آمده سنگ ما
 ببرید ناخن مطرب از گره بریشم چنگ ما
 مژه بشکنی به ره نظر، پراگردهی به خدنگ ما
 به هزار سلسله می کشد سر طره توز چنگ ما
 که رود زیاد تو خود به خود چون نفس زاینه زنگ ما

غزل شماره ۲۱۱: سلسله شوق کیست سر خط آهنگ ما

رشته به پا می‌پرد از رگ گل رنگ ما	سلسله شوق کیست سر خط آهنگ ما
دل به گره بسته است آبله در چنگ ما	نقد جهان فسوس سهل نباید شمرد
خفته پریخانه‌ای در بغل سنگ ما	با همه افسردگی جوش شرار دلیم
نیست ز منزل برون جاده و فرسنگ ما	در تپش آباد دل قطع نفس می‌کنیم
رشته مگر بگسلد تا دهد آهنگ ما	پرده سازنفس سخت خموشی نواست
شور شکستی نزد گل به سر رنگ ما	در قفس عافیت هرزه فسرديم حیف
آبله چشمی ندوخت بر قدم لنگ ما	سعی گوهر برگرفت بار دل از دوش موج
نیست روان خون زخم جز عرق از جنگ ما	عالم بی‌مطلبی عرصه پر خاش کیست
بر دو جهان مهر زد یأس دل تنگ ما	رشته چندین امل یک‌گره آمد به عرض
آبله و نقش پا افسر واورنگ ما	بیدل از اقبال عجز در همه جا چیده است

غزل شماره ۲۱۲: آینه چندین تب و تاب است دل ما

چون داغ جنون شعله نقاب است دل ما	آینه چندین تب و تاب است دل ما
حیرت نگه یک مزه خواب است دل ما	عمری ست که چون آینه در بزم خیالت
سرچشمه مگوید سراب است دل ما	ماییم و همین موج فریب نفسی چند
در بزم تو هم ظرف حباب است دل ما	پیمانۀ ما پر شود آندم که ببالیم
جز سوختن آخربه چه باب است دل ما	آتش زن و نظاره بیتابی ماکن
یعنی به سؤال تو جواب است دل ما	لعل تو به حرف آمد و دادیم دل از دست
شبم صفت از عالم آب است دل ما	ما جرعه کش ساغر سرشار گدازیم
عمریست که در پای حساب است دل ما	تا چیست سرانجام شمار نفس آخر
از بس که نفس سوخت کباب است دل ما	حسرت ثمر کوشش بی‌حاصل خویشیم
آینه و صلیم و حجاب است دل ما	دریا به حبابی چقدر جلوه فروشد
افسوس همان خانه خراب است دل ما	صد سنگ شد آینه و صد قطره گهریست
بیدل به کمند رگ خواب است دل ما	تا جنبش تار نفس افسانه طراز است

غزل شماره ۲۱۳: هم آبله هم چشم پر آب است دل ما

پیمانۀ صد رنگ شراب است دل ما	هم آبله هم چشم پر آب است دل ما
هشدار که یک نقطه کتاب است دل ما	غافل نتوان بود ازین منتخب راز
دشتی که غبارش همه آب است دل ما	باغی که بهارش همه سنگ است دل اوست

سرمایهٔ صدخانه خراب است دل ما	ما خاک ز جا بردهٔ سیلاب جنونیم
یک پرده تنکتر ز حباب است دل ما	پیراهن ما کسوت عریانی دریاست
گر آب شود بادهٔ ناب است دل ما	در بزم وصال که حیا جام به دست است
یار آینه می بیند و آب است دل ما	منظوربتان هر که شود حسرتش از ماست
ای یأس خروشی که نقاب است دل ما	تا آینه باقی ست همان عکس جمال است
دریاب که تعبیر چه خواب است دل ما	تا چشم گشودیم به خویش آینه دیدیم
خون شوکه زدست تو کباب است دل ما	ای آه اثر باخته آتش نفسی چند
عمری ست که آینه خطاب است دل ما	یارب نکشد خجلت محرومی دیدار
بیدل چه توان کرد سراب است دل ما	آینه همان چشمهٔ توفان خیالی ست

غزل شمارهٔ ۲۱۴: نشود جاه و حشم شهرت خام دل ما

این نگینها متراشید به نام دل ما	نشود جاه و حشم شهرت خام دل ما
طشت نه چرخ فتاده ست ز بام دل ما	ذره ای نیست که بی شور قیامت یابند
حلقهٔ زلف که دارد خط جام دل ما	نشئهٔ دورگرفتاری ما سخت رساست
که رسانده ست بر افلاک پیام دل ما؟	صبح هم با نفس از خویش برون می آید
جرس قافلهٔ صبح خرام دل ما	عالمی را به در کعبهٔ تحقیق رساند
کاش می کرد کسی سیر مقام دل ما	بر همین آبله ختم است ره کعبه و دیر
خامشی نیز نفهمید کلام دل ما	به سخن کشف معمای عدم ممکن نیست
گل این باغ نخندید به کام دل ما	رنگها داشت بهار من وما لیک چه سود
دل ما نیز نشد آنهمه رام دل ما	انس جاوید دگر از که طمع باید داشت
برسانید به آینه سلام دل ما	داغ محرومی دیدار ز محفل رفتیم
غیر بیدل گرهی نیست به دام دل ما	نام صیاد پرافشانی عنقا کافیست

غزل شمارهٔ ۲۱۵: با سحر ربطی ندارد شام ما

فارغ است از صاف درد جام ما	با سحر ربطی ندارد شام ما
تکمه دارد جامهٔ احرام ما	دل به طوف خاک کویی بسته ایم
روغن گل بخت از بادام ما	گر به امشب حسرت روی که داشت
پخته می جوشد خیال خام ما	از امل دل را مسخر کرده ایم
داد تحسین می دهد دشنام ما	در حق انصاف ابتدای زمان
گر نباشد بحث ما الزام ما	بر حریفان از خموشی غالبیم
بی نفس تر از هوای بام ما	زین چمن تصویر صبحی گل نکرد

درخور رزق مقدر زنده‌ایم	ریشه این دانه دارد دام ما
فقر ما را شهره آفاق کرد	کوس زد در بی‌نگینی نام ما
بر نمی‌آید ز تشویش کسوف	آفتاب‌کشور ایام ما
نور معنی از تضع باختیم	خانه تاریک است از گلجام ما
غیر رم در کاروان برق نیست	یک خط است آغاز تا انجام ما
نامه بر بال تحیر بسته‌ایم	برکه خواند بیکسی پیغام ما
تا فلک باز است درهای قبول	آه از بی‌صبری ابرام ما
هر طرف چون اشک بیدل می‌دویم	تا کجا بی‌لغزش افتد گام ما

غزل شماره ۲۱۶: میسند جزبه رهن تغافل پیام ما

میسند جزبه رهن تغافل پیام ما	لعل ترا نگین نگرفته‌ست نام ما
پوشیده نیست تیرگی بخت عاشقان	آینه چراغ به دست است شام ما
کس با دل گرفته چه صید آرزو کند	این غنچه وا شود که گل افتد به دام ما
صد رنگ خون به جیب تأمل نهفته‌ایم	ضبط نفس چنو زخم دل‌ست التیام ما
همواری طبیعت پرکار روشن است	مستی نخوانده است کس از خط جام ما
در مکتب تسلسل عقلت نمی‌رسد	صد داستان به یک سخن ناتمام ما
معیار چارسوی دو عالم گرفته‌ایم	یک جنس نیست قابل سودای خام ما
گاهی دو هم‌عنان سحر می‌توان گذشت	رنگ شکسته می‌کشد امشب زمام ما
چون سبحه اینقدر به چه امید می‌دود	دل در رکاب اشک چکیدن خرام ما
دیگر به الفت که توان چشم دوختن	در عالم رمی که نفس نیست رام ما
کو انفعال تا حق هستی ادا کنیم	چون شمع بسته بر عرقی چند وام ما
بیدل چو نقش پا زبنای ادب می‌پرس	پر سرنگون فتاده بلندی ز بام ما

غزل شماره ۲۱۷: از حادث آفرینی طبع سقیم ما

از حادث آفرینی طبع سقیم ما	بر سایه خورد پهلوی شخص قدیم ما
آفاق را در آتش و آب جنون فکند	خلد و جحیم صنعت امید و بیم ما
دل مبرم و حقیقت نایاب مدعاست	بر طور ریخت برق فضولی کلیم ما
یکتایی آفرید لب خودستای عشق	در نقطه دهن الفی داشت میم ما
در عالم نوازش مطلق، کجاست رد	بخشیده است بر همه خود را کریم ما
جز پیش خویش راه شکایت کجا برد	با غیر صحبتی که ندارد ندیم ما
چون سایه سر به خاک ادب واکنیده‌ایم	از زیر پای ما نکشد کس گلیم ما

میدان حیرت صف آینه رفته‌ایم
 آغوشها به حسرت دیدار بازکرد
 شد عمرهاکه از نظر اعتبار خلق
 بیدل زبس که معتنم باغ فرصتیم
 شمشیرمی‌کشد به سرخود غنیم ما
 زخم دل به تیغ تغافل دو نیم ما
 غلتان گذشت گوهر اشک یتیم ما
 گل سینه می‌درد به وداع نسیم ما

غزل شماره ۲۱۸: همچو عنقا بی‌نیاز عرض ایجادیم ما

همچو عنقا بی‌نیاز عرض ایجادیم ما
 کس درتن محفل حریف امتیاز ما نشد
 اشک‌یأسیم ای اثر از حال ما غافل مباش
 شخص‌نسیان شکوه‌سنج غفلت احباب نیست
 نسبت محویت از ما قطع کردن مشکل است
 محرم‌کیفیت ما حیرت تشویش نیست
 یوسفستان است عالم‌تا به‌خود پرداختیم
 دستگاه بی‌پر و بالی بهشت دیگر است
 آمد و رفت نفس سامان شوق جان‌کنی‌ست
 بی‌تردد همچو آب‌گوهر ز جا می‌رویم
 چون‌سپندای دادرس صبری‌که خاکسترشویم
 قیدهستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
 یعنی آن سوی جهان یک عالم آبادیم ما
 پرفشانیهای بی‌رنگ پرزادیم ما
 با دو عالم ناله خون‌گشته همزادیم ما
 تا فراموشی به خاطر‌هاست در یادیم ما
 حسن تا آینه دارد حیرت آبادیم ما
 چون فسون ناامیدی راحت ایجادیم ما
 درکف شوق انتظار‌کلک بهزادیم ما
 نازمفروش ای قفس درچنگ صیادیم ما
 زندگی تا تیشه بر دوش است فرهادیم ما
 خاک نتوان شد به این تمکین که بر بادیم ما
 سرمه خواهدگفت آخرتا چه فریادیم ما
 هرقدر بیدل گرفتاری‌ست آزادیم ما

غزل شماره ۲۱۹: آنچه نذر درگه آوردیم ما

آنچه نذر درگه آوردیم ما
 جان محزون پیشناز عجز بود
 خاک پست و دامن گردون بلند
 آمدیم از عالم یکتا و لیک
 زین خروشی‌کز نفس انگیختیم
 نفی ما، آینه اثبات اوست
 کبریاکم بود درتمهید عجز
 برگریبان ریختیم از شش جهت
 بی‌گمان غیر از یکی نتوان شمرد
 چون نفس نرد خیالات دلیم
 بیدلان یکسر نیاز الفتند
 تحفه شیئالله آوردیم ما
 آه بر لب هرگه آوردیم ما
 عذر دست کوتاه آوردیم ما
 عالمی را هم‌ره آوردیم ما
 بر قیامت قهقه آوردیم ما
 گرکتان گم شد مه آوردیم ما
 تاگدا گفتمی شه آوردیم ما
 زور یوسف بر چه آوردیم ما
 خواه یک خواهی ده آوردیم ما
 گاه بردیم وگه آوردیم ما
 گر تو بپذیری ره آوردیم ما

غزل شماره ۲۲۰: عمری ست گردگردش رنگ خودیم ما

عمری ست گردگردش رنگ خودیم ما	چون آسیا فلاخن سنگ خودیم ما
دریاد زندگی به عدم ناز کنیم	رنگ حنای رفته زچنگ خودیم ما
فرصت کجاست تا به تظلم جنون کنیم	دنباله‌ای زگرد ترنگ خودیم ما
فکر و وقار و خفت کس در خیال کیست	کم نیست گرترازوی سنگ خودیم ما
کو دور آسمان و کجا گردش زمان	سرگشته‌های عالم بنگ خودیم ما
از هم گذشته است پی کاروان عمر	وامانده شتاب و درنگ خودیم ما
نخجیرگاه عجز رهایی کمند نیست	هم خود ز رنگ جسته پلنگ خودیم ما
ای شمع عافیتکده تسلیم نیستی ست	کشتی نشین کام نهنگ خودیم ما
رسوایی به فطرت ناقص نمی‌رسد	مجنون قبا ز جامه تنگ خودیم ما
از صنعت مصوررنگ حنا مپرس	دلدارگل به دست فرنگ خودیم ما
کس محرم ادبگه ناموس دل مباد	جایی رسیده‌ایم که ننگ خودیم ما
تا زنده‌ایم تاب و تب از ما نمی‌رود	بیدل به دل خلیده خدنگ خودیم ما

غزل شماره ۲۲۱: بسکه از ساز ضعیفی‌ها خبر داریم ما

بسکه از ساز ضعیفی‌ها خبر داریم ما	چنگ می‌گردیم اگر یک ناله برداریم ما
عاشقان را صندل آسودگی دردسرسرست	تا به سر، دردی نباشد، دردسر داریم ما
از کمال ما م می‌پرسی که چون آه حباب	در خود آتش می‌زنیم از بس اثر داریم ما
خاک گردیدیم و از ما آبرویی گل نکرد	رنگ و بوی سبزه‌های پی سپر داریم ما
هرقدر افسرده گردد شعله از خود می‌رود	در شکست بال پرواز دگر داریم ما
شش جهت آینه‌دار شوخی اظهاراوست	نیست جزمزگان حجابی راکه برداریم ما
هیچ آهی سر نزدکز ماگدازی گل نکرد	همچو دل در آب گردیدن جگرداریم ما
ما و صبح از یک مقام احرام و حشمت بسته‌ایم	از نفس غافل نخواهی بود پر داریم ما
رفع کلفت از مزاج تیره‌بختان مشکل است	همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما
انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم	خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
سجده بالینیم از سامان راحتها مپرس	همچو اشک خود جبین در زیرسر داریم ما
بیدل از ما ناتوانان دعوی جرأت مخواه	کم زدن از هرچه‌گویی بیشتر داریم ما

غزل شماره ۲۲۲: تا دربن گلزار چون شبم گذر داریم ما

تا دربن گلزار چون شبم گذر داریم ما	سپه نبود در محیط دهر پاس اعتبار
چون صداهرچند در دام قس وامانده‌ایم	کی به سیل گفتگو بنیاد ماگیرد خلل
کس به تیغ سرکشی باما نمی‌گردد طرف	شعله ما فال خاکستر زد و آسوده شد
رنگ ما از خاکساری بر نمی‌دارد شکست	از دل گرمی توان در کاینات آتش زدن
نالها ای دل به بادغم مده این رشته‌ایست	فتنه‌ها از دستگاه زندگی گل کردنی ست
می‌رسیم آخر همان تا نقش پای خود چو شمع	بیدل اندر جلوه‌گاه چین ابروی کسی
باده‌ای در جام عیش از چشم تر داریم ما	
آبرویی چون گهر همراه سر داریم ما	
از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما	
کوه تمکین خانه‌ای از گوش کر داریم ما	
از زمینگیری چو نقش پا سپر داریم ما	
ای هوس بگذر، سری در زیر پر داریم ما	
چون علم گردی ز میدان ظفر داریم ما	
ساز چندین گلخنیم و یک شرر داریم ما	
کز پی شیرازه لخت جگر داریم ما	
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما	
گر سراغ رنگهای رفته برداریم ما	
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما	

غزل شماره ۲۲۳: حیرت دیدار سامان سفر داریم ما

حیرت دیدار سامان سفر داریم ما	دامن آینه امشب بر کمر داریم ما
تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما	روز و شب گرداب‌وش در خود سفر داریم ما
خنده ما چون گل از چاک گریبان است و بس	نسخه‌ای از دفتر صنع سحر داریم ما
بی تأمل صورت احوال ما نتوان شناخت	کسوت آهی چو دود دل به بر داریم ما
از ندامت سیرها در باغ عشرت می‌کنیم	گل به سر داریم تا دستی به سر داریم ما
چون حباب اینجا متاع خانه برق خانه است	آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما
گرچه از جوهر سرافرازی ست ما را چون چنار	این تهی دستی هم از نقد هنر داریم ما
نیست چندان رونقی در رنگ عیش بی ثبات	ورنه صد گل خنده در یک مشت زر داریم ما
تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است	چون شرر سامان فرصت اینقدر داریم ما
هر که از خود می‌رود ماییم گرد رفتنش	چون نفس از وحشت دلها خبر داریم ما
در دماغ شوق دود حسرتی پیچیده است.	کیست جز تیغ توتا فهمد چه سر داریم ما
جرات پرواز برق خرمن آسودگی ست	یک جهان آشفستگی در بال و پر داریم ما
باغ دهر از ماست بیدل روشناس رنگ درد	لاله‌سان آینه داغ جگر داریم ما

غزل شماره ۲۲۴: نام خود را تا به رسوایی علم داریم ما

نام خود را تا به رسوایی علم داریم ما	از ملامت کی به دل یک ذره غم داریم ما
از قناعت بود ما را دستگاه همتی	چون هما در ظل بال خود کرم داریم ما
بر امید آنکه یابیم از دهان او نشان	روی خود را جانب ملک عدم داریم ما
در حرم گه شیخ و گاهی راهب بتخانه‌ایم	هر کجا باشیم بیدل یک صنم داریم ما

غزل شماره ۲۲۵: صورت وهم به هستی متهم داریم ما

صورت وهم به هستی متهم داریم ما	چون حباب آینه بر طاق عدم داریم ما
محمل ما چون جرس دوش تپشهای دل است	شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما
آنقدر فرصت کمین قطع الفتها نه‌ایم	عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما
می‌توان از بیکر ما یک جهان محراب ریخت	همچو ابرو هر سر مو وقف خم داریم ما
دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن	گر همه خون نقش بندد مغتنم داریم ما
شوخ چشمی رنج استسقاء ارباب حیاست	هر قدر نظاره می‌بالد ورم داریم ما
گر به خود سازد کسی سیر و سفر در کار نیست	اینکه هر سو می‌رویم از خویش رم داریم ما
رنگها دارد بهار عالم بیرنگ عشق	حسن اگر خواهد دویی آینه هم داریم ما
حیرت ما حسن را افسون مشق جلوه‌هاست	همچو آینه بیاضی خوش قلم داریم ما
گر نباشد اشک خجالت هم تلافی می‌کند	بهر عذر چشم تریک جبهه نم داریم ما
دیدۀ حیران سراغ هر چه خواهی می‌دهد	خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما
چند باید بود زحمت پرور ناز امید	بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما

غزل شماره ۲۲۶: باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما

باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما	همچو ساغر می‌به لب داریم و مخموریم ما
پرتو خورشید جز در خاک نتوان یافتن	یک‌زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما
در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد	سخت پابرخاست چهل مامگرتوریم ما
با وجود ناتوانی سر به گردون سوده‌ایم	چون مه سرخط عجزیم و مغروریم ما
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن	اختیار از ماست چندانی که مجبوریم ما
مفت ساز بندگی گر غفلت و گر آگهی	پیش نتوان برد جز کاری که مأموریم ما
بجر در آغوش و موج ما همان محوکنار	کارها با عشق بی پرواست معذوریم ما

غزل شماره ۲۲۷: طرح قیامتی ز جگر می کشیم ما

نقاش ناله‌ایم و اثر می‌کشیم ما	طرح قیامتی ز جگر می‌کشیم ما
آفاق را چو آینه در می‌کشیم ما	توفان نفس نهنگ محیط تحیریم
از جیب سنگ نقدش؟ ر می‌کشیم ما	ظالم کند به صحبت ما دل زکین تهی
خط بر جریده‌های؟ ر می‌کشیم ما	زین عرض جوهری که در آینه دیده‌ایم
از داغ دل چو شعله سپرمی‌کشیم ما	تا حسن عافیت شود آینه‌دار ما
آینه‌ایم و عکس به بر می‌کشیم ما	در وصل هم کنار خیالیم چاره نیست
بیهوده انتظار خبر می‌کشیم ما	اینجا جواب نامه عاشق تغافل است
تصویر خود به لوح دگر می‌کشیم ما	آینه نقشبند طلسم خیال نیست
محمل به دوش عمر شررمی‌کشیم ما	وحشت متاع قافله گرد فرصتیم
زین بار زندگی که به سر می‌کشیم ما	تا سجده برده‌ایم خم پیکر نیاز
آینه خیال به زر می‌کشیم ما	این است اگر تصرف عرض شکست رنگ
بیدل هنوز منت پرمی‌کشیم ما	خاک بنای ما به هوا گرد می‌کند

غزل شماره ۲۲۸: عمری ست ناز دیده تر می‌کشیم ما

از اشک انتظار گهر می‌کشیم ما	عمری ست ناز دیده تر می‌کشیم ما
صید عجب به دام نظرمی‌کشیم ما	تسخیر حسن در خور حیرت‌نگاهی است
چون سایه زیر پای تو سر می‌کشیم ما	دامن کشان ز ناز به هر سو گذر کنی
کشتی ز چارموج خطر می‌کشیم ما	از خلق اگر کناره گرفتیم مفت ماست
امروز ناله هم ته پر می‌کشیم ما	پرواز ما سری نکشید از شکست بال
این رشته را ز پای گوهر می‌کشیم ما	ای چرخ پاس آه دل خسته لازم است
از ناله انتقام اثر می‌کشیم ما	عمری ست در ادب‌کده وضع خامشی
خمیازه خمار نظر می‌کشیم ما	شمع خموش انجمن داغ حیرتیم
زین آه کز جگر چو سحر می‌کشیم ما	داغ سپهر مرهم کافور می‌برد
در منزلیم و رنج سفر می‌کشیم ما	همچون نفس بنای جهان بر تردداست
آینه‌ای به روی شرر می‌کشیم ما	فرصت کفیل این همه شوخی نمی‌شود
خاکسترست آنچه به بر می‌کشیم ما	بیدل به جرم آنکه چو آینه ساده‌ایم

غزل شماره ۲۲۹: چون نگاه از بس به ذوق جلوه همدوشیم ما

چون نگاه از بس به ذوق جلوه همدوشیم ما	یک مژه تا واشود صد دشت آغوشیم ما
حیرت ما از درشتیهای وضع عالم است	دهر تا کهسار شد آینه می جوشیم ما
شمع فانوس حباب از ما منور کرده اند	روشنی داریم چندان که خاموشیم ما
چشم بند غفلت هستی تماشا کردنی ست	دهر شور محشرست و پنبه درگوشیم ما
ساز تشویش عدم از هستی ما می دمد	عافیت بی اضطرابی نیست تا هوشیم ما
شعله گر دارد مقام عافیت خاکسترست	به که طاقتها به دست عجز بفروشیم ما
آمد و رفت نفس پر بی سبب افتاده است	کیست تافهمد که از بهر چه می کوشیم ما
زندگی تنها وبال ما نشد ز اقبال عجز	نیستی هم بارتکلیف است تا دوشیم ما
احتیاط ظاهر امواج عجز باطن است	بسکه می بالد شکست دل زره پوشیم ما
راه مقصد جزبه سعی ناله نتوان کرد طی	چون جرس بیدرد هم ای کاش بخروشیم ما
چون نگه صدمدعا از عجز مایی پرده است	نیست فریادی به این شوخی که خاموشیم ما
یاد ما بیدل وداع وهم هستی کردن است	تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما

غزل شماره ۲۳۰: حیرتیم اما به وحشتها هماغوشیم ما

حیرتیم اما به وحشتها هماغوشیم ما	همچو شبنم با نسیم صبح همدوشیم ما
هستی موهوم مایک لب گشودن بیش نیست	چون حباب از خجلت اظهار خاموشیم ما
شور این دریا فسون اضطراب ما نشد	از صفای دل چو گوهر پنبه درگوشیم ما
خواب ما پهلو نزد بر بستر دیبای خلق	ازنی مژگان خود چون چشم خس پوشیم ما
بحر هم نتواند از ماکرد رفع تشنگی	جوهریم آب از دم شمشیر می نوشیم ما
گاه در چشم تر وگه بر مژه گاهی به خاک	همچو اشک ناامیدی خانه بردوشیم ما
شوخ چشمی نیست کار ما به رنگ آینه	چون حیا پیراهنی از عیب می پوشیم ما
چشمه بیتابی اشکیم ز توفان شوق	با نفس پر می ز نیم وناله می جوشیم ما
مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست	هر کجا حرفی از آن لب سرزندگوشیم ما
کی بود یارب که خوبان یاد این بیدل کنند	کز خیال خوشدلان چون غم فراموشیم ما

غزل شماره ۲۳۱: زین گلستان درس دیدار که می خوانیم ما

زین گلستان درس دیدار که می خوانیم ما	اینقدر آینه نتوان شد که حیرانیم ما
سنگ این کهسار آسایش خیالی بیش نیست	از زمینگیری همان آتش به دامانیم ما
عالمی را وحشت ما چون سحر آواره کرد	چین فروش دامن صحرای امکانیم ما

هرکه بر رویت گشاید چشم مژگانیم ما	سینه چاک غیرتیم از ننگ همچشمی مپرس
نالهُ حیرت خرام ناتوانانیم ما	در نفس آینه گرد سراغ ماگم است
از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما	غیر عربانی لباسی نیست تا پوشد کسی
تا نمی پوشیم چشم از خویش عربانیم ما	هر نفس باید عبث رسوای خودبینی شدن
از رم آهو چه می پرسی بیابانیم ما	مشت خاک ما جنون دار دو عالم وحشت است
رنگ می باید به گرد او بگردانیم ما	بی طواف نازش از خود رفتن ما هرزه است
عمرها شد نقشبند طاق نسیانیم ما	در تغافلخانه ابروی او چین می کشیم
چشم قربانی مگر بر جبهه بنشانیم ما	نقطه ای از سرنوشت عجز ما روشن نشد
نامه بی مطلب ننوشته عنوانیم ما	هرکه خواهد شبهه ای از هستی ما واگشد
هرکه در فکر عدم افتد گریبانیم ما	نقش پا گل کرده ایم اما درین عبرت سرا
رنگها پرواز دارد تا پرافشانیم ما	چون نفس بیدل نسیم بی نشان رنگیم لیک

غزل شماره ۲۳۲: با همه افسردگی مفت تماشاییم ما

موجها دارد پری چندان که میناییم ما	با همه افسردگی مفت تماشاییم ما
بیضه طاووس ز زیر بال عنقاییم ما	رنگها گل کرده ایم اما در آغوش عدم
همچو اشک از کاروان لغزش پاییم ما	منزل ما محمل ما، سعی ما افتادگیست
تا برون خود جهانی دیگر آراییم ما	بیخودی عمری ست ازل می کشد رخت نفس
چون سحر از خویش آسان بر نمی آیم ما	نردبان چاک دل تا قصر گردون بردن است
چون نفس در خانه دل هم نمی پاییم ما	گوشه آرام دیگر از کجا یابد کسی
آه ازین غفلت که با او نیز تنهاییم ما	امتیاز وصل و هجران دورباش کس مباد
فرصت از کف می رود تا دست می ساییم ما	صرفه کوشش ندارد یاد عمر رفته ام
همچو فرصت یک قلم دی ساز فرداییم ما	تا به همت بگذریم از هر چه می آید به پیش
سجده ای کردی به دامانی که می آیم ما	بی حضوری نیست استقبال از خود رفتگان
فاش تر گوئیم او هم اوست تا ماییم ما	شوخی آثار معنی بی عبارت مشکل است
چون شکست آبله یک قطره دریاییم ما	بی محابا کیست بیدل از سر ما بگذرد

غزل شماره ۲۳۳: به طوق فاخته نازد محبت از فن ما

که زخم تیغ تو دارد طواف گردن ما	به طوق فاخته نازد محبت از فن ما
تبسم تو کشد ننگ لب گزیدن ما	زبان ناله بیستیم زین ادب که مباد
فدای طرز خرامت ز خویش رفتن ما	عیان نشد ز کجا مست جلوه می آیی
بلند کرد سر ما ز پا فتادن ما	به شکر عجز چه مقدار دانه ناز کند

فغان که داد رهایی نداد وحشت هم	چو رنگ شمع قفس گشت پرگشادن ما
در تن ستمکده دل شکوه‌ای نکرد بلند	شکست چینی ومویی نخاست از تن ما
چودشت تنگی اخلاق زیب مشرب نیست	جبین گرفته به دست گشاده دامن ما
به قدر حاصل از آفات آگهیم همه	به جای دانه همین مور داشت خرمن ما
نی‌ایم رنگی و چندین چمن نمو داریم	به روی آب فتاده‌ست موج روغن ما
به غیر خامشی اسرار دل که می فهمد	چه نکته‌ها که ندارد زبان الکن ما
ز گل مپرس که بو در کجا وطن دارد	نیافت مسکن ما هم سراغ مسکن ما
چه ممکن است بگیریم دامنش بیدل	که می‌رسد به تری نامش از گرفتن ما

غزل شماره ۲۳۴: بی تو چون شمع زضعف تن ما

بی تو چون شمع زضعف تن ما	رنگ ما خفت به پیراهن ما
نقش پاییم ادب پرور عجز	مژه خم می‌شود از دیدن ما
خاک ما گرد قیامت دارد	حذر از آفت شوراندن ما
زندگی طعمه کلفت گردید	رشته‌ها خورده‌گره خوردن ما
حرص مضمون رهایی فهمید	دل به اسباب جهان بستن ما
فکر آزادی برد	سرگریبان زده از دامن ما
اگر این است سلوک احباب	دشمن ما نبود دشمن ما
خلعت آرای سحر عریانی‌ست	چاک دوزید به پیراهن ما
آفت اندوختنی می‌خواهد	برق مانیست مگر خرمن ما
آخر انجام رعونت چون شمع	می‌کشد تار رگ گردن ما
قاصد آورد پیام دلدار	بازگردید ز خود رفتن ما
بیدل آخر ز چه خورشیدکم است	این چراغ به نفس روشن ما

غزل شماره ۲۳۵: چون شمع زآتشی که وفا زد به جان ما

چون شمع زآتشی که وفا زد به جان ما	بال هماغسست بر سر ما استخوان ما
عمری‌ست هرزه تازی اشک روان ما	کوگرد حیرتی که بگیرد عنان ما
شمشیر آب داده زنگ ملامتیم	باشد درشت‌گویی مردم فسان ما
ما را نظربه فیض نسیم بهار نیست	اشک است شب‌بنم گل رنگ خزان ما
این رشته تا به حشر مینادکوتهی	شمعی‌ست در گرفته نامت زبان ما
چشم تری به گوشه دل واخزیده‌ایم	شب‌بنم صفت زغنچه بس است آشیان ما
شمع از حدیث شعله نبرده‌ست صرفه‌ای	آتش مزن به خویش مشورت‌رجمان ما

لخت جگر به دیده ما رنگ اشک ریخت
از درد نارسایی پرواز ما مپرس
یاقوت آب گشته طلب کن ز کان ما
چون نی گره شده ست به صد جا فغان ما
در شعله زار داغ هوا نیز آتش است
ای باد صبح نگذاری از بوستان ما
از رنگ رفته گرد سراغی پدید نیست
پی باخته ست وحشت خون روان ما
صبح نفس متاع جهان ندامتیم
ناچیده رفته است به غارت دکان ما
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما
بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است

غزل شماره ۲۳۶: از بس گرفته است تحیر عنان ما

از بس گرفته است تحیر عنان ما
دارد هجوم آینه اشک روان ما
گلها تمام پنبه گوش تغافلند
بلبل به هرز سر نکنی داستان ما
وضع خموش ما ز سخن دلنشین تر است
با تیر احتیاج ندارد گمان ما
حرف درشت ما ثمر سود عالمی ست
گاه سخن به ذوق سپرداری کمان
از بس سبک ز گلشن هستی گذشته ایم
نشکسته است رنگ گلی از خزان ما
در پرده های عجز سری واکشیده ایم
چون درد در شکست دل است آشیان ما
ای مطرب جنونکده درد، همتی
تا ناله گل کند نفس ناتوان ما
چون صبح بی غبار نفس زنده ایم و بس
شبم صفاست آینه امتحان ما
بوی بهار در قفس غنچه داغ شد
از بس که تنگ کرد چمن را فغان ما
چون دود شمع وحشت ما را سبب مپرس
آتش گرفته است پی کاروان ما
بیدل زبس به سختی جاوید ساختیم
مغز محیط شد چو گهر استخوان ما

غزل شماره ۲۳۷: داغیم چون سپند مپرس از بیان ما

داغیم چون سپند مپرس از بیان ما
در سرمه بال می زند امشب فغان ما
عرض کمال ما عرق آلود خجالت است
ابر است اگر بلند شود آسمان ما
ما را چو شمع باب گداز آفریده اند
یعنی ز مغز نرم تر است استخوان ما
شبم صفت ز بسکه سبکبار می رویم
بوی گل است ناقه کش کاروان ما
چون شعله سر به عالم بالا نهاده ایم
خاشاک وهم نیست حریف عنان ما
شوخی نگاه ما نفروشد چو آینه
عمری ست تخته است زحیرت دکان ما
پرواز ناله نیز به جایی نمی رسد
از بس بلند ساخته اند آشیان ما
رنگ شکسته آینه بی خودی بس است
یارب زبان ما نشود ترجمان ما
جز داغ نیست مائده دستگاه عشق
آتش خورد کسی که شود میهمان ما

با آنکه ما اسیرکمند حوادثیم عنقاست بی‌نشان به سراغ نشان ما
 کو خامشی که شانه‌کش مدعا شود آشفته است طره‌ وضع بیان ما
 پیداست راز سینه‌ ما بیدل از زبان یک پاره‌ دل است زبان در دهان ما

غزل شماره ۲۳۸: غیر وحدت برنتابد همت عرفان ما

غیر وحدت برنتابد همت عرفان ما دامن خویش است چون صحراگل دامان ما
 شوق در بی‌دست‌وپایی نیست‌م‌ایوس طلب چون قلم سعل قدم می‌بالد از مژگان ما
 معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده‌اند نامه‌ آهیم بیتابی همان عنوان ما
 زین دبستان مصرع زلفی مسلسل خوانده‌ایم خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما
 وحشت ما زین چمن محمل‌کش صدعبرت است نشکند رنگی که چینش نیست در دامان ما
 یار در آغوش و نام او نمی‌دانم که چیست سادگی ختم است چون آینه‌بر‌نسیان ما
 در تپیدن‌گاه امکان شوخی نظاره‌ایم از غباری می‌توان ره بست بر جولان ما
 مدعا از دل به لب نگذشته می‌سوزد نفس اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما
 مغنم دار ای شرر جولانگه آغوش سنگ تنگی فرصت بغل واکرده در میدان ما
 جلوه درکار است و ما با خود قناعت کرده‌ایم به‌که بر روی تو باشد چشم ما حیران ما
 بیدل از حیرت زبان درد دل فهمیدنی‌ست آیسنه می‌پوشد امشب ناله‌ عریان ما

غزل شماره ۲۳۹: گر به این وحشت دهد‌گرد جنون‌سامان ما

گر به این وحشت دهد‌گرد جنون‌سامان ما تا سحرگشتن‌گریبان می‌درد عریان ما
 فیض‌ها می‌جوشد از خاک بهار بیخودی صبح‌فرش است از شکست رنگ در بستان ما
 در تماشایت به رنگ شمع هرجا می‌رویم دیده‌ ما یک‌قدم پیش است از مژگان ما
 محوگردیدن علاج ضطراب دل نکرد از تحیر سربه شریک موج شدتوفان ما
 از شهادت انتظاران بساط حیرتیم زخمها واماندن چشم است در میدان ما
 منزل مقصود گام اول افتادگی‌ست همچواشک ای‌کاش لغزیدن‌شود جولان ما
 دور جامی زین چمن چون‌گل نصیب ما نشد رنگ ناگردیده آخر می‌شود دوران ما
 سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار دیده‌ یعقوب نایاب است درکنعان ما
 مطرب ساز تظلم پرده‌دار خوی‌کیست شعله می‌پوشد جهان از ناله‌ عریان ما
 هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت رفتن ماگرد پیدا کرد از دامان ما
 چشم تا برهم زنم اشکی به‌خون غلتیده است بسمل ایجاد است بیدل جنبش مژگان ما

غزل شماره ۲۴۰: نبود به غیر نام تو ورد زبان ما

بود به غیر نام تو ورد زبان ما	یک حرف بیش نیست زبان در دهان ما
چون شمع دم زشعله شوق تومی ز نیم	خالی مباد زین تب گرم استخوان ما
عرض فنای ما نبود جز شکست رنگ	چون شعله برگریز ندارد خزان ما
گرد رمی به روی شراری نشسته ایم	ای صبر بیش از ازین نکنی امتحان ما
از برگ و ساز قافله بیخودان مپرس	بی ناله می رود جرس کاروان ما
می خواست دل ز شکوه خوی تو دم زند	دود سپندگشت سخن در دهان ما
ما معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم	مشکل که مرگ قطع کند داستان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر می رویم	آگه نه ایم دست که دارد عنان ما
ما را عجوز دهر دوتا کرد از فریب	زه شد به تارچرخ ز سستی کمان ما
از طبع شوخ این همه در بند کلفتیم	بستند چون شراره سنگ آشیان ما
آه از غبار ماکه هواگیر شوق نیست	یعنی به خاک ریخته است آسمان ما
بیدل هجوم گریه ما را سبب مپرس	بی مقصد است کوشش اشک روان ما

غزل شماره ۲۴۱: خداوندا به آن نور نظر در دیده جا بنما

خداوندا به آن نور نظر در دیده جا بنما	به قدر انتظار ما جمال مدعا بنما
نه رنگی از طرب داریم و نی از خرمن بویی	چمن گم کرده ایم آیینه ما را به ما بنما
شفیع جرم مهجوران به جز حیرت چه می باشد	به حق دیده بیدل که ما را آن لقا بنما

غزل شماره ۲۴۲: پر تشنه است حرص فضولی کمین ما

پر تشنه است حرص فضولی کمین ما	یارب عرق به خاک نریزد جبین ما
آه از حلاوت سخن و خلق بی تمیز	آتش به خانه که زند انگبین ما
عمری ست با خیال گر و تاز پهلویم	گردون به رخس موج گهر بست زین ما
غیر از شکست چینی دل کاین زمان دمید	مویی نداشت خامه نقاش چین ما
پیغام عجز سرمه نوا با که می رسد	شاید مگس به پنبه رساند طنین ما
حرفی نشد عیان که توان خواند و فهم کرد	بسی خامه بود منشی خط جبین ما
یارب زمین نرم چه سازد به نقش پا	داغ گذشتگان نکنی دلنشین ما
بشکسته ایم دامن وحشت چو گردباد	دستی بلند کرد ز چین آستین ما
چندان نمک نداشت به خود چشم دوختن	صد آفرین به غفلت غیر آفرین ما
در ملک نیستی چه تصرف کند کسی	عناگم است در پی نام نگین ما

گشتیم داغ خلوت محفل ولی چوشمع
خود را ندید غفلت آینه بین ما
برخاستن ز شرمضعیفی چه ممکن است
بیدل غبار نم زده دارد زمین ما

غزل شماره ۲۴۳: بی ریشه سوخت مزرع آه حزین ما

بی ریشه سوخت مزرع آه حزین ما
درد دلی نکاشت قضا در زمین ما
شهرت نوایی هوس نام سرمه خوست
چینی به مورسید ز نقش نگین ما
گشتیم خاک و محو نگردید سرنوشت
خط می کشد غبار هنوز از جبین ما
فرصت کفیل سیر تأمل نمی شود
آتش زده ست صفحه نظم متین ما
جز در غبار شیشه ساعت نیافته
رفتار کاروان شهور و سنین ما
ناموس راز فقر و غنا در حجاب ماند
دامن به چیدنی شکست آستین ما
جمعیت دل است مدارای کفر هم
چون سبچه کوچی داد به زار، دین ما
خورشید در کنار و به شب غوطه خورده ایم
آه از سیاهی نظر دور بین ما
چون شمع پیش از آن که شویم آشیان داغ
آتش فتاده بود پسی انگبین ما
تاکی شود جنون نفسی فارغ از تلاش
آینه سوخت از نفس واپسین ما
خواهد به شکل قامت خم گشته برگشود
بسته ست زندگی کمر ما به کین ما
بیدل مباش ممتحن وهم زندگی
چین کمند مقصد عمر از کمین ما

غزل شماره ۲۴۴: پا به نومیدی شکست آزادی دلخواه ما

پا به نومیدی شکست آزادی دلخواه ما
گرد چین دستی نزد بر دامن کوتاه ما
کوشش اشکیم بر ما تهمت جولان میند
تا به خاک از لغزش پاکاش باشد راه ما
چون حساب از کارگاه آس می جوشیم و بس
جز شکست دل چه خواهد بود مزد آه ما
غفلت کم فرصتی میدان لاف کس مباد
در صف آتش علمدار است برگ کاه ما
صبح هستی صررت چاک گریبان فناست
عمرها شد روز ما می جوشد از بیگانه ما
صرف نقصانیم دیگر از کمال ما مپرس
عشق پر کرده ست آغوش هلال از ماه ما
هر نفس کز جیب دل گل می کند پیغام اوست
این رسن عمری ست یوسف می کشد از چاه ما
جهل هم نیرنگ آگاهی است اما فهم کو
ماسواگر و ارسی اسمی است از الله ما
پرتو اقبال رحمت بس که عام افتاده است
نیست درویشی که باشد کلبه اش بی شاه ما
حلقه پرگار گردون ناکجا خواهی شمرد
زین کچه بسیار دارد خاک بازیگاه ما
دقت بسیار دارد فهم اسرار عدم
چشم از عالم بپوشی تا شوی آگاه ما
می رویم از خویش و همچون شمع پا مال خودیم
عجز واکرده است بیدل بر سر ما راه ما

غزل شماره ۲۴۵: کوتاه نیست سلسله دود آه ما

کوتاه نیست سلسله دود آه ما	آشفتگی به زلف‌که واگرد راه ما
صاف‌طرب ز هستی مادر دکل‌فت‌است	دارد نفس چو آینه روز سیاه ما
دریاد جلوه تو دل از دست داده‌ایم	نو حیرت است آینه کم نگاه ما
زین باغ‌سعی شبنم ما داغ‌یأس برد	برگی نیافتیم که گردد پناه ما
از دستگاه آبله اقبال ما مپرس	درزیرپا شکست ضعیفی کلاه ما
چون‌اشک سرد آبله پیچیده می‌رویم	خاراست اگر همه مژه ریزی به راه ما
حیرت گداخت شبنم شکی بهار کرد	باری درین چمن نفسی زد نگاه ما
هرجا رسیده‌ایم تری موج می‌زند	عالم طلسم یک عرق است از گناه ما
در عالمی که فیش رود دعوی حسد	یارب مباد غفلت ما کینه‌خواه ما
بیدل ز بسکه بی‌اثر عرض هستی‌ام	کردی نکرد در دل آینه آه ما

غزل شماره ۲۴۶: نخل شمعیم که در شعله دود ریشه ما

نخل شمعیم که در شعله دود ریشه ما	عافیت سوز بود سایه اندیشه ما
بسکه چون جوهر آینه تماشا نظیریم	می‌چکد خون تحیر ز رگ و ریشه ما
یک نفس ساکن دامان حبایم امروز	ورنه چون آب روانی ست همان پیشه ما
گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست	ناله دامن نفشانند ز نی بیشه ما
گر به تسلیم وفا پا فشرده طاقت عجز	باده از خون رگ سنگ‌کشد شیشه ما
از گل راز به مرغان هوس بو ندهد	غنچه خامشی گلشن اندیشه ما
باغ جان سختی ما سبزه جوهر دارد	آب از جوی دم تیغ خورد ریشه ما
نفس گرم مراقب صفتان برق فناست	بیستون می‌شود آب از شرر تیشه ما
دل گمگشته سراغی ست ز کیفیت شوق	نشئه باله اگر از دست رود شیشه ما
وادی عشق سموم دل‌گرمی دارد	تب شیر است اگر گرد کند بیشه ما
نخل نظاره شوقم سراپا بیدل	همچو خط در چمن حسن دودریشه ما

غزل شماره ۲۴۷: می خورد خون نفس اندر دل غم پیشه ما

می خورد خون نفس اندر دل غم پیشه ما	جوهر تیغ بود خار و خس بیشه ما
بس که چون شمع به غم نشوونما یافته‌ایم	شعله را موج طراوت شمرد ریشه ما
سختی دهر ز صبر دل ما زنهاری ست	آب شد طاقت سنگ از جگر شیشه ما
قد خم گشه همان ناخن فرهاد غم است	سعی بیجاست به جز جان‌کنی از تیشه ما

کاش آرایش بازار دهد پیشه ما	شغل رسوایی و مستوری احوال بلاست
نکته زلف که پیچیده بر اندیشه ما	شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
دل ما دانه ما، ناله ما، ریشه ما	چشم امید نداریم زکشت دگران
یک قلم ناله بود مشق نی پیشه ما	خامشیها سبق مکتب بیتابی نیست
که شود موج پری درد ته شیشه ما	نشئه مشرب بیرنگی از آن صافترست
پایه دارد سخن از کرسی اندیشه ما	بیدل از فطرت ما قصر معانی ست بلند

غزل شماره ۲۴۸: داغ گل کرد بهار از اثر لاله ما

سرمه گردید صدای جرس ناله ما	داغ گل کرد بهار از اثر لاله ما
داشت پرگار هوا شعله جواله ما	محو جولان هوس گشت سروبرگ نمو
اثر روز سیاه است به دنباله ما	چند چون چشم بتان قافله سالاری ناز
سامری نیست فسون قابل گوساله ما	با همه جهل گر از زاهد و مکرش پرسى
آتش آورد برون زهدکهن ساله ما	عاقبت همچو چنار از اثر دست دعا
سایه دارد مژدهات بر سر بنگاله ما	بر سیه بختی خود ناز دو عالم داریم
گر رسد رنگ به پرواز شود هاله ما	همچو شمع از چمن آینه ساغر زده ایم
عرقی هست گره در نظر ژاله ما	آب باید شدن از خجالت اظهار آخر
تا به کام تپشی بال کشد ناله ما	درنه بیضه افلاک شکافی بیدل

غزل شماره ۲۴۹: غنچه سان بی در است خانه ما

بیضه گل کرده آشیانه ما	غنچه سان بی در است خانه ما
به نم چشم آب و دانه ما	همچو شبنم درین چمن محو است
رنگ آرام در زمانه ما	بال بربال شهرت عنقا است
جبهه سوز است آستانه ما	نیست جز شعله خاک معبد عشق
مشنو از هیچ کس فسانه ما	خواب راحت نه ایم درد سریم
گردباد است آشیانه ما	ناتوان طایر پرکاهیم
اشک بی دست و پا روانه ما	نشیند مگر به خاک درت
سرو از آه عاشقانه ما	می کشد انفعال آزادی
ساز ما سوخت از ترانه ما	شعله آهنگ خون منصوریم
کاش روشن شود بهانه ما	حیله زندگی نقاب فناست
ریشه گل کرد و رفت دانه ما	دل جمع این زمان چه امکان است
شوق دیدار شمع خانه ما	بس بود همچو دیده بیدل

غزل شماره ۲۵۰: سعی دیر و حرم بهانه ما

سعی دیر و حرم بهانه ما	برد ما را زآستانه ما
بسکه در پرده دل افسردیم	تار شد شوخی ترانه ما
حرف زلف مسلسلی داریم	کیست فهمد زبان شانه ما
جلوه کردیم و هیچ ننمودیم	نیست آینه در زمانه ما
شعله رنگ تا دمید نماند	بود پرواز ما زبانه ما
خجالت اندود مزرع عرقیم	آب شد تا دمید دانه ما
چون سحرگرمناز حرمانیم	دم سردیست تازیانه ما
از مقیمان پرده رنگیم	بال و پر دارد آشیانه ما
گوشه دل گرفته‌ایم ز دهر	چون کمان درخود ست‌خانه ما
به فنا هم زخویش نتوان رفت	در میان غوطه زدکرانه ما
نقش پا شو، سراغ ما دریاب	هست ازین در رهی به‌خانه ما
بیدل ز خوابهای وهم هپرس	ما نداریم جز فسانه ما

غزل شماره ۲۵۱: به پیری الفت حرص و هوس شد آینه ما

به پیری الفت حرص و هوس شد آینه ما	بهار رفت که این خار و خس شد آینه ما
به حکم عجز نکردیم اقتباس تعین	همین مقابل مور و مگس شد آینه ما
به باد سعی جنون رفت رنگ جوهرتسکین	چنین که تاخت که نعل فرس شد آینه ما؟
فغان که بوی حضوری نبردکوشش فطرت	چو صبح طعمه زنگ نفس شد آینه ما
به کام دل مژه نگشود سرگرانی حیرت	ز ناتمامی صیقل قفس شد آینه ما
گذشت محمل نازکه از سواد تحیر؟	که عمرهاست شکست جرس شد آینه ما
به فهم رازتوبیدل چه ممکن است رسیدن	همین بس است که تمثال رس شد آینه ما

غزل شماره ۲۵۲: از ما پیام وصل تهی کرد جای ما

از ما پیام وصل تهی کرد جای ما	آخر به ما رسید ز جانان دعای ما
موج گهر خجالت جولان کجا برد	از سعی نارسا به سر افتاد پای ما
با نرگست چه عرض تمنا دهدکسی	دیدیم سرمه‌ای که نگه شد صدای ما
دامان نازت از چه تغافل شکسته‌اند	کز ما پر است آینه بی‌صفای ما
سرمایه حباب به غیر از محیط چیست	آب توآب ما و هوایت هوای ما
پهلوی تهی نمودن دریاست ساز موج	خود را ز خود دم به در آر از برای ما

وارسته تعلق زنار و سبجه‌ایم
نیرنگ این دو رشته ندوزد قبای ما
برجسته نیست پله میزان خامشی
یارب به سنگ سرمه نسنجی صدای ما
حرف طمع مباد برون آید از لباس
مطلب به خرقة دوخت سؤال‌گدای ما
گوهر همان برون محیط است در محیط
با ما چه می‌کند دل از ما جدای ما
بیدل به وضع خلق محال است زیستن
بیگانگی اگر نشود آشنای ما

غزل شماره ۲۵۳: فقر نخواست شکوه مفلسی از گدای ما

فقر نخواست شکوه مفلسی از گدای ما
شکر قبول عاجزی تا به کجا ادانیم
در چه بلافتاده است خلق ز کف چه داده است
جیب ففسن ریده را بخیه خمی سکجاست
گرد خیال عاشقان رفت به عالم دگر
آه که همچوسایه رفت عمر به سودن جبین
شمع دماغ تک زدن داد به باد سوختن
در نفس حباب چیست تاب محیط دم زدن
در غم جتسجوی رزق سودن دست داشتیم
کاش به نقش پا رسیم تا به گذشته‌ها رسیم
دور بهار لاله‌ایم فرصت عیش ما کم است
در حرمی که آسمان سجده نیارد از ادب
ناله به خواب ناز رفت در نی بوریای ما
گشت اجابت از ادب در کف ما دعای ما
هر که لبی گشاده است آه من است و وای ما
تکمه اشک شبنم ست بند سحر قبای ما
پا به فلک نمی‌نهد سر به رخت فدای ما
از سر خاک برنخواست کوشش بی‌عصای ما
برتن ما سری نبود آبله داشت پای ما
روبه عرق نهفت و رفت زندگی از حیای ما
آبلهرینخت دانه‌ای چند در آسیای ما
هر قدم آه می‌کشد آبله در قفای ما
داغ شدیم و داغ هم گرم نکرد جای ما
از چه متاع دم زند بیدل بینوای ما

غزل شماره ۲۵۴: گر چنین بالذ ز طوف دامت اجزای ما

گر چنین بالذ ز طوف دامت اجزای ما
بی‌نفس در ظلمت آباد عدم خوابیده‌ایم
جهد ما مصروف یک سیرگربان است و بس
برتن ما هیچ نتوان دوخت جز آزادی
ماجرای بوی گل نشنیده می‌باید شنید
رنگی از گلزار بیرنگی برون جوشیده‌ایم
یار در آغوش و سیرکعبه و دیر آرزوست
سعی همت را ز بی‌مغزان چه مقدار آفت است
دل مصفاکن سراز و ستعگه مشرب برآر
بر سر ما سایه خواهد کرد سرتا پای ما
شانه زن گیسو، سحر انشاکن از شبهای ما
غیر این گرداب موجی نیست در دریای ما
گر همه سوزن دمد چون سرواعضای ما
ای هوس‌تن زن زبان‌غنچه است انشای ما
از خرابات پری می‌می‌کشد مینای ما
ناکجا رفته‌ست از خود شوق بی‌پروای ما
هر که راگردید سر، بر لغزشی زد پای ما
آینه‌صیقل زدن سیری ست در صحرای ما

ششجهت‌هنگامه امکان ز نفی ماپر است
 رفتن از خود ناکجا خالی نماید جای ما
 یک نفس بیدل سری باید نیاز جیب‌کرد
 غیر مجنون نیست کس در خیمه لیلای ما

غزل شماره ۲۵۵: ز باده‌ای ست به بزم شهود، مستی ما

ز باده‌ای ست به بزم شهود، مستی ما
 که کرد رفع خمار شراب هستی ما
 بگو به شیخ که ز کفر تا به دین فرق است
 ز خود پرستی تو تا به می پرستی ما
 زد بم دست به دامان عشق از همه پیش
 مراد ما شده حاصل ز پیش دستی ما
 به راه دوست چنان مست باده شوقیم
 که بیخودند رفیقان ما ز مستی ما
 به پیش سرو قدی خاک راه شد بیدل
 بلند همتی ما بین و پستی ما

غزل شماره ۲۵۶: جهان گرفت غبار جنون تلاشی ما

جهان گرفت غبار جنون تلاشی ما
 چو صبح تاخت به گردون جگر خراشی ما
 حریر کسوت تنزیه فال شوخی زد
 به بوی پیرهن آمیخت بدقماشی ما
 دل از تعلق اسباب قطع راحت کرد
 نفس به ناله کشید از قفس تراشی ما
 نداشت گرد دگر آستان یکتایی
 خیال قرب شد احکام دور باشی ما
 چه ظلم داشت درین انجمن تمیز فضول
 که خود پرست عیان کرد خواجه تاشی ما
 کسی مباد خجل از تعلق اغراض
 عرق به جبهه دماند از نیاز پاشی ما
 در آتشیم چو شمع از ضعیفی طاقت
 که رنگ رفته نجسته ست از حواشی ما
 به هر زمین که فتادیم برنخاست غبار
 جهات تنگ شد از پهلوی فراشی ما
 ز نشئه می تمکین ما مگو بیدل
 قدح در آب گهر زد ادب معاشی ما

غزل شماره ۲۵۷: چون نقش پا ز عجز نگرید روی ما

چون نقش پا ز عجز نگرید روی ما
 در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما
 بیهوده همچو موج زبان بر نمی کشیم
 لبریز خامشی ست چو گوهر سبوی ما
 ای وهم عقده بر دل آزاد ما میند
 بی تخم رسته است چو میناکدوی ما
 حیرت سجود معبد راز محبتیم
 غیر از گداز نیست چو شبنم وضوی ما
 حرفی که دارد آینه مرهون حیرت است
 سیلی خور زبان نشود گفتگوی ما
 چون شمع سربلندی عشاق مفت نیست
 یعنی به قدر سوختن است آبروی ما
 مشهور عالمیم به نقصان اعتبار
 اظهار عیب چون گل چشم است بوی ما
 گمگشتگان وادی حیرت نگاهی‌ایم
 درگرد رنگ باخته کن جستجوی ما

از بس که خوگرفته وضع ملامتیم
جز رنگ نیست گرشکندکس به روی ما
توان کشید هرزه تریهای عاریت
بیدل زبحر نظم بس است آب جوی ما

غزل شماره ۲۵۸: کلک مصوراز چه ننگ کرد نظربه سوی ما

کلک مصوراز چه ننگ کرد نظربه سوی ما
چاره عیب زندگی غیر عدم که می کند
باهمه وضع پیش و پس نیست کسی خلاف کس
می گذرد نسیم مصر بال گشا از این چمن
غفلت خلق بوده است مخمل کارگاه صنع
چشم به خواب نازدوخت چون مژه موبه موی ما
دل به شکست عهد بست تا نفس از فغان نشست
نیست به باغ خشک و تر مغز تأملی دگر
ذوق تعین هوس رنج تعلق است و بس
سعی طهارت دوام برد ز ما صفای دل
کار تیممی نکرد خاک بسر وضوی ما
در پس زانوی ادب خشک بجا نشسته ایم
ننگ تری چرا کشد موج گوهر سبوی ما
طفل تجاهل هوس فاخته داشت در قفس
گشت ز عشق منفعل کوکوی هرزه گوی ما
بیدل ازین بهار رفت برگ طراوت وفا
برکه نماید انفعال رنگ پریده روی ما

غزل شماره ۲۵۹: وصف لب توگر دمد از گفتگوی ما

وصف لب توگر دمد از گفتگوی ما
ای در بهار و باغ به سوی تورو ما
بحریم ونیست قسمت ما آرمیدنی
چون موج خفته است تپش موبه موی ما
از اختراع مطلب نایاب ما می پرس
با رنگ و بو نساخت گل آرزوی ما
ما و حباب آب زیک بحر می کشیم
خالی شدن نبرد پری از سبوی ما
چون صبح چاک سینه ما بخیه ای نداشت
پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما
عمری ست باگداز دل خود مقابلیم
ای آینه عبث نشوی روبروی ما
ناگشته خاک دست نشستیم از غرور
چون شعله بود وقف تیمم وضوی ما
نقاش زحمت خط و خال آنقدر مکش
خط می کشد به سایه مو آب جوی ما
تا چند پروری به نفس مزرع امید
باید کشید خاطر او را به سوی ما
غماز ناتوانی ما هیچکس نبود
بیدل شکست رنگ برون داد بوی ما

غزل شماره ۲۶۰: شوق تو دامنی زد بر نارسایی ما

شوق تو دامنی زد بر نارسایی ما	سرکوب بال و پر شد بی دست پایی ما
درکارگاه امکان بی شبهه نیست فطرت	تمثال می فروشد آینه زایی ما
زان پنجه نگارین نگرفت رنگ و بویی	پامال یأس گردید خون حنایی ما
یارب مباد آتش از شعله بازماند	خاک است بر سر ما از نارسایی ما
چون گل زباغ هستی ما هم فریب خوردیم	خون داشت درگریبان رنگین قبایی ما
گر اشک رخ نساید بر خاک ناتوانی	زان آستان که خواهد عذر جدایی ما
در راه او نشستیم چندان که خاک گشتیم	زین بیشتر چه باشد صبر آزمایی ما
از سجده حضورت بوی اثر نبردیم	امید دستها سود از جبهه سایی ما
تاکی هوس نوردی تا چند هرزه گردی	یارب که سنگ گردد خاک هوایی ما
گر در قفس بمیریم زان به که اوج گیریم	بی بال و پر اسیریم آه از رهایی ما
سرها قدم نشین شد پروازها کمین شد	صد آسمان زمین شد از بی عصایی ما
بیدل اگر توهم بند نظر نباشد	کافی ست سیر معنی لفظ آشنایی ما

غزل شماره ۲۶۱: بر سنگ زد زمانه ز بس ساز آشنا

بر سنگ زد زمانه ز بس ساز آشنا	آه از فسون غول به آواز آشنا
امروز نیست قابل تفریق و امتیاز	در سرمه گرد می کند آواز آشنا
گر صیقلی به کار برد سعی اتفاق	انجام کار دشمن و آغاز آشنا
تا کی درین بساط ز افسون التفات	دل می خراشد آینه پرداز آشنا
داد گشاد کار تظلم کجا برد	بر روی شمع خنده زندگاز آشنا
گر مدعای مرغ نفس آرمیدن است	زد حلقه بستگی به در باز آشنا
بشنو نوای نیک و بد از دور و دم مزین	دام و قفس خوش است ز پرواز آشنا
چنگ قضاست دهر، امان گاه خلق نیست	نی ناله داشته ست ز دمساز آشنا
منت کش تکلف اخلاق کس مباد	گنجشک را چه سود ز شهباز آشنا
از هر چه دم زنی به خموشی حواله کن	بیگانه ام ز خویش هم از ناز آشنا
عشق قابل انشاکسی نیافت	این انجمن پر است ز غماز آشنا
بیدل به حرف و صوت هم آواره گشت خلق	بردیم سر به مهر عدم راز آشنا

غزل شماره ۲۶۲: چو شمع یک مژه واکن زپرده مست برون آ

چو شمع یک مژه واکن زپرده مست برون آ	بگیرپنبه ز مینا قدح بدست برون آ
نه مرده چند شوی خشت خاکدان تعلق	دمی جنون کن وزین دخمه های پست برون آ
جهان رنگ چه دارد بجز غبار فسردهن	نیاز سنگ کن این شیشه از شکست برون آ
ثمرکجاست درین باغ گو چو سرو و چنارت	ز آستین طلب صد هزار دست برون آ
منزه است خرابات بی نیاز حقیقت	تو خواه سبحه شمر خواهی می پرست برون آ
قدت خمیده ز پیری دگر خطاست اقامت	ز خانه ای که بنایش کند نشست برون آ
غبار آن همه محمل به دوش سعی ندارد	به پای هرکه ازین دامگاه جست برون آ
امید و یاس وجود و عدم غبار خیال است	از آنچه نیست مخور غم از آنچه هست برون آ
مباش محو کمان خانه فریب چو بیدل	خدنگ نازشکاری ز قید شست برون آ

غزل شماره ۲۶۳: چه کدخدایی ست ای ستمکش جنون کن از در دسر برون آ

چه کدخدایی ست ای ستمکش جنون کن از در دسر برون آ	تو شوق آزاد بی غباری ز کلفت بام و در برون آ
به کیش آزادگی نشاید که فکر لذات عقده زاید	ره نفس پیچ و خم ندارد چونی زبند شکر برون آ
اگر محیط گهر برآیی قبول بزم وفا نشایی	دلی به ذوق حضور خونین سرشکی از چشم تر برون آ
دماغ عشاق ننگ دارد علم شدن بی جنون داغی	چو شمع گر خودنما برآیی ز سوختن گل به سر برون آ
ز شعله خاکستر آشیانی ربود تشویش پرفشانی	به ذوق پرواز، بی نشانی تو نیز سر زیر پر برون آ
کسی درین دشت بر نیامد حریف یک لحظه استقامت	تو تا نچینی غبار خفت ز عرصه بی جگر برون آ
ندارد اقبال جوهر مرد در شکنج لباس بودن	چو تیغ وهم نیام بگذار و با شکوه ظفر برون آ
به صد تب و تاب خلق غافل گذشت زین تنگنای غربت	چو موج خون از گلوی بسمل تو نیز باکر و فر برون آ
به بارگاه نیاز دارد فروتنی ناز سربلندی	به خاک روزی دوریشگی کن دگر ببال و شجر برون آ
جهان گران خیز نارسایی ست اگر نه در عرصه گاه عبرت	نفس همین تازیانه دارد کزین مکان چون سحر برون آ
درین بساط خیال بیدل ز سعی بی حاصل انفعائی	حیا بس است آبروی همت ز عالم خشک تر برون آ

غزل شماره ۲۶۴: از نام اگر نگذری از ننگ برون آ

از نام اگر نگذری از ننگ برون آ	ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آ
عالم همه از بال پری آینه دارد	گو شیشه نمودارشو و سنگ برون آ
زین عرصه اصداد مکش ننگ فسردهن	گیرم همه تن صلح شوی جنگ برون آ
تا شهرت و اماندگی ات هرزه نباشد	یک آبله وار از قدم لنگ برون آ
آب رخ گلزار وفا وقف گدازی ست	خونی به جگر جمع کن و رنگ برون آ

تا شیشه نه‌ای سنگ نشسته‌ست به راحت	از خویش تهی شوز دل تنگ برون آ
بک لعزش پا جاده توفیق طلب‌کن	از زحمت چندین ره و فرسنگ برون آ
وحشتکده ما و منت‌گرد خرامی است	زین پرده چه گویم به چه آهنگ برون آ
افسردگی نیست به اوهام تعلق	هرچند شرر نیستی ازسنگ برون آ
در ناله خامش نفسان مصلحتی هست	ای صافی مطلب نفسی زنگ برون آ
زندانی اندوه تعلق نتوان بود	بیدل دلت از هرچه شود تنگ برون آ

غزل شماره ۲۶۵: ازین هوسکده با آرزوبه جنگ برون آ

ازین هوسکده با آرزوبه جنگ برون آ	چو بوی گل نفسی پای زن به‌رنگ برون آ
فشار یأس و امید از شرار جسته نشاید	به روی یکدگرافکن سر دو سنگ برون آ
قدح شکسته به زندان هوش چند نشینی	گلوی شیشه دودوری بگیرتنگ برون آ
سپند مجمر هستی. ندارد آن همه طاقت	نیاز حوصله کن یک پیش درنگ برون آ
کسی به غفلت و آگاهی توکار ندارد	هزاربار فرو رو به زیر سنگ برون آ
سبکروان زکمانخانه سپهرگذشتند	تو نیز وام‌کن اکنون پر و خدنگ برون آ
چو شیشه چندکشد قلقلت عنان تأمل	ازبن بساط‌گلوگیر یک ترنگ برون آ
بهار خرمی دهر غیر وهم ندرد	دو روز سیرکن این سبزه‌زار بنگ برون آ
مباش بیدل ازین ورطه ناامید رهایی	تک درستت اگر نیست پای لنگ برون آ

غزل شماره ۲۶۶: ای مرده تکلف از کیف و کم برون آ

ای مرده تکلف از کیف و کم برون آ	گاهی به رخم دانش دیوانه هم برون آ
تا ازگلت جز ایثار رنگی دگر نخندد	سر تا قدم چو خورشید دست‌کرم برون آ
تنزیه بی‌نیاز است از انقلاب تشبیه	گو برهمن دو روزی محو صنم برون آ
صدشمع‌ازین شبستان‌درخود زدآتش و رفت	ای خار پای همت زینسان تو هم برون آ
در عرصه تعین بی‌راستی ظفر نیست	هرجا به جلوه آبی با این علم برون آ
شمع بساط غیرت میسند داغ خفت	سربازی آنقدر نیست ثابت‌قدم برون آ
چون‌اشک‌چشم حیران بشکن‌قدم به‌دامان	تا آبرو نریزی از خانه‌کم برون آ
شرم غروراعمال آبی نزد به رویت	ای انفعال‌کوثر یک جبهه نم برون آ
بار خیال اسباب برگردن حیا بند	تا دوش خم نبینی مژگان به خم برون آ
اثبات‌شخص‌فطرت بی‌نهی وهم‌سهل است	چون خامه چیزی ازخود باهر رقم‌برون آ
بیدل زقید هستی سهل است بازجستن	گر مردی اختیاری رو از عدم برون آ

غزل شماره ۲۶۷: بود بی مغزسرتند خروش مینا

امشب از باده به جا آمده هوش مینا	بود بی مغزسرتند خروش مینا
کاسه داغ من از پنبه گوش مینا	وقت آن شد که به دریوزه شود سر خوش ناز
باده ز نار وفا بست به دوش مینا	زندگی کردن مار به خم عجز کشید
گم نسازد اثر باده خروش مینا	تانس هست به دل زمزمه شوق رساست
گرم نطقی است کنون لعل خموش مینا	ای قدح گوش شو و مژده مستی دریاب
آب حسرت ز لب خنده فروش مینا	می کشد جلوه لعل تو به کیفیت می
خط جام است همان حلقه گوش مینا	چشم و دل زیب گرفتاری سودای همند
جام این بزم نهفتند به جوش مینا	همه جا جلوه فروش است دل از دیده میرس
ورنه صد رنگ نوا داشت خروش مینا	قلقلی راهزن گوش شد و هوش نماند
پرفشان است شکست از برو دوش مینا	دل عشاق ز آفت نتوان باز خرید
تا چه دارد نفس آبله پوش مینا	بیدل اندر قدح باده نظر کن به حباب

غزل شماره ۲۶۸: ازین محفل چه امکان است بیرون رفتن مینا

که پالغز دو عالم دارد امشب دامن مینا	ازین محفل چه امکان است بیرون رفتن مینا
که تا صهباست نتوان برد خم از گردن مینا	نفس سرمایه عجز است از هستی مشو غافل
حباب من ندارد صرفه در نشستن مینا	سلامت بی خبر دارد ز فیض عالم آبم
سفید از پنبه شد چون صبح چشم روشن مینا	بتاب ای آفتاب عیش مخموران که در راحت
دل سنگین ما خونین به طرف دامن مینا	اگر می نیست ای مطرب تو از آفسانه دودی
که از چشم تو دارد نرگستان گلشن مینا	حباب باده با ساغر نفس دزدیده می گوید:
که بس باشد مرا بر کف عصای گردن مینا	مدد از هیچ کس در موسم پیری نمی خواهم
پری گویی عرق کرده ست در پیراهن مینا	تحریر در صفای امتیاز باده می لغزد
مبادا فتنه زاییها کند آبستن مینا	دلی آماده چندین هوس داری بهم بشکن
که از قلقل مدان آهنگ بشکن بشکن مینا	اگر جوش بقا نبود فنا هم نشئه ای دارد
مگر از خود تهی گشتن شود پرکردن مینا	امید سرخوشی در محفل امکان نمی باشد
رگ گردن ندارد نسبتی با گردن مینا	اگر بیدل ز اهل مشربی تسلیم سامان کن

غزل شماره ۲۶۹: بیا خورشید معنی را ببین از روزن مینا

که یاد صبح صادق می دهد خندیدن مینا	بیا خورشید معنی را ببین از روزن مینا
که ایمن از خزان باشد بهار گلشن مینا	ز زهد خشک زاهد نیست باکی سیر مستان را

ز نام می زبانم مست و بیخود در دهان افتد
 مسیح وقت اگر کس باده را خواند عجب نبود
 سلامت یک قلم در مرکز سنگ است اگر دانی
 وداع معنی ات از لب گشودن هاست ای غافل
 سرشت ما و مینا گویی از یک خاک شد بیدل
 نگاهم رنگ می پیدا کند از دیدن مینا
 که هر دم باده جان تازه بخشد در تن مینا
 شکست یأس می پیچد به خود بالیدن مینا
 پری گردد پریشان آخر از خندیدن مینا
 که ما را دل به تن می خندد از خندیدن مینا

غزل شماره ۲۷۰: ز بخت نارسا نگرفت دستم گردن مینا

ز بخت نارسا نگرفت دستم گردن مینا
 درین میخانه تا ساغر کشتی ساز ندامت کن
 زبان تاک تا دم می زند تبخاله می بندد
 بهاری در نظر گل می کند ما نمی دانم
 خیال مستی آن چشم هر جا می فروش آید
 نشاط جاودان خواهی دلی راصید الفت کن
 اگر از ساغر آگاهی دل نشئه ای داری
 تو ای غافل چرا پیمانۀ عبرت نمی گیری
 به خود بالیدن گردون هوایی در قفس دارد
 میی در چشم داریم الوداع ای رنج مخموری
 اگر سنگ رهت هوش است فال می پرستی زن
 به حرف ناملایم زحمت دلها مشو بیدل
 مگر مژگان دماند اشک و گیرد دامن مینا
 گلوی بسملی می افشرد خندیدن مینا
 که برق می نمی گنجد مگر در خرمن مینا
 به طبع غنچه ها رنگ ست یا خون در تن مینا
 عرق بیرون کشد شرم از جبین روشن مینا
 که مستی هاست موقوف به دست آوردن مینا
 به رنگ پرتومی طوف کن پیرامن مینا
 که عشرت جام در خون می زند از شیون مینا
 خلا می زاید از کیفیت آبستن مینا
 که امشب موج اشکی برده ام تا دامن مینا
 که از خود برنخیزی بی عصای گردن مینا
 که هر جا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا

غزل شماره ۲۷۱: شفق در خون حسرت می تپد از دیدن مینا

شفق در خون حسرت می تپد از دیدن مینا
 جگرها بر زمین می ریزد از کف رفتن ساغر
 بنال از درد غفلت آنقدر کز خود برون آیی
 سراغ عیش ازین محفل مجوکز جوش دلتنگی
 تنک سرمایه است آن دل که شد آسودگی سازش
 به سعی بیخودی قلقل نوای ساز نیرنگم
 رعونت در مزاج می پرستان ره نمی یابد
 نزاکت هم در تن محفل به کف آسان نمی آید
 بساط ناز چیدم هر قدر کز خود برون رفتم
 خموشی چند، طبع اهل معنی تازه کن بیدل
 عقیق آب روان می گردد از خندیدن مینا
 دلی در زیر پا دارد به سر غلتیدن مینا
 به قدر قلقل است از خویش دامن چیدن مینا
 صدای گریه پیچیده ست بر خندیدن مینا
 به بی مغزی دلیلی نیست جز خوابیدن مینا
 شکست رنگ دارد اینقدر نالیدن مینا
 چه امکان است از تسلیم سر پیچیدن مینا
 گداز سنگ می خواهد به خود بالیدن مینا
 پری بالید در خورد تهی گردیدن مینا
 به مخموران ستم دارد نفس دزدیدن مینا

غزل شماره ۲۷۲: چندین دماغ دارد اقبال و جاه مینا

چندین دماغ دارد اقبال و جاه مینا	بر عرش می توان چید از دستگاه مینا
رستن ز دورگردون بی می کشی محال است	دزدیده ام ز مینا سر در پناه مینا
دورفلک جنون کرد ما را خجل برآورد	برخود ز شرم بستیم آخرگناه مینا
تا می رسد به ساغربرهوش ما جنون زد	یوسف پری برآمد امشب ز چاه مینا
زاهد به بزم مستان دیگر تو چهره منمای	شبهای جمعه کم نیست روز سیاه مینا
با این درشت خویان بیچاره دل چه سازد	عمری ست بر سرکوه افتاده راه مینا
دلها پر است باهم گر حرف و صوت داریم	قلقل درین مقام است یکسرگواه مینا
با دستگاه عشرت پر توام است کلفت	چشم تری نشسته شد بر قاه قاه مینا
شرم خمار مستی خون گشت و سر نیفراخت	آخرنگون برآمد از سینه آه مینا
نازکدلان این بزم آماده شکستند	از وضع پنبه زنهار مشکن کلاه مینا
پاس رعایت دل آسان مگیر بیدل	با هر نفس حسابی ست درکارگاه مینا

غزل شماره ۲۷۳: کدامین نشئه بیرون داد راز سینه مینا

کدامین نشئه بیرون داد راز سینه مینا	که عکس موج می شد جوهر آینه مینا
چنان صاف ست از زنگ کدورت سینه مینا	که می تابد چو جوهر نشئه از آینه مینا
سزدگرگوش ساغر آشنای این نواگردد	که راز میکشان گل کرده است از سینه مینا
کدورت با صفای مشرب ما بر نمی آید	نبندد صورت تمثال زنگ آینه مینا
به تمکینم چسان خفت رساند کوشش گردون	ببازد بیستون رنگ وقار از کینه مینا
تهی دستیم چون ساغر خدا را ساقیا رحمی	به روی بخت ما بگشا در گنجینه مینا
خوشا صبحی که شاه ملک عشرت جلوه ریز آید	به زرین تخت جام از قصر زنگارینه مینا
مقیم گوشه دل باش گر آسودگی خواهی	که حیرت می شود سیماب در آینه مینا
همان خاک سیه اکنون لباس دل به بر دارد	صفا مفت است منگرکسوت پارینه مینا
بهار نشئه ام عیش دماغم باده صافم	مرا باید نشانندن در دل بی کینه مینا
ادب کوشید در ضبط خود و تعطیل شد نامش	به روز وصل ما ماند شب آدینه مینا
به آفت سخت نزدیکند نازک طیتان بیدل	بود با سنگ و آتش الفت دیرینه مینا

غزل شماره ۲۷۴: مال کار چه بیند کسی نظر به هوا

مال کار چه بیند کسی نظر به هوا	نمی توان خیر پاگرفت سر به هوا
درتن چمن ز جنونکاری خیال مپرس	به خاک ریشه و گل می کند ثمر به هوا

نمونکاشته تخم شرر مگر به هوا	زمین مزرع ایجاد بس که تنگ فضاست
مباد ذوق فضولی کند خبر به هوا	به عافیتگه خاکسترم چو شعله سریست
چو گردباد همین بسته ام کمر به هوا	نه مقصدیست معین نه مطلبی منظور
غبار من که ندانم که داد سر به هوا	جهان گرفت به رنگینی پر طاووس
که لب گزیده گره بند نیشکر به هوا	حدیث سرکشی از قامت بلند که داشت
به راحت آینه ها بسته چشم تر به هوا	چو شب نمی که کند از مزاج صبح بهار
که محمل نفسی دارد این سفر به هوا	ز ساز قافله عمر جمع دار دلت
که رفته است سرشمع بیشتر به هوا	به دستگاه رعونت درین بساط مناز
که ابر بیضه شکسته ست زیر پر به هوا	چه تنگی این همه افشرد دشت امکان را
گشوده اند چو صبحت هزار در به هوا	دل فسرده اگر سد راه نیست چرا
که این غبار نیابی دم دگر به هوا	تعلق دونفس ما و من غنیمت گیر
که هر نفس نفس اینجاست نامه بر به هوا	به غیروصل عدم چیست مدعا بیدل

غزل شماره ۲۷۵: تارا جگر گل بود بدمستی اجزاها

کھسار تهی گردید از شوخی میناها	تارا جگر گل بود بدمستی اجزاها
تا صبحدم محشر دی خفته به فرداها	مستقبل این محفل جز قصه ماضی نیست
گر خون نخورد فطرت حل است معماها	دشوار پسندیها بر ماگره دل بست
تمثال نمی خواهد آینه سیمماها	معنی همه مشکوف است تاویل عبارت چند؟
افتاده به روی هم پنهانی و پیداها	نامحرمی عالم تا حشر نگر ددکم
سرچشمه چه نم بازد از خشکی دریاها	وحدت نکند تشویش از بیش و کم کثرت
چون آبله معذورند دامن به ته پاها	کس مانع جولان نیست اما چه توان کردن
در خواب عدم باقی ست هذیان من و ماها	از خاک تو تاگردیست موضوع پرافشانی
دنیا نفسی دارد آماده عقبها	پیش است به هرگامت صد مرحله نومیدی
برگوشه دل پیچید یک دامن و صحراها	در چارسوی اوهام تا کی الم تنگی
ما کارگه رنگیم رنگ است تماشاها	بیدل طرب و ماتم مفت اثر هستیست

غزل شماره ۲۷۶: گر لعل خموشت کند آهنگ نواها

دشنام دعاها و بروهاست بیاها	گر لعل خموشت کند آهنگ نواها
در غنچه ندارند گل این تنگ قباها	خوبان به ته پیرهن از جامه بروند
ز آنسوست گناهها گرازین سوست الاها	رحمت ز معاصی به تغافل نشکبید
با هر نفس از خوان کرم بود صلاها	فریاد که ما بیخبران گرسنه مردیم

انداخت خیالت زکجایم به کجاها	گه مایل دنیایم وگه طالب عقبا
دل سوخت به جمعیت از خویش جداها	از غنچه ورقهای گلم در نظر آمد
معموره مار است به هر بام هواها	هرجاست سری خالی از آشوب هوس نیست
مانند نفس کرد بروها و بیاها	مشکل که از این قافله تا حشر نشیند
دوش هم خم گشت ز تکلیف رداها	کو دیرو حرم تا غم احرام توان خورد
تعمیر نویی نیست درین کهنه بناها	نامحرم هنگامه تغییر مباحثید
چشم همه کس از مژه خورده شت عصاها	کسب عمل آگهی آسان مشمارید
این آبله سرهاست که افتاده به پاها	ای کاش پذیرد هوس الحاح تردد
صیقل زده گیر آینه از دست دعاها	گر ضبط نفس پرده توفیق گشاید
بیدل که ز پل بگذرد از سعی شناها	زین بحر محالست زنی لاف گذشتن

غزل شماره ۲۷۷: ز بس جوش اثر زد از تب شوق تو یاربها

فلک در شعله خفت از شوخی تبخال کوکبها	ز بس جوش اثر زد از تب شوق تو یاربها
به هم آوردن مژگان بود بر بستن لبها	درین محفل که دارد خامشی افسانه راحت
تبسم پاشی صبح است چین دامن شبها	زگرد وحشت ما تیره بختان فیض می بالد
سراغی می دهد موج سراب از نعل مرکبها	سبکنازان فرصت یک قلم رفتند ازین وادی
قلم محواست هر جا صاف گردد نقش مطلبها	غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
زمستان سرد می سازد دکان نیش عقربها	ز حاسدگر امان خواهی وداع گرم جوشی کن
ز جوش گریه ام رنگ ته آبند کوکبها	فلک کشتی به توفان شکستن داده است امشب
گرانجانی فسونها خونند و پیدا کرد قالبها	فسردن بود ننگ اعتبار ما سبک روحان
چرا ما را نمی خوانند این طفلان به مکتبها	شرار کاغذ ما درد آزادی گلستانی
چو بند نیشکر جوشد به هم چسبیدن لبها	بنازم نام شیرینی که هر گه بر زبان آید
نمی آید برون چون سایه روزم بیدل از شبها	غبار تیره بختیها به این لنگر نمی باشد

غزل شماره ۲۷۸: زهی سودایی شوق تو مذهبها و مشربها

به یادت آسمان سیر تپیدن جوش یاربها	زهی سودایی شوق تو مذهبها و مشربها
چو مو نشو و نمایی دیده ام در پرده شبها	مبادا از سرم کم سایه سودای گیسویت
همان خمیازه خشکی ست بی اطفال مکتبها	جدا از اشک شد چشم سراب دشت حیرانی
به غیر از شام مژگانی ندارد چشم کوکبها	بس است از دود دل جوهر فروش آینه داغم
نفس دزدیدن است اینجا فسون نیش عقربها	به خاموشی توان شد ایمن از ایدای کج بحثان
که آتش زندگی دارد به قدر شوخی تبها	به منع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح

چو آهنگ جرس ما و سبکروحانه جولانی
که از یک نعره وارش می تپد آغوش قالبها
عمارت غیر چین دامن صحرا نمی باشد
ز تنگیهای مذهب اینقدر بالید مشربها
زبان درکام پیچیدم وداع گفتگو کردم
سخن را پرده رخصت بود بر بستن لبها
بهار بی نشان عالم نومیدی ام بیدل
سرغم می تون کرد از شکست رنگ مطلبها

غزل شماره ۲۷۹: ای به زلفت جوهر آینه دل تابها

ای به زلفت جوهر آینه دل تابها
اینقدر تعظیم نیرنگ خم ابروی کیست
چون مژه دل بسته چشم سیاهت خوابها
سافر سرگشتگی را نیست بیم احتساب
حیرت است از قبله روگرداندن محرابها
بی خلل باشد زگردون گردش گردابها
سایه را بیجا نسازد قوت سیلابها
نیست آشوب حوادث بر بنای رنگ عجز
ساز ما می نالد از ابرام این مضرابها
موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها
از چراغ کشته سامان کرده ام مهتابها
بستن چشمم شبستان خیال دیگرست
تهمت خط بر ندارد نقطه از اعرابها
گرفنس زیر وزیر گردیده باشد دل دل است
خود به خود این رشته می گیرد گره از تابها
زلف او را اختیاری نیست در تسخیر دل
موج در بحر کمان می خیزد از قلابها
کج سرشتان راکشاکش دستگاه آبروست
چون صف مژگان گشاید محو گردد خوابها
فرش مخمل همبساط بورای فقر نیست
بر نمی دارد هواگشتن تری از آبها
بیدل از ما نیستی هم خجالت هستی نبرد

غزل شماره ۲۸۰: ای ز شوخیهای حسنت محویب و تابها

ای ز شوخیهای حسنت محویب و تابها
بی خراش زخم عشق اسرار دل معلوم نیست
حیرت اندر آینه چون موج در گردابها
صاحب تسلیم را هر کس تواضع شکنند
خواندن این لفظ موقوف است بر اعرابها
فکر صید عشرت از قد دو تا جهل است جهل
گر کنی یک سجده پیدا می شود محرابها
موج چون ماهی نیقتد در خم قلابها
رنجش روشن ضمیران لمعه تیغ است و بس
موج می گردد نمودار از شکست آبها
دانه دل را شکست از آسیای چرخ نیست
سوده کی گردد گهر از گردش گردابها
کرد غفلت جوش زد چند آنکه واکردیم چشم
همچو مخمل بود در بیداری ما خوابها
مدعا بر باد رفت از آمد و رفت نفس
نغمه گم شد در غبار وحشت مضرابها
می دهد زخم دل از بیداد شمشیرت نشان
می توان فهمید مضمون کتب از بابها
گاه آهم می رباید گاه اشکم می برد
نقد من یک مشت خاک و این همه سیلابها

آنقدر بر یأس پیچیدم که امیدی نماند
کاروان عمر بیدل از نفس درد سراغ
پای تا سر یک‌گره شد رشته‌ام از تابها
جنبش موج است گرد رفتن سیلابها

غزل شماره ۲۸۱: ز چشم بی‌نگه بودم خراب‌آباد غارتها

ز چشم بی‌نگه بودم خراب‌آباد غارتها
سوادنامه هم‌کم‌نیست در منع صفای دل
به ذوق کعبه‌مگذر از طواف کلبه‌ مجنون
هجوم‌داغ عشقت کرد ایجاد سرشک من
چه لازم در دل دوزخ نشستن از شرارتها
به حیرانی مژه برداشتم‌کردم عمارتها
غبار معنی الفت ماباشید از عبارتها
زدل هر جا سویدا جوش زد دارد زیارتها
عرق‌ریزی‌ست هر جا جمع می‌گردد حرارتها
شکست برگ‌گل هم از تبسم عالمی دارد
به خاک خود تیمم ساحل امنی دگردارد
خم آورد ابروی ناز تو از بار اشارتها
به حسن خلق بیدل‌ناتوان در جنت‌آسودن
مشو چون زاهدان توفانی آب طهارتها

غزل شماره ۲۸۲: غباریم زحمتکش بادها

غباریم زحمتکش بادها
املها به دوش نفس بسته‌ایم
جهان ستم چون نیستان پر است
به هر دامی از آرزو دانه‌ای‌ست
به وحشت اسیرند آزادها
سفریک قدم راه و این زادها
ز انگشت زنهار فریادها
گرفتار خویشند صیادها
بنالید ای سرو و شمشادها
به هر سنگ خفته‌ست فرهادها
فراموشی است آخر این یادها
جهان است بگذر ز تعدادها
چه خوب و چه زشت از نظر رفته‌گیر
به پیری ستم‌کرد ضعف قوی
به صید نقب ازین بیش نشکافتیم
ز نقش قدم خاک ما غافل است
نوی بیدل از ساز امکان نرفت
بد و نیک تاکی شمارد کسی
چه خوب و چه زشت از نظر رفته‌گیر
به پیری ستم‌کرد ضعف قوی
به صید نقب ازین بیش نشکافتیم
ز نقش قدم خاک ما غافل است
نوی بیدل از ساز امکان نرفت

غزل شماره ۲۸۳: زهی نظاره را از جلوه حسن تو زیورها

زهی نظاره را از جلوه حسن تو زیورها
سر سودایی ما را غم دستارکی پیچد
رگ برگ‌گل از عکس تو در آینه جوهرها
که همچون غنچه‌از بویت به توفان می‌رود سرها

به حیرت رفتگانت فارغند از فکر آسودن
ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را
شبی گر شمع امیدی برافروزد سیهروزی
قناعت کوکه فرش دل کند آینه کردارم
اگر زلف تو بخشد نامه پرواز آزادی
به چشم آینه تا جلوه‌گرشد چشم مخمورت
همان چون صبح مخمورند مشتاقان گلزارت
گشاد عقده دل بی‌گداز خود بود مشکل
حوادث عین آسایش بود آزاده مشرب را
ادب فرسوده‌ایم از ما عبث تعظیم می‌خواهی
سواد نسخه دیدار اگر روشن توان کردن
به آزادی علم شو دست در دامان کوشش زن
دل آگاه نایاب است بیدل کاندترین دوران

که بیداری ست خواب ناز این آینه بسترها
مگر این شعله بریندیم بر بال سمندرها
زند تا صبح موج شعله جوش از چشم اخترها
چو چشم حرص تاکی بایدم زد حلقه بر درها
نماند صید مضمون هم به دام خط مسطرها
ز مستی چون مژه بریکدگرافتاد جوهرها
نبندی تهمت مستی براین خمیازه ساغرها
که نگشاید بجز سودن‌گره از کارگوهرها
که چین موج دارد از شکست خویش جوهرها
نخیزد ناله بیمار هم اینجا ز بسترها
به آب حیرت آینه باشد شست دفترها
نسیم شعله پرواز دارد جنبش پرها
نشسته پنبه غفلت به جای مغز در سرها

غزل شماره ۲۸۴: سجود خاک راحت گرها جوشاند از سرها

سجود خاک راحت گرها جوشاند از سرها
شب هجرت به آن توفان غبارانگیخت آه من
شهید انتظار جلوه تیغ که ام یارب
که چون شمعم زیک‌گردن بلندی می‌کندرها
در آن گلشن که نخل او علم گردد به رعنایی
رسایی ری یزد بر سر سرو و صنوبرها
زلعلش هرکجا حرفی به تحریر آشناگد
تبسم می‌کشد چون صبح بال از خط مسطرها
ندارد نامه من درخور پرواز مضمونی
مگر رنگی بیندم بر پر و بال کبوترها
مخواه از اهل معنی جز خموشی کاندر
حباب آسا نریزن آبروی خویش گوهرها
ز برگ خوف اگر بر خویش لرزد بید جا دارد
که باشد مفلسان را موی براندام نشترها
سمندر طیتم ننگ فسردن بر نمی‌دارم
پر وبال من آتش بود پیش از رستن پرها
ز خاکستر سراغ شعله من چند پرسیدن
تب بیتابی شوقم نمی‌سازم به بسترها
هجوم غجز سامان غرورم کم نمی‌سازد
چوتیغ موج دارم در شکست خویش جوهرها
به رنگی سوخت عشقم دره‌وای آتشین خوبی
که از خجالت به خاکستر عرق کردند اخترها
میی‌کو تا هوس اینجا دماغی تازه گرداند
چو گوهر یک قلم لبریز دلتنگی ست ساغرها
ز ابنای زمان بیهوده در دسر مکش بیدل
اگر باری نداری التفاتت چیست با خرها

غزل شماره ۲۸۵: نگرده همت موجم قفس فرسودگوهرها

نگردد همت موجم قفس فرسودگوهرها
 زبان خامه من زخمه ساز که شد یارب
 خطی در جلوه می آید زلعل می پرست او
 به رنگ غنچه خون بسته دلهای مشتاقان
 تماشا مایل رقص سپندکیست حیرانم
 اگر طالع به کام توست منشین ایمن از مکرش
 طمع از سعی بیحاصل عرق ریزاست زین غافل
 اگر مهر قناعت بازگیرد پرتو احسان
 به ترک آرزوها کوش اگر آسودگی خواهی
 به فکر غارت دل آسمان بیهوده می گردد
 توان از گردش چشم حباب این نکته فهمیدن
 چو شبنم کشتی ما مانده در گرداب رنگ گل
 ز موج انفعال محرمان آواز می آید
 مجوییدل علاج سرنوشت از گریه حسرت

به رنگ دود در توفان آتش می زخم پرها
 که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها
 سزدگر آشنای سرمه گردد چشم ساغرها
 ز سودای خطش بر دود دل پیچیده دفترها
 نگاه سرمه آلود است دود چشم مجمرها
 ز گردون زهر در زیر نگین دارند اخترها
 که خاک عالمی گل می کند ز آب گوهرها
 چو شبنم آبروی مایه برمی دارد از درها
 شکست رنگ این تب نیست بی ایجاد بسترها
 براین ویرانه می بیزد نفس هم گرد لشکرها
 که غفلت پرده سرهای بی مغزند افسرها
 نسیمی نیست تا زین ورطه برداریم لنگرها
 که اینجا از نم یک جبهه می ریزند کوشرها
 به موج باده دشوار است شستن خط ساغرها

غزل شماره ۲۸۶: ای بهار جلوه بس کن کز خجالت یارها

ای بهار جلوه بس کن کز خجالت یارها
 می شود محو از فروغ آفتاب جلوه‌ات
 ناله بسیار است اما بی دماغ شکوه‌ایم
 شوق دل و مانده پست و بلند دهر نیست
 اهل مشرب از زبان طعن مردم فارغ است
 دیده ما را غبار دهر عبرت سرمه شد
 لازم افتاده‌ست واعظ را به اظهار کمال
 زاهدان کوسه را ساز بزرگی ناقص است
 لطفی امدادی مدارایی نیازی خدمتی
 ما زمینگیران ز جولان هوسها فارغیم
 هر کجا رفتیم داغی بر دل ما تازه شد
 در گلستانی که بیدل نوبر تسلیم کرد

در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها
 عکس در آینه همچون سایه بر دیوارها
 بستن منفار ما مهری ست بر طومارها
 ناله فرهاد بیرون است ازین کھسارها
 دامن صحرا چه غم دارد ز زخم خارها
 مردمک اندوخت این آینه از زنگارها
 کرناواری غریوش مایه گفتارها
 ریش هم می باید اینجا در خور دستارها
 ای ز معنی غافل آدم شو به این مقدارها
 نقش پا و یک وداع آغوشی رفتارها
 سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها
 سایه هم یک پایه برتر بود ز دیوارها

غزل شماره ۲۸۷: بسکه شدحیرت پرست جلوه‌ات گلزارها

گل زبرگ خویش دارد پشت بر دیوارها	بسکه شدحیرت پرست جلوه‌ات گلزارها
مهره را نتوان گرفتن از دهان مارها	دل ز دام حلقه زلفت چه سان آید برون
ناله دارد بی تو مژگانم چو موسیقارها	از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش
نیست بال ناله جز واکردن منقارها	دستگاه شوخی دردند دل‌های دو نیم
می خورد برگوش یکسر معنی اسرارها	گوشه‌گیران غافل از نیرنگ امکان نیستند
درد می فهمد زبان نبض این بیمارها	باعث آه حزین ما همان از عشق پرس
بی تکلف نغمه خیزست اضطراب تارها	بال و پر برهم زدن بی شوخی پرواز نیست
خامشی چون شمع دارد مهراین طومارها	ختم کردار زبانها بی سخن گردیدن است
می رود بر باد مانند صدا کھسارها	در بیابانی که ما فکر اقامت کرده‌ایم
کهنه شد از آمد و رفت نفس تکرارها	نسخه نیرنگ هستی به که گرداند ورق
باکف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها	مردهام اما ز آسایش همان بی بهره‌ام
می کشد طبعم چو زخم از بوی گل آزارها	بسکه بیدل با نسیم کوی او خو کرده‌ام

غزل شماره ۲۸۸: حیرت دل گر نپردازد به ضبط کارها

ناله می بندد به فتراک تپش کھسارها	حیرت دل گر نپردازد به ضبط کارها
جز هوا نبود سری در زیر این دستارها	عالمی بر وهم پیچیده‌ست مانند حباب
چون نگه سامان عینک دارم از دیوارها	نیست زندانگاه امکان سنگ راه وحشتم
شعله آواز بست آینه منقارها	عندلیبان را ز شرم ناله‌ام مانند شمع
دارد این نقش قدم خمیازه رفتارها	از خرام موج می چشم قدح داغ است و بس
سبحه خوابیده‌ست در پیچ و خم زنارها	موجهای این محیط آخرگهر خواهد شدن
پشه می آرد برون نظاره از گلزارها	بسکه درهرگل زمین ذوق تماشا خاک شد
کجکلاهی می زند موج از شکست کارها	فقر در هر جا غرور یأس سامان می کند
سایه می گردند از افتادن این دیوارها	خواب راحت بسته مژگان به هم آوردن است
به که برسام شکست رنگ بندد تارها	چون سحر سعی خروشم قابل اظهار نیست
ناز مژگان می دمد گر دسته بندی خارها	بیدل این گلشن ز بس منظور حسن افتاده است

غزل شماره ۲۸۹: از پا نشیند ای کاش محمل کش هوسها

زین کاروان شنیدیم نالیدن جرسها	از پا نشیند ای کاش محمل کش هوسها
آتش به عزم اقبال دارد شگون ز خسها	بازار ظلم گرم است از پهلوی ضعیفان

دیوانه‌اند سگها از کندن مرسها
 خونهای زخم گندم در پرده عدسها
 برد از شکر حلاوت جوشیدن مگسها
 مانند موج گوهر جولان پیش و پسها
 آخر به خاک بردیم ابرام ملتمسها
 خط می کشیم عمریست بر مسطر قفسها
 تا دامن و گریبان کم بود دسترسها
 تاکی طرف برآید آینه با نفسها

در طبع خود سرجاه سعی گزند خلق است
 ای مزرعی است کانهجا دهقان صنع پوشید
 از حرص منفعل شد خوان گستر قناعت
 در عرصه گاه تسلیم از یکدگر گذشته‌ست
 افغان به سرمه خوابید کس مدعا نفهمید
 چون ناله زین نیستان رستن چه احتمال است
 مجنون شدیم اما داد جنون ندادیم
 بیدل به مشق او هام دل را سیاه کردیم

غزل شماره ۲۹۰: بر قماش پوچ هستی تا به کی وسواسها

پنبه‌ها خواهد دمید آخر ازین کرباسها
 خود سران غافل مباحثید از صدای طاسها
 ناخنی دارند در جنگ درودن داسها
 در مزابل فارغند از بوی گل کناسها
 نشتری می خواهد این جمعیت آماسها
 آدمیت پیش نتوان برد با نسناسها
 بوی امیدی گوارا کرد چندین یاسها
 صبح خندد برگریبان چاکی افلاسها
 غالب افتاده‌ست بیدل سرب بر الماسها

بر قماش پوچ هستی تا به کی وسواسها
 شیشه ساعت خبر ز ساز فرصت می دهد
 عبرت آنجا که مکافات عمل گیرد عیار
 اهل دنیا را به نهضت گاه آزادی چه کار
 عالمی بالیده است از دستگاه خود سری
 تا بود ممکن به وضع خلق باید ساختن
 حیرت دیدار با دنیا و عقبا شد طرف
 بینوایی چون به سامان جنون پوشیده نیست
 شرم می دارد درشتی از ملایم طیتان

غزل شماره ۲۹۱: شرم از خط پیشانی ما ریخته شقها

زین جاده نرفته‌ست برون نقب عرقها
 در موج گوهر نیست پس و پیش سبقها
 لیسیدن اگر رو دهد از پشت طبقها
 باید به خیالات سیه کرد ورقها
 یک گردن و صد رنگ اد کردن حقها
 گل می کند از خاک شهید تو شفقها
 عمریست که دارد تب امواج قلقها

شرم از خط پیشانی ما ریخته شقها
 درس همه درسکته تدبیر مساوی ست
 زین خوان تهی مغتنم حرص شمارید
 بی‌ماحصل مشق دبستان وجودیم
 فریاد که بستند بر این هستی باطل
 تیغ چه فسون داشت که چون بیضه طاووس
 بیدل ز چه سوداست جنون جوشی این بحر

غزل شماره ۲۹۲: بی دماغی با نشاط از بسکه دارد جنگها

بی دماغی با نشاط از بسکه دارد جنگها	باده گردانده‌ست بر روی حریفان رنگها
غافلند ارباب جاه از پستی اقبال خویش	زیر پا بوده‌ست صدر آرای او رنگها
وادی عشق است اینجا منزل دیگر کجاست	جز نفس در آبله دزدیدن فرسنگها
بی نیازی از تمیز کفر و دین آزاد بود	از کجا جوشید یارب اختراع ننگها
زاهدان از شانه پاس ریش باید داشتن	داء ثعلب بی پیامی نیست زین سر چنگها
تا نفس باقی ست باید باکدورت ساختن	در کمین آینه آبی ست وقف زنگها
چرب و نرمی هر چه باشد مغتنم باید شمرد	آب و روغن چون پر طاووس دارد رنگها
هر چه از تحقیق خوانی بشنو و خاموش باش	ساز ما بیرون تار افکنده است آهنگها
آخر این کهسار یک آینه دل خواهد شدن	شیشه افتاده‌ست در فکر شکست سنگها
بیدل اسباب طرب تنبیه آگاهی ست لیک	انجمن پر غافل است از گوشمال چنگها

غزل شماره ۲۹۳: جنون آنجا که می گردد دلیل وحشت دلها

جنون آنجا که می گردد دلیل وحشت دلها	به فریاد سپند از خود برون جسته‌ست محفلها
به امید کد امین نغمه می نالی درین محفل	تپیدن داشت آهنگی که خون کردند بسملها
تلاش مقصدت برد از نظر سامان جمعیت	به کشتی چون عنان دادی رم آهوست ساحلها
درین محنت سرا گر بستر راحت هوس داری	نمالی سینه برگردی که گیرد دامن دلها
به اصلاح فساد جسم سامان ریاضت کن	نم لغزش به خشکی می توان برداشت از گلها
ز بیرنگی سبکروح آمدیم اما در تن منزل	گرانی کرد دل چندان که بر بستیم محملها
چو اشک از کلفت پندار هستی در گره بودم	چکیدم ناگه از چشم خود و حل گشت مشکلها
ز زخم بی امان احتیاج آگه نه ای ورنه	به چندین خون دیت می خواهد آب روی سایلها
توراicht بسمل و غافل که در وحشتگه امکان	چو شمع از جاده می جوشد پر پرواز منزلها
نوای هستی از ساز عدم بیرون نمی جوشد	گریبان محیط است آنکه می گویند ساحلها
خمار کامل از خمیازه ساغر می کشد بیدل	هجوم حسرت آغوش مجنون ریخت محملها

غزل شماره ۲۹۴: ز برق این تحیر آب شد آینه دلها

ز برق این تحیر آب شد آینه دلها	که ره تا محمل لیلی ست بیرون گرد محملها
کجا راحت چه آسودن که از نایابی مطلب	به پای جستجو چون آبله خون گشت منزلها
چه دنیا و چه عقبا، سد راه تست ای غافل	بیا بگذر که از بهر گذشتنهاست حایلها
درین مزرع چه لازم خرمن آرای هوس بودن	دلی باید به دست آری همین تخم است حاصلها

سفیدی کرد آخر راه از خود رفتن دلها	به دشت انتظارت از بیاض چشم مشتاقان
به خون رفته پرواز دگر دارند بسملها	دماغی می‌رسانم از شکست شیشه رنگی
به بازار کرم گوهر فروشانند سایلها	ز پاس آبروی احتیاج ما مشو غافل
همان یک حلقه آغوش مجنون است محملها	ندارد صید حسن از دامگاه عشق آزادی
نوای طرفه‌ای دارد شکست رنگ باطلها	ما و من اثبات حق در گوش می‌آید
تراوش می‌کند حق از شکست رنگ باطلها	خزان گلشن امکان بهارواجبی دارد
که گر در خود توان آتش زدن مفت است محفلها	زبان شمع فهمیدم ندارد غیر ازین حرفی
گرو از سبحة برد امروز برهم خوردن دلها	تسلسل اینقدر در دور بی‌ربطی نمی‌باشد
شکست از موج ماگل کرد بیرون ریخت ساحلها	کنار عافیت گم بود در بحر طلب بیدل

غزل شماره ۲۹۵: خواجه ممکن نیست ضبط عمرو حفظ مالها

جاده بسیار دارد آب در غربالها	خواجه ممکن نیست ضبط عمرو حفظ مالها
غیر رسوایی چه دارد دعوی اقبالها	گر همین کوس و دهل باشد کمال کر و فر
جامه نیلی می‌کند از دست خط و خالها	سادگی مفت نشاط انگار کاینجا حسن هم
بر صریر خامه تاری بسته گیر از نالها	پیچ و تاب خشک دارد در کمین ما و منت
تاب ده نومیدی از ریشیدن این زالها	کوشش افلاک از موی سپیدت روشن است
رفته می‌پندار پیش از کاروان دنبالها	شعله هستی مالش گر همین خاکسترست
شیشه ساعت پر است ز گرد ماه و سالها	زیر چرخ آثار کلفت ناکجا خواهی شمرد
شرم کن زان لب که گردد محضر تبخالها	شکوهات از هر که باشد به که در دل خون شود
سعی مهدی بر نمی‌آید به این دجالها	عرض دین حق مبر در پیش مغروران جاه
رنگ هم افتاد پروازش به قید بالها	خلق را ذوق تعلق توأم طاووس کرد
جنس ماعمری ست فریادی ست از دلالها	می‌فروشد هر کسی ما را به نرخ عبرتی
ناز صیقل دارم از پامالی تمثالها	حیرت آینه ام بیدل تماشا کردنی ست

غزل شماره ۲۹۶: ای ز چشم می پرستت مست حیرت جامها

حلقه زلف گره‌گیرت به گوش دامها	ای ز چشم می پرستت مست حیرت جامها
کی به شور پیسته ریزد تلخی از بادامها	در تبسم کم نشد زهر عتاب از نرگست
خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها	دامت نایاب و من بیتاب عرض اضطراب
رهزن آغاز من شد کلفت انجامها	آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
می‌گذارد چشم روزن عینک از گلجامها	تا شود روشن سواد کلبه تاریک من
می‌رمد از وحشتم چون موج دریا دامها	صید محرومی چو من در مرغزار دهر نیست

بس که بنیادم ز آشوب جنون جزوهواست
 می توان از آستانم ریخت رنگ بامها
 از بلای عافیت هم آنقدر ایمن مباش
 آب گوهر طعمه خاک است از آرامها
 پیچ و تاب شعله دل نامه پیچیده ای است
 می فرستم هر نفس سوی عدم پیغامها
 این شبستان جز غبار دیده بیدار نیست
 جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها
 بی جمالش بس که بیدل بزم ما را نور نیست
 ناخنه از موج می آورده چشم جامها

غزل شماره ۲۹۷: پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها

پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها
 چون زبان خامشان پیچیده سر در کامها
 رنگ خوبی را ز چشم او بنای دیگر است
 روغن تصویر درد حسن ازین بادامها
 موج دریا را تپیدن رقص عیش زندگی ست
 بسمل او را به بی آرامی ست آرامها
 از مذاق ناز اگر غافل نباشد کام شوق
 می توان صد بوسه لذت بردن از دشنامها
 چون خط پرگار، اگر مقصد دلیل عجز نیست
 پای آغاز از چه می بوسد سرنجامها
 از گرفتاری ما با عشق زیب دیگر است
 بال مرغان می شود مژگان چشم دامها
 شهره عالم شدن مشکل بود بی دردسر
 روز و شب چین بر جبین دارد نگین از نامها
 سخت دشوار است قطع راه اقلیم عدم
 همچو پیک عمر باید از نفس زدگامها
 مقصد وحشت خرامان نفس فهمیدنی ست
 بی سراغی نیستند این بوی گل احرامها
 نشئه عیشی که دارد این چمن خمیازه است
 بر پر طاووس می بندم برات جامها
 هیچکس در عالم اقبال فارغ بال نیست
 رخس نتوان تاختن بیدل به پشت بامها

غزل شماره ۲۹۸: گفتگو صد رنگ ناکامی دماند از کامها

گفتگو صد رنگ ناکامی دماند از کامها
 وصل هم موهوم ماند از شبهه پیغامها
 غیر دیر و کعبه هم صد جا تمنا می کند
 زندگی یک جامه وار و اینهمه احرامها
 ریشه نشو و نما از دانه ماگل نکرد
 ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها
 قطره ما ناکجا سامان خودداری کند
 بحر هم از موج اینجا می شمارد گامها
 گل کند در وحشت دردسر فرماندهی
 چون شرارزسنگ ریزد زین نگینها نامها
 چون به آگاهی فتدکار، اهل دنیا ناقصند
 ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها
 از نشان هستی ما سکه نامی بیش نیست
 صید ما حکم صدا دارد به گوش دامها
 لاله و گل بسکه لبریزند از صهبای رنگ
 در شکستن هم صدایی سر نزد زین جامها
 از تپش آواره ها بی ریشه جرأت مباش
 در زمین ناتوانی گشته اند آرامها
 بیدل از آینه زنگار فرسودم مپرس
 داشتیم صبحی که شد غارت نصیب شامها

غزل شماره ۲۹۹: چیست این باغ و این شکفتنها

سرآبی وسیروغنها	چیست این باغ و این شکفتنها
چین گرفته ست طرف دامنها	موج رم می زند چه کوه و چه دشت
رشته دارد قفای سوزنها	نرھید از امل تجرد هم
خانه روشن کن است روزنها	شب ما را چراغ فرصت کو
قطره گوهر شد از فسردنها	اعتبار زمانه بیکاریست
رفت پرواز با نشیمنها	کو فضایی که واکنیم پری
سرمه بالم به کام شیونها	خاک گردم ره طلب بندم
سرگران شد خمیدگردنها	فکر خود بی دماغی هوس است
دانه بوده ست مهر خرمنها	حیف نشکافتیم پرده دل
آب کوبدکسی به هاونها	یارب از سعی بی اثر تا چند
ششجهت بیکسی و من تنها	گر ننالم کجا روم بیدل

غزل شماره ۳۰۰: در باغ دل نھان بود از رفتگان نشانها

این آتش آگهی داد ما را زکاروانها	در باغ دل نھان بود از رفتگان نشانها
بازار ما ندارد سودی به این زبانها	چندان که شمع کاهد باعافیت قرین است
میدان خزیده یکسر در خانه کمانها	تنگی ز بس فشرده ست این عرصه جدل را
در جاده است اینجا خواباندن سنانها	این وادی غرورست فهمیده بایدت رفت
جوهر فکنده بیرون زین رنگ استخوانها	جوش بهار جسم است آثار سخت جانی
بردیم با پر و بال خاشاک آشیانها	پرواز تا جنون کردگم شد سراغ راحت
آتش زبانه دارد درگردش فسانها	تیغ غرور بشکن درکارگاه گردون
تمییز پا و سر نیست منظور آستانها	در بارگاه تعظیم اقبال بی نیازیست
بحر از گهر چه نازد بر راحت کرانها	تقلید فقر نتوان در جاه پیش بردن
کشتی شکست تاجرتا تخته شد دکانها	جایی نمی توان برد فریاد بی رواجی
همواریات رها کن بام است و نردبانها	پست و بلند بسیار دارد تردد جاه
برده ست گردش سر ما را به آسمانها	پرواز و هم بیدل زین بیشتر چه باشد

غزل شماره ۳۰۱: ای آینه حسن تمنای تو جانها

اوراق گلستان ثنای تو زبانها	ای آینه حسن تمنای تو جانها
افسرده چو خون رگ تار است بیانها	بی ززمه حمد تو قانون سخن را

از حسرت گلزار تماشای تو آبست	چون شب‌نم‌گل آینه در آینه‌دانشا
بی‌تاب وصال است دل اما چه توان کرد	جسم است به راهت‌گره رشته‌جانها
آنجا که بود جلوه‌گه حسن‌کمالت	چون آینه محو است یقینها و گمانها
از مرحمت عام تو درکوی اجابت	گم‌گشته اثرها به تک و پوی فغانها
از قوت تأیید تو تحریک نسیمی	بر بحرکشد از شکن موج‌کمانها
در چارسوی دهرگذرکرد خیالت	لبریز شد از حیرت آیینه دکانها
در پرده دل غیر خیالت نتوان یافت	جولانکده پرتو ماهدند کتانها
در دیده بیدل نبود یک دل پر خون	بی‌داغ هوای تو درتن لاله‌ستانها

غزل شماره ۳۰۲: ای داغ‌کمال تو عیان‌ها و نهانها

ای داغ‌کمال تو عیان‌ها و نهانها	معنی به نفس محو و عبارت به زبانها
خلقی به هوای طلب‌گوهر و صلت	بگسسته چو تار نفس موج، عنانها
بس دیده‌کشد خاک و نشد محرم دیدار	آیینه ما نیز غباری‌ست از آنها
تا دم زند از خرمی‌گلشن صنعت	حسن از خط نو خیز برآورده زبانها
دریاد تو هوایی زد و بر ساغر دل ریخت	درد نفس سوخته سر جوش فغانها
انجا که سجود تو دهد بال خمیدن	چون تیر توان جست به پرواز کمانها
توفان غبار عدمیم آب بقا کو	دریا به میان محو شد از جوش کرانها
پیداست به میدان ثنایت چه شتابد	دامن ز شق خامه شکسته‌ست بیانها
تا همچو شرر بال‌گشودم به هوایت	وسعت زمکان‌گم شد و فرصت ززمانها
بیدل نفس سوخته ما چه فروشد	حیرت همه جا تخته نموده‌ست دکانها

غزل شماره ۳۰۳: ای گرد تکاپوی سراغ نو نشانها

ای گرد تکاپوی سراغ نو نشانها	وامانده اندیشه راه تو گمانها
حیرت نگه شوخی حسن تو نظرها	خامش نفس عرض ثنای تو زبانها
اشکی‌ست ز چشم تر مجنون تو جیحون	لختی ز دل عاشق شیدای تو کانها
درکنه تو آگاهی و غفلت همه معذور	دریا ز میان غافل و ساحل زکرانها
عمری‌ست که نه چرخ به رنگ‌گل تصویر	واکرده به خمیازه بوی تو دهانها
آن‌کیست شود محرم اظهار و خفایت	آیینه خویشند عیانها و نهانها
بر اوج غنایت نرسد هیچ‌کمندی	بیهوده رسن تاب خیالند فغانها
آنجا که فنا نشئه اسرار تو دارد	پیمان‌کش جوش بهار است خزانها
هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت	تا از گل خودروی تو دادند نشانها

از شوق تمنای تو در سینه صحرا
همچون دل بیتاب تپان ریگ روانها
جز ناله به بازار تو دیگر چه فروشیم
اینست متاع جگر خسته دکانه
بیدل ره حمد از تو به صد مرحله دوراست
خاموش که آواره و همند بیانها

غزل شماره ۳۰۴: این انجمن عشق است توفانگر سامانها

این انجمن عشق است توفانگر سامانها
یک لیلی و چندین حی یک یوسف و کنعانها
ناموس وفا زین بیش برداشتن آسان نیست
بر رنگ من افکندند خوبان گل پیمانها
این دیده فریبها از غیر چه امکان است
بوی تو جنونکار است در رنگ گلستانها
خواندیم رموز دهر از تاب و تب انجم
خط نیست درین مکتوب جز شوخی عنوانها
وحشت ز محیط عشق آثار رهایی نیست
امواج به زنجیرند از چیدن دامانها
در انجمن توفیق پر بی اثر افتادیم
تر رفت سرشک آخر از خشکی مژگانها
پیری هوس دنیا نگذاشت به طبع ما
آخ دل از این لذات کندم به دندانها
تا دل به گره بستیم با حرص نپیوستیم
جمعت گوهر ریخت آب رخ توفانها
نامحرمی خویشت سد ره آزادیست
چشمی بگشا بشکن قفل در زندانها
مطرب نفسی سر داد، برقم به جگر افتاد
نی این چه قیامت زد آتش به نیستانها
بیدل به چه جمعیت چون شمع ببالدکس
سر تکمه برون افکند از بندگربیانها

غزل شماره ۳۰۵: زهی چون گل به یاد چیدن از شوق تو دامانها

زهی چون گل به یاد چیدن از شوق تو دامانها
چو صبح آواره چاک تمنایت گریبانها
ز محفل رفتگان در خاک هم دارند سامانها
مشو غافل ز موسیقار خاموشی نیستانها
ز چشمم چون نگه بگذشتی و از زخم محرومی
جدایی ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها
در آن محفل که رسوایی دهد کام دل عاشق
چو گل دامان مقصد جوشد از چاک گریبانها
به فکر تازه گویان گر خیالم پرتو اندازد
پر طاووس گردد جدول اوراق دیوانها
در آن وادی که گرد و وحشتم بر خویش می بالد
رم هر ذره گیرد در بغل چندین بیابانها
به اوج همتم افزود پستیهای عجز آخر
که در خورد شکست خود بود معراج دامانها
چه شد گرتنگ شد بر بسملم جولانگه هستی
در آغوش پسر وامانده دارم طرح میدانها
به چندین حسرت از وضع خموش دل نی ام ایمن
که این یک قطره خون در خود فرو برده ست توفانها
چنین کز شوق نیرنگ خیالت می روم از خود
توان کردن ز رنگ رفته ام طرح گلستانها
دل وارسته با کون و مکان الفت نبست آخر
نشست این مصرع از برجستگی بیرون دیوانها
به روی چهره بی مطلبی گر چشم بگشایی
دو عالم از ره نظاره بر؟ یزد چو مژگانها
ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن امکان
تب این شیر آتش ریخت بیدل در نیستانها

غزل شماره ۳۰۶: چو سایه چند به هر خاک جبهه سودنها

چو سایه چند به هر خاک جبهه سودنها	که زنگ بخت نگرددکم از زدودنها
غبار غفلت و روشندلی نگردد جمع	کجاست دیده آینه را غنودنها
ز امتحان محبت درآتشیم همه	چو عود سوختن ماست آزمودنها
دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد	گشودن مژه هم مفت لب گشودنها
مخواه زآینه حسن رفع جوهرخط	که بیش می شود این زنگ از زدودنها
گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست	زبان نمی رسد الماس را ز سودنها
کجاست عشرت اندوختن به راحت ترک	مجو چوکاشتن آسانی از درودنها
مباش هرزه نوای بساط کج فهمان	که ترسم آفت نفرین کشد ستودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست	که سرخرویی چشم آورد غنودنها
نیام چو ماه نو از آفت کمال ایمن	همان به کاستنم می برد فزودنها
فریب فرصت هستی مخورکه همچو شرار	نهفتنی ست اگر هست وانمودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست	کفی پر آبله کن چون صدف ز سودنها
سراغ جیب سلامت نمی توان دریافت	مگر زکسوت بی رنگ هیچ بودنها
گرهگشای سخنور سخن بود بیدل	به ناخنی نفتدکار لب گشودنها

غزل شماره ۳۰۷: چواشک آن کس که می چیند گل عیش از تپیدنها

چواشک آن کس که می چیند گل عیش از تپیدنها	بود دلتنگ اگر گوهر شود از آرمیدنها
ز بس عام است در وحشت سرای دهر بیتابی	دل هر ذره دارد در قفس چندین تپیدنها
مجو آوازه شهرت ز آهنگ سبکرواحان	صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدنها
نگه در دیده حیران ما شوخی نمی داند	به رنگ چشم شبنم درداین میناست دیدنها
دوتا کردیم آخر خویش را در خدمت ببری	رسانیدیم بار زندگانی تا خمیدنها
ز رونق باز می ماند چو مینا شد ز می خالی	شکست رنگ ظاهر هی شود در خون کشیدنها
مرا از پیچ و تاب گردباد این نکته شد روشن	که در را طلب معراج دامان است چیدنها
ز قطع الفت دلها حسود آسوده نشیند	شود خمیازه مقراض افزون در بریدنها
گداز درد نومیدی تماشای دگر دارد	به رنگ اشک ناسورم نظرباز چکیدنها
حباب از موج هرگز صرفه طاقتم نمی بیند	ز بال ماگره وامی کند آخر تپیدنها
ز هستی گر برون تازی عدم در پیش می آید	درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها
مجو از طفل خویان فطرت آزادگان بیدل	به پرواز نگه کی سرسا اشک از دویدنها

غزل شماره ۳۰۸: چو شمع از خجالت رهنمود نارسیدنها

چو شمع از خجالت رهنمود نارسیدنها
 ز یک تخم شرر صد کشت عبرت کرده‌ام خرمن
 گلستان جنون را آن نهال شوق دربارم
 در آن وادی که طاقتها به عرض امتحان آید
 چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی
 به سر بردیم در شغل تأسف مدت هستی
 زدیم از ساز هستی دست در فتراک بیتابی
 ز نیرنگ فسون پردازی الفت چه می‌پرسی
 ز اوج اعتبار آزاده‌ام گرد ره فقرم
 نگردی محرم راز محبت بی شکست دل
 چنین در حسرت صبح بناگوش که می‌گیریم
 در این گلشن که رنگش ریختند از گفتگو بیدل

به جای نقش پا در پیش پا دارم چکیدنها
 ازین مزرع درودن می‌دمد پیش ازدمیدنها
 که چون آهم برون م‌آرد از خود قدکشیدنها
 نگاه ما ز خود رفتن سرشک ما دوییدنها
 ندارد این قفس بیش از نفس واری تپیدنها
 رهی کردیم چون مقرض قطع از لب‌گزیدنها
 نفس ما را به رنگ صبح شد دام رمیدنها
 تو در آغوشی و من کشته از دور دیدنها
 نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها
 که چون گل خواندن این نامه می‌باشد دریدنها
 که در مهتاب دارد ریشه اشکم از چکیدنها
 شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

غزل شماره ۳۰۹: فلک این سرکشی چند از غبار آرمیدنها

فلک این سرکشی چند از غبار آرمیدنها
 منخور ای شمع از هستی فریب مجلس‌آرایی
 همان بهتر که عرض ریشه در خاک عدم باشد
 شبی از بیخودی نظاره آن بی‌وفا کردم
 به ساز محفل بیرنگ هستی سخت حیرانم
 مقام وصل نایاب است و راه سعی ناپیدا
 کف خاک هوا فرسوده‌ای ای بی‌خبر شرمی
 سرشکم داشت از شوقت گداز آلوده تحریری
 چو اشکم ناتوانی رخصت جرأت نمی‌بخشد
 شرارم شعله‌ام رنگم کدامین طایریم یارب
 ز شرم نرگس مخمور او چندان عرق کردم
 ز احوال دل غمدیده بیدل چه می‌پرسی

نمی‌بایست از خاک اینقدر دامن کشیدنها
 که یک‌گردن نمی‌ارزد به چندین سر بریدنها
 به رنگ صبح، برق حاصل است اینجا دمیدنها
 کنون چشمم چو شمع کشته داغ‌است از ندیدنها
 که نبض ناله خاموش است و دل مست شنیدنها
 چه می‌کردیم یارب گر نبودی نارسیدنها
 به گردون چند چون صبحت برد بیجا دوییدنها
 به بال موج بستم نامه در خون تپیدنها
 مگر از لغزش پابندم احرام دوییدنها
 که می‌خواند شکست بالم افسون پریدنها
 که سرتا پای من میخانه شد از شیشه چیدنها
 که هست این قطره خون چون غنچه محروم از چکیدنها

غزل شماره ۳۱۰: در فکر حق و باطل خوردیم عبث خونها

این صنعت الفاظ است یاشوخی مضمونها	در فکر حق و باطل خوردیم عبث خونها
گردون زکجا واکرد دکانچه معجونها	بر هرچه نظر کردیم کیفیت عبرت داشت
از بس که جنون انگیخت بی ربطی موزونها	نظم گهر معنی چون نثر فراهم نیست
فقر اینهمه سامان کرد موسایی و قارونها	در خلق ادب ورزی خاصیت افلاس است
هرجا در جودی بود شد مرقد مدفونها	بر نیم درم حاجت صد فاتحه باید خواند
انسان چه کند با این خرس و سگ و میمونها	جز کنج مزار امروز کس دادرس کس نیست
معموره قیامت کرد در دامن هامونها	تدبیر تکلف چند بر عالم آزادی
چون صبح به گردون رفت جوش کف صابونها	تا بی نفسی شوید آلودگی هستی
در شکل حباب اینجاست خمها و فلاطونها	غواصی این دریا بر ضبط نفس ختم است
مجنون همه لیلی گیر، لیلی همه مجنونها	از عشق چه می گویی از حسن چه می پرسی
گفت آنچه درون دارد پیداست ز بیرونها	بیدل خبر خلوت از حلقه در جستم

غزل شماره ۳۱۱: وفاق تخم ثباتی نکاشت در دل و دینها

به حکم یأس دمیدیم از این فسرده زمینها	وفاق تخم ثباتی نکاشت در دل و دینها
نشسته در چمن ما هزار رنگ کمینها	چو غنچه در پس زانوی انتظار جدایی
ز نقشخانه پا در هوای چنبر زینها	در این زمانه سر نخوتی کشیده به هرسو
که لاغری ز میان رفته فریبهی ز سرینها	غم معاش به تاراج حسن تاخته چندان
چکیده گیر به خاک از فشار چین جبینها	نم مروتی از خلق اگر رسد به خیالت
تغافل از چه به صیقل زنند آینه بینها	نظر نکرده به دل مگذر ای بهار تعین
مژه نبسته به خواب است چشم سایه نشینها	حضور عبرت و اسباب راحت این چه خیال است
که زهر در بن دندان نهفته اند نگینها	به نام شهرت اقبال زندگی نفروشی
ولی چه سود علاج غرض نمی شود اینها	نفس گداخت خجالت به خاک خفت قناعت
رسید مو به سپیدی کشید پوست به چینها	تظلم دم پیری کجا برم من بیدل

غزل شماره ۳۱۲: ای رسته زگلزارت آن نرگس جادوها

صاد قلم تقدیر با مصرع ابروها	ای رسته زگلزارت آن نرگس جادوها
زین سلسله آزادند زنجیری گیسوها	نتوان به دل عشاق افسون رهایی خواند
قمری به سر سرو است آواره کوهها	نیرنگ طلب ما را این در بدری آموخت
از گردشکست دل رنگی ست بر این روها	بر غنچه ستمها رفت تا گل چمن آرا شد

پرواز نمی‌خواهد شاهین ترازوها	صید دوجهان از عدل در پنبه اقبال است
بی‌پردگی رنگ است اشفتگی بوها	تا لفظ نگردد فاش معنی نشود عریان
بر سبزه دم تیغ است لب خشکی این جوها	خست ز کرم کیشان ظلم است به درویشان
امید رسا داریم چون سر به ته موها	ما سجده سرشتان راجز عجز پناهی نیست
وامانده این صحراست گرد رم آهوها	هر کس ز نظرها جست از خاک برون ننشست
جمعیت اگر خواهی پیشانی و زانوها	این عالم اندوه است یاران طرب اینجانیست
چون موج گهر بالند از خوردن پهلوها	قانع صفتان بیدل بر مانده قسمت

غزل شماره ۳۱۳: ای فدای جلوه مستانهات میخانهها

گرد سرگردیده چشمت خط پیمانهها	ای فدای جلوه مستانهات میخانهها
خواب چشم شمع و بالین پر پروانهها	سوخت باهم برق بی‌پروایی عشق غیور
بر هوا پیچیدن موی سر دیوانهها	گردباد ایجاد کرد آخر به صحرای جنون
شد پریشان گنج تا غافل شد از ویرانهها	راز عشق از دل برون افتاد و رسوایی کشید
تخته گردید از هجوم دل دکان شانهها	عاقبت در زلف خوبان جای آرایش نماند
تا سحر زین انجمن باید شنید افسانهها	تا رسد خوابی به فریاد دماغ ما چوشمع
نیست برهم خوردن شمشیر بی‌دندانها	جوهر کین خنده می‌چیند به سیمای حسد
ناقص افتد خوشه چون بی‌ربط بالددانهها	تا طبایع نیست مألوف انجمن ویرانه است
عرصه شطرنج شد از بی‌دری این خانهها	خلق گرمی داشت شرم چشم پر خاشی نبود
آشنای کس نگردند این حیا بیگانهها	نا توانی قطع کن بیدل ز ابنای زمان

غزل شماره ۳۱۴: چیده است لاف خلق به چیدن ترانهها

بر خشت ذره منظر خورشید خانهها	چیده است لاف خلق به چیدن ترانهها
آب محیط رفت به گردکرانهها	زین بزم عالمی غم راحت به خاک برد
جز ناله نیست ریشه زنجیر دانهها	نشو نمای کشت تعلق ندامت است
بر دل چه کوچه‌ها که ندادند شانهها	آن کس که بگذرد ز خم زلف یار کیست
انگشت زینهار کشد از زبانهها	آتش اگر ز گرمی خویت نشان دهد
آسوده‌ام به خواب عدم زین فسانهها	نومیدی‌ام ستمکش خلد و جحیم نیست
گو بیضه بشکند به کلاه آشیانهها	پرواز بی‌نشان مرا بال رنگ نیست
آواره ماند ناوک من زین نشانهها	کوشش به دیر و کعبه تحقیق ره نبرد
تا نقش پا سر من و این آستانهها	هر عضو من چو شمع ادبگاه نیستی ست

آتش زدند شب و رقی را در انجمن
کردیم سیر فرصت آینه خانه‌ها
در دامگاه قسمت روزی مقیدیم
بیدل به بال ماگره افکند دانه‌ها

غزل شماره ۳۱۵: ای موجزن بهار خیالت ز سینه‌ها

ای موجزن بهار خیالت ز سینه‌ها
جوش پری نشسته برون ز ابگینه‌ها
جور تهر پنبه کارگلستان داغ دل
تیغت زبان ده دهن زخم سینه‌ها
سودایی تو با گهر تاج خسروان
جوید ز جوش آبله پا قرینه‌ها
از فضل و رحمت توب رشک می‌گزد
بر ناخن شکسته کلید خزینه‌ها
در خرقه نیازگدایان درگهت
نازد به شوخی پر طاووس پینه‌ها
نازکدلان باغ تو چون شبنم سحر
بر روی برگ گل شکنند ابگینه‌ها
در قلم خیال تو نتوان کنار جست
خلقی در آب آینه دارد سفینه‌ها
دل را محبت تو همان خاکسار داشت
ویرانه را غنا نرسد از دفینه‌ها
چو بیدل آنکه مهر رخت دلنشین اوست
نقش نگین نمی‌شودش حرف کینه‌ها

غزل شماره ۳۱۶: ای آرزوی مهر تو سیلاب کینه‌ها

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینه‌ها
بر هم زن کدورت سنگ ابگینه‌ها
ملاح قدرت تو ز عکس تجلیات
راند به بحر آینه دل سفینه‌ها
آتش پرست شعله اندیشه‌ات جگر
آینه‌دار داغ هوای تو سینه‌ها
از حیرت صفای تو خونی است منجمد
اشک روان سطر به چشم سفینه‌ها
در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ
آتش برون دهد نفس ابگینه‌ها
آنجا که مهر عشق کند ذره پروری
جوشد گل شرافت ذات از کمینه‌ها
تا پایه‌ای ز قصر محبت نشان دهیم
چون صبح چاک دل به فلک برد زینه‌ها
بیدل به خاکساری خود ناز می‌کند
ای در غبار دل ز خیالت دفینه‌ها

غزل شماره ۳۱۷: تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه‌سازی‌ها

تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه‌سازی‌ها
قفس آموخت ما را صنعت قانون نوازیها
جهانی را غرور جاه‌کرد از فکر خود غافل
گریبانها ته پا آمد از دامن طرازیها
غنادر دسر اسباب بردارد؟ محال است این
گذشتن نگذرد از آب تیغ بی‌نیازیها
در تن دشت هوس یارب چه گوهر درگره بستم
عرق شد مهره‌گل از غبار هرزه‌تازیها
جنون مشرب شمع است یکسر ساز این محفل
جهانی می‌خورد آب از تلاش خود گدازیها

کمال از خجالت عرض تعین آب می‌گردد
به اقبال ادب‌گر نسبتی داری مهیاکن
خوشاگنجی که در ویرانه دارد خاکبازیه‌ها
گریبانی که از سر نگذرد گردن فرازیه‌ها
ندارد رشته کس بی‌گسستن این درازیه‌ها
تو با ساز تعلق درگذشتی از امل بیدل

غزل شماره ۳۱۸: باز آب شمشیرت از بهار جوشیه‌ها

باز آب شمشیرت از بهار جوشیه‌ها
نالۀ تا نفس دزدید من به سرمه خوابیدم
داد مشت خونم را یادگل فروشیه‌ها
کرد شمع این محفل داغم از خموشیه‌ها
زین دوپرده بیرون نیست ساز عیب‌پوشیه‌ها
بی‌بضاعتان دارند عرض خودفروشیه‌ها
سینه صافی دارم نذر درد نوشیه‌ها
از نفس که می‌خواهد عافیت سروشیه‌ها
شعله‌جامه‌ای دارد از برهنه دوشیه‌ها
محرم فنا بیدل زیر بارکسوت نیست

غزل شماره ۳۱۹: به ذوق داغ کسی درکنار سوختگیها

به ذوق داغ کسی درکنار سوختگیها
ز خود رمیده شرار دلی ست در نظر من
چو شمع سوختم از انتظار سوختگیها
بس است اینقدم یادگار سوختگیها
چو آه می‌رسم از لاله‌زار سوختگیها
هزار قافله دارم به بار سوختگیها
شکوفه چمن انتظار سوختگیها
فنا نبرد ز خاکم خمار سوختگیها
نفس شماری صبح بهار سوختگیها
محبتم همه جا شعله‌کار سوختگیها
گذشت برق و نگشتم دچار سوختگیها
مگر دلی برد از ما به کار سوختگیها
نشسته‌ام چو نفس بر مزار سوختگیها
خجسته دود سپند از غبار سوختگیها
رمیدفرصت و نواخت عشقم از گل‌داغی
بضاعتی نشد آینه قبول محبت
مقیم عالم نومیدیم ز عجز رسایی
به محفلی که ادب‌پرور است ناله بیدل

غزل شماره ۳۲۰: تا چند به هر عیب و هنر طعنه‌زنیها

تا چند به هر عیب و هنر طعنه‌زنیها
چون سبچه درفن معبدعبرت چه‌جنون است
سلاخ نه‌ای شرمی ازین پوست‌کنیها
ذکر حق و برهم زدن و سرشکنیها

چندان که دمدنخل سرریشه به خاک است	ذلت نبرد جاه ز تخمیر دنیها
ما را به تماشای جهان دگر افکند	پرواز بلندی به قفس پرفکنیها
الفت قفس زندگی پا به هوایم	باید چو نفس ساخت به غربت وطنیها
صیت نگهت یاد خم زلف ندارد	ترکان خطایی چه کم اند از ختنیها
جان کند عقیق از هوس لعل تولیکن	دور است بدخشان ز تلاش یمنیها
بی پردگی جوهر راز است تبسم	ای غنچه مدر پیرهن گل بدنیها
از شمع مگوئید وز پروانه می رسید	داغ است دل از غیرت این سوختنیها
جز خرده چه گیرد به لب بسته بیدل	نامحرم خاصیت شیرین سخننیها

غزل شماره ۳۲۱: سخن شد داغ دل چون شمع از آتش بیانها

سخن شد داغ دل چون شمع از آتش بیانها	معانی مرد در دوران ما از سکنه خوانیها
طبیعت همعنان هرزه گویان تا کجا تازد	خیالم محو شد از کثرت مصرع رسانیها
ز تشویش کج آهنگان گذشت از راستی طبعم	مگر این حلقه ها بردرد از ره بی سناییها
ز استغنائی آزادی چه لافد موج در گوهر	به معنی تخته است آنجا دکان تر زبانیها
چه ریشد دستگاه فطرتم تار خیال اینجا	به اشکیل خران دارم تلاش ریسمانیها
ز طاق افتاد مینای اشارات فلکتازی	هلال اکنون سپهر افکند ار ابرو کمانیها
نفس سرمایه ای از لاف خودسنجی تیراکن	مبادا دل شود سنگ ترازوی گرانیها
به بیباکی زبان واکرده ای ، چون شمع وزین غافل	که می راند! برون بزم ت آخر نکته رانیها
زدعوی چند خواهی برگردون منفعل بودن	قفس تنگ است جز بر ناله مفکن پرفشانیها
غرور رستمی گفتم به خاکش کیست اندازد	ز پافتادگان گفتند: زور ناتوانیها
سری در جیب دزدیدم ز وهم خان و مان رستم	ته بالم بر آورد از غم بی آشیانیها
تو ای پیری مگر بار نفس برداری از دوشم	گران شد زندگانی بر دل از یاد جوانیها
به ناموس حواسم چون نفس تهمت کش هستی	همه در خواب و من خون می خورم از پاسبانیها
دنائت بسکه شد امروز مغرور غنا بیدل	زمین هم بال و پر دارد به ناز آسمانیها

غزل شماره ۳۲۲: بود سرمشق درس خامشی باریک بینیها

بود سرمشق درس خامشی باریک بینیها	ز مو انگشت حیرانی به لب دارند چینیها
مرا از ضعف پرواز است قید آشیان ورنه	نفس گیرم چو بوی غنچه از خلوت گزینیها
نیاز من عروج نشئه ناز دگر دارد	سپهر آوازه ام بر آستانت از زمینیها
دل رم آرزو مشکل شود محبوس نومیدی	که سنگ اینجا شرر می گردد از وحشت کمینیها
نفس دزدیدم شد باعث جمعیت خاطر	به دام افتاد صید مطلبم از دام چینیها

غبار فقر زنگ سرکشی را می‌شود صیقل
به شوخی آمد از بی‌دستگاهی احتیاج من
خروش اهل جاه ز خفت ادراک می‌باشد
طریق دلربایی یک جهان نیرنگ می‌خواهد
مگر از فکر عقبا بازگردم تا به خویش آیم
دوتاگشتیم در اندیشه یک سجده پیشانی
دم تیغ است بیدل راه باریک سخن‌سنجی
سیاهی می‌برد از شعله خاکسترنشینی‌ها
درازی کرد دست آخر زکوته آستینی‌ها
تنک ظرفی ست یکسر علت فریاد چینی‌ها
به حسن محض نتوان پیش بردن نازینی‌ها
که از خود سخت دور افتاده‌ام از پیش‌بینی‌ها
به راه دوست خاتم‌کرد ما را بی‌نگینی‌ها
زبان خامه هم شق دارد از حرف‌آفرینی‌ها

غزل شماره ۳۲۳: به داغ غربتم واسوخت آخر خودنمایها

به داغ غربتم واسوخت آخر خودنمایها
غبارانگیز شهرت نیست وضع خاکسار ما
هوادار مزاج طفلی‌ام اما ازین غافل
چو رنگم بس که سر تا پا طلسم ساز خاموشی
درتن وادی به تدبیر دگر نتوان زدن‌گامی
مباش ای چه افراق‌گل مغرور معیت
تو از سررشته تدبیر زاهم غافلی ورنه
کسی یارب مباد افسرده نیرنگ خودداری
اثرگم کرده آهنگم محیرس از عندلیب مسن
ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم
به‌دل‌گفتم کدامن شیوه دشوارست درعالم
چه کلفتهاکه دل در بیخودی دارد نهان بیدل
برآورد از دلم چون ناله اظهار رسایها
خروشی داشتیم گم‌کرده‌ام در سرمه سایها
که چون گل پوست بر تن می‌درد رنگین قبایها
شکستن هم نبرد از پیکر من بیصدایها
مگر نذر ز خود رفتن شود بی‌دست و پایها
که این پیوستگیها در بغل دارد. جدایها
ندارد فسق خلوتخانه‌ای چون پارسایها
شرارم شنگ شد از کلفت صبر آزمایها
درب‌فن‌گلشن نم‌س لهی سوزم از آتش -نویها
به رنگ س‌ایه‌ام محمل به دوش جبهه سایها
نفس در خون تپید وگفت پاس. آشنایها
بود آینه را حیرت نقاب بی‌صفایها

غزل شماره ۳۲۴: ای بهارستان اقبال، ای چمن سیما بیا

ای بهارستان اقبال، ای چمن سیما بیا
می‌کشد خمیازه صبح انتظار آفتاب
بهر هر سو رو نهاد امواج‌گرد راه اوست
خلوت اندیشه حیرت‌خانه دیدار تست
عرض تخصیص از فضولهای آداب وفاست
بیش از این نتوان حریف داغ حرمان زیستن
فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار
رنگ و بوجع است در هر جا چمن دارد بهار
فصل سیر دل‌گذشت اکنون به چشم مایا
در خمار آباد مخموران قدح پیمایا
هر دو عالم در رکابت می‌دود تنها بیا
ای کلید دل در امید ما بگشایا
چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا
مفت امروزیم پس ای وعده فردا بیا
ما همه پیش توایم ای جمله ما با ما بیا

وصل مشتاقان زاسباب دگر مستغنی است
 کو مقامی کز شکوه معنیات لبریز نیست

احتیاج این است کای سامان استغنا بیا
 غفلت است اینهاکه بیدل گویدت اینجا بیا

غزل شماره ۳۲۵: چه فسردهگی بلدتوشدکه به محفل من وما بیا

چه فسردهگی بلدتوشدکه به محفل من وما بیا
 نفسی ست مغتنم هوس طربی و حاصل عبرتی
 تکوتاز و هم جنون عنان به سپهر می بردت کشان
 به غبار قافله سلف نرسیده ای و گذشته ای
 سروپا دمی که به هم رسد، تکوتازها به قدم رسد
 به بتان چه تحفه برد اثر زترانه قسمی دگر
 کس ازین حدیقه نمی بردکم و بیش قسمت بی سبب
 به ادای ناز فضولی ات سر و برگ حسن قبول کو
 به فسون حاجت هرزه دو، در جرأتی نگشودام
 تو چوشمع در برانجمن به هوس ستمکش سوختن
 من بیدل از در عاجزی به چه سو روم، به کجا رسم

که گشود؟ اه غنودنت که درین فسانه سرا بیا
 سرپام فرصت پرفشان چو سحر به کسب هوا بیا
 تو غبار باخته طاقتی به زمین عجز رسا بیا
 صف پیش می زنت صلاحه بیا و رو به قفا بیا
 خم انتظار تو می کشم به وداع قد دوتا بیا
 به رخت سیه شده خون من به بهار رنگ حنا بیا
 چو چنار کو طلب ثمر به هزار دست دعا بیا
 ستم است دعوت شه کنی که به کلبه های گدا بیا
 زحیا رسیده به گوش من که عرق کن آبله پا بیا
 کف پا نشسته به راه سرکه بلغزو جانب ما بیا
 همه سوست حکم بروبرو همه جاست شوربیا بیا

غزل شماره ۳۲۶: ای گداز دل نفسی اشک شو به دیده بیا

ای گداز دل نفسی اشک شو به دیده بیا
 فیض نشئه های رسا مفت تست در همه جا
 نیست در بهار جهان فرصت شگفتگی ات
 جز تجرد از کر و فر چیست انتخاب دگر
 از سروش عالم جان این نداست بال فشان
 باغ عشق تا هوست نیست جز همین قفست
 تا نرفته ام ز نظر شام من رسان به سحر
 شمع بزمگاه ادب تا نچیند از تو تعب
 سقف کلبه فقرا نیست سیرگاه هوا
 بی ادب نبرد کسی ره به بارگاه وفا
 تیغ غیرت ز همه سو بر غرور کرده غلو
 از زیان و سود نفس وحشت است حاصل و بس
 بیدل از جهان سخن بر فنون و هم متن

یار می رود ز نظر یک قدم دویده بیا
 جام ظرف هوش نه ای چون می رسیده بیا
 هم ز مرغزار عدم چون سحر دمیده بیا
 فرد می روی ز نظر گو همه قصیده بیا
 کای نوای محفل انس از همه رمیده بیا
 یک دو روز از نفست مهلت است دیده بیا
 شمع انتظار توام صبح نادمیده بیا
 همعنان ضبط نفس لختی آرمیده بیا
 سر به سنگ تا نخورده اندکی خمیده بیا
 با قدم به خاک شکن یا عنان کشیده بیا
 عافیت اگر طلبی با سر بریده بیا
 جنس این دکان هوس دامن است چیده بیا
 رو از آن سوی تو و من حرف ناشنیده بیا

غزل شماره ۳۲۷: به هر جبین که بود سطری از کتاب حیا

ز نقطه عرقم دارد انتخاب حیا	به هر جبین که بود سطری از کتاب حیا
گذشت عمر و شنا می‌کنم در آب حیا	شبی به روی عرفناک او نظر کردم
هزار لب به عرق دادم از جواب حیا	ز لعل او به خیالم سؤال بوسه‌گذشت
پری رخی که عرق می‌کند ز تاب حیا	دمی که ناز به شوخی زند چه خواهد کرد
گشاده چون شد ازین تکمه‌ها نقاب حیا	ز روی یارکسی پرده عرق نشکافت
هنوز پاک نمی‌گردم از حساب حیا	عرق ز پیکر من شست نقش پیدایی
دویده‌ام عرقی چند در رکاب حیا	دگر مخواه ز من تاب هرزه‌جولانی
به روی من که فشاند اینقدر گلاب حیا	ز خوب جستم و چشمی به خویش نگشودم
به پل نمی‌گذرد هیچکس ز آب حیا	به چشم بستن از انصاف نگذری زنه‌ار
جبین بی‌نم ما ساخت با سراب حیا	ز قطرگی بدر خجالت گهر زده‌ایم
نشسته‌ایم چو شبنم در آفتاب حیا	عرق زطینت ما هیچ کم نشد بیدل

غزل شماره ۳۲۸: به نمود هستی بی‌اثر چه نقاب شق‌کنم از حیا

تو مگر به من نظری کنی که دمی عرق‌کنم از حیا	به نمود هستی بی‌اثر چه نقاب شق‌کنم از حیا
مژه بر هم آرم ازین و آن همه یک ورق‌کنم از حیا	اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه آسمان
که ببوسم آن لب لعل‌گون سحری شفق‌کنم از حیا	چه‌کنم ز شوخی طبع دون قدحی نزد عرقم به خون
به من این‌گمان نبرد یقین که خیال حق‌کنم از حیا	ز تخیلی که به راه دین غم باطم شده دلنشین
هوسی اگر به جنون زند به همین نسق‌کنم از حیا	چوز خاک لاله‌برون زند، قدح شکسته به خون زند
خط نقش پا به‌رقم رسد که منش سبق‌کنم از حیا	زکمال آنچه به هم رسد، نه زلوح و نی زقلم رسد
من بیدل و عرق جبین که چه در طبق‌کنم از حیا	به امید وصل تونازین همه رائثار دل است و دین

غزل شماره ۳۲۹: مارا زگرد این دشت عزمی است رو به دریا

پرکهنه شد تیمم اکنون وضو به دریا	مارا زگرد این دشت عزمی است رو به دریا
یک قطره چون گوهر نیست بی‌آبرو به دریا	کرکسب اعتبارات دوری ز بزم انس است
کزیک عرق چو گوهر رفتم فرو به دریا	شرم غنا چه مقدار بر فطرتم گران بود
گر حرص تشنه‌کام است ترکن گلو به دریا	بی‌ظرف همتی نیست در عشق غوطه خوردن
تاکی حریف بودن با این کدو به دریا	خفت‌کش خیالی باد سرت حبابی ست
کس نیست مرد تحقیق بشکن سبویه دریا	علم و فنی که داری محو خیالش اولیست
ما نیز برده باشیم آبی ز جو به دریا	خلقی پی توهم تا ذات می‌رساند

غیر از تری چه دارد موج از نمو به دریا	سرمایه خفت آنکه سودای خودنمایی
ماهی نمی‌توان شد ای کرده خو به دریا	بی‌جوهر یقینی از علم و فن چه حاصل
آبی که در جبین نیست غافل مجوبه دریا	سامان غیرت مرد از چشمه‌سار شرم است
دست غریقی آخر چیزی بگو به دریا	هرچند کس ندارد فهم زبان تسلیم
نگشود راه این سیل از هیچ سو به دریا	بیدل تردد خلق محوکنار خود ماند

غزل شماره ۳۳۰: آسودگان گوشه دامن بوریا

مخمل خریده‌اند ز دکان بوریا	آسودگان گوشه دامن بوریا
خوابیده است شیر نیستان بوریا	بی‌باک پا منه به ادبگاه اهل فقر
غلنیده‌ام دو روز به دامن بوریا	بوی گل ادب ز دماغم نمی‌رود
غافل نی‌ام ز چشمک پنهان بوریا	از عالم تسلی خاکم اشاره‌ایست
خط‌هاست در کتاب دبستان بوریا	صد خامه بشکنی که به مشق ادب رسی
برخاسته است از صف مژگان بوریا	بی‌خوابی که زحمت پهلوی کس مباد
مسطر زده است صفحه میدان بوریا	زین جاده انحراف ندارد فتادگی
آخر زمین گرفت به دندان بوریا	فقرم به پایداری نقش بنای عجز
نی بی‌صداست در شکرستان بوریا	لب بسته حلاوت کنج قناعتیم
مهمان راحتم به سر خوان بوریا	بیدل فریب نعمت دیگر که می‌خورد

غزل شماره ۳۳۱: در شهد راحتند فقیران بوریا

آسوده‌اند در شکرستان بوریا	در شهد راحتند فقیران بوریا
نی می‌خلد به ناخنش از خوان بوریا	بر قسمت فتاده‌کس از پشت پا زند
رند برهنه پای بیابان بوریا	برگیر و دار اهل جهان خنده می‌کند
آید صدای تیغ ز عریان بوریا	بر خاک خفتگان به حقارت نظر مکن
این است نقش مسلک یاران بوریا	وقت فتادگی مشو از دوستان جدا
در بند ناله نیست نیستان بوریا	افتادگی ست سرمه آواز سرکشان
پیچیده‌ایم پای به دامن بوریا	در گنج خلوتی که بلندست دست فقر
سرتا به پای زخم نمایان بوریا	بیدل به سرکشان جهان چشم‌عبرت است

غزل شماره ۳۳۲: حرص فرصت انتظار و دوررنگ است آسیا

دل ز نوبت جمع کن پر بی درنگ است آسیا	حرص فرصت انتظار و دوررنگ است آسیا
بیشتر درگردش از باد تفنگ است آسیا	سعی روزی با بلای بی‌امان جوشیدن است
گرتوانی دست برهم سود ننگ است آسیا	یک ندامت کار چندین دانه دل می‌کند
عاشق این خرمن آتش به چنگ است آسیا	از من و ما هرچه اندوزی گداز نیستی ست
عمرها شد درتلاش رفع زنگ است آسیا	سنگ هم آینه تحقیق صیقل می‌زند
کس نفهمید اینکه می‌گردد چهرنگ است آسیا	تا قیامت‌گردش افلاک درکار است و بس
آب چون واماند از رفتار لنگ است آسیا	تا نفس باقی‌ست گرد رزق می‌گردیده باش
دانه‌ها زینجا برون آید تنگ است آسیا	زیرگردون ناامید امن تا کی زیستن
بسکه روزی خوار بسیارست دنگ است آسیا	آسمان هم ناکجا در فکر مردم تک زند
تاچه‌خواهی طرف‌بست آخر دو سنگ است آسیا	نی زمینت عافیتگاه است و نی چرخ بلند
الوداع دانه گوکام نهنگ است آسیا	بیدل ازگردون سلامت چشم نتوان داشتن

حرف ب

غزل شماره ۳۳۳: چیست آدم مفردکلک دبیرستان رب

کاینهمه اوضاع اسمارست ترکیبش سبب	چیست آدم مفردکلک دبیرستان رب
لم یلد لم یولدش آینه اصل و نسب	زاده علم موالیدش جهان ماء و طین
میم و نون دارد همان شکل‌گشاد و بست لب	از تصنع‌گر همه ما وتو آرد بر زبان
آفتابی در وبال تهمت رأس و ذنب	احتمالات تمیزش وهم چندین خیر و شر
ششجهت وارستگی آغوش و آزادی طلب	آن سوی کون و مکان طیار پرواز انتظار
کارگاه شیشه افلاک را فکرت حلب	آهوان دشت فطت را خیال او، ختن
ذات عالمتاب او خورشید روز و ماه شب	نور از او بی‌احتجاب و ظلمت از وی بی‌کلف
انفعالش دوزخ و اقبال فردوس طرب	حاصل رد و قبول انقسام خوب و زشت
شرم حسن از سایه‌پروردان مژگان ادب	شور عشق از فتنه‌آهنگان قانون دماغ
از دو عالم نسخه‌اش یک نقطه دل منتخب	از هزار آینه یک نوریقینش منعکس
باکمال کبریایی پیکر بیدل لقب	با همه سامان قدرت شخص تسلیم اعتبار

غزل شماره ۳۳۴: همیشه سنگدلانند نامدار طرب

همیشه سنگدلانند نامدار طرب	ز خنده نقش نگین را به هم نیاید لب
زبان حاسد و تمهید راستی غلط است	کجی به در نتوان برد از دم عقرب
سواد فقر اثر مایه صفای دل است	چو صبح پاک‌نما چهره‌ای به دامن شب
به غیر عشق نداریم هیچ آیینی	گزیده‌ایم چو پروانه سوختن مذهب
هنر به اهل حسد می‌دهد نتیجه عیب	ز جوهرست در ابروی تیغ چین غضب
هوس چگونه‌کند شوخی از دل قانع	به دامن گهر آسوده است موج طلب
به دشت عجز تحیر متاع قافله‌ایم	اگر بر آینه محمل کشیم نیست عجب
چو چشمه زندگی ما به اشک موقوف است	دگر زگریه ما بیخودان مپرس سبب
بساط زلف شود چیده در دمیدن خط	به چاک سینه صبح است چین دامن شب
جهان قلمرو اظهار بی‌نیازهاست	کدام ذره‌که او نیست آفتاب نسب
سر از ره تو چسان واکشم که بی‌قدمت	رکاب با دل سنگین تهی کند قالب
ز بسکه دشمن آسودگی ست طینت من	چو شعله می‌شکند رنگ؟ از شکستن تب
قدح پرستی از اسباب فارغم دارد	کتاب دردسری شسته‌ام به آب غضب
به خامشی طلب از لعل یارکام امید	که بوسه رونده‌اتا به هم نیاری لب
به پیش جلوه طاق‌گداز او بیدل	گزید جوهر آینه پشت دست ادب

غزل شماره ۳۳۵: اگر برافکنی از روی ناز طرف نقاب

اگر برافکنی از روی ناز طرف نقاب	بلرزد آینه بر خود چو چشمه سیماب
به یاد شبنم گلزار عارضت عمری ست	خیال مشق شنا می‌کند به موج گلاب
ز برق حیرت حسنت چو موج درگوهر	در آب آینه محوند ماهیان کباب
خیال وصل تو پختن دلیل غفلت ماست	کتان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب
عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس	کسی چه خیمه فرازد به این گسسته طناب
در این چمن همه‌گر صد بهار پیش آید	ز رنگ رفته ما می‌توان گرفت حساب
چه غفلت است که از ما به موج تیغ نرفت	و گرنه قطره آبی ست نشتر رگ خواب
به طبع قطره تپش آریمد و گوهر شد	چه فیضها که ندارد طریقه آداب
فضای بیخودیات خالی از بهاری نیست	برون خرام ز خود، رنگ رفته را دریاب
ز بسکه محو تماشای او شدم بیدل	هزار آینه از حیرتم رسید به آب

غزل شماره ۳۳۶: به روی نسخه هستی که نیست جز تب و تاب

نوشته‌اند خط عافیت به موج سراب	به روی نسخه هستی که نیست جز تب و تاب
شکست موج بود باعث بنای حباب	گر آرزو شکنی می شود عمارت دل
صدای آب ندارد به جز فسانه خواب	دلیل غفلت ما نیست غیروحشت عمر
بنای خانه زنجیر ما مباد خراب	که می خورد غم ویرانی عمارت هوش
سرحباب مرا موج بس بود محراب	به جز شکستگی ام قبله نیازی نیست
گشودن مژه مفت است جلوه‌ای درباب	درین چمن که گلش پرفشانی رنگست
تو چشم بسته‌ای ای بیخبر کجاست نقاب	ز موج، پرده به روی محیط نتوان بست
کمند موج به چین آرמיד و شد گرداب	به حبیب ساخت هوس تا تلاش پیش نرفت
بس است ریگ روان گوهر محیط سراب	غم ثابت طرب زین بساط نتوان خورد
اگر به ابر کرم صرفه‌ای ست برق عتاب	به فکر مزرع بیدل چرا نپردازی

غزل شماره ۳۳۷: بس که دارد برق تیغت درگذشتنها شتاب

رنگ نخجیر تو می گردد ز پهلوی کباب	بس که دارد برق تیغت درگذشتنها شتاب
در بنای وهم غیر آتش زن و بر خود بتاب	ناز اگر افسون نخواند مانع آن جلوه کیست
پیش چشمت نیست غیر از حلقه چشم پر آب	جام نرگس گرمی شبنم به شوخی آورد
عرض خجالت دارد ایجاد عرق از آفتاب	در مقامی کز تماشا سیت گدازد هستی ام
قوت پرواز می گیرد پر ماهی از آب	واصلان را سودها باشد ز اسباب زیان
خاتم گرداب نقشی نیست غیر از پیچ و تاب	از نشان و نام ما بگذر، خیالی پخته ایم
صنعت او هام کشتی راند در موج سراب	در عدم بیکاری ما شغل هستی پیش برد
گردش رنگم فکند آخر ز روی او نقاب	رفتم از خود آنقدر کان جلوه استقبال کرد
در عرق دارد جبین تا چشمه خورشید، آب	از گداز من عیار عشق می باید گرفت
خانه لیلی سیاه و وادی مجنون خراب	حسن و عشقی نیست اینجا با چه پردازد کسی
ای شعورت دور باش عافیت لختی بخواب	زندگی در قدر جمعیت نفهمیدن گذشت
ساخت بیدل علمهای بی عمل ما راکتاب	عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما نرفت

غزل شماره ۳۳۸: تا از آن پای نگارین بوسه‌ای کرد انتخاب

جام در موج شفق زد حلقه چشم رکاب	تا از آن پای نگارین بوسه‌ای کرد انتخاب
نیست نقش خاتم من جز نگین بیچ و تاب	تا به بحر شوق چون گرداب دارم اضطراب
سوختم زین معنی موهوم خاموش جواب	از دهان بی نشانت هیچ نتوان دم زدن

جام گل را از می رنگت جگر چون لاله داغ
صفحه گلشن نبندد نقش رنگت در خیال
خنده لبریز ملاحظت جلوه ملامال حسن
سایه پردازی تغافلهای خورشید است و بس
ناله را آسوده نتوان دید درکیش وفا
درگلستانی که رنگ از چهره من می ریختند
تا هوایی در سرم پیچید از خود می روم
شبم لطف کریمان جهان برق است و بس
عالم امن است حیرانی مژه بر هم زدن
معجز خوبی نگر بیدل که هنگام سخن
وز نگاهت شیشه می را نفس چو شبم آب
ساغر نرگس نبیند نشئه چشمت به خواب
ناز سرشار جفاها، غمزه مخمور عتاب
گر تو از رخ پرده برگیری که می گردد نقاب
به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب
گشت هر برگ خزان آینه دار آفتاب
گردبدم دارم از سرگشتگی پا در رکاب
غیر آتش نیست در سرچشمه خورشید آب
خانه ها زافتادن دیوار می گردد خراب
لعل خاموشش کشید از غنچه گوهر گلاب

غزل شماره ۳۳۹: تا نمی دزدد غبار غفلت هستی خطاب

تا نمی دزدد غبار غفلت هستی خطاب
در طلسم حیرت این بحریک وارسته نیست
ناله عشاق و آه بوالهوس با هم مسنج
از تلاش آسود دل چون بر هوس دامن فشانند
آه از آن روزی که عرض مدعا سایل شود
گر به مخموران نگاهم هم نپردازد بلاست
بی بلایی نیست شمشیر مژه خواباندنت
هر که را دیدم چو مژگان بال بسمل می زند
گرگشادکار خواهی از طلسم خود برآ
از فریب و مکر دنیا اهل ترک آسوده اند
هستی ما پرده ساز تغافلهای اوست
ذره تا خورشید اسباب جهان سوزنده است
بایدم از شرم این خاک پریشان گشت آب
موج هم دارد گره بر بال پرواز از حباب
فرقها دارد شکوه برق تا مد شهاب
شعله بی دود را چندان نباشد پیچ و تاب
بی صدا زین کوهسارم سنگ می آید جواب
ای به دور نرگست رم کرده مستی از شراب
فتنه چشم سیاهت را چه بیداری چه خواب
عالمی راکشت چشمت خانه مستی خراب
هست برخاک پریشان ششجهت یک فتح باب
دام راه تشنگان می باشد امواج سراب
سایه مژگان بود هر جا چشم پوشید آفتاب
بیدل از گلخن شراری کرده باشی انتخاب

غزل شماره ۳۴۰: چو شمع تا سحر افسانه می شود تب و تاب

چو شمع تا سحر افسانه می شود تب و تاب
اگر غنا طلبی مشق خاکساری کن
به فیض کاهلی آماده است راحت ما
فریب جلوه نیرنگ زندگی نخوری
در آن بساط که از رنگ آرزو پرسند
نگاه برق خرام است جلوه ای دریاب
حضور گنج براتی ست سرنوشت خراب
که سایه راست ز پهلوی عجز بستر خواب
که شسته اند ازین صفحه غیر نقش سراب
چو یاس در نفس ما شکسته است جواب

تخیر است در آینه شوخی سیماب	به دل اگر برسی جستجو نمی ماند
به غنچگی زگل ما گرفته اند گلاب	نماند در دل ما خونی از فشار غمت
که ناف آهوی مشکین چرا نشد گرداب	ز شرم حلقه آن زلف حیرتی دارم
چنین که از عرق روی اوست در تب و تاب	عجب که رشته پروین زهم نمی گسلد
خط شکسته توان خواند از جبین شراب	ز موج رنگ به دوران نشئه نگهت
خم کلاه محیط است در شکست حباب	غرور هستی او را فنای ماست دلیل
نشست سرخط موج از جبین دریا آب	کسی چه چاره کند سرنوشت را بیدل

غزل شماره ۳۴۱: ز درد تشنه لبیها در این محیط سراب

دلی گذاخته ایم و رسیده ایم به آب	ز درد تشنه لبیها در این محیط سراب
شکست آینه را جلوه کرده اند خطاب	تأملی که چه دارد تلاش محرمی ات
تلاش موج چه خرمن کند به غیر حباب	حصول ریشه آمال سر به سرپوچ است
به دوش شعله جرس بسته است اشک کباب	فسانه دل پر خون شنیدنی دارد
شکست بال شود بهر بلبلان محراب	اگر تبسم گل ابروی ادا دزدد
وگرنه دیده بختم نداشت این همه خواب	خیال نرگس مست تو بیخودی اثر است
تو ساز میکده کن ما و این دو شیشه شراب	به فیض دیده تر هیچ نشئه نتوان یافت
هجوم آبلهات از کجا دماند حباب	اگر به وادی امکان غبار بی آبی ست
که ساز در دل خاک است و بر هوا مضراب	نفس چه واگشد از پرده توهم ما
به رفتنی که ندارد درنگ پرمشتاب	درین محیط چو موج اینقدر تردد چیست
شکسته گردن هر موج طوقی از گرداب	کسی ز دام تعلق چسان برون تازد
به هر کجا نرسد سعی کس مرا دریاب	مقیم انجمن نارسایی ام بیدل

غزل شماره ۳۴۲: ممسک اگر به عرض سخا جوشد از شراب

دستی بلند می کند اما به زیر آب	ممسک اگر به عرض سخا جوشد از شراب
برگشت عالمی ست ستم خشکی سحاب	طبع کرم فسرده دست تهی مباد
رحم است بر مزاج دعاهاست مستجاب	این است اگر سماجت ارباب احتیاج
نگریست بیدلی که ز چشمم نبرد آب	غارت نصیب حسرت درد محبتم
آتش در آب غوطه زد از اشک این کباب	دل آنقدر گریست که غم هم به سیل رفت
گر مرد این رهی توهم از خود برون شتاب	افسانه سازی شرر و برق تا به کی
اینجاست چون نگه قدم از خانه در رکاب	یاران عبث به وهم تعلق فسرده اند
دیوان اعتبار و همین بیتش انتخاب	صبح از نفس دو مصرع برجسته خواند و رفت

خواهی نفس خیال کن و خواه گرد وهم	چیزی نموده‌ایم در آینه‌ی حباب
محویم و باعنی ز تحیر پدید نیست	ای فطرت آب کرد وز ما رفع کن حجاب
معنی چه وانماید از این لفظهای پوچ	پرتشنه است جلوه و آینه‌ها سراب
در بزم عشق علم چه و معرفت کدام	تا عقل گفته‌ایم جنون می‌درد نقاب
در عالمی که یاد تو با ما مقابل است	آینه می‌کشد به رخ سایه آفتاب
بیدل ز جوش سبزه در این ره فتاده است	بی چشم یک جهان مژه تهمت پرست خواب

غزل شماره ۳۴۳: می دهد دل را نفس آخر به سیل اضطراب

می دهد دل را نفس آخر به سیل اضطراب	خانه آینه‌ای داریم و می گردد خراب
در محیط عشق تا سر درگریبان برده‌ایم	نیست چون گرداب رزق ما به غیر از پیچ و تاب
کاش با اندیشه هستی نمی‌پرداختیم	خواب دیگر شد غبار بینش از تعبیر خواب
یک گره وار از تعلق مانع وارستگی ست	موج اینجا آبله در پاست از نقش حباب
بسمل شوق گل اندامی ست سر تا پای من	می توان چون گل گرفت از خنده زخم گلاب
در محبت چهره زردی به دست آورده‌ام	زین گلستان کرده‌ام برگ خزانی انتخاب
پیش روی او که آتش رنگ می‌بازد ز شرم	آینه از ساده لوحی می‌زند نقشی بر آب
در تماشاگاه بوی گل نگه را بار نیست	آب ده چشم هوس ای شب‌نم از سیر نقاب
تا به کی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز	گرچه می‌دانم نگاهت فتنه است ما مخواب
در دبستان تماشای جمالت هر سحر	دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب
شور حشر انگیخت دل از سعی خاکستر شدن	سوخت چندانی که سر تا پا نمک شد این کباب
ناقصان را بیدل آسان نیست تعلیم کمال	تا دمد یک دانه چندین آبرو ریزد سحاب

غزل شماره ۳۴۴: می کنم گاهی به یاد مستی چشمت شتاب

می کنم گاهی به یاد مستی چشمت شتاب	تا قیامت می‌روم در سایه مژگان به خواب
از ادب پرورده‌های حسرت لعل توام	نالهام چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب
تا قناعت رشته دارگوهر جمعیت است	خاک بر جا مانده من آبرو دارد خطاب
گر به دریا سایه اندازد غبار هستی‌ام	از نفس چون فلس ماهی رنگ می‌بندد حباب
می‌کند اسباب راحت پایه غفلت قوی	بر بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب
امتیاز جزء و کل در عالم تحقیق نیست	هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب
گردبادیم از عروج اعتبار ما مپرس	می‌شود برباد رفتن خیمه ما را طناب
عمرها شد در غبار وهم توفان کرده‌ایم	چشمه آینه موجی دارد از عرض سراب
کار فضل آن نیست کز اسباب انجامش دهند	بر خیال پوچ می‌نازد دعای مستجاب

سخت‌رو را رقتی غرق خجالت می‌کند
 از طلسم چرخ بی‌وحشت رهایی مشکل است
 محرم آن جلوه‌گشتن نیست جز مشق حیا
 عشق را کردیم بیدل تهمت‌آلود هوس
 ایستادن سنگ را مشکل بود بر روی آب
 روزنی در خانه زین نیست جز چشم رکاب
 حیرت آینه هم از زنگ می‌خواهد نقاب
 در سوادکشور ما سایه دارد آفتاب

غزل شماره ۳۴۵: وقت پیری شرم دارید از خضاب

وقت پیری شرم دارید از خضاب
 چشم دقت جوهری پیدا کنید
 اعتبارات آنچه دارد ذلت است
 چشم بستن رمز معنی خواندن است
 جمع علم افلاس می‌آرد نه جاه
 زین بهارت آنچه آید در نظر
 سوز عشقی نیست ورنه روشن است
 جز روانی نیست در درس نفس
 انفعال خودنمایی می‌کند
 فرع از بس مایل اصل خود است
 فرصت از خودگذشتن هم‌کم است
 از مکافات عمل غافل مباش
 ما و من بی‌نسبت است آنجاکه اوست
 آن شکارافکن به خونم تر نخواست
 بیدل استغنا همین یأس است و بس
 مو، سیاهی دیده‌است اینجابه‌خواب
 جز به روزن ذره‌کم دید آفتاب
 تا گهرگل کرد رفت از قطره آب
 نقطه می‌باشد دلیل انتخاب
 بیشترها پوست می‌پوشد کتاب
 عبرتی گردیده باشد بی‌نقاب
 همچو شمعت پای تا سر فتح باب
 سکنه می‌خواند ز لکنت شیخ و شاب
 غم ندارد در جبین موج سراب
 شیشه را انگور می‌داند شراب
 یک عرق پل بر نفس بند ای حباب
 آتش ایمن نیست از اشک کباب
 با کتان ربطی ندارد ماهتاب
 چشم و مژگان بود فتراک و رکاب
 دست بردار از دعای مستجاب

غزل شماره ۳۴۶: بسکه شد از تشنه کامیهای ما نایاب آب

بسکه شد از تشنه کامیهای ما نایاب آب
 هیچکس ز گردش گردون نم فیضی نبرد
 دم مزنگر پاس ناموس حیا منظور تست
 انفعال آخر به داد خودسریها می‌رسد
 چون هواکز آرمیدن جیب شبنم می‌درد
 یک‌گهر دل درگره بند و محیط ناز باش
 حق جدا از خلق و خلق از حق برون او هام کیست
 شبنم این باغم از تمهید آرامم می‌پرس
 دست از نم شسته می‌آید به روی آب آب
 کاش تر گردد ز خشکیهای این دولا ب آب
 موج تا گل کرده‌م چنگ است و هم مضراب آب
 می‌کشد از چنگ آتش دامن سیماب آب
 می‌کند مجنون ما را نسبت آداب آب
 اینقدر می‌خواهد از جمعیت اسباب آب
 تا ابد گرداب در آب است و در گرداب آب
 می‌فشارم چشم و می‌ریزم به روی خواب آب

موجها باید زدن تا ساحلی پیدا شود می کشد خود را این دریا به صد قلاب آب
 رفتن عمر از خم قامت نمی خواهد مدد هر قدم سیر پل است آنجا که شد نایاب آب
 نیست جای شکوه گر ما را ز ما پرداخت عشق درکتاب ما غشی بوده است و در مهتاب آب
 عمرها شدبیدل از خود می رویم و چاره نیست گوهر غلتان ما را داد سر در آب آب

غزل شماره ۳۴۷: چو من زکسوت هستی ترآمده است حباب

چو من زکسوت هستی ترآمده است حباب به قدر پیرهن از خود برآمده است حباب
 جهان نه برق غنا دارد و نه ساز غرور عرق فروش سر و افسر آمده است حباب
 هزار جا گره اعتبار شق کردیم به خشم ما همه دم گوهرآمده است حباب
 کسی به ضبط عنان نفس چه پردازد سوارکشتی بی لنگر آمده است حباب
 به این دو روزه بقا خودنمای وهم مباش به روی آب تنک کمتر آمده است حباب
 به نام خشک مزین جام تردماغی ناز ز آبگینه هم آخر برآمده است حباب
 به فرصتی که نداری امید مهلت چیست درون بیضه برون پر برآمده است حباب
 ز احتیاط ادبگاه این محیط مپرس نفس گرفته برون در آمده است حباب
 طرب پیام چه شوقند قاصدان عدم که جام برکف و گل بر سر آمده است حباب
 مکن ز خوان کرم شکوه گر نصیبت نیست که در محیط نگون ساغر آمده است حباب
 ز باغ تهمت عنقاگلی به سر زده ایم به هستی از عدم دیگر آمده است حباب
 نفس متاعی بیدل در چه لاف زند به فریبهی منگر لاغر آمده است حباب

غزل شماره ۳۴۸: کیفیت هوای که دارد سر حباب

کیفیت هوای که دارد سر حباب ما را ز هوش برد می ساغر حباب
 هرکس به رمز بیضه عنقا نمی رسد چیزی نهفته اند به زیر پر حباب
 درکارگاه دل به ادب باش و دم مزین پر نازک است صنعت میناگر حباب
 پوشیده نیست صورت بنیاد زندس آینه بسته اند به بام و در حباب
 اقبال هیچ ویوچ جهان ننگ همت است دریا چه سرکشی کند از افسر حباب
 هر سو هجو روی تنگ گرد می کند این عرصه راکه کرد پر از لشکر حباب
 هر قطره زین محیط به موج گهر رسد ما جامه می کشیم هنوز از بر حباب
 از هر غمی به جام تسلی نمی رسیم دریا نموده اند به چشم تر حباب
 مرهون گوشه ادبم هر کجا روم پای به دامن است همان رهبر حباب
 کو فرصتی که فکر سلامت کند کسی آه از سوادکشتی بی لنگر حباب
 سحر است بیدل این همه سختی کشیدنت سندان گرفته ای به سر از پیکر حباب

غزل شماره ۳۴۹: گذشته‌ام به تنک ظرفی از مقام حباب

گذشته‌ام به تنک ظرفی از مقام حباب	خم محیط تهی کرده‌ام به جام حباب
جهان به شهرت اقبال پوچ می‌بالد	تو هم به گنبدگردون رسان پیام حباب
اگر همین نفس است اعتبار مد بقا	رسیده‌گیر به عمر ابد دوام حباب
فغان که یک مژه جمعیتم نشد حاصل	فکند قرعۀ من آسمان به نام حباب
حیاکنید ز جولان تردماغی وهم	به دوش چندکشد نعش خود خرام حباب
جهان حادثه میدان تیغ‌بازی اوست	کسی ز موج چسان‌گیرد انتقام حباب
به خویش چشم‌گشودن وداع فرصت بود	نفس رساند ز هستی به ما سلام حباب
در این محیط ز ضبط نفس مشو غافل	هوای خانه مبادا زند به بام حباب
نفس زدیم به شهرت عدم برون آمد	دگر چه نقش تراشد ننگین به نام حباب
قفس تراشی اوهام حیرت است اینجا	شکسته شهپر عنقا نفس به دام حباب
بقای اوست تلافیگر فنای همه	فتاده است به دوش محیط وام حباب
ز انفعال سرشتند نقش ما بیدل	عرق به دوش هوا دارد انتظام حباب

غزل شماره ۳۵۰: پیام داشت به عنقا خط جبین حباب

پیام داشت به عنقا خط جبین حباب	که گرد نام نشسته است بر ننگین حباب
نفس‌شمار زمانیم تا نفس نزدن	همین شهوور حباب و همین سنین حباب
ز ششجهت مژه بندید و سیرخویش‌کنید	نگه‌کجاست به چشم خیال بین حباب
ز عمر هرچه رود، آمدن نمی‌داند	مخور فریب نفسهای واپسین حباب
به فرصتی که نداری کدام عشوه چه ناز	ز فربهی نکنی تکیه برسرین حباب
مقیم پرده ناموس فقر باید بود	کجاست دست‌که برداری آستین حباب
چه نشئه داشت می ساغر سبکرواحی	که گشت موج‌گهر درد ته‌نشین حباب
سحاب مزرعۀ اعتبار منفعلی‌ست	تو هم نمی زعرق ریزبرزمین حباب
دماغ‌کسب وقارم نشدکفیل وفا	جهان به‌کیش گهر ساخت من به دین حباب
کراست ضبط عنان عرصۀ گروتازی‌ست	برآمده‌ست سوار نفس به زین حباب
زمان پر زدن زندگی معین نیست	تو محو باش ته دامن است جین حباب
شکست دل به چه تدبیرکم شود بیدل	هزار موج‌کمر بسته درکمین حباب

غزل شماره ۳۵۱: بی لطافت نیست از بس وحشت آهنگ است آب

بی لطافت نیست از بس وحشت آهنگ است آب	گر در راحت زد همچون گهر سنگ است آب
فتنه توفان است عرض رنگ و بوی این چمن	در طلسم خاک حیرانم چه نیرنگ است آب
نشئه روشن‌دلی پر بی خمار افتاده است	از صفای طبع دایم شیشه در چنگ است آب
چون گریبانگیر شد، یار موافق دشمن است	گر بیچد در گلوبا تیغ یکرنگ است آب
با گداز یأس از خود رفتنم دل می‌برد	نغمه‌ها دارد چکیدن هر کجا چنگ است آب
محمل ما عاجزان بر دوش لغزش بسته‌اند	صد قدم از موج اگر پیدا کند لنگ است آب
دوری مرکز جهانی راست تکلیف نزاع	تا جدا از سنگ شد با شعله در جنگ است آب
بی‌کدورت نیست در کثرت صفای وحدتم	تا به گلشن راه دارد صرف صد؟ ننگ است آب
آبروتوان به پیش ناکسان چون شمع ریخت	ای طمع شرمی که اینجا شعل؟ چنگ است آب
خانه داری داغ کلفت می‌کند وارسته را	در دل آینه بیدل سر به سر زنگ است آب

غزل شماره ۳۵۲: تا زند فال گهر بیتابی آهنگ است آب

تا زند فال گهر بیتابی آهنگ است آب	نعل در آتش به جست و جوی این رنگ است آب
گرچه با هر رنگ از صافی یک آهنگ است آب	در دم تیغت ز خون خلق بیرنگ است آب
حرف ارباب نصیحت بر دل گرم آفت است	شیشه چون در آتش افتد بر سرش سنگ است آب
قامت خم‌گشته چون موج از خروش دل‌گداخت	از صدای دلخراش ساز ما چنگ است آب
می‌کند در خود تماشای بهارستان رنگ	از برای سرخوشی در طبع گل بنگ است آب
پیکر تسلیم ما چنگ بساط عیش ماست	چون به پستی می‌شود مایل جوش آهنگ است آب
دام اندوه است ما را هر چه جز آزادگی است	منصب گوهر اگر بخشد دل تنگ است آب
از سراب اعتبار اینجا دلی خوش می‌کنم	ورنه از آینه و گوهر به فرسنگ است آب
عجز پیری جرأت‌م را در عرق خوابانده است	نغمه از شرم ضعیف‌های این چنگ است آب
کیست از کیفیت کسب لطافت بگذرد	در مقام شیشه‌سازها دل سنگ است آب
زندگی از وهم و وهم از زندگی بالیده است	عالم آب است بنگ و عالم بنگ است آب
زین چمن یک برگ بی‌بال و پر پرواز نیست	بیخبر شیرازه‌بند نسخه زنگ است آب
چشمه خضرم به یاد آمد عرق کردم ز شرم	تشنه تیغ فنا را اینقدر ننگ است آب
تا نفس داری به بزم سینه‌صافان نگذری	ای به جرأت متهم آینه در چنگ است آب
از کجا یابد کسی بیدل سراغ خون من	در دلم شمشیر نازش سخت بیرنگ است آب

غزل شماره ۳۵۳: ای منت عرق زجبینت بر آفتاب

سافر زند مگر به چنین کوثر آفتاب	ای منت عرق زجبینت بر آفتاب
از رشته شعاع کشد مسطر آفتاب	بر صفحه ای که وصف جمالت رقم زبند
خون شد دل و نتافت بر این کشور آفتاب	هیئات بی رخت شب ما تیره روز ماند
هرگز به هیچ جا نکند لنگر آفتاب	دریای بیقراری ما را کنار نیست
شبگیر می کند ته خاک اکثر آفتاب	مقصد ز بس گم است درین تیرگی سواد
تهمت کش است صبح و گریبان در آفتاب	از وضع این بساط جنون انجمن مپرس
غواص طاقت بشر و گوهر آفتاب	دست هوس به دامن مطلب چسان رسد
چون حلقه داغ گشت برون در آفتاب	بگذر ز محرمی که درین عبرت نجمن
پریگه می زند به صف محشر آفتاب	ز نهار گوشه گیر ز هنگامه فساد
سرمازده چرا ننشیند در آفتاب	جز باده نیست چاره دمسردی زمان
پیدا کنید بر فلک دیگر آفتاب	یاران درین زمانه نماندهست بوی مهر
توفان دمد چو بگذرد از محور آفتاب	از راستی خلاف طبیعت قیامت است
مشکل که همچو ماه شود لاغر آفتاب	اهل کمال خفت نقصان نمی کشند
غافل مشو ز سایه گل بر سر آفتاب	وضع نیاز ما چمنستان ناز اوست
خود را کشد دمی که کشد ساغر آفتاب	دور شرابخانه تحقیق دیگر است
از دور بسته اند سیاهی بر آفتاب	بیدل به کنه عشق کسی کم رسیده است

غزل شماره ۳۵۴: تاب زلفت سایه آویزد به طرف آفتاب

خط مشکینت شکست آرد به حرف آفتاب	تاب زلفت سایه آویزد به طرف آفتاب
ذره کی یابد کنار بحر ژرف آفتاب	دیده در ادراک آغوش خیالت عاجز است
دخل نازش دارد انگشتی به حرف آفتاب	بینی ات آن مصرع عالی است کز انداز حسن
سایه آخر می رود از خود به طرف آفتاب	ظلمت ما را فروغ نور وحدت جاذب است
می توان عریانی ما کرد صرف آفتاب	بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است
شبنم گل می چکد آنجا ز ظرف آفتاب	در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنی ست
هم زپرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب	هر کجا با مهر رخسار تو لاف حسن زد
ذره حیران است در وضع شگرف آفتاب	ما عدم سرما یگان را لاف هستی نادر است
موج شبنم می زند امروز برف آفتاب	بسکه در نظاره مهر جمال او گداخت
چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب	جانفشانیهاست بیدل در تماشای رخس

غزل شماره ۳۵۵: ای جلوه تو سرشکن شان آفتاب

ای جلوه تو سرشکن شان آفتاب	خندیده مطلع تو به دیوان آفتاب
پیغام عجز من ز غرورت شنیدنی ست	مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب
در هر کجا نگاه پر افشان روز بود	شوق تو داشت اینهمه سامان آفتاب
شب محو انتظار تو بودم دمید صبح	گشتم به یاد روی تو قربان آفتاب
چون سایه پایمال خس و خار بهتر است	آن سرکه نیست گرم ز احسان آفتاب
از چرخ سفله کام چه جویم که این خسیس	هر شب نپان کند به بغل نان آفتاب
همت به جهد شبنم ما نازمی کند	بستیم اشک خویش به مزگان آفتاب
ای لعل یار ضبط تبسم مروت است	تا نشکنی به خنده نمکدان آفتاب
چون ماه نو ز شهرت رسوایی ام می پرس	چاکی کشیده ام ز گریبان آفتاب
بیدل به حسن مطلع نازش چسان رسیم	ما راکه ذره ساخته حیران آفتاب

غزل شماره ۳۵۶: ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب

ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب	در سایه تو ریخته سامان آفتاب
از طلعت نقاب طلسم بهار صبح	در جلوه تو آینه ها کان آفتاب
سروقد تو مصرع موزونی چمن	زلف کج تو خط پریشان آفتاب
در مکتبی که دفتر حسنت رقم زند	یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب
هر دیده نیست قابل برق تجلیت	تیغ آزماست پیکر عریان آفتاب
خلق کریم آینه دستگاه اوست	پرتو بس است وسعت دامان آفتاب
شبنم صفت ز خویش بر آتا نظر کنی	وضع جهان به دیده حیران آفتاب
هر صبح چاک پیرهنی تازه می کند	یارب به دست کیست گریبان آفتاب
غفلت به چشم صافدلان نورآگهی است	نظاره است لمعه مزگان آفتاب
هر ذره درد از کف خاک فسرده ام	مشق تحیری ز دبستان آفتاب
بیدل ز حسن نوخط اوداغ حیرتم	کانجاست دست سایه به دامان آفتاب

غزل شماره ۳۵۷: به خاک راه که گردید قطره زن مهتاب

به خاک راه که گردید قطره زن مهتاب	که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب
به صد بهار سر و برگ این تصرف نیست	جهان گرفت به یک برگ یاسمن مهتاب
دگر چه چاره جز آتش زدن به کسوت هوش	فتاده است به فکرکنان من مهتاب
در آن بساط که شمع طرب شود خاموش	زینبه سرمینا برون فکن مهتاب

به این صفا نتوان جلوهٔ صباحت داد	گذشته است ز خوبان سیمتن مهتاب
به هر طرف نگری عیش می خرامد و بس	ز بس که کرد به فکر سفر وطن مهتاب
ز چاه ظلمت این خاکدان رهایی نیست	مگر ز چیدن دامن کند رسن مهتاب
عبث ز وهم بساط دوام عیش مچین	که کرد تا سحر این جامه راکهن مهتاب
به گلشنی که حیا شبنم بهارتو بود	گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
سراغ عیشی از این انجمن نمی یابم	مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست	ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب
مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل	که شسته است جهان را به اشک من مهتاب

غزل شماره ۳۵۸: علمی که خلق یافته بیچونش انتخاب

علمی که خلق یافته بیچونش انتخاب	کرده ست نارسیده به مضمونش انتخاب
آنجا که شمع ما به تأمل دماغ سوخت	شد داغ دل ز مصرع موزونش انتخاب
مکتوب ما ز نقطه و خط سخت ساده ست	خوش باش اگر بود دل محزونش انتخاب
آه از کسی که منکر درد محبت است	اینجا همین دلست و کف خونش انتخاب
بر هر خطی که جادوی عشقش نفس دمید	جز صید دل نبود به افسونش انتخاب
انجام گیر و دار من و ما فسرده گی ست	گوهر نموده اند ز جیحونش انتخاب
یارب چراغ خلوت لیلی عیان شود	داغی که دارم از دل مجنونش انتخاب
راز درون آینه بر در نشسته است	باید چو حلقه کرد ز بیرونش انتخاب
آن چشم تا به متن حقیقت نظر کنیم	صادی ست کرده هیات گردونش انتخاب
بیدل به کنج زانوی فکر تو خفته است	آن سرکه داشت جیب فلاطونش انتخاب

غزل شماره ۳۵۹: بی کمالی نیست دل از شرم چون می گردد آب

بی کمالی نیست دل از شرم چون می گردد آب	از عرق آینه ما را فزون می گردد آب
از دم گرم مراقب طینتان غافل مباش	کز شرارتیشه اینجا بیستون می گردد آب
تاب خودداری ندارد صاف طبع از انفعال	می شود مطلق عنان چون سرنگون می گردد آب
کیست کز مرکز جداگردیدنش زنگی نباخت	خون دل از دیده تا گردد برون می گردد آب
در محبت گریه تدبیر کدورتها بس است	گر غشی داری به صافی رهنمون می گردد آب
سوز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق	آنچه آتش بود در چشم کنون می گردد آب
سیل آفت می کند معماری بنیاد شرم	خانه آرایان گوهر را ستون می گردد آب
منتهای کار سالک می شود هم رنگ درد	چون ز شاخ و برگ در گل رفت خون می گردد آب
همچو شبنم سیر اشک ما به دامان هواست	در گلستان محبت واژگون می گردد آب

دام سودا می کند دل را هجوم احتیاج
 از فسون موج زنجیر جنون می گردد آب
 دل چه باشد تا نگردد خون به یاد طره اش
 گر همه سنگ است بیدل زین فسون می گردد آب

غزل شماره ۳۶۰: هرکجا بی رویت از چشمم برون می گردد آب

هرکجا بی رویت از چشمم برون می گردد آب
 دل به سعی اشک در راه توگامی می زند
 صافی دل خواهی از سیر و سفر غافل مباش
 نرم خویان را به بیتابی رساند انفعال
 ترک خودداری کند چون سرنگون می گردد آب
 چون به کجا می شود ساکن زبون می گردد آب
 هرکه در دود افتد از چشمش برون می گردد آب
 آه کاین گوهر ز دست طبع دون می گردد آب
 تیرگی بالذ ز دریا چون فزون می گردد آب
 تا سر این چشمه می بندم جنون می گردد آب
 همچو موجم در رگ و پی جای خون می گردد آب
 شیشه ام از درد نومیدی کنون می گردد آب
 خانه سیلابی ست بیدل گر ستون می گردد آب

غزل شماره ۳۶۱: گر در این بحر اعتباری از هنر می دارد آب

گر در این بحر اعتباری از هنر می دارد آب
 فیض دریای کرم با حاجت ما شامل است
 نرم رفتاری به معنی خواب راحت کردن است
 آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم
 زندگانی هم نماند آنجا که افسرد اعتبار
 تا نمیری تشنه کام ناامیدی گریه کن
 سیل راحتهاست کسب اعتبارات جهان
 تا نفس باقی ست ما را باید از خود رفت و بس
 در محبت گر هجوم گریه را این قدرت است
 شور عمر مرفته سیلاب بنای هوشه است
 شرم بیدردی تری در طبع ما می پرورد
 تخته مشق کدورتها مباح از اعتبار
 قطره بی قدر ما بیش از گهر می دارد آب
 تشنگی اصلیم ما را در نظر می دارد آب
 بستر و بالین هم از خود زیر سر می دارد آب
 کاغذ ابری کجا چون ابر بر می دارد آب
 در شکست رنگ گلها بال و پر می دارد آب
 خاک این وادی به قدر چشم تر می دارد آب
 خانه آینه را هم در به در می دارد آب
 جاده های موج دایم در نظر می دارد آب
 عاقبت چون خشکی ام از خاک بر می دارد آب
 از صدا عمری ست ما را بیخبر می دارد آب
 تا تهی از ناله شد نی در شکر می دارد آب
 تیغ در زنگ است بیدل هر قدر می دارد آب

غزل شماره ۳۶۲: از روانی در تحیر هم اثر می‌دارد آب

از روانی در تحیر هم اثر می‌دارد آب	گر همه آینه باشد در به در می‌دارد آب
ساده‌دل را اختلاط پوچ مغزان راحت است	صندلی از کف به دفع درد سر می‌دارد آب
کم ز منعم نیست کسب عزت درونش هم	بیشتر از لعل خاک خشک بر می‌دارد آب
نیست از خود رفته را اندیشه پاس قدم	چون روان شدگی به پیش پا نظر می‌دارد آب
هستی عارف به قدر دستگاه نیستی ست	از گداز خویش دارد بحر اگر می‌دارد آب
جوهر از آینه نتواند قدم بیرون زدن	موج را همچون نگه در چشم تر می‌دارد آب
ظالمان را دستگاه آرد پی کسب فساد	مشق خونریزی کند تا بیشتر می‌دارد آب
از حوادث نیست کاهش طینت آزاد را	زحمت سودن نبیند تا گهر می‌دارد آب
صاف طبعان انفعال از ساز هستی می‌کشند	بی‌تریها نیست تا از خود اثر می‌دارد آب
تا عدم از هستی ما قاصدی در کار نیست	هم به قدر رفتن خود نامه بر می‌دارد آب
فقر صاحب جوهر آثار کمال عزت است	تیغ در هر جا تنک شد بیشتر می‌دارد آب
باده بر هر طبع می‌بخشد جدا خاصیتی	بیدل اندر هر زمین طعم دگر می‌دارد آب

غزل شماره ۳۶۳: هر که به باغ بی تو فکندم نظر در آب

هر که به باغ بی تو فکندم نظر در آب	تمثال من برآمد از آینه تر در آب
جایی که شرم حسن تو آینه‌گر شود	کس روی آفتاب نبیند مگر در آب
صبحی عرق بهار گذشتی درین چمن	هر جا گلی دمید فرو برد سر در آب
نتوان دم تبسم لعل تو یافتن	یا قوت زهره‌ای که ندزدد جگر در آب
ای طالب سلامت از آفات نگذری	در ساحل آتش است تو کشتی ببر در آب
اجزای دهر تشنه جمعیت دل است	هر قطره راست حسرت سعی گهر در آب
چون موج در طبیعت آفاق حرکتی ست	آن گوهرش هنوز نداده ست سر در آب
پرواز در حیا کده زندگی ترست	ای موج بی خبر بشکن بال و پر در آب
فریاد اهل شرم به گوش که می‌رسد	بیش از حباب نیست نفس پرده در آب
جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست	ان شعله را شبی ست که دارد سحر در آب
غرق ندامتیم و همان پیش می‌بریم	چون موج پا زدن به سر یکدگر در آب
خلقی به داغ بیخبری غوطه خورده است	من هم چو شمع خفته‌م آتش به سر در آب
بیدل گم است هر دو جهان در گداز شوق	آن کیست گیرد از نمک خود خبر در آب

غزل شماره ۳۶۴: نشسته‌ایم به یادت زگریه تنگ در آب

نشسته‌ایم به یادت زگریه تنگ در آب	شکسته‌ایم چو گوهر هزار رنگ در آب
همین نه طاقتم ازگریه داغ خودداری‌ست	نشست دست ز تمکین کدام سنگ در آب
در ملایمتی زن ز حاسد ایمن باش	که شعله را به خس و خارنیست جنگ در آب
کراست بر لب جوآرزوی مطرب ومی	شکسته است نواهای موج چنگ در آب
کشید شعله دل سرز جیب اشک آخر	محال بود نهفتن دم نهنگ در آب
ز سخت‌جانی خود بی‌تو در شب هجران	نشسته در عرق خجلتم چوسنگ در آب
زگریه خاک جهان بی‌تو داده‌ایم به باد	هنوز چون مژه‌ها می‌زنیم چنگ در آب
نگشت شعله حسنت کم از هجوم عرق	چسان جدا شود از برگ لاله رنگ در آب
زمانه موسم توفان نوح را ماند	که غرقه است جهانی ز نام و ننگ در آب
همه غضنفر وقتیم تا به جای خودیم	وگر نه ماهی ساحل بود پلنگ در آب
ز موج‌گریه من عالمی چمن چوش است	فکنده‌ام به خیال کسی فرنگ در آب
ز انفعال‌گنه ناله‌ام عرق نفس است	چو موج سست پری می‌کند خدنگ در آب
به هرچه می‌نگرم مست وهم‌پیمایی‌ست	فتاده است درین روزگار بنگ در آب
از این محیط کسی برد آبرو بیدل	که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب

غزل شماره ۳۶۵: پرتو حسن تو هر جا شد نقاب افکن در آب

پرتو حسن تو هر جا شد نقاب افکن در آب	گشت از هر موج شمع حسرتی روشن در آب
صاف‌دل را شرم تعلیم خموشی می‌کند	ناید از موج گهر جز لب به هم بستن در آب
در محیط عمرجان را رهنی جز جسم نیست	غرقه را پیراهن خود بس بود دشمن در آب
محرمان وصل در خشکی نفس دزدیده‌اند	خار ماهی را نباشد سبز گردیدن در آب
صد تپش دربار دارد خجلت وضع غرور	موج نبض بیقرار است از رگ گردن در آب
صحبت رو آشنایان سر به سر آلودگی‌ست	آینه از عکس مردم می‌کشد دامن در آب
تا توان در شعله‌کردن ریشه دود سپند	چون حباب از تخم ما سهل است بالیدن در آب
انفعال خودنمایی از سبک‌مغزان مخواه	هر خس و خاشاک نتواند فرو رفتن در آب
بوالهوس در مجلس می‌می‌شود طاووس مست	رنگهای مختلف می‌جوشد ز روغن در آب
خصم سرکش را فنا ساز از ملایم‌طینتی	آتش سوزان ندارد چاره جز مردن در آب
طبع روشن نیست بی‌وحشت ز اوضاع سپهر	صورت دام است بیدل عکس پرویزن در آب

غزل شماره ۳۶۶: سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب

فلس ماهی دیده آهوکند خرمن در آب	سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب
حلقه زنجیر نومید است از شیون درآب	هر نگه در دیده من ناله است اما چه سود
من که نتوانم فروردن سر سوزن درآب	کی توانم در دل سنگین خوبان جاکنم
گوهر از گرداب دارد هر طرف روزن در آب	راه غربت عارفان را در وطن پوشیده نیست
آب در گلشن نمایان است چون گلشن در آب	ظاهر و باطن به گرد عرض یکدیگرگم است
نیست بی عرض حباب از قطره خندیدن در آب	پوچ می آیی برون از لاف هستی دم مزن
از نم اشکی ست ما را دیده تا دامن در آب	ما ضعیفان شبنم و امانده این گلشنیم
نسخه ما را خجالت خواهد افکندن درآب	گر چنین جوشد عرق از هرزه تازیهای فکر
جبهه فطرت تر است از دامن افشردن در آب	عرق دنیا بیم کو ساز منز زبستن
صنعتی دارد حسد از شعله پروردن درآب	نرمی گفتار ظالم بی فسون کینه نیست
جز به پا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب	هوش می باید قوی با چشم بیناکار نیست
چون تری عمری ست بیدل کرده ام مسکن درآب	یک نگه نادیده رخسار عرق آلوده اش

غزل شماره ۳۶۷: از سر مستی نبود امشب خطابم با شراب

بی دماغی شیشه زد بر سنگ گفتم تا شراب	از سر مستی نبود امشب خطابم با شراب
چند خواهد بود آخر جوش یک مینا شراب	بزم امکان را بود غوغای مستی تا به کی
ساغر این بزم رنگ است و شکستنها شراب	دور وهمی می توان طی کرد چون اوراق گل
و هم بنگ است اینکه گویی دارد استغنا شراب	مست تا مخمور این میخانه محتاجند و بس
نیست از انصاف اگر ریزی به خاک ما شراب	عمرها بودیم مخمور سمندر مشربی
می کند ایجاد از هر عضو خود دریا شراب	بیقراران طلب سر تا قدم کیفیتند
می روم مستانه از خود خورده ام گویا شراب	ساغر بزم خیالم نرگس مخمور کیست
حسرت مخمور از خود می کند پیدا شراب	صبح ز خمیازه آخر جام شبنم می کشد
تاک می داند چها در پیش دارد تا شراب	خون شدن سر منزلیم از جستجوی ما مپرس
بیدل آخر رعشه می بندد به دست ما شراب	بهر منع می کشیها محتسب در کار نیست

غزل شماره ۳۶۸: بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب

کز صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب	بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب
کس چه بندد طرف مستی زین پری مینا شراب	طرف و مظروف توهم گاه هستی حیرت است
نشئه بیرون تاز ادراک است و خون پیما شراب	مقصود حیرت خرام اشک بیتابم مپرس

ما به امید گداز دل به خود بالیده‌ایم
در ره ما از شکست شیشه‌های آبله
یعنی این انگور هم خواهد شدن فردا شراب
می‌فروشد همچو جام باده نقش پا شراب
صاف می‌آید برون از پرده شبها شراب
گر نماید چهر در آینه مینا شراب
عاقبت هول هوس را می‌کند رسوا شراب
گر همه در کام ما ریزند یک دریا شراب
کرد بیدل ساغر ما را گل رعنا شراب

غزل شماره ۳۶۹: گرشود آن نرگس میگون مقابل با شراب

گرشود آن نرگس میگون مقابل با شراب
جام‌را همچشمی آن نرگس مخمور نیست
می‌شود چون آب گوهر خشک‌در مینا شراب
از هجوم موج‌گر مژگان‌کند انشا شراب
کم شود یک دانه انگور را تنها شراب
از گداز سبحة پیدا کرده‌اند اینجا شراب
لیک‌گاهی می‌زند آبی به روی ما شراب
تا لب ساغر ندارد جز خروش یا شراب
نیست خامش شمع‌ما تا هست در مینا شراب
نیست نقصان‌گر رسد بر دامن صحرا شراب
چون حباب می‌بنای ماست سر تا پا شراب
می‌کند در ساغر اندازد اگر پیدا شراب
همچو مینا خامشی را می‌کند گویا شراب
عشرت‌افروز است بیدل در دل شبها شراب

غمرها شد بیخود از خواب غرور دانشیم
بسکه‌گفت‌وگویی مستان وقف ذکر باده است
تا خیال توست در دل عیشها آماده است
مشرب ما خاکساران فارغ از آلودگی ست
ما به زور می‌پرستی زندگانی می‌کنیم
حسن تشریف بهار است آب را در برگ‌گل
آه از آن افسرده‌ای‌کز جوش صهبا نشکفد
در سواد سرمه‌کن نظاره چشم بتان

غزل شماره ۳۷۰: به نیم‌گردش آن چشم فتنه رنگ شراب

به نیم‌گردش آن چشم فتنه رنگ شراب
ز خود تهی شدن آغوش بی‌نیازی اوست
شکست بر سرمن شیشه صد فرنگ شراب
به رنگ شیشه برآ، نیست باب سنگ شراب
محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب
ز نشئه می‌رسد امروز گل به چنگ شراب
هزار رنگ عرق می‌کند ز ننگ شراب
به قدر بوی گل آورده‌ام به رنگ شراب
مگر به ساغر داغم دهد پلنگ شراب
زدود ز آینه برگ تاک زنگ شراب

دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست
نگه بهار و تصور بهشت وهوش چمن
به قهقهی که ز مینای ما برون زده است
خیال آب ده ز ساغر تحیر من
خمار وحشتم از چشم آهوان نشکست
گرانی از مژه و اچید شوخی نگهش

دگر چه جوشد ازین شیشه جز ترنگ شراب	ز حرف و صوت جهان در خمار درد سرم
کدام شیشه که آخر نزد به سنگ شراب	حذرکنید ز انجام عیش این محفل
گلوی شیشه ما را گرفته تنگ شراب	فشارآب بقا کم ز تیغ قاتل نیست
درین بهار چه دارد به غیر بنگ شراب	قدح به سرخوشی وهم می زخم بیدل

غزل شماره ۳۷۱: پیوسته است از مژه بر دیده‌ها نقاب

لازم بود به مرد صاحب‌حیا نقاب	پیوسته است از مژه بر دیده‌ها نقاب
بر رنگ بسته‌ام ز هجوم صفا نقاب	حیرت غبارخویش ز چشمم نهفته است
بی‌پردگی ز روی تو جوشد ز ما نقاب	بوی گل است و برگ گل اسرار حسن و عشق
آگه نی‌ام غبار نگاهت یا نقاب	تا دیده‌ام سواد خطت رفته‌ام ز هوش
شب‌نم صفت خوش آنکه‌کنم از هوا نقاب	اظهار زندگی عرق خجالت است و بس
بر رخ کشیده‌ایم ز دست دعا نقاب	از شرم روسیاهی اعمال زشت خو
ای کرده از حقیقت ادراک ما نقاب	بینش تویی کسی چه کند فهم جلوه‌ات
با غیر جلوه سازد وبا آشنا نقاب	از دورباشی ادب محرمی می‌پرس
افتاده است کار دل و دیده با نقاب	معنی به غیر لفظ مصور نمی‌شود
جولان شوق می‌کشد از خواب پا نقاب	گر بوی گل ز برگ گل افسردگی کشد
داریم چون حباب ز سر تا به پا نقاب	بیدل ز شوخ‌چشمی خود در محیط وصل

غزل شماره ۳۷۲: یا حسن‌گیر صورت آفاق یا نقاب

فرش است امتیاز تو از جلوه تا نقاب	یا حسن‌گیر صورت آفاق یا نقاب
دارد لب خموش به روی صدا نقاب	گوهر چه عرض موج دهد درد دل صدف
مشکل که خیزد از رخ او بی‌عصا نقاب	نیرنگ حسن عالمی از پا فکنده است
ورنه من خراب‌کجا و کجا نقاب	ممنون سحر بافی او هام هستی‌ام
لبیک‌گوست جلوه به فریاد یا نقاب	حرف مجاز جز به حقیقت نمی‌کشد
ما را به جلوه‌های تو کرد آشنا نقاب	از برگ گل به معنی نکهت رسیده‌ایم
یعنی رسانده‌ایم پی خویش تا نقاب	ای عشق جذبه‌ای که قدم پیشتر ز نیم
چون پرده‌های دیده نگردد جدا نقاب	از چهره‌ات که آینه معنی حیاست
ای دیده خاک شوکه فشرده است پا نقاب	شاید عدم به مطلب نایاب وارسد
رنگ پریده است به تصویر ما نقاب	بیدل تأملی که چه دارد بهار وهم

غزل شماره ۳۷۳: باز درگلشن ز خویشم می برد افسون آب

باز درگلشن ز خویشم می برد افسون آب	در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب
شورش امواج این دریا خروش بزم کیست	نغمه‌ای تر می فشارد مغزم از قانون آب
بر نمی دارد دورنگی طینت روشندان	در رگ موجش همان آب است رنگ خون آب
همچو شبنم اشک ما آینه آه است و بس	بر هوا ختم است اینجا وحشت مجنون آب
شد عرق شبنم طراز گلستان شرم یار	این گهر بود انتخاب نسخه موزون آب
آرزوگر تشنه رفیع غبار حسرت است	با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب
نیست سیر عالم نیرنگ جای دم زدن	عشق دریاها آتش دارد و هامون آب
معنی آسودگی نفس طلسم خامشی ست	بر من از موج گهر شد روشن این مضمون آب
طبعم از آسفتگی دام صفای دیگر است	در خور امواج باشد حسن روزافزون آب
قلزم امکان نم موج سرابی هم نداشت	تشنگیها کرد ما را اینقدر مفتون آب
وحدت از خودداری ما تهمت آلود دویی ست	عکس در آب است تا استاده‌ای بیرون آب
صاف طبعانند بیدل بسمل شوق بهار	جاده رگهای گل دارد سراغ خون آب

غزل شماره ۳۷۴: ببند چشم و خط هر کتاب را دریاب

ببند چشم و خط هر کتاب را دریاب	ز وضع این دو نقط انتخاب را دریاب
جهان خفته به هذیان ترانه‌ها دارد	تو گوش واکن و تعبیر خواب را دریاب
هزار رنگ من و ما ودیعت نفسی ست	دو دم قیامت روز حساب را دریاب
بهار می گذرد مفت فرصت است ای شیخ	قدح به خون ورع زن شراب را دریاب
شرار کاغذ و پرواز ناز جای حیاست	دماغ عالم پا در رکاب را دریاب
قضا ز خلقت بی حاصلت نداشت غرض	جز اینکه رنگ جهان خراب را دریاب
غبار جسم حجاب جهانی نورانی ست	ز ننگ سایه بر آفتاب را دریاب
چه نکته‌ها که ندارد کتاب خاموشی	نفس بدزد و سؤال و جواب را دریاب
درون آینه بیرون نشسته است اینجا	به جلوه‌گر نرسیدی نقاب را دریاب
اگر جهان قدح از باده پر کند بیدل	تو تردماغی چشم پر آب را دریاب

غزل شماره ۳۷۵: فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب	گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب
دام تسخیر دو عالم نفس نومیدی ست	ای ندامت زده سر رشته آهی دریاب
فرصت صحبت گل پا به رکاب رنگ است	آرزو چند اگر هست نگاهی دریاب

هرکجا شوخی گردی ست سپاهی دریاب	از شبیخون خط یار نگردي غافل
از سویدا اثر چشم سپاهی دریاب	دود پیچیده دل گرد سراغی دارد
طوف آسودگی آبله‌گاهی دریاب	تاکی ای پای طلب زحمت جولان دادن
به فلک‌گر نرسیدی بن چاهی دریاب	یوسفی‌کن‌گرت اسباب مسیحایی نیست
غوطه در جیب‌گذاری زن و شاهی دریاب	نامرادی صدف گوهر اقبال رساست
ماگیاهیم ز ما هم پرگاهی دریاب	سعل بنیاد دو عالم شدی ای آتش عشق
چون شرر هر دو جهان را به نگاهی دریاب	چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه است
پی خاکستر خودگیر و پناهی دریاب	خلوت عافیت شمع‌گداز است اینجا
انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب	دامن دیده به هر سرمه میالا بیدل

غزل شماره ۳۷۶: نی‌ام‌آنکه به جرأت وصف‌لبت رسدم خم و پیم عنان ادب

ز تأمل موج‌گهر زده‌ام در حسن ادا به زبان ادب	نی‌ام‌آنکه به جرأت وصف‌لبت رسدم خم و پیم عنان ادب
که گرسنه نان طمع نخورد قسم نمک سر خوان ادب	ز حقیقت حرمت و پاس حیا به مزاج غرض‌هوسان چه اثر
ز غبارکساد متاع هوس نرسی به زبان دکان ادب	اگر زتردد ننگ طلب دل جمع شود سر و برگ غنا
به طواف در تو رسد همه‌کس چو تو پا نکشی زمکان ادب	قدمت زه دامن شرم نشد که به معنی کعبه نظر فکنی
نشد آنکه رسد دو نفس سبقت ز معلمی همه‌دان ادب	همه عمر به مکتب کسب فنون دل بیخبر تو تپید به خون
که اگر به قلم ره خط سپرم همه نقطه دمد ز بیان ادب	تب و تاب مراتب عجز رسا به چه ناله کند دل خسته ادا
که تری شکنند دم عرض نفس پر و بال خدنگ‌کمان ادب	ز ترانه حیرت بیدل من به چه نغمه تپد رگ سازسرخن

غزل شماره ۳۷۷: امشب ز ساز میناگرم است جای مطرب

کوک است قلقل می با نغمه‌های مطرب	امشب ز ساز میناگرم است جای مطرب
در حق ما بلند است دست دعای مطرب	در یوزه چشم داریم از کاسه‌های طنبور
این ناز و آن نیاز است از ما به پای مطرب	صد رنگ آه حسرت پیچیده‌ایم در دل
در پرده تا چه باشد منظور رای مطرب	کیفیت بم وزیر مفهوم انجمن نیست
هر جاست تر صدایی دارد حیای مطرب	زان چهره عرقناک حیران حرف و صوتیم
آتش به نیستان زد آخر هوای مطرب	شور لب تو ما را نگذاشت در دل خاک
وز درد بی‌نصیبند ناآشنای مطرب	با محرمان عیشند بیگانگان ساقی
از نی بلندگردید شور نوای مطرب	هر چند واسرایند صد ره ترانه جاه
این اغنیا ندارند فیض غنای مطرب	تا ما خموش بودیم شوق تویی نفس بود
یارب که گیسوی چنگ افتد به پای مطرب	عذر دماغ مستان مسموع هیچکس نیست

قانون به زخمه نازان دف از تپانجه خندان
بیدل که رحم می‌کرد بر سخت‌جانی ما؟
بر ساز ما فتاده‌ست یکسر بلای مطرب
ناخن اگر نمی‌بود زورآزمای مطرب

غزل شماره ۳۷۸: ندانم بازم آغوش که خواهد شد دچار امشب

ندانم بازم آغوش که خواهد شد دچار امشب
ز جوش ماهتاب این دشت و درکیفیتی دارد
ز استقبال و حال این امل‌کیشان چه می‌پرسی
ز بزم وصل دور افکنند فکر جنت و حورت
پر طاووس تاکی بالش راحت به گل گیرد
حساب بی‌دماغان فرصت فردا نمی‌خواهد
مبادا خجالت و اماندگی آبت کند فردا
ز صد شمع و چراغ غیراین معنی نشد روشن
خط پیشانی از صبح قیامت نسخه‌ها دارد
چو شمع از گردن تسلیم من بی‌امتحان مگذر
سحر بیدل شکایت‌نامه‌ها باید رقم کردن
کنارم می‌رمد چون پرتو شمع از کنار امشب
که گویی پنبه میناست در رهن فشار امشب
قدح در دست فردا نیست بی‌رنج خمار امشب
کجا خوابیدی ای غافل در آغوش است یار امشب
خیال افسانه خوابت نمی‌آید به کار امشب
فراغت گل‌کن و خود را برون آر از شمار امشب
به رنگ شمع اگر خاری به پا داری برآر امشب
که ظلمتهای دوش است آنچه‌گردید آشکار امشب
بخوانید آنچه نتوان خواند زین لوح مزار امشب
ز هر عضو سوری بردار و بر دوشم گذار امشب
بیا تا دوده‌گیرم از چراغ انتظار امشب

غزل شماره ۳۷۹: صبحدم سیاره بال افشانند از دامان شب

صبحدم سیاره بال افشانند از دامان شب
اشک حسرت لازم ساز رحیل فتاده است
بر نمی‌آید بیاض چشم آهو از سواد
در هوای دود سودا هوشم از سر رفته است
در خم آن زلف خون‌شد طاقت دل‌های چاک
با جمالش داد هر جا دست بیعت آفتاب
از حوادث فیض معنی می‌برند اهل صفا
مژده‌ای ذوق گرفتاری که بازم می‌رسد
خط او بر صبح پنداری شبیخون‌نامه‌ای ست
لمعه صبحی که می‌گویند در عالم کجاست
گوشه‌گیر وسعت آباد غبار جهل باش
بیدل از بیچ و خم زلفش رهایی مشکل است
وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان شب
شبم صبح است آثار نم مژگان شب
صبح اقبال جنونم نشکند پیمان شب
آشیان از دست داد این مرغ در طیران شب
صبح ما آخر شفق‌گردید در زندان شب
طره مشکین او هم تازه کرد ایمان شب
می‌فروزد شمع صبح از جنبش دامان شب
نکته زلف کسی از دشت مشک افشان شب
روی او فردی ست گویی در شکست‌شان شب
اینقدرها خواب غفلت نیست جز برهان شب
پرده‌پوش یک جهان عیب است هندستان شب
بر کریمان سهل نبود رخصت مهمان شب

غزل شماره ۳۸۰: هرکه را کردند راحت محرم احسان شب

هرکه را کردند راحت محرم احسان شب	چون سحر بر آه محمل بست در هجران شب
تیره بختان را ز نادانی به چشم کم مبین	صبح با آن روشنی گردی ست از دامان شب
آسمان نشناخت موقع ورنه در تحریر فیض	بر بیاض صبح ننوشتی خط ریحان شب
بهر منع شکوه بختم سرمه سایی می کند	لیک ازین غافل که می بالد بلند افغان شب
گر حضور صبح اقبالی نباشد گو مباش	از سیه بختی به سامان کرده ام سامان شب
از فلک تا زله برداری شکم بر پشت بند	آفتاب اینجاست داغ آرزوی نان شب
با چنین خوابی که بختم مایه دار نقد اوست	می توان کردن ادا از روز من تاوان شب
سطر آهی نارسا افتاد رنگ صبح ریخت	زان همه مشقی که کردم در دبیرستان شب
الفت بخت سیه چون سایه داغم کرده است	ششجهت روز است و من دارم همان دامان شب
بیدل از یادش به ترک خواب سودا کرده ایم	ورنه جز محمل قماش نیست در دکان شب

غزل شماره ۳۸۱: بود داغ من مردم دیده شب

بود داغ من مردم دیده شب	ز دود دلم موی ژولیده شب
ز هر حلقه طره اوست روشن	به روی سحر حیرت دیده شب
دل از طره رم کرد و شد صید رویش	به صبح آشتی کرد رنجیده شب
سیه بختی او ز مه غازه دارد	بنازم به بخت نکوهیده شب
فروغ سحر کابروی جهان است	بود گردی از دامن چیده شب
ز بیدل مپرسید مضمون زلفش	چه خواند کسی خط پیچیده شب

غزل شماره ۳۸۲: طرب در این باغ می خرامد ز ساز فرصت پیام بر لب

طرب در این باغ می خرامد ز ساز فرصت پیام بر لب	ز نرگس اکنون مباش غافل که نی گرفته ست جام بر لب
اگر به معنی رسیده باشی خروش مستان شنیده باشی	چو برگ تاک اند اهل مشرب نهفته ذکر مدام بر لب
رساند خلقی ز هرزه رای به عرصه قدرت آزمایی	هجوم اشغال ژاژ خابی چو توسن بی لجام بر لب
به خود فروشی ست عزت و شان به حرف و صوت است فخر یاران	تو هم به قدر نفس پر افشان چو دستگاه کلام بر لب
ثبات ناز آنقدر ندارد بنای اقبال بی بقایت	گذشته گیر اینکه آفتابی رسانده باشی چو بام بر لب
مسایل مفتیان شنیدم به پشت و روی ورق رسیدم	تصرف مال غصب دیدم حلال در دل حرام بر لب
ز خانقه هرکه سر بر آرد مراتب جوع می شمارد	طریقه صوفیان ندارد به غیر ذکر طعام بر لب
گر از مکافات خبث غیبت شنیده ای وعده ندامت	چرا زمانی ز زخم دندان نمی رسانی پیام بر لب
جنون چندین هزار شهرت فسرد در جیب سینه چاکی	کسی نشد محرم صدایی از این نگینهای نام بر لب

خداپرست است و الله الله برهمن و رام رام بر لب
 قلم کشیدم به موج گوهر از آن خط مشکفام پر لب
 تصور سال و ماه در دل ترنمت صبح و شام بر لب
 خروش دیر و حرم در این ره نمود از درد و داغم آگه
 رقم زدم بر تبسم گل ز ساعد چین در آستینت
 جهان به صد رنگ شغل مایل من و همین طرز شوق بیدل

غزل شماره ۳۸۳: به وصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب

تو زاشک آن همه کم نه ای قدمی ز آبله پا طلب
 اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب
 چو نگاه حسرت از این مکان همه چیز رو به قفا طلب
 به علاج شعله خود سری نمی از جبین حیا طلب
 چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب
 توبه ذوق منصب ایمنی ز پرشکسته هما طلب
 عملی گراز توجنون کند، به عدم فرست و جزا طلب
 پی آرزوی جبین مابه سراغ رنگ حنا طلب
 نفسی به صیقل امتحان برو از میان و صفا طلب
 به خودت اگر نرسد نظر به خیال پیچ و خدا طلب
 ز حقیقت آنچه طلب کنی به طریق بیدل ما طلب
 به وصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب
 ز مراد عالم آب و گل به در جنون زن و واگسل
 به کجاست صدر و چه آستان که گذشته ای تو از این و آن
 ز سهر اگر همه بگذری تو همان به سایه برابری
 به فسانه هوس آنقدر مفروش شهرت کر و فر
 ز هوای کبر و سر منی همه راست ننگ فروتنی
 دل ذره گر همه خون کند، ز کم آوری چه فزون کند
 کف پای حجله نشین ما، به خیال کرده کمین ما
 شده رمز جلوه بی نشان به غبار آیینه ات نهان
 طلب تو بس بود اینقدر که ز معنی ببری اثر
 چه خوش آن که ترک سبب کنی به قین رسی و طرب کنی

غزل شماره ۳۸۴: دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب

دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب
 ز عافیت نتوان مژده گشایش یافت
 مترس از غم ناسور ای جراحی دل
 مباحش همچو گوهر مرده رنگ این دریا
 محیط در غم آغوش بیقراری توست
 قدم به وادی فرصت زن و مژه بردار
 لباس عافیت از دهر اگر هوس داری
 شبی چو شبنم گل صرف کن به بیداری
 هزار جلوه در آغوش بیخودی محواست
 ببند پرده به چشم و دلت ز عیب کسان
 نیاز و ناز همان درد و صاف یک قدحند
 دل گداخته بیدل نیاز مژگان کن
 جگر به تشنه لبی واگذر و آب طلب
 به دل شکستی اگر هست فتح باب طلب
 به زلف یار بزن دست و مشک ناب طلب
 نظر بلند کن و همت حباب طلب
 دمی چو سیل در این دشت اضطراب طلب
 بهار می رود ای بیخبر شتاب طلب
 ز ماهتاب کتان و حریر از آب طلب
 سحر بر آس و وصل آفتاب طلب
 جهان شعور طلب می کند تو خواب طلب
 گشاد کار خود از بند این نقاب طلب
 چوپای او سر ما هم از آن رکاب طلب
 طراوت چمن عمر از این سحاب طلب

غزل شماره ۳۸۵: نگویمت به خطا سازیا صواب طلب

کمینگر است زخود رفتنت شتاب طلب	نگویمت به خطا سازیا صواب طلب
ز هرکجا گهرت می رسد حجاب طلب	اگر حقیقت انجام در نظر داری
سراغ آبی اگر خواهی از سراب طلب	شکست آبله هرگام ساغری دارد
به روز هجر ز مژگان ترگلاب طلب	گل نگاهی اگر چیده‌ای ز باغ وصال
گر آتشی به دل افتد ز دیده آب طلب	به رفع کلفت هر آفتی ست تدبیری
به صفرنه فلک از قدر خود حساب طلب	جهان ز خبث تهی گشت تا تو بالیدی
تو هم ز عالم پیری بروشباب طلب	کسی ز مرگ اگر رسم زندگی خواهد
چو گنج عافیت از خانه خراب طلب	مقیم بیکسی آسوده از پریشانی ست
حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب	تو قاصد هوسی از عدم به سوی وجود
که هرزه است نگاه اندکی حجاب طلب	ز جنبش مژه درس اشارتت این است
ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب	بهار می طلبی سیر رنگ کن بیدل

غزل شماره ۳۸۶: فیض حلاوت از دل بی کبر و کین طلب

زنبوررا ز خانه برآرانگین طلب	فیض حلاوت از دل بی کبر و کین طلب
دست رسا ز کوتهی آستین طلب	بی پرده است حسن غنا در لباس فقر
آسودگی ز خانه به دوشان زین طلب	دل جمع کن ز بام و در عافیت فسون
فصل شتا محافظت از پوستین طلب	پشمینه پوش رو به فسردن سرای شیخ!
دور است آسمان تو مراد از زمین طلب	دست طلب به هرچه رسد مفت عجزگیر
ای غافل از ادب نگه شرمگین طلب	گل‌های این چمن همه در زیر پای تو ست
آینه‌داری نفس واپسین طلب	زین جلوه‌ها که در نظرت صف کشیده است
چیزی نیافت کس که بیرزد به این طلب	عمر از تلاش باد به کف چون نفس گذشت
چینی همان به جاده مو رفت چین طلب	دل درخور شکست به اقلیم انس تاخت
از هرکه هرچه می طلبی اینچنین طلب	شب‌نم وصال گل طلبید آب شد ز شرم
شاید به سجده‌ای بخرندت جبین طلب	این آستان هوسکده عرض ناز نیست
عبرت ز کارخانه نقش نگین طلب	بیدل خراش چهره اقبال شهرت است

غزل شماره ۳۸۷: خون بسته است از غم آن لعل پان به لب

دندان شکسته‌ای که فشارد زبان به لب	خون بسته است از غم آن لعل پان به لب
ماییم و حرف بوسی از آن آستان به لب	عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست

صبحی تبسمی به تأمل دمانده‌ایم زان‌گرد خط‌که نیست چو حرفش نشان به لب
 راهی به درد بی‌اثری قطع کرده‌ایم همچون سپندم آبله دارد فغان به لب
 از بسکه امتحان‌کده و هم هستی‌ام آید نفس چو آینه‌ام هر زمان به لب
 عشاق تا حدیث وفا را زبان دهند چون شمع می‌دود همه اجزایشان به لب
 بی‌خامشی گم است سررشته سخن بندی زبان به کام‌که یابی دهان به لب
 دل‌کوب فطرت است حدیث سبک‌سیران چون پنبه نام‌کوه نیایدگران به لب
 خواهی نفس فروکش و خواهی به ناله‌کوش جولان عمر را نکشدکس عنان به لب
 خلقی به حرف و صوت فشرده‌ست پای جهد راهی چو خامه می‌رود این کاروان به لب
 سیری ز خوان چرخ‌کسی را به کام نیست دارد هلال هم سخن از حرف نان به لب
 سعی ضعیف خلق به جایی نمی‌رسد گرمرد قدرتی نفست را رسان به لب
 بیدل به جلوه‌گاه نثار تبسمش آه از ستمکشی که نیاورد جان به لب

غزل شماره ۳۸۸: از خامشی می‌پرس و ز گفتار عندلیب

از خامشی می‌پرس و ز گفتار عندلیب صد غنچه و گل است به منقار عندلیب
 دارم دلی به سینه ز داغ خیال دوست طراح آشیانه گلزار عندلیب
 نامحرمی که از ادب عشق غافل است دارد اهانت گل از انکسار عندلیب
 بی‌یار جای یار نشان قیامت است با باغ در خزان نفدت کار عندلیب
 در دسر تظلم الفت کجا برد گر زبر بال هم ندهد بار عندلیب
 از دورباش غیرت خوبان حذرکنید گل خارها نشانده به آزار عندلیب
 آیین دلبری به چه رنگش نشان دهند شاخ‌گلی که نیست قفس وار عندلیب
 بوی گلم برون چمن داغ می‌کند از ناله‌های در پس دیوار عندلیب
 من نیز بی‌هوس نی‌ام اما نداد عشق پروانه را دماغ سر و کار عندلیب
 شاید نصیب دردی از اهل وفا برم بستم دل دو نیم به منقار عندلیب
 بالین خواب‌گل همه رنگ شکسته بود آه از ندامت پر بیکار عندلیب
 بیدل بهار عشرت عشاق ناله است امسال نیز می‌گذرد پار عندلیب

غزل شماره ۳۸۹: شب که شد جوش فغانم هم‌نوای عندلیب

شب که شد جوش فغانم هم‌نوای عندلیب در عرق‌گم‌گشت چون شبنم صدای عندلیب
 خلق معشوقان کمند صید مشتاقان بس است نیست غیر از بوی گل زنجیر پای عندلیب
 زیر نقش پای او ما هم سری دزدیده‌ایم سایه‌گل‌گر بود بال همای عندلیب
 جلوه‌گل‌گر چنین طاقت‌گدازها کند بعد از این خاکستری یابی به جای عندلیب

کاروان رنگ و بورا هیچ جا آرام نیست
عجز هم ما را در این گلشن به جایی می برد
بر جبین برگ گل چین می طرازد موج رنگ
ای که خواهی پاس ناموس محبت داشتن
حسن مستغنی ست از شهرت نواییهای عشق
یک سر مویم تهی از صنعت منقار نیست
بیدل از غفلت تلاش بستر گل می کنم
صد جرس می دارد اینجا های های عندلیب
نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب
پر به سامان است محراب دعای عندلیب
شرم دار از دیدن گل بی رضای عندلیب
هیچکس گل را نمی خواهد برای عندلیب
ناله اندود است از سر تا به پای عندلیب
ورنه زیر بال دارد گرم جای عندلیب

غزل شماره ۳۹۰: گر به این گرمی است آه شعله زای عندلیب

گر به این گرمی است آه شعله زای عندلیب
آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس
پنبه شبنم به گوش غنچه داغ لاله شد
عشق را بی دستگاه حسن شهرت مشکل است
جای آن درد که چون سنبل به رخم باغبان
دلبران را تنگ دارد فکر صید عاشقان
مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست
ساز دلتنگی به این آهنگ هم می بوده است
ریشه دل بستگی در خاک این گلشن نبود
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست
در چمن رفتیم ساز ناله سیر آهنگ شد
آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست
شمع روشن می توان کرد از صدای عندلیب
می زند رنگ گل آتش در بنای عندلیب
بیش ز این نتوان شنیدن ماجرای عندلیب
از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب
ریشه در گلشن دواند خار پای عندلیب
غنچه سر تا پا قفس شد از برای عندلیب
کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب
گرم کردم از لب خاموش جای عندلیب
رفت گل هم در قفای ناله های عندلیب
ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب
جلوه گل کرد ما را آشنای عندلیب
رنگها خفته ست بیدل در صدای عندلیب

حرف ت

غزل شماره ۳۹۱: چه دارد این صفات حاجت آیات

چه دارد این صفات حاجت آیات
غنا و فقر هستی لا والا است
فسون ظاهر و مظهر بخوانید
جهان گل کرده یکتایی اوست
نباشد مهر اگر صبح تبسم
مه و سال و شب و روزت مجاز است
نشاط و رنج ما تبدیل اوضاع
به جز ورد دعای حضرت ذات
گدایی نفی و شاهنشاهی اثبات
خیال است این چه تمثال و چه مرآت
ندارد شخص تنها جز خیالات
که خندد جز عدم بر روی ذرات
حقیقت نه زمان دارد نه ساعات
بلند و پست ما تغییر حالات

معانی در دل و برب عبارت	همین غیب و شهادت فرق دارد
چراغان شبستان محالات	فروغی بسته بر مرآت اعیان
نه ما را غیر معدومی علامات	نه او را جز تقدس میل آثار
من و دور از درت هیهات هیهات	تو و غافل ز من افسوس افسوس
خموشی نیست بیدل جز مناجات	زبان شرم اگر باشد به کامت

غزل شماره ۳۹۲: ای خم مژگان شکوه نرگس مستانهات

چین ابر چینی طاق تغافلخانهات	ای خم مژگان شکوه نرگس مستانهات
کرد سرگردانده چشم جنون پیمانهاات	ساغر نیرنگ نه گردون به این دوران ناز
کیست فهمد غیر دل حرف ز خود بیگانهات	گفتگوی بیزبانان محبت دیگر است
می کشد مکتوب خاکستر پر پروانهات	ناکجا روشن شود کیفیت اسرار عشق
گر همه صد در ز یک دیوار خندد شانهاات	ما اسیران همچنان زندانی آن کاکلیم
چشم بگشایم اگر بگذارم افسانهات	توأمی دارد حدیث عشق و خواب بیخودی
هم تو فرما تا درین صحرا چه شد دیوانهاات	نی سراغ دل زگردون یافتم نی بر زمین
در چه مزرع کشت ذوق سینه چاکي دانهاات	ای دل دیوانه کارت با غم عشق اوفتاد
آه از آن گنجی که گردید آب در ویرانهات	در عرق گم شد جبین فطرت از ننگ هوس
کس نپرسید ای کلید وهم کو دندانهاات	درگشاد کاش دعوی بیش بردن سعی لاف
شمع راگل می کند بیتابی پروانهات	بیدل از ضبط نفس مگذر که در بزم حضور

غزل شماره ۳۹۳: ای هستی از قصر غنا افکنده در ویرانهات

گل کرده از هر موی تو ادبار چینی خانهات	ای هستی از قصر غنا افکنده در ویرانهات
تا ریشه باشد می تند آوارگی بر دانهاات	می باید از دست نفس جمعیت دل باختن
چون شمع ز افسون نفس خود آتشی در خانهات	در عالم عشق و هوس رنجی ندارد هیچ کس
تا شیشه قلقل کرده سر می رفته از پیمانهاات	تمهید عیش ای بیخبر فرصت ندارد آنقدر
غلتیده هستی تا عدم در لغزش مستانهات	سیر خرابات دلست آنجا که می سایب قدم
چون اره باید ریختن در کشمکش دندانهاات	میتاز چندی پیش و پس تا آنکه گردی بی نفس
افکنند شغل عیش و غم بیرون در افسانهات	ای خلوت آرای عدم تاکی به فهم خود ستم
زنهار می بوسد هنوز انگشت دست شانهاات	فال گشادی می زدند از طرهات صبح ازل
پروز از راه سوختن واکرد بر پروانهات	بی دستگاهی داشت امن از آفت عشق و هوس
تا چند باید داشتن خود را ز خود بیگانهات	حیف است تحقیق آشنا جوشد به وهم ماسوا
شور سر زنجیر هم رفت از پی دیوانهاات	بیدل چه وحشت داشتی کز خود اثر نگذاشتی

غزل شماره ۳۹۴: سرکیست تا برد آرزو به غبار سجده کمینیات

سرکیست تا برد آرزو به غبار سجده کمینیات	نرسید قطرت نه فلک به هوا بیان زمینیات
نه حقیقت دویی آشنا، نه دلیل عین تو مآسوا	به کجاست عکس توهمی که فریید آینه بینیات
تک و تاز وهم و گمان ما به جنون گسسته عنان ما	تویی آنکه هم تو رسیده ای به سواد فهم یقینیات
ز جهات عالم خشک و تر به غنا نچیده ای آنقدر	که کسی به غیر تنزه تو رسد به دامن چینیات
نه به فهم تاب رسیدنی نه به دیده طاقت دیدنی	دل خلق و هرزه تپیدنی به خیال جلوه کمینیات
چه حدوث و کو قدم زمان چه حساب کون و کجا مکان	همه یک شماره ای کن فکان نه شهوری و نه سنینیات
به جراحت دل ناتوان ستم است دیده گشودنم	که قیامتی ست ششجهت ز تبسم نمکینیات
ز غرور ناز فعیتی که به ما رسانده پیام تو	چقدر شکسته کلاه دل خم طاق نسبت چینیات
عدم و وجود محال ما، شده دستگاه خیال ما	چه بلاست نقص و کمال ما که نه آنی است و نه اینیات
دل بیدل از پی نام تو به چه تاب لاف توان زند	که ز که برد اثر صدا ادب تلاش نگینیات

غزل شماره ۳۹۵: شب گریه ام به آن همه سامان شکست و ریخت

شب گریه ام به آن همه سامان شکست و ریخت	کزهر سرشک شیشه ی توفان شکست و ریخت
در راه انتظار توام اشک بود و بس	گرد مصیبتی که ز دامان شکست و ریخت
توفان دهر شورش آهم فرو نشاند	این گردباد گرد بیابان شکست و ریخت
از چشمت آنچه بر قدح می فتاده است	کس راکم اوفتاد بدینسان شکست و ریخت
اشکم ز دیده ریخت به حال شکست دل	مشکل غمی که عشق تو آسان شکست و ریخت
آخر چکید موج تبسم ز گوهرت	شور نمک نگر که نمکدان شکست و ریخت
عمری عنان گریه کشیدم ولی چه سود	آخر به دامنم جگرستان شکست و ریخت
باید به نقش پای تو سیر بهار کرد	کاین برگ از آن نهال خرامان شکست و ریخت
گرداب خون ز هر دو جهان موج می زند	در چشم انتظار که مژگان شکست و ریخت
در عالم خیال تو این غنچه وار دل	آینه خانه به گربان شکست و ریخت
ازخیش هر چه بود شکستیم و ب بختم	غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت
بیدل ز فیض عشق به مژگان گذشته ایم	در بیشه ای که ناخن شیران شکست و ریخت

غزل شماره ۳۹۶: عشق از خاک من آن روز که وحشت می بیخت

عشق از خاک من آن روز که وحشت می بیخت	رفت گردی ز خود و آینه حیرت می ریخت
رفته ام از دو جهان بر اثر وحشت دل	یارب این گرد به دامان که خواهد آویخت
رم فرصت سبب قطع امید است اینجا	تار سازم ز پریشانی این نغمه گسیخت

هیچکس سرمه به کیفیت این گرد نیخت	چشم عبرت ز پریشانی حالم روشن
آنقدر صبرکه با خاک توانم آمیخت	اشک بیتابم و از شوق سجودت دارم
شوق او آینه‌ها بر سر راهم آویخت	هر قدم در طلب وصل دچار خویشم
عافیت کسوت آن پنبه که در شعله گریخت	جیب هستی قفس چاک وبال است اینجا
پای خوابیده‌ی من آب رخ آبله ریخت	زین بیابان سر خاری نشد از من رنگین
بیدل از ما به نفس نیز توان گرد انگیخت	یک قلم عرصه تسلیم فنایم چو صبح

غزل شماره ۳۹۷: آینه دل داغ جلا ماند و نفس سوخت

فریادکه روشن نشد این آتش و خس سوخت	آینه دل داغ جلا ماند و نفس سوخت
پرواز من زگرمی آغوش قفس سوخت	واداشت ز آزادی‌ام الفتکده جسم
این قافله را شعله آواز جرس سوخت	آهنگ رحیل از دو جهان دود برآورد
آه از نفسی چندکه در شغل هوس سوخت	سرمایه در اندیشه اسباب تلف شد
پرواز بلندی به ته بال مگس سوخت	از پستی همت نرسیدیم به عنقا
دل نیست چراغی که توان بر سرکس سوخت	گر خواب عدم بر دو جهان شام‌گمارد
بیدل عرق سعی درین پرده نفس سوخت	پا آبله کردیم دگر برگ طلب‌کو

غزل شماره ۳۹۸: بسکه برق یأس بنیاد من ناکام سوخت

می‌توان از آتش سنگ نگینم نام سوخت	بسکه برق یأس بنیاد من ناکام سوخت
خاک این ویرانه در مغزم هوای بام سوخت	لفت فقر از هوسهای غنایم بازداشت
گرد خودگردیدم صد جامه احرام سوخت	شعله جواله ننگ آلود خاکستر نشد
عالمی در بال طاووسم به ذوق دام سوخت	داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است
در مزاج ناله‌ام سعی اثر بدنام سوخت	کاش از اول محرم اسرار مطلب می‌شدم
داغ بی‌مغزی مرا در پرده بادام سوخت	چشم‌محروم از نگاهم معجز یأس است و بس
بعد ازین همچون نفس می‌باید ناکام سوخت	هرزه‌تازیهای جولان هوس از حدگذشت
گرمی رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت	وحشت عمر از نواهای ازل یادم نداد
آتش نومیدی این شعله ما را خام سوخت	صد تمنا داغ شد از عجز پرواز نفس
بیش ازین نتوان به داغ منت آرام سوخت	ای شرار سنگ جهدی کن ز افسردن برآ
عطسه صبحم سپندی در دماغ شام سوخت	کرد نومیدی علاج چشم زخم هستی‌ام
یعنی آغازی که ما داریم بی‌انجام سوخت	بیدل از مشت شرار ما به عبرت چشمکی‌ست

غزل شماره ۳۹۹: چولاله بی تو ز بس رنگ اعتبارم سوخت

چولاله بی تو ز بس رنگ اعتبارم سوخت	خزان به باد فنا داد و نوبهارم سوخت
ز مردمک نگهم داغ شد چوشمع خموش	در انتظار تو سامان انتظارم سوخت
هجوم حیرت آن جلوه چون پرتاووس	هزار رنگ تپش در دل غبارم سوخت
غبار تربت پروانه می دهد آواز	که می توان نفسی بر سر مزارم سوخت
نشده که شعله من نیز بی غبار شود	صفای آینه وحشت شرارم سوخت
به عشق نیز اثر کرد شرم ناکسی ام	عرق فشانی این شعله خامکارم سوخت
صبا مزین به غبار فسرده ام دامن	دماغ حسرت رقصی که من ندارم سوخت
چو برق آینه امنیاز هستی من	ز خوابگاه عدم تا سری برآرم سوخت
ز تخته پاره ام ناخدا چه می پرسی	فلک کشید زگرداب و برکنارم سوخت
هزار برق ز خاکسترم پرافشانست	کدام شعله به این رنگ بیقرارم سوخت
شهید ناز تو پروانه کرد عالم را	چها نسوخت چراغی که بر مزارم سوخت
فلک نیافت علاج کدورت بیدل	نفس به سینه این دشت از غبارم سوخت

غزل شماره ۴۰۰: هوس نماند زبس عشق آن نگارم سوخت

هوس نماند زبس عشق آن نگارم سوخت	خوشم که شعله این شمع خارخارم سوخت
به بزم یار جنون کردم ای ادب معذور	سپند سوخت به وجدی که اختیارم سوخت
چو موم دوری ام از جلوه گاه شهد وصال	اشاره ایست که باید جدا ز یارم سوخت
بهار بی ثمری جمله باب سوختن است	خیال مصلحت اندیشی چنارم سوخت
چو شمع کشته نرفتم به داغ منت غیر	فتیله نفسی بود بر مزارم سوخت
سرشک هر مژه اندازش آن سوی نظر است	شرر عنانی این طفل نی سوارم سوخت
طلسم آگهیم بوته گداز خود است	فروغ دیده بیدار شمع وارم سوخت
نسیمی از چمن صیدگاه عشق وزید	کباب کیست ندانم دل شکارم سوخت
هوای وصل به خاک سیه نشانند مرا	به رنگ داغ جنون نکهت بهارم سوخت
هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست	گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت
دلی ز پهلوی داغم ندید گرمی شوق	محبت تو ندانم پی چه کارم سوخت
دگر میسرس ز تاثیر آه بی اثرم	به آتشی که ندارد هزار بارم سوخت
غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت	به برق جلوه او هر که شد دچارم سوخت
مباد شام کسی محرم سحر بیدل	دماغ نشئه در اندیشه خمارم سوخت

غزل شماره ۴۰۱: گر همه در سنگ بود آتش جدایی دید و سوخت

وقت آن کس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت	گر همه در سنگ بود آتش جدایی دید و سوخت
این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و سوخت	دی من و دلدار ربط آب و گوهر داشتیم
برهمن زین داغ صندل برجبین مالید و سوخت	خاک عاشق جامه احرام صد دردسر است
اینقدر دانم که در یاد کسی نالید و سوخت	از تب و تاب سپند این بساط آگه نیام
تا به خود پیچید تامل رنگ گردانید و سوخت	حلقه صحبت دماغ شعله جواله داشت
شمع اینجا یک رگ گردن به خود بالید و سوخت	دوزخی نقد است وضع خودسری هشیار باش
چون نفس خلقی دکان سعی بیجا چید و سوخت	انفعال عالم بیحاصلی برق است و بس
عالمی آینه با رویت مقابل دید و سوخت	شبنم از خورشید تابان صرفه نتوانست برد
بال موجی داشتیم در گوهر آرامید و سوخت	وصف لعلت از سخن پرداخت افکار مرا
یاد خویت کرد جرأت آتش اندیشید و سوخت	برده بودم تا سر مژگان نگاه حسرتی
چون چنار آخر کف دستی به هم سایید و سوخت	نخل من زین باغ حرمان نوبر رنگی نکرد
شعله را باید به حالم تا ابد لرزید و سوخت	اینقدر کز گرم و سرد دهر داغ عبرتم
همچو داغ لاله دربرگ گلم پیچید و سوخت	دوستان آخر هوای باغ امکانم نساخت
شعله جواله‌ای بر گرد خود گردید و سوخت	از جنون جولانی تحقیق این بیدل مپرس

غزل شماره ۴۰۲: رنگت به چشم لاله بساط نظاره سوخت

خویت به کام سنگ زبان شراره سوخت	رنگت به چشم لاله بساط نظاره سوخت
شوخی سپند سوخته را هم دوباره سوخت	خالت ز پرده دود خطی کرد آشکار
در لب شکست خنده به ابرو اشاره سوخت	یا رب چه سحر کرد تغافل که یار را
یا موج پیچ و تاب نفس بر کناره سوخت	دریای حسن را خط اوگرد حیرت است
کز آه کوهکن جگر سنگ خاره سوخت	پیداست از نفس زدن وحشت شرار
از مزرع سپهرکه تخم ستاره سوخت	چشم حصول داشتن آیین عقل نیست
صبحی دمید و سر به گریبان پاره سوخت	از وحشت غبار شرر فرصتم مپرس
کز برق نیتم اثر استخاره سوخت	امید فال امن مجو، از شرار من
بیچاره دل ز غیرت اظهار چاره سوخت	چون زخم کهنه‌ای که به داغش دوا کنند
مضمون به داغ غوطه‌زد و استعاره سوخت	گفتم ز سوز دل فکنم طرح مصرعی
خواهم به دیده جنبش این گاهواره سوخت	از اضطراب دل نرسیدم به راحتی
در عرض حیرت تو زبان نظاره سوخت	بیدل ذخیره‌ی مژه شد بسکه روز وصل

غزل شماره ۴۰۳: هرکجا گل کرد داغی بر دل دیوانه سوخت

هرکجا گل کرد داغی بر دل دیوانه سوخت	این چراغ بیکسی تا سوخت در ویرانه سوخت
عالم از خاکستر ما موج ساغر می زند	چشم مخمور که ما را اینقدر مستانه سوخت
حسن یک مژگان ننگه را رخصت شوخی نداد	شمع این محفل تپشها در پر پروانه سوخت
مژده وصل تو شد غارتگر آسایشم	خواب در چشمم همان شیرینی افسانه سوخت
وضع دنیا هیچ بر دیوانه تاثیری نکرد	بیشتر این برق عبرت خرمن فرزانه سوخت
داغ دل شد رهنمای کوه و هامون لاله را	سر به صحرا می زند هرکس متاع خانه سوخت
برق ناموس محبت را چو داغ آینه ام	من به خاکستر نشستم گر دل بیگانه سوخت
مستی چشم تورا نازم که برق حیرتش	موج می را چون ننگه در دیده پیمانه سوخت
بسکه خوبان را ز رشک جلوهات داغ است دل	می توان از آتش سنگ صنم بتخانه سوخت
دور چشم بد زیانکار زمین الفتم	مزرعی دارم که باید چون سپندم دانه سوخت
آرزوها در نفس خون کرد استغناي دل	ناله در زنجیر از تمکین این دیوانه سوخت
بسمل آن طایرم بیدل که در گلزار شوق	چون شرار از گرمی پرواز بیتابانه سوخت

غزل شماره ۴۰۴: یاد وصلی کردم آغوش من دیوانه سوخت

یاد وصلی کردم آغوش من دیوانه سوخت	لاله سان از گرمی این می دل پیمانه سوخت
ناله ها رفت از دل و احرام آزادی نیست	پرتو خود را در اول شمع این کاشانه سوخت
وقت رندی خوش که در ماتمسرای اعتبار	خرمن هستی چو برق از خنده ی مستانه سوخت
دور دار از زلفش ای مشاطه گستاخ دست	آتش این دود نزدیک است خواهد شانه سوخت
عشق هر جا در خیال مجلس آرایبی نشست	هر دو عالم در چراغ کلبه دیوانه سوخت
ما نه تنها در شکنج جسم گردیدیم خاک	ای بسا گنجی که نقد خویش در ویرانه سوخت
اضطراب حال دل ما را به حیرت داغ کرد	آتش این خانه رخت ما برون خانه سوخت
دود هم دستی به دامان شرار ما نزد	آخر از بی ریشگی در مزرع ما دانه سوخت
تا سواد سطری از رمز وفا روشن شود	صد نفس باید به تحقیق پر پروانه سوخت
عالمی بیدل به حرف یکدگر آرام باخت	غفلت ما هم دماغ خواب در افسانه سوخت

غزل شماره ۴۰۵: آن شعله که در دل شرر عشق وهوس ریخت

آن شعله که در دل شرر عشق وهوس ریخت	گرد نفسی بود که رنگ همه کس ریخت
صد دشت ز خویش آن طرفم از تپش دل	شمع ره گمگشتگی ام سعی جرس ریخت
فریاد که نقشی ندانید حبابم	تا دم زدم این آینه از تاب نفس ریخت

صدخلد حلاوت پی پرواز هوس رفت
شیرینی جانم همه درراه مگس ریخت
شرمندۀ صیاد خودم چون نفس صبح
کزنیم تپش گرد من ازچاک قفس ریخت
معموری بنیاد جسد بر سر هیچ است
آتشکده‌ها رنگ بنایی ست که خس ریخت
هم قافله سیرت سرشار نگاهیم
گرد ره ما سرمه به آواز جرس ریخت
برداشتن ازکوی توام صرفه ندارد
خوهدکف خاکم به سر و چشم عسس ریخت
در خانه همان بار به دوشم چه توان کرد
معمار ازل رنگ بنایم ز نفس ریخت
درس ورق عجز من امروز روانی ست
رنگم به رخت ساز قدم کرد ز بس ریخت
غافل نشوی از دل افسردۀ بیدل
خونی ست درین پرده که باید به هوس ریخت

غزل شماره ۴۰۶: بیتابی عشق این همه نیرنگ هوس ریخت

بیتابی عشق این همه نیرنگ هوس ریخت
عنقا پری افشانده که توفان مگس ریخت
مستغنی گشت چمن و سیر بهاریم
بی بال و پریها چقدر گل به قفس ریخت
از تب و تب حسرت دیدار مپرسید
دردیده چوشمعم نگاهی پر زد و خس ریخت
ازیک دو نفس صبح هم ایجاد شفق کرد
هستی دم تیغی ست که خون همه کس ریخت
روشنگر جمعیت دل جهد خموشی ست
نتوان چو حباب آینه بی ضبط نفس ریخت
دنباله دو قلقل مینای رحلیم
ین باده جنون داشت که در جام جرس ریخت
بیدل ز فضولی همه بی نعمت غیبیم
آب رخ این مایده‌ها، سیر و عدس ریخت

غزل شماره ۴۰۷: شب که حیرت با خیالت طرح قیل و قال ریخت

شب که حیرت با خیالت طرح قیل و قال ریخت
همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت
یک سحر تا نقش بندم صد چمن رنگم شکست
تا به پروازی رسم اندیشه چندین بال ریخت
همچو دل آینه و همی به دست افتاده است
می توان از لاف هستی یک جهان تمثال ریخت
گاه عرض سرنوشت ناتوانیهای من
تا رقم در جلوه آید، کلک قدرت نال ریخت
یک نفس چون سایه گشتم، غافل از خورشید عشق
بر سراپایم سواد نامه اعمال ریخت
آبم از شرم سماجت پیشگان این چمن
بهر یک لبخنده نتوان آبرو هرسال ریخت
بی تب شوقت به رنگ شعله داغ اخگر
آرمیدن مرا در قالب تبخال ریخت
رفته ام از خویشتن چندانکه می آیم هنوز
بیخودی از ماضی ام توفان استقبال ریخت
عمر بگذشت و همان ناقدردان جلوه ایم
نیستی آینه ما سخت بی تمثال ریخت
صبح این و برانه ایم از فیض نومیدی مپرس
خاک ما بر باد رفت و عالم اقبال ریخت
تا پری افشانده ایم از آسمانها برتریم
بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت
کار با عشق است بیدل ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم می تواند خونی از قیفال ریخت

غزل شماره ۴۰۸: زان اشک که چون شمع ز چشم تر من ریخت

مجلس همه‌رنگین شد و گل در بر من ریخت	زان اشک که چون شمع ز چشم تر من ریخت
تا چشم به پرواز گشودم پر من ریخت	آهنگ غروری چو شرر در سرم افتاد
این آب نمک بود که بر گوهر من ریخت	افسون غنا خواب مرا تلخ برآورد
مو چتر شد و سایه گل بر سر من ریخت	آن روز که یازید جنون دست حمایت
یارب به کجا این ورق از دفتر من ریخت	عمری ست سراغ دل گمگشته ندارم
بر روی من آبی ست که خاکستر من ریخت	چون شعله پس از مرگ به خود چشم گشودم
تا جرعه فشام به زمین ساغر من ریخت	اشکم ز تنک‌مایگی ام هیچ مپرسید
یک لغزش مژگان به همه پیکر من ریخت	فریاد که چون شمع به جایی نرسیدم
افتادگی بود که بر بستر من ریخت	چون سایه ز بیمار ادب دست بدارید
این خون قناعت طمع کافر من ریخت	بیدل دیت آب رخ خود ز که خواهم

غزل شماره ۴۰۹: اشک از مژگان درین ویرانه نشکست و نریخت

خوشه خشکی داشت اینجادرانه نشکست و نریخت	اشک از مژگان درین ویرانه نشکست و نریخت
کهنه خشتی زین ندمتخانه نشکست و نریخت	زیرگردون صدهزاران سر به باد فتنه رفت
اینقدرها بسکه یک‌دندانه نشکست و نریخت	درکشاکش اقتدار اره اقبال دهر
خاک صحرا بر سر دیوانه نشکست و نریخت	آه از آن روزی که استغناغی غیرت‌زای عشق
موی از مجنون به چندین شانه نشکست و نریخت	سعی سر چنگ ملامت چاره‌ای سودا نکرد
هیچ کس چون محتسب‌مستانه نشکست و نریخت	مجلس می شیشه و پیمان‌های بسیار داشت
تا قیامت هم پر پروانه نشکست و نریخت	در بر این انجمن رنگی نگردانید شمع
شیشه و صهبای ما بیگانه نشکست و نریخت	باعث هرگریه و فریاد لطف آشناست
پر نشد پیمان‌ها تا پیمان‌ها نشکست و نریخت	مرگ می‌باشد علاج تشنه کامیهای حرص
آن قدح‌کز بازی طفلانه نشکست و نریخت	تا ابد در خاک اگر جویی نخواهی یافتن
اشک‌مابیدل به هیچ‌افسانه نشکست و نریخت	ماتم امروز دید و نوحه فردا شنید

غزل شماره ۴۱۰: زاهد که بادش آفت ایمان شکست و ریخت

تا شیشه بشکند دل مستان شکست و ریخت	زاهد که بادش آفت ایمان شکست و ریخت
صبحش به سنگ تفرقه‌دندان شکست و ریخت	شب با سواد زلف تو زد لاف همسری
نعل‌سمنند او که به جولان شکست و ریخت	بر دیده سپهر نشاند ابروی هلال
در چشم آرزو همه مژگان شکست و ریخت	آن خار خار جلوه که ماییم و حسرتش

اشکی که در خیال تو از دیده ریختم
عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت
تا کی به سعی اشک توان جمع ساختن
بر سنگ می زد آینه ام شیشه خیال
سامان روزی از عرق سعی مشکل است
اشکم به دوش هر مژه صد چاک بست و رفت
مانند نقش پا به گل عجز خفته ایم
بیدل به کار رفع خماری نیامدیم

صد گوهر آبگینه عمان شکست و ریخت
رنگ بهار ناله مرغان شکست و ریخت
گرد مرا که سخت پریشان شکست و ریخت
دیدم که رنگ چهره ی امکان شکست و ریخت
یعنی در آبرو نتوان نان شکست و ریخت
این تکمه یارب از چه گریبان شکست و ریخت
بر ما هزار آبله باران شکست و ریخت
مینای ما همان عرق افشان شکست و ریخت

غزل شماره ۴۱۱: دی ترنگی از شکست ساغرم کل کرد و ریخت

دی ترنگی از شکست ساغرم کل کرد و ریخت
شب چو شمعم وعده دیدار در آتش نشاند
خلوت رازم بهشت غیرت طاووس گشت
تا تجرد از اثر پرداخت اجزای مرا
ای هوس دیگر چه دکان قیامت چیدنست
سیر این باغم کفیل یک سحر فرصت نبود
سرنگون شرم عصیان را چه عزت کو وقار
داغم از اوج و حضيض دستخاه انفعال
سعی مژگان جز ندامت ساز پروازی نداشت
صفحه ام یاد که آتش زد که تا مژگان زدن
هیچ فردوسی به سامان دل خرسند نیست
تا بپوشم بیدل آن گنجی که در دل داشتم

ششجهت کیفیت چشم ترم گل کرد و ریخت
تا سحر آینه از خاکسترم گل کرد و ریخت
رنگها چون حلقه بیرون درم گل کرد و ریخت
سایه همچون مو، ز جسم لاغری گل کرد و ریخت
بر کف خونی که چون گل در برم گل کرد و ریخت
خنده واری تا گریبان بر درم گل کرد و ریخت
آبروی من ز دامان ترم گل کرد و ریخت
بر فلک هم یک عرق وار احترام گل کرد و ریخت
بسکه ماندم نارسا اشک از پرم گل کرد و ریخت
صد نگاه واپسین از پیکرم گل کرد و ریخت
خاک هم گر خواست ریزد بر سرم گل کرد و ریخت
عالم ویرانی از بام و درم گل کرد و ریخت

غزل شماره ۴۱۲: بسکه از طرز خرامت جلوه مستانه ریخت

بسکه از طرز خرامت جلوه مستانه ریخت
حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل
فکر زلفت سینه چاکان را ز بس پیچیده است
خاک صحرا موج می شد از تپیدنهای دل
گر غبار خاطر شمعی نباشد در نظر
عالمی را سرگذشت رفتگان از کار برد
کرد وحشت زین بیابان مدتی گمگشته بود

رنگ از روی چمن چون باده از پیمان ریخت
پرتوشمعت شبیخونی درین ویرانه ریخت
می توان از قالب این قوم خشت شانه ریخت
چشم مستت خون این بسمل عجب مستانه ریخت
می توان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت
رنگ خواب محفل ما بیشتر افسانه ریخت
گردباد امروز رنگ صورت دیوانه ریخت

ظالم از بی‌دستگاهی نیست بی‌تمهید ظلم
سخت پابرجاست دور نشئه مخموری‌ام
هرکجا بیدل مکافات عمل گل می‌کند
در حقیقت اره شمشیر است چون‌ندانه ریخت
چون‌کمانم باید از خمیازه رنگ خانه ریخت
دیده‌دام از هجوم اشک خواهد دانه ریخت

غزل شماره ۴۱۳: شوخ بیباکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت

شوخ بیباکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت
فیض معنی درخور تعلیم هر بی‌مغز نیست
شد نفس از کار، اما عقده دل وانشد
ای خوش آن رندی که در خاک خرابات فنا
اولین جوش بهار عشق می باشد هور
شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن
وحشتی کردیم و جستیم از طلسم اعتبار
گریه بلبل پی تسخیرگل بیهوده است
باده دردی که ناموس دو عالم نشئه بود
سر به صحرا داده نیرنگ سودای توام
گرد ناز از دامن گیسوی یار افشاندوام
از دلم برداشت بیدل ناله مهر خامشی

خواست شمعی بر فرورد آتشم در خانه ریخت
نشئه را چون باده نتوان در دل پیمان ریخت
این‌کلید از پیچ و تاب قفل ما دندان ریخت
رنگ آسایش چو اشک از لغزش مستانه ریخت
بی‌خس و خاشاک نتوان رنگ آتسخانه ریخت
شمع چندان آب شد کز دیده پروانه ریخت
پرفشانی گرد ما بیرون این و برانه ریخت
بهر صید طایران رنگ نتوان دانه ریخت
شوخی چشمیهای اشک از بازی طفلانه ریخت
می‌توان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت
از گداز من توان آبی به دست شانه ریخت
اضطراب ریشه آب خلوت این دانه ریخت

غزل شماره ۴۱۴: هرکجا لعل تو رنگ خنده مستانه ریخت

هرکجا لعل تو رنگ خنده مستانه ریخت
در غبار خاطر ما صد جهان عشرت گم است
چرخ حاسد، تا به بیدردی کند ما را هلاک
در طلسم زندگی ماییم و عیش سوختن
حیرتی بودیم اکنون خار خار حسرتیم
شب که شد زاهد به فیض گردش جام آشنا
نقد تاراج چمن در ریزش برگ گل است
درد معشوقان به عاشق بیشتر دارد اثر
دوش سودای که می‌زد شیشه اشکم به سنگ
زندگانی دستگاه خواب غفلت بود و بس
التفات بی‌غرض سررشته تسخیر ماست
عقده دل را ز زلفش بازکردن مشکل ست

از خجالت آب‌گوهر چون می‌از پیمان ریخت
آبروی گنجها در خاک این و برانه ریخت
جام زهر بی‌غمی درکام ما یارانه ریخت
کز گداز ما محبت شمع این کاشانه ریخت
صنعت عشقت زما آینه برد و شانه ریخت
سجده جای جرعه می بر زمین رندانه ریخت
رنگ ویرانی ست چون خشت از بنای خانه ریخت
شمع تا اشکی بیفشاند پر پروانه ریخت
کز مژه تا دامنم یک سر دل دیوانه ریخت
چشم تا بیدار کردم گوش بر افسانه ریخت
صید ما خواهی برون دام باید دانه ریخت
بیدل اینجا ناخن از انگشت‌های شانه ریخت

غزل شماره ۴۱۵: تو خود شخص نفس خوبی که بادل نیست پیوندت

تو خود شخص نفس خوبی که بادل نیست پیوندت	کدام افسون ز نیرنگ هوس افکند در بندت
در تن ویرانه عبرت به رنگی بی تعلق زی	که خاکت نم نگیردگر همه در آب افکندت
ندانم از کجا دل بسته این خاکدان گشتی	دنائت پشه ای داری که نتوان از زمین کندت
ندارد دفتر عنقا سواد ما و من انشا	کند دیوانه هستی خیالات عدم چندت
غبار کلفت خویشی نظر بند پس و پیشی	به غیر از خود نمی باشد عیال و مال و فرزندات
به هر دشت و در، از خود می روی و باز می آیی	تو قاصد نیستی تا عرصه ها هرسو دواندت
ز خود گریک قلم جستی ز وهم جزو وکل رستی	تعلقها نفس واری ست کاش از دل بر آرندت
دماغ فرصت این مقدار بالیدن نمی خواهد	به گردون برده است از یک نفس سحر سحر خندت
زمینگیری به رنگ سایه باید مغنم دیدن	چه خواهی دید اگر در خانه خورشید خواندت
ز دست نیستی جز نیستی چیزی نمی آید	کجایی چستی آخر که آگاهی دهد پندت
خرابات تعیین بر حباب خنده ها دارد	سبو بر دوش اوهامی هوا پر کرده آوندت
به حرف و صوت ممکن نیست تمثالت نشان دادن	نفس گیرد دو عالم تا به پیش آینه دارندت
به معنی گر شریک معنی ات پیدانشد بیدل	جهان گشتم به صورت نیز نتوان یافت مانندت

غزل شماره ۴۱۶: چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلندی منظرت

چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلندی منظرت	که بر آن مکان چو قدم نهی خم گردشی نخورد سرت
به دو روزه مهلت این قفس دلت آشیانه صد هوس	نه ای آگه از تپش نفس که چه بیضه می شکند پرت
همه راست جاده پیچشی همه راست خجالت گردشی	تو چنان مرو که ز لغزشی به کجی زند خط مسطرت
چو گل از طبیعت بی نشان به خیال دشتی آشیان	به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از برت
چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو	نه تو مانی و نه قیاس تو، چو کشند جامه زبیکرت
نه عروج نغمه قدرتی نه دماغ نشئه فطرتی	چو غباز واعظ عبرتی و هواست پایه منبرت
به دماغ افشرد غنم مپسند این همه تاب و تب	که ز سیر انجمن ادب فکند به عالم دیگر
زفسون مطرب و چنگ آن مکش آنقدر اثر فغان	که به فهم ناله عاجزان کند التفات هوس گرت
غم قدر بیهده خوردنی همه سکتہ دارد و مردنی	حذر از بلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت
طلبی گراز توبه جا رسد، به سر او فتد چو به پا رسد	سر آرزوبه کجا رسد ز دماغ آبله ساغرت
ز سواد نسخه خشک و تر به کلام بیدل ما نگر	که به حیرت چمن اثر، شود آب آینه رهبرت

غزل شماره ۴۱۷: ما و من گم گشت هرگه خواب شد همبسترت

بیضه عنقااست سر در زیر بالین پرت	ما و من گم گشت هرگه خواب شد همبسترت
بگذری زین نردبانها تا رسی بر منظرت	اوج همت تا نفس باقی ست پستی می کشد
یک نفس دیگر بیفزا گر نیاید باورت	ای حباب از صفر اوهام اینقدر بالیده
بعد مردن نیز پروازی ست در خاکسترت	آتش این کاروان در هیچ حال آسوده نیست
می کشد هر صبح چندین پنبه از گوش کرت	کاش از این هستی صدای الرحیلی بشنوی
ریختی در خاک اگر لبریز کردی ساغرت	ای می مینای عشرت از تکلف پر منال
چون سحر از بس پریشان بود خط مسطرت	زین دبستان معنی جمعیتت روشن نشد
بی گمان این حلقه افکنده ست بیرون درت	سر به زانو دوختن آنکه خیال محرمی
رنگها داری که می گردد همان گرد سرت	همچو شمعت قربت هستی بلاگردان بس است
آب به آینه از شرم کف روشنگرت	تا به کی بندی وبال خود به دوش دیگران
جز همین و برانه نتوان یافت جای دیگر	خواه بر گردون قدم زن خواه رو زیر زمین
تا نچربد رشته در سوزن به جسم لاغرت	بی رگ گردن مدان در امتحان آباد عشق
بوریا خواهد نیستان شد به ذوق شکر	از حلاوتگاه کنج فقر اگر آگه شوی
ننگ دربا درکاره بست اعتبار گوهرت	آبرو افزود تا جستی کنار از طور خلق
پشت و روی یک ورق کردند چندین دفترت	آمد و رقت نفس بیدل قیامت داشته ست

غزل شماره ۴۱۸: ای ذوق فضولی ز خود انداخته دورت

از خانه هوای ارنی برده به طورت	ای ذوق فضولی ز خود انداخته دورت
غیبت شد از افسون نگه کار حضورت	ای کاش تغافل مژهات باز نمی کرد
در ظلمت زنگ آینه پرداخته نورت	بی مردمک از جوهر نظاره اثر نیست
بر طاق بلندی ست تماشای غرورت	مینای حبابی ز دم گرم بیندیش
شد پای ملخ فیل به دروازه مورت	حرص دنیات غره اقبال بر آورد
شوری ست برون چسته ز ساز لب گورت	این ما و من چندکه زیرو بم هستی ست
توفان نفسی راست نماید به نورت	بگذار که در پرده مهلتکده جسم
کم نیست سیاهی که نمایند ز دورت	در چشم کسان چون مژه تا چند خلیدن
در خانه آینه نیفتاد عبورت	با دلق کهن ساز که در ملک تعیین
بیرنگی نقاش ز حیرانی صورت	در پرده نیرنگ خیال آینه دارد
کاری اگر افتاد به تقدیر غیورت	تدبیر به تسلیم فکن مصلحت این است
در خواب عدم پا زدنی هست ز صورت	انجام تو آغاز نگردد چه خیالست
دادند همه چیز و ندادند شعورت	بیدل چه کمال است که در عالم ایجاد

غزل شماره ۴۱۹: زهی خمخانه حیرت کلام هوش تسخیرت

زهی خمخانه حیرت کلام هوش تسخیرت	دماغ موج می آشفته نیرنگ تقریرت
حدیث شکوه با این سادگی نتوان رقم کردن	گهر حل کردنی دارد مدادکلک تحریرت
شکایت نامه بیداد محو بال عنقا شد	هنوز از ناله ام پرواز می خواهد پر تیرت
گرفتار وفا ننگ رهایی بر نمی دارد	همه گر ناله کردم بر نمی آیم ز زنجیرت
جهانی در تغافلخانه نازت جنون دارد	چه سحر است اینکه در خوابی و بیداری ست تعبیرت
نمی دانم چه دارد با شکست شیشه رنگم	نگاه بیخودی هنگامه میخانه تعمیرت
خیال صید لاغر انفعالی در کمین دارد	ز شرم خون من خواهد عرق برد آب شمشیرت
تحریرگر همه آینه سازد دشت امکان را	نمی گردد حریف وحشت تمثال نخجیرت
دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع نازت این	قیامت می کشد کلک فرنگستان تصویرت
به پیری گشت بیدل طرزانشای تو شیرینتر	ندانم اینقدر لعل که قند آمیخت با شیرت

غزل شماره ۴۲۰: چو گوید آینه ام شکر خوش معاشی حیرت

چو گوید آینه ام شکر خوش معاشی حیرت	ز جلوه باج گرفتیم به بی تلاشی حیرت
به مکتبی که ادب وانگاشت سر خط نازت	نخواند جوهر آینه جز حواشی حیرت
هزار آینه طاووس می پرم به خیالت	بهشت کرد جهان را چمن تراشی حیرت
شبی در آینه، سیر شکوه حسن تو کردم	نمی رسم به خود اکنون ز دور باشی حیرت
به غیر محو شدن قدردان جلوه چه دارد	گلاب بزم توایم از نیاز باشی حیرت
به علم و فضل منازید کاین صفاکده دارد	به قدر جوهر آینه بدقماشی حیرت
در آن مکان که به صیقل رسد حقیقت بیدل	ترحم است به حال جگر خراشی حیرت

غزل شماره ۴۲۱: آمد و رفت نفس نیرنگ توفان بلاست

آمد و رفت نفس نیرنگ توفان بلاست	موج این دریا به چشم اهل عبرت ازدهاست
هر چه کم کردیم از خبث اعتبار ما فزود	کاهش جزو نگین شهرت فروش نامهاست
تا ز نقش پای گلگون بیستون دارد سراغ	کوهکن را در نظر، هر سنگ لعل بی بهاست
عشق دورااست از تسلی ورنه مجنون مرا	نقش پای ناقه هم آینه مقصد نماست
طره اوبسکه در خون دل ما غوطه زد	چون رگ گل شانه هم انگشت در رنگ حناست
در طریق جستجو هر نقش پایم قبله ایست	غرقه این بحر را، هر موج، محراب دعاست
می توان کردن ز بیرنگی سراغ هستی ام	ناله ام آینه تمثال من لوح هواست
زین کدورت رنگ بنیادی که داری در نظر	سایه می بینی نمی فهمی که نورت زیرپاست

منت صیقل به صد داغ کدورت خفتن است
 سایه‌ایم از دستگاه ما سیه‌بختان می‌رس
 بی‌صفایی نیست تا آینه‌ما بی‌صفاست
 احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرده‌اند
 آنکه روزش از دل شب برنیامد روز ماست
 معنی آشفستگی بیدل ز زلف یارپرس
 درد اگر بر دل گران است از تقاضای دواست
 نسخه‌فکر پریشان جمع در طبع رساست

غزل شماره ۴۲۲: اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
 شخص پیری نفی هستی می‌کند هشیار باش
 شعله‌در هر پر فشانندن‌اندکی از خود جداست
 زین‌چمن بر دستگاه‌رنگ نتوان دوخت چشم
 صورت قد دوتا آینه ترکیب لاست
 هیچ‌کس چون ما اسیر بی‌تمیزیها مباد
 غنچه تا ناخن به خون دل نشوید بی‌حناست
 خاک‌گشتیم و غبار ما هوایی درنیافت
 مشت خاکی درگره داریم کاین آب بقاست
 حاصل کونین پامال ندامت کردنی‌ست
 آنکه بر خمیازه حسرت می‌کشد آغوش ماست
 رشحه ابر نیازم غافل از عجزم مباش
 دانه کشت امل را سودن دست آسیاست
 شوق‌درکار است وضع‌این و آن منظور نیست
 سجده‌من ریشه‌دارد هرکجا مستی گیاست
 با نکه هر برگ این گلشن به رنگی آشناست
 بند بندم فکران موی میان درهم شکست
 ناتوانی هرکجا زور آورد زورآزماست
 داغ می‌بالد که دل خلوت‌گه جمعیت است
 ناله می‌نالده که اینجا جای آسایش کجاست
 رهروان تمهید پروازی که می‌آید اجل
 دودها از خود برون تازی که آتش در قفاست
 بیدل از نیرنگ اسباب من و ما غافلی
 این‌گه صبح زندگی فهمیده‌ای روز جزاست

غزل شماره ۴۲۳: ای عدم‌پرورده لاف هستی‌ات جای حیاست

ای عدم‌پرورده لاف هستی‌ات جای حیاست
 سایه را وهم بقا در عجز خوابانیده است
 بی‌نشانی را نشان فهمیده‌ای تیرت خطاست
 شب‌نم این باغ مژگانی ندارد در نظر
 ورنه یک گام از خودت آن‌سو جهان کبریاست
 بی‌خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
 گر تو برخیزی ز خود برخاستنهایت عصاست
 نقص بینایی‌ست کسب عبرت از احوال مرگ
 آنچه بردارد دلت زین خاکدان قد دوتاست
 خودسریها از مقام امن دور افتادن است
 چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
 جز فنا صورت نبندد اعتبار زندگی
 ناله تا انداز شوخی می‌کنند از دل جداست
 گو بنالد یا به خود پیچد نفس جزو هواست
 خیرها را جلوه‌شر می‌دهد چرخ دورنگ
 پشت‌کاغذ در نظر چپ می‌نماید نقش راست
 بسکه تنگی کرد جا بر خوان انعام فلک
 میهمانان هوس را خوردن پهلو غذاست
 خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست
 اوج دولت سفله‌طبعان را دو روزی بیش نیست
 حسن معنی را همان رنگینی معنی حناست
 نازنینان فارغ از آرایش مشاطه‌اند

حرف سردی کوه تمکین را ز جا برمی کند
عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد
از نسیمی خانه بیتابی دریا پیاست
بیدل از واماندگی سر تا به پای شمع پیاست

غزل شماره ۴۲۴: تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست

تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست
بی فنا مشکل که گردد دل به عبرت آشنا
نالہ ہر جا آینه گردید آزادی نماست
چشم این آئینہ را خاکستر خود توتیاست
چون عرق بی پرده گردد لغزش پای حیاست
موج را در ہر تپش بر وضع گوہر خندہ ہاست
جام آب زندگی تنها بہ کام خضر نیست
معنی دود از کتاب شعلہ انشا کردہ اند
ہر کہہ را از نشئہ معنی ست سیری خامش است
ساغر لہریز اگر صدل ب گشاید بی صداست
اشک من سرچشمہ دوران چندین آسیاست
می کند ہر جزوم از شوق توکار آئینہ
خامہ تصویرم و ہر موی من صورت نماست
گر بر آید از صدف گوہر اسیر رشتہ است
خانہ و غربت دل آگاہ را دام بلاست
کی پریشان می کند باد غرور اجزای من
نسخہ خاک مرا شیرازہ نقش بوریاست
اینقدر چون شمع از شوق فنا جان می کنم
باکمال سرکشی سعی نگاہم زیر پیاست
نقش چندین عبرت از عنوان حالم روشن است
شعلہ جوالہ من مہر طومار فناست
بیدل از مشت غبار ما دل خود جمع کن
شانہ ی این طرہ آشفته در دست ہواست

غزل شماره ۴۲۵: خط لعلت غبار حیرت افزاست

خط لعلت غبار حیرت افزاست
ز غارت کاری دور نگاهت
ز مرد از رگ این لعل پیداست
بہ روی بادہ رنگ نشئہ عنقاست
ز بیداد بہار ناز رنگین
ز رفتار تو کار فتنہ بالاست
در آن محفل کہ درد عشق ساقی ست
ہنر جمعیت ما را بر آشفست
بہار عجز امکان را کفیلیم
شکست ہر چہ باشد خندہ ماست
سراسر خوب غفلت می پرستیم
خیال پوچ سخت افسانہ پیراست
زکف گرداب دارد پنبہ در گوش
کہ غافل از خروش موج دریاست
فنا سامان کن و مست غنا باش
کہ در خاک آنچه می خواهی مہیاست
بہ ہر جا دامی افکندہ ست صیاد
بہار نرگستان تمناست
برون میتاز از این نہ حلقہ زنجیر
جنون عاشقان یک نشئہ بالاست

سحر درپرتو خورشید محو است به هر جا طبع روشن شدم نفس کاست
 ز رنگین جلوه‌های یار بیدل رگ گل دسته بند حیرت ماست

غزل شماره ۴۲۶: خیالی سد راه عبرت ماست

خیالی سد راه عبرت ماست گر این دیوار نبود خانه صحراست
 من و پیمانۀ نیرنگ کثرت دماغ وحدتم اینجا دو بالاست
 شرر خیزست چشم از اشک گرمم به رنگ داغ جامم شعله پیماست
 نخواندم غیر درس بی‌نشانی ورق‌های کتابم بال عنقااست
 نی‌ام خاتم ولی از دولت عشق خط پیشانی من هم چلیپاست
 بکن حفظ نفس تا می‌توانی که نخل زندگی زین ریشه برپاست
 چو دل روشن شود، هستی غبار است نفس در خانه آینه رسواست
 شدم خاک و غبارم هیچ ننشست هنوزم ناله‌های درد پیدااست
 سبک بگذر ز دل‌های اسیران که تمکین تو سنگ شیشه ماست
 فلک گرد خرام کیست یارب ز پا ننشست تا این فتنه برخاست
 به رنگ آبله عمری‌ست بیدل ز خجالت دیده من در ته پاست

غزل شماره ۴۲۷: رفتن عمر ز رفتار نفسها پیدااست

رفتن عمر ز رفتار نفسها پیدااست وحشت موج ، تماشای خرام دریااست
 گردبادی که به خود دودصفت می‌پیچد نفس سوخته سینه چاک صحراست
 جوهر آینه افسرده ز قید وطن است عکس راگرد سفرآب رخ نشو و نمااست
 از گهر موج محال است تراود بیرون گره تار نظر چشم حیاطیشه ماست
 قطع سررشته پرواز طلب نتوان کرد بال اگر سلسله کوتاه کند ناله رسااست
 نرگس مست تو را در چمن حسن ادا می شوخی همه در ساغر لبریز حیااست
 بس که بی‌آبله گامی نشمردم به رهت آب آینه ز نقش قدم چهره گشااست
 اعتبار به خود آتش زدند سهل مگیر قد شمع از همه کس یک سر و گردن بالاست
 ای تمنا مکن از خجالت جولان آیم عمرها شد چو گهر قطره من آبله پاست
 هیچکس نیست زباندان خیالم بیدل نغمه پرده دل از همه آهنگ جدااست

غزل شماره ۴۲۸: ز آهم نخل حسرت شعله بالاست

چراغ مرده را آتش مسیحا است	ز آهم نخل حسرت شعله بالاست
ز حیرت جوهر آینه گویاست	به خاموشی سر هر مو زبانی ست
سر مجنون گل دامان صحراست	دل فرهاد آب تیغ کوه است
مثال هرکس از آینه پیدا است	رموز دل توان خواند از جبینم
طلب خون شد نمی دانم چه می خواست	زبان لالاست حیرانم چه می گفت
شکست این حباب آغوش دریاست	مشو غافل ز رمز هستی من
جبین عجز فرش خانه ماست	بساط حیرت آینه داریم
فلک هم حلقه‌ای از دود سوداست	نه تنها ما و تو داغ جنونیم
اگر آینه گردی سادگیهاست	جهان نیرنگ حسن بی نشان است
ز فرصت غافلی امروز فرداست	هوس تعبیری خواب امل چند
نشاط از هر که باشد کاهش از ماست	درین محفل گداز اشک شمعیم
بنای ما به آب دیده برپاست	به دریای الم بیدل حبیبیم

غزل شماره ۴۲۹: زندگی سد ره جولان ماست

خاک ما گل کرده ی آب بقاست	زندگی سد ره جولان ماست
بسمل ما را تپیدن خونبهاست	با چنین بی دست و پایی های عجز
چشم ما چون طوق قمری نقش پاست	هر کجا سرو تو جولان می کند
آینه رفت زخود و حیرت بجاست	خاک گشتیم و همان محو توایم
سنگ چون گردد ملایم مویاست	مفت راحت گیر نرمیهای طبع
مایه جام از تهیدستی صداست	شکوه سامانند، بی مغزان دهر
عالمی دل دارد اما دل کجاست	این صدفها یک قلم بی گوهرند
حلقه فتراک محراب دعاست	از ضعیفی، صید مایوس مرا
ابتدای هر چه بینی انتهاست	در شرر آینه اشیا گم است
جاده دشت محبت ازدهاست	بابد ول گامعط از هستی گذشت
ناله در نیابی مطلب رساست	می فزاید وحشت انداز کمند
طفل اشکم صد جمن رنگین قباست	یاد روی کیست عیدگریه ام
پنجه بیکار دایم در حناست	گل فروش نازم از بیحاصلی
خون شدن معراج طاقتهای ماست	بیدل از آفت نصیبان دلیم

غزل شماره ۴۳۰: سایه دستی اگر ضامن احوال ماست

خاک ره بیکسی ست کز سر ما برنخواست	سایه دستی اگر ضامن احوال ماست
با همه بیگانه است آنکه به ما آشناست	دل به هوا بسته‌ایم از هوس ما مپرس
غیر تراش خودیم آینه از ما جداست	داغ معاش خودیم، غفلت فاش خودیم
چشم نپوشیده‌ای عالم دیگر کجاست	آن سوی این انجمن نیست مگر وهم و ظن
آبله پای شمع در خور ناز عصاست	دعوی طاقتم مکن تا نکشی ننگ عجز
آینه و روی زشت کافر و روز جزاست	گر نه‌ای از اهل صدق دامن پاکان مگیر
آینه ما هنوز شبنم باغ حیاست	صبح قیامت دمید پرده امکان درید
لیک نپرسید کس خانه عبرت کجاست	در بی حرص و هوس سوخت جهانی نفس
آبله پا کنون کاسه دست گداست	بسکه تلاش جنون جام طلب زد به خون
در سر راه نفس آینه بخت آزماست	هستی کلفت قفس نیست صفابخش کس
ای امل آوارگان صورت رفتن کجاست	قافله حیرت است موج‌گهر تا محیط
عرض اجابت مبر، بی نفسیها دعاست	معبد حسن قبول آینه‌زار است و بس
ما همه بی غیرتیم آینه در کربلاست	کیست درین انجمن محرم عشق غیور
در عرق سعی حرص خفت آب و بقاست	بیدل اگر محرمی رنج تک و دو مبر

غزل شماره ۴۳۱: شوخی انداز جرأتها ضعیفان را بلاست

جنبش خویش از برای اشک سیلاب فناست	شوخی انداز جرأتها ضعیفان را بلاست
جلوه بالابلندان خاکساران را عصاست	آخر از سرو تو شور قمری ما شد بلند
بر سر ما خاک اگر دستی کشد بال هماست	اینقدر کز بیکسی ممنون احسان غمیم
گردش چشم تحیر هم ادای مدعاست	عرض حال بیدلان را گفتگو درکار نیست
جلوه اینجا محو آغوش نگاه نارساست	وصل می‌خواهی وداع شوخی نظاره کن
پای خط عنبرینش سر به دامن حیاست	بی‌ادب نتوان به روی نازنینان تاختن
سرخرو بودن به بزم گلرخان کار حناست	اعتبار ما، ز رنگ چهره‌ی ما روشن است
صبح و شام این گلستان انقلاب رنگهاست	از ورق‌گردانی وضع جهان غافل مباش
عکس را آینه عشرتخانه نشو و نماست	وهم هستی را رواج از سادگیهای دل است
چون صدای نی، شکست استخوانم خوش نواست	بهره‌ای از ساز درد بینوایی برده‌ام
چون مژه دست دعای ناتوانان بر قفاست	در ضعیفی‌گر همه عجز است نتوان پیش برد
روزگاری شد که این تار از ضعیفی بیصداست	بیدل امشب نیست دست‌آهم از افغان تهی

غزل شماره ۴۳۲: شوق تا گرم عنان نیست فسردن برجاست

شوق تا گرم عنان نیست فسردن برجاست	گر به راحت نزند ساحل ما هم دریاست
راحتی در قفس وضع کدورت داریم	رنگ مژگان به هم آوردن آینه ماست
چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر	چون شرر دانه‌فشانی همه بر روی هواست
زندگی نیست متاعی که به تمکین ارزد	کاروان نفس ما همه جا هرزه‌دراست
دست گل دامن بویی نتوانست گرفت	رفت گیرایی از آن پنجه که در بند حناست
همه وامانده عجزیم اگر کار افتد	نفس سوخته اینحا زره زیر قیاست
تا سرکوی تو یارب که شود رهبر من	ناله خار قدمی دارد و اشک آبله‌پاست
ساحلی کوی که دهم عرض خودآرایها	هر کجا گوهر من جلوه فروشد دریاست
چاره‌اندیشی‌ام از فیض الم محرومی‌ست	فکر بی‌دردی اگر ره نزند درد دواست
همه جا گمشدگان آینه راز همنند	من ز خود رفته‌ام و قرعه به نام عنقااست
نغمه آنجمن یأس به شوخی نزند	سودن دست ندامت‌زدگان نرم صداست
بیدل از باده‌کشان وحشی عشرت نرمد	دام مرغان طرب رشته موج صهاست

غزل شماره ۴۳۳: صد هنر در پرده دل فرش اقبال صفاست

صد هنر در پرده دل فرش اقبال صفاست	بیشتر در خانه آینه جوهر بوریاست
سجده تعلیم است عجز نارساییهای شوق	چین کلفت بر جبینم نقش محراب دعاست
شمع دیدی عبرت از هنگامه آفاق گیر	گرد بال شعله فرسودی فروغ بزمهاست
دولت شاهی ندارد بیش از این رنگ ثبات	کز هواپروردگان سایه بال هماست
مرهم ایجاد است گر طبع از درشتی بگذرد	سنگ این کهسار چون گردد ملایم مومیاست
از هجوم اشک در گرد ستم خوابیده‌ام	جیب و دامانم ز جوش این شهیدان کربلاست
ناله‌ها در پرده ساز نکه گم کرده‌ایم	مردمک مهر خموشی بر زبان چشم ماست
از حیا نبود اگر آینه‌ات پوشد نمد	چشم پوشیدن ز خوب و زشت تشریف حیاست
غافلان عاقبت را هر قدم مانند شمع	خفته یک پا بر زمین و پای دیگر در هواست
عاقبت نقش دو عالم پاک خواهد کرد عشق	شعله بهر خوردن خاشاک یکسر اشتهاست
دهر خلقی را به مرگ اغنیا می‌پرورد	یک نهنگ مرده اینجا بهر صد ماهی غذاست
نغمه ما در غبار عجز توفان می‌کند	موجها را در شکست خویش تحریر صداست
قامت بیری ز حرصت شد کمینگاه امل	ورنه خم‌گردیدنت بر هر دو عالم پشت پاست
شیوه خوبان عجب نازک ادا افتاده است	شوخی آنجا تا عرق‌آلود می‌گردد حیاست
شانه‌ها چون صبح بیدل یک جهان خمیازه‌اند	با دل چاک که امشب طره او آشناست

غزل شماره ۴۳۴: عشرت فروز انجمن هستی‌ام حیاست

عشرت‌فروز انجمن هستی‌ام حیاست	چون شب‌نم گلم عرق آینه بقاست
باشد که نکستی به مشام اثر رسد	عمری‌ست نقد دست نیازم گل دعاست
کو مشتری که سرمه ی عبرت کشد به چشم	یعنی شکست قیمتم اجزای توتیاست
آن گوهر شکسته دلم کاندین محیط	گرداب بهر دانه من سنگ آسیاست
می‌جوشم از طبیعت آفات روزگار	هرجا شکست موج زند، حسرت‌م صداست
از بس گذشته‌ام ز فریب جهان رنگ	آینه‌گر به پیش کشم عکس بر قفاست
گم‌کردگان چشمه آب حیات را	در دشت عجز تیغ تو انگشت رهنماست
تا چشم باز کرده‌ای از خود گذشته‌ای	زین بحر تا کنار همین یک بغل شناست
چینی‌شود خموش به‌ک موی سرمه رنگ	با صد هزار موی خروش سرت چراست
محو جمال ننگ فضولی نمی‌کشد	نظاره در قلمرو آینه نارساست
ما دردسر، ز افسر دولت نمی‌کشیم	بخت سیاه ما چه کم از سایه هُماست
عمریست در طلسم کدورت نشسته‌ایم	بیدل غبار خاطر ما آشیان ماست

غزل شماره ۴۳۵: غفلت از عاقبت عقوبت‌زاست

غفلت از عاقبت عقوبت‌زاست	سیلی انجام بیخبر ز قفاست
از ستمگر چه ممکن است ادب	شعله را سر به جیب پا به هواست
موی مژگان ز هم نمی‌گذرد	پاس آداب شرط اهل حیاست
حیف رویی که از می‌افروزد	عالمی غازه خواه رنگ حناست
دامن دل گرفته‌ایم همه	خون مستان به گردن میناست
پی سپر سبزه بهار توام	شوخی از طینتم نباید راست
تا ترم شرمسار پابوسم	چون شدم خشک عذر خاک رساست
درد عشقیم در کجا گنجیم	دل دو روزی خیال خانه ماست
پیر گشتی دل از جهان بردار	دست و پاهای خشک مانده عصاست
مجلس آرای امتیاز مباح	شمع انگشت زینهار بقاست
نیستی آمد آمدی دارد	صبح امروز خنده فرداست
حسرت اسم بی‌مسما چند	عافیت گفتگوست ورنه کجاست
خاک ناگشته هیچ نتوان شد	نیستی طالع آزماییه‌است
شرم دار از فضولی حاجت	لب اظهار پشت پای حیاست
ای ز خود غافلان خبر گیرید	در ته خاک بی‌کسی تنهاست

فقر کو تا غنا کنیم ایجاد
بیدل از آبرو گذشتن نیست
آبیار کرم نیاز گداست
از حیا غافل عرق دریاست

غزل شماره ۴۳۶: فضای وادی امکان پر از غبار فناست

فضای وادی امکان پر از غبار فناست
ز راستی مدد حال گوشه گیر یهاست
چه آسمان چه زمین مغز این دو پوست هواست
به فیض می کشی ز دم شکوه آزادیم
کمان کشیدن قد خمیده کار عصاست
نمی رسد کف عشاق جز به ناله دل
ز خاک ما نتوان برد ذوق خرسندی
مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد
جو صبح اگر همه بر باد رفته دست دعاست
غبار رهگذر انتظار، آب بقاست
ز سیر عالم دل غافلیم ورنه حباب
سری اگر به گریبان فرو برد دریاست
عبار نیز درین دشت پیش خود برپاست
به غیر خود سری از وضع دهر نتوان یافت
به هر طرف که نهی گوش، یأس می جوشد
جهان حادثه، ساز دل شکسته ماست
به گوشه ای که توان یک نفس کشید، کجاست
ز بان حسرت مخمور من که ذرتابد
ز بس شکسته دلم ساغر شکسته صداست
شراب ساغر شبنم گداز سعی هواست
ز پا فتادن اشک از برای ناله عصاست
ز دست عافیت دل نفس هم ابله پاست
شکسته بالی یاس آشیان استغناست
شکستگی ز رهی همچو موج در بر ماست
غبار عجز بودکسوت ظفر بیدل

غزل شماره ۴۳۷: کام همت اگر انباشته ذوق خفاست

کام همت اگر انباشته ذوق خفاست
غره منشین به کمالی که کند ممتازت
شور حاجت - نمک مایده استغناست
آن سوی چرخ برون آ ز خود و ساغر گیر
بیشتر قطره گوهر شده ننگ دریاست
نشئه می به دل شیشه همین رنگ نماست
حلقه گردیدن ما حلقه چشم میناست
سجده ما نه چو زاهد بود! ز بی بصری
خاک را جام طرب درخور نقش کف پاست
این شرر گر همه در سنگ بود سر به هواست
خواهد امروز شدن آنچه به فکرت فرداست
عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست
ناله های جرس ما ز جرس آبله پاست
قدمی رنجه کن از عشرت ما هیچ مپرس
گوشه گیری نشود مانع پرواز هوس
حال بی ساخته ات جالب استقبال است
سجده دانه چمن ساز، نهال است اینجا
از سر دل نگذشتیم به چندین وحشت

عجزسازیست که دریاس گم است آهنگش
 اشک اگر شیشه به کهسار زند ناله کجاست
 قید اسباب به وارستگی ما چه کند
 بوی گل در جگر رنگ هم از رنگ جداست
 یاد او کردی و از خویش نرفتی بیدل
 گر عرق رخت به سیلت ندهد جای حیاست

غزل شماره ۴۳۸: گرد اندوه دلم دام تماشای صفاست

گرد اندوه دلم دام تماشای صفاست
 زنگ بر آینه‌ام آب رخ آینه‌هاست
 نیست آهنگ دگر ذوق گرفتار غمت
 الفت دام تمنای تو پرواز رساست
 کشته ناز تو شد آینه عمر ابد
 تیغ ابروی تو را خاصیت آب بقاست
 بسکه از عجز طلب داغ تمنای توام
 در رهم نقش قدم آینه دست دعاست
 می‌کند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه
 جلوه و آینه محروم لقا، رسم کجاست
 مطرب بزم ادب ساز وفا شور دل است
 بیخودیها نفس بال و پر عجز نواست
 یک جهان فضل و هنر خاک ره آگاهی ست
 جواهر آینه‌ها فرش گلستان صفاست
 زاهد از سیرگلستان حقیقت عاری ست
 کثرت آباد جهان جوش گل یکرنگی است
 کور را تار نظر صرف سرانگشت عصاست
 نیست مانند سحر گرد من اسباب زمین
 پرده چشم غلطبین تو محجوب خطاست
 زندگی رنج جفاهای تمنا بوده ست
 یک قلم بال پریشان نفس جزو هواست
 از اثرهای گل عیش چمنزار جهان
 عرض سنگینی این بار هوس قد دوتاست
 نیست جز داغ جنون بیدل اگر نقش وفاست

غزل شماره ۴۳۹: گردی ز خویش رفتن ما هیچ برنخاست

گردی ز خویش رفتن ما هیچ برنخاست
 چون گل درای قافله رنگ بیصداست
 تا سر نهاده ایم به خاک در نیاز
 مانند سایه جبهه ما محو نقش پاست
 بنیاد ما چو غنچه طلسم هوای توست
 تا سر بجاست بوی خیال تو مغز ماست
 کس رایگان نچید گل از باغ اعتبار
 آب عقیق و نشئه می نیز خوبهاست
 عارف شکست رنگش از آگاهی ست و بس
 بوی رسیدگی به ثمر سیلی جفاست
 آن کیست فکر بی‌بری از پاش نفکند
 از سایه سرو نیز درین بوستان دوتاست
 ما را فنا شکنجه پرواز شوق نیست
 شبم دمی که رفت ز خود جوهر هواست
 ناآشنای صورت و اماندگان نه‌ایم
 ما رابه قدر آبله آینه زیر پاست
 شوق فسرده از نگهی تازه می‌شود
 یک برگ کاه شعله و امانده را عصاست
 عمری ست ناز آینه عجز می‌کشیم
 رنگ شکسته هم به مزاج دل آشناست
 هرچند ما به‌گرد خرامش نمی‌رسیم
 برگشته است آن مژه امیدها رساست
 بیدل چو نی ز ناله نداریم چاره‌ای
 تا راه جنبشی ز نفس درگلو ماست

غزل شماره ۴۴۰: ما و من شور گرفتاریهاست

ریشه دانه زنجیر صداست	ما و من شور گرفتاریهاست
عالمی پا به گل و سر به هواست	از گل و سبزه این باغ می‌رس
طوق قمری همه دم سرونماست	قید ما شاهد آزادی اوست
چشم واکردن ما ترک حیاست	محرمان غنچه باغ ادبند
آبله زیر قدم هم رسواست	عجز در هیچ مکان پنهان نیست
دست و پای همه مشتاق حناست	خلق در حسرت بیکاری مرد
عمرها شد گهر از بحر جداست	چه ستم بود که دل صورت بست
آتش سنگ به فکر میناست	معنی از لفظ صفا می‌خواهد
خط اگر جلوه دهد دورنماست	برق معنی به سیاهی نزند
درد نایابی مطلب همه جاست	کعبه و دیر تسلیکده نیست
آنچه برداردت از خویش عصاست	منکر قد دو تا نتوان بود
رشته حسرت این عقد رساست	فکر جمعیت دل چند کنید
اگر امروز نباشد فرداست	آن قیامت که اجل می‌گویند
سوختن باز در این بزم کجاست	کاش چون شمع نخندد سحرم
جز دل ما دو جهان در بر ماست	بی دل از یاس نداریم گریز

غزل شماره ۴۴۱: نسبت اشراف با دونان خطاست

سر اگر گردید نتوان گفت پاست	نسبت اشراف با دونان خطاست
هرکجا دودی است آتش در قفاست	آه بی تاثیر ما راکم مگیر
روسفیدیهای تخم از آسیاست	بی جفای چرخ دل را قدر نیست
بر زمین گر سایه باشد خوش اداست	تیره‌بختی خال روی عاجزیست
دامگاه مکر نقش بوریاست	پیش ما آزادگان دشت فقر
بو شکست ساغر گل را صداست	عاجزی هم بال شهرت می‌کشد
یک قلم اجزای عالم توتیاست	بهر عبرت سرمه‌ای درکار نیست
خانه آینه از حیرت بیاست	بیخودی دل را عمارت گر بس است
چون شرر از سنگ بر در زد هواست	گر ز خود رستی نه صید است و نه دام
تا ز حاجت نیستی آگه غناست	بی تمیزی از مذلت فارغ است
صورت قد دو تا ترکیب لاست	پیرگشتی از فنا غافل مباش
موی چینی طاق نسیان صداست	های و هوی محفل فغفور چند
تا نفس باقی بود دل بی صفاست	بیدل از آینه عبرت گیر و بس

غزل شماره ۴۴۲: نشئه هستی به دور جام پیری نارساست

نشئه هستی به دور جام پیری نارساست	قامت خم گشته خط ساغر بزم فناست
اهل معنی در هجوم اشک عشرت چیده‌اند	صبح را در موج شبنم خنده دندان‌نماست
عافیت خواهی وداع آرزوی جاه کن	شمع این بزم از کلاه خود به کام ازدهاست
گر ز اسرار آگهی کم نیست قصان ازکمال	*ن خط پ بار خواندی ابدایته انتهاست
بعد مردن هم نی‌ام بی‌حلقه زنجیر عشق	هر کف خاکم به دام گردبادی مبتلاست
موی پیری می‌کشد مارا به طوف نیستی	شعله‌سان خاکستر ما جامه احرام ماست
سینه‌صافان را هنر نبود مگر اسباب فقر	جوهر اندر خانه آینه نقش بوریاست
گر ز دامن پا کشیدی دست از آسایش بدار	چون سخن از لب قدم بیرون نهد جزو هواست
دستگاه از سجده حق مانع دل می‌شود	دانه را گردنکشی سرمایه نشو و نماست
دوزخ نقد است دور از وصل جانان زیستن	بی تو صبحم شام‌مرگ و شام من روز جزاست
شوق می‌بالد خیال ما‌حاصل منظور نیست	جستجو بی مقصداست و گفتگو بی مدعاست
در عدم هم کم نخواهد گشت بیدل و حشتم	شعله خاکستر اگر شد بال پروازش رساست

غزل شماره ۴۴۳: نفس محرک جسم به غم فسرده ماست

نفس محرک جسم به غم فسرده ماست	غبار خاک‌نشین را، رم نسیم عصاست
مرا معاینه شد از خط شکسته موج	که نقش پای هوا سرنوشت این دریاست
به کنه مطلب عجزم کسی چه پردازد	لب خموش طلسم هزار رنگ صداست
چو سرو بی‌طمع از دهر باش و سر بفراز	که نخل بارور از منت زمانه دوتااست
من از مرورت طبع کریم دانستم	که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست
ز دام صحبت مردم رهایی امکان نیست	کسی که گوشه‌گرفت از جهانیان عنقااست
چو جام طرح خموشی فکن که مینا را	هجوم خنده صدای شکست رنگ حیاست
فراق آینه زنگ خورده هستیست	دمی که جلوه‌کند آفتاب سایه کجاست
همان حقیقت هیچ است نقش کون و مکان	به هرچه می‌نگری یک سراب جلوه نماست
زبان طعن نگردد غبار مشرب ما	هجوم خار همان زیب دامن صحراست
به پاس دل همه جا خون سعی باید خورد	که راه بر سر کوه است و بار ما میناست
به فکر مصرع موزون چه غم خورد بیدل	خیال سرو تو‌اش دستگاه طبع رساست

غزل شماره ۴۴۴: نقش دیبای هنر فرش ره اهل صفاست

نقش دیبای هنر فرش ره اهل صفاست	تا تبسم با لب گلشن فریبت آشناست
نی همین آشفته‌ای چون زلف داری روبه‌رو	عمرها شد کز تمنای بهار جلوه‌ات
کشته تیغ تمنا را درین گلزار شوق	همچو گل یک خنده زخم شهادت خونبهاست
غنچه تا دم می‌زند موج شکست آینه است	دانه دل را خیال گردش رنگ آسیاست
تا ز چشم التفات تیغ او افتاده‌ام	بخیه را بر روی زخم خنده دندان نماست
غافل از عبرت فروشیهای عالم نیستم	هر کف خاکی این صحرا به چشمم توتیاست
روشن است از بند بندم وحشت احوال دل	هر گره در کوچۀ نی ناله‌ای را نقش پاست
عاجزی را پیشوای سعی مقصد کرده‌ایم	بیشتر نقش قدم ما را به منزل رهنماست
همچو دندان سخت رویان سنگ‌مینای خودند	چون زبان نرمی ملائم‌طینتان را مومیاست
بی به عشرت بردن است از سختگیریهای دهر	نام را نقش نگینی نیست نقب خنده‌هاست
گر نه مخمور گرفتار بست زلف مهوشان	بیدل از هر حلقه در خمیازه حسرت چراست

غزل شماره ۴۴۵: نه جاه مایه عصیان نه مال غفلت زاست

نه جاه مایه عصیان نه مال غفلت زاست	همین نفس که تو اش صید الفتی دنیاست
کسی ستمکش نیرنگ اتحاد مباد	تو بیوفا نه‌ای اما جدایی تو بلاست
جنون پیامی او هام داغ یاسم کرد	امید می‌تید و نامه در پر عنقااست
به وهم نشئه آزادگی گرفتاریم	چو صبح آن چه قفس موج می‌زند پر ماست
به خاک میکده اعجاز کرده‌اند خمیر	ز دست هر که قدح گل کند ید بیضااست
چمن ز بندگی حسن اگر کند انکار	خط بنفشه گواه مهر داغ لاله بجاست
حجاب پرتو خورشید سایه می‌باشد	چه جلوه‌ها که نه در غفلت تو ناپیدااست
عنان لغزش ما بیخودان که می‌گیرد؟	چو اشک وحشت ما را هجوم آبله‌پاست
تو ساکنی و روان است اراده مطلق	به هر کنار که کشتی رود قدم دریااست
کجاست غیر جز اثبات ذات یکتایی	تویی در آینه دارد منی که از تو جداست
همین تو، هم وجدان دلیل محرومیست	که تو نیافتنی و نیافتن همه راست
ز دستگیری خلق اینقدر زمینگیرم	عصا گر نتوان یافت می‌توان برخاست
ز بس گذشته‌ام از عرض کارگاه هوس	به خود گرم نظر افتد نگاه رو به قفااست
مگیر دامن اندیشه دگر بیدل	که دست باده‌کشان وقف‌گردن میناست

غزل شماره ۴۴۶: یاد آن جلوه ز چشمم گره اشک گشاست

شوق دیدار پرستان چقدر آینه زاست	یاد آن جلوه ز چشمم گره اشک گشاست
باخبر باش که دنباله این سرمه رساست	نذر کویی ست غبار به هوا رفته ی من
حلقه قامت من عینک نقش کف پاست	پیری ام سر خط تحقیق فنا روشن کرد
هرکجا آینه ای هست غبار دل ماست	خلوت آرای خیال ادب دیداریم
خانه چشم به امداد نگاهی برپاست	آنقدر سعی به آبادی ما لازم نیست
شرط افتادگی آن است که نتوان برخاست	خاک هم شوخی اندز غباری دارد
دین به دنیا مفروشید که دنیا دنیا است	آتش از چهره زرین اثر زر ندهد
جرس قافله رنگ طرب یأس نو است	غنچه زان پیش که آهنگ نفس ساز کند
عمرها شد صف مژگان بتان رو به قفاست	شوکت حسن که لشکرکش نازست اینجا
شیشه را سنگ ستم آینه حسن صداست	بینوا نیست دل از جوش کدورت بیدل

غزل شماره ۴۴۷: بازگردون در عبیرافشانی زلف شب است

سرمه خط که امشب نور چشم کوکب است	بازگردون در عبیرافشانی زلف شب است
ای که جوش چشمه حضرت به چاه غبغب است	تشنگان وادی امید را ترکن لبی
طایر ما را پریشانی ز پرواز شب است	یاد زلفت گر نباشد دل تپش آواره نیست
یک نفس تحریک نبض وی شررگرد تب است	مدت بیماری امکان که نامش زندگی ست
مخمل آفاق طفلان جنون را مکتب است	هرکه را دیدیم درس وحشت ازبر می کند
نالہ چون از لب برون آمد هوایش قالب است	جان بیرنگی ست هرکس بگذرد از قید جسم
سرمه دان را میل انگشت تحیر بر لب است	از فریب سرمه سایه های آن چشم سیاه
صبح و شام اینجا غبارکاروان مطلب است	ذره ای در دشت امکان از هوس آزاد نیست
گرتوانی رفتن از خود بیخودی هم مرکب است	نیست تشویش خر و بارت به غیر از عذر لنگ
کرم شبتابی اگر در جلوه آید کوکب است	در بیابانی که ما راه طلب گم کرده ایم
گر ز خودداری دلت وارست مذهب مشرب است	جز شکست بیضه تعمیر پرپروز نیست
سینه ما چون خم می گرم جوش یارب است	بر لب اظهار بیدل مهر خاموشی است لیک

غزل شماره ۴۴۸: تیره بختی چون هجوم آرد سخن مهر لب است

سرمه لاف جهان گل کردن دود شب است	تیره بختی چون هجوم آرد سخن مهر لب است
آنچه ما گم کرده ایم از عرض مطلب مطلب است	احتیاج ما سماجت پیشه اظهار نیست
چون روان شد درس طفل ما برون مکتب است	تا چکیدن اشک را باید به مژگان ساختن

من کی‌ام تا در طلب چون موج بر بندم کمر
 رنج مهمیزی نمی‌خواهد سبک جولانی‌ام
 امتحان کردیم در وضع غرور آرام نیست
 کینه‌اندوزی ندارد صرفه‌آسودگی
 بی‌نیازان را به سیر و دور اخترکار نیست
 طاعت مستان نمی‌گنجد به خلوتگاه زهد
 موج این دریا تکلف‌پرور گرداب نیست
 دل به صد چاک جگر آغوش فیضی وانکرد
 همچو عکس آینه‌زار دهر را سرمایه‌ام
 ناله‌ام بیدل به قدر دود دل پر می‌زند
 یک نفس جانی که دارم چون حبابم بر لب است
 همچو بوی گل همان تحریک آهم مرکب است
 شعله از گردنکشی سرگشته چندین تب است
 عقده دل چون به هم پیوست نیش عقرب است
 آسمان اوج همت سیر چشم از کوب است
 دامن صحرا مصلاهی نماز مشرب است
 طینت آزاد بیرون تاز وهم مذهب است
 صبح ما غفلت سرشتان شانه زلف شب است
 رفتن رنگم تهی‌گردیدن صد قالب است
 نبض را گر اضطرابی هست در خوردت‌ب‌است

غزل شماره ۴۴۹: چشم خرد آینه جام می ناب است

چشم خرد آینه جام می ناب است
 آگاهی دل می‌طلبی ترک هنرگیر
 بیتاب فنا آن همه کوشش نپسندد
 عارف به خدا می‌رسد از گردش چشمی
 کیفیت توفانکده‌گریه مپرسید
 این بحرگداز جگر سوخته دارد
 چون سیاهی دولت به کسی نیست مسلم
 خوش باش که در میکده نشئه تحقیق
 بی‌جنبش دل راه به جایی نتوان برد
 در محفل قانون نواسنجی عشاق
 تا سرمه نگشتیم به چشمش نرسیدیم
 دل چیست که با خاک برابر نتوان کرد
 دانش همه غفلت شود از عجز رسایی
 بیدل اگر افسرده دلی جمع کتب کرد
 ابروی سخن در شکن موج شراب است
 کز جوهر خود بر رخ آینه نقاب است
 شبگیر شررها همه یک لحظه شتاب است
 در نیم نفس بحر هماغوش حباب است
 در هر نم اشکم دو جهان عالم آب است
 آبی که تو داری به نظر اشک کباب است
 پیدا است که هر نقش نگین نقش بر آب است
 مینایی اگر هست همان رنگ شراب است
 یکسر جرس قافله موج حباب است
 گوشه‌ای که ادا فهم نشد گوش رباب است
 در بزم خموشان نفس سوخته باب است
 بی‌روی تو تا خانه آینه خراب است
 چون تار نظر کوتاهی آرد رگ خواب است
 در مدرسه دانش ما جلد کتاب است

غزل شماره ۴۵۰: بسکه سودای توام سر تا به پا زنجیر پاست

بسکه سودای توام سر تا به پا زنجیر پاست
 اشکم و بر انتظار جلوه‌ای پیچیده‌ام
 همتی ای ناله تا دام تعلق بگسلیم
 موی سر چون دود شمع جمع با زنجیر پاست
 یاد آن گل شبنم شوق مرا زنجیر پاست
 یعنی از خود می‌رویم و رهنما زنجیر پاست

عالم تسخیر الفت هم تماشاگردنی ست
 ما سبکروحان اسیر سادگیهای دلیم
 کو خروشی تا پر افشانیم و از خود بگذریم
 از شکست دل چه می‌پرسی که مجنون مرا
 با همه آزادی از جیب تعلق رسته‌ایم
 تا نفس باقی است باید با علایق ساختن
 بیشتر در طبع پیران آشیان دارد امل
 آنقدر وسعت‌مچین‌کز خویش نتوانی گذشت
 غافل از قید هوس دارد به جا افسردنت
 آشیان ساز تماشاخانه بپرنگی‌ام
 اینقدر بی‌اختیار از اختیار افتاده‌ایم
 بیدل از کیفیت ذوق گرفتاری مپرس
 جلوه‌اش را حلقه‌های چشم ما زنجیر پاست
 عکس را درآینه موج صفا زنجیر پاست
 چون سپند اینجا همین ضبط صدا زنجیر پاست
 نقش پا هم ناله فرسود است تا زنجیر پاست
 سرو را سررشته نشو و نما زنجیر پاست
 خضر را هم الفت آب بقا زنجیر پاست
 حرص سودا پیشه را قد دوتا زنجیر پاست
 ای هوس پیرایه دامان رسا زنجیر پاست
 اندکی برخیز تا بینی چها زنجیر پاست
 شب‌نم ما را همان طبع هوا زنجیر پاست
 دست ما بر دست ماسنگ است و پا زنجیر پاست
 من سری دزدیده‌ام در هر کجا زنجیر پاست

غزل شماره ۴۵۱: چون حبابم الفت وهم بقا زنجیر پاست

چون حبابم الفت وهم بقا زنجیر پاست
 در گرفتاریست عیش دل که مجنون تو را
 چون‌کنم جولان به کام دل که با چندین طلب
 طاقتی کو تا کسی سر منزلی آرد به دست
 مرد را کسب هنر دام ره آزادگی ست
 بی‌تأمل از مزار ما شهیدان نگذری
 خط پشت لب چو ابرو نیست بی‌تسخیر حسن
 ما ز کوری اینقدر در بند رهبر مانده‌ایم
 خاکساری نیز ما را مانع وارستگی ست
 قید هستی تا نشد روشن‌جنون موهوم بود
 بر بساط پایه وهم آنقدر تمکین‌مچین
 عالمی در جستجوی راحت از خود رفته‌است
 بیخودان اول قدم زین عرصه بیرون تاختند
 بیدل از توصیف زلف و کاکل این گلرخان
 خانه بر دوش طبیعت را هوا زنجیر پاست
 مطرب ساز طرب کم نیست تا زنجیر پاست
 از ضعیفیها چواشکم نقش پا زنجیر پاست
 هر کجا رفتیم سعی نارسا زنجیر پاست
 موج جوهر آب جوی تیغ را زنجیر پاست
 خاک دام‌نگیر ما بیش از حنا زنجیر پاست
 معنی آزاد است اما سطرها زنجیر پاست
 چشم اگر بینا بود بر کف عصا زنجیر پاست
 تا بود نقشی به جا از بوریا زنجیر پاست
 آنکه ما را کرد با ما آشنا زنجیر پاست
 سلطنت را سایه بال هما زنجیر پاست
 می‌روم من هم ببینم ناکجا زنجیر پاست
 ای‌جنون رحمی که ما را هوش ما زنجیر پاست
 مقصد ما طوق گردن مدعا زنجیر پاست

غزل شماره ۴۵۲: گل کردن هوس ز دل صاف تهمت است

گل کردن هوس ز دل صاف تهمت است ما را که بستن مژه باشد دلیل هوش این است اگر حقیقت اسباب اعتبار زبن عبرتی که زندگیش نام کرده‌اند بر دوش عمر چندکشی محمل امل عام است بسکه نسبت بی‌ربطی جهان زنهار از التفات عزیزان حذر کنید مشکن به شوخی نفس آیینۀ نمود فرش است فیض هر دو جهان در صفای دل گرد بلند و پست نفس گر رود به باد عمری ست دل به غفلت خودگریه می‌کند بیدل به یاد محشراگرخون شوم بجاست	موج و حباب چشمه آیینۀ حیرت است چشم‌گشاده آینه خواب غفلت است نگذشتنت ز هستی موهوم همت است تا سر به زیر خاک ندزدی خجالت است ای بیخبر شرر چقدر رام فرصت است مژگان به خواب اگر به هم آری غنیمت است بیمار ظلم کشته اهل عیادت است خاموشی حباب طلسم سلامت است آیینۀ از قلمرو صبح سعادت است بام و در بنای هوس جمله رفعت است این نامه سیه چقدر ابر رحمت است بازم دل شکسته دمیدن قیامت است
--	---

غزل شماره ۴۵۳: زبان چو کج روش افتد جنون بد مست است

زبان چو کج روش افتد جنون بد مست است زخلق شغل علایق حضورمردن برد جهان چو معنی عنقا به فهم کس نرسید کمان همت وارسته ناوکی داری به زیرچرخ مشو غاقل ازخم تسلیم به‌گوش عبرت ازپن پرده می‌رسد آواز کشاکش نفس از ما نمی‌رود بیدل	قط محرف این خامه تیغ در دست است جدا افتاد سر از تن به فکر پابست است که این تحیر گل کرده نیست یا هست است ز هرچه درگذری حکم‌صافی شست‌است ز خانه‌ای که تو سر برکشیده‌ای پست است که نقش طاقچه رنگ پر تنک بست است درین محیط همه ماهی‌ایم و یک شست است
---	--

غزل شماره ۴۵۴: سیرابی ازین باغ هوس یاس پرست است

سیرابی ازین باغ هوس یاس پرست است پیچ و خم موج‌گهر بحر خیالیم چون گرد در این عرصه عبث دست نیازی بگذر ز غم کوشش مقصود معین چون نقش نگین مسند اقبال میارای دون طبع ز اقبال جز ادبار چه دارد	کو صبح و چه شبنم ز نفس شستن دست است این زلف هوس را نه گشاد است نه بست است تیغ ظفرت در خم ابروی شکست است تیر تو، نشان خواه ز ناصافی شست است ای خفته فروتر ز زمین این چه نشست است هرچند ببالد که سر آبله پست است
---	---

محکوم قضا را چه خیال است سلامت
 جز شبهه تحقیق درین بزم ندیدیم
 دربار نفس نیست جز احکام گذشتن
 ای غافل از آرایش هنگامه تجدید
 بیدل دو سه دم ناز بقا، مفت هوسهاست
 گرشیشه افلاک بود درکف مست است
 ما را چه گنه آینه تمثال پرست است
 این قافله‌ها قاصد یک نامه به دست است
 هر دم زدنت آینه صبح الست است
 ما صورت هیچیم و جز این نیست که هست است

غزل شماره ۴۵۵: از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است
 خواه ظلمت کن تصور خواه نور آگاه باش
 ذره‌ها در آتش وهم عقوبت پر ززند
 در بساط آفرینش جز هجوم فضل نیست
 ننگ خشکی خندد از کشت امید کس چرا
 قدردان غفلت خود گر نباشی جرم کیست
 کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم
 نیست باک از حادثاتم در پناه بیخودی
 سببه دیگر به ذکر مغفرت در کار نیست
 وحشی دشت معاصی را دو روزی سر دهید
 نه فلک تا خاک آسوده‌ست در آغوش عرش
 شام اگر گل کرد بیدل پرده‌دار عیب ماست
 دیده هر جا باز می گردد دچار رحمت است
 هر چه اندیشی نهان و آشکار رحمت است
 باد عفوم این قدر تفسیر عار رحمت است
 چشم نابینا سپید از انتظار رحمت است
 شرم آن روی عرفناک آبیار رحمت است
 آنچه عصیان خوانده‌ای آینه‌دار رحمت است
 کشتی بی دست و پایها کنار رحمت است
 گردش رنگی که من دارم حصار رحمت است
 تا نفس باقی ست هستی در شمار رحمت است
 تا کجا خواهد رمید آخر شکار رحمت است
 صورت رحمان همان بی اختیار رحمت است
 صبح اگر خندید در تجدید کار رحمت است

غزل شماره ۴۵۶: در خموشی یک قلم آوازه جمعیت است

در خموشی یک قلم آوازه جمعیت است
 لذت آسودگی آشفته‌گان دانند و بس
 جبر به مردن منزل آرام نتوان یافتن
 همچو گردابم در این دریای توفان اعتبار
 سوختن خاکستر آراگشت مفت عافیت
 گل بقدر غنچه گردیدن پریشان می شود
 خاکساریهای بیدل در پریشان مشربی
 غنچه را پاس نفس شیرازه جمعیت است
 زلف را هر حلقه در خمیازه جمعیت است
 گور اگر لب وا کند دروازه جمعیت است
 عمرها شد گوش بر آوازه جمعیت است
 شعله ما را نوید تازه جمعیت است
 تفرقه آینه اندازه جمعیت است
 شاهد آشفته‌گی را غازه جمعیت است

غزل شماره ۴۵۷: یا رب امشب آن جنون آشوب جان و دل کجاست

یا رب امشب آن جنون آشوب جان و دل کجاست	آن خرام نازکو، آن عمر مستعجل کجاست
زورقی دارم به غارت رفته توفان یاس	جز کنار الفت آغوشش دگر ساحل کجاست
تا بهس تهمت نصیب داغ حرمان زیستن	آن شررخویی که می زد آتشم در دل کجاست
جنس آثار قدم آنکه به بازار حدوث	پرتو شمعی که من دارم درین محفل کجاست
از تپیدن های دل عمریست می آید به گوش	کای حریفان آشیان راحت بسمل کجاست
غیر جو افتاده ای ای غافل از خود شرم دار	جز فضولیهای تو در ملک حق باطل کجاست
آبیاریهای حرص اوهام خرمن می کند	هرکجا کشتی نباشد جلوه گر حاصل کجاست
چون نفس عمریست در لغزش قدم افشوده ایم	دل اگر دامن نگیرد در ره ما گل کجاست
بی نقابی بر نمی دارد ادبگاہ وفا	شرم لیلی گر نپوشد چشم ما محمل کجاست
احتیاج ما تماشاخانه اکرام اوست	رمز استغنا تبسم می کند سایل کجاست
معنی ایجادیم از نیرنگ مشتاقان مپرس	خون ما رنگ حنا دارد کف قاتل کجاست
شب به ذوق جستجوی خود در دل می زدم	عشق گفت این جا همین ماییم و بس بیدل کجاست

غزل شماره ۴۵۸: فنا مثالم و آینه بقا اینجاست

فنا مثالم و آینه بقا اینجاست	کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
جبین متاعم و دکان سجده ای دارم	تو نیز خاک شو، ای جستجو که جا اینجاست
به گردی از ره او گر رسی مشو غافل	که التفات ننگه های سرمه سا اینجاست
خیال مایل بی رنگی و جهان همه رنگ	چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست
ز گرد هستی اگر پاک گشته ای خوش باش	که حسن جلوه فروش است تا صفا اینجاست
کسی نداد نشان از کمال شوکت عجز	جز اینقدر که همه سرکشی دو تا اینجاست
دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود	به هرکجا که رسیدیم گفت جا اینجاست
پس از مطالعه نقش پا یقینم شد	که هرزه تازم و جام جهان نما اینجاست
نهفت راه تلاشم عرق فشانی شرم	گل است خاک دو عالم ز بس حیا اینجاست
سراغ لیلی خویش از که بایدم پرسید	که گرد محلم و ناله درا اینجاست
خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم	که سخت نامه سیاهیم و عفوها اینجاست
چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگیم	ز خویش رفته جهانی و نقش پا اینجاست
غبار رفته به باد سحر به گوشم گفت	که خلق بیهده جان می کند، هوا اینجاست
به وصل لغزش پای رسیده ام بیدل	بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست

غزل شماره ۴۵۹: غلغل صبح ازل از دل عالم برخاست

کاتش افتاد در بن خانه و آدم برخاست	غلغل صبح ازل از دل عالم برخاست
شمعهاگل به سر از شوخی پرچم برخاست	خلقی از دود تعین به جنون گشت علم
صد قیامت به خروش آمد و مبهم برخاست	صنعتی داشت محبت که ز مضراب نفس
هرچه افتاد ز چشم تر ما، کم برخاست	نه همین اشک چکید از مژه و خفت به خاک
دید خوابی که چو بیدار شد ابکم برخاست	جوهر عقل درین کارگه هوش گداز
مژه بیهوده ز نظاره مقدم برخاست	بال افسرده به تقلید چه پرواز کند
گر به گردون رسم از خاک نخواهم برخاست	عهد نقش قدم و سایه به عجز است قدیم
آسمانها ته این بارگران خم برخاست	فکر جمعیت دلها چقدر سنگین بود
شمع برخاست ازین محفل و کم کم برخاست	تاب یکباره برون آمدن از خویش کراست
ابر چون گرد ازین بادیه بی غم برخاست	خاک خشکی به سر مزرع ما ریختنی ست
دوش با ناله دلی بود که توأم برخاست	کس ندانست ازین بزم کجا رفت سپند
آنقدر باش که من نیز توانم برخاست	گرد جولان توام لیک ندرد طاقت
تنگ شد آن همه این خانه که دل هم برخاست	به چه امید کنون پا به تعلق فشریم
از نفس هرکه اثر یافت ز عالم برخاست	چون سحر بیدل از اندیشه هستی بگذر

غزل شماره ۴۶۰: سوخت دل در محفل تسلیم و از جا برنخاست

شمع را آتش ز سر برخاست از پا برنخاست	سوخت دل در محفل تسلیم و از جا برنخاست
بی عصا هرچند مژگان بود از ما برنخاست	در تماشاگاه عبرت پر ضعیف افتاده ایم
عالمی عنقا شد و گردی ز عنقا برنخاست	می رود خلق از خود و برجاست آثار قدم
نردبانی چند بیش آنجا مسیحا برنخاست	تا به قصر کبریا چندین فلک طی کردن ست
کرکسی برخاست از دنیا ز دنیا برنخاست	آسمان هم اعتباری دارد از آزادگی
از جهان زینسان که دل برخاست گویا برنخاست	بیدماغی دیگر است و عرض همتها دگر
نام هرگز جز در افواه از نگینها برنخاست	پا به سنگ و دعوی پرواز ننگ آگهی ست
تا فرو نورد سر، قلقل ز مینا برنخاست	ما و من از صاف طبعان انفعال فطرت است
ناله تعظیم غم دل بود از ما برنخاست	تهمت وضع غرور از ناتوانی می کشیم
از تلاش گربادی چند صحرا برنخاست	دامن دل از غبار آه چین پیدا نکرد
آبله نبر قدم فرسوده شد پا برنخاست	بیدل از نشو و نمای ما کسی آگاه نیست

غزل شماره ۴۶۱: بی شکست از پرده سازم نوایی برنخاست

بی شکست از پرده سازم نوایی برنخاست	نامیدی داشتم دست دعایی برنخاست
سخت بی رنگ است نقش وحدت عنقایی ام	جستجوها خاک شد گردی ز جایی برنخاست
اشک معجونم که تا یاسم ره دامان گرفت	جز همان چاک گریبان رهنمایی برنخاست
هر که از خود می رود محمل به دوش حسرت است	گرد ما واماندگان هم بی هوایی برنخاست
جز نفس در ماتم دل هیچ کس دستی نسود	از چراغ کشته غیر از دوده هایی برنخاست
قطع او هام تعلق آنقدر مشکل نبود	آه از دل ناله تیغ آزمایی برنخاست
عجز و طاقت جوهر کیفیت یکدیگرند	بر کرم ظلم است اگر دست گدایی برنخاست
دیگر از یاران این محفل چه باید داشت چشم	صد جفا بردیم و زینها مرحبایی برنخاست
ساز ما عاجز نوایان دست برهم سوده بود	عمر در شغل تأسف رفت و وایی برنخاست
خاک شد امید پیش از نقش بستهای ما	شعله تا نشست داغ از هیچ جایی برنخاست
جلوه درکار است اما جرأت نظاره کو	از بساط عجز ما مژگان عصایی برنخاست
در زمین آرزو بیدل املها کاشتیم	لیک غیر از حسرت نشو و نمایی برنخاست

غزل شماره ۴۶۲: زیر گردون طبع آزادی نوایی برنخاست

زیر گردون طبع آزادی نوایی برنخاست	بسکه پستی داشت این گنبد صدایی برنخاست
هر که دیدیم از تعلق در طلسم سنگ بود	یک شرر آزاده ای از خود جدایی برنخاست
عمر رفت و آه دردی از دل ما سر نزد	کاروان بگذشت و آواز درایی برنخاست
اینکه می نالیم عرض شکوه بیدردی ست	ورنه از ما ناله درد آشنایی برنخاست
کشتی خود با خدا بسیار کز توفان یاس	عالمی شد غرق و دست ناخدایی برنخاست
در هجوم آباد ظلمت سایه پُر بی آبروست	مفت خود فهمید اگر اینجا همایی برنخاست
مفلسان را مایه شهرت همان دست تهی ست	تا به قید برگ بود از نی نوایی برنخاست
خوش نگون بختم که در محراب طاق ابروش	دیده ام را یک مژه دست دعایی برنخاست
دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست	جلوه ها بیرنگ بود آینه رایی برنخاست
خاطر ما شکوه ای از جور گردون سر نکرد	بارها بشکست و زین مینا صدایی برنخاست
گر زمین بر خیزد از جا نقش پا افتاده است	زین طلسم عجز چون من بی عصایی برنخاست
در هوای مقدمش بیدل به خاک انتظار	نقش پا گشتیم لیک آواز پایی برنخاست

غزل شماره ۶۳: تنم ز بند لباس تکلف آزاد است

برهنگی ب ابرم خلعت خداداد است	تنم ز بند لباس تکلف آزاد است
ز خود فرامشی من همیشه دریاد است	نکرد زندگی ام یک دم از فنا غافل
ز سینه تا سرکویت غبار فریاد است	هجوم شوق ندانم چه مدعا دارد
خیال موی میان توکلک بهزاد است	چه نقشهاکه نبست آرزو به پرده شوق
که شمع انجمن عمر روشن از باد است	مشو ز ناله نی غافل ای نشاطپرست
چه جای دانه تسبیح و دام اوراد است	حدیث زهد رهاکن قلندری آموز
که کار تیره دلان چون غبار بر باد است	صفای سینه غنیمت شمار و عشرت کن
تو خسته بالی و این سبزه دست صیاد است	ز سایه مژه اوکناره گیر، ای دل
دگرچه می کنی ای اشک وقت امداد است	غبار هستی من ناله می دهد بر باد
حباب را نفس سرد خویش جلاد است	ز هست خویش مزینم که در محیط ادب
شرر اگر همه در سنگ باشد آزاد است	به قید جسم سبکروح متهم نشود
که در طریق سلامت خموشی استاد است	نجات می طلبی خامشی گزین بیدل

غزل شماره ۶۴: در آن مقام که عرض جلال معبود است

غبار نیستی ماست آنچه موجود است	در آن مقام که عرض جلال معبود است
به هر طرف که اشارت کنیم محدود است	جهان بی جهتی قابل تعیین نیست
احد شمردنت اینجا حساب معدود است	مشو محاسب غفلت به علم یکتایی
نهال شعله به هر جاست ریشه اش دود است	خموش تا نفست ما و من نینگیزد
اگر به فهم زبان هم رسیده ای سود است	ز نقد و جنس خود آگه نه ای در تن بازار
به هر کجا اثر سجده ای ست مسجود است	نیاز تا نبری رمز ناز نشکافی
در انتظار بهی داغ ما نمکسود است	بیاض دیده یعقوب ناامیدی نیست
جبین، خطی که نشان می دهد، نم اندود است	ز سرنوشت پرسید، منفعل رقمیم
که غیر خاک شدن هر چه هست مردود است	قبول اگر طلبی نیستی گزین بیدل

غزل شماره ۶۵: هر چه از مدت هست و بود است

دیرها پیش حرام زود است	هر چه از مدت هست و بود است
خاک گشتن همه جا موجود است	نفیت اثبات حقیقت دارد
هر طرف سجده کنی معبود است	اگر از بندگی آگاه شوی
بوی این گلشن عبرت دود است	چشم شبنم همه اشک است اینجا

برگ گل دامن چین آلود است	رنگ این باغ شکستی دارد
به شکست آینه دادن جود است	خود فروشی اگرت مطلب نیست
چوب تعلیم محبت عود است	بی تکلف به هوس باید سوخت
لوح آینه بهارانود است	سر خط حسن که دازد امروز
تا تو محو جهتی محدود است	آنکه آن سوی جهاتش خوانی
جلوه تا آینه نامشهود است	بیدل از ظاهر و مظهر بگذر

غزل شماره ۴۶۶: کاهش طبع من از فطرت بیباک خود است

شمع را برق فنا شعله ادراک خود است	کاهش طبع من از فطرت بیباک خود است
قفس وحشت صبحم جگر چاک خود است	غیر مشکل که شود دام اسیران وفا
شبم ما نگه دیده نمناک خود است	برنگردیم سر از دایره حیرانی
گردن شیشه این باده رگ تاک خود است	رنگ بیتابی دل از نفس من پیدا است
زاهد از بیخبری ریشه مسواک خود است	طوبی اینجا ثمرش قابل دلستن نیست
ور نه گوهر همه جا عقده امساک خود است	گر دل از شرم کرم آب شود ایثار است
صدف گوهر ما سینه صد چاک خود است	نیست دل را چو شکست انجمن عافیتی
صید این بادیه در حلقه فتراک خود است	گردباد از نفس سوخته دامی دارد
زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است	ضرر و نفع جهان است به نسبت ورنه
موج بیتابی این بحر ز خاشاک خود است	دل به خون می تپد از شوخی جولان نفس
جبهه ما نقطه دایره خاک خود است	شعله را سجده گهی نیست چو خاکستر خویش
آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است	بپدل از ساده دلی آینه لبریز صفاست

غزل شماره ۴۶۷: نیک و بدم از بخت بدانجام سفید است

چندان که سیاه است نگین نام سفید است	نیک و بدم از بخت بدانجام سفید است
مکتوب من از خجالت پیغام سفید است	سطری ننوشتم که نکردم عرق از شرم
در پرده همان دیده بادام سفید است	بر منتظران صرفه ندارد مژه بستن
حرفی چو مه نو ز لب بام سفید است	ای غره ی جاه این همه اظهار کمالت
این شیر اگر پخته وگر خام سفید است	بر اهل صفا ننگ کدورت نتوان بست
ای بیخردان جامه احرام سفید است	ناصرافی دل آینه ی وصل نشاید
در پینه کنون رشته این دام سفید است	پوچ است تعلق چو ز مو رفت سیاهی
چندان که نظر کار کند شام سفید است	صبحی به سیاهی نزد از دامن این دشت
فرسودگی از خط این جام سفید است	از چرخ کهن درگذر و کاهکشانش

از خویش برآ منزل تحقیق نهان نیست
صد جاده درین دشت به یک گام سفید است
چون دیده قربانیات از ترک تماشا
بیدل همه جا بستر آرام سفید است

غزل شماره ۴۶۸: تا نفس باقی است دردل رنگ کلفت مضمراست

تا نفس باقی است دردل رنگ کلفت مضمراست
فکر آسودن به شور آورده است این بحر را
ساز آزادی همان گرد شکست آرزوست
ای حباب بیخبر از لاف هستی دم مزن
دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال
اهل دنیا عاشق جاهند از بی دانشی
مرگ ظالم نیست غیر از ترک سودای غرور
راز ما صافی دلان پوشیده نتوان یافتن
می کند زاهد تلاش صحبت میخوارگان
در طلسم حیرت ما هیچ کس را بار نیست
گاه گاهی گریه منع انفعال می کند
بیدل از حال دل کلفت نصیب ما مپرس
آب این آینه‌ها یکسر کدورت پرور است
در دل هر قطره جوش آرزوی گوهر است
هر قدر افسرده گردد رنگ سامان پر است
صرف کم دارد نفس را آنکه آبش بر سر است
چشمه آینه‌گر خاشاک درد جوهر است
آتش سوزان به چشم کودک نادان زر است
شعله از گردنکشی‌گر بگذرد خاکستر است
هر چه دارد خانه آینه بیرون در است
این هیولای جنون امروز دانش پیکر است
چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است
جبهه کم دارد عرق روزی که مژگانم تر است
وای بر آینه‌ای کان رانفس روشنگر است

غزل شماره ۴۶۹: خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر است

خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر است
موج شهرت در کمین خامشی پر می زند
زشتی اعمال دارد برق نفرین در بغل
منصب گوهر فروشی نیست مخصوص صدف
از مال جستجوهای نفس آگه نیام
مهر خاموشی ست چون آینه سر تا پای من
این معما جز دم تیغ تو نگشاید کسی
می خروشد عشق و از هم می گدازد پیکرم
گر مرا اسباب پروازی نباشد گو مباش
همچو شبنم در طلسم دامگاه این چمن
راحت جاوید فقر از جاه نتوان یافتن
کعبه جو افتاد شوخیهای طاقت ور نه من
قطره در گرد یتیمی خشک چون شد گوهر است
مصراع برجسته آهنگی ز تار مسطراست
شاهد حسن عمل را جوش تحسین زیور است
هر نوایی کز لب خاموش جوشد گوهر است
اینقدر دانم که سیر شعله تا خاکستر است
گر به عرض گفتگو آیم زبانم جوهر است
کز هزاران عقده‌ام یک عقده سودا، سر است
نعره شیر، این نیستان را، به آتش رهبر است
طایر رنگم شکست خاطر م بال و پر است
مرغ ما را فیض آب و دانه از چشم تر است
خاک ساحل قیمت خودگر شناسد گوهر است
هر کجا از پا نشینم آستان دلبر است

جوش دانش اقتضای صافی دل می‌کند
مرگ را در طینت آسوده طبعان راه نیست

خانه آینه را جاروب زلف جوهر است
آتش یاقوت بیدل ایمن از خاکستر است

غزل شماره ۴۷۰: خاموشی‌ام جنونکده شور محشر است

خاموشی‌ام جنونکده شور محشر است
داغ محبتم در دل نیست جای من
بی‌قدر نیستم همه‌گر باب آتشم
آرام نیست قسمت دانا که بحر را
از عاجزان بترس که آینه محیط
پیوند دل به تار نفس دام زندگی ست
در بحر انتظار که قعرش پدید نیست
جزو هم نیست نشئه شور دماغ خلق
نقشی نیست حیرت ما از جمال یار
ما را ز فکر معنی باریک چاره نیست
پیچیده‌ایم نامه پرواز در بغل
آینه در مقابل ما داشتن چه سود
ضبط سرشک ما ادب انفعال اوست
بیدل به فرق خاک‌نشینان دشت عجز

آغوش حیرت نفسم ناله‌پرور است
آنجا که حلقه می‌زنم از دل درونتر است
دود سپند من مژه چشم مجمر است
بالین حباب و وحشت امواج بستر است
چون گل به جنبش نفس باد ابتر است
در پای سوزنت گره؟؟ نه لنگر است
اشکی که بر سر مژه‌ای سوخت گوهر است
بدمستی سپهر هم از گردش سر است
چشم امید، دیگر و آینه، دیگر است
در صیدگاه ما همه نخجیر لاغر است
رنگ شکستگان پر و بال کیوتر است
تمثال عجز ناله زنجیر جوهر است
گر حسن بر عرق نزند چشم ما تراست
چون جاده نقش پایی اگر هست افسر است

غزل شماره ۴۷۱: در تپش آباد دهر حیرت دل لنگر است

در تپش آباد دهر حیرت دل لنگر است
چرخ ز سرگشتگی گرد سحر ساز کرد
لاف هنر بیهده‌ست تا نمایی عمل
نیست غبار اثر محرم جولان ما
رشته ساز امید در گره عجز سوخت
رهرو تسلیم را، راحله افتادگی
تا به قبولی رسی دامن ایثارگیر
بحث عدو را مده جز به تغافل جواب
دام تپشهای دل حسرت سیر فناست
روی که دارد عرق دیده سرشک آشناست

مرکز دور محیط آب رخ گوهر است
سودن صندل همان شاهد دردسر است
تیغ نگردد چنارگر همه تن جوهر است
کز عرق شرم عجز راه فضولی تر است
شوق چه شوخی کند ناله نفس‌پرور است
قافله عجز را خاک شدن رهبر است
شامه آفاق را صیت کرم عنبر است
زانکه حدیث درشت درخور گوش کر است
شعله بیتاب ما بسمل خاکستر است
زلف که در تاب‌رفت نسخه دل ابتر است

چاک‌گریبان ما سینه به صحراگشود تنگی خلق جنون این همه وسعتگراست
بیدل از این انجمن سرخوش دردم و بس بزم چو باشد شراب آبله‌اش ساغر است

غزل شماره ۴۷۲: دوری منزل از بسکه ندامت اثر است

سودن دست ز پا یک دو قدم پیشتر است	دوری منزل از بسکه ندامت اثر است
فکر شبگیر رها کن که همینت سحر است	عالمی سوخت نفس در طلب و رفت به باد
بی دماغی چقدر قابل وضع گهر است	قطره ما به طلب پا زد و از رنج آسود
رشته‌ای راگره جمع نسازد دو سر است	تا خموشی نگزینی حق و باطل باقی ست
نزد این طایفه بی‌عیب نبودن هنر است	رنج خفت مکش از خلق به اظهارکمال
مشت خاک تو اگر خشک فروماند تر است	در چنین عرصه که عام است پرافشانی شوق
در رگ حوصله خونی که نداری جگر است	دعوی عشق و سر از تیغ جفا دزدیدن
گره نی لب چسبیده ذوق شکر است	طینت راست‌روان کلفت تلخی نکشد
روش آبله‌پایان خیالت دگر است	هرکس از قافله موج گهر آگه نیست
باخبر باش که بالین تو موضوع پر است	خواب فهمیده‌ای و در قفس پروازی
به تکلف هم اگر چشم‌گشایی سحر است	این شبستان‌گرهی نیست که بازش نکنند
تا نفس باب سوال است غنا در به در است	ترک هستی کن و از ذلت حاجت به درآی
قلقل شیشه صدای نفس شیشه‌گر است	ما و من تعبیه صنعت استاد دلیم
پر به تمثال منازید نفس در نظر است	هرکجا آینه دکان هوس آراید
قاصد رفته ما بازنگشتن خبر است	بیدل از عمر مجو رسم عنان گرداندن

غزل شماره ۴۷۳: شعله بی‌بال و پر سجده گر اخگر است

سعی چو پستی گرفت، آبله ی پا، سر است	شعله بی‌بال و پر سجده گر اخگر است
دعوی پروازها در خور بال و پر است	باعث لاف غرور نیست جز اسباب جاه
آینه داغ اگر دود کشد جوهر است	عرض هنر می‌دهد دل ز خم و پیچ آه
فرد چو باطل شود سر ورق دفتر است	خواری دیوان دهر عزت ما بیش کرد
رشته نومییدی دارم و محکم تر است	چند زند همتم فال بنای امل
زخمه رگ ساز را تیزتر از نشتر است	ناله ز هر جا دمد، بی‌خلش درد نیست
آبله‌های حباب از نفس گوهر است	اهل دل آتش دم‌اند، بین که به روی محیط
دیده ی بینا طلب جلوه نگه پرور است	یار در آغوش تست هرزه به هرسو متاز
ریشه ما چون نفس در چمن دیگر است	نیست بساط جهان قابل دل‌بستگی
تا تو نظر کرده‌ای آینه خاکستر است	شیوه تغافل خوش است ورنه به این برق حسز

غیرفنا نگسلد بند غرور نفس رشته این شمع را عقده‌کشا صرصر است
بیدل از آشوب دهر سرن کشیدی به جیب زورق توفانی‌ات بیخبر از لنگر است

غزل شماره ۴۷۴: وحشت مدعا جنون ثمر است

ناله بال‌فشانده ی اثر است	وحشت مدعا جنون ثمر است
شمع از داغ خویش گل به سر است	سوختن نشئه طراوت ماست
مژه گر باز می‌کنی سحر است	شب عشرت غنیمت غفلت
فرصت آینه‌داری شرر است	سنگ در دامن امید مبند
خامشی ناله شکست پر است	ساز نومیدی اختیاری نیست
ای خوش آن ناله‌ای که بی‌اثر است	نتوان خجالت مراد کشید
چشم ما از قماش‌گریه تر است	اشک گر دام مدعا طلبیست
ورنه هر قطره قابل گهر است	وضع این بحر سخت بی‌پرواست
از بقا تا فنا همین قدر است	سایه تا خاک پُر تفاوت نیست
تا نفس ناله نیست در جگر است	درد کامل دلیل آزادیست
خانه ما برون‌نشین در است	همچو آینه بسکه دلتنگیم
بزم هستی دکان شیشه‌گر است	بیدل از کلفت شکست منال

غزل شماره ۴۷۵: به خوان لذت دنیاگزند بسیار است

ترنجبینی اگر هست بر سر خار است	به خوان لذت دنیاگزند بسیار است
سر هوا طلبیها حباب دستار است	به باد رفته ذوق فضولیم همه
ز فرق تا به قدم‌گردباد چین‌دار است	عنان وحشت مجنون ماکه می‌گیرد
خیال آبله ضبط عنان رفتار است	به پاس راحت دل این‌قدر زمینگیریم
لب خموش چراغ مزار اظهار است	به محفلی که دل احیای معرفت دارد
نه هرکه آینه پرداخت باب دیدار است	غم تحیرحسن قبول باید خورد
به چشم نقش قدم خاک نیز بیدار است	به وادی که مرا داغ انتظار تو سوخت
مژه بلندی انگشتهای زنهار است	نگاه اگر به خیال توگردن افرازد
به پای هرکه خورد سنگ بر سرم باراست	وفا ستمکش ناموس ناتواناییست
رهی که پای تو نسپرده است هموار است	کشیده سعی هوس رنج دشت و درورنه
سحر چوآینه‌گیرد نفس شب تار است	حیاکنید به پیری زوانمود طرب
که خوابناک ضعیفیم و سایه دیوار است	چه ممکن است ز افتادگی‌گذشتن ما
صدا اگر همه گردد بلندکھسار است	به این‌گرانی دل بیدل از من مأیوس

غزل شماره ۴۷۶: اشک یک لحظه به مژگان بار است

اشک یک لحظه به مژگان بار است	فرصت عمر همین مقدار است
زندگی عالم آسایش نیست	نفس آینه این اسرار است
بسکه گرم است هوای گلشن	غنچه اینجا سر بی دستار است
شیشه ساز نم اشکی نشوی	عالم از سنگدلان کهسار است
خشت داغی ست عمارتگر دل	خانه آینه یک دیوار است
میکشی سرمه عرفان نشود	بینش از چشم قدح دشوار است
همچو آینه اگر صاف شوی	همه جا انجمن دیدار است
گوش کو تا شود آینه راز	نالۀ ما نفس بیمار است
دردگل کرد ز کفر و دین شد	سبحة اشک مژه زنار است
نیست گرداب صفت آرامم	سرنوشتم به خط پرگار است
از نزاکت سخنم نیست بلند	از صدا ساغر گل را عار است
غافل از عجز نگه نتوان بود	آسمانها گره این تار است
نکشد شعله سر از خاکستر	نفس سوختگان هموار است
بیدل از زخم بود رونق دل	خنده گل نمک گلزار است

غزل شماره ۴۷۷: خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است

خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است	از که دورم که به خود ساختنم دشوار است
عرق شرم تو، از چشم جهان شست نگاه	گرتو خجالت نکشی آینه‌ها بسیار است
گوشه چشم تو محرومی کس نپسندد	گر تغافل مژه خواباند نگه بیدار است
نرود حق وفای ادب از گردن ما	موج را بستن گوهر گره زنار است
در مقامی که جنون نشئه عزت دارد	پای بی آبله یکسر، سر بی دستار است
آبرو تا به کجا، خاک مذلت نشود	حرص در سعی طلب آنچه ندارد، عار است
زر و سیمی که کنی جمع و به درویش دهی	طبع گر ننگ فضولی نکشد ایثار است
خواجه تا چند نبندد به تغافل در گوش	شور هنگامه محتاج دماغ افشار است
تاکی اندوه کج و راست ز دنیا بردن	مهره عرصه شطرنج به صد رفتار است
غافلان چند هوا تاز جنون باید بود	کسوت سرکشی شمع گریبان وار است
بیدل آخر به سر خویش قدم باید زد	جاده منزل تحقیق خط پرگار است

غزل شماره ۴۷۸: رزق خلوتگه اندیشه روزی خوار است

رزق خلوتگه اندیشه روزی خوار است	دانه هرگاه مژه باز کند منقار است
قطره ما نشد آگاه تامل ورنه	موج این بحر گهرخیز گریبان زار است
الفتم جسم صفای دل ما داد به زنگ	آب این آینه یکسر عرق گلکار است
طرف دامان تعلق ز خراش ایمن نیست	مفت دیوانه که صحرای جنون بی خار است
از کج اندیشی دل وضع جهان دلکش نیست	غم تمثال مخور آینه ناهموار است
بر تعین زده ای زحمت تحقیق مده	سر سودایی سامان به گریبان بار است
در بهاری که سر و برگ طرب رنگ فناست	دست بر سر زدنت به زگل دستار است
ادب آموز هوستازی غفلت پیری ست	سایه را پای به دامن ز خم دیوار است
رنگها بال فشان می رود و می آید	این چمن عالم تجدید کهن تکرار است
ای ندامت مددی کز غم اسباب جهان	دست سودن هوسی دارد و پُر بیکار است
بیدل از زندگی آخر نتوان جان بردن	رنگ این باغ هوس آتش بی زنهار است

غزل شماره ۴۷۹: ز دهر نقد تو جز پیچ و تاب دشوار است

ز دهر نقد تو جز پیچ و تاب دشوار است	خیال گو مژه بر بند، خواب دشوار است
دل گداخته دعوتسرای جلوه اوست	فروغ مهر نیفتد در آب دشوار است
مگر به قدر شکستن توان به خود بالید	وگر نه وسعت ظرف حباب دشوار است
ز اهل حال مجوید غیر ضبط نفس	که لاف دانش و فهم از کتاب دشوار است
ز حیرت آینه ما به هم نزد مژه ای	به خانه ای که پر آب است خواب دشوار است
کسی بر آینه مهر، زنگ سایه نیست	به عالمی که تو باشی نقاب دشوار است
سراغ جلوه یار است هر کجا رنگی ست	در بن بهار، گل انتخاب دشوار است
ز دستگاه دل است اینقدر غرور نفس	وقار و قدر هوا، بی حباب دشوار است
همه به وهم فرو رفته اند و آبی نیست	مگو که غوطه زدن در سراب دشوار است
ز انفعال سرشتند نقش ما بیدل	تری برون رود از طبع آب دشوار است

غزل شماره ۴۸۰: ز گریه سیری چشم پر آب دشوار است

ز گریه سیری چشم پر آب دشوار است	خیال دامن اشک از سحاب دشوار است
جنونی از دل افسرده گل نکرد افسوس	به موج آب گهر پیچ و تاب دشوار است
به غیر ساغر چشمم که اشک باده اوست	گرفتن از گل حیرت گلاب دشوار است
نه لفظ دانم و نی معنی اینقدر دانم	که گر سخن ز تو باشد جواب دشوار است

کنان‌گرو برد از ماهتاب دشوار است	فسون عقل نگردهد حریف غالب عشق
فسردگی زگل آفتاب دشوار است	زوال وهم خزان و بهار معنی نیست
ز برق و باد وداع شتاب دشوار است	ز عمر فرصت آرام چشم نتوان داشت
اقامت تو به پشت حباب دشوار است	پل گذشتن عمرست قامت پیری
سراغ قهوه به جام شراب دشوار است	نمی‌تپد دل خون‌گشته در غبار هوس
به این فسانه سر و برک خواب دشوار است	خروش دهر شنیدی، وداع راحت گیر
بهوش باش که رفع حجاب دشوار است	به وصل حیرت و در هجر، شوق حایل ماست
گرفتن گهر از مشت آب دشوار است	حیا، زکف ندهد دامن ادب بیدل

غزل شماره ۴۸۱: اوگفتن ما و تو به هر رنگ ضرور است

اینش مکن اندیشه‌که او از همه دور است	اوگفتن ما و تو به هر رنگ ضرور است
جایی که بطون منفعل افتاد ظهور است	آیینۀ تنزیه و کدورت چه خیال است
این پنبه گوشت اثر آتش طور است	واداشته افسانه‌ات از فهم حقیقت
او در بر و من دربه‌در، آخر چه شعور است	یاران به تلاش من مجهول بختندید
هنگامه بنیاد تبسم‌کده شوراست	بر صبحدم گلشن ایجاد منازید
دندان به هم خورده سرمازده عور است	دمسردی یاران جهان چند نهفتن
زحمتکش صیقل نشوی آینه‌کور است	از شخص به تمثال تسلی نتوان شد
هرگاه زبان بال‌گشاید پر مور است	جایی که خموشی ست سرو برگ سلامت
اینها همه بیحاصلی عشق غیور است	پرغره نباشید چه تحقیق و چه تقلید
آیینه سراب است که تمثال تو دور است	بیدل به تو درهیچ مکان راه نبردیم

غزل شماره ۴۸۲: نسیم گل به خموشی ترانه پرداز است

که موج رنگ‌گل این چمن رگ ساز است	نسیم گل به خموشی ترانه‌پرداز است
که سایه‌گل این باغ چنگل باز است	چگونه بلبل ما بال عیش بگشاید
چو خط دایره انجام ما هم آغاز است	کجا رویم که سرمنزلی به دست آریم
شکستن جرس رنگ سخت غماز است	نهفه نیست پی کاروان حسرت ما
دلی که شانه‌ش زلف اهد راز است	هزار زخم نمابان به سینه می‌دزد
زچشم آینه تا جلوه صد ننگه تاز است	مخور فریب که حیرت دلیل آگاهیست
بهار تا سر کوی تو یک گل‌انداز است	چمن ز وصل توام مژده میدهد امروز
که شمع را پر پروانه بستر ناز است	چرا ز جوهر آینه می‌رمد عکست
وگر نه فلک امروز یک در باز است	نگاه شوقم و خون می‌خورم به پرده شرم

خروش طالع شورم جهان گرفت اما چه دل گشایدم از نغمه‌ای که ناساز است
فسردگی نشود دام وحشت رنگم شکسته‌بالی این مرغ ساز پرواز است
کدورت از دل ما برد خط او بیدل برای آینه ما غبار پرواز است

غزل شماره ۴۸۳: ز شور حیرت من گوش عالمی باز است

ز شور حیرت من گوش عالمی باز است نگه به پرده چشمم هجوم آواز است
درین طربکده شوق ذره تا خورشید به هرچه می‌نگری با نگاه گلباز است
به مرگ، حسرت دیدار، کم نمی‌گردد نگه به بستن مژگان تمام‌انداز است
دل از غبار بپرداز و جلوه سامان کن صفای خانه آینه عالم ناز است
شمار شوق گر از ذکر مدعا باشد هجوم اشک اسیران ز سبحة ممتاز است
توبی که بیخبری از گداز دل ورنه به ذوق خون جگر سنگ هم جگر ساز است
نگاهداری عنان امل اگر مردی سوار عمر به کم‌فرستی گروتاز است
شنیدنی ست سرانجام کار دیدنها نگه به گوش بدل کن که عالم آواز است
شکسته‌بالی و پرواز جز تحیر نیست ز رنگ اگر همه افسردن آید اعجاز است
کدام ناله که از جیب دل نمی‌بالد طلسم بیضه دماغ هزار پرواز است
فریب شعبده زندگی مخور بیدل به پرده نفست وهم ریسمان باز است

غزل شماره ۴۸۴: بیاکه آتش کیفیت هوا تیز است

بیاکه آتش کیفیت هوا تیز است چمن ز رنگ گل و لاله مستی‌انگیز است
به‌گلشنی که نگاهت فشانند دامن ناز چو لاله دیده نرگس ز سرمه لبریز است
غبار هستی من عمرهاست رفته به باد هنوز توسن ناز تو گرم مهمیز است
نسیم زلف تو صبحی گذشت ازین گلشن هنوز سلسله موج گل جنون‌خیز است
گداختیم نفسها به جستجوی مراد هوای وادی امید آتش‌آمیز است
چوزاهد آن همه نتوان به درد تقوا مرد اگر نه طبع سقیمی چه جای پرهیز است
ز فیض چاک دل‌انداز ناله‌ای داریم چوغنچه تنگ مشومرغما سحرخیز است
کدام شعله براین صفحه دامن‌افشان رفت که سینه نسخه پرویزن شرربیز است
چگونه تلخ نگردهد به کوهکن می‌عیش که شربت لب شیرین به کام پرویز است
سرم غبار هواس سم سمندکسی است که یاد حلقه فتراک او دلویز است
دو اسبه می‌برد از عرصه‌گاه امیدم اگر غلط نکنم بخت تیره شب‌دیز است
خمار چشم‌که گرم عتاب شد بیدل که تیغ شعله از خویش رفتنم تیز است

غزل شماره ۴۸۵: ز خود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است

ز خود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است	چو شبنم آبله ما شرار مهمیز است
دماغ منت عشرت کراست زین محفل	خوشم که خنده مینای می نمکریز است
ز جنبش مژه بر ضبط اشک می لرزم	که زخمه رگ این ساز نشتر تیز است
کدام صبح که شامی نخفته در شغلش	صفای طینت امکان کدورت آمیز است
هزار سنگ شرر گشت و بال ناز افشاند	هنوز سعی گداز من آبروریز است
سر هوای اقامت درین چمن مفراز	بهوش باش که تیغ گذشتگی تیز است
به طبع سنگ فسردن شرار می بندد	هوای عالم آسودگی جنون خیز است
شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست	ز خود تهی شده از هر چه هست لبریز است
دمیده ایم چو صبح از دم گرفتاری	غبار عالم پرواز ما قفس بیز است
کباب عافیتی بگذر از هوس بیدل	دبیل صحت بیمار حسن پرهیز است

غزل شماره ۴۸۶: از حباب اینقدرم عبرت احوال بس است

از حباب اینقدرم عبرت احوال بس است	کانچه ممکن نبود ضبط عنان نفس است
در توهمکده عافیت آسودن نیست	رگ خوابی که به چشم تو نمودند خس است
اگر این است سرانجام تلاش من و ما	عشق هم در تپش آباد دو روزت هوس است
خلق عاجز چقدر نازکند بر اقبال	مور بیچاره اگر پر به درآرد مگس است
طبع آن نیست کز افلاس شکایت نکند	ساغر باده زمانی که تهی شد جرس است
کوتهی کرد ز بس جامه ام از عربانی	آستین هم به کفم دامن بی دسترس است
بسکه فرش است درین رهگذر آداب سلوک	طورافتادگی نقش قدم پیش و پس است
وضع مرغان گرفتار خوشم می آید	ورنه مژگان صفتم بال برون قفس است
بر در دل ز ادب سجده کن آواز مده	صاحب خانه آیینه ما هیچکس است
ترک هستی ست درین باغ طراوت بیدل	شبنم صبح همین شستن دست از نفس است

غزل شماره ۴۸۷: سفله با جاه نیزهیچکس است

سفله با جاه نیزهیچکس است	مور اگر پر برآورد مگس است
نفس را بی شکنجه مگذارید	سگ دیوانه مصلحش مرس است
خفت اهل شرم بیباکی ست	چون پرد چشم پایمال خس است
منفعل نیست خلق هرزه معاش	دو جهان یک دماغ بوالهوس است
بر امید گشاد عقده کار	چشم اگر باز کرده ایم بس است

خون افسرده‌ایم باقی هیچ	خرقه ما چو پوست بر عدس است
فرصت رفته نیست باب سراغ	کاروان خیال بی جرس است
آینه نسبتی به دل دارد	که مقام تأمل نفس است
مفلسان راه، ز عالم اسباب	تاگریبان تمام دسترس است
هرکه جست از عدم به هستی ساخت	یک قدم پیش آشیان نفس است
بیدل از خاک می‌رویم به باد	غیر ازین نیست آنچه پیش و پس است

غزل شماره ۴۸۸: بندگی هنگامه عشرت پرستیها بس است

بندگی هنگامه عشرت پرستیها بس است	طوق گردن همچو قمری خط جام ما بس است
غیر داغ آرایش دل نیست مجنون مرا	جوهر آینه این دشت نقش پا بس است
گر بساط راحت جاوید باید چیدن	یک نفس مقدار در آینه دل جا بس است
می‌پرستان فارغند از عرض اسباب کمال	موج صهبا جوهر آینه مینا بس است
هرزه زین توفان به روی آب نتوان آمدن	گوهر ما راکنار عافیت دریا بس است
عرض هستی گر به این خجالت گشاید بال ناز	گرد پروازت همان در بیضه عنقا بس است
در بساط دهرکم فرصت چه پردازد کسی	بهر خجالت گر نباشد حاجت استغنا بس است
داغ نیرنگیم تاب آتش دیگرکراست	دوزخ امروز ما اندیشه فردا بس است
حاجت سنگ حوادث نیست درآزار ما	موی سرچون کاسه چینی شکست ما بس است
یک شرر برق جنون کار دو عالم شکند	انتقام از هرچه خواهی آتش سودا بس است
گر نباشد ساز گلگشت چمن بیدل چه غم	بادیان کشتی من دامن صحرا بس است

غزل شماره ۴۸۹: عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است

عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است	رنگ این گلزار خون‌گردیدن دلها بس است
نشئه خوابی که ما داریم هر جا می‌رسد	فرش مخمل‌گر نباشد بستر خارا بس است
آفت دیگر نمی‌خواهد طلسم اعتبار	چون شرر برق نگاهی خرمن ما را بس است
انقلاب دهر دیدی گوشه می‌باید گرفت	عبرت احوال گوهر شورش دریا بس است
می‌شود زرین بساط شب ز نور روی شمع	رونق بخت سیه پرواز رنگ ما بس است
حسن بی پرواست اینجا قاصدی درکار نیست	نامه احوال مجنون طره لایلا بس است
آگهی مستغنی ست از فکر سودای شهود	دیده ی بینا اگر نبود دل دانا بس است
مطربی در بزم مستان‌گر نباشدگو مباش	نی نواز مجلس می‌گردن مینا بس است
پیچش آهی دلیل وحشت دل می‌شود	گردبادی چین طراز دامن صحرا بس است
سلطنت وهم است بیدل خاکسار عجز باش	افسر ما چون ره خوابیده نقش پا بس است

غزل شماره ۴۹۰: ما را به راه عشق طلب رهنما بس است

جایی که نیست قبله‌نما نقش پا بس است	ما را به راه عشق طلب رهنما بس است
سرمايه بهرآينه‌كسب صفا بس است	جنس نكه زهر كه بود جلوه سود ما
نقشی به حسرتش ز نی بوربا بس است	نشست اگر به پهلوی ما تیر او، ز ناز
بر دوش عمر چون فلکش یک ردا بس است	سرگشته‌ای که دامن همت کشد ز دهر
ما را خیال خاک شدن توتیا بس است	گو سرمه عبرت آینه دیده‌ها مباحش
هرچند ناله هیچ ندارد مرا بس است	یک دم زدن به خاک نشاند سپند را
یک اشک لغزش تو فنا تا بقا بس است	گر مدعا ز جاده او هام جستن است
ما را همان شکسته دلی دلگشا بس است	منت کش نسیم نشد غنچه حباب
افتادگی چو جاده در این ره عصا بس است	آخر سری به منزل مقصود می کشیم
برداشتیم پیش تو دست دعا بس است	یارب مکن به بار دگر امتحان ما
رنگ شکسته آینه حال ما بس است	عرض شکست دل به زبان احتیاج نیست
با خویش هم اگر شده‌ایم آشنا بس است	بیدل دماغ دردسر این و آن کراست

غزل شماره ۴۹۱: هستی به رنگ صبح دلیل فنا بس است

بهر وداع ما نفس آغوش ما بس است	هستی به رنگ صبح دلیل فنا بس است
آینه‌داری دل بی‌مدعا بس است	زین بحر چون حباب کمال نمود ما
بهر شکست لشکر ما یک ادا بس است	ما مرد ترکنازی آن جلوه نیستیم
گرشعله‌نیست غیرت رنگ حنا بس است	محروم پای‌بوس تو را بهر سوختن
گل را ز غنچه تکمه بند قبا بس است	محتاج نیست حسن به آرایش دگر
آینه روی‌گر ننماید قفا بس است	از دل به هر خیال قناعت نموده‌ایم
درکاسه جبین تو آب حیا بس است	گوهرصفت ز منت در یوزه محیط
گر خار نیست آبله هم زیر پا بس است	واماندگی به هر قدم اینجا بهانه جوست
آینه گو به هر که رسد، دل به ما بس است	گر درخور کفایت هر کس نصیبه‌ای است
در خلق شاهد ننگه نارسا بس است	خودبینی که آینه هیچکس مباد
چندانکه بگذریم درین کوچه جا بس است	ما را چو رشته‌ای که به سوزن وطن کند
با عنذلیب جلوه گل آشنا بس است	بیدل مرا به بوس و کنار احتیاج نیست

غزل شماره ۴۹۲: بی دماغی مژده پیغام محبوبم بس است

قاصد آواز دریدنهای مکتوبم بس است	بی دماغی مژده پیغام محبوبم بس است
گر قیامت نیست آه عالم آشوبم بس است	ربط این محفل ندارد آنقدر برهم زدن
اتفاق دوستان چون سبحة دلکوبم بس است	تا به کی گیرم عیار صحبت اهل نفاق
با همه زشتی اگر در پیش خود خوبم بس است	سخت دشوار است منظور خلایق نبشتن
زحمت چندین هنر، یک چشم معیوبم بس است	عمرها شد پینه دوز خرقه رسواییم
گرددانم اینکه در هرامر مغلوبم بس است	گاه غفلت می فروشم گاه دانش می خرم
گرفزاید برعدم این صفر محسوبم بس است	حلقه قد دوتا ننگ امید زندگی ست
همچو صحرا خانه بی رنج جاروبم بس است	ناکجا زین بام و در خاشاک برچیند کسی
خجالت نیایی مطلوب مطلوبم بس است	حیف همت کز تلاش بی اثر سوزد دماغ
پیرهن بیدل بیاض چشم یعقوبم بس است	بوی یوسف نیست پنهان از غبار انتظار

غزل شماره ۴۹۳: سر خط درس کمال منتخب دانی بس است

از کتاب ما و من سطر عدم خوانی بس است	سر خط درس کمال منتخب دانی بس است
از متاع کار و بارت آنچه نتوانی بس است	چند باید چیدن ای غافل بساط اعتبار
پرده فانوس رازت چشم قربانی بس است	تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی
از لباس نیستی یک اشک عریانی بس است	ناتوان از خجالت اظهار هستی آب شد
نقش پایی گر درین و برانه بنشانی بس است	رفته ای از خود اقامت آرزوییهات چند
از رعونت اینکه خود را خاک می دانی بس است	عجز بنیادت گر از انصاف دارد پایه ای
گر عنانها برنگردد رنگ گردانی بس است	نیست از خود رفتن ما قابل باز آمدن
کشتی درویش ما گر نیست توفانی، بس است	در محیط انقلاب اعتبارات فنا
عنصر کیفیت آینه حیرانی بس است	امتیاز محو او بر آب و گل موقوف نیست
یک تامل وار اگر با خود فرو مانی بس است	ای حباب اجزای موجی، سازت از خود رفتن است
پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است	بر خط تسلیم رو بیدل که مانند هلال

غزل شماره ۴۹۴: بروت تافتنت گربه شانی هوس است

به ریش مرد شدن بزمگمانی هوس است	بروت تافتنت گربه شانی هوس است
فسون غرشت افسانه خوانی هوس است	به حرف و صوت پلنگی نیاید از روباه
تلاش صوف و نمذ زندگانی هوس است	ز آدمی چه معاش است هم جوالی خرس
رمه به گرگ سپردن شبانی هوس است	به وهم وانگذار خرد زمام حواس

چه لازم است به شیخی علاقه دستار
 به دستگاه شتر مرغ انفعال مکش
 غبار عبرت سر چنگهای خرس بگیر
 ز تازیانه و چوب آنچه مایه اثر است
 تنیده است به دم لابیگی جنون هوس
 به سحرپوچ ز اعجاز دم زدن بیدل
 خری به شاخ رساندن جوانی هوس است
 که محملت همه برپرفشانی هوس است
 که ریش گاوی و این شانهرانی هوس است
 برای کون خران میهمانی هوس است
 بدین سگان چقدر میزبانی هوس است
 در این حیاکده گوساله بانی هوس است

غزل شماره ۴۹۵: ز دستگاه جنون راز همتم فاش است

ز دستگاه جنون راز همتم فاش است
 حصول کار امل نیست غیر خفت عقل
 غبار کلفت از بین میبهمانسرا نرود
 چو صبح بسخه فروش ظهور آفاقیم
 نگارخانه حیرت به دیدن ارزانی
 جهانیان همه مست شکست یکدگرند
 ز غارت ضعفا مایه می برد ظالم
 کدام شعله که آخر به خاک ره ننشست
 همین به زندگی اسباب دام آفت نیست
 حصار جهل بود دستگاه ما بیدل
 که جوش آبله ام هر قدم گهر پاش است
 برای دیگ هوس خامی طمع آش است
 که طبع خلق فضول و زمانه قلاش است
 ز چاک سینه ما رازنه فلک فاش است
 خیال موی میان تو کلک نقاش است
 هجوم موج درین بحر گرد پرخاش است
 زپهلوی خس و خاشاک شعله عیاش است
 بساط رنگ جهان را شکست فراش است
 به خاک نیز کفن خضر راه نباش است
 همان به چنگل خود آشیان خفاش است

غزل شماره ۴۹۶: بسکه امشب بی توام سامان اعضا آتش است

بسکه امشب بی توام سامان اعضا آتش است
 شوخی آهم به دل سرمایه آرام نیست
 همچو خورشید از فریب اعتبار ما مپرس
 بی تو چون شمعی که افروزند بر لوح مزار
 جوهر علوی ست از هر جزو سفلی موجزن
 شاخ از گلبن جدا، مصروف گلخن می شود
 روسیاهی ماند هر جا رفت رنگ اعتبار
 با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد
 نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن
 نشئه صهبا نمی ارزد به تشبیش خمار
 گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است
 سوختن صهباست نرمی راکه مینا آتش است
 چشمه ما را اگر آبی ست پیدا آتش است
 خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است
 سنگ هم با آن زمینگیری سراپا آتش است
 زندگی با دوستان عیش است و تنها آتش است
 درحقیقت حاصل این آبروها آتش است
 ما به جایی خار و خس بردیم کانجا آتش است
 ما همه سرگرم سوداییم و سودا آتش است
 درگذر امروز از آبی که فردا آتش است

گریه‌گر شد بی‌اثر از ناله‌ی ما کن حذر
آب ما خون‌گشت اما آتش ما آتش است
نیست جز رقص سپند آینه‌دار وجد خلق
لیک بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

غزل شماره ۴۹۷: آنچه در بال طلب رقص است در دل آتش است

آنچه در بال طلب رقص است در دل آتش است
از عدم دوری جهانی را به داغ و هم سوخت
یک قلم چون تخم اشک شمع آفت مایه‌ایم
کلفت و اماندگی شد برق بنیاد چنار
در شکنج زندگی می‌سوزدم یاد فنا
می‌رویم آنجا که جز معدوم‌گشتن چاره نیست
می‌گدازد جوهر شرم از هجوم احتیاج
از تپش‌های پر پروانه می‌آید به‌گوش
هر دو عالم لیلی بی‌پرده است اما چه سود
زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
همچو شمع اینجا زسرتا پای بسمل آتش است
محو دریا باش ای گوهر! که ساحل آتش است
کشت ماچندانکه سیراب است حاصل آتش است
با وجود بی‌بریها پای در گل آتش است
نیم بسمل را تغافل‌های قاتل آتش است
کاروانها خار و خس دربار و منزل آتش است
ای کرم معذور در بنیاد سال آتش است
کاشنای شمع را بیرون محفل آتش است
غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است
چون نفس در زیر پا دل دارم و دل آتش است

غزل شماره ۴۹۸: همت زگیر و دار جهان رم کمین خوش است

همت زگیر و دار جهان رم کمین خوش است
اصل از حیا فروغ تعیین نمی‌خرد
صد رنگ جان‌کنی ست طلبکار نام را
آتش به حکم حرص نفس‌کاه شمع نیست
از نقش کارخانه‌ی آثار خوب و زشت
خواهی به دیده قدکش و خواهی به دل نشین
در عرض دستگاه نکوشد دماغ جود
پستی‌گزین و بال رعونت نمی‌کشد
پا در رکاب فکر اقامت چه می‌کنی
پرواز اگر به عالم انست دلیل نیست
با شمع گفتم از چه سرت می‌دهی به باد
بیدل به طبع سبچه هجوم فروتنی ست
آرایش بلندی دامن به چین خوش است
گل گو بیال ریشه همان با زمین خوش است
گر وارسند کندن کوه از نگین خوش است
افسون موم با هوس انگبین خوش است
جزوهم غیر هرچه شود دلنشین خوش است
سرو تو مصرعی ست که در هر زمین خوش است
دست رسا به کوتاهی آستین خوش است
ای محرم حیا کف پا از جبین خوش است
زان خانه‌ای که می‌روی از خویش زین خوش است
زین رنج بال و پر قفس آهنین خوش است
گفت آن‌سری که سجده ندارد چنین خوش است
رسم ادب در آینه‌داران دین خوش است

غزل شماره ۴۹۹: سرمایه عذر طلبم از همه بیش است

در قافله اشک همین آبله پیش است	سرمایه عذر طلبم از همه بیش است
خاری که به پای نخلد مرهم ریش است	جهدی که ز فکر حسد خلق برآیی
آتش همه دم سوخته غیرت خویش است	تا مرگ فسردن نکشد طینت مردان
فردوس اگر تل شود انبار حشیش است	جایی که ز خط تو نمو سبز نگرده
سرسیزی این باغ به شاخ بز و میش است	از برگ طراوت نگهی آب ندادیم
از یأس بپرسید که راحت به چه کیش است	از سنگ شرر گم نشد از خاک غبارش
هشدار که بیگانگی با همه خویش است	بسته ست قضا ربط علاقی به گسستن
ماییم و متاعی که نه کم بود و نه بیش است	دکان عیدم مایه تغییر ندارد
گر رگ کند اظهار پری تشنه نیش است	بیدل به ادب باش که در پیکر انسان

غزل شماره ۵۰۰: خنده تنها نه همین برگل و سوسن تیغ است

صبح را هم نفس از سینه کشیدن تیغ است	خنده تنها نه همین برگل و سوسن تیغ است
با خبر باش که انداز شکفتن تیغ است	غنچه ای نیست که زخمی ز تبسم نخورد
کاین سپر را ز سحر در ته دامن تیغ است	در شب عیش دلیرانه مکش سر چون شمع
دوست را آب حیات است و به دشمن تیغ است	مصرع تازه که از بحر خیالم موجی ست
به خط سبزه همان بر سر گلشن تیغ است	بی قدرت سرو خدنگی ست به پهلوی چمن
گریه هم بی تو برای سوخته خرمن تیغ است	چون گل شمع به هر اشک سری باخته ایم
بیش از زخم همان زحمت جوشن تیغ است	تا به کی در غم تدبیر سلامت مردن
رنگ چینی که شکستیم به دامن تیغ است	چون سحر قطع تعلق ز جهان آنهمه نیست
سر زتن نیست کسی راکه به گردن تیغ است	مثل ما و فنا موج و حبابست اینجا
مد احسان نفس در نظر من تیغ است	قاتل و ساز مروت نپسندی بیدل

غزل شماره ۵۰۱: نفس بوالهوسان بر دل روشن تیغ است

شمع افروخته را جنبش دامن تیغ است	نفس بوالهوسان بر دل روشن تیغ است
گردن بی ادبان را رگ گردن تیغ است	شیشه را سرکشی خویش نشانده ست به خون
گر هما بال گشاید به سر من تیغ است	منت سایه ی اقبال ز آتش کم نیست
تو نداری سپر و در کف دشمن تیغ است	خاک تسلیم به سرکن که درین دشت هلاک
دود این خانه چو برجست ز روزن تیغ است	توان از نفس سوختگان ایمن بود
گر همه آینه سازند ز آهن تیغ است	عکس خونی ست فرویخته از پیکر شخص

درگلو آب چو استاد ز رفتن تیغ است	تا مخالف ز موافق قدمی فامله نیست
چه کند بر سر این پای به دامن تیغ است	کوه از ناله و فریاد نمک آساید
ورنه مقرض هم از بهر بریدن تیغ است	ذوالفقار دگر است آنکه کند قلع امل
شمع ما را ز سر خود نگذشتن تیغ است	کلفت زندگی از مرگ بتر می باشد
که گر از خویش روی جاده روشن تیغ است	سطر خونی ز پر افشانی بسمل خواندیم
هر نفس در جگرم تا دم مردن تیغ است	زین ندامت که به وصلی نرسیدم بیدل

غزل شماره ۵۰۲: دل از غبار نفس زخم خفته در نمک است

ز موج پیرهن این محیط پرخسک است	دل از غبار نفس زخم خفته در نمک است
بقم درین چمن حادثات اسپرک است	بهار رنگ جهان جلوه خزان دارد
که ترش رویی زاهد به بزم می نمک است	ز اهل صومعه اکراه نیست مستان را
تو آنچه کرده ای از خویش انتخاب شک است	ز عرض شیشه تهی نیست نسخه تحقیق
کسی که بگذرد از وهم خویشتن ملک است	به عالم بشری غیر خودنمایی نیست
مدار راست رویهای فیل برکجک است	قد خمیده کند، تن پرست را هموار
دمی که محو شد این صفر هر چه هست یک است	فزوده ایم به وحدت ز شوخ چشمیها
به چشم دام سیاهی صید، مردمک است	نظر به گرد ره انتظار دوخته ایم
ز روی بحر به جز موج هر چه هست حک است	خطی به صفحه دل بی خراش شوق تو نیست
چو زخم قطره آبی که می خورم گزک است	می ام به ساغر دل نقل یاس می گردد
که یک نگاه میان دو چشم مشترک است	دویی کجاست ز نیرنگ احولی بگذر
نگاه تا مژه برداشته ست بر فلک است	به اوج آگهی ات نردبان نمی باید
که شام چهره زرین شمع را محک است	اگر ز سوختگانی سواد فقر گزین
ز شور اشک خود اینجا کباب را نمک است	دگر مپرس ز سامان بزم ما بیدل

غزل شماره ۵۰۳: حذر ز راه محبت که پر خطرناک است

تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است	حذر ز راه محبت که پر خطرناک است
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است	توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
غبار ما و نفس حکم صید و فتراک است	به اختیار نرفتیم هر کجا رفتیم
چو اشک گوهر ما وقف دامن خاک است	ز بس زمانه هجوم کساد بازاریست
که صد زبان درازش به چوب مسواک است	چگونه کم شود از ما ملامت زاهد
کسی که آب رخی برد گوهرش پاک است	ازین محیط که در بی نمی ست توفانش
کمند موج خطر ناخدای خاشاک است	غبار حادثه حصنی است ناتوانان را

ز خویش رفتن ما رهبری نمی‌خواهد
 دلیله قافله صبح سینه چاک است
 نیامده‌ست شرابی به عرض شوخی رنگ
 جهان هنوز سیه‌مست سایه تاک است
 چه وانمایمت از چشم‌بند عالم وهم
 که خودنمایی آینه در دل خاک است
 زمانه کج‌منشان را به برکشد بیدل
 کسی که راست بود خارچشم افلاک است

غزل شماره ۵۰۴: میی که شوخی رنگش جنون افلاک است

میی که شوخی رنگش جنون افلاک است
 خمیر قالب من بود لای خم کامروز
 به خاتم قدح ما نگین ادراک است
 مریز آب رخ سعی جز به قدر ضرور
 کسی که ریشه دوانید در دلم تاک است
 فروغ جوهر هرکس به قدر همت اوست
 که سیم و زر ز فزونی ودیعت خاک است
 ز صیدگاه تعلق همین سراغت بس
 به چشم آتش اگر سرمه‌ای است خاشاک است
 نگه ز دیده ی ما پرتوی نداد برون
 که هرکجا دلی آویخته است فتراک است
 نکه ز دیده ی ما پرتوی نداد برون
 چراغ آینه از دودمان امساک است
 دلم به الفت ناز و نیاز می‌لرزد
 که رنگ جلوه حریرست و دیده نمناک است
 جهان ز بسکه نجوم غبار دل دارد
 نگاه از مژه بیرون نجسته در خاک است
 تپیدن آینه ماست ورنه زین دریا
 حساب موج به یک آرمیدنش پاک است
 به غیر وهم ذکر چیست مانعت بیدل
 تو پر فشانی و از ششجهت قفس چاک است

غزل شماره ۵۰۵: از بس قماش دامن دلدار نازک است

از بس قماش دامن دلدار نازک است
 از طوف گلشنت ادبم منع می‌کند
 دستم زکار اگر نرود کار نازک است
 تا دم زنی چو آینه گردانده است رنگ
 کیفیت درشتی این خار نازک است
 عرض وفا مباد وبال دگر شود
 این کارگاه جلوه چه مقدار نازک است
 ای ناله عبرتی که دل یار نازک است
 تا کشت جنبش مژه سیل بنای اشک
 بی‌پرده شد که طینت هموار نازک است
 !ی نازنین طیب ز دردت گداختم
 پیش آ که ناله من بیمار نازک است
 فرصت کفیل این همه غفلت نمی‌شود
 خوابت‌گران و سایه دیوار نازک است
 مشکل به نفی خودکنم اثبات مدعا
 آینه وهم و خاطر زنگار نازک است
 وحدت به هیچ جلوه مقابل نمی‌شود
 بی‌رنگ شوکه آینه بسیار نازک است
 اظهار ما ز حوصله آخر به عجز ساخت
 چندان که ناله خون شده منقار نازک است
 اندیشه در معامله عشق داغ شد
 آینه اوست یا منم اسرار نازک است
 بیدل نمی‌توان ز سر دل‌گذشتنم
 این مشت خون زآبله صد بار نازک است

غزل شماره ۵۰۶: در ندامت گل مقصود به بر نزدیک است

در ندامت گل مقصود به بر نزدیک است	دامنی هست به دستی که به سر نزدیک است
دوری منزل مقصود ز خودبینی هاست	اگر از خوابش کنی قطع نظر نزدیک است
رهبر کام تو پاس نفس است ای غواص	سر این رشته نگهدار گهر نزدیک است
ای هوس آنهمه مغرور اقامت نشوی	نسبت سنگ هم اینجا به شرر نزدیک است
همه گویند جدا نیست زما دلبر ما	ما چنین دور چراییم اگر نزدیک است
ترک او هام جسد مزده گردون تازی ست	بیضه هر گه شکند رستن پر نزدیک است
ناتوانی ز چه رو صید خیالم نکند	تاب این رشته به آن موی کمر نزدیک است
سیرها در هوس آباد تمنا کردیم	منزل یاس ز هر راهگذر نزدیک است
همه مقصد طلبان دام لغزش گیرند	گر بدانند که منزل چه قدر نزدیک است
نفست گام فنا، می شمرد غفلت چند	آنچه دور است کنون وقت دگر نزدیک است
بیدل آنچاکه جنون منصب عزت بخشد	نسبت آبله با دیده تر نزدیک است

غزل شماره ۵۰۷: یار دور است ز ما تا به نظر نزدیک است

یار دور است ز ما تا به نظر نزدیک است	امتیاز آینه دوری هر نزدیک است
می گرد جوهر آینه کف دست تهی	باخبر باش که افلاس و هنر نزدیک است
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت	مغتنم گیر که دندان به جگر نزدیک است
چون نفس نیم نفس در قفس آینه ایم	راحت منزل ما پر به سفر نزدیک است
دود دل مزده ی خاکستر ما داد و گذشت	یعنی این شب که تو دیدی به سحر نزدیک است
در عبادت کده ی دل که ادب محرم اوست	هر دعایی که نکردم به اثر نزدیک است
ختم تسلیم هم از وضع نیازم بپذیر	حلقه هر چند برون است ز در نزدیک است
غیر بسمل همه کس جست و ندادند سراغ	آشیانی که به افشاندن پر نزدیک است
دوری آب و گهر بر من و دلدار میند	آنقدر نیست که گویم چقدر نزدیک است
بیدل آینه پرداز غم دوری چند	آسمان نیز به انداز نظر نزدیک است

غزل شماره ۵۰۸: بسکه این گلشن افسرده کدورت رنگ است

بسکه این گلشن افسرده کدورت رنگ است	نفس غنچه بر آینه شبنم زنگ است
از تماشاگه حیرت نتوان غافل بود	بزم بی رنگی آینه سراپا رنگ است
در مشرب زن و از قید مذاهب بگریز	عافیت نیست در آن بزم که سازش جنگ است
هر طرف موج خیالی ست به توفان همدوش	کشتی سبز فلک غرقه آب بنگ است

غره هرزه دویهای طلب نتوان بود سر ما سجده فروش کف پای لنگ است
 ثمرکینه دهد مهر به طبع ظالم آتش است آن همه آبی که نهان در سنگ است
 دوری دامن وصل است به خود پیچیدن غنچه گر واشود از خویش گلش در چنگ است
 طلبم تا سرکوی تو به پرواز کشید آب خود را چو به گلشن برساند رنگ است
 وحشتم در قفس بال و پرافشانی نیست ساز پروانه این بزم شرر آهنگ است
 بسکه چون رنگ ز شوق همه تن پروازیم خون ما را دم بسمل ز چکیدن ننگ است
 مفت آن قطره کزین بحر تسلی نخرید بی تپیدن دو جهان برگهر ما تنگ است
 از قدم نیست جدا عشرت معجون بیدل شور زنجیر نواسنج هزار آهنگ است

غزل شماره ۵۰۹: دلم چو غنچه در آغوش عافیت تنگ است

دلم چو غنچه در آغوش عافیت تنگ است ز خواب ناز سرم چون گهر ته سنگ است
 نمی توان طرف خوب و زشت عالم بود خوشا طبیعت آینه ای که در زنگ است
 به هستی از اثر نیستی مشو غافل بهار حادثه یکسر شکستن رنگ است
 اگر تو پای به دامن کشیده ای خوش باش که غنچه را نفس آرمیده در چنگ است
 به این دو روزه نمودی که در جهان داریم نشان ما عرق شرم و نام من ننگ است
 ز غنچه خسبی اوراق گل توان دانست که جای خواب فراغت درین چمن تنگ است
 بهار کرد خطت مفت جلوه شوخی ناز طراوت رگ گل دام عشرت رنگ است
 به وادی که تحیر دلیل مقصد ماست ز اشک تا به چکیدن هزار فرسنگ است
 نزاکت خط شوخ تو در نظر داریم به چشم ما رگ گل یک قلم رگ سنگ است
 چو گفتگو به میان آمد آشتی برخاست میان کام و زبان نیز در سخن جنگ است
 غبار الفت اسباب دام غفلت ماست تصور مژه بر صافی نگه زنگ است
 ز حرف زهد به میخانه دم مزین بیدل که تار سبجه درین بزم خارج آهنگ است

غزل شماره ۵۱۰: دل مضطرب یأس و نفس ناله به چنگ است

دل مضطرب یأس و نفس ناله به چنگ است دریاپ که خون رگ ساز تو چه رنگ است
 تا راه سلامت سپری محو عدم باش آسودگی شیشه همان در دل سنگ است
 آینه به صیقل زن اگر حوصله خواهی در قلزم تحقیق صفای تو نهنگ است
 هر گه مژه واشد چو شرر رفته ای از خویش از چشم به هم بسته شتاب تو درنگ است
 دل تا به کی از ضبط نفس آب نگرود بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ است
 از وحشت این بزم به عشرت نتوان زیست هر چند چراغانش کنی پشت پلنگ است
 ایمن مشو از خواهش خون ناشده در دل موجی که به گوهر نخزیده ست نهنگ است

ای ناله مبادا به خیالم روی از خویش
چون اشک دماغ تپشم شیشه به چنگ است
در یاد توام نیست غم از کلفت امکان
گردی که بود در ره گلشن همه رنگ است
آنجا که فضولی رم نخجیر مراد است
از کیش ادب آن که نجسته ست خدنگ است
کفری بتر از غفلت خودبینی ما نیست
در عالم دین پیشگی آینه فرنگ است
بیدل شررم نازتعیین چه فروشد
ما و سرتسلیم که عمری ست به سنگ است

غزل شماره ۵۱۱: نه منزل بی نشان، نی جاده تنگ است

نه منزل بی نشان، نی جاده تنگ است
به راهت پای خواب آلوده سنگ است
به صد گلشن دواندی ریشه و هم
نفهمیدی گل مقصد چه رنگ است
به حسن خلق خوبان دلشکارند
کمان شاخ گل نکهت خدنگ است
طرب کن ای حباب از ساز غفلت
که گر واشد مژه کام نهنگ است
جهان جنس بد و نیکی ندارد
تویی سرمایه هر جا صلح و جنگ است
در این گلشن سراغ سایه گل
همان بر ساحت پشت پلنگ است
به یکتایی طرف گردیدنت چند
خیال اندیشی آینه زنگ است
ز امید کرم قطع نظر کن
زمین تا آسمان یک چشم تنگ است
مکش رنج نگین داری که آنجا
سر وامانده ی نامت به سنگ است
بپرهیز از بلای خودنمایی
مسلمانی تو و عالم فرنگ است
صدایی از شکست دل نبالید
چو گل این قطره خون مینای رنگ است
به گفتن گر رسانی فرصت کار
شتابت آشیان ساز درنگ است
عدم هستی شد از وهم تو من
خیال آنجا که زور آورد بنگ است
منه بر نقش پایش جبهه بیدل
بر این آینه عکس سجده زنگ است

غزل شماره ۵۱۲: بسکه ساز این بساط آشفته‌گیهای دل است

بسکه ساز این بساط آشفته‌گیهای دل است
بی شکست شیشه امید چراغان مشکل است
صید مجنون طیتان بی دام الفت مشکل است
هرکه بیمار محبت گشت سرتا پا دل است
چشم واکردن کفیل فرصت نظاره نیست
پرتو این شمع آغوش وداع محفل است
وحدت و کثرت چو جسم و جان در آغوش همند
کاروان روز و شب را در دل هم منزل است
در غبار بیدلان دام نزاکت چیده‌اند
کیست دریابده که لیلی پرده دار محمل است
دیده تنها کاسه در یوزه دیدار نیست
از تپش در هر بن مویم هجوم سایل است
دانه مجنون سرشت مزرع رسواییم
ریشه ام گل کردن چاک گریبان دل است
حیرت آینه با شوخی نمی گردد بدل
بیخود آن جلوه ام تکلیف هوشم مشکل است

هیچ موجودی به عرض شوق ناقص جلوه نیست
 بسکه هر عضو اثر پرورده بیداد اوست
 غرقه صد کلفتی از عجز من غافان مباش
 عرض نیرنگ تپشهای مرا تکرار نیست
 تا به بی‌دردی توانی ساعتی آسوده زیست
 ذره هم در رقص موهومی که دارد کامل است
 رنگ اگر در خون من یابی حنای قاتل است
 هر نفس کز سینه ام سر می‌کشد دست دل است
 اشک هر مژگان زدنهای رنگ دیگر بسمل است
 بیدل از الفت تیراکن که الفت قاتل است

غزل شماره ۵۱۳: احتیاجی با مزاج سبزه و گل شامل است

احتیاجی با مزاج سبزه و گل شامل است
 اعتبارات غنا و فقر ما پیداست چیست
 وحشت بحر از شکست موج ظاهر می‌شود
 بی‌گداز خویش باید دست شست از اعتبار
 صیدگاه کیست این گلشن که هر سو بنگری
 هر چه می‌بینم سراغی از خیالش می‌دهد
 سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست
 نیستی شاید به داد اضطراب ما رسد
 تا نگر دید آفت آسایش نیرنگ هوش
 از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق
 کوشش ما مانع سرمزل مقصود ماست
 باطن آسوده از یک حرف بر هم می‌خورد
 هر چه می‌روید ازین صحرا زبان سایل است
 خاک از آشفتن غبارست و به جمعیت گل است
 رنگ روی عشقبازان گرد پرواز دل است
 هر که در خود می‌زند آتش چراغ محفل است
 آب و رنگ گل پرافشانتر ز خون بسمل است
 پیش مجنون وادی امکان غبار محمل است
 جوهر آینه چون اشکم چکیدن مایل است
 شعله را بی‌سعی خاکستر تسلی مشکل است
 زین معما بیخبر بودم که مجنون عاقل است
 هر کجا بی‌دست و پایی جلوه‌گر شد ساحل است
 در میان بسمل و راحت تپیدن حایل است
 غنچه تا خواهد نفس بر لب رساند بیدل است

غزل شماره ۵۱۴: الفت تن باعث فکر پریشان دل است

الفت تن باعث فکر پریشان دل است
 عمر را کوتاهی سعی نفس آسودگی ست
 هر قدم عرض نزاکت داشت سعی رفتگان
 شسته می‌گردد نمایان سر خط موج از محیط
 وهم هستی بست بر آینه ام رنگ دویی
 بسکه الفتگاه عجزم دلنشین بیخودی ست
 در غبار دل تسلی گونه‌ای داریم و بس
 تیغ عبرت در بغل دارد هوای باغ دهر
 نیست عالم جای عرض بیقراریهای دل
 غیر را در عالم وحدت نگاهان بار نیست
 دانه صاحب ریشه از آمیزش آب و گل است
 پیچ و تاب جاده هر جا محو گردد منزل است
 کز هجوم آبله این دشت سرتا پا دل است
 نقش ما زین صفحه پیش از ثبت کردن زایل است
 تاکسی خود را نمی‌بیند به وحدت واصل است
 آب اگر کردم ازین خاکم روانی مشکل است
 موج را گرد شکست آینه دار ساحل است
 چون شفق گردی که بال افشانند اینجا بسمل است
 پرتوی زین شمع اگر بال برون محفل است
 کاروان وادی مجنون غبار محمل است

از سر هستی به ذوق‌گریه نتوانم گذشت
تا نمی در چشم‌دارم خاک‌این صحرا گل است
چیده‌ام از خویش بر غفلت بساط آگهی
این حباب آینه دل دارد اما بیدل است

غزل شماره ۵۱۵: بسکه‌دشت از نقش پای لیلی ما پرگل است

گر باد از شور مجنون آشیان بلبل است سرو مینا جلوه راکوکوی قمری قلقل است گر کف دستش خطی دارد رگ برگ گل است چشمه آینه را جوهر هجوم سنبل است غنچه را صد پیرهن بالیدن از یک فرگل است دیده باشی این قماش اکثر ستوران را جل است حسن و عشق اینجا به‌پا زنجیرو برگردن‌غل است کشتی‌ات گر واژگون‌گردد در این‌دل با پل است سیف خاک من از نقش قدم جام مل است شاهدگل را همان آشفتن بوکاکل است	بسکه‌دشت از نقش پای لیلی ما پرگل است حسن خاموش از زبان عشق دارد ترجمان بسکه مضمون‌زاکت صرف سرتاپای اوست در خراش زخم عرض رونق دل دیده‌ام نیست کلفت تن به تشریف قناعت داده را آدمی را بر لباس صوف و اطلس فخر نیست همچو عمری سرو هم از بند غم آزاد نیست با قد خم‌گشته از هستی توان آسان گذشت بعد مردن هم نی‌ام بی‌دستگاه میکشی بیدل از خلقند خوبان چمن صیاد دل
--	--

غزل شماره ۵۱۶: عالم ایجاد عشرتخانه جزو و کل است

در بهار رنگ هر جا چشم واگردد گل است در نمکدان لب هر غنچه شور بلبل است جزو چون کامل شود آینه حسن کل است ریشه تاک از دویدن چون عرق آرد مل است تا بگیرد دل غم بی‌ناخنی هم چنگل است داغ سودا بر سر ما سایه برگ گل است تا شکستن شیشه ما آشیان قلقل است سیل این صحرا همه در حلقه چشم پل است ابرو از دنباله‌داری پیش پیش کاکل است سایه گل چون پریشان شد بهار سنبل است	عالم ایجاد عشرتخانه جزو و کل است گر تأمل زین چمن رمز خموشان واگردد می‌توان در تخم دیدن شاخ و برگ نخل را دسترنج هر کس از پهلوی کوشش‌های اوست طبع ما تنها اسیر دستگاه عیش نیست در پناه شعله راحت بر وریم از فیض عشق شور مستی‌های ما خجالت‌کش افلاس نیست پیر گشتی با هجوم گریه باید ساختن بس که گوی شوخی از هم برده است اجزای حسن فیض این گلشن چه امکان است بیدل کم شود
---	---

غزل شماره ۵۱۷: آگاهی و افسردگی دل چه خیال است

تا دانه به خود چشم‌گشوده‌ست نهال است دل‌گر شکنند سربسر آغوش وصال است	آگاهی و افسردگی دل چه خیال است آینه‌گل از بغل غنچه برون نیست
---	---

آبادکن خانه آینه خیال است	حیرتکده دهر جز اوهام چه دارد
این جامه نو، ناخنه چشم کمال است	برفکربلند آن همه مغرورمباشید
گرگردش رنگی ست همان گردش سال است	کی فرصت عیش است درتن باغ که گل را
بالیدگی داغ مه از جسم هلال است	از ریشه نظاره دماندیم تحیر
چیزی که در آینه توان دید مثال است	در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد
نقش قدمم آینه گردش حال است	هرگام به راه طلبت رفته ام از خویش
بی روی تو عالم همه یک چشم غزال است	هرجا روم از روز سیه چاره ندارم
در حسرت دامان نسیمش پر و بال است	آن مشت غبارم که به آهنگ تپیدن
خورشید هم از آینه داران زوال است	ای ذره مفرسای پرداز توهم
کز نسبت او چینی خاموش سفال است	بیدل من و آن دولت بی دردسر فقر

غزل شماره ۵۱۸: در وصلم و سیرم به گریبان خیال است

چون آینه پرواز نگاهم ته بال است	در وصلم و سیرم به گریبان خیال است
تا چینی ما خاک نگشته ست سفال است	بیقدری دل نیست جز آهنگ غرورش
چشمی بگشاید لب صد رنگ سوال است	سایل به کف اهل کرم گر به غلط هم
پشیمی ست که بر دوش تو در کسوت شمال است	از بیخبری چندکنی فخر لباسی
چیزی که به جز غصه توان خورد محال است	از مایده بی نمک حرص مپرسید
هر دانه که از خاک برون جست نهال است	جهدی که ز کلفتکده جسم برآیی
چون سنگ اگر شیشه برآیی چه کمال است	بگداز به رنگی که پری داغ تو گردد
دیوار و در خانه خورشید خیال است	بر جلوه اسباب توهم نفروشی
موج گهر آنجا شکن چهره زال است	لعل توبه بزمی که دهد عرض تبسم
نعمت همه دندان زده رنج خلال است	زین مایده یک لقمه گوارا نتوان یافت
نقشی که درین پرده بستیم خیال است	بیدل دل ما با چه شهود است مقابل

غزل شماره ۵۱۹: داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است

ناله گر بال کشد گردن مینای دل است	داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است
ششجهت عرض پریشانی اجزای دل است	نیست بی شور جنون، مشت غباری زین دشت
گره آبله میدان تپشهای دل است	دهرگو تنگتر از قطره خونم گیرد
نفس سوخته هم جاده صحرای دل است	مسطر صفحه آینه همان جوهر اوست
زخم پیکان توام چشم تماشای دل است	عشرت خانه تاریک، ز روزن باشد
نفس از ضبط من و ماگهر آرای دل است	پشه تخم است به هرجا، ز دویدن واماند

راحت شیشه در آغوش شکست است اینجا
 به که جز بر ورق گل ننشیند شبنم
 بیشتر دست نگارین بتان جای دل است
 چون طلب سوخت نفس گریه روان می گردد
 صدف گوهر ما زخم طربزای دل است
 بحر، بر موج گهر، حکم روانی می کرد
 گفت معذور که در دامن من پای دل است
 درد، مشکل که ازین دایره بیرون تازد
 آنچه در ای شکست آمده مینای دل است
 زنگ آینه‌ات افسون تمنای دل است
 بیدل از گرد هوس در قفس یاس مباش

غزل شماره ۵۲۰: صبح این بادیه آشوب تپشهای دل است

صبح این بادیه آشوب تپشهای دل است
 معجم اینجا همه گوش است بر آواز سپند
 شام گردی ز جنون تازی سودای دل است
 گه تپشگاه فغان گاه جنون می خندد
 آسمان خانه زنبور ز غوغای دل است
 نیست حرفی که ازین نقطه نیاید بیرون
 برق تازی که در آینه اخفای دل است
 شور ساز دو جهان اسم معمای دل است
 نه همین اشک به توفان تپش می غلتد
 داغ هم زورق توفانی دریای دل است
 شیشه بی خون جگر کی گذرد از سر جام
 چشم حیرت زده ام آبله پای دل است
 حسن بی پرده و من سر به گریبان خیال
 اینکه منع نگهم می کند ایمای دل است
 نوبهاری عجب از وهم خزن باخته ام
 غم امروز من اندیشه فردای دل است
 طرف و مظروف خیال آینه یکدگرند
 هر کجا از تو تهی نیست همان جای دل است
 نیست جز بیخری راحله ریگ روان
 رفتن از دست به ذوق طلبت پای دل است
 کس به تسخیر نفس صرفه تدبیر ندید
 به هوس دام مچین وحشی صحرای دل است
 بیدل احیای معانی به خموشی کردم
 نفس سوخته اعجاز مسیحای دل است

غزل شماره ۵۲۱: چشم بیدار طرب مایه سامان گل است

چشم بیدار طرب مایه سامان گل است
 آب و رنگ دگر از فیض جنون یافته ایم
 در نظر خوابت اگر سوخت چراغان گل است
 عشرت رفته درین باغ تماشا دارد
 عرض رسوایی ما چاک گریبان گل است
 یک‌نگه مشق تماشای طرب مفت هوس
 خنده‌های سحر آغوش پریشان گل است
 غنچه در مهد به پرداز دبستان گل است
 داغ بی‌طاقتی کاغذ آتش زده ایم
 رفتن از خود چقدر سیر خیابان گل است
 اشک ما موج تبسم‌کده شوخی اوست
 شور شبنم نمکی از لب خندان گل است
 فرصت عیش درین باغ نچیده ست بساط
 رنگ گردیست ز پای که به دامان گل است
 نشوی بیهوده تهمت کش جمعیت دل
 غنچه هم در شکن بستن پیمان گل است
 تو هم از ناله بلبل نشستن آموز
 صحن این باغ پر از خانه به دوشان گل است

رنگ و بو در نظرت چند نقاب آراید
با خبر باش همین صورت عریان گل است
یاد ما حسن تو را آینه استغناست
نالۀ بلبل بیدل علم‌شان گل است

غزل شماره ۵۲۲: خنده صبحی ست که در بندگریبان گل است

خنده صبحی ست که در بندگریبان گل است
غنچه را بوی دل‌افزا سخن زیرلیبی ست
محو رنگینی گلزار تماشای توام
بسکه صد رنگ جنون زنده شد ازبوی بهار
درگلستان وفاسعی کسی ضایع نیست
عالمی چشم به‌گرد رم ما روشن کرد
ای خوش آن دیده که درانجمن ناز و نیاز
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست
غنچه‌سان غفلت ما باعث جمعیت ماست
ماتم و سور جهان آینه یکدگرند
دیده‌ای واکن و نیرنگ تحیر دریا
بیدل از یاد رخس غوطه به‌گلشن زده‌ایم
عیش موجی ست که سرگشته توفان گل است
خلق خوش ابجد طفلان دبستان گل است
از نگه تا مژه‌ام عرض خیابان گل است
دم عیسی خجیل از جنبش دامان گل است
رنگ هم‌گر رود از خود پی سامان گل است
دم صبح آینه‌پرداز چراغان گل است
بال بلبل به نظر دارد و حیران گل است
گردش رنگ همان لغزش مستان گل است
ورنه بیداری گل خواب پریشان گل است
مقطع آه سحر مطلع دیوان گل است
این گلستان همه یک زخم نمایان گل است
سر اندیشه ما محوگریبان گل است

غزل شماره ۵۲۳: بسکه بیقدری دلیل دستگاه عالم است

بسکه بیقدری دلیل دستگاه عالم است
هر دو عالم در غبار وهم توفان می‌کند
گر حیا ورزد هوس آینه‌دار آبروست
پیش از آفت منت تدبیرآبم می‌کند
پیرگردیدی و شوخی یک سر مویم نشد
شعله ما را همین دود دماغ آواره کرد
آب گردیدن ز ما بی‌انفعالی‌ها نبرد
سعی آبی از عرق می‌ریزد ما سود نیست
بی‌وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن
از تعلق یک سر مو قطع نمودیم حیف
بیدل از عجز و غرور فقر و جاه ما مپرس
چون پر طاووس یک عالم نگین بی‌خاتم است
از گهرتا بحر هرجا و اشکافی بی‌نم است
چون هوا از هرزه‌گردی منفعل شد شب‌نم است
خون زخم را چکیدن انفعال مرهم است
پیکر خم‌گشته‌ات هم چشم ابروی خم است
بر سر اسباب پریشانی علم را پرچم است
طبع ما ر چون‌گداز شیشه ترگشتن کم است
چون نفس در سوختن آتش ما مبهم است
تا درتن آینه پیداییم عالم عالم است
تیغ تسلیمی که ما داریم پرنازک دم است
تا نفس باقی ست زین آهنگ صد زیر و بم است

غزل شماره ۵۲۴: در خیال آباد راحت آگهی نامحرم است

جلوه‌نماید بهشت آنجاکه جنس آدم است	در خیال آباد راحت آگهی نامحرم است
سازبزم زندگانی را همین زبر ویم است	در نظرهاگرد حیرت در نفسها شور عجز
کاسه چشم‌گداگرپر شود جام جم است	پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته‌اند
قامت هرکس به زیربار می‌آید خم است	از دو تاگشتن ندارد چاره نخل میوه‌دار
هرقدر عرض اهلهای بیش فرصتهاکم است	یأس تمهید است این امیدها هشیار باش
رنک چون آتش افروزد سپندش شبنم است	با فروغ جلوه‌ات نظارگی را تاب‌کو
خانه آینه هم برپا به دیوار نم است	در بنای حیرت از حسن تو می‌بینم خلل
چشم‌آهو را سواد خویش سرمشورم است	درس عبرتهای ما را نسخه‌ای درکار نیست
گوشه‌گیر فتنه می‌باشدکمان را تا دم است	تا نفس باقی ست ظالم نیست بی فکر فساد
داغ می‌خنددکه همواری بنایی محکم است	شعله هر جا می‌شود سرگرم تعمیر غرور
موجها را رفتن از خود هم در آغوش هم است	دوستان حاشاکه ربط الفت هم بگسلند
بیدل انگشت شهان را طوق گردن خاتم است	نامداریها گرفتاری ست در دام بلا

غزل شماره ۵۲۵: در سیرگاه امر تحیر مقدم است

آینه‌شنخص و صورت این‌شخص مبهم است	در سیرگاه امر تحیر مقدم است
در حیرتم که زندگی ام از چه عالم است	دنی آه در جگر نه رخ یاردر نظر
کای بیخبر بلند مجین پایه‌ات خم است	وضع فلک ز ششجهت آواز می‌دهد
چون خامه لغزشت به زمینهای بی‌نم است	عمری زخود روی که به فرسودگی رسی
هر دم زدن به خانه آینه ماتم است	دل را نشان ناوک آفات کرده‌اند
کز نقش پا علم شده‌ای این چه پرچم است	تسلیم راه فقر نخواهد غبارکس
از آبرو مگو همه جا این گهرکم است	اوج و حضيض قلمز امکان شکافتیم
شمشیر انتقام ضعیفان تنکدم است	با هیچکس نشاید از انسان طرف شدن
رنگ به‌گردش آمده پیمانۀ جم است	گر واریسی به نشئه اقبال بیخودی
تا حلقه برون در، آغوش محرم است	از حیرت حقیقت خلوت‌سرای انس
بر بال صبر عقده همین گرد شبنم است	بگذشت عمر و اشک‌گرفته‌ست دامنش
بیدل نگینم آبله دوش خاتم است	زین بار انفعال که در نام زندگی ست

غزل شماره ۵۲۶: شوکت شاهی‌ام از فیض جنون در قدم است

شوکت شاهی‌ام از فیض جنون در قدم است تاب الفت نتوان یافت به سررشته عمر کفر و دین در گره پیچ و خم یکدگرند ما جنون شیفتگان امت آشفته‌گی‌ایم خوی معشوق ز آینه عاشق دریاب کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما وحشی صید کمند دم سردی داریم چاک در جیب حیاتم ز تبسم مفکن آنقدر نیست درین عرصه نمایان‌گشتن مرگ شاید دل از اسباب هوس پردازد رحم بر شبنم ما کن که درین عبرت‌گاه دیده در خواب عدم هم مژه بر هم‌نزند حسن بی‌مشق تأمل نگذشت از دل ما نفس صبح ز شبنم به تأمل نرسید می‌چکد سجده ز سیمای نمودم بیدل	چشم زخمی نرسد آبله هم جام‌جم است صبح وحشت‌زده را جوش نفس‌گرد رم است ظلمت و نور چو آینه و جوهر به هم است وضع ما را به سر زلف پریشان قسم است طینت برهنم از آتش سنگ صنم است فارغ از جوش غبار است زمینی که نم است رشته‌گوهر شبنم نفس صبحدم است رگ این برگ‌گلم جاده راه عدم است سر مویی اگر از خویش برآیی علم است ور نه در ملک نفس صافی آینه کم است آب گردیدن و از خود نگذشتن ستم است گر بدانند که تماشا چه قدر مغتنم است صفحه حیرت آینه عجب خوش قلم است رشته ی عمر ز اشکم به گره متهم است شاهد حال من آینه نقش قدم است
--	--

غزل شماره ۵۲۷: عمری‌ست به حیرت نفس سوخته رام است

عمری‌ست به حیرت نفس سوخته رام است غافل مشو ای بیخبر از شورش این بحر بیطاق شوقیم و جبین داغ سجودی‌ست چون غنچه به هر عطسه بیجا مده از دست شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم ما بی‌بصران ناز معارف چه فروشیم از چاک دل و داغ جگر چاره ندارد هرچند همه شعله تراود زلب شمع بیتاب فنا آن همه کوشش نپسندد گردون نه همین سنگ به مینای دل انداخت بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی	این مستی آسوده ندانم ز چه جام است آمد شد امواج نفس مرگ پیام است بتخانه درین راه چه و کعبه کدام است زان گل می‌بویی که به مینای مشام است بر طایر ما بوی گلی پیچش دام است نور نظر شب‌پره‌ها، ظلمت شام است آن‌کس که به عالم چو نگین طالب نام است در مکتب ما صاحب یک مصرع خام است آسودگی از جاده بسمل دو سه گام است آن رنگ که نشکست درین باغ‌کدام است تحصیل کمال تو، به یک حرف تمام است
--	--

غزل شماره ۵۲۸: اگر می نیست جمعیت کدام است

اگر می نیست جمعیت کدام است	کمند وحدت اینجا دور جام است
چو ساغر در محیط می کشیها	ز موج باده قلابم به کام است
دو عالم در نمک خفت از غبارم	هنوزم شور مستی ناتمام است
اگر بی دستگاهم غم ندارم	چو هندویم سیه بختی غلام است
ز بال افشانی ام قطع نظرکن	که صید من نگاه چشم دام است
من و میخانه دیدار کانجا	مژه تا بازگردد خط جام است
دل از هستی نمی چیند فروغی	نفس درکشور آینه شام است
جهان زندان نومیدی ست اما	دمی کز خود برآیی سیر بام است
درتن محفل به حکم شرع تسلیم	نفس گر می کشی چون می حرام است
به طبع اهل دنیا پختگی نیست	ثمر چندان که سرسبز است خام است
اسیری شهپر آزادی ماست	نگین دام ما را صید نام است
ز هستی تا عدم جهدی ندارد	ز مژگان تا به مژگان نیم گام است
به غفلت آنقدر دوریم از دوست	که تا وصلش رسد اینجا پیام است
زیبیدل جرأت جولان مجوید	چو موج این ناتوان پهلو خرام است

غزل شماره ۵۲۹: چشمی که ندارد نظری حلقه دام است

چشمی که ندارد نظری حلقه دام است	هر لب که سخن سنج نباشد لب بام است
بی جوهری از هرزه درایی ست زبان را	تیغی که به زنگار فرورفت نیام است
مغرور کمالی ز فلک شکوه چه لازم	کار تو هم از پختگی طبع تو خام است
ای شعله امید نفس سوخته تا چند	فرداست که پرواز تو فرسوده دام است
نومیدی ام از قید جهان شکوه ندارد	با دام و قفس طایر پرریخته رام است
کی صبح نقاب افکنند از چهره که امشب	آینه بخت سیهم درکف شام است
نی صبر به دل ماند ونه حیرت به نظرها	ای سیل دل و برق نظراین چه خرام است
مستند اسیران خم و پیچ محبت	در حلقه گیسوی تو ذکر خط جام است
بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب	اول سبق حاصل زرت ترک سلام است
گویند بهشت است همان راحت جاوید	جایی که به داغی نپد دل چه مقام است
چشم تو نبسته است مگر گفت و شنودت	محو خودی ای بیخبر افسانه کدام است
بیدل به گمان محو یقینم چه توان کرد	کم فرصتی از وصل پرستان چه پیام است

غزل شماره ۵۳۰: ستم شریک من یاس خوشدن ستم است

ستم شریک من یاس خوشدن ستم است	حریف عذر هزار آرزو شدن ستم است
دلی ست در بغلت بو کن و تسلی باش	چو آهوان ز هوا نافه جو شدن ستم است
مرا به حیرت آینه رحم می آید	طرف به این همه زشت و نکو شدن ستم است
فنا نگشته ز تنزیه شرم باید داشت	به رنگ بال نیفشانده بو شدن ستم است
ز حرص ذلت حاجت به هیچ در مبرید	به شرم تشنه لب آبرو شدن ستم است
ز بس گداخته ام از نظر نهان شده ام	هنوز پیش میان تو مو شدن ستم است
به سجده خاک شو و محو یک تیمم باش	عرق فروش دوام وضو شدن ستم است
دل آب می شود از نام وصل خاموشم	ادب پیام حدیث مگو شدن ستم است
به کارگاه عناصر دماغ می سوزم	چراع خیره سر چارسو شدن ستم است
به هجر زنده ام آینه پیش من مگذار	جدا ز یار به خود روبه رو شدن ستم است
ز خویش درنگذشته ست هیچکس بیدل	به وهم دور مرو برمن اوشدن ستم است

غزل شماره ۵۳۱: چون سایه بس که کلفت غفلت سرشت ماست

چون سایه بس که کلفت غفلت سرشت ماست	بخت سیاه نامه اعمال زشت ماست
گردون به فکر آفت ماکم فتاده است	مانند خم همیشه سرما و خشت ماست
چون غنچه در کمین بهاری نشسته ایم	چاکی اگر دمد ز گریبان بهشت ماست
در سینه دل به ضبط نفس آب کرده ایم	ناقوس از ستم زده های کنشت ماست
سودای طره ات ز سر ما نمی رود	چون شعله دوددل رقم سرنوشت ماست
تهمت مبند بیهده بر دوش وهم غیر	خار و گل بساط جهان خوب و زشت ماست
اشکی ز الفت مژه دل برگرفته ایم	هر دانه ای که ریشه ندارد زکشت ماست
پوشیده نیست جوهر نظاره مشربان	آینه لختی از دل حیرت سرشت ماست
بیدل بنای ریخته درد الفتیم	گرد جفا و داغ الم خاک و خشت ماست

غزل شماره ۵۳۲: شعله ها در گرم جوشی داغ آه سرد ماست

شعله ها در گرم جوشی داغ آه سرد ماست	نغمه هم حسرت غبار ناله های درد ماست
خاک تمکین آشیان حیرت آن جلوه ایم	لنگر دامان چندین دشت وحشت گردماست
حال دل صد گل ز چاک سینه ما روشن است	صد سحر بوی جگر در رهن آه سرد ماست
بسکه در دل مهره شوق سویدا چیده ایم	از کواکب چرخ هم داغ بساط نردماست
عضو عضو ما جراحت زار حسرت های اوست	هر دلی کز باد الفت خون شود همدرد ماست

آفتابی در سواد یأس غربت گو مباش
مشت خاشاکی ز دشت ناکسی گل کرده‌ایم
دام هستی نیست زنجیری که نتوان پاره کرد
سایهٔ مژگان همان بر دیده‌ها پبنده است
خاک بر سربختن صبح دل شبگرد ماست
حسرت برق آبیار طبع غم‌پرورد ماست
اینقدر افسردگی از همت نامرد ماست
آنچه نتوان ریختن جز بر سر ما گرد ماست
خاک باد آورده ی ماگنج باد آورد ماست
نه سپهر بی سر و پا نسخهٔ یک فرد ماست
بزم سودا، فرش اگر دارد، ز رنگ زرد ماست
پرتوشمع است بیدل خلعت زرین شب

غزل شمارهٔ ۵۳۳: طوق چون فاخته شیرازهٔ مشت پر ماست

طوق چون فاخته شیرازهٔ مشت پر ماست
همچو خاک آینهٔ صورت افتادگی‌ام
بسکه چون تیر گذشت از بر ما عیش شباب
شوق غارت زده انجمن دیداریم
حلقهٔ دود کمند کف خاکستر ماست
گرد نقش قدم راهروان جوهر ماست
محو خمیاز چو آغوش کمان پیکر ماست
هرکجا آینه‌ای خون شده چشم تر ماست
طایر شوخی رنگیم و شکستن پر ماست
گردبادیم و همین گردش سر ساغر ماست
سایهٔ طالع آشفته ز مو بر سر ماست
مرکز دور محیط آب رخ گوهر ماست
قطع امید دو عالم برش خنجر ماست
هرقدر پیکر ما آب شود بستر ماست
دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست
لاله‌سان آینه زنگارنشین در بر ماست
مست شوقیم درین دشت ز سرگردانی
کوتهی نیست پریشانی ما را چون زلف
آسمان گرم طواف دل ما می‌گردد
از دلبران جنون‌تاز بساط یاسیم
راحت شمع به انداز گداز است اینجا
ما به یک صفحه ز صد نسخه فراغت داپم
بسکه داریم درین باغ کدورت بیدل

غزل شمارهٔ ۵۳۴: ای غرهٔ اقبال سرانجام تو شوم است

ای غرهٔ اقبال سرانجام تو شوم است
چون پیر شدی از امل پوچ حیاکن
این جمله دلایل که ز تحقیق تو گل کرد
ای دعوی علم و عمل افسون حجابت
مرگت به ته بال هما سایهٔ بوم است
یکسر خط تقویم کهن ننگ رقوم است
در خانهٔ خورشید چراغان نجوم است
گرد تب و تاب نفس است این چه علوم است
غیر از دهن مار جهان جمله سموم است
دیوار و در خانهٔ زنبور ز موم است
بریک چه بی‌آب ز صد دلو هجوم است
دل با دو جهان تشنگی حرص چه سازد
بی‌وضع ملایم نتوان بست ره ظلم

از عاریت هر چه بود، عارگزینید
بیدل تو جنونی کن و زین ورطه به در زن
مسرور امانات جهول است و ظلوم است
عالم همه زندانی تقلید و رسوم است

غزل شماره ۵۳۵: امروز که امید به کوی تو مقیم است

امروز که امید به کوی تو مقیم است
جز کاهش جان نیست ز همصحبت سرکش
گر بال گشایم دل پرواز دو نیم است
بر صاف ضمیران بود آشوب حوادث
این غنچه گره بسته امید نسیم است
پیوسته پر آواز بود کاسه خالی
سایل همه جا آینه راز کریم است
فیض نظر کیست که در گلشن امکان
گریان بود آن موم که با شعله ندیم است
صد موج کشاکش به سر در یتیم است
پرگویی ابله اثر طبع سقیم است
امید هم اینجا چه کم از زحمت بیم است
در چشم گدا ششجهت آثار کریم است
آئینه ز خود می رود و جلوه مقیم است
با داغ مرا لاله صفت عهد قدیم است
بی رنگی گلشن نشود همسفر گل
بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارم

غزل شماره ۵۳۶: طبعی که امیدش اثر آماده بیم است

طبعی که امیدش اثر آماده بیم است
بر طینت آزاد شکستی نتوان بست
گر خود همه فردوس بود ننگ جحیم است
در دهر نه تنها من و تو بسمل یاسیم
بازشکافی دل هر ذره دو نیم است
چون سکه گرت چشم هوس بر زر و سیم است
هشدار که تار نفسم نبض سقیم است
بی سعی تأمل نتوان یافت صدایم
گوهر گره کیسه امید لثیم است
سایل نفسش صرف دعا های کریم است
آنجا که بود لعل تو جانبخش تکلم
ما تازه گناهیم و دعای تو قدیم است
از ناله ما غیر ثبایت نتوان یافت
آه از دل ما زحمت خاشاک هوس بر
سیلاب به دریا چقدر گرد فروشد
تا بیخبرت مات نسازند برون تا
روشنگری بحر، به تحریک نسیم است
ما را نفس سرد سحر خیز جنون کرد
زین خانه شطرنج که همسایه غنیم است
بیدل به اشارات فنا راه نبردی
عمری ست که گفتیم نظیر تو عدیم است

غزل شماره ۵۳۷: این انجمن چو شمع میندار جای ماست

هر اشک در چکیدنش آواز پای ماست	این انجمن چو شمع میندار جای ماست
چون گل همان تبسم ما خونبهای ماست	جان می دهیم و عشرت موهوم می خریم
غیر از عرق که آینه مدعای ماست	روشن نکرده ایم چو شبنم درین بساط
ما رفته ایم و آبله پا به جای ماست	طرح چه آبرو فکند قطره از گهر
رنگی که جز شکست نبندد حنای ماست	دامن فشانتر از کف دست تجردیم
نه آسمان غبار شکست بنای ماست	ویرانی دل این همه تعمیر داشته ست
خودداری که عقده بال صدای ماست	در آتش افکنند و ننالیم چون سپند
این خاک سخت تشنه آب بقای ماست	در قید جسم ساز سلامت چه ممکن است
کس آنچه در خیال ندارد برای ماست	از فقر سر متاب کز اسباب اعتبار
بر آسمان همان قدم عرش سای ماست	پیشانی که جز به در دل نسوده ایم
این طرفه ترکه جلوه او رونمای ماست	آینه خودیم به هر جا دمیده ایم
بیرون پرده آنچه نیابی نوای ماست	بیدل عدم ترانه ناموس هستی ایم

غزل شماره ۵۳۸: زندگی را شغل پرواز فنا جزوتن است

با نفس سرمایه ای گر هست از خود رفتن است	زندگی را شغل پرواز فنا جزوتن است
همچو تار ساز در دل هیچ و بر لب شیون است	نبض امکان را که دارد شور چندین اضطراب
یا نسیم پیرهن یا جلوه ی پیرهن است	بگذر از اندیشه یوسف که در کنعان ما
شمع این پروانه از خاکستر خود روشن است	هیچکس سر بر نیورد از گریبان عدم
انکه فردا وعده ام داده ست امشب با من است	از فسون چشم بند عالم الفت مپرس
هر قدر از خود بر آبی رشته این سوزن است	جز تعلق نیست مد وحشت تجرید هم
ذره را آینه ای گر هست چشم روزن است	نقش هستی جز غبار دقت نظاره نیست
غنچه را بعد از پریشانی گریبان دامن است	بر جنون زن گر کند تنگی لباس عافیت
شعله ما، تا زبان دارد سراپا گردن است	غیر خاموشی دلیل عجز نتوان بافتن
خون بسمل گر پریشان نقش بندد گلشن است	شوق ما را ای طلب پامال جمعیت مخواه
چون شرر خود را به یک چشم از نظر افکندن است	آن گرانسنگی که نتوان از رهش برداشتن
هر کجا داغی ست چشمش با دل ما روشن است	لاله سودایی ست بیدل ورنه هر گلزار دهر

غزل شماره ۵۳۹: می‌روم از خویش و حسرت گرم اشک افشاندن است

می‌روم از خویش و حسرت گرم اشک افشاندن است	در رهت ما را چو مژگان گریه گرد دامن است
ما ضعیفان را اسیر ساز پروازست و بس	رشته پای طلب بال امید سوزن است
با زمین چون سایه همواریم و از خود می‌رویم	حیرت آینه ما هم تسلی دشمن است
پیچ و تاب زلف دارد راه باریک سلوک	شانه‌سان ما را به مژگان قطع این ره کردن است
از امل جمعیت دل وقف غارت کرده‌ایم	ریشه گر افسون نخواند دانه ما خرمن است
هیچکس را نیست از دام رگ نخوت خلاص	سرو هم در لاف آزادی سراپا گردن است
در محیط حادثات دهر مانند حباب	از دم خاموشی ما شمع هستی روشن است
برندارد ننگ افسردن دل آزادگان	شعله بیتاب ما را آرمیدن مردن است
عمرها شد بر خط پرگار جولان می‌کنیم	رفتن ما آمدنها، آمدنها، رفتن است
دل چه امکان است بیرون آید از دام امل	مه‌ره بیدل در حقیقت مار را جزو تن است

غزل شماره ۵۴۰: بسکه آفت ما ضعیفان را حصار آهن است

بسکه آفت ما ضعیفان را حصار آهن است	چشم زخمی‌گر هجوم آرد دعای جوشن است
سینه چاکان می‌کنند از یکدگرکسب نشاط	از نسیم صبح شمع خانه‌گل روشن است
از حیا با چرب‌طبعان برنیاید هیچ‌کس	آب در هر جاکه دیدم زیر دست روغن است
پیشکاران عجز در دهر یک سر غالبند	آن‌که ز مردان به مردی باج می‌گیرد زن است
اینقدر اسباب اوهامی‌که برهم چیده‌ایم	تا نفس بر خویش جنبیده است گرد دامن است
از نفس باید سراغ وحشت هستی‌گرفت	شعله‌ها را دود پیشاهنگ ساز رفتن است
تا خیالش را ز تاریکی نیفزاید ملال	در شبستان سویدا شمع داغم روشن است
شیوه بیگانگی زین بیش نتوان برد پیش	با خود است آن جلوه‌را نازی که گویی با من است
کوشش تسلیم هم‌محمل به جایی می‌کشد	شمع ما را پای جولان سر به ره افکندن است
آتش کارت نخواهد آنقدر گرمی فروخت	ای توهم خاک بر سرکز؟ س بی‌دامن است
تا توانی ناله‌کن بیدل که درکیش جنون	خاموشی صبح قیامت در نفس پروردن است

غزل شماره ۵۴۱: چون حباب آینه ما از خموشی روشن است

چون حباب آینه ما از خموشی روشن است	لب به هم بستن چراغ عافیت را روغن است
یاد آزادی‌ست گلزار اسیران قفس	زندگی‌گر عشرتی دارد امید مردن است
تیره‌روزان برنیایند از لباس عاجزی	همچو گیسو سایه را افتادگی جزو تن است
عیب پوشیه‌است در سیر تجرد پیشگان	نقش پای سوزن ما بخیه پیراهن است

موج آتش جوهر آینه داغ من است	سر نمی تابم ز برق فتنه تا دارم دلی
چون نگه عریانی ام از تنگی پیراهن است	اطلس افلاک بیش از پرده چشمی نبود
غنچه تا سر در گریبان است پا در دامن است	نیست از مشق ادب در فکر خویش افتادیم
چشم ماهی از سواد موج دریا روشن است	واصلان را سرمه می باشد غبار حادثات
داغ چندین گلخنم آینه دار گلشن است	لاله سان از عبرت حال دل پر خون مپرس
عقدۀ کاری که من دارم هجوم ناخن است	حلقه گرداب غیر از پیچش امواج نیست
نیست جز نقش حباب آن سرکه موجش گردن است	ای ز تیغ مرگ غافل بر نفس چندین مناز
پشت دست خود به دندان ندامت کندن است	همچو دریا بیدل از موج بزرگی دم مزن

غزل شماره ۵۴۲: کینه را در دامن دل‌های سنگین مسکن است

هر کجا تخم شرردیدیم سنگش خرمن است	کینه را در دامن دل‌های سنگین مسکن است
جاده را طومار نقش پا به منزل بردن است	خاکساران قاصد افتادگیهای همند
غنچه سان در هر سرانگشتم نهان صد ناخن است	با دل جمع از خراش سینه غافل نیستیم
چون شود منزل نمایان گرد راه افشاندن است	بگذر از اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا
ورنه در مهتاب احوال کتانها روشن است	غفلت تحقیق بر ما تار و پود و هم بافت
شیشه‌ها را موج صهبا خار در پیراهن است	بی لب او چون خیال غیر در دل‌های صاف
مو بر اعضایم چو گلخن دود چشم روزن است	آتشی در جیب دل دزدیده ام کز سوز آن
دست قدرت چون تهی شد با گریبان دشمن است	هیچ سودایی بتر از زحمت افلاس نیست
بی گریبانی تماشاگاه چندین دامن است	از وداع غنچه آغوش گل انشا کرده‌ایم
دامن آینه بر امید آب افشردن است	بیدل از چشم تحیر پیشگان نم خواستن

غزل شماره ۵۴۳: دری از اسباب ما و من به حق پیوستن است

قطره را از خود گستن دل به دریا بستن است	دری از اسباب ما و من به حق پیوستن است
همجو مژگان سجده ام چشم از دو عالم بستن است	سبحة من ناله را با عقد دل پیوستن است
زین تعلقها که داری اندکی وارستن است	تا توانی گاهگاهی بی تکلف زیستن
نقش را بی کج نهادی با نگین ننشستن است	با درشتان جز به ترک راستی صحبت منخواه
شعله‌ها را داغ گشتن نقش راحت بستن است	عافیت احرامی عشاق سعی نارساست
رنگ و بوی گل کمین ساز ادای جستن است	در گلستان خرام او، ز هر نقش عدم
رشته را پیوند دشوار است تا نگسستن است	الفت بعد از جدایی سخت محکم می شود
از تهی دستی گهر همچون حباب آبستن است	گر تامل محرم سامان این دریا شود
شیشه دری بر سنگش زدن نشکستن است	تاکی ای بیدرد دل را خوار خواهی دشتن

سعی بیدردان به باد هرزه‌گردی می‌رود
موج خون شو ای نفس گر با دلت پیوستن است
همچو دریا بیدل آسان نیست کسب اعتبار
درخور امواج اینجا رو به ناخن خستن است

غزل شماره ۵۴۴: راحت جاوید عشاق از فضولی رستن است

راحت جاوید عشاق از فضولی رستن است
سجده شکر نگه چشم از تماشا بستن است
چون خروش نغمه‌ای کز تار می‌آید برون
شوخی پرواز ما از بال آنسو جستن است
از کشاکش نیست ایمن یک نفس، فرصت شمار
کار ریگ شیشه ساعت ز پا ننشستن است
نشئه آزادی دارد غرور عاشقان
ناله را گرد نکشی از قید هستی رستن است
تا چه زاید صبحدم کامشب به بزم نوبهار
غنچه چون مینای می از خون عیش آستن است
شرمی از آزار دلها کن که در ملک وفا
بهر ناموس مروت رنگ هم نشکستن است
از مکافات عمل ایمن نباید زیستن
سربریدن های ناخن عبرت دل خستن است
همچو اشک از انفعال دستگاه ما و من
آب باید شده آخر دستی از خود شستن است
تا توان زین انجمن کام تماشا یافتن
همچو شمع اجزای ما را با نگه پیوستن است
زانقلاب دهر بیدل کارم از طاقت گذشت
بعد از این از سخت جانی سنگ بر دل بستن است

غزل شماره ۵۴۵: ای کعبه جو یقینی اگر کار بستن است

ای کعبه جو یقینی اگر کار بستن است
احرام بستنت همه ز نار بستن است
گر محرمی علم نفرازی یه حرف پوچ
این پنبه پرچمی ست که بر دار بستن است
باید به خون هر دو جهان دست شستنت
مشاطه گر حنا به کف یار بستن است
چون سایه عالمی ست به زیر نگین ما
گر سر به دوش جبهه هموار بستن است
عبرت ز کارگاه عمل موج می زد
ساز شکسته را چقدر تار بستن است
منگر به لفظ و معنی ام از کم بضاعتی
تنگی برای قیافه تکرار بستن است
ای صرصر انتظار چراغان اعتبار
درهاگشوده‌ای که به یک بار بستن است
سست است بار قافله عافیت هنوز
پر بسته‌ایم نوبت منقار بستن است
پر نامجو مباش که نقش نگین عجز
پیشانی شکسته به دیوار بستن است
در خاکدان دهر مچین دستگاه ناز
گر بر سر مزار چه دستار بستن است
بیدل مباش غره تحصیل مدعا
در مزرعی که خوشه همان بار بستن است

غزل شماره ۵۴۶: زندگانی در جگرخار است و در پا سوزن است

زندگانی در جگرخار است و در پا سوزن است	تا نفس باقی ست در پیراهن ما سوزن است
سر به صد کسوت فروبردیم و عریانی بجاست	وضع رسوایی که ما داریم گویا سوزن است
ماجرای اشک و مژگان تا کجا گیرد قرار	ما سراسر آبله عالم سراپا سوزن است
می کشد سررشته کار غرور آخر به عجز	گر همه امروز شمشیر است فردا سوزن است
زحمت تدبیر بیش از کلفت واماندگی ست	زخم خار این بیابان را مداوا سوزن است
جامه آزادی اسان نیست بر خود دوختن	سرو را زین آرزو در جمله اعضا سوزن است
ناتوانان ناگزیر الفت یکدیگرند	بی تکلف رشته را گر هست همتا سوزن است
طبع سرکش از ضعیفی ستر احوال ماست	خنجر قاتل همان در لاغریها سوزن است
خلقی از وضع جنون ما به عبرت دوخت چشم	هر کجا گل می کند عریانی ما سوزن است
ترک هستی گیر و بیرون آ، ز تشویش امل	ورنه یکسر رشته باید تافتن تا سوزن است
لاف آزادی ست بیدل تهمت وارستگان	شوخی نام تجرد بر مسیحا سوزن است

غزل شماره ۵۴۷: خنده ام صبحی به صد چاک گریبان آشناست

خنده ام صبحی به صد چاک گریبان آشناست	گریه سیلابی به چندین دشت و دامان آشناست
سایه ام را می توان چون زلف خوبان شانه کرد	بس که طبع من به صد فکر پریشان آشناست
دستم از دل بر نمی دارد گداز آرزو	سیل عمری شد که با این خانه ویران آشناست
از فسون ناصحان بر خویش می لرزم چو آب	یک تن عریان من با صد زمستان آشناست
جور حسن و صبر عاشق توأم یکدیگرند	با خدنگ او دل من همچو پیکان آشناست
دورگرد و صلح اما در تماشاگاه شوق	با دلم تیر نگاهش تا به مژگان آشناست
نیستم آگه چه گل می چینم از باغ جنون	اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست
هیچکس در بارگاه آگهی مردود نیست	صافی آینه باگیر و مسلمان آشناست
غرق دل شو تا به اسرار حقیقت واری	قعر این دریا همین با غوطه خواران آشناست
ما جنون کاران ز طاقت یک قلم بیگانه ایم	سخت جانی با دل صبر آزمایان آشناست
بزم وصل و هستی عاشق خیالی بیش نیست	قطره دست از خود بشو، هر چند توفان آشناست
بیدل این محفل نهان در گریه شمع است و بس	داغ آن زخمم که با لبهای خندان آشناست

غزل شماره ۵۴۸: عجز بینش با تعلقهای امکان آشناست

عجز بینش با تعلقهای امکان آشناست	اشک ما تا چشم ننگشودن به مژگان آشناست
امتحانگاه حوادث بزم افلاس است و بس	سرد و گرم دهر با آغوش عریان آشناست

هر کجا بینی پریشان با پریشان آشناست	گرد ما نشست جز در دامن زلف بتان
طالع ما هم به وضع این عزیزان آشناست	هیچکس کام امید از اهل دنیا بر نداشت
یارب این طومار حیرت با چه عنوان آشناست	غیر عبرت هیچ نتوان خواند از اوضاع دهر
مفت الفتها اگر مژگان به مژگان آشناست	در چنین بزمی که سازش پرده بیگانگی ست
این گهر در خاک هم با قعر عمان آشناست	اشکم از مژگان چکید و رنگ اظهاری نیست
هر قدر بیگانه ایم از خویش جانان آشناست	سوختن، خاشاک را هم رنگ آتش می کند
این کمند ناز با شام غریبان آشناست	هر کجا بی خانمانی هست صید زلف اوست
طالع موری که با دست سلیمان آشناست	گرد خط در دور حسنش ابر عالمگیر شد
در غمش دست ندامت با گریبان آشناست	در رهش پای طلب بیگانه دامن صبر
گل هم از شبم کف دستی به دندان آشناست	بی ندامت نیست اسباب نشاط این چمن
کاین دل پر داغ با چندین چراغان آشناست	شمع گو در دیده ام دکان رعنائی مچین
هر کجا حسنی است با آینه داران آشناست	بیدل از چشم تحیر مشربم غافل مباش

غزل شماره ۵۴۹: زندگی تمهید اسباب فناست

ما و من افسانه خواب فناست	زندگی تمهید اسباب فناست
جنس این دکان همه باب فناست	غافلان تا چند سودای غرور
ششجهت یک عالم آب فناست	مست و مخمور خیال از خود روید
چون به خود پیچیده گرداب فناست	اینکه امواج نفس نامیده ام
اشک ما را سجده محراب فناست	خاک دیر و کعبه ام منظور نیست
نغمه ها در رهن مضراب فناست	خواه هستی و اشمر خواهی عدم
حرف نامفهوم القاب فناست	هر چه از دنیا و عقبا بشنوی
گوهر تحقیق ناباب فناست	آنچه زین دریا نمی آید به دست
عمر، شاگرد رسن تاب فناست	دورگردون یک دو دم میدان کشید
پرفشانی عذر بیتاب فناست	ما نفس سرمایگان پر بسملیم
خاک این وادی گل از آب فناست	تا ابد، از نیستی نتوان گذشت
خاک بر سر کردن آداب فناست	بیدل از طور جنون غافل مباش

غزل شماره ۵۵۰: خودگذازی غم کیفیت صهبای من است

خالی از خویش شدن صورت مینای من است	خودگذازی غم کیفیت صهبای من است
چشم بر خاک نظر دوخته جویای من است	عبرت سیر سراغم همه جا نتوان کردن
شور آفاق صدای پر عنقای من است	سازگمگشتی ام این همه توفان دارد

شعله هر جامزه‌ای گرم کند جای من است	همچو داغ از جگر سوختگان می جوشم
فال اشکی که زند آبله در پای من است	نتوان با همه وحشت ز سر دردگذشت
چشم برق همان ابروی ایمان من است	فرصت رفته به سعی املم می خندد
آرزو مزده ده اوج ثریای من است	تخم اشکی به کف پای کسی خواهم پخت
داغ امروز من آیینۀ فردای من است	اگر این است سر و برک نمود هستی
اشک بی‌پا و سرم، در سر من پای من است	سجده محمل‌کش صد قافله عجز است اینجا
چون گهر صافی دل باده مینای من است	نیستم جرعه‌کش درد کدورت بیدل

غزل شماره ۵۵۱: بحر رازم پیچ و تاب فکرگرداب من است

شوخی طبع رسا امواج بیتاب من است	بحر رازم پیچ و تاب فکرگرداب من است
چون بط می باطن من عالم آب من است	صاف معنی کرد مستغنی ز درد صورتم
نالۀ من چون سپند افسانۀ خواب من است	شور شوقم پرده آهنگ‌ساز بیخودیست
این‌کتان گمگشته آغوش مهتاب من است	در صفای حیرتم محو است نقش کاینات
دورگردها ز مردم تیر پرتاب من است	تاکمان وحشتم در قبضه وارستگی‌ست
قامتی در هر کجا خم گشت محراب من است	جبهه‌ام فرش سجود اهل تسلیم است و بس
گر نظروامی کنم بر خویش سیلاب من است	گوشه امنی ز چشم بسته دارم چون حباب
جوهرم چون آینه رنگ ته آب من است	گشت اظهار هنر بی‌آبرویهای من
صاف‌گردیدن ز هستی باده ناب من است	جامی از خمخانه عرفان به دست آورده‌ام
همچو محمل‌دام‌خواب دیگر خواب من است	غفلتم بیدل عیار امتحان هوشهاست

غزل شماره ۵۵۲: بزم گردون صبح خیز از گرد بیتاب من است

نور این آیینۀ مینا ز سیماب من است	بزم گردون صبح‌خیز از گرد بیتاب من است
رشته موهوم هستی تشنه‌ناب من است	یک جهان ضبط نفس دارد به خود پیچیدم
چشم پوشیدن بساط آرایی خواب من است	تا تغافل دارم از وضع جهان آسوده‌ام
بال پروازم چو قمری فرش سنجاب من است	درخور وارستگی مسند طراز عزتم
طور اگر آتش فروزد کرم شبتاب من است	موبه مویم چشمه برق تجلیهای اوست
موج عمری شد به توفان برده آب من است	از مزاج گوهرم شوخی نمی‌بالد به خویش
رشته قانون آهم یأس مضراب من است	جوش دردی کوکه هنگ اثر پیداکنم
صافی آیینۀ حیرت شکر خواب من است	محو شوقم از غم اسباب راحت فارغم
جلوه‌ای از چین دامان تو قلاب من است	می‌برد جذب خرامت چون غبار از جا مرا
هر کجا حیرانی گل کرد مهتاب من است	عمرها شد زین شبستان انتخابی می‌زنم

هر طرف پر می زند نظاره حیرت خفته است عالم آینه‌ام همواری اسباب من است
از قماش خامشی بیدل دکانی چیدم هرچه غیر از خودفروشیها بود باب من است

غزل شماره ۵۵۳: شوق دیدارم و در چشم کسان راه من است

هرکجاگرد نگاهی ست کمینگاه من است	شوق دیدارم و در چشم کسان راه من است
جگر بی اثری سوخته آه من است	داغ تأثیر وفايم که به آن افسردن
کهکشان سایه اقبال پر کاه من است	عجز رنگم به فلک ناز همایی دارد
هر طرف گام نهد دل به سر راه من است	حیرتم آبله‌پا کرد که چون موج گهر
رفته‌ام از خود و واماندگی افواه من است	حرف نیرنگ مپرسید که چون شمع خموش
صافی آینه‌ام از نفس اکراه من است	بوی هستی کلف‌اندود غبارم دارد
خنده و گریه همان آتش جانکاه من است	در غم و عیش تفاوت نگرفتم که چو شمع
هرکه از خود به تغافل زند آگاه من است	محو نسیانکده عالم گمگشتگی ام
شوخی چین خجل از دامن کوتاه من است	موج گوهر سر مویی به بلندی نرسید
ورنه چون تاک هزار آبله در راه من است	بیدل آن به که دود رییشه من در دل خاک

غزل شماره ۵۵۴: زلف آشفته سری موجه دربای من است

تار قانون جنون جاده ی صحرای من است	زلف آشفته سری موجه دربای من است
سنگ گردیست که در دامن مینای من است	برق شمعی ست که در خرمن من می سوزد
داغ برگی ز گلستان سویدای من است	لاله دشت جنونم ز جگر سوختگی
همچو خون در جگر رنگ تپشهای من است	بسمل شوقم و از شرم نگاه قاتل
صد جرس در گره آبله پای من است	عجز هم بی طلبی نیست که چون ریگ روان
که جهان عرصه بالیدن اجزای من است	چرخ اگر داد غبارم به هوا خرسندم
صفحه آتش زده‌ام فصل تماشای من است	سیر بال و پر طاووس مکرر گردید
شمع افسرده‌ام و شعله مسیحای من است	فیض دلگرمی آهیست گل رندگیم
داغ چون شبنم گل پنبه مینای من است	عنجه باغ جنون از دل من می خندد
زخم بالیده چو گل ساغر صهبای من است	تردماغ چمن حسرت شمشیر توام
چین کلفت خطی ز صفحه سیمای من است	عمرها شد به در مشق کدورت زده‌ام
قسم بی سر و پاییی به سر و پای من است	دره‌ام لیک به جولان هوایش بیدل

غزل شماره ۵۵۵: نیک و بد این مرحله خاکش به کمین است

چشمی که به پا دوخته باشی همه بین است	نیک و بد این مرحله خاکش به کمین است
اینجاست که چین مایه ایجاد جبین است	بی غنچه گلی سر نزد از گلشن امکان
جایی که نفس آینه کارد چه زمین است	برخیز ز خاک سیه مزرع هستی
از چاک گریبان گل دامان تو چین است	چون صبح جنونی کن و از خو برون تاز
ای پشه بم و زیرکمال تو طنین است	بر صور مناز از دهل و کوس تجمل
بنیاد غبار به هوا رفته متین است	این است اگر کر و فر طاق و سرایت
تمثال ضعیفان نفس باز پسین است	ای آینه از ما مطلب عرض مکرر
تا چشم تو باز است جهان خانه زین است	ای شمع عنان نکه هرزه نگهدار
ما را چه گنه خاصیت عجز همین است	زان جلوه گذشتیم و به خود هم نرسیدیم
در طاق تغافل همه نقاشی چین است	دل نیز گره شد به خم ابروی نازش
با بوسه حضور لب خاموش قرین است	در وصل به اظهار مکش ننگ فضولی
کاین شکل دلاویز سراپاش سرین است	رندان مشکبید ز معشوقه فریه
خاکستر منصور مزاجان نمکین است	شور تپش از ما به فنا هم نتوان برد
از پای به دامان تو نامت به نگین است	بیدل کم سرمایه عزلت نپسندی

غزل شماره ۵۵۶: دارم ز نفس ناله که جلاد من این است

در وحشتم از عمر که صیاد من این است	دارم ز نفس ناله که جلاد من این است
آواره دشت تپش زاد من این است	برداشته چون بو روان دانه اشکی
جامی که مرا می برد از یاد من این است	مدهوش تغالکده ابروی یارم
آن سرمه که شد رهنز فریاد من این است	چون صبح به گرد رم فرصت نفسم سوخت
آینه ام و جوهر فولاد من این است	سنگی به جگر بسته ام از سختی ایام
در باغ هوس سایه شمشاد من این است	هم صحبت بخت سیه از فکر بلندم
شخص سخنم، صورت بنیاد من این است	چشمی نشد آینه کیفیت رنگم
ای سیل بیا خانه آباد من این است	دارم به دل از هستی موهوم غباری
در مکتب غم سیلی استاد من این است	هر ناله به رنگ دگر می برد از خویش
حیرت زده ام شوخی فریاد من این است	دست مژه برداشتم، عرض تمناست
دام و قفس طایر آزاد من این است	از الفت دل چاره ندارم چه توان کرد
جان می کنم. و تیشه فرهاد من این است	با هر نفسم لخت دلی می رود از خویش
از نسخه هستی سبق یاد من این است	هر حرف که آید بسه لبم نام تو باشد

گردی شوم و گوشه دامن توگیرم
چون اشک ز سرگشتی ام نیست رهایی
گر بخت به فریاد رسد داد من این است
بیدل چه کنم نشئه ایجاد من این است

غزل شماره ۵۵۷: خامش نفسم شوخی آهنگ من این است

خامش نفسم شوخی آهنگ من این است
عمری ست گرفتار خم پیکر عجزم
سر جوش بهار ادبم رنگ من این است
تا بال و پر نغمه شوم چنگ من این است
بیتاب هواسنجی عمرم چه توان کرد
خمیازه ام آرایش پیمانۀ هستی ست
چون صبح خمیازم مشکن رنگ من این است
ناموس جهان تپشم ننگ من این است
نه ذوق هنر دارم و نه محوکمالم
با هر که طرف گشته ام آرایش اویم
مجنون توام دانش و فرهنگ من این است
آینه ام و خاصیت جنگ من این است
گر آبله دارد قدم لنگ من این است
آینه ندارم چه کنم زنگ من این است
موج می و آرایش گوهر چه خیال است
ظلم است رفیقان ز دل خسته گذشتن
نامحرم آن جلوه ام از بیدلی خویش

غزل شماره ۵۵۸: زین سال و ماه فرصت کارت منزه است

زین سال و ماه فرصت کارت منزه است
تا کی غرور چیدن و واچیدن هوس
مژگان دمی که سایه کند روز بیگه است
در خانه این بساط که افکنده ای ته است
سعی نفس چو شمع به پستی ست رهبرت
بی و هم پیش و پس گذر، ای قاصد عدم
چندانکه -ریسمان تو دارد اثر چه است
خواهی دچار امن شد آینه در ره است
این ما و من چو عمر شرر مرگ ناگه است
زین فتنه گر تو غافلی ادبار آگه است
چون آستین دراز کنی دست کوتاه است
در ناخن هلال کلید در مه است
اقبال مردکار مکافات ظلم نیست
افسون جاه می کشد آخر به خستت
انکار عاجزان مکن ای طالب کمال
از معنی دعای بت و برهمن مپرس
بیدل تأملی که درین بزم شیشه را
یکسر صدای ریختن اشک فقیهه است

غزل شماره ۵۵۹: ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است

ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است
کجا بریم ز راحت شکسته بالی عجز
فروغ گوهر بینش چو شمع جانگاہ است
ز خویش نیز اگر رفته ایم افواه است
ثبات رنگ نکردم ذخیره اوهام
چو غنچه در گره گرد وحشت آه است

قسم به طاق بلند کمان بیدادت
 که چون نفس به دلم ناوک ترا راه است
 به هستی تو امید است نیستیها را
 که گفته‌اند اگر هیچ نیست الله است
 ز رنگ زرد به سامان سوختن علمیم
 چراغ شعله ما را فتیله کاه است
 چگونه عمر اقامت کند به راه نفس
 گره نمی خورد این رشته بسکه کوتاه است
 فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب
 به غیر ضبط نفس ساز استقامت کو
 به عالمی که تو باشی کجاست هستی ما
 کتان غبار خیال قلمرو ماه است
 به ناامیدی ما رحمی ای دلیل امید
 که هیچ جا نرسیدیم و روز بیگاه است
 چسان به دوش اجابت رسانمش بیدل
 که از ضعیفی من دست ناله کوتاه است

غزل شماره ۵۶۰: تپیدن دل عشاق محوکسوت آه است

تپیدن دل عشاق محوکسوت آه است
 به حال شورش دریا زبان موج گواه است
 ز برق حادثه آرام نیست معتبران را
 درتن قلمرو شطرنج کشت بر سر شاه است
 به حسن قامت رعنا مباد غره برآبی
 هزار سدره درین باغ پایمال گیاه است
 بر اهل عجز حصار است پیچ و تاب حوادث
 چو گردباد که تخت روان هر پرکاه است
 صفای دل نتوان خواست از محبت دنیا
 که در شمردن زر، دست زرشمار، سیاه است
 به غیر ترک تماشا نخواه نشئه راحت
 هجوم خواب به چشم شکست رنگ نگاه است
 قبول خاطر نیک و بد است وضع ملایم
 به درد عشق قناعت کن از تجمل امکان
 دل شکسته در این انجمن شکست کلاه است
 مپرس از طلب نارسای سوخته جانان
 چو شمع منزل ما داغ و جاده شعله آه است
 به دل نهفته نماند خیال شوکت حسنی
 که در شکستن رنگ منش غبار سپاه است
 ز سیر گلشن دل پا مکش که داغ تمنا
 در انتظار به چندین امید چشم به راه است
 به هر طرف چه خیال است سرکشیدن بیدل
 پر شکسته همان آشیان عجز پناه است

غزل شماره ۵۶۱: آفت سر و برگ هوس آرایی جاه است

آفت سر و برگ هوس آرایی جاه است
 سر باختن شمع ز سامان کلاه است
 غافل مشو از فیض سیه‌روزی عشاق
 نیل شب ما غازه کش چهره ماه است
 با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل
 حیرت چقدر آینه را پشت و پناه است
 یک چشم تر آورده‌ام از قلزم حیرت
 این کشتی آینه پر از جنس نگاه است
 افسوس که در غنچه و بو فرق نکردم
 دل رفت و من دلشده پنداشتم آه است
 تا هست نفس رنگ به رویم نتوان یافت
 تحریک هوا بال و پر وحشت کاه است

کو خجلت عصیان که محیط کرمش را	آرایش موج، از عرق شرم‌گناه است
زان جلوه به خود ساخت جهانی چه توان کرد	شب پرتو خورشید در آینه ماه است
جز ساز نفس غفلت دل را سببی نیست	این خانه چو داغ از اثر دود سیاه است
آنجا که تکبر منشان ناز فروشند	ماییم و شکستی که سزاوار کلاه است
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد	اما اگر از خویش بر آیی همه راه است
زندان جسد منظر قرب صمدی نیست	معراج خیالی تو و ره در بن چاه است
از جلوه کسی ننگ تغافل نپسندد	بیدل مژه بر هم زدنت عجز نگاه است

غزل شماره ۵۶۲: خاک نیمیم ما را کی فکر عجز و جاه است

خاک نیمیم ما را کی فکر عجز و جاه است	گرد شکسته ما بر فرق ماکلاه است
عشق غیور از ما چیزی نخواست جز عجز	سازگدایی اینجا منظور پادشاه است
خیر و شری که دارند بر فضل واگذارید	هر چند امید عفو است در کیش ماگناه است
با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس	در آفتاب محشر بی سایگی پناه است
دل گر نشان نمی داد هستی چه داشت در بار	تمثال بی اثر را آینه دستگاه است
ای شمع چند خواهی مغرور ناز بودن	این گردن بلندت سر درکنار چاه است
جهد ضعیف ما را تسلیم می شناسد	هر چند پا نداریم چون سبجه سر به راه است
خاک مرا مخواهید پامال ناامیدی	با هر سیاهکاری در سرمه ام نگاه است
شستن مگر بخواند مضمون سرنوشت	نامی که من ندارم در نامه سیاه است
شادم که فطرت نیست تریاکی تعین	وهمی که می فروشم بنگ است و گاهگاه است
بیدل دلیل عجز است شبنم طرازی صبح	از سعی بی پر و بال اشکم گداز آه است

غزل شماره ۵۶۳: دل را ز ننگه دام هوس بر سر راه است

دل را ز ننگه دام هوس بر سر راه است	در مزرع غم ریشه این دانه نگاه است
بی درد نجوشد نفس از سینه عاش	موجی که از زن بحر دمد شعله آه است
این دشت زیارتکده منظره کیست	تا ذره همان دیده امید به راه است
غیر از دل آشفته به عالم نتوان یافت	این بزم مگر حلقه آن زلف سیاه است
از صفحه دل نقش کدورت نتوان شست	گردون به حقیقت گره تار نگاه است
بر اهل هوس ظلم بود باده پرستی	عمری ست کلف جوهر آینه ماه است
تنگ است به رباب نظر وسعت امکان	این بیخبران را لب ساغر لب چاه است
این عقل که دارد سر پر نخوت شاهان	شمعی ست که افسرده فانوس کلاه است
مشکل که شود وحشی ما رام تعلق	در خانه دل نیز نفس مرده راه است

درکیش حیاپیشگی ام شوخی اظهار
 بی عشق مجال ست بود رونق هستی
 هرچند درآینه خویش است نگاه است
 بی جلوه خورشید جهان نامه سیاه است
 چشمی ست که بر روی کسی گرم نگاه است
 آینه‌ام و طاقت دیدار ندارم
 این باده ندانم چقدر حوصله خواه است
 تا گرد جسد آینه‌دار سر راه است
 بیدل نکندشعبه جان جلوه به چشمش

غزل شماره ۵۶۴: سیر بهار این باغ از ما تمیز خواه است

سیر بهار این باغ از ما تمیز خواه است
 در شبهه‌زار هستی تزویر می‌تراشیم
 اما کسی چه بیند آینه بی‌نگاه است
 آبی که ما نداریم هر جاست زیر کاه است
 گرد بنای عجز است زبر و بم تعین
 تا پست شد نفس شد چون شد بلند آه است
 فقر و غنای هستی نامی ست هرزه مخروش
 عمری ست بر زبانها درویش نیز شاه است
 پرواز آرزوها ما را به خواری افکند
 دودی که در سر ماست گر بشکند کلاه است
 خواهی بر آسمان تاز، خواهی به خاک پرداز
 رنگی درین گلستان مقبول مدعا نیست
 ای گرد هرزه پرواز واماندگی پناه است
 انکار درد ظلم است از محرمان الفت
 مژگان گشودن اینجا دست رد نگاه است
 زاهد تو هم برافروز شمع غرور طاعت
 تا آه عقده دل واکرد واه واه است
 زاهد تو هم برافروز شمع غرور طاعت
 جایی که حسن یکتا، دارد نقاب غیرت
 آینه‌داری ما حرف کتان و ماه است
 با آفتاب تابان این سایه‌ها چه سازند
 جرم فنای ما را آن جلوه عذرخواه است
 تا زندگی ست زین بزم چون شمع بایدت رفت
 ای مرده‌ی اقامت منزل کحاست راه است
 از نقش این دبستان تا سرنوشت انسان
 هر نامه‌ای که خواندیم تحریر آن سیاه است
 بیدل به هرچه پیچید دل غیر داغ کم دید
 این محفل کدورت آینه‌ای و آه است

غزل شماره ۵۶۵: عرق فشانی شبنم در این حدیقه گواه است

عرق فشانی شبنم در این حدیقه گواه است
 حساب سایه و خورشید هیچ راست نیاید
 که هر طرف نگرد دیده انفعال نگاه است
 متاع منتظران زنگ و حسن آینه‌خواه است
 غبار دشت عدم را کدام فعل و چه طاعت
 ز ما اگر همه آهنگ سجده است گناه است
 به هرکجا اثر جلوه‌ات نقاب گشاید
 حقیقت دو جهان ماجرای برق و گیاه است
 ز حال مردم چشمم توان معاینه کردن
 که در محیط غمت خانه حباب سیاه است
 سراغ عاقبتی نیست در قلمرو امکان
 برای شعله ما درگذار خویش پناه است
 طریق عالم عجزی سپرده‌ایم که آنجا
 سر غرور چو نقش قدم گل سر راه است
 ز فقر شیفته‌ی جاه غیر مرگ چه فهمد
 که شمع را سر و برگ نفس به بند کلاه است

کتنان نه ایم ولیکن ز بار منت عشرت	بر آبگینه ما سنگ به ز پرتو ماه است
توان ز گردش رنگم به درد عشق رسیدن	دل گذاخته آبی به زیر این پر کاه است
چو صبح در قفس زخم آرزوی تو دارم	تبسمی که غبار هزار قافله آه است
به محفلی که دهد سرمهات صلاهی خموشی	خروش ساز قیامت صدای تار نگاه است
به خانمان نکشد آرزوی الفت بیدل	مثال وحشی ما را خیال آینه چاه است

غزل شماره ۵۶۶: گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است	زنگ این آینه یکسر نفس ساخته است
مکش ای جلوه ز دل یک دونفس دامن ناز	که هنوز آینه تمثال تو نشناخته است
حسن خوبان که کتنان مه تابان تواند	تا تو بی پرده نه ای پرده نینداخته است
جلوه‌ها مفت تو ای ناله چه فرصت طلبی ست	که نفس هم نفسی آینه پرداخته است
از قمار من و ما هیچ نبردیم افسوس	رنگ جنسی ست که نقدش همه جا باخته است
عجز ما آن سوی تسلیم گرو می تازد	سایه در جنگ سپر هم سپر انداخته است
هرزه بر خویش ننازی که درین بزم چو شمع	سر تسلیم همان گردن افراخته است
هر دو عالم چو نفس در جگرم سوخته اند	شعله وادی مجنون چه قدر تاخته است
پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردیم	صبح هستی دم تیغی به خیال آخته است
هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست	بیدل این هفت فلک بیضه یک فاخته است

غزل شماره ۵۶۷: نه عشق سوخته و نه هوس گذاخته است

نه عشق سوخته و نه هوس گذاخته است	چو صبح آینه ما نفس گذاخته است
سلامت آرزوی وادی رحیل مباحش	که عالمی به فسون جرس گذاخته است
به خلق سبقت اسباب پختگی مفروش	که بیشتر ثمر پیشرس گذاخته است
ز نقد داغ مکافات خویش آگه نیست	داغ شعله به این خوش که کس گذاخته است
ز انفعال تهی نیست لذت دنیا	عسل مخواه که اینجا مگس گذاخته است
غبار مشت پر ما نیاز دام کنید	که عمرها به هوای قفس گذاخته است
ترحم است بر آن دل که گاه عرض و نیاز	ز بی نیازی فریادرس گذاخته است
مگر شکست به فریاد دل رسد و نه	درای محمل مقصد نفس گذاخته است
طلسم هستی بیدل که محو حسرت اوست	چو ناله هیچ ندارد ز بس گذاخته است

غزل شماره ۵۶۸: هرکجا وحشتی از آتشم افروخته است

هرکجا وحشتی از آتشم افروخته است	چه خیال است دل از داغ تسلی گردد
برق در اول پرواز نفس سوخته است	لاف را آینه پرداز محبت مکنید
اخگری چشم به خاکستر خود دوخته است	نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
به نفس هیچکس این شعله نیفروخته است	پاس اسرار محبت به هوس ناید راست
و ضعفا ساخته و ما و من آموخته است	ای نفس مایه دکانداری غلفت تا چند
شمع بر قشقه و زنار چها سوخته است	از قماش بد و نیک دو جهان بیخبریم
آسمان جنس سلامت به تو نفروخته است	ذره‌ایی نیست که خورشید نمایی نکند
چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است	گر نه بیدل سبق از مکتب مجنون دارد
گرد راحت چقدر آینه اندوخته است	
اینقدر چاک گریبان زکه آموخته است	

غزل شماره ۵۶۹: آتش وحشتم آنجا که برافروخته است

آتش وحشتم آنجا که برافروخته است	چه خیال است دل از داغ تسلی گردد
برق در اول پرواز، نفس سوخته است	گفتگو آینه پرداز محبت نشود
اخگرم چشم به خاکستر خود دوخته است	از قماش بد و نیک دو جهان بیخبریم
به نفس هیچ کس این شعله نیفروخته است	ذره‌ای نیست که خورشید نمایی نکند
چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است	نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
گرد راحت چه قدر آینه اندوخته است	پاس اسرار محبت به هوس ناید راست
وصفها ساخته و ما و من آموخته است	ای نفس مایه دکانداری هستی تا چند
شمع بر قشقه و زنار چها سوخته است	گر نه شاگرد جنون است دل بیدل ما
آسمان جنس سلامت به تو نفروخته است	
ابجد چاک گریبان زکه آموخته است	

غزل شماره ۵۷۰: بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته است

بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته است	بی آفتاب وصل تو بخت سیاه ما
گردی ز دامن تپش دل نشسته است	زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می
مانند سایه آینه زنگ بسته است	در بزمگاه عشق هوس را مجال نیست
صد توبه را به یک خم ابرو شکسته است	در خلوتی که حسن تو دارد غرور ناز
تا شعله گرم جلوه شود دود جسته است	نومیدی‌ام ز درد سر آرزو رهاند
حیرت ز چشم آینه بیرون نشسته است	تا چند با درشتی عالم نساختن
آسوده‌ام که رشته سازم گسسته است	
این باغ را اگر ثمری هست خسته است	

آزاد نیستی همه گر بی نشان شوی
عنا هم از زبان خلایق نرسته است
ما لاف طاقت از مدد عجز می‌زنیم
پرواز ما چو رنگ به بال شکسته است
آزاد ظالم از اثر دستگاه اوست
بیدل به خون نشستن خنجرزده است

غزل شماره ۵۷۱: گلدسته نزاکت حسنت که بسته است

گلدسته نزاکت حسنت که بسته است
کز بار جلوه رنگ بهارت شکسته است
از ضعف انتظار تو در دیده ترم
سررشته نگاه چو مژگان گسسته است
هرگز نچیده‌ایم جز آشفته‌گی گلی
سنبل به باغ طالع ما دسته دسته است
بسی جلوه تو ای چمن‌آرای انتظار
جوهر به چشم آینه مژگان شکسته است
از قطره تا محیط تسلی سراغ نیست
آسودگی ز کشورما بار بسته است
از سنگ بر نیامده زندانی هواست
یارب شرار من به چه امید جسته است
رنگم چه آرزو شکند کز شکست دل
بر ناخن هلال فلک پر حنا میند
در گوش این شکسته صدایی نشسته است
بگذر ز دام وهم که گلدسته مراد
رنگینیش به خون جگرهای خسته است
عیش از جهان مخواه که چون ناله سپند
با رشته‌های طول امل کس نبسته است
بیدل خموش باش که تال لب گشوده‌ای
این مرغ در کمین رمیدن نشسته است
فرصت به کسوت نفس از دام جسته است

غزل شماره ۵۷۲: الفت دل عمرها شد دست و پایم بسته است

افت دل عمرها شد دست و پایم بسته است
قطره خونی ز سرتا پا حنایم بسته است
آرزو نگذشت حیف از قلمز نیرنگ حرص
ورنه عمری شد پلش دست دعایم بسته است
همچو صحرا با همه عربانی و آزادگی
نقد چندین گنج در گنج ردایم بسته است
رفته‌ام زین انجمن چون شمع و داغ دل بجاست
حسرت دیدار چشمی بر قفایم بسته است
عبرتم محمل کش صد آبله و اماندگی
هرکه رفتاری ندارد پا به پایم بسته است
زیرگردون بر کدامین آرزو نازدکسی
تنگی این خانه درها بر هوایم بسته است
کاش ابرامی درین محمل به فریادم رسد
بی‌زبانیها در رزق گدایم بسته است
کو عرق تا تکمه‌ای چند از گریبان واکنم
خجالت عریان تنی بند قبایم بسته است
الرحیل زندگی دیگر که برگوشم زند
موی پیری پنبه بر ساز درایم بسته است
معنی موج‌گهر از حیرتم فهمیدنی ست
رفته‌ام از خویش و یادت دل به جایم بسته است
مصرع فکر بلند بیدلم اما چه سود
بی‌دماغیهای فرصت نارسایم بسته است

غزل شماره ۵۷۳: پیر عقل از ما به درد نان مقدم رفته است

پیر عقل از ما به درد نان مقدم رفته است	در فشارکوچه‌های گندم آدم رفته است
ای به عبرت رفتگان عالم موت و حیات	بگذرید از آمد سوری که ماتم رفته است
بر حباب و موج نتوان چید دام اعتبار	هرچه می‌آید درن دریا فراهم رفته است
خلق در خاک انتظار صبح محشر می‌کشند	زندگی با مردگان درگور باهم رفته است
استقامت بی‌کرامت نیست در بنیاد مرد	شمع از خود رفته است اما ز جاکم رفته است
بعد چندی بر سر خود سایه‌ها خواهیم کرد	در بن دیوارپیری اندکی خم رفته است
دوستان هرگه به یاد آییم اشکی سر دهید	صبح ما زین باغ پرنومید شب‌نم رفته است
یار بی‌رحم از دل ما بر ندارد دست ناز	برکه نالیم از سر این داغ مرهم رفته است
کاش نومییدی چو خاک خشک بر بادم دهد	کز جبین بی‌سجودم جوهر نم رفته است
از ترحم تا مروت وز مدارا تا وفا	هرچه را کردم طلب دیدم ز عالم رفته است
بعد مردن کار با فضل است با اعمال نیست	هرکه زین خجالت‌سرا رفته‌ست بی‌غم رفته است
من که باشم تا به ذکر حق زبانم واشود	نام بیدل هم ز خجالت بر لبم کم رفته است

غزل شماره ۵۷۴: دوستان ظلمی به حال نامرادم رفته است

دوستان ظلمی به حال نامرادم رفته است	داشتم چیزی و من بودم ز یادم رفته است
بی‌نفس در ملک عبرت زندگانی کنم	خاک برجا مانده است امروز و بادم رفته است
قفل وسواس است چشم من درین عبرت سرا	همچو مژگان عمر دربست و گشادم رفته است
سیرگل نذر جنون بیدماغی کرده‌ام	پیش پیش رنگ و بوها اعتمادم رفته است
اینقدر یارب نفس را باکه عزم سرکشی‌ست	فرصت کار تامل، در جهادم رفته است
با همه بیکاری از سرخاری ابرام حرص	چون قلم ناخن زانگشت زیادم رفته است
معنی ایجاد چون ماه نوم مجهول ماند	بسکه دیدم کهنگی از خط سوادم رفته است
تا سواد انتخاب معنی‌ام بیشک شود	مغز چندین نقطه در تدبیر صادم رفته است
نقش پای عافیت چون شمع پیدا می‌کنم	در پی این داغ شک شعله‌زادم رفته است
کس خربدار دل آگه درین بازار نیست	آه از عمری که در ننگ کسادم رفته است
بر خیال خلد بیدل زاهدان را نازهاست	لیک ازین غافل‌کزین ویرانه آدم رفته است

غزل شماره ۵۷۵: گر به سیر انجمن یا گشت گلشن رفته است

گر به سیر انجمن یا گشت گلشن رفته است	شمع ما هر سو همین یک سرزگردن رفته است
مزرعی چون کاغذ آتش‌زده گل کرده ایم	تا نظر بر دانه می‌دوزیم خرمن رفته است

کاشکی باکلفت افسردگی می‌ساختیم
انتظارت رنگ نم‌نگذاشت در چشم ترم
جهد صیقل صد هزار آینه با زنگار برد
غنچه‌واری هیچکس با عافیت سودا نکرد
خلقی از بیدانسی تمکین به حرف و صوت باخت
زندگی زین انجمن یک گام آزادی نخواست
نقش پایی چند از عجز تلاش افسرده‌ایم
خانه را نتوان سیه کرد از غرور روشنی
هر چه از خود می‌بریم آنجا فضولی می‌بریم
نیستم بیدل حریف انتظار خوشدلی
فرصت از هر کس که باشد یان از من رفته است
فرصت از هر کس که باشد یان از من رفته است
هر که را دیدیم زاینجا بعد مردن رفته است
نام واماندن بجا مانده‌ست رفتن رفته است
نور می‌پنداری و دودی به روزن رفته است
جای قاصد انفعال نامه بردن رفته است
تا مقشر گشت این بادام روغن رفته است
خانه‌ها زین خاکدان بر باد رفتن رفته است
همچو گل اینجا گریبانها به دامن رفته است
بر بهار ما قیامت از شکفتن رفته است

غزل شماره ۵۷۶: دل عمرهاست آینه ترتیب داده است

دل عمرهاست آینه ترتیب داده است
تا دیده سجده‌ای به خیالت ادا کند
از محو جلوه گر همه تمثال برکشد
ز حمتکش ستمکده ناتوانی‌ام
در عرصه‌ای که رخس خرامت جنون کند
ما را خیال آن مژه افسون بیخودی‌ست
گو تنگ باش دیده خست نگاه عقل
عجز و غرور خلق گر آید به امتحان
مشق ستم ز طینت ظالم نمی‌رود
چون شمع منع سر به هواتازی‌ات نکرد
نقش جهان نتیجه اندیشه دویی‌ست
روزی دو از هوس تو هم ای وهم پرفشان
بیدل چو شمع بر خط تسلیم خاک شو
ای ناز مشق جلوه که این صفحه ساده است
صد سر به کسوت مژه گردن نهاده است
حیرت مقام جوهر آینه داده است
بار جهان چو سایه به دوشم فتاده است
گل گر سوار رنگ بر آید پیاده است
از رشته‌های تاک مگو موج باده است
دشت جنون و دامن صحر گشاده است
پرواز های ذره زگردون زیاده است
زور کمان دمی که نمانده کباده است
از پا نشستن که به پیش ایستاده است
نیرنگ شخص و آینه تمثال زاده است
عنقا در آشیان مگس بیضه داده است
ای پر شکسته در قفس آتش فتاده است

غزل شماره ۵۷۷: آن جنگجو به ظاهر گریشت داده است

آن جنگجو به ظاهر گریشت داده است
از بسکه سعی همت مردان فروتنی‌ست
محو قفاست آینه‌پردازی صفا
طفلی چه ممکن است رود از مزاج شیخ
پنهان دری ز فتح نمایان گشاده است
پشت سپه قوی به سوار پیاده است
از ریش دار هیچ مپرسید ساده است
هر چند مو سفید کند پیرزاده است

بالفعل طینت نر این قوم ماده است	از علت مشایخ و طوارشان مپرس
در ریش محتسب بچه‌اش را نهاده است	هرجا مزینی است به حکم صلاح شرع
بار سرین به گردن واعظ فتاده است	اینجا خیال‌گنبد عمامه هیچ نیست
در وضع سجده شیوه خاصش اراده است	زاهد کجا و طاعت یزدانش از کجا
می‌نازد از عصاکه به دستش چه داده است	رعنائی امام ندارد سر نماز
ته کرده درس و گرم تلاش اعاده است	ملا هزار بار به انگشتهای دخل
قاضی درین مقدمه غورش زیاده است	نامرد و مرد تا نکشد زحمت‌گواه
پیش اوفتاده است و قفا ایستاده است	اقبال خلق بسکه به ادبار بسته عهد
چندان که نامشان به زبانها فتاده است	پستی کشید دامن این حیزطینتان
نیرنگ شخص و آینه تمثال زاده است	نقش جهان نتیجه اندیشه دویی‌ست
در طبع مرد خاصیت زن نهاده است	بیدل چه ذلت است که گردون منقلب

غزل شماره ۵۷۸: برگ عیش من به ساز بیخودی آماده است

چون بط می بال پروازم ز موج باده است	برگ عیش من به ساز بیخودی آماده است
بیشتر از سایه اجزایم به خاک افتاده است	نقش پایم ناتوانیهای من پوشیده نیست
پای خواب‌آلوده را دامان صحرا جاده است	عجز هم در عالم مشرب دلیل عالمی‌ست
خط شوخ اوکه رنگ حسن را پر داده است	حیرت ما را به تحریک مژه رخصت نداد
دور چشم بد هنوزآن نو خط ما ساده است	نافه شد گلبرگ ختن اما تغافلها بجاست
جز به روی ما تحیر چشم ما نگشاده است	گوهریم اما زیبج و تاب دریا بیخبر
شعله بی‌شغل نشستن نیست تا استاده است	می‌توان در هستی ما دید عرض نیستی
دست گرد ما ز دامانی جدا افتاده است	بی‌تو در گنج عدم هم خاک بر سر کرده‌ایم
تهمت آرام داغ طینت آزاده است	قطره آبی که داری خون‌کن و گوهر میند
شرم دار از لاف مردیهاکه طبعت ماده است	هر نفس چندین امل می‌زاید از اندیشه‌ات
قرب منزل درخور سعی وداع جاده است	در کمین داغ دل چون شمع می‌سوزم نفس
سایه گل کرده‌ست تا دیوار ما افتاده است	در خرابیها بساط خواب نازی چیده‌ایم
رفتن از خویشم قدم در هیچ جا نهاده است	با شکست رنگ بیدل کرده‌ام جولان عجز

غزل شماره ۵۷۹: بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است

نامه‌ام چون حیرت آینه یکسر ساده است	بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است
گرفتد بر خاک حرفی بر زبان افتاده است	طینت عاشق نگردد از ضعیفی پامال
پیچ و تاب بیخودان هم رنگ موج باده است	نشئه‌ای دارد دماغ بیقراریهای من

گردباد شوقم و عمری ست در دشت جنون
 آهم و طرفی نمی‌بندم به الفتگاه دل
 زینت ظاهر غبار معنی اسرار ماست
 در طلب بایدگذشت از هرچه می‌آید به پیش
 گر بود تسلیم سرمشق جبینت چون غبار
 وضع محویت تماشاخانه نیرنگ کیست
 برق جولان آه بیدل یاس پرورد است و بس
 خیمه‌ام چون چرخ بر سرگشتگی استاده است
 بی‌دماغیهای شوقم سر به صحرا داده است
 شیشه رنگین حجاب آب و رنگ باده است
 گر همه سرمزل مقصود باشد جاده است
 دامن هرکس که می‌آری به کف سجاده است
 یک جهان آینه‌ام تا حیرتم رو داده است
 الحذر ای مدعی این دود آتش زاده است

غزل شماره ۵۸۰: در بهارگریه عیش بیدلان آماده است

در بهارگریه عیش بیدلان آماده است
 طینت عاشق همین وحشت غبار ناله نیست
 هیچکس واقف نشد از ختم کار رفتگان
 پرده ناموس هستی اعتباری بیش نیست
 منزل خاصی نمی‌خواهد عبادتگاه شوق
 زاهد ز رشک شرار شوق ما تردامنان
 عقل کو تا جمع سازد خاطر از اجزای ما
 خار راه اهل بینش جلوه اسباب نیست
 زنه‌ار! ایمن مباش ز شک دردآلود من
 تا فنا در هیچ جا آرام نتوان یافتن
 گوهر ماکاش از ننگ فسردن خون شود
 دل به نادانی مده بیدل که در ملک یقین
 اشک تاگل می‌کند هم شیشه و هم باده است
 چون شرار کاغذ اینجا داغ هم آزاده است
 در پی این کاروان هم آتشی افتاده است
 م ما را شیشه‌ای گر هست رنگ باده است
 هرکف خاکی که آنجا سر نهی سجاده است
 همچو خار خشک بهر سوختن آماده است
 عشق مشت خاک ما را سر به صحرا داده است
 از کمند الفت مژگان نگه آزاده است
 گر همه یک شبیم است این طفل توفان زاده است
 هرچه جز منزل درین وادی ست یکسر جاده است
 می‌رود دریا ز خویش و موج ما استاده است
 تخته مشق خیال است آینه تاساده است

غزل شماره ۵۸۱: دل به یاد جلوه‌ای طاق به غارت داده است

دل به یاد جلوه‌ای طاق به غارت داده است
 الفت آرام چون سد ره آزاده است
 تهمت آلود تک و پوی هوسها نیستم
 پیری از اسباب هشی می‌دهد زیب دگر
 نیست نقش پا به گلزار خرامت جلوه‌گر
 مفت عجز ماست گر پامالی هم می‌کشیم
 رفته‌ایم از خویش اما از مقیمان دلیم
 داغ شو، زاهد که در آیین مرتاضان عشق
 خانه آینه‌ام از تاب عکس افتاده است
 پای خواب آلوده دامن صحرا جاده است
 همچو گوهر طفل اشک من تحیر زاده است
 جوهر آینه مهتاب موج باده است
 دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است
 نقش پای رهروان سرمشق عیش جاده است
 حیرت از آینه هرگز پیا برون نهاده است
 خاک گردیدن بر آب افکندن سجاده است

دل درستی در بساط حادثات دهر نیست
سنگ هم در کسوت مینا شکست آماده است
می‌تپد گردابم از اندیشه آغوش بحر
دام چشم سوزن و نخجیر سخت افتاده است
از تپیدنهای دل بیطاقتی دارد نفس
منزل ماکاروان را درس وحشت داده است
چون نگاه چشم بسمل بی‌تعلق می‌رویم
قاصد بی‌مطلبیم و نامه ما ساده است
بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست
گر همه در بند دل باشد نفس آزاده است

غزل شماره ۵۸۲: زندگانی از نفس آفت بنا افتاده است

زندگانی از نفس آفت بنا افتاده است
تنگ کرد آفاق را پیچیدن دود نفس
آرزو از سینه بیرون کن ز کلفتها برآ
عالمی زین دانه در دام بلا افتاده است
تا نفس باقی ست جسم خسته را آرام نیست
مشت خاک ما به دامان هوا افتاده است
در علاجم ای طیب مهربان زحمت مکش
درد دل عمری ست از چشم دوا افتاده است
تا قیامت دشت پیمایی کند چون گردباد
هر کجا یک حلقه از زنجیر ما افتاده است
غیر نومیدی سر و برگ شهید عشق چیست
از سر افتاده اینجا خونبها افتاده است
دیده تا دل فرش راه خاکساری کرده‌ایم
از نفس تا موج مژگان بوربا افتاده است
شوخی انداز شبم ننگ گلزار حیاست
خنده ی حسن از عرق دندان‌نما افتاده است
معنی دولت سراپا صورت افتادگی ست
از تواضع سایه ی بال هما افتاده است
اضطراب موج آخر محو گوهر می‌شود
در کمین ما دل بی مدعا افتاده است
عالمی شد بیدل از سرگشتگی پامال یأس
تخم ما هم در خم این آسیا افتاده است

غزل شماره ۵۸۳: در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است

در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است
همچو عکس از شخص رنگ از گل جدا افتاده است
بسکه شد پامال حیرانی به راه انتظار
دیده‌ما، بی‌نگه چون نقش پا افتاده است
ما اسیران از شکست دل چسان ایمن شویم
بر سر ما سایه زلف دوتا افتاده است
نیست خاکی کز غبار عجز ما باشد تهی
هر کجا پا می‌گذاری نقش ما افتاده است
گاهگاهی ذوق همچشمی ست ما را با حباب
در سر ما نیز پنداری هوا افتاده است
از طلسم مل که تمثال حبابی بیش نیست
عقده‌ها در رشته موج بقا افتاده است
کو دم بیباکی تیغی که مضرابی کند
ساز رقص بسمل ما از نوا افتاده است
سبزه و گل تا به کی بوسد بساط مقدمت
از صف مژگان ما هم بوریا افتاده است
از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی
رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است
جادو منزل در تن وادی فریبی بیش نیست
هر کجا رفتیم سعی نارسا افتاده است

این زمان از سر مه می باید سراغ دل گرفت
گر فلک بیدل مرا بر خاک زد آسوده ام
جام ماعمری ست از چشم صدا افتاده است
می کند خوب فراغت سایه تا افتاده است

غزل شماره ۵۸۴: آرزوی دل چو اشک از چشم ما افتاده است

آرزوی دل چو اشک از چشم ما افتاده است
گوهر امید ما قعر توکل کرده ساز
جاده سر منزل عشاق سعی نارساست
تا قیامت بر نمی خیزد چوداغ از روی دل
موی آتش دیده را کوتاه می باشد امل
بسکه کردم مشق وحشت در دبستان جنون
پیکرم خم گشته است از ضعف و دل خون می خورد
شبم گلزار حیرت را نشست و خاست نیست
نیست در دشت طلب باکعبه ما را احتیاج
سایه ما می زند پهلو به نور آفتاب
چون خط پرگار عمری شد که سر تا پا خمیم
سر مه این مقدار باب التفات ناز نیست
در حقیقت بیدل ما صاحب گنج بقاست
مدعا چون سایه ای در پیش پا افتاده است
کشتی تدبیر در موج رضا افتاده است
یا ز دست خضر این وادی عصا افتاده است
سایه ما ناتوانان هر کجا افتاده است
چشم ما عمری ست بر روز جزا افتاده است
شخصم از سایه چو کلک از خط جدا افتاده است
بار این کشتی به دوش ناخدا افتاده است
اشک من در هر کجا افتاد و افتاده است
سجده گاه ماست هر جا نقش پا افتاده است
ناتوانی اینقدرها خودنما افتاده است
ابتدای ما به فکر انتها افتاده است
چشم او بر خاکساریهای ما افتاده است
گر به صورت در ره فقر و فنا افتاده است

غزل شماره ۵۸۵: چشم واکن حسن نیرنگ قدم بی پرده است

چشم واکن حسن نیرنگ قدم بی پرده است
معنی کز فهم آن اندیشه در خون می تپد
آنچه می دانی منزله اعتبار بیش و کم
گاه هستی در نظر داریم و گاهی نیستی
از مدارای فلک غافل نباید زیستن
خواه نگشت شهادت گیر و خواهی زینهار
مدعا محو است از اظهار مطلب دم مزین
هر چه اندیشی به تحریک زیانت داده اند
غیر آثار عبارت حایل تحقیق نیست
شرم دار از لفظ گر می خواهی از معنی سراغ
حیف از آن چشمی که مژگانش نقاب آرا شود
گوش شو آهنگ قانون عدم بی پرده است
این زمان در کسوت حرف و رقم بی پرده است
فرصت بادا که اکنون بیش و کم بی پرده است
بیش از اینها نیست گر آرام و رم بی پرده است
زخم این شمشیر ناپیدا و خم بی پرده است
از غبار عرصه ما یک علم بی پرده است
از زبان خامش سایل کرم بی پرده است
تا قلم لغزیدنی دارد رقم بی پرده است
گر تو برخیزی در دیر و حرم بی پرده است
از صمد تاکی نشان جستن صنم بی پرده است
جلوه ها آینه و آینه هم بی پرده است

دعوی تحقیق در هر رنگ دارد انفعال
بر جبین هرکه خواهی دیدنم بی پرده است
هوش کو بیدل که اسرار ازل فهمد کسی
هرکه جز بی پردگی پیدا است کم بی پرده است

غزل شماره ۵۸۶: خامشی در پرده سامان تکلم کرده است

خامشی در پرده سامان تکلم کرده است
بی توگر چندی درین محفل به عبرت زنده ایم
تا خموشی داشتیم آفاق بی تشویش بود
از عدم ناجسته شوخیهای هستی می کنیم
معبد حرص آستان سجده بی عزتی ست
هیچکس مغرور استعداد جمعیت مباد
خام طبعان ز فشار رنج دهر آزاده اند
غیبت ظالم گزندش کم میندیش از حضور
سحرکارهای چرخ از اختلاط بی نسق
آن تپش کز زخم حسرتهای روزی داشتیم
در این گلستان غنچه ها بسیار دارد، بوکنید
از غبار سرمه آوازی توهم کرده است
بر بنای ما چو شمع آتش ترحم کرده است
موج این بحر از زبان ما تلاطم کرده است
صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است
عالمی اینجا به آب رو تیمم کرده است
قطره را گوهر شدن بیرون قلم کرده است
پختگی انگور را زندانی خم کرده است
نیش عقرب نردبانها حاصل از دم کرده است
خستگی اطوار مردم راسریشم کرده است
گرد ما را چون سحرانبار گندم کرده است
در همین جا بیدل ما هم دلی گم کرده است

غزل شماره ۵۸۷: پیری ام پیغامی از رمز سجود آورده است

پیری ام پیغامی از رمز سجود آورده است
شبهه پیمایی ست تحقیق خطوط ما و من
اندکی می باید از سعی نفس آگه شدن
ذوق شهرت دارم اما از نگوئیهای بخت
زندگی را چون شرر سامان بیداری کجاست
گر به این رنگ است طرح بازی نرآد دهر
صورت اقبال و ادبار جهان پوشیده نیست
ماجراکم کن زنی رنگ بد و نیکم مپرس
گوش پیدا کنید بیدل از کتاب خامشان
یک گریبان سوی خاکم سر فرود آورده است
کلک صنع اینجا سیاهی در نمود آورده است
تا چه دامن آتش ما را به دود آورده است
در نگین نامم هبوطی بی صعود آورده است
آنقدر چشمی که می باید غنود آورده است
دیرتر از دیر گیرید آنچه زود آورده است
آسمان یک صبح و شامی در وجود آورده است
من عدم بودم عدم چیزی که بود آورده است
معنی کز هیچ کس نتوان شنود آورده است

غزل شماره ۵۸۸: بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است

بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است
در محبت آرزوی بستر و بالین کراست
خاک گردیدن غباری در نظر آورده است
چشم عاشق جای مژگان نیشتر آورده است

طاقتی کو تا توان گشتن حریف بار درد
کشته چشمم که حیرت بادبان شوق اوست
زین قلمرو چون سحرپیش از دمیدن رفته‌ایم
جوش دردی کوکه مژگان هم نمی‌پیدا کند
صد چمن عشرت به فتراک تپیدن بسته‌ایم
ابتدا و انتها در سوختن گم کرده‌ایم
ششجهت یک صید تسلیم دل بی‌آرزوست
شور اشکم بیدل از طرزکلامش آرمید

کوه هم تا ناله بردارد کمر آورده است
تا به خود جنبد محیطی از گهر آورده است
اینقدرها هم نفس از ما خبر آورده است
کوشش ما قطره خونی تا جگر آورده است
حلقه دام که ما را در نظر آورده است
هرچه دارد شمع از هستی به سر آورده است
ضبط آغوشم جهانی را بر آورده است
بهر این طفلان لبش گویی شکر آورده است

غزل شماره ۵۸۹: ناله ما شیوه‌ها امشب به بر آورده است

ناله ما شیوه‌ها امشب به بر آورده است
آبیار ریشه حسرت خیال لعل کیست
ای محیط عشق بر کم ظرفی دل رحمتی
خون ما را دستگاه یک رگ گل هم کجاست
ناصرحما زحمت مکش کز دست پر شور جنون
سرکشها چون هلال اینجا به جز تسلیم نیست
شاخ گل از رنگ عشرت بس که بی‌سرمايه بود
درد عشق و مژده راحت زهی فکر محال
کیست تا سازد زراه و رسم هستی آگهم
انتظار جلوه‌ای داریم و از خود می‌رویم
تنگنای بیضه بیدل گوشه آرام بود

نخل ماتم نوحه چندی ثمر آورده است
هر مژه صد خوشه سامان گهر آورده است
آب شد این قطره تا یک چشم‌تر آورده است
تیغ قاتل رنگ وهمی در نظر آورده است
حلقه زنجیر مجنون گوش کر آورده است
تاکسی تیغی برون آرد سپر آورده است
قطره خونی به چندین نیش آورده است
این خبر یارب کدامین بیخبر آورده است
عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است
نارسایی زور بر مد نظر آورده است
شد پریشان مرغ دل تا بال و پر آورده است

غزل شماره ۵۹۰: هم در ایجاد شکستی به دلم پا زده است

هم در ایجاد شکستی به دلم پا زده است
راه خوابیده به بیداری من می‌گرید
حسن یکتا چه جنون داشت که از ننگ دویی
نیست یک قطره بی‌موج سراپای محیط
ای سحر ضبط عنانی که از آن طرز خرام
هر نگه رنگ خرابات دگر می‌ریزد
دل نشد برگ طرب ورنه سرخلدکه داشت
زین برودتکده هر نغمه که بر گوش خورد

نقش شیشه گرم سنگ به مینا زده است
هرکه زین دشت گذشته‌ست به من پا زده است
خواست بر سنگ زند آینه بر ما زده است
جوهر کل همه بر شوخی اجزا زده است
گرد ما هم قدح ناز دو بالا زده است
کس ندانست که آن چشم چه صها زده است
بی‌دماغی پر طاووس به سرها زده است
شور دندان بهم خورده سرما زده است

کس نرفتی به عدم هستی اگر جا می داشت
 بگذر از پیش و پس قافله خاموشی
 خلقى از تنگی این خانه به صحرا زده است
 دو لب ما دو قدم بود که یکجا زده است
 بیدل از جرگه اوهام به در زن کاینجا
 عالمی لاف خرد دارد و سودا زده است

غزل شماره ۵۹۱: موج هرجا، در جمعیت گوهر زده است

موج هرجا، در جمعیت گوهر زده است
 غیر چشم طمع آینه محرومی نیست
 تب حرص است که از ضعف به بستر زده است
 محو گیرید خط و نقطه این نسخه وهم
 حلقه بر هر دری این قفل مکرر زده است
 از پریشان نظری چاره محال است اینجا
 همه جا کاغذ آتش زده مسطر زده است
 عقل داغ است ز پاس ادب انسانی
 سنگ بر آینه ما دل ابتر زده است
 غفلت دل در کیفیت بینش نگشود
 جهل بیباک به عالم لگد خر زده است
 خودنمای هوس پوچ نخواهی بودن
 پنبه شیشه ما مهر به ساغر زده است
 ناگزیریم ز وحشت همه چون شمع و سحر
 بر در آینه زین پیش سکندر زده است
 تا فنا هستی ما را ز تپش نیست گزیر
 خط پیشانی ما دامن ما برزده است
 نارسایی به کجا زحمت فریاد برد
 چه توان کرد نفس حلقه بر این در زده است
 شاید از سعی عرق نامه من پاک شود
 مژه هر دست که برداشته بر سر زده است
 بر نمی آیم ازین محفل جانکاه چو شمع
 که جبین ساغر امید به کوثر زده است
 صد غلط می خورم از خویش به یک سایه مو
 فرش خاک است همان رنگم اگر پر زده است
 از دو عالم به درم برد به خاک افتادن
 ناتوانی چقدر بر من لاغر زده است
 ناخدا لنگر تدبیر به توفان افکن
 نفس سوخته بر وحشت دیگر زده است
 از تحیرکده ی عالم عناست حباب
 کشتی خویش قلندر به کمر بر زده است
 هیچ بودن همه از بیدل ما سر زده است

غزل شماره ۵۹۲: سر هرکس زگلی پر زده است

سر هرکس زگلی پر زده است
 گر بوذ آینه منظور بتان
 گل ندانست چه برسر زده است
 لغز میکده عجز رساست
 چشم ما هم مژه کمتر زده است
 بی رخس نام تماشا مبرید
 پای پر آبله ساغر زده است
 با دل جمع همان می سوزم
 بو نکاهم مژه نشنر زده است
 شمع گر سیرگریبان دارد
 شعله اینجا در اخگر زده است
 فال پروانه ته پر زده است
 تا رهی واشود ز قد دوتا
 زندگی حلقه بر این در زده است
 شوفم از نبامه بران مibtغنی ست
 رنگ ما پر به کبوتر زده است

دستهای همه قیصر زده است	گره دل ز که جوید ناخن
شش جهت صفحهُ مسطر زده است	نالِه گر مشق جنون می خواهد
بر رگ مرده که نشتر زده است	غافل از طعن کس آگاه نشد
نفس این بال مکرر زده است	ناکجا زحمت امید بریم
دل بیمار به بستر زده است	نیست آتش که زجا برخیزد
کوتهی دامن ما بر زده است	فقر آزادی بی ساخته‌ای سث
عبرت ازبیدل ما سر زده است	این سخن نیست که یاران فهمند

غزل شماره ۵۹۳: باز سرگرمی نظاره به سامان شده است

شعله ایمن دیدارگل افشان شده است	باز سرگرمی نظاره به سامان شده است
آسمانی دگر از آب نمایان شده است	زین چراغان که طرب جوشی انجم دارد
که رگ کوچهُ هرموج خیابان شده است	در دل آب به این رنگ چمن پیراکیست
مفت نظاره که آینه گلستان شده است	صفحه آب چه حیرت رقمیها دارد
آتش و آب به هم دست و گریبان شده است	صلح کل نذر حریفان که درین عشرتگاه
یارب این چشمه ز روی که فروزان شده است	قطره ها گوهر و گوهر همه باقوت فروش
مگر از پرتو فیض قدم خان شده است	آب را این همه کیفیت رعنایی نیست
تا نفس می کشی اندیشه چراغان شده است	آن که در انجمن یاد تجلی اثرش
این قدر چشم به دیدار که حیران شده است	گر نه این بزم تماشا کده جلوه اوست
یک حقیقت به هزار آینه تابان شده است	بیدل آن شعله کزو بزم چراغان گرم است

غزل شماره ۵۹۴: جایی که نه فلک ز حیا سر فکنده است

چون گل چمن دماغی اقبال خنده است	جایی که نه فلک ز حیا سر فکنده است
سرمایه کلاه همه فتم کنده است	دیدیم دستگاه غرور سبکسیران
زین عرصه خاکبازی طفلان برنده است	منصوبه خرد همه را مات وهم کرد
باری که پیری از خم درش فکنده است	از خاک برداشت فلک هر قدر خمید
ای بیخبر من وتو خدا نیست بنده است	بر عیب خلق خرده نگیرند محرمان
دست تهی جنون گریبان درمنده است	ناموس احتیاج به همت نگاهدار
دندان دمی که پیش فتد لب گزنده است	تا تیشهات به پا نخورد ژاژخا مباح
این دشت تخته کف افسوس رنده است	از یأس مدعا ره رام رفته گیر
بوی گل چراغ درتن بزم گنده است	ما را مآل کار طرب بی دماغ کرد
هر چند رنگ بال ندارد پرنده است	بیدل مباح غره سامان اعتبار

غزل شماره ۵۹۵: شور استغناى عشق از حسرت دل بوده است

شور استغناى عشق از حسرت دل بوده است	کوس ارباب کرم فریاد سایل بوده است
چشم غفلت پیشه را افسردگی امروز نیست	مشت خاک ما به هر جا بود کامل بوده است
در گرفتاری رسا شد نشئه پرواز من	بال آزادی چو سروم پای در گل بوده است
موج تا در جنبش آید می رود از خود حباب	گرد بال افشانی رنگم همین دل بوده است
شد تپیدن جاده سر منزل آسایشم	آشیان عیش زیر بال بسمل بوده است
غافلم دارم، ز دریا لاف بینش چون حباب	پرده چشمی به چندین جلوه حایل بوده است
کرد آخر واصل بزم تو از خود رفتنم	سایه را در خانه خورشید منرل بوده است
قالب افسرده ما را در غبار وهم سوخت	غرقه بحری که ما بودیم ساحل بوده است
دفتر امکان ز بیکاری ندارد صفحه ای	پرده چشم غلط بین فرد باطل بوده است
گر فنا خواهم غم قطع امیدم می کشد	مرگ هم چون زندگانی بی تو مشکل بوده است
چون نفس آینه دل هم ثبات ما نداد	حیف نقش ماکه در هر صفحه زایل بوده است
بیخودی کرد از حضور لیلی دل غافلم	ورنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است
نیست نیرنگی که نقش اعتبار خاک نیست	نیست گردیدن به صد هستی مقابل بوده است
امتداد عمر بیدل سختی از طبعم ربود	گردش سال آسیای دانه دل بوده است

غزل شماره ۵۹۶: رنگ خون گلجوش زخم تیغ گلچین بوده است

رنگ خون گلجوش زخم تیغ گلچین بوده است	باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است
عالمی از نرگست ایمان مستی تازه کرد	این جنون پیمانۀ کافر صاحب دین بوده است
خاک گشت و فیض استقبال پابوست نیافت	خواب پای محمل این مقدار سنگین بوده است
ما صفای وقت از فیض خموشی یافتیم	بر رخ آینه ما گفتگو چین بوده است
از کشاکشهای موج این محیط آسوده ایم	آبروی گوهر ما کوه تمکین بوده است
کوهکن در تلخکامی جوی شیر ایجاد کرد	بر زبان تیشه گویی نام شیرین بوده است
از شرر در آتش افتاده ست نعل کوهسار	سنگ هم اینجا مقیم خانه زین بوده است
وصل جستم رفتن از خود شد دلیل مقصدم	این دعا رلا در شکست رنگ آمین بوده است
با همه شوخی خیالش را ز دل پرواز نیست	خانه آینه هم بسیار سنگین بوده است
بر میان او نچربید از ضعیفی پیکرم	عشق بیدرد اینقدرها ناتوان بین بوده است
حیرت محضیم بیدل هر کجا افتاده ایم	سرگرنایهای ما آینه بالین بوده است

غزل شماره ۵۹۷: سرنوشت روی جانان خط مشکین بوده است

سرنوشت روی جانان خط مشکین بوده است	کاروان حسن را نقش قدم این بوده است
ما اسپران نوگرفتار محبت نیستیم	آشیان طایر ما چنگ شاهین بوده است
غافل از آواره گردیهای اشک ما مباش	روزگاری این بنات النعش، پروین بوده است
راست ناید با عصای زهد سیر راه عشق	این بساط شعله خصم پای چوبین بوده است
شوخی اشکم مبیناد آفت پژمردگی	این بهار بیکسی تا بود رنگین بوده است
عقده سر، از تنم بی تیغ قاتل وانشد	باد صبح غنچه من دست گلچین بوده است
دل مصفا کردم و غافل که در بزم نیاز	صاحب آینه گشتن کار خودبین بوده است
پشت دست آینه با دندان جوهر می گرد	سایه دیوار حیرت سخت سنگین بوده است
غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان ربختم	عشرت سربسته از دلهای غمگین بوده است
بیدل آن اشکم که عمری در بساط حیرتم	از حریر پرده‌های چشم بالین بوده است

غزل شماره ۵۹۸: تا حیرت خرام تو سامان دیده است

تا حیرت خرام تو سامان دیده است	چندین قیامت از مژهام قد کشیده است
این ماو من کزاهل جهان سرکشیده است	از انفعال آدم و حوا دمیده است
آزادم از توهم نیرنگ روزگار	طاووس این چمن ز خیالم پریده است
پرواز نکهت چمن بی نشانی ام	ذوق شکست بال به رنگم کشیده است
کو منزل و چه امن که در کاروان شوق	آسودگی ز آبله پا رمیده است
پیچیده است بیخودی ام دامن جهات	یعنی دماغ گردش رنگ رسیده است
این انجمن جنونکده انتظار کیست	آینه تا نقش شمرد دل رمیده است
ابروی یار بار تواضع نمی کشد	خم در بنای تیغ غرور خمیده است
ما و امید در گره بی بضاعتی	یک قطره خون دلی که به صدجا چکیده است
همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم	سامان این بهار ز گل‌های چیده است
عشق غیور اگر به ستم ناز می کند	دل هم به خون شدن جگری آفریده است
بیدل به طبع آبله پا نهفته ایم	لغزیدنی که بر دو جهان خط کشیده است

غزل شماره ۵۹۹: تا ز آغوش وداعت داغ حیرت چیده است

تا ز آغوش وداعت داغ حیرت چیده است	همچو شمع کشته در چشم نگه خوابیده است
باکمال الفت از صحرای وحشت می رسم	چون سواد چشم آهو سایه ام رم دیده است
جیب و دامانی ندارد کسوت عریانی ام	چون گهراشکم همان در چشم خود غلتیده است

نی خزان دانم درین گلشن نه نیرنگ بهار
 طبع آزاد از خراش جسم دارد انبساط
 وحشتم گل می کند از جیب اشک بی قرار
 بر رخ اخگر نقابی نیست جز خاکسترش
 کعبه مقصود بیرون نیست از آغوش عجز
 عجز طاقت کرد آهم را چو شمع کشته داغ
 غیر وحشت باغ امکان را نمی باشد گلی
 ناله دارد درکمند غم سراپای مرا
 سرگرانی لازم هستی بود بیدل که صبح
 این قدر دانم که اینجا رنگ ها گردیده است
 زخمه تا بر تار می آید صدا پالیده است
 صبح در آینه شبم نفس دزدیده است
 دیده ما را غبار چشم ما پوشیده است
 آستانش بود هر جا پای ما لغزیده است
 جاده ام از نارسایی نقش پا گردیده است
 چرخ هم اینجا ز جیب صبح دامن چیده است
 بیستون در دم و بر من صدا پیچیده است
 تا نفس باقی ست صندل بر جبین مالیده است

غزل شماره ۶۰۰: جنس موهوم دکان آبرویی چیده است

جنس موهوم دکان آبرویی چیده است
 در جناب حضرت شاه سلیمان بارگاه
 زین سطوری چند کز تسلیم دارد افتخار
 تا به رنگش و ارسی از نقش ما غافل مباش
 همچو شبم در تمنای نثار نوگلی
 طبع آزاد از خروش جسم دارد انبساط
 نقد انفاسم نه تنها صرف آهنگ دعاست
 در غبار خط نفس دزدیده آهی می کشم
 دستگاه لفظ کز پیشانی ام بسته ست نقش
 خامشی از بس که نازک می سراید درد دل
 گشته ام پیر و ز حق نعمت دیرینه اش
 غیر وحشت باغ امکان را نمی باشد گلی
 هر کجا سر کرده ام بیدل دعای دولتش
 هیچ هم در عالم امید می ارزیده است
 ناتوان موری خیال عرضی اندیشیده است
 معنی رازم جبینها بر زمین مالیده است
 بحر در جیب حباب اینجا نفس دزدیده است
 داشتم اشکی نمی دانم کجا غلتیده است
 زخمه تا بر تار می آید صدا پالیده است
 گر همه رنگ است با من گرد او گردیده است
 سرمه گردیده ست دل تا این صدا پالیده است
 خط چه معنی دارد اینجا سجده هم لغزیده است
 جز خیال شاه فریادم کسی نشنیده است
 همچنان در هر بن مویم نمک خوابیده است
 چرخ هم اینجا ز جیب صبح دامن چیده است
 جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است

غزل شماره ۶۰۱: در جنونم موی سر سامان راحت چیده است

در جنونم موی سر سامان راحت چیده است
 تا گل محرومی از گلزار وصلت چیده است
 سخت بیدردی ست دست از دامن برداشتن
 تا مرا عشقت چو شبم دیده بی خواب داد
 عاقبت خواهم به آن الفت سرا محمل کشید
 خاک این صحرا لب خش که را لیسیده است
 سایه بیدی سراپای مرا پوشیده است
 همچو شمع کشته در چشمم نگه خوابیده است
 خون من رنگی به روی برگ گل خوابیده است
 از گداز دل گلابی بر رخم پاشیده است

بستر داغی چو شمع کشته سامان کرده‌ام
 برق بیرنگ است عشق اما درین صحرای وهم
 صبح وصلت بخت بد شاید فراموشم کند
 خاک شو، ای دل که در ناموسگاه عرض ناز
 کاش چشم کس قضا نگشاید ز خواب عدم
 با همه عجز از تلاش سوختن عاری نه‌ایم
 بستر آرام دنیاگرم نتوان یافتن
 رفته چون رنگ روان بیدل تری از آبله
 بیخودی از عشق راه خانهات پرسیده است
 ی هوس خاموش امشب آهم آرامیده است
 دیده خلق از سیاهیهای خود ترسیده است
 نیستم نومید این ظالم به خویم دیده است
 حسن را ننگ دویی ز آینه رنجانیده است
 هرچه خوابیده‌ست اینجا فتنه خوابیده است
 شعله هم بر جرات خاشاک ما لرزیده است
 عمرها شد پهلوی ما زین طرف گردیده است

غزل شماره ۶۰۲: بازم به دل نوید صفایی رسیده است

بازم به دل نوید صفایی رسیده است
 این صیدگاه کیست که از جوش کشتگان
 گل جام خود عبث به شکستن نمی‌دهد
 جرأت کجا و من ز کجا لیک چاره نیست
 تا غنچه توبند قبا باز می‌کند
 غافل مباش از دل یأس انتخاب من
 داغم ز رنگ عجز که با آن فسرده‌گی
 لیلی هنوز دام سرانجام می‌دهد
 هر دم چو گوهر از گره خویش می‌رویم
 صورت نگار انجمن بی‌نیازی‌ام
 بیدل تجردم علم‌شان نیستی ست
 از پیشگاه آینه صبحی دمیده است
 بسمل چو رنگ در جگر خون تپیده است
 صاف طرب به شیشه رنگ پریده است
 نقاش دامن توبه دستم کشیده است
 آغوشها چو صبح‌گریبان دریده است
 این قطره از گداز دو عالم چکیده است
 بی‌منت قدم به شکستن رسیده است
 غافل که گرد وادی منجون رمیده است
 پرواز حیرت انجمنان آرمیده است
 در ششجهت تغافل آینه چیده است
 این خامه خط به صفحه هستی کشیده است

غزل شماره ۶۰۳: جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است

جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است
 هر کس از سیر بهار بیخودی آگاه نیست
 بوالهوس نبود حریف عرصه‌گاه جلوه‌اش
 ناله‌ام در وعده‌گاه وصل خارج نغمه نیست
 نقدگردون نیست غیر از اعتبارات خیال
 درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست
 دود دل آخر به چندین شعله خواهد موج زد
 زین گذرگاه نزاکت بی‌تأمل نگذری
 وین حباب پوچ خود را با گهر سنجیده است
 دیده هر جام‌حو حیرت می‌شد گل چیده است
 حسن او از چشم مشتاقان زره پوشیده است
 می‌دهم آواز، تا بختم کجا خوابیده است
 چون حباب این کاسه وهم از هوا بالیده است
 مرهمی دارد به خاطر زخم اگر خندیده است
 شمع این بزمم هنوزم یک مژه جنبیده است
 عالمی خورده‌ست برهم تا مژه لغزیده است

آرزو از فیض عام بیخودی نوید نیست
من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است
نیست بیدل وحشتم جز پاس ناموس جنون
کسوت عریان تنیها دامن از من چیده است

غزل شماره ۶۰۴: عالمی را بی‌زبانیهای من پوشیده است

شمع خاموش انجمنها در نفس دزدیده است عکس در آینه ینهان چون نگه در دیده است اینقدر هم سوختن بر عجز من نالیده است نالهای دارم که جز گوشم کسی نشنیده است گر زبان درکام باشد راز دل پوشیده است بر کباب خام سوزم اخگری چسبیده است اینکه می‌گویی نفس گردی ز هم پاشیده‌است موج صدرنگ از شکست خویش دامن چیده است بر تحیر ناز دارد هر که ما را دیده است پیش‌همت این دو منزل یک ره خوابیده است بر رخ آینه ما هم نفس پیچیده است گرد چندین نقطه یک پرگار ما گردیده است	عالمی را بی‌زبانیهای من پوشیده است بسکه از شرم تماشایت به خود پیچیده است از سپند من زبان شکوه نتوان یافتن حلقه زنجیر تصویرم مپرس از شیونم دانه را نشو و نمای ریشه رسوا می‌کند ناکجا انجامد آخر، ماجرای داغ دل زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرده‌اند ناتوانی بس بود بال و پر آزادی‌ام کار سهلی نیست در هستی تماشای عدم دین و دنیا چیست تا از الفتش نتوان گذشت کلفتی از امتیاز زندگانی می‌کشیم عمر ما بیدل به طوف کعبه دلها گذشت
--	--

غزل شماره ۶۰۵: واژگونی بسکه با وضعم قرین گردیده است

سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است حیرت دیدار حصن آهنین گردیده است کز غم کم فرصتی آه حزین گردیده است شعله هم از داغ گشتن دلنشین گردیده است هرکجا مومیسست دام انگبین گردیده است خاک از یک نقش پا صد جبهه چین گردیده است دامن ما را شکست رنگ چین گردیده است درکمال اکثر رک گردن جبین گردیده است حسن اینجا یک نگه آینه‌بین گردیده است دست ما از بس تهی شد آستین گردیده است	واژگونی بسکه با وضعم قرین گردیده است عمرها شد چون نگاه دیده آینه‌ام داشتم چون صبح گیر و دار شور محشری هیچ وضعی همچو آرامیدگی مقبول نیست گر به نرمی خو کند طبعت حلاوت صید تست بی‌محبا از سر افتادگان نتوان گذشت همچو موج از تهمت دام تعلق فارغیم فرش همواربست هرگه ماه می‌گردد هلال جلوه هستی غنیمت‌دان که فرصت‌بیش نیست بیدل از بی‌دستگاهی سرنگون خجلتیم
---	---

غزل شماره ۶۰۶: هرکجا دستت برون از آستین گردیده است

شاخ گل از غنچه‌ها دامان چین گردیده است چشم ما از بازگشتن کفر و دین گردیده است رنگ ما بی دست و پایان اینچنین گردیده است خرمن ما از چه آفت خوشه چین گردیده است دیده ها چون حلقه‌های آتشین گردیده است چرخ با آن سرکشی گرد زمین گردیده است تا به خود جنبی نگاه واپسین گردیده است سایه ما خال رخسار زمین گردیده است ای بسا جولان که از سستی کمین گردیده است خاکساری خاتم ما را نگین گردیده است	هرکجا دستت برون از آستین گردیده است نیکو بد درساز غفلت رنگ تمیزی نداشت رفتن از خود سایه را آینه خورشید کرد روزگاری شد که سیل گریه محو قطرگی ست گرم جولان هر طرف رفته‌ست آن برق نگاه بر بزرگان از طواف خاکساران ننگ نیست این املهایی که احرام امیدش بسته‌ای هرکجا از ناتونی عرض جولان داده‌ایم نارسایه‌های طاقت انتظار آورد بار از قد خم گشته بیدل بر زمین پیچیده‌ایم
--	---

غزل شماره ۶۰۷: صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده است

اینقدر توفان که می‌بینی نفس بالیده است ناله‌های این جرس هم در جرس بالیده است شعله پوش افتاد هر جا خار و خس بالیده است تا سیاهی کرده شب بیم عسس بالیده است ناله‌ای دارم که تا فریادرس بالیده است پر فشانی مفت حسرت ها قفس بالیده است عالمی آینه دارد دل ز بس بالیده است چون تو اینجا حسرت بسیار کس بالیده است آرزو در سایه بال مگس بالیده است	صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده است هیچ آهنگی برون تاز بساط چرخ نیست پرتو عشق است تشریف غرور ما و من از سیهکاری ست اوهام عقوبتهای خلق چون نفس عاجز نوای درد نومیدی نی‌ام دستگاهی داری ای منعم ز افسردن برآ نقش وهم و ظن تو هم چندان که خواهی وانما با کدامین ذره خواهی توأم پرواز بود یأس مطلب نیست بیدل مانع ابرام خلق
--	--

غزل شماره ۶۰۸: ای که دنیا و جلالش دیده‌ای خمیازه است

همچو مستی‌گر مآلش دیده‌ای خمیازه است قدکشیدن کز نهالش دیده‌ای خمیازه است گل اگر عرض کمالش دیده‌ای خمیازه است ورنه عالم قیل و قالش دیده‌ای خمیازه است گر همه چرخ و هلالش دیده‌ای خمیازه است گر ز چینی تا سفالش دیده‌ای خمیازه است	ای که دنیا و جلالش دیده‌ای خمیازه است حسرتی می‌بالد از خاک بهار اعتبار غنچه نقد راحتش از پیکر افسرده است باده پیمایی همین درس خموشان تو نیست می‌چکد مخموری از آغوش جام کاینات نعمت فقروغنا هم‌آرزویی بیش نیست
---	--

ساغر لب تشنگان عشق را کوثر کجاست
 هر چه از موج زلالش دیده‌ای خمیازه است
 حیرتم در جلوهاش آهسته می‌گوید به‌گوش
 اینکه آغوش وصالش دیده‌ای خمیازه است
 طایر ما را چو مژگان رخصت پرواز نیست
 آنچه در آغوش بالش دیده‌ای خمیازه است
 باده‌هستی که دردش وهم و صافش نیستی ست
 چون سحرگر اعتدالش دیده‌ای خمیازه است
 آخر ای بیدل چه کردی حاصل بزم وصال
 وقف چشم‌تاجمالش دیده‌ای خمیازه است

غزل شماره ۶۰۹: تا فلک در گردش است آفت به هر سوهاله است

تا فلک در گردش است آفت به هر سوهاله است
 یأس کن خرم‌نگه در گشت امید زندگی
 در مزاج آسیا چندین شرر جواله است
 ریزش یک مشت دندان حاصل صدساله است
 زین چمن با درد پیمایی قناعت کرده‌ایم
 جام گل تسلیم یاران ساغر ما لاله است
 با بزرگیهای شیخ آسان که می‌گردد طرف
 پیش این جاسوس رعنا سامری گوساله است
 فرصتی باید که عبرت‌گیری از مکتوب ما
 صفحه آتش زده حرفش شرر دنباله است
 در محبت پاس ناموس صبوری مشکل است
 هر قدر دل واگذارد آبیاری ناله است
 تیره‌بختی در وطن ایجاد غربت می‌کند
 گر ز چینی مو دمد چینش همان بنگاله است
 جز شکست رنگ گل‌چینی ندارد باغ وصل
 در میان ما و جانان بیخودی دلاله است
 تا کجا در پی نمی‌غلند جبین اعتبار
 شرمی از انجام اگر باشد گهر هم ژاله است
 بیدل از حسرت پرستان خرام کیستم
 کز نیشکر جان به لب می‌آیدم تبخاله است

غزل شماره ۶۱۰: چون سپند آرام جسم دردناکم ناله است

چون سپند آرام جسم دردناکم ناله است
 صد گریبان نسخه رسوایی ام اما هنوز
 برق جولانی که خواهد سوخت پاکم ناله است
 یک الف از انتخاب مشق چاکم ناله است
 از علمداران یأسم کار اقبالم بلند
 کز سمک تا عالم اوج سماکم ناله است
 کس نمی‌فهمد زبان خاکساریهای من
 ورنه هر گردی که می‌خیزد ز خاکم ناله است
 از گداز عافیت؟ کی برون جوشیده‌ام
 باده درد دلم رگهای تاکم ناله است
 تا نفس بر خویش بالد یأس عریان می‌شود
 بی‌رخت صد پیرهن سامان چاکم ناله است
 کس بدآموز نزاکت فهمی الفت مباد
 خامشی هم بی‌تواز بهر هلاکم ناله است
 گم شدم از خویش تحریک دل آوازم نداد
 این جرس بیدل نمی‌دانم چراکم ناله است

غزل شماره ۶۱۱: بسکه در بزم توام حسرت جنون پیمانہ است

بسکه در بزم توام حسرت جنون پیمانہ است	اهرکه را رنگی بگردد لغزش مستانه است
اهل معنی از حوادث مست خواب راحتند	شور موج بحر درگوش صدف افسانہ است
تہمت الفت بہ نقش کارگاہ دل مہند	آشنای عالم آیینہ پر بیگانہ است
در دماغ ہر دو عالم سوختن پر می زند	شمع این ویرانہ ہا خاکستر پروانہ است
محورنجیرنفس بودن دلیل ہوش نیست	ہرکہ می بینی بہ قید زندگی دیوانہ است
صافی دل زنگ عجب از طینت زاهد نبرد	از برای خودپرست آیینہ ہم بتخانہ است
در خراب آباد امکان گردی از معمورہ نیست	نوحہ کن بر دل کہ این ویرانہ ہم ویرانہ است
از نفس یکسر تپشہای دلم باید شمرد	سبحہای دارم کہ سر تا پای او یک دانہ است
گر بہ خود دستی فشانم فارغ از آرایشم	ہمچوگیسوی بتان در آستینم شانہ است
بیدل امشب گرد دل می گردد از خود رفتنی	پرفشانہای رنگ این شمع را پروانہ است

غزل شماره ۶۱۲: دل بہ سعی آب گردیدن طرب پیمانہ است

دل بہ سعی آب گردیدن طرب پیمانہ است	خودگدازی تردماغیہای این دیوانہ است
ہرکجا نازیست ایجاد نیازی می کند	خط، چراغ حسن را جوش پر پروانہ است
نالہ ہا در دل گرہ دارم بہ ناموس وفا	ریشہ ام چون موج گوہر در طلسم دانہ است
عضو عضوم نشئہ کیفیت مژگان اوست	دست اگر بر ہم فشانم لغزش مستانہ است
تا نمیری رمزاین معنی نگردد روشنیت	کاشنای زندگی از عافیت بیگانہ است
از کج اندیشان نشان مردمی جستن خطاست	چشم کی دارد کمان ہر چند صاحبخانہ است
مگذرید، ای می کشان از فیض تعلیم جنون	حلقہ زنجیر سرمشق خط پیمانہ است
دست رد، پرداز امان تماشا می شود	طرہ تار نگہ را مو مژگان شانہ است
غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان	چون رہ خوابیدہ ام آواز پا افسانہ است
عالم امکان ندرد از حوادث چارہای	در ہجوم گرد سیل آبادن ویرانہ است
چون حباب آخر نفس آشوب ہستی می شود	خانہ ما سیل بنیادش ہوای خانہ است
ما بہ اول گام از تمہید وحشت جستہ ایم	بیدل اینجا چین دامن بجد طفلانہ است

غزل شماره ۶۱۳: در آن بساط کہ حسنت دچار آیینہ است

در آن بساط کہ حسنت دچار آیینہ است	بہشت آیینہ انتظار آیینہ است
ز نقش پای تو، کابینہ دار آیینہ است	بساط روی زمین را بہار آیینہ است
اگر ز جوہر نظارہ نیست دام بہ دوش	چرا ز روی تو حیرت شکار آیینہ است

که این گل از چمن انتظار آینه است	به یاد جلوه نظر باختم لیک چه سود
همین فروغ نظر اعتبار آینه است	به دستگاه صفاکوش گر دلی داری
که خوب و زشت جهان درکنار آینه است	توان ز ساده دلی گشت نسخه تحقیق
نمد، زگرد کدورت حصار آینه است	صفای دل طلبی، دیده در خم مژه گیر
عرق به عالم شوخی بهار آینه است	به قدر شرم گل افشاند، بی نقابی حسن
نفس به چشم تامل غبار آینه است	کدورت از دم هستی کشد دل آگاه
نهان پرده دل آشکار آینه است	چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست
که عرض جوهر خود، زنگبار آینه است	به روی کار نیاید، هنر، ز صاف دلان
دلی که صاف شود، در شمار آینه است	ز نقش های بد و نیک این جهان بیدل

غزل شماره ۶۱۴: زبس به خلوت حسن تو بار آینه است

نگاه هر دو جهان در غبار آینه است	زبس به خلوت حسن تو بار آینه است
بهار هم چقدر دلفگار آینه است	هجوم چاک گل آغوش شبنم است اینجا
به هر چه می نگری شرمسار آینه است	کدام جلوه که محتاج صافی دل نیست
که هر طرف رودم، دل دچار آینه است	چنان به عشق تولبریز جلوه خویشم
وگرنه حسن برون از کنار آینه است	همه به شوخی تمثال چشم باخته ایم
که روی کار جهان پشت کار آینه است	توهم ز خود غلطی چند نقش بند و بناز
تحیر آینه دار خمار آینه است	مباش غره عشرت درین تماشاگاه
همیشه موج نگاهم سوار آینه است	چه ممکن است دهد عرض هرزه تازی ها
نفس ز آب به بند حصار آینه است	سخن ز جوش حیا بر لبم گره گردید
گداز دل چقدر آبیاری آینه است	نکاشتیم سرشکی که جلوه بار نداد
به امتحان نفس در فشار آینه است	ز زندگی همه گر رنگ رفته ای داریم
هنوز رنگ تو صرف بهار آینه است	ز بی نشانی آن جلوه شرم کن بیدل

غزل شماره ۶۱۵: ز نقش پای تو کابینه دار آینه است

بساط روی زمین را بهار آینه است	ز نقش پای تو کابینه دار آینه است
چرا ز روی تو حیرت شکار آینه است	اگر ز جوهر آینه نیست دام به دوش
که این گل از چمن انتظار آینه است	به یاد جلوه نظر باختم لیک چه سود
همین فروغ نظر اعتبار آینه است	به دستگاه صفا کوش گر دلی داری
که خوب و زشت جهان در کنار آینه است	توان ز ساده دلی گشت نسخه تحقیق
که عرض جوهر خود زنگبار آینه است	به روی کار نیاید هنر ز صاف دلان

نفس به چشم تأمل غبار آینه است	کدورت از دم هستی کشد دل آگاه
و گر نه حسن برون از کنار آینه است	همه به شوخی تمثال چشم باخته‌ایم
تحیر آینه‌دار خمار آینه است	مباش غره‌ عشرت کنین تماشاگاه
نفس زآ به بند حصار آینه است	سخن ز جوش حیا بر لبم گره گردید
دلی که صاف شود در شمار آینه است	ز نقشهای بد و نیک این جهان بیدل

غزل شماره ۶۱۶: قید الفت هستی وحشت آشیانیهاست

شمع تا نفس دارد شیوه پرفشانیهاست	قید الفت هستی وحشت آشیانیهاست
سرمه را به چشم او، الفت آشیانی هاست	شانه را به گیسویش طرفه همزبانیهاست
ورنه چشم واکردن عبرت امتحانیهاست	ما زسیر این گلشن عشوه طرب خوردیم
وحشت و دم پیری شوخی و جوانیهاست	ای سحر تامل کن یک نفس تحمل کن
دیده وقف حیرت کن موج جانفشانیهاست	زلف تابدارش را شانه می‌دمد افسون
عیب سرنگونی نیست جای ناتوانیهاست	پیش چشم بیمارش گر دوتا شود نرگس
مردنی اگر باشد بی تو زندگانی هاست	بیخودن الفت را، نیست کلفت مردن
بر جبین گره میسند این چه بدگمانیهاست	در وفا چه امکانست جان کنم دروغ از تو
بستن در مژگان عافیت دکانیهاست	چارسوی امکان را جز غبار جنسی نیست
در طلب عرق کردن نیز ترزبانیهاست	محو یأس کن حاجت ورنه نزد عبرتها
ای غبار بی‌بنیاد این چه آسمانیهاست	از غرور وهم ایجاد هرزه رفته‌ای بر باد
بهر نیم جان بیدل این چه سخت‌جانیهاست	عمرهاست بیحاصل می‌زنی پر بسمل

غزل شماره ۶۱۷: باز درس خاشاکم سطر شعله خوانیهاست

خون بسمل شوقم ساز من روانیهاست	باز درس خاشاکم سطر شعله خوانیهاست
تا شکست رنگی هست عرض ناتوانیهاست	کیست ضبط خودداری تا کشد عنان من
صبحم آن و شامم این طرفه زندگانیهاست	بی‌زبانی عاشق ترجمان نمی‌خواهد
رنگ و بوی این گلشن جمله پرفشانیهاست	روز کلفت حسرت شام داغ نومیدی
با چنین گران‌خیزی خوش سبک عنانیهاست	برگ عشرت هستی غیر رقص بسمل چیست
ورنه دور هستی را نشئه سرگرانیهاست	جسم و کوه در دامان عمر و یک قلم جولان
ای محیط حیرانی این چه بیکرانیهاست	به‌که از فنای خود صندلی به‌دست آریم
بی‌نگه تماشا کن جلوه بی‌نشانیهاست	هر طرف گذر کردیم هم به خود سفر کردیم
سر به خاک می‌مالیم سعی ناتوانیهاست	گوش‌کر مهیاکن نغمه جز خموشی نیست
به که پیش خود نالیم ناله بی‌زبانیهاست	آه بی‌پر و بالیم اشک عجز تمثالیم

ساز ما شکست دل یار ازین نوا غافل
صفحه می‌زنم آتش عذر پرفشانیهاست
مایه خرد بیدل منشاء فضولی نیست
خودفروشی عالم از جنون دکانیهاست

غزل شماره ۶۱۸: لاف و من یکسر دعوی خدایبهاست

لاف ما و من یکسر دعوی خدایبهاست
خاک‌گرد و بر لب مال ایا چه بی‌حیایبهاست
اوج جاه خلقی را بی‌دماغ راحت کرد
بیشتر سر این بام جای بدهواییبهاست
ریش دفتر تزوبر، خرقة محضر بهتان
دین شیخ اگر این است فسق پارساییبهاست
حق‌شناس غفلت هم زنگ دل نمی‌خواهد
آینه جلا دادن شکر خودنمایبهاست
سعی خلوت دل کن شاه ملک عزت باش
در برون در خفتن ذلت گداییبهاست
صبح از آسمان تازی سر فرو نمی‌آرد
یعنی این دودم هستی همت آزماییبهاست
شمع درخور هر اشک دور می‌رود زین بزم
وصل دوستان یکسر دعوت جداییبهاست
شکوه‌گر به یاد آمد از حیا عرق کردیم
ساز ما به این مضراب‌کوک‌تر صداییبهاست
خاک این بیابان راگریه‌ات نزد آبی
ورنه هر قدم اینجا بوی آشناییبهاست
لفت دل این مقدار پایبند عجزم کرد
رشته تاگره دارد غافل از رساییبهاست
بی‌بضاعتان بیدل ناگزیر آفاتند
رنج خار و خس بردن از برهنه پایبهاست

غزل شماره ۶۱۹: بیقراریهای چرخ از دست کجرفتاری است

بیقراریهای چرخ از دست کجرفتاری است
خاک را آسودگی از پهلوی همواری است
نیست غیر از سوختن عید مذلت پیشگان
خار را در وصل آتش پیرهن‌گلناری است
از مزاج ما چه می‌پرسی که چون ریگ روان
خاک ما چون آب از ننگ فسردن جاری است
گر ز دست ما نیاید هیچ جانی می‌کنیم
نالۀ بلبل درین گلشن گل‌بیکاری است
آبروخواهی مقیم آستان خویش باش
اشک را از دیده پا بیرون نهادن خواری است
پرفشانی نیست ممکن بسمل تصویرا
زخمی تیغ تحیر از تپیدن عاری است
دست همت آستین می‌گردد از خالی شدن
سرنگونی مرد را از خجالت ناداری است
شعله خاکسترشود تا آورد چشمی به هم
یک مژه آسودگی اینجا به صد دشواری است
غیر تیغ اوکه بردارد سرافتادگان
خفتگان را صبح‌روشن صندل بیداری است
بگذر از فکر خرد بیدل‌که در بزم وصال
گردش آن چشم میگون آفت هشیاری است

غزل شماره ۶۲۰: لوح هستی یک قلم از نقش قدرت عاری است

لوح هستی یک قلم از نقش قدرت عاری است	از ره غفلت عدم را، هستی اندیشیده‌ایم
ذره‌ایم اما به چشم خود گران! فتاده‌ایم	پسمل ناز که ام یارب که از توفان شوق
دیده کو تا بنگرد کامروز سروناز من	از خمار ناتوانیها چسان آید برون
هر که را حسرت شهید تیغ بیدادش کند	با همه وارستگی سودا تغافل پیشه نیست
عقده اشکی اگر باقیست دل خون می خورد	عالمی با فتنه می جوشد ز مرگ اغنیا
گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر	از من بیدل قناعت کن به فریاد حزین
آمد و رفت نفس مشق خط بیکاری است	
شبیه تقریریم و استفهام ما انکاری است	
اندکی هم چون به عرض آمد همان بسیاری است	
هر سر مویم چو مزگان مایه خونباری است	
همچو عمر عاشقان سرگرم خوش رفتاری است	
سایه مزگان نگاهش را شب بیماری است	
هر دو عالم عرض یک آغوش زخم کاری است	
موی مجنون در تلافیهای بی دستاری است	
تا بود یک غنچه این باغ از شکفتن عاری است	
خواب این ظالم سرشتان بدتر از بیداری است	
بر سر ما همچو آب احکام تیغت جاری است	
همچو تار ساز نقد ناتوانان زاری است	

غزل شماره ۶۲۱: صفای آب به یاد غبار راه کسی است

صفای آب به یاد غبار راه کسی است	کنون سفیدی چشم گهر یقینم شد
بهار ناز ز جیب نیاز می بالد	شکست موج همان سایه کلاه کسی است
زهی محیط ترحم که موج گفتارش	گهی نوید عطا، گاه عذرخواه کسی است
به این نشاط که جوشید موج و آب به هم	ز فیض مقدم خان طرب پناه کسی است
به روی آب نوشته ست کلک رأفت او	درین قلمرو اگر نامه ی سیاه کسی است
به نور طلعت او چشم بیدلان روشن	که را توهم مهر کسی و ماه کسی است
حباب دیده قربانی نگاه کسی است	
کز انتظار کف بحر دستگاه کسی است	

غزل شماره ۶۲۲: به گلزاری که حسنت بی نقابست

به گلزاری که حسنت بی نقابست	خزان در برگریز آفتابست
ز شرم یک عرق گل کردن حسن	چو شبنم صد هزار آینه آبست
جنون ساغر پرست نرگس کیست	گریبان چاک ام موج شرابست
ز دود سینه ام دریاب کامشب	نفس بال و پر مرغ کبابست
که دارد جوهر عرض اقامت	فلک تا ماه نوپا در رکابست
توهم مرده نام است ورنه	چویاقوت آتش و آبم سرابست

همین وضع ملایم فرش خوابست	درین دنیا چه دیبا و چه مخمل
نظرها یک قلم مد شهابست	به چشم خلق بی لاجول مگذر
کتان چون شسته گردد ماهتابست	طرب خواهی دل از مطلب بیرداز
سیاهی کردنت داغ حجابست	برو ای سایه در خورشیدگم شو
سؤال جلوه حیرانی خوابست	نظر واکرده‌ای محو ادب باش
همین سطر از پریشانی کتابست	به هر سو بگذری سیر نفس کن
گر این خط نقطه گردد انتخابست	نگه باید به چشم بسته خواباند
شب ما دلنشین آفتابست	خیال اندیش دیداریم بیدل

غزل شماره ۶۲۳: در سایه‌ای ابرو نگهت مست و خرابست

چون تیغ ز سر درگذرد عالم آبست	در سایه‌ای ابرو نگهت مست و خرابست
در عالم نیرنگ تو تا جلوه نقابست	عاشق به چه امید زند فال تماشا
شاخ گل این باغ سراسر رگ خوابست	یک غنچه بیدار ندارد چمن دهر
این بحر تنک مایه تر از موج سرابست	ما غرقه توفان خیالیم و گرنه
در قافله ما همه مینای گلابست	یک دیده تر بیش نداریم چو شبنم
درکشور ما بال و پر ریخته بابست	پروانه کامل ادب پای چراغیم
تا بسمل ما گرم تپش گشت کبابست	فرصت طلبی لازم انجم وفا نیست
در رشته موج ارگه‌ری هست حبابست	بی مغز بود دانه کشت امل دهر
در دیده نگه را همه دم پا به رکابست	عبرتگه امکان نبود جای اقامت
هرجا قدم سیل رسیده ست خرابست	در عشق به معموری دل غره مباشید
تا غنچه بود دیده امید به خوابست	بیداری بختم ز گل آبله پایست
هرچند رگ و ریشه ما در دل آبست	چون جوهر آینه زحیرت همه خشکیم
این صفحه آتش زده جزو چه کتابست	جز سوز و گداز از پر پروانه نخواندیم
تحریک زبان قلمت موج شرابست	بیدل ز سخنهای، تو مست است شنیدن

غزل شماره ۶۲۴: مشاطه شوخی که به دستت دل ما بست

می‌خواست چمن طرح کند رنگ حنا بست	مشاطه شوخی که به دستت دل ما بست
از دور کف دست تو بوسید و به پا بست	آن رنگ که می‌داشت دریغ از ورق گل
وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست	آخر چمنی را به سرانگشت تو پیچید
کاین رنگ چمن ساز وفا سخت بجا بست	آب است ز شبنم دل هر برگ گل امروز
تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست	زین نور که از شمع سرانگشت تو گل کرد

کیفیت گل کردن این غنچه به رنگی ست
 ارباب نظر را به تماشای بهارش
 تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است
 گر وانگری صنعت مشاطگی نیست
 تا عرضه دهد منتخب نسخه اسرار
 بیدل تو هم از شوق چمن شو که به این رنگ
 کز حیرت سرشار توان آینه‌ها بست
 دست مژه‌ای بود تحیر به قفا بست
 رنگ سر ناخن چقدر عقده‌گشا بست
 سحراست که بر پنجه خور - سها بست
 طراح چمن معنی هر غنچه جدا بست
 شیرازی دیوان تو امروز حنا بست

غزل شماره ۶۲۵: نفس را الفت دل پیچ و تابست

نفس را الفت دل پیچ و تابست
 درین محفل ز قحط نشئه درد
 درنگ از فرصت هستی مجوید
 صفا آینه زنگار دارد
 به روی خویش اگر چشمی کنی باز
 دلی داریم نذر مه جبینان
 ز چشم سرمه آلودش مپرسید
 هزار آینه در پرداز زلفش
 تماشای چمن بی نشئه ای نیست
 نمی دانم جمال مدعا چیست
 کم آب است آنقدر دریای هستی
 بیابان طلب بحری است بیدل
 گره در رشته موج از حبابست
 اثر لب تشنه اشک کبابست
 متاع برق در رهن شتابست
 فلک دود چراغ آفتابست
 زمین تا آسمان فتح بابست
 دیار حسن را آینه بابست
 زبان اینجا چو مژگان بی جوابست
 ز جوهر شانه مژگان در آبست
 زگل تا سبزه یک موج شرابست
 ز هستی تا عدم عرض نقابست
 کزو تا دست می شویی سرابست
 که آنجا آبله جوش حبابست

غزل شماره ۶۲۶: هر سو نگرم دیده به دیدار حجابست

هر سو نگرم دیده به دیدار حجابست
 خمیازه شوق تو به می کم نتوان کرد
 آستان نتوان چشم به پای تو نهادن
 ای شمع حیا رنگ عتاب آن همه مفروز
 غافل ز شکست دل عاشق نتوان بود
 گیرم نشدم قابل پیمانۀ رحمت
 پرواز نیاید ز پر افشانی مژگان
 ما هیچکسان بیهود مغرور کمالیم
 این میکده کیفیت دیدار که دارد
 ای تار نظر پیرهنی این چه نقابست
 ما را به قدح نسبت گردب و حجابست
 این گل ثمر دیده بیخواب رکابست
 هر جا شرر آینه شود جلوه کبابست
 معموری امکان به همین خانه خرابست
 آینه یاسم چه کم از عالم آبست
 ای هیچ به کاری که نداری چه شتابست
 گر ذره به افلاک پرد در چه حسابست
 هر جا مژه آغوش کشد جام شرابست

منعم دلش از بستر مخمل نشکبید
این سبزه خوابیده سراپا رگ خوابست
صد آبله پیمانده ده ریگ روانم
بای طلبم ساقی مستان شرابست
یارب هوس شانۀ گیسوی که دارد
عمری ست که شمشاد به خون خفته آبست
خاموشی آن لب به حیا داشت سوالی
دادیم دل از دست و نگفتیم جوابست
بیدل ز دثی چاره محال ست در ین بزم
پرداز تو هم آینه چندان که نقابست

غزل شماره ۶۲۷: هستی چو سحر عهد به پرواز فنا بست

هستی چو سحر عهد به پرواز فنا بست
باید همه را زین دونفس دل به هوا بست
درگلشن ما مغتنم شوق هوایی ست
ای غنچه در اینجا نتوان بند قبا بست
یک مصرع نظاره به شوخی نرساندیم
یارب عرق شرم که مضمون حیا بست
تحقیق ز ما راست نیاید چه توان کرد
پرواز بلندی به تحیر پر ما بست
از وهم تعلق چه خیال است رهایی
در پای من این گرد زمینگیر حنا بست
بی کشمکشی نیست چه دنیا و چه عقبا
آه از دل آزاد که خود را به چها بست
بر خویش مچین گر سرمویی ست رعونت
این داعیه چون آبله سرها ته پا بست
گر نیست هوس محرم امید اجابت
انصاف کرم بهر چه دستت به دعا بست
کم نیست دو روزی که به خود ساخته باشی
دل قابل آن نیست که باید همه جا بست
فقرم به بساطی که کند منع فضولی
نتوان به تصنع پر تصویر هما بست
دل بر که برد شکوه ز بیداد ضعیفی
بر چینی ما سایه مو راه صدا بست
بیدل نتوان برد نم از خط جبینم
نقاش عرق ریز حیا نقش مرا بست

غزل شماره ۶۲۸: برکمترتا بهله آن ترک نزاکت مست بست

برکمترتا بهله آن ترک نزاکت مست بست
نازکی در خدمت موی میانش دست بست
بگذر از امید آگاهی که در صحرای وهم
چشم ما کردی که خواهد تا ابد ننشست بست
خاک بر سرگرد خلقی را غرور بام و در
نقش پا بایست طاق این بنای پست بست
هرزه فکر حرص مضمونهای چندین آبله
تا به دامان قناعت پای ما نشکست بست
شمع خاموشیم دیگر ناز رعنائی کراست
عهد ما با نقش پارتنگی که ازرو جست بست
قطره‌واری تا ازین دریا کشی سر بر برکنار
بایدت چون موج گوهر دل به چندین شست بست
بی‌زیان از خجالت اظهار مطلب مرده‌ایم
باید از خاکم لب زخمی که نتوان بست بست
یاد چشم او خرابات جنون دیگر است
شیشه بشکن تا توانی نقش آن بدمست بست
هیچکس بیدل حریف طرف دامانش نشد
شرم آن پای حنایی عالمی را دست بست

غزل شماره ۶۲۹: نقاش ازل تا کمر مو کمران بست

نقاش ازل تا کمر مو کمران بست	تصویر میانست به همان موی میان بست
از غیرت نازست که آن حسن جهانتاب	واگرد نقاب از رخ و برچشم جهان بست
شهرت طلبان غره اقبال مباحید	سرهاست در اینجا که بلندی به سنان بست
سامان کمال آن همه بر خویش مچینید	انبوهی هر جنس که دیدیم دکان بست
منسوب کجان معتمد امن نشاید	ز آن تیر بیندیش که خود را به کمان بست
ترک طلب روزی از آدم چه خیال است	گندم نتوانست لب از حسرت نان بست
مردیم وز تشویش تعلق نگسستیم	بر آدم بیچاره که افسار خران بست
چون سبحة جهانی به نفس کلفت دل چید	هر جاگرهی بود براین رشته میان بست
هر موج در این بحر هوسگاه حبابی ست	پنسان همه کس دل به جهان گذران بست
کس محرم فریاد نفس سوختگان نیست	شمع از چه درین بزم به هر عضو زبان بست
عمری ست ز هر کوچه بلند است غبارم	بیداد نگاه که بر این سرمه فغان بست
بیدل همه تن عبرتم از کلفت هستی	جز چشم ز تصویر غبارم نتوان بست

غزل شماره ۶۳۰: همت چه بر فرزند از شرم فقر ما دست

همت چه بر فرزند از شرم فقر ما دست	عریان تنی لباسیم کو آستین کجا دست
بی انفعالی از ما ناموس آبرو برد	تا جبهه بی عرق شد شستیم از حیا دست
هر جا لب سؤالی شد بر در طمع باز	دیگر به هم نیاید چون کاسه کد دست
قدر غنا چه داند ذلت پرست حاجت	بر پشت خود سوار است از وضع التجاد دست
یاران هزار دعوی از لاف پیش بردند	از اتفاق با لب طرح است در صدا دست
گردون ناپشیمان مغلوب هیچکس نیست	سودن مگر بیازد بر دست آسیا دست
ای صحبت از دل تنگ تهمت نصیب شبنم	این عقده گرگشودی تا آسمان گشا دست
چاک لباس مجنون خط می کشد به صحرا	اینجا هزار دامن خفته ست جیب تا دست
تغییر رنگ فطرت بی ننگ سیلیبی نیست	روز سیاه دارد در کسوت حنا دست
دریوزه طراوت یمنی ندارد اینجا	چون نخل عالمی را شد خشک بر هوا دست
بر قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد	از دامن هوسها، این صد هزار پا، دست
رعنایی تجما، مست خراش دلهاست	هرگاه پنجه یازید، شد ناخن آزما دست
حرص حصول مطلب بی نشئه جنون نیست	از لب دو گام پیش است در عرصه دعا دست
از دستگیری غیر در خاک خفتن اولی ست	همچون چنار یارب روید ز دست ما دست
حیف است سعی همت خفت کش گل و مل	باید کشید از این باغ یا دامن تو، یا، دست
بیدل درین بیابان خلقی به عجز فرسود	چون نقش پا قستیم ما هم به پرپا دست

غزل شماره ۶۳۱: کنون که مژده دیدار شوق بنیادست

کنون که مژده دیدار شوق بنیادست	به هر طرف رودم دل تجلی آبادست
مکن به آینه تکلیف نامه و پیغام	که در حضور نویسی تحیر استادست
تعلقی به دل ما خیال بشه نکرد	به ناوکت که درین باغ سرو آزادست
مشو ز حسرت دیدار بیش ازین غافل	که دیده‌ها چو جرس بی تو شیون آبادست
نه دام دانم و نی دانه اینقدر دانم	که دل به هر چه کشد التفات صیادست
ز پیچ و تاب خط و زلف گلرخان دریاب	که رنگ حسن هم اینجا شکست بنیادست
سپند صرفه شوخی ندید ازین محفل	حذر که جرأت فریاد سرمه ایجادست
جنون بی ثمری چاک سینه می خواهد	ز نخلهای دگر باب شانه شمشادست
ز بسکه حیرتم از شش جهت غلو دارد	نگه چو آینه‌ام در شکنج فولادست
به عالمی که تظلم وسیله ضعفاست	اگر به ناله نیرزیم سخت بیدادست
به قدر جانکنی از عمر بهره‌ای داریم	شرار تیشه چراغ امید فرهادست
به درد حسرت دیدار مرده‌ایم و هنوز	نفس در آیه دنباله ذتر فریادست
حضور لاله و گل بی بهار ممکن نیست	به جلوه تو دو عالم فرامشی یادست
جنون رنگ مییما درین چمن بیدل	شراب شیشه‌نه غنچه یک پریزادست

غزل شماره ۶۳۲: نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتادست

نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتادست	ره خیال تو در عالم دل افتادست
فسون عشق به جام نیاز، ناز چه ریخت	که حسن سرکش و آینه غافل افتادست
حساب سایه و خورشید تا ابد باقیست	ادب پرستی و دیدار مشکل افتادست
چه وانمایدم این هستی عدم تمثال	ندیدن آینه‌ای در مقابل افتادست
در آن مقام که عدل کرم به عرض آید	بریدنیت زبانی که سایل افتادست
ترددی که در او مزد راحت است کجاست	نفس در آتش پرواز بسمل افتادست
ز بس غبار که دارد طبیعت امکان	سفینه در دل دریا به ساحل افتادست
بلای کج رویات را کسی چه چاره کند	که هرزه‌گردی و رختت به منزل افتادست
چگونه حسن به صد رنگ جلوه نفروشد	که جای آینه در دست او دل افتادست
به آن بضاعت عجزم که گاه بسمل من	به جای خون عرق از تیغ قاتل افتادست
به کلفت دل مأیوس من که پردازد	هزار آینه زین رنگ در گل افتادست
کدام ناله چه دل بیدل آن قدر دانم	که حیرتی به خیالی مقابل افتادست

غزل شماره ۶۳۳: مرا به آبله پا چه مشکل افتادست

مرا به آبله پا چه مشکل افتادست	که تا قدم زده‌ام پای بر دل افتادست
به قدر سعی دراز است راه مقصد ما	وگر نه در قدم عجز منزل افتادست
نفس نمانده و من می‌کشم کدورت جسم	گذشته لیلی و کارم به محمل افتادست
امید گوهر دیگر ازین محیط کراست	همین بس است که گردی به ساحل افتادست
چو سروگرچه نداریم طواف آزادی	رسیده‌ایم به پایی که در گل افتادست
تو درکناری و ما بیخبر، علاجی نیست	فروغ شمع تو بیرون محفل افتادست
به غیر نفی چه اثبات می‌توان کردن	طلسم هستی ما سخت باطل افتادست
زسنگ جوش شرر بین و ناله خرمن کن	که زیر خاک هم آتش به حاصل افتادست
تبسم که به خون بهار تیغ کشید	که خنده بر لب گل نیم بسمل افتادست
نه نقش پاست که در وادی طلب پیداست	ز کاروان جرسی چند بیدل افتادست

غزل شماره ۶۳۴: گداز امن درین انجمن کم افتادست

گداز امن درین انجمن کم افتادست	به خانه‌ای که تویی سقف آن خم افتادست
ز سعی اگر همه ناخن شوی چه خواهی کرد	گره به رشته تدبیر محکم افتادست
مگر به سجده توان پیش برد ناز غرور	که همچو شمع سر از پا مقدم افتادست
جهان تلاش لگدکوب یکدگر داره	چو سبحة قافله‌ها در پی هم افتادست
ازین قیامت توفان نفس مگوی و مپرس	کجاست آدمی آتش به عالم افتادست
مباد زان لب خامش سوال بوسه کنی	غرور تیغ تغافل تنک دم افتادست
فناست آنچه ز علم و عیان به جلوه رسید	هنوز صورت انجام مبهم افتادست
ز نقش پا به جبین وارسید ونوحه کنید	نگین ماست که یکسر ز خاتم افتادست
یکی است پست و بلند بنای هستی ما	به خاک سایه نقش قدم کم افتادست
سراغ وحشت فرصت ز اشک ماگیرید	سحر ز باغ گذشته‌ست شبم افتادست
صبا درین چمن از غنچه‌ها نقاب مدر	سر همه به گریبان ماتم افتادست
کباب آتش بی دردی ام مکن یارب	به حق دیده بیدل که بی نم افتادست

غزل شماره ۶۳۵: فسون وهم چه مقدار رهزن افتادست

فسون وهم چه مقدار رهزن افتادست	که ذر بر تو مراکار با من افتادست
کجا روم که چو اشکم ز سعی بخت نگون	به پیش پا همه از پا فتادن افتادست
چو غنچه محرم زانوی دل شو و دریاب	که در طلسم گریبان چه دامن افتادست

که عمرهاست نگاه تو بر من افتادست	چرا جنون نکند فطرت از تصور من
بت آتشی به قفای برهمن افتادست	به غیر سوختن از عشق نیست جان بردن
که سنگ و خشت همه در فلاخن افتادست	صدای کوه به این نغمه گوش می‌مالد
که راه نشو و نماها به گلخن افتادست	نه نخل دانم و نی گلبن اینقدر دانم
که آب شو، گرت آتش به خرمن افتادست	در احتیاج نم جبهه می‌دهد آواز
به دوش دل ز جهان بارکندن افتادست	تلاش نقش نگین می‌رسد به قبر آخر
چو شمع تا به سحر سر به گردن افتادست	شرر نی‌ام که کنم کار خود به خنده تمام
در آب چشمه ادراک روغن افتادست	بهار رنگ ندارد گل دگر بیدل

غزل شماره ۶۳۶: بی‌محابا بر من مجنون میفشان پشت دست

چون سفر غافل مزین در تیغ عریان پشت دست	بی‌محابا بر من مجنون میفشان پشت دست
بر نمی‌دارد به غیر از زخم دندان پشت دست	بار هر دوشی بقدر دستگاه قدرت است
می‌نهد بر خاک کشکول گدایان پشت دست	چشم دنیادار، هر جا می‌گشاید دام حرص
چون نگین نتوان زدن بر نام آسان پشت دست	خاک‌گردم کز غبار سرنوشت آیم برون
می‌شود از ناخنت آخر نمایان پشت دست	دخل درکار جهان کم کن که مانند هلال
با وجود گنج در دست است عریان پشت دست	معنی اقبال و ادبار جهان فهمیدنی ست
خورد سر تاپای شمع آخر ز مژگان پشت دست	چشم واکردن درین محفل شگونی خوش نداشت
می‌رسد از پشت دست آخر به دندان پشت دست	از مکافات عمل غافل نباید زیستن
هست در بست و گشاد پنجه یکسان پشت دست	طینت تسلیم خوبان نیست باب انقلاب
بر چه عالم می‌زنی ای خانه ویران پشت دست	دیدۀ حقیقین به وهم غیر می‌پوشی چرا
باز گشتیم از ندامت گل به دامان پشت دست	بی‌جمالت هر کجا بستیم احرام چمن
کف گشودن از نظرها کرد پنهان پشت دست	در غبار حاجت استغنائی ما محجوب ماند
همچو گل ماییم و دامن تاگریبان پشت دست	بیدل از خود رنگ و بوی اعتبار افشاندیم

غزل شماره ۶۳۷: خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست

اینقدرها بر نمی‌دارد گرانی پشت دست	خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست
جمله پامال است هر گه می‌فشانی پشت دست	شوکت ملک و ملک تا اوج اقبال فلک
معنی دارد نه صورت آنچه خوانی پشت دست	تا کی از ترک کلاه آرایش اندیشیدنت
تا زخم از پیکر خم بر جوانی پشت دست	عمرها شد انتظار ضعف پیری می‌کشم
پهلوانی بر زمین گر می‌رسانی پشت دست	دعوی قدرت جهانی را زپا افکنده است
کاین ورق افشانده بر لفظ و معانی پشت دست	از بیاض چشم قربانی چه استغنا دمید

تاکجاگیرد عیار پرفشانی پشت دست	سعی آزادی حریف دامگاه وهم نیست
عمرها شد می گزم از ناتوانی پشت دست	عهده کار ندامت بار دوشم کرده اند
حرص دندان دارد و دنیای فانی پشت دست	قطع آثار ندامت نیست ممکن زین بساط
پشت پایي گر نباشد، تا توانی پشت دست	غیر استغنا علاج زحمت اسباب نیست
کز ندامت کردم آخر ارغوانی پشت دست	از کفم بیدل نمی دانم چه گل دامن کشید

غزل شماره ۶۳۸: دل ز اوهام غبارآلودست

زنگ آینه آتش دودست	دل ز اوهام غبارآلودست
بال پرواز قفس فرسودست	عمرها شد که چو موج گهرم
سجده ها آینه مسجودست	طرف عجز غرور ست اینجا
شور معدومی ما موجودست	معنی شهرت عنقا دریاب
نقش پا آینه مقصودست	گر شوی محرم انجام طلب
خنده را چاک گریبان سودست	غنچه گل کن که درین عبرتگاه
وعظ بی جا همه جا مردودست	بر دل کس نخوری از دم سرد
غنچه را بستن لب بهبودست	زخم دل ضبط نفس می خواهد
آب شمشیر تو خون آلودست	تشنه مردند، شهدان وفا
ساز بنیاد نفس نابودست	بیدل از هستی موهوم می پرس

غزل شماره ۶۳۹: اجابتی ندمید از دعای کس به دو دست

مگر سیو شکندگردن عسس به دو دست	اجابتی ندمید از دعای کس به دو دست
من و دلی که چو دندان گرفته خس به دو دست	ز عجز ساخته ام با هوای عالم پوچ
ستاده ام ز دل ساده ملتمس به دو دست	ز رمز حیرت آینه حسن غافل نیست
کشیده ام سوی خود دامت ز بس به دو دست	دو برگ گل ز سراپای من جنون دارد
چو ناقه گر همه بر بندیش جرس به دو دست	به گوش دل نتوان زد نوای ساز رحیل
تو هم بیوش دمی چند پیش و پس به دو دست	هوس نمی برد از خلق ننگ عربانی
میچسب هرزه بر این دامن هوس به دو دست	به دستگاه جهان غرور پا زده گیر
نبرد پیش جز افسوس هیچکس به دو دست	مآل کوشش امکان ندامت است اینجا
گرفته ایم چو لب دامن نفس به دو دست	مباد جیب قیامت درد تظلم دل
به گاه جوع زمین کنندن فرس به دو دست	اشاره می کند از ننگ احتیاج به گور
زگرد بال پریشان همان قفس به دو دست	چو صبح می روم از دامگاه الفت وهم
نگاهدار سر خویش چون مگس به دودست	درین ستمکده بال هوس مزن بیدل

غزل شماره ۶۴۰: دل راگشاد کار ز صد عقده برترست

آزادی طبیعت این مهره ششدرست	دل راگشاد کار ز صد عقده برترست
ما را تأمل گره دام گوهرست	غواص آرزوی گرفتاری توایم
چون خامه سعی لغزش ما هم به مسطرست	سر بر نمی کشیم ز خط رضای دوست
در بوته های غنچه اگر خرد زرست	رنگ پریده ایست ز روی خزان ما
خط لبی که دیده فریب است ساغرست	گر آرزو به چشم تأمل نظر کند
از خویش رفتنت به دو عالم برابرست	دریاکشی ست مشرب بیهوشی حباب
ناصرح خموش گوشم از آواز پاکرست	دارم نوید مقدم سیماب جلوه ای
نخل حبابم و نفسم جمله نوبرست	تجدید رنگ و بو، نرود از بهار من
تسلیم سایه پرتو خورشید را پرست	واماندگی فسرده یأسم نمی کند
اینجا چو شمع گر قدمی هست بر سرست	بالا دویست آبله پا در این بساط
ما را همین جبین عرفناک کوثرست	فردا به خلد هم اگر این ما و من بجاست
خورشید هم به کشور ما سایه پرورست	یک روی گرم در همه عالم پدید نیست
مقراض یأسم و دم تیغم مکررست	دشوار نیست قطع امید من آن قدر
چشم تری که بی مژه گردید گوهرست	بیدل به قلم اثر انتظار عشق

غزل شماره ۶۴۱: سرکشها به مرگ راهبرست

گردن موج را حباب سرست	سرکشها به مرگ راهبرست
آبروها چو موج درگذرست	نیست در رنگ اعتبار ثبات
لاف پرواز سنگ از شررست	سفله بر خرده های زر نازد
هرچه آسوده تر، فسرده ترست	فال راحت مزین کزین کف خاک
وقت آینه خوش که بیخبرست	دلخراشی ست غرض جوهر هوش
دل افسرده ناله دگرست	شوق واماندگی نصیبت مباد
سایه من سواد چشم ترست	بی تو چندان گر یستم که چو ابر
جاده پنهان چو رشته در گهرست	از هجوم بهار آبله ام
همچو رنگم شکست بال و پرست	بر اثرهای عجز می تازم
کوه را لعل مهره ی کمرست	پشت تمکین به اعتبار قویست
منزل و جاده هر دو در سفرست	در طبلگاه دل چو موج و حباب
دست خوابیدگان به زیر سرست	غفلت، افسون نارسایی ماست
بال پرواز ابر چشم ترست	بیدل از گریه شهرتی داریم

غزل شماره ۶۴۲: عمرها شد عجز طاقت سوی جیبم رهبرست

عمرها شد عجز طاقت سوی جیبم رهبرست	در ره تسلیم دل پایی که من دارم سرست
تا فروغ شعله خورشید حسنی دیده ام	صبح اگر بالد به چشم من کف خاکسترست
ای که بر نقش قدش دل بسته ای هشیار باش	سایه این سرو آشوب قیامت پرورست
ذوق تسلیمی به جیب امتحانت گل نریخت	ورنه همچون شمع دامن تاگریبانت سرست
گر کند حسنش بساط حیرت آینه گرم	هر قدر نظاره ها بر دیده پیچد جوهرست
سرمه آن چشم دل را در سیه روزی نشاند	شیشه ما را غبار از موج خط ساغرست
تا تمنای می ام گل کرد از خود رفته ام	چون سحر در شوخی خمیازه ام بال و پرست
آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشک	نقش پایم هر کجا گل می کند چشم ترست
سعی ما بی دانشان گامری به همواری نزد	هر خطی کز خامه مجنون دمد بی مسطرست
هر سخن کز پرده ی تسلیم خارج گل کند	ناملا میتر ز آهنگ دف بی چنبرست
دست بردل نه زنی رنگ سراغ ما مپرس	کاروان ناله ایم و آتش ما دیگرست
بیدل از پرواز، خجلت دارم اما چاره نیست	ذره موهومم و گل کردنم بال و پرست

غزل شماره ۶۴۳: نسخه آرام دل در عرض آهی ابرست

نسخه آرام دل در عرض آهی ابرست	غنچه ها را خامشی شیرازه بال و پرست
هیچکس را حاصل جمعیت از اسباب نیست	بحر را هم موج بیتابی ز جوش گوهرست
باید از هستی به تمثالی قناعت کردنت	میهمان خانه آینه بیرون درست
بس که دارد شور آهنگ مخالف روزگار	هر که می آید در اینجا طالب گوش کرست
اعتبار ما به خود و اماندگان آشفستگی ست	خاک اگر آینه می گردد غبارش جوهرست
آفتاب طالع ما داغ حرمان است و بس	آسمان تیره بختی ها سویدا اخترست
بعد مرگ، اجزای ما، توفانی موج هواست	تا نپنداری که ما را خاک گشتن لنگرست
عشرت آهنگی ز بزم میکشان غافل مباش	آشیان رنگ اگر بی پرده گردد ساغرست
خاک اگر باشم به راهت جوهر آینه ام	ور همه آینه گردم بی تو خاکم بر سرست
بسکه شد خشک از تب گرم محبت پیکرم	همچو اخگر بر جبین من عرق خاکسترست
عمرها شد می روم از خویش و بر جایم هنوز	گرد تمکین خرامت موج آب گوهرست
شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است	کز تپش تا ناله بیمار صاحب بسترست
آب تیغت تا نگرده صندل آرامها	کی شود این نکته ات روشن که سر در سرست
چشم و گوش را که بیدل نیست فیض عبرتی	در تماشاگاه معنی روزن بام و درست

غزل شماره ۶۴۴: زندگی نقد هزار آزارست

هرقدر کم شمری بسیارست	زندگی نقد هزار آزارست
غنچه هم یک سر و صد دستارست	دل جمعی که توان گفت کجاست
چه توان کرد نفس بیکارست	به شمار من و ما خرسندیم
خار این ره مژه خونبارست	اثر سعی کدام آبله پاست
سبزه و گل به زمین بسیارست	خاکساران چمن خرمی اند
مژه برداشتنت دیوارست	حشن نادیده تماشا دارد
خاکم آینه جوهردارست	در عدم نیز غباری دارد
بر نفس آینه ناهموارست	پیش پا می خورم از الفت دل
خامشی پیچش صد طومارست	نارسایی قفس شکوه کیست
بال ما در گره منقارست	غنچه را خنده و پرواز یکی ست
نالۀ ما ز اثر بزارست	چون جرس کاش به منزل نرسیم
آرمیدن چقدر دشوارست	مرده هم فکر قیامت دارد
زلف یاریم و شب ما تارست	بیدل از صنعت تقدیر مپرس

غزل شماره ۶۴۵: هوس دل را شکست اعتبارست

به یک مو حسن چینی ریش دارست	هوس دل را شکست اعتبارست
به هم آوردن مژگان فشارست	ز ننگ تنگ چشمیهای احباب
که هر آینه چندین زنگبارست	دل بی کینه زین محفل مجوید
لب خاموش را خمیازه عارست	نمی خواهد حیا تغییر اوضاع
همین رنگ جنا شب‌زنده دارست	حضور اهل این گلزار دیدم
که پیر و شیرخوارانی سوارست	عصا و ریش شیخ اعجاز شیخ است
هوای این چمن پر ناگوارست	نفس را هر نفس رد می کند دل
به آن نامی که بر لوح مزارست	قناعت کن ز نقش این نگینها
اگر عریان شوی یک جامه وارست	به دوش همتت نه اطلس چرخ
وگر نه ششجهت لیلی بهارست	به چشمت گرد مجنول سرمه کش نیست
همه انگشتهای زینهارست	به پیش قامتش از سرو تا نخل
صدا عذر خرام کوهسارست	جهان می نالد از بی دست و پای
بنای گردش رنگ استوارست	فلک تا دوری از تجدید دارد
عرق در مزرع شرم آبیاریست	چو مو چندان که بالم سرنگونم

سراغ خود درین دشت از که پرسم که من تمثالم و آینه تارست
مپرس از اعتبار پوچ بیدل احد زین صفرها چندین هزارست

غزل شماره ۶۴۶: توان به صبر نمودن دل شکسته درست

توان به صبر نمودن دل شکسته درست که هیچ نقش نگشته ست نانشسته درست
کسی به الفت ساز نفس چه دل بندد گره نمی کند این رشته گسسته درست
چو اشک شمع زیانکار محفل رنگیم شکست ما نشود جز به چشم بسته درست
به چاره دل مایوس ما که پردازد مگر گداز کند شیشه شکسته درست
روا مدار که مستان شکست بردارند مبر به میکده غیراز سیوی دسته درست
دگر تظلم الفت کجا برد یارب دل شکسته کزو ناله هم نجسته درست
تلاش عجز به جایی نمی رسد بیدل مگر چو شمع کنی کار خود نشسته درست

غزل شماره ۶۴۷: قابل نخل ما بر دگرست

قابل نخل ما بر دگرست گردن شمع را سر دگرست
سر به گردون فرو نمی آریم این هواهای منظر دگرست
کشت اقبال معصیتها سبز ابر ما، دامن تر دگرست
از دم واپسین خبر جستم گفت این دور ساغر دگرست
خواجه در هر لباس گردانند چون تأمل کنی خر دگرست
با حریصان عجز دنیا را زن مخوانید شوهر دگرست
عالمی را چو شمع حسرت خورد وضع خمیازه از در دگرست
راست بر جاده جنون تازند موی ژولیده مسطر دگرست
راحت از وضع سایه کسب کنید پهلوی عجز بستر دگرست
نامه ام فال بین قاصد نیست رنگ اگر بشکند پر دگرست
به کجا سرنهم که چون زنجیر هر دری حلقه در دگرست
بیدل آگه نه ای ز ضبط نفس گره رشته گوهر دگرست

غزل شماره ۶۴۸: دل از بهار خیال تو گلشن رازست

دل از بهار خیال تو گلشن رازست نگه به یاد جمالت بهشت پردازست
خیال مرهم کافور گل فروش مباد به روی تیغ توام چشم زخم دل بازست
توبرق جلوه نگه دشمنی کسی چه کند شکست آینه حسن مستی نازست

بهار حسن تو را شبنم نظربازست	گداختم ز تحیر که چشم آینه هم
هنوز شیشه رنگم شکستن آغازست	می‌ام چو نکهت گل جوهر هواگردید
رگی که نیش به دل می‌زند رگ سازست	لبی که خنده در او خون شود لب میناست
گشاده دامنی ابر، بال پروازست	سخواست نشئه شهرت کرم‌نژادان را
که در گرفتن پرواز چنگل بازست	فریب عجز مخور از پر شکسته رنگ
زبان دود به اسرار شعله غمازست	ز پیچ و تاب نفس سوز دل توان دانست
که گوش حلقه زنجیر ما پر آوازست	ندانم این همه حرف جنون که می‌کوبد
شهید عشقم و خونم قلمرونازست	توان ز بیخودی‌ام کرد سیر عالم حسن
به قدر معنی برجسته گردن‌افرازست	نهال گلشن قدر سخنوری بیدل

غزل شماره ۶۴۹: تو محو خواب و در سیرکن فکان بازست

مبند چشم که آغوش امتحان بازست	تو محو خواب و در سیرکن فکان بازست
گره مشوکه زمین تا به آسمان بازست	درین طربکده حیفاست ساز افسردن
تبسمی که گریبان عاشقان بازست	کجا دمید سحرکز چمن جنون نشکفت
چو سبچه بر دریک حرف صد دهان بازست	به معبدی که خموشان هلاک نام تواند
به قدر نقش قدم چشم دوستان بازست	به هر طرف گذری سیر نرگستان‌کن
زبان ببند که افسار این خران بازست	به پیش خلق ز انداز عالم معقول
دری که بر رخ ما بسته شد همان بازست	درین هوسکده غافل ز فیض یأس مباح
جرس بنال که بر ما ره فغان بازست	ز جا نرفته جنون هزار قافله‌ایم
همان تأمل شاگرد ریسمان بازست	به جاده‌های نفس فرصت اقامت عمر
متاعها همه سر بسته و دکان بازست	به‌کنه سود و زیان کیست وارسد بیدل

غزل شماره ۶۵۰: دل به یاد پرتو حسنت سراپا آتشت

از حضور آفتاب آینه ما آتشت	دل به یاد پرتو حسنت سراپا آتشت
اشک هر جا بنگری آب است اینجا آتشت	پیکر ما همچو شمع از گریه شادی گداخت
می‌تپد بر خویشتن تا خار و خس با آتشت	تا نفس باقی ست عمر از پیچ و تاب آسوده نیست
روز اگر خورشید باشد شمع شبها آتشت	گر می‌هنگامه آفاق موقوف تب است
چون طلسم سنگ نام این معما آتشت	عشق می‌آید برون گر و اشکافی سینه‌ام
آبله در پا اگر بشکست صحرا آتشت	بی‌ادب از سوز اشک عاجزان‌توان گذشت
پرتوی از رنگ تا باقی ست با ما آتشت	شمع تصویریم از سوز و گداز ما مپرس
ماهیان را هر چه باشد غیر دریا آتشت	غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن

جز به گمنامی سراغ امن نتوان یافتن
ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتشت
نیست بیدل بی قراریهای آهم بی سبب
کز دل گرم نفس را درته پا آتشت

غزل شماره ۶۵۱: تا به کی خواهی زلاف بخت بر سرها نشست

تا به کی خواهی زلاف بخت بر سرها نشست	بر خط تسلیم می باید چون نقش پا نشست
مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی	چون به خود پیچید گوهر در دل دریا نشست
بر تریهها منصب اقبال هر نااهل نیست	سرنگونی دید تا زلف از رخس بالا نشست
بر جبین بحر نقش موج کی ماند نهان	گرد بیتابی چورنگ آخربه روی ما نشست
آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست	شعله بیطاقت ما رفت از خود تان نشست
از گرانجانی اسیران فلک را چاره نیست	صافها شد درد تا در دامن مینا نشست
پیکرم افسرد در راه امید از ضعف آه	این غبار آخر به درد بی عصایها نشست
نخلهای این گلستان جمله نخل شمع بود	هرکه امشب قامتی آراست تا فردا نشست
آبرو با عرض مطلب جمع نتوان ساختن	دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست
صرف جست و جوی خود کردیم عمر اما چه سود	هستی ما هم به روز شهرت عنقا نشست
در کفن باقی ست احرام قیامت بستنت	گر تو بنشیننی نخواهد فتنهات از پا نشست
بیدل از برق تمنایش سراپا آتشم	داغ شد هر کس به پهلوی من شیدانشست

غزل شماره ۶۵۲: تا غبار خط بر آن حسن صفا پیرا نشست

تا غبار خط بر آن حسن صفا پیرا نشست	یک جهان امید در خاکستر سودا نشست
داغ سودای تو دود انگیخت از بنیاد دل	گرد برمی خیزد از جایی که نقش پا نشست
حیرت ما دستگاه انتظار عالمی ست	هر که شد خاک سر راحت به چشم ما نشست
حسن در جوش عرق خفت از تردهای ناز	آب این گوهرز شوخی بر رخ دریا نشست
پرگران خیزیم از سعی ضعیفها مپرس	نقش سنگی کرد گل تمثال ما هر جا نشست
فیض عزلت عالمی را در بغل می پرورد	مردمک در سایه مژگان فلک پیمان نشست
سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش	نشئه برمی خیزد از جوشی که در صهبا نشست
پیرگردیدی دگر با دل گرانجانی مکن	پنبهات تا چند خواهد بر سر مینان نشست
در دل ما چون شرار کاغذ آتش زده	داغ هم یک لحظه نتوانست بی پروا نشست
یک جهان موهومی از آثار ما پر می زند	ای فنا مشتاق باید در خیال ما نشست
حسرت دل را زمینگیری نمی گردد علاج	نال در سیر است بیدل کوه اگر از پان نشست

غزل شماره ۶۵۳: عاقبت چون شعله خاکستر به فرق ما نشست

درد صهبا پنبه گشت و بر سر مینا نشست	عاقبت چون شعله خاکستر به فرق ما نشست
نالهام درکوچه نی چون گره صدجا نشست	بی توام گرد ضعیفی بس که بر اعضا نشست
در میان انجمن می بایدم تنها نشست	کس نمی فهمد زبان سوختن تقریر شمع
آبله شد صاحب افسر، بسکه زیر پا نشست	می توان در خاکساری یافت اوج اعتبار
می تواند چون نگه در دیده بینا نشست	هر که را سررشته وضع حیا باشد به دست
همچو رنگ این می برون از خلوت مینا نشست	شعله شوق نشد پنهان به فانوس خیال
رفت گرد ما به جایی کز فلک بالا نشست	سعی پرواز فنا را، اعتبار دیگر است
صاف نبود زنگ با آینه گر یک جا نشست	تیره باطن را چه سود از صحبت روشندان
گرد ما شد آب تا در دامن صحرا نشست	نگ وضع هم بساطیهای مجنون برنداشت
صد تپیدن سوخت تا یک داغ نقش یا نشست	شعله ما را درین بزم آرمیدن مفت نیست
مهره گل هم تواند در دل دریا نشست	آبرو ذاتی ست بیدل ورنه مانند گهر

غزل شماره ۶۵۴: جوش حرص از یأس من آخر ز تاب و تب نشست

گرد سودنهای دستم بر سر مطلب نشست	جوش حرص از یأس من آخر ز تاب و تب نشست
بر تبسم کرد شوخی خط برون لب نشست	نیست هرکس محرم وضع ادبگاه جمال
می رسد جایی که باید بر دم عقرب نشست	مگذرید از راستیها ورنه طبع کج خرام
بر فلک باور ندارم از چنین کوکب نشست	طالع دون همتان خفته ست در زیر زمین
شمع هم در انجمن بعد از وداع شب نشست	دوستان باید به یاد آرند تعظیم وفاق
مشت خاکی گل شدو چون خشت در قالب نشست	بیش از این بر پیکر بی حس مچینید اعتبار
بوسه داد اول رکاب آن کس که بر مرکب نشست	شکر عزت هر قدر باشد به جا آوردنی ست
آفرین بروصف و لعنت بر زبان سب نشست	روز اول آفرینشها مقام خود شناخت
هر کجا تبخاله ای گل کرد شور تب نشست	انفعال است اینکه بنشانند غبار طبع ظلم
کرد چندین مذهب از یک جرعه مشرب نشست	میکشی کردیم و آسودیم از تشویش وهم
نالهدارد بازی طفلی که در مکتب نشست	بیدل از کسب ادب ظلم است بر آزادگی

غزل شماره ۶۵۵: تازمستی غنچه برفرق چمن میناشکست

رنگ ما هم از ترنج جام می صفرا شکست	تازمستی غنچه برفرق چمن میناشکست
گرد ما دیوانگان در دامن صحرا شکست	تنگنای شهر، تاب شهرت سودا نداشت
رنگ صدگلشن به آه غنچه ای تنها شکست	می رود بر باد عالم گر خموشان دم زبند

پیچ و تاب موج غیر از انقلاب بحر نیست
صافی وحدت مکدرگشت کثرت جلوه کرد
کیست دریابد عروج دستگاه بیخودی
موج دریای ندامت امتحان آگهی ست
از فریب خاکساریهای خصم ایمن مباش
بسکه عالم را به حسن خلق ممنون کرده ایم
باغ امکان یک گل آغوش فضا پیدا نکرد
عمرها شد از دعاهاى سحر شرمندهام
هرزه تاکی پیش پیش بحر باید تاختن
پیش از آن بیدل که هستی آشیان پیرا شود

چرخ رنگ خویش بامینای مایکجا شکست
موج شد تمثال تا آیینۀ دریا شکست
رنگ ما طرف کلاه ناز پر بالا شکست
صدمژه یک چشم مالیدن به چشم ما شکست
سنگ تا شد مایل افتادگی مینا شکست
رنگ هم نتواند از جرأت به روی ما شکست
رنگها بریکدگرازتنگی این جا شکست
چین آهی داشتم در دامن شبها شکست
موج ما از شرم در دامن گوهر پا شکست
نام ما بال هوس در بیضه عنقا شکست

غزل شماره ۶۵۶: در تماشایی که باید صد مژه بالا شکست

در تماشایی که باید صد مژه بالا شکست
شوق بیتاب و قدم لبریز جوش آبله
خاک گردیدیم و از ذوق طلب فارغ نه ایم
عالمی را حسرت آن لعل در آتش نشاند
در خم زلفت چسان فتاد دل گردد بلند
سرکشان بگذار تا گردند پامال غرور
تا کدامین قطره گردد قابل تاج گهر
مو خون لاله می آید سراسر در نظر
بی تکلف از غبار یاس دلها نگذری
بر فریب نسیه نقد خرمیها باختم
تا لطافت از طبایع رفت شعراز رتبه ماند
بیدل از بس شوق دل محمل کش جولان ماست

خواب غفلت چون نگه مارا به چشم ما شکست
تا کجاها بایدم مینا به پر پا شکست
نام در پرواز آمد تا پر عنقا شکست
موج گوهر خار در پیراهن دریا شکست
این شبستان سرمه دانه در گلوی ما شکست
گردن این قوم خواهد بار استغنا شکست
صد حباب اینجا زبی مغزی سرخود راشکست
یا دل دیوانه ای در دامن صحرا شکست
تشنه خون می شد هر ذره چون مینا شکست
ساغر امروز ما بدمستی فردا شکست
مشتی گردید سنگ و قیمت کالا شکست
خواب مخمل موج زد خاری اگر دریا شکست

غزل شماره ۶۵۷: بی تو در هر جا دل صبر آزما خواهد شکست

بی تو در هر جا دل صبر آزما خواهد شکست
خار حسرت دیدار توفان می کند
حیرتی زان جلوه ستازد به میدان خیال
عقل اگر در بارگاه عشق می لافد چه باک
شوخی انداز نکبت سیاب بنیاد گل است

شیشه کھسار در گرد صدا خواهد شکست
صدنی مژگان نگه در دیده ها خواهد شکست
قلب مژگانها همه رو بر قفا خواهد شکست
بر در سلطان سر چندین گدا خواهد شکست
گرنفس بر خویش بالذ رنگ ما خواهد شکست

تاکی آخرگرد ای ماتم سرا خواهد شکست	هرکه آمد مشت خاکی بر سر او ریختند
شببنم ایجاد است اگر موج هوا خواهد شکست	در شکست آرزو تعمیر چندین آبروست
ناله درکار است دل بشکست یا خواهد شکست	شور شوق آهنگم از ساز امید و یأس نیست
می رود گرد من از خود ناکجا خواهد شکست	در بیابانی که ناپیداست راه و منزلش
رنگش از گل کردن موج حیا خواهد شکست	ای نگه در خون نشین و فال گستاخی مزین
شورش تمثال من آینه ها خواهد شکست	گر جنون از اضطراب دل براندازد نقاب
شیشه ما بیدل از پاس صدا خواهد شکست	رازداری در حقیقت خون طاقت خوردن است

غزل شماره ۶۵۸: چون حبابم شیشه دل هرکجا خواهد شکست

آن سوی نه محفل امکان صدا خواهد شکست	چون حبابم شیشه دل هرکجا خواهد شکست
عالمی طرف کلاه از رنگ ما خواهد شکست	ناتوانی گر به این سامان بساط آرا شود
آبله در دامن تسلیم پا خواهد شکست	سعی افسرگر سر ما را ز سودا وانداشت
گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست	صبرکن ای شیشه بر سنگ جفای محتسب
عاقبت در چنگ این کوران عصا خواهد شکست	از تعصب، جاهلان دین هدا را دشمنند
توبه موج باده خواهد گشت یا خواهد شکست	فصل گل ارباب تقوا را ز مستی چاره نیست
رنگ ما گر نشکند خود را که را خواهد شکست	از تلاش ناتوانان حکم جرأت برده اند
عمر معشوق است و پیمان وفا خواهد شکست	بر فسونهای امل مغرور جمعیت مباش
سرمه گردد کوه اگر رنگ صدا خواهد شکست	سخت دشوار است منع وحشت آزادگان
ناامیدی هم خمار مدعا خواهد شکست	دورگردون گر به کام ما نگردد گو مگرد
دست بر خونم مزین رنگ حنا خواهد شکست	برگ گل ظلم است اگر خواهی بر آتش داشتن
سخت پرهیزی ست گر بیمار ما خواهد شکست	ما به امید شکست توبه بیدل زنده ایم

غزل شماره ۶۵۹: در چمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست

برخ هر برگ گل رنگ حیا خواهد شکست	در چمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست
تخم ما چون آبله در زیر پا خواهد شکست	کی غبار خاطر هر آسیا خواهد شدن
گرد ما برباد خواهد رفت یا خواهد شکست	اعتماد مامن دیگر درین وادی کجاست
در لب ساغر چوبوی گل صدا خواهد شکست	اینچنین گر شور مستی از لبت گل می کند
بی خبر آینه مشکن رنگها خواهد شکست	نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته اند
در خم دامان زلفی گرد ما خواهد شکست	ما جنون آوارگان آشفتگی سرمزلیم
میهمانش ناشتا از ناشتا خواهد شکست	خواب اسباب جهان رانعمتی جز یأس نیست
ناله گر تازد همین قلب هوا خواهد شکست	جرات ما نیست جز گرد نفس برهم زدن

دستها از کلفت بار دعا خواهد شکست	تا دهد گردون مراد خاطر ناشاد ما
دیده نرخ آبروی توتیا خواهد شکست	هرکجا گرد کسادیا شود عبرت فروش
شوخی تمثالگر آینه را خواهد شکست	طبع ما هم از حوادث رنگ خواهد ریختن
موج ما هم دردل بحریقا خواهد شکست	کو دماغ جستجوهای کنار نیستی
این غباروهم را یک پشت پا خواهد شکست	نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا
بال مارا شوخی پرواز ما خواهد شکست	بیدل ازبوی خود است آخرشکست برگ گل

غزل شماره ۶۶۰: ناتوانی گر چنین اعضای ما خواهد شکست

استخوان دریکدگر چون بوریا خواهد شکست	ناتوانی گر چنین اعضای ما خواهد شکست
بار این کشتی غرور ناخدا خواهد شکست	حاصل دل ، جز ندامت نیست ، از تعمیر جسم
شیشه ها بر یکدگر جهد صدا خواهد شکست	هرکجا صبر ضعیفان پای طاقت افشرد
شور این آهنگ هم در گوش ما خواهد شکست	در قفس فریاد خاموشی است ما را چون حباب
چون خزان صفرای رنگ ما کجا خواهد شکست	تا نگردد عالم از توفان گل یگ جام می
از شکست یک د ل اینجا شیشه ها خواهد شکست	باطن هر غنچه بزم شبنمستان حیاسب
عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست	سخت در تیمار جسم افتاده ای هشیار باش
موی سر بشناش اگر خاری به پا خواهد شکست	شمع این محفل نمی بیند ز خود عاجزتری
کرد چندین کاروان بانگ درا خواهد شکست	الرحیلی درکمین ما و من افتاده است
دانه ماگرد چندین آسیا خواهد شکست	گردش صد سال دندان را به سستی می کشد
هر که از خود چشم پوشد رنگ ما خواهد شکست	حسن وحدت جلوه آفاق را آینه ایم
لب به حاجت وامکن رنگ غنا خواهد شکست	بی نیازیها محیط آبروی دیگر است
این سر بی مغز را بیدل هوا خواهد شکست	نیست غیر از خودسریها سنگ مینای حباب

غزل شماره ۶۶۱: شیخ تا عزم بر نماز شکست

صد وضو تازه کرد و باز شکست	شیخ تا عزم بر نماز شکست
وجد دندان این گراز شکست	صوفی افکند بر زمین مسواک
رنگ تحقیق از امتیاز شکست	شبهه درس تامل من و تست
لب گشودن طلسم راز شکست	عیش سربسته داشت خاموشی
به نشیب آمد از فراز شکست	بر زمین تاخت حادثات فلک
گردن ما خم نیاز شکست	ادب آموز بود وضع سپهر
شیشه را حسرت گداز شکست	دل خراب اعاده درد است
ای بسا در که کرد باز شکست	ناامیدی کلید مطلبهاست

دستگاه آنقدر نباید چید
 آستینی که شد دراز شکست
 مطرب این ندامت انجمنیم
 نغمه ماست عجز و ساز شکست
 بیدل از پیکر خمیده ما
 ناتوانی کلاه ناز شکست

غزل شماره ۶۶۲: هوس به فتنه صد انجمن نگاه شکست

هوس به فتنه صد انجمن نگاه شکست
 ز خیره چشمی حرص دنی مباش ایمن
 در این جنونکده شرمی که هر که چشم گشود
 چه ممکن است غبارم شود به حشر سفید
 حق رفاقت یاران بجا نیاوردم
 به پای یک آبله دل بود عذرخواه شکست
 قدم شمرده گذارید کز دل مایوس
 هزار شیشه درین دشت عمرگاه شکست
 هوس دمی که نفس سوخت دل به امن رسید
 دمید صورت منزل چو گرد راه شکست
 شکوه قامت پیری رساند بنیادم
 به آن خمی که سراپای من کلاه شکست
 هلاک شد جم و خمیازه‌های جام بجاست
 به مرگ نیز ندارد خمار جاه شکست
 چو شمع غره وضع غرور نتوان زیست
 سری که فال هوا زد قدم به چاه شکست
 به گرد عرصه تسلیم خفته‌ای بیدل
 تو خواه فتح تصور نما و خواه شکست

غزل شماره ۶۶۳: صفحه دل بی خط زخم تو فرد باطلست

صفحه دل بی خط زخم تو فرد باطلست
 گر همه حرف حق است آندم که گفתי باطلست
 نیست از دست تو بیرون اختیار صید ما
 در ره تسلیم پر بی خانمان افتاده‌ایم
 بر سبکباران گرانان را بود سبقت محال
 پنبه داغ مرا با حرف راحت کار نیست
 آب می‌گردد ز شبنم صبح تا دم می‌زند
 صدق کیشان را فلک در خاک بنشانند چو تیر
 هیچکس افسرده زندان جمعیت مباد
 هر طرف مژگان‌گشایی حسرت دل می‌تپد
 در وطن هم صاف طینت را ز غربت چاره نیست
 امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده‌اند
 نرم‌خویان را نباشد چاره از وضع نیاز
 آبرو آینه ما را ز جوهر حاصلست
 هرچه بیرون آمد از لب خارج آهنگ دلست
 پنجه رنگین چو گل تا غنچه می‌سازی دلست
 بر سر ما سایه‌ای گر هست دست قاتلست
 هر قدم زین کاروان بانگ جرس در منزلت
 گر بیاض من خطی پیدا کند درد دلست
 سینه‌چاکان را نفس بر لب رساندن مشکلست
 سرو این گلشن به جرم راستی پا در گلست
 قطره تا گوهر نمی‌گردد به دریا واصلست
 هر دو عالم گرد بال‌افشانی یک بسملست
 گوهر این بحر را گرد یتیمی ساحلست
 می‌رود از کف دل و در چشم مجنون محملست
 هرکجا آبی ست بیدل سوی پستی مایلست

غزل شماره ۶۶۴: دل انجمن صد طرب از یاد وصالست

آبادکن خانه آینه خیالست	دل انجمن صد طرب از یاد وصالست
گر گردش رنگ است همان گردش سالست	کی فرصت عیش ست درین باغ که گل را
خورشید هم از آینه داران زوالست	ای ذره مفرسای به پرواز توهم
در حسرت دامان نسیمم پر و بالست	آن مشت غبارم که به پرواز تپیدن
دل گر شکند سربسر آغوش وصالست	آینه گل از بغل غنچه جدا نیست
نقش قدمم آینه گردش حالست	هر گام به راه طلبت رفته ام از خویش
چیزی که در آینه توان دید مثالست	در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد
بالیدگی داغ مه از زخم هلالست	شد جوهر نظاره ام آینه حیرت
کز نسبت او چینی خاموش سفالست	بیدل من و آن دولت بی درد سرفقر

غزل شماره ۶۶۵: صورت راحت نفور از مردمان عالمست

جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدمست	صورت راحت نفور از مردمان عالمست
ساز بزم زندگانی را همین زیر و بمست	در نظر آهنگ حسرت در نفس شور طلب
از گهر تا موج ، هر جا واشکافی بی نمست	هر دو عالم در غبار وهم توفان می کند
چشم اهو را سواد خویش سرمشق رمست	سایه خود درس وحشت داده مجنون تو را
چون هوا از هرزه گردی منفعل شد، شبنمست	گر حیا گیرد هوس آینه دار آبرو است
قامت خم گشته ام هم چشم ابروی خمست	گرچه پیرم فارغ از انداز شوخی نیستم
کاسه چشم گدا گر پر شود جام جمست	پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند
رنگ گل چون آتش افروزد سپندش شبنمست	با فروغ جعواوات نظارگی را تاب کو
خانه آینه هم برپا به دیوار نمست	در بنای حیرت از حسن تو می بینم خلل
گوشه گیر فتنه می باشد کمان را تا دمست	تا نفس باقی ست ظالم نیست بی فکر فساد
داغ می خندد که همواری بنایی محکمست	شعله هر جا می شود سرگرم تعمیر غرور
بیدل انگشت شهان را طوق گردن خاتمست	نامداریها گرفتاریست در دام بلا

غزل شماره ۶۶۶: با کمال بی نقابی پرده دارم شیونست

همچو درد از دل برون جوشیدمم پیراهنست	با کمال بی نقابی پرده دارم شیونست
در طریق سرکشها خاک گشتن هم فنست	سجده ریزی دانه را آرایش نشو و نماست
هوش اگر داری دماغ جستجویت رهنست	عافیت گم کرده تا چند خواهی تاختن
شمع را سیرگریبان نیز از خود رفتنست	رهنورد عجز را سعی قدم در کار نیست

لاله زار دل سراسر موج عبرت می زند
 اختیاری نیست گردش از نظرها نگذرد
 وحشتی می باید اسباب جنون آماده است
 چشم برهم نه اگر آسوده خواهی زیستن
 خوشه پردازی نمی ارزد به تشویش درو
 بیدل از بس در شکنج لاغری فرسوده ایم
 هر گل داغی که می بینی شکافت گلخنست
 در تماشاگه عبرت چشم ما پرویزنست
 صد گریبان چاکیات موقوف چین دامنست
 در هلاکتگاه امکان ربط مژگان جوشنست
 زندگی نذر عزیزان گر دماغ مردنست
 ناله و داغ دل خون گشته طوق و گردنست

غزل شماره ۶۶۷: در جهان عجز طاقث پیشگی گردن زنست

در جهان عجز طاقث پیشگی گردن زنست
 ذوق عشرت می دهد اجزای جمعیت به باد
 هر که رفت از خود به داغی تازه ام ممتاز کرد
 جنبش از جا برد مشکل که همچون بیستون
 پیش پای خویش از غفلت نمی بینم چو شمع
 بی ریاضت ره به چشم خلق نتوان یافتن
 سوختم صدرنگ تا یک داغ راحت دیده ام
 همچنان کز شیر پرورش اطفال را
 اشک مجنونم زبان درد من فهمیدنی ست
 مهر عشق از روی دلهاگر براندازد نقاب
 هر قدر عریان شوم فال نقابی می زنم
 معنی سوزی ست بیدل صورت آسایشم
 شمع را از استقامت خون خود در گردنست
 گر به دلتنگی بسازد غنچه ما گلشنست
 آتش این کاروانها جمله بر جان منست
 پای خواب آلود من سنگ گران در دامنست
 گرچه برم عالم از فیض ناگام روشنست
 دانه بعد از آردگشتن قابل پرویزنست
 پیکر افسرده ام خاکستر صد گلخنست
 شعله ها در پنبه داغ دلم پروردنست
 در چکیدنها مژه تا دامنم یک شیونست
 باطن هر ذره از چندین تپش آبتنست
 چون شکست دل هجوم ناله ام پیراهنست
 جامه احرام آتش پنبه داغ منست

غزل شماره ۶۶۸: درخور غفلت نگاهی رونق ما و منست

درخور غفلت نگاهی رونق ما و منست
 چیست نقد شعله غیرز سعی خاکستر شدن
 دل به سعی گریه سرشار روشن کرده ایم
 خامکار الفت داغ محبت نیستم
 ساغر عشرتگه می گیرد که در بزم بهار
 ننگ تصویریم از ما، جرأت جولان مخواه
 هیچکس بر معنی مکتوب شوق آگاه نیست
 نور بینش جمله صرف عیب پوشی کرده ایم
 طبع روشنیم دهد از دست ربط خامشی
 خانه تاریک است اگر شمع تأمل روشنست
 سال و ماه زندگانی مدت جان کندنست
 این چراغ بیکسی را اشک حسرت روغنست
 همچو آتش سوختن از پیکر من روشنست
 همچو مینا شاخ گل امروز خون در گردنست
 اینقدرها بس که پای ما برون دامنست
 ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندنست
 شوخی نظاره ما تار چشم سوزنست
 از پی حبس نفس آینه حصن آهنست

بشکنم دل تا شوم با رمزتحقیق آشنا شخص هم عکس است تا آینه دردست منست
ضبط بیباکی ست درکیش جنون ترک ادب بی‌گریبان دست من پای برون از دامنست
جز تأمل نیست بیدل مانع شوق طلب رشته این ره اگر داردگره استادنست

غزل شماره ۶۶۹: فکر تدبیر سلامت خون راحت خوردنست

فکر تدبیر سلامت خون راحت خوردنست ما همه بیچاره‌ایم و چاره ما مردنست
صبح‌گر هنگامه نشو و نما بر چرخ چید خاک ما را هم بساطی بر هوا گستردنست
بسکه در باغ سان تنگ است جای انساط رنگ اگر دارد پر پرواز در پژمردنست
شیشه ساعن سال و مه ندارد دم زدن عافیت اینجا نفس بیرون دل بشمردنست
طاس گردون هرچه آرد مفت اوهام است و بس در بساط ما امید باختن هم بردنست
محرم بحراز شکست قطره می‌لرزد چو موج خصم رحمت زیستن دل‌های خلق آزدنست
جبهه بحر از عرق تا حشر نتوان یافت پاک زانقدر خشکی که گوهر را غم افسردنست
امتحان در هر چه کوشد خالی از تشویش نیست بار مشق خامه هم بر پشت ناخن بردنست
بر تغافل زن ز اصلاح شکست کار دل موی چینی بیش و کم شایسته نستردنست
جرات افشای راز عشق بیدل سهل نیست تا چکد یک‌اشک مژگانها به خون افسردنست

غزل شماره ۶۷۰: فردوس دل اسیر خیال تو بودنست

فردوس دل اسیر خیال تو بودنست عید نگاه چشم به رویت گشودنست
شادم به هجر هم که به این یک دم انتظار حرف لب توام ز تمنا شنودنست
معراج آرزوی دو عالم حضور من یک سجده‌وار جبهه به پای تو سودنست
یاد فنا مرا به خیال تو داغ کرد آه از پری که شیشه به سنگ آزمودنست
آسان مگیر، دیدن تمثال ما و من زنگ نفس ز آینه دل زدودنست
سرها فتاده است دین ره به هر قدم از شرم پیش پا مژه‌ای خم نمودنست
داغ فشار غفلت ما هیچکس مباد چشمی گشوده‌ایم که ننگ غنودنست
این است اگر حقیقت اقبال ناکسی درحق ما عقوبت نفرین ستودنست
در دفتر محاسبه اعتبار ما بر هیچ یک دو صفر دگر هم فزودنست
بیدل غبار ما ز چه دامن جدا فتاد بر باد رفته‌ایم و همان دست سودنست

غزل شماره ۶۷۱: نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدنست

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدنست	بهبزادی تو دست ز دنیا کشیدنست
چون موم با ملایمت طبع ساختن	درکوچه‌های زخم چو مرهم دوییدنست
این یک دو دم که زندگی‌اش نام کرده‌اند	چون صبح بر بساط هوا دام چیدنست
بستن دهان زخم تمنا به ضبط آه	چون رشته سراب به صحرا تینیدنست
نازم به وحشی نگه رم سرشت او	کز گرد سرمه نیز به دام رمیدنست
حیرت دلیل آینه هیچکس مباد	اشک گهر زیان زده ناچکیدنست
در وادی که دوش ادب محمل وفاست	خار قدم چو شمع به مژگان کشیدنست
از دقت ادبکده عجز نگذری	اینجا چو سایه پای به دامن کشیدنست
تاکی صفا ز نقش توچیند غبار زنگ	خود را مبین اگر هوس آینه دیدنست
در عالمی دکه شش جهتش گرد وحشت است	دامن نیچیدن تو چه هنگامه چیدنست
فرصت بهار تست چرا خون نمی‌شوی	ای بیخبر دگر به چه رنگت رسیدنست
بیدل به مزرعی که امل آبیاری اوست	بی‌برگتر ز آبله پا دمیدنست

غزل شماره ۶۷۲: پیوستگی به حق ز دو عالم بریدنست

پیوستگی به حق ز دو عالم بریدنست	دیدار دوست هستی خود را ندیدنست
آزادگی کزوست مباحات عافیت	دل را ز حکم حرص و هوا واخریدنست
پرواز سایه جز به سر بام مهر نیست	از خود رمیدن تو، به حق آرمیدنست
چون موج کوشش نفس ما در تن محیط	رخت شکست خویش به ساحل کشیدنست
پامال غارت نفس سرد یأس نیست	صبح مراد ما که گلش نادمیدنست
بر هر چه دیده واکنی از خویش رفته‌گیر	افسانه‌وار دیدن عالم شنیدنست
تا حرص آب و دانه به دامت نیفکند	عنقا صفت به قاف قناعت خزیدنست
گر بوالهوس به بزم خموشان نفس کشد	همچون خروس بی‌محلش سر بریدنست
امشب ز بس که هرزه زیانست شمع آه	کارم چو گاز تا به سحر لب‌گزیدنست
آرام در طریقت ما نیست غیرمرگ	هنگامه گرم‌ساز نفسها تپیدنست
ما را به رنگ شمع درعافیت زدن	از چشم خود همین دو سه اشکی چکیدنست
سعی قدم کجا و طریق فناکجا	بیدل به خنجر نفس این ره بریدنست

غزل شماره ۶۷۳: از میانش مو به موی ناتوانان جستجوست

از دهانش تا دهان ذره محوگفتگوست	از میانش مو به موی ناتوانان جستجوست
درلبش حرف وفا بیرون طبع غنچهبوست	در دلش میل جفا نقش است بر لوح نگین
موجوبالد پشم باشد پشم چون بالید موست	خلق گردان یک سرتسلیم کو فقر و چه جاه
دیده ما هرچه هست آینه دیدار اوست	خواه داغ حیرت خود، خواه محو رنگ غیر
پای ما پای خم است و دست ما دست سبوست	در خرابات حقیقت هیچ کار افتاده‌ایم
ساده چون زانوست گرایینه با ما روبروست	بسکه نقش امتیاز از صفحه ما شسته‌اند
تشنگان را یاد آب آتش فروز آرزوست	ذکر تیغت در میان آمد دل ما داغ شد
خار در پیراهن هرگل که بینی بوی اوست	شوخی جوهرگریبان می‌درد آینه را
بالش آرام گوهر قطره‌واری آبروست	با قناعت ساز اگر حسرت پرست راحتی
سروگلزار خیالت بی‌نیاز آب جوست	اشک اگر افسرد رنگ ناله ما نشکند
لاله باغ جنون ما چراغ چارسوست	شعله داغی به کام دل دمی روشن نشد
گر همه از پیکر ما سایه بالذ مشکبوست	عمرها در یاد آن گیسو به خود پیچیده‌ایم
رسم و آیین جفا خاصیت روی نکوست	شکوه خوبان مکن بیدل که در اقلیم حسن

غزل شماره ۶۷۴: بسکه مستان را به قدر میکشیا آبروست

می‌زند پهلو به گردون هرکه بر دوشش سبوست	بسکه مستان را به قدر میکشیا آبروست
هرسری کز شور سودا نشئه نپذیرد کدوست	هر دلی کز غم نگردد آب پیکانست و بس
بر سر آواز چینی سایه دیوار موست	از شکست دل به جای نازکی خوابیده‌ایم
لفظ ماگر واشکافی معنی حرف مگوست	بر نمی‌آید بجز هیچ از معمای حباب
هرکجا آینه‌ای یابند با ما روبروست	در دل هر ذره چون خورشید توفان کرده‌ایم
گفتگوی ناتوانان ناتوانی گفتگوست	ماجرای عرض ما نشنیده می‌باید شنید
رشته آمال ما بیهوده در بند رفوست	جیب هستی چون سحر غارتگر چاک است و بس
گر ز خاک ما تیمم آب بردارد وضوست	بسکه در راهت عرقریز خجالت مرده‌ایم
اینقدر دانم که نقش جبهه من نام اوست	چون نگین از معنی تحقیق خود آگه نی‌م
باکمال خاکبازی طفل اشکم شعله خوست	برق جوشیده‌ست هر جا گریه‌ای سر کرده‌ام
در کف اندیشه جسم ناتوانم کلک موست	تا به خود جنبد نفس صد رنگ حسرت می‌کشم
همچو در یاد رخور عرض گدازم آبروست	چون گهر عزت فروش سخت جانیه‌ها نی‌ام
در بساط دیده اینجا دور باش خواب موست	فکر نازک گشت بیدل مانع آسایشم

غزل شماره ۶۷۵: نیست ایمن از بلا هر کس به فکر جستجوست

روز و شب گرداب را از موج خنجر برگلوست	نیست ایمن از بلا هر کس به فکر جستجوست
آرزو در سینه خار است و نگه در دیده موست	در تماشایی که ما را بار جرات داده‌اند
باعث آشوب دل ها پیچ و تاب آرزوست	جاده کج رهروان را سر خط جانکاهیست
وانچه نتوان ریخت جز در پای خوبان آبروست	آنچه نتوان داد جز در دست محبوبان دل است
آینه بی حسن نتوان یافتن تا ساده‌روست	بر فریب عرض جوهر گرد پرکاری مگرد
در دل سنگ آنچه می‌بینی شرر در غنچه بوست	حسن بیرنگیست در هر جا به رنگی جلوه‌گر
چون رگ یاقوت اینجا ریشه درخون نموست	غیر حیرت آبیار مزرع عشاق نیست
آینه گر خاک‌کردد با دو عالم روبروست	بی فنا نتوان به کنه معنی اشیا رسید
نقش خویش از لوح هستی گر توان شستن وضوست	در عبادتگاه ما کانجا هوس را بار نیست
آبروی مزرع ما برق استغناى اوست	خار و خس را اعتباری نیست غیر از سوختن
چاک دامان نگه را بستن مژگان رفوست	غفلت ما پرده‌دار عیب بینایی خوشست
باکمال نکته‌سنجی بیخبر از گفتگوست	چون زبان خامه بیدل در کف استاد عشق

غزل شماره ۶۷۶: شوخی که جهان گرد جنون نظر اوست

از آینه تاکنج تغافل سفر اوست	شوخی که جهان گرد جنون نظر اوست
نه قلمز امکان، عرق یک گهر اوست	تمکین چقدر منفعل طرز خرام است
از هر چه خبر یافته‌ای بیخبر اوست	دیوانه و عاقل همه محو است در اینجا
هر رنگ که داری به نظر نقش پر اوست	هر چند که عنقا، ز خیال تو برون است
این جامه رنگی که تو داری به بر اوست	ای گل چمن حیرت عریانی خود باش
بنگی ست درین نسخه که اینها اثر اوست	دل شیفته دیر و حرم شد چه توان کرد
خوش باش که خود را تو نمودن هنر اوست	تمثال به غیر از اثر شخص چه دارد
جام می رنگی که پری شیشه‌گر اوست	دارند حریفان خرابات حضورش
خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست	از ظاهر و مظهر مفروشید تخیل
دستی که به خود حلقه کنم در کمر اوست	زین بیش عیار من موهوم مگیرید
این حلقه به هر جا زده باشی به در اوست	بیدل مگذر از سر زانوی قناعت

غزل شماره ۶۷۷: بزم پیری کز قد خم گشته ما چنگ اوست

برق آه ناامیدی شو؟ی آهنگ اوست	بزم پیری کز قد خم گشته ما چنگ اوست
روز و شب یک جنبش مژگان چشم تنگ اوست	دل به وحشت نه که چرخ سفله فرصت دشمن است

وادی عجزی به پای بیخودی طی کرده‌ام
ببقرار شوق را چون موج نتوان دید سهل
نسبت خاصی ست محو شعله دیدار را
دل عبث دربند تمکین خون طاقت می‌خورد
صافدل هرگز غبار خویش ننماید به‌کس
دوری و نزدیکی از زیر و بم ساز دویی ست
عضو عضو را خیالش مرغ دست‌آموز کرد
نیست جای عشق بیدل مسند فرزانیگی

کز نفس تا ناله گشتن عرض صد فرسنگ اوست
شورش دریای امکان یک شکست رنگ اوست
حیرتی دارم که گر آینه گردم ننگ اوست
ای خوش آن‌مینا که‌آد استقامت سنگ اوست
آنچه در آینه روشن نبینی زنگ اوست
هجر و وصلی نیست اینجا پرده نیرنگ اوست
گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست
این شهنشاهی ست کز داغ جنون او رنگ اوست

غزل شماره ۶۷۸: بسکه اجزایم چمن پرورده نیرنگ اوست

بسکه اجزایم چمن پرورده نیرنگ اوست
کوه تمکینش بود هر جا بساط آرای ناز
جوهر آینه وحدت برون است از عرض
عشق آزادست اما در طلسم ما و من
بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
جذبه عشقت شرار از سنگ می‌آرد برون
عمرها شد حیرت از خویشم به جایی می‌برد
حسن از ننگ طرف با جلوه نپسندید صلح
بر دلم افسون بی‌دردی مخوان ای عافیت
کیست زین گلشن به رنگ و بوی معنی وارسد

گر همه خونم به جوش شوخی آید رنگ اوست
نالۀ دل‌های بی‌طاقت شرار سنگ اوست
هر قدر صافی تصور کرده باشی زنگ اوست
آمد و رفت نفس تمهید عذر لنگ اوست
خاک کن برفرق آن سازی که بی‌آهنگ اوست
من به این وحشت گر از خود بر نیایم ننگ اوست
آه از رهرو که مژگان جاده و فرسنگ اوست
خلوت آینه ما عرصه‌گاه جنگ اوست
شیشه‌ای دارم که یاد ناشکستن سنگ اوست
غنچه‌هم بیدل نمی‌داند چه گل در چنگ اوست

غزل شماره ۶۷۹: شهید خنده زخمم که تیغ همدم اوست

شهید خنده زخمم که تیغ همدم اوست
شکار ناز غزالی ست ناتوان دل من
تو را به ملک ملاحظت سزد سلیمانی
به برق تیغ تو نازم که در بهار خیال
چه ممکن است ز زلفت برون تپیدن دل
ز تنگی دلم اندیشه می‌تپد در خون
بهار خاک به این رنگ و بو چه امکان است
شهید تیغ که زین وادی خراب گذشت
هوای الفت بیگانه مشربی داریم

کباب گلشن داغم که شعله شبنم اوست
که رنگ دهر به فتراک بسته رم اوست
از آن نگین تبسم که غنچه خاتم اوست
هزار صبح تجلی مقابل دم اوست
که حسن هم ز اسیران حلقه خم اوست
چگونه محشر غم در فضای مبهم اوست
نفس در آینه ما هوای عالم اوست
که شام و صبح هجوم غبار ماتم اوست
قرار ما طلب او، نشاط ما غم اوست

بهشت خرمی ماست مجمع امکان
ولی چه سود که شخص مروت آدم اوست
به چشم کم منگر بیدل ستمزده را
که آبروی محبت به دیده نم اوست

غزل شماره ۶۸۰: غزال امن که الفت خیال مبهم است

غزال امن که الفت خیال مبهم است	به هرکجا نفسی گرد می کند رم اوست
امل کجاست گر از فرصت آگهی باشد	قصور فطرت ما بیش فهمی کم اوست
حساب ملک بقا، با فنا نیاید راست	به عالمی که غبار تو نیست عالم اوست
ز فیض ظاهر امکان سراغ امن مخواه	که صبح عافیت خلق رفته دم اوست
درین بساط جنون شوکتان عریانی	شکسته اند کلاهی که آسمان خم اوست
غرور راست نیاید به قامت پیری	شکستگی ست نگینی که باب خاتم اوست
علاج کوری دل کن که در قلمرو رنگ	به هر کجا نظری هست جلوه توأم اوست
سراغ کعبه بیرنگی دلم خون کرد	که درگداز دو عالم زلال زمزم اوست
مروت آب شد از شرم چشم قربانی	که عید عشرت آفاق در محرم اوست
کسی به صید نگاهت چه سحر پردازد	که عکس موج خط سرمه رشته رم اوست
به سینه عاشق بیدل جراحی دارد	که یادکاووش مژگان یار مرهم اوست

غزل شماره ۶۸۱: قصر غناکه عالم تحقیق نام اوست

قصر غناکه عالم تحقیق نام اوست	دامن ز خویش بر زدنی سیر بام اوست
هر برگ این چمن رقمی دارد از بهار	عالم نگین تراشی سودای نام اوست
پر انتظار نامه بران هوس مکش	خود را به خود دمی که رساندی پیام اوست
وحشت ز غیر خاطر ما جمع کرده است	از خود رمیدنی که نداریم رام اوست
آه از ستمکشی که درین صیدگاه وهم	عمری به خود تنید و نفهمید دام اوست
تا چند ناز انجمن آرایی غرور	ای غافل از حیا عرق ما به جام اوست
جز مرگ نیست چاره آفاق زندگی	چون زحم شیشه ای که گداز التیام اوست
بر هر چه واکنی مژه بی انفعال نیست	خوابی ست آگهی که جهان احتلام اوست
شرع یقین دمی که دهد فتوی حضور	عین سواست آنچه حلال و حرام اوست
شرط نماز عشق به ارکان نمی کشد	کونین و یک محرف همت سلام اوست
ای فتنه قامت این چه غرور است در سرت	تیغی کشیده ای که قیامت نیام اوست
فرداست کز مزار من آیینه می دمد	خاکم چمن دماغ کمین خرام اوست
افسانه خیال به پایان نمی رسد	عالم تمام یک سخن ناتمام اوست
بیدل زبان پرده تحقیق نازک است	آهسته گوش نه که خموشی کلام اوست

غزل شماره ۶۸۲: عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست

تا ذره‌ای که می‌رمد از خود نگاه اوست	عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست
بیرون رو، ای نگاه که این خوابگاه اوست	ماییم و پاسبانی خلوت‌سرای چشم
آزاده بیدلی که همان اشک آه اوست	شب‌نم به نیم چشم زدن جوهر هواست
تا سر بجاست آبله پا به راه اوست	بیتاب عشق اگر همه ریگ روان شود
زین دشت هرچه گرد برآرد سیاه اوست	از آه و ناله، دل به غلط پی نمی‌برد
کاین هفت عرصه یک کف بی‌دستگاه اوست	حیرت نگاه شوکت نومیدی خودم
موج نگاه تشنه هجوم گیاه اوست	در وادی که حسرت ما، آب می‌خورد
سرهای جیب الفت ما در پناه اوست	با محرمان عجز، حوادث چه می‌کند
رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست	ته‌جرعه شراب غروری است عجز ما
بیدل گذشتنی که همین شاهراه اوست	دلدار تا تو رفته‌ای از خود رسیده است

غزل شماره ۶۸۳: کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست

هرجا مژه بلندکنی بارگاه اوست	کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست
گر برق ناله نیست نگه شمع راه اوست	دل را برون زخود همه یک‌گام رفتنی‌ست
گرد شکسته نیز درتن ره‌کلاه اوست	اقبال خاکسار محبت ز بس رساست
زنگی‌ست آنکه آینه روز سیاه اوست	ای بی‌خبر ز صافدلان احتراز چیست
آتش همان شکستن رنگش پناه اوست	تا راه عاقبت سپری مشق عجزکن
هرجا، ز خود برآمده‌ای هست آه اوست	از ریشه‌کاری دل وحشت ثمر مپرس
باریکی هلال لب عذرخواه اوست	زان دم که مه به نسبت رویت مقابل است
خورشید هم ز هاله‌پرستان ماه اوست	مشکل که دل شکبید از آینه‌داریش
در خاک و خون سری که ندارم به راه اوست	حسرت شهیدی‌ام به هوس داغ کرده است
هر اشک بوته‌ای زگداز نگاه اوست	امشب عیار حسرت بیدل گرفته‌ایم

غزل شماره ۶۸۴: بسکه دارم غنچه شوق توپنهان زیر پوست

رنگ خونم نیست بی‌چاک‌گریبان زیر پوست	بسکه دارم غنچه شوق توپنهان زیر پوست
کرده‌ام از شعله شوق چراغان زیر پوست	در جگر هر قطره خونم شرار دیگر است
در رهت تا چند دزدم چشم‌گریان زیر پوست	می‌روم چون آبله مژگان خاری ترکم
موج‌خونم شد رگ خواب پریشان زیر پوست	در هوای نشتر مژگان خواب‌آلوده‌ای
پرده‌چشمی که دارد شور توفان زیر پوست	عاشقان در حسرت دیدار سامان کرده‌اند

از لب خاموش نتوان شد حریف راز عشق
 شمع راکی پرده فانوس حایل می‌شود
 چون حباب از پیکر حیرت سرشت ما می‌پرس
 از تماشای دل صد پاره‌ام غافل مباش
 تا مرا در عالم صورت مقید کرده‌اند
 فخر و ننگی می‌فروشد ظاهر ما ورنه نیست
 عیب ما بی‌پرده است از کسوت افلاس ما
 ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن
 خرقة بر اهل حسد آیینہ رسوایی ست
 چند دارد این حباب پوچ عمان زیر پوست
 مغزگرم ماست از شوخی نمایان زیر پوست
 نقش ما یک‌پرده عریان است پنهان زیر پوست
 برگ برگ این چمن درد گلستان زیر پوست
 زندگی در کسوت نبض است نالان زیر پوست
 غیر مشت خون چه انسان و چه حیوان زیر پوست
 نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست
 بیشتر خونهای فاسد راست جولان زیر پوست
 کی تواند گشت بیدل مار پنهان زیر پوست

غزل شماره ۶۸۵: بسکه راز عجز ما بالید پنهان زیر پوست

بسکه راز عجز ما بالید پنهان زیر پوست
 گر شکست رنگ ما دیدی ز حال می‌پرس
 نیست ممکن از لباس وهم بیرون آمدن
 تا نگردد قاتل ما جز به گلچینی سمر
 ناله‌ها در پرده ساز جنون دزدیده‌ایم
 جیب ما چون غنچه آخربال صحرا می‌کشد
 خلوت راز است چشمی‌کز تماشا دوختیم
 از نقاب غنچه رنگ شور بلبل می‌چکد
 ساز هستی پرده دارد شوخیی در دست و بس
 همچو نارم عقده‌ای از کار دل تا واشود
 گفتم آفتهای امکان زیرگردون است و بس
 بسکه مردم جنس ایثار از نظر پوشیده‌اند
 عضو عضوم حسرت دیدار می‌آرد به بار
 هیچ‌کس آتش نزد بر صفحه بیحاصلم
 یک قلم چون آبله گشتیم عریان زیر پوست
 نامه مجنون ندارد غیر عنوان زیر پوست
 زندگانی عالمی را کرد زندان زیر پوست
 همچو گل خون‌بحل گردیم سامان زیر پوست
 خفته شیر بیشه ما را نیستان زیر پوست
 بر سر ما سایه افکنده است دامان زیر پوست
 عین یوسف شد نگاه پیرکنعان زیر پوست
 شیشه دارد خون عیش می‌پرستان زیر پوست
 هرکه بینی ناله‌ای کرده‌ست پنهان زیر پوست
 سرخ کردم هم به خو سعی دندان زیر پوست
 زندگی نالید و گفت این جمله توفان زیر پوست
 درهم ماهی ست ایتجا همچو همیان زیر پوست
 نخل بادمم سراپا چشم حیران زیر پوست
 ورنه من هم داشتم بیدل چراغان زیر پوست

غزل شماره ۶۸۶: سعی ناپیدا و حسرتها دویدن آرزوست

سعی ناپیدا و حسرتها دویدن آرزوست
 بسمل تسلیم هستی طاقت کوشش نداشت
 دست و پای می‌زند هرکس به امید فنا
 پای تا سرکسوت شوق جنون خیزم چو صبح
 شمع تصویریم و اشک ما چکیدن آرزوست
 آن که ما را کرد محتاج تپیدن آرزوست
 تا غبار این بیابان آرمیدن آرزوست
 تا گریبان نقش می‌بندم دریدن آرزوست

جلوه‌ای سرکن که بر بندم طلسم حیرتی
 ای ستمگر! منکر تسلیم نتوان زیستن
 از گلستان توام آینه چیدن آرزوست
 کیه‌گاه زندگی از نقد جمعیت تهی ست
 حسن سرکش نیز تا ابرو خمیدن آرزوست
 آتشی‌کو، تا سپندم ترک خودداری کند
 خاک می‌باید شدن گر آرمیدن آرزوست
 منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت
 ناله‌واری دارم و خلقی شنیدن آرزوست
 ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست
 دیده‌ها چندان که محو اوست دیدن آرزوست
 وصل هم بیدل علاج‌تشنه دیدار نیست

غزل شماره ۶۸۷: اوج جاه آثارش از اجزای مهمل ریخته‌ست

اوج جاه آثارش از اجزای مهمل ریخته‌ست
 صورت کار جهان بی‌بقا فهمیدنی‌ست
 خار و خس از بس فراهم گشته این تل ریخته‌ست
 چشم‌کو تا از سواد فقر آگاهش‌کنند
 رنگ بنیادی که می‌ریزند اول ریخته‌ست
 سستی فطرت ز آهنگ سعادت بازداشت
 شب ز انجم تا چراغ بزم مکحل ریخته‌ست
 رشته‌های تابدار اکثر به مغزل ریخته‌ست
 ورنه اینجا یک قلم آیا منزل ریخته‌ست
 کس چه سازد ماده‌ای اعلا به اسفل ریخته‌ست
 طعن مجهولان چو خارش بر سرکل ریخته‌ست
 آگهی بر ما غبار چشم احول ریخته‌ست
 لب‌گشودن مجمل ما را مفصل ریخته‌ست
 این سیاهی بیشتر بر خواب‌مخمل ریخته‌ست
 نقد این راحت قضا در پنجه شل ریخته‌ست
 وضع همواری جبین ما ز صندل ریخته‌ست
 جسم و جان تهمت‌پرست ظاهر و مظهر نبود
 تا خمش بودیم وحدت‌گردی از کثرت‌نداشت
 گرد غفلت رفته‌اند از کارگاه بوریا
 تا توانایی‌ست اینجا دست ناگیرا کراست
 بیدل از درد سر پست و بلند آزاده‌م

غزل شماره ۶۸۸: به دست و تیغ کسی خون من حنابسته‌ست

به دست و تیغ کسی خون من حنابسته‌ست
 ز جیب ناز خطش سر برون نمی‌آرد
 به حیرتم که عجب تهمت بجا بسته‌ست
 ز بسکه عهد به خلوت‌گه حیا بسته‌ست
 که حسنش از رگ گل بند بر قبا بسته‌ست
 ادب همان ره پرواز مدعا بسته‌ست
 به وادی طلبت نارسایی عجزیم
 که هر که رفته ز خود خویش را به ما بسته‌ست
 کسی که خاصیت عجز بر گیا بسته‌ست
 که دل به سلسله نقش بوریا بسته‌ست
 تن از بساط حریرم چه گونه بندد طرف
 نگاه حسرت‌م و نیست تاب پروازم
 گداخت حیرت نقاش رنگ تصویرم
 که نقش هستی من بی‌نفس چرا بسته‌ست

مگر به آتش دل التجا برم چوسپند
 که بی‌زبانم و کارم به ناله وابسته‌ست
 چو شمع تا به فنا هیچ‌جا نیاسایم
 مرا سری‌ست که احرام نقش پا بسته‌ست
 مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشاد
 که بیدل اینهمه مضمون دلگشا بسته‌ست

غزل شماره ۶۸۹: چنین که نیک و بد ما به عجز وابسته‌ست

چنین که نیک و بد ما به عجز وابسته‌ست
 به قدر ناله مگر زین قفس برون آییم
 و گرنه بال به خون خفته است و پا بسته‌ست
 چو سنگ چاره ندانم از زمین‌گیری
 ز دست عجز که ما را به پای ما بسته‌ست
 بهار بوسه به پای تو داد و خون‌گردید
 نکه تصور رنگینی حنا بسته‌ست
 کدام نقش که گردون نیست بی‌ستمش
 دلی شکسته اگر صورت صدا بسته‌ست
 درین دو هفته که در قید جسم مجبوری
 گشاده‌گیر در اختیار یا بسته‌ست
 به کعبه می‌کشم از دیر محمل او هام
 نفس به دوش من ناتوان چها بسته‌ست
 دلم ز کلفت جرم نکرده گشت سیاه
 غبار آینه‌ام زنگهای نابسته‌ست
 به ذوق عافیت آن به که هیچ‌نمایی
 کف غباری و آینه بر هوا بسته‌ست
 حریف نسخه افتادگی نه‌ای ورنه
 هزار آبله مضمون نقش پا بسته‌ست
 چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم
 شکست دل کمر ما هزار جا بسته‌ست
 چو صبح بر دو نفس آنقدر مچین بیدل
 که تا نگاه‌کنی محمل دعا بسته‌ست

غزل شماره ۶۹۰: دل در قدم آبله پایان که شکسته‌ست

دل در قدم آبله پایان که شکسته‌ست
 جز صبر به آفات قضا چاره نشاید
 این شیشه به هر کوه و بیابان که شکسته‌ست
 با سختی ایام درشتی مفروشید
 در ناخن تدبیر نیستان که شکسته‌ست
 گر ناز ندارد سر سوتش غبارم
 ای بیخبران سنگ به دندان که شکسته‌ست
 هر سو چمن‌آرایی نازی‌ست درین باغ
 دامن تو، ای سرو خرامان که شکسته‌ست
 گل بی‌تپشی نیست جگرداری رنگش
 آینه به این رنگ گل افشان که شکسته‌ست
 گر عجز عنان‌گیر ز خود رفتن من نیست
 جز خنده بر این زخم نمکدان که شکسته‌ست
 با چاک جگر بایدم از خویش برون جست
 رنگم چو گل شمع پریشان که شکسته‌ست
 در چشم محیط این همه مزگان که شکسته‌ست
 چون صبح به‌رویم در زندان که شکسته‌ست
 کر موج ندارد تب و تاب نم اشکم
 در چشم محیط این همه مزگان که شکسته‌ست
 عمری‌ست جنون می‌کنم از خجالت افلاس
 دستی که ندارم به گریبان که شکسته‌ست
 هر ذره جنون چشمی از دیده آهوست
 آینه مجنون به بیابان که شکسته‌ست
 بیدل نفسی چند فضولی‌کن و بگذر
 بر خوان کریمان دل مهمان که شکسته‌ست

غزل شماره ۶۹۱: گردباد امروز در صحرا قیامت کاشته‌ست

موی مجنون بی‌سر و پاگردنی افراشته‌ست	گردباد امروز در صحرا قیامت کاشته‌ست
بی‌طنابی خیمه‌ما ناکجا برداشته‌ست	چون سحرگرد نفس بر آسمانها برده‌ایم
مصلحت‌بینی که ما را جز به ما نگماشته‌ست	در ازل آینه‌شرم دویی در پیش داشت
چشم‌مخموری در بن‌وس برانه‌نرگس کاشته‌ست	تا قیامت حسرت دیدار باید چید و بس
این خط موهوم یکسر نقطه‌شک داشته‌ست	سرنوشت خویش تا خواندم عرقها کرد گل
فرصت عمر اینقدر بر من غبار انباشته‌ست	قطره‌ای بودم. ولی از جسم خاکی بسته‌ام
طرفه‌تر این کادمی خود را کسی پنداشته‌ست	باد یکسر شکل عنقا خاک تصویر عدم
عشق ما را در زمین شرم مطلب کاشته‌ست	ریشه‌واری در طلب مژگان سر از پا برداشت
تنگی این عرصه در دل جای‌دل نگذاشته‌ست	جز به صحرای عدم بیدل کجا گنجد کسی

غزل شماره ۶۹۲: سخت جانی از من محزون که باور داشته‌ست

زندگانی بی‌تو این مقدار لنگر داشته‌ست	سخت جانی از من محزون که باور داشته‌ست
خنجر نازت‌نمی‌دانم چه جوهر داشته‌ست	خار خار موج در خونم قیامت می‌کند
پهلوی بیمار الفت طرفه‌بستر داشته‌ست	بر رخت چون نقش پا از من صدایی برنخاست
شرم‌اگر باشد عرق‌هم می‌به‌ساغر داشته‌ست	حسرت مستان این بزم از فضولی می‌کشم
اینقدر بالیدنم پهلوی لاغر داشته‌ست	بزمها از رشته‌شمعی‌ست لبریز فروغ
گر همه خوابیده باشم بالشم پر داشته‌ست	پروازها جمع است در مژگان من
پنجه‌بیکار هم خاریدن سر داشته‌ست	؟؟؟ پروازها جمع است در مژگان من
خانه‌زنجیر یکسر حلقه‌در داشته‌ست	نیست جز نامحرمی آثار این زندانسرا
چون صدف بیحاصلی‌ها نیز گوهر داشته‌ست	دست بر هم سودن ما آبله آورد بار
آبله ز خاک ما را تاکجا برداشته‌ست	چون تریا پا به‌گردون سوده‌ایم از عاجزی
آینه‌صیقل زدن ملک سکندر داشته‌ست	دل مصفاکن جهان تسخیری آن مقدار نیست
یک دل روشن چراغ هفت‌کشور داشته‌ست	بیدل از خورشید عالمتاب باید وارسید

غزل شماره ۶۹۳: تنها نه ذره دقت اظهار داشته‌ست

خورشید نیز آینه درکار داشته‌ست	تنها نه ذره دقت اظهار داشته‌ست
گوهر شکست و آینه‌زنگار داشته‌ست	دل غره‌چه عیش نشیندکه زیرچرخ
این شیشه‌گر حقیقت گل‌کار داشته‌ست	تنزیه در صنایع آثار دهر نیست
قانون درد دل چقدر تار داشته‌ست	در ششجهت تنیدن آهنگ حیرتی‌ست

آگاه نیست هیچ کس از نشئه حضور
 نقش نگار خانه دل جز خیال نیست
 ای از جنون جهل تن آسانی آرزوست
 قد دو تاست حلقه چندین سجود ناز
 هرچند داغ گشت دل و دیده خون گریست
 بیدل تو اندکی گره دل گشاده کن
 حیرت هزار ساغر سرشار داشته‌ست
 آیینه هرچه دارد از آن عار داشته‌ست
 هوشی که سایه را که نگویند داشته‌ست
 گویا سراغی از در دلدار داشته‌ست
 آگه نشد که عشق چه آزار داشته‌ست
 کاین نوغزل چه صنعت اسرار داشته‌ست

غزل شماره ۶۹۴: عجز ما چندین غبار از هرکمین برداشته‌ست

عجز ما چندین غبار از هرکمین برداشته‌ست
 حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند
 کوشش بیهوده خلقی را به کلفت غوطه داد
 تا نفس زد تخم خواب ریشه‌ها گردید تلخ
 برحلاوت دوستان یک چشم عبرت وا نکرد
 بیش ازین تاب گرانیهای دل مقدور نیست
 بی‌گرانی نیست تکلیفی که دارد سرنوشت
 سعی ما چون شمع رفت آخر به تاراج عرق
 سایه بودیم این زمان خورشید گردونیم و بس
 بیدل از افلاس ما رز جنون پوشیده نیست
 آسمان را هم که می‌بینی زمین برداشته‌ست
 پای درگل رفته ما را اینچنین برداشته‌ست
 موج در خورد تلاش از بحر، چین برداشته‌ست
 دل جهانی را به فریاد حزین برداشته‌ست
 این همه زخمی که موم از انگبین برداشته‌ست
 ناله دارد کوه تا نامم نگین برداشته‌ست
 پشت ابرو هم خم از بار جبین برداشته‌ست
 نخل باغ ناتوانیها همین برداشته‌ست
 نیستی ما را چه مقدار از زمین برداشته‌ست
 دست کوتاه تا گریبان آستین برداشته‌ست

غزل شماره ۶۹۵: جایی که مرگ شهرت انجام داشته‌ست

جایی که مرگ شهرت انجام داشته‌ست
 یاران تأملی که درتن عبرت انجمن
 غیر از ادای حق عدم چیست زندگی
 راحت درین قلمرو از آثار هوش نیست
 دل در خم کمند نفس ناله می‌کند
 موی سفید کم‌کم از هوش می‌برد
 در هر سر آتش دگر ست از هوای دل
 هر جا خرام خوش نگهان گرد ناز بیخت
 بخت سیاه رونق بازار کس مباد
 در روز نیز سایه همین شام داشته‌ست
 دل تیره به که چشم ندوزد به خوب و زشت
 تا صیقلی ست آینه ابرام داشته‌ست
 لوح مزار هم به نگین نام داشته‌ست
 چینی مو نهفته چه پیغام داشته‌ست
 بیش و کم نفس همه یک وام داشته‌ست
 خوابیده است اگر کسی آرام داشته‌ست
 ما را گمان گه زلف بتان دام داشته‌ست
 پیری قماش جامه احرام داشته‌ست
 یک خانه آینه چقدر بام داشته‌ست
 تا چشم نقش پا گل بادام داشته‌ست
 در روز نیز سایه همین شام داشته‌ست
 تا صیقلی ست آینه ابرام داشته‌ست

قدر سخن بلندکن از مشق خامشی
از هر خمی که جوش معانی بلند شد

حرف نگفته معنی الهام داشته‌ست
بیدل به‌گردش قلمت جام داشته‌ست

غزل شماره ۶۹۶: صاحب خلق حسن گلها به دامن داشته‌ست

صاحب خلق حسن گلها به دامن داشته‌ست
با دل جمع آشنا شو از پریشانی برآ
چرب و نرمی درطبایع آب و روغن داشته‌ست
در بهار نادمیدن دانه خرمن داشته‌ست
وادی عشاق منزل نام رهن داشته‌ست
منظر این شاهبازان یک نشیمن داشته‌ست
شمع از پهلوی چرب خویش دشمن داشته‌ست
این دکان سنگ ترازو در فلاخن داشته‌ست
هم خودش می‌فهمد آن حرفی که با من داشته‌ست
شوخی رفتار ما، بی‌رشته سوزن داشته‌ست
از گریبان آنکه سر برداشت گردن داشته‌ست
از نگین تا قبر، این فرهادکنند داشته‌ست
هرچه دارد خانه آینه رفتن داشته‌ست
گلشن ما آنچه دارد باب گلخن داشته‌ست

صاحب خلق حسن گلها به دامن داشته‌ست
با دل جمع آشنا شو از پریشانی برآ
وصل خواهی زینهار از فکر راحت قطع کن
بی‌نشانی همتان از هرچه گویی برترند
آفت جانکاه دارد برگ و ساز اعتبار
زیرگردون سود و سودای همه با گردش است
داغم از زیر و بم ساز خیال آهنگ عشق
کاروان عمر را یک نقش پا دنباله نیست
چیست مغروری ز فکرخویش غافل زبستن
جان‌کنی در عجز و طاقت ناگزیر آدمی‌ست
همت عیش و الم بر دل مبنید از ثبات
آتش افتاده‌ست بیدل در قفای کاروان

غزل شماره ۶۹۷: چون شمع اگر خلق پس و پیش گذشته‌ست

چون شمع اگر خلق پس و پیش گذشته‌ست
در هیچ مکان رام تسلی نتوان شد
تا نقش قدم پا به سر خویش گذشته‌ست
زین بادیه خلقی به دل ریش گذشته‌ست
هستی‌ست خلدنگی که ز هرکیش گذشته‌ست
ز دشت غبار همه‌کس پیش گذشته‌ست
این آبله‌ها بر سر یک نیش گذشته‌ست
زین پیش هم اوقاف به تشویش گذشته‌ست
زین قافله‌ها یکدو قدم ریش گذشته‌ست
هر پشم ز صد خرس و بز و میش گذشته‌ست
عمری که کمش می‌شمی بیش گذشته‌ست
آسوده همین کشتی درویش گذشته‌ست
از هرچه نفس بگذرد از خویش گذشته‌ست
یک قافله آینده میندیش گذشته‌ست

چون شمع اگر خلق پس و پیش گذشته‌ست
در هیچ مکان رام تسلی نتوان شد
گر راهروی بر اثر اشک قدم زن
شاید ز عدم گل کند آثار سراغی
هر اشک که گل کرد ز ما و تو به راهی‌ست
روز دو دگر نیز به کلفت سپری‌گیر
شیخان همه آداب خرامند ولیکن
آدمگری از ریش بیاموز که امروز
ی پیر خرف شرم‌کن از دعوی شوخی
زین بحرکه دور است سلامت زکنارش
سرمایه هوایی‌ست چه دنیا و چه عقبا
بیدل به جهان‌گذران تا دم محشر

غزل شماره ۶۹۸: دل از ندامت هستی مکدر افتاده‌ست

دگر ز یاس مگو خاک بر سر افتاده‌ست	دل از ندامت هستی مکدر افتاده‌ست
مسیح رفته و نقش سم خر افتاده‌ست	درین بساط تنزه کجا، تقدس کو
درین هوسکده رسم حیا برافتاده‌ست	مرو به باغ که از خنده کاری گلها
بلندی سر این بام بر در افتاده‌ست	فلک شکوه برآ، از فروتنی مگذر
جهان خطی‌ست که بیرون مسطر افتاده‌ست	به هر طرف نگری خودسری جنون دارد
عصا کجاست که واعظ ز منبر افتاده‌ست	به غیر چوب زمینگیری از خران نرود
قفس شکسته به آرایش پر افتاده‌ست	نرفت شغل گرفتاری از طبیعت خلق
بیا که خانه آینه بی در افتاده‌ست	کسی به منع خودآرایی‌ات ندارد کار
ز بی نمی چقدر چشم ما تر افتاده‌ست	سرشک آینه نگذاشت در مقابل آه
مریض عشق چو آتش به بستر افتاده‌ست	به عافیت چه خیال است طرف بسش ما
محیط در عرق سعی گوهر افتاده‌ست	فسانه دل جمع از چه عالم افسون بود
جنون حسن به آینه‌ها درافتاده‌ست	توهم به حیرت از بن بزم صلح‌کن بیدل

غزل شماره ۶۹۹: همچو شب‌نم ادب آینه زدودن بوده‌ست

به هم آوردن خود چشم گشودن بوده‌ست	همچو شب‌نم ادب آینه زدودن بوده‌ست
کاستن توأم اقبال فرودن بوده‌ست	به خیالات مبالید که چون پرتو شمع
تخمهایی که هوس کاشت درودن بوده‌ست	مزرع کاغذ آتش زده سیراب کنید
دسترنج همه کس درخور سودن بوده‌ست	کم و بیش آبله سامان تلاش هوسیم
آنچه ما زنگ شمردیم زدودن بوده‌ست	غفلت آینه تحقیق جهان روشن کرد
خامشی نغمه اسرار سرودن بوده‌ست	سرمه انشایی خط پرده در معنیهاست
خم دوش مژه از بار غنون بوده‌ست	موج این بحر نشد ایمن از اندوه گهر
حرف پوچی که نداریم ستودن بوده‌ست	با همه جهل رسا در حق دانایی خویش
جز نهفتن چه سزاوار نمودن بوده‌ست	زین کمالی که خجالت‌کش صد نقصان است
سر فکندن به زمین گوی ربودن بوده‌ست	غیر تسلیم درین عرصه کسی پیش نبرد
ملک جاوید بقا هیچ نبودن بوده‌ست	تا ابد شهرت عنقا نپذیرد تغییر
نام بیدل ز لب یار شنودن بوده‌ست	ساز بزم عدمم لیک نوایی که مراسم

غزل شماره ۷۰۰: ادب اظهارم و با وصل توام کاری هست

ادب اظهارم و با وصل توام کاری هست	عرض آغوش ندارم دل افکاری هست
نرود سلسله بندگی از گردن ما	سبحه گر خاک شود رشته زناری هست
با همه کلفت دوری به همین خرسندیم	که در آینه ماحسرت دیداری هست
پیکر خاکی ما را به ره سیل فنا	یاد ویرانی از آن نیست که معماری هست
دهر، وهم است سر هوش سلامت باشد	عکس کم نیست گراز آینه آثاری هست
ذره ما به چه امید زند بال نشاط	سرخورشید هم امروزه دیواری هست
ای دل از مهر رخ دوست چراغی به کف آر	کز خم زلف به راه تو شب تاری هست
اشک گل شکند از جنبش مژگان ترم	غنچه ام درگرو سرزنش خاری هست
زندگی خرمن ما را چه کم از برق فناست	رنگ گل هم به چمن آتش همواری هست
جای پرواز ز خود رفته فغانی داریم	بال اگر نیست ندامت زده مقاری هست
عالم از شوخی عشق اینهمه توفان دارد	هر کجا معرکه ای هست جگرداری هست
از کمر بستن آن شوخ یقین شد بیدل	کاین گره دادن او را به میان تاری هست

غزل شماره ۷۰۱: تا ز جنس تب و تاب نفس آثاری هست

تا ز جنس تب و تاب نفس آثاری هست	عشق را با دل سودا زده ام کاری هست
کو دلی کز هوس آرایش دکانش نیست	در صفا خانه هر آینه بازاری هست
خلقی آفت کش نیرنگ خیال است اینجا	هیچ کس نیست خر، اما، همه را باری هست
خاک گشتیم و ز تأثیر خیال تو هنوز	دل هر ذره ما چشمه دیداری هست
ماو من هیچ کم از نعره منصوری نیست	تائفست هست حضور رسن و داری هست
ای دل ابرام مکن چشمش اگر جان طلبد	از مروت مگذر خاطر بیماری هست
باعث قتل من از لاله رخان هیچ مپرس	اینقدر بس که بگویند کنه کاری هست
آتش حسن که در دیر خیال افتاده است	شمع هم سوخته فشقه و زناری هست
زخم ما را اثر اندود تبسم مپسند	که در تن موج گهرگرد نمک زاری هست
به که در پیش لب عرض خموشی نبرد	طوطی راکه ز شکر سرگفتاری هست
بارب از پرتو دیدار نگرده محروم	محفل حیرت ما آینه مقداری هست
عمر در ضبط نفس صید رسایی دارد	تا توانی به گره گیر اگر تاری هست
همچو آن نغمه که از تار برون می آید	اگر از خویش روی جاده بسیاری هست
تاب خورشید جمالش چو نداری بیدل	در خیال خط او سایه دیواری هست

غزل شماره ۷۰۲: بی توام جای نگه جنبش مژگانی هست

یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست	بی توام جای نگه جنبش مژگانی هست
گر همه خاک شوم خاک مرا جانی هست	کشته ناز توام بسمل انداز توام
بال اگر سوخت نفس شوق پرافشانی هست	عجز پرواز ز سعی طلبم مانع نیست
زخم تا خنده فروش است نمکدانی هست	زندگی بی‌المی نیست بهار طربش
نبری رنج در آن خانه که مهمانی هست	تا به کی زیر فلک داغ طفیلی بودن
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست	محوگشتن دو جهان آینه در بر دارد
ای چمن محوگلت سیرگربانی هست	غنچه این چمنی کلفت دلتنگی چند
نعمت آماده کن ریزش دندان‌ها هست	نخل پرواز شکوفه ست امید ثمرش
اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست	عذر بی‌دردی ما خجالت ما خواهد خواست
چشم قربانی و نظاره پنهانی هست	جرأتی کوکه به رویت مژه‌ای بازکنم
که به هر گل اثر دستی و دامانی هست	زین چمن خون شهید که قیامت انگیخت
در شبستان عدم نیز چراغانی هست	گرتأمل قفس بیضه طاووس شود
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست	نشوی منکر سامان جنونم بیدل

غزل شماره ۷۰۳: گر آینه‌ات محرم زشتی و نکویست

جوهر ندهی عرض که پر آبله رویست	گر آینه‌ات محرم زشتی و نکویست
این حوصله مشرب قدحی نیست سبویست	دل را به هوس قابل تحقیق میندیش
هرگاه نفس فال صدا زد همه سویست	از خویش برآ شامل ذرات جهان باش
جز جامه عر بان تنی این جمله رتیبست	بر پیرهن ناز جهان چشم ندوزی
این برگ و بر و نشو و نمای تو کدویست	پیداست که تا چندکند ناز طراوت
تا صبح قیامت همه دم شرم دو مویست	زین روزوشبی چند چه پیری چه جوانی
هنگامه زیر و بم ما، هایی و هوئیست	غافل مشو از ساز عبارات و اشارات
بر قرب مکن ناز که اینها همه اوئیست	جز سیر عدم نیست تماشاگاه هستی
هرسبزه که دیدیم چومژگان لب جویست	خشکی نکند ریشه به گلزار محبت
تا خاک تو بر باد نرفته ست وضویست	دست هوس از خویش نشستن چه جنون بود
تا لب به خموشی ندهی بیهده گوئیست	هر چند عبارت همه اعجاز فروشد
پامال خرام هوس است آنچه نمویست	بیدل نکنی دعوی شوخی که درین باغ

غزل شماره ۷۰۴: ناله‌ها داریم و کس زین انجمن آگاه نیست

ناله‌ها داریم و کس زین انجمن آگاه نیست	آنچه دل می‌خوهد از اظهار مطلب آه نیست
امتحان صد بار طی کرد از زمین تا آسمان	هیچ جا چون گوشه بی‌مطلبی دلخواه نیست
عالمی چون موج گوهر می‌رود غلتان ناز	پیش پای ما تأمل گر نباشد چاه نیست
هرچه را از دور می‌بینی سیاهی می‌کند	سعی بینش‌گر قریب افتد کلف در ما نیست
در عملهایی که جز خجالت ندارد شهرتش	کم‌مدان آگاهی‌ات گر دیگری آگاه نیست
هم تو در هر امر بهر خویش تأیید حقی	هرکجا باشی کسی غیر از خودت همراه نیست
بر بقای ما فنا بست از عدم غافل شدن	آینه‌گر صاف باشد روز کس بی‌گناه نیست
چشم‌بند عرصه یکتایی ام دیوانه کرد	هر چه می‌بینم غبار لشکر است و شاه نیست
در عدم هم گرد حسرت‌های دل پر می‌زند	من رهی دارم که گر منزل شوم کوتاه نیست
از امل تا چند آن سوی قیامت تاختن	ببخبر در منزلی ره را به منزل را نیست
اختیار فقرت از آفات شهرت رستن است	دستگاه مفلسی خفت کش افواه نیست
نور دل خواهی غبار طبع مظلومان مباش	بایدت آینه‌جایی بردکانجا آه نیست
هرکجا جزویست در آغوش کل خوابیده است	دشمن کیفیت مینا ز سنگ آگاه نیست
وحدت آهنگان رفیق کاروان غیرتند	آنکه با ما می‌رود با هیچکس همرا نیست
بیدل از افسانه‌پردازان این محفل مباش	شمع را غیر از زبان چرب خود جانکاه نیست

غزل شماره ۷۰۵: غنچه در فکر دهانت گوشه‌گیر خسته‌ای ست

غنچه در فکر دهانت گوشه‌گیر خسته‌ای ست	گوهر از سودای لعلت سر به دامن بسته‌ای ست
نسبت خاصی ست اهل عشق را با جور حسن	زخم ما و تیغ نازت ابروی پیوسته‌ای ست
چرب و نرمی در کلام عاشقان پرورده‌اند	نغمه منقار مرغان تو مغز پسته‌ای ست
سرکشان از قید دام خاکساری فارغند	از کمان طوق قمری سرو تیر جسته‌ای ست
نخلبند گلشنم یارب خیال روی کیست	هر نگاه‌امشب به چشم‌رشته گلدسته‌ای ست
بحر موزونی ز طبعم باز توفان می‌کند	هر نفس بر لب چو موجم مصرع برجسته‌ای ست
بوی گل را التفات غنچه زندان است و بس	خون خورد در گوشه‌گیری هر کجا وابسته‌ای ست
بسکه وحشت محمل عیش بهاران می‌کشد	رنگ هم چون بو غبار بر زمین نشسته‌ای ست
بی‌بلائی نیست از هر جا تراود بوی درد	در نقاب پرده این سازها دلخسته‌ای ست
ماجرای دل به اظهار دگر محتاج نیست	گوش اگر باشد نفس هم ناله آهسته‌ای ست
دردمندی لازم دست تهی افتاده است	شیشه تا خالی نمی‌گردد دل نشکسته‌ای ست
بسکه بیدل کلفت‌اندود است گلزار جهان	بوی گل در دیده‌ام دود ز آتش جسته‌ای ست

غزل شماره ۷۰۶: حیرت دمیده‌ام گل داغم بهانه‌ای ست

طاووس جلوه‌زار تو آینه خانه‌ای ست	حیرت دمیده‌ام گل داغم بهانه‌ای ست
در پرده چکیدن اشکم ترانه‌ای ست	غفلت نوای حسرت دیدار نیستم
موی میان ترک مرا بهله شانه‌ای ست	درد سر تکلف مشاطه بر طرف
چشم به هم نیامده گوش فسانه‌ای ست	حسرت کمین وعده وصلی ست حیرتم
گر فال کوتاهی زند این ریشه دانه‌ای ست	ضبط نفس نوید دل جمع می‌دهد
هر قطره را به خویش رسیدن کرانه‌ای ست	زین بحر تا گهر نشوی نیست رستنت
هر جا سری به سجده رسید آستانه‌ای ست	مخصوص نیست کعبه به تعظیم اعتبار
منظور این و آن نشدن هم نشانه‌ای ست	آنجا که زه کنندکمانهای امتیاز
رنگ پریده را به خیال آشیانه‌ای ست	دریاد عمر رفته دلی شاد می‌کنم
این شعله را برآمدن از خود زبانه‌ای ست	بیدل ز برق وحشت آزادی‌ام مپرس

غزل شماره ۷۰۷: نه ما را صراحی نه پیمانہ ایست

دل و دیده غوغای مستانه ایست	نه ما را صراحی نه پیمانہ ایست
جهان حلب خوش پریشانہ ایست	ز دل ششجهت شیشه‌ها چیده‌اند
تامل کنی هوی دیوانہ ایست	به هرگردبادی کزین دشت و در
خروش قیامت هم افسانہ ایست	گر این است سنگینی خواب ما
همان قصه عشق و پروانہ ایست	درین انجمن فرصت ما و من
که در جیب لب بستنت دانه‌ایست	قناعت به گوشت نگفت ای صدف
درین دشت دل نام و برانہ ایست	رفیقان تلاشی که آنجا رسیم
به هر زلف آشفستگی شانہ ایست	مباشید غافل ز وضع جنون
سرم در گریبان بیگانه ایست	ز تحقیق خود هیچ نشکافتیم
اگر یک قدم جهد مردانہ ایست	چو بیدل توان از دو عالم گذشت

غزل شماره ۷۰۸: ادب نه کسب عبادت نه سعی حق طلبی ست

به غیر خاک شدن هرچه هست بی ادبی ست	ادب نه کسب عبادت نه سعی حق طلبی ست
که عمر آهوی وحشت کمند بی سببی ست	ز بیقراری نبض نفس توان دانست
ز ناله تا به خموشی هزار تشنه‌لی ست	خمار جام تسلی شکستن آسان نیست
به عرض چین نتوان گفت ابروش غضبی ست	تغافل آینه‌دار تبسم است اینجا
زبان عجز فروشان مدعا عربی ست	به فهم مطلب موهوم ماکه پردازد

دلی گداخته برگ نشاط امکان است
 اسیر شانه و حیران سرمه‌ای زاهد
 کبابها جگری کن شراب ما عنبی ست
 هنوز موی سفیدش به شیر می شویند
 کجاست عصمت و کو عفت این همه جلیبی ست
 فریب جبه و دستار چند؟ شیخ صبی ست
 زپشت و روی ورق هرچه هست باید خواند
 کدام عیش و چه کلفت زمانه روزو شبی ست
 کفی غبار و غرور نفس حیاطلیبی ست
 هنوز گردن تمهید دعوی ات عصبی ست
 چو موج اگر همه تسلیم گل کنی بیدل

غزل شماره ۷۰۹: به محفلی که دل آینه رضاطلیبی ست

به محفلی که دل آینه رضاطلیبی ست
 خروش العطش ما نتیجه طلب است
 نفس درازی اظهار پای بی ادبی ست
 می ز خم نکشیدیم عذر حوصله چند
 وگرنه وادی الفت سراب تشنه لبی ست
 کسی که بخت سیه سایه پرسرش افکند
 تنک شرابی ما جرم شیشه حلیبی ست
 اسیربخت سیه پیکری که من دارم
 اگر به صبح زند غوطه آه نیم شبی ست
 به عالمی که نگاه تو نشئه توفان است
 به هرصفت که دهم عرضه آه نیم شبی ست
 زخویش رفتن ما موج باده عنبی ست
 زخویش رفتن ما موج باده عنبی ست
 رم غزال تو وحشت غبار بی سببی ست
 خیال محمل تهمت به دوش سرمه میند
 ثبوت وحدت آینه خانه بوالعجبی ست
 دلت مقابل و آنگاه عرض یکتایی
 که مرده ایم و نفس غره سحر لقبی ست
 عروج وهم ازین بیشتر چه می باشد
 که آبروعرق شرم آرزوطلیبی ست
 نه ای حریف مذلت دل از هوس پرداز
 عجزوز اگر خوشت آید ز علت عزبی ست
 دلیل جوش هوسهاست الفت دنیا
 که مدعا ز نفس تا بیان شود عربی ست
 به درس دل عجمی دانشم چه چاره کنم
 من و دلی که امیدش خروش زیرلیبی ست
 ز دور باش غرور تغافلش بیدل

غزل شماره ۷۱۰: زین دو شرر داغ دل هستی ما عبرتت است

زین دو شرر داغ دل هستی ما عبرتت است
 زیر فلک آنقدر خجالت مهلت مبر
 کاغذ آتش زده محضر کم فرصتت است
 آن همه پاینده نیست غلغل جاه و حشم
 زندگی خضر هم یک دو نفس تهمتت است
 کوس و دهل هرکجاست چون تب غب نوبتت است
 سجده غنیمت شمار عالم دون همتی ست
 خاک ز سعی غبار بر فلکش نیست بار
 باده دیگر کجاست شیشه ما ساعتی ست
 غیر غبار نفس هیچ نیموده ایم
 فهم تماشا کراست آینه همه حیرتت است
 چشمت اگر باز شد محو خیالات باش
 آدمی ابلیس نیست لیک حسد لعنتت است
 تهمت اعمال زشت ننگ حقیقت مباد
 همدم بدطیتان قابل بی حرمتت است
 آینه در زنگبار چاره ندارد ز زنگ

نخل گداز آبیاری از بن و بارش مپرس
 نم به جبین محو کن تا نداری جیب شرم
 گریه چه خرمن کنیم حاصل شمع آفتی ست
 گر عرق آینه شد ننگ ادب کسوتی ست
 شمع نسوزد چرا بر سر پروانه‌ها
 بت به غم برهمن ز آتش سنگش ستیست
 تاب و تب موج و کف خارج دریا شمار
 قصه کثرت محو ان بیدل ما وحدتی ست

غزل شماره ۷۱۱: ساز تو کمین نغمه بیداد شکستی ست

ساز تو کمین نغمه بیداد شکستی ست
 گوهر ز حباب آن همه تفریق ندارد
 در شیشه این رنگ پریزاد شکستی ست
 تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد
 هرجاست سری درگره باد شکستی ست
 صورتگر ما خامه بهزاد شکستی ست
 بالیدن امواج به امداد شکستی ست
 پیچ و خم عجزیم چه ناز و چه تعین
 از خویش فراموشی من یاد شکستی ست
 چون رنگ چه "بالم به غباری که ندارم
 هر شیشه تنک مشرب فریاد شکستی ست
 تنها دل عاشق تپش یأس ندارد
 ویرانی بنیاد تو آباد شکستی ست
 بیدل نخوری عشوه تعمیر سلامت

غزل شماره ۷۱۲: غم فراق چه و حسرت وصال تو چیست

غم فراق چه و حسرت وصال تو چیست
 جهات دهر یک آغوش انس دارد و بس
 تو خود تویی به کجا رفته‌ای خیال تو چیست
 به جز سیاهی مژگان رم غزال تو چیست
 مبحیط عشق ندامت گهر نمی‌باشد
 جز این عرق که تو پیدایی انفعال تو چیست
 به عالم کروی ششجهت مساوات است
 چو آفتاب بقایت چه و زوال تو چیست
 درین حدیقه دگر ریشه نهال تو چیست
 به پیچ و تاب چو شمع از خودت برآمدنی
 مآل شاه و گدا ناامیدی ست اینجا
 شکستگی هوسی، چینی و سفال تو چیست
 گذشت عمر به پرواز وهم عنقایت
 دمی به خود نرسیدی که زیر بال تو چیست
 به روی پرتو مهر از خرام سایه مپرس
 تأملی که درین عرصه پایمال تو چیست
 جهان مطلق از فهم خود چه می‌خواهی
 به علم اگر همه گردون شدی کمال تو چیست
 نبودی آمده‌ای نیستی و می‌آیی
 نه ماضی و نه مستقبلی ست حال تو چیست
 به وهم چشمه چو آینه خون مخور بیدل
 نمی برون تراویده‌ای زلال تو چیست

غزل شماره ۷۱۳: فکر آزادی به این عاجز سرشتیها تریست

فکر آزادی به این عاجز سرشتیها تریست
 تا بود ممکن نفس نشمرده کم باید زدن
 عقده چندان نیست اما رشته ما لاغریست
 ای ز آفت بیخبر دل کوره مینا گریست

چشم بگشایید، بسم الله اگر تاب آوریدست	برق غیرت در جهات دهر وا کرده‌ست بال
شش جهت گرد است در راهی که رفتن سرسریست	سیر عالم بی‌تامل زحمت چشم و دل است
قلقل مینا هنوز آن فهقه کبک دریست	سعی غربت هیچکس را برنیورد از وطن
شیشه تا در جلوه باشد رنگ بر روی پریست	فکر معنی چند پاس لفظ باید داشتن
پنبه گوشی که دارد خلق روپوش کریست	تو به تو در مغز فطرت ننگ غفلت چیده‌اند
خامه چندانی که بر لغزش خرامد مسطریست	تا توانی از ادب سر بر خط تسلیم باش
چون پر طاووس طومار جنونم محضریست	در محبت یکسر مویم تهی از داغ نیست
از محک غافل مباش ای بیخبر رنگم زریست	تیره‌بختی هرچه باشد امتحانگاه و فاست
کز بهارم گر تبسم می‌دمد خاکستریست	چون سحر از قمریان باغ سودای که‌ام
خنده‌ای دارم که تا گل کردمی باید گریست	قلقل مینا شنیدی بیدل از عیشم مپرس

غزل شماره ۷۱۴: حضور کلبه فقر از تکلفات بری‌ست

چراغ ما ز سر شام تا سحر سحری‌ست	حضور کلبه فقر از تکلفات بری‌ست
چوشمع مرکز رنگیم و رنگها سفری‌ست	سر امید اقامت در این بساط کراست
به ناله رنج مکش در مزاج سنگ‌کری‌ست	صدای تست کزین کوه باز می‌گردد
بهوش باش که هر ماه دورها قمری‌ست	زمان فتنه آفاق انتظاری نیست
شکست شیشه امکان کلاه نازپری‌ست	به عجز خلق مشو غافل از شکوه ظهور
که رنگ صبحی اگر گرد می‌کند شکری‌ست	تبسم که در این باغ بی‌نقابی کرد
به خوابش نیز نکردی نظر چه بی‌بصری‌ست	گرفتم آینه‌ات نیست محرم اشیا
که زندگی چقدر کارگاه شیشه‌گری‌ست	به هر نفس دلی ایجاد می‌کنی نگهی
بجا نشین و قدم‌زن که مرکب کمری‌ست	به لنگی نفست اعتماد جهد خطاست
به مرگ دادن جان هم دلیل مفت‌بری‌ست	درین بساط که نرد خیال می‌بازیم
که داغ شمع ته پاگل دماغ سری‌ست	ز ننگ دعوی گردنکشی حذر بیدل

غزل شماره ۷۱۵: خودنماییها کثافت جوهریست

شیشه تا در سنگ می‌باشد پریست	خودنماییها کثافت جوهریست
شمع سرتاپاش پامال سریست	اعتبار اینجا ندارد عافیت
این ثمر وقف بهار بی‌بریست	سروگل ناکرده آزادی مخواه
خانه آسودگی قفلش گریست	پنبه نه درگوش و واکنس بی‌خلل
رنگ گرداندن دکان جوهریست	بیخودی را چارسوی نازکن
هرچه می‌پوشم همان خاکستریست	آتش مپرس از کسوتم

بر جبین من عرق بایدگریست	انفعال سجده، زان درمی برم
این گلستان، عالم مینا گریست	رنگها، یکسر شکست آماده اند
پهلوی ما نردبان لاگریست	یک قلم مومی شکن پرورده ایم
لغزش این خامه از بی مسطریست	فطرت از ناراستی چپ می خورد
تا خدایی گفته ای پیغمبریست	وصل پیغام است چون آمد به حرف
بر سپهر اوج عزت محور است	مرد را در خلق منصف نبستن
قیمت ما انفعال مشتریست	چون عرق گوهر فروش خجلتیم
خاک ما چون آب موضوع تریست	بیدل از بنیاد ما خجلت نرفت

غزل شماره ۷۱۶: درگلستانی که دل را با اشاراتش سریست

سبزه گر گل می کند ابروی ناز دلبریست	درگلستانی که دل را با اشاراتش سریست
درکمین خودنمایها پری میناگریست	ذوق پیدا بی قیامت صنعت است آگاه باش
اختراع این بس که ماه نو، جبین لاغریست	شش جهت جز کاهش و بالیدن نیرنگ نیست
آتش داغی که در پیراهنش خاکستریست	گلفروش است از بهار لاله زار این چمن
باده گر خواهی همان لب بازکردن ساغریست	ظرف استعداد مستان ساقی بزم است و بس
خامه تسلیم ما را خط کشیدن مسطریست	انفعال گمرهی در اشراف عجز نیست
در بلندیهای ناخن گردن ما را سریست	صورت انگشت زنهاریم و قدی می کشیم
شمع ما سرتا قدم سامان بالین پریست	درشکست رنگ یکسر ذوق راحت خفته است
از توقع گر توانی چشم بستن گوهریست	حرص تا باقیست باید غوطه در حرمان زدن
صافی آینه بیمار نفس راه، بستریست	یک دو دم در گوشه بی مدعایی واکشید
پیش ما آینه است اما به دست دیگریست	سیر زانو نیز ممکن نیست بی فرمان عشق
حلقه اما همان در پیش چشم من دریست	نیستم نوید رحمت کرد دو تایم کرد چرخ
هر کجا باشم بضاعتها همن چشم تریست	خواه در صحراست شبنم خواه در آغوش گل
در شکست آرزوها ناامیدی لشکریست	بیدل از اقبال ترک مدعا غافل مباش

غزل شماره ۷۱۷: تا به مطلوب رسیدن کاریست

قاصدان دوری ره طوماریست	تا به مطلوب رسیدن کاریست
که زبان تا نگزد لب ماریست	مپسندید درازی به نفس
غنچه پاس نفس بیمار است	بوی گل تشنه تألیف و فاست
که محبت به گسستن تار است	کو وفا تا کسی آگاه شود
نخلیده به دل ما خار است	آن مژه سخت تغافل دارد

شمع راگل به سر بازاریست	داغ سودا نتوان پوشیدن
ورنه سر نیز همان دستاریست	موی ژولیده دماغت نرساند
بر سرم سایه گل کهساریست	اگر این است دماغ طاقت
در شکست پر ما متقاریست	قصه عجز شنیدن دارد
بزم صحبت قدح سرشاریست	مژه تهمت کش اشک آن همه نیست
خط پیمانه گریبان واریست	غافل از نشئه این بزم مباش
گردن ما ز بلندی داریست	ندهی دامن تسلیم از دست
جبهه تا سجده ره همواریست	خضر توفیق بلد می باید
عدد ذره کم بسیاریست	چند موهومی خود را شمرم
دامن سایه ته دیواریست	بیدل از قید خودم هیچ مپرس

غزل شماره ۷۱۸: درین گلشن دو روزت خنده کاریست

مبادا غره گردی گل بهاریست	درین گلشن دو روزت خنده کاریست
که در جیب نفس نقد نثاریست	برافشان بر هوس دامان و بگذر
که اجزای جهان لیل و نهاریست	هم از بست و گشاد چشم دریاب
به ره گر پاگذاری حقگزاریست	ودیعتهای ز سر باید اداکرد
که جز سر هرچه بازی بدقماریست	حریف پاکبازان وفا باش
چراغ زندگی یک سر چناریست	به صد دست حمایت بایدت سوخت
چوهستی باکفن جوشد حصاریست	ز خاکستر امان می جوید آتش
زمان وصل یوسف انتظاریست	هنوزت دیده کم دارد سفیدی
بقدر سر بریدن سرشماریست	حذر، ای شمع از این محفل که اینجا
خطی دارد که آن لوح مزاریست	من و ما نسخه تحقیق هستی
ازین غافل که لیلی بی عماریست	جهان مجنون سودای نقاب است
بجنگید ای خروس آن تاجداریست	مباشید از خواص جاه غافل
که طفلی عاشق دامن سواریست	وقار پیری از گردون مجوید
ز خشک وتر مگو چشمه ساریست	چه فقر و کو غنا عام است رحمت
فلکها پایمال خاکساریست	غبارت چون سحرگر اوج گیرد
ز قلقل شیشه بی باده عاریست	به هستی بیدل مفلس چه لافد

غزل شماره ۷۱۹: به زخم هستی اگر شرم بخیه پردازی ست

عرق کن ای شررکاغذ آنچه غمازی ست	به زخم هستی اگر شرم بخیه پردازی ست
تأملی که درین بزم باکه دمسازی ست	به فرصت نفسی چند صحبت است اینجا
تجدد من و ما تا قیامت آغازی ست	نه دی گذشت و نه فردا به پیش می آید
شکست نیز در این کارخانه پردازی ست	به غیر ساختگی نیست نقش عالم رنگ
تلاش ما همه تا نقش پا سراندازی ست	چوشمع غیرت تسلیم هم جنون دارد
دماغ بیضه عتقا همیشه پروازی ست	ز وضع چرخ اقامت نمی توان فهمید
که گرد اگر دمد از خاک گردن افزای ست	به حکم عجز سراز سجده برشکن بیدل

غزل شماره ۷۲۰: درپیچ و تاب گیسوتا شانه را عروسی ست

سیر سواد زنجیر دیوانه را عروسی ست	درپیچ و تاب گیسوتا شانه را عروسی ست
تا سیل می خرامد ویرانه را عروسی ست	بی گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل
گر آرزو بمیرد فرزانه را عروسی ست	دریا گهر فروش است از آرمیدن موج
تا ما سیاه مستیم میخانه را عروسی ست	عیش و نشاط امکان موقوف غفلت ماست
آتش زن و طرب کن کاین خانه را عروسی ست	فیضی نمی توان برد تا دل به غم نسازد
گر سر برآرد از خاک این دانه را عروسی ست	دل را بهار عشرت ترک خیال جسم است
در بزم خوباناکان افسانه را عروسی ست	بازار وهم گرم است از جنس بی شعوری
در خنده صراحی پیمانه را عروسی ست	از لطف سرفرازان شادند زبردستان
فرزانه را ندامت دیوانه را عروسی ست	زان ناله که زنجیر در پای شوق دارد
تا شمع جلوه درد پروانه را عروسی ست	در سینه بی خیالت رقص نفس محال است
زان شوخ آشنایش بیگانه را عروسی ست	بیدل چرا نسوزم شمع وداع هستی

غزل شماره ۷۲۱: امروز دور صحبت وقف ستم ایاغی ست

قلقل ترنگ میناست از بسکه نشئه باغی ست	امروز دور صحبت وقف ستم ایاغی ست
دل بستگی که دارند با یکدگر جناغی ست	الزام و انفعال است شرط وفاق احباب
از بسکه خرده گیرند تحسینشان کلاغی ست	از طبع نکته سنجان انصاف کرده پرواز
هر جا خموشی هست از شکوه بی دماغی ست	در دوستان شکایت هنگام گرم دارد
سامان این شبستان کوری و بی چراغی ست	نی دل حضور دارد، نی دیده نور دارد
گر تلخی از حلاوت گل کرد میوه داغی ست	تا دل الم نچیند از کینه محترز باش
داغ هوای صحراست هر چند لاله باغی ست	مشکل دماغ سودا آزادگی نخواهد

زین جستجوی باطل بر هرچه وارسیدم
دیدم به دوش انفاس بار عدم سراغی ست
بیدل من جنون کش در حسرت دل جمع
از هر که چاره جستم گفت این مرض دماغی ست

غزل شماره ۷۲۲: چمن امروز فرش منزل کیست

چمن امروز فرش منزل کیست	رگ گل دود شمع محفل کیست
قد پیری اگر نه دشمن ماست	خم این طلاق تیغ قاتل کیست
تپش آینه دار حسرت ماست	گل این باغ بال بسمل کیست
دل ماگر نه دست جلوه اوست	نفس آخر غبار محمل کیست
خط آن لعل دود خرمن ماست	رم آن چشم برق حاصل کیست
دل ما شد سپند آتش رشک	گل رویت چراغ محمل کیست
به هم آورده دیدم آن کف دست	نیام آگه به چنگ او، دل کیست
حذر از دستگاه عشرت دهر	هوس آهنگ رقص بسمل کیست
اگر او هام سد راه ما نیست	نفس افسون پای در گل کیست
برد از گوش رنگ طاقت هوش	جرس امشب فغان بیدل کیست

غزل شماره ۷۲۳: ای صبح گرد ناز تو از کاروان کیست

ای صبح گرد ناز تو از کاروان کیست	بر خو چیدن تو متاع دکان کیست
آنجا که فرصت من وما تیر جسته است	ترسم نفس کشی و ندانی کمان کیست
سر بر نیآوری چو گهر از سجود جیب	گر محرمت کنند که دل آستان کیست
داغم ز دست بی اثریهای آه خویش	این آتش فسرده چه گویم به جان کیست
خون شد بهار حسرت و رنگی برون نداد	صبح مراد ما نفس ناتوان کیست
بلبل به ناله حرف چمن را مفسراست	یارب زبان نکهت گل ترجمان کیست
در هر کجا ز مشیت خس ما نشان دهند	آتش زن و بسوز، مپرس آشیان کیست
عمری ست گردشی نگرفته ست دامنم	رنگ تحیر آینه ضبط عنان کیست
هر جا نوای زمزمه تار بشنوی	ای آرزو بنال و مگو داستان کیست
گر حرف غنچه تو عروج بهار نیست	چندین سحر تبسم گل نردبان کیست
عمری به پیچ و تاب سیه روزی ام گذشت	بختم غبار طره عنبر فشان کیست
آنجا که جلوه مشتری امتحان شود	عرض متاع حوصله جنس دکان کیست
بیدل ز وضع خامشی غنچه سوختم	این بوسه سنج گلشن فکر دهان کیست

غزل شماره ۷۲۴: سرو بهار جلوه قد دلستان کیست

پیغام فتنه برق نگاه نهان کیست	سرو بهار جلوه قد دلستان کیست
داغ جگر، نشان پی کاروان کیست	نگذشته‌ست اگر ز دلم لشکر غمت
یارب سخن نزاکت موی میان کیست	اندیشه‌ها به حسرت تحقیق آب شد
این بیستون اثر دل نامهربان کیست	از تیشه برد سعی نفس‌گوی جان‌کنی
بختم غبار طره عنبر فشان کیست	عمری به پیچ و تاب سپهروزی‌ام گذشت
این مغز فتنه کوچه‌رو استخوان کیست	سرگرم خوش‌خرامی ناز است ناوکت
باب دکان سرمه‌فروشان فغان کیست	فریاد ما به چشم سیاهت نمی‌رسد
جرأت‌فروش عرض محبت زبان کیست	بگذار تا به عجز؟؟ بنالیم و خون شویم
آتش زن و بسوز، مپرس آشیان کیست	در هر کجا ز مشت خس ما نشان دهند
گرد به باد رفته‌ام از آستان کیست	صندل‌فروش ناصیه عزتم چو صبح
آینه‌دار شاهد معنی بیان کیست	بیدل اگر نه طبع تو مشاطگی کند

غزل شماره ۷۲۵: موج جنون می‌زند، اشک پریشان کیست

ناله به دل می‌خلد بسمل مژگان کیست	موج جنون می‌زند، اشک پریشان کیست
دست به دل بسته‌ام محرم دامان کیست	پای روان وداع راه به کوی که برد
قامت برجسته‌ات مصرع دیوان کیست	یاد خرام توام می‌برد از خویشتن
اشک چکیدن خرام لغزش مستان کیست	دیده‌گر از جلوه‌ات میکده نار نیست
بخت سیه بر سرم سایه مژگان کیست	سرمه ز خاکم برد چشم غزالان ناز
حیرتم آینه‌گر شانه‌گریبان کیست	لخت دلی در نظر این همه چاک جگر
همت پرواز ما خنده توفان کیست	قطره ما چون حباب سینه دریا شکافت
شعله نقاب اینقدر ناله‌عریان کیست	گر نه تپشهای دل فال جنون می‌زند
آبله در راه شوق مانع جولان کیست	رشته امواج را، عقده نگردد حباب
امت پروانه باش سوختن ایمان کیست	غیر محبت دگر دین چه و آیین کدام
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست	بیدل ازین مایده دست هوس شسته‌ایم

غزل شماره ۷۲۶: وحشی صحرای حسن نرگس فتان کیست

موجه دریای ناز ابروی جانان کیست	وحشی صحرای حسن نرگس فتان کیست
خنده فیض سحر چاک‌گریبان کیست	سایه زلف که شد سرمه‌کش چشم شام
گر نه تویی جلوه‌گر آینه حیران کیست	حسن بتان اینقدر نیست فریب نظر

تکمه جیب امید غنچه پیکان کیست	صدگل عیشم به دل خنده زد از شوق زخم
باد مسیحای شوق جنبش دامان کیست؟	آتش دل شد بلند از کف خاکسترم
این گل حیرت نگاه شبم بستان کیست	رنگ بهار خیال می چکد از دیده ام
بر در این میکده حلقه مستان کیست	ناز به خون می تپد در صف مژگان یار
در تک و پوی خیال ریگ بیابان کیست	سبحه دل را نشد رشته جمعیتی
عیب جنونم مکن ناله به فرمان کیست	دل ز پی اش رفت و من می روم از خویشتن
اشک جنون تاز من طفل دبستان کیست	از مژه تا دامنم مشق ز خود رفتنیست
شبم گلهای زخم گرد نمکدان کیست	بیدل اگر لعل او نیست تبسم فروش

غزل شماره ۷۲۷: دل گرم من آتشیخانه کیست

نگاه حسرتم پروانه کیست	دل گرم من آتشیخانه کیست
خیال نرگس مستانه کیست	خط جام است امشب رهزن هوش
صفا مهتاب فرش خانه کیست	هزار آینه روز خویش شب کرد
فسون ریشه دام و دانه کیست	امل در مزرع ما ره ندارد
لب زخم خط پیمانگیست	اگر تیغت ندارد می پرستی
که می فهمد زبان شانه کیست	ز چاک دل نواها می تراود
غبارم یارب از فبرانه کیست	نیرزیدم به تعمیر خیالی
چمن جولانگه دیوانه کیست	رک گاناله زنجیر درد
به این تکلیف خواب افسانه کیست	سپند آهی کشید و چشم پوشید
برون از ریشه جستن دانه کیست	شرارم ناز خواهد کرد خرمن
شکست رنگ، صورت خانه کیست	به ذوق بیخودی مردیم بیدل

غزل شماره ۷۲۸: سرشکم نسخه دیوانه کیست

جگر آینه دار شانه کیست	سرشکم نسخه دیوانه کیست
زبانم لغزش مستانه کیست	جنون می جوشد از طرز کلامم
نفس بال و پر پروانه کیست	دلم گر نیست فانوس خیالت
که رنگم گردش پیمانگیست	ز خود رفتن ولی بویی نبردم
که آن نا آشنا بیگانه کیست	خموشی ناله می گردد می رسید
تبسم آبیاری دانه کیست	ندارد مزرع امکان دمیدن
نمک پاش جگر افسانه کیست	نیاوردم مژگانی فراهم
ز خود رفتن ره کاشانه کیست	شعورم رنگ گرداند از که پرسم

گداز دل که سیل خانمانهاست عرق پرورده دیوانه کیست
 دل عاشق به استغنا نیرزد خموشی وضع گستاخانه کیست
 به پیری هم نفهمیدیم افسوس که دنیا بازی طفلانه کیست
 به دیر و کعبه کارت چیست بیدل اگر فهمیده ای دل حانه کیست

غزل شماره ۷۲۹: دل را به خیال خط او سیر فرنگیست

دل را به خیال خط او سیر فرنگیست این آینه صاحب نظر از سرمه زنگیست
 غافل مشو از سیر تماشاگاه داغم هر برگ گلی زین چمن آینه زنگیست
 در گلخن وحشتکده فرصت امکان دودی شرری چند شتابی و درنگیست
 چون بشکند این ساز، چه خشم و چه مدارا زیر و بم تار نفست صلحی و جنگیست
 از اهل تکبر مطلب ساز شکفتن چین بر رخ این شعله مزاجان رگ سنگیست
 محمل کش صف قافله بیتابی شوقیم چاک دل ما هم جرس ناله به چنگیست
 جهدی که برآیی زکمانخانه آفاق نخجیر مراد دو جهان صید خدنگیست
 حیرت مگر از دل کند ایجاد فضایی ورنه چو نگه خانه ما گوشه تنگیست
 چون لاله ز بس گرمرو حسرت داغم صحرا ز نشان قدم پشته پلنگیست
 آزادگی موج زگوهر چه خیالی ست تمکین به ره قطره ما پشته سنگیست
 چون شمع ز بس آینه سامان بهارم تا ناوک آهم سر و برگش پر رنگیست
 بیدل گهر عشق به بحری است که آنجا آینه هر قطره گریبان نهنگیست

غزل شماره ۷۳۰: صفای حال ما مغشوش رنگیست

صفای حال ما مغشوش رنگیست عدم را نام هستی سخت ننگیست
 ز قید سخت جانیهامپرسید شرار ما قفس فرسوده سنگیست
 به هر جا بال عجز ما گشودند پر پرواز نقش پای لنگی ست
 نواهایی که دارد ساز زنجیر ز شست شهرت مجنون خدنگیست
 جهان گرد سویدای که دارد ز داغ لاله این صحرا پلنگیست
 سراپا بالم و از عجز طاقت چو گل پروازم از رنگی به رنگیست
 چو شمع از فکر هستی می گدازم بغل واکردن جیبم نهنگیست
 شکستن شاقی بزم است هشدار می و مینا و جام اینجا نرنگیست
 جهان، جنس بد و نیکی ندارد تویی سرمایه هر جا صلح و جنگیست
 به یکتایی طرف گردیدنت چند خیال اندیشی آینه زنگیست
 نواپرورده عجزیم بیدل درین دریا خم هر موج چنگیست

غزل شماره ۷۳۱: بی کدورت نیست هرجا محرمی یا غافلست

بی کدورت نیست هرجا محرمی یا غافلست	زندگانی هرچه باشد زحمت آب و گلیست
آنچه از نقش رم و آرام امکان دیده‌ای	خاک کلفت مرده‌ای یا خون حسرت بسملیست
شوق حیرانم چه می‌خواهد که در چشم ترم	جنبش مژگان لب حسرت نوای سایلست
لاله‌زار و شب‌نمستان محبت دیده‌ایم	محو هر اشکی نگاهی زیر هر داغی دلیست
شعله‌کاران را به خاکستر قناعت کردن است	هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصلست
چشم تا برهم زخم نقش سجودت بسته‌ام	اشک بیتابم سراپایم جبین مایلیست
حسرت دل را علاج از نشئه دیدار پرس	خانه آینه‌قلش آرزوی مشکلیست
مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما	بی‌دماغان طلب را جاده هم سر منزلیست
عقل را در ضبط مجنون آب می‌گردد نفس	عشق می‌خندد که اینجا رفتن از خود محملیست
از هجوم جلوه آخر بر در حیرت زدیم	حسن چون توفان کند آینه‌گشتن ساحلیست
قدردان بحرگوهرخیز غواص است بس	درد می‌داند که در هر قطره خونم دلیست
بیدل از اظهار مطلب خون استغنا مریز	آبرو چون موج پیدا کرد تیغ قاتلیست

غزل شماره ۷۳۲: چاره در دسر دیر محبت جلیست

چاره در دسر دیر محبت جلیست	شمع صفت عمرهاست قشقه ما صندلیست
رابط اجزای وهم یک مژه بر بستن است	تا به دو چشم است کار علم و عیان احولیست
آینه راز دل آن همه روشن نشد	چاک‌گربیان همین یک دو الف صیقلیست
به که ؛ لب نگذرد زمزمه احتیاج	خون قناعت مریز ناله رگ ممتلیست
نام تکلف مباد ننگ تک و تاز مرد	ششجهت خواب پاست کفش اگر مخملیست
کلفت فردا همان دی شمر آزاد باش	آنچه به تفصیل آن منتظری مجملیست
مطرب دل‌گر زند زخمه به قانون شوق	صور به صد شور حشر زمزمه یللیست
لمعه مهر ازل تا نفرزد علم	ای به دلایل مثل نور شبت مشعلیست
بر خط تحریر عشق شور حواشی میند	متن رموز ادب از لب ما جدولیست
بیدل از اسرار عشق گوش و لب آگاه نیست	فهم کن و دم مزن حرف نبی یا ولیست

غزل شماره ۷۳۳: بجاست شکوه ما تا ره فغان خالیست

بجاست شکوه ما تا ره فغان خالیست	زمین پراست دلش بسکه آسمان خالیست
سراغ بلبل ما زین چمن مگبر و میپرس	خیال ناله فروش است و آشیان خالیست
غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد	پر است دیده ز دیدار و همچنان خالیست

ز ریشه طربم کشت زعفران خالیست	شکست رنگ به عرض تبسمی نرسید
لبم چو ساغر تصویر از فغان خالیست	دل شکسته ره درد وا کند ورنه
ز شوق تیر من آغوش این کمان خالیست	سپهر حسرت پرواز ناله ام دارد
چون نقش پا زنگه چشم بیدلان خالیست	ز بسکه منتظران تو رفته اند ز خویش
پرست وقت دگر آنچه این زمان خالیست	جهان چو شیشه ساعت طلسم فقر و غناست
مقام ناوک نازت در استخوان خالیست	ز کوچه نی و جولان ناله هیچ می رس
ازین متاع من خسته را دکان خالیست	دلی به سینه ندارم چو دانه گندم
که جای سجده دلها درین مکان خالیست	به راه دوست ز محراب نقش پا پیداست
دعاست مایه جمعی که دستشان خالیست	درین هوسکده هر کس بضاعتی دارد
به عجز شیشه زند سنگ اگر میان خالیست	ز پهلوی پری کیسه قدرت است اینجا
نشسته ایم و زما جای ما همان خالیست	به رنگ نقش نگین بیدل از سبکرو حی

غزل شماره ۷۳۴: جهان ز جنس اثرهای این و آن خالیست

به هرزه وهم مچینید کاین دکان خالیست	جهان ز جنس اثرهای این و آن خالیست
ز عافیت چه زمین و چه آسمان خالیست	گرفته است حوادث جهان مکان را
به هر چه دست زنی منزل فغان خالیست	به رنگ چنبر دف در طلسم پیکر ما
دهان زخم اسیری که از زبان خالیست	ز شکر تیغ تو یارب چسان برون آید
چو چشم آینه آغوش من همان خالیست	اگر چه شوق تو لبریز حیرتم دارد
که آستین کریمان چو ناودان خالیست	ترشچی به مزاج سحاب فیض نماند
که از حقیقت بینش چو سرمه دان خالیست	به چشم زاهد خود بین چه توتیا و چه خاک
تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست	کدام جلوه که نگذشت زین بساط غرور
هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست	فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
که از وفا دل سخت شکر لبان خالیست	ز چاک دانه خرما، شد اینقدر معلوم
دلی که پر شود از خود ز دشمنان خالیست	گهر زیأس کمر، بر شکست موج نیست
برون ز خویش کجا می روی جهان خالیست	به جیب تست اگر خلوتی و انجمنی ست
چو میل سرمه زبان من از بیان خالیست	به همزبانی آن چشم سرمه سا بیدل

غزل شماره ۷۳۵: بندگی با معرفت خاص حضور آدمی ست

ورنه اینجاسجده ها چون سایه یکسر مبهمی ست	بندگی با معرفت خاص حضور آدمی ست
دوری اندیشیدنم زان آستان نامحرمی ست	با سجودت از ازل پیشانی ام را توأمی ست
چون گهر غلتیدن اشکم ز درد بی نمی ست	آه از آن دریا جدا گردیدم و نگداختم

ساز قلیانی که دارد مجلس پیری دمی ست	فرصتم تاکی ز بی آبی کشد رنج نفس
شمع را در انجمن بودن چه جای خر می ست	داغ زیر پا و آتش بر سر و در دیده اشک
گفت افزونی نفس می سوزد و قسمت کمی ست	حاصل اشغال محفل دوش پرسیدم ز شمع
جز به مهتابم به هر جا می نشانی مرهمی ست	سوختن منت گذار چاره فرمایان مباد
پیش ازین هستی غناها داشت اکنون مبرمی ست	با دو عالم آشنا ظلم است بی کس زیستن
خامسوز داغ دل را سوختن هم مرهمی ست	آتشی کوکز چراغ خامشم گیرد خبر
گندم انبار است هر سو لیک قحط آدمی ست	جز به هم چیدن کسی را با تصرف کار نیست
هر چه پوشد زین سیاهی و سفیدی ماتمی ست	خلق در موت و حیات از صوف و اطلس تا کفن
اوج اقبال و حضيض فقر زیری و بمی ست	تا ابد کوک است بیدل نغمه ساز جهان

غزل شماره ۷۳۶: زندگی شوخی کمین رمیست

فرصت گیر و دار صبحدمیست	زندگی شوخی کمین رمیست
چون نگه هر طرف روی قدمیست	بسکه تنگ است عرصه امکان
همچو ماهی جدایی درمیست	پوست بر تن در بدن ممسک
بار نه آسمان به دوش خمیست	عجز خوش استقامتی دارد
جام و مینای اشک چشم نمیست	یاس پیموده ام ز باده مپرس
خاک پای تو را به خود قسمیست	به سر خود که خاک پای توام
اگر آینه قابل ستمیست	هم به خود یک نگه تغافل زن
سایه هم صورت سیه قلمیست	هر کجا عشق چهره پرداز است
پایه عزت هلال خمیست	بر فلک می توان شد از تسلیم
سرکشدن به جیب خویش رمیست	بیدل از دامگاه صحبت خلق

غزل شماره ۷۳۷: وضع خطوط جبین از قلم مبهمیست

شبهه چه خواند کسی د رورق ما نمیست	وضع خطوط جبین از قلم مبهمیست
مقتضی دود و گرد گریه بی ماتمیست	در کلف آباد وهم درد محبت کراست
در نفس ما چو صبح آینه شبنمیست	بی عرق شرم نیست از من و ما دم زدن
پای طلب ز آبله بر پل آب کمیست	الفت دل رهزن است ورنه درین دشت و در
سر به فلک سودنت سوی گریبان خمیست	محرم خود نیستی ورنه به رنگ هلال
پشت و شکم گر به هم سوده شود مرهمیست	زخم دلت گندمی ست در غم سودای نان
در کف دست فسوس نیز خط توامیست	معنی مغشوش حرص تا شود آینه ات
رشته دیگر مبند نغمه سازت رمیست	هر چه دمید از نفس رفت به باد هوس

طالب ویرانه‌ها غیر جنونت که کرد	آنچه تو خواندی بهشت خانه بی آدمیست
نیست حضور دلت جز به حساب ادب	از نفس آگاه باش شیشه‌گریها دمیست
نشئه عشق و هوس باز در تن جاکجاست	گر همه خمیازه است ساغر عیش جمیست
شعله درد غرور تاخته در هر دماغ	خلق سراپا چو شمع یک علم و پرچمیست
جست دل از پیر عقل باعث اخفای راز	گفت در این انجمن دیده نامحرمیست
شیخ و برهنه همان مست خیال خودند	آگهی اینجا کراست بیدل ما عالمیست

غزل شماره ۷۳۸: بیاکه هیچ بهاری به حسرت ما نیست

بیاکه هیچ بهاری به حسرت ما نیست	شکسته رنگی امید بی تماشا نیست
به قدر پر زدن ناله وسعتی داریم	غبارشوق جنون مشرب است صحرا نیست
زما و من به سکوت ای حباب قانع باش	که غیرضبط نفس نام این معما نیست
غنا مخواه که تمثال هستی امکان	برون آینه احتیاج پیدا نیست
چو موج اگر به شکستی رسی غنیمت دان	درین محیط که جز دست عجز بالا نیست
به هرچه می‌نگری پرفشان بیرنگی ست	که گفته است جهان آشیان عنقا نیست
اگر ز وهم برآیی چه موج و کو گرداب	جهان به خویش فرو رفته است دریا نیست
حساب هیچکسی تا کجا توان دادن	بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست
به آرمیدگی شمع رفته‌ایم از خویش	دلیل مقصد از سرگذشتگان پا نیست
به هرزه بال میفشان در این چمن بیدل	که هر طرف نگری جز در قفس وا نیست

غزل شماره ۷۳۹: تومست وهم ودرین بزم بوی صهبا نیست

تومست وهم ودرین بزم بوی صهبا نیست	هنوزجزبه دل سنگ جای مینا نیست
خیال عالم بیرنگ رنگها دارد	کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست
بمیر و شهره شوای دل‌کزین مزار هوس	چراغ مرده عیان است و زنده پیدا نیست
به چشم بسته خیال حضور حق پختن	اشاره‌ایست که اینجا نگاه بینا نیست
دلت به عشوه عقبا خوش است ازین غافل	که هرکجا، تویی، آنجا به غیر دنیا نیست
به هرچه واری از خودگذشتنی دارد	به هوش باش که امروز رفت و فردا نیست
به ناامیدی ما، رحمی ای دلیل فنا!	که آشیان هوسیم ودرین چمن جا نیست
حریرکارگه وهم را چه تار و چه بود	قماش ما ز لطافت تمیزفرسا نیست
تو جلوه سازکن و مدعای دل دریا	زبان حیرت آینه بی تقاضا نیست
غریق بحر ز فکر حباب مستغنی ست	رسیده‌ایم به جایی که بیدل آنجا نیست

غزل شماره ۷۴۰: قانون ادب پرده در صورت و صدا نیست

قانون ادب پرده در صورت و صدا نیست	زین ساز مگو تا نفست سرمه نوا نیست
از هرچه اثر واکشی افسانه دلیل است	سرمایه این قافله جز بانگ درا نیست
هر حرف که آمد به زبان منفعلم کرد	کم جست ازین کیش خدنگی که خطا نیست
همت چقدر زیر فلک بال گشاید	پست است به حدی که درین خانه هوا نیست
عمری ست که از ساز بد اندامی آفاق	گر رشته و تابی ست به هم تنگ قبا نیست
ما را تری جبهه به عبرت نرسانید	جنس عرق سعی زدگان حیا نیست
بی عجز رسا قابل رحمت نتوان شد	دستی که بلندی رسدش باب دعا نیست
هشدار که در سایه دیوار قناعت	خوابی ست که در خواب پر و بال هما نیست
وامانده عجزیم ز افسون تعلق	گر دل نکشد رشته نفس آبله پا نیست
از جهل و خردتا هوس و عشق و محبت	جز ما چه متاعی ست که در خانه ما نیست
ما را کرم عام تو محتاج غنا کرد	گر جلوه تغافل زند آینه گدا نیست
جز معنی از آثار عبارت نتوان خواند	گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست
هر بی بصری را نکند محرم تحقیق	آن دست حنا بسته که جز رنگ حنا نیست
بیدل رم فرصت چمن آراست در اینجا	گل فکر اقامت چه کند رنگ بجا نیست

غزل شماره ۷۴۱: نیاز نامه ما عرض سجده عنوانیست

نیاز نامه ما عرض سجده عنوانیست	ز خامه آنچه برون ریخت نقش پیشانیست
درین جریده به تسخیر وحشیان خیال	صریر خامه نفس سوزی پریخوانیست
سروش انجمن عشق این ندا دارد	که هر چه می شنوی نغمه تو می دانیست
چه جلوه‌ها که از این انجمن نمی گذرد	تو فال آینه زن گر دماغ حیرانیست
مجاز پرده ناموسی حقیقت توست	به هوش باش که زیر لباس عریانیست
دمیده‌ایم چو صبح از طبیعت وحشت	غبار ما همه آثار دامن فشانیست
عدم توهم هستی ست هرچه بادا باد	رسیده‌ایم به آبادی که ویرانیست
به پیچ و تاب نفس دل میند فارغ باش	که این غبار تپش کاکل پریشانیست
غرور شیوه اهل ادب نمی باشد	سری که موج گهر می کشد گریبانیست
قماش فهم نداریم ورنه خوبان را	اتوی پیرهن ناز چین پیشانیست
به جزر و مد تلاطم سبب مخواه و میرس	محیط سودن کفهای ناپیشمانیست
غبار مهلت هستی کسی چه بشکافد	ز خاک می شنویم اینکه باد زندانیست
مکن تهیه آرایش دگر بیدل	چراغ محفل تسلیم چشم قربانیست

غزل شماره ۷۴۲: برچهره آثار جهان رنگ سبب نیست

چون آتش یاقوت که تب دارد و تب نیست	برچهره آثار جهان رنگ سبب نیست
سرسیزی این مزرعه بی برگ کنب نیست	و هم است که در ششجهتش ریشه دویده است
بروضع جهان گر عجب نیست عجب نیست	چشمی به تأمل نگشوده است نگاهت
این آمد و رفت نفست غیرطلب نیست	تا زنده ای امید غنا هرزه خیالی است
این حکه هنگامه حرص است جرب نیست	شغل هوس خواجه مگرگم شود از مرگ
تا دل هوس انباشت جهان جای طلب نیست	در هیچ صفت داد فضولی نتوان داد
این کارگه شیشه رنگ است حلب نیست	دور است شکست دل از آرایش تعمیر
گر ریشه کند دانهات از کشت ادب نیست	تسلیم و سر و برگ فضولی چه جنون است
مشتاق زمین بوس هوس تشنه لب نیست	کامل ادبان قانع یک سجده جبیند
افسوس که در آینه ها آب عنب نیست	بی باده دل از زنگ طبیعت نتوان شست
چین سحر اینجا شکن دامن شب نیست	بیدل غم روز سیه از ما نتوان برد

غزل شماره ۷۴۳: برگ و سازم جز هجوم گریه بیتاب نیست

خانه چشمی که من دارم کم از گرداب نیست	برگ و سازم جز هجوم گریه بیتاب نیست
درگستن عالمی دارم که در مضراب نیست	رشته قانون یاسم از نواهایم می رس
در محیط آرزو یک حلقه گرداب نیست	تا به ذوق گوهر مقصد توان زد چشمکی
مشرب دیوانگان زندانی آداب نیست	دست و پا از آستین و دامن آن سو می زنیم
سایه ی ما نیز بار خاطر مهتاب نیست	در شبستان سیه بختی ز بس گمگشته ایم
زخم شمشیر است این خمیازه محراب نیست	زاهد لاف محبت سزنی هشیار باش
آتش است ای خواجه اینها مخمل و سنجاب نیست	خار خار بوریا و دلق فقر از دل بر آر
لیک در ملک خرد جز جنس غفلت یاب نیست	دیده ها باز است و اسباب تماشا مغتنم
سنگ و آهن تا به هم ناید شرر بیتاب نیست	ز اخلاط سخت رویان کینه جولان می کند
شوخی افسانه ما دستگاه خواب نیست	حال دل پرسیده ای بیطاقتی آماده باش
ما چنان آینه ای داریم کانجا باب نیست	مدعا تحقیق و دل جنس امید، آه از شعور
گرتوانی یافت خود را مطلبی نایاب نیست	آنچه می گویند عنقا ای ز خود غافل تویی
آنقدر خاکم که در آینه من آب نیست	شوخی تمثال هستی بر نیابد پیکرم
غافلان گرم انتظار و محرمان را تاب نیست	بیدل آن برق نظرها آنچنان در پرده ماند

غزل شماره ۷۴۴: بی‌رخت در چشمه آینه خاک است آب نیست

بی‌رخت در چشمه آینه خاک است آب نیست	چشم مخمل‌راز شوق پای بوست خواب نیست
بعدکشتن خون ما رنگ ست در پرواز شوق	آب و خاک بسملت از عالم سیماب نیست
شوخی مهتاب و تمکین کتان پر ظاهر است	بر بنای صبر ما شوق کم از سیلاب نیست
کی تواند آینه عکس ترا در دل نهفت	ضبط این گوهر به چنگ سعی هر گرداب نیست
سایه را آینه خورشید بودن مشکل است	خود به خود در جلوه باش اینجاکسی راتاب نیست
خرقه از لخت جگر چون غنچه در بر کرده‌ایم	در دیار ما قماش دل درستی باب نیست
ای حباب از سادگی دست دعا بالا مکن	در محیط عشق جز موج خطر محراب نیست
برگ برگ این گلستان پرده دار غفلت است	غنچه بیدار اگر گل گشت گل بیخواب نیست
دور نبودگر فلک بیچند به خویش از ناله‌ام	دود را از شعله حاصل غیر پیچ و تاب نیست
تا توانی چون نسیم آزادگی از کف مده	آشنای رنگ جمعیت گل اسباب نیست
از فروغ این شبستان دست باید شست و بس	آب گردیده ست سامان طرب مهتاب نیست
بیدل از احباب دنیا چشم سرسبزی مدار	کشت این شطرنج بازان دغل سیراب نیست

غزل شماره ۷۴۵: جز خون دل ز نقد سلامت به دست نیست

جز خون دل ز نقد سلامت به دست نیست	خط امان شیشه به غیر از شکست نیست
آرام عاشق آینه پردازی فناست	مانند شعله‌ای که زیبا تا نشست نیست
خلقی به وهم خویش پرافشان وحشت است	لیک آنقدر رمی که کس از خویش رست نیست
بنیاد عجز ریخته رنگ سرکشی ست	در طره‌ای که تاب ندارد شکست نیست
ماییم و سرنگونی از پا فتادگی	در وادی که نقش قدم نیز پست نیست
جمعیت حواس در آغوش بیخودی ست	از هوش بهره نیست کسی راکه مست نیست
دیوانگان اسیر خم و پیچ وحشتند	قلاّب ماهیان تو موج است شست نیست
دل صید شوق و دیده اسیر خیال تو ست	ویرانه‌کشوری که به این بند و بست نیست
عالم فریب دیده عاشق نمی شود	آینه خیال تو صورت پرست نیست
آسودگی چگونه شود فرش عافیت	پای مراکه آبله هم زبردست نیست
بیدل بساط وهم به خود چیده‌ام چو صبح	ورنه زجنس هستی من هر چه هست نیست

غزل شماره ۷۴۶: هیچکس چون من درین حرمان سرا ناشاد نیست

هیچکس چون من درین حرمان سرا ناشاد نیست	عمر در دام و قفس ضایع شد و صیاد نیست
کیست تا فهمد زبان بینواییهای من	از لب زخم همین خون می چکد فریاد نیست

آسمانی در نظر داریم وارستن کجاست
 با نفس گردد مقابل کاش شمع اعتبار
 موج و کف مشکل که گردد محرم قعر محیط
 زشتی ما را به طبع روشن افتادست کار
 طفل بازی گوش نسیانگاه سعی غفلتیم
 هرچه باشی ناگزیر وهم باید بودنت
 سجده پابرجاست از تعمیر عجز آگاه باش
 پیکر خاکی به ذوق نیستی جان می کند
 دعوت آفاق کن گر جمع خواهی خاطرت
 خفت تغییر برتمکین ما نتوان گماشت
 عشق گاهی قدردان درد پیدا می کند
 بی نشان رنگیم و تصویر خیالی بسته ایم
 حرف جرأت خجلت تسلیم کیشان و فاست
 ضعف پهلو بر کمر می باید از هستی گذشت
 انتخاب فطرت دیوان بیدل کرده ایم
 در خیال این شیشه تا باشد پری آزاد نیست
 در زمین پست می سوزیم کانجا باد نیست
 عالمی بیتاب تحقیق است و استعداد نیست
 هرکجا آینه پرداز نیست زنگی شاد نیست
 هرچه خواندیم از دبیرستان عبرت یاد نیست
 خاک شو، خون خور، طبیعت قابل ارشاد نیست
 غیرنقش پا شدن خشتی درین بنیاد نیست
 تا نگرده سوده سنگ سرمه بی فریاد نیست
 سیل تا مهمان نگرده خانهات آباد نیست
 انفعال بال و پر در بیضه فولاد نیست
 بیستون گر تا ابد نالد دگر فرهاد نیست
 حیرت آینه نقش خامه بهزاد نیست
 هر چه باداباد اینجا، هر چه باداباد نیست
 شمع اگر تا پای خود دارد سفر بی زاد نیست
 معنی اش را غیر صفر پوچ دیگر صاد نیست

غزل شماره ۷۴۷: بر تپیدنهای دل هم دیده ای واکردنی ست

بر تپیدنهای دل هم دیده ای واکردنی ست
 یا به خود آتش توان زد یا دلی باید گداخت
 از ورق گردانی شام و سحر غافل مباش
 هرکف خاکی به جوش صدگداز آماده است
 خاک ما خون گشت و خونها آب گردید و هنوز
 حشر آرامی دگر دارد غبار بیخودی
 بی نشانی می زند موج از طلسم کاینات
 حیرتی دادم خبر از پرده زنگار جسم
 مشرب درد تو دارم سیر عالم کرده ام
 اضطرابم در گره دارد کف خاکستری
 قامت خم گشته می گویند آغوش فناست
 شخص تصویریم بیدل زکمال ما مپرس
 رقص بسمل عالمی دارد تماشاگردنی ست
 گر دماغ عشق باشد اینقدرها گردنی ست
 زیرگردون آنچه امروز است فردا گردنی ست
 یک قلم اجزای این میخانه صهاگردنی ست
 عشق می داند که بی رویت چه با ما گردنی ست
 یک قیامت از شکست رنگ برپاگردنی ست
 گر همه رنگ است هم پرواز عنقاگردنی ست
 شاید این آینه دل باشد مصفاگردنی ست
 گر همه کقطره خون است دل جا گردنی ست
 چون سپند از ناله من سرمه انشاگردنی ست
 ناخنی گل کرده ام این عقده هم واکردنی ست
 حرف ما ناگفتنی و کار ما ناکردنی ست

غزل شماره ۷۴۸: چون سحر طومارچاک سینه‌ام واکردنی ست

چون سحر طومارچاک سینه‌ام واکردنی ست	آرزو مستوری دارد که رسواکردنی ست
چون حبابم داغ دارد حیرت تکلیف شوق	دیده محروم نگاه و سیر دریاکردنی ست
از نفس دزدیدن بوی گلم غافل مباش	دامن پیچیده‌ای دارم که صحرا کردنی ست
نیستم بیهوده گرد چارسوی اعتبار	مشت خاکی دارم و با باد سوداکردنی ست
خواهشی کو، تا توام فال نومیدی زدن	سوختن را نیز خاشاکی مهیاکردنی ست
جیب نازی می درد صبح بهار جلوه‌ای	مژده ای آینه رنگ رفته پیداکردنی ست
می کند خاکستری گرد از نقاب اخگر	قمیری در بیضه می نالدماشاکردنی ست
قید هستی برنتابد جوش استیلای عشق	چون هواگر می کند بند قبا واکردنی ست
کشتی موجی به توفان شکستن داده‌ایم	تا نفس باقی ست دست عجز بالاکردنی ست
پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار	نسخه‌ما بسکه بی ربط است اجزاکردنی ست
عجز می گوید به آواز حزین درگوش من	کز پر وامانده سیر عافیتها کردنی ست
لطف معنی بیش ازین بیدل ندارد اعتبار	از خیال نازکت بوی گل انشاکردنی ست

غزل شماره ۷۴۹: عمری ست به چشمم ز نم اشک اثر نیست

عمری ست به چشمم ز نم اشک اثر نیست	ای دل تو کجایی که غبارت به نظر نیست
محرومی غفلت نظری را چه علاج است	خلقی ست درین خانه برون در و در نیست
وهم آینه خلق به زنگار گرفته ست	گر چشم گشایی مژه‌ات پیش نظر نیست
طاث همه را در دم شمشیر نشانده ست	تا سینه درین معرکه باقیست سپر نیست
بالعل بتان سهل مدان دعوی یاقوت	کم نیست دم لاف همان را که جگر نیست
تشویش تردد مکش از فکر میانش	دست تو گر اینخا نشود حلقه کمر نیست
بی دردی ما زبر فلک سخت غریب است	در خانه دودیم و کسی را مژه تر نیست
امید فنا نیز درین بزم فضولیت	این شمع در اینجا همه شام است و سحر نیست
چون شیشه ساعت به فسونخانه گردون	زبر قدم آن خاک نیابی که به سر نیست
معیار برومندی این باغ گرفتیم	سرها به سر دار رسیده ست ثمر نیست
جان و جسد عشق و هوس جمله سراب است	کس نیست کند فهم که هستی چقدر نیست
ای گرد پر افشان سحر در چه خیالی	چین کن زه دامن که گریبان دگر نیست
نامحرم پرواز فنایم چه توان کرد	چون رنگ پری دارم و سر در ته پر نیست
بیدل اگر این است سر و برگ شعورت	هرچند به آن جلوه رسی غیر خبر نیست

غزل شماره ۷۵۰: بی ادب بنیاد هستی عافیت دربار نیست

بی ادب بنیاد هستی عافیت دربار نیست	غیرضبط خود شکست موج را معمار نیست
هرکس اینجاسود خود در چشم پوشی دیده است	خود فروشان عبرتی آینه در بازار نیست
حرص خلقی رادرین محفل به مخموری گداخت	غیر چشم سیر، جام هیچکس سرشار نیست
حسن و عشق آینه شهرت گرفت از اتفاق	تا نباشد از دو سر محکم صدا در تار نیست
سختی دل ناله را سنگ ره آزادگی ست	رشته تا صاحب گره باشد رهش هموار نیست
تا فنا ما را همین تار نفس باید گسیخت	شمع یک دم فارغ از واگردن ز نار نیست
غفلت عالم فرود از سرگذشت رفتگان	هرکجا افسانه باشد هیچ کس بیدار نیست
تا توان از صورت انجام خود واقف شدن	با وجود نقش پا آینه ای در کار نیست
مفت چشم ماست سیراین چمن اما چه سود	اینقدر رنگی که می بالدکم از دیوار نیست
اشک ما را پاس ناموس ضعیفی داغ کرد	ورنه مژگان تا به جیب و داهن ال مقدار نیست
چون نفس یکسر وطن آواره نومیدیم	گر همه دل جای ما باشد که ما را بار نیست
کی توان بیدل حریف چاک رسوایی شدن	چون سحر پیراهن ما یک گریبان وار نیست

غزل شماره ۷۵۱: خواب رادر دیده حیران عاشق بار نیست

خواب رادر دیده حیران عاشق بار نیست	خانه خورشید را با فرش مخمل کار نیست
عشق مختار است با تدبیر عقلش کار نیست	این کنم یا آن کنم شایسته مختار نیست
شعله آواز ما در سرمه بالی می زند	شمع را از ضعف رنگ ناله در منقار نیست
حسن یکتایی و آغوش دویی، رهم است وهم	تا تو از آینه می یابی اثر دیدار نیست
چارسوی دهر از شور زیانکاران پر است	آنکه با خود مایه ای دارد در تن بازار نیست
در حصول گنج دنیا از بلا ایمن مباش	نقش روی درهمش جز پیچ و تاب مار نیست
عبرت آینه گیر، ای غافل از لاف کمال	عرض جوهر جز خراش چهره اظهار نیست
زین تعلقها که بر دوش تخیل بسته ایم	آنچه از سر می توان واکرد جز دستار نیست
آمد و رفت نفس دارد غبار حادثات	جز شکستن کاروان موج را در بار نیست
دل به ذوق وعده فرداست مغرور امل	عشق گوید چشم واکن فرصت این مقدار نیست
از هوا بریاست بیدل خانه وهم حباب	در لباس هستی ما جز نفس یک تار نیست

غزل شماره ۷۵۲: دیده حیرت نگاهان را به مژگان کار نیست

دیده حیرت نگاهان را به مژگان کار نیست	خانه آینه در بند در و دیوار نیست
انقیاد دور گردون برنتابد همتم	همچو مرکز حلقه گوشم خط پرگار نیست

ناتوانی سرمه در کار ضعیفان می‌کند / رنگ گل را در شکست خود لب اظهار نیست
می‌کشد بی‌مغز، رنج از دستگاه اعتبار / جز خم و پیچ از بزرگی حاصل دستار نیست
فارغ است از دود تا شد شعله خاکستر نشین / بر نمدپوشان غبار تهمت ز نار نیست
سایه اینجا پرتو خورشید دارد در بغل / زنگ هم چون خلوت آینه بی‌دیدار نیست
سد راه کس مبادا دورباش امتیاز / هر دو عالم خلوت یار است و ما را بار نیست
از اثرهای نفس چون صبح بویی برده‌ام / بیش ازین آینه ما قابل زنگار نیست
غنچه‌دل چون حباب از خامشی دارد ثبات / خامه ما را بجز پاس نفس دیوار نیست
گرز دنیا بگذریم افسون عقبا حایل است / منزلی تا هست باقی راه ما هموار نیست
دیده‌ها باز است اما خواب می‌بینیم و بس / تا مزه بر هم نیابد هیچکس بیدار نیست
بسکه مردم دامن احسان ز هم واچیده‌اند / بیدل از خست کسی را سایه دیوار نیست

غزل شماره ۷۵۳: رنگ عجزم لیک با وضع خموشم کار نیست

رنگ عجزم لیک با وضع خموشم کار نیست / در شکست بال دارم ناله‌گر منقار نیست
در تأمل بیشتر دارد روانی شعر من / مصر عم از سکنه جز شمشیر لنگردار نیست
عجز تجدید هوسها را نفس آینه است / یک ورق عمری ست می‌گردانم و تکرار نیست
اختلاط خود فروشان‌گر به این بیحاصلی ست / خانه آینه را قفلی به از زنگار نیست
از کمین عسیبجو آگاه باید دم زدن / گوشهای حاضران جز در پس دیوار نیست
محوگشتن منتهای مقصد شوق رساست / چون ننگه غیر از تحیر مَهر این طومار نیست
بردباری طلیتم خاک تامل پیشه‌ام / غیر هستی هر چه بر دوشم بندگی بار نیست
اشک چشم گوهرم برق چراغ حیرتم / کوکبم یک غم اگر در خود تپد سیار نیست
غافل از سیرگداز دل نباید زیستن / هست در خون گشتنت رنگی که در گلزار نیست
هر کجا او جلوه دارد عرض هستی مفت ماست / عکس را آینه می‌باید نفس در کار نیست
گر به این رنگ است بیدل انفعال هستی‌ام / سنگ را هم آب گشتن آنقدر دشوار نیست

غزل شماره ۷۵۴: در طریق رفتن از خود رهبری درکار نیست

در طریق رفتن از خود رهبری درکار نیست / وحشت نظاره را بال و پری درکار نیست
کشتی تدبیر ما توفانی حکم قضاست / جز دم تسلیم اینجا لنگری درکار نیست
هر سر مو بهر غفلت پیشه بالین پر است / از برای خواب‌مخمل بستری درکار نیست
می‌برد چون گردباد از خویش سرگردانی‌ام / سرخوش دشت جنون را ساغری درکار نیست
در نیام هر نفس تیغ دو دم خوابیده است / چون سحر در قطع هستی خنجری درکار نیست
مشت خاک ما سراپا فرش تسلیم است و بس / سجده ما را جبینی و سری درکار نیست

خویش را از دیده خودبین خود پوشیدن است
 فکرمربک در طریق فقر، سازگمراهی ست
 جوش خون نازکدلان را پوست برتن می درد
 استقامت بس بود ارباب همت را کمال
 احتیاط ما برای دیگری درکار نیست
 نفس در فرمان اگر باشد خری درکار نیست
 از ضعیفی بر رگ گل نشتری درکار نیست
 بهر تیغ کوه بیدل جوهری درکار نیست

غزل شماره ۷۵۵: مست عرفان را شراب دیگری درکار نیست

مست عرفان را شراب دیگری درکار نیست
 سعی پروازت چو بوی گل گر از خود رفتن است
 سوختن چون شمع اوج پایه اقبال ماست
 صبح را اظهار شبم خنده دندان نماست
 خفت و تمکین حجاب نشئه وارستگی ست
 شانه گر مشاطه زلفت نباشد گو مباش
 آتش خورشید را نبود کواکب جز سپند
 شعله ها در پرده سعی جهان خوابیده است
 اضطراب دل ز هر مویم چکیدن می کشد
 عالم عجز است اینجا جاه کو، شوکت کدام
 خشت بنیاد تو بر هم چیدن مژگان بس است
 زهد و تقوا هم خوش است اما تکلف بر طرف
 حرص قانع نیست بیدل ورنه از ساز معاش
 جز طواف خویش دور ساغری درکار نیست
 تا شکست رنگ باشد شهپری در کار نیست
 داغ منظور است اینجا اختری در کار نیست
 سینه چاک شوق را چشم تری درکار نیست
 بحر اگر باشی حباب و گوهری در کار نیست
 دفتر آشفتهگی را مسطری در کار نیست
 حسن چون سرشار باشد زیوری درکار نیست
 گر نفس سوزد کسی آتشگری درکار نیست
 چون رگ ابر بهارم نشتری در کار نیست
 تا توانی ناله کن کر و فری در کار نیست
 در تغافلخانه بام و منظری درکار نیست
 درد دل را بندهام دردسری در کار نیست
 آنچه ما درکار داریم اکثری در کار نیست

غزل شماره ۷۵۶: سرمنزلهای ثبات قدم جاده ساز نیست

سرمنزلهای ثبات قدم جاده ساز نیست
 بر دوش نیستی نتوان بست ننگ جهد
 تشویش انتظار قیامت قیامت است
 مژگان به هرچه بازکنی مفت حیرت است
 گر محرم اشاره مژگان او شوی
 بی اختیار حیرتم از حیرتم مپرس
 زیر فلک به کاهش دل ساز و صبرکن
 نقصان آبروکش و نام گهر مبر
 جز همت آنچه ساز جهان تنزل است
 ما عجزپیشه ها همه معشوق طیبیم
 لغزیده ایم ورنه ره ما، دراز نیست
 رفتن ز خویش ناقه راه حجاز نیست
 ما را دماغ این همه ابرام ناز نیست
 عشق هوس همین دوسه روز است باز نیست
 در سرمه نغمه ایست که در هیچ ساز نیست
 آینه است آینه آینه ساز نیست
 درکارگاه شیشه گران جز گداز نیست
 سوداگر جهان غرض امتیاز نیست
 باید نشیب کرد، تصور فراز نیست
 لیک آن بضاعتی که توان کرد، ناز نیست

سودای خضر، راست نیاید به تیغ عشق
عجز نفس چه پرده گشاید ز راز دل
بیدل گداز دل خور و دندان به لب فشار
یثار نقد کیسه عمر دراز نیست
ما را نشانده‌اند بر آن در که باز نیست
بر خوان عشق دعوت نان و پیاز نیست

غزل شماره ۷۵۷: زین عبارات جنون تحقیق بی ناموس نیست

زین عبارات جنون تحقیق بی ناموس نیست
اتحاد آینه‌دار، رنگ اضدادست و بس
لفظ و معنی گیر خواهی ظاهر و باطن تراش
تا تجدد جلوه دارد شبهه معنی بجاست
دامن صحرای مطلب بسکه خشک افتاده است
از سراغ رفتگان دل جمع باید داشتن
در محبت مرگ هم چون زندگی دام وفاست
تشنه لب باید گذشت از وصل معشوقان هند
کار پیچ و تاب موجم با گهر افتاده است
بسکه بیدل ساز ناموس محبت نازک است
شیشه گو صد رنگ توفان کن پری طاووس نیست
هر کجا لبیک وادزد، نفس ناقوس نیست
رشته‌ای جز شمع در پیراهن فانوس نیست
کس چه فهمد این عبارتها یکی مانوس نیست
آبروها بر زمین می‌ریزد و محسوس نیست
کان همه آواز پا، جز در کف افسوس نیست
این ورق هر چند برگردد خطش معکوس نیست
هیچ ننگی در برهمن زادگان چون بوس نیست
آنچه می خواهد تمنا در دل مایوس نیست
شیشه اشکی که رنگش بشکنی بی کوس نیست

غزل شماره ۷۵۸: صنعت نیرنگ دل بر فطرت کس فاش نیست

صنعت نیرنگ دل بر فطرت کس فاش نیست
جوش اشیا، اشتباه ذات بی همتاش نیست
کفر و دین شک و یقین سازی ست بی آهنگ ربط
عقل گو خون شو به دور اندیشی رد و قبول
هر چه خواهی در غبار نیستی آماده گیر
چون حباب این چیدن و واچیدن افسون هواست
بی تکلف زی تب و تاب امید و یاس چند
شوخ چشمی بر نمی دارد ادبگاه جلال
موج دریای تعین گر همین جوش من است
ربش گاوی چیست امید مراد از مردگان
بگذر از افسانه تحقیق فهم این است و بس
نوبهار آینه در دست از هجوم رنگ و بوست
آینه تصویرها می‌بندد و نقاش نیست
کثرت صورت غبار وحدت نقاش نیست
هوش اگر داری بفهم ای بیخبر پرخاش نیست
در حضور آباد استغنا برو، یا باش نیست
ای تنک سرمایه، چون هستی عدم فلاش نیست
خیمه او هام را غیر از نفس فراش نیست
عالم شوق است اینجا جای بوک و کاش نیست
قدردان آفتاب امروز جز خفاش نیست
آنچه خلق آب بقا دارد گمان جز شاش نیست
زین مزارات آنکه چیزی یافت جز نباش نیست
تا تو آگاهی رموز هیچ چیزت فاش نیست
بیدل این الفاظ غیر از صورت معنانش نیست

غزل شماره ۷۵۹: عاشقی مقذور هر عیاش نیست

عاشقی مقذور هر عیاش نیست	غم کشیدن، صنعت نقاش نیست
حسن محجوبی که ما را داغ کرد	گر قیامت فاش گردد فاش نیست
گر شوی آگه ز آداب حضور	محرم خورشید جز خفاش نیست
بی نیازی از تصنع فارغ است	بزم دل، گسترده فراش نیست
گرد اوهام، اندکی باید نشاند	هستی آخر عرصه پرخاش نیست
شش جهت فرش است استغنا فقر	مفلسی درهیچ جا قلاش نیست
با تکلف مرگ هم ذلت کشی ست	از کفن گر بگذری نباش نیست
نه فلک از شور بی مغزی پر است	این مکان جز گنبد خشخاش نیست
چشم راحت چون نفس، از دل مدار	خانه آینه ات شب باش نیست
استقامت رفته گیر از ساز شمع	سرکشی با هر که باشد پاش نیست
ای هوس مهمان خوان زندگی	غصه باید خوردن اینجا آش نیست
در تغافلخانه ابروی اوست	بی دل آن طاقی که نقشش قاش نیست

غزل شماره ۷۶۰: برق با شوقم شراری بیش نیست

برق با شوقم شراری بیش نیست	شعله طفل نی سواری بیش نیست
آرزوهای دو عالم دستگاه	از کف خاکم غباری بیش نیست
چون شرارم یک نگه عرض است و بس	آینه اینجا دچاری بیش نیست
لاله و گل زخمی خمیازه اند	عیش این گلشن خماری بیش نیست
تا به کی نازی به حسن عاریت	ما و من آینه داری بیش نیست
می رود صبح و اشارت می کند	کاین گلستان خنده واری بیش نیست
تا شوی آگاه فرصت رفته است	وعدۀ وصل انتظاری بیش نیست
دست از اسباب جهان برداشتن	سعی گر مرد است کاری بیش نیست
چون سحر تقدی که در دامان تست	گریفشان غباری بیش نیست
چند در بند نفس فرسودنست	محو آن دامی که تاری بیش نیست
صد جهان معنی به لفظ ماگم است	این نهانها آشکاری بیش نیست
غرقه و همیم ورنه این محیط	از تنک آبی کناری بیش نیست
ای شرر از همهران غافل مباش	فرصت ما نیزباری بیش نیست
بیدل این کم همتان بر عز و جاه	فخرها دارند و عاری بیش نیست

غزل شماره ۷۶۱: درگلشن هوس که سراغ گلش نیست

درگلشن هوس که سراغ گلش نیست	گریأس نوحه سربکند بلبلیش نیست
آن ساز فتنه‌ای که تو محشر شنیده‌ای	زیر و بم توگر نبود غلغلیش نیست
دیدیم حسن ساخته اعتبار جاه	هرگاه بی نطقه شود کاکلیش نیست
یارب به حال مفلسی خواجه رحم‌کن	بیچاره خربه عرض چه نازد جلیش نیست
آزادگان ز فکر رعونت منزه‌اند	باگردن آنکه ساز ندارد غلیش نیست
صیادی هوس چقدر ننگ فطرت است	شاهین حرص می‌پرد و چنگلیش نیست
بر انفعال عشرت این بزم چیده‌اند	تاشیشه سرنگون نشود قلقلیش نیست
تدبیر رستگاری جاوید، نیستی ست	این بحر غیرکشتی واژون پلیش نیست
از قطره تا محیط وبال تعلق است	بیدل خوش آنکه الفت جزو و کلیش نیست

غزل شماره ۷۶۲: بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست

بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست	یعنی چو مردمک شب ما بی چراغ نیست
سرگشتگان با نقش قدم خط‌کشیده‌اند	در کارگاه شعله جواله داغ نیست
جیب نفس شکاف چه خلوت چه انجمن	از هیچ کس برون غبارت سراغ نیست
گل دربریم و باده به ساغر ولی چه سود	در مشرب خیال پرستان دماغ نیست
تا زنده‌ای همین به تپش ساز و صبرکن	ای بیخبر، نفس سروبرگ فراغ نیست
از برگ و ساز عالم تحقیق ما می‌رس	عمری ست رنگ می‌پرد و گل به باغ نیست
بیدل جنون ما به نشاط جهان نساخت	مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست

غزل شماره ۷۶۳: وضع ترتیب ادب در عرصه گاه لاف نیست

وضع ترتیب ادب در عرصه گاه لاف نیست	قابل این زه کمان قبضه نداف نیست
از عدم می‌جوشد این افسانه‌های ما و من	گر به معنی واریسی جز خامشی حراف نیست
غفلت دلها جهانی را مشوش وانمود	هیچ جا موحش تر از آیین ناصاف نیست
رایج و قلب دکان وهم بی اندازه است	با چه پردازد دماغ ناتوان صراف نیست
خواب راحت مدعای منعم است اما چه سود	مخملی جز بوریای فقر تسکین باف نیست
هرکه را دیدم درین مشهد دو نیمش کرده اند	تیغ قاتل هم بر این تقدیر بی انصاف نیست
آن سوی خوف و رجا خلد یقین پیدا کنید	ورنه ایمانی که مشهور است جز اعراف نیست
نقش این دفتر کماهی کشف طبع ما نشد	عینک فطرت در اینجا آنقدر شفاف نیست
بوالفضول جود باش این بزم اکرام است و بس	هرقدر بخشد کسی آب از محیط اسراف نیست

عرش و فرش اینجا محاط وسعت آباد دل است کعبه ما را سواد تنگی از اطراف نیست
طالب فهم مسمایی عیار اسم گیر صورت عنقا همین جز عین و نون و قاف نیست
قید دل بیدل غبار ننگ فطرتها مباد تا ز مینا نگذرد درد است این می صاف نیست

غزل شماره ۷۶۴: آستان عشق جولانگاه هر بیباک نیست

آستان عشق جولانگاه هر بیباک نیست هیچکس غیر از جبین آنجا قدم بر خاک نیست
گریه کو، تا عذر غفلت خواهد از ابرکرم می کشد رحمت تری تا چشم ما نمناک نیست
خاک می باید شدن در معبد تسلیم عشق گر همه آب است اینجا بی تیمم پاک نیست
ریش گاوی شرمی ای زاهد ز دندان طمع شاخ طویی ریشه دار شانه و مسواک نیست
گردن تسلیم در هر عضو ما آماده است شمع ای کاشانه را از سر بریدن باک نیست
تهمت وضع تظلم برجنون ما خطاست صبح پوشیده ست عریانی گریبان چاک نیست
مرکز پرگار اسراری به ضبط خویش کوش ورنه تا گردید رنگت گردش افلاک نیست
چشم بر احسان گردون دوختن دیوانگی ست دانه ها، هشیار باشید، آسیا دلاک نیست
کامجویان دست در دامان نومیدی زنید صید ما صدسال اگر در خون تپد فتراک نیست
غیر مستی هر چه دارد این چمن دردسرت خواب راحت جز به زیر سایه های تاک نیست
با که باید گفت بیدل ماجرای آرزو آنچه دلخواه من است از عالم ادراک نیست

غزل شماره ۷۶۵: خلق را بر سرهر لقمه ز بس سرشکنی ست

خلق را بر سرهر لقمه ز بس سرشکنی ست ناشتاگر شکنی قلعه خیر شکنی ست
مگذر از ذوق حلاوتکده محفل درد ناله پردازی نی عالم شکرشکنی ست
نفس از ضبط تپش معنی دل می بندد گوهر آرایی این موج به خود درشکنی ست
صد قیامتکده در پرده حیرت داریم مژه برهم زدن ما صف محشر شکنی ست
سخت کاری ست که باکلفت دل ساخته ایم زنگ آینه شدن سد سکندر شکنی ست
می برد سعی فنا تنگی از آغوش حباب وسعت مشرب ما تابع ساغر شکنی ست
آرزو حسرت مژگان که دارد یارب که نفس در جگرم بی خود نشتر شکنی ست
محوکن عرض مال و دل روشن دریاب صافی آینه آینه جوهر شکنی ست
ترک جمعیت دل سخت ندامت دارد بحریکسر عرق خجالت گوهر شکنی ست
بیدل از خویش به جز نفی چه اثبات کنیم رنگ را شوخی پرواز همان پر شکنی ست

غزل شماره ۷۶۶: حایل عزم نفس گرد ره و فرسنگ نیست

مقصد دل نیست پیدا ورنه قاصد لنگ نیست	حایل عزم نفس گرد ره و فرسنگ نیست
حیرت آهنگیم در آهنگ ما آهنگ نیست	نغمه‌ها بی‌خواست می‌جوشد ز ساز ما و من
گرنفس بر خود نبالد گوشه دل تنگ نیست	در محیط از خودنماییها نمی‌گنجد حباب
در دبستان ادب‌سنجی تأمل دنگ نیست	سکته صد مصرع موجست تمکین گهر
صلح‌گربریک نسق باشد شرردر سنگ نیست	چون طبایع خورد برهم غیرت انشا می‌کند
می‌شود معلوم زاهد جز دکان بنگ نیست	مایه این صوم و صلوات آنگاه سودای بهشت
جز سروپایی که داری افسر و اورنگ نیست	بیش ازین بر خود مچین پست و بلند اعتبار
عالم تصویر عنقاییم ما را رنگ نیست	نام اگر آینه خواهد، جوهر تمثال کو
تاشب است آینه خورشیدهم بی‌زنگ نیست	تیره می‌سوزی چرا ای شمع نزدیک است صبح
هرچه بادا باد درکار است اینجا ننگ نیست	خواه عریان جلوه‌گر شو، خواه مستوری‌گزین
با ضعیفی‌گرتوانی صلح‌کردن جنگ نیست	بیدل از طاقت جهانی را به خودکردی طرف

غزل شماره ۷۶۷: جای آرام به وحشتکده عالم نیست

ذره‌ای نیست که سرگرم هوای رم نیست	جای آرام به وحشتکده عالم نیست
تا سلیمان نفسی عرصه دهد خاتم نیست	گره باد بود دولت هستی چو حباب
مژه اهل طرب هم به جهان بی‌نم نیست	چمن از غنچه به هر شاخ سرشکش گره است
از بهشت آنکه برون آمده‌است آدم نیست	هیچ دانا نزند تیشه به پای آرم
عکس اگر محوشد آینه ما را غم نیست	گو بیا برق فرو ریز به کشت دو جهان
شمع در خلوت بیداری دل محرم نیست	رشته‌واری نفس سوخته افروخته‌ایم
بهر سامان کمی ذره ما هم کم نیست	گر جهان ناز بر اسباب فزونی دارد
دیده هرگه مژه آورد به هم عالم نیست	اینقدر وهم ز آغوش نگه می‌بالد
رشته‌های رگ‌گل راگره شب‌نم نیست	چشم بر موج خطت دوختن از ساده‌دلی‌ست
گرتوشوخی نکنی هستی ما مبهم نیست	عدم سایه ز خورشید معین‌گردید
بی‌غم دام و قفس خاطر ما خرم نیست	بیدل از بس به گرفتاری دل خوکردیم

غزل شماره ۷۶۸: دیده‌ای راکه به نظاره دل محرم نیست

مژه برهم زدن از دست تاسف کم نیست	دیده‌ای راکه به نظاره دل محرم نیست
دل اگر جمع شود کار هوس در هم نیست	موج در آب گهر آینه همواری‌ست
گل کاغذ به از آن‌گل که بر او شب‌نم نیست	حسن را بی‌عرق شرم طراوت نبود

چاک چون سینه گندم به دل آدم نیست	درد معشوق فروتر ز غم عشاق است
که سرافرازی قدر علم از پرچم نیست	موی ژولیده مدان جوهر تجرید جنون
خاک ما گر همه بر باد رود بی نم نیست	همچو ابر آینه دار عرق شرم توایم
تا تو پیدا نشوی آینه در عالم نیست	غیرتت پرده غفلت به دل و دیده گماشت
تا بدانی که تو را جز تو کسی همدم نیست	طوطی ات هیچ رهی آینه دل نشکافت
دامنش داده ام از دست و گریبان هم نیست	ای جنون داغ شو از کلفت عریانی من
دوش هرکس به ته بار رود بی خم نیست	هستی عاریت ام سجده به پیشانی بست
خاک تا هم نفس باد بود بی رم نیست	باعث وحشت جسم است نفسها بیدل

غزل شماره ۷۶۹: عزت و خواری دهر آن همه دور از هم نیست

افسری نیست که با نقش قدم توأم نیست	عزت و خواری دهر آن همه دور از هم نیست
هیچ زندان به نگین سختتر از خاتم نیست	روز و شب ناموران در قفس سیم و زرند
تا ز هستی اثری هست ندامت کم نیست	عکس هم دست ز آینه به هم می ساید
خون شو، ای دل که جهان جای دل خرم نیست	غنچه و گل همه با چاک جگر ساخته اند
صبح این گلشن اگر آب شود شبنم نیست	بسکه خشک است دماغ هوس آباد جهان
که به جز اشک چراغان شب ماتم نیست	ای سیه کار هوس بیخبر از گریه مباش
اندکی تاب ده این رشته اگر محکم نیست	ساز اسراری و ضبطت نفست سست نواست
که نفس بر رخ آینه ز سیلی کم نیست	سهل مشمر سخن سرد به روشن گهران
ساز این پرده تماشاگه زیر و بم نیست	عالم حیرت ما آینه همواری ست
بال ما ریخت به جایی که تپیدن هم نیست	محو گلزار تو را جرات پرواز کجاست
نیست زخمی که به متکده مرهم نیست	به تمیز است غرض ورنه به کیش همت
شاخ و برگگی که سر از بید کشد بی خم نیست	وضع بیحاصل ما بار دل اندوختنت
ورنه آینه ما آن همه نامحرم نیست	حسن تاب عرق شرم ندارد بیدل

غزل شماره ۷۷۰: تعیین جز افسون اوهام نیست

نگین خنده ای می کند نام نیست	تعیین جز افسون اوهام نیست
همه قاصدانند و پیغام نیست	به بی مقصدی خلق تک می زند
هواهاست در هر سر و، بام نیست	جهان سرخوش پستی فطرت است
درین خانه ها وضع گلجام نیست	فروغ یقین بر دلکش نتافت
به هندوستان یک گل اندام نیست	کسی تا کجا ناز سبزان کشد
دو مغزی به هر جنس بادام نیست	به هم دوستان را غنودن کجاست

که بالیدن سایه بی‌شام نیست	به غفلت چراغان‌کنید از عرق
به خمیازه ترکن لب جام نیست	دماغ حریفان حسرت رساست
به هر جا تویی جای آرام نیست	چه اوج سپهر و چه زیرزمین
سر زنده باگردنت رام نیست	رعونت اگر نشئه زندگی‌ست
به این جامه تکلیف احرام نیست	غبار عدم باش و آسوده زی
اداهایم از عالم وام نیست	ضروری ندارم سخن می‌کنم
گل طیتتم بیدل ابرام نیست	قناعت کفیل بهار حیاست

غزل شماره ۷۷۱: چو صبحم دماغ می‌آشام نیست

نفس می‌کشم فرصت جام نیست	چو صبحم دماغ می‌آشام نیست
حق خود ادا می‌کنم وام نیست	دو دم زندگی مایه جانکنی‌ست
در آن پسته جز مغز بادام نیست	تبسم به حالم نظرکردن است
نفس قاصدانیم پیغام نیست	به هر جا برد شوق می‌رفته باش
هواهاست در خانه و بام نیست	جنون در دل از بی‌دماغی فسرد
کر این جامه رفت از بر احرام نیست	غبار جسد عزمها داشته‌ست
نشان می‌دهد آینه نام نیست	مپرسید از دل که ماکیستیم
شب و روز با یکدگرام نیست	دل از ربط فقر و غنا جمع‌دار
سحر نیز تا شام جز شام نیست	تلاش جهان چشم پوشیدن‌ست
کمین پرافشاندن آرام نیست	دو بال است از بیضه تا آشیان
تعلق فغان می‌کند دام نیست	چوزنجیر پیوند هم بگسلید
تو افسرده‌ای کارکس خام نیست	در آتش فکن بیدل این رخت وهم

غزل شماره ۷۷۲: پر بیکسم امروز کسی را خبرم نیست

آتش به سرخاک که آن هم به سرم نیست	پر بیکسم امروز کسی را خبرم نیست
رفتند به جایی که در آنجاگذرم نیست	رحم است به نومیدی حالم که رفیقان
می‌سوزد و چون شمع امید سحرم نیست	ای کاش فنا بشنود افسانه یأسم
آن جامه که پوشد نفسم را به برم نیست	حرف کفنی می‌شنوم لیک ته خاک
عالم همه تکلیف صداع است و سرم نیست	چون گردن مینا چه کشم غیر نگوئی
چون چشم همین می‌پریم و بال و پریم نیست	وهم است که گل کرده‌ام از پرده نیرنگ
نه بحر جز افشردن دامان ترم نیست	جایی که دهد غفلت من عرض تجمل
شمعی که تو افروخته‌ای در نظرم نیست	آگه نی‌ام از داغ محبت چه توان کرد

از کشمکش خلد و جحیم نفریبی	دامان تو در دستم و دست دگرم نیست
گوند دل گم شده پامال خرامی ست	فریاد در آن کوچه کسی راهبرم نیست
در عالم عنقا همه عنقا صفتانند	من هم پی خود می دوم اما اثرم نیست
هرچندکنم دعوی خلوتگه تحقیق	چون حلقه به جزخانه بیرون درم نیست
بی مرگ به مقصد چه خیال است رسیدن	من عزم دلی دارم و دل دیر و حرم نیست
تمثال من این به بود که چیزی ننمودم	از آینه داران تکلف خبرم نیست
بیدل چه بلا عاشق معدومی خویشم	شمع که گلی به ز بریدن به سرم نیست

غزل شماره ۷۷۳: هما سراغم و زیر فلک مگس هم نیست

هما سراغم و زیر فلک مگس هم نیست	چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست
به و هم خون مشو ای دل که مطلبت عنقا ست	به عالمی که توان سوخت مشت خس هم نیست
ز بقراری مرغ اسیر دانستم	که جای یک نفس آرام در قفس هم نیست
به بی نیازی ما اعتماد نتوان کرد	به دل هوایی اگر نیست دسترس هم نیست
فساد ما اثر ایجاد حکم تهدید است	اگر ز دزد نیابی نشان عسس هم نیست
ز خویش رفتن ما ناله ای به بار نداشت	فغان که قافله عجز را جرس هم نیست
گذشته است ز هم گرد کاروان وجود	کسی که پیش نیفتاده است پس هم نیست
شرار من به چه امید فال شعله زند	که دامنم ته سنگ آمد و نفس هم نیست
به درد بیکسیم خون شو، ای پر پرواز	کز آشیان به درم کردی و قفس هم نیست
بدین دو روزه تماشای زندگی بیدل	کدام شوق و چه عشق اینقدر هوس هم نیست

غزل شماره ۷۷۴: پیش چشمی که نور عرفان نیست

پیش چشمی که نور عرفان نیست	گر بود آسمان نمایان نیست
عمرها شد، دمیده است آفاق	بی لباسی هنوز عریان نیست
شمع راگر به فکر خویش سری ست	تاکف پاش جز گریبان نیست
نقشبند خیال دور مباح	گل چه دارد کزین گلستان نیست
باید از نقد اعتبار گذشت	جنس بازار عبرت ارزان نیست
برفلک هم خم است دوش هلال	ناتوانی کشیدن آسان نیست
نرگستان عبرتیم همه	چشم از خود بپوش مژگان نیست
عاجزی خضر وادی ادب است	پای خوابیده جز به دامان نیست
تا نفس از تپش نیاساید	جمع گردیدن دل امکان نیست
خجالتی چیده اید برچینید	خود فروشان زمانه دکان نیست

سجده را مفت عافیت شمرد	جبهه‌سایبی کف پشیمان نیست
کام عیش از صفای دل طلبد	خانه آتش زدن چراغان نیست
شرم‌دار از طلب‌که بر در خلق	سیلیبی هست اگر خوری نان نیست
گه بخور ای طمع‌که نان خسان	هضم ناگشته باب دندان نیست
بیدل امروز در مسلمانان	همه‌چیز است لیک ایمان نیست

غزل شماره ۷۷۵: مقیدان وفا را ز دل رمیدن نیست

مقیدان وفا را ز دل رمیدن نیست	به دامنی‌که ته پاست باب چیدن نیست
ز ناکسی عرق انفعال تسلیمیم	به عرض سجده ما جبهه بی‌چکیدن نیست
ز سحررافی بی‌ربط کارگاه نفس	دو رشته‌ای‌که تواند به هم تیدن نیست
خروش صورگرفته‌ست دهر لیک چه سود	دماغ غفلت ما را سر شنیدن نیست
نیست دمیده است چو نرگس در این تماشاگاه	هزار چشم ویکی را نصیب دیدن نیست
ز دستگاه چه حاصل فسرده‌طبعان را	به پا اگر برسد آبله دویدن نیست
قلندرانه حدیثی‌ست زاهدا، معذور	تو غره‌ای به بهشتی‌که جای ریدن نیست
چو صبح زین دو نفس گرد اعتبار مبال	پر شکسته هوا می‌برد پریدن نیست
نظر به پاشکنی تا سرت فرود آید	وگر نه گردن مغرور را خمیدن نیست
به جیب‌کسوت عربانی‌که من دارم	خیال اگر سر سوزن شود خلیدن نیست
دماغ فرصت کارم چو خامه نقاش	ز عالمی‌ست که آنجا نفس کشیدن نیست
در آن حدیقه که حرف پیام من گویند	ثمر اگر همه قاصد شود رسیدن نیست
فشار تنگی دل بیدل از چه نیرنگ است	شرار سنگم و امکان آرمیدن نیست

غزل شماره ۷۷۶: کتاب عافیتی قیل و قال باب تو نیست

کتاب عافیتی قیل و قال باب تو نیست	بند لب که جز این نقطه انتخاب تو نیست
برون دل نتوان یافت هرچه خواهی یافت	کدام‌گنج‌که در خانه خراب تو نیست
سپند مجمر تسلیم قانع ازلی‌ست	بس است نال اگر اشک باکباب تو نیست
اگر تو لب نگشایی ز انفعال طلب	جهان به غیر دعا‌های مستجاب تو نیست
نفس چو صبح غنیمت شمار موهومی‌ست	زمان اگر همه پیری‌ست جز شتاب تو نیست
به دغ منت احسانم ای فلک منشان	دماغ سوخته را تاب ماهتاب تو نیست
چه آسمان چه زمین انفعال روبوشی‌ست	توگرپری شوی این شیشه‌ها حجاب تو نیست
به جلوه قو ازل تا بد جهان عدم اسب	در آفتاب قیامت هم آفتاب تو نیست
کجا بریم خیالات پوچ علم و عمل	به عالمی‌که تویی هیچ چیزباب تو نیست

ز دل معامله عین و غیر پرسید زبان گزید که جز شبهه حساب تو نیست
 گل بهار و خزان ظهور یکرنگ است تو هم ببال که جز باد در حباب تو نیست
 مقیم خانه زینی چو شمع آگه باش که پا به هرچه نهی جزسرت رکاب تو نیست
 سلامت سر مژگان خویش باید خواست به زیر سایه دیوار غیر خواب تو نیست
 در آتشیم ز بی انفعالی ات بیدل که می گدازی و چون شیشه نم در آب تو نیست

غزل شماره ۷۷۷: جهان قلمرو توفان اعتبار تو نیست

جهان قلمرو توفان اعتبار تو نیست ز هرچه رنگ توان یافتن بهار تو نیست
 کمند همت وحشت سوار عشق رساست هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست
 زلاف ترک میفکن خلل به همت فقر شکست هردو جهان یک کلاه وار تو نیست
 شرر به چشم تغافل اشارتی دارد که این بساط هوس جان انتظار تو نیست
 سحر چه کرد در تن باغ تا تو خواهی کرد به هوش باش که فرصت نفس شمار تو نیست
 کجاست آینه ای کز نفس نباخت صفا هوای عالم هستی همین غبار تو نیست
 کدام موج درین بحر بی تردد ماند به خود مناز ز جهدی که اختیار تو نیست
 حضور ساغر خمیازه می دهد آواز که هیچ نشئه به گل کردن خمارتو نیست
 کدام رمز و چه اسرار، خویش را دریاب که هرچه هست نهان غبر آشکارتو نیست
 به خود چه الفت بیگانگی ست شوق تو را که محو غیری و آینه در کنار تو نیست
 مثال شخص در آینه گرد وحشت اوست تو گر ز خود نروی هیچکس دچار تو نیست
 دلیل خویش پس از مرگ هم تویی بیدل چو شمع کشته کسی جز تو بر مزار تو نیست

غزل شماره ۷۷۸: در خیال مزن فهم خویش ساز تو نیست

در خیال مزن فهم خویش ساز تو نیست چو شمع جیب تو جز بوته گداز تو نیست
 ز کارگاه خیالت کسی چه پرده درد که فطرت تو هم از محرمان راز تو نیست
 به غیر نیستی از اعتبار عالم رنگ به هرچه فخر کنی باب امتیاز تو نیست
 زدستگاه تصنع تری به آب مبد حقیقتی که تو داری به جز مجاز تو نیست
 به سایه نیز ندارد غرور خاک حساب نشیب هرچه کنی فهم جز فراز تو نیست
 به غیر سجده ز خاک ضعیف منفعلی ست ز جست و خیز بر آ این قدر نماز تو نیست
 تردد دو جهان آرزوی مقصد خلق به عرصه ای ست که یک گام هرزه تاز تو نیست
 به پرده تپش دل هراز مضراب است تو گر نفس زنی دهر نغمه ساز تو نیست
 ز چشم بستن خود غافل امل تا چند حریف نیم گره رشته دراز تو نیست
 ز اختیار درین بزم دم مزن بیدل جهان جهان نیاز است جای ناز تو نیست

غزل شماره ۷۷۹: تویی که غیر دلم هیچ جا مقام تو نیست

تویی که غیر دلم هیچ جا مقام تو نیست	اگر نگین دمد آفاق جای نام تو نیست
جهات کون و مکان چون نگاه اشک آلود	هنوز آبله پایی و نیم گام تو نیست
قدم به کسوت ناز حدوث می بالد	خمارها همه جز نشئه دوام تو نیست
حرام قاصد رازت از آن سوی من وماست	نفس هم آنهمه معنی رس پیام تون نیست
هزار آینه در دل شکست تمکینت	ولی چه سود که تمثال شوق رام تو نیست
فضولی هوست ننگ اعتبار مباد	به کام تست جهان گر جهان به کام تو نیست
نیاز پروری ناز سحرپردازی ست	به خود مناز که جز خواجگی غلام تو نیست
به پرگشایی عنقا نفس چه رشته تند	چه شد که دانه دل ریشه گرد دام تو نیست
تأملت نشود گر محاسب اعمال	کسی دگر هوس انشای انتقام تو نیست
چو آسمان ز تو برتر خیال نتوان بست	چه منظری که هوا هم به پشت بام تو نیست
سواد راز تو روشن به نور فطرت تو ست	چراغ وهم کس آینه دار شام تو نیست
چو آفتاب به هر جا رسی سراغ خودی	نشان پاگل رعنائی حرام تو نیست
تو خواه مست گمان باش خواه محویقین	شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست
پیام عشق به گوش هوس مخوان بیدل	سخن اگر سخن اوست جز کلام تو نیست

غزل شماره ۷۸۰: تو آفتاب و جهان جز به جستجوی تو نیست

تو آفتاب و جهان جز به جستجوی تو نیست	بهار در نظرم غیر رنگ و بوی تو نیست
ازین قلمرو معنون کسی نمی جوشد	که نارسیده به فهمت در آرزوی تو نیست
خروش کن فیکون در خم ازل ازلی ست	نوا ای کس به خرابات های و هوی تو نیست
ز دور باش ادب خیز حکم یکتایی	غبار ما همه گر خون شود به گوی تون نیست
جهان به حسرت دیدار می زند پر و بال	ولی چه سود که رفع حجاب خوی تون نیست
ز بی نیازی مطلق شکوه چو گانت	به عالمی ست که این هفت عرصه گوی تو نیست
به کار خانه یکتایی این چه استغناست	جهان جلوه ای و جلوه روبروی تو نیست
ز جوش بحر نواهاست در طبیعت موج	من و تویی همه آفاق غیرتوی تون نیست
هزار آینه توفان حیرتست اینجا	که چشم سوی توداریم و هیچ سوی تون نیست
حدیث مکتب عنقا چه سر کند بیدل	که حرف و صوت جز افسانه مگوی تو نیست

غزل شماره ۷۸۱: نور دل در کشور آینه نیست

نور دل در کشور آینه نیست	لیک کس روشنگر آینه نیست
آن خیالاتی که دل نقاش اوست	طاقت صورتگر آینه نیست
غفلت آخر می دهد دل را به باد	زنگ جز بال و پر آینه نیست
بسکه آفاق از غبار ما پر است	سادگی در دفتر آینه نیست
دل ز تشویش تو و من فارغ است	عکس کس در دسر آینه نیست
داغ عشقیم از مقیمان دلیم	حلقه ما بر در آینه نیست
دوستان باید غم دل خورد و بس	فهم معنی جوهر آینه نیست
کدخدای وهم تاکی نبستن	خانه جز بام و در آینه نیست
ذوق پیدایی نگیرد دامنم	محو زانو را سر آینه نیست
خودنمایی تا به کی هشیار باش	عالم است این منظر آینه نیست
تردماغ شرم تحقیق خودیم	ورنه می در ساغر آینه نیست
دل پرداز از غبار ما و من	بیدل اینها زیور آینه نیست

غزل شماره ۷۸۲: راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست

راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست	در آتش است نعل سپندی که جسته نیست
جز وحشت از متاع جهان برنداشتیم	بر ما مبند تهمت باری که بسته نیست
دیوانه تصرف دشت محبتم	خاری نیافتم که به پای شکسته نیست
صد رنگ جیب غنچه و گاب و اشکافتیم	رنگینی به الفت دل‌های خسته نیست
افسون حیرتم ز تو قطع نظر نکرد	پیچیده است رشته سازم گسسته نیست
افسردگی به شعله همت چه می کند	خورشید زبر خاک هم از پا نشسته نیست
دل جمع کن به حاصل اسباب پر مناز	گل را حضور غنچه در آغوش دسته نیست
در کارخانه‌ای که شکست آب و رنگ اوست	کار دگر چو بستن دل دست بسته نیست
بیدل به طبع بیخودی‌ات بوی راحتی ست	رنگی شکسته‌ای که به رنگ شکسته نیست

غزل شماره ۷۸۳: رنگم درین چمن به هوس پر زنده نیست

رنگم درین چمن به هوس پر زنده نیست	یعنی پر شکسته به جایی رسنده نیست
عمری ست موج گوهر ما آرمیده است	نبض نگه به دیده حیران جهنده نیست
افتاده‌ایم در قدم رهروان بس است	ما راکه همچو آبله پای دونده نیست
گرد نیازم از سرکویت کجا روم	بسمل اگر پری بفشانند پرنده نیست

حسرت به نام بوسه عبث فال می زند	نقش تبسمی به نگین تو کنده نیست
از حرص بی قناعتی خاکیان می پرس	تا نام بندگی است خدایی بسنده نیست
بگذار تا هوس پر و بالی زند به هم	آنجا که جلوه است نظرها رسنده نیست
می تازد از قفای هم اجزای کاینات	این مشت خاک غیر عنان فکنده نیست
چون سایه باش یک قلم آینه نیاز	آن را که سجده جزو بدن نیست بنده نیست
چون صبح این دری که به رویت گشوده اند	پاشیدن غبار نفسهاست خنده نیست
ای بیکسی بنال به دردی که خون شوی	عمری ست رنگ باخته ایم و پرنده نیست
بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل	چشم به خواب رفته بختم پرنده نیست

غزل شماره ۷۸۴: مبتذل صبح و شام تازگی آرنده نیست

مبتذل صبح و شام تازگی آرنده نیست	مسخره روزگار آنقدرش خنده نیست
آینه در پیش گیر محرم تحقیق باش	غیر ز خود رفتنت پیش تو آینه نیست
وشت طور زمان لمعه برق است و بس	علت کوری ست گر چشم تو ترسنده نیست
صافدلان فارغند شکوه ارهام چند	گر دلت از خود پر است آینه شرمنده نیست
درکف اخلاق تست رشته تسخیر خلق	غافل از احسان مباش هیچ کست بنده نیست
مصدر ایذای خلق در همه جا ناسزاست	گر همه در پرپاست! بله زبنده نیست
هیچکس از گل نچید رایحه انفعال	خبث چه بو می دهد گر دهنش گنده نیست
طبع حرون خم نزد جزیه در احتیاج	بی طلب گاه و جوگاو سرافکنده نیست
تخت سلیمان جاه پایه قدرش هواست	دود دماغ حباب آن همه پاینده نیست
فقر به هر جاکشد دامن اقبال ناز	چرخ به صد طلشش پینه یک زنده نیست
ای همه وهم و گمان در الم رفتگان	رشه کن و جامه در، یشم کسی کنده نیست
خواه دلت چاک زن خواه به سرخاک ریز	دهر ز وضع غرور بهر تو گردنده نیست
به که دل منفعل از خودت آگه کند	ور نه به پیشت کسی آینه دارنده نیست
بیدل از این چارسو عشوه ی دیگر مخر	غیر فنا هیچ جنس نزد حق ارزنده نیست

غزل شماره ۷۸۵: در تکلم از ندامت هیچ کس آسوده نیست

در تکلم از ندامت هیچ کس آسوده نیست	جنش لب یکقلم جزدست برهم سوده نیست
راحت آبادی که مردم جنتش نامیده اند	بی تکلف این سخن غیر از لب نگشوده نیست
گر زبان ز شوخی اظهار وادزد نفس	صافی آینه مطلب غبار اندوده نیست
پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن اسب	هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست

قطره‌ها از ضبط موج آینه‌دار گهرند
تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست
گفتگو بیدل دلیل هرزه‌تازیهای ماست
تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

غزل شماره ۷۸۶: با دل تنگ است کار اینجا ز حرمان چاره نیست

<p>گر همه صحرا شویم از رنج زندان چاره نیست خانه ما را ازین ناخوانده مهمان چاره نیست هیچ کس را هیچ‌جا زین خانه ویران چاره نیست ای سحر بنیاد از وضع پریشان چاره نیست در علاج زخم خار از چین دامان چاره نیست کف به هم ساییدن از طبع پشیمان چاره نیست پشت‌دستی هم‌گر افشاری ز دندان چاره نیست یعنی این ترکیب را از حسرت نان چاره نیست تا نگه باقی‌ست از تشویش مژگان چاره نیست ششجهت دیدار و ما را از گریبان چاره نیست گر نیاید یادت از خون شهیدان چاره نیست ی خراب لیلی از سیر غزالان چاره نیست شخص دین را بیدل از گبرو مسلمان چاره نیست</p>	<p>با دل تنگ است کار اینجا ز حرمان چاره نیست ز آمد و رفت نفس عمری ست زحمت می‌کشیم دشت تا معموره یکسر از غبار دل پر است تا نفس باقی‌ست باید چون نفس آواره زیست سعی تدبیر سلامت هم شکست دیگر است دامن خود نیز باید عاقبت از دست داد جرأت پیری چه مقدار انفعال زندگی‌ست آدم از بهر چه گندم‌گون قرارش داده‌اند آگهی گرد دو عالم شبهه دارد در کمین کارها با غیرت عشق غیور افتاده است عمرها شد در کفنت رنگ حنا آینه است برق تازی با رم هر دره دارد توأمی شامل است اخلاق حق با طور خوب و زشت خلق</p>
--	---

غزل شماره ۷۸۷: خط خوبان هم حریف طبع وحشت پیشه نیست

<p>تخم شبنم، از رگ‌گل در طلسم ریشه نیست بیستون عمر را، جز قامت خم تیشه نیست جوهر این تیغ جز پیچ و خم اندیشه نیست باده ما را، چو شبنم احتیاج شیشه نیست مشت خاشاکی که نتوان سوختن در بیشه نیست شبنم ما را، به غیر ز خودگدازی پیشه نیست شرم‌دار از معنی لفظی که در اندیشه نیست موج جوی شیر بی‌امداد آب تیشه نیست نخل تسلیم مر غیر از تواضع ریشه نیست مومیایی چاره‌فرمای شکست شیشه نیست</p>	<p>خط خوبان هم حریف طبع وحشت پیشه نیست پیری ام راه فنا، بر زندگی هموار کرد دستگاه معنی نازک سخن را، پور است پای در دامن کشیدن نشئه جمعیت است ساز هستی یک قلم آماده برق فناست آب‌گردیدیم به هر گل که چشمی دوخیم دل ز مقصد غافل و آنگاه لاف جستجو پیکر خم‌گشته انشا می‌کند موی سفید از سرافتاده پا برجاست بنیادم چو شمع بیدل از خویشان نمی‌باید اعانت خواستن</p>
---	--

غزل شماره ۷۸۸: خواجه تاکی باید این بنیاد رسوایی که نیست

برنگینها چند خندد نام عنقایی که نیست	خواجه تاکی باید این بنیاد رسوایی که نیست
در بغل تا چند خواهی داشت مینایی که نیست	دل فریبت می دهد مخموری و مستی کجاست
ناکجا آخر برون آرد سر از جایی که نیست	خلق غافل در تلاش راحت از خود می رود
گرد ما هم بال می ریزد به صحرایی که نیست	هرچه بینی در جنون زار عدم پر می زند
گر بفهمد کس همین دنیاست عقبایی که نیست	ملک هستی تا عدم لبریز غفلتهای ماست
در نظرها روشن است امروز، فردایی که نیست	بیش از آن کز وهم دی آینه زنگاری کنید
کس چه بیند زین چمن بی چشم بینایی که نیست	نرگستانهاست هرسو موجزن اما چه سود
کثرت ابرام برهم بست درهایی که نیست	همتی نگشود بر روی قناعت چشم خلق
لب به هم آوردنی می خواهد انشایی که نیست	زحمت تحقیق ازین دفتر نباید خواستن
چشم بستن هم پلی دارد به دریایی که نیست	آنقدر از خودگذشتنها نمی خواهد تلاش
عالمی راسوخت حیرت در تماشایی که نیست	در خیال آباد امکان از کجا آتش زدند
زان دهان بی نشان گل کرده غوغایی که نیست	هوش اگر داری ز رمزکن فکان غافل مباش
خار شد رنج تعلق باز در پایی که نیست	بیدل این هنگامه نیرنگ داغم کرده است

غزل شماره ۷۸۹: ز انقلاب جسم دل بر ساز وحشت هاله نیست

سنگ هر چند آسیا گردد، شرر جواله نیست	ز انقلاب جسم دل بر ساز وحشت هاله نیست
جز دل فرهاد و مجنون هر چه کاری لاله نیست	در گلستانی که داغ عشق منظور وفاست
کاروان گر خود همه رنگ است بی دنباله نیست	پرتو هر شمع در انجام دودی می کند
محتسب خرکره است ای بیخودان گوساله نیست	عذر مستان گر فسون سامری باشد چه سود
غیر طوق قمری اینجا یک گریبان هاله نیست	از غبار کسوت آزاداند مجنون طیتان
هیچ تدبیری حریف انفعال ژاله نیست	صورت دل بسته ایم از شرم باید آب شد
در نیستانی که آتش دیده باشد ناله نیست	سرمه جوشانده ست عشق، از ما تظلم حرف کیست
بیدل این نه آسمان سرپوش یک تبخاله نیست	هر کجا جوش جنون دارد تب سودای عشق

غزل شماره ۷۹۰: هیچکس جز یأس غمخوار من دیوانه نیست

بر چراغ داغ غیر از سوختن پروانه نیست	هیچکس جز یأس غمخوار من دیوانه نیست
آب چون خورشید غیر از آتشم در خانه نیست	چشمه داغی به ذوق سوختن جوشیده ام
رفتن از خویش است اینجا بازی طفلانه نیست	کی شود برق ننگه دام شکستنه های اشک
سنگ بر سرکی زند خاتم اگر دیوانه نیست	شیوه مجنون ز وضع نامداران روشن است

عمرها شد در خیال نفی هستی سرخوشیم
 باده ما جز گداز شیشه و پیمانہ نیست
 هر نفس فرصت پیام مژده دیدار اوست
 صد مژه بر خواب پا باید زدن افسانه نیست
 دل به انداز غبار ناله از خود رفته است
 ریشه ما هر قدر بر خویش بالذ دانه نیست
 داغ نیرنگ تغافل مشربیهای دلم
 عالمی ناآشنا می‌گردد و بیگانه نیست
 ای هجوم بیخودی رحمی که در ضبط شعور لغزش وامانده ما آنقدر مستانه نیست
 بیدل ارباب تماشا از تحیر نگسلند
 چشم را غیر از نگه پیداست شمع خانه نیست

غزل شماره ۷۹۱: آزادگی غبار در و بام خانه نیست

آزادگی غبار در و بام خانه نیست
 پرواز طایری ست که در آشیانه نیست
 هر جا سراغ کعبه مقصود داده‌اند
 سرها فتاده بر سر هم آستانه نیست
 شمع و چراغ مجلس تصویر، حیرت است
 درآتشیم و آتش ما را زبانه نیست
 داد شکست دل که دهد تا فغان کنیم
 پرداز موی چینی ما کار شانه نیست
 وامانده تعلق رزق مقدریم
 دام و قفس به غیر همین آب و دانه نیست
 طبع فسرده شکوه همت کجا برد
 در خانه آتشی که توان زد به خانه نیست
 امشب به وعده‌ای که ز فردا شنیده‌ای
 گراگهی مخسب قیامت فسانه نیست
 جایی که خامشان ادب انشای صحبت‌اند
 آینه باش پای نفس در میانه نیست
 مردان نفس به یاد دم تیغ می‌زنند
 میدان عشق، مجلس حیز و زنانه نیست
 ما را به هستی و عدم وهم چون شرار
 فرصت بسی ست لیک دماغ بهانه نیست
 خفته‌ست گرد مطلب خاک شهید عشق
 گر خون شود که قاصد از این جا، روانه نیست
 بیدل اگر هوس ندرد پرده حیا
 وحدت‌سرای معنی‌ات آینه خانه نیست

غزل شماره ۷۹۲: این زمان یک طالب‌مستی درین میخانه نیست

این زمان یک طالب‌مستی درین میخانه نیست
 آنکه گرد باده گردد جز خط پیمانہ نیست
 از نشاط دل چه می‌پرسی که مانند سپند
 غیر دود آه حسرت ریشه این دانه نیست
 اضطراب دل چو موج از پیکر ما روشن است
 طره آشفنگی را احتیاج شانه نیست
 هر قدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن
 چون کمان اینجا به جز خمیازه رخت‌خانه نیست
 حسنش از جوش نظرها دارد ایجاد نقاب
 دامن فانوس شمعش جز پر پروانه نیست
 چون گل از دور فریب زندگی غافل مباش
 رنگ می‌گردد درین اینجا ساغر و پیمانہ نیست
 هر چه از چشم بتان افتد غبار عاشق ست
 اشک گرم شمع جز خاکستر پروانه نیست
 بهر نسیان غفلت ذاتی نمی‌خواهد سبب
 از برای خواب مخمل حاجت افسانه نیست

بر امید الفت از وحشت دلی خوش می‌کنیم
جان پاک از قید تن بیدل ندامت می‌کشد
آشنای ما کسی جز معنی بیگانه نیست
گنج را جز خاک بر سرکردن از ویرانه نیست

غزل شماره ۷۹۳: محرم حسن ازل اندیشه بیگانه نیست

رنگ می‌گردد به گرد شمع ما پروانه نیست	محرم حسن ازل اندیشه بیگانه نیست
در جنون آباد هستی هیچکس فرزانه نیست	از نفسها ناله زنجیر می‌آید به گوش
اشک هم در دیده‌ام بی‌لغزش مستانه نیست	بسکه یادت می‌دهد پیمانۀ بی‌هوشی‌ام
سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست	غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه‌ام
طایران رنگ را پروای آب و دانه نیست	گریه شب‌نم پی تسخیر گل بیهوده است
سرخوشی از نشئه می‌قسمت پیمانۀ نیست	بهره از کسب معارف کی رسد بی‌مغز را
از ضعیفی ناله در زنجیر این دیوانه نیست	سیل اشکم در دل شب‌نم نفس دزدیده است
می‌شکافد سنگ را آن اره‌کش دندانۀ نیست	زبنهار ایمن مباش از ظالم کوتاه زبان
ما سیه‌بخان شبی داریم لیک افسانه نیست	هرگز افسون مزه بر هم زدن نشنیده‌ایم
مستی انشا نامه ما بی‌خط پیمانۀ نیست	عمرها چون سرمه گرد چشم او گردیده‌ایم
نغمه‌ها می‌نالد اما هیچکس در خانه نیست	شور ما چون رشته ساز از زبان نیستی‌ست
اشک خواهد سبوحه گردانید اگر پیمانۀ نیست	عشرتم بیدل نه بریک دور موقوف است و بس

غزل شماره ۷۹۴: صاف طبعان را غمی از خار خارکینه نیست

زحمت مژگان به چشم گوهر و آینه نیست	صاف طبعان را غمی از خار خارکینه نیست
خلق را چون دانه گندم دلی در سینه نیست	در زراعتگاه امکان بسکه بیم آفت است
فخر انسانی ز روی منصب و روزینه نیست	فیل صاحب منصب است و گاو و خر روزینه‌دار
قفل را جز عقده دل حاصل از گنجینه نیست	قسمت منعم ز دنیا بند و سواس است و بس
پنبه داغم به غیر از خرقة ی پشمینه نیست	ابر دارد در نمد آینه گلزار را
گر همه سنگ است دل‌فارغ ز مهر و کینه نیست	مشکل است آینه از زنگ صفا پرداختن
عکس چون حیرت مقیم خانه آینه نیست	جز خیالت دل‌نشین ما نگرده نقش غیر
چون سحر جولان ما بیرون چاک سینه نیست	در محبت رهنورد جاده ی دردی و بس
سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نیست	پی نبرد اندیشه بر بطلان احکام نفس
می‌توان کند از زمین کاین نخل پر دیرینه نیست	چند روزی شد به هستی ریشه پیدا کردنت
دست بر دل زن که دیگر دل‌ق ما را پینه نیست	بهر درد بینوایی صبر تسکین است و بس
همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست	سعد و نحس دهر بیدل کی دهد تشویش ما

غزل شماره ۷۹۵: طاس این نرد اختیاری نیست

طاس این نرد اختیاری نیست	هرچه آورد اختیاری نیست
بر هوا بسته‌اند محمل ما	کوشش گرد اختیاری نیست
همه مجبور حکم تقدیریم	کرد و ناکرد اختیاری نیست
از بهار و خزان عالم رنگ	سرخ تا زرد اختیاری نیست
اتفاق بلندی و پستو	چون زن و مرد اختیاری نیست
معنی آوردش آمدی دارد	غزل و فرد اختیاری نیست
اینکه با بیدلان نمی‌جوشی	ای دلت سرد اختیاری نیست
گر وصال است و گر فراق خوشیم	چه توان کرد اختیاری نیست
بیدل از شیونم مگوی و مپرس	نالۀ درد اختیاری نیست

غزل شماره ۷۹۶: از ره و منزل تحقیق اگر دوری نیست

از ره و منزل تحقیق اگر دوری نیست	جستن خانه خورشید بجز کوری نیست
گرد هرکوچه علمدار جنون دگر است	نیست خاکی که در او رایت منصوری نیست
هر طرف واگری عجز و غنا بال‌گشاست	دهرجز محشر عنقایی و عصفوری نیست
چند خواهی دل از اسباب تعیین برداشت	دوش اقبال ازل قابل مزدوری نیست
همه جا انجمن‌آرایی شیراز دل است	معنی از عالم کشمیری و لاهوری نیست
زین عرضها نتوان صاحب جوهر گردید	نازچینی مفروشید که فغفوری نیست
ای بسا دیده‌که تر می‌کندش دود غبار	نم اشک جعلی رشحه ناسوری نیست
دل بی‌درد ز نیرنگ خیالات پر است	سرخوش کاسه بنگی می‌ات انگوری نیست
استخوان‌بندی بحث و جدل از ما مطلب	چینی مجلس خامش نفسان غوری نیست
حرص مفرط دل ما می‌گزد از شیرینی	ورنه این بزم طرب پرده زنبوری نیست
غافل از زمزمه راز نباید بودن	شور ناقوس دل است این نی طنبوری نیست
همه را اطلس افلاک گرفته‌ست به بر	جامه نیلی ماتم‌زدگان سوری نیست
تحفه عجزی اگر هست خموشی دارد	لب اظهار گشودن گل معذوری نیست
بر شکست توبنای دو جهان موقوف است	گرتو ویران نشوی عالم معموری نیست
حسرت عمر تلف کرده نشاید بیدل	باده‌گر خاک خورد قابل معموری نیست

غزل شماره ۷۹۷: فریاد که در عالم تحقیق کسی نیست

فریاد که در عالم تحقیق کسی نیست	با عقل چه جوشیم که جز وهم ندارد
یک خانه عنقا است که آنجا مگسی نیست	گر دل بتپد غیر نفس کیست رفیقش
از عشق چه لافیم که بیش از هوسی نیست	حیرت ز رفیقان سفر کرده چه جوید
ور چشم پرد جز مژه امید خسی نیست	بر وعده دیدار که فرداست حسابش
دیدیم که رفتند و صدای جرسی نیست	ای کاش دمی چند گرفتار توان زیست
امروز چه نالیم نفس همنفسی نیست	بر بیکسی کاغذ آتش زده رحمی
اما چه توان کرد که دام و قفسی نیست	چون شمع به امید فنا چند توان سوخت
کاین قافله را غیر عدم پیش و پسی نیست	بیدل الم و عیش خیالات تعین
ای باد سحر غیر تو فریادرسی نیست	تا چشم گشایی که گذشته ست و بسی نیست

غزل شماره ۷۹۸: سرو چمن دل الف شعله آهیست

سرو چمن دل الف شعله آهیست	سرسیزی این مزرعه را برق گیاهیست
بی جرأت بینش نتوان محو تو گشتن	سررشته حیرانی ما، مدّ نگاههیست
کی سد ره اشک شود، دامن رنگم	گر کوه بود در دم سیلش پر کاهیست
جز صیقلی آینه آب ندارد	هرچند که سرو لب جو، مصرع آهیست
عزت طلبی جوهر تسلیم به دست آر	اینجا خم طاعت شکن طرف کلاهیست
تا چند زند لاف بلندی سرگردون	این بیضه به زبر پر پرواز نگاههیست
بر حاصا دنیا چقدر ناز توان کرد	سرتاسر این مزرعه یک مشت گیاهیست
فرش در دل شو که درین عرصه نفس را	از هرزه دوی خانه آینه پناهیست
زین هستی بیهوده صوابی که تو داری	گر جرم تصور نکنی سخت گناهیست
فال سر تسلیم زن و ساز قدم کن	تا منزل رحمت زگریان نو راهیست
بیدل پی آن جلوه که من رفته ام از خویش	هر نقش قدم، صورت خمیازه آهیست

غزل شماره ۷۹۹: عنقا سراغم از اثرم وهم و ظن تهیست

عنقا سراغم از اثرم وهم و ظن تهیست	در هر مکان چو نقش نگین جای من تهیست
بی حرف ساز صوت و صدا گل نمی کند	زین جا مبرهن است که این انجمن تهیست
چشم حریص و سیری جاه این چه ممکن است	هرچند شمع نور فشانند لگن تهیست
این خانه ها که خار و خس انبار حرص ماست	چون حلقه های در همه بی رفتن تهیست
بر رمز کارگاه سخن پی نبردایم	تاکی زبان ز پرده بگوید دهن تهیست

ضبط نفس غنیمت عشرت شمردنست
 عمری ست گوش خلق ز افسون ما و من
 ناموس شمع کشته به فانوس واگذار
 می در قلع ز بیکسی شیشه غافل است
 نتوان به هیچ پرده سراغ وصال یافت
 گر بوی گل قفس شکند این چمن تهیست
 انباشته ست پنبه و جای سخن تهیست
 دستی کز آستین به در آرم ز من تهیست
 چندان که غربت است پر از ما، وطن تهیست
 بیدل ز بوی یوسف ما پیرهن تهیست

غزل شماره ۸۰۰: بی ساز انفعال سراپای من تهیست

بی ساز انفعال سراپای من تهیست
 نیرنگ عالمی به خیالم شمرده گیر
 رنگی ندارد آینه مشرب فنا
 دل محو مطلق است چه هستی کجا عدم
 چون صبح بالی از نفس سرد می زخم
 از نقد دستگاه زیانکار من می پرس
 چون پیکر حبابم از آفت سرشته اند
 یارب نقاب کس ندرت اعتبار پوچ
 تاکی فروشم از عرق شرم جام عذر
 بیدل سر محیط سلامت چه موج و کف
 چون شبنم از وداع عرق جای من تهیست
 صفر ز خود گذشته ام اجزای من تهیست
 از گرد خوا دامن صحرای من تهیست
 از هر چه دارد اسم معمای من تهیست
 عمری ست آشیانه عنقای من تهیست
 امروز من چو کیسه فردای من تهیست
 از مغز عاقبت سر بی پای من تهیست
 از یک حباب قالب دریای من تهیست
 چشمش خمار دارد و مینای من تهیست
 تا او بجاست جای تو و جای من تهیست

غزل شماره ۸۰۱: برگ طربم عشرت بی برگ و نوایی ست

برگ طربم عشرت بی برگ و نوایی ست
 در قافله بی جرس مقصد تسلیم
 کو شور جنونی که اسیران ادب را
 فرش در دل باش کزین گوشه الفت
 آرایش گل منت مشاطه ندارد
 خلوتگه وصل انجمن آرای دویی نیست
 تا رنگ قبولی به دل از نقش تمناست
 ای خاک نشین کسب ادب مفت سفالت
 آنجاکه گل حسن حیا پرور نازست
 فریاد که یک عمر غبار نفس ما
 کو صبر و چه طاقت که به صحرای محبت
 اندیشه چمن طرح کن سجده شوقی ست
 چون آبله بالیدنم از تنگ قبایی ست
 بی طاقتی نبض طلب هرزه درایی ست
 در دام و قفس حسرت یک ناله رهایی ست
 هر جا روی از آبله پاکف پایی ست
 بی ساختگی های چمن حسن خدایی ست
 هشدار که اندیشه آغوش جدایی ست
 گر خود همه آینه شوی کارگدایی ست
 اندیشه چینی مکن این جنس خطایی ست
 سیر چمن آینه هم دیده درایی ست
 زد بال و ندانست که پرواز کجایی ست
 در آبله پاداری و در ناله رسایی ست
 امروز ندانم کف پای که حنایی ست

چون اشک من و دوش چکیدن چه توان کرد سرمایه اول قدم آبله پایی ست
مجموعه امکان سخنی بیش ندارد بیدل مرو از راه که این ساز نوایی ست

غزل شماره ۸۰۲: در ربط خلق یکسر ناموس کبریایی ست

چون سبوحه هر اینجا در عالم جدایی ست	در ربط خلق یکسر ناموس کبریایی ست
غافل که بر سر ما بی سایی همایی ست	منعم به چتر و افسر اقبال می فروشد
صبح فلک دماغیم بر بام ما هوایی ست	وارستگی ایایم بی وهم باغ و راغیم
بر خود سری مچینید هر جا سری ست پایی ست	دارد جهان اقبال ادبار در مقابل
در دیده آنچه کوهی ست در گوشها صدایی ست	آرام و رم درین دشت فرق آنقدر ندارد
گر عشق بی نیاز ست در حسن بی وفایی ست	آواره خیالات دل بر چه بندد آخر
چون شمع زندگی را در هر عرق شنایی ست	زین ورطه خجالت آسان نمی توان رست
ترکیب وسع طاقت معجون اشتباهی ست	در خورد سخت جانی باید غم جهان خورد
دست شکسته بارش برگردن دعایی ست	بیمایگان قدرت شایسته قبولند
دنیا گذرگهی بهند پنداشتیم جایی ست	گوش تظلم دل زین انجمن که دارد
درگرد موی چینی فریاد سرمه سایی ست	گزار بی بریها وارستگی بهار است
در سرنگونی بید هم برگ پشت پایی ست	بیدل کجا بردکس بیداد بی تمیزی

غزل شماره ۸۰۳: ز خویش مگذر اگر جوهرت شناسایی ست

که خو دپرستی عالم بهار یکتایی ست	ز خویش مگذر اگر جوهرت شناسایی ست
بلندی مژه ات منظر خود آرایی ست	نه گلشنی ست به پیش نظر، نه دشت و نه در
هنوز نغمه نی تشنه لب نایی ست	بهار رمز ازل تا چه وقت کیرد رنگ
ز خود نشان چه دهد قطره ای که دریایی ست	مگیر ز غیب بر آیم تا عیان گردیم
جهان وهم و گمان فطرت معمایی ست	ز ذات محض چه اسما که بر نمی آیم
نفس در آینه رنگ بهار سودایی ست	دل از تکلف هستی جنون نمایی کرد
ز منع بلبل ادب کن بهار سودایی ست	به بلزم وصل جنون ناگزیر عشه افتاد
غبار نیستی آینه ایم و رسوایی ست	کس به ستر عیوب نفس چه چارند
مقیم پرده سنگ انتظار مینایی ست	لطافتی ست به طبع درشتی آفاق
که از هوا به در آید خانه صحرائی ست	شکست بام و دری چند می کند فریاد
حباب ما عرق انفعال پیدایی ست	به عرض نیم نفس کس چه گردن افرازد
به کارخانه فرصت عدم تماشایی ست	تو هم دری چو شرر واکن و بند، بس است
ز پیش ما به تغافل زدن چه رعنائی ست	فتاده ایم به راهت چو سایه جبهه به خاک

رعونتی به طبع که چون غبار سحر
تلاش کعبه و دیرت نمی‌رود بیدل
اگر به باد روی پیشت اوج پیمایی ست
بهشت و دوزخ خویشی خیال هر جای ست

غزل شماره ۸۰۴: هر چند درین گلشن هر سو گل خود روییست

هر چند درین گلشن هر سو گل خود روییست
از خون شهیدانت در رنگ حنا بوییست
از سلسله تحقیق غافل نتوان بودن
طول امل آفاق از عالم گیسوییست
ای چرخ سر ما را پامال جفا میسند
این لوح خط تسلیم از خاک سر کوییست
توفیق رسا عشق است ما را چه توانایی ست
یازیدن هر دستی از قوت بازوییست
بی جهد هلال اینجا مه نقش نمی‌بندد
ایجاد جبین ما وضع خم زانوئیست
شام و سحر عالم تا صبحدم محشر
زین خواب که ما داریم گرداندن پهلوئیست
هر سو نظر افکندیم دل کوشش بیجا داشت
عالم همه در معنی فریاد جنون خوئیست
تفریق حق و باطل مصنوع خیالات است
گر خط نکند شوخی هر پشت ورق روییست
فرصت شناسانیم ما بیخردان ورنه
هر من که به پیش ماست تا دم زده‌ایم اوئیست
هیچ است میان یار اما چه توان کردن
از حیرت موهومی بر دیده ی ما، مویست
جایی که غرور اوست از ماکه نشان یابد
در بادیه لیلی معنون رم آهوئیست
بیدل به تواضع‌ها، صید دل ماکردی
ما بنده‌ی این وضعیت کاین صورت ابرویست

غزل شماره ۸۰۵: گرم رفتاری که سر در راه آن یکتا گذاشت

گرم رفتاری که سر در راه آن یکتا گذاشت
گام اول چون شرر خود را به جای پا گذاشت
وارث دیگر ندارد دودمان زندگی
هر که حسرت برد این جا عبرتی بر ما گذاشت
در تماشای تو چون آینه از جنس شعور
آنچه با ما بود حیرت بود و چشمی وا گذاشت
الوداع ای نغمه فرصت کز افسون امل
عشرت امروز ما بنیاد بر فردا گذاشت
بی نیازیهای یأس از بهر ما سامان نکرد
آنقدر دستی که نتوان دامن دلها گذاشت
بعد ازین دربند گوهر خاک می‌باید شدن
قطر ما رقص موجی داشت در دریا گذاشت
در گداز خود چو اخگر فیض مرهم دیده ایم
می‌توان خاکستر ما را به داغ ما گذاشت
همت ما را دماغ بی‌نشانی هم نبود
خودنمایی اینقدر سر در پی عتقا گذاشت
سجده شکر فنا خاص جبین شمع نیست
هر که طی کرد این بیابان سر به زیر پا گذاشت
جور طفلان هم بهار راحت دیوانه است
سر به سنگی می‌نهد گر دامن صحرا گذاشت
گر عروج آهنگی از زندانگه گردون برآ
می‌سراپا نشئه شد تا دامن مینا گذاشت
شب ز برق بیخودی چون کاغذ آتش زده
سوختم چندان که داغ بر تن من جا گذاشت

چو سپند از درد و داغ بی‌کسیه‌ایم می‌پرس
دود آهی داشتیم رفت و مرا تنها گذاشت
هرکه زد بیدل به سیر وادی حیرت قدم
گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت

غزل شماره ۸۰۶: نیشی تا علم همت عنقا برداشت

نیشی تا علم همت عنقا برداشت
کلهی بود که ما را ز سرما برداشت
از گرانباری این قافله‌ها هیچ می‌پرس
کوه یک ناله ما بر همه اعضا برداشت
وصل مقصد چه قدر شکر طلب می‌خواهد
شمع اینجا نتوانست سر از پا برداشت
زندگی فرصت درس شرر آسان فهمید
منتخب نقطه‌ای از نسخه عنقا برداشت
تا نفس هست ازین دامگه آزادی نیست
تهمت بود مجرد که مسیحا برداشت
یک سر و این همه سودا چه قیامت ساز نیست
حق فرصت نفسی بود اداها برداشت
دوری فطرت از اسرار حقیقت ازلیست
گوهر این عقده جاوید ز دریا برداشت
اوج قدر همه بر ترک علایق ختم است
آسمان نیز دلی داشت ز دنیا برداشت
دور پیمانۀ خودداری ما آخر شد
امشب آن قامت افراخته مینا برداشت
زین خرامی که غبارش همه اجزای دل است
خواهد اینینه سر از راه تو فردا برداشت
تیغ بیداد تو بر خاک شهیدان وفا
سرم افکند به آن ناز که گویا برداشت
سیر این انجمنم وقف‌گذاریست چو شمع
بار دوش مژه باید به تماشا بردشت
چقدر عالم بیدل به خیال آمده‌ایم
هرکه بر ما نظری کرد دل از ما برداشت

غزل شماره ۸۰۷: یک شبم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت

یک شبم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت
عمر در آشفتگی چون سر به زیر مو گذاشت
شوخی اندیشه لیلی درین وادی بلاست
بر سر مجنون قیامت از رم آهو گذشت
هیچ کافر را عذاب مرگ مشتاقان مباد
کز وداع خویش باید از خیال او گذشت
ای دل از جور محبت تا توانی دم مزین
نالۀ بی‌درد است خواهد از سر آن کو گذشت
سیل همواری مباش از عرض افراط کجی
چین پیشانیست هرکه شوخی از ابرو گذشت
از سراغ عافیت بگذر که در دشت جنون
وحشت سنگ نشانها از رم آهو گذشت
عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع
بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت
موج جوهر می‌زند هر قطره خون در زخم من
سبزه تیغ که یارب بر لب این جو گذشت
بی‌تأمل می‌توان طی کرد صد دریای خون
لیک نتوان، از سر یک قطره آب رو گذشت
تا به خود جنبی نشانها بی‌نشانی گشته ست
ای بسا رنگی که در یک پر زدن از بو گذشت
بستر ما ناتوانان قابل تغییر نیست
موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت
گر به این رنگ است بیدل کلفت ویرانه‌ات
رحم کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت

غزل شماره ۸۰۸: زان خوشه که میناگری باغ عنب داشت

هر دانه پریخانه ی بازار حلب داشت	زان خوشه که میناگری باغ عنب داشت
تاگرد نفس کم نشد این آینه شب داشت	خورشید پس از رفع سحر پرده دری کرد
مقراض بیان گشت زبانی که دو لب داشت	یکتایی اش افسون ادب خواند بر اظهار
در خواب عدم این همه هذیان ز چه تب داشت	مفهوم نگردید که ما و من هستی
تا وصل دماغ همه کس حرص عزب داشت	بی تجربه مکشوف نشد نفرت دنیا
این باغ همین خار و خس راس و ذنب داشت	از مشتری و زهره، نه رنگی ست نه بویی
تمثال ز آینه تحقیق ادب داشت	چیزی نمودیم که ارزد به خیالی
سر تا قدم شمع همین یک دو وجب داشت	صد هرگز به امل هرزه شمردیم و گرنه
پیشانی بی سجده ما چین غضب داشت	گر بر خط تسلیم قضا سر نهدادیم
زخمی که لب از خنده ندزدید طرب داشت	دلگیرتر از منت مرهم نتوان زیست
نایابی مطلب چقدر درد طلب داشت	بیدل دل هر ذره تیش خانه آهی ست

غزل شماره ۸۰۹: جرأت سؤال شرم تراگر جواب داشت

انگشت زینهار به غربال آب داشت	جرأت سؤال شرم تراگر جواب داشت
نه چرخ یک علامت صاد انتخاب داشت	خلقی ز مدعا تهی از هیچ پر شده ست
شور جهان چکیدن اشک کباب داشت	بیرون نجست از آتش دل سعی هیچ کس
کس پی نبرد صورت دیباچه خواب داشت	تا نقش ما غبار نشد بر نخاستیم
این خانه پا ز حلقه در در رکاب داشت	از پیکر خمیده دل آسودگی ندید
گنجی ست در خیال که ما را خراب داشت	خاک فسرده بر سر ناموس اعتبار
در پنبه زار نیزکتان ماهتاب داشت	صبح ازل همان عدم بوده در نظر
تاریخت اشکم از مژه بوی گلاب داشت	یارب تبسم که زد این شیشه ها به سنگ
پیمانۀ شکسته ماهم شراب داشت	زین بزم سر خوش دل مأیوس می رویم
ای حیرت آب شوکه تماشا نقاب داشت	دیدیم جلوه ای که کس آنجا نمی رسد
رفت آن صفاکه آینه با ما حساب داشت	امروز با هزار کدورت مقابلیم
علم و عمل درین دو ورق صد کتاب داشت	سودیم دست و ختم شد اظهار وهم وطن
چون سایه نسخه در بغل آفتاب داشت	این تیرگی که در ورق ما نوشته اند
دم نازدن دعای همه مستجاب داشت	دست رد از گشودن لب کرد یأس بیخت
آه از حیا که رنگ رخ ما حباب داشت	از عرض احتیاج شکستیم رنگ شرم
گوهرگره به رشته موج سراب داشت	بیدل به قلزمی که تو غواص فطرتی

غزل شماره ۸۱۰: جز خموشی هرکه دل بر ناله و فریاد داشت

شمع خود را همچو نی در رهگذار باد داشت	جز خموشی هرکه دل بر ناله و فریاد داشت
اشک ما هم گردشی چون سبزه زهاد داشت	ای خوش آن عهدی که در محراب چشم انتظار
گوشه چشمی که با دل الفت صیاد داشت	صید ما را حلقه دام بلا شد عافیت
خانه چشمم چو گوهر آب در بنیاد داشت	خواب اگر وحشت گرفت از دیده من دور نیست
گردش رنگ اعتبار سیلی استاد داشت	بیخودی از معنی جمعیتم آگاه کرد
ورنه ویران بودن ما عالمی آباد داشت	کرد تعمیر اینقدر گرد خرابی آشکار
جام ما پیش از شکستن ترنگی یاد داشت	این زمان محو فرامش نغمگی های دلیم
چشم زخم نیستی در عالم ایجاد داشت	از فنای ما مشو غافل که این مشت شرار
ناله ما هم نوای هرچه بادآباد داشت	دوش کز ساز عدم هستی ظهور آهنگ بود
تیشه عمری نوحه بر جان کندن فرهاد داشت	حیف اوقاتی که صرف کوشش بیجا شود
گردوحشت پیش ازین هم هرکه بود آزاد داشت	بال قمری این زمان بیدل غبار سرو نیست

غزل شماره ۸۱۱: حیرتم عمری به امید ندامت شاد داشت

جان کنیها، ریشه ای در تیشه فرهاد داشت	حیرتم عمری به امید ندامت شاد داشت
آه از آن آینه کز جوش نفس امداد داشت	دل به کلفت سخت مجبور است از قسمت مپرس
پرتو مهر تو این ویرانه را آباد داشت	بی تو در ظلمت سرای جسم کی بودی فروغ
دست رد از برگ گل نتوان به روی باد داشت	لخت دل را سد راه ناله کردن مشکل است
طایر ما آشیان در خاطر صیاد داشت	پیش از آن کاندیشه دام و قفس زهن شود
ناتوانی بر مزاجم جوهر فولاد داشت	عالمی بر باد رفت و ریشه عجزم بجاست
کافر مگر هیچ کافر این قیامت یاد داشت	آنچه بر دل رفت از یاد برهن زاده ای
این عمارت جای خشت آینه در بنیاد داشت	برده ام تا جلوه ای نقب خرابیهای دل
همچو موج سیل نقش پای من فریاد داشت	یاد ایامی که در صحرای پرشور جنون
بیت ابرو دراز هر مصرع آن صاد داشت	انتخاب کلک صنع از حسن خط کردیم سیر
بی بری این سرو را از ریشه هم آزاد داشت	یأس مطلب ناله ما را نفس فرسا نکرد
زهر خند زخم چون گل خاطر ما شاد داشت	بس که پیکان بود بیدل غنچه این گلستان

غزل شماره ۸۱۲: سعی جاه آرزوی خاک شدن در سر داشت

موج از بهر فسردن طلب گوهر داشت	سعی جاه آرزوی خاک شدن در سر داشت
حفف از آن خانه آینه که بام و در داشت	دل آزاد به پرواز خیالات افسرد

از هنر رنگ صفای دل ما پنهان ماند
 امتیاز آینه‌پردازی تحصیل غناست
 نشئه ناز تعیین می جام رمقی ست
 وحدت آن نیست که کثرت گرهش باز کند
 رنج دعوی نبری عرصه فرصت تنگ است
 تا چو شک از مژه جستیم به خاک افتادیم
 دل نه امروز گرفته ست سر راه نفس
 آسمان نیست که ما دل ز جهان برداریم
 تا فنا موج نزد جوهر هستی گم بود
 هر طرف می گذرم پیری ام انگشت نماست
 همچو موج گهرم عمر به غلتانی رفت
 گر به تحسین نگشاید لب یاران برجاست
 بیدل آشفته‌گی از طور کلام تو نرفت
 صفحه آینه ننگ از رقم جوهر داشت
 زین چمن گل به سر آن داشت که مشتی زر داشت
 سر بی گردن فرصت چو حباب افسر داشت
 نقطه مهر عجیبی بر سر این دفتر داشت
 شرر کاغذ آتش زده این محضر داشت
 بال ما را عرق شرم رهایی تر داشت
 نشئه در خم به نظر آبله ساغر داشت
 دل زمین است زمین راکه تواند برداشت
 بعد پرواز عیان گشت که رنگم پر داشت
 قد خم گشته به دوشم علمی دیگر داشت
 فرصت لغزش پا تا به کجا لنگر داشت
 در نیستان قلم، معنی ما شکر داشت
 این جنون سلسله یکسر خط بی مسطر داشت

غزل شماره ۸۱۳: برق آفت لمعه در بی ضبطی اسرار داشت

برق آفت لمعه در بی ضبطی اسرار داشت
 نغمه تار نفس بی مژده وصلی نبود
 دور باش منع دیدن پیش پیش جلوه است
 گرد پروازی ز هستی تا عدم پیوسته است
 چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر
 گر دل ما شد تغافل کشته جای شکوه نیست
 چون حباب از نیستی چشمی به هم آورده‌ایم
 از مروت عزت گل را سبب فهمیدن است
 تا گشودم چشم گرم احرام از خود رفتنم
 با نسیم وصل و آمیخت گرد هستی ام
 دوش حیرانم خیالت در چه فکرافتاده بود
 دانه تاکی به چندین خط ساغر ریشه کرد
 چون گل شمعیم بیدل بلبل باغ ادب
 نعره منصور تا گردن فرازد دار داشت
 نبض دل تا می تپید آواز پای یار داشت
 لن ترانی برق چندین شعله دیدار داشت
 کاروان ما همین شور جرس دربار داشت
 عالمی را شوخی نظاره ناهموار داشت
 جلوه یکتایی اش آینه‌ها بسیار داشت
 در خرابی خانه ما سایه دیوار داشت
 سر شد آن پایی که پاس آبروی خار داشت
 شمع در تحریک مژگان شوخی رفتار داشت
 بوی پیراهن عبیر طرفه‌ای در کار داشت
 از تحیر هر بن مویم گریبان زار داشت
 درگداز سبزه ما عالمی ز نار داشت
 شعله آواز ما جمعیت منقار داشت

غزل شماره ۸۱۴: شب که شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت

شب که شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت	بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
نغمه جولان صید نیرنگ که زین صحرا گذشت	ترکش تیر بتان فریاد موسیقار داشت
رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهی ام	حیرت اینحا خواب یا از دیده‌های بیدار داشت
عقده محرومی کس فکر جمعیت مباد	تا پریشان بود دل بویی ز زلف یار داشت
داغ بی دردی نشاند، آخر به خاک تیره ام	بود پر چتر گل تا شمع در پا خار داشت
گر همه کفر است نتوان سر ز همواری کشید	سبحه را دیدیم طوف حلقه زار داشت
عجز هم کافی ست هر جا مقصد از خود رفتن است	سایه هستی تا عدم یک لغزشی هموار داشت
صفحه‌ای آتش زدیم آینه‌ها پرداختیم	سوختن چندین چراغان چشمک دیدار داشت
بی گل صد انجمن بی پرده بود اما چه سود	التفات رنگ ما را در پس دیوار داشت
نارسایی صد خیال هرزه انشا کند	طینت بیکار، ما را بیشتر در کار داشت
عمرها شد چون گهر تهمت کش بی دردی ام	یاد ایامی که چشمم یک دو شب‌نم وار داشت
آسمانی از کف خاک اختراع غفلت است	بیدل از فخری که ما داریم باید عار داشت

غزل شماره ۸۱۵: ز بس که معنی مکتوب عشق پیچش داشت

ز بس که معنی مکتوب عشق پیچش داشت	زبان خامه ما هر چه گفت لغزش داشت
سحاب مزرعه رنگ ما و من دیدم	نه‌سن بود نه‌مینا، شکست نازش داشت
هزارگل ز چمن رفت و باز برگردید	بهار رنگ چه مقدار ذوق گردش داشت
به یک نظر دو جهان از عدم برآوردی	گشاد آن مژه ناز این چه کاوش داشت
از بن چمن به چه شوخی گذشته‌ای امروز	که رنگ شرم تو از بوی گل تراوش داشت
تغافل تو به نقد دماغ صرفه ندید	وگر نه دل هوس یک دو ناله ارزش داشت
به حیرتم چه فسون خواند عجزبسمل من	که جای خون دم شمشیر یار ریزش داشت
منم که بیخبر از آستان دل ماندم	ز دیر و کعبه مگو، سنگ‌هم پرستش داشت
به جز خیال خزان هیچ نیست رنگ بهار	که غنچه از پررنگ شکسته بالش داشت
هزار شمع به یک حرف داغ شد بیدل	که این بساط هوس آنچه داشت کاهش داشت

غزل شماره ۸۱۶: تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت	طفل اشکی هم که می دیدم به دامن سنگ داشت
عمری از فیض لب خاموش غافل زیستم	نغمه عیش ابد این ساز بی آهنگ داشت
با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس	اشک در عرض روانی نیز عذر لنگ داشت

از گهر تهمت کش افسردن است اجزای بحر
 پای در دامن شکستم شد ره و منزل یکی
 موج لطف از جوهر تیغ عتابش چیده‌ایم
 سعی هستی هیچ ما را برنیورد از عدم
 کاش هجران داد من می‌داد اگر وصلی نبود
 نیست جوش لاله و گل غیر افسون بهار
 شمع را افروختن در داغ دل خواباند و رفت
 نقش پرتو بر نمی‌دارد جبین آفتاب
 هر که اینجا فال راحت زد مرا دل‌تنگ داشت
 جرأت رفتار در هر گام صد فرسنگ داشت
 غنچه چین جبینش از تبسم‌رنگ داشت
 آتش ما هر کجا زد شعله جا در سنگ داشت
 شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ‌داشت
 هر قدر ما رنگ گردانیدیم اونیرنگ‌داشت
 منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت
 غیر هم او بود لیک از نام بیدل ننگ داشت

غزل شماره ۸۱۷: تا ز حسن و گلستان تماشا رنگ داشت

تا ز حسن و گلستان تماشا رنگ داشت
 یاد آن عیشی که از نیرنگ جولان کسی
 تا نفس بال فغان زد رنگ صحرا ریخت دل
 دست برهم سوده من دامن در چنگ داشت
 کامرانیها بالا شد ورنه از بیحاصلی
 آب می‌گشتم کاش از عرض صافیهای دل
 ترک تمکین جوهر ادراک ما بر باد داد
 عشق هم دارد تلافیها که چون مینای می
 تا کی از شرم تماشا بایدم گردید آب
 بسکه ما بیچارگان آفت نصیب افتاده‌ایم
 منفعل از دعوی نشو و نمای هستی‌ام
 حیرت از آینه‌ام دستی به زیر سنگ داشت
 گرد من در پرده چون صبح بهاران رنگ داشت
 عمرها این شمع خامش کلبه‌ام را تنگ داشت
 دست برهم سوده من دامن در چنگ داشت
 کان تنزه جلوه از آینه‌داران ننگ داشت
 آتش ما اعتبار آبرو در سنگ داشت
 هر قدر خون بود در دل چهره ما رنگ داشت
 ای خوش آن آینه‌گز هستی نقاب زنگ داشت
 رنگ ما بشکست اگر دل با تپیدن جنگ داشت
 ساز من در خاک بیدل بیش ازین آهنگ داشت

غزل شماره ۸۱۸: دوش در راه خیالت عجز شوق آهنگ داشت

دوش در راه خیالت عجز شوق آهنگ داشت
 دل به ذوق جلوه‌ات با عالمی کرده‌ست صلح
 در گلستانی که حیرت فرش جولان تو بود
 بی‌تو از هر قطره اشکم ریخت رنگ ناله‌ای
 اینهمه دام خیالاتی که بر هم چیده‌ایم
 جور گردون هم نکرد اصلاح سختیهای دل
 با همه شور هوس بی‌حس تر از آینه‌ایم
 خامشیهایش هجوم آباد چندین شور بود
 دل شکستم شور توفان هوسها آرمید
 سعی جولانی که نازشها به پای لنگ داشت
 ورنه این شخص جنون با سایه خود جنگ داشت
 چشم هر برگ گل آشوب از غبار رنگ داشت
 آرزو در پرده چشم عجب آهنگ داشت
 نیست جرم ما و تو معجون هستی بنگ داشت
 آسیا زین دانه گویی زیر دندان سنگ داشت
 حیرت آن جلوه ما را اینقدرها دنگ داشت
 رنگ ناگردانده تو فان‌کاری نیرنگ داشت
 شیشه‌ناخورده بر سنگ انجمن را تنگ داشت

عمر همچون سایه در اندیشه غفلت گذشت
تا نمودی داشتیم آینه من زنگ داشت
پایه تعظیم ما را گردباد آینه است
هرکه دامن از بساط خاک چید اورنگ داشت
شب که حسنش بود بیدل غارت اندیش بهار
غنچه تا بیدار گشتن دامنی در چنگ داشت

غزل شماره ۸۱۹: اندیشه در نزاکت معنی کمال داشت

اندیشه در نزاکت معنی کمال داشت
حسن فروغ مهر نقاب هلال داشت
شیرازه غبار هوس گشت خجلتم
خاکم تسلی از عرق انفعال داشت
دل رفت از برم به فسون هوای وصل
این غنچه در گشودن آغوش بال داشت
از خودرمیده نیست عروج دماغ من
جامم نظر زگردش چشم غزال داشت
تخم ادب به ریشه شوخی نمی زند
موج گهر زبانی اگر داشت لال داشت
حسنت به داد حیرت آینه می رسد
آخر لب خموشی ما هم سؤال داشت
دل را غم وداع تو در خون نشانده بود
حال خوشی نداشت که گویم چه حال داشت
درکیش عشق ساز رهایی ندامت است
افسوس طایری که به دام تو بال داشت
پرگویی من آفت آگاهی دل است
آینه بود تا نفسم اعتدال داشت
مردیم و از غبار دو عالم به در زدیم
ای عافیت بیال که هستی وبال داشت
غارنگر بهار نشاطم شکفتگی ست
تا غنچه بود دل چمنی در خیال داشت
بیدل هزار جلوه در آینهات گذشت
آن شخص کوکه این همه عرض مثال داشت

غزل شماره ۸۲۰: در وادیی که قدرت عجزم کمال داشت

در وادیی که قدرت عجزم کمال داشت
بالیدگی چو آبله ام پایمال داشت
سیراب نازم از دل بی مدعای خویش
گوهر به جیب صافی مطلب زلال داشت
کردیم سیر وادی وحشت. سواد عشق
تا نقش پا همان رم چشم غزال داشت
عون شمع جنبش مژه ها را، رختش برد
پرواز آرمیده ما طرفه بال داشت
شورطلب ز وهم فنا سر به جیب ماند
ورنه به خاک نیز جنون احتمال داشت
سررشته هلال به خورشید محکم است
نقصان حال ما ثری از کمال داشت
در عین وصل چشم به پیغام دوختیم
شبم به روی گل نگهی در خیال داشت
اکنون علاج شبهه هستی که می کند
در سنگ نیز آینه ما مثال داشت
آن حیرتی که کرد به رویت مقابلم
آینه داری از دل بی انفعال داشت
مشکل به عیش بی نفسان پی برد کسی
شمع خموش سیر شبستان حال داشت
یارب شفق طراز کد امین بهار شد
رنگی که خون بیکسی ام زیر بال داشت
هرکس به قدر همت خود ناز می کند
بیدل غم تو دارد اگر خواجه مال داشت

غزل شماره ۸۲۱: هرجا دلی تپیدن شوق خیال داشت

هرجا دلی تپیدن شوق خیال داشت	گرد به باد رفته من رقص حال داشت
روزی که عشق زد رقم ناتوانی ام	چون خامه استخوان تنم مغز نال داشت
رازم ز بی نقابی اظهار اشک شد	عریانی اینقدر عرق انفعال داشت
درکیش عشق ساز رهایی ندامت است	افسوس طایری که به دام تو بال داشت
امروز نیست داغ تو خلوت فروز دل	خورشید ریشه در دل ماه از هلال داشت
از دل به غیر شعله آهی نشد بلند	عرض سراسر چمنم یک نهال داشت
در بحر احتیاج که موجش تپیدن است	آسایشی که داشت لب بی سؤال داشت
بیهوده همچو صبح دمیدیم و سوختیم	فصل بهار بی نفسی اعتدال داشت
دل خون شد و کسی به فغانش نبرد پی	این چینی شکسته زبان سفال داشت
از دل غبار هستی موهوم شسته ایم	رفت آنکه لوح آینه ما مثال داشت
عمرم کی آمدم که دهم عرض رفتنی	تهمت خرامی ام قدم ماه و سال داشت
تنها نه بیدل از تپش آرام منزل است	هر بسمل آشیان طرب زیر بال داشت

غزل شماره ۸۲۲: تا نظر بر شوخی من نرگس خود کام داشت

تا نظر بر شوخی من نرگس خود کام داشت	چشمه آینه موج روغن بادام داشت
باد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت	سرمه ام در گوشه چشم عدم آرام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من	در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت
پختگی در پرده رنگ خزانی بوده است	میوه ام در فکر سرسبزی خیالی خام داشت
یاد آن شوقی که از بیطاقتیهای طلب	دل تپیدن نیز در راحت شمارگام داشت
از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده ام	این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت
گر نمی بود آرزو تشویش جانکاهی نبود	ماهیان را نشتر قلاب حرص کام داشت
ناله را روزی که اوج اعتبار نشئه بود	چون جرس بیدل به جای باده، دل در جام داشت

غزل شماره ۸۲۳: سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت

سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت	تا تحیر بود در آینه عکس آرام داشت
گر نمی بود آرزو تشویش جانکاهی نبود	ماهیان را تشنه قلاب حرص کام داشت
از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده ایم	این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت
دل نه امروز از صفا فال صبحی می زند	در کدورت نیز این آینه عیش شام داشت
ما ز خودداری عبث خون طلبها ربختیم	در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت

دل مصفاکردن از بشم به طوف جلوه برد
 بی‌پر و بالی تیش فرسوده پرواز نیست
 آینه بر دوش حیرت جامهٔ احرام داشت
 هرکسی ایجا به قدر عاجزی آرام داشت
 رنگ صهبا پای گردیدن به طبع جام داشت
 ما اداکردیم هرکس از خجالت وام داشت
 جانکنیها سنگ هم در آرزوی نام داشت
 بس که بیدل بر طبایع حرص شهرت غالب است

غزل شمارهٔ ۸۲۴: شب که جوش حسرتی زان نرگس خودکام داشت

شب که جوش حسرتی زان نرگس خودکام داشت
 چشمهٔ آینه موج روغن بادام داشت
 یاد آن شوقی که از بیطاقتیهای جنون
 دل تپیدن نیز در راهت شمار گام داشت
 پختگی در پردهٔ رنگ خزانی بوده است
 میوه هم در فکر سرسبزی خیالی خام داشت
 باد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت
 سرمه‌ای در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت
 مصرع آه من از لعل تو پر بی‌بهره ماند
 باب تحسین گر نبود اهلیت دشنام داشت
 از سراغ رفتگان جز گفتگو آثار نیست
 شخص هستی در نگین بی‌نشانی نام داشت
 چشم وا کردیم و آگاه از فنای خود شدیم
 چون شرر آغاز ما آینهٔ انجام داشت
 عالمی را صید الفت کرد رنگِ عجز من
 در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت
 عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما
 خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت
 ناله را روزی که اوج اعتبار نشئه بود
 چون جرس بیدل به جای باده دل در جام داشت

غزل شمارهٔ ۸۲۵: شب که طاووس مرا شوق تو بالافشان داشت

شب که طاووس مرا شوق تو بالافشان داشت
 هرچه جوشید ز موج و کف این قلزم وهم
 یک جهان چشم به هم برزدن مژگان داشت
 رمزی بی‌رنگی ما فاش شد از شوخی رنگ
 نفسی بود که در پرده دل توفان داشت
 شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت
 حرمت ناله به زنجیر نفس نتوان داشت
 تا ز هستی اثری هست محبت رسواست
 حیرت از شش جهتم در دل آینه گرفت
 ورنه هر مو به تنم صد مژه بالافشان داشت
 آخر از عجز طلب اشک دواندیم به چشم
 پای خوابیده ما آبله در مژگان داشت
 همه جا دیده یعقوب غبارانگیز است
 یا رب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت
 هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حجاب
 شخص تصویر همین پیرهن عربان داشت
 عاقبت کسوت مجنون به عرق گشت بدل
 فصل تأثیر جنون این همه تابستان داشت
 تنگی حوصله‌دار ترک علایق بیدل
 یادگردی که به هم چیدن او دامان داشت

غزل شماره ۸۲۶: وهم هستی هیچکس را ازتپیدن و نداشت

وهم هستی هیچکس را ازتپیدن و نداشت	عالمی زین بزم عبرت مفلس و مایوس رفت
کس نشد آگه که چیزی داشت با خود یا نداشت	بیکسی زحمت پرست منت احباب نیست
یاد ایامی که کس یاد از غبار ما نداشت	هرچه پیش آمد همان رو بر قفا کردیم سیر
یک قلم دی داشتیم امروز ما فردا نداشت	دعوی صاحب‌دلی از هرزه‌گویان باطل است
تا نفس بی‌ضبط می‌زد شیشه‌گر مینا نداشت	مشق همواری درین مکتب دلیل خامشی ست
تا درشتی داشت سنگ سرمه جز غوغا نداشت	حرص هر سو، ره برد بر سیم و زر دارد نظر
زاهد از فردوس هم مطلوب جز دنیا نداشت	قانعان سیراب تسکین از زلال دیگرند
آب شیرینی که گوهر دارد از دریا نداشت	تا ز تمکین نگذرنند آداب‌دانان وفا
شمع محفل در سرآتش داشت زیر پا نداشت	تا بیابان مرگ نومیدی نباید زیستن
هرکجا رفتیم ما را بیکسی تنها نداشت	دوری‌ام زان آستان دیوانه کرد اما چه سود
آنقدر خاکی که افشانم به سر صحرا نداشت	چون نفس بیدل نفسها در تردد سوختم
گوشه دل جای راحت بود اما جا نداشت	

غزل شماره ۸۲۷: هرکه را دستی ز همت بود جز بر دل نداشت

هرکه را دستی ز همت بود جز بر دل نداشت	دل به هر نقشی که بستم صورت آینه بود
دستگاه پرتو یک شمع این محفل نداشت	عاجزیه‌ها را غنیمت دان که درباب طلب
نسخه تحقیق امکان جز خط باطل نداشت	انفعالی نیست دل را ورنه درکیش حیا
دست و پای‌گر می‌کردیم گم ساحل نداشت	زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است
سنگ هم‌گر آب می‌شد عقده ای مشکل نداشت	خیرگیهای نظر محو نقاب‌آرایی ست
از تپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت	غنچه‌ها بال نفس در پرده دل سوختند
ورنه هرگز، لیلی آزاد ما، محمل نداشت	شوخی موج شد انفعال جرم ما
عیش این باغ امتداد رقص یک بسمل نداشت	همچو شبنم گریه بر ما راه جولان بسته است
این محیط آبی برون از جبهه سایل نداشت	سرو گلزار تمنا طوق قمری در بر است
چشم ما تا بود بی‌نم این بیابان گل نداشت	اشکم و گم کرده‌ام از ضعف راه اضطراب
گل نکرد از سینه‌ام آهی که داغ دل نداشت	نقش او از اضطرابم در نفس صورت نیست
ورنه این ره لغزش پا داشت گر منزل نداشت	
حسن را آینه می‌بایست و این بیدل نداشت	

غزل شماره ۸۲۸: زندگانی ست که جز مرگ سرانجام نداشت

زندگانی ست که جز مرگ سرانجام نداشت	گر نمی بود نفس صبح کسی شام نداشت
دل پرکار هوس متهم غیرم کرد	ساده تا بود نگین غیر نگین نام نداشت
قدردان همه چیز آینه منتظری ست	دردم از حاصل و صلیست که پیغام نداشت
مایه عاریت و صرف طرب جای حیاست	گل سر و برگ شکفتن به زر وام نداشت
سیر کیفیت عبرتگه امکان کردیم	نقش پا داشت هوایی که سر بام نداشت
کاش بی جرات آهنگ طلب می بودیم	تکمه جیب ادب جامه احرام نداشت
پختگی چین تعین به رخ خلق افکند	رنگ هموار به غیر از ثمر خام نداشت
هیچکس چشم به جمعیت دل باز نکرد	این گلستان گل کیفیت بادام نداشت
سر زانوی ادب میکده ی راز که بود	عیش این حلقه تسلیم خط جام نداشت
دل وفا خواست جوابش به تغافل دادی	داد تحسین طلبان این همه دشنام نداشت
بیدل از وهم فسردی چه تعلق چه وفاق	طایر رنگ کمین قفس و دام نداشت

غزل شماره ۸۲۹: امشب که به دل حسرت دیدار کمین داشت

امشب که به دل حسرت دیدار کمین داشت	هر عضو چو شممع نگاهی بازپسین داشت
کس وحشتت از اسباب تعلق نپسندید	دامن نشکستن چقدر چین جبین داشت
از وهم میرسید که اندیشه هستی	در خانه خورشید مرا سایه نشین داشت
هر تجربه کاری که در تن عرصه قدم زد	سازدل جمع آن طرف ملک یقین داشت
عمری ست که در بندگداز دل خویشیم	ما را غم ناصافی آینه بر این داشت
چون سایه به جز سجده مثالی ننمودیم	همواری ما آینه در رهن جبین داشت
در قد دو تا شد دو جهان حرص فراهم	زین حلقه کمند امل آرایش چین داشت
از پرده دل رست جهان لیک چه حاصل	آینه نفهمید که حیرت چه زمین داشت
با این همه حیرت به تسلی نرسیدیم	فریاد که آینه ما خانه زین داشت
آفاق تصرف کده شهرت عنقاست	جز نام نبود آن که جهان زیر نگین داشت
بیدل سراین رشته به تحقیق نیوست	در سبحه و زنار جهانی دل و دین داشت

غزل شماره ۸۳۰: چه سحر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت

چه سحر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت	تورا در آینه می دید و جستجوی تو داشت
به هر دکان که درین چارسو نظر کردم	دماغ ناز تو سودای گفتگوی تو داشت
به دور خمکده اعتبار گردیدیم	سپهر و مهر همان ساغر و سبوی تو داشت

تغافل توز هرسو نظریه سوی تو داشت	ز خلق این همه غفلت که می کند باور
خیال روی تو کردم خیال روی تو داشت	نظریه رنگ تو بستم نظریه رنگ تو بود
نفس به هرچه دمیدند های و هوی تو داشت	ز ما و من چقدر بوی ناز می آید
شکسته رنگی ما هم خمی ز موی تو داشت	غرور و ناز تو مخصوص کج کلاهان نیست
زبان خلق همان معنی مگوی تو داشت	هزار پرده دریدند و نغمه رنگ نیست
به این حیا نتوان پاس آبروی تو داشت	چه جرعه ها که نه بر خاک ریختی زاهد
که خاک هم تری از خشکی وضوی تو داشت	به سجده خاک شدی همچو اشک و زین غافل
که سبحة تو چه زنار درگلوی تو داشت	به گردش نگهت پی نبرد فطرت تو
ز رنگ در نگذشتم که رنگ و بوی تو داشت	درین حدیقه به صد رنگ پر زدم بیدل

غزل شماره ۸۳۱: آغاز نگاهم به قیامت نظری داشت

واکردن مژگان چراغم سحری داشت	آغاز نگاهم به قیامت نظری داشت
بالین من گم شده آرام پری داشت	خوابم چه خیال است به گرد مژه گردد
آینه همین خانه بیرون دری داشت	چشمی به تحیرکده دل نگشودیم
تا دل نفس سوخته هم نامه بری داشت	ما بیخبران بیهده بر ناله تنیدیم
درنامه عشاق دریدن خبری داشت	قاصد، ز رموز جگر چاک چه گوید
او بود که هر چشم گشودن دگری داشت	آخر گروه حیرت ما باز نگریدید
آینه ما هر نفس از ما بتری داشت	کردیم تماشای ترقی و تنزل
آن پای که فرسود به دامن گهری داشت	زین بحر، عیار طلب موج گرفتیم
ورنه لب خاموش گره نیشکری داشت	آگاه نشد هیچ کس از رمز حلاوت
هر نقش قدم یک دو نفس پیش سری داشت	بی شعله نبود آنچه تو دیدی گل داغش
تحقیق پری در نفس شیشه گری داشت	با لفظ نپرداختی ای غافل معنی
ای بیخبران آینه دیدن جگری داشت	آسان نرسیدیم به هنگامه دیدار
رفت آنکه جنونم هوس جامه دری داشت	عریانی ام از کسوت تشویش برآورد
من آینه در دست و تماشا دگری داشت	بیدل چقدر غافل کیفیت خویشم

غزل شماره ۸۳۲: گر جنونم هوس قطع منازل می داشت

خوشر از ریگ روان آبله محمل می داشت	گر جنونم هوس قطع منازل می داشت
یک تحیر به صد آینه مقابل می داشت	دیده گر رنگی از آن جلوه به رو می آورد
تا به کویش همه جا پا به سر دل می داشت	پاس آیین ادب گر نشدی مانع اشک
می زد آتش به خود و خاطر محفل می داشت	سوخت پروانه ام از خجالت آن شمع که دوش

کشتی‌ام وحشت گرداب ز ساحل می‌داشت	ای خوش آن شوق که از لذت بی‌عافیتی
حیرت آینه هم جوهر بسمل می‌داشت	عقده دل اگر از سعی تپش وامی‌شد
خاتم جود نگین در لب سایل می‌داشت	احتیاج آینه شد نام کرم جلوه فروخت
تا ره کوشش مقصد طلبان گل می‌داشت	شرم نایابی مطلب عرقی‌ساز نکرد
جاده‌ای راکه ادب در دل منزل می‌داشت	قطع کردیم به تدبیر خموشی چون شمع
کاش در بزم بتان آینه هم دل می‌داشت	داغم از حوصله شوخ‌نگاهان بیدل

غزل شماره ۸۳۳: تو از آن خلوت یکتا چه خبر خواهی داشت

گر شوی حلقه‌که چشم آنسوی در خواهی داشت	تو از آن خلوت یکتا چه خبر خواهی داشت
شمع سان‌گل به سر از باغ سحر خواهی داشت	زین شبستان هوس عشوه چه خواهی خوردن
تا ابد درگره قطره گهر خواهی داشت	یک عرق‌وارگر از شرم طلب آب شوی
پاس ناموس ادب وقت دگر خواهی داشت	شب وصل است کنون دامن او محکم‌دار
میخلی در دل خود سوزن اگر خواهی داشت	تهمت نام تجرد به مسیحا ستم است
خاطر آبله در سیر و سفر خواهی داشت	یک حلب شیشه‌گر از هر قدمت می‌جوشد
یادگار من و دل یک دو شرر خواهی داشت	گر بسوزی ورق‌نه فلک از آتش عشق
تا کنجا جامه معشوق به بر خواهی داشت	بیدل این بار امانت به زمین سود سرت

غزل شماره ۸۳۴: گل در چمن رسید و قدم بر هوا گذاشت

جای دگر نیافت که بر رنگ پا گذاشت	گل در چمن رسید و قدم بر هوا گذاشت
نتوان بنای عمر به دوش وفا گذاشت	تعمیر رنگ ز آب و گل اعتماد نیست
این گرد دامن تو ندانم چرا گذاشت	عمری است خاک من به سر من فتاده است
زین دشت هرکه رفت مرا بر قفا گذاشت	وامانده ی قلمرو یاسم چو نقش پا
رنگ پریده بر ورقم نقطه‌ها گذاشت	می‌خواست فرصت از شرر کاغذ انتخاب
برخاستن غبار مرا بی‌عصا گذاشت	رفتم ز خویش لیک به دوش فتادگی
ما را نمی‌توان به امید بقا گذاشت	هرجا روی غنیمت یک دم رفاقتیم
آه این چه ظلم بود که ما را به ما گذاشت	با خود فتاد کار جهان از غرور عشق
باید سر بریده به تیغ قضا گذاشت	زین گردن ضعیف که باریکتر ز پوست
برد از سگ استخوان و به پیش هما گذاشت	آن را که عشق از هوس هرزه واخرید
فهمیده بایدت به لب بام پا گذاشت	بیدل عروج جاه خطرگاه لغزش است

غزل شماره ۸۳۵: همت من از نشان جاه چون ناوک گذشت

<p> همت من از نشان جاه چون ناوک گذشت طبع دون کاش از نشاط دهر گردد منفعل همتی می باید اسباب تعلق هیچ نیست در مزاج خاک این وادی قیامت کشته‌اند هیچکس حیران تدبیر شکست دل مباد چون شرارکاغذ آخر از نگاه گرم او حسرت عشاق و بیداد نگاهش عالمی ست ننگ تحقیق است تفتیشی که دارد فهم خلق خیره بینی لازم طبع درشت افتاده است کاش زاهد جام گیرد کز تمسخر وارهد صحبت واعظ به غیر از دردسر چیزی نداشت فضل حق وافی ست بیدل از فنا غمگین مباش </p>	<p> زمین ننگین نامم نگاهی بود کز عینک گذشت نیست بر عصمت حرج گر لولی از تنب گذشت بر نمی آید دو عالم با جنون یک گذشت پای ما مجروح و باید از تل آهک گذشت موی چینی هر کجا خطش دمید از حک گذشت بر بنای ما قیامت سیلی از چشمک گذشت بر یکی هم گر رسید این ناوک از هر یک گذشت در تامل هرکه واماند از یقین بیشک گذشت کم تواند چشم تنگ از طینت از یک گذشت بی تکلف عمر این بیچاره در تیزک گذشت آرمیدن مفت خاموشی کزین مردک گذشت عمر باطل بود اگر بسیار و گر اندک گذشت </p>
--	--

غزل شماره ۸۳۶: تا عرفناک از چمن آن شوخ بی پرواگذشت

<p> تا عرفناک از چمن آن شوخ بی پرواگذشت وای بر حال کمند ناله‌های نارسا ما به چندین کاروان حسرت کمین رهبریم معو دل شوتا توانی رستن از آفات دهر بسته‌ای احرام صد عقبا امل اما چه سود بی‌نشانی در نشان پر می‌زند هشیار باش آبله مخموری واماندگیهایم نخواست گر برون آیم ز فکر دل اسیر دیده‌ام بر غنا زد احتیاج خست ابنای دهر عافیتها بسکه بود آن سوی پرواز امل گرز دنیا بگذری تشویش عقبا حایل است بیدل از رنگ شکست شیشه‌ای خندیده است </p>	<p> موج خجلت سرو را چون قمری از بالاگذشت کان تغافل پیشه از معراج استغناگذشت شمع در شبگیر دود دل عجب تنهاگذشت موج بی‌وصل گهر نتواند از دریاگذشت فرصت نگذشته‌ات پیش از گذشتنهاگذشت گر همه عنقا شوی نتوانی از دنیاگذشت زمین بیابان لغزشم آخر قدح پیماکگذشت عمر من چون می به بند ساغر و میناگذشت تنگدستی در عزیزان ماند لیک از ماگذشت کرد استقبال امروزی که از فرداگذشت تا ز خود نگذشته‌ای می‌بایدت صد جاگذشت کز غبارش ناله نتواند به سعی پاکگذشت </p>
---	---

غزل شماره ۸۳۷: در طلبت شب چه جنونهاگذشت

کز سر شمع آبله پاگذشت	در طلبت شب چه جنونهاگذشت
عقل جنون کرد و ز صحراگذشت	جهل خرد پخت و به معموره ریخت
اسم بجا ماند و مسماگذشت	نقش نگین داشت کمال هوس
از سر این بام هواهاگذشت	خلق خیالات بر افلاک برد
آبله از خاک چه بالاگذشت	پی سپر عجز، چه نازد به جاه
قلقلکی کرد و ز مینا گذشت	جوش نفس بود، می اعتبار
فرصت ما از نظر ماگذشت	چون شررکاغذ آتش زده
رنگ روانی ز ثریا گذشت	سعی تک و پو، همه را محوکرد
درنگذشت آنکه ز اینجاگذشت	چون شب و روز است تلاش همه
خامه برین صفحه چلیپاگذشت	خط جین فهم به فرداگماشت
کم نفسیها ز مسیحا گذشت	خامشی ام زنده جاوید کرد
قطره به این جهد، ز دریاگذشت	ضبط نفس طرفه پلی داشتهست
هرکس ازین بادیه تنهاگذشت	قافله سالار توهم مباش
آمده بود، آینه اما گذشت	فرصت دیدار وفایی نداشت
دم مزین آبی که ز سرهاگذشت	با دم شمشیرقضا چاره چیست
عمر در اندیشه سودا گذشت	بیدل ازین مایه که جز باد نیست

غزل شماره ۸۳۸: یأس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت

با شکستی ساخت دل کز طره لیلا گذشت	یأس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت
تا ابد نتوان به رنگ صورت از دیباگذشت	غفلت ما گر به این راحت بساط آرا شود
ورنه امروز تو خواهد دی شد و فردا گذشت	هم در اول باید از وهم دو عالم بگذری
شعله آهم به دل برقی ست کز صحرا گذشت	جو من اشکم در نظر موجیست کز دیا رمید
می توان چون موج دامن چید و زین دریاگذشت	چند، چون گرداب بودن سر به جیب پیچ و ثاب
حیف عمر ما که همچون سایه زیر پا گذشت	کاش هم دوش غبار، از خاک برمی خاستیم
آخرت درپیش دارد هر که از دنیا گذشت	خون شو ای حسرت که از مقصد رخت دور است دور
تیر آهم چون شرر هرچند از خاراگذشت	در دل آن بی وفا افسون تأثیری نخواند
آنچه از روی عرفناک تو بر دل ها گذشت	بر بنای دهر از سیل قیامت نگذرد
بی نشانی بال زد چندانکه از عنقاگذشت	هستی ما نام پروازی به دام آورده بود
آنکه بگذشت از علایق پر به استغنا گذشت	بزم هستی قابل برهم زدن چیزی نداشت
بسکه واماندیم نقش پای ما از ماگذشت	داغ هرگز زیر دست شعله تصویر نیست

حیف بر منصور ما تسلیم راهی وانکرد
از لباس تو به عریان است تشریف نجات

از غرور وهم بایست اندکی بالا گذشت
بیدل امشب موج می از کشتی صهباگذشت

غزل شماره ۸۳۹: چنین که عمر تأملگر شتاب گذشت

چنین که عمر تأملگر شتاب گذشت
به چشم‌بند جهان این چه سحرپردازی‌ست
به هر طرف نگرم دود دل پرافشان است
جنون‌پرستی اغراض ننگ طبع مباد
کسی به چاره تسکین ما چه پردازد
ز مصرع نفس واپسین عیان گردید
سیاهکار فضولی مخواه موی سفید
صفا کدورت زنگار چشم نزداید
ز خود تهی شو و از ورطه خیال برآی
به عیش غفلت عمری که نیست کس نرسد
ز سوز سینه‌ام آگه که کرد محفل را
ندانم از چه غرض بال فرصت افشاندم
به وادی که نفس بود رهبربیدل

هوای آبله‌ای از سر حباب گذشت
که بی‌حجابی آن جلوه از نقاب گذشت
کدام سوخته زین وادی خراب گذشت
حیا نماند چو انصاف از حساب گذشت
که تا به داغ رسیدیم ماهتاب گذشت
که ما ز هر چه گذشتیم انتخاب گذشت
کفن چوپرده درد باید از خضاب گذشت
ز سایه کس نتواند در آفتاب گذشت
به آن کنار همین کشتی ز سراب گذشت
فغان که فرصت تعبیر هم به خواب گذشت
که اشک دود شد و از سرکباب گذشت
شرر بیانی‌ام از حاصل جواب گذشت
همین تأمل رفتن‌گران رکاب گذشت

غزل شماره ۸۴۰: فرصت نظاره تا مژگان گشودن درگذشت

فرصت نظاره تا مژگان گشودن درگذشت
وحشتی زین‌بزم چون شمع به خاطر درگذشت
بربنای ما فضولی خشت تمکینی نچید
امتحان هر جا عیار قدر رعنائی گرفت
آب آب گوهر، آتش آتش یاقوت شد
یافتم آخر ز مقصدکوشی توفیق عجز
قدر بحر رحمت از کم‌همتی نشناختیم
عبرتی می‌خواست مخمور زلال زندگی
مشق اسرار دبستان ادب پر نازک‌ست
می‌چکد خون دو عالم از نگاه واپسین
سخت‌بیرن است شوق از ساز وحشتها مپرن
می‌روم بی دست و پا چون شمع و از هر عضو من

تیغ برقی بود هستی آمد و از سر گذشت
چین دامن آنقدرها موج زد کز سرگذشت
آرزو چون فربهی زین پهلوی لاغرگذشت
سرنگونی صد سر و گردن ز ما برتر گذشت
هرچه آمد بر سر ما از گذشتن درگذشت
لغزش پایبی که پروازش به زیر پرگذشت
از غرور خشکی دامن جبینها ترگذشت
آب شد آیینه و از چشم اسکندرگذشت
نام لغزش تا نوشتی خامه از مسطر گذشت
بیخبر از خود مگو می‌باید از دلبر گذشت
عمر پروازم به جست و جوی بال و پر گذشت
آبله گل می‌کند، تا عرضه دارد سرگذشت

با دل جمع‌کنون مایوس باید زبستن
سیر دریا دور موجی داشت از گوهر گذشت
ضعف بیمار محبت تا کجا دارد اثر
نالہ ہم امشب به پهلوی من از بستر گذشت
بیدل از جمعیت دل بی‌نیاز عالمم
گوهر از یک قطره پل بستن ز دریا در گذشت

غزل شماره ۸۴۱: شب به یاد آن لب خموش گذشت

نالہ شد شمع و گل‌فروش گذشت	شب به یاد آن لب خموش گذشت
پیش پیش نگاه هوش گذشت	چشم بر جلوہ‌ای که وا کردیم
کاروان از سرم خموش گذشت	عمر رفت و هنوز در خوابم
مژہ پل گشت و نای و نوش گذشت	زبر پا دیدم از نشاط مپرس
این دو حرف از کجا به گوش گذشت	کاف و نون خلق را، به شور آورد
سر ما هر قدم ز دوش گذشت	طرفه راهی چو شمع پیمودیم
همه جا یک سیاهپوش گذشت	فقر ما، ماتم دو عالم دشت
باده از خم به قدر جوش گذشت	بی‌جنون ترک وهم نتوان کرد
فصل پنهان‌کن و بیوش گذشت	گر جنون کرده‌ای تکلف چیست
امشب آمد همان‌که دوش گذشت	سوختن هم غنیمت است این شمع
تیغ شد آب کز گلوش گذشت	تشنه وصل بود بیدل ما

غزل شماره ۸۴۲: به فکر دل لبم از ربط قیل و قال گذشت

چسان نفس کشم آئینه در خیال گذشت	به فکر دل لبم از ربط قیل و قال گذشت
به عرض گردش رنگم هزار سال گذشت	کجاست تاب ز خود رفتنی که چون یاقوت
چه مایه داشت که بالیدن از نهال گذشت	بهار یأس ز سامان بی‌نیازها
ز آسمان به همین نردبان هلال گذشت	خمی به دوش ادب بند و سیر عزت‌کن
دلیل حاجت و می‌باید از سوال گذشت	طریق فقر، جنون تازی دگر دارد
فغان که عمر چو شبنم به انفعال گذشت	عرق ز جبهه ما بی‌فنا نشد زایل
شهود آینه در عالم مثال گذشت	زهیچ جلوہ به تحقیق چشم نگشودیم
اشارتی ست که نتون ازین زلال گذشت	خمش نوایی موج تکلم از لب یار
توان چو رنگ به سعی شکست بال گذشت	به عالمی که ز پروازکار نگشاید
مپرس در غم مستقبلیم چه حال گذشت	به فکرنسیه موهوم نقد نیز نماند
به یاد باده‌تربها ازین سفال گذشت	دل‌م ز خجالت بی‌ظرفی آب شد بیدل

غزل شماره ۸۴۳: دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت

اشک آنقدر دوید ز پی کز فغان گذشت	دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت
دنیا غم تو نیست که نتوان از آن گذشت	تا پر فشانده‌ایم ز خود هم گذشته‌ایم
از پا نشستی که ز عالم توان گذشت	دارد غبار قافله ناامیدی‌ام
عمری نداشتم که بگویم چسان گذشت	برق و شرار محمل فرصت نمی‌کشد
تا ناله گل کند ز جرمن کاروان گذشت	تا غنچه دم زند ز شکفتن بهار رفت
واماندنی ست اینکه تو گویی فلان گذشت	بیرون نتاخته‌ست ازین عرصه هیچ کس
انصاف نیز آب شد و از جهان گذشت	ای معنی آب شو که ز ننگ شعور خلق
زین بحر همچو موج گهر می‌توان گذشت	یک نقطه پل ز آبله پا کفایت است
محو نشانه است چو تیر از کمان گذشت	گر بگذری ز کشمکش چرخ اصلی
بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت	واماندگی ز عافیت بی‌نیاز کرد
بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت	طی شد بساط عمر به پای شکست رنگ
یارب چه برق بر من آتش به جان گذشت	دلدار رفت و من را بی وداعی سوخت
کم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت	تمکین کجا به سعی خرامت رضا دهد
یک ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت	بیدل چه مشکل است ز دنیاگذشتنم

غزل شماره ۸۴۴: همت از هر دو جهان جست و ز دل در نگذشت

موج بگذشت ز دریا و ز گوهر نگذشت	همت از هر دو جهان جست و ز دل در نگذشت
کس درین قافله از خویش مکرر نگذشت	آمد و رفت نفس گرد پی یکتایی ست
سعی پرواز ضعیفان ز ته پر نگذشت	شمع بر سر همه جا دامن خاکستر داشت
ما گذشتیم ولی ناله ز بستر نگذشت	ختم‌گردید به بیمار وفا شرط ادب
حلقه گردید که می‌باید ازین در نگذشت	هرزه‌دو بود طلب قامت پیری ناگاه
آب آینه پلی داشت سکندر نگذشت	پستی طالع شمع که به صحرای جنون
آب آینه پلی داشت سکندر نگذشت	حرص مشکل که ره فهم قناعت سپرد
که خطش گر همه کج رفت ز محور نگذشت	روش معدلت از گردش پرگار آموز
ناتوانی ست که از پهلوی لاغر نگذشت	طاقت غره انجام وفا ممکن نیست
آه از آن فرصت عبرت که به لنگر نگذشت	شرر کاغذ آتش زده‌ام سوخت جگر
زین رقم کلک قضا بی‌مژه ی تر نگذشت	بر خط جبهه ماکیست نگرید بیدل

غزل شماره ۸۴۵: نه همین سبزه از خطش ترگشت

فند هم زان دو لب مکرر گشت	نه همین سبزه از خطش ترگشت
خط چلیپاست چون ورق برگشت	فرصت جلوه مغتنم شمرد
هر نفس می‌توان سراسر گشت	تا عدم سیر هستی آن همه نیست
اشک ما تا چکید لاغر گشت	نقطه از سیر خط نمایان شد
قطره پستی‌گزیدگوه‌رگشت	اوج عزت فروتنی دارد
سرو کم سایه شد که بی‌برگشت	ترک اخلاق مشق ادبارست
او عرق کرد و چشم ما تر گشت	وضع گستاخی بیش از این چه کند
لغزش پا دمید چون سرگشت	به غرور آنقدر بلند متاز
ربش زاهد چرا دم خرگشت	گر نه شغل امل کشاکش داشت
گوشها زین جنون نوا کر گشت	ششجهت یک فسانه غرض است
خواهدت پا و سر برابر گشت	سیر پرگار عبرت است اینجا
باید آخر جهان دیگرگشت	گردش چشم یار در نظرم
قاصد اوست رنگ چون برگشت	بیخودی بی‌انوید وصلی نیست
گرد خود گشت و حلقه در گشت	خلقی از وهم محرمی بیدل

غزل شماره ۸۴۶: ز فقر تا به شهادت شد آشنا انگشت

بلند کرد نیستان بوریا انگشت	ز فقر تا به شهادت شد آشنا انگشت
چو آفتاب دمید از جبین ما انگشت	دمی که سجده به خاک درت اشارت کرد
ز دست پیش فتاده‌ست در دعا انگشت	به عرض حاجت ما نیست عجز بی‌زهار
توغافلی و دخیل است جا به جا انگشت	خطاست منکر اقبال کهتران بودن
چراکناره گرفتی ز دست و پا انگشت	اگر مزاج بزرگان تفقدی می‌داشت
ز دستها ندمیدی جدا جدا انگشت	موافقت اگر آیین همدمی می‌بود
هزار سبچه به سیلاب رفت با انگشت	به رنگ شمع در این معبد خیالگداز
حذر خوش است ازین ناخن‌آزما انگشت	ز وضع قامت خم پاس زخم دل دارید
نبرد لذت سر خاری از حنا انگشت	حضور عالم بیکار نیز شغلی داشت
ندید هیچکس از پنجه قضا انگشت	درین بساط به صد گوشمال موت و حیات
عمود گیر گر افتاد نارسا انگشت	هین تپانچه و مشتی‌ست نقد غیرت مرد
به زینهار برآورده آسیا انگشت	تلاش روزی ما بس که غالب افتاده‌ست
پی قبول گذارد به دیده‌ها انگشت	بلندی مژه آن را که هرچه پیش آرد
به پشت دست نزد ناخن از حیا انگشت	محال بود بر اسباب پا زدن بیدل

غزل شماره ۸۴۷: بی روی تو مژگان چه نگارد به سرانگشت

بی روی تو مژگان چه نگارد به سرانگشت	چشمی ست که باید به در آرد به سرانگشت
چون نی زتنگ مایگی درد به تنگیم	تا چند نفس ناله شمارد به سرانگشت
شادم که به زحمتکده عالم تدبیر	بی ناخنی ام عقده ندارد به سرانگشت
مشق خط بی پا و سرم سبجه شماری ست	کاش آبله ای نقطه گذارد به سرانگشت
در طبع جهان حرکت بی خواست خراشید	آن کیست که اندیشه گمارد به سرانگشت
از حاصل گل چیدن این باغ ندیدیم	جز ناخن فرسوده که دارد به سرانگشت
عمری ست که در رنگ چمن شور شکستی ست	کو غنچه که گل گوش شمارد به سرانگشت
از معنی زنهار من آگاه نگشتی	تا چند چو شمع آینه کارد به سرانگشت
تقلید محال است برد لذت تحقیق	نعمت چو زبان بر نگوارد به سرانگشت
ای بیکسی این بادیه یأس ندارد	خاری که سر آبله خارد به سرانگشت
بیدل ز جهان محو شد آثار مروت	امروز به جز موکه گذارد به سرانگشت

غزل شماره ۸۴۸: شب هجوم جلوه او در خیالم جا گرفت

شب هجوم جلوه او در خیالم جا گرفت	آنقدر بالید دل کابینه در صحرا گرفت
از دل روشن ملایم طینتی را چاره نیست	پنبه خود رایی تواند از سر مینا گرفت
سعی گردون از زمین مشکل که بردارد مرا	قطره را از دست خاک تشنه نتوان وا گرفت
در گلستانی که بلبل بود هر برگ گلش	پیکرم را خامشی چون غنچه سر تا پا گرفت
سخت نایاب است مطلب ورنه کوشش کم نبود	احتیاج از ناامیدی رنگ استغنا گرفت
تاکی از اندیشه تمکین گرانجان زیستن	قراه ما را چو گوهر ل در این دپاک گرفت
گر بلند افتد چو گردون نشئه وارستگی	می توان دامان همت از سر دنیا گرفت
در ریاض دهر، ما را سبز کرد آزادگی	بی بریها اینقدر، چون سرو، دست ما گرفت
زبن همه اسباب نومیدی چه برگیرد کسی	آنچه می باید گرفتن دست ناگیرا گرفت
عقده ای از کار ما نگشود سعی نارسا	ناخن تدبیر ما آخر دل ما را گرفت
چشم بند و زور بر دل کن که در آفاق نیست	آنقدر اوجی که یک مژگان توان بالا گرفت
تا شود بیدل به نامت سکه آسودگی	خاکساری در نگین باید چو نقش پا گرفت

غزل شماره ۸۴۹: دی حرف خرامش به لبم بال گشا رفت

دی حرف خرامش به لبم بال گشا رفت	دل در بر من بود ندانم به کجا رفت
خودداری و پابوس خیالش چه خیال است	می بایدم از دست خود آنجا چو حنا رفت

ما و گل این باغ به هم ساخته بودیم
 پیش که گریبان درم ای وای چه سازم
 در ملک خیال آمد و رفت نفسی بود
 فرصت شمر وهم امل چند توان زیست
 هر خارکه دیدم مژه‌ای اشک‌فشان بود
 مقدوری اگر نیست چه حاصل ز هدایت
 دعوت هوسان سخت تکالیف کمینند
 بر ما هوس بال هما سایه نیفکند
 مو کرد سیاهی دم خاموشی چینی
 چون‌رنگ عیان نیست که این هستی موهوم
 از عمر همین قدر دو تا ماند به یادم
 بیدل دم هستی به نظرها سبکم کرد
 فرصت تنک افتاد سر و برگ وفا رفت
 کان تنگ‌قا از برم آغوش‌گشا رفت
 اکنون خبر دل که دهد قاصد ما رفت
 این وعده دیدار قیامت به کجا رفت
 حیرانم ازین دشت کدام آبله‌پا رفت
 هشدارکه بی‌پا نتوان ره به عصا رفت
 ای آب رخ شرم نخواهی همه جا رفت
 صد شکر که این زنگ ز آینه‌ما رفت
 شد سرمه خط جاده ز راهی که صدا رفت
 آمد زکجا آمد و گر رفت کجا رفت
 این رخس سبک‌سیر عجب نعل‌نما رفت
 خاکم چو سحر از نفس آخر به هوا رفت

غزل شماره ۸۵۰: سعی روزی داشتم آخر ندامت پیش رفت

سعی روزی داشتم آخر ندامت پیش رفت
 عالم اسباب هستی چون عدم چیزی نداشت
 آه از آن مغرور بی‌دردی کزین ماتمسرا
 صد سحر شور تبسم داشت لعلش لیک حیف
 صبح هر اقبال غافل از شب ادبار نیست
 پیرو خلق دنی بودن زغیرت‌هاست دور
 زین ندامت جز تحیر با چه پردازدکسی
 امن‌خواهی تشنه‌ت‌شویش طبع کس مباحش
 شغل اعمال دگر، بسیار بود، اما چه سود
 چاره این درد بی‌درمان ندارد هیچ کس
 با ادب جوشیده‌ای بیدل ز هذیان دم مزین
 آسا هر سودن دست‌اندکی ز خویش رفت
 هر که را دیدیم درویش آمد و درویش رفت
 همچو اشک‌دیده بی‌نم تغافل‌کیش رفت
 این نمک پر بیخبر از سینه‌های ریش رفت
 ای بسا حسنی که از خط سر به جیب ریش رفت
 شیرمردان را نباید بر طریق میش رفت
 عمر فرصت در نظر کم آمد از بس بیش رفت
 خون فاسد روزگارش در خمار نیش رفت
 هرکه در بزم خیال آمد خیال‌اندیش رفت
 مرگ پیش آمد زمانی‌کز نفس تشویش رفت
 موج گوهر بسته را شوخی نخواهد پیش رفت

غزل شماره ۸۵۱: قامتش سامان شوخی از نگاه ما گرفت

قامتش سامان شوخی از نگاه ما گرفت
 هستی ما حایل آن جلوه سرشار نیست
 با همه افسردگی خاشاک غیرت پروریم
 در سواد فقر خوابیده‌ست فیض زندگی
 این نوای فتنه از تار نظر بالا گرفت
 از حبابی پرده نتوان بر رخ دریا گرفت
 آتشی هرجا بلندی‌کرد فال از ما گرفت
 صبح شد صاحب نفس تا دامن شب‌ها گرفت

عشق اگر رو بر زمین مالد همان تاج سر است	پرتو خورشید را نتوان به زیر پا گرفت
صحبت دیوانگان دارد اثر کز گردباد	چین وحشت دامن آسایش صحرا گرفت
بی‌نشانی صیدگاه همت پرواز کیست	شاهباز رنگ من تا پر زند عنقا گرفت
بر سر راه توام خواباند جوش آبله	سعی پا بر جا زمین آخر به دندانها گرفت
کور شد حاسد ز رشک معنی باریک من	خیره می‌بیند چو مو در دیده کس جا گرفت
گریه مستی به آن کیفیتم آماده است	کز سر مژگان توام دامن مینا گرفت
داغم از کیفیت تدبیر شوخی‌های حسن	خواستم آینه گیرد، ساغر صهبا گرفت
زودتر بیدل به منزلگاه راحت می‌رسد	زاد راه خویش هرکس وحشت از دنیا گرفت

غزل شماره ۸۵۲: ز آتش رخسار که ساغر گرفت

ز آتش رخسار که ساغر گرفت	خانه آینه چو من درگرفت
کو پر و بالی که به آن کو رسد	نامه گرفتم که کبوتر گرفت
عشق وفا می‌طلبد، چاره چیست	بار دل از دل نتوان برگرفت
نی چقدر رغبت طفلانه داشت	بال و پر ناله به شکر گرفت
ناله نخیزد ز نی بورپا	طاقت ما پهلوی لاغر گرفت
بحربه توفان رضا می‌تپید	کشتی ما هم کم لنگر گرفت
چاره به خورشید قیامت کشید	دامن ما خشک شدن تر گرفت
ما همه زین باغ برون رفته‌ایم	رنگ که پرواز ته پر گرفت
بیدل از اعجاز ضعیفی مپرس	لغزش من خامه به مسطر گرفت

غزل شماره ۸۵۳: بعدازین باید سراغ من ز خاموشی گرفت

بعدازین باید سراغ من ز خاموشی گرفت	داشتم نامی درین یارن فراموشی گرفت
پرده ناموس هستی بود آغوش کفن	از نفس آینه تنگ آمد نمدپوشی گرفت
دوستان را ما وتو افکند دور از یکدگر	ای غبار آخر سر راه به همجوشی گرفت
گر به این آهنگ جوشد نغمه ساز وفاق	صورخواهد چون طنین پشه سرگوشی گرفت
الفت دلها فشار توأم بادام داشت	عبرت اینجا باج تنگی از هماغوشی گرفت
برنگشت از دشت استغنا غبار رفته‌ام	از که پرسم دامن نازی که بیهوشی گرفت
شکرکن بیدل که در توفان نیرنگ شعور	عالمی شد غرق و دست ما قدح‌نوشی گرفت

غزل شماره ۸۵۴: دل ماند بی حس و غمت افشاند بهال رفت

دل ماند بی حس و غمت افشاند بهال رفت	این ناوک وفا همه جا پوست مال رفت
خلقی ازین بساط به وهم گذشتگی	بی نقش پا چو قافله ماه و سال رفت
زین دشت گرد ناقه دیگر نشد بلند	هرمحملی که رفت به دوش خیال رفت
زردستان تهیه راه عدم کنید	قارون به زیر خاک پی جمع مال رفت
ناایمنی نبرد زگوهر حصار موج	سرها به زانوی عدم از زیر بال رفت
گر شرم داری از هوس جاه شرم دار	تا قطره شد گهر عرق انفعال رفت
بی دستگاهی آفت آثار مرد نیست	نارفتنی است خط اگر از خامه نال رفت
موج گهر، چه واگشد از معنی محیط	حرفی که داشتیم به زبانهای لال رفت
اشکم به دیده محمل انداز برق داشت	گفتم نگاهی آب دهم بر شکال رفت
تصویر تیره بختی من می کشید عشق	از هند تا فرنگ قلم بر زغال رفت
ای چینی اینقدر به طنین موی سر مکن	فغفور در اعاده ساز سفال رفت
بیدل دلیل مقصد عزت تواضع است	زبن جاده ماه نو به جهان کمال رفت

غزل شماره ۸۵۵: صبح از دل چاک که در این باغ سخن رفت

صبح از دل چاک که در این باغ سخن رفت	کز جوش گل و لاله قیامت به چمن رفت
آن مطلب نایاب که هرگز نتوان یافت	دامان گلی بود که دوش از کف من رفت
با بخت سیه یاد شب عید ندارم	یارب چه هما بر سر من سایه فکن رفت
گلیچینی فرصت چو سحر زد به دماغم	تا دامن رنگم به شیبخون شکن رفت
جز بر رخ عبرت در فکرم نگشودند	هر رشته که باشد زگریبان به کفن رفت
پیریست به جز حسرتم اکنون چه توان خورد	نعمت همه آب است چو دندان ز دهن رفت
ای شمع سحر فرصت پرواز ندارم	باید مژه افشاند کنون بال زدن رفت
واماندگی از مقصد گمگشته سراغیست	لب نقش قدم بود به هر ره که سخن رفت
هستی الم خفت منصورى ما داشت	بفس کشمکش دار و رسن رفت
صیقلگر آینه تجدید قدیم است	نتوان به نوى غافل از این ساز کهن رفت
چون صورت خواب از من و ما هیچ ندیدیم	کامد به چهرنگ آمد و رفتن به چه فن رفت
بیدل پی هستی به عدم می رسد آخر	غربت تک و تازیست که خواهد به وطن رفت

غزل شماره ۸۵۶: ازین بساط کسی داغ آرمیدن رفت

ازین بساط کسی داغ آرمیدن رفت	که با وجود نفس غافل ازتپیدن رفت
درین چمن سرتسلیم آفتیم همه	گلی که برق خزاننش نزد به چیدن رفت
ز بس گداز تمنا به دل گره کردیم	نفس چو اشک به در یوزه چکیدن رفت
کباب غیرت آن رهروم که همچو ثمر	به پا شکستگی رنگ تا رسیدن رفت
زبسکه قطع تعلق ز خویش دشوار است	چو گاز مدت عمرم به لب گزیدن رفت
نیام چو اشک به راه تو داغ نومییدی	سر سجود سلامت اگر دویدن رفت
مجو ز مردم بی معرفت دم تسلیم	ز سرو از ره بیحاصلی خمیدن رفت
سراخ جلوه ز مایخودن مگیر و مپرس	بهار حیرت آینه در ندیدن رفت
فسانه‌ای ز رم فرصت نفس خواندیم	به لب نکرده گذر آن سوی شنیدن رفت
خیال هستی موهوم ریشه پیدا کرد	به فکر خواب متن فصل آرمیدن رفت
به جهد مسند عزت نمی شود حاصل	نمی توان به فلک بیدل از دویدن رفت

غزل شماره ۸۵۷: فغان که فرصت دام تلاش چیدن رفت

فغان که فرصت دام تلاش چیدن رفت	پی گذشتن عمر آنسوی رسیدن رفت
چوشمع سربه هوا سوخت جوهر تحقیق	چه جلوه‌ها که نه در پیش پا ندیدن رفت
ز بس بلند فتاد آشیان خاموشی	رسید ناله به جایی که از شنیدن رفت
چه دم ز نم ز ثبات بنای خود که چو صبح	نفس کشیدن من تا نفس کشیدن رفت
طلب فسرد و نگر دید محرم تپشی	چو چشم آینه‌ام عمر بی پریدن رفت
جنون به ملک هوس داشت بوی عافیتی	رمید فرصت و آرام تا رمیدن رفت
به رنگ غنچه تصویر در بغل دارم	شکفتنی که به تاراج نادمیدن رفت
کسی ز معنی چاک جگر چه شرح دهد	خوشم که نامه عشاق تا دریدن رفت
چه جلوه پرتو حیرت در تن بساط افکند	کز آب چشمه آینه‌ها چکیدن رفت
فنا به رفع بلاهای بی‌امان سپر است	به سوختن ز سرشمع سربریدن رفت
مرا به بیکسی اشک‌گریه می‌آید	که در پی تو، به امید نارسیدن رفت
گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خلق	که گوش من چو صدف بیدل از شنیدن رفت

غزل شماره ۸۵۸: آخر سیاهی از سر داغم به در نرفت

آخر سیاهی از سر داغم به در نرفت	زین شب چوموی چینی امید سحر نرفت
درهستی و عدم همه جا سعی مطلبی است	از ریشه زیر خاک تلاش ثمر نرفت

تا وضع قطره داشت ز دریاگهر نرفت	نومید اصل رفت جهانی به ذوق فرع
چون سبحة خلق جزبه سریکدگر نرفت	از بسکه تنگ بودگذرگاه اتفاق
کاوارگی سریست که در زیر پر نرفت	بر شعله‌ها ز پرده خاکستر است ننگ
فرسود سنگ وپی به سراغ شررنرفت	از هیچ جاده منزل عشق آشکار نیست
زین راه بی ادب نفس شیشه‌گر نرفت	درکوچه سلامت دل پا شمرده نه
ما رفته‌ایم قاصد دیگر اگر نرفت	آنجاکه نامه رم فرصت نوشته‌اند
حرف به حق رسیده زلب پیشترنرفت	گرمحرمی به ضبط نفس کوش کز ادب
خلقی زخویش رفت و به جای دگر نرفت	زین خاکدان که دامن دلها گرفته است
گردی فشانده‌ام که ز دامان تر نرفت	بر حرص پشت پا زدم اما چه فایده
سر سوده شد چو صندل واین دردسر نرفت	بیدل ز دل غبار علایق نمی رود

غزل شماره ۸۵۹: عمر گذشته بر مژه‌ام اشک بست و رفت

پرواز صبح بیضه شبم شکست و رفت	عمر گذشته بر مژه‌ام اشک بست و رفت
خلقی درین محیط به کشتی نشست و رفت	از خود تهی شوید و ز او هام بگذرید
دیدیم باد بودکه آمد به دست و رفت	از نقد و جنس حاصل این کارگاه وهم
هرچند حق پرست شد آتش پرست و رفت	رفتن قیامتیست که پا لغز کس مباد
هرکس به کدو جام نفس گشت مست و رفت	پوشیده نیست رسم خرابات ما و من
آه این سپند سوخته با ناله جست و رفت	در سینه داشتم دلکی عاقبت نماند
با خویش برد ماهی پر زور شست و رفت	بند کشاکش نفس آخر گسیخت عمر
شاهین بی تماغه رها شد ز دست و رفت	چشم گشوده وحشت دل را بهانه بود
کز دل چه مژه داد به دل پست پسب و رفت	کس محرم پیام دم واپسین نشد
گفتم چسان روم ز در دل نشست و رفت	شمعی زبان موعظت بزم گرم داشت
باری دگر نداشت همین چشم بست و رفت	بیدل غبار قافله اعتبار ما

غزل شماره ۸۶۰: دی به شبم گریه ما نوگلی خندید و رفت

از زبان اشک هم درد دلی نشیند و رفت	دی به شبم گریه ما نوگلی خندید و رفت
چون نفس باید بر این آینه هم پیچید و رفت	از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است
هر کسی زین انجمن طرز دگر نالید و رفت	شمع محفل بر خموشی بست و مینا بر شکست
رهروان را پیش پای خویش باید دید و رفت	زین بیابان هر قدم خار دگر داردکمین
اشک در بی دست و پایی ها به سر غلتید و رفت	عزم چون افتاد صادق راه مقصد بسته نیست
سر به پایی می توان چون آبله دزدید و رفت	کوشش واماندگان هم ره به جایی می برد

عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت
 ای سحر در اشک شبنم غوطه می باید زدن
 هیچ شبنم برنیارد سر ز جیب نیستی
 زان دهان بی نشان بوی سراغی برده ام
 صبحدم بیدل خیال نوبهار آینه‌ای
 یک نگاه واپسین ناگاه برگردید و رفت
 کز شکست رنگ بر ما عافیت خندید و رفت
 گر بداند کز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت
 تا قیامت بایدم راه عدم پرسید و رفت
 از تبسم برگل زخم نمک پاشید و رفت

غزل شماره ۸۶۱: باز وحشی جلوه‌ای در دیده جولان کرد و رفت

باز وحشی جلوه‌ای در دیده جولان کرد و رفت
 پرتو حسنی چراغ خلوت اندیشه شد
 رنجها در عالم تسلیم راحت می شود
 بی تمیزی دامن نازی به صحرا می فشاند
 بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سازی
 نیستم آگه ز نقش هستی موهوم خویش
 رنگ گرداندن غبار دست بر هم سوده بود
 سعی بیرون تازیات زین بحر پر دشوار نیست
 خاک غارت پرور بنیاد این ویرانه‌ایم
 جای دل بیدل درین محفل پسندی داشتم
 از غبارم دست بر هم سوده سامان کرد و رفت
 در دل هر ذره صد خورشید پنهان کرد و رفت
 شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت
 شوخی اندیشه ما را گریبان کرد و رفت
 تنگی غفلت نفس را اشک غلتان کرد و رفت
 اینقدر دانم که بر آینه بهتان کرد و رفت
 بیخودی آگاهم از وضع پریشان کرد و رفت
 می تون چون موج گوهر ترک جولان کرد و رفت
 هرکه آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت
 بسکه تنگ آمد پری افشاند و افغان کرد و رفت

غزل شماره ۸۶۲: هرکه آمد سیر یاسی زین گلستان کرد و رفت

هرکه آمد سیر یاسی زین گلستان کرد و رفت
 غنچه گشتن حاصل جمعیت این باغ بود
 صبح تا آگاه شد از رسم این ماتمسرا
 محملی بر شعله اشکی توشه آهی راهبر
 در هوای زلف مشکین تو هر جا دم زدم
 حرص زندانگاه یک عالم امیدم کرده بود
 دوش سیلاب خیالت می گذشت از خاطر
 داشت از وحشتگه امکان نگاه عبرتم
 اخگری بودم نهان در پرده خاکستری
 فرصتی کو تا کسی فیضی برد، زین انجمن
 وهم می‌بالد که داد آرزوها دادن است
 این زمان بیدل سراغ دل چه می جویی زما
 گر همه گل بود خون خود به دامان کرد و رفت
 ناله بلبل عبث تخمی پریشان کرد و رفت
 خنده شادی همان وقف گریبان کرد و رفت
 شمع در شبگیر فرصت طرفه سامان کرد و رفت
 دود آهم عالمی را سنبلستان کرد و رفت
 عبرت کم فرصت‌ها سخت احسان کرد و رفت
 خانه دل بر سر ره بود ویران کرد و رفت
 آنقدر فرصت که طوف چشم حیران کرد و رفت
 خودنمایی زین لباسم نیز عریان کرد و رفت
 کاغذ آتش زده باری چراغان کرد و رفت
 یاس می‌نالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت
 قطره خونی بود چندین بارتوفان کرد و رفت

غزل شماره ۸۶۳: زین من و ما زندگی سیر فنایی کرد و رفت

زین من و ما زندگی سیر فنایی کرد و رفت	عجز طاقت بی گذشتن نیست زین بحر سراب
در خروش بیدماغان جنون تکرار نیست	دوستان از خود به سعی نیستی برخاستند
عیب هستی نیست جندان چاره پوشیدنش	کس گرفتار تعلقهای وهم و ظن مباد
شخص هستی جز جنون شوخ چشمیها نداشت	بادپیمایی چو شمع اینجا اقامت می کند
عمر از کم مایگیهای نفس با کس نساخت	خجالت ناپایداری مزد سعی زندگی ست
در حریم عشق غیر از سجده کس را بار نیست	خلق را ذوق عدم زین انجمن ناکام برد
تا قیامت ساغر خمیازه می باید کشید	داغ نیرنگم که امشب کاغذ آتش زده
بیدل از غفلت به تعمیر شکست دل مکوش	
بر مزار ما دو روزی های‌هایی کرد و رفت	
سایه بر خاک از جبین مالی شنایی کرد و رفت	
دل سپندی بود در محفل صدایی کرد و رفت	
گرد ما هم خواهد ایجاد عصایی کرد و رفت	
چشم اگر بندی توان بند قبایی کرد و رفت	
مرگ مژگان بند تعلیم حیایی کرد و رفت	
هر چه رفت از چشم ما بر دل بلایی کرد و رفت	
بر هوا سرها سراغ زبر پایی کرد و رفت	
میزبان شد منفعل مهمان دعایی کرد و رفت	
گر همه آمد صواب اینجا خطایی کرد و رفت	
باید اکنون یک نماز بی قضایی کرد و رفت	
فرصت ما نیز خواهد عزم جایی کرد و رفت	
ساقی این بزم بی صهبا حیایی کرد و رفت	
بر حریفان خنده دندانمایی کرد و رفت	
در ازل دیوانه‌ای طرح بنایی کرد و رفت	

غزل شماره ۸۶۴: رنگ گلش بهار خط از دور دید و رفت

رنگ گلش بهار خط از دور دید و رفت	از صبح این چمن طربی چشم داشتیم
دیگر پیام ما بر جانان که می برد	چندین چمن فسرد به خون امید ما
ذوق وفای وعده‌ات از دل نمی رود	لیک کعبه مانع ناقوس دیر نیست
پرسیدم از حقیقت مرگ قلندری	گفتم رموز مطلب هستی بیان کنم
گردید پیری ام ادب آموز عبرتی	وامانده بود هوش درین دشت بیکران
بیدل دو دم به الفت هستی نساختیم	
این وحشی از خیال سیاهی رمید و رفت	
آخر نفس بر آینه ما دمید و رفت	
اشکی که داشتیم ز مژگان چکید و رفت	
رنگ حنا گلی که مپرسید چید و رفت	
قاصد ثمر نبود که گویم رسید و رفت	
اینجا فسانه‌هاست که باید شنید و رفت	
گفتند بی غم تو و من خورد و رید و رفت	
تا بر زبان رسید سخن لب گزید و رفت	
کز تنگنای عمر جوانی خمید و رفت	
لغزید پای سعی و رهی بد سپید و رفت	
جولان او ز دامن ما چین کشید و رفت	

غزل شماره ۸۶۵: هرکس اینجا یکدومدکان بسمل چید و رفت

هرکس اینجا یکدومدکان بسمل چید و رفت	هرکه را با غنچه این باغ کردند آشنا
صباح تا طرز بنای عمر را نظاره کرد	ای حباب از تشنگی تا چند باشی جان به لب
رنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر	چون شرر ساز نگاهی داشتیم اما چه سود
هر قدم در راه الفت داغ دارد سایه ام	شانه هم هرچند اینجا دسته بند سنبل است
گوهر اشکی که پروردم به چشم انتظار	شمع از این محفل سراغ گوشه امنی نداشت
شوخی عرض نمود اینجا خیالی بیش نیست	تا بهارت از خزان پر بی تأمل نگذرد
چشم عبرت هرکه بر اوراق روز و شب گشود	

ساعتی در خاک ره لختی به خون غلتید و رفت
همچو بوی گل به آه بیکی پیچید و رفت
رایت دولت به خورشید فلک بخشید و رفت
دامن امید از بن گرداب باید چید و رفت
شب‌نم اینجا یک سحر در چشم تر خوابید و رفت
لمعه کم‌فروستیها چشم ما پوشید و رفت
کز ضعیفی تا سرکویت جبین مالید و رفت
از گلستان همین آینه گلها چید و رفت
در تماشای تو از دست ننگه غلتید و رفت
چون ننگه خود را همان در چشم خود دزدید و رفت
صورت ما هم به چشم بسته باید دید و رفت
هر قدم می‌بایدت چون رنگ برگردید و رفت
همچو بیدل معنی بیحاصلی فهمید و رفت

غزل شماره ۸۶۶: به حیرتم چه فسون داشت بزم نیرنگت

به حیرتم چه فسون داشت بزم نیرنگت	زدم به دامن خود دست و یافتم چنگت
دماغ زمزمه بی‌نیازات نازم	که تا دمید بر آهنگ ما زد آهنگت
نقاب بر نردن هم قیامت آرایست	فتاده در همه آفاق آتش سنگت
به غیر چاک‌گریبان‌گلی نرست اینجا	درین چمن چه جنون کرد شوخی رنگت
چه ممکن است جهان را ز فتنه آسودن	فتاده بر صف برگشته مژه جنگت
حیا نبود کفیل برون خرامی ناز	دل گرفته ما کرد اینقدر ننگت
براین ترانه که ما رنگ نوبهار توایم	رسیده‌ایم به گل‌های تهمت ننگت
جهان وهم چه مقدار منفعل تک و پوست	که جستجو کند آنگه به عالم بنگت
علاج دوری غفلت به جهد ناید راست	نشسته‌ایم به منزل هزار فرسنگت
نه دیده قابل دیدن نه لب حریف بیان	نگاه ما متحیر زبان ما دنگت
کراست زهره جهدی که دامنت گیرد	چو دست ما همه شلت چوپای ما لنگت
زبان آینه پرداز می‌دهم بیدل	بهار کرد مرا پرفشانی رنگت

غزل شماره ۸۶۷: که شود به وادی مدعا بلد تسلی منزلت

که شود به وادی مدعا بلد تسلی منزلت
 نه تکلف تک و تاز کن نه تلاش دور و دراز کن
 تو کم از غبار سحر نه‌ای به تردد آن همه نم مکش
 به کتاب دانش این و آن مکن آنقدر سبقت روان
 ز سواد کارگه صور به غبار نقب گمان مبر
 قدمت به کنج ادب شکن در ناز خیره‌سری مزین
 چوشکست کشتی‌ات از قضا به محیط‌گم شو و برمی
 زحریر و اطلس کروفر به قبا رجوع هوس مبر
 اگر اهل جود و کرامتی بگشاکفی به شکفتنی
 همه جا جمال تو جلوه‌گر همه سو مثال تو در نظر
 ادبم کجا مژه واکنند که حق تحیر ادا کند
 ز شکوه برق غرور تو که شود حریف حضور تو
 به تسلی دل چاک ما که رسد ز بعد هلاک ما
 به جهان شهرت علم و فن اگر این بود اثر سخن

که نیست طاقت هرزه دوقدمی برآبله محملت
 ز گشاد یک مژه ناز کن به هزار عقده مشکلت
 که گذشته‌ای ز جهات اگر عرق جبین نکند گلت
 که دمد زپشت و رخ ورق خط شبهه حق و باطلت
 تو به شرط آن که کنی نظر همه عینک آمده حایلت
 ستم است جرأت ما و من چو نفس کند به در از دلت
 که مباد غیرت سوختن فکند چوتخته به ساحلت
 که به خویش تا فکنی نظر ز دو سوست زخم حمایت
 که سحر طواف چمن کند ز تبسم لب سالیلت
 به تأملی مژه بازکن که نسازد آینه غافلت
 دو جهان گرفته هجوم دل ز نگاه آینه مایلت
 همه جا نگاه ضعیف ما مژه می‌کشد به مقابلت
 که شکسته برسر خاک ما پری ازتپیدن بسملت
 نرسد خروش قیامتی به صریر خامه بیدلت

غزل شماره ۸۶۸: ای ظفر شیفته همت نصرت فالت

ای ظفر شیفته همت نصرت فالت
 آیت فضا و سخاشان تو را آینه‌دار
 در مقامی که شکوهت فشرده پای ثبات
 روح اعدا همه‌گر همسر سیم‌رغ شود
 سرگردن‌شکنان دوخته نقش قدم
 صورت هیچکس آنجا به مقابل نرسد
 عمرها شد که به تفهیم شرف می‌نازد
 گر همه عقده دل بود نگاه توگشود
 نور ذاتی دلت اندوه کدورت نکند
 یارب از ملک اجابت به دعای بیدل

چمن فتح تبسم‌کده اقبال
 نص تحقیق وفا ترجمه اقوال
 کوه بازد کمر از سایه استقلال
 نیست جز صعوه شاهین قضا چنگالت
 تاج شاهان غیور آبله پامالت
 برهر آینه‌که غیرت فکند تمثالت
 سال و ماه همه در سایه ماه و سالت
 حق نیفکند سر و کار به هیچ اشکالت
 امر حقی به تغیر نگراید حالت
 کند اقبال ازل تا ابد استقبالت

غزل شماره ۸۶۹: زهی مخموری عالم گلی از حسرت جامت

زبان‌ها تا ننگین ساغرکش خمیازه‌ی نامت	زهی مخموری عالم گلی از حسرت جامت
که ما پیمان‌ه پرگردیم از سر جوش پیغامت	که می‌داند حریف ساغر وصلت که خواهد شد
ز هستی تا گسستن نیست نتوان بست احرامت	به توفانخانه‌ی خورشید وصلت ره نمی‌یابد
چه مقدار آن قبای ناز تنگ آمد بر اندامت	کنون کز پرده‌ی رنگم به چندین جلوه‌ی عریانی
به صد خورشید می‌نازد سحر پرورده‌ی شامت	به چشم کم که می‌بیند سیه‌روزان الفت را
نمی‌باشد برون پرواز ما از حلقه‌ی دامت	نگه را خانه‌ی چشم است زنجیر گرفتاری
سخن را زیب دیگر می‌دهد انداز دشنامت	گلاب از موج تلخی در کنار ناز می‌غلند
جهان سایه‌ی سرو تو تا پشت لب بامت	به توفان بهار نوحطیها غوطه زد آخر
دو عالم یک جنونزارست از شور دو بادامت	به فکر چاره‌ی سودای ما یارب که پردازد
همان تعلیم بی‌مغزی‌ست فریاد لب جامت	نه از کیفیت آگاهی‌ست این وعظت ای زاهد
نگردی غافل از دل ای که مطلوب است آرامت	نفس را دام راحت خلوت آینه می‌باشد
که از وحشت رمی گر خود همان وحشت کند رامت	مزاج هرزه تازت آنقدر وحشی‌ست ای غافل
هنوز امید سرسبزی‌ست در اندیشه‌ی خامت	خزانی کرد چرخ پخته‌کار اجزای رنگت را
که مو هو م است چون تار نظر آغاز و انجامت	چه می‌پیشی ز روی جهل بر طول امل بیدل

غزل شماره ۸۷۰: آدمم تا صد چمن بر جلوه‌نازان بینمت

نشئه، در، سر می به ساغر گل به دامان بینمت	آدمم تا صد چمن بر جلوه‌نازان بینمت
این زمان همچون نگه درچشم حیران بینمت	همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم
بی‌کسوف اکنون همان خورشید تابان بینمت	گرد دامانت به مژگان نیاز افشاند‌ام
برنگه ظلم است اگر محتاج درمان بینمت	ای مسیحا نشئه رنج دو عالم احتیاج
تا به رنگ موج صهبا مست جولان بینمت	دیده خمیازه سنجی چون قدح آورده‌ام
اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت	عالمی از نقش پایت چشم روشن می‌کند
تا ابد یارب عصای ناتوانان بینمت	حق ذات تست سعی دستگیربهای خلق
آنچه دل ممنون دیدنها شود آن بینمت	عرض تعداد مراتب خجالت شوق رساست
چشم آن دارم که تا بینم گلستان بینمت	غنچگیهایت نصیب دیده بیدل مباد

غزل شماره ۸۷۱: باز با طرز تکلف آشنا می‌بینمت

جام در دست ز عرفهای حیا می‌بینمت	باز با طرز تکلف آشنا می‌بینمت
چند روزی شد که من پر بیصدا می‌بینمت	سرمه درکار زبان کردی ز مژگان شرم دار

بیشتر میل نگه در پیش پا می بینمت	اینقدر دام تأمل خاکساریهای کیست
گردشی در ساغر ننگ حنا می بینمت	خون مشتاقان قدح پیمای نو میدی مباد
بی بلایی نیستی هر چند وامی بینمت	همچو مژگان طور نازت یک قلم برگشته است
یک نفس بنشین دمی دیگر کجا می بینمت	اشکها را بر سر مژگان چه فرصت چیدن است
کور می گردم دمی کز خود جدا می بینمت	شمع را بی شعله سامان نظر پیدا است چیست
هر کجا باشم همان رو بر قفا می بینمت	رفته ام از خویش و حسرت دیده بان بیخود نیست
صرف لغزش چون قلم سر تا به پا می بینمت	بیدل اشغال خطا را مایه دانش مگیر

غزل شماره ۸۷۲: ای پر فشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت

عقا شوم تاگرد من یابد سراغ دامت	ای پر فشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت
یک ریشه بر شوخی نزد تخم دو عالم خرم منت	با صد حدوث کیف و کم از مزرع ناز قدم
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف تنت	تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
بی پردگی دیوانه طرح نقاب افکندنت	تجدید ناز آشفته رنگ لباس آرایات
خاکستر پروانه ای محو چراغ ایمنت	در وادی شوق یقین صد طور موسی آفرین
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنت	در نوبهار لم یزل جوشیده از باغ ازل
شور دو عالم کاف و نون یک لب به حرف آوردنت	دل را به حیرت کرد خون بر عقل زد برق جنون
در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنت	هر جا برون جوشیده ای خود را به خود پوشیده ای
ما را به ما کرد آشنا هنگامه ما و منت	جوش محیط کبریا بر قطره زد آینه ها
ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل مسکنت	نی عشق دانم نی هوس شوق توام سرمایه بس
بیدل چه پردازد بگو ای یافتن ناجستنت	حسن حقیقت روبرو سعی فضول آینه جو

غزل شماره ۸۷۳: جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت

چه سنگ بود یارب سایه دیوار مژگان	جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت
که چون طاووس نتوان دید بیرون گلستان	تحیر بر سراپای تو وا کرده ست آغوشی
به جای خون عرق می ریزد از زخم شهیدانت	کدورت تا نچیند جوهر شمشیر استغنا
قبای ناز چون گل کرد پیش از رنگ عریانت	بهارت را فسون اختراعی بود مستوری
قیامت بر جگر می خندد از گرد نمکدانت	مگر پشت لبی خواهد تبسم سبز کرد امشب
سرشکم لغزشی دارد نیاز طرز مستانت	به شوخیهای استغنا نگه واری تغافل زن
سفالی یافت در گل کردن این خاک ریحانت	سواد ناز روشن کرد حسن از سعی تعمیرم
مژه بر خویش وا کردم جهانی گشت حیرانت	چه نیرنگ است سامان تماشاخانه هستی
که گل کرد از غبارم کرده تصویر پیمان	شکست دل به آن شوخی ز هم پاشید اجزایم

مصور داشت در نقشم کشیدنهای دامانت
چوتار سبحة چندین نقب می خواهد گریبانت
به رنگی گل نکردم کز حجابت برنیاوردم
حریف معنی تحقیق آسان کس نشد بیدل

غزل شماره ۸۷۴: زهی هنگامه امکان جنون ساز غریبانت

زهی هنگامه امکان جنون ساز غریبانت
کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت
کدامین راه و کو منزل کجا می تازی ای غافل
به انداز تغافل تا به کی خواهی جنون کردن
به پیش پا نمی بینی چه افسون است تحقیقت
نه گیری خوانده افسونت نه لیلی کرده مجنونت
پی تحقیق گردی می کنی از دور و بیتابی
شهادت تا رموز غیب پر بی پرده بود اینجا
جهانی نقش بستی لیک ننمودی به کس بیدل
زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانت
دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشان
به فکر دشت و در مُردی و در جیب است میدان
غبار انگیخت از عالم به پای خفته جولانت
زبان خود نمی فهمی چه نیرنگ است عرفانت
همان شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرانت
ندانم اینقدر بر خود که افشاند دست دامانت
اگر می گشتی آگاه از گشاد و بست مژگان
به این حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوان

غزل شماره ۸۷۵: نسزد به وضع فسردهی ز بهار دل مژه بستنت

نسزد به وضع فسردهی ز بهار دل مژه بستنت
مکش ای حباب بقا هوس، الم ستمگری نفس
به تکلف قلدح هوس سر و برگ حوصله باختی
چه نمود فرصت بیش و کم که رمیدی از چمن عدم
تو نوای محفل غیرتی ز چه روفسرده غفلتی
همه دم ز قلزم کبریا تب شوق می زند این صلا
چه وفاست بیدل سخت جان که دم جد ایی دوستان
که گداخت جوهر رنگ و بو به فشار غنچه نشستنت
چقدر گره به دل افکند خم و پیچ رشته گسستنت
نرسیده نشئه همتی ز ترنگ ذوق شکستنت
نشست رنگ تاملی چو شرار برزخ جستنت
نفسی که زخمه به تار زد که نبود اشاره رستنت
که فریب موج گهر مخور ز دو روزه آبله بستنت
جگر ستمزده خون شود ز حیای سینه نخستنت

غزل شماره ۸۷۶: بهار آینه رنگی که باشد صرف آیینت

بهار آینه رنگی که باشد صرف آیینت
عرق ساز حیا از جبهات ناز دگر دارد
خجالت در مزاج بوی گل می پرورد شبنم
چه امکان است همسنگ ترازوی توگردیدن
نمی چیند به یک دریا عرق جز شرم همواری
تحریر صید مژگان هم بهشتی در نظر دارد
شکفتن فرش گلزاری که بوسد پای رنگینت
به شبنم داده خورشیدی گهر پرداز پروینت
به آن طرز سخن یعنی نسیم برگ نسیرنت
مگر کوه وقار آینه پردازد ز تمکینت
تبسمهای موج گوهر از ابروی پرچینت
به زیر بال طاووس است دل در چنگ شاهینت

وفا سر بر خط عهدت کرم فرمانبر جهدت
 ترحم بنده کیشتم مروت امت دینت
 زیارتگاه یکتایی ست الفت خانه دلها
 نگرده غافل از آینه یارب چشم حقینت
 به منع حسرت بیدل که دارد ناز خودکامی
 شکر هم می خورد آب از تبسمهای شیرینت

غزل شماره ۸۷۷: بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت

بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت
 خرام موج می مخمور طرز آمدنهایت
 نفس در سینه نکهت آشیان خلد توصیفت
 شکوه جلوه‌ات جز در فضای دل نمی گنجد
 پر اسان است اگر توفیق بخشد نور بیتابی
 توان در موج ساغر غوطه زد از نقش پیشانی
 فروغ شمع هم مشکل تواند رنگ گرداندن
 مروت صرف ایجادت کرم فیض خدا دادت
 نظر اندیشی وهمم به داغ غیر می سوزد
 هواخوه تو اکسیر سعادت در بغل دارد
 تهی از سجده شوق سر مویی نمی بام
 اثر محو دعای بیدل است امید آن دارد
 به مستی گر دهد فرمان نگاه نشئه پیمایت
 در آن محفل که منع دور ساغر باشد ایمایت
 ادب تعمیر بنیادت حیا آثار سیمایت
 دلی آینه سازم کز تو ریزم رنگ همتایت
 نفس بودم سحرگل کردم از فیض دعا هایت
 سراپادر جبین می غلتم از یاد سراپایت
 که بالذ دین و دنیا در پناه دین و دنیایت

غزل شماره ۸۷۸: همه کس کشیده محمل به جناب کبریایت

همه کس کشیده محمل به جناب کبریایت
 من و خجالت سجودی که نریخت گل به پایت
 نه به خاک در بسودم نه به سنگش آزمودم
 به کجا برم سری راکه نکرده ام فدایت
 نشود خممار شبنم می جام انفعالم
 چو سحر چه مغز چیند سر خالی از هوایت
 طرب بهار امکان به چه حسرتم فریید
 به بر خیال دارم گل رنگی از قبایت
 هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا
 به فلک فرو نیاید سرکاسه گدایت
 به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم
 چمن آفرین نازم به تصور لقایت
 نتوان کشید دامن ز غبار مستمندان
 بخرام و نازها کن سر ما و نقش پایت
 نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل به دامن
 تویی آنکه در بر من تهی از من است جایت
 ز وصال بی حضورم به پیام ناصبورم
 چقدر ز خویش دورم که به من رسد صدایت
 نفس هوس خیالان به هزار نغمه صرف است
 سر در دسر ندارم من بیدل و دعایت

غزل شماره ۸۷۹: زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهرجویت

ز بوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت	زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهرجویت
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر، چه رنگ باشد نثار بویت	سحر نسیمی درآمد از در، پیام گلزار وصل در بر
هنوز دارد خط غبارم شکسته کلک آرزویت	هوایی مشق انتظارم ز خاک گشن چه باک دارم
به زبر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده‌ام به کویت	به جستجو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که تر شد به آب جویت	ز گلشن ریشه‌ای نخندد که چرخش افسردگی پسندد
رساست سررشته نفس هم به قدر افسون جستجویت	به عشق نالد دل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم
به گرد نقاش شوق گردم که می‌کشد حسرتم به سویت	به این ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم
که خواهد از جبهه تر من چو گل عرق کرد خاک کویت	ز سجده خجلت آور من چه ناز خرمن کند سر من
ز حیرت من خبرنداری بیارم آینه روبرویت	اگر بهارم تو آبیاری و گر چراغم تو شعله‌کاری
بضاعتم پیکر نزاری بیفکنم پیش تار مویت	کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشا کند نثاری

غزل شماره ۸۸۰: کار به نقش پا رساند جهد سر هوایت

شمع صفت به داغ برد آینه خودنمایت	کار به نقش پا رساند جهد سر هوایت
آینه‌ها به باد داد زنگ نفس زدایت	دل به غبار وهم و وطن رفت زشغل ما و من
خانه کفشدوز کرد فکر برهنه پایت	فقر نداشت این قدر رنج خیال پا و سر
خاک‌چهره به سر فشانند خاک به سر جدایت	آینه‌داری خیال شخص تو را مثال کرد
کاسه بلند چیده است دستگه گدایت	هیأت چرخ دیده‌ای محرم احتیاج باش
بر سر آشیان فتاد آفت پرگشاییت	از نفس هواپرست رنگ غنای دل شکست
همچو سحر گرفته‌اند در قفس رهاییت	گرچه فلک روی که نیست بند هواگسیختن
قاصد رمز مدعاست خجلت نارساییت	دامن خود به دست گیر شکر حقوق عجز کن
ربط زمین و آسمان داده به هم دوتاییت	سجده فسون قدرت است پایه همت بلند
لیک به فرق گل فکند سایه کف حناییت	خشک و تر بهار رنگ سر به ره امید ماند
با همه‌ام دچار کرد یک نگه آشناییت	چشم تأمل حباب تا کف و موج وارسید
تا به سپهر می رسد چاک سحر قباییت	بیدل اگر نه شرم عشق لب گزد از جنون تو

حرف ث

غزل شماره ۸۸۱: ره مقصدی که گم است و بس به خیال می سپری عبث

توبه هیچ شعبه نمی‌رسی چه نشسته می‌گذری عبث	ره مقصدی که گم است و بس به خیال می سپری عبث
نشکسته بال و پر بیان به هوای او نپری عبث	ز فسانه سازی این وانگه رسد به معنی بی‌نشان
همه‌ای ولی به خیال خود که تویی همین قدری عبث	چمن صفا و کدورتی می‌جام معنی و صورتی
که درین ستمکده خارپا نکشیده گل به سری عبث	ز زبان شمع حیا لگن سخنی ست عبرت انجمن
چو یقین زند در امتحان به غرور پی سپری عبث	هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تملقی
دل شیشه گر به فضا رسد نتپد به وهم پری عبث	نگهت به خود چو فرارسد به حقیقت همه وارسد
چقدر ستمکش مبهمی که جبین نه‌ای و تری عبث	چو هوا ز کسوت شب‌نمی نه شکسته‌ای نه فراهمی
چه تشخیصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث	نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه‌گمان
عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده‌داری عبث	به هوا مکش چو سحر علم به حیا فسون هوس مدم
به نظر نه‌ای و به گوشها ز فسانه دربه‌داری عبث	حجلم زنگ حقیقت که چو حرف بیدل بی‌زبان

غزل شماره ۸۸۲: بی‌مغزی و داری به من سوخته جان بحث

ای پنبه مکن هرزه به آتش نفسان بحث	بی‌مغزی و داری به من سوخته جان بحث
بریک رگ‌گردن چقدر چیده دکان بحث	از یک نفس است این همه شور من و مایت
ای دیده‌وران صرفه ندارد به دخان بحث	با چرخ دلیری بود اسباب ندامت
بلبل ننماید به چمن فصل خزان بحث	در ترک تامل الم شور و شری نیست
برخاست رگ‌گردن و آمد به میان بحث	از مدرسه دم نازده بگریز و گزنه
تا علم فنا نیست همان بحث و همان بحث	در نسخه مرگ است گر انصاف توان یافت
با آب کند آتش سوزنده چسان بحث	از عاجزی من جگر خصم کباب است
هر دم زدن اینجا دم تیغ است و فسان بحث	زبر و بم این انجمن آفاق خروش است
عمری ست که دارد به نگه خواب‌گران بحث	با سنگ جنون می‌کند انداز شرارم
تا رنگ نگرید نگرداند عنان بحث	در معرکه هوش که خون باد بساطش
بیدل نرسد بر تو ز ابنای زمان بحث	گر درس خموشی سبق حال تو باشد

غزل شماره ۸۸۳: خواری ست به هرکج منش از راست روان بحث

بر خاک فتد تیر چو گیرد به کمان بحث	خواری ست به هرکج منش از راست روان بحث
حیف است شود جوهر روشن گهران بحث	گویایی آینه بس است از لب حیرت
کز حرف بد و نیک کند کوه گران بحث	تمکین چقدر خفت دل می‌کشد اینجا
با خم شده قامت مکن ای تازه‌جوان بحث	با تیشه چرا چیره شود نخل برومند

ماتمکده علم شمر مدرسه کانجاست
 گر بیخردی ساز کند هرزه زبانی
 آن کیست که گردد طرف مولوی امروز
 از جوش غبار من و ما عرصه امکان
 دل شکوه آن حلقه گیسو نپسندد
 با خصم دل تیغ بود حجت مردان
 بیدار شد از ناله من غفلت انصاف
 جمعیت گوهر نکشد زحمت امواج
 انصاف به خون غوطه زن و نوحه کنان بحث
 بگذار که چون شعله بمیرد به همان بحث
 یک تیغ زبان دارد و صد نوک سنان بحث
 بحری ست که چیده ست کران تا به کران بحث
 هر چند کند آینه با آینه دان بحث
 زن شوهر مردی که کند همچو زنان بحث
 گرداند به حیرت ورق خواب گران بحث
 بیدل به خموشان نکنند اهل زبان بحث

غزل شماره ۸۸۴: تأمل عارفان چه دارد به کارگاه جهان حادث

تأمل عارفان چه دارد به کارگاه جهان حادث
 شکست و بستی که موج دارد کسی چه مقدار و اشمارد
 ز فکر سودای پوچ هستی به شرم باید تید و پا زد
 از بن بساط خیال رونق نقاب رمز ظهور کن شق
 فسانه ای ناتمام دارد حقیقت عالم تعین
 کسی درین دشت بی سر و پا برون منزل نمی خرامد
 غم و طرب نعمت است اما نصیب لذت که راست اینجا
 اگر شکستیم و گر سلامت که دارد اندیشه ندامت
 رموز فطرت بر این سخن کرد ختم صد معنی و عبارت
 به پستی اعتبار بیدل عبث فسردی و خاک گشتی
 نوای ساز قدم شنیدن ز زخمه های زبان حادث
 به یک وتیره است تا قیامت حساب سود و زیان حادث
 به دستگاه چه جنس نازد سقط فروش دکان حادث
 خزان ندارد بهار مطلق بهار دارد خزان حادث
 تو درخور فرصتی که داری تمام کن داستان حادث
 به خط پرگار جاده دارد تردد کاروان حادث
 تجدد الوان ناز دارد نیاز مهمان خوان حادث
 بر اوستاد قدم فتاده است رنج میناگران حادث
 که آشکار و نهان ندارد جز آشکار و نهان حادث
 نمی توان کرد بیش از اینها زمینی و آسمان حادث

غزل شماره ۸۸۵: نتوان برد ز آینه ما رنگ حدوث

نتوان برد ز آینه ما رنگ حدوث
 نیست تمهید خزان در چمن دهر امروز
 سیر بال و پر او هام بهشت است اینجا
 بحر و آسودگی امواج و تپش فرسایبی
 دیر و ناقوس نوا، کعبه و لیبیک صدا
 می سزد هر نفسم پای نفس بوسیدن
 صبح تا دم زند از خویش برون می آید
 دو جهان جلوه ز آغوش تخیل جوشید
 شیشه ای داشت قدم آمده بر سنگ حدوث
 بر قدیم است زهم ریختن رنگ حدوث
 همه طاووس خیالیم ز نیرنگ حدوث
 اینک آینه صلح قدم و جنگ حدوث
 رشته بسته است نفس این همه بر چنگ حدوث
 کز ادبگاه قدم می رسد این لنگ حدوث
 به دریدن نرسد پیرهن تنگ حدوث
 چقدر آینه دارد اثر بنگ حدوث

عذر بی حاصلی ما عرقی می خواهد تا خجالت نکشی آب شو از ننگ حدوث
غیب غیب است شهادت چه خیال است اینجا بیدل از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث

حرف ج

غزل شماره ۸۸۶: تا ز پیدایی به گوشم خواند افسون احتیاج

روز اول چون دلم خواباند در خون احتیاج	تا ز پیدایی به گوشم خواند افسون احتیاج
عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج	نغمه قانون این محفل صلاهی جود کیست
لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج	حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور
تیره بختیها مرا هم کرد صابون احتیاج	تا نشد خاکستر از آتش سیاهی گم نشد
پیش ازین خونم غنا می خورد اکنون احتیاج	صید نیرنگ توهم را چه هستی کو عدم
سیم و زر چون بیش شد می گردد افزون احتیاج	درخور جا هست ابرام فضولیهای طبع
بایدت زیر زمین بردن به قارون احتیاج	با لئیمان گر چنین حرص گدا طبعت خوش است
تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج	گر لب از اظهار بندی اشک مژگان می درد
می برد از یک نفس هستی به گردون احتیاج	صبح این ویرانه با آن بی تعلق زیستن
حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج	عرض مطلب نرمی گفتار انشا می کند
تا نبندد رشته ات بر سازگردون احتیاج	همچو اهل قبر بیدل بی نفس باشی خوش است

غزل شماره ۸۸۷: در لاف حلقه ربا مزن به ترانه های بیان کج

که مباد خنده نما شود لب دعویت ز زبان کج	در لاف حلقه ربا مزن به ترانه های بیان کج
سر تیغ اگر به درآوری که خم است پیش فسان کج	ز غرور دعوی سروی به فلک می رسدت سری
به کجاست منزل غافلی که فتد به راه روان کج	ز غبار جاده ی معصیت نشدیم محرم عافیت
قلم شکسته کجا برد رقم عرق به بنان کج	دل و دست باخته طاقتم سر و پای گمشده همتم
ره راست متهم کجی نکنی ز سعی عنان کج	ستم است بر خط مسطر از خم و پیچ لغزش خامه ات
که چو جنسهای دگر کسی نخرد کجی ز دکان کج	به صلاح طینت منقلب نشوی زیان زده هوس
تو اگر از این مزه غافلی غم لقمه خور به دهان کج	سر خوان نعمت عافیت نمکی است حرف ملایمش
ز خدنگ جوهر راستی نبرد تلاش کمان کج	خلل طبیعت راستان نشود کشاکش آسمان
که ز لغزش آبله زان شود قدم یقین به گمان کج	من بیدل از طرق ادب نگزیده ام ره دامنی

غزل شماره ۸۸۸: عمری ست سرشکی نزد از دیده تر موج

عمری ست سرشکی نزد از دیده تر موج	این بحر نهران کرد در آغوش گهر موج
تحریک نفس آفت دلهای خموش است	بر کشتی ما اره بود جنبش هر موج
دانا ثمر حادثه را سهل نگیرد	در دیده دریاست همان تار نظر موج
سرمایه لاف من و ما گرد شکستی ست	جز عجز ندارد پر پرواز دگر موج
پیداست که در وصل هم آسودگی نیست	بیهوده به دریا نزند دست به سر موج
بر باد فناگیر چه آفاق و چه اشیا	گر محرم دریا شده باشی منگر موج
آگاه قدم میل حدوثش چه خیال است	گر محرم دریا شده باشی منگر موج
ما را تپش دل نرسانید به جایی	پیداست که یک قطره زند تا چقدر موج
تا بر سر خاکستر هستی نشینم	چون شمع نیام ایمن از این اشک شرر موج
مشکل که نفس با دل مایوس نلرزد	دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج
بیدل دم اظهار حیایبشه خموشی ست	از خشکلبی چاره ندارد به گهر موج

غزل شماره ۸۸۹: عمری ست که در حسرت آن لعل گهر موج

عمری ست که در حسرت آن لعل گهر موج	دل می زندم بر مژه از خون جگر موج
گر شوخی زلفت فکند سایه به دریا	از آب روان دسته کند سنبل تر موج
در حسرت آن طره شبگون عجیبی نیست	کز چاک دلی شانه زند فیض سحر موج
آنجا که کند جلوهات ایجاد تحیر	در جوهر آینه زند سعی نظر موج
مشکل که برد ره به دلت ناله عاشق	در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج
بی مطلبی آینه آرام نفسهاست	دارد ز صفا جامه احرام گهر موج
مطرب نفست زمزمه لعل که دارد	در ناله نی می زند امروز شکر موج
وحشت مده از دست به افسانه راحت	زین بحر کسی صرفه نبرده ست مگر موج
آفت هوس غیری و غافل که در این بحر	بر زورق آسایش خویش است خطر موج
از خلوت دل شوخی اوهام برون نیست	در بحر شکسته ست پر و بال سفر موج
فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم	تا چند زند دامن دریا به کمر موج
بیدل کرم از طینت ممسک نتوان خواست	چون بحر به ساحل تراود ز گهر موج

غزل شماره ۸۹۰: به عبرت آب شوای غافل از خمیدن موج

به عبرت آب شوای غافل از خمیدن موج	که خودسری چقدر گشته بار گردن موج
درین محیط که دارد اقامت آرایبی	کشیده است هجوم شکست دامن موج

عنان زچنگ هوس واستان که بر رخ بحر
 به عجز ساز و طرب کن که در محیط نیاز
 غبار شکوه ز روشندان نمی جوشد
 نکرد الفت مژگان علاج وحشت اشک
 سراغ عمر زگرد رم نفس کردیم
 مرا به فکر لبث کرد غنچه گرداب
 ز بیقراری ما فارغ است خاطر یار
 به بحر عشق که را تاب گردن افزایست
 ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب
 توان به ضبط نفس معنی دل انشا کرد
 چو گوهر از دم تسدم کن سپر بیدل

هواست باعث شمشیر برکشیدن موج
 شکستگی ست لباس حریر بر تن موج
 در اب چشمه آینه نیست شیون موج
 به مشمت خس که تواند گرفت دامن موج
 محیط بود تحیر عنان رفتن موج
 نفس نفس به لب بحر بوسه دادن موج
 دل گهر چه خبر دارد از تپیدن موج
 همین شکستگی هست پیش بردن موج
 به یک نفس گذرد از هزار جوشن موج
 حباب شیشه نهفته ست در شکستن موج
 در تن محیط که تیغ است سرکشیدن موج

غزل شماره ۸۹۱: مباد چشمه شوق مرا فسرده موج

مباد چشمه شوق مرا فسرده موج
 جهان ز وحشت من رنگ امن می باز
 ادب ز طینت سرکش مجو به آسانی
 گشاد کار گهر سخت مشکل است اینجا
 ز خویش رفته ای اندیشه کناری هست
 فسادها به تحمل صلاح می گردد
 زبان به کام کشیدن فسون عزت داشت
 چو عجز دست به سر رشته هوس زده ایم
 نفس مسوز به ضبط عنان وحشت عمر
 دماغ سیر محیط من آب شد یارب
 خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

چو اشک عرض گهر دیده ام به دامن موج
 محیط بسمل یأس است از تپیدن موج
 خمیده است به چندین شکست گردن موج
 بریده می دمد از چنگ بحر ناخن موج
 بغل گشاده ز دریا برون دمیدن موج
 سپر ز تیغ کشیده ست آرمیدن موج
 دمیده قطره ما گوهر از شکستن موج
 شنیده ایم شکن پرور است دامن موج
 نیاز برق ز خود رفتنی ست خرمن موج
 خط شکسته دمد از بیاض گردن موج
 که هست کم نفسی مانع تپیدن موج

حرف چ

غزل شماره ۸۹۲: از بس که خورده ام به خم زلف یار پیچ

از بس که خورده ام به خم زلف یار پیچ
 زال فلک طلسم امل خیز هستی ام
 بسته است چون کلاوه به چندین هزار پیچ
 ای غافل از خجالت صیادی هوس
 رو عنکبوت وار هوا را به تار پیچ
 پیش از تو ذوق جانکنی داشت کوهکن
 چندی تو هم چو ناله درین کوهسار پیچ
 طومار ناله ام همه جا رفته مار پیچ

امید در قلمرو بیحاصلی رساست
از هر چه هست بگسل و در انتظار پیچ
رنج جهان به همت مردانه راحت است
گر بار می‌کشی کمرت استوار پیچ
بر یک جهان امل دم پیری چه می‌تنی
دستار صبح به که بود اختصار پیچ
افسرده گیر شعله موهومی نفس
دود دلی که نیست به شمع مزار پیچ
موجی که صرف کار گهر گشت گوهر است
سر تا به پای خود به سراپای یار پیچ
صد خواب‌ناز تشنه ضبط حواس توست
بر خویش غنچه گرد و لحاف بهار پیچ
بیدل مباش منفعل جهد نارسا
این یک نفس عنان ز ره اختیار پیچ

غزل شماره ۸۹۳: جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و بقا هیچ

جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و بقا هیچ
ای هستی تونگ عدم تا به کجا هیچ
دیدی عدم هستی و چیدی الم دهر
با این همه عبرت ندیدم از تو حیا هیچ
مستقبل اوهام چه مقدار جنون داشت
رفتیم و نکردیم نگاهی به قفا هیچ
آیینۀ امکان هوس آباد خیال ست
تمثال جنون گر نکنند زنگ و صفا هیچ
زنهار حذرکن ز فسونکاری اقبال
جز بستن دست نگشاید ز حنا هیچ
خلقی ست نمودار درین عرصه موهوم
مردی وزنی باخته چون خواجه سرا هیچ
بر زله این مایده هرچند تنیدیم
جز حرص نچیدیم چو کسکول گدا هیچ
تا چند کند چاره عریانی ما را
گردون که ندارد به جز این کهنه درا هیچ
منزل عدم و جاده نفس ما همه رهرو
رنج عبثی می‌کشد این قافله با هیچ
بیدل اگر این است سر و برگ کمال
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

غزل شماره ۸۹۴: عنقا سر و برگیم می‌رس از فقرا هیچ

عنقا سر و برگیم می‌رس از فقرا هیچ
عالم همه افسانه ما دارد و ما هیچ
زیر و بم وهم است چه گفتن چه شنیدن
توفان صداییم در این ساز و صدا هیچ
سرتاسر آفاق یک آغوش عدم داشت
جز هیچ نگنجید در این تنگ فضا هیچ
زین کسوت عبرت که معمای حباب است
آخرنگشودیم بجز بند قبا هیچ
دی قطره من در طلب بحر جنون کرد
گفتند بر این مایه برو پوچ و بیا هیچ
ما را چه خیال است به آن جلوه رسیدن
اوهستی و ما نیستی او جمله و ما هیچ
یارب به چه سرمایه کشم دامن نازش
دستم که ندارد به صدا امید دعا هیچ
چون صفر نه با نقطه ام ایماست نه با خط
ناموس حساب عدم در همه جا هیچ
موهومی من چون دهندش نام ندارد
گر از تو بپرسند بگو نام خدا هیچ
بم ز خجالت چه غرور و چه تعین
بیدل مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ

غزل شماره ۸۹۵: ماییم و خاک و وعده گه انتظار و هیچ

تا فرصتی نمانده شود آشکار و هیچ	ماییم و خاک و وعده گه انتظار و هیچ
عمری ست می کشیم و بال و خمار و هیچ	خمیازه ساغریم در این انجمن چو صبح
بوده ست چون شرر به عدم یک دچار و هیچ	آینه دار فرصت نظاره ای که نیست
پنهان و گفتگوی عدم آشکار و هیچ	عالم تأملی ست ز رمز دهان یار
بلبل تو ناله کن به امید بهار و هیچ	هنگامه نشاط مکرر که دیده است
این کوهسار داشت همان یک شرار و هیچ	دیگر صدای تیشه فرهاد برنخاست
شرمی ز خود شماری چندین هزار و هیچ	ای صفر اعتبار خیال جهان پوچ
گر مردی احتراز نما اختیار و هیچ	چندین غرور پیشکش امتحان تست
دل گفت داغ یاس غنیمت شمار و هیچ	گفتم چو شمع سوختنم را علاج چیست
چون احتلام خجلت بوس و کنار و هیچ	باید کشید یک دو دم از شاهد هوس
دارد همین قدر که تو داری به کار و هیچ	بیدل نیاز و ناز جهان غنا و فقر

حرف ح

غزل شماره ۸۹۶: انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح

چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح	انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح
خمیازه کاری لب مخمور و آب صبح	از زخم ما و لمعه تیغ تو دیدنی ست
بی مغز را چوکوه گران است خواب صبح	غیر، از خیال تیغ تو گردن به جیب دوخت
جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح	از چاک دل رهی به خیال تو برده ایم
گر می نجوشد آنقدر از آفتاب صبح	از چشم نوخطان به حیا می دمد نگاه
شیرازه نفس چه کند با کتاب صبح	جمعیت حواس به پیری طمع مدار
گم شد به شبنم عرق آخر شتاب صبح	رفتیم و هیچ جا نرسیدیم وای عمر
شبهاگذشت و من نگشودم نقاب صبح	چون سایه ام سیاهی دل داغ کرده است
صد کوه بسته ام ز نفس در رکاب صبح	هستی است بار خاطر از خویش رفتنم
پاشیده اند بر رخ شمعم گلاب صبح	بیداری ام به خواب دگر ناز می کند
شبنم تری کشید ز موج سراب صبح	در عرض هستی ام عرق شرم خون گریست
یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح	بیدل ز سیر گلشن امکان گذشته ایم

غزل شماره ۸۹۷: بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح

تاکی روی چو دیده‌ای انجم به خواب صبح	بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح
بیرون چاک سینه مدن فتح باب صبح	اهل صفا ز زخم گل فیض چیده‌اند
غیر از کف دعا ورقی در کتاب صبح	پیری رسید مغفرت آماده شو که نیست
رنگ شکسته تو بس است انتخاب صبح	از وحشت نفس نتوان جز غبار چید
سپند نامه سیه شب به آب صبح	جرم جوان به پیر ببخشند روز حشر
حسرت کشیده است به هر سو طناب صبح	این دشت یک قلم ز غبار نفس پُر است
اشک است روغنی که دهد شیر ناب صبح	با چشم خشک چشم ز فیض سحرمدار
پیداست رنگ این مثل از پیچ و تاب صبح	نتوان گره زدن به سر رشته نفس
فرصت درنگ بسته به دوش شتاب صبح	کامی که داری از نفس واپسین طلب
چون پنبه شد زگوش نماند حجاب صبح	حاصل ز عمر یکدم آگاهی است و بس
داریم از قماش نفس جمله باب صبح	کو مشتری که جنس خروشی برآوریم
بیدل دوانده‌ایم نفس در رکاب صبح	تا بویی از قلمرو تحقیق واکشیم

غزل شماره ۸۹۸: از کواکب گل فشانند چرخ در دامان صبح

آفتاب آینه کارد در ره جولان صبح	از کواکب گل فشانند چرخ در دامان صبح
فیض دارد گوهری از گنج بی پایان صبح	باطن پیران فروغ آباد چندین آگهی ست
کفر شب از کهنگیها تازه کرد ایمان صبح	نور صاحب رونق از گردکساد ظلمت است
سود خورشید است هر جا گل کند نقصان صبح	گاه خاموشی نفس آینه دل می شود
دارم از چاک گریبان نسخه توفان صبح	دستگاه نازم از سعی جنون آماده است
سایه چشم سفیدی هست بر کنعان صبح	فتح بابی آخر از چاک دلم گل کردنی ست
می توان داد از شکست رنگ من تاوان صبح	بیخودی سرمایه ناموسگاه وحشتم
بر فروغ شمع کم دوزد نظر حیران صبح	محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست
می توان طومار امکان خواند از عنوان صبح	آنچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس
تهمت آلود نفس چون پیکر بیجان صبح	چند باید بود در عبرت سرای روزگار
مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح	نسخه شمع که از برجستگیهای خیال
شمع را تیغ است بیدل جنبش دامان صبح	مرگ اهل سوز باشد حرف سرد ناصحان

غزل شماره ۸۹۹: بازم از فیض جنون آماد شد سامان صبح

می دهد چاک گریبان در کفم دامان صبح آسمان دودیست از خاکستر تابان صبح از شکست رنگ شب وامی شود مژگان صبح همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح یا شفق دارد به کف سررشته دامان صبح شام ما هم می زند پیمانہ ی دوران صبح همچو شبنم دست می شوید ز خود مهمان صبح آسمان مشکل که در پشت گدازد نان صبح خنده توام می دمد با ریزش دندان صبح در نفس رفتهست فرصت عرصه جولان صبح چشم اگر از خواب باشد نیست جز برهان صبح غیر واجیدن چه دارد چیدن دکان صبح نگسلی ربط نفس ای بلبل از افغان صبح غیر شبنم نیست بیدل زاد همراهان صبح	بازم از فیض جنون آماد شد سامان صبح از گداز پیکرم تعمیر امکان کرده اند فتح باب فیض در رفع توهم خفته است در جنون وضع گریبانم تماشا کردنیست اینقدر خون شهیدان در دم شمشیر تست ما به کلفت قانیم اما ز بس کم فرصتی نعمتی بر روی خوان عمر کم فرصت کجاست تا نگردد کاسهات پر خون به رنگ آفتاب تخم شبنم پشه عبرت درین گلشن دواند تا به کی خواهد هوس گرد خیال انگیختن ترک غفلت شاهد اقبال فیض ما بس است هرکجا عرض نفس دادند جنس باد بود حسن از هر ناله عاشق نقابی می درد تخم اشکی می فشاند آه و از خود می رود
---	--

غزل شماره ۹۰۰: نداشت دیده من بی تو تاب خنده صبح

ز اشک داد چو شبنم جواب خنده صبح قیامتی است نهران در نقاب خنده صبح به روزنامهچہ گل حساب خنده صبح مگر کشی نفسی در رکاب خنده صبح که هیچ گریه نیرزد به آب خنده صبح کشیدهاند به رویم نقاب خنده صبح جز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح بجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح که می کشند ز شبنم گلاب خنده صبح که شستهام دو جهان را به آب خنده صبح ز رنگ باخته دارم سراب خنده صبح به من کنید عزیزان خطاب خنده صبح به گریه زن قدحی از شراب خنده صبح	نداشت دیده من بی تو تاب خنده صبح تبسم گل زخم جگر نمک دارد نوشتهاند دبیران دفتر نیرنگ درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش نشاط خسته دلان بین و سیر ماتم کن چه جلوهام که ز فیض شکسته رنگی یأس به حال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ به غیر شبنم اشک از بهار عمر نماند به عیش نیم نفس گر کشی مباحش ایمن گمان مبر من و فرصت پرستی آمال درین چمن که امید نشاط نومیدیست غبار رفته به بادم نفس شمار بقاست رسید نشئه پیری چه خفتهای بیدل
--	--

غزل شماره ۹۰۱: دل فتح و دست فتح و نظرفتح و کارفتح

دل فتح و دست فتح و نظرفتح و کارفتح	گلجوش هر نفس زدنت صد هزار فتح
دستت به بازوی نسب مرتضی قوی	تیغ تو را همین حسب ذوالفقار فتح
یک غنچه غیر گل نتوان یافت تا ابد	در گلشنی که کرد حقش آبیاری فتح
گردون چو زخم کهنه کند چارپاره اش	گر با دل عدوی تو سازد دچار فتح
هرجا به عزم رزم ببالد اراده ات	مژگان گشودنی نکشد انتظار فتح
یارب چو آفتاب به هر جا قدم زنی	گردد رهن چو صبح کند آشکار فتح
چندانکه چشم کار کند گل دمیده گیر	چون آسمان گرفته جهان در کنار فتح
آغوش خرمی چقدر باز کرده ای	کافاق از تو باغ گل است ای بهار فتح
یکبار اگر رسد به زبان نام نصرتت	هشتاد و هشت و چارصد ارد شمار فتح
تا حشر ای سحاب چمن ساز بیدلان	بر مزرع امید دو عالم ببار فتح

غزل شماره ۹۰۲: خجلم ز حسرت پیری که ز چشم تر نکشد قدح

خجلم ز حسرت پیری که ز چشم تر نکشد قدح	ستم است داغ خمار شب به دم سحر نکشد قدح
ز شراب کاغذم آب شد تب و تاب عشرت میکشی	که به فرصت مژه بستنی کسی اینقدر نکشد قدح
ندمید یک گل ازین چمن که ندید عبرت دلشکن	به کجاست فال طرب زدن که به دردسر نکشد قدح
ز بنای عالم رنگ و بو اثربت طرب مجو	که درین چمن ز می وفا گل بی جگر نکشد قدح
ز غنا و فقر هوکشان به خراب باده فسون مخوان	که به حرف و صوت پر و تهی غم خشک و تر نکشد قدح
به چمن ز سایه سرو تو ندمید گردن شیشه ای	که چو طوق قمری از انجمن به هواش پر نکشد قدح
به خیال چشم تو می کشم ز هزار خمکده رنگ می	قلم مصورنرگست چه کشد اگر نکشد قدح
به هوای عافیت اندکی به درآ ز دعوی میکشی	که ترا ز حوصله دشمنی چو شراب در نکشد قدح
ز شراب محفل کرو فر همه راست شورو شردگر	تو دماغ تازه کن آنقدر که به مغز خر نکشد قدح
خط جام همت میکشان زده حلقه بر در مشربی	که چو حلقه گر همه خون شود به در دگر نکشد قدح
نرسد تردد این و آن به وقار مشرب بیدلی	که دماغ عالم موج و کف ز می گهر نکشد قدح

غزل شماره ۹۰۳: شب که حسنش بر عرق پیچید سامان قدح

شب که حسنش بر عرق پیچید سامان قدح	ناز مستی بود گلباز چراغان قدح
محو آن کیفیتیم از ما به غفلت نگذری	عالم آبی ست سیر چشم گریان قدح
هر کجا در یاد چشمت گریه ای سر می کنیم	می دریم از هر نم اشکی گریان قدح
در خراباتی که مستان ظرف همت چیده اند	نه فلک یک شیشه است از طاق نسیان قدح

فرصت اینجا گردش چشمی و از خود رفتنی ست	اینقدر هستی نمی‌ارزد به دوران قدح
بوی رنگی برده‌ای گرد سرش کردانده‌گیر	باده‌ات یک پر زدن وارست مهمان قدح
مشرب انصاف ما خجالت کش خمیازه نیست	لب نمی‌آید به هم از شکر احسان قدح
چشم اگر بی‌نم شد امید گداز دل قوی ست	شیشه دارد گردنی در رهن تاوان قدح
گر دل از تنگی برآید لاف آزادی بجاست	ناز مشرب نیست جز بر دست و دامان قدح
میکشان پر بی‌نوایند از بضاعتها مپرس	می‌کند وام عرق از شیشه عریان قدح
استعارات خیالی چند برهم بسته‌ایم	عمرها شد می‌پرد عنقا به مژگان قدح
فرصت مفت است بیدل چند غافل زیستن	چشمکی دارد هوای نرگستان قدح

غزل شماره ۹۰۴: خلقی از پهلوی قدرت قصر و ایوان کرد طرح

خلقی از پهلوی قدرت قصر و ایوان کرد طرح	ما ضعیفان طرح کردیم آنچه نتوان کرد طرح
سر به زانوی دل از بی‌دستگاهی خفته‌ایم	جامه عریانی ما این گریبان کرد طرح
بی‌تعلق عالمی دامان دشت ناز داشت	آرزوی خان و مان‌پرداز زندان کرد طرح
تا کجا از طبع سرکش باید ایمن زیستن	چون کمان این جنگجو در خانه میدان کرد طرح
کم نگردد چون نفس بی‌انقطاع زندگی	سودن دستی که طبع ناپشیمان کرد طرح
سخت دلکوب است مضمون‌یابی تدبیر رزق	گندم بسیار بر هم خورد تا نان کرد طرح
آسمان با شور دلها نسبت کهسار داشت	شیشه‌ای هر جا به سنگ آمد نیستان کرد طرح
بی‌تصنع خامه نقاش آفات زمان	خواست توفال نقش‌بندد، رفت و انسان کرد طرح
کلبه ما ساز و برگ چشم پوشیدن نداشت	بوریا خواباند پهلویی که مژگان کرد طرح
هیچکس در چهاردیوار جسد آسوده نیست	یارب این منزل کدامین خانه ویران کرد طرح
دلنشین ما نشد بیدل از این طاق و سرا	جز همین نقش‌کف دستی که دندان کرد طرح

غزل شماره ۹۰۵: مگو طاق و سرایی کرده‌ام طرح

مگو طاق و سرایی کرده‌ام طرح	دل عبرت بنایی کرده‌ام طرح
ز نیرنگ تعلقها مپرسید	برای خود بلایی کرده‌ام طرح
ببینم تا چها می‌بایدم دید	چو هستی خودنمایی کرده‌ام طرح
نگارستان رنگ انفعال است	اگر چون و چرایی کرده‌ام طرح
ز آثار بلندیهای طاقت	همین دست دعایی کرده‌ام طرح
شکست رنگ باید جمع کردن	که تصویر فنایی کرده‌ام طرح
چو صبحم نقشبند طاق اوهام	نفس‌واری هوایی کرده‌ام طرح
سراسر تازه گلزار خیالم	خیابان رسایی کرده‌ام طرح

قیامت مدعایی کرده‌ام طرح	هوای وعده دیدار گرم است
نیاز افسون‌نوایی کرده‌ام طرح	ندارم شکوه نذر خویش اما
سری در زیر پایی کرده‌ام طرح	چرا چون آبله بر خود نبالم
برای خنده جایی کرده‌ام طرح	نه گلزاریست منظورم نه فردوس
که من یک پشت پایی کرده‌ام طرح	به این طارم منازای اوج اقبال
زمین دلگشایی کرده‌ام طرح	بیا بیدل که درگلزار معنی

غزل شماره ۹۰۶: موی پیری بست بر طبع حسد تخمیر صلح

داد خون را با صفا آینه‌دار شیر صلح	موی پیری بست بر طبع حسد تخمیر صلح
کرد با عریانی ما خار دامنگیر صلح	آخر از وضع جنون عذر علایق خواستم
نیست ممکن تا نیارد در میان شمشیر صلح	زین تفنگ و تیر پرخاشی که دارد جهل خلق
با خموشی مشکل است از آه بی‌تاثیر صلح	مطلب نایاب ما را دشمنی آرام کرد
صلح از تعجیل جنگ و جنگ از تأخیر صلح	برتحمل زن که می‌گردد دین دیر نفاو
اختیاری نیست این آماج را با تیر صلح	با قضا گر سر نخواهی داد کو پای گریز
نیست هنگام دعا بی‌خجالت تزویر صلح	مرد را چون تیغ در هر امر یکرو بودن است
خلق را چون حلقه با هم داد این زنجیر صلح	عام شد رسم تعلق شرم آزادی کراست
آب می‌گردم ز خجالت گر نماید دیر صلح	در طلسم جمع اضدادی که برهم خوردنی‌ست
جنگ صد خواب پریشان شد به یک تعبیر صلح	اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام است و بس
گفت ای غافل به هر تقدیر با تقدیر صلح	دوش از پیر خرد جستم طریق عافیت
تنگ شد بیدل به جنگ لشکر تصویر صلح	کاش رنگ عالم موهوم درهم بشکند

حرف خ

غزل شماره ۹۰۷: دم سرد بسته به پیش خود چقدر دماغ فسرده یخ

که به گرمی نشد آشنا سر واعظ از زدن زنج	دم سرد بسته به پیش خود چقدر دماغ فسرده یخ
سر و برگ دیده‌وری‌ست این که ز خال می شمزند رخ	شده خلقی آینه دار دین به غرور فطرت عیب بین
که ز آب سیل گزک دود به سر جراحت پر وسخ	به تسلی دل بی‌صفا نبری زموعظه ماجرا
که پر است از طرب و تعب سر مور تا به پر ملخ	چه سبب شد آینه طلب که دمید این همه تاب و تب
نفسی دو خیمه ناز زن به طناب پوچ گسته نخ	ز فسون عالم عنکیوت املت کشیده به دام و بس
به جنون اگر نتنیده‌ای رگ گردن تو که کرده شیخ	ز قضا چه مژده شنیده‌ای که سرت به فتنه کشیده‌ای
تو مقید نفسی و بس دگرت چه دام و کجاست فخ	به کمند کلفت پیش و پس نثپی چو بیدل بیخبر

غزل شماره ۹۰۸: باز از بان گشت لعل نو خط دلدار سرخ

غنچه‌اش آمد برون از پرده زنگار سرخ	باز از بان گشت لعل نو خط دلدار سرخ
بی بلایی نیست رنگ چهره بیمار سرخ	از فریب نرگس مخمور او غافل مباش
می‌توان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ	آن بهار ناز دارد میل حسرتخانه‌ام
عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ	زین گلستان درکمین لاله‌زار دیگرم
باده هم می‌گردد از خون خوردن بسیار سرخ	بی‌گداز درد نتوان داد عرض نشئه‌ای
گر به خون گاو سازد برهمن زنا سرخ	قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست
نیش پایی تا نگردد نیست روی خار سرخ	سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز
لیک کو اشکی که باشد یک چکیدن وار سرخ	شوق خون شد کز جگر رنگی به دامان آوریم
جامه‌ات زین خم نمی‌آید برون هر بار سرخ	رنگها دارد فلک مغرور آرایش مباش
آتش از خاشاک خوردن می‌کند رخسار سرخ	از گداز وهم هستی عشق ساغر می‌زند
دامن قاتل بود دستی که سازد یار سرخ	خون حسرت کشتگان در پرده رنگ حناست
تا دم تیغ تومی‌کردم به آن مقدار سرخ	پیکرم از ناتوانی یک رگ گل خون نداشت
گردد از غیرت به رنگ شعله‌ام طومار سرخ	خانه گر سطری ز رمز الفتش انشا کند
همچو گل از رنگ بی‌دردی مکن دستار سرخ	عاشقان را موج خون می‌باید از سر بگذرد
عنذلیب ما چو طوطی می‌کند منقار سرخ	اینچنین گر ناله خون‌آلود خواهد کرد گل
کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیار سرخ	رنگ و همی هم اگر جوشد ز هستی مفت ماست
بیدل از درد است چشم اهل این گلزار سرخ	عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار

غزل شماره ۹۰۹: شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ

از تقاضای هوس کردم می‌این جام تلخ	شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ
دود می‌آید برون از چوبهای خام تلخ	پختگی در طبع ناقص بی‌دماغ تهمت است
کهنگی‌ها کرد آخر مغز این بادام تلخ	امتداد عمر برد از چشم ما ذوق نگاه
زندگی بر خود مکن چون مرغ بی‌هنگام تلخ	دشمن امن است موقع ناشناسی دم زدن
کامها در جوش صفرا می‌شود ناکام تلخ	حرص زر آنگه حلاوت اختراع وهم کیست
موج‌چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ	بی‌صداعی نیست شهرتهای اقبال جهان
ای بسا مدحی که شد زین شیوه چون دشنام تلخ	جوهر فطرت مکن باطل به تمهید غرض
دادن جان نیست اینجا چون ادای وام تلخ	بسکه دارد طبع خلق از حق‌گذاری انفعال
خواب نتوان یافت جز در دیده‌های دام تلخ	انتظار صید مطلب سخت راحت دشمن است
ترک آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ	گر ز ادبار آگهی بگذر ز اقبال هوس
پسته‌اش خواهد نمک زد گر شود بادام تلخ	می‌کند بیدل تبسم زهر چشمش را علاج

حرف د

غزل شماره ۹۱۰: تنگی آورده خانه صیاد

تنگی آورده خانه صیاد	یک دو چاک قفس کنید زیاد
سیرآن جلوه مفت فرصت ماست	نوبهاریم چشم بد مرصاد
عشق چون شمع در تلاش سجود	سر ما را به پای ما سر داد
نفس آنست آنکه تا رسید به لب	گرد ما چون سحر قیامت زاد
دل تنگ آخر از جهان بردیم	عقده ای داشتیم و کس نگشاد
بیستون در غبار سرمه کم ست	ناله هم رفت در پی فرهاد
چیست شغل جهان حیرانی	خاک خوردن به قدر استعداد
ازکف وارثان نرفت برون	زر قارون عمارت شداد
خفته ای زیر سقف بی دیوار	عیش این خانه ات مبارک باد
یار عمری ست نام ما نگرفت	این فراموشی از که دارد یاد
نامه دل بود در کف امید	بر که خواندم که باز نفرستاد
تا چراغم رسد به خاموشی	همه شب سرمه می کنم ایجا
گردم این نه قفس نمی یابد	گر به زیر پریم کنند آزاد
چون سپندم در آتشی که می رس	سرمه گردم اگر کنم فریاد
محمل شمع می کشم بیدل	خدمت پا به گردنم افتاد

غزل شماره ۹۱۱: ز درد یأس ندانم کجا کنم فریاد

ز درد یأس ندانم کجا کنم فریاد	قفس شکسته ام و آشیان نمانده به یاد
به برقی از دل مایوس کاش در گیرم	کباب سوختنم چون چراغ در ره باد
به غربت از من بی بال و پر سلام رسان	که مردم و نرسیدم به خاطر صیاد
چو شمع خواستم احرام وحشتی بندم	شکست آبله پا به گردنم افتاد
ز تنگی دلم امکان پرگشودن نیست	شکسته اند غبارم به بیضه فولاد
چه ممکن است کشد نقش ناتوانی من	مگر به سایه مو خامه بشکند بهزاد
اگر ز درد گرانجانی ام سوال کنند	چو کوه از همه عضوم جواب بابد داد
ز هیچکس به نظر مزده سلامم نیست	مگر ز سیل کشم حرف خانه ات آباد
ز فوت فرصت و صلح دگر مگوی و می رس	خرابه خاک به سر ماند و گنج رفت بیاد
غبار من به عدم نیز پرفشان تریست	ز صید من عرقی داشت بر جبین صیاد
کشاکش نفسم تنگ کرد عالم را	خوش آنکه بگسلد این رشته تا رسم به گشاد

ز شمع باعث سوز و گداز پرسیدم	به‌گریه‌گفت مپرس از ندامت ایجاد
بهار عشق و شکفتن خیال باطل کیست	ز سعی تیشه مگرگل به سر زند فرهاد
ستمکش دل مایوسم و علاجی نیست	کسی مقابل آینه شکسته مباد
ترحم است بر آن صید ناتوان بیدل	که هر دم از قفسش چون نفس کنند ازاد

غزل شماره ۹۱۲: گر شور مستی‌ام کند اندیشه گردباد

گر شور مستی‌ام کند اندیشه گردباد	در گردش قدح شکند شیشه گردباد
از رشک وحشتی که گرفته‌ست دامنم	ترسم به پای خوبش زند تیشه گردباد
شور جهان ترانه دود دماغ کیست	صد دشت و در تنیده به یک ریشه گردباد
جولان شوق باک ندارد ز خار و خس	مشکل ز پیش پا کند اندیشه گردباد
نخل جنون علم کش باغ و بهار نیست	سر بر نمی‌کشد مگر از بیشه گردباد
هرجا نشان دهند ز سرگشتگان عشق	پیچد به من ز غیرت هم پیشه گردباد
بیدل در این حدیقه نشد جز من آشکار	سرگشتگی نهال و گل ریشه گردباد

غزل شماره ۹۱۳: یأس فرسای تغافل دل ناشاد مباد

یأس فرسای تغافل دل ناشاد مباد	بیدلانیم فراموشی ما یاد مباد
عیش ما غیر گرفتاری دل چیزی نیست	یارب این صید ز دام و قفس آزاد مباد
پرگشودن ز اسیران محبت ستم است	ذوق آزادی ما خجالت صیاد مباد
عاشق از جان‌کنی حکم وفا غافل نیست	نقش شیرین به سر تربت فرهاد مباد
همه عنقا به قفس در طلب عنقاییم	آدمی بیخبر از فهم پریزاد مباد
صور در پرده نومی‌دی دل خوابیده است	یارب این فتنه نوا قابل فریاد مباد
در عدم بیخبر از خویش فراغی داریم	صلح ما متهم نسبت اصداد مباد
نفس افشاگر راز دو جهان نومی‌دی‌ست	خاک این باد به جز در دهن باد مباد
های و هویی که نواسنج خرابات دل است	سر به هم کوفتن سبحة زهاد مباد
صبح و شام از نفس سرد، غرض جویی چند	باد بادی‌ست به عالم که چنین باد مباد
حیف همت که کسی چشم به عبرت دوزد	انتخاب دو جهان زحمت این صاد مباد
شبخون خط پرگار به مرکز مبرید	هرچه جز دل به عمارت رسد آباد مباد
حادثات آن همه تشویش ندارد بیدل	صبر زحمتکش اندیشه بیداد مباد

غزل شماره ۹۱۴: گر بی تو نگه را به تماشا هوس افتاد

گر بی تو نگه را به تماشا هوس افتاد	بر هرچه گشودم مژه در دیده خس افتاد
از بخت سیه چاره ندارم چه توان کرد	چون زلف به آشفستگی ام دسترس افتاد
در گریه تنک‌مایه‌تر از من دگری نیست	کز ضعف سرشکم به شمار نفس افتاد
تا بیکسی ام قافله‌سالار فغان کرد	خون شد دل و چون اشک ز چشم جرس افتاد
شوقی به شکست دل من مست خروش است	آگه نی‌ام این شیشه ز دست چه کس افتاد
از آفت تعجیل حذر کن که در این باغ	بر خاک نخستین ثمر پیشرس افتاد
شد عین حقیقت چو مجازت ز میان رفت	عشق است گر آتش به بنای هوس افتاد
چون شانه ره ما همه پیچ و خم زلف است	چندان که قدم پیش نهادیم پس افتاد
عمری ست پر افشان گلستان خیالیم	غم نیست اگر طایر ما در قفس افتاد
اسباب غبار نگه عبرت ما نیست	در دیده آتش نتوان گفت خس افتاد
کلفت مکش از عمر عیان است چه باشد	سنگینی باری که به دوش نفس افتاد
بیدل لب آن برگ گل اندام ندارد	شهدی که تواند به خیالش مگس افتاد

غزل شماره ۹۱۵: تا عرق گلبرگ حسنت یک دوشبنم آب داد

تا عرق گلبرگ حسنت یک دوشبنم آب داد	خانه خورشید رخت ناز بر سیلاب داد
کس به ضبط دل چه پردازد که عرض جلوه ات	حیرت آینه را هم جوهر سیماب داد
در محبت غافل از آداب نتوان زبستن	حسن گوش حلقه‌های زلف را هم تاب داد
نرگس مست بتان را وانکرد از خواب ناز	آنکه عاشق را چو شبنم دیده بیخواب داد
هرزه جولان بود سعی جستجوهای امید	یاس گل کرد و سراغ مطلب نایاب داد
می تپد خلقی به خون از یاد استغنائی ناز	بیش ازین نتوان دم تیغ تغافل آب داد
خواب امنی در جهان بی تمیزی داشتم	چشم واکردن سرم در عالم اسباب داد
داشت غافل سرکش‌های شباب از طاعتم	قامت خم‌گشته یاد از گوشه محراب داد
اضطراب‌شعله عرض مسند خاکستر است	هرکه رفت از خویش عبرت بر من بیتاب داد
استقامت در مزاج عافیت خون کرده‌ام	رشته امید من نگسسته نتوان تاب داد
بی طراوت بود بیدل کوجه‌باغ انتظار	گریه نومیدی آخر چشم ما را آب داد

غزل شماره ۹۱۶: حسنی که یادش آینه حیرت آب داد

حسنی که یادش آینه حیرت آب داد	زان رنگ جلوه کرد که داد نقاب داد
هرجا بهار جلوه او در نظر گذشت	شکی که سر زد از مژه بوی گلاب داد

خون گردد امتیاز که عرض حجاب داد	یک جلوه داشت عاشق و معشوق پیش این
خاکم غبارهای تپیدن به آب داد	پرواز شوق از عرق شرم گل نکرد
لب تشنگی سرم به محیط سراب داد	از حرص این قدر غم سباب می کشم
اشک آنقدر چکید که جام شراب داد	آخر ز گریه نشئه شوقم بلند شد
نشکفت غنچه‌ای که نه بوی کباب داد	زان گلستان که رنگ گلش داغ لاله است
آینه خیال به دست حجاب داد	کم فرصتی به عرض تماشای این محیط
گردون به نقطه شررم انتخاب داد	از بس که معنی‌ام رقمی جز هوا نداشت
جان داد اگر به قاصد جانان جواب داد	داغم ز رشک منتظری کز هجوم شوق
چندان نه‌ایم ساده که باید حساب داد	چون صبح در معامله گیر و دار عمر
کاین آرزو بنای دو عالم به آب داد	بیدل ز آبروطلبی دست شسته‌ایم

غزل شماره ۹۱۷: سیل غمی که داد جهان خراب داد

خاکم به باد داد به رنگی که آب داد	سیل غمی که داد جهان خراب داد
مخمل اگر شوی نتوان تن به خواب داد	راحت درین بساط جنون خیز مشکست
گردون می‌ام به ساغر اشک باب داد	یارب چه مشربیم که درین شعله انجمن
امروز می‌توان به قیامت حساب داد	اینست اگر شمار تب و تاب زندگی
تدبیر رخت اینقدرم اضطراب داد	بر موج آفتی که امید کنار نیست
نتوان به هیچ پیچ و خم این رشته تاب داد	سستی چه ممکن است رود از بنای عمر
کان شوخ اختیار به دست نقاب داد	وقت ترحم است کنون ای نسیم صبح
تا بوسه رخس ناز ترا بر رکاب داد	صد نوبهار خون شد و یک غنچه رنگ بست
کزجوی شب به مزرع خورشید آب داد	یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار
شب‌نم نمی‌توان به کف آفتاب داد	تا می به لعل او رسد از خویش رفته است
خمیازه‌های جام می‌ام این شراب داد	انجام کار باده کشان جز خمار نیست
یعنی که سرمه ناشده باید جواب داد	بیدل سوال چشم بتان را طرف مشو

غزل شماره ۹۱۸: شب که باد جلوه‌ات چشم خیالم آب داد

حیرت بیتابی ام آینه بر سیماب داد	شب که باد جلوه‌ات چشم خیالم آب داد
هر قدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد	در محبت خودگذازی هم نشاط دیگر است
پنجه خورشید را نتوان به کوشش تاب داد	با قضا غیر از ضعیفی پیش بردن مشکل است
عاقبت بر باد دادن را نباید آب داد	تا کی از وضع حسد خواهی مشوش زیستن
تنگ چشمی خار و خس در دیدگرداب داد	چین ابرو، رنگ موج امن را درهم شکست

تا توانی لب فروبند از فسون ما و من
 رشته بی‌ساز است نتوان زحمت مضراب داد
 گر همه در بزم خاک تیره بارت داده‌اند
 سایه‌وار! زکف* نشاید دامن آداب داد
 غفلت هستی ست اینجا، ساز بیداری کجاست
 همچو مخمل بایدم تا مرگ داد خواب داد
 شش جهت راه من از گرد تظلم بسته شد
 بر در دل می‌برم از مطلب نایاب داد
 پاس ناموس وفایم دل به درد آورده است
 پیش خود باید جواب خاطر احباب داد
 بیدل از لعلش به چندین رنگ محو حسرتم
 این نمکدان داد آرامم به چشم خواب داد

غزل شماره ۹۱۹: شوق تو به مشمت پرم آتش زد و سر داد

شوق تو به مشمت پرم آتش زد و سر داد
 پرواز من آینه امکان به شرر داد
 از یک مژه شوقی که به آن جلوه گشودم
 بر هر بن مو حیرتم آغوش دگر داد
 صد چاک زد آینه ز جوهر به گربان
 اظهار کمال اینقدرم داد هنر داد
 ما بیخبران رنگ اثر باخته بودیم
 از رفتن دل‌گرد خرام که خبر داد
 شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش
 حسرت چقدر یادم از آن موی کمر داد
 ضبط نفسم قابل دیدار برآورد
 آن ریشه که دل کاشته بود آینه برداد
 زان صبح بناگوش جنون کرد نسیمی
 هر موج ازین بحر گریبان به گهر داد
 یک ذره ندیدم که به طاووس نماند
 نیرنگ خیالت به هزار آینه پر داد
 از بس عرق‌آلود تمنای تو مردم
 چون ابر غبارم به هوا جبهه تر داد
 عمری ز تحیر زدم آینه به صیقل
 تا دقت فکرم مژه خواباند و نظر داد
 بیدل چمنستان وفا داغ طرب بود
 رنگم به شکستی زد و پرواز سحر داد

غزل شماره ۹۲۰: داد عشق از بی‌نیازی درمن طفلانم بیاد

داد عشق از بی‌نیازی درمن طفلانم بیاد
 سر خط معنیست پیش چشم و می‌خوانم بیاد
 شرم بیدردی مگر بر جبهام چیند عرق
 تا بماند ننگ خشکیهای مژگانم بیاد
 می‌فشارد تنگی این خانه مجنون مرا
 گر نباشد وسعت آباد بیابانم بیاد
 در فراموشی مگر جمعیتی پیدا کنم
 ورنه چون موی سر مجنون پریشانم بیاد
 زان ستم‌هایی که از بیداد هجران دیده‌ام
 می‌درم پیش توگر آید گریبانم بیاد
 دل کباب پرتو حسن عرقناک که بود
 کز هجوم اشک می‌آید چراغانم بیاد
 از تغافلخانه ناز نو بیرفن نیستم
 شیشه‌ای بودم که دارد طاق نسیانم بیاد
 زان قدر هوشی که می‌کردم به وهم خویش جمع
 چون به یادت می‌رسم چیزی نمی‌مانم بیاد
 از عدم آنسوترم برده است فکر نیستی
 نیستم زانهاکه هستی آرد آسانم بیاد
 با خیال رفتگان هم قانعم از بیکسی
 کاش گردون واگذارد یاد دورانم بیاد

بعد ازین غیر از فراموشی که می‌بیند مرا
مفت اح‌کاهی اگر روزی دو مهمانم بیاد
بیدل آن دور می و پیمان‌نام دیگر کجاست
یکدو دم بگذار تا رنگی بگردانم بیاد

غزل شماره ۹۲۱: شب که توفان جوشی چشم ترم آمد به یاد

شب که توفان جوشی چشم ترم آمد به یاد
با کدامین آبرو خاک درش خواهی شدن
نقش پایی کرد گل بیتابی ام در خون نشاند
ذره را دیدم پرافشان هوای نیستی
سجده منظور کی ام نقش جبینم جوش زد
در گریبان غوطه خوردم رستم از آشوت دهر
پی تو عمری در عدم هم ننگ هستی داشتم
تا سحر بی‌پرده گردد شبنم از خود رفته است
جراتم از خجالت بیدستگاهی داغ کرد
حسرت توفان بهار عالم مخموریم
ای فراموشی کجایی تا به فریادم رسی
بیدل اظهار کمال محو نقصان بوده است
فکر دل کردم بلای دیگرم آمد به یاد
داغ شو ای جبهه دامن ترم آمد به یاد
پهلویی بر خاک دیدم بستم آمد به یاد
نقطه‌ای از انتخاب دفترم آمد به یاد
خاک جولانکه خواهم شد سرم آمد به یاد
کشتی ام می‌برد توفان لنگرم آمد به یاد
سوختم بر خویش تا خاکسترم آمد به یاد
الوداع ای هم‌نشینان دلبرم آمد به یاد
نالہ شد پرواز تا عجز پر م آمد به یاد
هر قدر گردید رنگم ساغرم آمد به یاد
باز احوال دل غم‌پرورم آمد به یاد
تا شکست آینه، عرض جوهرم آمد به یاد

غزل شماره ۹۲۲: چو ناله گرد نمودم اثر نمی‌تابد

چو ناله گرد نمودم اثر نمی‌تابد
به یک نظر ز سراپای من قناعت کن
به طبع بختم اگر خواب غالب است چه سود
اشاره می‌کند از پا نشستن کهسار
گرفته است خیالت فضای امکان را
چو مهر و ماه که بر بام و در نمی‌تابد
چراغ راه نفس آنقدر نمی‌تابد
نهال یاس خیال ثمر نمی‌تابد
که این ستاره به شام دگر نمی‌تابد
صفای طبع غرور هنر نمی‌تابد
که شب نمی‌گذرد تا سحر نمی‌تابد
برون خویش چراغ‌گهر نمی‌تابد
دل گرفته ز شمشیر سر نمی‌تابد
چو ناله گرد نمودم اثر نمی‌تابد
به یک نظر ز سراپای من قناعت کن
به طبع بختم اگر خواب غالب است چه سود
اشاره می‌کند از پا نشستن کهسار
گرفته است خیالت فضای امکان را
چو مهر و ماه که بر بام و در نمی‌تابد
چراغ راه نفس آنقدر نمی‌تابد
نهال یاس خیال ثمر نمی‌تابد
که این ستاره به شام دگر نمی‌تابد
صفای طبع غرور هنر نمی‌تابد
که شب نمی‌گذرد تا سحر نمی‌تابد
برون خویش چراغ‌گهر نمی‌تابد
دل گرفته ز شمشیر سر نمی‌تابد

چو اشک درگره خود چکیدنی دارم
 دماغ آبله تنن بیش بر نمی تابد
 خیال بسمل نیرنگ حیرتم بیدل
 به خون تبیدن من بال و پر نمی تابد

غزل شماره ۹۲۳: گذشت عمر و دل از حرص سر نمی تابد

گذشت عمر و دل از حرص سر نمی تابد
 درای محمل فرصت خروش صور گرفت
 جهان ز مغز خرد پنبه زار اوهام است
 غبار عجز من و دامن خط تسلیم
 کسی عنانم از این راه بر نمی تابد
 هنوز گوش من بی خبر نمی تابد
 چه سود برق جنون یک شرر نمی تابد
 ز پا فتادگی از جاده سر نمی تابد
 کسی دو رشته بهم اینقدر نمی تابد
 و گرنه هستی عاشق اثر نمی تابد
 جبین عجز بجز سجده بر نمی تابد
 که چون حباب هوای نظر نمی تابد
 دماغ وحشت من بال و پر نمی تابد
 که این فسانه به جز گوش کر نمی تابد
 چو شمع کوبک ما تا سحر نمی تابد
 که قاصد آمد و هوشم خبر نمی تابد
 نشان من مگر از بی نشان توانی یافت
 نمی توان ز کف خاک من غبار انگیخت
 نزاکتی ست در آینه خانه هستی
 نگاه بر مژه دامن فشان استغناست
 خروش دهر بلند است بر تغافل زن
 شبی به روز رساندن کمال فرصت ماست
 ز خویش می روم اینک تو هم بیا بیدل

غزل شماره ۹۲۴: چنین کز تاب می گلبرک حسنت شعله رنگ افتد

چنین کز تاب می گلبرک حسنت شعله رنگ افتد
 به دل پایی زن و بگذر که با این سرگرائیها
 مصور گر کشد نقش تو آتش در فرنگ افتد
 جهان شور نفس دارد ز پاس دل مشو غافل
 تأمل گر کنی در خانه آینه سنگ افتد
 به تدبیر صفای طینت ظالم مبر زحمت
 که این آینه هر که افتد از دستت به رنگ افتد
 مآل کار طاقتها به عجز آوردن است اینجا
 سیاهی نیست ممکن از سر داغ پلنگ افتد
 اگر مردی ز ترک کینه صید رستگاری کن
 چو جولان منفعل گردد به بوس پای لنگ افتد
 به قید زه نمی ماند کمان چون بی خدنگ افتد
 تجدد پریشان و غره ی عمر ابد بودن
 نیاز خضر کن راهی که در صحرای بنگ افتد
 عرق می آرد آن باری که بر دوش درنگ افتد
 ز خارا قیر می جوشاند اندوه گرانجانی
 مبادا کشی درویش در کام نهنگ افتد
 قناعت ساحل امن است افسون طمع مشنو
 که فرصت دامن دیگر ندارد تا به چنگ افتد
 نفس پر می زند، چون صبح دستی در گریبان زن
 الهی چون حنا خونی که دارم نیمرنک افتد
 قبول نازنینان تحفه ای دیگر نمی خواهد
 تبسم وقف لب کن گو معاش خنده تنگ افتد
 ز افراط هوس ترسم بضاعت گم کنی بیدل

غزل شماره ۹۲۵: به روی آن جهان جلوه یک عالم نقاب افتد

به روی آن جهان جلوه یک عالم نقاب افتد	بقدر نفی ما آماده است اثبات یکتایی
مریض عشق تدبیر شفا را مرگ می‌داند	دماغ لغزش مستان خجج شد از فسردنها
فسون گریه عشاق تاثیر دگر دارد	درافتادن به روی یکدگر دور است از آگاهی
کمال فطرت از سعی ادب غافل نمی‌باشد	به افسون قبول خلق تاکی هرزه‌گو باشم
در آن وادی که من از شرم رعنائی عرق دارم	نمی‌جوشند گوهر طیتنان با موج این دریا
به خود پرداختن هم بر نمی‌دارد دماغ اینجا	چه امکانست بی‌تائیری افسون محبت را
به این هستی ز اسباب دگر تهمت مکش بیدل	
که چشم خیره‌بینان در خیال آفتاب افتد	
کتان چندان‌که بارش بگسلد در ماهتاب افتد	
ز بیم سوختن حیف است اگر آتش در آب افتد	
نگاهش مایل شوخی‌ست یارب در شراب افتد	
به فریاد آرد آتش را سرشکی کز کباب افتد	
ز مژگان هم اگر این اتفاق افتد به خواب افتد	
به ضبط خویش افتد هر قدر در رشته‌تاب افتد	
اگر حرفم به خاک افتد دعاها مستجاب افتد	
چو ابر از خاک هر گردی که برخیزد در آب افتد	
برون می‌افتد از خط نقطه‌ای کان انتخاب افتد	
صفای طبع انسانی که در فکر دواب افتد	
پر پروانه گر بالین کنی آتش به خواب افتد	
نفس کم‌نیست آن باری که بر دوش حباب افتد	

غزل شماره ۹۲۶: کسی که چون مژه عبرت دلیل روشنش افتد

کسی که چون مژه عبرت دلیل روشنش افتد	خوش است ناز تجرد به دیده‌های نفروشی
غبار سعی معاش آنقدر مخواه فراهم	درین محیط رسد موج ما به منصب گوهر
به خشک پاره بسازید کز تمتع دنیا	کریم دست نیازد به پاس نسبت همّت
وداع عمر طریق حرام ناز تو دارد	به خاکساری خویشم امیدهاست که شاید
ز نام جاه حذرکن مباد نقش نگینش	اراده شکوه دل نیست لیک ریشه الفت
به پاس راز محبت گداخت طاقت بیدل	
به خاک تا نگرد چشم خم به گردنش افتد	
خجالت است که عیسی نظر به سوزنش افتد	
که انفعال طبیعت به فکر رفتنش افتد	
دمی که نوبت دندان به دل فشردنش افتد	
گداز شمع خورد هر که نان به روغنش افتد	
مباد چین سر آستین به دامنش افتد	
قیامت است اگر چشم کس به رفتنش افتد	
غلط به سر مه‌کند چون نگاه بر منش افتد	
به نقب قبر کشد تا هوس به کندنش افتد	
ز دانه‌ای است که آتش به ساز خرمن‌اش افتد	
که تا سر مژه جنبد جگر به دامنش افتد	

غزل شماره ۹۲۷: دب چه چاره کند چون فضول افتد

بجای عذر دل آوردهام قبول افتد	دب چه چاره کند چون فضول افتد
مبادکس به غبار دل ملول افتد	به خاک خفت درتن ره هزار قافله اشک
که همچو شمع پرافشانی اش به نول افتد	ترحم است بر آن طایر شکسته قفس
چو نغمه ختم شود ضرب بر اصول افتد	ستم به وجد دل از ضبط ناله نتوان کرد
قیامت است که آتش به دشت غول افتد	به کارگاه هوس از ستم شریکی چند
که هر چه گل کند از ابر بر فضول افتد	ز آب دیده گرفتم عیار شیب و شباب
به رنج بار امانت مگر جهول افتد	خرد ودیعت او هام بر نمی دارد
چو رشته خورد گره کوتاهی به طول افتد	چو موج گوهرم از دل گذشتن آسان نیست
به پایه ای نرسیدی که بی نزول افتد	سری کشیده ای آماده گریبان باش
مرادکوه کسی در غم حصول افتد	مباز بیدل از او هام نقد استغنا

غزل شماره ۹۲۸: ز ننگ منت راحت به مرگم کار می افتد

همه گر سایه افتد بر سرم دیوار می افتد	ز ننگ منت راحت به مرگم کار می افتد
اگر بر بوی گل پا می نهم بر خار می افتد	دماغ نازکی دارم حراجت پور عشقم
ز هر جنس آتش دیگر درین بازار می افتد	جنون خودفروشی بسکه دارد گرمی دکان
همین رنگست اگر بر دوش شمعم بار می افتد	متاعی جز سبکروچی ندارد کاروان من
اگر بر سنگ افتد سایه بی آزار می افتد	مزاج ناتوانان ایمن است از آفت امکان
ز خود هم می رمد گر سبچه بی زنار می افتد	قضا ربطی دگر داده است با هم کفر و ایمان را
نگاه دانه پیش از ریشه بر منقار می افتد	نخستین سعی روزی فکر روزی خوار می باشد
نوا در سخته میرد چون گره در تار می افتد	نشاید نکته سنجان را زبان در کام دزدیدن
که زیر پا سراپای تو با دستار می افتد	مکن سوی فلک مژگان بلند ای شمع ناقص پی
به دوش این بار چون برداشتی دشوار می افتد	ز یک دم تهمت ایجاد رسوای قیامت شو
چه سازم خاک این ره بر سرم بسیار می افتد	قفای مردگان نامرده باید رفت درگورم
جهان آخر چو اشک از دیده ات یکبار می افتد	دو روزی با غم و رنج حوادث صبر کن بیدل

غزل شماره ۹۲۹: دل از نیرنگ آگاهی به چندین پیشه می افتد

گره از دانه چون واشد به دام ریشه می افتد	دل از نیرنگ آگاهی به چندین پیشه می افتد
کشد تا صورت شیرین به پای تیشه می افتد	دو تا شو در خیال او که سعی کوهکن اینجا
به هر آتش همان یک شوق حسرت پیشه می افتد	ندارد محفل دیر و حرم پروانه ای دیگر

ز درد ناقبولیهای اهل دل مشو غافل
که می هم ناله دارد تا ز چشم شیشه می افتد
ندانم کیست خضر مقصد آوارگیهایم
که هر جا می روم راهم همان در بیشه می افتد
بنای عشق تعمیر هوسها بر نمی دارد
نهال شعله گر آتش دهی از ریشه می افتد
به این کلفت نمی دانم که بست اجزای مضمونم
که از یادم گره در رشته اندیشه می افتد
تحیر بال و پر شد شوخی نظاره ما را
چو دل آینه گردد پر تماشا پیشه می افتد
به هر جا نرگست از جیب مستی سر برون آرد
شکست رنگ صهبا در بنای شیشه می افتد
جهان از پرتو عشقت چراغان شد که هر خاری
به شمعی می رسد، چون آتش اندر بیشه می افتد
چنان در بیستون سینه گرم کاوشم بیدل
که خون از ناخن من چون شرار از تیشه میافتد

غزل شماره ۹۳۰: نفس درازی کس تا به چون و چند نیفتد

نفس درازی کس تا به چون و چند نیفتد
گره خوش است که بیرون این کمند نیفتد
حیاست آینه پرداز اختیار تعلق
اگر دل آب نگرده نفس به بند نیفتد
رعونت است که چون شمع می کشد ته پایت
به سر نیفتی اگر گردنت بلند نیفتد
مروت آن همه از چشم زخم نیست گزندش
اگر به گوش حیا ناله سپند نیفتد
سفاهت است کرم بی تمیز موقع احسان
گشاده دست و دل آن به که هرزه خند نیفتد
ز فکر کینه ندارد گزیر طینت ظالم
چه ممکن است حسد در چی که کند نیفتد
چو صبح گرد من از دامن رسید به اوجی
که تا ابد اگرش برزمین زند نیفتد
مباد کام کسی بی نصیب لذت معنی
تو لب گشا که جهان چون مگس به قند نیفتد
به خاک راه تو افکنده ام دلی که ندارم
نیاز شرم کن این جنس اگر پسند نیفتد
گر احتیاج به توفان دهد غبار تو بیدل
چو صبح به که صدا از نفس بلند نیفتد

غزل شماره ۹۳۱: تو کار خویش کن اینجا تویی در من نمی گنجد

تو کار خویش کن اینجا تویی در من نمی گنجد
گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد
گرفتم نوبهاری پیش خود نشو و نما سرکن
بساط آرابی ناز تو در گلخن نمی گنجد
چو بوی گل وداع کسوت هستی ست اظهارت
سر مویی اگر بالی به پیراهن نمی گنجد
به یکتایی ست ربطی تار و بود بی نیازی را
که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد
بساط ماجری سایه و خورشید طی کردم
در آن خلوت که او باشد، خیال من نمی گنجد
غرور هستی و فکر حضور حق خیال است این
سری در جیب آگاهی به این گردن نمی گنجد
برون تاز است عشق از دامگاه وهم جسمانی
تو چاهی در خور خود کنده ای بیژن نمی گنجد
ز پرواز غبار رنگ و بو آوازی می آید
که بال افشانی عنقا در این گلشن نمی گنجد
تو در آغوش بی پروای دل گنجیده ای ورنه
در این دقت سرا امید گنجیدن نمی گنجد

ببند از خویش چشم و جلوه مطلق تماشا کن
 درشتیهای طبع از عشق گردد قابل نرمی
 که حسنی داری و در پرده دیدن نمی گنجد
 به غیر از سعی آتش آب درآهن نمی گنجد
 به غیر از عکس درآینه روشن نمی گنجد

غزل شماره ۹۳۲: جنون اندیشه ای بگذار تا دل بر هنر پیچد

جنون اندیشه ای بگذار تا دل بر هنر پیچد
 حصول کام با سعی املها بر نمی آید
 به دانش نازکن چندانکه سودایی به سر پیچد
 عنان ریشه دشوار است تحصیل ثمر پیچد
 که دل هم قطره اشکی گردد و بر چشم تر پیچد
 اگر بر عارض رنگین شبی از ناز در پیچد
 لبی کز خامشی موج گهر را در شکر پیچد
 در این اندیشه حیرانست دل تا از که سر پیچد
 دعای ما کنون خود را به طومار دگر پیچد
 که صد عمر ابد در فرصت رقص شرر پیچد
 بجای دامن پیچیده خود را بر کمر پیچد
 چو مژگان هر دو عالم را مگر بر یکدگر پیچد
 به کوتاهی ست میل رشته بر خود هر قدر پیچد
 ز غفلت تا کجا گرداب ما از بحر سر پیچد

غزل شماره ۹۳۳: به روی عالم آرا گر نقاب زلف در پیچد

به روی عالم آرا گر نقاب زلف در پیچد
 گهی چون طفل اشک من در آغوش نگه غلتد
 بیاض صفحه کافور را در مشک تر پیچد
 گهی چون سبزه مژگان به دامان نظر پیچد
 چو زلف خود سر هر مو ز صدجا بیشتر پیچد
 به وقت خامشی موج گهر را در شکر پیچد
 عنان توسن ناز از طریق مهر در پیچد

غزل شماره ۹۳۴: نه با ساز هوس جوشد نه بر کسب هنر پیچد

نه با ساز هوس جوشد نه بر کسب هنر پیچد
 به این آشفتنگی ما را کجا راحت چه جمعیت
 طبیعت چون رسا افتد به معنی بیشتر پیچد
 هوای طرهات جای نفس بر دل مگر پیچد
 گر از چشم منش تار نگاهی بر کمر پیچد
 ز اسباب هوس بر هر چه پیچی فال کلفت زن
 گره پیدا کند در هر کجا نی بر شکر پیچد

شب امید طی شد وقت آن آمد که نومیدی
جنونم داغ شد در کسوت ناموس خودداری
امید عافیت گر هست از تیغ است بسمل را
ز سامان تعلقها پریشانی غنیمت دان
غبار ما ضعیفان هم به دامان سحر پیچد
گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچد
غریق بحر الفت به که بر موج خطر پیچد
همه دام است اگر این رشته‌ها بر یکدگر پیچد
دو عالم رنگ گرداند سر مویی اگر پیچد
که زنجیرش گر از پا واکنی چون مو به سر پیچد
به رنگ شمع مجنون گرفتار دلی دارم
که ترسم گردش رنگت عنان ناز در پیچد
به انداز خرام او مباد از خودروی بیدل

غزل شماره ۹۳۵: حسرتی در دل از آن لاله قبا می پیچد

حسرتی در دل از آن لاله قبا می پیچد
نبض هستی چقدر گرم تپش پیمایی ست
تا نفس هست حباب من و جولان هوس
چه زمین و چه فلک گوشه زندان دل است
که چودستار چمن بر سر ما می پیچد
موی آتش زده بر خویش چها می پیچد
نیست آرام سری را که هوا می پیچد
ششجهت کلفت این تنگ فضا می پیچد
همچو نی صد گره اینجا به عصا می پیچد
به چه امید سر از تیغ قضا می پیچد
آرزوها همه بر بال هما می پیچد
که بساط دو جهان را به صدا می پیچد
رشته از هرکه شود باز به ما می پیچد
نفس از بی اثریها به دعا می پیچد
نالۀ ما به چه تدبیر تواند برخاست
ناتوانی که بجز مرگ ندارد سپری
استخوان بندی او هام ز بس بی مغز است
صورخیزست ندامت ز شکست دل ما
عبرت مرگ کسان سلسله خجلت ماست
قدرت افسانه ابرام نخواهد بیدل

غزل شماره ۹۳۶: به سرم شور تمنای تو تا می پیچد

به سرم شور تمنای تو تا می پیچد
حسرت چاک گریبان نشود دام کسی
عالم از شکوه نومیدی عشاق پُر است
نبود هستی اگر دشمن روشن گهران
دود در ساغر داغم چو صدا می پیچد
این کمندی ست که در گردن ما می پیچد
نارسانا ناله ما در همه جا می پیچد
نفس پوچ در آینه چرا می پیچد
حلقه زلف که بر قد دو تا می پیچد
رشته سعی نفسها به کجا می پیچد
بوی گل نیز مرا رشته به پا می پیچد
جاده بر شعله آواز درا می پیچد
عکس برآینه یکسر ز صفا می پیچد
گردبادی که به دشت دل ما می پیچد
پیر گردیده‌ام و از خودم آزادی نیست
کس ندانست که با این همه بیتابی شوق
صید عجز خودم از شبنم من هیچ مپرس
وحشتی هست درین دشت که چون رشته شمع
دل به غفلت نه و از رنج خیالات برآ
می کشد هفت فلک درخم یک شاخ غزال

ناله تحریر مضامین تمنای توام خامشی کیست که مکتوب مرا می پیچد
چاره از عربده بیدل نبود مفلس را سرو از بی ثمریها به هوا می پیچد

غزل شماره ۹۳۷: فریب جاه مخور تا دل تو تنگ نگرود

فریب جاه مخور تا دل تو تنگ نگرود که قطره‌ای به گهر نارسیده سنگ نگرود
صفای جوهر آزادگی مسلم طبعی که گرد آینه‌داران نام و ننگ نگرود
دماغ جاه ز تغییر وضع چاره ندارد همان قدر به بلندی برآ که رنگ نگرود
به پاس صحبت یاران ز شکوه ضبط نفس کن که آب آینه اتفاق زنگ نگرود
تلاش کینه‌کشی نیست در مزاج ضعیفان پر خزیده به بالین پر خدنگ نگرود
خیال وصل طلب را مده پیام قیامت که قاصد از غم دوری راه لنگ نگرود
ز داغدار محبت خواه سستی پیمان بهار اگر گذرد لاله نیم‌رنگ گردد
دلی که کرد نگاه تو نقشیند خیالش چه ممکن است نفس گر کشد فرنگ نگرود
هوس چه صید کند یارب از کمینگه فرصت اگر چه کاغذ آتش زده پلنگ نگرود
به وهم عمر کسی را که زندگی نفریبد کند به خضر سلام و دچار بنگ نگرود
به کین خلق نجوشد عدم سرشت حقیقت نتیجه پر عنقا خروس جنگ نگرود
جهان رنگ ندارد سر هلاک تو بیدل گشاد چشم چو شمعت اگر نهنگ نگرود

غزل شماره ۹۳۸: جنون جولانی ام هر جا به وحشت رهنما گردد

جنون جولانی ام هر جا به وحشت رهنما گردد دو عالم گردباد آینه یک نقش پا گردد
گر آزادی هوس داری چو بو از رنگ بیرون آ هوا گل می کند دودی که از آتش جدا گردد
به بزم وصل عاشق را چه امکان است خودداری که شبم جلوه خورشید چون بیند هوا گردد
نیاز عاشقان سرمایه ناز است خوبان را به پایت دیده تا دل هر چه افشاند حنا گردد
چنین کز ضعف در هر جا تحیر نقش می بندم عجب دارم گر از آینه تمثال جدا گردد
کسی تاکی به دوش ناله بندد محمل خسرت عصا بشکن در آن وادی که طاقت نارسا گردد
عوارض کثرت اسمی ست ذات واحد ما را خلل در شخص یکتا نیست گر قامت دو تا گردد
طواف خاک مجنون و مزار کوهکن تا کی اگر سودا سری دارد بگو تا گرد ما گردد
هوای هرزه‌گردی می زند موج از غبار من مبادا همچو گردابم سر وامانده پا گردد
نم خجالت ز هستی همت من بر نمی‌دارد که می ترسم عرق سرمایه آب بقا گردد
سراغ عافیت در عالم امکان نمی‌یابم من و رنگی و امیدی ندانم تا کجا گردد
دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل به دام ریشه افتد چون‌گره از ریشه وا گردد

غزل شماره ۹۳۹: دل اگر محو مدعا گردد

دل اگر محو مدعا گردد	درد در کام ما دوا گردد
طعمه درد اگر رسد دریا	هرمگس همسر هما گردد
محو اسرار طره او	رگ گل دام مدعا گردد
گرسگالد وداع سلک هوس	گره دل گهر ادا گردد
گسلد گر هوس سلاسل وهم	کوه و صحرا همه هوا گردد
محو گردد سواد مصرع سرو	مدّ آهم اگر رسا گردد
ما و احرام آه درد آلود	هم هواگرد را عصا گردد
دل آسوده کو؟ مگر وسواس	گره آرد که دام ما گردد
در طلوع کمال بیدل ما	ماه در هاله سها گردد

غزل شماره ۹۴۰: جنون بینوایان هر کجا بخت آزما گردد

جنون بینوایان هر کجا بخت آزما گردد	به سر موی پریشان سایه بال هما گردد
دمی بر دل اگر پیچی کدورتها صفا گردد	نبالد شورش از موجی که گوهر آشنا گردد
درشتی را نه آسانست با نرمی بدل کردن	دل کوه آب می گردد که سنگی مومیا گردد
به هر جا عقده دل وانگردد، سودن دستی	غبار دانه نتوان یافت گر این آسیا گردد
هوا بر برگ گل تمکین شبنم می کند حاصل	نگاه شوخ ما هم کاش بر رویت حیا گردد
رم دیوانه ما دستگاه حیرتی دارد	که هر جا گردبادی رنگ ریزد نقش پا گردد
مکن گردن فرازی تا نسازد دهر پامالت	که نی آخر به جرم سرکشها بوریا گردد
رسایی نیست انداز پر تیر هوایی را	کسی تاکی ز غفلت درپی بال هما گردد
ز خاکم سجده هم کم نیست ای باد صبا رحمی	مبادا اوج جرأت گیرد و دست دعا گردد
تکلف بر نمی دارد دماغ جام منصورم	سر عشاق هر جا گردد از گردن جدا گردد
به خاموشی رساند معنی نازک سخنگو را	چو مو، از کاسه چینی ببالد، بیصدا گردد
چو اشک از بسکه صاف افتاده مطلب بسمل ما را	محال است اینکه خون ما به رنگی آشنا گردد
طرب وحشی است ای غافل مده بیهوده آوازش	نگردیده است زین رنگ آنقدر از ماکه وا گردد
کدورت می کشد طبع روانت بیدل از عزلت	به یکجا آب چون گردید ساکن بی صفا گردد

غزل شماره ۹۴۱: هر چه آنجاست چو آنجا روی اینجا گردد

هر چه آنجاست چو آنجا روی اینجا گردد	چه خیال است که امروز تو فردا گردد
در مقامی که بود ترک و طلب امکانی	رو به دنیاست همان گرچه ز دنیا گردد

قطره چون فال گهر زد دل دریا گردد	جمع شو ، مرکز نه دایره چرخ بر آ
بگسلی از دو جهان تا گرهی وا گردد	رستن از پیچ و خم رشته آمال کراست
به نفس گو چه دهد سنگ که مینا گردد	نور دل درگرو کسب قبول سخن است
آب چون بر در فواره زد اجزا گردد	سن بی سر و پا تفرقه ساز حیاست
خط ساغر چه خیال است چلیپا گردد	طور مستان نکشد تهمت تغییر وفا
نالہ چون راه نفس گم کند ایما گردد	عجز تقریر من آخر به اشارات کشید
سر این رشته نه جایی ست که پیدا گردد	نامہ رمز نفس در پر عنقا بر بند
آسیا نیست سر شوق که هر جا گردد	کعبه و دیر مگو گرد تو گشتیم بس است
سر چو گردید گران آبله پا گردد	گوهر آزادگی موج نخواهد بیدل

غزل شماره ۹۴۲: همین دنیاست کانجامش قیامت پرده در گردد

همین دنیاست کانجامش قیامت پرده در گردد	دمد پشت ورق از صفحه هنگامی که برگردد
مژه بر بند و فارغ شو ز مکروهات این محفل	تغافل عالمی دارد که عیب آنجا هنر گردد
ز اقبال ادب کن بی خلل بنیاد عزت را	به دریا قطره چون خشکی به خود بندد گهر گردد
مهیای خجالت باش اگر عزم سخن داری	قلم هرگاه گردد مایل تحریر، تر گردد
مپندار از درشتیهای طبع آسان برون آبی	به صد توفان رسد کهسار تا سنگی شرر گردد
به آسانی حبابت پا برآورده ست از دامن ..	به خود بال اندکی دیگر که مغز از سر به در گردد
کمال خواجهگی در رهن صوف و اطلس است اینجا	اگر این است عزت آدمی آن به که خر گردد
در این محفل که چون آینه عام افتاد بی دردی	تو هم واکرده ای چشمی که ممکن نیست تر گردد
غم دیگر ندارد شمع غیر از داغ صحبتها	شبی در شب نهران دارم مباد این شب سحر گردد
چه امکان است گردون از شکست ما شود غافل	مگر دوری رسد کاین آسیا جای دگر گردد
چو شمع آن قدر ممنون پابرجایی همّت	که رنگ از چهره من گر پرد برگرد سر گردد
ز بس پروانه فرصت کمینی های پروازم	نفس گر دامن افشانند چو صبحم بال و پر گردد
هوای عالم دیدار و خودداری چه حرف است این	چو عکس آینه اینجا تا قیامت در به در گردد
ندارد قاصدت تا حشر جز رو بر قفا رفتن	پیامت با که گوید آن که از پیش تو برگردد
سواد آن تبسم نیست کشف هیچکس بیدل	مگر این خط مبهم را لبش پر و زبر گردد

غزل شماره ۹۴۳: بر دستگاه اقبال کس خیره سر نگرود

بر دستگاه اقبال کس خیره سر نگرود	این خط نمی توان خواند تا صفحه بر نگرود
ای خواجه بی نیازی موقوف خود گدازی ست	تسکین تشنه کامی آب گهر نگرود
حیف است موج آزاد نازد به قید گوهر	بی قدردانی نیست پایی که سر نگرود

وحشت بهار شوقیم بی برگ و ساز اسباب	پرواز رنگ این باغ مرهون پر نگرده
ننگ و فاست دعوی در مشرب محبت	چشمی بهم رسانید کز گریه تر نگرده
تسکین طلب جهانی مست جنون نوایی ست	لب از فغان نبندد نی تا شکر نگرده
در فکر چرخ و انجم جهد تغافل اولی ست	تا دانه ات به غربال پر در به در نگرده
تختحقیق نقطه دل از علم و فن مبراست	پرگار همت اینجا گرد هنر نگرده
در بیخودی نهفته ست بوی بهار وصلش	دور است قاصد ما تا رنگ بر نگرده
آشوب غفلت ما ظلم است بر قیامت	یارب شبی که داریم ننگ سحر نگرده
در کارگاه تسلیم کو عزت و چه خواری	خورشید بی نیاز است گر خاک زر نگرده
همت درین بیابان سرمنزل قرین است	بیدل تو در طلب باش گو راه سر نگرده

غزل شماره ۹۴۴: دل تا به کی ام جز پی آزار نگرده

دل تا به کی ام جز پی آزار نگرده	ظلم است گر این آبله هموار نگرده
عمری ست به تسلیم دو تا یم چه توان کرد	بر دوش کسی نام نفس بار نگرده
بند لب عاشق نشود مهر خموشی	در نی گرهی نیست که منقار نگرده
حیف از قدم مرد که در عرصه همت	سربازی شمعش گل دستار نگرده
مطلوب جگرسوختگان سوز و گدازی ست	پروانه به گرد گل و گلزار نگرده
برگشتن از آن انجمن انس محال است	هشدار که قاصد ز بر یار نگرده
بر نقطه دل یک خط تحقیق تمام است	پرگار بر این دایره هر بار نگرده
بیرون نتوان رفت به هر کلفت آنتن بزم	گر تنگی اخلاق دل افشار نگرده
بی باکی سعی تو به عجز است دلیلت	گر پا زنی آبله بیدار نگرده
بگذار دو روزی ز هوس گرد بر آریم	هستی سر وهمی ست که بسیار نگرده
هر چند حیا باب ادبگاه وصالست	یارب مژه پیش تو نگونسار نگرده
بیدل به سر از پرتو خورشید تو دارد	آن سایه که پیش و پس دیوار نگرده

غزل شماره ۹۴۵: به عبرت سرکشان را موی پیری رهنمون گردد

به عبرت سرکشان را موی پیری رهنمون گردد	زند خاکسترش دامن که آتش سرنگون گردد
ز خودداری عبث افسردگیها می کشد فطرت	اگر تغییر رنگی گل کند باغ جنون گردد
گرانی نیست اسباب جهان دوش تجرد را	الف با هر چه آمیزد محال است اینکه نون گردد
جهانی شکنند جان لیک جز عبرت که می داند	که سقف خانه فرهاد آخر بیستون گردد
جگرها می گدازیم و نداریم از طلب شرمی	که بهر دانه ای چند آسیای ما به خون گردد
غریق عالم آیم لیک از الفت هستی	بر این دریا پل آراید قدح گر واژگون گردد

طبیعت بدلجام افتاد از کم‌همتی‌هایت
 تو فارس نیستی ورنه چرا مرکب حرون گردد
 مطیع عالم ناچیز نتوان دید همت را
 ترحمهاست بر مردی که حیزی را زبون گردد
 ز افراط تعین رونق حسن غنا مشکن
 دمد کم‌رنگی از باغی که آب آنجا فزون گردد
 فروغ می‌چه رنگ انشاکنند از چهره زنگی
 ز گال تیره روز آتش خورد تا لاله‌گون گردد
 ندامتها ز ابرام نفس دارم که هر ساعت
 بود در دل صد امید و به نو میدی برون گردد
 به افسون بقا عمریست آفت می‌کشم بیدل
 ازین جوی ندامت خورده‌ام آبی که خون گردد

غزل شماره ۹۴۶: به حرف و صوت مگو کار دل تباه نگرده

به حرف و صوت مگو کار دل تباه نگرده
 کجاست آینه‌ای کز نفس سیاه نگرده
 ز ما و من به ندامت مده عنان فضولی
 تأملی که نفس رفته رفته آه نگرده
 گر انفعال خطا نگذرد ز جاده عبرت
 بسر درآمده را پا کفیل راه نگرده
 بقا کجاست که نازد کسی به هستی باطل
 به دعوی‌ای که تو داری نفس گواه نگرده
 هزار لغزش مستیست پیش پای تعین
 سر بریده مگر از خم کلاه نگرده
 به فکر هستی موهوم احتمال ندارد
 که سر به جیب فرو بردن تو چاه نگرده
 تلاش دیگر و آزادگیست جوهر دیگر
 مژه اگر به تپش خون شود نگاه نگرده
 دگر به سایه دست حمایت که گریزم
 چو شمع بستن مژگان اگر پناه نگرده
 ز فوت فرصت دامن‌فشان به پیش که نالم
 که عمر رفته به فریادکس ز راه نگرده
 دل از غبار حوادث میفشرد به تنگی
 که هاله یکدو نفس بیش گرد ماه نگرده
 به کر و فر مغربید طبع بیدل ما را
 دماغ فقر حریف صداع جاه نگرده

غزل شماره ۹۴۷: در این گلشن کدامین شعله با این تاب می‌گردد

در این گلشن کدامین شعله با این تاب می‌گردد
 که از شبنم به چشم لاله و گل آب می‌گردد
 دلیل عاجزان با درد دارد نسبت خاصی
 غرور سجده مایل صورت محراب می‌گردد
 کف خاکستری بر چهره دارد شعله شوقم
 چو قمری وحشتم در پرده سنجاب می‌گردد
 گداز آماده‌ی کمفرستی در بر دلی دارم
 که همچون اشک تا بی‌پرده گردد آب می‌گردد
 به کوشش ریشه‌ای را می‌توان ساز چمن کردن
 نفس از پر زدن‌ها عالم اسباب می‌گردد
 ز بیتابی چراغ خلوت دل کرده‌ام روشن
 تجلی فرش این آیینه از سیماب می‌گردد
 گدازم آبیار جلوه معشوق می‌باشد
 کتان می‌سوزد و خاکسترش مهتاب می‌گردد
 به عریانی بلند افتاد از بس مدعای من
 گریبان هم به دستم مطلب نایاب می‌گردد
 به طوف بحر رحمت می‌برم خاشاک عصیانی
 هجوم اشک اگر نبود عرق سیلاب می‌گردد
 قماش عرض هستی تار و پود غفلتی دارد
 که چون مخمل اگر مژگان گشایی خواب می‌گردد

به تمکین می‌رساند انفعال هرزه جولانی
جنونم دشت را همچشم‌دریا می‌کند بیدل
هوا ایجاد شب‌نم می‌کند چون آب می‌گردد
ز جوش اشک من تا نقش پاگرداب می‌گردد

غزل شماره ۹۴۸: سیه مستی به دور ساغرت بیتاب می‌گردد

سیه مستی به دور ساغرت بیتاب می‌گردد
کمین عشرتی دارد اما ساز اشکی کو
ضعیفی مایه شوق سجودم در بغل دارد
شد از ترک تماشا خار را هم بستر مخمل
گل ناز دگر می‌خندد از کیفیت عجزم
ز دل خواهی نوایی واکشی مگذار بی‌یأسش
مکن دل را عبث خجالت‌گداز خودفروشیها
امید عافیت از هرچه داری نذر آفت کن
ز شرم زندگی چندان عرق‌ریز است اجزایم
فلک می‌پرورد در هر دماغی شور سودایی
در عزم شکست خویش زن‌گر جراتی داری
به هر جرات حریف تهمت قاتل نی‌ام بیدل
به عرض سرمه گرد چشم مستت خواب می‌گردد
درین گلشن چو شب‌نم گل کند مهتاب می‌گردد
شکست رنگ تابی پرده شد محراب می‌گردد
به چشم بسته مژگان دستگاه خواب می‌گردد
شکست رنگ من در طره او تاب می‌گردد
همان سعی شکست این ساز را مضراب می‌گردد
که این گوهر به عرض شوخی خود آب می‌گردد
ز آتش مزرع بیحاصلان سیراب می‌گردد
که گر رنگی به گردش آورم گرداب می‌گردد
جهانی را سر بیمغز از این دولاب می‌گردد
درین ره هر قدر گستاخی است آداب می‌گردد
به کویش می‌برم خونی که آنجا آب می‌گردد

غزل شماره ۹۴۹: نگه ز روی تو تا کامیاب می‌گردد

نگه ز روی تو تا کامیاب می‌گردد
ز گرمجوشی لعلت به کسوت تبخال
چه نشئه بود ندانم به ساغر طلبت
نگاه من به گل عارض عرفناکت
فروغ بزم بهار آنچه دیده‌ای امروز
بگیر راه جنون بگذر از عمارت هوش
به فهم نسخه هستی چرا نه نازکنیم
چو عمر اگر بشوی هم‌معنان خودداری
کمند گردن آرام نارسایی‌هاست
غرور طاقت ما با شکست نزدیک است
ز عافیت گره اعتبار خویش‌تیم
به عالمی که گلت مست جلوه‌پیمایی‌ست
تجیر آینه آفتاب می‌گردد
حباب بر لب ساغرکباب می‌گردد
که هوشیاری و مستی خراب می‌گردد
شناوری‌ست که بر روی آب می‌گردد
همین گل است که فردا گلاب می‌گردد
که این بنا به نگاهی خراب می‌گردد
که نقطه شک ما انتخاب می‌گردد
قدم به هرچه گذاری رکاب می‌گردد
شکسته بالی نظاره خواب می‌گردد
دمی که فطره بی‌الد حباب می‌گردد
چو نقطه بگذرد از خود کتاب می‌گردد
گشودن مژه جام شراب می‌گردد

ز سیل کاری اشک ندامتم درباب
نفس به سینه بیدل ز شعله شوقت
که آرزو چقدر بی تو آب می‌گردد
چو دود در قفس پیچ و تاب می‌گردد

غزل شماره ۹۵۰: چو شمع از عضو عضوم آگهی سرشار می‌گردد

چو شمع از عضو عضوم آگهی سرشار می‌گردد
ندارد ناله من احتیاج لب گشودنها
به هر جا پا زخم آینه‌ای بیدار می‌گردد
دو انگشتی که از هم واکنم منقار می‌گردد
چو موج گوهر از جمعیت حالم چه می‌یرسی
جنونها می‌کنم تا لغزشی هموار می‌گردد
به رنگ شعله جواله ربطی با وفا دارم
که گر رنگی به گردش آورم ز نار می‌گردد
کف پای حنابند که شورانید خاکم را
که دست قدرت از تخمیر آن بیکار می‌گردد
گل رنگی که من می‌پرورم در جیب امیدش
چمن می‌بالد و برگرد آن دستار می‌گردد
دماغ باده از سیر چمن مستغنی‌اش دارد
ز یک ساغر که بر سر می‌کشد گلزار می‌گردد
ز اقبال جهان بگذر مباد از شوق وامانی
درین عبرت سرا پیش آمدن دیوار می‌گردد
مجین بر خویش چندانی که فطرت باجون جوشد
بنا چون پر بلند افتد سر معمار می‌گردد
فلک کز نارسایها گم است آغاز و انجامش
به یک پاگرد پای خفته چون پرگار می‌گردد
تلاش رزق داری دست بر هم سوده سامان کن
در این ویرانه زین دست آسیا بسیار می‌گردد
به عرض احتیاج آزار طبع کس مده بیدل
نفس چون با غرض جوشید گفتن بار می‌گردد

غزل شماره ۹۵۱: ساغرم بی تو داغ می‌گردد

ساغرم بی تو داغ می‌گردد
لاله‌سان هرگلی که می‌کارم
نقش پای چراغ می‌گردد
آشیا کلاغ می‌گردد
دور این بزم رنگ‌گردانی‌ست
ششجهت یک ایام می‌گردد
خلق آسودل در عدم عمریست
به وداع فراغ می‌گردد
در بساطی که من طرب دارم
مطربش بانگ زاغ می‌گردد
من اگر سر ز خاک بردارم
نقش پا بیدماغ می‌گردد
شرر کاغذ است فرصت عیش
می‌پرد رنگ و باغ می‌گردد
منع پرواز از تپش مکنید
سوختن بی چراغ می‌گردد
همچو عنقا کجا روم بیدل
گم شدن هم سراغ می‌گردد

غزل شماره ۹۵۲: به هرجا ساز غیرت انفعال آهنگ می گردد

به موج یک عرق صد آسیای رنگ می گردد	به هرجا ساز غیرت انفعال آهنگ می گردد
نوا از پا نیفتد گر نی ما چنگ می گردد	نگردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت
پری در شیشه دارد خاک ما گر سنگ می گردد	فسردن کسوت ناموس چندین وحشت است اینجا
نفس اینجا ز لب نگذشته عذر لنگ می گردد	ز الفتگاه دل مگذر که با آن پرفشانیها
خموشی می تپد بر خویش تا آهنگ می گردد	چو گیرد خودنمایی دامت ساز ندامت کن
گر امروزش صفایی هست فردا زنگ می گردد	فریب آب نتوان خوردن از آینه هستی
می تحقیق تا در جام ریزی بنگ می گردد	دماغ و هم سرشار است در خمخانه امکان
که راحت از مزاج من به صد فرسنگ می گردد	ندانم نبض موجه یا غبار شیشه ساعت
که گر یک رشته بر رویش فزایی تنگ می گردد	جنونم جامه‌واری دارد از تشریف عریانی
که این گوهر به یک دم آرمیدن سنگ می گردد	دل آن بهتر که چون اشک از تپیدن نگذرد بیدل

غزل شماره ۹۵۳: ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ می گردد

به شوخیهای نازت بزم امکان تنگ می گردد	ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ می گردد
که هرکس می رود هشیار آنچا دنگ می گردد	طلسم حیرتی دارد تماشاگاه اسرارت
که همچون بوی گل رنگم برون رنگ می گردد	نمی دانم هوا پرورده شوق چه گلزارم
بر ابن آینه عکس هرچه باشد زنگ می گردد	دل آزاد ما بار تکلف بر نمی دارد
گریبان می درد از بس تبسم تنگ می گردد	هوس در حسرت کنج لیبی خون می خورد کانبجا
قیامت می شود آینه چون بیرنگ می گردد	دو عالم خوب و زشت از صافی دل کرده ایم انشا
در آنجا تا حیا می بالد اینجا رنگ می گردد	خزان هوش ما دارد بهار شرم معشوقان
که شوق از بیخودی گرد سر آهنگ می گردد	ندانم مطرب بزم چه ساغر در نفس دارد
شمار گام هر جا جمع شد فرسنگ می گردد	به سعی خود نظر کردن دلیل دوری است اینجا
که عاشق تشنه خون دو عالم ننگ می گردد	محبت پیشه‌ای بیدل مترس از وضع رسوایی

غزل شماره ۹۵۴: به اندک شوخی بنیاد تمکین کننده می گردد

حیا تا لب گشود از هم تبسم خنده می گردد	به اندک شوخی بنیاد تمکین کننده می گردد
که صحبت از سریشم اختلاطی کننده می گردد	تنزه گر هوس باشد مجوشید آن قدر با هم
به چندین تخته یک تحریک مژگان رنده می گردد	تغافل حکم همواری ست کوه و دشت امکان را
سگ دیوانه مطلب مرسها کننده می گردد	به عزلت ساز و ایمن زی که در خلق وفا دشمن
درین میدان فلک هم سر به پیش افکنده می گردد	به برق تیغ استغنا حذر از گردن افزایی

خیال رفتگان رفتن ندارد همچو داغ از دل
به عبرت چون رسد نقش قدم پاینده می‌گردد
گرانی بر طبایع از غرور قدر نپسندی
درین بازار جنس کم‌بها ارزنده می‌گردد
قناعت می‌کند در خوشه‌چینی خرمن‌آرایی
قبا چون پنبه‌ها بر خویش دوزد ژنده می‌گردد
نه انجم دانم و نی دورگردون لیک می‌دانم
جهان رنگ است و یکسر گرد گرداننده می‌گردد
عرقها می‌کنم چون شمع و سردر جیب می‌د زدم
علاجی نیست هستی از عدم شرمنده می‌گردد
اگر تسخیر دلها در خیالت بگذرد بیدل
به احسان جهدکن کاینجا خدایی بنده می‌گردد

غزل شماره ۹۵۵: ادب سازیم بر ما کیست تمهید صدا بندد

ادب سازیم بر ما کیست تمهید صدا بندد
طبیعت مست ابرام‌ست بر خواهش تغافل زن
به زنگار تجاهل داغ کن آینه دل را
مباد این هرزه‌تاز حرص بر دست توپا بندد
سلوک ناملایم نفرت احباب می‌خواهد
که چون صیقل زدی صد زنگ تهمت بر صفا بندد
غبار سرمه دارد کوچه جولان استغنا
نچینی پیش خود سنگی که راه آشنا بندد
فلک در خورد جهد خلق موج است آفاش
چو دل بی‌مطلب افتد بر نفس راه صدا بندد
گذشتن مشکل است از ورطه ابرام مطلبها
عرقها خشک گردد تا پر این آسیا بندد
تغافل کاروان بی‌نیازی همتی دارد
کسی تاکی درین دریا پل از دست دعا بندد
لب اظهار یکسر سر به مهر عبرت است اینجا
که دل هم‌گر شود بارش به پشت چشم ما بندد
جنون حیرتم مستوری نارش نمی‌خواهد
عرق هر عقده کز مطلب گشایم بر حیا بندد
به رنگی برده است از خویش آن دست نگارینم
مگر مژگان بهم آرم که او بند قبا بندد
بهبستی نیست چون آینه بیدل حسن خودبین را
که گر نقاش خواهد نقش من بندد حنا بندد
خیال او اگر بر من نبندد دل کجا بندد

غزل شماره ۹۵۶: تا کاتب ایجادم نقش من و ما بندد

تا کاتب ایجادم نقش من و ما بندد
این مبتذل اوهام پر منفعلم دارد
از شبنم ما زین باغ طرفی نتوان بستن
مضمون نفس وحشی‌ست کس تا به کجا بندد
سرگشته سودایم تاکی هوس دستار
خونی که به این رنگست دست که حنا بندد
بی‌سعی فنا ظالم از خشم نپوشد چشم
کم نیست اگر هستی مو بر سر ما بندد
نقش بد و نیک آسان از دل نتوان شستن
آتش ته خاکستر احرام حیا بندد
در عذر اجابت کوش گر حرص گداطینت
آینه مگر زنگار بر روی صفا بندد
زحمتکش این منزل تا وارهد از آفات
ابرام تمنایی بر دست دعا بندد
تمثالی ازین صحرا جز خاک نمایان نیست
دیوار و دری گر نیست باید مژه‌ها بندد
کو آبله تا عبرت آینه به پا بندد

وایس نپسندد عشق افسردگی ما را
 عالم همه موهومی ست بگذار که بیدل هم
 گر سکنه تامل کرد بحرش چه جدا بندد
 چون تهمت موهومی خود را همه جا بندد

غزل شماره ۹۵۷: هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک و تر بندد

هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک و تر بندد
 به این یک رشته زناری که در رهن نفس دارم
 بدزدم در خود آغوشی که بر آفاق در بندد
 گسستن تا به کی چون سبحة صد جایم کمر بندد
 به آزادی شوم چون شمع تا ممتاز این محفل
 گشایم رشته پایی که دستارم به سر بندد
 به هم چشمان خیال امتیازم آب می سازد
 خدایا قطره ام بیرون این دریا گهر بندد
 ز حاصل قطع خواهش کن که این نخل گلستان را
 به طومار نمو مهر است در هر جا ثمر بندد
 جهان افشاگر راز است بر غفلت متن چندان
 که ناهنجاریت در خانه آینه خر بندد
 جنون گل عیانست از گریبان چاکی اجزا
 که وحشت برکشد از سنگ و خفت بر شرر بندد
 جهانی در غبار ما و من ماند از عدم غافل
 حذر از سیر صحرائی که راه خانه بر بندد
 به بزم عشق پر بی جرأت تمهید زنهارم
 مگر اشکی چو مژگان بر سرانگشتم جگر بندد
 وفا تا از حلاوت نگسلاند ربط چسبانم
 حضور بوریا یارب به پهلویم شکر بندد
 ز بس وارستگی می جوشد از بنیاد من بیدل
 پرنگ الفت نگیرد نقش من نقاش گر بندد

غزل شماره ۹۵۸: گره به رشته نفس خوش آن که نبندد

گره به رشته نفس خوش آن که نبندد
 نگاه تا مژه بستن ندارد آنهمه فرصت
 ببند دل به نوای جهان چنان که نبندد
 زکشت تفرقه دهر حاصلی که تو داری
 گمان مبر در نیرنگ این دکان که نبندد
 چو تخم اشک از آن خوشه کن گمان که نبندد
 هزار بار نمودند امتحان که نبندد
 اگر به خامه دهد تاب ریسمان که نبندد
 تو غافل از عدمی دل بر آن میان که نبندد
 خیال گردن آزادگان مصور فطرت
 حنا اگر همه خونم دهد نشان که نبندد
 به ذوق مطلب نایاب زنده است دو عالم
 در این چمن چه کند بلبل آشیان که نبندد
 دماغ ناز به هر جاست نقشبند غرورش
 چه بیرها به همان یک دو برگ پان که نبندد
 بهار نیز به هر غنچه بسته است دل اینجا
 لب شکایت اگر وا شود به وصف خموشی
 ز معنی ام چه گشاید کسی جز آن که نبندد
 خیال جسته عنقاست مصرعی که ندارم
 توگر ز وهم برآیی چه نردبان که نبندد
 همین جسته علایق که بسته چین فسردن
 حدیث عشق چه صنعت کند زبان که نبندد
 جهان به سر مه گرفت اتفاق معنی بیدل

غزل شماره ۹۵۹: باز بیتابی ام احرام چه در می بندد

کز غبارم نفس صبح کمر می بندد	باز بیتابی ام احرام چه در می بندد
فطرت آبله مضمون دگر می بندد	فکر جولان همه تشویش عبارت سازی ست
به چه امید نفس رخت سفر می بندد	غیر دل گوشه امنی که توان یافت کجاست
ورنه چون آینه دستت به هنرمی بندد	عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فلک
بال و پر ریختن ناله شکر می بندد	نی دلیل است که این هرزه درایان طلب
آسمان سنگ به دامان شرر می بندد	ریزش ماده بر اجزای ضعیف است اینجا
صبح از دامن افشاندن نظر می بندد	وحشت عمرکمین شیفته فرصت نیست
باخبر باش که افسانه نظر می بندد	تا به کی قصه مستقبل و ماضی خواندن
آب درکسوت یاقوت جگر می بندد	عجزم از سعی وفا جوهر طاقت گل کرد
تنگی قافیه موج گهر می بندد	کسب جمعیت دل تشنه ضبط نفس است
آنچه در پا فکنم عجز به سر می بندد	شمع این محفلم از داغ دلم نیست گزیر
تیغ چون منفعل افتاد سپر می بندد	ناله ام داغ شد از بی اثریها بیدل

غزل شماره ۹۶۰: به یادت گردش رنگم به هر جا بار می بندد

ز موج گل زمین تا آسمان ز نار می بندد	به یادت گردش رنگم به هر جا بار می بندد
تپش بر جوهر آینه موسیقار می بندد	چسان خاموش باشم بی توکز درد تمنایت
که سرتاپای من یک جبهه هموار می بندد	سجودی می برم چون سایه کلک آفرینش را
تمنا نقش امیدی به این پرگار می بندد	گرفتم تاب آغوش ندارم گردش چشمی
دو روزی خون ما هم گل به دست یار می بندد	بقدر گردش رنگ آسیای نوبت است اینجا
گره در نیشکر پیش قدت ز نار می بندد	به این تمکین شیرین هرکجا از ناز برخیزی
ندامت نغمه ساز عبرتی کاین تار می بندد	پیام عافیت خواهی ز امید نفس بگسل
ز شبنم گلشن ما رخنه بر دیوار می بندد	به ناموس حیا باید عرق در جبهه دزدیدن
شکوه برق این وادی مژه ناچار می بندد	نمی باشد حریف حسن تحقیق از حیا غافل
شکست دل پر طاووس بر منقار می بندد	گر از رینی بیداد نازت شکوه پردازم
سر گرد سرت گردیدنم دستار می بندد	به این شوقی که من چون گل به پیراهن نمی گنجم
تعلق نقش مضمونی که دل بسیار می بندد	ز ننگ ابتدالم آب خواهد ساختن بیدل

غزل شماره ۹۶۱: قضا تا نقش بنیاد من بیکار می بندد

قضا تا نقش بنیاد من بیکار می بندد	حنا می آرد و در پنجه معمار می بندد
ز چاک سینه بی روی تو هر جا می کشم آهی	سحر شور قیامت بر سرم دستار می بندد
مگر شرم خیالت نقش بر آبی تواند زد	سراپایم عرق آینه دیدار می بندد
بساط عبرت این انجمن آینه ای دارد	که تا مژگان بهم آورده ای زنگار می بندد
نمی دانم به یاد او چسان از خود برون آیم	دل سنگین به دوش ناله ام کهسار می بندد
در آن محفل که من حیرت کمین جلوه اویم	فروغ شمع هم آینه بر دیوار می بندد
به رعنائی چو شمع از آفت شهرت مباش ایمن	رگ گردن ز هر عضو سرت بر دار می بندد
چه دارد قابلیت جز می تکلیف پیمودن	در این محفل همین دوشم به دوشم بار می بندد
زمان فرصت ربط نفس با دل غنیمت دان	کزین تار این گره چون باز شد دشوار می بندد
اسیر مشرب موجم کزان مطلق عنایها	گرش تکلیف برگشتن کنی ز نار می بندد
به مخموری ز سیر این چمن غافل مشو بیدل	که خجالت در به روی هر که شد مختار می بندد

غزل شماره ۹۶۲: چشم تو به حال من گر نیم نظر خندد

چشم تو به حال من گر نیم نظر خندد	خارم به چمن نازد عیبم به هنر خندد
تا چند بر آن عارض بر رغم نگاه من	از حلقه گیسویت گل های نظر خندد
در کشور مشتاقان بی پرتو دیدارت	خورشید چرا تابد بهر چه سحر خندد
دل می چکد از چشمم چون ابر اگر گریم	جان می دمد از لعلت چون برق اگر خندد
با اهل فنا دارد هر کس سر یکرنگی	باید که به رنگ شمع از رفتن سر خندد
در کارگه خوبی یارب چه نزاکتهاست	صدکوه به خود بالذ تا موی کمر خندد
در جوی دم تیغت شیرینی آبی هست	کز جوش حلاوتها زخمش به شکر خندد
سامان طرب سهل است زین نقش که ما داریم	صبح از دو نفس فرصت بر خود چقدر خندد
هر شبم از ابن گلشن تمهید گلی دارد	با گربه مدارا کن چندان که اثر خندد
از سعی هوس بگذر بیدل که درین گلشن	گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

غزل شماره ۹۶۳: لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد

لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد	تا حشر غبار من بر آب گهر خندد
بی جلوه او تا چند از سیرگل و شبم	اشکم ز نظر جوشد داغم به جگر خندد
یک خنده او برق بنیاد دو عالم شد	دیگر چه بلا ریزد گر بار دگر خندد
جوش چمن از خجالت در غنچه نفس دزدد	آنجا که گل داغم از آه سحر خندد

یک شب‌نم از این گلشن بی چشم تماشا نیست
چندان‌که حیا‌بالد سامان نظر خندد
یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید
چون شمع سراپایم یک رفتن سر خندد
افسردگی دل را از آه گشایش کو
سنگ است و همان کلفت هر چند شرر خندد
از چرخ کمان پیکر با وهم تسلی شو
کم نیست از این خانه یک حلقه در خندد
آنجا که ز هم ریزد چار آینه امکان
یک جبهه تسلیمم صدگل به سپر خندد
از خجالت بیدردی داغ است سراپایم
مژگان به عرق‌گیرم تا دیده تر خندد
بی جلوه او بیدل زین باغ چه گل چیند
در کسوت چاک دل چون صبح مگر خندد

غزل شماره ۹۶۴: صبری که صبح این باغ از ما جدا نخندد

صبری که صبح این باغ از ما جدا نخندد
جمعیّت دل اینجاست موقوف بستن لب
تا فکر کفر و دین است چندین شک و یقین است
ماتمسراست دنیا تا چند شادی اینجا
جز سعی بی‌نشانی ننگ فسرده جانی‌ست
گر پیرم درین باغ از شرم لب گشاید
زانو پرستی‌ام را با صد بهار ناز است
عریانی اعتباری‌ست افلاسن هم شعاری‌ست
دور غنا و افلاس یک باده و دو جامند
ای کارگاه عبرت انجام عمر پیریست
چون نام بر زبانها ننشسته راه خودگیر
زان چهره عرقناک بی‌پردگی چه حرفست
پاس حضور الفت از عالمیست کانجا
هر چند گرد امکان دامان صبح گیرد
گر می‌رسد دو دم باش تا بر قفا نخندد
این غنچه را دمی چند بگذار تا نخندد
گر طور دانش اینست مجنون چرا نخندد
ای محرمان بگریید کس در عزا نخندد
بایدگذشت ازین دشت تا نقش پا نخندد
گل با وجود شب‌نم دندان‌نما نخندد
شمع بساط تسلیم سر بر هوا نخندد
دلق کهن بهاری‌ست گر میرزا نخندد
گر با کریم شرمیست پیش گدا نخندد
قد دوتا دولب شد مرگ از کجا نخندد
نقش نگین نگر دی تا بر تو جا نخندد
آن گل که آبیارش باشد حیا نخندد
گر زخم هم بخندد از خم جدا نخندد
بیدل شکستن رنگ بر روی ما نخندد

غزل شماره ۹۶۵: ستمکشی که بجز گریه‌اش نشاید و خندد

ستمکشی که بجز گریه‌اش نشاید و خندد
هوس پرستی این اعتبار پوچ چه لازم
چو شمع منصب و ارستگی مسلم آنکس
درین زیانکده چندان کف فسوس نسایی
شرار کاغذ و آمال ماست توام غفلت
حذر ز صحبت آنکس که بی‌تأمل معنی
قیامت است که چون زخم لب گشاید و خندد
که همچو صفر به درد سرت فزاید و خندد
که تیغ حادثه تاجش ز سر رباید و خندد
که جوش آبله آینه‌ات نماید و خندد
که زندگی دو نفس بیشتر نیاید و خندد
به هر حدیث که گویی ز جا درآید و خندد

خطاست چشم گشودن به روی باخته شرمی
 که هر برهنه که بیند به پیشش آید و خندد
 چه ممکن است شود منفعل ز غیبت یاران
 دهن دریده قفایی که باد زاید و خندد
 مثال عبرت اشیا درین بساط تحیر
 کمین گر است که کس آینه زداید و خندد
 درتن جنونکده این است ناگزیر طبایع
 که نالد و تپد و گرید و سراید و خندد
 دل گرفته بیدل نیافت جای شکفتن
 مگر چو صبح ازین خاکدان برآید و خندد

غزل شماره ۹۶۶: جهان کجاست گلی زان نقاب می خندد

جهان کجاست گلی زان نقاب می خندد
 سحر تبسمی از آفتاب می خندد
 فنای ما چمن آرای بی نقابی اوست
 به قدر چاک کتان ماهتاب می خندد
 تلاش آگهی ات ننگ غفلت است اینجا
 مژه ز هم نگشایی که خواب می خندد
 تهی ز خویش شدن مفت آگهی باشد
 ز صفر بر خط ما انتخاب می خندد
 کجاست فرصت دیگر که ما به خود بالیم
 محیط نیز در اینجا حباب می خندد
 ز علم و فضل بجز عبرت آنچه جمع کنید
 گشاد هر ورقش بر کتاب می خندد
 درنگ راهبر کاروان فرصت نیست
 کجا روبم که هر سو شتاب می خندد
 به درسگاه ادب حرف و صوف مسخرگی ست
 ز صد سؤال همین یک جواب می خندد
 ز برق حسن کسی را مجال جرات نیست
 بیوش چشم که حکم حجاب می خندد
 زبان به لاف مده پاس شرم مغتنم است
 چو بازگشت لب موج آب می خندد
 غبار صبح تماشاست هر چه بادا باد
 تو هم بخند جهان خراب می خندد
 دلت چو شمع به هجر که داغ شد بیدل
 کز اشک گرم تو بوی کباب می خندد

غزل شماره ۹۶۷: رنگم نقاب غیرت آن جلوه می درد

رنگم نقاب غیرت آن جلوه می درد
 فطرت جنون کند که ز بویم اثر برد
 شادم که بی نشانی آثار رنگ و بو
 بیرونم از قلمرو تحقیق پرورد
 این چار سو ادبگه سودای نازکیست
 عمری ست ضبط آه من آینه می خرد
 خلقی در امل زد و با داغ یأس رفت
 آتش به کارگاه فسون خانه خرد
 داغم ز جلوه ای که غرور تغافلش
 آینه خانه ها کند ایجاد و ننگرد
 هنگامه قبول نفس بسکه تنگ بود
 پا تا سرم چو شمع ز هم خورد دست رد
 نقاش شرم دار ز پرداز انفعال
 تصویرم آن کشد که ز رنگم بر آورد
 آینه خرام بهار است گرد رنگ
 من نقش پا خیال تو هر جا که بگذرد
 طاووس من بهار کمین چه مژده است
 عمری ست بال می زرم و چشم می پرد
 بیدل جواب مطلب عشاق حیرت ست
 آنکس که نامه ام برد آینه آورد

غزل شماره ۹۶۸: هوس در مزرع آمال گو صد خرمن انبارد

هوس در مزرع آمال گو صد خرمن انبارد	شرار کاغذ ما ربزش تخم دگر دارد
غبار گفتگو بنشان مبادا فتنه انگیزی	نفسها رفته رفته شور محشر بار می آرد
جلال عشق آخر سرمه سازد شور امکان را	ز برق غیرت آتش نیستان ناله نگذارد
جهان محکوم تقدیر است باید داشت مغرورش	اگر ناخن ز قدرت دم زندگو پشت خود خارد
چه گل خرمن کنیم از ریشه های نقش پیشانی	عرق در مزرع بی حاصل ما خنده می کارد
شکست شیشه برهم می زند هنگامه مستان	کسی از امتحان یارب دل ما را نیاز دارد
به این ذوق طرب کز حسرت دیدار لبریزیم	نگه خواهد چکیدن گر تری دامانم افشارد
جنون مشرب پروانه ای دارم که از مستی	زند آتش به خویش و صیقل آینه پندارد
مژه هر جا گشودم سیر نیرنگ دویی کردم	بیندم چشم تا از راه نم آینه بردارد
نمو از ریشه بی عشرت ما می کشد گردن	وگر نه ابر این وادی سر افکنده می بارد
چو غفلت غافلیم از غفلت احوال خود بیدل	فراموشی فراموشی به یادکس نمی آرد

غزل شماره ۹۶۹: بر این ستمکده یارب چه سنگ می بارد

بر این ستمکده یارب چه سنگ می بارد	که دل شکستگی و دیده رنگ می بارد
نصیبه دل روشن بود کدورت دهر	همین به خانه آینه زنگ می بارد
چو غنچه وانمودند بی گره گشتن	که رنگ امن به دلهای تنگ می بارد
بیا که بی تو به بزم از ترانه های حزین	دل شکسته ز گیسوی چنگ می بارد
ژ خاک کوی تو مشق نزاکتی دارم	که بوی گل به دماغ خدنگ می بارد
گذشت فرصت وصل وز نارسایی وهم	نگه ز اشک همان عذر لنگ می بارد
به چشم شوق نگاهی که در بهار نیاز	شکست حال ضعیفان چه رنگ می بارد
به ذوق پرورش وهم آب می گردیم	سحاب ما همه برکشت بنگ می بارد
دلیل عبرت دل صبح نادیده بس است	که ضبط آه بر آینه زنگ می بارد
هجوم سایه گل دامگاه راحت نیست	بر این چمن همه داغ پلنگ می بارد
زیس به کشت حسد خرمن است آفتها	دمی که تیر نبارد تفنگ می بارد
ز دام حادثه بیدل رهایی امکان نیست	که قطره تو به کام نهنگ می بارد

غزل شماره ۹۷۰: نه فخر می دمد اینجا نه ننگ می بارد

نه فخر می دمد اینجا نه ننگ می بارد	بر این نشان که تو داری خدنگ می بارد
فریب ابر کرم خورده ای از این غافل	که قطره قطره همان چشم تنگ می بارد

دگر چه چاره به جز خامشی که همچو حباب
بر آبگینه ما آه سنگ می بارد
وداع فرصت برق و شرار خرمن کن
به مزرعی که شتاب از درنگ می بارد
بهار این چمن از بسکه وحشت اندودست
ز داغ لاله جنون پلنگ می بارد
به پرسش دل چاک که سوده ای ناخن
که رنگ خون بهارت ز چنگ می بارد؟
به حیرتم که نگاه از چه حیرت آب دهم
ز خار و گل همه حسن فرنگ می بارد
دل شکسته خمستان یاد نرگس کیست
که اشکم از مژه ساغر به چنگ می بارد
مخور فریب مروت ز چرخ مینارنگ
که جای باده از این شیشه سنگ می بارد
ز آبیاری کشت حسد تبرا کن
که خون عافیت از ساز جنگ می بارد
خطاست تهمت جرات به عجز ما بستن
هزار آبله بر پای لنگ می بارد
مخواه غیر توهم ز اغنیا بیدل
که ابر مزرع این قوم بنگ می بارد

غزل شماره ۹۷۱: ادب سنج بیان حرفی از آن لب هرکجا دارد

ادب سنج بیان حرفی از آن لب هرکجا دارد
خرام موج گوهر پا به دامان حیا دارد
کف خاکیم در ما دیگرانداز رسایی کو
که دست عجز اگر دارد بلندی در دعا دارد
بخار از گل گهر از آب سر برمی کشد اینجا
نگویی مرده رفتاری ندارد زنده پا دارد
غم و شادی ندارد پا و سر پن ماجرا بگذر
چو محمل تهمت بیداری ما خوابها دارد
ازین کلفت سرا برخیز و پا بر قصر گردون زن
قیامت فتنه ای از دامت سر در هوا دارد
اگر صد نام بندی بر صفیر دعوت عنقا
هما از بی نیازی سر به اوج کبریا دارد
بقای جاه موقوفست بر انعام بی برگان
غنا مهر سرگنجش همان دست گدا دارد
سر سودایی من خاک راه یاد دلداری
که نامش تا رسد بر لب دهن حمد خدا دارد
زمین انقلاب نظم غیرت نیست ناموزون
نشست گرد میدان بر سر مردان ادا دارد
مگرداغ تودوزد چشم بر درد من بیدل
وگر نه این گلستان کی سر بوی وفا دارد

غزل شماره ۹۷۲: اگر معشوق بی مهر است و گر عاشق وفا دارد

اگر معشوق بی مهر است و گر عاشق وفا دارد
تماشا مفت دیدنها محبت رنگها دارد
شرار کاغذ ما خنده دندان نما دارد
طربها وقف بیتابی که آهنگ فنا دارد
به واماندن نکردم قطع امید ز خود رفتن
شکست بال اگر پرواز گم کرده صدا دارد
ز بس مطلوب هر کس بی طلب آماده است اینجا
اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد
درین محفل زیونیم آنقدر از سستی طالع
که رنگ ناتوانی هم شکست کار ما دارد
به صد جا کرده سعی نارسا منزل تراشیها
وگر نه جاده دشت طلب کی انتها دارد
که می خواهد تسلی از غبار وحشت آلودم
که چون صبح این کف خاکستر آتش زیر پا دارد

سبب کم نیست گر بر هم ز نی ربط تعلق را
 چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد
 حقیقت واکش نیرنگ هر سازیست مضرابی
 تو ناخن جمع کن تا زخم ما بینی چها دارد
 به خجالت تا نیاید وام معذوری اداکردن
 نماز محرمان پیش از قضا گشتن قضا دارد
 ز حرص منعمان سعی گدا همگن مدان بیدل
 که خاک از بهر خوردن بیش از آتش اشتها دارد

غزل شماره ۹۷۳: تصور جوهر اکاهی قدرت کجا دارد

تصور جوهر اکاهی قدرت کجا دارد
 بهار فضل آن سوی تعقل رنگها دارد
 نهال آید برون تخمی که افشانند بر خاکش
 دربن صحرا ز پا افتادن ایجاد عصا دارد
 ندید از آبله ریگ روان منع جنون تازی
 به نومیدی زبا منشین که هر وامانده پا دارد
 به گردون می برد نظاره را واماندن مژگان
 مشو غافل ز پروازی که بال نارسا دارد
 غریق آبی برون تا محرم تحقیق سازندت
 که این دپا بقدر موج دستی آشنا دارد
 اثرهای دعا روشن نشد بی احتیاج اینجا
 ز اسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد
 سراپا محوشد تا جمله آگاهی شوی بیدل
 بقدر گم شدن هر که اینجا رهنما دارد

غزل شماره ۹۷۴: حرصت آن نیست که مرگش ز هوس وادارد

حرصت آن نیست که مرگش ز هوس وادارد
 در کفن نیز همان دامن دنیا دارد
 زین چمن برگ گلی نیست نگرداند رنگ
 باخبر باش که امروز تو فردا دارد
 همه از جلوه به انداز تغافل زده ایم
 آنچه نادیده توان دید تماشا دارد
 جاده در دامن صحرای ملامت چاکیست
 که سر بخیه ز نقش قدم ما دارد
 دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن ما
 خون عاشق چقدر آب گوارا دارد
 سایه گم شده محو نظر خورشید است
 هر که ز خویش رود در چمن جا دارد
 لاله در دامن این دشت به توفان زده است
 یاس مجنون چقدر گرد سویدا دارد
 مقصد ناله دل از من مدهوش مپرس
 شوق مست است ندانم چه تقاضا دارد
 منکر وحشت ما سوخته جانان نشوی
 شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد
 ما و من نغمه قانون خیال است اینج
 اثر هستی ما قطره به دریا دارد
 لفظ گل کرده ای آینه معنی برگیر
 پری اسمیست که از شیشه مسما دارد
 رهرو از رنج سفر چاره ندارد بیدل
 موج ، دایم ز حباب آبله پا دارد

غزل شماره ۹۷۵: رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد

رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد	رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد
اگر در عرض خویش آینه ام عاریست معذورم	اگر در عرض خویش آینه ام عاریست معذورم
نگردد سابه بال هما دام فریب من	نگردد سابه بال هما دام فریب من
به رنگ سایه ام عبرت‌نمای چشم مغروران	به رنگ سایه ام عبرت‌نمای چشم مغروران
نمی‌باشد ز هم ممتاز نقصان و کمال اینجا	نمی‌باشد ز هم ممتاز نقصان و کمال اینجا
حیات جاودان خواهی گداز عشق حاصل کن	حیات جاودان خواهی گداز عشق حاصل کن
به عبرت چشم خواهی واکنی نظاره ما کن	به عبرت چشم خواهی واکنی نظاره ما کن
به دل تا گرد امیدی ست از ذوق طلب مگسل	به دل تا گرد امیدی ست از ذوق طلب مگسل
اگر موجیم یا بحریم اگر آیم یا گوهر	اگر موجیم یا بحریم اگر آیم یا گوهر
به فکر اضطراب موج کم می‌باید افتادن	به فکر اضطراب موج کم می‌باید افتادن
من و تاب وصال و طاق دوری چه حرفست این	من و تاب وصال و طاق دوری چه حرفست این
که زیر سنگ دست از سایه برگ حنا دارد	که زیر سنگ دست از سایه برگ حنا دارد
که عمری شد خیال او مرا از من جدا دارد	که عمری شد خیال او مرا از من جدا دارد
هنوزم استخوان جوهر ز نقش بوریا دارد	هنوزم استخوان جوهر ز نقش بوریا دارد
مرا هر کس که می‌بیند نگاهی زیر پا دارد	مرا هر کس که می‌بیند نگاهی زیر پا دارد
خط پرگار در هر ابتدایی انتها دارد	خط پرگار در هر ابتدایی انتها دارد
که دل در خون شدن خاصیت آب بقا دارد	که دل در خون شدن خاصیت آب بقا دارد
غبار خاکساران آبروی توتیا دارد	غبار خاکساران آبروی توتیا دارد
جهانی را گدا در سایه دست دعا دارد	جهانی را گدا در سایه دست دعا دارد
دویی نقشی نمی‌بندد که ما را از تو وا دارد	دویی نقشی نمی‌بندد که ما را از تو وا دارد
تپش در طینت ما خیر باد مدعا دارد	تپش در طینت ما خیر باد مدعا دارد
اسیری‌راکه عشقت خواند بیدل دل کجا دارد	اسیری‌راکه عشقت خواند بیدل دل کجا دارد

غزل شماره ۹۷۶: زمینگیری ز جولانم چه امکانست وادارد

زمینگیری ز جولانم چه امکانست وادارد	زمینگیری ز جولانم چه امکانست وادارد
خط طومار یاهن آرایش مهر جفا درد	خط طومار یاهن آرایش مهر جفا درد
در آن وادی که من دارم کمین انتظار او	در آن وادی که من دارم کمین انتظار او
ز گل باید سراغ غنچه گمگشته پرسیدن	ز گل باید سراغ غنچه گمگشته پرسیدن
فناپروردگانیم از مزاج ما چه می‌پرسی	فناپروردگانیم از مزاج ما چه می‌پرسی
سرایت نغمه عجزیم ساز آفرینش را	سرایت نغمه عجزیم ساز آفرینش را
قد پیران تواضع می‌کند عیش جوانی را	قد پیران تواضع می‌کند عیش جوانی را
ز خوب و زشت امکان صافدل تنگی نمی‌چیند	ز خوب و زشت امکان صافدل تنگی نمی‌چیند
ز حال گوشه‌گیر فقر ای منعم مشو غافل	ز حال گوشه‌گیر فقر ای منعم مشو غافل
ز عالم نگذری بی‌دستگیریهای آزادی	ز عالم نگذری بی‌دستگیریهای آزادی
جهانی سرخوش آگاهی ست از گردش حالم	جهانی سرخوش آگاهی ست از گردش حالم
به رنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم	به رنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم
بروب رفتن ز خود چون شمع ر هر عضو پا دارد	بروب رفتن ز خود چون شمع ر هر عضو پا دارد
به رنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد	به رنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد
غباری گر تپد آواز پای آشنا دارد	غباری گر تپد آواز پای آشنا دارد
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد	که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
فضای عالم موهوم هستی یک هوا دارد	فضای عالم موهوم هستی یک هوا دارد
درین محفل شکست از هرچه باشد رنگ ما دارد	درین محفل شکست از هرچه باشد رنگ ما دارد
پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد	پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد
به بزم آینه عکسی اگر ره برد جا دارد	به بزم آینه عکسی اگر ره برد جا دارد
که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد	که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد
کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد	کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد
شکست رن من چون خند مینا صدا دارد	شکست رن من چون خند مینا صدا دارد
گل داغست بیدل آنکه بویی از وفا دارد	گل داغست بیدل آنکه بویی از وفا دارد

غزل شماره ۹۷۷: گهی بر سر، گهی در دل گهی در دیده جا دارد

گهی بر سر، گهی در دل گهی در دیده جا دارد	گهی بر سر، گهی در دل گهی در دیده جا دارد
چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنایت	چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنایت
غبار راه جولان تو با من کارها دارد	غبار راه جولان تو با من کارها دارد
به بزم حسرت‌م ساز خموشی هم صدا دارد	به بزم حسرت‌م ساز خموشی هم صدا دارد

مباد آفت تماشاخانه گلزار حسرت را
 در این وادی که قطع الفت است اسباب جمعیت
 که آنجا رنگهای رفته هم رو بر قفا دارد
 بنالد بیکیسی بر هر که چشم از آشنا دارد
 قفس بر طایر ما گرنه راه ناله وادارد
 بنای من به گرد خویش گردیدن به پا دارد
 هنوز این نقشها در خامه نقاش جا دارد
 تحیر رشته سازست و خاموشی صدا دارد
 که عشرت در شکفتنهای گل آواز پا دارد
 که جنس جلوه عریان است و چشم ما حیا دارد
 تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد
 به این آوارگیها گردباد دشت توحیدم
 خیالی می کند شوخی کدام اظهار وکو هستی
 شرر در سنگ می رقصد، می اندر تاک می جوشد
 بهار انجمن وحشی ست از فرصت مشو غافل
 به انداز تغافل پیش باید برد سودایی
 حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان بیدل

غزل شماره ۹۷۸: نوبهار است و جهان سیر چمنها دارد

نوبهار است و جهان سیر چمنها دارد
 دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش
 وضع دیوانه ما نیز تماشا دارد
 دامن آینه از خار چه پروا دارد
 اثر ناله عشاق ز هر ساز مخواه
 این نوایی ست که در پرده دل جا دارد
 ادب عشق اگر مانع شوخی نشود
 خاک ما مرهم ناسور ثریا دارد
 هیچکس رمز سویدای دل ما نشکافت
 نفس سوخته لاله معما دارد
 عالم از هرزه دوی اینهمه بر ما تنگ است
 گرد ماگر شکند دامن صحرا دارد
 کفر و دین مانع تحقیق نگاهان نشود
 سیل هر سوگذرد راه به دریا دارد
 صد چمن لاله و گل زد قدح نازبه سنگ
 قمری از سرو همان گردن مینا دارد
 به طواف در دل کوش که آینه مهر
 جوهر بینش اگر دارد از آنجا دارد
 وحشت ریگ روان صیقل این آینه است
 که به صحرای جنون آبله هم پا دارد
 مو به مو حسرت نیرنگ تماشای توایم
 شمع سامان نگه در همه اعضا دارد
 بیدل از حیرت آینه ما هیچ مپرس
 نشئه جوهر تحقیق اثرها دارد

غزل شماره ۹۷۹: دماغ بلبل ما کی هوای بال و پر دارد

دماغ بلبل ما کی هوای بال و پر دارد
 چه مکان است کیرد بهرای شوق از خط خوبان
 ز اوراق کتاب رنگ گل جزوی به سر دارد
 نگاه بوالهوس از سرمه هم خاکی به سردارد
 چو برگ گل کز آسیب نسیمی رنگ می بازد
 تن نازک مزاج او ز بوی گل خطر دارد
 توان از نرمی دل محرم درد جهان گشتن
 که طبع مومیایی از شکستن خبر دارد
 بغیر از خاک گردیدن پناهی نیست ظالم را
 که تیغ شعله در خاکستر امید سپر دارد
 مباد از صحبت آینه ناگه منفعل گردی
 که آن گستاخ روی سنگدل دامان تر دارد

شدم خاک و ز وحشت بر نمی‌آید غبار من
 دل آسوده تشویش بلای دیگر است اینجا
 بغیر از خودگدازی چیست در بنیاد محرومی
 به نومیدی ز امید ثمر برگ قناعت کن
 ز ناهنجاری مغرور جاه ایمن مشو بیدل
 به خاکستر هنوز این شعله افسرده پر دارد
 صدف ایمن نباشد از شکستن تاگهر دارد
 دل عاشق همین خون‌گشتنی دارد اگر دارد
 که نخل باغ فرصت ریشه در طبع شرر دارد
 لگداندازی بر پرده دارد هر که خر دارد

غزل شماره ۹۸۰: بت هندی کی از دردسر ترکان خبر دارد

بت هندی کی از دردسر ترکان خبر دارد
 درین دریا که هر یک قطره صد دامن گهر دارد
 نباشد گر تلاش عافیت نقد است آرامت
 به یک رنگ از بهار مدعای دل مشو قانع
 حبابم درکنار موج دارد سیر جمعیت
 به روی عشرتم نتوان در چاک جگر بستن
 به این هستی اگر نامی به دست افتد غنمیت‌دان
 به ظاهر گر زمینگیرم ز مقصد نیستم غافل
 بقدر اعتبارات است ضبط خویش مردم را
 نخواهد شد سیاهی از جبین اخترم زایل
 صفا در عرض سامان هنرگم کرده‌ام بیدل
 در این کشور میان‌کو تا دماغ بهله بردارد
 حباب ما به دل پیچیده آه بی‌اثر دارد
 نفس را سعی راحت اینقدر زیر و زبر دارد
 که این آینه غیر از خون‌شدن چندین هنر دارد
 به راحت می‌پرد مرغی که زیر بال سر دارد
 چو مژگان شام من آرایش صبحی دگر دارد
 که بسیار است اگر دوش نفس آواز بردارد
 که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد
 چو سنگی آبدار افتد فسردن بیشتر دارد
 شب عاشق به موی کاسه چینی سحر دارد
 ز جوهر حیرت آینه من بال و پر دارد

غزل شماره ۹۸۱: بر طمع طبع خسیسی که تفاخر دارد

بر طمع طبع خسیسی که تفاخر دارد
 با بخیلان نه همین طبع گدا ناصاف است
 گل این باغ اگر بیخبر از فرصت نیست
 طبع شهوت‌نسب از سیرگریبان عاری‌ست
 خاک شو معنی موهومی هستی دریاب
 نی ز هستی خجلم نی ز جنون منفعلم
 ز شکست است رک گردن امواج بلند
 قلت مایه عرق می‌کشد از طبع کریم
 خودگدازست شراری که به جایی نرسد
 محو گردیدن ما آنهمه ناموزون نیست
 بیدل از جهل میندیش که در مکتب عشق
 آبرو را عرق سعی تصور دارد
 کیسه خود هم ازین قول دلی پر دارد
 خنده رنگ به روی که تمسخر دارد
 گردن خر سر تحقیق به آخور دارد
 فهم رازت به عدم جیب تفکر دارد
 طبع بی ساخته شوق چه عنصر دارد
 عاجزی هم چقدر ناز و تکبر دارد
 ابر هر جا تنک افتاد تقاطر دارد
 ناله در بی‌اثری سخت تأثر دارد
 سکتة مصرع نظاره تحیر دارد
 گر همه طفل سرشک است تبحر دارد

غزل شماره ۹۸۲: بیا ای شعله تا دل فال وصلی از تو بردارد

بیا ای شعله تا دل فال وصلی از تو بردارد	که این شمع خموش امشب نگاهی در سفر دارد
تماشاگاه معدومی ز من چیده‌ست سامانی	که هر کس چشم می‌پوشد ز خود بر من نظر دارد
به دوش هر نفس از دلگرانی محملی دارم	مگر سعی شرر این کوه را از خاک بردارد
به بوی مزده و صلت دل از خود رفته است اما	چنان نام تو می‌پرسد که پندارم خبر دارد
نجوشد منت غیر، از ادای مدعای من	به‌گاه ناله مکتوب من از خود نامه بردارد
به نومیدی هوس آواره صد گلشن امیدم	من و وامانده پروازی که در هر رنگ پر دارد
به هم چسبیدن مژگان به کنج فقر می‌گوید	که نی هرچند صرف بوریا گردد شکر دارد
تو از کیفیت اقبال فقر آگه نه‌ای ورنه	طلسم بی‌دری از هر طرف آیند در دارد
بهار جلوه از کف می‌رود فرصت غنیمت دان	اگر رنگ است و گر بو دامن گل برکمر دارد
نگه در چشم آهو آب شد از رشک قربانی	که تیغش گر کند رحمی شب ما هم سحر دارد
نوی قمری و بلبل مکرر شد درین گلشن	تو اکنون ناله کن بیدل که آهنگت اثر دارد

غزل شماره ۹۸۳: در این وادی کف یایی ز آسایش خبر دارد

در این وادی کف یایی ز آسایش خبر دارد	که بالینهای نرم آبله در زیر سر دارد
نمی‌گردد فروغ عاریت شمع ره مستان	به نوز باده چشم جام سامان نظر دارد
به دل رو کن اگر سرمنزل امنی هوس داری	نفس در خانه آینه آرامی سفر دارد
سلامت نیست ساز دل چه در صحرا، چه در منزل	متاع رنگ ما صد کاروان آفت به بر دارد
مرید نام را نبود گزیر از خون دل خوردن	نگین دایم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد
کدامین دستگاه آینه نازست دریا را	که از افسردگی‌ها خاک ساحل هم گهر دارد
دوبینیه‌است اما در شهود غیر احوال را	به خودگر می‌گشاید چشم از وحدت خبر دارد
نمی‌دانم چه آشوبی که در بزم تماشا بایت	نگال از موج مژگان هر طرف دستی به سر دارد
به آهی می‌توان رخت جهان خاکستری کردن	که گلخنها به سامان است گر دل یک شرر دارد
تحیر نقش نیرنگ دو عالم سوخت در چشمم	چراغ خانه آینه‌ام برقی دگر دارد
به این بی دست و پایی کیست گرد دستگیر من	مگر همچون سپند از جای خویشم ناله بردارد
حباب از حیرت کم‌فرستی‌های زمان بیدل	نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد

غزل شماره ۹۸۴: ز جرگه سخنم خامشی به در دارد

ز جرگه سخنم خامشی به در دارد	فشار لب بهم آوردن این اثر دارد
ز دستگاه گرانجانی‌ام مگوی و مپرس	دمی که ناله‌کنم کوهسار بر دارد

به رسته‌ای که گهر می‌کشی دو سر دارد	سخن به خاک مینداز در تأمل کوش
شکست آینه آینه‌ای دگر دارد	بهم زن الفت اسباب خودنمایی را
حنا میند به دستی که رنگ بر دارد	تنزه آینه‌دار بهار ناز خوش‌ست
چو شمع محفل عشاق چشم تر دارد	به دوش اشک روانیم تا کجا برسیم
قفس شکسته ما بیضه زیر پر دارد	به مرگ هم نتوان رستن از عقوبت دل
جهان روز و شبم ششجهت سحر دارد	به هر چه می‌نگرم شوخی تبسم تست
دلی که صاف شد آینه در نظر دارد	غبار غیر ندارم به خویش ساخته‌ام
گداز دل چقدر ناز شیشه‌گر دارد	نریخت دیده سرشکی که من قدح نزد
گشاد بال همان خنده‌ای دگر دارد	ز صبح این چمن آگاه نیست غره‌جاء
به باد می‌دهم گر ز خاک بردارد	به نقش پا چه رسد بیدل از نوازش چرخ

غزل شماره ۹۸۵: شمع بزم‌ت چه قدم بردارد

پای ما آبله سر دارد	شمع بزم‌ت چه قدم بردارد
خنده از زخم که باور دارد	گل این باغ گریبان‌چاک‌ست
دهن تنگ تو شکر دارد	در تکلیف تبسم مگشای
نیستی نیز کر و فر دارد	خاک سامان غبارش کم نیست
رنگ ما خاصیت زر دارد	عالمی چشم ز ما روشن کرد
صفحه ما خط مسطر دارد	کس چه خواند رقم پیشانی
موج هم تکمه گوهر دارد	سر هر فکر گریبان‌خواه است
دل همان است که دلبر دارد	بی‌خریدار چه ارزد گوهر
رنگ پرواز ته پر دارد	تا فسردی ز نظرها رفتی
خامشی قند مکرر دارد	لب بهم آر و حلاوتها کن
دم این تیغ چه جوهر دارد	یک نفس قطع دو عالم کردم
مزد چشمی که مژه بردارد	سرگران می‌گذرد نرگس یار
سر هر بام کبوتر دارد	تا دماغ است، هوس بال گشاست
آدمی معنی دیگر دارد	بیدل این صورت و شکل آنهمه نیست

غزل شماره ۹۸۶: مگو دل از غم و صبر از جفا خبر دارد

سر بریده ز تیغش جدا خبر دارد	مگو دل از غم و صبر از جفا خبر دارد
ز یاس پرس کزین ماجرا خبر دارد	چه آرزو که به ناکامی از جهان نگذشت
مگر ز خون شهیدان حنا خبر دارد	نگار دست بتان بی‌لباس ماتم نیست

دلیل بیخبربهاست تا خبر دارد	فضولی من و تو در جهان یکتایی
سری برآر که از پیش پا خبر دارد	در این هوسکده گر ذوق گردن‌افرازیست
گداست آنکه ز بخل و سخا خبر دارد	تمیز خشک و تر آثار بی‌نیازی نیست
تپیدنی که ز پهلوی ما خبر دارد	پیام عالم امواج می‌برد به محیط
نه دانه مجرم و نی آسیا خبر دارد	غرور و عجز طبیعی است چرخ تا دل خاک
گل از ترانه بلبل کنجا خبر دارد	به پیش خویش بنالید و لاف عشق زنید
که از تباهی کارم حیا خبر دارد	مباد در صف محشر عرق به جوش آیم
قیامت است گر آن دلربا خبر دارد	از این فسانه که بی‌او نمرده‌ام بیدل

غزل شماره ۹۸۷: درین ره تا کسی از وصل مقصد کام بردارد

ز رفتن دست می‌باید به جای گام بردارد	درین ره تا کسی از وصل مقصد کام بردارد
که می‌خمیازه گردیده است تا گل جام بردارد	در این گلشن ز دور فرصت عشرت چه می‌پرسی
ز حیرت کاسه در یوزه چشم دام بردارد	من آن صیدم که در عرض تماشاگاه تسخیرم
دماغ نیستی تا کی هوای بام بر دارد	به تکلیف بلندی خون مکن مشمت غبارم را
کرم مشکل که از طبع گدا ابرام بردارد	به صد مصر شکر نتوان قناعت با شکر بستن
کبابم را مباد روی آتش و خام بردارد	دل آهنگ گدازی دارد و کم‌ظرفی طاقت
مگر دستی که بر هم سوده باشی جام بردارد	ندامت ساقی است اینجا به افسوسی قناعت کن
سحر هرکس دکانی چیده باشد شام بردارد	درین بازار سودی نیست جز رنج پشیمانی
نگین بی‌نشان حیف است ننگ نام بردارد	هوایم‌ای عنقا شهرتی مپسند همت را
که دشوار است قاصد هم زما پیغام بردارد	به رنگی سرگران افتاده‌ایم از سخت‌جانیها
کسی تا کی پی این وحشیان رام بردارد	هوس تسخیر معشوقان بازاری مشو بیدل

غزل شماره ۹۸۸: کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد	که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد
به قدر زخم چون گل شوخیی انداز مستی کن	نمی‌باشد تهی از نشئه هرکس جام بردارد
به طوف دامن کم نیست از سعی غبار من	اگر خود را بجای جامه احرام بردارد
عتابش باورم ناید که آن لعل حیا پرورد	تبسم بر نمی‌دارد چسان دشنام بردارد
جهان بی‌جلوه مدهوش است هم در پرده توفان کن	که می‌ترسم تحیر گردش از ایام بردارد
نظر از سیر هستی بستن است آخر، خوشا چشمی	که از آغاز با خود نسخه انجام بردارد
دماغ پختگان مشکل شود خجلتکش هستی	مگر این ننگ همت را خیالی خام بردارد
چو دل بی‌مدعا افتاد گو عالم به غارت رو	که ممکن نیست توفان از گهر آرام بردارد

گرائجان را نباشد طاقت بار سبکروحان
 نگین را می شود قالب تهی چون نام بردارد
 عبارت بی غبار صافی مطلب نمی باشد
 محبت کاش رسم نامه و پیغام بردارد
 کسی کز سرکشی راه طریقت سر کند بیدل
 خورد صد پیش پا چون موج تا یک گام بردارد

غزل شماره ۹۸۹: دل از دم محبت، چندین فتور دارد

دل از دم محبت، چندین فتور دارد
 این باده سخت تند است بر شیشه زور دارد
 نامحرم قضایی شوخی مکن درین دشت
 کان برق بر سیاهی چشمی ز دور دارد
 با انحراف هر وضع ننگ تجاهلی هست
 چشم تغافل انشا تقلید کور دارد
 همسنگ خامکاران میسند پختگان را
 الماس معدن ما شرم از بلور دارد
 عاشق به عزم مقصد محتاج راهبر نیست
 پروانه در ته بال مکتوب نور دارد
 گر از خم کلاه است عرض جلال شاهان
 گرد شکست ما هم عجز غیور دارد
 گر مرد احتیاطی از خود مباحث غافل
 طوفان به هر مسامت چندین تنور دارد
 تلخ است عیش امروز از گفتگوی فردا
 در خانه ای که ماییم همسایه شور دارد
 ناقابل تواضع مگذر ز بزم احباب
 آه از کسی که زین آب بی پل عبور دارد
 ننگ است وهم تمثال در جلوه گاه تحقیق
 مشاطه به کزین بزم آینه دور دارد
 از خود برآمدن نیز درکیش اهل تسلیم
 هر چند سرکشی نیست وضع غرور دارد
 بیدل کمال هر چیز بر جوهر است موقوف
 جایی که من نباشم غربت قصور دارد

غزل شماره ۹۹۰: هوس پیمای فرصت گرد کلفت در قفس دارد

هوس پیمای فرصت گرد کلفت در قفس دارد
 همین خاک است و بس گر شیشه ساعت نفس دارد
 لب از خمیازه صبح قیامت تا نمی بندی
 خم آسودگی جوش شراب خام رس دارد
 در سعی جنون زن از وبال هوش بیرون آی
 به زحمت تا نگیرد کوچه دانش عسس دارد
 نه تنها شامل هستی ست عشق بی نشان جوهر
 عدم هم زان معیت دستگاه پیش و پس دارد
 جنون الرحیلی شش جهت پیچیده عالم را
 مپرس از کاروان منزل هم آهنگ جرس دارد
 برون آر از طبیعت خار خار وهم آسودن
 که چشم بی نیازان از رگ این خواب خس دارد
 نفس هر پر زدن خون دگر در پرده می ریزد
 طیبب زندگی شغلی همین نیش مجس دارد
 خراش دامن عزت مخواه از ترک خوشخویی
 که راه کوی بدکیشی سگان بی مرس دارد
 محبت عمرها شد رفته می جوشد ز خاطرها
 ندارد جز فراموشی کسی گر یاد کس دارد
 ندامت نیست غافل از کمین هیچکس بیدل
 به هر دستی که عبرت وارسد دست مگس دارد

غزل شماره ۹۹۱: جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سرمه ساش دارد

جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سرمه ساش دارد	ز هر بن مو به خواب نازیم و مخمل ما قماش دارد
اگر دهم بوی شکوه بیرون ز رنگ تقریر می چکد خون	مپرس از یأس حال مجنون دماغ گفتمن خراش دارد
چو شد قبول اثر فراهم ز خاک گل می کند حنا هم	فلک دو روزی غبار ما هم به زبر پای تو کاش دارد
گشاد بند نقاب امکان به سعی بینش مگیر آسان	که رنگ هر گل درین گلستان تحیر دور باش دارد
به گرد صد دشت و در شتابی که قدر عجز رسا بیابی	سراز نفس سوختن نتابی به خود رسیدن تلاش دارد
حذر ز تزویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان	وضوی مکروه خام ریشان هزارشان و تراش دارد
نشسته ام از لباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون	به خامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
سخن به نرمی ادا نمودن ز وضع شوخی حیا نمودن	عرق نیاز خطا نمودن گلاب بزم معاش دارد
خطاست بیدل ز تنگدستی به فکروزی الم پرستی	چو کاسه هر کس به خوان هستی دهن گشوده است آس دارد

غزل شماره ۹۹۲: حیا عمری ست با صد گردش رنگم طرف دارد

حیا عمری ست با صد گردش رنگم طرف دارد	عرق نقاش عبرت از جبین من صدف دارد
نشد روشن صفای سینه اخلاص کیشانت	که در باب بهم جوشیدن دلها چه کف دارد
به شغل لهو چندی رفع سردیهای دوران کن	جهان حیز گرمی در خور آواز دف دارد
دل از فکر معیشت جمع کن از علم و فن بگذر	اگر جهل است و گر دانش همین آب و علف دارد
به توفانگاه آفات استقامت رنگ می بازد	درین میدان کسی گر سینه ای دارد هدف دارد
ز اقبال عرب غافل مباشید ای عجم زادان	سریر اقتدار بلخ هم شاه نجف دارد
جدا نپسندد از خود هیچکس مشاطه خود را	مه تابان حضور شب در آغوش کلف دارد
قضا بر سجده ما بست اوج نشئه عزت	طلسم آبروی خاک در پستی شرف دارد
به نومیدی چمن سیر نگارستان افسوسم	حنا داغست از رنگی که سودنهای کف دارد
به این عجزی که می بینم شکوه جراتت بیدل	اگر مژگان توانی واکنی فتح دو صف دارد

غزل شماره ۹۹۳: هر سو نظر گشودیم زان جلوه رنگ دارد

هر سو نظر گشودیم زان جلوه رنگ دارد	آینه خانه ها را یک عکس تنگ دارد
بیش و کم تو و ماست نقص و کمال فطرت	میزان عدل یکتا شرم از دو سنگ دارد
خفاش و سایه عمری ست از آفتاب دورند	از وضع تیره طبعان تحقیق ننگ دارد
صیادی مرادت گر مطلب تمناست	زبن دامگاه عبرت جستن خدنگ دارد
عالم جمال یار است بی پرده تکلف	اما کسی چه بیند آینه زنگ دارد
گردی دگر که دیده است از کاروان امید	افسوس فرصت اینجا چندی درنگ دارد

از هرگلی که خواهی آینه رنگ دارد	زین کارگاه تمثال با دل قناعت اولی ست
از خانه برمیاید، صحرا پلنگ دارد	آسان نمی توان شد غیرت شریک مجنون
سیر سواد هستی صد دشت بنگ دارد	کس تا کجا بمالد چشم تامل اینجا
شمع بساط تسلیم یک گل به چنگ دارد	شغل دگر نداریم جز سر به پا فکندن
چون شیشه سرنگون شد قلقل ترنگ دارد	پیری دمی که گل کرد بی یأس دم زدن نیست
آغوش سینه صافی کام نهنگ دارد	آینه عالمی را بی دم زدن فروبرد
تصویر من کشیدن چندین فرنگ دارد	نقاش چشم مستی گردانده است رنگم
تا نام بی نشان نیست این کوه سنگ دارد	در طبع هرکه دیدیم سعی نگین تراشی است
بر نردبان دویدن رفتار لنگ دارد	بیدل تلاش دولت ننگ هزار عیب است

غزل شماره ۹۹۴: بی نمک از نمک غیر توهم دارد

لب بام است که اظهار تکلم دارد	بی نمک از نمک غیر توهم دارد
چقدر حسرت زخم تو تبسم دارد	جای اشک از مژه تیغ حیا جوهر ریخت
قطره دور ز دریا چه تلاطم دارد	بی تو اظهار اثر خجلت معدومی ماست
نکنی عیب که خر فخر به تو قم دارد	زاهد از گنبد دستار به خود می نازد
درد هستی است که فریاد تظلم دارد	گر به دادت نرسد شور قیامت ستم است
شیشه تنگ کجا حوصله خم دارد	فیض خورشید به عالم ز کواکب نرسد
دفتر بیدل ما خصلت قلم دارد	مفت غواص تامل گهر معنی بکر
تکیه عمری ست که بر بستر قلم دارد	بیدل از فیض قناعت چمن عافیت است

غزل شماره ۹۹۵: جنون از بس شکست آبله در هر قدم دارد

بنای خانه زنجیر ما چون موج نم دارد	جنون از بس شکست آبله در هر قدم دارد
که اعجاز خرامش آب و آتش را به هم دارد	به برقم می دهد خرمن خیال موج رفتاری
خیالی دست بر چاک گریبان عدم دارد	ز لعل خامشت رمز تبسم کیست بشکافد
دل الفت پرست یاس از شادی چه غم دارد	فضولیهای امید اینقدر جان می کند ورنه
که رنج خودفروشی می کشد هرکس درم دارد	به ترگ جاه زن تا درنگیرد ننگ افلاست
که زنجیر سیه بختی به تحریک قدم دارد	به لغزش چون نالد خامه حسرت صریر من
که دل تا آتشی در سینه دارد دیده نم دارد	ز تدبیر محبت غافلیم لیک اینقدر دانم
قلم در نرگستان یک قلم سه و القلم دارد	نگه ننگاشت صنع آگهی در دیده اعیان
که اسباب خوش آمد خانه آینه کم دارد	مدار ای زشت رو امید تحسین از صفا کیشان

نوی عیش گو خون شو، دمی با درد سوداکن
 اگر دشمن تواضع پیشه است ایمن مشو بیدل
 نفس با این بضاعت هرچه دارد مغتنم دارد
 به خونریزی بود بی باک شمشیری که خم دارد

غزل شماره ۹۹۶: شکوه مفلسی ما را به خاموشی علم دارد

شکوه مفلسی ما را به خاموشی علم دارد
 سر در جیب آزاد است از فتراک آفتها
 سفالین کوس درویشان ز بس خشک است نم دارد
 پریشان نسخه‌ایم از ربط این اجزا چه می‌پرسی
 مقیم گوشه دل حکم آهوی حرم دارد
 تمیز پشت و رویت اینقدر فطرت نمی‌خواهد
 تأملهای بی شیرازگی ما را بهم دارد
 نگاهی تا ببالد رفته‌ای بیرون ازین محفل
 عدم آنجا که هستی گل کند. سستی عدم دارد
 چو شمع اینجا همان تحریک مژگانست قدم دارد
 جهان صید کمند وحشی کز خویش رم دارد
 صدا بر ششجهت می‌پیچد از یک دامن افشاندن
 مریض حسرتیم و شربت دیدار سم دارد
 به‌پرهیز ای هوس از اتفاق پنبه و آتش
 شقی در سینه دارد خامه من گر رقم دارد
 ندامت مطلبم دیگر مپرس از رمز مکتوبم
 نوای نیستان عافیت آهنگ تصویرم
 نفس تا می‌کشم چون غنچه از خود رفته‌ام بیدل
 ز غفلت در بغل مینای من سنگ ستم دارد
 ز ساز خود برون نآمدنهایم علم دارد

غزل شماره ۹۹۷: گرفتار رسوم اندیشه آرام کم دارد

گرفتار رسوم اندیشه آرام کم دارد
 دماغ آرمیدن نیست با گل شبنم ما را
 عقاید آنچه دارد خدمت دیر و حرم دارد
 در این آینه گر آبی ست چون تمثال رم دارد
 از این صحرای وحشت چون شرر دیگر چه بردارم
 خرد را از بساط می‌پرستان نیست جان بردن
 همه گر سر توان برداشتن حکم قدم دارد
 که هر ساغر ز موج می به کف تیغی علم دارد
 نوای خامشان در پرده دود دل است اینجا
 نگویی شمع تنها گریه دارد، ناله هم دارد
 گسستن سخت دشوارست ز نار محبت را
 برهمن رشته‌واری از رگ سنگ صنم دارد
 به وقت رخصت یاران تواضع می‌شود لازم
 قد پیران به آهنگ وداع عمر، خم دارد
 اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن
 کز انگشت دگر انگشت نر یک بند کم دارد
 بود در طینت بی مغز حفظ گفتگو مشکل
 برون ریزد دهانش هرچه انبان در شکم دارد
 بغیر از وهم کو سرمایه تا بر نقد خرد نازی
 همان در کیسه دریاست گر گاهی درم دارد
 ز خاک‌شور نتوان بیش از این حاصل طمع کردن
 به حسرت هم اگر جان می‌دهد ممسک کرم دارد
 ز خاموشی ربط آهنگ جنونم نگسلد بیدل
 ز ساز دل مشو غافل تبیدن زیر و بم دارد

غزل شماره ۹۹۸: مگو این نسخه طور معنی یک دست کم دارد

مگو این نسخه طور معنی یک دست کم دارد	تو خارج نغمه‌ای ساز سخن صد زیر و بم دارد
صلای عام می‌آید به گوش از ساز این محفل	قدح بحرکدا چیده‌ست و جام از بهر جم دارد
ادب هر جا معین کرده نزل خدمت پیران	رعایت کردگان رغبت اطفال هم دارد
زیان را سود دانستم کدورت را صفا دیدم	سواد نسخه کمفرستان خط در عدم دارد
خم ابرو شکست زلف نیز آرایش است اینجا	نه تنها حسن قامت را به رعنائی علم دارد
به چشم هوش اگر اسرار این آئینه دریابی	صفا و جوهر و زنگار چشمکها بهم دارد
من این نقشی که می‌بندم به قدرت نیست پیوندم	زبان حیرت انشایم به موهومی قسم دارد
نوشتم آنچه دل فرمود خواندم هر چه پیش آمد	مرا بی‌اختیارها به خجالت متهم دارد
ز تحریرم توان کیفیت تسلیم فهمیدن	غرورکاتب اینجا سرنگونی تا قلم دارد
نفس تا هست فرمان هوسها بایدم بردن	به هر رنگی که خواهی گردن مزدور خم دارد
تمیز خوب و زشتم سوخت ذوق سرخوشی بیدل	ز صاف و درد مخمور آنچه یابد مغتم دارد

غزل شماره ۹۹۹: هوس پیمایی جاهت خمارآلود غم دارد

هوس پیمایی جاهت خمارآلود غم دارد	رعونت گر نخواهی نقش پا هم جام جم دارد
مزاج آتشین کم نیست چون گل خرمن ما را	به آن برقی که باید سوخت خود را رنگ هم دارد
چه نقصان گر کدورت سرخط پیشانی ما شد	دبیر طالع ما خامه مشکین رقم دارد
دماغ‌آرای وهمیم از حباب ما چه می‌پرسی	شراب محمل ما شیشه بر طاق عدم دارد
چسان رام‌کمند ناله‌گردد وحشی چشمی	که خواب ناز هم در حلقه آغوش رم دارد
علاجی نیست غیر از داغ زخم خاکساران را	که چاک جاده یکسر بخیه نقش قدم دارد
بود خونریزتر گر راستی شد پیشه ظالم	چو شمشیری که افتد راست خم اکثر دودم دارد
دل از همدوشی عکس تو بر آئینه می‌لرزد	که او مست می‌نازست و این دیوار نم دارد
ز ما و من نشد محرم نوای عافیت گوشم	همه افسانه است این محفل اما خواب کم دارد
در این غارت‌سرا مشت غبار رفته بر بادم	به آرامم سجود آستان متهم دارد
به رنگی تشنه شوقم خراش زخم الفت را	که خار وادی مجنون به پای من قسم دارد
سراغ رفته گیر از هر چه می‌یابی نشان بیدل	همه گر نام باشد در نگین نقش قدم دارد

غزل شماره ۱۰۰۰: جایی که جام در دست آن مه خرام دارد

جایی که جام در دست آن مه خرام دارد	مژگان گشودن آنجا مهتاب و بام دارد
عام است ذکر عشاق در معبد خیالش	گر برهمن نباشد بت رام رام دارد

دی آن نگار مخمور در پرده‌گردشی داشت
 امروز صد خرابات مینا و جام دارد
 کم‌مایگان به هر رنگ سامان انفعالند
 هستی دو روزه عصیان زحمت دوام دارد
 رنگ بهار امکان از گردش آفریدند
 هر صاف درثماست هر صبح شام دارد
 جز انفعال ازین بزم دگر مجوید
 لذات عالم خواب یک احتلام دارد
 بیتابی تفسها عمری‌ست دارد آواز
 کای صبح پرفشان باش این دشت دام دارد
 ضبط نفس در این بحر جمعیت‌آفرین است
 گوهر هزار قلاب مصروف‌کام دارد
 آثار جوهر مرد پنهان نمی‌توان کرد
 تیغ‌کشیده‌کوه ننگ از نیام دارد
 دل را ودیعت وهم باید ز سر ادا کرد
 از خلق آنچه دارد آینه وام دارد
 قفل همین دو حرف است ای شیشه در دسر چند
 چیزی بگوی و بگذر قاصد پیام دارد
 گفتم به دل که عمری‌ست ذوق وصال دارم
 خندید کاین خیالت سودای خام دارد
 جوش خطی‌ست بیدل پرگار مرکز حسن
 دود چراغ این بزم پروانه نام دارد

غزل شماره ۱۰۰۱: ادب چون ماه نو امشب پی تکلیف من دارد

ادب چون ماه نو امشب پی تکلیف من دارد
 قدح کج کرده صهبایی که شرم از ریختن دارد
 به وضع غنچه فرصت می‌دهد آواز گل‌ها را
 که لب زینهار مگشایید خاموشی چمن دارد
 ز ساز و برگ آسایش چه دارد منع غافل
 همه گر نام دارد در زمین آب کن دارد
 چنین کز دیده‌ها یوشیده‌اند احوال مجنونم
 که گر گردون شوم عربانی من پیرهن دارد
 ز انگشت شهادت این نوایم گوش می‌مالد
 که سوی او اشارت هم ز خود برخاستن دارد
 ازین محفل به جایی رو که در یاد کسان نایی
 وگر نه در عدم هم رفتنت باز آمدن دارد
 بسوز و محو شو تا عشق گردد فارغ از رنجت
 به پیری تا کجا خواب سلامت آرزو کردن
 شراز سنگ بت پر انتظار برهنم دارد
 به پیری تا کجا دزدم سر از بیداد مژگانش
 خمیدن سایه بر بنیاد دیوار کهن دارد
 نمی‌دانم کجا دزدم سر از بیداد مژگانش
 که دل تا دیده یک تیر تغافل پر زدن دارد
 شکوه ناز می‌بالد ز پهلوی نیاز اینجا
 کلاه او شکست آراست تا رنگم شکن دارد
 بغل وامی‌کند گرد چمن خیز خرام او
 که امشب انجمن مهتاب و بوی یاسمن دارد
 دل از ننگ آب‌شد بیدل که پیش لعل خاموشش
 تبسم می‌کند موج گهر گویی دهن دارد

غزل شماره ۱۰۰۲: ز شرم سرنوشتی کز ازل بنیاد من دارد

ز شرم سرنوشتی کز ازل بنیاد من دارد
 عرق در چین پیشانی زمین آبکن دارد
 بساط ناز می‌پردازم اما ساز فرصت‌کو
 مه اینجا پیشتر ز آرایش دامن شکن دارد
 به این فرصت بضاعت هرچه داری رفته‌گیر از کف
 گمانی هم کزین بازیچه بردی باختن دارد
 وفا جز سوختن آرایش دیگر نمی‌خواهد
 همین داغست اگر شمع بساط مالگن دارد

خموشی چشمه جوشست دریای معانی را
 به این نیرنگ تاکی خفت افلاس پوشیدن
 پی یک لقمه در مهمانسرای عالم حاجت
 بهار عمر باید در خزان کردن تماشایش
 به جایی واکشیدی کز سلامت نیست آثاری
 دو روزی عذرخواه ناله دل بایدم بودن
 اگر از غیرت طبع قناعت آگهی بیدل
 مدد از سرمه دارد چون قلم هرکس سخن دارد
 فلک صد رنگ می گرداند و یک پیرهن دارد
 هوس تا دست شوید آبروها ریختن دارد
 گل شمعی که ما داریم در چیدن چمن دارد
 تو مست خواب و این ویرانه دیوارکهن دارد
 غریبی در دیار بیکسی یاد وطن دارد
 به سیلی تا رسد کارت طمع کردن زدن دارد

غزل شماره ۱۰۰۳: سحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد

سحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد
 تأمل گر کنی هر کس به رنگی رفته است از خود
 نینداری عبث بر دامن هر ذره می پیچم
 دبستان ادب را آن نزاکت فهم اسرارم
 چه شمع کشته کز خاکستر خود می کند بالین
 چرا زین آرزو بر خود نبالد بیستون غم
 نیام آگه ز حس قاتل اما اینقدر دانم
 به فتراک خیالی چون سحر گرد نفس دارم
 دماغ خون من چون اشک رنگی بر نمی دارد
 چه می پرسی ز نقدکیسه وهم سپند من
 بلندبها به پستی متهم شد از تن آسانی
 تپیدن شکر آرام است بیدل بسمل ما را
 جهانی سوی بیرنگی ز حسرت کاروان دارد
 تپشهایی که دارد بحر، گوهر هم همان دارد
 جهان را گرد مجنون محمل لیلی گمان دارد
 که طفل اشک من در خامشی درس روان دارد
 خموشی های آهم داغ در زیر زبان دارد
 که تیغش از دل فرهاد من سنگ فسان دارد
 که در هر قطره خونم چشم حیران آشیان دارد
 شکار انداز دشت بی نشانی هم نشان دارد
 گر استغنا نگیرد دست و تیغت امتحان دارد
 اگر برهم شکافی ناله ای ضبط عنان دارد
 به راحت گر نپردازد زمین هم آسمان دارد
 نفس در عالم پرواز سیر آشیان دارد

غزل شماره ۱۰۰۴: اگر خضر خطت از چشمه حیوان نشان دارد

اگر خضر خطت از چشمه حیوان نشان دارد
 نمی دانم شهادتگاه شوق کیست این وادی
 به این یک غنچه دل کز فکر وصلت کرده ام خونش
 تحیر برکه بندم با تماشای که پیوندم
 در این گلشن شکست رنگ و بو سطریست از حالم
 ز تعجیل بهاران بیش ازین نتوان شدن غافل
 به استعداد جان سختیست جست و جوی این دریا
 کسی را دعوی آزادگی چون سرو می زبید
 عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد
 که رفتنهای خون بسمل اینجا کاروان دارد
 نفس در هر تپش صبح بهاری پرفشان دارد
 خیال حلقه زلفت هزار آینه دان دارد
 پیام بینوایان نامه برگ خزان دارد
 شکفتنهای گل چندین جرس عرض فغان دارد
 ز گوهر پیکر هر قطره بوی استخوان دارد
 که با هر چار فصل از بی نیازی یک زبان دارد

شکست رنگ هم صبحی ست از گلزار خرسندی
 به حیرت بال مژگان نیست بی انداز پروازی
 گل اینجا در خزان سیر بهار زعفران دارد
 درین دریا عنان لنگر ما بادبان دارد
 هوای او ز من صد رنگ تغییر عنان دارد
 نگره در دیده‌ها انگشت حیرت در دهان دارد
 تماشای بهاری کرده‌ام بیدل که از یادش

غزل شماره ۱۰۰۵: به پستی وانماند هر که از دردی نشان دارد

به پستی وانماند هر که از دردی نشان دارد
 به دوش الرحیلی بار حسرت می‌کشد عالم
 سحر از چاکهای دل به گردون نردبان دارد
 جرس عمری‌ست چون گل محمل این کاروان دارد
 بجز وحشت نمی‌بالد ز اجزای جهان‌گردی
 چمن از برگ برگ خویش دامن بر میان دارد
 در اینجا گر همه مغز است درد استخوان دارد
 در اینجا گر همه مغز است درد استخوان دارد
 در آینه در شبنم خزان دارد
 غم مردن ندارد شعله ما تا زبان دارد
 شکستن در طلسم شوخی رنگ آشیان دارد
 همان ناموس یکتایی مرا از من نماند دارد
 عنان وحشت من عجز این واماندگان دارد
 گلستان خنده دربار است تا بلبل فغان دارد
 نشاط حسن می‌بالد ز درد عاشقان بیدل

غزل شماره ۱۰۰۶: به خیال زنده بودن هوس بقا ندارد

به خیال زنده بودن هوس بقا ندارد
 سحر چه گلستانیم که به حکم بی‌نشانی
 به رموز خلوت دل من و محریمی چه حرف است
 دل مرده غافل افتد ز مال کار هستی
 ز ترانه‌های ابرام خجل است فطرت اما
 بم و زپر ساز هذیان تو به خواب محمل افکن
 ره غیرت محبت نکشد حمار طاقت
 که چه شمع سربسریاست طلبی که پا ندارد
 به بهانه من و ما ز ره خیال برخیز
 که غبار وهم هستی چه نفس عصا ندارد
 گل شمع‌های خاموش به خیال می‌کند دود
 هوس فسرده داغ جگرآزمای ندارد
 اگر از سبب توان یافت اثر حضور دولت
 همه‌کس پر هما را به کله چرا ندارد
 نفس از غبار هستی به نظر چه وانماید
 چون حباب پیکری راکه ته قبا ندارد
 به فنا چو عهد بستی ز جفای چرخ رستی
 که شکست دانه تا حشر غم آسیا ندارد

دل و دیده سیرگاهش سر و تن غبار راهش صف ناز کج کلاهش تک و پو کجا ندارد
به هوای پایبوسش من ناامید بیدل چقدر به خون نگلتم که جبین حنا ندارد

غزل شماره ۱۰۰۷: فناکی شغل سودای محبت را زیان دارد

فناکی شغل سودای محبت را زیان دارد سری دارم که تا خاک هوای اوست جان دارد
دم نایی ست افسون نوای هستی ام ورنه هنوزم ناله نی در نیستان آشیان دارد
به سودایت چنان زارم که با صد ناله بیتابی تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
به روزبینوایی هیچکس ما را نمی پرسد مگر داغی که دستی بر دل این بیکسان دارد
در عزلت زدم کز خلق لختی واکشم خود را ندانستم که دامن از هوس چیدن دکان دارد
چراغ خامشم غم نیست گر آهی زیان کردم نفس دزدیدم در عالم دیگر فغان دارد
ز بال افشانی ساز شرر آواز می آید که اینجا گر همه سنگ است دامن بر میان دارد
نیاید ضبط آه از دل به گلزار تماشایت که آنجا گر همه آینه است آب روان دارد
هدف باید شدن چون بلبلان ما را در این گلشن که هر شاخش چو بوی گل خدنگی در کمان دارد
به بخت خود چه سازد عاشق مسکین که آن بدخو سراپا الفت است اما دل نامهربان دارد
به رنگ آتش یاقوت ناپیداست دود من به حیرت رفته شوق عجب ضبط عنان دارد
ز خودکامی برون آ، بی نیاز خلق شو بیدل که اوج قصر همتها همین یک نردبان دارد

غزل شماره ۱۰۰۸: کام دل از لب خاموش گرفتن دارد

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد نشئه ای زین می بی جوش گرفتن دارد
تا نوا های جهان ساز کدورت نشود چون کری رهگذر گوش گرفتن دارد
نیست دیوانه ز کیفیت صحرا غافل از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد
زاهدا کس ز سبوی می ات آگاه نکرد این صوابی ست که بر دوش گرفتن دارد
خوب و زشت آنچه در این بزم درک طرف نقاب همچو آینه در آغوش گرفتن دارد
هر نگه دیده به توفان دگر می جوشد سر این چشمه خس پوش گرفتن دارد
فیض آزادی اگر پرده گشاید چون صبح یک دمیدن به صد آغوش گرفتن دارد
درد دل صور قیامت شد و نشنید کسی پیش این بینبران گوش گرفتن دارد
مفت فرصت اگر آگه شوی از ساز نفس این رگ خواب فراموش گرفتن دارد
در دل غنچه ز اسرار چمن بویی هست خبر از مردم خاموش گرفتن دارد
چشم تا باز نمائی مژه ها رو به قفاست خبر امشب از دوش گرفتن دارد
به سخن قانعم از نعمت الوان بیدل رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد

غزل شماره ۱۰۰۹: اسیر آن پنجه نگارین رهایی ازهیچ در ندارد

اسیر آن پنجه نگارین رهایی ازهیچ در ندارد	حنا به صد رنگ وحشت آنجا چو رنگ یاقوت پر ندارد
جبین به تسلیم بی نیازی به خاک اگر نفکنی چه سازی	ز عجز دور است تیغ بازی که سایه غیر از سپر ندارد
درین زیانگاه برق حاصل غرور طبع است و خلق غافل	به صدگداز ارکنی مقابل که سنگ ز آتش خیر ندارد
نفس غبار است صبح امکان عدم تلاش است جهد اعیان	به غیر پرواز این گلستان بهار رنگی دگر ندارد
چها نچیده ست از تعلق بنای تهمت مدار هستی	تخیر است اینکه خلق یکسر هجوم درد است و سر ندارد
ز دوستان کسته پیمان به دوش الفت میند بهتان	که نخل تالیف اشک و مژگان بجز جدایی ثمر ندارد
قناعت و ننگ ناتمامی تریست ابرام وضع خامی	گهر به تدبیر تشنه کامی ز جوی کس آب بر ندارد
ز چشم بستن مگر خیالی فراهم آرد غبار تهمت	وگر نه سعی گشاد مژگان درین شبستان سحر ندارد
نبرد کوشش ز قید گردون به هیچ تدبیر رخت بیرون	اگر نمیرد کسی چه سازد که خانه تنگ است و در ندارد
عدم نژادان بی بقا را چه عرض طاعت چه عذر عصیان	دل و دماغ قبول رحمت چو خاک بودن هنر ندارد
ز دورباش شکوه غیرت کراست جرأت کجاست طاقت	تو مرد میدان جستجو باش که بیدل ما جگر ندارد

غزل شماره ۱۰۱۰: چه بلاست اینکه پیری ز فنا خیر ندارد

چه بلاست اینکه پیری ز فنا خیر ندارد	سر ما نگون شد اما ته پا نظر ندارد
خط ما غبار هم نیست که به کس رسد پیامش	قلم شکسته رنگ غم نامه بر ندارد
دو سه روز صید وهمم که غبار دشت تسلیم	قفس دگر ندارد بجز اینکه پر ندارد
ز خیال پوچ هستی به عدم میند تهمت	که میان نازک یار خبر از کمر ندارد
ز حباب یک تأمل به صد آبرو کفاف است	صدف محیط فرصت گهر دگر ندارد
غم انتظار سایل به مزاج فصل بار است	لب احتیاج مگشاکه کریم در ندارد
به حلاوت قناعت نرسید طبع منعم	نی بوربای درونش همه جا شکر ندارد
ز غم قیامت شمع ته خاک هم امان نیست	تو که سوختی طرب کن شب ما سحر ندارد
ز عیان چه بهره بردم که خیال هم توان پخت	سر بی دماغ تحقیق سر زیر پر ندارد
که رسد به حال زارم که شود به غم دچارم	که به کوی بیکسیها همه کس گذر ندارد
ز تلاش همت شمع دلم آب گشت بدل	که به ذوق رفتن از خویش همه پاست سر ندارد

غزل شماره ۱۰۱۱: دل با غبار هستی ربط آنقدر ندارد

دل با غبار هستی ربط آنقدر ندارد	بار نفس دو دم بیش آینه بر ندارد
فرصت به دوش عبرت بسته است محمل رنگ	کس زین بهار حیرت بر گل نظر ندارد
محو جمال او را دادند همچو یاقوت	آبی که نیست موجش رنگی که پر ندارد

دامان بی‌نیازی چین دگر ندارد	گر وحشت غبارت غفلت کمین نباشد
ما دست اگر نداریم او هم کمر ندارد	از نارسایی آخر با هیچ صلح کردیم
این کوهسار نیرنگ یک شیشه‌گر ندارد	آئینه ساخت با زنگ ماند آبگینه در سنگ
تا دود پرفشان است آتش شرر ندارد	در عالم من و ما افسرده‌گیر فطرت
دستی در آستین نیست‌گر کیسه زر ندارد	افلاس عالمی را از اختیار واداشت
این خانه آنچه دارد بیرون در ندارد	در تنگنای گردون باید فسرد و خون شد
در عرصه‌ای که آب است آتش جگر ندارد	تدبیرکین دشمن سهل است بر عرق زن
گر ما نفس نذزدیم دریا گهر ندارد	غواصی تأمل بی‌مزد معنی نیست
زانجاکه مسکن اوست او هم خبر ندارد	نیرنگ کعبه و دیر محمل‌کش هوس چند
بیدل به این بلندی کس موی سر ندارد	دود دماغ ما را برد آنسوی قیامت

غزل شماره ۱۰۱۲: رنگ حنا درکفم بهار ندارد

آینه‌ام عکس اعتبار ندارد	رنگ حنا درکفم بهار ندارد
نشئه آزادگی خممار ندارد	حاصل هر چار فصل سرو بهار است
خاک به چشمی که او غبار ندارد	بی گل رویت ز رنگ گلشن هستی
جلوه طاووس اعتبار ندارد	گرد من آنجاکه در هوای تو بالد
آینه در حیرت اختیار ندارد	طاقت دل نیست محو جلوه نمودن
وادی جولان ناله خار ندارد	وحشت اگر هست نیست رنج علایق
یک گل بیرنگ و بو بهار ندارد	یک دل وارسته در جهان نتوان یافت
ناقه به گل خفته است و بار ندارد	صید توهم شکار دام خیالیم
راهگذر پاس انتظار ندارد	عالم امکان چه جای چشم تمناست
آینه با خوب و زشت کار ندارد	صافی دل چیست از تمیز گذشتن
نغمه آن ساز شو که تار ندارد	تا نکشی رنج وحشتی که نداری
نیستی‌ام با کسی دچار ندارد	بیدل از آینه‌ام مخواه نمودن

غزل شماره ۱۰۱۳: کس طاقت آن لمعه رخسار ندارد

آینه همین است که دلدار ندارد	کس طاقت آن لمعه رخسار ندارد
من کارگه اویم و او کار ندارد	سحرست چه گویم که شود باور فطرت
موج آینه‌پردازی تکرار ندارد	گرداندن اوراق نفس درس محالست
دل بار جهان می‌کشد و عار ندارد	آینه ز تمثال خس و خار مبراست
این خواب عدم سایه دیوار ندارد	چون نقش قدم برسرما منت کس نیست

پیچیده در و دشت ز بس لغزش رفتار
تا موج گهر جاده هموار ندارد
اقبال دناوت نسبان خصم بلندیست
غیر از سر خویش آبله دستار ندارد
چون لاله دو روزی به همین داغ بسازید
گل در چمن رنگ وفا بار ندارد
شب رفت و سحر شد به چه افسانه توان ساخت
فرصت نفس ساخته بسیار ندارد
بیدل به عیوب خود اگر کم رسی اولی ست
زان آینه بگریز که زنگار ندارد

غزل شماره ۱۰۱۴: نشئه یأسم غم خمار ندارد

نشئه یأسم غم خمار ندارد
دامن افشاندهام غبار ندارد
نیست حوادث شکست پایه عجزم
آبله از خاکمال عار ندارد
شبم طاقت فروش گلشن اشکم
آب در آینهام قرار ندارد
پیش که نالم ز دور باش تحیر
جلوه در آغوش و دیده بار ندارد
عبرت و سیر سواد نسخه هستی
نقش دگر لوح این مزار ندارد
شوخی نشو و نمای شمع گدازست
مزرع ما جز خود آبیار ندارد
کینه به سیلاب ده ز نرمی طینت
سنگ چو شد مومیا شرار ندارد
هرچه توان دید مفت چشم تماشااست
حیرت ما داغ نور و نار ندارد
کیست برون تازد از غبار توهم
عرصه شطرنج ما سوار ندارد
نی شرر اظهارم و نی ذره فروشم
هیچکسی های من شمار ندارد
خواه به بادم دهند خواه به آتش
خاک من از هیچکس غبار ندارد
چند کنم فکر آب دیده بیدل
قطره این بحر هم کنار ندارد

غزل شماره ۱۰۱۵: اسرار در طبایع ضبط نفس ندارد

اسرار در طبایع ضبط نفس ندارد
در پرده خس و خار، آتش قفس ندارد
گو وهم سوده باشد بر چرخ تاج شاهان
سعی هما بلندی پیش مگس ندارد
خرد و بزرگ دنیا یکدست خودسرانند
خر گر فسار گم کرد سگ هم مرس ندارد
ای برک گل بلند است اقبال پایبوسش
رنگ حناست آنجا، کس دسترس ندارد
در گلشنی که ما را دادند بار تحقیق
صبح بهار هستی بوی نفس ندارد
تا ناله وار گاهی زین تنگنا برآییم
افسوس دامن ما، چین ففس ندارد
بر حال رفتگان کیست تا نوحه ای کند سر
این کاروان شفیقی غیر از جرس ندارد
تدبیر عالم وهم بر وهم واگذارید
اینجا پریدن چشم پروای خس ندارد
گردون خرام شوقیم پرگار دور ذوقیم
بی وهم تحت و فوقیم دل پیش و پس ندارد

سودا ز سر بینداز، نرد خیال کم باز
تشویق بیدماغان عشق و هوس ندارد
بر فرصتی که نامش هستی ست دامن افشان
بیدل نفس مدارا با هیچکس ندارد

غزل شماره ۱۰۱۶: گل‌های آن تبسم باغ فلک ندارد

گل‌های آن تبسم باغ فلک ندارد	صد صبح اگر بخندد یک لب نمک ندارد
رنگ دویی در این باغ رعنائی خیال است	سیر جهان تحقیق ملک و ملک ندارد
پوچ است غیر وحدت نقد حساب کثرت	اعداد چیزی از خود چون رفت یک ندارد
اسلام و کفر هر یک واحد خیال ذات است	در چشم دور و نزدیک خورشید شک ندارد
دل نوبهار هستی ست اما چه می‌توان کرد	رنجی که دارد این گل خار و خسک ندارد
پامال عجز باشید تدبیرها جز این نیست	مست است فیل تقدیر یاد کجک ندارد
آینه آب سازید تا چند وهم صیقل	مکتوب ساده‌لوحی تشویش حک ندارد
ذوق طراوت از گل آغوش غنچگی برد	زخمی که آب دزدد غیر از گرک ندارد
افشای راز ظالم موقوف تیره‌روزی ست	تا غافل از زغال است آتش محک ندارد
آفات دهر بیدل تنبیه غافلان نیست	طبع خر آنقدرها ننگ از کتک ندارد

غزل شماره ۱۰۱۷: سعی نفس جز شمار گام ندارد

سعی نفس جز شمار گام ندارد	قاصد ما نامه و پیام ندارد
هر سر و چندین جنون هواست در اینجا	منزل کس احتیاج بام ندارد
این علما جمله تابع جهل‌اند	پختگی اقبال طبع خام ندارد
بی‌سروپا می‌رویم حاصل ماکو	سبحه ریگ روان امام ندارد
خواه بنالیم و خواه بال فشانیم	صید گرفتار شوق دام ندارد
گر همه عنقا شویم حاصل ما کو	نقش نیکن خیال نام ندارد
سجده خاک‌ست اوج عزت گردون	خواجه چه دارد اگر غلام ندارد
نفرت ازین مزبله به قدر تمیز است	مفت دماغی که جز زکام ندارد
تا به دلت کین کس بود مژه مگشا	تیغ غضب جز حیا نیام ندارد
سوخت دل اما نکرد آینه روشن	حیف چراغی که هیچ شام ندارد
خواه نفس گوی خواه عمر گرامی	شاهد ما غیر یک خرام ندارد
عالم بیچارگیست پیش که نالیم	عشق مکافات و انتقام ندارد
طاس فلک پوچ و نقش ما همه باطل	بگذر ازین بازی تمام ندارد
بیدل ازین ما و من خموشی‌ات اولی ست	هستی ما جز صدای جام ندارد

غزل شماره ۱۰۱۸: نامم هوس نگین ندارد

نامم هوس نگین ندارد	نظمم چو نفس زمین ندارد
همت چه فرازد از تکلف	دامان سپهر چین ندارد
هستی جز شبهه نیست لیکن	بر شبهه کسی یقین ندارد
در طبع لثیم شرم کس نیست	خست عرق جبین ندارد
هرچند به دامنش بپوشی	دست کرم آستین ندارد
درد وطن از شکسته دل پرس	چنی جز مو ز چین ندارد
هر سو نظر افکنی اسیریم	صیادی ما کمین ندارد
خود خصم خودیم ورنه گردون	با خلق ضعیف کین ندارد
عیش و الم از تو پیش رفته‌ست	فرصت دم واپسین ندارد
عیش و الم از تو پیش رفته‌ست	فرصت دم واپسین ندارد
ما و تو خراب اعتقادیم	بت کار به کفر و دین ندارد
تعداد به عالم احد نیست	او در هر جاست این ندارد
هر جلوه که ناگزیر اویی	خواهی دیدن ببین ندارد
شوقی ست ترانه سنج فطرت	بیدل سر آفرین ندارد

غزل شماره ۱۰۱۹: چرا کسی چو حباب از ادب نگاه ندارد

چرا کسی چو حباب از ادب نگاه ندارد	سری که غیر هوا پشم در کلاه ندارد
دماغ نشئه فقر آرزوی جاه ندارد	سر برهنه ما دردی از کلاه ندارد
قسم به جوهر بی‌ربطی نیاز و تعیین	که هر که را جگری داده‌اند آه ندارد
ز باد دستی آن زلف تابدار کبابم	که گر همه دلش افتد به کف نگاه ندارد
حقیقت تو مجازاست دل به وهم مفرسا	که غیر شیشه پری هیچ دستگاه ندارد
نفس به جاده طرازی اگر فضول نیفتد	سراسر دو جهان منزل است راه ندارد
چو چشم از مژه غافل مشو که هیچ کس این جا	به غیر سایه دیوار خود پناه ندارد
مباش بیخیر از برق بی‌امان دمیدن	که دانه در دهن اینجا به غیر کاه ندارد
اگر ز محکمه عدل دادخواه نجاتی	دو لب به مهر رسان دعویت گواه ندارد
بساط حشر که خورشید فضل می‌دمد اینجا	تو سایه گر نبری نامه سیاه ندارد
ترحم است بر احوال خلق یأس بضاعت	که در خور کرمش هیچکس گناه ندارد
ز دستگاه تعلق مجو حساب تجرد	بلندی مژه بالیدن نگاه ندارد
نفس تظلم آوارگی کجا برد آخر	ز دل برآمده در هیچ جا پناه ندارد
به غیر داغ که پوشد چو شمع بیدل ما را	که پای تا به سرش غیر یک کلاه ندارد

غزل شماره ۱۰۲۰: خامش نفسی خفت گوینده ندارد

لبهای ز هم واشده جز خنده ندارد	خامش نفسی خفت گوینده ندارد
چون رنگ به غیر از پر برکنده ندارد	پرواز رسایی که بنازیم به جهدش
بنیاد تو جز غفلت یابنده ندارد	خواهی به عدم غوطه زن و خواه به هستی
جز رفتن ازین مرحله آینده ندارد	معیارتک و تاز من و ما ز نفس گیر
نادار همه دارد و دارنده ندارد	موج و کف دریای عدم سحرنگاریست
پوشیدگی این است که کس ژنده ندارد	از دلق گشودیم معمای قلندر
نامحرم معنی سر افکنده ندارد	سیر خم زانو به هوس جمع نگرده
این تخته نجار جنون رنده ندارد	همواری و صحرای تعین چه خیال است
آن یست که صد جامه زبینه ندارد	زین گردش رنگی که جبین ساز تماشاست
یک ریشه بجز سرو خرامنده ندارد	معشوق مزاجیست که این باغ تجدد
موج گهر اجزای پراکنده ندارد	جمعیت دل خواه چه دنیا و چه عقبا
من خواجه طلب مردم و او بنده ندارد	بیدل سخن این است تأمل کن و تن زن

غزل شماره ۱۰۲۱: بهار صبح نفس زین دودم بقا که ندارد

به کارگاه فضولی چه خنده‌ها که ندارد	بهار صبح نفس زین دودم بقا که ندارد
هزار بام تعین به یک هواکه ندارد	بلند کرده دماغ خیال خیره‌سریها
به ما چه می‌رسد آخر برای ما که ندارد	ز دستگاه تو و من درین قلمرو عبرت
ز رنگ و بو همه دارد مگر وفاکه ندارد	فریب محفل هستی مخور که این گل خودرو
نبسته پای کسی جز همین حناکه ندارد	جهان عالم امکان گرفته و هم تلق
جبین عرق ز کجا آورد حیا که ندارد	در اشتغال معاصی گذشت فرصت خجالت
به پای عجز چه خیزد کسی عصا که ندارد	غبار ما به هوایی نمی‌رسد چه توان کرد
بهار دامن آن جلوه از کجا که ندارد	به هیچ گل نرسیدم که رنگ ناز ندیدم
به گوش کس چه رساند کس آن صدا که ندارد	پیام کاف به نون می‌رسد ز عالم قدرت
مگر مژه گسلد بند آن قبا که ندارد	کجاست چاک دگر تا رسد به کسوت مجنون
برو که نیست درین آستان بیا که ندارد	کجا بریم ز رد و قبول و هم فضولی
نفس به خانه آینه نیز جا که ندارد	چسان به محرمی دل رسد ز کوشش بیدل

غزل شماره ۱۰۲۲: نفس به غیر تک و پوی باطلی که ندارد

دگر کجا بردم جز به منزلی که ندارد	نفس به غیر تک و پوی باطلی که ندارد
دماغ سوخته خرمن ز حاصلی که ندارد	به باد هرزه دوی داد خاک مزرع راحت
محیط خفته در آغوش ساحلی که ندارد	به یک دو قطره که گوهر دمانده است تأمل
هزار ناقه نشانده ست در گلی که ندارد	بپوش دیده و بگذر که گرد دشت تعلق
همین شکستن رنگ است مشکلی که ندارد	بهار گلشن امکان ز ساز و برک شکفتن
زبان جرات اظهار سایی که ندارد	عرق ذخیره نماید به بارگاه کریمان
چه بست وهم به دامان قاتلی که ندارد	به غیر تهمت خونی که نیست در رک بسمل
به زبر سایه دیوار مایی که ندارد	در این رباط کهن خواب ناز برده جهان را
مپوش چشم ز لیلی به محملی که ندارد	غبار شیشه ز مردم نهفته است پری را
جهان به خود طرف است از مقابلی که ندارد	هزار آینه بر سنگ زد غرور تعیین
خیال پا نکشید آخر از گلی که ندارد	نفس گداخت دویدن، به باد رفت نپیدن
به خلوتی که ندیده است و محفلی که ندارد	به جز جنون چه فروزد چراغ فطرت انسان
چها نمی کشد این بیدل از دلی که ندارد	غم محبت و داغ وفا ورنج تمنا

غزل شماره ۱۰۲۳: غبار ما به جز این پر شکستنی که ندارد

کنجا رود به امید نشستنی که ندارد	غبار ما به جز این پر شکستنی که ندارد
به فرصت و نفس بار بستنی که ندارد	هزار قافله پا در گل است و می رود از خود
ز ناخن المی سینه خستنی که ندارد	چه زخمها که نچیده ست دل به فرقت یاران
ز وحشتی که فسرده ست و جستنی که ندارد	سپند مجمر تصویر همچو من به که نالد
به بال دعوی از خویش رستنی که ندارد	گذشته است جهانی ز اوج منتظر عنقا
بر این دکان هوس دل نبستنی که ندارد	اسیر حرص چه کوشش کند به ناز رهایی
تعلقی که نبودش گسستنی که ندارد	به حیرتم چه فسون است دام حیرت بیدل

غزل شماره ۱۰۲۴: به هر جا نعمتی هست انفعالی در کمین دارد

حلاوت خانه دنیا مگس در انگبین دارد	به هر جا نعمتی هست انفعالی در کمین دارد
بقدر موج می اینجا جبین جام چین دارد	درین بزم کدورت خیز، عشرت چه حلاوت کو
فلکها فرش آن آینه کز حیرت نگین دارد	به محویت محیط هر چه خواهی می توان گشتن
رگ بیتابی آشفته گان خاصیت این دارد	نفس در خون بسمل غوطه داد اجزای مکان را
خدنگ حسرت ابرو کمانی دلنشین دارد	کباب پهلوی آن بسملم کز نقش عشرتها

نمی‌چیند ز سیر لاله و گل خجالت شوخی
 درین گلشن چه شبنم هر که چشمی پاک‌بین دارد
 خم هر موج می از نسبت نیرنگ ابرویت
 شکست توبه ما در شکست آستین دارد
 مشو مغرور تمکین در تعلق‌زا جسمانی
 که گردی بیش نبود هر که الفت با زمین دارد
 بقدر انجم از گردون گره بر بال و پر دارم
 مرا هر حلقه این دام در زیر نگین دارد
 هوایی بیش نتوان یافت از ساز حباب اینجا
 تو خواهی نوحه‌کن خواهی ترنم دل همین دارد
 به‌حیرت کوش نه کز پرده دل واکنشی رمزی
 زبان جوهر آینه آهنگی حزین دارد
 به سودن رفت سر تا پای موج از شرم پیدایی
 ضعیفی تا کجا ما را ندامت‌آفرین دارد
 اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را
 قفس تا ناله دامن برزند صد رنگ چین دارد
 شکفتن نیست در عالم به‌کام هیچکس بیدل
 چمن هم از رگ گل، چین کلفت بر جبین دارد

غزل شماره ۱۰۲۵: قدح، می بر کف است و شمع گل در آستین دارد

قدح، می بر کف است و شمع گل در آستین دارد
 در این محفل عرق می‌پرورد هر کس جبین دارد
 به ذوق سربلندی‌ها تلاش خاکساری کن
 نهال این چمن گر ریشه دارد در زمین دارد
 به جمعیت فریب این چمن خوردم ندانستم
 که در هر غنچه توفان پریشانی کمین دارد
 نفس تا در جگر باقی‌ست از آفت نی‌ام ایمن
 که چون نی استخوانم چشم بد در آستین دارد
 ندیدم فارغ از وحشت اگر خواری و گر عزت
 ز در تا بام این ویرانه یکسر حکم زین دارد
 گره در طبع نی هر چند افزون ناله رعنا تر
 کمند ما رسایی در خور سامان چین دارد
 لب او را همین خط نیست منشور مسیحایی
 چنین صد معجز آن سحرآفرین در آستین دارد
 ندیدم از خجالت خویش را تا چشم واکردم
 درین دریا حبابم طرفه وضعی شرمگین دارد
 سزاوار خطایی هم نی‌ام از ننگ بی‌قدری
 به حالم نسبت نفرین غرور آفرین دارد
 رهایی نیست ما را از فلک بی‌خاک گردیدن
 به هر جا دانه‌ای هست آسیا زیر نگین دارد
 به دوش سجده از خود می‌روم تا آستان او
 به رنگ سایه جهد عاجزان پا از جبین دارد
 سرشکم دود آهم شعله‌ام داغ دلم بیدل
 چو شمع‌از حاصل هستی سراپایم همین دارد

غزل شماره ۱۰۲۶: نهال زندگی بالیدنی وحشت کمین دارد

نهال زندگی بالیدنی وحشت کمین دارد
 نفس گر ریشه پیدا می‌کند ننگ از زمین دارد
 عدم سرمایه‌ایم از دستگاه ما چه می‌پرسی
 شرار از نقد هستی یک نگاه واپسین دارد
 نمی‌خواهد کسی خود را غبارآلود بی‌دردی
 اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد
 فسرده نیست دل را بی تو در کنج گرانجانی
 که در هر جزو این سنگ آتش دیگر کمین دارد
 تصرف نیست ممکن در دل ما عیش امکان را
 که این اقلیم را داغ غمت زیر نگین دارد
 تو هر رنگی که خواهی جلوه‌کن در تنگنای دل
 سراسر خانه آینه‌ام یک‌گل زمین دارد

نبیند واپسی هرکس نگاه پیشین دارد	به هر بی دست و پایی شمع از خود می برد خود را
به قدر نردبان قصر شهبان چین جبین دارد	شکنج چهره اقبال باشد درخور دولت
که سرو این چمن صد دست در یک آستین دارد	ندارد چاره از بی دستگاهی طینت موزون
هوای وادی مجنون مزاج آتشین دارد	به احرام محبت از گداز دل مشو ایمن
مشو مغرور آگاهی که غفلت هم همین دارد	کمال دانش ماگر فراموشی ست از عالم
نمی دانم کدامین آرزو دل را برین دارد	به رنج یک تپیدن صد جهان عشرت نمی ارزد
وگر نه هر که بینی رخس صد دعوی به زین دارد	به همت یک قدم زین عرصه نتوان تاختن بیدل

غزل شماره ۱۰۲۷: دل از وسعت اگر شانی ندارد

بیابان هم بیابانی ندارد	دل از وسعت اگر شانی ندارد
گهر جز اشک عریانی ندارد	در این دریا ندامت اعتبار است
که عریانی گریبانی ندارد	جنون می نالد از بی دستگاهی
طرب جز رنگ سامانی ندارد	تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر
تنور آرزو نانی ندارد	به خود می بال لیک از غصه خوردن
که درد عشق درمانی ندارد	محبت پیشه ای بگداز و خون ش
گریبانی که دامانی ندارد	کشد چون گردباد آخر ز حلقه
مگر آینه زندانی ندارد	در دل می زنی آزادیت کو
تحیر ربط مژگانی ندارد	محبت دستگاه عافیت نیست
نفس در سینه فغانی ندارد	تظلم دوری از اصل است و نه
به خون غلتیدنم جانی ندارد	تحیر بسمل اشک نیازم
کسی جز کافر ایمانی ندارد	اگر عشق بتان کفر است بیدل

غزل شماره ۱۰۲۸: عدم زین بیش برهانی ندارد

و جوب است آنچه امکانی ندارد	عدم زین بیش برهانی ندارد
جهان پیدا و پنهانی ندارد	گشاد و بست چشم عالم آراست
خیال چیده دکانی ندارد	دماغ ما و من بیهوده مفروش
گریبان تو دامانی ندارد	بخند ای صبح بر عریانی خویش
به خود بالیدن شانی ندارد	کف خاک از پریشانی غبار است
شکست رنگ تاوانی ندارد	به نفی اعتبار اندیشه تا چند
سر این نامه عنوانی ندارد	کسی جز شبهه از هستی چه خواند
جنون هم کار آسانی ندارد	چه دانشها که بر بادش ندادیم

مروت از دل خوبان مجوید فرنگستان مسلمانی ندارد
 ز اسباب نعیم و ناز دنیا چه دارد کس گر احسانی ندارد
 درین وادی همه گر خضر باشد ز هستی غیر بهتانی ندارد
 خیال زندگی دردیست بیدل که غیر از مرگ درمانی ندارد

غزل شماره ۱۰۲۹: حرص اگر بر عطش غلو دارد

حرص اگر بر عطش غلو دارد شرم آبی دگر به جو دارد
 گوشه دامن قناعت گیر خاک این وادی آبرو دارد
 خار خار خیال پوچ بلاست آه زان دل که آرزو دارد
 نیست این بحر بی شنای حباب سر بی مغز هم کدو دارد
 رنگ گل بی تو بی دماغم کرد خون این زخم تازه بو دارد
 دست می باید از جهان شستن رفع آرایش این وضو دارد
 ساز اقبال بی شکستی نیست چیستی اعتبار مو دارد
 بی رواج جهان عنصری ایم جنس ما گرد چارسو دارد
 اوج بنیاد ما ، نگو نساریست موی سر، سوی خاک رو، دارد
 از نفس رست و رفت به باد ریشه ما همین نمو دارد
 برکه نالد نیاز ما یارب دادرس پر به ناز خو دارد
 خاک ناگشته پاک نتوان شد زاهدان آب هم وضو دارد
 هر کجا بزمین چمن دوریم ما و من رنگ و بوی و دارد
 بیدل این حرف و صوت چیزی نیست خامشی معنی مگو دارد

غزل شماره ۱۰۳۰: پر افشاندن با اوج عنقا گفتگو دارد

پر افشاندن با اوج عنقا گفتگو دارد غبار رفته از خود با ثریا گفتگو دارد
 زبان سبزه زان خط دل افزا گفتگو دارد دهان غنچه زان لعل شکرخا گفتگو دارد
 در آن محفل که حیرت ترجمان راز دل باشد خموشی دارد اظهاری که گویا گفتگو دارد
 ندارد کوتاهی در هیچ حال افسانه عاشق فغان گر لب فرو بندد تمنا گفتگو دارد
 خروشم در غمت با شور محشر می زند پهلو سرشکم بی رخت با جوش دریا گفتگو دارد
 به چشم سرمه آلودت چه جای نسبت نرگس ز کوریهاست هر کس تا به اینجا گفتگو دارد
 تو خواهی شور عالم گو و خواهی اضطراب دل همان یک معنی شوق اینقدرها گفتگو دارد
 برون از ساز وحدت نیست این کثرت نوایی ها زبان موج هم در کام دریا گفتگو دارد
 ز سر تا پای ساغر یک دهن خمیازه می بینم ز حرف لعل میگون که مینا گفتگو دارد

لب شوخی که جوش خضر دارد خط مشکینش
 ز آهنگ گداز دل مباح ای بیخبر غافل
 چو آید در تبسم با مسیحا گفتگو دارد
 سر افتاده با نقش کف پا گفتگو دارد
 زبان در سرمه گیرد هر که با ما گفتگو دارد
 غبار گردش چشمی ست سر تا پای ما بیدل

غزل شماره ۱۰۳۱: مگو رند از می و زاهد ز تقوا گفتگو دارد

مگو رند از می و زاهد ز تقوا گفتگو دارد
 عدم از سرمه جوشانده ست شور محفل امکان
 دماغ عشق سرشار است و هر جا گفتگو دارد
 تأمل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد
 جهان بزمی ست نفرین و ستایش نغمه سازش
 سراپا گوش باید بود دنیا گفتگو دارد
 ز بس برده ست افسون امل از خود جهانی را
 گر از امروز می پرسی ز فردا گفتگو دارد
 ندارد صرفه غیرت به جنگ سایه رو کردن
 خجالت نقد بیکاری که با ما گفتگو دارد
 نباشد گر نوای زهد و تقوا در دسر کمتر
 به بزم ما قلدح گوش است و مینا گفتگو دارد
 غبارم گر نفس زدزد به صحرا گفتگو دارد
 اسیر تنگنای کلفتم از هرزه پروازی
 ندارد بوی جمعیت زبان تا گفتگو دارد
 سراغ عاقبت خواهی ز ما و من تبرا کن
 نفس وحشت نگار گرد از خود رفتن است اینجا
 صریر خامه ای در لغزش پا گفتگو دارد
 اثرهای کمال وحدت است افسانه کثرت
 برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد
 مگر لعلش که از شرح معما گفتگو دارد
 نگردد محرم راز دهانش هیچکس بیدل

غزل شماره ۱۰۳۲: این دور، دور حیز است وضع متی که دارد

این دور، دور حیز است وضع متی که دارد
 آثار حق پرستی ختم است بر مخنث
 باد بروت مردی غیر از سرین که دارد
 هر سو به حرکت نفس مطلق عنان بتازید
 غیر از دبر سرشتان سر بر زمین که دارد
 زاهد ز پهلوی ربش پشمینه می فروشی
 بازار نوره گرم است این پوستین که دارد
 رنگ بنای طاعت بر خدمت سرین نه
 امروز طرح محراب جز گنبدین که دارد
 بر کیسه کریمان چشم طمع ندوزی
 جز دست خر در این عصر در آستین که دارد
 از منعمان گدا را دیگر چه می توان خواست
 تن داده اند بر فحش داد این چنین که دارد
 خلقی وسیع خفته ست در تنگی سرینها
 جز کام این حواصل دامن به چین که دارد
 یک غنچه صد گلستان آغوش می گشابد
 مقعد به خنده باز است طبع حزین که دارد
 از بسکه دور گردون گرداند طور مردم
 تا پشت برنتابد بر زن یقین که دارد
 ادبار مرد و زن را نگذاشت نام اقبال
 یک کاف و واو نون است تا کاف و سین که دارد
 آن خرکه ای که جیش باب رفو نباشد
 بردار دامنی چند آنگه ببین که دارد

در چارسوی آفاق بالفعل این منادی‌ست لعل خوشاب باکیست در ثمین‌که دارد
 جز جوهر گرانسنگ مطلوب مشتری نیست ساق بلور بنما جنس‌گزین‌که دارد
 سرد است بی‌تکلف هنگامه‌تهور کر کن تفنگ و خوش باش جز مهر کین‌که دارد
 بیدل به تیغ و خنجر نتوان شدن بهادر لشکر عمود خواهد تا آهنین‌که دارد

غزل شماره ۱۰۳۳: آنجاکه خیالت ز تمناگله دارد

آنجاکه خیالت ز تمناگله دارد اندیشه اگر خون نشود حوصله دارد
 چشمم ز هماغوشی مژگان‌گله دارد این ساغر حیرت صفت آبله دارد
 شمشادقدان را به گلستان خرامت موج عرق شرم به پا سلسله دارد
 ای زاهد اگر شعله‌آهی به دلت نیست بی‌تیر، کمان تو چه سود از چله دارد
 برق عرق حسن‌فه زد شعله درتن باغ گل در جگر از شب‌نم صبح آبله دارد
 سر تا قدم شمع غبارپی آه است تنها رو شوق تو عجب قافله دارد
 زنهار پی مشرب مجنون‌روشان گیر گر عافیتی هست همین سلسله دارد
 آیینۀ فولاد سیه کرده‌آهی‌ست دل‌های اسیران چقدر حوصله دارد
 فرق عدم از هستی ما سخت محال است از موج، شکستن چقدر فاصله دارد
 دیگر به کجا می‌روی ای طالب آرام گردون تپش‌آباد و زمین زلزله دارد
 یارب به چه تدبیر کند قطع ره عمر پای نفس من‌که ز دل آبله دارد
 بیدل خم هر تار زگیسوی سیاهش سامان پریشانی صد قافله دارد

غزل شماره ۱۰۳۴: بی‌یأس دل از هرچه نداردگله دارد

بی‌یأس دل از هرچه نداردگله دارد ناسودن دست تو هزار آبله دارد
 محمل‌کش مجنون‌روشان بی‌سر و پای‌ست این قافله‌اشک عجب راحله دارد
 از عالم نیرنگ امل هیچ مپرسید آفاق شرر فرصت و، زاهد چله دارد
 از خار کند شکوه گل آبله‌من آیینه‌گر از شوخی جوهر‌گله دارد
 یک‌نچه به صد رنگ‌گل افشان خیال‌ست یکتایی او اینقدرم ده‌دله دارد
 نگذشته ز سر راه به جایی نتوان برد هشدار که پای تو همین آبله دارد
 دل‌محوگداز است چه در هجر چه در وصل این‌آینه در آب شدن حوصله دارد
 دور شکم اهل دول‌بین و دهل‌زن کاین طایفه را تخم امل‌حامله دارد
 هر جا روی از برق فنا جان نتوان برد عمری‌ست که آتش پی این قافله دارد
 دنیا الم غفلت و عقبا غم اعمال آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد
 بیدل من و آن نظم که هر مصرع شوخش چون سرو ز آزادی غمها صله دارد

غزل شماره ۱۰۳۵: هر جا نفسی هست ز هستی گله دارد

دیوانه و هشیار همین سلسله دارد	هر جا نفسی هست ز هستی گله دارد
کز آبله صد ریگ روان قافله دارد	پیچیده به پای طلبم دامن دشتی
چون شمع ز سر تا قدمم آبله دارد	معدورم اگر طاقت رفتار ندارم
از وضع جرس قافله ما گله دارد	بیتابی دل سنگ ره بیخبریهاست
چندان که زبان تو ز دل فاصله دارد	بیگانه کیفیت غیب است شهادت
این قافله یک لغزش پا راحله دارد	محمل کش تسلیم ز خود رفتن اشکیم
دل می‌رود و دست فسوس آبله دارد	در وادی فرصت سر و برگ قدمی نیست
چون اشک همین یک دل بی‌حوصله دارد	بر وحشت ما خرده مگیرید که عاشق
آفاق در آواز جرس قافله دارد	یک‌چند تو هم خانه به‌دوش من و ما باش
بیدل غزل ما نشنیدن صله دارد	در دسر گل چند دهد ناله بلبل

غزل شماره ۱۰۳۶: از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد

دیوانه هم از خار بیابان گله دارد	از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد
موج گهر از چیدن دامان گله دارد	در عالم آسودگی از خویش روانیم
مستوری عشق از من عریان گله دارد	چون اشک عرق ریز حجابم چه توان کرد
دریا عبث از شوخی توفان گله دارد	آیینۀ دل را ز نفس نیست رهایی
از دست ادب چاک گریبان گله دارد	دیوانگی و هوش به یک جامه ننگجد
کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد	کو دل که بدانم ز غمت ناله‌فروش است
آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد	ای بیخبر، از کم‌خردان شکوه چه لازم
مفلس همه از عالم سامان گله دارد	در ساغر و مینای تهی ناله شراب است
مشتاق تو از دیده حیران گله دارد	آیینۀ ما لذت دیدار نفهمید
مضمون گل از بستن پیمان گله دارد	در نسخه کیفیت این باغ وفا نیست
چندانکه نفس می‌زند انسان گله دارد	مجبور فنا را چه خموشی چه تکلم
این شب که تو داری ز چراغان گله دارد	بیدل به هوس داغ محبت نفروزی

غزل شماره ۱۰۳۷: از چرخ نه هر ابله و نادان گله دارد

جای گله این است که انسان گله دارد	از چرخ نه هر ابله و نادان گله دارد
نظاره ز جمعیت مژگان گله دارد	اسباب بر آزاده‌دلان سخت حجابی‌ست
از وحشت دل طره جانان گله دارد	زنجیر ز دیوانه ندید الفت آرام

این موج ز پیچ و خم دامان گله دارد	بر وحشت اشکم تب و تاب مژه‌بار است
مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد	اظهار عرق خجالت دیباچه شرم است
رخسار تو کز سایه مژگان گله دارد	ترسم شود آزرده ز تاب نگه گرم
از آبله‌ام خار مغیلان گله دارد	از طاقت داغم جگر شعله کباب ست
آسودگی از خانه به‌دوشان گله دارد	اشک تپش آهنگ جنونم چه توان کرد
امروز در این انجمن احسان گله دارد	ز نهار به خود نیز ترحم نمایی
کز لنگر من شورش توفان گله دارد	بیدل منم آن گوهر دریای تحمل

غزل شماره ۱۰۳۸: بهار عیش امکان رنگ وحشت دیده‌ای دارد

شکفتن چون گل اینجا دامن برچیده‌ای دارد	بهار عیش امکان رنگ وحشت دیده‌ای دارد
گداز استخوانها صندل ساییده ای دارد	اگر چون شمع خواهی چاره در دسر هستی
شکفتن چون گل اینجا دامن برچیده‌ای دارد	تو هر مضمون که می‌خواهد دلت نذر تأمل کن
دم تیغ تبسم جوهر بالیده‌ای دارد	ز اسرار لبش آگه نی‌ام لیک اینقدر دانم
کف هر خاک این وادی نفس دزدیده‌ای دارد	قدم فهمیده نه تا از دلی گردی نینگیزی
نفس صحیح قیامت زیر لب خندیده‌ای دارد	ز هستی تا اثر داری چه گفت و گو چه خاموشی
تو آدم نیستی آخر فلک هم دیده‌ای دارد	گر از اسباب در رنجی چرا نفکندی از دوشش
که این گلزار رنگ گرد دل‌گردیده‌ای دارد	خزان فرسا مباد اندیشه اهل وفا یارب
نگه در لغزش مژگان ره خوابیده‌ای دارد	ز عالم چشم اگر بستی به منزلگاه راحت رو
جنون ناتوانان شور آرامیده‌ای دارد	چو موج گوهر از من یک تپش جرات نمی‌بالد
سر تسلیم خوبان پای نالغزیده‌ای دارد	رضای دوست می‌جویم طریق سجده می‌پویم
ز مژگان بستن ایمن نیست هرکس دیده‌ای دارد	به هر آینه زنگار دگر دارد کمین بیدل

غزل شماره ۱۰۳۹: نفس را شور دل از عافیت بیگانه‌ای دارد

ز راحت دم مزن زنجیر ما دیوانه‌ای دارد	نفس را شور دل از عافیت بیگانه‌ای دارد
چراغم خامش است اما پر پروانه‌ای دارد	غبارم در عدم هم می‌تپد گرد سر نازی
قفس در عالم آشفته‌بالی شانیه‌ای دارد	تعلق باعث جمعیت است اجزای امکان را
جنون گنج است و وضع مفلسی ویرانه‌ای دارد	چه سوداها که شورش نیست در مغز تهی‌دستان
کلید از قفل غافل نیست تا دندان‌های دارد	نفس یکدم ز فکر چاره دل بر نمی‌آید
ز خود نگذشتن اینجا همت مردانه‌ای دارد	مدان کار کمی با زحمت هستی بسر بردن
گدا هم در به‌درگردیدنش پیمانه‌ای دارد	اگر منعم به دور ساغر اقبال می‌نازد
تلاش اوج جاهت بازی طفلانه‌ای دارد	به گردون نی‌سوار کهکشان باشی چه فخر است این

تو شمع محفلی تاکی نخواهی چشم پوشیدن
غم نامحرمی بیتاب دارد کعبه‌جویان را
برای خواب نازت هرکه هست افسانه‌ای دارد
وگرنه حلقه بیرون در هم خانه‌ای دارد
قناعت مفت جمعیت دو روزی صبرکن بیدل
جهان دام است اگر آبی ندارد دانه‌ای دارد

غزل شماره ۱۰۴۰: نفس زینسان که بر عزم پرافشانی کدی دارد

نفس زینسان که بر عزم پرافشانی کدی دارد
از این گلشن حضوری نیست آغوش تمنا را
غبار رفتنت این دشت آمد آمدی دارد
نگه بر هرچه مژگان واکند دست ردی دارد
تماشا بسمل آن دست رنگین نیستی ورنه
ز سیمای سحر آموز فیض انشایی همت
نیاز باید بایدکرد پیچ و تاب مهلت را
بساط آفرینش را سر و پای نمی‌باشد
اگر عجز است اگر طافت به‌جایی می‌رسیم آخر
یکی غیر از یکی چیزی نمی‌آرد به عرض اینجا
ز تصویر مزار اهل دل آواز می‌آید
بعید است از زمین خاکسار اقبال گردونی
ز انجام بهار زندگی غافل مشو بیدل
گل شمعی که داری در نظر بوی بدی دارد
همین آثار کم‌فرصت جهان سرمدی دارد
ره واماندگان در لغزش پا مقصدی دارد
احد در عالم تعداد میم احمدی دارد
که در راه فنا از پا نشستن مسندی دارد
ز وضع سجده مگذر ناز رعنائی قدی دارد
گل شمعی که داری در نظر بوی بدی دارد

غزل شماره ۱۰۴۱: خیال خوش نگاهان باز با شوخی سری دارد

خیال خوش نگاهان باز با شوخی سری دارد
من و سودای خوبان ، زاهد و اندیشه‌ی رضوان
به خون من قیامت نرگستان محضری دارد
در این حسرت‌سرا هرکس سری دارد سری دارد
روا دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوایی
به عبرت آشنا شو از جهان ننگ بیرون آ
مژه نگشوده‌ای این خانه وحشت دری دارد
مژه نگشوده‌ای این خانه وحشت دری دارد
به هر بی دست و پای چیدن دامن پری دارد
ندارد گردباد این بیابان ننگ افسردن
در این بحر از غنا سامانی وضع صدف مگذر
به توفان خیال پوچ ترسم گم کنی خود را
کف دست طمع بر هم نهادن گوهری دارد
تو تنها می‌روی زین دشت و، گردت لشکری دارد
طرب مفت تو گر با تازه روبی کرده ای سودا
درین کشور دکان گلفروشان شکری دارد
کمالت دعوی اخلاق و آنکه منکر رندان
به وهم جاه مغرور تعین زیستن تاکی
ز حق مگذر سپهر آدمیت محوری دارد
نگین گر شهرتی دارد به نام دیگری دارد
فضولی در طلسم زندگی نتوان زحد بردن
قفس آخر به مشق پرفشانی مسطری دارد
ز وضع سایه‌ام عمری‌ست این آواز می‌آید
که راحت گر هوس باشد ضعیفی بستری دارد

تو خود را از گرفتاران دل فهمیده‌ای ورنه سراسر خانه آینه بیرون دری دارد
 نبودم انقدر وامانده این انجمن بیدل پرافشان است شوق اما تامل لنگری دارد

غزل شماره ۱۰۴۲: عالم گرفتاری خوش تسلسلی دارد

عالم گرفتاری خوش تسلسلی دارد جوش ناله زنجیر، باغ سنبلی دارد
 همچو کوزه دولاب هر چه زیر گردون است یا ترقی آهنگ است یا تنزلی دارد
 پرفشانی عشق است رنگ و بوی این گلشن هر گلی که می‌بینی بال بلبلی دارد
 گر تعلق اسباب عرض صد جنون نازست بی‌نیازی ما هم یک تغافل دارد
 بار شکوه‌پیمایی بر دل پر افتاده‌ست تا تهی نمی‌گردد شیشه قلقلی دارد
 خواه بر تامل زن خواه لب به حرف افکن سیر این بهارستان غنچه و گلی دارد
 ز انفعال مخموری سرخوش تسلی باش جبهه تا عرق پیماست ساغر ملی دارد
 رنج زندگی بر ما نیستی گوارا کرد زین محیط بگذشتن در نظر پلی دارد
 می‌کشد اسیران را از قیامت آنسو تر شاهد امل بیدل طرفه کاکلی دارد

غزل شماره ۱۰۴۳: نه مفصل نه مجملی دارد

نه مفصل نه مجملی دارد ما و من حرف مهملی دارد
 اوج اقبال نه فلک دیدیم سیر یک پشت پا تلی دارد
 زبر چرخ از امل بریدن نیست سر این رشته مغزلی دارد
 موشکاف عیوب جاه مباش تاج زرین سر کلی دارد
 در تجمل چه ممکن است آرام پشت این بام دنبلی دارد
 نقش هرکس مکرر است اینجا آگهی چشم حولی دارد
 سایه در خواب می‌شمارد کام عاجزی کفش مخملی دارد
 مصلحت‌هاست وقف موی سپید هر سری فکر صندلی دارد
 گرچه هر اول آخر است آخر لیک آخر هم اولی دارد
 کار مجنون به طره لیلی است قصه ما مسلسلی دارد
 بیدل از حیرتم گذشتن نیست آب آینه جدولی دارد

غزل شماره ۱۰۴۴: غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد

غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد به ملک بی‌خللی خاتم جمی دارد
 گذشتن از سر جرأت کمال غیرت ماست نفس تبسم تیغ تنک دمی دارد

حذرکه خنده این صبح شبمنی دارد	ز انفعال مأل طرب میان ایمن
بهشت هم به مقابل جهنمی دارد	مگر ز عالم اضداد بگذری ورنه
همین غم است که تخمیر بی غمی دارد	گر از حقیقت این انجمن خبرگیری
طریق بیخبری لغزش کمی دارد	خطا به گردن مستان نمی توان بستن
به هوش باش که خط جبین نمی دارد	ورق سیه نکنی سر نیچی از تسلیم
به قدر حوصله هر زخم مرهمی دارد	ز جوش لاله رخان پرکنید آغوشم
چو غنچه تنگی از آغوش من رمی دارد	نسیم مژده وصل که می دهد امروز
طبیعت پر طاووس عالمی دارد	چه رنگها که نستیم در بهار خیال
جهان غول به هر دشت آدمی دارد	مباش غافل ارشاد گمرهی بیدل

غزل شماره ۱۰۴۵: ضعیفها بیان عجز طاقت برنمی دارد

سجود مشت خاک اظهار طاعت برنمی دارد	ضعیفها بیان عجز طاقت برنمی دارد
که شمشیر از حریف خود سلامت برنمی دارد	طرف عشق است غیر از ترک هستی نیست تدبیری
که کوه از ناله غیر از ننگ خفت بر نمی دارد	به ذوق گفتگو بر هم مزن هنگامه تمکین
نگاه بی دماغان ناز عبرت بر نمی دارد	دلیل ترک اسبابم مباش ای ذوق آزادی
سر افتاده ای دارم که خجالت برنمی دارد	مگر چون نقش پا با خاک محشورم کنی ورنه
که گر آینه گردد رنگ حیرت برنمی دارد	گل بیتابی ام چندان نزاکت پرور است امشب
ندارد بار تا گرد مذلت برنمی دارد	سفیه انگار منعم راکه سایل بر در جودش
که گر توفان کند جز دست حاجت برنمی دارد	ز ساز سرکشها عجز پیماناله ای دارم
نفس خود محملت بیش از دو ساعت بر نمی دارد	امل را چند سازی کاروان سالار خواهشها
دو عالم یک مژه بار است همت بر نمی دارد	نمی ارزد به تصدیع ننگه جنس تماشایی
که شرم انتظارم برق مهلت بر نمی دارد	بیا و از شرارم یک ننگه فرصت غنیمت دان
و گرنه معنی الفت عبارت برنمی دارد	به رنگ رسم پردازان تکلف می کنم بیدل

غزل شماره ۱۰۴۶: تک و پوی نفس از عالم عبرت فنی دارد

مپرس از بازگشتن قاصد ما رفتنی دارد	تک و پوی نفس از عالم عبرت فنی دارد
جهان تاگفتگو دارد مسیحا سوزنی دارد	تجرد هم دین محفل خجالت می کند سامان
همین در پرده خاک است اگر کس مامنی دارد	ز هر جا سر برون آری قیامت می کند توفان
بقدر پهلوی لاغر ضعیفی جوشنی دارد	به برکن خرقة تسلیم و از آفات ایمن زی
دلیل امتحان این بس که جاندار تنی دارد	به سامانست در خورد کدورت دعوی هستی
ترازوی نفس همسنگ چندین من منی دارد	گران بر طبع یکدیگر مباش از لاف خودسنجی

ندارد سعی مردن آنقدر زور آزماینها	کمال پهلوانی سر به خاک افکندنی دارد
نگین خاتم ملک سلیمان در کف است اینجا	همه گر سنگ باشد دل به دست آوردنی دارد
نشان دل نیابی تا طلسم جسم نشکافی	همه گنجیم اما گنج جا در مدفنی دارد
ز سیر سرنوشت این دشت تنگی کرد بر دلها	به هر جا کسوت ما چین ندارد دامنی دارد
تأمل گر نگرده هر زمان توفیق آزادی	شرر هم در دل سنگ آب در پرویزی دارد
حیا از طینت ما جز ادب چیزی نمی خواهد	فضولی گر همه از خود بر آیی؟؟ دنی دارد
نمی دانم چه خرمن می کنم زین کشت بی حاصل	نفس تا ریشه اش باقی ست دل بر کندنی دارد
ز گفتن چرب و نرمی خواه و از دیدن حیا بیدل	بهار پسته و بادام هر یک روغنی دارد

غزل شماره ۱۰۴۷: مگر با نقش پایت مژده جوشیدنی دارد

مگر با نقش پایت مژده جوشیدنی دارد	که همچون مو خط پیشانی ام بالیدنی دارد
خیال تو ست دل را ساغر تکلیف معشوقی	ز پهلوی جمال آینه ام نازیدنی دارد
چه سحر است اینکه دیدم در نیستان از لب نایی	گره هر چند لب بندد نوا بالیدنی دارد
ز سیر لفظ و معنی غافلیم لیک اینقدر دانم	که گرد هر که گردد گرد دل گردیدنی دارد
چمنها در نقاب خاک پنهان است و ما غافل	اگر عبرت گریبانی کند گل چیدنی دارد
ببند از خلق چشم و هر چه می خواهی تماشا کن	گل این باغ در رنگ تغافل دیدنی دارد
سر و برگ املها می کشد آخر به نومیدی	تو طوماری که انشا کرده ای پیچیدنی دارد
ز هر مو صبح گل کرده ست و دل افسانه می خواند	به خواب غفلت ما یک مژه خندیدنی دارد
بساط استقامت از تکلف چیده ایم اما	به رنگ شمع سرتا پای ما لغزیدنی دارد
پیام کبریایی در برت وا کرده مکتوبی	رگ گردن چه سطر است اینقدر فهمیدنی دارد
به کفت و گو عرق کردی دگر ای بی ادب بشکن	حیا آینه می بیند، نفس دزدیدنی دارد
ز تسلیم سپهر کینه جو ایمن مشو بیدل	که این ظالم دم تیغ است و بد خوابیدنی دارد

غزل شماره ۱۰۴۸: اینقدر ریش چه معنی دارد

اینقدر ریش چه معنی دارد	غیر تشویش چه معنی دارد
آدمی خرس چه ظلم است آخر!	مرد حق میش چه معنی دارد
حذر از زاهد مسواک به سر	عقرب و نیش چه معنی دارد
دعوی پوچ به این سامان ریش	نرود پیش چه معنی دارد
یک نخود کله و ده من دستار	این کم و بیش چه معنی دارد
شیخ بر عرش نپرد چه کند	غیر پر ریش چه معنی دارد
بیدل اینجا همه ریش است و فش است	ملت و کیش چه معنی دارد

غزل شماره ۱۰۴۹: خیالت در غبار دل صفاپردازی دارد

خیالت در غبار دل صفاپردازی دارد	پری در طبع سنگ افسون میناسازی دارد
نمی‌دانم چسان پوشد کسی راز محبت را	حیا هم با همه اخفا عرق غمازی دارد
مژه بگشا و بنیاد هوس تا عشق آتش زن	چراغ ناز این محفل شررپردازی دارد
بیا رنگی بگردانیم مفت فرصت است اینجا	بهار بیخودی هم یک دو دم‌گلبازی دارد
اگر از خود روم کو تاب تا رنگی بگردانم	به آن عجزم که با من عجز هم طنازی دارد
به دشت و در ندیدم از سراغ عافیت گردی	خیال بیدماغ اکنون گریبان‌تازی دارد
نقاب‌رنگ هر جا می‌درد آینه‌دیدار است	شب حیرت نگاهان خوش سحر پردازی دارد
خدا کار بنای دل به ایمان ختم گرداند	خیال چشم او امشب فرنگ آغازی دارد
به افسون نفس مغرور هستی زیستن تا کی	به هر جا این هوا گل می‌کند ناسازی دارد
فلک هر چند عرض ناز اقبال دهد بیدل	نخواهی غره شد این حیز پشت‌اندازی دارد

غزل شماره ۱۰۵۰: نقشم کسی از سعی چه فرهنگ برآرد

نقشم کسی از سعی چه فرهنگ برآرد	نقاش مگر از صدفش رنگ برآرد
عمری‌ست که با کلفت دل می‌روم از خویش	خود را چه قدر آینه با زنگ برآرد
صد شام ابد طی شد و صد صبح ازل رفت	تا یاس زخویشم دو سه فرسنگ برآرد
پهلوی خور هنگامه صحبت نتوان زیست	زین انجمنم کاش دل تنک برآرد
در رهن خلشهای نفس فرصت هستی است	تیرتوکس از دل به چه آهنگ برآرد
تفریح دماغ تو و من درخور وهم است	زین نسخه محال است کسی بنگ برآرد
با دامن اگر عیب تک و تاز نپوشی	عجز تو چه خارا از قدم لنگ برآرد
زین بار که من می‌کشم از کلفت هستی	سنگینی نامم ز نگین سنگ برآرد
آینه‌ه‌ او محرمی وصل ندارد	حیرانی از این بیش که را دنگ برآرد؟
آه این دل مایوس نشاطم نپسندید	کو غنچه که واگردد و گلرنگ برآرد
بیدل به کف خاک قناعت کن و خوش باش	تا گرد هوا گیر تو اورنگ برآرد

غزل شماره ۱۰۵۱: گرشوق به راحت قدمی پیش برآرد

گرشوق به راحت قدمی پیش برآرد	چون آبله بالیدنم از خویش برآرد
آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل	تنهایی‌ام از هر دو جهان بیش برآرد
مقبولی و اوضاع مخالف چه خیال است	در دیده خلد گر مژه‌ام نیش برآرد
امروز در بسته به روی همه باز است	آینه مگر حاجت درویش برآرد

از نسخه کیفیت امکان نوشتند	لفظی که کسی حاصل معنیش برآرد
گر شوخی لیلی نشود دام تحیر	مجنون مراکبست ادب کیش برآرد
فریاد کزین قلمز وحشت نتوان یافت	موجی که نفس بی غم تشویش برآرد
با برق سواران چه کند سعی غبارم	واماندگی هست اگر پیش برآرد
نومیدی سودازدگان نیز دعایی ست	امید که آن نوخط ما ریش برآرد
بیدل چمن آرای گریبان خیالیست	یارب نشود آنکه سر از خویش برآرد

غزل شماره ۱۰۵۲: گر آن خروش جهان یکتا سری به این انجمن برآرد

گر آن خروش جهان یکتا سری به این انجمن برآرد	جنونی انشا کند تحیر که عالمی را ز من برآرد
خیال هر چند پر فشانند ز عالم دل برون نراند	چه ممکن است این که سعی وحشت به غربتم از وطن برآرد
نرست تخمی در این گلستان که نوبهاری نکرد سامان	هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برآرد چمن برآرد
ندارد از طبع ما فسردن به غیر پرواز پیش بردن	که رنگ عاشق چو پیکر صبح پری به قدر شکن برآرد
ز پهلوی جذبۀ محبت قوی ست امید ناتوانان	سزد که چون اشک دلو ما هم ز چاه غم بی رسن برآرد
دل ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهایی	به لغزش اشک کاش خود را چو شمع از این انجمن برآرد
ز خاکسار وفا نبالد غبار هنگامه تعیین	دلیل صبح قیامت است این که مرد سر از کفن برآرد
به این سر و برگ مغتنم گیر ترک اندیشه فضولی	مباد چون بخیه خودنمایی سرت ز دلق کهن برآرد
تجرد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همّت	چه حیرت است اینکه حیز خود را ز جرگه مرد و زن برآرد
قدم به آهنگ کین فشردن ز عافیت نیست صرفه بردن	تفنگ قالب تهی نماید دمی که دود از دهن برآرد
دماغ اهل صفا نچینند بساط انداز خودستایی	سحر محال است اگر نفس را به دستگاه سخن برآرد
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه تجرد	کجاست عریانی که ما را ز خجالت پیرهن برآرد
به آن صفا بیخته ست رنگم که مانی کارگاه فطرت	قلم به آئینه پاک سازد دمی که تصویر من برآرد
نفس به صد یاس می گدازم دگر ز حال مپرس بیدل	چو شمع رحم است بر اسیری که مرگش از سوختن برآرد

غزل شماره ۱۰۵۳: حاشاکه مرا طعن کسان بر سقط آرد

حاشاکه مرا طعن کسان بر سقط آرد	چون خامه قط تازه خورد حسن خط آرد
داغ است دل ساده ز تشنیه تکلف	بر مهمله ها خرده گسرفتن نقط آرد
ما عجز پرستان همه تن خط جبینیم	کم مشمر اگر سایه سجودی فقط آرد
کیفیت تحقیق ز خامش نفسان پرس	ماهی مگر اینجا خبر از قعر شط آرد
عمری ست که ما منتظران چشم به راهیم	تا قاصد امید ز حسبتش چه خط آرد
تقلید تری می کشد از دعوی تحقیق	کشتی چه خیال ست که پرواز بط آرد
بیدل حذر از خیره سری کز رک کردن	بر صحت هر حرف چو لکننت غلط آرد

غزل شماره ۱۰۵۴: فسردهن از مزاج شعله خاکستر برون آرد

فسردهن از مزاج شعله خاکستر برون آرد	تردد چو نفس سوزد ز خود بستر برون آرد
به اشکی کلفت از دل کی توان بردن که دریا هم	یتیمی مشکل ست از طینت گوهر برون آرد
فنا هم مایه هستی ست از آفت مباش ایمن	که چون بگذشتی از مردن قیامت سر برون آرد
به نو میدی در این گلشن چو رنگ امید آن دارم	که افسردن ز پروازم پر افشانتر برون آرد
ز جوش بیخودی صاف است درد آرزوی دل	خوشا آینه‌ای کز خویش روشنگر برون آرد
غباری از خطش راه نظر می‌زد، ندانستم	که این شمع از پر پروانه‌ها دفتر برون آرد
که می‌دانست پیش از دور خط اعجاز حسن او	که از لعل ترش موج زمرّد سر برون آرد
به گلشن گر بگویم وصف لعل میفروش او	به حسرت شاخ گل از آستین ساغر برون آرد
ندارد شبنم من برگ اظهاری درین گلشن	مگر نومیدیم در رنگ چشم تر برون آرد
به پستی تا بماند شوق جهدی کن که خون گردی	چو آب آینه‌دار رنگ گردد، پر برون آرد
فریب جاه از بازیچه گردون مخور بیدل	که می‌ترسم سر بی‌مغزی از افسر برون آرد

غزل شماره ۱۰۵۵: من و حسنی که هر جا یادش از دل سر برون آرد

من و حسنی که هر جا یادش از دل سر برون آرد	به دوش هر مژه صد شمع چشم تر برون آرد
کمینگاه دو عالم حسرتم امید آن دارم	که فیض جلوه یک اشکم نگه‌پرور برون آرد
ز گرمیهای لعلش گر دل دریا خبر گردد	حباب آسا به لب تبخاله از گوهر برون آرد
به صحرای قیامت قامتش گر فتنه انگیزد	به رنگ گردباد آه از دل محشر برون آرد
ز پاس ناله بر بنیاد عجز خویش می‌لرزم	مباد این شعله از خاکستر من سر برون آرد
که دارد زین دبستان هوس غیر از خیال من	ورق گردانی رنگی که صد دفتر برون آرد
در این محفل سراغ عشرت دیگر نمی‌یابم	مگر خمیازه بالذ بر خود و ساغر برون آرد
به گلشن گر دهد عرض ضعیفی ناتوان او	به ناز صد رگ گل پهلوی لاغر برون آرد
ز فیض آبله دارد جنونم اوج اقبالی	که گر بر خاک ره سایه قدم افسر برون آرد
ز بحر بی‌کناری ناامیدی در نظر دارم	نم اشکی که غواصش سر از گوهر برون آرد
ندامت سازکن هر جا کنی تمهید پیدایی	که بوی گل به صد چاک از گریبان سر برون آرد
غم اسباب دنیا چیده‌ای بر دل از این غافل	که آخر تنگی این خانهات از در برون آرد
به توفان حوادث چاره‌ها خون‌شدکنون صبری	به ساحل کشتی ما را مگر لنگر برون آرد
صفاها آخر از عرض هنر زنگار شد بیدل	ز غفلت تا به کی آینهات جوهر برون آرد

غزل شماره ۱۰۵۶: نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد

تبسم شور چندین محشر از کوثر برون آرد	نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد
وز آن زلف دو تا روح‌الامین شهپر برون آرد	ز ریحان خطت بالذ بهار سبزه جنت
بهار از غنچه و گل بالش و بستر برون آرد	به گلشن گر ز پا افتد غبار راه جولانت
رخت‌گاه عرق از آفتاب اختر برون آرد	لبت در خنده گوهر ریزد از آغوش برگ گل
به چندین گردباد آه از دل محشر برون آرد	رم دیوانه شوق تو گر جولان دهد گردی
نگاهی‌کو که مژگان‌واری از خود، سر برون آرد	گرفتم بی‌نقابی رخصت نظاره است اینجا
گداز حسرتش صد آینه جوهر برون آرد	فسون نوحطیهای لبت بر سنگ اگر خوانم
خزان از بوته‌های گل گرفتم زر برون آرد	نمی‌ارزد به رنگ خوش عیار چهره عاشق
هیولا چون در سامان زند پیکر برون آرد	همان پیرایه وهم است اگر کامل شود زاهد
مگر آینه گردیدن گل دیگر برون آرد	کهن شد سیر این گلشن کنون فال تحیر زن
گره سازد نفس غواص تاگوهر برون آرد	در این دریا، طلب آینه مطلوب می‌باشد
که پروازم چو بوی گل ز بال و پر برون آرد	قفس فرسوده گرد هوسهایم خوشا روزی
حباب من ز جیب دل سر دیگر برون آرد	اگر صد بار آید موج تیغش بر سرم بیدل

غزل شماره ۱۰۵۷: احتیاجی که سر مرد به خم می‌آرد

آبرو می‌برد و جبهه نم می‌آرد	احتیاجی که سر مرد به خم می‌آرد
رنج باری که کشد پشت شکم می‌آرد	همه کس گرسنه حرص به ذوق سیری‌ست
پشت دست است که ناخن ز عدم می‌آرد	ترک سیم و درم از خلق چه امکان دارد
که ز اسباب جهان دست بهم می‌آرد	کامجویان طلب همت از افسوس‌کنید
باخبر باش که شادی همه غم می‌آرد	گل این باغ ز نیرنگ شکفتن افسرد
برهمن آتشی از سنگ صنم می‌آرد	در وفا منکر انجام محبت نشوی
رنگ گل تاب پر سوخته‌کم می‌آرد	بلبلان دعوت پروانه به گلشن مکنید
نیست جز گرد حدوث آنچه قدم می‌آرد	جرس قافله عشق خروش هوس است
قاصد ما خبر از نقش قدم می‌آرد	آن سوی خاک نبردیم سراغ تحقیق
نفتست گر همه بار است که خم می‌آرد	ای بنایت هوس ایجاد کن دوش حباب
سر صد رشته همین عقده بهم می‌آرد	تو دلی جمع کن این تفرقه‌ها اینهمه نیست
طاس این نرد برای تو چه کم می‌آرد	همه جا مفت بر خال زیادی بیدل

غزل شماره ۱۰۵۸: در احتیاج نتوان بر سفله التجا برد

در احتیاج نتوان بر سفله التجا برد	دست شکست حیف است باید به پیش پا برد
قاصد به پیش دلدار تا نام مدعا برد	مکتوب ما عرق کرد چندانکه نقش ما برد
ابر بهار رحمت از شرم آب گردید	تا حسرت اجابت گل بر کف دعا برد
دست در آستینش دل بردنی نهان داشت	امروزش از کف ناز آن بهله را حنا برد
از دیر اگر رمیدیم در کعبه سرکشیدیم	از خود برون نرفتن ما را هزارجا برد
تدبیر چرخ خون شد درکار عقده ی دل	این دانه از درشتی دندان آسیا برد
فکر وفور هر چیز افسون بی تمیزیست	الوان نعمت است آن کز منعم اشتها برد
اقبال اهل همت بازی خور هوس نیست	نتواند از سر چرخ هر مکر و فن ردا برد
هرجا ز پا فتادیم داد فراغ دادیم	پهلوی لاغر از ما تشویش بوربا برد
شد قامت جوانی در پیری ام فراموش	آخر عصای چوبین از دستم آن عصا برد
باید ز خاکم اکنون خط غبار خواندن	عمریست سرنوشتم پیری به نقش پا برد
جوش عرق چو صبحم در پرده شبندی داشت	تا دم زدم ز هستی شرم از نفس هوا برد
یک واپسین نگاهی می خواست رفتن عمر	مشاطه قدردان بود آینه بر قفا برد
بیدل گذشت خلقی محمل به دوش حسرت	ما را هم آرزویی می برد تا کجا برد

غزل شماره ۱۰۵۹: خاکستری نماند ز ما تا هوا برد

خاکستری نماند ز ما تا هوا برد	دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد
نقش مراد مفت حریفی کزین بساط	چون شعله رنگ بازو و داغ وفا برد
آسوده جبهه‌ای که درین معبد هوس	چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد
آخر به درد و داغ‌گره گشت پیکرم	صد گوی اشک یک مژه چوگان کجا برد
سیل بنای موج همان زندگی بس است	بگذار تا غبار من آب بقا برد
زبن خاکدان دگر چه برد ناتوان عشق	خود را مگر هلال به پشت دو تا برد
محروم دامن تو غبار نیاز من	صد صبح چاک سینه به دوش هوا برد
چشمی که از غبار دلش نیست عبرتی	یارب که التجا به در توتیا برد
حسن قبول جعوه کمین بهانه ایست	کو دل که جای آینه دست دعا برد
زاهد ز سبحة نعل یقینت در آتش است	در کعبه راه دیر گرفتی خدا برد
کو قاصدی که در شکن دام انتظار	پیغامی از تو آرد و ما را ز ما برد
هرکس به دیر و کعبه دلیلش بضاعتی است	بیدل بجز دلی که ندارد کجا برد

غزل شماره ۱۰۶۰: ناموس عالم عین اندیشه سوا برد

ناموس عالم عین اندیشه سوا برد	آینه‌داری وهم از چشم ما حیا برد
راحت به ملک غفلت بنیاد بی‌خلل داشت	مژگان‌گشودن آخر سیلی شد و ز جا برد
دوری فسون وهم است اما چه می‌توان کرد	روبی به خاطر آمد ما را زیاد ما برد
این دشت بی‌سر و بن غول دگر ندارد	ما را ز راه تحقیق آواز آشنا برد
جایی که سعی فطرت بارگمان نمی‌یافت	هرچند من نبودم او آمد و مرا برد
ظرف قناعت دل لبریز بی‌نیازی ست	هر جا که نعمتی بود کشکول این گدا برد
داغ مأل چون شمع از چشم ما نمان برد	سربسکه بر هوا سود حاجت به پیش پا برد
حرص مقلد آخر محروم عافیت ماند	بالین راحت از خلق فکر پر هما برد
اندیشه تلون غارتگر صفا بود	رنگی که سادگی داشت از دست ما حنا برد
آینه تسلی صیقل‌گرش تقاضاست	بر خاکم آرزو زد تا سرمه‌ام صدا برد
بر وهم چیده بودیم دکان خودفروشی	دل آب‌گشت و خون‌شدگل‌رفت و رنگها برد
نرد خیالبازان افسانه جنون است	آورد ما چه آوردگر برد درکجا برد
از جمع تا پریدیم فرق دگر نچیدیم	بی منت آرمیدیم سر رفت و رنج پا برد
بیلل به وادی عجزکم بود راه مقصود	قاصد پیام حیرت از ما به پیش ما برد

غزل شماره ۱۰۶۱: هیهات دم بازپسین عرض ادب برد

هیهات دم بازپسین عرض ادب برد	رشک نفسم سوخت که نام تو به لب برد
بر عالم فطرت دل بی‌درد ستم کرد	نشکستن این شیشه قیامت به حلب برد
فرصت نرسانید به مقصد نفسم را	این شمع پیام سحری داشت که شب برد
ای غنچه دودم تنگی دل مغنم انگار	زین غمکده هرگاه الم رفت طرب برد
فریاد که بی‌مطلبی پیش نبردم	همت خجلم کرد ز جایی که طلب برد
چون شمع به بیماری دل ساخته بودم	فرصت به تکلف عرقی کرد که تب برد
قاصد، نشوی منفعل لغزش مستان	خواهد همه جا نامه ما برگ عنب برد
درد طلب عشق در آفاق که دارد	کم نیست که لیلی غم مجنون به عرب برد
گر مرگ نمی‌بود غم خلق که می‌خورد	صد شکر که اینجا همه‌کس روز به شب برد
این آدم و حوا شرف نسبت هستی است	بیدل نتوان پیش عدم نام نسب برد

غزل شماره ۱۰۶۲: احتیاجم خجالت از احباب برد

احتیاجم خجالت از احباب برد	سوخت دل تا رخت درمہتاب برد
عمر رفت و آہی از دل گل نکرد	ساز من آب رخ مضراب برد
آہ عیش گوشہ فقرم نماند	سایہ دیوار رفت و خواب برد
آینہ آخر بہ صیقل گشت گم	بسکہ رفتم خانہ را سیلاب برد
داشتم تحریر خجالت نامہ ای	تا کنم تکلیف قاصد آب برد
بی غرض خلقی ازین حرمان سرا	رفت و داغ مطلب نایاب برد
غنچہ ہا شرم از شکفتن باختند	خندہ آخر زین چمن آداب برد
قامت خم عجز می خواہد ز ما	سجدہ باید پیش این محراب برد
محرم سیر گریبان کس مباد	زورق ما را کہ در گرداب برد
برکہ نالم بیدل از بیداد چرخ	خواب من آواز این دولاب برد

غزل شماره ۱۰۶۳: حسرت پیام بیکسی آخر بہ یار برد

حسرت پیام بیکسی آخر بہ یار برد	قاصد نبرد نامہ من انتظار برد
قطع جہات کردہ ام از انس بور	افتادگی بہ ہر طرفم نی سوار برد
در ہجر و وصل آب نگشتم چہ فایدہ	بی انفعالی ام ہمہ جا شرمسار برد
حیف از کسی کہ ضبط عنان سخن نداشت	تمکین ز سنگ خفت وضع شرار برد
مردان زکینہ خواہی دونان حذرکنید	خون سگان ز ننگ دم ذوالفقار برد
بی رتبہ نیست دعوی حق با وجود لاف	منصور را بلندتر از خلق دار برد
گردنکشی ز عجزپرستان چہ ممکن است	انگشت ہم زپردہ ما زینہار برد
زین دشت جز وبال تعلق نیچیدہ ایم	آن دامنی کہ کسوت ما داشت خار برد
قدر حضور بحر ندانست زورف	غفلت برای سوختنم برکنار برد
آیینہ خانہ بود تماشاگہ ظہور	سیر بہار رنگ بہ خویشم دچار برد
آخر ہوای وصل توام کرد بی سراغ	چندان تپید دل کہ ز خاکم غبار برد
ہستی صفای جوہر تحقیق کس نخواست	ہرکس نفس ز خلق یک آیینہ وار برد
بیدل ہجوم قلقل میناست شش جہت	با ہر صدایی از خودم این کوهسار برد

غزل شماره ۱۰۶۴: شرم قصورم از سخن شکوہ اعتبار برد

شرم قصورم از سخن شکوہ اعتبار برد	آینہ درای عرق از نفسم غبار برد
جز خط جادہ ادب قاصد مدعا نبود	لغزش پا بہ دامنم نامہ بہ کوی یار برد

بسکه به بارگاه فضل رسم قبول عام بود
عبرت میکشان یاس سوخت دماغ مستی ام
بی رخت از هجوم درد بسکه جنون بهانه ام
حرف در آرزوی جاه رنگ حضور فقر باخت
زبن عملی که وهم خلق غره طاقت خود است
شعل هوس به هیچکس نوبت آگهی نداد
چون نفس از فسون دل آبله پای حیرتم
آه که گوش عبرتی محرم راز ما نشد
تا رقم چه مدعا سرخط کلک آرزوست
بیدل از بن دو دم نفس کایت عبرت است و بس

هرکه بضاعتی نداشت آرزوی نثار برد
هرکه قدح به سنگ زد از سر من خماری برد
رنگم اگر پری شکست ناله به کوهسار برد
نقد بساط عالمی فکر همین قمار برد
جز به عدم نمی توان حسرت مزد کار برد
ذوق حنا ز دست ما دامن آن نگار برد
جز غم کوتاهی نبود از گره آنچه تار برد
ناله به هر کجا دمید، ریشه به پنه زار برد
دیده سیاهی که داشت کاتب انتظار برد
شخص عدم ز نام من خجالت اشتهار برد

غزل شماره ۱۰۶۵: رنگ در دل داشتم روشنگر ادراک برد

رنگ در دل داشتم روشنگر ادراک برد
در سرم بی مغزی شور هوس پیچیده بود
کرد شغل جاه خلقی را به بیدردی علم
حیف اوقاتی که کس منت کشد از هر خسی
هستی از گرد نفس باری به دوشم بسته است
بهر نام دیگران تا چند شغل جان کنی
قاصد مجنون دیندشت اندکی لغزیده بود
گر همه در آفتاب محشرم افتاده راه
می روم محمل به دوش آمد و رفت نفس
ما ضعیفان هم امیدی داشتیم اما چه سود
بیدل اقبال گرفتاری درین وادی کراست

همچو سیل این خانه را افسون رفتن پاک برد
وصل گوهری باید آن موجی که این خاشاک برد
لابه ای چند آبروی دیده نمناک برد
وقتی پیری خوش که بی دندانی اش مسواک برد
چون سحر بر آسمان می بایدم این خاک برد
مزد عبرت زین نگینها صنعت حکاک برد
جاده ها هر سو به منزل صد گریبان چاک برد
یاد آن مژگان مرا در سایه های تاک برد
تا کجا یارب ز خویشم خواهد این بیباک برد
کلهکشان ناز شکست رنگ برافلاک برد
ای بسا صیدی که رفت و حسرت فتراک برد

غزل شماره ۱۰۶۶: پیری ام آخر می و پیمانه برد

پیری ام آخر می و پیمانه برد
دیده سیاهی ز گل و لاله چید
شمع جنون آبله پا کرده گم
کشمکش از سعی نفس قطع شد
یاد خطش کردم و دل باختم
هرکه در این انجمن حرص و گد

باد سحر شمع ز کاشانه برد
کوش گرانی ز هر افسانه برد
سر به هوا لغزش مستانه برد
اره خود آرایی دندانه برد
سایه مور از کف من دانه برد
ساخت به خود گنج به ویرانه برد

حسرت دیدار گریبان درید	آینه ما همه جا شانه برد
خواندن اسرار وفا مشکل است	مهر شد آن نامه که پروانه برد
در دل ما ذوق تماشا نماند	آه کسی آینه زین خانه برد
قاصد دلبر جگرم داغ کرد	نامه من ناله شد اما نه برد
وقت جنون خوش که غم خانمان	یک دو دم از بیدل دیوانه برد

غزل شماره ۱۰۶۷: ما را به در دل ادب هیچکسی برد

ما را به در دل ادب هیچکسی برد	تمثال در آینه ره از بی نفسی برد
زین دشت هوس منت سیلی نکشیدیم	خاروخس ما را عرق شرم خسی برد
بیگانه عشقیم ز شغل هوسی چند	آب رخ عتقایی ما را مگسی برد
فریاد که محمل کش یک ناله نگشتیم	دل خون شد و در خاک غبار جرسی برد
دور همه چون سبحة یکی کرد تسلسل	زین قافله ها پیش وپسی ، پیش وپسی برد
آخر پی تحقیق به جایی نرساندم	بیرونم از این دشت اقامت هوسی برد
دل نیز نشد چون نفسم دام تسلی	جمعیت بالم الم بی قفسی برد
بیدل ثمر باغ کمالم چه توان کرد	پیش از همه در خاک مرا پیش رسی برد

غزل شماره ۱۰۶۸: مکتوب من به هر که برد باد می برد

مکتوب من به هر که برد باد می برد	تا یاد کس رسیدنم از یاد می برد
پرواز رنگ من اگر آید به امتحان	مانی شکست خامه به بهزاد می برد
در دیر پا بر آتشم از کعبه سر به سنگ	دیگر کجایم این دل ناشاد می برد
از حرف و صوت جوهر تحقیق رفته گیر	آینه تا نفس زده ای باد می برد
این پیکری که تیشه تدبیر جانکنی است	ما را همان به تربت فرهاد می برد
تا گردی از خرام تو باغ تصورست	شوق از خودم به سایه شمشاد می برد
یک موج اگر عنان گسلد سیل گریه ام	از خاک هند دجله به بغداد می برد
هر چند دل ز شرم خیالات عرق کند	یک شیشه خانه عرض پریراد می برد
در آتشم فکن که سپند فسرده ام	تا سرمه نیست زحمت فریاد می برد
بیدل بنال ورنه درین دامگاه یأس	خاموشی ات ز خاطر صیاد می برد

غزل شماره ۱۰۶۹: فکر خویشم آخر از صحرای امکان می برد

فکر خویشم آخر از صحرای امکان می برد	شرمسار هستی ام کاین کاغذ آتش زده
شمع آن سوی دامانم گریبان می برد	افت دل با دم هستی دو روزی بیش نیست
یک دو گامم زین شبستان با چراغان می برد	پیکر خم گشته در پیری مددخواه از سر است
انتظار شیشه اینجا طاق نسیان می برد	حاصل این مزرع علم و عمل سنجیدنی است
از گرانی گوی ما با خویش چوگان می برد	از فنا هر کس کمال خویش دارد در نظر
سنبله چون پخته شد چرخش به میزان می برد	تا گداز دل دهد داد فسردنهای جسم
دانه را در آسیاها هیأت نان می برد	صحبت یاران ندارد آنقدر رنگ وفاق
سنگ این کوه انتظار شیشه سازان می برد	این درشتان برگزند خلق دارند اتفاق
شمع هم زین بزم داغ چشم گریان می برد	گر چنین دارد محبت پاس شرم انتظار
لیک از این غافل که پشت دست دندان می برد	خانه مجنون به رفت و روب پر محتاج نیست
چشم ما هم بعد از این راهی به کنعان می برد	با همه بی دست و پایی در تلاش خاک باش
گردباد اکثر خس و خار از بیابان می برد	بر تغافل ختم می گردد تک و تاز نگاه
عزم این مقصد گهر را نیز غلتان می برد	در خیال نفی فرع از اصل باید شرم داشت
کاروان ما همین مژگان به مژگان می برد	عشق مختار است بیدل نیک و بد درکار نیست
ناله چون افسرد آتش در نیستان می برد	
بی گناهی یوسف ما را به زندان می برد	

غزل شماره ۱۰۷۰: آه به دوستان دگر عرض دعا که می برد

آشک چکید و ناله رفت نامه ما که می برد	آه به دوستان دگر عرض دعا که می برد
در چمنی که رنگ ماست بوی وفا که می برد	توأم گل دمیده ایم دامن صبح چیده ایم
ورنه به عرض مدعا عرض حیا که می برد	نغمه محفل کرم وقف جنون سایل است
بر در کبریای فقر نام هما که می برد	ننگ هوس نمی کشد دولت بی زوال ما
آگهی اینکه از کفت رنگ حنا که می برد	کرد کشاکش هوس مفلست از شکوه ناز
این همه کاروان رنگ رو به قفا که می برد	هرکه گذشت ازین چمن ریشه حسرتش بجاست
آنچه نثار نازتست در همه جاکه می برد	آینه حضور دل تحفه دیر و کعبه نیست
خاک مرا به باد هم از تو جدا که می برد	از غم هستی و عدم یاد تو کرد فارغم
رفتن اگر به سر رسد زحمت پا که می برد	شمع چو وقت در رسد خفته به بال و پر رسد
کوری اگر نه ره زند کف به عصاکه می برد	تا به فلک دلیل ما چشم گشودنست و بس
منتظر طلب مباش ننگ بیاکه می برد	بیدل از الفت هوس نگذر و راه انس گیر

غزل شماره ۱۰۷۱: یک سر مو گر هوس از فکر جاهی بگذرد

یک سر مو گر هوس از فکر جاهی بگذرد	پشم ما بالذ به حدی کز کلاهی بگذرد
شمع محفل داغ می گردد کز آهی بگذرد	آه از آن روزی که حرص از دستگاهی بگذرد
دسترنج سعی آزادی نمی گردد تلف	کهکشانش بالذ اگر از برگ کاهی بگذرد
در جنون دارد کسی تا کی سر زنجیر اشک	سرده این دیوانه را شاید به راهی بگذرد
روشن است از جاده انصاف حکم ما ز شمع	داغ نقش پاست گر زین ره نگاهی بگذرد
شمع بردار از مزار تیره روزان وفا	باش تا بر خاک مژگان سیاهی بگذرد
از غبار ما سواد عجز روشن کردنیست	باید این خط هم به چشمت گاه گاهی بگذرد
عرض مطلب یک فلک ره دارد از دل تا زبان	چون سحر صد نردبان بندی که آهی بگذرد
بر نمی دارد چو گردون عمر تمکین وحشتم	ننگ آن جولان که از من سال و ماهی بگذرد
ترک دنیا هم دلیل پایه دون همتی است	سر به معنی پا شود تا از کلاهی بگذرد
نالۀ نی می کشد از موج آب او از پا	عمر عاشق گر همه د زیر چاهی بگذرد
بی فنا ممکن بدان بیدل گذشتن زین محیط	بستن مژگان شود پل تا نگاهی بگذرد

غزل شماره ۱۰۷۲: عرق آلوده جمالی ز نظر می گذرد

عرق آلوده جمالی ز نظر می گذرد	کز حیا چون عرقم آب ز سر می گذرد
کیست از شوخی رنگ تو نبازد طاقت	آب یاقوت هم اینجا ز جگر می گذرد
خط مسطر نشود مانع جولان قلم	تیغ را جاده کند هر که ز سر می گذرد
موج ما بی نم ازین بحر پر آشوب گذشت	همچو نظاره که از دیده تر می گذرد
نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات	همه از دیده ما همچو نظر می گذرد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما	غنچه در گل خزد آنجا که سحر می گذرد
شوخی رشته نومیدی ما بس که رساست	نالۀ تا بال گشاید ز اثر می گذرد
چون نفس خانه پرستیم و نداریم آرام	عمر آسودگی ما به سفر می گذرد
در مقامی که قناعت بلد استغناست	کاروان چون تپش از موج گهر می گذرد
به هوس ترک حلاوت نمایی بیدل	نیست بی ناله اگر نی ز شکر می گذرد

غزل شماره ۱۰۷۳: زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد

زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد	شب نمی نیست که بی دیده تر می گذرد
از نفس چند پی قافله دل گیریم	سنگ عمریست که بردوش شرر می گذرد
دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب	از سر جام به صد خون جگر می گذرد

رغبت جاه چه و نفرت اسباب کدام
 انجمن در قدمی هرزه به هر سو مخرام
 عشق شد منفعل از طینت بیحاصل ما
 خودنمایی چقدر زحمت دل خواهد داد
 همچو تصویر به آغوش ادب ساخته‌ایم
 بیدل ما به وداع تو چرا خون نشود
 زین هوسها بگذر یا مگذر می‌گذرد
 هرکجا پا فشرد شمع ز سر می‌گذرد
 برق از این مزرعه سوخته‌تر می‌گذرد
 آخر این جلوه‌ات از آینه درمی‌گذرد
 عمر پرواز ضعیفان ته پر می‌گذرد
 عرق از روی تو با دیده‌تر می‌گذرد

غزل شماره ۱۰۷۴: بهار می‌رود و گل ز باغ می‌گذرد

بهار می‌رود و گل ز باغ می‌گذرد
 نوای بلبل و آواز خنده گلها
 کدورتی که ز اسباب چیده‌ای بر دل
 به جستجوی چه مطلب شکسته‌ای دامن
 کسی به جان‌کنی بی‌اثر چه چاره کند
 فریب جلوه طاووس زین چمن نخوری
 مخالفت هم ازین دوستان غنیمت گیر
 شرر به صفحه زن و فرصت طرب درپاب
 زقید لفظ برآ معنی مجرد باش
 مگو پیام قناعت به منعمان بیدل
 پیاله گیر که فصل دماغ می‌گذرد
 به دوش عبرت بانگ کلاغ می‌گذرد
 سیاهی است که آخر ز داغ می‌گذرد
 غبار خود بهم آور سراغ می‌گذرد
 فراغها به تلاش فراغ می‌گذرد
 غبار قافله سالار داغ می‌گذرد
 دو روزه صحبت طوطی و زاغ می‌گذرد
 شب سحر نفست بی‌چراغ می‌گذرد
 می است نشئه دمی کز ایام می‌گذرد
 غریق حرص ز پل بی‌دماغ می‌گذرد

غزل شماره ۱۰۷۵: ز سخت جانی من عمر تنگ می‌گذرد

ز سخت جانی من عمر تنگ می‌گذرد
 جهان ز آبله‌پایان دل جنون دارد
 چه لغزش است رقم‌زای خامه فرصت
 در آن چمن که به دستت نگار می‌بندد
 متاز درپی زاهد به وهم حور و قصور
 عقوبت است صدف تا محیط پیش گهر
 کجاست امن که در مرغزار لیل و نهار
 غبار دهر غنیمت شمر که آینه هم
 ستم به خویش مکن رنگ عاجزان مشکن
 تامل تو، پل کاروان عشرت توست
 دماغ فقر سزاور لاف حوصله نیست
 شرار من به پر و بال سنگ می‌گذرد
 ز گرد عجز مگو فوج لنگ می‌گذرد
 که تا شتاب‌نویسی درنگ می‌گذرد
 غبار اگر گذرد گل به جنگ می‌گذرد
 حذر که قافله سالار بنگ می‌گذرد
 دل گرفته ز هرکوچه تنگ می‌گذرد
 به هر طرف نگری یک پلنگ می‌گذرد
 ز خویش می‌گذرد گر ز زنگ می‌گذرد
 پر شکسته ز چندین خدنگ می‌گذرد
 مژه به خم ندهی سیل رنگ می‌گذرد
 چون بحر شد تنک آب از نهنگ می‌گذرد

هزار مرحله آنسوی رنگ دارد عشق هنوز قافله‌ها از فرنگ می‌گذرد
کسی به درد دلکش نمی‌رسد بیدل جهان خفته چه مقدار دنگ می‌گذرد

غزل شماره ۱۰۷۶: ز ساز جسم هزار انفعال می‌گذرد

ز ساز جسم هزار انفعال می‌گذرد چو رشحه‌ای که ز ظرف سفال می‌گذرد
دمیدن همه زبن خاکدان گل خواری‌ست بهار آبله‌ها پایمال می‌گذرد
غبار شیشه ساعت به وهم می‌کوبد بهوش باش که این ماه و سال می‌گذرد
تلاش نقص و کمال جهان گروتازی‌ست هلالش از مه و ماه از هلال می‌گذرد
به هرکه می‌نگرم طالب دوام بقاست مدار خلق به فکر محال می‌گذرد
دلی که صاف شود از غبار وهم کجاست ز هر یک آینه چندین مثال می‌گذرد
طلب چه سحر کند تا به کوی یار رسم نفس هم از لب ما سینه مال می‌گذرد
شیم به صفحه نگاهش زد آتشی که هنوز شرر به چشمک ناز غزال می‌گذرد
تلاش ناله جانکاه تاکی ای بلبل زمان عافیت زیر بال می‌گذرد
دو روزه فرصت وهمی که زندگی نام است گر از هوس گذری بی‌ملال می‌گذرد
غبار قافله دوش بوده است امروز وصال رفته و اکنون خیال می‌گذرد
حق ادای رموز از قلم طلب بیدل که حرف دل به زبانهای لال می‌گذرد

غزل شماره ۱۰۷۷: باکه گویم چه قیامت به سرم می‌گذرد

باکه گویم چه قیامت به سرم می‌گذرد که نفس نازده هر شب سحرم می‌گذرد
درد اندوه خوش است از طرب بیکاری حیف دستی که ز دل برکرم می‌گذرد
خاک گل می‌کنم و می‌روم از خویش چو اشک عرق شرم زپا پیشترم می‌گذرد
ترک سعی طلب ز شمع نمی‌آید راست پای رفتارم اگر نیست سرم می‌گذرد
گرد کم فرصتی کاغذ آتش زده‌ام هر نفس قافله‌واری شررم می‌گذرد
نامه‌ها در بغل از شهرت عنقا دارم قاصد من همه جا بیخبرم می‌گذرد
ذوق راحت چقدر راهزن آگاهی‌ست عمر در خواب ز بالین پریم می‌گذرد
دل چو سنگ آب شود تا نفسم پیش آید زندگی منتظر شیشه گرم می‌گذرد
چشم بریند، تلاش دگرت لازم نیست لغزش یک مژه از دیر و حرم می‌گذرد
خاک هر درکه به افسون طمع می‌بوسم آب می‌گردد و آبش ز سرم می‌گذرد
مرکز ساز حلاوت گره خاموشی‌ست گر نفس می‌زنم از نی شکریم می‌گذرد
آمد و رفت نفس مغتنم راحت گیر زندگی کو اگر این‌گرد ز رم می‌گذرد
ستمی نیست چو ایثار به بنیاد خسیس می‌درزد پوست چو ماهی ز درم می‌گذرد

نیستم قابل یک گام در این دشت چو عمر
 راه در پرده تحقیق ندارم بیدل
 لیک چندانکه ز خود می گذرم می گذرد
 عمر چون حلقه به بیرون درم می گذرد

غزل شماره ۱۰۷۸: تا لبش در نظرم می گذرد

آب گشتن ز سرم می گذرد	تا لبش در نظرم می گذرد
ابر بی چشم ترم می گذرد	فصل گل منفعلم باید ساخت
هرچه را می نگرم می گذرد	زین گذرگه به کجا دل بندم
خبرم بیخبرم می گذرد	در بغل نامه عتقا دارم
عمر بیرون درم می گذرد	حلقه شد قامت و محرم نشدم
هر چه آید به سرم می گذرد	جاده پی سپر تسلیمم
همه در گوش کرم می گذرد	ششجهت غلغل صور است اما
پر زدن زیر پرم می گذرد	مژه ای باز نکردم هیئات
به وطن در سفرم می گذرد	موج این بحر نفس راست نکرد
یک شب بی سحرم می گذرد	هر طرف سایه صفت می گذرم
بی بری هم ز برم می گذرد	کاش با یأس توان ساخت چو بید
دود شمعی ز سرم می گذرد	دل ندانم به کجا می سوزد
پستی از بام و درم می گذرد	خاکم امروز غبارانگیز است
من ز خود می گذرم می گذرد	کاروان الم و عیش کجاست
انجمن از نظرم می گذرد	چند چون شمع نگریم بیدل

غزل شماره ۱۰۷۹: دل مباد افسرده تا برکس نگرددکار سرد

شمع خاموش انجمنها می کند یکبار سرد	دل مباد افسرده تا برکس نگرددکار سرد
چون سر بی مغز زاهد ذر ته دستار سرد	عالمی را زیر این سقف مشبک یافتم
چاره گر یکسر ز گال و ناله بیمار سرد	داغ شد دل تا چه درگیرد به این دل مردگان
شعله ها را شمع کافوری کند دشوار سرد	انفعال جوهر مرد اختلاط حیز نیست
پوست اندازد، بود هرچند جای مار سرد	با همه تدبیر ز آتش برنیاید مالدار
دل هواخواه و نسیمی دارد این گلزار سرد	بی تکلف با نفس روزی دو باید ساختن
آب در ظرف سفالین می شود بسیار سرد	تا شود هستی گوارا با غبار فقر جوش
ناله ای کردم که گردید آتش کهسار سرد	یأس پیما اشک فرهادم شبی آمد به یاد
تا هواگرم است بایدگرس رفتار سرد	در جوانی به که باشی هم سلوک آفتاب
جنس می خواهد لحاف آندم که شد بازار سرد	بی رواجی دیدی اسرار هنر پوشیده دار

گرم ناگردیده مژگان آفتابی می‌رسد
بدل فسون می و نی آنقدر گرمی نداشت

خوابناکان چند باشد سایه دیوار سرد
آرزوها گشت بر دل از یک استغفار سرد

غزل شماره ۱۰۸۰: داغ بودم که چه خواهم به غمت انشا کرد

داغ بودم که چه خواهم به غمت انشا کرد
نقش نیرنگ جهان در نظرم رنگ نیست

نقطه اشک روان گشت و خطی پیدا کرد
در تمثال زدم آینه استغنا کرد

سعی مغرور ز عجزم در آگاهی زد
خواب پا داشتم از آبله مژگان واکرد

فطرت سست پی از پیروی وهم امل
لغزشی خورد که امروز مرا فردا کرد

می‌شمارم قدم و بر سر دل می‌لرزم
پای پر آبله‌ام کارگه مینا کرد

دل بپرداز و طرب کن که درین تنگ فضا
خانه آینه را جهد صفا صحرا کرد

گرد پرواز در اندیشه پری می‌افشاند
خاک گشتن سر سودایی ما بالا کرد

حسن هرسو نگرده سعی نظر خود بینی است
آنچه می‌خواست به آینه کند با ما کرد

کلک نقاش ازل حسن یقین می‌پرداخت
نقش ما دید و به سوی تو اشارت ها کرد

عشق از آرایش ناموس حقیقت نگذشت
کف ما را نمد آینه دربار کرد

هیچکس ممتحن وضع بد و نیک مباد
نسخه حیرت ما طبع فضول اجزا کرد

بیدل از قافله کن فیکون نتوان یافت
بار جنسی که توان زحمت پشت پا کرد

غزل شماره ۱۰۸۱: دل گداخته بر شش جهت بغل واکرد

دل گداخته بر شش جهت بغل واکرد
ستم نصیب دلم من کجا و درد کجا

جهان به شیشه گرفت این پری چه انشا کرد
نفس به کوچه نی رفت و ناله پیدا کرد

ز شرم چشم تو دارد خیالم انجمنی
که باید از عرقم سیر جام و مینا کرد

چه سحر بود که افسون بی‌نیازی عشق
مرا به خاک نشاند و ترا تماشا کرد

به فکر کار دل افتادم از چکیدن اشک
شکست شیشه به روبم در حلب واکرد

ازین بساط گذشتم ولی نفهمیدم
که وضع پیکر خم با که این مدارا کرد

چو شمع صورت بیداری‌ام چه امکان داشت
سری که رفت ز دوشم اشارت پا کرد

نهفت معنی مکشوف بی‌تاملی‌ام
نبستن مژه آفاق را معما کرد

جنون بیخود پی پیش برد سعی امل
که کار عالم امروز نذر فردا کرد

فسردنی است سرانجام عافیت طلبان
محیط این کره از رشته گهر واکرد

خیال اگر همه فردوس در بغل دارد
قفای زانوی حسرت نمی‌توان جا کرد

دلیل الفت اسباب غیر عسجز نبود
پر شکسته ما سیر این قفسها کرد

نداشت ظاهر و مظهر جهان یکتایی
 درین هوسکده از من چه دیده‌ای بیدل
 جنون آینه در دست خنده بر ما کرد
 به عالمی که نی‌ام بایدم تماشا کرد

غزل شماره ۱۰۸۲: امروز بعد عمری دلدار یاد ما کرد

امروز بعد عمری دلدار یاد ما کرد
 خاک رهیم ما را آسان نمی‌توان دید
 شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد
 گرد بساط تسلیم در عجز نازها داشت
 مژگان خمید تا چشم آهنگ پیش پا کرد
 یا رب که خشک گردد مانند شانه دستش
 مشاطه‌ای که دل را از طره‌ء تو وا کرد
 فطرت ز خلق می‌خواست آثار قابلیت
 جز دردسر نبودیم ما را به ما رها کرد
 غرق نم‌جبینم از خجالت تعیین
 کار هزار توفان این یک عرق حیا کرد
 گفتیم شخص هستی نازی به شوخی آرد
 تمثال جلوه‌گر شد آینه خنده‌ها کرد
 دانش جنون شد اما نگشود رمز تحقیق
 بند قبال نازی پیراهنم قباکرد
 در عقده تعلق فرسوده بود فطرت
 از خود گسستن آخر این رشته را رسا کرد
 ای وهم غیر ما را معذور دار و بگذر
 دل‌خانه‌ای ست کانجا نتوان به زور جا کرد
 رستن ز قلزم وهم از سرگذشتنی داشت
 یاس این کدو به خود بست تا زندگی شنا کرد
 دست ترحم کیست مژگان بیدل ما
 بر هر که چشم و اشد پیش از نگه دعا کرد

غزل شماره ۱۰۸۳: دل به زلف یار هم آرام نتوانست کرد

دل به زلف یار هم آرام نتوانست کرد
 جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری
 این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد
 با همه شوری که وقف پسته خندان اوست
 وحشی حسن بتان را رام نتوانست کرد
 همچو من از سرنگونی طالعی دارد حباب
 رفع تلخی های آن بادام نتوانست کرد
 نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من
 کز خم دریا میی در جام نتوانست کرد
 مشت خاک من هواپرورد جولان تو بود
 ماهیی کز فلس فرق دام نتوانست کرد
 چرخ گو مفرب از جا هم که سعی باغبان
 پایمالش گردش ایام نتوانست کرد
 همچو شب‌نم زین گلستان فسکه وحشت می‌کشم
 پختگیهای ثمر را خام نتوانست کرد
 موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب
 آب در آینه‌ام آرام نتوانست کرد
 ناله‌ها در دل فسرد اما نیست احرام لب
 طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد
 اخگر ما شور خاکستر دماند از سوختن
 گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد
 سوخت بیدل غافل از خود شعله تصویر ما
 این نگین شد خاک و ترک نام نتوانست کرد
 یک شرر برق نگاهی وام نتوانست کرد

غزل شماره ۱۰۸۴: وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد	باده ما هیچکس در جام نتوانست کرد
در عدم هم قسمت خاکم همان آوارگی ست	مرگ، آغاز مرا انجام نتوانست کرد
رحم کن بر حال محرومی که مانند سپند	سوخت اما ناله ای پیغام نتوانست کرد
بی نشانم لیک بالی از زبانها می زنم	ای خوش آن عنقا که ساز نام نتوانست کرد
آرزو خون شد ز استغنای معشوقان می پرس	من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد
در جنون بگذشت عمر زلف و آن چشم سیاه	یک علاج از روغن بادام نتوانست کرد
عمرها پر زد نفس اما به الفتگاه دل	مرغ ما پرواز جز در دام نتوانست کرد
باد صبحی داشت طوف دامت اما چه سود	گرد ما را جامه احرام نتوانست کرد
نشئه خواهی آب کن دل را که اینجا هیچکس	بی گداز شیشه می در جام نتوانست کرد
در جنون زاری که ما حسرت کمین راحتیم	آسمان هم یک نفس آرام نتوانست کرد
گر دلت صاف است از مکروهی دنیا چه باک	قیح شخص آینه را بدنام نتوانست کرد
آب زد بیدل به راهش عمرها چشم ترم	آن ستمگر یک نگه انعام نتوانست کرد

غزل شماره ۱۰۸۵: خودسر به مرگ گردن دعوی فرود کرد

خودسر به مرگ گردن دعوی فرود کرد	چون سر نماند شمع قبول سجود کرد
در سعی بذل کوش که اینجا خسیس هم	جان دادنش به حسرت جاوید جود کرد
زان غنچه خموش به آهنگ کاف و نون	سر زد تبسمی که عدم را وجود کرد
چندان خمار درد محبت نداشتم	بوی گلی که زخم مرا مشک سود کرد
ای چرخ زحمت گره کار من مبر	خواهد مه نوت سر ناخن کبود کرد
آینه دار نقش قدم بود هستی ام	هرکس نظر کند به من سرفرو کرد
شد آبیاری مزرع امکان گداز من	زین انجمن زیان زده ای شمع سود کرد
خونم به دل ز بوی گلش می درد نقاب	رنگ آتشی که داشت درین غنچه دود کرد
تا انتظار صبح قیامت امان کراست	کار درنگ ما نفس سرد زود کرد
هرکس به هرچه ساخت غنیمت شمرد و بس	یاس دوام نوحه ما را سرود کرد
بیدل کتاب طالع نظاره خوانده ایم	مژگان هبوط داشت تحیر صعود کرد

غزل شماره ۱۰۸۶: اول دل ستمزده قطع امید کرد

اول دل ستمزده قطع امید کرد	آخر شکست چینی من مو سفید کرد
می لرزد از نفس دم تقریر احتیاج	دست تهی زبان مرا مرگ بید کرد

بخت سیاه اگر بلد اعتبارهاست	خود را به هیچ آینه نتوان سفیدکرد
تدبیر زهد مایه تشویش کس مباد	صابون خشک جامه ما را پلید کرد
تا اشک ربط سبحة انفاس نگسلد	پیری مرا به حلقه قامت مریدکرد
چون نال خامه تا دمد از مغز استخوان	فکرم در آفتاب قیامت قدیدکرد
از قبض و بسط حیرت آینه ام مپرس	قفلی زدم به خانه که نازکلیدکرد
دارد رسایی مژه ی خون به گردنش	برگشتنی که آنسوی حشرم شهیدکرد
بیدل تو هم به ذوق خطش سینه چاک زن	کاین شام نادمیده مرا صبح عید کرد

غزل شماره ۱۰۸۷: از تغافل زدنی ترک سبب بایدکرد

از تغافل زدنی ترک سبب بایدکرد	روز خود را به غبار مژه شب باید کرد
گرد وارستگی هکوی فنا باید بود	خاک در دیده اندوه ظرب باید کرد
همچو آینه اگر دست دهد صافی دل	جوهر ناطقه شیرازه لب باید کرد
کهنه مشق خط امواج سراپیم همه	عینک از آبله پای طلب باید کرد
اشک اگر شیشه از این دست بهم برچیند	مژه را روکش بازار حلب باید کرد
تا شود طبع تو آینه تحقیق وفا	خلق را صیقل زنگار غضب باید کرد
دم صبحی مگر افسون تابشیر دمد	شمع ما را همه شب خدمت تب باید کرد
دیده ای را که چمن پرور دیدار تو نیست	به تماشای گل و لاله ادب باید کرد
آنقدر شیفته نرگس خمّار توام	که ز خاکم به قدح آب عنب باید کرد
یک تحیر دو جهان در نظرت می سوزد	آتش از خانه آینه طلب بایدکرد
دل و دانش همه در عشق بتان باید باخت	خویش را بیدل دیوانه لقب بایدکرد

غزل شماره ۱۰۸۸: پیش ارباب حسب ترک نسب باید کرد

پیش ارباب حسب ترک نسب باید کرد	پرده دیده و دل فرش ادب باید کرد
کاروانها همه محمل کش یأس است اینجا	ناله را بدرقه سعی طلب باید کرد
باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست	الم بیکسیی هست سبب بایدکرد
گر شود پیش تو منظور نثار نگهی	گوهر جان به هوس تحفه لب باید کرد
جمع بودن به پریشان صفتی آسان نیست	روزها در قدم زلف تو شب باید کرد
زبن توهمکده سامان دگر نتوان یافت	جز دمی چند که ایثار تعب بایدکرد
ترک لذات جهان مفت سلامت شمیرد	این شکر قابل آن نیست که تب بایدکرد
جیبها موج طربگاه حضور دریاست	فکر خود کن گرت اندیشه رب باید کرد

نم آب و کف خاکی بهم آمیخته است
بیدل این انجمن وهم دگر نتوان یافت
هر چه آید ز تو کاریست عجب باید کرد
درد هم مفت تماشاست طرب باید کرد

غزل شماره ۱۰۸۹: دل سحرگاهی به گلشن یاد آن رخسار کرد

دل سحرگاهی به گلشن یاد آن رخسار کرد
اشک آن شبنم برگ گل را رخت آتشکار کرد
ناز غفلت می کشیم از التفات آن نگاه
خواب ما را سایه مژگان او بیدار کرد
قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافلست
گرد خود گردیدنم خجالت کش زنار کرد
آه ز آن بی پرد رخساری که شرم جلوه‌ان
چشم ما پوشیده یعنی وعده دیدار کرد
عالم بی دستگاهی ناله سامان بوده است
هر که از پرواز ماند آرایش منقار کرد
یکجهان پست و بلند آفت کمین جهد بود
چین دامان هوس را کوتاهی هموار کرد
دعوی هستی عدم را انفعال ست
اینکه من یاد تو کردم فطرت استغفار کرد
رنج دنیا، فکر عقبا، داغ حرمان درد دل
یک نفس هستی به دوشم عالمی را بار کرد
نیست غم بر شمع ما گر یک دو لب خندید صبح
گریه ما نیز با ما این ادا بسیار کرد
از سر ما بینوایان سایه تا دارد دیغ
خانه خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد
بی تکلف بود هستی لیک فکر بد معاش
جامه عریانی ما را گریبان دار کرد
در درس کم بود تا تدبیر صندل محو بود
صنعت بالین و بستر خلق را بیمار کرد
آبیار مزرع اخلاق اگر باشد وفاق
جای گندم آدمیت می توان انبار کرد
سرکشید امروز بیدل از بنای اعتبار
آنقدر پستی که نتوان از دنائت عار کرد

غزل شماره ۱۰۹۰: عشق مطرب زاده‌ای بر ساز و تقوا زور کرد

عشق مطرب زاده‌ای بر ساز و تقوا زور کرد
دانه تسبیح را زاهد خر طنبور کرد
با همه واماندگی روزی دو آزادی خوش‌ست
خانه را نتوان به اندوه تعلق‌گور کرد
زین گلستان صد سحر جوشید و صد شبنم دمید
عبرت‌م سیر چکیدنهای یک ناسور کرد
بگذر از بی صرفه گوییها که ساز انبساط
گوشمالی خورد هر که ناله بی دستور کرد
موسی ما شعله‌ها در پرده نیرنگ داشت
حسرتی از دل برون آورد و برق طور کرد
با چنین فرصت نبود امکان مژه برداشتن
وعده دیدار خلقی را امل مزدور کرد
شهرت اقبال عجز از چتر شاهی برتر است
موی چینی سایه آخر بر سر فغفور کرد
شور اسرارم جنون انگیخت از موی سفید
شوخی این پنبه‌ام هنگامه منصور کرد
نی ز طاعت بهره‌ای بردم نه ذوقی از گناه
در همه کارم حضور نیستی معذور کرد
دخل آگاهی به یک سو نه که تحقیق غبور
چشم خلقی را به انگشت شهادت کور کرد
بیدل از عزلت کلامم رتبه معنی گرفت
خمن‌نشینی باده‌ام را اینقدر پُر زور کرد

غزل شماره ۱۰۹۱: آگاهی از خیال خودم بی نیاز کرد

خود را ندید آینه تا چشم باز کرد	آگاهی از خیال خودم بی نیاز کرد
آن شعله آرمید که مشق گداز کرد	نعل جهان در آتش فکر سلامت است
هر کس زیبا نشست مرا سرفراز کرد	چون آه کرد رهگذر ناامیدی ام
زین جور آنچه کرد به ما امتیاز کرد	کو زحمت فراق و کدام انبساط وصل
زین تیشه می توان گره سنگ باز کرد	کلفت زدای کینه دلها تواضع است
نتوان به روی ما در دلها فراز کرد	حیرت مقیم خانه آینه است و بس
پای طلب ز نقش جبین نیاز کرد	داغم ز سایه ای که به طوف سجود او
در هستی و عدم نتوان جز نماز کرد	شابت قیام و شیب رکوع و فنا سجود
باید دری به خانه خورشید باز کرد	زین گلستان به حیرت شبنم رسیده ام
آینه خیال تو افشای راز کرد	در پرده بود صورت موهوم هستی ام
قد دو تا مرا خم ابروی ناز کرد	بر زندگی ست بار گرانجانی ام هنوز
ای رشته را نفس به کشاکش دراز کرد	گامی نبود بیش ره مقصد فنا
بیدل مرا گذاختن آینه ساز کرد	معنی نمای چهره مقصود نیستی ست

غزل شماره ۱۰۹۲: گرد مرا تحیر، صبح جنون سبق کرد

دستی نداشت طاقت جییم چنین که شق کرد	گرد مرا تحیر، صبح جنون سبق کرد
زین دست مشق بسیار مجنون بر این ورق کرد	دل تشنه جنونهاست از وهم و ظن مپرسید
سرها به یکدگر کوفت هر گه که یاد حق کرد	پیداست شغل زاهد، وقت دگر چه باشد
آینه ساخت اما پرداز بی نسق کرد	دل با کمال تحقیق از شبهه ام نپرداخت
گلگون قبای نازی صبح مرا شفق کرد	زین باغ تا دمیدم جز خون دل نچیدم
خونم روان نگرید رنگ حنا عرق کرد	از انفعال آخر شستند دست قاتل
دیدار نعمتی بود آینه در طبق کرد	مهمان این بساطیم اما چه سود بیدل

غزل شماره ۱۰۹۳: بیستون یادی ز فرهاد ندامت فال کرد

سنگ را بیتابی آه شرر غربال کرد	بیستون یادی ز فرهاد ندامت فال کرد
گردبادش تا فلک آرایش تبخال کرد	از تب سودای مجنون خواندم افسونی به دشت
بلبل ما طرح منقار از شکست بال کرد	ناله توفان خیز شد تا نارسا افتاد جهل
خواب ما گر تلخ کرد آواز این خلخال کرد	قامت پیری قیامت دارد از شور رحیل
گردش رنگ گلم چندین چمن پامال کرد	نفی خود کردم دو عالم آرزو شد محو یاس

گر نباشد دل دماغ کلفت هستی کراست
قوت آمال در پیری یکی ده می شود
سیر کوی او خیال آینه‌ای پرداز داد
خلقی از آرایش جاه انفعال اندود رفت
بی‌خمیدن نیست از بار نفس دوش حباب
شعله‌ما بیدل از اسرار راحت غافل است
الفت آینه‌ام زحمت کش تمثال کرد
حلقه قد دوتایم صفر ماه و سال کرد
رنگهای رفته چون تمثال استقبال کرد
صبح ما هم خنده‌ای بر فرصت اقبال کرد
بیدلان را نیز هستی اینقدر حمال کرد
از شکست رنگ باید سر به زیر بال کرد

غزل شماره ۱۰۹۴: روزی که نقش گردش چشمت خیال کرد

روزی که نقش گردش چشمت خیال کرد
مشاطه‌ای که حسن ترا زیب ناز داد
امکان نداشت پرده درد رمز آن و این
خودروی حیرتیم ز نشو و نما می‌پرس
سیلی هزار دشت خس و خار داشتیم
بی‌شبهه بود نیک و بد اعتبارها
روز و شب جهان کم و بیش هوس نداشت
گل کردن خیال صفاها به زنگ داد
داغ قمار صنعت یکتایی دلیم
ما را به ششجهت طرف این نقش خال کرد
حق خلق می‌شود ز فسون تأملت
باید به چشم دید و نباید خیال کرد
حرمان تراش مخترعات فضولیم
ایجاد هجر فکر زمان وصال کرد
رنگ کلف برون رود از مه چه ممکن است
ما را نمی‌توان به هوس بی‌ملال کرد
ای غافل از نزاکت معنی تأملی
مه را کسی شناخت که سیر هلال کرد
چون شبنم از طرب به هوا بال می‌زدم
ذوق تألم عرق انفعال کرد
مژگان بهم زدم شدم از نقش غیر پاک
این صیقلم برون ز جهان مثال کرد
همت رضا به وضع فسردن نمی‌دهد
بیزارم از سری که توان زیر بال کرد
بیدل کسی به معنی لفظم نبرد پی
تقدیر شهره ام به زبانهای لال کرد

غزل شماره ۱۰۹۵: اینقدر اشک به دیدار که حیران گل کرد

اینقدر اشک به دیدار که حیران گل کرد
عالمی را ز دل خسته به شور آوردم
نیست جز برگ گل آینه کیفیت رنگ
خون من خواهد از آن گوشه دامان گل کرد
گر چنین می‌کندم طرز نگاه تو هلاک
سبزه خواهد ز مزارم همه مژگان گل کرد
که هزار آینه‌ام بر سر مژگان گل کرد
نالهای داشتیم آخر به نیستان گل کرد

ریشه باغ حیا غنچه بهار است امروز	زان تبسم که لب کاشت نمکدان گل کرد
نتون داغ تو پوشید به خاکستر ما	کچه فاخته خواهد ز گریبان گل کرد
پرتوشمع فراهم نشود جز به فنا	رنگ جمعیت ما سخت پریشان گل کرد
حیرتم گشت که دیروز به صحرای عدم	خاک بودم نفس از من به چه عنوان گل کرد
سعی اشکیم دویدن چه خیال است اینجا	لغزشی بود ز ما آبله پایان گل کرد
غیر وحشت گلی از وضع سحر نتوان چید	هر که بویی ز نفس یافت پرافشان گل کرد
اول و آخر هر جلوه تماشا دارد	نقش پا گل کن اگر آینه نتوان گل کرد
بیدل از منت دامان کشتی تر نشدیم	شمع ما را نفس سوخته آسان گل کرد

غزل شماره ۱۰۹۶: شب که دل از یأس مطلب باده‌ای در جام کرد

شب که دل از یأس مطلب باده‌ای در جام کرد	یک جهان حسرت به توفان داد و آهش نام کرد
بر نمی آید سپند من به استیلای شوق	از جرس باید دل بی انفعالم وام کرد
چشم من شد پرده ی زنبور و بیداری ندید	غفلت آخر حشر من در کسوت با دام کرد
آبم از شرم عدم کز هستی بی حاصلم	آرمیدن کوشش و بیمطلبی ابرام کرد
شعله‌ای بودم کنون خاکسترم مفت طلب	سوختن عریانی ام راجامه احرام کرد
در پریشانی کشیدیم انتقام از روزگار	خاک ما باری طواف دیده ایام کرد
قرب هم در خلوت تحقیق گنجایش نداشت	دوربین افتاد شوق و وصل را پیغام کرد
از تعلق سنگسار شهرت آزادی ام	الفت نقش نگین آخر ستم بر نام کرد
اینقدر در بند خوابش از ناتوانی مانده ایم	عشق رنگ ما شکست و اختراع دام کرد
دل به یاد مستی چشم حجاب آلوده‌ای	آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد
جاده سرمزمل ما صد بیابان سعی داشت	بیدماغیهای فرصت چون شرر یک گام کرد
عشرت ما چون نگه از بس تنک سرمایه است	سایه مژگان تواند صبح ما را شام کرد
می رود صبح و اشارت می کند کای غافلان	تا نفس باقیست نتوان هیچ جا آرام کرد
یک قلم بیدل غبار وحشت نظاره ایم	عشق نتوانست ما را بی تحیر رام کرد

غزل شماره ۱۰۹۷: عجز طاقت به گرفتاری غم شادم کرد

عجز طاقت به گرفتاری غم شادم کرد	یاس بی بال و پری از قفس آزادم کرد
کو خم دام تعلق چه کمند اسباب	اینقدرها به قفس خاطر صیادم کرد
عافیت مزد فراموشی حالم شمیرید	درد عشقم به تکلف نتوان یادم کرد
نوحه‌ای دارم و جان می کنم از قامت خم	آه ازین تیشه که هم پیشه فرهادم کرد
غافل از زشتی اعمال دمیدم هیهات	عشق پیش از نگه منفعل ایجادم کرد

سعی بیهوده ندانم به کجایم می‌برد	نفس سوخته شد سرمه که فریادم کرد
گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی	شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد
چون خط جاده ز بس منتخب تسلیمم	هرکه آمد به سر از نقش قدم صادم کرد
گره ضبط نفس نسخه گوه‌ر دارد	وضع خاموش به علم ادب استادم کرد
نفی هنگامه هستی چه تنزه که نداشت	شیشه بر سنگ زدن رشک پریزادم کرد
نقص هم بی‌اثری نیست ز تقلید کمال	فقر ما را اگر الله نکرد آدم کرد
محو کیفیت نیرنگ وفایم بیدل	آنکه می‌خواست فراموش کند یادم کرد

غزل شماره ۱۰۹۸: وداع عمر چمن‌ساز اعتبارم کرد

وداع عمر چمن‌ساز اعتبارم کرد	سحر دماندن پیری سمن بهارم کرد
به رنگ دیده یعقوب حیرتی دارم	که می‌توان نمک خوان انتظارم کرد
تعلق نفسم سوخت تا کجا نالم	غبار وهم گران گشت و کوهسارم کرد
دل ستم‌زده صد جا غم تظلم برد	شکست آینه با عالمی دچارم کرد
غبار می‌دمد از خاک من قدح در دست	نگاه مست که سیر سر مزارم کرد
به نیم چشم زدن قطع شد وجود و عدم	گذشتگی چقدر تیغ آبدارم کرد
نهفته داشت قضا سرنوشت مستی من	نم عرق ز جبین شیشه آشکارم کرد
کنون ز خود مژه بندم که عبرت هستی	غبار هر دو جهان بر نگاه بارم کرد
امید روز جزا زحمت خیال مباد	می‌نخورده در این انجمن خمارم کرد
چو شمع چاره ندارم ز سوختن بیدل	وفا گلی به سرم زد که داغدارم کرد

غزل شماره ۱۰۹۹: گر کمال اختیار خواهم کرد

گر کمال اختیار خواهم کرد	نیستی آشکار خواهم کرد
جیب هستی قماش رسوایی ست	به نفس تار تار خواهم کرد
صفر چندی گر از میان بردم	یک خود را هزار خواهم کرد
کس سوال مرا جواب نگفت	ناله در کوهسار خواهم کرد
دور گل گر گذشت گو بگذر	یک دو ساغر بهار خواهم کرد
شوق تا انحصار نپذیرد	وصل را انتظار خواهم کرد
داغ آهی اگر بهار کند	سرو و گل اعتبار خواهم کرد
گر به خلدن برند و گر به جحیم	یاد آن گل‌عذار خواهم کرد
اینقدر جرم ننگ عفو مباد	هرچه کردم دوبار خواهم کرد
صد فلک انتظار می‌بالد	با که خود را دچار خواهم کرد

سیر شمع مزار خواهم کرد	انجمن گر دلیل عبرت نیست
خاک خود را غبار خواهم کرد	در عدم آخر از هوای خطی
از دو عالم کنار خواهم کرد	وضع آغوش وصل ممکن نیست
من که هیچم چه کار خواهم کرد	آسمان سرنگون بیکاری ست
فرصتم من فرار خواهم کرد	بیدل از صحبتم کنار گزین

غزل شماره ۱۱۰۰: طبع سرکش خاک گشت و چشم شرمی وانکرد

شمع سر بر نقش پا سایید و خم پیدا نکرد	طبع سرکش خاک گشت و چشم شرمی وانکرد
ما و من بیرون در فرسود و در دل جا نکرد	عمرها شد آمد و رفت نفس جان می کند
کس چه سازد آرمیدن با نفس سودا نکرد	زندگی بیع و شرای ما و من بی سود یافت
خاک از شغل عمارت عافیت برپا نکرد	سرکشی گر بر دماغت زد شکست آماده باش
غیرت او داشت افسونی که ما را ما نکرد	سعی فطرت دور گرد معنی تحقیق ماند
صد قیامت رفت وامروز مرا فردا نکرد	هرکجا رفتم نرفتم نیم گام از خود برون
جان فدای بی کسی هاکز توام تنها نکرد	با خیالت غربتم صد ناز دارد بر وطن
قطره را تا جمع شد دل یادی از دریا نکرد	دامن خود گیر و از تشویش دهر آزاد باش
شیشه را سامان مستی غافل از خارا نکرد	فرع را از اصل خویش آگاه باید زیستن
ربط بی اجزایی ما را خیال اجزا نکرد	انقلاب ساز وحدت کثرت موهوم نیست
شرم تکلیف اجابت دست ما بالا نکرد	چود مطلق درکمین سایل ست اما چه سود
هیچکس زین بزم فهم آن پری پیدا نکرد	نام عنقا نقشبند پرده ادراک نیست
ناتوانی سایه را هم زبردست ما نکرد	بیدل از نقش قدم باید عیار ماگرفت

غزل شماره ۱۱۰۱: اگر نظاره گل می توان کرد

وطن در چشم بلبل می توان کرد	اگر نظاره گل می توان کرد
به چندین نغمه قلقل می توان کرد	درین محفل ز یک مینا بضاعت
به جام عالمی مل می توان کرد	عرقواری گر از شرم آب کردم
اگرگویی تغافل می توان کرد	نظر بر خویش واکردن محال است
اگر بالذ تجمل می توان کرد	چو صبح این یک نفس گردی که داریم
ز دود شمع کاکل می توان کرد	به هر محفل که زلفش سایه افکند
ز زخم خنده برگل می توان کرد	شهید حسرت آن گلعدارم
قلم از شاخ سنبل می توان کرد	به هر جا سطری از زلفش نویسند
قیاس بال بلبل می توان کرد	درین گلشن اگر رنگست و گر بوست

ز پستی هم تنزل می توان کرد	اگر این است عیش خاکساری
به مستی جزو را کل می توان کرد	محیط بیخودی منصور جوش است
اگر اندک تجاهل می توان کرد	ازین بی دانشان جان بردنی هست
اگر نبود توکل می توان کرد	تردد مایه بازار هستی ست
ز پشت پا اگر پل می توان کرد	پر آسان است ازین دریا گذشتن
به فهم خود تأمل می توان کرد	دهان یار ناپیدا است بیدل

غزل شماره ۱۱۰۲: ناتوانی در تلاش حرص بهتانم نکرد

قدردانیهای طاقت آنچه نتوانم نکرد	ناتوانی در تلاش حرص بهتانم نکرد
بی زبان بودن چه مشکلهاکه آسانم نکرد	شمع خامش وارheid از اشک و آه و سوختن
نیستی در خانه آینه مهمانم نکرد	تا مبادا خون خورد تمثالی از پیدایی ام
شرم هستی در لباس رنگ عریانم نکرد	زین چمن عمری ست پنهان می روم چون بوی گل
سودن دست آبله بست و پشیمانم نکرد	در گهر هم موج من زحمت کش غلتیدنی ست
عمرها گرد سرم گرداند و قربانم نکرد	جان فدای طفل خوش خویی که پروایش نیست
گل شدن شیرازه خاک پریشانم نکرد	انفعال آب کرد اما همان آواره ام
آه از این چشمی که واگردید و حیرانم نکرد	وقت هر مژگان گشودن یک جهان دیدار بود
جبهه آسان می کندکاری که مژگانم نکرد	دیده گر بی اشک گردید از حیا امیدهاست
یأس جز تکلیف پشت دست و دندانم نکرد	زین نه آتسخانه بیدل هرچه برهم چید حرص

غزل شماره ۱۱۰۳: دورگردون تا دماغ جام عیشم تازه کرد

پیکرم چون ماه یکسر طعمه خمیازه کرد	دورگردون تا دماغ جام عیشم تازه کرد
چشم بستن خواهد اجزای هوس شیرازه کرد	گو دو روزم نسخه فطرت پریشانی کشد
چهره زنگی به خون زین بیش نتوان غازه کرد	رونق شام و سحر پر انفعال آماده است
سرمه گردیدن جهانی را بلند آوازه کرد	شهرت صبح از غبار رفته بر باد است و بس
وقف هر دیوار اگر چون شانه صد دروازه کرد	کس سر مویی برون زین خانه نتوانست رفت
این تیمم نشئه عبرت وضوبم تازه کرد	خاک گردیدن یقینم شد عرق کردم ز شرم
ساغر ما را فضولی غافل از اندازه کرد	بیدل اینجا ذره تا خورشید لبریز غناست

غزل شماره ۱۱۰۴: حرف پیری داشتم لغزیدم دیوانه کرد

حرف پیری داشتم لغزیدم دیوانه کرد	قلقل این شیشه رفتار مرا مستانه کرد
با رطوبتهای پیری برنیامد پیکرم	از نم این برشکال آخرکمانم خانه کرد
دل شکستی دارد اما قابل اظهار نیست	از تکلف موی چینی را نباید شانه کرد
پیش از ایجاد امتحان سخت جانیهای عشق	تیغ ابروی بتان را سر بسر دندان کرد
خانمانسوز است فرزندی که بیباک اوفتد	اعتماد مهر نتوان بر چراغ خانه کرد
حسن در هر عضو آغوش صلاهی عاشق است	شمع سر تا ناخن پا دعوت پروانه کرد
عالمی ز لاف دانش ربط جمعیت گسیخت	خوشه را یک سر غرور پختگی ها دانه کرد
هیچکس یارب جنون مغرور خودبینی مباد	آشناییهای خویشم از حیا بیگانه کرد
صد جنون مستی است در خاک خرابات غرض	حلقه بر درها زدن ما را خط پیمان کرد
تاگشودم چشم یاد بستن مژگان نماند	عبرت این انجمن خواب مرا افسانه کرد
عمرها بیدل ز شم خلق پنهان زفستم	عشق خواهد خاک ما را گنج این ویرانه کرد

غزل شماره ۱۱۰۵: بی فقر آشکار نگرده عیار مرد

بی فقر آشکار نگرده عیار مرد	بخت سیه بود محک اعتبار مرد
پاس وقار و سد سکندر برابر است	جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد
دنیا ز اهل جود به خود ناز می کند	زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد
همت بلند دار کز اسباب اعتبار	بی غیرت نیست آنچه نباید به کار مرد
در عرصه ای که پا فشرد غیرت ثبات	کھسار را به ناله نسجد وقار مرد
پا بر جهان پوچ زدن ننگ همت است	در پنبه زار حیز نیفتد شرار مرد
بیش است عزم شیر به گاو بلند شاخ	بر خصم بی سلاح دلیری ست عار مرد
جز سینه صافی آینه مدعا نبود	هرجا نمود جوهر جرات غبار مرد
اینجا به آب تیغ به خون غوطه خوردن است	آینه تا کجا شود آینه دار مرد
گندم به غیر آفت آدم چه داشته ست	یارب تو شکل زن نپسندی دچار مرد
آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان	حیز از فشار خصیه برآرد دمار مرد
برگشته است بسکه درین عصر طور خلق	نامردی زنی که نگرده سوار مرد
بیدل زمانه دشمن ارباب غیرت است	ترسم به دست حیز دهد اختیار مرد

غزل شماره ۱۱۰۶: عمر ارذل ای خدا مگمار بر نیروی مرد

عمر ارذل ای خدا مگمار بر نیروی مرد	رعه پیری مبادا ریزد آبروی مرد
تا نگردد عجز طاقت شبنم ایجاد عرق	صبح نومیدی مخندان از کمین موی مرد
گر طبیعت غیرت اندیشد ز وضع انفعال	سرنگونی کم وبالی نیست در ابروی مرد
بند بند آخر به رنگ مو دوتا خواهد شدن	در جوانی ننگ اگر دارد ز خم زانوی مرد
هرچه از آثار غیرت می تراود غیرتست	جوهر شمشیر دارد موج ز آب جوی مرد
بهر این نقش نگین گر خاتمی پیدا کنی	لافتی الا علی بنویس بر بازوی مرد
شعله همت نگون شد کز تصاعد بازماند	خوی شود هرگه تنزل برد ره در خوی مرد
از ازل موقع شناسان ربط الفت داده اند	آینه با زانوی زن تیغ بر پهلوی مرد
آلت او خصیه ای خواهد تصور کرد و بس	در دماغ حیز اگر افتاده باشد بوی مرد
هیچکس نگسیخت بیدل بند اوهامی که نیست	آسمان عمری ست می گردد به جست و جوی مرد

غزل شماره ۱۱۰۷: پیکرم چون تیشه تا از جان کنی یاد آورد

پیکرم چون تیشه تا از جان کنی یاد آورد	سر زند بر سنگی و پیغام فرهاد آورد
لب به خاموشی فشردم ناله جوشید از نفس	قید خودداری جنون بر طبع آزاد آورد
در شهادتگاه بیباکی کم از بسمل نیام	بشکنم رنگی که خونم را به فریاد آورد
هوش تا گیرد عیار رنگی از صهبای من	شیشه ها می باید از ملک پریزاد آورد
بسکه در راهت کمین انتظارم پیرکرد	مو سپیدی نقش من بر کلک بهزاد آورد
چون پر طاووس می باید اسیر عشق را	کز عدم گلدسته واری نذر صیاد آورد
تحفه ما بی بران غیر از دل صد چاک نیست	شانه می باشد ره آوردی که شمشاد آورد
عشق را عمری ست با خلق امتحان همت است	عالمی را می برد مجنون که فرهاد آورد
از تغافل های نازش سخت دور افتاده ایم	پیش آن نامهربان ما را که در یاد آورد
تا سپند ما نبیند انتظار سوختن	چون شرر کاش آتش از کانون ایجاد آورد
انفعال آب کرد ای کاش شرم احتیاج	یک عرق وارم برون زین خجالت آباد آورد
بیدل از سامان تحصیل نفس غافل مباش	می برد با خویش آخر هرچه را باد آورد

غزل شماره ۱۱۰۸: پای طلب دمی که سر از دل بر آورد

پای طلب دمی که سر از دل بر آورد	چون تار شمع جاده ز منزل بر آورد
چون سایه خاک مال تلاش فسرده ام	کو همتی که پایم ازین گل بر آورد
دل داغ ریشه ای ست که هرگه نموکند	چون شمع از توقع حاصل بر آورد

خط غبار من که رساند به کوی یار	این نامه را مگر پر بسمل بر آورد
هر جا رسد نوید شهیدان تیغ عشق	آغوش سر ز زخم حمایل بر آورد
جون شمع لرزه در جگر از ترزبانی ام	ای شیوه ام مباد ز محفل بر آورد
در وادی که غیرت لیلی درد نقاب	مجنون سر بریده ز محمل بر آورد
ضبط خودت بن است غم خلق هرزه چند	گوهر محیط را به چه ساحل بر آورد
بنیاد این خرابه به آبی نمی رسد	تاکی کسی عرق کند و گل بر آورد
بر آستان رحمت مطلق بریدنی ست	دستی که مطلب از لب سایل بر آورد
بیدل نفس گر از در ابرام بگذرد	عشقش چه ممکن است که از دل بر آورد

غزل شماره ۱۱۰۹: زین شیشه ساعت که مه و سال بر آورد

زین شیشه ساعت که مه و سال بر آورد	گرد عدم فرصت ما بال بر آورد
عمری ز حیا زحمت او هام کشیدیم	ما را خم دوش مژه حمال بر آورد
زین وضع پریشان که عرق ریز نمودیم	آینه ما آب ز غربال بر آورد
چون آبله در خاک ادبگاه محبت	باید سر بی گردن پامال بر آورد
جز خارق معکوس مدان ریش و فش شیخ	آدم خریی کرد ، دم ویال بر آورد
بر اهل فنا خرده مگیرید که منصور	باگردن دیگر سر اقبال بر آورد
در صافی دل شبهه تحقیق نهان بود	چون زنگ نماند آینه تمثال بر آورد
سودی که من اندوختم از هیچ متاعی	کم نیست که از منت دلال بر آورد
آهم ز رفیقان سفر کرده سراغیست	از جیب من این قافله دنبال بر آورد
طاووس من از باغ حضور که خبر یافت	کز رنگ من آینه پر و بال بر آورد
فریاد که راز تب عشقت بنهفتم	چون شممع ازین دایره تبخال بر آورد
تا کی به رقم تازه کنم شکوه احباب	خشکی زدم قلم نال بر آورد
بیدل علم از معنی نازک نتوان شد	موچینی ما را همه جلال بر آورد

غزل شماره ۱۱۱۰: عملی که سر به هوا خم از همه پیکرت به در آورد

عملی که سر به هوا خم از همه پیکرت به در آورد	نه چو مو جنون هار سر قدم از سرت به در آورد
به بضاعت هوس آنقدر مگشا دکان فضولی ات	که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت به در آورد
به گداز عشوه علم و فن در پیر میکند بوسه زن	که ز قد عالم وهم و ظن به دو ساغرت به در آورد
به قبول و رد، مطلب سبب که غرور چرخ جنون حسب	به دری که خواندت از ادب ز همان درت به در آورد
ز خیال الفت خانمان به در آ که شحنه امتحان	نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت به در آورد
به وقار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنروری	که مباد خفت لاغری رگ جوهرت به در آورد

اثر وفا ندهد رضا به خمار نشئه مدعا
 ز طواف کعبه که می رسد به حضور مقصد آرزو
 ندهد تأمل انس و جان ز لطافت بدنت نشان
 من بیدل از خم طرهات به کجا روم که سپهر هم
 نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت به در آورد
 من و سجده پس زانویی که سر از درت به در آورد
 مگر آنکه جامه رنگ ما عرق از برت به در آورد
 سر خود به خاک عدم نهد که ز چنبرت به در آورد؟

غزل شماره ۱۱۱۱: ز دنیا چه گیرد اگر مرد گیرد

ز دنیا چه گیرد اگر مرد گیرد
 خجل می روم از زیانگاه هستی
 عرق دارد آینه از شرم رنگم
 تن آسان اقبال بخت سیاهم
 عبث لطمه فرسای موت و حیاتم
 شب قانعان از سحر می هراسد
 به خاکم فرو برد امداد گردون
 ز بس یأس در هم شکسته ست رنگم
 از بن باغ عبرت نجوشید بیدل
 مگر دامن همت فرد گیرد
 عدم تا چه از من ره آورد گیرد
 بگو تا گلاب از گل زرد گیرد
 حیا بایدم سایه پرورد گیرد
 فلک تا کی ام مهره نرد گیرد
 مبدا سواد وفا گرد گیرد
 کم از پاست دستی که نامرد گیرد
 گر آینه گیرم دلم درد گیرد
 دماغی که بوی دل سرد گیرد

غزل شماره ۱۱۱۲: اگر به افواج عزم شاهان سواد روم و فرنگ گیرد

اگر به افواج عزم شاهان سواد روم و فرنگ گیرد
 جو شمع کاش از خیال شوکت طبیعت غافل آب گردد
 ز مکتب اعتبار دنیا ورق سیه کردن است و رفتن
 گهر نیام تا درین محیطم بود به عرض وقار سودا
 ز خجالت اعتبار باطل اگر گذشتم ز من چه حاصل
 ز حرف طاقت گداز لعلت دمی به جرات دچار گردم
 به پاس دل ناکجا خورد خون بهار نازی که از لطافت
 ز چنگ آفت کمین گردون کجا رود کس چه چاره سازد
 ز تیره طبعان وقت بگسل مخواه ننگ و بال بز دل
 درین جنون زار فتنه سامان به شعله کاران کذب و بهتان
 مدم به طبع درشت ظالم فسون تاثیر مهر بیدل
 شکوه درونش هر دو عالم به یک دل جمع تنگ گیرد
 که سر فرازد به اوج گردون و راه کام نهنگ گیرد
 درین خم نیل جامه کس بجز سیاهی چه رنگ گیرد
 حباب معذور بادسنجم ترازوی من چه سنگ گیرد
 کجاست دامن فرصت اینجا که با تو گویم درنگ گیرد
 که همچو یاقوت آب و آتش عنان پرواز رنگ گیرد
 حنای دستش سیاهی آرد چو شمع اگر گل به چنگ گیرد
 پی رمیدن گم است آنجا که راه آهو، پلنگ گیرد
 از بن که بینی نقوش باطل خوش ست آینه زنگ گیرد
 مجوش چندان که عالمی را نفس به دود تفنگ گیرد
 هزار آتش نفس گدازد که آب خشکی ز سنگ گیرد

غزل شماره ۱۱۱۳: دمی که تیغ تو خون مرا بحل گیرد

دمی که تیغ تو خون مرا بحل گیرد	هجوم ناز سراپای من به دل گیرد
کجاست اشک که در عالم خیال توام	هزار آینه با جلوه متصل گیرد
مزاج عاشق و آسودگی به آن ماند	که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد
به حیرت است نگاه ادب سرشت وفا	که شمع خلوت آینه مشتعل گیرد
بهار عمر و طراوت زهی خیال محال	مگر حیا عرض از طبع منفعل گیرد
کسی برد چو نگه لذت شناسایی	که نقش خویش به هر جلوه مضمحل گیرد
خوشم که ناله ام امروز خصم خودداری ست	چو سرو تا به کی آزادگی به گل گیرد
کفیل وحشت هر ذره ام چو شور جنون	کسی که نگذرد از خود مرا خجل گیرد
ز شرم بیدلی خویش آب می گردم	مباد آینه پیش تو نام دل گیرد

غزل شماره ۱۱۱۴: تا ساز نفسها کم مضراب نگیرد

تا ساز نفسها کم مضراب نگیرد	آهنگ جنون دامن آداب نگیرد
عاشق که بنایش همه بر دوش خرابی ست	چون دیده چرا خانه به سیلاب نگیرد
بر پای توگر باز شود دیده مخمل	چون آینه هرگز خبر از خواب نگیرد
چون ریگ روان در سفر دشت توکل	باید قدح آبله هم آب نگیرد
بی کینه ام از خلق به رنگی که چو یاقوت	مو از اثر آتش من تاب نگیرد
درویشی من سرخوش صهبای تسلی است	ساحل قدح از گردن گرداب نگیرد
زین خواب گمان وا نشود چشم یقینت	از تیغ اجل تا به گلو آب نگیرد
غفلت به کمین دم پیری ست حذرکن	کز پرتو صحبت به شکر خواب نگیرد
آخر به گهر محو شود پیچ و خم موج	تا چند دل از عالم اسباب نگیرد
بیدل به عبادتکده عجزپرستی	جز نقش کف پای تو محراب نگیرد

غزل شماره ۱۱۱۵: گر شوق پی مطلب نایاب نگیرد

گر شوق پی مطلب نایاب نگیرد	سرمشق رم از عالم اسباب نگیرد
با تشنه لبی ساز و مخور آبی از این بحر	تا حلق تو را تنگ چو گرداب نگیرد
آن دل که تپیدن فکند قرعه وصلش	حیف است که آینه به سیماب نگیرد
محتاج کریمان نشود مفلس قانع	سرچشمه آینه زبحرآب نگیرد
صیاد اسیران محبت خم ابروست	کس ماهی این بحر به قلاب نگیرد
از نور هدایت نبرد بهره سیه بخت	چون سایه که رنگ از گل مهتاب نگیرد

دل مست جنون است بگویند خرد را
امروز سراغ من بیتاب نگیرد
از بس به مراد دو جهان دست فشاندم
گر زلف شوم دامن من تاب نگیرد
منظور حیا ضبط نگاهبست و گر نه
سر پنجهٔ مژگان بتان خواب نگیرد
در حلقهٔ خامش نفسان در دل باش
تا هیچکس نکتہ در این باب نگیرد
هنیاد تو تا چند شود سدّ ره عمر
بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد

غزل شمارهٔ ۱۱۱۶: به محفلی که فضولی قدح به دست نگیرد

به محفلی که فضولی قدح به دست نگیرد
خمار اگر عسس آید برون که مست نگیرد
ساز با دل خرسندی از جهان تعیین
که چون کلاهش اگر بشکنی شکست نگیرد
به رنگی آینه پردازده که تا به قیامت
جریدهات چو عدم نقش هرچه هست نگیرد
گشاد دست و دل است انجمن طرازی مشرب
کس این قدح به کف آستین پرست نگیرد
دگر امید چه دارد به صیدگاه تخیل
کسی که ماهی بحر گمان به شست نگیرد
کجاست جز سر تسلیم ما به راه محبت
فتاده‌ای که کسش جز غبار دست نگیرد
به صیدگاه طلب مگسل از رسایی همت
که غیر عقدهٔ دل رشته چون گسست نگیرد
ندید قطره ز قعر محیط غیر فسرده
چه ممکن است که دل در جهان پست نگیرد
سیه مکن ورق امتحان آینه بیدل
که مشق خامهٔ سعی نفس نشست نگیرد

غزل شمارهٔ ۱۱۱۷: من آن غبارم که حکم نقشم به هیچ آینه درنگیرد

من آن غبارم که حکم نقشم به هیچ آینه درنگیرد
اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم به بر نگیرد
نشد ز سازم به هیچ عنوان چو نی خروش دگر پرافشان
جز این که یارب در این نیستان پر نوایم شکر نگیرد
به این گرانی که دارد امروز ز رخت چندین خیال دوشم
چو کشتی ام پای رفتنی که اگر محیطم به سر نگیرد
به راه یاسی است سعی گامم که گر به لغزش رسد خرامم
کسی جز آغوش بی‌نشانی چو اشکم از خاک برنگیرد
دل از فسون امل طرازی به جد گرفته‌ست هرزه‌تازی
مباد شرم نفس‌گذاری عنان این بیخبر نگیرد
نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
چو موج عمریست بی‌سر و پا تلاش شوقم ادب تقاضا
ز هر که خواهد جزا نخواهد ز هر چه گیرد اثر نگیرد
خوشا غنامشربی که طبعش به حکم اقبال بی‌نیازی
اگر ز معمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی
دلی که بردند آب نازش به آتش عشق کن گدازش
گذشت مجنون به وضع عریان چو ناله و آه از این بیابان
قبول سرمایهٔ تعیین کمینگه آفت است بیدل
چو شمع خاموش ترک سر گیر که تا هوایت به سر نگیرد
چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسبش جز شیشه‌گر نگیرد
تو هم به آن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد

غزل شماره ۱۱۱۸: تدبیر عنان من پر شور نگیرد

هر پنبه سر شیشه منصور نگیرد	تدبیر عنان من پر شور نگیرد
چینی که به مویی سر فغفور نگیرد	دارد ز سر و برگ غنا دامن فقرم
برخرمن من خرده مگر مور نگیرد	در خلق خجالت کش تحصیل کمالم
در ماهش اگر غوطه دهم نور نگیرد	با من چو کلف بخت سیاهی ست که صدسال
معیار کمالم کسی از دور نگیرد	نزدیکتر آید سرابم نه محیطم
جهدی که خروش تو ره طور نگیرد	محرومی شوق ارنی سخت عذابی ست
تا بند گریبان تو هر گور نگیرد	عریانی از اسباب جهان مغتنم انگبار
چندان ببر این تاک که انگور نگیرد	قطع امل الفت دل عقد محال است
نام تو همان به که لب گور نگیرد	ای مرده دل آرایش مرقد چه تمناست
انصاف قدح از کف مخمور نگیرد	بر منتظر وصل مفرما مژه بستن
مه تا به کمالش نرسد نور نگیرد	بیدل هدف ناوک آفات بزرگی ست

غزل شماره ۱۱۱۹: اگر دماغم درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد

ز چشمک ذره جام گیرم به آن شکوهی که جم نگیرد	اگر دماغم درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد
کسی ز قدرت چه وانگارد که دست خود را قلم نگیرد	در آن دبستان که سعی گردون به حک دهد خط کهکشانش
کمال میزان اعتبارم بس است اگر ذره کم نگیرد	درین قلمرو کف غبارم به هیچکس همسری ندارم
گر آمد و رفتن نفسها به باد تیغ تو دم نگیرد	ز عرصه اعتبار گوی سر سلامت توان ربودن
که نام اقبال بی نیازی لبی که ناید بهم نگیرد	نفس به خمیازه می گدازی به ساز نقش نگین ننازی
حذر که باد دماغت آخر به رنج نفخ شکم نگیرد	نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
چو سنگ درکارگاه میناگر آب گردد که نم نگیرد	به این درشتی که طبع غافل خطاست تأثیر انفعالش
که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد	نرفته از خود ندارد امکان به معنی رفتگان رسیدن
که منت سربلندی آنجا کسی به دوش علم نگیرد	گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصه نیاز
چه سازم آواره در دل که راه دیر و حرم نگیرد	خیال نامحرم گریبان دواند ما را به صد بیابان
کسی کزان جلوه شرم دارد شکست آینه کم نگیرد	دل است منظور بی نیازی ز غفلت آزرده اش نسازی
کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پایی که خم نگیرد	اگر بنازم به زور همت نیام خجالت کش غرامت
به صفحه گرنام او نویسم بجز غبار از رقم نگیرد	ندارد این مکتب تعیین کدورت انشائری چو بیدل

غزل شماره ۱۱۲۰: فسردگیهای ساز امکان ترانه‌ام را عنان نگیرد

فسردگیهای ساز امکان ترانه‌ام را عنان نگیرد	حدیث توفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد
ز دستگاه جهان صورت نی‌ام خجالت کش کدورت	چو آینه دست بی‌نیازان ز هر چه گیرد زبان نگیرد
سماجت است اینکه عالمی را به سر فکنده‌ست خاک ذلت	سبک نگرده به چشم مردم کسی که خود را گران نگیرد
ز دست رفته‌ست اختیارم به پارسایی کشیده کارم	به ساز وحشت پری ندارم که دامنم آشیان نگیرد
به غیر وحشت به هیچ عنوان حضور راحت ندارد امکان	ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زین جهان نگیرد
مناز بر مایه تعین که کاروان متاع همّت	به چارسویی که خود فروشی رواج دارد دکان نگیرد
ز خود برآ تا رسد کمندت به کنگر قصر بی‌نیازی	به نردبانهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد
اگر به عزم گشاد کاری ز گوشه گیران مباش غافل	که تیر پرواز را نشاید دمی که بال از کمان نگیرد
کج است طور بنای عالم تو نیز سرکن به کج ادایی	که شهرت وضع راستی‌ها چو حلقه‌ات بر سنان نگیرد
در آتش عشق تا نسوزی نظر به داغ وفا ندوزی	که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد
فتاده‌ای را ز خاک بردار و یا مبر نام استطاعت	کسی چه گیرد ز ساز قدرت که دست واماندگان نگیرد
اگر ز وارستگان شوقی به فکر هستی مپیچ بیدل	که همّت آینه تعلق به دست دامن‌فشان نگیرد

غزل شماره ۱۱۲۱: دل به خرسندی اگر ترک هوس می‌گیرد

دل به خرسندی اگر ترک هوس می‌گیرد	کام عشرت ز نشاط همه‌کس می‌گیرد
نیست اقبال چو اسباب ندامت دربار	عبرت از بال هما بال مگس می‌گیرد
زندگی شبهه هستی‌ست که مانند حباب	هر که هست آینه‌ای پیش نفس می‌گیرد
بگذر از فکر اقامت که به هر چشم زدن	کاروان صورت آواز جرس می‌گیرد
از ودیعت سپریهای فلک یاس مسنج	به تو این سفله چه داده‌ست که پس می‌گیرد
التفات ضعفا پایه ی اقبال رساست	شعله است آتش اگر دامن خس می‌گیرد
سرمه رنگ است غبار گذر خاموشان	ای نفس ناله نگریدی که عسس می‌گیرد
قطع امیدکن از عمر که موی پیری	شاهبازی ست که چون صبح نفس می‌گیرد
ناله باب است در آن شهر که ما قافله‌ایم	سودها مفت رفیقی که جرس می‌گیرد
طالب بیخبری باش که در دشت طلب	رفتن از خویش سراغ همه کس می‌گیرد
بیدل این دامگه از صید تماشا خالی‌ست	مفت چشمی که نگاهی به قفس می‌گیرد

غزل شماره ۱۱۲۲: غنا مفت هوس گر نام آسودن نمی‌گیرد

غنا مفت هوس گر نام آسودن نمی‌گیرد	غبار دامن‌افشان سحر دامن نمی‌گیرد
فسردن خوشترست از منت شوراندن آتش	حنا بوسدکف دستی که دست من نمی‌گیرد

دلی دارم ادب پرورده ناموس یکتایی
 ز تشویش علایق رسته گیر آزادطبعان را
 که از شرم محبت خرده بر دشمن نمی گیرد
 ره فهم تجرد، فطرت باریک می خواهد
 عنان آب دام سعی پرویزن نمی گیرد
 حضور عافیت گر مقصد سعی طلب باشد
 کسی جز رشته آب از چشمه سوزن نمی گیرد
 چرا همت ره از پا درافتادن نمی گیرد
 که صیاد از حیا، عمریست نام من نمی گیرد
 ضعیفی در چه خاک افکنده باشد دام من یارب
 خم دوش فلک بار سر و گردن نمی گیرد
 تواضع کیش همت را چه امکان است رعنائی
 در این مهتاب شیری هست و کس روغن نمی گیرد
 دم پیری ز فیض گریه خلقی می رود غافل
 که بوی یوسف از شوخی به پیراهن نمی گیرد
 قماش از حیا دارد قبای نازکاندامی
 تحیر آتشی دارد که جز در من نمی گیرد
 اگر شمع رخس صد انجمن روشن کند بیدل

غزل شماره ۱۱۲۳: نه هستی از نفسهایم شمار ناله می گیرد

نه هستی از نفسهایم شمار ناله می گیرد
 عدم هم از غبار من هم عیار ناله می گیرد
 نمی دانم دل آزردهام یا شوق مایوسم
 که هر جا می روم راهم غبار ناله می گیرد
 بم و زیر دگر دارد نوای ساز مشتاقان
 نفس دزدیدن اینجا اختصار ناله می گیرد
 عرق گل کرده ام از شرم مطلب لیک استغنا
 همان چون موج اشکم آبیار ناله می گیرد
 نینگیزد چرا دود از سپند ناتوان من
 نیستانها در آتش خار خار ناله می گیرد
 اگر مطلق عنان گردد سپاه اضطراب دل
 دو عالم شوخی یک نی سوار ناله می گیرد
 ادب هر چند محو سرمه گرداند غبارم را
 فنا مشکل که گردد پرده دار ناکسیه هایم
 شکست ساز هم آهنگها دارد در این محفل
 نمی دانم که را گم کرده است آغوش امیدم
 ز خاکسترگذشت افسانه داغ سپند من
 فلکتازیست بیدل ترک وضع خویشتن داری
 که هر کس رفت از خود اعتبار ناله می گیرد

غزل شماره ۱۱۲۴: راه فضولی ما هم در ازل حیا زد

راه فضولی ما هم در ازل حیا زد
 تا چشم باز کردیم مژگان به پشت پا زد
 صبحی زگلشن راز بوی نفس جنون کرد
 برهردماغ چون گل صد عطسه زین هوا زد
 دل داغ بی نصیبی است از غیرت فسردن
 دست که دامن ناز بر آتش حنا زد
 سررشته نفس نیست چندان کفیل طاقت
 گر دل گره ندارد بر طبع ما چرا زد
 در نیم گردش رنگ دور نفس تمام است
 جام هوس نباید بر طاق کبریا زد
 تا دل ازین نیستان یک ناله وار برخاست
 چون بند نی ضعیفی صد تکیه بر عصا زد

راه هزار جولان دامان نارسا زد	آرایش تحیر موقوف دستگاہیست
ساغر دمی که بی می گردید بر صدا زد	افلاس در طبایع بی شکوه فلک نیست
از آه و ناله نتوان آتش درین بنا زد	درکارگاه تقدیر دامان خامشی گیر
در خواب ناز بودیم بر خاک ما که پا زد	با گرد این بیابان عمریست هرزه تازیم
با دل دچارگشتن ما را به روی ما زد	آینه در حقیقت تنبیه خودپرستی است
دستی که سودم از یاس بر گل تپانچه‌ها زد	بیدل بهار امکان رنگی نداشت چندان

غزل شماره ۱۱۲۵: چنین گر طبع بیدرت به خورد و خواب می سازد

به چشمت اشک را هم گوهر نایاب می سازد	چنین گر طبع بیدرت به خورد و خواب می سازد
که هرجا رشته سازیست با مضراب می سازد	ضعیفی دامنت دارد خروش درد پیدا کن
که موج باده از خم تا قلع محراب می سازد	درین میخانه فرش سجده باید بود مستان را
همین وضعت خلاص از کلفت اسباب می سازد	جنون کن در بنای خانمان هوش آتش زن
که دود از صحبت آتش به پیچ و تاب می سازد	نفس را الفت دل نیست جز تکلیف بیتابی
خیال او نفس در سینۀ من آب می سازد	چو صبحی کز حضور آفتاب انشا کند شبنم
تب پهلوی من از بوریا سنجاب می سازد	چنین کز سوز دل خاکستر ایجاد است اعضا می
تربهای هوس کشت مرا سیراب می سازد	به برق همت از ابرکرم قطع نظر کردم
در آتش نیز این ماهی همان با آب می سازد	به هجران ذوق وصلی دارم و بر خویش می بالم
نگاه بیدماغان بیشتر با خواب می سازد	درین محفل ندارد بوی راحت چشم واکردن
که اجزای غرور خلق را آداب می سازد	ندارد بزم امکان چون ضعیفی کیمیا سازی
که میل آهنی را خم شدن قلاب می سازد	تواضعهای ظالم مکر صیادی بود بیدل

غزل شماره ۱۱۲۶: نفس با یک جهان وحشت به خاک و آب می سازد

پرافشان نشئه‌ای با کلفت اسباب می سازد	نفس با یک جهان وحشت به خاک و آب می سازد
زخود هرکس تسلی شد مرا بیتاب می سازد	چو آل دودی که پیدا می کند خاموشی شمعش
فلک را خجالت سرگشتگی گرداب می سازد	دل آواره ام هرجا کند انداز بیتابی
غبار از پهلوی خود بستر سنجاب می سازد	به هرجا عجزم از پا افکند مفت است آسودن
نمک را دیده غفلت پرستم خواب می سازد	ز موی پیری ام گمراهی دل کم نمی گردد
هلال اینجا جبین سجده از محراب می سازد	تواضع های من آینه تسلیم شد آخر
گداز انگور را آخر شراب ناب می سازد	دل بی نشئه‌ای داری نیاز درد الفت کن
که اجزای ترا هم مطلب نایاب می سازد	دماغ حسرت اسباب می سوزی از این غافل
که شوق آخر از خاکستر سیماب می سازد	سحر ایجاد شبنم می کند من هم گمان دارم

چو رنگ شمع گرد غارت اشک است اجزایم
چنین کز عضو عضوم موج غفلت می دمد بیدل

چکیدنها به بنیاد خودم سیلاب می سازد
چو فرش مخملم آخر طلسم خواب می سازد

غزل شماره ۱۱۲۷: چو دندان ریخت نعمت حرص را مایوس می سازد

چو دندان ریخت نعمت حرص را مایوس می سازد
تعلقهای هستی با دلت چندان نمی پاید

صدف را بی گهرگشتن کف افسوس می سازد
نفس را یک دو دم این آینه محبوس می سازد

چه سازد خلق عاجز تا نسازد با گرفتاری
قفس را بی پریها عالم مانوس می سازد

فلک بر شش جهت وا کرده است آغوش رسوایی
خیال بی خبر با پرده ناموس می سازد

به گمنامی قناعت کن که جاف بی حیا طینت
به سرها چرم گاوی می کشد تا کوس می سازد

تو خواهی شور عالم گیر و خواهی غلغل محشر
فلک زین رنگ چندین نغمه ها محسوس می سازد

نفس زیر عرق می پرورد شرم حباب اینجا
به پاس آبرو هر شمع با فانوس می سازد

خموشی ختم گفت و گوست لب بر بند و فارغ شو
همین یک نقطه کار درس صد قاموس می سازد

چه سحر است این که افسونکاری مشاطه حیرت
به دستت می دهد آئینه و طاووس می سازد

به یاد آستانت گر همه چین بر جبین بندم
ادب لب می کند ایجاد و وقف بوس می سازد

فغان بی وجد نازی نیست کز دل بر کشد بیدل
برهمن زاده ای در دیر ما ناقوس می سازد

غزل شماره ۱۱۲۸: تا جلوه بیرنگ تو بر قلب صور زد

تا جلوه بیرنگ تو بر قلب صور زد
همت به سواد طلبت گرد جنون داشت

تمثال گرفت آینه در دست و به در زد
نه چرخ ز بالیدن یک آبله سر زد

رفتی و نیاسود غبارم چه توان کرد
بر آتش من ناز تو دامان سحر زد

بی روی تو از سیر چمن صرفه نبردم
هر لاله که دیدم شبیخونم به نظر زد

زین ثابت و سیار سراغم چه خیال است
گردیدن رنگم به در چرخ دگر زد

بی برگ طرب کرد مرا قامت پیری
خم گشتن این نخل به صد شاخ تبر زد

افسون شعور از نفسم دود بر آورد
آبی که به رو می زدم آتش به جگر زد

بی یاس، دل از فکر وطن بر نگرتم
تا آبله پا گشت گهر فال سفر زد

پرواز نگاهی بتماشا نرساندم
چون شمع زسرتا قدمم یک مژه پر زد

مژگان بهم بسته سراپرده دل بود
حیرت زده ام دامن این خیمه که بر زد

فریاد که رفتیم و به جایی نرسیدیم
صبح از نفس سوخته دامن به کمر زد

ما را ز بهارت چه رسد غیر تحیر
تمثال گلی بود که آئینه به سر زد

دشنامی از آن لعل شنیدم که مپرسید
می خواست به سنگم زند آخر به گهر زد

بیدل دل ما را نگهی برد به غارت
آن گل که تو دیدی چمنی بود نظر زد

غزل شماره ۱۱۲۹: حدیث عشق شودناله ترجمانش و لرزد

<p>چو شیشه دل که کشد تیغ از میانش و لرزد پر شکسته کشد سر ز آشیانش و لرزد چو ناخدا گسلد ربط بادبانش و لرزد که پیک وهم زند دست درعنائش و لرزد چو مفلسی که شود گنج زر عیانش و لرزد ز ناله رشته کشد مغز استخوانش و لرزد چو نبض تبزده بر خود تپد زبانش و لرزد فلک چو شست ببوسد زه کمانش و لرزد به تن ز موج دود رعشه ناگهاناش و لرزد چو شب روی که کند بیم پاسباناش و لرزد چو شاخ گل برد اندیشه خزاناش و لرزد به خاک نیز کند یاد آستانش و لرزد چو رشته تاب خورد خامه در بنانش و لرزد</p>	<p>حدیث عشق شودناله ترجمانش و لرزد قیامت است بر آن بلبل که از ادب گل به هر نفس زدن از دل تپیدن است پرافشان به وحشتی است درین عرصه برق تازی فرصت به خون تپیده ضبط شکسته رنگی خویشم اگر به خامه دهم عرض دستگاه ضعیفی ز سوز سینه ی من هر که وا کشد سر حرفی به عرصه ای که شود پرفشان نهیب خدنگت خیال چین جینت به بحر اگر بستیزد گداخت زهره نظاره دورباش حیایت شکسته رنگی عاشق اگر رسد به خیالش غبار هستی بیدل ز شرم بیکسی خود حدیث کاکل و زلف تو بیدل ار بنگارد</p>
---	---

غزل شماره ۱۱۳۰: زبان به کام خموشی کشد بیانش و لرزد

<p>نگه ز دور به حیرت دهد نشانش و لرزد زبان سخن کند از تنگی دهانش و لرزد ببوسد از لب موج گهر دهانش و لرزد که فکر مو شود از حیرت میانش و لرزد گره چو شمع شود ناله بر زبانش و لرزد برد تصور از آنسوی آسمانش و لرزد که همچو موج شود ناله بر زبانش و لرزد که همچو آه زدل بگذرد سنانش و لرزد چو مشت خس که کند شعله امتحانش و لرزد نفس در آینه پنهان کند فغانش و لرزد که سست مشق رسد تیر بر نشانش و لرزد چون آن غریق که آرند بر کرانش و لرزد چو عکس آب نهد سر بر آستانش و لرزد</p>	<p>زبان به کام خموشی کشد بیانش و لرزد نگه نظاره کند از حیا نهانش و لرزد چه شوکت است ادبگاه حسن را که تبسم قلم چگونه دهد عرض دستگاه توهم دمی که آرزوی دل به عرض شوق تو کوشد خیال ما کند آهنگ سجده سر راهت نظربه طینت بیتاب عاشق اینهمه سهل است عجب مدار ز نیرنگ اختراع مروت بود ترحم عشقت به حال ناکسی من به محفل تو که اظهار مدعاست تحیر به وصل وحشتم از دل نمی رود چه توان کرد به عافیت نیام ایمن ز آفتی که کشید ز بسکه شرم سجودش گداخت پیکر بیدل</p>
---	--

غزل شماره ۱۱۳۱: روزی که قضا سر خط آفاق رقم زد

گفتم به جبینم چه نوشتند قلم زد	روزی که قضا سر خط آفاق رقم زد
سر تا قدم شمع درین بزم قدم زد	غافل مشوید از نفس نعل در آتش
فواره این باغ به غربال علم زد	چون مو به نظر سخت نگون سار دمیدیم
جامی که شنیدی تو فلک بر سر جم زد	ساز طرب محفل اقبال شکست است
پیداست که بر چشم یقین گرد حشم زد	زین خیره نگاهی که شهان راست به درویش
از باده نخواهد لب ساغر به قسم زد	واعظ به تکلف ندهی زحمت مستان
با ما نفسی بود که بر آینه کم زد	صد شکر که چون صبح نکردیم فضولی
دل کرد جنونی که نفس تا به عدم زد	خواب عجیبی داشت جهان لیک چه حاصل
کوری همه را سر به در دیر و حرم زد	فریاد که یک سجده به دل راه نبردیم
تا کوس به شهرت زند از شرم به نم زد	اقبال عرق کرد ز سامان حبابم
بی سایه شد آن گوشه دیوار که خم زد	یارب دم پیری به چه راحت مژه بندم
دستی که ز دامان تو می خواست بهم زد	بیدل سپر افکند چو مژگان ز ندامت

غزل شماره ۱۱۳۲: جام غرور کدام رنگ توان زد

شیشه نداریم بر چه سنگ توان زد	جام غرور کدام رنگ توان زد
آبله بوسی به پای لنگ توان زد	از هوسم و اخرید عذر ضعیفی
سست مگیر آن گره که تنگ توان زد	قطره محال است بی گهر دل جمعت
گل به سر نامها ز ننگ توان زد	نقش نگینخانه هوس اگر این است
دنگ نه ای چند دنگ دنگ توان زد	کوس و دهل مایه شعور ندارد
بر سر یاران پر کلنگ توان زد	بس که شکستند عهدهای مروت
آینه باش آنقدر که زنگ توان زد	چشم گشا لیک بر رخ مژه بستن
خنده مگر بر جهان بنگ توان زد	دور چه ساغر زند کسی به تخیل
گر به گریبان خویش چنگ توان زد	دامن مقصد که می کشد ز کف ما
سر به هوا تا کجا شلنگ توان زد	سخت چو فواره غافل ز ته پا
تا پری این شیشه ها به سنگ توان زد	بیدل از اندوه اعتبار برون آ

غزل شماره ۱۱۳۳: آنکه ما را به جفا سوخته یا می سوزد

نتوان گفت چرا سوخته یا می سوزد	آنکه ما را به جفا سوخته یا می سوزد
که به یک برق ادا سوخته یا می سوزد	پیش چشمش نکنی حاصل هستی خرمن

خانوات برق صفا سوخته یا می سوزد	تاکی ای آینه زحمت کش صیقل باشی
ذوق پرواز رسا سوخته یا می سوزد	تپشی چند که در بال و پر شعله ماست
عالمی سر به هوا سوخته یا می سوزد	کس نفهمید که چون شمع در این محفل وهم
سایه در بال هما سوخته یا می سوزد	نور انصاف گر این است که شاهان دارند
در سویدا همه را سوخته یا می سوزد	وهم اسباب میمماکه دماغ مجنون
از سمک تا به سما سوخته یا می سوزد	من و آهی که اگر سرکشد از جیب ادب
هرچه دیدیم چو ما سوخته یا می سوزد	مشت آبی که درین دیر توان یافت کجاست
نفسی چند که واسوخته یا می سوزد	تاکی از لاف کند گرم دماغ املت
دل آواره کجا سوخته یا می سوزد	شش جهت شور سپندی است ندانم بیدل

غزل شماره ۱۱۳۴: دل مپرسید چرا سوخته یا می سوزد

دل مپرسید چرا سوخته یا می سوزد	هرچه شد باب وفا سوخته یا می سوزد
برق آن جلوه گراین است که من می بینم	خانه آینه ها سوخته یا می سوزد
سوز عشق و دل افسرده زاهد هیهات	از شرر سنگ کجا سوخته یا می سوزد
اثر از ناله ارباب هوس بیزار است	برق تصویر که را سوخته یا می سوزد
غره صبر مباشید کزین لاله رخان	هرکه گردید جدا سوخته یا می سوزد
برق سودای تو در پرده اندیشه ما	کس چه داند که چها سوخته یا می سوزد
رشحه فیض قناعت بطلب کاتش حرص	خرمن عمر ترا سوخته یا می سوزد
ساز هستی که حریفان نفسش می خوانند	تا شود گرم نوا سوخته یا می سوزد
ای شرر ترک هوس گیر که تا دم زده ای	نفس هرزه درا سوخته یا می سوزد
کیست پرسد ز نمکدان لب او بیدل	کز چه زخم دل ما سوخته یا می سوزد

غزل شماره ۱۱۳۵: تو شمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو بستیزد

تو شمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو بستیزد	همان د رکاسه ی سر خون او را گردنش ریزد
به هر جا در رسد آوازه کوس ظفر جنگت	همه گر شیر باشد زهره اش چون آب می ریزد
غبار موکبت هر جا نماید غارت آهنگی	حسود از بی پر و بالی به دوش رنگ بگریزد
ببالد آفتاب اقتدار از چرخ اقبال	به فرق دشمن جاهت فلک خاک سیه بیزد
دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد	که یارب آتش از بنیاد اعدای تو برخیزد

غزل شماره ۱۱۳۶: به این عجزم چه ز خاک حیاپرورد برخیزد

مگر مستی عرق از من به جای گرد برخیزد	به این عجزم چه ز خاک حیاپرورد برخیزد
چها زیبا نشیند تا یک آه سرد برخیزد	مگو سهل است عاشق را به نومیدی علم گشتن
مباش از ناله غافل گر همه بی درد بر خیزد	به مقصد برد شور یک جرس صد کاروان محمل
مبادا حسرتی زین خاک بادآورد برخیزد	خیال آواره دشت هوای اوست اجزایم
چو اوراق خزان نقش قدم هم زرد برخیزد	در آن وادی که دامان تصرف بشکند رنگم
تحریر نقش بندد گر نگاهی فرد برخیزد	ازین دام تعلق بسکه دشوار است وارستن
نفس از سینه چون صبحم قفس پرورد برخیزد	اگر این است نیرنگ اثر زخم محبت را
ز جرات گیر اگر مو بر تن نامرد برخیزد	بقدر اعتبار آینه دارد جوهر هرکس
چو زخم آنجا همه گر خنده کارم درد برخیزد	ز املاک هوس دل نام کلفت مزرعی دارم
گریبان می درم چندان که از من گرد برخیزد	ز سامان جنون جوش سحر خواهم زدن بیدل

غزل شماره ۱۱۳۷: چو شمع از ساز من دیگر کدام آهنگ برخیزد

چیین بر خاک مالد گر ز رویم رنگ برخیزد	چو شمع از ساز من دیگر کدام آهنگ برخیزد
ز صیقل آینه پاها خورد تا زنگ برخیزد	مژه واگردن آسان نیست زین خوابی که من دارم
چه امکان است از اینجا رسم نام و ننگ برخیزد	جهان ما و من ناموسگاه وهم می باشد
که آتش در نیستان چون فتد آهنگ برخیزد	غرورش را بساط عجز ما آموخت رعنائی
دل بی مدعا از هر چه گردد تنگ برخیزد	گر آزادی درین زندان سرا تا کی به خون خفتن
کنم گردی که دور از من به صد فرسنگ برخیزد	جنون زین دشت و در هر جا غبار وحشتم گیرد
مگر از پیش چشم این کاسه های بنگ برخیزد	فلک در گردش است از وهم ممکن نیست وارستن
قیامت صور بندد بر صدا تا سنگ برخیزد	به حرف و صوت ازین کهسار نتوان برد افسردن
که هر کس مدتی یکجا نشیند لنگ برخیزد	گرانجانی مکن تا ننگ خفت کم کشد همت
رگ گردن چو برخیزد به عزم جنگ برخیزد	فریب صلح از تعظیم مغروران منخور بیدل

غزل شماره ۱۱۳۸: چو گوهر قطره ام تاکی به آب افتد که برخیزد

زمانی کاش در پای حباب افتد که برخیزد	چو گوهر قطره ام تاکی به آب افتد که برخیزد
به فکر خود کسی زین شیخ و شاب افتد که برخیزد	جهانی گشت از نامحرمی پامال افسردن
مبادا سایه ای در آفتاب افتد که برخیزد	به اقبال فنا هم ننگ دارد فطرت از دونان
مگر چون شور مستی در شراب افتد که برخیزد	ز تقوا دامن عزلت گرفت و خاک شد زاهد
مباد این خر مکرر در خلاب افتد که برخیزد	به حشر خواجه میسند ای فلک غیر از زمینگری

فسون شیشه ما را از پری نومید کرد آخر
 به روی کس محال است این نقاب افتد که برخیزد
 تحمل خجلت خفت نمی چیند درین محفل
 سپند ما چرا در اضطراب افتد که برخیزد
 درین صحرا عروج ناز هر گردی ست دامانی
 سر ما هم به فکر آن رکاب افتد که برخیزد
 حیا مشکل که گیرد دامن رنگ چمن خیزش
 چو گل هر چند این آتش در آب افتد که برخیزد
 ز لنگرداری رسم توقع آب می گردم
 خدایا بخت من چندان به خواب افتد که برخیزد
 نهان در آستین یأس دارم چون سحر دستی
 غبار من دعای مستجاب افتد که برخیزد
 نمو ربطی ندارد با نهال مدعا بیدل
 مگر آتش درین دیر خراب افتد که برخیزد

غزل شماره ۱۱۳۹: چه غفلت یارب از تقریر یأس انجام می خیزد

چه غفلت یارب از تقریر یأس انجام می خیزد
 خیال چشم او داری طمع بگسل ز هشیاری
 که دل تا وصل می گوید ز لب پیغام می خیزد
 چسان بیتابی عاشق نگیرد دامن حیرت
 که اینجا صد جنون از روغن بادام می خیزد
 ز جوش خون دل بر حلقه آن زلف می لرزم
 ز بزم می پرستان بی توقف بگذر ای زاهد
 که آنجا هر که بنشیند ز ننگ و نام می خیزد
 کرم درکار تست ای بی خیر ترک فضولی کن
 که از دست دعا برداشتن ابرام می خیزد
 نه اشک اینجا زمین فرساست نی آهی هوا پیما
 غبار بی عصاییها به این اندام می خیزد
 سخن در پرده خون سازی به است از عرض اظهارش
 که از تحسین این بی دانشان دشنام می خیزد
 جنون آهنگ صید کیست یارب مست بیتابی
 که چون زنجیر، شور از حلقه های دام می خیزد
 عروج عشرت است امشب ز جوش خم مشو غافل
 که صحن خانه مستان به سیر بام می خیزد
 نفس سرمایه ای بیدل ز سودای هوس بگذر
 سحر هم از سر این خاکدان ناکام می خیزد

غزل شماره ۱۱۴۰: بهار حیرت ست اینجا نه گل نی جام می خیزد

بهار حیرت ست اینجا نه گل نی جام می خیزد
 خروش فتنه زان چشم جنون آشام می خیزد
 که جوش الامان از جان خاص و عام می خیزد
 دلیل شوق نیرنگ تماشای که شد یارب
 که آب از آینه چون اشک بی آرام می خیزد
 چه امکان ست صید خاکساران فنا کردن
 به راه انتظار ما غبار از دام می خیزد
 به طوف مدعا چون ناله عریان شو که عاشق را
 فسردنها ز طوف جامه احرام می خیزد
 هوای پختگی داری کلاه فقر سامان کن
 که از تاج سرافرازان خیال خام می خیزد
 ز نادانی حباب باده می نامند بیدردان
 به دیدار تو چشم حیرتی کز جام می خیزد
 نفس در دل شکستم شعله زد دود دماغ من
 هوا در خانه می دزدم غبار از بام می خیزد
 رمیدن بر نمی تابد هوای عالم الفت
 چو جوش سبزه گرد این بیابان رام می خیزد

درین مزرع که دارد ریشه از ساز گرفتاری
 دماغ جاده پیمایی ندارد رهرو شوق
 اگر یک دانه افتد بر زمین صد دام می خیزد
 شرر اول قدم از خود به جای گام می خیزد
 ر بس در آرزوی می سرا پا حسرتم بیدل
 نفس تا بر لبم آید صدای جام می خیزد

غزل شماره ۱۱۴۱: به این ضعفی که جسم زارم از بستر نمی خیزد

به این ضعفی که جسم زارم از بستر نمی خیزد
 غبار ناتوانم با ضعیفی بسته ام عهدی
 اگر بر خاک می افتد نگاهم بر نمی خیزد
 همه گر تا فلک بالم سرم زین در نمی خیزد
 نفس عمری ست از دل می کشد دامن چه نازست این
 غبار از سنگ اگر خیزد به این لنگر نمی خیزد
 به وحشت دیده ام جون شمع تدبیر گران خوابی
 کزین محفل قدم تا برندارم سر نمی خیزد
 فسردن سخت غمخواری ست بیمار تعین را
 قیامت گر دمد موج از سر گوهر نمی خیزد
 به درویشی غنیمت دار عیش بی کلاهی را
 که غیر از درد دوش و گردن از افسر نمی خیزد
 چنین در بستر خنثی که خوابانید عالم را
 که گردی هم به نام مرد ازین کشور نمی خیزد
 ز شور مجمع امکان به بیمغزی قناعت کن
 که چون دف جز صدای پوست زین چنبر نمی خیزد
 خوشم کز پهلوی من پهلوی لاغر نمی خیزد
 ازین همصحبان قطع تمنای وفا کردم
 جبین گر بی عرق شد موجش از کوثر نمی خیزد
 ز شرم ما و من دارم بهشتی در نظر کانخا
 ز چین دامن ما صورت دیگر نمی خیزد
 خطی بر صفحه امکان کشیدم ای هوس بس کن
 ز خاکم تا غباری هست آب از سر نمی خیزد
 به مردن نیز غرق انفعال هستی ام بیدل

غزل شماره ۱۱۴۲: نشئه دودی است که از آتش می می خیزد

نشئه دودی است که از آتش می می خیزد
 از لب نو خط او گر سخن ایجادکنم
 نغمه گردی ست که از کوچه نی می خیزد
 جام را مو به تن از موجه می می خیزد
 پیرگشتی ز اثرهای امل عبرت گیر
 از کمان بهر شکستن رگ و پی می خیزد
 پیشناز است خروس نفس از وحشت عمر
 گرد جولان همه را گرچه ز پی می خیزد
 چه خیال ست به خون تا به گلو نشیند
 هرکه چون شیشه رگ گردن وی می خیزد
 دل اگر آینه انجمن امکان نیست
 اینقدر نقش تحیر ز چه شی می خیزد
 عالمی سلسله پیرای جنون است اما
 گردباد دگر از وادی حی می خیزد
 سعی آه از دل ما پیچ و خم وهم نبرد
 جوهر از آینه با مصقله کی می خیزد
 مشو از آفت دمسردی پیری غافل
 دود از طبع نفس موسم دی می خیزد
 بیدل از بس به غم عشق سراپا گرهام
 از دلم ناله به زنجیر چو نی می خیزد

غزل شماره ۱۱۴۳: تبسم هرکجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد

تبسم هرکجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد	ز آغوش رک کل شوخی موج گهر ریزد
به آهنگ نثار مقدم گلشن تماشایت	چمن در هر گلی صد نرگستان سیم و زر ریزد
گریبان چاکیبی دارند مشتاقان دیدارت	که کر اشکی به عرض آرند صد توفالا سحر ریزد
رگ خش ندارد دستگاه قطره آبی	به جای خون مگر رنگ گداز نیشتر ریزد
غبارم زحمت آن آستان داد از گرانجانی	بگو تا ناله اش بردارد و جای دیگر ریزد
به ناموس وفا در پرده دل آب می گردم	مبادا حسرت دیدار چون اشکم به در ریزد
به صورت گر تهی دستم به معنی گنجها دارم	که گر یک چشم من دامن فشانند صد گهر ریزد
تویی کز همت بیدستگاهان غافل ورنه	ز عنقا آشیان برتر نهد رنگی که پر ریزد
توان سیر تنک سرمایه گیهای جهان کردن	که هر جا گرد شامی بشکند رنگ سحر ریزد
چو اشک شمع نقد آبرویی در گره دارم	که تا در پرده است آب است چون ریزد شرر ریزد
کلاه عزت افلاک فرش نقش پاگیرد	چو بیدل هرکه از راحت کف خاکی به سر ریزد

غزل شماره ۱۱۴۴: وداع کلفتم تا گل کند چاک جگر ریزد

وداع کلفتم تا گل کند چاک جگر ریزد	شب از برچیدن دامان گریبان سحر ریزد
نیام فرهاد لیک از دل گرانی کلفتی دارم	که بار ناله من بیستون را از کمر ریزد
در این گلشن چو شبنم از محبت چشم آن دارم	که سر تا پای من بگدازد و یک چشم تر ریزد
مجویید از هجوم آرزو غیر از گداز دل	کف خون است اگر این رنگها بر یکدگر ریزد
جهان را اعتباری هست تا نیرنگ مشتاقی	چو چشم آید به هم ناچار مژگان از نظر ریزد
سر و برگ اجابت نیست آه حسرت ما را	همان بهتر که این آتش به بنیاد اثر ریزد
محبت کشته را سهل است اشک از دیده افشانند	که عاشق گرد اگر از دامن افشانند جگر ریزد
هوس پیمایی آماده است اسباب ندامت را	حذر آن شیوه کز بی حاصلی خاکت به سر ریزد
به انداز خرامش کبک اگر دوزد نظر بیدل	خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد

غزل شماره ۱۱۴۵: خرد به عشق کند حيله ساز جنگ و گریزد

خرد به عشق کند حيله ساز جنگ و گریزد	چو حیز تیغ حریف آورد به چنگ و گریزد
به ننگ مرد ازین بیشتر گمان نتوان برد	قیامتی که بزه باشدش خدنگ و گریزد
نگارخانه امکان به وحشتی ست که گردون	کشند زره رزوشبش صورت پلنگ و گریزد
کنار امن مجویید از آن محیط که موجش	ز جیب خود به در آرد سر نهنگ و گریزد
ازین قلمرو حیرت چه ممکن است رهایی	مگر کسی قدم انشا کند ز رنگ و گریزد

ز انس طرف نبستم به قید عالم صورت
 دل رمیده عاشق بهانه جوست به رنگی
 سپندوار فتادهست عمر نعل در آتش
 کدام سیل نهادهست روم به خانه چشمم
 رمیدنیست ز شور زمانه رو به قفایم
 مخوان به موج گهر قصه تعلق بیدل
 چو مؤمنی که دلش گیرد از فرنگ و گریزد
 که شیشه گر شکنی بشنود ترنگ و گریزد
 بهوش باش مبادا زند شلنگ و گریزد
 که اشک آبله بندد به پای لنگ و گریزد
 چو کودکی که سگی را زند به سنگ و گریزد
 مباد چون نفس از دل شود به تنگ و گریزد

غزل شماره ۱۱۴۶: مباحث غره به سامان این بنا که نریزد

مباحث غره به سامان این بنا که نریزد
 مکش ز جرات اظهار شرم تهمت شوخی
 به جد گرفتن تدبیر انتقام چه لازم
 قدح به خاک زدیم از تلاش صحبت دونان
 به گوش منتظران ترانه غم عشقت
 دل ستمکش بیحاصلی چو آبله دارم
 به باد رفتم و بر طبع کس نخورد غبارم
 نثار راه تو دیدم چکیدن آینه اشکی
 خمید پیکرم از انتظار و جان به لب آمد
 به این حنا که گرفته است خون خلق به گردن
 غم مروت قاتل گداخت پیکر بیدل
 جهان طلسم غبارست از کجا که نریزد
 عرق دمی شود آینه حیا که نریزد
 همانقدر دم تیغت تنکنا که نریزد
 نداشت آن همه موج آبروی ما که نریزد
 فسانه شبخون دارد آن صدا که نریزد
 کسی کجا برد این دانه زیر پا که نریزد
 دگر چه سحر کند خاک بی عصا که نریزد
 گرفتم از مژه اش بر کف دعا که نریزد
 قدح به یاد تو کج کرده ام بیا که نریزد
 اگر تو دست فشانی چه رنگها که نریزد
 مباد خون کس ارزد به این بها که نریزد

غزل شماره ۱۱۴۷: به گرمی نگه از شعله تاب می ریزد

به گرمی نگه از شعله تاب می ریزد
 طراوت عرق شرم را تماشا کن
 صبا به دامن آن زلف تا زند دستی
 صفای خاطر ما آبیار جلوه اوست
 به عالمی که کند عشق صنعت آرایی
 ز موج خیز غناکوه و دشت یک دپاست
 به ذوق راحت از افتادگی مشو غافل
 بجو ز خاک نشینان سراغ گوهر راز
 ذخیره دل روشن نمی شود اسباب
 زمام کار به تعجیل نسپری بیدل
 به نرمی سخن از گوهر آب می ریزد
 چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد
 غبار شب ز دل آفتاب می ریزد
 کتان شسته همان ماهتاب می ریزد
 چمن ز آتش و گلخن ز آب می ریزد
 خیال تشنه لب ما سراب می ریزد
 که لغزش مژه ها رنگ خواب می ریزد
 که نقد گنج ز جیب خراب می ریزد
 که هر چه آینه گیرد در آب می ریزد
 که بال برق شرار از شتاب می ریزد

غزل شماره ۱۱۴۸: به هرکجا مژه‌ام رنگ خواب می‌ریزد

گداز شرم به رویم گلاب می‌ریزد	به هرکجا مژه‌ام رنگ خواب می‌ریزد
که هر نفس ورقی زین کتاب می‌ریزد	مباش بیخبر از درس بی‌ثباتی عمر
نفس برآتش آینه آب می‌ریزد	صفای دل کلف‌اندود گفتگو میسند
هنوز قامت پیری رکاب می‌ریزد	ز تنگنای جسد عمرهاست تاخته‌ایم
چو غنچه خون مرا در نقاب می‌ریزد	گلی که رنگ دو عالم غبار شوخی اوست
گل نظاره در آغوش خواب می‌ریزد	خوشم به یاد خیالی که گلبن چمنش
محیط آب رخی از سحاب می‌ریزد	گداز دل به نم اشک عرض نتوان داد
شکست رنگ سحر، آفتاب می‌ریزد	ز خویش رفتن عاشق بهار جلوه اوست
که سنگ رفته به جای شراب می‌ریزد	مخور ز شیشه گردون فریب ساغر امن
چو اشک رنگ بنای من آب می‌ریزد	ز بیقراری خود سیل هستی خویشم
که آبروی نفس چون حباب می‌ریزد	به حرف لب مگشا تا توانی ای بیدل

غزل شماره ۱۱۴۹: خطی که بر گل روی تو آب می‌ریزد

به سایه آب رخ آفتاب می‌ریزد	خطی که بر گل روی تو آب می‌ریزد
لبت ز بسکه به نرمی جواب می‌ریزد	زبان نکه‌ت گل از سوال خود خجل است
صبح در قده آفتاب می‌ریزد	فلک زخون شفق آنچه شب به شیشه کند
دل که رنگ جهان خراب می‌ریزد	به هرچه دیده گشودیم گرد ویرانی‌ست
به نشئه‌ای که ز مینا شراب می‌ریزد	خیال تیغ نگاه تو خون دلها ریخت
نگه ز دیده چو گرد از کتاب می‌ریزد	بیا که بی توام امشب به جنبش مژه‌ها
به حلق تشنه ما حسرت آب می‌ریزد	دمی که از دم تیغت سخن رود به زبان
که اشک بحر ز چشم حباب می‌ریزد	به گریه منکر تردامنان عشق مباش
اگر ز خویش برآیی رکاب می‌ریزد	شکنج حلقه دامی که جیب هستی تست
که چشم شوخ تو رنگ نقاب می‌ریزد	تو ای حباب چه یابی خبر ز حسن محیط
اگر به خویش ببالد حباب می‌ریزد	درین محیط زبس جای خرمی تنگ است
که جای اشک شرر زین کباب می‌ریزد	بر آتش که نهادند پهلوی بیدل

غزل شماره ۱۱۵۰: باز اشکم به خیالت چه فسون می‌ریزد

مژه می افشرم آینه برون می‌ریزد	باز اشکم به خیالت چه فسون می‌ریزد
نقش پایت چقدر بوقلمون می‌ریزد	هرکجا می‌گذری گرد پر طاووس است

چه اثر داشت دم تیغ جفایت که هسنوز
عبرت از وضع جهان گیر که شخص اقبال
عافیت ساز ترددکده دانش نیست
جام تا شیشه این بزم جنون جوش می‌اند
کلیک تصویر شهیدان تو خون می‌ریزد
آبرو بر در هر سفله دون می‌ریزد
مفت گردی که به صحرای جنون می‌ریزد
خون دل اینهمه بیرون و درون می‌ریزد
که الف می‌کشم و حلقه نون می‌ریزد
می‌ام از شیشه ناگشته نگون می‌ریزد
وسعت از تنگی این خانه برون می‌ریزد
سر بی سجده عرق بست به پیشانی من
بیدل از قید دل آزاد نشین صحرا شو

غزل شماره ۱۱۵۱: چاک کسوت فقرم رنگ خنده می‌ریزد

چاک کسوت فقرم رنگ خنده می‌ریزد
در دماغ پروانه بال می‌زند اشکم
در عدم هم اجزایم دستگاه زنهاری ست
ریشه در هوا داریم تاکجا هوس کاریم
بخیه بی‌بهاری نیست گل ز زنده می‌ریزد
قطره‌های این باران پر تپنده می‌ریزد
این غبار بر هر خاک خط کشنده می‌ریزد
دانه شرر در خاک نارسنده می‌ریزد
غنچه باش و گل می‌چین گل به خنده می‌ریزد
کاین درشتی طبع از چه رنده می‌ریزد
گر همه فلکتازست بال‌کنده می‌ریزد
بالها چو شمع اینجا از پرنده می‌ریزد
هر عرق که ما داریم این دونده می‌ریزد
این به تیغ می‌ریزد آن به خنده می‌ریزد
هرچه ریزشی دارد سرفکنده می‌ریزد
باغ ما چمن دارد در زمین خاموشی
بیبخبر نگریدی محرم کف افسوس
گرد ناتوان ما چند بر هوا باشد
نامه‌گر به راه افکند عذرخواه قاصد باش
جوهر تلاش از حرص پایمال ناکامی ست
پاس آبرو تا خون فرق نازکی دارد
جز حیا نمی‌باشد جوهر کرم بیدل

غزل شماره ۱۱۵۲: به طراز دامن ناز و چه ز خاکساری ما رسد

به طراز دامن ناز و چه ز خاکساری ما رسد
تک و پوی بیهده یک نفس در انفعال هوس نزد
به فشارتنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته‌ام
ز خماری فرصت پرفشان نه بهار دیدم و نی خزان
نزد آن مژه به بلندی که ز گرد سرمه دعا رسد
به محیط می‌رسد ثنا عرقی اگر به حیا رسد
پر صبح می‌کشم از بغل همه گر نفس به هوا رسد
همه جاست نشئه به شرط آن که دماغها به وفا رسد
به سراغ گرد نفس کسی به کجا رسد که به ما رسد
نرسد به تهمت بستگی ز دری که نان به گدا رسد
مژه برهم آورد از حیا که برهنه‌ای به قبا رسد
به فتادگی شکند عصا که فتاده‌ای به عصا رسد
که ز آبیاری یک نفس سحری به نشو و نما رسد
نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما
به گشاد دست کرم قسم که درین زیانکده ستم
دل بینوا به کجا برد غم تنگدستی و مفلسی
مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعه وفا
به دعایی از لب عاجزان نگشوده‌ای در امتحان

به کمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی
 به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
 مدو آنقدر به ره هوس که به خواب آبله پا رسد
 در صبر می‌زنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد
 تو خیال بیدل اگر کنی ز تو بگذرد به خدا رسد

غزل شماره ۱۱۵۳: بر رمز کارگاه ازل کیست وارسد

بر رمز کارگاه ازل کیست وارسد
 هر شیوه‌ای کمینگر ایجاد رتبه‌ای است
 ما خود نمی‌رسیم مگر عجز ما رسد
 شکل غبار ناشده‌کی بر هوا رسد
 فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست
 پیری ست فطرتی که به قد دوتا رسد
 ما را چو شمع کشته اگر اوج بینش است
 کم نیست ابنکه سعی نگه تا به پا رسد
 در وادی که منزل و ره جمله رفتنی است
 اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد
 آینه را به قسمت حیرت قناعتی ست
 زین جوش خون بس است که رنگی به ما رسد
 تا گرد ما و من به هوا نیست پر فشان
 بیدل به کنه ذره رسیدن کرا رسد

غزل شماره ۱۱۵۴: همّت از گردنکشی مشکل به استغنا رسد

همّت از گردنکشی مشکل به استغنا رسد
 تا ز مستی تردماغی انفعال آماده باش
 فطرت آفتهاکشد تا نقش بر بندد درست
 غافل از کیفیت پیغام یکتایی مباح
 عالمی را بی بضاعت کرد سودای شعور
 قاصد او می‌رسد هر جا دماغ ما رسد
 راحت آبادی که وحشت بانی آثار اوست
 نقدی از خود کم کند هر کس به جنسی وارسد
 نور شمع عزتم اما در این ظلمت سرا
 گر کسی تا پای دیوارش رسد صحرا رسد
 عالمی پهلو تهی سازد که بر من جا رسد
 همچو بوی غنچه از ضعفی که دارم در کمین
 امشبم گر جان رسد بر لب نفس فردا رسد
 پیکرم چون شمع از ننگ زمینگیری گداخت
 سر به ره می‌افکنم تا پا به خواب پا رسد
 همنشینان زین چمن رفتند من هم بعد از این
 بشکنم رنگی که فریادم به آن گلها رسد
 غنچه شو بوی گل طرز کلامم نازک است
 بی تأمل نیست ممکن کس به این انشا رسد
 خود سری بیدل چه مقدار آبیار و همهاست
 سرو زین اندام می‌خواهد به آن بالا رسد

غزل شماره ۱۱۵۵: دگر تظلم ما عاجزان کجا برسد

دگر تظلم ما عاجزان کجا برسد
 به خاک منتظرانت بهار کاشته‌اند
 بس است ناله ماگر به گوش ما برسد
 بیا ز چشم دهیم آب تا حنا برسد

کسی به می نکند چاره خمار وفا
پیامی از تو رسد قا دماغ ما برسد
سبکروان ز غم زاه و منزل آزادند
صدا ز خویش گذشته ست هر کجا برسد
تمامی خط پرگار بی کمالی نیست
دعا کنید سر ما به نقش پا برسد
ز آه بی جگر چاک بهره نتوان برد
گشودنی ست در خانه تا هوا برسد
ز سعی قامت خم گشته چشم آن دارم
که رفته رفته به آن طره دوتا برسد
ستمکش هوس نارسای اقبالم
به استخوان رسدم کار تا هما برسد
دماغ شکوه ندارم وگرنه می گفتم
به دوستان ز فراموشی ام دعا برسد
به عالمی که امل می کشد محاسن شیخ
کراست تاب رسیدن مگر قضا برسد
ز کوشش است که دستت به دامنی نرسد
اگر دراز کنی پا به مدعا برسد
چنین که صرف طمع کردی آبرو بیدل
عرق کجاست اگر نوبت حیا برسد

غزل شماره ۱۱۵۶: سراغت از چمن کبریا که می پرسد

سراغت از چمن کبریا که می پرسد
به وهم گرد کن آنجا ترا که می پرسد
معاملات نفس هر نفس زدن پاکست
حساب مدت چون و چرا که می پرسد
جهان محاسب خویش است زاهدان معذور
خطای ما ز صواب شما که می پرسد
کرم قلمرو عفو است رنج یأس مکش
به کارخانه شرم از خطا که می پرسد
گرفته ایم همه دامن زمینگیری
ره تلاش به این دست وپاکه می پرسد
دلیل مقصد اشک چکیده مژگان نیست
فتادگی بلدیم از عصا که می پرسد
درین حدیقه چو شبم نشسته ایم همه
سراغ خانه خورشید تا که می پرسد
به حال پیکر بیجان گریستن دارد
مرا دمی ه توگشتی جداکه می پرسد
غبار دشت عدم سخت بی پر و بال است
اگر تو پا نرنی حال ما که می پرسد
جواب خون شهیدان تعافلت کافی ست
جبین مده به عرق از حیا که می پرسد
دمیده ششجهت اقبال آفتاب ازل
ز تیره روزی بال هما که می پرسد
چه عالی و چه دنی از خیال غیر بریست
غم معامله سر ز پا که می پرسد
ز دل حقیقت رد و قبول پرسیدم
به خنده گفت برو یا بیا که می پرسد
چه نسبت است به خورشید ذره را بیدل
به عالمی که تو باشی مراکه می پرسد

غزل شماره ۱۱۵۷: کیست کز جهد به آن انجمن ناز رسد

کیست کز جهد به آن انجمن ناز رسد
سر مه گردیم مگر تا به تو آواز رسد
درخور غفلت دل دعوی پیدایی ماست
همه محویم گر آینه به پرداز رسد
حذر ای شمع ز تشویش زبان آرای
که مبدا سر حرفت به لب گاز رسد

هستی آن عیب ندارد که به غماز رسد	ما و من آینه‌دار دو جهان رسوایی‌ست
یعنی آب است نوایی که به این ساز رسد	سر به جیب از نفس شمع عرق می‌ریزد
آه از انجام غروری که به آغاز رسد	حشر آتش همه‌جا آینه سوختن است
ورنه آن رنگ ندارم که به پرواز رسد	هستی‌ام نیستی انگاشتنی می‌خواهد
عجز بر هرچه زند سرمه به آواز رسد	خاکساری اثر چون و چرا نپسندد
سحر مشکل که به کیفیت اعجاز رسد	مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل

غزل شماره ۱۱۵۸: جایی که شکوه‌ها به صف زیر و بم رسد

حلوی آشتی است دو لب‌گر به هم رسد	جایی که شکوه‌ها به صف زیر و بم رسد
زان سفله شرم‌کن که به جاه وحشم رسد	پوشیدن است چشم ز خاک غبارخیز
خط بی‌نسق شود چو به اوراق نم رسد	تغییر وضع ما ز تریهای فطرت است
تا میوه آفتاب نخورده است کم رسد	ساغرکش و، عیارکمال دماغ‌گیر
آهو ز رم برآید اگر تا حرم رسد	ناایمنی به عالم دل نارسیدن است
هرجا رسد خیال و نظر بی‌قدم رسد	در دست جهد نیست عنان سبک‌روان
باور مکن که نان شبت صبحدم رسد	قسمت نفس‌شمار درنگ و شتاب نیست
بنشین دمی که قاصد ما از عدم رسد	ای زندگی به حسرت وصل اضطراب چیست
چون نم‌کشید کوس برآواز خم رسد	هنگام انفعال حزین است لاف مرد
ما را ز بخشش تو که داری چه کم رسد	یک قطره در محیط تهی از محیط نست
معنی به خط ز جاده شق قلم رسد	بیدل گشودن لب‌ت افشای راز ماست

غزل شماره ۱۱۵۹: سحر طلوع گل دعا که مراد اهل همم رسد

دل‌سرد مرده حرص را همه دود آه و الم رسد	سحر طلوع گل دعا که مراد اهل همم رسد
که دم وداع حواس کس کمر و کلاه و علم رسد	هوس حلاوه حرص و کد سحر و گل دگر آورد
که دهد مراد گدا مگر مدد دوام کرم رسد	دل طامع و گله عطا، دم گرم و سرد سوالها
که هلاک حاصل مال را همه دم ملال درم رسد	سر حرص و مصدر دردسر مسرا گل گهر دگر
که علو گرد هوا علم همه در سواد عدم رسد	سر و کار عالم مرده دم هوس مطالعه کرد کم
ره دور گرد امل اگر گره آورد گهرم رسد	دل ساده ی هوس و هوا همه را مسلم مدعا
سحر اردمدم رمد آورد غسل از دهمه‌سم رسد	که دهد مصالح کام دل که دم دگر گل طلعم
که مراد اگر همه دل رسد دل در دوحوصله کم رسد	رگ و هم علم و عمل گسل مگسل حلاوه درد دل
کمک د و عالم امل دم که سراسر علم رسد	رم‌طور مصرع بیدلم دم دود سلسله‌ام رسا

غزل شماره ۱۱۶۰: تا ز عبرت سر مژگان به خمیدن نرسد

آنچه زیر قدم تست به دیدن نرسد	تا ز عبرت سر مژگان به خمیدن نرسد
دیدنی نیست که آخر به شنیدن نرسد	پیش از انجام تماشا همه افسانه شمار
صبح ما رفت به جایی که دمیدن نرسد	ای طرب در قفس غنچه پرافشان می‌باش
ثمر ما به تمنای رسیدن نرسد	نخل یاسیم که در باغ طرب‌خیز هوس
حرص مشکل‌که به رنج طلبیدن نرسد	بی‌طلب برگ دو عالم همه ساز است اما
صفحه آتش زن اگر مشق پریدن نرسد	شرر کاغذت آماده صد پرواز است
به‌گمان فلک افسون‌کشیدن نرسد	نشود حکم قضا تابع تدبیرکسی
دامن کسوت دیوانه به چیدن نرسد	جوهری لازم آیینۀ عریانی نیست
هر چه بر رنگ تند جز به پریدن نرسد	مطلب بوی ثبات از چمن عشرت دهر
آه اگر نامه عاشق به دریدن نرسد	شرح چاک جگر از عالم تحریر جدست
این نسیمی است که هرگز به وزیدن نرسد	بیدل افسانه راحت ز نفس چشم مدار

غزل شماره ۱۱۶۱: همه راست زین چمن آرزو، که به کام دل ثمری رسد

من و پرفشانی حسرتی که ز نامه گل به سری رسد	همه راست زین چمن آرزو، که به کام دل ثمری رسد
به بر تو نامه‌بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد	چقدر ز منت قاصدان بگدازدم دل ناتوان
برویم در پیات آنقدر که به ما ز ما خبری رسد	نگهی نکرده ز خود سفر، ز کمال خود چه برد اثر
تب موج ما نبری گمان که به سکتۀ گهری رسد	شرر، طبیعت عاشقان به فسردگی ندهد عنان
مگر التماس‌گداز من به قبول شیشه‌گری رسد	به‌کدام آینه جوهری کشم التفاتی از آن پری
نرسم اگر من ناتوان سخنم به موکمری رسد	به تلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان
عفف سگی به سگی خورد، لگد خری به خری رسد	ز معاملات جهان کد، تو برآکزین همه دام و دد
به هزار خون تپد از الم که رگی به نیشتری رسد	به چنین جنونکده ستم ز تظلم توکراست غم
تو اگر ز خود روی اینچنین به تو از تو خوبتری رسد	همه جاست شوق طرب‌کمین ز وداع غنچه‌گل‌آفرین
ز قد خمیده شنیده‌ام که چو حلقه شد به دری رسد	به هزارکوچه دویده‌ام به تسلیی نرسیده‌ام
چه قیامت است بر آن هنرکه به همچو بی‌هنری رسد	زکمال نظم فسون اثر، بگداخت بیدل بیخبر

غزل شماره ۱۱۶۲: تا ز چمن دماغ را بوی بهار می‌رسد

ضبط خودم چه ممکن است نامه یار می‌رسد	تا ز چمن دماغ را بوی بهار می‌رسد
ناله به یاد آن نگه نشئه سوار می‌رسد	گوش دل ترانه‌ام میکده جنون کنید
زین دو سه صفر بی‌ادب یک به هزار می‌رسد	شوخی وضع چشم و لب گشت به کترتم سبب

ازگل و لاله عمرهاست خنده به بار می‌رسد	چند به این شکفتگی مسخره هوس شدن
با ثمر غنا همین دست چنار می‌رسد	گردن سعی هر نهال خم شده زیر بار حرص
صبح به هرکجا رسد سینه‌فگار می‌رسد	ماتم فرصت نفس رهبر هیچکس مباد
بعد شکست ساز ما زخمه به تار می‌رسد	تا دل ما سپند نیست گرد نفس بلند نیست
گرسختن بلند شد تا سر دار می‌رسد	درس کتاب معرفت حوصله خواه خامشی ست
اینکه تو می‌زنی نفس دل به فشار می‌رسد	باعث حرف و صوت خلق تنگی جای زندگی ست
تا به دماغ می‌رسد نشئه خمار می‌رسد	پایه فرصت طرب سخت بلند چیده‌اند
شمع به داغ می‌کشد فخر به عار می‌رسد	برتب و تاب کر و فر ناز میچین که تا سحر
دست فسوس هم به ما آبله‌دار می‌رسد	پای شکسته تا کجا حق طلب کند ادا
مژده به دوستان برید بیدل زار می‌رسد	آه حزینی از دلی گر شود آشنای لب

غزل شماره ۱۱۶۳: زبرگردون آنچه ازکشت تو و من می‌رسد

دانه تا آید به پیش چشم خرم می‌رسد	زبرگردون آنچه ازکشت تو و من می‌رسد
غره ی فرصت مشو سامان رفتن می‌رسد	زبن نفسهایی که از غیبت مدارا می‌کنند
ما ثمر فهمیده‌ایم و بار بستن می‌رسد	انتظار حاصل این باغ پر بی‌دانشی ست
خامشی بر پرده چون گردد به شیون می‌رسد	این من و ما شوخی ساز ندامتهای ماست
ذره می‌گردد نمایان تا به روزن می‌رسد	نور خورشید ازل در عالم موهوم ما
سعی چاک جیب ما آخر به دامن می‌رسد	رفته رفته بدر می‌گردد هلال ناتوان
چرب و نرمی کن اگر نانت به روغن می‌رسد	با فقیران ناز خشکی ننگ تحصیل غناست
آخر این کهسار سنگش بر فلاخن می‌رسد	درکمین خلق غافل گر همین صوت و صداست
معرفت اینجا به خود هم بعد مردن می‌رسد	دعوی دانش بهل از ختم کار آگاه باش
هرکه هرجا می‌رسد تا نارسیدن می‌رسد	مقصد سعی تردها همین واماندگیست
اندکی تا سرگران شد خم به‌گردن می‌رسد	زندگی دارد چه مقدار انتظار تیغ مرگ
دست قدرت کی به این برج مثنی می‌رسد	مشت خاکی بیدل از تقلید گردون شرم دار

غزل شماره ۱۱۶۴: آه به درد عجز هم کوشش ما نمی‌رسد

آبله‌گریه می‌کند اشک به پا نمی‌رسد	آه به درد عجز هم کوشش ما نمی‌رسد
تا دو دلش نمی‌کنی لب به صدا نمی‌رسد	نغمه‌ساز ما و من تفرقه دل است و بس
در چمنی که جای ماست بوی هوا نمی‌رسد	چند به فرصت نفس غره ی ناز زیستن
ما دو سه دانه‌ایم لیک نوبت جا نمی‌رسد	تنگی این‌نه آسیا در پی دورباش ماست
تا نگذاردش عرق گل به حیا نمی‌رسد	خنده درین چمن خطاست ناز شکفتگی بلاست

بر پی کاروان ما بانگ در نمی‌رسد	سخت ز هم‌گذشته‌م زحمت ناله‌کم دهید
دست به چرخ برده‌ایم لیک دعا نمی‌رسد	مقصد بی بر چنار نیست به غیر سوختن
سر به زمین فکنده را هیچ بلا نمی‌رسد	سایه به‌من عاجزی ایمن از آب و آتش است
ترک خیال و وهم کن آینه وانمی‌رسد	در تو هزار جلوه است کز نظرت نهفته‌اند
آنچه به‌ما رسیدنی ست تا به‌کجا نمی‌رسد	قاصد وصل در ره است منتظر پیام باش
هرکه به هر کجا رسد از تو جدا نمی‌رسد	کوشش موج و قطره‌ها هم‌قدم است با محیط
بنده به خود نمی‌رسد تا به خدا نمی‌رسد	عجز بساط اعتبار از مدد غرور چند
زخم جدایی دو تار جز به قبا نمی‌رسد	ربط وفاق جزوها پاس رعایت کل ست
گر تو رسیده‌ای به او بیدل ما نمی‌رسد	بر درکبریای عشق بارگمان و وهم نیست

غزل شماره ۱۱۶۵: تا گرد ما به اوج ثریا نمی‌رسد

سعی طلب به آبله پا نمی‌رسد	تا گرد ما به اوج ثریا نمی‌رسد
آینه جوهرت به دل ما نمی‌رسد	توفان ناله‌ایم و تحیر همان بجاست
بی‌خس نهال شعله به بالا نمی‌رسد	عشق از گداز رنگ هوس آب دادن است
این یک نفس خیال به صد جا نمی‌رسد	گر فقر و گر غنا مگذر از حضور شوق
هرجا سری ست جز به ته پا نمی‌رسد	عبرت نگاه عالم انجام شمع باش
انگور می‌نگشته به مینا نمی‌رسد	پی خون شدن سراغ دلت سخت مشکل است
این جوی خشک مغز به دریا نمی‌رسد	عرفان نصیب زاهد جنت پرست نیست
تا انفعال توبه بیجا نمی‌رسد	از باده مگذرید که این یک دو لحظه عمر
دست هوس به دامن صحرا نمی‌رسد	دیوانگان هزارگریبان دریده‌اند
جزماکسی به بیکسی ما نمی‌رسد	بیدل غریب ملک شناسایی خودیم

غزل شماره ۱۱۶۶: کار دلها باز از آن مژگان به سامان می‌رسد

ریشه تاکی به استقبال مستان می‌رسد	کار دلها باز از آن مژگان به سامان می‌رسد
زین پر پروانه پیغام چراغان می‌رسد	اشک امشب بسمل حسن عرق توفان کیست
مدتی شد در دماغم بوی ریحان می‌رسد	از بهار آن خط نورسته غافل نیستم
در کنارم از کجا این طفل گریان می‌رسد	آب می‌گردد دل از بی‌دست‌وپایی‌های اشک
قاصد ما نامه در دست از گریبان می‌رسد	سطر چاکلی از خط طومار مجنون خواندنیست
بهر یک دل بوی پیراهن به کنعان می‌رسد	بی‌محبت در وطن هم ناشناسایی ست عام
صد گریبان می‌درد تا گل به دامان می‌رسد	بس که بر تنگی بساط عشق امکان چیده‌اند
خواب‌ها رفته ست تا مژگان به مژگان می‌رسد	فرصت تمهید آسایش در این محفل کجاست

دل به آفت واگذار و ایمن از توفان برآ
 قطع کن از نعمت الوان که اینجا چرخ هم
 حاصل غواص این دریا پشیمانی بس است
 در کمند سعی نیکی چین کوتاهی خطاست
 خاکساری در مذاق هیچکس مکروه نیست
 پیشه بسیار است بیدل بر خموشی ختم کن
 بر کنار این کشتی از هول نهنگان می‌رسد
 می‌نهد صد ریزه برهم تا به یک نان می‌رسد
 وصل گوهر گیر اگر دستت به دامان می‌رسد
 تا به هر دامن که خواهی دست احسان می‌رسد
 منت این وضع بر گیر و مسلمان می‌رسد
 سعی در علم و عمل اینجا به پایان می‌رسد

غزل شماره ۱۱۶۷: هرگز به دستگاه نظر پا نمی‌رسد

هرگز به دستگاه نظر پا نمی‌رسد
 هر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست
 گل خاک گشت و شوخی رنگ حنا نیافت
 این است اگر حقیقت نیرنگ وعدهات
 از نقش اعتبار جهان سخت ساده‌ایم
 در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ
 ما را چو سیل خاک به سر کردن است و بس
 آسوده‌اند صافدلان از زبان خلق
 یک دست می‌دهد سحر و شام روزگار
 در گلشنی که اوست چه شبنم کدام رنگ
 رمز دهان یار ز ما بیخودان مپرس
 زاهد دماغ توبه به کوثر رسانده‌ای
 آخر به رنگ نقش قدم خاک گشتن است
 بیدل به عرض جوهر اسرار خوب و زشت
 کور عصا پرست به بینا نمی‌رسد
 هر صاحب نفس به مسیحا نمی‌رسد
 افسوس جبهه‌ای که به آن پا نمی‌رسد
 ماییم و فرصتی که به فردا نمی‌رسد
 تمثال کس به آینه ما نمی‌رسد
 جایی رسیده‌ایم که عنقا نمی‌رسد
 تا آن زمان که دست به دریا نمی‌رسد
 از موج می شکست به مینا نمی‌رسد
 هیچ آفتی به این گل رعنا نمی‌رسد
 یعنی دعای بوی گل آنجا نمی‌رسد
 طبع سقیم ما به معما نمی‌رسد
 معذور کاین خیال به صهبا نمی‌رسد
 آینه پیش پا و کسی وانمی‌رسد
 آینه‌ای به صفحه سیما نمی‌رسد

غزل شماره ۱۱۶۸: نشئه گوشه دل از دیر و حرم نمی‌رسد

نشئه گوشه دل از دیر و حرم نمی‌رسد
 آنچه ز سجده گل کند نیست به ساز سرکشی
 نیست کسی ز خوان عدل بیش ربای قسمتش
 راحت کس نمی‌شود زحمت دوش آگهی
 دعوی نفس باطل است رو به حقش حواله کن
 تشنگی معاصی‌ام جوهر انفعال سوخت
 غیر قبول علم و فن چیست وبال مرد و زن
 سر به هزار سنگ زن درد بهم نمی‌رسد
 من همه جا رسیده‌ام نی به قلم نمی‌رسد
 محرم ظرف خود نه‌ای بهر تو کم نمی‌رسد
 خوابی اگر به پا رسد بر مژه خم نمی‌رسد
 مدعی دروغ را غیر قسم نمی‌رسد
 بسکه رساست دامنم جبهه به نم نمی‌رسد
 نامه کس سیاه نیست تا به رقم نمی‌رسد

دوری دامن تو کرد بس که ز طاقتم جدا
تا به ندامتی رسم دست به هم نمی‌رسد
هستی و سعی پختگی خامی فطرت است و بس
رنج مبرکه این ثمر جز به عدم نمی‌رسد
هیچ مپرس بیدل از خجالت نارسایی‌ام
لاقم اگر جنون کند تا برسم نمی‌رسد

غزل شماره ۱۱۶۹: صبح شو ای شب که خورشید من اکنون می‌رسد

صبح شو ای شب که خورشید من اکنون می‌رسد
عید مردم گو برو عید من اکنون می‌رسد
بعد از اینم بی دماغ یاس نتوان زیستن
دستگاه عیش جاوید من اکنون می‌رسد
می‌روم در سایه‌اش بنشینم و ساغرکشم
نونهال باغ امید من اکنون می‌رسد
آرزو خواهد کلاه ناز برگردون فکند
جام می در دست جمشید من اکنون می‌رسد
رفع خواهد گشت بیدل شبهه و هم دویی
صاحب اسرار توحید من اکنون می‌رسد

غزل شماره ۱۱۷۰: هوس تعیین خواجگی به نیاز بنده نمی‌رسد

هوس تعیین خواجگی به نیاز بنده نمی‌رسد
رگ گردنی که علم کنی به سر فکنده نمی‌رسد
ز طنین غلغله مگس به فلک رسیده پر هوس
همه سوست باد بروت و بس که به پشم کنده نمی‌رسد
ز ریاض انس چه بو برد، سگ و خوک عالم هرزه‌تک
که به غیر حسرت مزبله به دماغ‌کنده نمی‌رسد
پی قطع الفت این و آن مددی به روی تنک رسان
که به تیغ تا زنی فسان به دم برنده نمی‌رسد
زهوس قماش سییم و زر، به جنون قبای حیا مدر
که تکلفات لباسها، به حضور ژنده نمی‌رسد
همه راست ناز شکفتنی، همه جاست عیش دمیدنی
من از این چمن به چه گل رسم که لبم به خنده نمی‌رسد
مگراز فنا رسد آرزو، به صفای آینه مشربی
که خراش تخته زندگی ز نفس برنده نمی‌رسد
به عروج منظر کبریا، نرسیده‌گرد تلاش ما
تو ز سجده بال ادب‌گشا، به فلک پرنده نمی‌رسد
به پناه زخم محبتی من بیدل ایمنم از تعب
که دوباره زحمت جانکنی به نگین‌کنده نمی‌رسد

غزل شماره ۱۱۷۱: به امید فنا تاب و تب هستی گوارا شد

به امید فنا تاب و تب هستی گوارا شد
هوای سوختن بال و پر پروانه ما شد
فکندیم از تمیز آخر خلل درکار یکتایی
بدل شد شخص با تمثال تا آینه پیدا شد
زبان حال دارد سرمه لاف‌کمال اینجا
نفس دزدید جوهر هر قدر آینه‌گویا شد
ز عرض جوهر معنی به وجدان صلح کن ورنه
سخن رنگ لطافت باخت گر تقریر فرسا شد
حذر کن از قرین بد که در عبرت‌گه امکان
به جرم زشتی یک رو هزار آینه رسوا شد
به هندستان اگر این است سامان رعوتها
توان در مفلسی هم چیره کلکی بست و مرنا شد
سراپا قطره خون نقش بند و در دلی جاکن
غم اینجا ساغری دارد که باید داغ صهبا شد

خیال هرچه بندی شوق پیدا می کند رنگش
گشاد غنچه در اوراق گل خواباند گلشن را
به خاموشی نمک دادم سراغ بی نشانی را
تأمل پیشه کردم معنی من لفظ شد بیدل
ز بس جاگرد لیلی در دل مجنون سویدا شد
جهان در موج ناخن غوطه زد تا عقده ام وا شد
نفس در سینه دزدیدن صغیر بال عنقا شد
ز صهبایم روانی رفت تا آنجا که مینا شد

غزل شماره ۱۱۷۲: ز تنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شد

ز تنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شد
ز خود غافل گذشتی فال استقبال زد حالت
تماشای غریبی داشت بزم بی تماشایی
به وهم هوش تاکی زحمت این تنگنا بردن
نفهمیدند این غفلت سوادان معنی صنعی
چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل
درین میخانه خواهی سبجه گردال خواه ساغرکش
به نومیدی نشستم آنقدر کز خویشتن رفتم
نشد فرصت دلیل آشیان پروانه ما را
تأمل رتبه افکار پیدا می کند بیدل
گهر از شرم کمزرفی عرقها کرد دریا شد
نگاه از جلوه پیش افتاد امروز تو فردا شد
فسونهای تجلی آفت نظاره ما شد
خوشا دیوانه ای کز خویش بیرون رفت و صحرا شد
نظرها برکجی زد خط خوبان هم چلیپا شد
سلامت سخت می لرزد بر آن سنگی که مینا شد
همین هوشی که ساز تست خواهد بیخودیا شد
درین ویرانه چون شمعم همان واماندگی پا شد
شراری در فضای وهم بال افشانند و عنقا شد
به خاموشی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد

غزل شماره ۱۱۷۳: صفا داغ کدورت گشت سامان من و ما شد

صفا داغ کدورت گشت سامان من و ما شد
زیارتگاه حسنم کرد فیض محوگردیدن
ز فکر خود گذشتم مشرب ایجاد جنون گشتم
چراغ برق تحقیقی نمی باشد درین وادی
ز تمثال فنا تصویر صبح آواز می آید
ز یمن عافیت دور است ترک وضع خاموشی
به قدر ناز معشوق ست سعی همت عاشق
دماغ درد دل داری مهبای تپیدن شو
عروجم بی نشانی بود لیک از پستی همت
سر و برگ تعلق در ندامت باختم بیدل
به سر خاکی فشاند آئینه کاین تمثال پیدا شد
ز قید نقش رستم خانه آئینه پیدا شد
گریبان تأمل صرف دامن گشت صحرا شد
سباهی کرد اینجا گر همه خورشید پیدا شد
که در آئینه وضع جهان نتوان خودآرا شد
زبان بال تپشها زد اگر یک حرف گویا شد
نگاه ما بلندی کرد تا سرو تو رعنا شد
به گوش عافیت نتوان حریف ناله ما شد
شرار من فسردن در گره بست و ثریا شد
جهان را سودن دستم پر پرواز عنقا شد

غزل شماره ۱۱۷۴: کسی معنی بحر فهمیده باشد

کسی معنی بحر فهمیده باشد که چون موج برخویش پیچیده باشد
 چو آینه پر ساده است این گلستان خیال تو رنگی تراشیده باشد
 کسی را رسد ناز مستی که چون خط به گرد لب یار گردیده باشد
 به گردون رسد پایه گردبادی که از خاکساری گلی چیده باشد
 طراوت در این باغ رنگی ندارد مگر انفعالی تراویده باشد
 غم خانه‌داری ست دام فریبت گره بند تار نظر دیده باشد
 درین ره شود پایمال حوادث چو نقش قدم هرکه خوابیده باشد
 به وحشت قناعت کن از عیش امکان گل این چمن دامن چیده باشد
 ز گردی کزین دست خیزد حذر کن دل کس در این پرده نالیده باشد
 ندارم چو گل پای سیر بهارت به رویم مگر رنگ گردیده باشد
 جهان در تماشاگه عرض نازت نگاهی در آینه بالیده باشد
 بود گریه دزیدن چشم بیدل چو زخمی که او آب دزدیده باشد

غزل شماره ۱۱۷۵: پی اشک من ندانم به کجا رسیده باشد

پی اشک من ندانم به کجا رسیده باشد ز پی‌ات دویدنی داشت به رهی چکیده باشد
 ز نگاه سرکشیدن به رخت چه احتمال است مگر از کمین حیرت مژه قدکشیده باشد
 تب و تاب موج باید ز غرور بحر دیدن چه رسد به حال آنکس که ترا ندیده باشد
 به نسیمی از اجابت چمن حضور داریم دل چاک بال می‌زد سحری دمیده باشد
 به چمن زخون بسمل همه جا بهارناز است دم تیغ آن تبسم رگ گل بریده باشد
 دل ما نداشت چیزی که توان نمود صیدش سر زلفت از خجالت چقدر خمیده باشد
 چه بلندی و چه پستی چه عدم چه ملک هستی نشنیده‌ایم جایی که کس آرمیده باشد
 بم و زبر هستی ما چو خروش ساز عنقا است شنو از کسی که او هم ز کسی شنید باشد
 ز طریق شمع غافل مگذر درین بیابان مژه آب ده ز خاری که به پا خلیده باشد
 غم هیچکس ندارد فلک غروپیما به زبان مدبری چند گله می‌تپیده باشد
 به دماغ دعوی عشق سر بوالهوس بلند است مگر از دکان قصاب جگری خریده باشد
 همه کس سراغ مطلب به دری رساند و نازید من و ناز نیم‌جانی که به لب رسیده باشد
 به هزار پرده بیدل ز دهان بی‌نشانش سخنی شنیده‌ام من که کسی ندیده باشد

غزل شماره ۱۱۷۶: آن فتنه که آفاقش شور من و ما باشد

آن فتنه که آفاقش شور من و ما باشد	دل نام بلایی هست یارب به کجا باشد
بابد به سراب اینجا از بحر تسلی بود	نزدیک خود انگارید گر دورنما باشد
راحت طلبی ما را چون شمع به خاک افکند	این آرزوی نایاب شاید تنه پا باشد
گویند ندارد دهر جز گرد عدم چیزی	آن جلوه که ناپیداست باید همه جا باشد
بی پیرهن از یوسف بویی نتوان بردن	عریانی اگر باشد در زبر قبا باشد
نبر وبم جرات نیست درساز حباب اینجا	غرق عرق شرمیم ما را چه صدا باشد
کم نیست کمال فقر ز دام هوس رستن	بگذار که این پرواز در بال هما باشد
اندیشه خودبینی از وضع ادب دور است	آینه نمی باشد آنجا که حیا باشد
با طبع رعونت کیش زنهار نخواهی ساخت	باید سرگردن خواه از دوش جدا باشد
اشکی که دمید از شمع غیرت ته پایش ریخت	کاش آب رخ ما هم خاک ذر ما باشد
تحقیق ندارد کار با شبهه تراشوها	در آینه خورشید تمثال خطا باشد
اجزای جهان کل کیفیت کل دارد	هر قطره که در دریاست باشد همه تا باشد
هر چند قبولت نیست بیدل ز طلب مگسل	بالقوه حاجتها در دست دعا باشد

غزل شماره ۱۱۷۷: به که چندی دل ما خامشی انشا باشد

به که چندی دل ما خامشی انشا باشد	جرس قافله بی نفسیها باشد
تا کی ای بیخبر از هرزه خروشیهات	کف افسوس خموشی لب گویا باشد
گوشه بیخبری وسعت دیگر دارد	گرد آسوده همان دامن صحرا باشد
بر دل سوخته ام آب میاش ای نم اشک	برق این خانه مباد آتش سودا باشد
نارسایی قفس تهمت افسرده دلی ست	مشکلی نیست ز خود رفتن اگر پا باشد
طلب افسرده شود همت اگر تنگ فضاست	تپش موج به اندازه دریا باشد
یارب اندیشه قدرت نکشد دامن دل	زنگ این آینه ترسم ید بیضا باشد
بگدازید که در انجمن یاد وصال	دل اگر خون نشود داغ تمنا باشد
نسخه جسم که بر هم زدن آرایش اوست	کم شیرازه پسندید گر اجزا باشد
شعله ها زیر نشین علم دود خودند	چه شود سایه ما هم به سر ما باشد
تو و نظاره نیرنگ دو عالم بیدل	من و چشمی که به حیرانی خود وا باشد

غزل شماره ۱۱۷۸: تا در آینه دل راه نفس و باشد

کلفت هر دو جهان در گره ما باشد	تا در آینه دل راه نفس و باشد
خنده و گریه ما از همه اعضا باشد	صبح شبنم ثمر باغچه نیرنگیم
نیست بی خشکی لب گر همه دریا باشد	گامها بسکه تر از موج سراب است اینجا
وهم گو در غم اندیشه فردا باشد	جلوه مفت است تو در حق نکه ظلم مکن
شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد	زین گلستان مگذر بیخبر از کاوش رنگ
گل این باغ محال است که رعنا باشد	پشت و رویی نتوان بست بر آینه دل
بالش خواب کسی گر پر عنقا باشد	مژه‌ای گرم توان کرد در این عبرتگاه
گره رشته ره آبله پا باشد	سعی و اماندگی ام کرد به منزل همدوش
جلوه تا چند به چشم تو معما باشد	به گشاد مژه آغوش یقین انشا کن
خون این شیشه مگر در رگ خارا باشد	عشرتی از دل افسرده ما رنگ نیست
کف افسوس خموشی لب گویا باشد	بی زبانی ست ندامت کش آهنگ ستم
زنگ سهل است اگر آینه از ما باشد	دل نداریم و همان بارکش صد المیم
سینه صافی ست در آن بزم که مینا باشد	بیدل آینه ی مشرب نکشد کلفت زنگ

غزل شماره ۱۱۷۹: چراکس منکر بی طاقتیهای درآ باشد

دلی دارد چه مشکل گر به دردی آشنا باشد	چراکس منکر بی طاقتیهای درآ باشد
پر پرواز رنگ و بو اگر باشد هوا باشد	دماغ آرزوهایت ندارد جز نفس سوزی
به چشم دامگرد بال مرغان توتیا باشد	حریص صید مطلب راحت از زحمت نمی داند
سحر فرش است در هر جا غبار آسیا باشد	ز نان شب دلت گر جمع گردد مفت عشرت دان
مگر در تار مسطر شوخی معنی صدا باشد	زبان خامشان مضراب گفت و گو نمی گردد
تو می گنجی و بس کر، در دل عشاق جا باشد	نفس بیهوده دارد پرفشانیهای ناز اینجا
ازین آینه بسیار است گر حیرت نما باشد	چه امکان ست نقش این و آن بندد صفای دل
تقاضای نگاهی بر صف مژگان عصا باشد	جهان خفته را بیدار کرد امید دیداری
شکست شیشه همچون موج گوهر بی صدا باشد	در آن محفل که تاثیر نگاهت سرمه افشاند
که یارب بر سر ما دود دل بال هما باشد	به چندین شعله می بالد زبان حال مشتاقان
گر این آینه خون گردد به یک رنگ آشنا باشد	ز بیدردی ست دل را اینقدرها رنگ گردانی
چو قامت حلقه گردد ساغر دور فنا باشد	ندارد بزم پیری نشئه‌ای از زندگی بیدل

غزل شماره ۱۱۸۰: زشوخی چشم من تاکی به روی غیرو باشد

زشوخی چشم من تاکی به روی غیرو باشد	تصور می‌تپد در خون تحیر می‌شود مجنون
ازبن خاک فنا تاکی فریب زندگی خوردن	سراغ جلوه‌ای در خلوت دل می‌دهد شوقم
ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی	مژه هر جا بهم یابی نگاهی خفته است آنجا
چه امکانست خم بردارد از بنیاد عجز من	ز بس چون گل تنک کردند برک عشرت ما را
به غیر از ناله سامانی ندارد خانه وحشت	ندارد هیچکس آگاهی از سعی گداز من
پی هر آه از خود رفته دارم قاصد اشکی	تامل کن چه مغرور اقامت مانده‌ای بیدل
نگه باید به خود پیچد اگر صاحب حیا باشد	چه ظلم است اینکه کس دور از تو با خود آشنا باشد
که دارد دست شستن گر همه آب بقا باشد	غریبم خانه آینه می‌پرسم کجا باشد
به اندوه کجی خون شو اگر تیرت خطا باشد	نه شامت بی سحر جوشد نه زنگت بی صفا باشد
اگر زیر بغل چون تار چنگم صد عصا باشد	اگر رنگی پر افشانند شکست کار ما باشد
کمان حلقه زنجیر ما تیرش صدا باشد	همان بیرنگ می‌سوزد نفس در هر کجا باشد
سحر هر سو خرامد چشم شبنم در قفا باشد	مبادا در نگین نامی که داری نقش پا باشد

غزل شماره ۱۱۸۱: تسلی کو اگر منظورت اسباب هوس باشد

تسلی کو اگر منظورت اسباب هوس باشد	ز هستی هر چه اندیشی غبار دل مهیا کن
درین محفل حیا کن تا گلوی ناله نخراشی	نمی‌گیرد به غیر از دست و تیغ و دامن قاتل
چه امکانست ما و جرات پرواز گلزارت	نبالیدیم بر خود ذره‌ای در عرض پیدایی
به دل وامانده ای از لاف ما و من تیرا کن	چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را
مکن ساز اقامت تا غبار خویش بشکافی	شکست رنگ امید است سر تا پای ما بیدل
ندارد برگ راحت هر که را در دیده خس باشد	کسوف آفتاب آینه عرض نفس باشد
نفس هم کم خروشی نیست گر فریادرس باشد	مرا در کوچه‌های زخم رنگ خون عسس باشد
نگاه عاجزان را سایه مژگان قفس باشد	غبار ما مباد افشانده ی بال مگس باشد
مقیم خانه آینه باید بی نفس باشد	شکخ ما همان مضمورن که نتوان بست بس باشد
نفس پر می‌فشاند شاید آواز جرس باشد	ز سیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

غزل شماره ۱۱۸۲: مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد

مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد	به منزل چون رسد سرگشته‌ای کز نارساییها
تواند بین خودی زین عرصه گوی عافیت بردن	که بال افشاندم خمیازه یاد قفس باشد
بیابان مرگ حیرت از غبار پیش و پس باشد	که چون اشک یتیمان در دویدن بی نفس باشد

کمال عشق من ای کاش در خورد هوس باشد	در این محفل خجالت می‌کشم از ساز موهومی
در این گلشن ملال از میوه‌های پیشرس باشد	گلی پیدا نشد تا غنچه‌ای نگشود آغوشش
بنای خانه آینه یک دیوار بس باشد	به داغ آرزویی می‌توان تعمیر دل کردن
نشاط عنکبوتان بستن بال مگس باشد	امل پیما ندارد غیرتسخیر هوس جهدی
به روز ناتوانیها عصای شعله خس باشد	ضعیفان دستگیر سرفرازان می‌شوند آخر
همان فریاد حسرت باده جام جرس باشد	ندارد دل جز اسباب تپیدن عشرت دیگر
مبادا سیر این آینه در راحت قفس باشد	به دل هم تا توانی چون نفس مایل مشو بیدل

غزل شماره ۱۱۸۳: صبحی که گلت به باغ باشد

گل در بغل چراغ باشد	صبحی که گلت به باغ باشد
گو آینه بی تو داغ باشد	تمثال شریک حسن میسند
تا خورشیدت سراغ باشد	ای سایه نشان خویش گم کن
گر آرزوی فراغ باشد	آنسوی عدم دو گام واکش
این غنچه گل چه باغ باشد	مردیم به حسرت دل جمع
آنجا هم اگر دماغ باشد	گویند بهشت جای خوبی ست
گو طوطی بخت زاغ باشد	بیدل به امید وصل شادیم

غزل شماره ۱۱۸۴: تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد

باید میان یاران ما و شما نباشد	تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد
کس عیب کس نبیند تا بی حیا نباشد	بر ما خطا گرفتن از کیش شرم دور است
تا کفه وقارت پا در هوا نباشد	با هر که هرچه گویی سنجیده بایدت گفت
گر در طلب بمیرد همت گدا نباشد	ابرام بی نیازان ذلت کش غرض نیست
نقشی که جوشد از پا جز زیر پا نباشد	از سفته آنچه زاید تعظیم را نشاید
خون وفاسرشتان رنگ حنا نباشد	در پایت آنچه ریزد تا حشر برنخیزد
این یک دو دم تعلق آتش چرا نباشد	شمع بساط ما را مفت نفس شماری ست
در کیش راستی‌ها تیر خطا نباشد	حرف زبان تحقیق بی نشئه اثر نیست
انگشت زینهاریم ما را صدا نباشد	چون موی چینی اینجا اظهار سرمه رنگ است
بیگانه اش مفهمید گو آشنا نباشد	خو دارد آن ستمگر با شیوه تغافل
ای محرمان ببینید امید ما نباشد	بیرون این بیابان پر می زند غباری
مژگان بهم نجسید تا بوریا نباشد	شیرینی آنقدر نیست در خواب مخمل ناز
تا استخوان به مغز است باب هما نباشد	فطرت نمی‌پسندد منظور جاه بودن

در مجلسی که عزت موقوف خودفروشی ست
 در صحبتی که پیران باشند بی تکلف
 جز عجز راست ناید از عاریت سرشتان
 گرد دماغ همت سرکوب هر بنایی ست
 در محفلی که احباب چون و چرا فروشند
 بیدل همان نفس وارما را به حکم تسلیم
 دیگر کسی چه باشد گر میرزا نباشد
 هر چند خنده باشد دندان نما نباشد
 دوشی که زیر بار است خم تا کجا نباشد
 قصر فلک بلند است گر پشت پا نباشد
 مگشا زبان که شاید آنجا حیا نباشد
 باید زدن در دل هر چند جا نباشد

غزل شماره ۱۱۸۵: محبت ستمگر نباشد نباشد

محبت ستمگر نباشد نباشد
 دل جمع مهری ست برگنج اقبال
 شکوهی که دارد جهان قناعت
 دلی می گدازم به صد جوش مستی
 در افسردنم خفته پرواز عنقا
 هوس جوهر تربیت نیست همت
 چه حرف است لغزش به رفتار معنی
 به جایی که باشد عروج حقیقت
 چنان باش فارغ ز بار تعلق
 یقینی که از شبهه دور بینی
 به خویش آشنا شو چه واجب چه ممکن
 پیامی ست این اعتبارات هستی
 از آن آستان خواه مطلوب همت
 ز اعداد خلق آن چه وامی شماری
 اثر نامدارست ز آینه مگذر
 چه دنیا چه عقبا خیالست بیدل
 وفا زحمت آور نباشد نباشد
 اگر کیسه پر زر نباشد نباشد
 به خاقان و قیصر نباشد نباشد
 می ام گر به ساغر نباشد نباشد
 چو رنگم اگر پر نباشد نباشد
 فلک سفله پرور نباشد نباشد
 خطی گر به مسطر نباشد نباشد
 اگر چرخ و اختر نباشد نباشد
 که بر دوش اگر سر نباشد نباشد
 لب یار کوثر نباشد نباشد
 عرض را که جوهر نباشد نباشد
 که هر جا پیمبر نباشد نباشد
 که چیزی بر آن در نباشد نباشد
 اگر واحد اکثر نباشد نباشد
 گرفتم سکندر نباشد نباشد
 تو باش این و آن گر نباشد نباشد

غزل شماره ۱۱۸۶: عشق هر جا ادب آموز تپیدن باشد

عشق هر جا ادب آموز تپیدن باشد
 مزرع نیستی آرایش تخم شریریم
 شوق مفت است که در راه کسی می پوییم
 موج این بحر تپش بسمل سعی گهر است
 اشک چندی گره دیده حیران خودیم
 خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد
 آفت حاصل ما عرض دمیدن باشد
 منزل مقصد ما گو نرسیدن باشد
 رنجها در خور راحت طلبیدن باشد
 تا نصیب که به راه تو دویدن باشد

صید دلها نتوان کرد مگر از تسلیم	طره شاهد این بزم خمیدن باشد
حیرت و لذت دیدار خیالی ست محال	هر که آیینه شود داغ ندیدن باشد
کلفت چنین نکشد کوهی دامن فقر	گل آزادی این باغ نچیدن باشد
رفته‌ام از خود و تهمت کش آسودگی‌ام	حیرت آینه‌ام کاش تپیدن باشد
بیکرم مانی صورتکده نومیدی ست	بی‌رخت هرچه کشم ناله کشیدن باشد
بسمل شوق مرا از اثر کوجه زخم	تا دم تیغ تو یکدست تپیدن باشد
هرقدر زین قفس وهم برآیی مفت است	ناله کم نیست اگر میل رمیدن باشد
چشم‌بندی ست بهار گل بیرنگی عشق	دیدن یار مبادا که شنیدن باشد
از دلیران جنون جرأت یاسم بیدل	چون نفس تیغ من از خویش بریدن باشد

غزل شماره ۱۱۸۷: رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد

رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد	طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد
غفلت بهانه مشتاق خوابت فسانه مایل	بر دیده سخت ظلم است گر گوش کر نباشد
افشای راز الفت بر شرم واگذارید	نگشاید این گره را دستی که تر نباشد
بر آسمان رسیدیم راز درون ندیدیم	این حلقه شبهه دارد بیرون در نباشد
خلق و هزار سودا ما و جنون و دشتی	کانجا ز بیکسیها خاکی به سر نباشد
چین کدورتی هست بر جبهه نگینها	تحصیل نامداری بی‌دردسر نباشد
امروز قدر هرکس مقدار مال و جاه است	آدم نمی‌توان گفت آنرا که خر نباشد
در یاد دامن او ماییم و دل تپیدن	مشت غبار ما را شغل دگر نباشد
نقد حیات تاکی در کیسه توهم	آهی که ما نداریم گو در جگر نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد	آینه‌ایم و ما را تاب نظر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما	شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد
گردانده گیر بیدل اوراق نسخه وهم	فرصت بهار رنگست رنگ اینقدر نباشد

غزل شماره ۱۱۸۸: مکتوب شوق هرگز بی‌نامه بر نباشد

مکتوب شوق هرگز بی‌نامه بر نباشد	ما و ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
هرجا تنید فطرت یک حلقه داشت گردون	در فهم پرگار حکم دو سر نباشد
خاشاک را در آتش تاکی خیال پختن	آنجا که جلوه اوست از ما اثر نباشد
مغرور فرصت دهر زین بیشتر مباحثید	بست و گشاد مژگان شام و سحر نباشد
برقی ز دور داردهنگامه تجلی	ای بیخودان ببینید دل جلوه‌گر نباشد
ما را به رنگ شبنم تا آشیان خورشید	باید به دیده رفتن گر بال و پر نباشد

هرچندکار فرداست امروز مفت خودگیر
 شاید دماغ و طاقت وقت دگر نباشد
 زاهد ز وضع خلوت نازکمال مفروش
 افسردن ازکف خاک چندان هنر نباشد.
 آینه خانه دل آخر به زنگ دادیم
 زین بیش آه ما را رنگ اثر نباشد
 خواهی به خلق روکن خواهی خیال او کن
 در عالم تماشا بر خود نظر نباشد
 آسودگی مجوید از وضع اشک بیدل
 این جوهر چکیدن آب گهر نباشد

غزل شماره ۱۱۸۹: هرچند به حق قرب تو مقدور نباشد

هرچند به حق قرب تو مقدور نباشد
 آثار غرور انجمن آرای شکست است
 بر شیشه قلقل هوس ما مگذارید
 پیغام وفا درگره سعی هلاک است
 ای مست قناعت مگشا کف به دعا هم
 از بست و گشاد در تحقیق میندیش
 یاران غم دمسردی ایام ندارند
 بگذر ز مقامات و خیالات فضولی
 در وادی تحقیق چه حرف است سیاهی
 نقد دل و پا مزد تردد چه خیال است
 ما سوختگان برهمن قشقه شمعی
 بر هم زدن الفت دلها مپسندید
 بیدل زشروشورتعلق به جنون زن
 بر دردلی گر برسی دور نباشد
 چینی طرب مجلس فغفورنباشد
 آن پنبه که مغز سر منصور نباشد
 غمنامه ما جز به پر مور نباشد
 تا دست تو خمیازه مخمور نباشد
 چشم و مزه سهل است دلت کور نباشد
 باید خنکیهای توکافور نباشد
 داغ ارنی جز به سر طور نباشد
 گر حایل بینایی ما نور نباشد
 این آبله سر برکف مزدور نباشد
 در دیر وفا صندل و سندور نباشد
 دکان حلب خوشه انگور نباشد
 گو خانه زنجیر تو معمور نباشد

غزل شماره ۱۱۹۰: راحت نصیب ایجاد زنگ و حبش نباشد

راحت نصیب ایجاد زنگ و حبش نباشد
 یاران به شرم کوشید کان رمز آشنایی
 تا از نفس غباریست باید زبان کشیدن
 بر خوان عشق نتوان شد محرم حلاوت
 بر تخته من و ما خال زیاد وهمیم
 خواهی به دیر کن ساز خواهی به کعبه پرداز
 از شیشه تعین ایمن نمی توان زیست
 از ضعف بی یها بر خاک سجده بردیم
 در مردمک سیاهی نور است غش نباشد
 بی پرده نیست ممکن بیگانه‌وش نباشد
 در وادی محبت جز العطش نباشد
 تا انگبین شمعت انگشت چش نباشد
 بازبچه عدم را این پنج و شش نباشد
 هنگامه نفسها بی کشمکش نباشد
 در طبع ما گدازیست هر چند غش نباشد
 بید آبرو نریزد گر مرتعش نباشد

حیف است دست منعم در آستین شود خشک
 زاهد ز عیش زندان پر غافل است بیدل
 این نان نمک ندارد تا پنجه کش نباشد
 فردوس در همین جاست گر ریش و فش نباشد

غزل شماره ۱۱۹۱: هر چند دل از وصل قدح نوش نباشد

هر چند دل از وصل قدح نوش نباشد	رحمی که زیاد تو فراموش نباشد
حرفی که بود بی اثر ساز دعایت	یارب به زبان ناید و در گوش نباشد
جایی که به گردش زند انداز نگاهت	چندان که نظر کار کند هوش نباشد
آنجا که ادب قابل دیدار پرستی ست	واکردن مژگان کم از آغوش نباشد
در دیر محبت که ادب آینه دارست	خاموش به آن شعله که خاموش نباشد
گویند به صحرای قیامت سحری هست	یارب که جز آن صبح بناگوش نباشد
خلقی ست خجالت کش مخموری و مستی	این خمکده را غیر عرق جوش نباشد
سر تا قدم وضع حباب است خمیدن	حمال نفس جز به چنین دوش نباشد
بیدل چه خیال است کمال تو نهفتن	آیینۀ خورشید نمذ پوش نباشد

غزل شماره ۱۱۹۲: وضع فلک آنجا که به یک حال نباشد

وضع فلک آنجا که به یک حال نباشد	رنگ من و تو چند سبکبال نباشد
تا وانگری رفته ای از دیده احباب	آب آن همه زندانی غربال نباشد
گردن نفرازی که در این مزرع عبرت	چون دانه سری نیست که پامال نباشد
دل را نفریبی به فسونهای تعین	آرایش این آینه تمثال نباشد
عیبی بتر از لاف کمالات ندیدیم	شرمی که لب تشنه تبخال نباشد
از شکر محبت دل ما بیخبر افتاد	در قحط وفا جرم مه و سال نباشد
امروز گر انصاف دهد داد طبایع	کس منتظر مهدی و دجال نباشد
ای آینه هر سو گذری مفت تماشاست	امید که آهیت به دنبال نباشد
دامان کری گیر و نوای همه بشنو	تا پیش تو صاحب غرضی لال نباشد
خفت مکش از خلق و به اظهار غناکوش	هر چند به دست تو زر و مال نباشد
در هر کف خاکی که فتادیم فتادیم	پهلوی ادب قرعۀ رمال نباشد
تر می کند اندیشه خشکی مژه ام را	مغز قلم نرگس من نال نباشد
آزادگی و سیرگریبان چه خیال است	بیدل سر پرواز ته بال نباشد

غزل شماره ۱۱۹۳: هرچند خودنمایی تخت و حشم نباشد

هرچند خودنمایی تخت و حشم نباشد	در عرض بی‌حیایی آینه کم نباشد
پیش از خیال هستی باید در عدم زد	این دستگاه خجالت‌کاو یک دو دم نباشد
موضوع کسوت جود دامن‌فشایی هست	در بند آستین‌ها دست کرم نباشد
از خوان این بزرگان دستی بشوی و بگذر	کانجا ز خوردنیها غیر از قسم نباشد
حیف است ننگ افلاس دامان مردگیرد	تا ناخنیست در دست کس بی‌درم نباشد
غفلت هزار رنگ است در کارگاه اجسام	چون چشم خواب پا را مژگان بهم نباشد
بی‌انتظار نتوان از وصل کام دل برد	شادی چه قدر دارد جایی که غم نباشد
روزی دو، این تب و تاب باید غنمیت انگاشت	ای راحت انتظاران هستی عدم نباشد
دل داغ سرنوشت است از انفعال تقدیر	تا سرنگون نگردد خط در قلم نباشد
در عرصه‌ای که بالذگرد ضعیفی ما	مژگان بلندکردن کم از علم نباشد
از ما سراغ ما کن وهم دویی رها کن	جایی که ما نباشیم آینه هم نباشد
هر دم زدن در اینجا صدکفر و دین مهیاست	دل معبد تماشاست دیر و حرم نباشد
از شاخ بید گیرید معیار بی‌بریها	کاین بار بر ندارد دوشی که خم نباشد
عمری ست گوهر ما رفته‌ست از کف ما	این آبله ببینید زیر قدم نباشد
وحشت‌کمین نشسته‌ست گرد هزار معجون	مگذار پا به خاکم تا دیده نم نباشد
چو عمر رفته بیدل پر بی‌نشان سراغم	جز دست سوده ما را نقش قدم نباشد

غزل شماره ۱۱۹۴: اگر تعین عنقا هوس پیام نباشد

اگر تعین عنقا هوس پیام نباشد	نشان خود به جهانی برم که نام نباشد
چه لازم ست به دوشم غم آدا فکند کس	حق بقا دونفس خجالت است و وام نباشد
حیا ز ننگ خموشی کدام نغمه کند سر	به صد فسانه زخم گر سخن تمام نباشد
دو دم به وضع تجدد خیال می‌گذرانم	خوشم به نشئه که جمعیت دوام نباشد
حجاب‌جوهر دل نیست جز کدورت هستی	چراغ آینه روشن به وقت شام نباشد
دل است باعث هستی کجاست نشئه چه مستی	دماغ باده که دارد دمی که جام نباشد
هوس تپد به چه راحت نفس دمد ز چه وحشت	در آن مقام که صیاد و صید و دام نباشد
کسی ندید ز هستی به غیر دردسر اینجا	شراب این خم وهم از کجاکه خام نباشد
چه ممکن است که آغوش حرصها بهم آید	درتن جسراحت خمیازه التیام نباشد
دل از شکایت افلاس به که جمع نمایی	زبان به کام تو بس گر جهان به کام نباشد
جدا ز انجمن نیستی به هرچه رسیدم	نیافتم که می ساغرش حرام نباشد
کدام عمر و چه فرصت که دل دهی به تماشا	به پای اشک نگه می‌دود خرام نباشد

نه گوشه‌ای ست معین نه منزلی ست مبرهن
 به اوج عشق چه نسبت تلاش بال هوس را
 خروش درد شنو مدعای عشق همین بس
 اگر ز ملک عدم تا وجود فهم گماری
 کسی کجا رود از عالمی که نام نباشد
 وداع وهم من و ما هوای بام نباشد
 در الله الله ما جای حرف لام نباشد
 بجز کلام تو بیدل دگر کلام نباشد

غزل شماره ۱۱۹۵: گر بوی وفا را نفس آینه نباشد

گر بوی وفا را نفس آینه نباشد
 صد عمر ابد هیچ نیرزد به گذشتن
 لعل تو مبراست ز افسون مکیدن
 تکرار مبندید بر اوراق تجدد
 بر شیخ دکانداری ریش است مسلم
 زاهد به نظر می کند از دور سیاهی
 لب کم شکنند مهر ودیعتکده راز
 از دل چو نفس می گذری سخت جنونی ست
 گر حرف وفا سکتته فروشد به تامل
 چون صبح اگر یک نفس از خویش بر آیی
 بیدل حذر از آفت پیوند علایق
 این داغ دل اولی ست که در سینه نباشد
 امروز خوشی هست اگر دینه نباشد
 این پسته تر مصرف لوزینه نباشد
 تقویم نفس را خط پارینه نباشد
 خرس این همه سوداگر پشمینه نباشد
 این صبح قیامت شب آدینه نباشد
 گر تشنه رسوایی گنجینه نباشد
 ای بیخبر این خانه آینه نباشد
 در رشته الفت گره کینه نباشد
 تا بام فلک پیچ و خم زینه نباشد
 امید که در دلق تو این پینه نباشد

غزل شماره ۱۱۹۶: دل انجمن محرم و بیگانه نباشد

دل انجمن محرم و بیگانه نباشد
 در ساز فنا راحت عشاق مهیاست
 بی کسب صفا صید معانی چه خیال است
 چون شانه کلید سر مویی نتوان شد
 دل زانوی فکرش همه چشم است که مینا
 بی ساخته حسنی ست که دارم به کنارش
 افسون چه ضرور است به عزم مژه بستن
 بر اوج مبر پایه اقبال تعین
 جز حیرت ادراک درین خانه نباشد
 بالین وفا بی پروانه نباشد
 تا سنگ بود شیشه پریخانه نباشد
 تا سینه چاکت همه دندان نباشد
 چندان که خمد بی خط پیمان نباشد
 مشاطه شوق آینه و شانه نباشد
 در خواب عدم حاجت افسانه نباشد
 تا صورت رفتار تو لنگانه نباشد
 شاهی اگر این وضع گدایانه نباشد
 چون ریشه دوانید نمو، دانه نباشد
 این قافله بی لغزش مستانه نباشد
 در خانه ما بیدل دیوانه نباشد

غزل شماره ۱۱۹۷: خیال نامداری تا کیت خاطر نشین باشد

خیال نامداری تا کیت خاطر نشین باشد	چه لازم سرنوشت چون نگین زخم جبین باشد
درین وادی به حیرت هم میسر نیست آسودن	همه گر خانه آیفغه گردی حکم زین باشد
طراوت آرزو داری ز قید جسم بیرون آ	که سرسبزی نبیند دانه تا زیر زمین باشد
به خود پیچیدن ما نیست بی انداز پروازی	کمند موج ما را یکنفس گرداب چین باشد
به قدر جهد معراجی ست ما را ورنه آتش هم	به راحت گر زند خاکسترش بالانشین باشد
به حیرت رفته است از خویش اگر شمع ست اگر محفل	نشاط هر دو عالم یک نگاه واپسین باشد
غباری نیست از پست و بلند موج دریا را	حقیقت بی نیاز ز اختلاف کفر و دین باشد
پی قتل چه دامن برزند شوخی که در دستش	هجوم جوهر شمشیر چین آستین باشد
ز چشم تر مآل انتظار شوق پرسیدم	جگر خون گشت و گفت احوال مشتاقان چنین باشد
فرو رو پر خاک ای سرگران نشئه خست	ز قارون نام هم کم نیست بر روی زمین باشد
محال است اینکه عجز از طینت ما رخت بر بندد	سحر گر صد فلک باله همان آه حزین باشد
ندارم نشئه دیگر به هر سرگشتگی بیدل	جوگردابم درین محفل خط ساغر همین باشد

غزل شماره ۱۱۹۸: پرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد

پرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد	که مرحوم است آدم هر قدر شیطان لعین باشد
مگو در جوش خط افزونی حسن است خوبان را	زبان کفر هر جا شد دراز از نقص دین باشد
محبت محو کرد از دل غبار وهم اسبابم	به پیش شعله کی از چهره خاشاک چین باشد
نمایانم به رنگ سایه از جیب سیه روزی	چه باشد رنگ من یارب اگر آینه ین باشد
به صد مژگان فشاندن گرد اشکی رفته ام از دل	من و نقدی که بیرون رانده صد آستین باشد
به لوح حیرتم ثبت است رمز پرده امکان	مثال خوب و زشت آینه را نقش نگین باشد
در آن مزرع که حسنت خرمن آرای عرق گردد	به پروین می رساند ریشه هر کس خوشه چین باشد
نسیم از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد	به کام آرزویم حاصل روی زمین باشد
ندارد دامن دشت جنون از گرد پروایی	دل عاشق چرا از طعنه مردم حزین باشد
دو روزی از هوس تاریکی دنیا گواراکن	چراغ خانه زنبور ذوق انگبین باشد
کف دست توانایی به سودنها نمی ارزد	مکن کاری که انجامش ندامت آفرین باشد
ز سیر آف و رنگ این چمن دل جمع کن بیدل	که هر جا غنچه گردیدی گلت در آستین باشد

غزل شماره ۱۱۹۹: وداع سرکشی کن گر دلت راحت کمین باشد

چو آتش داغ شد جمعیتش نقش نگین باشد	وداع سرکشی کن گر دلت راحت کمین باشد
ز خواب می کشان مینا چرا اندوهگین باشد	ز مرگ ما فلک را کی غبار حزن درگیرد
در این محنت سرا معراج پروازت همین باشد	نگاهی گر رسد تا نوک مژگان مفت شوخی ها
چو شمع سلک گوهر وقف گوش آستین باشد	لب دامن نگر دید آشنای حرف اشک من
که تا انگشتشان در حلقه انگشتین باشد	گرفتاری به حدی دلنشین است اهل دولت را
مگر آن گوهر نایاب در زیر زمین باشد	سراغ عافیت احرام مرگم می کند تلقین
پر پرواز شهرت نام را نقش نگین باشد	به قدر زخم دل گل می کند شور جنون من
سپند بزم ما را ناله هم آتش نشین باشد	چه امکانست سر از حلقه داغ برآوردن
که چون خاکت دو عالم سجده وقف یک جبین باشد	در این معبد، فنا را مایه توقیر طاعت کن
محبت جز فنای ما نمی خواهد یقین باشد	گرت شمعی ست دامن زن و گر کشتی ست برق افکن
که هر جا جلوه ی صبحی ست شامش در کمین باشد	اشارت می کند بیدل خط طرف بناگوشش

غزل شماره ۱۲۰۰: جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد

معموری آن شوق که ویران تو باشد	جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد
یارب شود آینه و حیران تو باشد	عمری ست دل خون شده بیتاب گدازی ست
آن روز که در سایه دامان تو باشد	صد چرخ توان ریخت ز پرواز غبارم
تا در قدم سرو خرامان تو باشد	داغم که چرا پیکر من سایه نگرید
پوشیدگی آینه عریان تو باشد	عشاق بهار چمنستان خیالند
هرجا اثر لغزش مستان تو باشد	هر نقش قدم خمکده عالم نازیست
پیداست که حیران تو حیران تو باشد	نظاره ز کونین به کونین نپرداخت
قربان تو قربان تو قربان تو باشد	مپسند که دل در تپش یأس بمیرد
چینی که شکن پرور دامان تو باشد	سر جوش تبسمکده ناز بهار است
یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد	در دل تپشی می خلد از شبهه هستی
کو آینه تا صفحه دیوان تو باشد	بیدل سخنت نیست جز انشای تحیر

غزل شماره ۱۲۰۱: ما راکه نفس آینه پرداخته باشد

تدبیر صفا حیرت بی ساخته باشد	ما راکه نفس آینه پرداخته باشد
گو تیغ تو هم به سپهر آخته باشد	فرداست که زیر سپر خاک نهانیم
مو تا به کجا گردنش افراخته باشد	تسلیم سرشتیم رعونت چه خیال است

با طینت ظالم چه کند ساز تجرد	ماری به هوس پوستی انداخته باشد
شور طلب از ما به فنا هم نتوان برد	خاکستر عاشق قفس فاخته باشد
بی بوی گلی نیست غبار نفس امروز	یاد که در اندیشه ما تاخته باشد
دلدار گذشت و خبر از دل نگرفتیم	این آینه‌ای نیست که نگداخته باشد
از شرم نثار تو به این هستی موهوم	رنگی که ندارم چقدر باخته باشد
بیدل به هوس دامن از کف نتوان داد	ای کاش کسی قدر تو نشناخته باشد

غزل شماره ۱۲۰۲: چشمی که بر آن جلوه نظر داشته باشد

چشمی که بر آن جلوه نظر داشته باشد	یارب به چه جرات مژه برداشته باشد
هر دل که ز زخم تو اثر داشته باشد	صد صبح گل فیض به بر داشته باشد
عمری ست دکان نفس سوخته گرم است	از آه من آینه خبر داشته باشد
با پر تو خورشید کرم سهل حسابی ست	گر شبنم ما دامن تر داشته باشد
دل توشه کش وهم حساب ست درین بحر	امید که آهی به جگر داشته باشد
جا بر سر دوش است کسی راکه درین بزم	با ما چو سبو دست به سر داشته باشد
از تیغ نگاهت دل آینه دو نیم است	هر چند ز فولاد سپر داشته باشد
ما را به ادبگاه حضورت چه پیام است	قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد
از وحشت ما بر دل کس نیست غباری	یک ذره تپیدن چقدر داشته باشد
ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت	جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد
ناکام فسرديم چو خون در رگ یاقوت	رنگی ندیدیم که پر داشته باشد
بیدل خلف سلسله عبرت امکان	جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد

غزل شماره ۱۲۰۳: محو طلبت گردی اگر داشته باشد

محو طلبت گردی اگر داشته باشد	آن سوی جهان عرض سحر داشته باشد
دل آیه فتحی است ز قرآن محبت	زیر و زبر زخمی اگر داشته باشد
از شعله هم نسبتی لعل تو آب است	هر چند که یاقوت جگر داشته باشد
ما و من وحدت نگهان غیرتویی نیست	این رشته محالست دو سر داشته باشد
آن راکه ز کیفیت چشمت نظری نیست	از بیخبرها چه خبر داشته باشد
چشم تر ما نیز همان مرکز حسن است	چون آینه گر پاس نظر داشته باشد
از طینت ظالم نتوان خواست مروت	شمشیر کجا آب گهر داشته باشد
امروز دم کر و فر خواجه بلند است	البته که این سگ دو سه خر داشته باشد
سوز دلم از گریه چرا محو نگریدید	بر آتش اگر آب ظفر داشته باشد

سیلاب سرشکم همه گر یک مژه بالذ
افسانه هنگامه اوهام مپرسید
تا خانه خورشید خطر داشته باشد
شامی که ندارم چه سحر داشته باشد
بیدل من و آن ناله از عجز رسایی
در نقش قدم گرد اثر داشته باشد

غزل شماره ۱۲۰۴: مشتاق تو گر نامه بری داشته باشد

مشتاق تو گر نامه بری داشته باشد
چون اشک هم از خود سفری داشته باشد
از آتش حرمان کف خاکستر داغی ست
گر شام امیدم سحری داشته باشد
چون شمع بود سربه دم تیغ سپردن
گر نخل مرادم ثمری داشته باشد
آینه مقابل نکنی با نفس من
آه است مبادا اثری داشته باشد
غیر از عرق شرم مقابل نپسندد
هستی اگر آینه گری داشته باشد
عمری ست که ما گمشدگان گرم سراغیم
شاید کسی از ما خبری داشته باشد
آرایش چندین چمن آغوش بهار است
هر سینه که یک زخم دری داشته باشد
ای اهل خرد منکر اسرار مباشید
دیوانه ما هم هنری داشته باشد
ما محو خیالیم ز دیدار مپرسید
سامان نگه دیده وری داشته باشد
مفت طرب ما چمن ساده دلها
گر حسن به آینه سری داشته باشد
امید ز عاشق نکند قطع تعلق
گر آه ندارد جگری داشته باشد
بیدل دل افسرده به عالم نتوان یافت
هر سنگ که بینی شرری داشته باشد

غزل شماره ۱۲۰۵: هر کس به رخت چشم تری داشته باشد

هر کس به رخت چشم تری داشته باشد
با ناله چرا این همه از پای درآید
از فخر کند جزو تن خویش چو نرگس
گر کوه ز تمکین کمری داشته باشد
چون برگ گل آینه آغوش بهار است
نادیده اگر سیم و زری داشته باشد
گر جیب دل از حسرت نامت نزند چاک
دائم که نگین هم جگری داشته باشد
آسودگی و هوش پرستی چه خیال است
این نشئه ز خود بیخبری داشته باشد
ما خود نرسیدیم ز هستی به مثالی
این آینه شاید دگری داشته باشد
جز برق در این مزرعه کس نیست که امروز
بر مشت خس ما نظری داشته باشد
افسانه تسلی نفس عبرت ما نیست
این پنبه مگر گوش کری داشته باشد
زین فیض که عام است لب مطرب ما را
خاکستر نی هم شکری داشته باشد
عالم همه گر یکدل بیمار برآید
مشکل که ز من خسته تری داشته باشد

چشمی‌ست که باید به رخ هر دو جهان بست
بیدل چو نفس چاره ندارد ز تبیدن
گر رفتن از این خانه دری داشته باشد
آن کس که ز هستی اثری داشته باشد

غزل شماره ۱۲۰۶: از نامه‌ام آن شوخ مکدر شده باشد

از نامه‌ام آن شوخ مکدر شده باشد
دی ناله گم کرده اثر منفعلم کرد
مرزاست به حرف فقرا تر شده باشد
این رشته گلوگیر چه گوهر شده باشد
آرایش کوس و دهل از خواجه عجب نیست
از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی
ازکسب صفا باطن این تیره‌دلی چند
زاهد خجل از مجلس رندان به در آمد
خفت کش همچشمی اقبال حباب است
بر فطرت دون ناز بلندی نتوان چید
رسوایی فطرت مکش از هرزه نوایی
زبن باغ هوس نامه به آن گل نتوان بزد
تدبیر صنایع شود از مرگ حصارت
منسوب دو چشم است نگاهی که تو داری
ما صافدلان پرتو خورشید وفاییم
کوبند دل گمشده منظور نگاهی‌ست
ما هیچ ندیدیم ازین هستی موهوم
تا هرچه توان دید مکرر شده باشد
دامن مکش از ما همه گر تر شده باشد
آینه ما عالم دیگر شده باشد
بیدل به خیالت چه مصور شده باشد

غزل شماره ۱۲۰۷: آنجا که طلب محوتوکل شده باشد

آنجا که طلب محوتوکل شده باشد
این جاه و حشم مایه اقبال طرب نیست
پیداست چراغان هوس گل شده باشد
در دسر گل گشته تجمل شده باشد
گر نخل هوس سرکش انداز ترقی‌ست
مغرور مشو خواجه به سامان کثافت
در ریشه توفیق تنزل شده باشد
بر پشت خزان مو چقدر جل شده باشد
آسان شمر از ورطه تشویش گذشتن
ساز طرب محفل ما ناله کوه است
خلقی به عدم دود دل و داغ جگر برد
از قطره ما دعوی دریا چه خیال است
دل نشئه شوقی‌ست چمن‌ساز طبایع
ما و من اظهار پرافشانی اخفاست
گر زیر قدم آبله‌ای پل شده باشد
اینجا چه صداها که نه قلقل شده باشد
خاک همه صرف گل و سنبل شده باشد
این جزو که گم‌گشت مگر کل شده باشد
انگور به هر خم که رسد، مل شده باشد
بوی گل ما ناله بلبل شده باشد

هر دم قدح گردش آن چشم به رنگی ست
ترسم نگه یار تغافل شده باشد
بیدل دل اگر خورد قفا از سر زلفش
شادم که اسیر خم کاکل شده باشد

غزل شماره ۱۲۰۸: تغافل چه خجالت به خود چیده باشد

تغافل چه خجالت به خود چیده باشد
که آن نازنین سوی ما دیده باشد
حنایی ست رنگ بهار سرشکم
بدانم به پای که غلتیده باشد
طرب مفت دل گر همه صبح شبم
ز گل کردن گریه خندیده باشد
به اظهار هستی مشو داغ خجالت
همان به که این عیب پوشیده باشد
ندانم دل از درس موهوم هستی
چه فهمیده باشد که فهمیده باشد
چو موج گهر به که از شرم دریا
نگاه تو در دیده پیچیده باشد
بجو شد دل گرم با جسم خاکی
اگر باده با شیشه جوشیده باشد
من و یأس مطلب دل و آه حسرت
دعا گو اثر می پرستیده باشد
نفس سازی آهنگ جمعیت کو
سحر گرد اجزای پاشیده باشد
درین دشت وحشت من آن گردبادم
که سر تا قدم دامن چیده باشد
حیا پرور آستان نیازت
دلی داشتم آب گردیده باشد
گر بیدل ما دهد عرض هستی
به خواب عدم حیرتی دیده باشد

غزل شماره ۱۲۰۹: خلوتسرای تحقیق کاشانه که باشد

خلوتسرای تحقیق کاشانه که باشد
در بسته ششجهت باز این خانه که باشد
گردون دربن بیابان عمری ست بی سروباست
این گردباد یارب دیوانه که باشد
بنیاد خلق امروز گرد خرابه دیدی
تا مسکن تو فردا و برانه که باشد
برالفت نفسها بزم هوس مچینید
سیلاب یک دو دم بیش همخانه که باشد
ای دور از آشنایی تاکی غم جدایی
آنکس که هرچه هست اوست بیگانه که باشد
بالطبع موشکافان آشفستگی پرستند
با زلف کار دارد دل شانه که باشد
دل در غم حوادث بی نوحه نیست یکدم
درد شکست ازین بیش با دانه که باشد
خلقی به دور گردون مخمور و مست وهم است
این خالی پر از هیچ پیمان که باشد
رنگم به این پر و بال کز خود رمیدنش نیست
گرد تو گر نگردد پروانه که باشد
بیدل صریر کلکت گر نیست سحرپرداز
صور قیامت آهنگ افسانه که باشد

غزل شماره ۱۲۱۰: نیام تیغ عالمگیر مستی موج می باشد

نیام تیغ عالمگیر مستی موج می باشد	خدنگ دلنشین نغمه را قندیل نی باشد
به دل غیر از خیال جلوه‌ات نقشی نمی‌یابم	به جز حیرت کسی در خانه آینه کی باشد
ز باغ عافیت رنگ امیدی نیست عاشق را	محبت غیر خون گشتن نمی‌دانم چه شی باشد
ز الفت چشم نگشایی به رنگ و بوی این گلشن	که می‌ترسم نگاه عبرت‌آلودی ز پی باشد
گذشتن برنتابد از سر این خاکدان همت	که ننگ پاست طی کردن بساطی را که طی باشد
به بادی هم نمی‌سنجم نوای عیش امکان را	به گوشم تا شکست استخوان آوازی نی باشد
ندارد از حوادث توسن فرصت عنان‌داری	نواهای شکست خویش بر امواج هی باشد
توان از یک تغافل صد دهان هرزه‌گو بستن	چه لازم رغبت طبعت به طشت پر ز قی باشد
جنون جوش است امشب مجلس کیفیت مستان	مبادا چشم مستی در قفای جام می باشد
ز شور عجز، ما گردنکشان را لرزه می‌گیرد	هجوم خاروخس بر روی آتش فصل دی باشد
قفس فرسوده این تنگنایم ای هوس خون شو	که می‌داند زمان رخصت پرواز کی باشد
نیایی جز امل شیرازه سختی‌کشان بیدل	مدار ستخوان در بندبند خلق پی باشد

غزل شماره ۱۲۱۱: در این خرابه نه دشمن نه دوست می باشد

در این خرابه نه دشمن نه دوست می باشد	به هرچه واری آنجاکه اوست می باشد
به رنج شبهه مفرسا که حرف مکتب عشق	در آن جریده که بی‌پشت و روست می باشد
غم جدایی اسباب می‌خورد همه کس	همیشه نان تعلق دو پوست می باشد
تلاش فطرت دون غیر خودنمایی نیست	دماغ آبله آماس دوست می باشد
ز بس که نسخه تحقیق ما پریشان است	نظر به کاشغر و دل به خوست می باشد
غبار معبد تقوا به باده ده کانجا	کمال صدق و صفا تا وضوست می باشد
تو لفظ مغتنم انگار، فکر معنی چیست	که مغزها همه محتاج پوست می باشد
جبین ز سجده نذرادی که سربلندی شرم	به عالمی که زمین روبروست می باشد
ز تازه‌رویی اخلاق نگذری بیدل	بهار تا اثر رنگ و بوست می باشد

غزل شماره ۱۲۱۲: نگه در شبهه تحقیق من معذور می باشد

نگه در شبهه تحقیق من معذور می باشد	سراب آینه‌ام آینه من دور می باشد
من و ساز دکان خودفروشی‌ها، چه حرف‌است این	جنون این فضولی در سرم‌نصور می باشد
عذابی نیست گر از خانه‌پردازی برون آیی	جهانی از غم طاق و سرا درگور می باشد
چه دارد آگهی غیر از قلدح‌پیمایی حاجت	به قدر چشم واکردن نگه مخمور می باشد

برات رزق شاهان بر دهان مور می باشد	معاش جاه بی عاجزکشی صورت نمی بندد
کفن این زخمها را مرهم کافور می باشد	علاج خارخار حرص ممکن نیست جز مردن
نگاه اینجا چراغ خانه زنبور می باشد	حذر از گوشه چشمی کزین یاران طمع داری
جهان چون نرگستان بی تو شهر کور می باشد	سراغ یک نگاه آشنا از کس نمی یابم
اگر عنقاقت محتاج پر عصفور می باشد	در آن وادی که من دارم جنون شعله پروازی
سر عشاق چینی خانه فغفور می باشد	ترنگی نیست کز شوقت نییچد در دماغ من
ز موسی پرس آوازی که شمع طور می باشد	ندارد ساز این کهسار جز خاموشی آهنگی
می و مینا همان یک دانه انگور می باشد	خرابرات یقین فرقی ندارد ظرف و مظروفش
پری تا نیست پیدا شیشه هم مستور می باشد	عبارت چیست غیر از اقتضای شوخی معنی
چراغ محفل تحقیق را این نور می باشد	سیاهی ریخت بر آینه ادراک ما بیدل

غزل شماره ۱۲۱۳: لب بی صرفه نوا جهل سبق می باشد

خامه شایان عرق در خور شق می باشد	لب بی صرفه نوا جهل سبق می باشد
دعوی باطلت اندیشه حق می باشد	با ادب باش که در انجمن یکتایی
دفترگل پر پروانه ورق می باشد	بلبلان قصه مخوانید که در مکتب عشق
خنجلت از آینه داران عرق می باشد	هرکجا غیرت حسن انجمن آرای حیاست
سکته وضع رضا سد رمق می باشد	در قناعت اگر ابرام نجوشد چو حباب
نغمه دهر ز قانون نهق می باشد	جوع و شهوت همه جا پرده در دلکوبی ست
چترکوه از پر طاووس شفق می باشد	خون ما مغتنم گرد سر تمکین گیر
دور مجنون چقدر سست نسق می باشد	سنگ هم درکف اطفال ندارد آرام
نان محتاج کنون پشت طبق می باشد	ورق جود کریمان جهان برگردید
غازه چهره این قوم به حق می باشد	بیدل از خلق جهان عشوه خوبی نخوری

غزل شماره ۱۲۱۴: نقش نیرنگ جهان جوهر رم می باشد

صفحه آینه تمثال رقم می باشد	نقش نیرنگ جهان جوهر رم می باشد
موی ماتم زده بر فرق علم می باشد	یاس انگشت نما را ندهی شهرت جاه
دستها درخور افسوس به هم می باشد	ربط احباب در این بزم ندامت خیزست
پشت ناخن خم از اندوه قلم می باشد	نتوان شد سبب چاک گریبان کسی
سپر بیخردان تیغ دو دم می باشد	هرکجا حکم قضا ممتحن تدبیر است
صمد است آنکه هیولای صنم می باشد	رمز تنزیه حرم فکر برهنم نشکافت
مدعا اندکی آن سوی عدم می باشد	به خیال دهند گر نرسم معذورم

طاقت خلق بجز عذر طلب پیش نبرد	پا در این مرحله بی‌آبله کم می‌باشد
هستی منفعلم بی‌عرق جبهه نخواست	بر سرم خاک زمینی است که نم می‌باشد
کف افسوس سراغی است ز کیفیت عمر	فرصت رفته به این نقش قدم می‌باشد
هرچه آید به نظر زان سرکو سجده‌کنید	سنگ و دیوار در کعبه صنم می‌باشد
رگ گردن به حیا راست نیاید بیدل	تا ته پاست نظر بر مژه خم می‌باشد

غزل شماره ۱۲۱۵: پیر خمیازه‌کش وضع جوان می‌باشد

پیر خمیازه‌کش وضع جوان می‌باشد	حسرت تیر در آغوش کمان می‌باشد
نوبهار چمن عمر همین خاموشی ست	گفتگو صرصر تمهید خزان می‌باشد
غفلت از منتظر وصل خیالی است محال	چشم اگر بسته شود دل نگران می‌باشد
رهبر عالم بالاست خیال قد یار	خضر این بادیه چون سرو جوان می‌باشد
قطع زنجیر ز مجنون تو نتوان کردن	موج جزو بدن آب روان می‌باشد
چه خیالی ست نوایی ز تمنا نکشیم	که نفس رشته قانون فغان می‌باشد
سخت دور است ازین دامگه آزادی ما	مژه از بیخبری بال‌فشان می‌باشد
خاطر نازک ما ایمن از آفات نشد	سنگ درکارگه شیشه‌گران می‌باشد
سر تسلیم سبک‌مایه به بی‌قدریهاست	جنس ما را به کف دست دکان می‌باشد
بلبل طفل مزاجم به کجا دل بندم	گل این باغ ز رنگین‌قفسان می‌باشد
کج ادایانه به ارباب مطالب سرکن	راستی بر دل ین قوم سنان می‌باشد
چشم تا واکنی از خویش برون تاخته‌ایم	صورت آینه دامن به میان می‌باشد
صاف‌مشرّب دو زبانی نپسندد بیدل	هرچه در دل به لب آب همان می‌باشد

غزل شماره ۱۲۱۶: راحت دل ز نفس بال‌فشان می‌باشد

راحت دل ز نفس بال‌فشان می‌باشد	آب این آینه چون باد روان می‌باشد
شعله‌ها رنگ به خاکستر ما باخته است	شور پرواز درن سرمه نهان می‌باشد
سادگی جنس چو آینه دکانی داریم	زینت ما به متاع دگران می‌باشد
به زبان راز دل خویش سپردیم چو شمع	موج این گوهر خون‌گشته زبان می‌باشد
حایلی نیست به جولانگه معنی هشدار	خواب پا در ره ما سنگ‌نشان می‌باشد
بی‌گهر نشئه تمکین صدف ممکن نیست	تا نم آب بگو شست‌گران می‌باشد
کینه خصم بداندیش ملایم‌گفتار	نیش خاری است که در آب نهان می‌باشد
ایمن از فتنه نگردي به مدارای حسود	آب تیغ آفت قعرش به کران می‌باشد
تیره‌بختی نفسی از طلبم غافل نیست	سایه دایم ز پی شخص روان می‌باشد

ذوق خود بینی ما تا نشود محو فنا
شیر از سنگ دهد عرضه شوخی بیدل
نتوان یافت که آینه چسان می باشد
تیغ کین را سخن سخت فسان می باشد

غزل شماره ۱۲۱۷: دماغ وحشت آهنگان خیال آور نمی باشد

دماغ وحشت آهنگان خیال آور نمی باشد
خیال ثابت و سیار تا کی خواند افسون
خیالش در دل است اما چه حاصل غیر نومیدی
به سامان جهان پوچ تسکین چیده ایم اما
حواس آواره افتاده است از خلوتسرای دل
بلد از عجز طاقت گیر و هر راهی که خواهی رو
زترک مطلب نایاب صید بی نیازی کن
کدورت گر همه باد است بر دل بار می چیند
سواد هر دو عالم شنسته است اشکی که من دارم
مروت سخت مخمور است در خمخانه مطلب
جنون فطرتی در رقص دارد نبض امکان را
تأمل بی کمالی نیست در ساز نفس بیدل
سر ما طایران رنگ زبر پر نمی باشد
سلامت نقشبند طاق این منظر نمی باشد
پری در شیشه جز در عالم دیگر نمی باشد
به این صندل که ما داریم دردسر نمی باشد
وگر نه حلقه صحبت برون در نمی باشد
خط پیشانی تسلیم بی مسطر نمی باشد
دل جمعی که می خواهی درین کشور نمی باشد
نفس در خانه آینه بی لنگر نمی باشد
رواج سرمه در اقلیم چشم تر نمی باشد
جبین هیچکس اینجا عرق ساغر نمی باشد
همه گر پا به گردش آوری بی سر نمی باشد
اگر شد رشته ات لاغر گره لاغر نمی باشد

غزل شماره ۱۲۱۸: بنای رنگ فطرت بر مزاج دون نمی باشد

بنای رنگ فطرت بر مزاج دون نمی باشد
شکست کار دنیا نیست تشویش دماغ من
کمند همتم گیرایی دارد که چون گردون
به دامان قیامت پاک نتوان کرد مژگانم
که دارد طاقت سنگ ترازوی عدم بود
دم تقریر اگر گاهی نفس دزد مکن عییم
سواد راست بینی کردنت ای بیخبر روشن
به سامان لباس از سعی رسوایی تبرا کن
حذر کن از شکفتن تا نبازی رنگ جمعیت
درین عبرت فضا تا کی بساط کر و فرچیدن
زر و مال آنقدر خوشتر که خاکش کم خورد بیدل
زمین خانه خورشید جز گردون نمی باشد
خیال موی چینی در سر مجنون نمی باشد
سر من نیز از فتراک من بیرون نمی باشد
نم چشمی که من دارم به صد جیحون نمی باشد
کم چندانکه از من هیچکس افزون نمی باشد
به طور اهل معنی سخته ناموزون نمی باشد
خط ترسا هم اینجا آنقدر واژون نمی باشد
عبارت جز گریبان چاکی مضمون نمی باشد
جراحیها جز آغوش وداع خون نمی باشد
زمانی بیش گرد سیل در هامون نمی باشد
تلاش گنج جز سرمنز قارون نمی باشد

غزل شماره ۱۲۱۹: بی زنگ درین محفل آینه نمی باشد

بی زنگ درین محفل آینه نمی باشد	آن دل که تهی باشد از کینه نمی باشد
هر جلوه که در پیش است گردش به قفا دریاب	فردایی این عالم بی دینه نمی باشد
مجنون به که دل بندد، حسرت به چه پیوندد	در کسوت عریانی این پینه نمی باشد
حیف است کشد فرصت دردسر مخموری	در هفته میخواران آدینه نمی باشد
یک ریش به صد کوثر ارزان نکنی زاهد	در چارسوی جنت پشمینه نمی باشد
یاران مژه بردارید مفت است فلک تازی	این منظر حیرت را یک زینه نمی باشد
درکارگه تجدید یکدست چمن سازيست	تقویم بهار اینجا پارینه نمی باشد
هر گوهر ازین دریا دارد صدف دیگر	دل درکف دلدار است در سینه نمی باشد
گر اهل سخن بیدل سامان غنا خواهند	چون نسخه اشعارت گنجینه نمی باشد

غزل شماره ۱۲۲۰: دل خاک سر کوی وفا شد چه بجا شد

دل خاک سر کوی وفا شد چه بجا شد	سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد
اشکم که دلی داشت گره بر سر مژگان	درکوی تو از دیده جدا شد چه بجا شد
ما را به بساطی که تو چون فتنه نشستی	برخاستن از خویش عصا شد چه بجا شد
چون سایه به خاک قدمت جبهه ما را	یک سجده به صد شکر ادا شد چه بجا شد
این دیده که حسرتکده شوق تماشااست	ای خوش نگهان جای شما شد چه بجا شد
از حسرت دیدار تو اشک هوس آلود	امشب نگه چشم حیا شد چه بجا شد
چشمت به غلط سوی دل انداخت نگاهی	تیری که ازان شست خطا شد چه بجا شد
بر صفحه روی تو زکلک ید تقدیر	خط سیه انگشت نما شد چه بجا شد
در بزم تو آخر نگه شعله عنانم	چون شمع زاشک آبله پا شد چه بجاشد
لخت جگری بر سر هر اشک فشاندم	حق نمک گریه ادا شد چه بجا شد
گردی که به امید تو دادیم به بادش	آرایش صد دست دعا شد چه بجا شد
چون سایه سر راه دو رنگی نگرفتیم	روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد
زین یکدو نفس عمر میان من و دلدار	گیرم که اداهای بجا شد چه بجا شد
بیدل هوس نشئه آوارگی داشت	چون اشگ کنون بی سر و پا شد چه بجا شد

غزل شماره ۱۲۲۱: دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد

دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد	جایش به همین آینه و اشد چه بجا شد
اسرار دهانش به جنون زد ز تبسم	آن پیرهن وهم قبا شد چه بجا شد

تعمیر دل یأس بنا شد چه بجا شد	گرد نفسی چند که در سینه شکستیم
پیش نگهت سرمه‌نوا شد چه بجا شد	آن ناله که صد صور قیامت به نفس داشت
دست تهی انگشت‌نما شد چه بجا شد	چون سرو علم کرد مرا بی‌بری من
آن لطف که در کار گدا شد چه بجا شد	احسان و کرم گرچه ندارد غم تمیز
این خون شده همچشم حنا شد چه بجا شد	دل قطره‌ی اشکی شد و غلتید به پایت
آینه‌ام اندیشه‌نما شد چه بجا شد	از کسب صفا شد به دلم کشف معانی
از سرکشی خویش دوتا شد چه بجا شد	زلفش که به خورشید فشانندی سر دامان
پامال ره باد صبا شد چه بجا شد	با روی تو گل لاف طراوت زد از آنرو
بی‌مطلبی اندیشه‌نما شد چه بجا شد	در ساده‌دلی عرض تمنای تو دادیم
آخر ز حیا آبله‌پا شد چه بجا شد	عمری به هوا شب‌نم ما هرزه‌دوی کرد
امروز به دیدار تو و اشد چه بجا شد	آن چشم که بستیم ز نظاره‌ی امکان
در خانه‌ی آینه‌ی هوا شد چه بجا شد	دل می‌تپد امروز به امید وصال
بیدل نفس آینه‌ی ما شد چه بجا شد	در گرد سحر جوهر پرواز هوا بود

غزل شماره ۱۲۲۲: جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد

دلی آشفته غبار المی پیدا شد	جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد
خیرگی کرد نظرها رقمی پیدا شد	صفحه‌ساده هستی خط نیرنگ نداشت
ناله دزدید نفس زیر و بمی پیدا شد	نغمه‌ پرده دل مختلف آهنگ نبود
صف بیتابی دل را علمی پیدا شد	باز آهم پی تاراج تسلی برخاست
گر غبارم به هوا رفت نمی پیدا شد	بسکه دارم عرق از خجالت پرواز چو ابر
خاک ره‌گشتم و نقش قدمی پیدا شد	عدمم داد ز جولانگه دلدار سراغ
گم‌شد از خویش و ز جیب صنمی پیدا شد	رشک آن برهنم سوخت که در فکر وصال
مژه برهم زدنی کرد رمی پیدا شد	فرصت عیش جهان حیرت چشم آهوست
زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد	قد پیری ثمر عاقبت‌اندیشی ماست
بی‌نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد	بسکه درگلشن ما رنگ هوا سوخته است
خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد	هستی صرف همان غفلت آگاهی بود
مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد	خواب پا برد زما زحمت جولان بیدل

غزل شماره ۱۲۲۳: صیاد بی‌نشانی پرواز رنگ ما شد

آن پر که داشت عنقا صرف خدنگ ما شد	صیاد بی‌نشانی پرواز رنگ ما شد
رنگ پریده هر جا گل کرد سنگ ما شد	روزی که اعتبارات سنجید نقد ذرات

کم پایی طلب ماند ناقص خرام تحقیق
 در فکر دل فتادیم راحت ز دست دادیم
 حیران ناتوانی ماندیم و عمر بگذشت
 در وادی املها کوشش نداشت تقصیر
 رنگ بهار هستی تکلیف صد جنون داشت
 اندوه بیدماغی درهم شکست ما را
 دل برده بود ما را آن سوی نیستی‌ها
 گر فهم راز کردیم یا چشم باز کردیم
 چون شمع سیر این بزم با ما نساخت بیدل

راه جهاد مسدود از کفش تنگ ما شد
 صافی کدورت انگیخت آینه زنگ ما شد
 رنگ شکسته ما قید فرنگ ما شد
 کمفرستی قدم زد تا عذر لنگ ما شد
 هر سبزه‌ای که گل کرد زین باغ بنگ ما شد
 مینا تهی شد از می چندانکه سنگ ما شد
 افسانه قیامت چندی درنگ ما شد
 بر هر چه ناز کردیم سامان ننگ ما شد
 مژگان گشودن آخر کام نهنگ ما شد

غزل شماره ۱۲۲۴: بازم از شرم سجود امشب عرق بیتاب شد

بازم از شرم سجود امشب عرق بیتاب شد
 تا قیامت بر نمی‌آیم ز شرم ناکسی
 عجز بردیم و قبول بار رحمت بافتیم
 حرص پهلوها تهی کرد از حضور بوریا
 آنقدرها نیست این پست و بلند اعتبار
 تا قوا سستی ندارد این تعلقها بجاست
 گر گذشتن شد بقین بگذر ز تدبیر جسد
 دانه مهری بود بر طومار وهم شاخ و برک
 زندگی گر عبرت آهنگ همین شور و شر است
 خاک گردیدیم اما رمز دل نشکافتیم
 جستجوی رفتگان سر بر هوا کردیم حیف
 قامتت خم گشت بیدل ناگزیر سجده باش

لاستان او به یاد آمد جیبیم آب شد
 داشتم گرد سرش گردیدنی گرداب شد
 آنچه اینجا کاسد ما بود آنجا باب شد
 در خیال خوب مخمل عالمی بیخواب شد
 صنع تصحیفی است گر بواب ما نواب شد
 با گسستن بست پیمان رشته چون بیتاب شد
 فکرکشتی چیست هرگاه آبها پایاب شد
 دل ز جمعیت گذشت و عالم اسباب شد
 چون نفس نتوان به ساز ما و من مضراب شد
 در پی این دانه چندین آسیا بی‌آب شد
 پیش ما بود آنچه ما را در نظر ناباب شد
 ناتوانی هر کجا بی‌پرده شد محراب شد

غزل شماره ۱۲۲۵: ای شمع تک وتاز نفس گرد سفر شد

ای شمع تک وتاز نفس گرد سفر شد
 در نسخه بیحاصل هستی چه توان خواند
 مردم همه در شکوه بیکاری خویشند
 در خامه تقدیر نگونی عرقی داشت
 تمثال به آن جلوه نمودیم مقابل
 افسانه خاموشی من کیست که نشنید

اکنون به چه امید توان سوخت سحر شد
 زان خط که غبار نفسش زبر و زبر شد
 سرخاری این طایفه هنگامه گر شد
 کاخر خط پیشانی ما اینهمه تر شد
 ای بیخردان آینه‌داری چه هنر شد
 گم شد جرس از قافله چندانکه خبر شد

یاران نرسیدند به داد سخن من نظم چه فسون خواند که گوش همه کر شد
 چون سبچه درین سلسله بیگانگی نیست سرها همه پا بود که پاها همه سر شد
 گستاخی ام از محفل آداب بر آورد گردیدن من گرد سرش حلقه در شد
 فریاد که از دل به حضوری نرسیدم شب بود که در خانه آینه سحر شد
 در قسزم تقدیر که تسلیم کنار است کشتی و کدو، صورت امواج خطر شد
 چون ما نو آن کس که به تسلیم جبین سود هر چند که تیغش به سر افتاد سپر شد
 تا یک مژه خوابم برد از خویش چو اخگر خاکستر دل جوش زد و بالش پر شد
 فکر چمن آرایی فردوس که دارد سر در قدمت محو گریبان دگر شد
 بیدل نشوی غافل از اقبال گریبان هر قطره که در فکر خود افتاد گهر شد

غزل شماره ۱۲۲۶: اینقدر نمی دانم صیدم از چه لاغر شد

اینقدر نمی دانم صیدم از چه لاغر شد کز تصور خونم آب تیغ اوتر شد
 حرف شعله خویش را، با محیط سرکردم فلس ماهیان یکسر دیده سمندر شد
 کاف و نون لبی وا کرد، حسن و عشق شورانگیخت احوالی ضرور افتاد قند ما مکرر شد
 در جهان نومیدی محو بود آفتها آرو فضولی کرد جستجو ستمگر شد
 گردش فلک دیدی ای جنون تأمل چیست دور، دور بیباکی ست شیشه وقف ساغر شد
 هر چه با جنون پیوست زکمین آفت رست پاسبان خود گردید خانه ای که بی در شد
 خواب گل در این گلشن تهمت خیالی بود رنگ پهلویی گرداند تا امید بستر شد
 راحت آرزویها داغ کرد محفل را رنگها چو شمع اینجا صرف بالش پر شد
 کسب عزت دنیا سخت عبرت آلودست خاک گشت سر در جیب قطره ای که گوهر شد
 آه بر در دونان آخر التجا بردیم تشنه کام می مردیم آبرو میسر شد
 بیدل این تغافلها جرم خست کس نیست احتیاجها شورید گوش دوستان کر شد

غزل شماره ۱۲۲۷: مژده ای ذوق وصال آینه بی زنگار شد

مژده ای ذوق وصال آینه بی زنگار شد آب گردید انتظار و عالم دیدار شد
 خلق آخر در طلب واماندگی اظهار شد بر ره خوابیده پا زد آبله بیدار شد
 سایه وار از سجده طی کردم بساط اعتبار کوه و دشت از سودن پیشانی ام هموار شد
 غیر بیمغزی حصول اعتبار پوچ چیست غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد
 حسن در خورد تغافل داشت سامان غرور بسکه چین اندوخت ابرو تیغ جوهر دار شد
 عالمی را الفت رنگ از تنزه بازداشت دستها اینجا به افسون حنا بیکار شد
 در غبار وهم و ظن جمعیت دل باختم خانه از سامان اسباب هوس بازار شد

از وجود آگه شدیم اما به ایمای عدم
 رنج هستی اینقدر از الفت دل می کشم
 ننگ خست توأم بی دستگاهی بوده است
 خجالت غفلت قوی تر کرد بر ما رفع وهم
 محو او باید شدن تا وارھیم از ننگ طبع
 بیدل افسون هوس ما را ز ما بیگانه کرد
 چشمکی زد نقش پا تا چشم ما بیدار شد
 ناله را در نی گره پیش آمد و زنار شد
 رفت تا ناخن گشاد پنجهام دشوار شد
 سایه تا برخاست از پیش نظر دیوار شد
 خار از هم رنگی آتش گل بی خار شد
 بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پرگار شد

غزل شماره ۱۲۲۸: نقطه دل گرد خودگشت و خط پرگار شد

نقطه دل گرد خودگشت و خط پرگار شد
 ساز استعداد این محفل تحیر نغمه بود
 صفحه‌ای در یاد آن برق نگاه آتش زدم
 زان لب خندان به خاکم آرزوها خفته است
 ناله گل ناکرده نگذشتم ز عبرتگاه دل
 جز غرور ما و من این دشت پالغزی نداشت
 حسرت پرواز رنگ دستگاه ناله ریخت
 شور دل‌های گرفتار از اثر نومید نیست
 آرزو در دل شکستم خواب راحت موج زد
 از نفس جمعیت کنج عدم بر هم زدم
 مشت خاکم تا کجاها چید خست اعتبار
 خاطر از کلفت افسانه هستی گرفت
 جام در خون زن چو گل بیدل دگر ابرام چیست
 گردش این سبجه تا هموار شد زنار شد
 قلقل مینا به طبع زاهد استغفار شد
 شوخی یک نرگستان چشمکم بیدار شد
 چون سحر خواهد غبار من تبسم زار شد
 تنگی این کوچهام چون نی خرام افشار شد
 تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد
 بال و پر تا فالی از خمیازه زد منقار شد
 در خم آن زلف خواهد شانه موسیقار شد
 موی این چینی به فرقم سایه دیوار شد
 جرأتی لغزید در دل خواب پارتار شد
 کز بلندی جانب پا دیدم دشوار شد
 چشم می پوشم کنون گرد نفس بسیار شد
 در بساط رنگ نتوان بیش از این مختار شد

غزل شماره ۱۲۲۹: شب که از شور شکست دل اثر پرزور شد

شب که از شور شکست دل اثر پرزور شد
 برق آفت گر چنین دارد کمین اعتبار
 عیش صد دانا ز یک نادان منغص می شود
 نفس را ترک هوا روح مقدس می کند
 گر نمکدانان چنین در دیده‌ها دارد اثر
 دل شکست اما کسی بر ناله ما پی نبرد
 کاش چون نقش قدم با عاجزی می ساختم
 ساغر عشق معجزم نشئه تحقیق داد
 همچو چینی تار مویی کاسه طنبور شد
 خرمن ما عاقبت خواهد نگاه مور شد
 ربط مصرع بر هم است آنجا که حرفی کور شد
 شعله‌ای کز دود فارغ گشت عین نور شد
 آب در آینه همچون اشک خواهد شور شد
 موی چینی جوهر آینه فغفور شد
 بسکه سعی ما رسایی کرد منزل دور شد
 مشت خونم چون مجنون می زد و منصور شد

چون سحر کم نیست گر عرض غباری داده‌ایم
بیش ازین نتوان به سامان نفس مغرور شد
عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته‌ام
آخرین ضبط نفس خواهد خروش صور شد

غزل شماره ۱۲۳۰: هرکجا عشاق را درد طلب منظور شد

هرکجا عشاق را درد طلب منظور شد	رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد
رنگ منت بر نمی‌دارد دل اهل صفا	صبح ، زخم خویش را خود مرهم کافور شد
بسکه دیدم الفت آفاق لبریز گزند	دیده احباب بر من خانه زنبور شد
بیقرارات دماغ حسرتی می‌سوختند	یک شرر از پرده بیرون زد چراغ طور شد
دل چه سامان‌کز شکست آرزو بر هم نچید	بس که مو آورد این چینی سر فغفور شد
بود بی‌تعمیری صرف بنای کاینات	دل خرابی کرد کاین ویرانه‌ها معمور شد
ترک انصاف از رسوم انتظام یمن نیست	بسکه چشم از معنی‌ام پوشید حاسد کور شد
گاه توفان غضب از چین ابرو باک نیست	از شکست پل نترسد سیل چون پر زور شد
زین همه حسرت که مردم در خمارین مرده‌اند	جمع شد خمیازه‌ای چند و دهان گور شد
آبله بی‌سعی پامردی نمی‌آید به دست	ریشه تاک از دویدن صاحب انگور شد
محنت پیری ست بیدل حاصل عیش شباب	هرکه شب می خورد خواهد صبحدم مخمور شد

غزل شماره ۱۲۳۱: فکر نازک عالمی را سرمه تقریر شد

فکر نازک عالمی را سرمه تقریر شد	موی چینی بر صداها جاده شبگیر شد
موجها تا قطره زین دریا به بیباکی گذشت	گوهر ما را ز خودداری گذشتن دیر شد
آب می‌گشتیم کاش از ننگ بیدردی چو کوه	کز دل سنگین عرقها بر رخ ما قیر شد
در جناب کبریا جز نیستی مقبول نیست	خدمت اندیشیدن ما موجد تقصیر شد
صید ما دیوانگان تألیف چندین دام داشت	حلقه‌ها عمری به هم جوشید تا زنجیر شد
نور دل جوشاند عشق از پرده بخت سیاه	صبح ما زین شام در پستان زنگی شیر شد
آدمی چندان به مهمانخانه گردون نماند	این ستمکش یک دو دم غم خورد آخر سیر شد
در عدم از ما و من پر بیخبر می‌زبستیم	خواب ما را زندگی هنگامه تعبیر شد
کوهها از شرم خاموشی به پستی ساختند	سرمه گردیدن به یاد آمد بم ما زیر شد
طبع ما را عجز، نقاش هزار اندیشه کرد	ناتوانی مو دمید و کلک این تصویر شد
زین همه اسباب بیرون تا کجا آید کسی	چین دامان بلندم خار دامنگیر شد
قدر زانو اندکی زین بیش بایستی شناخت	بر در دل حلقه زد اکنون که بیدل پیر شد

غزل شماره ۱۲۳۲: تا دل دیوانه واماند از تپیدن داغ شد

تا دل دیوانه واماند از تپیدن داغ شد	اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد
هیچکس چون نقش پا از خاک راهم برنداشت	این گل محرومی از درد نچیدن داغ شد
می دهد سعی طلب عرض سراغ منزلم	نادویدنها ز درد نارسیدن داغ شد
غافلم از حسنش اما اینقدر دانم که دوش	برق حیرت جلوه‌ای دیدم که دیدن داغ شد
برق بردل ریخت آخر حسرت نشو و نما	چون شرر این دانه از شوق دمیدن داغ شد
از جنون پیمایی طاووس بیتابم می‌رس	پر زدم چندان که در بالم پریدن داغ شد
محو دیدار که ام کز دور باش جلوه‌اش	برمژه هر قطره اشکم تا چکیدن داغ شد
عاقبت گردنکشان را طوق گردن نقش پاست	شعله هم اینجا به جرم سر کشیدن داغ شد
آب درآینه آخر فال حیرت می‌زند	آنقدر از پا نشستم کارمیدن داغ شد
غیر عبرت شمع من زین انجمن حاصل نکرد	انچه در دیدن گلش بود از ندیدن داغ شد
نالهای کردم به گلشن بیدل از شوق گلی	لاله‌ها را پنبه گوش از شنیدن داغ شد

غزل شماره ۱۲۳۳: آگاهی دل انجمن اختلاف شد

آگاهی دل انجمن اختلاف شد	عکسش فروگرفت چو آینه صاف شد
کام و زبان به سرمه‌اش از خاک پرکند	گویایی که تشنه لاف و گزاف شد
بر چینی‌ات مناز که خاقان به آن غرور	چندی به سر نیامده موینه‌باف شد
میل غذاست مرکز بنیاد زندگی	پیچید معده بر هوس جوع و ناف شد
مستغنی‌ام ز دیر و حرم کرد بیخودی	برگرد خویش گردش رنگم طواف شد
آخر به ناله دعوی طاقت نرفت پیش	لب بستنم به عجز دوام اعتراف شد
پیری‌گره ز رشته جان سختی‌ام گشود	قد خمیده تیشیه خارا شکاف شد
مردان به شرم جوهر غیرت نهفته‌اند	تیغ از حجاب زنگ مقیم غلاف شد
فهمیده نه قدم که کمالات راستی	ننگ هزار جاده ز یک انحراف شد
با خامشی بساز که خواهد گشاد لب	میدان هم‌کشیدن اهل مصاف شد
بیدل به چارسوی برودت رواج دهر	گردکساد، جنس وفا را لحاف شد

غزل شماره ۱۲۳۴: به کدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد

به کدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد	شبیخون به عمر خضر زخم که نفس شراب سحر کشد
نشد آن که از دل گرم کس به تسلیی کشدم هوس	بتیم درآینه چون نفس که ز جوهرم ته پر می‌کشد
نگرفت گرد نه آسمان سر راه هرزه‌خرامی‌ام	مگرم تأمل نقش پا مژه‌ای به پیش نظر کشد

دل آرمیده به خون مکش ز تلاش منصب و عزتی
 ز لب فصیح وفا بیان به حدیث کین ندهی زبان
 نیسندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت وحشتم
 ز کمال طینت منفعل به چه رنگ عرض اثر دهم
 به حدیقه‌ای که شهید او کشد انتظار مراد دل
 به سجود درگهش ای عرق تو ز بی‌نمی منما تری
 نظری چو دانه دربن چمن به خیال ریشه شکسته‌ام
 سروبرگ همت میکشی ز دماغ بیدل ما طلب
 که فلک به رشته‌گوه‌رت بکشد ز حلقت اگر کشد
 ستم است حنظل اگر کشی به ترازویی که شکر کشد
 که چو موجم آبله‌های پا غم انفعال‌گهر کشد
 مگر از حیا عرقی کنم که مرا ز پرده به در کشد
 چو سحر نفس دمد از کفن که شکوفه‌ای به ثمر کشد
 که مباد سعی جبین من به فشار دامن تر کشد
 بنشینم آنهمه در رخت که قدم ز آبله سر کشد
 که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریند و در کشد

غزل شماره ۱۲۳۵: جبهه‌حرص اگر چنین گرد ره هوس کشد

جبهه‌حرص اگر چنین گرد ره هوس کشد
 هرزه‌در است گفتگو ورنه تأمل نفس
 سنگ ترازوی وقار میل شکست کس نکرد
 آتش سنگ طینتیم شعله شمع فطرتیم
 عهد وفاق بسته‌ایم با اثر شکست دل
 تا کی از استخوان پوچ زحمت بی‌حلاوتی
 رستن ازین طلسم و هم پر زدن خیال کیست
 عیب و هنر شعور تست ورنه درین ادب‌سرا
 بیدل ازین ستمکده راحت کس گمان مبر
 آینه در مقابلم گر بکشی نفس کشد
 پیش برد ز کاروان هر قدمی که پس کشد
 ننگ عدالت است اگر کوه‌کم عدس کشد
 حیف که ناز سرکشی گردن ما به خس کشد
 محمل یاس ما بس است ناله این جرس کشد
 کاش مصور هوس جای هما مگس کشد
 جیب‌فلک درد سحر تا نفس از قفس کشد
 بیخبری چه ممکن است آینه پیش کس کشد
 دیده ز خس نمی‌کشد آنچه دل از نفس کشد

غزل شماره ۱۲۳۶: از غبارم هرچه بالا می‌کشد

از غبارم هرچه بالا می‌کشد
 بسکه مد وحشت شوقم رساست
 تا خرد باقی ست صحرای جنون
 خوابناکان می‌رمند از آگهی
 سخت بیرنگ است نقش مدعا
 خون دل بی‌پرده است از انفعال
 عقل گو خون شو که تفتیش جنون
 ما گرانجانان ز خود وامی کشیم
 تر زبانی خفت عقل ست و بس
 محمل رنگ از شکستن بسته‌اند
 سرمه درچشم ثریا می‌کشد
 فکر امروزم به فردا می‌کشد
 دامن از آرایش ما می‌کشد
 سایه از خورشید خود را می‌کشد
 عالمی تصویر عنقا می‌کشد
 سرنگونی می ز مینا می‌کشد
 یک جهان شور از نفس وامی کشد
 کوه از دامن اگر پا می‌کشد
 صد شکست از موج دریا می‌کشد
 بسکه بار درد دلها می‌کشد

عالمی را می برد حسرت فرو
این نهنگ تشنه دریا می کشد
زرپرستی می کند دل را سیاه
آخر این صفرا به سودا می کشد
بار ما بیدل به دوش عاجزی ست
سایه را افتادگی ها می کشد

غزل شماره ۱۲۳۷: هرکه حرفی از لب و امی کشد

هرکه حرفی از لب و امی کشد
از رگ یاقوت صهبا می کشد
بسکه مخمور خیالت رفته ایم
آمدن خمیازه ما می کشد
نازش ما بیکسان بر نیستی ست
خار و خس از شعله بالا می کشد
شوق تا بر لب رساند ناله ای
گرد دل دامان صحرا می کشد
می رویم از خویش و خجلت می کشیم
ذوق آغوش که ما را می کشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا
دست احسان بر سر ما می کشد
اشک دریاها به مینا می کشد
خودگدازی ظرف پیدا کردن است
عمرها شد پای خواب آلود من
نی نشان دارم نه نام اما هنوز
انتقام از سعی بیجا می کشد
همت من ننگ عنقا می کشد
می گریزم از اثرهای غرور
اشک هر جا سرکشد پا می کشد
محو عشق از کفر و ایمان فارغ ست
خانه حیرت تماشا می کشد
بیدل از لیبک و ناقوسم می پرس
عشق در گوشم نواها می کشد

غزل شماره ۱۲۳۸: شوق دیداری که از دل بال حسرت می کشد

شوق دیداری که از دل بال حسرت می کشد
تا به مژگان می رسد آغوش حیرت می کشد
بی رخت تمهید خوابم خجلت آرام نیست
لغزش مژگان من خط بر فراغت می کشد
از عرق پیمایی شبم پر است آغوش صبح
همت مخمورم از خمیازه خجلت می کشد
هرکجا گل می کند نقش ضعیفهای من
خامه نقاش موی چشم صنعت می کشد
ای نهال گلشن عبرت به رعنائی مناز
شمع پستی می کشد چندانکه قامت می کشد
غفلت نشو و نمایت صرفه جمعیت است
تخم این مزرع به جای پشه آفت می کشد
زور بازویی که داری انفعالی بیش نیست
بگذر از حرص ریاستها کز افسون هوس
ناتوانی انتقام آخر ز طاقت می کشد
بندگی شاهی گدایی مفلسی گردن کشی
گرهمه قاضی شوی کارت به رشوت می کشد
خاک عبرت خیز ما صد رنگ تهمت می کشد
چرخ را از سفله پرور خواندن کس ننگ نیست
تهمت کم همتیا تیر همت می کشد
پیرگردیدی ز تکلیف تعلقها برآ
دوش خم از هرچه برداری ندامت می کشد
کوه هم دارد به قدر ناله دامن چیدنی
محمل تمکین هر بنیاد خفت می کشد

بی‌خبر از آفت اقبال نتوان زیستن
عالمی را دار از چاه مذلت می‌کشد
ای شرر تا چند خواهی غافل از خود تاختن
گردش چشم است میدانی که فرصت می‌کشد
نوحه بر تدبیرکن بیدل که در صحرای عشق
پا به دفع خار ز آتش بار منت می‌کشد

غزل شماره ۱۲۳۹: عریانی آنقدر به برم تنگ می‌کشد

عریانی آنقدر به برم تنگ می‌کشد
کز پیکرم به جان عرق رنگ می‌کشد
آسان مدان به کارگه هستی آمدن
اینجا شرر نفس ز دل سنگ می‌کشد
فکر میان یار ز بس پیکرم گداخت
نقاش موز لاغری ام ننگ می‌کشد
سامان زندگی نفسی چند بیش نیست
عمر خضر خماری ازین بنگ می‌کشد
زاهد خیال ریش رها کن کزین هوس
آخر تلاش شان به سر چنگ می‌کشد
با هیچکس مجوش که تمثال خوب و زشت
رخت صفای آینه بر زنگ می‌کشد
ای خواجه یک دو گام دگر مفت جهد گیر
باریست زندگی که خر لنگ می‌کشد
خلقی به گرد قافله فرصتی که نیست
چون صبح تلخی شکری رنگ می‌کشد
خون شد دل از عمارت حرصی که عمرهاست
زین کوهسار دوش نگین سنگ می‌کشد
خامش نوای حسرت دیدار نیستم
در دیده سرمه گر کشم آهنگ می‌کشد
از حیرت خرام تو کلک دبیر صنع
نقش خیال نیز همان دنگ می‌کشد
بیدل چو بند نیشکر از فکر آن دهن
معنی فشار قافیه تنگ می‌کشد

غزل شماره ۱۲۴۰: مد بقا کجا به مه و سال می‌کشد

مد بقا کجا به مه و سال می‌کشد
نقاش رنگ هرچه کشد بال می‌کشد
واماندگی به قافله اعتبار نیست
پیش است هرچه شمع ز دنبال می‌کشد
نگسستی ست رشته آمال زیر چرخ
چندین کلاوه مغزل این زال می‌کشد
سنگ همه به خفت فرسودگی کم است
قنطار رفته رفته به متقال می‌کشد
از ریش و فش مپرس که تا قید زندگی ست
زاهد غم سلاسل و اغلال می‌کشد
خشکی به طبع خلق ز شعر ترم نماند
فطرت هنوز از قلم نال می‌کشد
تشویش خوب و زشت جهان جرم آگهی ست
صیقل به دوش آینه تمثال می‌کشد
موقع شناس محفل آداب حسن باش
ننگ خطست مو که سر از خال می‌کشد
معشوقی از مزاج نفس کم نمی‌شود
پیری ز قد خم شده خلخال می‌کشد
بی‌مایه غنا نتوان شد حریف فقر
ادبار نیز همت اقبال می‌کشد
بیدل تلاش گر مرو وادی جنون
تب می‌کند گر آبله تبخال می‌کشد

غزل شماره ۱۲۴۱: حرص پیری شیأالله از خروشم می کشد

قامت خم طرفه زنبیلی به دوشم می کشد	حرص پیری شیأالله از خروشم می کشد
غفلتی دارم که آخر پنبه گوشم می کشد	عبرت حال کتان پُر روشن است از ماهتاب
انتقام از اختیار هرزه گوشم می کشد	شرمسار طبع مجبورم که با آن ساز عجز
گفتگو آخر به آن لعل خموشم می کشد	معنی خاصی ز حرف و صوت انشا کردنی ست
رنگ گرداندن به کوی میفروشم می کشد	سرخوش پیمانهُ یاد نگاه کیستم
همچو می خم تا به ساغر دو جوشم می کشد	فرصت هستی درین میخانه پُر بی مهلت است
آرزو بر تخت شاهی خرقه پوشم می کشد	آفتابم رشته ساز سحر نگسسته است
اندکی افسانه مجنون به هوشم می کشد	زین همه شوری که دارد کارگاه اعتبار
دیده هر جا حلقه می یابد به گوشم می کشد	نقش پای رفتگان صفر کتاب عبرت است
کم گناهی نیست گر دوشم به دوشم می کشد	بر که بندم بیدل از غفلت خطای زندگی

غزل شماره ۱۲۴۲: باز دامان دل آهنگ چه گلشن می کشد

نالهای تا می کشم طاووس گردن می کشد	باز دامان دل آهنگ چه گلشن می کشد
هر که دامان تو می گیرد سوی من می کشد	بسکه استحقاق گرد بی پر و بالم رساست
خامه تصویر بادام تو روغن می کشد	بیش ازین نتوان چراغ رنگ ناز افروختن
سنگ این کوه از صدا ناز فلاخن می کشد	نالهِ اندوه گرانی بر نمی دارد ز دل
تا نفس دارم سری دارم که گردن می کشد	شمع این محفل نیام اما به ذوق تیغ او
رشته از هر پیرهن خود را به سوزن می کشد	پیرو سعی تجرد در نمی ماند به عجز
آتش آلود است آن آبی که آهن می کشد	اعتبار اهل ظلم از عالم اقبال نیست
کیست فهمد بی گریبانی چه دامن می کشد	تنگ بر دیوانه شد دشت و در از عربان تنی
مغز آماج خدنگ و پوست جوشن می کشد	ماهی دریای وهمیم آه از تدبیر پوچ
خاکساری انتقام ما ز دشمن می کشد	عمرها شد سرمه سای کارگاه عبرتیم
محمل تسلیم دوش آرمیدن می کشد	سایه را بیدل ز قطع دشت و در تشویش نیست

غزل شماره ۱۲۴۳: بار ما عمری ست دوش چشم حیران می کشد

محمل اجزای ما چون شمع مژگان می کشد	بار ما عمری ست دوش چشم حیران می کشد
کز غرور طاقت آسودن به جولان می کشد	ناتوانان مغتنم دارید وضع عاجزی
سایه باری دارد اما هر کس آسان می کشد	ما ضعیفان آنقدرها زحمت یاران نه ایم
گر همه گندم بود خمیازه نان می کشد	هیچکس در مزرع امکان قناعت پیشه نیست

صلح و جنگ عرصه غفلت تماشاگردنی‌ست
دوری انس است استعداد لذتهای خلق
التفات رنگ امکان یکقلم آلودگی‌ست
وحشت آهنگی ز فکر خویش بیرون آ، که شمع
محو او را هر سر مو یک جهان بالیدن است
می‌روم از خویش و جز حیرت دلیل جهد نیست
جسم‌گرشد خاک بیدل رفع اوهام دویی‌ست
تیر در کیش است و خلق از سینه پیکان می‌کشد
طفل می‌برد ز شیر آن‌دم که دندان می‌کشد
مفت نقاشی‌کزین تصویر دامن می‌کشد
پا ز دامن تا‌کشد سر از گریبان می‌کشد
گاه حیرت داغم از قدی که مژگان می‌کشد
وحشتم در خانه ی آینه میدان می‌کشد
شخص از آینه‌گم‌کردن چه نقصان می‌کشد

غزل شماره ۱۲۴۴: چو شمع هیچکس به زیانم نمی‌کشد

چو شمع هیچکس به زیانم نمی‌کشد
درد به عرصه‌گاه هوس هرزه‌تاز حرص
سیرشکبشه‌رنگی من کم زسرمه نیست
تصویر خودفروشی لبهای خامشم
ناگفته به حدیث جفای پری‌رخان
شمشیربرق جوهرآهم ولی چه سود
شهرت نواست ساز زمینگیری‌ام چو شمع
مشت خسی ستمکش یأسم که موج هم
در پرده ترنگ پری‌خیز نغمه‌ای‌ست
چون تیشه پیکر خم من طاقت‌آزماست
رخت شرار جسته ندانم کجا برم
بیدل ز ننگ طینت بیکار سوختم
در خاک و خون به غیر زیانم نمی‌کشد
دست شکسته‌ای که عنانم نمی‌کشد
عبرت چرا به چشم بتانم نمی‌کشد
جز تخته هیچ جنس دکانم نمی‌کشد
این شکوه تا به مهر دهانم نمی‌کشد
از خودگذشتنی به فسانم نمی‌کشد
هرچند خار پا به سنانم نمی‌کشد
از ننگ ناکسی به کرانم نمی‌کشد
دل جز به کوی شیشه گرانم نمی‌کشد
مفت مصوری که کمانم نمی‌کشد
دوش امید بار گرانم نمی‌کشد
افسوس دست من ز حنا نم نمی‌کشد

غزل شماره ۱۲۴۵: رفته رفته این بزرگیها به بازی می‌کشد

رفته رفته این بزرگیها به بازی می‌کشد
اندس تا از حساب آنسوگذشتی رفته‌ای
نی شرابی دارد این محفل نه دور ساغری
خلق درکار است تا پیش افتد از دست امل
میهمان عبرتی زین گرد خوان غافل مباش
تا نفس باقست با آرایش افتادست کار
شمع را دیدیم روشن شد رموز انجمن
زنش زاهد هر طرف آخر درازی می‌کشد
دل نفس در کارگاه شیشه‌سازی می‌کشد
مست تا مخمور یکسر خودگدازی می‌کشد
وهم میدانها به ذوق هرزه تازی می‌کشد
آب و نان اینجا به بولی و به رازی می‌کشد
دیده تا دل زحمت رخت نمازی می‌کشد
هر سر اینجا آفت گردون فرازی می‌کشد

پاس آب رو غنیمت دان که گل هم در چمن
از کم آبی خجالت رنگ پیازی می کشد
بیدل این تصویر کلک بی نیازی می کشد
صورت آفاق اگر آشفته دیدی دم مزن

غزل شماره ۱۲۴۶: همچو مینا غنچه رازم بهار آهنگ شد

همچو مینا غنچه رازم بهار آهنگ شد
پرتوی از خون دل بیرون دوید و رنگ شد
بس که در یادت به چندین رنگ حسرت سوختم
چون پر طاووس داغم عالم نیرنگ شد
کوه تمکینی به این افسردگیها حیرت است
بس که زیر بار دل ماندم صدا هم سنگ شد
در طلسم بستن مژگان فضایی داشتم
تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد
پیکرم در جست و جویت رفت همدوش نفس
رشته این ساز از فرسودگی آهنگ شد
در شکنج پیروم هر مو زبان ناله ای است
از خمیدنها سرپایم طرف با چنگ شد
آن قدر وامانده ام کز الفتم نتوان گذشت
اشک هم در پای من افتاد و عذر لنگ شد
جوهر خط آخر از آینه ات میگون دمید
دود هم از شعله حسن تو آتش رنگ شد
کسب آگاهی کدورت خانه تعمیر است و بس
هر قدر آینه شد دل زیر مشق زنگ شد
هیچکس حسرتکش بی مهری خوبان مباد
آرزو بشکست ما را تا دل او سنگ شد
بیدل از درد وطن خون گشت ذوق عبرتم
بس که یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

غزل شماره ۱۲۴۷: کم و بیش وهم تعینت سر و برگ نقص و کمال شد

کم و بیش وهم تعینت سر و برگ نقص و کمال شد
مه نو دمید و به بدر زد بگداخت بدر و هلال شد
به صفای جلوه نساختی حق کبریا نشناختی
به خیال آینه باختی که جمال رفت و مثال شد
سحری گذشتی از انجمن سر آستین به هوا شکن
ز شمیم سایه سنبلیت گل شمع ناف غزال شد
چو نفس مرا ز سر هوس به هوا رسیده ز جیب دل
گرهی ز رشته گشوده ای که شکست بیضه و بال شد
به ترانه من و ما کسی ز نوای دل چه اثر برد
مزه حلاوت این شکرزازل ودیعت لال شد
ز تلاش نازکی سخن گهر صفا به زمین مزن
خجل است جور چینی که به مو رسید و سفال شد
ز غبار لشکر زندگی دو سه روز پیشترک برآ
حذر از تلاش دو مویب ات که هجوم رستم زال شد
به دل گداخته کن طرب که در این سراب جنون تعب
ستم است جوهر غیرتت به فسرده گی فشرد قدم
سحر غناکده حیا به نفس نمی برد التجا
نفسی زدی و جهان گرفت اثر ترانه ما و من
بکش انفعال سیه دلی اگر اخگر تو زغال شد
ز حضور غیبت کاهها همه راست زحمت مدعا
چه غرض به طبع توبال زد که تبسم تو سوال شد
که شکست شیشه محفلت که صدا به رنگ خیال شد
تو چه بیدل از همه قطع کن که وقوع رفت و محال شد

غزل شماره ۱۲۴۸: دل شهره تسلیم ز ضبط نفسم شد

دل شهره تسلیم ز ضبط نفسم شد	قلقل به لب شیشه شکستن جرسم شد
پرواز ضعیفان تب و تاب مژه دارد	بالی نگشودم که نه چاک قفسم شد
فریاد زگیریابی قلاب محبت	هر سوکه گذشتم مژه او عسسم شد
تا چاشنی بوسی از آن لعل گرفتم	شیرینی لذات دو عالم مگسم شد
گفتم به نوایی رسم از ساز سلامت	دل زمزمه تعلیم نبی بی نفسم شد
کو خواب عدم کز تب و تابم کند ایمن	چون شمع گشاد مژه در دیده خسم شد
بر هرخس و خاری که در این باغ رسیدم	شرم نرسیدن ثمر پیشرسم شد
سرتا قدمم در عرق شمع فرورفت	یارب زکجا سیر گریبان هوسم شد
عنقای جهان خودم اما چه توان کرد	این یک دو نفس الفت بیدل قفسم شد

غزل شماره ۱۲۴۹: روز سیهم سایه صفت جزو بدن شد

روز سیهم سایه صفت جزو بدن شد	آسوده شو ای آینه زنگار کهن شد
شبم به چه امید برد صرفه ایجاد	چشمی که گشودم عرق خجالت من شد
نشکافتم آخر ره تحقیق گریبان	فرصت نفسی داشت که پامال سخن شد
تدبیر، علاج مرض ذاتی کس نیست	از شیشه شدن سنگ همان توبه شکن شد
حیرت نپسندید ز ما گرم نگاهی	بردیم در آن بزم چراغی که لگن شد
تنزیه ز آگاهی ما گشت کدورت	جان بود که در فکر خود افتاد و بدن شد
جز یأس ز لاف من و ما هیچ نبردیم	تار نفس از بسکه جنون یافت کفن شد
شب در خم اندیشه ی گیسوی تو بودم	فکرم گرهی خورد که یک نافه ختن شد
چون اشک به همواری ازین دشت گذشتم	لغزیدن پا راه مرا مهره زدن شد
گرد ره غربت چقدر سعی وفا دشت	خاکم به سرافشانده به حدی که وطن شد
بیدل اثری برده ای از یاد خرامش	طاووس برون آگه خیال تو چمن شد

غزل شماره ۱۲۵۰: تا پری به عرض آمد موج شیشه عریان شد

تا پری به عرض آمد موج شیشه عریان شد	پیرهن ز بس بالید دهر یوسفستان شد
جلوه اش جهانی را محو بیخودیها کرد	آینه دکان بر چین جنس حیرت ارزان شد
خاک من به یاد آورد چهره عرفناکش	هجو بیضه طاووس در عدم چراغان شد
کوشش زمینگیرم برعروج بینش تاخت	خارپای شمع آخر دستگاه مژگان شد
وحشتم درین محفل شوخی سپندی داشت	تا قفس زدم آتش ناله ای پرافشان شد

انفعال هستی را من عیار افسوسم
دست داغ سودن بود طبع اگر پشیمان شد
امتحان آفاتم رنگ طاقت دل ریخت
آبگینه‌ام آخر از شکست سندان شد
زین چمن به هر رنگم سیر آگهی مفت است
داغ لاله هم کم نیست گر بهار نتوان شد
سازگردن افزای رنج هرزه‌گردی داشت
سر به جیب دزدیدم پا مقیم دامان شد
داغ درد شو بیدل کز گداز بی حاصل
اشکها درین محفل ریشخند مژگان شد

غزل شماره ۱۲۵۱: ترک آرزو کردم رنج هستی آسان شد

ترک آرزو کردم رنج هستی آسان شد
سوخت پرفشانی‌ها کاین قفس گلستان شد
عالم از جنون من کرد کسب همواری
سیل گریه سر دادم کوه و دشت دامان شد
خامشی به دامانم شور صد قیامت ریخت
کاشتم نفس در دل، ریشه نیستان شد
هر کجا نظر کردم فکر خویش راهم زد
غنچه تا گل این باغ بهر من گریبان شد
بر صفای دل زاهد اینقدر چه می‌نازی
هر چه آینه گردید باب خود فروشان شد
عشق شکوه آلودست تا چه دل فسرد امروز
سیل می‌رود نومید خانه‌ای که ویران شد
جیب اگر به غارت رفت دامنی به دست آریم
ای جنون به صحرا زن نوبهار عریان شد
جبریان تقدیریم قول و فعل ما عجز است
و هم می‌کند مختار آنقدر که نتوان شد
برق رفتن هوش است یا خیال دیداری
چون سپند از دورم آتشی نمایان شد
چین ناز پرورده‌ست گرد و حشتم بیدل
دامنی گر افشاندم طره‌ای پریشان شد

غزل شماره ۱۲۵۲: رم وحشی نگاه من غبار انگیز جولان شد

رم وحشی نگاه من غبار انگیز جولان شد
سواد دشت امکان شوخی چشم غزالان شد
به ذوق جلوه او از عدم تا سر بر آوردم
چو توفان بهار از هر کف خاکم گریبان شد
خموشی را زبانه می‌دهد اعجاز حسن او
به چشمش سرمه تا بر خویشتن بالید مژگان شد
بقدر شوخی خطش سیاهی می‌کند داغم
ز هر دودی کز آنجا گرد کرد اینجا چراغان شد
طبیعت موج همواری زد از نومیدی مطلب
بلند و پست ما را دست بر هم سوده سوهان شد
حجاب اندیش خورشید حضور کیست این گلشن
که گل چون صبح در گرد شکست رنگ پنهان شد
به روی غیر در بستم ز رنج جستجو رستم
چراغ خلوتم آخر نگاه پیر کنعان شد
بهار صد گلستان مشربم از تازه روییها
چو صحرایم گشاد جبه طرح انداز دامان شد
ز گنج فقر نقد عافیت جستم ندانستم
که خواهد بوریا هم بهر فریادم نیستان شد
درین حرمان سرا قربی به این دوری نمی‌باشد
منی در پرده می‌کردم تصور او نمایان شد
به مژگان بستنی کوتاه کنم افسانه حسرت
حریف انتظار مطلب نایاب نتوان شد
سراپا معنی دردم عبارت ختم کن بیدل
که من هر جا گریبان چاک کردم ناله عریان شد

غزل شماره ۱۲۵۳: قیامت خنده‌ریزی بر مزار من گل افشان شد

قیامت خنده‌ریزی بر مزار من گل افشان شد	ز شور آرزو هر ذره خاکم نمکدان شد
به شغل سجده او گر چنین فرسوده می‌گردد	جبین درکسوت نقش قدم خواهد نمایان شد
ندانم در شکست طره مشکین چه پردازد	که گر دامن شکست آئینه‌دار کج کلاهان شد
چه امکانست از نیرنگ تمثالش نشان دادن	اگر سر تا قدم حیرت شوی آئینه نتوان شد
حیا سرمایه‌گیها نیست بی‌سامان مستوری	نگه در هر کجا بی‌پرده شد محتاج مژگان شد
تخیر معنی دارد که لفظ آنجا نمی‌گنجد	چو من آئینه گشتم هرچه صورت بود پنهان شد
بهاری در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش	مرا در پرده اندیشه خون کرد و گلستان شد
عدم‌پیمایی موج و حباب ما چه می‌پرسی	همان‌چین شکست این شیشه‌ها را طاق نسیان شد
دو عالم داشت بر مجنون ما بازار دل‌تنگی	دماغ وقت سودا خوش که آشفته و بیابان شد
چو شب‌نم ساغر دردم به آسانی نشد حاصل	سراپایم ز هم بگداخت تا یک چشم‌گریان شد
سراغ شعله دیگر ندارد مجمر امکان	تو دل در پرده روشن کن برون خواهد چراغان شد
طلسم ناز معشوقست سر تا پای من بیدل	غبارم گر ز جا برخاست زلف او پریشان شد

غزل شماره ۱۲۵۴: مخمل و دیبا حجاب هستی رسوا نشد

مخمل و دیبا حجاب هستی رسوا نشد	چشم می‌پوشم کنون پیراهنی پیدا نشد
در فرامشخانه امکان چه علم و کو عمل	سعی باطل بود اینجا هر چه شد گویا نشد
ز آن حلاوتها که آداب محبت داشته‌ست	خواستم نام لبش گیرم لب از هم وانشد
گر وفا می‌کرد فرصتهای کسب اعتبار	از هوس من نیز چیزی می‌شدم اما نشد
انتظار مرگ شمع آسان نمی‌باید شمرد	سر بریدن منفعل گردید و یار ما نشد
دل به رنگ داغ ما را رخصت وحشت نداد	شکر کن ای ناله پروازت قفس فرسا نشد
بهر صید خلق در زهد ریایی جان مکن	زین تکلف عالمی بی‌دین شد و دنیا نشد
قانعان از خفت امداد یاران فارغند	موج هرگز دستش از آب گهر بالا نشد
از دل دیوانه ما مجلس آرای می‌خواه	سنگ سودا سوخت اما قابل مینا نشد
آتش فکر قیامت در قفا افتاده است	صد هزار امروز دی گردید و دی فردا نشد
خاک ناگردیده رستن از شکست دل کراست	موی چینی بود این مو کز سر ما وانشد
با زبان خلق کار افتاد بیدل چاره چیست	گوشه گیری‌های ما عنقا شد و تنها نشد

غزل شماره ۱۲۵۵: مکتوب مقصد ما از بیکسی فغان شد

قاصد نشد میسر دل خون شد و روان شد	مکتوب مقصد ما از بیکسی فغان شد
واسوخت این سپندان چندانکه سرمه‌دان شد	دل بی‌رخ تو هیهات با ناله رفت در خاک
این پنبه بسکه بر خود پیچید ریسمان شد	کردم به صد تأمل بنیاد عجز محکم
این یک نفس بضاعت صد ناقه‌کاروان شد	تا حشر بال اعمال باید کشید بر دوش
هرچند عزم پا بود روسوی آسمان شد	شمع بساط ما را در کارگاه تسلیم
گندم قفای آدم از بس دوید نان شد	تشویش روزی آخر نگذاشت دامن ما
بر دوش بحر آخر موج گهرگران شد	کسب و کمال در خلق پر آبرو ندارد
دریاد بیضه باید مشغول آشیان شد	جمعیت عدم را از کف نمی‌توان داد
تا بر ورق زد آتش طاووس پرفشان شد	دل در خیال دیدار آینه خانه‌ای داشت
کس همعنان‌کس نیست از مرگ امتحان شد	از الفت رفیقان با بیکسی بسازید
هرچند جمله باشیم چیزی نمی‌توان شد	از عجز ما مگویید از حال ما میرسید
باری به عرض تمثال آینه مهربان شد	بیدل نداد تحقیق از شخص ما نشانی

غزل شماره ۱۲۵۶: عید است غبار سر راه تو توان شد

قربانی قربان نگاه تو توان شد	عید است غبار سر راه تو توان شد
بسمل ز خم طرف کلاه تو توان شد	امید شهید دم شمشیر غروری‌ست
تا محرم گیسوی سیاه تو توان شد	باید همه تن دل شد و آشفت و جنون کرد
در جیب خودم محو پناه تو توان شد	تسلیم ز آفات جهان باک ندارد
کو بخت که پامال گیاه تو توان شد	ای خاک خرامت گل فردوس به دامن
گر قابل یک ذره گناه تو توان شد	سهل است شفاعتگری جرم دو عالم
تاکی هدف ناوک آه تو توان شد	بیدل دل ما طاقت آیات ندارد

غزل شماره ۱۲۵۷: پیر گردیدم و هستی سبب ننگ نشد

چون کمان خانه بی‌بام و درم تنگ نشد	پیر گردیدم و هستی سبب ننگ نشد
آبله پای که بوسید که او لنگ نشد	لفت دل نه همین حایل عزم نفس است
سنگ تا شیشه نشد آینه سنگ نشد	بی‌صفا محرمی خویش چه امکان دارد
صفحه‌ای نیست‌کز آتش زدن ارژنگ نشد	بیخبر سوخت نفس ورنه درین مکتب وهم
دهر طاووس شد و محرم نیرنگ نشد	دل هر ذره به صد چشم تماشا جوشید
بر هوس جامه‌عربانی اگر تنگ نشد	صوف و اطلس ز کجا پینه بر اندام تو دوخت

شبم صبح دلیل است که در عالم رنگ
تا نفس آب نشد آینه بی‌زنگ نشد
گوش بر زمزمه ساز سپندیم همه
داغ شد محفل و یک نغمه به آهنگ نشد
در گریبان عدم نیز رهی داشت خیال
آه از بی‌نفسیها نی ما چنگ نشد
هر چه یوشید جهان غیر کفن یمن نداشت
ماتمی بود لباسی که به این رنگ نشد
با خیالات بجوشید که در مزرع وهم
بنگ کم نیست چه شد بیدل اگر دنگ نشد

غزل شماره ۱۲۵۸: گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد

گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد
آرزو برهم نزد بالی که دل بسمل نشد
دام محرومی درین دشت احتیاط آگهی ست
وای بر صیدی که از صیاد خود غافل نشد
دل به راحت گر نسازد با گدازش واگذار
گوهر ما بحر خواهد گشت اگر ساحل نشد
در بیابانی که ما را سر به کوشش داده‌اند
جاده هم از خویش رفت و محرم منزل نشد
شعله را خاموش گشتن پای از خود رفتن است
داغ هم گردیدم و آسودگی حاصل نشد
گرچه رنگ این دو آتشیخانه از من ریختند
از جینم چون شرر داغ فنا زایل نشد
اعتبار اندیشگان آفت پرست کاهشند
هیچکس بی‌خودگدازی شمع این محفل نشد
عافیت گر هست نقش پرده و اماندگی ست
حیف پروازی که آگاه از پر بسمل نشد
ذوق آغوش دویی در وصل نتوان یافتن
بیخبرمجنون ما لیلی شد و محمل نشد
نی‌گداز دل به کار آمد نه ریزشهای اشک
بی‌تومشت خاک من برباد رفت و گل نشد
در لباس قطره نتوان تلخی دریاکشید
مفت آن خونی که خاکستر شد اما دل نشد
غیر من زین قلزم حیرت حبابی گل نکرد
عالمی صاحب‌دل است اما کسی بیدل نشد

غزل شماره ۱۲۵۹: از حوادث خاطر آزاد ما غمگین نشد

از حوادث خاطر آزاد ما غمگین نشد
جبهه این بحر از سعی هوا پرچین نشد
با لباس فقرم از آرایش دنیا چه باک
این نمد هرگز به آب آینه سنگین نشد
از قبول خلق نتوان زحمت منت‌کشید
ای خوش آن‌سازی که قابل نغمه تحسین نشد
سفله را بیدستگاهی خضر ره راستی ست
این پیاده کجروی نگرفت تا فرزین نشد
سینه صافی هم نمی‌گردد علاج بدگهر
تیغ قاتل را وداع زنگ رفع‌کین نشد
دست برداربد از رنگ نشاط این چمن
شبمی را پشت ناخن زین حنا رنگین نشد
صبح تیغش تا نکرد ابرو بلند از خواب ناز
همچو شمعم تلخی جان باختن شیرین نشد
در بهار صنعت‌آباد معانی رنگ و بو
چون زبان من به یک انگشت کس گلچین نشد
شوخی باد خزان سرمایه اکسیر داشت
نیست زین گلشن پر کاهی که او زرین نشد

خواب راحت بود وقف بیخودی اما چه سود
رنگ ما پرها شکست و قابل بالین نشد
بسکه آزاد است بیدل از عبارات دویی
نالہ ہم این مصرع برجسته را تضمین نشد

غزل شماره ۱۲۶۰: چون شفق از رنگ خونم هیچکس گلچین نشد

چون شفق از رنگ خونم هیچکس گلچین نشد	ناخنی هم زین حنای بی‌نمک رنگین نشد
از ازل مغز سر من پنبه‌گوش من است	بهر خواب غفلتم در دسر بالین نشد
در محیطی کاستقامت صید دام موج بود	گوهر بی‌طاقت ما محرم تمکین نشد
بی‌لبت از آب حیوان خضر خونها می‌خورد	تا چرا از خاکساران خط مشکین نشد
ناز هستی در تماشاخانه دل عیب نیست	کیست در سیر بهار آینه خودبین نشد
بی‌جگر خوردن بهار طرز نتوان تازه کرد	غوطه تا در خون نزد فطرت سخن رنگین نشد
چشم زخم تا به روی تیغ او وا کرده‌اند	از روانی موج خون را چون نگه تسکین نشد
بسکه ما را عافیت آینه‌دار آفت است	آشیان هم جز فشار پنجه شاهین نشد
داغم از وارستگیهای دعای بی‌اثر	کز فسون مدعا زحمتکش آمین نشد
عاقل از وضع ضلالت آگهی از کف نداد	بی‌خبر از کفر هم بگذشت و اهل دین نشد
همت وارستگان و امانده اسباب نیست	ز اختلاط سنگ پرواز شرر سنگین نشد
هرقدر بیدل دماغ سعی راحت سوختیم	همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد

غزل شماره ۱۲۶۱: پر هما چه کند بخت اگر دگرگون شد

پر هما چه کند بخت اگر دگرگون شد	اطاقه است دم ماکیان چو واژون شد
در اهل مزبله کسب کمال کناسی ست	نباید اینهمه مقبول عالم دون شد
جنون حرص پس از مرگ نیز درکار است	هزار گنج ته خاک ملک قارون شد
فسانه تو اگر موجد عدم نشود	مبرهن است که لیلی نماند و مجنون شد
به گفتگو مده از کاف حضور جسیت	عنان گسست چو از دانه ریشه بیرون شد
حصول آبله پا مزد بی‌سر و پایی ست	کفیل این گهرم سعی کوه و هامون شد
عروج عالم اقبال بیخودی دگر است	به گردش آنچه ز رنگم پریدگردون شد
نوی ساز رعونت قیامت‌انگیز است	به خدمت رگ گردن نمی‌توان خون شد
بهار غیرت مرد آبیاری خون داشت	عرق چکید به کیفیتی که گلگون شد
زمان فرصت هر چیز مغنم شمیرد	که تا به حشر نخواهد شد آنچه اکنون شد
بر آن ستمزده بیدل ز عالم او هام	چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون شد

غزل شماره ۱۲۶۲: حیرت کفیل پر زدن گفتگو نشد

شادم که آب آینه‌ام شعله‌خو نشد	حیرت کفیل پر زدن گفتگو نشد
آخر ز سرگذشت و نصیب‌گلو نشد	مردیم تشنه در طلب آب تیغ او
آه از دلی که خون شد و در پای او نشد	افسوس ناله‌ای که به کویش رهی نبرد
جمیعتم ز زلف تو یک تار مو نشد	آسایشم به راه تو یک نقش پا نبست
ای بخت ناز کن که نفس هرزه‌گو نشد	عمری ست خدمت لب خاموش می‌کنم
نگداخت دل که آینه آبرو نشد	بی‌قدر نیست شب‌نم حیرت بهار عشق
نشکفت ازین چمن گل رنگی که بو نشد	اشیا مثال آینه بی‌نشانیند
فکری نداد رو که سر ما فرو نشد	وهم ظهور سر به گریبان خجالت است
ساغر نگشت کشتی و مینا کدو نشد	بیگانه است مشرب فقر و غنا زهم
با سجده‌ای که غیر گدازش وضو نشد	بیدل چو شمع ساخت جبین نیازما

غزل شماره ۱۲۶۳: آهی به هوا چتر زد و چرخ برین شد

داغی به غبار الم آسود و زمین شد	آهی به هوا چتر زد و چرخ برین شد
پاشید غبار نفس و آه حزین شد	بشکست طلسم دل و زد کوس محبت
اندیشه به معنی نظری کرد و یقین شد	نظاره به صورت زد و نیرنگ کمان ریخت
تا چشم‌گشودیم پریخانه چین شد	آن آینه کز عرض صفا نیز حیا داشت
برگشت نگاهم ز خود و آینه‌بین شد	غفلت چه فسون خواند که در خلوت تحقیق
یعنی چو هلالم خم محراب جبین شد	گل کرد ز مسجودی من سجده فروشی
آخر پی‌گمنامی من نقش نگین شد	عتقایی‌ام از شهرت خودگشت فزون تر
آن بود که در یک نظر انداختن این شد	دل خواست به گردون نگرد زیر قدم دید
رخشی که ندارم به خیال اینهمه زین شد	هر لحظه هوایی ست عنان‌تاب دماغم
آینه کمند نگهی بود که چین شد	از عالم حیرانی من هیچ مپرسید
کاین شعله ز خار و خس ما خاک‌نشین شد	وقت است که بر بی‌کسی عشق بگرییم
بیدل تو بر آنی که چنان بود و چنین شد	در غیب و شهادت من و معشوق همانیم

غزل شماره ۱۲۶۴: شب حسرت دیدار توام دام کمین شد

هر ذره ز اجزای من آینه‌نگین شد	شب حسرت دیدار توام دام کمین شد
دل سف‌رخت به رنگی که کبابم نمکین شد	خاکستر از اخگر چقدر شور برآورد
چون چشم شررخانه من خانه زین شد	عبرت‌کده دهر ز بس خصم تسلی است

برق رم فرصت سر و برگ طلبم سوخت
صد ناله تمنا نفس بازپسین شد
زنداز نیرنگ خیالم چه توان کرد
رحم است بر آن شخص که او آینه بین شد
انکار نمود آنچه ز صافی به در افتاد
جوهر به رخ آینه روشنگر چین شد
موهوس و این لنگر ادبار چه سوداست
چون سایه نباید کلف روی زمین شد
ازبس بسه ره حسرت صیاد نشستم
وحشت به تغافل زد و پرواز کمین شد
گر هیچ نباشد به تپش خون شدنی هست
ای آینه دل شو که نخواهی به ازین شد
بیدل عدم و هستی ما هیچ ندارد
جزگرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

غزل شماره ۱۲۶۵: زین ساز بم و زیر توقع چه خروشد

زین ساز بم و زیر توقع چه خروشد
از گاو فلک صبح مگر شیر بدوشد
آربش کر و فر دونان همه پوچست
زان پوست مجو مغز که از آبله جوشد
تحقیق ز تمثال چه گل دسته نماید
حیف است کسی در طلب آینه کوشد
جز جبهه ما کز تری آرد عرقی چند
کس آب ز سرچشمه خورشید ننوشد
درکیسه ما مایه خیال است درم نیست
دریا گهر راز به ماهی چه فروشد
یک گوش تهی نیست ز افسون تغافل
حرفی که توان گفت مگر پنبه نیوشد
بیدل به حیا چاره افلاس توان کرد
عریانی اگر جامه ندارد مژه پوشد

غزل شماره ۱۲۶۶: کسی که نیک و بد هوشیار و مست بپوشد

کسی که نیک و بد هوشیار و مست بپوشد
خدا عیوب وی از چشم هر که هست بپوشد
به دستگاه نشاید وبال بخل کشیدن
حذر کنید از آن آستین که دست بپوشد
بهار رنگ تماشا است الوداع تعلق
غبار نیست که چشمت دمی که جست بپوشد
تلاش موج جنون است نارسیده به گوهر
عیوب آبله پایان همین نشست بپوشد
کمال پر نگشاید به کارگاه دنائت
هوا بلندی خود در زمین پست بپوشد
ترحمی است به نخجیر اگر کمان کش ما را
سزد که چشم به وقت گشاد شست بپوشد
حیا به ضبط نگه مانع خیال نگرود
گمان مبر ره شوق آنکه چشم بست بپوشد
ز وهم جاه چه موهاست در دماغ تعین
غرور چینی این انجمن شکست بپوشد
گل بهشت شود غنچه بهر بوس دهانت
لب تو زاهد اگر عیب می پرست بپوشد
به طعن بیدل دیوانه سربرهنه نیایی
مباد کفش ز پا برکنند به دست بپوشد

غزل شماره ۱۲۶۷: رضاعت از برم چندانکه گرم پیر می جوشد

رضاعت از برم چندانکه گرم پیر می جوشد	چو آتش می شوم خا کستر اما شیر می جوشد
ندارد مزرع دیوانگان بی ناله سیرابی	همین یک ریشه از صد دانه زنجیر می جوشد
دلم مشکن مبادا نقش بندد شکل بیدادت	زموی چینی اینجا خامه تصویر می جوشد
چه دارد انفعال طبع ظالم جز سیه رویی	عرق از سنگ اگر بی پرده گردد قیر می جوشد
تبرا از شلایینی ندارد طینت مبرم	ز هر جایی که جوشد خار دامنگیر می جوشد
نفس سوز دماغ شرح و بسط زندگی تاکی	به این خوابی که دارم پا زدن تعبیر می جوشد
سراغ عافیت خواهی به میدان شهادت رو	که صد بالین راحت از پر یک تیر می جوشد
در این صحرا شکارافکن خیال کیست حیرانم	که رقص موج گل با خون هر ننجیر می جوشد
ز صبح مقصد آگه نیستم لیک اینقدر دانم	که سر تا پای من چون سایه یک شبگیر می جوشد
مگر از جوهر یاقوت رنگ است این گلستان را	که آب و آتش گل پر ادب تاثیر می جوشد
دماغ آشفته خاصیت، پنجاب و کشمیرم	که بوی هر گل آنجا با پیاز و سیر می جوشد
به ربط ناقصان بیدل مده زحمت ریاضت را	بهم انگورهای خام در خم دیر می جوشد

غزل شماره ۱۲۶۸: نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ می جوشد

نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ می جوشد	نواهی محفل قدرت به صد آهنگ می جوشد
بجا واماندنت زیر قدم صد دشت گم دارد	اگر در گردش آبی خانه با فرسنگ می جوشد
جهان را بی تأمل کرده‌ای نظاره زین غافل	که این حیرت‌فزا از سینه‌های تنگ می جوشد
در این صحرا که یکسر بال طاووس است اجزایش	غباری گر به خود باله همان نیرنگ می‌جوشد

غزل شماره ۱۲۶۹: حال دل از دوری دلبر نمی دانم چه شد

حال دل از دوری دلبر نمی دانم چه شد	ریخت اشکی بر زمین دیگر نمی دانم چه شد
از شکست دل نه تنها آب و رنگ عیش ریخت	ناله‌ای هم داشت این ساغر نمی دانم چه شد
باس هستی برد از صد نیستی انسوبرم	سوختم چندان که خاکستر نمی دانم چه شد
صفحه آینه حرمت جوهر این عبرت است	کای حریفان نقش اسکندر نمی دانم چه شد
گردش رنگی و چشمکهای اشکی داشتم	این زمان آن چرخ و آن اختر نمی دانم چه شد
دوش در طوفان نومیدی تلاطم کرد آه	کشتی دل بود بی لنگر نمی دانم چه شد
در رهنم از همت افسر طراز آبله	پای من سر شد برتر نمی دانم چه شد
از دمیدن دانه من کوچه گرد بیکسی ست	مشت خاکی داشتم بر سر نمی دانم چه شد

بیدماغ وحشتم از ساز آرامم می‌پرس
پهلویی گردانده ام بستر نمی‌دانم چه شد
عرض معراج حقیقت از من بیدل می‌پرس
قطره دریاگشت پیغمبر نمی‌دانم چه شد

غزل شماره ۱۲۷۰: حاصلم زین مزرع بی بر نمی‌دانم چه شد

حاصلم زین مزرع بی بر نمی‌دانم چه شد
نالہ بالی می‌زند دیگر می‌پرس از حال دل
ساختنم با غم دماغ ساغر عیشم نماند
محرم عجز آشناییهای حیرت نیستیم
بیش از بن در خلوت تحقیق و صلح بار نیست
مشت خونی کز تپیدن صد جهان امید داشت
سیر حسنی داشتیم در حیوت آباد خفالت
دی من و صوفی به درس معرفت پرداختیم
بیدماغ طاقت از سودای هستی فارغ است
بیدل اکنون با خودم غیر از ندامت هیچ نعست
خاک بودم خون شدم دیگر نمی‌دانم چه شد
رشته در خون می‌تپد گوهر نمی‌دانم چه شد
در بهشت آتش زدم کوثر نمی‌دانم چه شد
اینقدر دانم که سعی پر نمی‌دانم چه شد
جستجوها خاک شد دیگر نمی‌دانم چه شد
تا درت دل بود آنسو تر نمی‌دانم چه شد
تا شکست آینه‌ام دلر نمی‌دانم چه شد
او رقم کم کرد و من دفتر نمی‌دانم چه شد
تا چو اشک از پا فتادم سر نمی‌دانم چه شد
آنچه بی خود داشتیم در بر نمی‌دانم چه شد

غزل شماره ۱۲۷۱: ز وهم متهم ظرف کم نخواهی شد

ز وهم متهم ظرف کم نخواهی شد
به بحر قطره ز تشویش خشکی آزاد است
غم فنا و بقا هرزه فکری وهم است
هزار مرحله دوری ز دامن مقصود
برهمنی اگر این قشقه بر جبین دارد
مقلد هوس از دعوی طرب رسواست
مباد در غم واماندگی به باد روی
طواف دل نفسی چند چون نفس کم نیست
چو سرو و اگر همه سر تا قدم دل آری بار
غبار کوی ادب سرکش فضولی نیست
به محفلی که در اقران موافقت‌سنجی است
چو گل دمی که گسست اتفاق رشته عهد
سراغ ملک یقین بیدل از هوس دور است
محیط اگر نشدی قطره هم نخواهی شد
اگر عدم شده باشی عدم نخواهی شد
جنون تراش حدوث و قدم نخواهی شد
اگر چو دست ز سودن بهم نخواهی شد
به صد هزار تناسخ صنم نخواهی شد
ز شکل خنده بهار ارم نخواهی شد
چو شمع آنهمه خار قدم نخواهی شد
تلاش بسمل دیر و حرم نخواهی شد
ز بار منت افلاک خم نخواهی شد
اگر به باد دهندت علم نخواهی شد
کم زیاده سری گیر کم نخواهی شد
دگر خماریکش ربط هم نخواهی شد
رفیق قافله کیف و کم نخواهی شد

غزل شماره ۱۲۷۲: باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشکفد

خون خورد صد شعله تا داغی به سامان بشکفد	باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشکفد
چشم ما مشکل که بر رخسار جانان بشکفد	آببار ما ادبکاران گداز جرأت است
گل به رنگ صبح باید دامن افشان بشکفد	بیدماغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست
اتفدر وسعت که یک زخم نمایان بشکفد	تنگنای عرصه موهوم امکان را کجاست
رنگ آغوشی کشد تا این گلستان بشکفد	در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند
چاک زن جیب وفا تا طبع یاران بشکفد	مهرورزی نیست اینجا کم ز باد مهرگان
داغ دل یارب به رنگ ناله عریان بشکفد	وضع مستوری غبار مشرب مجنون مباد
گرهمه صد نرگستان چشم حیران بشکفد	قابل نظاره آن جلوه گشتن مشکل است
اشک باید کاشتن چندان که توفان بشکفد	هیچ تخمی قابل سرسبزی امید نیست
بی بهاری نیست حیرت کاش مژگان بشکفد	زین چمن محروم دارد چشم خواب آلوده ام
برگ برگش ناله بلبل به دامان بشکفد	در گلستانی که دارد اشک بیدل شبیمی

غزل شماره ۱۲۷۳: وحشتم گر یک تپش در دشت امکان بشکفد

تا به دامان قیامت چین دامان بشکفد	وحشتم گر یک تپش در دشت امکان بشکفد
ناله اندودست آن گل کز نیستان بشکفد	اشک مژگان پروم از حسرت غافل مباش
غنچه دل در برم تا کوی جانان بشکفد	کو نسیم مژده وصلی که از پرواز شوق
یک مژه چشمی که بر روی عزیزان بشکفد	می توان با صد خیابان بهشتم طرح داد
دل تپد، آینه باله گل دم، جان بشکفد	تا قیامت در کف خاکی که نقش پای اوست
یک تبسم وار اگر آن لعل خندان بشکفد	هستی جاوید ریزد گل به دامان عدم
غنچه این باغ ترسم بی گریبان بشکفد	گل فروشان جنون را دستگاهی لازم است
یارب این گلشن به بخت عندلیبان بشکفد	ناله ها از کلفت بی دردی دل آب شد
می کند سایه عرق تا دست احسان بشکفد	نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم
غنچه این عقده کاش از سعی دندان بشکفد	بر دل مایوس بیدل پشت دستی می گزم

غزل شماره ۱۲۷۴: به یاد آستانت هر که سر بر خاک می مالد

غبارش چون سحر پیشانی افلاک می مالد	به یاد آستانت هر که سر بر خاک می مالد
حیا چیزی بر آن رخسار آشناک می مالد	گهر حل می کند یا شبیمی در پرده می بیزد
بقدر ریشه مستی آستین تاک می مالد	امل افسون بیباکی ست در عبرت گه امکان
به گوشه تا خورد اول لب بیباک می مالد	سخن بی پرده کم گوید کاین افسانه عبرت

امل کام جهانی را به این مسواک می‌مالد	به ذوق سدره و طوبی تو هم دندان به سوهان زن
فلک صابون همین بر خامه‌های پاک می‌مالد	صفای دامن صبح و نم شبنم چه ننگ است این
که یک مژگان گشودن سینه بر ضد چاک می‌مالد	در بن گلشن ز وضع لاله و گل سیر عبرت کن
به جام هرکه اندازد نظر تم یک می‌مالد	سیه‌چشمی ست امشب ساقی مستان که نیرنگش
به رفتارت پر طاووس رو بر خاک می‌مالد	به چندین زنگ از آن نقش قدم گل می‌توان چیدن
که عبرت گوش هر کس درخور ادراک می‌مالد	مشو از امتیاز خیر و شر طنبور این محفل
نفس دستی به صد امید برگ تاک می‌مالد	مگر سعی ندامت هم دلی انشاکنند بیدل

غزل شماره ۱۲۷۵: سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد

تپیدن از دل من آشکار گردد و نالد	سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد
که گرد دل چونفس یکدوبار گردد و نالد	هزار کعبه و لبیک محو شوق پرستی
به ذوق آنکه نفس نی سوار گردد و نالد	چه نغمه‌ها که ندارد ز خود تهی شدن من
مگر ضعیفی این قوم تار گردد و نالد	ز ساز جرات عشاق گل نکرد نوایی
ستم رسیده به هرکس دچار گردد و نالد	من و تظلم الفت کدام دوست چه دشمن
نفس به گرد من خاکسار گردد و نالد	چو طایری که دهد آشیان به غارت آتش
دل شکسته مباد آشکار گردد و نالد	به گریه خو مکن ای دیده کز چکیدن اشکی
چه باشد اینهمه یک ناله‌وار گردد و نالد	هزار قافله شور جرس به چنگ امید
که سخت‌جانی من کوهسار گردد و نالد	ز روزگار وفا چشم دارم آن‌همه فرصت
سپند نیست که بی‌اختیار گردد و نالد	در آتش افکن و ترک ادب مخواه ز بیدل

غزل شماره ۱۲۷۶: اگر سور است و گر ماتم دل مایوس می‌نالد

درین نه دیر کلفت خیز یک ناقوس می‌نالد	اگر سور است و گر ماتم دل مایوس می‌نالد
همه گر رنگ گردانی کف افسوس می‌نالد	ندارد آسیای چرخ غیر از دور ناکامی
به چندین زیر و بم نومیدی محبوس می‌نالد	درین محفل نیفشانده ست بال آهنگ آزادی
بقدر رشته اینجا پرده فانوس می‌نالد	فروغ شمع دیدی، فهم اسرار خموشان کن
درای سعی ما چون اشک پر معکوس می‌نالد	پی مقصد قدم ننهاده باید خاک گردیدن
نگه بیش از نفس در دیده جاسوس می‌نالد	به خاموشی ز افسون سخن‌چینان مباحش ایمن
عیار فطرت یاران گرفتم کوس می‌نالد	غرض هیچ و تظلم سینه کوب عرض بی مغزی
که رنگم تا شکست انشا کند طاووس می‌نالد	چنین لبریز نیرنگ خیال کیست اجزایم
نفس دزدی عرق بر جبهه ناموس می‌نالد	وفا مشکل که خواهد خامشی از ساز مشتاقان
درای محمل دل سخت نامحسوس می‌نالد	ز خود رفتیم اما محرم ما کس نشد پیدل

غزل شماره ۱۲۷۷: دل باز به جوش یارب آمد

دل باز به جوش یارب آمد	شب رفت و سحر نشد شب آمد
اشک از مژه بسکه بی اثر پخت	رحم به زوال کوکب آمد
بی روی تو یاد خلد کردم	مرگی به عیادت تب آمد
شرمندۀ رسم انتظارم	جاننی که نبود بر لب آمد
مستان خبریست در خط جام	قاصد ز دیار مشرب آمد
وضع عقلای عصر دیدم	دیوانه ما مؤدب آمد
از اهل دول حیا مجوید	اخلاق کجاست منصب آمد
از رفتن آبرو خبر گیر	هرجا اظهار مطلب آمد
گفتم چو سخن رسم به گوشی	هرگام به پیش من لب آمد
راجت در کسب نیستی بود	از هر عمل این مجرب آمد
بیدل نشدم دچار تحقیق	آینه به دست من شب آمد

غزل شماره ۱۲۷۸: ز هستی قطع کن گر میل راحت در نمود آمد

ز هستی قطع کن گر میل راحت در نمود آمد	نماز ما ضعیفان معبد دیگر نمی خواهد
چه دارد سیر امکان جز امید خاک گردیدن	درین حرمانسرا هر کس عدم مشتاق بود آمد
ز وضع زندگی طرفی نبستم جز به نومیدی	چه سازم این ندامت ساز پر عبرت سرود آمد
به این عجزی که در بنیاد سعی خویش می بینم	شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد
ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب	صدای دست برهم سودنم پر مشک سود آمد
گرانست از سماجت گر همه آب بقا باشد	به مجلس چون نفس بر لب نباید زود آمد
ز هستی تا نگشم منفعل آهم نجست از دل	عرق آبی به رویم زد که این اخگر به دود آمد
ز استغنا چو بیدل داشتم امید تشریفی	گسستن از دو عالم کسوتم را تار و پود آمد

غزل شماره ۱۲۷۹: نتوان به تلاش از غم اسباب برآمد

نتوان به تلاش از غم اسباب برآمد	گوهر چه نفس سوخت که از آب برآمد
غافل نتوان بود به خمخانه توفیق	ز آن جوش که دردی ز می ناب برآمد
خواه انجمن آرا شد و خواه آینه پرداخت	از خانه خورشید همین تاب برآمد
نیرنگ نفس شور دو عالم به عدم بست	در ساز نبود اینکه ز مضراب برآمد
ای دیده و ران چاره حیرت چه خیال است	آینه عبث طالب سیماب برآمد

از ساحل این بحر زبان می‌کشد آتش
 بیش از همه در عالم غیرت خجلم کرد
 این دشت ز بس منفعل کوشش ما بود
 زین باغ به کیفین رنگی نرسیدیم
 پیدایی او صرفه موهومی ما نیست
 زان گرمی نازی که دمید از کف پایش
 بیدل چو مه نو به سجود که خمیدی
 کشتی به چه امید ز گرداب برآمد
 آن کار که بی منت احباب برآمد
 خاکی که بر آن دست زدیم آب برآمد
 دریا همه یک گوهر نایاب برآمد
 با سایه مگو بید که مهتاب برآمد
 منخل عرقی کرد که از خواب برآمد
 کامروز چراغ تو ز محراب برآمد

غزل شماره ۱۲۸۰: عالم همه زین میکده بیهوش برآمد

عالم همه زین میکده بیهوش برآمد
 چندانکه گشودیم سر دیگ تسلی
 حرفی به زبان آمده صد جلد کتابست
 ای بیخبران چاره فرمان ازل نیست
 بی‌مطلبی آینه جمعیت دلهاست
 کیفیت مو داشت گل شیب و شبابت
 این دیر خرابات خیالی ست که اینجا
 دون طبع همان منفعل عرض بزرگی ست
 بر منظر معنی که ز او هام بلندست
 صد مرحله طی کرد خرد در طلب اما
 از نغمه تحقیق صدایی نشنیدیم
 دیدیم همین هستی ما زحمت ما بود
 بیدل مثل کهنه افسانه هستی
 چون باده ز خم بیخبر از جوش برآمد
 سرپوش دگر از ته سرپوش برآمد
 عنقا به خیال که فراموش برآمد
 آهی که دل امروز کشد دوش برآمد
 موج گهر از عالم آغوش برآمد
 پیش از کفن این جلوه سیه پوش برآمد
 تا شعله جواله قدح نوش برآمد
 دستار نمود آبله پاپوش برآمد
 نتوان به خیالات هوس گوش برآمد
 آخری ما آن طرف هوش برآمد
 فریاد که ساز همه خاموش برآمد
 سر آخر کار آبله دوش برآمد
 زین گوش درون رفت و از آن گوش برآمد

غزل شماره ۱۲۸۱: تمام شوقیم لیک غافل که دل به راه که می‌خرامد

تمام شوقیم لیک غافل که دل به راه که می‌خرامد
 ز اوج افلاک اگر نداری حضور اقبال بی‌نیازی
 اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما
 غبار هر ذره می‌فروشد به حیرت آینه تپیدن
 ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
 اگر امید فنا نباشد نوید آفت‌زدای هستی
 نگه به هر جا رسد چو شبنم ز شرم می‌باید آب‌گشتن
 جگر به داغ که می‌نشیند نفس به آه که می‌خرامد
 نفس به جیبت غبار دارد بین سپاه که می‌خرامد
 به پرده چاک این‌کتابها فروغ ماه که می‌خرامد
 رم غزالان این بیابان پی نگاه که می‌خرامد
 در این گلستان ندانم امروز که کج کلاه که می‌خرامد
 به این سر و برگ خلق آواره در پناه که می‌خرامد
 اگر بدانند که بی‌محابا به جلوه‌گاه که می‌خرامد

به هرزه درپرده من و ما غرور اوهام پیش بردی
نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که می خرامد
مگر ز چشمش غلط نگاهی فتاد بر حال زار بیدل
وگر نه آن برق بی نیازی پی گیاه که می خرامد

غزل شماره ۱۲۸۲: ز ابرام طلب نومیدی ام آخر به چنگ آمد

ز ابرام طلب نومیدی ام آخر به چنگ آمد
دعا از بس گرانی کرد دستم زیر سنگ آمد
ز سعی هرزه جولان رنجهای بردم درین وادی
ز پام خار اگر آمد برون از پای لنگ آمد
به رنگ صبح احرام چه گلشن داشتم یا رب
که انداز خرامم در نظر پر نیمرنگ آمد
تحیر بسمل تأثیر آن مژگان خونریزم
که از طوفش نگه تا سوی من آمد خدنگ آمد
به استقبالم از یاد نگاه کافرآینش
قیامت آمد، آشوب پری آمد فرنگ آمد
غباری داشتم در خامه نقاش موهومی
شکست از دامنش گل کرد و تصویرم به رنگ آمد
به افسون وفا آخر غم او کرد ممنونم
که از دل دیر رفت اما چو آمد بیدرنگ آمد
به احسانهای بیجا خواجه می نازد نمی داند
که خضر نشئه توفیقش از صحرای بنگ آمد
شکست دل نمی دیدم نفس گر جمع می کردم
به رنگ غنچه این مشتم به خاطر بعد جنگ آمد
به یاد نیستی رو تا شوی از زندگی ایمن
به آسانی برون نتوان ز کام این نهنگ آمد
دو روزی طرف با دل هم بیستم چون نفس بیدل
بر این تمثال آخر خانه آینه تنگ آمد

غزل شماره ۱۲۸۳: شبم آهی ز دل در حسرت قاتل برون آمد

شبم آهی ز دل در حسرت قاتل برون آمد
سرش از ید بال افشانتر از بسمل برون آمد
چه سازد عقل مسکین کر نپوشد کسوت مجنون
که لیلی هرکجا بی پرده شد محمل برون آمد
ندارد صرفه عزت مقام خود نفهمیدن
سخن صد پیش پا خورد از زبان کز دل برون آمد
به داغ فوت فرصت سوختن هم عالمی دارد
چراغان کرد آن پروانه کز محفل برون آمد
سراغ عافیت گم بود در وحشتگه امکان
طلب از آبله فالی زد و منزل برون آمد
رهایی نیست از هستی بغیر از خاک کردیدن
از این درپای عبرت هرکه شد ساحل برون آمد
به کوشش ربط نتوان داد اجزای هوایی را
دل از خود جمع کردن عقده مشکل برون آمد
ندارد حسن یکتایی ز جیب غیر جوشیدن
حق از حق جلوه گر شد باطل از باطل برون آمد
دماغ خاکساری هم عروج نشنه ای دارد
من امیدی دماندم تا نهال از گل برون آمد
که دارد طاقت هم چشمی ظرف حباب من
محیط از خود تهی گردید تا بیدل برون آمد

غزل شماره ۱۲۸۴: فالی از داغ زدم دل چمن آیین آمد

ورق لاله به یک نقطه چه رنگین آمد	فالی از داغ زدم دل چمن آیین آمد
پای خوابیده ما آبله بالین آمد	جرأت سعی دماغ تپش آرای کیست
تیغ او زخم مرا مصرع تضمین آمد	چون دو ابرو که نفس سوخته ربط همند
شمع را آفت سر افسر زرین آمد	عافیت می طلبی بگذر از اندیشه جاه
بی حلاوت بود آن کس که سخن چین آمد	تلخکامی ست ز درک من و ما حاصل کوش
هر که شد محرم این آینه خودبین آمد	صفحه ساده هستی رقم غیر نداشت
رفتم از خویش ندانم به چه آیین آمد	سایه از جلوه خورشید چه اظهار کند
خار پا را ز گل آبله بالین آمد	هر کسی در خور خود نشئه راحت دارد
عالمی رفت به بیرنگی و رنگین آمد	در خزان غوطه زن و عرض بهاری دریاب
دامن ما ته سنگ از دل سنگین آمد	صبر کردیم و به وصلی نرسیدیم افسوس
سایه را بخت نگون طره مشکین آمد	بیدل از عجز طلب صید فراغت داریم

غزل شماره ۱۲۸۵: گل به سر، جام به کف آن چمن آیین آمد

میکشان مژده بهار آمد و رنگین آمد	گل به سر، جام به کف آن چمن آیین آمد
عاقبت خامشی ام بر سر بالین آمد	طبعم از دست زبان سوز تبی داشت چو شمع
مصرع آه همان یأس مضامین آمد	نخل گلزار محبت ثمر عیش نداد
همچو آینه ز صورتکده چین آمد	حیرتم بی اثر از انجمن عالم رنگ
به کف از آبله ام دامن گلچین آمد	حاصل این چمن از سودن دستم گل کرد
بار نابسته این قافله سنگین آمد	هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون
پهلوی ما چو گهر در ته ی بالین آمد	چه خیالست سر از خواب گران برداریم
جاده در دامن این دشت همان چین آمد	چون نفس سر به خط وحشت دل می تازیم
سایه گل به سرم پنجه شاهین آمد	باز بی روی تو در فصل جنون جوش بهار
بی جمال تو چه ها بر من مسکین آمد	خون به دل خاک به سر، آه به لب اشک به چشم
رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد	بیدل آسوده تر از موج گهر خاک شدیم

غزل شماره ۱۲۸۶: ز تخمت چه نشو و نما می دمد

که چون آبله زیرپا می دمد	ز تخمت چه نشو و نما می دمد
اگر شرم دارد چرا می دمد	عرق در دم حاجت از روی مرد
ز مژگان رو بر قفا می دمد	به حسرت نگاهی که این جلوه ها

وجود از عدم آنقدر دور نیست	نگاه اندکی نارسا می‌دمد
نصیب سحر قحط شبنم مباد	نفس بی‌عرق بی‌حیا می‌دمد
فسونی که تا حشر خواب آورد	به گوشم نی‌بوریا می‌دمد
به ترک طلب ریشه دارد قبول	بروگر بکاری بسیا می‌دمد
ز خود باید ای ناله برخاستن	کزین نیستان یک عصا می‌دمد
معمای اسم فنا بیم و بس	همین نفس مطلق ز ما می‌دمد
به رنگ چنار از بهار امید	بس است اینکه دست دعا می‌دمد
ز بی‌اتفاقی چو مینا و جام	سر و گردن از هم جدا می‌دمد
به عقبا است موقوف مزد عمل	کجا کاشتند از کجا می‌دمد
دو روزی بچینید گلهای ناز	ز باغی که ما و شما می‌دمد
سرت بیدل از وهم و ظن عالمی ست	ازین بام چندین هوا می‌دمد

غزل شماره ۱۲۸۷: پر مفلسم به من چه نوا می‌توان رساند

پر مفلسم به من چه نوا می‌توان رساند	جایی نرفته‌ام که دعا می‌توان رساند
دورم ز وصل یار به خود هم نمی‌رسم	یاران مرا دگر به کجا می‌توان رساند
پوشیده نیست آنهمه گرد سراغ من	چشمی چو آبله ته پا می‌توان رساند
یار از نظر چو مصرع برجسته می‌رود	فرصت بدیهه‌جوست مرا می‌توان رساند
ای ساکنان میکده ننگ ترحم است	ما را اگر به خانه ما می‌توان رساند
نقش خیال عالم آب است خوب و زشت	کز یک عرق دماغ حیا می‌توان رساند
شام و سحر کمینگه حُسن اجابت است	آینه‌ای به دست دعا می‌توان رساند
در عالمی که ضبط نفس راهبر شود	بی‌مرگ بنده را به خدا می‌توان رساند
بیمغزی هوس الم جاه می‌کشد	مکتوب استخوان به هما می‌توان رساند
پی‌کرده است گم به چمن خون بیدلان	آبی به باغبان حنا می‌توان رساند
گل در بغل به یاد جمال تو خفته‌ایم	از خاک ما چمن به جلا می‌توان رساند
ما بوالفضول کعبه و بتخانه نیستیم	این یک دماغ در همه جا می‌توان رساند
عهدی نبسته‌ایم به فرصت درین چمن	از ما سلام گل به وفا می‌توان رساند
بیدل دماغ ناز فلک پر بلند نیست	گرد خود اندکی به هوا می‌توان رساند

غزل شماره ۱۲۸۸: به هر جا باغبان در یاد مستان تاک بنشانند

به هر جا باغبان در یاد مستان تاک بنشانند	بگو تا بهر زاهد یک دو تا مسواک بنشانند
به گلشن فکر راحت غنچه را غمناک بنشانند	گهر را ضبط خود در عقده امساک بنشانند

به رفع تلخی ایام باید خون دل خوردن
 صباگر مرهم شبنم نهد بر روی زخم گل
 درین گلشن نهال ناله دارد نوبر داغی
 خیال طره حور است زاهد را اگر بر سر
 دمی چون صبح می‌خواهم قفس بر دوش پروازی
 چو عشق آمد، خیال غیر، رخت از سینه می بندد
 شکار زخمی‌ام بیتابی‌ام دارد تماشایی
 گر چرخ نوازش کرد از مکرش مباش ایمن
 نصیب دانه نبود ز آسیا غیر از پریشانی
 اگر از موج گوهر می‌توان زد آب بر آتش
 به ساز عافیت چون شعله تدبیری نمی‌یابم
 چو گل پر می‌زنم در رنگ و از خود بر نمی‌آیم
 به رنگ قطره با هر موج دارم نقد ایثاری
 تحیر گر نپردازد به ضبط گریه عاشق
 طرب‌خواهی نفس در یاد مژگانش به دل بشکن
 صفای باده ی تحقیق اگر صیقل زند ساغر
 به شوخی مشکل است از طینتم رفع هوس بیدل
 مگر صهبا خمار وهم این تریاک بنشانند
 ز خار منتش عمری گریبان چاک بنشانند
 گل ساغر تواند چید هرکس تاک بنشانند
 ز بهر زلف حوران شانه از مسواک بنشانند
 چون گل تاکی سپهرم در دل صد چاک بنشانند
 شکوه برق گرد یک جهان خاشاک بنشانند
 مبادا جوش خونم الفت فتراک بنشانند
 کمان چون تیر را در برکشد بر خاک بنشانند
 غبار خاطر کی گردش افلاک بنشانند
 عرق هم گرمی آن روی آشناک بنشانند
 ز خود برخاستن شاید غبارم پاک بنشانند
 مرا این آرزو تا کی گریبان چاک بنشانند
 مبادا گوهرم در عقده امساک بنشانند
 غبار عالمی از دیده ی نمناک بنشانند
 تواند جام می برداشت هرکس تاک بنشانند
 برون چون زنگت از آینه ادراک بنشانند
 مگر آب از حیا گشتن غبار خاک بنشانند

غزل شماره ۱۲۸۹: اگر درد طلب این کردم از رفتار جوشاند

اگر درد طلب این کردم از رفتار جوشاند
 چه اقبال است یا رب دود سودای محبت را
 رموز یأس می‌پوشم به ستر عجز می‌کوشم
 چه تدبیر از بنای سایه پردازد غم هستی
 مشوران از تکلف آنقدر طبع ملایم را
 به اظهار یقین هم غره دعوی مشو چندان
 به خاموشی امان‌خواه از چنین هنگامه باطل
 دل هر دانه می‌باشد به چندین ریشه آبستن
 من و آن بستر ضعیفی که افسون ادب آنجا
 قیامت می‌برم بر چرخ و از فکر خودم غافل
 جمال مدعا روشن نشد از صیقل دیگر
 به کلفت ساختم از امتداد زندگی بیدل
 صدای پای من خون از رگ کهسار جوشاند
 که شمع از رشته‌ای کز پا کشد دستار جوشاند
 که می‌ترسم شکست بال من منقار جوشاند
 مگر برخیزم از خود تا هوا دیوار جوشاند
 که آتش می‌شود آبی که کس بسیار جوشاند
 کز انگشت شهادت صورت زنهار جوشاند
 که حرف حق چو منصور از زبانها دار جوشاند
 گریبان گر درد یک سبحة صد زنار جوشاند
 صدا را خفته چون رگ از تن بیمار جوشاند
 حیا ای کاش چون صبحم گریبان وار جوشاند
 مگر خاکستر از آینه‌ام دیدار جوشاند
 چو آب استادگی از حد برد زنگار جوشاند

غزل شماره ۱۲۹۰: دل به قید جسم از علم یقین بیگانه ماند

کنج ما را خاک خورد از بسکه در ویرانه ماند	دل به قید جسم از علم یقین بیگانه ماند
درکمند الفت یک ریشه چندین دانه ماند	سبحه آخر از خط زنار سر بیرون نبرد
چون کمان حلقه چشم ما به راه خانه ماند	در تحیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد
عالمی زین انجمن بر در زد و دیوانه ماند	شور سودای تو از دلهای مشتاقان نرفت
طرح آن مسطر به یاد لغزش مستانه ماند	مدتی مجنون ما بر وهم وطن خط می کشید
شورمستی خول شد و سر بر خط پیمانه ماند	در خراباتی که از شرم نگاهت دم زدند
زان همه خوابی که من دیدم همین افسانه ماند	ساز عمر رفته جز افسوس آهنگی نداشت
حلقه‌ها بیرون در زین وضع گستاخانه ماند	شوخی چشمان را ادب در خلوت دل ره نداد
بر مزار شمع جای گل پر پروانه ماند	دل فسرد و آرزوها در کنارش داغ شد
هر سر مویی که من تک می زدم در شانه ماند	آخر کارم نفس در عالم تدبیر سوخت
صورت امروز خود دیدم غم فردا نماند	حال من بیدل نمی‌ارزد به استقبال وهم

غزل شماره ۱۲۹۱: طالع زلف یار را ماند

وضع من روزگار را ماند	طالع زلف یار را ماند
کاسه زهر مار را ماند	دل هوس تشنه است ورنه سپهر
دود شمع مزار را ماند	نفس من به این فسرده دلی
گلخنم لاله‌زار را ماند	بسکه بی دوست داغ سوختنم
مژه آشکار را ماند	خار دشت طلب ز آبله‌ام
دیده انتظار را ماند	نقش پایم به وادی طلبت
ناتوانی وقار را ماند	عجزم از وضع خود سری واداشت
هم چو نوری که نار را ماند	یار در رنگ غیر جلوه گر است
شانه و زلف یار را ماند	جگر چاک صبح و دامن شب
این نهان آشکار را ماند	عزلت آینه‌دار رسواییست
گل محال است خار را ماند	نیک در هیچ حال بد نشود
حیرت آینه‌دار را ماند	با دو عالم مقابلم کردند
که چو خون شد بهار را ماند	مایه بیغمی دلی دارم
بیدل خاکسار را ماند	هر چه از جنس نقش پا پیداست

غزل شماره ۱۲۹۲: موج گل بی تو خار را ماند

صبح شبهای تار را ماند	موج گل بی تو خار را ماند
نشئه من خمار را ماند	به فسون نشاط خون شده ام
نسخه نوبهار را ماند	چشم آینه از تماشایش
عرصه کارزار را ماند	زندگانی و گیر و دار نفس
سینه داغدار را ماند	گل شبنم فروش این گلشن
محو فخری که عار را ماند	چند باشی ز حاصل دنیا
معتبر خر سوار را ماند	شهرت اعتبار تشهیرست
نگهت لاله زار را ماند	دود آهم ز جوش داغ جگر
جاه هم پای دار را ماند	می کشندت ز خلق خوش باشد
عمر برق شرار را ماند	تا نظر باز کرده ای هیچ است
همه عالم غبار را ماند	مژه واگردنی نمی ارزد
وصل ما انتظار را ماند	محو یاریم و آرزو باقی ست
زخم خون درکنار را ماند	بی تو آغوش گریه آلودم
خاکساری حصار را ماند	سایه را نیست آفت سیلاب
نیست رنگی که یار را ماند	نسخه صد چمن زدیم بهم
رگ ابر بهار را ماند	مژه خونفشان بیدل ما

غزل شماره ۱۲۹۳: دلدار رفت و دیده به حیرت دچار ماند

با ما نشان برگ گلی زان بهار ماند	دلدار رفت و دیده به حیرت دچار ماند
می آنقدر نبود که رنج خمار ماند	خمیازه سنج تهمت عیش رمیده ایم
خواهد پری ز طایر رنگ بهار ماند	از برگ گل درین چمن وحشت آبیار
چندن شکست دل که نفس در غبار ماند	یاسم نداد رخصت اظهار ناله ای
از جوهر آب آینه ام موجدار ماند	آگاهیم سراغ تسلی نمی دهد
پای به خواب رفته من در نگار ماند	غفلت به نازبالش گل داد تکیه ام
دست هرار سنگ به زیر شرار ماند	آنجا که من ز دست نفس عجز می کشم
تمثال رفت و آینه تهمت شکار ماند	باید به فرصت طربم خون گریستن
با من همین گل از چمن انتظار ماند	یعقوب وار چشم سفیدی شکوفه کرد
رنگم شکست و آینه ای در کنار ماند	بیدل از آن بهار که توفان جلوه داشت

غزل شماره ۱۲۹۴: رفتیم و داغ ما به دل روزگار ماند

خاکستری ز قافله اعتبار ماند	رفتیم و داغ ما به دل روزگار ماند
هرجا شکست آبله دل یادگار ماند	از ما به خاک وادی الفت سواد عشق
این گوهر آب گشت و همان خاکسار ماند	دل را تپیدن از سرکوی تو بر نداشت
از ضبط خود چراغ گهر در حصار ماند	وضع حیاست دامن فانوس عافیت
دستی نداشتیم که بگویم ز کار ماند	مفت نشاط هیچ اگر فقر و گر غنا
شد سنگ ناله‌ای که درین کوهسار ماند	ز نهار خو مکن به گرانجانی آنقدر
آهو گذشت و شوخی رقص غبار ماند	فرصت نماند و دل به تپش همعنان هنوز
کھسار بر صدا زد و مستی شرار ماند	هرجا نفس به شعله تحقیق سوختیم
مزدور رفت دوش هوس زیر بار ماند	پیری سراغ وحشت عمر گذشته بود
از جلوه تا نگاه یک آغوش وار ماند	نگذاشت حیرتم که گلی چینم از وصال
در بحر نیز گوهر من برکنار ماند	خودداری‌ام به عقده محرومی آرמיד
مشت غبار من به ره انتظار ماند	مژگان ز دیده قطع تعلق نمی کند
داغی چو شمع کشته به لوح مزار ماند	بیدل ز شعله‌ای که نفس برق ناز داشت

غزل شماره ۱۲۹۵: از دلم بگذشت و خون در چشم حیرت ساز ماند

گرد رنگی یادگارم زان بهار ناز ماند	از دلم بگذشت و خون در چشم حیرت ساز ماند
تا پری در شوخی آمد شیشه از پرواز ماند	پیش از ایجاد توهم جوهر جان داشت جسم
امتیازی دامن وحشت گرفت و باز ماند	کاروان ما و من یکسر شرر دنباله است
نیست جز تار نفس چون ناله از آواز ماند	شمع یک‌رنگی ز فانوس خموشی روشن است
صید ما از آشیان در چنگل شهباز ماند	امتیاز گوشه‌گیری دام راه کس مباد
نقش پایی هم‌گر از مجنون به صحرا باز ماند	حلقه سرگشتگی دارد به گوش گردباد
ناله بال افشانند هرجا طاقت پرواز ماند	کیست در راهت دلیل کاروان شوق نیست
جلوه خلوت پرور و نظاره بیرون تاز ماند	داغ نیرنگ وفا را چاره نتوان یافتن
یافت انجام آنکه سر در دامن آغاز ماند	تا به بیرنگیست سیر پرفشانیهای رنگ
شعله این تیغ آخر در دهان گاز ماند	صیقل تدبیر برآینه ما زنگ ریخت
باز پیوستن ندارد آنچه از ما باز ماند	یاد عمر رفته بیدل خجلت بیحاصلی ست

غزل شماره ۱۲۹۶: در گلستانی که چشمم محو آن طناز ماند

در گلستانی که چشمم محو آن طناز ماند	بسکه فطرتها به گرد نارسایی باز ماند
نغمه‌ها بسیار بود اما ز جهل مستمع	حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت
این زمان، حسرت تسلی‌خانه جمعیت است	نقش نیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است
جوهر آئینه من سوخت شرم جلوه‌اش	عمرها شد خاک بر سر می‌کند اجزای من
شعله ما دعوی افسردن آخر پیش برد	صافی دل شبهه هستی به عرض آوردن است
جاده سرمزل مقصد خط پرگار داشت	یار رفت از دیده اما از هجوم حیرتش
خامشی روشنگر آئینه دیدار بود	از گداز صد جگر اشکی به عرض آورده‌ام
بیدل از برگ و نوای ما سیه‌بختان مپرس	

نکته گل نیز چون برگ گل از پرواز ماند
 یک جهان انجام خجالت پرور آغاز ماند
 هر قدر بی‌پرده شد در پرده‌های ساز ماند
 چشمها غفلت نگه شد جلوه محو باز ماند
 بی‌خیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند
 شوق غافل نیست گر چشم تماشا باز ماند
 حیرتی گل کرده بودم لیک محو ناز ماند
 یارب این گرد پریشان از چه دامن باز ماند
 بر شکست رنگ بستم آنچه از پرواز ماند
 عکس هر جا محو شد آئینه از پرداز ماند
 عالمی انجامها طی کرد و در آغاز ماند
 با من از هر جلوه‌ای آئینه‌داری باز ماند
 با سواد سرمه پیوست آنچه از آواز ماند
 بخیه‌ای آخر ز چاک پرده‌های راز ماند
 روزگار وصل رفت و طالع ناساز ماند

غزل شماره ۱۲۹۷: شوق تا محمل به دوش طبع وحشت ساز ماند

شوق تا محمل به دوش طبع وحشت ساز ماند	نیست جز مهر زبان موج تمکین گهر
چشم واکردیم دیگر یاد پیش و پس کراست	کی حریف وحشت سرشار دل گردد سپند
وحشت صبح از نفس ایجاد شب‌نم می‌کند	هیچکس از خجالت دیدار مژگان بر نداشت
شمع یکسر اشک و آه خویش با خود می‌برد	در خزان سیر بهارم زبن گلستان کم نشد
از فرامش‌خانه عرض شرر جوشیده‌ام	صفحه دل تیره‌کردم بیدل از مشق هوس

بال عنقا موج زدگردی که از ما باز ماند
 دل چو ساکن شد نفس از شوخی پرواز ماند
 فکر انجام شرار و برق در آغاز ماند
 این جرس از کاروان ما به یک آواز ماند
 در گره گم گشت تار ما ز بس بی‌ساز ماند
 آینه دور از تماشا یک نگاه انداز ماند
 هم به زیر پای ما ماند آنچه از ما باز ماند
 رنگها پرواز کرد و حیرتم گلباز ماند
 گرد بالی داشتم در عالم پرواز ماند
 بسکه برهم خورد این آئینه از پرداز ماند

غزل شماره ۱۲۹۸: از هجوم کلفت دل ناله بی‌آهنگ ماند

از هجوم کلفت دل ناله بی‌آهنگ ماند	بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
سوختیم و مشت خاشاکی ز ما روشن نشد	شعله ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند
از حیا موجی نزد هر چند دل از هم گداخت	آب شد آینه اما حیرتش در چنگ ماند
سنگ راه هیچکس تحصیل جمعیت مباد	قطره بیتاب ما گوهر شد و دل‌تنگ ماند
در خرابات هوس تا دور جام ما رسید	بیدماغی از شراب و نکبتی از بنگ ماند
عجز طاقت در طلب ما را دلیل عذر نیست	منزلی کوتاه نباید سر به پای لنگ ماند
منت سیقل مکش در دسر او هام چند	عکس معدوم است اگر آینه ات در زنگ ماند
آخر از سعی ضعیفی پیکر فرسوده‌ام	همچو اخگر زیر دیوار شکست رنگ ماند
نیست تکلیف تپیدنهای هستی در عدم	آرمیدن مفت آن سازی که بی‌آهنگ ماند
نام را نقش نگینها بال پرواز رساست	ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند
یکقدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو	منزل آسودگی از ما به صد فرسنگ ماند

غزل شماره ۱۲۹۹: رشته بگسیخت نفس زیر و بم ساز نماند

رشته بگسیخت نفس زیر و بم ساز نماند	گوش ما باز شد امروز که آواز نماند
واپسی بین که به صد کوشش ازین قافله‌ها	بازماندن دو قدم نیز ز ما باز نماند
ترک جرأت کن اگر عافیتت می‌باید	آشیان در ته بال است چو پرواز نماند
ساز اظهار جز انجام نفس هیچ نبود	خواستم درد دلی سرکنم آغاز نماند
شرم مخموری‌ام از جبهه مینای غرور	عرقی ریخت که می در قدح راز نماند
با همه نفی سخن شوخی معنی باقیست	بال و پر ریخت گل و رنگ ز پرواز نماند
غنچه راز ازل نیم تبسم پرداخت	پرده غیر هجوم لب غماز نماند
سایه از رنگ مگر صرفه تحقیق برد	هرچه ما آینه کردیم به پرداز نماند
موج ما را زگهر پای هوس خورد به سنگ	سعی لغزید به دل گرد تک و تاز نماند
بیدل این باغ همان جلوه بهار است اما	شوق ما زنگ زد آینه‌گداز نماند

غزل شماره ۱۳۰۰: گر آینه‌ات در مقابل نماند

گر آینه‌ات در مقابل نماند	خیال حق و فکر باطل نماند
نه صبحی ست اینجا نه بامی ست پیدا	کجا عرش و کو فرش اگر دل نماند
همین پوست مغز است اگر واشکافی	خیال است لیلی چو محمل نماند
نم خون عشاق اگر شسته‌گردد	حنا نیز در دست قاتل نماند

جنون گرکنی هیچ مشکل نماند	ز دانش به صد عقده افتاده کارت
که این شمع آخر به محفل نماند	نخواهی به تاب نفس غره بودن
به آن نقش پایی که درگل نماند	نشان گیر از گرد عنقا سراغم
اقامت در آغوش منزل نماند	برد شوق اگر لذت نارسیدن
کرم گرکنند ناز سایل نماند	مجاز آفرین است میل حقیقت
دو دم بیش پرواز بسمل نماند	نفس عالمی دارد اما چه حاصل
ز صیقل گر آینه غافل نماند	جهان جمله فرش خیال است اما
چو گوهر شدی بحر و ساحل نماند	دل جمع دارد چه دنیا چه عقبا
چه ماند اگر شعر بیدل نماند	در این بزم ز آثار اسرارسنجان

غزل شماره ۱۳۰۱: دل بال یاس زد نفس مغتنم نماند

منزل غبار سیل شد و جاده هم نماند	دل بال یاس زد نفس مغتنم نماند
نومیدی ای دگر که کنون تاب رم نماند	آرام خود نبود نصیب غبار ما
آن مایه اشتها که توان خورد غم نماند	افسون حرص هم اثرش طاقت آزماست
کز سرنوشت جز نم خجالت رقم نماند	سعی امید بر چه علم دست و پا زند
آخر به مشق هرزه نگاهی قلم نماند	فرسود از تپش مژه در چشم و محو شد
آتش به طبع ساز زد و زپر و بم نماند	برگ سپند سوخته دود شرار نیست
دوزخ به از دمی که حضور ارم نماند	یاد شباب نیز به پیری ز یاد رفت
پرچم کسی چه شان زنده چون علم نماند	پوچ است قامت خم و آرایش امل
دریا دگر چه موج طرازد که نم نماند	شرمی مگر بریم به دریوزه عرق
رفتیم آنقدر که نشان قدم نماند	یاران سراغ ما به غبار عدم کنید
پشت کمان شکست به حدی که خم نماند	اکنون نشان ناوک آهیم آه کو
بسیار رفت از عدد عمر و کم نماند	بیدل حساب وهم رها کن چه زندگی ست

غزل شماره ۱۳۰۲: کم نیست صحبت دل گر مرد، زن نماند

آینه خانه ای هست گر انجمن نماند	کم نیست صحبت دل گر مرد، زن نماند
کلفت کراست هر چند گل در چمن نماند	گر حسرت هوس کیش بازآید از فضولی
دامن فشان بر این شمع تا سوختن نماند	افسون کاهش اینجا تاب و تب نفسهاست
جهدی که در خیالت این علم و فن نماند	عرفان ز فهم دوری ست ادراک بی حضوری ست
کز دامن بلندت گرد شکن نماند	چون صبح از این بیابان چندان تلاش رم کن
در کارگاه تجدید چیزی کهن نماند	یاد گذشتگان هم آینده است اینجا

گلشن کجاست هرگه سرو و سمن نماند	بر وضع خلق ختم است آرایش حقیقت
عاشق به سعی غربت دور از وطن نماند	مجنون به هر در و دشت محو کنار لیلی ست
جایی روم که آنجا او هم ز من نماند	گرد خیال تا کی هر سو دهد نشانم
گر زان دهن بگویم جای سخن نماند	این مبحث تو و من از نسخه عدم نیست
تصویر انفعالیم گر پیرهن نماند	یاران به وسع امکان در ستر حال کوشید
تاوان بت پرستی بر برهمن نماند	بیدل به دیر اعراض انصاف نیست ورنه

غزل شماره ۱۳۰۳: دلدار گذشت و نگه بازپسین ماند

از رفتن او آنچه به ما ماند همین ماند	دلدار گذشت و نگه بازپسین ماند
من سوختم و چشم سیاهی به کمین ماند	چون شمع که خاکسترش آینه داغ است
یک سجده جبین داشتم آنهم به زمین ماند	دیگر چه نثار تو کند مشیت غبارم
خمیازه خشکی که ز شاهان به نگین ماند	گر هوش بود عبرت شهرت طلبیهاست
زین انجمن شوق نه آن رفت ونه این ماند	گرد نفس تست پرافشان تو هم
هرجا اثر وهم و گمان رفت یقین ماند	از نقش تو دارد خلل آینه تحقیق
امید به کوی تو همان خاک نشین ماند	هرچند غبارم همه بر باد فنا رفت
کوتاهی دامان من از غارت چین ماند	بی برگیم از کلفت اسباب بر آورد
این گرد محال است تواند به زمین ماند	خاکستر من نذر نسیم سرکویی ست
چون ماه نوم یک خم ابرو ز جبین ماند	تا منتخبی واکشم از نسخه تسلیم
دل رفت و به گوشم اثر آه حزین ماند	دنباله مینای زکف رفته ترنگیست
سر در ره جانان نتوان خوشتر ازین ماند	بیدل به رهش داغ زمینگیری اشکم

غزل شماره ۱۳۰۴: بسکه بیمار تو بر بستر غم یکرو ماند

یاد گرداندن اگر داشت ته پهلو ماند	بسکه بیمار تو بر بستر غم یکرو ماند
کز قد خم به سر سایه آن ابرو ماند	زندگی رفت ولی پاس وفا را نازم
تیغ جرأت سپر افکند و خم بازو ماند	چون مه نو همه را پیش کماندار قضا
چینی مجلس فغفور شکست و مو ماند	تا قیامت اثر ننگ فضولی باقیست
آنچه از فاخته ها ماند همین کوکو ماند	همه رفتند ازین باغ و طلب درکار است
نافه چون پخته شد از همی آهو ماند	بازمی داردت از هرزه دوی کسب کمال
رنگ در خامه نقاش سر زانو ماند	گردن از جیب چه تصویر برآرم یارب
چون عرق ریختی از چهره نخواهد رو ماند	ای حباب آینه حسن وقار تو حیاست
هرچه در طبع تو جا کرد تو رفتی او ماند	همچو عکسی که برد سادگی از آینه ها

فوت فرصت المی نیست که زایل گردد
من گم کرده بضاعت به چه نازم بیدل

رنگها رفت و به تشویش دماغم بو ماند
دلکی بود ازبن پیش در آن گیسو ماند

غزل شماره ۱۳۰۵: بهار عمر به صبح دمیده می ماند

بهار عمر به صبح دمیده می ماند
نفس به وحشت صید رمیده می ماند

نسیم عیش اگر می وزد درین گلشن
به صیت شهپر مرغ پریده می ماند

به هرچه دید گشودیم موج خون گل کرد
نگاه ما به رگ نیش دیده می ماند

بیباکه بی تو به چشم ترم هجوم نگاه
به موج صفحه مسطر کشیده می ماند

ز عجز اگر سر طومار شکوه بگشایم
نفس به سینه چو خط بر جریده می ماند

کجا رویم که دامان سعی بسمل ما
ز ضعف در ته خون چکیده می ماند

چه گل کنیم به دامن ز پای خواب آلود
بهار آبله هم نادمیده می ماند

به نارسایی پرواز رفته ام از خوبش
پر شکسته به رنگ پریده می ماند

قدح به دست خمستان شوق کیست بهار
که گل به چهره ساغر کشیده می ماند

به حسرت دم تیغت جراحت دل ما
به عاشقان گریبان دریده می ماند

به طبع موج گهر اضطراب نتوان بافت
سرشک ما به دل آرمیده می ماند

ز نسخه دو جهان درس ما فراموشی ست
به گوش ما سخنی ناشنیده می ماند

مرا به بزم ادب کلفتی که هست این است
که شوق بسمل و دل ناتپیده می ماند

خوش است تازه کنی طبع دوستان بیدل
که فطرتت به شراب رسیده می ماند

غزل شماره ۱۳۰۶: ز بعد ما نه غزل نی قصیده می ماند

ز بعد ما نه غزل نی قصیده می ماند
ز خامه ها دو سه اشک چکیده می ماند

چمن به خاطر وحشت رسیده می ماند
بساط غنچه به دامان چیده می ماند

ثبات عیش که دارد که چون پر طاووس
جهان به شوخی رنگ پریده می ماند

شرار ثابت و سیاره دام فرصت کیست
فلک به کاغذ آتش رسیده می ماند

کجا بریم غبار جنون که صحرا هم
ز گردباد به دامان چیده می ماند

ز غنچه دل بلبل سراغ پیکان گیر
که شاخ گل به کمان کشیده می ماند

بغیر عیب خودم زین چمن نماند به یاد
گلی که می دمد از خود به دیده می ماند

قدح به بزم تو یارب سر بریده کیست
که شیشه هم به گلوی بریده می ماند

غرور آینه خجالت است پیران را
کمان ز سرکشی خود خمیده می ماند

هجوم فیض در آغوش ناتوانهاست
شکست رنگ به صبح دمیده می ماند

در این چمن به چه وحشت شکسته ای دامن
که می روی تو و رنگ پریده می ماند

به نام محض قناعت کن از نشان عدم
 ز سینه گر نفسی بی تو می کشد بیدل
 دهان یار به حرف شنیده می ماند
 به دود از دل آتش کشیده می ماند

غزل شماره ۱۳۰۷: نه غنچه سر به گریبان کشیده می ماند

نه غنچه سر به گریبان کشیده می ماند
 زمین و زلزله گردون و صد جنون گردش
 ز بلب و گل این باغ تا دهند سراغ
 ز یأس شیشه رشکی مگر ز نیم به سنگ
 خیال نشتر مژگان کیست در گلشن
 به دور زلف تو گیسوی مهوشان یکسر
 چو گل به ذوق هوس هرزه خند نتوان بود
 خیال کینه به دل گر همه سر مویی ست
 طراوت من و مایی که مایه اش نفس است
 گداخت حیرتم از نارسایی اشکی
 ز بسکه رشته ساز نفس گسیخته است
 غنیمت است دمی چند مشق ناله کنیم
 به هرچه وانگری سربه دامن خاک است
 حیا نخواست خیالش به دل نقاب درد
 ز سایه سرو هم اینجا خمیده می ماند
 در این دو ورطه کسی آرمیده می ماند
 پر شکسته و رنگ پریده می ماند
 وگرنه صبح طرب نادمیده می ماند
 که شاخ گل به رک خون کشیده می ماند
 به نارسایی تاک بریده می ماند
 شکفتگی به دهان دریده می ماند
 به صد قیامت خار خلیده می ماند
 به خونی از رگ بسمل چکیده می ماند
 که آب می شود و محو دیده می ماند
 نشاط دل به نوای رمیده می ماند
 قفس به صفحه مسطر کشیده می ماند
 جهان به اشک ز مژگان چکیده می ماند
 که داغ حسرت بیدل به دیده می ماند

غزل شماره ۱۳۰۸: زان نشئه که قلقل به لب شیشه دواند

زان نشئه که قلقل به لب شیشه دواند
 چون شمع اگر سوخت سر و برگ نگاهم
 از عشق و هوس چاره ندارم چه توان کرد
 خار و خس اوهام گرفته ست جهان را
 در ساز وفا ناخن تدبیر دگر نیست
 آنجا که خیالت چمن آرای حضور است
 در بزم تو شمعی به گداز آمده وقت است
 محو است به خاموشی مستان نگاهت
 بیدل گهر نظم کسی راست که امروز
 صد رنگ صریر قلم ریشه دواند
 خاکستر من شعله در اندیشه دواند
 سعی نفس است این که به هرپیشه دواند
 کو برق که یک ریشه درین بیشه دواند
 فرهاد همان بر سر خود تیشه دواند
 مژگان به صد انداز نگه ریشه دواند
 رنگی به رخم غیرت هم پیشه دواند
 شوری که نفس در نفس شیشه دواند
 در بحر غزل زورق اندیشه دواند

غزل شماره ۱۳۰۹: گر ناله من پرتو اندیشه دواند

توفان قیامت به فلک ریشه دواند	گر ناله من پرتو اندیشه دواند
ناخن چه خیال است مگر تیشه دواند	شوق تو به سامان خراش دل عشاق
غربت همه کس را به چنین بیشه دواند	دور از مژه اشک است و همان بی سر و پایی
چندان که پری بال کشد شیشه دواند	شوری ست در این بزم کز افسون شکستن
تا سیر گریبان به چه اندیشه دواند	صد کوچه خیال ست غبار نفس اینجا
چون نی هوس ناله به صد بیشه دواند	مجنون تو راگر همه تن بند خموشی ست
در ناله بلبل نفسم ریشه دواند	وقت است که چون غنچه به افسون خموشی
بیدل به ره کوهکنی تیشه دواند	سعی امل از قد دو تا چاره ندارد

غزل شماره ۱۳۱۰: پی تحقیق کسانی که گرو تاخته اند

همه چون صبح به خمیازه نفس باخته اند	پی تحقیق کسانی که گرو تاخته اند
تیغ بازان تعین سپر نداخته اند	عاجزی کسب کمال است که یکسر چو هلال
سایه ها آینه از زنگ نپرداخته اند	حسن خورشید ازل در نظراما چه علاج
بسملی چند به حیرت مژه افراخته اند	علمی کوکه هوس گردن ناز افرازد
مفت جمعی که به بی ساختگی ساخته اند	راحت و وضع تکلف چه خیال است اینجا
وصل جویان فنا، هم قفس فاخته اند	کم نشد شور طلب از کف خاکستر ما
پر ما جمله برون قفس انداخته اند	از اسیران وفا جرات پرواز مخواه
خودسران تیغ نیامی به هوا آخته اند	آستینها همه دست است به قدرتگه لاف
بیدل اینها همه از عالم نشناخته اند	قدردانی چه خیال است در ابثای زمان

غزل شماره ۱۳۱۱: در بساطی که دم تیغ ادب آخته اند

بی نیازان سر و گردن به خم افراخته اند	در بساطی که دم تیغ ادب آخته اند
عرصه خالی و ز حیرت سپر انداخته اند	نه فلک را به خود افتاده سر و کار جدال
همه داغند که آینه نپرداخته اند	در مقامی که دل و دیده و دیدار یکیست
عرض هر رنگ که دادند همان باخته اند	چه بهار و چه خزان در چمنستان حضور
همه آوازه ی پرواز ز پر ساخته اند	همچو عنقا که بجز نام ندارد اثری
می سرایند و همان هم سبق فاخته اند	بلبلان چمن قرب به آهنگ یقین
خود نمایان خیال آینه پرداخته اند	از ازل تا به ابد آنچه تماشا کردیم
کان سوی خویش ندارند ره و تاخته اند	گر به منزل نرسیده ست کسی نیست عجب

چاره ی خودسری خلق چه امکان دارد
خودشناسی عرض جوهر یکتایی نیست

شش جهت انجمن عیش به غم ساخته‌اند
بیدل اینها همه خویشند که شناخته‌اند

غزل شماره ۱۳۱۲: صفا فریب فقیهان نفس گداخته‌اند

صفا فریب فقیهان نفس گداخته‌اند
درین بساط بجز رنگ رفته چیزی نیست

که هر طرف چو تیمم وضوی ساخته‌اند
ز وضع بی‌بری سرو و بید عبرت گیر

کسی چسان برد آن بازیبی که باخته‌اند
مآل رونق گل تا به داغ پنهان نیست

که گردند و عجب مختلف فراخته‌اند
ز عرض شوکت دونان مگو که موری چند

درین چمن همه طاووس‌های فاخته‌اند
ز مد ز سعی فضولی غبار امن به باد

ز بال بر سر خود تیغ فتنه آخته‌اند
ز استقامت یاران عرصه هیچ می‌رس

به هیچ ساختگان قدر خود شناخته‌اند
به گرد قافلۀ رفتگان رسیدن نیست

چو شمع جمله علمهای رنگ باخته‌اند
مباش غافل از انداز شعر بیدل ما

نفس مسوز که بسیار پیش تاخته‌اند
شنیدنی ست نوایی که کم نواخته‌اند

غزل شماره ۱۳۱۳: چون برگ گل ز بس پر و بالم شکسته‌اند

چون برگ گل ز بس پر و بالم شکسته‌اند
پروانه مشربان به یک انداز سوختن

مکتوب وحشتم به پر رنگ بسته‌اند
فرصت کفیل وحشت کس نیست زپن چمن

از صد هزار زحمت پرواز رسته‌اند
تمثال من در آینه پیدا نمی‌شود

گلها بس است دامن رنگی شکسته‌اند
افسردگی به سوختگان چه می‌کند

در پرده خیال توام نقش بسته‌اند
عالم تمام خون شد و از چشم ما چکید

اینجا سپیندا همه با ناله جسته‌اند
آن بیخودان که ضبط نفس کرده‌اند ساز

خوبان هنوز منکر دل‌های خسته‌اند
آزادگان به گوشه دامن فشانندی

آسوده‌تر ز آواز تارگسته‌اند
سر برمکش ز جیب که گلهای این چمن

چون دشت در غبار دو عالم نشسته‌اند
ما راهمان به خاک ره عجز واگذار

از شوق غنچگی همه محتاج دسته‌اند
بیدل ز تنگنای جهان‌ت ملال نیست

وامانداگان در آبله دامن شکسته‌اند
پرواز ناله را به قفس ره نبسته‌اند

غزل شماره ۱۳۱۴: نقش دوایی بر آینه من نبسته‌اند

نقش دوایی بر آینه من نبسته‌اند
آرام عاشقان رم پرواز دیگر است

رنگ دل است اینکه به روبم شکسته‌اند
چون شعله رفته‌اند ز خود تا نشسته‌اند

غافل مشو ز حال خموشان که از حیا	صد رنگ ناله در نگه عجز بسته‌اند
هوشی که رنگ و بوی پرافشان این چمن	آواز دلخراش جگرهای خسته‌اند
بیگانگی ز وضع نفس بال می‌زند	این رشته را ز نغمه‌ افست گسسته‌اند
ابنای روزگار برای گلوی هم	خنجر شدن اگر نتوانند بسته‌اند
جمعی که دم زعالم توحید می‌زنند	پیوسته‌اند با حق و از خود نرسته‌اند
آفاق نیست مرکز آرام هیچکس	زین خانه کمان همه یک تیر جسته‌اند
غافل ز پاس آب رخ عجز ما مباش	ما را به یاد طرف کلاهی شکسته‌اند
بیدل نجسته است گهر از طلسم آب	نقدی‌ست دل که در گره اشک بسته‌اند

غزل شماره ۱۳۱۵: عمری‌ست رخت حسرت‌م از سینه بسته‌اند

عمری‌ست رخت حسرت‌م از سینه بسته‌اند	راه نفس به خلوت آینه بسته‌اند
وارستگی ز اطلس و دیبا چه ممکن است	این شعله را به خرقه پشمینه بسته‌اند
وحدت‌سرای دل نشود جلوه‌گاه غیر	عکس است تهمتی که بر آینه بسته‌اند
از نقد دل تهی‌ست بساط جهان که خلق	بر رشته نفس گره کینه بسته‌اند
گو پاسبان به خواب طرب زن که خسروان	دلها چو قفل بر در گنجینه بسته‌اند
مضمونی از خیال تأمل رمیده‌ایم	تقویم حال ما همه پارینه بسته‌اند
غافل نی‌ام ز صورت واماندگان خاک	در پای من ز آبله آینه بسته‌اند
چون شمع کشته عجز پرستان خدمت	دستی‌ست نقش داغ که بر سینه بسته‌اند
بیگانه است شعله ز پیوند عافیت	از سوختن به خرقه ما پینه بسته‌اند
بیدل به سعد و نحس جهان نیست کار ما	طفلان دلی به شنبه و آدینه بسته‌اند

غزل شماره ۱۳۱۶: دونان که در تلاش گهر دست شسته‌اند

دونان که در تلاش گهر دست شسته‌اند	چون سگ به استخوان چقدر دست شسته‌اند
بر خوان وهم منتظران بساط حرص	نی خشک دیده‌اند و نه تر، دست شسته‌اند
جمعی به ذلتی که برند از کباب دل	از خود چو شمع شام و سحر دست شسته‌اند
زین مایده حضور حلاوت نصیب کیست	سیلی خوران به موج خطر دست شسته‌اند
هستی نفس گداخته نام جرات است	بی‌زهره‌ها همه ز جگر دست شسته‌اند
در چشمه خیال هم آبی نمانده است	از بسکه رفتگان ز اثر دست شسته‌اند
سیر چنارکن که مقیمان این بهار	از حاصل ثمر چقدر دست شسته‌اند
دریا تلاطم آیسنه صحرا غبارخیز	از عافیت چه خشک و چه تر دست شسته‌اند
رفع کدورت دو جهان سودن کفی‌ست	آزادان به آب‌گهر دست شسته‌اند

هر سبزه ترزبان خروش اناالحناست خوبان درین حدیقه مگر دست شسته‌اند
تا لب‌گشوده‌اند به حرف تبسمت شیرین‌لبان ز شیر و شکر دست شسته‌اند
بیدل کراست آگهی از خود که چون حباب در تشت واژگونه ز سر دست شسته‌اند

غزل شماره ۱۳۱۷: جمعی که پر به فکر هنر درشکسته‌اند

جمعی که پر به فکر هنر درشکسته‌اند آینه‌ها به زینت جوهر شکسته‌اند
جرات‌ستای همت ارباب فقر باش کز گرد آرزو صف محشر شکسته‌اند
با شوکت جنون هوس تخت جم کراست دیوانگان در آبله افسر شکسته‌اند
بیماری مواد طمع را علاج نیست صفرای حرص در جگر زر شکسته‌اند
در محفلی که سازش آفت سلامت است آسایش از دلی که مکرر شکسته‌اند
کم فرصتی کفیل شکست خماری نیست تا شیشه سرنگون شده ساغر شکسته‌اند
تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشتی ست دامان گل به رنگ برابر شکسته‌اند
از گردنم سرشته چه خیزد به غیر عجز ماییم و پهلویی که به بستر شکسته‌اند
اندیشه غبار دل ما که می‌کند خربان هزار آینه دز بر شکسته‌اند
محمل‌کشان برق نفس را سراغ نیست گرد سحر به عالم دیگر شکسته‌اند
گردون غبار دیده‌ی همت نمی‌شود عشاق دامن مژه برتر شکسته‌اند
پرواز کس به دامن نازت نمی‌رسد گل‌های این چمن چقدر پر شکسته‌اند
بیدل همین نه ما و تو نویدم طلبیم زین بحر قطره‌ها همه گوهر شکسته‌اند

غزل شماره ۱۳۱۸: این حرصها که دامن صد فن شکسته‌اند

این حرصها که دامن صد فن شکسته‌اند عرض کلاه داده و گردن شکسته‌اند
دارد شراب غفلت ابنای روزگار بد مستی که ساغر مردن شکسته‌اند
بیتابی از غبار نفس کم نمی‌شود مبنای دل به روی تپیدن شکسته‌اند
در زلف یار هیچ دل‌آزردگی نداشت این دانه‌ها ز دوری خرمن شکسته‌اند
یارب شکست من به چه افسون شود درست دارم دلی که پیشتر از من شکسته‌اند
در عالمی که سنگ شررخیز وحشت است گرد مرا چو آب در آهن شکسته‌اند
هرگل که دیدم آبله خون چکیده بود یا رب چه خار در دل گلشن شکسته‌اند
صد برق درکمین نفس موج می‌زند مردم نظر به شعله ایمن شکسته‌اند
پرواز من چو موج گهر در دل است و بس بالی که داشتم به تپیدن شکسته‌اند
هر ذره‌ام به رنگ دگر می‌دهد نشان جوش بهارم آینه من شکسته‌اند
امروز نفی هم گل اقبال دوستی ست یاران ز رنگ ما صف دشمن شکسته‌اند

ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم
در پای رشته‌ها سر سوزن شکسته‌اند
سنگی ز ننگ عجز به مینای ما نخورد
ما را همان به درد شکستن شکسته‌اند
یک گل در این بهار اقامت سراغ نیست
بیدل ز رنگ خود همه دامن شکسته‌اند

غزل شماره ۱۳۱۹: شمعها زبن انجمن بی صرفه تازان رفته‌اند

شمعها زبن انجمن بی صرفه تازان رفته‌اند
هر طرف سر بر هوا سوی‌گریبان رفته‌اند
آشنایی با قماش بوی پیراهن کراست
کاروانها با نگاه پیر کنعان رفته‌اند
حسن یکتایی تو از وحشی‌نگاهان دم مزین
از سواد غیرت لیلی غزالان رفته‌اند
خاک صحرای محبت نرگستان نقش پاست
مفت چشم ماکزین ده خوش‌نگاهان رفته‌اند
پان رفتار نفس جز دست بر هم سوده نیست
رفته‌ها یکسر ازین وادی پشیمان رفته‌اند
صبح محشر کی دمد تا چشم عبرت واکنیم
خوابناکان در خم دیوار مژگان رفته‌اند
ابله شاید به داد هرزه جولانی رسد
تاگهر این موجها افتان و خیزان رفته‌اند
کیست با پیکان دلدوز قضاگردد طرف
چون سخن تا رفته‌اند از لب پریشان رفته‌اند
بزم امکان یک سحر پروانه فرصت نداشت
شمعها در داغ خوابیدند و یاران رفته‌اند
کس ازین حرمان سرا با ساز جمعیت نرفت
چون سخن تا رفته‌اند از لب پریشان رفته‌اند
حرص راگفتم به پری قطع کن تارامید
گفت دندانها پی آوردن نان رفته‌اند
خامه مژگان تر بیدل نکرد ایجاد خلق
رنگها از کلک نقاش اشک ریزان رفته‌اند

غزل شماره ۱۳۲۰: آن سبکروحان که تن در خاکساری داده‌اند

آن سبکروحان که تن در خاکساری داده‌اند
در سواد سرمه خط چون نگاه افتاده‌اند
برخط عجز نفس عمری ست جولان می‌کنی
رهروان یک سر تپش آواره ی این جاده‌اند
رنگ حال سرو قمری بین که در گلزار دهر
خاکساران زیر طوق و سرکشان آزاده‌اند
درخور ضبط نفس دل را ثبات آبروست
بحر با تمکین بود تا موجها استاده‌اند
ممسکان را در مدارا نرم رو فهمیده‌ای
لیک در سختی چو پستان زن نازاده‌اند
نقش مردی آب شد از ننگ این زن طپتتان
کز نتایج ریش می‌زایند از بس ماده‌اند
در دبستان جهان از بسکه درس غفلت است
خلق چون لوح مزار از نقش عبرت ساده‌اند
بی طواف دل مدان ما را که از خود رفتگان
همچو حیرت بر در آینه‌ها افتاده‌اند
خاک هستی یک قلم بر باد پرواز فناست
غافلان محو بز افکندن سجاده‌اند
عشق در هرپرد آهنگی دگر می‌پرورد
جام و مینا جمله گویا و خموش باده‌اند
همچو بیدل ذره تا خورشید این حیرت‌سرا
چشم شوقی در سراغ جلوه‌ای سر داده‌اند

غزل شماره ۱۳۲۱: ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده‌اند

ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده‌اند	جز به دیدار تو چشم هیچکس نگشاده اند
خلق آنسوی فلک پر می‌زند اما هنوز	چون نفس از خلوت دل پا برون ننهاده‌اند
یکدل اینجا فارغ از تشویش نتوان یافتن	این منازل یکسر از آشفتگیها جاده‌اند
چون حباب آزاداصعان هم دین دریای وهم	در ته باری که بر دل نیست دوشی داده‌اند
جلوه او عالمی را خودپرست وهم کرد	حسن پرکار است و این آینه‌ها پر ساده اند
شمع سان داغ و گداز و اشک و آه و سوختن	هم به پایت تا ز پا ننشسته‌ای استاده اند
این طرهایی که احرام امیدش بسته‌ای	چون طلسم رنگ گل یکسر شکست آماده‌اند
مطلب عشاق نافهمیده روشن می‌شود	در پر عنقاقت مکتوبی که نفرستاده اند
راز مستان کیست تا پوشد که این حق مشربال	خون منصوری دو بال جوش چندین باده اند
پرسش احوال ما وصف خرام ناز تست	عاجزان چون سایه هرجا پا نهی افتاده‌اند
بی‌سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط	یک قلم معنی طرازان تیره‌بختی زاده‌اند

غزل شماره ۱۳۲۲: هرجا صلاهی محرمی راز داده‌اند

هرجا صلاهی محرمی راز داده‌اند	آهسته‌تر ز بوی گل آواز داده‌اند
سرها به تیغ داد زبان لیک چاره نیست	بر شمع ما همین لب غماز داده‌اند
زان یک نوای کن که جنون کرده در ازل	چندین هزار نغمه به هر ساز داده‌اند
مژگان به کارخانه حیرت گشوده‌ایم	در دست ما کلید در باز داده‌اند
مرغان این چمن همه چون شبنم سحر	گر بیضه داده‌اند به پرواز داده‌اند
از نقد و جنس عالم نیرنگ چون نفس	تا واشمرده‌اند همان باز داده‌اند
سازی ست زندگی که خموشی نوای اوست	پیش از شنیدن به دل آواز داده‌اند
بر فرصتی که نیست مکش حسرت ای شرار	انجام کارها به یک آغاز داده‌اند
خواهی به شک نظر کن و خواهی یقین شناس	آینه خیال تو پرداز داده‌اند
ای شمع ناز کن تو به سامان عشرت	رنگ بهار خرمن گل باز داده‌اند
بیدل تو هم بناز دو روزی که عمرهاست	اوهام داد آینه ناز داده‌اند

غزل شماره ۱۳۲۳: از شکست رنگم آب روی شاهی داده‌اند

از شکست رنگم آب روی شاهی داده‌اند	همچو موجم سر به سیر کج کلاهی داده‌اند
چشم باید واکنی ساغر به دست غیر نیست	نشئه تحقیق از مه تا به ماهی داده‌اند
فتنه این خاکدانی اندکی آشفته باش	درخور شورت قیامت دستگاهی داده‌اند

قطره‌ها تا بحر سامان جوش اسرار غناست
هرچه را شایسته‌ای خواهی نخواهی داده‌اند
بر حضيض طالع اهل سخن بایدگریست
خامه‌ها را یکقلم سر در سیاهی داده‌اند
از بهارم پرتو شمع سحر نتوان شناخت
اینقدر خاصیت در رنگ گاهی داده‌اند
ناز بینایی درین محفل تغافل مشربی‌ست
کم نگاهان را برات خوش نگاهی داده‌اند
محو دیدارم رموز حیرتم پوشیده نیست
از نگاه رفته مژگانها گواهی داده‌اند
تا فنا چون شمع خواهم سر به جیب از خویش رفت
آنقدر پایی که باید گشت راهی داده‌اند
تا نفس باقی‌ست بیدل پرفشان وهم باش
کوشش بیحاصلت چندان که خواهی داده‌اند

غزل شماره ۱۳۲۴: روزگاری شد که از اهل وفا دل برده‌اند

روزگاری شد که از اهل وفا دل برده‌اند
ماضی از مستقبل این انجمن پر می‌زند
رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد
بر در ارباب دنیا حلقه می‌گرید چو چشم
از تغافل بس که آبروی سایل برده‌اند
با دو عالم جلوه یک تمثال پیدا نیستیم
صورت آینه ما از مقابل برده‌اند
شمع‌سان داریم از سر تا قدم یک عذر لنگ
رنگ هم از روی ما بسیارکاهل برده‌اند
از سر مو تا سر ناخن درین تسلیمگاه
هر چه آوردیم نذر تیغ قاتل برده‌اند
گرد ما مقصد تلاشان تا کجا گیرد قرار
نامه‌ها هرسو به بال سعی بسمل برده‌اند
سیر مینا بایدت کردن پری بی‌پرده نیست
هرکجا بردند لیلی را به محمل برده‌اند
در سراغ عافیت بیهوده می‌سوزی نفس
زین بیابان رفتگان با خویش منزل برده‌اند
خلق خرمن می‌کند اوهام حاصل برده‌اند
از فسون سحرکارهای این مزرع مپرس
دود پیش آمد به هر جا نام بیدل برده‌اند
این نهال باغ حسرت از چه حرمان آب داشت

غزل شماره ۱۳۲۵: غفلت آهنگان که دل را ساز غوغا کرده‌اند

غفلت آهنگان که دل را ساز غوغا کرده‌اند
از سر بی‌مغز این سوادپرستان امل
از نفس بر خانه آینه در وا کرده‌اند
آنقدر ارزش ندارد نقد و جنس اعتبار
بیضه‌ها پنهان به زیر بال عنقا کرده‌اند
درخور ترک علایق منصب آزادگی‌ست
محرومان بیرون این بازار سودا کرده‌اند
دعوی عشق و سلامت دستگاه خنده است
هر چه بیرون رفته‌اند از خاک صحرا کرده‌اند
این هوسناکان به کشتی سیر دریا کرده‌اند
کارگاه بی‌نیازی بسته اسباب نیست
شیشه‌سازان از نفس ایجاد مینا کرده‌اند
هیچکس اینجا نمی‌باشد سراغ هیچکس
خانه خورشید از خورشید پیدا کرده‌اند
شد علمها سرنگون تا ناله برپا کرده‌اند

بی تأمل سر مکن حرف کتاب احتیاج
هرچه دارد محفل تحقیق امروزیست و بس
معنی اظهار مطلب سکنه انشا کرده‌اند
بی تمیزی چند بر ایوان و قصر زرنگار
خاک بر فرق دو عالم دی و فردا کرده‌اند
کس مبیناد از نفاق اختلاط عقل و حس
نازها دارند گویا در دلی جا کرده‌اند
داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده‌اند
تا تو زین کسوت برون آیی جنونها کرده‌اند
جیبها زد چاک چرخ و صبح دامنها درید
اندگی بیدل به هوش آ، وهم و ظن درکار نیست
هرچه می‌بینی نیاز عبرت ما کرده‌اند

غزل شماره ۱۳۲۶: اینکه در دیر غمت ذم شرد پیدا کردند

اینکه در دیر غمت ذم شرد پیدا کردند
هیچکس از اختراع این بساط آگاه نیست
دل نداری ورنه دل از درد پیدا کرده‌اند
گم شدست آثار همتها به گرد جست و جو
رنگ می‌بازیم و یاران نرد پیدا کرده‌اند
تا در این صحرا سراغ مرد پیدا کرده‌اند
عاجزان کاری که نتوان کرد پیدا کرده‌اند
مصرع ما را ز تضمین فرد پیدا کرده‌اند
بی‌زبانی را نفس پرورد پیدا کرده‌اند
خانه را ایجا بیابان گرد پیدا کرده‌اند
رنگ بیماران جشمت زرد پیدا کرده‌اند
نازنینان طرفه ره‌آورد پیدا کرده‌اند
رنگ های رفته بیدل گرد پیدا کرده‌اند
چون نگاه چشم آهو عمر در وحشت گذشت
یاد ما کن گر به سیر نرگس ستانت سریست
می‌دهندم دل به هر آیین که می‌آیند پیش
زان بهارم مژده بوی خرامی می‌رسد
مگر بی‌دست و پایی های معذوران مباش
برده‌اند از موج گوهر پیچ و تاب اشتراک
ماجرای خامشان نشنیده می‌باید شنید

غزل شماره ۱۳۲۷: آن سخا کیشان که بر احسان نظر واکرده‌اند

آن سخا کیشان که بر احسان نظر واکرده‌اند
سیر این گلزار غیر از ماتم نظاره چیست
از گشاد دست و دل چشمی دگر واکرده‌اند
صد مژه پا خورد ربطش تا ترا بیدار کرد
وضع مخمور ادب خفت کش خمیازه نیست
بیدلان را هرزه نفریب غم دستار پوچ
چون حباب این قوم سر راهم ز سر واکرده‌اند
ساز موجیم از رم و آرام ما غافل مباش
نالۀ ما زین چمن تمهید پرواز است و بس
بلبلان منقار پیش از بال و پر واکرده‌اند
عرض جوهر بر صفای آینه در بستن است
غافل آن قومی که دکان هنر واکرده‌اند
پرتو شمع حقیقت خارج فانوس نیست
شوخ چشمان روزن سنگ از شرر واکرده‌اند
موی پیری عبرت روز سیاه کس مباد
آه از آن شمعی که چشمش بر سحر واکرده‌اند

تا نگریدیم دو تا قرب فنا روشن نشد
از تلاش پیری ام یک حلقه در وا کرده اند
ناتوانی بیدل از تشویش قدرت فارغ است
عقده در بی ناخنیها بیشتر وا کرده اند

غزل شماره ۱۳۲۸: فرصت انشایان هستی گر تکلف کرده اند

فرصت انشایان هستی گر تکلف کرده اند	سکته مقداری در این مصرع توقف کرده اند
از مال زندگی جمعی که دارند آگهی	کارهای عالم از دست تأسف کرده اند
هستی و امید جمعیت جنون وهم کیست	عافیت دارد چراغی کز نفس پف کرده اند
در مزاج خلق بیکاری هوس می پرورد	غافلان نام فضولی را تصوف کرده اند
گشته اند آنهاکه در هنگامه اغراض پیر	موسفیدی را به روی زندگی تف کرده اند
در حقیقت اتحاد کفر و ایمان ثابت است	اندکی از بدگمانیها، تخلف کرده اند
حسن یکتا کارگاه شوخی تمثال نیست	اینقدر آینه پردازان تصرف کرده اند
بیدل از خوبان همین آیین استغنا خوش است	بر حیا ظلم است اگر با کس تلافی کرده اند

غزل شماره ۱۳۲۹: تا ز گرد انتظارت مستفیدم کرده اند

تا ز گرد انتظارت مستفیدم کرده اند	روسفید الفت از چشم سفیدم کرده اند
نوبهار گردش رنگ تماشا نیستم	از قدم آینه شوق جدیدم کرده اند
نغمه ام اما مقیم ساز موهوم نفس	در خیال آباد پنهانی پدیدم کرده اند
تا نفس باقی ست از گرد من و ما چاره نیست	هرزه تاز عرصه گفت و شنیدم کرده اند
دیده ی قربانی ام برگ نشاطم حیرت است	از کفن خلعت طرازیهای عیدم کرده اند
آرزو تا نگذرد زین کوچه بی تلقین درد	طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده اند
یأس کو تا همتم سامان آزادی کند	عالمی را دام تسخیر امیدم کرده اند
چون نفس از ضعف جز قلب هوا نشکافتم	فتح باب بی دری وقف کلیدم کرده اند
حسرت من می تپد همدوش نبض کاینات	در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند
بیدل از پیری سراپایم خم تسلیم زنخت	سرو ین گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

غزل شماره ۱۳۳۰: آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند

آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند	پنجه افسوسم از سودن نگارم کرده اند
عالم غفلت نگردد پرده تسخیر من	عبرتم در دیده بینا شکارم کرده اند
گرد جولانم برون از پرده افسردگی ست	نالهُ شوقم چه شدگر نی سوارم کرده اند
زین سرشکی چند کز یادت به مژگان بسته ام	دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند

روزگار سوختنها خوش که در دشت جنون
تا نسیمی می وزد عریانی ام گل کرده است
بر که بدم تهمت دانش که جمعی بیخرد
سخت دشوار است چون آینه خود را یافتن
پرفشانیهای چندین ناله ام اما چه سود
محملم در قطرگی آرایش صد موج داشت
نیست بیدل وضع من افسانه ساز دردسر
هر کجا برقی ست نذر مشت خرم کرده اند
آشم خاکستری را پرده دارم کرده اند
تردماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند
عالمی را در سراغ خود دچارم کرده اند
از دل افسرده جزو کوهسارم کرده اند
تا شدم گوهر به دوش خویش بارم کرده اند
همچو خاموشی شرارت بیخمارم کرده اند

غزل شماره ۱۳۳۱: با خزان آرزو حشر بهارم کرده اند

با خزان آرزو حشر بهارم کرده اند
تا نگاهی گل کند می بایدم از هم گداخت
بحر امکان خون شد از اندیشه جولان من
من نمی دانم خیالم یا غبار حیرتم
جلوه ها بی رنگی و آینه ها بی امتیاز
دستگاه زخم محرومی ست سر تا پای من
بود موقوف فنا از اصل کار آگاهی ام
می روم از خود نمی دانم کجا خواهم رسید
پیش ازین نتوان به برق منت هستی گداخت
من شرر پرواز و عالم دامگاه نیستی
با کدامین ذره سنجم آبروی اعتبار
بوی وصل کیست بیدل گلشن آرای امید
از شکست رنگ چون صبح آشکارم کرده اند
چون حیا در مزرع حسن آبیارم کرده اند
موج اشکم بر شکست دل سوارم کرده اند
چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده اند
حیرتی دارم چرا آینه دارم کرده اند
بسکه چون مژگان به چشم خویش خرم کرده اند
سرمه ها در چشم دارم تا غبارم کرده اند
محمل دردم به دوش ناله بارم کرده اند
یک نگاه واپسین نذر شرارم کرده اند
تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده اند
آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند
پای تا سر یاس بودم انتظارم کرده اند

غزل شماره ۱۳۳۲: وعده افسونان طلسم انتظارم کرده اند

وعده افسونان طلسم انتظارم کرده اند
تا نباشم بعد از این محروم طوف دامنی
بر نمی آیم ز آغوش شکست رنگ خوبش
بعد مردن هم ز خاک من گرانجانی نرفت
یک نفس بیچاک نتوان یافت جیب هستی ام
نخل تمثال مرا نشو و نمو پیدا است چیست
می توان صد رنگ گل چید از طلسم وضع من
حامل نقد نشاطم کیسه داغ است و بس
پای تا سر یک دل امیدوارم کرده اند
خاک بر جا مانده ای بودم غبارم کرده اند
همچو شمع از پرتو خود در حصارم کرده اند
از دل سنگین همان لوح مزارم کرده اند
زخمی خمیازه مانند خمارم کرده اند
صافی آینه ای را آبیارم کرده اند
چون جنون تعمیر بنیاد از بهارم کرده اند
همچو شمع از سوختن گل در کنارم کرده اند

بی‌بهاری نیست سیر تیره‌روزی های من
انتخاب از داغ چندین لاله‌زارم کرده‌اند
هستی‌ام حکم فنا دارد نمی‌دانم چو صبح
تهمت‌آلود نفس بهر چه کارم کرده‌اند
تا بود دل در بغل نتوان کفیل راز شد
بی‌خبر کایینه دارم پرده‌دارم کرده‌اند
بی‌هوایی نیست بیدل شبنم وامانده‌ام
از‌گداز صد پری یک شیشه‌وارم کرده‌اند

غزل شماره ۱۳۳۳: گرد عجزم خوشخرامان سرفرازم کرده‌اند

گرد عجزم خوشخرامان سرفرازم کرده‌اند
سجده‌واری داشتم گردون‌طرازم کرده‌اند
رنگی از شوخی ندارد حیرت آینه‌ام
اینقدرها گلرخان تعلیم نازم کرده‌اند
صافی دل بیخودی پیمان‌های در کار داشت
کز شعور هر دو عالم بی‌نیازم کرده‌اند
نیستی سرچشمه توفان هستی بوده است
چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده‌اند
پیش از این صد رنگ، رنگ‌آمیزی دل داشتم
این زمان یک ناله بی‌درد سازم کرده‌اند
سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم
هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده‌اند
چشم شوق الفت آغوش است سر تا پای من
سخت حیرانم به دیدار که بازم کرده‌اند
از هجوم برق‌تازیهای ناز آگه نی‌ام
اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده‌اند
بیدلی‌هایم دلیل امتحان بیغشی‌ست
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده‌اند

غزل شماره ۱۳۳۴: همچو گوهر قطره خشکی عیانم کرده‌اند

همچو گوهر قطره خشکی عیانم کرده‌اند
مغز معنی از که جویم استخوانم کرده‌اند
زیر گردون تا قیامت بایدم آواره زیست
سخت مجبورم خدنگ‌نُه کمانم کرده‌اند
غیر افسوسم چه باید خورد از این حرمان‌سرا
بر بساط دهر مفلس میهمانم کرده‌اند
نیستم آگه کجا می‌تازم و مقصود چیست
در سواد بیخودی مطلق عنانم کرده‌اند
خجالت بی‌دستگاهی ناگزیر کس مباد
بی‌نصیب از التفات دوستانم کرده‌اند
کیست یارب تا مرا از خودفروشی واخرد
دستگاه انفعال هر دکانم کرده‌اند
جز تحیر رتبه دیگر ندارم در نظر
چون زمین نظم خود بی‌آسمانم کرده‌اند
همچو مژگان رازها بی‌پرده است از ساز من
درخور اشکی که دارم ترزبانم کرده‌اند
با همه بی‌دست‌وپایی‌ها غم دل می‌خورم
بی‌کسم چندان که بر خود مهربانم کرده‌اند
سر به سنگ کعبه سایم یا قدم در راه دیر
بی‌سر و بی‌پا برون زان آستانم کرده‌اند
شکوه تقدیر نتوان دستگاه کفر کرد
قابل چیزی که من بودم همانم کرده‌اند
بیدل از آواره‌گردیهای ایجادم می‌رس
چون نفس در بال پرواز آشیانم کرده‌اند

غزل شماره ۱۳۳۵: موج گوهرطینتان گر شوخی افزون کرده‌اند

پای درد دامن سری از جیب بیرون کرده‌اند	موج گوهرطینتان گر شوخی افزون کرده‌اند
بیخودان در لغزش پا سیر گردون کرده‌اند	کهکشان دیدی شکست رنگ هم فهمیدنی‌ست
عالمی را پایمال فطرت دون کرده‌اند	اعتباری نیست کز ذلت کشان خاک نیست
اکثری از ترک می بیعت به افیون کرده‌اند	نشئه نافدردانی بسکه زور آورده است
سایه بر فرق جهان از موی مجنون کرده‌اند	خلق را خواب پریشان تاکجا راحت دهد
رنگی از سیلی‌ست هرگه چهره گلگون کرده‌اند	پر به صهبا خو مکن کاین عاریت پیمانها
زین تکلف دشت را از خانه بیرون کرده‌اند	بگذریداز شغل بام و درکه جمعی بیخبر
بوسه مشتاقان چمنها زیر لب خون کرده‌اند	گل به دست و پاکه بست امشب که چون برگ حنا
مصراع ما را به چندین سکنه موزون کرده‌اند	موج گوهر بی تامل قابل تمییز نیست
کاستنهای مرا هم بر من افزون کرده‌اند	زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنم
زورقی چند از قد خم گشته واژون کرده‌اند	بیدل این دریای عبرت را پل دیگرکجاست

غزل شماره ۱۳۳۶: یاران تمیز هستی بدخو نکرده‌اند

از شمع چیده‌اند گل و بو نکرده‌اند	یاران تمیز هستی بدخو نکرده‌اند
کوران تلاش و سمه ابرو نکرده‌اند	آیین حسن جوهر سعی بصیرت است
نقش قبول زینت پهلو نکرده‌اند	وارستگان ز شرم نی بوریای فقر
ما را نشان تیر ترازو نکرده‌اند	خودسنجی از دکانچه سودای شهرت است
ارباب شرم جز به عرق رو نکرده‌اند	آینه چند تهمت خودبینی‌ات کشد
یک سجده نذر خدمت زانو نکرده‌اند	توفیق کعبه دل از این سرکشان مخواه
جز پیش پا نگاه به هر سو نکرده‌اند	خاصان چو شمع ناظر این محفلند، لیک
شکر لبان اهانت لیمو نکرده‌اند	چین جبین به وصف تبسم بدل کنند
تصویر چینی از قلم مو نکرده‌اند	هرجا شکست دل ادب آموز منصفی است
ما را هنوز در طلبش او نکرده‌اند	گرد عبارتیم به معنی که می‌رسد
بی چاک جامه هوس اتو نکرده‌اند	بیدل به خود جنون کن و صد پیرهن بیال

غزل شماره ۱۳۳۷: بر من فسون عجز در ایجاد خوانده‌اند

چون گل به دامن آتش رنگم نشانده‌اند	بر من فسون عجز در ایجاد خوانده‌اند
خاکببتری کز اخگر طبعم دمانده‌اند	خواهد عبیر پیرهن عافیت شدن
بر روی خلق دامن تر کم تکانه‌اند	کس آگه از طبیعت عصیان‌پرست نیست

دود دماغ نشو و نمای طبایع است چون شمع ریشه ای همه در سر دوانده‌اند
 از هر نفس که ما و منی بال می‌زند دستی‌ست کز امید سلامت فشانده‌اند
 باید چو شمع چشم ز خود بست و درگذشت بر ما همین پیام تسلی رسانده‌اند
 ممنون دستگیری طاقت که می‌شود ما را ز آستان ضعیفی نرانده‌اند
 بانگ جرس شنو ز پی کاروان مدو هر جا رسیده‌اند رفیقان نمانده‌اند
 بیدل درین هوسکده مگذر ز پاس دل آینه را به مجلس کوران نخوانده‌اند

غزل شماره ۱۳۳۸: اهل معنی گر به گفت‌وگو نفس فرسوده‌اند

اهل معنی گر به گفت‌وگو نفس فرسوده‌اند هم به قدر جنبش لب دست‌بر هم سوده‌اند
 آبرو می‌خواهی از اظهار حاجت شرم دار این ترنم را ز قانون حیا نسروده‌اند
 بگذر از دعوی که در خلوت‌گه عشق غیور محرمان خانه بیرون در نگشوده‌اند
 نقش ما آزادگان بی‌شبهه تحقیق نیست خامه تصویر ما کمتر به رنگ آلوده‌اند
 قدردانیهای راحت نیست در بنیاد خلق چون نفس یکسر هلاک کوشش بیهوده‌اند
 بیخبر مگذر ز ماکین سبزه‌های پی‌سپر یک‌قلم در سایه مژگان ناز آسوده‌اند
 هیچکس از نور عالمتاب دل آگاه نیست خانه خورشید ما را پر به گل اندوده‌اند
 راه دیگر وانشد بر کوشش پرواز ما بی‌پر و بالان همین چاک قفس پیموده‌اند
 مشت خاکیم از فضولی شرم باید داشتن جز ادب کاری که باب ماست کم فرموده‌اند
 زیر سنگ است از من و ما دامن آزادی‌ام آه ازین رنگی که بر بوی گلم افزوده‌اند
 بیدل این عیش و غم و عجز و غرور و مهر و کین در ازل زینسان که موجودند با هم بوده‌اند

غزل شماره ۱۳۳۹: آنها که رنگ خودسری شمع دیده‌اند

آنها که رنگ خودسری شمع دیده‌اند انگشت زینهار ز گردن کشیده‌اند
 داغ تحیرم که نفس مایه‌های وهم زین چار سو امید اقامت خریده‌اند
 جمعی کزین بساط به وحشت نساختند چون اشک شمع لغزش رنگ پریده‌اند
 خلقی به اشتهاار جنونهای ساخته دامن به چین نداده گریبان دریده‌اند
 گوش و زبان خلق به وضع رباب و چنگ بسیار گفتگوی سخن کم شنیده‌اند
 تحقیق را به ظاهر و مظهر چه نسبت است افسون احوالی‌ست که آینه دیده‌اند
 مردان ز استقامت و همت به رنگ شمع از جا نمی‌روند اگر سر بریده‌اند
 بر دوش بید مصلحتی داشت بی‌بری کز بار سایه نیز ضعیفان خمیده‌اند
 رنج بقا مکش که نفس‌های پر فشان درگلشن خیال نسیمی وزیده‌اند

غم شد طرب ز فرصت هستی که چون حباب
بر طاق عمر شیشه نگونسار چیده‌اند
رنگ بهار شرم ز شوخی منزه است
بیدل مصوران عرق می کشیده‌اند

غزل شماره ۱۳۴۰: امروز ناقصان به کمالی رسیده اند

امروز ناقصان به کمالی رسیده اند
نکار کاملان همه را نقل مجلس است
کز خود سری به حرف سلف خط کشیده‌اند
این امت مسیلمه ز افسون یک دو لفظ
تا کس گمان برد که به معنی رسیده‌اند
از صنعت محاوره لولیان فارس
در عرصه شکست نبوت دویده‌اند
سحر است روستایی و، انگار شهریان
هندوستانیان تمغل خزیده‌اند
از حرفشان تری نترود چه ممکن است
جولاه چند، رشته به گردون تنیده‌اند
بیحاصلی ز صحبتشان خاک می خورد
دو فطرتان سفال نو آب دیده‌اند
هر جا رسیده‌اند به ترکیب اتفاق
چون بید اگر بهم ز تواضع خمیده‌اند
هرگاه واری به عروج دماغشان
در زیر پا چو آبله بر خویش چیده‌اند
پیران این گروه به حکم وداع شرم
بی شبم عرق همه صبح دمیده‌اند
پاس ادب مجو ز جوانان که یکفلم
از تحت و فوق چشم و دبرها دریده‌اند
گویا عفف تراش و خموشان تپش تلاش
خرد و بزرگ یک سگ عقرب گزیده‌اند
انصاف آب می خورد از چشمه سار فهم
خرکره‌ها کردند و سخن کم شنیده‌اند
در خبث معنی که تنزه دلیل اوست
لب باز کرده‌اند به حدی که ریده‌اند
بیدل در این مکان ز ادب دم زدن خطاست
شرمی که لولیان همه تنبک خریده‌اند

غزل شماره ۱۳۴۱: لاله و گل چشمک رمز خوان فهمیده اند

لاله و گل چشمک رمز خوان فهمیده اند
زین گلستانم به گوش آواز دردی می رسد
زعفرانی هست کاینها بر وفا خندیده اند
بر غرور فرصت ما تا کجا خندد شباب
رنگ و بویی نیست اینجا بلبلان نالیده‌اند
سرنگونی با همه نشو و نما از ما برفت
آسیاها نیز اینجا رنگ گردانیده‌اند
به که غلتانی نخواند برگهر افسون ناز
ناتوانان همچو مو پر منفعل بالیده‌اند
خواه برگردون سحر شو خواه در دریا حباب
موجها بیتاب بودند این دم آرامیده‌اند
در ترازوی نفس جز باد کم سنجیده‌اند
منکر وضع ندامت غافلست از ساز عیش
دستها اینجا دو برگ گل به هم ساییده‌اند
نیست تدبیر وداع درد سر کار کمی
بی تمیزان عقل کامل را جنون نامیده‌اند
کل شوی تا دورگردون محرم عدلت کند
جزوها یکسر خط پرگار را کج دیده‌اند
از ادب تا یاد آن نرگس نچیند انفعال
خانه بیمار را دارالشفای نامیده‌اند

حیرتی را مغتنم گیرید و عشرتها کنید
 محرمان از صد بهار رنگ یک گل چیده‌اند
 پیش هر نقش قدم ما را سجودی بردن است
 کاین به خاک افتادگان پای کسی بوسیده‌اند
 بی‌ادب بی‌دل به خاک نرگستان نگذری
 شرمناکان با هم آنجا یک مژه خوابیده‌اند

غزل شماره ۱۳۴۲: حاضران از دور چون محشر خروشم دیده‌اند

حاضران از دور چون محشر خروشم دیده‌اند
 با خم شوقم چه نسبت زاهد افسرده را
 سابه زنگ کلفت آیینۀ خورشید نیست
 صورت پا در رکابی همچو شمع استاده‌ام
 در خراباتی که حرف نرگس مخمور اوست
 تهمت‌آلود نفس چندین گریبان می‌درد
 کنج فقرم چون شرار سنگ بزم ایمنی‌ست
 فرصت نازگلم پر بیدماغ رنگ و بوست
 حال می‌پندارم و ماضی است استقبال من
 شبنم‌آرایی‌ست بیدل شوخی آثار صبح
 دیده‌ها باز ست لیک از رگوشم دیده‌اند
 میکشان هم یک دو ساغرور جوشم دیده‌اند
 نشئه صافم چه شد گر درد نوشم دیده‌اند
 رفته خواهد بود سر هم‌گر به دوشم دیده‌اند
 کم جنونی نیست یاران گر به هوشم دیده‌اند
 چون سحر عریانم اما خرقه‌پوشم دیده‌اند
 مصلحتها در چراغان خموشم دیده‌اند
 خنده بر لب در دکان گلفروشم دیده‌اند
 در نظر می‌آیم امروزی که دوشم دیده‌اند
 هرکجا گل کرده باشم شرم‌کوشم دیده‌اند

غزل شماره ۱۳۴۳: محرمان کاتار صنع از عشق پر فن دیده‌اند

محرمان کاتار صنع از عشق پر فن دیده‌اند
 وحشت آهنگان چو شمع از عبرت کمفرستی
 از خیال عافیت بگذر که در زیر فلک
 بار دنیا چیست تا نتوان ز دل برداشتن
 فرصت جانکاه هستی خلق را مغرور کرد
 زین نگینهایی که نقشش داد شهرت می‌دهد
 گر تو نگشایی ز خواب ناز مژگان چاره چیست
 عشوه دنیا نخوردن نیست امکان بشر
 سر به پستی دزد و ایمن زی که مغروران چوکوه
 جز همین‌نان ریزه‌خشکی که بی‌آلایش است
 از شرار کاغذم داغی است کاین وارسته‌ها
 بیدل افکار دقیق آیینۀ تحقیق نیست
 بت اگر دیدند نیرنگ برهمن دیده‌اند
 آستین تا چیده گردد چین دامن دیده‌اند
 گر همه‌کوه است سنگش در فلاخن دیده‌اند
 غافلان قیراط را قنطار صد من دیده‌اند
 شمعها تاریکی این بزم روشن دیده‌اند
 عبرت‌آگاهان دل از اسباب‌کندن دیده‌اند
 از همین چشمی که داری نور ایمن دیده‌اند
 غیرت مردان چه سازد صورت زن دیده‌اند
 تیغ بر فرق از بلندبها گردن دیده‌اند
 لکه در هرکسوت از تاثیر روغن دیده‌اند
 بر رخ هستی عجب دندان‌نما خن دیده‌اند
 ذره‌ها خورشید را در چشم روزن دیده‌اند

غزل شماره ۱۳۴۴: در عشق آنکه قابل دردش ندیده‌اند

در عشق آنکه قابل دردش ندیده‌اند	حیزی‌ست کز قلمرو مردش ندیده‌اند
گل‌ها که بر نسیم بهار است نازشان	از باد مهرگان دم سردش ندیده‌اند
خلقی خیال باز فریبند زیر چرخ	خال زیاد تخته نردش ندیده‌اند
وامانده‌اند خلق به پیچ و خم حسد	کیفیت حقیقت فردش ندیده‌اند
بر سایه بسته‌اند حریفان غبار عجز	جولان کوه و دشت نوردش ندیده‌اند
سامان نوبهار گلستان ما و من	رنگ پریده‌ای‌ست که گردش ندیده‌اند
از گاو آسمان چه تمتع برد کسی	شیر سفید و روغن زردش ندیده‌اند
ای بی‌خبر، ز شکوه‌ی گردون به شرم‌کوش	آخر ترا حریف نبردش ندیده‌اند
بیدل درین بساط تماشا بیان وهم	از دل چه دیده‌اند که دردش ندیده‌اند

غزل شماره ۱۳۴۵: در غبار هستی اسرار فنا پوشیده‌اند

در غبار هستی اسرار فنا پوشیده‌اند	جامه عریانی ما را ز ما پوشیده‌اند
ای نسیم صبح از دم‌سردی خود شرم دار	می‌رسی بیباک و گلها یک قبا پوشیده‌اند
غنچه‌ها راتا سحرگه برق خرمن می‌شود	در ته دامن چراغی کز هوا پوشیده‌اند
بر نفس‌گرد عرق تا چند پوشاند حباب	اینقدر دوشی که دارم بی‌ردا پوشیده‌اند
گرهمه عنقا شوم شهرت‌گریبان می‌درد	عالم عریانی است اینجا کرا پوشیده‌اند
رازداری‌های عشق آسان نمی‌باید شمرد	کوهها در سرمه‌گم شد تا صدا پوشیده‌اند
نیستم آگاه دامان که رنگین می‌کنم	خون ما را در دم تیغ قضا پوشیده‌اند
با دوعالم جلوه پیش خویش پیدا نیستیم	فهم باید کرد ما را در کجا پوشیده‌اند
هیچ چشمی بی‌نقاب از جلوه‌اش آگاه نیست	داغم از دستی که در رنگ حنا پوشیده‌اند
ای هما پرواز شوخی محو زیر بال گیر	اینقدر دانم که زیر نقش پا پوشیده‌اند
از قناعت نگذری کانجا ز شرم عرض جاه	دستها در مهر تنگ گنجه‌ها پوشیده‌اند
در سواد فقرگم شو زنده جاوید باش	در همین خاک سیاه آب بقا پوشیده‌اند
دوستان عیب و هنر از یک‌دگر پنهان‌کنند	دیده‌ها باز است اما بر حیا پوشیده‌اند
بیدل از یاران کسی بر حال ما رحمی نکرد	چشم این نامحرمان کور است یا پوشیده‌اند

غزل شماره ۱۳۴۶: یاران فسانه‌های تو و من شنیده‌اند

یاران فسانه‌های تو و من شنیده‌اند	دیدن ندیده و نشنیدن شنیده‌اند
نامحرمان انجمنستان حسن و عشق	آواز بلبل آنسوی گلشن شنیده‌اند

بسمل به پیش چشم و تپیدن شنیده‌اند	غافل ز ماجرای دل و وحشت نفس
نام چراغ در ته دامن شنیده‌اند	خلقی نگشته محرم ناموس آبرو
از شیر صبح بوی چه روغن شنیده‌اند	گرفیض اشک حاصل موی سفید نیست
زان بت که نام او ز برهمن شنیده‌اند	جز شبهه حضور به دوران چه می‌رسد
از خامشان قصه ایمن شنیده‌اند	عشاق سرنوشت کلیم و نوای طور
مستان ز بیزبانی سوزن شنیده‌اند	رمز تجرد به فلک رفتن مسیح
هرچند شش جهت همه تن تن شنیده‌اند	لب‌خشک می‌دوند حریفان ز ساز جسم
از پرده تو یا ز لب من شنیده‌اند	هرجا نوای عین و سوا می‌خورد به گوش
یکسر کران ترانه الکن شنیده‌اند	صور است شور دهر و کسی را تمیز نیست
آثار تیرگی همه روشن شنیده‌اند	افسانه نیست آینه‌دار مآل شمع
آتش گرفته دامن خرمن شنیده‌اند	جمعی نبرده راه به حرمانسرای عمر
حرف سر بریده ز گردن شنیده‌اند	بیدل شهید طبع ادب را زبان کجاست

غزل شماره ۱۳۴۷: این ستم‌کیشان که وهم زندگی را هاله‌اند

در تلاش خودکشیها شعله جواله‌اند	این ستم‌کیشان که وهم زندگی را هاله‌اند
کوهکن تا بی‌نفس شد کوهها بی‌ناله‌اند	عمرها شد حرف دردی آشنای گوش نیست
کاروان خواب را افسانه‌ها دنباله‌اند	خلقی از خود رفت و اکنون ذکر ایشان می‌رود
شیر می‌غرند و چون وامی‌رسی بزغاله‌اند	دعوی مردان این عصر انفعالی بیش نیست
رستمند اما بغل‌پرورده‌های خاله‌اند	سرد شد دل از دم این پهلوانان غرور
گر همه اهل خراسانند از بنگاله‌اند	دل سیاهی یکقلم آینه‌دار صحبت است
چون به مینای دل افتادند یکسر ژاله‌اند	جمله با روی ملایم قطره‌اند اما چه سود
گر همه یک ساله می‌آیند و گر صدساله‌اند	همچو دندان بهر ایذا وصل و هجرشان یکی‌ست
بر لب هر بام چون خشک‌کهن تبخاله‌اند	با عروج جاه این افسردگان بی‌مدار
زنگیان جامه گلگون نوبهار لاله‌اند	چشم اگر دارد تمیز حسن و قبح اعتبار
دور گاوان رفت و اکنون حاضران گوساله‌اند	بیدل از خرد و بزرگ آن به که برداری نظر

غزل شماره ۱۳۴۸: بیقراران تو کز شوق فنا دیوانه‌اند

هرکجا یابند بوی سوختن پروانه‌اند	بیقراران تو کز شوق فنا دیوانه‌اند
یکسر این آینه‌ها در جلوه‌گاهت شانده‌اند	کو دلی کز شوخی حسنت‌گریبان چاک نیست
گبردش آرایان رنگ عافیت پیمانده‌اند	غافل از کیفیت نیرنگ حال ما مباش
کاین غبارآلودگان گنجد یا ویرانه‌اند	از محبت پرن حال خاکساران وف

مو به موی دلبران تکلیف ز نار است و بس
 این قیامت جلوه‌ها سر تا قدم بتخانه‌اند
 عالم کثرت طلسم اعتبار وحدت است
 خوشه‌ها آینه‌دار شوخی یک دانه‌اند
 گر خطایی سر زد از ما جای عذر بیخودی‌ست
 ناتوانان نگاهت لغزش مستانه‌اند
 هوش ممکن نیست سر دزد ز فکر نیستی
 بی‌گریبانان این غفلت‌سرا دیوانه‌اند
 زاهدان حاشا که در خلد برین یابند بار
 چون عصا این خشک‌مغزان باب آتشیخانه‌اند
 این امل‌فرسودگان مغرور آرامند لیک
 زیر سر چنگ هوس یک ریش و چندین شانه‌اند
 جز شکستن نیست سامان بنای اعتبار
 رنگهای این چمن صهبای یک پیمان‌اند
 دوستان کامروز بهر آشنا جان می‌دهند
 گر بیفتد احتیاج از خویش هم بیگانه‌اند
 نقد امداد عزیزان تا کجا باید شمرد
 هر کلیدی راکه قفلش بشکند دندان‌اند
 صرف معنی نیست بیدل فطرت ابنای دهر
 یک‌قلم این خوابناکان مرده افسانه‌اند

غزل شماره ۱۳۴۹: معنی سبقان گر همه صد بحر کتابند

معنی سبقان گر همه صد بحر کتابند
 چون موج گهر پیش لب سکنه جوانند
 رحم است به حال تب و تاب نفسی چند
 کاین خشک‌لبان ماهی دریای سرابند
 بیش و کم خلق آیت بیمغزی و همست
 صفر آینه‌داران عدم در چه حسابند
 جز هستی مطلق ز مقید نتوان یافت
 اشیا همه یک سایه خورشید نقابند
 عبرت‌نظران در چمن هستی موهوم
 چون شب‌نم صبح از نفس سوخته آبد
 مستی به خروشی است در این بزم که از شرم
 مستان همه گر آب شوند اشک کبابند
 پیری تو کجایی که دهی داد هوسها
 این منتظران قد خم پا به رکابند
 چون کاغذ آتش زده این شوخ‌نگاهان
 تسلیم غنودنکده یک مژه خوابند
 فرصت‌شمرانیم چه رای و چه مری
 موج و کف پوچ آینه در دست حبابند
 زبرفلک از منعم و دروبش مرسید
 گر خانه همین است همه خانه خرابند
 بیدل مشکن ربط تأمل که خموشان
 چون کوزه سر بسته پر از باده نابند

غزل شماره ۱۳۵۰: چشم چون آینه برنیرنگ عرض نازبند

چشم چون آینه برنیرنگ عرض نازبند
 ساغر بزم تحیر شو لب از آواز بند
 موج آب گوهر از ننگ تپیدن فارغ است
 لاف عزلت می‌زنی بال و پر پرواز بند
 غنچه دیوان در بغل از سر به زانو بستن است
 ای بهار فکر مضمونی به ابن انداز بند
 خارج آهنگ بساط کفر و ایمانت که کرد
 بی‌تکلف خویش را چون نغمه برهرساز بند
 خرده‌گیران تیغ برکف پیش و پس استاده‌اند
 یک‌نفس چون شمع خامش شو زبان‌گاز بند
 برطلسم غنچه تمهید شکفتن آفت است
 عقده‌ای از دل اگر واکرده باشی باز بند

همچو عنقا آشیان در عالم آواز بند	نام هم معراج شوخیهاست پرواز ترا
از سر خود هرچه واگردی به دوش ناز بند	بی نیازی از خم و پیچ تعلق رستن است
بسمل ما را تپش زد بر پر پرواز بند	موج از بی طاقتیها کرد ایجاد حباب
قربشه خواهی ز عالم چشم چون شهباز بند	وصل حق بیدل نظر بر بستن است از ماسوا

غزل شماره ۱۳۵۱: محرم آهنگ دل شو سرمه بر آواز بند

یک نفس از خامشی هم رشته‌ای بر ساز بند	محرم آهنگ دل شو سرمه بر آواز بند
کم ز آتش نیستی احرام این انداز بند	خود گدازی کعبه مقصود دارد در بغل
آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند	عاقبت بینی نظر پوشیدن است از عیب خلق
گرتوانی مشت خاکی شو لب غماز بند	نیست غیر از خاکساری پرده‌دار راز عشق
خون شو ای آینه راه منت پرداز بند	با خراش قلب ممنون صفا نتوان شدن
عقده دل وانمی گردد به تار ساز بند	موج می باشد کلید قفل وسواس حباب
این گره را همچو اشک از رشته بیرون تاز بند	ننگ آزادی ست بر وهم نفس دل بستنت
حیف باشد غنچه‌ها را بر قبای ناز بند	زان لب خاموش شور دل گریبان می درد
ای اثر مکتوب ما بر شعله آواز بند	ناله می گویند پروازش به جایی می رسد
هرچه می بندی به خود چون رنگ بر پرواز بند	دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر
از شکست دل گشادی بر طلسم راز بند	بیدل این جا یأس مطلب فتح باب مدعاست

غزل شماره ۱۳۵۲: ای ساز قدس دل به جهان نوا میند

یکتااست رشته‌ات به هر آواز پا میند	ای ساز قدس دل به جهان نوا میند
رنگ شکسته بر چمن کبریا میند	تمثال غیر و آیینه‌ات این چه تهمت است
بار خیال بر دل بی مدعا میند	ای بی نیاز کارگه اتفاق صنع
ای نغمه بلند به هر رشته پا میند	پرکوته است سعی امل با رسایی‌ات
آینه جز مقابل آن آشنا میند	بیگانگی ز وضع جهان موج می زند
نتوان خیال بست که مگشای یا میند	بست و گشاد حکم قضا را چه چاره است
مضمون عبرتی که برای خدا میند	دارد دل شکسته در این دیر بی ثبات
این محمل وفاق به دوش هوا میند	سامان شبنم چمن آرمیدگی ست
رنگ عرق تری ست به سازحیا میند	ناموس آبروی تنزه نگاه دار
زنهار شرم دار خیال حنا میند	زان دست بی نگار که در آستین توست
بیدل به رشته ای که توان کرد وامیند	این عقده امید که دل نقش بسته است

غزل شماره ۱۳۵۳: ای بهار پرفشان دل برگل و سنبل میند

ای بهار پرفشان دل برگل و سنبل میند	شوق آزادی تعلق اختراع وهم تست
مجمع دلها تغافلخانه ابرو بس است	بزم خاموشی ست از پاس نفس غافل مباش
دورگردونت صلاها سزندکای بیخبر	سرگذشت عبرت مجنون هنوز افسانه نیست
زندگی تاکی کشد رنج تک و تاز هوس	از شکست موج آزاد است استغنای بحر
نیست بی آرایش عشاق استعداد شوق	تا دم حاجت مبادا بگذری از ابرو
پیری و لاف جوانی بیدل آخر شرم دار	

آشیان جز در فضای ناله بلبل میند
از خیال پوچ چون قمری به گردن غل میند
غافل از شور قیامت بر قفا کاکل میند
بر پر پروانه تشویش چراغ گل میند
تا نفس داری ز گردش پای جام مل میند
محشر آسوده ست بر زنجیر ما غلغل میند
پشت خر ریش است ای گاو از تکلف جل میند
تهمت نقصان اجزا بر کمال کل میند
موی سرکافیست بر دستار مجنون گل میند
اندکی آگاه باش از چشم بستن پل میند
شیشه چون شد سرنگون جز بر عرق قلقل میند

غزل شماره ۱۳۵۴: مدعا دل بود اگر نیرنگ ریختند

مدعا دل بود اگر نیرنگ ریختند	زین گلستان نی خزان در جلوه آمد، نی بهار
خاربستی کرد پیدا کوچه باغ انتظار	بسکه مشتاقان بجای اشک مژگان ریختند
تهمت دامان قاتل می کشد هرگل ز من	چون بهار از بسکه خونم را پریشان ریختند
از سر تعمیر دل بگذر که معماران عشق	روز اول رنگ این ویرانه ویران ریختند
نیستی عشاق را رفع کدورت بود و بس	از گداز، این شمعها گردی ز دامان ریختند
بیش از این نتوان خطا بستن بر ارباب کرم	کز فضولی آبروی ابر نیسان ریختند
سجده گاه همت اهل فنا را بنده ام	کابروی هرچه هست این خاکساران ریختند
شبم ما را درین گلشن تماشا مفت نیست	صد نگه شد آب تا یک چشم حیران ریختند
از گداز پیکرم درد تو گم کرد آشیان	شد ستم برناله کاتش در نیستان ریختند
دست و تیغی از ضعیفی ننگ قتلیم برنداشت	خون من چون اشک بر تحریک مژگان ریختند
قابل آن آستان کو سجده تا نازد کسی	کز عرق آنجا جبین بی نیازان ریختند
نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم	هرچه از کاشانه کم شد در بیابان ریختند
تا توانم گل فروش چاک رسوایی شدن	چون سحر بیدل ز هر عضوم گریبان ریختند

غزل شماره ۱۳۵۵: تا به عالم رنگ بنیاد تمنا ریختند

تا به عالم رنگ بنیاد تمنا ریختند	گرد ما را چون نفس در راه دلها ریختند
وایسی زین کاروان چندین ندامت بار داشت	هرکه رفت از پیش خاکش برسر ما ریختند
گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طلب	آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند
ماتم مطلب غبارانگیز چندین جستجوست	آرزو تا خانه ویران گشت دنیا ریختند
صورت واماندگان آینه‌ای دیگر نداشت	عجز ما بی‌پرده شد نقش کف پا ریختند
قاتل ما چون سحر دامن ناز افشاند و رفت	خون ما چون گل همان در دامن ما ریختند
عیش این محفل نمی‌ارزد به اندوه شکست	بیدماغان هم به طبع سنگ مینا ریختند
انفعال آرمیدن بسکه آم می‌کند	سیل جوشید از کف خاکم به هر جا ریختند
حیرت آینه‌ام با امتیازم کار نیست	صورت بنیادم از چشم تماشا ریختند
این گلستان قابل نظاره ی الفت نبود	آبروی شبنم ما سخت بیجا ریختند
بیدل از دام شکست دل گذشتن، مشکل است	ریزه این شیشه در جولانگه ما ریختند

غزل شماره ۱۳۵۶: کار دنیا بس که مهمل گشت عقبا ریختند

کار دنیا بس که مهمل گشت عقبا ریختند	فرصت امروز خون شد رنگ فردا ریختند
بوی یوسف از فسردن پیرهن آمد به عرض	شد پری بی بال و پر چندان که مینا ریختند
سینه‌چاکان را دماغ سخت‌جانی‌ها نبود	از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند
ترک خودداریست عرض مشرب دیوانگی	رفت گرد ما ز خود جایی که صحرا ریختند
در غبار عشق دارد حسن دام سرکشی	طرح آن زلف از شکست خاطر ما ریختند
هیچکس از گریه من در جهان هشیار نیست	بیخودی فرش است هر جا رنگ صهبا ریختند
بی‌دماغی محفل آرای جنون شوق بود	سوخت حسرت‌ها نفس تا شمع سودا ریختند
رنگ تحقیقی نبستم زان حنای نقش پا	این قدر دانم که خونم را همین جا ریختند
ریزش ابر کرم در خورد استعداد ماست	کشت بسمل تا شود سیراب، خون‌ها ریختند
عاقبت بویی نبردیم از سراغ عافیت	ساحل گم گشته ما را به دریا ریختند
تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن	کز فسون هستی آتش بر سر ما ریختند
اشک ما بیدل ز درد نارسایی خاک شد	ریشه‌ای پیدا نکرد این تخم هر جا ریختند

غزل شماره ۱۳۵۷: آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند

آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند	گرد راهش جوش زد آثار اعیان ریختند
شاهد بزم خیالش تا درد طرف نقاب	آرزوها شش جهت یک‌چشم حیران ریختند

تا دم کیفیت مجنون او آمد به یاد
آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد
حیرتی زد جوش از آن نقش قدم در طبع خاک
از هوای سایه دست کرم دربار او
سینه‌چاکان ازل صبح از گریبان ریختند
از کواکب در کنارش نرگستان ریختند
تا نظر واکرد بر فرقش گلستان ریختند
ابرها در جلوه آوردند و باران ریختند
وز خرامش یاد کردند آب حیوان ریختند
وز ظهور جسم او آینه جان ریختند
از لب او دم زدند آیات قرآن ریختند
وز کمالش معنی تحقیق انسان ریختند
هرچه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند
غیر ذاتش نیست بیدل در خیال آباد صنع

غزل شماره ۱۳۵۸: رنگ اطوار ادب سنجان به قانون ریختند

رنگ اطوار ادب سنجان به قانون ریختند
کس به نیرنگ تبسمهای خوبان پی نبرد
بی‌نیازیهای خوبان میل قتل کس نداشت
آبرو چندان درین ایام شد داغ‌تری
خرمی در شش جهت فرش است از رنگ بهار
شغل اسباب تعلق عالمی را تنگ داشت
تا قیامت رنج خست می‌کشد نام لئیم
تا شکست اعتبار خود سران روشن شود
تا بنای فتنه بی‌پا و سر گیرد ثبات
با چکیدن خون منصور مرا رنگی نبود
عشق غیر از عرض رسوایی ز ما چیزی نخواست
گوهری در قلزم اسرار می‌بستند نقش
مصرع موج گهر از سکنه موزون ریختند
کز دم تیغ حیا خون چه مضمون ریختند
خشکسالی بر حنا زد کز هوس خون ریختند
کز خجالت ابرها باران به جیحون ریختند
اینقدر خون از دم تیغ که گلگون ریختند
دست بر هم سوده گردی کرد هامون ریختند
زر به هر جا شد گران بر دوش قارون ریختند
گرد چینی خانه‌ها از موی مجنون ریختند
خاک ما بر باد می‌دادند گردون ریختند
جرعه‌ای در ساغر سرشار افزون ریختند
راز این نه پرده ما بودیم بیرون ریختند
نقطه‌ای سر زد ز کلک بیدل اکنون ریختند

غزل شماره ۱۳۵۹: سبکروان که به وحشت میان جان بستند

سبکروان که به وحشت میان جان بستند
نرسته‌اند شرر وحشیان این کهسار
نیاز طره اوکن اگر دلی داری
ز پهلوی عرق جبهه مایه است اینجا
چو ناله سوخت نفس با نگاه پیوستند
که دل ز سنگ گرفتند و بر هوا بستند
که ماهیان سعادت اسیر این شستند
چو جام می همه جا بیدلان تهی دستند
نگه دلیل بلندبست هر قدر بستند
ترحم است بر آینه‌ای که نشکستند
به سنگ کم نتوان قدر عاجزان سنجید
در آن بساط که منظور حسن یکتایی ست

حذر ز الفت دلها درین جنون محفل
 که شیشه‌های شکستن بهانه بد مستند
 نمی‌توان به کمانخانه فلک آسود
 کجا گذشته چه آینده تیر یک شستند
 ز ساز خلق بجز هیچ هیچ نتوان یافت
 خیال نیستی هست کاینقدر هستند
 چو شمع بر نفسی چند گریه کن بیدل
 که سوختند و به رمز فنا پیوستند

غزل شماره ۱۳۶۰: گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند

گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند
 مقیم عالم نازند هر کجا هستند
 چو اشک شمع شرر مشربان آزادی
 ز چشم خویش چکیدند اگر گهر بستند
 همین نه ناله ما خون شد از نزاکت یأس
 کدام رشته‌کزین پیچ و تاب نگستند
 عنان‌کشان هوس صنعت نظر دارند
 خدنگ صید جهانند تا ز خود جستند
 به عاشقان همه‌گر منصب‌گهر بخشی
 همان به عرض چکیدن چو اشک تر دستند
 نکرده‌اند زیان محرمان سودایت
 اگر ز خویش گسستند باکه پیوستند
 چه جلوه‌ای که چو شبنم هوایان گلت
 شدند آب و غبار نگاه نشکستند
 ز ساز عافیت خاک می‌رسد آواز
 که ساکنان ادب‌گاه نیستی هستند
 کدام موج ندامت خروش طاقت نیست
 شکستگان همه آواز سودن دستند
 در این زمانه سخن محو یأس شد بیدل
 دمید عقده دل معنی که می‌بستند

غزل شماره ۱۳۶۱: مصوران به هزار انفعال پیوستند

مصوران به هزار انفعال پیوستند
 که طره تو کشیدند و خامه نشکستند
 ز جهل نسبت قد تو می‌کنند به سرو
 فضول چند که پامال فطرت پستند
 به رنگ عقد گهر وا نمی‌توان کردن
 دلی که در خم زلف تو اش گره بستند
 ز آفتاب گذشته است مد ابروبت
 کمانکشان زه ناز پر زبردستند
 دماغ‌سوختگان بیش از این وفا نکند
 سپندها به صد آهنگ یک صدا جستند
 ز شام ما مکش ای حسرت انتظار سحر
 به دور ما قدح آفتاب بشکستند
 در این محیط ادب کن ز خودنمایی‌ها
 حباب و موج همان نیستند اگر هستند
 ادب ز مردمک دیده می‌توان آموخت
 که ساکنند اگر هوشیار اگر مستند
 ز وضع شمع خموش این نوا پرافشان است
 که شعله‌ها همه خود را به داغ دل بستند
 به ذوق وحشت آن قوم سوختم بیدل
 که ناله‌وار چو برخاستند، نشستند

غزل شماره ۱۳۶۲: بی‌نیازان برق‌ریز بحر و بر برخاستند

در گرفتند آتشی کز خشک و تر برخاستند	بی‌نیازان برق‌ریز بحر و بر برخاستند
دامن افشان چون غبار از هر گذر برخاستند	بسکه در طبع غناکیشان توقع محو بود
یک‌عصا چون شمع از شب تا سحر برخاستند	پهلوانی بود اگر واماندگان زین انجمن
گردبادی چند دامن برکمر برخاستند	دعوی آزادگی کم نیست گر زین دشت و در
این علمها خاک بر فرق از ظفر برخاستند	سرنگونی کاش می‌بردند از شرم شکست
یک‌قلم از خواب بالین زبر سر برخاستند	از مزاج خلق غافل ذوق افسردن نرفت
شمعها پر بی‌دماغ چشم تر برخاستند	گریه هم اینجا ز نومیدی وفا با کس نکرد
همچو موج از پا نشستند و گهر برخاستند	از تلاش آسودگان دل جمع کردند از جهات
تا قدم برگردن افشردند سر برخاستند	ترک تعظیم رعونت کن که عالی هم‌تال
تا کمر در گل فرو رفتند اگر برخاستند	آبیار نخلهای این گلستان شرم بود
آه از آن یاران که از ما پیشتر برخاستند	کس درین محفل دمی چند انتظار ما نبرد
در خور بند از زمین چون نیشکر برخاستند	قید جسم افزود بیدل وحشت آزادگان

غزل شماره ۱۳۶۳: زد نفس فال تن آسانی دلی آراستند

بیدماغی کرد کوشش منزلی آراستند	زد نفس فال تن آسانی دلی آراستند
از نم اشک چکیدن مایلی آراستند	سرکشم اما جبین سجده مشتاقم چو شمع
آخر از پرواز رنگم محملی آراستند	نارسایی داشت سعی کاروان مدعا
عافیت جستم دماغ بسملی آراستند	خواب راحت آرزو کردم تپیدن بال زد
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند	صد بیابان خار و خس تسلیم آتشیخانه‌ای
تا توهم مزرع بیحاصلی آراستند	آبرو یک عمر گردید آبیار سعی خلق
از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند	در فضای بی‌نیازی عالمی پرواز داشت
اینقدر دانم که دل هم از دلی آراستند	از تسلسل جوش این مشت خون آگه نی‌ام
بیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند	بحر گوهر نذر مشتاقان که یاس اندیشگان
هرکجا گشتند شمعی محفلی آراستند	بیدل از ضبط نفس مگذر که راحت مشربان

غزل شماره ۱۳۶۴: محفل هستی به تحریک دلی آراستند

دانه‌ای در شوخی آمد حاصلی آراستند	محفل هستی به تحریک دلی آراستند
عرصه امکان ز رقص بسملی آراستند	ذره تا خورشید بال‌افشان‌انداز فناست
بینخودان آسانی از هر مشکلی آراستند	عقده کار دو عالم دستگاه هوش بود

دل غبار آورد و چشمی گشت با نم آشنا	غافلان هنگامه آب و گلی آراستند
کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست	هرکجا گم گشت ره سرمنزلی آراستند
قلزم دل را کناری در نظر پیدا نبود	گرد حیرت جلوه گر شد ساحلی آراستند
ساده بود آینه امکان ز تمثال دویی	مشق حق کردند و فرد باطلی آراستند
بی نیازها به توفان عرق داد احتیاج	کز نم خجالت جبین سالی آراستند
چون جرس از بسکه پیش آهنگ ساز وحشتیم	گرد ما برخاست هر جا محملی آراستند
دست هر امید محکم داشت دامن دلی	یاس تا بیکس نباشد بیدلی آراستند

غزل شماره ۱۳۶۵: آرزو سوخت نفس آینه دل بستند

آرزو سوخت نفس آینه دل بستند	جاده پیچید به خود صورت منزل بستند
حیرت هر دو جهان درگرو هستی ماست	یکدل اینجا به صد آینه مقابل بستند
پیش از ایجاد، فنا آینه ما گردید	چشم نگشوده ما بر رخ قاتل بستند
نخل اسباب به رعنائی سرو است امروز	بسکه ارباب تعلق همه جا دل بستند
منعمان از اثر یک گره پیشانی	راه صد رنگ طلب بر لب سایل بستند
ناتوان رنگی من نسخه عجزی واکرد	که به مضمون حنا پنجه قاتل بستند
پرکاهی که توان داد به باد اینجا نیست	گاو در خرمن گردون به چه حاصل بستند
هر کجا می روم آشوب تپشهای دل است	ششجهت راه من از یک پر بسمل بستند
نقص سرمایه هستی ست عدم نسبتی ام	کشتی ام داشت شکستی که به ساحل بستند
نذر بینایی دل هر مژه اشکی دارد	بهر یک لیلی شوق این همه محمل بستند
دوش کز جیب عدم تهمت هستی گل کرد	صبح وارست نفس بر من بیدل بستند

غزل شماره ۱۳۶۶: غافلی چند که نقش حق و باطل بستند

غافلی چند که نقش حق و باطل بستند	هرچه بستند بر این طاق و سرا، دل بستند
سعی غواص در این بحر جنون پیمایی ست	آرمیدن گهری بود به ساحل بستند
چون سحر مرهم کافور شهیدان ادب	لب زخمی ست که از شکوه قاتل بستند
پی مقصد به چه امیدکسی بردارد	نامه ای بود تپش بر پر بسمل بستند
شعله تا بال کشد دود برون تاخته است	بار ما پیشتر از بستن محمل بستند
جوهر گل همه در شوخی اجزا صرف است	آنچه از دانه گشودند به حاصل بستند
ره نبردم به تمیز عدم و هستی خویش	این دو آینه به هم سخت مقابل بستند
عمر چون شمع به واماندگی ام طی گردید	نامه جاده من بر سر منزل بستند

بی‌تکلف نه حبابی‌ست در این بحر نه موج
نقش بیحاصلی ماست که زایل بستند
جرات از محو بتان راست نباید بیدل
حیرت آینه دستی‌ست که بر دل بستند

غزل شماره ۱۳۶۷: هر جا تپش شمع درین خانه نهفتند

ناموس پر افشانی پروانه نهفتند	هر جا تپش شمع درین خانه نهفتند
در پیچش موی سر دیوانه نهفتند	آشفستگی داشت خم طره لیلی
چون اره دم تیغ به دندان نهفتند	همواری از اندیشه اصداد بهم خورد
تا ریشه قدم زد به جنون دانه نهفتند	از سلسله خط خبر نقطه مپرسید
در گنج عیان صورت ویرانه نهفتند	شد هستی بی پرده حجاب عدم ما
باریکی آن مو به همین شانه نهفتند	در چاک گریبان نفس معنی رازیست
هر چند که بود آینه در خانه نهفتند	نا محرم دل ماند جهانی چه توان کرد
آن جاده که در لغزش مستانه نهفتند	بی سیر خط جام محال است توان یافت
کس نیست بفهمد که چه افسانه نهفتند	در پرده آن خواب که چشم همه پوشید
فریاد که آن معنی بیگانه نهفتند	کار همه با مبتدل یکدگر افتاد
خمیازه عنان گشت چو پیمان نهفتند	حسرت به دل از مطلب نایاب جنون کرد
پوشیدگی بود که در ما نه نهفتند	بیدل به تقاضای تعین چه توان کرد

غزل شماره ۱۳۶۸: دنیا و تلاش هوس بی خبری چند

پیچید هوای کف خاکی به سری چند	دنیا و تلاش هوس بی خبری چند
غربال کنی بحر که یابی گهری چند	هنگامه اسباب ز بس تفرقه‌ساز است
سر چیست به غیر از گره دردسری چند	بی رنج تک و دو نتوان آبله بستن
در خانه روانیم بهم همسفری چند	محمل کش این قافله نیرنگ حواس است
تنک است ره خانه ز بیرون دری چند	از عالم تحقیق مگوید و مپرسید
چون دسته نرگس به چمن بی بصری چند	صورتگر آینه نازند درین بزم
بگذار همان سنگ تراشد جگری چند	با لعل تو کس زهره ی یاقوت ندارد
هر بیضه که بشکست برون ریخت پری چند	تنها دل آزرده ما شکوه‌نوا نیست
هر نقش قدم ساخته با چشم تری چند	در وادی ناکامی ما آبله پایان
مغرور نواسنجی خویشندکری چند	کو گوش که کس بر سخنم فهم گمارد
فریاد ز فریاد خروس سحری چند	خواب عدم تلخ شد از فکر قیامت
سر می کشد آنجا الم پشت خری چند	از صومعه باز آکه ز عمامه و دستار

با خلق خطاب تو ز تحقیق نشاید
ای بی‌خرد افسانه خود با دگری چند
بیدل ته‌گردون به غبار تک و پو رفت
چون دانه به غربال سر دربه‌دری چند

غزل شماره ۱۳۶۹: خلقی ست پراکنده سعی هوسی چند

خلقی ست پراکنده سعی هوسی چند
پرواز جنون کرده به بال مگسی چند
کر و فر ابنای زمان هیچ ندارد
جز آنکه گسسته‌ست فسار و مرسی چند
چون سبحة ز بس جاده تحقیق نهان است
دارند قدم بر سر هم پیش و پسی چند
کوک است به افسردگی اقبال خسیسان
در آتش یاقوت فتاده‌ست خسی چند
با زمره اجلاف نسازد چه کند کس
این عالم پوچ است و همین هیچ کسی چند
برده است ز اقبال دو عالم گرو ناز
پایی که درازست ز بی‌دسترسی چند
درگرد مزارات سراغی ست بفهمید
پی‌گم شدن قافله بی‌جرسی چند
ترک ادب این بس که اسیران محبت
منقارگشودند ز چاک قفسی چند
نی دیر پرستیم و نه مسجد، نه خرابات
گرم است همین صحبت ما با نفسی چند
بیدل به عرق شسته‌ام از شرم فضولی
مکتوب نفس داشت جنون ملتسمی چند

غزل شماره ۱۳۷۰: گر آگهی به سیر فنا و بقا بخند

گر آگهی به سیر فنا و بقا بخند
عبرت بهانه‌جوست بر این خنده‌ها بخند
گل رستن و بهار دمیدن چه لازم است
در زیر لب چو آبله زیر پا بخند
افسردی ای شرر به فشار شکفتگی
آخر تو راکه گفت در این تنگنا بخند
مستغنی از گل است مزار شهید عشق
ای غنچه لب تو بر سرخاکم بیا بخند
فرصت کمین وعده فردا دماغ کیست
ای گل بهار رفت برای خدا بخند
منعم غبار چهره محتاج شستنی است
بر فقر گریه گر نکنی بر غنا بخند
چندین سحر به وهم پرافشان ناز رفت
یک گل تونیز از لب بام هوا بخند
در پرده خون حسرت بی‌دست و پا مریز
گاهی چو اشک گریه دندان‌نما بخند
صدگل بهارمنتظر یک جنون توست
آتش به صفحه‌ات زن و سرتا به پا بخند
با صبح گفتم از چه بهار است خنده‌ات
گفت اندکی تو هم ز تکلف برآ بخند
بر شام ما چو شمع جوانی بسی گریست
پیری کنون تو گل کن و بر صبح ما بخند
بیدل بهار عمر شکفتن چه خنده است
ای غافل از نفس عرقی از حیا بخند

غزل شماره ۱۳۷۱: ای بی‌نصیب عشق به کار هوس بخند

بر بال هرزه پر دو سه چاک قفس بخند	ای بی‌نصیب عشق به کار هوس بخند
برمحتسب بتیز و به ریش عسس بخند	دل جمع‌کن به یک دو قدح از هزار وهم
برگریه‌ات اگر نبود دسترس بخند	اوقات زندگی ز فسردن به باد رفت
خلقی ست درکمند فسار و مرس بخند	زین جمع مال مسخرگی موج می زند
چندی به قاه‌قاه طنین مگس بخند	شور ترانه‌سنجی عنقایی‌ات رساست
سامان این بهار همین است و بس بخند	از شرم چون شرر مژه‌ای واکن و بپوش
لب‌گندمین کن و به تلاش عدس بخند	زین کشت‌خون به دل چه ضرور است رستنت
ای خامشی به غفلت این بوالهوس بخند	در آتش است شمع و همان خنده می‌کند
ای آتش فسرده به سامان خس بخند	تاکی‌کند فسون نفس داغ فرصت
اشکی به درد قافله بی‌جرس بخند	خاموش رفته‌اند رفیقانت از نظر
گو این غبار رفته به گردون نفس بخند	بر زندگی چو صبح گمان بقاکبراست
چشمی به خویش واکن و بر پیش و پس بخند	بیدل چو گل اگر فکنی طرح انبساط

غزل شماره ۱۳۷۲: حسرت زلف توام بود شکستم دادند

وصل می‌خواستم آئینه به دستم دادند	حسرت زلف توام بود شکستم دادند
نه فلک گردش از آن نرگس مستم دادند	بیخود شیوه نازم که به یک ساغر رنگ
حیرتی بود که در روز الستم دادند	دل خون گشته که آئینه درد است امروز
گه به جولان تویی رنگ شکستم دادند	صد چمن جلوه ببالد زغبارم تا حشر
آنقدر جهد که یک آبله بستم دادند	فال جولان چه زخم قطره گوهر شده‌ام
سجده کم نیست به هر جاکه نشستم دادند	بهر تسلیم غبار به هوا رفته من
جرس آهنگ دل ناله پرستم دادند	چه توان کرد که در قافله عرض نیاز
دستگاه عجب از همت پستم دادند	نه فلک دایره مرکز تسلیم من است
به تغافل چقدر صافی شستم دادند	ناوک همتم از جوشن اسباب‌گذشت
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند	بیدل از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس

غزل شماره ۱۳۷۳: یاران مزه عبرت از این مائده بردند

در نان و نمک‌ها قسمی بود که خوردند	یاران مزه عبرت از این مائده بردند
کردند جبین بی‌نم و چشمی نفر شدند	در چشمه شرم آب نماند از دل بیدرد
دندان به دل سنگ فشردند و نمرند	آه از شرری چند کز افسون تعلق

امواج به صد تک زدن حسرت گوهر
آخر کف پا آبله کردند و فسردند
هر چینی از این بزم شکست دگر آورد
موی سر فغفور چه مقدار ستردند
چون شمع در این صومعه از شرم فضولی
تسلیم سرشتان به عرق سبجه شمردند
در خاک طلب بیدل اثرهای ضعیفان
لغزش قدمی بود که چون اشک سپردند

غزل شماره ۱۳۷۴: تا شدم گرم طلب عجز درایم کردند

تا شدم گرم طلب عجز درایم کردند
گام اول چو سرشک آبله پایم کردند
چه توان کرد زمینگیری تسلیم رساست
خشت فرسوده این کهنه سرایم کردند
ننگ عریانی‌ام از اطلس افلاک نرفت
بی تکلف چقدر تنگ قبایم کردند
عمرها شد غم خود می‌خورم و می‌بالم
پهلوی کاسته چون شمع غذایم کردند
سخت‌جانی به تلاش غم جاهم فرسود
استخوان داشتم افسون همایم کردند
چون یقین منحرف افتاد دلایل بالید
راستی رفت که ممنون عصایم کردند
تا ز هر گوشه رسد قسمت شکر دگرم
سیر دریاست در این دشت تماشای سراب
زندگی عاشق مرگ است چه باید کردن
زحمت هستی‌ام از قامت پیری دریاب
می‌کند گریه عرق گر مژه بر می‌دارم
الم عین وسوا می‌کشم و حیرانم
نقش خمیازه‌واژون حبابم بیدل
آه ازین ساغر عبرت که بنایم کردند

غزل شماره ۱۳۷۵: حاصل عافیت آنها که به دامن کردند

حاصل عافیت آنها که به دامن کردند
چو خموشی نفس سوخته خرمن کردند
دل ز هستی چه خیال است مکدر نشود
از نفس‌خانه این آینه روشن کردند
شعله‌دردم و تنن لاله‌ستان می‌جوشم
هرکجا داغ تو بود آینه من کردند
آه ازین جلوه‌فروشان مروّت دشمن
کز تغافل چقدر آینه آهن کردند
جلوه آنجا که بهار چمن بیرنگیست
صیقل آینه موقوف شکستن کردند
در مقامی که تمنا به خیالت می‌سوخت
شرری جست ز دل وادی ایمن کردند
چون نفس جرات جولان چقدر بیدردی‌ست
پای ما راکه ز دل آبله دامن کردند
نوبهار آنهمه مشاطگی خاک نداشت
خون ما زنخت به این رنگ که گلشن کردند
نرگستان جهان وعده‌گه دیداری‌ست
کز تحیر همه جا آینه خرمن کردند
ای خوش آن موج که در طبع گهر خاک شود
عجز بالیده ما را رگ گردن کردند

زخم درکیش ضعیفی اثر ایجاد رفوست
یک سپند آنهمه سامان نفروشد بیدل
کشته رشکم از آن تیغ که سوزن کردند
عقده‌ای داشت دل سوخته شیون کردند

غزل شماره ۱۳۷۶: خوش خرامان اگر اندیشه جولان کردند

خوش خرامان اگر اندیشه جولان کردند
دام من در گره حلقه افلاک نبود
گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند
چون نگاهم قفس از دیده حیران کردند
به سراغم نتوان جز مژه برهم چیدن
داشتم مشت غباری که پریشان کردند
به چه امید درین دشت توان آسودن
وحشتی بود که تسلیم غزالان کردند
زین چمن حاصل عشاق همین بس که چو رنگ
چینی از خود شکنی زینت دامان کردند
بی قراران ادب پرور صحرای جنون
سیلها در گره آبله پنهان کردند
سعی وامانده خلق آن سوی خود راه نبرد
بسکه دامن ته پا ماند گریبان کردند
نقش بند چمن وحشت ما بی رنگی است
شد هوا آینه تا ناله نمایان کردند
بحر امکان چو گهر شوخی یک موج نداشت
از پریشان نظری اینهمه توفان کردند
جنس بازار وفا رنگ نمی گرداند
دل چه مقدار گران کشت که ارزان کردند
تا ز یادم نگرانی نکشد خاطر کس
سرنوشت من بیدل خط نسیان کردند

غزل شماره ۱۳۷۷: ذره تا مسهر هزار آینه عریان کردند

ذره تا مسهر هزار آینه عریان کردند
بیخودی حیرت حسن عرق آلود که داشت
ما نگشتیم عیان هر چه نمایان کردند
که دل و دیده یک آینه چراغان کردند
حسن بیرنگی او را ز که یابیم سراغ
بوی گل آینه‌ای بود که پنهان کردند
دل هر ذره چمنزار پر طاووس است
گرد ما را به هوای که پریشان کردند
سرو برگ طلبی کو که نفس سوختگان
نیم لغزش به هزار آبله سامان کردند
سعی جوهر همه صرف عرض آرای هاست
سوخت نظاره به این رنگ که مژگان کردند
وضع تسلیم جنون عافیت آباد دل است
این گهر را صدف از چاک گریبان کردند
عشق از خجلت تغییر وفا غافل نیست
آب شد آتش گبری که مسلمان کردند
بیدماغی چه گریبان که نداده‌ست به چاک
تنگ شد گوشه دل عرصه امکان کردند
بیدل از کلفت افسرده دلها چو سپند
مشکلی داشتیم از سوختن آسان کردند

غزل شماره ۱۳۷۸: ز شرم عشق فلکها به خاک رو کردند

دمی که چشم گشودند سر فرو کردند	ز شرم عشق فلکها به خاک رو کردند
کمندها همه بر عزم چین غلو کردند	هوای قصر غنا خفت پا به دامن عذر
که چشم شخص به تمثال روبرو کردند	خرد به صد طلب آینه جنون پرداخت
دل گداخته در ساغر و سبو کردند	به وهم باده حریفان آگهی پیما
ز خود تهی شدگان کشتی آرزو کردند	قیامت است که در بحر بی کنار عدم
جبین به سیل عرق رفت تا وضو کردند	کسی به معبد خجالت چه سجده پیش برد
سرنگون شده را بخیه رفو کردند	علاج چاک گریبان به جهد پیش نرفت
شکست چینی ما صرف کلک مو کردند	به حکم عجز همه نقشیند اوهامیم
به جای چشم همه سرمه درگلو کردند	سواد نسخه بینش خموشی انشا بود
به خاک از آبله آبی زدند و بو کردند	دماغ سیرچمن سوخت در طبیعت عجز
که محرمان همه خود را خیال او کردند	ز دورباش ادب غیرتی معاینه شد
مآل کار چوبیدل به هیچ خو کردند	تلاش خلق ز علم و عمل دری نگشود

غزل شماره ۱۳۷۹: رازداران کز ادب راه لب گویا زدند

مهر بر بال پری از پنبه مینا زدند	رازداران کز ادب راه لب گویا زدند
هرکجا رنگی عیان شد برپر عنقا زدند	زین چمن یک گل سر و برگ خودآرایی نداشت
ساغر هوش ازگداز شیشه در خارا زدند	پیش از ایجاد هوس مستان خلوتگاه راز
بر گمان خفته یاران مرده ای را پا زدند	طبع بی حس قابل تاثیر آگاهی نبود
شعله درپستی حزید از بسکه دامنها زدند	منفعل شد فطرت از ابرام بی تاثیر خلق
چون گهر موج دگر بیرون این دریا زدند	ترک مردم گیر و راحت کن که عزلت پیشگان
قامت خم گشته ما را به پای ما زدند	شاخ و برگ هرزه کردی تیشه اکا درکار داشت
بر غبار خانه ما دامن صحرا زدند	عمرها شدت کلفت ما و من از دل رفته ایم
محرمان از طول این اوهام بر پهنا زدند	دامن مشرب فضایی داشت بی گرد امل
چین دامن بر خم ابروی استغنا زدند	وحشت از دنیا دماغ بی نیازان برنداشت
آینه صیقل زدند آنها که پشت پا زدند	بیدل اسباب تعلق بود زنگ آگهی

غزل شماره ۱۳۸۰: روزگاری که به عشق از هوسم افکندند

بال و پر کنده برون قفسم افکندند	روزگاری که به عشق از هوسم افکندند
مور بودم به غرور مگسم افکندند	ما و من خوش پر و بالی به خیال انشا کرد

تا کند عبرتم آگاه ز هنگامهٔ عمر	در تب و تاب شمار نفسم افکندند
خون خشکم جوی از قدر نیرزید آخر	صد ره از پوست برون چو عدسم افکندند
نقش پا کرد تصور به تغافل زد و رفت	در ره هر که خط ملتسم افکندند
ناز دارم به غباری که ز بیداد فلک	سرمه شد تا به ره دادرسم افکندند
چه توان کرد سراغ همه زین دشت گم است	در پی قافلهٔ بی جرسم افکندند
شکوهٔ من ز فراموشی احباب خطاست	از ادب پیش گذشتم که پسم افکندند
سخت زحمتکش اسباب جهانم بیدل	چه نمودند که در دیده خسم افکندند

غزل شمارهٔ ۱۳۸۱: روزی که هوسها در اقبال گشودند

روزی که هوسها در اقبال گشودند	آخر همه رفتند به جایی که نبودند
زین باغ گذشتند حریفان به ندامت	هر رنگ که گردید کفی بود که سودند
افسوس که این قافله‌ها بعد فنا هم	یک نقش قدم چشم به عبرت نگشودند
اسما همه در پرده ناموسی انسان	خود را به زبانی که نشد فهم ستوندند
اعداد یکی بود چه پنهان و چه پیدا	ما چشم گشودیم کزین صفر فزودند
از حاصل هستی به فنا بیم تسلی	در مزرعهٔ ما همه ناکشته درودند
تاراجگران هستی موهوم ز فرصت	توفیق یقینی که نداریم ربودند
زین شکل حبابی که نمود از دویی رنگ	گفتم به کجا گل کنم آینه نمودند
چون شمع به صیقل مزین آینهٔ داغم	با هر نگهم انجمنی بود زدودند
خامش نفسان معنی اسرار حقیقت	گفتند در آن پرده که خود هم نشنودند
عبرت نگهان را به تماشاگاه هستی	بیدل مژه بر دیده گران گشت غنودند

غزل شمارهٔ ۱۳۸۲: برای خاطر مغم آفریدند

برای خاطر مغم آفریدند	طفیل چشم من یم آفریدند
چو صبح آنجا که من پرواز دارم	قفس با بال توأم آفریدند
عرق گل کرده‌ام از شرم هستی	مرا از چشم شبنم آفریدند
گهر موج آورد آینه جوهر	دل بی آرزو کم آفریدند
جهان خونریز بنیاد است هشدار	سر سال از محرم آفریدند
وداع غنچه را گل نام کردند	طرب را ماتم غم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را	اگر بیشم و گر کم آفریدند
کف خاکی که بر بادش توان داد	به خون گل کرده آدم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا نیست	نفس را یک قلم رم آفریدند

اگر عالم برای خویش پیدااست
چه سان تا بم سر از فرمان تسلیم
دلم بیدل ندارد چاره از داغ
برای من مرا هم آفریدند
که چون ابرویم از خم آفریدند
نگین را بهر خاتم آفریدند

غزل شماره ۱۳۸۳: به شوخی زد طرب غم آفریدند

به شوخی زد طرب غم آفریدند
نثار نازی از اندیشه گل کرد
مکرر شد عسان سم آفریدند
به زخم اضطراب بسمل ما
دو عالم جان به یک دم آفریدند
شکست عافیت آهنگ گردید
ز خون رفته مرهم آفریدند
جهان جوش بهار بی نیاز است
به هر جا وحشت ما عرضه دادند
به یک صورت دو گل کم آفریدند
گل این بوستان آفت بهار است
شرار و برق بی رم آفریدند
شکست و رنگ توأم آفریدند
پر افشاند مرهم آفریدند
به تسکین دل مجروح بسمل
برای عرض شبنم آفریدند
به پیری گریه کن کاینه ی صبح
که شهرت خاص حاتم آفریدند
کریمان خون شوید از خجلت جود
ز پیشانی مقدم آفریدند
چون ماه نو خم وضع سجودم
دماغت از چه عالم آفریدند
نه مخموری نه مستی چیست بیدل

غزل شماره ۱۳۸۴: ز بسکه منتظران چشم در ره یارند

ز بسکه منتظران چشم در ره یارند
ز آفتاب قیامت مگو که اهل وفا
چو نقش پا همه گر خفته اند بیدارند
به یاد آن مژه در سایه های دیوارند
هنوز آینه داران به رفع زنگارند
همه علمکش انگشتهای زنهارند
اگر سرند که یکسر به زبر دستارند
جهانیان همه یک آرزوی بیمارند
طبايعی که بهم ساختند هموارند
که زیر سرمه چو خط ناله شب تارند
چو سایه هیچ متاعان عجب گرانبارند
خیال می دروند و فسانه می کارند
به هر طرف نگری پرگشای منقارند
جز اینکه چون تل برف آبگینه کهسارند
نبرد بخت سیه شهرت از سخن سنجان
به خاک قافله ها سینه مال می گذرند
ز شغل مزرع بی حاصلی مگوی و مپرس
خמוש باش که مرغان آشیانه لاف
ز خود سران تعیین عیان نشد بیدل

غزل شماره ۱۳۸۵: محرمانی که به آهنگ فنا مسرورند

محرمانی که به آهنگ فنا مسرورند	تپش آماده‌تر از خون رگ منصورند
نامجویان هوس را ز شکست اقبال	کاسه‌ها آمده بر سنگ و همان فغفورند
جرسی نیست در این قافله بی‌سروپا	نالہ این است که از منزل معنی دورند
نارسایی تک و تازند چه پست و چه بلند	تا به عنقا همه پرواز پر عصفورند
چشم عبرت به ره هرزه‌دوی بسیارست	لیک این آبله‌ها زبر قدم مستورند
صوف و اطلس همه را پرده‌در رسوایی‌ست	تا کفن پیرهن خلق نگرده عورند
می‌روند از قد خم مایل مطلوب عدم	بوسه خواه لب افسوس کمین گورند
محرم نشئه به خمیازه نمی‌دوزد چشم	حلقه‌های در امید همه مخمورند
تا کجا واسطه را حایل تحقیق کنید	مژه‌ها پیش نظر دود چراغ طورند
معنی از حوصله فهم بلند افتاده‌ست	خرمن ماه همان دانه کشانش مورند
خلق چون سایه نهفت آینه در زنگ خیال	ورنه این نامه‌سیاهان به حقیقت نورند
بیدل از شب‌پره کیفیت خورشید مپرس	حق نهان نیست ولی خیره‌نگاهان کورند

غزل شماره ۱۳۸۶: مصور نگهت ساغر چه رنگ زند

مصور نگهت ساغر چه رنگ زند	مگر جنون کند و خامه در فرنگ زند
چنین‌که نرگست از ناز سرگران شده است	ز سایه مژه ترسم به سرمه سنگ زند
به گلشنی که چمن در رکاب بخرامی	حنا ز دست تو گیرد گل و به رنگ زند
ز سعی خاک به گردون غبار نتوان برد	به دامن تو همان دامن تو چنگ زند
دل گرفته ما قابل تصرف نیست	کسی چه قفل بر این خانه‌های تنگ زند
گشودن مژه مفت نفس‌شماری ماست	شرر دگر چه قدر تکیه بر درنگ زند
جهان ادبگه دل‌هاست بی‌نفس می‌باش	مباد آینه‌ای زین میانه زنگ زند
دل شکسته جنون بهانه‌جو دارد	که رنگ اگر شکنم شیشه بر ترنگ زند
نموده‌اند ز دست نوازش فلکم	دمی که گاه غضب بر زمین پلنگ زند
ز خویش غیر تراشیده‌ای کجاست جنون	که خنده‌ای به شعور جهان بنگ زند
به ساز عجز برآ عذرخواه آفت باش	هجوم آبله کمتر به پای لنگ زند
ز بیدلی قدح انفعال سودایم	به شیشه‌ای که ندارم کسی چه سنگ زند

غزل شماره ۱۳۸۷: عاقبت شرم امل بر غفلت ما می‌زند

عاقبت شرم امل بر غفلت ما می‌زند	ریشه‌پردازی به خواب دانه‌ها پا می‌زند
شش جهت کیفیت اسرار دل‌گل کرده است	رنگ می‌جام دگر بیرون مینا می‌زند
خانمان تنگی ندارد گر جنون دزد نفس	خودسری بر آتشت دامان صحرا می‌زند
تا کجا جمعیت دل نقش بندد آسمان	عمرها شد خجالت گوهر به دریا می‌زند
از دماغ خاکساری هیچکس آگاه نیست	آبله در زیر پا جام ثریا می‌زند
همنویای عبرتی درکار دارد درد دل	ناله در کهسار بر هر سنگ خود را می‌زند
بی‌گداز از طبع ما رفع‌کدورت مشکل است	در حقیقت شیشه‌گر صیقل به خارا می‌زند
احتیاجی نیست گر شرم طلب افتد به دست	بی‌حیایها در چندین تقاضا می‌زند
جست‌وجوی خلق مقصد در قدم دارد تلاش	هرچه رفتار است بر نقش کف پا می‌زند
صانع اسراری از تحقیق خود غافل مباش	جز زیانت نیست آن بالی که عنقا می‌زند
هر نوا کز انجمن بالذ ز دل باید شنید	ساز دیگر نیست مطرب زخمه بر ما می‌زند
شوخی تقدیر تمهید شکست رنگ ماست	قلقل خود سنگ بر سامان مینا می‌زند
زین هوس‌هایی که بیدل در تخیل چیده‌ایم	یأس اگر بر دل نزد امروز، فردا می‌زند

غزل شماره ۱۳۸۸: فطرت آخر بر معاد از سعی اکمل می‌زند

فطرت آخر بر معاد از سعی اکمل می‌زند	رشته چون تاییده شد خود را به مغزل می‌زند
نشئه تحقیق در صهبای این میخانه نیست	مست و مخمورش قدح از چشم احوال می‌زند
خواب خود منعم مکن تلخ از حدیث بورپا	این نیستان آتشی دارد به مخمل می‌زند
ای بسا شیخی که ارشادش دلیل گم‌رهی ست	غول اکثر راه خلق از شمع و مشعل می‌زند
طینت ظالم همان آماده ظلم است و بس	نشتر از رگ‌گر شود فارغ به دنبال می‌زند
چاره در تدبیر ما بیچارگان خون می‌خورد	پیشتر از دردسر سودن به صندل می‌زند
درد دل پیدا کنید از ننگ عصیان وارheid	با نمک چون جوش زد می‌جام در خل می‌زند
بر مال کار تا چشم که را روشن کنند	شمع در هر انجمن آینه صیقل می‌زند
بس که جوش حرص برد از خلق آثار تمیز	امتحان طاس ناخن بر سر کل می‌زند
ترک دعوی کن که در اقلیم گیر و دار فقر	کوس قدرت پای لنگ و پنجه شل می‌زند
جاه دنیا را پیام پشت پا باید رساند	همّت پست است بیدل کی بر این تل می‌زند

غزل شماره ۱۳۸۹: محوگریبان ادب کی سر به هر سو می زند

موج گهر از ششجهت بر خویش پهلو می زند	محوگریبان ادب کی سر به هر سو می زند
اول دراین گلشن بهار از غنچه زانو می زند	واکردن مژگان ادب می خواهد از شرم ظهور
بلبل به چهچه گرتند قمری به کوکو می زند	زبن باغ هر جا واریسی جهل است با دانش طرف
اندیشه داغ پلنگ آتش به آهو می زند	تا چرخ و انجم ثابت است از خلق آسایش مجو
ماسوره چون بی رشته شد بیرون ماکو می زند	تا آمد و رفت نفس می بافت وهم پیش و پس
آن چین مایل از جبین پهلو بر ابرو می زند	پست و بلند قصر ناز از هم ندارد امتیاز
هر سوره تمثال من آینه او می زند	شکل دویی پیدا کنم تا چشم بر خود واکنم
تا یاد نشتر می کنم خون در رگم هو می زند	داغم مخواه ای انتظار از تهمت افسردگی
آفاق کهسارست و سنگم بر ترازو می زند	یا رب کجا تمکین فرو شد کفه قدر شرر
رنگی که پروازن دهم چون شمع بر رو می زند	بیدل گران افتاده است از عاجزی اجزای من

غزل شماره ۱۳۹۰: برق خطی بر سیاهی می زند

هاله مه تا به ماهی می زند	برق خطی بر سیاهی می زند
بر دماغم کج کلاهی می زند	سجده مشتاق خم ابروی کیست
خنده ها بر بی گناهی می زند	معصیت در بارگاه رحمتش
چشمک عبرت نگاهی می زند	ای عدم فرصت شرارکاغذت
یک نگه بر هرچه خواهی می زند	بهر عبرت فرصتی در کار نیست
تیغ بر قلب سپاهی می زند	پُردلیها امتحانگاه بلاست
کشتی ما بر تباهی می زند	تا فسون بادبان دارد نفس
بر سر خوابم سیاهی می زند	بی تو گر مژگان بهم می آیدم
دل تپیدن کوس شاهی می زند	بیدل از وصلی نویدم داده اند

غزل شماره ۱۳۹۱: عشاق گر از سبحه و زنار نویسند

دردسر دلهای گرفتار نویسند	عشاق گر از سبحه و زنار نویسند
بر صفحه زنند آتش و یکبار نویسند	آن معنی تحقیق که تکرار ندارد
هر چند نویسند چه مقدار نویسند	شرح جگر چاک من این کهنه دبیران
آن نامه که خوبان به من زار نویسند	صد جاست قلم خورده مژگان تغافل
آینه بیارید که دیدار نویسند	قاصد به محبان ز تمنا چه رساند
کز قامت موزون تو رفتار نویسند	صد عمر ابد دفتر اعجاز گشاید

سطری اگر از نقطه گره‌دار نویسند	امید پیامیست به زلف از دل تنگم
بر خاک مگر یکدو الف‌وار نویسند	زنهارى عجزند ضعيفان چه توان کرد
کم هم نوشتند که بسیار نویسند	بر صفحه بی‌مطلبی‌ام نقش تعین
بر طاق پریخانه اسرار نویسند	بگذار که نقش خط پیشانی ما را
خطی به هوا کاش ز منقار نویسند	جز ناله اسیران قفس هیچ ندارند
اعمال من از شرم نگون سار نویسند	حیف است تنزه رقصان قلم عفو
بر لوح مزارم دل بیمار نویسند	منشور عذاب ابد است اینکه پس از مرگ
زین بیش خط جبهه چه هموار نویسند	جز سجده نشد از ورق سایه نمودار
گر بر سر من سایه دیوار نویسند	تا حشر ز منت به ته سنگ بخوابم
چون شمع همه گر به شب تار نویسند	در روز توان خواند خط جبهه بیدل

غزل شماره ۱۳۹۲: تن پرستان که به این آب و نمک عیاشند

بی‌تکلف همه بالیدن نان و آشند	تن پرستان که به این آب و نمک عیاشند
پر و خالی و سبک مغزتر از خشخاشند	سر و گردن همه در دور شکم رفته فرو
چشم اگر باز شود چون مژه‌ها می‌باشند	ربط جمعیتشان وقف تغافل ز هم است
تا دل آینه راز است نفس نقاشند	آه ازین نامه‌سیاهان که ز مشق من و ما
همه مضمون خیالی ز عبارت فاشند	گفتگو گر ندرد پرده کسی اینجا نیست
سایه پرورد قفای مژه خفاشند	شش جهت مطلع خورشید و سیه روزی چند
در نظر تا کفنی هست همان نباشند	غارت هم چه خیالست رود از دلشان
این نم‌اندوده جبینها عرقی می‌شاشند	انفعالی اگر آید به میان استهزاست
کس ندانست که یاران به کجا می‌باشند	عمر در صحبت هم صرف شد اما ز نفاق
همه بر مخمل و دیبا قدم فراشند	بی‌تمیز اهل دول می‌گذرند از سر جاه
رو میارید که این آینه‌ها نقاشند	پیش ارباب معانی ز فسونهای حیل
این تحمل نفسان عرصه بی‌پرخاشند	بیدل از اهل ادب باش که چون گرد سحر

غزل شماره ۱۳۹۳: گر خاک نشینان علم افراخته باشند

چون آبله پا سپر انداخته باشند	گر خاک نشینان علم افراخته باشند
پیدااست که روها چقدر ساخته باشند	از خجالت پرداز گلت مانی و بهزاد
دستی چو غریق از ته آب آخته باشند	پیش عرق شرم تو نتوان مژه برداشت
گو خلق هزار آینه پرداخته باشند	چون کاغذ آتش زده کو طاقت دیدار
رنگ همه رفته‌ست کجا باخته باشند	صبح و شفقی چند که گل می‌کند اینجا

مقصد طلبان جوش غبارند در این دشت
 حرص و هوس آواره و همنده چه تدبیر
 بگذار دمی چند که می تاخته باشند
 ای کاش به این گوشه دل ساخته باشند
 یارب نرمد ناله ز خاکستر عشاق
 در خاک هم این سوختگان فاخته باشند
 عمریست نفس می کشم و می روم از خویش
 این بار دل از دوش که انداخته باشند
 هر اشک سراغی ز دل خون شده ای داشت
 آن چیست در این بوته که نگذاخته باشند
 بیدل به تغافلکده عجز نهدان باش
 تا خلق تو را آن همه نشناخته باشند

غزل شماره ۱۳۹۴: حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند

حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند
 نتوان تاخت به انداز دماغ مستان
 داغ این لاله ستانها به دل ما بخشند
 بال شوقی مگراز نشئه به صهبا بخشند
 بیدلان خرده ی جانی که نثار تو کنند
 نم آبی که ندارند به دریا بخشند
 چون می از گرمی آن لعل به خون می غلتند
 گرچه از شعله به یاقوت جگرها بخشند
 روشناسان جنون از اثر نقش قدم
 جوهره هوش به اینینه صحرا بخشند
 آرزو داغ امید است خدایا میسند
 که جگر خون شود و نشئه به صهبا بخشند
 ای خوش آن جود که از خجلت وضع سایل
 لب به اظهار نیارند و به ایما بخشند
 گر مزاج کرم آن است که من می دانم
 عالمی را به خطای من تنها بخشند
 تا فسردن نکشد ریشه جولان امید
 به که چون تخم به هر آبله صد پا بخشند
 شرر عسافیت آواره دلتنگ مرا
 سنگ هم دامن صحراست اگر جا بخشند
 قول و فعل نفس افسانه باد است اینجا
 من نه انم که نبخشند مرا یا بخشند
 به جناب کرم افسون ورع پیش مبر
 بی گناهی گنهی نیست که آنجا بخشند
 در مقامی که شفاعت خط آمرزش هاست
 جرم مستان به صفای دل مینا بخشند
 به پرگاه که بسته است حساب پرواز
 دارم امید که بر ناکسی ام و ابخشند
 پادشاهی به جنون جمع نگردد بیدل
 تاج گیرند اگر آبله پا بخشند

غزل شماره ۱۳۹۵: صد ابد عیش طربخانه دنیا بخشند

صد ابد عیش طربخانه دنیا بخشند
 سیر خمخانه کثرت به دماغم زده است
 نفسی گر به دل سوخته ام جا بخشند
 شایدم نشئه تحقیق دو بالا بخشند
 خون سعی از جگر سنگ چکاند هر جا
 طاقتی از دل عشاق به مینا بخشند
 آبرویی چو گل آینه بر کف دارم
 لاله رویان مگرم رنگ تماشا بخشند
 فیض عشاق اگر عام کند رخص عشق
 با خزان پیرهن رنگ ز سیما بخشند
 شوق بر کسوت ناموس جنون می لرزد
 عوض داغ مبادا ید بیضا بخشند

صبح گلزار وفا ناله بی‌تائیری ست
 اثر آن به که به انفاس مسیحا بخشند
 نقش نیرنگ دو عالم رقم لوح دل است
 همه از ماست گر این آینه بر ما بخشند
 از نواهای یک آهنگ ازل هیچ می‌پرس
 حکم سر دادن شوق‌ست اگر پا بخشند
 آرزو داغ امیدست خدایا می‌پسند
 که جگر خون شود و نشئه به صهبا بخشند
 شسته می‌جوشد ازین بحر خط نسخه موج
 جرم ما قابل آن نیست که فردا بخشند
 بیدل آزادی من در قفس گمنامی ست
 دام راه است اگر شهرت عنقا بخشند

غزل شماره ۱۳۹۶: زان زر و سیم که این مردم باذل بخشند

زان زر و سیم که این مردم باذل بخشند
 جود مطلق به حسابی ست که از فضل قدیم
 سر متابید ز تسدم که در عرصه عشق
 هیکل عافیت از زخم حمایل بخشند
 دل مجنون به هواداری لیلی چه کم است
 حیف فانوسی این شمع به محمل بخشند
 تو و تمکین تغافل من و بی‌صبری درد
 نه ترا یاد مروت نه مرا دل بخشند
 دلکی دارم و چشمی که کجا باز کنم
 کاش این آینه را تاب مقابل بخشند
 لاف هستی زده از مرگ شفاعت خواه است
 این از آن جنس خطاهاست که مشکل بخشند
 گر شوی مرکز پرگار حقیقت چو گهر
 در دل بحر همان راحت ساحل بخشند
 رهروانیم ز ما راست نیاید آرام
 پای خوابیده همان به که به منزل بخشند
 نیست خون من از آن ننگ که در محشر شرم
 جرم آلودگی دامن قاتل بخشند
 گر نه منظور کرم بخشش عبرت باشد
 چه خیال است که دولت به ارادل بخشند
 به هوس داد قناعت دهم و ناز کنم
 دل بیدردی اگر با من بیدل بخشند

غزل شماره ۱۳۹۷: از چه دعوی شمعها گردن به بالا می‌کشند

از چه دعوی شمعها گردن به بالا می‌کشند
 بر هوا حیف است چشمی کز ته پا می‌کشند
 شبهه نتوان کرد رفع از کارگاه عمر و وزید
 روزگاری شد که از ما نام ما وامی‌کشند
 معنی ما بی‌عبارت لفظ ما بی‌امتیاز
 بوی گل نقشی ز ما پنهان و پیدا می‌کشند
 می‌پرستان از خمار آگاه باید زیستن
 انتقام عشرت امروز، فردا می‌کشند
 رحم بر قارون سرشتان کن که از افسون حرص
 این خران زیر زمین هم بار دنیا می‌کشند
 چون تعلق رفت دیگر ذوق آزادی کجاست
 خار پا با شوخی رفتار یکجا می‌کشند
 قانعان ساحل بی‌دست پایبهای عجز
 دام ماهی گر کشند از آب دربا می‌کشند
 بس که وقف مشرب اهل قناعت سرخوشی ست
 گر همه خمیازه باشد جام صهبا می‌کشند
 خواهد آخر بی‌نفس گشتن به عریانی کشید
 مدتی شد رشته از پیراهن ما می‌کشند

گوش مستان آشنای حرف و صوت غیر نیست
 گوشه وصلم به آن حسرت که نقاشان صنع
 کوه گر نالد همان قلقل ز مینا می‌کشند
 گر کشند از پرده تصویرم زبانها می‌کشند
 خانمانها نیز رخت خود به صحرا می‌کشند
 ما عبث بیدل به قید بام و در افسرده‌ایم

غزل شماره ۱۳۹۸: جماعتی که نظرباز آن بر و دوشند

جماعتی که نظرباز آن بر و دوشند
 ز حسن معنی دیوانگان مشو غافل
 به جنبش مژه عرض هزار آغوشند
 که این کبودتنان نیل آن بناگوشند
 به صد زبان سخن‌ساز خیل مژگانها
 به دور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
 ز عارض و خط خوبان جز این نشد روشن
 که شعله‌ها همه با دود دل هماغوشند
 مقیدان خیالت چو صبح ازین گلشن
 به هر طرف که گذشتند دم بر دوشند
 درین محیط چو گرداب بیخودان غرور
 زگردش سر بی مغز خود قدح‌نوشند
 ز عبرت دم پیری کراست بهره که خلق
 چو جام باده مهتاب پنبه درگوشند
 فریب الفت امکان منخور که مجلسیان
 چوشمع تا مژه برهم نهی فراموشند
 چه ممکن است حجاب فنا شود هستی
 که نقشهای هوا چون سحر نفس‌پوشند
 ز گل حقیقت حسن بهار پرسیدم
 به خنده‌گفت که این رنگها برون‌جوشند
 کسی به فهم حقیقت نمی‌رسد بیدل
 جهانیان همه یک نارسایی هوشند

غزل شماره ۱۳۹۹: مبصران حقیقت که سر به سر هوشند

مبصران حقیقت که سر به سر هوشند
 نی‌اند چون صدف از شور این محیط آگاه
 به رنگ چشمه آینه فارغ از جوشند
 ز مغز خشک کسانی که پنبه در گوشند
 علاج حیرت ما کن که رنگ‌باختگان
 شکست خاطر آینه خانه هوشند
 زبان بیخودی رنگ کیست دریابد
 شکستگان همه تن ناله‌های خاموشند
 مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو
 که خاکساری و آزادگی هم‌آغوشند
 ملایمت نشود جمع با درشتی طبع
 که عکس و آینه با یکدگر نمی‌جوشند
 به صبح عیش مباح ایمن از سیه‌روزی
 مدام سایه و مهتاب دوش بر دوشند
 ز شوخ‌چشمی خویشند غافلان محجوب
 برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند
 تو هر شکست که خواهی حواله ما کن
 حباب و موج سراپا خمیدن دوشند
 کجا رسیم به یاد خرام او بیدل
 که عاجزان همه چون نقش پا فراموشند

غزل شماره ۱۴۰۰: به گفتگوی کسان مردمی که می‌لافند

چو خط به معنی خود نارسیده حرافند	به گفتگوی کسان مردمی که می‌لافند
به پنبه‌کاری مغز خیال ندافند	مباش غره انصاف کاین نفس بافان
به موی کاسه چینی نمد نمی‌بافند	توانگری که دم از فقر می‌زند غلط است
به قطع هم بد و نیک زمانه سیافند	تهیه سپر از احتراز کن کامروز
که سیم و زر نسبان همچو جدول اشرافند	سخن چه عرض نجابت دهد در آن محفل
حذر کنید که ابنای جاه اجلا فند	غرض ز صحبت اگر پاس آبرو باشد
که این جهنمی چند ننگ اعرافند	در بهشت معانی به رویشان مگشا
به فطرت کشفی درسگاه کشفافند	به علم پوچ چو جهل مرکبند بسیط
که یک قلم به خم و پیچ سرکشی کافند	ز وضعشان مطلب نیم نقطه همواری
که چشم بر طمع ریشخند انصافند	تمام بیهوده گویند و نازکی این است
به موج آب منی غرق تال لب نافند	ازین خران مطلب مردمی که چون گرداب
درین دیار که کوران چند صرافند	به خاک تیره مزین نقد آبرو بیدل

غزل شماره ۱۴۰۱: چه بوربا و چه مخمل حجاب می‌بافند

به هر چه دیده گشادیم خواب می‌بافند	چه بوربا و چه مخمل حجاب می‌بافند
حریر وهم به موج سراب می‌بافند	قماش کسوت هستی نمی‌توان دریافت
درین طلسم همین پیچ و تاب می‌بافند	نفس چه سحر طرازد به عرض راحت ما
کتان به کارگه ماهتاب می‌بافند	ز لاف ما و من ای بیخودان پوچ قماش
که بهر فتنه ی آن چشم خواب می‌بافند	ز تار و پود هجوم خطش مشو غافل
هزار ناله به یک رشته تاب می‌بافند	به کارگاه نفس ره نبرده‌ای کانجا
چو عنکبوت سراسر لعاب می‌بافند	کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست
به عالمی که تویی انقلاب می‌بافند	عبث به فکر قماش ثبات جامه مدر
هنوز رنگ به طبع سحاب می‌بافند	به وهم خون شده‌گو چمن کجاست بهار
به موج خیمه ناز حباب می‌بافند	ز تیغ یار سر ما بلند شد بیدل

غزل شماره ۱۴۰۲: قماش رنگ ز بس بی حجاب می‌بافند

به روی گل ز دریدن نقاب می‌بافند	قماش رنگ ز بس بی حجاب می‌بافند
به کارگاه سحر آفتاب می‌بافند	مباش منکر اسرار سینه چاکمی ما
به جوشنی که ز موج شراب می‌بافند	ز زخم تیغ حوادث توان شدن ایمن

به یک نفس سر بی مغز می خورد بر سنگ
 درین چمن که هوا داغ شبنم آرایست
 تو خواه مرگ شمر خواه زندگی اندیش
 کراست تاب رسایی بحث فرصت عمر
 توان شناخت ز باریک ریشی انفاس
 کباب شد عدم ما ز تهمت هستی
 ز گفت و گو به غبارم نظر متن بیدل
 جدا ز پشم کلاه حباب می بافند
 تسلّی به هزار اضطراب می بافند
 همین به طبع کتان ماهتاب می بافند
 گسسته است نفس تا جواب می بافند
 که در قلمرو هستی چه باب می بافند
 بر آتشی که نداریم آب می بافند
 که بهر چشم ز افسانه خواب می بافند

غزل شماره ۱۴۰۳: دلها تامل آینه حسن مطلقند

دلها تامل آینه حسن مطلقند
 طبعت مباد منکر موهومی مثال
 چون گردباد فاخته های ریاض انس
 در مکتب ادب رقمان رموز عشق
 جز مکر در طبیعت زهاد شهر نیست
 در جنتی که وعده نعمت شنیده ای
 این هرزه فطرتان به هر علم و فن دخیل
 شرم طلب هم آینه دار هدایتی است
 بیدل کباب سوختگانم که چون سپند
 چندانکه می زند نفس شاهد حقند
 کاین نقشها به خانه آینه رونقند
 هر چند می پرند به گردون مطوقند
 کام و زبان بهم چو قلمهای بی شقند
 این گربه طیتان همه یک چشم ازرقند
 آدم کجاست اکثر سکانش احمقند
 در نسخه قدیم عبارات ملحقند
 پلها بر این محیط نگون گشته زورقند
 در آتشند و گرم شلنگ معلقند

غزل شماره ۱۴۰۴: شور اشکم گر چنین راه تپش سر می کند

شور اشکم گر چنین راه تپش سر می کند
 حسرت جاوید هم عیشی ست این مخمور را
 کاش با آینه سازیها نمی پرداختیم
 جوهر آینه عرض حیرت احوال ماست
 آب می گردد تغافل خنجر ناز ترا
 می چکد خون تمنا از رگ نظاره ام
 هیچکس یارب خجالت کیش بیدردی مباد
 ای بسا بلبل کزین گلزار بال افشانند و رفت
 اینکه می گویند عنقا نقش وهمی بیش نیست
 آب و گوهر در کنار بیخودی آسوده اند
 هیچکس در باغ امکان کامیاب عیش نیست
 تردماغیهای دریا نذر گوهر می کند
 جام می گردد اگر خمیازه لنگر می کند
 وقت ما را صافی دل هم مکدر می کند
 ناله را فکر میانت سخت لاغر می کند
 سرمه در تیغ نگاهت کار جوهر می کند
 بس که بی رو تو مژگان کار نشتر می کند
 دیده ما را غبار بی نمی تر می کند
 بسمل ما نیز رقص وحشتی سر می کند
 ما همان نقشیم اما کیست باور می کند
 موج ما را اضطراب دل شناور می کند
 گر همه گل باشد اینجا خون به ساغر می کند

فقر هم در عالم خود سایه پرورد غناست
 یمن آگاهی ندارد رغبت گفت و شنود
 حسرت ساحل مبر بیدل که در دریای عشق
 آرمیدنهای ساحل نازگوهر می کند
 اینقدر افسانه آخرگوش ما کر می کند
 کم کسی بی خاک گشتن خاک بر سر کند

غزل شماره ۱۴۰۵: نشد آنکه شعله وحشتی به دل فسرده فسون کند

نشد آنکه شعله وحشتی به دل فسرده فسون کند
 به فسانه هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب
 به خیال گردش چشم او چمنی ست صرف غبار من
 ز جراحت دل ناتوان به خیال او ندهم نشان
 به چنین زبونی دست و دل ز صنایع املم خجل
 کف پا عروج جبین شود، بن خاک عرش برین شود
 نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرتی
 نزدم ز قسمت خشک و تر، به تردد هوس دگر
 چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحه خامه اش
 به زمین تپم به فلک روم چه جنون کنم که جنون کند
 چه دمد ز صنعت صفر نی بجز اینکه ناله فزون کند
 که ز دور اگر نظرم کنی مژه کار بوقلمون کند
 که مباد آن کف نازنین به فسوس ساید و خون کند
 که سر خسی اگرش دهم به هزار خانه ستون کند
 شود آنچنان و چنین شود که علاج همت دوا کند
 به فسون ز پرده گوش ما چه امید پنبه برون کند
 که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبیخون کند
 به تأملی گهر افکند سر قطره ای که نگون کند

غزل شماره ۱۴۰۶: باز مخمور است دل تا بیخودی انشا کند

باز مخمور است دل تا بیخودی انشا کند
 زندگانی گو مده از نقش موهوم نشان
 رفته ایم از خود به دوش آرمیدن چون غبار
 ناله شو تا از هوای فامت او بگذری
 انجمن پرداز وهمم چون حباب از خامشی
 مگذر از کوشش مبدا روزگار حیلہ جو
 در عدم ما نیز یاد زندگی خواهیم کرد
 بار تسلیمی اگر چون سایه یابد پیکرم
 ناله دردی به ساز خامشی گم گشته ام
 بی طواف خویش در بزم وصالش بار نیست
 ای خوش آن شور طرب جوش خمستان فنا
 سنگ راه خود شمارد کعبه و بتخانه را
 جام در حیرت زند آینه را مینا کند
 عکس را غم نیست گر آینه استغنا کند
 آه از آن روزی که بیتابی طواف ما کند
 هرکه از خود رفت سیر عالم بالا کند
 به که بگشایم لبی تا از خودم تنها کند
 پایمال راحت چون صورت دیبا کند
 شعله خاموش اگر یاد تپیدنها کند
 تا در او خاک عالم را جبین فرسا کند
 شوق غماز است می ترسم مرا پیدا کند
 در دل دریا مگر گرداب راهی وا کند
 کز گداز خود دل هر ذره را مینا کند
 هرکه چون بیدل طواف گوشه دلها کند

غزل شماره ۱۴۰۷: دل پا شکسته حق طلب به رخت چگونه ادا کند

دل پا شکسته حق طلب به رخت چگونه ادا کند	نفس رمیده گر از خودم نشود کفیل برآمدن
مشنو ز ساز گدای من بجز این ترانه نوای من	به جهان عشوه چو بوی گل نخوری فریب شکفتگی
نه به دیده‌ها ز عیان اثر نه به گوشها ز بیان خبر	نشود مقلد راز دل به هوس محقق مستقل
به هزار پیچ و خم هوس گره است سلسله نفس	به غبار قافله عدم برو آنقدر که ز خود روی
شود آب انجمن حیا به فسوس دست مروت	رگ خواب راحت عاجزان مگشا به نشتر امتحان
کف دست سوده به یکدگر چمن طراوت بیدلی	

که چو موج گوهرش از ادب ندویدن آبله پا کند
چو سحر دماغ طرب هوس به چه بام کسب هوا کند
که غبار بی سر و پای من به رخت نشسته دعا کند
که به بیم غنچه تبسمت ز هزار پرده جدا کند
به گشاد روزن بام و در، کسی از کسی چه حیا کند
ز غرور اگر همه ناوکت به نشان رسد که خطا کند
چقدر طبیعت ازین و آن گسلد که رشته رسا کند
نشده است گم دل عاقلی که تلاش بانگ درا کند
که دفی به آن همه بیحسی ز طپانچه تو صدا کند
که به پهلویبت ستم است اگر نی بورس با مژه وا کند
که ز صد بهار گل اکتفا به همین دو برگ حنا کند

غزل شماره ۱۴۰۸: شور لیلی کو که باز آرایش سودا کند

شور لیلی کو که باز آرایش سودا کند	می دهد طومار صد مجنون به باد پیچ و تاب
در گلستانی که رنگ جلوه ریزد قامت	می تواند از دل ما هم طرب ایجاد کرد
آسمان دارد ز من سرمایه تعمیر درد	خاکم از آسودگی شیرازه صد کلفت است
آن سوی ظلمت بغیر از نور نتوان یافتن	عاقبت نقشی بر آب است اعتبارات جهان
برده ام پیش از دو عالم دعوی و اماندگی	گفتگو از معنی تحقیق دارد غافلت
کام عیشی تر نشد از خشک مغزیهای دهر	بیدل اسباب جهان را حسرت مشاطه است

خاک مجنون را غبار خاطر صحرا کند
گردبادی گر ز آهم جلوه در صحرا کند
تا قیامت سرو ممکن نیست سر بالا کند
از گداز سنگ سوداگر کسی مینا کند
بشکنند رنگم به هر جا ناله‌ای برپا کند
کو پریشانی که باز این نسخه را اجرا کند
روی در مولاست هر کس پشت بر دنیا کند
نام جای خود چه لازم در نگینها وا کند
آسمان مشکل که امروز مرا فردا کند
اندکی خاموش شو تا دل زبان پیرا کند
شیشه بگدازد مگر تا می به جام ما کند
زشتی هر چیز را نایافتن زیبا کند

غزل شماره ۱۴۰۹: کو جنون تا عقده هوش از سر ما وا کند

کو جنون تا عقده هوش از سر ما وا کند	از بساط خاکدان دهر نتوان یافتن
وهم هستی را سپند آتش سودا کند	آن قدر گردی که تعمیر شکست ما کند

بعد از این آن به که خاموشی دهد داد سخن
 عجز ما را ترجمان غفلت ما کرده‌اند
 گوهر معنی کسی تا کی زبان فرسا کند
 تا همان واماندگی تعبیر خواب پا کند
 هرکه چون تصویر بر نقاش چشمی وا کند
 ساغر خود را نگون در مجلس دریا کند
 بادپیمای سبک مغزی ست هرکس چون حباب
 بعد عمری آن پری گرم التفات دلبری ست
 قیمت وصلش ندارد دستگاه کاینات
 نقد ما هیچ است شاید هم به ما سودا کند
 بی تکلف صنعت معمار عشقم داغ کرد
 کز شکست هر دو عالم ناله‌ای برپا کند
 بی بریها را علاجی نیست شاید چون چنار
 دست برهم سودن ما آتشی پیدا کند
 عبرت من چاشنی گیر از شکست عالمی ست
 هرچه گردد توتیا، چشم مرا بینا کند
 چاره دشوار است بیدل شوخی نظاره را
 شرم حسن او مگر در دیده ما جا کند

غزل شماره ۱۴۱۰: هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند

هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند
 زینهار از صحبت بد طیتان پرهیز کن
 چون زبان می‌باید اول خلوتی پیدا کند
 زشتی یک رو هزار آینه را رسوا کند
 تا همان خاموشی‌ات چون آینه گویا کند
 تا کسی چون موج از این دریا سری بالا کند
 آب‌گردد دود چون در چشم مردم جا کند
 شعله‌ای چون شمع چندین داغ را بینا کند
 کیست غیر از آب گشتن عقد گوهر وا کند
 از تماشای خطت گر جوهری انشا کند
 وقت رندی خوش که با چاک جگر سودا کند
 ناله‌ای کو تا بنای شوق ما برپا کند
 زین گلستان هرکه بیرون جست سیر ما کند
 اشک چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند
 می‌کشد بر دوش صد توفان شکست حادثات
 هرزه‌گرد از صحبت صاحب‌نظر گیرد حیا
 آه‌گرمی صیقل صد آینه دل می‌شود
 بی‌گداز خود علاج کلفت دل مشکل است
 می‌دمد صبح از گریبان صفحه آینه را
 شانه را اقبال گیسویت ختن سرمایه کرد
 خاک مجنون را عصایی نیست غیر از گردباد
 سخت دور افتاده‌ایم از آب و رنگ اعتبار
 بی‌خطایی نیست بیدل اضطراب اهل درد

غزل شماره ۱۴۱۱: از قضا بر خوان ممسک گر کسی نان بشکند

از قضا بر خوان ممسک گر کسی نان بشکند
 راحت اهل وفا خواهی مخواه آزار دل
 تا قیامت منتش بی‌سنگ دندان بشکند
 تا مباد این شیشه بزم می‌پرستان بشکند
 رنگ‌هم از سعی ما مشکل که آسان بشکند
 آب‌می‌گردد در آن چشمی که مژگان بشکند
 گرد ما آن به که بیرون زین بیابان بشکند
 بحر لبریز سرشک از پیچ و تاب موج‌ها ست
 زبر چرخ آرامها یکسر کمینگاه رم است

ساغر قربانیان از گردش افتاده‌ست کاش
 وحشتی دارم درین گلشن که چون اوراق گل
 دور مژگانی خمار چشم حیران بشکند
 یک تامل گر شود صرف خیال نیستی
 رنگ اگر در گردش آرم طرف دامان بشکند
 عجز بنیادی بر اسباب تجمل ناز چند
 ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند
 رنگ می‌باید کلاه ناتوانان بشکند
 درگلستانی که نالد بیدل از شوق رخت
 آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند

غزل شماره ۱۴۱۲: هر کجا سعی جنون بر عزم جولان بشکند

هر کجا سعی جنون بر عزم جولان بشکند
 دل به خون می‌غلند از یاد تبسمهای یار
 کوه تا دشت از هجوم ناله دامان بشکند
 همچو آن زخمی که بر رویش نمکدان بشکند
 می‌دمد از ابرویش چینی که عرض شوخیش
 دل شکستن زلف او را آنقدر دشوار نیست
 پیچ و تاب ناز در شاخ غزالان بشکند
 می‌تواند عالمی فکر پریشان بشکند
 بر نمی‌دارد تامل نسخه دیوانگی
 کم کسی اندیشه بر مضمون عریان بشکند
 یارب این مینا همان بر طاق نسیان بشکند
 یارب این مینا همان بر طاق نسیان بشکند
 ای خدا در دیده آینه مژگان بشکند
 ای خدا در دیده آینه مژگان بشکند
 گر دل دانا به حرف پوچ نادان بشکند
 گر دل دانا به حرف پوچ نادان بشکند
 با درشتان ظالمان هم بر حساب عبرتند
 سنگ اگر مرد است جای شیشه سندان بشکند
 لقمه‌ای بر جوع مردمخوار غالب می‌شود
 به که دانا گردن ظالم به احسان بشکند
 بی مصیبت گریه بر طبع درشتت سود نیست
 سنگ در آتش فکن تا آتش آسان بشکند
 بر سر بی‌مغز بیدل تا به کی لرزد دلت
 جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند
 جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند

غزل شماره ۱۴۱۳: حسن کلاه هوسی گر به تجمل شکند

حسن کلاه هوسی گر به تجمل شکند
 بس که به گلزار وفا مشترک افتاده حیا
 به که دل از ما ببرد بر سر کاکل شکند
 مجملت آمد به نظر پرده تفصیل هدر
 رنگ گل آید به صدا گر پر بلبل شکند
 شمع عا بساط طرب است آنکه در تن دشت قعب
 جزو پراکنده مباد آینه ی کل شکند
 خواجه ز رنج کر و فر، از چه برد بوی اثر
 سر به هوا پای به دامان توکل شکند
 در ادب بدگهران موعظه شرم مخوان
 باز ندارد همه‌گر پشت خر از جل شکند
 پایه اقبال بلند آنهمه چون شمع مچین
 گردن این خیره سران گر شکند غل شکند
 از طلب هرزه‌درا چند دهی زحمت پا
 کاخرکارت به عرق شرم تنزل شکند
 دل چه کند با من وما تا شود ایمن زبلا
 کاش درین بحر سراب آبله‌ای پل شکند
 سیری چشم است همان جرعه‌کش دور غنا
 کوه هم آخر ز صدا شیشه به قلقل شکند
 رنگ خمار تو مگر این دو قدح مل شکند
 رنگ خمار تو مگر این دو قدح مل شکند

صبح زشبم همه تن چشم شد از شوق چمن
 انجمنی راکه دهند آب زتوصیف خطت
 هرکه درین باغ رسید آینه بر گل شکند
 دود چراغش همه شب طره سنبل شکند
 چرخ محال است دهد داد دل بیدل ما
 گردش آن چشم مگر جام تغافل شکند

غزل شماره ۱۴۱۴: لاغری آن همه زین مرحله دورم افکند

لاغری آن همه زین مرحله دورم افکند
 ذره تا مهر کس از فقر من آگاه نشد
 که به غربتکده دیده مورم افکند
 خاک در چشم جهان بیکر عورم افکند
 چه توان کرد نفس گرم نجوشید به حرص
 پیش پا دیدن افسون تمیز بد و نیک
 سردی آتش دل نان ز تنورم افکند
 ذلتی بود که از بام حضورم افکند
 علم بیحاصلی از سیر کمالم واداشت
 ذوق وصلی که به امید دلی خوش می کرد
 خواندم از گردش پیمانۀ تحقیق خطی
 ناتوانی چو غبار از فلک آن سو می تاخت
 هیچ کافر نشود محرم انجام نفس
 واقف مرگ شدن زنده به گورم افکند
 آن خیالات که از یاد تو دورم افکند
 سبب قید علایق ز خرد پرسیدم
 گفت در چاه همین فطرت کورم افکند
 چرخ از پهلوی خاک این همه چیده ست بلند
 عجز بیدل به جنونزار غرورم افکند

غزل شماره ۱۴۱۵: کلاه هرکه فلک بر سماک می فکند

کلاه هرکه فلک بر سماک می فکند
 به گم شدن چو نگین بی نیاز شهرت باش
 سرش چو آبله آخر به خاک می فکند
 که ناز نام تو را در مغاک می فکند
 چو صبح تا ز گریبان سری برون آری
 به کارگاه تعین که لاشریک له است
 خلل اگر فکند اشتراک می فکند
 چه شیشه ها که نه در پای تاک می فکند
 ز جوش گریه مستانه ای که دارد ابر
 که شاخ میوه ز سیری به خاک می فکند
 ز امتلا میسندید خواری نعمت
 گره به رشته ما شرمناک می فکند
 عرق که جبهه تسلیم سرفکنده اوست
 که جهد لکه به دامان پاک می فکند
 رخت گل است به آهستگی قدم بردار
 ز عاجزی در اقبال امن زن بیدل
 که طاقت به جهان هلاک می فکند

غزل شماره ۱۴۱۶: اگر از گدازم نمی گل کند

اگر از گدازم نمی گل کند	دو عالم ز من شیشه پُر مل کند
محیط است چون محو گردد حباب	ز خود گم شدن جزو را کل کند
غباری که دل اوج پرواز اوست	به گردون رسد گر تنزل کند
به هر ششجهت جلوه پیچیده است	کسی تاکی از خود تغافل کند
ز کیفیت این بهارم مپرس	مژه گر گشایی قدح گل کند
به سودای زلف تو دود دماغ	به سر پیچد و ناز کاکل کند
ز فکر خطت جوهر آینه	خسک وقف جیب تأمل کند
تردد خجالت کش دست و پاست	کسی تاکجاها توکل کند
خران طرب بی دماغی مباد	بهار است اگر شیشه قلقل کند
به تدبیر ازین بحر نتوان گذشت	شکستی ست گر موج ما پل کند
سر ما نگردد ز دور هوس	اگر چرخ ترک تسلسل کند
شود سفله از صوف و اطلس بزرگ	خران را اگر آدمی جل کند
خنک تر ز زاغ است تقلید کبک	که هندوستانی تمغل کند
به رنگی ست بیدل پریشانی ام	که از سایه ام طرح سنبل کند

غزل شماره ۱۴۱۷: اگر معنی خامشی گل کند

اگر معنی خامشی گل کند	لب غنچه تعلیم بلبل کند
بساط جهان جای آرام نیست	چرا کس وطن بر سر پل کند
درین انجمن مفلسان خامشند	صراحی خالی چه قلقل کند
قبا کن در بن باغ جیب طرب	که از لخت دل غنچه فرگل کند
زبان را مکن پر فشان طلب	مبادا چراغ حیا گل کند
مکش سر ز پستی که آواز آب	ترقی بقدر تنزل کند
چه سیل است یارب دم تیغ او	که چون بگذرد از سرم پل کند
من و یاد حسنی که در حسرتش	جگر دامن ناله پرگل کند
ز رمز دهانش نباید اثر	عدم هم به خود گر تأمل کند
ز بیداد آن چشم نتوان گذشت	دلی را که او خون کند مل کند
ز بس قهر و لطفش همه خوش اداست	نگه می کند گر تغافل کند
دلت بی دماغ ست بیدل مباد	به تعطیل حکم توکل کند

غزل شماره ۱۴۱۸: تقلید از چه علم به لافم علم کند

تقلید از چه علم به لافم علم کند	طوطی نی‌ام که آینه بر من ستم کند
سعی غبار من که به جایی نمی‌رسد	با دامنش زند اگر از خویش رم کند
انگشت زینهار دمیدیم و سوختیم	کوگردنی دگر که کشد شمع و خم کند
بر باد رفت آمد و رفت نفس چو صبح	فرصت نشد کفیل که فهمم عدم کند
آسوده خاک شوکه مبادا به حکم وهم	عمر نفس شمار حساب قدم کند
بالیده است خواجه بی‌حس به ناز جاه	مردار آفتاب مقابل ورم کند
خودسنجی‌ات به پله پستی نشانده است	جهدی که سنگ‌کوه و قار توکم کند
هرجا عدم به تهمت هستی رسیده است	باید حیا به لوح جبینم رقم کند
پرواز می‌کنم چه کنم جای امن نیست	دامی نییافتم که پر را بهم کند
خجالت گداز عفو نگردی که آفتاب	گر دامن تو خشک کند جبهه نم کند
توهیج باش و، علم و عمل‌ها به طاق نه	گو خلق هرزه فکر حدوث و قدم کند
بیدل از این ستمکده بیکس گذشته‌ام	کو سایه‌ای که بر سر خاکم کرم کند

غزل شماره ۱۴۱۹: از بسکه به تحصیل غنا حرص توجان کند

از بسکه به تحصیل غنا حرص توجان کند	قبر است نگینی که به نام تو توان کند
جز تخم ندامت چه کند خرمن از بن دشت	بیحاصل جهدی که زمین دگران کند
چون شمع درین ورطه فرو رفت جهانی	رستن چه خیال است ز جاهی که زبان کند
امروز به حکم اثر لاف تهور	رستم زن مردی ست که بال مگسان کند
در هر کف خاکی دو جهان ریشه مستی است	با قوت تقوا نتوان بیخ رزان کند
زهاد ز بس جان به لب صرفه ریشند	در ماتم این مرده‌دلان مو نتوان کند
فریاد که راهی به حقیقت نگشودیم	نقبی که به دل کند نفس سخت نهان کند
چون غنچه به جمعیت دل ساخته بودیم	این عقده که وا کرد که ما را ز میان کند
در دل هوسی پا نفشرد از رم فرصت	هر سبزه که بر ریشه زد این آب روان کند
پیچ و خم این عقده گشودیم به پیری	یعنی که به دندان نتوان دل ز جهان کند
بیدل نه به دنیا است قرارت نه به عقبا	خورده است خدنگ تو ازین هفت کمان کند

غزل شماره ۱۴۲۰: لمعه مهرش دمی کاینه تابان کند

لمعه مهرش دمی کاینه تابان کند	شرم به چشم جهات سایه مژگان کند
گر به تغافل دهد جلوه عنان نگاه	خانه صد آینه یک مژه وبران کند

آتش غیرت کجاست کاین ورق افشان کند	حسن عرفناک او محرمی دل نخواست
آبله‌ام یک نفس محرم دامان کند	هرزه‌دو مطلبم کاش چو موج‌گهر
یأس کنون جای مو ناله پریشان‌کند	فوت زمان حضور آینه دل شکست
گر بگزم پشت دست بوسه چراغان‌کند	در بن دندان شوق حسرت کنج لبی‌ست
تاکی از این کسوتم رنگ تو عریان‌کند	در برم از نیستی جامه پوشیده‌ای‌ست
آب ز عکس غریق آینه پنهان‌کند	شبهه نچیند بساط در ره تسلیم عشق
آبله پا چو شمع بر مژه توفان‌کند	با همه واماندگی شوق گر آید بجوش
دشت و در از گردباد رو به گریبان‌کند	گر سر مجنون او گردشی آرد به عرض
کافر آن غمزه را بت چه مسلمان‌کند	عالم تصویر وهم صید فرییم نکرد
سرمه ز خاکم مگر بالد و افغان‌کند	بیدل ز آن نرگسم جرات بیداد کو

غزل شماره ۱۴۲۱: هر جا خرام ناز تو تمکین عیان کند

حیرت در آب آینه کشتی روان کند	هر جا خرام ناز تو تمکین عیان کند
خون چکیده را چمن زعفران کند	زخمی که خندد از دم تیغ تبسمت
نی هم به میل سرمه نیاز فغان کند	چشمتم به محفلی که تغافل کند بلند
رنگ پریده در چه بهار آشیان کند؟	از فرصت گذشته رسیدن گذشته گیر
هر دم زدن یک آینه‌وارت زیان کند	خاموش باش بر در دل ورنه بی‌ادب
ما را مگر به خویش حیا مهربان کند	از فعل زشت دشمن آسایش خودیم
مغزم چو شمع پرورش استخوان کند	آن شعله طینتم که پی طعمه گداز
ترسم که بوریای مرا نیستان کند	تغییر پهلویم ستم است از هجوم درد
خواب عدم کجا مژه‌ام را گران کند	در خاک من غبار فنا نیست پریشان
سطری ز خون مگر سبقم را روان کند	بسمل صفت به سکنه رسانیده‌ام ورق
دامان چیده تا به فلک نردبان کند	باور نداشتم که غبار مرا چو صبح
چیزی نی‌ام که آینه‌ام امتحان کند	تمثال من چو صورت عنقا همین صداست
بگذار تا عرق ته آبم نهران کند	ای آینه عیوب مثالم به رو میار
کافاق را مباد چو شب سرمه دان کند	بیدل مخوان فسانه بخت سیاه من

غزل شماره ۱۴۲۲: اشک گهر طینت ما راه تپش سر نکند

طفل دبستان ادب این سبق از بر نکند	اشک گهر طینت ما راه تپش سر نکند
کوه‌گران حوصله را ناله سبکسر نکند	وسوسه بر هم نزند رابطه ساز یقین
عبرت تمثال محیط آینه را تر نکند	منفعلیهای زمان فطرت ما را چه زیان

عالم اسباب فنا چند دهد فرصت ما	اشک به دوش مژه‌ها آنهمه لنگر نکند
شبیم بی‌بال و پریم آینه‌پرداز تری	طاقت ما غیر عرق پیشه‌دیگر نکند
تاب و تب عشق و هوس نیست کفیل دو نفس	صبح طربگاه شرر خنده مکرر نکند
شد ز ازل چهره‌گشا عجز ز پیدایی ما	مو نهد پا به نمو تا قدم از سر نکند
دل بگدازید به غم دیده رسانید به نم	شیشه خمی تا نخورد باده به ساغر نکند
نیست ز هم فرق‌نما انجمن و خلوت ما	طایر گلزار یقین سر به ته پر نکند
بیدل از انجام نفس هرکه برد بوی اثر	گر همه آفاق شود ناز کر و فر نکند

غزل شماره ۱۴۲۳: طبع دانا الم دهر مکدر نکند

طبع دانا الم دهر مکدر نکند	گرد بر روی گهر آن همه لنگر نکند
به خیالی نتوان غره تحقیق شدن	گر همه حسن دمد آینه باور نکند
می‌دهد عاقبت کار حسد سینه به زخم	بدرگی تا به کجا تکیه به نشتر نکند
در خرابات شیاطین نسبان بسیارند	دختر رز جلیبی نیست که شوهر نکند
بی‌زری ممتحن جوهر انسانی نیست	آدم آنست که مال و حشمتش خر نکند
شیشه حرص به صهبای قناعت پرکن	کز تنگ‌حوصلگی ناله به ساغر نکند
مجلس آرای هوس با تو حسابی دارد	تا نسوزد دلت آرایش معجر نکند
به نگاهی چو شرر قانع پیدایی باش	تا ترا در نظر خلق مکرر نکند
شبم گلشن ایجاد خجالت دارد	صبح تصویر بر آ تا نفست تر نکند
شوق دل حسرت گلزار حضوری دارد	همچو طاووس چرا آینه دفتر نکند
خاک درگاه مذلت ز چه اکسیرکم است	کیمیا گو مس ببقدر مرا زر نکند
عشوه الفت دنیا نخرد بیدل ما	نقد دل باخته سودای محقر نکند

غزل شماره ۱۴۲۴: هوس جنون‌زده نفس به کدام جلوه کمین کند

هوس جنون‌زده نفس به کدام جلوه کمین کند	چو سحر به گرد عدم تند که تبسم نمکین کند
ز چه سرمه رنج ادب کشم که خروش جنون حشم	به هزار عرصه کشد الم نفسی که پرده‌نشین کند
ز خموشی ادب امتحان به فسردگی نبری گمان	که کمند ناله عاشقان لب برهم آمده چین کند
سر بی‌نیازی فکر را به بلندی نرسانده‌ام	که به جز تتبع نظم من احدی خیال زمین کند
زفسون فرصت وهم و ظن بگداخت شیشه ساعت	که غبار دل به هم آرد و طلب شهو و سنین کند
ز بهار عبرت جزوکل به گشاد یک مژه قانعم	چه کم است صیقلی از شرر که نگاه آینه‌بین کند
پی عذر طاقت نارسا، برو آنقدر که کشد دلت	ته پاست منزل رهروی که به پشت آبله زین کند
نه بقاست مایه فرصتی نه نفس بهانه شهرتی	به خیال خنده زندکسی که تلاش نقش نگین کند

چقدر در انجمن رضا، خجل است جرأت مدعا
 ز حضور شعله قامتی ز خیال فتنه علامتی
 که دل از فضولی نارسا، هوس چنان و چنین کند
 نرسیده‌ام به قیامتی که کسی گمان یقین کند
 که به نقش پا برد التجا و خطی نیاز جبین کند
 به چه ناز سجده ادا کند، به در تو بیدل هیچکس

غزل شماره ۱۴۲۵: وهم بلند و پست جاه چند دلت سیه کند

وهم بلند و پست جاه چند دلت سیه کند
 رفع غبار وهم و ظن آن همه کذب داشته‌ست
 گر گذری ز بام و در سایه بساط ته کند
 داد نشان میکشان‌گر ندهد سپهر دون
 یک مزه گر به هم خورد نقش جهان تبه کند
 جمع شدن به جیب خویش مغتنم نفس شمار
 جام پر و تهی همان کار هلال و مه کند
 شمع به حسرت فنا تا به سحر در آتش است
 یک گره است شش جهت کس به دل که ره کند
 محو صفای شوق باش تا به طربگه حضور
 کاش نسیم دامنی بیگه ما پگه کند
 طبع فضول ظالم است دادش از انفعال خواه
 سیر هزار رنگ گل آینه بی‌نگه کند
 در طلب غنا چو شمع جبهه به عجز سودن است
 خجالت اگر زند به سنگ روی عرق سیه کند
 آبله بشکنند به پا تا سر ما کله کند
 بعد تهی شدن ز خویش و اشدنت چه فایده
 شرم کن از حساب اگر، صفر، یک تو، ده کند
 غیر توقع کرم هیچ نداشت زندگی
 فال وجود زد عدم تا دو نفس نگه کند
 گر نه به عرض مدعا خاک در فنا شود
 بیدل ناامید ما رو به چه بارگه کند

غزل شماره ۱۴۲۶: بادهء تحقیق را ظرف هوس تنگی کند

بادهء تحقیق را ظرف هوس تنگی کند
 درد را جولانگهی چون سینه عشاق نیست
 در بر آتش لباس خار و خس تنگی کند
 بر فغان مشکل که آغوش جرس تنگی کند
 بر جنون می‌پیچم و از خویش بیرون می‌روم
 گردباد شوق را تاکی نفس تنگی کند
 عیش رسوایی به کارم کوچه گردان و فاست
 ای خوش آن وضعی کزو خلق عسس تنگی کند
 در خیال راحت از فیض تپیدن غافلیم
 آشیان ای کاش بر ما چون قفس تنگی کند
 همچو آن سوزن که در ماند ز تار نارسا
 عمر رنگ سعی بازد چون نفس تنگی کند
 نه فلک در وسعت آباد دل دیوانه‌ام
 هست خلخالی که در پای مگس تنگی کند
 غنچه بر یک مشت زر صد رنگ خست چیده است
 اینقدر یارب مبادا دست کس تنگی کند
 شکوه مردم ز گردون بیدل از کم وسعتی ست
 ناله در پرواز آید چون قفس تنگی کند

غزل شماره ۱۴۲۷: مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند

عالم عنقا به پرواز مگس تنگی کند	مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند
چون به منزل آمد آواز جرس تنگی کند	واصل مقصد ز خاموشی ندارد چاره‌ای
اشک را کی در دویدن‌ها نفس تنگی کند	سیری از شوخی ندارد طفل آتش‌خوی من
خلق مستان از شراب دیررس تنگی کند	انتظار بیخودی ما را جنون پیمانہ کرد
باغ امکان بی تو از آهم ز بس تنگی کند	بوی گل در رنگ دزدد بال پرواز نفس
آن چه بر گل واشود بر خار و خس تنگی کند	دیده بی رویت ندارد طاقت تشویش غیر
خانه آیینہ ما بر دو کس تنگی کند	بی دماغ دستگاه مشرب یکتایی‌ام
بی گشادی نیست گر دست هوس تنگی کند	کیسه پردازان افلاس از فضولی فارغند
بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند	عالمی را الفت جسم از عدم دلگیر کرد
کز حیا بر خویش تا بالذ نفس تنگی کند	چون سحر بیدل من و هستی تعب پیراهنی

غزل شماره ۱۴۲۸: بسکه بی روپت بهارم کلفت انشا می کند

چون حنا رنگ از گرانی سایه پیدا می کند	بسکه بی روپت بهارم کلفت انشا می کند
نسخه جمعیت ما را که اجزا می کند	گر نه باد صبح چین طرهات وا می کند
وسعت دامان داغ ایجاد صحرا می کند	عضو عضوم بسکه می بالذ به سودای جنون
ای جنون رحمی که ما را هوش رسوا می کند	همت! ز تدبیر بیجا تا کجا خجالت کشد
چشم برهم بسته حل این معما می کند	نسخه هستی ز بس دقت سواد افتاده است
گر شنیدن مایه دارد ناله سودا می کند	جنس درد بیکسی کم نیست در بازار ما
رنگ صہبا در نظرها کار مینا می کند	جلوه از شوخی نقاب حیرتی افکنده است
عاقبت خمیازه ای نقش کف پا می کند	دیده ما را خمار شوخی رفتار او
حاجت ما را روا نومیدی ما می کند	چون شود بیحاصلی معلوم مطلب حاصلست
آه ما را ریشہ تخم ثریا می کند	گر چنین بالذ هوای پر فشانیهای شوق
بال چون بر هم خورد پرواز پیدا می کند	در شکست آرزو تعمیر آزادی گم است
یک شکستن صد کلید از قفل انشا می کند	سنگ بر تدبیر زن کار کس اینجا بسته نیست
سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا می کند	رهبر مقصود بیدل وحشت از خویش است و بس

غزل شماره ۱۴۲۹: عاقبت در حلقه آن زلف دل جا می کند

عکس در آیینہ راه شوخیی وامی کند	عاقبت در حلقه آن زلف دل جا می کند
زخم ناخن را خیال موج دریا می کند	غمزه وحشی مزاجت در دل مجروح من

خامه الفت نمی دانم چه انشا می کند	سطر آهی تا نمایان شد دل از جا رفته است
جلوه را آینه ما سخت رسوا می کند	گه تغافل می تراشد گاه نیرنگ نگاه
باده خونها می خورد تا نشئه پیدا می کند	دامن مستی به آسانی نمی آید به دست
مومیایی هم شکست خود تمنا می کند	در زیان خویش کوش ای آنکه خواهی نفع خلق
عقده دل را همین آشفتهگی وامی کند	غنچه می گوید که ای در بندکلفت ماندگان
بحر هم عمری ست دست موج بالا می کند	نیست موجودی که نبود غرقه گرداب وهم
هرکه گردد خاک دل اندیشه ما می کند	هستی بیحاصل ما بسکه مشتاق فناست
سایه را از عاجزی هرکس ته پا می کند	خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو
ورنه ما را اینقدر پرواز عنقا می کند	آشیان الفت دل چون نفس در راه ماست
کار امروز ترا اندیشه فردا می کند	در بیابان طلب بیدل تأمل رهن است

غزل شماره ۱۴۳۰: ساز امکان از شکست آواز پیدا می کند

بال بر هم می خورد پرواز پیدا می کند	ساز امکان از شکست آواز پیدا می کند
چون قلم هرکس که شرح راز پیدا می کند	می نهد پیش از سخن گردن به تیغ انفعال
چون جبین برنم زند غماز پیدا می کند	پاس ناموس حیا هم نیست آسان دشتن
از شکست این آینه پرداز پیدا می کند	نور عبرت نیست دل را بی غبار حادثات
تاکسی سررشته آغاز پیدا می کند	چون خط پرگار بر انجام می سوزد نفس
این زبان آخر دهان گاز پیدا می کند	همچو شمع افسانه دعوی مسلسل کرده ای
حسرت دیدار ما را باز پیدا می کند	چون نگه هر چند در مژگان زدن گم می شویم
نغمه ها این محفل بی ساز پیدا می کند	تا بود ممکن حدیث پنبه باید گوش کرد
سحر چون باطل شود اعجاز پیدا می کند	نفس کافر را مسلمان کن کمال اینست و بس
گل چو موج رنگ زد گلباز پیدا می کند	حسن بی ایجاد عشقی نیست در اقلیم ناز
گر نیاز آنجا رساندی ناز پیدا می کند	عجز چون موصول بزم کبریا شد عجز نیست
هرکه سامان کرد عجز اعزاز پیدا می کند	پا ز جوش آبله بیدل مقیم دامنست

غزل شماره ۱۴۳۱: هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا می کند

جنش این دانه چندین ریشه پیدا می کند	هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا می کند
تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا می کند	اقتضای جلوه دارد این قدر تمهید رنگ
هرکه باشد غیرت از هم پیشه پیدا می کند	شمع این محفل مرا بر سوختن پروانه کرد
ناخن و دندان همان در بیشه پیدا می کند	مرد را سامان غیرت عارضی نبود که شیر
نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا می کند	در زوال عمر وضع قامت پیری بس است

یأس دل کم نیست گر خواهی ز خود برخاستن
 حسرت پیکان او بی‌ناله نپسندد مرا
 دل وفا، بلبل نوا، واعظ فسون عاشق جنون
 عرصه آفاق جای جلوه یک ناله نیست
 بیدل از سیر تأمل‌خانه دل نگذری
 نقشه‌واری از شکست این شیشه پیدا می‌کند
 آخر این تخم محبت ریشه پیدا می‌کند
 هرکسی در خورد همت پیشه پیدا می‌کند
 نی‌گره از تنگی این بیشه پیدا می‌کند
 نقشها این پرده اندیشه پیدا می‌کند

غزل شماره ۱۴۳۲: گر طمع دست طلب وامی کند

گر طمع دست طلب وامی کند
 گرم می‌جوشی به لذات جهان
 موج گوهر باش کارت بسته نیست
 فتح باب عافیت وقف کسی ست
 شیشه مشکن ورنه دل هم زین بساط
 سایه طوبی نباشد گو مباش
 ای چراغ محفل شیب و شباب
 شرم کم دارد ز ناموس عدم
 پنبه از مینا به غفلت برمدار
 بی‌ادب بر غنچه نگشایید دست
 عقده ناپیداست در تار نفس
 بر قناعت خنده لب وامی کند
 این شکر دکان تب وامی کند
 ناخنی دارد ادب وامی کند
 کز جبین چین غضب وامی کند
 راه کهسار حلب وامی کند
 جای ما برگ عنب وامی کند
 صبح ته گیر آنچه شب وامی کند
 هر که طومار نسب وامی کند
 این پری بند قصب وامی کند
 این گره را گل به لب وامی کند
 لیک بیدل روز و شب وامی کند

غزل شماره ۱۴۳۳: میل هوس ز عافیتم فرد می‌کند

میل هوس ز عافیتم فرد می‌کند
 تسلیم تحفه‌ای ست که طبعم بر اهل ذوق
 خال زیاد تخته خاک اختراع کیست
 پر در تلاش خرمی این چمن مباش
 رم می‌خورد ز سایه غیرت فسردگی
 از می حذر کنید که این دشمن حیا
 چینی علاج تشنگی حرص جاه نیست
 زنگار اگر نه پرده ناموس راز اوست
 عزم فنا به شیشه ساعت نهفته‌ایم
 گر بشکنم کلاه دلم درد می‌کند
 چو میوه رسیده ره آورد می‌کند
 دل را خیال مهره این نرد می‌کند
 افراط آب چهره گل زرد می‌کند
 تمثال مرد آینه را مرد می‌کند
 کاری که از ادب نتوان کرد می‌کند
 آب سفال دل ز هوس سرد می‌کند
 آینه را خیال که شبگرد می‌کند
 بیدل به پرده رفتن ماگرد می‌کند

غزل شماره ۱۴۳۴: در گلستانی که حسنش جلوه‌ای سر می‌کند

در گلستانی که حسنش جلوه‌ای سر می‌کند	بی تو طفل اشک مشتاقان ز درد بیکسی
همچو اشکم حسرت اندیش نثار راه تست	اعتمادی نیست بر جمعیت اجزای ما
موج آبش می‌زند تیغ محرف برکمر	پاکبازان فارغند از تهمت آلودگی
از جنونم عالمی پوشید چشم امتیاز	می‌دهد اجزای رنگ و بوی جمعیت به باد
راحتت فرش است اگر از وهم طاقت بگذری	بیخود احرام گلزار خیال کیستم
حیرت اظهاریم بیدل لذت تحقیق کو	هیچکس آگاهی از آئینه باور می‌کند

گل ز شب‌نم دیده حیران ساغر می‌کند
گر همه در چشم غلتد خاک بر سر می‌کند
هر صدف کز آبرو سامان گوهر می‌کند
این ورقها را هوای زلفت ابتر می‌کند
سرو هر گه طرز رفتار ترا سر می‌کند
حسرت دیدار گاهی چشم ما تر می‌کند
هر که عریان می‌شود این جامه در بر می‌کند
هر که درس خنده‌ای چون غنچه از بر می‌کند
ناتوانی هر چه آید پیش بستر می‌کند
گردش رنگم ره معشوقه‌ای سر می‌کند
هیچکس آگاهی از آئینه باور می‌کند

غزل شماره ۱۴۳۵: اول در عدم دهنه باز می‌کند

اول در عدم دهنه باز می‌کند	تاکاف و نون تهیه آواز می‌کند
آهنگ صور خیز تو در هر نفس زدن	ساز هزار عالم ناساز می‌کند
هر گاه می‌دهی به زبان رخصت سخن	جبریل بال می‌زند و ناز می‌کند
نیرنگ اعتبار بهار تجددت	با هم چه رنگها که نه گلباز می‌کند
شام ابد به جیب تو سر می‌برد فرو	صبح ازل ز تو سخن آغاز می‌کند
هر رنگ و بو که می‌دمد از نوبهار صنع	آئینه خیال تو پرداز می‌کند
گر فطرت تو پر نزند در فضای قدس	خاک فسرده راکه فلکتاز می‌کند
زین باغ نی دمیدن صبحی و نی گلی ست	سحرآفرین تبسمت اعجاز می‌کند
این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز	رخش تعین تو تک و تاز می‌کند
روز و شبی در انجمن اعتبار نیست	چشم تو می‌زند مژه و باز می‌کند
بیدل تأملی که در این گلشن خیال	رنگ شکسته تو چه پرواز می‌کند

غزل شماره ۱۴۳۶: گر جنونم ناله واری نذر بلبل می‌کند

گر جنونم ناله واری نذر بلبل می‌کند	شور محشر آشیان در سایه گل می‌کند
انتظار ناز استغنا نگاهی می‌کشم	کز غبارم سرمه چشم تغافل می‌کند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست	هر قدر پر می‌زند افسردگی گل می‌کند

عافیت خواهی به هر افسونی از جا در میا
 دل به مستی چون نغلتد در هوای نرگست
 خاک بر باد است اگر ترک تحمل می کند
 از زمینگیری هوا آینه دار شبنم است
 آب گوهر را خیالش در صدف مل می کند
 اشک می گردد اگر آهم تنزل می کند
 گریه توفان وحشت است ای چرخ دست از خود بشو
 سیل ما خلخال پا از حلقه پل می کند
 حفظ آبرو نفس در جیب دل دزدیدن است
 قطره را گوهر همان مشق تامل می کند
 گاه بر خاشاک و گه بر موج می پیچد غریق
 حيله جوی زندگی چندین توکل می کند
 آفت این باغ بیدل برخزان موقوف نیست
 صد قیامت یک نسیم آه بلبل می کند

غزل شماره ۱۴۳۷: هر کجا آینه حسن جنون گل می کند

هر کجا آینه حسن جنون گل می کند
 بر لب ما، خنده یکسر شکوه درد دل است
 دود سودا بر سر ما نازکاکل می کند
 سینه چاک شوقم از فکر پریشانم چه باک
 هر قدر خون می خورد این شیشه قلقل می کند
 دل چسان با خامشی سازد که یاد جلوهات
 هر که گردد شانه یاد زلف و کاکل می کند
 دستگاه شوق تا بالذ ز خودداری برآ
 جوهر آینه را منقار بلبل می کند
 خاک را آشفستگی گردون تجمل می کند
 منزلت خواهی مداراکن که در فواره آب
 اوج دارد آنقدر کز خود تنزل می کند
 جلوه مست و شوق سر تا نگاه اما چه سود
 دیده و دانسته حیرانی تغافل می کند
 زندگی نقد نفسها ریخت در جیب فنا
 از تردد هر که می رنجد توکل می کند
 از سلامت دست باید شست و زین دریا گذشت
 موج اینچا از شکست خویشتن پل می کند
 موج چون بر هم خورد بیدل همان بحر است و بس
 کم شدن از وهم هستی جزء را کل می کند

غزل شماره ۱۴۳۸: بسکه زخم کشته نازش تلاطم می کند

بسکه زخم کشته نازش تلاطم می کند
 چشم بگشا بر حصول جستجو کاینچا چو شمع
 هر چه را دیدم درین مشهد تبسم می کند
 پختگان دامن ز قید تن پرستی چیده اند
 نقد خود هر کس بقدر یافتن گم می کند
 بادها از خام جوشی خدمت خم می کند
 هیچکس از بی تکلف زیستن آگاه نیست
 آدمی بودن خلل در عیش مردم می کند
 زین نفس سوزی که دارد خلق بر طاق و سرا
 سعی عبرت بافی کرم بریشم می کند
 پیش بینی کن ز ننگ حسرت ماضی برآ
 بر قفا نظاره کردن ریش را دم می کند
 دهر لبریز مکافات است اما کو تمیز
 کم کسی اینچا به حال خود ترحم می کند
 از ادبگاه خموشی گوش باید وام کرد
 سرمه گون چشمی درین مخمل تکلم میکند
 هر کجا باشد قناعت آبیاری اتفاق
 پهلوی از نان تهی ایجاد گندم می کند

رحم بر بی مغزی ما کن که این نقش حباب
خویش را آینه دریا توهم می کند
بیدل از بس بی نم افتاده است بحر اعتبار
گوهر از گرد یتیمها تیمم می کند

غزل شماره ۱۴۳۹: داغ عشقم چاره جویبها کبابم می کند

داغ عشقم چاره جویبها کبابم می کند
در محیط دشمن من انفعال ناکسی است
کاش بر بنیاد موهومی نمی کردم نظر
در عقوبت خانه ننگ دویی افتاده‌م
سوختن منت گذار از ماهتابم می کند
زان سرکو بهر راندن شرم آبم می کند
فهم خود بیش از خرابیها خرابم می کند
ما و تو چندان که می بالد عذابم می کند
خنده گل ناکرده سامان گلابم می کند
عشق از دیوان خورشید انتخابم می کند
بوربای فقر هم تدبیر خوابم می کند
آخر این جلدی که می بینی کتابم می کند
صفر اعداد خیال او حسابم می کند
آفتابم می کند گر بی نقابم می کند
حلقه بیرون در بیدل خطابم می کند
من نمی دانم که ام در بارگاه کبریا
سایه افسرده ام لیک التفات نیستی
شکر پیری تا کجا کوبم که این قد دوتا
پوست بر تن انتظار مغز معنی می کشم
مخمل و دیبای جاهم گر نباشد گو مباش
من نمی دانم که ام در بارگاه کبریا

غزل شماره ۱۴۴۰: حسرت امشب آه بی تأثیر روشن می کند

حسرت امشب آه بی تأثیر روشن می کند
چون چراغ گل که از باد سحر گیرد فروغ
رشته شمعی به هر تقدیر روشن می کند
بر بیاض صبح منقوش است نظم و نثر دهر
زخم ما چشم از دم شمشیر روشن می کند
چون بنای موج پرداز از شکستم داده اند
موی کافوری سواد پیر روشن می کند
ای شرر مفت نگاهت جلوه زار عافیت
معنی ویرانی ام تعمیر روشن می کند
روزگار آینه ما دیر روشن می کند
بی ندامت حلقه ماتم بود قد دوتا
نالهُ شمع خانه زنجیر روشن می کند
صورت خوابی به صد تعبیر روشن می کند
گر خیال آینه دار اعتبار ما شود
آتش این بیشه چشم شیر روشن می کند
گر می هنگامه امکان جلال عشق اوست
خانه برق از رم نخجیر روشن می کند
بگذر از صیادی مطلب که صحرای امید
شمع پیکانی در اینجا تیر روشن میکند
بیدل از فانوس، زخم عافیت را نور نیست

غزل شماره ۱۴۴۱: عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن می کند

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن می کند	داغ نومیدی دلی دارم که در هر دم زدن
شمعها از آه بی تاثیر روشن می کند	عالمی چشم از مزار ما به عبرت آب داد
خاک ما فیض هزاراکسیر روشن می کند	ننگ رسوایی ندارد ساز تا خامش نواست
رمز صد عیب و هنر تقریر روشن می کند	می شود ظاهر به پیری معنی طول امل
جوهر این مو صفای شیر روشن می کند	غافلان را نور تحقیق از سواد فقر نیست
توتیا کی دیده تصویر روشن می کند	از رگ گل می توان فهمید مضمون بهار
فیض معنیهای ما تحریر روشن می کند	نالہ امشب می خلد در دل ز ضعف پیریم
شمع بیدادکمان را تیر روشن می کند	عالم دل را عیار از دستگاه ناله گیر
وسعت صحرا رم نخجیر روشن می کند	از عرق بر جبهه افسون چراغان خوانده ایم
بزم ما را خجالت تقصیر روشن می کند	انتظار فیض عشق از خامی خود می کشم
چوب تر را سعی آتش دیر روشن می کند	هیچکس بر در نزد بیدل ز زندانگاه چرخ
عجز ما این خانه دلگیر روشن می کند	

غزل شماره ۱۴۴۲: بولهوس از سبک سری حفظ سخن نمی کند

بولهوس از سبک سری حفظ سخن نمی کند	لب مگشای چون صدف تا گهر آوری به کف
در قفس حبابها، باد وطن نمی کند	قطره محیط می شود چون ز سحاب شد جدا
گوش طلب که کارگوش هیچ دهن نمی کند	هستی خود گداز من شمع شرر بهانه ای ست
روح ز وهم خود عبث ترک بدن نمی کند	خون امید می خورد بی تو دل شکسته ام
لیک کسی نگاه گرم جانب من نمی کند	بسکه هوای غربتم چون نفس است دلنشین
طره سرکشت چرا یاد شکن نمی کند	نیست به عالم جنون گردش رنگ عافیت
جوهر من در آینه فکر وطن نمی کند	پنبه داغ عاشقان نیست به غیر سوختن
هیچکس از برهنگی جامه کهن نمی کند	دیده به صد هزار اشک محو نثار مقدمی ست
مرده صفت چراغ ما سر به کفن نمی کند	منع غنای دلبران نیست به جهد عاشقان
آه که آن سهیل ناز یاد یمن نمی کند	از عزبی به طبع خود جمع مکن مواد ننگ
بلبل اگر به خون تپد غنچه سخن نمی کند	نالہ به شعله می تپد حلقه داغ گو مباش
شوهر خویش می شود مرد که زن نمی کند	زخم تو آنچه می کند با دل خستگان عشق
شمع بساط بیکسان ساز لگن نمی کند	سایه دور از آفتاب مغتنم خود است و بس
صبح نکرده با هوا، گل به چمن نمی کند	نیست دمی که شانه وار در خم فکر زلف یار
طالب وصل او شدن صرفه من نمی کند	
بیدل سینه چاک من سیر ختن نمی کند	

غزل شماره ۱۴۴۳: ناتوانی باز چون شمع چه افسون می کند

می پرد رنگ و مرا از بزم بیرون می کند سایه برک حنا بر من شبیخون می کند همچو ماه نو حساب کاهش افزون می کند بهله ناموس از دستش که بیرون می کند آتش این خانه دود از موی مجنون می کند تا نفس باقی ست هر کس سیر گردون می کند وضع شیطان آدمی را نیز ملعون می کند دست بر هم سودن اینجا چهره گلگون می کند مالداری خواجه را سرکوب قارون می کند سر به زانو دوختن ناز فلاطون می کند تا کفن گردد سفید ایجاد صابون می کند باد دامانی که فرش خانه واژون می کند خاک مجنون در عدم هم یاد هامون می کند دل به صد خون جگر یک آه موزون می کند	ناتوانی باز چون شمع چه افسون می کند بیش از آن کان پنجه بیباک بر بندد نگار خلق ناقص این کمالاتی که می چیند به هم تا ابد صید دو عالم گر تپد در خاک و خون هر دماغی را به سودای دگر می پرورند پایه اقبال عزت خاص قدر صبح نیست ای بداندیش از مکافات عمل ایمن مباش درخور افسوس از این میخانه ساغر می کشم فطرت دون هم زر و سیمش کفیل عبرت است فکر خود خمخانه رازست اگر وامی رسی موی پیری بس که در سامان تجهیز فناست می رسد آخر ز سعی آمد و رفت نفس تا غباری در کمین داریم آسودن کجاست بیدل از فهم تلاش درد غافل نگذری
---	---

غزل شماره ۱۴۴۴: قامت خم کز حیا سوی زمین رو می کند

فهم می خواهد اشارتهای ابرو می کند شمع ما سر بر هوا هم سیر زانو می کند شرم خفت سنگ ما را بی ترازو می کند دل گرفتار خود است و یاد گیسو می کند گر رسد چینی به یادم نوحه بر مو می کند می چکد اشکم ز چشم و خاک را بو می کند خلق چون شب شد دکان در چشم آهو می کند سایه کار قاصد مطلب به پهلو می کند دستگاه نعمت بی خواست بدخو می کند تیغ را تدبیر خونریزی تنکرو می کند این خیال دورگرد آخر تو را، او می کند این کمان سخت پر زورم به بازو می کند	قامت خم کز حیا سوی زمین رو می کند هر کجا باشیم در اندوه از خود رفتیم سایه و تمثال را کم نیست گر سنجی به باد چشم بند سحر الفت را نمی باشد علاج این چنین کز ناتوانیها شکستم داده اند بسکه یاران در همین ویرانه ها گم گشته اند روز بازار تعیین آنقدر مالوف نیست ناتوانی هم به جایی می رسد، مردانه باش با توکل کس نمی پرداخت گر می داشت شرم طبع ظالم در ریاضت مایل اصلاح نیست حالت از کف می رود در فکر مستقبل مرو تا کجا بیدل ز گردون خجلتم باید کشید
--	--

غزل شماره ۱۴۴۵: ذوق فقر افسانه اقبال کوه می کند

ذوق فقر افسانه اقبال کوه می کند	بی طنابی خیمه گردنکشی ته می کند
ای دلت آینه غافل زیستن چند از نفس	این سحر هر دم زدن روز تو بیگه می کند
در تماشایت چو مژگان با پریشانی خوشیم	ورنه آخر جمع گشتن رخت ما ته می کند
عمرها شد خاک کوه و دشت بر سر می دوی	پیش پا نادیدن این مقدار گمره می کند
عجز طاقت هرکجا گردد دلیل مدعا	راه چندین دشت یک پا لغز کوه می کند
خاک شو آب بقا آرایش چندین تریست	این تیمم زان وضوهایت منزه می کند
رنگها گردانده ای غافل از نیرنگ دل	آینه عمریست زین تمثال آگه می کند
بر جبین ما نشان سجده تمغای وفاست	صنعت عشق از کلف آرایش مه می کند
شور امکان غلغل یک کاف و نون فهمیدنی ست	از ازل کبکی درین کهسار قهقهه می کند
دوستان را در وداع هم عبارتها بسی است	بیدل مسکین فقیر است الله الله می کند

غزل شماره ۱۴۴۶: با هستی ام وداع تو و من چه می کند

با هستی ام وداع تو و من چه می کند	با فرصت نیامده رفتن چه می کند
بخت سیه ز چشم کسان جوهرم نهفت	شبهای تار ذره به روزن چه می کند
فریاد از که پرسم و پیش که جان دهم	کان غایب از نظر به دل من چه می کند
هستی برای هیچکس آسودگی نخواست	گر دوست این کند به تو دشمن چه می کند
تیغ قضا سر همه در پا فکنده است	گردون درین مصاف به جوشن چه می کند
هرشیشه دل حریف تک و تاز عشق نیست	جایی که مرد ناله کند زن چه می کند
رنگ به گردش آمده ای در کمین ماست	گر سنگ نیستیم فالانخن چه می کند
دل خنده کار زشتی اعمال کس مباد	زنگی چراغ آینه روشن چه می کند
داغ دل از تلاش نفسها همان بجاست	در سنگ آتش اینهمه دامن چه می کند
آه از مال خرمی و انبساط عمر	تا گل درین بهار شکفتن چه می کند
دلهای غافل و اثر وعظ تهمت است	بر عضو مرده مالش روغن چه می کند
تسلیم عشق را به رعونت چه نسبت است	بیدل سر بریده به گردن چه می کند

غزل شماره ۱۴۴۷: بر اهل فضل دانش و فن گریه می کند

بر اهل فضل دانش و فن گریه می کند	تا خامه لب گشود سخن گریه می کند
پر بیکسیم کز نم چشم مسامها	هرچند مو دمد ز بدن گریه می کند
درپیری از تلاش سخن ضبط لب کنید	دندان دمی که ریخت دهن گریه می کند

عقل از فسون نفس ندارد برآمدن	بیچاره است مرد چون زن گریه می کند
اشکی که مهر پروردش در کنار چشم	چون طفل بر زمین مفکن گریه می کند
ای قطره غفلت از نم چشم محیط چند	از درد غربت تو وطن گریه می کند
تیمار جسم چند عرق ریز انفعال	تعمیر بر بنای کهن گریه می کند
هنگامه چه عیش فروزم که همچو شمع	گل نیز بی تو بر سر من گریه می کند
شبم درین بهار دلیل نشاط نیست	صبحی ست کز وداع چمن گریه می کند
بیدل به هرکجا رگ ابری نشان دهند	در ماتم حسین و حسن گریه می کند

غزل شماره ۱۴۴۸: کار جهان خواه عجز، خواه سری می کند

کار جهان خواه عجز، خواه سری می کند	آگهی اینجا کجاست بیخبری می کند
مقصد عزم نفس هیچ نمودار نیست	یک تپش پا به گل نامه بری می کند
کیست کزین خاکدان گرد بلندی نکرد	آبله هم زیر پا عزم سری می کند
بسکه تنک فرصت است عشرت این انجمن	تا به چراغی رسیم شب سحری می کند
ضبط عنان سرشک از کف ما برده اند	شوق پری جلوه ای شیشه گری می کند
انجمن میکشان خامشی آهنگ نیست	شیشه ما سنگ را کبک دری می کند
سفله ز کسب کمال قدر مری شکست	قطره چو گوهر شود بد گهری می کند
در همه حال آدمی شخص ملک سیرت است	لیک به جاه اندکی ناز خری می کند
حرص گوارا گرفت تلخی ادبار منع	پیش طمع دور باش نیشکری می کند
جوهر فرهاد نیست ورنه در این کوهسار	صورت هر سنگ و گل مو کمبری می کند
زنگ و صفای دل است غفلت و آگاهی ام	آینه در هر صفت پرده دری می کند
بیدل از افشای راز منفعلم کرد عشق	پیش که نالد ادب گریه تری می کند

غزل شماره ۱۴۴۹: هر که اینجا می رسد بی اعتدالی می کند

هر که اینجا می رسد بی اعتدالی می کند	شمع هم در بزم مستان شیشه خالی می کند
تا به گردون چید آثار بنای میکشی	طاق این میخانه را ساغر هلالی می کند
زاهدان بر ریش چندان اعتمادت فاسد است	آخر این قالی که می بافی جوالی می کند
درس دانش ختم کن کاینه دار سیم و زر	زنگی مکروه را ملا جمالی می کند
سر به زانویم اما جمله بیرون دریم	حلقه از خود هم همان سیر حوالی می کند
طاقتی کو تا کسی نازد به افسون تلاش	رنگها پرواز در افسرده بالی می کند
زندگی صید رم است آگاه باشید از نفس	گرد فرصت در نظر ناز غزالی می کند
غره نتوان زیست بر باد و بروت اعتبار	چینی فغفور را یک مو سفالی می کند

وهم چون شمعت گداز دل گوارا کرده است
 از زبان حیرت دیدار کس آگاه نیست
 جز ندامت نیست دلاک کسلهای هوس
 گوشه دیوار فقرم گرمی پهلوی بس است
 چون چنار از بی‌بری هم کاش تا پیری رسم
 شرم محروم است بیدل از حصول مدعا
 آتش است آبی که در جامت زلالی می‌کند
 عمرها شد چشم من فریاد حالی می‌کند
 دست افسوسی که دارم سینه‌مالی می‌کند
 سایه بر دوش و برم کار نهالی می‌کند
 چاره من دود آه کهنه‌سالی می‌کند
 بیشتر کار جهان بی‌انفعالی می‌کند

غزل شماره ۱۴۵۰: هرکه در اظهار مطلب هرزه‌نالی می‌کند

هرکه در اظهار مطلب هرزه‌نالی می‌کند
 بهر حاجت پیش هر کس رو نباید ساختن
 منعم و تقلید درویشان، خدا شرمش دهد
 جز خری کز صحبت اهل دول نازد به خویش
 جسم خاکی را به اقبال ادب گردون کنید
 خامشی دل‌چسبیبی دارد که تا وامی‌رسیم
 شبهه از طاق بلند افکننده مینای شعور
 لاف منعم بشنو و تن زن که آب و رنگ جاه
 با همه واماندگی زین دشت و در باید گذشت
 بسکه جای پر زدن تنگ است در گلزار ما
 در عدم بیدل تو و من شیشه و سنگی نداشت
 گر همه کهسار باشد شیشه خالی می‌کند
 خفت این تصویر را آخر زگالی می‌کند
 چینی خود را عبث ننگ سفالی می‌کند
 کم کسی با خرس فخر هم جوالی می‌کند
 این بناها را خمیدن طاق عالی می‌کند
 حرف نامربوط ما را شعر عالی می‌کند
 ابروی بی‌مو به چشم ما هلالی می‌کند
 عالمی را بلبل گلهای قالی می‌کند
 سایه گر پای ندارد سینه‌مالی می‌کند
 چاره پرواز رنگ افسرده‌بالی می‌کند
 کس چه سازد زندگی بی‌اعتدالی می‌کند

غزل شماره ۱۴۵۱: اینکه طاقت‌ها جوانی می‌کند

اینکه طاقت‌ها جوانی می‌کند
 گر همه خاک از زمین گردد بلند
 بسکه فطرتها ضعیف افتاده است
 نیست کس اینجاکفیل هیچکس
 عصمت از تشویش دنیا جستن است
 در تب و تاب نفس پرواز نیست
 قید هستی پاس ناموس دل است
 از چه خجالت صفحه‌ام آتش زند
 هرکه را دیدم درین عبرت‌سرا
 بی دماغم غیر دل زین انجمن
 ناتوانی ناتوانی می‌کند
 بر سر ما آسمانی می‌کند
 تکیه بر دنیای فانی می‌کند
 زندگی روزی‌رسانی می‌کند
 نفس را این قحبه، زانی می‌کند
 سعی بسمل پرفشانی می‌کند
 بیضه‌داری آشیانی می‌کند
 چون عرق داغم روانی می‌کند
 بهر مردن زندگانی می‌کند
 هرچه بردارم گرانی می‌کند

آنقدر از خود به یادش رفته‌ام
کاین جهانم آنجهانی می‌کند
هیچ می‌دانی که‌ام ای بی‌خبر
شاه ما را پاسبانی می‌کند
کلک بیدل هرکجا دارد خرام
سکته هم ناز روانی می‌کند

غزل شماره ۱۴۵۲: نظم امکانی کجا ضبط روانی می‌کند

نظم امکانی کجا ضبط روانی می‌کند
کوه هم‌گر پا فشارد سخته‌خوانی می‌کند
زبن من و ما چون شرارکاغذ آتش زده
اندکی دامن فشاندن گل‌فشانی می‌کند
خلق از آغوش عدم نارسته می‌جوید فراغ
بی‌نشانی هم تلاش بی‌نشانی می‌کند
ذوق خودداری ز ما جز پستی همت نخواست
خاک اگر تمکین نچیند آسمانی می‌کند
این بلند و پست کز گرد نفس گل کرده است
تا کسی از خود برآید نردبانی می‌کند
عجز پر بی‌پرده است اما درشتیهای طبع
مغز بی‌ناموس ما را استخوانی می‌کند
از تعیین چند مهمان فضولی زبستن
خاکساری بیش از اینت میزبانی می‌کند
آسمان دوش خمی دارد که بارش عالم است
کار صد قدرت همین یک ناتوانی می‌کند
بر دل ما کس ندارد یک تبسم التفات
زخم اگر می‌خندد اینجا مهربانی می‌کند
در حدیث عشق تن زن از مقالات هوس
لکنت تقریر تفضیح معانی می‌کند
زین همه اسباب کز دنیا و عقبا چیده‌اند
هرچه برداریم غیر از دل گرانی می‌کند
بیدل آخر مدعای شوق پروازست و بس
بی‌پر و بالی دو روزم آشیانی می‌کند

غزل شماره ۱۴۵۳: رفته رفته عافیت هم کینه‌خواهی می‌کند

رفته رفته عافیت هم کینه‌خواهی می‌کند
ساحل آخر کشتی ما را تباهی می‌کند
دوستان بر موی پیری اعتماد عیش چند
خانه‌ها روشن چراغ صبحگاهی می‌کند
آسمان زین دور مفعولی که ننگ دورهاست
اختلاط خلق را معجون باهی می‌کند
هرزه‌گویی بسکه در اهل تعین غالب‌ست
لطف معنی را به لب نگذاشته واهی می‌کند
زاختلاط خشک‌طبعان محو مژگان می‌شود
خامه هم هرچند اشک از دیده راهی می‌کند
پیر گردیدیم حکم ضعف باید پیش برد
قامت خم گشته بر ما کجکلاهی می‌کند
نیست بی‌جوهر نیام از پهلوی اقبال تیغ
صحبت مردان محنت را سپاهی می‌کند
حسن می‌داند تقاضای جنون عاشقان
گر تغافل می‌نماید عذرخواهی می‌کند
بس که پیشیم از گروتازان میدان امل
باد محشر هم قفای ما سیاهی می‌کند
در گلستانی که حرف سرو او گردد بلند
گر همه طوبی سر افرازد گیاهی می‌کند
چون حیا غالب شود از لاف نتوان دم زدن
هرکه باشد زیر آب آواز ماهی می‌کند
نیست ممکن بیدل اصلاح طبایع جز به فقر
خلق را آدم همین بیدستگاهی می‌کند

غزل شماره ۱۴۵۴: مفلسی دست تهی بر سودن ارزانی کند

مفلسی دست تهی بر سودن ارزانی کند	پنجه بیکار بیعت با پشیمانی کند
چشم من از درد بیخوابی در این وادی گداخت	سایه خاری نشد پیدا که مژگانی کند
از حیا هم شرم می دارم ز ننگ اشتها	جامه پوشندگی حیف است عریانی کند
دل به غفلت نه که درد دفع تمیز خوب و زشت	خانه آینه را زنگار دربانی کند
جز به موقع آبروریزی ست عرض هر کمال	غیر موسم ابر بر دریا چه نیسانی کند
تا به همواری رسد دور درشتیهای طبع	هرکه را رنگی ست باید آسیابانی کند
سبحة را گردآوری چون حلقه زنار نیست	کفر چون هموار شد کار مسلمانی کند
نامه ای دارم بهار انشا که طبع بلبش	چون صریر خامه پیش از خط غزلخوانی کند
بی تامل هرزه نالیهایم از خود می برد	کاش چون بند نی ام خجالت گریبانی کند
شرم بیدردی عرق می خواهد ای بیدل مباد	بی نمی ها دیده را محتاج پیشانی کند

غزل شماره ۱۴۵۵: بلاکشان محبت گل چه نیرنگند

بلاکشان محبت گل چه نیرنگند	شکسته اند به رنگی که عالم رنگند
چه شیشه و چه پری خانه زاد حیرت ماست	به آرمیدگی دل که بیخودان سنگند
ز عیب پوی ابنای روزگار مپرس	یکی گر آینه پرداخت دیگران زنگند
فریب صلح مخور از گشاده رویی خلق	که تنگ حوصلیگیهای عرصه جنگند
به وادی که طلب نارسای مفصد اوست	بهوش باش که منزل رسیدن لنگند
نوای پرده ی بیتابی نفس این است	که عافیت طلبان سخت غفلت آهنگند
تو هر شکست که خواهی به دوش ما بر بند	وفا سرشته حریفان طبیعت رنگند
ز وهم بر سر مینای خود چه می لرزی	شنو ز شیشه گران در شکستن سنگند
به بستن مژه انجام کار شد معلوم	که آب آینه ها جمله طعمه زنگند
حباب نیم نفس با نفس نمی سازد	ز خود تهی شدگان بر خود اینقدر تنگند
ز خلق آنهمه بیگانه نیستی بیدل	تو هرزه فکری و این قوم عالم بنگند

غزل شماره ۱۴۵۶: گردی دگر نشد ز من نارسا بلند

گردی دگر نشد ز من نارسا بلند	هوپی مگر چو نبض کنم بیصدا بلند
بنیاد عجز و دعوی عزت جنون کیست	مو، سر بلند نیست شود تا کجا بلند
کم همتی به ساز فراغم وفا نکرد	دامن نیافتم به درازای پا بلند
از نه فلک دریغ مکن چین دامنی	یک زینه وار از همه منظر برآ بلند

دور است خواب قافله از معنی رحیل	ورنه نمی شد اینهمه بانگ در بلند
پیری دکان ناله ما گرم داشته ست	نرخ عصاست درخور قد دوتا بلند
خلق جهان جنون زده بی بضاعتی ست	از کاسه تهی ست خروش گدا بلند
فطرت محیط نه فلک آبگون شود	گر وارسیم آبله پست است یا بلند
ما بیخودان تظلم حسرت کجا بریم	دست غریق عشق نشد هیچ جا بلند
چون نقش پا ز بس که نگو نبخت فطرتیم	مژگان نمی شود به تماشای ما بلند
پستی مکش ز چتر کی و دستگاه جم	یک پشت پای بگذر از این دستها بلند
بیدل مگر تو درگذری ورنه پیش ما	دریاست بی کنار و پل مدعا بلند

غزل شماره ۱۴۵۷: یارب چه سان کنم به هوای دعا بلند

یارب چه سان کنم به هوای دعا بلند	دستی که نیست چون مژه جز بر قفا بلند
صد نیستان تهی شدم از خود ولی چه سود	هوایی نکرد گردن از این کوچه ها بلند
عجزم رضا نداد به رعنائی کلاه	گشتم همان چو آبله در زیر پا بلند
از بسکه شرم داشتم از یاد قامتش	دل شیشه ها شکست و نکردم صدا بلند
عرض اثر، نشانه آفات گشتن است	جمعیت از سری که نشد هیچ جا بلند
کلفت نوای دردسر هیچکس نه ایم	در پرده های خامشی آواز ما بلند
ساغر به طاق همت منصور می کشیم	بر دوش ما سری است ز گردن جدا بلند
جز گرد احتیاج که ننگ تنزه است	موجی نیافتیم در آب بقا بلند
خط بر زمین کش از هوس خام صبرکن	دیوار اعتبار شود تا کجا بلند
در احتیاج بر در بیگانه خاک شو	اما مکن نظربه رخ آشنا بلند
عشق از مزاج دون نکند تهمت هوس	در خانه های پست نگرده هوا بلند
بیدل ز بس که منفعل عرض هستی ایم	سر می کند عرق ز گریبان ما بلند

غزل شماره ۱۴۵۸: پیری آمد ماند عشرتها ز انداز بلند

پیری آمد ماند عشرتها ز انداز بلند	سرنگون شد شیشه قلقل کرد پرواز بلند
دستگاه اصل فطرت جز تنزل هیچ نیست	می کند گل پست پست انجام آغاز بلند
گرد امکان عمرها شد می رود بر باد صبح	تا کجا چیند نفس این دامن ناز بلند
معنی صوری که گوش کس به فهمش باز نیست	از سپند بزم ما بشنو به آواز بلند
غافلان تا بر خط شق القمر گردن نهند	حکم انگست شهادت داشت اعجاز بلند
زیر گردون هرچه شور انگیخت محو سرمه شد	نغمه ها در خاک خوابانید این ساز بلند
زین چمن بیدل کسی را شرم دامنگیر نیست	سرو تاگل پا به گل دارد تک و تاز بلند

غزل شماره ۱۴۵۹: غافل شدیم و گشت خروش هوس بلند

غافل شدیم و گشت خروش هوس بلند	افسون خواب کرد غرور نفس بلند
یکسر به زیر چرخ پر و بال ریختیم	پرواز کس نجست ز بام قفس بلند
از حرف و صوت راه قیامت گرفت خلق	منزل شد اینقدر ز فسون جرس بلند
سهل است دستگاه غرور سبکسران	آتش نگرده آن همه از خار و خس بلند
وحشت نواست شهرت اقبال ناکسان	بی پر زدن نگشت طنین مگس بلند
همت در این چونکده زنجیر پای ماست	یارب مباد اینهمه دامان کس بلند
دردا که در قلمرو طاقث نیافتیم	یک ناله چون تغافل فریادرس بلند
دست تلاش خاک به گردون نمی رسد	پر نارساست دانش و تحقیق بس بلند
بیدل اگر جنون نکند هرزه تازیت	گرد دگر نمی شود از پیش و پس بلند

غزل شماره ۱۴۶۰: حسرت دل کرد بر ما پنجه قاتل بلند

حسرت دل کرد بر ما پنجه قاتل بلند	می شود دست کرم با ناله سایل بلند
ما نه تنها نیستی را دادرس فهمیده ایم	بحر هم از موج دارد دست بر ساحل بلند
چین ابروی تو هر جا بحث جوهر می کند	تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند
سایه تمکین نازت هر کجا افتاده است	سبزه چون مژگان شود از خاک آن منزل بلند
نه فلک در جلوه آمد از تپیدنهای دل	تا کجا رفته ست یارب گرد این بسمل بلند
کاروان یاس امکان را غبار حسرتم	هر که رفت از خویشتن کرد آتشم در دل بلند
حرز امنی نیست جز محرومی از نشو و نما	خوشه سان گردن مکش زین کشت بی حاصل بلند
حیرت آهنگیم دل از شکوه ما جمع دار	دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند
با غرور نازا و مشکل بر آید عجز ما	گرد مجنون نارسا و دامن محمل بلند
سد راه توست بیدل گر کنی تعمیر جسم	می شود دیوار چون شد قدری آب و گل بلند

غزل شماره ۱۴۶۱: عجز نپسندید از ما شکوه قاتل بلند

عجز نپسندید از ما شکوه قاتل بلند	جز مژه گردی نشد از کوشش بسمل بلند
هستی موهوم ما در حسرت ایجاد سوخت	سایه واری هم نگر دیدیم ز آب و گل بلند
باعث آزادی سرو است یأس بی بری	دستگاه آه باشد در شکست دل بلند
مایه شکر و شکایت های ما کم فرصتی است	نیست جز گرد نفس از شخص مستعجل بلند
چون به آسایش رسیدی شعله دل مرده گیر	از جرس مشکل که گردد ناله در منزل بلند
جاه را با آبروی خاکساریها مسنج	نیست ممکن گردن موج از سر ساحل بلند

چشم اهل جود اگر می‌داشت رنگی از تمیز
ایقدر هرگز نمی‌شد ناله سایل بلند
پای از خود رفتن ما بود سر برداشتن
موج بی‌تمکین ما زین بحر شد غافل بلند
ما ز صد دیوان به یک مصرع قناعت کرده‌ایم
نشئه صهبا چه دارد فطرت بیدل بلند

غزل شماره ۱۴۶۲: آنها که لاف افسر و اورنگ می‌زنند

آنها که لاف افسر و اورنگ می‌زنند
در بام هم سری‌ست که برسنگ می‌زنند
جمعی که پا به منزل و فرسنگ می‌زنند
در یاد دامن تو به دل چنگ می‌زنند
چون من کسی مباد نم‌اندود انفعال
کز عکس نامم آینه‌ها رنگ می‌زنند
در باغ اعتبار که ناموس رنگ و بوست
رندان ز خنده گل به سر ننگ می‌زنند
گردون حریف داغ محبت نمی‌شود
این خیمه در فضای دل تنگ می‌زنند
یاران چو گردباد که جوشد ز طرف دشت
دامن به زیر پا به هوا چنگ می‌زنند
طاووس ما خجالت اظهار می‌کشد
زین حلقه‌ها که بر در نیرنگ می‌زنند
ما را به گرد کلفت ازین بزم رفتن است
آینه‌ها قدم به ره زنگ می‌زنند
زین رهروان کراست سر و برگ جستجو
گامی به زحمت قدم لنگ می‌زنند
گاهی به کعبه می‌روم و گه به سوی دیر
دیوانه‌ام ز هر طرفم سنگ می‌زنند
بی‌پرده نیست صورت تحقیق کس هنوز
آثار خامه‌ای‌ست که در رنگ می‌زنند
بیدل به طاق ابروی وهمی‌ست جام خلق
چندانکه هوش کارکند سنگ می‌زنند

غزل شماره ۱۴۶۳: عشاق چون فسانه تحقیق سر کنند

عشاق چون فسانه تحقیق سر کنند
آینه بشکنند و سخن مختصر کنند
هر چند برق شعله زند از نگاهشان
یکسر چراغ خانه آینه بر کنند
بر جوهر حیا نپسندند انفعال
صد عیب را به یک مژه بستن هنر کنند
شوخی ز چشمشان نبرد صرفه جز عرق
گل را همان به دیده شب‌نم نظر کنند
افسون جاهشان نکند غافل از ادب
دریا اگر شوند کمین گهر کنند
تا غیر از وفا نبرد بوی آگهی
از یار شکوه‌ای که محال است سر کنند
از انفعال نامه‌بران رموز عشق
رنگ پریده را به عرق بال تر کنند
بزم حضورشان نکشد انتظار شمع
اشکی جلا دهند و شبی را سحر کنند
تا جذبیه طلب گذرد در خیالشان
مانند شب‌نم آبله را بال و پر کنند
چون موج هر کجا پی تحقیق گم شوند
فکر سراغ خود به دل یک‌دگر کنند
خورشید منظری که بر آن سایه افکنند
فردوس منزلی که در آنجا گذر کنند

پای ثبات مرکز پرگار دامن‌ست
هر چند تا به حشر چو گردون سفر کنند
سعی وفا همین که چو بیدل شوند خاک
شاید ز نقش پای کسی سر به در کنند

غزل شماره ۱۴۶۴: جمعی که با قناعت جاوید خو کنند

جمعی که با قناعت جاوید خو کنند	خود را چو گوهر انجمن آبرو کنند
حیرت زبان شوخی اسرار ما بس است	آینه‌مشربان به نگه گفتگو کنند
محبوب پرده‌عدمی بی حضور دل	پیدا شوی گر آینه‌ات روبرو کنند
آنجا که عشق خلعت رسوایی آورد	پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند
لب‌تشنه‌ هوای ترا محرمان راز	چون نی به جای آب نفس درگلو کنند
نقش خیال و خامه نقاش مشکل‌ست	ما را مگر به فکر میان تو مو کنند
آینه است گاه خطا، رنگ اهل شرم	بی‌دستگاه شامه گل چشم بو کنند
شوخی به سیر عالم ما ره نمی‌برد	چشمی مگر در آبله پا فرو کنند
آن نامقیدان که در اثبات مطلقند	آب نرفته را ز توهم به جو کنند
در بحرکاینات که صحرای نیستی‌ست	حاصل تیممی است به هر جا وضو کنند
بیدل دماغ نشئه ندارد گدای عشق	گر نه فلک گداخته در یک کدو کنند

غزل شماره ۱۴۶۵: حق‌مشربان دمی که به تحقیق رو کنند

حق‌مشربان دمی که به تحقیق رو کنند	خود را ز خود برند به جایی که او کنند
بر دوش غیر تکیه ز دردی‌کشان خط‌است	دستی مگر به گردن خود چون سبو کنند
مشتاق جلوه تو ندارد دماغ گل	اینجا دل شکسته به یاد تو بو کنند
زین گلستان به سیر خزان نیز قانیم	رنگ شکسته کاش به ما روبرو کنند
مضمون تازه بی‌نقط انتخاب نیست	هر جا دلی بود گرو زلف او کنند
پر سرکش است حسن همان به که بیدلان	آینه‌داری دل بی‌آرزو کنند
ای خرمنت هوا نشوی غره نفس	زین ریشه‌ها که سیر خزان در نمو کنند
حیرت متاع‌گرمی بازار وهم باش	یکسوست آنچه در نظرت چارسو کنند
تا حشر روسیاهی داغ خجالت است	مردان دمی که چون سپر از پشت رو کنند
تمثال عافیت نکند گرد از بن بساط	آینه‌ها مگر به شکستن غلو کنند
آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام	از وضع خویش خاک به چشم عدو کنند
بیدل چو تار ساز جهانگیر شهرتند	در پرده هم‌گر اهل سخن گفتگو کنند

غزل شماره ۱۴۶۶: روشندان چو آینه بر هرچه رو کنند

روشندان چو آینه بر هرچه رو کنند	هم در طلسم خویش تماشای او کنند
پاکی چو بحر موج زند از جبینشان	قومی که از گداز تمنا وضو کنند
آزادگان نهال گلستان ناله‌اند	بر باد اگر روند نشاط نمود کنند
پروانه مشربان بساط وفا چو شمع	اجزای خویش را به گداز آبرو کنند
ما را به زندگی ز محبت گزیر نیست	نتوان گذشت گر همه با درد خو کنند
عنقاست در قلمرو امکان بقای عیش	تاکی بهار را قفس از رنگ و بو کنند
جیب مرا به نیستی انباشت روزگار	چاکی ست صبح را که به هیچش رفو کنند
این موجها که گردن دعوی کشیده‌اند	بحر حقیقتند اگر سر فرو کنند
ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز	عالم تمام اوست که را جستجو کنند
بیدل به این طراوت اگر باشد انفعال	باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

غزل شماره ۱۴۶۷: این غافلان که آینه پرداز می دهند

این غافلان که آینه پرداز می دهند	در خانه‌ای که نیست کس آواز می دهند
خون شد دل از معامله داران وهم و ظن	تمثال ماست آن چه به ما باز می دهند
مجبور غفلتیم قبول اثر کراست	یاران به گوش کر خبر راز می دهند
کم‌همتان به حاصل دنیای مختصر	در صید پشه زحمت شهباز می دهند
ناز غرور شیفته وضع عاجزی ست	رنگ شکسته را پر پرواز می دهند
غافل ز اعتبار شهید وفا مباح	خون مرا به آب رخ ناز می دهند
آنجا که دل ادبکده راز عاشقی ست	آتش به دست کودک گلباز می دهند
تا بخیه گل کند زگریبان راز ما	دندان به لب گزیدن غماز می دهند
بیتابی نفس تپش آهنگی فناست	گردی که می کنی به تک و تاز می دهند
بر باد ناله رفت دل و کس خبر نیافت	داغم ز نغمه‌ای که به این ساز می دهند
در پیش خود کهن شده ای ورنه چون نفس	انجام خلق را پر آغاز می دهند
بیدل برون خویش به جایی نرفته‌ایم	ما را ز پرده بهر چه آواز می دهند

غزل شماره ۱۴۶۸: علویانی که به این عالم دون می آیند

علویانی که به این عالم دون می آیند	عقل گم کرده به صحرای جنون می آیند
کیست پرسد که گل و لاله این باغ هوس	جز به آهنگ درون از چه برون می آیند
آمد و رفت نفس هر قدم آفت دارد	هرزه‌تازان همه بر رخس حرون می آیند

شوخی نشو نما رستن مو دارد و بس
 چه هوا دود دماغی ست که در دیده وهم
 حیرت این است که چون تیغ درین دشت ستم
 چه تماشاست درین کوچه که طفلان سرشت
 عجز و طاقت چقدر مایه لاف است اینجا
 مقصد خلق بجز خاک شدن چیزی نیست
 آنسوی علم و عیان بیضه طاووسی هست
 بیدل این بیخردی چند به معراج خیال
 نخلها سر به هوایند و نگون می آیند
 آفتابند گر از ذره فزون می آیند
 آب دارند و همان تشنه خون می آیند
 نی سوار مژه از خانه برون می آیند
 بیشتر آبله پایان به جنون می آیند
 یارب این بیخبران با چه شگون می آیند
 کارزوها ز عدم بوقلمون می آیند
 می روند اینهمه کز خویش برون می آیند

غزل شماره ۱۴۶۹: هرکه انجام غرور من و ما می بیند

هرکه انجام غرور من و ما می بیند
 شش جهت آینه عرض صواب است اما
 چشم بر حلقه دروازه رحمت دارد
 نکنی جرأت کاری که نباید کردن
 زندگانی چه و آسودگی عمر کدام
 شمع وار آینه راستی از دست مده
 جای رحم است گر آزاده مقید گردد
 بلبل ما چه کندگر نشود معو خروش
 به که ما نیز چو شبنم عرقی آب شویم
 همه ماضی ست کجا حال و کدام استقبال
 بس که کاهیده ام از درد تمنا بیدل
 بر فلک نیز همان در ته پا می بیند
 چشمت از کور دلی سهو خطا می بیند
 خویش را هرکه به تسلیم دوتا می بیند
 گر شوی اینقدر آگه که خدا می بیند
 صبح ما عرض غباری به هوا می بیند
 کور هم پیش و پس خود به عصا می بیند
 آب در کسوت آینه چها می بیند
 از رگ گل همه محراب دعا می بیند
 کان گلستان حیا جانب ما می بیند
 دیده هر سو نگرد رو به قفا می بیند
 موی دارد به نظر هرکه مرا می بیند

غزل شماره ۱۴۷۰: هرکه زین انجمن آثار صفا می بیند

هرکه زین انجمن آثار صفا می بیند
 روغن از پرده بادام تواند دیدن
 نیست رنگین ز حنا ناخن پایت که بهار
 چه خطاها که ندارد اثر کج نظری
 در مقامی که تماشا اثر بیرنگی ست
 این غروری که به خلوتگه یکتایی اوست
 از خم کاکل او فکر رهایی غلط است
 جلوه شخص ز تمثال عیانست اینجا
 نشئه از باده و از تار صدا می بیند
 هرکه از نرگس مست تو ادا می بیند
 طلعت خویش در این آینه ها می بیند
 سرو را احول معذور دوتا می بیند
 چشم پوشیده به معنی همه را می بیند
 گر همه آینه گردیم کجا می بیند
 شانه هم دست خود آنجا به قفا می بیند
 از تو غافل نبود هرکه مرا می بیند

شش جهت آب شد و آینه‌ای ساز نکرد
غیر در عالم تحقیق ندارد اثری
حسن یارب چقدر عرض حیا می‌بیند
بیدل آینه‌ی ما صورت ما می‌بیند

غزل شماره ۱۴۷۱: بهار رنگ عبرت جز دل روشن نمی‌بیند

بهار رنگ عبرت جز دل روشن نمی‌بیند
گریبان چاک زن شاید تمیزی وا کند چشمت
مزاج همت آزاد حکم آسمان دارد
تحیر توام خورشید می‌بالد درین گلشن
مقلد از تجرد بر نیاید با سبکرو حان
جهان عبرت نمی‌خواهد به حکم ناز خود بینی
پر افشانست موهومی ولی چشم تأمل کو
به سیر این بهار از عیش مهجوران چه می‌پرسی
درین محفل هزار آینه‌ام آمد به پیش اما
چه سازم کز گریبان شعله‌واری سر برون آرم
رعونت خاک لیسد تا کنی فهم مأل خود
فلک هم از نصیب ما ندارد آگهی بیدل
صفا آینه دارد در بغل آهن نمی‌بیند
که یوسف محو آغوش است و پیراهن نمی‌بیند
ز خود هرگاه دل برخاست افتادن نمی‌بیند
گل داغی که ما داریم افسردن نمی‌بیند
کمالات مسیحا دیده‌ء سوزن نمی‌بیند
چه سازد شخص فطرت زندگی مردن نمی‌بیند
تلاش ذره‌ء ما هیچ جا روزن نمی‌بیند
جدایی جز به چشم زخم خندیدن نمی‌بیند
کسی جز عکس خود دیدم که سوی من نمی‌بیند
ز همت آتش افسرده‌ام دامن نمی‌بیند
که پیش پا کس اینجا بی‌خم گردن نمی‌بیند
تلاش روزی کس چشم پرویزن نمی‌بیند

غزل شماره ۱۴۷۲: آفاق جا ندارد همت کجا نشیند

آفاق جا ندارد همت کجا نشیند
جایی که خاک باشد پشت و بلند هستی
تاب و تب نفسها از یکدگر جدا نیست
همصحبان این بزم از دیده رفتگانند
فرصت نمی‌پسندد جا گرم کردن از ما
زین ما و من که داریم آفاق در خروشست
راه نفس دو دم بیش فرصت نمی‌کند گل
زین وحشتی که ما را چون بو ز گل بر آورد
بگذار تا دمی چند بر گرد خویش گردیم
درکارگاه دولت شور حشم شگون نیست
از مرگ نیست باکم اما ز بی‌نصیبی
ای شور شوق بردار از جا غبار ما را
سنگ از نگین براید تا نام ما نشیند
تا چند سایه بالذ یا نقش پا نشیند
در خانه‌ای که ماییم راحت چرا نشیند
عبرت خوشست از اینها رو بر قفا نشیند
آینه پر فشانده‌ست تمثال تا نشیند
ای کاش سرمه گردیم تا این صدا نشیند
تاکی قفای شبنم صبح از حیا نشیند
مشکل که جای ما هم برجای ما نشیند
عالم به دل نشسته‌ست دل در کجا نشیند
یکسر خروش جغد است هر جا هما نشیند
ترسم ز دامن او گردم جدا نشیند
پامال یأس تا چند این بی‌عصا نشیند

سرمایه پرفشانی ست اظهار بی‌نشانی ست
 بیدل به حکم تقدیر فرمانبر اطاعت
 از رنگ و بو چه مقدار گل بر هوا نشیند
 استاده‌ایم چون شمع تا سر ز پا نشیند

غزل شماره ۱۴۷۳: به روی من ز کجا رنگ اعتبار نشیند

سحر شوم همه گر بر سرم غبار نشیند	به روی من ز کجا رنگ اعتبار نشیند
دمی که موج نشیند گهرنار نشیند	نفس به دل شکنند بال اگر رمد ز تپیدن
حه ممکن است که نقش کسی دوبار نشیند	نشست و خاست نمی‌گردد از سپند مکرر
مگر خطی کشد از جام و در حصار نشیند	خرد چه سحر کند تا رهد ز فکر حوادث
که بی اشاره انگشت زبهار نشیند	غرور خلق نیفراخته‌ست گردن نازی
ستاره سوخته هر جا به زنگبار نشیند	ز سایه زنگ نشوید هوای روم و خراسان
که نقش پا به سر بام نیز خوار نشیند	دنی به مسند عزت همان دنی است نه عالی
همان ز تنگی اخلاق در فشار نشیند	به دشت چیند اگر خوی بد بساط فراغت
ترنجبینست چو شبنم به نوک خار نشیند	توان به نرمی از آفات کرد کسب حلاوت
وگر نه چشم که داردگر این غبار نشیند	دو روز شبهه هستی ست انفعال تماشا
اگر به خانه نشیند که زین سوار نشیند	بهوش باش که پا در رکاب عرصه فرصت
غبار خیزد از بن دشت و انتظار نشیند	طلب مسلم طبعی که در هوای محبت
به منزلیم اگر ناقه زبر بار نشیند	ز طاقت است که ما می‌کشیم محمل زحمت
ترنگ شیشه در اجزای کوهسار نشیند	صدا بلند کند گر شکست خاطر بیدل

غزل شماره ۱۴۷۴: سپند بزم تو گویند هیچ جا نشیند

خدا کند که به گوش دل این صدا نشیند	سپند بزم تو گویند هیچ جا نشیند
چه دولت است که از دوش ما جدا نشیند	سری که تیغ تو باشد چو شمع کردن نازش
نشسته است به نازی که هر کجا نشیند	بر آستان تو گرد نیاز سجد O پرستان
حیا به روی کس از شوخی حیا نشیند	به محفلی که نگاهت عیار حوصله گیرد
به هیچ جا چو خط از خامه بی‌عصا نشیند	ز اختراع ضعیفی است اینکه سعی غبارم
که استخوان کسی در ره هما نشیند	سلامت آینه‌دار سعادت است به شرطی
چو نام نقش نگیش کنی ز پا نشیند	وداع عافیت انگار پرگشایی شهرت
به رنگ دانه ته آسیا چرا نشیند	دلی که زیر فلک باشد آرزوی مرادش
که آب تا نکشد دامن هوا نشیند	نفس چو صبح به شبنم رسان ز شرم تردد
غبار گردد و در راه آشنا نشیند	غنا مسلم آنکس که در قلمرو حاجت
رود به باد و به روی کف دعا نشیند	غبار غیرت آن مطلبم که گاه تمنا

اگر به خاک نشیند که زیر پا نشیند	به رنگ پرتو خورشید سایه پرور همت
که تا به حشر نشستن به جای ما نشیند	ازین هوسکده برخاسته است دل به هوایش
کسی به سایه دیوار التجا نشیند	ز آفتاب قیامت فسانه چند شنیدن
که نقش پای تو چون موج برقفا نشیند	به وحشتی بگذر بیدل از محیط تعلق

غزل شماره ۱۴۷۵: اتفاق است آنکه هردشوار را آسان نمود

ورنه از تدبیر یک ناخن گره نتوان گشود	اتفاق است آنکه هردشوار را آسان نمود
دهر نتواند نمودن آنچه عنقا وانمود	گر به شهرت مایلی با بی‌نشانی ساز کن
هرچه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود	آرزو از نفی ما اثبا یار ایجاد کرد
رنگ آب از سیلی امواج می‌گردد کبود	صافی دل تهمت آلودکلف شد از حسد
خاک ریزید از مزاری چند در چشم حسود	حیف طبعی کز وبال کبر و کین آگاه نیست
دستها بر هم نهادیم از طلب مژگان غنود	راحت این بزم بر ترک طمع موقوف بود
جای زنگارت همین آینه می‌باید زدود	حسن یکتا بیدل از تمثال دارد انفعال

غزل شماره ۱۴۷۶: بر در دل حلقه زد غفلت کنون آهش چه سود

اشک کم آرد برون از چشم روزن سعی دود	بر در دل حلقه زد غفلت کنون آهش چه سود
دستها بر هم نهادیم از طلب ، مژگان غنود	راحت این بزم بر ترک طمع موقوف بود
مایه‌گر باشد کسادی نیست در بازار سود	بی‌بضاعت عالمی افتاد در وهم زبان
ورنه از تدبیر یک ناخن گره نتوان گشود	اتفاق است آنکه هر دشوار آسان می‌کند
رنگ آب از سیلی امواج می‌باشد کبود	صافی دل تهمت آلود کلف شد از نفس
خاک ریزید از مزاری چند در چشم حسود	حیف طبعی کز مآل کبر و کین آگاه نیست
ای بسا تیغی که آتش را تف آتش ربود	جبن پیدا می‌کند در طبع مرد افراط‌کین
جز کشاکش هیچ نتوان بست بر سیمای جود	موج‌دریا صورت‌دست و دلی واکرده‌است
دهر نتواند نمودن آنچه عنقا وانمود	گر به شهرت مایلی با بی‌نشانی ساز کن
هرچه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود	نفی ما آینه اثبات ناز ایجاد کرد
جای زنگارت همین آینه می‌باید زدود	حسن یکتا بیدل از تمثال دارد انفعال

غزل شماره ۱۴۷۷: ریشه‌واری عافیت در مزرع امکان نبود

هرکه در دلها مدارا کاشت جمعیت درود	ریشه‌واری عافیت در مزرع امکان نبود
رفته است آنسوی این محفل بسی‌گفت و شنود	گر می‌هنگامه ما یک دو روزی بیش نیست

تا نفس دارد اثر آینه می‌باید زدود	جز وبال دل ندارد زندگی آگاه باش
لغزش مژگان زسرتا پای ما چون خامه سود	از ضعیفی چشم بر مشق سجودی دوختیم
خامه نقاش ما نقش دگر خواهد نمود	صورت این انجمن گر محو شد پروا کراست
نی هبوطی دارد این محفل نه آثار صعود	از بلند و پست ما میزان عدل آزاده است
داشت مجنون نیز دستاری که سودایش ربود	عشق داد آرایش هرکس به آیینی که خواست
می‌کشد پا خوردن از خاشاک چون آتش غنود	خفت غفلت مباد ادبار روشن گوهران
حیرت از بنیاد ما آخر برون آورد دود	جوهر آگاهی آینه با زنگار رفت
حسن در هر جا نمایان شد همین آینه بود	عالم مطلق سراپایش مقید بوده است
گوهری دارد به کف هر قطره از دریای جود	از تامل باید استعداد پیدا کردنت
هر نوایی راکه وادیدم خموشی می‌سرود	ساز هستی غیر آهنگ عدم چیزی نداشت
بر سر ما خاک تا شد جمع قدر ما فزود	وهم هستی غره اقبال کرد آفاق را
قطره افسرده را بیدل گهر باید ستود	خلق خواری را به نام آبرو می‌پرورد

غزل شماره ۱۴۷۸: تاآینه‌روبروی ما بود

تاآینه‌روبروی ما بود	گلچین بهار کهریا بود
یاد دم عشرتی که چون صبح	آینه ما نفس نما بود
فریاد شکسته‌رنگی ما	عمری چو نگاه سرمه‌سا بود
شد عجز حجاب ورنه از دل	تا کوی تو راه ناله و ابود
آینه چه سان گرفت حیرت	از عکس تو دست در حنا بود
جوشید ز شعله تو داغم	سرچشمه عجز، کبریا بود
در راه تو هر چه از غبارم	برداشت فلک کف دعا بود
هر آه که برکشیدم از دل	چون موج به گوهر آشنا بود
دل نیز چو سینه استخوان داشت	تا یاد خدنگ او هما بود
بشکست دل و نکرد آهی	این شیشه عجب تنک صدا بود
خون شد دل و ساغر چمن زد	میخانه ماگداز ما بود
بیدل تاجی که دیدی امروز	فردا بینی نشان پا بود

غزل شماره ۱۴۷۹: نیرنگ امل گل بقا بود

نیرنگ امل گل بقا بود	امید بهار مدعا بود
کس محرم اعتبار ما نیست	آینه ما خیال ما بود
حیرت همه جا ترانه‌سوزست	آینه و عکس یک نوا بود

شادم که شهید بیکسم را	خندیدن زخم خونبها بود
خونی که نریختم به پایت	پامال تحیر حنا بود
آن رنگ که آشکار جستیم	در پرده غنچه حیا بود
دل نیز نشد دلیل تحقیق	آینه به عکس آشنا بود
گر محرم جلوهات نگشتیم	جرم نگه ضعیف ما بود
فریاد که سعی بسمل ما	چون کوشش موج نارسا بود
گلریزی اشک بوی خون داشت	این سبجه ز خاک کربلا بود
بر حرف هوس بیان هستی	دخلی که نداشتم بجا بود
بیدل ز سر مراد دنیا	برخاست کسی که بی عصا بود

غزل شماره ۱۴۸۰: یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود

یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود	در شکست این شیشه را جوش مبارکباد بود
آبیار مزرع دردم مپرس از حسرتم	هرکجا آهی دمید اشک منش همزاد بود
زندگی را مغتنم می داشتم غافل از این	کز نفس تیغ دو دم در دست این جلاد بود
وانکرد آینه گردیدن گره از کار من	بند حیرت سخت تر از بیضه فولاد بود
عمر پروازم چو بوی گل به افسردن گذشت	این قفس آینه دار خاطر صیاد بود
مفت ما کز سعی ناکامی به استغنا زدیم	ورنه دل مستسقی و عالم سراب آباد بود
بلبل ما از فسرده ناز گلها می کشد	گر پری می زد چو رنگ از خویش هم آزاد بود
از شکست ساغر هوشم سلامت می چکد	بیخودی در صنعت راحت عجب استاد بود
شب که در بزم صلاهی سوختن می داد عشق	نغمه ساز سپندم هرچه بادآباد بود
روزگاری شد که در تعبیر هیچ افتاده ایم	چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود
عالم نسیان تماشاخانه یکتایی است	عکس بود آن جلوه تا آینه ام در یاد بود
صد نگارستان چین با بیخودی طی کرده ام	لغزش پا هم به راحت خامه بهزاد بود
سرمه اکنون نسخه خاموشی از من می برد	یاد ایامی که مو هم بر تنم فریاد بود
پیری ام جز ساغر تکلیف جان کندن نداد	قامت خم گشته بیدل تیشه فرهاد بود

غزل شماره ۱۴۸۱: آنجا که عجزممتحن چون و چند بود

آنجا که عجزممتحن چون و چند بود	چون موی سایه هم ز سر ما بلند بود
حسرت پرست چاشنی آن تبسمیم	بر ما مکرر آنچه نمودند قند بود
سعی غبارصبح هوای چه صید داشت	تا آسمان گشادن چین کمند بود
زاهد نبرد یک سر مو بوی انفعال	در شانه هم هزار دهن ریشخند بود

آشفته غنچه‌ای که گلش کرد دامنی
سیر بهار امن گریبان‌پسند بود
شبم به سعی مردمک چشم مهر شد
از خود چو رفت قطره به بحر ارجمند بود
در وادی که داشت ضعیفی صلاهی جهد
دستم به قدر آبله پا بلند بود
مردیم و زد نفس در افسون عافیت
پیری چو مار حلقه طلسم‌گزند بود
افسانه‌ها به بستن مژگان تمام شد
کوتاهی امل به همین عقده بند بود
بیدل به نیم ناله دل از دست داده‌ایم
کوه تحملی که تو دیدی سپند بود

غزل شماره ۱۴۸۲: عیش ما کم نیست گر اشکی به چشم تر بود

عیش ما کم نیست گر اشکی به چشم تر بود
شوق سرشارست تا این باده در ساغر بود
نکته گل دام اگر دارد همان برگ گل است
رهزن پرواز مشتاق تو بال و پر بود
با غبار فقر سازد هر کجا روشن دلی است
چهره آینه‌ها را غازه خاکستر بود
آنقدر رفعت ندارد پایه ارباب قال
واعظان را اوج عزت تا سر منبر بود
روشناس هستی از آینه اشکیم و بس
نیستی جوشد ز شبم گر نه چشم تر بود
ره ندارد سرکشی در طینت صاحب‌دلان
می‌زند موج رضا آبی که در گوهر بود
این زمین و آسمان هنگامه شور است و بس
گر بود آسودگی در عالم دیگر بود
عاشقان پر بی‌کس‌اند، از درد نومیدی می‌پرس
حلقه را از شوخ‌چشمی جا برون در بود
هستی ما را تفاوت از عدم جستن خطاست
سایه آخر تا چه مقدار از زمین برتر بود
خدمت دل‌ها کن اینجا کفر و دین منظور نیست
آینه از هر که باشد مفت روشنگر بود
هر که را بیدل به گنج نشئه معنی رهی ست
هر رگ تاکی به چشمش رشته گوهر بود

غزل شماره ۱۴۸۳: هر که را اجزای موهوم نفس دفتر بود

هر که را اجزای موهوم نفس دفتر بود
گر همه چون صبح بر چرخش بود ابتر بود
عشرت هر کس به قدر دستگاه وضع اوست
گلخنی را دود ریحانست و گل اخگر بود
هر که هست از همدم ناجنس ایذا می‌کشد
رگ ز دست خون فاسد در دم نشتر بود
با ادب سر کن به خوبان ورنه در بی‌طاقتی
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
تا توانی از غبار بیکسی سر برمتاب
گوهر از گرد یتیمی صاحب افسر بود
مایه نومیدی در کار دارد سعی آه
بی‌شکستن نیست ممکن تیر ما را پر بود
همچو مجنون هر که را از داغ سودا افسری ست
گردبادش خیمه و ریگ روان لشکر بود
ای جنون برخیز تا مینای گردون بشکنیم
طالع برگشته تا کی گردش ساغر بود
بی‌فنا مژگان راحت گرم نتوان یافتن
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود

تا سراغی واکشم از وحشت موهوم خلق
انحراف طور خلق از علت بی‌جادگیست
آتش این کاروانها کاش خاکستر بود
کج نیاید سطر ما بیدل اگر مسطر بود

غزل شماره ۱۴۸۴: همچو آتش هرکه را دود طلب در سر بود

همچو آتش هرکه را دود طلب در سر بود
می‌زند ساغر به طاق ابروی آسودگی
هر خس و خارش به اوج مدعا رهبر بود
هر که را از آبله پا بر سر کوشر بود
بی‌هوایی نیست ممکن گرم جست‌وجو شدن
بی‌مطلبیها طایر بی‌پر بود
خاک ناگردیده نتوان بوی راحت یافتن
صندل در دسر هر شعله خاکستر بود
از شکست خویش دریا می‌کشد سعی حباب
نشئه کم ظرف ما هم کاش از این ساغر بود
چاک حرمال در دل و سنگ ندامت بر سر است
چون نکه ما را همان چاک قفس شهپر بود
شمع را ناسوختن محرومی نشو و نماست
آتش دل آبروی دیده مجمر بود
نیست اسباب تعلق مانع پرواز شوق
حفظ آبروست چون گوهر اگر لنگر بود
ضبط آه ما چراغ شوق روشن کردن است
در محیط انقلاب امواج جوش احتیاج
هرکه از وصف خط نوخیز خوبان غافل است
در نیام لب زبانش تیغ بی‌جوهر بود
حاصل عمر از جهان یک دل به دست آوردن است
مقصد غواص از این نه بحر یک گوهر بود
چون مه نو بر ضعیفها بساطی چیده‌ام
مایه بالیدن ما پهلوی لاغر بود
رونق پیریست بیدل از جوانی دم زدن
جنس گرمی زینت دکان خاکستر بود

غزل شماره ۱۴۸۵: برگ و ساز عندلیبان زین چمن گفتار بود

برگ و ساز عندلیبان زین چمن گفتار بود
سطر آهی کز جگر خواندم سواد ناله داشت
پرفشانیها بقدر شوخی منقار بود
از شکست دل شدم فارغ ز تعمیر هوس
مسطر این صفحه یکسر موج موسیقار بود
این بنا عمری گره در رشته معمار بود
بر سرم پیچید آخر دود سودای کسی
کس نیامد محرم قانون از خود رفتنم
ورنه عمری بود کین دیوانه بی‌دستار بود
نغمه وحشت نوای من برون تار بود
دست اگر در آستین بردم گریبان زار بود
باب رسواییست از بس تار و پود کسوتنم
مرکز این قوم سرگردانتر از پرگار بود
سبحه زهاد را دیدم به درد آمد دلم
وسعت این عرصه نیرنگ مژگان وار بود
هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن گم است
سرمه عبرت عبث از وضع دهر انباشتیم
دیدم ما را غبار خویش هم بسیار بود
راحتی جستیم و واماندیم از جولان شوق
تا نشد منزل نمایان را ما هموار بود

گرد حسرت اینقدر سامان بالیدن نداشت
 ما همان یک ناله‌ایم اما جهان کهسار بود
 نی به هستی محو شد شور دویی نی در عدم
 هرکجا رفتیم بیدل خانه در بازار بود

غزل شماره ۱۴۸۶: دبدبه را مژگان بهم آوردنی درکار بود

دبدبه را مژگان بهم آوردنی درکار بود
 دور رنج و عیش چون شمع آنقدر فرصت نداشت
 ورنه با ما حاصل این یک آینه دیدار بود
 خار پا تا چشم واکردن گل دستار بود
 موی چینی دست امید از سفیدی شسته است
 صبح ایجادی که ما داریم شام تار بود
 روزگاری شد که هم بالین خواب راحتیم
 تیره‌بختی بر سر ما سایه دیوار بود
 غنچه‌سان از خامشی شیرازه مشت پریم
 آشیان راحت ما بستن منقار بود
 خجلت تردامنی شستیم چون اشک از عرق
 سجده ما را وضوی جبهه‌ای درکار بود
 درگلستان چمن‌پردازی پیراهنت
 بال طاووسان رعنا رخت آشکار بود
 شب که بی‌رویت شرر در جیب دل میریختیم
 برق آهم لمعه شمشیر جوهردار بود
 جلوه‌ای در پیشم آمد هر قدر رفتم ز خویش
 رنگ گرداندن عنان تاب خیال یار بود
 دل ز پاس آه بیدل خصم آرام خود است
 اضطراب سبحام پوشیدن زنار بود

غزل شماره ۱۴۸۷: زین باغ بسکه بی‌ثمری آشکار بود

زین باغ بسکه بی‌ثمری آشکار بود
 دقدیم مغزل فلک و سحر بافی‌اش
 دست دعای ما همه برگ چنار بود
 یکی رفت و آمد نفسش بود و تار بود
 خلقی به کارگاه جسد عرضه داد و رفت
 ما و منی که دود چراغ مزار بود
 سیر بهار عمر نمودیم ازین چمن
 دلها سموم‌پرور افسون حیرتند
 هرگل درتن بهار چمن‌ساز حیرت‌یست
 ما غافلان تظلم حرمان کجا بریم
 ما غافلان تظلم حرمان کجا بریم
 تکلیف هستی‌ام همه خواب بهار داشت
 تنها نه من ز درد دل افتاده‌ام به خاک
 عجزم به ناله شور قیامت بلندکرد
 جز کلفت نظر نشد از دهر آشکار
 جییم به چاک داد جنون شکفتگی
 دلتنگیم چو غنچه عجب جامه‌وار بود
 دست بریده که به دامان یار بود
 پر دور گردماند ز غیرت غبار من

جهدی نکردم و به فسردن گذشت عمر
 در پای همت آبله‌ام آکار بود
 بیدل به ما و تو چه رسد ناز آگهی
 در عالمی که حسن هم آینه‌دار بود

غزل شماره ۱۴۸۸: مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود
 ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
 زندگی جز نقد وحشت درگره چیزی نداشت
 کاروان رنگ و بو را رفتنی در بار بود
 غنچه‌ای پیدا نشد بوی گلی صورت نبست
 هر چه دیدم زین چمن یا ناله یا منقار بود
 دست همت کرد از بی‌جراتیها کوتاهی
 ورنه چون گل کسوت ما یک گریبان‌وار بود
 سوختن هم مفت عشرتهاست اما چون شرار
 کوکب کم‌فرصت ما یک نگه سیار بود
 غفلت سعی طلب بیرون نرفت از طینتم
 خواب پایی داشتم چشمم اگر بیدار بود
 عافیت در مشرب من بارگنجایش نداشت
 بس که جامم چون شرر از سوختن سرشار بود
 این دبستان چشم قربانی ست کز بی‌مطلبی
 نقش لوحش بیسواد و خامه‌ها بیکار بود
 قصرگردون را ز پستی رفعت یک پایه نیست
 گردن منصور را حرف بلندش دار بود
 مصدر تعظیم شد هرکس ز بدخوبی گذشت
 نردبان اوج عزت وضع ناهموار بود
 دل به حسرت خون‌شد و محرم‌نوایی برنخواست
 ناله فرهاد ما بیرون این کهسار بود
 شوخی نظاره بر آینه ما شد نفس
 چشم بر هم بسته بیدل خلوت دیدار بود

غزل شماره ۱۴۸۹: شب که در بزم ادب قانون حیرت‌ساز بود

شب که در بزم ادب قانون حیرت‌ساز بود
 اضطراب رنگ برهم خوردن آواز بود
 در شکنج عزلت آخرتوتیا شد پیکرم
 بال و پر بر هم نهادن چنگل شهباز بود
 صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه‌ام
 یاد ایامی که این آینه بی‌پرداز بود
 کاستم چندانکه بستم نقش آن موی میان
 ناتوانیهای من کلک خط اعجاز بود
 حسرت وصل تو گل کرد از ندانتهای من
 دست برهم سوده تحریک لب غماز بود
 نو نیاز الفت داغ محبت نیستم
 طفل اشکم چون شرر در سنگ آتشباز بود
 عشق بی‌پروا دماغ امتحان ما نداشت
 ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
 دست ما و دامن حیرت‌که در بزم وصال
 عمر بگذشت و همان چشم ندیدن باز بود
 کاش ما هم یک دو دم با سوختن می‌ساختیم
 شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
 دوری وصلش طلسم اعتبار ما شکست
 ورنه این عجزی‌که می‌بینی غرور ناز بود
 آنچه در صحرای کثرت صورت و اماندگیست
 در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود
 درخور کسوت کنون خجالتکش رسوایی‌ام
 عمرها عریانی من پرده‌دار راز بود

یک‌گهر بی‌ضبط موج از بحر امکان گل نکرد
 هستی ما نیست بیدل غیر اظهار عدم
 هر سری کاندوخت جمعیت گریبان‌ساز بود
 تا خموشی پرده از رخ برفکند آواز بود

غزل شماره ۱۴۹۰: سجده خاک درت هر که تمنایش بود

هر کجا سود قدم بر سر من پایش بود	سجده خاک درت هر که تمنایش بود
خاکشان پی سپر قامت رعنائش بود	علم همت عشاق نگوئی نکشد
آبرو در قدم آبله‌فرسایش بود	موج را هرزه‌دویها ز گهر دور انداخت
انفعال همه کس شوخی تنهائش بود	دل تغافل زد از آگاهی و ما آب شدیم
وضع آغوش تو صفر عرق افزایش بود	وصل حسنی به رخس آب زد آینه شرم
چه توان کرد پس پرده تماشایش بود	داغ شد حیرت و زان جلوه به رنگی نرسید
کس نشد محرم اسمی که مسمایش بود	عمر چون شهرت عنقا به غم شبهه‌گذشت
قاصد شمع به مطلب همه اعضایش بود	آه یک داغ پیامی به دل ما نرساند
هر که دی محو شد امروز تو فردایش بود	دوری مقصدی باخته یک‌دگریم
گفت از آمدنت پیش همین جایش بود	کردم از هر که درس خانه سراغ تحقیق
سودن دست بهم قلقل مینایش بود	بیدل از بزم هوس سیر ندامت‌کردیم

غزل شماره ۱۴۹۱: آدمی کائار تنزیهش رجوع خاک بود

دست اگر بر خویش می‌زد زین وضوها پاک بود	آدمی کائار تنزیهش رجوع خاک بود
گر تنزل‌کردی از اوج غرور افلاک بود	خاک ماکز وهم رفعت ننگ پستی می‌کشد
فطرت اینجا عذرخواه خلق بی‌ادراک بود	هیچکس بر فهم راز از نارسایی پی نبرد
گل اگر برسر زدیم از بی‌تمیزی خاک بود	سیر این گلشن کسی را محرم عبرت نکرد
راه آفت داشت اما کاروان بیباک بود	هر چه بادا بادگویان تاخت هستی بر عدم
لیک صید مدعا یکسر نفس فتراک بود	با همه تعجیل فرصت هیچ کوتاهی نداشت
طاق مینا خانه تحقیق برگ تاک بود	پیش از آن‌کاید خم اسرار مخموران به جوش
سایه رختی داشت کز آلودگیها پاک بود	در سواد فقر جز تنزیه نتوان یافتن
تار و پود جامه عریان تنی یک چاک بود	تا کجا مجنون در ناموس مستوری زند
ره به لغزش قطع شد از بس زمین نمناک بود	در خجالتگاه جسمم جز خطا نامد به پیش
حرف‌گوهر خجالت دندان بی‌مسواک بود	هر کجا بیدل ز لعل آبدارش دم زدیم

غزل شماره ۱۴۹۲: در ادبگاهی که لب نامحرم تحریک بود

عافیت چون معنی عالی به دل نزدیک بود	در ادبگاهی که لب نامحرم تحریک بود
پی غلط کردند از بس جاده‌ها باریک بود	مقصد خلق از تب و تاب هوس موهوم ماند
باد و آب انفعالی در دماغ خیک بود	نفخ منعم ته شد از نم خوردن کوس و دهل
جام و صهبای تعین نیکدان و نیک بود	ناکجا غثیان نخندد بر دماغ اهل جاه
هرکجا دیدیم بحث ترک با تاجیک بود	ساز نافهمیدگی کوک است کو علم و چه فضل
آینه رو از که تابد خانه پُر تاریک بود	دل چه سازد جسم خاکی محرم رازش نخواست
این نفسها یکقلم از عالم تشکیک بود	عشق ورزیدیم بیدل با خیالات هوس

غزل شماره ۱۴۹۳: امشب غبار ناله دل سرمه رنگ بود

یا رب شکست شیشه من از چه سنگ بود	امشب غبار ناله دل سرمه رنگ بود
خونم درپن ستمکده نومید رنگ بود	از کشتنم نشد شفقی طرف دامنی
چون سایه نقش هستی من جمله زنگ بود	تا صاف گشت آینه خود را ندیدم ام
جستن ز صیدگاه مرادم خدنگ بود	عالم به خون تپیده نومیدی من است
اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود	حسن از غبار شوخ نگاهان رمیده است
از خویش رفتنم به رهت عذر لنگ بود	همت نمی رود به سر ترک اختیار
تا نام شوخی اثری داشت ننگ بود	عنقای دیگرم که ز بنیاد هستی ام
این جامه بر قد تو چه مقدار تنگ بود	در دل برون دل دو جهان جلوه رنگ ریخت
ما را به خود نیامده رفتن درنگ بود	از بس که بی دماغ تماشای فرصتیم
در مجلس بهار چراغان رنگ بود	بیدل که داشت جلوه که از برق خجلتش

غزل شماره ۱۴۹۴: روزی که بی تو دامن ضعفم به چنگ بود

عکسم ز آب آینه در زیر زنگ بود	روزی که بی تو دامن ضعفم به چنگ بود
آینه‌داری نفس اظهار رنگ بود	چون لاله زین بهار نیچیدیم غیر داغ
گردی نشد بلند ز بس عرصه تنگ بود	پروازها به زیر فلک محو بال ماند
اینجا همین بهار حنا گل به چنگ بود	بوس کفش تبسم صبح امید کیست
اندیشه شتاب طلسم درنگ بود	در عالمی که بینبر از خود گذشتن است
مینا شکسته آنچه به دل بست سنگ بود	صبری مگر تلافی آزار ما کند
از بس غبار دشت جنون سرمه رنگ بود	زنجیر ما چو زلف بتان ماند بی صدا
آینه داغ سایه دیوار زنگ بود	حیرت کفیل یکمژه تمهید خواب نیست

آهی نکرد گل که دمی از خودم نبرد
رنگ شکسته‌ام پر چندین خدنگ بود
بیدل به جیب خویش فرو برد حیرتم
چشم به هم نیامده کام نهنگ بود

غزل شماره ۱۴۹۵: شب که از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود

شب که از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود
بر هوا چون نکه‌ت گل آشیان رنگ بود
بعد ازین از سایه باید دید عرض آفتاب
تا تغافل داشت حسن آینه ما زنگ بود
کس نمی‌گردد حریف منع از خود رفتگان
غنچه هم عمری به ضبط دامن دل چنگ بود
نوحه توفان کرد هر جا نغمه سرکردیم ما
ساز ما را خیر باد عیش پیشاهنگ بود
هر قدر اسباب دنیا بیش بار وهم بیش
مزرع هر کس درینجا سبز دیدم بنگ بود
نالهای را از گداز شیشه موزون کرده‌ام
پیش ازبم قلقل آواز شکست سنگ بود
ناتوانی برنیارود از طلسم حیرتم
همچو موج گوهرم یک گام صد فرسنگ بود
هر بن‌مویم به‌پیری آشیان ناله‌ای ست
یک سر و چندین‌گریبان نغمه این چنگ بود
بی‌نشان بود این چمن گر وسعتی می‌داشت دل
رنگ می‌بیرون نشست از بس که مینا تنگ بود
شب به‌آد نوگلی چون غنچه پیچیدم به خویش
صبح بیدل درکنارم یک‌گلستان رنگ بود

غزل شماره ۱۴۹۶: شب که از شوق تو پروازم بهار آهنگ بود

شب که از شوق تو پروازم بهار آهنگ بود
استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود
خواب راحت باخت دل آخر به افسون صفا
داشت مزگانی بهم آینه تا در زنگ بود
در جهان بی‌تمیزی صلح هم موجود نیست
صبر و کوشش را تامل عرصه‌گاه جنگ بود
نقد راحت می‌شمارد گرد از خود رفتنم
همچو آتش بستر نازم شکست رنگ بود
اشک از لغزیدنی بر دوش صد مزگان گذشت
قطع چندین جاده پا انداز عذر لنگ بود
تیره‌بختی سرمه کام و زبان کس مباد
چنگ گیسو هم به چندین تار بی‌آهنگ بود
شوخی مزگان‌ت از خواب گران سر برداشت
پنجه این ظالم بیبک زبر سنگ بود
بلبل ما را همین پرواز عبرت غنچه نیست
نال هم منقار شد از بسکه گلشن تنگ بود
مرده‌ام اما خجالت از مزارم می‌دمد
دور از آن در خاک‌گشتن هم غبار ننگ بود
قید دل بیدل نفس را هرزه‌سنج وهم کرد
شوخی ناز پری در شیشه پر بی‌سنگ بود

غزل شماره ۱۴۹۷: ماضی و مستقبل این بزم حیرت حال بود

ماضی و مستقبل این بزم حیرت حال بود
شخص از خود رفته در آینه‌ها تمثال بود
سوختن همچون سپند از ننگ ایجادم رهاند
ورنه هستی بر لب عرض نفس تبخال بود

بر زبان خامه حرف مدعایم نال بود	بسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد
چون غبار رنگ در ساز شکستم بال بود	هرقدر بر جا فسر دم وحشتم سامان گرفت
کاروان ما نگاه واپسین دنبال بود	غیر حسرت از جهان جستجو گردی نکرد
آبرو تا بود وقف چشمه غربال بود	خلق را در تیرباران هجوم احتیاج
صبح از ایجاد تبسم چین روی زال بود	هرکجا فال شکفتن زد بهار غنچه اش
ورنه حسنش را سواد هردو عالم خال بود	بی نصیبان چشم درگرد دو رنگی باختند
خانه خورشید از خورشید مالامال بود	غیر را در دل شکوه عشق گنجایش نداد
عمر را کیفیت تصویر ماه و سال بود	جلوه عیش و الم یکسر به موهومی گذشت
رفتیم از خویش، یا، زان جلوه استقبال بود	ماجرای سایه از خورشید هم روشن نشد
سینه می کندی چه می شد گر زبانت لال بود	بیدل از بیدردی روز وداعت سوختم

غزل شماره ۱۴۹۸: درشت خو سخنش عافیت ثمر نبود

صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود	درشت خو سخنش عافیت ثمر نبود
ز سیل خانه آینه را خطر نبود	هجوم حادثه با صاف دل چه خواهد کرد
به رفتن نگه از نقش پا اثر نبود	غبار وحشت ما از سراغ مستغنی ست
هوس اگر همه عنقا ست نامه بر نبود	به عالمی که ادب محو بی نشانیهاست
گره به رشته کارم کم از گهر نبود	به کارگاه تأمل همان دل است نفس
بهار سوختنی هست اگر ثمر نبود	ز بخت شکوه ندارم که نخل شمع مرا
به غیر آبله پا گل سفر نبود	به رنگ ریگ روان رهنورد سودا را
خوش آن حباب که آهیش در جگر نبود	در این محیط که هر قطره نقد باختن است
نبی که ناله کند قابل شکر نبود	منخواه رنگ حلاوت ز گفتگو بیدل

غزل شماره ۱۴۹۹: نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود

ز خود بر آمدن ناله ناله بی اثر نبود	نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود
که چشم آینه را بهره نظر نبود	ز محو جلوه مجو لذت شناسایی
پناه ما دم تیغ است اگر سپر نبود	حصار عالم بیچارگی دهان بلاست
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود	غبار هر دو جهان در سراغ ما خون کرد
خوش است بار مسیحا به دوش خر نبود	ز سعی جسم مکش منت سبک روحی
کسی چو جاده در این دشت راهبر نبود	سراغ منزل مقصد ز خاکساران پرس
فشار قبر چو آغوش یکدگر نبود	ز بس که الفت مردم عذاب روحانی ست
غرور حسن ز آینه بی خبر نبود	طلسم حیرت ما منظر تجلی اوست

به غیر ساز عدم هرچه هست رسوایی‌ست مباد سایه شب بر سر سحر نبود
 زبان چه عافیت اندوزد از سخن بیدل ز عرض نغمه خود، ساز صرفه بر نبود

غزل شماره ۱۵۰۰: تا نفس ما ومن غبار نبود

تا نفس ما ومن غبار نبود همه بودیم و غیر یار نبود
 نخل این باغ را به کسوت شمع جز گداز خود آبیاری نبود
 سعی پرواز آشیان گم کرد بی پر و بالی آشکار نبود
 عالم آینه خانه سوداست جز به خود هیچکس دچار نبود
 هر حبابی که باز کرد آغوش غیر درباب بی کنار نبود
 چه حنا رنگ ناز بیرون داد دست ما نیز بی نگار نبود
 وهم بی پردگی قیامت کرد نغمه کس برون تار نبود
 عشق از هرچه خواست شور انگیخت خاک ما قابل غبار نبود
 انتظار گل دگر داریم اینقدر رنگ و بو بهار نبود
 سیر بام سپهر هم کردیم این هواها و هوای یار نبود
 سیر بام سپهر هم کردیم این هواها هوای یار نبود
 حلقه گشتیم لیک بر در یاس خلوتی داشتیم و بار نبود
 محرمی چشم ما ز ما پوشید چه توان کرد پرده دار نبود
 نشنیدیم بوی زنده دلی ششجهت غیریک مزار نبود
 غم تیمار جسم باید خورد رنج ما ناقه بود بار نبود
 عجز جز زیر پاکجا تازد سایه آخر شترسوار نبود
 هیچکس قدر زندگی نشناخت وصل ما مردن انتظار نبود
 عالمی در خیال عشق و هوس کارها کرد و هیچ کار نبود
 اینکه مختار فعل نیک و بدیم بیدل آیین اختیار نبود

غزل شماره ۱۵۰۱: تا دل از انجمن وصل تو مأیوس نبود

تا دل از انجمن وصل تو مأیوس نبود جوهر ناله درین آینه محسوس نبود
 شب که شوق تو خسک در جگر محفل ریخت شعله شمع به بیتابی فانوس نبود
 بسکه نرنگ دو عالم به خرامت فرش است نقش پا هم به رهت جز پر طاووس نبود
 یاد آن عیش که در انجمن ذوق وصال داشت پیغام حضوری که به صد بوس نبود
 سعی پرواز من آخر عرقی ریخت به خاک اشک هم اینقدرش کوشش معکوس نبود
 تا بر آیم ز خجلتکده دام امید بال برهم زدنی جز کف افسوس نبود

سیر آینه دل ضبط نفس می خواهد
ورنه آزادی ما اینهمه محسوس نبود
نوبهاری که تصور به خیالش خون است
ما به آن رنگ ندیدیم که محسوس نبود
جلوه در محفل ما جمله نقاب آرایی ست
شمع آن بزم نیفروخت که فانوس نبود
در تظلمکده دیر محبت بیدل
ناله فریاد دلی داشت که ناقوس نبود

غزل شماره ۱۵۰۲: شب که جز یأس به کام دل مایوس نبود

شب که جز یأس به کام دل مایوس نبود
از خودم می برد آن سیل که چون ریگ روان
ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود
دل مایوس صنم خانه اندیشه کیست
رنگ اشکی نشکستیم که ناقوس نبود
ناله در پرده ی دل بیهده می سوخت نفس
گوش ارباب تمیز انجمن سیماب است
ای جنون خوش ادب از کسوت هستی کردی
زنگ غفلت شدم و پرده رازت گشتم
آخر این جیب هوس پرده ناموس نبود
صافی آینه جز دیده جاسوس نبود
حلقه داغ تو در گردن طاووس نبود
عکس و آینه بهم جز کف افسوس نبود
سجده اش آینه عافیتم شد بیدل
راحت نقش قدم غیر زمین بوس نبود

غزل شماره ۱۵۰۳: ناله می افشانند پر در باغ ما بلبل نبود

ناله می افشانند پر در باغ ما بلبل نبود
سیر این باغم نفس در پیچ و تاب جهد سوخت
عبرتی بر رنگ عشرت خنده می زد گل نبود
وضع ترتیب تعلق غیر دردسر نداشت
موج خشکی داشت جوی آرزو سنبل نبود
رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد
خوشه بند دانه ی زنجیر جز غلغل نبود
زین خمستان هیچکس سرشار معنی برخواست
جامها بسیار بود اما یکی پر مل نبود
عالمی بر وهم رعنائی بساط ناز چید
موی چینی دستگاه طره و کاکل نبود
در میان خواجه و خر حایلی جز جل نبود
پرده ها برداشتیم از اعتبارات غرور
ورنه سرو آزاد یا قمری اسیر غل نبود
خلق بر خود تهمتی چند از تخیل بسته اند
از سر آبی که بگذشتیم ما جز پل نبود
پیکر خاکی جهانی را غریق وهم کرد
فرصتی می زد نفس در شیشه ها قلقل نبود
مستی اوهام بیدل بیدماغم کرد و رفت

غزل شماره ۱۵۰۴: نقش هستی جز غبار وهم نیرنگی نبود

نقش هستی جز غبار وهم نیرنگی نبود	چون سحر در کلک نقاش نفس رنگی نبود
منحرف شد اعتدال از امتحان بیش و کم	در ترازویی که ما بودیم پاسنگی نبود
اینقدر از پرده بی خواست توفان کرده‌ایم	ساز ما را با هزار آهنگ آهنگی نبود
مقصد دل هر قدم چندین مراحل داشته است	عمرها شد گرد خود گشتیم و فرسنگی نبود
هرکجا رفتیم پا در دامن دل داشتیم	سعی جولان نفس جز کوشش لنگی نبود
نام از شهرت کمینی شد گرفتار نگین	یاد ایامی که پیش پای ما سنگی نبود
از فضولی چون نفس آواره دشت و دریم	ورنه دل هم آنقدرها خانه تنگی نبود
دل ز پرخاش خروسان جمع باید داشتن	تاجداری این تقاضا می‌کند جنگی نبود
خاک را وهم سلیمانی به پستی داغ کرد	خوشر از بر باد رفتن هیچ اورنگی نبود
ذوق تمثال است کاین مقدار کلفت می‌کشیم	گر نمی‌بود آینه در دست ما زنگی نبود
اینقدر وهمی که بیدل در دماغ زنده‌ست	بی‌گمان معلوم شد کاین نسخه بی‌بنگی نبود

غزل شماره ۱۵۰۵: یکدو دم هنگامه تشویش مهر و کینه بود

یکدو دم هنگامه تشویش مهر و کینه بود	هرچه دیدم میهمان خانه آینه بود
ابتدال باغ امکان رنگ گردیدن نداشت	هرگلی کامسال آمد در نظر پارینه بود
منفعل می‌شد ز دنیا هوش اگر می‌داشت خلق	صبر و حنظل در مذاق گاو و خر لوزینه بود
هیچ شکلی بی‌هیولا قابل صورت نشد	آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود
امتحان اجناس بازار ریا می‌داد عرض	ریشها دیدیم با قیمت تر از پشمینه بود
هرکجا دیدیم صحبت‌های گرم زاهدان	چون نکاح دختر رز در شب آدینه بود
خاک شد فطرت ز پستی لیک‌مژگان برنداشت	ورنه از ما تا به بام آسمان یک زینه بود
تخته مشق حوادث کرد ما را عاجزی	زخم دندان بیشتر وقف لب زیرینه بود
در جهان بی‌تمیزی چاره از تشویش نیست	ما به صد جا منقسم کردیم و دل در سینه بود
آرزوها ماند محو ناز در بزم وصال	پاس ناموس تحیر مهر این گنجینه بود
هرکجا رفتیم بیدل درد ما پنهان نماند	خرقه درویشی ما لختی از دل پنبه بود

غزل شماره ۱۵۰۶: چون شرر اقبال هستی بسکه فرصت کاه بود

چون شرر اقبال هستی بسکه فرصت کاه بود	هر کجا گل کرد روز ما همان بیگانه بود
بر خیال پوچ خلقی تردماغ ناز سوخت	شعله هم مغرور گل از پرده های کاه بود
فهم ناقص رمز قرآن محبت درنیافت	ورنه یک سر ناله دل مد بسم الله بود

تاگداگفتیم نامش در نگین شاه بود	فقر با ان جز بی نقش غنا صورت نیست
هر کجا عرض کتان دادند نور ماه بود	در غرور آباد نقش هستی امکان چه یافت
یاد ایامی که ما را در دل کس راه بود	هیچ کافر مبتلای ناقبولیها مباد
بیچ و تاب ربسمان از خشکی این چاه بود	دل به جیب محرمی آخر نفس را ره نداد
دست فقر از آستین هم یک دو چین کوتاه بود	گرد دامانی نیفشاندیم و فرصتها گذشت
چون سحر ما خنده دانستیم و در دل آه بود	جیب خجالت می درد ناقدردانیهای درد
عمر مستعجل ز ننگ وضع ما آگاه بود	تا کجا هنگامه طبع فضول آراستن
نه فلک یک گردش ما سوره جولاه بود	می تند بیدل جهانی بر تک و تاز امل

غزل شماره ۱۵۰۷: روزی که عشق رنگ جهان نقش بسته بود

تقدیر، نوک خامه صنعت شکسته بود	روزی که عشق رنگ جهان نقش بسته بود
چندین هزار مرتبه از یاد جسته بود	عیش و غمی که نوبر باغ تجدد است
ورنه غبار وادی مطلب نشسته بود	خاک تلاش کرد به سر، خلق بی تمیز
رنگ پریده گل تحقیق دسته بود	این اجتماع وهم بهار دگر نداشت
تاری که داشت ساز تعین گسسته بود	ربط کلام خلق نشد کوک اتفاق
وارستگی هم از غم دنیا نرسته بود	عمری ست پاس وضع قناعت و بال ماست
سرها فکنده دم تیغ دو دسته بود	کس جان به در نبرد زآفات ما و من
جمعیتی که داشت همین بار بسته بود	دیدیم عرض قافله اعتبارها
رسوایی به چهره عبرت نشسته بود	بیدل نه رنگ بود و نه بویی در چمن

غزل شماره ۱۵۰۸: هرکه را دیدم ز لاف ما و من شرمنده بود

شخص هستی چون سحر هر جانفس زد خنده بود	هرکه را دیدم ز لاف ما و من شرمنده بود
دانه‌ای گر داشت دایم آسیا گردنده بود	ماجرای چرخ با دلها همین امروز نیست
عالمی عنقاست اینجا نیستی پاینده بود	خودفروشان خاک گردیدند و نامی چند ماند
پنبه‌ها ربطی اگر می داشت دلق و ژنده بود	خلق از بی اتفاقی ننگ خفت می کشد
نام هم بهر فرورفتن زمینی کنده بود	آرزوها در کمین نقب شهرت خاک شد
بی تکلف رفته ما بود اگر آینده بود	صورت آینه جز مستقبل تمثال نیست
خوش نگاهی از حیا چشمی به خاک افکنده بود	نرگستانهاست گلجوش از غبار این چمن
تیشه‌ای کز بی تمیزی روی شیرین کنده بود	بر سر فرهاد تا محشر قیامت می کند
تا کجا بوی چراغ زندگانی گنده بود	عالمی زین انجمن در خود نفس دزدید و رفت
باده تا بوده است یکسر رنگ گرداننده بود	مستی و مخموری این بزم بی تغییر نیست

نُه فلک دیدیم و نگر فتم ایراد دویی
 از دم یک شیشه‌گر این شیشه‌ها آکنده بود
 دوش جبر و اختیاری مبحث تحقیق داشت
 جز به حیرت دم نزد بیدل چه سازد بنده بود

غزل شماره ۱۵۰۹: بسکه در ساز صفاکیشان حیا خوابیده بود

بسکه در ساز صفاکیشان حیا خوابیده بود
 موی چینی رشته بست اما صدا خوابیده بود
 کس به مقصد چشم نگشود از هجوم ما و من
 کاروان در گرد آواز در خوابیده بود
 ای مکافات عمل پر بیخبر طی گشت عمر
 در وداع هر نفس صبح جزا خوابیده بود
 با همه عبرت زتوفیق طلب ماندیم دور
 چشم مالیدیم اما پای ما خوابیده بود
 ما گمان آگهی بردیم ازین بی‌دانشان
 ورنه عالم یک قلم مژگان‌گشا خوابیده بود
 عمرها شد انفعال غفلت از دل می‌کشیم
 این ستمگر ساعتی از ما جدا خوابیده بود
 سرکشی کردیم از این غافل که آثار قبول
 در تواضع خانه قد دوتا خوابیده بود
 زندگی افسانه نیرنگ مژگان که داشت
 هرکه را دیدم درین غفلت سرا خوابیده بود
 فتنه‌خویی از تکلف کرد بیدارم به پا
 چون منی در سایه برگ حنا خوابیده بود
 همت قانع فریب راحت از مخمل نخورد
 لاغری از پهلویم بر بوریا خوابیده بود
 سخت بیدردانه جستیم از حضور آبله
 هر قدم چشم تری در زبر پا خوابیده بود
 آگهی توفان غفلت ریخت بیدل بر جهان
 عالمی بیدار بود این فتنه تا خوابیده بود

غزل شماره ۱۵۱۰: شب که در یادت سراپایم زبان ناله بود

شب که در یادت سراپایم زبان ناله بود
 خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
 کس نیامد محرم راز نفس دزدیدنم
 ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود
 جوش دردم نونیز بیقراری نیستم
 در خموشی هم سرم بر آستان ناله بود
 از فسون عشق حیرانم چها خواهم کشید
 گر کشیدم ناوکت از دل کمان ناله بود
 با تظلم پیشگان خوش باشد استغنا عشق
 شیشه‌گر بر سنگم آمد امتحان ناله بود
 یاد آن محمل طرازی های گرد بیخودی
 سوختن کرد اینقدر آگاهم از احوال دل
 کز دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
 حسرت دیدار نیرنگی عجب درکار داشت
 شوخی اظهار ما از وضع خود شرمنده نیست
 سوختن کرد اینقدر آگاهم از احوال دل
 اینقدر ای محمل آرا از دلم غافل مباش
 بی‌تمیزیهای قدر عافیت هم عالمی است
 ترک هستی شد دلیل یک جهان رسوایی‌ام
 روزگاری این جرس هم آشیان ناله بود
 خامشی پر می زد و ما را گمان ناله بود
 عالم از خود برون چیدن دکان ناله بود

درد عشق از بی نیازی فال معراجی نزد
 ورنه چون نی بندبندم نردبان ناله بود
 بیدلیها گشت بیدل مانع اظهار شوق
 گر دلی می‌داشتم با خود جهان ناله بود

غزل شماره ۱۵۱۱: شب که وصل آغوش پرداز دل دیوانه بود

شب که وصل آغوش پرداز دل دیوانه بود
 عشق می‌جوشید هر جا گرد شوخی داشت حسن
 یاد آن عیشی که از رنگینی بیداد عشق
 از محیط ما و من توفان کثرت اعتبار
 از تپیدنهای دل رنگ دو عالم ریختند
 راز دل از وسعت مشرب به رسوایی کشید
 خانه و برانی به روی آتش من آب ریخت
 جرم آزادبست کر نشناخت ما را هیچکس
 عالمی را سعی ما و من به خاموشی رساند
 اختلاط خلق جز ژولیدگی صورت نبست
 چشم لطف از سخت رویان داشتن بی دانشی ست
 دوش حیرانم چه می‌پیمود اشک از بیخودی
 مفت سامان ادب کز جلوه غافل می‌رویم
 هر کجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم
 از هجوم زخم شوق آینه ما شانه بود
 رنگ شمع از پرفشانی عالم پروانه بود
 سیل در ویرانه من باده در پیمان بود
 نه صدف گل کرد اما گوهر یکدانه بود
 هر کجا دیدم بنایی گرد این ویرانه بود
 دامن صحرا گریبان چاکی دیوانه بود
 سوختنها داشتم چون شمع با کاشانه بود
 معنی بیرنگ ما از لفظ پر بیگانه بود
 بهر خواب مرگ شور زندگی افسانه بود
 هر دو عالم پیچش یک گیسوی بی‌شانه بود
 سنگ در هر جا نمایان گشت آتشناه بود
 کز مزه تا خاک کوبش لغزش مستانه بود
 چشم واکردن دلیل وضع گستاخانه بود
 بیدل آغوش فلک هم روزنی زین خانه بود

غزل شماره ۱۵۱۲: محو تسلیمیم اما سجده لغزش مایه بود

محو تسلیمیم اما سجده لغزش مایه بود
 یک نفس با مهلتی سودا نکردیم آه عمر
 مایه بالیدن ما پهلوی خود خوردنست
 ناله فرهاد می‌آید هنوز از بیستون
 این شماتتهای یاران زیر چرخ امروز نیست
 التفات نازی از مژگان سیاهی داشتیم
 محمل نازش ز صحرا بی که بال افشان گذشت
 بیدل از چاک جگر چون صبح بستم نردبان
 سر خط پیشانی ما را مداد از سایه بود
 این حباب بی‌سر و پا پرتنک سرمایه بود
 درگداز استخوان شمع شیر دایه بود
 رونق تفسیر قرآن وفا این آیه بود
 خانه شطرنج تا بوده ست خوش همسایه بود
 هر کجا رفتیم از خود بر سر ما سایه بود
 گرد اگر برخاست طاووس چمن پیرایه بود
 منظری کز خود برآیم با فلک هم پایه بود

غزل شماره ۱۵۱۳: آنروز که پیدایی ما را اثری بود

در آینه ذره غبار نظری بود	آنروز که پیدایی ما را اثری بود
نقاش هوس خامه موی کمری بود	نقشی ندمیدیم به صد رنگ تامل
غواص ندانست که ساحل گهری بود	گرافیتی هست ازین بحر برون است
جمعیت بی بال و پری بال و پری بود	از جرات پرواز به جایی نرسیدیم
دربار شرر شوخی برق نظری بود	تا شوق کشد محمل فرصت مژه بستم
فریاد که آینه به دست دگری بود	نگذاشت فلک با تو مقابل دل ما را
هر گرد که در پای تو افتاد سری بود	روزی که گذشتی ز سر خاک شهیدان
آسودگی شعله کمین سفری بود	آخر ز خودم برد به راه تو نشستن
در پیش تو آینه شکستن هنری بود	دل کشته یکتایی حسن ست و گر که
از دل دو جهان شور و ز ماگوش کری بود	بیدل به تمناکده عرض هوسه

غزل شماره ۱۵۱۴: با ما نه نم اشکی و نی چشم تری بود

لبریز خیال توگداز جگری بود	با ما نه نم اشکی و نی چشم تری بود
خاکستر ما قابل عرض سحری بود	افسوس که دامان هوایی نگرفتیم
عبرتکده ام کارگه شیشه گری بود	دل رنگ امیدی ندمانید که نشکست
خضره ما لغزش بی پا و سری بود	چون اشک دویدیم و به جایی نرسیدیم
این گلشن خون گشته طلسم جگری بود	هر غنچه که بی پرده شد آهی به قفس داشت
در حنظل این دشت گمان شکری بود	کس منفعل تلخی ایام نگردید
دیوانگی آشوب و خرد درد سری بود	دیدیم که بی وضع فنا جان نتوان برد
تا دیده نمی داشت ز ما هم اثری بود	بی چشم تر اجزای فنایم چو شبنم
این اخگر واسوخته بالین پری بود	دل خاک شد و عافیتی نذر هوس کرد
بیدل خبر از هر که گرفتم خبری بود	نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند

غزل شماره ۱۵۱۵: این انجمن افسانه راز دهنی بود

هر جلوه که دیدم نشنیدن سخنی بود	این انجمن افسانه راز دهنی بود
هنگامه بیتاب گسستن رسنی بود	این فرصت هستی که نفس کشمکش اوست
قطع نفس از هر من و ما جامه کنی بود	تا پاک برآیم ز گرمابه او هام
زان پیش که گل در نظر آید چمنی بود	جمعیت سر بسته هر غنچه در این باغ
امروز تو و ماست کزین پیش منی بود	تکرار نفس شد سبب مبحث اضداد

ای بیخبران عالم غربت وطنی بود	در بیکسی ام خفت همچشمی کس نیست
صبح ازلم پنبه داغ کهنی بود	امروز جنون تب عشق تو ندارم
زان زلف گرهبگر به هر جا شکنی بود	ما را به عد نیز همان قید وجود است
صبح چمن آینه صیقل زدنی بود	افسوس که دل را به جلایی نرساندیم
جولاه امل سلسله باف کفنی بود	زین رشته که در کارگه موی سفید است
آن چاه که زندانی اویم ذقنی بود	آخر به تپش مردم و آگاه نگشتم
کاین خلعت نازک به بر گل بدنی بود	فردا شوی آگاه ز پرواز غبارم
فانوس خیال من و ما انجمنی بود	بیدل فلک از ثابت و سیار کواکب

غزل شماره ۱۵۱۶: به کوی دوست که تکلیف بی نشانی بود

غبار گشتم اظهار سخت جانی بود	به کوی دوست که تکلیف بی نشانی بود
نفس کشیدن من بی تو شیخ کمانی بود	ز ناتوانی شبهای انتظار می پرس
قد خمیده پل آب زندگانی بود	گذشتم از سر هستی به همت پیری
چو شمع شوخی پروازم آشیانی بود	به هیچ جا نرسیدم ز پرفشانی جهد
چو اشک خون مرا بی قدم روانی بود	خوش آن نشاط که از جذبۀ دم تیغت
به طالع کف خاک من آسمانی بود	من از فسرده دلی نقش پا شدم ورنه
مرا که چون مژه آغوش ناتوانی بود	گلی نچیده ام از وصل غیر حیرانی
به رنگ ناله نی دردم استخوانی بود	فغان که چارهء بیتابی ام نیافت کسی
خیال بستن من بی تو کلک مانی بود	چه نقشها که نیست آرزو به فکر وصال
چو صبح خنده زخم نمک فشانی بود	ز بسکه داشت سرم شور تیغ او بیدل

غزل شماره ۱۵۱۷: به نظم عمر که سر تا سرش روانی بود

خیال هستی موهوم سکتہ خوانی بود	به نظم عمر که سر تا سرش روانی بود
بهار شمع در این انجمن خزانی بود	چه رنگها که ندادم به باد پیمایی
همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود	نیافت عشق جفا پیشه قابل ستمی
که دل شرر کرده ی چشمک نهانی بود	هنوز آن پری از سنگ فرق شیشه نداشت
چو رنگ هستی ما گرد پرفشانی بود	به کام دل نگشودیم بال پروازی
که بار ما همه بر دوش ناتوانی بود	پس از غبار شدن گشت اینقدر معلوم
که سجده نیز درین راه سرگردانی بود	به خاک راه تو یکسان شدیم و منفعلیم
ز خجالت آب نگشتن چه زندگانی بود	طراوت گل اظهار شبنمی می خواست
که صد کتاب سخن محو بیزبانی بود	علم به هرزه درایی شدیم ازین غافل

تلاش موج درتن بحر هیچ پیش نرفت
 جهان گذرگه آینه است و ما نفسیم
 گهر دمیدن ما پاس بیکرانی بود
 تو هم چو ما نفسی باش اگر توانی بود
 فریب معرفتی خورده بود بیدل ما
 چو وارسید یقینها همه گمانی بود

غزل شماره ۱۵۱۸: چون آب روان پر مگذر بی خبر از خود

چون آب روان پر مگذر بی خبر از خود
 در بارگه عشق نه ردی نه قبولی ست
 کز هرچه گذشتی نگذشتی مگر از خود
 ای تحفه کش هیچ تو خود را ببر از خود
 گرد نفسی بیش ندارد سحر اینجا
 در پله موهومی ما کوه گران است
 چون بیضه شکستی دمدت بال و پر از خود
 چشمی بگشا منشاء پرواز همین است
 هیهات به صد دشت و در از وهم دویدیم
 اما نرسیدیم به گرد اثر از خود
 گرتا به ابد در غم اسباب بمیرد
 عالم همه راضی ست به این دردسر از خود
 افتاد به گردن غم پیری چه توان کرد
 زین حلقه هم افسوس نرفتم بدر از خود
 سیر سر زانو هم از افسون جنون بود
 افکند خیالم به جهان دگر از خود
 سهل است گذشتن ز هوسهای دو عالم
 گر مرد رهی یک دو قدم درگذر از خود
 یاران عدم تاز، غبار تپشی چند
 پیش از تو فشانند درین دشت و دراز خود
 واکش به تسلیکده کنج تغافل
 بشنو من و مای همه چون گوش کر از خود
 ای موج گر احسان طلب در نظر تست
 در وصل گهر هم نگشایی کمر از خود
 آینه شدن چیست درین محفل عبرت
 هنگامه تراشیدن عیب و هنر از خود
 در خلق گر انصاف شود آینه دارت
 بیدل چو خودت کس ننماید بتر از خود

غزل شماره ۱۵۱۹: جایی که سعی حرص جنون آفرین دود

جایی که سعی حرص جنون آفرین دود
 تردامنی ست پایه معراج انفعال
 در سنگ نقب ریشه چو نقش نگین دود
 این موج چون بلند شود برجبین دود
 بر جادهء ادب روشن پا شمرده نه
 لغزش بهانه جوست مباد از کمین دود
 خست به منع جود خبیسان مقدم است
 هر چند دست پیش کنند آستین دود
 ای مایل تتبع دونان چه ذلت است
 دم نیست فطرتت که قفای سرین دود
 گرد سواد وادی حسرت نشانندی ست
 اشکی خوش است با ننگه واپسین دود
 تحصیل دستگاه تنعم دنائت است
 چندان که ریشه موج زند در زمین دود
 آزار دل مخواه کزین چینی لطیف
 مو گر دمد ز هند شبیخون به چین دود
 شوخی به چرب و نرمی اخلاق عیب نیست
 روغن به روی آب بهار آفرین دود

راه طواف مرکز تحقیق بسته نیست
 شرم است دستگاه فلکتازی نگاه
 بیدل غنیمت است که عمر جنون عنان
 پرگار اگر شوی قدم آهنین دود
 در دامن آنکه پا شکند اینچنین دود
 پا در رکاب خانه بدوشان زین دود

غزل شماره ۱۵۲۰: تا مه نوبر فلک بال گشا می رود

تا مه نوبر فلک بال گشا می رود
 خواه نفس فرض کن خواه غبار هوس
 قطع نفس تا بجاست خاک همین منزلیم
 نشو و نما گفتگوست در چمن احتیاج
 قافله عجز و باز حکم به هر سو بتاز
 سجده نمی خواهدت زحمت جهد قدم
 زبن همه باغ و بهار دست بهم سوده گیر
 در چمن اعتبارگر همه سیر دل است
 هرزه خرام است و هم بیهوده تازست فکر
 موسم ییری رسید آنهمه بر خود مبال
 هیأت شمعدن خلق ساز اقامت کراست
 تا به کجا بایدم ماتم خود داشتن
 مقصد و مختار شوق کعبه و بتخانه نیست
 اینک به خود چیده ایم فرصت ناز و نیاز
 هرچه گذشت از نظر نیست برون از خیال
 در نظرم رخس عمر نعل نما می رود
 نی سحراست ونه شام سیل فنا می رود
 شمع رهش زیر پاست سعی کجا می رود
 رو به فلک یکقلم دست دعا می رود
 عالم و اماندگی ست آبله ها می رود
 چون سرت افتاد پیش نوبت پا می رود
 فرصت رنگ حنا از کف ما می رود
 چشم نخواهی گشود عرض حیا می رود
 هیچ کس آگاه نیست آمده یا می رود
 روزبه فصل شتا غنچه قبا می رود
 پا اگر فشرده اند سر به هوا می رود
 با نفسم عمرهاست آب بقا می رود
 بی سبب و بی طلب دل همه جا می رود
 دلبر ما یک دوگام پا به حنا می رود
 بیدل ازین دامگاه رفته کجا می رود

غزل شماره ۱۵۲۱: هر که آمد در جان بیکس تر از ما می رود

هر که آمد در جان بیکس تر از ما می رود
 از شکست اعتبار آگاه باید زیستن
 سر خط مضمون زلفش کج رقم افتاده است
 گر سر رفتن بود سوی گریبان رو کنید
 بی وداع جاه نتوان از دنائت وارheid
 طمطراق عالم عبرت تماشا کردنی ست
 زاهدان بر خود مچینید اینقدر سودای پوچ
 انتظار صبح محشر عالمی را خاک کرد
 کاش موهومی به فریاد غبار ما رسد
 کاروانها زین ره باریک تنها می رود
 نیست بی گرد پری راهی که مینا می رود
 شانه گر صد خامه پردازد چلیپا می رود
 شمع زین محفل برون بی زحمت پا می رود
 سایه با آثار این دیوار یکجا می رود
 پیش پیشش بانگ خرگرم است مرزا می رود
 ریش و فش آخر چو پشم از کون دنیا می رود
 عمرها رفت و همین امروز و فردا می رود
 رنگها باید پری افشاند عنقا می رود

بام و در، بی جستجو آخر به صحرا می رود	در کمین صنعت علم و فنون دیوانگی ست
نام فرصت نیست کم گر بر زبانها می رود	ششجهت وامانده یاس سراغ مدعاست
در تلاش گوهر، آب روی دریا می رود	حیف دانایی که گردد غافل از آزادگی
قاصد دیگر چه لازم فرصت ما می رود	دوستان گر مدعا عرض پیام آرزوست
خلق می آید به آیینی که گویا می رود	پی غلط کرده است بیدل آمد و رفت نفس

غزل شماره ۱۵۲۲: با این خرام ناز اگر آن مست می رود

رنگ حنا به حیرتش از دست می رود	با این خرام ناز اگر آن مست می رود
موج گهر ز شرم غنا پست می رود	کسب کمال آینه دار فروتنی ست
هرچند سعی پیش نرفته ست می رود	خلق جنون تلاش همان بر امید پوچ
پای طلب گر آبله هم بست می رود	آسودگی چو ریگ روانم چه ممکن است
با دامن تو هرکه نیبوست می رود	خواهی به سیر لاله و خواهی به گشت گل
بیتاب آن غبار که نشست می رود	اشکم به رنگ سیل در این دشت عمرهاست
هرکس ز خویش تا تا نفسی هست می رود	بیکار نیست دور خرابات زندگی
ای بی نصیب ماهی ات از شست می رود	تا کی به گفتگو شمری فرصتی که نیست
من جراتی ندارم و او مست می رود	بیدل دگر تظلم حرمان کجا برم

غزل شماره ۱۵۲۳: شبیم صبح از چمن آبله دل می رود

عیش عرق می کند خنده خجل می رود	شبیم صبح از چمن آبله دل می رود
عیش والم هیچ نیست عمر مخل می رود	مخمصه زندگی فرصت ماکرد تنگ
درخور شاخ بلند ریشه به گل می رود	زبن همه نشو و نما منفعل است اصل ما
گرچه به دوش نفس رد بهل می رود	تک به هوا می زند خلق زحرص بگیر
در رگ گل آب نیست خون بحل می رود	هرچه دمد زین بهار نشئه آفت شمار
زین مرض آباد یأس دق شد و سل می رود	رنج و الم هم نداد داد ثباتی که نیست
آمده در یاد نیست رفته ز دل می رود	فرصت کار نفس مغتنم غفلت است
قافله اتفاق ربط گسل می رود	بیدل ازین رنگ و بو غنچه دل جمع نیست

غزل شماره ۱۵۲۴: دل ز پی اش عمرهاست سجده کمین می رود

سایه به ره خفته است لیک چنین می رود	دل ز پی اش عمرهاست سجده کمین می رود
پیش تو آن رفته است بعد تو این می رود	قافله بانگ جرس دارد و گرد فسوس

امدن اینجا کجاست عمر همین می‌رود	با تک و تاز نفس عزم عنان تاب نیست
نام شهان زین هوس زیر نگین می‌رود	نقب به کهسار برد ناله شهرت کمین
پشه چو بالش نماند ناز طنین می‌رود	خواجه جه دارد ز جاه جز دو سه دم کر و فر
آبله سبحات از کف دین می‌رود	شیخ گر این سودن است دست تو بر حال ما
گرد خرام نفس پر نمکین می‌رود	تازه بکن چون سحر زخم دل ای بیخبر
کوشش آب تنک زیر زمین می‌رود	خاک عدم مرجع خجالت بی مایگی ست
قاصد ما همچو شمع آینه بین می‌رود	گر همه سر بر هواست نقش قدم مدعاست
حال مقیمان مپرس خانه چو زین می‌رود	فرصت این دشت و در نیست اقامت اثر
دامت آخر چو صبح در پی چین می‌رود	بیدل اگر این بود ناز هوس چیدنت

غزل شماره ۱۵۲۵: بعد ازینت سبزه خط در سیاهی می‌رود

ای ز خود غافل زمان خوش نگاهی می‌رود	بعد ازینت سبزه خط در سیاهی می‌رود
خوشدلی‌هایت به گرد رنگ کاهی می‌رود	می‌شود سرسبزی این باغ پامال خزان
همچو موج از چنگ این قلاب ماهی می‌رود	با قد خم گشته فکر صید عشرت ابلهی ست
نکته گل هر طرف گردید راهی می‌رود	چاره دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان
رایگان این گوهر از دست سپاهی می‌رود	جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی
موج ما از خود به دوش کج کلاهی می‌رود	سرخوش پیمانه ناز محیط جلوه‌ایم
چون شود خاکستر از آتش سیاهی می‌رود	نیست صابون کدورت‌های دل غیر از گداز
ظلمت شب با نسیم صبحگاهی می‌رود	صیقل زنگار کلفتها همین آه است و بس
خون من تا دامت خواهی نخواهی می‌رود	کیست گردد مانع رنگ از طواف برگ گل
بر زبان خامه ی صنع الاهی می‌رود	از خط او دم مزن بیدل که این حرف غریب

غزل شماره ۱۵۲۶: گر چنین اشکم ز شرم پرگناهی می‌رود

همچو ابر از نامه‌ام رنگ سیاهی می‌رود	گر چنین اشکم ز شرم پرگناهی می‌رود
مرگ می‌بیند چو آب از چشم ماهی می‌رود	بی‌جمالت جز هلاک خود ندارم در نظر
تا به عذر آیم زمان عذرخواهی می‌رود	سعی قاتل را تلافی مشکل است از بسلم
موج چون ساکن شد از کشتی تباهی می‌رود	لنگر جمعیت دل در شکست آرزوست
شمع این محفل به داغ بی کلاهی می‌رود	از هوسهای سری بگذر که در انجام کار
بر هوا چون گردباد اورنگ شاهی می‌رود	گیر و دار اوج دولتها غباری بیش نیست
داغ تا روشن شود زیر سیاهی می‌رود	تیره‌بختی هم شبستان چراغان وفاست
رنگها اینجا به سامان گواهی می‌رود	کیست گردد منکر گل کردن اسرار عشق

ای نفس پیش از هوا گشتن خروشی ساز کن
 شمع تصویرم، می‌رس از درد و داغ حسرت
 بیدل انجام تماشا محو حیرت گشتن است
 فرصت عرض قیامت دستگاهی می‌رود
 اشک من عمریست ناگردیده راهی می‌رود
 این همه سعی نگه تا بی‌نگاهی می‌رود

غزل شماره ۱۵۲۷: شوق موسی نگهم رام تسلی نشود

شوق موسی نگهم رام تسلی نشود
 همچو یاقوت نخواهی سر تسلیم افراخت
 عیش هستی اگر آماده رسوایی نیست
 رم نما جلوه‌نگاهی به کمندم دارد
 نفی خود کرده‌ام آن جوهر اثبات کجاست
 ضعف سرمایه‌ام از لاف غرور آزادم
 چون شرر دیده‌وران می‌گذرند از سر خویش
 عشق اگر عام کند رسم خودآرایی را
 خامشی پرده برانداز هزار اسرار است
 سربلند تب خورشید محبت بیدل
 تا دو عالم چمن‌اندود تجلی نشود
 تا به طبع آتش و آب تو مساوی نشود
 قلقل شیشه‌ات آن به که منادی نشود
 صید من رام فسونه‌ای تسلی بشود
 تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود
 من و آهی که رگ‌گردن دعوی نشود
 این عصا راهبر مقصد اعمی نشود
 محملی نیست درین دشت که لیلی نشود
 نفس سوخته یارب دم عیسی نشود
 زبردست هوس سایه طوبی نشود

غزل شماره ۱۵۲۸: چو دولت درش بر خسان واشود

چو دولت درش بر خسان واشود
 بپرهیز از اقبال دون فطرتان
 سبک‌مغز شایان اسرار نیست
 چو گردد اقبال علم و عمل
 بر ارباب همت دناوت میند
 معمای آفاق نتوان شکافت
 ز اسباب نتوان به دل زد گره
 نگین می‌تراشد معمای سنگ
 به صد خامشی بازدارد سخن
 بناگوش دلدارم آمد به یاد
 ز کیفیت نسبت آن دهن
 درین دشت و در گردی از غیر نیست
 به هر جا تو باشی زبانها یکیست
 جهان چشم‌نگشاید از خواب ناز
 پر آرد برون مور و عنقا شود
 تنک‌روست سنگی که مینا شود
 خس از دوری شعله رسوا شود
 ورق چپست خط هم چلیپا شود
 فلک خاک گردد که سرپا شود
 مگر اسم عنقا مسما شود
 بروید تا خانه صحرا شود
 که شاید به نام کسی واشود
 اگر یک دمش در دلی جا شود
 کنم ناله تا صبح گویا شود
 عدم تا بگویم من وما شود
 ترا گر نجویم که پیدا شود
 نه امروز دی شد نه فردا شود
 اگر بیدل افسانه انشا شود

غزل شماره ۱۵۲۹: آه نومیدم کجا تأثیر من پیدا شود

آه نومیدم کجا تأثیر من پیدا شود	خاک‌گردم تا نشان تیر من پیدا شود
صدگلو بندد جنون چون حلقه در پهلوی هم	تا صدای بسمل از زنجیر من پیدا شود
رنگها گم کرده‌ام در خامه نقاش عجز	خارپایی گر کشی تصویر من پیدا شود
چون حیا شوخی ندارد جوهر ایجاد من	بر عرق زن تا گل تعمیر من پیدا شود
نیست جز قطع تعلق حسرت عریانی‌ام	جوهری می‌خواهم از شمشیر من پیدا شود
در کتاب اعتبارم یک‌قلم حرف مگوست	گر نفس دزد کسی تقریر من پیدا شود
می‌گذارم بر دماغ یک جهان معنی قدم	لغزشی کز خامه تحریر من پیدا شود
صفحه کاغذ ندارد تاب جولان شرار	آه از آن دشتی کزو نخجیر من پیدا شود
بوته دیگر نمی‌خواهد گداز وهم و ظن	می به ساغر ریز تا اکسیر من پیدا شود
در خیال او بهار افسانه‌ای سر کرده‌ام	باش تا خواب گل از تعبیر من پیدا شود
عمرها شد بیدل احرام صبحی بسته‌ام	کو خط پیمان‌ه تا شبگیر من پیدا شود

غزل شماره ۱۵۳۰: گر چنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود

گر چنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود	هر قدر سر بر فلک سایم زمین پیدا شود
هیچکس محرم نوای سرنوشت شمع نیست	جای خط یارب زبانم از جبین پیدا شود
در گلستانی که خواند اشک من سطر نمی	سایه گل تا ابد ابرآفرین پیدا شود
دامن وحشت ز سیر این چمن نتوان شکست	دیده مژگان برهم افشارد که چین پیدا شود
آن‌سوی خویشت چه عقبا و چه دنیا هیچ نیست	بگذر از خود تا نگاهی پیش‌بین پیدا شود
بازگرداند عنان جهد عیش رفته را	موم اگر از آب‌گشتن انگبین پیدا شود
بسکه بی رویت در این‌کھسار جانهاکنده‌ام	هرکجا نامم بری نقش نگین پیدا شود
ناله تا دستی کند در یاد دامانت بلند	چون نیستانم ز هر عضو آستین پیدا شود
عالم آب است دشت و در ز شرم سجده‌ام	بی‌عرق گردد جبینم تا زمین پیدا شود
در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده‌ایم	بیدل آخر از نگاه واپسین پیدا شود

غزل شماره ۱۵۳۱: حسن بی‌شرم از هجوم بوالهوس محشر شود

حسن بی‌شرم از هجوم بوالهوس محشر شود	ایمن از گلچین نباشد باغ چون بی‌در شود
ساده‌لوحیه‌های دل عمری‌ست سرمشق غناست	آرزویارب مباد این صفحه را مسطر شود
خاک ارباب نظر سامان نور آگهی است	سرمه باید کرد اگر آینه خاکستر شود
شوخی حرف از زبان شرمسار ما مخواه	طایر از پرواز می‌ماند چو بالش تر شود

صفحه دل را به داغی می توان آینه کرد
 آسمان مشکل به آسانی دهد پرداز دل
 ناتوانی سر متاب از جاده تسلیم عشق
 سایه وار از بیکسیها حیلہ جوی غیرتم
 حسرت مخموری آن چشم میگون برده ام
 ای جنون تعمیر از تشویش آسودن برآ
 آرمیدن کو گرفتم ساعتی چون گردباد
 بیدل از سرگشتگانی منزلت آوارگی ست

لفظ از یک نقطه صاحب معنی دیگر شود
 بحر توفانها کند تا قطره ای گوهر شود
 خاک چون در سایه ی خورشید خوابد زر شود
 بر سرم گر خاک هم دستی کشد افسر شود
 سرنوشت خاک من یارب خط ساغر شود
 جان سختت چند خشت این کهن منظر شود
 در سر خاکت هوایی پیچد و افسر شود
 اضطرابت چند چون ریگ روان رهبر شود

غزل شماره ۱۵۳۲: در بیابانی که سعی بیخودی رهبر شود

در بیابانی که سعی بیخودی رهبر شود
 جزوها در عقده ی خودداری کل غافلند
 خشکی از طبع جهان آلودگی هم محو کرد
 گر همه گوهر بود نومیدست افسردگی
 فال آسودن ندارد خودگدازبهای من
 عقده کارت دلیل اعتبار دیگر است
 بر شکست هر زیان تعمیر سودی بسته اند
 چاره نتواند نهفتن راز ما خونین دلان
 خاک حسرت برده ای دارم که مانند جرس
 صاحب آینه نتوان گشت بی قطع نفس
 وضع همواری ز ابنای زمان مطلوب ماست
 بیدل آسان نیست کسب اعتبارات جهان

راه صد مطلب به یک لغزیدن پا، سر شود
 نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود
 لاف چشم تر توان زد دامنی گر تر شود
 از گرانباری مبادا کشتی ام لنگر شود
 جمله پرواز است آن آتش که خاکستر شود
 شاخ گل چون غنچه آرد رشته گوهر شود
 فربهی وقف غناگر آرزو لاغر شود
 زخم گل از بخیه شبنم نمایان تر شود
 ناله پیامید به جای باده، گر ساغر شود
 بگذرد از زندگی تا خضر، سکندر شود
 آدمیت گر نباشد هر که خواهد خر شود
 سخت افسردن به خود بندد که خاکی زر شود

غزل شماره ۱۵۳۳: دل جهان دیگر از مرآت یکدیگر شود

دل جهان دیگر از مرآت یکدیگر شود
 ناز دارد رشته آشفته گهای نیاز
 محوگردیدن سراپای مرا آینه کرد
 تا دهد هر ذره من عرض حسرت نامه ای
 ای فلک از مشت خاک من برانگیزان غبار
 با نسب محتاج نبود صاحب کسب و کمال
 سبحة داران پر جنون پیمای بی کیفیتند

نسخه بردارند چندان کاین ورق دفتر شود
 زلف معشوق است کار من اگر ابتر شود
 چون نگه در حیرت افتد عالم دیگر شود
 این کف خاکی که دارم کاش مشت می پر شود
 شاید این ننگ هیولا قابل پیکر شود
 بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود
 جاده این کاروان یارب خط ساغر شود

همچو عکس زنگی از آینه می‌گردد عیان
 نیست غیر از وعظ خاموشی ز فریادم بلند
 بی‌خاموشی نیست ممکن پاس تمکین داشتن
 بیدل آدم باش فکر راکب و مرکوب چیست
 بر رخ ویرانه‌ام مهتاب اگر چادر شود
 همچو نی‌گر بند بندم پایه منبر شود
 موج در گوهر خزد هر جا نفس لنگر شود
 از هوس تا کی کسی پالان گاو و خر شود

غزل شماره ۱۵۳۴: طبع قناعت اختیار مصدر زیب و فر شود

طبع قناعت اختیار مصدر زیب و فر شود
 همت پیری‌ام رساست ضعف حصول مدعاست
 پایه اعتبارها فتنه کمین آفت است
 جاده به باد داده را خوش نفسان دعا کنید
 نیست جنون انقلاب باعث انفعال مرد
 یک دو نفس حباب‌وار ضبط نفس طرب شمار
 خط جبین به فرق ماست، چاره ی همتی کراست
 بخت سیه چو دود شمع چتر زده است بر سرم
 گرد خرامت از چمن برد طراوت بهار
 دوش نسیم وعده‌ای دل به تپیدنم گداخت
 پهلوی ناز حیرتی خورده‌ام از نگاه او
 با همه عجز در طلب ریگ روان فسرده نیست
 آب گهر دمد ز صبر خاک فسرده زر شود
 هر چه به فکر آن میان حلقه شود کمر شود
 از همه جا به کوهسار زلزله بیشتر شود
 خواجه خدا کند که باز یک دو طویله خر شود
 ننگ برهنگی کراست ابره‌گر آستر شود
 رنگ وقار پاس دار بیضه مباد پر شود
 با دم تیغ سرنوشت سجده مگر سپر شود
 اشک نشوید این گلیم تا شب من سحر شود
 گل زحیا عرق کند تا پر رنگ تر شود
 حرف لبی شنیده‌ام گوش زمانه کر شود
 اشک نغلتدم به چشم گر همه تن گهر شود
 بیدل اگر ز پا فتد آبله راهبر شود

غزل شماره ۱۵۳۵: گر خیال‌گردش چشم توام رهبر شود

گر خیال‌گردش چشم توام رهبر شود
 سیل بیتاب مرا یارب نیبوندی به بحر
 عزت ترک تجمل از کرم افزونترست
 گوهر ما را همان شرم است زندان ابد
 تن پرستان هم مقیم آشیان معنی‌اند
 تیغ موجی برسرت نوشت تعمیر محیط
 نیست آسان می‌کشیهای بهشت عافیت
 عافیتها در کمین حسرت واماندگیست
 از ره تقوا نگشتی محرم سر منزلی
 نیست جز اشک ندامت در محیط روزگار
 چون قدح هر نقش پایم عالم دیگر شود
 ترسم این جزو تپیدن مایه گوهر شود
 سر به گردون می‌فرازد نخل چون بی‌بر شود
 از گشایش دست می‌شوید گره چون تر شود
 مرغ اگر در تنگنای بیضه صاحب پر شود
 ای حباب بی‌سر و پا خانه‌ات ابتر شود
 فرصتی باید که دل خون گردد و کوثر شود
 صبر کن ای شعله تا سعی تو خاکستر شود
 بعد از این بر گمراهی زن کاش راهی سر شود
 آنقدر آبی که چشم آرزویی تر شود

شوخی یاسم همان ناموس اظهار است و بس
حسن سرشار طلب بیدل تماشاگردنی ست
آه می‌بالد اگر مطلب نفس‌پرور شود
گر سواد موج می‌خط لب ساغر شود

غزل شماره ۱۵۳۶: گرنه مشت خاکم از اشک ندامت تر شود

گرنه مشت خاکم از اشک ندامت تر شود
گر مثالی پرده بردارد ز بخت تیره‌ام
ششجهت اجزای بی‌شیرازگی دفتر شود
چند بفریید به حیرت شوخ بیباک مرا
صفحه‌آئینه ماتمخانه جوهر شود
چرب و نرمی آبیار دستگاه فطرت است
نسخه‌آئینه یارب چون دلم ابتر شود
یک عرق نم‌کن غبار هرزه‌گرد خویش را
شعله چون با موم الفت یافت روشتر شود
خواب راحت شعله را در پرده خاکستر است
بعد از این آن به که پروازت قفس‌پرور شود
گر غبار جست‌وجوها بشکنی بستر شود
عکس ما را حیرت آئینه بال و پر شود
ما سبکروحان ز نیرنگ تعلق فارغیم
بال طاووس از خجالت حلقه‌ساز در شود
در گلستانی که رنگ نقش پایت ریختند
پهلوی ما ناتوانان تا کجا لاغر شود
عالمی از خود تهی کردیم و کاهش‌ها به‌جاست
یک دو ساعت بیش نتوان داد عرض اعتبار
قطره‌ما ژاله می‌بندد اگر گوهر شود
مقصدم چون شمع از این محفل سجود نیستی ست
سر به زیر پا نهم کاین یک قدم ره سر شود
عالمی بیدل بیابان مرگ ذوق آگهی ست
معرفت غول ره است اما که را باور شود

غزل شماره ۱۵۳۷: خواهش از ضبط نفس گر قدمی پیش شود

خواهش از ضبط نفس گر قدمی پیش شود
هرکه قدر پس زانو نشناسد چون اشک
سافر همت جم کاسه درویش شود
می‌کشد خون امید از دل حسرت‌کش ما
پایمال قدم هرزه‌دو خویش شود
لذت وصل تو از کام تمنا نرود
سینه هر که ز تیغ ستمی ریش شود
نیست دور از اثر غیرت ابروی کجبت
هر سر مو به تنم گر به مثل نیش شود
چشم ما حلقه به گوش است به نقش قدمی
جوهرآئینه در تیغ ستمکیش شود
فرصت ناز غنیمت شمر ای شوخ مباد
که به راه تو ز ما یک دو قدم پیش شود
آب یاقوت ز آتش نتوان فرق نمود
حسن تابد سرالفت ز خط و ریش شود
راحت‌اندیش مباشید که در وادی عشق
اختلاط ار همه بیگانه بود خویش شود
گفتگو کم کن اگر عافیت منظور است
وحشت آرام شود آهو اگر میش شود
نکشی پای ز دامان تغافل که شرار
بحر هم می‌رود از خود چو هوا بیش شود
رشته سازکرم نغمه ندارد بیدل
رفته باشد ز نظر تا قدم‌اندیش شود
گرنه مضراب قبولش لب درویش شود

غزل شماره ۱۵۳۸: بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود

بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود	حق نیاز به این سجده‌ها ادا نشود
ز تیره بختی خود میل در نظر دارد	به خاک پای تو هر دیده‌ای که وان شود
چه ممکن است که در بوته گداز وفا	دل آب گردد و جام جهان‌نما نشود
برون سایه گل خوابگاه شب‌نم نیست	سرم به پای بتان خاک شد چرا نشود
توان شد آینه بحر عافیت چو حباب	اگر غبار نفس سد راه ما نشود
مرا ز مرگ به خاطر غمی که هست این است	که خاک‌گردم و دل محرم فنا نشود
ز یار دوری و آسایش ای فلک می‌سند	که شب‌نم از برگل خیزد و هوا نشود
دل از غبار تعلق نمی‌توان برداشت	نسیم وادی عبرت اگر عصا نشود
به داغ می‌کند آخر جنون خرامیها	چو شمع به که کسی سربرهنه پا نشود
ز چشم حرص یقین دارم اینقدر بیدل	که خاک گور هم این زخم را دوا نشود

غزل شماره ۱۵۳۹: دلیل شکوه من سعی نارسا نشود

دلیل شکوه من سعی نارسا نشود	ز پافتادگی‌ام ناله را عصا نشود
ز اشک راز محبت به دیده توفان کرد	دل گداخته آینه تا کجا نشود
علاج خسته دلیها مجوز ز طبع درشت	که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
بیان اگر همه مضروف خامشی باشد	چه ممکن است که پامال مدعا نشود
ز چرب و خشک به هر استخوان سراغی هست	هما وگر نه چرا مایل گدا نشود
به پیری آنکه دل از شوخی هوس برداشت	به راستی که خجالت‌کش عصا نشود
جنون چشم ترا دستگاه شوری نیست	که سرمه در نظرش بالذ و صدا نشود
از بن ستمکده سامان رنگ پیدایی	خجالتی‌ست که یا رب نصیب ما نشود
به سعی بی‌اثری نچنان پرافشان باش	که شب‌نم گره خاطر هوا نشود
دل شکفته ندارد سراغ جمعیت	بر این گره قدری جهد کن که وان شود
به دود وهم گر از چرخ بگذرم بیدل	دماغ نیستی شعله‌ام رسا نشود

غزل شماره ۱۵۴۰: غرور ناز تو تهمت کش ادا نشود

غرور ناز تو تهمت‌کش ادا نشود	به هیچ رنگ می‌جامت آشنا نشود
طرف اگر همه شوق است ننگ یکتایی‌ست	شکستم آینه تا جلوه بی‌صفا نشود
به گلشنی که شهیدان شوق بیدادند	جفاست بر گل زخمی که خون‌بها نشود
به راستی قدمی گر زنی چو تیر نگاه	به هر نشان که توجه‌کنی خطا نشود

ز فیض رتبه عجز طلب چه امکان است
خموشی ام به کمالی ست کز هجوم شکست
که نقش پا به ره او جبین نما نشود
صدا چو رنگ ز مینای من جدا نشود
امید صندل در دسر هوسها نیست
اگر به ساز نفس تا ابد زنی ناخن
مباد دست تو با سودن آشنا نشود
جز آن گره که در این رشته نیست وانشود
به هستی آن همه رنگ اثر نباخته ایم
که هر که خاک شود گل فروش ما نشود
بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر
به آن غبار که پامال نقش پا نشود
امید عافیتی هست در نظر بیدل
شکست رنگ مبادا گره گشا نشود

غزل شماره ۱۵۴۱: فسون عیش کدورت زدای ما نشود

فسون عیش کدورت زدای ما نشود
قسم به دام محبت که از خم زلفت
نفس به خانه آینه ها، هوا نشود
دل شکسته ما چون شکن جدا نشود
خروش هر دو جهان گرد سرمه بیخته ای ست
تغافل تو مگر همت آزما نشود
گشاد دل نتوان خواستن ز قطع امید
به ناخنی که بریدند عقده وانشود
چنان به فقر ز دام تعلق آزادیم
که عرض جوهر ما نقش بوربا نشود
چه ممکن است رود داغ بندگی ز جبین
زمین فلک شود و آدمی خدا نشود
تقدس تو همان بی غبار پیدایی ست
گل بهار تو را رنگ رونما نشود
به ذوق گوشه چشمی ست سرمه سایی شوق
غبار ما چه خیال است توتیا نشود
چو سبحة آنقدرم کوتاه است تار امید
که صد گره اگرش واکنی رسا نشود
به غیر سرکشی از ابلهان مجو بیدل
که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود

غزل شماره ۱۵۴۲: می و نغمه مسلم حوصله ای که قدح کش گردش سر نشود

می و نغمه مسلم حوصله ای که قدح کش گردش سر نشود
اگر اهل قبول اثر نشوی به توقع سود و زیان ندوی
بجل است سبکسری آنقدرت که دماغ جنون زده تر نشود
دل مرده به فیض نفس نرسد گل شمع دچار سحر نشود
ز تعیین خواجه و خودسری اش نکشی به طویل گه خری اش
ز ترانه اطللس و صوف هوس نشوی به در افکن راز نفس
تب و تاب تلاش جنون صفت زده راه تأمل عافیتت
همه گر به سراغ بهشت رسد سر مرغ هوس ته پر نشود
ز جنون مشاغل حرص و هوا به تپش مفکن سروکار نفس
بد و نیک تعیین خیره سری زده جام کشاکش در به دری
خم گوشه زانوش آینه کن که ستم کش شغل دگر نشود
تو چو سایه گزین در بیخبری که به زلزله زیر و زبر نشود
ز قیامت دنی و غیرت دین به تپش شده خون دل یأس کمین
مددی ز فسون جهان یقین که گزیده مار دو سر نشود
ز سعادت صحبت اهل صفا دل و دیده رسان به حضور غنا
که تردد قطره بی سروپا به صدف نرسیده گهر نشود
به حدیث نهفته زبان مگشا گل عیب و هنر مفکن به ملا
در پرده شب نگشوده هلاکه به روی تو خنده سحر نشود

به تصور وعده وصل قدم چه هوس که نخفته به خاک عدم
 به غبار هواطلبان وفا ستم است قیامت اگر نشود
 دل خسته بیدل نوحه سرا، ز تبسم لعل تو مانده جدا
 در ساز فغان نزنند چه کند سر و برگ نی که شکر نشود

غزل شماره ۱۵۴۳: جهدکن که دل ز هوس پایمال شک نشود

این کتاب علم یقین نقطه‌ایست حک نشود	جهدکن که دل ز هوس پایمال شک نشود
این جلب گلی که زند غیر آتشک نشود	رنگ مهرگیتی اگر دیدی از هوس بگذر
کم دمید گل که به رخ شبنمش کلک نشود	آب و رنگ حسن جهان می دهد ز قبح نشان
در زمین تیره دلان سایه مشترک نشود	از مزاج اهل دول رسم اتحاد مجو
نالکن که بر لب گل خنده بی نمک نشود	بلبل ار رسی به چمن طرح خامشی مفکن
غنچه شبنمی نکند شمع شبپرک نشود	نیست شامی و سحری کز حجاب جلوه او
هر کجا زریست چرا طالب محک نشود	رنگ عشق و داغ طلب نور شمع و مایل شب
تا بود شراب و غذا آدمی ملک نشود	مانع تنزه ما گشت شغل حرص و هوا
ما نمی رسیم به او تا زمین فلک نشود	زحمت محال مبر جیب انفعال مدر
تا به لب گره نرنی اینکه دوست یک نشود	گفتگوی عین وسوا قطع کن زشبهه بزآ
خواب امنی داری اگر پیرهن خسک نشود	بیدل اقتضای جشد می کشد به حرص و حسد

غزل شماره ۱۵۴۴: خودسر هوازده را شرم رهنمون نشود

تا به داغ پا نهد شعله سرنگون نشود	خودسر هوازده را شرم رهنمون نشود
مغز هوش در سر کس، مایه جنون نشود	از عدم نجسته برون هرزه می تیمیم به خون
طفل شیر اگر نخورد خون دوباره خون نشود	در مزاج اهل جهان صد تناسخ است نهان
تا غرور کم نکنی آبروفزون نشود	موج از شکست سری یافت اعتبار گهر
خانه‌های سوخته را خار و خس ستون نشود	صرفه بقا نبرد کس به دستگاه هوس
یک دوتیشه جان کینیت درد بستون نشود	عشق بی نیاز ز نومیدی کسبیش چه غم
اینقدر بفهم و بدان آن زمان کتون نشود	فرصت گذشته چسان تاختن دهد به عنان
کز لب تو نام حیا بی عرق برون نشود	قدردانی همه کس تن اداگواه تو بس
ایمنی ز لغزش اگر مرکبت حرون نشود	نفس خیره سر به خطا مایل است در همه جا
تابه آتشش نبری سنگ آبگون نشود	بیدل از درشتی خو مشکل است رستن تو

غزل شماره ۱۵۴۵: هوش تا عافیت آینه مستی نشود

هوش تا عافیت آینه مستی نشود	نیست ممکن که کندکاری و عاصی نشود
باخبر باش که نگذشته‌ای از عالم وهم	نقش فردای تو تا آینه دی نشود
خون عشاق وطن در رگ بسمل دارد	نیست این آب از آن چشمه که جاری نشود
تا به کی شبهه پرس حق و باطل بودن	مرد این محکمه آن است که قاضی نشود
به هوس راحت جاوید زکف باخته‌ایم	شعله داغ است اگر مست ترقی نشود
بی تو بر لاله و گل چشم هوس نگشادم	که به رویم مژه برگردد و سیلی نشود
از بدآموزی تنهایی دل می ترسم	که دهی منصب آینه و راضی نشود
آه از آن داغ که خاکستر شوق آلودم	در غم سرو تو واسوزد و قمری نشود
تا به سیلاب فنا وانگذاری بیدل	باخبر باش که رخت تو نمازی نشود

غزل شماره ۱۵۴۶: کجاست سایه که هستیش دستگاه شود

کجاست سایه که هستیش دستگاه شود	حساب ما چقدر بر نفس کلاه شود
مگر عدم برد از سایه تیرگی ورنه	چه ممکن است که بیگاه ما پگاه شود
شکست دل نشود بی گداز عشق درست	رود به آتش اگر شیشه دادخواه شود
به نور جلوه او ناز زندگی داریم	نفس کجاست اگر شمع بی نگاه شود
بر آفتاب قیامت برات خواب برد	کسی که سایه دست توش پناه شود
در این بساط ندانم چه بایدم کردن	چو آن فقیر که یکباره پادشاه شود
کسی ستم زده حکم سرنوشت مباد	چو صفحه پی سپر خامه شد سیاه شود
خراش جبهه تسلیم عذرخواه خطاست	به سر دوید چو پا منحرف ز راه شود
عروج عالم اقبال زندگی در دست	نفس به عالم دیگر رسد چو آه شود
خروش بی مژه صوفیان کبابم کرد	دعا کنید که میخانه خانقاه شود
مخواه روکش این دوستان خنده کمین	تبسمی که چو بالید قاه قاه شود
چو شمع سر به هوا گریه می کنم بیدل	که پیش پای ندیدن مباد چاه شود

غزل شماره ۱۵۴۷: اشک ز بیداد عشق پرده گشا می شود

اشک ز بیداد عشق پرده گشا می شود	فهم معما کنید آبله وا می شود
ذوق طلب عالمی ست وقف حضور دوام	پر به اجابت مکوش ختم دعا می شود
گاه وداع بقا تار نفس از امل	چون به گسستن رسید آه رسا می شود
جوهر اهل صفا سهل نباید شمرد	آینه گر قطره ایست بحر نما می شود

حرص به صد عزوجاه در همه صورت گداست
 آنطرف احتیاج انجمن کبریاست
 چون ز طلب درگذشت بنده خدا می شود
 چند خورد آرزو عشوه برخاستن
 غیرت امداد غیر نیز عصا می شود
 عذر ضعیفی دمی کاینه گیرد به دست
 آبله در پسای سعی ناز حنا می شود
 از کف بیمایگان کارگشایی مخواه
 دست چو کوتاه شد ناخن پا می شود
 غیر وداع طرب گرمی این بزم چیست
 تا سحر از روی شمع رنگ جدا می شود
 خاک به سر می کند زندگی از طبع دون
 پستی این خانه ها تنگ هوا می شود
 بگذر از ابرام طبع کز هوس هرزه دو
 حرص خجل نیست لیک کار حیا می شود
 بیدل ازین دشت و در گرد هوس رفته گیر
 قافله هر سو رود بانگ درا می شود

غزل شماره ۱۵۴۸: حسرت مخمورم آخر مستی انشا می شود

حسرت مخمورم آخر مستی انشا می شود
 جز حیا موجی ندارد چشمه آینه ام
 بس که دارد بی نشانی پرده ناموس من
 لب گشودن رشته اسرار یکتایی گسیخت
 نسبت تشبیه غیر از خفت تنزیه نیست
 انفعال فطرت از کم ظرفی ما روشن است
 کامرانیهای دنیا کارگاه خودسری ست
 پاس دل دارید کز پیچ و خم این کوهسار
 پرده فانوبمن می باشد شریک نور شمع
 نوبت موی سفید است از امل غافل مباش
 نقش نیرنگ جهان را جز فنا نقاش نیست
 حسن سعی آینه روشن می کند انجام را
 زاهد از دل شوق تسبیح سلیمانی بر آر
 تنگی آفاق تا دل دقت اوهام تست
 خلق را رو بر قفا صبح قیامت دیدنی ست
 بسکه مضمونهای مکتوب محبت نازک است
 زین ندامتخانه بیرون رفتنت دشوار نیست
 کرد بیدل گفتگو ما را ز تمکین منفعل
 تا قلدح راهی است کز خمیازهام وامی شود
 گرد من چندان که روبی آب پیدا می شود
 در نگین نامم چو بو در گل معما می شود
 نسخه بی شیرازه چون شد معنی اجزا می شود
 شیشه می باید شکستن نشئه رسوا می شود
 قطره کزد دریا جدا شد ننگ دریا می شود
 با فضولی طبع چون خو کرد مرزا می شود
 نشئه بی پرواست اما کار مینا می شود
 جسم در خورد صفای دل مصفا میشود
 صبح چون گل کرد حشر آرزوها می شود
 این بناها چون حباب از سیل برپا می شود
 ریشه تاک است کاخر موج صهبا می شود
 ای ز معنی بی خیر دین تو دنیا می شود
 از غبارت هر چه گردد پاک صحرا می شود
 دی نمایانست زان روزی که فردا می شود
 خطش از برگشتن قاصد چلیپا می شود
 هر قدر دستی که می سایی بهم پا می شود
 قلقل آخر سر نگوئیهای مینا می شود

غزل شماره ۱۵۴۹: بیقاراری در دل آگاه طاقت می شود

جوهر سیماب در آینه حیرت می شود	بیقاراری در دل آگاه طاقت می شود
عجز اگر بر خویش بالد عرض شوکت می شود	بر شکست موج تنگی می کند آغوش بحر
روسپاهیها به اشکی ابر رحمت می شود	گریه گر باشد غمی از زشتی اعمال نیست
خاک را بر باد دادن اوج لذت می شود	نفی قدر ما همان اثبات آب روی ماست
آنچه اینجا عزت است آنجا مذلت می شود	ای توانگر غره آرایش دنیا مباش
سجده گر خود سهو هم باشد عبادت می شود	قابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست
آب در آینه ها آخر کدورت می شود	از مقیمان طربگاه دلیم اما چه سود
سعی ما از خاک گشتن خواب راحت می شود	شعله گر دارد سراغ عافیت خاکسترست
چشم اگر از خود توانی بست خلوت می شود	مجمع امکان که شور انجمنها ساز اوست
هرکه از خود می رود بر من قیامت می شود	رنگ این باغم ز ساز عبرت آهنگم مپرس
یک شرر سامان صد گلخن بضاعت می شود	نالای کافی ست گر مقصود باشد سوختن
بی نیاز بهاست کاینجا گرد حسرت می شود	غافل از نیرنگ وضع احتیاج ما مباش
گر رسا باشد نگه صیاد عبرت می شود	غفلت ما شاهد کوتاه بینیهای ماست
بال تا بر هم زنی دست ندامت می شود	بسکه مد فرصت از پرواز عشرت برده اند
کز غبار رنگ و بو هر سو قیامت می شود	بیدل این گلشن به غارت داده جولان کیست

غزل شماره ۱۵۵۰: دل جهان دیگر از رفع کدورت می شود

خانه از رفتن زیارتگاه وسعت می شود	دل جهان دیگر از رفع کدورت می شود
بر بنای سایه بی دیواری آفت می شود	پاس خواب غفلت از منعم حضور فقر برد
عزت این انجمن آخر مذلت می شود	شمع را انجام کار از تیره ورزی چاره نیست
حرص اگر اندک عنان گیرد قناعت می شود	ضبط موج است آنچه آب گوهرش نامیده اند
سرکشی چون زد به گردن طوق لعنت می شود	زینهار ایمن مباش از شامت وضع غرور
چون نفس تنگی کند صبح قیامت می شود	از جنون ما و من بر زندگی دقت مچین
شیشه از می تهی پامال ساعت می شود	محرم معنی نه ای فرصت شمار وهم باش
ورنه گل تا لب گشاید خنده قسمت می شود	پیشتر از صبح یاران در چمن حاضر شوید
چون در آب افتد وقار سنگ خفت می شود	از تنکرویان تیرا کن که با آن لنگری
گر بگویی حیف عمر رفته غیبت می شود	حاضران آنجا که بر خلق تو دارند اعتماد
ورنه هر چند آب می گردم خجالت می شود	خاک گردم تا برآیم ز انفعال ما و من
گاه گاهی دید و وادیدی به دعوت می شود	مفت این عصر است بیدل گر میان دوستان

غزل شماره ۱۵۵۱: شوخی بهار طبع چمن زاد می شود

چندان که سرو قد کشد آزاد می شود	شوخی بهار طبع چمن زاد می شود
مرغ به دام ساخته صیاد می شود	وضع جهان صفیر گرفتاری هم است
آخر خموشی این همه فریاد می شود	گردی ست جسته ما و من از پرده عدم
سندان هم آب از دم حداد می شود	تا چند دل ز هم نگدازد فسون عشق
آهن ز سیم بیضه فولاد می شود	فیض صفا ز صحبت پاکان طلب کنبد
پروانه کو که خانه اش آباد می شود	شب شد بنای شمع مهیای آتشست
رنگ شکسته سیلی استاد می شود	تا عبرتی به فهم رسانی به عجز کوش
موی ضعیف خامه بهزاد می شود	نقاش یک جهان هوسم کرد لاغری
داد از فرامشی که مرا یاد می شود	جام تغافلش چقدر دور ناز داشت
گر آب بگذرد ز سرم باد می شود	زین آتشی که عشق به جانم فکنده است
یک بر یکی دگر زده هفتاد می شود	وحدت ز خودفروشی تعداد کثرت است
چشم حسود بیت ترا صاد می شود	بیدل معانی تو چه اقبال داشته ست

غزل شماره ۱۵۵۲: تا مقابل بر رخ آن شعله پیکر می شود

جوهر آینه ها بال سمندر می شود	تا مقابل بر رخ آن شعله پیکر می شود
صفحه خورشید هم محتاج مسطر می شود	گر چنین دارد اثر نیرنگ سودای خطش
نور شمع آینه و پروانه جوهر می شود	حسن و عشق آنجا که با هم جوش الفت می زند
هرکسی را شمع عزت روشن از زر می شود	در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
خاک ساحل مرده ما هم شناور می شود	مژده ای کوشش که از توفان عالمگیر شوق
رنگم از بیطاقتی بال کبوتر می شود	در هوایت نامه آهی گر انشا می کنم
تیغ تمکین مرا زنگار جوهر می شود	می فزاید رونق قدر من از طعن خسان
سایه رنگش در فروغ مه سیه تر می شود	بی نصیبان را هدیت مایه گمراهی ست
از خمیدن پیکر من خط ساغر می شود	سعی پیری کم بسازد دستگاه مستی ام
گر به آب دیده طرف دامنی تر می شود	در بساط پاکبازان خجالت آلودگی ست
دفتر گل رنگ اگر گرداند ابتر می شود	نسخه ما را ورق گرداندنی در کار نیست
اشک را از ترک تمکین خاک بر سر می شود	بی ندامت نیست بیدل وحشت اهل حیا

غزل شماره ۱۵۵۳: دل چو آزاد از تعلق شد منور می شود

دل چو آزاد از تعلق شد منور می شود
 گرد هستی عقده پرواز عالی فطرتی ست
 از حجاب دود خویش این شعله اخگر می شود
 ای که از لطف حقیقت آگهی خاموش باش
 یک سخن هم کز دو لب خیزد مکرر می شود
 در خموشی بس حلاوتهاست از نی کن قیاس
 چون نوا در دل گره گردید شکر می شود
 هیچکس را در محبت شرم همچثبمی مباد
 در هوایت هر که گرید دیده ام تر می شود
 عیب جو گر لاف بینش می زند آینه وار
 تیرباران زبان طعن جوهر می شود
 گاو و خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک
 آدمی گر اندکی غافل شود خر می شود
 شوق می باید ز پا افتادگیها هم عصاست
 خضر راهی گر نباشد جاده رهبر می شود
 باد کبر از سر برون کن و نه مانند حباب
 عاقبت این باده سنگ کاسه سر می شود
 تا گهر دارد صدف از شور دریا غافل است
 آب در گوش کسی چون جا کند کر می شود
 سجده سنگین دلان آینه نامحرمی است
 میل آهن گر دو تا شد حلقه در می شود
 عجز نومید از طواف کعبه مقصود نیست
 لغزش پای ضعیفان دست دیگر می شود
 در عدم هم دور حسرت های ما موقوف نیست
 خاک مستان رنگ تا گرداند ساغر می شود
 غیر عزلت نیست بیدل باعث افواه خلق
 مرغ شهرت را خم این دام شهپر می شود

غزل شماره ۱۵۵۴: کی به آسانی دم آبم میسر می شود

کی به آسانی دم آبم میسر می شود
 گر به این کلفت فغانم ریشه برگردون زند
 دل به صد خون می گدازم تا لبی تر می شود
 سنگ را هم می توان برداشت بر دوش شرار
 سدره تا طوبی ز بار دل صنوبر می شود
 بی کمالی نیست معنی بر زبان خامشان
 گر مس مردم ز فیض کیمیا زر می شود
 خاک راه فقر بودن آبروی ما بس است
 طوطی از آینه روشن سخنور می شود
 نیست بی القای معنی حیرت سرشار ما
 هر چه دارد شیشه ما وقف ساغر می شود
 حسرت دل را حساب از دیده باید خواستن
 صفحه ما را چو دریا موج مسطر می شود
 در دبستان جنون از بس پریشان دفتریم
 کز سراپایم گداز دل مصور می شود
 شبنم اشکم عرق گل کرده ام یا آبله
 آینه در عرض تمثالم شناور می شود
 بسکه شرم خودنمایی آب می سازد مرا
 بحر می لرزد بر آن موجی که گوهر می شود
 سکنه بر طبع روان ظلم است جایز داشتن
 بال ما را ریختن پرواز دیگر می شود
 بیدل از بی دستگاهی سر به گردون سوده ایم

غزل شماره ۱۵۵۵: هرکجا عبرت به درس وعظ رهبر می شود

هرکجا عبرت به درس وعظ رهبر می شود	صورت پست و بلند دهر منبر می شود
چشم حرص افزود مقدار جهان مختصر	همچو اعداد اقل کز صفر اکثر می شود
غیر آغوش فنا سرمنزله آرام نیست	کشتی ما را همان گرداب لنگر می شود
در محبت بیش از این ناکام نتوان زیستن	از گداز آرزوها زندگی تر می شود
از سلامت اینقدر آواره گرد خفتیم	گرد ماگر بشکند سد سکندر می شود
آه عالم سوز دارد رشته پرواز ما	شعله آتش پر و بال سمندر می شود
آخرکار من و مای جهان بیرنگی ست	می گدازد این عرض چندان که جوهر می شود
راحت جاویدم از پهلوی عجز آماده است	سایه در هر جا برای خویش بستر می شود
ناتوان رنگم ، سراغ شعله ام از دود پرس	نیست جز آه حزین چو ناله لاغر می شود
قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است	هرقدر مینا تهی شد سرنگونتر می شود
بسکه بیدل زین چمن پا در رکاب وحشتم	بر سپند شبنم من غنچه مجمر می شود

غزل شماره ۱۵۵۶: زندگی در ملک عبرت مرگ مفلس می شود

زندگی در ملک عبرت مرگ مفلس می شود	خون نمی باشد در آن عضوی که بیحس می شود
طبع ناقص را مبر در امتحانگاه کمال	کم عیاری چون محک خواهد، طلا، مس می شود
بگذر از وهم فلکتازی که فکر آدمی	می کشد خط برزمین هرگه مهندس می شود
کیست تاگیرد عنان هرزه تازان خیال	عالمی در عرصه شطرنج فارس می شود
از دل روشن طلب شیرازه اجزای عشق	پرتو شمع آشیان رنگ مجلس می شود
سرنگونی می کشد آخربه باغ اعتبار	گردنی کز تاج زرین شاخ نرگس می شود
از نفس باید عیار ساز الفتهاگرفت	ای ز عبرت غافلان دل با که مونس می شود
هرچه گویی بیدل از نقص و کمال آگاه باش	معنی از وضع عبارت رطب و یابس می شود

غزل شماره ۱۵۵۷: ازکجا آیینه با مردم موافق می شود

ازکجا آیینه با مردم موافق می شود	شخص را تمثال خود دام علایق می شود
غیر نیرنگ تحیر در مقابل هیچ نیست	بی نقابهای ما معشوق و عاشق می شود
عالم اسماست از صوت و صدا غافل مباش	خلق ازامداد هم مرزوق و رازق می شود
در جهان بی نیازی فرق عین و غیر نیست	عمرها شد خالق عالم خلایق می شود
کم کمی ذرات چون جوشید با هم عالمی ست	وضع قنطاری که دیدی جمع دائق می شود
هوش می باید، زبان سرمه هم بی حرف نیست	با سخن فهمان خط مکتوب ناطق می شود

آرزو از طبع مستغنی به هر جا کرد گل
 بی تکلف گر همه عذراست وامق می شود
 میل دنیا انفعال غیرت مردی مخواه
 زبن هوس گر صاحب تقواست فاسق می شود
 اختلاط نفس ظالم خیر ما را کرده شر
 آب با آتش چو جوشی خورد محرق می شود
 هر چه باشی از مقیمان در اقرار باش
 کاذب قایل به کذب خویش صادق می شود
 عمر ارذل از گرانجانی وبال کس مباد
 زندگی چون امتداد آرد تب دق می شود
 عدل نپسندد خلاف وضع استعداد خلق
 بیدل اینجا آنچه بهر ماست لایق می شود

غزل شماره ۱۵۵۸: آخر از جمع هوسها عقده حاصل می شود

آخر از جمع هوسها عقده حاصل می شود
 چون به هم جوشد غبار این و آن دل می شود
 جرم خودداری ست از بزم تو دور افتادم
 قطره چون فال گهر زد باب ساحل می شود
 دشت امکان یک قلم وحشت کمین بیخودی ست
 گر کسی از خود رود هر ذره محمل می شود
 قوت پرواز در آسایش بال و پر است
 هر قدر خاموش باشی ناله کامل می شود
 کیست غیر از جلوه تا فهمد زبان حیرتم
 مدعا محو است اگر آیینه سایل می شود
 دوری مقصد بقدر دستگاه جستجو ست
 پا گر از رفتار ماند جاده منزل می شود
 در طلسم پیری ام از خواب غفلت چاره نیست
 بیش دارد سایه دیواری که مایل می شود
 از مدارا آنکه بر رویت سپر دارد بلاست
 در تنک رویی دم شمشیر قاتل می شود
 خط کشیدن تاکی از نسیان به لوح اعتبار
 فهم کن ای بیخبر نقشی که زایل می شود
 چون نفس دریاب دل را ورنه این نخجیر یائس
 می تپد بر خویشتن چندانکه بسمل می شود
 شرم حسن از طینت عاشق تماشا کردنی ست
 روی او تا بر عرق زد خاک من گل می شود
 بیدل آسان نیست درگیرد چراغ همتم
 کز دو عالم سوختن یک داغ حاصل می شود

غزل شماره ۱۵۵۹: جزو موزون اعتدال جوهر کل می شود

جزو موزون اعتدال جوهر کل می شود
 چون شود مینا صدای کوه قلقل می شود
 جام الفت بسکه بر طاق نزاکت چیده اند
 دور لطف از باد برگشتن تغافل می شود
 درخور رفع تعلق عیش خرمن کن که شمع
 خار پا چندان که می آرد برون گل می شود
 عجز طاقت کرد ما را محرم امداد غیب
 اختیار آنجا که درماند توکل می شود
 امشیم در دل خیالت مست جام شرم بود
 کز نم پیشانی من شیشه پُر مُل می شود
 جرأت رفتار شمعم گر به این واماندگی ست
 رفته رفته نقش پا در گردنم غل می شود
 هر چه شد منسوب مجنون بی خروش عشق نیست
 آهن از گل کردن زنجیر بلبل می شود
 عافیت خواهی درین بزم از من و ما دم مزین
 زین هوای تند شمع عالمی گل می شود
 هرزه تاز گفتگو تا چند خواهی زیستن
 گر نفس دزدی دو عالم یک تامل می شود

زین ترفیهاکه دونان سر به گردون سوده‌اند
 از تبختر بر قفا مفکن وفاق حاضران
 گاو و خر را آدمی گفتن تنزل می‌شود
 هر سخن کاینجا سر زلف‌است کاکل می‌شود
 آه از آن جنگی که میدانش سر پل می‌شود
 با قد خم گشته بیدل مگذر از طوف ادب

غزل شماره ۱۵۶۰: دل ز هر اندیشه با رچی مقابل می‌شود

دل ز هر اندیشه با رچی مقابل می‌شود
 آفت اشک است موقوف مزه برهم زدن
 درخور تمثال این آینه بسمل می‌شود
 ریشه ما گر بجنبد برق حاصل می‌شود
 در میان ما و تو ما و تو حایل می‌شود
 جهد رهرو بیشتر در قرب منزل می‌شود
 هر قدر دزد نفس در خویش ساحل می‌شود
 اعتبار رفته آب روی سایل می‌شود
 کز ندامت خاک گر ریزم به سر گل می‌شود
 حلقه آغوش مجنون عرض محمل می‌شود
 شمع چون خاموش گردد داغ محفل می‌شود
 با هزار آینه یک آهم مقابل می‌شود
 آرزوها باز خون می‌گردد و دل می‌شود
 آنقدر آیم ز ننگ منت ابنای دهر
 دمگاه عشق خالی نیست از نخجیر حسن
 مرگ صاحب‌دل جهانی را دلیل کلفت است
 عالمی را کلفت اندود تحیر کردام
 مزده ای بیدل که امشب از تغافل‌های ناز

غزل شماره ۱۵۶۱: عرض هستی زنگ بر آینه دل می‌شود

عرض هستی زنگ بر آینه دل می‌شود
 آب می‌گردد به چندین رنگ حسرت‌های دل
 تا نفس خط می‌کشد این صفحه باطل می‌شود
 تا کف خونی نثار تیغ قاتل می‌شود
 در پناه دل توان رست از دو عالم پیچ و تاب
 بسکه ما حسرت‌نصیبان وارث بیتابی‌ایم
 بر گهر موجی که خود را بست ساحل می‌شود
 می‌رسد بر ما تپیدن هرکه بسمل می‌شود
 زندگی سخت دشوار است با اسباب هوش
 اوج عزت درکمین انتظار عجز ماست
 بر مراد یک جهان دل تا به کی گردد فلک
 در ره عشقت که پایانی ندارد جاده‌اش
 گر بسوزد آه مجنون بر رخ لیلی نقاب
 انفعال هستی آفاق را آینه‌ام
 شرم می‌بالد به خود چندانکه محمل می‌شود
 هرکه روتابد زخود با من مقابل می‌شود
 کس اسیر انقلاب نارسایها مباد
 دست قدرت چون تهی شد پای در گل می‌شود
 این دبستان من و ما انتخابش خامی است
 نشئه آسودگی در ساغر یأس است و بس
 لب به دندان گر فشاری نقطه حاصل می‌شود
 راحت جاوید دارد هرکه بیدل می‌شود

غزل شماره ۱۵۶۲: جوهر تمکین مرد از لاف برهم می شود

ما و من چون بیش می گردد حیاکم می شود	جوهر تمکین مرد از لاف برهم می شود
سکته می خواند نفس تال لب فراهم می شود	نیست آسان ربط قیل وقال ناموزون خلق
صورت سنگ این زمان عیسی و مریم می شود	رفت ایامی که تقلید انفعال خلق بود
می کشد گندم سر از فردوس و آدم می شود	ریشه ها دارد جنون تخم نیرنگ خیال
شمع هنگام خموشی نخل ماتم می شود	دستگاه عشرت و اندوه این محفل دل است
چون دو دل با یکدگر جوشد دو عالم می شود	حرف بسیار است اما هیچکس آگاه نیست
تیغ چون ابرو ز بیکاری تبردم می شود	جهد می باید فسردهن یک قلم بی جوهریست
گر به تعظیم تو برخیزد ز جا کم می شود	ای فقیر از کفه تمکین منعم شرم دار
هر که پس ماند دم دیگر مقدم می شود	کاروان سبعم اندوه واماندن کراست
پنبه بعد از سوختن نیز مرهم می شود	برنگرداند فنا اخلاق صافی طیتان
چشم برمی دارم و دوش مژه خم می شود	بار شرم جرأت دیدار سنگین بوده است
در بر گل گریه دارد هرچه شبنم می شود	وصل خوبان مغتمت گیرید کز اجزای صبح
دعوی باطل قسم گر می خورد سم می شود	بگذرید از حق که بر خوان مکافات عمل
گر همه مدح است تا بر لب رسد نم می شود	با خموشی ساز کن بیدل که در اهل زمان

غزل شماره ۱۵۶۳: آتش شوق طلب آنجا که روشن می شود

گر همه مژگان به هم آریم دامن می شود	آتش شوق طلب آنجا که روشن می شود
ورنه ما را ناله هم رگهای گردن می شود	داغ را آینه تسلیم باید ساختن
رشته چون ره کوتاه از رفتار سوزن می شود	مدت موهوم عمر آخر نفس طی می کند
چون جهان تاریک گردد شمع روشن می شود	در سواد فقر دارد جوهر تحقیق نور
عالمی با هم جدا از اصل دشمن می شود	شیشه و سنگ آتش و آبد دور از کوهسار
عشرت سرشار هم سامان شیون می شود	از لب خندان به چشم جام می می گردد آب
زین اداها سبعمه زنا برهمن می شود	پر میفشان بر دل ما دامن زلف رسا
اشک چون ماند از دویدن چکیدن می شود	ختم کار جستجو بر خاک عجز افتادنست
دانه خود را می دهد بر باد و خرمن می شود	گر تو هم از خود برون آیی جهان دیگری
ناله را زنجیر هم سامان رفتن می شود	بیقراران جنون را منع وحشت مشکل است
چرخ هم خاک است اگر آینه من می شود	نقش من گرد فنا، گل کردن من نیستی
بال من برگ گل از فیض تپیدن می شود	بیدل امشب بسمل تیغ تمنای کی ام

غزل شماره ۱۵۶۴: طبع خاموشان به نور شرم روشن می شود

در چراغ حسن گوهر آب روغن می شود	طبع خاموشان به نور شرم روشن می شود
نام را قش نگینها چین دامن می شود	پای آزادان به زنجیر علایق بند نیست
رفته رفته حسن هم آینه دشمن می شود	گر چنین دارد نگاه بی تمیزان انفعال
از فساد خون خلل در کشور تن می شود	قهر یک رنگان دلیل انقلاب عالم است
بال پرواز از تری وقف تپیدن می شود	شرم این دریا زبان موج ما کوتاه کرد
پیکر موج از شکست خویش جوشن می شود	جامه فتحی چو گرد عجز نتوان یافتن
شوخی موج این گهرها را فلاخن می شود	با همه آسودگی دلها امل آواره اند
حیرت آینه بار خاطر من می شود	در بساط جلوه ناموس تپشهای دلم
فقر در غربت چراغ زیر دامن می شود	گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست
خانه خورشید هم محتاج روزن می شود	گر چنین پیچد به گردون دود دلهای کباب
چشم تا بندند دیدنها شنیدن می شود	جلوه هستی ز بس کمفرستی افسانه است
دانه را نشو و نما رگهای گردن می شود	بیدل از تحصیل دنیا نیست حاصل جز غرور

غزل شماره ۱۵۶۵: هر کجا شمع تماشای تو روشن می شود

از زمین تا آسمان آینه خرمن می شود	هر کجا شمع تماشای تو روشن می شود
سایه را از پا فتادن پای رفتن می شود	ما ضعیفان لغزشی داریم اگر رفتار نیست
سعی چون بی مقصد افتد آرمیدن می شود	موج گوهر با همه شوخی ندارد اضطراب
تا کسی چشمی کند بیدار خفتن می شود	بسکه غفلت در کمین انقلاب آگهی ست
دانه ما ریشه گل ناکرده خرمن می شود	گر چنین افسردن دل عقدهها آرد به بار
زندگانی عاقبت مشتاق مردن می شود	فتنه ای دارد جهان ما و من کز آفتش
آهن قاتل چو لاغرگشت سوزن می شود	طبع ظالم از ریاضت عیب پوش عالم است
شمع ما در خانه خورشید روشن می شود	از فروغ جوهر بی اعتباریها مپرس
این گلستان هر چه دارد وقف گلخن می شود	آفت برق فنا را چاره نتوان یافتن
بسمل ما می فشاند بال و گلشن می شود	صنعت خونریزی تیغش تماشا کردنی ست
من نخواهم او شدن هر چند او من می شود	فصل مختار است اما عجز پر بی دست و پاست
بیدل آخر حاصل از هر شیر، روغن می شود	پیری و اشک ندامت همچو صبح و شبنم است

غزل شماره ۱۵۶۶: باد صحرای جنون هرگه گل افشان می شود

جسیم از خود می رود چندانکه دامان می شود	باد صحرای جنون هرگه گل افشان می شود
خاک را نقش قدم زخم نمایان می شود	پای تا سر عجز ما آینه نازکدلی ست
گر گریبان چاک سازم ناله عریان می شود	پرده ناموس دردم از حجابم چاره نیست
کاین گره از بازگشتن چشم حیران می شود	غنچه دل به که از فکر شکفتن بگذرد
خاک را اوج هوا تخت سلیمان می شود	نیستی آینه اقبال عجز ما بس است
ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان می شود	معنی دل را حجابی نیست جز طول امل
موج گوهر ناخنش چون سود دندان می شود	در گشاد عقده دل هیچ کس بی جهد نیست
چن دامن عالمی را طاق نسیان می شود	ماند الفتها به یک سوتا در وحشت زدیم
موج دریا را رگ خواب پریشان می شود	زندگانی را نفس سررشته آرام نیست
خون بود رنگی کزو تصویر انسان می شود	عافیت دور است از نقش بنای محرمی
عبرت است آنجا که صاحبخانه مهمان می شود	ای فضول و هم عقبا آدم از جنت چه دید
دامن ماپرگل از چاک گریبان می شود	غنچه وار از برگ عیش این چمن بی بهره ایم
سطر این مکتوب تا خواندن نیستان می شود	ناله ها در پرده دود جگر پیچیده ایم
جاده های دشت یکرنگی نمایان می شود	مست جام مشربم بیدل که از موج می اش

غزل شماره ۱۵۶۷: تا دم تیغت به عرض جلوه عریان می شود

خون زخم من چو رنگ از گل نمایان می شود	تا دم تیغت به عرض جلوه عریان می شود
شاخ گل محمل کش پرواز مرغان می شود	گر چمن زین رنگ می بالد به یاد مقدمت
در دهان زخم عاشق بخیه دندان می شود	تا نشاند بر لب تیغ تو نقش جوهری
طرف دامانی گر افشانند بیابان می شود	ترک خودداری ست مشکل ورنه مشت خاک ما
در زمین نرم نقش پا نمایان می شود	هرکه رفت از دیده داغی بر دل ما تازه کرد
آبروی آتش افزون در زمستان می شود	کینه می یابد رواج از سرمهریهای دهر
خار و خس در دیده ی گرداب مژگان می شود	کلفت اسباب رنج، طبع حرص اندود نیست
هرکه میرد خانه آینه ویران می شود	صافی دل را زیارتگاه عبرت کرده اند
زلف در دور هجوم خط مگس ران می شود	حاکم معزول را از بی وقاری چاره نیست
هرچه دل گم می کند بر دیده تاوان می شود	اشک در کار است اگر ما رنگ افغان باختمیم
جامه عریانی ما را گریبان می شود	شعله ما هر قدر خاکستر انشا می کند
گردی از خود می فشانند هر که دامان می شود	دستگاه هستی از وضع سحر ممتاز نیست
نیست بی سود تماشا آنچه نقصان می شود	کاهشم چون شمع مفت دستگاه حیرت است
مشکل هر آرزو زبن شیوه آسان می شود	تا توانی بیدل از مشق فنا غافل مباش

غزل شماره ۱۵۶۸: اشکم از پیری به چشم تر پریشان می شود

اشکم از پیری به چشم تر پریشان می شود	صبحدم جمعیت اختر پریشان می شود
می دهد سرسبزی این مزرع از ماتم نشان	دانه را از ریشه موی سر پریشان می شود
یک تپیدن پرده بردارد اگر شور جنون	بوی گل از ناله عریانتر پریشان می شود
رنگ را بر روی آتش نیست امکان ثبات	همچو خورشید از کف ما زر پریشان می شود
جاده سرمنزل جمعیت ما راستی ست	چون برون افتد خط از مسطر پریشان می شود
مقصودت وهم است دل از جستجوها جمع کن	رهرو اینجا در پی رهبر پریشان می شود
گر لب اظهار نگشایی نفس آواره نیست	موج می از وسعت ساغر پریشان می شود
چون نفس بی ضبط گردد اشک باید ریختن	رشته هر گه بگسلد گوهر پریشان می شود
از تپیدن گرد نومییدی به گردون برده ایم	ناله می گردد خموشی گر پریشان می شود
راز دل چندان که دزدیدم نفس بی پرده شد	بیدل از شیرازه این دفتر پریشان می شود

غزل شماره ۱۵۶۹: طره او در خیالم گر پریشان می شود

طره او در خیالم گر پریشان می شود	از نفس هم دل پریشانتر پریشان می شود
ای بسا طبعی که در جمعیتش آوارگی ست	شعله از گل کردن اخگر پریشان می شود
از شکست خاطر ما هیچکس آگاه نیست	این غبار از عالم آنسوتر پریشان می شود
چون فنا نزدیک شد مشکل بود ضبط حواس	در دم پرواز بال و پر پریشان می شود
ای سحر بر گیر و دار جلوه هستی مناز	این تجمل تا دم دیگر پریشان می شود
اینقدر گرد جهان گشتن جنون آوارگیست	چرخ را هر صبح مغز سر پریشان می شود
هرزه گردی شاهد بی انفعالیهای ماست	خاک ما گر نم کشد کمتر پریشان می شود
ای چراگاه هوس از آدمیت شرم دار	خرمنت در فکر گاو و خر پریشان می شود
خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست	خواب ما آخر بر این بستر پریشان می شود

غزل شماره ۱۵۷۰: فرصت ناز کر و فر ضامن کس نمی شود

فرصت ناز کر و فر ضامن کس نمی شود	باد و بروت خودسری مد نفس نمی شود
دل به تلاش خون کنی تا برسی به کوی عجز	پای مقیم دامن آبله رس نمی شود
عین و سوا فضولی فطرت بی تمیز توست	زحمت آگهی مبر، عشق هوس نمی شود
قدرشناس داغ عشق حوصله جوهر فناست	وقف ودیعت چنار آتش خس نمی شود
ذوق ز خویش رفتنی در پی ات اوفتاده است	تا به ابد اگر دوی پیش تو پس نمی شود
قافله های درد دل گشته نهان به زبر خاک	حیف که گرد این بساط شور جرس نمی شود

قاصد ما سمندر است عزم مگس نمی شود	نیست مزاج بوالهوس مایل راز عاشقان
خانه زین پی فراغ جای دو کس نمی شود	راه خیال زندگی یک دو قدم جریده رو
گر همه فکر نیستی است غیر قفس نمی شود	چند دهد فریب امن سر، ته بال بردنت
لب به فشاراگر رسد رنج نفس نمی شود	دست به خود فشانده را با غم دیگران چه کار
دزد شراب خورده را فکر عسس نمی شود	بیدل از انفعال جرم دشمن هوش را چه باک

غزل شماره ۱۵۷۱: یاد تو آتشی است که خامش نمی شود

حق نمک چو زخم فرامش نمی شود	یاد تو آتشی است که خامش نمی شود
خوشدل همان کسی که دلش خوش نمی شود	زین اختلاطها که مالش ندامت است
کانجا جگر ز بی نمکی شش نمی شود	بوی کباب مجلس تنهایی ام خوش است
گر می شود شهید ستمکش نمی شود	ملکی ست بیکسی که در آنجا غریب یأس
مست تغافل این همه بیهش نمی شود	بیدل مزبل عقل شراب تعلق است

غزل شماره ۱۵۷۲: علم و عیان خلق بجز شک نمی شود

زین صفحه آنچه نیست رقم حک نمی شود	علم و عیان خلق بجز شک نمی شود
بسیار تا نمی دمد اندک نمی شود	تمثال جزو از آینه کل نموده اند
غریبال هم به لاف مشبک نمی شود	رمز فلک شکافتن از حرف و صوت چند
قطع ره فنا به لک و پک نمی شود	افشانندی ست گرد تجرد هم از خیال
اینها بزرگی سرکوچک نمی شود	زاهد خیال جبه و دستار واگذار
اعجاز قدرت است که کودک نمی شود	دندان کشیدن از پس صد سال شیخ را
زن مرد غیرت است که مردک نمی شود	تصغیر ناتمامی القاب کس مباد
در اهل اعتبار دو دل یک نمی شود	ربط وفاق قطره ز گوهر چه ممکن است
تنگی فشار دیده از یک نمی شود	ظالم نمی کشد الم از طینت حسد
افسوس سنگ سرمه که عینک نمی شود	با اهل شرم دیده درایی سیه دلست
آهی ز دل کشید به ناوک نمی شود	نومیدی آشنای نشان اجابت است
هستی و نیستی است که منفک نمی شود	بیدل هوا همین نفس است و نفس هوا

غزل شماره ۱۵۷۳: موی دماغ جاه و حشم حل نمی شود

فغفور خاک گشت و سرش کل نمی شود	موی دماغ جاه و حشم حل نمی شود
تقریر مهملی است که مهمل نمی شود	ما و من هوسکده اعتبار خلق

بر یکدگر چو سایه فتد تل نمی شود	زین گرد اعتبار مچین دستگاه ناز
پرداز تیغ کوه به صیقل نمی شود	آینه‌دار جوهر مرد استقامت است
تا دست گرم کار بود شل نمی شود	افسردگی کمینگر تعطیل وقت ماست
تا دردسر به طبع تو صندل نمی شود	ناقدردان راحت وضع زمانه‌ای
انسان تحیر است که احوال نمی شود	با این دو چشم کاینه‌دار دو عالم است
حیف است اصفهان همه مکحل نمی شود	زین آرزو که سرمه نظرگاه چشم اوست
این کار بوریاست ز مخمل نمی شود	ای خواجه خواب راحت از اقبال رفته‌گیر
عالم مفصلی ست که مجمل نمی شود	با وهم و ظن معامله طول اوفتاده است
تا خاک راه احمد مرسل نمی شود	بیدل کسی به عرش حقیقت نمی رسد

غزل شماره ۱۵۷۴: دون طبع قدرش از هوس افزون نمی شود

دول طبع قدرش از هوس افزون نمی شود	دل خون‌کنید و ساغر رنگ وفا زنید
خاک به بیاد تاخته‌گردون نمی شود	جایی که عشق ممتحن درد الفت است
برک طرب به جامه گلگون نمی شود	بگذار تا ز خاک سیه سرمه‌اش کشند
آه از ستمکشی که دلش خون نمی شود	در طبع خلق وسوسه اعتبارها
چشمی که محو صنعت بیچون نمی شود	بی‌بهره را ز مایه امداد کس چه سود
خاری ست ناخلیده که بیرون نمی شود	بی‌پاسبان به خاک فرو رفته گنج زر
دریا حریف کاسه واژون نمی شود	گل یاد غنچه می کند و سینه می درد
پر غافل ست خواجه که قارون نمی شود	بیتاب عشق را ز در و دشت چاره نیست
رفت آنکه جمع می شدم اکنون نمی شود	دل بر بهار ناز حنا دوخته ست چشم
لیلی خیال ما ز چه مجنون نمی شود	بیدل تامل اینهمه نتوان به کار برد
تا بوسه بر کفت نهد خون نمی شود	
کز جوش سخته شعر تو موزون نمی شود	

غزل شماره ۱۵۷۵: خارج ابنای جنس است آنکه موزون می شود

خارج ابنای جنس است آنکه موزون می شود	قطره چون گردد گهر از بحر بیرون می شود
با همه افسردگی گر راه فکری واکنم	جیب ما خمخانه جوش فلاطون می شود
شبمن و گل غیر رسوایی چه دارد زین چمن	گریه بیدردی ما خنده مقرون می شود
خانه‌داری دیگر و صحرانوردی دیگر است	تاب دلتنگی ندارد آنکه مجنون می شود
از جنون کرر فر بر چرخ مفرزد سر	کاین صدای کوه آخر گرد هامون می شود
باکفن سازید پاک آرایش ننگ جسد	جامه چون شد شوخگین محتاج صابون می شود
سعد اگر خوانی چه حاصل طینت منحوس را	همچنان مسخ است اگر بوزینه میمون می شود

زین غناها آنچه خواهی از صفای دل طلب
بی تکلف نیست موقوف دو مصرع وضع بیت
چون به صیقل می رسد آینه قارون می شود
بر سرم گر سایه افتد زان حنایی نقش پا
چون دو در مربوط هم شد خانه موزون می شود
جهدها باید که جامی زین چمن آری به دست
چون بهار از سایه من خاک گلگون می شود
آب تاگل هر قدم رنگی دگر خون می شود
تا کیت قلقل نواییهای آهنگ شباب
ای جنون پیمای غفلت شیشه واژون می شود
بیدل اشعار من از فهم کسان پوشیده ماند
چون عبارت نازک افتد رنگ مضمون می شود

غزل شماره ۱۵۷۶: دل چو شد روشن جهان هم مشرب او می شود

دل چو شد روشن جهان هم مشرب او می شود
جوهر اخلاق نقصان می کشد از انفعال
شش جهت در خانه آینه یکارو می شود
هر چه گفتیم از حیا دادیم بر باد عرق
برگ گر هر گه در آب افتاد کم بو می شود
در کمین هر وقاری خفتی خوابیده است
حرف ما بیحاصلان سبز از لب جو می شود
سنگ این کهسار آخر بی ترازو می شود
گر همه بر چرخ تازم سیر زانو می شود
فکر خویشم رهن است از باغ و بستانم مپرن
سایه دستی که افتد بر سرم مو می شود
شکر احسان در زمین بی کسی بی ریشه نیست
من منی دارم که تا او می رسم او می شود
بزم تجدید است اینجا فرصت تحقیق کو
ای ز فرصت بیخبر صیادت آهو می شود
قید هستی را دو روزی مغنم باید شمرد
حرف بیرنگ از گشاد لب دوپهلوی می شود
در خموشی لفظ و معنی قابل تفریق نیست
این حنای پنجه ننگ دست و بازو می شود
از تکلف نیز باید بر در اخلاق زد
هر چه می آری به تکرار عمل خو می شود
ناز بیکاری نیاز غیرت مردی مکن
بیدل این وضعت به چشم هر کس ابرو می شود
از تواضع نگذری گر آرزوی عزتی ست

غزل شماره ۱۵۷۷: چون رشته ای که از گهر آگاه می شود

چون رشته ای که از گهر آگاه می شود
ای قاصد یقین املت رهن است و بس
صد جاده از یک آبله کوتاه می شود
نقاش نیست کلک ازل گر نظر کنی
منزل مکن بلند که بیگانه می شود
بیش و کم غنا هه اسماء حاجت است
آدم مصور از کلف ماه می شود
بر خاتم قناعت درویش مشربی
فقر آن زمان که گل کند الله می شود
از آفت غرور حذر کن که همچو شمع
کم نیست اینکه نام گدا شاه می شود
چشم از بلندی مزهات چاه می شود
بر همزن وقار بزرگی ست گفتگو
کوه از صدا خفیفتر از کاه می شود
چون آسمان کمال بزرگان فروتنی است
وضع تو واضع آب رخ جاه می شود
هر نعمتی که مائده حرص چیده است
انجام رغبتش همه اکراه می شود

از جادهٔ ادب منماید انحراف پا خصم دامنیست که گمراه می‌شود
 جز یاس نیست کروفر لاف زندگی هر گه نفس بلند شود آه می‌شود
 روزی دو از تو شکوهٔ طالع غنیمت است این عالم است کار که دلخواه می‌شود
 بیدل به نالهٔ خوکن و خواهی خموش باش اینها فسانه‌ایست که کوتاه می‌شود

غزل شمارهٔ ۱۵۷۸: آفات از هوس به سرت هاله می‌شود

آفات از هوس به سرت هاله می‌شود این شعله‌ها ز دست تو جواله می‌شود
 زین کاروان چه سود که هر کس چون نقش پا از سعی پیش تاخته دنباله می‌شود
 بی‌شغل فتنه نیست چو نفس از فساد ماند چون قحبهٔ عجوز که دلاله می‌شود
 از محتسب بترس که این فتنه‌زاده را چون وارسند دختر رز خاله می‌شود
 بی‌سحر نیست هیأت شیخ از رجوع خلق این خر تناسخیست که گوساله می‌شود
 سوداییان بخت سیه را ترانه‌هاست طوطی هزار رنگ به بنگاله می‌شود
 ما را قرینه دولت بیدار داده است صبحی که در شب او شفق لاله می‌شود
 در وقت احتیاج ز اظهار، شرم دار چون شد بلند دست دعا ناله می‌شود
 وامانده‌ام به راه تو چندانکه بر لبم چون شمع حرف آبله تبخاله می‌شود
 بیدل به شیب نام حلاوت مبر که نخل دور است از ثمر چوکهن ساله می‌شود

غزل شمارهٔ ۱۵۷۹: در هوای او دل هر ذره جانی می‌شود

در هوای او دل هر ذره جانی می‌شود ناله هم در یاد او سرو روانی می‌شود
 لفظ عشقی بر زبانها رنگ چندین علم ریخت نقش پا هم بهر پابوست دهانی می‌شود
 شوق می‌بالد، گناه شوخی اظهار نیست مطلب از دل تا به لب آید فغانی می‌شود
 گر چنین دارد کمین ناز ضعف پیکرم صورت آینه‌ام موی میانی می‌شود
 آن حنایی پنجه‌ام کز دامن هر برگ گل نوبهار رنگ عیشم را خزانی می‌شود
 تنگنای کلفتی چون دستگاه هوش نیست ذرهٔ ما گر رود از خود جهانی می‌شود
 درخور جهد است حاصلها که از بهر هما سایه می‌سوزد نفس تا استخونی می‌شود
 اوج عرفان را که برتر از کمند گفتگوست هر که بر می‌آید از خود نردبانی می‌شود
 در محبت بسکه مینایم شکست آماده ست اشک هم بر من دل ناههربانی می‌شود
 نیست بیدل وضع خاموشی نقاب راز عشق سرمه هم چون دود شمع اینجا زبانی می‌شود

غزل شماره ۱۵۸۰: بیخودی امشب پر و بال فغانی می شود

گر ندارد مدعا باری بیانی می شود	بیخودی امشب پر و بال فغانی می شود
پای خواب آلود هم سنگ نشانی می شود	هیچ وضعی در طریق جستجوییکار نیست
باد هم گر می برد تخت روانی می شود	نشئه تسلیم حاصل کن که مستی خاک را
کشتی ما را شکستن بادبانی می شود	موج این دریا به سعی ناخدا محتاج نیست
سایه بال پری کوه گرانی می شود	چون لطافت تهمت آلود کدورت شد بلاست
هر سر مزگان پر و بال فغانی می شود	رخ مپوش از من که چشم حسرت آهنگ مرا
ناله گر باشد نگاه ناتوانی می شود	عاجزم چندانکه در عرض ضعیفهای من
مغزها آخر ز خشکی استخوانی می شود	گر چنین باشد فشار حسرت بال هما
آتش این کاروان هم کاروانی می شود	بسکه گرمیهای صحبت پرفشان وحشت است
بال و پرگر جمع گردد آشیانی می شود	راحت جاوید در ضبط عنان آرزوست
سوی او از هرچه برگردی عنانی می شود	سیر حق بیدل بقدر ترک اسباب است و بس

غزل شماره ۱۵۸۱: پیری وداع عمر سبکبال وانمود

موی سفید آب به غربال وانمود	پیری وداع عمر سبکبال وانمود
خواهد غبار مانده به دنبال وانمود	این جنس اعتبار که در کاروان ماست
نتوان به کوس شهرت اقبال وانمود	جایی که شرم نم کشد از گیر و دار جاه
پرواز رنگها ز پر و بال وانمود	ما و من از فسون تعلق بهار کرد
بر زاهدان سلاسل و اغلال وانمود	عشق آنچه خواند دربر ما زلف و کاکلش
لیلی به جمع لاله رخان خال وانمود	زان نقطه ای که زد دل مجنونش انتخاب
بسپرد هر متاع و به دلال وانمود	ما را به هرچه عشق فروشد کمال ماست
وصف دهان او همه را لال وانمود	رمز عدم ز هیچ لبی پرده در نشد
سطری اگر نمود همان نال وانمود	کلکی که گشت محرم مکتوب عجز ما
باید همین سیاهی اعمال وانمود	هرجا چو سایه نامه عبرت گشوده ایم
نتوانش نیم عقده به صد سال وانمود	حیرت به کار دل گرهی زد که چون گهر
ما را بس ست اگر همه تمثال وانمود	بیدل ز عبرتی که در آینه حیاست

غزل شماره ۱۵۸۲: گذشت عمر به لرزیدنم ز بیم و امید

قضا نوشت مگر سرخطم به سایه بید	گذشت عمر به لرزیدنم ز بیم و امید
سیاه کرد جهانم به دیده موی سفید	سحر دماندن پیری چه شاهماکه نداشت

ز دور می‌شنوم گر زبان ما و شماست
جز اختراع جنون امل طرازان نیست
تلاش خلق به جایی نمی‌رسد اما
حذر ز نشئه دولت که مستی یک جام
نماند علم و هنر عشق تا به یاد آمد
غبار قافله رفتگان پرافشانست
کدورت از دل منعم نمی‌رود بیدل
چه ممکن است که چینی رسد به موی سفید

غزل شماره ۱۵۸۳: شدم خاک و نگفتم عاشقم کار این چنین باید

شدم خاک و نگفتم عاشقم کار این چنین باید
لب از خمیازه تیغ تو زخم ما نبست اخر
به تاری‌گر زنی ناخن صدا بیتاب می‌گردد
به نخل راستی چون شمع می‌باید ثمرگشتن
رک سنگ صنم‌کن رشته تار محبت را
همه‌گر عجز نالیهاست بویی دارد از جرأت
مژه‌گاهی کنار و گاه آغوش است چشمش را
به مردن هم نگردد خواجه از حسرتکشی فارغ
ز حال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر دانم
برهن طیتان عالم شاهدپرستی را
تماشا مفت شوق است از فضول‌اندیشگی بگذر
غبار خود به توفان دادم و عرض وفا کردم
باید به نور آفتاب از سایه نتوان یافت آثاری

غزل شماره ۱۵۸۴: ز هر مو دام بر دوشم گرفتار اینچنین باید

ز هر مو دام بر دوشم گرفتار اینچنین باید
به سر خاک تمنا در نظرها کرد حیرانی
از آغوش مژه سر برنزد سعی نگاه من
من و در خاک غلتیدن تو و حالم نپرسیدن
نگه خواندم مژه نم ریخت دل گفتم نفس خون شد
به ساز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی
جنونها خنده ریزد بر سر و برگ شعور ما
ز خاطرها فراموشم سبکبار اینچنین باید
بنای عجز ما را سقف و دیوار اینچنین باید
نیستان ادب را ناله زار اینچنین باید
به عاشق آنچنان زبید به دلدار اینچنین باید
به درس یاس مطلب عجز تکرار اینچنین باید
چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید
اگر دل پرده بردارد که هشیار اینچنین باید

ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش
 به سعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید
 ز همواری نگردد سایه‌بار خاطر گردی
 به راه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید
 محبت چهره نگشود از حجاب غفلت امکان
 که صاحب‌دل کم است اینجا و بسیار اینچنین باید
 هوا هر جا برانگیزد غبار از خاک مهجوران
 همین آواز می‌آید که ناچار اینچنین باید
 نفس هر دم ز قصر عمر خستی می‌کند بیدل
 پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

غزل شماره ۱۵۸۵: نشاط این بهارم بی گل روبرو چه کار آید

نشاط این بهارم بی گل روبرو چه کار آید
 ز استقبال نازت گر چمن را رخصتی باشد
 پر است این دشت از سامان نخجیر تمنایت
 به ساز ما نباید بیش از این افسردگی بستن
 شکفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت
 ندارد موج بی‌وصل گهر امید جمعیت
 به برق انتظارم می‌گدازد شوق دیداری
 فلک هر چند در خاک عدم ریزد غبارم را
 چمن تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان
 شب آمد بر سر دوران سیه شد روز مهجوران
 هزار آینه از دست دو عالم می‌برد صیقل
 توگرایی طرب آید بهشت آید بهار آید
 به صد طاووس بندد نخل و یک آینه‌وار آید
 جنون تازی که صید لاغر ما هم به کار آید
 خرامی ناز هر گام تو مضرابی به تار آید
 تبسم گر به لب دزدی چمنها در فشار آید
 هماغوشت برآیم تا کنارم در کنار آید
 تحیر می‌دهم آب ای خدا دیدن به بار آید
 سحر گل چینه از جبین دمی کان شهسوار آید
 کنون گلچین چندین نرگستان انتظار آید
 خداوندی آن خورشید غربت اختیار آید
 که یارب آن پری رو بر من بیدل دچار آید

غزل شماره ۱۵۸۶: از حقه دهانش هر گه سخن برآید

از حقه دهانش هر گه سخن برآید
 از شوق صبح تیغش مانند موج شبنم
 از روی داغ حسرت گر پینه باز گیرم
 بیند ز بار خجلت چون تیشه سرنگونی
 وصف بهار حسنش گر در چمن بگویم
 تار نگه رساند نظاره را به رویش
 دارم امید آخر مقصود من برآید
 آپ از عقیق ریزد در از عدن برآید
 گل‌های زخم دل را آب از دهن برآید
 با صد زبانه چون شمع از پیرهن برآید
 بر بیستون دردم گر کوهکن برآید
 چون بلبل از گلستان گل نعره‌زن برآید
 هر کس به بام خورشید با این رسن برآید
 دارم امید آخر مقصود من برآید

غزل شماره ۱۵۸۷: ظالم چه خیال است مؤدب به در آید

آن نیست کجی کز دم عقربه به در آید	ظالم چه خیال است مؤدب به در آید
توفان مگر از عهدۀ مذهب به در آید	می چاره گر کلفت زهاد نگرید
تاثیر ز جمعیت کوکب به در آید	آرام زمانی ست که در علم یقینت
رحم است به خشتی که ز قالب به در آید	جز سوختن افسرده دلان هیچ ندارند
بیدار شود سایه چو از شب به در آید	با بخت سیه چاره خوابم چه خیالست
آواز سوار از سم مرکب به در آید	زین مرحله خوابانده به در زن که مبادا
هرچند که پیشانی ام از لب به در آید	چون ماه نو از شرم زمین بوس تو داغم
ترسم که زند جوش و مرکب به در آید	خطی ز سیه کاری من ثبت جبین است
آتش تریش چون عرق از تب به در آید	آنجا که غبار اثر از خوی تو گیرند
خورشید هم از خانه مگر شب به در آید	گر پرتو حسن تو به این برق شکوه است
بیزارم از آن حلقه که یارب به در آید	در خلوت دل صحبت اوهام وبال است
در نگوش خزد هر قدر از لب به در آید	بیدل چقدر تشنه اخفاست معانی

غزل شماره ۱۵۸۸: دل صبرآزما کمتر ز دار و گیر فرساید

چو آن سنگی که زیر کوه باشد دیر فرساید	دل صبرآزما کمتر ز دار و گیر فرساید
طلا در جلوه آرد هر قدر اکسیر فرساید	گداز سعی کامل نیست بی ایجاد تعمیری
تخیر نقش دیواری که از تعمیر فرساید	به قدر صیقل از آینه ما می دمد کاهش
زبان و لب بهم ساییم تا تقریر فرساید	شکست کار مظروف از شکست ظرف می جوشد
شکستن نیست ممکن رنگ این تصویر فرساید	ز پیمان خیالت نقش امکان گرده ای دارد
چو آن کلکی که سر تا پاش در تحریر فرساید	به شغل سجدهات گردی نماند از ساز اجزایم
مگر راهی که من دارم به این شبگیر فرساید	مسلسل شد نفس سر می کنم افسانه زلفت
به سعی ناله آخر تا کجا زنجیر فرساید	ز حد بردیم رنج جهد و آزادی نشد حاصل
نیام آنجا که تنگ افتد دم شمشیر فرساید	ز لفظ نارسا خاکست آب جوهر معنی
فغان برخوبش بالذ هر قدر تأثیر فرساید	تمنا درخور نایابی مطلب نمو دارد
چو میدان کمان کز بوسه زهگیر فرساید	به افسون دم پیری املها محو شد بیدل

غزل شماره ۱۵۸۹: دل در جسد شبهه عبارت چه نماید

آینه روشن شب تارت چه نماید	دل در جسد شبهه عبارت چه نماید
هستی به توزین بیش عبارت چه نماید	خورشیدی و یک ذره نسنجید یقینت

زحمت مکش از هیأت افلاک و نجومش
عالم همه نقش پر طاووس خیال است
تمثال خیالی که نه رنگست و نه بویش
با این رم فرف که نگه بستن چشم است
بر عالم بی ساخته صنعت نتوان یافت
وضع طلب آینه آثار صداع است
مقدار جسد فهم کن و سعی معاشش
یک غنچه نقاب از چمن دل نگشودی
گاهی تو و ما، گاه من و اوست دلیلت
بیدل به گشاد مژه هیچت نمودند

اندیشه تصویر به خارت چه نماید
اینجا دگر از رنگ بهارت چه نماید
گیرم شود آینه دچارت چه نماید
شرم آینه دارست شرارت چه نماید
مهتاب کتان نیست زتارت چه نماید
خمیازه بجز شکل خمارت چه نماید
خاک از تک و پو غیر غبارت چه نماید
ی بی بصر آن لاله عذارت چه نماید
تحقیق گر این است عبارت چه نماید
تا بستن چشم آخرکارت چه نماید

غزل شماره ۱۵۹۰: مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید

مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید
من و ما نیست غیر از شکوه وضع گرفتاری
چه رنگینی ست یارب عالم خرسندی دل را
کمائی را به زه پیوسته دارد چین ابرویت
ندارد چشمه حیوان حضور آب پیکانت
جهانی در محبت دشمن من شده که عاشق را
مبند ای وهم بر معدوم مطلق تهمت قدرت
جراحت پرور عشقم به گلزارم چه می خوانی
صفاکیشان ندارند انتظار رنگ گرداندن
به نعمت غره این گرد خوان منشین که مهمانش
دلیل اختراع شوق از این خوشتر چه می باشد
به حیرت رفته ام از سیر دیدارم چه می پرسی
به غفلت تا توانی سازکن از آگهی بگذر
ندارد صید بیدل طاقت زخم تغافلها

در اینجا موی پیری هم به صد شبگیر می آید
ز ساز هر دو عالم ناله زنجیر می آید
به خاکش هر که سر می زد از کشمیر می آید
که آنجا بوالهوس دور از سر یک تیر می آید
ز یاد زخم او جان در تن نخجیر می آید
همه گر اشک خود باشد گریبانگیر می آید
ز خدمت بی نیازم گر ز من تقصیر می آید
که در گوشم ز بوی گل صدای تیر می آید
سحر هر گاه می آید به عالم پیر می آید
دل خود می خورد چندانکه از خود سیر می آید
که از تمکین مجنون ناله در زنجیر می آید
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید
ندارد خواب تشویشی که از تعبیر می آید
خدنگ امتحان ناز پر دلگیر می آید

غزل شماره ۱۵۹۱: چه شمع امشب در این محفل چمن پرداز می آید

چه شمع امشب در این محفل چمن پرداز می آید
نسیمی گویی از گلزار الفت باز می آید
من و نظاره حسنی که از بیگانه خویبها
در آغوش است و دور از یک نگاه انداز می آید

که آواز پر پروانه هم گلباز می آید
که مشت خاک من چون چشم در پرواز می آید
در آغوش است و دور از یک نگاه انداز می آید

ز پیش آهنگی قانون حسرتها چه می‌پرسی
 پرافشان هوای کیستم یارب که در یادش
 ز دریا، بازگشت قطره، گوهر در گره دارد
 چه حاجت مطرب دیگر طربگاه محبت را
 زخود رفتن اگر مقصود باشد شعله ما را
 نفس دزدیده ام چون شمع و پنهان نیست داغ دل
 به اشکی فکر استقبال آهم می‌توان کردن
 هنوز از سخت‌جانی این قدر طاقت گمان دارم
 فسون‌ساز غفلت گر نگرده پنبه گوشت
 دل هر ذره خورشیدی‌ست اما جهد کو بیدل
 شکست از هر چه باشد از دلام آواز می‌آید
 نفس در پرده اندیشه‌ام گل‌باز می‌آید
 نیاز من ز طوف جلوه او ناز می‌آید
 که از یک دل تپیدن کار چندین ساز می‌آید
 فسردن نیز دارد آنچه از پرواز می‌آید
 هنوز از خامشی بوی لب غماز می‌آید
 که گردآلوده از فتح طلسم راز می‌آید
 که از خود می‌توانم رفت اگر او باز می‌آید
 چو تار از دست برهم سوده هم آواز می‌آید
 منم آینه از دستت اگر پرداز می‌آید

غزل شماره ۱۵۹۲: خیال چشم که ساغر به چنگ می‌آید

خیال چشم که ساغر به چنگ می‌آید
 به حیرتم چو نفس قاصد چه مکتوبم
 که عالمی به نظرشیشه رنگ می‌آید
 که رفتنم همه جا بی درنگ می‌آید
 هزار قافله عذر لنگ می‌آید
 مرا گذشتن ازین نام ننگ می‌آید
 ز آب آینه‌ها زیر زنگ می‌آید
 که خضر نیز ز صحرای بنگ می‌آید
 که هر چه هست درین خانه تنگ می‌آید
 پر شکسته به کار خدنگ می‌آید
 هزار شیشه به پای ترنگ می‌آید
 صدای کوفتن سر به سنگ می‌آید
 که از غبار تو بوی فرنگ می‌آید
 که هر چه هست درین خانه تنگ می‌آید
 پر شکسته به کار خدنگ می‌آید
 هزار شیشه به پای ترنگ می‌آید
 صدای کوفتن سر به سنگ می‌آید
 که از غبار تو بوی فرنگ می‌آید

غزل شماره ۱۵۹۳: نفس تا پرفشان است از تو و من برنمی‌آید

نفس تا پرفشان است از تو و من برنمی‌آید
 زبانه را حیا چون موج گوهر لال کرد آخر
 حضور دل طمع داری ز تعمیر جسد بگذر
 گدازی از نفس گیر انتخاب نسخه هستی
 غرور خودسریها ابجد نشو و نما باشد
 ریاضت تاکجا بار درشتی بندد از طبع
 کسی زین خجالت در آتش افکن برنمی‌آید
 ز زنجیری که در آب است شیون برنمی‌آید
 که گوهر از صدفها بی شکستن برنمی‌آید
 که جز شبنم ز شیر صبح روغن برنمی‌آید
 ز تخم اول به جز رگهای گردن برنمی‌آید
 به صیقل آینه از ننگ آهن برنمی‌آید

که دل تا خون‌نگردد از فسردن برنمی‌آید	به رفع تهمت غفلت گداز درد سامان کن
به گلخن هم نگاه من زگلشن برنمی‌آید	هواپرورده شوق بهارستان دیدارم
به این رازی که من دارم نهفتن برنمی‌آید	به عربانی چو گردن بایدم ناچار سرکردن
به برق جلوه او هستی من برنمی‌آید	بساط مهر باید سایه را از دور بوسیدن
من و پایی که تا کویش ز دامن برنمی‌آید	ادب فرسوده‌تر از اشک مژگان‌پرورم بیدل

غزل شماره ۱۵۹۴: نفس هم از دل من بی شکستن برنمی‌آید

از این مینا شرابی غیر شیون برنمی‌آید	نفس هم از دل من بی شکستن برنمی‌آید
گشاد کار گوهر غیر سودن برنمی‌آید	گداز خود شد آخر عقده‌فرسای دل تنگم
که تخم از خاکساری غیر خرمن برنمی‌آید	چو فقرت ساز شد برگ تجملها به سامان کن
که بی‌انگشت کج از کوزه روغن برنمی‌آید	تمتع آرزو داری ز چرخ از راستی بگذر
صدا از جام و مینا بی شکستن برنمی‌آید	شکنج خانمان آنگه دماغ عرض آزادی
به سنگ‌کوه زور هر فلاخن برنمی‌آید	کمند ناله از دل برنمی‌دارد گرانی را
به آسانی گره از چشم سوزن برنمی‌آید	ضعیفی اشک ما را محو در نظاره کرد آخر
به سامان‌گریبان هیچ دامن برنمی‌آید	زمانی غنچه شو از گلشن و صحرا چه می‌خواهی
مگر از خود برآیم دیگر از من برنمی‌آید	چو آه بی‌اثر واسوختم از ننگ بیکاری
که این دود از ضعیفی تا به روزن برنمی‌آید	نفهمیده‌ست راه لب نوای شکوه‌ام بیدل

غزل شماره ۱۵۹۵: حریفیهای عشق ازهرکس وناکس نمی‌آید

شنای قلم آتش ز خار و خس نمی‌آید	حریفیهای عشق ازهرکس وناکس نمی‌آید
به غیر از رغبت مردار ازین کرکس نمی‌آید	تلاش حرص دون‌طینت ندارد چاره از دنیا
جهانی رفته است از پیش و کس از پس نمی‌آید	ز بس سعی تقدم برده است از خود طبایع را
عبارتها به کار طبع معنی رس نمی‌آید	به بویی قانعم از سیر رنگ‌آمیزی امکان
همه‌گرکوه باشد با صدایی بس نمی‌آید	سلیمانی رهاکن مور هم‌کر و فری دارد
به آن پستی که پیش یا به چشم کس نمی‌آید	غرور سرکشی افکنده است این خودپرستان را
برون جوشی‌ست اما از می نارس نمی‌آید	عروج نشئه همت درین خمخانه‌ها بیدل

غزل شماره ۱۵۹۶: جنونی با دل گمگشته از کوی تو می‌آید

دماغ من پریشان است یا بوی تو می‌آید	جنونی با دل گمگشته از کوی تو می‌آید
خیال‌ست اینکه در اندیشه‌آهوی تو می‌آید	رم طرز نگاهت عالم ناز دگر دارد

ندانم دل کجا می نالد از درد گرفتاری
 زغیرت جای مینای تغافل تنگ می گردد
 کناری نیست کان سیب ذقن حسرت نبرد آنجا
 گل باغ چه نیرنگ است تمهید جنون من
 اگر بر خود نیچم برکدامین وضع دل بندم
 من و بر آتش دل آب پاشیدن چه حرف است این
 چه آغوش است یارب موجه دریای رحمت را
 به خواب عافیت مختار قدرت باش تا محشر
 دو روزی موج گوهر حیرت کارت غنیمت دان
 به گردون کفه قدرت رسید از دعوی باطل
 کشیدی سر به جیب اما نبردی بوی تحقیقی
 چو شمع از تیغ تسلیم وفاگردن مکش بیدل
 صدای چینی از چین گیسوی تو می آید
 اشارت گر به سیر طاق ابروی تو می آید
 به این شور جنون غلتیدن از کوی تو می آید
 که بر خود تا گریبان می درم بوی تو می آید
 درین صورت به یادم پیچش موی تو می آید
 جبین هم گر نم آرد شرم از خوی تو می آید
 که هرکس ره ندارد هیچ سو، سوی تو می آید
 اگر گرداندنی از سعی پهلو تو می آید
 روانی رفت از آبی که در جوی تو می آید
 چه خودسنجی است کز سن ب ترازوی تو می آید
 هنوز آینه صیقل خواه زانوی تو می آید
 اگر سررفت گو رو، رنگ بر روی تو می آید

غزل شماره ۱۵۹۷: دندان به خنده چون کند آن لعل تر سپید

دندان به خنده چون کند آن لعل تر سپید
 بر طبع پختگان نتوان فکر خام بست
 از اهل جاه ناز جوانی نمی رود
 چین چینی چه ممکن است کند موی سر سپید
 زین دوری تمیز که دارد نگاه خلق
 گردد در آفتاب سیاهی مگر سپید
 شغل هوس به جوهر تحقیق ظلم کرد
 دل شد سیاه چند کنی بام و در سپید
 گر واری به معنی شیخان روزگار
 یکسر چو نافه دل سیهانند و سر سپید
 شد پیر و ژاژخواهی طبع دنی بجاست
 گه خوردن از چه ترک کند زاغ پر سپید
 خجالت سیاهی از رخ زنگی نمی برد
 هر چند گل کند عرقش در نظر سپید
 هر اسم خاص وضع مسمای دیگر است
 اشهب مگو چو گوشت دم و یال خرسپید
 آنجاکه سینه صافی مردان قدم زند
 افکنندی ست گر همه گردد سپر سپید
 کودرد عشق تا به حلاوت علم شویم
 می گردد از گداز مکرر شکر سپید
 عمری ست در قفای نفس هرزه می دویم
 بر ما رهی نگشت از این راهبر سپید
 بیدل به بزم معرفت از لاف شرم دار
 شب راکسی ندید به پیش سحر سپید

غزل شماره ۱۵۹۸: پیری آمدگشت چشم از گریه ام کم کم سپید

پیری آمدگشت چشم از گریه ام کم کم سپید
 این دم از تعمیر جسمم شرم باید داشتن
 صبح عجز آماده دندان کرد از شبنم سپید
 کم کنند آن کهنه بنیادی که گردد خم سپید

چاره ی بخت سیه در عالم تدبیر نیست
 آه ازین پیشم نیامد موی پیری در نظر
 تا ابد بر ما شکست دل جوانی می کند
 هر چه می بینی درین صحرا سیاهی کرده است
 ننگ دارد مرگ از وضع رسوم زندگی
 از تلاش رزق خود را در وبال افکند خلق
 هر کرا دیدیم اینجا یوسفی گم کرده بود
 پیش خورشید قیامت سایه معدوم است و بس
 ترک مطلب داشت بیدل حاصل مطلوب حرص
 داغهای لاله مشکل گرکند مرهم سپید
 چون علم کردم نگون دیدم که شد پرچم سپید
 موی چینی در هزار ادوار گردد کم سپید
 دور و نزدیکی نمی گردد به چشم هم سپید
 مرده را کردند. این رو جامه ماتم سپید
 کرد گندم جاده های لغزش آدم سپید
 شش جهت یک چشم یعقوب است در عالم سپید
 عشق خواهد کرد آخر نامه ما هم سپید
 جز به پشت دست چون ناخن نشد در هم سپید

غزل شماره ۱۵۹۹: دل تا نظر گشود به خویش آفتاب دید

دل تا نظر گشود به خویش آفتاب دید
 صد پرده پرده دارتر از رمز غیب بود
 فطرت به هر چه وارسد آینه خود است
 حرف تعین من وما آنقدر نبود
 در درسگاه عشق دلایل جهالت است
 اشک سر مژه به تامل رسیده ایم
 فرصت کجاست تا سوی هم چشم واکنیم
 عبرت نگاه دور خیالیم زیر چرخ
 از انتقام سوخته جانان حذر کنید
 بودم ز بسکه منفعل دعوی وفا
 برق جنون دمی که زد آتش به صفحه ام
 آینه خیال که ما را به خواب دید
 آن بی نقابی ای که تو را بی نقاب دید
 گوهر ز موج بحر همان یک سراب دید
 عالم به چشم صفر رقوم حساب دید
 طبعی بهم رسان که نباید کتاب دید
 خود را ندید کس که نه پا در رکاب دید
 نتوان ز انفعال به روی حباب دید
 باید همین به شیشه ساعت شراب دید
 آتش قیامت از نم اشک کباب دید
 گفتم به حال من نظری کن در آب دید
 بیدل به یک جهان نقطم انتخاب دید

غزل شماره ۱۶۰۰: چمن دلی که به یاد تو آشنا گردید

چمن دلی که به یاد تو آشنا گردید
 کسی که دست به دامان التفات تو زد
 حضور خاک جناب تو دارد اکسیری
 چو بیدل آنکه غبار ره نیاز تو شد
 فلک سری که به پای تو جبهه سا گردید
 مقیم انجمن سایه هما گردید
 که نقش پا ز خیالش جبین نما گردید
 به چشم هر دو جهان ناز تو تیا گردید

غزل شماره ۱۶۰۱: چه شد که قاصد امید لنگ برگردید

چه شد که قاصد امید لنگ برگردید	زمان وصل قریب است رنگ برگردید
به عرصه‌ای که نشان یقین بود منظور	نشاید از سرکیش خدنگ برگردید
به پاس غیرت مردی اگر نظر باشد	به فتح هم نتوان بعد جنگ برگردید
به قتل من چقدر سعی داشت مژگانش	که آخر این دم تیغ فرنگ برگردید
نگاهش از کجک سرمه بس جنونی نیست	زه عزم فتنه دم این پلنگ برگردید
حذر ز عبرت کار جهان که خلق آنجا	به باغ رفت و ز کام نهنگ برگردید
کمین تیغ اجل فرصتی نمی‌خواهد	محرف است زمانی که رنگ برگردید
تنزه از هوس جسم باکدورت ساخت	عنان جهد صفاها به زنگ برگردید
وداع الفت این باغ‌کن که رنگ بهار	ز بس فضای طرب دید تنگ برگردید
گذشته‌ام به شتابی ز خود که نتوانم	به صد هزار قیامت درنگ برگردید
به خواب راحت کهسار پا زدی بیدل	که از صدای تو پهلوی سنگ برگردید

غزل شماره ۱۶۰۲: رسید عید و طربها دلیل دل گردید

رسید عید و طربها دلیل دل گردید	امید خلق به صد رنگ مشتعل گردید
زدند ساده‌دلان تیغ بر فسان هوس	که خون وعده قربانیان بحل گردید
من و شهید محبت دلی که جز به رخت	به هر طرف نظر انداختم خجل گردید
چسان به کعبه توانم کشید محمل جهد	که راهم از عرق انفعال گل گردید
ز سیرکسوت تسلیم چشم قربانی	هوس ز جامه احرام منفعل گردید
به فکر خام جدایی دلیل فطرت کیست	کنون که دیده به دیدار متصل گردید
چو بیدل از هوس سیر کعبه مستغنی ست	کسی که گرد تو یعنی به دور دل گردید

غزل شماره ۱۶۰۳: به سعی یأس نفس خامشی بیان گردید

به سعی یأس نفس خامشی بیان گردید	به خود شکستن دل سرمه فغان گردید
در این زمانه ز بس طبع دون رواج گرفت	عنان کسب کمالات سوی نان گردید
گهر به علت خودداری از محیط جداست	نباید این همه بر طبعها گران گردید
چو شعله وحشت ما حيله ساز عافیتی ست	به هر کجا پر ما ریخت آشیان گردید
بهار چشمک رنگی نیاز وحشت داشت	شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید
در آن بساط که دل محمل تپش آراست	شکستن جرس اشک کاروان گردید
چو صبح نیم نفس گر ز زندگی باقیست	برون ز گرد کدورت نمی‌توان گردید

به روزگار مثل گشت بی‌زبانی من
خموشی آنهمه خون شد که داستان گردید
جهان حادثه از وضع من گرفت سبق
بقدر گردش رنگ من آسمان گردید
چو طفل اشک می‌رس از رسایی طبعم
ز خود گذشتم اگر درس من روان گردید
عدم سراغ جهان تحیرم بیدل
غبار من به هوای که ناتوان گردید

غزل شماره ۱۶۰۴: توان اگر همه دوران آسمان گردید

توان اگر همه دوران آسمان گردید
به‌گرد خواهش یک دل نمی‌توان گردید
جه حرصها که نشد جمع تا به خود چیدیم
هوس متاعی ما عاقبت دکان گردید
غبار وادی وهم اینقدر هجوم نداشت
نگه به هرزه‌دریها زد و جهان گردید
دلی به دست تو افتاد مفت شوخیها
به روی آینه صد رنگ می‌توان گردید
کباب سعی غبار خودم که این کف خاک
به را شوق تو مرد آنقدر که جان گردید
سرشک اگر قدمی در ره تپش سایید
به هر فسرده‌دلی می‌توان روان گردید
فنا به حسرت بسیار پشت پا زدن است
چمن هزارگل افشانند تا خزان گردید
ز خود برآمدگان یک قلم فلک‌تازند
نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید
خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم
شکسته‌بالی من در قفس نمان گردید
دگر می‌رس ز تاب جدایی‌ام بیدل
به درد دل که دلم سخت ناتوان گردید

غزل شماره ۱۶۰۵: سران ز نسخه تسلیم باب بردارید

سران ز نسخه تسلیم باب بردارید
جبین به خاک نهید انتخاب بردارید
جمال مقصد سعی جهان معاینه است
ز نقش پا نفسی گر نقاب بردارید
عمارتی اگر از آب و گل توان برداشت
دل از خیال جهان خراب بردارید
هزار موج در این بحر قاصد هوس است
ز نامه همه مهر حباب بردارید
سواد وادی امکان سراب تشنه‌لیبی است
ز چشمه‌سار گداز دل آب بردارید
جنون حکم قضا تیغ برکف استاده است
سری که نیست به گردن ز خواب بردارید
مرا به سایه بخت سیه شکر خوابی‌ست
ز خاک من علم آفتاب بردارید
هجوم خنده نم چشم می‌کند ایجاد
به هرگلی که رسید این گلاب بردارید
کرشمه نگهش از سوال مستغنی‌ست
نظر به سرمه کنید و جواب بردارید
به جرم کج نظری دور گرد تحقیقم
خط خطاست گر از تیر تاب بردارید
ز هستی‌ام غلطی رفته در حساب عدم
مرا چو نقطه شک زبن کتاب بردارید
غباربیدل ما راکه دستگیر شود
اگر نسیم توان شد صواب بردارید

غزل شماره ۱۶۰۶: دوستان از منش دعا مبرید

دوستان از منش دعا مبرید	زندهام نامم از حیا مبرید
خاک من دارد انفعال غبار	کاش بادم برد شما مبرید
خون من تیره شد زافسردن	شبخون برسرحنا مبرید
می‌گدازم ز خجالت نگهش	هرکجا او بود مرا مبرید
محفل ناز غیرت‌اندود است	سرمه لب می‌گزد صدا مبرید
با چلیپا خوش است نوخط ما	نامه جزروی برقفا مبرید
عشق بیتاب عرض یکتایی‌ست	دل ما جزبه دست ما مبرید
دسته بندید اگر گل این باغ	قفس بلبلان جدا مبرید
هرکجا چشم می‌گشاید شمع	گرد پروانه پرگشا مبرید
از قمار بساط آگاهی	جز عرقریزی حیا مبرید
نالہ کفر است در طریق وفا	برقضا شکوه قضا مبرید
سر همان به که بر زمین باشد	جنس تسلیم بر هوا مبرید
عرض اهل هنر نگه دارند	پیش طاووس نام پا مبرید
خشکی از اهل دستگاه تری‌ست	نم آب رخ گدا مبرید
غیر دل نیست آستان مراد	بر در هرکس التجا مبرید
در جود از سوال مستغنی است	ببرید این ترانه یا مبرید
گوشه‌گیر حیاست بیدل ما	سخنش نیز جابجا مبرید

غزل شماره ۱۶۰۷: تاکی از این باغ و راغ رنج دویدن برید

تاکی از این باغ و راغ رنج دویدن برید	سر به‌گریبان کشید گوی شکفتن برید
غنچه قبا نوگلی مست جنون می‌رسد	تا نشود پایمال رنگ ز گلشن برید
زان چمن‌آرای ناز رخصت نظاره‌ای‌ست	دسته نرگس شوید چشم به دامن برید
نیست دوام حضور جز به ثبات قدم	گر در دل می‌زنید حلقه آهن برید
چون مه نوگر کنید دعوی میدان عشق	تیغ ز دست افکنید سر سپرافکن برید
هرکس از آداب ناز آنقدر آگاه نیست	نذر دم تیغ یار سر به کف من برید
قاصد ملک ادب سرمه پیام حیاست	نامه به هر جا برید تا نشنیدن برید
وحشت ازین انجمن راست نیاید به لاف	کاش دعایی ز چین تا سر دامن برید
خاصیت التجا رنج ندامت‌کشی‌ست	پیش کسی گر برید دست به سودن برید
نقش و نگار هوس موج سراب است و بس	چند بر آب روان صنعت روغن برید

ناز رعونت اگر وقف همین خودسری ست
بر همه اعضا چو شمع خجالت گردن برید
نیست به جولان شوق عرصه آفاق تنگ
بیدل اگر نیستید از چه فسردن برید

غزل شماره ۱۶۰۸: چو شمع بر سرت اقبال و جاه می‌گرید

چو شمع بر سرت اقبال و جاه می‌گرید
در آن بساط که انجام کار نو میدی ست
به عیش خاصیت شیشه‌های می داریم
به امتحان وفا جبهه چشمه عرق است
گزیر نیست شب تیره را ز شمع و چراغ
چه سان رسیم به مقصد که تا قدم زده‌ایم
به نا امیدی دل کیست چشم باز کند
ز شمع کشته شنیدم که صبحدم می‌گفت
ترحم کرم‌توست بروضیع و شریف
کراست یاد که در بارگاه رحمت عام
نه اشک شمع و نی شبم سحر بیدل
به اوج قدر نخندی کلاه می‌گرید
اگر گداست و گر پادشاه می‌گرید
که خنده بر لب ما قاه قاه می‌گرید
ز شرم دعوی باطل گواه می‌گرید
همیشه دیده بخت سیاه می‌گرید
شکست آبله در خاک راه می‌گرید
بس است اگر مژه‌ای گاه‌گاه می‌گرید
دگر چه دیده گشایم نگاه می‌گرید
که ابر بر گل و خار و گیاه می‌گرید
صواب خنده کند یا گناه می‌گرید
چه عبرتم که به حال من آه می‌گرید

غزل شماره ۱۶۰۹: چو سبچه بر سر هم تا به کی قدم شمیرید

چو سبچه بر سر هم تا به کی قدم شمیرید
به هیچ جزو ز اجزای دهر فاصله نیست
نمود کار جهان نقش کاسه بنگ است
به صفحه راه نبرده ست نقش ظلمت و نور
جنون عالم عبرت به گردن افتاده‌ست
سراغ مرکز تحقیق تا به دل نرسد
حساب بیش و کم حرص تا بد باقی‌ست
کدام قطره در این بحر باب گوهر نیست
به ناله می‌کنم انگشت زینهار بلند
کس از حباب نگیرد عیار علم و عمل
نوی ساز حبابی فضولی من و ماست
اگر هزار ازل تا ابد زنند بهم
به یکدلی نفسی چند مغتنم شمیرید
سراسر خط پرگار سر بهم شمیرید
لبی به خنده‌گشاید و جام جم شمیرید
سواد دهر خطی در شق قلم شمیرید
نفس زنید و همان هستی و عدم شمیرید
ز دیر تا به حرم لغزش قدم شمیرید
مگر به صفحه زنید آتش و درم شمیرید
خطای ما همه شایسته کرم شمیرید
ز من به عرصه جرأت همین علم شمیرید
حساب ما نفسی بیش نیست کم شمیرید
ز پرده چند برآید و زیر و بم شمیرید
تعلق من بیدل همین دودم شمیرید

غزل شماره ۱۶۱۰: سخن ز مشق ادب موج گوهرش گیرید

سخن ز مشق ادب موج گوهرش گیرید	کم است لغزش خط گر به مسطرش گیرید
به بستن مژه ختم است درس علم و عمل	همین ورق بهم آرید و دفترش گیرید
محیط عشق تلاش دگر نمی خواهد	کاره خورید به تسلیم و گوهرش گیرید
همان بجاست خودآرایی دماغ فضول	چو شمع گر همه با هر گلی سرش گیرید
مزاج دون به تکلف غنی نمی گردد	سم است اگر سم خر جمله در زرش گیرید
به وعظ عبرت اگر ممتحن شود توفیق	ز خود برآمدنی هست منبرش گیرید
گواه دعوی عشق انفعال جراتهاست	جبین اگر عرق انشاست محضرش گیرید
خیال نیستی آسودگیست پیش از مرگ	سری که نیست دمی زیر این پرش گیرید
بهار نامه یاران رفته می آرد	گلی که وا کند آغوش در برش گیرید
دماغ فرصت اگر قدردان سر دل است	نگه ز خانه برون می رود درش گیرید
دمی که فرصت موهوم ما رسد به حساب	شرار هرچه اقل هست اکثرش گیرید
کمال بیدل اگر خیمه عروج زند	ز خاک یکدو ورق سایه برترش گیرید

غزل شماره ۱۶۱۱: تا دل به ساز زمزمه دار دوا رسید

تا دل به ساز زمزمه دار دوا رسید	هرجا دلی شکست به گوشم صدا رسید
هرجا به یاد سرو تو اندیشه وار رسید	از دل صدای کوکوی قمری به ما رسید
حرف بلند کس نشنیده است زیر خاک	یارب چسان پیام تو در گوش ما رسید
آینه از غبار خطت جلوه صفاست	پر نور دیده ای که به این توتیا رسید
بر رنگ و بوی صد چمن آشفتگی نوشت	زان طره نسخه ای که به دست صبا رسید
بوسید پای او عرق شرم هستی ام	این قطره تا محیط به سعی حیا رسید
بی دقت نگاه تغافل فروش حسن	نتوان به کنه مطلب عشاق وار رسید
تنها نه من جنون اثربوی وحشتم	گل نیز ازین چمن به دماغش هوا رسید
سعی غرور شعله برون گرد داغ نیست	آخرچو زلف سرکشی ما به پا رسید
قابل اثر نه ای ز فلک شکوه ات خطاست	غم نیز نعمتی ست اگر اشتها رسید
سرمایه نشاط تو رفع تعلق است	از ترک برگ، نی به مقام نوا رسید
برق و شرار دیده ام از وحشتم مپرس	بالی فشانده ام که ندانم کجا رسید
قانون خیر باد جهان ساز مفلسی ست	هرجا رسید از کف خالی دعا رسید
رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست	جایی رسیده ایم که نتوان به ما رسید
بیدل من آن سرشک ضعیفم که از مژه	تا خاک هم به لغزش چندین عصا رسید

غزل شماره ۱۶۱۲: صبحی به گوش عبرتم از دل صدا رسید

کای بیخبر به ما نرسید آنکه وارسید	صبحی به گوش عبرتم از دل صدا رسید
جز ما کسی دگر نتواند به ما رسید	دریاست قطره‌ای که به دریا رسیده است
جایی که کس نمی‌رسد این نارسا رسید	سعی نفس ز دل سر مویی نرفت پیش
یاد قدت به سیر بهارم عصا رسید	مزد فسردنی که به خاکم قدم زند
این حرفم از صدای نی بوربا رسید	آسودگی به خاک‌نشینان مسلم است
بر ما غبار ریخت که تا پشت پا رسید	دنیا که تاج کج کلهان نقش پای اوست
میراث سایه‌ای که ز بال هما رسید	طبع ترا مباد فضول هوس کند
دل نیز رفته رفته به آن بی‌وفا رسید	عشاق دیگر از که وفا آرزو کنند
صد جا نشست حسرت دل تا به ما رسید	چون ناله‌ای که بگذرد از بندبندی
نتوان به مقصد دل بی مدعا رسید	تا وادی غبار نفس طی نمی‌شود
بر هر که هر چه می‌رسد از مصطفی رسید	بر غفلت انفعال و به آگاهی انبساط
تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید	از خود گذشتنی ست فلک تازی نگاه
کز بهر پای بوس تو رنگ حنا رسید	خون دلی به دیده بیدل مگر نماند

غزل شماره ۱۶۱۳: سرکشی می‌خواستیم از پا نشستن در رسید

شعله را آواز سدادیم خاکستر رسید	سرکشی می‌خواستیم از پا نشستن در رسید
زندگی برقی است نتوانی به خود دیگر رسید	خویش را یک پر زدن دریاب و مفت جهد گیر
فریبهی ما را ز راه پهلوی لاغر رسید	بدر می‌بالد مه نو از کمین کاستن
درگذشت از عالم ما هر که هر جا در رسید	تا رسیدن محمل آوارگی سر منزلیم
تا به پروازی رسم آتش به بال و پر رسید	دستگاه ما و من پا در رکاب برق داشت
یک تپیدن ساز کرد این رگ به صد نشتر رسید	تا نفس جنبید بر خود احتیاج آمد بجوش
دست من بوسید پای هر که تا ساغر رسید	بی‌نصیب از بیعت مستان این محفل نی‌ام
بیخبر رفته ز خود پنداشتم دلبر رسید	مطلعی سر زد ز فکرم در کمینگاه خیال
آب برد آینه‌ام را تا به روشنگر رسید	کاش همچون سایه درزنگار می‌کردم وطن
آن عرق از جبهه‌ام گم شد به چشم تر رسید	گریه من از تنزلهای آثار حیاست
از خموشی برق این آتش به خشک و تر رسید	بی‌زبانیهای بیدل عالمی را داغ کرد

غزل شماره ۱۶۱۴: تا حنا از کفت به کام رسید

شفق رنگ گل به شام رسید	تا حنا از کفت به کام رسید
قاصد بوی گل پیام رسید	مژده ای دل بهار می آید
ذره ما به انقسام رسید	تا عدم شد نفس شمار خیال
حق خود خواستیم و وام رسید	هرچه دارد زمانه عاریت است
بادها از هوا به جام رسید	گل این باغ سرخوش وهم است
سعی لنگید تا به بام رسید	اوج اقبال نردبانها داشت
لغزش پا به نیم گام رسید	به مقامی که راه جهد گم است
پرکشیدن به فهم دام رسید	عزم طاووس ما بهشتی بود
از شکست این نگین به نام رسید	یأس طبل نشاط دل بوده است
هرچه اینجا رسید خام رسید	نوبر باغ اعتبار مباش
خواب مخمل به احتلام رسید	خواجه گر بهره نشاط گرفت
همه از خدمت کرام رسید	عزت و آبروی این محفل
بر من این نسخه ناتمام رسید	آه مقصود دل نفهمیدم
ورنه نتوان به آن خرام رسید	بیدل از خویش بایدت رفتن

غزل شماره ۱۶۱۵: در غمت آخر به جایی کار بیدادم رسید

کز تپیدن سرمه شد هرکس به فریادم رسید	در غمت آخر به جایی کار بیدادم رسید
گوشمالی بود هر حرفی کز استادم رسید	مکتب آفاق از بس درسگاه عبرت است
بی قدرت آن آفتی کز سرو و شمشادم رسید	سینه را از تیر و، دل را نیست از زخم سنان
ناله‌واری هم نماند از من که صیادم رسید	دامگاه شوق چون من صید محرومی نداشت
سیل شب‌نم بود تا در محنت آدام رسید	عشق ضعیفی داشت تا شد با مزاجم آشنا
چشم زخمی بود معدومی کز ایجادم رسید	چون شرر داغ فنا نتوان زدود از طبیتم
تا کنم سامان آب آتش به بنیادم رسید	گریه گو خون شو که من از یاس مطلب سوختم
سوختنها چون سپند آخر به فریادم رسید	حسرتی در پرده نومیدی دل دشتم
کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید	یار دارد پرسش احوال دورافتادگان
این صدا از بیستون و سعی فرهادم رسید	سنگ هم گر واشکافی یار می آید برون
ناله‌ای دارم که در هر جا فرستادم رسید	قاصد شوق از کمین نارسایی ایمن است
در هوایش هر که رفت از خود به امدادم رسید	شعله‌افسرده بیدل شهپر خاکستر است

غزل شماره ۱۶۱۶: منتظران بهار بوی شکفتن رسید

منتظران بهار بوی شکفتن رسید	مژده به گلها برید یار به گلشن رسید
لمعه مهر ازل بر در و دیوار تافت	جام تجلی به دست نور ز ایمن رسید
نامه و پیغام را رسم تکلف نماند	فکر عبارت کراست معنی روشن رسید
عشق ز راه خیال گرد الم پاک رفت	خار و خس وهم غیر رفت و به گلخن رسید
صبر من نارسا باج ز کوشش گرفت	دست به دل داشتیم مژده دامن رسید
عیش و غم روزگار مرکز خود و اشناخت	نغمه به احباب ساخت نوحه به دشمن رسید
مطلع همت بلند مزرع اقبال سبز	ریشه به نخل آب داد دانه به خرمن رسید
زین چمنستان کنون بستن مژگان خطاست	آینه صیقل زیند دیده به دیدن رسید
بردم از این نوبهار نشئه عمر دوبار	دیده‌ام از دیده رست دل به دل من رسید
سرو خرامان ناز حشر چه نیرنگ داشت	هر چه ز من رفته بود با به مسکن رسید
بیدل از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست	گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید

غزل شماره ۱۶۱۷: بنای حرص به معراج مدعا نرسید

بنای حرص به معراج مدعا نرسید	گذشت از فلک اما به پشت پا نرسید
دماغ جاه به کیفیت حضور نساخت	به سربلندی این بامها هوا نرسید
نفس به فهم پیام ازل نکرد وفا	رسیده بود می اما دماغها نرسید
ندامت است چمن ساز نوبهار امید	چه رنگ بست به دستی که این حنا نرسید
شکست چینی دل بر فلک رساند ترنگ	ولی چه سود به گوش من این صدا نرسید
ادب پرستی ازین بیشتر چه می باشد	دچار او نشد آینه تا به ما نرسید
غرض رساندن پیغام نارسایی بود	رسید قاصد ما هرکجا دعا نرسید
چو یاس مرجع امید نارسایانیم	به ما رسید تلاشی که هیچ جا نرسید
مرا ز غیرت تحقیق رشک می آید	به فطرتی که به هرکس رسید وانرسید
ز صبح هستی ما شبی بهار نکرد	به خنده رفت گل و نوبت حیا نرسید
بساط علم گروتازی دلایل داشت	خدنگ کس به نشان تا نشد خطا نرسید
ز کارگاه تجدد عیان نشد بیدل	جز ایقدر که کس اینجا به انتها نرسید

غزل شماره ۱۶۱۸: نقشم از ضعف به اندیشه دیدن نرسید

نقشم از ضعف به اندیشه دیدن نرسید	نامم ازگمشد گیها به شنیدن نرسید
زین خمستان هوس نشئه وهمی داریم	که به تر، طیب دماغم نرسیدن نرسید

طبع آزاد مرا ز آفت دوران غم نیست
 بال معنی نکشد کوشش هر بی سر و پا
 غیر نومیدی از این باغ چه گل خواهم چید
 بسمل ناز تو گر بال کشد وحشت کو
 تار و پود نفس صبح همان باب فناست
 غنچه سان قطره اشک مژه شاخ گلیم
 هر کجا پای نهی خاک به زیر قدم است
 چشم روزن مگر از بی نگهی دریابد
 چه کنم با دو جهان بار ندامت بیدل
 پیکر سرو ز پیری به خمیدن نرسید
 اشک را منصب بینش به دویدن نرسید
 رنگ افسرده من گر به پریدن نرسید
 جوهر آینه هرگز به تپیدن نرسید
 خرقه هستی ما جز به دریدن نرسید
 سعی ما خون شود اما به چکیدن نرسید
 ما نرفتیم به جایی که رسیدن نرسید
 ورنه این ذره که ماییم به دیدن نرسید
 قوت من که به یک ناله کشیدن نرسید

غزل شماره ۱۶۱۹: آخر ز سجده ام عرق جبهه سر کشید

آخر ز سجده ام عرق جبهه سر کشید
 چندانکه شور صبح قیامت شود بلند
 از بی بضاعتی به گدایی مثل شدم
 جام و شراب محفل اسرار خامشی است
 هنگامه تمتع این باغ فتنه داشت
 عرض کمال رونق بازار ما شکست
 روشن نشد که از چه بیابان رسیده ایم
 گردن کشان به عرصه تقدیر چون هلال
 نقاشی صنایع پرداز سحر داشت
 هر گوهری به سنگ دگر قدر داشته است
 ای غنچه ها ز ترک تکلف چمن شوند
 از بیکسی چو شمع درین عبرت انجمن
 طاقت رمید بسکه به وحشت قدم زدیم
 غواصی محیط ادب این گهر کشید
 امروز پنبه بایدم از گوش کر کشید
 چون حلقه کاسه تهی ام در به در کشید
 خود را نهنگ حوصله شمع در کشید
 سرو و چنار دست به جای ثمر کشید
 جوهر ز آب آینه موج خطر کشید
 باید چو شمع خار قدم تا سحر کشید
 تیغی کشیده اند که خواهد سپر کشید
 طاووس رنگها بهم آورد و پر کشید
 خورشید اشک شبنم ما را به زر کشید
 سر نیست آنقدر که توان در دسر کشید
 رنگ پریده بود که ما را به بر کشید
 بیدل شکست دامن ما تا کمر کشید

غزل شماره ۱۶۲۰: از کشمکش کف تو می لاله گون کشید

از کشمکش کف تو می لاله گون کشید
 پر منفعل دمید حبابم درین محیط
 بیش ازدمی به همت هستی نساخت صبح
 نیک و بد جهان هوس آهنگ جان کنی ست
 قد خمیده ضامن رفع خمار کیست
 دامن کشیدن تو ز دستم به خون کشید
 جیمم سری نداشت که باید برون کشید
 باری ست انفعال که نتوان فزون کشید
 ما را صدای تیشه به این بیستون کشید
 تا کی توان می از قدح سرنگون کشید

از ساغری که می‌کشد آخر جنون کشید	چشمت به عالم دگر افکند طرح ناز
تا دامنم ز زحمت چندین فنون کشید	عریان تنی رسید به داد جنون من
مشق عدم قلم به خط کاف و نون کشید	موهومی ام ز تهمت ایجاد بازداشت
موی نهفته سر ز خمیرم کنون کشید	آخر شکست چینی دل بر ترنگ زد
نقاشم انتقام ز بخت نگون کشید	دست شکسته‌ام گل دامان یار کرد
خطی چو سایه بر ورقم طبع دون کشید	بیدل سواد نامه سیاهی نداشتم

غزل شماره ۱۶۲۱: پهلوی به چرخ می‌زند امروز جاه عید

کج کرده است باز مه نو کلاه عید	پهلوی به چرخ می‌زند امروز جاه عید
یارب بر آستان که افتاد راه عید	دارد ز ماه نو همه تن یک خط جبین
این مصرع بلند فلک دستگاه عید	گویا به وصف قبله معنی نواز ماست
خم دارد از هلال غرور نگاه عید	آن قبله‌ای که جانب محراب ابرویش
دارد تبسمی که نیاید ز ماه عید	صبح وفا سرشته لب مهرپرورش
در چشم اعتبار خطی از گواه عید	هرچند از هلال رقم کرد روزگار
تا آسمان نشان لب عذرخواه عید	پیش درش ز خجالت تسلیم بیدل است

غزل شماره ۱۶۲۲: صبح شد در عرصه گردون مگو خندان سفید

کف به لب آورده است این بختی کوهان سفید	صبح شد در عرصه گردون مگو خندان سفید
بحر هم در خورد گوهر می‌کند دندان سفید	تا کجا روشن شود عجز تردهای خلق
این ره خوابیده شد از لغزش مژگان سفید	جاده پیمای عدم بودیم و کس محرم نبود
جز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید	شبهه تحقیق نقشی می‌زند بر روی آب
درکلف خوابید هر جا شد مه تابان سفید	زنگ دارد جوهر آینه عرض کمال
استخوان در پیکر ما می‌شود پنهان سفید	تا نگردد سخت جانی دستگاه انفعال
می‌شود موی اسیران زود در زندان سفید	زیرگردون چون سحردریک نفس گشتیم پیر
اشک را از دیده دوری کرد تا مژگان سفید	راه غربت یک قدم رنجش کم از صد سال نیست
برف نتواند شدن در فصل تابستان سفید	بزم می‌گرم است از دمسردی واعظ چه باک
چون عرق گردید آخر خون مشتاقان سفید	انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار
جوش نومیدی ز بس کف کرد شد عنوان سفید	می‌نوشتم نامه‌ای بی‌مطلب قربانیان
بیدل از چشم ترم راهی ست تا کنعان سفید	کاروان انتظار آخر به جایی می‌رسد

غزل شماره ۱۶۲۳: ز زلف و روی توتا دیده‌ام سیاه و سفید

ز زلف و روی توتا دیده‌ام سیاه و سفید	به جای دیده پسندیده‌ام سیاه و سفید
ز خط و روی تو کاینه فریب‌نماست	ز شام و صبح چه فهمیده‌ام سیاه و سفید
از آن زمان که به سرگشتگی ست نسبت من	به رنگ خامه بسی دیده‌ام سیاه و سفید
مژه به نرگس نیرنگ‌ساز او می‌گفت	غزاله‌ای چو تو نشنیده‌ام سیاه و سفید
ز بس شرار خیال تو در نظر دارم	چو داغ پنبه بود دیده‌ام سیاه و سفید
ز داغهای دل و اشک چشم تر بیدل	گل بهار جنون چیده‌ام سیاه و سفید

غزل شماره ۱۶۲۴: خاک شد رنگ تنزه گل آثار دمید

خاک شد رنگ تنزه گل آثار دمید	جوهر آینه واسوخت که زنگار دمید
دل تهی گشت ز خود کون و مکان دایره بست	نقطه تا صفر برآمد خط پرگار دمید
دیده بسته گشاد در تحقیقی داشت	مژه برداشتم و صورت دیوار دمید
تخم دل اینقدر افسون امل بار آورد	سبحه‌ای کاشته بودم همه ز نار دمید
چشم حیران چقدر چشمه معنی اثر است	آب داد آینه چندان که خط یار دمید
هر کجا ریخت وفا خون شهید تو به خاک	سبزه همچون رگ یاقوت جگردار دمید
نفس سوخته مشق ادب از خط تو داشت	نالۀ ما به قد سبزه ز کهسار دمید
وضع بی‌ساخته سایه کبابم دارد	به تکلف نتوان اینهمه هموار دمید
اثر فیض ز معدومی فرصت خجل است	صبح این باغ نفس در پس دیوار دمید
فرصت ناز شرار، آینه عبرت ماست	زین ادبگاه نبایست به یکبار دمید
باز اندیشه انشای که داری بیدل	که خط از کلک تو چون ناله زمقار دمید

غزل شماره ۱۶۲۵: زندگی افسرد فال شوخی سودا زنید

زندگی افسرد فال شوخی سودا زنید	انتخاب عالم آشوبی ازین اجزا زنید
چند چون گرداب باید بود محو پیچ و تاب	بر امید ساحلی چون موج دست و پا زنید
بر فروغ شمع بیداد نفس تیغ است و بس	چند چون زنگار بر آینه دلها زنید
شورتوفان حوادث بر محیط افتاده است	بعد ازین چون موج می بر کشتی صهبا زنید
باز آغوش دم تیغی مهیا کرده‌ایم	خنده ای از بخیه می باید به زخم ما زنید
جلوه در کار است غفلت چند ای بیحاصلان	چشم خواب‌آلود خود را یک دو مژگان پا زنید
راحتی گر هست در آغوش ترک مدعاست	احتیاج آشوبها دارد به استغنا زنید
سیر نیرنگ جهان وقف تغافل خوشتر است	نعل واژونی به پای دیده بینا زنید

شعله‌سان چند از رک‌گردن علم افراشتن
 بستن مژگان به چندین شمع دامن می‌زند
 از پر عنقا صدایی می‌رسد کای غافلان
 معنی آرام بیدل می‌توان معلوم کرد
 سکه افتادگی بک ره چو نقش پا زنید
 یک شبیخون برصف اندیشه دنیا زنید
 موج بسیار است اگر بیرون این درم‌با زنید
 گر به رنگ موج بر قلب تپیدن‌ها زنید

غزل شماره ۱۶۲۶: کامجویان اندکی بر مطلب استغنا زنید

کامجویان اندکی بر مطلب استغنا زنید
 غنچه دارد لذت سربسته عیش بهار
 سیلی امواج وقف خانه بر دوش حباب
 شمع می‌گوید که ای در بند خواب افسردگان
 ذوق حال از نام استقبال باطل می‌شود
 گر برون تازید از آرایش نام و نشان
 رنگ گل را ترجمان گر غنچه باشد خوش اداست
 کلفت خمیازه از درد شکستن بدتر است
 زان پری جز بی نشانی بر نمی‌دارد نقاب
 عمرها شد ناز فطرت سرنگون خجالت است
 بیدل از ساز نفس این نغمه می‌آید به گوش
 یک تغافل بر خیال پوچ پشت پا زنید
 لب اگر آید بهم بوسی بر آن لبها زنید
 لنگری چون موج گوهر در دل دریا زنید
 شعله هم آب است گر بر روی غفلت وازنید
 نیست امروز آنقدر فرصت که بر فردا زنید
 تخت آزادی به دوش همت عنقا زنید
 خنده‌ها چون باده باید از لب مینا زنید
 تا به کی حسرت کشد سنگی به جام ما زنید
 تا ابد گر شیشه تحقیق بر خارا زنید
 دامن گردی که دارید اندکی بالا زنید
 کای اسیران خانه زندان است بر صحرا زنید

غزل شماره ۱۶۲۷: همتی گر هست پای بر سر دنیا زنید

همتی گر هست پای بر سر دنیا زنید
 خانه‌پردازی نمی‌باید پی آرام جسم
 نیست ساز عافیت در محفل گفت و شنود
 می‌توان فرهاد شد گر بیستون نتوان شدن
 شهرت موهوم ننگ بی‌نشانی تا به کی
 نقد راحت برده‌اند از کیسه‌گاه زندگی
 خاک صحرای فنا خمخانه جوش بقاست
 کشته تیغ نگاه لاله رویانیم ما
 بزم ما را غیر قلقل مطربی در کار نیست
 بیقراری همچو اشک از دیده‌ها افتادنیست
 حسرت می‌گر نباشد نیست تشویش خمار
 مصرع آهی که گردد از شکست دل بلند
 همچو گردون خیمه‌ای در عالم بالا زنید
 این غبار رفته را در دامن صحرا زنید
 گوش اگر باز است باری قفل بر لب‌ها زنید
 تیغ اگر بر سر نباشد تیشه‌ای بر پا زنید
 آتش گمنامی در شهپر عنقا زنید
 بعد از این چون شعله در خاکستر خود وازنید
 یک قلم ساحل شوید و ساغر دریا زنید
 شمع داغی بر سر لوح مزار ما زنید
 ساقیان دستی به ساز گردن مینا زنید
 حلقه‌ای چون داغ باید بر در دلها زنید
 بشکنید امروز جام و سنگ بر فردا زنید
 گر فتد موزون به گوش بیدل شیدا زنید

غزل شماره ۱۶۲۸: دل شکستی دارد از معموره بر هامون زنید

چینی مو دار ما را بر سر مجنون زنید	دل شکستی دارد از معموره بر هامون زنید
جام ما بر سنگ اگر نتوان زدن در خون زنید	از خمار عافیت عمری ست زحمت می کشیم
تا عرق دارد جبین بر شرم طبع دون زنید	آه از آن شبنم که خورشیدش نگیرد در کنار
بی نقط چند انتخاب مصرع موزون زنید	سرو این گلزار پر شهرت نوای بی بری ست
ساغر می گر نباشد حبی از افیون زنید.	خال مشکین نیز با چشم سیه هم نسبت است
جای نی چندی نفس بر رشته قانون زنید	بی تمیزی این زمان مضراب ساز عالم است
نعل بی مقصد روی حیف است اگر واژون زنید	هیچکس را ذوق تفتیش کسی منظور نیست
خم گریبان ست بر تدبیر افلاطون زنید	عالمی دارد خرابیات تأمل در بغل
بخیه ها بر جامه عریانی گردون زنید	دیده عبرت نگاهان از کواکب نیست کم
ای گهرها مهر بر طومار این جیحون زنید	کر نفس دزدد هوس تشویش امکان هیچ نیست
یک شرر شوخی بس است آتش درین کانون زنید	مجلس اوهام تا کی گرم باید داشتن
یک دو ساعت سر به جیب از خود قدم بیرون زنید	غافلان باید ز شمع آموخت طور عافیت
فال بینش مفت فرصت هاست گر اکنون زنید	و عده دیدار تا فردا قیامت می کند
تا نفس باشد چو بیدل بر همین افسون زنید	ناله می گویند تا آن کوچه راهی می برد

غزل شماره ۱۶۲۹: شور حاجت تاکی از حرص دو دل باید شنید

یک عرق حرف از جبین منفعل باید شنید	شور حاجت تاکی از حرص دو دل باید شنید
این صدا از ریزش خون بحل باید شنید	نیک و بد سر بر خط تسلیم فرمان قضاست
حرف امن از آتش نامشعل باید شنید	عالمی را سرکشی بر باد غارت داده است
تا نفس باقیست ما را متصل باید شنید	آن خروش صور کز دورت به گوش افتاده است
این زمان طعن لباس از آب و گل باید شنید	اطلس افلاک هم زین پیش در یادم نبود
ناله هم هر چند باشد دل کسل باید شنید	غافل از فهم زبان درد بودن شرط نیست
هر چه گوید عشق در گوشت خجل باید شنید	مقتضای عجز عجز است از فضولی شرم دار
من شکست رنگم آوازم ز دل باید شنید	محرم اسرار خاموشان زبان و گوش نیست
پنبه تا در گوش باشد معتدل شنید	بیدل این شور بد و نیکی که تکلیف کریست

غزل شماره ۱۶۳۰: دوستان در گوشه چشم تغافل جا کنید

تا به عقبا سیر این دنیا و مافیها کنید	دوستان در گوشه چشم تغافل جا کنید
مفت امروز این امروز بی فردا کنید	خاک بر فرق خیال پوچ اگر باز است چشم

غیر آزادی که می‌گردد حریف سوز عشق
ساقی این بزم بی‌پرواست مستان بعد ازین
غیرت آن قامت رعنا بلند افتاده است
می‌کند یک دیده ی بیدار کار صد چراغ
زین عمارتها که طاقش سر به گردون می‌کشد
چارسوی اعتبارات از زیانکاری پر است
آسمانها در غبار تنگی دل خفته است
جز فراموشی ز ما بیحاصلان بیحاصلست
شیوه ادبار زیب جوهر اقبال نیست
از فضولی منفعل باشید کار این است و بس
شور و شر بسیار دارد با تعلق زیستن
بهر ضبط این می آغوش پری میناکنید
چشم مخمورش به یاد آرید و مستیها کنید
یک سر مژگان اگر مرید سر بالا کنید
روزی زین خانه تارک بر دل واکنید
گردبادی به که در دشت جنون برپا کنید
عاقبت سود است اگر با نیستی سودا کنید
بهر این آینه ظرفی از صفا پیدا کنید
گر دماغ انفعالی هست یاد ما کنید
هرزه می‌گردد سر بی مغز ما را پا کنید
خواه اظهار گدایی خواه استغنا کنید
کم زبیدل نیستند این فتنه از سر واکنید

غزل شماره ۱۶۳۱: بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید
خون شوید آن همه کز خود چمن ایجاد کنید
کو فضایی که توان نیم تپش بال افشانند
ای سیران قفس خدمت صیادکنید
ما هم از گلشن دیدار گلی می‌چیدیم
هرکجا آینه بیند ز ما یادکنید
یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ
آنقدر دور متازید که فریاد کنید
گرد آرام درین دشت تپش خیز کجاست
تا به پای برسد آبله بنیادکنید
وضع نامنفعلی سخت خجالت دارد
کاش از هرزه دویها عرق ایجاد کنید
موجم از مشق تپش رفت به توفان‌گداز
یک‌گهر معنی افسردنم ارشادکنید
عمرها شد عرق‌آلود تلاش سخنم
به نسیم نفس سوخته‌ام یاد کنید
بوی گل تا نشوم ننگ رهایی نکشم
نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنید
صورت ناوکش از دل نکشد جرأت من
به تکلف اگرم خامه ی بهزاد کنید
نرگس یار به حالم چه نظرها که نداشت
معنی منتخیم برسرمن صادکنید
من بیدل سبق مدرسه نسیانم
هرچه کردید فراموش مرا یاد کنید

غزل شماره ۱۶۳۲: غافلان چند قبادوزی ادراک کنید

غافلان چند قبادوزی ادراک کنید
به گریبانی اگر دست رسد چاک کنید
صد نفس بال‌فشان سوخت به زنگدانه خاک
یک سحر، سیر پریخانه افلاک کنید
چند باید دهن از خبث بانبارد کس
یک دو روزی نفس سوخته مسواک کنید
صید خلق از نفس سوخته پر بیخردی است
ا نقدر رشته متابید که فتراک کنید

دید معنی نشود مایل تحقیق کسان بینش آن است که در چشم حسد خاک کنید
چشمه خضر در این دشت سراب هوس است تشنه کامان طلب دیده نمناک کنید
تلخی حادثه قند است به خرسندی طبع نام افیون گوارا شده تریاک کنید
ساغر آبله ما ز ادب سرشار است جاده وادی تسلیم رگ تاک کنید
هیچکس منفعل طینت بی درد مباد مژه ای را به نم آرید و عرق پاک کنید
تا نگردید در این عرصه تشویش هلاک همچو بیدل حذر از کوشش بی باک کنید

غزل شماره ۱۶۳۳: شوق تا گردد دو بالا خویش را احول کنید

شوق تا گردد دو بالا خویش را احول کنید نیم رخ کم حیرت است آینه مستقبل کنید
آگهی از اطلس گردون چه خواهد یافتن خواب ما هم بی قماش نیست گر مخمل کنید
با بد و نیک جهان زین بیش نتوان شد طرف یک عرق وار از حیا آینه ها را حل کنید
آشنای وحدت از تشویش کثرت ایمن است در دسر کمتر مفصل را اگر مجمل کنید
سعی دنیا هر قدر کوتاه همتها رساست پا اگر نتوان شکستن دست قدرت شل کنید
گر دماغ آرزو خارد هوای افسری هم به سرچنگی سر بی مغز خود را کل کنید
نیست جز بی حاصلی عرض مثال ما و من دست بر هم سودن است آینه گر صیقل کنید
گرد دل گردیدنی سیر کمال این است و بس بر دو عالم خط کشید این صفحه گر جدول کنید
زاهدان سعی عمل رفع صداع وهم نیست سدره و طوبی به هم سایید تا صندل کنید
نفی در تکرار نفی اثبات پیدا می کند لفظ هستی مستی دارد اگر مهمل کنید
صد نگه از یک مژه بستن تغافل می شود با هوسها آنچه آخر کردن ست اول کنید
بحر از ایجاد حباب آینه دار وهم کیست بیدل ما مشکلی در پیش دارد حل کنید

غزل شماره ۱۶۳۴: یاران به رنگ رفته دو روزم مثل کنید

یاران به رنگ رفته دو روزم مثل کنید تمثال من کم است گر آینه تل کنید
انجام این بساط در آغاز خفته است شام ابد تصور صبح ازل کنید
یک گام پیش از آب در این ورطه آتش است فکری به سیر عبرت حوت و حمل کنید
گر دستگاه چینی بی پوست اعتبار رفع هوس به خارش سرهای کل کنید
بی ضبط حرص پیش نرفته است سعی خلق تدبیر پای لنگ به بازوی شل کنید
این پشت و پهلویی که بمالید بر زمین دلاک امتحانی رفع کسل کنید

غزل شماره ۱۶۳۵: یاران چو صبح قیمت وحشت گران کنید

یاران چو صبح قیمت وحشت گران کنید	دامان چیده را به تصنع دکان کنید
جهد دگر به قوت ترک طلب کجاست	کاری کز آرزو نگشاید همان کنید
معراج سعی مرد همین استقامت است	لنگی است هر قدر هوس نردبان کنید
بی حرف و صوت معنی تحقیق روشن است	آینه خود از نظر خود نماند کنید
توفیق فکر خویش به هرکس نمی دهند	گر جیب نیست رو بسوی آسمان کنید
نقص و کمال و، پست و بلند جهان یکی است	نقش جبین و نفس قدم امتحان کنید
مزد تلاش علم و عمل خجالت است و بس	از عالم کرم طلب رایگان کنید
عالم همه به نیک و بد خود مقابل است	آینه را ز حسن ادب مهربان کنید
چون شمع گر به معنی راحت رسیدن است	درس نشستن پی زانو روان کنید
پهلوی لاغری که قناعت نشان دهد	در نقش بوریای تجرد نماند کنید
از شیشه دل آنچه تراود غنیمت است	قلقل اگر نماند ترنگی عیان کنید
خورشید در تلافی سودای همت است	گر یک دو دم چو صبح ز هستی زیان کنید
روزی دو از نم عرق شرم زندگی	خاکی که باد می برد آخرگران کنید
در زبر پاست خاک مراد غرور عجز	ای غافلان تلاش همین آستان کنید
هنگامه دل است چه دنیا چه آخرت	بیدل شوید و ترک غم این و آن کنید

غزل شماره ۱۶۳۶: دوستان افسرد دل چندی به آهش خون کنید

دوستان افسرد دل چندی به آهش خون کنید	کم تلاشی نیست گر این سکتی را موزون کنید
زندگی را صفحه انشای قدرت کرده اند	تا نفس پر می زند تفسیرکاف و نون کنید
هر چه دارد عالم اخلاق بی ایثار نیست	دست بسیار است اگر از آستین بیرون کنید
منعمان تا چند باید زر به زیر خاک برد	حیف همتها که صرف خدمت قارون کنید
قید گردون ننگ دانایی ست گر فهمد کسی	خویش را زین خم برون آرید و افلاطون کنید
عالم از رشک قناعت مشربان خون می خورد	از معاش فطرگی جا تنگ بر جیحون کنید
طبع سرکش را به همواری رساندن کار کیست	سر نمی گردد جبین گرکوه را هامون کنید
میکشان گر باده پیمایی ست منظور دوام	دور برمی گردد آخرکاسه ها واژون کنید
زندگی سهل است پاس شرم باید داشتن	جز عرق زین چشمه هر آبی که جوشد خون کنید
کاش سودایی به داغ هرزه فکریها رسد	بی دماغ فطرتم بنگی در این معجون کنید
سوخت داغ بیکسی در آفتاب محشرم	سایه ای بر فرقم از موی سر معجون کنید
هستی من نیست قانع با حساب نیستی	جز عدم یک صفر دیگر بر سرم افزون کنید
میهمان چرخ مفلس بودن از انصاف نیست	بی فضولی نیستم زین خانه ام بیرون کنید

در شهیدان وفا تا آبرو پیداکنم خون ندارم اندکی رخت مرا گلگون کنید
دوش درمحفل به رنگ رفته شمعی می گریست قدردانان یاد بیدل هم به این قانون کنید

غزل شماره ۱۶۳۷: ای هوس آوارگان چند تک و پو کنید

ای هوس آوارگان چند تک و پو کنید سعی نفس آب شد سوی عرق رو کنید
آینه دار حضور غیب پرستد چرا حاصل تحقیق چیست گر من و ما او کنید
مخمل و دیبا همه باب مساس هواست نقش نی بوریا زینت پهلو کنید
صنعت پرگار عشق حیف بود ناتمام سر به هوا می دود توأم زانو کنید
جهد کماندار وهم صید تسلی نکرد رم همه وقتش رم است دشت و درآهوک کنید
پیش غرور فلک عجز بشر روشن است مرد کمان نیستید نوحه به بازو کنید
گردن تسلیم عشق خط امان است و بس بر دم تیغ قضا تکیه به این مو کنید
عالم یکتایی اش مغرض تمثال نیست ششجهت آینه است آینه یکسو کنید
از چمنی می رسیم باخته رنگ نگاه گز سر سیر گلی ست حیرت ما بو کنید
ماه ز وضع هلال یافت عروج کمال بوی جبین برده اید پیشه آبرو کنید
ذره موهوم را شرم نسنجد به هیچ بیدل ما را همین سنگ ترازو کنید

غزل شماره ۱۶۳۸: گر آرزوی رستن از این دامگه کنید

گر آرزوی رستن از این دامگه کنید آرایش بساط پر و بال ته کنید
چندان دماغ جهد ندارد شکست رنگ از دست سوده نقش دو عالم تبه کنید
آزاده است نور دل از اقتباس غیر قطع نظر ز منت خورشید و مه کنید
کمفرستی خجالت سعی کروفر است از حرص عذرخواهی تخت و کله کنید
شب پرده دار صبح قیامت نمی شود موی سپید چند به صنعت سیه کنید
پیش از اجل تهیه مردن کمال ماست آن به که فکریگه خود را پگه کنید
زبن پارسایی که سر و برگ خجالت است طاعت کجاست کاش دو روزی گنه کنید
گر خامشی چراغ فروزد در این بساط چون شخص سرمه خورده نفس را نگه کنید
دیر و حرم به سیر گریبان نمی رسد در عالمی که بار هوس نیست ره کنید
شایسته قبول عدم عرض نیستی ست رویی که نیست جانب آن بارگه کنید
ناقدردان ذره ز خورشید عافلت بیدل گداست شرمی از آن پادشه کنید

غزل شماره ۱۶۳۹: چو فقر دست دهد ترک عز و جاه کنید

سر برهنه همان آسمان کلاه کنید	چو فقر دست دهد ترک عز و جاه کنید
اتاقه سر تسلیم برگ کاه کنید	اگر گل هوس کهکشان زند به دماغ
مگر ز چاک گریبان نظر به چاه کنید	سراغ یوسف مطلب درین بیابان نیست
ز مرگ پیش دو روزی کفن سیاه کنید	خضاب ماتم موی سفید داشتن است
به هر نهال کز این باغ رست آه کنید	حریف سرو بلندش نمی توان گردید
غنیمت است اگر سیر مهر و ماه کنید	به برق جلوه حسنش کراست تاب نگاه
ز هر رهی که بجایی رسید راه کنید	درین قلمرو عبرت کجا امید و چه یاس
زبان دعوی صد بحث بی گواه کنید	به یک قسم که ز ضبط دو لب بجا آید
که ای عدم صفتان کاشکی گناه کنید	ز ساز معبد رحمت همین نواست بلند
به چشم نقش قدم سوی هم نگاه کنید	ندیده‌اید سرانجام این تماشاگه
چو خط به نقطه رسد نامه را سیاه کنید	سواد آینه شمع روشن است اینجا
خیال بیدل ما نیز گاه گاه کنید	به عالمی که همین عمرو و زید جلوه گریست

غزل شماره ۱۶۴۰: ای بیخردان طور تعین نگزینید

با سجده بسازید که اجزای زمینید	ای بیخردان طور تعین نگزینید
چندانکه نشان کف پایید جبینید	درکارگه شیوه تسلیم عروجی ست
در خانه نیرنگ حنابندی زینید	اینجا طرب وهم اقامت چه جنون است
فردا که گذشتید نه آید نه اینید	امروز پی نام و نشان چند دوییدن
دامن ز غباری که ندارید بچینید	اندیشه هستی کلف همت مردست
گاهی ز تکلف ته پا نیز ببینید	چون شمع هوس سر به هوا چند فرازید
کم نیست که چون ذره به خورشید قرینید	زین نسبت دوری که به هستی ست عدم را
تا صبح قیامت نفس باز پسینید	در عالم تجرید چه فرصت شمربهاست
ای کامن دمی چند به یکجا بنشینید	رفتید و نکردید تماشای گذشتن
در حوصله‌های مگس و پشه طنینید	هرچند نفس ساز کند صور قیامت
چشمی بگشایید که نام چه نگینید	عنقا چه نشان می دهد از شهرت موهوم
صد سال گر آینه زداید همینید	تمثال غبار من و مایید چو بیدل

غزل شماره ۱۶۴۱: دل خلوت اندیشه یار است ببینید

این آینه در شغل چه کار است ببینید	دل خلوت اندیشه یار است ببینید
آن شعله که امروز شرار است ببینید	زان پیش که بر خرمن ما برق فرو شد
امروز که گوهر به کنار است ببینید	در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
هرچند خطش جمله غبار است ببینید	بر نسخه هستی میسندید تغافل
دیگر به شنیدن چه مدار است ببینید	حرفیست به نقش آمده نیرنگ دو عالم
این قبافله‌ها آینه‌بار است ببینید	سرمایه هر ذره ز خورشید مثال است
هر بلبل ازین باغ هزار است ببینید	از کثرت آینه رعنائی آن گل
هر ششجهت آینه دچار است ببینید	از حلقه زنجیر تحیر نتوان جست
ای غیرپرستان همه یار است ببینید	از جلوه چه لازم به خیال آینه چیدن
تا فرصت نظاره بهار است ببینید	هرگه مژه برهم رسد این باغ خزان است
ای خوش‌نگهان بیدل زار است ببینید	هرجا نم اشکی بتپد در کف خاکی

غزل شماره ۱۶۴۲: کو رنگ چه بو؟ جلوه یارست ببینید

گل نیست همان لاله‌عذارست ببینید	کو رنگ چه بو؟ جلوه یارست ببینید
آن دست که بیرون نگارست ببینید	زبن برگ گلی چند که آینه رنگند
صیاد همین گرد شکارست ببینید	آفاق به عرض اثر خویش اسیرست
فرصت چقدر سبوحه شمارست ببینید	بر صفحه آتش زده عمر منازبد
ای آبله‌پایان همه خارست ببینید	این دشت که جولانگه صد رنگ تمناست
کو غنچه چه گل‌بوس و کنارست ببینید	خونگر می عشق آینه‌پرداز بهارست
پیشانی ما آبله‌دارست ببینید	یک سجده نیم‌مود طلب بی عرق شرم
دیگر نتوان دید بهارست ببینید	آن رنگ کز اندیشه برون است خیالش
آینه ما با که دچارست ببینید	عمریست تماشاکده شوخی نازیم
کای دیده‌وران این چه غبارست ببینید	بیدل ز نفس آینه‌ام یأس خروش است

غزل شماره ۱۶۴۳: چینی هوسان عبرت مستور ببینید

رسوایی موی سر فغفور ببینید	چینی هوسان عبرت مستور ببینید
هنگامه ی این سلسله ی کور ببینید	دام است پراکنده و صیدی به نظر نیست
در بستن مژگان همه را عور ببینید	بی‌پرده عیان است چه دنیا و چه عقبا
کر و فرآثارپر مور ببینید	خلقی است درین عرصه جنون‌تاز تعین

تا حشر همان عبرت عاشور ببینید	این سال و مه عیش که دیدید ز احباب
از روزنه‌خانه زنبور ببینید	روزی دو تماشای حلاوت‌گه هستی
نزدیکی هر جلوه ز خود دور ببینید	اشکال درین دشت و در آثار سیاهی است
مرهم شده بر هیأت ناسور ببینید	صد فایده در پرده اخلاق نهان است
در یکدلی از خوشه‌انگور ببینید	الفتکده انجمن‌آرایی مستان
هرسنگ که آید به نظرطور ببینید	ذرات جهان چشمه‌انوار تجلی است
تا هست نگه مایه مقدور ببینید	تمیز بد و نیک درین بزم حجاب است
در آینه بیدل معذور ببینید	آن جلوه که در عالم امکان نتوان دید

غزل شماره ۱۶۴۴: چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید

مگر به یاد تو خون‌گرید و چمن گوید	چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید
نفس در آینه بگیریم تا سخن گوید	زبان حیرت دیدار سخت موهوم است
سفید ناشده سهل است پیرهن گوید	به عشق عین طلب شوکه دیده یعقوب
وفا نخواست که پروانه سوختن گوید	تمیز کار محبت ز خویش بیخبری‌ست
برهمنی که بتش نیز برهمن گوید	کسی ندید درین دیر ناشناسایی
مگر تپیدن دل بی لب و دهن گوید	به حرف راست نیاید پیام مشتاقان
که جان به گوش خورد گرکسی بدن گوید	زحرف و صوت به آن رنگ محو معنی باش
مباد بیخبری حرفی از وطن گوید	بهبانه‌جوست جنون درکمینگه عبرت
چه لازم است کسی حرف خون شدن گوید	ز لاف عشق حذرکن فسانه بسیار است
که چشم از دو جهان پوشد و کفن گوید	قبای ناز نیرزد به وهم عریانی
ز شمع می‌شنوم آنچه انجمن گوید	مال‌کار من و ما خموشی است اینجا
به یاد خویش کنم ناله هرکه من گوید	ز بس به عشق تو گمگشته خودم بیدل

غزل شماره ۱۶۴۵: خوش خرامان داد طبع سست بنیادم دهید

خاک من بیش از غباری نیست بر بادم دهید	خوش خرامان داد طبع سست بنیادم دهید
یادی از کیفیت آن الفت آبادم دهید	در فرامش‌خانه هستی عدم گم کرده‌ام
یک سر مو کاش سر در کلک بهزادم دهید	از خیالش در دلم ارژنگها خون می‌خورد
گر دماغی هست گاهی دل به فریادم دهید	نغمه‌دردی به صد خون جگر پرورده‌ام
صفر اعداد کمالم منصب صادم دهید	زین تهی‌دستی که بر سامان فقر افزوده‌ام
زان مژه نیش جگرکاوای به فصادم دهید	خون مشتاقان نباید بی‌تامل ریختن
جان‌کنی گر رخصتی دارد به فرهادم دهید	فرصت سعی فنا ذوق وصال دیگر است

تا نخندد از غبارم تهمت آزادگی
بعد مردن هم کف خاکم به صیادم دهید
نیست چون آینه دل پرده ناموس حسن
شیشه مقداری به یاد آن پریرادم دهید
پُر فرامش رفته‌ام دور از طربگاه وفاق
گر به یاد کس رسم از حال من یادم دهید
سرمه‌ام پیش که نالم شرم آن چشمم گداخت
خامشی هم بی‌تظلم نیست گر دادم دهید
واگذاریدم چو بیدل با همین یاس و الم
کو دماغ زنده بودن تا دل شادم دهید

غزل شماره ۱۶۴۶: امروز نوبهارست ساغرکشان بیایید

امروز نوبهارست ساغرکشان بیایید
گل جوش باده دارد تاگلستان بیایید
در باغ بی‌بهاریم سیری که در چه کارم
گل‌باز انتظاریم بازی‌کنان بیایید
آغوش آرزوها از خود تهی‌ست اینجا
در قالب تمنا خوشتر ز جان بیایید
جز شوق راهبر نیست اندیشه خطر نیست
خاری در این‌گذر نیست دامن‌کشان بیایید
فرصت شرر نقابست هنگامه شتابست
گل پای در رکابست مطلق عنان بیایید
گر خواهش فضولیت‌جز وهم مانعش کیست
باغ است خانه‌ای نیست تا میهمان بیایید
امروز آمدنها چندین بهار دارد
فردا کراست امید، تا خود چسان بیایید
ای طالبان عشرت دیگر کجاست فرصت
مفت‌است فیض صحبت‌گر این زمان بیایید
بیدل به هر تب و تاب ممنون التفاتی‌ست
نامهربان بیایید یا مهربان بیایید

غزل شماره ۱۶۴۷: یاران در این بیابان از ما اثر مجوید

یاران در این بیابان از ما اثر مجوید
گم‌گشتگی سراغیم ما را دگر مجوید
رنگی کزین چمن جست با هیچکس نیبوست
گرد خرام فرصت از هر گذر مجوید
خفت زکفه ما معراج بی وقاری‌ست
خود سنج انفعالیم سنگ از شرر مجوید
در پیری از سر حرص مشکل بود گذشتن
زین تیغ زنگ فرسود آب اینقدر مجوید
پا را جدا ز دامن تمکین چه احتمال است
در خانه آنچه گم شد بیرون در مجوید
رنگ پریده‌ای هست فرصت کمین وحشت
پرواز مقصد ما زین بال و پر مجوید
بی دستگاه تحقیق پوچ است ناز فطرت
گر مغز معنی نیست جز مو به سر مجوید
عقل و دلایل علم پامال برق عشقند
شب را به شمع و مشعل پیش سحر مجوید
چون شمع شرم مقصد بر خاک دوخت مژگان
سر رفته رفته باشد زین بیشتر مجوید
هرجا نفس فروماند بر دل فتاد بارش
گم‌گشتن پی موج جز در گهر مجوید
جایی که یأس بیدل نالد ز بینوایی
نم از مژه نخواهید آه از جگر مجوید

حرف ذ

غزل شماره ۱۶۴۸: ستمکش تو به قاصد اگر دهد کاغذ

به سیل اشک زند دست و سر دهد کاغذ	ستمکش تو به قاصد اگر دهد کاغذ
چه دولت است که ناگه ثمر دهد کاغذ	ز نقطه تخم امیدم دماند ریشه به خط
اگر نه مطلع فیض سحر دهد کاغذ	چسان صفای بناگوش اوکنم تحریر
برای آن که به هر بی بصر دهد کاغذ	سیاه کرد فلک نامه امید مرا
مگر به او خبر از چشم تر دهد کاغذ	ز دود کلفت دل رنگ نامه ام ابری ست
بگو به لاله که خوش رنگتر دهد کاغذ	به هر دلی رقم داغ عشق مایل نیست
عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ	چه دود دل که نیچیده ای به پرده خط
به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ	هزار نقش ز هر پرده روشن است اما
به شعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ	نفس مسوزبه پرواز لاف ما و منت
که عرض قدر به افشان زر دهد کاغذ	به مفلسی نتوان لاف اعتبار گرفت
ز سنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ	تهی ز کینه میدان طینت تنکرویان
چو قاصدی که بجای دگر دهد کاغذ	به دست غیر تو آینه دادم و خجلم
بیاض دیده به مژگان مگر دهد کاغذ	قلم به حسرت دیدار عجز تحریر است
مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ	سفینه در دل دریا فکنده ام بیدل

غزل شماره ۱۶۴۹: ای ساز بر و دوش تو پیراهن کاغذ

تا چند به هر شعله زنی دامن کاغذ	ای ساز بر و دوش تو پیراهن کاغذ
گر آتش و گر آب بود دشمن کاغذ	کس نیست که بر خشکی طبعت نستیزد
تا حفظ نماید نتوان خواندن کاغذ	بی کسب هنر فیض قبولی نتوان یافت
قاصد نفسی سوخته در بردن کاغذ	هر نامه بی مطلب ما جای رقم نیست
ای علم تو مصروف سیه کردن کاغذ	گر آگهی آینه ات از زنگ بپرداز
دارد نم آبی شرر خرمن کاغذ	سهل است به هر شیشه دلی تیغ کشیدن
آرام نگیرد چو شرر بر تن کاغذ	هر نقطه که از شوخی خال تو نویسد
خط پنجه دیگر زده در دامن کاغذ	از راه تو آسان نرود نقش جبینم
بر هم نخورد حرف به پیچیدن کاغذ	تسلیم من از آفت گردون نهراسد
در باب صریر قلم از شیون کاغذ	ثبت است جواب خط عاشق به دریدن
یک نسخه نیز زید بگرداندن کاغذ	فریاد که در مکتب بیحاصل امکان
اخگر نشود تکمه پیراهن کاغذ	بیدل دل عاشق به هوس رام نگرود

غزل شماره ۱۶۵۰: ای شعله نهال از قلمت گلشن کاغذ

دود از خط مشکین تو در خرمن کاغذ	ای شعله نهال از قلمت گلشن کاغذ
برخاسته از شوق تو مو بر تن کاغذ	خط نیست که گل کرد از آن کلک گهربار
کاش آینه می داشت فرستادن کاغذ	با حسرت دل هیچ نپرداخت نگاهت
پنهان نشد این شعله به پیراهن کاغذ	لخت جگرم سد ره ناله نگردید
افشاند خط از خویش پر افشاندن کاغذ	از وحشت آشوب جهان هرچه نوشتم
آتش نتوان ریخت به پرویزن کاغذ	سهل است به این هسی موهوم غرورت
در آب چو روغن نبود جوشن کاغذ	با تیغ توان شد طرف از چرب زبانی
گو یک دو شرر چین نکشد دامن کاغذ	بر فرصت هستی مفروشید تعیین
چیدیم نم جبهه به افشردن کاغذ	چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم
تاکی به قلم آب دهی گلشن کاغذ	بیدل سر فواره این باغ نگون است

حرف ر

غزل شماره ۱۶۵۱: از غبار جلوه غیر تو تا بستم نظر

چون صف مژگان دو عالم محو شد در یکدگر	از غبار جلوه غیر تو تا بستم نظر
بال پروازی ندارد صبح جز چاک جگر	بسته ام محمل به دوش یأس و از خود می روم
گلرخان را زین هوس زنار می بندد کمر	خدمت موی میانست تا که را باشد نصیب
این زمانم نیست جز حیرت سراغ چشم تر	چون گهر زین پیش سامان سرشکی داشتم
صورت خمیازه دارد چین دامان سحر	وحشت حسرت به این کمفرستی مخمور کیست
نیست مژگان قابل شیرازه بی ضبط نظر	عالمی را از تغافل ربط الفت داده ایم
هرقدر افسرده گردد سنگ می بندد کمر	این تن آسانی دلیل وحشت سرشار نیست
بر حلاوت بسته ای دل چون گره در نیشکر	گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست
هم تو خواهی بود صبح خویش یا صبح دگر	فکر فردا چند از این خاک غبار آماده است
شوخی پرواز نتوان دید جز در بال و پر	سیر رنگ و بو هوس داری ز گل غافل مباش
سر هم ای غافل نمی ارزد به چندین دردرس	چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار
تا دل خاک است بیدل اشک را حد سفر	منزل سرگشتگان راه عجز افتادگی ست

غزل شماره ۱۶۵۲: بر تماشای فنایم دوخت پیریهما نظر

بر تماشای فنایم دوخت پیریهما نظر	یافتم در حلقه‌گشتن حلقه چشم دگر
از هجوم حیرتم راه تپیدن وانشد	پیکرم سر تا قدم اشکی ست در چشم گهر
رفت آن سامان که در هر چشم سیلی داشتم	این زمانم آب باید شد به یاد چشم تر
چون سپند آخر نمی‌دانم کجا خواهم رسید	می‌روم از خود به دوش ناله‌های خود اثر
معنی دل در خم و پیچ امل گم کرده‌ام	یک گره تا کی به چندین رشته باشد جلوه‌گر
بسکه سامان بهار عیش امکان وحشت است	می‌زند گل از نفس چون صبح دامن بر کمر
شبمنی در کار دارد گلشن عرض قبول	جز خجالت هر چه آن‌جا می‌توان بردن مبر
جوهر اصلی ندامت می‌کشد از اعتبار	رو به ناخن می‌کند چون سکه پیدا کرد زر
لب گشودنهای ظالم بی غبار کینه نیست	می‌شمارد عقده‌های سنگ پرواز شرر
عافیت مخمور شد تا ساغر جرأت زدیم	آشیان خمیازه گشت از دستگاه بال و پر
دود سودای تنزه از دماغ خود برآر	گر پری خواهی تماشاکن دکان شیشه‌گر
در دکان وهم و ظن بیدل قماش غیر نیست	خودفروشیهاست آنجا غیر ما از ما مخر

غزل شماره ۱۶۵۳: چه رسد ز نشئه معنوی به دماغ بی حس بی خیر

چه رسد ز نشئه معنوی به دماغ بی حس بی خیر	ز پری پیامی اگر بری به دکان شیشه‌گران مبر
در اعتباری اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی	که به کام حاصل مدعا به تلاش ریشه رسد ثمر
به وداع قافله هوس دل جمع ناقه کش تو بس	نگذشته محمل موج کس ز محیط جز به پل گهر
نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی	چو سحر ز چاک دل آب ده به گلی که خنده زند به سر
چو سرشک تا نکشی تری مگذر ز جاده خودسری	ستم است رنج قدم بری به خرام آبله در نظر
به‌شمار عیب‌گذشتگان مگشا ز هم لب تر زبان	اگر از حیا نگذشته‌ای به فسانه پرده کس مدر
سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو	چو چراغ انجمن نفس به فسانه شد شب ما سحر
غم بی‌تمیزی عافیت نشود ندامت هوش کس	به چه سنگ کوبیم از آرزو سر ناکشیده به زبر پر
هوس حلاوت این چمن نسزد به جبهه گره زدن	به هوا چه خط که نمی‌کشد تری از طبیعت نیشکر
نرسید دامن همتی به تظلم غم بی‌کسی	زده‌ایم دست بریده‌ای به زمین چو بهله بی‌کمر
به صفی که تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان	فکند جنون‌گذشتگی سربیدل از همه پیشتر

غزل شماره ۱۶۵۴: در طلسم درد از ما می‌توان بردن اثر

در طلسم درد از ما می‌توان بردن اثر	گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر
گر می‌هنگامه هستی نگاهی بیش نیست	شمع را تار نفس محو است در مله نظر

زین محیط آخر به جرم عافیت خواهیم رفت
بسکه جز عریان تنی ها نیست سامان کسی
صحبت نیکان علاج کین ظالم می شود
خفت ابله دو بالا می زند در مفلسی
از مدارا غوطه در موج حلاوت خوردن است
ای حباب از زورق خود اینقدر غافل مباش
فکر جمعیت در این گلشن گل بیحاصلی ست
سایه گم گشته را خورشید می باشد سراغ
بیش از این بر ناز نتوان خفت تمکین گماشت
سجده عجز است بیدل ختم کار سرکشی
موج آرامیده دارد چین دامان گهر
پوست جای سایه می ریزد، نهال بارور
در دل خارا به آب لعل اگر ریزد شرر
می شود از خشک گردیدن سبکتر چوب تر
چرب و نرمیها زبان پسته گیرد در شکر
نیست در دریای امکان جز نفس موج خطر
غنچه از هر برگ دارد دست نومییدی به سر
قاصدت هم از تو می باید ز ماگیرد خبر
ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته تر
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد شرر

غزل شماره ۱۶۵۵: در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر

در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر
دست جرأتها به چین آستین گردد بدل
تا کند روشن سواد مصرع ابروی او
بر ندارد دست زنگار از کمین آینه
در تمیز آب و رنگ سرو و گل عاری مباش
عالم امکان نمی ارزد به چندین جستجو
محو شوقم، تهمت آلود فسردن نیستم
قصه ها محو است در آغوش بخت تیره ام
اندکی پیش آ، که حیرت نارسای جرأت است
دل نه تنها بیدل از برق تمنا سوختیم
شاخ گل شمشیر خون آلودم آید در نظر
تا تواند حلقه گردیدن به آن موی کمر
می نویسد مد بسم الله ماه نو به زر
هر که را ذوق نمایش بیش، کلفت بیشتر
لفظ موزون دیگر است و معنی رنگین دگر
زین ره آخر می بری خود را دگر زحمت مبر
در گریبان تأمل قطره ها دارد گهر
شام من جای نفس عمریست می دزدد سحر
چشم از آینه نتوان داشت بردارد نظر
دیده هم از مردمک دارد گل رعنا ثمر

غزل شماره ۱۶۵۶: دست داری برفشان چون کل در این کلزار زر

دست داری برفشان چون کل در این کلزار زر
تا مگر در بزمگاه عشق پروازت دهند
تو درون خانه مست خواب و در بیرون در
دشمن مشق رسایی نیست جز نفس لعین
هر سحرگه غوطه ها در اشک بلبل می زند
از غبار خاطر من جوهری آرد به کف
غیر بار عشق هر باری که هست افکندنی ست
داغ می خواهی بنه چون لاله در کهسار سر
همچو پروانه به موج شعله ای بسیار پر
در غمت از حلقه دارد دیده بیدار در
کوش، آن دارد که گشت از مکر این مکارکر
نیست از شبنم چمن را جامه و دستار تر
بگذرد تیغ خیالش از دل افکارگر
بیدل ار باری بری باری به دوش این باربر

غزل شماره ۱۶۵۷: زاهد ز دعوت خلق دارد عجب کر و فر

زاهد ز دعوت خلق دارد عجب کر و فر
واعظ به اوج معنی گر راه شرم دارد
گر کوشه گیری این است رحمت به شور محشر
جهدی که نور فطرت بی نور برنتابد
باید ز خود برآید بر پایه های منبر
از قول و فعل شخص است اندیشه ها مصور
فرسخ شماره ای نیست از موج تا به گوهر
سرمنزل تسلی سیر قفای زانوست
حکم صفای فطرت در سکتة هم روان است
هر چند ناتوانم با ناله پرفشانم
بیمار عشق دور است از التفات بستر
من الاخیر منشان بر کشتی قلندر
اوراق این گلستان بر هم گذار و بگذر
چون خانه های زنجیر موضوع حلقه در
خشکی نمی توان برد از چشمه سکندر
سر زد زموی چینی آخر خطی به مسطر
فربه نشدگره هم زین رشته های لاغر
خاکم به مشق راحت گفت اندکی فروتر
افسون وعده دارد گل بر بهار دیگر
ساز تغافل هم آینه شد مکرر

غزل شماره ۱۶۵۸: سعی نفس کفیل توست زحمت جستجو مبر

سعی نفس کفیل توست زحمت جستجو مبر
درخط مرکز وفا ننگ بلند و پست نیست
ربشه دواندنش بس ست پای رسیدن ثمر
داغ فسون هستی ام معنی دل ز ما مپرس
سر به طواف پا بریم گر نرسد قدم به سر
شرکت انفعال خلق جوهر نشئه حیاست
آینه را نفس زدن برد به عالم دگر
عمرگذشت و می کشد ساز ادب ترانه ام
بر نم جبهه ام فزود دامن هرکه گشت تر
دل به ادبگه وفا داشت سراغ مدعا
ناله ای از میان او یک دو عدم به پرده تر
شاهد پرده حیا گفت همان برون در
تا ندرند پرده ات پرده هیچکس مدر
عشق گر این پیام اوست وای به حال نامه بر
از شب ما سلام گوی شام تو گر شود سحر
سیر پری ز سنگ کن بی نفس است شیشه گر
طاقت یک جهان طلب در دل بی دماغ سوخت
راه هزار موج زد آبله پایی گهر
بیدل اگر نشستیم راه هوس نبسته ایم
دامن ماست زیر سنگ نی سر ما به زیر پر

غزل شماره ۱۶۵۹: شبی که شعله یاد تو داشت سیر جگر

شبی که شعله یاد تو داشت سیر جگر	چو اخگر عرق چهره بود خاکستر
سراغ صبح مهبای ساز گم شدن است	نموده اند مرا در شکست رنگ اثر
سبکروان فنا با نفس نمی سازند	ز دود ریشه ندارند دانه های شرر
کمال سوختگان پیچ و تاب نومیدی است	فتیله آینه داغ را بود جوهر
به محفلی که نگاهش تغافل آلودست	به گرد حلقه ماتم تپد خط ساغر
به وصف صبح بناگوش او چه پردازد	ز رشته است نفس خشک در دل گوهر
مناز بر هنر ای ساده دل که آینه ها	ز دست جوهر خود خاک کرده اند به سر
فروغ محفل بی آبروی عمر هواست	به جز نفس نتوان رفتن از بساط سحر
تپش کدورت از طبع منفعل نرود	نمی رود به فشردن غبار دامن تر
خروش اهل حیا پرده دار خاموشی است	صدای کاسه چشم است پیچ و تاب نظر
گرفتم آنکه به خود واری چه خواهی دید	چو عکس بر در آینه احتیاج مبر
به سلک نظم رسید آبروی ما بیدل	گهر به رشته کشیدیم از خط مسطر

غزل شماره ۱۶۶۰: نه جام باده شناسم نه کاسه طنبور

نه جام باده شناسم نه کاسه طنبور	جز آنقدر که جهان یکسر است و چندین شرر
ندانم آنهمه کوشش برای چیست که چرخ	ز انجم آبله دار است چون کف مزدور
هجوم آبله اشک پر به سامان است	درین حدیقه همین خوشه می دهد انگور
به خرده بینی غماز عشق می نازیم	که تا به دست سلیمان رسانده ام پی مور
چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم	به بیضه شوخی عنقا است در پر غصفور
ز اهل قال توان بوی درد دل بردن	به جای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور
جهان طربگه دیدار و ما جنون نظران	پی غبار خیالی رسانده ایم به طور
کشیده اند در این معرض پشیمانی	عسل تلافی نیش از طبیعت زنبور
ز موج درخور جهدش شکست می بالد	به عجز پیش نرفته است اعتبار غرور
توان معاینه کرد از فتیله سازی موج	که بحر راست چه مقدار در جگر ناسور
چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد	کسی که ماند ز شهد حقیقتی مهجور
ز یار دورم و صبیری ندارم ای ناصح	دل شکسته همین ناله می کند مغرور
ز سردمهری ایام دم مزن بیدل	مباد چون سحر از نفس دمدم کافور

غزل شماره ۱۶۶۱: هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر

هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر	به موج چشمه خورشید می زند ساغر
حضور منزل دل ختم جاده نفس است	پی درودن هر ریشه می رسد به ثمر
چو لاله غیر سویدا چه جوشد از دل ما	حباب داغ شمارد، محیط خون جگر
به کسب طینت بیمغز باب عرفان نیست	ز باده نشئه محال است قسمت ساغر
سخن چو آب دهد طبعهای بیحس را	به نثر و نظم نگردد، دماغ کاغذ، تر
ستم به خامه کند خشکی دوات اینجا	زبان به حرف نگردد چو گوش باشدگر
نجات یافت ز مرگ آنکه با قضا پیوست	به چوب دسته الم نیست از جفای تیر
ز نیک و بد مژه بستن هجوم عافیت است	خمار خواب مکش گر فکندی این بستر
در این زمانه که غیر از سکوت آفت نیست	به تیغ حادثه همواری ام نمود سپر
نداشت مایده عمر بیوفا مزه ای	نمک زدند کباب مرا ز خاکستر
درای قافله رنگ سخت خاموش است	خبر مگیر که از ما گرفته اند خبر
تظلم تو بجایی نمی رسد بیدل	در این بساط به امید بخیه جیب مدر

غزل شماره ۱۶۶۲: با همه بی دست و پایی اندکی همت گمار

با همه بی دست و پایی اندکی همت گمار	آسمان می بالد اینجا کودک دامن سوار
وضع بیکاری دلیل انفعال کس مباد	تا ز سعی ناخنت کاری گشاید سر مخار
پرفشانیهاست ساز اعتبار، آگاه باش	غیر رنگ و بو چه دارد کسوت رنگ بهار
سرو اگر باشد به این دلبستگی آزادیش	ناله خواهد شد ز طوق قمریان فتراکوار
فرق نتوان یافتن در عبرت آباد ظهور	اشک شمع انجمن تا گریه شمع مزار
در چمن هر جا مهیای پرافشانی است رنگ	غنچه می گوید قفس تنگ است پاس شرم دار
راه صحرای عدم طی کردنت آسان نبود	تا نفس سر می زند بنشین و خار از پا برآر
عالمی را طینت بی حاصلم بیکار کرد	بر حنا می چربد این رنگی که من دارم به کار
هرکجا پا می نهم از تیرگی پا می خورم	چون نفس هر چند دارم راه در آینه زار
و عده دیدار در خاکم نشانند و پیر کرد	شد سفید آخر ز مویم کوچه های انتظار
ظرف وصلم نیست اما در کمینگاه امید	رفتن رنگم تهی کرده ست یک آغوش وار
حرص آسان بر نمی دارد دل از اسباب جاه	عمرها باید که گردد آب در گوهر غبار
گرد جاه از آشیان فقر بیرون رانده ام	خورده است این نقد هم از تنگی دستم فشار
بیخودی بیدل فسون شعله جواله داشت	رنگ گرداندن کشید آخر به گرد من حصار

غزل شماره ۱۶۶۳: تا کنم از هر بن مو رنگ هستی آشکار

جام می‌خواهم در این میخانه یک طاووس‌دار	تا کنم از هر بن مو رنگ هستی آشکار
دامنی بر آتش خود می‌زند برگ چنار	سوختن می‌بالد آخر از کف افسوس من
سوخت آخر همچو سنگ سرمه در طبعم شرار	تیره‌بختی چون سیاهی ناله‌ام را زیر کرد
نالۀ خاموش داغم چون نسیم لاله‌زار	آهم از خاکستر دل سرمه‌آلود حیاست
از تپیدن می‌رسد هر جزو دریا درکنار	سعی بیتابم کمند جذبه‌آسودگی ست
آب می‌گردد به چشم شبنم از بوی بهار	آتش رنگی که دارد این چمن بی‌دود نیست
بر شکست شیشه‌ما هم زمانی گوش دار	ای که هوش نغمه از بال و پری وامی‌کشد
بادۀ جام تحیر نیست جز رنگ خمار	دیده‌ها در جلوه‌کاهت زخمی خمیازه‌اند
سایه‌وار از الفت زنگار می‌دزدم کنار	عمرها شد در خیال آفتاب و آینه
برق هم دارد حسابی با خس آتش سوار	با تن‌آسانی ز ما کم فرصتان نتوان گذشت
گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر بدار	انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست
روزن این خانه بیدل تا کجا بندد غبار	از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر

غزل شماره ۱۶۶۴: جسم غافل را به اندوه رم فرصت چه کار

کاروان هر سو رود بر خویش می‌بالد غبار	جسم غافل را به اندوه رم فرصت چه کار
ورنه از کس بیدماغی بر نمی‌دارد بهار	عیش این گلشن دلیل طبع خرسند است و بس
داد ما را عشق در بی‌اختیاری اختیار	طاقت خودداری از امواج دریا برده‌اند
آب هم در ناله می‌آید به ذوق کوهسار	همنوایی کو که از ما واگشدد درد دلی
تا غبارت بر نمی‌خیزد ز راه انتظار	دیده نتوان یافتن روشن سواد جلوه‌اش
ای هوس آینه بشکن سخت بیرنگ است یار	دل به ذوق وصل نقشی می‌زند بر روی آب
چون رم آهوست گرد و حشتم دنباله‌دار	بی‌نگاه واپسینی نیست از خود رفتنم
در خزانم رنگهای رفته می‌آید به‌کار	عشرت گلزار بیرنگی مهیا کرده‌ام
بحر رحمت‌گو مجوش و ابر احسان‌گو مبار	نخل آهم آبیاری من‌گداز دل بس است
محمل پرواز من بستند بر دوش شرار	تا نباشم خجالت‌آلود زمینگیری چو سنگ
شانه‌ای درکار دارد ریشخند روزگار	سر متاب از چاک جیب و دامن دیوانگی
نعل درآتش ز جوش رنگ می‌گردد بهار	برق راحت‌هست بیدل اعتبارات جهان

غزل شماره ۱۶۶۵: چشم تعظیم از گران جانان این محفل مدار

کوفتن گردد عصا کز سنگ برخیزد شرار	چشم تعظیم از گران جانان این محفل مدار
عاقبت سر در شکست رنگ می دزدد بهار	سیر این گلشن مالش انفعال خرمی ست
نیستان شد عرصه از انگشتهای زینهار	هرچه می بالد علم بر دوش گرد عاجزی ست
ای فلک گر مردی این مواز خمیر ما برآر	از بنای چینی دل کیست بردارد شکست
جای ساغر ششجهت خمیازه می چیند خمار	نشئه دور و تسلسل تا که را گردد نصیب
بحر ز افسون گهر تا کی ز خود گیرد کنار	دل ز ضبط یک نفس جمعیت کلّیش نیست
هرچه می بینم به رنگ رفته خویشم دچار	عالم امکان تماشاخانه آینه است
آب را ناچار باید گشت در گوهر غبار	با دل افتاده ست کار زندگی آگاه باش
کز گرانی شد صدا نقش نگین کوهسار	مرزبان یأس امشب نام فرهاد که بود
می کشد یک دیده یعقوب چندین انتظار	بوی پیراهن به حسرت کرد خلقی را مثل
صد گریبان می درم اما همین یک رشته وار	از نفس سعی جنون ناقصم فهمیدنی ست
گو فلک دوش خم خود نیز بر دوشم گذار	می کشم تا قامت پیری ست بار هرچه هست
هر سر موی من اینجا چون نفس شد نی سوار	بوربای فقرم آخر شهره آفاق شد
پرکهن شد ریشه اکنون گردن دیگر برآر	زحمت فکر درودن تا کی ای کشت امل
هیچ کاری غیر بیکاری نمی آید به کار	بیدل از علم و عمل گر مدعا جمعیت است

غزل شماره ۱۶۶۶: چیست هستی به آن همه آزار

گل چشمی و ناز صد مژه خار	چیست هستی به آن همه آزار
حسرتی خون کن و بهار انگار	عیش مزد خیال نومیدی ست
حلقه صحبتی به حلقه مار	نیست امروز قابل ترجیح
سرکه ناچار عطر آرد بار	در ترش رویی انفعالی هست
صبح را نیست در نفس تکرار	دم پیری ز خود مشو غافل
تخم اشکی به یاد جلوه بکار	شاید آینه ای ببار آید
رنگ ما نشکنی مژه مفشار	حیرتت قدردان این چمن است
بال پرواز نیست جز منقار	چون قلم عندلیب معنی را
کوه صحراست گر شود هموار	سرکشی سنگ راه آزادی ست
غافل ز آنچه می کنم تکرار	نوسواد کتاب امیدم
که اگر وارسم ندارم بار	خلوت بی تکلفی دارم
هر گل آنجاست پشت بر دیوار	بیدل این باغ حیرت آبادست

غزل شماره ۱۶۶۷: خاک ما نامه‌ها به جانب یار

خاک ما نامه‌ها به جانب یار	می‌نویسد ولی به خط غبار
خون شو ای دل که بر در مقصود	کوشش ناله‌ام ندارد بار
ذوق آینه‌سازی داریم	از عرقهای خجالت دیدار
شوق مفت است ورنه زین اسباب	ناامیدی ندارد اینهمه کار
دل گرفتار رشته‌امل است	مهره از دست کی گذارد مار
پیرگشتی چه جای خودداری‌ست	نیست در خانه کمان دیوار
حیرت ما سراسری دارد	صبح آینه کرده است بهار
هستی آفت شمر چه موج و چه بحر	کم ما هم مدان کم از بسیار
منعم و آگهی چه امکان است	مخمل از خواب کی شود بیدار
بگذر از سرکشی که شمع اینجا	از رگ گردن است بر سر دار
طایر گلشن قناعت ما	دانه دارد ز بستن منقار
سخت نتوان گرفت دامن دهر	بیدل از هرچه بگذری بگذار

غزل شماره ۱۶۶۸: در هوس گاه عالم بیکار

در هوس گاه عالم بیکار	اگر ناخن‌بست سر میخار
مگذر از عشرت برهنه‌سری	پای پیچ است پیچش دستار
فرستی نیست نقد کیسه صبح	ای هوا مایهات نفس بشمار
فکر جولان مکن که روی زمین	از هجوم دل است آبله زار
چون نگین بهر سجده نامی	بسته‌ایم از خط جبین زنار
سیر مجمل مفصلی دارد	دانه مهریست بر سر طومار
چیست معموره فریب جهان	دل بنای شکستگی معمار
شش جهت از دل دو نیم پر است	خاطرت خوش که گندم است انبار
غره منشین به حاصل دنیا	نیست جز مرگ نقد کیسه مار
کینه خیز است طبعهای درشت	سنگ باشد زمین تخم شرار
چون گهر کسب عزت آسان نیست	سر به کف گیر و آبرو بردار
بیدل افسانه بشنو و تن زن	شب دراز است و گفت و گو بیکار

غزل شماره ۱۶۶۹: ای ابر! نی به باغ و نه در لاله‌زار بار

یادی ز اشک من کن و درکوی یار بار	ای ابر! نی به باغ و نه در لاله‌زار بار
ما را نداد دل به در اختیار بار	قامت به جهد، حلقه شد، اما چه فایده
بندد اگر ز کشور ما انتظار بار	آیینۀ وصال ندارد غبار وهم
نهاده است حامله اعتبار بار	از درد زه برآکه در این انجمن هنوز
ای اشک شعله‌بار به خاک مزار بار	ای شمع گریه تو دل انجمن گداخت
یک شیشه کرده‌اند بر این کوهسار بار	درد شکست دل همه را در زمین نشانند
آب رخ طلب نتوان ریخت بار بار	هرچند آستان کرم تشنه و فاست
دیگ شعور را نسزد ننگ و عار بار	گر در مزاج جوش غنا کسب پختگی ست
پیری تو هم به دوش من از خم گذار بار	ناموس یک جهان غم از این دشت می‌بریم
باغ بهار خیره‌سری گو میار بار	گلچینی حدیقه تسلیم آگهی ست
زین بیش نیست گر همه گویم هزار بار	بیدل ز هر دو کون فراموشیت خوش است

غزل شماره ۱۶۷۰: ترک دنیا کن غم این سحر باطل برمدا

آنچه پشت پاش بردارد تو بر دل برمدا	ترک دنیا کن غم این سحر باطل برمدا
چون گهر زین بحر غیر از گرد ساحل برمدا	تا نگرده همت ممنون سامان غنا
غیر این باری که دارد طبع سایل بر مدار	گر ز جمع مال سودی بایدت برداشتن
شمع اگر خاموش هم گردد ز محفل برمدا	از حیا دور است سعی خفت روشندان
گر قدم دزدیدی از ره سر ز منزل برمدا	سجده مقبول است در هر دین و آیینی که هست
تا توانی چون نفس دست از سر دل برمدا	گر مروت قدردان آبروی زندگی ست
محو لیلی باش و چشم از گرد محمل برمدا	ذوق بیرنگی برون رنگ نتوان یافتن
رنگ ناموس حنا از دست قاتل برمدا	آنقدر خون شهیدت گلفروش ناز نیست
خاک آن منزل که دارد خون بسمل برمدا	تا مبادا پا خورد خواب جنون هنگامه‌ای
تا نگه باقی‌ست مژگان در مقابل برمدا	پیش قاتل شرم دار از دیده قربانیان
یارب این گوهر زپیش چشم بیدل برمدا	از تماشاخانه امکان به عبرت قانعم

غزل شماره ۱۶۷۱: مردی چوشمع در همه جا، جا نگاهدار

هرچند سر به باد رود پا نگاهدار	مردی چوشمع در همه جا، جا نگاهدار
دل جمع کن عنان نفسها نگاهدار	گوهر دهد دمی که کند قطره ضبط موج
هرجا روی به سر پر عنقا نگاهدار	تا گم نگرده آینه بی‌نشانی‌ات

ابرام ما ذخیرهٔ صد رنگ آبروست
هر خجالتی که می‌بری از ما نگاهدار
آغوش بی‌نیاز دل از مدعا تهی است
این شیشه را به سنگ فکن یا نگاهدار
هرجا خط رعایت احباب خواندنی‌ست
نام وفا همان به معما نگاهدار
یک‌بار صرف یأس مکن یاد رفتگان
چیزی ز دی به عبرت فردا نگاهدار
در بزم وصلم آرزوی جلوه داغ کرد
یارب مرا ز خواهش بیجا نگاهدار
تا در چه وقت شعله زند دود احتیاج
مستی عرق به منع تقاضا نگاه دار
ای منکر محال اگر مرد طاقتی
یاد خرام او کن و خود را نگاه دار
بی‌باده نیز شیشه به طاق هوس خوش است
ما را به یادگار دل ما نگاه دار
دامان عجز با همه قدرت زکف مده
از سر فتادنی به ته پا نگاه دار
تا حرص کم خورد غم چیزی نداشتن
ای بوالفضول دست ز دنیا نگاه دار
بیدل غریب کشور لفظ است معنی‌ات
عرض پری به عالم مینا نگاه دار

غزل شماره ۱۶۷۲: ای هوس قطع نفس کن ساعتی دنگم گذار

ای هوس قطع نفس کن ساعتی دنگم گذار
بوی منت بر نمی‌دارد دماغ همتم
بیخودان محمل‌کش گرد دو عالم وحشتند
از غرض بردار دست و بر دل تنگم گذار
ای جنون عمریست می‌خواهم دلی خالی‌کنم
گر شکست دامنت بارست بر رنگم گذار
کس ندارد جز عرق تاب جدال اهل شرم
شیشه‌ام را بشکن و گوشه بر آهنگم گذار
داغ را غیر از سیاهی سایه دیوار نیست
آب شو آنگه قدم در عرصهٔ جنگم گذار
بی‌جنون دنیا و عقباکسوت ناکامی است
یک دو روزی عافیت آینه در زنگم گذار
پلهٔ میزان موهومی نمی‌باشد گران
زین دو دامن یک گریبان‌وار در چنگم گذار
گو فلک همچون شرر در سنگ بی‌سنگم گذار
بی‌دماغی نقد امکان را ودیعت خانه‌ای‌ست
مهر هر گنجی که خواهی بر دل تنگم گذار
نه فلک بیدل غبار آستان نیستی‌ست
گر تو مرد اعتباری پا به اورنگم گذار

غزل شماره ۱۶۷۳: در این ادبکده جز سر به هیچ جا مگذار

در این ادبکده جز سر به هیچ جا مگذار
چو خامه تا نکشی خفت نگون‌سازی
تظلم ضعفا چند گیردت دنبال
جهان تمام زمین دل است پا مگذار
به هر رهی که روی گرد بر قفا مگذار
به حرف هیچکس انگشت ژاژخا مگذار
در آتشیم ز برق گذشتهٔ فرصت
سپند تا نجهی پا به خاک ما مگذار
جهان قلمرو مشق سیاهکاری نیست
چو امتحان قلم نقطه جابه‌جا مگذار
مقیم خلوت ناموس بی‌نشانی باش
درت اگر همه دست و دل است وامگذار

قناعت آینه‌ای نیست مختلف تمثال	غبار خود به ره منت صفا مگذار
ترانه ننگه واپسین چه ابرام است	ز خود ودیعت حسرت در این سرا مگذار
جبین شمع به قدر نم آشیان صباست	تو نیز یک دو عرق دامن حیا مگذار
حمایت تو بهار آفرین چتر گل است	به فرق بی کلهان دست بی حنا مگذار
شنیده‌ام تویی آنجا که کس نمی‌باشد	مرا ز قافله بیکسان جدا مگذار
به داغ می‌رسد از شعله‌های شمع آواز	کزین شررکده رفتیم ما، تو جا مگذار
رموز دهر عیان است فهم‌کن بیدل	بنای فطرت خود بر فسانه‌ها مگذار

غزل شماره ۱۶۷۴: تا کی خیال هستی موهوم سر برآر

تا کی خیال هستی موهوم سر برآر	عنقایی ای حباب از این بیضه پر برآر
حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد	از قید رشته‌ای که نداری گهر برآر
جهدی که شعله‌ات نکشد ننگ اخگری	خاکستری برون ده و رخت سفر برآر
دل جمع کن ز آمد و رفت خیال پوچ	بر روی خلق از مژه بسته در برآر
سامان دهر نیست حریف قناعتت	این بحر را به قدر لب خشک تر برآر
سیماب رو در آتش و روغن در آب باش	خود را ز جرگه بد و نیک این قدر برآر
پشت دوتا تدارک او بار سرکشی‌ست	تیغ آن زمان که ریخت دم از هم به سر برآر
آهی به لب رسان که نیفسرده‌ای هنوز	زان پیشتر که سنگ برآری شرر برآر
سامان تازه‌روی‌ات از شمع نیست کم	خار شکسته را ز قدم گل به سر برآر
فکر شکست چینی دل مفت جهد گیر	مویی‌ست در خمیر تو ای بی‌خبر برآر
در خون نشسته است غبار شهید عشق	ای خاک تشنه مرده زبان دگر برآر
بیدل نفس به یاد خدنگت گرفته است	تا زندگی‌ست خون خور و تیر از جگر برآر

غزل شماره ۱۶۷۵: چشم واکردم به خویش اما ز آغوش شرار

چشم واکردم به خویش اما ز آغوش شرار	غوطه خوردم در دم خواب فراموش شرار
از شکوه آه عالمسوز من غافل مباش	گلخنی خوابیده است اینجا در آغوش شرار
فرصت هستی گشاد و بست چشمی بیش نیست	این شبستان روشن است از شمع خاموش شرار
با همه کم فرصتی دیگ املها پخته‌ایم	برق هوشی‌کوکه برداریم سرپوش شرار
نیست صبح هستی ما تهمت‌آلود نفس	دود نتواند شدن خط بناگوش شرار
کسوت دیگر ندارد خجالت عریان تنی	می‌دهد پوشیدن چشم از بر و دوش شرار
داغ نیرنگم که در اندیشه رمز فنا	منتظر من بودم و گفتند در گوش شرار
یک دل اینجا غافل از شوق تو نتوان یافتن	سنگ هم دارد همان خمخانه جوش شرار

ساقی این محفل عبرت ز بس کمفرستی ست
می کشد ساغر ز رنگ رفته مدهوش شرار
کو دماغ الفتی با این و آن پرداختن
کز دماغ خویش لبریزم چو آغوش شرار
نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
بیدل اینجا محمل سنگ است بر دوش شرار

غزل شماره ۱۶۷۶: شد نظر واکردنی خواب فراموش شرار

شد نظر واکردنی خواب فراموش شرار
لغزش پای نگاهی داشت مدهوش شرار

غزل شماره ۱۶۷۷: بر خیالی چیده‌ایم از دیده تا دل انتظار

بر خیالی چیده‌ایم از دیده تا دل انتظار
تا دل از امید غافل بود تشویشی نبود
هرکه را دیدیم فکری آنسوی تحقیق داشت
از هوس جز ناامیدی با چه پردازد کسی
نقش پا هر گامت آغوش دگر وامی کند
قطره‌ات دریاست گر از وهم گوهر بگذری
چشم واکردیم اما فرصت دیدار کو
عمرها شد از توقع آبیار عبرتیم
بر شبستان خیال وهم و ظن آتش زنید
وعده احسان به معنی از گدایی نیست کم
مرده‌ایم اما همان صبح قیامت در نظر
در محبت آرزو را اعتبار دیگر است

لیلی این انجمن وهم است و محمل انتظار
ساز استغنائی ما را کرد باطل انتظار
بیکرانی رفت از این دریای ساحل انتظار
جست‌وجو آواره است و پای در گل انتظار
ای طلب شرمی که دارد چشم منزل انتظار
عالمی را کرده است از وصل غافل انتظار
بر شرار کاغذ ما بست محمل انتظار
ریشه کشت امل خاک است و حاصل انتظار
شمع خاموش است و می سوزد به محفل انتظار
از کرم ظلم است اگر خواهد ز سایل انتظار
این کفن می‌پرورد در چشم بسمل انتظار
این حریفان وصل می‌خواهند و بیدل انتظار

غزل شماره ۱۶۷۸: چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار

چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار
ساعتی چون بوی گل از قید پیراهن برآ
کهکشان هم پایمال موج توفان گل است
از صلاهی رنگ عیش انجمن غافل مباش
چشم تا واکرده‌ای رنگ از نظرها رفته است
بی فنا نتوان گلی زین هستی موهوم چید
از خزان آینه دارد صبح تا گل می‌کند
ابر می‌نالد کز اسباب نشاط این چمن

آنچه در وهمت نگنجد جلوه‌گر دارد بهار
از تو چشم آشنایی آنقدر دارد بهار
سبزه را از خواب غفلت چند بردارد بهار
پاره‌هایی چند بر خون جگر دارد بهار
از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار
صفحه ما گر زنی آتش شرر دارد بهار
جز شکستن نیست رنگ ما اگر دارد بهار
هرچه دارد در فشار چشم تر دارد بهار

ازگل و سنبل به نظم و نثر سعدی قانعم
 مو به مویم حسرت زخمت تبسم می کند
 این معانی درگلستان بیشتر دارد بهار
 هرکه گردد بسملت بر من نظر دارد بهار
 زین چمن بیدل نه سروی جست و نه شمشاد رست
 از خیال قامتش دودی به سر دارد بهار

غزل شماره ۱۶۷۹: سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار

سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار
 شبم ما را به حیرت آب می باید شدن
 از پر طاووس دامن بر کمر دارد بهار
 رنگ دامن چیدن و بوی گل از خود رفتن ست
 کز دل هر ذره توفانی دگر دارد بهار
 رنگ دامن چیدن و بوی گل از خود رفتن ست
 هر کجا گل می کند برگ سفر دارد بهار
 جلوه تا دیدی نهان شد رنگ تا دیدی شکست
 فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار
 از رگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار
 محرم نبض رم و آرام ما عشق است و بس
 درجنون سرداد ما را تا چه سر دارد بهار
 ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر
 در طلسم خنده گل بال و پر دارد بهار
 سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست
 بوی گل عمریست خون آلوده رنگست و بس
 لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه گر
 غیر عبرت زین چمن دیگر چه بردارد بهار
 زندگی می باید اسباب طرب معدوم نیست
 رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار
 زخم دل عمریست درگرد نفس خوابانده ام
 در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار
 کهنه درس فطرتیم ای آگهی سرمایگان
 چند روزی شد که ما را بی خبر دارد بهار
 چند باید بود مغرور طراوت های وهم
 شبنمستان نیست بیدل چشم تر دارد بهار

غزل شماره ۱۶۸۰: تا چند حسرت چمن و سایه های ابر

تا چند حسرت چمن و سایه های ابر
 افراط عیش دهر ز کلفت گران ترست
 کو گریه ای که خنده کنم بر هوای ابر
 باید به روز عشرت مستان گریستن
 مژگان اگر به نم نرسانند جای ابر
 زاهد مباش منکر تردامنان عشق
 رحمت بهانه جوست در این لکه های ابر
 چندین هزار تخم اجابت فراهم است
 در سایه بلندی دست دعای ابر
 یارب در این چمن به چه اقبال می رسد
 چتر بهار و سایه بال همای ابر
 توفان به این شکوه نبوده ست موجزن
 چشم که پاک کرد به دامن هوای ابر
 از اعتبار دست بشتن قیامت است
 چتر بهار و سایه بال همای ابر
 جیب جنون مباد ز خشکی به هم درد
 زین چشم تر که دوخته ام بر قبای ابر
 از اعتبار دست بشتن قیامت است
 جایی که ظرف همت مستان طلب کنند
 زین چشم تر که دوخته ام بر قبای ابر
 ماییم و کاسه می و دست گدای ابر

صبح بهار یاد تو در خاطرم گذشت چندان گریستم که تهی گشت جای ابر
 عمری ست می‌کنم عرق و می‌چکم به خاک بیدل سرشته‌اند گلم از حیای ابر

غزل شماره ۱۶۸۱: شب زندگی سر آمد به نفس‌شماری آخر

شب زندگی سر آمد به نفس‌شماری آخر	به هوا رساند خاکم سحر انتظاری آخر
طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد	نگذشت بی‌گلابم گل خنده‌کاری آخر
الم وداع طفلی به چه درد دل سرایم	به غبار ناله بردم غم نی سواری آخر
تپشی به باد دادم دگر از نمو پرسید	چو سحر چه گل دماند نفس آبیاری آخر
سر راه وحشت رنگ ز غبار منع پاکست	ز چه پر نمی‌فشانی قفسی نداری آخر
گل باغ اعتبارت اثر وفا ندارد	بگذار از اول او را که فروگذاری آخر
به غرور تقوی ای شیخ مفروش و عطر بیجا	من اگر ورع ندارم تو به من چه داری آخر
به فسانه تغافل ستم است چشم بستن	نگهی کزین گلستان به چه گل دچاری آخر
عدم و وجود و امکان همه در تو محو و حیران	ز برت کجا رود کس که تو بی‌کناری آخر
چو چراغ کشته بیدل ز خیال‌گریه مگذر	مژدهات نمی‌ندارد ز چه می‌فشاری آخر

غزل شماره ۱۶۸۲: به ارشاد ادب در دستگاه خودسران مگذر

به ارشاد ادب در دستگاه خودسران مگذر	دهل نابسته بر لب در صف واعظ‌گران مگذر
به تحسین خسیسان هیچ نفرینی نمی‌باشد	به روی تیغ بگذر بر لب بی‌جوهران مگذر
دو عالم ننگ دارد یک قدم لغزش به خود بستن	چو خط امتحان بر جاده کج مسطران مگذر
تهی شو از خود و راحت شمر آفات دنیا را	گر این کشتی نداری از محیط بیکران مگذر
مروت نیست ای منعم ز درویشان تبرایت	به شکر فربهی از پهلوی این لاگران مگذر
به خوان نعمت اهل دول ننگ است خو کردن	اگر آدم سرشتی در چراگاه خران مگذر
سراغ عافیت از خلق بیرون تازیابی دارد	به هرسو بگذری زین دشت و در جز بر کران مگذر
تامل در طریق عشق دارد محمل خجالت	به هر راهی که می‌باید گذشت از خودگران مگذر
تجردپیشه را نام تعلق می‌گزد بیدل	مسیحا گر نه‌ای از کوچه سوزن‌گران مگذر

غزل شماره ۱۶۸۳: ناتمام همتی تا عجز سامان نیست سر

ناتمام همتی تا عجز سامان نیست سر	حیف این پرگار قدرت پا به دامان نیست سر
بی‌جگر در عرصه غیرت علم نتوان شدن	جز به دوش شمع از این محفل نمایان نیست سر
تحفه تسلیم در هر جا قبول ناز اوست	گر نه‌ای دیوانه در کوه و بیابان نیست سر

در خم هر سجده اوج آبرویی خفته است
 بر خیالی بسته‌ام دستار نیرنگ حباب
 بسکه فکر نیستی می‌بالد از اجزای من
 چون گهر چندی ز موج آزاد باید زیستن
 اهل همت دامن از گرد ندامت شسته‌اند
 در نمد نتوان نهفت آینه اقبال مرد
 وضع راحت در عدم هم مغتنم باید شمرد
 دانه را گردنکشی با داس می‌سازد طرف
 یکدم از آب دم تیغی مدارایش کنید
 همچو شمعم بر امید نارسا باید گریست
 بیدل امشب در نثار آباد ذوق نام او
 همچو اشکم آه بر هر نوک مژگان نیست سر
 ورنه بر دوشی که دارم غیر بهتان نیست سر
 بر هوا چون گردبادم بی‌گریبان نیست سر
 تا به قیدگردن افتاده است غلتان نیست سر
 همچو پشت دست باب زخم دندان نیست سر
 زیر مو هر چند پنهان است پنهان نیست سر
 ای چراغ کشته‌دایم در گریبان نیست سر
 طعمه تیغ است تا با خاک یکسان نیست سر
 آخر ای کم‌همتان زین بیش مهمان نیست سر
 شور تیغی در سر افتاده‌ست و چندان نیست سر
 سبحة سودای خوشی کرده‌ست ارزان نیست سر

غزل شماره ۱۶۸۴: در چمن تا قامتش انداز شوخی کرد سر

در چمن تا قامتش انداز شوخی کرد سر
 بی‌نیازی لازم اقبال عشق افتاده است
 آسمان عمری‌ست در ایجاد دل خول می‌خورد
 زین محیطش بیش نتوان برد جز رنج پری
 در حقیقت هیچکس از هیچکس ممتاز نیست
 شاهد بیباکی گردون هجوم انجم است
 قابل جولان اشکم عرصه دیگر کجاست
 بسکه فرصت برگزشتن محمل تعجیل داشت
 مقصد کلی به فکرکار خویش افتادنت
 بیدل از وضع ادب مگذر که گوهر در محیط
 سرو خاکستر شد و پرواز قمری کرد سر
 عجز مجنون آخر استغنا به لیلی کرد سر
 تا کجا بحر از گهر خواهد تسلی کرد سر
 از رگ گردن چو موج آنکس که دعوی کرد سر
 نور با ظلمت در این محفل مساوی کرد سر
 جوش ساغر داشت کاین طاووس مستی کرد سر
 هر دو عالم خاک شد کاین طفل بازی کرد سر
 تا دم از فردا زدم افسانه‌دی کرد سر
 بی‌گریبان نیست هر راهی که خواهی کرد سر
 پای سعی موج را از ترک دعوی کرد سر

غزل شماره ۱۶۸۵: تیغ در دست است یار از جیب بیرون آر سر

تیغ در دست است یار از جیب بیرون آر سر
 فال آهنگ شهادت زن که در میدان عشق
 در محیط عشق کافسون شهادت موج اوست
 از زبان بینوای شمع می‌آید به گوش
 ای فلک در دور چشم و ابروی آن فتنه‌جوی
 می‌نشاند بال قمری سرو را در زیر تیغ
 صبح شد بی‌پرده از خواب گران بردار سر
 هست بی‌سعی بریدن پای بی رفتار سر
 چون حباب از الفت تن بایدت بزار سر
 کای حریفان نیست اینجا عافیت در بار سر
 از مه نو ناخنی پیداکن و میخار سر
 گر کند با قامت او دعوی رفتار سر

دهر اگر گلخن شود سامان عیش من کجاست
از گزند خلق دل فارغ کن و آسوده باش
وضع همواری مده از دست اگر صاحب دلی
بر نتابد وادی تسلیم ما گردنکشی
اهل دنیا را ز جست و جوی دنیا چاره نیست
در جهان بی نیازی جز شهادت باب نیست
حاصل کار شکفتنهای ما آشفته‌گی است
با کدامین آبرو گردن توان افراختن
جوش بحر بی نیازی تشنه اسباب نیست
اشک مژگان است بیدل برگ ساز این چمن
یاد رخسار توام داده‌ست در گلزار سر
چند باید داشت باب کوفتن چون مار سر
نیست اینجا سبحة را جز بر خط زنار سر
همچو نقش پا در این ره می شود هموار سر
می کشد ناچار کرکس جانب مردار سر
شمع سان چندان که مقدورت بود بردار سر
غنچه را بعد از دمیدن می شود دستار سر
همچو شمعم کاش باشد یک بریدن وار سر
چون گهر بی گردن اینجا می دهد بسیار سر
می نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

غزل شماره ۱۶۸۶: از بس که زد خیال توام آب در نظر

از بس که زد خیال توام آب در نظر
هر گوهری که در صدف دیده داشتم
روز و شبم به عالم سیر خیال توست
تا کی در انتظار بهار تبسمت
آنجا که نیست ابروی بت قبله حضور
ما در مقام آینه رنگ دیگریم
بیچاره آدمی به تکلف کجا رود
تا گل کند نگاه به مژگان تنیده است
ای جلوه انتظار پری سیر شیشه کن
بیدل در انتظار تو دارد ز آه و اشک
مژگان شکسته‌ام ز رگ خواب در نظر
از خجالت نثار تو شد آب در نظر
خورشید در مقابل و مهتاب در نظر
شبم صفت نمک زدن خواب در نظر
خون می خورد برهنم محراب در نظر
چون اشک داغ در دل و سیماب در نظر
او هام در تخیل و اسباب در نظر
از زلف کیست اینقدرم تاب در نظر
جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر
صدگردباد در دل و گرداب در نظر

غزل شماره ۱۶۸: ۷دام ز سیر گلشن اسباب در نظر

دام ز سیر گلشن اسباب در نظر
خون شد دل از تکلف اسباب زندگی
مخمل نه‌ایم ولیک ز غفلت نصیب ماست
در وادی طلب که سراب است چشمه‌اش
همواری از طبیعت روشن نمی‌رود
گلها چو شبنم به سرو چشم جا دهند
بر خویش هم در حسدت باز می‌شود
رنگی که شعله می‌زندم آب در نظر
یک لفظ پوچ و آن همه اعراب در نظر
بیداری که نیست به جز خواب در نظر
اشکی مگر نشان دهم آب در نظر
تار نگاه را نبود تاب در نظر
گر باشدت رعایت آداب در نظر
گر گل کند حقیقت احباب در نظر

یارب صداع غفلت ما را علاج چیست	مخموری خیال و می ناب در نظر
موهومی حقیقت ما را نموده‌اند	چون نقطه دهان تو نایاب در نظر
دیگر ز سایه دم تیغت کجا رویم	سرها سجود مایل محراب در نظر
غافل مشو که انجمن اعتبارها	ویرانه‌ای ست وحشت سیلاب در نظر
آسوده‌ایم در کف خاکستر امید	بیدل کراست بستر سنجاب در نظر

غزل شماره ۱۶۸۸: ز صبح طلعتش آینه دل را صفا بنگر

ز صبح طلعتش آینه دل را صفا بنگر	ز شام طره‌اش چون شب دلیل بخت ما بنگر
به کشت صبر ما برق نگاهش را تماشا کن	ز چین ابرویش دندانۀ داس بلا بنگر
به پای زلف از هر حلقه خلخالی تماشاکن	به دست نرگس بیمارش از مژگان عصا بنگر
غبار خاطر خورشید از خطش برون آمد	به باغ دلفریبی شوخی این سبزه را بنگر
به جای خنده‌های غفلت گل در گلستانها	ز موج اشک بلبل در گلستان حیا بنگر
نشان مردمی بیدل چه جویی از سیه‌چشمان	وفا کن پیشه و زین قوم آیین جفا بنگر

غزل شماره ۱۶۸۹: گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر

گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر	ز ما رنگی تراش و در کف پایش حنا بنگر
ز سیر موج ، وضع قطره ها پنهان نمی‌گردد	به زلف او نظر افکنده‌ای احوال ما بنگر
نگاه هرزه چون شمع اینقدر بی طاقت دارد	اگر آسودگی خواهی دمی در زیر پا بنگر
ندارد پرده ی نیرنگ هستی جز من و مایی	به هر نقشی که چشمت واشود رنگ صدا بنگر
به چشم شوخ تا کی هرزه تازشش جهت بودن	از این و آن نظر ببرند و یکجا جمله را بنگر
ز حسرت‌خانه اسباب سامان گذشتن کو	در این ره تا ابد از خود رو و رو بر قفا بنگر
سواد انتظار جاه تا چشمت کند روشن	به عبرت استخوان کن سرمه و بال هما بنگر
نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای امکان را	قیامت دستگاہی های این مژگان عصا بنگر
حباب باده امشب با صراحی چشمکی دارد	که بر تشویش قلقل خنده اهل فنا بنگر
چه لازم پرده بردارد حباب از ساز موهومش	گریبان چاکمی عریانی من در قبا بنگر
گریبان فنا آغوش اقبال بقا دارد	شکوه سربلندیها به چشم نقش پا بنگر
زبان بیخودی افسانه تحقیق می‌گوید:	که عرض هرچه خواهی چون نگاه از خود برآ بنگر
کدورت خیز او هامنند ابنای زمان بیدل	دم حاجت دماغ این عزیزان را صفا بنگر

غزل شماره ۱۶۹۰: نمی گویم به گردون سیرکن یا بر هوا بنگر

نگاهی کرده‌ای گل تا توانی پیش پا بنگر	نمی گویم به گردون سیرکن یا بر هوا بنگر
حضیض قدر جاه از سایه بال هما بنگر	به پرواز هوا تاکی عروج آهستگی غفلت
به عبرت آشناکن دیده و قد دوتا بنگر	نگردی از گرانیهای بار زندگی غافل
برآ از خلوت و کیفیت صنع خدا بنگر	تو ای زاهد مکن چندین جفا در حق بینایی
که ای غافل زمانی خویش را از ما جدا بنگر	حباب بیسر و پایت پیامی دارد از دریا
نفس کن صرف امداد من و عرض نوا بنگر	چو نی از ناتوانی ناله‌ها در لب‌گره دارم
به حال خنده گل گریه‌ها دارد هوا بنگر	در این گلزار هر سو شب‌نمی بر خاک می‌غلند
ز رفتارت قیامت می‌رود بر دل بیا بنگر	خرام سیل در و برانه‌ها دارد تماشایی
به آیین ادب گستاخی رنگ حنا بنگر	جبینی‌سود و رنگ تهمت خون بست برپایت
به آن چشمی که خود را دیده‌باشی سوی ما بنگر	به انصاف حیا تا پرده روی حسد بندی
سراپای خود ای غافل به چشم نقش پا بنگر	ز ساز رفتن است آماده همچون شمع اجزایت
وفا کن پیشه و زین قوم آیین جفا بنگر	اثرهای مروت از سیه‌چشمان مجو بیدل

غزل شماره ۱۶۹۱: به خود آنقدر کزوفر مچین که ببندد پی کین کمر

حذر از بلندی دامنی که گران کند ته چین کمر	به خود آنقدر کزوفر مچین که ببندد پی کین کمر
که مباد چون خط کهکشان فکند به چرخ برین کمر	ز پیام نشئه عروشان به دماغ سفله فسون مخوان
توبه سنگ نقب هوس مزین پی نام نقش نگین کمر	بگذار کوشش حرص دون ته قبر زنده فرو رود
نبری به حکم جنون گمان که کند طواف سرین کمر	ز قبول خدمت ناکسان خجل است فطرت محرمان
تو ببند سبحة صفت همان به ره اطاعت دین کمر	همه بسته‌اند میان دل به هوای سیم و خیال زر
که نبست سجده هستی‌اش به میان ز خط جبین کمر	به حضور معبد ما و من نرسید هیچکس از عدم
چه گمان ره طلب تو زد که نبسته‌ای به یقین کمر	که دوید در پی جستجو که نبرد ره به وصال او
تو گران رکاب هوس نه‌ای مگشا به خانه زین کمر	چو سحر فسرده نفس نه‌ای ز گذشتن این همه پس نه‌ای
که به خاک تیره در این چمن چقدر نهفته زمین کمر	به مأل شوکت سرکشان بگشود چشم تو نیستان
که علم به سرکش و ناز کن به همین کلاه و همین کمر	ز غرور شمع و تعینش همه وقت می‌رسد این نوا
که مدوز کینه خودسری به امید طاقت این کمر	ز حباب و موج و مثالشان سبقی به بیدل ما رسان

غزل شماره ۱۶۹۲: قد خمیده ندارد به غیر ناله حضور

که نیست خانه زنجیر بی صدا معمور	قد خمیده ندارد به غیر ناله حضور
مخواه غیر خمیدن ز بیکر مزدور	وجود عاریت آینه‌دار تسلیم است

محیط فال حبابی نزد ز هستی من
 به یاد جلوه قناعت کن و فضول مباش
 نماید آینه ام را مگر سراب از دور
 که سخت آینه سوز است حسن خلوت طور
 نقاب معنی مطلوب از طلب واکرد
 قدح دماندن خمیازه بر لب مخمور
 شہ سریر یقین شد کسی که چون حلاج
 در این جنونکده حیرت طراز عبرت‌هاست
 فراشت از علم دار رایت منصور
 کمال باقی یاران به دستگاه قصور
 گزیر نیست به زیر فلک ز شادی وغم
 سفال خویش غنیمت شمر که مدت‌هاست
 در آب ملک قناعت که می‌خرند آنجا
 به چشم عبرت اگر بنگری نخواهی دید
 اگر نه کوری و غفلت فشرده مژگان
 گواه غفلت آفاق کسب آگاهی ست
 همان خوش است که باشد به خواب دیده ی کور
 زبان ز حرف خطا محو کام به بیدل
 به هرزه چند کشی دست از آستین شعور
 به نوش و نیش مهیاست خانه زنبور
 شکست چینی مو ریخت از سر فغفور
 غبار شوکت جم سرمه وار دیده ی مور
 ز جامه جز کفن، از خانه‌ها، به غیر قبور
 گشاد چشم میدان جز تبسم لب گور
 به هرزه چند کشی دست از آستین شعور

غزل شماره ۱۶۹۳: نکرد ضبط نفس راز و حشتم مستور

نکرد ضبط نفس راز و حشتم مستور
 ز جلوه تو چه گوید زبان حیرت من
 چه بوی گل شدم آخر به خاموشی مشهور
 که هست جوهر آینه درسخن معذور
 چه غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
 به محفل تو که آینه می‌دهد منصور
 شکست شیشه ما محتسب نداشت ضرور
 به حق ریش دوشاخی که نیست کم ز سمور
 حذر کنید ز آبی که سرکشد ز تنور
 ز چشمک شرری بیش نیست آتش طور
 مجو طراوت عیش از چکیدن ناسور
 کسی دیت نماید طلب ز کشتن مور
 چه ممکن است فلک گشتم کند معذور
 نداشت آینه عجز بیش از این مقدور
 نرفته‌ای به خیال تبسم لب گور
 ز ننگ زاهد ما بگذر ای پروت طبع
 خلاف قاعده اصل آفت‌انگیزست
 به عالمی که زند موج شعله مجمر دل
 ز صبح و شبم این باغ چشم فیض مدار
 مروت است نگهبان عاجزان ورنه
 غبار زرگی آینه‌دار منفعلی ست
 منی به جلوه رساندم که در تویی گم شد
 به جام خنده گل مست عشرتی بیدل

غزل شماره ۱۶۹۴: حکم دل دارد ز همواری سر و روی گهر

حکم دل دارد ز همواری سر و روی گهر
 خواه دنیا، خواه عقباگرد بیتاب دل است
 جز به روی خود نغلتیده‌ست پهلوی گهر
 بحر و ساحل ریشه‌گیر از تخم خودروی گهر

ذوق جمعیت جهانی را به شور آورده است
 خاک افسردن به فرق اعتبار خودسری
 آبرو دست از تلاش کار دنیا شستن است
 مدعا زین جستجو افسردن است آگاه باش
 خفت اهل وقار از بی تمیزیها مخواه
 موج استغناست خشکی در قناعتگاه فقر
 کس به آسانی نداد آرایش اقبال ناز
 فکر خویش آن نیست کز دل رفع نمایی دویی
 غازه اقبال من خاک ره فقر است و بس

در دماغ بحر افتاد از کجا بوی گهر
 قطره بار دل کشد تاکی به نیروی گهر
 خاک ساحل باش ای نامحرم خوی گهر
 هر کجا موجی ست از خود می رود سوی گهر
 قطره را نتوان نشانند در ترازوی گهر
 بی نمی در طبع ما آبی ست از جوی گهر
 موج چو گانها شکست از بردن گوی گهر
 فرق نتوان یافت از سر تا به زانوی گهر
 بیدل از گرد یتیمی شسته ام روی گهر

غزل شماره ۱۶۹۵: به صفحه ای که حدیث جنون کنم تحریر

به صفحه ای که حدیث جنون کنم تحریر
 چه ممکن است در این انجمن نهان ماند
 خرابه دل محزون بینوایان را
 بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی
 ز دست اهل عدم هر چه آید اعجاز است
 شرار کاغذم از آه من حذر مکنید
 گرفتم اینکه در این دشت بی نشان مقصد
 سواد نسخه ما سخت مبهم افتاده ست
 نگشت سعی امل سد راه وحشت عمر
 زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق
 به خود ستم مکن ای ظالم حسد بنیاد
 حذر ز زمزمه عندلیب ما بیدل

ز سطر، ناله تراود چو شیون از زنجیر
 سیاه بختی عاشق چو مو به کاسه شیر
 به جز غبار تمنا که می کند تعمیر
 که صرف کرد سپهرش به پرده تصویر
 به خدمتم نپذیرند اگر کنم تقصیر
 که هم به خود زخم آتش اگر کنم تاثیر
 به منزلی نرسیدی سراغ آبله گیر
 خیال حیرت آینه می کند تحریر
 به پای شعله نشد موج خار و خس زنجیر
 به آب آتش یاقوت کرده اند خمیر
 که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر
 که اخگرست به منقار ما چو آتشگیر

غزل شماره ۱۶۹۶: زهی ز روی تو آینه آفتاب میر

زهی ز روی تو آینه آفتاب میر
 به عالمی که تویی نارساست کوششها
 بیاض شعر به توفان رود چو کاغذ باد
 ز حال ما به تغافل گذشتن آسان نیست
 سپند نیم نفس بال اختیار نداشت
 ز چشم اهل تحیر نشان اشک مخواه

نگه به سیر جبین تو موج ساغر شیر
 وگرنه ناله عاشق نمی کند تقصیر
 ز وصف زلف تو گر مصرعی کنم تحریر
 چو آب آینه داریم خاک دامنگیر
 که بست محمل پرواز ما به دوش صفیر
 که کس گلاب نمی گیرد از گل تصویر

به زندگی چو نفس بی تلاش نتوان زیست
 به اشک و آه که جز دام ناامیدی نیست
 به خاک ریخت فلک بال طاقتم بیدل
 به حکم هفت کمان تا کجا پرد یک تیر
 هوای راحت اگر افشرد دماغ بمیر
 نشد به ناله میسر گسستن زنجیر
 نبرد ذوق تپیدن به فرصت یک تیر
 فغان که بسمل محروم من به رنگ شرار

غزل شماره ۱۶۹۷: غبار فرصت از این خاکدان وهم مگیر

غبار فرصت از این خاکدان وهم مگیر
 امل به صبح قیامت رساند گرد نفس
 همین کشاکش اوهام تا ابد باقی ست
 در این چمن نفسی می کشیم و می گذریم
 نفس درازی اظهار جرأت آهنگ است
 هنوز دامن صحرا ز گردباد پُر است
 در این ستمکده سود و زیان من این است
 سیاهبختی ام آرایشی نمی خواهد
 صفای دل به نفس عمرهاست می بازم
 به ناتوانی من یاس می خورد سوگند
 ز ساز عجز به هر جا نفس زدم بیدل
 که پیرگشت سحر تا دهن گشود به شیر
 گذشت فرصت تقدیمت آن سوی تاخیر
 فنا بجاست توخواهی بزی و خواه بمیر
 گمان مبر به کمانخانه آرمیدن تیر
 به سرمه تا نرسد ناله عذر ما بپذیر
 غبار عالم دیوانه نیست بی زنجیر
 که از شکستن دل ناله می کنم تعمیر
 ز خاک پیرهن سایه را بس است عبیر
 چو صبح آینه در زنگ می کنم شبگیر
 که ناله ای نکشیدم چو خامه تصویر
 به قدر جوهر آینه شد بلند صفر

غزل شماره ۱۶۹۸: نه غنچه عافیت افسون نه گل بقا تأثیر

نه غنچه عافیت افسون نه گل بقا تأثیر
 نشد ز عالم و جاهل جز اینقدر معلوم
 گرفتیم اوج پر است اعتبار عناقیت
 نفس مسوز به آرایش بساط جنون
 به تیغ هم نشود باز عقده گرداب
 به شرم کوش که بنیاد حسن خوبان را
 دلیل عبرت ما نیست غیر آگاهی
 نیافتیم در این کارگاه فقر و غنا
 چه ممکن است که ما را ز یأس وانخرد
 زمان فرصت دیدار سخت موهوم است
 ز تیغ حادثه پروا نمی کند بیدل
 جهان رنگ شکست که می کند تعمیر
 که آن به خواب فتاد آن دگر پی تعبیر
 به نارسایی بال مگس کلاغ مگیر
 بس است آبله فانوس خانه زنجیر
 به موج خون مکن ای بحر ناخن تدبیر
 گرفته اند در آب گهر گل تعمیر
 گشاد دام نگاه است وحشت نخجیر
 کم احتیاجی خود جز کفایت تقدیر
 به قحط سال ترحم ذخیره تقصیر
 به سایه مژه نظاره می کند شبگیر
 کسی که برتن او جوشن است نقش حصیر

غزل شماره ۱۶۹۹: خیال زلف که واگرد راه در زنجیر

خیال زلف که واگرد راه در زنجیر	که عجز ناله ما کنده چاه در زنجیر
به محفل تو که غیرت ادب‌پرست حیاست	ز جوهر آینه دارد نگاه در زنجیر
چو نرگس تو که مژگان کمند آفت اوست	کسی ندید بلای سیاه در زنجیر
شبی که موج سرشکم به قلب چرخ زند	برد تپیدن سیاره راه در زنجیر
ز بسکه حلقه داغم به دل هجوم آورد	تپش به دام وطن کرد آه در زنجیر
به هر شکن که ز گیسوی یار می‌بینم	نشسته است دلی بیگناه در زنجیر
نفس نجسته ز دل صورخیز حسرتهاست	صداکه دید به این دستگاه در زنجیر
به دور خط تو آزادگی چه امکان است	شکسته است دو عالم نگاه در زنجیر
به دستگاه سپهرم فریب نتوان داد	شکست ناله مجنون کلاه در زنجیر
چو موج آینه مستی‌ات گرفتاری‌ست	ز خود نجسته رهایی نخواه در زنجیر
ز ریشه دم تسلیم می‌تپد بیدل	نهال گلشن ما تا گیاه در زنجیر

غزل شماره ۱۷۰۰: دل از فسون تعلق نگاه در زنجیر

دل از فسون تعلق نگاه در زنجیر	چو موج چند توان رفت راه در زنجیر
امل به طبع نفس صبح محشری دارد	هنوز ریشه نهفته‌ست آه در زنجیر
چه ممکن است ز سودای طره‌ات رستن	نشسته‌ایم به روز سیاه در زنجیر
به ساز زندگی آزادگی نیاید راست	کسی چه عرض دهد دستگاه در زنجیر
به هر صفت که تامل کنی گرفتاری‌ست	تو خواه محو خرد باش و خواه در زنجیر
به جرم زندگی است این که می‌برند به سر	گداز دل و شه از حب جاه در زنجیر
چو بخت یار نباشد، به جهد نتوان کرد	ز حلقه‌های مرصع کلاه در زنجیر
نشاند‌ام به سر انتظار جنون	هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر
هجوم ناله‌ام از راحتم مگو بیدل	کشیده‌ام نفسی گاهگاه در زنجیر

غزل شماره ۱۷۰۱: این بحر را یک آینه دشت سراب گیر

این بحر را یک آینه دشت سراب گیر	گر تشنه‌ای چو آبله از خویش آب گیر
بنیاد چشم در گذر سیل نیستی‌ست	خواهی عمارتش کن و خواهی خراب گیر
گر زندگی همین نظری بازکردن‌ست	رو بر در عدم زن و چشمی به خواب گیر
این استقامتی که تو بر خویش چیده‌ای	چون اشک بر سر مژه پا در رکاب گیر
گلچینی خیال به امید واگذار	چون یأس از گداز دو عالم گلاب گیر

ممنون چرخ سفله شدن سخت خجلت است تا از اثر تهی ست دعا مستجاب گیر
 کیفیت به نشئه عرفان نمی رسد چشمی به خویش واکن و جام شراب گیر
 در خاک هم ز معنی خود بی خبر مباش از هر نشان پا نقطه انتخاب گیر
 سیلاب خوش عمارت ویرانه می کند ای چشم تر تو هم گل ما را در آب گیر
 جز چاک دل، نشیمن عنقای عشق نیست چون صبح سازکن قفس و آفتاب گیر
 عالم تمام خانه زین اعتبار کن یعنی قدم به هرچه گذاری رکاب گیر
 خاموشیت نظر به یقین بازکردن ست آینه ای به ضبط نفس چون حباب گیر
 قاصد، سوادنامه عشاق نیستی ست بردار مشت خاک ز راه و جواب گیر
 بی دردی از خیانت اعمال رنگ کیست از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر
 از نسبه فیض نقد نبرده ست هیچکس بیدل تو می خور و دل زاهد کباب گیر

غزل شماره ۱۷۰۲: ای قاصد تحقیق ز تسلیم مددگیر

ای قاصد تحقیق ز تسلیم مددگیر هر چند رهت تا سر زانوست بلد گیر
 فرصت اثر کاغذ آتش زده دارد چشمی به خیال آب ده و عمر ابد گیر
 پس از تو گذشته ست غبار رم فرصت زین مدامل آب به غربال و سبد گیر
 بی مغزی از این بحر فتاده ست به ساحل گیرم گهرت آینه پرداخت ز بد گیر
 خلقی به غبار هوس پوچ نفس سوخت چندی تو هم از وهم پی جان و جسد گیر
 قدرت به جز اخلاق ز مردان نپسندد گیرایی اگر دست دهد ترک حسد گیر
 گرتربیت خلق بد و نیک ضروری است چون زر سر بیمغز خران زیر لگد گیر
 ناموس غنا درگروکسوت فقرست گر آب رخ آینه خواهی به نمد گیر
 کارت به خود افتاده چه دنیا و چه عقبا هرگاه قبول خودی اینها همه رد گیر
 جز ذات احد نیست چه تشبیه و چه تنزیه خواهی صنم ایجاد کن و خواه صمد گیر
 بیدل غم آوارگی دیر و حرم چند آن راه که دور از بر خویش است بلد گیر

غزل شماره ۱۷۰۳: در عشق ز پرواز نفس آینه برگیر

در عشق ز پرواز نفس آینه برگیر هر چند رهت قطع شود باز ز سر گیر
 تا کی چو گهر در گره قطره فسردن توفان شو و آفاق به یک دیده تر گیر
 در ملک شهادت دیت است آنچه بیابند ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر
 خودداری و اندیشه دیدار خیالست دل را به تپش آب کن و آینه برگیر
 تا چند زبان گرم کند مجلس لافت ای شعله دمی با نفس سوخته برگیر
 آینه اسرار دو عالم دل جمعست سر وقت گریبان کن و دریا به گهر گیر

حیرت خبر از زشتی آفاق ندارد	آینه شو و هرچه بود عیب هنر گیر
پروانه دیدار، نفس سوختگانند	من رفته‌ام از خویش ز آینه خبر گیر
بر باد دهد تا کی ات این هرزه نگاهی	خود را دمی از بستن مزگان ته پر گیر
بیدل نفسی چند چو مزدور حبابت	از بار نفس چاره محال است به سر گیر

غزل شماره ۱۷۰۴: دل بیضه طاووس خیال است به برگیر

دل بیضه طاووس خیال است به برگیر	یعنی نفسی چند توهم درته پر گیر
این صبح امیدی که طرب مایه هستی ست	بادی به قفس فرض کن آهی به جگرگیر
اقبال به آتش همه یاس است ندامت	گرتاج به فرق تونهد دست به سرگیر
در محفل هستی منشین محو اقامت	خمیازه بهار است نفس جام سحرگیر
آسودگی دهرکمینگاه تیشهاست	هر سنگ که بینی پر پرواز شررگیر
رنگ دو جهان ریخته‌اند از تیش دل	بر هرچه زنی دست همان موج گهر گیر
مزد طلب اهل وفا وقف تلف نیست	ای شمع زآتش پر پروانه به زرگیر
امید به کوی تو همین خاک‌نشین است	گوهر سر مویم ره صحرای دگرگیر
حرفی ننوشتم که دلی خون نشد آنجا	از نامه من در پر طاووس خبر گیر
بیحاصلی است آنچه ز اسباب جنون نیست	دستی که نیابی به گریبان به کمرگیر
بیدل به ره عشق ز منزل اثری نیست	تا آبله‌ای گر برسی مفت سفر گیر

غزل شماره ۱۷۰۵: زین بحر بیکران کم هر اعتبار گیر

زین بحر بیکران کم هر اعتبار گیر	موج گهر شو و سر خود در کنار گیر
الفت پرست کنج دلی اضطراب چیست	رخت نفس در آینه‌داری قرار گیر
مردان به احتیاط به امن آرمیده‌اند	چندان که گرد خویش برآیی حصارگیر
دانا ستم کمینی خفت نمی‌کشد	برخاستن ز صحبت دونان وقار گیر
وصل هوس کرای تمنا نمی‌کند	این بوالفضول ترک ره انتظارگیر
نقش خیال پرده اعیان نهفته نیست	راز نهان آینه‌ها آشکار گیر
نتوان نگاشت سر خط عبرت به هر مدار	برخیز دوده‌ای ز چراغ مزارگیر
این است اگر فسون هوس بعد مرگ هم	بار نفس چو صبح به دوش غبار گیر
تا خاک گشتن آب ز گوهر نمی‌رود	ای شرم کوش دامن دل استوار گیر
هرچند کار چشم نمی‌آید از زبان	ای لب تو حولی کن و نامش دوبارگیر
مشتی غبار خود ز خیالش به باد ده	طاووس شو فضای جهان در بهار گیر
دل چون امام سبحة اگر بفشرد قدم	بیدل ه یک پیاده ره صد سوارگیر

غزل شماره ۱۷۰۶: هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر

پرواز پرگشاست تو چاک قفس مگیر	هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر
خود را به کار عشق فضول و هوس مگیر	تسلیم باش با غم خیر و شرت چکار
سلوی و من از آیه سیر و عدس مگیر	لذت پرست مایده فضل بودن است
یعنی تمتع از ثمر زودرس مگیر	بی انتظار در حق نعمت ستم مکن
دل برهوا منه پی صورت جرس مگیر	تمکین خرام قافله اعتبار باش
زنهار از طمع چو ننگین نام کس مگیر	ترسم به خود ز ننگ گرفتن فرو روی
ای نوبهار عدل کم خار و خس مگیر	در پله ترازوی انصاف میل نیست
تمثال از حضور تو داریم پس مگیر	آینه پامال تغافل قیامت است
گر محرمی کلاغ به بال مگس مگیر	عقا هزار رنگ پرافشان قدرت است
آینه گر شوی سر راه نفس مگیر	بیدل به این کدورت اگر ساز زندگیست

غزل شماره ۱۷۰۷: همنشین با من ز تشویش هوسها کین مگیر

خوابم از سر می برد نام پر بالین مگیر	همنشین با من ز تشویش هوسها کین مگیر
بار بر دوش دل از ضبط نفس سنگین مگیر	کاروان صبح و سامان توقف خفته است
ای گران جان اینقدرها دامن تمکین مگیر	مشت خاکت از فسردن بر زمین جا تنگ کرد
این خیال مبتدل را قابل تضمین مگیر	حیف می آید به فکر یاد من دل بستنت
طول و عرض دهر بیش از یک مژه تخمین مگیر	بر گشاد چشم موقوف است تسخیر جهان
زین بلندیهای دامن جز غبار چین مگیر	دستگاه عالم اسباب وحشت پرور است
صید اگر خواهی به جز پرواز از این شاهین مگیر	پرفشان رنگی به دست اختیارت داده اند
ای بهار آگهی رنگ از حنای زین مگیر	عالمی پا در رکاب وهم عبرت خانه ای است
دست معذوری اگر گیری به این آیین مگیر	ای بسا خاکی که از برداشتن بر باد رفت
آینه هرچند دل باشد، مبین مگزین مگیر	بی تکلف تابع اطوار خودبینان مباش
تا توانی ترک صحبتها گرفتن کین مگیر	از نفاق دوستان بیدل اگر رنجت رسد

غزل شماره ۱۷۰۸: به عجز کوش و تک و تاز دیگر آسان گیر

به رنگ آبله چندی زمین به دندان گیر	به عجز کوش و تک و تاز دیگر آسان گیر
چو شمع تا ته پا عالم گریبان گیر	به سربلندی اقبال اعتبار مناز
عصا ز کف مفنک دست ناتوانان گیر	به دست طاقت اگر اختیار گیرا نیست
وضوکن از عرق آنگاه نام احسان گیر	به عالم کرم آداب جود بسیار است

شکست دل ز بنای امید خلق نرفت
عمارتی که به این رونق است ویران گیر
برون نقش قدم گردی از تسلی نیست
سراغ مقصد تسلیم خاکساران گیر
به عرض شیشه افلاک و نقش پرده خاک
قدت دمی که خم آورد طاق نسیان گیر
کمینگران طلب بوی یار در نظرند
رفیق منتظران باش و راه کنعان گیر
دلیل مقصد اگر رفت و آمد نفس است
ز فرق تا قدم خود کف پشیمان گیر
به دستگاه دل جمع هیچ صحرا نیست
چو جیب غنچه به یک چین هزار دامان گیر
نگاه وارت اگر ذوق عافیت باشد
وطن میانه دیوارهای مژگان گیر
حضور غیبت یاران یقین نشد بیدل
جز اینقدر که لگد افکنند و دندان گیر

غزل شماره ۱۷۰۹: مژگان گشا جهان ته بال نگاه گیر

مژگان گشا جهان ته بال نگاه گیر
صیدت به زیر پاست ز شاهین کلاه گیر
بال هما ز شش جهتم سایه افکن است
اقبال گو کلاغ به بخت سیاه گیر
ای غره تمیز و بال جهان تویی
آینه بشکن و همه را بیگناه گیر
آغوش بیخودی خط پرگار راحت است
رنگ به گردش آمده‌ای را پناه گیر
با دل چه الفت است نفس را در این مقام
منزل نشسته باش تو برخیز و راه گیر
آخر تو از حباب تنک‌مایه‌تر، نه‌ای
خود را دمی عرق کن و بر روی راه گیر
آه از بلند ربختن شمع هستی‌ات
چندان که سر فراخته‌ای عمق چاه گیر
آنسوی عالم‌اند و به پیش نشسته‌اند
در خانه‌های چشم سراغ نگاه گیر
ای باغبان خمار عدم تا کجا کشیم
ما را به سایه مژه‌های گیاه گیر
آینه تامل موج گهر حیاست
گر نظم ما به سکنه زنی عذرخواه گیر
بیدل شباب رفته به عبرت مقابل است
در سجده نیز قد دوتا را گواه گیر

غزل شماره ۱۷۱۰: درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر

درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر
ای فضول مکتب رنگ این ورق‌گردانده گیر
آنقدرها نیست بار الفت این کاروان
دامنت گرد نفس دارد چو صبح افشانده گیر
جز کف بی مغز از این دریا نمی‌آید برون
ای گهر مشتاق دیگی از هوس جوشانده گیر
رنگ پروازت چو شمع آغوش پیدا کرده‌ست
با وداع خویش این کر و فر از خود رانده گیر
ای جنون چندین غبارکر و فر دادی به باد
خاک بنیاد مرا هم یک دو دم شورانده گیر
خلقی از رسوایی هستی نظر پوشید و رفت
بر سر این عیب مژگانی تو هم پوشانده گیر
دامن خاکست آخر مقصد سعی غبار
گر همه فکرت فلک‌تازست بر جا مانده گیر
در نگینها اعتبار نام جز پرواز نیست
نقش خود هر جا نشاندی همچنان بنشانده گیر

بی‌تامل هرچه‌گویی نیست شایان اثر تیغ حکمی گر بازی اندکی خوابانده گیر
ای غرور اندیشه بر وهم جهانگیری مناز قدرتی گر هست دست بیدل وامانده گیر

حرف ز

غزل شماره ۱۷۱۱: به کنج زانوی تسلیم طرح امن انداز

به کنج زانوی تسلیم طرح امن انداز در آب آینه موجیست بی‌نشیب و فراز
به پرده تو ز ساز عدم نوایی هست که هر نفس زدنت سر مه می‌دهد آواز
در این هوسکده جهدی که بی‌نشان گردی بس است آیینه‌ات را همین قدر پرداز
گذشت فرصت و دل وانشد کسی چه کند گشاد عقده بی‌رشته‌گسسته است دراز
غبار ما چو سحر سینه‌چاک می‌گذرد که سر به سجده نبردیم و رفت وقت نماز
چو غنچه پرده در رنگ و بو خود آرایی ست اگر تو گل نکنی نیست هیچ کس غماز
ز جیب و دامن خویشت اگر خبر باشد بلند و پست تویی سر به هیچ جا مفراز
به ملک عشق ندارد تفاوت اقبال کله شکستن محمود و چین زلف ایاز
فضای دشت و در آینه خانه است ای صبح تبسمی کن و بر صنعت بهار بناز
نسیم کوی فنا مژده چه عافیت است که می‌رود شرر کاغذ این قدر گلباز
اگر دماغ هوس ذوق خودسری دارد بس است چون پر رنگت شکستگی پرواز
فغان که شمع صفت زین بهار نومیدی ندید کس گل انجام بر سر آغاز
به هرچه وانگری عالم گرفتاری است ز دام و دانه مگو عمر زلف یار دراز
چه لمعه داشت فروغ جمال او بیدل که هرکجا نگهی بود کرد با مژه ساز

غزل شماره ۱۷۱۲: جرات پیریم این بس که به چندین تک وتاز

جرات پیریم این بس که به چندین تک وتاز قدم عجز رساندم به سر عمر دراز
کاش بیفکر سحر قطع شود فرصت شمع وهم انجام‌گذاری ست به طبع آغاز
فرصت از کف ندهی تا نشوی داغ فسوس قاصد ملک عدم نامه نمی‌آرد باز
رحمت از شوخی ابرام تقاضاست بری آن در باز که بر روی کسی نیست فراز
نفس کافر نشد آگاه ز اقبال سجود کله ناز خمی داشت به محراب نماز
بر که نالیم ز محرومی و بیباکی طبع همه بودیم ز توفیق ادب محرم راز
شور اغراض جهان برد خموشی ز عدم سرمه در کوه نماند از تک و تاز آواز
حسن و عشق انجمن رونق اسرار همنند بی‌نیاز است نیاز آور و بر خویش بناز
پیش از ایجاد ز تشویش تعین رستیم در دل بیضه شکستیم دماغ پرواز
نشئه فیض ریاضت نتوان سهل شمرد ای بسا سنگ که مینا شد از اقبال گداز

فکر جمعیت دل کوتاهی همت بود عقده تا باز نشد رشته نگریدید دراز
نشدم محرم انجام رعونت بیدل شمع هرچند به من گفت که گردن مفراز

غزل شماره ۱۷۱۳: از جیب هزار آینه سر بر زده‌ای باز

از جیب هزار آینه سر بر زده‌ای باز ای گل ز چه رنگ این همه ساغر زده‌ای باز
تمثال چه خون می‌چکد از آینه امروز نیش مژه‌ای بر رگ جوهر زده‌ای باز
در خلوت شرم اثر ضبط تبسم قفلی ست که بر حقه گوهر زده‌ای باز
افروخته‌ای چهره ز تاب عرق شرم در کلبه ما آتش دیگر زده‌ای باز
مجروح وفا بی اثر زخم شهید است کم بود تغافل که تو خنجر زده‌ای باز
ای خط ادبی کن مشکن خاطر رنگش زین شوخ زبانی به چه رو سر زده‌ای باز
با تیره‌دلی کس نشود محرم چشمش ای سرمه چرا حلقه بر این در زده‌ای باز
احرام گلستان تماشای که داری ای دیده به حیرت مژه‌ای بر زده‌ای باز
خون کرد دلت سعی فسردن چه جنون است خاکی و به آرایش بستر زده‌ای باز
بیدل چه خیال است در این راه نلغزی اشکی و قدم بر مژه تر زده‌ای باز

غزل شماره ۱۷۱۴: جامی مگر از بزم حیا در زده‌ای باز

جامی مگر از بزم حیا در زده‌ای باز کاتش به دل شیشه و ساغر زده‌ای باز
آن زلف پریشان زده‌ای شانه ندانم بر دفتر دلها ز چه مسطر زده‌ای باز
برگوشه دستار تو آن لاله سیراب لخت جگر کیست که بر سر زده‌ای باز
ای ساغر تبخاله از این تشنه سلامی خوش خیمه بر آن چشمه کوثر زده‌ای باز
مخموری و مستی همه فرش است به راحت چون چشم خود امروز چه ساغر زده‌ای باز
ابر چه بهار است که بر بسمل نازت تیغ مژه با برق برابر زده‌ای باز
هشدار که پرواز غرورت نرباید دل بیضه وهم است و ته پر زده‌ای باز
برهستی موهوم مچین خجالت تحقیق بر کشتی درویش چه لنگر زده‌ای باز
از خاک دمیدن به قبا صرفه ندارد ای گل زگریبان که سر بر زده‌ای باز
بیدل ز فروغ گهر نظم جهانتاب دامن به چراغ مه و اختر زده‌ای باز

غزل شماره ۱۷۱۵: چو شمع غره مشو چشم بر حیا انداز

چو شمع غره مشو چشم بر حیا انداز سریست زحمت دوشت به زبر پا انداز
گدای درگه حاجت چه گردن افرازد بلندی مژه هم برکف دعا انداز

اشارتیست ز دی کشته‌های فردایت
 به فکر خویش فتادی و باختی آرام
 جهان به کنج فراموشی دل آسوده‌ست
 کم از حباب نه‌ای نازکن به ذوق فنا
 به نام عزت اگر دعوی کمال کنی
 شهید حسرت آن نقش پای رنگینم
 غبار می‌کند از خاک رفتگان فریاد
 دگر فسانه‌ما و منت که می‌شنود
 به روی پرده هستی که ننگ رسوایی‌ست
 که هرچه پیش تو آرند بر قفا انداز
 تو راکه گفت که خود را در این بلا انداز؟
 تو نیز شیشه به طاق همین بنا انداز
 سر بریده کلاهی‌ست بر هوا انداز
 به خانه‌های نگین نقش بوربا انداز
 به خاک جای گلم برگی از حنا انداز
 که سرمه‌ایم نگاهی به سوی ما انداز
 بنال و گوش بر آواز آشنا انداز
 چو بیدل از عرق شرم بخیه‌ها انداز

غزل شماره ۱۷۱۶: سودای تک و تاز هوسها ز سر انداز

سودای تک و تاز هوسها ز سر انداز
 هرجا تویی آشوب همین دود و غبار است
 شوری که ز زیر و بم این پرده شنیدی
 رسوایی عیب و هنر خلق میندیش
 صلح و جدل عالم افسرده مساوی‌ست
 این عرصه اشارتگه ابروی هلالی‌ست
 کمفرستی عمر غبار نفسم را
 گر از تو سراغ من گمگشته بپرسند
 شیرینی جان نیست گلوسوز چو شمعم
 نامحرم عبرتکده دل نتوان بود
 ما خود نرسیدیم به تحقیق میانش
 پرسیدم از آوارگی دربه‌دری چند
 بیدل ز تو تا من نتوان فرق نمودن
 پرواز به جایی نتوان برد پر انداز
 از خویش بر آ طرح جهان دگر انداز
 حرف لب‌گنگش کن و درگوش کر انداز
 ضبط مژه کن پرده ناموس در انداز
 رو آتش یاقوت در آب گهر انداز
 اینجا به دم تیغ برون آ سپر انداز
 داده‌ست ردایی که به دوش سحر انداز
 بردارکفی خاک و به چشم اثر انداز
 ای صبح تبسم نمکی در شکر انداز
 این خانه بروب از خود و بیرون در انداز
 گر دست‌رسا هست تو هم در کمر انداز
 گفتند مپرسید از آن خانه بر انداز
 گر آینه خواهی به مزارم نظر انداز

غزل شماره ۱۷۱۷: کی رود از خاطر آشفته‌ام سودای ناز

کی رود از خاطر آشفته‌ام سودای ناز
 عرش پرواز است معنی تا زمینگیرست لفظ
 دل نه تنها از تغافل‌های سرشارش گداخت
 نیست ممکن گل کند زین پرده عجز و غرور
 تا به شوخی می‌زند چشمت عرق گل می‌کند
 مو به مویم ریشه دارد از خطش غوغای ناز
 اینقدر از عجز من قد می‌کشد بالای ناز
 حیرت آینه هم خون است ز استغنائی ناز
 عشق بی‌عرض نیاز و حسن بی‌ایمائی ناز
 نیست بی‌ایجاد گوهر موج این دریای ناز

چین ابرو شد تبسم بر لب گویای ناز	بسکه ابرام نیاز از بیخودی بردیم پیش
در عرق یک سر نگه می‌پرورد سیمای ناز	گرچه رنگ شوخ‌چشمی بر نمی‌دارد حیا
از کجا افتاده است این سایه بالای ناز	در چمن رعنائی سرو لب جویم کداخت
در نیاز آباد هستی نیست خالی جای ناز	تا به کی باشی فضول آرزوهای غرور
موی پیری گشت آخر پنبه مینای ناز	شعله افسرده رعنائی به خاکستر نهفت
با تغافل توام است افتاده‌ست سر تا پای ناز	گر تظلم دامت گیرد به دل خون کن نفس
سخت بیرنگ است بیدل صورت دیبای ناز	چشم کو تا از قماش حیرت آگاهش کنند

غزل شماره ۱۷۱۸: نرگش وامی کند طومار استغنای ناز

یعنی از مژگان او قد می‌کشد بالای ناز	نرگش وامی کند طومار استغنای ناز
خم شدن ها برده‌اند از گردن مینای ناز	سرو او مشکل که گردد مایل آغوش من
عاجزی های نیاز و بی‌نیازی های ناز	از غبارم می‌کشد دامن تماشا کردنی است
این چه توفان است یارب ناز بر بالای ناز	چشم مستش عین ناز، ابروی مشکین ناز محض
در بساط ناز نتوان یافت خالی جای ناز	بسکه آفاق از اثرهای نیاز ما پر است
بسکه چیدیم از بهار جلوه‌ات گل های ناز	جیب و دامان خیال ما چمن می‌پرورد
چین ابرو انتخاب ماست از اجزای ناز	با همه الفت نگاهی بی‌تغافل نیست حسن
تاکجا بی‌پرده گردد حسن بی‌پروای ناز	عالمی آینه دارد در کمین انتظار
هان بنز ای سر، که خواهی خاک شد در پای ناز	سجده‌واری بار در بزم وصالم داده‌اند
هرکه دیدم بسمل است از تیغ ناپیدای ناز	تا نفس بر خویش می‌بالد تمنا می‌تپد
دود آهم شعله‌ای دارد به گرمی های ناز	بیدل امشب یاد شمعی خلوت افروز دل است

غزل شماره ۱۷۱۹: بسکه از شادابی خط شد این گلزار سبز

خاک می‌گردد چو ابر از سایه دیوار سبز	بسکه از شادابی خط شد این گلزار سبز
می‌شود چون ریشه‌های تاکش آخر تار سبز	زبن هوا گر دانه تسبیح گیرد آب و رنگ
سبزه این باغ چون رگ بر تن بیمار سبز	می‌نماید بی‌نسیم مقدم جان‌پرورت
می‌توان کردن مرا از نرمی گفتار سبز	نخل عجزم آبیارم التفاتی بیش نیست
دارد این آینه‌ها را شوخی زنگار سبز	خرمی در طینت مردم به قدر غفلتست
سنگ هم در شیشه می‌غلند چو شدکھسار سبز	جزوها را تابع کیفیت کل بودنست
ریشه ما را دمیدن می‌کند ناچار سبز	صورت خاکیم و دام اعتباری چیده‌ایم
خضر نتوان شد کنی گر جامه و دستار سبز	بهره تحقیق از تقلید بردن مشکلت
سرو را آزادگیها دارد این مقدار سبز	ساز و برگ عشرت از بار تعلق رستن است

چون خط پرگار هستی حلقه درگوشم کشید
عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است
عارضش از سایه‌گیسو به خط غلتیده است
کرد آخر گرد خود گردیدم ز نار سبز
بنگ دارد هرچه می‌بینی در این گلزار سبز
برگ گل کم می‌شود بیدل به زهرمار سبز

غزل شماره ۱۷۲۰: هر کجا آینه ما گردد از زنگار سبز

هر کجا آینه ما گردد از زنگار سبز
این چمن الفت پرست سایه‌گیسوی کیست
برگ عیش قانعان بی‌گفتگو آماده است
گر مزاج خام ظالم پخته‌کار افتد بلاست
کسوت ما هرچه باشد ناله خون‌آلوده است
از لب شاداب او چون سنبل اندر چشمه‌سار
گر سحاب آرد نوید سایه نخل قدش
برق حسن نو خطی در گل گرفت آینه را
ریشه گل بی‌طراوت نیست از ابر بهار
هیچ زشتی در مقام خویش نامرغوب نیست
رنگ می‌بندد لب خندان به عزلت خو مکن
آبروی مرد بیدل با هنر جوشیدنست
گر همه طوطی شوی نتوان شد آن مقدار سبز
سبزه می‌جوشد به گردن رشته زُنا سبز
شد زبان بسته از خاموشی اظهار سبز
ورنه دارد طبع گل چندان که باشد خار سبز
طوطیان را کم شود چون بال و پر منقار سبز
موج می‌خواهد شدن در ساغر خمّار سبز
ناله بلبل دهد چون سرو از این گلزار سبز
جلوه‌گر این است کشت تشنه دیدار سبز
می‌کند تردستی مطرب زبان تار سبز
خار را دارد همان چون گل سر دیوار سبز
آب هم می‌گردد از آسودن بسیار سبز
نیست در شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

غزل شماره ۱۷۲۱: پوچ است سر به سر فلک بی‌مدار مغز

پوچ است سر به سر فلک بی‌مدار مغز
راحت‌کند به سختی ایام نرمخو
ذوق جفا ز طینت خاصان نمی‌رود
سرها ز بس فشرده افسون وحشت است
نقد است انتقام شکفتن در این چمن
از بس که دیده در ره تیر تو دوختیم
ناصر مکش ترانه عبرت به گوش من
ناز سبو به سرخوشی باده می‌کشند
عمری ست آسمان به هوا چرخ می‌زند
بیمعرفت به فتوی تحقیق کشتنی است
کو سر که فال عشرت سامان زند کسی
بیدل دماغ سوخته طرز فکر را
چون شیشه زین کدو مطلب زینهار مغز
از استخوان به خویش برآرد حصار مغز
چون پوست مشکل است دهد آشکار مغز
چون نارگیل می‌کند از خودکنار مغز
جوش شکوفه می‌کشد از شاخسار مغز
چون استخوان سفید شد از انتظار مغز
دارم سری که کاشته در پنبه‌زار مغز
آتش به پوست زن که نیاید به کار مغز
گردش نرفت از این سر بی‌اعتبار مغز
از هر سری که مغز ندارد برآر مغز
نبود حباب قابل یک قطره‌وار مغز
مانند نال خامه دمد تار تار مغز

غزل شماره ۱۷۲۲: عمری خیال پخت سر گیر و دار مغز

عمری خیال پخت سر گیر و دار مغز	زین جوز پوچ هیچ نشد آشکار مغز
در ستر حال کسوت فقری ضرورت است	پیدا کند ز پوست مگر پرده دار مغز
زهر است الفت از نگه چشم خشمناک	بادام تلخ را ندهد اعتبار مغز
مخموری می آفت نقدی ست هوش دار	کز سرگرانیت نشود سنگسار مغز
سرمایه طبیعت بی درد کینه است	نتوان ز سنگ یافت به غیر از شرار مغز
سختی کشند چرب سرشتان روزگار	از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغز
دون همتی که ساخت ز معنی به لفظ پوچ	چون سگ بر استخوان نکند اختیار مغز
درخورد عرض جوهر هر چیز موقعی است	در استخوان گو چه فروشد عیار مغز
اسرار در طبیعت کم ظرف آفت است	از استخوان بسته برآرد دمار مغز
منعم همان ز پهلوی جا هست تازه رو	تا گوشت فربه است بود شیرخوار مغز
از بس به ذوق آتش عشقت گداختیم	شد استخوان ما همه تن شمع وار مغز
در هر سری که شور هوای تو جا کند	مانند بوی غنچه نگیرد قرار مغز
بیدل ز بس ضعیف مزاجیم همچو نی	از استخوان ما نشود آشکار مغز

غزل شماره ۱۷۲۳: خودسری گرد دل تنگ نگرده هرگز

خودسری گرد دل تنگ نگرده هرگز	غنچه تا وانشود رنگ نگرده هرگز
سرمه چشم ادب پرور جمعیت ماست	ساز ما خفت آهنگ نگرده هرگز
بی سخن عذر ضعیفی همه جا مقبول است	سعی رنج قدم لنگ نگرده هرگز
سایه خفت کش اندیشه پامالی نیست	خاکساری سبب ننگ نگرده هرگز
ترک هستی کن اگر صافی دل می خواهی	از نفس آینه بیرنگ نگرده هرگز
دور وهمی ست که بر جام سپهر افتاده ست	بی تکلف سر بی ننگ نگرده هرگز
هر که دارد تپشی در جگر از شعله عشق	گر همه سنگ شود دنگ نگرده هرگز
پستی طبع که چون آبله پا ازلی ست	گر تناسخ زند اورنگ نگرده هرگز
فکر روزی ست که پرمی کشد از مغز وقار	آسیا تا نشود سنگ نگرده هرگز
کلفت هر دو جهان در گره حسرت ماست	دل اگر جمع شود تنگ نگرده هرگز
بیدل از طور کلامت همه حیرت زده ایم	در بهاری که تویی رنگ نگرده هرگز

غزل شماره ۱۷۲۴: فتیله‌ای به دل بیخبر ز داغ افروز

علاج خانه تار بک کن چراغ افروز که گفت چهره برافروز و بی دماغ افروز؟ تو این چراغ طرب یک دو گل به باغ افروز به سوز جاده و شمع ره سراغ افروز به دود یاس دمی آشیان زاغ افروز به این چراغ تو هم گوشه فراغ افروز هزار انجمن از برق یک ایغ افروز ره طلب به گهرهای شب چراغ افروز چراغ اگر نفروزد کسی تو داغ افروز	فتیله‌ای به دل بیخبر ز داغ افروز ز باده برق عتاب آب دادنت ستم است پری‌رخان به هزار انجمن قدح زده‌اند دلیل منزل تحقیق ترک واسطه است امید شعله آواز بلبلان تا چند به غیر آبله پا دلیل راحت نیست اگر فتیله موج می‌ات به تاب رسد دمی که صفحه به ذوق فنا زدی آتش فروغ بزم وفا مغتنم شمر بیدل
---	---

غزل شماره ۱۷۲۵: خون شد دل و ز اشک اثر می‌کشد هنوز

ساز آب گشت و نغمه تر می‌کشد هنوز مژگان خماری زبر و زبر می‌کشد هنوز از سرگذشته تیغ و، سپر می‌کشد هنوز منزل رسیده رنج سفر می‌کشد هنوز عریانی که جامه ز بر می‌کشد هنوز حیرت قدح ز حلقه در می‌کشد هنوز نی گشته بوریا و شکر می‌کشد هنوز عنقا ز آشیان تو پر می‌کشد هنوز تصویرت انتظار سحر می‌کشد هنوز این گاو مرده بار دو خر می‌کشد هنوز قارون به خاک رفته و زر می‌کشد هنوز	خون شد دل و ز اشک اثر می‌کشد هنوز حیرت به نقش صفحه امکان قلم کشید خلقی در این جنونکده وهم چون هلال جوش غبار کم نشد از خاک رفتگان ما را به وهم نشئه تجرید داغ کرد نامحرمی به وصل هم از ما نمی‌رود فرش است دستگاه حلاوت به کنج فقر نشکسته گرد رنگ ز پرواز دم مزین ای شمع نقش پرده تحقیق دیگر است تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا بیدل چه گنجهاکه نشد طعمه زمین
---	--

غزل شماره ۱۷۲۶: رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز

چشم بر خاکستر بال است پروازم هنوز می دهد گل از شکست رنگ آوازم هنوز می شمارد عشق چون آینه غمازم هنوز دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز چول نفس صیدم به فتراک است می تازم هنوز	رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز بی تو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته‌ام پیکرم چون اشک در ضبط نفس گردید آب زین چمن عمری ست گلچین تماشای توام زندگی وصل است اما کو سر و برگ تمیز
--	---

عشق حیرانم غبارم را کجا خواهد شکست
 مژده‌ای از وصل دارم خانه خالی می‌کنم
 رفته‌ام عمری ست زین محفل نوای فرصتم
 مرده‌ام اما همان رقص غبارم تازه است
 یک قفس قمری ست از شور جنون خاکسترم
 سوختن از شعله من خامی حسرت نبرد
 کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن
 مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افکند
 شبم رم‌طیتم بیدل‌گر افسردم چه باک

یک قلم پروازم و در چنگل بازم هنوز
 ای نفس ضبطی که من آینه پردازم هنوز
 ساده‌لوحان رشته می‌بندند بر سازم هنوز
 خاک راه کیستم یا رب که می‌نازم هنوز
 چون نگه در سرمه هم می‌بالد آوازم هنوز
 دیده‌ام انجام کار و داغ آغازم هنوز
 من که چون گل از ضعیفی رنگ می‌بازم هنوز
 نقش پا گر افسرم سازد سرافرازم هنوز
 می‌رسد بر یک جهان بیطاقتی نازم هنوز

غزل شماره ۱۷۲۷: بی‌پرده است و نیست عیان راز من هنوز

بی‌پرده است و نیست عیان راز من هنوز
 عمریست چون نفس همه جهدم ولی چه سود
 چون شمع خامشی که فروزی دوباره‌اش
 ای محو جسم دعوی آزادیت خطاست
 عالم به این فروغ نظر جلوه‌گاه کیست
 فریاد ما به پرده دل بال می‌زند
 اندوه غربت آب نکرده ست پیکرت
 آسودگی چو آب گهر تهمت من است
 مرگم نکرد ایمن از آشوب زندگی
 یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت
 برق تحیرم چه شد از خویش رفته‌ام
 خاکستری ز آتش من گل نکرده است
 از بی‌نصیبی من غفلت هوا می‌پرس
 بیدل غبار قافله هرزه تازی‌ام

از خاک می‌دمد چو گلم پیرهن هنوز
 یک‌گام هم نرفته‌ام از خویشتن هنوز
 می‌سوزدم سپهر به داغ‌کهن هنوز
 یعنی ز بیضه نیست برون پر زدن هنوز
 شمع خیال سوخته است انجمن هنوز
 نگذشته است پرتو شمع از لگن هنوز
 گل نیست ای ستمزده راه وطن هنوز
 دارد ز موج دامن رنگم شکن هنوز
 جمع است رشته‌های امل در کفن هنوز
 آینه می‌دمد ز سراپای من هنوز
 پرواز من بر آینه دارد سخن هنوز
 دل غافل است از نمک سوختن هنوز
 درخون تپید شوق و نگشتم چمن هنوز
 مقصد گم است و می‌روم از خویشتن هنوز

غزل شماره ۱۷۲۸: خارخارت کشت و پیش حرص بیکاری هنوز

خارخارت کشت و پیش حرص بیکاری هنوز
 می‌شماری گام و راهی می‌کنی قطع از هوس
 زین بیابان آنچه طی گردید جز کاهش که داشت
 ریشه‌ات بگسیخت ساز اندیشه مضراب چند

در تردد ناخنت فرسود و سر خاری هنوز
 کعبه پر دور است در تسبیح و زناری هنوز
 همچو شمع از خامسوزی داغ رفتاری هنوز
 شد نفس بی‌بال و در پرواز منقاری هنوز

صبح جزشبم گلی زین باغ نومیدی نچید
عبرت آفات دهر از خواب بیدارت نکرد
جان پاکي، تاکی افسردن به کلفتگاه جسم
چشم‌بندی بی‌تمیزی را نمی‌باشد علاج
غنچه تاکی در عدم بفریید افسون گلش
همسری با ذره‌ات آب حیا در خاک ریخت
بر در هر سفله می‌مالی جبین احتیاج
نیست بیدل هرکسی شایسته خواب عدم

گریه یکسر حاصل است و خنده می‌کاری هنوز
بیخبر در سایه این کهنه دیواری هنوز
یوسف در چاه مرد و بر نمی‌آری هنوز
درکف است آینه و محروم دیداری هنوز
سر به بادت رفته و در بند دستاری هنوز
زین هوس هم اندکی کم شو که بسیاری هنوز
خاک بر فرق توهم آبروداری هنوز
از تو تا افسانه‌ای باقیست بیداری هنوز

غزل شماره ۱۷۲۹: دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز
چون شمع مپرسید ز سامان بهارم
تحقیق ز صنعتگری وهم مبراست
مرد طلبی از دل معذور حذرکن
بر رنگ ادب تهمت پرواز جنون است
اخلاص به اظهار، مکدر مپسندید
هر خار و گل آینه تعظیم بهار است
از مغنمات است تماشای دویی هم
بیگانه طور دل بلبل نتوان زیست
با ساز نفس قطع تعلق چه خیال است
بیدل به فغان زین قفست نیست رهایی

چون کاغذ آتش زده غربال شرربیز
سیلاب بنای خودم از رنگ عرق‌ریز
از هر چه در آینه نمایند بپرهیز
ز آن پیش که لنگت کند از آبله بگریز
یا قوت به آتش ندهد شعله مهمیز
چون شکر ز دل زد به زبان شد گله‌آمیز
ای کوفته خواب گران یک مژه برخیز
تامحرم خودنیستی با آینه‌مستیز
بر شاخ گلی رو به تکلف قفس آویز
تیغی که تو داری به فسون‌ها نشود تیز
ای خاک به خون خفته غبار دگر انگیز

غزل شماره ۱۷۳۰: غبار ره شو و سرکوب صد حشم برخیز

غبار ره شو و سرکوب صد حشم برخیز
به فیض عام ز امید قطع نتوان کرد
غبار دل به زمین نقش خواهدت بستن
فرونشسته‌تر از جسم مرده است جهان
ز اغنیا به تواضع مباش غره امن
حریف معنی تحقیق بودن آسان نیست
شریک غفلت و آگاهی رفیقان باش
غبار هرزه‌دو دشت آفتی چه بلاست

شه قلمرو فقری به این علم برخیز
زیخت خفته میندیش و صبحدم برخیز
کنون که بار سر و دوش توست کم برخیز
دو روز گو به جنون جوشی ورم برخیز
چو اعتماد ز دیوارهای خم برخیز
به سرنگونی جاوید چون قلم برخیز
به خواب چون مژه‌ها با هم و به هم برخیز
تو راکه گفت ز خاک ره عدم برخیز؟

درای قافلهٔ صبح می‌دهد آواز که ای ستم‌زده رفتیم ما، تو هم برخیز
چو شمع سیرگریبان عصای همت تست به خود فرو رو و از فرق تا قدم برخیز
در این ستم‌کده نومید خفته‌ای بیدل به آرزوی دلت می‌دهم قسم برخیز

غزل شماره ۱۷۳۱: دل مصفاکن شرر در خرمن اسباب ریز

دل مصفاکن شرر در خرمن اسباب ریز آینه صیقل زن و نقش جهان در آب ریز
در تغافل‌خانهٔ اسباب فرش مخملی است زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ خواب ریز
غنچه آزاد است از گلبازی تمثال رنگ ای حیا آینهٔ ما هم به این آداب ریز
کم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا آب گرد و بر غبار خاطر احباب ریز
زان ستمگر حسرت جام نگاهی داشتم تا توانی بر سر خاکم شراب ناب ریز
دامنی کر کلفت آزادت کند از کف مده چون نوا بر در زن از هر ساز و بر مضراب ریز
فکر هستی سر به جیب انفعالت آب کرد گردبادی جوش زن خاکی در این گرداب ریز
سجدهٔ طاق سپهرت نقش جمعیت نبست بعد از این رنگ خمی بیرون این محراب ریز
خشک بر جا مانده‌ایم ای ابر رحمت همتی خاکی از بنیاد ما بردار و بر سیلاب ریز
عمرها شد صورتم را می‌کشی بی‌انفعال ای مصور در صدف خشک است رنگت آب‌ریز
نقش هستی بیدل از کلفت‌طرازان صفاست تا تویی در هر کجایی سایهٔ مهتاب ریز

غزل شماره ۱۷۳۲: ای بیخودی بر آینهٔ وهم رنگ ریز

ای بیخودی بر آینهٔ وهم رنگ ریز یعنی غبار ما به سر نام و ننگ ریز
شور شکست‌شیشه در این بزم قلقل است چندی به جام وهم شراب ترنگ ریز
موقوف گریه نیست بساط بهار عجز خونت نماند برجگر از چهره رنگ ریز
ای جستجو اگر هوس آرمیدنی‌ست ما را بجای آبله در پای لنگ ریز
روزی دو در وفاکدهٔ فقر صبر کن بر شیشه‌خانهٔ هوسی چند سنگ ریز
رنگ ادب نریختی از شرم آب شو گوهر نبسته‌ای چو عرق بی‌درنگ ریز
یک دشت وحشت است چمنزار کاینات آینهٔ خیال ز داغ پلنگ ریز
ای نوبهار، بیهوده نقاش وحشتی یک برگ گل زعالم تصویر رنگ ریز
دل‌های خلق قابل تأثیر عجز نیست پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز
عمری‌ست امتحانکدهٔ درد الفتیم یارب دل گذاختهٔ ما ز سنگ ریز
آرامگاه وحشت رنگند غنچه‌ها خونم بر آستانهٔ دل‌های تنگ ریز
مفت است اگر به وهم غنا متهم شوی چون تار، ساز آنچه نداری ز چنگ ریز
تا وعده‌گاه خنجر نازت کشیده‌ام خون فسرده‌ای که چه گویم چه رنگ ریز

غارت سرشته ننگه کافر توایم یاد از غبار ماکن و طرح فرنگ ریز
بیدل مال هستی موهوم ما فناست این قطره را همان به دهان نهنگ ریز

غزل شماره ۱۷۳۳: به دل ز مقصد موهوم خار خار مریز

به دل ز مقصد موهوم خار خار مریز در امید مزن خون انتظار مریز
مبند دل به هوای جهان بیحاصا ز جهل تخم تعلق به شوره زار مریز
به یک دو اشک غم ماتم که خواهی داشت گل چراغ فضولی به هر مزار مریز
حدیث عشق سزاوار گوش زاهد نیست زلال آب گهر در دهان مار مریز
به عرض بیخردان جوهر کلام میر به سنگ و خشت دم تیغ آبدار مریز
به تردماغی کروفر از حیا مگذر ز اوج ناز به پستی چو آبشار مریز
ز آفتاب قیامت اگر خبر داری به فرق بیکلهان سایه کن غبار مریز
خجالت است شکفتن به عالم اوهام در آن چمن که نه ای رنگ این بهار مریز
خراب گردش آن چشم نشئه پرور باش به ساغر دگر آب رخ خمار مریز
اگرچه جرأت اهل نیاز بی ادبی است ز شرم آب شو و جز به پای یار مریز
به هرچه نازکنی انفعال همت توست غبار ناشده در چشم انتظار مریز
به هر بنا که رسد دست طاقت بیدل به غیر ریختن رنگ اختیار مریز

حرف س

غزل شماره ۱۷۳۴: صاحب دل را نزیبید گفت و گو با هیچکس

صاحب دل را نزیبید گفت و گو با هیچکس محرم آینه چون تمثال باید بی نفس
جز ندامت پرتوی از شمع هستی گل نکرد نخل ماتم راست اشک از میوه های پیشرس
در بیابانی که مابار خموشی بسته ایم با نگاه چشم حیران می دمد شور جرس
الفت اسباب دل را جوهر آینه شد آب می گردد نهان آخر ز جوش و خار و خس
ای ندامت آب گردان خاک بنیاد مرا تا در این صورت توانم دست شستن از هوس
تیغ استغنا قاتل رنگی از من برداشت دست خون بسملم در دامن چاک است و بس
نیست گر پرواز سیر بیخودی هم عالمی ست از شکست رنگ پیدا کرده ام چاک قفس
خاکساری می رسد آخر به داد سرکشی اضطراب موج راساحل بود فریادرس
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست هر که باشد چون گهر در آب می دزدد نفس
لذت درد محبت هم تماشا کردنی ست دل به ذوقی می خورد خونم که نتوان گفت بس
کاروان عمر بیدل مقصدش معلوم نیست می چکد اشک و قیامت می کند شور جرس

غزل شماره ۱۷۳۵: کاروان ما ندارد گردی از صوت جرس

کاروان ما ندارد گردی از صوت جرس	صبح بر دوش شکست رنگ می‌بندد نفس
در ترازویی که صبر عاشقان سنجیده‌اند	کوه اگر گردد تحمل نیست همسنگ عدس
آشیان دل پناه هرزه‌گردیهای ماست	خانه آینه دارد جای آرام نفس
در ادبگاه ظهور از منت دونان منال	شعله هم‌کاه ضعیفی می‌شود محتاج خس
عافیت خواهی در الفت سواد فقر زن	بهر صید خواب فرشی سایه می‌باشد نفس
از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت	می‌کند صید هما در سایه بال مگس
صبح عیش و شام کلفت توام یکدیگرند	شعله و دود آنقدر با هم ندارد پیش و پس
چون امل جوشید از طبع فنا آماده باش	نیست بی فال سفر آشفتن موی فرس
گاه‌کندنها صدا می‌بالد از نقش نگین	بی خروشی نیست گر سنگی خورد بر پای کس
می‌روی از خود دمی هم وضع آزادی برآ	خانه را روشن کن آتش زن به بنیاد هوس
تا توانی صبر کن بیدل در این کلفت سرا	چون سحر آخر پر پرواز خواهد شد نفس

غزل شماره ۱۷۳۶: نیست بی شور حوادث آمد و رفت نفس

نیست بی شور حوادث آمد و رفت نفس	کاروان موج دارد از شکست خود جرس
باغ امکان را شکست رنگ می‌باشد کمال	ای ثمر گر فرصتی داری به کام خویش رس
تا توانی پاس آب روی سایل داشتن	خودفروشی های احسان به که نمایی به کس
ای عدم آوازه قید زندگی هم عالمی‌ست	بیضه گر بشکست چون طاووس رنگین کن قفس
مشت خونی هرزه‌گرد کوچه زخم دلیم	حسرت است اینجا بجز عبرت چه می‌گردد عسس
دستگاه سفله‌خویان مایه شور و شر است	خالی از عرض طینی نیست پرواز مگس
چون به آگاهی رسیدی گفت و گوها محو کن	نیست منزل جز بیابان مرگی شور جرس
بی‌غباری نیست هر جا مشت خاکی دیده‌ایم	شد یقین کز بعد مردن هم نمی‌میرد هوس
چون حبابم بیدل از وضع خموشی چاره نیست	صاحب آینه را لازم بود پاس نفس

غزل شماره ۱۷۳۷: از لب خامش زبان وامانده کام است و بس

از لب خامش زبان وامانده کام است و بس	بال از پرواز چون ماند آشیان دام است و بس
مرکز تسخیر دل جز دیده نتوان یافتن	گوش مینا حلقه‌ای گر دارد آن جام است و بس
تا نفس باقی‌ست نتوان بست بال احتیاج	این غناهایی که ما داریم ابرام است و بس
از نشان کعبه مقصود آگه نیستم	اینقدر دانم که هستی ساز احرام است و بس
وادی امکان ندارد دستگاه وحشتم	هر طرف جولان کند نظاره یک گام است و بس

بسته است از موی چینی صورتم نقاش صنع
دستگاه ما و من چون صبح برباد فناست
کاش از خجالت شرارم بر نمی آمد ز سنگ
برپر عنقا تو هر رنگی که می خواهی ببند
بیش از این نتوان به افسون محبت زیستن
پختگی دیگ سخن را باز می دارد ز جوش

صبح ایجادم همان گل کردن شام است و بس
صحن این کاشانه ها یکسر لب بام است و بس
سوختم از شرم آغازی که انجام است و بس
صورت آینه هستی همین نام است و بس
داغم از اندیشه وصلی که پیغام است و بس
تا خموشی نیست بیدل مدعا خام است و بس

غزل شماره ۱۷۳۸: ذوق شهرتها دلیل فطرت خام است و بس

ذوق شهرتها دلیل فطرت خام است و بس
نوحه کن بر خویش اگر مغلوب چشم افتاد دل
از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال
حق شناسی کو، مروت کو، ادب کو، شرم کو
گلرخان دام وفا از صید الفت چیده اند
هرچه می بینی بساط آرای عرض حیرت است
هیچکس را قابل آن جلوه نپسندید عشق
در ره عشقت که تدبیر آفت بیطافتی ست
بال آهی می کشد اشکی که می ربزیم ما
از تعلق آنقدر خشت بنای کلفتی
چون سیاهی رفت از مو، فکر خودرایی خطاست
فطرت بیدل همان آینه معجزنماست

صورت نقش نگین خمیازه نام است و بس
آفتاب آنجا که زبر خاک شد شام است و بس
آنچه تحسین دیده ای زین قوم دشنام است و بس
جهد اهل فضل بر یکدیگر الزام است و بس
گردش چشمی که هوش می برد جام است و بس
این گلستان سربه سر یک نخل بادام است و بس
جوهر حیرانی آینه اوهام است و بس
هر کجا و اماندگی گل کرد آرام است و بس
شبم ما را هوا گشتن سرانجام است و بس
اندکی از خود برآ، عالم سر بام است و بس
جامه هر که شسته گردد باب احرام است و بس
هر سخن کز خامه اش می جوشد الهام است و بس

غزل شماره ۱۷۳۹: چشم و کن ششجهت یارست و بس

چشم و کن ششجهت یارست و بس
سبحه بر زنار وهمی بسته اند
گر بلند و پست نفروشد تمیز
هر نفس صد رنگ بر دل می خلد
چند باید روز بازار هوس
باغ امکان نیست آگاهی ثمر
مبحث سود و زیان در خانه نیست
کاری از تدبیر نتوان پیش برد

هر چه خواهی دید، دیدارست و بس
این گره گر واشود تارست و بس
از زمین تا چرخ هموارست و بس
زندگانی نیش آزارست و بس
چینی ات را مو شب تارست و بس
جهل تا دانش جنون کارست و بس
شور این سودا به بازارست و بس
هر که در کار است بیکارست و بس

دود نتوان بست بر دوش شرار
چون ز خود رستی نفس بارست و بس
جهل ما بیدل به آگاهی نساخت
نو ربر ظلمت شب تارست و بس

غزل شماره ۱۷۴۰: زندگی محروم تکرارست و بس

زندگی محروم تکرارست و بس	چون شرر این جلوه یک بارست و بس
از عدم جوید صبح ای عاقلان	عالمی اینجا شب تارست و بس
از ضعیفی بر رخ تصویر ما	رنگ اگر گل می کند بارست و بس
غفلت ما پرده بیگانگی ست	محرمان را غیر هم بارست و بس
کیست تا فهمد زبان عجز ما	نالہ اینجا نبض بیمارست و بس
نیست آفاق از دل سنگین تهی	هر کجا رفتیم کھسارست و بس
از شکست شیشه دلها مپرس	ششجهت یک بیشتر زارست و بس
در تحیر لذت دیدار کو	دیده آینه بیدارست و بس
اختلاط خلق نبود بی گزند	بزم صحبت حلقه مارست و بس
چون حباب از شیخی زاهد مپرس	این سر بی مغز دستارست و بس
ای سرت چون شعله پر باد غرور	اینکه گردن می کشی دارست و بس
بیدل از زندانیان الفتیم	بوی گل را رنگ، دیوارست و بس

غزل شماره ۱۷۴۱: خودسر ز عافیت به تکلف برید و بس

خودسر ز عافیت به تکلف برید و بس	آهی که قد کشید به دل خط کشید و بس
راه تلاش دیر و حرم طی نمی شود	باید به طوف آبله پا رسید و بس
جمعی که در بهشت فراغ آرمیده اند	طی کرده اند جاده دشت امید و بس
دل با همه شهود ز تحقیق پی نبرد	آینه آنچه دید همین عکس دید و بس
ناز سجود قبله توفیق می کشیم	زین گردنی که تا سر زانو خمید و بس
محمل کشان عجز، فلکناز قدرتند	تا آفتاب سایه به پهلو دوید و بس
عیش بهار عشق ز پهلوی عجز نیست	در باغ نیز، شمع گل از خویش چید و بس
ما را درین ستمکده تدبیر عافیت	ارشاد بسمل است که باید تپید و بس
هیئات راه مقصد ما وانموده اند	بر جاده ای که هیچ نگردد پدید و بس
خواندیم بی تمیز رقمهای خیر و شر	از نامه ای که بود سراسر سفید و بس
رفع تظلم دم پیری چه ممکن است	هر جا رسید صبح گریبان درید و بس
بیدل پیام وصل به حرمان رساندنی است	موسی برون پرده ندیدن شنید و بس

غزل شماره ۱۷۴۲: غم نه تنها بر دلم نالید و بس

عیش هم بر فرصتم خندید و بس	غم نه تنها بر دلم نالید و بس
می توان گرد دلم گردید و بس	گر طواف کعبه درد آرزوست
آنقدر دامن که باید چید و بس	چون گلم زین باغ عبرت داده اند
رشته می باید به پا پیچید و بس	جاده چون طی شد حضور منزل است
اینقدر می بایدت فهمید و بس	علم دانش یک قلم هیچ است و پوچ
سبحه اینجا رشته گردانید و بس	صحبت دل با نفس معکوس بود
خانه راه خانه می پرسید و بس	دل حرم تا دیر در خون می تپید
شرم فرصت چشم ما پوشید و بس	چون شرر در راه کس گردی نبود
بیخبر کاین گل قناعت چید و بس	بر بهار عیش می نازد غنا
نالهای کردم که کس نشنید و بس	ببقرارم داشت درد احتیاج
گفت باید یک مژه لغزید و بس	منزل مقصود پرسیدم ز اشک
زندگی خواب پریشان دید و بس	بیدل اسباب جهان چیزی نبود

غزل شماره ۱۷۴۳: بی پردگی کسوت هستی ز حیا پرس

این جامه حریر است ز عریانی ما پرس	بی پردگی کسوت هستی ز حیا پرس
چون گم شود آینه شبنم ز هوا پرس	آه است سراغ نم اشکی که نداریم
چون سبجه ز هر عضو من این نکته جدا پرس	اسرار وفا منحصر کام و زبان نیست
کیفیت ابرام هم از دست دعا پرس	از مجمل هر چیز عیان است مفصل
این مسئله بر هر که رسی رو به قفا پرس	مستقبل امید دو عالم همه ماضی است
سرمنزل این قافله از بانگ درا پرس	عالم همه آواره پرواز خیال است
رمز کرم و خست مردم ز گدا پرس	جز تجربه سنگ محک عیب و هنر نیست
تدبیر گشاد گره از ناخن ما پرس	ای همت دونان سبب حاصل کامت
راهی که به جایی نرسد از همه جا پرس	واماندگی از شش جهت آغوش گشوده ست
دل گفت سراغ همه بی صوت و صدا پرس	در گرد تک و پوی سلف ناله جنون داشت
تا گم شدن از خویش ره خانه ما پرس	بیدل به هوس طالب عنقا نتوان شد

غزل شماره ۱۷۴۴: پر تیره روزم از من بی پا و سر می پرس

خاکم به باد تا ندهی از سحر می پرس	پر تیره روزم از من بی پا و سر می پرس
آوارگی گل وطن است از سفر می پرس	در دل برون دل چو نفس بال می زنم

صبح آن زمان که عرض نفس داد شبنم است
 هستی فسانه است کجا هجر و کو وصال
 گشتیم غرق صد عرق ننگ از اعتبار
 ما بیخودان ز معنی خود سخت غافلیم
 هر کس درین بساط سراغ خودست و بس
 دل را به فهم معنی آن جلوه بار نیست
 ثبت است رمز عشق به سطر زبان لال
 بیدل نگفتنی است حدیث جهان رنگ
 پروازم آب می شود از بال و پر مپرس
 تعبیر خوابت اینکه شنیدی دگر مپرس
 دریا ز سرگذشت رموز گهر مپرس
 هر چند سنگ آینه است از شرر مپرس
 با صندل از معامله دردسر مپرس
 نارفته در سواد عدم زان کمر مپرس
 ناز پری ز کارگه شیشه گر مپرس
 مضمون نامه اینکه ز قاصد خیر مپرس
 صد بار بیش گفتم از این بیشتر مپرس

غزل شماره ۱۷۴۵: دل قیامت می کند از طبع ناشادم مپرس

دل قیامت می کند از طبع ناشادم مپرس
 نام هم مفت است عنقا بشنو و خاموش باش
 محفل آرای حضورم خلوت نسیان اوست
 پهلوی خودمی خورم چون شمع و از خود می روم
 تهمت تشویش نتوان بر مزاج سایه بست
 تا مژه در جنبش آید عافیت خاکستر است
 همچو طاووسم به چندین رنگ محو جلوه ای
 کس در این محفل زبان دان چراغ کشته نیست
 آب در آینه بیدل حرف زنگار است و بس
 بیستون یک ناله می گردد ز فرهادم مپرس
 صد عدم از هستی آن سویم ز ایجادم مپرس
 گو فراموشم نخواهی هیچش از یادم مپرس
 رهنورد وادی تسلیمم از زادم مپرس
 خواب امنی دارم از عجز خدادادم مپرس
 شمع بزم یاسم از اشک شررزادم مپرس
 نقش دامم دیدی از نیرنگ صیادم مپرس
 از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس
 سیل اگر گردی سراغ کلفت آبادم مپرس

غزل شماره ۱۷۴۶: غفلت آهنگم ز ساز حیرت ایجادم مپرس

غفلت آهنگم ز ساز حیرت ایجادم مپرس
 مدعای عجزم از وضع خموشی روشن است
 جوهر تعمیر پروازست سر تا پای شمع
 حسن پنهان نیست اما عشق راحت دشمن است
 الفت آینه دل نیز تسخیرم نکرد
 کرده ام یک عمر سیر گلشن آباد جنون
 هیچ فردوسی به رنگ آمیزی امید نیست
 معنی گل کردن موج از تظلم بسته اند
 پنبه تا گوشت نیفشارد ز فریادم مپرس
 لب گشودن می دهد چون ناله بر بادم مپرس
 رنگ بر هم چیده ام از خشت بنیادم مپرس
 خانه شیرین کجا باشد ز فرهادم مپرس
 چون نفس پر وحشی ام از طبع آزادم مپرس
 ناله می دانم دگر از سرو و شمشادم مپرس
 سر به پای می کشم از کلک بهزادم مپرس
 زندگی افسانه ها دارد ز بیدادم مپرس

مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است
هر کجا لفظی ست بیدل معنی گل کرده است
ای حیا آبم مکن از ننگ صیادم می پرس
دیگر از کیفیت ارواح و اجسام می پرس

غزل شماره ۱۷۴۷: جز ستم بر دل ناکام نکرده ست نفس

جز ستم بر دل ناکام نکرده ست نفس
یک نگین وار در این کوه چه سنگ و چه عقیق
خون شد آینه و آرام نکرده ست نفس
زندگی سیر بهارست چه پست و چه بلند
نتوان یافت که بدنام نکرده ست نفس
زین قدر هستی مینا شکن وهم حباب
این هوا وقف لب بام نکرده ست نفس
فرصت چیدن و واچیدن خلق اینهمه نیست
باده ای نیست که در جام نکرده ست نفس
کار ما بی خبران خام نکرده ست نفس
تابع ضبط عنان نیست جنون تازی شوق
تا می از شیشه گران وام نکرده ست نفس
رفت آینه و هنگامه زنگار بجاست
صبح ما را چقدر شام نکرده ست نفس
غیر فرصت که در این بزم نوای عنقا ست
مژده ای نیست که پیغام نکرده ست نفس
که شود غیر عدم ضامن جمعیت ما
خویش را نیز به خود رام نکرده ست نفس
معنی اینجا همه لفظ است مضامین همه خط
آن چه عنقا ست که در دام نکرده ست نفس
هر دو عالم به غبار در دل یافته اند
بیدل اینجا عبث ابرام نکرده ست نفس

غزل شماره ۱۷۴۸: در این بساط هوس پیش از اعتبار نفس

در این بساط هوس پیش از اعتبار نفس
صفای آینه در رنگ وهم باخته ایم
همان به دوش هوا بسته گیر بار نفس
به هیچ وضع نبردیم صرفه هستی
به زیر سایه کوهیم از غبار نفس
به رنگ شمع سحر فرصتی نمی خواهد
خزان عشرت و رنگینی بهار نفس
در این چمن اثر اشک شبنم آینه است
که آب شد سحر از شرم گیرودار نفس
غرور هستی ما را گر انتقامی هست
بس است اینکه خمیدیم زبر بار نفس
شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش
فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس
به ساز انجمن هستی آتش افتاده ست
چو نبض تب زده مشکل بود قرار نفس
دل است آینه دار غبار ما و منت
و گرنه عرض نهانی ست آشکار نفس
هزار صبح در این باغ بار حسرت بست
گشاده گیر تو هم یک دو دم کنار نفس
همان به ذوق تماشا ست زندگانی من
به زنگ چشم نگاهم بس است تار نفس
ز ضعف تنگدلیها چو غنچه تصویر
نشسته ام به سر راه انتظار نفس
شکست جام حبابم غریب حوصله داشت
محیط می کشم امروز از خماری نفس

به عالمی که من از دست زندگی داغم
نگردد آتش افسرده هم دچار نفس
بهار عمر ندارد گلی دگر بیدل
نچید هیچکس اینجا به غیر خار نفس

غزل شماره ۱۷۴۹: گره چو غنچه نباید زدن به تار نفس

گره چو غنچه نباید زدن به تار نفس
فکندنی است ز سر چون حباب بار نفس
زمانه صد سحر از هر کنار می خندد
به ضبط کار تو و وضع استوار نفس
خوش آن زمان که شوی در غبار کسوت عجز
چو شعله بر رگ گردن بلند بار نفس
اشاره ایست به اهل یقین ز چشم حباب
که دیده وانشود تا بود غبار نفس
به سوی خویش کشد صید را خموشی دام
سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
ز موج بحر مجوید جهد خودداری
چه ممکن است درآمد شد اختیار نفس
متن چو صبح در انکار هستی ای موهوم
گرفته است جهان را هوا سوار نفس
در این محیط که هر قطره صد جنون تپش است
شناخت موج گهر قیمت وقار نفس
شب فراق توام زندگی چه امکان است
مگر چو شمع کند سعی اشک کار نفس
به چاک پیرهن عمر بخیه ممکن نیست
متاب رشته وهم امل به تار نفس
فلک به ساغر خمیازه سرخوشم دارد
چو صبح می کشم از زندگی خمار نفس
تأملی نکشیده ست دامنت ورنه
برون هر دو جهانی به یک فشار نفس
فروغ دل طلبی خامشی گزین بیدل
که شمع صرفه ندارد به رهگذار نفس

غزل شماره ۱۷۵۰: تب و تاب بیهده تا کجا به گشاد بال و پر از نفس

تب و تاب بیهده تا کجا به گشاد بال و پر از نفس
سر رشته وقف گره کنم دلی آورم به بر از نفس
به هزار کوچه شتافتم چه ترانه ها که نیافتم
رگی از اثر نشکافتم که رسد به بیشتر از نفس
غم زندگی به کجا برم ستم هوس به که بشمرم
چو حباب هرزه نشستام به فشار چشم تر از نفس
سر و کار فطرت منفعل به خیال می کندم خجل
که چرا عیار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس
ز جنون فرصت پرفشان نزدوم آینه وفا
چو شرار داغم از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس
تک و تاز عرصه بی نشان به خیال می بردم کشان
به هوا اگر ندهد عنان به کجا رسد سحر از نفس
به غبار عالم وهم و ظن نرسیده ای که کنی وطن
عبث انتظار عدم مده به شتاب پیشتر از نفس
به دو دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل
که نشاط خانه آینه نبرد غم سفر از نفس
ز ترانه نی نوحه گر به خروش هرزه گمان مبر
همه را به عالم بی اثر، اثری ست در نظر از نفس
کلف تصور زندگی مفکن به گردن آگهی
چقدر سیه شود آینه که به ما دهد خبر از نفس
مگشا چو بیدل بیخبر، در هر ترانه بی اثر
بفشار لب به هم آنقدر که هوا رود به در از نفس

غزل شماره ۱۷۵۱: ای دلت صیاد راز، از لب مده بیرون نفس

ای دلت صیاد راز، از لب مده بیرون نفس	کز خموشی رشته می‌بندد به صد مضمون نفس
با خیال از حسن محجوب تو نتوان ساختن	حیرتم در دل مگر آینه دزدد چون نفس
چشم مخمور تو هر جا سرخوش دور حیاست	نشئه خون کرده‌ست در رنگ می گلگون نفس
طبع دانا را خموشی به که گوهر در محیط	از حبابی بیش نبود گر دهد بیرون نفس
تا ز خودداری برون آبی طریق درد گیر	چون رسد در کوچه نی می‌شود محزون نفس
ساز هستی اقتضای دوری تحقیق داشت	موج را آخر برآورد از دل جیحون نفس
لاف عزت تا کجا بر باد اقبال دهد	ای سحر زین بیش نتوان برد بر گردون نفس
جز به زیر خاک آواز کرم نتوان شنید	اغنیا از بسکه دزدیدند چون قارون نفس
زندگی پر وحشی است ای بیخبر هشیار باش	بهر تسخیر هوا تا کی کند افسون نفس
دل مقامی نیست کانجا لنگر اندازد کسی	از خیال خانه آینه بگذر چون نفس
درد انشا می‌کند کسب کمال عاجزان	مصراع آهی ست بیدل گر شود موزون نفس

غزل شماره ۱۷۵۲: بی تأمل در دم پیری مده بیرون نفس

بی تأمل در دم پیری مده بیرون نفس	از کتاب صبح مگذر سرسری همچون نفس
جسم خاکی دستگاه معنی پرواز توست	راست کن چندی درین خم همچو افلاطون نفس
گر نیاید باورت از حیرت آینه پرس	صبح ما را نیست شام ناامیدی چون نفس
ای حباب از آبروی زندگی غافل مباش	چون گهر دزدیدنی دارد در این جیحون نفس
گردبادست اینکه دارد جلوه در دشت جنون	یا ز تنگی می‌تپد در سینه مجنون نفس
بسکه زین بزم کدورت در فشار کلفتم	غنچه‌وارم برنمی‌آید ز موج خون نفس
آه از شام جوانی صبح پیری ریختند	آنچه می‌زد بال عشرت می‌زند اکنون نفس
شعله‌ای دارد چراغ زندگی کز وحشتش	در درون دل تمنا می‌تپد بیرون نفس
فیضها می‌باید از حرف بزرگان گل کند	صبح روشن می‌شود تا می‌زند گردون نفس
خامشی دارد به ذوق عافیت تقلید مرگ	تا به کی بندد کسی بیدل به این مضمون نفس

غزل شماره ۱۷۵۳: صبح است و دارد آن گل در سر هوای نرگس

صبح است و دارد آن گل در سر هوای نرگس	از چشم ما بریزد آبی به پای نرگس
ابر و بهار اقبال امروز سایه کیست	گل کرد تاج برسر بال همای نرگس
آب و گل تعین این دلکشی ندارد	رنگ شکسته کیست طرف بنای نرگس
هم چشم نوبهارم خوابم چه احتمال است	دارد غنودن اما تا غنچه‌های نرگس

بی‌انتظار نتوان از وصل کام دل برد
گل می‌رسد درین باغ یکسر قفای نرگس
حیرت برون این باغ راهی نمی‌گشاید
هرچند رسته باشد چشم از عصای نرگس
ما را به این دو دم عیش با چتر گل چه کار است
همسایه خزانیم زبر لوای نرگس
اقبال اوج گردون گر می‌گشود کاری
میل زمین نمی‌کرد دست دعای نرگس
تقلید چند باید در جلوه‌گاه تحقیق
پامال نور شمع است رنگ لقای نرگس
مضمون پیش پا نیز آسان نمی‌توان خواند
صد صفر و یک الف بود عبرت‌فزای نرگس
چندانکه وارسیدیم رنگ خزان جنون داشت
ای کاش داغ می‌رست زین باغ جای نرگس
بیدل ز چشم مردم دور است حق‌شناسی
کوری است خرمن اینجا چون دستهای نرگس

غزل شماره ۱۷۵۴: چند نشینی به کلفت دل مأیوس

چند نشینی به کلفت دل مأیوس
همچو دویدن به طبع آبله محبوس
ای نفس از دل برآر رخت توهم
خانه آینه نیست عالم ناموس
ریخت ندامت به دامنم دل پر خون
آبله‌ای بود حاصل کف افسوس
سرکشی از طینتم گمان نتوان برد
نقش قدم کس ندید جز به زمین‌بوس
دامن شب تا به کی بود کفن صبح
به که برآیی ز گرد کلفت ناموس
نالہ در اشک زد ز عجز رسایی
آب شد این شعله از ترقی معکوس
صد چمن امید لیک داغ فسردن
نامه رنگم که بست بر پر طاووس
آتش دیر از هوای عشق بلند است
گبر نفس غره دمیدن ناقوس
چیست مجاز انفعال رمز حقیقت
جلوه عرق کرد گشت آینه محبوس
بیدل اگر دست ما ز جام تهی شد
پای طلب کی شود ز آبله مأیوس

غزل شماره ۱۷۵۵: گر شود از خواب من خیال تو محبوس

گر شود از خواب من خیال تو محبوس
حسرت بالین من برد پر طاووس
ساز حجایی نداشت محفل هستی
سوخت دل شمع ما به حسرت فانوس
دل نفسی بیش نیست مرکز الفت
چند نشیند نفس در آینه محبوس
دامن بیحاصلی غبار ندارد
رنگ حنا تهمت‌یست بر کف افسوس
تا نکشد فطرت انفعال تریها
شب‌نم ما را هواست پرده ناموس
سر ز گریبان مکش که ریخته گردون
شمع در این انجمن ز دیده جاسوس
منکر قدرت مشو که جغد ندارد
جز به سر گنج پا ز طینت منحوس
گل به کف و در غم بهار فسردن
مزد تخیل پر است جلوه محسوس
گوشت اگر نیست نغمه‌سنج مخالف
صوت موذن بس است ناله ناقوس

ریشه دوانده‌ست در بهار جنونم
بیدل از این مزرع آنچه در نظر آمد
پیچش هر گردباد تا پر طاووس
دانه امل بود و آسیا کف افسوس

غزل شماره ۱۷۵۶: نفس ثبات ندارد به شست کار نویس

شکسته است قلم نسخه اعتبار نویس	نفس ثبات ندارد به شست کار نویس
تو هم خطی به سر لوح این مزار نویس	جریده رقم اعتبارها خاک است
سیاهی از شب ما گیر و انتظار نویس	زمان وصل به صبح قیامت افتاده‌ست
برای خاطر ما اندکی غبار نویس	سوار مطلب عشاق دقتی دارد
برات ناله تو هم بر دل فگار نویس	شقی که گل کند از خامه بی صریری نیست
چو نغمه هرچه نویسی برون تار نویس	خط جنون سبقان مسطری نمی خواهد
زبان خامه سیاه است گو بهار نویس	شگون یمن ندارد برات عشرت دهر
قلم به خون زن و بیتی به یادگار نویس	هزار مرتبه دارد شهید تیغ وفا
خط جبین کن و بر خاک راه یار نویس	ز نقش هستی من هر کجا اثر یابی
که سیر ما کن و تفسیر نقره‌کار نویس	بیاض دیده یعقوب اشارتی دارد
به جای هر الف انگشت زینهار نویس	به نامه‌ای که در او نام عشق ثبت کنند
چو صفر اگر ز میان رفته‌ای کنار نویس	ز خود تهی شدن آغوش بی‌نشانی اوست
بر او سفیدی مکتوب انتظار نویس	به مشق حسرت از آن جلوه قانعم بیدل

حرف ش

غزل شماره ۱۷۵۷: شخص معدومی به پیش وهم خود موجود باش

ای شرار سنگ از آن عالم که نتوان بود باش	شخص معدومی به پیش وهم خود موجود باش
صفحه آینه‌ای داری خیال اندود باش	رنج هستی بردنت از سادگیها دور نیست
در خیالت مدت موهوم گو معدود باش	سالی و ماهی نمی خواهد رم برق نفس
گر توانی خاک شد آینه مقصود باش	در زیانگاه تعین نیست حسن عافیت
ای امل جولاه فطرت محو تار و پود باش	جوهر قطع تعلق تاب هر نامرد نیست
گر سجود آموز خود گردیده‌ای مسجود باش	پرده ساز خداوندیست وضع بندگی
یک دو روز ای بیخبرگو حرص ناخشنود باش	مال و جاهت شد مکرر بعد ازین دل جمع کن
بت شکستی مستعد آتش نمرود باش	سنگ هم بی‌انتقامی نیست در میزان عدل
خاک اگر گردی همان برآستان جود باش	هر چه از خود می‌دهی بر باد بی‌اثر نیست
گر همه صد رنگ سوزی چون نفس بی‌دود باش	شکوه درد رسایی را نمی‌باشد علاج
بر در دل حلقه زن گو شش جهت مسدود باش	خانه آینه بیدل نیست بر تمثال تنگ

غزل شماره ۱۷۵۸: من نمی گویم زیان کن یا به فکر سود باش

من نمی گویم زیان کن یا به فکر سود باش	ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش
در طلب تشنیه کوتاهی مکش از هیچکس	شعله هم گر بال بی آبی گشاید دود باش
زیب هستی چیست غیر از شور عشق و ساز حسن	نکته گل گر نه ای دود دماغ عود باش
از خموشی گر بچینی دستگاه عافیت	گفتگو هم عالمی دارد نفس فرسود باش
راحتی گر هست در آغوش سعی بیخودیست	یک قلم لغزش چو مژگانهای خواب آلود باش
مومیایی هم شکستن خالی از تعمیر نیست	ای زیانت هیچ بهر دردمندی سود باش
خاک آدم آتش ابلیس دارد درکمین	از تعین هم برآبی حاسد و محسود باش
چیزت دل تا روکش دیدار باید ساختن	حسن بی پروا خوشست آینه گو مر دود باش
زینهمه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست	گر همه داغست هر جا شعله آب آسود باش
نقد حیرتخانه هستی صدایی بیش نیست	ای عدم نامی به دست آورده ای موجود باش
بر مقیمان سرای عاریت بیدل میبچ	چون تو اینجا نیستی گوهر که خواهد بود باش

غزل شماره ۱۷۵۹: دل به کام تست چندی خرمی اظهار باش

دل به کام تست چندی خرمی اظهار باش	ساغری داری شکست رنگ را معمار باش
فیضها دارد سخن بر معنی باریک پیچ	گر دل آسوده خواهی عقده این نار باش
بر چه از وصلش به یکرنگی نیامیزد دلت	گر همه جان باشد از اندیشه اش بیزار باش
تا حضور چشم و مژگان یابی از هر خار و گل	چون نگه در هر کجا پا می نهی هموار باش
هیچکس تهمت نشان داغ بی نفعی مباد	چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش
ننگ تعطیل از غم بیحاصلی نتوان کشید	سودن دستی نبازی جهدن درکار باش
نقش پای رفتگان مخمور می آید به چشم	یعنی ای وامانده در خمیازه رفتار باش
مانع آزادگان پست و بلند دهر نیست	نالاه از خود می رود، گو ششجهت کهسار باش
بر تسلسل ختم شد دور غرور سبجات	یک دو ساغر محو عشرتخانه خمّار باش
هرزه تازی تا به کی گامی به گرد خویش گرد	جهد بر مشق تو خطی می کشد پرگار باش
هر قدر مژگان گشایی جلوه در آغوش تست	ای نگاهت مفت فرصت طالب دیدار باش
عاقبت بیدل ز چشم خویش باید رفتنت	ذره هم کم نیست تا باشی همین مقدار باش

غزل شماره ۱۷۶۰: گر نه ای عین تماشا حیرت سرشار باش

گر نه ای عین تماشا حیرت سرشار باش	سر به سر دلدار یا آینه دلدار باش
با هجوم عیش شو چون نغمه ذوق وصال	یا سراپا درد دل چون ناله بیمار باش

بال و پر فرسوده دام فلک نتوان شدن
 چند باید بود پیشاهنگ تحریک نفس
 صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامشی
 گر همه بویی ز افسون حسد دارد دلت
 آگهی آینه دار احتیاط افتاده است
 بسمل ما را پر وامانده سیر عالمیست
 داغ هم رنگینی دارد که در گلزار نیست
 سیر چشمی ذره از مهر قناعت بودنست
 غنچه‌ات از بیخودی فال شکفتن می‌زند
 تا به کی باشد دل از خجالت شماران نفس
 بی‌نیازیهای عشق آخر به هیجت می‌خرد
 یک قدم راهست بیدل از تو تا دامان خاک
 گر همه مرکز شوی بیرون این پرگار باش
 ساز موهومی که ما داریم گویی تار باش
 ناله هر جا گل کند کوه‌تر از متقار باش
 بر دم عقرب نشین یا بر دهان مار باش
 چشم اگر گردیده باشی اندکی بیدار باش
 عرصه کون و مکان گو یک تپیدن وار باش
 گر نه‌ای طاووس باری رخت آتشکار باش
 پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش
 ای ز سر غافل برو بیمغزی دستار باش
 سبجه بیکار است چندی گرم استغفار باش
 جنس موهومی دو روزی بر سر بازار باش
 بر سر مژگان چو اشک استاده‌ای هشیار باش

غزل شماره ۱۷۶۱: چو ابر و بحر ز لاف سخا پشیمان باش

چو ابر و بحر ز لاف سخا پشیمان باش
 بساط این چمن آینه‌داری ادب است
 حضور آبله پا اگر به دست افتد
 ز خون خود چو حنا رنگ تحفه پردازد
 چه لازم است کشی رنج انتظاریها
 ز مشرب خط و خال بتان مشو غافل
 هوا پرستی جمعیت از فسرده دلی است
 کجاست وسعت دیگر سواد امکان را
 ز فکر عقده دل چون گهر مشو غافل
 دلیل مطلب عشاق بودن آسان نیست
 به ساز حادثه هم نغمه بودن آرام است
 به جز فنا نمک ساز زندگانی نیست
 در این چمن همه عاجز نگاه دیداریم
 چه ننگ دلق و چه فخر کلاه غفلت توست
 دلیل وحدت از افسون کثرتی بیدل
 کرم کن و عرق انفعال احسان باش
 چو شبنم آب شو اما به چشم حیران باش
 قدم بر افسر شاهی گذار و سلطان باش
 گل وسیله پابوس خوش خرامان باش
 جگر چو صبح به چاکی ده و گلستان باش
 به حسن معنی کفر آبروی ایمان باش
 چو گرد بر سر این خاکدان پریشان باش
 چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش
 دمی که ناخن موجت نماند دندان باش
 به نامه‌ای که ندارد سواد عنوان باش
 اگر زمانه قیامت کند تو توفان باش
 تمام شیفته اینی و اندکی آن باش
 تو نیز یک دونگه در قطار مژگان باش
 به هر لباس که باشی ز خویش عریان باش
 همین قدر که به جسم آشنا شدی جان باش

غزل شماره ۱۷۶۲: هوس وداع بهار خیال امکان باش

چو رنگ رفته به باغ دگر گل افشان باش	هوس وداع بهار خیال امکان باش
وداع مجلسیان کن ز دور گردان باش	کناره جویی ازین بحر عافیت دارد
چو شوق ننگ فسرده مکش پر افشان باش	گرفتم اینکه به جایی نمی رسد کوشش
به باد ده کف خاک خود و سلیمان باش	بقدر بی سر و پایی ست اوج همتها
به دهر دیده بیناکجاست عریان باش	نظاره ها همه صرف خیال خودبینی است
محیط اگر نتوان بود ابر نیسان باش	اگر گدا ز دلی نیست دیده ای بفشار
تو نیز آینه ای بر تراش و حیران باش	سراسر چمن دهر نرگستان است
به رنگ موج زگردابها گریزان باش	به دام حرص چو گشتی اسیر رفتن نیست
بقدر آنکه سر از خودکشی گریبان باش	مگیر این همه چون گردباد دامن دشت
که یک نفس به خود آتش زن و چراغان باش	شرار کاغذم از دور می زند چشمک
به هر چه از هوست واخرند ارزان باش	جنون متاع دکان خیال نتوان بود
دو خرگواه کمالت بس است انسان باش	درین زمانه ز علم و هنر که می پرسد
شبی چو شمع درین قحطخانه مهمان باش	خبر ز لذت پهلوی چرب خویش نیست
ز مو شکافی زلف سخن پشیمان باش	چو شانوات همه گر صد زبان بود بیدل

غزل شماره ۱۷۶۳: تاکی افسردن دمی از فکر خود وارسته باش

سر برون آر از گریبان معنی برجسته باش	تاکی افسردن دمی از فکر خود وارسته باش
همچو می خون در جگر زین شیشه بشکسته باش	گر نداری جرات از خانمان بر هم زدن
زین دو مصرع دور مگذر اندکی پیوسته باش	تا بفهمی ربط استعداد هستی و عدم
محرم منقار ساز آن نهال پسته باش	روزی اینجا در خور آدم دهن آماده است
شاید از پستی برون آیی کمر می بسته باش	عزم صادق می رهاند چون تنت از بند طبع
ناخنی تا هست دور از سینه های خسته باش	دخل بیجایت ز درد اهل معنی غافل است
رنگهای رفته یادت می دهم گلدسته باش	چند باشی از فراموشان ایام وصال
تا به لب آمد نفس خون گشت و گفت آهسته باش	خواستم از دل برون آرم غبار حیرتی
هر قدر باشی درین محفل ز پا ننشسته باش	از اقامت شرم دارد بیدل استعداد شمع

غزل شماره ۱۷۶۴: خواه در معموره جان خواه در ویرانه باش

با هزاران در پس دیوار خود چون شانه باش	خواه در معموره جان خواه در ویرانه باش
صیقل آینه ای خاکستر پروانه باش	چشم منت جز به نور عشق نتوان آب داد

دعوی قدرت رها کن هیچ کارت بسته نیست
 دشت سودا گرد آثارش سلامتخانه است
 کاروان عمریست از پاس قدم پا می خورد
 بیوفایی صورت رنگ بهار زندگی ست
 مستی سرگشتگان شوق ناهنجار نیست
 تا تأمل می گماری رفته اند این حاضران
 عالمی مست خیال نرگس مخمور اوست
 بیدل اجزای نفس تا کی فراهم داشتن
 ای سراپایت کلید فتح بی دندان باش
 در پناه سایه مو چون سر دیوانه باش
 پیرو محمل کشان لغزش مستانه باش
 آشنای خویش شو یعنی ز خود بیگانه باش
 شعله جواله شو سر بر خط پیمان باش
 چشم بر محفل گشا و گوش بر افسانه باش
 گر تو هم زین نشئه بویی برده ای میخانه باش
 پای تا سر ریشه ای بی احتیاط دانه باش

غزل شماره ۱۷۶۵: جوانی سوخت پیری چند بنشانند به مهتابش

جوانی سوخت پیری چند بنشانند به مهتابش
 هوای کعبه تحقیق داری ساز تسلیمی
 به جرأت بر میا، سامان جمعیت غنیمت دان
 چو آتش جاه دنیا، بد مژه خواباندنی دارد
 طریق خلق داری سنگ بر ساز درشتی زن
 بساط بی نیازی بایدت از دور بوسیدن
 درین محفل چو شمع آورده ام غفلت کمین چشمی
 ره تحقیق از سیر گریبان طی نمی گردد
 به یاد شرمگین چشمی قدح می زد خیال من
 اگر این برق دارد آتش رخسار او بیدل
 نبرد این شعله را خوابی که خاکستر زند آتش
 سجود بسمل اینجا در خم بال است محرابش
 بنای اشک غیر از لغزش پا نیست سیلابش
 حذر از استر مخمل لباس ابره سنجابش
 نهال رأفت از وضع ملایم می دهد آتش
 ندارد لیلی آن برقی که مجنون آورد تابش
 که تا مژگان در آتش خفته است و می برد خوابش
 ندارد پیچش طومار دریا سعی گردابش
 عرق تا جبهه خوابانید آخر در می نابش
 نیایی در پس دیوار هیچ آئینه سیمابش

غزل شماره ۱۷۶۶: آیین خود آرایی از روز الست استش

آیین خود آرایی از روز الست استش
 نخجیر فنا غیر از تسلیم چه اندیشد
 توفان کشاکشها وضع نفس است اینجا
 هر که نسق هستی موصوف نفس باشد
 موضوع خیالات است آرایش این محفل
 برکوس و دهل نتوان بنیاد سلامت چید
 هر چند زمینگیری ست جز نعل در آتش نیست
 سر در قدم اشکم کاین شیشه به سنگ افکن
 دل تحفه مبر آن جا کاینه به دست استش
 در رنگ تو پردازد تیری که به دست استش
 ما ماهی آن بحریم کاین صورت شست استش
 در بند چه بند استش در بست چه بست استش
 چون آینه عنقایی نی بود و نه هست استش
 دنیا گله ای دارد کاین شور شکست استش
 مانند سپند اینجا هر آبله جست استش
 بی منت خودداری لغزیدن مست استش

بیمایگی فخرم تهمت کش هستی ماند
چون نقش نگین بیدل پا در گل آفاتیم

کم سایگی دیوار برگردن پست استش
هر چند بنای ما سنگ است شکست استش

غزل شماره ۱۷۶۷: من و آن فتنه بالایی که عالم زیر دست استش

من و آن فتنه بالایی که عالم زیر دست استش
به اوضاع جنون زان زلف بی پروا نیام غافل
چو آتش دامن او هر که گیرد رنگ او گیرد
خدنگ او ز دل نگذشت با آن برق جولانی
نه تنها باده از بوس لب او جام می گیرد
شکفتن با مزاج کلفت انجامم نمی سازد
به کانون خیال آن شعله موهومی انجامم
بنای رنگ اگر نقشش به طاق آسمان بندی
به رنگ شعله ای کاسودنش خاکستر انگیزد
پر طاووس یعنی گرد ناز اندوده ای دارم
روم از خویش تا بالذ شکوه جلوه اش بیدل

اگر چرخ است خاک استش و گر طوباست پست استش
که در تسخیر دل هر مو دو عالم بند وبست استش
به این افسون اثرها در خیال خود پرست استش
چه صنعت در زه ایمای حکم اندازد شست استش
حنا هم زان کف پای نگارین گل به دست استش
چو آن چینی کز ابروی تغافل رنگ بست استش
که در خاکستر امید دم صبح الست استش
شکست استش شکست استش شکست استش شکست استش
ز خود بر خاستنهای غبارم در نشست استش
که در هر ذره رنگ چشمکی زان چشم مست استش
کلاه ناز او عمریست در رنگم شکست استش

غزل شماره ۱۷۶۸: ز ساز قافله ما که ما و من جرس استش

ز ساز قافله ما که ما و من جرس استش
کسی چه فیض برد از بهار عشرت امکان
ز کسب فضل حیاکن کزین دوروزه تخیل
ز مال غیرتعب چیست اغنیای جهان را
مراد دهر به تشویش انتظار نیرزد
دمی که عرض تحمل دهد اسیر محبت
مرو به زحمت عقبا مدو به خفت دنیا
چو شمع چند توان زیست داغدار تعین
درتن هوسکده بیدل چه ممکنست قناعت

بجز غبار عدم نیست آنچه پیش و پس استش
که چون سحر همه پرواز رنگ در قفس استش
کمال اگر همه عشق است خفت هوس استش
محیط در خور امواج وقف دیده خس استش
میی که جام تو دارد خمار پیشرس استش
مقابل دو جهان یکدل دو نیم بس استش
هوس سگی ست که اینهاگسستن مرس استش
حذر ز ساز حیاتی که سوختن نفس استش
به مور اگر نگری حسرت پر مگس استش

غزل شماره ۱۷۶۹: به لوح جسم که یکسر نفس خطوط حک استش

به لوح جسم که یکسر نفس خطوط حک استش
به آرمیدگی طبع بیدماغ بنازم

دل انتخاب نمودم به نقطه ای که شک استش
که بوی یوسف اگر پیرهن در د خسک استش

در آن مکان که غبارم به یادکوی تو بالد
از این بساط گرفتم عیار فطرت یاران
به ابر و رعد خروشم حقی است کاین مژه ی تر
به تیغ کینه صف عجز ما به هم نتوان زد
نگاه بهره ز روشندلی نبرد و گرنه
به حرمت رمضان کوش اگر ز اهل یقینی
چنین که خلق به نور عیان معامله دارد
ز خوان دهر مکن آرزوی لذت دیگر
اگر به فقرکنند امتحان همت بیدل

سماک با همه رفعت فروتر از سماک استش
سری که شد تهی از مغز گردش فلک استش
اگر به ناله نباشد به گریه مشترک استش
که همچو موج زگردن شکستگی کمک استش
سیاهی دو جهان از چراغ مردمک استش
همین مه است که آدم طبیعت ملک استش
حساب جوهر خورشید و چشم شبپرک استش
همانقدر که به زخم دلی رسد نمک استش
سواد سایه دیوار نیستی محک استش

غزل شماره ۱۷۷۰: این صبح که جولانها بر چرخ برین هستش

این صبح که جولانها بر چرخ برین هستش
پر هرزه درا مگذار زین قافله آفات
طبعی که کمالاتش جز کسب دلایل نیست
از خیره سر دولت اخلاق نیاید راست
ادبار هم از اقبال کم نیست در این میدان
از وضع زمینگری گو خواجه به تمکین کوش
هر فتنه که می زاید از حامله ایام
هر کس به ره تحقیق دعوی قدم دارد
آن چشم که انسان را سرمایه بینایی ست
بر نشو و نما چشمی بگشا و مژه بر بند
از روز و شب گردون بیدل چه غم و شادی

دامن شکن همت گردد دو سه چین هستش
شور نفسی دارد صد صور طنین هستش
بی شبهه مکن باور گر حرف یقین هستش
آشوب چپ اندازی تا نقش نگین هستش
بر مرد تلاش حیز غالب ز سرین هستش
دم جز به تکلف نیست رخشی که به زین هستش
غافل نشوی زنهار صد فعل چنین هستش
دوری ز در مقصد بسیار قرین هستش
از هر دو جهان بیش است گر آینه بین هستش
هر گل که تو می کاری آینه زمین هستش
خوش باش که مهر و کین گر هست همین هستش

غزل شماره ۱۷۷۱: چو تمثالی که بی آینه معدوم است بنیادش

چو تمثالی که بی آینه معدوم است بنیادش
نفس هر چند گرد ناله بر دل می گردد
گرفتار شکست دل ندارد تاب نالیدن
سفیدیهای مو کرد آگهم از عمر بیحاصل
ثبات رنگ امکان صورت امکان نمی بندد
جهان با این پرافشانی ندارد بوی آزادی
سخن بی پرده کم گو از زبان خلق ایمن زی

فراموش خودم چندان که گویی رفتم از یادش
جهان تنگ است بر صیدی که دامت گیرد آزادش
ز موی چینی افکنده است طرح دام صیادش
ز جوی شیر و اشد لغزش رفتار فرهادش
فلک آخر ز روز و شب دو مو شد کلک بهزادش
برون آشیان در بیضه پرورده ست فولادش
چراغ زیر دامن نیست چندان زحمت بادش

به تصویر سحر ماند غبار ناتوان من
گذشتن از خط ساغر به مخموران ستم دارد
حیا از سرنوشتم نقطه بی‌نم نمی‌خواهد
دل از هستی تهی ناگشته در تحقیق شک دارد
چه شور افکند شیرین در دماغ کوهکن یارب
نه هجران دانم و نی وصل بیدل اینقدر دانم
که نتواند نفس گردن کشید از جیب ایجادش
مگردان گرد سر صیدی که باید کرد آزادش
عرق تاکی نمایم خشک تر دست است استادش
مگر این نقطه گردد صفر تا روشن شود صادش
که خاک بیستون شد سرمه و ننشست فریادش
که الفت عالمی را داغ کرد آتش به بنیادش

غزل شماره ۱۷۷۲: فریاد جهان سوخت نفس سعی کمندش

فریاد جهان سوخت نفس سعی کمندش
از حیرت راه طلبش انجم و افلاک
ننمود سحر نیز درین معرض ناموس
هر گرد که برخاست ازین دشت پری بود
صد مصر شکر آب شد از شرم حلاوت
کو تحفه دیگر که بیرزد به قبولی
جز در چمن شرم جمالش نتوان دید
تسلیم به غارتکده یأس ندارد
چون من ز دل خاک کمر بسته جهانی
تشویش دل کس نتوان سهل شمردن
دل فتنه شورافکن هنگامه هستی است
بیدل به که گویم غم بیداد محبت
تا سرمه رسانید به مژگان بلندش
گم کرد صدا قافله زنگله بندش
بیش از دو نفس رشته به صد چاک پرندش
یارب به چه رفتار جنون کرد سمندش
پیش دو لب او که مکرر شده قندش
دل پیشکشی بود که در خاک فکندش
ای آینه‌سازان عرق افتاد پسندش
جز سجده که ترسم ز جبینم ببرندش
تا زور چه همت گسلد اینهمه بندش
زان شیشه حذر کن که به راهت شکنندش
نه مجمر گردون و یک آواز سپندش
این تیر نه آهی ست که از دل شکنندش

غزل شماره ۱۷۷۳: دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش

دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش
توان از حیرتم جام دو عالم نشئه پیمودن
ز موج خط وقار شعله حسنش تماشا کن
نکردی انتخاب نقش از داغ دل عاشق
گر آهنگ پر فشانی کند پروانه بزم
جهانی در تلاش آبرو ناکام می‌میرد
تو خواهی بوی گل خواهی شرار سنگ باش اینجا
ز بیدردی مبادا منفعل سازی محبت را
ز سر تا پای من در حسرت دیدار می‌کاهد
تبسم همچو زخم صبح می‌سازد نمکسودش
نگاهی سوده‌ام امشب به لبهای می‌آلودش
که تمکین می‌چکد همچون رگ یاقوت از دودش
عبث چون کعبتین نرد افکندی ز کف زودش
چراغان سر کشد از گرد بال شعله فرسودش
نمی‌داند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش
ز خود رفتن رهی دارد که نتوان کرد مسدودش
کز آغوش قبول خویش هم دور است مردودش
به آن ذوقی که بر آینه دل باید افزودش

مپرس از دستگاه نیستی سرمایه هستی
سیاهی کی ز دست زرشماران می رود بیدل
عدم بی پرده شد تا اینقدر کردند موجودش
به هر جا آتش افروزی اثر می ماند از دودش

غزل شماره ۱۷۷۴: متاع هستی دارم مپرس از بود و نابودش

متاع هستی دارم مپرس از بود و نابودش
به فهم مدعای حسرت دل سخت حیرانم
شبستان سیه بختی ندارد حاجت شمعی
به تقلید سرشکم ابر شوخی می کند اما
سلامت آرزو داری برو ترک سلامت کن
نپنداری ز جام قرب زاهد نشئه ای دارد
خیال اندود هستی نقش موهومی که من دارم
به زلفت شانه دستی می زند اما نمی داند
درین محفل رموز هیچکس پنهان نمی ماند
به هر بیحاصلی بیدل زیانکاران الفت را
به صد آتش قیامت می کنی گر واکنشی دودش
نمی دانم چه می گوید زبان عجز فرسودش
بس است از رنگ من آرایش فرش زر اندودش
ز بس کم مایگی آخر فشاری می دهد جودش
به ساحل موج این دریا شکستن می برد زودش
دلیل دوری است اینها که در یاد است معبودش
به صد آینه نتوان کرد یک تمثال مشهودش
کز افشاندن نگردد پاک دامان دل آلودش
سیاهی خوردن هر شمع روشن می کند دودش
بضاعت دست افسوسست گر بر هم توان سودش

غزل شماره ۱۷۷۵: در آن کشور که پیشانی گشاید حسن جاودش

در آن کشور که پیشانی گشاید حسن جاودش
ز خویشم می برد جایی که می گردم بهار آنجا
به گلزاری که الفت دسته بند موی مجنونست
اشارات حقیقت بر مجاز افکند آگاهی
ز بس اسرار پیدایی دقیق افتاده است اینجا
گر این یأس از شمار سال و ماه کلفتم خیزد
به چندین جام نتوان جز همان یک نشئه پیمودن
جنون مضرابی ناموس الفت نغمه ها دارد
چه مقدار آگهی بر خویش چند قطره از دریا
نپردازی به فکر نغمه تحقیق من بیدل
گرفتن تا قیامت بر ندارد نام خورشیدش
نگاه ساغر ایمای گل بادام تمهیدش
هوا هر چند بالذ نگذرد از سایه بیدش
خرد هر جا پری در جلوه آمد شیشه فهمیدش
نظر واکرد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدش
مه نو خم شود چندان که از دوش او فتد عیدش
تو هم پیمانهای داری که پر کرده ست جمشیدش
شکست از هر چه باشد می زند بر سایه امیدش
خیالت راست تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش
که چرخ اینجا خمیدن می کشد با چنگ ناهیدش

غزل شماره ۱۷۷۶: بزم امکان بسکه عام افتاده دور ساغرش

بزم امکان بسکه عام افتاده دور ساغرش
مغز آسایش چسان بندد سر فرماندهی
هر که را سرمایه رنگی ست می گردد سرش
کز خیال سایه بالی ست بالین پرش

بی حضور وصل جانان چیست فردوس برین
جان فدای معجز ساقی که پیش از می کشی
چون مه نو نقش چینی از جبینم گل کند
حسرت عاشق چه پردازد به سیر کاینات
داغ حرمان شعله‌ای دارم که در پرواز شوق
بسکه عاشق سرگران افتاده است از بار دل
رحم کن بر حال بیماری که از ضعف بدن
دولت تیز جفاکشیشان بدان بی غیرتی
خواجه از چرب آخوریها همعنان فریبهی است
چشم حیران انتظار آهنگ مشق غفلت است
گریه دارد عشق بر حال اسیران وفا
نیست بیدل را به غیر از خاک راه بیکسی

بی شراب لطف ساقی کیست آب کوثرش
نشئه در سر می دود چون مو ز خط ساغرش
سجده دامن چیده باشد بهر تعظیم درش
شسته است این نقشها را یک قلم چشم ترش
ظلم بر بیطاعتی کردند از خاکسترش
موج اگر گردد نگیرد آب دریا بر سرش
جای پهلو ناله می غلتد به روی بسترش
واعظ است آن شعله‌گر خاشاک باشد منبرش
می رود جایی که می گردد هیولی پیکرش
لغزش مژگان مینا انفعال مسطرش
خس به چشم دام می افتد ز صید لاغرش
آنکه گاهی از کرم دستی گذارد بر سرش

غزل شماره ۱۷۷۷: بسکه افتاده است بی نم خون صید لاغرش

بسکه افتاده است بی نم خون صید لاغرش
آنکه چون گل زخم ما را در نمک خواباند و رفت
بعد مردن هم مریض عشق بی فریاد نیست
بحر نیرنگی که عالم شوخی امواج اوست
من ز جرأت بی نصیبم لیک دارد بیخودی
تا نفس باقی ست دل را از تپیدن چاره نیست
کوس وحدت می زند دل گر پریشان نیست وهم
باید از شرم فضولی آب گردد همتت
عافیت دل را تنک سرمایه دارد چون حباب
پر بلند است آستان بی نیازهای عشق
از سراغ مطلبم بگذر که مانند سپند
بس که از درد محبت بیدل ما گشت زار

می خورد آب از صفای خود زبان خنجرش
چون سحر شور تبسم می چکد از پیکرش
گرد می نالد همان گر خاک گردد بسترش
می دهد عشق از حباب من سراغ گوهرش
گردش رنگی که می گرداندم گرد سرش
طایر ما دام وحشت دارد از بال و پرش
شاه اینجا می شود تنها به جمع لشکرش
میهمان عالمی آنکه غم گاو و خرش
از شکستنهای مگر لبریز گردد ساغرش
آن سوی این هفت منظر حلقه‌ای دارد درش
ناله‌ای گم کرده‌ام می جویم از خاکسترش
همچو مژگان می خلد در دیده جسم لاغرش

غزل شماره ۱۷۷۸: خط مشکین شد وبال غنچه جان پرورش

خط مشکین شد وبال غنچه جان پرورش
گر به این شوخی کند عکس تو سیر آینه
هرکه را از نغمه ساز سلامت آگهی ست

گشت در گرد یتیمی خشک آب گوهرش
می تپد بر خود به رنگ موج دربا جوهرش
نیست جز ضبط نفس در بزم دل خنیاگرش

نسخه دل عالمی دارد که گر و می‌رسی
گردباد بیخودی پیمای دشت الفتیم
نالهام عمریست طوف لب نفهمیده ست چیست
سعی آرامم حریف وحشت سرشار نیست
هست صحرای قیامت صفحه‌ای از دفترش
کاسمان هم می‌کند گردیدنی گرد سرش
وای بیماری که غیر از دل نباشد بسترش
خواب من چون غنچه برمی‌آرد از بالین پرش
می‌کند چون اشک آخر خودنمایها ترش
آتش ما شعله می‌بارد پس از خاکسترش
مطلبی سرکن به پیش هر که می‌خواهی کرش
سایه هم خورشید می‌یابد زمان دیگرش
تا ز سر نگذشته‌ای نتوان گذشتن از سرش
تیغ خونخوارست بیدل جاده دشت جنون

غزل شماره ۱۷۷۹: به ساز نیستی بسته‌ست شور ما و من بارش

به ساز نیستی بسته‌ست شور ما و من بارش
خجالت با دماغ بید مجنون بر نمی‌آید
ز آشوب غبار دهر یکسر سنگ می‌بارد
ز حرف پوچ نتوان جز به بیمغزی علم گشتن
کمند حب جاه از خلق واگشتن نمی‌خواهد
صفا هم دام پا لغزیست از عبرت مباش ایمن
به میدانی که رخس عزم همت می‌کند جولان
جفا با طینت مسرور عاشق بر نمی‌آید
به رفع کلفت غفلت غبار خود زپا بنشان
خیال بحر چندین موج گوهر در نظر دارد
مجاز پوچ ما را از حقیقت باز می‌دارد
کبابم کرد اندوه جدایی هر چه را دیدم
به تعمیر دل تنگم کسی دیگر چه پردازد
در این غفلتسرا بی عبرت آگاهی نمی‌باشد
چو تصویر هلال آخر به خجالت خاک شد بیدل

غزل شماره ۱۷۸۰: بهار صنع چو دیدیم در سر و کارش

بهار صنع چو دیدیم در سر و کارش
به آسمان مژه من فرو نمی‌آید
به رنگ رفته نوشتم برات گلزارش
بلند ساخته حیرتیست دیوارش
کمند جای نفس می‌کشد گرفتارش
رهایی از کف صیاد عشق ممکن نیست

چو سجده‌ای که فتد راه در جبین زارش	به خاک خفته دام تواضع خلقم
گهر سری‌ست که دربا نمی‌کشد بارش	به وضع خلق برآیا ز دهرگوشه‌گزین
سری ندارد اگر واکنند دستارش	ز شیخ مغز حقیقت میجوکه همچو حباب
به راه خفته به پا می‌کنند بیدارش	ندارد آن همه تعلیم هوش غفلت عام
شکستن پر رنگ است سعی منقارش	چو شمع بلبل ان باغ بسکه عجز نماست
در آب خضر نشسته‌ست گرد رفتارش	خرام یار ز عمر ابد نشان دارد
شنیده‌ایم که بی‌پرده است دیدارش	ادب ز شرم نگه آب می‌شود ورنه
به پا چو آبله نتوان نمود هموارش	ره جنونکده دل گرفته‌ای بیدل

غزل شماره ۱۷۸۱: چه لازم است کشد تیغ چشم خونخوارش

به روی دل که نفس نیز می‌کند کارش	چه لازم است کشد تیغ چشم خونخوارش
نگاه عجز سرشکی است مهر طومارش	به حیرتم که چه مضمون در آستین دارد
که از شکستن دل آب می‌خورد خارش	چمن به فیض بیابان ناامیدی نیست
چو آب آینه سرچشمه نیست در کارش	محیط فیض قناعت که موجش استغناست
ببند چشم و بییما فضای مقدارش	ندارد آن همه تخمین عرصه امکان
مگر رسد به نوای گسستن تارش	بساط خامش هستی ستیزه آهنگم
چو اشک آبله دارد عنان رفتارش	کباب همت آن رهروم که در طلبت
دل دو نیم دهد باز یاد منقارش	ز ناله بلبلم آسوده است و می‌ترسم
به هر چه می‌نگرم حیرتی است در بارش	ز جلوه تو جهان کاروان آینه است
دماغ کس نخرد گل‌فروش بازارش	غرور عشق تنزه بساط خودرایی ست
به رنگ سایه سر ما و پای دیوارش	فریب عشرت طویی که می‌خورد بیدل

غزل شماره ۱۷۸۲: صبح از چه خرابات جنون کرد بهارش

کافاق به خمیازه گرفته‌ست خمارش	صبح از چه خرابات جنون کرد بهارش
کز زنگ نشد پاک کف آینه‌دارش	شام اینهمه سامان کدورت زکجا یافت
عمریست که بر گردش رنگست مدارش	گردون به تمنای چه گل می‌رود از خویش
کز خانه آینه‌گرو برد کنارش	دربا به حضور چه جمالت مقابل
کاندیشه پریخانه شد از رقص غبارش	صحرا به رم ناز چه محمل نظر افکند
در دل مژه خواباند چراغان شرارش	کوه از چه ادب ضبط نفس کرد که هر سنگ
کاینه چکید از نمد خورده فشارش	ابر از چه تلاش این همه سامان عرق داشت
کز عرض برون برد لب خنده سوارش	برق از چه طرف رخس به مهمیز طلب داد

گلشن ز چه عیش اینقدر اندوخت شکفتن
 کافتاد سر و کار به دل‌های فکارش
 بلبل ز چه ساز انجمن‌آرای طرب بود
 کز یک نی منقار ستودند هزارش
 طاووس به پرواز چه گلزار پر افشاند
 کز خلد چکید آرزوی نقش و نگارش
 شبنم به چه حیرت قدم افسرد که چون اشک
 یک آبله گردید به هرگام دچارش
 موج گهر آشوب چه توفان خبرش کرد
 کز ضبط سر و زانوی عجز است حصارش
 آینه ز تکلیف چه مشرب زده ساغر
 کز هر چه رسد بیش نه فخرست و نه عارش
 دل رمز چه سحر است که در دیده تحقیق
 حسن است و نیفتاد به هیچ آینه کارش
 عمر از چه شتاب اینهمه آشفته‌گی انگیخت
 کاتش به نفس در زد و بگرفت شمارش
 بیدل ز چه مکتب سبق آگهی آموخت
 کاینها به شق خامه گرفته‌ست قرارش

غزل شماره ۱۷۸۳: مکش در دسر شهرت میفکن بر نگین زورش

مکش در دسر شهرت میفکن بر نگین زورش
 برای نام اگر جان می‌کنی مگذار در گورش
 تلاش منصب عزت ندارد حاصلی دیگر
 همین رنج خمیدن می‌کند بر دوش مزدورش
 خیالات دماغ جاه تا محشر جنون دارد
 بپرس از موی چینی تا چه در سر داشت فغورش
 محالست این که کام تشنه دیدار تر گردد
 ز موسی جمع‌کن دل آتش افتاده‌ست در طورش
 به ذوق امتحان ملک سلیمان گر زنی بر هم
 نیابی سرمه‌واری تا کشی در دیده مورش
 همه زین قاف حیرت صید عنقا می‌کنیم اما
 هنوز از بی‌نیازی بیضه نشکسته‌ست عصفورش
 به عبرت عمرها سیر خرابات هوس کردم
 جنون می‌خندد از خمیازه بر مستان مغورش
 به اظهار یقین رنج تکلف می‌کشد زاهد
 ازین غافل که انگشت شهادت می‌کند کورش
 سراغ‌گرد تحقیقی نمی‌باشد درین وادی
 سیاهی می‌کند خورشید هم من دیدم از دورش
 نمی‌دانم چه ساغر دارد این دوران خودرایی
 که در هر سر خمستان دگر می‌جوشد از شورش
 گزند ذاتی از بنیاد ظالم کم نمی‌گردد
 به موم از پرده زبور نتوان برد ناسورش
 به این شوری که مجنون خیال ما به سر دارد
 مبادا صبح محشر با نفس سازند محشورش
 به یاد صبح پیری کم کم از خود باید رفتن
 ز آه سرد محمل بسته‌ام بر بوی کافورش
 فلک هنگامه تمثال زشتیهای ما دارد
 ز خودبینی است گر آینه ما نیست منظورش
 انالعشقی است سیر آهنگ تارتردماغیها
 تو خواهی نغمه فرعون‌گیر و خواه منصورش
 دگر مژگان گشودی منکر اعمی مشو بیدل
 که معنی هاست روشن چون نقطه از چشم بی‌نورش

غزل شماره ۱۷۸۴: چنین تا کی تپد در انتظار زخم نخجیرش

چنین تا کی تپد در انتظار زخم نخجیرش
 در آغوش کمان بر دل قیامت می‌کند تیرش
 مگر آن جلوه دریابد زبان حیرت ما را
 که چون آینه بی‌حرف است صافیهای تقریرش

اگر این است برق خانه سوز شعله حسنت
 مصور جلوه نتواند دهد نقش میانت را
 سیه‌روزی که یاد طره‌ات آوازه‌اش دارد
 به این نیرنگ اگر حسن بتان آینه پردازد
 به سعی جان‌کنیها کوهکن آوازه‌ای دارد
 در این دشت جنون الفت‌گرفتاری نمی‌باشد
 نفس می‌بست بر عمر ابد ساز حباب من
 دل جمع آرزو داری بساط گفتگو طی کن
 به صحرائی که صیادش کمند زلف او باشد
 به صد طاقت نکردم راست بیدل قامت آهی
 جهانی می‌توان آتش زدن از رنگ تصویرش
 گر از تار نظر سازند موی کلک تحریرش
 به صد خورشید نتوان شد حریف منع شبگیرش
 برهمن دارد ایمانی که شرم آید ز تکفیرش
 به غوغا می‌فروشد هرکه باشد آب در شیرش
 که آزادی پر افشان نیست از آواز زنجیرش
 به یک بست وگشاد چشم آخر شد بم و زیرش
 که گوهر بر شکست موج موقوف است تعمیرش
 اگر معنی شود جستن ندارد گرد نخچیرش
 جوانی‌ها اگر این است رحمت باد بر پیرش

غزل شماره ۱۷۸۵: دل دیوانه‌ای دارم به گیسوی گرگیرش

دل دیوانه‌ای دارم به گیسوی گرگیرش
 ز خواب عافیت بیگانه باشد چشم زخم من
 تو در بند خودی قدر خروش دل چه می‌دانی
 مگو افسرد عاشق گر نداری پای جولانی
 مآل کار غفلتهای ما را کیست دریابد
 که همچون خواب مخمل حیرت محض است تعبیرش
 سفال و چینی این بزم بر هم خوردنی دارد
 غبار صیدم از صحرای امکان رفته‌ام اما
 تماشاگاه صحرای محبت حیرتی دارد
 اثر پرورده ذوق گرفتاری دلی دارم
 که همچون خواب مخمل حیرت محض است تعبیرش
 تو از فقر و غنا آماده‌کن ساز بم در زیرش
 هنوز از خون من دارد روانی آب شمشیرش
 که باید در دل آینه خفت از چشم نخچیرش
 که بالذ شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش
 تب شمع محبت نشکند صبح از تباشیرش
 تب شمع محبت نشکند صبح از تباشیرش
 که چون نظاره خم‌گردیدن مژگان‌کند پیرش
 جنون دارد کف خاکی که من دارم به زنجیرش
 مپرس از ساز جسم و الفت تار نفس بیدل
 جوانیهای اوهامت به این خجالت نمی‌ارزد

غزل شماره ۱۷۸۶: شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش
 غبار دل به تاراج تپشهای نفس دادم
 چه امکانست نومیدی شهید تیغ الفت را
 نگارستان بیرنگی جمالی در نظر دارم
 سیه‌کاری نمی‌ماند نهان در کسوت پیری
 که موی چینی آنسوی سحر برده‌ست شبگیرش
 صدایی داشت این دیوانه در آغوش زنجیرش
 چو گل دامان قاتل می‌دمد خون زمینگیرش
 که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش
 به رنگ مو که رسوایی ست وقف کاسه شیرش

نم تهمت چه امکانست بر صیاد ما بستن. که با آب گهر شسته‌ست حیرت خون نخجیرش
 علاجی نیست جرم غفلت آینه ما را مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش
 نه حرف رنگ می‌دانم نه سطر جلوه می‌خوانم کتابی در نظر دارم که حیرانی‌ست تفسیرش
 نگاهش تا سر مژگان به چندین ناز می‌آید به این تمکین چه امکانست از دل بگذرد تیرش
 جهان کیمیا تاثیر استعداد می‌خواهد چو تخمت قابل افتد هرکف خاکی ست اکسیرش
 به این طاقت سرا تا چند مغرورت کند غفلت نفس دارد بنایی کز هوا کردند تعمیرش
 به چندین ناله یکدل محرم رازم نشد بیدل خوشا آهی که از آینه هم بردند تاثیرش

غزل شماره ۱۷۸۷: گزند زندگانی در کفن جسم است تدبیرش

گزند زندگانی در کفن جسم است تدبیرش سموم آنجا که زور آرد علاجی نیست جز شیرش
 چه مغناطیس حل کرده‌ست یارب خون نخجیرش که پیکان یک قدم پیش است از سعی پرتیرش
 به دریا برد از دشت جنون دیوانه ما را هجوم آبله یعنی حباب موج زنجیرش
 ازین صحرای حیرت گرد نیرنگ که می‌بالد که مژگان در پر طاووس دارد چشم نخجیرش
 ز نفی سایه نور آینه اثبات می‌گردد شود یارب شکست رنگ ما هم صرف تصویرش
 به گرد سرمه خوابیده‌ست مغز استخوان ما که شاید لذتی دزدیم ز آواز نی تیرش
 پریشان حالیم جمعیتی دیگر نمی‌خواهد بنای زلف بس باشد شکست خویش تعمیرش
 سر از سودای هستی اینقدر نتوان تهی کردن که شست این کاسه را یا رب به موج آب شمشیرش
 درین وادی تعلق پرور غفلت دلی دارم که همچون پای بیکاران رگ خوابست زنجیرش
 به صد حسرت خیالت را مقیم دل نمی‌خواهم که می‌ترسم بر آرد کلفت این خانه دلگیرش
 نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل عرق کرد آه من آخر ز خجالت‌های تأثیرش
 به چندین سعی پی بردم که از خود رفته‌ام بیدل رساند این شمع را با نقش پای خویش شبگیرش

غزل شماره ۱۷۸۸: نمی‌دانم چه گل در پرده دارد زخم شمشیرش

نمی‌دانم چه گل در پرده دارد زخم شمشیرش که رنگ هر دو عالم می‌تپد در خون نخجیرش
 دگر ای وحشت از صیدم به نومیدی قناعت کن به گوش زخمم افتاده‌ست آواز نی تیرش
 مپرسید از مال هستی غفلت سرشت من چو مخمل دیده‌ام خوابی که در خوابست تعبیرش
 چه سازد غیر خاموشی جنون گریه دربارم که همچون جوهر آینه در آب است زنجیرش
 سبگ گردی در این حیرتسرا آزاده‌ام دارد نگه را منع جولان نیست پای رفته در قیرش
 صد آفت از که باید جست در معموره امکان اگر صبحست هم از شب‌نم آبی هست در شیرش
 حباب از موج هستی دست طاقت شسته می‌کوبد که طاق عمرچون بشکست ممکن نیست تعمیرش
 ز بخت تیره عاشق را چه امکانست آسودن که مژگان تا بهم آرد سیاهی می‌کند زیرش

نی ام عاجز اگر زد محتسب بر سنگ مینایم
 به رنگی کرد یادم داغ الفت پیشه صیاد
 ز صحرای فنا تا چشمه آب بقا بیدل
 چو نشتر ناله‌ای دارم که خونریز است تاثیرش
 که جوشد حلقه دام از رمیدنهای نخچیرش
 ره خوابیده‌ای دیگر ندیدم غیر شمشیرش

غزل شماره ۱۷۸۹: دلی که گردش چشم تو بشکند سازش

دلی که گردش چشم تو بشکند سازش
 به هر زمین که خرام تو شوخی انگیزد
 به محفلی که نگاهت جنون کند تعمیر
 به خانه‌ای که مقیمان انتظار تواند
 من و جنون زده اشکی که چون به شور آید
 غبار عرصه‌گه همتم که تا به ابد
 به رنگم آینه‌ای بود سایه پرور ناز
 تلاش خلقی که انجام اوست خاک شدن
 به گرد عالم کم‌فرستی وطن داریم
 چه شعله‌ها که نیامد به روی آب امروز
 زخویش تا نروی ناز این چمن برجاست
 به کوه بیدل اگر نالد از گرانی دل
 به ذوق سرمه شدن خاک لیسد آوازش
 چمن به خنده نگیرد غبار گلبازش
 پری به سنگ زند شیشه خانه نازش
 زند از آینه‌ها حلقه بر در بازش
 بقدر آبله پا دمد تک و تازش
 چو آسمان نشیند ز پا سر افرازش
 در آفتاب نشاند التفات پروازش
 به رنگ اشک تری می‌چکد از آغازش
 شرر خوش است به پرواز آشیان سازش
 مپرس از عرق بی دماغی نازش
 شکست در پر رنگ تو کرد پروازش
 فرو به سنگ رود تا قیامت آوازش

غزل شماره ۱۷۹۰: سخن سنجی که مدح خلق نفریبد به وسواسش

سخن سنجی که مدح خلق نفریبد به وسواسش
 نفس محمل‌کش چندین غنا و فقر می‌باشد
 ز تار و پود اضداد است عبرت بافی گردون
 فسردن هم کمالش پاس آب روست در معنی
 فلک سازيست مستغنی ز وضع هرزه آهنگی
 مرا بر بی‌نیازهای معجون رشک می‌آید
 شکوه عزت از اقبال دونان ننگ می‌دارد
 تو زین مزرع نموهای درو آماده‌ای داری
 به اقلیم عدم گم کرد انسان ذوق سلطانی
 حباب بیدل ما را غم دیگر نمی‌باشد
 مسیحای جهان مرده گردد صبح انفاسش
 که در هر آمد و رفتی است گرد جاه افلاش
 کجی و راستی شد جمع تا گل کرد کرباشش
 نگین از کندن آزاد است اگر سازی ز الماشش
 من و مای تو می‌باشد گر آوازی است در طاشش
 که گم کرده‌ست راه و نیست یاد از خضر و الیاشش
 بلندی تاکجا بر آبله خندد ز آماشش
 که در هر ماه چون ناخن زگردون می‌دمد داسش
 که وهم هستی افکند این زمان در دست کناشش
 نفس زندانی شرم است باید داشتن پاسش

غزل شماره ۱۷۹۱: که دارد جوهر تحقیق حسرتگاه ناموش

جهانتاب است شمع و بیضه عنقااست فانوشش	که دارد جوهر تحقیق حسرتگاه ناموشش
به هر سو غنچه‌ها لب می‌کند از حسرت بوشش	تبسم ریز صبحی رفت از گلشن که تا محشر
که در آینه نتوان یافتن تمثال جاسوشش	خیال عشق چندان شست اوراق دلایل را
اگر دل بشکند زین نغمه نگذارند مأیوشش	نوید وصل آهنگیست وقف ساز نومیدی
خم طاق شکست دل نماید جای پا بوشش	درین محفل به هر جا شیشه ما سرنگون گردد
که هر جا می‌رسم پر می‌زند آواز طاووشش	شکستم در تمنای بهارت شیشه رنگی
ز مینا هر که آگه شد پری گردید محسوشش	جهان یکسر حقست آری مقید مطلق است اینجا
که از تبخاله می‌باید شنیدن بانگ ناقوشش	ز دیرستان عشقت در جگر جوش تبی دارم
به این خجلت عرق کردم که نم زد پوست بر کوشش	دگر می‌تاختم با ناز در جولانگه فطرت
به وهم آینه صیقل می‌زنم از دست افسوشش	زمان فرصت دیدار رفت اما من غافل
تخیل گشت زندانش توهم کرد محبوشش	به آزادی پری می‌زد نفس در باغ ما بیدل

غزل شماره ۱۷۹۲: دل بی مدعا رنگی ندارد تا کنم فاشش

صدف در حیرت آینه گم کرده‌ست نقاشش	دل بی مدعا رنگی ندارد تا کنم فاشش
چراغی را که باشد امتیاز از چشم خفاشش	درین محفل نیاوردند از تاریکی دلها
به هر جا شیشه و سنگی است با وهم است پرخاشش	جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد
شکست کاسه در بزم کرم کرده‌ست بی آشش	به تشویش دل مأیوس رنجی نیست مفلس را
گهر هم سرنگون می‌افتد از دست گهرپاشش	به این شرمی که می‌بیند کریم از جبهه سایل
چوناخن می‌کشد درهم به پشت دست فلاشش	به ملک بی‌نیازی رو که گاه احتیاج آنجا
همه‌گر ریش زاهد در خیال آید که بتراشش	خط لوح امل جز حک زدن چیزی نمی‌ارزد
کفن هر چند پوشد ذوق عریانیست نباشش	شئون هر صفت مستوری عاشق نمی‌خواهد
نفس می‌گسترده در خانه آینه فراشش	بساط زندگی مفت حضور اما به دل جاکو
در این ناسور توفانهای خون خفته‌ست مخراشش	ندارد کاوش دل صرفه امن کسی بیدل

غزل شماره ۱۷۹۳: آن را که ز خود برد تمنای سراغش

چون اشک پر از رفتن خود کرد ایاغش	آن را که ز خود برد تمنای سراغش
کردند چو شمع از نفس سوخته داغش	هر چرب زبانی که به شوخی علم افراشت
در گوشه دل نیز ندادند فراغش	رحم است بر آن خسته که چون آه ندامت
صبحی که به شبها نکشد بانگ کلاغش	فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت

پیدایی حق ننگ دلایل نپسندد خورشید نه جنسی است که جویی به چراغش
 این نشئه ز کیفیت جولان که گل کرد تا ذره در این دشت به چرخ است دماغش
 حیرت چمن مستی و مخموری وهمیم تمثال در آینه شکسته‌ست ایاعش
 در مملکت سایه ز خورشید نشان نیست ای بیخبر از ما نتوان یافت سراغش
 خاکسترت از دود نفس بال فشان است آتش قفس فاخته دارد پر زاغش
 از شیون رنگین وفا هیچ مپرسید دل آن همه خون گشت که بردند به باغش
 بیدل من و بزمی که ز یکتایی الفت خاکستر پروانه بود باد چراغش

غزل شماره ۱۷۹۴: به رنگی کج کلاه افتاده خم در پیکر تیغش

به رنگی کج کلاه افتاده خم در پیکر تیغش که از حیرت محرف می خورد صورتگر تیغش
 به جوی برگ گل آب از روانی دست می شوید به سعی خون ما نتوان گذشت از معبر تیغش
 در این محفل بساط راحتی دیگر نمی باشد مگر در رنگ خون غلتم دمی بر بستر تیغش
 چو موج از عجزگردن می کشد کر و فر امکان نمایان است توفان شکست از لشکر تیغش
 کدورت بر نیارد طینت خورشید سیمایان بیاض صبح دارد آینه روشنگر تیغش
 گر انجانی ست زیر سایه برق بلا بودن ز فرق کوه دشوارست خیزد لنگر تیغش
 چو گل در پیکر افسرده ام خونی نمی باشد به پرواز آیدم رنگی مگر از شهپر تیغش
 کند گرد از کدامین کوچه خون بسلم یارب سراغ نقش پایی برده ام تا جوهر تیغش
 بهار فیض در رنگ شهادت خفته است اینجا تبسم بر سحر دارد جراحی پرور تیغش
 خط تسلیم سرمشق کمال دیگر است اینجا به جوهر ناز دارد گردن فرمانبر تیغش
 به خون بیدلان گویند ابرویش سری دارد سر سودایی من هم به قربان سر تیغش

غزل شماره ۱۷۹۵: به هر بزمی که باشد جلوه فرما جوهر تیغش

به هر بزمی که باشد جلوه فرما جوهر تیغش به چشم زخم دلها سرمه گردد جوهر تیغش
 زلال آبروها می زند موج از پر بسمل به کوثر سر فرو نارد تمنا پرور تیغش
 ز رنگ خویش گردد پایمال برق نومیدی کف خونی که نگذارند برگرد سر تیغش
 چو آن مصرع که هر حرفش کشد تا معنی رنگین به قصد خون من جوهر بود بال و پرتیغش
 توان خواند از غرور حسن عجز حال مشتاقان خطی جز سرنوشت ما ندارد دفتر تیغش
 تغافل پیشه‌ای در کار ابروی کجش دارد کجا شور شهیدان بشنود گوش کر تیغش
 به خون بسملی گر تهمت آلود هوس گردد شفق بر خود تپد از رشک دامان تر تیغش
 به بحر عشق هر موج از حبابی سرخوش است اما سری کو تا به عرض گردش آرد ساغر تیغش
 ندارد موج هرگز در کنار بحر آسودن به این شوخی چسان خوابیده جوهر در بر تیغش

در این محفل که یک خواب فراموش است راحتها
به قطع زندگی بیدل نفس مهلت نمی خواهد
کجا پهلو نهد کس گر نباشد بستر تیغش
رموز بی نیامی روشن است از پیکر تیغش

غزل شماره ۱۷۹۶: چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش

چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش
به آیینی که شاخ گل هجوم غنچه می آرد
بس است از موج خون بیگناهان جوهر تیغش
چرا خونم حمایل نیست یا رب در بر تیغش
محبت گر دلیلت شد چه امکانست نومیدی
کف خون هم بجایی می رساند رهبر تیغش
به صد تسلیم می باید رضا جوی قدر بودن
چو ابرو بر سر چشمست حکم لنگر تیغش
به بال طایر رنگ از رگ گل رشته می باشد
رهایی نیست خونم را ز دام جوهر تیغش
اگر خورشید در صد سال یک لعل آورد بیرون
بدخشانها به یک دم بشکفاند جوهر تیغش
خطی از عافیت در دفتر بسمل نمی گنجد
مزن بر صفحه دلها می جز مسطر تیغش
به حسرت عالمی بیتاب رقص بسمل است اما
که دارد آنقدر خونی که گردد زیور تیغش
دماغ دست از آب خضر شستن بر نمی دارم
بلند است از سرم صد نیزه موج گوهر تیغش
درین میدان مشو منکر تلاش ناتوانان را
مه نو هم سری می آرد آخر بر سر تیغش
چه مقدار ابرو سامان کند خون من بیدل
به دریا تر نمی گردد زبان از در تیغش

غزل شماره ۱۷۹۷: کشت عاشق که دهد داد گیاه خشکش

کشت عاشق که دهد داد گیاه خشکش
بی سخا گردن منعم چه کمال افرازد
موی چینی ست رگ ابر سیاه خشکش
سر خشکی ست که آتش به کلاه خشکش
سر به غفلت مفرزید ز آه مظلوم
برق خفته ست به فواره آه خشکش
شاه اگر دامن انعام به خست چیند
نیست جز مهره شطرنج سپاه خشکش
غفلت بیدل ما تا به کجا گرد کند
ابر رحمت نشود تر به گناه خشکش

غزل شماره ۱۷۹۸: شوق آزادی سر از سامان استغنا مکش

شوق آزادی سر از سامان استغنا مکش
ای شرر زین مجمرت آخر پری باید فشانند
گرکشی بار تعلق جز به پشت پا مکش
بر نمی آید خرد با ساز حشر آهنگ دل
گر همه در سنگ باشی آنقدرها وامکش
شمع را رعنائی او داغ خجالت می کند
مغز مستی گر نداری پنبه از مینا مکش
صرفه هستی ندارد سایه را ترک ادب
سرنگونی می کشی گردن به این بالا مکش
هر طرف خواهی برو لیک از گلیمت پا مکش
از ادب مگسل طناب خیمه لایلا مکش
معنی نازک ندارد تاب تحریک نفس

خشکی خمیازه بر یاران پسندیدن تری ست
 کلفت رفع علایق از هر آفت بدتر است
 گفتگو هنگامه برهمزن روشن دلی است
 آب می‌گردد دل از درد وطن آوارگان
 انفعال فطرت می‌ای کلک نقاش کرم
 نسبت بیدل به آزادی ز مجنون نیست کم
 عالم آب است اگر ساغرکشی تنها مکش
 خار اگر داری بیا رنج کشیدنها مکش
 این بساط آینه‌ها دارد نفس اینجا مکش
 ای ترحم صید دام ماهی از دریا مکش
 رنگ می‌بازد حیا ما را به روی ما مکش
 رشته‌ای داری تو هم از دامن صحرا مکش

غزل شماره ۱۷۹۹: به پیری از هوس زندگی خمار مکش

به پیری از هوس زندگی خمار مکش
 تعلق من وما ننگ جوهر عشق است
 چوشمع خط امان غیر نقش پای تو نیست
 ز دیده می‌چکد آخر جهان چو قطره اشک
 جهان بی‌سر و پا بر تپش غلو دارد
 به دشت و در همه سوکاروان دردسر است
 مباد باز فتد حرص درتلاش جنون
 به رنج کلفت تمکین غنا نمی‌ارزد
 ز وضع عافیت بوی ناز می‌آید
 به حرف و صوت تهی گشتن از خود آسان نیست
 چو تخم راحت بی‌ریشگی غنیمت گیر
 اگر ز دردسر هستی آگهی بیدل
 سپیدکشت سرت دیگر انتظار مکش
 چو اشک گوهر غلتان دل به تار مکش
 ز جوش رنگ به اطراف خود حصار مکش
 تو این گهر به ترازوی اعتبار مکش
 اگر تو سبجه نه‌ای سر به این قطار مکش
 هزار ناقه ستم می‌کشد تو بار مکش
 زپای هرکه در این ره نشست خار مکش
 چو موج گوهر از آسودگی فشار مکش
 به بحر غرق شو و منت‌کنار مکش
 چو سنگ محمل اوهام بر شرار مکش
 سر فتاده ز نشو و نما به دار مکش
 نفس چو خامه تصویر زینهار مکش

غزل شماره ۱۸۰۰: به بر کشید ز بس جوش نازکی تنگش

به بر کشید ز بس جوش نازکی تنگش
 درین چمن سر و برگ حضور رنگ کراست
 گلی که بوی وفای تو در نظر دارد
 به حیرتم چه تمنا شکست دامن اشک
 خرد نداشت سر و برگ نشئه تحقیق
 تلاش وادی نومیدی‌ام از آن بیش است
 مزار کوهکن آن دم که بی‌چراغ شود
 اگر ز آینه دل غبار بردارند
 نیافتیم در این عبرت انجمن سازی
 فشار چین جبین ریخت با عرق رنگش
 حنا اگر نکشد دامن گل از چنگش
 به سنگ هم چه خیال است بشکند رنگش
 که درد آبله پایی نمی‌کند لنگش
 ز یک دو جام رساندم به عالم بنگش
 که اشک سبجه کشد در شمار فرسنگش
 فتیله ترکند از خون من رگ سنگش
 عبیر پیرهن کعبه جوشد از رنگش
 که چون سپند نغلتد به سر مه آهنگش

به خویش باز نشد چشم ما ز وحشت عمر
دگر چه کار گشاید ز فرصت تنگش
به چار سوی تامل نیافتم بیدل
ترازویی که گرانتر ز دل بود سنگش

غزل شماره ۱۸۰۱: به تاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش

به تاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش
در آتش ریختم نامی که آبم می کند ننگش
به مضمون جهان اعتبارم خنده می آید
چها این کوه درخون غوطه زد تا بسته شد سنگش
به شوخی بر نمی آمد دماغ ناز یکتایی
من از حیرت فزودم صفر بر اعداد نیرنگش
اگر شخص تمنا دامن ترک طلب گیرد
چو موج آخر گهر بندد به هم آوردن چنگش
به غفلت پاس ناموس تحیر می کند دل را
در کیفیت آینه قفلی دارد از رنگش
جوانی تن زد ای غافل کنون صبری که پیری هم
به گوش نقش پا ریزد نواهای خم چنگش
مزاج عافیت از گردش حال تماشاکن -
شکستی داشت این مینا که پوشیدند در رنگش
به تحریری نمی شایم به تغییری نمی اوزم
ندارم آنقدر رنگی که برگردانم آهنگش
تأمل بر قفای حیرت دیدار می لرزد
که می ترسم به هم آوردن مژگان کند تنگش
چه تسخیر است یارب جذبه تأثیر الفت را
که رنگم تا پر افشانند حنا می جوشد از رنگش
در این باغم به چندین جام تکلیف جنون دارد
پر طاووس یعنی پنبه مینای بی رنگش
به حیرت رفته آینه وهم خودم بیدل
چه صورتهاکه نهفته ست بر گل کردن رنگش

غزل شماره ۱۸۰۲: نداشت پروای عرض جوهر، صفای آینه فرنگش

نداشت پروای عرض جوهر، صفای آینه فرنگش
تبسم امسال کرد پیدا رگی ز یاقوت شعله رنگش
شکست از آن چشم فتنه مایل غبار امکان به بال بسمل
مباش از افسون سرمه غافل هنوز دستی است زیر سنگش
به مرغزاری که نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو
ز داغ خود همچو چشم آهو به ناز چشمک زند پلنگش
چسان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده نازنینی
که ششجهت همچو موج گوهر هجوم آغوش کرده تنگش
قبول نازش نه ای جنون کن سر از گداز جگر برون کن
دلی به ذوق نیاز خونین حنا چه گل می دهد به چنگش
اگر دو عالم غلو نماید به شوق بی خواست بر نیاید
چه رنگها پر نمی گشاید به سیر باغی که نیست رنگش
ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی
که جاست آینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش
دریغ فطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شماری
تاملم داشت شیشه داری زدم ز وهم پری به سنگش
ز ساز عشق غرور ساغر هزار بیداد می کشد سر
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش
به سعی جولان هوش بیدل نگشت پیدا سراغ قابل
مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی به فهم پر خدنگش

غزل شماره ۱۸۰۳: من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش	ز صدای خون برسی مگر به زبان خنجر قاتلش
ستم است ذوق گذشتنت ز غبارکوچه عجزی	اثری اگر نکشد به خون ز شکست آبله‌کن گلش
به هزار یاس ستم کشی زده‌ایم بر در عافیت	چو سفینه‌ای که شکستگی فکند به دامن ساحلش
خوشت آنکه خط به فنون کشی سر عقل غره به خون کشی	که مباد ننگ جنون کشی ز توهم حق و باطلش
به شهید تیغ وفاکرا رسد از هوس دم همسری	که گسیخت منطقه فلک ز شکوه زخم حمایلش
دل ذره و تب جستجو سر مهر و گرمی آرزو	چه هوس که تحفه نمی‌کشد به نگاه آینه مایلش
به خیال آینه دل از دو جهان ستمکش خجلتم	به چه جلوه‌ها شبخون برم که نفس کشم به مقابلش
به هوای مطلب بی‌نشان چو سحر چه واکنش از نفس	که ز چاک پیرهن حیا عرقیست در دم سایلش
نه سری که ساز جنون‌کنم نه دلی که نالم و خون‌کنم	من بینوا چه فسون‌کنم که رود فرامشی از دلش
کسی از حقیقت بی‌اثر به چه آگهی دهدت خبر	به خطی که وا نرسد نظر بطلب ز نامه بیدلش

غزل شماره ۱۸۰۴: جوانی دامن افشان رفت و پیری هم به دنبالش

جوانی دامن افشان رفت و پیری هم به دنبالش	گذشت از قامت خم گوش بر آواز خلخالش
ز پرواز نفس آگه نی‌ام لیک اینقدر دانم	که آخر تا شکستن میرسد سعی پر و بالش
به خواب وهم تعبیر بلندی کرده‌ام انشا	به گردون می‌تند هرکس بقدر گردش حالش
وداع ساز هستی کن که اینجا هر چه پیدا شد	نفس گردید بر آینه تحقیق تمثالش
مزاج ناتوان عشق چون آتش تبی دارد	که جز خاکستر بنیاد هستی نیست تبخالش
شبستان جنون دیگر چه رونق داشت حیرانم	چراغان گر نمی‌بود از شرار سنگ اطفالش
گرفتم نوبهار آمد چه دارد گل در این گلشن	همان آینه‌دار وحشت پار است امسالش
به ضبط ناله دل می‌گدازم پیکر خود را	مگر در سرمه غلتم تا کنم یک خامشی لالش
غنا و فقر هستی آنقدر فرصت نمی‌خواهد	نفس هر دم زدن بی‌پرده است ادبار و اقبالش
به هر کلکی که پردازند احوال من بیدل	چو تار ساز بالذ تا قیامت ناله از نالش

غزل شماره ۱۸۰۵: دل گمگشته‌ای دارم چه می‌پرسی ز احوالش

دل گمگشته‌ای دارم چه می‌پرسی ز احوالش	دل عالم گر بود آینه ناپیدا است تمثالش
گره‌گردیدن من نیست بی‌عرض پریشانی	گل است اظهار تفصیلی که باشد غنچه اجمالش
به دوش زندگی چون سایه دارم بار اندوهی	که نتواند جبین برداشتن از خاک حمالش
قناعت پرور عشقم مکن انکارم ای زاهد	تو و صد سبجه‌گردانی من و یک دانه خالاش
ز شیخان برد وهم ریش و دستار آدمیت را	مبادا اینقدر حرفم گرفتار دم و یالش

جهان از ساغر وهم امل مست است وزین غافل
 قفس نشکسته‌ای تا وانماید رنگ پروازت
 نی‌ام در خاکساری هم بساط آبله اما
 شرر خرمن دلی چون کاغذ آتش کمین دارم
 چسان پنهان توانم داشتن راز محبت را
 بجایی برد حیرانی دل خون گشته ما را
 پر افشان هوای کیست از خود رفتن بیدل
 که فرصت رفته است از خود به دوش گردش حالش
 که هر گنجشک پرورده‌ست عنقا درته بالش
 سری دارم که در هر گام باید کرد پامالش
 تماشایی که نو میدی چه می‌بیزد به غربالش
 بقدر اشک من آینه در دست است تمثالش
 که چون یاقوت نتوان رنگ گرداندن به صد سالش
 که چون صبح بهاران رنگ می‌گردد به دنبالش

غزل شماره ۱۸۰۶: مرغی که پر افشانده به گلزار خیالش

مرغی که پر افشانده به گلزار خیالش
 سرگشتگی ذره ز خورشید عیان است
 در غنچه دل رنگ بهار هوسی هست
 چون لاله به حسنی نرسد آینه دل
 زین گونه که هر لحظه جمال تو به رنگیست
 هر ذره که آید به نظر برق رم ماست
 از الفت دل نیست نفس را سر پرواز
 محمل صفت اظهار قماش که تو داری
 هر چند برون جستن از این باغ محالست
 از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی
 پرواز سپردند به مقرض دو بالش
 ای غافل حالم نظری کن به جمالش
 ترسم که شکستن ندهد عرض کمالش
 تا داغ خیالت نشود زینت خالش
 آینه ما چند دهد عرض مثالش
 عالم همه دشتی ست که ماییم غزالش
 این موج حبابی ست گره در پر و بالش
 خوابی ست که تعبیر نمایی به خیالش
 دامن به هوا می‌شکند سعی نهالش
 نقش قدمت بس بود آینه حالش

غزل شماره ۱۸۰۷: هر که روم از خویش به سودای وصالش

هر که روم از خویش به سودای وصالش
 خواندند به کوثر ز لب یار حدیثی
 رنگی که دمید از چمن وحشت امکان
 از کلفت آینه عشاق حذر کن
 عمری که ز جیش شرر خسته نخندد
 تحریک زبان صرفه بی‌مغز ندارد
 درونش همان قانع آهنگ خموشیست
 کلکی که به سر منزل معنی ست عصایم
 از مکر فلک اینهمه غافل نتوان زیست
 بیدل به قفس کرده‌ام از گلشن امکان
 توفان کند از گرد رهم بوی خیالش
 از خجالت اظهار عرق کرد زلالش
 بستند همان نامه پرواز به بالش
 بر جلوه اثر می‌کند افسون ملالش
 بگذار که پامال کند گردش مالش
 سررشته رسوایی کوس است دوالش
 هم کاسه چینی نتوان یافت سفالش
 صد شمع توان ریختن از رشته نالش
 چین حسدی هست در ابروی هلالش
 رنگی که نه پرواز عیانست و نه بالش

غزل شماره ۱۸۰۸: چو دریابد کسی رنگ ادای چشم خود کامش

چو دریابد کسی رنگ ادای چشم خود کامش
 رسایها به فکر طره او خاک می بوسد
 خیال او مقیم چشم حیران است می ترسم
 به ذوق شوخی آن جلوه چون آینه شبنم
 تبسم ساغر صبح تمنای که می گردد
 گر این باشد غرور شیوه نازی که من دیدم
 چه امکان است دل را در خرامش ضبط خود کردن
 اگر در خانه آینه حسنش پرتو اندازد
 نه تنها در دل آینه رنگ جلوه می خندد
 طواف خاک کویش آنقدر جهد طرب دارد
 در آن محفل که حسن عالم آرایش بود ساقی
 ز نخل آن قد دلجو نزاکت را تماشا کن
 امید از وصل او مشکل که گردد داغ محرومی
 سر انگشت اشارات خطش با دیده می گوید
 مریض شوق بیدل هرگز آسودن نمی خواهد

نهانتر از رگ خواب است موج باده در جامش
 مپرس از شأنه کوتاه دست آغاز و انجامش
 که آسیبی رساند جنبش مژگان بر اندامش
 نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند رامش
 اگر یابی به صد دست دعا بردار دشنامش
 به کام خویش هم مشکل که باشد لعل خود کامش
 همه گر سنگ باشد بر شرر می بندد آرامش
 چو جوهر لعمه خورشید جوشد از در و بامش
 در آغوش نگینها هم تبسم می کند نامش
 که رنگ و بوی گل در غنچهها می بندد احرامش
 فلک میناست می عیش ابد خورشید و مه جامش
 که خم گردیده شاخ ابرو از بار دو بادامش
 نفس تا می تپد بر خویش درکار است پیغامش
 حذر باید ز صیادی که خورشید است در دامش
 که همچون نبض موج آخر کفن می گردد آرامش

غزل شماره ۱۸۰۹: عبارت مختصر تا کی سوال وصل پیغامش

عبارت مختصر تا کی سوال وصل پیغامش
 برهنم گو ببر زنار و زاهد سبحة آتش زن
 نگرداندهست اوراق تمنا انتظار من
 رهایی نیست مضمونی که گرد خاطرم گردد
 هوای جستجوی وصل برد اندیشه ما را
 ندانم شوق احرام چه گلشن در نظر دارد
 به زیر چرخ منشین گر تنزه مدعا باشد
 ز دور آسمان گر سعد و نحسی در گمان داری
 دو عالم عیش و یک دم کلفت مردن نمی ارزد
 سماجت پیشه یکسر منع را ترغیب می داند
 تلاش جاه بیدل انحراف وضع می خواهد

مباد ای دشمن تحقیق از من بشنوی نامش
 غرور ناز دارد بی نیاز از کفر و اسلامش
 هنوز این چشم قربانی مقشّر نیست بادامش
 ز خود غیر از گرفتاری برون افکندم از دامش
 به آن عالم که می باید شنید از خویش پیغامش
 بهار از رنگ و بو عمریست گم کردهست آرامش
 عرقها بر چکیدن مایل است از سقف حمامش
 اثر وا می کند از کیفیت برجیس و بهرامش
 حذر از الفت صبحی که باشد در نظر شامش
 مگس هنگام راندن بیشتر می گردد ابرامش
 کشد لنگی سر از پایی که پیش آید ره بامش

غزل شماره ۱۸۱۰: کلاه نیست تعین که ما ز سر فکنیمش

مگر به خاک نشینیم کز نظر فکنیمش	کلاه نیست تعین که ما ز سر فکنیمش
ز خانه نیست برون گر برون در فکنیمش	غبار ما و منی کز نفس فتاد به گردن
جهانش آینه دارد به خاک اگر فکنیمش	مآل کار ندیدیم ورنه دیده عبرت
چو اشک شمع چه لازم که با سحر فکنیمش	سری که یک خم مژگان به خاک تیره نماند
نفس به ناله دهیم آنقدر که بر فکنیمش	هزار حسرت گفتار می‌تپد به خموشی
بلندی که به پستی کشد ز سر فکنیمش	چو شمع سر به هوا تا کجا دماغ فضولی
گلاب نیست که بر روی یکدگر فکنیمش	به غیر خجالت احباب عرض شکوه چه دارد
ز سر فکندن شاخی که از تبر فکنیمش	چه ممکن است نچیند تری جبین مروت
جهان کجاست که آتش به خشک و تر فکنیمش	ز ضبط ناله به دل رحم کرده‌ایم وگر نه
جز این لباس چه پوشیم اگر ز بر فکنیمش	غنیمت است دو روزی حضور پیکر خاکی
ز نقش پا قدمی چند پیشتر فکنیمش	سری به سجده پیری رسانده‌ایم که شاید
به پای فیل فتد گر به پشه در فکنیمش	حریف دعوی دیگر کجاست جرأت بیدل

غزل شماره ۱۸۱۱: بی‌نشان حسنی که جز در پرده نتوان دیدنش

عالمی در پرده است از شوخی پیراهنش	بی‌نشان حسنی که جز در پرده نتوان دیدنش
دست شستی ز آب حیوان و گرفتگی دامنش	خضر اگر بردی چو خط زان لعل سیراب آگهی
جز غبار من که آشفته از نگاه پر فنش	کس ندید از روغن بادام توفان جنون
گل به یاد آوردنم تا دل به دام آوردنش	فرق چندین قدرت و عجز است اگر وا می‌رسی
می‌برد گرداندن پهلو برون زین گلشنش	داغم از وضع سبکرواحی که چون رنگ بهار
خط ساغر می‌کند گل گرد خود گردیدنش	از طواف خویش دل را مست عرفان کرده‌اند
هر گل اینجا خنده در خون می‌کشد پیراهنش	عافیت خواهی لب از افسون عشرت بسته‌دار
خانه زنجیر راهی نیست غیر از روزنش	ناله شو تا بی‌تکلف از فلکها بگذری
مهر زن این صفحه چندان‌یکه سازی روشنش	تهمت زنگار غفلت می‌برد جهد از دلت
شمع رنگ رفته می‌بیند همان پیرامنش	در غبار فوت فرصت داغ خجالت می‌کشم
گر نپردازد به خونم خون من درگردنش	تیغ مژگانی که عالم بسمل نیرنگ اوست
آه از آن شیرینی که خجالت می‌کشد از روغنش	جز عرق بیدل ز موی پیری‌ام حاصل نشد

غزل شماره ۱۸۱۲: دل به هجران صبر کرد اما فزون شد شیونش

خون طاقت ریخت دندان بر جگر افشردنش	دل به هجران صبر کرد اما فزون شد شیونش
ناله خیزد چون سپند از دانه‌های خرمنش	مزرعی کز اشک دردآلود من آتش دمید
عالمی را کرد پنهان گرد از خود رفتنش	یک نگه بیش از شرار من هوس نگشود چشم
شانه را دست تصرف دور باد از دامنش	هر خمی زان زلف مشکین طاق مینای دلست
سایه گیسو کبودی می‌رساند بر تنش	جنبش مژگان گرانی می‌کند بر عارضش
چون نگه ربطی ندارد دل به مژگان بستنش	نقد عاشق از دو عالم قطع سودا کردن است
کرده‌اند این گنج از دل‌های ویران مسکنش	عشق را با خانه پردازان آبادی چه کار؟
سرمه دارد چشم خورشید از غبار دامنش	خط مشکینی که در چشم جهان تاریک کرد
این جرس راهی به منزل می‌گشاید شیونش	برمدار ای جست‌وجو دست از تپیدن‌های دل
ناله‌گاه عجز می‌گردد نگه پیراهنش	ناتوانی پرده اسرار مطلب‌ها مباد
شمع جای سر بریدن می‌کشد بر گردنش	بار اندوه فنا را زندگی نامیده‌ایم
همچو ابرو گوشه چشمی ست بر حال منش	قامت خم‌گشته بیدل التفات ناز کیست

غزل شماره ۱۸۱۳: تماشایی که من دارم مقیم چشم حیرانش

هزار آینه یک گل می‌دهد از طرف بستانش	تماشایی که من دارم مقیم چشم حیرانش
که من دل کرده‌ام نام به خون آلوده پیکانش	نفس در سینه‌ام تیری ست از بیداد هجرانش
که گیرد دود خط دامن چو دست داد خواهانش	به عالم برق حسنت آتش افکنده ست می‌ترسم
که از بی‌حاصلی کردند نقش طاق نسیانش	چنان روشن شدی یارب سواد سرنوشت من
ندارد ناله آثاری که باید دید عریانش	ز ترک پیرهن آزادگان را نیست رسوایی
که از دل‌های بی‌طاقت بود ریگ بیابانش	جنون گردید ما را رهنمای کعبه شوقی
دو عالم دود کرد انشا چراغ زیر دامانش	صفای دل کدورت‌های امکان بر تو بست آخر
بهشت جاودان و یک نفس تشویش شیطانش	پی آزار مردم از جهنم کم نمی‌باشد
چه دشواری ست کز اوهام نتوان کرد آسانش	عدم را هستی اندیشیدنت نگذاشت بی صورت
که شمع اینجا همان پا می‌کشد سر از گریبانش	نظر وا کرده‌ای ترک هوسهای اقامت کن
چه لازم آسیابانت کند وضع پشیمانش	به گردش هر نفس رنگ بهارت دست می‌ساید
که روشن می‌کند عبرت به چشم پیر کنعانش	بیاض آرزو بیدل سواد حیرتی دارد

غزل شماره ۱۸۱۴: جفا جویی که من دارم هوای تیر مژگانش

جفا جویی که من دارم هوای تیر مژگانش
 به یاد جلوه‌ات گر دیده مژگان می‌نهد بر هم
 جنون کن تا دلت آینه نشو و نما گردد
 تغافل صرفه‌توست از مدارای فلک مگذر
 علاج سختی ایام صبری تند می‌خواهد.
 به ترک وهم گفתי التفات این و آن تاکی
 جهانی را به حسرت سوخت این دنیای بیحاصل
 نفس غیر از پیام داغ دل دیگر چه می‌آرد
 غرور اندیشه‌ای تا کی خیال بندگی پختن
 ادب ابرام را هم در نظر هموار می‌سازد
 جهان هر چند در چشمت بساط ناز می‌چیند
 چمنزار جراحی بیدل از تیرش دلی دارم
 بود چون شبنم گل دلنشین هر زخم پیکانش
 به جز حیرت نمی‌باشد چراغ زیر دامانش
 که بختی سبز دارد دانه در چاک گریبانش
 که این جا میزبان سیر است از پهلوی مهمانش
 درشتی گر کند سنگت مقابل کن به سندانش
 غباری کز دل آوردی برون در دیده منشانش
 چه یاقوت و کدآمین لعل آتش در بدخشانش
 به مکتوبی که دارد آتش و دود است عنوانش
 تو در جیب آدمی داری که پرورده‌ست شیطانش
 به خشکی نیست مکروه از سریشم وضع چسبانش
 تو بیرون ریز چون اشک از فشرده‌های مژگانش
 که حسرت غنچه می‌بندد بقدر یاد پیکانش

غزل شماره ۱۸۱۵: ز برق بی‌نیازی خنده‌ها دارد گلستانش

ز برق بی‌نیازی خنده‌ها دارد گلستانش
 دل و آینه رازش معاذالله چه بنماید
 درین صحرا گل آسوده رنگی نقد مجنونی
 درین بزم آبرو خواهی زآیین ادب مگذر
 گشاد دل که از ما جوهر تدبیر می‌خواهد
 جنون آزادی دارد چه پیراهن چه عریانی
 چه می‌داند خوبان قیمت دل‌های مشتاقان
 ندانم واصل بزم یقین کی می‌شود زاهد
 مخور جام فریب از محفل کم‌فرصت هستی
 زخون هر چند رنگی نیست تیغ قاتل ما را
 هجوم خط نشد آخر حجاب شوخی حسنت
 به رنگ بیضه طاووس چشم بسته‌ای دارم
 تو هم بیدل خیال چند سوداکن به بازاری
 شکست ما تماشا کن مپرس از رنگ پیمانش
 کف خاکی که در کسب صفا کردند بهتانش
 که شد مژگان چشم آبله خار مگیلانش
 که اشک آخرت پیدن می‌کند با خاک یکسانش
 گره باقی‌ست در کار گهر تا هست دندانش
 صدا یک دامن افشاندست بر بیداد پنهانش
 به کف جنسی که مفت آمد نباشد قدر چندانش
 هنوز از سبحة می‌لغزد به صد جا پای ایمانش
 شرار کاغذ است آینه‌عرض چراغانش
 قیامت می‌چکد هر گه بیفشارند دامانش
 که آتش در طلسم دود نتوان کرد پنهانش
 که یک مژگان گشودن می‌کند صد رنگ حیرانش
 که چون آینه تمثالست یکسر جنس دکانش

غزل شماره ۱۸۱۶: ز بس دامان ناز افشانند زلف عنبر افشانش

خط مشکین دمید آخر ز موج گرد دامانش	ز بس دامان ناز افشانند زلف عنبر افشانش
به طوق قمریان نقش قدم سرو خرامانش	ز جوش شوخی چشم تماشا می کند پنهان
ندارد دل تپیدن غیر چشمکهای پنهانش	در آن محفل که شوق آینه اسرار می گردد
نگاهش بر نمی گردد اگر برگشت مژگانش	ز دل یکباره دشوار است قطع التفات او
من و آرایش رنگی کزو بستند پیماناش	شکست موج دارد عرض بی پروایی دریا
نیاراید روانی محمل خون شهیدانش	به این رنگست اگر حیرت حضور قاتل ما را
که صد آینه باید ریخت از یک چشم حیرانش	ز فیض عشق دارد محو آن دیدار سامانی
تو روشن کن سواد سطری از زلف پریشانش	فلک گر نسخه جمعیت امکان زند بر هم
به آتش می برم تا صفحه ای سازم زرافشانش	دل بیمدعا یعنی بیاض ساده ای دارم
که آتش غیر خاکستر نمی باشد گریباناش	وجودم در عدم شاید به فکر خویش پردازد
چو اشک دیده شبنم تپیدن نیست امکاناش	درین گلزار حیرت هرکه بسمل می شود بیدل

غزل شماره ۱۸۱۷: آب از یاقوت می ریزد تکلم کردنش

جیب گوهر می درد ذوق تبسم کردنش	آب از یاقوت می ریزد تکلم کردنش
کیست یارب تا بود باب ترحم کردنش	زان ستم پیرا نصیب ما به غیر از جور نیست
برق چندین شعله وقف کشت انجم کردنش	در عرق زان چهره خورشید سیما روشن است
نیست باک از خاک ره در چشم مردم کردنش	ترک من می تازد آشوب قیامت در رکاب
یک جهان دل جمع کرد انگور در خم کردنش	بنده پیر خراباتم که از تألیف شوق
می نشاند خاک را در خون تیمم کردنش	در وضو زاهد چو توفان بر سر آب آورد
گوهر آسوده ست در بحر از تلاطم کردنش	دل اگر جمع است گو عالم پریشان جلوه باش
از ازل آواره دارد فکرگندم کردنش	در پی روزی تلاش آدمی امروز نیست
رشته این ساز خون شد از ترنم کردنش	کلفت هستی تپشها سوخت در نبض نفس
تا به کی آینه هستی توهم کردنش	چون سحر شور نفس گرد خیالی بیش نیست
جام در خون می زند زخم از تبسم کردنش	بر دل آزده تمهید شکفتن آفت است
عاقبت افکند در دریا گهر گم کردنش	بی لب دلدار بیدل غوطه زد در موج اشک

غزل شماره ۱۸۱۸: ای خیال آواره نیرنگ هوش

تا توانی در شکست رنگ کوش	ای خیال آواره نیرنگ هوش
شمع بی کشتن نمی گردد خموش	تا نفس باقیست ما و من بجاست

زندگی در ننگ هستی مردنست	خاک گرد و، عیب ما و من بپوش
زبن خمستان گرمی دل برده‌اند	همچو می با خون خود چندی بجوش
از جراحت زار دل غافل مباش	رنگها دارد دکان گل فروش
عشق اگر نبود هوس هم عالمی ست	نیست خون دل گوارا، می بنوش
خاک من بر باد رفت و خامشم	همچو صبحم در نفس خون شد خروش
تر دماغان از مخالف ایمنند	گاه خشکی باد می پیچد به گوش
یارب از مستی نلغزد پای من	اشک مینا خانه‌ای دارد به دوش
زندگانی نشئه و همش رساست	تا نمی میری نمی آیی به هوش
گر لباس سایه از دوش افکنی	می کند عریانیت خورشید پوش
یأس بر جا ماند و فرصت ها گذشت	امشب ما نیست جز اندوه دوش
تا مگر بیدل دلی آری به دست	در تواضع همچو زلف یار کوش

غزل شماره ۱۸۱۹: عالم از چشم ترم شد میفروش

عالم از چشم ترم شد میفروش	زین قدح خمخانه‌ها آمد به جوش
آسمان عمری ست مینای مرا	می زند بر سنگ و می گوید: خموش
بس که گرم آهنگ ساز وحشتم	نقش پایم چون جرس دارد خروش
طینت دانا و بیباکی خطاست	چشمه آینه را محو است جوش
جمع نتوان کرد با هم عشق و صبر	راست ناید میکشی با ضبط هوش
عشق زنگ غفلت از ما می برد	سایه را خورشید باشد عیب پوش
عقل و حس با هم دوات خامه اند	از زبان است آنچه می آید به گوش
زین محیط از هرزه تازیها چو موج	می برد خلقی شکست خود به دوش
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم	بیش از این فرقی ندارد نیش و نوش
گر نباشد شعله خاکستر بس است	جستجوها خاک شد در صبر کوش
در سخن چینی حلاوت مشکل است	فهم کن از تلخکامی های گوش
خاک گشتی بیدل از افسردگی	خون منصورى نیاوردی به جوش

غزل شماره ۱۸۲۰: عیب همه عالم ز تغافل به هنر پوش

عیب همه عالم ز تغافل به هنر پوش	این پرده به هر جا تنک افتد مژه در پوش
بی قطع نفس کم نشود هرزه درایی	رسوایی پرواز به افشاندن پر پوش
در زنگ خوشست آینه از ننگ فسردن	ای قطره فضولی مکن اسرار گهر پوش
پر مبتدل افتاده لباس من و مایت	خاکی به سر وهم فشان رخت دگر پوش

آدم چقدر نازکند، رو، جل خر پوش	ای خواجه غرامت مکش از اطلس و دیبا
دلگیری این خانه به واکردن درپوش	جز خلق میدان صیقل زنگار طبیعت
تا جاده و منزل همه در گرد سفر پوش	چون صبح میندوز بجز وحشت از این دشت
تا غوطه به شبم نرنی عیب سحر پوش	پیش از نفس آینه هستی به عرق گیر
یاقوت نمایان شو و خود را به جگر پوش	دل طاقت آن آتش رخسار ندارد
آن موی میانی که نداری به کمر پوش	بی نقطه مصور نشود معنی موهوم
حیرت نشود بر طبق آینه سر پوش	بی پرده خیالی که نداریم عیانست
بیدل تو همین ریشه به تحصیل ثمر پوش	انجام تلاش همه کس آبله پایی است

غزل شماره ۱۸۲۱: آه از این جلوه نقاب فروش

بحر در جیب و ما حباب فروش	آه از این جلوه نقاب فروش
من و یک اشک اضطراب فروش	تو و صد موج گوهر تمکین
عرقی گل کن و گلاب فروش	انفعال است شبم این باغ
اعتبار جهان به خواب فروش	چشمی از نقش این و آن بر بند
کاش خون گردد این حجاب فروش	دل افسرده سنگ راه وفاست
تو به یک جرعه شراب فروش	هوش اگر صد قماش پردازد
نفسی چند پیچ و تاب فروش	آخر کار شعله همواریست
مخمل ما مباد خواب فروش	به هوس پایمال نتوان زیست
مشتری تشنه است آب فروش	باب غم جز دل گذاخته نیست
رو به دکانه کباب فروش	قدر داغ جگر چه می دانی
خاک ماگیر و آفتاب فروش	سایه پرورد جلوه یاریم
ماند بخت سیه خضاب فروش	بیدل ایام غازه کاری رفت

غزل شماره ۱۸۲۲: ای ز لعلت سخن گلاب فروش

نگه از نرگست شراب فروش	ای ز لعلت سخن گلاب فروش
از سر بیدلان حباب فروش	تیغ ناز تو موجها دارد
جلوه گر باش یا نقاب فروش	زین دو نیرنگ قطع نتوان کرد
هرکجا باشی آفتاب فروش	ذره ای مهر بی نشان خودی
تو دعاها می مستجاب فروش	زاهدا کار عشق بی سببی است
گر توقف کنی شتاب فروش	فرصت اینجا ترانه عنقااست
جنسهای نگه به خواب فروش	می روی چشم بسته زین بازار

آفتابی است انتخاب فروش	نقش هر ذره‌ای که می‌بینی
تا نفس داری اضطراب فروش	زندگانی قماش راحت نیست
حیرت ما همان رکاب فروش	برق تازان ز خود برون رفتند
آبم از پیری شباب فروش	حرف بی‌موقع از حیا دور است
این کتاها به ماهتاب فروش	ای شعورت خیالباغ جنون
یک دو گوهر تو نیز آب فروش	همه سقای آبروی خودند
دل کمندی‌ست پیچ و تاب فروش	بیدل اینجا کجاست دام و چه صید

غزل شماره ۱۸۲۳: مپرسید از نگین شاه و اقبال نفس کاهش

به چندین کوچه افکنده‌ست سعی نام در چاهش	مپرسید از نگین شاه و اقبال نفس کاهش
ز ماتم کرده غافل خاک رنگین بر سر جاهش	خودآرایی به دیهیم زر و یاقوت می‌نازد
گریبان دامن آراید به طوف دست کوتاهش	اگر شخص طلب قدر جنون مفلسی داند
که محشر چشم می‌پوشد به مژگان پر کاهش	ره امن از که پرسم در جنون سامان بیابانی
به لغزیدن من از خود رفتم و دل ماند در راهش	چو آن گل کز سر و دستار مستی بر زمین افتد
سحر هر سو خرامد کوچه‌ها پیدااست در راهش	عنان‌گیر غبار سینه چاکان نیست گردون هم
گره تاراست کز پیچیدگی کردند کوتاهش	سراپای گهر موج است اگر آغوش بگشاید
که از خمیازه یک ریشه بالد خرمن ماهش	هلال آینه‌دار است ای ز سامان طلب غافل
پیشان کرد عالم را زمین آسمان خواهش	قناعت در مزاج خلق دون فطرت نمی‌باشد
که عنقا غفلتست و سعی دانش نیست آگاهش	چه امکانست رمز پرده این وهم بشکافی
برون لفظ و خط راهی ندارد در ادب‌گاهش	زبان درکام دزد هر که درس عشق می‌خواند
بس است الله الله از من الله و الی‌اللهش	گر اسقاط اضافات است منظور یقین بیدل

غزل شماره ۱۸۲۴: اگر زین رنگ تمکین می‌زند موج از سراپایش

خرام خویش هم مشکل تواند برد از جایش	اگر زین رنگ تمکین می‌زند موج از سراپایش
که چون گیسوی محبوبان پریشانی‌ست اجزایش	به غارت رفته گرد خرام او دلی دارم
صدا را هم رهایی نیست از مژگان گیرایش	زبان در سرمه می‌غلند اسیران نگاهش را
قیامت ریخت بر آینه‌ام برق تماشایش	نگاه از چشم حیرانم چو دود از داغ می‌جوشد
نیفتد سایه بر خاک از غرور نخل بالاایش	نخواهد دود خود را شعله داغ خجالت پستی
هنوز از خاک مشتاقان حنایی می‌شود پایش	وفا در هر صفت بی‌رنگ تأثیری نمی‌باشد
همان برگشتن از یاد تو خالی می‌کند جایش	وداع هستی عاشق ندارد آن قدر کوشش
خطوط موج شستن مشکل است از آب دریایش	نگردد زایل از اشک ندامت نقش پیشانی

ندارد طاقت یک جنبش مژگان دل عاشق
 به این هستی فنا را دستگاه رفع خجلت کن
 به این بی‌مطلبی احرام خواهش بسته‌ام بیدل
 ز بس چون اشک لبریز چکیدن‌هاست مینایش
 به کام خس مگر از شعله بالذ ناکسپه‌ایش
 که آگه نیست سایل هم ز افسون تقاضایش

غزل شماره ۱۸۲۵: حیا بی‌پرده نپسندید راز حسن یکتایش

حیا بی‌پرده نپسندید راز حسن یکتایش
 دلی می‌افشرد هر پر زدن تحریک مژگان
 چراغ عقل در بزم جنون روشن نمی‌گردد
 به جنت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را
 بساط نقش پا گرم است در وحشتگه امکان
 به نومیدی خمار عشرت این انجمن بشکن
 دو عالم نیک و بد را شخص تست آینه‌ی تهمت
 مقیم گوشه‌ی دل چون نفس دیوانه‌ای دارم
 قناعت کرده‌ام چون عشق از آینه‌ی امکان
 ندانم سایه با بخت که دارد توامی بیدل
 پری تا فال شوخی زد عرق کردند مینایش
 نمی‌دانم چه صید است این که دارد چنگ گیرایش
 مگر سوزد دماغی در شبستان سویدایش
 چو شمع از خامسوزی سوختن باقیست فردایش
 ز هر جا شعله‌ای جسته‌ست داغی مانده بر جایش
 شکستن ختم قلقل می‌کند بر ساز مینایش
 تو هر اسمی که می‌خواهی برون آر از معمایش
 که گر تنگی کند این خانه افشارد به صحرایش
 به آن مقدار تمثالی که نتوان کرد پیدایش
 مقیم روز بودن بر نمی‌آرد ز شبهایش

غزل شماره ۱۸۲۶: رنگ گل تعبیر دمید از کف پایش

رنگ گل تعبیر دمید از کف پایش
 عمریست که عشاق به آنسوی قیامت
 چون صبح به سیر چمن دهر ندیدیم
 سامان تماشاگده‌ی عبرت امکان
 از ما و من آواره‌ی صد دشت خیالیم
 خالی نشد این انجمن از کلفت احباب
 از پرده‌ی این خاک‌همین نوحه بلند است
 ما را چه خیال است بر این مائده سیری
 تا حشر چو افلاک محالست برآیم
 با هیچکسان قاصد پیغام چه حرفست
 جز سجده ندیدیم سرو برگ تماشا
 هیئات که در انجمن عبرت تحقیق
 راهی اگر از چاک گریبان بگشایید
 یک لحظه حباب آینه‌ی ناز محیط است
 تا چشم به خون که سیه کرده حنایش
 رفتند به برگشتن مژگان رسایش
 جز در نفس سوخته تغییر هوایش
 سازیست که در سودن دست است صدایش
 این قافله را برد ز ره بانگ درایش
 هرکس زمین رفت غمی ماند به جایش
 کای وای فسرودیم و نگشتیم فدایش
 چشمی نگشودیم به کشکول گدایش
 با قد خم از معذرت زلف دوتایش
 از ما به سوی او برسانید دعایش
 چشمی که گشودیم جبین شد ز حیایش
 بر روی کسی باز نشد بند قبایش
 با دل خبری هست پرسید سرایش
 بر بیدل ما رحم نماید برایش

غزل شماره ۱۸۲۷: زبان فرسوده نقدی را که شد پا بسته سودایش

زبان فرسوده نقدی را که شد پا بسته سودایش
 محیط عشق بر محرومی آن قطره می‌گیرد
 قیامت دارد امروزی که در یادست فردایش
 که دهر از تنگ چشمی در صدف وامی‌کند جایش
 درین گلشن نه تنها بلبست از خانه بر دوشان
 اگر کام امیدی بر نگرداند می‌هستی
 که عتقا هم غم بی‌آشیانی کرد عنقایش
 توان پیمانہ پرکرد از شکست رنگ مینایش
 زیستی تا برون آیی نگاهی کن به بالایش
 حضور آفتاب از سایه‌گرد عجز می‌چیند
 نیابی جز شرر سنگی که بشکافی معمایش
 فرودنها نقاب وحشت است اجزای امکان را
 نمودم قطره‌واری موج سر دادم به دریایش
 برون از عرض نقصانم کمالش عالمی دارد
 که در خون می‌تپد نظاره از رنگ تماشايش
 زیارتگاه احوال شهید کیست این گلشن
 به زندان داشت عمری جرأت جولان غبارم را
 که در خون می‌تپد نظاره از رنگ تماشايش
 به دامن پاکشیدن داد آخر سر به صحرايش
 به زندان داشت عمری جرأت جولان غبارم را
 ترحم کن بر آن بیدل که از افسون نومیدی
 به مطلب می‌فشاند دست و برخورد می‌رسد پایش

غزل شماره ۱۸۲۸: سر تاراج گلشن داشت سرو فتنه بالایش

سر تاراج گلشن داشت سرو فتنه بالایش
 گلستان آب شد از شررم رخسار عرقناکش
 به صد عجز حنا خون بهار افتاد در پایش
 ز شبنم کاری خجالت سیاهی شسته می‌روید
 نگاه دیده نرگس به دور چشم شهلايش
 خیال از هر بن مویش به چندین نافه می‌غلند
 ختنها پایمال نکهت زلف سمن سایش
 تبسم می‌زند امشب به لعلش پهلوی چینی
 مبادا در خم ابرو نشاند تنگی جایش
 به کنه مطلب عشاق دشوار است پی بردن
 که خواند سطر مکتوبی که دارد بال عنقايش
 محبت سعی ما را مایل پستی نمی‌خواهد
 عرقریز است می از سرنگونیهای مینایش
 بهارستان هستی رنگ در بال شرر دارد
 که چیدن از شکفتن بیش می‌بالد زگلهایش
 به رفع غفلت ما زحمت تدبیر نپسندی
 زمین از خواب ممکن نیست برخیزد مزین پایش
 زمانه آب شو از انفعال هرزه جولانی
 نگردد تا هوا شبنم پریشانست اجزایش
 چه صبح این گرد موهومی که در بار نفس داری
 پر افشانست ناپیدایی از پرواز پیدایش
 دم تیغی که من دارم خمار حسرتش بیدل
 سحر پرورده نازست زخم سینه فرسایش

غزل شماره ۱۸۲۹: اشکم قدم آبله فرسا نهد پیش

اشکم قدم آبله فرسا نهد پیش
 تا رفتن دل پای تقاضا نهد پیش
 دل سجده فروش سرکویی است کز آن جا
 خاکم همه‌گر آب شود پا نهد پیش
 کیفیت یادت ز خودم می‌برد آخر
 این جرعه محال است که مینا نهد پیش

حیرانی ما صفحهٔ صد رنگ بیان است	آئینه بساط لب گویا نهد پیش
ما و نم اشکی و سجود سر راهی	تسلیم وفا تحفه به هر جا نهد پیش
روشن نتوان کرد سواد خط هستی	تا نسخهٔ عبرت پر عتقا نهد پیش
ما بیخبران سر به گریبان جنونیم	مجنون قدم از دامن صحرا نهد پیش
پروانهٔ نیرنگ سحرگاه ندارد	مشتاق تو آینهٔ فردا نهد پیش
جز سوختن از داغ حضوری نتوان یافت	آن به که کسی آینهٔ ما نهد پیش
در راه تو دل را ز پرافشانی رنگم	ساز قدمی هست مبادا نهد پیش
آن جاکه بود تیغ تو خضر ره تسلیم	آن کیست که چون شمع سر از پا نهد پیش
همت خجل است از هوس دست فشاندن	کز چرخ ثری تا به ثریا نهد پیش
حرصت همه گر قطره تقاضاست حذرکن	تا کاسهٔ در یوزهٔ دریا نهد پیش
مفت است غنا چشمی اگر سیر توان کرد	زین بیش کسی نعمت دنیا نهد پیش
بیدل شمرد بند گریبان ندامت	آن دست که در خدمت دلها نهد پیش

غزل شمارهٔ ۱۸۳۰: چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش

چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش	سر افتاده‌ای دارم که پیشانی‌ست زانویش
کف بی‌پنجه گیرایی ندارد حیرتی دارم	که آئینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش
سواد نیست آزادی که روشن یاریش کردن	خط گرداب می‌خواند اسیر حلقهٔ مویش
چه توفانها کز انداز عتاب او نمی‌بالد	زبان موج می‌فهمم ز طرز چین ابرویش
در این باغ اتفاق شب‌نم و گل می‌کند داغم	نگاهم کاش سامان عرق می‌کرد بر رویش
ادبگاه محبت بر ندارد ناز گستاخان	به غیر از جبههٔ من نقش پایی نیست در کویش
مریض الفتش تمهید آسودن نمی‌داند	مگر گرداندن رنگی دهد تغییر پهلویش
چه امکان است بندد آرزو نقش میانت را	اگر سعی ضعیفها نسازد خامهٔ مویش
بیا ای عندلیب از شوق قمری هم مشو غافل	چمن دارد خط پشت لب از سرو لب جویش
نه خلوت مایلم نی انجمن سیر اینقدر دانم	که هر جا سر بر آرد شمع در پیش است زانویش
بهار آلودهٔ رنگ تمنایت دلی دارم	که گر سیر گلی در خاطر افتد می‌کنم بویش
ز احسانهای تیر او چه سنجد بیخودی بیدل	مگر انصاف آگاهی نهد دل در ترازویش

غزل شمارهٔ ۱۸۳۱: دلی را که بخشد گداز آرزویش

دلی را که بخشد گداز آرزویش	چو شب‌نم دهد غوطه در آبرویش
به جمعیت زلف مشکین بنازم	که از هرین پوست حیران رویش
چرا دل نبالد در آشفته‌گیها	که چون تاب زد، دست در تار مویش

چنان ناتوانم که بر دوش حسرت
توانی به گرد خرامش رسیدن
به عاشق ز آلودگیها چه نقصان
ز تقوا ندیدیم غیر از فسردن
به میخانه وهم تا چند باشی
مشو مایل اعتبارات دنیا
فلک خواهد از اخترت داغ کردن
صبا گرد زلف که افشانند یا رب
نگه موج خون گشت در چشم بیدل
ز خود می‌روم گر کشد دل به سویش
ز ضبط نفس گر کنی جستجویش
که مزگان بود دامن تر وضویش
خوشا عالم مستی و های وهویش
حبابی که خندد پری بر سبویش
گل شمع اگر دیده باشی مبویش
مجو مغز راحت ز تخم کدویش
که عالم دماغ ختن شد ز بویش
چه رنگ است یارب گل آرزویش

غزل شماره ۱۸۳۲: صبا ای پیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش

صبا ای پیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش
نفس تا می‌کشم در ناله زنجیر می‌غلتم
تو هم ای دیده محو شوق باش و بیخودیها کن
دل یاقوت خون گردیده‌ای در حسرت لعلش
چو سرو آزاد شو یا همچو شمع از خویش بیرون آ
غبار آلود هستی گر همه تا آسمان بالد
شکست شیشه من ناکجا فریاد بر دارد
دو روزی پیش ازین با یار در یک پیرهن بودم
غبار آرمیدن برده‌اند از خاک این صحرا
کباب وحشت اشکم که چون بیدست و پا گردد
به وصل از ناتوانی رنج هجران می‌کشم بیدل
که رنگم می‌پرد گر می‌تپد گرد از سرکویش
گرفتارم نمی‌دانم چه مضمونست گیسویش
که عالم خانه آینه است از حیرت رویش
رم آهو به خاک افتاده‌ای از چشم جادویش
به لب گر مصرعی داری ز وصف قد دلجویش
چو ماه نو همان پهلوخور عجز است پهلویش
تغافل رفت بر طاق بلند از چین ابرویش
کنون از هر گلم باید کشیدن منت بویش
سواد وحشتی روشن کنید از چشم آهویش
به سر غلتیدنی زین عرصه بیرون می‌برد گویش
ندارم آنقدر جرأت که چشمی واکنم سویش

غزل شماره ۱۸۳۳: تپد آینه بسکه در آرزویش

تپد آینه بسکه در آرزویش
تبسم تکلم تغافل ترحم
به جنت که می‌بندد احرام تسکین
نهال خیالم که در چشم بینش
نگه سوخت در دیده انتظارم
ز بس محو آن لعل گردید گوهر
طراوت درین خاکدان نیست ممکن
ز جوهر نفس می‌زند مو به مویش
نمی‌زیبد الا به روی نکویش
فشاندند بر زخم ما خاک کویش
به صد ریشه یک مو نبالد نمویش
خرامت مگر آبی آرد به جویش
عرق هم چکیدن ندارد ز رویش
گر آبی ست دارد تیمم وضویش

لب از هرزه سنجی است مقرض هستی سر شمع هم در سر گفتگوش
 چونی هر کرا حرف بر لب گره شد تأمل شکر کرد وقف گلوش
 اگر انتقام از فلک می ستانی مکن جز به چشم ترم روبروش
 خوشا انتقامی که از عجز طاقت شوی خاک و ریزی به چشم عدویش
 چو آتش سیاه است رنگ لباسش به صابون خاکستر خود بشویش
 جهان از وفا رنگ گردی ندارد جگر خون کن کس مباد آرزویش
 برون از خودت گر همه اوست بیدل مبینش مدانش مخوانش مجویش

غزل شماره ۱۸۳۴: طرب خواهی درین محفل برون آگامی آن سویش

طرب خواهی درین محفل برون آگامی آن سویش بنالد موج از دریا، تهی ناکرده پهلوش
 گلستانی که حرص احرام عشرت بسته است آنجا به جای سبزه می روید دم تیغ از لب جویش
 چراغ مطلب نایاب ما روشن نمی گردد نفس تا چند باید سوخت در وهم تک و پویش
 به آهی می توانم ساز تسخیر جهان کردن به دست آورده ام سر رشته ای از تار گیسویش
 غبار یک جهان دل می کند توفان نومیدی مبدا سر بر آرد جوهر از آینه ای رویش
 به تاراج نگاه ناتوانش داده ام طاقت هنوزم در کمین قامت پیرست ابرویش
 صبا تا گردی از خاک سر راه تو می آرد چمن در کاسه گل می کند در یوزه بویش
 درین محفل ندارد سایه هم امید آسودن مگر در خانه خورشید گردد گرم پهلوش
 جنون را تهمت عجز است بی سرمایه گی هایت گریبانی نداری تا ببینی زور بازویش
 هوای گل نمی دانم دماغ مل نمی فهمم سری دارم که سامان نیست جز تسلیم زانویش
 به زلفی بسته ام دل از مضامینم چه می پرسی دو عالم معنی باریک قربان سر مویش
 کرا تاب عتاب اوست بیدل کاتش سوزان به خاکستر نفس می دزدد از اندیشه ی خویش

غزل شماره ۱۸۳۵: بی تو مشکل کنم از خلق نهان جوهر خویش

بی تو مشکل کنم از خلق نهان جوهر خویش اشک آینه یاس است ز چشم تر خویش
 ساکنان سرکویت ز هوس ممتازند خلد خواهد به عرق غوطه زد از کوثر خویش
 فطرت پست به کیفیت عالی نرسد کس چو گل آبله را جا ندهد بر سر خویش
 عاشق و یاد رخ دوست که چشمش مرساد خواجه و حسرت مال و غم گاو و خر خویش
 تا نجوشد عرق خجالت تمثال ز شخص عالمی آینه کرده ست نهان در بر خویش
 هر چه خواهی همه در خانه خود می یابی همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش
 عجز رفتار من آخر در بیبکی زد اشک تا آبله پاگشت گذشت از سر خویش
 صبح جمعیت ما سوخته جانان دگر است ختم شبگیر کن ای شعله به خاکستر خویش

سعی وابستگی آخر در فیضی نگشود
 عقده درکار من افتاد چو قفل از پر خویش
 سایل از حادثه آب رخ خود می ریزد
 بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش
 فکر لذات جهان کلفت دل می آرد
 نی به صد عقده فشرده ست لب از شکر خویش
 سفله را منصب جاه است ندامت بیدل
 چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش

غزل شماره ۱۸۳۶: چند پاشی ز جنون خاک هوس بر سر خویش

چند پاشی ز جنون خاک هوس بر سر خویش
 ای گل این پیرهن رنگ برآر از بر خویش
 ساز خست چمنی را به رخت زندان کرد
 به که چون غنچه دگر دل ننهی بر زر خویش
 این کمانخانه اقامتکده الفت نیست
 عبرتی گیر ز کیفیت بام و در خویش
 نقد ما ذره صفت درگره باد فناست
 غیر پرواز چه داریم به مشت پر خویش
 عمرها شد قدم عافیتی می شمیریم
 شمع هر چشم زدن می گذرد از سر خویش
 خجالت هیچکسی مانع جمعیت ماست
 ذره آن نیست که شیرازه کند دفتر خویش
 پیش از این منفعل نشو و نما نتوان زیست
 مو چه مقدار ببالد به تن لاغر خویش
 سینه چاکان به هم آمیزش خاصی دارند
 صبح در شبنم گل آب کند شکر خویش
 خودشناسی ست تلافی گر پرواز دلت
 نیست بر آینه ها منت روشنگر خویش
 عرض دانش چقدر کلفت دل داشته است
 مژه در دیده شکست آینه از جوهر خویش
 ای نگه عافیت در خور مشق خواب است
 به فسون مژه تغییر مده بستر خویش
 بی تو غواصی دریای ندامت دارم
 غوطه زد شبنم ما لیک به چشم ترخویش
 مشرب یأس ندانم چقدر حوصله داشت
 پر نکردم ز گداز دو جهان ساغر خویش
 کاش بیدل الم بیکسیم وا سوزد
 تا ز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش

غزل شماره ۱۸۳۷: آخر چو شمع سوختم از برگ و ساز خویش

آخر چو شمع سوختم از برگ و ساز خویش
 یارب نصیب کس نشود امتیاز خویش
 لیلی کجاست تا غم مجنون خورد کسی
 از خویش رفته ایم به توفان ناز خویش
 بوی خیال غیر ندارد دماغ عشق
 عالم گلی ست از چمن بی نیاز خویش
 این یک نفس که آمد و رفت خیال ماست
 بر عرش و فرش خندد و شیب و فراز خویش
 در عالمی که انجمن کوری و کری است
 هر نغمه پرده بست بر آهنگ ساز خویش
 هر کس اسیر سلسله ناز دیگر است
 ما و خط تو، زاهد و ریش دراز خویش
 این بیستون قلمرو برق جمال کیست
 هر سنگ دارد آتش شوق گداز خویش
 بر آرزوی خلق در خلد واگذار
 ما را نیاز کن به غم دلنواز خویش
 بی پردگی نقاب بهار تعیینیم
 گل باغ رنگ دارد از اخفای راز خویش

از دور باش عالم نامحرمی مپرس
بیدل به بارگاه حقیقت چه نسبت است
خلقی زده‌ست حلقه به درهای باز خویش
ما را که نیست راه به فهم مجاز خویش

غزل شماره ۱۸۳۸: عمرها شد بی نصیب راحتم از چشم خویش

عمرها شد بی نصیب راحتم از چشم خویش
زین چمن صد رنگ عریانی تماشا کرده‌ام
بس که در یاد نگاهت سرمه شد اجزای من
شوق دیدارم به هر آینه توفان می‌کند
جوهر بینش خشک ریز بساط کس مباد
نسخه موهوم امکان نقش نیرنگی نداشت
نیست ایمن خانه آینه از آفات زنگ
غیر موهومی دلیل مرکز آرام نیست
نه فلک را یک قفس می‌بیند انداز نگاه
چون شرر هر گه درین محفل نظر وا می‌کنم
ناز هستی در نیاز آباد حسن آسوده است
یا رب این گلشن تماشاخانه نیرنگ کیست
خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم
امتحان آگهی بیدل سراپایم گذاخت
چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش
همچو شبنم درگداز خجلتم از چشم خویش
کس نمی‌خواهد جدا یک ساعت از چشم خویش
عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش
می‌پرد چو شمع رنگ طاقتم از چشم خویش
اینقدر روشن سواد عبرتم از چشم خویش
دستگاه خواب چندین غفلتم از چشم خویش
می‌گشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش
تا کجاها در فشار وسعتم از چشم خویش
می‌زند چشمک وداع فرصتم از چشم خویش
نیست بی سیر نگاهت فطرتم از چشم خویش
کرد چون آینه پنهان حیرتم از چشم خویش
رفتنی پیداست در هر صورتم از چشم خویش
همچو شمع افکند آخر همتم از چشم خویش

غزل شماره ۱۸۳۹: اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش

اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش
مقیم منزل تحقیق گشتن آسان نیست
خموش گشتم و سیر بهار دل کردم
به رنگ شمع در این انجمن جهانی را
خیال دوست به هر لوح نقش نتوان بست
چه ممکن است تسلی به غیر قطع نفس
ز دود تنگ فضای سپند این محفل
در این محیط که جز گرد عجز ساحل نیست
چو گل نه صبح کمینیم و نی بهار پرست
کمند صید حواس است گوشه‌گیری‌ها
شکنج دام بود مفت عافیت بیدل
توان شنید صدای ز دام جستن خویش
بده غبار دو عالم به باد جستن خویش
در بهشت گشودم چو لب ز بستن خویش
به سر دواند هوای ز پا نشستن خویش
به آب حیرت آینه هست شستن خویش
ز ناله نیست رها تاری بی گسستن خویش
به دوش ناله گرفته‌ست بار جستن خویش
مگر چو موج ببندید بر شکستن خویش
شکفته‌ایم ز پهلوی سینه خستن خویش
نشسته‌ایم چو مضمون به فکر بستن خویش
چو بوی گل نکنی آرزوی رستن خویش

غزل شماره ۱۸۴۰: بی خلل نگذاشت گل را صنعت اجزای خویش

بی خلل نگذاشت گل را صنعت اجزای خویش	بهر مینا سنگها زد کوه بر مینای خویش
هرزه باید تاخت عمری در تلاش عافیت	تا توان از سیر زانو تیشه زد بر پای خویش
هر نفس آواره فکر کنار دیگریم	قطره ما را هوس نگذاشت در دریای خویش
عالم انس از فراموشان وحشت مشربیست	گردباد این گل به سر زد آخر از صحرای خویش
بار نومیدی به دوشم همچو شمع افتاده است	باید ای یاران سر افکندن ز گردنهای خویش
تا بر آید از فشار تنگی این انجمن	هرکه هست از خویش خالی می نماید جای خویش
دل هزار آینه روشن کرد اما پی نبرد	فطرت بی نور ما بر معنی پیدای خویش
رفته ایم از خویش و حسرتها فراهم کرده ایم	عالم طول امل جمع است در شبهای خویش
هر کجا خواهی رسید امروز در پیش و پس است	وای بر تو گر نباشی محرم فردای خویش
رنگ و بو چون غنچه‌ات آخرگریبان می درد	این قباها تنگ نتوان دوخت بر بالای خویش
صد قیامت گر بر آید بر نخواهد آمدن	عاشق از ذوق طلب معشوق از استغنائی خویش
بیدل از افسانه‌ات عمریست گوشم پر شده‌ست	یک نفس تن زن که از خود بشنوم غوغای خویش

حرف ص

غزل شماره ۱۸۴۱: پرکوتاه است دست به هر سو دراز حرص

پرکوتاه است دست به هر سو دراز حرص	غیر از گره به رشته نبسته است ساز حرص
عزلت گزیده ایم و به صد کوچه می تپیم	آه از قناعتی که کشد بی نیاز حرص
در رنگ آبرو زرت از کیسه می رود	انجام شمع بین و مپرس از گداز حرص
خاکیم و هرچه گل کند از ما غنیمت است	ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده اند	خاکی مگر شود شره چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی نمی رسد	گریا خورد ز نقش قدم سر فراز حرص
دامن نچیده ایمن از آلودگی مباش	کاین مزبله پر است ز بول و براز حرص
آنجاکه عافیت طلبی عزم جست و جوست	گامی به مقصد است قریب احتراز حرص
تا مرگ چون نفس ز تک و تاز چاره نیست	خوش عالمیست عالم بی امتیاز حرص
بیدل چو صبح صورت خمیازه بسته است	از خاک ما سپهر نشیب و فراز حرص

غزل شماره ۱۸۴۲: از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص

<p>آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص بر نمی‌آید حساب از ریزش دندان حرص از زمین تا آسمان چاک است در دامان حرص موکشی زایل نشد از کاسه‌های خوان حرص آب شد سعی نفس جان شما و جان حرص تخته می‌گردد به یک خشت لحد دکان حرص تا نفس داری تو هم پل بند از سامان حرص از تصنع کیست پوشد چشم بی‌مژگان حرص معنی دل چیست نتوان یافت در دیوان حرص یوسف ما را که افکند آه در زندان حرص زنده می‌دارد جهانی را همین احسان حرص روزی چند است بیدل هر کسی مهمان حرص</p>	<p>از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص هیچ دشتی نیست کز ریگ روان باشد تهی هر طرف مژگان گشایی عالم خمیازه است دعوت فغفور ماتمخانه کرد آفاق را ای حریصان رحم بر احوال یکدیگر کنید تا به کی باشد کسی سودایی سود و زیان عالمی اسباب بر هم چید و زین دریا گذشت خاک هم از شوخی ابرام دام آسوده نیست تا نبندی سنگ بر دل از تقاضای طلب گه غم یعقوب و گه ناز زلیخا می‌کشیم مردگان را نیز سودای قیامت در سر است خواه برگنج قناعت خواه در قصر غنا</p>
--	---

غزل شماره ۱۸۴۳: گرفته اشک مرا دیده تا به دامان رقص

<p>چنین که داد ندانم به یاد مستان رقص غبار را چو نفس می‌کند پریشان رقص چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص که نغمه غلغله محشر است و توفان رقص سر بریده ما می‌کند به میدان رقص بود تپیدن بسمل به پیش طفلان رقص به روی بحر کند قطره وقت باران رقص به کام دل نکند ناله بی‌نیستان رقص شرار ما به دل سنگ کرد پنهان رقص و گر نه کس نکند در شکنج زندان رقص ز خاک راست نیاید به هیچ عنوان رقص شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص به اشک صرفه ندارد به دوش مژگان رقص که تا ز خود نتوان رست نیست امکان رقص نکرد اشک من آخر به چشم حیران رقص</p>	<p>گرفته اشک مرا دیده تا به دامان رقص شرار خرمن جمعیت است خود سریت اگر ز بزم جنون ساغر ت به چنگ افتد طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست درین ستمکده گویی دگر نمی‌باشد ز اضطراب دل اهل زمانه بی‌خبرند فضولی آینه دستگاه کم ظرفیست ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت نفس به ذوق رهایی است پر فشان خیال مگر به باد فروشد غبار ما ورنه مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست به اعتماد نفس اینقدر چه می‌نازی به این ترانه صدای سپند می‌بالد تپش ز موج گهر گل نمی‌کند بیدل</p>
--	--

حرف ض

غزل شماره ۱۸۴۴: مگشا جریده حاجت بر دوستان ز کف غرض

بنویس نامه آبرو به سیاهی کلف غرض	مگشا جریده حاجت بر دوستان ز کف غرض
به ظفر قرین نتوان شدن نشکسته گرد صف غرض	ز سپاه مطلب بیکران شده تنگ عرصه امتحان
که به باد می شکند کمان پر ناوک هدف غرض	عبث از تلاش سبکسری نشوی ستمکش آرزو
ز طواف کعبه چه حاصلت که تو چنبری به دف غرض	بگذر ز مطلب هرزه دو به زیارت دل صاف رو
که چو سگ به حاصل استخوان کند آدمی عفف غرض	چقدر معامله‌ی جهان شده تنگ زبن همه ناکسان
که به داس تیغ غنا دهد سر فتنه علف غرض	ز بهار مزرع مدعا ندمید نویر همتی
به طلب تغافل اگر زنی گهرت دهد صدف غرض	نگشودن لب از حیا چمنی است غنچه مدعا
ز جحیم می طلبی امان به درآ ز دود و تف غرض	غلطی اگر نبری گمان دهمت علم یقین نشان
نرسد کسی به قیامتی به قیامت آن طرف غرض	چه جگرکه خون نشد از حیا به تلاش حاجت ناروا
اگر آرزوی فنا کنی به فنا رسد شرف غرض	سزد انعه ترک هوا کنی طریبی چو بیدل ماکنی

غزل شماره ۱۸۴۵: مباد دامن کس گیرم از فسون غرض

کف امید حنا بسته‌ام به خون غرض	مباد دامن کس گیرم از فسون غرض
منزهیم و گرنه ز چند و چون غرض	توهم آینه احتیاج یکدگرست
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض	فضای شش جهتم پایمال استغناست
پریست منفعل از کاسه نگون غرض	زبحربهره سیری نبرد چشم حباب
حذر کنید ز فرهاد بیستون غرض	حریف تیشه ابرام بودن آسان نیست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض	دل از امید پرداز جهل مفت غناست
شنیدم از لب خاموش هم فسون غرض	نداشت ضبط نفس غیر عافیت منصور
تپید و گفت همین یک قدم برون غرض	سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض	به روی کس مژه از شرم بر نداشته‌ایم

غزل شماره ۱۸۴۶: ای بی خبر مسوز نفس در هوای فیض

بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض	ای بی خبر مسوز نفس در هوای فیض
رسوا مشو به علت نشو و نمای فیض	ای دانه کلفت ندمیدن غنیمت است
توفیق نیز رفت ز مردم قفای فیض	تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
مردن از آن به است که باشی گدای فیض	همت چه ممکن است کشد ننگ انتظار

صاحب‌دلی زگرد ره فقر سر متاب	خاکستر است آینه را توتیای فیض
غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز	می‌بالد این نهال به آب و هوای فیض
دل را عبث به کلفت اوهام خون مکن	تا زندگی است نیست جهان بی‌صلای فیض
پستی دلیل عافیت عجز ما بس است	افتادگی است نقش قدم را عصای فیض
بر بوی صبح دست ز دامان شب مدار	فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض
ای شمع صبح می دهد از خویش رفتنی	بر اشک و آه چند گدازی بنای فیض
حسن از سواد الفت حیرت نمی‌رود	لغزیده است در دل آینه پای فیض
صبح از نفس پری به تکلف فشانند و رفت	یعنی درین ستمکده تنگست جای فیض
بیدل ز تشنه کامی حرص تو دور نیست	گر بارد از سپهر فلاکت به جای فیض

غزل شماره ۱۸۴۷: خلقی است شمع‌وار در این قحط جای فیض

خلقی است شمع‌وار در این قحط جای فیض	قانع به اشک و آه ز آب و هوای فیض
بیهوده بر ترانه وهم و گمان مپیچ	قانون این بساط ندارد نوای فیض
از صبح این چمن نکشی ساغر فریب	خمیازه موج می‌زند از خنده‌های فیض
نام کرم اگر شنوی در جهان بس است	اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض
حشر هوس ز شور کرم گرد می‌کند	امن است هرکجا به میان نیست پای فیض
اقبال ظلم پایه به‌اوجی رسانده است	کانجا نمی‌رسد ز ضعیفی دعای فیض
چشمت ز خواب باز نگر دیده صبح رفت	ترسم ز گریه وانکشی خونبهای فیض
گرد حقیقتی به نظر عرضه می‌دهند	تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
از دود آه منصب داغ جنون بلند	گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض
عمری ست در کمینگه ساز خموشی‌ام	چین کرده است ناله کمند رسای فیض
آخر به خواب مرگ کشد صبح پیریت	افسون لغزش مزه دارد صفای فیض
آغوش صبح می‌کند اینجا وداع شب	بیدل بقدر نفی تو خالیست جای فیض

حرف ط

غزل شماره ۱۸۴۸: نبود نقطه‌ای از علم این کتاب غلط

نبود نقطه‌ای از علم این کتاب غلط	شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
فریب زندگی از شوخی نفس نخوری	که تیغ را نکند کس به موج آب غلط
شکست شیشه به چشمت بساط عشرت چید	ز رنگ باخته کردی به ماهتاب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد	که خلق کور سوادست و این کتاب غلط
رجوع اصل خطا می‌برد ز طینت فرع	گرفتن است ز سر چون شود حساب غلط

جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت
که راه خانه خود کرد آفتاب غلط
نداشت آینه‌ای موج آب غیر محیط
به جلوه خوردم از اندیشه نقاب غلط
برون دایره مرکز چه آبرو دارد
نبست عشق سرم را به آن رکاب غلط
به فرق حاصل این دشت خاک می‌بایست
عرق ز آینه سعی ریخت آب غلط
به خواب دیدم امشب که در کنار منی
اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط
ز قطره قطره عیان دید و از محیط محیط
نکرد فطرت بیدل به هیچ باب غلط

غزل شماره ۱۸۴۹: شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط

شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط
ته پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط
به غبار مرحله هوس اثر نفس نشکافت کس
به کجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط
نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمه یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط
ز صفای شیشه طلب پری که ره یقین به گمان بری
تو بر آب می‌فکنی تری من و تست هر دو بهم غلط
به نمود شخص معینت در عکس زد دم امتحان
چه خطی که شد ز تامل تو کتاب آینه هم غلط
ز تمیز جاده و منزلت الم تردد نیک و بد
خط پا به دایره می‌رسد سر اگر شود به قدم غلط
من و مای مکتب آب و گل ستم است اگر کندت خجل
به ندامت ابدی مکش سبقی که گشته دو دم غلط
خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا
چو نقوش معنی روشنی که شود به کاغذ نم غلط
اگر آبم آب رخ گهر و گر آتش آتش سنگ زر
به تو آشنا نی‌ام آنقدر که دویی کند به خودم غلط
من بیدل اینقدر از جنون به خیال هرزه تنیده‌ام
رقم جریده مدعا غلط است اگر نکنم غلط

غزل شماره ۱۸۵۰: بر جنون نتوان شد از عقل ادب پرور محیط

بر جنون نتوان شد از عقل ادب پرور محیط
سعی گوهر تا کجاها تنگ گیرد بر محیط
غیر بیکاری چه می‌آید ز دست مفلسان
نیست جز بر ناتوانی پیکر لاغر محیط
بهره آسایش دانا ز گردون روشن است
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط
صاف طبعان را به پستی می‌نشانند چرخ دون
با همه روشندلی درد است گوهر در محیط
کرد دل را پایمال آرزو سعی نفس
موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
هرکسی را در خور اسباب تشویش است و بس
از هجوم موج بر خود می‌کشد لشکر محیط
عالمی را می‌کشی زیر نگین اعتبار
گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر
صفحه واری شاید از توفان کند مسطر محیط
عزت و خواری غبار ساحل تمیز ماست
ورنه از کف فرق نگرفته است تا عنبر محیط
بی‌ندامت نیست هستی هر قدر بالذ نفس
موج تا باقیست دستی می‌زند بر سرمحیط
بیدل از وضع قناعت بار دوش کس نی‌ام
کشتی ما چون صدف گیرد به سرکمر محیط

غزل شماره ۱۸۵۱: گشتم از بی دست و پایها به خشک و تر محیط

گشتم از بی دست و پایها به خشک و تر محیط	قاصدان شوق یکسر ناخدایی می کنند
دل به هر اندیشه فال انقلابی می زند	گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار
شوخی برگ ننگه در دیده آینه نیست	طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربتست
هر قدر ساز تعلق بیش وحشت بیشتر	شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست
چون به عزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست	چشم حیران مرا آینه‌ای فهمیده است
محرم او کیست گرد خویش می گردیده باش	دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست
کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط	موجها دارد ز چشمم تا در دلبر محیط
می کند از هر نسیمی نسخه ابتر محیط	رفته رفته می خزد در دیده گوهر محیط
همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط	می کند حاصل گهر گرد یتیمی در محیط
می گشاید در خور امواج بال و پر محیط	خار و خس را همچو گل جا می هد بر سر محیط
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط	در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
حلقه‌ای دارد ز گردابت برون در محیط	بیدل از چشم تر خود می کشد ساغر محیط

حرف ظ

غزل شماره ۱۸۵۲: نشکسته ساغر عاریت ز حصول آب بقا چه حظ

نشکسته ساغر عاریت ز حصول آب بقا چه حظ	طربی که زخم دل آورد سزد آنکه نامده بگذرد
به خیال تا به کجا پرد هوس مقید ما و من	سحر و نفس گل پر گشا تو به غنچگی قفس آشنا
فلکت به چنبر پوست کش چه ترانه‌ها که نمی زند	دم استطاعت مال و زر بشناس موقع مصرفش
سپری اگر ره عافیت ز تلاش کام هوس برآ	به حضور منزل اگر رسد کسی از چه زحمت ره برد
ز فرشته تا ملخ و مگس همه جبری قدرند و بس	به درآ ز کلفت کروفر ز دماغ پیری و خشک تر
ز عروج نشئه بیدلی قدحی اگر به کف آیدت	
بجز اینکه ننگ نفس کشی چو خضر ز عمر رسا چه حظ	گل اگر ز فرصت رنگ و بو کند آرزوی وفا چه حظ
پیری که آرزویت کشد ز قفس نگشته رها چه حظ	به بهار عشرت این هوا نگشوده بند قبا چه حظ
ز تپانچه‌ای که خورد رخت نرسی به رمز صدا چه حظ	به فقیر اگر نکنی نظر ز گشود چشم غنا چه حظ
قدمی و گوشه دامنی ز خرام آبله را چه حظ	در و دشت پی سپر تو گشت و عیان نشد ته پا چه حظ
بر محرمان قبول و رد زبرو چه غم ز بیا چه حظ	چو ز مغز شد تهی استخوان دگرت ز بال هما چه حظ
ره ناله گیر و ز خود برآ سربام و کسب هوا چه حظ	

غزل شماره ۱۸۵۳: دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ

درد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ	جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ
داغ محرومی همان بند غرور سرور است	شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ
در هوای برگ گل شبنم عبث خون می خورد	خواب چون نبود نصیب دیده از بستر چه حظ
گریهات رنگی نبست از دیده حیران چه سود	بی می از کیفیت خمیازه ساغر چه حظ
کسب دانش سینه خود را به ناخن کندن است	می کنند آینه های ساده از جوهر چه حظ
ظلم بر ابله ز منع کامرانیها مکن	غیر جوع و شهوت از دنیا به گاو و خر چه حظ
رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا می کند	تشنگی می باید اینجا ورنه از کوثر چه حظ
داده ایم از حاصل اسباب جمعیت به باد	مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ
ای که می خواهی چراغ محفل امکان شوی	غیر ازین کز دیدهات آتش چکد دیگر چه حظ
لذت دنیا نمی ارزد به تلخیهای مرگ	کام زهر اندوده ای ترغیب از شکر چه حظ
جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست	از نصیب خضر جز حسرت به اسکندر چه حظ
چون کمان می بایدت با گوشه تسلیم ساخت	خانه دار وهم را از فکر بام و در چه حظ
حسن بیرنگی اثر پیرایه تمثال نیست	گر کنی آینه از خورشید روشتر چه حظ
بیدل از ژولیده مویی طبع مجنون ترا	گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ

غزل شماره ۱۸۵۴: نمی شود کس ازین عبرت انجمن محظوظ

نمی شود کس ازین عبرت انجمن محظوظ	مگر چو شمع کنی دل به سوختن محظوظ
در جنون زن و از کلفت لباس برآ	چه زندگیست که باشد کس از کفن محظوظ
نفس نمانده هنوز از ترانه های امل	چو دود شمع خموشی به ما و من محظوظ
جهان قلمرو امن است اگر توان گردید	چو طبع کر به اشارت ز هر سخن محظوظ
ز دورگردی تمییز خلق کم دیدم	که کس نرفته به غربت شد از وطن محظوظ
درین بساط نیفتاد چشم عبرت ما	به رفتنی که توان شد ز آمدن محظوظ
ز تردماغی وضع ادب مگوی و مپرس	ز یوسفیم به بویی ز پیرهن محظوظ
کراست و سوسه هستی از حضور عدم	نشسته ایم به خلوت در انجمن محظوظ
ز رقص بسملم این نغمه می خورد بر گوش	که عالمی است به این رنگ پر زدن محظوظ
به فهم عالم بیکار اگر رسی بیدل	به حرف و صوت نیابی کسی چو من محظوظ

حرف ع

غزل شماره ۱۸۵۵: غبار تفرقه هر جا بود مقابل جمع

غبار تفرقه هر جا بود مقابل جمع	به هم رسیدن لب‌هاست قاصد دل جمع
ندیده هیچکس از کارگاه کسب و کمال	به غیر وضع ادب صورت فضایل جمع
دمی فراهم شیرازه تأمل باش	کتاب معنی‌ات اجزا شد از دلایل جمع
به کارگاه هوس احتیاجت این همه نیست	تو فرد ملک غنایی مباح سایل جمع
مدوز کیسه به وهم ذخیره انفاس	که این نقود پراکنده نیست قابل جمع
کنجا بریم غم ذلت گرانجانی	که می‌کشیم به یک ناقه بار محمل جمع
تو در خیال تعلق فسرده‌ای ورنه	همان جداست چه خاک و چه آب در گل جمع
نرست موجی ازین بحر بی‌تلاش گهر	تو هم بتاز دو روزی به حسرت دل جمع
حساب عبرتی از پیش پا مشو غافل	چو اشک شمع همان خرج‌گیر داخل جمع
هزار خوشه درین کشت دانه شد بیدل	به غیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع

غزل شماره ۱۸۵۶: ای هستی تو وضع درنگ و شتاب شمع

ای هستی تو وضع درنگ و شتاب شمع	بر دوش فرصت سر و پا در رکاب شمع
باز است چشم خلق بقدر گدا زخویش	پاشیده‌اند بر رخ محفل گلاب شمع
تا چند چشم بسته به تکلیف واکنیم	ما را به هر نگه مژه‌وار است خواب شمع
درس وصال و مبحث هستی خیال کیست	پروانه را گم است ورق در کتاب شمع
ای نیستی بهار زمانی به هوش باش	خود را نهفته است گلی در نقاب شمع
فهم زبان سوختگان سرمه داشته است	کرد انجمن خموش لب بی‌جواب شمع
اشکی که سیل کلفت هستی شود کراست	یاران قسم خورید به چشم پر آب شمع
جوش حباب ما دم پیری فرو نشاند	برد آخر از نظر نفس صبح تاب شمع
شد داغ از تتبع دیوان آه ما	تا مصرعی به نقطه رساند انتخاب شمع
با تاب و تب بساز و دمی چند صبرکن	تا صبح پاک می‌شود آخر حساب شمع
بیدل به سوختن نفسی چند زنده‌ایم	پوشید مصلحت به دل آتش آب شمع

غزل شماره ۱۸۵۷: باز امشب نفس شعله فشان دارد شمع

باز امشب نفس شعله فشان دارد شمع	حیرتم سوخت ندانم چه زبان دارد شمع
صافی آینه ناموس غبار رنگ است	جز سیاهی به دل خود چه نهان دارد شمع
نیست جز بخت سیه زیر نگین داغم	حکم بر مملکت شام روان دارد شمع
صنعت جرأت عبرت نگهان هوش ریاست	حلقه چشمی است که بر نوک سنان دارد شمع

بی تکلف چقدر ضبط عنان دارد شمع	یک قدم ره همه شب تا به سحر پیمودن
شعله تابی است که در رشته جان دارد شمع	تا نفس هست ز دل کم نشود گرمی عشق
از قماش پر پروانه دکان دارد شمع	زندگی گرمی بازار نفس سوزیهاست
نالہ در بستن منقار نھان دارد شمع	خامشی صرفه جمعیت آسوده دلی است
از هجوم پر پروانه زبان دارد شمع	زنگ آئینه دل آمد و رفت نفس است
اینقدر تار به یک موی میان دارد شمع	عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان
در لگن ناوک دیگر به کمان دارد شمع	چشم عشاق فنا میکند شوخی اوست
کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع	بیدل از سوختنم رنگ سراغش دریاب

غزل شماره ۱۸۵۸: هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع

سوختن نیست خیالی که نھان دارد شمع	هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
از نفس گر همه جان است زبان دارد شمع	نور تحقیق ز لاف دم هستی که رساست
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع	خامشی می شود آخر سپر تیغ زبان
سرمه شعله به چشم نگران دارد شمع	خواب در دیده عاشق نکشد رخت هوس
در تماشاگه پرواز دکان دارد شمع	رنگ آشفته متاع هوس آرایی ماست
چاره در پای خود از دست زبان دارد شمع	رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است
آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع	اضطراب و تپش و سوختن و داغ شدن
دود در سینه محال است نھان دارد شمع	نشود شکوه گره در دل روشن گهران
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع	ضامن رونق این بزم گداز دل ماست
اثری از نفس سوختگان دارد شمع	نشود صیقل آئینه این بزم چرا
نو بهار دگر از رنگ خزان دارد شمع	زعفرانزار طرب سیر رخ کاهی ماست
کز فسردن به کمین خواب گران دارد شمع	سوختن مفت تماشا مژده ای بازکنید
رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع	بی تمیز است حیا حسن چو سرشار افتد
بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع	رفتن از دیده خود طرز خرامی دگر است

غزل شماره ۱۸۵۹: از عدم مشکل نه آسان سیر امکان کرد شمع

داغ شد افروخت اشک و آه سامان کرد شمع	از عدم مشکل نه آسان سیر امکان کرد شمع
ترک تمهید تعلقهای امکان کرد شمع	بسکه از ذوق فنا در بزم جولان کرد شمع
دود آه اظهار از هر تار مژگان کرد شمع	از هجوم شوق بی روی تو در هر جاکه بود
سر به تیغش داد و جان تازه سامان کرد شمع	آب حیوان و دم عیسی نگردد چون خجل
فاش شد هر چند درد خویش پنهان کرد شمع	آه عاشق آتش دل را دلیل روشن است

رشته جان سوخت بر سر زد گل سودا گداخت
دید در مجلس رخس از شرم او گردید آب
جای تا در محفل ناز آفرینان کرد شمع
خویش را چون نقش پا با خاک یکسان کرد شمع

غزل شماره ۱۸۶۰: نی در پرواز زد، نی سعی جولان کرد شمع

نی در پرواز زد، نی سعی جولان کرد شمع
خودگذازی محرم اسرار امکان گشتن است
دل اگر روشن نمی شد داغ آگاهی که داشت
غفلت این انجمن در خورد اغماض دل است
بیخودی کن از بهار عافیت غافل مباش
بر رخ ما ناز مشتاقان در مزگان میند
دل نه قدر آه فهمید و نه پاس اشک داشت
درگشاد عقده هستی که دامنگیر نیست
تا کجا زین انجمن چشم هوس پوشد کسی
نور دل در ترک لذات جهان خوابیده است
نیستی بیدل به داد خود نمایی می رسد
تا به نقش پا همین سیر گریبان کرد شمع
هر قدر در آب خفت آینه سامان کرد شمع
اینقدر ما را درین هنگامه حیران کرد شمع
عالمی را چشم پوشانید و عریان کرد شمع
رنگ ها پرواز داد و گل به دامان کرد شمع
کز تغافل خانه پروانه ویران کرد شمع
سبحه و زنار را با خاک یکسان کرد شمع
از بن هر قطره اشک ایجاد دندان کرد شمع
عضو عضو خویش اینجا صرف مزگان کرد شمع
موم تا آلوده شهید است نتوان کرد شمع
عاقبت خود را به رنگ رفته پنهان کرد شمع

غزل شماره ۱۸۶۱: سوختن یک نغمه است از ساز شمع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع
خود گذاری آبروی دیگر است
نالها در دود دل گم کرده ایم
عاشقان را مونس جز درد نیست
سوختن باشد همین دمساز شمع
پرفشانیهاست با گلباز شمع
تا خموشی می رسد پرواز شمع
سر بریدن می شود پرواز شمع
نیست جز پرواز رنگ آواز شمع
هم سر خویش است پا انداز شمع
پر بلند افتاده است انداز شمع
دیده باشی صورت آغاز شمع
بی سخن پیداست بیدل راز شمع
سوختن یک نغمه است از ساز شمع
خود گذاری آبروی دیگر است
نالها در دود دل گم کرده ایم
عاشقان را مونس جز درد نیست
تا کی ای پروانه بال افشانی ات
ختم تدبیر زبان لب بستن است
رونق عشاق عرض نیستی است
کیست دریابد زبان بیخودان
سعی خود را خود تلافی کرده ایم
مدعای جستجو روشن نشد
فکر انجام دگر داریم ما
خاموشی هم ترجمان حال ماست

غزل شماره ۱۸۶۲: بی نم خجالت نمی باشد سر و کار طمع

جنس استغنا عرق دارد به بازار طمع	بی نم خجالت نمی باشد سر و کار طمع
عالمی پر می زند در نبض بیمار طمع	غیر نومیدی علاج اینقدر امراض چیست
خجالت بیحاصلی بر سرو گلزار طمع	عم در حسرت شد و یک طوق قمری خم نیست
ای هوس بردار دست از شکل انبار طمع	آسمان خمیازه یأس تو خرمن می کند
خدمت همت محال است از پرستار طمع	بی نیازی تابع اندیشه اغراض نیست
خاک دهر از آبرو گل کرد معمار طمع	بهر تعمیر خیالی کز نفس ویرانتر است
لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع	زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان
عمرها شد مرگت از پا می کشد خار طمع	درخور جان کندن از اغراض می باید گذشت
شور اقبال گدا می باشد ادبار طمع	از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق
باید از شخص امل پرسید مقدار طمع	بزم چندین حسرت آنسوی قیامت چیده ایم
چون مژه بی سرنگونی نیست دیوار طمع	گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن
دست بر هم سود و گفت این است دیوار طمع	از خرد جستم طریق انتعاش کام خلق
بستن لب هم کمر بسته است در کار طمع	نیست موقوف سوال ابرام طبع دون حسب
محرم راز غنایم کرد آثار طمع	بی نیازی بیدل آخر احتیاج آمد به عرض

غزل شماره ۱۸۶۳: هوس جنون زده ناکجا همه سو قدم زند از طمع

به کجاست کنج قناعتی که در قسم زند از طمع	هوس جنون زده ناکجا همه سو قدم زند از طمع
به زمین فرو نرود چرا که کسی علم زند از طمع	به دو روزه فرصت بی بقا که نه فقر دارد و نه غنا
همه گر بود سر آسمان که به خاک خم زند از طمع	حذر از توقع این و آن که مذلت نکشد عنان
چو غرض معامله ساز شد همه را بهم زند از طمع	فلکت اگر در باز شد دو جهان قلمرو ناز شد
که حریص اگر مژه وا کند به حیا قلم زند از طمع	چه خوش است آینه خسان نرسد به صیقل امتحان
که مباد جوهر آبرو به غبار نم زند از طمع	مپسند بر گل آرزو هوس طراوت رنگ و بو
که تلاش هرزه دو امل به در عدم زند از طمع	بلد است مصلحت ازل سوی وعده گاه قیامت
کف خاک گیر و حواله کن به لیبی که دم زند از طمع	اگر بود رگ غیرتی که بر آبرو نزند تری
که چو سکه هر چه به سر خورد به سر درم زند از طمع	کف دست می گزد امتحان ز خسیس و همت ما مپرس
چقدر غبار دل گدا به صف کرم زند از طمع	نشود کدورت فقر ما کلف صفا کده غنا
شجر جهان غنا شود نفسی که کم زند از طمع	سر و برگ بیدل ما شود اگر اتفاق قناعتی

غزل شماره ۱۸۶۴: اثر خجالت مدعا اگر این الم دمد از طمع

اثر خجالت مدعا اگر این الم دمد از طمع چه خوش است حرف وصال هم نکند کسی رقم از طمع
 اگر امتحان دهدت عنان به طناب خیمه آسمان ته خاک خسب و علم مشو به نگونی علم از طمع
 سر شاخ طوبی و سدره هم ز ثمر کشد به زمین علم به کجاست گردن همتی که نمی رسد به خم از طمع
 غرض جنون زده خلق را به سوال ساخته در به در بهم آیدت دو جهان اگر لبی آوری بهم از طمع
 تو ز حرص باخته دست و پا چه رسی به قافله غنا که هزار مرحله بستری نگذشته یک قدم از طمع
 چه بلاست زاهد بی یقین به فسون زهد هوس کمین زده فال کنج قناعتی که ندیده پای کم از طمع
 سر مسجدی و در حرم دل دیری و تپش صنم چه سر و چه دل به جهان غم که نمی کشد ستم از طمع
 ز قناعت ار نچشی نمک منگر به مائده فلک غلط است حاصل سیری ات نخوری اگر قسم از طمع
 ز جنون ماهی بحر حرص اگر آگهی رم عبرتی که به پوست تو فتاده داغ و شمرده ای درم از طمع
 خط بی نیازی همتی شده ثبت لوح جبین تو ستم است خجالت طبع دون برساندش کرم از طمع
 اگر از تردد در به در بود انفعال مذلت به تلاش همت بیدلی در ننگ زن تو هم از طمع

غزل شماره ۱۸۶۵: هر کجا کردم به یاد سجدهات ساز رکوع

هر کجا کردم به یاد سجدهات ساز رکوع چون مه نو تا فلک رفتم به پرواز رکوع
 پیش از آن کز خاک من بالذ نهال زندگی می رسد از بار دل در گوشم آواز رکوع
 پیچ و تاب موجهها یکسر گهرگردیدن است سجده انجام است هر جا دیدی آغاز رکوع
 شخص تسلیمی ز پرواز هوسها شرم دار با هوا کاری ندارد سرنگون تاز رکوع
 ما ضعیفان را به سامان سلیمانی بس است سجده ایجاد نگین و خاتم انداز رکوع
 گر منافق از تواضع صاحب دین می شود تیغ هم خواهد نمازی شد به پرواز رکوع
 راست می تازم چو اشک از دیده تا دامان خاک بر نمی دارد دماغ سجدهام ناز رکوع
 سرکشها زین ادا آغوش رحمت می شود دیگر ای غافل چه می خواهی ز اعجاز رکوع
 پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مباش سخت نزدیکست بیدل سجده با ساز رکوع

غزل شماره ۱۸۶۶: نشسته ای ز دل تنگ بر در تصدیع

نشسته ای ز دل تنگ بر در تصدیع دمی که واشود این قفل عالمیست وسیع
 به خویش گر نرسی آنقدر غرابت نیست که سرکشیده ای از کارگاه صنع بدیع
 طلب ز هر چه تسلی شود غنیمت گیر به جوع می مکد انگشت خویش طفل رضیع
 قیامت است طمع ز امتلا نمی میرد که تا به حلق رسیده است می خورد تشنیع
 چه غفلت است که چون شمع گل به سر باشی به زیر تیغ نشستن ندارد این تقطیع

به‌گرد قاصد همت رسیدن آسان نیست ز مقصد آنطرفش برده گامهای وسیع
بدون خاک حضور یقین نشد روشن چراغ نقش قدم داشت این بساط رفیع
بقا فنا به کنار و فنا بقا به بغل همین ربیع و خریفست هم خریف و ربیع
ز شرم چشم گشودن به بارگاه حضور عرق تو آینه پرداز تا بریم شفیع
پس از تأمل بسیار شد عیان بیدل که علت است تفاوتگر مطاع و مطیع

حرف غ

غزل شماره ۱۸۶۷: به ذوق گرد رخت می دوم سراسر باغ

به ذوق گرد رخت می دوم سراسر باغ ز بوی گل نمکی می زنم به زخم دماغ
سزد که بیخودی ام بخشد از بهار سراغ پی شکستن رنگی رسیده است به باغ
به فکر عافیت از سر گذشته ام لیکن چو شمع یافته ام زبر پای خوبش سراغ
هزار جلوه زیان کرده ام ز بیخبری چه رنگها که نرفته ست از کف صباغ
ز نقد عیش جنون یاس مهر جام می پرس به غیر داغ می نیست در پیاله داغ
به عالمی که سخن داغ بی رواجی هاست چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ
در آفتاب یقین چرخ و انجمش عدم است چو شب گمان تو طاووس بسته بر پر زاغ
فضولی تو مقابل پسند یکتایی است مباد جلوه تحقیق کس به آینه داغ
چراغ رهگذر باد در نمی گیرد درین چمن چقدر سعی لاله سوخت دماغ
ز دور چرخ درین انجمن که دارد باد به هوش باش که مستان شکسته اند ایام
چه کوری است که خفاش طیتتان دلیل به سیر خانه خورشید می برند چراغ
غبار عالم اندیشه کی ام بیدل که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ

غزل شماره ۱۸۶۸: کنون که می گذرد عیش چون نسیم زباغ

کنون که می گذرد عیش چون نسیم زباغ چو گل خوش آنکه زنی دست در رکاب ایام
ز شبنم گلم این نکته نقد آگاهیست که گرد آبله پای شکسته اند به باغ
ز چشمک گل باغ جنون مشو غافل تنیده است نگاهی به خط ساغر داغ
گذشته است ز هستی غبار وحشت ما ز رنگ رفته همان در عدم کنند سراغ
درین بساط که حیرت دلیل بینایی ست به غیر سوختن خود چه دید چشم چراغ
چه انجمن چه گلستان فضای دلتنگی ست مگر ز مزبله جوید کسی مقام فراغ
ز درس عشق به حرف هوس قناعت کن خمار نغمه بلبل شکن به بانگ کلاغ
تلاش منصب پروانه مشربی مفت است بگردگرد سر هر دلی که دارد داغ

خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا
 دو روز در دل خون‌گشته جوش زن بیدل
 ز بیدماغی مستان رسانده گیر دماغ
 نه باغ درخور جولان آرزوست نه راغ

غزل شماره ۱۸۶۹: نازد به عشق غازه حسن جنون دماغ

نازد به عشق غازه حسن جنون دماغ
 ما را ز لعل یار پیامی نشد نصیب
 پروانه است جوهر آینه چراغ
 تا کی رسد به بوس و کله، کج کند ایام
 مجبور هستی‌ایم ز جرأت‌گزیر نیست
 از پر زدن به نشئه‌نگیرد کسی کلاغ
 چون ناله سپند به هر جاگذشته‌ایم
 نقش قدم ز گرمی رفتار گشته داغ
 در عشق کوش کز غم اسباب واره‌ی
 درد دلی مگر دهد از درد سر فراغ
 از سرکشان جاه توقع مدار چشم
 افشانده گیر دست ثمر زین چنار باغ
 با دوستان گرت نبود مقصد انفعال
 الفت بس است شرم کن از بستن جناغ
 عنقا به وهم مصدر آثار زندگی ست
 ای کاش نیستی دهد از هستی‌ام سراغ
 دل تیره شد ز مشق خیالات خوب و زشت
 آینه را هجوم صور کرد بی دماغ
 بیدل نوید قاصد بد لهجه ماتم است
 مکتوب نوبهار نبندی به بال زاغ

غزل شماره ۱۸۷۰: نشئه عجزم چو شبم داد بر طیب دماغ

نشئه عجزم چو شبم داد بر طیب دماغ
 بیخودی گل می‌کند از پرده آزادیم
 از گداز عجز طاق‌ت یافتم می در ایام
 می‌شود برق نظر بال و پر رنگ چراغ
 چون نگین تا حرف نامت در خیالم نقش بست
 دست بر هر دل که سودم برق شوقش کرد داغ
 مستی چشم تو هر جا بردرد طرف نقاب
 از شکست رنگ می چون گل ز هم ریزد ایام
 عافیت نظاره را در آشیان حیرت‌ست
 داغ‌گشتن شعله را از پرزدن بخشد فراغ
 گر به این بی‌پردگی می‌بالد آثار جنون
 دود می‌گردد صدا در حلقه زنجیر باغ
 از حسد دل آشیان طعن غفلت می‌شود
 زنگ بر آینه ناصاف می‌گیرد کلاغ
 از تو هر مژگان زدن گم می‌شود همچون تویی
 گر نداری باور از آینه روشن کن سراغ
 عمرها شد شسته‌ام چون ابر دست از خرمی
 بیدل از من گریه می‌خواهد چه صحرا و چه باغ

غزل شماره ۱۸۷۱: یارب از سرمنزله مقصد چه سان یابم سراغ

یارب از سرمنزله مقصد چه سان یابم سراغ
 غیرت بی‌دست‌و‌پایی‌های شخص همت
 دیده حیرانست و من‌بیدست و پا، دل بی‌دماغ
 هر که را سوزد نفس می‌باید گردید داغ
 دل اگر روشن شود غفلت نمی‌گنجد به چشم
 آنچه نتوان دید تاریکیست در نور چراغ

زشت هم از قرب خوبان موج خوبی می‌زند
 از سبکروحان گرانجانی ست‌گر ماند اثر
 خار را جوهر کند آینه دیوار باغ
 بوی گل هر جا رود با خویش بردارد سراغ
 نیستیم بوی جنون هم بهر سامان دماغ
 در بهار آواز بلبل در خزان بانگ کلاغ
 ای ز اصل کار غافل زندگی آنگه فراغ
 صبح خود را شام کردی شام می‌خواهد چراغ
 سوختن آماده باش آگاهی غفلت دمید
 اختلاف وضعها بیدل لباسی بیش نیست
 ورنه یکرنگ است خون در پیکر طاووس و زاغ

غزل شماره ۱۸۷۲: نه صورت بویی و نه رنگی ست درین باغ

نه صورت بویی و نه رنگی ست درین باغ
 شاخ گل و سروی که سر ناز کشیده
 وهم تو تماشایی بنگی ست درین باغ
 تصویر کمانی و خدنگی ست درین باغ
 کو سایه گل پشت پلنگی ست درین باغ
 آغوش سحر کام نهنگی ست درین باغ
 هش دار که بوی دل تنگی ست درین باغ
 آینه مپرداز که رنگی ست درین باغ
 گر قلقل میناست ترنگی ست درین باغ
 هر شیشه مچینید که سنگی ست درین باغ
 گل حیف نفهمید که ننگی ست درین باغ
 یاران همه نازان که درنگی ست درین باغ
 هر گل شکن آماده رنگی ست درین باغ
 اقبال جهان را به بلندی نستانی
 ای غنچه مخور عشوه امید شکفتن
 انجام بهار اینهمه پامال خزان نیست
 در خنده گل بوی سلامت نتوان یافت
 هر رنگ که گل کرد شکستن به کمین بود
 رسوایی ناموس حیا بود تبسم
 پرواز نسیم است پرافشان تسلسل
 بیدل می‌عشرت به کسی نیست مسلم

غزل شماره ۱۸۷۳: عالم همه داغست و ندارد اثر داغ

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ
 دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست
 در لاله‌ستان نیست کسی را خبر داغ
 در زبر سیاهی است هنوزم سحر داغ
 از شعله سراغی ندهد جز اثر داغ
 اخگر صفتم پنبه دماند از جگر داغ
 بر دود تنیده است هجوم نظر داغ
 تا دل بود از لاله نپرسی خبر داغ
 نخلی است جنون شعله بهار ثمر داغ
 در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ
 خاکی نشانندیم جز آتش به سر داغ
 عالم همه در دیده عشاق سیاه است
 کس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد
 رنگی دگر از گلشن رازم نتوان چید
 عمری ست به حیرتکده عجز مقیم
 فریاد که شد عمر ز نومیدی مطلب

از هیچ گلی بوی وفایی نشنیدیم دل داغ شد و حلقه زد آخر به در داغ
در زنگ خوش است آینه سوخته جانان بیدل نکشی جامه ماتم ز بر داغ

غزل شماره ۱۸۷۴: کو شعله دردی که به ذوق اثر داغ

خاکستر من سرمه کشد در نظر داغ	کو شعله دردی که به ذوق اثر داغ
چون کاغذ آتش زده ام بال و پر داغ	افسردگی از طینت من رنگ نگیرد
جز شعله نسوزد جگر کس به سر داغ	غمخواری ما سوخته جانان چه خیالست
چون شمع روانیم همان بر اثر داغ	هر چند ندارد ره ما منزل تحقیق
زین بی جگری چند نجویی جگر داغ	از اهل هوس جرأت عشاق محالست
خورشید کشیده است جنونم به بر داغ	هر لخت دل آینه برقی ست جهانسوز
کو دل که برد رنگ قبول از نظر داغ	هر چند جهان خنده یک لاله ستانست
آن به که گل پنبه گذارم به سر داغ	مهتاب شبستان خیالم بر رویی است
شمشیر شکسته ست به زیر سپر داغ	با عجز بسازید که صد شعله درین دیر
یارب که بسوزد کف آینه گر داغ	ما را به بلای سیهی کرد مقابل
هر چند به صد شعله برد بال و پر داغ	بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد

غزل شماره ۱۸۷۵: شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ

می توان کرد شنا در عرق روی چراغ	شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ
شعله کافی ست همان سرو لب جوی چراغ	دل اگر جوش طراوت نزند، سوختنی
بال پروانه ما شانه به گیسوی چراغ	سوختیم از هوس اما مژه واری نکشید
بزم گرم است به افروختن روی چراغ	نتوان بود ز نیرنگ عتابش غافل
نفس سوخته دارد سر زانوی چراغ	بالش عافیتی نیست درین شعله بساط
صبحدم رنگ نبندد گل شب بوی چراغ	پیری و عشرت ایام جوانی غلط است
نیست پروانه ما بیخبر از خوی چراغ	قرب این شعله مزاجان به خود آتش زده است
بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ	عجز ما رنگ اشارتکده ناز تو ریخت
رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ	آب گردید دل و ناله همان عجز تو است
شعله از شرم نشیند پس زانوی چراغ	هر کجا گرد کند شمع خیالم بیدل

غزل شماره ۱۸۷۶: نیست پروانه من قابل پهلوی چراغ

حسرت سوختنی می کشدم سوی چراغ	نیست پروانه من قابل پهلوی چراغ
بر نگه ختم نمودند تک و پوی چراغ	سیر این انجمنم وقف گشاد مژه ایست
من و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ	یأس بر عافیت احرامی دل می خندد
ترسم آخر به دماغت نزند بوی چراغ	داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد
مجلس آرا به غلط بست به بازوی چراغ	برق آن شعله که حرز دل بیتابم بود
کشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ	آبیار چمن عشق گداز است اینجا
جیب دارد سر پروانه به زانوی چراغ	عشق در خلوت حسن انجمن راز خود است
شعله در رنگ عرق می چکد از روی چراغ	سیر هستی چقدر برق ندامت دارد
تیرگی رخت تکلف نبرد سوی چراغ	طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است
شانه دارد نفس صبح به گیسوی چراغ	غافل از مرگ به افسوس امل نتوان زیست
تا به کی نکهت گل واکنشی از بوی چراغ	رنگ پروانه این بزم ندارد بیدل

غزل شماره ۱۸۷۷: ما شهیدان را وضویی داده اند از آب تیغ

سجده آموز سر ما نیست جز محراب تیغ	ما شهیدان را وضویی داده اند از آب تیغ
خیره می گردد نگاه بی جگر از آب تیغ	چهره با خورشیدگشتن طاقت خفاش نیست
از گریبان غوطه زد در حلقه گرداب تیغ	هر سری کز فکر ابروی کجت گردید خم
چشم حیران در خیال ابرویت هم خواب تیغ	دل ز مژگانهای شوخت هم بساط نشتر است
بیخودیهای دگر دارد شراب ناب تیغ	نیست ممکن پیش ابروی تو سر برداشتن
شسته می بالد بهار سبزه ات از آب تیغ	از زدودن بی طراوت نیست زنگار خطت
شوخی این نغمه موقوفست بر مضراب تیغ	خون ما در پرده بالی می زند اما چه سود؟
گل کند شاید ز خونم مطلب نایاب تیغ	انتظاری در مزاج هر مراقب طبیعتی است
صبح دیگر می زند جوش از دم سیراب تیغ	بی تکلف مگذر از فیض شهادتگاه عشق
سینه داران سطر زخمی خوانده اند از باب تیغ	جوهر مردی نداری بحث با مردان خطاست
خون گرم می فروزد شمع در محراب تیغ	نیستم افسرده رنگ عرصه گاه امتحان
کرده جوهر شبنمی با سبزه شاداب تیغ	بی هنر مشکل که باشد تازه رویهای مرد
همچو شمع اینجا سر بی سجده باشد باب تیغ	مایه گردنکشی غارت کمین آفت است
سر به گستاخی مکش گر دیده ای آداب تیغ	بی دم تسلیم مگذر پیش ابروی کجش
می گشاید فتنه ها چشم از کمین خواب تیغ	بیدل از مژگان خواب آلود او ایمن مباش

غزل شماره ۱۸۷۸: فقر ما را شمارید کم از عالم تیغ

فقر ما را شمارید کم از عالم تیغ که برشهاست بقدر تنکی در دم تیغ
عجز مردان اثر غیرت دیگر دارد پشت در سینه نهان می کند اینجا خم تیغ
تا قضا آینه مجمع امکان پرداخت گردنی نیست که چون شمع نشد محرم تیغ
غافل از درد مبادید که در عرصه عشق زخمها همچو نیامند همه توام تیغ
از قضا بیخبری ورنه درین عرصه وهم سر فرمانبر تسلیم ندارد غم تیغ
جز به تسلیم درین عرصه امان نتوان یافت چو مه نو سپر ایجاد کند از خم تیغ
شرم دارد سر پیمانه ز سامان غرور چون نیام تهی از خویش گرفتیم کم تیغ
جین بر جوهر غیرت نگماری یارب زن حیز است اگر مرد شود ملزم تیغ
بیدل از اهل زمان چشم ترحم بردار گریه خون ریختن است از مزه بی نم تیغ

حرف ف

غزل شماره ۱۸۷۹: ساز تبختر است اگر مایه شرف

ساز تبختر است اگر مایه شرف این خواجه بوق می زند اقبال چنگ و دف
سیری کجاست تا نگری اقتدار خلق بالیدگی مخواه ز گاوان کم علف
از رونق کمال تعین حذر کنید دکان مه پُر است ز آرایش کلف
خلقی ز فکر هرزه بیان پیش می برد نازد پدر به شهرت فرزند ناخلف
شد بی صفا دلی که به نقش و نگار ساخت گم کردن گهر فکند رنگ بر صدف
عارف ز اعتبار تعین منزه است دریا حباب نیست که بالذ ز موج و کف
وهم فضول دشمن یکتایی است و بس آیینه تا کجا نکند با خودت طرف
اسرار دل ز هرچه درد پرده مفت گیر مشتاق یک صداست بهم خوردن دو کف
در دشت آتشی که شرر پر نمی زند ما پنبه می بریم به امید لاتخف
تمثال نقش پا هم ازین دشت گل نکرد از بس شکست و خاک شد آیینه سلف
نایاب گوهری به کف دل فتاده است می لرزد نفس که مبادا شود تلف
بیدل ز حکم غالب تقدیر چاره نیست صفاها گشاده تیر و به یک نقطه دل هدف

غزل شماره ۱۸۸۰: تحقیق را به ما و من افتاده اختلاف

تحقیق را به ما و من افتاده اختلاف در هیچ حال با نفس آیینه نیست صاف
هم صحبتان به بازی شطرنج سرخوشند تا نگذرد مزاج نفاق از سر مصاف

یاران اگر لبی به تامل رسانده‌اند
لطف معانی از لب هذیان نوا مخواه
خمیازه خورده است گره درکمین لاف
چون پاس آبرو ز دم تیغ بی غلاف
پیوندها به روی گسستن گشوده‌اند
گو وهم تار و پود خیالات ننگ باف
چون مو سپید شد سر دعوا به خاک دزد
این برف پنبه‌ای ست اشارتگر لحاف
دیدنی هزار رنگ و نشد رمزی آشکار
ای صاحب دماغ نه‌ای شخص موشکاف
آخر همه به نشئه تحقیق می‌رسیم
پیداست تا دماغ پس و پیش و دردو صاف
بی‌یار زیستن ز تو بیدل قیامت است
جرمی نکرده‌ای که توان کردنت معاف

غزل شماره ۱۸۸۱: رستن چه ممکنست زقید جهان لاف

رستن چه ممکنست زقید جهان لاف
وامانده‌ایم همچو الف در میان لاف
از انفعال کوشش معذور ما مپرس
پر می‌زنیم چون مژه در آشیان لاف
گرد نفس چو صبح به گردون رسانده‌ایم
زه کرده است تیر هوایی کمان لاف
آخر ز خودفروشی اجناس ما و من
لب بستن است تخته نمودن دکان لاف
در عالمی که دعوی تحقیق باطل است
صدق مقال ماست همان ترجمان لاف
خجالت متاع ما و من از خویش می‌رویم
دارد همین صدای جرس کاروان لاف
زحمت مبر در آرزوی امتداد عمر
فرصت چه لازم است کفیل زمان لاف
این است اگر سواد و بیاض کتاب دهر
بی‌خاتم است تا به ابد داستان لاف
ما را تردد نفس از شرم آب کرد
تا کی شود کسی طرف امتحان لاف
از آفت ایمن است سپردار خامشی
مفکن به لب محرف تیغ زبان لاف
شور غبار ما به فنا نیز کم نشد
دیگر کسی چه خاک کند در دهان لاف
بیدل به خوان دعوی هستی نشسته‌ایم
اینجا به جز قسم چه خورد میهمان لاف

غزل شماره ۱۸۸۲: جای آن است که بالذ گهر شان صدف

جای آن است که بالذ گهر شان صدف
بحر در قطرگی اینجا شده مهمان صدف
عزلت از حادثه دهر برون تاختن است
موج دریا نشود دست و گریبان صدف
نیست در عالم بی‌مطلبی اسباب دویی
دل صافیست همان دیده حیران صدف
ظرف بیتابی یک قطره ندارد این بحر
موج گوهر شو و میتاز به میدان صدف
جهد افسوس طلب آبله‌واری دارد
سودن دست گهر ریخت به دامان صدف
قسمت گر دم آبی ست غنیمت می‌دان
بحر بیجا نشکسته‌ست لب نان صدف
بر یتیمان چقدر سایه فکن خواهد بود
به دو دیوار نگون‌خانه ویران صدف
صحبت مرده‌دلان سخت سرایت دارد
آب گوهر همه وقت است به زندان صدف

زله مائده حرص نیندوخته‌ایم استخوان خشکی مغز است در انبان صدف
جوش یاسی ست بهار طرب ما بیدل می‌دمد چشم پر آب از لب خندان صدف

غزل شماره ۱۸۸۳: نسبت لعل که داد این همه سامان صدف

نسبت لعل که داد این همه سامان صدف شور در بحر فکنده است نمکدان صدف
عرق شرم همان مهر لب اظهار است بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف
ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف
به قناعتکده‌ام ره نبرد صحبت غیر ضبط آغوش خود است الفت احسان صدف
نتوان مایه اسباب طرب فهمیدن اشک چندی گره دیده حیران صدف
بگذر از حاصل این بحر که بی‌عبرت نیست بعد تحصیل گهر وضع پشیمان صدف
در شکست جسد آرایش تعمیر دلست نیست بی‌سود گهر تاجر نقصان صدف
اینقدر حاصل آرام درین بحر کراست ای گهر آب شو از خجالت سامان صدف
کام تقلید ز نعمت نبرد بهره ذوق غیر ریزش نبود درخور دندان صدف
اشک شوخ است به ضبط مژه گیرم بیدل طفل چندی بنشانم به دبستان صدف

غزل شماره ۱۸۸۴: بحث و جدل به افت جان می‌کند طرف

بحث و جدل به افت جان می‌کند طرف سرها به تیغ فتنه زبان می‌کند طرف
طعن خسان مقابل صدق مقال توست اظهار راستی به سنان می‌کند طرف
از گفت و گو به خاک مزین گوهر وقار این موج بحر را به کران می‌کند طرف
تا کی ز چارسوی تعلق خرد کسی جنسی که آتشش به دکان می‌کند طرف
تشویش خوب و زشت ز آثار آگهی‌ست آیینه را صفا به جهان می‌کند طرف
بد نیست با معامله جاه ساختن اما دماغ را به خران می‌کند طرف
پیدا اگر نباشی از آفات رسته‌ای با ناوک غرور نشان می‌کند طرف
تا آتشی به دل نزنند عشق چون سپند آداب را به ناله چسان می‌کند طرف
همدرس خلق باش تغافل کمال نیست ای بی‌خبر کری به فغان می‌کند طرف
آسان مدان تردد روزی که چون هلال با نه سپهر یک لب نان می‌کند طرف
بیدل غرور لاف دلیل سبکسری‌ست خودسنجی‌ات به سنگ‌کران می‌کند طرف

غزل شماره ۱۸۸۵: تا نمی‌گردد تب و تاب نفس‌ها برطرف

می‌دود اجزای ما چون موج دریا هر طرف	تا نمی‌گردد تب و تاب نفس‌ها برطرف
کرده‌اند اجزای این پیکر به یکدیگر طرف	بسته‌اند از شوخی اضداد نقش کاینات
بیشتر آینه می‌گردد به روشن‌گر طرف	دل مصفا کرده‌ای باید به حیرت ساختن
جام لبریز است بر جا سنگ باشد هر طرف	مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف	عالم تحقیق ما آینه‌دار غیر نیست
پای خواب آلود می‌گردد به بال و پر طرف	هرکجا شور تمنایت دلیل جستجوست
کس نگردیده‌ست اینجا باکس دیگر طرف	ششجهت آینه‌ت‌مثال خوب و زشت ماست
جز به خاموشی نگردد شمع با صرصر طرف	تا نمیرد دل به حرف خلق نتوان‌گوش داشت
کرد آدم گشتنت آخر به گاو و خر طرف	عافیتها در جهان بی‌تمیزی بود جمع
شوخی این نقطه افتاده‌ست با دفتر طرف	گرمین‌گراسمان حیران نیرنگ دلست
جمله دریاییم اگر این عقده گردد بر طرف	قطره کو گوهرکدام افسون خودبینی بلاست
سبزه خوابیده می‌بالد چو مژگان هر طرف	بیدل از بس ششجهت جوش بهار غفلت است

غزل شماره ۱۸۸۶: عقل را مپسند با عشق جنون‌پرور طرف

بیبخبرتا چند سازی پنبه با اخگر طرف	عقل را مپسند با عشق جنون‌پرور طرف
از جبین سایه کم گردد سیاهی برطرف	کلفت جاوید پستی‌های فطرت توأم‌اند
لیک نتوان گشت با یک دل ز صد لشکر طرف	از دل تنها توان بر قلب محشر تاختن
عاقبت خون گشت اگر گشتی به دردسر طرف	هرزه‌گو را قابل صحبت‌نگیری زینهار
تیغ کمتر می‌شود با پیکر لاغر طرف	ناتوانان ایمنند از رنج آفت‌های دهر
چون گلوی شمع باید بود با خنجر طرف	تا نفس باقیست ممکن نیست ایمن زیستن
سعی خاموشی مگر باشد به گوش کر طرف	نالۀ ما بر نیاید با تغافل‌های ناز
موج می‌باید که گردد با خط ساغر طرف	جز تبسم با لب او هیچکس را تاب نیست
کرده‌اند این قطره خون را به صد گوهر طرف	ای بهشت آرزو بر چشم‌گریبان رحمتی
ناتوانی عالمی دارد تکلف بر طرف	سایه را از هیچکس اندیشه تعظیم نیست
خیر باد دوستانم داغ کرد از هر طرف	بوی گل با نالۀ بلبل وداع آماده است
تا نشد چشم طمع با حلقه‌های در طرف	هیچکس سودی نبرد از انتظار مدعا
جوش دریا نیست با جمعیت گوهر طرف	شور امکان بر نیاید با دل‌آسودگان
یک قلم نور است چون شد دود آتش بر طرف	تا توانی بیدل از وهم تعلق قطع کن

غزل شماره ۱۸۸۷: چه دهد تردد هرزهات ز حضور سیر و سفر به کف

چه دهد تردد هرزهات ز حضور سیر و سفر به کف	که به راه ما نگذشته‌ای قدمی ز آبله سر به کف
دلت از هوس نزدوده‌ای ره معنی نگشوده‌ای	ز جنون سر به هوا مرو، چو سحاب دامن تر به کف
ستم است میل طبیعتت به غبار عالم بی بقا	ز محیط تا قدحت رسد مشکن خمار نظر به کف
ز غرور طاقت بی یقین مفروش ما و من آنقدر	که رسی به عرصه امتحان زگداز زهره جگر به کف
کشد از مزاج تو تا به کی در فیض تهمت بستگی	زگشاد عقده دست و دل به درآکید سحر به کف
تو بهشت نقد حقیقتی به امید نسیه الم مکش	بگذر ز عشرت مبهمی که رسد زمان دگر به کف
نه مرا بضاعت و طاقتی نه تو را دماغ مروتی	ز نیاز پنبه در آستین چه برم به سنگ شرر به کف
به غبار نم زده داشتیم دو جهان ذخیره عافیت	چو سحر زدم به فضولیی که نه بال ماند و نه پر به کف
به هزار گنج گهر کسی نخرد برات مسلمی	به حقیقت گل این چمن نرسیده خواجه زر به کف
نه به عزت آنهمه مایلم نه به جاه و رتبه مقابلم	صدف قناعت بیدلم ز دل شکسته گهر به کف

غزل شماره ۱۸۸۸: ای زعکس نرگست آینه جام مل به کف

ای زعکس نرگست آینه جام مل به کف	شانه از زلف تو نبض یک چمن سنبل به کف
تا دم تیغت کند گلچینی باغ هوس	گردن خلقی ست چون شمع از سر خود گل به کف
چون هوا سودایی فکر پریشان می شود	هرکه دارد بوی مضمونی از آن کاکل به کف
بزم امکان را که و مه گفتگو سرمایه اند	جامها در سر ترنگ و شیشه‌ها قلقل به کف
غنچه واری رنگ جمعیت درین گلزار نیست	از پریشانی گل اینجا می دمد سنبل به کف
قامت پیری نشاط رفته را خمیازه ایست	چشم حیرانیست گر سیلاب دارد پل به کف
گرم دارد اطلس و دیبا دماغ خواجه را	از خری این پشت خر تا کی برآید جل به کف
ریشه آزادگی در خاک این گلشن کجاست	سرو هم چون گردن قمری است اینجا غل به کف
حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق فارغ است	گل همان در غنچگی دارد دل بلبل به کف
محو گشتن می کند دریا حباب و موج را	جزو از خود رفته دارد دستگاه کل به کف
فیض هستی عام شد چندانکه چون ابروی ناز	در نظر می آیدم محراب جام مل به کف
از چمن تا انجمن بی تاب تسخیر دل است	بوی گل تا دود مجمر می دود کاکل به کف
یاد رخسار تو سامان چراغان می کند	هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل به کف
نیست بیدل در ادبگاه خموشی مشربان	شیشه را جز سرنگون گردیدن از قلقل به کف

حرف ق

غزل شماره ۱۸۸۹: گاه به رنگ مایلی گاه به بوی بی نسق

گاه به رنگ مایلی گاه به بوی بی نسق	دسته باطلت که بست ای چمن حضور حق
تا تو ز حرص بگذری و ز غم جوع وارهی	چیده زمین و آسمان عالم کاسه و طبق
عمر شد و همان بجاست غفلت خودنمایی‌ات	از نظر تو دور رفت آینه‌های ماسبق
پوست به تن شکنجه چید هر سر مو به خم رسید	منتخب چه نسخه است اینکه شکسته‌ای ورق
در عمل محال هم همت مرد سرخ‌روست	برد علم بر آسمان پای حنایی شفق
تحفه محفل حضور درکف عرض هیچ نیست	کاش شفیع ما شود آینه‌سازی عرق
قانع قسمت ازل وضع فضولش آفت است	مغز به امتلا سپرد پسته دمی که گشت شق
خواه دو روزه عمر گیر خواه هزار سال زی	یک نفس است صد جنون یک رمق است صد قلق
هرکس ازین ستمکشان قابل التفات نیست	چشم به هر چه وا کند بیدل ماست مستحق

غزل شماره ۱۸۹۰: رخ شرمگین توهیچگه به خیال ما نکند عرق

رخ شرمگین توهیچگه به خیال ما نکند عرق	که دل از تپش نگدازد و نگه از حیا نکند عرق
به نیاز تحفه یکدلی سبقی نبرده‌ام از وفا	که ز گرمجوشی خون من به کف حیا نکند عرق
به لبم ز حاجت ناروا گرهی ست نم زده حیا	سررشته‌گله واکنم اگر آشنا نکند عرق
به غبار رنگ و هوای گل ننگه ستمزده اشک شد	کسی اینقدر که پس هوس بدود چرا نکند عرق
تب و تاب هستی منفعل سرشمع بسته به دوش من	نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
الم تردد سرنگون ز تری چسان بردم برون	چو قدم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند عرق
چو سحاب معبد آرزو دهم نوید چه آبرو	اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
چقدر زکوشش ناتوان دهد انتظار خجالتم	که به خاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق
به نفس رسیده‌ای از عدم چو سحر به جبهه شبنمی	خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق
ز نیاز بیدل و ناز او ندمد تفاوت ما و تو	اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

غزل شماره ۱۸۹۱: غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق

غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق	چون اشک سعی تا قدم افشرد در عرق
با این هجوم عجز به هر جا قدم زدیم	خجلت بساط آبله گسترده در عرق
بر روی ما ز شرم نموهای اعتبار	رنگی نکرد گل که نیفشرد در عرق
شور شکست شیشه ز توفان گذشته است	آن سنگدل مگر دلی آزرده در عرق
شبنم چه واکشد ز تماشای این چمن	ما راگشاد چشم فرو برد در عرق
گرد هوس به سعی خجالت نشانده‌ایم	کم نیست ته نشینی این درد در عرق

نومید وصل بود دل از ساز انفعال
آینه‌ات ز ما غلطی خورد در عرق
بیدل تلاش عجز به جایی نمی‌رسد
خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

غزل شماره ۱۸۹۲: ما سجده حضوریم محو جناب مطلق

ما سجده حضوریم محو جناب مطلق
گمگشته همچو نوریم در آفتاب مطلق
در عالم تجرد یارب چه وانماییم
او صد جمال جاوید ما یک نقاب مطلق
ای خلق پوچ هیچید بر وهم و ظن میبچید
کافیست بر دو عالم این یک جواب مطلق
کم نیست گر به نامی از ما رسد پیامی
شخص عدم چه دارد بیش از خطاب مطلق
اوراق اعتبارات چندان که سیر کردیم
در نسخه مقید بود انتخاب مطلق
خواهی بر آسمان بین خواهی به خاک بنشین
زیر و زیر جز این نیست وقف کتاب مطلق
افسانه‌های هستی در خلوت عدم ماند
کس و نکرد مژگان از بند خواب مطلق
شاید به برق عشقی از وهم پاک گردیم
این نقش سنگ نتوان شستن به آب مطلق
تقریر بیش و کم چند چشمی گشا و بنگر
جز صفر بر نیاید هیچ از حساب مطلق
هر چند وارسیدیم زین انجمن ندیدیم
با یک جهان عمارت غیر از خراب مطلق
بیدل به رنگ گوهر زین بحر بر نیاید
آب مقید ما غیر از شراب مطلق

غزل شماره ۱۸۹۳: بر خود از ساز شکفتن کی گمان دارد عقیق

بر خود از ساز شکفتن کی گمان دارد عقیق
درخور نامت تبسم در دهان دارد عقیق
جای آن دارد که باشد باب دندان طمع
نسبت دوری به لعل دلبران دارد عقیق
بسکه بی آب است این صحرای شهرت اعتبار
روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق
سادگی دارالامان بی تمیزان بوده است
حلقه‌های دام را خاتم گمان دارد عقیق
عیب ما رنگین خیالان معنی باریک ماست
عرض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق
هر کسی تا خاک گردیدن به رنگی بسمل است
خون رنگی در فسردنها روان دارد عقیق
حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار
در هجوم تشنگی‌ها امتحان دارد عقیق
هر که می‌بینی به قدر شهرت از خود رفته است
سودنامی هم به تحصیل زیان دارد عقیق
بی جگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار
آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
اعتبارات جهان پر بی‌نسق افتاده است
جانکنیها بهر نام دیگران دارد عقیق
خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر است
آبرو در خاتم افزونتر ز کان دارد عقیق
لعل‌ها از بهر مشتاقان تبسم پرور است
آب باریکی به ذوق تشنگان دارد عقیق
محو لعلت را فسردن نیز آب زندگی‌ست
همچو دل تا رنگ خونی هست جان دارد عقیق
نیست بیدل کاهش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

حرف ک

غزل شماره ۱۸۹۴: گهر محیط تقدسی مکن آبروی حیا سبک

چو حباب حیف ت اگر شوی زغرور سربه هوا سبک	گهر محیط تقدسی مکن آبروی حیا سبک
که زمانه می کشد آخرش چو گلیمت از ته پا سبک	نسزد ز مسند سیم و زر به وقار غره نشستنت
که ز سنگ دامن بیستون نکند کسی به صدا سبک	ز ترنم نی و ارغنون به دل گرفته مخوان فسون
به ترازویی که ستم کشی نشود به غیر جزا سبک	همه گر به ناله علم کشی و گر اشک گردی و نم کشی
که چوسنگ رنج گرانی ات نشود مگر به جلا سبک	به علاج ننگ فسرده گی نفسی ز تنگی دل برآ
که وقار گوهر این صدف نکنی به دست دعا سبک	کند احتیاجت اگر هدف مگشای لب مفراز کف
به کجاست جنسی ازین دکان که شود به بانگ درا سبک	غم بی ثباتی کاروان همه کرد بر دل ما گران
دوسه گام آخر ازین گذر تو گران قدم زن و پا سبک	مخروش خواجه به کروف که ندارد اینهمه آنقدر
چوسحر به جنبش یک نفس هزار سینه برآ سبک	اگر ت به منظر بی نشان دم همتی بکشد عنان
تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سبک	ز گرانی سر آرزو شده خلق غرقه های و هو
چو غبار بی نم هرزه فن نشود چرا همه جا سبک	نکشید بیدل از این چمن عرق خجالت پرزدن

غزل شماره ۱۸۹۵: ای مژده دیدار تو چون عید مبارک

فردوس به چشمی که ترا دید مبارک	ای مژده دیدار تو چون عید مبارک
بخت اینقدر از من نپسندید مبارک	جان دادم و خاک سرکوی تو نگشتم
منحوس حریفی که نفهمید مبارک	در نرد وفا برد همین باختنی بود
گردیدن رنگی که نگردید مبارک	هر سایه که گم گشت رساندند به نورش
دولت نبود بر همه جاوید مبارک	ای بیخردان غره اقبال مباشید
بسم الله اگر زخم توان چید مبارک	صبح طرب باغ محبت دم تیغ است
مجنون مرا سایه این بید مبارک	ژولیدگی موی سرم چتر فراغیست
کز هر طرف آمد خبر عید مبارک	بربام هلال آبروی من قبله نما شد
داغ تو به ما، جام به جمشید مبارک	دل قانع شوقیست به هر رنگ که باشد
بگریست سعادت شد و خندید مبارک	در عشق یکی بود غم و شادی بیدل

غزل شماره ۱۸۹۶: این دم از شرم طلب نیست زبان ما خشک

با صدف بود لبی در جگر دریا خشک	این دم از شرم طلب نیست زبان ما خشک
از ازل چون مژه کردند بهار ما خشک	اشک گو در دسر تربیت ما نکشد

کار مقصدطلبی سخت کشاکش دارد آرزو تشنه لب و وادی استغناخشک
 واصل منزل مقصود شدن آسان نیست تا به دریا برسد سیل شود صدجا خشک
 پی رشح کرم آب رخ امید مریز ابر چون جوش غبار است درین صحرا خشک
 سعی مژگان چقدر نمی شد از دیده ما کوشش ابر محالست کند دربا خشک
 ای خوش آن بحر سرشتی که بود در طلبش سینه لبریزگداز جگر و لبها خشک
 لال مانده است زبانم به جواب ناصح همچو برگی که شود از اثر سرما خشک
 زاهدان ساغر می کوثر شادابیهاست چون عصا چند توان بود ز سر تا پا خشک
 عشق بی رنگ از این وسوسه‌ها مستغنی است دامن ما و تو آلوده بر آید یا خشک
 بگذر از حاصل امکان که درین مزرع وهم سبزه‌ها ریخته تا بال و پر عتقا خشک
 هم چو نظاره که از دیده تر می گذرد درگذشتیم ز آلودگی دنیا خشک
 حق شمشیر تو ساقط نشود از سرما پیش خورشید نگرده عرق سیما خشک
 بیدل از دیده حیران غم اشکی خون کرد خشکی شیشه مبادا کندم صهبا خشک

غزل شماره ۱۸۹۷: مغز شد در سر پر شور من از سودا خشک

مغز شد در سر پر شور من از سودا خشک باده چون آب گهرگشت درین مینا خشک
 تشنه لب بس که دویدم به بیابان جنون گشت چون ریگ روان آبله‌ام در پا خشک
 کام امید چسان جام تسلی گیرد که کرم تشنه سوال است و زبان ما خشک
 به تغافل ز هوس یک مژه دامن چیدن برد چون پرتو خورشیدم ازین دریا خشک
 اشک شمعیم که از خجلت بی تأثیری می شود قطره ما تا به چکیدنها خشک
 گرم جوشست نفس ساغر شوقی دریاب نشئه مفتست مبادا شود این صهبا خشک
 منع آشوب هوسها نشود عزلت ما سعی افسردن گوهر نکند دریا خشک
 تشنه کامی گل بی صرفگی اسرار است تا خموش است نگرده جگر مینا خشک
 نم اشکی نچکید از مژه ی غفلت ما خون یاقوت شد آخر به رگ خارا خشک
 اشک مجنون چقدر خوش قلم تر دستی ست سطری از جاده ندیدیم درین صحرا خشک
 نیست غیر از عرق شرم شفاعتگر ما یارب این چشمه رحمت نکنی فردا خشک
 حیرت از ما نبرد هول قیامت بیدل آب آینه نسازد اثر گرما خشک

غزل شماره ۱۸۹۸: نشد از حسرت داغت جگرم تنها خشک

نشد از حسرت داغت جگرم تنها خشک لاله را نیز دماغیست درین سودا خشک
 منت چشمه خضر آینه‌پردازی تریست دم شمشیر تو یارب نشود با ما خشک
 برق حسن تو در ابروی اشارت دارد خم موجی که کند خون دل دریا خشک

در تماشاکده جلوه که چشمش مرساد
 موج آینه زند هرکه شود برجا خشک
 چون حیا آب رخ گوهر ما وقف تریست
 عرقی چند مبادا شود از سیما خشک
 زین بضاعت نتوان دیگ فضولی پختن
 تا رسد نان به تری می شود آب ما خشک
 وقت آن شد که ز بی آبی ابر احسان
 برگ گل روید ازین باغ چو نقش پا خشک
 بسکه افسردگی افسون تحیر دارد
 سیل چون جاده فتاده است درین صحرا خشک
 ترک اسباب لب شکوه نایابی دوخت
 کرد افشاندن این گرد جراحتهای خشک
 ماند از حیرت رفتار بلا انگیزت
 ناله در سینه بیدل چو رگ خارا خشک

غزل شماره ۱۸۹۹: بسکه بی لعل تو رفت از بزم عیش ما نمک

بسکه بی لعل تو رفت از بزم عیش ما نمک
 داغ شوقت زیرمشق منت هرپنبه نیست
 جسم راحت خواه و دل جمعیت و عمر امتداد
 اشک خودکافیست گر خواهد کباب ما نمک
 ای خرد خمخانه نازی بجوش آورده ای
 با چنین توفان حاجت دارد استغنا نمک
 پشت برگل دادن از آثار کافر نعمتی است
 باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک
 اضطراب شعله تسکینش همان خاکستر است
 جای آن دارد که گیرد چشم شبینم را نمک
 بی تبسم نیست با آن جوش شیرینی لبش
 کوشش ما می برد داغی که دارد با نمک
 آفت هستی به اسبابی دگر موقوف نیست
 تا تو دریابی که درکار است در هر جا نمک
 با همه ابرام باید تشنه کام یاس مرد
 زخم صبح از خنده خود می کند انشا نمک
 بیدل از حسن ملیحش چند غافل زیستن
 حرص مستسقی و دارد آبروی ما نمک
 دیده های زخم را هم می کند بینا نمک

غزل شماره ۱۹۰۰: غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک
 سیر باغ حسن خواهی از حیا غافل مباش
 جاده ها چون زخم بی چاک گریبان نیستند
 تا به کی بر زخم خود باشد لب گویا نمک
 زین گلستان هرچه می بینی به رنگی می تپد
 در دل آب است آنجا سخت ناپیدا نمک
 گرد موهومی به خاک نیستی آسوده بود
 گرد مجنون تاکجاها ریخت در صحرا نمک
 محو تسلیم و فایم از فضولها مپرس
 شبنم گل نیست الا بر جراحتهای نمک
 در طلوع مهر بی عرض تبسم نیست صبح
 یاد دامان که شد یارب به زخم ما نمک
 چاره خون عافیتها می خورد هشیار باش
 داغ ما را نیست فرق از پنبه کردن با نمک
 بی تغافل ایمن از آفات نتوان زیستن
 هر که گردد خاک راحت می کند پیدا نمک
 طبع دانا می خورد خون از نشاط غافلان
 نسبت مرهم قوی افتاده اینجا با نمک
 دیده باز است زخم و صورت دنیا نمک
 خنده موج است بیدل بر دل دریا نمک

غزل شماره ۱۹۰۱: شرع هر دین بهره او نیست جز رفع شکوک

شرع هر دین بهره او نیست جز رفع شکوک	قبضه تیغی فرنگی ساخت با دندان خوک
گرچه حکم یک نفس سازست در دیر و حرم	نالۀ ناقوس با لیبک نتوان یافت کوک
از تکلف چون گذشتی رسم و آیین باطلست	مشرب عریانی از مجنون نمی خواهد سلوک
غیر خوبان قدردان دل نمی باشد کسی	عزت آینه باید دید در بزم ملوک
دورگردون با مزاج کاملان ناراست است	رشته سست افتد اگر باشد کجی در ساز دوک
کی رسد یارب به داد ما یقین نیستی	صرف شد عمر طلب در انتظار کاش و بوک
جبریان محفل تقدیر پر بیچاره اند	با قضا بیدل چه سازد دست و پای لنگ و لوک

حرف گ

غزل شماره ۱۹۰۲: چو غنچه بسکه تپدم ز وحشت دل تنگ

چو غنچه بسکه تپدم ز وحشت دل تنگ	شکست بر رخ من آشیان طایر رنگ
صفای طبع به بخت سیاه باخته ایم	ز سایه آینه ماهتاب ماست به زنگ
صدای پا نفروشد ز خویشتن رفتن	شکست رنگ نمی خواهد اعتبار ترنگ
ز یاس قامت پیری به آه ساخته ایم	کشیده ایم دلی درکمند گیسوی چنگ
کدام سنگ درین وادی از شرر خالیست	شتابهاست به خون خفته فریب درنگ
به قدر شوخی تدبیر خجلتست اینجا	عصا مباد شود دستگاه کوشش لنگ
بهار حیرتم از عالم تقدس اوست	به گلشنی که منم رنگ هم ندارد رنگ
به قدر همت خود کسوتی نمی بینم	مباد جامه عریانی ام بر آرد ننگ
گذشت عمر چو طاووس در پر افشانی	دلی نجستم از آینه خانه نیرنگ
به عبرتی نگشودم نظر درین کهسار	که سرمه میل نمان کرده است در رگ سنگ
به مکتبی که نوشتند حرف ما بیدل	به تار ناله صریر قلم شکست آهنگ

غزل شماره ۱۹۰۳: در نظرها معنی ام گل می کند غیرت به چنگ

در نظرها معنی ام گل می کند غیرت به چنگ	خامه ام دارد مداد از محضر داغ پلنگ
ساز آفاق از نواهای شکست دل پر است	در صدای کوه یک میناست لبریز ترنگ
بی نقابی اینقدرها بر نمی دارد جمال	هر صفایی را که دیدم می کند ایجاد رنگ
هر قدر مینا به سنگ آید درین ناموسگاه	خجلت از روی پری شسته ست رنگ
دل فضایی داشت پیش از دستگاه ما و من	خانه آینه تمثال نفسها کرده تنگ

از حدیث کینه‌جو ایمن نباید زیستن
 از مدارای فلک ممکن مدان آرام خلق
 محرم درد دل ما کس درین کهسار نیست
 رنگها دارد سواد سرمه چشم بتان
 فهم حکم اندازی شست قضا آسان مگیر
 با تامل مشورت درکار حق جستن خطاست
 بیدل اینجا آفت امداد است سعی عافیت
 هرکجا دم می‌زند دود دگر دارد تفنگ
 خواب‌کو کز بهر آهو پوست اندازد پلنگ
 بر صدای ناتوانان سینه مالیده‌ست سنگ
 کلک نقاشان صدف گل‌کرده در خاک فرنگ
 در ته بال پری این جا پری دارد خدنگ
 دامن فرصت کم افتاده‌ست در دست درنگ
 فکر ساحل می‌تراشد کشتی از کام نهنگ

غزل شماره ۱۹۰۴: رسانده‌ایم درین عرصه خیال آهنگ

رسانده‌ایم درین عرصه خیال آهنگ
 ز ناامیدی دلها دلت چه غم دارد
 شرابخانه هستی که عشق ساقی اوست
 درین چمن همه با جیب خویش ساخته‌ایم
 سواد الفت این دشت عبرت‌اندوز است
 در آرزوی شکستی که چشم بد مرساد
 خیال اینهمه داغ غرور غفلت ماست
 به فلز می که فتد سایه بناگوش
 چه آفتی تو که نقاش فتنه نگهت
 چو گل جز این که گریبان درم علاجی نیست
 هنوز شیشه نه‌ای نشئه عالم دگر است
 به دوش برق کشیدیم بار خود بیدل
 فشرده است به صد رنگ کلفتی دل تنگ
 تفاوت عدم و کم مدان پری تا سنگ
 ز خویش رفتن ما اینقدر نداشت درنگ
 چو شمع ناوک آهی به شوخی پر رنگ
 شکست ساغر و میناست طبل عشرت سنگ
 بجز خیال حدوث و قدم ندارد بنگ
 کسی ندید که گل دامن که داشت به چنگ
 نگاهی آب ده از سرمه‌دان داغ پلنگ
 درین ستمکده ما هم رسیده‌ایم به رنگ
 صفا ودیعت نازبست در طبیعت رنگ
 گهر به رشته کشد خارهای پشت نهنگ
 به رنگ رفته کشد مخمل غبار فرنگ
 فشرده است به صد رنگ کلفتی دل تنگ
 تفاوت عدم و کم مدان پری تا سنگ
 ز خویش رفتن ما اینقدر نداشت درنگ

غزل شماره ۱۹۰۵: رفت مرآت دل از کلفت آفاق به رنگ

رفت مرآت دل از کلفت آفاق به رنگ
 ساغر قسمت هر کس ازلی می‌باشد
 آگهی گر نبود وحشت ازین دشت کراست
 غره عیش مباحثید که در محفل دهر
 عشق اگر رنگ شکست دل ما پردازد
 فکر تنهایی‌ام از بس به تأمل پیچید
 بی تو از هستی من گر همه تمثال دمد
 بیخود جام نگاه تو چو بال طاووس
 مرکز افتاد برون بس که شد این دایره تنگ
 شیشه می می‌کشد اول زگداز دل تنگ
 آهو از چشم خود است آینه داغ پلنگ
 شیشه‌ای نیست که قلقل نرساند به ترنگ
 موی چینی شکند خامه تصویر فرنگ
 زانو از موی سرم آینه گم کرد به زنگ
 آب آینه ز جوهر کند ایجاد نهنگ
 یک خرابات قدح می‌کشد از گردش رنگ

هرکجا حسرت دیدار تو شد ساز بیان نفس از دل چو سحر می‌دمد آینه به چنگ
از ادبگاه دلم نیست گذشتن بیدل پای تمثال من از آینه خورده‌ست به سنگ

غزل شماره ۱۹۰۶: ز خودفروشی پرواز بسکه دارم ننگ

ز خودفروشی پرواز بسکه دارم ننگ چو اشک شمع چکیده‌ست خونم آنسوی رنگ
به قدر آگهی اسباب وحشت است اینجا سواد دیده آهو بس است داغ پلنگ
نمی‌شود طرف نرمخو درشتی دهر به روی آب محالست ایستادن سنگ
تو ناخدای محیط غرور باش که من ز جیب خوبش فرورفته‌ام به کام نهنگ
به نیم چشم‌زدن وصل مقصد است اینجا شرار ما نکشد زحمت ره و فرسنگ
به اعتبار اگر واری نمی‌ارزد گشاده‌روی گوهر به خجالت دل تنگ
به ذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد کمان همین نفسی می‌کشد به زور خدنگ
به قدر عجز ازین دامگاهت آزاد است که دل شکاف قفس دارد از شکستن رنگ
جز این که کلفت بیجا کشد چه سازد کس جهان‌المکده و آرزو نشاط آهنگ
ز صورت ارهمه معنی شوی رهایی نیست فتاده است جهانی به قیدگاه فرنگ
به کسب نی نفسی زن صفای دل درباب گشودن مژه آینه راست رفتن رنگ
وبال دوش کسان بودن از حیا دور است نبسته است کسی پا به گردنت چو تفنگ
درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس حباب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ
چو نام تکیه به نقش نگین مکن بیدل که جز شکست چه دارد سر رسیده به سنگ

غزل شماره ۱۹۰۷: نام شاهان کز نگین گل کرده کر و فر به چنگ

نام شاهان کز نگین گل کرده کر و فر به چنگ عبرتی بیرون چکیده‌ست از فشار چشم تنگ
صدر استغنائی یار آماده تعظیم ماست یک قدم گر بگذریم از چوب دربانان ننگ
دهر بی‌باک‌ست اما قابل بیداد کیست همت از مینا طلب درکوه بسیار است سنگ
فضل اگر رهبر بود اوهام انوار هداست ابر رحمت خضر می‌رویاند از صحرای بنگ
تا اثر چون ناله از صید اجابت نگذرد پر برون می‌آرد اینجا سعی منقار خدنگ
از هوس عمریست چون آینه مژگان بسته‌ایم کم نگردد از سر ما سایه دیوار زنگ
خاک می‌لیسد دم بیدستگاهی لاف مرد سرمه آهنگ است در آب تنک هوی نهنگ
گرمی آغوش بیرنگی برودت مایه نیست همچو بوی گل چه شد زیر پرم نگرفت رنگ
چشم بدمست که زد بر سنگ مینای مرا کز غبارم تا قیامت صوت خیزاند ترنگ
امتحان هستی از دل رونق تحقیق برد از نفس کردیم آخر خانه آینه تنگ
آسمان بیدل ندانم تا کجا می‌راندم این فلاخن می‌زند عمریست از دورم به سنگ

غزل شماره ۱۹۰۸: تاکجا با طبع سرکش سرکند تدبیر جنگ

شیهه کم نامرادی ساز این بی پیر جنگ	تاکجا با طبع سرکش سرکند تدبیر جنگ
ورنه در پیش است با هر خار دامنگیر جنگ	با جنون کن صلح و از تشویش پیراهن برآ
صلح تقدیمی ندارد گر کند تأخیر جنگ	خیر و شر در وضع همواری ز هم ممتاز نیست
آه ازین تدبیر پوچ آنگاه با تقدیر جنگ	انفعالی کاش برچیند بساط اختیار
بسکه کردم چون سحر با آه بی تأثیر جنگ	هر بن مویم به صد زخم ندامت کوچه داد
در لباس نیست رنگی تا دهد تغییر جنگ	از شکست ساغر مینا صدا آزاده است
ساخت ناکام از سواد فقر با شبگیر جنگ	مفلسی ما را به وضع هر دو عالم صلح داد
در چراگاهی که بسیار است گاو شیر جنگ	مدعی هم گر به فکر ما طرف باشد خوش است
شرم حیرانست با این مردک تقریر جنگ	به که تیغی برکشیم و گردن ملا ز نیم
خواب ما صلحست کانرا نیست جز تعبیر جنگ	چشم بر تحقیق مگشا تا نشورد آگهی
کرد بیرون ناله را از خانه زنجیر جنگ	گر نمی خوردیم بر هم وقر ما خفت نداشت
دل اگر می داشت وسعت بود بی تقصیر جنگ	تنگی این کوچه‌ها پهلو خراش آماده کرد
آخر از خون مروت کرد ما را سیر جنگ	تشنه کام یاس مردیم از تک و تاز نفاق
عرصه شطرنج با آن مهره‌های دیر جنگ	خنده دارد بر بساط زود رنجیهای ما
رنگ تا باقیست دارد لشکر تصویر جنگ	در مزاج خلق پیچش صلح راهی وانکرد
سر به جای خشت نه گر می کنی تعمیر جنگ	حرف صوت پوچ با مردان نخواهی پیش برد
عالمی را کشت این تشویش بی شمشیر جنگ	بر نیاید هیچکس بیدل ز وهم احتیاج

غزل شماره ۱۹۰۹: گرم نوید کیست سروش شکست رنگ

کز خویش می‌روم به خروش شکست رنگ	گرم نوید کیست سروش شکست رنگ
غافل مشو ز باده‌فروش شکست رنگ	جام سلامت از می آسودگی تهی است
بالیده‌ایم لیک ز جوش شکست رنگ	مانند نور شمع درین عبرت انجمن
باید نفس کشید به دوش شکست رنگ	ای صبح گر ز محمل عجزیم چاره نیست
خجالت نیاز بیهده کوش شکست رنگ	غیر از خزان چه گرد کند رفتن بهار
نتوان نمود غیر نقوش شکست رنگ	چون موج بر صحیفه نیرنگ این محیط
صدکاروان دراست خروش شکست رنگ	آنجا که عجز قافله سالار وحشتست
افسانه شد صدای خموش شکست رنگ	آخر برای دیده بینخواب ما چو شمع
ما و دلیم باخته هوش شکست رنگ	پرواز محو و منزل مقصود ناپدید
حرفی کشیده‌ایم به گوش شکست رنگ	شاید پیام بیخودی ما به او رسد
چون رنگ رفته‌ایم به دوش شکست رنگ	بیدل کجاست فرصت گامی در این چمن

غزل شماره ۱۹۱۰: مگو پیام وفا جسته جسته دارد رنگ

مگو پیام وفا جسته جسته دارد رنگ	هزار نامه به خط شکسته دارد رنگ
به عالمی که خیال تو می کند جولان	غبار هم چو شفق دسته دسته دارد رنگ
هوای وادی شوق تو بسکه گلخیز است	چو شمع خار به پاگر شکسته دارد رنگ
نه گل شناسم و نی غنچه این قدر دانم	که جلوه تو به دلهای خسته دارد رنگ
هوس هزارگل و لاله گو بهم ساید	کفت همان ز حنای نبسته دارد رنگ
برون نرفته ز خود سیر خود چه امکانست	شرار در گره رنگ جسته دارد رنگ
طرب پرستی از افسردگی برآ بیدل	که شعله نیز ز پا تا نشسته دارد رنگ

غزل شماره ۱۹۱۱: در یاد جلوه تو که دارد هزار رنگ

در یاد جلوه تو که دارد هزار رنگ	چون گل گرفته است مرا در کنار رنگ
عصمت صفای آینه جلوهات بس است	تا غنچه است گل نفروشد غبار رنگ
عریان تنی ز چاک گریبان منزه است	ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ
در راه جلوهات که بهشت امیدهاست	گل کرده اشک همچو نگه انتظار رنگ
ای بیخبر درین چمن اسباب عیش کو	اینجاست بی بقا گل و بی اعتبار رنگ
هر برگ گل ز صبح دگر می دهد نشان	از بس شکسته است به طبع بهار رنگ
بی برگ از این چمن چو سحر بایدت گذشت	گو خاک جوش گل زن و گردون بیار رنگ
سیر بهار ما به تأمل چه ممکن است	بال فشانده ایست به روی شرار رنگ
از خود چو اشک جرأت پرواز شسته ایم	یارب مکن به خون نیازم دچار رنگ
افراط در طبیعت عشرت کدورت است	بی داغ گل نمی کند از لاله زار رنگ
خونم همان به دشت عدم بال می زند	گر بسلمم کنی چو نفس صد هزار رنگ
بیدل کجاست ساغر دیگر درین بساط	گردانده ام چو رنگ به رفع خمار رنگ

غزل شماره ۱۹۱۲: یک برک گل نکرده ز روبرت بهار رنگ

یک برک گل نکرده ز روبرت بهار رنگ	می غلتم نگاه به صد لاله زار رنگ
تا چشم آرزو به رخت کرده ام سفید	چندین سحر شکسته ام از انتظار رنگ
موج طراوت چمن نا امیدم	دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ
بیر نگیی به هیچ تعلق گرفته ام	یعنی به رنگ بوی گلم در کنار رنگ
کومایه ای که قابل غارت شود کسی	ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ
بر هر نفس ز خجالت هستی قیامتی است	صد رنگ می تپد به رخ شرمسار رنگ

قسمت درین چمن ز بهاران قویتر است
 آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ
 ما را چو گل به عرض دو عالم غرور ناز
 کافیس زان بهار یک آینه وار رنگ
 سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است
 ای بوی گل به حلقه در واگذار رنگ
 عمریست رنگ باخته و حشت دلم
 چون کرده هوشم این گل بی اختیار رنگ
 جوش خیال انجمن بی نشانی ام
 بیدل بهار من نکند آشکار رنگ

غزل شماره ۱۹۱۳: گر جنون جوشد به این تأثیر احسانش ز سنگ

گر جنون جوشد به این تأثیر احسانش ز سنگ
 شیشه نشکسته باید خواست توانش ز سنگ
 بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش
 عزتی دیگر بود همچون نگیندانش ز سنگ
 ناز پرورد خیال جور طفلانیم ما
 سایه دارد بر سر خود خانه و برانش ز سنگ
 با نگاهش بر نیاید شوخی خواب گران
 چون شرر بگذشت آخر تیر مژگانش ز سنگ
 گر شرار ما به کنج نیستی قانع شود
 تا قیامت می کشد روغن چراغانش ز سنگ
 مدّ احسانی که گردون بر سر ما می کشد
 هست طوماری که دارد مهر عنوانش ز سنگ
 همچو گندم می کشد هر کس درین هفت آسیا
 آنقدر رنجی که بر می آورد نانش ز سنگ
 سخت جانی چنگ اقبالیست با شاهین حرص
 تا کشد گوهر ندارد چاره میزانش ز سنگ
 پای خواب آلود تمکین کسب مجنون مرا
 همچو کوه افتاد آخر گل به دامانش ز سنگ
 حیف دل کز غفلت باشد غبار اندود جسم
 می توان کردن به رنگ شیشه عریانش ز سنگ
 شوق من بیدل درین کهسار پرافسوده کیست
 ناله ای دارم که می بالد نیستانش ز سنگ

غزل شماره ۱۹۱۴: کعبه دل گر چه دارد تنگ ارکانش ز سنگ

کعبه دل گر چه دارد تنگ ارکانش ز سنگ
 می دهد تمکین نشانی در بیابانش ز سنگ
 محو دیدار ترا از آفت دوران چه باک
 کم نمی باشد حصار چشم حیرانش ز سنگ
 عشرت مجنون چه موقوفست بر اطفال شهر
 دشت هم از کوه پر کرده ست دامانش ز سنگ
 حسن محجوبی که هست از کعبه و دیرش نقاب
 عاشقان چون شعله می بینند عریانش ز سنگ
 آسمان مشکل گره از دانه ما وا کند
 گر همه چون آسیا ریزند دندانش ز سنگ
 اعتبار است اینکه ما را دشمن ما می کند.
 سنگ اگر مینا نگرده نیست نقصانش ز سنگ
 سختی ایام در خورد قبول طبع کیست
 چون فلاخن رد کند هر کس برد نانش ز سنگ
 حسن کز جوش نزاکت یک قلم رنگست و بس
 بوالفضولی چند می خواهند پیمانش ز سنگ
 سر به رسوایی کشد ناچار چون نقش نگین
 گر همه مجنون ما باشد گریانش ز سنگ
 یک شرر بیطاعتی هر جا پر افشاند ز دل
 نیست ممکن گر ببندی راه جولانش ز سنگ
 مزرع دیوانه ما بسکه آفت پرور است
 آبیارش موج زنجیر است و بارانش ز سنگ

نیست آسان ره به کهسار ملامت بردنت
دانه می چینند همچون کبک مرغانش ز سنگ
تا ز غفلت نشکنی دل گوشه گیر جیب توست
شیشه را در سنگ می دارند پنهانش ز سنگ
آتشی بسیار دارد بیدل این کهسار وهم
بر دل افسرده ریزد کاش توفانش ز سنگ

حرف ل

غزل شماره ۱۹۱۵: ای خانه آینه ز دیدار تو پر گل

ای خانه آینه ز دیدار تو پر گل
خون در دل ما چند کند رنگ تغافل
امروز سواد خط آن لعل که دارد
عینک ز حبابست به چشم قدح مل
بر دامن پاکت اثری نیست ز خونم
شبم ته دندان نگرفته ست لب گل
عمریست که گم گشت در این قلمز نیرنگ
از موج و حباب انجمن دور و تسلسل
در عشق جنون خیز پرافشانی کاهی ست
گر کوه شود پای به دامان تغافل
هر حلقه ازین سلسله صد فتنه جنون است
غافل نروی در خم آن طره و کاکل
از طینت امواج تردد نتوان برد
تا هست نفس فکر محالیست توکل
هم نسبتی عجز تظلمکده ماست
مشکل که خم شیشه برد صرفه ز قلقل
پرواز عروج اثر درد ندارد
بر ناله ببندید برات پر بلبل
همت هوس ترک علایق نپسندد
این جلوه از آنجاست که او زد به تغافل
بیدل همه جا آینه صورت عجزیم
نقش قدمی را چه عروج و چه تنزل

غزل شماره ۱۹۱۶: بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل
ظلمست به عاشق چه مدارا چه تغافل
خورداری شبم چه کند با تف خورشید
ای یاد تو برق دو جهان رخت تحمل
کیفیت لعل تو ز بس نشئه گداز است
در چشم حباب آینه دارد قدح مل
زان نیش که از اشک خم زلف تو دارد
مشکل که تپیدن نگشاید رگ سنبل
دلهای خراب انجمن جلوه یارند
خورشید به ویرانه دهد عرض تجمل
ما قمری آن سرو گلستان خرامیم
دارد ز نشان قدمش گردن ما غل
آینه دردم چه عجز و چه رسایی
اشک است اگر ناله کند ساز تنزل
هر غنچه ازین باغ گره بسته نازیست
اشکی است گریبان در چشم تر بلبل
اسرار سخن جز به خموشی نتوان یافت
مفتاح در گنج معانیست تأمل
روزی دو به فکر قد خم گشته فتادیم
کردیم تماشای گذشتن ز سر پل
حجالت شمر فرصت پرواز شراریم
بیدل به چه امید توان کرد توکل

غزل شماره ۱۹۱۷: سنگی چو گوهر، بستیم بر دل

از صبر دیدیم در بحر ساحل	سنگی چو گوهر، بستیم بر دل
درهاست اینجا مشتاق سایل	رحمت گشوده‌ست آغوش حاجات
سر بر هوا بیم تا پاست درگل	چون شمع ما را با عجز نازیست
مجنون و صحرا، لیلی و محمل	رسوایی و عشق مستوری و حسن
چندانکه جستیم دل بود در دل	نی دهر بالید، نی خلق جوشید
این باغ رنگیست از خون بسمل	بی‌با روانی بی‌پر پریدن
چشمی به نم‌گیر، ای خنده مایل	هر جا دمد صبح شبنم‌کمین است
خواهد عرق کرد رخشت به منزل	گر مرد جاهی جا گرم کم کن
خط جبینها کم گشت زایل	چون سایه هر چند بر خاک سودیم
با غیرکس نیست اینجا مقابل	یکسر چو تمثال حیران خویشم
ضبط نفس هم اینجاست مشکل	شخص حبابم از ما چه آید
از حق مپرسید مست است باطل	ما و من خلق هذیان نوایی ست
خونها غرق شد از شرم قاتل	چون اشک رنگی بستیم آخر
آزاد طبعان گفتند بگسل	گفتم چه سازم با ربط هستی
ما را به هر رنگ کردند بیدل	نی مطلبی بود، نی مدعایی

غزل شماره ۱۹۱۸: سعی روزی کاهش است ای بیخبر چشمی بمال

آسیاها شد درین سودا تنک‌تر از سفال	سعی روزی کاهش است ای بیخبر چشمی بمال
آب خاک آلوده را آرام می‌سازد زلال	از کدورت رست طبعی کز تردد دست بست
می‌خروشید سیم و زر تا حشر در طبع جبال	دستگاه جاه اصلش واضح شور و شر است
غیر پرواز آتشی دیگر ندارم زیر بال	از فضولیهای طاقت عافیت آواره است
آب گوهر می‌زند موج از زبان بی‌سؤال	لب به حاجت وامکن ساز غنا این است و بس
الحذر از خنده دندان نمای انفعال	با عرق یارب نیفتند کار غیرت‌زای مرد
چون شود افسرده‌روها سازد اخگر از زغال	می‌کند بی‌کاریت نقاش عبرت‌نگاه شرم
بر جبین رنگ سیاهی ریخت ابروی هلال	حسن نیرنگ جهان پوچ تا آمد به عرض
ای سحر زین یکدودم چندانکه می‌خواهی بیبال	خواه بر گردون علم زن خواه آنسوتر خرام
عاشق بخت سیه می‌باشد این جا خال خال	انتخاب نسخه جمعیت هستی است فقر
نقش چینم تا کنون بو می‌کنم ناف غزال	گامی از خود رفته‌ام وقتی به یاد گیسویی
بالها در بیضه دارد بیضه‌ها در زیر بال	از عدم هستی و از هستی عدم گل می‌کند
تا قدم بر خود نهادم عالمی شد پایمال	انجمنها رفت بیدل با غبار رنگ شمع

غزل شماره ۱۹۱۹: عشرت سالگره تا کی ات ای غفلت فال

عشرت سالگره تا کی ات ای غفلت فال	رشته‌ای هست که لب می‌گرد از گفتن سال
بگذر ای شمع ز تشویش زبان آرایی	کاروانهاست درین دشت خموشی دنبال
دعوی عشق و هوس عام فتاده‌ست اینجا	عالم از کام و زبان عرصه‌کوس است و دوال
دل سخت آینه آتش کبر و حسد است	تب این کوه بجز سنگ ندارد تبخال
سعی مشاطه غم زشتی ایجاد نخورد	زنگی از داغ جبین سوخت به آرایش خال
خاکساریست بهاری که چمنها دارد	ای نهال ادب از ریشه مکن قطع وصال
انفعال من و تو با دل روشن چه کند	عرق شخص زآینه نریزد تمثال
عالمست این به غرور تو که می‌پردازد	بوالهوس یک دوسه روزی به خیالات بیال
مه پس از بدر شدن سعی هلالش پیش است	چون به معراج رسد طالب نقص است کمال
عشق بیخود ز خودم می‌برد و می‌آرد	رنگ در دعوی پرواز ندارد پر و بال
به‌که چون شمع به سر قطع کنی راه ادب	تا ز سعی قدمت سایه نگردد پامال
دیده شوخ نگاهان ز حیا بیخبر است	چه کند بیدل اگر نگذرد آب از غربال

غزل شماره ۱۹۲۰: زخم تیغی ز تو برداشته‌ام همچو هلال

زخم تیغی ز تو برداشته‌ام همچو هلال	ریشه‌واری به نظر کاشته‌ام همچو هلال
قانعم زین چمنستان به رگ و برگ گلی	از تبسم لبی انباشته‌ام همچو هلال
عاقبت سرکشی‌ام سجده فروشیها کرد	در دم تیغ سپر داشته‌ام همچو هلال
نشود عرض کمالم کلف چهره عجز	در بغل آینه نگذاشته‌ام همچو هلال
سقف کوتاه فلک معرض رعنائی نیست	از خمیدن علم افراشته‌ام همچو هلال
ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد	آسمان بر مژه برداشته‌ام همچو هلال
بیدل از هستی من پا به رکاب است نمو	شام را هم سحر انگاشته‌ام همچو هلال

غزل شماره ۱۹۲۱: به رنگی یأس جوشیده‌ست با دل

به رنگی یأس جوشیده‌ست با دل	که درد آید اگر گویم بیا دل
حجالت مقصد چشم است کو چشم	غمت باب دل است اما کجا دل
سراپا ناله می‌جوشیم چون موج	تپش خون کرد در هر عضو ما دل
درای کاروان دشت یأسیم	چه سازد گر ننالند بینوا دل
سراغ ما غبار بال عنقااست	به رنگ رفته دارد نقش پا دل
ز اشک و آه مشتاقان پرسید	هجوم بسمل است از دیده تا دل

ز پرواز نفس غافل مباشید چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
 ز خاک ما قدم فهمیده بردار مبادا بشکنی در زیر پا دل
 درین محفل کسی محتاج کس نیست همین کار دل افتاده‌ست با دل
 گرفتارم گرفتارم گرفتار نمی‌دانم نفس دام است یا دل
 به صورت بیدلم اما به معنی بود چون اشک سر تا پای ما دل

غزل شماره ۱۹۲۲: ز من عمریست می‌گردد جدا دل

ز من عمریست می‌گردد جدا دل ندانم با که گردید آشنا دل
 ز حرف عشق خارا می‌گدازد من و رازی که نتوان گفت با دل
 به فکر ناوک ابرو کمانی چو پیکانم گره از سینه تا دل
 به امید پری مینا پرستیم ز شوق کرد بر ما نازها دل
 نفس آینه را زنگار یأس است ز هستی باخت امید صفا دل
 به رنگ لاله نقد دیگرم نیست مگر از داغ خواهد خونبها دل
 تپش گم کرده اشکی ناتوان چشم گره بالیده آهی نارسا دل
 ثباتی نیست بنیاد نفس را حباب ما چه بندد بر هوا دل
 مزنی ای بیخبر لاف محبت مبادا آب گردد از حیا دل
 در آن معرض که جوشد شور محشر قیامت هم تو خواهی بود با دل
 حریفان از نشان من مپرسید خیالی داشتم گم گشت با دل
 فسرده بیدل از بیدردی‌ام نیست چو موج گوهرم در زیر پا دل

غزل شماره ۱۹۲۳: گاه موج اشک و گاهی گرد افغانست دل

گاه موج اشک و گاهی گرد افغانست دل روزگاری شد به کار عشق حیرانست دل
 سودن دست است یکسر آمد و رفت نفس می‌شود روشن که از هستی پشیمانست دل
 خلق ازین اشغال تعمیری که در بنیاد اوست بام و در می‌فهمد و غافل که ویرانست دل
 فکر هستی جز کمین رفتن از خود هیچ نیست دامن بر چیده چندین گریبانست دل
 پاس ناموس حیا ناچار باید داشتن چشم گر وا می‌کنی عیب نمایانست دل
 حسن مطلق بی‌نیاز از احتمالات دویی‌ست وهم می‌داند که از آینه دارانست دل
 دیده یعقوب و بوی یوسف اینجا حاضر است در وصال هجر مجبوریم کنعانست دل
 راه ناپیدا و جست‌وجو پر افشان هوس گرد مجنون تاکجا تازد بیابانست دل
 با همه آزادی از الفت گریبان می‌دریم درکجا نالد نفس زین غم که زندانست دل

حسن می‌آید برون تا حشر در رنگ نقاب
مفت موهومی شمر بیدل طفیل زیستن
از تکلف هر چه می‌پوشیم عربانست دل
در خیال‌آباد خود روزی دو مهمانست دل

غزل شماره ۱۹۲۴: بازآکه بی‌جمالت توفان شکسته بر دل

بازآکه بی‌جمالت توفان شکسته بر دل
سرو تو در چه گلشن دارد خرام عشرت
تو بار بسته بر ناز ما دست بسته بر دل
چون داغ نقش پایت صد جا نشسته بر دل
از آه بی‌اثر هم ممنون التفاتیم
کز یأس آمد آخر این تیر جسته بر دل
نتوان به جهد بردن غلتانی از گهرها
آوارگی عنانی دیگر گسسته بر دل
شبنم به باغ حسرت دیدار می‌پرستد
افتاده‌ام به راحت آیینه بسته بر دل
افسوس‌ازین دو دم عمرکز یاس بایدم زد
در هر نفس کشیدن تیغ دو دسته بر دل
چون اشک شمع بیدل دور از بساط وصلش
آتش فشانده بر سر مینا شکسته بر دل

غزل شماره ۱۹۲۵: گر چنین جوشاند آثار دویی ننگش ز دل

گر چنین جوشاند آثار دویی ننگش ز دل
آدمی را تا نفس باقیست باید سوختن
دیدن آیینه خواهد کرد دلتنگش ز دل
پاس مطلب آتشی داده‌ست در چنگش ز دل
ناتوانی هر کرا چون نی دلیل جستجو است
تا به لب صد نردبان می‌بندد آهنگش ز دل
دقتی دارد خرام کاروان زندگی
چون نفس باید شمردن گام و فرسنگش ز دل
نال‌واری گل کند کاش از چکیدنهای اشک
می‌زنم این شیشه هم عمریست بر سنگش ز دل
طینت آیینه و خاصیت زاهد یکی است
تاکجاها صافی ظاهر برد زنگش ز دل
خامی فطرت دل ما را به داغ وهم سوخت
ای خدا آتش فتد در عالم ننگش ز دل
غنچه ما بر تغافل تا کجا چیند بساط
می‌رسد آواز پای رفتن زنگش ز دل
در طلسم ما و من جهد نفس خون خوردنست
بر نمی‌آرد چه سازد وحشت لنگش ز دل
شوخی طاووس این گلشن برون بیضه نیست
آسمان برمی‌کشد عمریست نیرنگش ز دل
با خرد گفتم درین محفل که دارد عافیت
گفت آن سازی که نتوان یافت آهنگش ز دل
لیلی آزاد و این نه خیمه دام وهم کیست
از فضولی اینقدر من کرده‌ام تنگش ز دل
چون نفس بیدل چه خواهد جز فغان برداشتن
آن ترازویی که باشد در نظر سنگش ز دل

غزل شماره ۱۹۲۶: به پیری گشته حاصل از برای من فراغ دل

به پیری گشته حاصل از برای من فراغ دل
قناعت در مزاج همت مردان نمی‌باشد
سحر شد روغن دیگر نمی‌خواهد چراغ دل
فلک هم ساغری دارد اگر باشد دماغ دل

خمستان فلک صد نوبت صهبا تهی دارد
 همای عزتی پر می زند آن سوی اوهاست
 نه دنیا جهد می خواهد نه عقبا هوش می کاهد
 حریفان از شکست رنگ شمع آواز می آید
 هزار آغوش واکرده است رنگ ناز یکتایی
 ولی از بی دماغی تر نشد کام ایاغ دل
 کم پرواز عنقا گیر اگر گیری کلاغ دل
 دلی در خویش گم گشته ست و می پرسد سراغ دل
 که ما را عاقبت زین بزم باید برد داغ دل
 جز این گل نیست بیدل هر چه می روید ز باغ دل

غزل شماره ۱۹۲۷: از شوخی فضولی ما داشت عار وصل

از شوخی فضولی ما داشت عار وصل
 چشمی به خود گشوده ام و رفته ام ز خویش
 قاصد نوید وعده دلدار می دهد
 رنج دویی نبرد ز ما سعی اتحاد
 مزگان صفت موافقت خلق حیرتست
 جز فکر عیش باعث اندوه هیچ نیست
 انجام سور بدتر از آغاز ماتم است
 چندین مراد جام تمنا به سنگ زد
 با نام محض صلح کن از ربط دوستان
 خلق از گزند یکدگر ایمن نمی زیند
 بیدل به زور راست نیاید موافقت
 آخرکنار کرد ز ننگ کنار وصل
 ممنون فرصتم به یک آغوش وار وصل
 ای آرزو بهار شو ای انتظار وصل
 مردیم در فراق و نیامد به کار وصل
 اینجا به خواب نیز غنیمت شمار وصل
 هجران کجاست تا نکند خار خار وصل
 ای قدردان امن مکن اختیار وصل
 یک شیشه گو به طاق تغافل گذار وصل
 واو است و صاد و لام درین روزگار وصل
 باور مدار این همه در مور و مار وصل
 عضو بریده راست بریدن دوبار وصل

غزل شماره ۱۹۲۸: چیست درین فتنه زار غیر ستم در بغل

چیست درین فتنه زار غیر ستم در بغل
 گه الم کفر و دین گه غم شک و یقین
 منفعل فطرم کو سر و برگ قبول
 پای گر آید به سنگ کوشش همت رساست
 با دل قانع خوشیم از چمن اعتبار
 خشکی مغز شعور جوهر فطرت گداخت
 تا طلب آمد به عرض فقر دمید از غنا
 گرنه به بوس آشناست زان دهن بی نشان
 لطمه آفات نیست مانع جوع هوس
 وضع رعونت مخواه تهمت بنیاد عجز
 یک نفس و صد هزار تیغ دو دم در بغل
 الحذر از فتنه ای دیر و حرم در بغل
 خوش قلم صنع نیست کاغذ نم در بغل
 زیر زمین می رود ریشه علم در بغل
 غنچه ما خفته است باغ ارم در بغل
 منشی این دفتریم نال قلم در بغل
 کاسه درویش داشت ساغر جم در بغل
 غره هستی چراست خلق عدم در بغل
 سیر نشد از دوال طبل شکم در بغل
 بر سر زانو گذار گردن خم در بغل

مایه ایثار مرد بر کف دست است و بس
بیدل از اوهام جسم باخت صفا جان پاک
کیسه ممسک نه‌ای چند درم در بغل
زنگ در آئینه بست نور ظلم در بغل

غزل شماره ۱۹۲۹: ای از خرامت نقش پا خورشید تابان در بغل

ای از خرامت نقش پا خورشید تابان در بغل	از شوخی گرد رخت عالم گلستان در بغل
ابرویت از چین جبین زه کرده قوس عنبرین	چشم از نگاه شرمگین شمشیر بران در بغل
بی رویت از بس مو به مو توفان طراز حسرتم	چون ابر دارد سایه‌ام یک چشم‌گریان در بغل
دل را خیال نرگست برداشت آخر از میان	صحرا زگرد و حشیان پیچیده دامان در بغل
حیرت رموز جلوه‌ای بر روی آب آورده است	آئینه دارد ناکجا تمثال پنهان در بغل
دیوانه ما را دلی در سینه نتوان یافتن	دارد شراری یادگار از سنگ طفلان در بغل
می‌خواست از مهد جگر بر خاک غلتد بی‌رخت	برداشت طفل اشک را چون دایه مژگان در بغل
هستی ندارد یک شرر نور شبستان طرب	این صفحه‌گر آتش زنی یابی چراغان در بغل
عشق از متاع این و آن مشکل‌که آراید دکان	آخر خریدار تو کو ای کفر و ایمان در بغل
کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارم وطن	چون شمع سر تا پای من دارد گریبان در بغل
چشمی اگر مالیده‌ام زین باغ بیرون چیده‌ام	وحشت‌کمین خوابیده‌ام چون غنچه دامان در بغل
در وادی کز شوق او بیدل ز خود من رفته‌ام	خوابیده هر نقش قدم بگذشت جولان در بغل

غزل شماره ۱۹۳۰: عمریست چون گل می‌روم زین باغ حرمان در بغل

عمریست چون گل می‌روم زین باغ حرمان در بغل	از رنگ دامن برکمر، از بو گریبان در بغل
مجنون و ساز بلبلان لیلی و ناز گلستان	من با دل داغ آشیان طاووس نالان در بغل
ای اشکریزان عرق تدبیر عرض خلوتی	مشت غبارم می‌رسد وضع پریشان در بغل
تنها نه من از حیرتش دارم نفس در دل گره	آئینه هم دزدیده است آشوب توفان در بغل
می‌آید آن لیلی نسب سرشار یک عالم طرب	می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل
آه قیامت قامت آسان نمی‌افتد ز پا	این شعله هر جا سرکشد دارد نیستان در بغل
از غنچه خاموش او ایمن مباش ای زخم دل	کان فتنه طوفان‌کمین دارد نمکدان در بغل
بنیاد شمع از سوختن در خرمن گل غوطه زد	گر هست داغی در نظر داری گلستان در بغل
چون صبح شور هستی‌ات کوک است با ساز عدم	تا چندگردی از نفس اجزای بهتان در بغل
دارد زیانگاه جسد تشویش حبل من مسد	زین کافرستان جسد بگریز ایمان در بغل
بیدل ز ضبط گریه‌ام مژگان به خون دارد وطن	تا چند باشد دیده‌ام از اشک پیکان در بغل

غزل شماره ۱۹۳۱: محو جنون ساکنم شور بیابان در بغل

محو جنون ساکنم شور بیابان در بغل نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لگن عمریست از آسودگی پا در رکاب وحشتم خلقست زین گرد هوس یعنی ز افسون نفس تنها نه خلق بیخرد بر حرص محمل می کشد دارد گدا از غفلت بر خود نظر واکردنی از بسکه با خاک درت می جوشد آب زندگی از خار خار جلوه‌ات در عرض حیرت خاک شد مشکل دماغ یوسفت پیمانۀ شرکت کشد این درد صاف کفر و دین محو است در دیر یقین بیدل به این علم و فنون تاکی به بازار جنون	چون چشم خوبان خفته‌ام ناز غزالان در بغل گل کرده‌ام زین انجمن دل نام حرمان در بغل چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل شور قیامت در قفس آشوب توفان در بغل خورشید هم تک می‌زند زر در کمر نان در بغل ای سنگ تاکی داشتن آینه پنهان در بغل دارد نسیم از طوف او همچون نفس جان در بغل چون جوهر آینه چندین چشم مژگان در بغل گیرد زلیخایش به بر یا پیر کنعان در بغل بی‌رنگ صهبا شیشه‌ای دارند مستان در بغل خواهی دویدن هر طرف اجناس ارزان در بغل
---	--

غزل شماره ۱۹۳۲: می آید از دشت جنون گردم بیابان در بغل

می آید از دشت جنون گردم بیابان در بغل سودایی داغ ترا از شام نومیدی چه غم از وحشت این تنگنا هرکس به رنگی می‌رود از چشم خویش ایمن نی‌ام کاین قطره دریا نسب رسوای آفام چو صبح از شوخی داغ جنون گرید به حال آگهی کز غفلت نامحرمی خاک من بنیاد سر در حسرت چاک جگر کام دل حسرت گدا حاصل نشد از ما سوا ای کارگاه وهم و ظن نشکافتی رمز سخن دکان غفلت وا مکن با زندگی سودا مکن بیدل ندارد بزم ما از دستگاه عافیت	توفان وحشت در قدم فوج غزالان در بغل پروانه بزم وفا دارد چراغان در بغل دریا و مینایی به کف صحرا و دامان در بغل دارد به وضع شبندی صد رنگ توفان در بغل چون آفتاب آینه‌ای پوشید نتوان در بغل چون چشم اعمی کرده‌ام آینه پنهان در بغل وقتست چون گرد سحر خیزد گریبان در بغل عمریست می خواهد ترا این خانه ویران در بغل اینجا ندارد پیرهن جز شخص عریان در بغل خود را عبث رسوا مکن زین سود نقصان در بغل چشمی که گیرد یک دمش چون شمع مژگان در بغل
---	--

غزل شماره ۱۹۳۳: تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل

تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل بر زخم که خواهی نمک افشاند که امروز آنجا که تماشای تو منظور نظرهاست	خون دو جهان ریخت به دامان تغافل گل کرده تبسم ز نمکدان تغافل چندین مژه چاکست گریبان تغافل
---	--

موجیست نگاه تو ز عمان تغافل	برگیست لب از چمنستان تبسم
ابروی تو بسم الله دیوان تغافل	گیسوی تو مد الف آیت خوبی
شاید نگهی واكشد از شان تغافل	امید به راه تو زمینگیر خیالیست
نشکست چرا ساغر پیمان تغافل	چشم تو به این مستی و پیمان شکنیها
دست من خون گشته و دامان تغافل	فردا که به قاتل گروود خون شهیدان
آن غنچه نشکفته نمکدان تغافل	صد صبح نمک بر جگر خسته ما بست
ای آینه لطف تو برهان تغافل	در عشق تو دیگر به چه امید توان زیست
یارب که بگردد سر مژگان تغافل	عمریست که دل تشنه لب دور نگاهیست
گردی که نکردیم به میدان تغافل	بیدل شرری گشت و به دامان نگه ریخت

غزل شماره ۱۹۳۴: زین باغ گذشتیم به احسان تغافل

گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل	زین باغ گذشتیم به احسان تغافل
خواندیم خط امن ز عنوان تغافل	طومار تماشای جهان فتنه سوداست
فریاد دل از سرمه فروشان تغافل	مشکل که درین عشوه سرا کام ستاند
وارسته نگاهیست به زندان تغافل	مغرور نباشید که این یک دو نفس عمر
شوخی که ندارد ز من امکان تغافل	یارب به چه نیرنگ چنین کرده خرابم
ای جان تغافل مشکن شان تغافل	گوهر دو جهان تشنه لب یأس بمیرد
گردی عجب از دامن میدان تغافل	برطرف بناگوش تو صف می کشد امروز
زان سرمه که دارد خط فرمان تغافل	یک سطر نگاه غلط انداز نخواندیم
ما را نتوان داد به توفان تغافل	عبرت گهر قلم اسرار نگاهیم
مشق ادبی کن به دبستان تغافل	عمریست که اطفال هوس هرزه خرامند
دارد سر ما گوی گریبان تغافل	ما و هوس هرزه نگاهی چه خیالست
کس سود ندیده است به نقصان تغافل	بیدل مژه مگشای که در عالم عبرت

غزل شماره ۱۹۳۵: ای جوش بهارت چمن آرای تغافل

چون چشم تو سر تا قدمت جای تغافل	ای جوش بهارت چمن آرای تغافل
از گوشه چشم تو به صحرای تغافل	عمریست که آواره امید نگاهیم
ابروی تو بر طاق معلالی تغافل	از شور دل خسته چه مینا که نچیده است
مهری زده ای بر لب گویای تغافل	از نقطه خالی که بر آن گوشه ابروست
هر چند نباشد به میان پای تغافل	سربازی عشاق به بزم تو تماشاست
سطر نگه از صفحه سیمای تغافل	کو هوش ادا فهمی نازی که توان خواند

من کشته تمکینم و رسوای تغافل	هرچند نگاه تو حیات دو جهان است
موجی نزد این گوهر دریای تغافل	فریاد که از لعل تو حرفی نشنیدیم
مپسند به این حوصله مینای تغافل	دلها به تپش خون شد و ناز تو همان است
ای آینه خون شو به تماشای تغافل	از حسن در این بزم امید نگهی نیست
مردیم به مخموری صهبای تغافل	بیدل نکشیدیم زکس جام مدارا

غزل شماره ۱۹۳۶: خواندم خط هر نسخه به ایمای تغافل

آفاق نوشتم به یک انشای تغافل	خواندم خط هر نسخه به ایمای تغافل
آسودگی از بادیه پیمای تغافل	مشکل که توان برد به افسون تماشا
پیدا کنی از عبرت اگر جای تغافل	هنگامه آشوب جهان گوشه آب است
نقشی که توان بست به دیبای تغافل	درکارگه هستی موهوم ندیدیم
صبری که ز کف رفت به یغمای تغافل	در عشق نالی که اسیران نفروشدند
لطفست همان اسم معمای تغافل	گر بحر نقاب افکند از چهره وصالست
سنگی که خورد بر سر مینای تغافل	فریاد که تمکین غرور تو ندارد
دنباله دواندهست به پهنای تغافل	آن سرمه که درگوشه چشم تو مقیم است
کیفیت نظاره سراپای تغافل	از ساغر چشمت چقدر سحر فروش است
بیدل تو نه ای محرم ایمای تغافل	خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند

غزل شماره ۱۹۳۷: ای فرش خرامت همه جا چون سر ما گل

در راه تو صد رنگ جبین ریخته تا گل	ای فرش خرامت همه جا چون سر ما گل
در شیشه هر رنگ شکستهست صدا گل	گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد
غیر از عرقی چند درین باغ حیا گل	شبم صفت از عجز نظر هیچ نچیدیم
از خاک چه مقدار کشد سر به هوا گل	ای بیخبران غره اقبال ماباشید
دریاب که از رنگ چه دارد ته پا گل	نعل همه در آتش تحصیل نشاط است
ای باغ هوس غنچه چه رنگ است و کجا گل	عالم همه یک بست و گشاد مژه دارد
گر ذوق تماشاست به این رنگ بر آ گل	آشفتهگی وضع جنون بی چمنی نیست
آیینه تو آنجا بیر از حیرت ما گل	دلدار سر نامه و پیغام که دارد
گر می روی از خویش برو رنگ و بیا گل	سیر چمن بیخودی آرایش ناز است
آیینه گرفتهست به صد دست دعا گل	بیدل سر احرام تماشای که دارد

غزل شماره ۱۹۳۸: بسکه افتاده‌ست باغ آبرو نایاب گل

بسکه افتاده‌ست باغ آبرو نایاب گل زین طلسم رنگ و بو سامان آزادی کنید هرزه‌گویی چند؟ لختی گرد خود گردیدنی هرکجا شمع جمال او نباشد جلوه‌گر بسکه خوبان از جمالت غرق خجالت مرده‌اند از صلاهی ساغر چشم فرنگی مشربت نوبهاری هست مفت عشرت ای سوداییان مست خاک ما کمینگاه بهار حیرتست راحت ما را همان پرواز بالین پر است در همه اوقات پاس حال باید داشتن شوخی اظهار آخر با مزاج ما نساخت عمرها شد شوخی دیده خرامی کرده‌ام	ذوق عشرت آب‌گردد تا کند مهتاب گل نیست اینجا غیر دامن چیدن از اسباب گل شاخسار موج هم می‌بندد از گرداب گل دیده‌ها تا جام صهبا دارد از مهتاب گل در چمن مشکل اگر آید به روی آب گل بر لب زاهدکند خمیازه تا محراب گل رشته‌ساز جنون را می‌شود مضراب گل بعد از بن خواهد فشاند در ره احباب گل در نقاب اضطراب رنگ دارد خواب گل ننگ هشیاریست کز مستان کند آداب گل آتشی در طبع رنگ است و ندارد تاب گل می‌کند از چشم من بیدل همان سیماب گل
---	--

غزل شماره ۱۹۳۹: گر کند طاووس حیرتخانه اسباب گل

گر کند طاووس حیرتخانه اسباب گل ای بهار از خود فروشان دکان رنگ باش جز خاموشی بر نتابد محفل تسلیم عشق از خودم یاد جمال می‌فروشی برده است آفت ایجاد است ساز زندگی هشیار باش فیض خاموشی به یاد لب گشودنها مده گلشن داغیم از نشو و نمای ما مپرس موی چینی‌گر به سامان سفیدی می‌رسد بیقرار عشق هرگز روی جمعیت ندید غرّه عشرت مشو کاین نوبهار عمر نام ای غنیمت جلوه‌ای فرصت پریشان وحشتست معنی روشن به چندین پیچ و تاب آمد به کف	دستگاه رنگ او بیند همان در خواب گل بی دماغانیم ما اینجا ندارد باب گل از چراغ کشنه اینجا می‌کند آداب گل کز تبسم جمع دارد با شراب ناب گل از طراوت خانه دارد در ره سیلاب گل ای ز خود غافل همین در غنچه دارد آب گل در بهار ما ز آتش می‌شود سیراب گل شام ما هم می‌تواند چیدن از مهتاب گل جز پریشانی نکرد از ناله بیتاب گل ناامیدی نکهت است و مطلب نایاب گل رنگی از طبع هوس خندیده‌ای درباب گل کرد بیدل گوهر ما از دل گرداب گل
---	---

غزل شماره ۱۹۴۰: ای بهار جلوه‌ات را شش جهت دربار گل

ای بهار جلوه‌ات را شش جهت دربار گل یک نگه نظاره‌ات سر جوش صد میخانه می درگلستانی که بوی وعده دیدار توست اینقدر در پرده رنگ حنا شوخی کجاست تا به کی پوشد تغافل بر سراپایت نقاب بر رخ هر گلبن از شب‌نم نقاب افکنده‌اند نیست ممکن گر کند در عرض شوخی‌های ناز می‌زند در جمع احباب از تقاضای بهار ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغل است ریشه‌ها را گر به این سامان نمو بخشد هوا نوبهارست و طراوت شوخیی دارد به چنگ بیدل از اندیشه لعلش به عجزم معترف	بی رخت در دیده من می‌خلد چون خار گل یک تبسم کردنت آغوش صد گلزار گل می‌کند جای نگه چون برگ از اشجار گل می‌زند جوش از کف پایت به این هنجار گل در دل یک غنچه نتوان یافت این مقدار گل تا ز خواب نازگردد بر رخت بیدار گل لاله‌رویان را عرق بی‌رنگ از رخسار گل سایه دست کرم بر گوشه دستار گل ابر رنگ نغمه می‌بندد به روی تار گل موی سر چون خامه تصویر آرد بار گل بوی گل از غنچه کرده نغمه از منقار گل می‌کند در عرض جرأت رنگ استغفار گل
--	--

غزل شماره ۱۹۴۱: با چنین شوخی نشیند تا به کی بیکار گل

با چنین شوخی نشیند تا به کی بیکار گل نالۀ ما را، ز تمکینت بهای دیگر است اینقدر توفان نوای حسرت گلزار کیست درگلستانی که مخمور خیالت خفته‌ایم آگهی آیینه‌دار معنی آشفستگی است چشم‌کو تا محرم اسرار بی‌رنگی بود تا گهر باشد چرا دریا کشد ننگ حباب گر کنی یک غنچه فکر عالم آزادگی عشرت این باغ یکسر برگ تسلیم فناست خلوت آن جلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت خاک ما هم می‌کشد آغوش ناز جلوه‌ای سر به سر باغ جهان بیدل مقام حیرتست	رخصت نازی که گردد گرد آن دستار گل می‌کند یک دم زدن صدرنگ در کهسار گل کز شکست رنگ می‌بالد به صد منقار گل رنگ می‌بازد ز شرم سایه دیوار گل می‌شود خوابی پریشان چون شود بیدار گل ورنه زین باغ تحیر می‌دمد بسیار گل حیف باشد جز دل عاشق به دست یار گل یابی از هر چین دامن صد گریبانزار گل جبهه‌ای چند از شکفتن می‌کند هموار گل هر قدر بی‌پرده شد آیینه کرد اظهار گل چون بهار آمد جهانی می‌کند یکبار گل دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل
--	---

غزل شماره ۱۹۴۲: در چمن گر جلوه‌ات آرد به روی کار گل

در چمن گر جلوه‌ات آرد به روی کار گل	رازداران محبت پرتنک سرمایه‌اند
چشم حیران شاهد دل‌های از خود رفته است	از رگ تا کم لب امید بی‌خمیازه نیست
سبزه ریزد غنچه کیفیت این شاخسار	الفت دلها بهار انبساط دیگر است
ناله از انداز جرأت در عرق گم می‌شود	در گلستانی که رنگ و بوی می‌سازد بهم
ای شرر در سنگ رنگ آرزو گردانده گیر	در بهارم داغ کرد آخر به چندین رنگ یأس
بر نفس بسته‌ست فرصت محمل فیض سحر	رشته شمع است مژگانم که گوهرهای اشک
رنگها چون شمع بندد تا به نوک خارگل	کز جنون چیدند یک چاک گریبان‌وار گل
نقش پایی هست در هر جا کند رفتار گل	می‌کند زین ریشه آخر نشئه‌ای سرشار گل
گر کند در باغ کفرم رشته زنار گل	شاخ این گلبن ز پیوند آورد بسیار گل
بلبل ما را که چون شمعست در منقار گل	عالمی را از تکلف گشت ربط دارگل
چشم واکردن نمی‌ارزد به این مقدار گل	ساغر بی‌باده یعنی بی‌جمال یار گل
ناله شو ای رنگ تا چشمی کند بیدار گل	بسکه چیدم بیدل امشب کرد دیگر بار گل

غزل شماره ۱۹۴۳: می‌توان در باغ دید از سینه افکار گل

می‌توان در باغ دید از سینه افکار گل	گر تبسم زین ادا چینه بساط غنچه‌اش
ای ستمگر بر درشتی ناز رعنائی مچین	فرصت نشو و نما عیار این بازبچه است
خانه ویرانست اینجا تا به خود جنبد نسیم	پهلوی همت مکن فرش بساط اعتبار
باید از دل تا به لب چندین گریبان چاک زد	باغ امکان درسگاه عذر بی‌سرمایگی است
غفلت بی درد پر بی عبرتم برد از چمن	تا به فکر مایه افتادیم کار از دست رفت
می‌برد خواب بهار نازم از یاد خطش	کاین گل اندامان چه مقدارند در آزار گل
می‌درد منقار بلبل خنده سرشار گل	در نظرها می‌خلد هر چند باشد خارگل
رنگ تا پر می‌گشاید می‌برد دستار گل	خشت چینه تاکجا بر رنگ و بو معمار گل
مخمل و کم‌خواب دارد دولت بیدار گل	کار آسانی مدان خندیدن دشوار گل
رنگ کو تا گردشی انشا کند پرگار گل	ناله دل داشت بو در بستر بیمار گل
رنگ و بو سودای مفتی بود در بازار گل	بی‌فسونی نیست بیدل سایه دیوار گل

غزل شماره ۱۹۴۴: می‌کند درس رمی از رنگ و بو تکرار گل

می‌کند درس رمی از رنگ و بو تکرار گل	با همه بی‌دست‌وپایی نیست پُر بیکار گل
غنچه‌ها از جوش دلتنگی گریبان می‌درند	ورنه این گلشن ندارد یک تبسم‌وار گل

همچو شبنم بایدت حیران به دامن کرد و بس
عافیت مفتست اگر در ضبط خود کوشد کسی
بوی دردی می تراود از مزاج نوبهار
وحشتی می باید اسبابی دگر در کار نیست
طرز روشن مشربان بیگانه از آرایش است
اینقدر زخم آشیان ناوک بیداد کیست
الفت اسباب منع شوق وحشت مشربی است
بلبل ما بیخبر بر شعله آواز سوخت
این چمن دارد بقدر دیده بیدار گل
چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل
در غبار رنگ دارد ناله بیمارگل
هر قدر زین باغ دامن چیده ای بردار گل
شمع را مشکل که گردد زینت دستارگل
آرزو چیده ست از دل تال لب سوفارگل
سد راه بو نمی گردد به صد دیوار گل
بیدل اینجا داشت از رنگ آتش هموارگل

غزل شماره ۱۹۴۵: نوبهار آرد به امداد من بیمارگل

نوبهار آرد به امداد من بیمارگل
در گلستانی که شرم آینه دار ناز اوست
باغبان از دورگردان چمن غافل مباش
از خموشی پرده دار شوخی حسن است عشق
تا نفس باقیست باید خصم راحت بود و بس
رنگ بو نامحرم فیض بهار نیستی است
گر ز اسرار بهار عشق بویی برده ای
بر بساط غنچه خسبان گر رسی آهسته باش
این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار
حاصل این باغ بر دامن گرانی می کند
جلوه در پیش است تشویش دگر انشا مکن
شوخی نشو و نماها بس که شبنم پرور است
تا به جای رنگ گردانم به گرد یار گل
محو شبنم می شود از شوخی اظهارگل
تا کی ام دزدیده باشد رخنه دیوار گل
می کند بلبل نهان در غنچه منقار گل
هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل
خاک راهی باش و از هر نقش پا بردار گل
غیر داغ و زخم و اشک و آبله مشمار گل
می شود از جنبش نبض نفس بیدار گل
داغ دارد زیب دل چون زینت دستار گل
چون سپر بر پشت باید بستنت ناچار گل
هرکجا باشد همان بر رنگ دارد کار گل
سبزه چون مژگان بیدل کرده گوهر بارگل

غزل شماره ۱۹۴۶: اگر آن نازنین رود به تماشای رنگ گل

اگر آن نازنین رود به تماشای رنگ گل
به خرامی که گل کند ز نهال جنون گلش
می مینای این چمن ز شکست است موجزن
ز نشاط عرق ثمر به گلاب آب ده نظر
نه به رنگ الفت بقاء، نه ز بوی جلوه پرگشا
طرب باغ رنگ اگر زند ازخنده گل به سر
به چنین وضع ناتوان نستیزی به این و آن
چمن از شرم عارضش نهد گل به چنگ گل
الم خار می کشد قدم عذر لنگ گل
پی بوگیر و درشکن به خیال ترنگ گل
مگشای بالت آنقدر که کشند غنچه بنگ گل
مگر این نقد پوچ را تو بسنجی به سنگ گل
تو هم این زخم تازه کن دو سه روزی به رنگ گل
نبرد صرفه ای حیا به خس و خار چنگ گل

سحرجام فرصتم رمق شمع وحشتم
من بیدل درین چمن ز چه تشریف بشکفم
نفسی چند می کشم به شتاب درنگ گل
به فشار است رنگ هم ز قباهای تنگ گل

غزل شماره ۱۹۴۷: دل آرمیده به خون مکش ز فسون رنگ و هوای گل

دل آرمیده به خون مکش ز فسون رنگ و هوای گل
به حدیقه‌ای که تبسمت فکند بساط شکفتگی
ستم‌ست غنچه‌اُ این چمن مژه وا کند به صدای گل
مگر از حیا عرقی کند که رسد به خنده دعای گل
به فروغ شمع صد انجمن سحری ست مایل این چمن
چمنی است عالم کبریا بری از کدورت ماسوا
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد در آگهی
چمن اثر ز نظر نهان به مآثرت که کشد عنان
قدح شکسته فرصت چقدر شراب نفس کشد
تو به دستگاه چه آبرو ز طرب وفا کنی آرزو
ز بهار می طلبی نشان مگذر ز آینه‌های گل
به خمیر طینت سنگ هم زده‌اند آب بقای گل
که نساخت کاسه رنگ و بو به مزاج خنده گدای گل
ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله پای گل
تو هم آبگینه به خاک نه که خم است طاق بنای گل
که تهیست قافله سحر ز متاع رنگ و درای گل
ندوی چو بیدل بیخبر دم پیری از پی کر و فر

غزل شماره ۱۹۴۸: تا بست ادب نامه من در پر بسمل

تا بست ادب نامه من در پر بسمل
یاد تب شوقی که ز سامان تپیدن
پرواز گرفته‌ست شکن در پر بسمل
آسودگیم داشت سخن در پر بسمل
فرصت هوس افتاد رم آهنگ شرارم
دل محو شهادتگه نازیست که اینجا
خون در رگ موجست و کفن در پر بسمل
سرتا قدم من بشکن در پر بسمل
ای عافیت آتش مفکن در پر بسمل
ای شوق کرا نیست تپشهای محبت
بیتابی ساز نفس از دود خموشیست
عمریست که داریم وطن در پر بسمل
فرشت چو طاووس چمن در پر بسمل
شبگیر فنا هم چقدر داشت رسایی
هر جا دم تیغ تو گل افشان خیالیست
باید قدمی چند زدن در پر بسمل
ای راهروان منزل تحقیق بلندست
محو است غبار تو و من در پر بسمل
بیدل هوس آرایی پرواز که دارد

غزل شماره ۱۹۴۹: وفور مال به تأکید خست است دلیل

وفور مال به تأکید خست است دلیل	گشاد دست نمی خواهد آستین طویل
شرر چه بال تواند گشود در دل سنگ	چراغ دیده مور است در سرای بخیل
به قوت حشم از جاده ادب مگذر	صلای کام نهنگست کوجه دادن سیل
ز سرکشان به بزرگی فروتنی مطلب	چه ممکنست خمیدن رسد به گردن فیل
غضب به جرأت تسلیم بر نمی آید	حیاست آتش نمرود را ز وضع خلیل
رموز عشق سزاوار حکم هر خس نیست	نفس به حوصله من نمی شود تحلیل
قد خمیده به صد احتیاج داغم کرد	چه گریه ها که نفرمود ساز این زنبیل
به سرخ و زرد منازید زیر چرخ کبود	که جامه هر چه بود ماتمی است در خم نیل
به هر خیال قناعتگر است موهومی	کشید سرمه به چشم پری ز سایه میل
هوس بضاعت موهوم ما چه عرض دهد	مبرهن است از اجمال ذره ها تفصیل
خبر ز دل نگرفتی کسی چه چاره کند	که شیشه ای ست به طاق تغافل تحویل
ادب غبار خموشی است کاروان حباب	نهفته است به ضبط نفس درای رحیل
چو شمع خیره سر فرصتیم وزین غافل	که چین بلند گرفته ست دامن تعجیل
تلاش علم و عمل مغتنم شمر بیدل	مکش خمار شرابی که عقل راست مزیل

حرف م

غزل شماره ۱۹۵۰: بس که چون سایه ام از روز ازل تیره رقم

بس که چون سایه ام از روز ازل تیره رقم	خط پیشانی من گم شده در نقش قدم
عشق هر سو کشدم چاره همان تسلیم است	غیر خورشید پر و بال ندارد شبینم
قطع خود کرده ام از خیر و شرم هیچ مپرس	خط کشد بر عمل خود چو شود دست قلم
راحت از عالم اسباب تغافل دارد	مژه بی دوختن چشم نیاید بر هم
فیض ایثار اگر عرض تمتع ندهد	مار از گنج چه اندوده و ماهی ز درم
نبرد چشم طمع سیری از اسباب جهان	رشته موج ندوزد لب گرداب به هم
طالب صحبت معنی نظران باید بود	خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم
عشق هر جا فکند مایده حسن ادب	هم به پایت که به پایت نتوان خورد قسم
عجز طاقت چقدر سرمه عبرت دارد	بسکه خم شد قد ما ماند نظر محو قدم
موی ژولیده همان افسر دیوانه ماست	علم شعله به جز دود ندارد پرچم
عجز هم کاش نمی کرد گل از جرأت ما	تیغ ما تهمت خون می کشد از ریزش دم

بی فنا چاره تشویش نفس ممکن نیست
پنبه گردد مگر این رشته که گردد محکم
به چه امید کنم خواهش وصلش بیدل
من که آغوش وداع خودم از قامت خم

غزل شماره ۱۹۵۱: به هر زمین که خبر گیری از سواد عدم

به هر زمین که خبر گیری از سواد عدم
ز اهل دل به جز آثار انس هیچ مخواه
به خوان عهد و وفا خلق خاک می لیسند
علم به عرصه پستی شکست شهرت جاه
سخن اگر گهر است انفعال گویایی ست
خیال خلد تو زاهد طویله آرایی ست
بسا گزند که تریاق در بغل دارد
مزاج خودشکن آزار کس نمی خواهد
غبار حاجت ما طرف دامنی نگرفت
خجالت است خرابات فرصت هستی
به خط جاده پرگار رفته ایم همه
به یاد وصل که لبریز حسرتی بیدل
فتاده نامه ما سر به مهر نقش قدم
رمیده گیر رمیدن ز آهوان حرم
نماند نام نمک بسکه شد غذای قسم
دمید سلسله موی چینی از پرچم
خموش باش که آب گهر نگرده کم
خری رهاکن اگر بایدت شدن آدم
زبان سنگ تری خشکیش بود مرهم
کم است ریزش خون تیغ را ز ریزش دم
یقین شد اینکه بلند است آستان کرم
قدح زنید حریفان همین به جبهه نم
چو سبحة پیش و پس اینجا گذشته است ز هم
که از نم مژغات ناله می چکد چو قلم

غزل شماره ۱۹۵۲: داغم از کیفیت آگاهی و اوهام هم

داغم از کیفیت آگاهی و اوهام هم
آنقدر از شهرت هستی خجالت مایهام
کور شد چشمش ز سوزن کاری دست قضا
از خجالت در لب گل خنده شبنم می شود
مژده ای لب تشنگان دشت بی آب جنون
بسکه فرصتها پر افشان هوای وحشت است
شوق کامل در تسلیها کم از جبریل نیست
آنچه ما در حلقه داغ محبت دیده ایم
محو دیدار تو دست از بحر امکان شسته است
محمل موج نفس دوش تپیدن می کشد
زین نشیمن نغمه ی شوقی به سامان کرده گیر
اهل دنیا را مطیع خویش کردن کار نیست
جنس بسیار است و نقد فرصت ناکام کم
کز نگین من چو شبنم می فروشد نام نم
پیش از آن کز نرگس شوخت زند بادام دم
با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم
گریه ای دارم که خواهد شد درین ایام یم
از وصالم داغ دل می جوشد از پیغام غم
دل تپیدن ناز وحیی دارد و الهام هم
نی سکندر دید در آینه نی در جام جم
در سواد دیده حیران ندارد نام نم
عافیت درکشور ما دارد از آرام رم
سایه دیوار دارد زیر و پشت بام بم
پر به آسانی توان دادن به چوب خام خم

و عطر را نتوان به نیرنگ غرض بد نام کرد
 بی لب نوشین او بیدل به بزم عیش ما
 این فسون بر هر که می خواهی برون دام دم
 گشت مینا و قدح را باده در اجسام سم

غزل شماره ۱۹۵۳: رفت فرصت ز کف اما من حیرت زده هم

رفت فرصت ز کف اما من حیرت زده هم	آنقدر دست ندارم که توان سود بهم
حیرتم گشت قفس ورنه درین عبرتگاه	چون نگاهم همه تن جوهر آینه رم
شمع عبرتگه دل ناله داغ آلودست	بایدم شاخ گلی کرد درین باغ علم
سر خورشید به فتراک هوا می بندد	گردنی کز ادب تیغ تو می گردد خم
بیخودی گر ببرد خامه ام از چنگ شعور	وصف چشمت به خط جام توان کرد رقم
صافی دل مده از دست به اظهار کمال	نسخه آینه میسند ز جوهر بر هم
چشمه فیض قناعت غم خشکی نکشد	آب یاقوت به صد سال نمی گردد کم
آبرویی که بود عاریتی روسیاهی است	جمله زنگ است اگر آینه بردارد نم
غنچه و شده آغوش وداع رنگ است	به فسون دل خرم نتوان شد خرم
حرف ناصح ز خیال تو نشد مانع ما	آرزو نیست چراغی که توان کشت به دم
عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست	قدم از آبله آن به که نذرزد شبم
کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید	از زمین تا فلک آغوش گشوده ست عدم
نامداری هوسی بیش ندارد بیدل	به نگین راست نگرده خم پشت خاتم

غزل شماره ۱۹۵۴: موج ما را شرم دریای کرم

موج ما را شرم دریای کرم	تا قیامت بر نمی آرد ز نم
درکنار فطرت ما داد عشق	لوح محفوظ نفهمیدن رقم
سطری از خط جین ما نگاشت	سرنگونی بر نیامد از قلم
آسمانها سر به جیب فکر ماست	تا کجا بار امانت برد خم
بی وجود آثار امکان باطل است	پرتو خورشید می جوشد بهم
نیست موج و آب جز ساز محیط	بر حدود اینجا نمی چربد قدم
هم کنار گوهر آسوده ست موج	در بر آرام خوابیده است رم
جها و آگاهی ز هم ممتاز نیست	پن سر افزود آنچه زان سرگشت کم
گردباد آسا درین صحرای وهم	می دود سر بر هوا سعی قدم
امتحان گر سنگ و گل بر هم زند	فرق معدوم است در دیر و حرم
ذره تا خورشید معدوم است و بس	می خورد عرفان به نادانی قسم
بعد معنی کسب مایی و تویی است	قرب تحقیق اینکه می گویی منم

شخص حیرت مانع تمثال نیست
عالمی را از عدم دور افکنند
بیدل از تبدیل حرف دال و نون
می‌کند آینه داری‌ها ستم
این من و مای به هستی متهم
شد صمد بیگانه لفظ صنم

غزل شماره ۱۹۵۵: بسکه دارد سوختن چون مجرم در دل مقام

بسکه دارد سوختن چون مجرم در دل مقام
بسمل سعی فنایم بگذر از تسکین من
بی‌ندامت نیست عشق از آه ارباب هوس
جز عمل آینه‌دار جوهر تحقیق نیست
فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است
گر کمال نیست از رنج زوال آسوده باش
خرمی می‌خواهی از افسرده طبیعها برآ
سوخت خلقی برامید پخته‌کاریها نفس
عیش دنیا شور بازیگاه شیطانست و بس
فرصت نیرنگ هستی پر تنک سرمایه است
بس که دارد گریه بر نومیدی نخجیر من
سوختم از برق نیرنگ برهمن زاده‌ای
ناز پروردی که موج گوهرش گرد رم است
تا دو روزی دام چینه رنگ بر عنقای ما
بیدل از سامان رنگ آینه روشن کرده‌ایم
دور می‌گردد عرق تا می‌تراود در مشام
چون شرار کاغذم خواهد تپیدن کرد رام
شعله رخت ماتمی دارد ز دود چوب خام
امتحان تا محو باشد تیغ می‌بندد نیام
گوش می‌باشد ز چشم آینه حسن کلام
ایمن است از کاستن تا ماه باشد ناتمام
قدر دان بوی گل بودن نمی‌خواهد زکام
کیست تا فهمد که ماییم و همین سودای خام
چند باید بود محو انفعال از احتلام
تا تو آغوشی گشایی وصل می‌گردد پیام
جای تخم اشک می‌ریزد گره از چشم دام
کز رمیدن واکنند آغوش گوید رام رام
ترک تمکینش نبندد صورت از سعی خرام
حلقه‌ای چند از پر طاووس باید کرد وام
بود داغ شمع ما را تازگی موقوف شام

غزل شماره ۱۹۵۶: سنگ راهم می‌خورد حرصی که دارد احتشام

سنگ راهم می‌خورد حرصی که دارد احتشام
خانه روشن کرده‌ای هشدار ای مغرور جاه
پختگی نتوان به دست آورد بی‌سعی فنا
تا سخن باقی بود درد است صهبای کمال
نامداران زخمی خمیازه جمعیتند
ذلتی در پرده امید هرکس مضمهر است
بیخبر فال تماشا می‌زنی هشیار باش
به که ما و من به گوش خامشی ریزد کسی
طبع در نیایی مطلب سراپا شکوه است
روز اول طعمه از جزو نگین کرده‌ست نام
آنقدر فرصت ندارد آفتاب روی بام
غیر خاکستر خیال شعله هم خام است خام
نیست غیر از خامشی چون صاف می‌گردد کلام
سخت محروم است ناسور نگین از التیام
کاسه در یوزه صیاد دارد چشم دام
شمع را واگردن چشم است داغ انتقام
ورنه تا مژگان زدن افسانه می‌گردد تمام
تا بود از می‌تهی لبریز فریادست جام

بر نیاید شبهه در ملک یقین از انقلاب
روز روشن سایه را با شخص نتوان یافت رام
فکر استعداد خود کن فیض حرفی بیش نیست
صبح بهر عالمی صبح است و بهر شام شام
همت آزاد را بیدل ره و منزل یکی ست
نغمه را در جاده‌های تار می‌باشد مقام

غزل شماره ۱۹۵۷: عمرها شد نقد دل بر چشم حیران است وام

عمرها شد نقد دل بر چشم حیران است وام
از زبان بینواییهای دل غافل مباش
حسرت لعلی که پرواز آشیان بیخودی ست
می‌گشاید موج می‌بال نگاه از چشم جام
نالهام یارب چسان خاطر نشین او شود
نامه خاموشی بیان قاصد فراموشی پیام
هر چه دارد خانه آینه بیرنگ است و بس
محو افسون دلم تمثال کو، حیرت کدام
رهنورد زندگی را سعی پا درکار نیست
بعد ازین بر جا نشین و از نفس بشمار گام
تهمت آسودگی بر ما سبکروحان میند
از صدا مشکل که گردد جلوه‌گر غیر از خرام
احتیاج ما هوس پیرایه ابرام نیست
موج در گوهر زبانها دارد اما محو کام
اعتبارات جهان آینه‌دار کاهش است
پهلوی خود می‌خورد نقش نگین از حرص نام
گر هوایی در سرت پیچیده است از خود برآ
خانه ما آنسوی افلاک دارد پشت بام
عافیت خواهی قناعت کن به وضع بیکسی
شمع این و برانه فانوسی ندارد غیر شام
مورث کفران نعمت هم وفور نعمت است
از طبیعت توسنی می‌آرد آب بی‌لجام
یک تأمل وار هم کم نیست سامان حباب
وای بر مغرور و همی کز نفس خواهد دوام
نام را نقش نگین بیدل دلیل شهرت است
بیشتر پرواز دارد ناله مرغان دام

غزل شماره ۱۹۵۸: گهی حجاب و گه آینه جمال توام

گهی حجاب و گه آینه جمال توام
مزاج شوقم از آب و گل تسلی نیست
کلاه گوشه پروازم آسمان سایبی ست
جنون سرشته غبار رم غزال توام
بس است حلقه گوشم خم سجود نیاز
ز بس چو آرزوی خود شکسته بال توام
ز امتیاز فنا و بقا نمی‌دانم
اگر به چرخ برآیم همان هلال توام
جز اینکه ذره خورشید بی زوال توام
زمانه‌گر شناسد مرا به این شادم
که من هم آینه حسن بی مثال توام
سپند من به فسردن چرا نه ناز کند
نفس گداخته جستجوی خال توام
مباد هیچکس آفت نصیب همچشمی
حنا گداخت که من نیز پایمال توام
به چشم تر نتوان شبنم بهار تو شد
عرق فروش گلستان انفعال توام
به خود نمی‌رسم از فکر ناقصی که مراست
زهی هوس که در اندیشه کمال توام

خیال وحشت و آرام حیرت‌ست اینجا	چه آشیان و چه پرواز زیر بال توام
خبر ز خویش ندارم جز اینکه روزی چند	نگاه شوق تو بودم‌کنون خیال توام
زمین معرفت از ریشه‌دویی پاک است	چرا زخویش نیام برون نهال توام
ز شرم بیدلی خود گداختم بیدل	دلی ندارم و سودایی وصال توام

غزل شماره ۱۹۵۹: دست و پا گم کرده شوق تماشای توام

دست و پا گم کرده شوق تماشای توام	افکند یارب سر افتاده در پای توام
اینکه رنگم می‌پرد هر دم به ناز بیخودی	انجمن پرداز خالی کردن جای توام
خانمان پرداز الفت را چه هستی کو عدم	هر کجا مژگان گشایم گرد صحرای توام
هیچکس آواره گرد وادی همت مباد	مطلب نایاب خویشم بسکه جویای توام
نقد موهوم حباب آنگه به بازار محیط	زبن بضاعت آب سازد کاش سودای توام
خواه درد آرم به شوخی خواه صاف آیم به جوش	همچو می از قلقل آهنگان مینای توام
کیست گردد مانع مطلق عنانیهای من	موج بی‌پروای توفان خیز دریای توام
سجده‌ها دارم به ناز هستی موهوم خویش	کاین غبار سرمه جوهر گرد مینای توام
در محبت فرق تمییز نیاز و ناز کو	هر قدر مجنون خویشم محو لیلای توام
می‌شکافم پرده هستی تو می‌آیی برون	نقش نامت بسته‌ام یعنی معمای توام
گرمی هنگامه موج و محیط امروز نیست	تا تو افشای منی من ساز اخفای توام
می‌شنیدم پیش ازین بیدل نوای قدسیان	این زمان محو کلام حیرت انشای توام

غزل شماره ۱۹۶۰: صورت خود ز تو نشناخته‌ام

صورت خود ز تو نشناخته‌ام	اینقدر آینه پرداخته‌ام
گر فروغی‌ست درین تیره بساط	رنگ شمعی‌ست که من باخته‌ام
رم آهو به غبارم نرسد	در قفای نگهی تاخته‌ام
دوری یار و صبوری ستم است	آبم از شرم که نگداخته‌ام
داغ تحقیق به تقلیدم سوخت	کاش پروانه شود فاخته‌ام
برده‌ام بر فلک افسانه لاف	صبح خیز از نفس ساخته‌ام
شرم حیرت مژه خوابانیدن داشت	تیغها سر به نیام آخته‌ام
فرصت ناز حباب آنهمه نیست	سر به بی‌گردنی افراخته‌ام
هستی از خویش گذشتن دارد	یک دو دم با سر پل ساخته‌ام
بیدل این بار که بر دوش من است	مژه تا خم شود انداخته‌ام

غزل شماره ۱۹۶۱: بیدست و پا به خاک ادب نقش بسته‌ام

بیدست و پا به خاک ادب نقش بسته‌ام	در سایه تأمل یادش نشست‌ام
فریاد ما به گوش ترحم شنیدنی است	پرینوا چو نغمه تارگسته‌ام
ای کاش سعی بیخودی داد ما دهد	بالی که داشت رنگ به حیرت شکسته‌ام
گوشی که بر فسانه ما وا رسد کجاست	حرمان نصیب ناله دل‌های خسته‌ام
جمعیم چون حواس در آغوش یکنفس	گل‌های چیده به همین رشته دست‌ام
حجالت نیاز دعوی مجهول ماکه کرد	نگذشته زین سو آن سوی افلاک جسته‌ام
این است اگر عقوبت اسباب زندگی	از هول مرگ و وسوسه حشر رسته‌ام
بیدل مپرس از ره هموار نیستی	بی چین تر از نفس همه دامن شکسته‌ام

غزل شماره ۱۹۶۲: نیرنگ جلوه‌ای که به دل نقش بسته‌ام

نیرنگ جلوه‌ای که به دل نقش بسته‌ام	طاووس می‌پرد به هوا رنگ جسته‌ام
با موج گوهرم گرو تاختن بجاست	من هم به سعی آبله دامن شکسته‌ام
افسون الفت دل جمعم مآثر است	چون بوی گل به غنچه توان بست دست‌ام
موج گهر خمار تپیدن نمی‌کشد	برخاسته‌ست دل ز غبار نشست‌ام
وضع سحر مطالعه عبرت‌ست و بس	عالم بهار دارد و من سینه خسته‌ام
در ضبط عیش جرأت خمیازهات رساست	میدان کشیدن رگ ساز گسته‌ام
بیدل به طوف دامن نازش چسان رسم	سعی غبار نم زده پر شکسته‌ام

غزل شماره ۱۹۶۳: باز بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته‌ام

باز بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته‌ام	آشیانی در سواد سایه گل بسته‌ام
نسخه آینه دل دستگاه حیرت‌ست	چون نفس ناچار پیمان با تأمل بسته‌ام
بر تو تا روشن شود مضمون از خود رفتنم	نامه آهی به بال نکهت گل بسته‌ام
تا نفس باقیست باید بست در هر جا دلی	عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته‌ام
چون صدا سیرم برون از کوچه زنجیر نیست	گر زگیسو برگزفتم دل به کاکل بسته‌ام
نیستم دلکوب این محفل چو مینای تهی	پیشتر از رفتن خود بار قلقل بسته‌ام
از گهر ضبط عنان موج دریا روشن است	جزوی از دل دارم و شیرازه کل بسته‌ام
دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست	خفته‌ام بر خاک اگر بار توکل بسته‌ام
از هجوم ناتوانیها به رنگ آبله	تا ز روی قطره آبی بگذرم پل بسته‌ام
یاد شوخیهای نازت دارد ایجاد بهار	محو دستار توام گل بر سرگل بسته‌ام

گردش رنگ از شرارم شعله جواله ریخت
خط او شیرازه آشفته‌گی‌های من است
نقش جامی دیگر از دور و تسلسل بسته‌ام
از رگ یک برگ گل، صد دسته سنبل بسته‌ام
در خیال گردش چشمی که مستی محو اوست
رفته‌ام جایی که رنگ ساغر مل بسته‌ام
می‌دهم خود را به یادش تا فراموشم کند
مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته‌ام
اوج عزت نیست بیدل دلنشین همتم
پرتو خورشیدم، احرام تنزل بسته‌ام

غزل شماره ۱۹۶۴: با هیچکس حدیث نگفتن نگفته‌ام

با هیچکس حدیث نگفتن نگفته‌ام
زان نور بی‌زوال که در پرده دل است
درگوش خویش گفته‌ام و من نگفته‌ام
با آفتاب آنهمه روشن نگفته‌ام
این دشت و در به ذوق چه خمیازه می‌کشد
گلها به خنده هرزه گریبان دریده‌اند
رمز جهان جیب به دامن نگفته‌ام
من حرفی از لب تو به گلشن نگفته‌ام
موسی اگر شنیده هم از خود شنیده است
آن نفخه‌ای کز او دم عیشی گشود بال
بوی کنایه داشت مبرهن نگفته‌ام
عریان مشو که جامه دریدن نگفته‌ام
ظرف غرور نخل ندارد نیاز بید
در پرده خیال تعین ترانه‌هاست
هر جاست بندگی و خداوندی آشکار
افشای بی‌نیازی مطلب چه ممکن است
این انجمن هنوز ز آینه غافل است
افسانه رموز محبت جنون نواست
این ما و من که شش‌جهت از فتنه‌اش پُر است
بیدل تو گفته باشی اگر من نگفته‌ام

غزل شماره ۱۹۶۵: در راه عشق توشه امنی نبرده‌ام

در راه عشق توشه امنی نبرده‌ام
هستی جنون معامله صبح و شب‌نم است
از دیر تا به کعبه همین سنگ خورده‌ام
اشکی چکیده تا رگ آهی فسرده‌ام
محمل کش تصور خلد انتظار کیست
گامیست آرزو که به راهی سپرده‌ام
پیری هزار رنگ ملالم ز مو دماند
تا روشنت شود چقدر سالخورده‌ام
امروز نامه‌ام ز بر یار می‌رسد
من گام قاصد از تپش دل شمرده‌ام
در یاد جلوه‌ای که بهشت تصور است
آهی نکرد گل که به باغش نبرده‌ام
اجزای من قلمرو نیرنگ ناز اوست
نقاش خامه گیر ز موی سترده‌ام
خجالت چو شمع کشته ز داغم نمی‌رود
آینه زنگ بسته ز وضع فسرده‌ام

گامی به جلوه آی و ز رنگم برآرگرد
 از خویش رفتنی به خرامت سپردهام
 در خاک تربتم نفسی می زند غبار
 بیدل هنوز زنده عشقم نمردهام

غزل شماره ۱۹۶۶: هستی نیاز دیده نمناک کردهام

هستی نیاز دیده نمناک کردهام
 تا شمع سان جبین زعرق پاک کردهام
 راهم به کوچۀ دگر است از رم نفس
 زبن موج می سراغ رگ تاک کردهام
 تیغی به جاده دم الفت نمی رسد
 سیر هزار راه خطرناک کردهام
 دل از نفس نمی گسلد ربط آرزو
 این رشته را خیال چه فتراک کردهام
 طاقت به دوش کس ننهد بار احتیاج
 واماندهام که تکیه بر افلاک کردهام
 از ضعف پیری که سرانجام زندگی ست
 دندان غلط به ریشه مسواک کردهام
 پر بیدماغ فطرم از سجدهام مپرس
 سر بود گوهری که کنون خاک کردهام
 گرد شکستم از چه نخندد به روی کار
 مزدوری قلمرو ادراک کردهام
 بیدل حنایی از چه نگردد بیاض چشم
 خطها به خون نوشتهام و پاک کردهام

غزل شماره ۱۹۶۷: شمع از وحشت نگاهی انجمن گم کردهام

شمعی از وحشت نگاهی انجمن گم کردهام
 حسرت جاوید از نایابی مطلب مپرس
 ای تمنا نوحه کن بر کوشش بیحاصلم
 نارسیان آنچه می جویند من گم کردهام
 هیچکس چون من زمان فرسوده فرصت مباد
 جستجوها دارم اما یافتن گم کردهام
 می شدم من هم به وحشت هم عنان رنگ و بو
 تا سراغ رنگ می پرسم چمن گم کردهام
 لیک چون گل دستگاه پر زدن گم کردهام
 روز و شب خون می خورم در پرده بیطاعتی
 گفت و گوی لالم و راه دهن گم کردهام
 چون سپند از بی نواییهای من غافل مباش
 ناله واری داشتم در سوختن گم کردهام
 یافتن گم کردنی می خواهد اما چاره نیست
 کاش گم کرده چه سازم گم شدن گم کردهام
 بیدل از درد بیابان مرگی هوشم مپرس
 بیخودی می داند آن راهی که من گم کردهام

غزل شماره ۱۹۶۸: نور جان در ظلمت آباد بدن گم کردهام

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کردهام
 وحدت از یاد دویی اندوه کثرت می کند
 در وطن ز اندیشه غربت وطن گم کردهام
 چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد به خاک
 خویش را در نقش پای خویشتن گم کردهام
 از زبان دیگران درد دلم باید شنید
 کز ضعیفها چو نی راه سخن گم کردهام
 آه ازین یوسف که من در پیرهن گم کردهام

آنچه من گم کرده‌ام نیافتن گم کرده‌ام	موج دریا در کنارم از تک و پویم مپرس
عالمی را در خیال آن دهن گم کرده‌ام	گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست
چون گل اینجا یک جهان دلق کهن گم کرده‌ام	تا کجا یارب نوی دوزد گریبان مرا
پیکر چون رشته‌ای در پیرهن گم کرده‌ام	عمرها شد همچو نال خامه میبچم به خوابش
چون پر طاووس خود را در چمن گم کرده‌ام	شوخی پرواز من رنگ بهار نازکیست
اینقدر دانم که چیزی هست و من گم کرده‌ام	چون نفس از مدعای جست و جو آگه نی‌ام
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده‌ام	هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست

غزل شماره ۱۹۶۹: زان بهار ناز حیرانم چه سامان کرده‌ام

چون گل امشب تا گریبان گل به دامان کرده‌ام	زان بهار ناز حیرانم چه سامان کرده‌ام
بال و پر رنگ از نوای عندلیبان کرده‌ام	بوی گل می‌آید از کیفیت پرواز من
آینه در دستم و تمثال پنهان کرده‌ام	بی نشانی مشربی دارم که مانند نگاه
سیر مینایی دگر در طاق نسیان کرده‌ام	نقش این نه شیشه گر یادم نباشد گو مباش
هر گه از خود رفته‌ام سیر چراغان کرده‌ام	با شرار کاغذ عشرت گرو تاز و فاست
آنقدر پوشیده‌ام خود را که عریان کرده‌ام	از جنون سامانی کیفیت عنقا مپرس
خانه آینه‌ای دارم که ویران کرده‌ام	بر که نالد فطرت از بیداد تشویش نفس
بهر یک لب خنده چندین اشک نقصان کرده‌ام	ز انتظار صبح باید بر چراغم خون گریست
سوده‌ام دستی که همت را پشیمان کرده‌ام	در غم نایابی مطلب که جز وهمی نبود
از فضولی خویش را در دشت مهمان کرده‌ام	جز غم سیل فنا دیگر چه باید خوردنم
گفت وقتی گریه بر عاجز گیاهان کرده‌ام	ابر را گفتم چه باشد باعث سیرابی‌ات
نرگستان چشمکی خس‌پوش مژگان کرده‌ام	بیدل از داغ چراغ خامشم غافل مباش

غزل شماره ۱۹۷۰: دیده مشتاقی از هر مو به بار آورده‌ام

نخل بادامی ز باغ انتظار آورده‌ام	دیده مشتاقی از هر مو به بار آورده‌ام
از تحیر زور بر آینه‌زار آورده‌ام	ششجهت دیدار گل می‌چیند از اجزای من
کعبه جویان رو به خاک پای یار آورده‌ام	حاصل معنیست با حسن عبارت ساختن
رنگ می‌جستم براتی بر بهار آورده‌ام	تاکشد شوق انتظار خجالت از افسردگی
چون مژه هر چند یک آغوش‌وار آورده‌ام	چشم آن دارم که گیرم عالمی را در کنار
آخر این لوح جبین بهر چه کار آورده‌ام	ای ادب بگذار تا مشق جنونی سرکنم
دل ندارد هیچ و من بهر نثار آورده‌ام	سادگی می‌خندد از آینه اندیشه‌ام

ذره را از خودفروشی شرم باید داشتن بی فضولی نیست هر چند انکسار آورده‌ام
بیدلانت عالمی دارند در بار نیاز تحفه‌ام این بس که خود را در شمار آورده‌ام

غزل شماره ۱۹۷۱: به صد غبار درین دشت مبتلا شده‌ام

به صد غبار درین دشت مبتلا شده‌ام
جنون به هر بن مویم خروش دیگر داشت
چون ناله نی‌ام تا رسم به گوش کسی
هنور ناله نی‌ام تا رسم به گوش کسی
قفس به درد که از چاک دل گشود آغوش
قفس به درد که از چاک دل گشود آغوش
خضر ز گرد پراکنده چشم می‌پوشد
خضر ز گرد پراکنده چشم می‌پوشد
شرار سنگ به این شور فتنه پردازی
شرار سنگ به این شور فتنه پردازی
چو صبح با عرق شبنم اختیارم نیست
چو صبح با عرق شبنم اختیارم نیست
به معنی آن همه محتاج نیستم لیکن
به معنی آن همه محتاج نیستم لیکن
ز اتفاق تماشای این بهار می‌پرس
ز اتفاق تماشای این بهار می‌پرس
چو موی ریخته پا مال خار و خس تاکی
چو موی ریخته پا مال خار و خس تاکی
به هستی‌ام غم بست و گشاد دل خون‌کرد
به هستی‌ام غم بست و گشاد دل خون‌کرد
مباش منکر بی‌دست و پای‌ام بیدل
مباش منکر بی‌دست و پای‌ام بیدل

غزل شماره ۱۹۷۲: پاکم از رنگ هوس تا به سجود آمده‌ام

پاکم از رنگ هوس تا به سجود آمده‌ام
پاکم از رنگ هوس تا به سجود آمده‌ام
آنقدر عجز سرشتم که ز یک عقده دل
آنقدر عجز سرشتم که ز یک عقده دل
حرف بیعانه سودای امیدم هیهات
حرف بیعانه سودای امیدم هیهات
عمرها شده که به کانون دل آتش زده‌اند
عمرها شده که به کانون دل آتش زده‌اند
دل به خست گره و نقد نفس انباری
دل به خست گره و نقد نفس انباری
هی‌اتم صورت نقش پر عنقا دارد
هی‌اتم صورت نقش پر عنقا دارد
غیب از اطلاق تعین گلف پیدایی‌ست
غیب از اطلاق تعین گلف پیدایی‌ست
قاصد عالم رازم که درین عبرتگاه
قاصد عالم رازم که درین عبرتگاه
غیر رفتن به تماشا کده عالم رنگ
غیر رفتن به تماشا کده عالم رنگ
عرض حاجت چه خیالست به خاکم بزند
عرض حاجت چه خیالست به خاکم بزند
رم فرصت سر تعداد ندارد بیدل
رم فرصت سر تعداد ندارد بیدل

غزل شماره ۱۹۷۳: از کتاب آرزو بابی دگر نگشوده‌ام

از کتاب آرزو بابی دگر نگشوده‌ام	همچو آه بیدلان سطری به خون آلوده‌ام
موج را قرب محیط از فهم معنی دور داشت	قدردان خود نی‌ام از بسکه با خود بوده‌ام
بی‌دماغی نشئه اظهارم اما بسته‌اند	یک جهان تمثال بر آئینه نموده‌ام
گر چراغ فطرت من پرتو آرایبی کند	می‌شود روشن سواد آفتاب از دوده‌ام
داده‌ام از دست دامان گلی کز حسرتش	رنگ گردیده ست هر گه دست بر هم سوده‌ام
در عدم هم شغل هستی خاک من آوارگیست	تا کجا منزل کند گرد هوا فرسوده‌ام
بر چه امید است یارب اینقدر جان کندم	من که خجالت مزدتر از کار نافرموده‌ام
نی به دنیا نسبتی دارم نه با عقبا رهی	ناامیدی در بغل چون کوشش بیهوده‌ام
اینقدر یارب پر طاووس بالینم که کرد	بسته‌ام صد چشم اما یک مژه نغنده‌ام
دستگاه نقد هر چیز از وفور جنس اوست	خاک بر سرکرده باشم گر به خویش افزوده‌ام
بیدل از خاکستر من شعله جولانی مخواه	اخگری در دامن فرسودگی آسوده‌ام

غزل شماره ۱۹۷۴: بسکه بی روی تو لبریز ندامت بوده‌ام

بسکه بی روی تو لبریز ندامت بوده‌ام	همچو دریا عضو عضو خویش بر هم سوده‌ام
از کف خاکستر من شعله جولانی مخواه	اخگری در دامن افسردگی آسوده‌ام
در خیالت حسرتی دارم به روی کار و بس	همچو دل یک صفحه رنگ امید اندوده‌ام
سودها دارد زیان من که چون مینای می	هر چه از خود کاستم بر بیخودی افزوده‌ام
هیچکس حیرت نصیب لذت کلفت مباد	دوش هر کس زیر باری رفت من فرسوده‌ام
بسته‌ام چشم از خود و سیر دو عالم می‌کنم	این چه پرواز است یارب در پر نگشوده‌ام
نی به دنیا نسبتی دارم نه با عقبا رهی	ناامیدی در بغل چون کوشش بیهوده‌ام
گر چه قطع وادی امیدگامی هم نداشت	حسرت آگاهست از راهی که من پیموده‌ام
در عدم هم شغل مشمت خاکم از خود رفتن است	تا کجا منزل کند گرد هوا آلوده‌ام
نیست باکم بیدل از درد خمار عافیت	صندلی در پرده دارد دست بر هم سوده‌ام

غزل شماره ۱۹۷۵: بی تو در هر جا جنون جوش ندامت بوده‌ام

بی تو در هر جا جنون جوش ندامت بوده‌ام	همچو دریا عضو عضو خویش بر هم سوده‌ام
چون زمین زبن بیش نتوان بردبار وهم بود	دوش هرکس زیر باری رفت من فرسوده‌ام
در خیالت حسرتی دارم به روی کاروبس	همچو دل یک صفحه رنگ امید اندوده‌ام
روزگار بی تمیزی خوش که مانند نگاه	می‌روم از خویش و می‌دانم همان آسوده‌ام

سودها مزد زیان من که چون مینای می
 بسته‌ام چشم از خود و سیر دو عالم می‌کنم
 گر چه قطع وادی امیدگامی هم نداشت
 بسکه دارد پاس بیرنگی بهار هستی‌ام
 نیستم آگه چه دارد خلوت یکتایی‌اش
 نیست بیدل باکم از درد خمار عافیت
 هر چه از خودکاستم بر بیخودی افزوده‌ام
 این چه پرواز است یارب در پر ننگشوده‌ام
 حسرت آگاهست از راهی که من پیموده‌ام
 عمرها شد در لباس رنگم و نموده‌ام
 اینقدر دانم که آنجا هم همین من بوده‌ام
 صندلی در پرده دارد دست بر هم سوده‌ام

غزل شماره ۱۹۷۶: برق حسنی در نظر دارم به خود پیچیده‌ام

برق حسنی در نظر دارم به خود پیچیده‌ام
 نادمیدن زین شبستان پاس ناموس حیاست
 هر قدر پر می‌زنم پرواز محو بیخودی است
 تا ابد می‌بایدم خط بر شکست دل کشید
 جز ندامت چاره درد سر اسباب نیست
 محو گردد کاش از آینه‌ام نقش کمال
 صورت پیدایی و پنهانی سازم یکیست
 زندگی یارب تماشاخانه دیدار کیست
 غیرا در خلوت تحقیق معنی بارنیست
 صد قیامت رفته باشد تا ز خود یابم خبر
 پایه خاکم زن که مژگان غبارم وا شود
 بیدل از بی دست‌وپایهای من غافل مباش
 جوهر آینه یعنی موی آتش دیده‌ام
 چون سحر عمریست خود را با نفس دزدیده‌ام
 از کجا یارب عنان رنگ گردانیده‌ام
 در غبار موی چینی چون صدا لغزیده‌ام
 صندل انشای کف دست به هم ساییده‌ام
 کز صفا تا جوهرم باقیست دامن چیده‌ام
 هر که جایم چون صدا عربانی پوشیده‌ام
 گل فروش صد چمن تعبیر خوابی دیده‌ام
 جز به گوش گل صدای بوی گل نشنیده‌ام
 قاصدم لیک از جهان ناز برگردیده‌ام
 گر تو بیدارم نسازی تا ابد خوابیده‌ام
 چون ضعیفی گوشمال گردن بالیده‌ام

غزل شماره ۱۹۷۷: چون تپش در دل نفس دزدیده‌ام

چون تپش در دل نفس دزدیده‌ام
 مستی‌ام از مشرب میناگری‌ست
 رفتن رنگم به آن کو می‌برد
 حیرتم آینه تحقیق نیست
 فطرت شمع از گدازم روشن است
 عالم رنگست سر تا پای من
 چون سحر از وحشتم غافل مباش
 کسوت هستی چه دارد جز نفس
 رنگ تا باقیست آزادی کجاست
 موجم اما در گهر لغزیده‌ام
 هر قدر بالیده‌ام کاهیده‌ام
 از که راه خانه‌ات پرسیده‌ام
 اینقدر دانم که چیزی دیده‌ام
 سوختن را آبرو فهمیده‌ام
 در خیالت گرد خود گردیده‌ام
 تا گریبان دامن از خود چیده‌ام
 از همین تار اینقدر بالیده‌ام
 بهر خود چون گل نفس دزدیده‌ام

عمرها شد از خم دیوار عجز سایه پیدا کرده‌ام خوابیده‌ام
 شرم هستی از خود آگاهم نخواست تا شدم عریان مژه پوشیده‌ام
 بیدل افسون کری هم عالمی است گوشم اما حرف کس نشنیده‌ام

غزل شماره ۱۹۷۸: حرف داغی لاله‌سان زبر زبان دزدیده‌ام

حرف داغی لاله‌سان زبر زبان دزدیده‌ام مغز دردی همچو نی در استخوان دزدیده‌ام
 نم نچید از اشک مژگان تحیر ساز من عمرها شد دست از این ترمانان دزدیده‌ام
 گر همه توفان کنم موجم خروش آهنگ نیست بحرم اما در لب ساحل زبان دزدیده‌ام
 بر سرکوی تو هم یارب نینگیزد غبار ناله دردی که از گوش جهان دزدیده‌ام
 سایه از بی دست و پای مرکز تشویش نیست عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده‌ام
 همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس روز و شب می‌تازم از خویش و عنان دزدیده‌ام
 هستی من تا به کی باشد حجاب جلوه‌ات آتشی در پنبه ماهی در کتان دزدیده‌ام
 چون مه نو گر همه بر چرخ بردم داغ شد جبهه‌ای کز سجده آن آستان دزدیده‌ام
 رنگ من یارب مباد از چشم گریان نم کشد این ورق از دفتر عیش خزان دزدیده‌ام
 می‌توانم عمرها سیراب چون آینه زیست زین قدر آبی که من در جیب نان دزدیده‌ام
 خورده‌ام عمری خراش از چربی پهلوی خویش تا شکم از خوردنیها چون کمان دزدیده‌ام
 معنیم یکسر گهر سرمایه گنج غناست نیست زان جنسی که گویی از کسان دزدیده‌ام
 ای هوس از تهمت پرواز بدنامم منخواه همچو گل مشت پری در آشیان دزدیده‌ام
 در کتاب وهم عنقا نیز نتوان یافتن لفظ آن نامی که از ننگ و نشان دزدیده‌ام
 در گره وار تغافل نقد و جنس کاینات بسته‌ام چشم و زمین تا آسمان دزدیده‌ام
 هر نفس بیدل بتابی دیگرم خون می‌کند رشته آهی که از زلف بتان دزدیده‌ام

غزل شماره ۱۹۷۹: عافیتها در مزاج پرفشان دزدیده‌ام

عافیتها در مزاج پرفشان دزدیده‌ام چون شرر در جیب پرواز آشیان دزدیده‌ام
 بایدم از دیده تحقیق پنهان زیستن ناتوانیها از آن موی میان دزدیده‌ام
 با خیال عارضت خوابم چه سان آید به چشم حلقه زلف آنچه دارد من همان دزدیده‌ام
 نیست گوشی کز تپشهای دلم آگاه نیست چون جرس از سادگی جنس فغان دزدیده‌ام
 دل ز ضبط آرزو خون شد من از ضبط نفس او متاع کاروان من کاروان دزدیده‌ام
 داغ عشقی دارم از تشویق احوالم مپرس مفلسم آنکه نگین خسروان دزدیده‌ام
 در جهان یک گوش بر آهنگ ساز درد نیست صد قیامت شور دل زیر زبان دزدیده‌ام
 تا ابد می‌بایدم غلتید در آغوش خویش قعر این سیماب‌گون بحرم کران دزدیده‌ام

هرزه خرج نقد فرصت بود دل از گفتگو
تا نفس دزدیده‌ام گنج روان دزدیده‌ام
هر نفس شوری دگر در دل قیامت می‌کند
اینقدر توفان نمی‌دانم چه سان دزدیده‌ام
وحشت من چون شرر فرصت کمین جهد نیست
دامن رنگی که دارم بر میان دزدیده‌ام
دم زدن تا چرخ بر می‌آردم زین خاکدان
در نفس چون صبح چندین نردبان دزدیده‌ام
یک قلم جنس دکان ما و من شور و شر است
مفت راحتها که خود را زین میان دزدیده‌ام
بیدل از ناموس اسرار تمنایم می‌پرس
سینه از آه و لب از جوش فغان دزدیده‌ام

غزل شماره ۱۹۸۰: سینه چاک یک جهان گرد هوس بالیده‌ام

سینه چاک یک جهان گرد هوس بالیده‌ام
صبح آزادی چه حرف است این قفس بالیده‌ام
طمطراق گفتگوی بی‌اثر فهمیدنی‌ست
کاروانی چند آواز جرس بالیده‌ام
انفعال همتم ننگ جهان فطرتم
آرزویی در دماغ بوالهوس بالیده‌ام
در خرابات ظهورم نام هستی تهمتی‌ست
چون حباب جرم مینا بی‌نفس بالیده‌ام
سوختن هم مفت فرصت بود اما مایه‌کو
پهلوی خشکی به قدر یک دو خس بالیده‌ام
هر غباری در هوای دامنی پر می‌زند
من هم ای حسرت‌کشان زین دسترس بالیده‌ام
نالهام اما نمی‌گنجم درین نه انجمن
یارب این مقدار در یاد چه کس بالیده‌ام
غیر دریا چیست افسون مایه ناز حباب
می‌درم پیراهنت بر خود ز بس بالیده‌ام
بیدل از ساز ضعیفهای من غافل مباش
صور می‌خندد طنینی کز مگس بالیده‌ام

غزل شماره ۱۹۸۱: سر اگر بر آسمان یا بر زمین مالیده‌ام

سر اگر بر آسمان یا بر زمین مالیده‌ام
آستانش کرده‌ام یاد و جبین مالیده‌ام
برگ و ساز تر دماغیهای من فهمیدنی‌ست
عطری از پیراهنش در پوستین مالیده‌ام
سوز دل احسان پرست هر فسردن مایه نیست
من به‌کار شعله چون شمع انگبین مالیده‌ام
موی پیری شعله امید را خاکستر است
درد سر معذور صندل بر جبین مالیده‌ام
کوکبم آینه در زنگار گمنامی گداخت
حرص پندارد سیاهی بر نگین مالیده‌ام
گوهر صد آبرو در پرده حل‌کرد احتیاج
تا عرق‌واری به روی شرمگین مالیده‌ام
جز ندامت نیست کار حرص و من بی‌اختیار
از پی مالیدن دست آستین مالیده‌ام
نالهُ دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست
گوش خود باری به این صوت حزین مالیده‌ام
نیستم بیدل هوس پروانه این انجمن
چشم عبرت بر نگاه واپسین مالیده‌ام

غزل شماره ۱۹۸۲: بسکه نیرنگ قدح چیده‌ست در اندیشه‌ام

می‌کند طاووس فریاد از شکست شیشه‌ام	بسکه نیرنگ قدح چیده‌ست در اندیشه‌ام
نالاه می‌بالد به رنگ تار ساز از ریشه‌ام	تخم عجزم در زمین ناامیدی کشته‌اند
می‌کند تا خار و خس چون شیر تب در بیشه‌ام	یک نفس در سینه‌ام بی‌شور سودای تو نیست
نیست ممکن رفع بیکاری به چندین پیشه‌ام	کسب دردی تا نگردد دستگاه مدعا
سرمه جوهر نهران دارد صدای تیشه‌ام	قصه فرهاد من نشنیده می‌باید شمرد
چون نفس می‌سوزد آخر از دویدن ریشه‌ام	مزرعم آفت کمین شوخی نشو و نماست
بی‌گره خیزد به رنگ ناله نی از بیشه‌ام	بس که اسباب تعلقهای من وارستگی است
در لطافت محو شد فرق پری از شیشه‌ام	آنقدرها لفظم از معنی ندارد امتیاز
با دل نفسرده فارغ از هزار اندیشه‌ام	بیدل آب گوهر از تشویش امواج منست

غزل شماره ۱۹۸۳: بیخودی ننهفت اسرار دل غم پیشه‌ام

بوی می‌آخر صدا شد از شکست شیشه‌ام	بیخودی ننهفت اسرار دل غم پیشه‌ام
مهر خاموشیست داغ شورش اندیشه‌ام	دیگ بحر از جوش نشیند به سرپوش حباب
همچو تخم عنکبوت از پای تا سر ریشه‌ام	در بن هر موی من چندین امل پر می‌زند
گر نباشد خجالت شغل محبت پیشه‌ام	نیست تا آبی زند بر آتش بنیاد من
ناز چشم آهو از داغ پلنگان بیشه‌ام	عمرها شد در جنون زار طلب برده است پیش
نیست غافل صورت شیرین ز عجز تیشه‌ام	گر نفس در سینه می‌دزدم صلاهی جلوه‌ایست
باده می‌باید کشیدن در گداز شیشه‌ام	رنگ شمعی کرده‌ام گل از خرابات هوس
سنگ در طبع شرر می‌پرورد اندیشه‌ام	با همه کمفرستی از لنگر غفلت مپرس
سوخت بیدل در غبار دانه سعی ریشه‌ام	نالها ارکلفت دل در نقاب خاک ماند

غزل شماره ۱۹۸۴: از جراحت زار دل چیده‌ست دامان ناله‌ام

می‌رسد یعنی ز کوی گل‌فروشان ناله‌ام	از جراحت زار دل چیده‌ست دامان ناله‌ام
کز شکست اشک می‌جوشد ز مژگان ناله‌ام	دیده دردآلوده محرومی دیدار کیست
نسبتی دارد به آن سرو خرامان ناله‌ام	همعنان درد دل عمریست از خود می‌روم
هر کجا باشم چه پیدا و چه پنهان ناله‌ام	دید و وادیدم برون پرده رنگ‌ست و بس
صد جرس دل دارم اما نیست امکان ناله‌ام	با دو عالم اضطراب اظهار مطلب خامشی است
گر تأمل محرم معنی است من آن ناله‌ام	دوش کز بام ازل افتاد طشت کاف و نون
حسن او بی‌پرده شد تا گشت عریان ناله‌ام	خنده گل را نمک از شور بلبل بوده است

درد عشقم قصه من بشنو و خاموش باش
 از شکست شیشه دل آنقدر غمگین نیام
 چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی
 راز دل چون موج پوشیدن ندارد ساز من
 بیدل از مشت غبار حسرت آلودم می‌رس
 تا نهانم داغ چون گشتم نمایان ناله‌ام
 درد آن دارم که خواهد شد پریشان ناله‌ام
 سرمه گشتم تا ببیند چشم یاران ناله‌ام
 می‌درد در هر تپیدن صد گریبان ناله‌ام
 یک بیابان خار خارم یک نیستان ناله‌ام

غزل شماره ۱۹۸۵: در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله‌ام

در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله‌ام
 هر نکه مدی به خون پیچیده صد آرزوست
 مستی حسن و جنون عشق از جام من است
 بس که خون آرزو در پرده دل ریختم
 عمرها شد در سواد بیکسی دارم وطن
 ساز و برگ عافیت یکبارم از خود رفتن است
 هیچ جا از عضو امکان قابل تأثیر نیست
 پوست از تن رفت و مغز از استخوان اما هنوز
 گرد من از عالم پرواز عنقا هم گذشت
 گر به دامان ادب فرسود پایم باک نیست
 مژده‌ای آسودگی کز یک تپیدن چون سپند
 بیدل از عجزم زبان درد دل فهمیدنی ست
 بعد ازین این نه فلک گوی است و چوگان ناله‌ام
 هوش کو تا بشنود از چشم حیران ناله‌ام
 در گلستان رنگم و در عندلیبان ناله‌ام
 گر چه زخمی بود هر جا شدنمایان ناله‌ام
 آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله‌ام
 چون نفس گر می‌شود کارم به سامان، ناله‌ام
 روزگاری شد که می‌گردد پریشان ناله‌ام
 بر نمی‌دارد چو نی دست از گریبان ناله‌ام
 تا کجا خواهد رساند این خانه ویران ناله‌ام
 گاه گاهی می‌کشد تا کوی جانان ناله‌ام
 من شدم خاکستر و پیچید دامان ناله‌ام
 بی تکلف چون نگاه ناتوانان ناله‌ام

غزل شماره ۱۹۸۶: دوش چون نی سطر دردی می‌چکید از خامه‌ام

دوش چون نی سطر دردی می‌چکید از خامه‌ام
 شمع را جز سوختن آینه‌دار هوش نیست
 تا به کی باشد هوس محو کشاکشهای ناز
 قدر دانی در بساط امتیاز دهر نیست
 پیش من نه آسمان پشیمی ندارد در کلاه
 لوح امکان در خور بالیدن نطقم نبود
 تا به کی پوشد نفس عریان تنیهای مرا
 بیدل از یوسف دماغ بی‌نیاز من پراست
 ناله‌ها خواهد پر افشاند از گشاد نامه‌ام
 پنبه گوشست یکسر سوز این هنگامه‌ام
 داغ کرد اندیشه رد و قبول عامه‌ام
 ورنه من در مکتب بی‌دانشی علامه‌ام
 می‌دهد زاهد فریب عصمت عمامه‌ام
 فکر معنیهای نازک کرد نال خامه‌ام
 بیشتر چون صبح رنگ خاک دارد جامه‌ام
 انفعال بوی پیراهن ندارد شامه‌ام

غزل شماره ۱۹۸۷: قصه دیوانگان دارد سراسر نامه‌ام

می تراود شور زنجیر از صریر خامه‌ام	قصه دیوانگان دارد سراسر نامه‌ام
زبر سرپوش حباب از گنبد عمامه‌ام	دیگ زهدی در ادبگاه خموشی پخته‌ام
جوش زد خون پرده‌های دیده اشک از نامه‌ام	در فراق خواستم درد دلی انشا کنم
بی رخت خط می کشد بر لوح هستی خامه‌ام	مشق راحت نیست مژگانی که می آرم بهم
می زند آتش به عالم گرمی هنگامه‌ام	طاقت شور دماغ من ندارد کاینات
غنچه سان کرده‌است بوی خود معطر شاه‌ام	بر نمی‌دارد دماغ وحدتم رنگ دویی
اینقدرها شوخی اظهار دارد خامه‌ام	معنی‌ام اجزای بیرنگی ست بیدل چون حباب

غزل شماره ۱۹۸۸: از خیالت وحشت اندوز دل بی‌کینه‌ام

عکس را سیلاب داند خانه آینه‌ام	از خیالت وحشت اندوز دل بی‌کینه‌ام
راز دل تمثال می‌بندد برون سینه‌ام	بس که شد آینه‌ام صاف از کدورت‌های وهم
ناخن دخل است مفتاح درگنجینه‌ام	کاوش از نظم گهرهای معانی می‌کشد
فارغ از خوف و رجای شنبه و آدینه‌ام	طفل اشکم سر خط آزادی‌ام بی‌طاقتی است
تا مژه‌واری ورق گردانده‌ام پارینه‌ام	حیرت احکام تقویم خیالم خواندنی است
آشیان جغد باید کرد سیر از سینه‌ام	در خراش آرزویم بس که ناخن‌ها شکست
دل پرداز ای ستمگر از غبار کینه‌ام	تیغ چوبین را به جنگ شعله رفتن صرفه نیست
حسن هر جا جلوه‌پرداز است من آینه‌ام	قابل برق تجلی نیست جز خاشاک من
بر هوا بسته است تشویش نفسها زینه‌ام	تا کجا از خود برآیم جوهر سعیم گداخت
ابر نیسانی برآمد خرقه پشمینه‌ام	بیدل از افسردگیها جسمم آخر بخیه ریخت

غزل شماره ۱۹۸۹: اشک شمعی بود یک عمر آبیار دانه‌ام

سوختن خرمن کنید از حاصل پروانه‌ام	اشک شمعی بود یک عمر آبیار دانه‌ام
حلقه زلف سیاه کیست یارب خانه‌ام	تیره‌بختی فرش من آشفته‌گی اسباب من
سیل هم از بیکسی گنجیست در ویرانه‌ام	خرمن بی‌حاصلان را برق حاصل می‌شود
کم نگرده سایه مو از سر دیوانه‌ام	ذوق چتر شاهی و بال هما منظور کیست
گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه‌ام	رفته‌ام عمریست زین گلشن به یاد جلوه‌ای
برگ دود آرد برون گر سبز گردد دانه‌ام	در زراعتگاه چرخ مجمری همچون سپند
باده‌ها از گردش خود می‌کشد پیمان‌ام	روزگاری شد که چون چشم ندامت پیشگان
می‌برد شوقت به دوش لغزش مستانه‌ام	سیل را تا بحر ساز محملی در کار نیست

قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است
 عمرها شد دست من دامان زلفی می کشد
 شوخی اش از طرز پروازم تماشا کردنی ست
 چون حباب از نشئه سودای تحقیقم مپرس
 عافیتها در نظر دارم ز وضع نیستی
 چون نفس بیدل کلید آرزوها داشتم
 اصطلاح عشق بسیار است و من دیوانه‌ام
 جای آن دارد که از انگشت روید شانهم
 شمع رنگ بسته در بال و پر پروانه‌ام
 بسکه می‌بالم به خود پر می‌شود پیمانهم
 چشم بر هم بسته واکرده‌ست راه خانهم
 قفل وسواس دل آخر کرد بی‌دندانهم

غزل شماره ۱۹۹۰: برگ خودداری مجوید از دل دیوانه‌ام

برگ خودداری مجوید از دل دیوانه‌ام
 قامت خم‌گشته بیش از حلقه زنجیر نیست
 خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی
 دل ز دست شوخی وضع نفس خون می‌خورد
 التفات زندگی تشویش اسبابست و بس
 دستگاه عاریت خجالت کمین کس مباد
 دوستان را بس که افسون تغافل ننگ داشت
 مزرع آفاق آفت خرمن نشو و نماست
 بسکه بر هم می‌زند بی‌جوهری اجزای من
 تا شود روشن تر اسبابی که باید سوختن
 زخمی ایجادم از تدبیر من آسوده باش
 بیدل از کیفیت شوق گرفتاری مپرس
 ریشه‌ها دارد چو اشک از بیقراری دانه‌ام
 غیر جنبش ناله نتوان یافتن در خانهم
 سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه‌ام
 شمع دارد لرزه از یاد پر پروانه‌ام
 آنقدر کز خویش دورم از هوس بیگانه‌ام
 صد شبیخون ریخت نور شمع برکاشانه‌ام
 گوشها در چشم خوابانند از افسانه‌ام
 همچو راز ریشه ترسم پر برآرد دانه‌ام
 چون دم شمشیر مژگان سر به سر دندانهم
 احتیاج شمع دارد خانه پروانه‌ام
 در شکستن گشت‌گم چون موی چینی شانهم
 ناله زنجیر هر جا گل کند دیوانه‌ام

غزل شماره ۱۹۹۱: تا دچار نازکرد آن نرگس مستانه‌ام

تا دچار نازکرد آن نرگس مستانه‌ام
 نشئه از خود ربای محرم و بیگانه‌ام
 حیرتی دارم ز اسباب جهان در کار و بس
 ظرف و مظلوف اعتبار عالم تحقیق نیست
 آتش هستی فسردم آرزو آبی نخورد
 موی کافوری‌ست نو میدی که شمع عمر را
 هستی موهوم نیرنگ خیالی بیش نیست
 عمرها شد در بیابان جنون دارم وطن
 ای نسیم ازکوی جانان می‌رسی آهسته باش
 شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه‌ام
 گردش رنگم به دست بیخودی پیمانهم
 نقش دیوارست چون آیینه رخت خانهم
 وهم می‌گوید که او گنج است و من ویرانه‌ام
 خاک کرد آخر هوای بازی طفلانهم
 صبح شد داغ نظر خاکستر پروانه‌ام
 در نظر خوابم ولی در گوشها افسانه‌ام
 روشنست از چشم آهو روزن کاشانه‌ام
 هم‌رهت بوس بهاری هست و من دیوانه‌ام

شوخی نشو و نما از موج گوهر برده‌اند
 موی مجنونم مپرس از طالع ناساز من
 در غبار نادمیدن ریشه دارد دانه‌ام
 می‌زند گردون به سر چنگ ملامت شانهم
 ناله‌ها از شرم مطلب داغ دل گردید و سوخت
 درد شد از سرنگونی نشئه در پیمانهم
 شوق اگر باقی‌ست هجران جز فسون وصل نیست
 شمعها در پرده می‌سوزم دل پروانه‌ام
 صید شوق بسملم بیدل نمی‌دانم که باز
 خنجر و پیکان ناز کیست آب و دانه‌ام

غزل شماره ۱۹۹۲: شور آفاق است جوشی از دل دیوانهم

شور آفاق است جوشی از دل دیوانهم
 تا ننگه بر خویش جنبد رنگ گردانده‌ست حسن
 چون گهر در موج دریا ریشه دارد دانه‌ام
 نیست بیرون وحشت شمع از پر پروانه‌ام
 شوخی نظم صلاهی الفت آفاق داشت
 عالمی شد آشنا از معنی بیگانه‌ام
 یک جهان حسرت لب از چاک دلم واکرده است
 غیر الفت کیست تا فهمد زبان شانهم
 گردبادم غافل از کیفیت حالم مباش
 یادی از ساغرکشان مشرب دیوانهم
 بلبل من این قدر حسرت نوای درد کیست
 پرده‌های گوش در خون می‌کشد افسانه‌ام
 خاک من انگیخت در راهت غبار اما چه سود
 شرم خواهد آب کرد از وضع گستاخانه‌ام
 رنگ بنیادم نظرگاه دو عالم آفت است
 سیل پرورده‌ست اگر خاکی ست در ویرانه‌ام
 کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وانکرد
 از دو عالم برد بیرون تنگی این خانه‌ام
 بر دماغم نشئه مینای خودداری مبند
 می‌دمد لغزش چو اشک از شیوه مستانه‌ام
 قامتی خم کرده‌ام از ضعف آهی می‌کشم
 یعنی از حسرت متاعی با کمان همخانه‌ام
 گردش رنگی در انجام نفس پر می‌زند
 برده است از هوش چشمکهای این پیمانهم
 آن قیامت مزرعم بیدل که چون ریگ روان
 صد بیابان می‌دود از ریشه آن سو دانه‌ام

غزل شماره ۱۹۹۳: عمری ست چون نفس به تپیدن فسانهم

عمری ست چون نفس به تپیدن فسانهم
 در قلزمی که اوج و حسیضش تحیر است
 از عافیت مپرس دل است آشیانه‌ام
 موج خیالم و به خیالی روانهم
 آهم چو دود آتش یاقوت گل نکرد
 وا سوخته‌ست در گره دل زبانه‌ام
 خط غبار آفت نظاره است و بس
 بی‌صرفه نیست این که شناسد زمانهم
 نیش حسد به وضع ملایم چه می‌کند
 چون موم آرمیده به زنبور خانه‌ام
 ای چرخ بیش ازین اثر زحمتم مخواه
 چون دل بس است تیر نفس را نشانه‌ام
 اشکی به صد گداز جگر جمع می‌کنم
 چون شمع زندگی ست به این آب و دانه‌ام
 خجلت به عرض جوهر من خنده می‌کند
 مویی ز چشم رسته مغرور شانهم
 آن شور طالع که در این بزم خواب عیش
 در چشم عالمی نمک است از فسانهم

بی اختیار می روم از خویش و چاره نیست
تا کی کشد عنان نفس از تازیانه ام
خاکم به باد رفت و نرفت از جبین شوق
یک سجده وار حسرت آن آستانه ام
آسوده تر ز آب گهر خاک می شوم
پرواز در کنار فسردهن بهانه ام
موج فضول محرم وصل محیط نیست
بی طاقتی مباد زند بر کرانه ام
بیدل اسیر حسرت از آنم که همچو چشم
در رهگذار سیل فتاده ست خانه ام

غزل شماره ۱۹۹۴: فهم حقیقت من و ما را بهانه ام

فهم حقیقت من و ما را بهانه ام
خوابیده است هر دو جهان در فسانه ام
چون بوی غنچه ای که فتد در نقاب رنگ
خون می خورد به پرده حسرت ترانه ام
پاک است نامه سحر از گرد انتظار
قاصد اگر درنگ کند من روانه ام
بر دوش آه محمل دل بسته است شوق
چون سبزه می دود به سر ریشه دانه ام
زبن بزم غیر شمع کسی را نسوختند
دنیاست آتشی که منش در میانه ام
چندی تپید شعله امید و داغ شد
چون شمع بال سوخته بود آشیانه ام
عجزم چو سایه بر در دیر و حرم نشاند
یک جبهه نیاز و هزار آستانه ام
آشفته نیست طره وضع تحیرم
یارب به جنبش مژه میسند شانه ام
در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده ام
محو است امتیاز کران و میانه ام
عنقا به بی نشانی من می خورد قسم
نامی به عالم نشنیدن فسانه ام
لبریزم آنقدر ز تمنای جلوه ای
کز شرم گر عرق کنم آینه خانه ام
تا پر فشانده ام قفس و آشیان گم است
بیدل چو بوی گل به کمین بهانه ام

غزل شماره ۱۹۹۵: می دهد زیب عمارت از خرابی خانه ام

می دهد زیب عمارت از خرابی خانه ام
آب در آینه دارد سیل در ویرانه ام
از گداز رنگ طاقت بر نمی آیم چو شمع
گردش چشم که در خون می زند پیمانم
اینقدرها بیخود جام نگاه کیستم
گوشها میخانه شد از نعره مستانم
عمرها شد از مقیمان سواد وحشتم
ریخت چشم او به گرد سرمه رنگ خانه ام
هرکجا روشن کنند از سرو او شمع چراغ
نالۀ قمری شود خاکستر پروانه ام
نشئه سودا به این نیرنگ هم می بوده است
سنگ را گل می کند شور سر دیوانم
اختلاط خلق بر من تهمت الفت نیست
سنگ را گل می کند شور سر دیوانم
با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص
همچو بو در طبع رنگ از رنگها بیگانم
نامه احوال مجنون سر به مهر حیرت است
مور را دست تصرف کوتاه است از دانه ام
جای مژگان بسته می گردد لب از افسانه ام
جویج و تاب طره امواج خون بسلم
جوهر شمشیر می باشد زبان شانم

عشق در انجام الفت حسن پیدا می‌کند
یار شد بی‌پرده دیگر تاب خودداری که راست
شمع می‌آید برون از سوختن پروانه‌ام
ای رفیقان نو بهار آمد کنون دیوانه‌ام
صبح بودم گر سبکرو حی به دادم می‌رسید
سخت جانی کرد بیدل خشت این ویرانه‌ام

غزل شماره ۱۹۹۶: سر خط نازیست امشب زخمهای سینه‌ام

سر خط نازیست امشب زخمهای سینه‌ام
شعله گر بارد فلک در عالم فقرم چه باک
چون گلم در نیستی پرواز هستی بود و بس
می‌توان حال درون دیدن ز بیرون حباب
با وجود حیرتم صورت نسبت آسودگی
ناروایی در مزاج شوق معنیها گداخت
خرقه ناموس رسوایی کشد از احتیاط
مدعی گو جمع دارد دل ز داغ انتقام
انتظار فرصت از مخمور شوق برده‌اند
گر ادب بیدل نیچند پنجه‌ام در آستین
جوهر تیغ که گل کرده‌ست از آینه‌ام
حصن سنگینست گرد خرقة پشمینه‌ام
تازه شد از خاک گشتن کسوت پارینه‌ام
امتحان دل عبث وا می‌شکافد سینه‌ام
خانه بر دوش تماشای تو چون آینه‌ام
ای بسا گوهر که گردید آب در گنجینه‌ام
بخیه‌ها بر روی کار افتاد لیک از پینه‌ام
روشن است از آتش یاقوت دود کینه‌ام
جام تا در گردش آمد شنبه است آدینه‌ام
می‌کند گل از گریبان حسرت دیرینه‌ام

غزل شماره ۱۹۹۷: مرده‌ام اما همان خجالت طراز هستی‌ام

مرده‌ام اما همان خجالت طراز هستی‌ام
رنگ این پرواز حیرانم کجا خواهد شکست
کاش چشمم وانمی‌گردید از خواب عدم
حاصل چندین امل چشمی بهم آوردن است
بر هوا چند افکنم سجاده ناز غبار
نقش من چون اشک شوخی کرد و از خجالت گداخت
چون حبابم یک نفس پرواز و آن هم در قفس
صبح پیری می‌دمد ای شمع ما و من خموش
چشمکم را چون شرر دنباله تکرار نیست
سرنگونیهای خجالت تحفه حاصلی‌ست
بیدل از منصوبه عنقایی‌ام غافل مباش
با عرق چون شمع می‌جوشد گداز هستی‌ام
چون نفس عمری‌ست گرد ترکناز هستی‌ام
منفعل شد نیستی از امتیاز هستی‌ام
بگذر از افسانه دور و دراز هستی‌ام
سجده‌ای می‌خواهد ارکان نماز هستی‌ام
کاش هم در پرده خون می‌گشت راز هستی‌ام
ای ز من غافل چه می‌پرسی ز ساز هستی‌ام
جز نفس مشکل که گیرد شاهباز هستی‌ام
پر تغافل پیشه است ابروی ناز هستی‌ام
کیست غیر از یأس بیند بر نیاز هستی‌ام
نقد اظهاری ندارم پاکباز هستی‌ام

غزل شماره ۱۹۹۸: یاد من کردی به سامان گشت ناز هستی‌ام

نام دل بردی قیامت کرد ساز هستی‌ام	یاد من کردی به سامان گشت ناز هستی‌ام
سجده‌ای می‌دانم و بس نو نیاز هستی‌ام	تخم عجزم پرتنک سرمایه نشو و نماست
بحر می‌بالد ز آغوش گداز هستی‌ام	تنگ ظرفی احتیاطم ورنه مانند حباب
اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستی‌ام	همچو شمعم هر نکه داغی دگر ایجاد کرد
تا کجا خواهد دمید افسون طراز هستی‌ام	من هم از موهومی ساز نفس غافل نی‌ام
بی‌نفس خوابیده‌است افسانه ساز هستی‌ام	صبحم و در پرده شب زندگانی می‌کنم
عشق درگوش عدم خوانده‌ست راز هستی‌ام	گر همه توفان شوم کیفیتم بی‌پرده نیست
دیده‌ام رنگی که من هم بی‌نیاز هستی‌ام	ای شرار رفته از خود پر به بیرنگی مناز
اینقدر من نیز بیدل سر فراز هستی‌ام	سایه را بر خاک ره پیداست ترجیح عروج

غزل شماره ۱۹۹۹: با همه سرسبزی از سامان قدرت عاری‌ام

صورت برگ حنایم معنی بیکاری‌ام	با همه سرسبزی از سامان قدرت عاری‌ام
جز عرق آبی نزد گل بر سر بیداری‌ام	همچو شبنم کاش با خواب عدم می‌ساختم
سبحه را هم خاک کرد اندوه بی‌زناری‌ام	اشک شمع کشته آخر در قفای آه رفت
چون غبار از خاک دشوار است بیرون آری‌ام	هر کجا باشم کدورت جوهر راز من است
بی‌پر و بالی شد افسون جنون منقاری‌ام	عجز طاقت گر نباشد ناله پیش آهنگ کیست
یک نفس کاش آب سازد خجالت خود داری‌ام	همچو گوهر خاک گردم تا کی از وهم وقار
موج یک دریا گهر فرش است در همواری‌ام	قدردان وضع تسلیمم ز اقبالم می‌پرس
آفتاب اوج عزت کرد بی‌دستاری‌ام	شکر اقبال جنون را تا قیامت بنده‌ایم
نا دمیدن هر چه باشد نیست بی‌دلداري‌ام	غنچه من از شکفتن دست رد بینه چرا
دشت را در خانه پرورده‌ست بی‌دیواری‌ام	وسعت مشرب برون گرد بساط فقر نیست
چون هوای نیستی در طبع امکان ساری‌ام	نیست بیدل ذره‌ای کز من تپش سرمایه نیست

غزل شماره ۲۰۰۰: رفتم ز خویش و یاد نگاهبست حالی‌ام

مستی نماست آینه جام خالی‌ام	رفتم ز خویش و یاد نگاهبست حالی‌ام
آینه کرد جوهر بی‌انفعالی‌ام	یک روی و یک دلم به بد و نیک روزگار
چون بو هنوز در چمن بی‌مثالی‌ام	هر برگ گل به عرض من آینه است و من
آسوده‌تر ز نکهت گلهای قالی‌ام	عمریست در ادبکده بوریای فقر
حیرت صداست چینی ناز سفالی‌ام	در پرده کوس سلطنت فقر می‌زند

بخت سیاه کو که ز ضعفم نشان دهد
 شد خاک از انتظار تو چشم تر و هنوز
 هر جزوم از شکسته دلی موج می زند
 در هر سری به نشئه دیگر دویده است
 موج از گهر ندامت دوری نمی کند
 بیدل به ناتوانی خود ناز می کنم
 بر شب نوشته اند برات هلالی ام
 قد می کشد غبار نگه از حوالی ام
 من شیشه ریزه ام حذر از پای مالی ام
 چون موج باده ریشه بی اعتدالی ام
 اندیشه فراق ندارم وصالی ام
 پرواز آشیانی افسرده بالی ام

غزل شماره ۲۰۰۱: تا کجا بوس کف پایت شود ارزانی ام

تا کجا بوس کف پایت شود ارزانی ام
 بال و پر گم کرده ام در آشیان بیخودی
 در عدم هم داشت استغناى حسن بی نشان
 عالمی گم کرده ام در گرد تکرار نفس
 چار سوی دهر جنس جلوه ها بسیار داشت
 شبهه هستی به چندین رنگ داغم می کند
 هیچ کس یارب گرفتار کمال خود مباد
 دامن تشریف اقبال نگه کوتاه نیست
 فقرم از تشویش چندین آرزوها باز داشت
 داشتم با خار خار طبع مجنون نسبتی
 جان فدای خنجر نازی که در اندیشه اش
 هیچ کس نشکافت بیدل پرده تحقیق من
 همچو موج آواره می گردد خط پیشانی ام
 چون دماغ عنده لب از بوی گل توفانی ام
 چون شرار سنگ داغ چشمکی پنهانی ام
 نسخه ها بر باد داد این یک ورق گردانی ام
 تخته شد هر جا دکانی بود از حیرانی ام
 وانما تا کیستم جز خاک اگر می دانی ام
 چون گهر بر سر فتاد از شش جهت غلتانی ام
 نه فلک پوشد قبا گر یک مژه پوشانی ام
 بی تکلف هیچ گنجی نیست در ویرانی ام
 بر سر راهی که لیلی پا نهد بنشانی ام
 هر کجا باشم شهیدم بسملم قربانی ام
 چون فلک پوشیده چشم عالم عریانی ام

غزل شماره ۲۰۰۲: تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز این که نخوانی ام

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز این که نخوانی ام
 کسی از محیط عدم کران چه ز قطره واطلبد نشان
 به کجاست آنقدرم بقا که تاملی کندم وفا
 به فسردنم همه تن الم به تردد آبله در قدم
 سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس
 ز کدورت من و ما پرم غم بار دل به که بشمرم
 ز حضور پیری ام آنقدر اثر امتحان قبول و رد
 نه به نقش بسته مشوشم نه به حرف ساخته سرخوشم
 در دیگرم بنما که من به کجا روم چو برانی ام
 ز خودم نبرده ای آن چنان که دگر به خود نرسانی ام
 عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانی ام
 چو غبار داغ نشستیم چو سرشک ننگ روانی ام
 چقدر عرق کُندم نفس که به شبنمی بستانی ام
 ستم است سنگ ترازویی که نفس کشد ز گرانی ام
 که رساند بر در نیستی خم پشت پای جوانی ام
 نفسی به یاد تو می کشم چه عبارت و چه معانی ام

همه عمر هرزه دویده‌ام خجلم کنون که خمیده‌ام
 ز طنین پشه بی‌نفس خجلست بیدل هیچکس
 من اگر به حلقه تنیده‌ام تو برون در نشانی‌ام
 به کجایم و که‌ام و چه‌ام که تو جز به ناله ندانی‌ام

غزل شماره ۲۰۰۳: آنی که بی تو من همه جا بی سخن نی‌ام

آن‌ی که بی تو من همه جا بی سخن نی‌ام
 غیر از عدم پیام عدم کس نگفته است
 هر جا منم تویی تویی آنجا که من نی‌ام
 عجزم چو آب و آتش یاقوت روشن است
 در عالمی که دم زده‌ام زان دهن نی‌ام
 حاشا که بشکنم مژه در دیده کسی
 یعنی که باعث تری و سوختن نی‌ام
 نموده‌ام درشتی طاقت به هیچکس
 گر مو شوم که بیش ز موی بدن نی‌ام
 نیرنگ حیرتی نتوان یافت بیش ازین
 عرض رگ‌گلم رگ نشتر شکن نی‌ام
 عنقا به هر طرف نگری بال می‌زند
 پیچیده‌ام به پای خود اما رسن نی‌ام
 رنگم بهار دارد و من در چمن نی‌ام
 افتاده‌ام به غربت و دور از وطن نی‌ام
 هر چند زیر خاک روم درکفن نی‌ام
 بیچاره‌ای تظلم غفلت کجا برد
 کنعانی نقاب درم پیرهن نی‌ام
 عریانی از مزاج جنونم نمی‌رود
 رنگم نهفته نیست که بویش کند کسی
 نی شد ز بوربا شدن آگه که من نی‌ام
 بی‌فقر دعوی من و ما گم نمی‌شود
 من رفتنم چو پرتو و شمع آمدن نی‌ام
 یاران ترحمی که درین عبرت انجمن
 گر صد هزار سال برآید کهن نی‌ام
 بیدل تجددی ست لباس خیال من

غزل شماره ۲۰۰۴: نبری گمان فسرده‌گی به غبار بی سروپایی‌ام

نبری گمان فسرده‌گی به غبار بی سروپایی‌ام
 ز تعلقم ندهی نشان که گذشته‌ام من از این و آن
 که به چرخ می‌فکند نفس چو سحر زمین هوایی‌ام
 به خیال سلسله جهان گرهی نخورده رسایی‌ام
 نکشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پایی‌ام
 ز خیال تا مژه بسته‌ام قدح بهانه شکسته‌ام
 خوشت آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشه نمایی‌ام
 هوسم ز ناله بی‌اثر به چه مدعا شکند نظر
 نهد استخوان مه نو مگر به نشان تیر هوایی‌ام
 نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان
 نکنی به عشوه امتحان ستم آشیان رهایی‌ام
 به کجاست رفتن و آمدن که به غربتم کشد از وطن
 ز فسون صنعت وهم و ظن هوس آزمای جدایی‌ام
 به جهان جلوه رسیده‌ام ز هزار پرده دمیده‌ام
 ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدایی‌ام
 سر کعبه گرم فسون من دل دیر و جوشش خون من
 مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جایی‌ام
 ز نگاه حیرت کاملم به خیال عقده مشکلم
 ز جهان فطرت بیدلم نه زمینی‌ام نه سمایی‌ام

غزل شماره ۲۰۰۵: بی حوصلگی کرد درین بزم کبابم

بی حوصلگی کرد درین بزم کبابم	چون اشک نگون ساغر یک جرعه شرابم
پامال هوسهای جهانم چه توان کرد	مخمل نیام اما سر هر پوست به خوابم
بنیاد من آب و گل تشخیص ندارد	از دور نمایند مگر همچو سرابم
آن روزکه چون شعله به خود چشم گشودم	برچهره ز خاکستر خود بود گلابم
یار از نظرم رفته و من می‌روم از خویش	ای ناله شتابی که درنگست شتابم
از صفحه من غیر تحیر نتوان خواند	چون آینه شستند ندانم به چه آیم
انداز غبارم چو سحر بسکه بلند است	با هم‌نفسان از لب بام است خطابم
چون ماه نوم بسکه برون دار تعین	شایسته بوس لب خویش است رکابم
ای چرخ ز سر تا قدم رشته عجزیست	تا نگسلم از خو مده آنهمه تابم
در جلوه‌گه او اثر من چه خیالست	گمگشته تر از سایه خورشید نقابم
تا دم زده‌ام ساز طربها همه خشکست	آب تنکی تاخته بر روی حبابم
واکردن چشم آنقدرم ده دله دارد	بی‌دل به همین صفر فزوده است حسابم

غزل شماره ۲۰۰۶: شب گردش چشمت قدحی داد به خوابم

شب گردش چشمت قدحی داد به خوابم	امروز چو اشک آینه عالم آبم
تا چشم بر این محفل نیرنگ گشودم	چون شمع به توفان عرق داد حجابم
هر لخت دلم نذر پر افشانی آهی است	اجزای هوایی ست ورقهای کتابم
چون لاله ندارم به دل سوخته دودی	عمری ست که از آتش یاقوت کبابم
بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت	بر مشق گدازست برات می نابم
چون سبزه ز پا مال حوادث نیام ایمن	هر چند ز سر تا به قدم یک مژه خوابم
معنی نتوان درگره لفظ نهفتن	بی‌پردگی هست در آغوش نقابم
بر آب و گلم نقش تعلق نتوان بست	زین آینه پاکست چو تمثال حسابم
کم ظرفیم از غفلت خویش است وگر نه	دریاست می ریخته از جام حبابم
واداشت ز فکر عدم شبهه هستی	آه از غم آن کار که نمود صوابم
پیمانۀ عجزم من موهوم بضاعت	چندان که به قاصد نتوان داد جوابم
گفتی چه کسی در چه خیالی به کجایی	بیتاب توام محو توام خانه خرابم
بیدل نه همین وحشتم از قامت پیریست	هر حلقه که آید به نظر پا به رکابم

غزل شماره ۲۰۰۷: ندارد آنقدر قطع از جهان غفلت اسبابم

ندارد آنقدر قطع از جهان غفلت اسبابم	به جنبش تا رسد مژگان محرف می خورد خوابم
نفس در دل گره دارم نگه در دیده معذورم	خطی از نقطه بیرون نیست در دیوان آدابم
مگر ترک طلب گیرد درین ره دست من ورنه	چو آتش دور می افتم ز خود چندانکه بشتابم
خزان پیش از دمیدن بود منظور بهار من	کتان در پنبگی می داد عرض سیر مهتابم
به امید قد خم گشته محمل می کشد فرصت	مگر پیروی ازین دریا برون آرد به قلابم
به فکر خود فتادم معبد تحقیق پیدا شد	خم سیر گریبان رفت و پیش آورد محرابم
چو آتش گرمی پهلو ندیدم جز به خاکستر	درین دیر هوس دامن زدند آخر به سنجابم
به سعی بیخودی هم از عرق بیرون نمی آیم	زطبع منفعل تاگردش رنگست گردابم
خدا از انفعال می کشیهایم نگهدارد	مزاج شرم مینایم در آتش خفته است آبم
من بیدل نبودم اینقدر پروانه جرأت	دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن کرد سیمابم

غزل شماره ۲۰۰۸: از بسکه چون نگه زتحریر لبالبم

از بسکه چون نگه زتحریر لبالبم	یک پر زدن به ناله نداده ست جا لبم
جرأت مباد منکر عجز سپند من	کم نیست اینکه سرمه کشید از صدا لبم
صد رنگ ناله در قفس یأس می تپد	کو گوش رغبتی که شود نغمه ز لبم
کلفت نقاب عافیت غنچه می درد	ترسم فشار دل کند از هم جدا لبم
خاکسترم اگر تب شوق دهد به باد	تبخال را هنوز حسابی ست با لبم
نام ترا که گوهر دریای مدعاست	دارد صدف صفت به دو دست دعا لبم
بی دوست زندگی به عرق جام می زند	تر کرده است خجالت آب بقا لبم
زین سان که ناله هرزه درای تظلم ست	ترسم به خامشی نبرد التجا لبم
این شیشه هوس که دلش نام کرده اند	در خون گشوده است ره خنده تا لبم
رنگم چو گل هزار گریبان دریده است	زین بیشتر چه ناله کنم بینوا لبم
زین قفل زنگ بسته مگویند و مشنویند	خون شد کلید آه و نگریدید وا لبم
بیدل خموشی ام ز فنا می دهد خبر	آگه نیام که این لب گور است یا لبم

غزل شماره ۲۰۰۹: یک چشم حیرت است زسرتا به پا لبم

یک چشم حیرت است زسرتا به پا لبم	یارب به روی نام که گردید وا لبم
تا چند پرسى از من آشفته حال دل	چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
بال هوس ز موج گهر سر نمی کشد	چسبیده است بر دل بی مدعا لبم

خشت بنای آینه ریزد ز قالبم	لبریز حیرتم به کمالی که روزگار
دارد همین یک آبله از سینه تا لبم	خواهی محیط فرض کن و خواه قطره گیر
جوشد مگر چو زخم ز سر تا به پا لبم	آسان به شکر تیغ تو نتوان بر آمدن
در خون تپم اگر شود از هم جدا لبم	می ترسم از فراق بجدی گه گاه حرف
ور نه کجا حدیث وصال و کجا لبم	افسون شوق زمزمه آهنگ جرات ست
من در گمان که با سخن است آشنا لبم	عمری ست عافیت کف افسوس می زند
موجی در آب ریخته است از حیا لبم	غیر از تری چه نغمه کشد ساز احتیاج
روید مگر ز پرده برگ حنا لبم	احرام پایبوس تو اقبال ناز کیست
چون ماه نو مباد فتد کار با لبم	گردون به مهر خامشی ام داغ می کند
یا رب چو گل کشد قدحی از هوا لبم	خمیازه هم غنیمت صهبای زندگی است
گر مرد قدرتی تو به ناخن گشا لبم	بیدل زبان موج گهر باب شکوه نیست

غزل شماره ۲۰۱۰: تأخیر ندارد خط فرمان نجاتم

در کاغذ آتش زده ثبت است براتم	تأخیر ندارد خط فرمان نجاتم
شرم آینه دارد به کف از موت و حیاتم	آثار بقایم عرق روی حبابست
مانند نفس سخت ندامت حرکاتم	هستی به هوس تک زدن گرد فسوس است
زین یکدو عرق شد پل جیحون و فراتم	عجزم ز نم جبهه گذشتن نپسندید
پرواز گرفته ست سر راه ثباتم	گرد نفس و فال اقامت چه خیالست
در مشق جنون خامه نوا کرده دواتم	خطی به هوا می کشم از فطرت مجهول
دارد خط پیمانانه شمار در جاتم	چون نشئه ندانم به کجا می روم از خویش
دین رفت به باد هوس صوم و صلاتم	هیئات نبردم اثر از نشئه تحقیق
هر جلوه که آمد به نظر داد زکاتم	محتاج نیام لیک چو آینه ز حیرت
از حرف تو بر لب شکری بست نباتم	خاموشی ام آن نیست که جوشم به تکلم
چون غلغله صور قیامت کلماتم	بیدل نفسم کارگه حشر معانی ست

غزل شماره ۲۰۱۱: مشت عرق زجبهه به هر باب ریختم

آلوده بود دست طمع آب ریختم	مشت عرق زجبهه به هر باب ریختم
گوهر شد آن کفی که به گرداب ریختم	طوف خودم به مغز رساند از تلاش پوچ
بردم سیاهی و به سر خواب ریختم	زان متنی که سایه دیوار غیر داشت
صیقل زدم بر آینه مهتاب ریختم	بی شمع دل جهان به شبستان خزیده بود
آتش به کارخانه آداب ریختم	عشق از غبار من بجز آشفگی نخواست

چندین زمین به آب رسانید و گل نشد	خاکی که بر سر از غم احباب ریختم
مستان دماغ کعبه پرستی نداشتند	خشت خمی به صورت محراب ریختم
موجی به ترصدایی بسمل نشد بلند	صد رنگ خون نغمه ز مضراب ریختم
کردم زهر غبار سراغ وصال یار	هیئات آب گوهر نایاب ریختم
بیدل ز بیم معصیت تهمت آفرین	لرزیدم آنچنان که می ناب ریختم

غزل شماره ۲۰۱۲: خاکم به سر که بی تو به گلشن نسوختم

خاکم به سر که بی تو به گلشن نسوختم	گل شعله زد ز شش جهت و من نسوختم
اجزای سنگ هم ز شرر بال می کشد	من بیخبر ز ننگ فسردن نسوختم
شاید پیام یأس به گوش تو می رسد	داغم که چون سپند به شیون نسوختم
جمعیتی ذخیره دل داشتم چو صبح	از یک نفس تلاش چه خرمن نسوختم
بویی نبردم از ثمر نخل عافیت	تا ریشه نفس به دویدن نسوختم
افروختم به آتش یاقوت شمع خویش	باری به علت رگ گردن نسوختم
در دشت آرزو ز حنابندی هوس	رنگی نیافتم که به سودن نسوختم
مشکل که تابد از مژه بیرون نگاه شرم	گشتم چراغ و جز ته دامن نسوختم
شرم وفا به ساز چراغان زد از عرق	با هر فتیله ای که چو روغن نسوختم
دوری به مرگ هم ز بتان داشت سوختن	مردم که مردم و چو برهمن نسوختم
بیدل نپختم آرزوی مزرع امید	کاخر ز یأس سوخته خرمن نسوختم

غزل شماره ۲۰۱۳: به سعی ضعف گرفتم ز دام خویش نجستم

به سعی ضعف گرفتم ز دام خویش نجستم	بس است این که طلسم غرور رنگ شکستم
ز بس که سرخوشم از جام بی نیازی شبنم	بهار شیشه به رویم شکست و رنگ بیستم
سراغ گوشه امنی نداشت وادی امکان	چو گرد صبح به صد جا شکستم و ننشستم
گذشت همت ازین نه هدف به نیم تغافل	کمان ناز که زه کرده بود صافی شستم
ز بس که می برم افسوس ازین محیط ندامت	حباب آبله دارد چو موج سودن دستم
به این ادب فلکم گردهد عروج ثریا	همان ز خجالت بالیدگی چو آبله پستم
نبود جوهر پرواز دستگاه سپندم	ز درد بی پر و بالی قفس به ناله شکستم
دلیل عجز رسا نیست حیرتم به خیالت	ز بس کمند نظر حلقه بست آینه بستم
به رنگ آینه کز شخص غیر عکس نبیند	به عین وصل من بی خبر خیال پرستم
کراست شبهه در ایجاد بی تعین بیدل	همان که در عدم دیده اند بودم و هستم

غزل شماره ۲۰۱۴: چو گوهر آخر از تجرید نقش مدعا بستم

چو گوهر آخر از تجرید نقش مدعا بستم	به دست افتاد مضمونی کزین بحرش جدا بستم
نگین خاتم ملک سلیمان نیست منظورم	چو نام آوارگیها داشتم ننگی به پا بستم
دبیر کشور یاسم ز اقبالم چه می‌پرسی	قلم شد استخوان تا نامه بر بال هما بستم
فراغ از خدمت تحصیل روزی بر نمی آید	زگرد دانه گردیدن کمر چون آسیا بستم
عدم آینه تمثال ما و من نمی‌باشد	فضولی کردم و زنگار تهمت بر صفا بستم
فغان در سینه ورزیدم نفس خون شد ز بیکاری	به روی دل دری واکرده بودم از کجا بستم
کم مطلب گرفتن نیست بی‌افسون استغنا	چو گوهر صد زبان از یک لب بی‌مدعا بستم
ندارد بی‌دماغی طاقت بار هوس بردن	من و ما کاروان‌ها داشت محمل بر دعا بستم
خمار حرص می‌باید شکست از گردباد من	سر تخت سلیمان داشتم دل بر هوا بستم
دماغ وضع آزادی تکلف بر نمی‌دارد	نفس در سینه تنگی کرد اگر بند قبا بستم
سخن از شرم عرض احتیاجم در عرق گم شد	چو شبنم هر گره کز لب گشودم بر حیا بستم
بهارستان نازم کرد بیدل سعی آزادی	ندانم از هوسها رست شستم یا حنا بستم

غزل شماره ۲۰۱۵: جولان جنون آخر بر عجز رسا بستم

جولان جنون آخر بر عجز رسا بستم	چون ریگ روان امروز بر آبله پا بستم
هر کس ز گل این باغ آیین دگر می‌بست	من دست به هم سودم رنگی ز حنا بستم
با کلفت دل باید تا مرگ به سر بردن	در راه نفس یارب آینه چرا بستم
در کیش حیا ننگ است از غیر مدد جستن	برخاستم از غیرت گر کف به عصا بستم
این انجمن از شوخی صد رنگ عبارت داشت	چشم از همه پوشیدم مضمون حیا بستم
شبنم به سحر پیوست از خجالت پستی رست	آن دل که هوایی بود بازش به هوا بستم
بخت سیاهی دارم کز سایه اقبالش	هر چیز سیاهی کرد بر بال هما بستم
چون سبچه ز زنارم امکان رهایی نیست	یارب من سرگردان خود را به کجا بستم
هنگامه و همی چند از سادگی‌ام گل کرد	تمثال به یاد آمد تهمت به صفا بستم
مقصود ز اسبابم برداشتن دل بود	از بس که گرانی داشت بر دست دعا بستم
بر دل چو گهر خواندم افسانه آزادی	این عقده به صد افسون از رشته جدا بستم
بیدل چقدر سحر است کز هستی بی‌حاصل	بر خاک نفس چیدم بر سرمه صدابستم

غزل شماره ۲۰۱۶: حضور معنی ام گم گشت تا دل بر صور بستم

مژه وا کردم و بر عالم تحقیق در بستم	حضور معنی ام گم گشت تا دل بر صور بستم
که چون شمع از ره پیچیده دستاری به سر بستم	ز غفلت بایدم فرسنگها طی کرد در منزل
که هر جا چشم امیدی پرید این نامه بر بستم	به جیب ناله دارم حسرت دیدار طوماری
سرشکی را حنایی کردم و بر چشم تر بستم	ز خاک آن کف پا بوسه ای می خواست مژگانم
شدم گرداب تا در خدمت دریا کمر بستم	مقیم آستانش گرد خود گردیدنی دارد
گرفتم پای گاوی چند با افسار خر بستم	به صید خلق مجهول اینقدر افسون که می خواند
ز نومیدی تفنگی چند بر دوش اثر بستم	دعا نشنید کس نفرین مگر خار د بن گوش
تپیدم ناله کردم سوختم کاین نقش بر بستم	به آسانی سپند من نکرد ایجاد خاکستر
به رنگ غنچه تا منقار بستم بال و پر بستم	درین گلشن بقدر ناله شوقم داشت پروازی
پر پرواز چندین ناله چون نی از شکر بستم	غم لذات دنیا برد از من ذوق آزادی
گذشت آن محمل موجی که بر دوش گهر بستم	اسیر اعتبار عالم مطلق عنانی کو
دویدن نا امید ریشه شد تا این ثمر بستم	فسرد از آبله بیدل دماغ هرزه جولانی

غزل شماره ۲۰۱۷: به عشقت گر همه یک داغ سامان بود در دستم

همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم	به عشقت گر همه یک داغ سامان بود در دستم
ز دل تا عقده وا شد چشم حیران بود در دستم	درین گلشن نه گل دیدم نه رمز غنچه فهمیدم
ز نبضم رشته واری زلف جانان بود در دستم	ز غفلت ره نبردم در نزاکت خانه هستی
کف خود دامن صحرای امکان بود در دستم	به هر بی دستگاهی گر به قسمت می شدم قانع
چو گل آثار شبنم زخم دندان بود در دستم	ندامت داشت یکسر رونق گلزار پیدایی
ز پا تا می کشیدم خار پیکان بود در دستم	به بالیدن نهال محنتم فرصت نمی خواهد
به چشمم آسیا گردید اگر نان بود در دستم	پی تحصیل روزی بسکه دیدم سختی دوران
مکاتیب نفس پر هرزه عنوان بود در دستم	جنون آواره دیر و حرم عمری ست می کردم
به حسرت مردم و آینه پنهان بود در دستم	کفی صیقل نزد سودن دین هنگامه عبرت
همین لغزیدن پای چو مژگان بود در دستم	درین مدت که سعی نارسایم بال زد بیدل

غزل شماره ۲۰۱۸: شب از یاد خطت سر رشته جان بود در دستم

ز موج گل رگ خواب گلستان بود در دستم	شب از یاد خطت سر رشته جان بود در دستم
چو بوی گل نمی دانم چه دامان بود در دستم	به غارت رفته ام تا از کفم رفته ست گیرایی
به رنگ غنچه یک چاک گریبان بود در دستم	فراهم تا نمودم تار و پود کسوت هستی

کف پای نیفشاندم به عرض دستگاه خود
 نفس در دل گره کردم به ناموس وفا ور نه
 سواد عجز روشن کردم و درس دعا خواندم
 ز جنس گوهر نایاب مطلب هر چه گم کردم
 پر افشانی ز موج گوهرم صورت نمی بندد
 سواد دشت امکان داشت بوی چین گیسویی
 به سعی نارسایی قطع امید از جهان کردم
 چو صبح از کسوت هستی نبردم صرفه چاک
 شبم آمد به کف بیدل حضور دامن وصلی
 وگر نه یک جهان امید سامان بود در دستم
 کلید ناله چندین نیستان بود در دستم
 درین مکتب همین یک خط شبخوان بود در دستم
 کف افسوس فرصت نقد تاوان بود در دستم
 سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم
 اگر نه دامن خود هم چه امکان بود در دستم
 تهی دستی همان شمشیر عریان بود در دستم
 چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم
 که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

غزل شماره ۲۰۱۹: بر یار اگر پیام دل تنگ می فرستم

بر یار اگر پیام دل تنگ می فرستم
 در صلح می گشاید ز هجوم ناتوانی
 به امید بازگشتن همه رنگ می فرستم
 می ام آن که دستگام فکند به ورطه خون
 پر از مهر رسانم به خدنگ می فرستم
 به نظر جهان تمثال اگر کند گرانی
 به خمی ز دوش مژگان ته رنگ می فرستم
 اثر پیام عجزم ز خرام اشک واکش
 به طواف دامن امشب دو سه لنگ می فرستم
 ز درشتی مزاجت نی ام ای رقیب غافل
 اگر ارمغان فرستم به تو سنگ می فرستم
 به هزار شیشه زین بزم سر و برگ قلقلی نیست
 ز شکست دل سلامی به ترنگ می فرستم
 ز جهان رنگ تا کی کشم انتظار نازت
 تو بیا و گر نه آتش به فرنگ می فرستم
 اگر انتظار باشد سبب حضور بیدل
 همه گر زمان وصل است به درنگ می فرستم

غزل شماره ۲۰۲۰: شب جوش بهاری به دل تنگ شکستم

شب جوش بهاری به دل تنگ شکستم
 مژگان بهم آوردم و رفتم به خیالت
 گل چید خیال تو و من رنگ شکستم
 خلوتکده غنچه طربگاه بهار است
 در یاد تو خود را به دل تنگ شکستم
 هر ذره به کیفیت دل مست خروشی ست
 این شیشه ندانم به چه آهنگ شکستم
 بی برگی ام از کلفت افسرده دلپهاست
 دستی که ندارم ته این سنگ شکستم
 آخر به در یاس زدم حلقه پیری
 فریاد که نی چنگ شد و چنگ شکستم
 خون گشتن دل باعث واماندگی ام بود
 تا آبله ای در قدم لنگ شکستم
 گرد هوسی چند نشاندم به تغافل
 کونین صفی بود که بی چنگ شکستم
 در لغزش پا منزل و فرسنگ شکستم
 شبگیر سرشک اینهمه کوشش نپسندد

در بزم هوس مستی اوهام جنون داشت
از ششجهتم گرد سحر آینه‌دار است
خون در جگر از شیشه خالی نتوان کرد
بیدل نکشیدم الم هرزه نگاهی
صد می‌کده مینا به سر سنگ شکستم
چون شمع چه گویم چقدر رنگ شکستم
بی درد دلی داشتم از ننگ شکستم
آیینۀ راحتکده رنگ شکستم

غزل شماره ۲۰۲۱: هرگه به برگ و ساز معیشت گریستم

هرگه به برگ و ساز معیشت گریستم
چون شمع کلفت سحری داشتم به پیش
نقشی بر آب می‌زند اجزای کاینات
چون ابرم انفعال به دور حیا گداخت
ای شمع سعی عجز همین خاک گشتن است
از بسکه درد بی‌اثری داشت طینتم
بیدردی‌ام کشید به در یوزه عرق
یک اشک گرم داشت شرار ضعیف من
حسرت شبی به وعده دیدارم آب کرد
روزی که اشک شد گره دیده گهر
هر جا طمع فکند بساط توقعی
اندوهم از معاصی پوچ آنقدر نبود
بیدل گر آگهی سبب گریه‌ام مپرس
خندیدم آنقدر که به طاقت گریستم
دور از وطن نرفته به غربت گریستم
حیرانم اینقدر به چه مدت گریستم
تا بر مزار عالم عبرت گریستم
من هم به نارسایی طاقت گریستم
در پیش هر که کرد نصیحت گریستم
مژگان نمی‌نداشت خجالت گریستم
باری به دیده رم فرصت گریستم
از هر سرشک صبح قیامت گریستم
بر تنگی معاش فراغت گریستم
چون آبرو به مرگ فناعت گریستم
بر خفت تنزل رحمت گریستم
بیکار بود ذوق ندامت گریستم

غزل شماره ۲۰۲۲: از هوس چون شمع گر سر بر هوا برداشتم

از هوس چون شمع گر سر بر هوا برداشتم
زندگانی جز خجالت مایه دیگر نداشت
ناتوانی در دماغ غنچه‌ام پرورده بود
خواهشم آخر به زیر بار منت پیرکرد
هرکجا رفتم غبار زندگی در پیش بود
چون نهال از غفلت نشو و نمای من مپرس
از پشیمانی کنون می‌بایدم بر سر زدن
سر خط بینش سواد نیستیهایم بس است
هرزه جولانی دماغ همت من بر نداشت
بار هستی پیش از ایجادم دلیل عجز بود
چون تامل شدگریبان نقش پا برداشتم
تر شدم چون اشک تا آب بقا برداشتم
پایمال عطسه گشتم تا هوا برداشتم
پیکرم خم شد زبس دست دعا برداشتم
یارب این خاک پریشان از کجا برداشتم
پای من تا رفت درگل سر ز جا برداشتم
چون مژه بهر چه دست نارسا برداشتم
گرد هستی داشت چشم از توتیا برداشتم
چون شرر خود را ازین ره جای پا برداشتم
چون هلال اول همان پشت دوتا برداشتم

نوبهار بی‌نشانم از سلامت ننگ داشت
تا شکستی نقش بندم رنگها برداشتم
چون جرس از بس نزاکت محمل افتاده‌ست شوق
کاروانها بار بستم گر صدا برداشتم
شب‌نم من زین چمن تا یک عرق آید به عرض
بار صد ابرام بر دوش حیا برداشتم
طاقتم از ناتوانیهای مزگان مایه داشت
یک نگه بیدل به زور صد عصا برداشتم

غزل شماره ۲۰۲۳: کاش یک نم گردش چشم تری می‌داشتم

کاش یک نم گردش چشم تری می‌داشتم
اعتبارم قطره واری صورت تمکین نبست
دل درین ویرانه آغوش امیدی وا نکرد
دل درین میخانه من هم ساغری می‌داشتم
بحر می‌گشتم گر آب گوهری می‌داشتم
ورنه با این فقر من هم کشوری می‌داشتم
کاش یک آینه حیرت جوهری می‌داشتم
گر ز بالین می‌گذشتم بستری می‌داشتم
کو دماغ ناز تاگر و فری می‌داشتم
جای قارون می‌گرفتم گر زری می‌داشتم
صبح بودم گر همه خاکستری می‌داشتم
خاک می‌کردم به‌راحت گر سری می‌داشتم
تا به قدر سوختن بال و پری می‌داشتم
کاش چشمی می‌گشودم تا دری می‌داشتم
آب اگر می‌گشت دل روشنگری می‌داشتم
صورت انجام کار آینه‌دار کس مباد
الفت جاهم نشد سرمایه دون هم‌تی
چون نفس عشقم به برق بی‌نشانی پاک سوخت
انفعال آب کرد از ناکسی هایم می‌پرس
عشق بی پرواز من پروانه شمعی نریخت
دل به زندانگاه غفلت خاک بر سر می‌کند
بیدل از طبع درشت آینه‌ام در زنگ ماند

غزل شماره ۲۰۲۴: ز خود تهی شدم از عالم خراب‌گذشتم

ز خود تهی شدم از عالم خراب‌گذشتم
شرار بود که در سنگ بود آینه من
عنان به دست تپیدن ندارد عزم سپندم
به هر زمین که رسیدم ز قحطسال اقامت
ز دیده تا رسدم زیر پا پیام نگاهی
به مایه نفس اندوه حشر منفعلم کرد
عرق نماند به پیشانی از تردد حاجت
به پیریم هوس مستی از دماغ به‌در زد
شرار کاغذم افتاد ختم نسخه هستی
تری سراغ برآمد غبار هرزه دویها
نفس غنیمت شوقست ترک وهم چه لازم
چه سحر بود که برکشتی از سراب‌گذشتم
به خویش دیر رسیدم که از شتاب‌گذشتم
به بزم تا رسم از پهلوی کباب‌گذشتم
گریستم نفسی چند و چون سحاب‌گذشتم
چو شمع تا سحر از خود به پیچ و تاب‌گذشتم
وبال لغزشم این بود کز حساب‌گذشتم
جز انفعال که داند که از چه آب‌گذشتم
قدم نگون شد و پل بست کز سراب‌گذشتم
براین حروفی چند انتخاب‌گذشتم
گریست نقش قدم هرکجا چو آب‌گذشتم
کجاست بحر و چه گوهر گر از حباب‌گذشتم

سخن به پرده چه گویم برون پرده چه جویم
 چه ممکن است به این جرأت ز خویش گذشتن
 ز جلوه نیزگذشتم گر از نقاب گذشتم
 اگر ز سایه گذشتم ز آفتاب گذشتم
 چه بوی گل سبقی داشتم به جیب تأمل
 چه رنگ صفحه تکانید کز کتاب گذشتم
 فغان که چشم به رفتار زندگی نگشودم
 ز خود چو سایه گذشتم ولی به خواب گذشتم
 سوال بیدل اگر جوهر قبول ندارد
 تو لب به عربده مگشا من از جواب گذشتم

غزل شماره ۲۰۲۵: به جستجوی خود از سعی بی دماغ گذشتم

به جستجوی خود از سعی بی دماغ گذشتم
 نچیدم از چمن فرصت یقین گل رنگی
 غبار من به فضا ماند کز سراغ گذشتم
 چو عمر هرزه خیالان به لهُو و لاغ گذشتم
 شرار کاغذ آمد چمن پیام تغافل
 به بال بلبلی آتش زدم ز باغ گذشتم
 نساخت حوصله شوق با مراتب همت
 ز بس بلند شد این نشئه از دماغ گذشتم
 بهانه جوی هوس بود دور گردش رنگم
 چو می ببوس لبی از سرایاغ گذشتم
 نقاب راز دو عالم شکافتم به خیالت
 ز صد هزار شبستان به یک چراغ گذشتم
 جنون ترک علایق هزار سلسله دارد
 گر این بلاست رهایی من از فراغ گذشتم
 اگر به لهُو و لعب بردن است گوی محبت
 ز دوستی به پل بستن جناغ گذشتم
 نوای الفت این هم‌رهان کشید به ماتم
 ز کاروان به دراهای بانگ زاغ گذشتم
 چرا چو شمع ننازم به قدردانی الفت
 که من ز آتش سوزنده هم به داغ گذشتم
 نیافتم چمن عافیت چو دامن عزلت
 به پای خفته بیدل ز باغ و راغ گذشتم

غزل شماره ۲۰۲۶: شبی مشتاق رنگ آمیزی تصویر دل گشتم

شبی مشتاق رنگ آمیزی تصویر دل گشتم
 غباری بودم از آشفته‌گی نومید آسودن
 زگال مشق این فن بر سیاهی زد خجل گشتم
 پر افشانی عرقها کرد تا امروز گل گشتم
 دم تیغ فضا برگشت تا خون بجل گشتم
 شبنم این بسکه با صبح قیامت متصل گشتم
 شررها آب شد تا اینقدرها مشتعل گشتم
 چو مو در دیده‌ها از معنی نازک مخمل گشتم
 در مطلب زدم بر طبع خلقی دق و سل گشتم
 نمی‌دانم چه بودم در خیالش مضمحل گشتم
 نفس پرواز دادم کاینقدرها منفعل گشتم
 چه سازم آشنای فرصت پیمان گسل گشتم
 که برگرد جهانی چون نفس بیرون دل گشتم
 ستم از هیأت تسلیم خوبان شرم می‌دارد
 وبال موی پیری در نگیرد هیچ کافر را
 حیا ضبط عنان آتش یاقوت من دارد
 ز دقت تنگ کردم فطرت ارباب دانش را
 قناعت هر چه باشد زحمت دلها نمی‌خواهد
 به دل چندان که می‌جویم سراغ خود نمی‌یابم
 سحر هر سو خرامد شبنم ایجاد عرق دارم
 بهار رنگم از آسودگی طرفی نسبت آخر
 تلاش شوق از محرومی من داغ شد بیدل

غزل شماره ۲۰۲۷: به تحریک نقابش گر شود مایل سر انگشتم

ز پیچیدن جهانی رشته می‌بندد بر انگشتم	به تحریک نقابش گر شود مایل سر انگشتم
اشارت گرکنم از دور می‌گردد تر انگشتم	مپرسید از اثر پیمایی حسن عرفناکش
سنان‌ها می‌کشد عمری‌ست بر یکدیگر انگشتم	هلاکم کرد دست نارساکز رشک بیکاری
ببندد نامه بر، ای کاش بر بال و پر انگشتم	تحریرنامه مضمون زنه‌ارم که می‌خواند
چه دارد مدعی با من مگر بوسد سر انگشتم	تو ای نامهربان گر و ناداری دستم از دامن
همان چون شمع از تسلیم بر چشم تر انگشتم	اگر صد نوبتم ناز تو راند تیغ بر گردن
گلوی حرص می‌افشارد از انگشتر انگشتم	به سیم و زر چه امکانست فقرم سرفرود آرد
قلم برککشان می‌راند تحریک سر انگشتم	اگر چون گردباد از خاکساری می‌شدم غافل
صدا خواهد کشید اکنون ز طبع ساغر انگشتم	درین خمخانه‌ها مخمور من نگذشت صهبایی
که خاتم هم قدح کج کرده می‌آید در انگشتم	چو ماه نو به این مستی شکست امشب‌کلاه من
که فریادی‌ست چون منقار بلبل در هر انگشتم	نمی‌دانم چه گل دامن کشید از دست من یارب
که در دست ضعیفها ز جسم لاغر انگشتم	به چشم امتیازم اینقدر معلوم شد بیدل

غزل شماره ۲۰۲۸: به فقر آخر سر و برگ فنای خویشتم گشتم

سراب موج نقش بوریای خویشتم گشتم	به فقر آخر سر و برگ فنای خویشتم گشتم
بس است آینه قد دوتای خویشتم گشتم	به تمثال خمی چون ماه نو از من قناعت‌کن
دو روزی من هم آواز درای خوبشتم گشتم	به قدر گفت‌وگو هر کس در این جا محملی دارد
پری افشاندم و گرد صدای خوبشتم گشتم	سپند معمرآهم مپرسید از سراغ من
ز خود برخاستم آخر عصای خوبشتم گشتم	غبارم عمرها برد انتظار باد دامانی
قفس تا بشکنم دامی برای خوبشتم گشتم	دمیدن دانه‌ام را صید چندین ریشه کرد آخر
قفس فرسود دل چون مدعای خوبشتم گشتم	حیا یک ناله بال افشان اظهارم نمی‌خواهد
به گرد ابتدا و انتهای خوبشتم گشتم	خط پرگار وحدت را سرپایی نمی‌باشد
که تا از پا نشستم نقش پای خوبشتم گشتم	ندانم شعله افسرده‌ام یا گرد نمناکم
نفس تا سوخت پرواز رسای خوبشتم گشتم	مآل جستجوی شعله‌ها خاکستر است اینجا
گهروار از دل صبر آزمای خوبشتم گشتم	درین دریا که غارتگاه بیتابی‌ست امواجش
به ذوق خویش من هم در قفای خوبشتم گشتم	سراغ مطلب نایاب مجنون کرد عالم را
گشودم بر تو چشم و آشنای خوبشتم گشتم	سواد نسخه عیشم به درس حسن شد روشن
به یادگردش چشمت فدای خوبشتم گشتم	خطا پیمای جام بیخودی معذور می‌باشد
به رنگ شمع از سر تا به پای خوبشتم گشتم	کباب یک نگاهم بود اجزای من بیدل

غزل شماره ۲۰۲۹: کو جهد که چون بوی گل از هوش خود افتم

یعنی دو سه گام آنسوی آغوش خود افتم	کو جهد که چون بوی گل از هوش خود افتم
مپسندکه در آتش خاموش خود افتم	در سوختنم شمع صفت عرض نیازست
کز یاد شب وعده فراموش خود افتم	در خاک ره افتاده‌ام اما چه خیالست
ای کاش شوم حرفی و در گوش خود افتم	بهر دگران چند کنم وعظ طرازی
بار دو جهان گیرم و بر دوش خود افتم	کو لغزش پایی که به ناموس وفایت
آن به که در اندیشه آغوش خود افتم	عمریست که دریا به کنار است حبابم
خمخانه رازم اگر از جوش خود افتم	شور طلبم مانع تحقیق وصالست
تا در قدم سرو قباپوش خود افتم	ای بخت سپه‌روز چرا سایه نکردی
بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم	بیدل همه تن بار خودم چون نفس صبح

غزل شماره ۲۰۳۰: کی در قفس و دام هوا و هوس افتم

آن شعله نی‌ام من که به هر خار و خس افتم	کی در قفس و دام هوا و هوس افتم
حیف است کز افسون گهر در قفس افتم	در قطره‌ام انداز محیطست پر افشان
در قافله حیرت اگر چون جرس افتم	از بی نفسی کم نشود ربط خروشم
در خاک به رنگ ثمر پیش رس افتم	بیقدر نی‌ام گر به چمن سازی تسلیم
ای کاش درین کوچه به چنگ عسس افتم	رسوایی عاشق به ره یار بهشتی است
ترسم که رود عشق و به دام هوس افتم	اندیشه تغییر وفا هوش گداز است
چندان که قدم پیش نهم باز پس افتم	چون شانه به این سعی نگون درخیم زلفت
خلخال شمارد چو به پای مگس افتم	از بس که دو تا گشته‌ام از بار ضعیفی
ای وای که دور از تو به یک ناله‌رس افتم	فریاد نفس سوختگان عجز نگاهیبست
از شرم شوم آب و به فکر نفس افتم	چون صبح اگر دم زنم از جرات هستی
عالم همه یارست به پای چه کس افتم	سر تا قدم نیست بجز قطره اشکی
بیدل چه عجب گر ز هنر در قفس افتم	طاووس ز نقش پر خود دام به دوش است

غزل شماره ۲۰۳۱: کو شور دماغی که به سودای تو افتم

گردی کنم ایجاد و به صحرای تو افتم	کو شور دماغی که به سودای تو افتم
شاید چو نگه بر گل رعنائی تو افتم	عمریست درین باغ پر افشان امیدم
هر دام که بینم به تمنای تو افتم	آن زلف پریشان همه جا فتنه فکنده‌ست
بگذار که در پای سراپای تو افتم	چون سایه ز سر تا قدمم ذوق سجودی ست

مپسند که امروز من گمشده فرصت
خورشید گریبان خیالات ندارد
پروای خم ابروی ناز فلکم نیست
چون سیل درین دشت و درم نیست تسلی
بیدل به ره عشق تلاشت خجلم کرد
در کشمکش وعده فردای تو افتم
کو لفظ که در فکر معمای تو افتم
هیئات گر از طاق دل آرای تو افتم
یا رب روم از خویش به درباب تو افتم
پیش آ قدمی چند که در پای تو افتم

غزل شماره ۲۰۳۲: شب که عبرت را دلیل این شبستان یافتم

شب که عبرت را دلیل این شبستان یافتم
جام می خمیازه جمعیت آفاق بود
سیر این هنگامه ام آگاه کرد از ما و من
سایه ژولیده مویی از سر من کم مباد
هر کسی چون گل در این گلشن به رنگی می کش است
عمرها می آمد از گردونم آهنگی به گوش
سیر کردم از بروج اختران تا ماه و مهر
ربط اجزای عناصر بس که بی شیرازه بود
میوه باغ موالید آن قدر ذوقم نداد
بر رعونت ناز تمکین داشت تیغ کوهسار
دشت را نظاره کردم گرد دامن بود و بس
آسمان هر گه مهیا کرد آغوش هلال
خانه خورشید جاروب تامل می زند
صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود
مور روزی دانه ای می برد در زیر زمین
آن سماروغی که می رست از غبار کوچه ها
موی مجنون رنگی از آشفته گی پرواز داد
چشمه اسکندر آبش موج در آینه داشت
ناامیدی بسکه سامان طمع در خاک ریخت
عالمی گردن به رعنایی کشید و محو شد
هر زمینی ریشه وهمی دگر می پرورد
سر بریدن در طریق وهم رسم ختنه داشت
حرص و اماند از تردد راحت استقبال کرد
خلق زحمت می کشد در خورد تمییز فضول
هر کرا جستم چو من گمگشته تحقیق بود
هر قدر چشمم به خود وا شد چراغان یافتم
قلقل مینا شکست رنگ امکان یافتم
نالهای گم کرده بودم در نیستان یافتم
پشم اگر رفت از کلاهم سنبلستان یافتم
لب به ساغر باز کردم بیره پان یافتم
پرده تا بشکافت دوکی را غزلخوان یافتم
جمله را در خانه های خویش مهمان یافتم
هر یکی را چار موج فتنه توفان یافتم
از سه پستان شیر دوشیدم شبستان یافتم
جوهرش را در دم صبحی پر افشان یافتم
بحر را دیدم نمی در چشم حیران یافتم
پستی را از لب این بام خندان یافتم
سایه را آنجا چراغ زیر دامان یافتم
از تلاش زندگانی مردن آسان یافتم
چون برون افکنند خال روی خوبان یافتم
چشم مالیدم شکوه چتر شاهان یافتم
گرد چینی خانه فغفور و خاقان یافتم
کوس اقبال سلیمان شور مرغان یافتم
ریگ صحرای قیامت جمله دندان یافتم
مجمع این شیشه ها در طاق نسیان یافتم
ریش زاهد شانه کردم باغ رضوان یافتم
نفس کافر را درین صورت مسلمان یافتم
پای خر در گل فرو شد گنج پنهان یافتم
ناقه مست و بار بر دوش شتربان یافتم
بی تکلف کعبه را هم در بیابان یافتم

چرخ هم نگوید راه خلوت اسرار خویش دامن این هفت خلعت بی‌گربان یافتم
بیدل اینجا هیچکس از هیچکس چیزی نیافت پرتو خورشید بر مهتاب بهتان یافتم

غزل شماره ۲۰۳۳: آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم

آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم چون جرس در دل تپیدنها فغانی یافتم
خاک را نفی خود اثبات چمنها کردن است آنقدر مردم به راه او که جانی یافتم
بی‌نیازی در کمین سجده تسلیم بود تا زمین آینه گردید آسمانی یافتم
کوشش غواص دل صد رنگ گوهر می‌کشد غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم
دستگاه جهد فهمیدم دلیل امن نیست بال و پر در هم شکستم آشیانی یافتم
جلوه‌ها بی‌پرده و سعی تماشا نارسا هر دو عالم را نگاه ناتوانی یافتم
وحشت عمر از کمین قامت خم جوش زد تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم
یأس چون امید در راه تو بی‌سامان نبود آرزوی رفته را هم کاروانی یافتم
چون هما بر قسمت منحوس من باید گریست شد سعادت‌ها ضمان تا استخوانی یافتم
همچو آن آینه کز تمثال می‌بازد صفا گم شدم در خویش از هر کس نشانی یافتم
چول سحر زین جنس موهومی که خجلت عرض اوست گر همه دامن ز خود چیدم دکانی یافتم
زندگانی هرزه تا ز عرصه تشویش بود بیدل از قطع نفس ضبط عنانی یافتم

غزل شماره ۲۰۳۴: چون آینه چندان به برش تنگ گرفتم

چون آینه چندان به برش تنگ گرفتم کز خویش برون آمدم و رنگ گرفتم
نامی که ندارم هوس نقش نگین داشت دامان خیالی به ته سنگ گرفتم
عجز طلبم گشت عنان تاب نگاهش ره بر رم آهو ز تک لنگ گرفتم
چون غنچه شبم لخت دلی در نظر آمد دامان تو پنداشتم و تنگ گرفتم
خلقی در ناموس زد و داغ جنون برد من نیز گرفتم که ره ننگ گرفتم
خجلت‌کش خودسازی‌ام از خودشکنیها نگشوده در صلح و ره جنگ گرفتم
گر چرخ نسنجید به میزان وقارم من نیز به همت کم این سنگ گرفتم
در ترک تعلق چقدر ناز و غنا بود بر هر چه هوس پای زد اورنگ گرفتم
تا گرم کنم بستر امنی که ندارم چون صبح نفس زیر پررنگ گرفتم
بیدل نفس آخر ورق آینه گرداند سیلی به تجرد زدم و رنگ گرفتم

غزل شماره ۲۰۳۵: به دل گردی ز هستی یافتم از خویشتن رفتم

نفس تا خانه آینه روشن کرد من رفتم	به دل گردی ز هستی یافتم از خویشتن رفتم
همه گر یک قدم رفتم به خویش آتش فکن رفتم	شرار کاغذم از بی‌دماغیها چه می‌پرسی
تحیر خلوت‌آرا بود اگر در انجمن رفتم	ز باغ امتیاز آینه‌گل چیدن نمی‌داند
نیفتادم به غربت هر قدر دور از وطن رفتم	زدل بیرون نجستم چون خیال از آسمان تازی
همان تار نگاهم جاده بود آنجا که من رفتم	تحیر شد دلیلم در سواد دشت آگاهی
کسی با خویش اگر پرداخت من از خویشتن رفتم	ز بس وحشت کمین الفت اسباب امکانم
به لغزشهای اشک آخر برون زین انجمن رفتم	چو شممع مانع وحشت نشد بی‌دست و پایها
ز غفلت چشم پوشیدم به فکر پیرهن رفتم	به آگاهی ندیدم صرفه تدبیر عریانی
نشستم آنقدر بر خاک کز برخاستن رفتم	هجوم ضعف برد از یادم امید توانایی
به یادت هر کجا رفتم به سامان چمن رفتم	پر طاووس دارد محمل پرواز مشتاقان
عدم شد جیب فطرت تا به فکر آن دهن رفتم	ادا فهم رموز غیب بودن دقتی دارد
به یادت گر نمی‌آیم یقینم شد که من رفتم	به قدر التفات مهر دارد ذره پیدایی
که در هر خلوت از فیض خموشی بی‌سخن رفتم	مرا بر بستن لب فتح باب راز شد بیدل

غزل شماره ۲۰۳۶: تحیر مطلعی سرزد چو صبح از خویشتن رفتم

نمی‌دانم که آمد در خیال من که من رفتم	تحیر مطلعی سرزد چو صبح از خویشتن رفتم
لب او تا به حرف آمد من از خود چون سخن رفتم	صدای ساغر الفت جنون کیفیت‌ست اینجا
تپیدم آنقدر بر خود که بیرون از چمن رفتم	شبم بر بستر گل یاد او گرداند پهلویی
اگر از خویش هم رفتم به دوش سوختن رفتم	ز بزم او چه امکانست چون شممع برون رفتن
به عریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم	برون لفظ ممکن نیست سیر عالم معنی
به خلوت هم همان پنداشتم در انجمن رفتم	تمیز وحدتم از گرد کثرت بر نمی‌آرد
جهانی آمد اما من ز یاد آمدن رفتم	درین گلشن که سیر رنگ و بوی خودسری دارد
به خاک تیره چون شمع از مژه بر هم زدن رفتم	ندارم جز فضولیهای راحت داغ محرومی
نفس یک عمر بر هم یافتم تا در کفن رفتم	به قدر لاف هستی بود سامان فنا اینجا
ز معنی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم	به اثباتش جگر خوردم به نفی خود دل افشردم
نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم	چو گردون عمرها شد بال وحشت می‌زنم بیدل

غزل شماره ۲۰۳۷: دوش گستاخ به نظاره جانان رفتم

دوش گستاخ به نظاره جانان رفتم	جلوه چندان به عرق زد که به توفان رفتم
سیر این انجمن آمد و رفت سحراست	یک نفس نامده صد زخم نمایان رفتم
فیض عریان تنی ام خلعت صحرا بخشید	جیب شوق آنهمه وا شد که به دامان رفتم
بی نشانی اثرم آینه بوی گلم	رنگ شد کسوت من کاینهمه عریان رفتم
بیش ازین سعی زمینگیر خموشی چه کند	تا به جایی که نفس ماند ز جولان رفتم
فکر خود بود همان خلوت تحقیق وصال	تا به دامان تو از راه گریبان رفتم
چقدر کاغذ آتش زده ام داغ تو داشت	که ز خود نیز به سامان چراغان رفتم
تپش دل سحری بوی گلی می آورد	رفتم از خویش ندانم به چه عنوان رفتم
بایدم تا ابد از خود به خیالش رفتن	یارب از بهر چه آنجا من حیران رفتم
نگه دیده قربانی ام از شوق مپرس	سر آن جلوه رهی داشت که پنهان رفتم
جرأت پا نپسندید طواف چمنش	حیرتم رنگ ادب ریخت به مژگان رفتم
خجلت نشو و نمایم به عدم یاد آمد	رنگ ناکرده گل از چهره امکان رفتم
پای پر آبله شد دست تأسف بیدل	بسکه از وادی امید پشیمان رفتم

غزل شماره ۲۰۳۸: تا به در یوزه راحت طلبیدن رفتم

تا به در یوزه راحت طلبیدن رفتم	مژه گشتم سر مویی به خمیدن رفتم
صبح از بی نفسی قابل اظهار نبود	زین گلستان به غبار ندیدن رفتم
تا به مقصد بلدم گشت زمینگیری عجز	همه جا پیشتر از سعی رسیدن رفتم
نبض جهدم شرر کاغذ آتش زده است	یک مژه راه به صد چشم پریدن رفتم
چون هلالم چقدر نشئه تسلیم رساست	سرکشی داغ شد از بس به خمیدن رفتم
شور این بزم جنون خیره دماغی می خواست	دل نپرداخت به افسانه شنیدن رفتم
این شبستان به چراغان هوس یمن نداشت	که به صد چشم همان داغ ندیدن رفتم
یأس بر حیرت حال گهرم می گرید	قطره ای داشتم از یاد چکیدن رفتم
سیر گلزار تمنای تو طاووسم کرد	غوطه در رنگ زدم تا به پریدن رفتم
بیدل آندم که به تسلیم شکستم دامن	تا در امن به پای نرسیدن رفتم

غزل شماره ۲۰۳۹: گر به پرواز و گر از سعی تپیدن رفتم

گر به پرواز و گر از سعی تپیدن رفتم	رفتم اما همه جا تا نرسیدن رفتم
طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چون شمع	آخر از خویش به دوش مژه چیدن رفتم

چون سحر هفت فلک وحشت شوقم طی کرد
تا کجاها پی یک آه کشیدن رفتم
حیرت از وحشتم آینه دیدار تو ریخت
آنقدر ناله نگه شد که به دیدن رفتم
عاجزی هم چقدر پایه عزت دارد
برفلک همچو مه نو به خمیدن رفتم
بی پرو بالی من همقدم شبنم بود
زین چمن بر اثر چشم پریدن رفتم
نارسایی چه کندگر نه به غفلت سازد
خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم
در ره دوست همان چون نگه بازپسین
اشک گل کردم و گامی به چکیدن رفتم
چون حباب آینه‌ام هیچ نیاورد به عرض
چشم وا کردم و در فکر ندیدن رفتم
بیرخت حاصل سیر چمنم خنده نبود
یک دو گل بر اثر سینه دریدن رفتم
ناله جسته‌ام از فکر سراغم بگذر
تاکشیدم نفس آن سوی رمیدن رفتم
موج گوهر به صدف راز خموشان می‌گفت
گوش گرداب گرفتم به شنیدن رفتم
قدر تدبیر فنا داشت شکست پرو بال
دامن شعله گرفتم به پریدن رفتم
سیر هستی چو سحر یک دو نفس افزون نیست
اشک راهی ست اگر من ز دویدن رفتم
محمل شوق من آسوده نیابی بیدل

غزل شماره ۲۰۴۰: شب از رویت سخنهایی بهار اندوده می‌گفتم

شب از رویت سخنهایی بهار اندوده می‌گفتم
ز گیسو هرکه می‌پرسید مشک سوده می‌گفتم
وفا در هیچ صورت نیست ننگ آلود کمظرفی
ز خود چون صفر اگر می‌کاستم افزوده می‌گفتم
خرابات حضورم گردش چشم که بود امشب
که من از هر چه می‌گفتم قلدح پیموده می‌گفتم
گذشت از آسمان چون صبح گرد وحشتم اما
هنوز افسانه بال قفس فرسوده می‌گفتم
ندامت هم نبود از چاره‌کاران سیه‌کاری
عبث با اشک درد دامن آلوده می‌گفتم
جنون کرد و گریبانها درید از بند بند من
دو روزی بیش ازین حرفی که لب نگشوده می‌گفتم
ز غیرت فرصت ذوق طلب دامن کشید از من
به جرم آن که حرف دست برهم سوده می‌گفتم
نواهای سپند من عبث داغ تپیدن شد
به حیرت‌گر نفس می‌سوختم آسوده می‌گفتم
گه از وحدت نفس راندم گه از کثرت جنون خواندم
شنیدن داشت هذیانی که من نغزوده می‌گفتم
سخنها داشتم از دستگاه علم و فن بیدل
به خاموشی یقینم شد که پر بیهوده می‌گفتم

غزل شماره ۲۰۴۱: چون شمع می‌روم ز خود و شعله قامت

چون شمع می‌روم ز خود و شعله قامت
گرد ره خرام که دارم قیامتم
آن ناله‌ام که گر همه خاکم دهی به باد
کهسار می‌خورد قسم استقامتم
تسلیم خوی از غم آفات رستن است
افکنده نیستی به جهان سلامتم
مینا طبیعتم حذر از انفعال من
هرگاه آب می‌شوم آتش علامتم

از قحط امتیاز معانی درین بساط تحسینم این بس است که ننگ گرامتم
یک دانه وار آبله دل نکرد نرم دست آسیای سودن دست نداتم
کو وحشتی که بگذرم از دامگاه وهم تشویش رفتن است به قدر اقامتم
عمریست نام من به جنون دارد اشتهار داغ نگین تراشی سنگ ملاتم
بیدل ز حال اینکه نفس گرد می کند کم نیست در قلمرو هستی کرامتم

غزل شماره ۲۰۴۲: چنین کز گردش چشم تو می آید به جان انجم

چنین کز گردش چشم تو می آید به جان انجم سزد گر شرم ریزد چون عرق با آسمان انجم
تو هر جا می خرامی نازنینان رفته اند از خود بود خورشید را یکسر غبار کاروان انجم
سر زلفت ز دستم رفت و اشکی ریخت از مژگان چو شب رفت از نظر عاریست در ضبط عنان انجم
شبی با برق دندان گهر تابات مقابل شد هنوز از کهکشان دارد همان خس در دهان انجم
بود بر منظر اوج کمال نردبان گردون سزد بر قصر دیوان جلالت پاسبان انجم
چه امکانست سعی دل تپیدن نارسا افتد من و آهی که دارد بی تو بر نوک سنان انجم
نیاز آهنگ توفان خیال کیست حیرانم که برهم چید اشک من زمین تا آسمان انجم
جفا خیز است دهر اینجا مروت کو محبت کو سپهرش دست ظلمست و دل نامهربان انجم
ز گردون مایه عشرت طمع دارم و زین غافل که اینجا هم عنان اشک می باشد روان انجم
دماغت سر خوش پرواز وهم است آنقدر ورنه همان از نارسایی می تپد در آشیان انجم
تمیز سعد و نحس دهر بی غفلت نمی باشد همین در شب توان دیدن اگر دارد نشان انجم
مخور بیدل فریب تازگی از محفل امکان که من عمریست می بینم همان چرخ و همان انجم

غزل شماره ۲۰۴۳: ز خورشید جمالش تا عرق سازد عیان انجم

ز خورشید جمالش تا عرق سازد عیان انجم به گردون می شود در دیده حیرت نمان انجم
سر زلفش ز دستم رفت اشکم ریخت از مژگان که چون شب بگذرد ریزد ز چشم آسمان انجم
اسیر حلقه بیتابی شوق که می باشد که همچون اشک می ریزد ز چشم آسمان انجم
مگر با نسبت آن گوهر دندان مقابل شد که می گیرد مدام از کهکشان خس در دهان انجم
به امیدی که مهر طلعتش کی جلوه فرماید چو بیدل منتظر هر شب به چشم خونفشان انجم

غزل شماره ۲۰۴۴: کند هر جا عرق ز آن ماه تابان گلفشان انجم

کند هر جا عرق ز آن ماه تابان گلفشان انجم شکست رنگ سازد جمع چون برگ خزان انجم
جبین و عارضش از دور دیدم در عرق گفتم که این ماه است و آن خورشید تابان است و آن انجم

تو بر خاک درش یک نقش پا کسب سعادت کن	به اظهار اثرگو داغ شو بر آسمان انجم
در آن وادی که یاد اوست شمع راه امیدم	توان خرمن نمودن از غبار کاروان انجم
عرق جوش است حسن ای شوق چشم حیرتی وا کن	قدح باید گرفت آندم که آمد در میان انجم
به هر جا شکوه‌ای گل کرده است از بخت ناسازم	ز خجالت چون شرر در سنگ می‌باشد نهران انجم
به غیر از سوختن تخمی ندارد مزرع امکان	به این حاصل مگر در خاک کارد آسمان انجم
شراری چند سامان کن اگر در خود زدی آتش	نمی‌تابد به کام بینوایان رایگان انجم
چراغ این شبستان قابل پرتو نمی‌باشد	نتابد کرم شبتابی مگر در آشیان انجم
تو از غفلت به صد امید سودا کرده‌ای ورنه	به غیر از چشمک خشکی ندارد در دکان انجم
درین حسرت که مهر طلعتش کی پرده برگیرد	چو بیدل می‌تپد هر شب به چشم خون فشان انجم

غزل شماره ۲۰۴۵: شب بزم خیالی به دل سوخته چیدم

شب بزم خیالی به دل سوخته چیدم	تصویر تو گل کرد ز آهی که کشیدم
تا هیچکس منتظر وصل نداند	گشتم عرق و در سر راه تو چکیدم
عجزم چقدر پایه اقبال رسا داشت	جایی نخمیدم که به پای نرسیدم
گل کردن ازین باغ جنون هوس کیست	پرواز غبارم سحری داشت دمیدم
در تخم، محالست کند ریشه فضولی	پایم به در افتاد ز دامن که دوبدم
نیرنگ دل از صورت من شبیه تراشید	رفتم که کنم رفع دویی آینه دیدم
آخر الم زندگی‌ام تیر برآورد	برداشت نفس آن همه زحمت که خمیدم
تا خون من از خواب به صد حشر نخیزد	در سایه مژگان تو کردند شهیدم
هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت	چون شمع گلی چند به نوک مژه چیدم
حیرت قفس خانه چشم چه توان کرد	هرگه بهم آرم مژه قفل است کلیدم
بیدل چقدر سرمه نوا بود ندامت	کز سودن دست تو صدایی نشنیدم

غزل شماره ۲۰۴۶: نیست در میدان عبرت باکی از نیک و بدم

نیست در میدان عبرت باکی از نیک و بدم	صاحب خفتان شرمم عیب‌پوشی چلقدم
منفعل نشو و نمای سر به جییم داده‌اند	رستن مو می‌کشد نقاش تصویر قدم
هرچه پیش آید غنیمت مفت سعی بیکسی است	آدمم اما هلاک صحبت دام و ددم
صد امل گر تازد آنسوی قیامت گرد من	انفعالم نیست بیکار جهان سرمدم
عشرت این انجمن پر انفعال آماده بود	فرصت مستی عرقها کرد تا ساغر زدم
تنگی میدان هوشم کرد محکوم جهات	زندگی در بیخودی گر جمع کردم بیحدم
رنگ و بوها جمع دارد میزبان نوبهار	هر دو عالم را صلا زد عشق تا من آمدم

کعبه و دیری ندیدم غیر الفت گاه دل هرکجا رفتم به پیش آمد همین یک معبدم
 خاکسار عشق را پامال نتوان یافتن پرتو خورشید بر سرهاست در زیر قدم
 از بهار من چراغ عبرتی روشن کنید همچو رنگ خون چمن پرداز چندین مشهدم
 بیدل از ترک هوس موج گهر افسرده نیست پشتی بنیاد اقبالیست در دست ردم

غزل شماره ۲۰۴۷: ازین حسرت قفس روزی دو میپسندید آزادم

ازین حسرت قفس روزی دو میپسندید آزادم که آن ناز آفرین صیاد خوش دارد به فریادم
 خرد بیهوده می سوزد دماغ فکر تعمیرم غم آباد جنونم خانه ویرانی است بنیادم
 به توفان رفته شوقم ز آرامم چه می پرسی که من گر خاک هم گردم همان در دامن بادم
 دماغ نکهت گل از وداع غنچه می بالد محبت همچو آه از رفتن دل کرده ایچادم
 ز بس گرم است در یادت هوای عالم الفت عرق آلوده می آید ز دل اشک شرر بادم
 خیر از خود ندارم لیک در دشت تمنایت دل گمگشته ای دارم که از من می دهد یادم
 غبار ناتوانم بسته نقش دست امیدی که نتواند ز دامانت کشیدن کلک بهزادم
 امید تلخکامان وفا شیرینی دارد لب حسرت به جوی شیر تر کرده است فرهادم
 ز پرواز دگر چون بلبل تصویر محرومم پری در رنگ می افشانم و حیران صیادم
 قفس از ششجهت باز است اما ساز وحشت کو من و آن بی پروبالی که نتوان کرد آزادم
 شکوه فطرتم فرشتست هر جا می روی بیدل ز هستی تا عدم یک سایه افکنده است شمشادم

غزل شماره ۲۰۴۸: چشمش افکنده طرح بیدادم

چشمش افکنده طرح بیدادم سرمه کو تا رسد به فریادم
 سرو تهمت قفس چه چاره کند پا به گل کرده اند آزادم
 شبنم انفعال خاصیتیم همه آب است و خاک بنیادم
 از فسون نفس مگوی و می پرس خاک نا گشته می برد بادم
 درد عشق امتحان راحت داشت همچو آتش به بستر افتادم
 دلش آزادی ام نمی خواهد قفس است آرزوی صیادم
 او دلم داد تا به خود نگرم من هم آینه در کفش دادم
 خالی ام از خود و پر از یادش شیشه مجلس پری زادم
 بی دماغانه نشکند چه کند شیشه می خواست دل فرستادم
 نفسی هست جان کنی مفت است تیشه دارم هنوز فرهادم
 نظم و نثری که می کنم تحریر به که در زندگی کند شادم
 ورنه حیفتست نقشم از پس مرگ گل زند بر مزار بهزادم

این زمان هرچه دارم از من نیست
داشتم آنچه رفت از یادم
نیستی هم به داد من نرسید
مرگ مرد آن زمان که من زادم
یأس من امتحان نمی خواهد
بیدلم عبرت خدا دادم

غزل شماره ۲۰۴۹: قیامت می کند حسرت مپرس از طبع نا شادم

قیامت می کند حسرت مپرس از طبع نا شادم
که من صد دشت مجنون دارم و صد کوه فرهادم
زمانی در سواد سایه مژگان تأمل کن
مگر از سرمه دریایی شکست رنگ فریادم
حضور نیستی افسون شرکت بر نمی دارد
دو عالم با فراموشی بدل کن تا کنی یادم
گرفتار دو عالم رنگم از بیرحمی نازت
امیر الفت خود کن اگر می خواهی آزادم
چو طفل اشک درسم آنقدر کوشش نمی خواهد
به علم آرمیدن لغزش پایستی استادم
به سامان دلم آواره صد دشت بیتابی
ز منزل جاده ام دور است یا رب گم شود زادم
طراوت برده ام از آب و گرمی از دل آتش
چو یاقوت از فسردن انفعال صلح اضدام
فلک مشکل حریف منع پروازم تواند شد
چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم
درین صحرای حیرت دانه و دامی نمی باشد
همان چون بلبل تصویر نقاش است صیادم
علاج خانه زنبور نتوان کرد بی آتش
رکاب ناله گیرم تا ستاند از فلک دادم
نفس را دام الفت خوانده ام چون صبح و زین غافل
که بیرون می برد زین خاکدان آخر همین بادم
غبار جان کنی بر بال وحشت بسته ام بیدل
صدای بیستونم قاصد مکتوب فرهادم

غزل شماره ۲۰۵۰: ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم

ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم
نقطه ای از اشک کن اندر کتاب صبحدم
عمر در اظهار شوخی پر تنک سرمایه است
یک نفس تاکی فروشد پیچ و تاب صبحدم
تیره روزان جنون را هست بی انداز چرخ
چاک دل صبح طرب داغ آفتاب صبحدم
هر دل افسرده داغ انتظار فیض نیست
آفتابست آنکه می بینی لباب صبحدم
وحشت ما بر تعلق دامنی افشاندن است
تکمه نتوان یافت در بند نقاب صبحدم
عالم فرصت ندارد از غبار ما سراغ
می دود این ریشه یکسر در رکاب صبحدم
آسمان گر بی حسد می بود در ایثار فیض
دیده های اخترش می داشت تاب صبحدم
رنج الفت را علاج از غیر جستن آفت است
رعشه بر مخمور می می بندد آب صبحدم
نشئه غفلت به هر رنگی که باشد مفت ماست
کاش ما را واگذارد دل به خواب صبحدم
از توهم چند خواهی زیست مغرور امل
ای نفس گم کرده درگرد سراب صبحدم
گر قدت خم کرد پیری راستی مفت صفاست
در دم صدق است بیدل فتح باب صبحدم

غزل شماره ۲۰۵۱: می‌رسد گویند باز آن آفتاب صبحدم

صبح کی خواهد دمید ای من خراب صبحدم	می‌رسد گویند باز آن آفتاب صبحدم
دیده‌گریان همان جام شراب صبحدم	ناله یکسر نغمه ساز شب اندوه ماست
نیست جنس شبنم ما غیر باب صبحدم	تخم اشکی چند در چاک جگر افشاندیم
می‌برد خمیازه از مخمور آب صبحدم	یاد تیغت بست چشم انتظار زخم ما
شبنم آبی می‌کند در شیر ناب صبحدم	دل به وحشت دادم اما گریه دام حیرتست
دامن شب می‌درد یکسر نقاب صبحدم	غفلت آگاهی ست می‌باید مژه برداشتن
در نفس خون شد سوال بی جواب صبحدم	زندگی کمفرصت است از مدعای دل مپرس
سطر موهوم نفس دارد کتاب صبحدم	گر سواد عمر روشن کرده‌ای هشیار باش
عزم گلزاری دگر دارد شتاب صبحدم	این پارتگاه وحشت قابل آرام نیست
دل منه بر دولت و پا در رکاب صبحدم	پیرگشتی اعتماد عمرت از بیدانسی ست
به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم	آب و رنگ باغ فیض از عالم افراط نیست
سخت دشوار است بیدل ترک خواب صبحدم	غفلت ایام پیری از سر ماوا نشد

غزل شماره ۲۰۵۲: دلبر شد و من پا به دل سخت فشردم

خاکم به سر ای وای که جان رفت و نمردم	دلبر شد و من پا به دل سخت فشردم
کاین یک مژه ره جز به قیامت نسپردم	جان سختی صبرم چقدر لنگ بر آورد
تاب رگ خواب از گره آبله خوردم	پایم ته سنگ آمد از افسردس دل
آه از کف خونی که سیه گشت و فسردم	برگ طرب من ورق لاله برآمد
بر شیشه اثرکرد سیه روزی دردم	دل نیز ز افسردگیم سرمه نوا ماند
داغی که چرا سر به خرامش نسپردم	چون شمع قیامت به سرم می‌کند امروز
گیرم دو سه روزت نفسی بود شمردم	ای هستی مبرم چه ندامت هوسیهاست
فریاد ز آبی که ندادند به خوردم	بی شربت مرگ اینقدرم داغ تپیدن
راحت عملی داشت که من پیش نبردم	بیدل مژه از خویش نبستم گنه کیست

غزل شماره ۲۰۵۳: ز دست عافیت داغم سپند یأس پروردم

به این آتش که من دارم مگر آتش کند سردم	ز دست عافیت داغم سپند یأس پروردم
چو طاس نرد هر نقشی که آوردم نیاوردم	اسیر ششدر و تدبیر آزادی جنونست این
عرق چندان که می‌بالد بلندی می‌کند گرم	چو شبنم شرم پیدایی ست آثار سراغ من
جهانی رنگ سیلی خورده است از چهره زردم	چو اوراق خزان بی‌اعتبارم خوانده‌اند اما

در آن مکتب که استغنا عیار معنی‌ام گیرد
 ز خویشم می‌برد یاد خرام او به آن مستی
 کلاه جم بنازد بر شکست‌گوشه فردم
 که گل پیمان‌گرداند اگر چون رنگ برگردم
 شکوه جوهر تیغم خط پیشانی مردم
 اگر بر آبله پا می‌نهم دل می‌کند دردم
 و فایم خجالت ناقدردانی بر نمی‌دارد
 نی‌ام بیدل خجالت مایه ننگ تهی‌دستی
 چو مضمون در خیال هر که می‌آیم ره آوردم

غزل شماره ۲۰۵۴: ننگه واری بس است از جیب عبرت سر بر آوردم

نگه واری بس است از جیب عبرت سر بر آوردم
 گریبان می‌درم چون صبح و برمی‌آیم از مستی
 شرار بی‌دماغ آخر ندارد پر زدن هر دم
 چه سازم نعل در آتش ز افسون دم سردم
 چه سودا در سر معجون دماغم آشیان دارد
 که چون ابر آب‌گردیدن ببرد آشفتن‌گردم
 غبارم توأم آشفتن آن طره می‌بالد
 همه‌گر در عدم باشم نخواهی یافتن فردم
 تو سیر زعفران داری و من می‌کاهم از حسرت
 زمانه هم بخند ای بی‌مروت بر رخ زردم
 ندارم گر تلاش منصب اقبال معذورم
 به خاک آسوده بخت سیاهم سایه پروردم
 جهانی می‌گذشت آواره وحشت خرامیها
 در مژگان فراهم کردم و در خانه آوردم
 جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر
 گریبان گر به دست من نمی‌آمد چه می‌کردم
 چو شممع غیرت نامحرمیهاکاش بگدازد
 که من هر چند سر در جیب می‌تازم برون‌گردم
 من بیدل نی‌ام آینه لیک از ساده لوحیها
 به خوبان نسبتی دارم که باید گفت بیدردم

غزل شماره ۲۰۵۵: زبن باغ همچو شب‌نم رنج خیال بردم

زبن باغ همچو شب‌نم رنج خیال بردم
 ماه از تمامی اینجا آرایش کلف داشت
 هرکس طراوتی برد من انفعال بردم
 در دیر ناامیدی دل آتشی نیفروخت
 من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم
 آخر به دوش حسرت چون شب زگال بردم
 داد دل از عزیزان کس بیش از این چه خواهد
 در مجلس‌کری چند فریاد لال بردم
 باوضع اهل عالم راضی نگشت همت
 هرکلفتی که بردم زبن بد خصال بردم
 دل را تردد جاه از فقر کرد غافل
 در آرزوی چینی عرض سفال بردم
 چون شعله کز ضعیفی خاکسترش پناهست
 پرواز منفعل بود سر زیربال بردم
 یاد نگاهی امشب بر صفحهام زد آتش
 رفتم ز خویش و با خود فوج غزال بردم
 تنهایی‌ام بر آورد از تنگنای اوهام
 زین ششدر آخرکار بازی به خال بردم
 بیدل به این سیاهی کز دور کرده‌ام گل
 پیش یقین خود هم صد احتمال بردم

غزل شماره ۲۰۵۶: شبی سیر خیال نقش پای دلربا کردم

شبی سیر خیال نقش پای دلربا کردم	گریبان را پر از کیفیت برگ حنا کردم
به ملک بی تمیزی داشت عالم ربط مژگانی	گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم
گرانی کرد بر طبعم غرور ناز یکتایی	خمی بر دوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم
نمی از پیکرم جوشاند شرم ساز یکتایی	عرق غواصی می خواستم باری شنا کردم
غنا می باید از فقرم طریق شفقت آموزد	که بر فرق جهانی سایه از دست دعا کردم
به ترک های و هویم بی تلافی نیست سامانش	نی بزمم غناگر بینوا شد بوریا کردم
به زنگ انباشتم آینه سوز محبت را	به ناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم
کلامم اختیاری نیست در عرض اثر بیدل	دل از بس ناله شد ساز نفس را تر صدا کردم

غزل شماره ۲۰۵۷: نه دنیا دیدم و نی سوی عقبا چشم وا کردم

نه دنیا دیدم و نی سوی عقبا چشم وا کردم	غباری پیش رویم بود نذر پشت پا کردم
شبی سیر خیال آن حنایی نقش پا کردم	گریبانها پر از کیفیت برگ حنا کردم
به استقبال شوقش از غبار وادی امکان	گذشتم آنقدر از خویش هم رو بر قفا کردم
نشان دل نجستم کوشش تحقیق شد باطل	برون زین پرده هر تیری که افکندم خطا کردم
نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی	درین محفل به امید چه یا رب چشم وا کردم
به ملک بی تمیزی داشت عالم ربط امکانی	گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم
گرانی کرد بر طبعم غرور ناز یکتایی	خمی بر دوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم
به سعی آبله بینم ز ننگ هرزه جولانی	رفیقان چشمی ایجاد از برای خواب پا کردم
به رنگ انباشتم آینه سوز محبت را	به ناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم
نمی از پیکرم جوشاند شرم ساز یکتایی	عرق غواصی می خواستم باری شنا کردم
غنا می باید از فقرم طریق شفقت آموزد	که بر فرق جهانی سایه از دست دعا کردم
به ترک های و هویم بی تلافی نیست آسایش	نی بزم غنا گر بینوا شد بوریا کردم
کلامم اختیاری نیست در عرض اثر بیدل	دل از بس آب شد ساز نفس را تر صدا کردم

غزل شماره ۲۰۵۸: عبث خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم

عبث خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم	به هر خاشاک چندان گرم جوشیدم که تب کردم
چو آن طفلی که رقص بسملمش در اهتزاز آرد	نفسها را پر افشان یافتم ناز طرب کردم
به داغ صد کلف واسوختم از خامی همت	چو ماه از خانه خورشید اگر آتش طلب کردم
مخواه از موج گوهر جرأت توفان شکاریها	کمند نارسایی داشتم صید ادب کردم

ز حسن بی نشان تا وانمایم رنگ تمثالی
 به مستان می‌نوشتم بیخودی تمهید مکتوبی
 چوشمع از خلوت و محفل شدم مرهون داغ دل
 چو گردون هر چه جوشید از غبارم جوهر دل شد
 به مشق عافیت راهی دگر نگشود این دریا
 نرفت از طینتم شغل تمنای زمین بوسش
 ندامت داشت بیدل معنی موهوم فهمیدن
 در حیرت زدم آینه‌داری را سبب کردم
 مدادش را دوات از سایه برگ عنب کردم
 ز چندین دفتر آخر نقطه‌ای را منتخب کردم
 به این یک شیشه خلقی را دکاندار حلب کردم
 همین چون موج گوهر گردنی را بی‌عصب کردم
 چو ماه نو جبین گر سوده شد ایجاد لب کردم
 به تحقیق نفس روز هزار آینه شب کردم

غزل شماره ۲۰۵۹: نه عبادت نه ریاضت کردم

نه عبادت نه ریاضت کردم
 میهمان کرمی بود خیال
 هر چه زین مایده‌ام پیش آمد
 خلق در دیر و حرم تک زد و من
 گردم از عرصه تشویش گذشت
 خاک را عرش برین نتوان کرد
 عافیت تشنه بیقدری بود
 آگهی رنج پشیمانی داشت
 بی دماغ من ما و نتوان زیست
 شوق بی مقصد و، دل بی پروا
 تا شدم منحرف از علم و عمل
 مغفرت مزد معاصی بوده‌ست
 هیچم از کرده و ناکرده مپرس
 هرچه از دست من آمد بیدل
 باده‌ها خوردم و عشرت کردم
 با فضولی دو دم الفت کردم
 نعمتی بود که غارت کردم
 دل آسوده نبارت کردم.
 آنسوی حشر قیامت کردم
 ترک خود رایبی همت کردم
 سجده بر خاک مذلت کردم
 عیبها در خور غفلت کردم.
 تن زدم خواب فراغت کردم
 خاک بر فرق ندامت کردم
 سیرکیفیت رحمت کردم
 کیست فهمد که چه خدمت کردم
 یاد آن چشم مروت کردم
 همه بی‌رغبت و نفرت کردم

غزل شماره ۲۰۶۰: هنرها عرضه دادم با صفای دل حسد کردم

هنرها عرضه دادم با صفای دل حسد کردم
 امل در عالم بیخواست بر هم زد حقیقت را
 ره مقصد نمی‌گردید طی بی سعی برگشتن
 به اقبال دل از صد بحر گوهر باج می‌گیرد
 درین گلشن ز خویشم برد ناگه ذوق ایثاری
 فضولیهای هستی یا رب از وصفم چه می‌خواهد
 ز جوش جوهر این آینه را آخر نمود کردم
 ز عقبا مزد نیکی خواستم غافل که بد کردم
 ز گرد همت رو بر قفا تازی بلد کردم
 سرشکی را که چون مژگان نیاز دست رد کردم
 چو صبح از یک شکست رنگ بر صد گل مدد کردم
 بقدر نیستی کاری که از من می‌سزد کردم

بغیر از هیچ نتوان وهم دیگر بر عدم بستن
 دو عالم از دل بیمطلب من فال تسکین زد
 غرض جمعیت دل بود اگر دنیا و گر عقبا
 در آغاز انتها دیدم سحر را شام فهمیدم
 هزار آیینه گل کرد از گشاد چشم من بیدل
 ستم کردم که من اندیشه جان و جسد کردم
 محیطی را به افسون گهر بی جزر و مد کردم
 ز اسباب آنچه راحت ناخوشش فهمید رد کردم
 ازل تا پرده بردارد تماشای ابد کردم
 به این صفر تحیر واحدی را بی عدد کردم

غزل شماره ۲۰۶۱: من خاکسار گردن ز کجا بلند کردم

من خاکسار گردن ز کجا بلند کردم
 در و بام اوج عزت چقدر شکست پستی
 ز فسونگه تعین نفسی ز وهم گل کرد
 ز کجا نوای هستی در انفعال وا کرد
 صف غیرت خموشی علمی نداشت در کار
 طلب گدا طبیعت نشناخت قدر عزت
 ره وهم زیر پا بود تک وهم دور فهمید
 سر و کار خودسری ها ادب امتحانی داشت
 سحری نظر گشودم به خیال سرو نازی
 به هزار ناز گل کرد چمن نیاز بیدل
 سر آبله دماغی ته پا بلند کردم
 که غبار هرزه تاز من و ما بلند کردم
 چو سحر دماغ اقبال به هوا بلند کردم
 که هزار دست حاجت چو گدا بلند کردم
 به چه سنگ خورد مینا که صدا بلند کردم
 خم پایه اجابت به دعا بلند کردم
 که به رنگ شمع گردن همه جا بلند کردم
 عرق نگون کلاهی ز حیا بلند کردم
 ز فلک گذشت دوشم مژه تا بلند کردم
 که سر ادب به پایش چو حنا بلند کردم

غزل شماره ۲۰۶۲: چون شمع روزگاری با شعله ساز کردم

چون شمع روزگاری با شعله ساز کردم
 قانع به یأس گشتم از مشق کج کلاهی
 صبح جنون نزارم شوقی به هیچ شادم
 رقص سپند یارب زین بیشتر چه دارد
 ممنون سعی خویشم کز عجز نارسایی
 رفع غبار هستی چشمی بهم زدن داشت
 در دشت بی نشانی شبنم نشان صبحست
 اسباب بی نیازی در رهن ترک دنیااست
 مینای من زعبرت در سنگ خون شد آخر
 جز یک تپش سپندم چیزی نداشت بیدل
 تا در طلسم هستی سیر گداز کردم
 یعنی شکست دل را ابروی ناز کردم
 گردی به باد دادم افشای راز کردم
 دل بر در تپش زد من ناله ساز کردم
 کار نکرده دی امروز باز کردم
 من از فسانه شب را بر خود دراز کردم
 عشقت ز من اثر خواست اشکی نیاز کردم
 کسبی دگر چه لازم گر احتراز کردم
 تا می به خاطر آمد یاد گداز کردم
 آتش زدم به هستی کاین عقده باز کردم

غزل شماره ۲۰۶۳: شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم

شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم	آینه تو دیدم چندان که ناز کردم
فریاد ناتوانان محو غبار عجز است	رنگی به رخ شکستم عرض نیاز کردم
سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی	یک جبهه سجده بستم چندین نماز کردم
حیرتسرای امکان از بسکه کم فضا بود	بر روی هر دو عالم چشمی فراز کردم
نومیدی طلبها آهی به جلوه آورد	بگسستم از دو عالم کاین رشته ساز کردم
آسوده‌ام درین دشت از فیض نارسایی	گر دست کوتاهی کرد، پایی دراز کردم
تنزیه موج می‌زد در عرصه حقیقت	من از خیال تازی گرد مجاز کردم
اندیشه سرنگون شد، سعی خرد جنون شد	دل هم تپید و خون شد تا فهم راز کردم
نقد حباب بیدل از چنگ آگهی زنخت	شد بوته گدازم چشمی که باز کردم

غزل شماره ۲۰۶۴: ز علم و عمل نکته‌ها گوش کردم

ز علم و عمل نکته‌ها گوش کردم	ندانم چه خواندم فراموش کردم
خطوط هوس داشت اوراق امکان	مژه لغزشی خورد مغشوش کردم
گر این انفعال است در کسب دانش	جنون بود کاری که با هوش کردم
اثر تشنه‌کام سنان بود و خنجر	چو حرف وفا سیر صد گوش کردم
نقاب افکنم تا بر اعمال باطل	جبینی ز خجالت عرق پوش کردم
بجز سوختن شمع رنگی ندارد	تماشای امشب همان دوش کردم
جنون هزار انجمن بود هستی	نفسها زدم شمع خاموش کردم
به یک آبله رستم از صد تردد	کشیدم ز پا پوست پاپوش کردم
بس است اینقدر همت میکشیا	که پیمانہ برگشت و من نوش کردم
ز قد دو تا یادم آمد وصالش	شدم پیر کاین طرح آغوش کردم
اگر بار هستی گران نیست بیدل	خمیدن چرا زحمت دوش کردم

غزل شماره ۲۰۶۵: چو شب‌نم تا نقاب اعتبار خویش شق کردم

چو شب‌نم تا نقاب اعتبار خویش شق کردم	ز شرم زندگی گفتم کفن پوشم عرق کردم
کف پا می‌شدم ای کاش از بی اعتباریها	جبین گردیدم و صد رنگ خجالت در طبق کردم
چو صبحم یک تأمل درس جمعیت نشد حاصل	به سطری کر نفس خواندم ز خود رفتن سبق کردم
به حیرت صنعت آینه را بردم به کار آخر	پریشان بود اجزای تماشا یک ورق کردم
مپرسید از قناعت مشربیه‌های حیات من	به ساغر آبرویی داشتم سد رمق کردم

به هر جا فکر مستی نیست مخموری نمی‌باشد
شبی آمد به یادم گرمی انداز آغوشی
زبان اصطلاح رمز توحیدم که می‌فهمد
نفس از دقت فکرم هجوم شعله شد بیدل

هوسهای غذا بود این که خود را مستحق کردم
چنان از خود برون رفتم که پندارم عرق کردم
که من هرگاه گشتم غافل از خود یاد حق کردم
نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم

غزل شماره ۲۰۶۶: ز تحقیق نقوش لوح امکان رفع شک کردم

ز تحقیق نقوش لوح امکان رفع شک کردم
ز وحشت بس که بودم بی‌دماغ سیر این گلشن
مطیع بی‌نیازی یافتم افلاک و دوران
خیال نامداری امتحانی داشت از عبرت
به کیش الفت از بس قدردان نشئه دردم
چو موج گوهرم یکسر نفس شد حرف خاموشی
غرور کبریایی داشتم در ملک آزادی
قناعت احتراز از تشنه کامی دارد ای منعم
به جرم سرکشیدن شعله من داغ شد بیدل

به چشمم هر چه زین صحرا سیاهی کرد حکم کردم
شرر فرصت نگاهی با تغافل مشترک کردم
خم ابروی استغنا بر این فیلان کجک کردم
سیاهی بر نگین مالیدم و سنگ محک کردم
به هر زخمی که مرهم خواست تکلیف گزک کردم
صف رنگ ادب تا نشکند شوخی کمک کردم
ز بار دل خمیدم تا تواضع با فلک کردم
تو کردی شور دیگر حرص من هم کم نمک کردم
کمندی بر سماک انداختم صید سمک کردم

غزل شماره ۲۰۶۷: مژه خواباندم و دل را به جمعیت علم کردم

مژه خواباندم و دل را به جمعیت علم کردم
ز دور ساغر امکان زدم فال فراموشی
به خواب زندگی دیدم سیاهی کم نمی‌گردد
دبستان خیالم داشت سرمشق تماشایت
در آن دعوت که بوی منتی بیرون زد از خوانش
طمع را هم به حال این خسیسان رحم می‌آید
ز من می‌خواست سعی نارسا احرام تسلیمی
به قدر وحشتم قطع تعلق داشت آسانی
چه مقدار آنسوی تحقیق پر می‌زد شرار من
کسی نگرفت از بخت سیه داد سپند من
ندامت برد از آینه‌ام زنگ هوس بیدل

تماشا پرگرانی داشت بر دوشی که خم کردم
بر اعداد خیال این حلقه صفری بود کم کردم
ز تشویش نفس چون صافی از آینه رم کردم
نوشتم نسخه رنگی که شاخ گل قلم کردم
غذای همت از الوان نعمت‌ها قسم کردم
گرفتم ماهیی را پوست‌کندم بی‌درم کردم
چو اشک از سر به راه انداختن ساز قدم کردم
ز هر جیبی که در دامن زدم تیغ دودم کردم
که هستی شمع را هم کشت تا سیر عدم کردم
تپیدم سوختم تا سرمه گشتن ناله هم کردم
به سودن‌های دست این صفحه را پاک از رقم کردم

غزل شماره ۲۰۶۸: وداع دورگرد عرضه آرام رم کردم

سحر گل کردم و کار دو عالم در دو دم کردم	وداع دورگرد عرضه آرام رم کردم
اگر آهم هوس سر کرد هم در دل علم کردم	روا کم دارد اطوارم که گردد در دل رسوا
عسل گل کرد هر گه کام دل مسرور سم کردم	وداع حرص راه حاصل آرام وا دارد
دل آسوده را مردود درگاه الم کردم	سحرگه مطلع اسرار آهم در علو آمد
حصول سکه دل کو، طلا و مس درم کردم	هوس مگمار در احکام اعمال الم حاصل
اگر گرد ملال آورد صحرا را ارم کردم	دل آواره ام طور رم آسوده ای دارد
صدا را در سواد سرمه سردادم عدم کردم	طمع واکرد هر گه راه احرام دل طامع
که مردم در ره اما درد دل آواره کم کردم	اگر آگاه حالم مرگ هم گردد که رحم آرد
دو دم درس هوسها گرم کردم، سرد هم کردم	مأل عمر بیدل داد وهمم داد آسودم

غزل شماره ۲۰۶۹: گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم

هزارگل به بغل داشتم بهار نکردم	گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم
به این کمند رسا یک دو چین شکار نکردم	جهان به ضبط نفس بود و من ز هرزه دویها
به قطع وهم دم تیغی آبدار نکردم	نساختم به تنک رویی از تعلق دنیا
به درد سر زدم و صندل اختیار نکردم	ز دست سوده نجستم علاج رنگ علایق
ز شرم می کشتی اندیشه خمار نکردم	وفا به عبرت انجام کار، کار ندارد
گذشتم از نفس و هیج جا غبار نکردم	جهان ز جوش دل آینه خانه بود به چشمم
ولی چه سود که خود را به خود دچار نکردم	غبار جلوه امکان گرفت آینه من
که هرزه تار نگه را عرق سوار نکردم	ز سیر این چمنم آب کرد غیرت شبنم
دماغ سوخته را شمع هر مزار نکردم	هوای صحبت دلمردگان نخواند فسونم
که طوف سوخته جانان لاله زار نکردم	درین چمن به چه داغ آشنا شدم من بیدل

غزل شماره ۲۰۷۰: خود را به عیش امکان پر متهم نکردم

خلقى به خنده نازند من گریه هم نکردم	خود را به عیش امکان پر متهم نکردم
از خجالت جدایی یاد عدم نکردم	سیر خیال هستی رنگ فضولیی داشت
در آتشم ز خاکی کز جهل نم نکردم	کاش انفعال هستی می داد شر به آبم
محراب کبر گردید دوشی که خم نکردم	همواری آتشم را باغ خلیل می کرد
هر چند صرف کردم یک ذره کم نکردم	از بسکه نقد هستی سرمایه عدم داشت
تا سرنگون نگشتم جهد قلم نکردم	پیری به دوشم آخر سرمشوق لغزشی بست

رنگ پریده یکسر محمل کش بهار است از خود رمیدم اما جز با تو رم نکردم
 آینه تجرد جوهر نمی پرستد پرچم گرانیی داشت خود را علم نکردم
 از طبع بی تعلق حیران کار خویشم این صفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم
 بیدل چه بگذرد کس از عالم گذشتن این جاده پی سپر بود رنج قدم نکردم

غزل شماره ۲۰۷۱: گهی بر صبح پیچیدم گهی با گل جنون کردم

گهی بر صبح پیچیدم گهی با گل جنون کردم به چاک صد گریبان خویش را از خود برون کردم
 شرار کاغذ من محمل شوق که بود امشب که هر جا جلوه کرد آسودگی وحشت فزون کردم
 شکستم رنگ و بیرون جستم از تشویش سودایی برای چشم بند هر دو عالم یک فسون کردم
 غرور هیچکس با جرات من بر نمی آید جهان بر خصم جست و من همین خود را زبون کردم
 بهار آمد تو هم ای زاهد بی درد تزویری چمن گل شیشه قلقل یار مستی من جنون کردم
 هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر به چندین دور ساغر شیشه ای را سرنگون کردم
 به قدر هر نفس می باید از خویشم برون رفتن غباری را به ذوق جانکنی ها بیستون کردم
 نسیم هرزه تاز من عرق آورد شبنم شد درین خجالت سرا کاری که می باید کنون کردم
 چه خواهم خواست عذر ناز پروردی که رنگش را به تکلیف خرام سایه گل نیلگون کردم
 حنای دست او بیدل زیان پیمای سودن شد من از شمشیر بیدادش نمردم بلکه خون کردم

غزل شماره ۲۰۷۲: از هر طلبی پیش ندامت گله کردم

از هر طلبی پیش ندامت گله کردم سودم قدمی چند که دست آبله کردم
 در غنچگی ام یکدلیی بود که چون گل بر وهم شکفتن زدم و ده دله کردم
 بی صحبت پیران نگذشتم ز رعونت تا حلقه شدن خدمت این سلسله کردم
 بنیاد شکیبایی من جزو زمین داشت لرزیدم از اندام وفا زلزله کردم
 نومیدی سعی از دم فرصت خبرم کرد پا خورد به سنگم جرس قافله کردم
 پر منفعل افتاد دل از رغبت دنیا نفرت عملی بود درین مزبله کردم
 ضبط نفس آینه ز آفاق جلا داد زین صیقل معنی مدد حوصله کردم
 مژگان نگشودم به تماشای تعین سیر عدم و هستی بی فاصله کردم
 بیدل نفس اقسام معانی به فسون بست فرصت رمقی داشت نیاز صله کردم

غزل شماره ۲۰۷۳: گر چراغ از نفس سوخته بر می کردم

شب هنگامه تشویش سحر می کردم	گر چراغ از نفس سوخته بر می کردم
کاشکی سیرگریبان شرر می کردم	آرزو در غم نامحرمی فرصت سوخت
تا قفس را نفسی بالش پر می کردم	گرد اوهام رهایی نشکستم هیئات
چشم نگشوده بر آن جلوه نظر می کردم	یاد آن دولت بیدار که در خواب عدم
چه شناها که نه در موج گهر می کردم	زان تبسم که حیا زیر لبش پنهان داشت
آن قدر جهد که خونی به جگر می کردم	آه بیدردی فرصت نپسندید از من
آب می شد اگر اظهار هنر می کردم	فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من است
نردبان داشت اگر زبر و زبر می کردم	این بنایی که جهان خمزده پستی اوست
چقدر حل معمای شرر می کردم	امشبم ناله دل اشک فشان پر می زد
کاش چشمی به نمی آبله تر می کردم	قدم سعی به جایی نرساندم بیدل

غزل شماره ۲۰۷۴: تو می رفتی و من ساز قیامت باز می کردم

شکست رنگ تا پر می فشاند آواز می کردم	تو می رفتی و من ساز قیامت باز می کردم
چو شوخی آشیان در دیده غماز می کردم	اگر ناموس الفتها نمی شد مانع جرأت
وگرنه با دو عالم رنگ یک پرواز می کردم	حیا رعنائی طاووس از وضع نمی خواهد
نشد آینه‌ای را یک نفس پرداز می کردم	خجل چون صبح از خاکستر بیحاصل خویشم
که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز می کردم	عصای مشت خاک من نشد جولان آهویی
گریبانی که چاک از شعله آواز می کردم	درین محفل نمی یابد سپند بینوای من
نواها انتخاب از طالع ناساز می کردم	وفا منع تمیز شادی و غم می کند ورنه
چو خاموشی وطن در پرده‌های راز می کردم	عنان ناله می بودی اگر در ضبط تمکینم
به این نومیدی انجامی دگر آغاز می کردم	به خامی سوخت چون برقم خیال زندگی پختن
به حال خویش می بایست چشمی باز می کردم	گر از دستم گشاد کار دیگر بر نمی آید
به آهنگ ز خود رفتن هزار انداز می کردم	اگر بیدل بجایی می رسیدم از پر افشانی

غزل شماره ۲۰۷۵: خوشا ذوقی که از دل عقده‌ای گر باز می کردم

همان چون دانه بهر خویش دامی ساز می کردم	خوشا ذوقی که از دل عقده‌ای گر باز می کردم
غباری گر ز جا می جست من پرواز می کردم	به صحرائی که دل محمل کش شوق تو بود آنجا
بهار رنگهای رفته را آواز می کردم	به بزم وصل فریادم نبود از غفلت آهنگی
وگرنه همچو گل صد جا گریبان باز می کردم	درین گلشن ندارد هیچکس بر حال دل رحمی

خلیل همتم چون شمع نپسندید رسوایی
 کز آتش گل برون می‌دادم و اعجاز می‌کردم
 در آن محفل که حسن از جلوه خود داشت استغنا
 من بی‌هوش بر آئینه داری ناز می‌کردم
 سحر شور من و بار شکست رنگ می‌بندد
 نفس را کاش من هم رشته این ساز می‌کردم
 جنون بر صفحه بیحاصلم آتش نزد ورنه
 جهانی را به یک چشمک شرر گلباز می‌کردم
 ندارم تاب شرکت ورنه من هم زین چمن بیدل
 قفس بر دوش مانند سحر پرواز می‌کردم

غزل شماره ۲۰۷۶: دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک می‌کردم

دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک می‌کردم
 به این گرد چمن چیزی که دارد اضطراب من
 قضا گر می‌گرفت از من غبار قدردانیها
 به جست و جو اگر حاصل شدی اقبال پا بوسش
 به یاد لعل اوگر می‌کشیدم از جگر آهی
 گذشت آن محمل فرصت که در بزم تماشایش
 به پرواز آن قدر مایل نشد عنقای رنگ من
 به صید دشت امکان همتم راضی نشد ورنه
 به این وضعی که می‌ریزم عرق در دشت و در بیدل
 به مژگان زین شبستانها سیاهی پاک می‌کردم
 گر از پا می‌نشستم عالمی را خاک می‌کردم
 فلکها را زمین سایه‌های تاک می‌کردم
 سر افتاده را پیش از قدم چالاک می‌کردم
 رگ یاقوت را بال خس و خاشاک می‌کردم
 به هر دیدن چو مژگان صد گریبان چاک می‌کردم
 که شاهین کبوتر خانه افلاک می‌کردم
 فلک هم حلقه‌واری بود اگر فتراک می‌کردم
 غبار خودسری کاش اندکی نمناک می‌کردم

غزل شماره ۲۰۷۷: شب که در حسرت دیدار کمین می‌کردم

شب که در حسرت دیدار کمین می‌کردم
 یاد ناسکه به وحشتکده عنقایی
 باد برد آن همه طاقت که به خاکستر ریخت
 هر کجا سعی هوس رنگ عمارت می‌ریخت
 عشق چون خامه مرا بر خط تسلیم نداشت
 سجده آنجا که مرا افسر عزت می‌داد
 هر قدر گرد من از حادثه می‌دید شکست
 پیش از آن دم که غم عشق به توفان آمد
 ناله‌ها کردم و آگاه نگشتی ای کاش
 بیدل آرایش تحقیق مقابل می‌خواست
 دو جهان یک نگه باز پسین می‌کردم
 ناله می‌شد همه‌گر نقش نگین می‌کردم
 نفس سوخته را پرده‌نشین می‌کردم
 صرف وحشتکده خانه زین می‌کردم
 تا ز هر عضو خود ایجاد جبین می‌کردم
 می‌شدم بر فلک و یاد زمین می‌کردم
 من ز دامان تو اندیشه چین می‌کردم
 گریه بر رنگ بنای دل و دین می‌کردم
 خاک می‌گشتم و گردی به ازین می‌کردم
 کاش من هم نگهی آینه بین می‌کردم

غزل شماره ۲۰۷۸: گر لبی را به هوس ناله کمین می کردم

صدکمند از نفس سوخته چین می کردم	گر لبی را به هوس ناله کمین می کردم
صد تبسم ز لب چین جبین می کردم	دل اگر غنچه صفت بوی نشاطی می داشت
بی نگه سیر پریشانه چین می کردم	گر خیال چمنت رخصت شوقم می داد
صبح می گشت اگر آه جزاین می کردم	اینقدر خنده کز افسون هوس رفت به باد
کو شراری که منش خانه زین می کردم	خانمان پا به رکاب هوس سوختن است
خانه آینه زنگار نشین می کردم	گر به محرومی تمثال نمی سوخت نفس
مشت خاکم به عدم نیز همین می کردم	با سجود درت امروز سر و کارم نیست
که من سوخته فکر چه زمین می کردم	شغل نظمم درد از خاک شدن بخیه راز
تا کبابی که ندارم نمکین می کردم	از دل سوخته خاکستر یاسی ندمید
تا جهان را پر طاووس نگین می کردم	عشق نقشی ندمانید ز داغم بیدل

غزل شماره ۲۰۷۹: کف خاکم چسان مقبول جست و جوی او کردم

فلک در گردش آیم تا به گرد کوی او کردم	کف خاکم چسان مقبول جست و جوی او کردم
نگشتم آینه تا قابل زانوی او کردم	دل مایوس صیقل می زنم عمری ست حیرانم
روم اکنون غبار خاطر گیسوی او کردم	جهانی را زدم آتش سراغ دل نشد پیدا
روم از خویش هر گه بازگردم سوی او کردم	محبت صنعتی دارد که تا محشر درین وادی
بیا تا گرد شوق قمری و کوکوی او کردم	وفا در وصل هم آسودن عاشق نمی خواهد
به خاکستر رسم گر آشنای خوی او کردم	خس معذور و ذوق الفت آتش جنون است این
تو صحرای دگر بنما که من آهوی او کردم	رمیدن در سواد صیدگاه دل نمی باشد
که من چون آینه با هر که بینم روی او کردم	چه امکانت با وضع کسان کردم طرف بیدل

غزل شماره ۲۰۸۰: چو شمع از انفعال آگهی بیتاب می کردم

به صیقل می رسد آینه و من آب می کردم	چو شمع از انفعال آگهی بیتاب می کردم
اگر رنگم در گردش زند بیتاب می کردم	حیا چون موج گوهر شوخی از سازم نمی خواهد
نوا خون است سازی را که من مضراب می کردم	ندانم درد دل جوشیده ام یا نیش فصادم
نهال ناله ام بی گریه کم سیراب می کردم	به ضبط اشک برق مزرع شوقم مشو ناصح
اگر زین جوش بنشینم شراب ناب می کردم	غبار ما و من از صاف معنی غافلم دارد
ز ناموس کتان گر بگذرم مهتاب می کردم	خیال هستی ام صد پرده بر تحقیق می بافد
کشم زین ورطه تا رخت هوس قلاب می کردم	خمی بر دوش همت بسته ام از قامت پیری

درین صحرا که جز عنقا ندارد گرد پیدایی
 سیاهی گر کنم خورشید عالمتاب می‌گردم
 به دیر و کعبه‌ام آوازه ناقدردانیها
 سرم گر محرم زانو شود محراب می‌گردم
 ندامت آبیاریهای کشت غم جنون دارد
 به چشم تر گهرها بسته چون دولاب می‌گردم
 تمیز از طینت من ننگ غفلت می‌کشد بیدل
 به چشم هر که خود را می‌رسانم خواب می‌گردم

غزل شماره ۲۰۸۱: نفسی چند جدا از نظرت می‌گردم

نفسی چند جدا از نظرت می‌گردم
 هستی‌ام گرد خرام است چه صحرا و چه باغ
 باز می‌آیم و برگرد سرت می‌گردم
 بی تو با عالم اسباب چه کار است مرا
 هر کجا مهر تو تابد سحر می‌گردم
 نیست معراج دگر مقصد تسلیم وفا
 موج این بحر به ذوق گهرت می‌گردم
 نفس خون شده در خلوت دل بار نیافت
 خاک این مرحله‌ام پی سپرت می‌گردم
 در میان هیچ نمی‌یابم ازین مجمع وهم
 محرم رازم و بیرون درت می‌گردم
 وهم دوری چقدر سحر طراز است که من
 لیک بر هر چه بیچم کمرت می‌گردم
 وصل بیتاب پیام است چه سازم یا رب
 همعنان تو به ذوق خبرت می‌گردم
 به نمی از عرق شرم غبارم بنشان
 پیش خود در همه جا نامه برت می‌گردم
 که من گم شده دل در به درت می‌گردم
 پای خوابیده بی درد سرت می‌گردم
 بیدل از سعی مکن شکوه که یک گام دگر

غزل شماره ۲۰۸۲: نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار می‌گردم

نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار می‌گردم
 قضا چون مردمک جمعیت حالم نمی‌خواهد
 بهار فرصت رنگم به گرد یار می‌گردم
 تحیر مرکزی دارم که با پرگار می‌گردم
 حیا کو تا زند آبی غبار هرزه تازم را
 که من گرد هوس می‌گردم و بسیار می‌گردم
 به عجز خامه می‌فرسایدم مشق سیهکاری
 که در هر لغزش پا اندکی هموار می‌گردم
 نی بی برگ من هنگامه چندین نوا دارد
 ز بی‌بال و پری سر تا قدم منقار می‌گردم
 ز اشک افشانی شمعم وفا بر خویش می‌لرزد
 که می‌داند ز شغل سبجه بی‌زنار می‌گردم
 تعلق از غبار جسم بیرونم نمی‌خواهد
 به رنگ سایه آخر محو این دیوار می‌گردم
 تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی کنم من هم
 که بر خود همچو کوه از بی‌صدایی بار می‌گردم
 هوس صبری ندارد ورنه از سیر گل و گلشن
 کشم گر پا به دامن یک گل بی‌خار می‌گردم
 نفس را از طواف دل چه مقدار است برگشتن
 اگر برگردم از کوبت همین مقدار می‌گردم
 ز خواب ناز هستی غافلیم لیک اینقدر دانم
 که هر کس می‌برد نام تو من بیدار می‌گردم
 کجا دیدم ندانم آن کف پای حنایی را
 که من عمریست گرد عالم بیکار می‌گردم
 گر از صهبا نیاید چاره مخموری‌ام بیدل
 قدح از خویش خالی می‌کنم سرشار می‌گردم

غزل شماره ۲۰۸۳: کف خاکستری می جوشم از خود پاک می گردم

کف خاکستری می جوشم از خود پاک می گردم	شرار فطرت من غور این و آن نمی خواهد
درین صحرا به جستجوی حسن بی نشان رنگی	شکار افکن به درد اضطراب من چه پردازد
وطن در پیش دارم لیک اگر نوشی به یاد آید	اجابت صد سحر می خندد از دست دعای من
دم صبح اضطراب شعله های شمع می بالد	دماغ همت من ناز کوشش بر نمی دارد
بسامان بهار از من بجز عبرت چه می چیند	بینم تاکجا محوم کند شرم تماشایت
به زیر خاک هم فارغ نی ام از می کشی بیدل	
چو آتش تا برآیم از سیاهی خاک می گردم	
به گلشن می رسم گر محرم خاشاک می گردم	
چو فهم خود برون عالم ادراک می گردم	
نم اشکی به چشمی حلقه فتراک می گردم	
ز تلخی های منت حقه تریاک می گردم	
که من درد دلی در سینه های چاک می گردم	
ترا می بینم و بر قتل خود بیباک می گردم	
دمی گرد سرت می گردم و افلاک می گردم	
گریبان می درم گل می فروشم خاک می گردم	
ز خود با هر عرق مقدار رنگی پاک می گردم	
خمستان در بغل چون ریشه های تاک می گردم	

غزل شماره ۲۰۸۴: بیخودی کردم ز حسن بی حجارش سر زدم

بیخودی کردم ز حسن بی حجارش سر زدم	وحشتم اسباب امکان را به خاکستر نشاند
سینه لبریز خراش زخم ناخن ساختم	همچو بحر آخر به موج این صفحه را مسطر زدم
غافل از معنی جهانی بر عبارت ناز داشت	من هم از نامحرمی بانگی برون در زدم
چون هلال از مستی و مخموری عیشم می رس	از هوس خمیازه ای گل کردم و ساغر زدم
زندگی مخموری رطل گرانی می کشد	سنگی از لوح مزار خود کنون بر سر زدم
زین شهادتگاه کز بیتابی بسمل پر است	عافیت می خواست غفلت بر دم خنجر زدم
شور این افسانه سازان درد سر بسیار داشت	با تغافل ساختم حرفی به گوش کر زدم
اعتبار هستی ام این بس که در چشم تمیز	خیمه ای چون سایه از نقش قدم برتر زدم
بن تماشاخانه حیرت رهایی مشکلست	چون مژه بیدل عبث دامان وحشت بر زدم

غزل شماره ۲۰۸۵: چشم وا کردم به چندین رنگ و بو ساغر زدم

چشم وا کردم به چندین رنگ و بو ساغر زدم	از مژه طرف نقاب هر دو عالم بر زدم
ساز پروازی دگر زین دامگام رو نداد	چون نفس از دست بر هم سوده بال و پر زدم
فرصت هستی ورق گرداندنی دیگر نداشت	این قدرها بس که مژگانی به یکدیگر زدم
حاصل دل نیست جز دست از جهان برداشتن	انتخابی بود نومیدی کزین دفتر زدم

خودگذاری‌ها نسیم مژده دیدار بود
 داد پیری وحشت از کلفت سرای هستی‌ام
 سوختم چندان که بر آینه خاکستر زدم
 تا قناعت شد کفیل نشئه آسودگی
 قامت از بار هوس تا حلقه شد بر در زدم
 شبم من ماند خلوت‌پرور طبع هوا
 جمع گردید آبرو چندان که من ساغر زدم
 معرفت در فکر کار نیستی افتادنت
 از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم
 سیر جیب ذره کردم آفتابی سر زدم
 یک شکست رنگ گر چون صبح دامن بر زدم
 آب گردیدم ز شرم و فال چشمی تر زدم
 گر همه دریا کشیدم ساغر کوثر زدم

غزل شماره ۲۰۸۶: دوش کز سیر بهار سوختن سر بر زدم

دوش کز سیر بهار سوختن سر بر زدم
 پای تا سر نشئه‌ام از فیض ناکامی می‌رس
 صد گل و سنبل چو شمع از دود دل بر سر زدم
 شبم من زین گلستان رنگی و بویی نیافت
 آرزویم هر قدر خون گشت من ساغر زدم
 آسمان بی بضاعت ساز یک بستر نداشت
 از هجوم دود گردابی به چشم تر زدم
 تکیه‌ای چون ماه نو بر پهلوی لاغر زدم
 چشم پوشیدم شبیخونی بر این لشکر زدم
 هر کجا رنگی شکست آهنگ شد من پر زدم
 عام شد درسی که من هم صفحه‌ای مسطر زدم
 من به این یک آبله پا بر هزار افسر زدم
 دامنای منزل مقصد ندامت بوده است
 دامن در یافتم دستی اگر بر سر زدم
 دامن این گرد سنگین یک دو چین برتر زدم
 هر کجا از پا نشینم چتر خاکستر زدم
 بیدل از داغ محبت حلقه‌ای بر در زدم

غزل شماره ۲۰۸۷: رفتم از خویش و به بزم جلوه‌اش لنگر زدم

رفتم از خویش و به بزم جلوه‌اش لنگر زدم
 صافی دل بی‌نیازم دارد از عرض کمال
 شیشه رنگی شکستم با پری ساغر زدم
 حیرتی گشتم ره صد آینه جوهر زدم
 خشک طبعان غوطه‌ها در مغز دانش خورده‌اند
 بسکه بر اوراق معنی آب نظم تر زدم
 تا نبیند طرز رعنائی خرامت
 از پر قمری به چشم سرو خاکستر زدم
 هرگز از دل شکوه داغ جفایت سر نزد
 بی‌صدا بود این دو ساغر تا به یکدیگر زدم
 عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز
 من هم از نقش جبین مهری بر این محضر زدم
 از ضعیفی غوطه در یک قطره چون گوهر زدم

بی تو یکدم صرفه راحت نبردم چون سپند
چون سحر هر چند شوقم سوخت از کم فرصتی
بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم
ایشانقدرها شد که از شوخی نفس کمتر زدم
عیش اسباب چراغانی تصور کرده بود
مشت خاشاکی فراهم کردم و آذر زدم
ببخودی بیدل به خاک افکند اجزای مرا
بس که چون گل از شکست رنگها ساغر زدم

غزل شماره ۲۰۸۸: پر نفس می سوخت ما و من ز غیرت تن زدم

پر نفس می سوخت ما و من ز غیرت تن زدم
ثابت و سیار گردون کرده و هم منست
نگ خاموشی چراغی داشتم دامن زدم
صفحه بیکاری آمد در نظر سوزن زدم
چشم پوشیدم ز غیرت گل بر این روزن زدم
با تجاهل ساز کردم کوس چندین فن زدم
بوی یوسف داشتم بیرون پیراهن زدم
شعله تحقیق بودم خیمه در ایمن زدم
حرص را می خواستم سیلی زدم گردن زدم
هرکجا آینه دیدم بر دل روشن زدم
رنگ بالی زد که آتش در گل و گلشن زدم
حلقه تا گردید قامت بر در شیون زدم
گوهر یک خرمگس من نیز در روغن زدم
غیرت فقرم طبیعی حرکتی در کار داشت
رشک همچشمی نرفت از طبع غیرت زای من
سیر از خود رفتنی کردم ز عشرتها مپرس
پیری از من جز ندامت شیوه ای دیگر نخواست
حرص را بیدل به نعمت سیر اگر کردم چه شد

غزل شماره ۲۰۸۹: امشب ان مست ناز می رسدم

امشب ان مست ناز می رسدم
عشق را با من امتحانی هست
رفتن از خویش باز می رسدم
گریه و ناله عذرخواه مند
نقد رشکم گداز می رسدم
بسته ام دل به تار گیسویی
دردم افشای راز می رسدم
مو به مویم تپیدن آهنگست
ناز عمر دراز می رسدم
به حریفان ز موج می نرسید
مگر آن دلنواز می رسدم
نی ام از چشمت آنقدر محروم
آنچه از تار ساز می رسدم
مژه واری نیاز می رسدم
بی خودی هم نیاز می رسدم
عمرها رنگ بایدم گرداند
رنگ مینای اعتباراتم
بر شکست امتیاز می رسدم
یارب از دست دامنش نرود
هوش اگر رفت باز می رسدم
صبح شبنم کمین این چمنم
از نفس هم گداز می رسدم
محو دیدارم آنقدر بیدل
که بر آینه ناز می رسدم

غزل شماره ۲۰۹۰: نه تعین نه ناز می‌رسدم

تا جبین یک نیاز می‌رسدم	نه تعین نه ناز می‌رسدم
تا به زلف ایاز می‌رسدم	ناز اقبال نارسایی‌ها
سوختن بی تو باز می‌رسدم	تا ز خاکسترم اثر پیداست
دیده تا دل گداز می‌رسدم	تا شوم قابل نم اشکی
این نوا از چه ساز می‌رسدم	مژده وصل و بخت من هیهات
ساغر از چشم باز می‌رسدم	نشئه انتظار یعقوبم
از جهان احتراز می‌رسدم	وارث عبرتم علاجی نیست
گرکنم پا دراز می‌رسدم	سوی دنیا نبرده‌ام دستی
رنگ نا رفته باز می‌رسدم	گر همین نفی خویش اثباتست
صد نشیب و فراز می‌رسدم	سعی اشکم که دیده تا مژگان
هرکجایم مجاز می‌رسدم	گر رموز حقیقتم این است
تا کجا امتیاز می‌رسدم	نرسیدم به هیچ جا بیدل

غزل شماره ۲۰۹۱: آرزویی در گره بستم دُری یکتا شدم

حسرتی از دیده بیرون ریختم دربا شدم	آرزویی در گره بستم دُری یکتا شدم
از تپیدن‌ها ورق گرداندم و اجزا شدم	نسخه آزادی‌ام خجالت کش شیرازه بود
باده جز یاد شکستن نیست تا مینا شدم	عیشم از آغاز عرض کلفت انجام دید
صورتی چون نام عنقا بی‌اثر پیدا شدم	هر دو عالم خانه نقاش شد تا در خیال
آنقدر واگشت آغوش که من رسوا شدم	بی‌نقایی‌های گل بی‌التفات صبح نیست
در خیال خویش مجنون بودم و لیلا شدم	عشق را در پرده نیرنگ افسون‌ها بسی است
عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم	کثرتی بسیار در اثبات وحدت گشت صرف
در نظر یکسر رم آهوست تا صحرا شدم	وسعت دل تنگ دارد عرصه خودداری‌ام
رنگ تا گل کرد غارتگاه شوخیا شدم	عافیت در جلوه‌گاه بی‌نشانی بود و بس
اینقدر چشمی که من بر روی هستی و اشدم	بی‌تکلف جز خیالات شرار سنگ نیست
ورنه تا مژگان پری افشانند من عنقا شدم	حیرتم بیدل زمینگیر تأمل کرده است

غزل شماره ۲۰۹۲: بالی از آزادی افشاندم قفس پیما شدم

خواستم ناز پری انشاکنم مینا شدم	بالی از آزادی افشاندم قفس پیما شدم
برق زد جرات لبی واکردم و تنها شدم	صحبت بی‌گفتگویی داشتم با خامشی

صد تعلق در طلسم وهم هستی بسته‌اند
 چشم واکردم به خویش آلوده دنیا شدم
 آسمان با من صفایی داشت تا بودم خموش
 ناله‌ای کردم غبار عالم بالا شدم
 از سلامت نوبهار هستیم بویی نداشت
 یک نقاب رنگ بر روی شکستن وا شدم
 صبح آهنگی ز پیشاپیش خورشید است و بس
 گرد جولان توام در هرکجا پیدا شدم
 الفت فقرم خجل دارد زکسب اعتبار
 خاکساری گر گرفتم صورت دنیا شدم
 جام بزم زندگی گر باده دارد در هواست
 عیشها مفت هوس من هم نفس پیما شدم
 مایه گفتار در هر رنگ دام کاهش است
 چون قلم آخر به خاموشی زبان فرسا شدم
 در تحریر از زمینگیری نگه را چاره نیست
 این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم
 بیدل از شکر پریشانی چسان آیم برون
 مشت خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم

غزل شماره ۲۰۹۳: چون حباب آن دم که سیر آهنگ این دریا شدم

چون حباب آن دم که سیر آهنگ این دریا شدم
 درگشاد پرده چشم از سر خود وا شدم
 عرصه آزادی از جوش غبارم تنگ بود
 بر سر خود دامنی افشاندم و صحرا شدم
 معنیم از شوخی اظهار آخر لفظ توست
 بسکه رنگ بادهام بی پرده مینا شدم
 در فضای بیخودیها پی به حالم بردنست
 هر کجا سرگشته‌ای گم گشت من پیدا شدم
 هر بن مویم تماشاخانه دیدار بود
 عاقبت صرف نگه چون شمع سرتا پا شدم
 خامشیهایم جهانی را به شور دل گرفت
 آخر از ضبط نفس صبح قیامت زا شدم
 ای خوش آن وحدت کزو نتوان عبارت باختن
 می زند کثرت ز نامم جوش تا تنها شدم
 داغ نیرنگم مپرس از مطلب نایاب من
 جست و جوی هر چه کردم محرم عنقا شدم
 شمع سیر انجمن‌ها در گداز خویش داشت
 هر قدر از پیکر من سرمه شد بینا شدم
 ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
 رفتم امروز آنقدر از خود که چون فردا شدم
 فقر آخر سر ز جیب بی‌نیازی‌ها کشید
 احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم
 گرچه بیدل شیشه من از فلک آمد به سنگ
 اینقدر شد کز شکستن یک دهن گویا شدم

غزل شماره ۲۰۹۴: زبن باغ تا ستمکش نشو و نما شدم

زبن باغ تا ستمکش نشو و نما شدم
 خون گشتم آنقدر که به رنگ آشنا شدم
 بوی گل‌م جنون دو عالم بهار داشت
 زبن یک نفس هزار سحر فتنه وا شدم
 دل دانه‌ای نبود که گردد به جهد نرم
 سودم کف ندامت و دست آسیا شدم
 مشت ز خاک بر سر من ریخت زندگی
 آماجگاه ناوک تیر قضا شدم
 پیغام بوی گل به دماغم نمی رسد
 آیینه دار عالم رنگ از کجا شدم
 حرفی به جز کریم ندارد زبان من
 سلطان کشور طربم تا گدا شدم

یارب چه دولت است کز اقبال عاجزی
شایسته معامله کبریا شدم
زین حیرتی که چید نفس فرق و اتحاد
او ساغر غنا زد و من بینوا شدم
ناقدردان عمر چو من هیچکس مباد
بعد از وداع گل به بهار آشنا شدم
بیدل ز ننگ بیخبری بایدم گداخت
زیرقدم ندیدم و طاووس پا شدم

غزل شماره ۲۰۹۵: حیف سازت که منش پرده آهنگ شدم

حیف سازت که منش پرده آهنگ شدم
بی تو از هستی من گر همه تمثال دمید
سرکشیهای شبام خم پیری آورد
نوحه مفت است که بی سوختنم چنگ شدم
وحشتم نسخه اجزای جهان برهم زد
ساز خون گشت ز دردی که من آهنگ شدم
دور جام طلبم جرعه پرواز چشید
گردشی داشتم آینه اگر رنگ شدم
چون شرر خفتم از قدر ادب شناسی است
پا ز دامن به در آوردم و بی سنگ شدم
چه یقین ها که به افسون توهم نگداخت
سوخت صد میکده تا قابل این ننگ شدم
جلوه ها حیرت من در قفس آینه داشت
مژه بر هم زدم و بر دو جهان رنگ شدم
موجها مفت شما قطره ی این بحر که من
چون گهر تا نفسی راست کنم سنگ شدم
طایر از بی پر وبالی همه جا در قفس است
من هم از قحط جنون صاحب فرهنگ شدم
غنچه گردیدن من حسرت آغوش گلی ست
یاد دامان تو کردم همه تن چنگ شدم
بحر تسخیری آغوش حبام بیدل
مزد آن است که بر خود نفسی تنگ شدم

غزل شماره ۲۰۹۶: خاک بودم آب گشتم گل شدم

خاک بودم آب گشتم گل شدم
عالمی گل کردم آخر دل شدم
غیرت حسن اقتضای شرم داشت
لیلی بی پرده محمل شدم
تشنه کام امن بودم زین محیط
خاک مالیدم به لب ساحل شدم
جوهر تیغش پر طاووس داشت
رنگها گل کرد تا بسمل شدم
نغمه ها دارد مقامات ظهور
او غنا ورزید و من سایل شدم
بس که کردم عقده او هام جمع
خوشه این کشت بیحاصل شدم
در من و او غیر حق چیزی نبود
فرقی اندیشیدم و باطل شدم
همچو اشکم لغزشی آمد به پیش
گام اول محرم منزل شدم
ناخن تدبیر پیدا کرد وهم
بیدل اکنون عقده مشکل شدم

غزل شماره ۲۰۹۷: کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم

آغاز چیست محرم انجام هم شدم	کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم
عمری چراغ خلوت بادام هم شدم	یاد نگاه او به چه کیفیتم بسوخت
کامروز ناامید ز پیغام هم شدم	پاس جدایی ام چه کمی داشت ای فلک
پایم به ننگ آمد اگر نام هم شدم	در عالمی که نقش نگین بال وحشت است
چون اشک اگر مسافر یک گام هم شدم	صد لغزشم ز ضعف به دوش تپش کشید
گیرم به سعی حلقه شدن دام هم شدم	جز عبرتم ز دهر چه باید شکار کرد
بیهوده داغ خجالت ابرام هم شدم	گوش جهان قلمرو اقبال ناله نیست
صبحم نفس گداخت اگر شام هم شدم	چون موی چینی از اثر طالعم میپرس
یعنی غبار خاطر ایام هم شدم	آخر در انتظار تو خاکم به باد رفت
کز دور بی نصیبم اگر جام هم شدم	چون گل مگر به گردش رنگ التجا برم
آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم	یک عمر زندگی به توهم خیال پخت
مو شد سفید قابل احرام هم شدم	نامحرم حریم فنا چند زیستن
زبن یکنفس به گردن خود وام هم شدم	باید ادا نمود حق زندگی به مرگ
چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم	خجالت دلیل شهرت عنقای کس مباد
وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم	بیدل چو سایه محو ز خود رفتنم هنوز

غزل شماره ۲۰۹۸: در گلستانی که محو آن گل خودرو شدم

چشم تا وا کردم از خود چون مژه یک سو شدم	در گلستانی که محو آن گل خودرو شدم
گردش رنگی به عرض شوخی آمد بو شدم	نشئه آزادی من آنقدر ساغر نداشت
از قد خم گشته خلقی را سر زانو شدم	هرکه می بینم به وضع من تامل می کند
آسمان گل کردم و با عالمی یک رو شدم	کاش اوج عزتم با نقش پا می شد بدل
عافیتها رقص بسمل شد که گفت و گو شدم	آسمان ساز سلامت نیست وضع ما و من
تا فنا رنگ اشارت ریخت من ابرو شدم	ت ترجمان عبرتم از قامت پیری میپرس
خانه صحرا گشت از بس دیده آهو شدم	وحشتم آخر ز زندانگاه دلتنگی رهاند
همچو اشک خویش از سر تا قدم پهلو شدم	یادم آمد در رخت ذوق به سر غلتیدنی
از لب حرفی شنیدم کایتقدر خوشگو شدم	درس بلبل از سواد نسخه گل روشن است
تا سری پیدا کنم اول خم زانو شدم	در چه فکر افتاده ام یارب که مانند هلال
جوهر آینه دارم تا غبار او شدم	در دل هر ذره ام توفان دیدار است و بس
هست پیغامی به آن گیسو که من هم مو شدم	کاستنهای من بیدل به درد انتظار

غزل شماره ۲۰۹۹: باغ هستی نیست جز رنگی که گرداند عدم

ما و این پرواز تا هر جا پر افشانند عدم	باغ هستی نیست جز رنگی که گرداند عدم
زین چمن بیش از نفس دیگر چه رویاند عدم	چون سحر نشو و نماها یک قلم ساز هواست
آه از آن روزی که بر ما دامن افشانند عدم	گرد وهمی آشیان در بال عنقا بسته‌ام
هرچه پیش آید وجود است آنچه پس ماند عدم	خواه‌عشرت خواه‌غم خواهی‌خزان، خواهی بهار
هرکجا می‌فرستد باز می‌خواند عدم	قاصد ملک خیالم از تک و پویم می‌پرس
گرد ما عمریست از خود دور می‌راند عدم	خلوت تنزیه و این سامان کدورت حیرت است
چشم‌ما زین بیشتر دیگر چه پوشانند عدم	یک نفس اظهار و یک عالم غبار ما و من
کاش این گردی که ما داریم بنشانند عدم	مرگ هم از فتنه خلد و جحیم آسوده نیست
می نویسد هستی‌ام سطری که می‌خواند عدم	ما و من چیزی نکرد انشا که باید فهم کرد
هم ز خود گیرد شمار آنچه بستاند عدم	همچو بوی گل ز نقد ما فنا سرمایهگان
هوش معذور است اینجا تا چه فهماند عدم	گفتگو بسیار دارد آن دهان بی‌نشان
گر همه هستی شود چیزی نمی‌داند عدم	لعبت خاکیم بیدل جوهر فطرت کجاست

غزل شماره ۲۱۰۰: با صد حضور باز طلبکارت آمدم

دست چمن گرفته به گلزارت آمدم	با صد حضور باز طلبکارت آمدم
خوابیدم و به سایه دیوارت آمدم	جمعیتی دلیل جهان امید بود
بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم	شغل نیاز و ناز مکرر نمی‌شود
خود را فروختم که خریدارت آمدم	بیع و شرای چار سوی عشق دیگر است
از قیمتم می‌پرس به بازارت آمدم	احسان به هرچه می‌خردم سود مدعاست
کم نیستم به عالم بسیاریت آمدم	وصل محیط می‌برد از قطره ننگ عجز
تا یک نگاه قابل دیدارت آمدم	قطع نظر ز هر دو جهانم کفیل شد
گویا به یاد نرگس خمارت آمدم	مستانه می‌روم ز خود و نشئه رهبر است
من زان جهان به حسرت رفتارت آمدم	دیگر چه سحر پرورد افسون آرزو
پر تشنه کام لعل شکر بارت آمدم	وقف طراوت من بیدل تبسمی

غزل شماره ۲۱۰۱: دور از آن در چند در هر دشت و در گرداندم

بخت برگردیده برگردد که برگرداندم	دور از آن در چند در هر دشت و در گرداندم
شام پیش از دیگر آگه از سحر گرداندم	طالعی دارم که چرخ بی‌مروت همچو شمع
خواب پا برجاست صد پهلو اگر گرداندم	آگهی در کارگاه مخملم خون می‌خورد

می‌تواند کوه یاقوت جگر گرداندم	زهره‌ام از نام عشق آبست لیک اقبال شوق
فقر می‌ترسم به استغنا سپر گرداندم	خاک هم گاهی به رنگ صبح گردی می‌کند
کاسه‌ای دارد مبادا در به در گرداندم	ای قناعت پا به دامن کش که چشم حرص دون
آنکه بیرون قفس بی‌بال و پر گرداندم	هم به زیر پایم آب و دانه خرمن می‌کند
بشکند دل تا خراباتی دگر گرداندم	شیشه‌ها کردم تهی اما تنک ظرفی بجاست
گر ورقهای شکست رنگ تر گرداندم	از ضعیفی سوده می‌گردد چو شمع انگشت من
تا مبادا این سلام خشک تر گرداندم	چیزی از ایثار می‌خواهم نیاز دوستان
رنگ امیدوی که پایش گرد سر گرداندم	چون حنا بیدل ز گلزار عدم آورده‌ام

غزل شماره ۲۱۰۲: سحر ز شرم رخت مطلعی به تاب رساندم

زمین خانه خورشید را به آب رساندم	سحر ز شرم رخت مطلعی به تاب رساندم
تبسم سحری گفتم آفتاب رساندم	به یک قلدح به در آوردم از هزار حجابش
جریده‌ای که ندارم به انتخاب رساندم	رهی به نقطه موهوم بردم از خط هستی
چو شمع یک مژه تا نقش پا به خواب رساندم	تلاش راحتم این بس که با کمال ضعیفی
چو عکس از آینه برگشتم و جواب رساندم	پیام ملک یقینم نداشت قاصد دیگر
به گوش هر دو جهان آیه ی عذاب رساندم	به یک حدیث که خواندم ز شبهه‌زار تعین
مرا نشانده در آتش به هر مآب رساندم	صفای جوهر معنی نداشت غیر ندامت
دماغ سوخته آخر به ماهتاب رساندم	چو شمع آن سوی خاکسترم نبود تسلی
نگاهی از مژه بسته تا نقاب رساندم	به سعی فطرت معذور بیش این چه گشاید
دعای خود به دعا‌های مستجاب رساندم	شب چراغ خموش انتظار صبح ندارد
سری نداشتم اما به آن رکاب رساندم	به عشق نسبت عجزم درست کرد تخیل
چو حرف شبهه خراشی به هر کتاب رساندم	خطی ز مشق یقین گل نکرد از من بیدل

غزل شماره ۲۱۰۳: شباب رفت و من از یأس مبتلا ماندم

به دام حلقه مار از قد دو تا ماندم	شباب رفت و من از یأس مبتلا ماندم
پیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم	گذشت یار و من از هر چه بود واماندم
رفیق آبله پایان نقش پا ماندم	دلیل عجز همین خیر و باد طاقت داشت
ز بار دل به ته کوه چون صدا ماندم	نبست محلم امداد هم‌نوایی کس
عیان نشد که گذشتم ز خویش یا ماندم	هزار قافله بار امید داشت خیال
قدح پرست هوا چون کف دعا ماندم	جبین شام اجابت نمی به رشحه نداد
جهان غنی شد و من همچنان گدا ماندم	به وسع دامن همت کسی چه ناز کند

گذشت خلقی ازین دشت بی نیاز امید
 من از فسانه کوتر به کربلا ماندم
 ز خوان بی نمک آرزو درین محفل
 به غیر عشوه چه خوردم کز اشتها ماندم
 چو شبنم آینه ام یک عرق جلا نگرفت
 به طاق پرده ناموسی هوا ماندم
 شکست بال ز آوارگی پناهم بود
 نفس به موج گهر دادم از شنا ماندم
 تمیز هستی از اندیشه خودم واداشت
 گرفتم آینه و محو آن لقا ماندم
 ز هیچ قافله گردم سری برون نکشید
 به حیرتم من بی دست و پا کجا ماندم
 به دست سوده مگر کار خود تمام کنم
 که رفت نوبت و بیرون آسیا ماندم
 تو گرم باش به شبگیر وهم و ظن بیدل
 که من چو شمع ز خود رفته رفته واماندم

غزل شماره ۲۱۰۴: ندارم رشته دیگر که آیین طلب بندم

ندارم رشته دیگر که آیین طلب بندم
 شب تاری مگر بر ساز آهنگ طرب بندم
 ز گفت و گو دهم تا کی به توفان زورق دل را
 حیا کو کز لب خاموش پل بحر طلب بندم
 به این ترتیب الفاظی که دارد ننگ موزونی
 دو مصرع ربط پیدا می کند گر لب به لب بندم
 به خیر و شر چه پردازم که تسلیم حیا مشرب
 به کفرم می کند منسوب گر دل بر سبب بندم
 مزاج خاکسارم با رعونت بر نمی آید
 جبین بر سجده مشتاقست احرام ادب بندم
 ز طبع موج گوهر غیر همواری نمی جوشد
 مروت جوهرم گر تیغ بندم بر غضب بندم
 دل بیدرد تا کی مجلس آرای هوس باشد
 جنونی بشکند این شیشه تا راه حلب بندم
 ندارد چون تامل شاهد نظم دقیق اینجا
 نقاط سکنه من هم بر کلام منتخب بندم
 هلاک گریه های مستی ام ای اشک امدادی
 که بر مژگان بی نم خوشه ای چند از عنب بندم
 به ستر حال چندان مایلیم کز پرده اخفا
 اگر صبح قیامت گل کنم خود را به شب بندم
 ز مضمون دگر بیدل دماغم تر نمی گردد
 مگر در وصف مینا حرف تبخالی به لب بندم

غزل شماره ۲۱۰۵: به یاد نرگس او هر طرف احرام می بندم

به یاد نرگس او هر طرف احرام می بندم
 جرس وا می کنم از محمل و بادام می بندم
 به قاصد تا کنم از حسرت دیدار ایماپی
 به حیرت می روم آیینه بر پیغام می بندم
 ز باغ زندگی هرکس غرور حاصلی دارد
 به امید ثمر من هم خیال خام می بندم
 چو صبح آزادی ام پا لغز شبنم در نظر دارد
 ز آغاز این تری بر جبهه انجام می بندم
 نفس وارم درین ویرانه صیاد پشیمانی
 ز چیدن همانا و چیدنی بردام می بندم
 گره در طبع نی منع عروج ناله است اینجا
 به قدر نردبان بر خویش راه بام می بندم
 جنون هرزه فکری از خمارم بر نمی آرد
 اگر پیچم به خود مضمون خط جام می بندم
 درین ظلمت سرا تا راه پروازی کنم روشن
 چو طاووس از عدم بر بال و پر گلجام می بندم

دم صبحم به شور ساز امکان بر نمی آید
چو شب در سر مه می خوابم زبان عام می بندم
حیا از آبرو نگذشت و من از حرص دون همت
بر این یک قطره عمری شد پل ابرام می بندم
اگر این است بیدل جرات جولان شهرتها
نگین را همچو سنگ آخر به پای نام می بندم

غزل شماره ۲۱۰۶: چو بوی گل به نظرها نقاب نگشودم

چو بوی گل به نظرها نقاب نگشودم
خیال پوچ دو روزم غنیمت سوداست
هزار خلد طرب داشته ست وضع خموش
به رنگ سایه ز جمعیتم مگوی و می پرس
چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر
ز همراهم مدد پا نیافتم چو جرس
هوس بضاعت سعی از دماغ می خواهد
ز زندگی چه نشاط آرزو کنم یارب
ز عرض جسم که ننگ شعور هستی بود
تو خواه شخص عدم گوی خواه بیدل گیر
بهار آینه پرداخت لیک ننمودم
به این متاع که در پیش وهم موجودم
چها گشود به رویم لبی که نگشودم
گذشت عمر به خواب و دمی نیاسودم
همان تبسم خود می کند نمکسودم
هزار دشت به اقبال ناله پیمودم
ز یأس دست و دلی داشتم به هم سودم
چو عمر رفته سراپا زیان بی سودم
به غیر خاک دگر بر عدم چه افزودم
در آن بساط که چیزی نبود من بودم

غزل شماره ۲۱۰۷: زان ناله که شب بی رخت افراخته بودم

زان ناله که شب بی رخت افراخته بودم
این عالم آشفته که هستی است غبارش
پرواز غبارم پر طاووس ندارد
هیئات که فردا چه شناسم من غافل
پیشانی ام آخر ز عرق پاک نگریدید
جز باد نیموادم ازین دشت توهم
در آتشم از ننگ فضولی چه توان کرد
خاکسترم امروز تسلی گر دود است
بیدل! ز میان دست غریبی به در آمد
درگردن گردون رسن انداخته بودم
رنگیست که من صبح ازل باخته بودم
همدوش خیالت نفسی تاخته بودم
دیروز هم آثار تو نشناخته بودم
کز تاب رخت آینه نگداخته بودم
چون صبح طلسم نفسی ساخته بودم
او در بر و من آینه پرداخته بودم
پروانه بیتاب همین فاخته بودم
تیغی که به میدان غرور آخته بودم

غزل شماره ۲۱۰۸: به باغی که چون صبح خندیده بودم

به باغی که چون صبح خندیده بودم
ز هر برگ گل دامنی چیده بودم
که نشنیده بود آنچه من دیده بودم
به زاهد نگفتم ز درد محبت

چرا خط پرگار وحدت نباشم	به گرد دل خویش گردیده بودم
جنون می‌چکد از در و بام امکان	دماغ خیالی خراشیده بودم
اگر سبزه رستم و گر گل دمیدم	به مژگان نازت که خوابیده بودم
هنوزم همان جام ظرف محبت	نم اشک چندی تراویده بودم
شرر جلوه‌ای کرد و شد داغ خجالت	به این رنگ من نیز نازیده بودم
قیامت غبار است صحرای الفت	من اینجا دمی چند نالیده بودم
نزدیدم آخر تن از خاکساری	عبیری بر این جامه مالیده بودم
ادب نیست در راه او پا نهادن	اگر سر نمی‌بود لغزیده بودم
ندانم کجا رفتم از خویش بیدل	به یاد خرامی خرامیده بودم

غزل شماره ۲۱۰۹: شبی کز خیال تو گل چیده بودم

شبی کز خیال تو گل چیده بودم	هماغوش صد جلوه خوابیده بودم
چرا آب‌گوهر نباشد غبارم	به راه تو یک اشک غلتیده بودم
نهان از تو می‌باختم با تو عشقی	تو فهمیده بودی نفهمیده بودم
کس آینه دارت نشد ورنه من هم	به حیرت امیدی تراشیده بودم
به رنگی ست چون سایه‌ام جوش غفلت	که می‌رفتم از خویش و خوابیده بودم
طریق وفا تلخکامی ندارد	شکر بود اگر خاک لیسیده بودم
بنازم به اقبال درد محبت	که تا چرخ یک ناله بالیده بودم
ز وهم ای جنون عقده‌ام وا نکردی	به خویش آنقدرها نیپچیده بودم
تماشا خیال است و دیدار حیرت	ز آینه این حرف پرسیده بودم
چو گل چاک می‌روید از پیکر من	ندانم برای چه خندیده بودم
به مژگان گشودن نهان گشت بیدل	جمالی که پیش از نگه دیده بودم

غزل شماره ۲۱۱۰: صد بیابان جنون آن طرف هوش خودم

صد بیابان جنون آن طرف هوش خودم	اینقدر یاد که کرده‌ست فراموش خودم
ذوق آرایش از وضع سلامت دور است	چون صدف خسته دل از فکر دُر گوش خودم
حیرت از لذت دیدار توام غافل کرد	چشمه آینه‌ام بیخبر از جوش خودم
انتظار هوس گردن خوبان تا چند	کاش صبحی دمد از موی بناگوش خودم
پرفشان است نفس لیک زخود رستن کو	با همه شور جنون در قفس هوش خودم
شمع تصویر من از داغ هم افسرده‌تر است	اینقدر سوخته آتش خاموش خودم
نقد کیفیتم از میکده یکتایی ست	می‌کشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم

عضو عضوم چمن آرای پر طاووس است
بار دلها نیام از فیض ضعیفی بیدل
به خیال تو هزار آینه آغوش خودم
همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم

غزل شماره ۲۱۱۱: ناله عجز نوای لب خاموش خودم

ناله عجز نوای لب خاموش خودم
بحر جولانگه بیباکی و من همچو حباب
نشئه شوقم و درد می بیجوش خودم
در شکنج قفس از وضع ادب کوش خودم
گریه توفانکده عالم آبی دگر است
بی رخت درخور هر اشک قلدح نوش خودم
چشم پوشیده به خود همچو حبابم نظریست
مژه گر باز کنم خواب فراموش خودم
خجلت غیرت ازین بیش چه خواهد بودن
عالم افسانه و من پنبه کش گوش خودم
ای بسا سعی عروجی که دلیل پستی است
همچو صهبا به زمین ریخته ی جوش خودم
درخور حفظ ادب خلوت وصلست اینجا
من جنون حوصله از وسعت آغوش خودم
چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب
من که از بار نفس آبله دوش خودم
بیدل از فکر غم و عیش گذشتن دارد
امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم

غزل شماره ۲۱۱۲: تحیر آینه عالم مثال خودم

تحیر آینه عالم مثال خودم
به داغ می رسد آهنگ زخم من چو هلال
بهبانه گردش رنگست و پایمال خودم
هنوز جاده سر منزل کمال خودم
به هر چه می نگرم آرزو تقاضا نیست
چو احتیاج سراپا لب سوال خودم
ز چینی آفت بی آبی ام مشو ای حرص
که من طراوت لب خشکی سفال خودم
غبار دامن هر موج نیست قطره من
چو اشک در گره صافی زلال خودم
رسیده ضعف بجایی که همچو شمع خموش
شکست رنگ نهان کرد زیر بال خودم
بهار نازم و کس محرم تماشا نیست
به صد خیال یقین شد که من خیال خودم
وداع ساز نموده ست ضعف پیکر من
خم اشارتی از ابروی هلال خودم
به حیرت آینه ام بی نیاز هستی بود
تو جلوه کردی و نگذاشتی به حال خودم
درین المکده بیدل چه مجلس آرایی ست
چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم

غزل شماره ۲۱۱۳: گاه خرد جوهرم گاه جنون خودم

گاه خرد جوهرم گاه جنون خودم
صبح بهار دلم لیک ز کم فرصتی
انجمن جلوه بوقلمون خودم
تا نفسی گل کند گرد برون خودم
شور چمن داده ام کوچه زنجیر را
تا به بهار جنون راهنمون خودم

صید بتان کرده‌ام از ننگه حیرتی	زین عمل آینه‌سان داغ فسون خودم
تنگی آغوش دل سوخت پر افشانی‌ام	الفت این آشیان کرد زبون خودم
گر نبود زندگی رنج هوسها کراست	در خور آب بقا تشنه خون خودم
تالب جرات نفس مایل اظهار نیست	غنچه صفت مرهم زخم درون خودم
خلوت آینه‌ام موج پری می‌زند	اینکه توام دیده‌ای نقش برون خودم
تا به ثریا رسید آبله پای من	ایتقدر افسرده همت دون خودم
در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب	بیدل دریاکش جام نگون خودم

غزل شماره ۲۱۱۴: گرنه شرابم چرا ساقی خون خودم

گرنه شرابم چرا ساقی خون خودم	زلف نی‌ام از چه رو دام جنون خودم
شعله یاقوت من در غم پرواز سوخت	رنگی اگر بشکنم بال شگون خودم
با ننگه آشنا انجمن الفتم	از دل وحشت غبار دشت جنون خودم
سعی نمود بهار سیر خزان بود و بس	ذوق شکستن چو رنگ ریخت برون خودم
عشرتم از باغ دهر طرف به رنگی نیست	همچو گل از بی کسی دست به خون خودم
هستی موهوم نیست غیر طلسم فریب	تا نفس آینه است محو فسون خودم
کیست برد از کفم دامن افتادگی	سایه‌ام و عاشق بخت نگون خودم
قطره این بحر را ظاهر و باطن یکی است	هم ز برون دیدنی ست آنچه درون خودم
بیدل از بن طبع سست وحشی اندیشه را	رام سخن کرده‌ام صید فنون خودم

غزل شماره ۲۱۱۵: از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم

از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم	خاکم به دهن به، که بگویم چه شنیدم
عالم همه در چشم من از یأس سیه شد	جز کسوت پایم به بر دهر ندیدم
آماج جهان ستمم کرد ندامت	چندانکه ز دل آه کشم تار کشیدم
دیوانه‌ام امروز به پیش که بنالم	ای کاش عدم بشنود آواز بعیدم
جانا ز خیال تو به خود ساخته بودم	نازت به نگاهی نپسندید شهیدم
می سوخت دل منتظر از حسرت دیدار	دامن زدی آخر به چراغان امیدم
داغت به عدم می‌برم و چاره ندارم	ای گل تو چه بودی که منت باز ندیدم
هیئات به خاکم نسپردی و گذشتی	نومید برآمد کفن موی سپیدم
از آمد و رفت تو کبابم چه توان کرد	رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم
می‌گیرم و چون شمع عرق می‌کنم از شرم	ای وای که یکباره ز مژگان نچکیدم
رسم پر بسمل ز وفا منفعلم کرد	گردی شده بر باد نرفتم چه تپیدم

ای توسن ناز تو برون تاز تصور
انجام تک و تاز درین مرحله خاکست
پیش که درم جیب که گردون ستمگر
بیدل اگر این بود سرانجام محبت
رفتم ز خود اما به رکابت نرسیدم
ای اشک من بی سر و پا نیز دویدم
عقلم به در دل زد و بشکست کلیدم
دل بهر چه بستم به هوا، آه امیدم

غزل شماره ۲۱۱۶: درین گلشن نه بویی دیدم و نی رنگ فهمیدم

درین گلشن نه بویی دیدم و نی رنگ فهمیدم
گشود از نفی خویشم پرده اثبات بی رنگی
ز موهومی به دل راهی نبردم آه محرومی
تحیر پیشم آمد ای سرشک از یاد دیداری
چو صبح از برگ ساز بی کسی هایم چه می پرسی
خوشا آینه داربهای عرض ناز معشوقان
درین محفل که خجالت مایه است اسباب پیدایی
غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی
ز چندین پیرهن بر قامت موزون عریانی
مرا از وهم عقبا سخت می ترسانی ای واعظ
ز فرق و امتیاز و کعبه و دیرم چه می پرسی
خموشی در فضای دل صفا می پرورد بیدل
چو شبنم حیرتی گل کردم و آینه خندیدم
پری در جلوه آمد تا شکست شیشه نالیدم
شدم عکس و برون خانه آینه خوابیدم
تو راهی باش من بر جوهر آینه پیچیدم
غباری داشتم بر روی زخم خویش پاشیدم
بهارش گل نشان بود و من از خود رنگ پیچیدم
چو اشک از چهره هستی عرقواری تراویدم
به مهر گردباد امروز مکتوبش رسانیدم
لباس عافیت چسبان ندیدم چشم پوشیدم
به این تمهید اگر مردی برآر از ملک امیدم
اسیر عشق بودم هر چه پیش آمد پرستیدم
غباری داشت گفت وگو نفس در خویش دزدیدم

غزل شماره ۲۱۱۷: سر تمنای پایبوسی به هر در و دشت می کشیدم

سر تمنای پایبوسی به هر در و دشت می کشیدم
به گوشم از صد هزار منزل رسید بی پرده ناله دل
در انجمن سیر ناز کردم به خلوت آهنگ ساز کردم
یقین به نیرنگ کرد مستم نداد جام یقین به دستم
چه داشت آینه وجودم که کرد خجالت کش نمودم
نه چاره ای دارم و نه درمان نشسته ام ناامید و حیران
به گردش چشم ناز پرور محرفم زد بت فسونگر
غرور امید سرفرازی نخورد از افسون یأس بازی
به راه تحقیق پا نهادم عنان طاقت ز دست دادم
درین بیابان به غیر الفت نبود بویی ز گرد وحشت
خیالی از شوق رقص بسمل کشید آینه در مقابل
چو شمع انجام مقصد سعی پای خود بود چون رسیدم
ولی من بی تمیز غافل که حرف لعل تو می شنیدم
به هر کجا چشم باز کردم ترا ندیدم اگر چه دیدم
گلی در اندیشه رنگ بستم شهودگم شد خیال چیدم
دو روز از این پیش شخص بودم کنون ز تمثال ناامیدم
چو قفل تصویر ماند پنهان به کلک نقاش من کلیدم
که دارد این سحر تازه باور که تیغ مژگان کند شهیدم
چو سرو در باغ بی نیازی ز بار دل نیز کم خمیدم
چو اشک آخر به سر فتادم چنانکه پنداشتم دویدم
من از توهم چو چشم آهو سیاهی داشتم رمیدم
نه خنجری یافتم نه قاتل نفس به حسرت زدم تپیدم

قبول دردی فتاد در سر ز قرب و بعدم گشود دفتر
تخیل هستی‌ام هوس شد عدم به جمعیتم قفس شد
خطای کوری از آن جمال فکنده در چاه انفعال
به دامن عجز پا شکستن جهانی از امن داشت بیدل
نبود کم انتظار محشر قیامتی دیگر آفریدم
هوا تقاضایی نفس شد سحر نبودم ولی دمیدم
تو ای سرشک آه کن به حال که من ز چشم دگر چکیدم
دل از تک و تاز جمع کردم چو موج در گوهر آرمیدم

غزل شماره ۲۱۱۸: سحر کیفیت دیدار از ایینه پرسیدم

سحر کیفیت دیدار از ایینه پرسیدم
به ذوق وحشتی از خود تهی کردم جهانی را
به عریانی خیالم ناز چندین پیرهن دارد
ز افسون نفس بر خود نبستم تهمت هستی
ندامت در خور گل کردن آگاهی است اینجا
نی این محفلم از ساز عیش من چه می‌پرسی
به شوخی گردشی از چشم تصویرم نمی‌آید
ز آتش گل نکرد افسانه یأس سپند من
نه آهنگی است نی سازم نه انجامی نه آغازم
اگر خود را تو می‌دانم و گر غیر تو می‌خوانم
چراغ حسرت دیدار خاموشی نمی‌داند
ندانم سایه سرو روان کیستم بیدل
به حیرت رفت چندانی که من هم محو گردیدم
جنون چندین نیستان کاشت تا یک ناله دزدیدم
سواد فقر پرورده‌ست یکسر در شب عیدم
شعاعی رشته پیدا کرد بر خورشید پیچیدم
کف افسوس گردید آنقدر چشمی که مالیدم
به صد حسرت لبی وا کردم اما ناله خندیدم
که من در خانه نقاش پیش از رنگ گردیدم
تپیدن با دلم حرف وداعی داشت نالیدم
به فهم خویش می‌نازم نمی‌دانم چه فهمیدم
به حکم عجز حیرانم چه تحقیق و چه تقلیدم
تخیر ناله بود اما من بیهوش نشنیدم
به رنگی رفته‌ام از خود که پنداری خرامیدم

غزل شماره ۲۱۱۹: به سودای هوس عمری درین بازارگردیدم

به سودای هوس عمری درین بازارگردیدم
ندیدم جز ندامت ساز استغنا این محفل
فلک آخر به جرم قابلیت بر زمینم زد
به این گرد علایق نیست ممکن چشم واکردن
به هر بیحاصلی بودم جنون انگاره حرصی
خرابات محبت بی تسلسل نیست ادوارش
وفا تا ناتمامی بگسلاند رشته‌ها سازش
درین گلشن جهانی داشت آهنگ تمنایت
قناعت عالمی دارد چه آبادی چه ویرانی
به قطع هرزه‌گردی‌ها ندیدم چاره دیگر
شعور عالم رنگم به آسانی نشد حاصل
کنون گرد سرم گردان که من بسیار گردیدم
کف دست حنایی کردم و بیکار گردیدم
گهر گل کردم و بر طبع دریا بارگردیدم
جنون بر عالمی پا زد که من بیدار گردیدم
ز سیر سودن دست کسان هموار گردیدم
چو ساغر هرکجا گشتم تهی سرشار گردیدم
به گرد هرکه گردیدم خط پرگار گردیدم
من از یک چاک دل سرکوب صد متقار گردیدم
غبارم سایه کرد آن دم که بی‌دیوار گردیدم
ز مشق عزلت آخر تیغ لنگردار گردیدم
صفاها باختم تا محرم زنگار گردیدم

خرام یار در موج گهر نقش نگین دارد
به هر جا موج می‌پیچد به خود گرداب می‌گردد
ز خود رفتن بهاری داشت در باغ هوس بیدل
به دامن پا شکستم محو آن رفتار گردیدم
عنان از هر چه گرداندم به گرد یار گردیدم
بقدر رنگ گل من هم درین گلزار گردیدم

غزل شماره ۲۱۲۰: به صد وحشت رفیق آه بی تاثیر گردیدم

به صد وحشت رفیق آه بی تاثیر گردیدم
به دوش شعله چندین دود بست امید خاکستر
براین خوان هوس از انفعال ناگواری
حیا کو تا بشوید سرنوشت غم نصیبم را
غبارم را خط نارسته پنهان داشت از یادش
ندیدم باریاب آستان عفو طاعت را
چو رنگم نی بهاری بود در خاطر جوش گل
خیال دی بر امروزی که من دارم شبیخون زد
به ایجاد نم اشکی قیامت کرد نومیدی
صدای پر فشان عالم آزادی‌ام بیدل
ز چندین رنگ جستم تا پر این تیر گردیدم
به صبحی تا رسم مزدور صد شبگیر گردیدم
به هر جا نعمتی دیدم ز خوردن سیر گردیدم
که با این نقش رنج خامه تقدیر گردیدم
به گرد خاطرش گردیدم اما دیر گردیدم
در جرات زدم منت کش تقصیر گردیدم
به امید شکستی گرد صد تعمیر گردیدم
جوانی داشتم تا یادم آمد پیر گردیدم
کشیدم ناله‌ها تا کلک این تصویر گردیدم
کز افسردن غبارکوچه زنجیر گردیدم

غزل شماره ۲۱۲۱: ز خودداری چو موج گوهر آخر سنگ گردیدم

ز خودداری چو موج گوهر آخر سنگ گردیدم
خموشی هم به ساز شرم مطلب بر نمی‌آید
به غفلت وانمودم جوهر اسرار امکان را
به عرض قابلیت گفتم اقبالی‌کنم حاصل
فراهم کردن اضرار ربط عافیت دارد
ندانم از که خواهد یأس داد ناشناسایی
به هر بی‌دست‌و‌پایی سعی همت کارها دارد
به قید لفظ بودم عمرها بیگانه معنی
به پیری هم وفایی ناله نپسندید سازم را
به هر واماندگی ممنون چندین طاقتم بیدل
فراهم آمدم چندانکه بر خود تنگ گردیدم
نوا بر سرمه بستم بسکه بی‌آهنگ گردیدم
جهان آینه پیدا کرد تا من رنگ گردیدم
سزاوار فشار دیده‌های تنگ گردیدم
جهان بر صلح زد تا دستگاه جنگ گردیدم
که من از خانه دور از خود به صد فرسنگ گردیدم
بنای هر که از خود رفت من چون رنگ گردیدم
کم میناگرفتم با پری همسنگ گردیدم
نی این بزم بودم تا خمیدم چنگ گردیدم
که چون پرگار گرد خود به پای لنگ گردیدم

غزل شماره ۲۱۲۲: تا درتن باغ گل افشان نموگردیدم

تا درتن باغ گل افشان نموگردیدم	رنگی آوردم و گرد سر او گردیدم
جز شکستم نمودند درین دیر هوس	بارها آینه جام و سبو گردیدم
سبزه‌ام چون مژه ساغرکش سیرابی نیست	زین چه حاصل که مقیم لب جوگردیدم
حیرتم می‌برد از خویش که چون ساغر رنگ	به چه امید شکستم، به چه رو گردیدم
فرصت سلسله زلف درازست اینجا	من به یک موی میان تو، دو مو گردیدم
خامشی هم چقدر نسخه تحقیق گشود	که من آینه اسرار مگو گردیدم
خاک ناگشته ز شور من و ما نتوان رست	سرمه جوشیدم و سرکوب گلو گردیدم
چون سحر نیز جهان تهمت جولان منست	نفسی بود که در پرده او گردیدم
خجالت سجده خاک در او کرد مرا	آنقدر آب که سامان وضو گردیدم
پیکرم غوطه به صد موج گهر زد بیدل	خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم

غزل شماره ۲۱۲۳: شب که آینه آن آینه رو گردیدم

شب که آینه آن آینه رو گردیدم	جلوه‌ای کرد که من هم همه او گردیدم
ساغر بی خودی‌ام نشئه پروازی داشت	رنگها بسکه شکستم همه بوگردیدم
حاصل ریشه امید ازین مزرع وهم	بیش ازین نیست که پامال نموگردیدم
وضع این میکده واماندگی و بیکاری‌ست	محرم پای خم و دست سبو گردیدم
زخمها داشتم از جوهر آینه راز	صنعتی کرد تحیر که رفو گردیدم
در بیابان طلب هر که دچارم گردید	به تمنای تو گرد سر او گردیدم
داشتم شعله صفت در گره بیتابی	آنقدر مایه که خرج تک و پو گردیدم
گل شبنم زده بی‌روی تو داغم دارد	ازکجا مایل این آبله‌رو گردیدم
ناتوانی است پریخانه صد رنگ امید	مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم
ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا	جمع در جیب خودم کز همه سو گردیدم
در مقامی که خموشی نفسی گرم نداشت	بیدل از بیخبری قافله جو گردیدم

غزل شماره ۲۱۲۴: هزار آینه با خود دچار کردم و دیدم

هزار آینه با خود دچار کردم و دیدم	به غیر رنگ نبودم بهار کردم و دیدم
ز ناامیدی خمیازه‌های ساغر خالی	چه سر خوشی که به صرف خمار کردم و دیدم
ز چشم هوش نمان بود گرد فرصت هستی	چو صبح یکدو نفس اختیار کردم و دیدم
به غیر نام تو نقدی نبود در گره دل	نفس به سبچه رساندم شمار کردم و دیدم

من از عرق دم تیغ آبدار کردم و دیدم	سر غرور هوا و هوس به طشت خجالت
ز چشم بسته یک آئینه وار کردم و دیدم	دلی که داشت دو عالم فضای عرض تجمل
شکستی از پر رنگ آشکار کردم و دیدم	به رنگ شمع بهار حضور خلوت و محفل
که هر چه بود غبار اعتبار کردم و دیدم	کنون چه پرده گشاید صفا به غیر کدورت
منش به قدر نفس تار تار کردم و دیدم	قماش کارگه ما و من ثبات ندارد
هزار را یک و یک را هزار کردم و دیدم	احد عیان شد از اعداد بیشماری کثرت
تو فرض کن که من هیچکار کردم و دیدم	جهان تلافی شغل ترددی که ندارد
شتر نبود نفس بود بار کردم و دیدم	دوگام بیش نشد حامل گرانی هستی
ازین دو عرصه چو بیدل کنار کردم و دیدم	گرفته بود زمین تا فلک غبار تعین

غزل شماره ۲۱۲۵: خون خوردم و زین باغ به رنگی نرسیدم

بشکست دل اما به ترنگی نرسیدم	خون خوردم و زین باغ به رنگی نرسیدم
چون ناله درین کوه به سنگی نرسیدم	عمریست پر افشان جنونم چه توان کرد
از سکنه چو معنی به درنگی نرسیدم	خود داری من سله ره عمر نگریدید
اما به عصای دل تنگی نرسیدم	چندین فلک آغوش کشید آینه شوق
از سایه گل هم به پلنگی نرسیدم	راحت چقدر غفلت انجام طرب داشت
جامی نگرفتم که به بنگی نرسیدم	این بزم به جز نشئه اوهام چه دارد
کز یاد نگاهت به فرنگی نرسیدم	یک گام درین مرحله ام قطع نگریدید
رنگی نشکستم که به رنگی نرسیدم	چندانکه ز خود می روم آن جلوه به پیش است
ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم	بیدل ز گریبان دری و بی سر و پایی

غزل شماره ۲۱۲۶: بسکه چون طاووس پیچیده ست مستی در سرم

جامها در گردش آید گر به خود جنبد پرم	بسکه چون طاووس پیچیده ست مستی در سرم
هر کجا گردید سر در گردش آمد ساغرم	گرد بادم مستی ام موقوف کوه و دشت نیست
جوهر آئینه زانو بود موی سرم	تازه است از من بهار سنبلستان خیال
می توان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم	موج بر هم خورده دارد عرض سامان حباب
می کند خلقی جنون تا من گریبان می درم	وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است
همچو شبنم می کند بال از ننگ چشم ترم	با خیال جلوه خورشید افتاده ست کار
بلبل تصویرم و تا رنگ دارم می پرم	نیستم بی سعی وحشت با همه افسردگی
برده است آئینه گشتن در جهان دیگرم	حیرتم حیرت ز نیرنگ بد و نیکم مپرس
اینقدر آتش دل بیمار زد در بستم	ناله عجزم من و بی طاقتیهای محال

صرفه‌ای آرام نتوان برد در تسخیر من
تا به کی بینم به چشم بسته داغ سوختن
از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن
خس به چشم دام می‌افتد ز صید لاغرم
همچو اخگر کاش مژگان وا کند خاکسترم
می پرد بیدل به بال موج چشم ساغرم

غزل شماره ۲۱۲۷: بس که در هجر تو فرسود از ضعیفی پیکرم

بس که در هجر تو فرسود از ضعیفی پیکرم
صد عدم از جلوه زار هستی آن سو می‌پریم
مستی حیرت خروشم آنقدر بی‌پرده نیست
جوهر آینه در مژگان نگه می‌پرورد
چون سپندم آرزوها به که در دل خون شود
هیچکس آینه‌دار ناتوانیها مباد
هستی من بر عدم می‌چربد از بی‌حاصلی
کس ندارد زین چمن سامان یک شبم تمیز
خاک من صد درد دل توفان غبار تنگی است
واعظ هنگامه این عبرت آبادم چو صبح
کاش بیدل پیش از آهنگ غرور خودسری
می‌توان از موی چینی سایه کردن بر سرم
گر پری از شیشه بیرونست من بیرون‌ترم
موج می‌دارد رگ خوابی به چشم ساغرم
حیرتی دارم که توفان جنون را لنگرم
ورنه تا پر می‌فشاند ناله من خاکسترم
انفعال شخص پیداییست جسم لاغرم
خاک را تر کرد خشکیهای آب گوهرم
چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان می‌درم
حسرت بیمار عشقم ناله دارد بستم
زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم
خجالت پرواز چون ابر از عرق ریزد پریم

غزل شماره ۲۱۲۸: سرمه شد آخر به خواب بی‌خودیها پیکرم

سرمه شد آخر به خواب بی‌خودیها پیکرم
خواب نازی کرد پیدا شعله از خاکسترم
رشته تسبیح از گمگشته‌های یاد کیست
مزد ایمایی که از من رنگ حرفی وا کشد
الفت خویشم بیابان‌گردی و اماندگیست
انفعال جرم سامان بهشتی دیگر است
با چنین عصیان ز دوزخ بایدم خجالت کشید
بی‌تکلف چون حباب از قلزم آفات دهر
دل به عزلت خاک شد از درد آزادی مپرس
تهمت اوهام چندین دام پیدا می‌کند
نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست
سیر گلشن چیست تا دامان دل گیرد هوس
بر حلاوت بس که پیچیدم غم دردم نماند
سایه دیوار مژگان که زد گل بر سرم
بالش پرواز شد و اماندگیهای پریم
تاسری از خود بر آرم صد گریبان می‌درم
معنی نشنیده‌ای افتاده در گوش کرم
هر دو عالم طی شود گامی که از خود بگذرم
از من یک جبهه خجالت آب چندین کوثرم
ظلم می‌سندید بر آتش ز دامان ترم
چشم اگر پوشم لباس عافیت دارد پریم
کاش از ننگ فسردن آب گردد گوهرم
طایر رنگم کجا پرواز و کو بال و پریم
اینقدر دانم که فریادیست بیرون درم
می‌کند یاد تو از گل صد چمن رنگین‌ترم
ناله‌ها بیدل به غارت داد چون نیشکرم

غزل شماره ۲۱۲۹: شعله بی طاقتی افسرده در خاکسترم

صد شرر پرواز دارد بالش خواب از سرم	شعله بی طاقتی افسرده در خاکسترم
می کند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم	سیرگلشن چیست تا درمان دل گیرد هوس
جوهر آینه زانو بود موی سرم	تازه است از من بهار سنبلستان خیال
می توان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم	موج بر هم خورده است آینه پرداز حباب
داغ چون اخگر نمکسودست از خاکسترم	در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست
طایر رنگم غبار شوخی بال و پر	می روم از خویش در هر جنبش آهنگ شوق
کز شکست خویشتن لبریز دل شد ساغرم	از نزاکت نشئه گیهای می عجزم مپرس
پوشیدن لباس عافیت شد در برم	در محیط حادثات دهر مانند حباب چشم
چون نگه پرواز دارد اشک با چشم ترم	همچو شبنم جذبه خورشید حسنی دیده ام
در گره چون رشته پنهان است موج گوهرم	تخم اشک حیرتم بی ریشه نظاره نیست
می پرد بیدل به بال موج چشم ساغرم	از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن

غزل شماره ۲۱۳۰: گر از سایه یک نقش پا برترم

به اقبال وهم آسمان منظرم	گر از سایه یک نقش پا برترم
مباد از تعین بگردد سرم	به خاکم مده منصب گرد باد
که خود را به چشم هوس ننگرم	چو عنقا به رنگم خوش ست آینه
مگر گرد بر خیزد از بستم	صدا نیست در نبض بیمار من
ز خمیازه پر می شوم ساغرم	تنک مشرب حسرتم چون هلال
جبین کرد از بی نمیها ترم	تعین عرق واری آبم نداد
به ضبط نفس پرده محشرم	چو صبح قیامت ز سازم مپرس
قفس بشکند گر برنجد پر	بلایی چو تکلیف پرواز نیست
محیطم ازین پل اگر بگذرم	چو موجم خیال گهر رهن است
جنونهاست جیب نفس می درم	گه از علم دارم فغان گه ز جهل
به هر جا رسم حلقه بی درم	کمان وار ازین خانه های خیال
که هر دم زدن بیدل دیگرم	چه گویم ز نیرنگ تجدید عشق

غزل شماره ۲۱۳۱: محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم

آینه خنده است دماغ تحیرم	محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم
تا دل توان رسید ز نقب تاثرم	آن ناله ام که با همه پرواز نارسا

کسب فروتنی است عروج تفاخرم	پستی درین محیط گهر کرد قطره را
گل کرد از گداز خجالت تحیرم	دانش ز پیکرم عرق انفعال ریخت
خون می شود چو گل دم آبی که می خورم	زین گلشنم چه برگ نشاط و چه ساز عیش
رنگی شکسته ام چقدرها بهادرم	جرات به ناتوانی من ناز می کند
چون موج گوهر آبله پای تحیرم	گرد هزار جاده به منزل شکسته است
آینه زنگ بست به جیب تفکرم	شمع خموشم از سر زانوی من می پرس
فریاد از خیالم و آه از تصورم	درد دلم گداز غمم داغ حیرتم
بیدل من از تهی شدن خویشتن پریم	نقدی دگر نمی شمرد کیسه حباب

غزل شماره ۲۱۳۲: همچو آینه تحیر سفرم

صاحب خانه ام و در به درم	همچو آینه تحیر سفرم
به خیال تو که من بیخبرم	از بهار و چمنم هیچ می پرس
هرکجایم به جهان دگرم	یاد چشم تو جنونها دارد
آرمیدن نکشد زیر پریم	شعله ام تا نشود خاکستر
چشم پوشیده ام و می گذرم	زین جنونزار هوس آبله وار
چید دامن ز تبسم سحرم	این چمن عبرت گلچینی داشت
خشکی لب نپسندید ترم	احتیاجم در اظهار نزد
بیضه نشکست کلاهی به سرم	فقرم از ننگ هوسها دور است
بهله زد دست تهی بر کمرم	شور بیکاری ام آفاق گرفت
صدف آبله دارد گهرم	دل ز تشویش جسد می بالد
مفت آهی که ندارد جگرم	جنس آتشکده بیداغی نیست
تک و پوی نفس شیشه گرم	ره نبردم به در از کوچه دل
عرقی می کنم و می نگریم	انفعال آینه پرداز من است
که رسد باد به گرد اثرم	من نه زان گمشدگانم بیدل

غزل شماره ۲۱۳۳: همچو شمع از خویش برانداز وحشت برترم

بسکه دامن چیدم از خود زیر پا آمد سرم	همچو شمع از خویش برانداز وحشت برترم
از شکست آبرو لبریز دل شد ساغرم	ناامیدیهای مطلب پر نزاکت نشئه بود
سرمه ها دارد ز دود خویش چشم معجرم	هر بن موی مرا با آه حسرت چشمکی است
داغ چون اخگر نمکسود است از خاکسترم	در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست
نیست بیرون گره یک رشته موج گوهرم	می گشایم سر به مهر اشک طومار نگاه

نگذرم از سجدهات چندانکه از خود بگذرم	همچو آن کلکی که فرساید به تحریر نیاز
بسکه بی نقش است شستن شسته ام از دفترم	صفحه آینه محتاج حک و اصلاح نیست
من تو گردم یا تو من اینها نیاید باورم	عالم یکتایی از وضع تصنع برتر است
عمرها شد ناخدای کشتی بی لنگرم	دعوی دل دارم و دل نیست در ضبط نفس
تا ز هستی جان برم عمریست زحمت می برم	مرگ هم در زندگی آسان نمی آید به دست
ظلمت من بر نمی دارد چراغان پریم	مستی طاووس من تا صد قدح مخمور ماند
طرف دامانی نمی یابم گریبان می درم	بیکسی بیدل چه دارد غیر تدبیر جنون

غزل شماره ۲۱۳۴: هیهات تا که از نظرم رفت دلبرم

من خاک ره به سر چه کنم خاک بر سرم	هیهات تا که از نظرم رفت دلبرم
آینه نقش پاست به هر سو که بنگرم	پوشید چشم از دو جهان گرد رفتنش
داغم ز ناله ای که تهی کرد بستم	بیمار یأس بر که برد شکوه الم
سوزن به دیده می شکنند جسم لاغرم	زین عاجزی کسی چه به حال نظر کند
هر چند بال ناله کشم رنگ بی پریم	فریاد من ز شمع به گوش که می رسد
خاکستری مگر بکشد در ته پریم	گرمی در آتش تب و تابم نفس گداخت
مژگان به هر که باز کنم سینه می درم	جیب ملامتم زتظلم بهانه جوست
بر وعده ای که گوش نهم از حیا کرم	در دامنی که دست زخم از ادب شلم
می پیش از بن نبود که کم شد ز ساغرم	اکنون کجاست حوصله و کو امید عیش
تا من بدان جهان دوم و بازش آورم	ای کاش در عدم به سراغم رضا دهند
در ماتمم که گریه کند دیده ترم	بر فرق بیکسم که نهد دست داغ دل
آواره قاصد نفسم نامه می برم	بیدل کجا روم ز که پرسم مقام یار

غزل شماره ۲۱۳۵: بر خموشی زده ام فکر خروشی دارم

تا توان ناله درودن نفسی می کارم	بر خموشی زده ام فکر خروشی دارم
ریشه از دانه تسبیح دمد زنارم	امتحان گر سر طومار یقین بگشاید
پستی سایه مگیرد کمر دیوارم	مرکز همت من خانه خورشید غناست
بی نفس کرد زبان را ادب اسرارم	شمع در خلوت خاموشی من صرفه نبرد
بال طاووسم و صد مخمل رنگین دارم	خضر جهدم نشود قافله سیر بهار
رقص گیرد چو سر شمع ز سر دستارم	هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
سیل پرورده تردستی این معمارم	عشق تعمیر بنایم به چه آفت که نکرد
سوخت این نسخه عبرت نفس تکرارم	چون شرر فرصت هستی نگهی بیش نبود

نقش پا چشمی اگر باز کند دیدن کو
نتوان کرد به افسون نگه بیدارم
زین ندامت کده چون موج گهر می‌خواهم
آنقدر سودن دستی که کند هموارم
رگ گل جوهر آینه شبنم نشود
به که من دامن ازین باغ به چین افشارم
عالم از جوهر بی قدری ما غافل نیست
بیدل از گرد کساد آینه بازارم

غزل شماره ۲۱۳۶: به زور شعله آواز حسرت گرم رفتارم

به زور شعله آواز حسرت گرم رفتارم
چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم
اگر چه بوی گل دارد ز من درس سبکروچی
همان چون آه بر آینه دلها گرانبارم
ز ترک هرزه گردی محو شد پست و بلند من
به رنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم
چه مقدار انجمن پرداز خجالت بایدم بودن
که عالم خانه آینه است و من نفس وارم
شکست از سیل نپذیرد بنای خانه حیرت
نمی‌افتد به زور آب چون آینه دیوارم
کسی جز منتهی مضمون عنوانم نمی‌فهمد
به سر دارد ز منزل مهر همچون جاده طومارم
به دل هر دانه‌ای از ریشه خود دامها دارد
مبادا سر برون آرد ز جیب سبچه زنارم
بنای نقش پایم در زمین خاکساریها
که از افتادگی با سایه همدوش است دیوارم
ز حال رفتگان شد غفلتم آینه بیش
به چشم نقش همچون جاده خوابیده بیدارم
ز شرم عیب خود چشم از هنر برداشتم بیدل
که چون طاووس پای خوش باشد خار گلزارم

غزل شماره ۲۱۳۷: به هوس چون پر طاووس چمنها دارم

به هوس چون پر طاووس چمنها دارم
داغ صد رنگ خیالم چقدر بیکارم
بلبل من به نفس شور بهاری دارد
می‌توان غنچه صفت چیدگل از منقارم
معنی موی میان تو خیالم نشکافت
عمرها شد چو صدا درگره این تارم
قید احباب به راهم نکشد دام فریب
خار پا تیزتر از شعله‌کش رفتارم
ناله‌ها گرد پرافشانی اجزای مند
تا بدانی که ز هستی چقدر بیزارم
جسم خاکی گره رشته پروازم نیست
ناله‌ای صرف نیستان تأمل دارم
عدم آماده‌تر از کاغذ آتش زده‌ام
شرری چند به خاکستر خود می‌بارم
سوختن چون پر پروانه‌ام انجام وفاست
بر رگ شمع تنیده است نفس زنارم
موی چینی به توانایی من می‌خندد
چه خیالست به این ضعف صدا بردارم
چند چون شمع عرق ریز نمو باید پست
کاش این برق حیا آب کند یکبارم
از تنک مایگی طاقت اظهار مپرس
اشکم اما نفتاده‌ست به مژگان کارم
بیدل از حادثه‌کارم به تپیدن نکشد
موج رنگم نرسانید شکست آزارم

غزل شماره ۲۱۳۸: بیکس شهیدم خون هم ندارم

دیگر که ریزد گل بر مزارم	بیکس شهیدم خون هم ندارم
بی آتشی سوخت در پنبه‌زارم	حسرت‌کش مرگ مردم به پیری
رطل گران بود بهر خمارم	سنگی که زد یأس بر شیشه من
بخت سیه کرد شب زنده دارم	افسون اقبال خوابی گران داشت
چون دوش مزدور ممنون بارم	بی مطلبی نیست تشویش هستی
عمریست با خویش افتاده کارم	باید به خون خفت تا خاک گشتن
آینه خشکست دل می‌فشارم	تمثال تحقیق دارد تأمل
از من کشیدند تصویر یارم	ای کلک نقاش مژگان به خون زن
بی دامنی نیست سعی غبارم	صحرائشین‌اند آواره‌گردان
آینه عنقااست یا من ندارم	رنگی نیستم از خودشناسی
خاری ندارم کز پا برآرم	سر می‌کشد از من وهم هستی
جز دل چه کارم تا بر ندارم	بیدل ندانم در کشت الفت

غزل شماره ۲۱۳۹: جز سوختن به یادت مشقی دگر ندارم

در پرتو چراغی پروانه می‌نگارم	جز سوختن به یادت مشقی دگر ندارم
خود را اگر نسوزم شمعی دگر ندارم	روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم
خاکستری زند کاش گل بر سر مزارم	بی‌کس شهید عشقم خاک مرا بسوزید
آینه‌ای شکستم رنگی نشد دچارم	زین باغ شبنم من دیگر چه طرف بندد
یارب عرق نریزد از خجلت آبیارم	جز درد دل چه دارد تبخاله آرمدن
وقف گداز می‌خواست یک آبگینه‌وارم	شوقی که رنگ دل ریخت در کارگاه امکان
در آتشم سراپا تا زیر پاست خارم	شمع بساط الفت نومید سوختن نیست
در سایه خط او پر می‌زند غبارم	خاکم به باد دادند اما به سعی الفت
گرداندم چه حرفست پهلوی کوهسارم	صبر آزمای عشقت در خواب بی‌نیازیست
تمثال کرده‌ام گم آینه می‌فشارم	بی‌فهم معنی نیست بر دل تیدن من
چندانکه می‌تپد دل من سبجه می‌شمارم	بیدل به معبد عشق پروای طاقتم نیست

غزل شماره ۲۱۴۰: حباب وارکه کرد اینقدر گرفتارم

سری ندارم و زحمت پرست دستارم	حباب‌وارکه کرد اینقدر گرفتارم
به بال بسته چه سازد گشاد منقارم	ز ناله چند خجالت‌کشم قفس تنگ است

هزار زخمه چو مژگان اگر خورند بهم
به راه سیل فنا خواب غفلتم برجاست
ز انقلاب بنای نفس مگوی و می‌رس
طلب چو کاغذم آتش زد و گذشت اما
چو نقش پا مژه بستن نصیب خوابم نیست
تلاش مقصد دیدار حیرتست اینجا
به این متاع غبار کدام قافله‌ام
که بیخودی به پر رنگ می‌کشد بارم
سماجت طلبی هست وقف طینت من
گرفتم آینه‌ام زنگ خورد، رفت به خاک
به درد عاجزی من که می‌رسد بیدل
که برنخاست ز بستر صدای بیمارم
نمی‌برد چو نگه بی‌صدایی از تارم
گذشت قافله و کس نکرد بیدارم
گسسته بود طنابی که داشت معمارم
هزار آبله دارد هنوز رفتارم
ز سایه پیشتر افتاده است دیوارم
به مهر آینه باید رساند طومارم
که بیخودی به پر رنگ می‌کشد بارم
که گر غبار شوم دامن تو نگذارم
تو از کرم نکنی نا امید دیدارم
که برنخاست ز بستر صدای بیمارم

غزل شماره ۲۱۴۱: دل با تو سفرکرد و تهی ماند کنارم

دل با تو سفرکرد و تهی ماند کنارم
گر ناله برآیم نفس سوخته بالم
افسردگیم سوخت درین دیر ندامت
فرصت ثمر منتظر لغزش پایست
چون شمع درین بزم پناهی دگرم نیست
تا ممتحن طاقتم از خود به در آرد
زین ساز تحیر تپش نبض خیالم
نزدیکی من می‌کند از دور سیاهی
هرچند سرشکم همه تن لیک چه حاصل
بخت سیهم باب حضوری نپسندد
دل عافیت اندیش و جهان محشر آفات
رحمست به حال من گم کرده حقیقت
ای نشئه تسکین طلبان گردش جامی
نقد نفس ذره ز خورشید نگاهی است
گردی که به توفان رود از طرز خرامت
صبحی که درد سینه به گلزار خیالت
در انجمن یاس چه گویم به چه شغلم
بارم سر خویشست به دوش که ببندم
شب چاک زدم جیب و به دردی نرسیدم
دل گفتم به این بیکسی آخر تو چه چیزی
اکنون چه دهم عرض خود آینه ندارم
ور اشک کنم گل قدم آبله دارم
پروانه بی بال و پر شمع مزارم
سعی قدم اکنون به نفس بست مدارم
جز گردش رنگی که قضا کرد حصارم
چون اشک خم یک مژه کافیت فشارم
با جان نفس سوخته جسم نزارم
چون نغمه به هر رنگ چراغ شب تارم
ابری نشدم تا روم و پیش تو بارم
تا در چمننت یک دو سه گل آینه‌کارم
کو طاق درستی که بر آن شیشه‌گذارم
آینه خورشیدم و با سایه دچارم
کز خویش نمی‌کرد چو خمیازه خمارم
هر چند که هیچم تو فرامش مشمارم
امید که یادت دهد از نبض قرارم
یارب که دهد عرض گریبان غبارم
در کارگه عجز ندانم به چه کارم
خارم دل ریش است ز پای که برآرم
نالیدم و نشنید کسی ناله زارم
گفتم گلم و دور فکنده‌ست بهارم

مژگان تپش ایجاد نقط ریزی اشکست زبن خامه خطی گر بنگارم چه نگارم
ای انجمن ناز، تو خوش باش و طرب کن من بیدلم و غیر دعا هیچ ندارم

غزل شماره ۲۱۴۲: ز بس لبریز حسرت دارد امشب شوق دیدارم

ز بس لبریز حسرت دارد امشب شوق دیدارم چکد آینه‌ها بر خاک اگر مژگان بیفشارم
تغافل زبن شبستان نیست بی عبرت چراغانی مژه خوابیدنی دارد به چندین چشم بیدارم
بنای نقش پایم در زمین نارساییها به دوش سایه هم نتوان رساندن دست دیوارم
غبار عالم کثرت نفس دزدیدنی دارد وگرنه همچو بو از اختلاط رنگ بیزارم
زبان حالم از انصاف عذر ناله می خواهد گران جانتر ز چندین کوهم و دل می کشد بارم
ضعیفی شوخی نشو و نمایم بر نمی دارد مگر از روی بستر ناله خیزد جای بیمارم
چو خاشاکم نگاهی در رگ خواب آشیان دارد خدایا آتشین رویی کند یک چشم بیدارم
مگر آهی کند گل تا به پرواز آیدم رنگی که چون شمع از ضعیفی رنگ دزدیده ست منقارم
وفا سر رشته اش صد عقد الفت در کمین دارد ز بس درهم گسستم سبحة پیداکرد ز نارم
جنون صبحم از آشفستگیهایم مشو غافل جهانی را ز سر و می توان کردن به دستارم
ز شرم عیب خود چشم از هنر برداشتم بیدل به درد خار پا داغست چون طاووس گلزارم

غزل شماره ۲۱۴۳: زخمی به دل از دست نگارین تو دارم

زخمی به دل از دست نگارین تو دارم یارب که شود برگ حنا سنگ مزارم
آینه جز اندیشه دیدار چه دارد گر من به خیال تو نباشم به چه کارم
هر چند به راه طلب افتاده ام از پا ننشسته چو نقش قدم آبله دارم
آغوش هوس تفرقه وضع حضور است چون غنچه اگر جمع شود گل به کنارم
داده ست به باد تپش حسرت دیدار آینه چکدگر بفشارند غبارم
چون نخل سر و برگ غرورم چه خیالست هر چند روم سر به هوا ریشه سوارم
رنگ پر طاووس ندارد غم پرواز درکارگه آینه خفته ست بهارم
در چشم کسان می کنم از دور سیاهی خورشیدم و آینه تحقیق ندارم
زان پیش که آید به جنون ساغر هستی مینا به دل سنگ شکسته ست خمارم
در وصل ز محرومی دیدار می رسید آینه نفهمید که من با که دچارم
چون رشته تسبیح خورم غوطه به صد جیب تا سر به هوایی که ندارم به در آرم
کس قطره کند تحفه دریا چه جنون است دل پیشکشت گر همه عذر است نیارم
شاید به نگاهی کدم شاد و بخواند مکتوب امیدم برسانید به یارم
افسردگی گل نکشد آفت چیدن بیدل چقدر گردش رنگست حصارم

غزل شماره ۲۱۴۴: فسرده در غبار دهر چون آینه زنگارم

فسرده در غبار دهر چون آینه زنگارم	به خواب دیده اکنون سایه پیدا کرد دیوارم
چوکوهم بسکه افکنده‌ست از پا سرگرانها	به سعی غیر محتاجم همه‌گر ناله بردارم
درین گلزار عبرت گوشه امنی نمی‌باشد	چو شب‌نم کاش بخشد چشم تر یک آشیان وارم
ندانم شعله جواله‌ام یا بال طاووسم	محبت در قفس دارد به چندین رنگ ز نارم
به این رنگی که چون گل در نظر دارد بهار من	به گرد خویش گردانده‌ست یاد او چه مقدارم
تپش آواره دست خیال کیستم یارب	که همچون سبحة مرکز می‌دود بر خط پرگارم
به طوف کعبه و دیرم مدان بی مصلحت سیرم	هلاک منت غیرم مباد افتد به خود کارم
سپید من به خاکستر نشست از سعی بیتابی	رسید آخر زگرد وحشت خود سر به دیوارم
چه مقدار انجمن پرداز خجالت بایدم بودن	که عالم خانه آینه است و من نفس دارم
صدای شیشه‌ام آخر یکی صد کرد خاموشی	ز قلقل باز ماندم بیدماغی زد به کهسارم
بهم آورده بودم در غبار نیستی چشمی	به رنگ نقش پا آخر به پا کردند بیدارم
به رنگی درگشاد عقده دل خون شدم بیدل	که دندان در جگر گم گشت همچون دانه نارم

غزل شماره ۲۱۴۵: ازین صحرای بی حاصل دگر با خود چه بردارم

ازین صحرای بی حاصل دگر با خود چه بردارم	نگاه عبرتی همچون شرر زاد سفر دارم
محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم	به رنگ رشته تسبیح چندین رهگذر دارم
مده ای خواب چون چشمم فریب از بستن مژگان	کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم
نه برق شعله‌ای دارم نه ابر شوخی دودی	چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم
ندارد رنگ پروازم شکست از ناتوانی‌ها	چو ابرو در خم چین اشارت بال و پر دارم
به لوح وحدتم نقش دویی صورت نمی‌بندد	اگر آینه‌ام سازد همان حیرت به بر دارم
سویدای دل است این یا سواد عالم امکان	که تا وا می‌کنم چشمی غباری در نظر دارم
مجو صاف طرب از طینت کلفت سرشت من	کف خاکم غبار از هر چه گویی بیشتر دارم
نمی‌گردد فلک هم چاره فرمای شکست من	به رنگ موی چینی طرفه شام بی سحر دارم
دماغ غیرت من طرفی از سامان نمی‌بندد	ز اسباب تجمل آنچه من دارم حذر دارم
سراغم می‌توان از دست بر هم سوده پرسیدن	رم وحشی غزال فرصتم گرد دگر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی	چو مژگان بر سر خود می‌زنم دستی که بر دارم
توانم جست از دام فریب این چمن بیدل	چو شب‌نم گر به جای گام من هم چشم بردارم

غزل شماره ۲۱۴۶: خیال آن مژه عمریست در نظر دارم

خیال آن مژه عمریست در نظر دارم	درین چمن قلم نرگسی به سر دارم
نیاز من همه ناز، احتیاجم استغنا	گل بهار توام رنگ از که بردارم
وصال اگر ثمر دیده‌های بی‌خوابست	من این امید ز آینه بیشتر دارم
دل و دماغ تماشای فرصتم کم نیست	هزار آینه در چشمک شرر دارم
به یاد نرگس مستش گرفته‌ام قدحی	دگر مپرس ز من عالمی دگر دارم
خمار عیش ندارد مقیم دیر وفا	دلی گداخته‌ام شیشه در نظر دارم
حضور دولت بی‌اعتباریم چه کم است	گره ندارم اگر رشته بی‌گهر دارم
غم فضولی وحشت کجا برم یارب	که شش جهت چون ننگه یک قدم سفر دارم
جنون شکست به بیکاری‌ام ز عریانی	به دست جای گریبان همین کمر دارم
کسی به فهم کمالم دگر چه پردازد	ز فرق تا به قدم عییم این هنر دارم
دلیر عرصه لافم ز انفعال مپرس	همین قدر که نفس خون کنم جگر دارم
کجاست مشتری لفظ و معنی‌ام بیدل	پری متاعم و دکان شیشه‌گر دارم

غزل شماره ۲۱۴۷: ز سوز و ماتم این انجمنهاکی خبر دارم

ز سوز و ماتم این انجمنهاکی خبر دارم	چراغ خامشم سر در گریبان دگر دارم
چو گردون ششجهت همواری من می‌کند جولان	برون وحشتم گردی‌ست در هر جا گذر دارم
نه برق و شعله میخندم نه ابر و دود می‌بندم	چراغ انتظارم حیرتی از چشم تر دارم
سویدای دل‌ست این یا سواد وحشت امکان	که تا واکرده‌ام مژگان غباری در نظر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی	چو مژگان بر سر خود می‌زنم دستی که بر دارم
دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی‌بندد	ز اسباب تأمل آنچه من دارم حذر دارم
شبستان عدم یارب نخندد بر شرار من	که با صد شوخیی اظهاریک چشمک شرر دارم
تو خواهی انجمن پرداز و خواهی خلوت‌آرا شو	که من چون شمع رنگ رفته خود در نظر دارم
چه امکانست خوابم راه پرواز تپش بندد	که از ننگ فسردنها به بالین نیز پر دارم
مجو برگ نشاط از طینت کلفت سرشت من	کف خاکم غبار از هر چه خواهی بیشتر دارم
نفس دزدیدنم شور دو عالم در قفس دارد	عنان وحشت کهسار در ضبط شرر دارم
تلاطم دستگاه شوخی موجم نمی‌گردد	محیط حیرتم آبی که دارم در گهر دارم
توانم جستن از دام فریبی اینچنین بیدل	چو شبنم گر بجای گام من هم چشم بردارم

غزل شماره ۲۱۴۸: فغان گل می کند هرگه به وحشت گام بردارم

سر دامان کوه از دلگرانی برکمر دارم	فغان گل می کند هرگه به وحشت گام بردارم
شرارم چشم بر هم بستنی زاد سفر دارم	از این دشت غبار اندود جز عبرت چه بردارم
به رنگ رشته تسبیح چندین رهگذر دارم	محبت تاکجا سازد دچار الفت خویشم
کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم	مده ای خواب چون چشمم فریب بستن مژگان
درین دریا به قدر آب گردیدن گهر دارم	حیا چون شمع می پردازدم آینه عزت
به رنگ موی چینی طرفه شامی بی سحر دارم	نمی گردد فلک هم چاره تعمیر شکست من
به رنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم	به هر تقدیر اگر تقدیر دست جرأت من بندد
اگر آینه ام سازی همان حیرت به بر دارم	به لوح وحدتم نقش دویی صورت نمی بندد
رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم	سراغ من خوشست از دست بر هم سوده پرسیدن
تو سیر آسمان کن من به پیش پا نظر دارم	ادب پیمای دشت عجز مژگان بر نمی دارد
چو گل دوشی ندارم تا شکست رنگ بردارم	بهار بی نشانم دستگاه در دسر کمتر
که من طاووسم و این حلقه ها بیرون در دارم	به نیرنگ لباس از خلوت رازم مشو غافل
اشارت مشربم درکنج ابرو بال و پر دارم	نگردد گوشه گیری دام راه وحشتم بیدل

غزل شماره ۲۱۴۹: عروج همتی در کار دارم

همه گر سایه ام دیوار دارم	عروج همتی در کار دارم
چمن درگوشه دستار دارم	غبارم آشیان حسرت اوست
هجوم سبحة در زنار دارم	نفس بیتابی دل می شمارد
ز خود رفتن همین مقدار دارم	نگاهی تا به مژگان می رسانم
ز هستی آنچه دارم عار دارم	مپرس از انفعال ساز غفلت
به سر آتش ته پا خار دارم	چو شمعم چاره غیر سوختن نیست
چو گردون سقف بی دیوار دارم	به خود می لرزم از تمهید آرام
طنین پشه در کهسار دارم	تظلم قابل فریادرس نیست
به دوش هر دو عالم بار دارم	ازین یک مشت خاک باد برده
که پهلوی دل بیمار دارم	دگر ای نامه پهلویم مگردان
سفارش نامه دیدار دارم	به حیرت می روم آینه بر دوش
که من با خاک پایی کار دارم	به چشمم توتیا مفروش بیدل

غزل شماره ۲۱۵۰: سرشک بیخودم عیش می ناب دگر دارم

سرشک بیخودم عیش می ناب دگر دارم	ز مژگان تا چکیدن سیر مهتاب دگر دارم
به تاراج تحیر داده‌ام آینه و شادم	که در جوش صفای خانه سیلاب دگر دارم
گهی خاکم گهی بادم گهی آبم گهی آتش	چو هستی در عدم یک عالم اسباب دگر دارم
درین گلشن من و سیر سجود ناتوانیها	که چون بید از خم هر برگ محراب دگر دارم
نگاهم در نقاب حیرت آینه می‌بالد	چراغ بزم حسنم برق آداب دگر دارم
دماغ عرض بیتابی ندارد سرخوش حیرت	وگرنه در دل آینه سیماب دگر دارم
ز خون آرزو صدرنگ می‌بالد بهار من	نهال باغ یاسم ریشه در آب دگر دارم

غزل شماره ۲۱۵۱: چو اشک امشب به ساغر باده نابی دگر دارم

چو اشک امشب به ساغر باده نابی دگر دارم	ز مژگان تا به دامان سیر مهتابی دگر دارم
به خون آرزو صد رنگ می‌بالد بهار من	نهال باغ یاسم ریشه در آبی دگر دارم
نفس دزدیدم با دل تپیدن بر نمی‌آید	نوای الفتم در پرده مضربی دگر دارم
غرور و حشتم بار تحیر بر نمی‌دارد	چو شبم در دل آینه سیمابی دگر دارم
لبی ترکرده‌ام کز سیر چشمی باج می‌گیرد	به جام بی نیازی چون گهر آبی دگر دارم
گهی بادم گهی آتش گهی آبم گهی خاکم	چو هستی در عدم یک عالم اسبابی دگر دارم
گسستن بر ندارد رشته ساز امید من	به آن موی میان پیچیده‌ام تابی دگر دارم
درین گلشن من و سیر سجود ناتوانیها	چو شاخ بید در هر عضو محرابی دگر دارم
نگاهم در پناه حیرت آینه می‌بالد	چراغ بزم حسنم وضع آدابی دگر دارم
به دست گلخنم بفروش از گلشن چه می‌خواهی	متاع کلفت خار و خسم بابی دگر دارم
به تاراج تحیر داده‌ام آینه دل را	در آغوش صفای خانه سیلابی دگر دارم
چو شمع از خجلت هستی عرق پیماست جام من	نه مخمورم نه مستم عالم آبی دگر دارم
کدام آسودگی چون حیرت دیدار می‌باشد	تو مژگان جمع کن غافل که من خوابی دگر دارم
گریبان زار اسراریست بیدل هر بن مویم	محیط فطرتم توفان گردابی دگر دارم

غزل شماره ۲۱۵۲: به دشت بیخودی آوازه شوق جرس دارم

به دشت بیخودی آوازه شوق جرس دارم	ز فیض دل تپیدنها خروشی بی‌نفس دارم
درین گلشن نوایی بود دام عندلیب من	ز بس نازک دلم از بوی گل چوب قفس دارم
نشاط اعتبارم کرد بی‌تاب تپیدنها	چو بحر از موج خیز آبرو در دیده خس دارم
نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی	دماغ سوختن گرم است تا این مشت خس دارم

به گفت‌وگو سیه تا چند سازم صفحه دل را ز غفلت تا به کی آینه در راه نفس دارم
 محبت مشربم لیک از فسون شوخی سودا به سعی هرزه فکریها دماغی بوالهوس دارم
 گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود به چشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم
 سراپا جوهری دارم ز روشن طینتی بیدل که چون مینای می از موج خون تار نفس دارم

غزل شماره ۲۱۵۳: پر افشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم

پر افشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم به قدر چاک دل خمیازه شوق قفس دارم
 فسون اعتبار افسانه راحت نمی‌باشد چو دریا درخور امواج وقف دیده حس دارم
 به گفت‌وگو سیه تا چند سازم صفحه دل را ز غفلت تا به کی آینه در راه نفس دارم
 محبت مشربم لیک از فسون شوخی سودا به سعی هرزه فکریها دماغی بوالهوس دارم
 تظلم یأس دارد ورنه من در صبر ناکامی نفس دزدیدن سرکوب صد فریادرس دارم
 ضعیفی کسوتم از دستگاه من چه می‌پرسی پری چون مور پیدا گر کنم حکم مگس دارم
 دل نالانی از اسباب امکان کرده‌ام حاصل هوس گو کاروانها جمع کن من یک جرس دارم
 نفس تا می‌کشم فردوس در پرواز می‌آید به رنگ بال طاووس آرزوها در قفس دارم
 هجوم نشئه دردم مپرس از عشرتم بیدل چو مینا خون ز دل می ریزم و عرض نفس دارم

غزل شماره ۲۱۵۴: درین حیرتسرا عمریست افسون جرس دارم

درین حیرتسرا عمریست افسون جرس دارم ز فیض دل تپیدن‌ها خروشی بی‌نفس دارم
 چو مژگان بسمل پروازم و از سستی طالع همین بر پرفشانیهای خشکی دسترس دارم
 به صاف جام الفت کز طریق کینه جویبها غبار دوست باشم گر غبار هیچکس دارم
 شدم خاک و به توفان رفت اجزای غبار من هنوز از سعی الفت طرف دامانی هوس دارم
 هوای بیش نتوان یافت دام عندلیب من به هر جا پر زخم از بوی گل چوب قفس دارم
 گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود به چشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم
 نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی دماغ سوختن گرمست تا این مشت حس دارم
 چو صبح از ننگ هستی در عدم هم بر نمی‌آیم غبارم تا هوایی در نظر دارد نفس دارم
 همان منصور عشقم گر هوس فرسوده‌ام بیدل به عنقا می‌رسد پروازم و بال مگس دارم

غزل شماره ۲۱۵۵: می‌پرست ایجادم نشئه ازل دارم

می‌پرست ایجادم نشئه ازل دارم همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم
 گر دهند بر بادم رقص می‌کنم شادم خاک عجز بنیادم طبع بی‌خلل دارم

آفتاب در کار است سایه گو به غارت رو
چون منی اگر گم شد چون توپی بدل دارم
معنی بلند من فهم تند می خواهد
سیر فکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم
از منی تنزل کن او شو و تویی گل کن
اندکی تامل کن نکته محتمل دارم
حق برون مردم نیست جوش باده بی خم نیست
راه مدعا گم نیست عرض مبتدل دارم
دل مشبک است امروز از خدنگ بیدادت
محو لذت شوقم شانی از غسل دارم
سنگ هم به حال من گریه گر کند برجاست
بی تو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم
ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن
می خور و طربها کن من هم این عمل دارم
بحر قدرتم بیدل موج خیز معنی هاست
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

غزل شماره ۲۱۵۶: به حسرت غنچه ام یعنی به دلتنگی وطن دارم

به حسرت غنچه ام یعنی به دلتنگی وطن دارم
خیالی در نفس خون می کنم طرح چمن دارم
سپند من به نومیدی قناعت کرد از این محفل
تو از می چهره می افروز من هم سوختن دارم
کف خاکسترم بشکاف و داغ دل تماشا کن
چراغ لاله ای در رهن مهتاب و سمن دارم
وداع آماده شو گر ذوق استقبال من داری
که من چون برق ، از خود رفتنی در آمدن دارم
نمی دانم چه نیرنگ است افسون محبت را
خود را هم تو می پندارم و با خود سخن دارم
به خاموشی ز ساز عجز تصویرم مشو غافل
شکست دل فغانها دارد از رنگی که من دارم
که دارد فکر بی سامانی وضع حباب من
به غفلت خانه امکان چه امکان است یکتایی
دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخی رنگی
درین صحرا ز بس فرشت است اجزای شهید من
گر آگاهم و گر غافل نگردهد حیرتم زایل
به هر افسردگی بیدل مباح از ناله ام غافل

غزل شماره ۲۱۵۷: مقیم وحدتم هر چند در کثرت وطن دارم

مقیم وحدتم هر چند در کثرت وطن دارم
به دریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم
نفس می سوزم و داغی به حسرت نقش می بندم
چراغی می کنم خاموش و تمهید لگن دارم
حریف وحشت من نیست افسون زمینگیری
که در افسردگی چون رنگ صد دامن شکن دارم
کدام آهو به بوی نافه خوابانده است داغم را
که تا یاد سویدا می کنم سیر ختن دارم
نفس تا هست سامان امیدم کم نمی گردد
تخیل مشربم می در خم و گل در چمن دارم
ز درس ما و من بحث جنونی غالب است اینجا
که هر جا لفظ پیداییست بر معنی سخن دارم
قفس پرورده رنگم به این ساز است آهنگم
چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم

بیا ای شوق تا از خاک گشتن سر کنم راهی [۹۹]
 ز اسبابم رهایی نیست جز مژگان به هم بستن
 در آن کشور قماش نیستی باب است و من دارم
 در این محفل به چندین شمع یک دامن زدن دارم
 ازین کسوت که دیدی گر برون آیم کفن دارم

غزل شماره ۲۱۵۸: به رنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم

به رنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم
 نپنداری به مرگ از اضطراب شوق وامانم
 جنون مغزی که من دارم برون استخوان دارم
 سپند حسرتم تا سرمه می گردم نشان دارم
 ز رمز محفل بی مغز امکانم چه می پرسی
 به این افسردگیها شوخیی دارد غبار من
 کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم
 که گر دامن فشانم ناز چشم آهوان دارم
 که تا بر خویش می پیچم دماغ آسمان دارم
 که من صد صبح ازین عالم برون چیدن دکان دارم
 شرر تاز است کوه اینجا و من ضبط عنان دارم
 نمی دانم چه آسایش من آتش به جان دارم
 ز خاکم تا غباری پر زند آب روان دارم
 جدا از آستانت مردنم این بس که جان دارم
 ز خود رفتن ندارد هیچ و من صد کاروان دارم

غزل شماره ۲۱۵۹: در آن محفل که ام من تا بگویم این و آن دارم

در آن محفل که ام من تا بگویم این و آن دارم
 طلسم ذره من بسته اند از نیستی اما
 جبین سجده فرسودی نیاز آستان دارم
 به خورشیدیست کارم اینقدر بر خود گمان دارم
 بنای عجز تعمیرم چو نقش پا زمینگیرم
 نیام محتاج عرض مدعا در بیزبانیها
 سرم بر خاک راهی بود اکنون هم همان دارم
 تحیر دارد اظهاری که پنداری زبان دارم
 چه خواهم جز دل صد پاره برگ ماحضر کردن
 سرو کار شفق با آفتاب آخر چه انجامد
 غم او میهمان و من همین یک بیره پان دارم
 تو تیغی داری و من مشت خونی در میان دارم
 که من چندانکه برمی آیم از خود نردبان دارم
 که درگرد شکست رنگ ذوق آشیان دارم
 اگر گویی گلم هستم و گر خواهی خزان دارم
 خیال عالم بنگم نه این دارم نه آن دارم
 من بیدل چه دارم تا از آن حضرت نهان دارم
 جناب کبریا آینه است و خلق تمثالش

غزل شماره ۲۱۶۰: عمری ست ز اسباب غنا هیچ ندارم

عمری ست ز اسباب غنا هیچ ندارم	چون دست تهی غیر دعا هیچ ندارم
تحریک لبی بود اثر مایه ایجاد	معدورم اگر جز من و ما هیچ ندارم
تشویق خیالات وجود و عدم نیست	چون رمز دهانت همه جا هیچ ندارم
یا رب چقدر گرم کنم مجلس تصویر	سازم همه کوک است و صدا هیچ ندارم
چون شمع اگر شش جهتم پی سیر افتد	غیر از سر خود در ته پا هیچ ندارم
وامانده یأسم که از این انجمن آخر	برخاستنی هست و عصا هیچ ندارم
مغرور هوس می‌زیم از هستی موهوم	فریاد که من شرم و حیا هیچ ندارم
همکسوت اسباب حبابم چه توان کرد	گر باز کنم بند قبا هیچ ندارم
شخص عدم از زحمت تمثال مبراست	آیینه تو هیچم منما هیچ ندارم
بیدل اگر آفاق بود زیر نگینم	جز نام خدا نام خدا هیچ ندارم

غزل شماره ۲۱۶۱: می‌ام به ساغر اگر خشک شد خمار ندارم

می‌ام به ساغر اگر خشک شد خمار ندارم	خزان گمست به باغی که من بهار ندارم
هوس چه ریشه کند در زمین شرم دمیدن	چو تخم اشک عرق واری آبیار ندارم
محبت از دل افسرده‌ام به پیش که نالد	قیامت است که من سنگم و شرار ندارم
به حیرتم چه کنم تحفه نوید وصالش	نگه بضاعتم و غیر انتظار ندارم
به بحر عشق چه سازند زورق طاقت	کنار جوست طلب لیک من کنار ندارم
کرم کنی اگر کرم قابل کرم شناسی	که خاک تا نشوم شکر حقگذار ندارم
تو خواه سر خط گبرم نویس خواه مسلمان	نگین بیجسم از هیچ نقش عار ندارم
ز سحرکاری نیرنگ عشق دم نتوان زد	برون نجسته‌ام از خلوتی که بار ندارم
مگر کند غم نایابی‌ام کدورتی انشا	سراغم از که طلب می‌کنی غبار ندارم
فتاده‌ام به خم و پیچ عبرتی که پرسید	برون بحر شنا دارم اختیار ندارم
دگر می‌فکنم ای وهم در گمان تعیین	که من اگر همه غیرم به غیر یار ندارم
حباب و کلفت اسباب بیدل این چه خیالست	بجز خمی که به دوش من است بار ندارم

غزل شماره ۲۱۶۲: عبرت انجمن جایی ست مأمنی که من دارم

عبرت انجمن جایی ست مأمنی که من دارم	غیر من کجا دارد مسکنی که من دارم
در بهار آگاهی ناز خودفروشی نیست	رنگ و بو فراموش است گلشنی که من دارم
موج گوهرم عمریست آرمیده می‌تازد	رنج پا نمی‌خواهد رفتنی که من دارم

غیرت شرر دارد مردنی که من دارم	منت کفن ننگ است بر شهید استغنا
نا شنیده تحسینی ست گفتنی که من دارم	خامشی ز هیچ آهنگ زیر و بم نمی‌چیند
در بغل نمی‌گنجد دامنی که من دارم	وضع مشرب مجنون فاش‌تر ز رسواییست
شمع بزم منصوره‌ست گردنی که من دارم	دار و ریسمان اینجا تا به حشر در کار است
داشت هرکه را دیدم شیونی که من دارم	آه درد نومیدی بر که بایدم خواندن
گفت دیده‌ای آخر جو شنی که من دارم	پیش ناوک تقدیر جستم از فلک تدبیر
خشک می‌دود بر آب روغنی که من دارم	چرب و نرمی حرفم حیل‌کار افسون نیست
دم زدن خس و خار است گلخنی که من دارم	حرف عالم اسرار بر ادب حوالت کن
بیدل از زبان اوست این منی که من دارم	غور معنی‌ام دشوار، فهم مطلبم مشکل

غزل شماره ۲۱۶۳: می‌رسید از معاش خنده عنوانی که من دارم

از آبی ناشتاتر می‌شود نانی که من دارم	می‌رسید از معاش خنده عنوانی که من دارم
بجز ننگ فضولی نیست مهمانی که من دارم	دو روزم باید از ابرام هستی آب گردیدن
چه سازم چاره‌ای این خانه ویرانی که من دارم	دل آواره با هیچ الفتی راضی نمی‌گردد
به خارا تیشه می‌باید زد از جانی که من دارم	جدا زان جلوه نتوان اینقدرها زندگی کردن
به رنگ سودن دست پشیمانی که من دارم	ز شوخی قاصدش هر گام دارد بازگردیدن
پر طاووس دارد گرد دامانی که من دارم	ز گلچینان باغ آرزوی کیستم یا رب
همین یک سگته است انشای دیوانی که من دارم	ندارد جز تأمل موج گوهر مصرعی دیگر
به غیر از نقشبند طاق نسیانی که من دارم	ز رنگ آمیزی این باغ عبرت بر نمی‌آید
به چشم بسته بر بندند مژگانی که من دارم	به حیرت رفت عمر و بر یقین نگشودم آغوشی
به زنار آشنا ناگشته ایمانی که من دارم	نمی‌دانم چه سان از شرم نادانی برون آید
حیا بر دوش زحمت بست توانی که من دارم	کفیل عذر یک عالم خطا طرفی دگر دارد
گریبانهاست بیدل در گریبانی که من دارم	چو شمع از فکر خود تا خاک گشتن بر نمی‌آیم

غزل شماره ۲۱۶۴: ببین به ساز و مپرس از ترانه‌ای که ندارم

توان به دیده شنیدن فسانه‌ای که ندارم	ببین به ساز و مپرس از ترانه‌ای که ندارم
شناورم به امید کرانه‌ای که ندارم	به سعی بازوی تسلیم در محیط توکل
چها نسوخته‌ام از زبانه‌ای که ندارم	به رنگ شعله تصویر سخت بی پر و بال
هواپرست چه گیسوست شانه‌ای که ندارم	هزار چاک دل آغوش چیده‌ام به تخیل
مگر جنون زند آتش به خانه‌ای که ندارم	به چاره سازی وهم تعلقم متحیر
کسی کلاغ نگیرد به دانه‌ای که ندارم	فسون‌کمند هوس نیست بی‌بضاعتی من

خطا ندوخته‌ام بر نشانه‌ای که ندارم	به عزم بی‌جهتی گم نکرده‌ام ره مقصد
به غیر آینه بودن بهانه‌ای که ندارم	دگر چه پیش توان برد در ادبگه نازش
نفس شمار دو ساعت زمانه‌ای که ندارم	لوی فتنه کشیده‌ست تا به دامن محشر
نشیمنی که نبود آشیانه‌ای که ندارم	فغان که بست به بالم هزار شعله تپیدن
من کشیده سر از آستانه‌ای که ندارم	اگر به دیر کبابم وگر به کعبه خرابم
نفس چه ریشه دواند ز دانه‌ای که ندارم	ز یأس بیدلی‌ام گل نکرد شوخی آهی

غزل شماره ۲۱۶۵: چو سایه خاک به سر داغم از غمی که ندارم

سیاه پوشم از اندوه ماتمی که ندارم	چو سایه خاک به سر داغم از غمی که ندارم
جبین به سیل عرق دادم از نمی‌که ندارم	گداز طینت نامنفع‌ل علاج ندارد
نفس هم آب شد از خجلت رمی‌که ندارم	نفس گداخت چو شمع و همان بجاست تعلق
به زبر سایه دیوار مبهمی که ندارم	فکنده است به خوابم فسون مخمل و دیبا
ندیده‌ام چقدر بیش از کمی که ندارم	به صفرنسبت من کرد هرکه محرم من شد
گران فتاد به دوش من آن خمی‌که ندارم	چو شمع سرفکنم تاکجا زشرم رعونت
فسان زنید به تیغ تنک دمی‌که ندارم	به قطع الفت اسباب مانده‌ام متحیر
به شور ماتم عید و محرمی‌که ندارم	خیال داد فرییم فسانه برد شکیم
نشست نقش نگینم به خاتمی‌که ندارم	هزار سنگ به دل بست تا ز شهرت عنقا
از آن جهان که نبودم به عالمی‌که ندارم	رسیده‌ام دو سه روزیست در توهم بیدل

غزل شماره ۲۱۶۶: به هستی از اثر اعتبار مایه ندارم

چو موی کاسه چینی به غیر سایه ندارم	به هستی از اثر اعتبار مایه ندارم
که غیر آبله پا چو اشک پایه ندارم	مگر به خاک رسانم سر بنای تعین
یتیم عشقم و ربطی به شیر دایه ندارم	چو طفل اشک‌گداز دلیست پرورش من
به سرمه سایبی عبرت جزاین صلایه ندارم	تهیه‌کف افسوس کرده‌ام چه توان کرد
دگر صریح چه انشاکنم کنایه ندارم	بس است سطرگدازم چو شمع نامه‌ الفت
تو سبچه‌گیرکه من چون خروس خایه ندارم	به ماکیان تو زاهد مرا چه ربط وچه نسبت
که گمره ازلم جزوی از هدایه ندارم	سزدکه مولوی‌ام خرده بر شعور نگیرد
سوار مرکب شوقم خرکرایه ندارم	به هر طرف کشدم دل یکیست جاده و منزل
که من چو مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم	به نام محض قناعت کنید از من بیدل

غزل شماره ۲۱۶۷: خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم

چندانکه فراموش توام یاد تو دارم	خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم
تصویر نهال ز غم آزاد تو دارم	این ناله که قدمی کشد از سینه تنگم
من آینه حسن خداداد تو دارم	تمثال گل و رنگ بهارم چه فریبد
چون وانگرم خامه بهزاد تو دارم	هرچند به صد رنگ زخم دست تصنع
شیرینی و من خدمت فرهاد تو دارم	تا زنده‌ام از جان‌کنی‌ام نیست رهایی
من طاقی از ابروی پریزاد تو دارم	گو شیشه امکان شکنند سنگ حوادث
این یک دو پر از خانه صیاد تو دارم	پرواز نفس یاد گرفتاری شوق است
تمغای قبول از اثر صاد تو دارم	چشم‌ت به نگاهی ز جهان منتخیم کرد
هر ناله که من دارم از ارشاد تو دارم	مطرب چه تراود ز نی‌بی‌نفس من
عمریست که پاس دل ناشاد تو دارم	بیدل تو به من هیچ مدارا نمودی

غزل شماره ۲۱۶۸: شبی که بی‌توجهان را به یاس تنگ برآرم

ز ناله‌ای که کنم کوه را ز سنگ برآرم	شبی که بی‌توجهان را به یاس تنگ برآرم
نفس قدح به کف و ناله گل به چنگ برآرم	چه دولتی‌ست که در یاد آن بهار تبسم
فرنگ را چو غبار از جهان رنگ برآرم	به نیم‌گردش چشمی که واکنش به خیالت
چو سایه آینه‌ای را که من ز زنگ برآرم	چه ممکن است که تمثال آفتاب نبندد
ز آب آینه من هم سرهننگ برآرم	صفاست حوصله پرداز بحر ظرفی دلها
نفس دمی که بر آرم همان خدنگ بر آرم	ازین دلی که چو آماج بوی امن ندارد
چه صنعت است که مو از خمیر سنگ بر آرم	شکست چینی فغفورگو سفال بر آمد
جز این که خار تکلف ز پای لنگ برآرم	نریخت سعی زمینگیری‌ام به حاصل دیگر
خوش است جام می از شیشه‌ها به رنگ برآرم	خمار تا به کی‌ام بی‌دماغ حوصله دارد
روم جنون کنم و پوست زین پلنگ برآرم	ز چرخ چندکشم انفعال شیشه دلها
که من چو صبح نفس زبن قبای تنگ برآرم	هزار رنگ‌گریبان درد جنون ندامت
به حیرتم من بیدل دگرچه رنگ برآرم	به ششجهت گل خورشید بستم و نمودم

غزل شماره ۲۱۶۹: غبار یاسم به هر تپیدن هزار بیداد می‌نگارم

به سرمه فرسود خامه اما هنوز فریاد می‌نگارم	غبار یاسم به هر تپیدن هزار بیداد می‌نگارم
قفای زانوی نارسایی دماغ فرهاد می‌نگارم	به مکتب طالع آزمایی ندارم از جانکنی رهایی
ز پرده دیده تا به مژگان چه حیرت‌آباد می‌نگارم	اگر به بر عشق تار مویی رسم به نقاش آن تبسم

ز سطر عنوان عجز نالی مباد مکتوب شوق خالی
 ز آشیان شکسته بالی پری به صیاد می نگارم
 تعافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم
 فرامشیهای رنگ حالم فرامشت باد می نگارم
 نه گرد می فهمم از سواری نه رنگ می خواهم از بهاری
 شکسته کلک اعتباری به اوج ایجاد می نگارم
 درین دبستان به سعی کامل نخواندم افسون نقش باطل
 کمالم این بس که نام بیدل به خط استاد می نگارم

غزل شماره ۲۱۷۰: مسلمان گشتم و هیچ از میان نگسست زنارم

مسلمان گشتم و هیچ از میان نگسست زنارم
 بقدیر سبجه گردیدن کمرها بست زنارم
 خرابات محبت از اسیران ظرف می خواهد
 خط پیمانهای دارد قدح در دست زنارم
 به خود می لرزم از اندیشه تعبیر همواری
 مباد از سبجه بردارد بلند و پست زنارم
 مسلمانی به این سامان دلکوبی نمی ارزد
 ز جنگ اتفاق سبجه بیرون جست زنارم
 به دیر همتم پروانه آتش پرستیها
 به خط شعله جواله باید بست زنارم
 نفس را الفت دل صرفه راحت نمی باشد
 ندید آسودگی با سبجه تا پیوست زنارم
 مپرس از ریشه باغ تعلقهای امکانی
 گسستن در بغل می پرورم تا هست زنارم
 چو شمع از سعی الفت غافلیم لیک اینقدر دانم
 که تا نشانند در خاکم ز پا ننشست زنارم
 وفا سر رشته ای دارد که هرگز نگسلد بیدل
 نمی افتد زگردن گرفتار از دست زنارم

غزل شماره ۲۱۷۱: من درین بحر، نه کشتی نه کدو می آرم

من درین بحر، نه کشتی نه کدو می آرم
 چون حباب از بر خود جامه فرو می آرم
 حرف او می شنوم جلوه او می بینم
 پیش رو آینه ای چند ازو می آرم
 خم تسلیم ز دوشم چو فلک نتوان برد
 عمرها شد که در این بزم سبو می آرم
 بند بندم چونی افسانه دردی دارد
 تا کنم ناله قیامت به گلو می آرم
 شرم می آیدم از طوف درش هیچ مپرس
 عرفی چند به احرام وصو می آرم
 جهتی نیست که در عالم دل نتوان یافت
 سوی خود روی نیاز از همه سو می آرم
 نقش اجناس اشارتکده بیرنگی ست
 این من و ما همه از عالم هو می آرم
 عمرها شد چو سحر می دهم از یاس به باد
 جیب چاکی که به امید رفو می آرم
 تشنه کامی گهر قلمز بیقدری نیست
 آبرویی که ندارم به سبو می آرم
 چقدر گردن تسلیم وفا باریک است
 پیش تیغت سر مو بر سر مو می آرم
 نخل شمع که به گل کردن صد رنگ گداز
 می شوم آب و نگاهی به نمو می آرم
 چون گل از حاصل این باغ ندارم بیدل
 غیر پیراهن رنگی که به بو می آرم

غزل شماره ۲۱۷۲: برآسمان رسانم وگر بر هوا برم

مشت غبار خویش ز راحت کجا برم	برآسمان رسانم وگر بر هوا برم
بر عرش ناز سایه بال هما برم	گر استخوان من بپذیرد سگ درت
در یوزه‌ای به قاصد برگ حنا برم	شایان دست بوس توام نیست نامه‌ای
خود را ازین ستمکده رو بر قفا برم	عمر به غم گذشته مباد آیدم به پیش
آینه سان عرق کنم و بر حیا برم	امید فال جرات دیدار می زند
شب طی شود که من نگاهی تا به پا برم	پر نارساست کوشش ظلمت خرام شمع
بی ریشه چند تهمت نشو و نما برم	پیری نفس گداخت کنون ما و من خطاست
کو پنبه‌ای که تحفه به دلغ گدا برم	عریان تنان ز ننگ فضولی گذشته‌اند
دست دگر به دعوت دست دعا برم	تا رنج انتظار اجابت توان کشید
جیبی درم که رنگ ز بند قبا برم	آرایشی به غیرت مجنون نمی رسد
بار نفس دو روز به پشت دوتا برم	امید نارساست دعاکن که چون حباب
رد نیستم اگر به درش التجا برم	بیدل ز حدگذشت معاصی و من همان

غزل شماره ۲۱۷۳: بر ندارد شوخی از طبع ادب تخمیر شرم

بی عرق گل می کند از جبهه تصویر شرم	بر ندارد شوخی از طبع ادب تخمیر شرم
تا طلوع صبح پیری نیست بی شبگیر شرم	در هوای ختم مقصد سرنگون تاز است مو
در مزاج کس ندارد جوهر تاثیر شرم	می کند عالم تلاش آنچه نتوان برد پیش
رنگ اگر گردانده باشد نیست بی تقصیر شرم	شیوه اهل ادب در هر صفت بی جرأتیست
می کند آب این شکر را ز اختلاط شیر شرم	لعل خوبان بوسه‌گاه حسرت پیران مباد
از همین خفت ز خارا می چکاند قیر شرم	ننگ بیکاری کسی را بی عرق نگذاشته‌ست
بر نمی آید به زور خار دامنگیر شرم	از تعلق رستن آسان نیست بی سعی جنون
دارد از تمکین مجنون ناله زنجیر شرم	منفعل شد عشق از وضع تکلفهای ما
نیست چون آینه درآب دم شمشیر شرم	زین تنک روبان نمی باید مروت خواستن
کاش این تدبیرها را باشد از تقدیر شرم	خلق غافل را همین با پوشش افتاده است کار
بی ازار افتاده است از هند تا کشمیر شرم	مفت رندان گر تکلفها نباشد سد راه
متن آیاتش تحیر دارد و تفسیر شرم	بیدل آن قرآن که ما درس حضورش خوانده‌ایم

غزل شماره ۲۱۷۴: ز دشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم

ز دشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم	ز قدر عاجزها غافلم لیک اینقدر دانم
جهان در عالم بیگانگی شد آشنای من	همان بهترکه خاکستر شوم در پرده عبرت
برو زاهد برای خویش هر کس مطلبی دارد	به اقبال تپیدن نازها دارد غبار من
سجودی بست بار هستی آخر بر جبین من	اگر صدق طلب دست ز پا افتادگان گیرد
به خون پیچیده می بالم نفس دزدیده می نالم	مکش ای ناله دامانم مدر ای غم گریبانم
مکش ای ناله دامانم مدر ای غم گریبانم	خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل

جنونی گر کنم ای شهریان هوش معذورم
 که تا دست سلیمان می رسد نقش پی مورم
 سراب آینهام گل می کند نزدیکی از دورم
 نقاب از روی کارم بر نداری خون منصورم
 تو محو و من تغافل اشتیاق جنت و حورم
 کلاه آرای عجزم بر شکست خویش معذورم
 چه سان سر تابم از حکم خمیدن دوش مزدورم
 به مستی می رساند لغزش مژگان مخمورم
 دمیدنهای تبخالم چکیدنهای ناسورم
 سرشکی محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم
 بنای حسرتی در عالم امید معمورم

غزل شماره ۲۱۷۵: شعورت خواه مستم وانماید خواه مخمورم

شعورت خواه مستم وانماید خواه مخمورم	نفس بی طاقتی را مفت ساز خویش می داند
مهیای گدازم آنقدر از شوق دیدارش	چو توفان داشت یارب ناوک نیرنگ دیدارش
ز داغ اخترم مشکل که بر دارد سیاهی را	نیاز اختیار است ای حریفان عیش این محفل
ندارد درد دل سازی که بندی پرده بر رازش	نفس بودم فغان گشتم دگر از من چه می خواهی
نه از دنیا غم اندیشم نه عقبایی ست در پیشم	درین محفل که پردازد به داد ناتوان من
محبت از شکست دل چه نقصان می کند بیدل	

چو ساغر می کشی دارد ازین اندیشه ها دورم
 همین پر می فشانم آشیانی نیست منظورم
 که سوزد کرم شبتابی به برق شعله طورم
 که جای خون مجمر شعله می جوشد ز ناسورم
 دهد چون مردمک هر چند گردون غوطه در نورم
 که من چون شمع در مشق و گداز خویش مجبورم
 چرا عریان نباشم در غبار ناله مستورم
 ندارم آنقدر طاقت که نتوان داشت معذورم
 مقیم حیرت خویشم ازین پسکوچه ها دورم
 شنیدن در عدم دارد دماغ ناله مورم
 نگردد موی چینی سرمه آهنگ فغفورم

غزل شماره ۲۱۷۶: نی سر تعمیر دل دارم نه تن می پرورم

نی سر تعمیر دل دارم نه تن می پرورم	با نگاه دیده قربانیانم توأمی است
مشت خاکی را به ذوق خون شدن می پرورم	صبر دارم تا کجا آتش به فریادم رسد
بی نفس عمری ست خود را درکفن می پرورم	
تخم نومیدی سپندم سوختن می پرورم	

تیره روزم شام غربت در وطن می پرورم	سایه وار آسودگیهایم همان آوارگی ست
عبرتی در سایه نخل کهن می پرورم	پیروم و شرمم نمی آید ز افسون امل
در دماغ نافه ای فکر ختن می پرورم	بسته ام دل را به یاد چین گیسوی کسی
قدردان معنی ام ربط سخن می پرورم	اختیار گوشه خاموشیم بیهوده نیست
در قفس زین مشت پرگل در چمن می پرورم	بی تماشایی نمی باشد تعلق زار جسم
می دمد لیلی نهالی را که من می پرورم	اشک مجنون آبیار انتظار عبرتی ست
در قیاس ناز آن گل پیرهن می پرورم	بیدل این رنگی که عریانی ز سازش کم نبود

غزل شماره ۲۱۷۷: چه حاجتست به بند گران تدبیرم

چه حاجتست به بند گران تدبیرم	چو اشک لغزش پایی بس است زنجیرم
اثر طرازی اشک چکیده آن همه نیست	توان به جنبش مژگان کشید تصویرم
ز بسکه ششجهت از من گرفته است غبار	اگر به چرخ برآیم همان زمینگیرم
ز یأس قامت خم گشته ناله ام نفس است	شکسته اند به درد کمان تدبیرم
جنون من چو نگه قابل تسلی نیست	مگر به دیده حیران کنند زنجیرم
نگشت لنگر آسایشم زمینگیری	چو سایه می برد از خویش پای در قیرم
نوای پست و بلند زمانه بسیارست	خیال چند فریبید به هر بم و زیرم
رمید فرصت هستی و من ز ساده دلی	چو صبح می روم از خویش تا نفس گیرم
دلیل حجت جاوید بیش از اینم نیست	که بی تو زنده ام و یک نفس نمی میرم
به جای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست	نمانده است دماغ خیال تأثیرم
هجوم جلوه یار است ذره تا خورشید	به حیرتم من بیدل دل از که برگیرم

غزل شماره ۲۱۷۸: چه نیرنگست یارب در تماشاگاه تسخیرم

چه نیرنگست یارب در تماشاگاه تسخیرم	که آواز پر طاووس می آید به زنجیرم
دلیم یک ذره خالی نیست از عرض مثال من	بهارم هر کجا رنگیست می نازد به تصویرم
کتاب صلح کل ناز عبارت بر نمی دارد	ز بخت ما و من چون خامشی صافست تقریرم
به دام حیرت صیادکو اندیشه فرصت	چکیدن در شکست رنگ دارد خون نخجیرم
سری در خویش دزدیدم به فکر حلقه زلفی	دهان مارگل کرد از گریبان گلوگیرم
سراپایم خطی دارد که خاموشیست مضمونش	قضاگویی به کلک موی چینی کرد تحریرم
چو موج گوهرم باید زمینگیر ادب بودن	برش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم
چه سازم سستی طالع زخویشم بر نمی آرد	وگرنه چون مژه در پر زدنهایم تقصیرم
غبار حسرتم وامانده از دامان پروازی	دهد هرکس به بادم می تواند کرد تعمیرم

ز ساز هستی‌ام با وضع حیرانی قناعت‌کن
 نشانند آخر هجوم غفلتم در خاک نومیدی
 ز بی‌قدری ندارم اعتبار نقطه‌جهلی
 گهی از شوق می‌بالم گهی از درد می‌کاهم
 بقدر بیخودی دارم شکار عافیت بیدل
 نفس در خانه نقاش گم کرده‌ست تصویرم
 به‌رنگ خواب‌با و اماندگی بوده‌ست تغییرم
 کتاب آسمان دانستم و این است تفسیرم
 نوای گفتم و گو پیرایه چندین بم و زیرم
 چو آه شمع یکسر رنگ می‌باشد پر تیرم

غزل شماره ۲۱۷۹: ز بس ضعیف مزاج جهان تدبیرم

ز بس ضعیف مزاج جهان تدبیرم
 هنوز جلوه من در فضای بیرنگیست
 کسی به هستی موهوم من چه پردازد
 ز فرق تا به قدم حیرتم نمی‌دانم
 چو اخگرم به‌گره نیست غیر خاکستر
 چه نغمه داشت نی تیر او که در طلبش
 سیاه‌بخت محبت بهارها دارد
 نگاه دیده آهوست وحشتی که مراست
 چو جاده رنگ بنای مرا شکستی نیست
 مپرس ز آتش شوق که داغم ای ناصح
 من آن ستمزده طفلم که مادر ایام
 چنان به ضعف عنان رفته از کفم بیدل
 چو صبح تا نفس از دل به لب رسد پیرم
 خیالم و به نگه کرده‌اند زنجیرم
 که همچو خواب فراموش ننگ تعبیرم
 گشوده‌اند به روی که چشم تصویرم
 تبم اگر شکند سر به سر تباشیرم
 چو رنگ می‌رود از خویش خون نخجیرم
 به هند نازفروش سوادکشمیرم
 به روز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
 به خشت نقش قدم کرده‌اند تعمیرم
 که چون سپند مبادا به ناله درگیرم
 به جام دیده قربانی افکند شیرم
 که من ز خویش روم گر کشند تصویرم

غزل شماره ۲۱۸۰: نمی‌باشد تهی یک پرده از آهنگ تسخیرم

نمی‌باشد تهی یک پرده از آهنگ تسخیرم
 چو خاکستر شوم داغم به مرهم آشنا گردد
 جبین از آستان سینه صافان بر نمی‌دارم
 چرا صیاد چیند دامن ناز از غبار من
 دم پیری سواد ناامیدی کرده‌ام روشن
 ببینم تا کجا تسکین رسد آخر به فریادم
 غباری هم ز من پیدا نشد در عرصه امکان
 فلک صد سال می‌باید که خم بر گردنم بندد
 ز بس دارد دماغ همتم ننگ گرفتن‌ها
 دم عیسی سحر در آستین کلک نقاشی
 زهستی تا عدم پیچیده است آواز زنجیرم
 گداز خویش دارد چون تب اخگر تباشیرم
 چو حیرت آب این آینه‌ها کرده‌ست تسخیرم
 که چون آب‌گهر رنگی ندارد خون نخجیرم
 غبار زندگی چون مو نمودارست ازین شیرم
 درین محفل نفس عمری‌ست از دل می‌کشد تیرم
 جهان آینه و من مرده یک آه تاثیرم
 به این فرصت که تا سر در گریبان برده‌ام سیرم
 اگر تا حشر گم باشم سراغ خود نمی‌گیرم
 که پرواز نفس دارد به یادش رنگ تصویرم

فناى جسم مى‌گوبند حشرى درکمین دارد
تب و تاب نفس صید کشاکش داردم بیدل
خجالت مزد ناکامى به مردن هم نمى‌میرم
گرفتارم نمى‌دانم به دست کیست زنجیرم

غزل شماره ۲۱۸۱: چه دولت است که من نامت از ادب گیرم

چه دولت است که من نامت از ادب گیرم
به عشق اگر همه تن غوطه‌ام دهند به قیر
به این زبان که چو شمعم دماغ مى‌سوزد
خمار اگر نشود ننگ مجلس آرایى
غم وراثت آدم نخورده‌ام چندان
ندارم این همه رغبت به لذت دنیا
چو موی چینی از اقبال من چه مى‌پرسی
خوشست چشم بپوشم ز نقش کار جهان
ز طرف مشرب مستان خجل شوم بیدل
ز شرم دست تهی دامنی به لب گیرم
چوداغ لاله سحرها به طوف شبگیرم
خموش! اگر نشوم انجمن به تب گیرم
به مستی حلب شیشه‌گر حلب گیرم
که راه خلد به امید این نسب گیرم
که ننگ آتشک از بوی این جلب گیرم
عنان به شام شکسته‌ست سعی شبگیرم
هزار نسخه به این نقطه منتخب گیرم
دمی که هفت فلک برگى از عنب گیرم

غزل شماره ۲۱۸۲: ز سودای چشم تو تا کام گیرم

ز سودای چشم تو تا کام گیرم
شهید وفايم ز راحت جدایم
سیه مست شهرت نی‌ام ورنه من هم
ز بس همتم ننگ تزویر دارد
چنین کز طلب بی‌نیاز است طبعم
چوشبنم چه لافم به سامان هستی
درین انجمن مشرب غنچه دارم
زمانی شود خواب عیشم میسر
کمند نفس حرص صیاد عنقااست
جهان نیست جز اعتبار من و تو
تجاهل سر و برگ هستی است بیدل
دو عالم فروشم دو بادام گیرم
نه مردم به ذوقی که آرام گیرم
چو نقش نگین صبح در شام گیرم
محالست اگر دانه در دام گیرم
گدا گر شوم ترک ابرام گیرم
مگر از عرق صورتی وام گیرم
زنم شیشه بر سنگ تا جام گیرم
که چون نقش پا سایه بر بام گیرم
به این نارسایی مگر نام گیرم
تو تحقیق دان گر من اوهام گیرم
همه گر وصالست پیغام گیرم

غزل شماره ۲۱۸۳: چو ماه نو به چندین حسرت از خود کام می‌گیرم

چو ماه نو به چندین حسرت از خود کام می‌گیرم
به این گوشى که معنی از تمیزش ننگ مى‌دارد
جنونها مى‌کند خمیازه تا یک جام می‌گیرم
طنین پشه‌ای گر بشنوم الهام می‌گیرم

ز فهم مدعا پر دورم افکندهست موهومی
 کمینگاه دو عالم غفلتم از قامت پیری
 هوای کعبه شوقی به شور آورد مغزم را
 به یاد چشم او چندان جنون آماده است اشکم
 ضعیفی گر به این اقبال بالذ پایه نازش
 به ذوق پای بوست هیچ جا خوابم نمی باشد
 چو موی کاسه چینی اگر بالذ شکست من
 ز خاموشی معاش غنچهام تا کی کشد تنگی
 به آسانی دل از بار تعلق وا نمی گردد
 تمتع چیست زبن بیحاصلانم چون نگین بیدل
 همه با خویش اگر دارم سخن پیغام می گیرم
 امل هر جا پرد در حلقه این دام می گیرم
 که چون شمع استخوان را جامه احرام می گیرم
 که هر مزگان فشردن روغن از بادام می گیرم
 به زیر سایه دیوار چندین بام می گیرم
 همین در سایه برگ حنا آرام می گیرم
 شبیخون می زنم بر چین و راه شام می گیرم
 لبی وا می کنم گل می فروشم جام می گیرم
 ز پیمان جنون کیشان گسستن وام می گیرم
 زبانم می خراشدگر کسی را نام می گیرم

غزل شماره ۲۱۸۴: سراغ عیش ز عمر نمانده می گیرم

سراغ عیش ز عمر نمانده می گیرم
 رمید فرصت و من غره خیال که من
 سحر گذشت و شب آمد بیا که باز چو شمع
 به وادی که کشد حرص تشنه کام زبان
 هلاک بوی لبی بودم انتظارم گفت
 مرا همین سبق از مکتب ادب کافی ست
 ز ناله تا نفس واپسین یقینم نیست
 به ضبط عمر سبکرو شتابم اینهمه نیست
 گذشته ام به رکاب گذشتگان و هنوز
 سواد نامه چو صبحم نماند
 اثر ز آتش در آب رانده می گیرم
 سوار توسن برق جهانده می گیرم
 رهی ز یاس به پایان رسانده می گیرم
 عرق ز جبهه خجالت دمانده می گیرم
 غمین مشو به کنارش نشانده می گیرم
 که نام یار به لب نگذرانده می گیرم
 که دامن که به دست فشانده می گیرم
 عنان دو روز دگر هم دوانده می گیرم
 سراغ خود به قفا بازمانده می گیرم
 نفس دو سطر هوایی ست خوانده می گیرم
 دیت زگردن شمشیر رانده می گیرم
 چو شمع بیدل اگر صد رهم شهیدکنند

غزل شماره ۲۱۸۵: اگر ساقی ز موج با ده بندد رشته سازم

اگر ساقی ز موج با ده بندد رشته سازم
 عروج خاکساران آنقدر کوشش نمی خواهد
 مباش ای آرمیدن از کمین وحشتم غافل
 نگاه چشم عبرت جوهر آینه یاسم
 نفس تا بال بر هم می فشاند ناله می گردد
 ز اسرار محبت صافی آینه ای دارم
 رساند قلقل مینا به رنگ رفته آوازم
 چو گرد از جنبش پایی توان کردن سرافرازم
 کف خاکسترم بی بال و پر جمع ست پروازم
 گسستنها ز پیوند جهان تار نیست از سازم
 ز استغنائی نومیدی بلند افتاده اندازم
 که نتواند بجز حیرت نمودن چشم غمازم

قدح پیمایی الفت ندارد رنج مخموری
 کمال من عروج پایه دیگر نمی خواهد
 وبال عشرتم یارب نگرده قید خود داری
 هوای نارسا را نیست جز شبنم گریبانی
 به سامان شکست رنگ من خندیدنی دارد
 نیام چون موج جولان جرأت آزار کس بیدل
 ز بس گردیده‌ام گرد سر او نشئه نازم
 همان خورشید خواهم بود اگر از ذره ممتازم
 که من با لغزش پا همچو طفل اشک گلبازم
 ز خجالت آشیان ساز عرق گردیده پروازم
 به رنگی ناله سر کردم که کس نشنید آوازم
 شکستن دارم و بر روی خود صد رنگ می تازم

غزل شماره ۲۱۸۶: حیرت دمد از شوخی گل کردن رازم

حیرت دمد از شوخی گل کردن رازم
 چون غنچه سر زانوی تسلیم که دارم
 وسعتگر انداز تغافل چه فسون داشت
 زان پیش که آینه شود طعمه زنگار
 زین عرصه شطرنج جنون تازی هوشست
 تا سجده به همواری خاکم نرساند
 خواب عدم افسانه تعبیر ندارد
 آزادی من عرض گرفتاری شوقیست
 چون شعله که آخر به دل داغ نشیند
 زین بیش غبارم تیش شوق نگیرد
 شبنم ز هوا تا چقدر گرد نشاند
 بیدل امل اندیشی‌ام از عجز رسایی ست
 در آینه جوهر شکنند نغمه سازم
 صد جبهه به خون می تپد از وضع نیازم
 بر روی دو عالم مژه کردند فرازم
 بگذار که چندی به خیال تو بنازم
 چیزی نتوان برد اگر رنگ نیازم
 دارد گره ابروی محراب نمازم
 آینه خاکم چه حقیقت چه مجازم
 چون دیده حیرت زدگان عقده بازم
 در نقش قدم ریخت هجوم تک و تازم
 چون اشک به صد بوته دویده ست گدازم
 عمریست ز خود می روم و آبله سازم
 واماندگی افکند به این راه درازم

غزل شماره ۲۱۸۷: ز بال نارسا بر خویش پیچیده است پروازم

ز بال نارسا بر خویش پیچیده است پروازم
 چو تمثالمن نهان از دیده‌های اعتبار اما
 نفس گر می کشم قانون حالم می خورد بر هم
 خیالی می کشد مخمل کد امین راه و کو منزل
 درین گلشن که سامان من و ما باختن دارد
 ز شمع کشته داغی هم اگر یابی غنیمت دان
 ندارد ذره موهوم بی خورشید رسوایی
 شدم خاک و فرو نشست توفان غبار من
 ز درد سعی ناپیدای تصویرم چه می پرسی
 لب خاموش دایم در قفس دارد چو آوازم
 همان آینه بی اعتبار بهاست غمازم
 چو ساز خامشی با هیچ آهنگی نمی سازم
 سوار حیرتم در عرصه آینه می تازم
 چو گل سرمایه‌ای دیگر ندارم رنگ می بازم
 نگاه حیرت انجام تماشا داشت آغازم
 تو کردی جلوه و افتاد بر رو تخته رازم
 هنوز از پرده ساز عدم می جوشد آوازم
 سرا پا رنگم اما سخت بیرنگ است پروازم

بنام خرمی های بهارستان غفلت را
 شکستن فتنه توفانست و من بر رنگ می‌نازم
 به رنگ چشم مشتاقان ز حیرت بر نمی‌آیم
 همان یک عقده دارم تا قیامت گر کنی بازم
 ندانم عذر این غفلت چه خواهم خواستن بیدل
 که حسنش خصم تماثلست و من آینه پردازم

غزل شماره ۲۱۸۸: ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم

ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم
 به یاد چشمی از خود می‌روم ای فرصت امدادی
 چو ماه نو به یک بال آسمان سیر است پروازم
 نوای فرصتم آهنگ عبرت نغمه عمرم
 که از گردش رسد رنگی به آن پیمانۀ نازم
 به هجرت گر نی‌ام دمساز آه و ناله معذورم
 مپرس از نارسایی تا چه دارد رشته سازم
 ز حیرت در کفم سر رشته‌ای داده‌ست پیدایی
 تماشاخانه حسنم بقدر محوگردیدن
 که تا مژگان بهم می‌آید انجام است آغازم
 تحیر بسکه لنگر می‌کند آینه می‌سازم
 چو گل من هم درین گلشن گریبانی پردازم
 دو عالم رنگ و بوی اوست هر جا گل کند رازم
 غباری را به گردون برده‌ام کم نیست اعجازم
 به رنگ شمع چند از سر بریدن گردن افزام
 مگر پیری خمی پیدا کند کز دوشش اندازم
 صدایی هست بیدل در شکست رنگ پروازم
 به هر واماندگی از ساز وحشت نیستم غافل

غزل شماره ۲۱۸۹: به حیرت خویش را بیگانه ادراک می‌سازم

به حیرت خویش را بیگانه ادراک می‌سازم
 تماشاهاست نیرنگ تحیرگاه الفت را
 جنون ناتوانم جیب مژگان چاک می‌سازم
 به چندین آرزو می‌پرورم یک آه نومیدی
 تو با آینه و من با دل غمناک می‌سازم
 ندارد پنجه آفت کمین جیب عریانی
 نهال شعله‌ای سیراب ازین خاشاک می‌سازم
 چو گل جرم لباسست اینکه من با خاک می‌سازم
 به پسی مانده‌ام چندانکه با افلاک می‌سازم
 کنون با سایه‌واری از نهال تاک می‌سازم
 به ناموس محبت زهر را تریاک می‌سازم
 به تدبیر گهر آبی که دارم خاک می‌سازم
 ز نومیدی به خود می‌پیچم و فتراک می‌سازم
 ز من تا آستینی هست مژگان پاک می‌سازم
 در این ماتمسرا بیدل مپرس از کسوت شمعم

غزل شماره ۲۱۹۰: به ذوق جستجویت جیب هستی چاک می سازم

غباری می دهم بر باد و راهی پاک می سازم	به ذوق جستجویت جیب هستی چاک می سازم
فسانها می زخم کاین تیغ را بیباک می سازم	به چندین عبرت از دل قطع الفت می کند آهم
سری می آورم در گردش و افلاک می سازم	در آن عالم که انداز عروجی می دهم سامان
که من در بیخودیها نیز با ادراک می سازم	نمی دانم چسان کام امید از عافیت گیرم
به گردون گر ندارم دسترس با خاک می سازم	به هر تقدیر خورشیدیت سامان غبار من
جبین را هم ز خجالت دیده نمناک می سازم	به عشقت تا ز ننگ وضع بی دردی برون آیم
دلی چون آبله پا مزد سعی تاک می سازم	به این انداز نتوان ریشه سامان دویدن شد
که گر بر هم زخم نقش دو عالم پاک می سازم	ز استغنائی نومیدیت با من دست افسوسی
اگر باشد گریبان تا در دل چاک می سازم	به عریانی تظلم نیز از من چشم می پوشد
به دندان تا توانم ساخت با مسواک می سازم	طمع را چاره دشوار است از ناز خسان بیدل

غزل شماره ۲۱۹۱: نفس را بعد ازین در سوختن افسانه می سازم

چراغی روشن از خاکستر پروانه می سازم	نفس را بعد ازین در سوختن افسانه می سازم
کلید شوق از آرام بی دندان می سازم	به فکر گوهر افتاده ست موج بیقرار من
به مضمونی که خود را معنی بیگانه می سازم	خیال مصرع یکتایی اش بی پرده می گردد
که تا نقش تحیر می کشم بتخانه می سازم	نی ام آینه اما در خیالش صنعتی دارم
به جسمم استخوان تا صبح گردد شانه می سازم	سرا پا خار خارم سینه چاک طره یارم
همان گرد سرت می گردم و پیمان می سازم	محبت در عدم بی نشئه نپسندد غبارم را
چو وحشت در سواد چشم آهو خانه می سازم	رم لیلی نگاهان گرد تعمیر جنون دارد
فقس چندان که تنگی می نماید دانه می سازم	عقوبتها گوارا کرد بر من بی پر و بالی
سرشکی ناتوانم لغزشی مستانه می سازم	دماغ طاقتی کو تا توان گامی ز خود رفتن
برای یکمژه خواب اینقدر افسانه می سازم	سر و برگ تسلی دیده ام وضع عبارت را
دو عالم می دهم برباد و یک دیوانه می سازم	به کام عشرتم گر واگذاری حاصل امکان
مرا هم روزگاری شد که با و برانه می سازم	مبادا بیدل آن گنجی که می گویند من باشم

غزل شماره ۲۱۹۲: چو سرو از ناز بر جوی حیا بالیدنت نازم

چو شمع از سرکشی در بزم دل نازبدنت نازم	چو سرو از ناز بر جوی حیا بالیدنت نازم
گلستان حیا در غنچگی پیچیدنت نازم	همه موج شکفتن می چکد از چین پیشانی
دقایقهای ناز دلبری فهمیدنت نازم	گهی از خنده گاهی از تعافل می بری دل را

به بازار تمناگوهر بحر تغافل را به میزان عیاری هر زمان سنجیدنت نازم
 زبان شانه می گوید به زلف فتنه پیرایت که با این سرکشها گرد سر گردیدنت نازم
 ز شبم اشک می ریزد صبا ای غنچه بر پایت به حال گریه آشفتگان خندیدنت نازم
 به دست مردمان دیده صبح وصل او بیدل گل حیرت ز گلزار تماشا چیدنت نازم

غزل شماره ۲۱۹۳: زرنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نازم

زرنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نازم چو شمع از شوخی برق نگه بالیدنت نازم
 ز خاموشی به هم پیچیده‌ای شور قیامت را به جیب غنچه توفانهای گل دزدیدنت نازم
 نبود این دشت ای پای تمنا قابل جولان به رنگ اشک در اول قدم لغزیدنت نازم
 همه لطفی و از حال من بیدل نه‌ای غافل نظر پوشیده سوی خاکساران دیدنت نازم

غزل شماره ۲۱۹۴: قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم
 در آغوش نگه گرد سر بیتابی‌ات کردم به تحریک نفس چون بوی گل گردیدنت نازم
 عتاب بحر رحمت جوش عفوی دیگر است اینجا گناه بیگناهی چند نابخشیدنت نازم
 تغافل در لباس بی‌نقابی اختراع است این جهانی را به شور آوردن و نشنیدنت نازم
 تحیر عذرخواهست از خیال گردش چشمی که با این سرگرانی گرد دل گردیدنت نازم
 نبود ای اشک این دشت ندامت قابل جولان در اول گام از سر تا قدم لغزیدنت نازم
 نفس در آینه بیش از دمی صورت نمی‌بندد درین وحشت سرا چون حسرت آرامیدنت نازم
 متاع کاروان ما همین یک پنبه گوش است اثر دلال عبرت چون جرس نالیدنت نازم
 نفس در عرض وحشت ناز آزادی نمی‌خواهد قبا عریانی و آنگاه دامن چیدنت نازم
 کی‌ام من تا بنام بر خود از اندیشه نازت به خود نازیدنت نازم به خود نازیدنت نازم
 عتاب از چین پیشانی ترحم خرم‌نست اینجا تبسم کردن و تیغ غضب یازیدنت نازم
 تکلم اینقدر الفت پرست خامشی تا کی قیامت در نقاب برگ گل دزدیدنت نازم
 رموز قطره جز دریا کسی دیگر چه می‌داند دلت دردست و از من حال دل پرسیدنت نازم
 تغافل صد نگه می‌پرسد احوال من بیدل مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

غزل شماره ۲۱۹۵: به لب حرف طلب دزدم به دل شور هوس سوزم

به لب حرف طلب دزدم به دل شور هوس سوزم خیال خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم
 هوس پردازی‌ام از سیر مقصد باز می‌دارد چراغم در ره عنقااست گر بال مگس سوزم

خروشی گل کنم شمعی به فانوس جرس سوزم	دلیل کاروان وحشتم افسردگی تا کی
مدد کن ای نفس تا در بر فریادرس سوزم	ز یأس مدعا تا چند باشم داغ خاموشی
که عالم در فروغ شمع غلتد گر نفس سوزم	خزان رنگ مطلب آنقدر دارد به سامانم
چه سازم عشق مختار است و می خواهد هوس سوزم	ز وهم عجز خجالت می کشم در بزم یکتایی
که گر روشن شود جوهر به جای خار و خس سوزم	به رنگ حیرت آینه غیرت شعله ای دارم
شرر واری بیال ای ناله تا من هم قفس سوزم	سپند آهی به درد آورد و بیرون جست ازین محفل
تخیر امتیازم سوخت از داغ چه کس سوزم	جهان جلوه چون آینه رفت از دیده ام بیدل

غزل شماره ۲۱۹۶: شرار سنگم و در فکر کار خویش می سوزم

به چشم بسته شمع انتظار خویش می سوزم	شرار سنگم و در فکر کار خویش می سوزم
هوا تا صاف تر گردد غبار خویش می سوزم	نمی خواهم نفس ساز دل بی مدعا باشد
چو برق از جرات بی اختیار خویش می سوزم	فسردن گاه امکان را محال است آتش دیگر
سپندی جای خویش اول قرار خویش می سوزم	اگر آسوده ام خواهی به محفل چهره ای بگشا
که هر جا می شود چشمم دچار خویش می سوزم	نمی دانم چه آتش بر جگر دارد شرار من
به هر دل داغ واری یادگار خویش می سوزم	خرام فرصت کارم وداع الفت یارم
عبث همچون نفس رنگ بهار خویش می سوزم	درین گلزار عبرت باد در دست است کوششها
به هر جا می فروزم بر مزار خویش می سوزم	نه نور خلوتم نی ساز محفل، شعله شمعم
نفسها در قفای نی سوار خویش می سوزم	دم نایی به ذوق ناله آسودن نمی داند
که در آغوش خود دور از کنار خویش می سوزم	هوای عالم غفلت تحیر شعله ای دارد
دماغی دارم و درگیر و دار خویش می سوزم	نفس وقف تمناها نگه صرف تماشاها
که من از شرم سنگ بی شرار خویش می سوزم	نواهای دل افسرده بر گوشم مزین بیدل

غزل شماره ۲۱۹۷: آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم

دل درکف تغافل گل بر سر تبسم	آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم
یا خفته خاکساری سر بر در تبسم	خط جوش خضر دارد بر چشمه خیالش
یا ناتوان نازست بر بستر تبسم	مستی ادب طرازست یا چشم نیم بازست
صبح کدام شامی ای پیکر تبسم	شمع کدام بزمی ای نسخه تغافل
ای جبهه تو از چین روشنگر تبسم	از غنچه عتابت گلچین التفاتیم
خون می کنی چو مینا در ساغر تبسم	زنهار جرعه ناز از رنگ پا نگیری
یک مهر بوسه باقیست بر محضر تبسم	آورد خط نازی بر قتل بیگناهان
آن غنچه تغافل دارد سر تبسم	ای آه خفته در خون چاک دلت مبارک

گر برق خونفشان شد یا شعله خصم جان شد
بسمل نمی توان شد بی خنجر تبسم
عرض طرب و بال است در عشق ورنه من هم
چون غنچه ام سراپا بال و پر تبسم
آن به که شبنم ما زین باغ پرفشانند
چون اشک پر غریبیم درکشور تبسم
از صبح باغ امکان غافل مباش بیدل
بی گرد فتنه ای نیست این لشکر تبسم

غزل شماره ۲۱۹۸: واگرد صبح آهی بر دل در تبسم

واگرد صبح آهی بر دل در تبسم
تا آسمان فشاندم بال و پر تبسم
دل بی تو زین گلستان یاد شکفتنی کرد
بردم ز جوش زخمش تا محشر تبسم
ما را به رمز اعجاز لعل تو آشنا کرد
شاید مسیح باشد پیغمبر تبسم
گر حسن در خور ناز عرض بهار دارد
من هم بقدر حیرت دارم سر تبسم
تا چشم باز کردم صد زخم ساز کردم
در حیرتم چو می خواند افسونگر تبسم
امید ما بهار است از چین ابروی ناز
یارب مباد تیغش بی جوهر تبسم
نتوان ز لعل خوبان قانع شدن به بوسی
گردیدنست چون خط گرد سر تبسم
ای هوش بی تأمل از لعل یار بگذر
بی شوخی خطی نیست آن مسطر تبسم
از صبح هستی ما شبنم نکرد اشکی
پر بی نمک دمیدیم از منظر تبسم
ای صبح رنگ عشرت تا کی بقا فروشد
مالیده گیر بر لب خاکستر تبسم
بیدل ز معنی دل خوش بیخبر گذشتی
این غنچه بود مهری بر دفتر تبسم

غزل شماره ۲۱۹۹: باز از جهان حسرت دیدار می رسم

باز از جهان حسرت دیدار می رسم
آیینه در بغل به در یار می رسم
خوابم بهار دولت بیدار می شود
هر چند تا به سایه دیوار می رسم
زین یک نفس متاع که بار دل است و بس
شور هزار قافله در بار می رسم
میخانه حضور خیال نگاه کیست
جام دماغ دارم و سرشار می رسم
نازم به دستگاه ضعیفی که چون خیال
در عالمی که اوست من زار می رسم
ای رنگهای رفته به مژگان غلو کنید
از یک گشاد چشم به گلزار می رسم
غافل نیام ز خاصیت مژده وصال
می بالم آنقدر که به دلدار می رسم
هر چند نیست چون ثمرم پای اختیار
راهم به منزلی ست که ناچار می رسم
جسم فسرده را سر و برگ طلب کجاست
دل آب می شود که به رفتار می رسم
شبنم به غیر سجده چه دارد به پای گل
من هم در آن چمن به همین کار می رسم
بیدل چنانکه سایه به خورشید می رسد
من نیز رفته رفته به دلدار می رسم

غزل شماره ۲۲۰۰: از ضعف بسکه در همه جا دیر می رسم

تا پای خود چو شمع به شبگیر می رسم	از ضعف بسکه در همه جا دیر می رسم
پا درگل خیال به صد قیر می رسم	وهم علایق از همه سو رهن دل است
من رنگها شکسته به تصویر می رسم	بر نقش پای شمع تصور حنا میند
بر باد می روم که به تعمیر می رسم	رنگ بنای صبح ز آب و گل فناست
دندان شکسته باز پی شیر می رسم	از کام حرص لذت طفلی نمی رود
گرد رمی ز دور نفس گیر می رسم	بگذار چون سحر فکنم طرح فرصتی
شادم کزین بهانه به تعبیر می رسم	خواب عدم فسانه هستی شنیده است
کز هر نگه به صد گل تغییر می رسم	چون شمع رنگم از چه بهار آفریده است
تا رنگ زرد نیز همان دیر می رسم	از نارسایی ثمر خام من می رس
چون ناله رفته رفته به زنجیر می رسم	آسان نمی رسد به تسلی جنون من
من هم به تو همین که شدم پیر می رسم	ای قامت خمیده دو گام آرمیده رو
بر هر چه می رسم دم شمشیر می رسم	همدم چو فرصت از دو جهان قطع الفت است
بر گوش ناسخن شنون تیر می رسم	بیدل همین قدر اثرم بس که گاهگاه

غزل شماره ۲۲۰۱: تا نفس آب زندگیست هیچ به بو نمی رسم

با تو چنانکه بیخودم بی تو به بو نمی رسم	تا نفس آب زندگیست هیچ به بو نمی رسم
جیب چه رنگ بر درم من که به بو نمی رسم	خجلت هستی ام چو صبح در عدم آب می کند
دست شکسته دارم و تا به سبو نمی رسم	در سر کوی میکشان نشئه خجلتم رساست
هیچ به سا ز حسن این آبله رو نمی رسم	گر نه فسونگرت چرخ خلق خراب ناز کیست
تا نگدازد آرزو من به وضو نمی رسم	سجده گه امید نیست معبد بی نیازی ام
می کشدم به منزلی کز تک و پو نمی رسم	رنج طلب کشم چرا کاین ادب شکسته پا
بی ثمری رسانده ام گر به نمو نمی رسم	شرم حصول مدعا مانع خود نمایی ام
تا نرسد سرم به سنگ تا سر مو نمی رسم	چینی بزم فطرتم لیک ز بخت نارسا
نیست دمی که من به خویش از همه سو نمی رسم	زین نفسی که هیچ سو گرد پی اش نمی رسد
جرم به خود رمیدن است این که به او نمی رسم	غفلت گوهر از محیط خجلت هوش کس مباد
آنچه تو دیده ای بگو خواه مگو نمی رسم	بیدل از آن جهان ناز فطرت خلق عاری است

غزل شماره ۲۲۰۲: چه سان با دوست درد و داغ چندین ساله بنویسم

چہ سان با دوست درد و داغ چندین ساله بنویسم	نیستان صفحه‌ای مسطر زند تا ناله بنویسم
به سطری گر رسم از نسخه بخت سیاه خود	خط نسخ سواد هند تا بنگاله بنویسم
ز فرصت آنقدر تنگم که گر مقدور من باشد	برات نه فلک بر شعله جواله بنویسم
زوال اعتبارات جهان فرصت نمی‌خواهد	ز خجالت آب‌گردم تا گهر را ژاله بنویسم
ز تحقیق تناسخ نامه زاهد چه می‌پرسی	مگر آدم بر آید تا منش گوساله بنویسم
به خاطر شکوه‌ای زان لعل خاموشم جنون دارد	قلم در موج گوهر بشکنم تبخاله بنویسم
ز آن مدّ تغافلها که دارد چین ابرویش	قیامت بگذرد تا یک مژه دنباله بنویسم
از آن مهپاره خلقی برد داغ حسرت آغوشی	کنون من هم تهی‌گردم ز خویش و هاله بنویسم
بهار فرصت مشق جنونم می‌رود بیدل	زمانی صبرکن تا یک دو داغ لاله بنویسم

غزل شماره ۲۲۰۳: ز چاک سینه آهی می‌نویسم

ز چاک سینه آهی می‌نویسم	کتانم حرف ماهی می‌نویسم
محبت نامه پردازست امروز	شرار برگ کاهی می‌نویسم
سرا پا دردم از مطلب مپرسید	به مکتوب آه آهی می‌نویسم
به رنگ سایه مشق دیگرم نیست	همین روز سیاهی می‌نویسم
غبار انتظار کیست اشکم	که هر سطری به راهی می‌نویسم
سواد نقطه موهوم روشن	به تحقیق اشتباهی می‌نویسم
رسایی نیست سطر رشته عجز	ز بس خاکم گیاهی می‌نویسم
گناه دیگر اظهار تحیر	اگر عذر گناهی می‌نویسم
نیاز آینه اسرار نازست	شکستم کجکلاهی می‌نویسم
هجوم لغزش هوشست خط نیست	به رغم جاده راهی می‌نویسم
دو عالم نسخه حیرت سوادست	به هر صورت نگاهی می‌نویسم
ز دل نقش امیدی جلوگر نیست	بر این آینه آهی می‌نویسم
چو صبحم صفحه بی‌نقشست بیدل	شکست رنگ گاهی می‌نویسم

غزل شماره ۲۲۰۴: جنون ذره‌ام در ساز وحشت سخت قلاشم

جنون ذره‌ام در ساز وحشت سخت قلاشم	به خورشیدم بپوشی تا به عریانی کنی فاشم
گوارا کرده‌ام بر خویش توفان حوادث را	به چندین موج چون اجزای آب از هم نمی‌پاشم
نشستی تا کند پیدا غبار نقش موهومی	حیا نم می‌کشد از انتظار کلک نقاشم

سر بی سجده باشد چند مغرور فلک تازی
 طرف با آفتاب آگهی دل می برد از دست
 روم چون شمع گیرم گوشه دامن خاموشی
 ادب با شوخی طبع فضولم بر نمی آید
 بساط کبریا پایان خار و خس که می خواهد
 چواشک مضطرب تاکی نشیند نقش من یارب
 به مرگ از زندگی بیش است یأس بینوای من
 چو شمع از امتحان سیرم درین دعوت سرا بیدل

چو آتش پیش پا دیدن به پستی افکند کاشم
 تو ای غفلت رسان تا سایه مژگان خفاشم
 ز تیغ ایمن نیام هر چند با رنگست پرخاشم
 به رویم پرده مگشا تا همان بیرون در باشم
 به ننگ ناکسی زان در برون رفته ست فراشم
 عنان لغزش پا می کشد عمریست نقاشم
 کفن کو تا نباید آب گشت از شرم نباشم
 به آن گرمی که باید سوخت خامان پخته اند آشم

غزل شماره ۲۲۰۵: بی روی تو گر گریه به اندازه کند چشم

بی روی تو گر گریه به اندازه کند چشم
 تا کس نشود محرم مخمور نگاهت
 باز آی که چون شمع به آن شعله دیدار
 این نسخه حیرت که سواد مژه دارد
 هم ظرفی دریا قفس وهم حبابست
 چون آینه یک جلوه ازین خانه برون نیست
 عالم همه زان طرز نگه سر مه غبارست
 کو ساز نگاهی که بود قابل دیدار
 از حسرت دیدار قدح گیر وصالیم
 بیدل چمن نازگلی خنده فروش است

بر هر مژه توفان دگر تازه کند چشم
 دست مژه سد ره خمیازه کند چشم
 داغ کهن خویش همان تازه کند چشم
 بیش از ورقی نیست چه شیرازه کند چشم
 با دل چقدر دعوی اندازه کند چشم
 از حیرت اگر حلقه دروازه کند چشم
 یارب ز تغافل نفسی غازه کند چشم
 گیرم که هزار آینه شیرازه کند چشم
 مخمور لقای تو ز خمیازه کند چشم
 امید که زخم دل ما تازه کند چشم

غزل شماره ۲۲۰۶: تا دفتر حیرت ز رخس تازه کند چشم

تا دفتر حیرت ز رخس تازه کند چشم
 از مردمک دیده به گلزار نگاهش
 مشاطه ز حسرت بگزد دست به دندان
 مپسند که در پله میزان عدالت
 مرغان تحیر همه جغدند به دامش
 بیدل گل رخسار بتی خنده فروش است

از تار نظر رشته شیرازه کند چشم
 داغ کهنی بر دل خود تازه کند چشم
 هر گه ز تغافل به رخت غازه کند چشم
 شوخی ستمها به خود اندازه کند چشم
 هر گه ز صفیر نگه آوازه کند چشم
 وقت ست که داغ دل ما تازه کند چشم

غزل شماره ۲۲۰۷: تا جلوه‌ات پر افشانند از آشیانه چشم

تا جلوه‌ات پر افشانند از آشیانه چشم	روشن حباب دارد بنیاد خانه چشم
آینه‌ها ز جوهر بال نگه شکستند	از حیرت جمالت در آشیانه چشم
خاک در فنا شو با جلوه آشنا شو	بی سرمه نیست ممکن تعمیر خانه چشم
در عالم تماشا ایمن نمی‌توان بود	زین برق عافیت سوز یعنی زبانه چشم
مژگان یار دارد مضراب صد قیامت	در سرمه هم نهان نیست شور ترانه چشم
در جلوگاه نازش بار نگه محالست	دیگر چه وا نماید حیرت بهانه چشم
خلوت‌گه تحیر بر بوالهوس نشد باز	مژگان چه دارد اینجا غیر از کرانه چشم
سرمایه نشاطم زین بحر قطره اشکیست	بالیده‌ام چو گوهر از آب و دانه چشم
شاید به سرفشانم گرد ره نگاهی	افتاده‌ام چو مژگان بر آستانه چشم
بر هر چه وارسیدم جز داغ دل ندیدیم	نظاره سوخت ما را آتش به خانه چشم
در پرده تحیر شور قیامتی هست	نشنیده است بیدل گوشت فسانه چشم

غزل شماره ۲۲۰۸: تا می ز جام همت بد مست می کشم

تا می ز جام همت بد مست می کشم	جز دامن تو هر چه کشم دست می کشم
عنقا شکار کس نشود گر چه همت است	خجالت ز معنی که توان بست می کشم
قلاب امتحان نفس در کشاکش است	زین بحر عمرهاست همین شست می کشم
ممتاز نیست عجز و غرورم ز یکدگر	چون آبله سری که کشم پست می کشم
دل بستنم به گوشه آن چشم صنعتی است	تصویر شیشه در بغل مست می کشم
خاکستر سپند من افسون سرمه داشت	دامان ناله‌ای که ز دل جست می کشم
جز تحفه سجود ندارم نیاز عجز	اشکم همین سری به کف دست می کشم
چون صبح عمرهاست درین وادی خراب	محمل بر آن غبار که نشست می کشم
بیدل حباب‌وار به دوشم فتاده است	بار سری که تا نفسی هست می کشم

غزل شماره ۲۲۰۹: چون شمع زحمتی که به شبگیر می کشم

چون شمع زحمتی که به شبگیر می کشم	از داغ پنبه می کشم و دیر می کشم
طفلی شد و شباب شد و شیب سرکشید	لیکن یقین نشد که چه تصویر می کشم
فرصت امید و سعی هوسها همان بجاست	سیماب رفت و زحمت اکسیر می کشم
عجزم به زعم خویش رگ از سنگ می کشد	هر چند موی از قدح شیر می کشم
بی خم شدن ز دوش نیفتاد بار کش	رنج شباب تا نشوم پیر می کشم

مزدوری بنای جسد بار گردن است	تا زنده‌ام همین گل تعمیر می‌کشم
زین ناله‌ای که هرزه دو نارسایی است	روزی دو انتقام ز تأثیر می‌کشم
بنیاد اعتبار بر این صورت است و بس	وهم ثبات دارم و تغییر می‌کشم
در دل هزار ناله به تحسین من کم است	نقاش صنعت المم تیر می‌کشم
ضعفم نشانده است به روز سیاه شمع	پایی که می‌کشم ز گل قیر می‌کشم
تا همچو اخگرم تب جانکاه کم شود	می‌سایم استخوان و تباشیر می‌کشم
پیری اشاره‌ای ز خم ابروی فناست	ای سر مچین بلند که شمشیر می‌کشم
بیدل سخن صدای گرفتاری دل است	این ریشه‌ها ز دانه زنجیر می‌کشم

غزل شماره ۲۲۱۰: تیغ آهی بر صف اندوه امکان می‌کشم

تیغ آهی بر صف اندوه امکان می‌کشم	خامه ی‌آسم خطی بر لوح سامان می‌کشم
نیست شمع من تماشا خلوت این انجمن	از ضعیفها نگاهی تا به مژگان می‌کشم
ابجد اظهار هستی یک سحر رسوایی است	از گریبان جای سر چاک گریبان می‌کشم
می‌زنم فال فراموشی ز وضع روزگار	صورت بی‌معنی بر طاق نسیان می‌کشم
کس ندارد طاقت زور آزماییهای من	بازوی عجزم کمان ناتوانان می‌کشم
عضو عضوم با شکست رنگ معنی می‌کند	ساغر اندیشه آن سست پیمان می‌کشم
جوهر آینه من خامه تصویر کیست	روزگاری شد که ناز چشم حیران می‌کشم
خاک می‌گردم به صد بیطاقتهای سپند	غیر پندارد عنان ناله آسان می‌کشم
مشت خون نیم‌رنگم طرفه شوخ افتاده است	چون حنا دستی به دست و پای خوبان می‌کشم
با مروت توام افتاده‌ست ایجادم چو شمع	خار هم‌گر می‌کشم از پا به مژگان می‌کشم
از غبار خاطر ام ای بی‌خبر غافل مباش	گردباد آه مجنون بیابان می‌کشم
سایه بیدست و پایی از سر من کم مباد	کز شکوهش انتقام از هر چه نتوان می‌کشم
در غبار خجالتم از تهمت آزادگی	من که چون صحرا هنوز از خاک دامان می‌کشم
کلفت مستوری‌ام در بی‌نقابی داغ کرد	بار چندین پیرهن از دوش عریان می‌کشم
لفظ من بیدل نقاب معنی اظهار اوست	هر کجا او سر برآرد من گریبان می‌کشم

غزل شماره ۲۲۱۱: به عرض جوهر طاقت درین محیط خموشم

به عرض جوهر طاقت درین محیط خموشم	که من ز بار نفس چون حباب آبله دوشم
سپند مجمر ی‌آسم نداشت سرمه دیگر	تپید ناله به کیفیتی که کرد خموشم
ز بس به درد تپیدن گداختم همه اعضا	توان شنید چو موج از شکست رنگ خروشم
چه ممکنست کسی پی برد به شوخی حال	نشانه است تحیر به آب آینه جوشم

خوشم به حاصل تردامنی چو اشگ ندامت
 نه گوهرم که شوم خشک و آبرو بفروشم
 ز آفتاب کشم ناز خلعت زرین
 گلیم بخت سیه بس بود چو سایه به دوشم
 نوید عافیتی دارم از جهان قناعت
 صدای بی نفس موج گوهر است سروشم
 تغافلست ز عالم لباس عافیت من
 حباب وار ندانم به غیر چشم چه پوشم
 چمن طرازی ناز است سیر بیخودی امشب
 صدای پای که دارد غبار رفتن هوشم
 شرار نیم نگه فرصت نمود ندارد
 در انتظار که باشم به آرزوی چه کوشم
 درین چمن به چه گل آشنا شوم من بیدل
 مگر چو لاله دو روزی به داغ یأس بجوشم

غزل شماره ۲۲۱۲: جنون از بس قیامت ریخت بر آینه هوشم

جنون از بس قیامت ریخت بر آینه هوشم
 ندارم چون نگه زین انجمن اقبال تأثیری
 به سعی همت از دام تعلق جسته‌ام اما
 فضولی چون شرارم مضطرب دارد ازین غافل
 مزاج اعتبار و عرض یکتایی خیالست این
 نم خجلت چو اشک از طینت من کیست بر دارد
 فنا در موی پیری گرد آمد آمدی دارد
 شناسایی اگر پیداکنم چون معنی یوسف
 به جیب بیخودی تا سرکشم صد انجمن دیدم
 مپرس از غفلت دیدار و داغ فوت فرصتها
 اگر رنگ نفس کوهیست بر آینه‌ام بیدل
 ز شور دل گران چون حلقه زنجیر شد گوشم
 به هر رنگی که می جوشم برون رنگ می جوشم
 نمی افتد شکست خود به رنگ موج از دوشم
 که آخر چشم واکردن شود خواب فراموشم
 هجوم غیر دارد اینقدر با خود هماغوشم
 ز نومیدی عرق گل می کنم در هر چه می کوشم
 به گوش من پیامی هست از طرف بناگوشم
 به جای پیرهن من نیز بوی پیرهن پوشم
 جهانی داشت همچون شمع بال افشانی هوشم
 دو عالم ناله گردد تا به قدر یأس بخروشم
 خموشی عاقبت این بار بر می دارد از دوشم

غزل شماره ۲۲۱۳: چو دریا یک قلم موجست شوق بیخودی جوشم

چو دریا یک قلم موجست شوق بیخودی جوشم
 به شور فطرت من تیره بختی بر نمی آید
 قیامت همتم مشکل که باشد اطلس گردون
 خوشم کز شور این دریا ندارم گرد تشویشی
 هوس مشکل که بالد از مزاج بی نیاز من
 خیال گل نمی گنجد ز تنگی درکنار من
 مرادی نیست هستی را که باشد قابل جهدی
 به هر جا می روم از دام حیرت بر نمی آیم
 به حیرت خشک باشم به که در عرض زبان سازی
 تمنای کناری دارم و توفان آغوشم
 زبان شعله‌ام از دود نتوان کرد خاموشم
 دو عالم می شود گرد عدم تا چشم می پوشم
 دل افسرده مانند صدف شد پنبه درگوشم
 درین محفل همه گر شمع کردم دود نفروشم
 مگر چون غنچه نگشاید شکست رنگ آغوشم
 ندانم اینقدرها چون نفس بهر چه می کوشم
 به رنگ شبنم از چشمی که دارم خانه بر دوشم
 به رنگ چشمه آینه جوهر جوشد از جوشم

ز یادم شبهه‌ای در جلوه آمد عرض هستی شد
شکستن اینقدرها نیست در رنگ خزان بیدل
جهان تعبیر بود آنجا که من خواب فراموشم
درین ویرانه‌گردی کرده باشد رفتن هوشم

غزل شماره ۲۲۱۴: ز بسکه حیرت دیدار برده است ز هوشم

ز بسکه حیرت دیدار برده است ز هوشم
زبان ناله من نیست جز نگاه تحیر
چو موج چشمه آینه نیست یک مژه جوشم
چو شمع تا مژه برهم رسیده است خموشم
نوای شوق نماند نهان به ساز خموشی
بلند می‌شود از سرمه چون نگاه خروشم
به سعی حیرت ازین بزم گوشه‌ای نگرفتم
همان چو آینه از چشم خویش خانه بدوشم
ز دور ساغر کیفیتم می‌پرس چو شب‌نم
گداخت گوهر دل آنقدر که باده فروشم
سر از اطاعت آوارگی چگونه بتابم
چو گردباد ز سرگشتگی است ساغر هوشم
سپند جز تپش دل میدان فسانه خوابش
به ناله نشئه فروش شکست ساغر هوشم
غرور حسن دلیل ست بر تظلم عاشق
شنیده‌اند به قدر تغافل تو خروشم
ز فرق تا به قدم عرض حیرتم چه توان کرد
هوای عالم دیدار کرد آینه پوشم
سیاه‌بختی من سرمه گلو شده بیدل
به رنگ حلقه زنجیر زلف سخت خموشم

غزل شماره ۲۲۱۵: ز بسکه شور جنون گشت برق کلبه هوشم

ز بسکه شور جنون گشت برق کلبه هوشم
چو طفل اشک می‌پرس از لباس خرمی من
به رنگ حلقه زنجیر سوخت پرده گوشم
به صد هزار تپش کرده‌اند آبله پوشم
شکست ساز امید و نداد عرض صدایی
ندانم این همه رنگ از چه سرمه کرد خموشم
میی‌نماند و ز خمیازه می‌کشم قدح امشب
هنوز تازه دماغ خیال نشئه دوشم
سحر به گوش که خواند نوای ساز تظلم
شکست رنگ به توفان سرمه داد خروشم
چو غنچه تا نفسی گل کند ز جیب تأمل
دل شکسته نواها کشیده است به گوشم
به حسرت کف و آغوش موج کار ندارم
پر است همچو حباب از وداع خود بر و دوشم
هوس نیافت درین چارسو بضاعت دیگر
دل شکسته سبک مایه است ناله فروشم
گهر به ذوق فسردن سر محیط ندارد
به خود نساخته‌ام آنقدر که با تو بجوشم
چو صبح بیدل اگر همتی است قطع نفس‌کن
به این دو بال هوس عمرهاست بیهوده گوشم

غزل شماره ۲۲۱۶: ز فیض گریه سرشار افسردن فراموشم

ز فیض گریه سرشار افسردن فراموشم
جنونی در گره دارم به ذوق سرمه گردیدن
به رنگ چشمه آب دیده دارد آتش جوشم
سپند بیقرارم ناله خواهد کرد خاموشم

سزد گر بستر مخمل شود خواب فراموشم	حضور بوریای فقر عرض راحتی دارد
شکست دل ز مژگان تا چکیدن داشت بر دوشم	نم اشک زمینگیرم مپرس از سرگذشت من
به رنگ چشمه آینه جوهر کرد خس پوشم	ز تشریف کمال آخر قبای یأس پوشیدم
ز وصلت چند باشم دور و با خود تاکجا جوشم	محبت پیش ازین داغ خجالت بر نمی دارد
به رنگ شمع رنگ رفته می پردازد آغوشم	کمند صید نازم هر قدر از خود برون آیم
مباد از حیرت آینه تنگ آید برو دوشم	چو تمثال لباسی نیست کز هستی بیوشاند
درای محمل شوقم کجا شد دل که بخروشم	به بی دردی بیابان هوس تا چند طی کردن
ز بس بیحاصلم از خاطر خود هم فراموشم	به احوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد

غزل شماره ۲۲۱۷: زبن سجده خود دار تفاخر چه فروشم

در راه تو افتاده سرم لیک به دوشم	زبن سجده خود دار تفاخر چه فروشم
سعی طلبی بود که کرد آبله پوشم	چون موج گهر پای من و دامن حیرت
بر رنگ سواد است جنون تازی هوشم	تغییر خیالی دهم و بگذرم از خویش
آنسوی یقین مژده رسانده ست سروشم	خرسندی او هام ز اسرار چه فهمد
روزی دو نفس بال فشان است به گوشم	مجبور تر ددکده وهم چه سازد
گرم است دکان آینه داری بفروشم	چیزی ز من و ما بنمایم چه توان کرد
طنبور تقاضای همین مالش گوشم	زبن بزم به جز زحمت عبرت چه کشد کس
کز دامن صحرا نتوان کرد خموشم	چون دیده آهو رمی افروخت چراغم
من سرمه نگشتم چه کنم گر نخروشم	دور است به مژگان بلند تو رسیدن
تا من به گداز آیم و با خویش بجوشم	بیدل چو خم می چقدر دل به هم آید

غزل شماره ۲۲۱۸: گهی در شعله می غلتم گهی با آب می جوشم

وطن آواره شوقم نگاه خانه بر دوشم	گهی در شعله می غلتم گهی با آب می جوشم
خوشم کز درد بی کیفیتی کردند مدهوشم	درین محفل امید و یأس هر یک نشئه ای دارد
غبار گردش رنگم دلیل غارت هوشم	سراغم کرده ای آماده ساز تحیر باش
ز بس عریانم از خود کسوت آینه می پوشم	چه سازد گر به حیرانی پردازد حباب من
که چون تار نظر آواز نتوان بست بر دوشم	به رنگی ناتوانم در خیال سرمه گون چشمی
ز تحریک نفسها شور زنجیر است در گوشم	ندارد ساز هستی غیر آهنگ گرفتاری
ز یادش رفته ام چندانکه از هر دل فراموشم	به آن نامهربان یارب که خواهد گفت حال من
جنون شوق او دارم مباد از خود برون جوشم	خمستان وفا رنگ فسردن بر نمی دارد
خریداری ندارد دل مگر آینه بفروشم	ز خوبان سود نتوان برد بی سرمایه حیرت

ز گل تا غنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد
 درین گلشن بقدر جلوه خود من هم آغوشم
 نفس عمری تپید و مدعای دل نشد روشن
 چراغی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم
 به کنج عالم نسیان دل گمگشته‌ام بیدل
 ز یادم نیست غافل هر که می‌سازد فراموشم

غزل شماره ۲۲۱۹: ندانم مژده وصل که شد برق افکن هوشم

ندانم مژده وصل که شد برق افکن هوشم
 به صد خورشید نازد سایه اقبال شام من
 به حیرت بس که جوشیدم نگاه افسرده مژگان شد
 من آن آینه‌ام کز شوخی جوهر نمد پوشم
 به هر افسردگی از تهمت بیدردی آزادم
 چو تار ساز در هر جا که باشم ناله بر دوشم
 وداع غنچه گل را نیست جز پرواز مخموری
 دل از خود رفت و بر خمیازه محمل بست آغوشم
 چو خواب مردم دیوانه تعبیرم جنون دارد
 به یاد من مکش زحمت فراموشم فراموشم
 حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن
 چه می‌گوید که آتش می‌زند در کلبه هوشم
 چه سازم کز بلائی اضطراب دل شوم ایمن
 خموشی هم نفس دزدیده فریادست در گوشم
 ز کس امید دلگرمی ندارد شعله شمعم
 به هر محفل که باشم با شکست رنگ در جوشم
 بجز حسرت چه اندوزم بجز حیرت چه پردازم
 نگاهم بیش ازینها بر نمی‌تابد بر و دوشم
 مبادا هیچکس یا رب زیانکار پشیمانی
 دل امروز هم شب کرد داغ فرصت دوشم
 کجا بست از زبان جوهر آینه گویایی
 چراغ دودمان حیرتم بسیار خاموشم
 حضور آفتاب از سایه پیدایی نمی‌خواهد
 دمی آیم به یاد خود که او سازد فراموشم
 به یاد آن میان عمریست از خود رفته‌ام بیدل
 چو رنگ گل به باد ناتوانی می‌پرد هوشم

غزل شماره ۲۲۲۰: نه مضمون نقش می‌بندم نه لفظ از پرده می‌جوشم

نه مضمون نقش می‌بندم نه لفظ از پرده می‌جوشم
 به چندین شعله روشن نیست از من پرتو دوری
 چه خواهم کرد اگر آینه گردد برق دیدارش
 چو صبحم زین چمن یک گل به کام دل نمی‌خندد
 زبانم گرم حرف کیست کاین مقدار خاموشم
 چراغان خیالم کسوت فانوس می‌پوشم
 تحیر مژده‌ای دارد که من نشنیده مدهوشم
 ندانم اینقدر بهر چه واگردند آغوشم
 نواهای بساط دهر نذر ناشنیدنها
 به شور اضطراب دل که سیمایی ست درگوشم
 دل از من شوخی عرض من و ما بر نمی‌دارد
 درین آینه باید بود چون تمثال خاموشم
 خرام تیر می‌سازد کمان را حلقه شیون
 به هنگام وداعت ناله می‌جوشد ز آغوشم
 حریف درد دل جز با ضعیفی بر نمی‌آیی
 چو چنگ آخر خمیدن بست بار ناله بر دوشم
 تپیدنهای ناکامیست مضراب خروش من
 به جام آرزو خون می‌خورم چندانکه می‌جوشم
 فزود ازگردش رنگم غرور مستی نازت
 نگاهت می‌زند ساغر به قدر رفتن هوشم

به قاصد گر نگویم درد دل ناچار معذورم
 چه حسرت‌ها که در خاکسترم خون می‌خورد بیدل
 زمانی یاد توست آندم فراموشم فراموشم
 سپند شوقم و از ناله خالی‌گشته آغوشم

غزل شماره ۲۲۲۱: در عالم حق شهرت باطل چه فروشم

در عالم حق شهرت باطل چه فروشم	جنسم همه لیلی‌ست به محمل چه فروشم
کفرست فضولی به ادب‌گاه حقیقت	در خانه خورشید دلایل چه فروشم
قانون ادب غلغل تقریر ندارد	دف نیستم افسون جلاجل چه فروشم
نقد همه پوچ است چه دانا و چه نادان	در مدرسه وهم مسایل چه فروشم
بر نقد هنرکیسه حاجت نتوان دوخت	ملا نی‌ام اجزای رسایل چه فروشم
جمعیت دل شکوه کوشش نپسندد	گردی ز رهم نیست به منزل چه فروشم
عمریست که بازارکرم گرد کسادست	اینجا به جز آب رخ ساییل چه فروشم
آینه تحقیق ز تمثال میراست	حیران خیالم به مقابل چه فروشم
سودایی اوهام تعلق نتوان زیست	ای هرزه خیالان همه جا دل چه فروشم
بی‌مایگی رنگ اثر منفعلم کرد	خونم همه آب است به قاتل چه فروشم
در بحر به آبی گهرم را نخریدند	خشکم ز تحیرکه به ساحل چه فروشم
اظهار قماش همه کس نقص و کمالی‌ست	آینه ندارم من بیدل چه فروشم

غزل شماره ۲۲۲۲: ز حرف راحت اسباب دنیا پنبه درگوشم

ز حرف راحت اسباب دنیا پنبه درگوشم	مباد از بستر مخمل رباید خواب خرگوشم
شنیدن شد دلیل اینقدر بی‌صرفه گویها	زبان هم لال می‌گردید اگر می‌بود کر گوشم
حدیث عشق سر کن گر علاج غفلتم خواهی	که این افسانه آتش دارد و من پنبه درگوشم
نواها داشت ساز عبرت این انجمن اما	نگردید از کری قابل تمیز خیر و شر گوشم
به رنگ چنبر دف آنقدر از خود تهی گشتم	که سعی غیر می‌بندد صدای خویش درگوشم
سفیدی می‌کند از پنبه اینجا چشم امیدی	نوای عالم آشوبی که دارد در نظر گوشم
به ذوق مزده وصل آنقدر بیتاب پروازم	که چون گل می‌تواند ریخت رنگ بال و پر گوشم
به درس بی‌تمیزی چند خون سعی می‌ریزم	چو شور عشق باید خواند افسونی به هر گوشم
ز ساز هر دو عالم نغمه دلدار می‌جوشد	کدامین پنبه سیماب تو شد ای بیخبر گوشم
مگر آواز پایی بشنوم بیدل درین وادی	به رنگ نقش پا در راه حسرت سر بسر گوشم

غزل شماره ۲۲۲۳: ندانم مژده آواز پای کیست در گوشم

که از شور تپیدنهای دل گردید کر گوشم	ندانم مژده آواز پای کیست در گوشم
گران شد چون صدف آخر به آب این گهر گوشم	حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد
مباد از شعله آوازگیرد در شررگوشم	به گلشن بی تو می لرزم به خویش از نوحه بلبل
که من از پرده دل تا سواد چشم تر گوشم	غبار ریزش اشک و گداز ناله گیر از من
نهان می گشت چشم انتظار، ای کاش درگوشم	ز انداز پیامت لذت دیدار می جوشد
که جای نقش پا فرشتست در هر رهگذر گوشم	نمی دانم چه آهنگست قانون خرامت را
تویی منظور اگر چشمم تویی مسموع اگر گوشم	چه امکانست وهم غیر گنجد در خیال من
خروشی هست کان را در نمی یابد مگر گوشم	خموشم دیده ای اما به ساز بینواییها
که حرفی می کشد چون حلقه از بیرون درگوشم	مقیم خلوت رازت نی ام لیک اینقدر دانم
که من بر حرفهای ناشنیدن بیشتر گوشم	فسون درد سر بر من بخوانید ای سخن سازان
اگر بندد گلی از پنبه بر روی سپر گوشم	به تیغ گفتگو آفاق با من بر نمی آید
جهان افسانه سامان است بیدل هر قدر گوشم	دماغی ساز کن درد سر اینجا کم نمی باشد

غزل شماره ۲۲۲۴: قفای زانوی پیری مقیم خلوت خویشم

کشیده پیکر خم درکمند وحدت خویشم	قفای زانوی پیری مقیم خلوت خویشم
چراغ در ته دامان گرفته ظلمت خویشم	صفای آینه می پرورم به رنگ طبیعت
به هرنفس که کشد صبح من قیامت خویشم	هزار زلزله دارم ز پیچ و تاب تعین
به گل فرو نبرد گر نم خجالت خویشم	غبار هرزه دویهای آرزو که نشاند
به زینهار چو سبابه از شهادت خویشم	فضول دعوی عرفان سراغ امن ندارد
به باد می روم و غره اقامت خویشم	چو شمع چندکشم ناز پایداری غفلت
بر آستان حیا سایل شفاعت خویشم	مگر عرق برد از نامه ام سیاهی عصیان
چه سازم آبله پای تلاش راحت خویشم	چو شبنم بگذارید عذر خواه تردد
نفس اگر نکشد زیر بار منت خویشم	به پیری ام ز حوادث چه ممکن است خمیدن
جز این نیم نفس انفعال مهلت خویشم	ز آبروی حبابم کسی عیار چه گیرد
گلی ندارم و، باغ و بهار حیرت خویشم	می ام کم است دماغم فروغ محو ایام است
به این غبار که دارم سراغ عزت خویشم	ز خاک راه قناعت کجا روم من بیدل

غزل شماره ۲۲۲۵: چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم

سپند پای تا سر داغم اما بر دل خویشم	چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم
ندارم ریشه و دلبسته ی آب و گل خویشم	نفس آخر شد و من همچنان زندانی جسمم
در آغوشست یار اما همین من مایل خویشم	ز خود برخاستن اقبال خورشید است شبینم را
وگرنه هرکجا ازپا نشستم منزل خویشم	نمی‌خواهم که پیمان طلب باید شکست از من
چکیدنها اگر دستم نگیرد مشکل خویشم	به چشم آفرینش نیست چون من عقده اشکی
که من واقف ز جرأت های خون بسمل خویشم	خجالت بایدم چون گل کشید از دامن قاتل
به صحرای دگر خرمن طراز حاصل خویشم	چه شد تخمم درین مزرع پر و بال شرر دارد
همان چون گل قفس پرورده چاک دل خویشم	اگر صد عمر گردد صرف پروازم درین گلشن
همه گر قطره باشم قلزم بیحاصل خویشم	ز دریای قناعت سیر چشمی گوهری دارم
به دام و آشیان ممنون صید غافل خویشم	غم و شادی مساوی کرد بر من بی تمیزیها
مروت جرأتی دارم که گوی قاتل خویشم	دم تیغم ز یاد انتقام خصم می‌ریزد
دو عالم عرض حاجت دارم اما سایل خویشم	عبارتهاست اینجا حاصل مضمون چه می‌پرسی
من بی‌کار در رفع خیال باطل خویشم	به خلوتخانه تحقیق غیر از حق نمی‌گنجد
چو صبحم تا نفس باقی ست گرد محمل خویشم	سراغ رفتن عمری ست عرض هستی ام بیدل

غزل شماره ۲۲۲۶: چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم

اگر یک دانه دل جمع کردم خرمن خویشم	چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم
به صد آغوش حیرانی بهم آوردن خویشم	چو گل از پیکرم یک غنچه جمعیت نمی‌خندد
به رنگ موج در قلاب چین دامن خویشم	به وحشت سخت محکم کرده ام سر رشته الفت
همان چون برق شمع راه از خود رفتن خویشم	دلیلی در سواد وحشت امکان نمی‌باشد
به غارت رفته توفان طبع روشن خویشم	فروغ خویش سیلاب بنای شمع می‌باشد
عبیری دارم و آرایش پیراهن خویشم	سیه بختی به رنگ سایه مفت ساز جمعیت
که چون رنگ ضعیفان بست بشکن بشکن خویشم	نمی‌دانم خیالم نقش پیمان که می‌بندد
خیال دوستی با هر که بندم دشمن خویشم	تعلق صرفه جمعیت خاطر نمی‌خواهد
تحیر نامه در دست از مژه وا کردن خویشم	تمیزی گر نمی‌بود آنقدر عبرت نبود اینجا
به این کلفت چه لازم در قفس پروردن خویشم	پر افشانم پری تا وارهم از چنگ خود داری
چو آتش از شکست رنگ گل در دامن خویشم	کف خاکستر من نیست بی سیر سمن زاری
مگر بر باد رفتن وا نماید مسکن خویشم	به خاک افتاده ام تا در زمین عاریت بیدل

غزل شماره ۲۲۲۷: غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم

غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم	شکست خویش چون موج است هم بر گردن خویشم
درین مزرع که جز بیحاصلی تخمی نمی‌بندد	نمی‌دانم هجوم آتم یا خرمن خویشم
سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی‌یابم	درین محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم
شبستان دارد از پرواز رنگ شمع طاووسم	بهار این بساطم کز خزان گلشن خویشم
چو رنگ گل به شاخ برگ تحقیق که می‌پیچد	که من صد پیرهن عریانتر از پیراهن خویشم
درتن وادی ندارد عافیت گرد انال‌عشقی .	اگر آتش زخم در خویش نخل ایمن خویشم
چو مژگانم ز وضع خویش باید سرنگون بودن	بضاعت هیچ و من مغرور دست افشاندن خویشم
چه مقدار آب گردد صبح تا شبم به عرض آید	به این عجز نفس حیران مضمون بستن خویشم
چو شمع از ضعف آغوش وداعم در قفس دارد	شکست رنگ بر هم چیده پیراهن خویشم
تظلم هرزه تازی داشت در صحرای نومیدی	ضعیفی داد آخر یاد دست و دامن خویشم
جهان را صید حیرت کرد جوش ناله‌ام بیدل	همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم

غزل شماره ۲۲۲۸: نه گردون بلندی نی زمین پستی خویشم

نه گردون بلندی نی زمین پستی خویشم	چو شمع از پای تا سر پشت پای هستی خویشم
نوا سنج چه مضراب است ساز فرصتم یارب	که دارد تا جبین غرق عرق تردستی خویشم
نفس هرگام مینا می‌زند بر سنگ می‌گوید	به این دوری که دارم بیدماغ مستی خویشم
ندارم جوهر عزمی که احرام نشان بندم	ز یأس آماجگاه ناوک بی شستی خویشم
بیاض نسخه دیگر نیامد در کفم بیدل	درتن مکتب تحیر خوان خط دستی خویشم

غزل شماره ۲۲۲۹: در مکتب تأمل فارغ ز صوت و حرفم

در مکتب تأمل فارغ ز صوت و حرفم	بویی به غنچه محوم خطی به نقطه حرفم
تا دل نفس شمارست هر جا روم بهارست	طاووس عالم رنگ لعبتگر شگرفم
نام تویی تصنع درس کمال من بس	یارب مخواه از این بیش مصروف نحو و صرفم
چون صبح تا رمیدم غیر از عدم ندیدم	کم فرصتی درین بزم با کس نیست طرفم
خفت کش حبابم از فطرت هوایی	گر جیب دل شکافم غواص بحر ژرفم
موی سفید تا کند خشت بنای فرصت	سیل است آنچه بر خویش تل کرده‌ست برفم
بیدل به خامی طبع معیارم از عرق گیر	آیینه می تراود از انفعال ظرفم

غزل شماره ۲۲۳۰: به صدگردون تسلسل بست دور ساغر عشقم

که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم	به صدگردون تسلسل بست دور ساغر عشقم
غبار عالم رازم سواد کشور عشقم	سیاهی می‌کنم اما برون از رنگ پیدایی
به هیچ آتش نمی‌سوزم سپند مجمر عشقم	نه دنیا عبرت آموزم نه عقبا حسرت اندوزم
مگر آینه بر سنگی زند روشنگر عشقم	به صیقل کم نمی‌گردد غرور زنگ خودبینی
نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم	عنان بگسست عمر و من همان خاک درش ماندم
نمی‌دانم عرض گل کرده‌ام یا جوهر عشقم	غمم دردم سرشکم ناله‌ام خون دلم داغم
دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم	گهی صلحم گهی جنگم گهی مینا گهی سنگم
در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم	چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمی‌گردد
که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بر در عشقم	نی‌ام نومید اگر روزی دو احرام هوس دارم
سر تسلیم و فرش هر چه خواهی چاکر عشقم	نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دیر اکراهم
چه امکانست بیدل جمع کردم دفتر عشقم	ندارد موی مجنون شانه‌ای غیر از پریشانی

غزل شماره ۲۲۳۱: از شوق تو ای شمع طرب بعد هلاکم

جوشد پر پروانه ز هر ذره خاکم	از شوق تو ای شمع طرب بعد هلاکم
چون موج می‌از سلسله ریشه تاکم	بیتابی من عرض نسب‌نامه مستی است
کآن را نبود شانه بجز سینه چاکم	دود نفس سوخته‌ام طره یار است
چون عکس ز تردامنی آینه پاکم	تهمت کش آرایش هستی نتوان شد
چون شمع درین بزم به صد رنگ هلاکم	آهم شررم اشکم و داغم چه توان کرد
تا چند برد پستی طالع به مغاکم	ای همت عالی نظران دست نگاهی
عمری ست که در راه تمنای تو خاکم	گردم چمن رنگ نبالد چه خیال است
گل نیز گریبان شده از حسرت چاکم	چون غنچه ز شوق من دیوانه می‌رسید
از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم	خاشاک به ساحل رسد از دست رد موج
بیدل ز سر ما نشود سایه ما کم	از بال هما کیست کشد ننگ سعادت

غزل شماره ۲۲۳۲: در حسرت آن شمع طرب بعد هلاکم

پروانه توان ریخت ز هر ذره خاکم	در حسرت آن شمع طرب بعد هلاکم
بی‌تاب شهید مژه عربده‌ناکم	خونم به صد آهنگ جنون ناله فروش است
چون موج می‌از سلسله ریشه تاکم	بی‌طاقتیم عرض نسب‌نامه مستی است
نامرد حریفی که نفهمد ز هلاکم	امروز که خاک قدم او به سرم نیست

عالم همه از حیرت من آینه زارست	بالیده نگاهی ز سمک تا به سماکم
گو شاخ امل سر به هوا تاخته باشد	چون ریشه به هر جهد همان در ته خاکم
فریاد که دیوانه من جیب ندارد	چون غنچه مگر دل دهد آرایش چاکم
عمریست نشاندهست به صد نشئه تمنا	اندیشه مژگان تو در سایه تاکم
تر نیستم از خجلت آینه هستی	تمثال کشیدهست ته دامن پاکم
از بال هما کیست کشد ننگ سعادت	بیدل ز سرما نشود سایه ما کم

غزل شماره ۲۲۳۳: دو روزی گو به خون گل کرده باشد چشم نمناکم

دو روزی گو به خون گل کرده باشد چشم نمناکم	تری تا گم شد از خاکم ز هر آلودگی پاکم
گزند هستی باطل علاجی نیست جز مرگش	ز بی تاثیری اقبال سم گل کرده تریاکم
هوا تازی به خاک ذلتم پامال می دارد	اگر سوی گریبان روکنم سرکوب افلاکم
ز صد مستی قناعت کرده‌ام با یاد مژگانی	دماغ گردن مینا بلند است از رگ تاکم
مزار کشته تیغ تبسم عالمی دارد	سحر خندد غباری هم اگر برخیزد از خاکم
پرافشان می‌روم چون صبح ممکن نیست آزادی	چه سازم از قفس فرسوده‌های سینه چاکم
ز بی‌دندانی ایام پیری نعمتم این بس	که فارغ دارد از فکر و خیال رنج مسواکم
طلسمی بسته‌ام چول شمع کو خلوت کجا محفل	ز رویم رنگ اگر شویند هستی تا عدم پاکم
کمند کس حریف صید آزادم نمی‌گردد	امل‌ها رشته درگردن کم است از سعی فتراکم
اگر رنگم پرافشانم اگر بومست جولانم	به هر صورت فضولی دستگاه طبع بیباکم
نمی‌سوزم نفس بیهوده در تدبیر جمعیت	دم فرصت کسل دارم منش ناچار دلاکم
به حرف و صوت این محمل ندارم نسبتی بیدل	خموشی کرده‌ام روشن چراغ کنج ادراکم

غزل شماره ۲۲۳۴: زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم	چون صبح چکد شبنم اشک از دل چاکم
دست من و دامان تمنای وصال	نتوان چو نفس کردن ازین آینه پاکم
از آبله‌ام منع دویدن نتوان کرد	انگور نگرده گره ریشه تاکم
بی موج به ساحل نرسد کشتی خاشاک	از تیغ اجل نیست در این معرکه باکم
گردم چمن رنگ نبالد چه خیالست	عمریست که در راه تمنای تو خاکم
دارد نفسم پیچ و خم طره رازی	کان را نبود شانه مگر سینه چاکم
از بسمل شمشیر جفا هیچ مپرسید	دارم به نظر ذوق هلاکی که هلاکم
ای همت عالی نظران دست نگاهی	تا چند کشد پستی طالع به مغاکم

دل شمع خیالی ست که تا حشر نمیرد
بیدل به خیال مژه چشم سیاهی
زنهار تکلف مفروزید به خاکم
امروز سیه مست تر از سایه تاکم

غزل شماره ۲۲۳۵: از کجا وهم دو رنگی به قدح ریخته بنگم

از کجا وهم دو رنگی به قدح ریخته بنگم
شوخام جز عرق شرم درین باغ چه دارد
تهمت آلود هوسهای دویی نیست محبت
شیشه برسنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت
حسن بی رنگ و، من بیخبر آینه به چنگم
همچو شبنم گل حیرت چمن آینه رنگم
عکس او گشتم از آینه زدودند چو زنگم
چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم
زین بیابان به چه تدبیر شوم رام تسلی
هست هر ذره جنون چشمکی از داغ پلنگم
طرفی از شوق نبستم چه به دنیا چه به عقبا
به جهانی دگر افکند فشار دل تنگم
نشان کرد به این عجز مگر صید تحیر
جوهر آینه دارد پر پرواز خدنگم
در رهت تا نشوم منفعل ساز فسردن
چون نفس کاش به پایی که عیان نیست بلنگم
عالمی شد چو سحر پی سپر بیخودی من
دامن ناز که دارد شکن آرایی رنگم
بی نیازم ز صنمخانه نیرنگ دو عالم
کلک تصویر توام در بن هر پوست فرنگم
شور موج خطر افسانه تشویش که دارد
عافیت زورقی آراسته از کام نهنگم
می کشد محمل بیطاقتی شمع تحیر
بیدل آینه صد رنگ شتابست درنگم

غزل شماره ۲۲۳۶: به اقبال حضورت صد گلستان عیش در چنگم

به اقبال حضورت صد گلستان عیش در چنگم
شدم پیر و نیام محرم نوای ناله دردی
به رنگ سایه از خود غافلیم لیک اینقدر دانم
ز خاک آستانت چشم بی نم می روم اما
به بیکاری نفسها سوختم با دل سیه کردم
حیا را کرده ام قفل در دکان رسوایی
جنون نازنینی دارم از لبلائی بیرنگی
ز قانون نفس جستم رموز پرده هستی
خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا
به صرصر داده اند آینه ناز غبار من
به ناهنجاری از خود رفتنم صورت نمی بندد
به این یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم
دهد منشور شهرت نام را نقش نگین بیدل
پر پرواز گردد گر در آید پای در سنگم
مشو غایب که چون آینه از رخ می پرد رنگم
محبت کاش بنوازد طفیل پیکر چنگم
که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنگم
دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم
ز دود شمع آخر سرمه دان شد کلبه تنگم
به رنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم
که تا گل می کند یادش پری هم می زند سنگم
همین آواز می آید که بسیار است آهنگم
کشد تصویر من چندانکه بیرون آرد از رنگم
شه فرمانرو آزادی ام اینست اورنگم
پر طاووسم و پرگار دارد گردش رنگم
به این یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم
پر پرواز گردد گر در آید پای در سنگم

غزل شماره ۲۲۳۷: به رنگ گلشن از فیض حضورت عشرت آهنگم

به رنگ گلشن از فیض حضورت عشرت آهنگم
 حیا را کرده‌ام قفل در دکان رسوایی
 ز مردم بسکه چون آینه دیدم سخت رویها
 خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا
 به رنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم
 شدم پیر و نی‌ام محرم نوای ناله دردی
 ز خاک آستانت چشم بی نم می‌برم اما
 به ظرف غنچه دشوار است بودن نکهت گل را
 تنک ظرفی چو من در بزم میخواران نمی‌باشد
 مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی
 به وضع احتراز هر دو عالم باج می‌گیرم
 طرف در تنگنای عرصه امکان نمی‌گنجد
 به وهم عافیت چون غنچه محروم از گلم بیدل

مشو غایب که چون آینه از رخ می‌پرد رنگم
 به رنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم
 نگه در دیده پیچیده است مانند رگ سنگم
 کشد تصویر من چندان که بیرون آرد از رنگم
 که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنگم
 محبت کاش بنوازد طفیل قامت چنگم
 دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم
 نمی‌گنجد نفس در سینه من بسکه دلتنگم
 که دور جام بیهوشی است چون گل گردش رنگم
 به رنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم
 جهانگیر است چون خورشید ناگیری چنگم
 همان با خویش دارم کار، گر صلح است و گر جنگم
 شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

غزل شماره ۲۲۳۸: چکیدنهای اشکم یا شکست شیشه رنگم

چکیدنهای اشکم یا شکست شیشه رنگم
 به ناموس ضعیفی می‌کشم بار گرانجانی
 نمی‌دانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من
 حنایم یک فلک بر بخت سبز خویش می‌بالد
 تواضع احتراز از هر دو عالم باج می‌گیرم
 چو اشکم ختم کار جستجو فرصت نمی‌خواهد
 دم پیری نفس گر می‌کشم عرض عرق دارد
 اثرها برده‌ام از حیرت گلزار بیرنگی
 غنیمت می‌شمارم چون فروغ شمع ظلمت را
 طرف در تنگنای عرصه امکان نمی‌گنجد
 نه دنیا مسکن الفت نه عقبا مامن راحت
 ز سعی بیخودی نقد اثرها باختم بیدل

نفس دزدیده می‌نالم نمی‌دانم چه آهنگم
 ندامتگاه مینایی ست خلوتخانه سنگم
 که دریا عرض توفان دارد و من یک دل تنگم
 که با هر بی‌پر و بالی به پای می‌رسد رنگم
 جهانگیر است چون خورشید ناگیری چنگم
 به منزل می‌رسد در یک چکیدن گام فرسنگم
 نوا هم سرنگون گل می‌کند از خجالت چنگم
 به غربال پر طاووس باید بیختن رنگم
 صفا هم می‌رود بر باد اگر بر هم خورد رنگم
 همان با خویش دارم کار اگر صلحست و گر جنگم
 به ذوق امتحان یارب بیفشارد دل تنگم
 جهانی را به عنقا برد بال افشانی رنگم

غزل شماره ۲۲۳۹: چمن طراز شکوه جهان نیرنگم

چمن طراز شکوه جهان نیرنگم	مسلم است چو طاووس سکه رنگم
ز نیستان تعلق به صد هزار گره	نبی نرست که گردد حریف آهنگم
دل ستمزده با تنگنای جسم نساخت	فشار ریخت برون آبگینه از سنگم
بهار دهر ندارد ز خنده او هام	ذخیره‌ای که کند میهمانی بنگم
چه نغمه واکشم از دل که لعل خاموش	بریشم از رگ یاقوت بست بر سنگم
به یاد چشم تو عمریست می‌روم از خویش	به میل سرمه شکستند گرد فرسنگم
مباد وحشت ناز تو رنگ چین ریزد	به دامن تو نهفته است صورت چنگم
به جز غبار ندانم چه بایدم سنجید	ترازوی نفسم باد می‌برد سنگم
به هیچ صورتم از انفعال رستن نیست	عرق سرشت تری چون طبیعت ننگم
چنار تا به کجا عیب مفلسی پوشد	هزار دستم و بیرون آستین تنگم
شکسته بالم و در هیچ جا قرارم نیست	به این چمن برسانید نامه رنگم
چو سایه آینه تیره‌روز خود بیدل	به صیقلی نرساندم مگر خورد زنگم

غزل شماره ۲۲۴۰: ز بس گرد وحشت گرفته است تنگم

ز بس گرد وحشت گرفته است تنگم	به یک پا چو شمع ایستاده است رنگم
دلی دارم آزادی امکان ندارد	ز مینا چو دست پری زیر سنگم
نفس دستگاهم مپرس از کدورت	چو آینه آبیست تکلیف رنگم
چه سازم به افسون فرصت شماری	چو عزم شرر در فشار درنگم
کشم تا کجا خجالت نارسایی	به پا تیشه زن چون سراپای لنگم
ز موهومیم تا به آثار عنقا	تفاوت همین بس که نام است ننگم
به تحقیق ره بردم از وهم هستی	به کیفیت می رسانید بنگم
بهاری کز آن جلوه رنگی ندارد	گلش می‌دهد می به داغ پلنگم
به دریوزه گرد دامان نازش	اگر کف گشایم دمد گل ز چنگم
زگیسو نیاید فسون نگاهش	تو از هند مگذر که من در فرنگم
دلم کارگاه چه میناست بیدل	جرس بسته عبرت به دوش ترنگم

غزل شماره ۲۲۴۱: نمی دانم هجوم آباد سودای چه نیرنگم

نمی دانم هجوم آباد سودای چه نیرنگم	که از تنگی گریبان خیالش می درد رنگم
مگر بر هم توانم زد صف جمعیت رنگی	به رنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم

ز خلق بی مروت بس که دیدم سخت رویی‌ها
 نمی‌بایم به غیر از نیست‌گشتن صیقلی دیگر
 جنون بوی گل در غنچه‌ها پنهان نمی‌ماند
 تنک ظرفی چو من در محفل امکان نمی‌باشد
 به میزان گرانقدر شرر سنجیده‌ام خود را
 طرب هیچ است می‌بالم الم وهم است و می‌نالم
 مبادا هیچکس تهمت خطاب نسبت هستی
 به این هستی قیامت طرفی اوهام را نازم
 به حکم عشق معذورم گر از دل نشنوی شورم
 به وهم عافیت چون غنچه محروم از گلم بیدل

نگه در دیده نتوان یافت ممتاز از رگ سنگم
 چه سازم ریختند آینه‌ام چون سایه از رنگم
 نفس بر خود گریبان می‌درد در سینه تنگم
 که چون گل شیشه‌ها باید شکست از گردش رنگم
 مگر از خود برآیی ناتوانی گشت همسنگم
 به هر رنگی که هستم اینقدر سامان نیرنگم
 که من زین نام خجلت صد عرق آینه ننگم
 ز دور نه فلک باید کشیدن کاسه بنگم
 نفس دزدیدن صورم قیامت دارد آهنگم
 شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

غزل شماره ۲۲۴۲: مزرع تسلیم ادب حاصلم

مزرع تسلیم ادب حاصلم
 موج گهر نیستم اما ز ضعف
 خاک ندامت به سر عاجزی
 نفی من آینه اثبات اوست
 بار نفس می‌کشم و چاره نیست
 الفت دل سدّ ره کس مباد
 عافیتم داد به توفان شرم
 خامشی اسباب غنا بود و بس
 بر تپشم تهمت راحت میند
 گرد من از قافله رنگ نیست
 نامه برید از چمن خون من
 آہم ازین درد که آن مست ناز

سر نکشد گردن آب و گلم
 آبله گل کرده ره منزل
 صبحم اگر تار نفس بگسلم
 حق دمد آندم که کنی باطلم
 بی تو فتاده‌ست الم بر دلم
 کرد همین آبله پا در گلم
 راند به دریا عرق ساحلم
 تا به زبان آمده‌ام سایلم
 بیضه منه زبر پر بسلم
 کلک مصور چه کشد محلم
 برگ حنایی به کف قاتلم
 آینه می‌خواهد و من بیدلم

غزل شماره ۲۲۴۳: نمود غنچه‌ات آنقدر ادب اقتضای تاملم

نمود غنچه‌ات آنقدر ادب اقتضای تاملم
 به خیال مستی نرگست نشدم قدح‌کش گلشنی
 ز مقابل تو ضروری‌ام شده ننگ تهمت دوری‌ام
 نگاهی بهانه نازکن در خلدم از مژه بازکن
 ز تصنع من و ما مگو، اثرم ز وهم و گمان مجو

که ز بوی گل شنود کسی اثر ترانه بلبلم
 که ترنگ شیشه به دل نزد ز شکست طره سنبلم
 ادب امتحان صبوری‌ام به قفا نشانده کاکلم
 که نیازمند محرفی ز کمین تیغ تغافل
 به تحیری نشدم فرو که بیان رسد به تغافل

مکن امتحان اقامتم که ز سر گذشته این پلم
 که فتاده بر سر عافیت ز نفس غبار تسلسلم
 که به رنگ شیشه سرنگون دل آب برده قلقلم
 که دلیل رفتن دل نشد به هزار جاده رگ گلم
 که رسیده تا فلک این زمان خم مایه‌های تنزلم
 ز شکست جرات بال و پر قفس آفرین توکلم

خم دستگاه قد دو تا، به چه طاقتم کند آشنا
 به فنا بود مگر ایمنی زکشاکش غم زندگی
 غم ناقبولی ما و من به که بشمرم من بیخبر
 قدمی درین چمن از هوس نگشود ممتحن طلب
 چقدر ز منظر بی‌نشان شده شوق مایل جسم و جان
 من بیدل از در عاجزی به کجا روم چه فسون کنم

غزل شماره ۲۲۴۴: بی شبهه تحقیق نه شخصم نه مثالم

بی شبهه تحقیق نه شخصم نه مثالم
 جز گرد جنون خیز نفس هیچ ندارد
 گفتم چو مه نوکنم اظهار تمامی
 از چرخ چرا شکوه اقبال فروشم
 با بخت سیه صرفه‌ای از فضل نبردم
 از هر مژه صد چاک جگر نسخه فروش است
 هر چند سبک می‌گذرم از سر هستی
 حرفیست وجودم ز سراب رم فرصت
 هستی المی نیست که یابند علاجش
 تدبیر فراقی که ندارم چه توان کرد

چون صورت عنقا چه خیال است خیالم
 این دشت تخیل که منش وهم غزالم
 از خجالت نقصان سپر انداخت کمالم
 آنم که مرا هم نظری نیست به حالم
 در عرض هنر رستن مو بر سر خالم
 حیرت چقدر نامه گشود از پر و بالم
 چون رنگ همان پی سپر گردش حالم
 چون عمر درین عرصه غبار مه و سالم
 در آتش خویشم چه کنم پیش که نالم
 بیدل به هوس سوخته ذوق و صالم

غزل شماره ۲۲۴۵: تحیر سوخت پروازم فسردن کرد پامالم

تحیر سوخت پروازم فسردن کرد پامالم
 نه پروازم پر افشانی نه رفتارم قدم سایی
 تمنایی نمی‌دانم تو لایی نمی‌فهمم
 شرار بی‌دماغم رنج فرصت بر نمی‌دارد
 تب شوقت چه آتش پخت در بنیاد شمع من
 ز درد نارساییهای پروازم چه می‌پرسی
 نوای درد دل نشنیده‌اند آخر درین محفل
 ز وضع خامش من حیرت دیدار می‌جوشد
 خمار وصل و خرسندی بجوش ای گریه تا گریم
 ندانم گل فروش باغ نیرنگ کی ام بیدل

به زیر آسمان در بیضه خون شد شوخی بالم
 غباری در شکست رنگ دارم گردش حالم
 جبین ناله‌ای بر آستان درد می‌مالم
 چه امکانست سازد عمر پامال مه و سالم
 که شد سرمایه هستی سراپا حرف تبخالم
 چو مژگان در ازل این نامه وا کردند از بالم
 شکستی کاش می‌شد ترجمان رنگ احوالم
 ادب سازم نفس می‌کاهم و آیینه می‌بالم
 اسیر عشق و بی‌دردی ببال ای ناله تا نالم
 هزار آیینه دارد در پر طاووس تمثالم

غزل شماره ۲۲۴۶: ز بس صرف ادب پیمایی عجز است احوالم

ز بس صرف ادب پیمایی عجز است احوالم	به رنگ خامه لغزشهای مژگان کرده پامالم
کف خاکم غبار است آبروی دستگاه من	به توفان می‌روم تا گل کند آثار اقبالم
نظرها محرم نشو و نمای من نمی‌باشد	نهال ناله‌ام آن سوی عرض رنگ می‌بالم
همان بهتر که پیش از خاک‌گشتن بی‌نشان باشم	دماغ شهرت عنقا ندارد ریزش بالم
به رنگی آب می‌گردم ز شرم خودنماییها	که سیلابی کند در خانه آئینه تمثالم
چو گل تا زبن چمن دوری به کام ساغرم خندد	به زیر خاک باید رنگها گرداند یک سالم
دلی کو تا به درد آید ز عجز مدعای من	نفس شور قیامت می‌کند انشا و من لالم
ز اوضاعم چه می‌پرسی ز اطوارم چه می‌خواهی	به حسرت می‌تیم جان می‌کنم این است اعمالم
ز تأثیر فسونهای محبت نیستم غافل	به گوشم می‌رسد آوازا چندانکه می‌نالم
شرار کاغذم عمریست بال افشانند و عنقا شد	تمنا همچنان پرواز می‌بیزد به غربالم
ز سازم چون نفس غیر از تپش صورت نمی‌بندد	چه امکان دارد آسودن دل افتادست دنبالم
ندامت توأم آگاهی‌ام گل می‌کند بیدل	چو مژگان دست بر هم سوده‌ام تا چشم می‌مالم

غزل شماره ۲۲۴۷: عمریست قیامتکده گردش حالم

عمریست قیامتکده گردش حالم	چون آینه مینای پریراد خیالم
حسرت ثمر نشو و نمایم چه توان کرد	سر تا به قدم چون مژه یک ریشه نهالم
آئینه من ریخته رنگ ملالیست	بالیده چینی چو مه از چین هلالم
بیرنگی‌ام از شوخی اظهار مبراست	در آینه هم آینه کافیسست مثالم
معموره سوادش خط تسخیر جنون نیست	الفت قفس سایه مژگان غزالم
ای تشنه سراغ اثرم سیر عدم کن	در خلوت اندیشه خاکست سفالم
در پرده خواب اینهمه توفان خیالست	نقشی نتوان یافت اگر چشم بمالم
خودبینی شخص آینه ناز مثال است	بر خود نگهی تا من موهوم بمالم
در بزم و ساز طربیم سخت خموش است	کو بخت سپندی که شوم داغ و بنالم
ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست	شاید به نسیمی رسد افشاندن بالم
بیدل نفسم سحر بیان خم زلفی است	آشفست جوابی که طرف شد به سؤالم

غزل شماره ۲۲۴۸: بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم	روشنست از دیده حیران چراغ بسملم
رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل	می‌توان از موج خون کردن سراغ بسملم

عافیت مفتست اگر باشد دماغ بسملم	پر فشانیه‌ای یأس آخر به تسکین می‌کشد
رفتن خون ناگهان پرگرد ایاغ بسملم	منفعل بود از شراب عاریت مینای من
صد هما طاووس حیرت از کلاغ بسملم	باغ اقبالسست گر بخت سیاهم خون شود
یک تپیدن می‌کند خامش چراغ بسملم	تیغ نازت آستین می‌مالد از جوهر چرا
تیغ قاتل هم ز خون نگریست داغ بسملم	جنس دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ
در پر خویشست بالین فراغ بسملم	دستگاه راحت من کش اسباب نیست
خار مژگان چیده‌ام دیوار باغ بسملم	حیرتم دیدی ز سیر عالم رازم مپرس
بی‌نفس خاموش می‌گردم چراغ بسملم	شوق تا از پر زدن واماند صبح نیستی است
جز تپیدن بر نمی‌دارد چراغ بسملم	موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست
باده بی‌درد است بیدل در ایاغ بسملم	چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک

غزل شماره ۲۲۴۹: به این طاقت نمی‌دانم چه خواهد بود انجامم

نگین بی‌نقش می‌گردد اگر کس می‌برد نامم	به این طاقت نمی‌دانم چه خواهد بود انجامم
به پستی می‌توان زد لاف معراج از لب بامم	به رنگ نقش پا دارم بنای عجز تعمیری
همان محمل طراز دوش بیتابیت آرامم	هزاران موج ساحل گشت چندین قطره گوهر شد
گلوی شمع می‌گردد کمند سرمه شامم	چه اندوزم به این جوش کدورت غیر خاموشی
چوتخمم تا گره وا کرده‌ای گل می‌کند نامم	نیچد بر دل کس ریشه شوق گرفتاری
صدایی در شکست رنگ می‌دارد لب جامم	مگر از خود روم تا مدعای دل به عرض آید
سرا پا آتشم اما به طرز سوختن خامم	هنوزم شمع سودا در نقاب هوش می‌سوزد
ز صد روزن به حیرت می‌تپد در پرده بادامم	به چشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارت
کند صد کوچه بیداد را رنگین گل اندامم	شرار برق جولان از رگ خارا نیندیشد
مگر در محفل جانان برد آینه پیغامم	شکوه حسرت دیدار قاصد بر نمی‌تابد
به رنگ آب گوهر نیست بیش از یک گره دامم	گرفتار طلسم حیرت دل مانده‌ام بیدل

غزل شماره ۲۲۵۰: چنین ز شرم که گردید سرنگون جامم

که از نگین چو نم از جبهه می‌چکد نامم	چنین ز شرم که گردید سرنگون جامم
برون چو پسته فتاده‌ست مغز بادامم	سرشک پرده در حسرت تبسم کیست
که تلخ کرد چو گوش انتظار دشنامم	به خامشی چه ستم داشت لعل شیرینش
چه گل کنم که ز گردن ادا شود وامم	غبار گشتم و خجلت نفس شمار بقاست
شکست رنگ کند نردبانی بامم	دمی ز خویش برآیم که چون غبار سحر
بسست سایه گل بر سر افکند شامم	چو شمع صبح بهارم چه کار می‌آید

عبث قدح کش گلجامهای حمامم	حیا ز انجم و افلاک پر عرق پیماست
غبار صید به غربال می‌دهد دامم	شرار کاغذ و آسودگی چه امکان است
کسی ندید که من قاصد چه پیغامم	هزار نامه گشودم ز ناله لیک چه سود
اگر خیال نسوزد به داغ انجامم	به رنگ شمع گلم بر سر است و می در جام
به تار سبجه نبافی ردای احرامم	تلاش کعبه تحقیق ترک اقبالست
که پایمال فنا چون نفس به هرگامم	ز خاک راه تحیر کجا روم بیدل

غزل شماره ۲۲۵۱: دوری بزم در غم و شادی گر کند این می قسمت جامم

صبح نخندد بر رخ روزم شمع نگرید بر سر شامم	دوری بزم در غم و شادی گر کند این می قسمت جامم
همچو عرق به جبین تحیر، نقش نگین شد داغ ز نامم	صورت و معنی هیچ نبودن چند زند پروبال نمودن
دل ز چه شور جنون بفروشد، بوی خیال تو داشت مشامم	غنچه هم آخراز می رنگش شیشه طاق خورد به سنگش
گر جگرم به صد آه تپیدن تا به لبم نرسید پیامم	نامه من که پیش تو خواند، قصه من که به عرض رساند
شمع صفت ز طبیعت غافل سر به هوا ته پاست خرامم	در نظرم نه رهیست نه منزل می گذرم به تردد باطل
پنبه ز گوش تمیز نگیرد گر همه افتد طشت ز بامم	پستی طالع خفته به ذلت گشت حصارم ز آفت شهرت
کرد دماغ زمانه مشوش دود ندامت همیزم خامم	داغ تظلم و شکوه نبودم بیهده دفتر ناله گشودم
ریشه کشت تعلق جسمم از دل دانه دمیدن دامم	چون نفس پر و بال گشایی سوخت در آتش سعی رهایی
نیست کسی چو طبیعت بیدل باب تأمل فهم کلامم	گر بتپد پی جمع رسایل ور بزند در کسب فضایل

غزل شماره ۲۲۵۲: نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم

تپیدنها چو بسمل ریخت آخر رنگ آرامم	نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم
نگردد سنگسار شهرت از نقش نگین نامم	حصاری دارم از گمگشتگی در عالم وحشت
دل خون بسته‌ای پامال می‌گردد به هرگامم	چه سازم با هجوم آبله غیر از زمینگیری
مبادا پختگی گردد دلیل فطرت خامم	خط پرگار دارد ریشه تخم کمال اینجا
اگر طایر شوم طاووسم و، ور نخل بادامم	درین گلشن بهار حیرتم آینه‌ها دارد
رهایی محضری دارد به مهر حلقه دامم	ز قید من علایق آب در غربال می‌باشد
به طوف سوختن هم‌کسوت شمع است احرامم	جنون دارد ز مغز استخوانم شعله انگیزی
ندارم باده تا بال صدایی ترکند جامم	خجالت می‌کشم از شوخی اظهارمخموری
ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم	جنون ساز نقط کردم فغانها صرف خط کردم
تحیر می‌شمارد در دل مو گهرگامم	به هر واماندگی ناچار می‌باید ز خود رفتن
بسوزم خوبش را چون شمع تا روشن شود شامم	سراغ تیره بختی هم نمی‌یابم به آسانی
نگین در خود فرو رفته‌ست از سنگینی نامم	ز بس بار خجالت می‌کشم از زندگی بیدل

غزل شماره ۲۲۵۳: چندین مژه بنشست رگ خواب به چشمم

چندین مژه بنشست رگ خواب به چشمم	از خون شهید که زند آب به چشمم
کو آنقدر آبی که در بن دشت جگرتاب	چون اشک کند یک مژه سیراب به چشمم
جز حیرت از انبوهی مژگان چه خروشد	یک تار نظر وین همه مضراب به چشمم
دور نگهی تا سر مژگان برساندم	گرداند حیا ساغرگرداب به چشمم
گر اطلس افلاک زند غوطه به مخمل	مشکل که برد صرفه‌ای از خواب به چشمم
آینه تمثال تعلق نپذیرد	سامان دو عالم کن و دریاب به چشمم
از دوش فکندم به یک انداز تغافل	بار مژه بود الفت اسباب به چشمم
بی روی توهرچند به عالم زخم آتش	صیقل نزند آینه مهتاب به چشمم
درکعبه به جوش آمدم از یاد نگاهت	کج کرد قدح صورت محراب به چشمم
غافل مشو از ضبط سرشک من بیدل	چون آبله آتش به دل است آب به چشمم

غزل شماره ۲۲۵۴: از عزت و خواری نه امید است نه بیمم

از عزت و خواری نه امید است نه بیمم	من گوهر غلتان خودم اشک یتیمم
دل نیست بساطی که فضولی رسد آنجا	طور ادبم سرمه آواز کلیمم
هرچند سر و برک متاع دگرم نیست	زین گرد نفس قافله ملک عظیمم
از نعمت بی‌خواست به کفران نتوان زد	محتاج نی‌ام لیک کریم است کریمم
از سایه گم گشته مجوید سیاهی	شستند به سر چشمه خورشید گلیمم
بالبدن من تا ندرد جامه آفاق	باریکتر از ریشه تحقیق جسیمم
چشمی نگشودم که به زخمی نتپیدم	عمریست چو عبرت به همین کوچه مقیمم
با تیغ طرف گشته‌ام از دست سلامت	چون شمع به هر جا سر خویش است غنیمم
بی درد سری نیست سحر نیز درین باغ	صندل به جبین می‌وزد از دور نسیمم
چون خوشه گندم چه‌دهم عرض تبسم	از خاک پیام‌آور دل‌های دو نیمم
بیدل نی‌ام امروز خجالت کش هستی	چون چرخ سر افکنده ادوار قدیمم

غزل شماره ۲۲۵۵: شکوه فقر ملک بی‌نیازی کرد تسلیمم

شکوه فقر ملک بی‌نیازی کرد تسلیمم	به اقبالی که دل برخاست از دنیا به تعظیمم
بلندی سرکش است از طیتتم چون آبله اما	ادب روزی دو زیر پا نشستن کرد تعلیمم
اگر دامن نمی‌افشاندم از پس مانده‌ها بودم	چو فرصت بی‌نیازی بر دو عالم داد تقدیمم
هوس تا رنگی از شوخی به عرض آرد فضولی کو	فرو در کوه رفت از شرم استغنا زر و سیمم

نقوش ما و من آخر ورق گرداندنی دارد
 طلب کردم ز همت خاتم ملک سلیمانی
 مژه هر جاگشودم دولت بیدار پیش آمد
 بهشت نقد، آزادی ست و عظم در دسر کمتر
 غبار صبحم از پرواز موهومم چه می‌پرسی
 ز قدر خلق بیدل صرفه در نیمی نمی‌باشد
 به درد کهنگی پیش از رقم فرسود تقویمم
 فشار تنگی دل داد عرض هفت اقلیمم
 به رنگ شمع سر تا پاست استقبال دیهیمم
 هلاک عالم امید نتوان کرد از بیمم
 پری بودم که در چاک قفس کردند تقسیمم
 بر اعداد همه هر گه مضاعف می‌شوم نیمم

غزل شماره ۲۲۵۶: تا کی ستم کند سر بی مغز بر تنم

تا کی ستم کند سر بی مغز بر تنم
 طفلی گذشت و رفت جوانی هم از نظر
 ماضی گرفت دامن مستقبل امید
 دستی که سر ز دامن دلدار می‌کشد
 پایی که بود گرمتر از اشک قطره‌اش
 از بس که سر کشید خم از قامت رسا
 صبح نفس نسیم دو عالم بهار داشت
 سطری ز مو نماند کنون قابل سواد
 پوشیده است موی سفیدم به رنگ صبح
 آن رنگها که داشت خیال این زمان کجاست
 لبریز کرده‌اند به هیچم حباب‌وار
 بالیدنم دلیل ز خود رفتنست و بس
 گردانده‌ام به عالم عبرت هزار رنگ
 یارب چه بودم و به کجا رفته‌ام که من
 حشرم خوش است اگر به فراموشی افکند
 بیدل درین حدیقه ز تحقیق من می‌پرس
 زین بار عبرت آبله دوشست گردنم
 پیرم کنون و جان به دم سرد می‌کنم
 از آمدن نماند به جا غیر رفتنم
 از کوتاهی کنون به سر خویش می‌زنم
 خوابیده با شکستگی چین دامنم
 دشوار شد چو حلقه سر از پا شمردنم
 صرصر دمید و زد به چراغان گلشنم
 دیگر چه باید از ورق عمر خواندنم
 چیزی دمیده‌ام که می‌پرس از دمیدنم
 افکنده بود آینه در آب روغنم
 باده است وقف ساغر اگر شیشه بشکنم
 صبح جنون رمیده پرواز خرم‌نم
 شنخص خیال بوقلمون سایه افکنم
 هر گه به یاد خویش رسم گریه می‌کنم
 تا یاد زندگی نشود باز مردنم
 رنگی که رفت و باز نیاید همان منم

غزل شماره ۲۲۵۷: در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم

در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم
 رفت آن فرصت که ساز شوق گرم آهنگ بود
 حیرتی گل‌کن‌گر از تمثال او خواهی نشان
 با که گویم ور بگویم کیست تا باور کند
 چون حبابم پرده‌هستی فریبی بیش نیست
 غیر من تاری ندارد چون نگه پیراهنم
 چون سپند از سرمه‌گیر اکنون سراغ شیونم
 یعنی از آینه ممکن نیست بیرون دیدنم
 آن پری‌رویی که من دیوانه‌اوم منم
 بحر عریانست اگر بیرون کنی پیراهنم

قید الفتگاه دل را چاره نتوان یافتن
 عمرها شد چون نفس در آشیان پر می‌زنم
 در سراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش
 رفته‌ام چندانکه نتوانی به یاد آوردنم
 بسکه سر تا پای من وحشت کمین بیخودیست
 نیست بی آواز پای دل شکست دامنم
 سوی بیرنگی نفس هر دم پیامم می برد
 می‌رسد گردم به منزل پیشتر از رفتنم
 بیدل از بس مانده‌ام چون کوه زیر بار درد
 ناله جای گرد می‌گردد بلند از دامنم

غزل شماره ۲۲۵۸: دیده‌ای داری چه می‌پرسی ز جیب و دامنم

دیده‌ای داری چه می‌پرسی ز جیب و دامنم
 چون حباب از شرم عریانی عرق پیراهنم
 رفته‌ام بر باد تا دم می‌زنم تایید صبح
 آسمان گردی عجب می‌ریزد از پرویزنم
 اضطراب شعله در اندیشه خاکستر است
 تا نفس باقیست از شوق فنا جان می‌کنم
 همچو گل بهر شکستم آفتی در کار نیست
 رنگ هم از شوخی آتش می‌زند در خرمنم
 دورگرد عجزم اما در شهادتگاه شوق
 تیغ او نزدیکتر از رگ بود باگردنم
 مرکز خط امانم از هجوم اشک خلق
 چشم حاسد بود سامان دعای جوشنم
 تا قناعت دستگاه خوان توقیر من است
 آب چون آینه افکنده‌ست نان روغنم
 صورت آینه خورشید، خورشید است و بس
 بر نمی‌دارد خیال غیر، طبع روشنم
 جوهر آزادی بوی گلم پوشیده نیست
 از تصنع رنگ نتوان ریخت بر پیراهنم
 در دبستان تامل پیش خود شرم‌منده کرد
 معنی موهوم یعنی دل به دنیا بستنم
 دانه‌ای من در زمین نارسیدن کشته‌ام
 عمرها شد پای خواب آلوده این دامنم
 بسکه از خود رفته‌ام بیدل به جست‌وجوی خویش
 هر که بر گمگشته‌ای نالیده دانستم منم

غزل شماره ۲۲۵۹: شرار کاغذ فرصت کمینم

شرار کاغذ فرصت کمینم
 چراغان نگاه واپسینم
 ز خط سرنوشت می‌توان خواند
 گریبان چاک‌ی لوح جبینم
 غم درد دلم آه حزینم
 نبودم نیستم گر هستم اینم
 به مستی از عدم واکرده‌ام چشم
 چه خواهم دید اگر او را نبینم
 نوای عجز اگر فهمیده باشی
 به چندین صور می‌خندد طنینم
 چه تلخ افتاد آب گوهر من
 که نتواند فرو بردن زمینم
 حلاوت می‌مکد چون شمع انگشت
 به قدر خودگداز آبگینم
 چو نقش پا و من جولان حرف است
 ز کوتاهی به دامن نیست چینم
 زبیرنگ تک وتازم مپرسید
 سوار حیرتی آینه زینم
 غبارم را امید دامنی نیست
 ندانم بر سر خود کی نشینم

چو شمع از نارساییهای اقبال
دکان جنس نامم تخته اولی ست
به پا افتاد دست از آستینم
نگین بندید بر نقش نگینم
اگر بیدل به فردوسم نشانند
همان آلوده دنیاست دینم

غزل شماره ۲۲۶۰: برون دل نتوان یافت گرد جولانم

برون دل نتوان یافت گرد جولانم
زهی تصرف وحشت که چون پر طاووس
چو رنگ قطره خون رفته ست می دانم
به جوش آینه خفتن نکرد حیرانم
تحریم تپشم برق ناله ام داغم
چو درد عشق به چندین لباس عریانم
حساب کسوتم از دستگاه عجز می پرس
هواست نیم نفس تکمه گریبانم
چو دشت دعوی آزادی ام جنون دارد
ز دست خاک رهایی نچیده دامانم
نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی
به روی آبله کنند نام جولانم
چو صبح اگر همه پروازم از فلک گذرد
هزار رنگ چو طاووس سوختم اما
نفس متاع سزاوار خود فروشی نیست
تأمل از گره هستی ام گشود عدم
دماغ نشئه تحقیق اگر رسا گردد
برون ز خویش روم آنقدر که نتوانم
بساط بند تعلق نچیده ام بیدل
به غیر ناله من نیست در نیستانم

غزل شماره ۲۲۶۱: به سودای بهار جلوهات عمریست گریانم

به سودای بهار جلوهات عمریست گریانم
لبم از شکوه مگشا تا نریزی خون حسرتها
چو سودای بهار جلوهات عمریست گریانم
خموشی پنبه است امشب جراحتهای پنهانم
جنون کو تا غبار دستگاه مشربم گیرد
که دامنها فرو رفته ست در چاک گریبانم
گداز انفعالمانعست از هرزه گردیها
به این نم یک دو دم شیرازه خاک پریشانم
دل هر ذره رنگ خانه آینه می ریزد
به دیدار تو گر خیزد غبار از چشم حیرانم
چو گل هر چند فرصت غیر تعجیل نمی خواهد
بهار عالمی طی می شود تا رنگ گردانم
کدورت بر نمی دارد دماغ انتظار من
محبت می دهد ساغر ز چشم پیر کنعانم
سببها پر فشانست از نوای ساز رسوایی
هم ندارم اینقدر بهر چه عریانم
نه من از خود طرب حاصل نه غیر از وضع من خوشدل
همان در خانه مفلس فضولیهای مهمانم
مزاح وحشت اجزایم تسلی بر نمی دارد
به گردون می برم چون صبح گردی راکه بنشانم
به یک وحشت ز چندین مدعا قطع نظر کردم
جهان در طاق نسیان نقش بست از چین دامانم
ز حرف پوچ بی مغزان سراپا شورشم بیدل
ز وحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم

غزل شماره ۲۲۶۲: به نقش سخت رویی‌های مردم بس که حیرانم

به نقش سخت رویی‌های مردم بس که حیرانم	رگ سنگست همچون جوهر آینه مژگانم
گلی جز داغ رسوایی در آغوشم نمی‌گنجد	ز سر تا پا چو جام باده یک چاک‌گریبانم
حباب از پیرهن آینه داری می‌کند روشن	به پوشش ساختم تا اینقدر کردند عریانم
اگر بنیاد مینا خانه گردون به سنگ آید	منش در چشم همت یک شکست اشک می‌دانم
چراغ کشته دودش زیر دست داغ می‌باشد	ز نقش پا فروتر می‌تپد گرد بیابانم
قیامت داشت بی‌روی تو شمع انجمن بودن	گدازم آب زد تا سوختن گردید آسانم
ندارم در دبستان محبت شوق بیکاری	به یادت سطر اشکی می‌نویسم ناله می‌خوانم
تماشا مشریم از ساز راحتها چه می‌پرسی	جهان افسانه‌گرد تا رسد مژگان به مژگانم
به تدبیر جنونم ره ندارد حکم مستوری	چو مغز پسته هر چند استخوان باشد گریبانم
عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست می‌تازم	ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بشانم
درین محفل مبادا از زبان‌گردن‌کشم بیدل	چو شمع از فیض خاموشی‌گریبان ساز دامانم

غزل شماره ۲۲۶۳: ز صد ابرام بیش است انفعال چشم حیرانم

ز صد ابرام بیش است انفعال چشم حیرانم	ادب پرورده عشقم نگه را ناله می‌دانم
تماشای دو رنگی بر نمی‌دارد حباب من	نظر تا بر تو واکردم ز چشم خویش حیرانم
به رنگ ابر در یاد تو هر جا گریه سرکردم	گهر افشانند پیش از پرده‌های دیده دامانم
بیا ای آفتاب کشور امید مشتاقان	چو صبحم طایر رنگی است بر گرد تو گردانم
در این حرمانسرا هر کس تسلی نشئه‌ای دارد	دماغ گنج بر خود چیدم این بس که حیرانم
خیالی نیست در دل کز شرر بالی نیفشاند	جنون دارد تب شیر از خس و خار بیابانم
مپرسید از سواد معنی آگاهان این محفل	که طومار سحر در دستم و محتاج عنوانم
پر و بال نفس فرسود و پروازی نشد حاصل	کنون دستی زنم بر هم پشیمانم پشیمانم
چو گوهر موجه‌ها پیچید بر هم تا گره بستم	سر راحت به دامن چیده چندین گریبانم
به این وسعت اگر چینه تغافل دامن همت	جهانی را توان چون چشم پوشیدن به مژگانم
ندانم بیش ازین عشق از من بیدل چه می‌خواهد	غریبم بینوایم خانه ویرانم پریشانم

غزل شماره ۲۲۶۴: نی قابل سودم نه سزاوار زیانم

نی قابل سودم نه سزاوار زیانم	چون صبح غباری به هوا چیده دکانم
عمری‌ست چو گردون به کمند خم تسلیم	زه در بن گوش که کشیده است کمانم
غیر از دل سنگین تو در دامن این‌کوه	یک سنگ ندیدم که ننال ز فغانم

دل می‌کشد این بار و من از شرم گرانم	هستی نه متاعی ست که ارزد به تکلف
فریاد که در کام شکستند زبانم	موج‌گهر از دوری دریا به که نالد
بالی که ندارم به چه آهنگ فشانم	چون رنگ فسردن اگر دست نگیرد
در قد دوتا بود نهان خط امانم	چون پیر شدم رستم از آفات تعین
پیغام دماغی به شنیدن برسانم	مستان بخروشید که من نیز به تکلیف
گر حوصله‌ای هست ببوسید دهانم	حرفم همه زان نرگس میخانه پیام است
چندان نشدم آب که گردی بنشانم	نامنفعلی منفعل زندگی‌ام کرد
در سگته شکسته‌ست قدم شعر روانم	بیدل نکند موج‌گهر شوخی جولان

غزل شماره ۲۲۶۵: هر چند درین مرحله بی تاب و توانم

چون آبله سر در قدم راهروانم	هر چند درین مرحله بی تاب و توانم
من بوی گلم ناله رنگین فغانم	بر قمری و بلبل ز نشاطم مسرایید
در جوهر آینه شکسته‌ست زبانم	دیدار طلب زهره گفتار ندارد
خم‌گشته فکر خودم از بس که گرانم	بار سر دوشم نه جوانیست نه پیری
فرصت شمر تیر نشسته‌ست کمانم	جرات ز خیالم به چه امید بنازد
زین عرصه برون برد همین ضبط عنانم	چون موج‌گهر صرفه نبردم ز تأمل
گردی که ندارم به چه آیش بنشانم	بر شهرت عنقا نتوان بست خموشی
برده‌ست ضعیفی چو میانم ز میانم	جز وهم تمیز من و موهوم که دارد
مرکز به بغل چون خط پرگار دوانم	از کوشش بی‌حاصل عشاق مپرسید
شاید که پیامی به شنیدن برسانم	مکتوب شکست از پر رنگم مگشایید
از دامن برچیده بلند است دکانم	چون صبح چه نازم به متاع رم فرصت
بیدل ز تکلف چه درم یا چه فشانم	بی دامن و جیب است لباس من معنون

غزل شماره ۲۲۶۶: باز دل مست نوایی ست که من می‌دانم

این نوا نیز ز جایی ست که من می‌دانم	باز دل مست نوایی ست که من می‌دانم
گردی از بانگ درایی ست که من می‌دانم	محمل و قافله و ناقه درین وحشتگاه
این همان رنگ حنایی ست که من می‌دانم	خونم آخر به کف پای کسی خواهد ریخت
زندگی روز جزایی ست که من می‌دانم	چشم واکردم و توفان قیامت دیدم
پاس ناموس حیایی ست که من می‌دانم	آب‌گردیدن و موجی ز تمنا نزدن
پای خوابیده عصایی ست که من می‌دانم	نیست راهی که به کاهل قدمی طی نشود
ناله اقبال رسایی ست که من می‌دانم	در مقامی که بجایی نرسد کوششها

ساز تحقیق ندارد چه نگاه و چه نفس	سر این رشته بجایی ست که من می دانم
طلبت یأس تپیدن هوس عشق و فاست	کار دل نام بلایی ست که من می دانم
ای غنا شیفته با این دل راحت محتاج	فخر مفروش گدایی ست که من می دانم
عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید	شعله هم آب بقایی ست که من می دانم
حیرتم سوخت که از دفتر عنقایی او	جهل هم نسخه نمایی ست که من می دانم
بود عمری به برم دلبر نگشوده نقاب	بیدل این نیز ادایی ست که من می دانم

غزل شماره ۲۲۶۷: دلیل کاروان اشکم آه سرد رامانم

دلیل کاروان اشکم آه سرد رامانم	اثر پرداز داغم حرف صاحب درد رامانم
رفیق وحشت من غیر داغ دل نمی باشد	درین غربتسرا خورشید تنهاگرد رامانم
بهار آبرو بم صد خزان خجالت به بر دارد	شکفتن در مزاجم نیست رنگ زرد رامانم
به حکم عجز شک نتوان زدود از انتخاب من	درین دفتر شکست گوشهای فرد رامانم
به هر مژگان زدن جوشیده ام با عالم دیگر	پریشان روزگارم اشک غم پرورد رامانم
شکست رنگم وبر دوش آهی می کشم محمل	درین دشت از ضعیفی کاه باد آورد رامانم
تمیز خلق از تشویش کوری بر نمی آید	همه گر سرمه جوشم در نظرهاگرد رامانم
نه داغم مایل گرمی نه نقشم قابل معنی	بساط آرای وهمم کعبتین نرد را مانم
به خود آتش زخم تا گرم سازم پهلوی داغی	ز بس افسرده طبعیها تنور سرد رامانم
خجالت صرف گفتارم ندامت وقف کردارم	سراپا انفعالم دعوی نامرد رامانم
نه اشکی زیب مژگانم نه آهی بال افغانم	تپیدن هم نمی دانم دل بی درد رامانم
به مجبوری گرفتارم مپرس از وضع مختارم	همه گر آمدی دارم همان آورد رامانم
فلک عمریست دور از دوستان می داردم بیدل	به روی صفحه آفاق بیت فرد رامانم

غزل شماره ۲۲۶۸: نه فکر غنچه نی اندیشه گل می کند شبنم

نه فکر غنچه نی اندیشه گل می کند شبنم	به مضمون گداز خود تأمل می کند شبنم
هم از ضبط نفس رنگ طلسم غنچه می بندد	هم از اشک پریشان طرح سنبل می کند شبنم
درین گلشن که راحت برده اند از بستر رنگش	به امید ضعیفها توکل می کند شبنم
به آهی بایدم سیماب کرد آینه دل را	نفس تا گرم شد ترک تحمل می کند شبنم
اگر مشق خموشی کامل افتد داستان گردد	به حیرت شهرت منقار بلبل می کند شبنم
توهم از خود برون آ محو خورشید حقیقت شو	به یک پرواز جزو خویش را کل می کند شبنم
گذشتن بی تغافل نیست از توفان این گلشن	همان از پشت خم آرایش پل می کند شبنم
چکد اشک ندامت چول نفس بیدست و پا گردد	هوا آنجا که ماند از پر زدن گل می کند شبنم

طرب خواهی دمی بر سنگ زن پیمانۀ عشرت
 ز بس بیحاصل افتاده‌ست سیر رنگ و بو اینجا
 قرح ها از گداز شیشه پر مل می‌کند شبنم
 حیا هم در بهارستان شوخی عالمی دارد
 هزار آینه محو یک تغافل می‌کند شبنم
 ز بیرنگی به رنگ آورد افسون دویی ما را
 عرق را مایه‌ عرض تجمل می‌کند شبنم
 تو محرم نشئه اسرار خاموشان نه‌ای ورنه
 به ذوق آینه سازی تنزل میکند شبنم
 درین گلزار بیش از شیشه قلقل می‌کند شبنم
 گهر در رشته موج رگ گل می‌کند شبنم

غزل شماره ۲۲۶۹: اگر دریا نگیرد خرده بر بیش و کم شبنم

اگر دریا نگیرد خرده بر بیش و کم شبنم
 صبا بوی سر زلف که می‌آرد درین گلشن
 ز مغروری ندارند این گل اندامان غم شبنم
 نزاکت آشنای دل ندارد چاره از حیرت
 که زخم گل ندارد التیام از مرهم شبنم
 بقا در عرض شوخیها همان رنگ فنا دارد
 مگر آینه دریا بد زبان همدم شبنم
 هوا و وحشت آهنگ در جولانگه امکان
 نباشد مختلف آب و هوای عالم شبنم
 زمین تا چرخ لبریز است از زبر و بم شبنم
 همان خورشید می‌چیند بساط مبهم شبنم
 تحیر می‌کشد همواری از پیچ و خم شبنم
 ز رنگ و بوی گل دریا بد انداز رم شبنم
 که محو انتظار کیست چشم پر نم شبنم
 سحر گل کرد اما گشت آخر محرم شبنم
 مدان جز حلقه چشمی نگین با خاتم شبنم
 مگر ای جوش گل از ناتوانیها کم شبنم
 درین گلشن چمن فرشت بیدل مقدم شبنم

غزل شماره ۲۲۷۰: دل را به باد روی کسی یاد می‌کنم

دل را به یاد روی کسی یاد می‌کنم
 بوی پیامی از چمن جلوه می‌رسد
 آینه کرده‌ام گم و فریاد می‌کنم
 انشای صلحنامه اضرار کنم
 از دیده تا دل آینه ایجاد می‌کنم
 رنگ پریده را نفس امداد می‌کنم
 خاکم به باد می‌رود و آتشم به آب
 چون صبح بسکه فرصت پرواز نارساست
 علم و عمل فسانه تمهید خواب کیست
 عمریست هر چه می‌شنوم یاد می‌کنم
 قد خمیده نسخه تدبیر جانکنی است
 سر گوشی به تیشه فرهاد می‌کنم
 در ضمن ناله‌ای که دل از یاس می‌کشد
 پروازهاست کز پرش آزاد می‌کنم
 افسانه تظلم حیرت شنیدنی است
 دست بلندی از مژه ایجاد می‌کنم

دل آب گشت و خجالت جان سختی ام نرفت
آینه می‌گدازم و فولاد می‌کنم
مینای دل به ذوق خیالی شکسته‌ام
آرایش جهان پریراد می‌کنم
کیفیت میان تو باغ تصور است
مو در دماغ خامه بهزاد می‌کنم
بیدل خرابی ام نفس وحشتست و بس
دل نام عالمی که من آباد می‌کنم

غزل شماره ۲۲۷۱: آدمم طرح بهار تازه‌ای انشا کنم

آدم طرح بهار تازه‌ای انشا کنم
از فسردن هر بن مویم مزار حیرتست
یک دوگلشن بشکفم چشمی به رویت واکنم
در خمراآباد امکان ساغر دیگر کجاست
زان تبسمها جهانی مرده را احیا کنم
التفاتی واکنم زان چشم و مستیها کنم
غنچه خرمن می‌کند شوقم زمین تا آسمان
فکر آن قامت جهانی را بلند آوازه کرد
رخصت نازی که من هم مصرعی رعنا کنم
بر قفا اتم چو مژگان گر مژه بالا کنم
نقطه پر پیدا کند تا نامه بر پیدا کنم
هر کجا آینه‌ای را بینم استغنا کنم
ناز پرورد تغافل خانه یکتایی ام
قطره اشکی به توفان آورم کز حسرتش
تشنه‌کامی را صدای ساغر دریا کنم
عشق بیدل گر بساط نازم آراید چو شمع
آنقدر گردن کشم از خود که سر را پا کنم

غزل شماره ۲۲۷۲: وحشتی کو تا وداع اینهمه غوغا کنم

وحشتی کو تا وداع اینهمه غوغا کنم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
نغمه ساز دو عالم را صدای پا کنم
ناخنی در پرده طاقتم نمی‌بایم چو شمع
من ز خود بیرون روم تا ساحلی پیداکنم
یکنفس آگاهی ام چون صبح بود اما چه سود
می‌شود در انتظارت اشک و می‌ریزد به خاک
گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی واکنم
حسرت چندی که من با خون دل یکجا کنم
کز بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم
حیرت از ایام وصلم فرصت یادی نداد
بایدم از خویش رفت آندم که یاد پا کنم
گرد راه حسرتم وامانده جولان شوق
تاجر عمرم ندارم غیر جنس کاستن
به که با این سود خجالت هم به خود سودا کنم
هر سر مویم درین وادی به راهی رفته است
ای تپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم
یار گرم پرسش و من بیخبر کو انفعال
تا ز موج آب گردیدن سری بالا کنم
عمر من چون شعله تصویر در حیرت گذشت
بخت کو تا یک شرر راه تپیدن واکنم
شوخی امواج آغوش وداع گوهر است
عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم
کلفت امروز هر چند آنقدرها بیش نیست
لیک کو رنگی که برگردانم و فردا کنم

اعتبارات جهان حرفی ست من هم بعد ازین
بیدماغی اینقدر سامان طراز کس مباد
در تحیل ساقی این بزم ساغر چیده است
بیدل از گردون نصیب من همان لب تشنگی است
جمع سازم احتیاج و نامش استغنا کنم
خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم
تا به کی بینم پر طاووس و مستیها کنم
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

غزل شماره ۲۲۷۳: چون سپند اظهار مطلب از کجا پیداکنم

چون سپند اظهار مطلب از کجا پیداکنم
دست گیرایی دگر باید که کار پا کنم
عیش رسوایی غبار اندوز مستوری مباد
هر گهر موجی و هر آینه دارد جوهری
خاک من در سجده گاه عجز داغ حیرتست
شمع بزم وحدتم در من سراغ من گمست
چون گل از وحشت نسیمی های آن گلشن کجاست
بی تمیزی چون پرگار مفت جستجو
بس که خلوت پروران این چمن بی پرده اند
بی جنون از کلفت اسباب رستن مشکل است
نغمه یأسم مپرس از دستگاه ساز من
در دماغ گردشم پرواز دارد آشیان
منت خویش از سراب وهم هستی تا به کی
مدهم عمرم چون نگه بیدل به حیرانی گذشت
سرمه می گردم اگر خواهم صدا پیدا کنم
کو ز جا برخاستن تا من عصا پیداکنم
می رمد عریانی از من گر قبا پیداکنم
از کجا یارب دل بی مدعا پیدا کنم
تا سری بردارم و دست دعا پیداکنم
واگدازم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم
انتها گل می کند گر ابتدا پیدا کنم
آب می گردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم
خانه بر آتش فروشم تا صفا پیداکنم
بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیداکنم
بال می گردم اگر چون رنگ پا پیدا کنم
به که گم گردم ز خود هم تا تو را پیدا کنم
گوشه چشمی نشد پیدا که جا پیداکنم

غزل شماره ۲۲۷۴: کو فضایی که نفس را ز دل آزاد کنم

کو فضایی که نفس را ز دل آزاد کنم
شرم بی حاصلی عمر نمی ساز نکرد
بر نمی دارم از خاک تلاشی که مراست
قابلیت گل سرمایه استعداد است
گر خموشی دهم صلح به جمعیت دل
نام عنقا بنشان به که نگرده ممتاز
عالمی چشم به ویرانی من دوخته است
تاب محرومی پرواز ندارم ور نه
بی خزان است بهار چمنستان خیال
خانه تنگ است برون آیم و فریاد کنم
تا جبینی ز ندامت عرق آباد کنم
نردبانی مگر از آبله ایجاد کنم
رنگ کو تا طرف سیلی استاد کنم
ما و من پیشکش تهمت اضرار کنم
بر نگین زین دو نفس عمر چه بیداد کنم
به که بر سر فکنم خاک و دلی شاد کنم
بال و پر بشکنم و خانه صیادکنم
هر چه پیش آید از آن بگذرم و یاد کنم

هر قدم در ره او کعبه و دیر دگر است
آه یک سجده جبین خشت چه بنیاد کنم
بیدل از ما و تو حیران حساب غلطم
من نویسم به دل و بر سر آن صاد کنم

غزل شماره ۲۲۷۵: باده ندارم که به ساغر کنم

باده ندارم که به ساغر کنم	گریه کنم تا مژه‌ای تر کنم
کو تب شوقی که دم واپسین	آینه را آبله بستر کنم
صف شکن ناز توانایی‌ام	تیغ گر از پهلوی لاغر کنم
تا نگاهی در تپش آرام شمع	ناخن پا تا مژه شهپر کنم
تهمت آسودگی‌ام داغ کرد	رفع خجالت به چه جوهر کنم
کاش درین عرصه به رنگ شرار	از نفس سوخته سر بر کنم
در همه‌کارم اگر این است جهد	خاکبه سر از همه بهتر کنم
نیست کسی دادرس هیچکس	رعد نی‌ام گوش که را کر کنم
تر شود از شرم لب تشنه‌ام	خشکی اگر تهمت ساغر کنم
عزتم این بس که چو موج گهر	پای به دامن کشم و سر کنم
حسرت دیدار نیاید به شرح	تا به کجا آینه دفتر کنم
بیدل از آن جلوه نشان می‌دهد	قلزمی از قطره چه باور کنم

غزل شماره ۲۲۷۶: به کمین دعوی هستی‌ام که چو شمعش از نظر افکنم

به کمین دعوی هستی‌ام که چو شمعش از نظر افکنم	هوس سری ته پاکشم رگ گردنی به سر افکنم
ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر	اثری نچیده‌ام آنقدر که برویم و به در افکنم
به سواد دوری حرص و کد چه امید محمل من کشد	فلک اطلسش مگر آورد که جلی به پشت خر افکنم
اگرم دهد طلب وفا به بنای داغ غمت رضا	دو جهان به آتش دل‌گدازم و طرح یک جگر افکنم
نتوان شدن به وفا قرین مگر از سجود ادب کمین	چو سرشک پاکشدم جبین که به آن مکان گذر افکنم
المی که بر جگر آورم به کجا ز سینه بر آورم	که به کوه اگر گذر آورم به صدایش از کمر افکنم
چقدر به عرصه آب و گل‌کندم مصاف هوس خجل	مژه‌ای زگرد شکست دل به هم آرم و سپر افکنم
به رهی که محمل نیک و بد هوس سجودتومی کند	سرخویشم از مژه پا خورد چو به پیش پا نظر افکنم
چو سحاب می‌پریم از تری به هوای منصب محوری	مگر انفعال سبکسری عرقی کند که پر افکنم
به چنین بضاعت شعله زن من بیدل و غم سوختن	که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر گهر افکنم

غزل شماره ۲۲۷۷: بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم

غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم	بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم
زخم سگ را بی لعاب سگ چسان مرهم کنم	در مزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر
کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نم کنم	عالمی رنج توقعهای بیجا می کشد
خوک را حلواکشم در پیش تا ملزم کنم	چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او
آدمیت کو اگر از خرس مویی کم کنم	با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح
بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم	هرزه کاریها درین دل مردگان از حد گذشت
چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم	هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر
عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم	صنعتی دارد خیال من که در یک دم زدن
هر لثیمی را که خواهم بی کرم حاتم کنم	حکم تقدیر دگر در پرده کلک منست
بر سماروغی نویسم جاه و چتر جم کنم	نگ همت گر نباشد پوچ بافیهای وهم
موی چینی بر علمهای شهان پرچم کنم	تا خجالت بشکند باد بروت سرکشی
سنگ خستی را که من با نقش خود محرم کنم	از صفا آینه دار یک جهان دل می شود
محرم انصاف گردد گر کسی را دم کنم	بسکه در ساز کلامم فیض آگاهی است عام
بی گریبان نیستم هر چند مژگان خم کنم	عبرت ایجادست بیدل تنگی آغوش شرم

غزل شماره ۲۲۷۸: زان پری چون شیشه تا کی شکوه ای خالی کنم

غزل شماره ۲۲۷۹: ای طرب وجدی که باز آغوش گل وامی کنم

بعد سالی چون بهار این رنگ پیدا می کنم	ای طرب وجدی که باز آغوش گل وامی کنم
کعبه ای دارم به پیش آهنگ صحرا می کنم	چار دیوار توهم سلّ راه شوق چند
از عرق چون ابر طرح جام و مینا می کنم	ساقی بزم نشاط امروز شرم نرگسی است
گرهمه آینه بینم در دلش جا می کنم	حسن خلقی در نظر دارم که افسون هوس
همچنان سیر حنای آن کف پا می کنم	چون شفق هر چند بر چرخم برد پرواز رنگ
روزی که چند انتخاب آرزوها می کنم	در طربگاه حضورم بار فرصت داده اند
می گدازم کاینقدر طاقت مهیا می کنم	یک نگه دیدار می خواهم دو عالم حوصله
غیر پندارد به حرف و صوت سودا می کنم	زین کلامم معنی خاصیت سود اتفاق
سجده می خوانم خط پیشانی انشا می کنم	در دبستان محبت طور دانش دیگر است
می روم جایی که خود را او تماشا می کنم	حیرتم بیدل سفارشنامه آینه است

غزل شماره ۲۲۸۰: بعد ازین درگوشه دل چون نفس جا می‌کنم

بعد ازین درگوشه دل چون نفس جا می‌کنم	چشم می‌پوشم جهانی را تماشا می‌کنم
زان دهان بی‌نشان هرگاه می‌آیم به حرف	بر لب ذرات امکان مهر عنقا می‌کنم
تا چه پیش آید چو شمعم زین شبستان خیال	صیقل آینه زان نقش کف پا می‌کنم
مدعای دل به لب دادن قیامت داشته‌ست	رو به ناخن می‌تراشم کاین گره وا می‌کنم
بی تمیزی کفر و اسلامم برون آورده‌اند	هر چه باشد بسکه محتاجم تقاضا می‌کنم
نقد فطرت اینقدر مصروف نادانی مباد	خانه بازار است من در پرده سودا می‌کنم
از چراغ دیده خفاش می‌گیرم بلد	تا سراغ خانه خورشید پیدا می‌کنم
چون گهر خود داری‌ام تاکی در ساحل زند	دست می‌شویم ز خویش و سیر دریا می‌کنم
برکه نالم از عقوبتهای بیداد امل	آه از امروزی که صرف فکر فردا می‌کنم
نالۀ دردی گر از من بشنوی معذور دار	غرقۀ توفان عجزم دست بالا می‌کنم
بیدل از سامان مستیهای اوهامم مپرس	دل به حسرت می‌گذازم می به مینا می‌کنم

غزل شماره ۲۲۸۱: گاهی به ناله گه به تپش گرد می‌کنم

گاهی به ناله گه به تپش گرد می‌کنم	یعنی دل گداخته‌ام درد می‌کنم
عمری‌ست گرمی قدحش باده پرور است	شیری که چون سحر به نفس سرد می‌کنم
محراب تیغ یار و من از سجده بی نصیب	گویا وضو به زهره نامرد می‌کنم
یارب مباد زحمت محمل‌کشان ناز	از پا فتاده نی که ره آورد می‌کنم
فقرم به صد هزار غنا ناز می‌کند	کاری که از هوس نتوان کرد می‌کنم
بر نسخه خیال فریب نه آسمان	تحقیق می‌نویسم و یک فرد می‌کنم
با خود حساب غیر چه مقدار حیرت است	عکسی که نیست آینه پرورد می‌کنم
غربت به الفت وطن از من نمی‌رود	در دل برون دل چو نفس گرد می‌کنم
گردانده‌ام به ذوق خزان صد هزار رنگ	بیدل هنوز برگ گلی زرد می‌کنم

غزل شماره ۲۲۸۲: شمع سان چشمی کز اشک آتشین تر می‌کنم

شمع سان چشمی کز اشک آتشین تر می‌کنم	گردن مینا به دستم می به ساغر می‌کنم
شعله‌ها را سیر خاکستر عروجی دیگر است	جمله پروازم اگر سر در ته پر می‌کنم
گر بخوانم قصه عیش تهی از خود شدن	عالمی را بهر این کشتی قلندر می‌کنم
دستگاه قطع امید دو عالم سرکشی‌ست	چون دم شمشیر پهلویی که لاغر می‌کنم
مرگ می‌خندد به فهم غافل من تا ابد	بی تو گر یک لحظه خود را زنده باور می‌کنم

گر همه تنهایی اقبال است ننگ اختری ست	گریه بر حال یتیمی های گوهر می کنم
صد نیستان ناله بیمار دارد در بغل	آن نمی کز بوریایش فکر بستر می کنم
پُر تبهکارم مپرس از معبد توفیق من	بیشتر غسل از فشار دامن تر می کنم
چون خط پرگار می باید زمینگیرم گذشت	زیر پا می آیدم سر گر رهی سر می کنم
چشم یعقوبم که در راه نسیم پیرهن	بوی گل پرورده بادامی مقشر می کنم
دامن مقصود صبحم پر بلند افتاده است	دست بر خود می فشانم گرد دیگر می کنم
هیچکس بیدل رهین منت راحت مباد	کوه می گردد همه گر سایه بر سر می کنم

غزل شماره ۲۲۸۳: چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم می کنم

چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم می کنم	رفته رفته هر چه دارم چون قلم گم می کنم
بی نصیب معنی ام کز لفظ می جویم مراد	دل اگر پیدا شود دیر و حرم گم می کنم
ای هوس دود تعین بر دماغ من مپیچ	زیر این پرچم چو شمع آخر علم گم می کنم
تشنه کام حرص می میرد قناعت تا ابد	یک عرق گر از جبین شرم نم گم می کنم
دعوی خضر طریقت بودم آواره کرد	اندکی گر کم شود این راه کم گم می کنم
تا غبار وادی مجنون به یادم می رسد	آسمان بر سر، زمین زیر قدم گم می کنم
رنگ و بو چیزی ندارد غیر استغنا بهار	هر چه از خود گم کنم با او بهم گم می کنم
دل نمی ماند به دستم طاقت دیدارکو	تا تو می آبی به پیش آینه هم گم می کنم
عالم صورت برون از عالم تنزیه نیست	در صمد دارم تماشا گر صنم گم می کنم
قاصد ملک فراموشی کسی چون من مباد	نامه ای دارم که هر جا می برم گم می کنم
دم مزن از جستجوی شوق بی پروای من	هر چه می یابم ز هستی تا عدم گم می کنم
بر رفیقان بیدل از مقصد چه سان آرم خبر	من که خود را نیز تا آنجا رسم گم می کنم

غزل شماره ۲۲۸۴: چون شرار کاغذ امشب عیش خرمن می کنم

چون شرار کاغذ امشب عیش خرمن می کنم	می زخم آتش به خویش و گل به دامن می کنم
محرم ناموس دردم گریه ام بیکار نیست	تا نمیرد این چراغ امداد روغن می کنم
قطره ام عمریست دریا در بغل خوابیده است	تا به یادت غنچه ام ناز شکفتن می کنم
صیقل آینه دارد ناختم در کار دل	کز خراش هر الف یک شمع روشن می کنم
گر نباشد جییم از عریان تنی منظور خاک	سینه ای دارم زیارتگاه کندن می کنم
سبحه وارم بیش ازین سعی امل مقدور نیست	بار صد سر زحمت یک رشته گردن می کنم
ساز نومیدی متاع کاروان زندگیست	چون جرس تاگرد دل باقیست شیون می کنم
هم رکاب لاله ام از بی دماغیها مپرس	داغ در دل پا در آتش سیر گلشن می کنم

نالہ عذر نارساییهای پرواز است و بس
گر به این فرصت چراغ زندگی دارد فروغ
بی‌پر و بالیست یاد آن نشیمن می‌کنم
قفل مینای من بیدل نوای عیش هست
گر همه خورشید باشم خانه روشن می‌کنم
بر سلامت نوحه درد شکستن می‌کنم

غزل شماره ۲۲۸۵: بس که در شغل ندامت روز و شب جان می‌کنم

بس که در شغل ندامت روز و شب جان می‌کنم
در طلب چون ریشه نتوان شد حریف منع من
گر نگین پیدا کنم نقشش به دندان می‌کنم
سعی دانش بر نمی‌آید به مویی از خمیر
پیش راهم کوه اگر باشد به مژگان می‌کنم
پیش همت رشته‌آمال پشیمی بیش نیست
مست اگر باشم به ناخن روی سندان می‌کنم
مژده ای رندان که ریش زاهد آسان می‌کنم
با همه طفلی درین گلشن که وحشت رنگ و بوست
قدر دان اتفام بال مرغان می‌کنم
تا ابد لب می‌گزم از شرم و دندان می‌کنم
سیبی از باغ خیال آن زنخدان کنده‌ام
بعد ازین چون شمع چاهی در گریبان می‌کنم
یوسف مقصد ندارد هیچ جاگرد سراغ
عمرها شد خشت ازین بنیاد ویران می‌کنم
تا کجا هموار گردد گرد آثار نفس
گل کجا و غنچه کو، دل زین گلستان می‌کنم
نیم جانی دارم و در حسرت نان می‌کنم
از بهار مدعایم هیچکس آگاه نیست
بیدل از قحط قناعت فکر آب رو کراست

غزل شماره ۲۲۸۶: زندگی را از قد خم عبرت آگه می‌کنم

زندگی را از قد خم عبرت آگه می‌کنم
پوچ می‌یابم سر و برگ بساط اعتبار
وقف رعنائی بساطی داشتم ته می‌کنم
در خرابات تغافل درد هم ناصاف نیست
این کتانها را خیال پرتو مه می‌کنم
ضبط دل در قطع تشویش املها صنعتی ست
چشم اگر پوشم جهانی را منزه می‌کنم
یک نفس گر سر به جیبم واگذارد روزگار
چون گهر زین یک گره صد رشته کوتاه می‌کنم
مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست
یوسفستانها خمیر از آب این چه می‌کنم
حلقه قامت مرا صفر کتاب یأس کرد
کوشش مزدور خوابم روز بیگه می‌کنم
چون نفس موهومی ام هر چند اجزای فناست
نالهای گر می‌کنم اکنون یکی ده می‌کنم
شوق بیتاب است بیدل فهم معنی گو مباش
کوس هستی می‌زنم گر در دلی ره می‌کنم
تا زبان می‌بوسدم کام الله الله می‌کنم

غزل شماره ۲۲۸۷: دل را به مستی از من و ما ساده می‌کنم

دل را به مستی از من و ما ساده می‌کنم
فکر تعلق جسدم نیست چون نفس
بال صدای جام تر از باده می‌کنم
عمریست خدمت دل آزاده می‌کنم

جیبی به صد شکفتگی صبح می‌درم	حسرت نیاز عقل جنون زاده می‌کنم
در رنگ زرد می‌شکنم گرد خون دل	یاقوت می‌گذازم و بیجاده می‌کنم
جولان شعله عافیتش وقف اخگر است	من هم بساط آبله آماده می‌کنم
سیلم ز بیقراری مجنون من می‌پرس	هر جا که منزلیست غمش جاده می‌کنم
شوق نثار خجلت گوهر نمی‌کشد	نذر حرام او سر افتاده می‌کنم
چشم خیال دوخته‌ام بر طلسم دل	آینه حلقه در نگشاده می‌کنم
گرد شکوه و حشتم از نه فلک گذشت	بیدل هنوز یک علم استاده می‌کنم

غزل شماره ۲۲۸۸: دعوت تنزیه حسن بی‌مثالی می‌کنم

دعوت تنزیه حسن بی‌مثالی می‌کنم	گر زخم آینه صیقل خانه خالی می‌کنم
سجده ره همچون قدم آخر به جایی می‌برد	پا گر از رفتار ماند جبهه مالی می‌کنم
پرتو مه هم برون هاله دارد گرد و من	گرد خود می‌گردم و ضبط حوالی می‌کنم
عمرها شد در شبستان تماشاگاه دهر	سیر این نه پرده فانوس خیالی می‌کنم
لاله و گل منتظر باشند و من همچون چنار	یک چراغان در بهار کهنه سالی می‌کنم
ننگم انجام غنا از فقر من پوشیده نیست	چینی‌ام هر چند دل باشد سفالی می‌کنم
شرم دارد جرات من از ملایم طیتان	آتشم گر پنبه می‌بندد زگالی می‌کنم
پوچ بافیهای جا هم گر شود موی دماغ	پشمهای کنده بسیار است قالی می‌کنم
می‌زنم مژگان به هم تا رنگ امکان بشکند	گاهگاهی اینقدر بی‌اعتدالی می‌کنم
زندگی لیلیست مجنونانه باید زیستن	تا دمی دارد نفس ناز غزالی می‌کنم
شمع در محمل نمی‌داند کجا باید نشست	در گداز خویش جای خویش خالی می‌کنم
پیری‌ام بیدل به هر مو بست مضمون خمی	بعد از این ترتیب دیوان هلالی می‌کنم

غزل شماره ۲۲۸۹: صفحه هستی شرر تاراج آهی می‌کنم

صفحه هستی شرر تاراج آهی می‌کنم	یک نگه سیر چراغان جلوه‌گاهی می‌کنم
تا غبار من به ناز آسمانی پر زند	مشت خاکی هست نذر شاهراهی می‌کنم
آنقدر وامانده عجزم که مانند هلال	سیر ابرو تا جبین در عرض ماهی می‌کنم
دوری مقصد به این نیرنگ هم می‌بوده است	کز خیال پر به خود هم اشتباهی می‌کنم
هیچکس را جز حیا در جلوه‌گاهش بار نیست	چشم می‌گردد عرق تا من نگاهی می‌کنم
در طریق عجز همدوشم به وضع آبله	سر به پایی می‌گذارم قطع راهی می‌کنم
گر بهشتم مدعا می‌بود تقوا کم نبود	امتحان رحمتی دارم گناهی می‌کنم
دوستان معذور کز سر منزل وضع شعور	بس که دورم یاد خود هم گاه‌گاهی می‌کنم

اینقدر هم مشرب گرداب غفلت داشته‌ست
 در محیط از جیب خویش ایجاد چاهی می‌کنم
 قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
 شوق پندارد خیال کج کلاهی می‌کنم
 بس که چون صبحم تنک سرمایه افتاده‌ست شوق
 می‌درم صد جیب تا اظهار آهی می‌کنم
 بیدل از سیر بهارستان امکانم مپرس
 بس که رنگم می‌پرد هر سو نگاهی می‌کنم

غزل شماره ۲۲۹۰: باز بیتابانه ایجاد نوایی می‌کنم

باز بیتابانه ایجاد نوایی می‌کنم
 مطلب دیگر نمی‌دانم دعایی می‌کنم
 مدعای صبح زین باغ امتحان فرصت است
 تا نفس پر می‌زند کسب هوایی می‌کنم
 ناامید عالم اقبال نتوان زیستن
 استخوان نذر مدارای همایی می‌کنم
 دامن دیگر نمی‌یابم درین حرمان سرا
 عذر بیکاریست بیعت با حنایی می‌کنم
 چون نفس کارم به تعمیر دل افتاده‌ست لیک
 طرح بنیادی ز آب و گل جدایی می‌کنم
 زور بازوی توگل ناخدای دیگر است
 بی‌غم ساحل درین دریا شنایی می‌کنم
 هر کجا باشم درین وحشت دلیل کاروان
 جاده‌ها را محمل بانگ درایی می‌کنم
 کو جوانی تا توانم عذر طاقت خواستن
 پیرگشتم خدمت قد دوتایی می‌کنم
 پیش یارانم دل بی‌آرزو شرمنده کرد
 جام خالی گر قبول افتد حیایی می‌کنم
 از تصنع ننگ دارم ورنه من همچون سحر
 می‌درم جیبی دماغ دلگشایی می‌کنم
 یک سر مو گر برون آیم ز فکر نیستی
 یا قیامت می‌نمایم یا بلایی می‌کنم
 ما و من بیدل تعلق باف شغل زندگی‌ست
 رشته‌ها می‌تابم و بند قبایی می‌کنم

غزل شماره ۲۲۹۱: عمرها شد از ادب موج گهر در دامنم

عمرها شد از ادب موج گهر در دامنم
 ننگ لغزیدن ندارم پای سر در دامنم
 با حلاوت آنقدر جوشیدم از یاد لبی
 کارزو چین شد چو بند نیشکر در دامنم
 تا عرق باشد نم اشکی دگر درکار نیست
 چون جبین شرمساران چشم تر در دامنم
 برکمر دارند دامن وحشت آهنگان و من
 وحشتی دارم که می‌بندد کمر در دامنم
 می‌زدم پایی به غفلت فتنه‌ها وا کرد چشم
 خفته بود آشوب چندین دشت و در، در دامنم
 پیش ازین نتوان در پرواز گمنامی زدن
 کز خجالت ریخت عنقا بال و پر در دامنم
 ناامید وحشتم از بیدماغیها مپرس
 بس که چیدم نیست از دامن اثر در دامنم
 عشق ز افسون نفس هیئات آگاهم نکرد
 چنگ زد این خار غم پر بی‌خبر در دامنم
 با فلک‌گفتم ره صحرای عجزم طی نشد
 گفت من هم چون تو حیران سفر در دامنم
 در چه سامان است بیدل کسوت مجنون من
 تا گریبان در خیال آید سحر در دامنم

غزل شماره ۲۲۹۲: ادب سرشته عجزم مپرس از آیینم

ادب سرشته عجزم مپرس از آیینم	به پا چو آبله فرسودنست تسکینم
ز محو یاد تو آزار کس چه امکان است	مژه ندید گرانی ز خواب سنگینم
به اختلاط هوس سخت مایلم یارب	سریشمی نکند غفلت شلایینم
چو شمع راحتم از پهلوی ضعیفهاست	پر است از پر رنگ شکسته بالینم
هزار شکر که آخر ز حسن سعی وفا	حنای پای تو گردید اشک رنگینم
ز نقش پای تو بوی بهار می آید	بیاکه جبهه نهم بر زمین و گل چینم
تپیدن دل من جوهر چه آینه است	که می روم ز خود و جلوه تو می بینم
به آستان تو عهد غبار من اینست	که گر سپهر شوم جز به خاک نشینم
نه نقش پایم و نی سایه اینقدر دانم	که خاک راه توام خواه آن و خواه اینم
هوس به لذت جاهم نکرد دعوت حرص	مگس نداد فریب از لعاب شیرینم
به پایداری صبرم فلک ندارد دست	به نشتر رگ خارا کمر کشد کینم
نهفته در سخنم انفعال مضمونی	که لب چو جبهه عرق می کند به تحسینم
به رنگ جوهر آبی که در گهر سوزد	غبارگشته ام اما بجاست تمکینم
مبرهن است ز آثار نام من بیدل	که غره نیستم از زمره مساکینم

غزل شماره ۲۲۹۳: بی دستگاهی بود چون شمع در کمینم

بی دستگاهی بود چون شمع در کمینم	پیشانی عرق ریز برداشت آستینم
بی قدریم برآورد همقدر آتش خس	بر خیزم از سر خویش تا زیر پا نشینم
آزادگان ازین باغ با صد طرب گذشتند	صبحی نشد که من هم دامن به خنده چینم
نامم گداخت چندان از انفعال شهرت	کز فلس ماهیان برد نقش دگر نگینم
گویند از میانش جز در کمان نشان نیست	من هم درین توهم همسایه یقینم
چون موج از محبت هر چند آب گشتم	نگذاشت آتش آخر دنبال انگینم
در صلحنامه هوش ثبت است بی دماغی	رحمی است کز خط جام بندد کمر نگینم
الفاظ بی معانی بر فطرتم ستم کرد	دست چنار تا کی بندد حنای زینم
خودداری ام دل افشرد کو صنعت جنونی	کز چاک یک گریبان صد دامن آفرینم
آخر به سجده تازی از من که می برد پیش	بگذار یک دو روزی میدان کشد جبینم
سامان سر بلندی یمنی نداشت بیدل	چون شمع آخر کار زد گریه بر زمینم

غزل شماره ۲۲۹۴: ز نور عالم امکان گر انتخاب گزینم

ز نور عالم امکان گر انتخاب گزینم	چرا ترا نگزینم که آفتاب گزینم
چراغ عشرت این بزم بی تو نور ندارد	مگر در آتشی افتم که ماهتاب گزینم
به چشمه گر بردم احتیاج تشنه لبی‌ها	جبین به عرق دهم تا ز آب تری گزینم
ز حرص چند کشم انتظار مخمل و دیبا	روم به سایه دیوار فقر و خواب گزینم
به محفلی که نم منتهی است در می جامش	سپند نالم اگر اشکی از کباب گزینم
طپانچه نقد نشاط است و گوشمالی مالش	چه آرزو کنم از دف چه از رباب گزینم
گذشته است ز هم کاروان محمل فرصت	درنگ کو که من بیخبر شتاب گزینم
به هر دری که نشاند ز خود تهی شدن من	چو حلقه چشم کنم باز و فتح باب گزینم
به مکتبی که بود درسش از حدیث تعلق	همین گسستن شیرازه از کتاب گزینم
نی‌ام ستمکش اوهام تا به زهد ریایی	خمار خلد ز ترک شراب ناب گزینم
به قصر خلد رسانم طناب خیمه عصیان	چو ریش زاهد اگر یک دو گز ثواب گزینم
فلک اگر دهم اختیار عزت و خواری	به گنج پا زخم و یک دل خراب گزینم
مدم به گوش خیالم فسون آتش الفت	که شکل موی ضعیفم مباد تاب گزینم
دماغ دردسر موج این محیط که دارد	قدح نگون کنم و مشرب حباب گزینم
بجوشم و به در ایم ازین هوسکده بیدل	به جوش خم چقدر خامی شراب گزینم

غزل شماره ۲۲۹۵: تا چند ز غفلت طرب اندیش نشینم

تا چند ز غفلت طرب اندیش نشینم	کو درد که لختی به دل ریش نشینم
یک چشم زدن الفت اشک و مزه کم نیست	ظلمست درین غمکده زین بیش نشینم
در آتش امید سپندم منشانید	ناجسته ز خود چند به تشویش نشینم
گردون دو نفس نقش حصیرم نپسندید	تا پهلوی آسایش درویش نشینم
آب گهرم چند درین کینه پرستان	ممنون دم تیغ و سر نیش نشینم
از نقش قدم سرکشی ناز نشاید	تا محو شدن به که ادب کیش نشینم
بر دامن پاک تو غبارم من بیدل	مگذار که دیگر به سر خویش نشینم

غزل شماره ۲۲۹۶: کر شدم تا چند شور حق و باطل بشنوم

کر شدم تا چند شور حق و باطل بشنوم	بشکنید این سازها تا چیزی از دل بشنوم
غافل از معنی نی‌ام لیک از عبارت چاره نیست	هرچه لیلی گویدم باید ز محمل بشنوم
تا به فهم آید معانی رنگ می‌بازد شعور	گر همه حرف خود است آن به که غافل بشنوم

چون غرور عافیت هیچ آفتی موجود نیست
 کاش شور این محیط از گرد ساحل بشنوم
 احتیاج و شرم با هم می‌گذارد سنگ را
 آه اگر حرف لب خاموش سایل بشنوم
 دوستان خون بحل هم ازدیت نومید نیست
 واگذاریدم دمی تا نام قاتل بشنوم
 ای تپیدن بعد مرگم آنقدر همت‌گمار
 کز غبار خود صدای بال بسمل بشنوم
 از حضور دل نفس غافل نمی‌خواهد مرا
 جاده گوشم می‌کشد کاواز منزل بشنوم
 شور امکان بی‌تغافل قابل تفهیم نیست
 گوش من زین پنبه محرومست مشکل بشنوم
 خامشی مضمون نوایی چند داغم کرده است
 از زبان شمع تاکی شور محفل بشنوم
 بسکه دارد فطرت‌م ننگ از تمیز علم و فن
 آب می‌گردم همه‌گر شعر بیدل بشنوم

غزل شماره ۲۲۹۷: از انفعال عشرت موهوم آگه‌م

از انفعال عشرت موهوم آگه‌م
 ای چرخ پر مکن قلع‌حاله از مهم
 صبح ازل شکوفه اشکم بهار داشت
 هم در پگاه بود چراغان بیگه‌م
 شمع فروتنی ز مزاجم نمی‌رود
 هر چند سر به اوج کشم مایل چه‌م
 پا در گل کدورت‌م از التفات جسم
 گر اندکی ز وهم برآیم منزهم
 کو جهد همتی که به همدوشیت رسد
 از گردن بلند تو یکدست کوتهم
 پیری شکنج پوست به جسم فسرده است
 رخت‌م امید شست‌کنون می‌کند تهم
 از قامت خمیده گذشتن وبال شد
 این ناخن بریده که افکند در رهم
 گنجینه و ذخیره اسباب اعتبار
 دست تاسفی است اگر آوری به‌م
 خاکم به پایمالی وضعم تأملی
 تا بینی آستان‌که‌ام یا چه درگه‌م
 از کبک من ترانه مستان شنیدنی‌ست
 چیزی دگر مپرس همین الله‌الهم
 تا بارگاه فقر شکوه که می‌رسد
 بیدل گذشتگی‌ست جنیت کش شه‌م

غزل شماره ۲۲۹۸: پرواز بی‌نشانی دارد دماغ جاهم

پرواز بی‌نشانی دارد دماغ جاهم
 بشکن غبار امکان تا بشکنی کلاهم
 سر رشته جنونم گیسوی کیست یا رب
 شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب آهم
 دریای جست‌وجو را بی‌پا و سر حبایم
 صحرای آرزو را بی‌پا و سر گیاهم
 چون نی اگر چه نخلم بی‌برگ سایه داریست
 بس ناله‌گر ضعیفی آسوده پناهم
 گردون که از فروغش هر ذره آفتاب‌یست
 چون داغ در سیاهیست از کوب سیاهم
 آخر ز شرم هستی باید به خود فرو رفت
 چون شمع در کمین‌ست از جیب خویش جاهم
 سرمایه حیا بود آینه گشتن من
 همواره کرد حیرت انگاره نگاهم
 محمل به دوش وهمم فرصت شماری‌ام کو
 چون عمر در گذشتن مرهون سال و ماهم

از جادهٔ رمیدن تا منزل رسیدن دارد دل شکسته چون دانه زاد راهم
 هر چند هستی من بی مغزی حبابی است دریا سری ندارد جز در ته کلاهم
 مشتاق جلوه بودن آیین بی بصر نیست در حیرتم چه حرفست ای بی خیر نگاهم
 شبنم به هر فسردن محو هواست بیدل دل عقده‌ای ندارد در رشته‌های آهم

غزل شماره ۲۲۹۹: به هر طرف که هوای سفر شکست کلاهم

به هر طرف که هوای سفر شکست کلاهم همان شکست شد آخر چو موج توشهٔ راهم
 خیال موی میان که شدگره به دل من که عرض معنی باریک می دهد رگ آهم
 به گلشنی که ادب داشت آبیاری حیرت نمو ز جوهر آئینه وام کرد گیاهم
 کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی ز رنگ رفته همان سر به بالش پرکاهم
 به صفحه‌ای که نویسند حرفی از عمل من خطاست نقطه‌اش از انفعال کار تباهم
 به جز وبال چه دارد سواد نسخهٔ هستی بس است آفت مورکلف به خرمن ماهم
 به قطرگی ز محیطم مباش آنهمه غافل اگر چه موی کمر نیستم حباب کلاهم
 عبث درین چمنم نیست پر فشانی الفت چو صبح بوی گلی دارد آشنایی آهم
 چه ممکنست نبالد به عجز ریشهٔ جهدم شکست آبله می افکند چو تخم به راهم
 به جلوهٔ تو ندانم چسان رسم بیدل به خود نمی‌رسم از بسکه نارساست نگاهم

غزل شماره ۲۳۰۰: چون خامه از ضعیفی افلاک دستگام

چون خامه از ضعیفی افلاک دستگام صد رنگ لفظ و معنی بالیده در پناهم
 هر چند چون حبابم بی دستگاه قدرت تسخیر عالم آب ترکی ست از کلاهم
 اقبال بینوایی چندین فتوح دارد دست تهی کلیدیست در پنجهٔ سیاهم
 غافل مباش چون شمع از ناتوانی من صد انجمن ز خود رفت بر دوش اشک و آهم
 در بارگاه همت سرگرمی ندارد هنگامهٔ گدایی یعنی دماغ شاهم
 ای جرأت فضولی تا کی سر تماشا چون دل ز چشم حیران چاه است پیش راهم
 آئینه را ز جوهر تمهید دور باش است آخر غبار آن خط شد رهنز نگاهم
 در سرکشی دو تایم در ناله بینوایم با هر چه بر نیایم عجز است عذر خواهم
 تصویر انتظارم از راحتم مپرسید در خواب بیخودی هم چشمم نشد فراهم
 چون سایه‌ام سراپا تمثال تیره‌روزی دیگر چه وانماید آئینهٔ سیاهم
 باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن از عافیت مپرسید در منزلت راهم
 ای آرزو مشوران بیهوده اشک ما را مینا شکسته‌ای چند آسوده‌اند با هم
 بیدل سراغ رنگم از گرد آه دریاب در گرد باد محو است پرواز برگ کاهم

غزل شماره ۲۳۰۱: صید کمند شوقی ست از مهر تا به ما هم

صید کمند شوقی ست از مهر تا به ما هم	جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم
با هر فسرده رنگی شادم که پیش شمعت	تا بال می‌فشانم پروانه دستگام
جولان ناز سر کن اندیشه مختصر کن	ظلم آنقدر ندارد پا مالی گیاهم
تا زنگ پرده برداشت آینه محو صافی ست	خوابیده است عفوت در سایه گناهم
زنجیر می نویسد سطری ز حال مجنون	در دعوی اسیران زلف دو تا، گواهم
جوهر ز ضعف پروار آینه می پرستد	نقش نگین داغ است سطری که دارد آهم
آمد به یاد شوقم کیفیت خرامی	شد موج ساغر می در چشم تر نگاهم
ای زلف یار تاکی با شانه همزبانی	ما نیز سینه چاکیم رحمی به حال ما هم
تاری ست پیکر من در چنگ ناتوانی	از زخمه نگاهی بنواز گاه گاهم
عرض مثال امکان منظور الفتم نیست	در عالم تحیر آینه بارگام
قصرم سری ندارد یاگیر و دار فغفور	یارب چو موی چینی دل بشکند کلاهم
همدوش سایه رفتم تا خاک آستانش	از بخت تیره بیدل زین بیشتر چه خواهم

غزل شماره ۲۳۰۲: کباب عافیتم بیدماغ افسر جاهم

کباب عافیتم بیدماغ افسر جاهم	چو شمع خواب فراغت بس است ترک کلاهم
غبار وادی الفت سوار ناز که دارد	مقیم سایه بال هماغست بخت سیاهم
دبیر حشر ز اعمال من شمار چه گیرد	که شسته است خط از نامه انفعال گناهم
درین چمن که دم از رنگ و بو زدن دم تیغست	ز سنگ تفرقه چون غنچه خامشی است پناهم
تحیرم جرس شوق کاروان که دارد	که شور رفتن دل می‌چکد ز تار نگاهم
ز خود برای و تماشای عرض شوکت من کن	که برتر از خم گردون شکسته‌اند کلاهم
غرور حسن تو زیر قدم نکرد نگاهی	به ودایی که دل برق سوخت عجز گیاهم
قدم به دامن تسلیم نشکنم به چه جرأت	دل شکسته شکسته‌ست شیشه بر سر راهم
چه آفتاب قیامت چه تاب آتش دوزخ	تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم
چسان ز دام تحیر برون روم من بیدل	که همچو آینه از چشم خویش در بن چاهم

غزل شماره ۲۳۰۳: وقت است کنیم گریه با هم

وقت است کنیم گریه با هم	ای شمع شب است روز ما هم
دوریم جدا ز دامن یار	چون دست شکسته از دعا هم
هستی چقدر رعونت انشاست	سرها دارد چو شمع پا هم

تا زندگیت نفس شمارست	رو چون نفس از خود و بیا هم
زین گرد نشسته در زمین ست	چیزیست چو صبح بر هوا هم
خونم چه نشان دهد زدستی	کایینه نگیرد از حنا هم
گر سر نکنم نیازتسلیم	چون اشک که بشکند کلاهم
از کوشش نارسا مپرسید	ما را نرساند تا به ما هم
هر جا بردیم نقب راحت	دیدیم بجا نبود جا هم
بر جوهر تیغ خم منازید	سر می فکند قد دو تا هم
خاری ندمید ازین بیابان	مژگان طلب است خواب پا هم
بیدل چو عرق وفا سرشتان	آیند ز عبرت از حیا هم

غزل شماره ۲۳۰۴: ز دل چون غنچه یک چاک گریبانگیر می خواهم

ز دل چون غنچه یک چاک گریبانگیر می خواهم	گشاد کار خود بی ناخن تدبیر می خواهم
نیام مخمور می کز قلقل مینا به جوش آیم	سیه مست جنونم غلغل زنجیر می خواهم
به کوثر گر زند ساغر ندارد بسلم سیری	دم آبی اگر می خواهم از شمشیر می خواهم
بنایم ننگ ویرانی کشید از دست جمعیت	غبار دامن زلفی پی تعمیر می خواهم
ز آتش کاش احرام جنون بندد سپند من	به وحشت جستن زین خانه دلگیر می خواهم
به هر مویم هجوم جلوه خواباندهست مژگانها	ز شوق جنبشی چون خامه تصویر می خواهم
به بوی غنچه نسبت کرده ام طرز کلامت را	زبان برگ گل در عذر این تقصیر می خواهم
درین صحرا جنون هرزه فکر دامها دارد	دو عالم جسته است از خویش و من نخجیر می خواهم
لب سوفارم از خمیازه های بی پر و بالی	ز گردون مقوس همتی چون تیر می خواهم
حصول مطلب از ذوق تمنا می کند غافل	زمان انتظار هر چه باشد دیر می خواهم
به رنگ من برون آید کسی تا قدر من داند	به این امید طفلی را که خواهم پیر می خواهم
ز حد بگذشت بیدل مستی شور جنون من	به چوب گل چو بلبل اندکی تعزیر می خواهم

غزل شماره ۲۳۰۵: شب وصل است از بخت اندکی توقیر می خواهم

شب وصل است از بخت اندکی توقیر می خواهم	به قدر یک دو دور صبح محشر دیر می خواهم
ز تیغ ناز او در خون تپم چندان که دل گردم	جهان گرکیمیا خواهد من این اکسیر می خواهم
به رنگ غنچه امشب دیده ام خواب پریشانی	ز چاک سینه یک آه سحر تعبیر می خواهم
به چشم اعتبار بیخودی عمری جنون کردم	کنون چون اشک یک افتادگی زنجیر می خواهم
درین گلشن خم تسلیم هر شاخی گلی دارد	به ذوق سجده خود را در جوانی پیر می خواهم
دو عالم نیست جز آینه زنگار پروردی	منم کانجا ز آه بی نفس تاثیر می خواهم

ندارد دشت امکان آنقدر میدان آزادی
 ز رمز جستجوها غافلیم لیک اینقدر دانم
 درین گلشن سلامت باب جمعیت نمی باشد
 سفید از گریه شد چشم و همان مست تماشایم
 من و دلبر بهم نقشی بستیم از هماغوشی
 چسان آید ز شمع کشته بیدل محفل آرایی
 نگاه آهوم ناچار پا در قیر می خواهم
 که چون خورشید زیر خاک هم شبگیر می خواهم
 چو رنگ گل شکستی عافیت تعمیر می خواهم
 به هریحاصلیها روغنی زین شیر می خواهم
 ز نقاش ازل زین رنگ یک تصویر می خواهم
 زبان در سر مه خوابیده ست و من تقریر می خواهم

غزل شماره ۲۳۰۶: آه دود آخته‌ای می خواهم

آه دود آخته‌ای می خواهم
 زین محیطم هوس گوهر نیست
 فارغ از طوق وفا نتوان زیست
 تا شوم محرم خاک قدمت
 صافی آینه منظورم نیست
 به متاع تپش آباد هوس
 رنگها جمله سراغ هوسند
 ساز این انجمن آزادی نیست
 چشم زخمست شناسایی خلق
 چون جرس تا ننمایم بیدل
 روز شب ساخته‌ای می خواهم
 دل نگداخته‌ای می خواهم
 گردن فاخته‌ای می خواهم
 سر افراخته‌ای می خواهم
 خانه پرداخته‌ای می خواهم
 آتش انداخته‌ای می خواهم
 گرد پی باخته‌ای می خواهم
 آنطرف تاخته‌ای می خواهم
 قدر نشناخته‌ای می خواهم
 ناله ساخته‌ای می خواهم

غزل شماره ۲۳۰۷: ای نرگست حیاکده صلح و جنگ هم

ای نرگست حیاکده صلح و جنگ هم
 دنباله‌های ابروت از دل گذشته است
 تنها نه دف ز حلقه به گوشان بزم تست
 رنگینی لباس چه مقدار دلکش است
 از آگهی به مغز خرد جمع کرده‌ایم
 زانو زدن ز خصم میندار عاجزیست
 ای خستت عقوبت جاوید، هوش دار
 راهیست راه عمر که خود قطع می شود
 عجزیست در مزاج تحیر سرشت من
 درکارگاه عشق سلامت چه می کند
 ساز غزال رام تو خشم پلنگ هم
 می آید از کمان توکار خدنگ هم
 دارد سری به فکر سجود تو چنگ هم
 گل کرده است این هوس از طبع سنگ هم
 کیفیتی که نیست در او هام ننگ هم
 پیداست این ادا دم کین از تفنگ هم
 بدتر ز قبر می فشرده جسم تنگ هم
 وصل فنا شتاب ندارد درنگ هم
 کز خویش رفتنم نشکسته ست رنگ هم
 اینجا به طبع شیشه خزیده ست سنگ هم

بی‌الفت لباس ز عریان تنی چه باک
جنس دکان فخرپرستی‌ست ننگ هم
بیدل مباد منکر جام تهی شوی
دارد حضور قلقل مینا ترنگ هم

غزل شماره ۲۳۰۸: در جیب غنچه بوی بهار است و رنگ هم

در جیب غنچه بوی بهار است و رنگ هم
ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست
بیگانگی ز طور غزالان چه ممکنست
ما را که چشمکی‌ست ز داغ پلنگ هم
اضداد ساز انجمن یک حقیقتند
مینا ز معدنی است که آنجاست سنگ هم
در گلشنی که عرض خرام تو داده‌اند
محمل به دوش بوی گلست آب و رنگ هم
خلقی به یاد چشم تو ز نار بسته است
کفری به این کمال ندارد فرنگ هم
تشویش بال و پر مکش ای طالب فنا
این راه قطع می‌شود از پای لنگ هم
تا آبیاری مزرع جمعیت کنند
آتش فکن به خرمن ناموس و ننگ هم
فرداست ربط الفت ما باد برده است
مفت وفاق گیر درین عرصه جنگ هم
صد رنگ جانکنی‌ست درین کوچه نام را
آسان نمی‌رسد سر یاران به سنگ هم
گویند در بساط وفا عجز می‌خرند
ای اهل ناز یاد من دل به چنگ هم
بیدل اگر به دست رسد گوهر وصال
باید وطن گرفت به کام نهنگ هم

غزل شماره ۲۳۰۹: خوشا عهدی که غم کوس تسلی می‌زد و دل هم

خوشا عهدی که غم کوس تسلی می‌زد و دل هم
درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد
به افسون نفس عمری فلکتاز هوس بودم
شلاپین تر ز صد خارست دامنگیری گل هم
به ذوق جستجوی لیلی عبرت نقاب ما
کنون دیدم کزین جرأت ندارم راه در دل هم
زمینگیری ندارد بهره راحت درین وادی
مگو مجنون بیابانی است صحراپی‌ست محمل هم
غرورکیست سرمشق دبیرستان نومیدی
چو تار شمع اینجا جاده پرداز است منزل هم
که دارد کج کلاهی‌ها شکست فرد باطل هم
کف خاکستر پروانه ما این نظر دارد
که برق شمع اگر این است خواهد سوخت محفل هم
به تصویر خیال ای آینه زان جلوه قانع شو
همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم
غباری نیست بیتابی کزین حیرتسرا جوشد
به هر کمفرستی اینجا دماغی داشت بسمل هم
اگر از صفحه آینه حیرت می‌شود زایل
توان برداشتن از خاک راهت نقش بیدل هم

غزل شماره ۲۳۱۰: نه تنها ناامید وصل یارم دورم از دل هم

زبس حرمان نصیبم پیش من لیلیست محمل هم	نه تنها ناامید وصل یارم دورم از دل هم
درین بحر جنون آشوب گردابست ساحل هم	حضور عافیت از فکر خویشم بر نمی آرد
شهادت گر نباشد می توان گردید بسمل هم	بهار عشق گلگشت به خون غلتیدنی دارد
اگر مطلوب آرام است دارد پای درگل هم	چه لازم تهمت آلود حنای بیغمی بودن
درتن وادی بیا منشین که در راه است منزل هم	مباد افسردنی دامان جولان طلب گیرد
اگر همت پر افشانست مشکل نیست مشکل هم	خوشت باد ای تمنا بسمل پرواز بیرنگی
ز حیرتگاه حق بیرون نبردم راه باطل هم	غبار غیر رنگی بود از گلزار یکتایی
گذشتن گر بود منظور مهمیزیست حامل هم	نگه را ربط عینک مانع جولان نمی باشد
که جای یکنفس راحت ندارد گوشه دل هم	ز بی آرامی ساز نفس آواز می آید
خروشی می گشاید لب که آگه نیست سایل هم	من و آن مطلب نایاب کز جوش تقاضایش
ز جوهر در عرض خفتهست اینجا تیغ قاتل هم	ترحم نیست غافل بیدل از یاد شهید من

غزل شماره ۲۳۱۱: سر خوش آن نرگس مستانه ایم

ما گدایان در میخانه ایم	سر خوش آن نرگس مستانه ایم
در کمند ریشه این دانه ایم	قید دل ما را امل فرسود کرد
زلف بیداد آشنای شانه ایم	شغل سر چنگ حوادث مفت ماست
خنده بی مطلب دیوانه ایم	چون سحر جیبی که ما وا کرده ایم
خانه گم کرده پروانه ایم	بی چراغ از ما که می یابد سراغ
گر پر و خالی همین پیمانه ایم	اسم ما تهمت کش وصف است و بس
برهمن زادان این بتخانه ایم	بت پرستی باعث ایجاد ماست
آشنا تا گفته ای بیگانه ایم	گر نفس سرمایه این فرصت است
هر چه می گوئیم هست اما نه ایم	ما و من پر سحر کار افتاده است
گنج ناپیدا و ما ویرانه ام	بیدل از وهم جنون سامان مپرس

غزل شماره ۲۳۱۲: منم آن نشئه فطرت که خمستان قدیم

دارد از جوهر من سیر دماغ تعظیم	منم آن نشئه فطرت که خمستان قدیم
صبح ایجاد مرا خنده نماید تعلیم	ندمیدم ز بهاری که چمن ساز نفس
که به هر ذره دو خورشید نمایم تقسیم	بیش از آن است در آینه من مایه نور
وضع شبنم نکشد تهمت اجزای نسیم	در بهاری که منش غنچه تمکین بندم

شوقم آن دم که پر افشانند به صحرای عقول
 قصر سودای جهان پایه قدری می‌خواست
 فطرتم ریخت برون شور و جوب و امکان
 به گشاد مژهام انجمن آرای حدوث
 شعله بودم من و می‌سوخت نفس شمع مسیح
 پیش ز ایجاد به امید ظهور احمد
 رفت آن نشئه ز یادم به فسون من و تو
 خاکبوسی ست کنون سر خط پیشانی ناز
 حلقه‌ام کرد سجود در یکتایی خویش
 نفس ماهی دریای وفا قلاب است
 بحر فطرت به گهر سازی من می‌گوید
 خلقی اینجاست به عبرتکده کعبه و دیر
 زین خطوطی که نفس کوشش باطل دارد
 زبن شکستی که به مو می‌رسد از چینی دل
 طاق نسیانی از این انجمن احداث کنیم
 بیدل افسانه غیرم سبق آهی هست

گشت یک عالم ارواح در اندیشه جسیم
 چترزد دود دماغ من و شد عرش عظیم
 این دو تمثال در آینه من بود مقیم
 به شکست نفسم آینه پرداز قدیم
 من قدح می‌زدم و مست طلب بود کلیم
 داشت نور احدم در کنف حلقه میم
 برد آن هوش ز مغزم الم خلد و جحیم
 عشق کرد آخرم این نسخه عبرت تسلیم
 حیرت آورد بهم دایره علم و علیم
 جیم گل می‌کند از نون چو نمایند دو نیم
 گرچه صیقل زده‌ام آینه اشک یتیم
 پیش پا خورده هر سنگ ز جولان سقیم
 جام جم تا به کجا کهنه نسازد تقویم
 سر فغفور چسان شرم نپوشد به گلیم
 تا دم شیشه دل ماند از آفات سلیم
 می‌کند اینقدرم سیر گریبان تعلیم

غزل شماره ۲۳۱۳: نه خط شناس امیدم نه درس محرم بیم

نه خط شناس امیدم نه درس محرم بیم
 بیباکه منتظرانت چو دیده یعقوب
 ز نسبت دهند بسکه لذت اندود است
 بغیر سجده ز سیمای عجز ما مطلب
 چه شد زبان تمنا خموش آهنگست
 به یاس گرد هوسهایم از نظر برخاست
 به رنگ پسته لب از جوش خون ندوخته‌ام
 فتادگی همه جا خضر مقصد ضعفاست
 عبث متاز که خونت به خاک می‌ریزد
 پی حقیقت نیک و بد گذشته مگیر
 ز شور وحدت و کثرت به درد سر نروی
 مرو به صومعه کانجا نمی‌توان دیدن
 در آن بساط که کهسار ناله پرداز است
 غبار شمع به تاراج رنگ باخته رفت
 درون پرده هستی تردد انفاس

به حیرتم که محبت چه می‌کند تعلیم
 فضای کلبه احزان گرفته‌اند نسیم
 بهم دو بوسه زند لب دم تکلم میم
 جبین سایه و آینه داری تسلیم
 نگاه نامه سایل بس است سوی کریم
 نفس گداخته را رنگ می‌کند تعظیم
 حذر که صورت منقار من دلی ست دو نیم
 عصای جاده همان می‌کشد خط تسلیم
 سرشک را قدم جرات خودست غنیم
 خطوط وهم میما که کهنه شد تقویم
 حدیث ذره و خورشید مبحثی است قدیم
 به وهم خلد، جهانی گرفته کنج جحیم
 غبار ماست هوس مرده امید نسیم
 متاع عاریت ما به هیچ شد تقسیم
 اشاره‌ای ست که اینجا مسافر است مقیم

دل گداخته مضمون گوهر دگر است
 محیط آب شد اما نیست اشک یتیم
 چو ابر دست به دامان اشک زن بیدل
 مگر به گریه برآید سیاهی‌ات ز گلیم

غزل شماره ۲۳۱۴: به رنگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم

به رنگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم
 در این محیط مقیم تغافلم چو حباب
 حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد
 شرار مرده‌ام از حشر من مگوی و مپرس
 سحر طرازی گلزار حیرتست امروز
 خیال هستی موهوم سرخوشم دارد
 چو عمر رفته ندارم امید برگشتن
 کسی خیال چه هستی کند ز وضع حباب
 هزار رنگ ز من پر فشان بیرنگی‌ست
 غرور خودسری آیینۀ نمودم نیست
 طواف دشت جنون ذوق سجده‌ای دارد
 نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل
 به سودن مژه فرسوده شد سراپایم
 غبار چشم گشودن تهی کند جایم
 صدا شکست نفس در شکست مینایم
 چنان گذشته‌ام از خود که نیست فردایم
 شکسته رنگی آیینۀ تماشاچایم
 وگرنه در رگ تاکست موج صهبایم
 غنیمت است که گاهی به یاد می‌آیم
 شکافته است به نام عدم معمایم
 اگر غلط نکنم آشیان عنقایم
 چو انفعال عرق کرده است پیدایم
 که جای آبله دل می‌کشد سر از پایم
 نشانده است جنون در دل سویدایم

غزل شماره ۲۳۱۵: پروانه شوم یا پر طاووس گشایم

پروانه شوم یا پر طاووس گشایم
 آب و گلم از جوهر نظاره سرشتند
 سعی طلبم بیش شد از هر چه نه بنشست
 در دامن دشتی که نه راه است نه منزل
 جوشیده‌ام از انجمن عبرت معشوق
 ذرات جهان چشمک اسرار وصال است
 سازم ادب آهنگ خیال نگه کیست
 با موج گهر باخته‌ام دست و گریبان
 بی‌پردگی معنی از آیینۀ لفظ است
 امید اجابت چقدر منفعلم کرد
 تا غره افسون سعادت نتوان زیست
 ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف
 بیدل مکن آرام تمنا که در ایجاد
 از عالم عنقا چه خیالست برآیم
 در چشم خیالست به چشم همه جایم
 زین بعد مگر شوق برد رو به قفایم
 عمریست که محمل‌کش آواز درایم
 مشکل که در آیینۀ کس جلوه نمایم
 آغوش من اینست که چشمی بگشایم
 در انجمن سرمه نشسته‌ست صدایم
 از دامن خود نیست برون لغزش پایم
 فریاد که در ساز نگنجید نوایم
 امشب عرق آینه دست دعایم
 بر سایه خود بال فشانده است همایم
 شاید روم از یاد خود و باز نیایم
 بر باد نهادند چو پرواز بنایم

غزل شماره ۲۳۱۶: تا حسرت سر منزل او برد ز جایم

منزل همه چون آبله فرسود به پایم	تا حسرت سر منزل او برد ز جایم
چون شمع همان پهلوی خویشست غذایم	مهمان بساط طربم لیک چه حاصل
تا چند بیالد قفس اندود نوایم	در پرده هستی نفسی بیش نداریم
ای کاش خم سجده خورد دست دعایم	پیداست ز پرواز غباری چه گشاید
کس نیست بفهمد که چه رنگیست قبایم	جیب نفسی می‌درم و می‌روم از خویش
کو عالم دیگر اگر از خویش برآیم	کونین غباریست کز آینه من ریخت
کز خون مراد دو جهان بست حنایم	از صنعت مشاطگی یأس می‌رسید
از جهد می‌پرس آینه دست مژه پایم	گیرایی من حیرت و رفتار تپیدن
آهسته‌تر از سودن دست است صدایم	قانون ندامتکده محفل عجزیم
تمثال و وانیست به هیچ آینه جایم	تحقیق ز موهومی سازم چه نماید
بر هر چه نظر می‌فکنم رو به قفایم	حسرت چه فسون خواند که از روز وداعت
یک ذره نی‌ام گر همه خورشید نمایم	بیدل به مقامی که تویی شمع بساطش

غزل شماره ۲۳۱۷: نه وحدت سرایم نه کثرت نوایم

فنایم فنایم فنایم فنایم	نه وحدت سرایم نه کثرت نوایم
نه دستی که بندد تعین حنایم	نه پایی که گردون فرازد خرامم
اگر آفتابم همان بی‌ضیایم	اگر آسمانم عروجی ندارم
خیال آفرین حیرت خود نمایم	نه شخصم معین نه عکسم مقابل
حساب جنون بر خرد می‌فزایم	ز صفر است در دست تحقیق جامم
هوس کوب دندان هفت آسیایم	سلامت که می‌جوید از دانه من
چو صبح از نفس مایگان هوایم	درتن چارسوبم چه سودا چه سودی
که با هر نفس باید از خود برآیم	چه مقدار وحشت‌کمین است فرصت
من بیخبر هر کجایم کجایم	شعور است آثار موجود بودن
گره نیست جز من به بند قبایم	لباس تعلق خیالست بیدل

غزل شماره ۲۳۱۸: با عشق نه نامیست نه ننگم که برآیم

از خانه دگر با که بجنگم که برآیم	با عشق نه نامیست نه ننگم که برآیم
نگرفت نیام آن همه تنگم که برآیم	در عرصه توفیق چو تیغ کف نامرد
زین بحر نه ماهی نه نهنگم که برآیم	رسوایی موهوم گریبان در ننگست

من زان گل نشکفته چه رنگم که برآیم	خلقی به عدم آینه‌پرداز خیال است
زلف تو دهد دست به چنگم که برآیم	بی‌همتی از تهمت پستی نتوان رست
من نیز بر این کوه پلنگم که بر آیم	مردان ز غم سختی ایام گذشتند
تا چند خورم خون و بلنگم که برآیم	یکبار ز دل چون نفسم نیست گذشتن
نامرد نیاموخت شلنگم که بر آیم	در قید جسد خون شدم از پیروی عقل
راهی بگشاید پر رنگم که بر آیم	پرواز دگر زین قفسم نیست میسر
چندان نپسندید درنگم که بر آیم	کم همتی فرصت ازین عرصه دلگیر
ترسم زند این خانه به سنگم که برآیم	در آینه خون می‌خورم از لنگر تمثال
بیدل به فشار دل تنگم که بر آیم	از کلفت اسباب رهایی چه خیالست

غزل شماره ۲۳۱۹: رنگ پر ریخته الفت گلزار توایم

جسته‌ایم از قفس خویش و گرفتار توایم	رنگ پر ریخته الفت گلزار توایم
در عدم نیز همان تشنه دیدار توایم	خاک ما جوهر هر ذره‌اش آینه‌گر است
از نگه تا به نفس یک خط پرگار توایم	مرکز دیده و دل غیر تمنای تو نیست
همه وا سوخته سبحة و زنار توایم	اشک و آه است سواد خط پیشانی شمع
می‌رویم از خود و در حیرت رفتار توایم	پیش ازین ساغر الفت چه اثر پیماید
خواب راحت نفس سایه دیوار توایم	دامن عفو حمایت‌کنده غفلت ماست
قیمت ما همه این بس که به بازار توایم	جنس موهوم هوس شیفته ارزش نیست
هر کجاییم همان ساغر سرشار توایم	مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم
ای تو در کار همه ما همه بیکار توایم	خرده بر بیش و کم ذره نگیرد خورشید
بیدل عجز نوای ادب اظهار توایم	ناله سامان جبین سایه اشک است اینجا

غزل شماره ۲۳۲۰: چون سبحة یک دو روز که با هم نشسته‌ایم

از یکدگر گسسته فراهم نشسته‌ایم	چون سبحة یک دو روز که با هم نشسته‌ایم
اما در انتظار فنا هم نشسته‌ایم	باز است چشم ما به رخ انجمن چو شمع
زحمت‌کشی خیال خطا هم نشسته‌ایم	هر چند طور عجز به غیر از صواب نیست
هر چند گل کنیم صدا هم نشسته‌ایم	دود سپند مجلس تصویر حیرت است
چندی چو آبله ته پا هم نشسته‌ایم	غافل نه‌ایم از غم درماندگان خاک
گاهی برون بند قبا هم نشسته‌ایم	نا قدردان راحت عریان تنی مباش
بر فرش بوریای گدا هم نشسته‌ایم	خواب غرور مخمل و دیبا ز ما مخواه
بی پا و سر به روی هوا هم نشسته‌ایم	دارد دماغ تخت سلیمان غبار ما

دود چراغ محفل امکان بهانه جوست
در راه باد ما و شما هم نشسته‌ایم
آسایشی به ترک مطالب نمی‌رسد
در سایه‌های دست دعا هم نشسته‌ایم
گر التفات نقش قدم شیوه حیاست
بر خاک آستان تو ما هم نشسته‌ایم
بیدل به رنگ توأم بادام ما و تو
هر چند یک دلیم جدا هم نشسته‌ایم

غزل شماره ۲۳۲۱: بر سینه داغهای تمنا نوشته‌ایم

بر سینه داغهای تمنا نوشته‌ایم
هر جا درین بساط خس ما به پرده‌ایست
یک لاله‌زار نسخه سودا نوشته‌ایم
مضمون رنگ عجز خود آنجا نوشته‌ایم
منشور باج اگر به سر گل نهاده‌اند
ما هم برات آبله برپا نوشته‌ایم
خواهد به نام جلوه او واشکافتن
از چشم بسته طرفه معما نوشته‌ایم
حاجت به نامه نیست که در سطرهای آه
اسرار پرفشانی دل وا نوشته‌ایم
بر نسخه بهار خط نسخ می‌کشد
رنگ شکسته‌ای که به سیما نوشته‌ایم
پهلوی لاغریست که هم نقش بوریاست
سطری که بر جریده دنیا نوشته‌ایم
دیگر ز نقش نامه اعمال ما مپرس
نظاره‌ای به لوح تماشا نوشته‌ایم
از گرد ما همان خط زنهار خواندنی است
تا آسمان چو صبح الفها نوشته‌ایم
از صفحه کلک وحشت ما پیش رفته است
امروز هم ز نسخه فردا نوشته‌ایم
مشق خیال ما به تمامی نمی‌رسد
ای بیخودان همه ورقی نانوشته‌ایم
جز امتحان فطرت یاران مراد نیست
بی‌پرده معنی که به ایما نوشته‌ایم
در زندگی مطالعه دل غنیمت است
خواهی بخوان و خواه مخوان ما نوشته‌ایم
بیدل مآل سرکشی اعتبارها
پیش از فنا به نقش کف پانوشته‌ایم

غزل شماره ۲۳۲۲: سطری اگر ز وضع جهان وانوشته‌ایم

سطری اگر ز وضع جهان وانوشته‌ایم
در مکتب طلب چقدر مشق لغزش است
گردانده‌ایم رنگ و چلیپا نوشته‌ایم
کاین جاده‌ها به صفحه صحرا نوشته‌ایم
عبرت غبار دیده بینا نوشته‌ایم
خون بر بیاض گردن مینا نوشته‌ایم
پنهان نخوانده اینهمه پیدا نوشته‌ایم
غمنامه‌ها به خون تمنا نوشته‌ایم
خط غبار خود به ثریا نوشته‌ایم
چون موج کارنامه دریا نوشته‌ایم
معلوم شد که نامه به عنقا نوشته‌ایم
قاصد چو رنگ باز نگرید سوی ما

در مکتب نیاز چه حرف و کدام سطر چون خامه سجده‌ای ست که صد جا نوشته‌ایم
دستی اگر بلند کند نامه بر بس است تا روشنت شود که دعاها نوشته‌ایم
اسرار خط جام که پرگار بیخودی ست بیدل به کلک موجه صهبا نوشته‌ایم

غزل شماره ۲۳۲۳: چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته‌ایم

چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته‌ایم سایه از ما هر قدم وامانده و ما رفته‌ایم
دیده‌ها تا دل همه خمیازه ما می‌کشند جای ما در هر مکان خالی ست گویا رفته‌ایم
کس ز افسون تعین داغ محرومی مباد چون گهر عمریست در دریا ز دریا رفته‌ایم
فکر خود ما را چو شمع آخر به طوف خاک برد یکسر از راه گریبان در ته پا رفته‌ایم
رهرو عجزیم ما را جرات رفتار کو چند روزی شد چو عنقا بر زبانها رفته‌ایم
سایه را در هیچ صورت نسبت خورشید نیست تا تو ما را در خیال آورده‌ای ما رفته‌ایم
بر زمین چندان که می‌جویم گرد ما گم است کاش گردد چون سحر روشن که بالا رفته‌ایم
چون امل ما را در این محفل نخواهی یافتن جمله امروزیم لیک آن سوی فردا رفته‌ایم
الفت هر چیز وقف ساز استعداد اوست تا مروت در خیال آمد ز دنیا رفته‌ایم
کلک معنی در سواد مدعا بی‌لغزش است گر به صورت چون خط ترسا چلیپا رفته‌ایم
ساز هستی گر به این رنگ احتیاج آماده است ما و آب رو ازین غمخانه یکجا رفته‌ایم
از نفس کم نیست گر پیغام گردی می‌رسد ورنه ما زین دشت پیش از آمدنها رفته‌ایم
بیدل از تحقیق هستی و عدم دل جمع دار کس چه داند آمدیم از بیخودی یا رفته‌ایم

غزل شماره ۲۳۲۴: گر در هوای او قدمی پیش رفته‌ایم

گر در هوای او قدمی پیش رفته‌ایم مانند شبنم از گره خویش رفته‌ایم
قید جهات مانع پرواز رنگ نیست از حیرت اینقدر قفس اندیش رفته‌ایم
آنچاکه نقش جبهه تسلیم جاده است آسوده‌ایم اگر همه در نیش رفته‌ایم
تا لب‌گشوده‌ایم به دریوزه امید چون آبرو ز کیسه درویش رفته‌ایم
زاهد فسون زهد رها کن که عمرهاست ما هم چو شانه از ته این ریش رفته‌ایم
دنیا و صد معامله عقبا و صد خیال ما بیخودان به چنگ چه تشویش رفته‌ایم
غواص درد را به محیط گهر چه کار اخگر صفت فرو به دل ریش رفته‌ایم
در آفتاب سایه سراغ چه می‌کند از خویش تا تو آمده‌ای پیش رفته‌ایم
با هیچ ذره راست نیاید حساب ما از بس که در شمار کم و بیش رفته‌ایم
بیدل نشاط دهر مالش ندامت‌ست چون گل ازبن چمن همه تن ریش رفته‌ایم

غزل شماره ۲۳۲۵: چون غنچه در خیال تو هرگاه رفته‌ایم

محمل به دوش بیخودی آه رفته‌ایم	چون غنچه در خیال تو هرگاه رفته‌ایم
عمری به دوش آبله‌ها راه رفته‌ایم	پاس قدم به دشت جنون حق سعی ماست
از ضعف چون هلال به یک ماه رفته‌ایم	راه سفر اگر همه ابروست تا جبین
چون داغ آرمیده و چون آه رفته‌ایم	از ساز منزل و سفر عاجزان مپرس
ماییم خواه آمده و خواه رفته‌ایم	محمل طراز کشمکش دهر عبرت‌یست
اندیشه‌ای که در چه زیانگاه رفته‌ایم	امروز سود ما غم فردای زندگی است
زین باغ اگر گلیم و اگر کاه رفته‌ایم	عجز و غرور هر دو جنون‌تاز وحشتند
ای هوش غفلتی که پر آگاه رفته‌ایم	لاف صفا ز طبع هوس موج می‌زند
غافل ز ما مباش که ناگاه رفته‌ایم	فرصت ز رنگ ماست پرافشان نیستی
کو بازگشتنی که به افواه رفته‌ایم	عنقا نشان شهرت گمنامی خودیم
یک گام ناگشوده به صد راه رفته‌ایم	بانگ دراست قافله بیقرار ما
آزاده‌ایم اگر همه در چاه رفته‌ایم	بیدل به بند نی گرهی نیست ناله را

غزل شماره ۲۳۲۶: یکدم آسایش به صد ابرام پیدا کرده‌ایم

سعی‌ها شد خاک تا آرام پیدا کرده‌ایم	یکدم آسایش به صد ابرام پیدا کرده‌ایم
روز اگر گم گشت باری شام پیدا کرده‌ایم	تیره بختی نیز مفت دستگاه عجز ماست
یک گریبان جامه احرام پیدا کرده‌ایم	مقصد عشاق رسوایی ست ما هم چون سحر
پای تا بر سنگ آمد نام پیدا کرده‌ایم	شهره و اماندگی‌هاییم چون نقش نگین
از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده‌ایم	قطره اشکیم ما را جهد کو جولان کدام
ما هم از آغاز خویش انجام پیدا کرده‌ایم	ای شرر زین بیش برآینه فطرت مناز
بیخودی وقف تماشا جام پیدا کرده‌ایم	چشم حیران در کفیم از نشئه دیدار و بس
بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده‌ایم	عمرها شد با خیال جلوه او توأم است
از لب غفلت نوا پیغام پیدا کرده‌ایم	خامشی خلوت‌گه وصلست و ما نامحرمان
در غبار خود سراغ دام پیدا کرده‌ایم	عمر زندانخانه چندین تعلق بوده است
ای هوس کسب هواها بام پیدا کرده‌ایم	خاک ما امروز گرم آهنگ پرواز فناست
آنچه بیدل از خیال خام پیدا کرده‌ایم	عالم موهوم‌های اسباب صورت بسته است

غزل شماره ۲۳۲۷: دیده انتظار را دام امید کرده‌ایم

دیده انتظار را دام امید کرده‌ایم	ای قدمت به چشم ما خانه سفید کرده‌ایم
دل به خیالت انجمن دیده به حیرت چمن	سیر تأملی که دل تا مژه عید کرده‌ایم
همچو صدف قناعتست بوته امتحان فقر	مغز شد استخوان ما بسکه قدید کرده‌ایم
فیض جنون نارسا فکر برهنگی کراست	خرقه دوش عافیت سایه بید کرده‌ایم
معنی لفظ حیرتیم کیست به فهم ما رسد	بوی اثر نهفته را رنگ پدید کرده‌ایم
گرد به باد رفتگان دست بلند مطلبی است	گوش به چشم کن بدل ناله جدید کرده‌ایم
آه کجا برد کسی خجالت تهمت عدم	نام خموشی و کری گفت و شنید کرده‌ایم
فرصت اشک شمع رفت ای دم صبح عبرتی	خنده دیت نمی شود گریه شهید کرده‌ایم
بیدل اگر خطای ما درخور ساز زندگیست	تا به کفن رسیده‌ایم ناله سفید کرده‌ایم

غزل شماره ۲۳۲۸: با کف خاکستری سودای اخگر کرده‌ایم

با کف خاکستری سودای اخگر کرده‌ایم	سر به تسلیم ادب گم در ته پر کرده‌ایم
آرزوها در مزاج ما نفس دزدید و سوخت	خویش را چون قطره بی موج گوهر کرده‌ایم
اشک غلتانیم کز دیوانگیهای طلب	لغزش پا را خیال گردش سر کرده‌ایم
بی‌زبانی دارد ابرامی که در صد کوس نیست	هر کجا گوش است ما از خامشی کر کرده‌ایم
از شکوه اقتدار هیچ بودنها می‌پرس	ذره‌ایم اقلیم معدومی مسخر کرده‌ایم
آنقدر وسعت ندارد ملک هستی تا عدم	چون نفس پر آمد و رفت مکرر کرده‌ایم
عاقبت خط غبار از نسخه ما خواندنی است	باد می‌گرداند آوازی که دفتر کرده‌ایم
خامشی در علم جمعیت ریاضتخانه است	فریبه‌های زمان لاف لاغر کرده‌ایم
آستان خلوت کنج عدم کمفرستی است	شعله جواله‌ای را حلقه در کرده‌ایم
مقصد ما زین چمن بر هیچکس روشن نشد	رنگ گل بوده‌ست پروازی که بی‌پر کرده‌ایم
زحمت فهم از سواد سرنوشت ما مخواه	خط موهومی عیان بود از عرق تر کرده‌ایم
یک دو دم بیدل به ذوق دل درین وحشت‌سرا	چون نفس در خانه آینه لنگر کرده‌ایم

غزل شماره ۲۳۲۹: دور هستی پیش از گامی تمامش کرده‌ایم

دور هستی پیش از گامی تمامش کرده‌ایم	عمر وهمی بود قربان خرامش کرده‌ایم
شیشه‌ها باید عرق بر جبهه ما بشکند	کز تری‌های هوس تکلیف جامش کرده‌ایم
ماجرای صبح و شبم دیدی از هستی می‌پرس	صد نفس شد آب کاین مقدار رامش کرده‌ایم
خواب عیش زندگی پرمنفعل تعبیر بود	شخص فطرت را جنب از احتلامش کرده‌ایم

آه از فکر ادایی آن چه وامش کرده‌ایم	زندگی تلخست از تشویش استقبال مرگ
تا شفق خورده‌ست خون صبحی که شامش کرده‌ایم	تیره‌بختی هم به آسانی نمی‌آید به دست
مشق آزادی ز چشمکهای دامش کرده‌ایم	ما اسیران چون شرار کاغذ آتش زده
در ره او هر چه پیش آمد سلامش کرده‌ایم	چشم ما مژگان ندزیده‌ست ز آشوب غبار
دم نخواهی زد که ما چیزی پیامش کرده‌ایم	پیش دلدار است دل قاصد دمی کانهجا رسی
سرمه گردی دارد و فریاد نامش کرده‌ایم	غیر خاموشی نمی‌جوشد ز مشت خاک ما
بارها چون صبح ما هم سیربامش کرده‌ایم	منظر کیفیت گردون هوایی بیش نیست
از لب خاموش فکر انتقامش کرده‌ایم	نزد ما بیدل علاج مدعی دشوار نیست

غزل شماره ۲۳۳۰: نشنیده حرف چند که ما گوش کرده‌ایم

تا لب گشوده‌ایم فراموش کرده‌ایم	نشنیده حرف چند که ما گوش کرده‌ایم
اما زیارت لب خاموش کرده‌ایم	درد دلیم همور دو عالم غبار ماست
سیر نه آسمان به خم دوش کرده‌ایم	تسلیم ما قلمرو جولان ناز کیست
توفان به بستن مژه خس پوش کرده‌ایم	آفات دهر چاره‌گرش یک تغافلست
خود را چو درد می‌سبب جوش کرده‌ایم	شوری دگر نداشت خمستان اعتبار
صد چاک سینه نذر یک آغوش کرده‌ایم	حیرت سحر دمانده طرز نگاه ماست
پرواز را به جلوه قدح نوش کرده‌ایم	طاووس رنگ ما ز نگاه که می‌کش است
کم نیست این که پیروی هوش کرده‌ایم	بر وضع ما خطای جنونی دگر میند
ما تکیه بر فنای خطا پوش کرده‌ایم	مردم به دستگاه بقا ناز می‌کنند
بودیم معنی که فراموش کرده‌ایم	بیدل حدیث بیخبران ناشنیدنی است

غزل شماره ۲۳۳۱: در جگر صد رنگ توفان کرده‌ایم

تا سرشکی نذر مژگان کرده‌ایم	در جگر صد رنگ توفان کرده‌ایم
وحشتی را نرگستان کرده‌ایم	حیرت از طاووس ما پر می‌زند
بیضه قمری نمایان کرده‌ایم	انگور ما پرده خاکسترست
چون حباب این جلوه سامان کرده‌ایم	تا نفس بر خود تپید آینه نیست
یک عرق آینه عریان کرده‌ایم	شینم ما جیب خجالت می‌درد
در نفس آینه پنهان کرده‌ایم	ناله حسرتخانه دیدار اوست
بی‌جنون سیر بیابان کرده‌ایم	عشق از محرومی ما داغ شد
خدمت طبع پشیمان کرده‌ایم	دست بر هم سودنی داریم و بس
اینقدر سر در گریبان کرده‌ایم	ما و شمع کشته نتوان فرق کرد

ماتم فرصت ز حیرت روشن است
 ای توانایی به زور خود مناز
 از هجوم اشک ما بیدل می‌رس
 یار می‌آید چراغان کرده‌ایم
 ما ضعیفان آنچه نتوان کرده‌ایم
 جای مو مژگان پریشان کرده‌ایم

غزل شماره ۲۳۳۲: نسخه‌ی هیچیم وهمی از عدم آورده‌ایم

نسخه‌ی هیچیم وهمی از عدم آورده‌ایم
 خامشی بی‌آه و گفت‌وگوی باب ناله نیست
 هیچ نقش از پرده‌ی معدومی ما گل نکرد
 ای فلک از ما ضعیفان بیش از این طاقت نخواه
 آفتابی کرد رنگ طاقت ما احتیاج
 بر درت پیشانی خجالت شفیع ما بس است
 عمرها نامحرم جیب تأمل تاختمیم
 کو تنزه سجده‌ای تا آبرو بندیم نقش
 صبح ما روشن سواد نسخه‌ی آرام نیست
 دست عجز ما صلاهی جلوه‌ای دارد بلند
 اینقدر رقص سپند ما به امید فناست
 سعی ما واماندگان سر منزلی دیگر نداشت
 همت ما چون سحر منت کش اسباب نیست
 حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود
 ما و من حرفی که می‌گردد رقم آورده‌ایم
 یک نفس سازیم و چندین زیر و بم آورده‌ایم
 یک‌قلم خاکستریم آینه کم آورده‌ایم
 چون مه نو خویش را بر پشت خم آورده‌ایم
 تا به خاطر سایه دست کرم آورده‌ایم
 سجده‌ای در بار ما گر نیست نم آورده‌ایم
 تاکنون ما و خیالت سر بهم آورده‌ایم
 زحمتی بر خاک پایت از قسم آورده‌ایم
 سطر گردی در خیال از مشق رم آورده‌ایم
 عرصه حیرانی است از مژگان علم آورده‌ایم
 ناله در باریم اما سرمه هم آورده‌ایم
 همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده‌ایم
 اینقدر هستی که داریم از عدم آورده‌ایم
 مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده‌ایم

غزل شماره ۲۳۳۳: صبح است و ما دماغ تمنا رسانده‌ایم

صبح است و ما دماغ تمنا رسانده‌ایم
 گل می‌کند ز شعله‌ی خاکستر آشیان
 ترک طلب به عمر طبیعی مقابل است
 کم نیست سعی ما که به صد دستگاه اشک
 وحدت نماست شور خرابات ما و من
 آینه‌ی جهان لطافت کدورت است
 در هر دماغ فطرت ما گرد می‌کند
 شوقی فسرد و قطره‌ی ما در گهر گرفت
 طاووس ما بهار چراغان حیرت است
 از بس تنک بضاعت دردییم چون گهر
 چون شمع بوسه مژه تا پا رسانده‌ایم
 بال شکسته‌ای که به عنقا رسانده‌ایم
 آینه‌ی نفس به مسیحا رسانده‌ایم
 خود را به پای آبله فرسا رسانده‌ایم
 وهم است این که نشئه دو بالا رسانده‌ایم
 نقب پری ز شیشه به خارا رسانده‌ایم
 هر جا رسیده است کسی ما رسانده‌ایم
 این است کلفتی که به دریا رسانده‌ایم
 آینه‌ی خانه‌ای به تماشا رسانده‌ایم
 یک قطره اشک بر همه اعضا رسانده‌ایم

گر مستی‌ات شکست دو عالم به شیشه کرد
 ما هم دلی به پهلوی مینا رسانده‌ایم
 بیدل ز سحرکاری طول امل می‌پرس
 کامروز نارسیده به فردا رسانده‌ایم

غزل شماره ۲۳۳۴: از زندگی بجز غم فردا نمانده‌ایم

از زندگی بجز غم فردا نمانده‌ایم
 چیزی که مانده‌ایم درینجا نمانده‌ایم
 روزی دو چون حواس به وحشت سرای عمر
 بی‌سعی التفات و مدارا نمانده‌ایم
 چون سایه خضر مقصد ما شوق نیستی است
 از پا فتاده‌ایم ولی وا نمانده‌ایم
 سر بر زمین فرصت هستی درین بساط
 زان رنگ مانده‌ایم که گویا نمانده‌ایم
 زین خاکدان برون نتوان برد رخت خویش
 حرفیست بعد مرگ به دنیا نمانده‌ایم
 مجبور اختبار تعیین کسی مباد
 گوهر شدیم لیک به دریا نمانده‌ایم
 سرگشتگی هم از سر مجنون ما گذشت
 جز نام گردباد به صحرا نمانده‌ایم
 محو سراغ خویش برآمد غبار ما
 بودیم بی‌نشان ازل یا نمانده‌ایم
 دود چراغ بود غبار بنای یأس
 بر سر چه افکنیم ته پا نمانده‌ایم
 بر شرم کن حواله جواب سلام ما
 تا قاصدت رسد بر ما، ما نمانده‌ایم
 چون مهره‌ای که شش درش افسون حیرت است
 ما هم برون شش در این خانه مانده‌ایم
 بیدل به فکر نقطه موهوم آن دهن
 جزوی به غیر لایتجزا نمانده‌ایم

غزل شماره ۲۳۳۵: زین صفر کز عدم در هستی گشوده‌ایم

زین صفر کز عدم در هستی گشوده‌ایم
 آینه حباب خیالت زدوده‌ایم
 گرد هزار رنگ تماشا دمانده است
 دستی که همچو عکس بر آینه سوده‌ایم
 خلقی به یاد چشم تو دارد سجودناز
 ما هم به سایه مژه‌هایت غنوده‌ایم
 جمعیت وسیله دیدار مفت ماست
 آینه داری از صف حیرت ربوده‌ایم
 پرواز گریه دارد و ما پر گشوده‌ایم
 پر روشن است حاصل انجام کار شمع
 در وصل هم ز حسرت دیدار چاره نیست
 از دوری حقیقت ادراک ما می‌پرس
 با عشق طالعی ست که ما آزموده‌ایم
 دریا سراب شد که به چشمت نموده‌ایم
 از مزرع امید که داند چه گل کند
 ما دانه‌های کاشته نادروده‌ایم
 جانیم رفته رفته جسد بسته‌ایم نقش
 کم نیستیم کاینهمه بر خود فزوده‌ایم
 معدومی حقیقت ما حیرت آفرید
 پنداشتیم آینه‌دار تو بوده‌ایم
 بیدل ترانه‌سنج چه سازی که عمرهاست
 از پرده خیال حدیث شنوده‌ایم

غزل شماره ۲۳۳۶: یاران نه در چمن نه به باغی رسیده‌ایم

یاران نه در چمن نه به باغی رسیده‌ایم	بوی گلی به سیر دماغی رسیده‌ایم
مفت تأمدم اگر وا رسد کسی	از عالم برون ز سراغی رسیده‌ایم
از سرگذشت عافیت شمع ما مپرس	طی گشت شعله‌ها که به داغی رسیده‌ایم
پر دور نیست از نفس آثار سوختن	پروانه‌ها به دور چراغی رسیده‌ایم
بر بیخودان فسانه عیش دگر مخوان	رنگی شکسته‌ایم و به باغی رسیده‌ایم
اقبال پرگشایی بخت سیاه داشت	از سایه هما به کلاغی رسیده‌ایم
از ما تلاش لغزش مستان غنیمت است	اشکی به یک دو قطره ایاغی رسیده‌ایم
چون سکت‌های که گل کند از مصرع روان	کم فرصت یقین به فراغی رسیده‌ایم
بیدل درین بهار ثمرهاست گلفشان	ما هم به وهم خویش دماغی رسیده‌ایم

غزل شماره ۲۳۳۷: پایمالیم و فارغ از گله‌ایم

پایمالیم و فارغ از گله‌ایم	سر به بالین شکر آبله‌ایم
منزل و مقصدی معین نیست	لیک در فکر زاد و راحله‌ایم
همه چون اشک می‌رویم به خاک	سرنگونی متاع قافله‌ایم
از سجود دوام وضع نیاز	فرض خوان نماز نافله‌ایم
یک نفس ساز و صد جنون آهنگ	کس چه داند که در چه سلسله‌ایم
پهلوی عجز ما مگردانید	چون زمین خوابگاه زلزله‌ایم
عبرت از بند بند ما پیدا است	شکل مربوط جمله فاصله‌ایم
امتحان گلفروش راز مباد	غنچه‌سان یکدلیم و ده دله‌ایم
آخر از یکدگر گسیختن است	خوش معاشان بد معامله‌ایم
ناقبولی رواج معنی ماست	هرزه‌گویان دم زن صله‌ایم
شرم‌دار از کمال ما بیدل	قطره ظرف و حباب حوصله‌ایم

غزل شماره ۲۳۳۸: به ذوق سجده او از عدم گلباز می‌آیم

به ذوق سجده او از عدم گلباز می‌آیم	چه شوق‌ست اینکه یک پیشانی و صد ناز می‌آیم
تخیر نامه‌ها دارم هزار آینه دربارم	خیال آهنگ دیدارم به چندین ساز می‌آیم
خمستان در رکاب گردش رنگم چه سحرست این	به یاد نرگسی ساغرکش اعجاز می‌آیم
طواف کعبه دل آمد و رفت نفس دارد	اگر صد بار ازین جا رفته باشم باز می‌آیم
به هر جا پاگذارم شوق استقبال من دارد	ادب پرورده عشقم به این اعزاز می‌آیم

ز تجدید بهار انس دارم در نظر رنگی
 که گر صد سال پیش آیم همان آغاز می‌آیم
 نوای بوی گل سازم نوید عالم رازم
 نسیم گلشن نازم هزار انداز می‌آیم
 بهار آرزو در دل گل امید در دامن
 به هر رنگی که می‌آیم چمن پرداز می‌آیم
 به حکم مهر تابان اختیاری نیست شب‌نم را
 پر و بالم تویی چندان که در پرواز می‌آیم
 خواص مرغ دست‌آموز دارد طینت بیدل
 به هر جا می‌روم تا می‌دهی آواز می‌آیم

غزل شماره ۲۳۳۹: عمری ست در نظرها اشک عرق نقابیم

عمری ست در نظرها اشک عرق نقابیم
 از شرم خودنمایی خون دلیم و آیم
 جوشیده‌ایم از دل با صد خیال باطل
 دود همین سپندیم اشک همین کبابیم
 خلقی ز ما نمودار ما پیش خود شب تار
 خفاش نور خویشیم هر چند آفتابیم
 مستان این خرابات هنگامه جنوند
 از ظرف ما مپرسید دریاکش سراپیم
 دانش خیال ظرفست فطرت به وهم صرفست
 سامان پر زدن‌ها در آشیان عنقاقت
 افسانه‌ها نهفته‌ست در دل ولی چه حاصل
 هرگام باید اینجا بر عالمی قدم زد
 دل مرکز سویداست خطش همان معماست
 کاش آبروی هستی با مهلتی شود جمع
 از خلق تا قیامت جز حق نمی‌تراود
 بی‌دانشی چه مقدار نامحرم قبول است
 بی‌دعا نداریم چندانکه مستجابیم
 زین فرصت عرفناک دردسر حبابیم
 با ما نفس مسوزید یک حرف بی‌جوایم
 بیدل دعا نداریم چندانکه مستجابیم
 از نقطه‌کس چه خواند جز این که انتخابیم

غزل شماره ۲۳۴۰: سایه وار از نارسایان جهان غربتیم

سایه‌وار از نارسایان جهان غربتیم
 شخص طاقت رفته و ما نقش پای طاقتیم
 عجزبینش جوهر ما را به خاک افکنده است
 یک مژه گر چشم برداریم گرد فطرتیم
 دامن افشاندن ز اسباب جهان بی‌مدار
 آنقدرها نیست اما اندکی بی‌جراتیم
 هیچکس چون شمع داغ بی‌تمیزیها مباد
 سر به جیب و پا به دامن درتلاش راحتیم
 حرص بر خوان قناعت هم همان خون می‌خورد
 میهمانان غناییم و فضولی قسمتیم
 زبن وبالی کز وفاق حاضران گل می‌کند
 هم‌چو یاد رفتگان آینه‌دار عبرتیم
 رفت ایامی که عزلت آبروی ناز داشت
 این زمان از اختلاط این و آن بی‌حرمتیم
 هم‌چو مینایی نمی‌از جبهه ما کم نشد
 آب می‌گردیم اما انفعال خجلتیم
 با همه نومیدی اقبال سیه‌بختان رساست
 چون شب عصیان ز مشتاقان صبح رحمتیم

خواه عالم نقش بند و خواه عنقاکن خیال
نیم چشمک خانه روشن کردنی داریم و هیچ
در دماغ خامه نقاش موی صورتیم
چون شرر بیدل چراغ دودمان فرصتیم

غزل شماره ۲۳۴۱: هیچ می دانی مآل خود چرا نشناختیم

هیچ می دانی مآل خود چرا نشناختیم
غیرت یکتاییش از خودشناسی ننگ داشت
عالمی را معرفت شرمنده جاوید کرد
دل اگر با خلق کم جوشید جای شکوه نیست
چشم پوشیدن جهان عافیت ایجاد کرد
در گلستانی که رنگش پایمال ناز بود
چشم‌بندی بی تمیزی را نمی باشد علاج
جهل موج و کف به فهم راز دریا روشن است
عالم از کیفیت رد و قبول آگاه نیست
فهم واجب نیست ممکن تا ابد از ممکنات
بی نیازی از تمیز عین و غیر آزاده است
صبر اگر می بود ابرام طلب خجالت نداشت
زین تماشا بیدل از وحشت عنایهای عمر
سر به پیش پا نکردیم از حیا نشناختیم
قدر ما این بس که ما هم خویش را نشناختیم
خودشناسی ننگ کوری شد ترا نشناختیم
از همه بیگانه بودیم آشنا نشناختیم
غیر کنج دل برای امن جا نشناختیم
خون ما هم داشت رنگی از حنا نشناختیم
حسن عریان بود ما غیر از فنا نشناختیم
عشق مستغنی است گر ما و شما نشناختیم
چون نفس یکسر برو را از بیا نشناختیم
اینکه ما نشناختیمت از کجا نشناختیم
جرم غفلت نیست بی بود که ما نشناختیم
ما اجابت را دو دم پیش از دعا نشناختیم
دیده و دانسته بگذشتیم یا نشناختیم

غزل شماره ۲۳۴۲: حسرتی در دل نماند از بسکه ما واسوختیم

حسرتی در دل نماند از بسکه ما واسوختیم
کس درین محفل زبان‌دان گداز دل نبود
نشئه تحقیق ما را شعله جواله کرد
حال هم وهم است از مستقبل اینجا دم مزین
در چراغان وفا تأثیر شوق دیگر است
یک قدم وحشت ادا شد گرمی جولان شوق
اضطراب شعله‌ی ما داغ افسردن نداشت
در دیار ما جو شمع از بسکه قحط درد بود
از نشان و نام ما بگذرکه ما بیحاصلان
صرفه ما نیست بیدل خدمت دیر و حرم
یک دماغی داشتیم آن هم به سودا سوختیم
چون سپند از خجالت عرض تمنا سوختیم
گرد خودگشتیم چندانی که خود را سوختیم
آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم
خواب در چشم تماشا سوخت تا ما سوختیم
همچو برق از جاده نقش کف پا سوختیم
چون نفس از خواهش آرام دلها سوختیم
تا شود یک داغ پیدا جمله اعضا سوختیم
دفتر خود یک قلم در بال عنقا سوختیم
شمع خود در هر کجا بردیم خود را سوختیم

غزل شماره ۲۳۴۳: یاد آن فرصت که ما هم عذر لنگی داشتیم

چون شرر یک پر زدن ساز درنگی داشتیم	یاد آن فرصت که ما هم عذر لنگی داشتیم
ورنه ما هم شیشه‌واری نذر سنگی داشتیم	دل نیاورد از ضعیفی تاب درد انتظار
تا شکست دل پر افشان بود رنگی داشتیم	عافیت چون موج شست از نقش ماگرد نمود
آرزو چندانکه می جوشید رنگی داشتیم	یأس گل کرد از نفس آینه ما صاف شد
نام تا آینه ما بود رنگی داشتیم	خودنمایی هر قدر باشد تصور همتست
ورنه در کیش اثر عبرت خلدنگی داشتیم	عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار
در نفس با این ضعیفها تفنگی داشتیم	نالۀ ما گوش کردن صرفه یاران نکرد
همچو شمع آینه درکام نهنگی داشتیم	جز فرو رفتن به جیب عجز نمودیم هیچ
ورنه تا مژگان بهم می خورد جنگی داشتیم	حیرت آن جلوه ما را با خود آخر صلح داد
بیتو در محفل نوای سرمه رنگی داشتیم	تا سپند ما به حرف آمد خموشی دود کرد
چشم تا پوشیده بود آغوش تنگی داشتیم	هر قدر واگشت مژگان دلبر از ما دور ماند
ما هم از هستی همین معجون بنگی داشتیم	زندگی بیدل دماغ خلق در اوهام سوخت

غزل شماره ۲۳۴۴: یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم

سجده‌ای چون آستان بر آستانی داشتیم	یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
بسکه می رفتیم از خود کاروانی داشتیم	یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم	یاد آن سرگشتگی کز بستنش چون گردباد
عمر دامن چیده بود و ما دکانی داشتیم	یاد آن غفلت که ازگرد متاع زندگی
رفت آن کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم	گرد آسودن ندارد عرصه جولان هوش
در نیستان بود تا ما استخوانی داشتیم	دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او
ورنه ما در خاک نومیدی جهانی داشتیم	ذوق وصلی گشت برق خرمن آرام ها
پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم	ای برهمن بیخبر ازکیش همدردی مباش
در خور عرض بهار او خزانی داشتیم	هر قدر او چهره می افروخت ما می سوختیم
تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم	در سر راه خیالش از تپیدنهای دل
خاک نم بودیم گرد ناتوانی داشتیم	دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش
در فراقش زندگی کردیم و جانی داشتیم	روز وصلش باید از شرم آب گردیدن که ما
مدعا گم بود تا ساز بیانی داشتیم	خامشی صد نسخه آهنگ طلب شیرازه بست
سرمه سایبی بود اگر ذوق فغانی داشتیم	شوخی رقص سپند آماده خاکستر است
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم	جرات پرواز هر جا نیست بیدل ور نه ما

غزل شماره ۲۳۴۵: جبهه فکر ز خجلت عرق افشان کردیم

جبهه فکر ز خجلت عرق افشان کردیم	در شبستان خیال که چراغان کردیم
دل هر ذره ما تشنه دیدار تو بود	چشم بستیم و هزار آینه نقصان کردیم
هر که از سعی طلب دامنی آورد به دست	ما به فکر تو فتادیم و گریبان کردیم
یارب آینه دیدار نماید خرمن	تخم اشکی که به یاد تو پریشان کردیم
گل وارستگی از گلشن اسباب جهان	خاکساریست که چون دست به دامان کردیم
وسعت آباد جنون وحشت شوقی می خواست	دامنی چند فشانیدیم و بیابان کردیم
هر چه گل کرد ز ما جوهر خاموشی بود	همچو شمع از نفس سوخته توفان کردیم
اشک تا آبله پا همه دل می غلتید	آه جنسی که نداریم چه ارزان کردیم
آشیان در تپش بسمل ما داشت بهار	رنگها ریخت ز بالی که پر افشان کردیم
عجز رفتار ز ما اشک دمانید چو شمع	صد قدم آبله آرایش مژگان کردیم
در بساطی که سر و برگ طرب سوختن است	فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم
بیدل از کلفت مخموری صهبای وصال	چون قدح از لب زخم جگر افغان کردیم

غزل شماره ۲۳۴۶: دیده را باز به دیدار که حیران کردیم

دیده را باز به دیدار که حیران کردیم	که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم
بسکه آشفته نگاهی سبق غفلت ماست	مژه را هم رقم خواب پریشان کردیم
غیر وحشت نشد از نشئه تحقیق بلند	می به ساغر مگر از چشم غزالان کردیم
زبن دو تا رشته که هر دم نفسش می خوانند	مفت ما بود که چون صبح گریبان کردیم
خاک خجلت به سرچشم چه طاعت چه گناه	هر چه کردیم درین کلیه ویران کردیم
عرصه کون و مکان وسعت یک گام نداشت	چون نگه بیهده اندیشه جولان کردیم
رهزنی داشت اگر وادی بی مطلب عشق	عافیت بود که زندانی نسیان کردیم
موج ما یک شکن از خاک نجوشید بلند	بحر عجزیم که در آبله توفان کردیم
سوختن انجمن آرای هوس بود چو شمع	داغ را مغتنم دیده حیران کردیم
حاصل از هستی موهوم نفس دزدیدن	اینقدر بود که بر آینه احسان کردیم
تازه رویی ز دل غنچه ما صحرا ریخت	آنقدر جبهه گشودیم که دامان کردیم
عشق در عرض وفا انجمن معشوقست	چشم بندی که به این پیکر عریان کردیم
بیدل از بسکه تنک مایه دردییم چو شمع	صد نگه آب شد و یک مژه گریان کردیم

غزل شماره ۲۳۴۷: دوش کز دود جگر طرح شبیشان کردیم

دوش کز دود جگر طرح شبیشان کردیم	دوش کز دود جگر طرح شبیشان کردیم
دهر توفانکده شوق سراسر زدگی است	گرد دل داشت به هر دشت که جولان کردیم
لغزشی داشت ره عشق که درگام نخست	طوف آسودگی آبله پایان کردیم
صبح این میکده گم بود در آغوش خمار	ما هم از شوخی خمیازه گریبان کردیم
وسعت عیش جهان در خور خرسندی بود	عالمی را ز دل تنگ به زندان کردیم
بی تویک غنچه آسوده در تن باغ نماند	هر چه هم‌رنگی دل داشت پریشان کردیم
هر نفس چاک گریبان بهاری دارد	در جگر بوی گل کیست که پنهان کردیم
حاصل سینه بر آتش زدن ما چو سپند	اینقدر بود که یک ناله به سامان کردیم
همچو مژگان ز تماشاکده عالم رنگ	حاصل این بود که خمیازه به دامان کردیم
هیچ عیشی به تماشای دل حیران نیست	به خیال آینه چیدیم و چراغان کردیم
به تنزل عرق سعی ندامت گل کرد	آنچه گم شد ز جبین بر مژه تاوان کردیم
فکر خویش است سرانجام دو عالم بیدل	همه کردیم اگر سر به گریبان کردیم

غزل شماره ۲۳۴۸: از چاک گریبان به دلی راه نکردیم

از چاک گریبان به دلی راه نکردیم	کار عجیبی داشت جنون آه نکردیم
دل تیره شد آخر ز هوایی که به سر داشت	این آینه را از نفس آگاه نکردیم
فرصت شمیری‌های نفس بال امل زد	پرواز شد آن رشته که کوتاه نکردیم
هر چند به صد رنگ دمیدیم درین باغ	پرواز طرب جز به پر کاه نکردیم
چون شمع که از خویش رود سر به گریبان	نقش قدمی نیست که ما چاه نکردیم
صد دشت به هر کوچه دویدیم و لیکن	خاکی به سر از دوری آن راه نکردیم
ماندیم هوس شیفته کثرت موهوم	از گرد سپه رو به سوی شاه نکردیم
در وصل ز محرومی دیدار مپرسید	شب رفت و نگاهی به رخ ماه نکردیم
چون سایه به حرمانکده فرصت هستی	روز سیاهی بود که بیگانه نکردیم
بیدل تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق	ماییم که خود را ز خود آگاه نکردیم

غزل شماره ۲۳۴۹: چشم پوشیدیم و بر ما و من استغنا زدیم

چشم پوشیدیم و بر ما و من استغنا زدیم	از مژه بر هم زدن بر هر دو عالم پا زدیم
وحدت آغوش وداع اعتبارات است و بس	فرع تا با اصل جوشد شیشه بر خارا زدیم
ذوق آزادی قسم بر مشرب ما می خورد	خاک ما چندان پریشان شد که بر صحرا زدیم

نسخهٔ اسباب از مضمون دل بستن تهی است
 حیرت‌آباد است اینجا کو قدم برداشتن
 بوی می صد شعله رسوا شد که با صبح الست
 بسکه بی‌تعداد شد ساز مقامات کرم
 هیچ آشوبی به درد غفلت امروز نیست
 ای تمنا نسخه‌ها نذر توهم کن که ما
 حسرت اسباب و برق بی‌نیازی عالمیست
 پیشتر ز آشوب کثرت وحدتی هم بوده است
 شام غفلت گشت بیدل پردهٔ صبح شعور
 انتخابی بود نومیدی کزین اجزا زدیم
 اینقدرها بس که دامان مژه بالا زدیم
 یک شرر چشمک به روی پنبهٔ مینا زدیم
 چون نوای سایلان ما نیز بر درها زدیم
 شد قیامت آشکار آن دم که بر فردا زدیم
 مسطری بر صفحه از موج پر عنقا زدیم
 دل تغافل آتشی افروخت بر دنیا زدیم
 یاد آن موجی که ما بیرون این دریا زدیم
 بسکه عبرت سرمه‌ها در دیدهٔ مینا زدیم

غزل شماره ۲۳۵۰: بی‌تکلف گرگدا گشتیم و گر سلطان شدیم

بی‌تکلف گرگدا گشتیم و گر سلطان شدیم
 عجز توفان کرد محو الفت امکان شدیم
 جز فناگویند رنج زندگی را چاره نیست
 راحتی گر بود در کنج خموشی بوده است
 بی‌حجاب رنگ نتوان دید عرض نوبهار
 مشت خاک تیره را آینه‌کردن حیرت است
 از چراغ ما ز هستی دامنی افشاند عشق
 آتش ما از ضعیفی شعله‌ای پیدا نکرد
 در عبادتگاه ذوق نیستی مانند اشک
 دردسر کمتر چه لازم با فنون پرداختن
 بسکه ما را شعلهٔ درد وداع از هم‌گداخت
 در تماشاایت علاج حیرت ما مشکل است
 احتیاج غیر بیدل ننگ دوش همت است
 دور از آن در آنچه ننگ قدرها بود آن شدیم
 ریخت قدرت بال و پر تا گرد این دامان شدیم
 از چه یارب تشنهٔ این درد بی‌درمان شدیم
 بر زبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم
 پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم
 جلوه‌ای کردی که ما هم دیدهٔ حیران شدیم
 بی‌زبان بودیم داغ شکر این احسان شدیم
 چون چراغ حیرت از آینه‌ها تابان شدیم
 سجده‌ای کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم
 عالمی سودای دانش پخت و ما نادان شدیم
 آب گشتیم و روان از دیدهٔ یاران شدیم
 چشم چون آینه تا واگشت بی‌مژگان شدیم
 همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم

غزل شماره ۲۳۵۱: قابل بار امانتها مگو آسان شدیم

قابل بار امانتها مگو آسان شدیم
 در عدم جنس محبت قیمت کونین داشت
 ای بسا نقشی که آگاهی به یاد ما شنید
 گفتگو عمری نفسها سوخت تا انجام کار
 سود اگر در پرده خون می‌شد زیانی هم نبود
 سرکشها خاک شد تا صورت انسان شدیم
 تا نفس واگرد دکان همچو باد ارزان شدیم
 تاکنون زیب تغافلخانهٔ نسیان شدیم
 همچو شمع کشته در زیر زبان پنهان شدیم
 چون مه از عرض کمال آینهٔ نقصان شدیم

بیکر ما را چوگردون بی سبب خم کرده‌اند
 غنچه ما عرض چندین برگ گل در بار داشت
 هرکسی ویرانه خود را عمارت می‌کند
 آینه در زنگ مژگانی بهم آورده بود
 بی تمیزی داشت ما را نازپرورد غنا
 زین لباس سایگی کز شرم هستی تیره است
 اینقدرها حسرت آغوش هم می‌بوده است
 هیچ نتوان بست نقش خجالت از کمفرستی
 پشت دستی هم نشد ریش از ندامتهای خلق
 بیدل از ما عالمی با درس معنی اشناست
 در میان گویی نبود آندم که ما چوگان شدیم
 یک گریبان چاک اگر کردیم صد دامان شدیم
 ما به تعمیر دل بی پا و سر ویران شدیم
 چشم تا وا شد به روی نیک و بد حیران شدیم
 آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم
 نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم
 هرکه شد چشم تماشای تو ما مژگان شدیم
 رنگ ما پیش از وفا بشکست اگر پیمان شدیم
 طبع ما وقتی پشیمان شد که بی دندان شدیم
 ما به فهم خود چرا چون حرف و خط نادان شدیم

غزل شماره ۲۳۵۲: عشق هوایی زد به صد مستی جنون باز آمدیم

عشق هوایی زد به صد مستی جنون باز آمدیم
 آینه صیقل زدن بی صید تمثالی نبود
 جسم خاکی گر نمی‌بود اینقدر شوخی که داشت
 چون سحر زین یک تبسم قید نیرنگ نفس
 آشیان پرداز عنقا بود شوق بی نشان
 دوری آن مهر تابان نور ما را سایه کرد
 لب گشودن انحراف جاده تسلیم بود
 نغمه ما بر شکست ساز محمل می‌کشد
 از کفی خاک این قدر گرد قیامت حیرت است
 اول و آخر حسابی از خط پرگار داشت
 فرعها را از رجوع اصل بیدل چاره نیست
 باده شورانگیخت بیرون خم راز آمدیم
 سینه در یادت خراشیدیم و گلباز آمدیم
 بیشتر زین سرمه باب چشم غماز آمدیم
 با همه پرواز آزادی قفس ساز آمدیم
 گفت و گوی رنگ بالی زد به پرواز آمدیم
 بهر این روز سیه زان عالم ناز آمدیم
 شکر هم‌گر راهبر شد شکوه پرداز آمدیم
 سرمه رفتیم آنقدر از خود که آواز آمدیم
 بی تکلف سحر جوشیدیم و اعجاز آمدیم
 چون بهم پیوست بی انجام و آغاز آمدیم
 راهها سر بسته بود آخر به خود باز آمدیم

غزل شماره ۲۳۵۳: فرصت کمین پرواز چون ناله سپندیم

فرصت کمین پرواز چون ناله سپندیم
 طاقت به زیر گردون خفت شکار پستی است
 پرواز خاک غافل در دیده‌ها غبار است
 امروز هیچکس نیست شایسته ستودن
 از بس رواج دارد افسانه‌های باطل
 نامحرمان چه دانند شان عسل چه دارد
 چندان که سر به جیبیم چین گشته کمندیم
 هرگاه پر شکستیم زبن آشیان بلندیم
 عمری ست از فضولی ردیم ناپسندیم
 مضمون تهمتی چند با ناقصان چه بندیم
 چون حرف حق درین بزم تلخیم گرچه قدیم
 در خانه‌ها حلاوت بیرون در گزندیم

ظلم است مرهم لطف از ما دریغ کردن
 از اشک شمع گیرید معیار عبرت ما
 شیرینی هوسها فرهاد کرد ما را
 آفاق کسوت شور تا کی به وهم بافد
 بیدل درین ستمگاه از درد ناامیدی
 چون داغ سوزناکیم چون زخم دردمندیم
 آن سر که می کشیدیم آخر به پا فکندیم
 فرصت به جانکنی رفت دل از جهان نکندیم
 ماتم خروش عبرت زین نیلگون پرنندیم
 بسیار گریه کردیم اکنون بیا بخندیم

غزل شماره ۲۳۵۴: تا سایه صفت آینه از زنگ زدودیم

تا سایه صفت آینه از زنگ زدودیم
 خون در جگر از حسرت دیدار که داریم
 امروز به یادیم تسلی چه توان کرد
 رنگی ننمودیم کزو یأس نخندید
 خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم
 آینه چکید از رگ آهی که گشودیم
 ماییم که روزی دو ازین پیش تو بودیم
 چون غیب خجالت کش اوضاع شهودیم
 از سیلی اوهام چو افلاک کیودیم
 یک دهر قیامتکده گفت و شنودیم
 گفتند دل است آینه باور ننمودیم
 ای شبهه پرستان عدم است اینکه چه بودیم
 ورنه به حقیقت نه زیانیم و نه سودیم
 بیدل ز تمیز اینقدرت شبهه فروشی ست

غزل شماره ۲۳۵۵: جز حیرت ازین مزرعه خرمن ننمودیم

جز حیرت ازین مزرعه خرمن ننمودیم
 در زیر فلک بال نگه وا نتوان کرد
 فریاد که در کشمکش وهم تعلق
 عبرتکده دهر غبار هوسی داشت
 پیدایی ما کون و مکان از عدم آورد
 آینه جز آرایش تمثال چه دارد
 از شور دل گمشده سرکوب جرس شد
 از جاده تسلیم گذشتن چه خیال است
 فرداست که باید ز دو عالم مژه بستن
 بیدل چه خیالست ز ما سعی اقامت
 عبرت نگهی کاشت که آینه درودیم
 عمریست که وامانده این حلقه دودیم
 فرسود رگ ساز و جنونی نسرودیم
 ما نیز نگه‌واری ازین سرمه ربودیم
 جا نیز نبوده‌ست به جایی که نبودیم
 صفریست تحیر که بر آن جلوه فرودیم
 دستی که به یاد تو درین مرحله سودیم
 چون شمع ز سر تا قدم احرام سجودیم
 گر یک دو سه روزی به تماشا نغنودیم
 دیریست چو فرصت به گذشتن همه زدودیم

غزل شماره ۲۳۵۶: خاک نمیم امروز دی محو یاد بودیم

خاک نمیم امروز دی محو یاد بودیم	در عالمی که هستیم شادیم و شاد بودیم
درکوه آتش سنگ در باغ جوهر رنگ	با این متاع موهوم در هر مزاد بودیم
چاک جگرکجا بود مژگان تر کرا بود	با داغ این هوسها در اتحاد بودیم
اجزای ما ز شوخی ناکام رفت بر باد	گر می‌نشست این‌گرد نقش مراد بودیم
عشق مقام ما را با خود خیالها بود	در نرد اعتبارات خال زیاد بودیم
رسم حضور و غیبت کم داشت محفل انس	فارغ ز خیر مقدم تأخیر باد بودیم
بستیم از تعلق بر دوش فطرت آخر	افسردنی که گویی یکسر جماد بودیم
فطرت ز ما جنون خواند تحقیق چشم خواباند	چون نقش بال عنقا پر بی سواد بودیم
گر از فرامشانیم امروز شکوه از کیست	زین پیش هم کسی را ما کی به یاد بودیم

غزل شماره ۲۳۵۷: در کارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم

در کارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم	امروز از تو باغیم دی خاک هم نبودیم
از ما چه خواهد انصاف جز عرض بی‌نشانی	آینه سکندر یا جام جم نبودیم
نی دیرجای ما شد نی کعبه متکا شد	در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم
همت چه سر فرازد اندیشه بر چه نازد	اینجا صمد نگشتیم آنجا صنم نبودیم
پرواز تاکجاها شهرت طرازد از ما	در آشیان عنقا طبل و علم نبودیم
شایسته هنر را کس از وطن نراند	در ملک نیستی هم پر محتشم نبودیم
در عرصه تخیل گرد حدوث تا کی	ای غافل اینقدرها ننگ قدم نبودیم
اکنون به قدر امواج باید قلم به خون زد	تا چشمه در نظر بود عبرت رقم نبودیم
نام طلوع خورشید شهرت نمای صبحست	تا او نکرد شوخی ما متهم نبودیم
ناقدردانی از ما پوشید چشم یاران	هر چند خاک بودیم از سرمه کم نبودیم
تا در خیال جاکرد تمییز آب و گوهر	بیدل من و تو گویا هرگز به هم نبودیم

غزل شماره ۲۳۵۸: جغد ویرانه خیال خودیم

جغد ویرانه خیال خودیم	پر فشان لیک زیر بال خودیم
شمع بخت سیه چه افروزد	آتش مرده زغال خودیم
رنگ کو تا عدم بگرداند	عالمی رفت و ما به حال خودیم
غم اوج حضيض جاه کراست	عشرت فقر بی‌زوال خودیم
کو قیامت چه محشر ای غافل	فرصت اندیش ماه و سال خودیم

گرددش رنگ انفعال خودیم	دور ما را نه سبوحایست نه جام
هجر پرورده وصال خودیم	باده در جام و نشئه مخموری
چقدر تشنه زلال خودیم	بحر در جیب و خاک لیسیدن
گفت وگویی زبان لال خودیم	غیر ما کیست حرف ما شنود
بی تو زحمت کش خیال خودیم	دوری از خود قیامتست اینجا
تا سری هست پایمال خودیم	شمع آسودگی چه امکانست
بیدل بیکسی مآل خودیم	از که خواهیم داد ناکامی

غزل شماره ۲۳۵۹: چون نگه عمریست داغ چشم حیران خودیم

زیر کوه از سایه دیوار مژگان خودیم	چون نگه عمریست داغ چشم حیران خودیم
اینقدر معلوم می گردد که بهتان خودیم	دعوی هستی سند پیرایه اثبات نیست
یعنی از خود می رویم و گرد دامان خودیم	وحشت صبحیم ما را کو سر و برگی دگر
همچو سوهان پای تا سر وقف دندان خودیم	سخت جانی عمر صرف ژاژخایی کردنست
از شکست دل مقیم طاق نسیان خودیم	شیشه ما را در این بزم احتیاج سنگ نیست
درهم بیحاصل بیرون همیان خودیم	نقد ما با فلس ماهی هم رواج افتاده است
آنقدر کاینه نتوان گشت حیران خودیم	عمر وهمی در خیال هیچ نمودن گذشت
میزبان عرض بهار توست و مهمان خودیم	نعمت فرصت غنیمت پرور توفیر ماست
دامن آن جلوه در دست از گریبان خودیم	سیر دریا قطره را در فکر خویش افتادنت
هر قدر نظاره می خندد گلستان خودیم	چشم می بایدگشودن جلوه گو موهوم باش
گر بهم آییم یکسر دست و دامان خودیم	همچو مژگان شیوه بی ربطی ما حیرتست
اینقدر آب از خجالت وضع عریان خودیم	گوهر اشکیم بیدل از گداز ما میرس

غزل شماره ۲۳۶۰: خلوت پرست گوشه حیرانی خودیم

یعنی نگاه دیده قربانی خودیم	خلوت پرست گوشه حیرانی خودیم
مشتی غبار عالم ویرانی خودیم	ما را چو صبح باگل تعمیرکار نیست
لنگر فروش کشتی توفانی خودیم	لاف بقا و زندگی رفته نازکیست
حیران صنعت قلم مانی خودیم	موگشته ایم و نقش خیال تو مشق ماست
چون شمع جمله اشک پشیمانی خودیم	پر هرزه بود چشم گشودن دین بساط
صبح جنون بهار پریشانی خودیم	جمعیت از غبار هوای رمیده است
آیین خجالت عریانی خودیم	چون اشک راز ما به هزار آب شسته اند
عمریست پایمال تن آسانی خودیم	خاک فسرده خواری جاوید می کشد

دیوار رنگ منع خرام بهار نیست
بیدل چوگر دباد ز آرام ما مپرس
ای خام فطرتان همه زندانی خودیم
عمریست درکمند پرافشانی خودیم

غزل شماره ۲۳۶۱: عزت کلاه بی سر و سامانی خودیم

عزت کلاه بی سر و سامانی خودیم
آیینه نقشبند گل امتیاز نیست
گوهر خمار بستر و بالین نمی کشد
پر می ز نیم و هیچ به جایی نمی رسیم
دوران سر ز سبحة ما کم نمی شود
با آفتاب ذره چه نسبت عیان کند
چون کوه ناله نیز ز ما سر نمی کشد
پوشیدگی ز هیأت آفاق برده اند
خاکستریم و شعله ما آرمیده نیست
ما را ز تیره بختی ما می توان شناخت
بیدل به جلوه گاه حقیقت که می رسد
صد شعله نازپرور عریانی خودیم
محو خیال خانه حیرانی خودیم
سر درکنار زانوی غلتانی خودیم
وامانده های وحشت مزگانی خودیم
وانگاه تر دماغ مسلمانی خودیم
دلدار باقی خود و ما فانی خودیم
از بسکه زبر بارگرانجانی خودیم
حیرت قیای چاره عریانی خودیم
آیینه کمین پرافشانی خودیم
چون سایه یکقلم خط پیشانی خودیم
ما غافلان تصور امکانی خودیم

غزل شماره ۲۳۶۲: سودیم سراپا و به پای نرسیدیم

سودیم سراپا و به پای نرسیدیم
کردیم گل از عالم اندیشه قدرت
شیرینی گفتار ز ما ذوق عمل برد
تا رخت نبردیم به سر چشمه خورشید
واماندن ما زحمت پای دگرانست
آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز
ای بخت سیه نوحه به محرومی ماکن
افسانه هستی چقدر خواب فسون داشت
مطلب به نفس سرمه شد از درد تپیدن
شبیم همه تن آب شد از یک نظر اینجا
بیدل من و گرد سحر و قافله رنگ
از خویش گذشتیم و بجایی نرسیدیم
دستی که به دامان دعایی نرسیدیم
چون وعده ناقص به وفایی نرسیدیم
چون سایه به صابون صفایی نرسیدیم
ای آبله ما نیز بجایی نرسیدیم
گشتیم غبار و به هوایی نرسیدیم
آیینه شدیم و به لقایی نرسیدیم
مردیم و به تعبیر فنایی نرسیدیم
فریاد که آخر به صدایی نرسیدیم
ما هرزه نگاهان به حنایی نرسیدیم
رفتیم به جایی که به جایی نرسیدیم

غزل شماره ۲۳۶۳: صد شکرکه جز عجز گیاهی ندیدیم

صد شکرکه جز عجز گیاهی ندیدیم	فری ندیدیم و کلاهی ندیدیم
تا آبله پایی نکشد رنج خراشی	خاری نشدیم از سر راهی ندیدیم
حسرت چه اثر واكشد از حاصل مطلب	بر هیچکس افسون نگاهی ندیدیم
چون آه هوس هرزه دوی ریشه ما سوخت	اما ز دل سوخته گاهی ندیدیم
صد رنگ گل افشانند نفس لیک چه حاصل	یک ریشه به کیفیت آهی ندیدیم
سرتا قدم ما به هوس سرمه شد اما	در سایه مژگان سیاهی ندیدیم
بر ابرکرم تهمت خشکی نتوان بست	کو قابل عفو تو گناهی ندیدیم
فریاد کزین مزرعه سوخته حاصل	آخر مژه بستیم و نگاهی ندیدیم
گلخن چمنی داشت که گلزار ندارد	از ناکسی آخر پر گاهی ندیدیم
بر باد ندادیم درین عرصه غباری	زان رنگ فسریدیم که گاهی ندیدیم
بیدل تو برون تاز که ما وهم پرستان	چندانکه نشستیم به راهی ندیدیم

غزل شماره ۲۳۶۴: برکاغذ آتش زده هر چند سواریم

برکاغذ آتش زده هر چند سواریم	فرصت شمران قدم آبله داریم
چون شمع تلاش همه زین بزم رهایی است	گل می دمد آن خار که از پا به در آریم
دل مغتنم فرصت اقبال حضوریست	تا آینه با ماست تماشایی یاریم
گر دقت فطرت ورق خاک تکاند	ماییم که پیدا و نهان خط غباریم
روزی دو نفس گرمی هنگامه نازست	هر چند فروزیم همان شمع مزاریم
زهاد اگر غره نیرنگ بهشتند	ماهم پر طاووس به سر چون نگذاریم
کمفرستی از ما نکند ننگ فضولی	پرواز در آتش فکن سعی شراریم
از وصل تعین به غلط کرده فراهم	اجزای من و ما که بهم ربط نداریم
آن قطره خونی که بجوشیم بهم گر	بیگانه تر از توأمی دانه باریم
کس جوهر ادراک بد و نیک ندارد	از آینه پرسید که ما با که دچاریم
باید الم خامه نقاش کشیدن	بر هر سر رحمت سر صد قافله باریم
بیدل چه توان کرد به محرومی قسمت	ما خشکلبان ساغر دریا به کناریم

غزل شماره ۲۳۶۵: عمرها شد عرق از هستی مبهم داریم

عمرها شد عرق از هستی مبهم داریم	چون سحر در نفس آینه شبنم داریم
قدردان چمن عافیت خویش نه ایم	چه توان کرد نصیب از گل آدم داریم

یک نفس آینه انس نپرداخت نفس	فهم کن اینهمه بهر چه ز خود رم داریم
کم و بیش آنچه کسی داشت رهاکرد و گذشت	فرض کردیم کزین داشته ما هم داریم
زندگی پرده سحر است چه باید کردن	عشرت هر دو جهان زین دو نفس غم داریم
نگسست از دل ما حسرت ایام وصال	دامن رفته ز دستی ست که محکم داریم
با همه ذوق طلب طاقت دیدار کراست	این هوس به که بر آینه مسلم داریم
غیر تسلیم ز ما هیچ نمی آید راست	پا و سر چون خط پرگار به یک خم داریم
گر فضولی نشود ممتحن بست و گشاد	گنجها بر کف دستی است که بر هم داریم
عذر احباب تلافیگر آزار مباد	کوشش زخم به سامان چه مرهم داریم
با همه ربط وفاق این چه دل افشاریهاست	سبحه سان پا به سر آبله ای هم داریم
شکر هم بیدل از آثار نفاق است اینجا	الفت آنکه گله پیداست حیا کم داریم

غزل شماره ۲۳۶۶: تا خامه وار خود را از سعی و نداریم

تا خامه وار خود را از سعی و نداریم	مژگان قدم شمار است هر چند پا نداریم
ناموس بی نیازی مهر لب سوالست	کم نیست حاجت اما طبع گدا نداریم
بر ما نفس ستم کرد کز عافیت بر آورد	چون بوی گل به هر رنگ تاب هوا نداریم
باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن	در ساحلیم اما غیر آشنا نداریم
زین خاکدان چه لازم بر خاستن به منت	ای سایه خواب مفتست ماهم عصا نداریم
عنقا دماغ امنیم در کنج بی نشانی	فردوس هم ندارد جایی که ما نداریم
مهمانسرای دنیا خوان گستر نفاق است	بر هم خوریم یاران دیگر غذا نداریم
در گوش ما مخوانید افسانه اقامت	خواب بهار رنگیم پا در حنا نداریم
نیرنگ وهم ما را مغرور ما و من کرد	گر هوش در گشاید کس در سرا نداریم
ناقدردان رازیم از بی تأملیها	عریانی آنقدر نیست بند قبا نداریم
آینه گرم دارد هنگامه فضولی	آن جلوه بی نقاب است یا ما حیا نداریم
زین تنگی که دارد بیدل بساط امکان	ناگشته خالی از خویش امید جا نداریم

غزل شماره ۲۳۶۷: تا چند به هر مرده و بیمار بگریم

تا چند به هر مرده و بیمار بگریم	وقتست به خود گریم و بسیار بگریم
زین باغ گذشتند حریفان به تغافل	تا من به تماشای گل و خار بگریم
بر بیکسیم رحم نکردند رفیقان	فریاد به پیش که من زار بگریم
دل آب نشد یک عرق از درد جدایی	یارب من بی شرم چه مقدار بگریم
شمع ستم ایجاد نیام این چه معاشست	کز خواب به داغ اتم و بیدار بگریم

ای غفلت بیدرد چه هنگامه کوریست
 او در بر و من در غم دیدار بگریم
 تدبیرگداز دل سنگین نتوان کرد
 چون ابر چه مقدار به کهسار بگریم
 چون شمع به چشمم نمی از شرم و وفا نیست
 تا در غم واکردن زنار بگریم
 ای محمل فرصت دم آشوب وداعست
 آهسته که سر در قدم یار بگریم
 تاکی چو شرر سر به هوا اشک فشانند
 چون شیشه دمی چند نگونسار بگریم
 بر خاک درش منفعلم باز گذارید
 کز سعی چنین یک دو عرق وار بگریم
 شاید قدحی پرکنم از اشک ندامت
 می نیست درین میکده بگذار بگریم
 ناسور جگر چند کشد رنج چکیدن
 بر سنگ زنم شیشه و یکبار بگریم
 هر چند ز غم چاره ندارم من بیدل
 این چاره که فرمود که ناچار بگریم

غزل شماره ۲۳۶۸: وقت ست کنم شور جنون عام و بگریم

وقت ست کنم شور جنون عام و بگریم
 چون ابر بر آیم به سر بام و بگریم
 تا گرد ره هرزه دوی ها بنشیند
 از آبله چشمی بکنم وام و بگریم
 چون ابر به صد دشت و درم اشک فشانی ست
 کو بخت که یکجا کنم آرام و بگریم
 فرصت ز چراغ سحرم بال فشان رفت
 از منتظرانم که شود شام و بگریم
 شاید نگهی صید کند دانه اشکی
 در راه تو چندی فکنم دام و بگریم
 چون شمع خموشم بگذارید مبادا
 یادم دهد آغاز ز انجام و بگریم
 دور از نگهت حاصلم این بس که درین باغ
 چشمی دهم آب از گل بادام و بگریم
 نومید وصالم من بیدل چه توان کرد
 دل خوش کنم ای کاش به این نام و بگریم

غزل شماره ۲۳۶۹: فریاد کز توهم نامحرم حضوریم

فریاد کز توهم نامحرم حضوریم
 خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم
 زان دم که دامن کل رفته ست از کف ما
 در احتیاج هر جزو مجنونتر از ضروریم
 پیوند هیچ دارد از آگهی گسستن
 ناآشنای خویشیم بیگانه شعوریم
 ما را نمی توان یافت بیرون از این دو عبرت
 یا ناقص الکمالیم یا کامل القصوریم
 آشوب لن ترانی ست هنگامه ساز عبرت
 زین کسوتی که داریم فانوس شمع طوریم
 خواه از تلاش همت خواه از تردد حرص
 در هر صفت جهانی داریم و نا صبوریم
 در ساز ما نهفته ست احیای عالم وهم
 عمری ست چون دم صبح توفان خروش صوریم
 هر کس به سعی بینش محرم سراغ ما نیست
 در عرصه خیالی گرد خرام موریم
 این انفعال جاوید یا رب کجا برد کس
 گمگشته خفاییم آواره ظهوریم
 دوزخ ز شرمساری کوثر شود جبینش
 گر اینقدر بدانند ما را که از که دوریم

رسوایی تعین نتوان به وهم پوشید
این به که چشم بندیم بند قبای عوریم
بیدل زیارت ما روزی دو مغتم گیر
از بس که خاکساریم کیفیت قبوریم

غزل شماره ۲۳۷۰: خیز کز درس دویی سر خط عاری گیریم

خیز کز درس دویی سر خط عاری گیریم	جای شرمست ز آینه کناری گیریم
دست و پاهای حنا بسته مکرر کردید	بعد ازین دامن بی رنگ نگاری گیریم
نیستی صیقل آینه رحمت دارد	خاک گردیم و سر راه بهاری گیریم
تا توان سینه به بوی گل و ریحان مالید	حیف پایی که درین دشت به خاری گیریم
عمرها شد نفس سوخته محمل کش ماست	برویم از قدم ناقه شماری گیریم
زندگی آب شد از کشمکش حرص و هوا	چند تازیم پی سگ که شکاری گیریم
بنشینیم زمانی پس زانوی ادب	انتقام از تک و دو آبله واری گیریم
ملک آفاق گرفتیم و گدایی باقیست	پادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم
دامن دشت عدم منتظر وحشت ماست	کاش از تنگی این کوچه فشاری گیریم
دل سنگین ره صد قافله طاقت زده است	پرگرانیم بیا تا کم باری گیریم
رحم بر بی کسی خویش ضرور است ضرور	مژه پوشیم و سر خود به کناری گیریم
خاک این دشت هوس هیچ ندارد بیدل	مگر از هستی موهوم غباری گیریم

غزل شماره ۲۳۷۱: پیمانۀ غناکده بی مثالیم

پیمانۀ غناکده بی مثالیم	پر نیست آنقدر که توان کرد خالیم
شادم به کنج فقر کز ابنای روزگار	سیلی خور جواب نشد بی سوالیم
خاک ضعیف مرکز صد شعله رنگ و بوست	غافل مشو ز وحشت افسرده بالیم
آغوش مه پر است ز کیفیت هلال	بالیده گیر نقص ز صاحب کمالیم
پستی گل بلندی نخلست ریشه را	در خاک خفته اینقدر از طبع عالیم
از بس به رنگ نی پرم از انتظار درد	آغوش ناله می کند از خویش خالیم
عمریست وحشتم نگه چشم حیرتیست	یادت نشانده است غبار غزالیم
سامان طراز راحتیم از سعی نارسا	افکنده خواب با همه جا فرش قالیم
از بسکه ناله داشت نی بوریای فقر	مخمل نبرد صرفه خواب از نهالیم
فریاد کز فسرده گی باغ اعتبار	هم جوهر چنار نشد کهنه سالیم
آغوش حیرتم به چه تنگی گشوده اند	در من شکسته است چو گردون حوالیم
نتوان به چشم داد سراغ نمود من	بیدل به یمن ضعف چو معنی خیالیم

غزل شماره ۲۳۷۲: از کمال سرکشی عاجزترین عالمیم

از کمال سرکشی عاجزترین عالمیم	همچو مژگان پیش پای تا به یاد آید خمیم
ذره‌ایم اما پر است از ما جهان اعتبار	بیشی ما را حساب اینست کز هر کم کمیم
بی وفاق آشفته‌گی می‌خندد از اجزای ما	در کتاب آفرینش جمله خط توأمیم
عالم عجز و غرور از یکدگر ممتاز نیست	گر همه خاکیم و گر افلاک ناموس همیم
تر دماغ انفعالیم از وفای ما مپرس	از تعین هر که پیشانی گشاید ما نمیم
حسن را آغوش عشق اقبال ناز دیگر است	او تماشا ما تحیر، او نگین ما خاتمیم
کو جنون تا مست عریانی برآیم از لباس	ور نه دامن تا گریبان دستگاه ماتمیم
غیر رسوایی چه دارد شهرت اقبال پوچ	گر علم گردیم چون سرهای کل بی پرچمیم
دستگاه کبر و ناز عاریت پیدا است چیست	ما بچینی جمله فغفوریم با ساغر جمیم
زین شکایت انجمن سامان گوش کر کنید	پنبه‌ای گر هست صد زخم زبان را مرهمیم
مرده را بهر چه می‌پوشند چشم آگاه باش	خاک خلوتگاه اسرار است و ما نامحرمیم
بیدل اینجا تیغ جرأت درکف کم فرصتی ست	چون سحر قطع نفس کم نیست پر نازک دمیم

غزل شماره ۲۳۷۳: بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم

بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم	یا نقش آن تبسم یا موی آن میانیم
نی منزلی معین نی جاده‌ای مبرهن	عمریست چون مه و سال بی مدعا روانیم
تحقیق ما محالست فهمیدن انفعالست	دیگر بگو چه حالست فریاد بی‌زبانیم
افسانه من و ما نشیندن است اولی	تا پنبه نیست پیدا بر گوش خود گرانیم
زین جنسهاکه چون صبح غیر از نفس ندارد	چیدن چه احتمالست بر چیدن دکانیم
منع عروج مقصد پیچ و خم نفسهاست	از خود بر آمدن کو حیران نردبانیم
قید خیال هستی افسون نارسایی ست	پرنیست ورنه یک سر بیرون آشیانیم
در خاک تیره بوده است هنگامه تعین	از یک چراغ خاموش صد انجمن عیانیم
تحقیق نارسایان چندین قیاس دارد	حرف نگفته‌ای را صد رنگ ترجمانیم
یادی ز نقش پاکن بر بیش و کم حیاکن	ما را به خود رها کن تخفیف امتحانیم
دردا که جوهر چشم از فهم ما نهان ماند	نامحرم زمینیم هر چند آسمانیم
گلشن هوا ندارد صحرا فضا ندارد	امید جا ندارد دامن کجا فشانیم
با خود اگر نساویم بر الفت که نازیم	پر بی‌کسیم ناچار بر خویش مهربانیم
ار کاف و نون دمیدیم غیر از عدم چه دیدیم	چیزی ز ما نخواهید ما حرف این دهانیم
بیدل سراغ عنقا حرفیست بر زبانها	ماییم و نامی و هیچ بسیار بی نشانیم

غزل شماره ۲۳۷۴: در رهت نا رفته از خود هر طرف سر می‌زنیم

در رهت نا رفته از خود هر طرف سر می‌زنیم	چون سحر خمپازه آغوش فنا رامی‌کند
ما ز فرصت غافلان سرخوش که ساغر می‌زنیم	از خراش سینه مشق مدعا معلوم نیست
صفحه بیکار است مجهولانه مسطر می‌زنیم	نیستم آگه تمنای دل بیمار چیست
ناله می‌بالد اگر پهلو به بستر می‌زنیم	زین قدر گردی که دارد چون سحر جولان ما
می‌رسد چین بر فلک دامن اگر بر می‌زنیم	چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چه سود
نقطه‌ای تا گل کند آتش به بستر می‌زنیم	بر نمی‌آید دل از زندانسرای وهم و ظن
هر قدر این مهره می‌تازد به ششدر می‌زنیم	کعبه و بتخانه شغل انفعالی بیش نیست
حلقه نامحرمی بیرون هر در می‌زنیم	موج‌ها زین بحر بی‌پایان به افسردن رسید
نارساییهاست ما هم فال گوهر می‌زنیم	عاجزی برحیرت ما شرم جرات ختم‌کرد
لاف اگر مژگان زدن باشد که کمتر می‌زنیم	شش جهت برق است و ما را عجز مژگان داده‌اند
دست پیش هر که برداریم بر سر می‌زنیم	در فضای امتحان افسردگی پرواز ماست
طایر رنگیم بیدل بال دیگر می‌زنیم	

غزل شماره ۲۳۷۵: صبح تمنا دمید، دل چمنستان کنیم

صبح تمنا دمید، دل چمنستان کنیم	حاصل باغ مراد حوصله خواه وفاست
یوسف ما می‌رسد آینه سامان کنیم	ساز طرب دلگشااست نشئه ترنم نماست
آنچه نگنجد به جیب تحفه دامان کنیم	چشم وفا مشربان این همه بی‌نور چند
مطرب ما تر صداست شیشه غزلخوان کنیم	خوان بهار انجمن مایل این گلشن است
منتظر جلوه‌ایم ساز چراغان کنیم	جبهه اندیشه را با قدم او سریست
صد چمن اثبات ناز برگل و ریحان کنیم	چشم دو عالم نشاط محو تماشای ماست
به که در آن نقش پا سیر گریبان کنیم	قابل این آستان جبهه نداریم حیف
دیده به دیدار اگر یک مژه حیران کنیم	گردن ما تا ابد بسته زنجیر اوست
سبزه خاک رهیم سجده به مژگان کنیم	از لب جانبخش او یک دو نفس دم‌زنیم
قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم	هرزه درای هوس چند توان زیستن
مصر حلاوت شویم قند و گل ارزان کنیم	بیدل اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب
لب به ثنایش دهیم بر نفس احسان کنیم	
ما دل افسرده را در قدمش جان کنیم	

غزل شماره ۲۳۷۶: به هر جا رفته‌ام از خویشتن راه تو می‌پویم

<p>اگر نزدیک اگر دورم غبار آن سرکویم ببالد استخوان مانند شاخ گل به پهلویم زبان رشته سازم نمی‌دانم چه می‌گویم چو ماه نو جبینی خفته در محراب ابرویم نوا در سرمه خوابانیده‌تر از چنگ گیسویم غباری از تپش وامانده جولان آهویم که من تمثال خود می‌بینم و آینه‌ اویم به جای گل دل خون‌گشته‌ای دارم که می‌پویم که من از ناتوانی در نظرها رستن مویم عرق گل می‌کنم چندان که رنگ خویش می‌شویم هنوز از ناتوانیها به پهلوی نیست پهلویم نسیم کویش از خود رفتنی می‌آورد سویم که پندارم خیال او سری دارد به زانویم</p>	<p>به هر جا رفته‌ام از خویشتن راه تو می‌پویم هوای ناوکی دارم که هر جاگل کند یادش به مضراب خیالی می‌کند توفان خروش من به گردون گر رسم از سجده شوق نی‌ام غافل دو تا شد پیکر و آهی نبالید از مزاج من نشاند آخر وداع فرصتم در خاک نومیدی تحیر خون شد از نیرنگ سحرآمیزی الفت به تکلیف بهارم می‌دهی زحمت نمی‌دانی تمیز رنگ حالم دقت بسیار می‌خواهد چو شمعم گر به این رنگست شرم‌ساز پیمایی چو آن مویی که آرد در تصور کلک نقاشش به ضبط خود چه پردازد غبار ناتوان من چنان محو تماشای گریبان خودم بیدل</p>
---	--

غزل شماره ۲۳۷۷: فسردن نیست ممکن دست بردارد ز پهلویم

<p>رگ خواب است چون مخمل ز غفلت هر سر مویم اگر میل پر افشانی نماید رنگ از رویم - بیاض نسخه عبرت مراد چشم آهویم نهال جاده‌ام یک سجده هموار می‌رویم تهی دستی درین ویرانه کرد آخر دعاگویم گل چشمم همین عیبی ست گر رنگست و گر بویم به این آوارگی یا رب که گردانید پهلویم دلی گم کرده‌ام در عالم اسباب و می‌جویم که گل کرده‌ست هر چینی شکست از هر بن مویم چو نقش جبهه خود با دو عالم سجده یکریم محبت کرد ایجاد از خمیدنهای ابرویم زدام بال و پر فارغ چو شاهین ترازویم زبان شمعم و حرف پر پروانه می‌گویم نچیند تا ابد دامن شکست رنگ در رویم</p>	<p>فسردن نیست ممکن دست بردارد ز پهلویم به رنگ پرتو خورشید عالم را به زرگیرم ورق‌گردانده است از معنی تحقیق لفظ من من و نشو و نمای سرکشی حاشا معاذالله زبان لاف هم در مفلسی‌ها بسته می‌گردد درین گلشن بغیر از انفعال نیست سامانی به خواب نیستی موج دگر می‌زد غبار من ندارد چاره از دریا شکافی طالب گوهر ز طاق چین ابروی که افتادم نمی‌دانم ضعیفی ننگ تغییر وفایم بر نمی‌دارد بضاعت نیست جز تسلیم در بار نیاز من مرا سنجیدگی ایمن ز تشویق هوس دارد ز افسون شرر پروازی من ناله درگیرد ضعیفم آنقدر بیدل که با صد شعله بیتابی</p>
---	--

غزل شماره ۲۳۷۸: نه لفظ از پرده می جوشد نه معنی می دهد رویم

همان یک رفتن دل می کند گرد آنچه می گویم	نه لفظ از پرده می جوشد نه معنی می دهد رویم
چو تخم اشک می کارم گداز ناله می رویم	مپرس از مزرع بیحاصل نشو و نمای من
تغافل بسملم یعنی شهید تیغ ابرویم	به چندین ناز خونم می چکد در پرده حسرت
به رنگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم	ندارم از هجوم ناتوانی رنگ گرداندن
عرق می چینم از آینه گر تمثال می جویم	ز بس شخص نمودم آب شد از شرم پیدایی
به رنگ دود شمع از شانه دارد شرم گیسویم	تو فرصت وانما تا من کنم تدبیر آرایش
به دوش شعله محمل می کشد عجز تک و پویم	به جا وامانده‌ام چون شمع لیک از ننگ افسردن
اگر توفان مدّ چون موج بوسد پای زانویم	نیام گوهر که هر یکقطره آبم بگذرد از سر
به این گردن که می بینی به صد باریکی مویم	غرور هستی‌ام با تیغ نازش بر نمی آید
درین بازار سنگ کم نمی گردد ترازویم	ز عدل ناتوانی ناله را با کوه می سنجم
حیا غیر از عرق رنگی دگر نگذاشت بر رویم	چو شبنم تا درین گلزار عبرت چشم وا کردم
تماشا بر سحر می خندد از گلهای شبویم	نگردی غافل از فیض سواد معنی‌ام بیدل

غزل شماره ۲۳۷۹: به کنج نیستی عمریست جای خویش می جویم

سراغ خود ز نقش بوریای خویش می جویم	به کنج نیستی عمریست جای خویش می جویم
درین ویرانه چون اعما عصای خویش می جویم	هدایت آرزویم می کشم دستی به هر گنجی
جز آتش نیست گردی کر قفای خویش می جویم	جنون می آورد زین کاروان دنباله فهمیدن
ز هرکس هر چه گم شد من برای خویش می جویم	ز بس حسرت کمین جنس مطلبهای نایابم
دو روزی من هم اینجا خونبهای خویش می جویم	جهانی آرزوها پخت و رفت از خود به ناکامی
سراغ هر چه خواهم زیر پای خویش می جویم	خیالی کو که نتوان یافت نقش پرده خاکش
من این بیگانگی از آشنای خویش می جویم	محیط از وضع موج آغوش پروازی نمی خواهد
که آن گل پیرهن را در قبای خویش می جویم	چه مقدار از دماغ نارسایی ناز می بالد
بقای کرده‌ام گم در فنای خویش می جویم	به خاکستر نفس دزدیده‌ام چون شعله معدورم
ز چندین آستین دست دعای خویش می جویم	نیستانی به ذوق ناله انشا کرده‌ام بیدل

غزل شماره ۲۳۸۰: شررواری ز فرصت رو نمای خویش می جویم

نگاه واپسینم خونبهای خویش می جویم	شررواری ز فرصت رو نمای خویش می جویم
چو آتش گوشه داغی برای خویش می جویم	به غیر از خانمان سوزی مقامی نیست عاشق را
شکست طره او از بنای خویش می جویم	خرابیهای دل بی دام امیدی نمی باشد

چو شمع کشته سامان تلاشم کم نمی گردد
توان در صافی آینه عرض نقشها دیدن
به گردون گر رسم زان آستان سر بر نمی دارم
بهارستان بیرنگ محبت رنگها دارد
سرگم کرده اکنون زیر پای خویش می گویم
جهانی از دل بی مدعای خویش می گویم
به هر جایم همان خود را به جای خویش می گویم
به داغت بسکه ممنونم رضای خویش می گویم
که من از اطلس گردون ردای خویش می گویم
ز دامان تو دست نارسای خویش می گویم
کنون آواز پایش در صدای خویش می گویم
از افسون جرسها محملی پیدا نشد بیدل

غزل شماره ۲۳۸۱: حرفم همه از مغز است از پوست نمی گویم

حرفم همه از مغز است از پوست نمی گویم
اسرار کماهی را تأویل نمی باشد
ظرفست به هر صورت آینه استعداد
معنی نظران دورند از وهم غلط فهمی
عیب و هنر این بزم افشاگر اسرار است
من در به در انصاف از فعل خود آگاهم
گر صفحه آفاقست یا آینه فلاک
جاه و حشم دنیا ننگ است ز سر تا پا
لبریز فنا باید تا دل همه را شاید
گر شبهه تحقیق زین دشت سیاهی کرد
آیین محبت نیست سودای دویی پختن
آن را که بجز من نیست من اوست نمی گویم
سر را سر و پا را پا، زانوست نمی گویم
درکوزه اگر آبست در جوست نمی گویم
نارنج ذقن سیب است لیموست نمی گویم
هر چند گل چشم است بی پوست نمی گویم
گر غیر بدم گوید بدگوست نمی گویم
تا پشت و رخی دارد یگروست نمی گویم
چینی چو سر فغفور بیموست نمی گویم
ناگشته تهی از خود مملوست نمی گویم
لیلی به نظر دارم آهوست نمی گویم
من بیدل خود را هم جز دوست نمی گویم

غزل شماره ۲۳۸۲: شکوه اسباب چند، دل به رمیدن دهیم

شکوه اسباب چند، دل به رمیدن دهیم
درد سر ما و من سخت مکرر شده است
عبرت این انجمن خورد سراپای ما
غفلت سرشار خلق نیست کفیل شعور
عبرت پیری شکست شیشه گردن کشی
هیچکس از باغ دهر صرفه بر جهد نیست
ربشه ما می دود هرزه به باغ خیال
مزرع بیحاصلان وقف حیا پروریست
مایه همین عبرتست در گره اشک و آه
دامن اگر شد بلند گریه به چیدن دهیم
حرف فراموشی یاد شنیدن دهیم
شمع صفت تا کجا لب به گزیدن دهیم
چشمی اگر واشود مزده دیدن دهیم
حوصله را بعد ازین جام خمیدن دهیم
بی ثمری را مگر حکم رسیدن دهیم
آبله کو تا دمی گل به دمیدن دهیم
دانه کجا تا به حرص رخصت چیدن دهیم
آنچه ز ما وا کند مزد کشیدن دهیم

بسمل این مشهدیم فرصت دیگر کجاست
 زحمت مژگان کشد اشک جهان تاز چند
 یک دو نفس مهلت است داد تپیدن دهیم
 کاش به پای رسد سر به دویدن دهیم
 پاکند ایجاد اگر سر به بریدن دهیم
 حسن تغافل اداست آینه دیدن دهیم
 قاصد ما بیدل است خط به دریدن دهیم
 سیر خودش باعفی است کاش به دل رو کند
 گر همه تن لب شویم جرأت گفتار کو

غزل شماره ۲۳۸۳: اسمیم بی مسمی دیگر چه وانماییم

اسمیم بی مسمی دیگر چه وانماییم
 هر چند در نظرها داریم ناز گوهر
 در چشمه سار تحقیق آبی که نیست ماییم
 یک سر چو سلک شبنم در رشته هواییم
 بر موج و قطره جز نام فرقی نمی توان بست
 فطرت ز شرم اظهار پیشانی ام به نم داد
 رمز عیان نماند از بی تمیزی ما
 راهی به سعی تمثال وا شد ولی چه حاصل
 بنیاد عهد هستی زبن بیشتر چه باید
 از بیکسی نشستیم پامال سایه خوبش
 بی نسبتی از بن بزم بیرون نشاند ما را
 ترک ادب در این باغ چون ابر بی حیایی ست
 ای بلبلان دمی چند مفت است شغل اوهام
 رنگ نبسته بر ما بیداد کرد ورنه
 گر رنگ گل پرستیم یا جام می به دستیم
 با دل اگر بجوشیم بیدل کجا خروشیم
 ای غافلان دویی چیست ما هم همین شماییم
 ما غرق صد خیالات زان یک عرق حیاییم
 گردون گره ندارد ما چشم اگر گشاییم
 آینه نردبان نیست تا ما ز خود برآییم
 در خورد یک تامل خشت در وفاییم
 غمخوار ما دگر کیست بی بال و پر هماییم
 بر گوشها گرانیم از بسکه تر صداییم
 پرواز می شود آب گر بال می گشاییم
 در بیضه پرفشانی ست از آشیان جداییم
 دست که را نگاریم پای که را حناییم
 اینها جنون عشق است ما بلکه آشناییم
 دود همین سپندیم بانگ همین دراییم

غزل شماره ۲۳۸۴: بیگانه وضعیم یا آشناییم

بیگانه وضعیم یا آشناییم
 پنهانتر از بو در ساز رنگیم
 ما نیستیم اوست او نیست ماییم
 عریانتر از رنگ زیر قباییم
 پنهان نبودیم تا وا نماییم
 عمریست با خوبش از خود جداییم
 هر سو گذشتیم پیدا نگشتیم
 این کعبه و دیر تا حشر باقیست
 ما یک دو دم بیش دیگر کجاییم
 راهی نداریم دل می گشاییم
 تا خاک گشتیم گفتیم لاییم
 نفی دویی بود علم تعین

فکر دویی چیست ما و تویی کیست
 آینه‌ای نیست ما خود نمایم
 سیر دو عالم کردیم لیکن
 جایی نرفتیم کز خود برآیم
 گر بحر جوشید، ور قطره بالید
 ما را نفهمید جز ما که ماییم
 اظهار هر چند غیر از عرق نیست
 در پیش بیدل آب بقاییم

غزل شماره ۲۳۸۵: چون کاغذ آتش زده مهمان بقاییم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقاییم
 طاووس پر افشان چمنزار فنا
 هر چند به سامان اثر بی سر و پاییم
 چون سبجه همان سر به کف دست دعاییم
 شوخی سر و برگ چمن آرایی ما نیست
 یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیا
 وامانده عجزیم سر و برگ طلب کو
 چون آبله پا همه تن آبله پاییم
 کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست
 از دیدن ما چشم ببندید صداییم
 آینه تحقیق مقابل نپسندد
 تا محرم آغوش خودیم از تو جداییم
 بی سعی جنون راه به مقصد نتوان برد
 بگذار که یک آبله از پوست برآیم
 کو ساز نگاهی که به یک سیر گریبان
 دلدار نقابی که ندارد نگشاییم
 فرداست که یکتایی ما نیز خیال است
 امروز که در سجده دوتاییم
 آینه اسرار غنا پرده خاکست
 تا سرمه نگشتن همه آواز گداییم
 پیش که درد هوش گریبان تحیر
 دل منتظر فرصت و فرصت همه ماییم
 در دشت توهم جهتی نیست معین
 ما را چه ضرور است بدانیم کجاییم
 بر طبع شرر خفت فرصت نتوان بست
 در طینت ما سوخت دماغی که بناییم
 بیدل به تکلف اثری صرف نفس کن
 عمریست تهی کاسه تر از دست دعاییم

غزل شماره ۲۳۸۶: دل حیرت آفرین است هر سو نظر گشاییم

دل حیرت آفرین است هر سو نظر گشاییم
 در خانه هیچکس نیست آینه است و ماییم
 زین بیشتر چه باشد هنگامه توهم
 چون گرد صبح عمریست هیچیم و خود نماییم
 ما را چو شمع ازین بزم بیخود گذشتنی هست
 گردون چه برفرازم سر نیستیم پاییم
 تا چند دانه ما نازد به سخت جانی
 در یک دو روز دیگر بیرون آسیاییم
 آینه سعادت اقبال بی نشانی است
 گر استخوان شود خاک بر فرق خود نماییم
 آینه مشربی ها بیگانه وفا نیست
 جایش به دیده گرم است با هر که آشناییم
 عجز طلب در این دشت با ما چو اشک چشم است
 هر چند ره به پهلوست محتاج صد عصاییم
 شبنم چه جام گیرد از نشئه تعین
 در باده آب دائم پیمانۀ حیا
 محتاج زندگی را عزت چه احتمالست
 لبریز نقد لذت چون کیسه گداییم

تا کی کشد تعین ادبار نسبت ما	ننگی چو بار مردن درگردن بقاییم
ظاهر خروش سازش باطن جهان نازش	ای محرمان بفهمید ما زین میان کجاییم
شخص هوا مثالییم خمیازه خیالییم	گر صد فلک بیالییم صفر عدم فزاییم
رنگ حناست هستی فرصت کمین تغییر	روز سیاه خود را تا کی شفق نماییم
گوش مروتی کو کز ما نظر نپوشد	دست غریق یعنی فریاد بی صداییم
بر هر چه دیده واکرد آغوش الفت ما	مژگان به خم زد و گفت خوش باش پشت پاییم
دوزخ کجاست بیدل جز انفعال غفلت	آتش حریف ما نیست زین آب اگر برآییم

غزل شماره ۲۳۸۷: عمری ست به صحرای طلب عجز دراییم

عمری ست به صحرای طلب عجز دراییم	چون اشک روانیم و همان آبله پاییم
از حیرت قانون نفس هیچ مپرسید	در رشته سازی که نداریم صداییم
تحقیق در آینه ما شبهه فروش ست	از بسکه سراپیم چنین دور نماییم
چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد	چندانکه رود پای به گل سر به هواییم
بی ساز دویی جلوه تحقیق نهان بود	امروز در آینه نمودند که ماییم
از خویش برون نیست چو گردون سفر ما	سرگشته شوقیم مپرسید کجاییم
وسعتکده عالم حیرت اگر این است	از خانه آینه محال است بر آییم
شور دو جهان آینه دار نفس ماست	نی فتنه نه توفان نه قیامت چه بلااییم
پرواز سعادت چقدر سر خوش نازست	عالم قفس ظلمت و ما بال هماییم
دریا نتوان در گره قطره نمودن	ای ساده دلان ما هم از این آینه‌هاییم
بیدل به نشانی ز یقین راه نبردیم	شرمنده تر از کجروی تیر خطاییم

غزل شماره ۲۳۸۸: گر ما گوئیم ما کجاییم

گر ما گوئیم ما کجاییم	ور تو، تو هم آن کسی که ماییم
پوشیدگی ایم لیک رسوا	عریانی لیک در قبااییم
گوئیم و شنیدنی نداریم	چشمیم و مژه نمی گشاییم
گر شکوه کنیم بی تمیزیم	ور شکر خیال نارساییم
تا خاک نشان دهیم عرشیم	چون سر به گمان رسیم پاییم
بی نسبت نسبتیم و سحریم	نی هست نه نیست آشناییم
زین شعبده هیچ نیست منظور	جز آنکه به فهم در نیاییم
عیب و هنر تعین این ست	پیدا و نهان جنون قبااییم
پنهان چیزی که در گمان نیست	پیدا اینها که می نماییم

آخر به کجا رویم زین دشت	در خارستان برهنه پاییم
اینجا چه سلامت و کجا امن	یک دانه و هفت آسیاییم
کوه و صحرا و باغ و بستان	ماییم اگر ز خود برآییم
با غیر یگانگی چه حرف است	از عالم خو هم جداییم
یا رب ز کجا تمیز جوشید	کاینه صد جهان بلاییم
در نسخه شبهه جدایی	تصحیف حقیقت خداییم
استغنا بی نیاز خویش است	خود را بر خود چه وانماییم
عرض من و ما عرق کمین است	ساز خاموش تر صداییم
بیدل زین حرف و صوت تن زن	افسانه راز کبریاییم

حرف ن

غزل شماره ۲۳۸۹: شکست رنگ که بود آبیاری این گلشن

شکست رنگ که بود آبیاری این گلشن	به هر چه می نگریم ناله کرده است وطن
به کلبه‌ای که من از درد هجر می نالم	به قدر ذره چکد اشک دیده روزن
خیال کشت گل و سیر لاله حیف وفاست	ز چشم منتظران هم دمیده است سمن
تپیدن سحر از آفتاب غافل نیست	نفس بر آتش مهر تو می زند دامن
دل شکسته به راه امید بسیار است	ز گرد ماست گر دامنت گرفت شکن
به وحدت من و تو راه شبهه نتوان یافت	منم من و، تویی، تو، نی منی تو و نه تو من
طراوت چمن اعتبار حسن حیاست	چراغ رنگ گل از آب می کند روغن
ز گفتگو ندهی جوهر وقار به باد	به موج می دهد از آب صورت رفتن
به هر طریق همین پاس آبرو دین است	اگر تو محرمی این شیشه را به سنگ مزین
جنون بی نفس آرمیده‌ای داریم	چو زلف سلسله ماست فارغ از شیون
به آرمیدگی وضع خویش می نازیم	چو آب آینه در جلوه کرده‌ایم وطن
زمانه گو پی سامان من مکش زحمت	چراغ شعله ما را بس است داغ لگن
کسی مباد هلاک غرور رعنائی	چو شمع بر سر ما تیغ می کشد گردن
جنون اگر نپذیرد به خدمتم بیدل	کمر چو ناله زنجیر بندم از آهن

غزل شماره ۲۳۹۰: صفای دل به چراغ بقا دهد روغن

صفای دل به چراغ بقا دهد روغن	نفس نلغزد از آینه تا بود روشن
گواه پستی فطرت عروج دعوتهاست	سخن بلند بود تا بلند نیست سخن
به غیر هیچ نمی زاید از خیالات	به باد چند شوی چو حباب آبستن

لباس وهم نیرزد به خجالت تغییر
شکست جسم همان فتح باب آگاهیست
چه ممکن است نبالد غرور دل ز نفس
کراست جرأت رفتار در ادبگه عجز
کمال عرض تجرد ضعیفی است اینجا
کجاست نفی و چه اثبات جز فضولی وهم
هزار انجم اگر آورد فلک فلک است
فروغ خانه خورشید اگر نمایان نیست
به قسمت ازلی گر دلت شود قانع
به یک دو دم چه تعلق کدام آزادی
مقیم الفت کنج دلیم لیک چه سود
به پنبه زاری اگر راه برده‌ای دریاب
چو لاله از دل افسرده تا به کی بیدل

مباش زنده به رنگی که بایدت مردن
گشاد چشم حباب‌ست چاک پیراهن
به موج می‌دمد از شیشه هم رگ گردن
مگر به رنگ دهد باغبان گردیدن
به سعی رشته زند موج چشمه سوزن
پری پرست تو مینای خود عبث مشکن
ز بخیه تازه نخواهد شد این لباس کهن
عبث ز دیده خفاش وامکن روزن
بس است لقمه بیدرد سرزبان به دهن
به زبرخاک به صحرا و خانه آتش زن
که درپی تو ز ما پیش رفته است وطن
که زیر خاک چه مقدار ریخته است کفن
چراغ کشته توان داشت در ته دامن

غزل شماره ۲۳۹۱: عمرها در پرده بود اسرار وهم ما و من

عمرها در پرده بود اسرار وهم ما و من
با اقامت ما نفس سرمایگان بی‌نسبتیم
قید جسمانی گوارا کرد افسون معاش
آن هوس منزل که باغ جنتش نامیده‌اند
هر طرف جام خیالی کجکلاه بیخودی‌ست
چند باشی انفعال آماده افراط عیش
غافل از تقدیر بر تدبیر می‌چینی دکان
از عمارت خشت غفلت تا لحد چیده‌ست خلق
هیچکس از انفعال زندگی آگاه نیست
آنقدرها رفتن از خویشتم نمی‌خواهد تلاش
سعی خاموشی ثبات طبع انشا کردن است
قالب فرسوده زحمت انتظار مرگ نیست
غازه ی حسن ادا آسان نمی‌آید به دست
کارگاه انتظار ما تسلی باف بود
خون پا مالی که چون رنگ حنایت داده‌اند
زندگی بیدل جهانی را ز مرگ آگاه کرد

صیقل زنگار این آینه شد آخر کفن
دامنی دارد غبار صبح در آهن شکن
بهر آب و دانه خلقی در قفس دارد وطن
رنگها چیده‌ست لیکن در غبار وهم و ظن
گردش چشمی که دارد این فرنگی انجمن
خنده سرشار دارد گریه از آب دهن
کارگاه بی‌نیازی نیست جای علم و فن
ای ز خود غافل تو هم خشتی براین ویرانه زن
شمع از شرم آب می‌گردد تو زرین کن لگن
شمع را یک‌گردش رنگست و صد دامن زدن
آتش یاقوت می‌گردد نفس از سوختن
می‌کند ایجاد سیل از خویش دیوار کهن
فکر خونها می‌خورد تا رنگ می‌گیرد سخن
پنبه چشم سپید آورد بوی پیرهن
آبرو گردد اگر بر جا توانی ریختن
محو بود اندوه رفتن گر نمی‌بود آمدن

غزل شماره ۲۳۹۲: آخر از بار تعلق‌های اسباب جهان

عبرتی بستیم بر دوش نگاه ناتوان	آخر از بار تعلق‌های اسباب جهان
تیر می‌باشد اشارت‌های ابروی کمان	از خم گردون مهیا شو به ایمای بلا
خامشی تا کی گره در رشته ساز فغان	از تأمل چند باید ابروی شوق ریخت
نقب در خارا زنی کز نام خود یابی نشان	زحمت بسیار دارد از عدم گل کردنت
جوهر آینه می‌گردد غبار کاروان	گر چنین حیرت عنان جستجوها می‌کشد
می‌شود این شمع را افشاندن دامن زبان	گر فروغ دل هوس داری خموشی ساز کن
در همین خاک سیه آینه‌ای دارم گمان	از سواد چشم پی بر معنی دل برده ام
این زمانه آینه‌ام چشمی است در مژگان نمان	عرض جوهر در غبار خجلتم پوشیده است
زخم دل از شوق پیکانت نمی‌بندد دهان	همچو آن طفلی که بستانش کند خمیازه سنج
یک سخن چون شانهم نگذشت جز مو بر زبان	شب به وصل طره‌ات فکر مسلسل داشتیم
آب اگر گردم زکوی او نمی‌گردم روان	مشت خاک من نیاز سجده تسلیم اوست
غنچه واری هم در این گلشن نبستم آشیان	رفت بیدل عمرها چون رنگ بر باد امید

غزل شماره ۲۳۹۳: بر آن سرم کز جنون نمایم بلند و پست خیال یکسان

به جیب ریزم غبار دامن کشم به دامن زه گریبان	بر آن سرم کز جنون نمایم بلند و پست خیال یکسان
چه طاقت آینه تو بودن ازین که داریم چشم حیران	نمی‌توان گشت شمع بزم مگر به هستی ز نیم آتش
شکست دل شیشه چند چینه ز چین ابروی طاق نسیان	تبسمی حرفی التفاتی ترحمی پرسشی نگاهی
مگر میان تو از ضعیفی رسد به فریاد ناتوانان	به سرکشها تغافل آراتر از هم افتاده مو به مویت
به دامن بحر بی‌نیازی چکیده باشد نمی ز مژگان	گرفتم از درد هر دو عالم بر آستان تو خاک گردد
به جز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان	خرد کمندی هوس شکار است و نه در چشم شوق مجنون
که بسته‌اند این طلسم چون گل به رنگهای شکست پیمان	اگر نه عهد وفا شکستی مخواه بوی وفا ز هستی
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان	خیال آشفستگی تجمل شود اگر صرف یک تأمل
در این جنون‌زار کس ندارد لبی که گیرد نفس به دندان	به هر نوایی که سر برآرد جهان همین شکوه می‌شمارد
چو بال طاووس هر چه دیدم ز بیضه رسته‌ست گل به دامان	عدم به آن بی‌نشانی رنگ گلشنی داشت کز هوایش
به بوسه‌گاه بیاض گردن ز دور لب می‌گزد گریبان	هوای لعلش کراست بیدل که با چنان قرب همکناری

غزل شماره ۲۳۹۴: بسته‌ام چشم امید از الفت اهل جهان

کرده‌ام پیدا چو گوهر در دل دریا کران	بسته‌ام چشم امید از الفت اهل جهان
بعد از بن دیوارها بی‌سایه خواهد شد عیان	بسکه پستی درکمین دارد بنای اعتبار

از تجمل سفله را ساز بزرگی مشکلست
 ای تمنایت خیال اندیش تصویر محال
 خاک از سامان بالیدن نگرده آسمان
 نارسایی جاده سر منزل جمعیت است
 صید خودکن دیگر از عنقا چه می جویی نشان
 جز تحیر از جنون ما سیه بختان مپرس
 از شکست بال می بالد حضور آشیان
 عاشق از اهل هوس در صبر دارد امتیاز
 حلقه زنجیر گیسو بر نمی دارد فغان
 عاشق از اهل هوس در صبر دارد امتیاز
 کرده اند آینه و شبنم به حیرت امتحان
 رفتگان یا رب چه سامان داشتند از درد و داغ
 جوش مهتابست هر جا پنبه شد تار کتان
 عیشها دارد عدم فرسایی اجزای من
 مشکست از سرو گل چیدن بسعی باغبان
 کوشش گردون علاج بی بریهایم نکرد
 نیست صدر خانه آینه غیر از آستان
 در فضای دل مقام عزت و خواری یکی ست
 آبرو چندانکه می ریزم نمی گردد روان
 بی رواجیهای عرض احتیاجم داغ کرد
 یکنفس پیدایات از عالمی دارد نشان
 صبح این هنگامه ای از سیر خود غافل مباش
 جام می از باده پیمایی نگرده سرگران
 چشم او را نیست بیدل سیری از خون ریختن

غزل شماره ۲۳۹۵: بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان

بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان
 نقش پای موج هم با موج می باشد روان
 خامشی مهری ست بر طومار عرض مدعا
 همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان
 خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است
 کاش موج من ز ساحل برنگرداند عنان
 کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند
 گوهر است اما اگر پیچد به خویش این ریسمان
 نیست غیر از احتیاط آگهی دشواریم
 زیرکوه از بار مژگان همچو خواب پاسبان
 تن به سختی داده را آفت گوارا می شود
 نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فسان
 در فضای شعله خاکستر هم از خود می رود
 عالمی در جستجوی بی نشان شد بی نشان
 غفلت ساز امل را چاره نتوان یافتن
 ما به فکر آشیانیم و نفسها پرفشان
 گرمی در مجمر هنگامه آفاق نیست
 آتش این کاروانها رفت پیش از کاروان
 زینهمه نقشی که توفان دارد از آینه ات
 چون گهر اشک دبستان پرور حیرانی ام
 زینهمه نقشی که توفان دارد از آینه ات
 همچو هستی در عدم هم مشکست آزادگی
 خانه نیرنگ هستی حسرت اسبابست و بس
 با همه پرواز شوق از ما زمینگیری نرفت
 بسکه بار زندگی بیدل به پیری می کشم
 موی من از سخت جانی برد رنگ ستخوان
 جز به حیرت بر نمی آید نگاه ناتوان

غزل شماره ۲۳۹۶: تا بگذرم به صد سر و گردن ز آسمان

تا بگذرم به صد سر و گردن ز آسمان	مشتی به جبهه مالم از آن خاک آستان
زین محفل جنون چقدر ربط می دهد	آینه محو حیرت و تمثال پر فشان
غافل مشو ز ساز نیستان اعتبار	بی مغز نیست ناله کش درد استخوان
عرفان به کسب علم میسر نمی شود	از سرمه روشنی نبرد چشم سرمه دان
از سیر ریشه گیر عیار کمال تخم	آینه حقیقت دل نیست جز زبان
سرکن به کج ادایی ابنای روزگار	آتش مزن به راستی از طبع بدگمان
زبنهار از تواضع دشمن مخور فریب	بر شیشه ظلم سنگ جز افتادگی مدان
سیر شکسته رنگی ما هم غنیمت است	دارد شکفتنی به رگ و ریشه زعفران
تنزیه خواهی از در تشبیه نگذری	رنگست عالمی که ز بو می دهد نشان
یک ناوک تو بی اثر موج می نبود	خواندیم خط ساغر از آن حلقه کمان
ناموس آگهی چقدر عجز پرورست	کوه است سایه مژه بر چشم پاسبان
آب بقای ما الم مرگ تلخ کرد	سود هوس زیان شد از اندیشه زیان
خون خور به فقر و بار دل دوستان مباش	در عرض احتیاج نفس می شود گران
یوسف توان خرید به مژگان گشودنی	آینه باش جلوه متاعست کاروان
محمل به دوش اشک ازین عبرت انجمن	بیدل چو شمع می بردم چشم خونچکان

غزل شماره ۲۳۹۷: در شکوه صافدل ندهد رخصت زبان

در شکوه صافدل ندهد رخصت زبان	زنجیری حیاست به موج گهر فغان
سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است	افعی گزیده می رمد از شکل ریسمان
در عالم خیال بهار تبسمت	گل را چو شبنم آب شود خنده در دهان
کلفت شکار غیرتم از آه بی اثر	بر دل رسد چو تیر خطا گردد از نشان
چون شمع بس که در تب عشقت گداختم	محمل کشید بر سر تبخالم استخوان
نی آب خضر دارم و نی چشمه حیات	عمریست می خورم دم شمشیر خونفشان
در راه انتظار کسی خاک گشته ام	مشت غبار من به سلام چمن رسان
چون صبح رنگ آینه هیچکس نی ام	گردون مرا به بی نفسی کرد امتحان
از گفت و گو تلاش ستم پیشه روشن ست	گاه خرام تیر نفس می زند کمان
تنها نه آسمان سر تسلیم جستجو ست	افکنده است خاک هم از بیخودی عنان
بنیاد دهر آینه دار ثبات نیست	یکسر غبار گردش رنگست آسمان
بیرنگ اعتبار وجود و عدم تویی	منزل کجاست گر نبود جاده در میان
بگذار سربلندی اقبال این بساط	تا آبرو چو شمع نریزی به ناودان

هر چند دستگاه بود بیش حرص بیش
از موج بحر تشنه لبی می کشد زبان
بیدل ز بحر منت ساحل که می کشد
بر حیرت است زورق ما بیخودان روان

غزل شماره ۲۳۹۸: زهی به شوخی بهار نازت شکسته رنگ غرور امکان

زهی به شوخی بهار نازت شکسته رنگ غرور امکان
سرخ ز لعل تو گوهر آرا ننگه ز چشم تو باده پیما
به غمزه سحری به ناز جادو، به طره افسون به قد قیامت
چمن به عرض بهار نازت در آتش رنگ گل فروشی
ز رویت آیینه صفحه گل زگیسویت شانه موج سنبل
اگر برد از رم نگاهت سواد این دشت بوی گردی
به وحشت آباد این بساطم کجاست عشرت کدام راحت
به کشت بیحاصلی که خاکش نمی توان جز به باد دادن
حصول ظرفست اوج عزت نه لاف فضل ونه عرض حکمت
رگ تخیل سوارگردن نم فسردن متاع دامن
متاب روی وفا ز بیدل مشو ز مجنون خویش غافل
دو نرگست قبله گاه مستی دو ابروبت سجده جای مستان
صبا ز زلف تو رشته بر پا چمن ز روی تو گل به دامان
به خط بنفشه به زلف سنبل به چشم نرگس به رخ گلستان
سحر زگل کردن عرقها به عالم آب شبنمستان
ختن سواد ز چین کاکل فرنگ نقاش چین دامان
هجوم کیفیت تحیر به چشم آهوکند چراغان
خیال محزون امید مجنون ننگه پریشان نفس پر افشان
هوس چه مقدار کرده خرمن تبسم گندم از لبی نان
گرفتم ای مور پر برآری کجاست کیفیت سلیمان
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان
به دستگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بینوایان

غزل شماره ۲۳۹۹: سخت جانی هرکجا آید به عرض امتحان

سخت جانی هرکجا آید به عرض امتحان
تیره بختی دارد از اقبال رنگ ما نشان
از خم مژگان برون تاز است پرواز نگاه
در بیابانی که می بالد رم دیوانه ام
گر نشد دیوانه من پا به دامان ادب
مگذر ای شوخ از طواف دیده حیران من
رنگ می باز سرپایم به یک پرواز دل
تیشه فرهاد من مضراب ساز درد کیست
حرفی از چشم ترم گفتند در گوش محیط
حسرتم هر جانشان ناوک ناز تو کرد
قابل عرض سجودت کو به سامان جبهه ای
هر دو عالم در کمند سر به زانو بستن است
نیست بیدل گوشه گیرهای ما بی مصلحت
مغز ما را چون صدف خواهد برآورد استخوان
می کند فانوس شب روشن چراغ کهکشان
وحشت ما بال و پر کرده ست اندر آشیان
می کنند از نقش پا مقراض وحشت آهوان
ناله را زنجیر می گردد رگ خواب گران
دارد این نقش قدم از طرز رفتاری نشان
در نسیم بال بلبل دارد این گلشن خزان
کز رگ هر سنگ همچون تار می جوشد فغان
موجش از گرداب ماند انگشت حیرت در دهان
ریخت مغز از استخوان ما چو آب از ناودان
از عرق آبی مگر پاشم به خاک آستان
خانه دارد در بغل تا حلقه می باشد کمان
خلوتی می باید ارباب سخن را چون زبان

غزل شماره ۲۴۰۰: صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان

ای دلت آینه عرض جوهرت دارد زبان	صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان
آتش یاقوت را جز رگ نمی باشد دخان	نگ آگاهی ست عرض کلفت از روشن دلان
جاده می گردد به هر جا زین جرس بالد فغان	چون سپندم محمل شوق آنقدر وامانده نیست
از صفای آب می گردد پر ماهی عیان	موج گوهر نیست در جوی دم شمشیر او
رنگ از خود رفته جز رفتن ندارد همعنان	وحشتی می باید اینجا خضر ره در کار نیست
منظر قدر تو دزیده ست چندین نردبان	هر قدر از خود برآیی دستگاه عبرتی
عندلیب ماکنون در بوی گل گیرد فغان	گوش کس قابل نوای درد نتوان یافتن
راستی اینجا نمی باشد بجز تیر و سنان	باکج آهنگان همان ساز کجی زبنده است
در دم شمشیر می باشد رگ خواب گران	حرص تا چشمی دهد آب از حضور عافیت
مغز داران حقیقت فارغند از استخوان	ای هماکام هوس از ما نخواهی یافتن
خاک را زیر قدم دیدن ندارد امتحان	هر کجا پا می نهی ما عاجزان خاک رهیم
چون نفس در دام یک عالم دل نامهربان	عمرها شد بیدل از بیچارگی پر می زخم

غزل شماره ۲۴۰۱: گشاد چشمی نشد نصیبم به سیر نیرنگ این دبستان

نگه به حیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان	گشاد چشمی نشد نصیبم به سیر نیرنگ این دبستان
چه طاقت آینه تو بودن ازین که داریم چشم حیران	نمی توان گشت شمع بزم مگر به هستی ز نیم آتش
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان	خرد کمند هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون
چو بال طاووس هر چه دیدم ز بیضه اش داشت گل به دامان	عدم به این بی نشانی رنگ گلشنی داشت کز هوایش
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان	خیال آشفتهگی تحمل اگر شود صرف یک تأمل
هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم کندم از لب نان	به کشت بیحاصلی که خاکش نمی توان جز به باد دادن
گرفتم ای مور پر بر آری کجاست کیف کف سلیمان	حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان	رگ تخیل سوار گردن نم فشردن متاع دامن
به بوسه گاه بیاض گردن زدور لب می گرد گریبان	هوای لعلش کراست بیدل که با چنان قرب و همکناری

غزل شماره ۲۴۰۲: وارستگی ز حسن دگر می دهد نشان

عالم غبار دامن نازیست پر فشان	وارستگی ز حسن دگر می دهد نشان
از سوختن نرفت برون تاب ریسمان	مردیم و همچنان خم و پیچ هوس بجاست
دارد ز تیر آمد و رفت نفس کمان	بر ظلم چیده اند کجان دستگاه عمر
از سایه هما چه برد بهره استخوان	بیمغز جز شکست ز دولت نمی کشد

دل محو غفلت و نفسی در میانه نیست
من مرده‌ام به خواب و زخود رفته کاروان
ضعفم رسانده است به جایی که چون صدا
آیینه هم نداد ز تمثال من نشان
هستی به غیر پرده روی فنا نبود
روشن شد این متاع به برچیدن دکان
عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا
پروانه در کمین فنا دارد آشیان
پرواز بندگی به خدایی نمی‌رسد
ای خاک خاک باش بلند است آسمان
نومیدم آنقدر که اگر بسلم کند
رنگ شکسته می‌شود از خون من روان
آواره سراب شعوریم و چاره نیست
ای بیخودی قدم زن و ما را به ما رسان
از درد عشق شکوه اهل هوس بجاست
بیدل ز شعله هیزم تر نیست بی‌فغان

غزل شماره ۲۴۰۳: گر چه جز ذکر نمی‌گنجد حدیثی در زبان

گر چه جز ذکر نمی‌گنجد حدیثی در زبان
چون نگینم جای نام توست خالی بر زبان
درد عشق و ساز مستوری زهی فکر محال
خار پا چون آتش اینجا می‌کشد از سر زبان
مزرع اهل سخن شایسته آفات نیست
رشحه معنی نبندد ننگ خشکی بر زبان
نغمه من اضطراب ایجاد ساز عالمی ست
عمرها شد چون سخن پر می‌زنم در پر زبان
بگذر از لاف سخن پروازها پیداست چیست
در قفس تاکی تپد ای بیخبر یک هر زبان
تا فنا صورت نبندد زندگی بی‌لاف نیست
غیر خون آبی ندارد ساغر جانکاه ظلم
تا به رنگ خانه چشم ایمن از آفت شوی
لب گشودن داشت آغوش وداع عافیت
عجرما بیدل به تقریری دگر محتاج نیست

غزل شماره ۲۴۰۴: کرد حرف بی‌نشانم عالمی را تر زبان

کرد حرف بی‌نشانم عالمی را تر زبان
همچو عنقا آشیانی بسته‌ام در هر زبان
وصف آن خط شوخیی دارد که در اندیشه‌اش
می‌دواند ریشه‌ها موج رک گل بر زبان
به‌که عاشق حسرت دیدار در دل بشمرد
موج سیلاب است اگر جوشد ز چشم تر زبان
مطلب دیدار حیرانم چسان گردد ادا
خاص آن عالم تحیر، تاب این کشور زبان
اهل معنی یک قلم در ضبط اسرار خودند
موج ممکن نیست بیرون آرد از گوهر زبان
بی‌خاموشی کلبه دل عافیت اسباب نیست
کاش گردد شمع این کاشانه را صرصر زبان
عافیت خواهی تبرا کن ز اظهار کمال
رو به ناخن می‌کند آیینۀ جوهر زبان
راحت اهل سخن در بی‌سخن گردیدن ست
غیر خاموشی ندارد بالش و بستر زبان
بحر بر خود می‌تپد از خود فروشیهای موج
عالمی بی‌طاقت است از مردمان تر زبان

راز کمظرفان نمی‌پوشد هجوم احتیاج
شور دل چون غنچه از رنگم‌گریبان می‌درد
هر که دارد قوت روحانی از کاهش تهی‌ست
می‌کشد در تشنگیها از صدا ساغر زبان
پاس خاموشی چسان دارم به یک دفتر زبان
بیدل از ضعف بدن کم می‌شود لاغر زبان

غزل شماره ۲۴۰۵: ای التفات نام تو گیرایی زبان

ای التفات نام تو گیرایی زبان
حیرت نوای زیر و بم ساز قدر تو
هر چند ما و من به صد آهنگ‌گل کند
تا بوی خیر و شر بری از گلشن خیال
این چار سو که مرکز سودای ما و توست
خاموشی است مطرب ساز خروش ما
رمز چه مدعا که به افشا نمی‌کند
عالم به حسن خلق توان کرد صید خویش
موجی که باد شوخی‌اش آسود گوهر است
بیدل به حرف و صوت حقیقت نمی‌خرند
ذکرت انیس خلوت تنهایی زبان
اخفایی خموشی و افشایی زبان
نبود خلل به معنی یکتایی زبان
برک‌گلی نرُست به رعنائی زبان
دارد دکانی از نفس آرایی زبان
جز گوش نیست مایه گویایی زبان
از یک ورق خیال معمایی زبان
دام و کمند نیست به گیرایی زبان
دل طرح می‌کند انشایی زبان
هدیان نواست جرات سودایی زبان

غزل شماره ۲۴۰۶: تا کی غرور انجمن آرایی زبان

تا کی غرور انجمن آرایی زبان
خارج نوای ساز نفس چند زیستن
رمزی که درس مکتب آرام خامشی‌ست
پرواز آرمیدگی از بال می‌برد
خونین دلان به دیده ی تر گفتگو کنند
دندان شکست گوهر کارش درستی است
در محفل شعور بلایی نیافتیم
ای سست حرف ضبط نفس‌کن که همچو شمع
هست از حباب و موج دلیلی که بحر هم
اهل سخن غریب جهان حقیقتند
هستیم بیدل از نسق دلفریب نظم
گردن مکش چو شمع به رعنائی زبان
بر دل میند تهمت رسوایی زبان
نشکافت جستجوی معمایی زبان
از گفتگو مخواه شکیبایی زبان
محتاج نیست شیشه به گویایی زبان
نرمی همان حصار توانایی زبان
جانکاهتر ز صحبت غوغایی زبان
می‌دارد از گداز تو مینایی زبان
سر می‌دهد به باد سبکپایی زبان
باید گریست بر غم تنهایی زبان
حیرت نگاه قافیه پیمایی زبان

غزل شماره ۲۴۰۷: از سعی ما نیامد جز زور درگریبان

از سعی ما نیامد جز زور درگریبان	چون شمع قطع کردیم شب تا سحر گریبان
در جستجوی مقصود نتوان به هرزه فرسود	از عالم خیالات دارد خبر گریبان
بلبل گر از دل جمع احرام بیضه بندی	فکر یقین ندارد جز زیر پر گریبان
خلقی گذشت ازین دشت نامحرم حلاوت	هر چند پیش پا داشت چون نیشکر گریبان
بیرون خانمانها آغوش عشق بازست	مجنون نمی فروشد بر بام و در گریبان
صبح بهار امکان سامانش این قدر نیست	گر ذوق سیر باشد از ما به بر گریبان
شرم حضور دل برد از طبع ما فضولی	سر ناکجا فزارد موج گهرگریبان
چون گل ازین گلستان دیوانه‌ها گذشتند	چاکی به سینه مانده‌ست با ما ز هر گریبان
زین دشت و در بهم چین دامان جهد و خوش باش	ماکسوت خیالیم پا تا به سرگریبان
آن کیست باز دارد ما را ز هرزه تازی	دامان وحشت شمع گیرد مگر گریبان
سر در هوا فشرديم راهی به دل نبرديم	پر بی تمیز مردیم آینه درگریبان
فریاد یک تامل راهم به دل ندادند	بر آسمان گشودیم چندین سحر گریبان
سر رشته مقاصد در دست سعی کس نیست	خواهی به دامن آویز خواهی بدر گریبان
فطرت به پستی افتاد زین دشت و درنوردی	از دامن و کمر بود برجسته تر گریبان
تا سر به امن دزدم بیدل ز چنگ آفات	جز در ته زمین نیست جای دگر گریبان

غزل شماره ۲۴۰۸: خداست حاصل خدمت گزین درویشان

خداست حاصل خدمت گزین درویشان	مکار غیر جبین در زمین درویشان
هما بر اوج شرف ناز آشیان دارد	بر آستان سعادت کمین درویشان
غبار حادثه را نقش طاق نسیان کن	که نیستی ست بنای متین درویشان
حضور و غیبتشان قرب بعد ما و تو نیست	ز عالم دگرست آن و این درویشان
به دستگاه تهی کیسگان فقر و نیاز	زکنت کنز» پر است آستین درویشان
شک و یقین تو آینه دار اضدادست	به حق حواله نما کفر و دین درویشان
چه ممکن است برآید ز انقلاب زمان	ستمکشی که ندارد یقین درویشان
محیط جود به هر قطره صد گهر دارد	ز پاس آب رخ شرمگین درویشان
جهان سیاهی دوری ست از سراب خیال	به چشم آینه پیش بین درویشان
به روی آینه شمشیر می کشی هشدار	مباش زخم خور خود زکین درویشان
هزار مدّ ازل تا ابد همین نفسی است	به کارگاه شهور و سنین درویشان
هوالمهی که مسماش آنسوی اسماست	مبرهن است ز نقش نگین درویشان
سپهر خرمن اقبال بی نیازهاست	چو بیدل آنکه بود خوشه چین درویشان

غزل شماره ۲۴۰۹: از تب شوق که دارد اینقدر تاب استخوان

از تب شوق که دارد اینقدر تاب استخوان	کز تپش چون اشک شمع می شود آب استخوان
از خیال کشتنم مگذر که بیتاب ترا	می زند بال نفس در نبض سیماب استخوان
عمرها شد دارد استقبال شوق ناوکت	پیش پیش پیکرم یک تیر پرتاب استخوان
هرکجا درد تو باشد مطرب ساز جنون	همچو نی مستغنی است از تار و مضراب استخوان
آشبان زخم تیغ کیست یارب پیکرم	عمرها شد شمع می چیند به محراب استخوان
گر حریف درد الفت گشته ای هشیار باش	همچو شاخ آهو اینجا می خورد تاب استخوان
نرم خویان را به زندان هم درشتی راحت ست	از برای مغز دارد پرده خواب استخوان
پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه	می شود در فربهی درگوش نایاب استخوان
سختی دنیا طربگاه حریصان است و بس	می شود سگ را دلیل سیر مهتاب استخوان
این سگان از قعر دریا هم برون می آورند	گر همه چون گوهراندازی به گرداب استخوان
در مقامی کارزوها بسمل حسرت کشی است	ای هما کم نیست از یک عالم اسباب استخوان
آسمان بیگانگان را قابل سختی ندید	جز به دست آشنا نفروخت قصاب استخوان
ماهی این بحر اخضر مطلب نایاب کیست	عالمی را چون مه نوگشت قلاب استخوان
صبح تا دم می زند بیدل هجوم شبینم است	گر نفس بر لب رسانم می شود آب استخوان

غزل شماره ۲۴۱۰: عرفها دارد آن شمع حیا لیک از نظر پنهان

عرفها دارد آن شمع حیا لیک از نظر پنهان	به تمکینی که آتش نیست در سنگ آنقدر پنهان
چو آن اشکی که گردد خشک در آغوش مژگانها	به عشقت در طلسم نیشتر دارم جگر پنهان
زدم از آفت امکان به برق سایه تیغت	به ذوق عافیت کردم به زیر بال سر پنهان
شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوالم	در این ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان
چه امکانست گرد وحشتم از دل برون جوشد	تحریر رشته ای چون موج دارم در گهر پنهان
ز موی خود خروش چینی از شرم صغیر من	صدای کاسه چشم است در تار نظر پنهان
تماشاگاه جمعیت تحریر خانه ای دارم	که چون آینه در دیوار دارد نام در پنهان
مکن تکلیف گلگشت چمن مجروح الفت را	که بو در برگ گل تیغی ست در زیر سر پنهان
سراغ هیچکس از هیچکس بیرون نمی آید	جهانی می رود در نقش پای یکدگر پنهان
سراپا وحشتم اما به ناموس سبکرو حی	ز چشم نقش پا چون رنگ می دارم سفر پنهان
ندارد لب گشودن صرفه جمعیت بیدل	که من چون غنچه در منقار دارم بال و پر پنهان

غزل شماره ۲۴۱۱: غرور خودنمایی تا کنیم از یکدگر پنهان

غرور خودنمایی تا کنیم از یکدگر پنهان	چو شمع کشته در نقش قدم کردیم سر پنهان
چو یاقوت از فسون اعتبار ما چه می‌پرسی	ز پاس آبرو داریم آتش در جگر پنهان
بنازم سبزه خطی که از سیر سواد او	نگه در سرمه می‌گردد چو مژگان تاکمر پنهان
چه فیض است این که در اندیشه شیرینی نامش	چو مغزپسته می‌گردد زبانها در شکر پنهان
خیالش آنقدر پیچیده است اجزای امکان را	که دارد سنگ هم در دل چراغان شرر پنهان
همه آگاهی است اینجا تو ترک وهم و غفلت کن	چو شب از پیش برخیزد نمی‌ماند سحر پنهان
مجو نفع از نکوکاری که با بدگوهر آمیزد	گوارا نیست آن آبی که شد در نیشتر پنهان
گر از خواب گران چون شمع برخیزی شود روشن	که در بند گریبان چه مقدار است سر پنهان
به وصل آینه‌نم نازم به هجران پرده رازم	به حسنی عشق می‌بازم اگر پیدا و گر پنهان
توان خواند از عرقهای خجالت سرنوشت من	درین یک صفحه پیشانی ست چندین چشم تر پنهان
گشادی هست در معنی به جیب هر گره بیدل	نمی‌باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان

غزل شماره ۲۴۱۲: ای حاجت دلیل به ادبار زیستن

ای حاجت دلیل به ادبار زیستن	عزت کجاست تا نتوان خوار زیستن
اندیشه‌ای که در چه خیال اوفتاده‌ای	مجبور مرگ و دعوی مختار زیستن
تاکی زخلق پرده به رو افکنی چو خضر	مردن به از خجالت بسیار زیستن
در بارگاه یأس ادب اختراع ماست	بیخوابی و به سایه دیوار زیستن
غفلت زداست پرتو اندیشه کریم	حیفست یاد عهد و گنهکار زیستن
گل اگر گرد رکاب تو نشد معذور است	چکند پا به حنایی که ندارد رفتن
الفت آه مسقیم در دل ساخت مرا	دارد این خانه هوایی که ندارد رفتن
بیدل آن‌کیست که با سیل خرامش امروز	همچو دل نیست بنایی که ندارد رفتن

غزل شماره ۲۴۱۳: سجده خواربست آب رو پی نان ریختن

سجده خواربست آب رو پی نان ریختن	این عرق را بی جبین بر خاک نتوان ریختن
بهر یک شبنم درین گلشن نفسها سوخت صبح	سهل کاری نیست رنگ چشم گریان ریختن
گرد آثار تعین خجالت آزادگی ست	چین پیشانی نمی‌زبید به دامان ریختن
منعمان روزی دو باید دست احسان وا کنند	خاک بر ابری که کرد امساک باران ریختن
این غنا و فقر یاران وضع خاکی بیش نیست	ساعتی بر باد رفتن بعد از آنشان ریختن
هر قدم چون شمع فکر خویش درپیش است و بس	دامنی برچیده باید درگربان ریختن

خاک ما را نیز باید در بیابان ریختن	عمرها شد گرد مجنون می‌کند ناز غزال
هیچکس این شمع نتوانست آسان ریختن	صد تمنا سوخت تا داغ دلی آمد به دست
برد حیرانی ز خون این شهیدان ریختن	کشتگان در کجا ریزند آب روی شرم
ما فشانندیم اشک می‌بایست مژگان ریختن	خاک راه انتظارت نم کشید از انفعال
شرم دار از نام آتش در نیستان ریختن	ای ادب‌سنج وفاگر قدردان ناله‌ای
از بنای هر عمارت بود خندان ریختن	ما نفهمیدیم کاینجا نام هستی نیستی است
کز غبارم می‌توان بنیاد کنعان ریختن	بوی شوقی برده‌ام در کارگاه انتظار
چون صدف صد رنگ خون خوردم ز دندان ریختن	صنعت پیری مرا نقاش حسرتخانه کرد
ورنه دل بایست از کوه بدخشان ریختن	دور گردون از وقار اهل درد آگه نشد
دانه‌ای دارم که نتوان پیش مرغان ریختن	پاس ناموس دلم در پرده شرم آب‌کرد
آب این آتش به این خاشاک نتوان ریختن	دم مزن از عشق بیدل در هوسناکان لاف

غزل شماره ۲۴۱۴: سر به زیر تیغ و پا بر خار باید تاختن

چون به عرض آمد برون تار باید تاختن	سر به زیر تیغ و پا بر خار باید تاختن
یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن	نغمه تحقیق محو پرده اخفا خوش است
دوش مزدوریم و زیر بار باید تاختن	منت هستی قبول اختیار کس مباد
رنگ امسال مرا تا پار باید تاختن	چون بهارم کوشش بیجا ندارد انقطاع
گر تو هم زین عرصه‌ای تا دار باید تاختن	جهد منصوری کمینگاه سوار همت است
نی سواران نفس ناچار باید تاختن	دشت آتشبار و دل بیچاره ضبط عنان
شیشه در باریم و برکھسار باید تاختن	پاس دل تا چند دارد کس درین آشوبگاه
سایه را پیش و پس دیوار باید تاختن	مرکزپرگار غفلت ما همین جسم است و بس
آه از آن روزی که در بازار باید تاختن	چون گلم در غنچه چندین چشم زخم آسوده است
هر چه باشی چون شرر یکبار باید تاختن	عرصه شوق عدم پر بی‌کنار افتاده است
مرکب پی کرده را دشوار باید تاختن	سعی مردی خاک شد هرگاه همت باخت رنگ
چاه پیش است اندکی هشیار باید تاختن	سر به گردون تازیت چون شمع پر بیصرفه است
گر جبین رهبر شود هموار باید تاختن	پیش پای سایه تشویش بلند و پست نیست
در پی این آبله بسیار باید تاختن	موج ما تا گوهر دل ره به آسانی نبرد
تا کجا گل بر سر دستار باید تاختن	ای سحر زین یک تبسم‌وار جولان نفس
یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن	شرم‌دار از دعوی هستی که در میدان لاف
سبحه را بر جاده زنار باید تاختن	از خط تسلیم بیدل تا توانی سر متاب

غزل شماره ۲۴۱۵: می روم هر جا به ذوق عافیت اندوختن

همچو شمع زاد راهی نیست غیر از سوختن	می روم هر جا به ذوق عافیت اندوختن
این گریبان سخت رسوایی کشید از دوختن	زخم دل از چاره جویبهای ما بی پرده شد
بیش ازین روی سیه نتوان به ظلم افروختن	شعله گر ساغر زند از پهلوی خار و خس است
تا به کی چون غنچه خواهی رنگ و بو اندوختن	این چمن گر حاصلی دارد همان دست تهی ست
یوسف ما منفعل می گردد از نفروختن	دل اگر ارزد به داغی مفت سودای وفاست
می کند شمع بساط دل نفس را سوختن	جاده گر پیچد به خویش آینه دار منزل است
خرقه صبحیم بر ما چشم نتوان دوختن	تار و پود هستی ما نیست بی پیوند خاک
خاک مجنون را نمی بایست وجد آموختن	اضطرابم عالمی را کرد پامال غبار
داغ دل گر نیست آتش می توان افروختن	بی تو باید سوخت بیدل را به هر رنگی که هست

غزل شماره ۲۴۱۶: ما و نگاه شرمگین از تک و تاز دوختن

آبله سا به پای عجز چشم نیاز دوختن	ما و نگاه شرمگین از تک و تاز دوختن
غنچه قبا به خاک داد در غم باز دوختن	ضبط نفس زکف مده فرصت چاره نازک است
بی لب بسته مشکل است پرده راز دوختن	عشق جنون ترانه است ناله نفس بهانه است
پرده دری و آنگهت جامه ساز دوختن	شهرت خودنمایی ات رونق شرم می برد
قابل زخم شیشه نیست غیر گداز دوختن	در همه حال نیستی است چاره گر شکست دل
خرقه درید پرده شرم مجاز دوختن	گرد تردد حدودت بخیه به روی ما فکند
قوت بال می دهد دیده باز دوختن	گر مژه بسته ای ز خلق هر دو جهان شکار توست
رشته سعی نارسا کرد دراز دوختن	عمر به تاب و تب گذشت محرم عافیت نگشت
رشته کجاست تا توان نغمه ساز دوختن	عجز نفس حباب را کرد به خامشی گرو
دل پی حرص باختن چشم به آرز دوختن	بیدل ازین دو روز عمر ننگ بقای کس مباد

غزل شماره ۲۴۱۷: تا تب عشق آتشم را داد سر در سوختن

پنبه شد خاکستر از شور مکرر سوختن	تا تب عشق آتشم را داد سر در سوختن
بسته جز آتش دو عالم بر سمندر سوختن	هستی عشاق از آیین جهان دیگر است
تخت داغ و لشکر آه و اشک افسر سوختن	روشن است اقبال ما چون شمع در ملک جنون
آتش یاقوت دارد تا به محشر سوختن	در دل افسرده خونها می خورد ناموس عشق
چون خیال بی تمیزان می به ساغر سوختن	چند بیند آرزو در دیر نیرنگ خیال
بشنو از پروانه دیگر قصه پر سوختن	با وجود وصل در بزم حضورم بار نیست

دل به دست آور تلاش دیگرگت آوارگی ست
 بی ندامت نیست عشق از نسبت طبع فضول
 همچو اخگر خواب راحت خواهدت بیدار کرد
 شب به دل گفتم چه باشد آبروی زندگی
 نقطه‌ای چند از شرار کاغذم کرده‌ست داغ
 میهمان عبرتی ای شمع پُر بر خود مبال
 با دل مایوس عهدی بسته‌ایم و چاره نیست
 موج را باید نفس در سعی گوهر سوختن
 گریه‌ها دارد ز دست هیزم تر سوختن
 نیست غافل گرمی پهلو ز بستر سوختن
 گفت چون پروانه در آغوش دلبر سوختن
 بی تکلف انتخابی داشت دفتر سوختن
 تا بود پهلو چربت نیست لاغر سوختن
 کس چه سازد نیست بیدل جای دیگر سوختن

غزل شماره ۲۴۱۸: کس چو شمع من نبوده‌ست آشنای سوختن

کس چو شمع من نبوده‌ست آشنای سوختن
 عاشقان بالی به ذوق نیستی افشانده‌اند
 دیر فرصت دود خاکستر ندارد آتشش
 شمع آداب وفا عمریست روشن کرده‌ام
 زندگی چندان گوارا نیست اما عمرهاست
 بی تو ما را چون چراغ کشته هستی داغ کرد
 از وبال بی‌پریها چون غبار آسوده‌ایم
 نعل در آتش نمی‌باشد سپند بزم ما
 تا نفس باقیست اجزای نفس می‌پروریم
 طول و عرض حرص کوتاه کن که خطها می‌کشد
 لاله این گلستان چندان نشاط آماده نیست
 کم عیارانیم دارالامتحان عشق کو
 خواه دور چرخ خواهی شعله جواله گیر
 صبح شد چون شمعم اکنون داغ نقد زندگی ست
 شمع دل گفتم درین محفل چرا آورده‌اند
 بیدل امشب چون شرار کاغذ آتش زده
 گرد داغم داغ شد سر تا به پای سوختن
 کیست از پروانه پرسد ماجرای سوختن
 از شرر پرس ابتدا و انتهای سوختن
 تا نفس دارم سرتسلیم و پای سوختن
 با طبایع گرمی دارد هوای سوختن
 هرکجا رفتیم خالی بود جای سوختن
 در پناه سایه دست دعای سوختن
 لیک اندک وجد می‌خواهد نوای سوختن
 مشت خاشاکیم مصروف غذای سوختن
 از طناب برق معمار بنای سوختن
 کاسه داغیست در دست گدای سوختن
 نیست هرکس قدردان کیمیای سوختن
 روز و شب می‌گردد اینجا آسیای سوختن
 هر قدر سر داشتیم کردم فدای سوختن
 داغ شد نو میدی و گفت از برای سوختن
 چیده‌ام گلها ز باغ دلگشای سوختن

غزل شماره ۲۴۱۹: زان تغافلگر چرا نا شاد باید زیستن

زان تغافلگر چرا نا شاد باید زیستن
 ببلان نی الفت دام است اینجا نی قفس
 من نمی‌گویم به کلی از تعلق‌ها برآ
 خواه در دوزخ وطن کن خواه با فردوس ساز
 ای فراموشان به ذوق یاد باید زیستن
 بر مراد خاطر صیاد باید زیستن
 اندکی زبن درد سر آزاد باید زیستن
 عافیت هر جا نباشد شاد باید زیستن

چون سپندم عمرها در کسوت افسردگی	بر امید یک تپش فریاد باید زیستن
نیست زین دشوارتر جهدی که ما را با فنا	صلح کار عالم اضداد باید زیستن
زندگی برگردن افتاده‌ست یاران چاره چیست	چند روزی هر چه بادا باد باید زیستن
موج‌گوهر در قناعتگاه قسمت خشک نیست	ترده‌ماغ شرم استعداد باید زیستن
هر سرمویت خم تسلیم چندین جانکنی است	با هزاران تیشه یک فرهاد باید زیستن
بیدل این هستی نمی‌سازد به تشویش نفس	شمع را تاکی به راه باد باید زیستن

غزل شماره ۲۴۲۰: گر به این ساز است دور از وصل جانان زیستن

انف عالم می‌کشد از سخت جانینا می‌پرس	گر به این ساز است دور از وصل جانان زیستن
موج‌گهر نیستم زندانی خویشم چرا	زندهام من هم به آن ننگی که نتوان زیستن
چشم زخم خودنمایی را نمی‌باشد علاج	کاش باشد بی‌رخت چون مرگم آسان زیستن
از وطن دوری و غربت هم گوارای تو نیست	سر به جیبم خاک کرد این بامدادان زیستن
یک دودم کم نیست خجالت مایگیهای نفس	ای شرر باید همان در سنگ پنهان زیستن
هم چو شمع از عشرت این انجمن غافل مباش	چند خواهی این چنین ای خانه ویران زیستن
سرگذشت عالم آینه از دیدار پرس	چون سحر زین بیش نتوان سست پیمان زیستن
کسوت مرگم نقاب غفلت دیدار نیست	گل به سر می‌خواهد آتش در گریبان زیستن
نعمت الوان دنیا نیست در خورد تمیز	جلوه غافل نیست از اسباب حیران زیستن
گر قناعت قطره آبی چون گهر سامان کند	در کفن دارد نگاه پیر کنعان زیستن
خواجه‌کاری کن که درگیرد چراغ شهرت	بی‌خس جاوید باید جوع دندان زیستن
سر به پای یکدگر چون سبچه باید بود و بس	می‌توان صد سال بی‌اندیشه نان زیستن
ما وطن آوارگان را غربتی در کار نیست	حیف دنیا دار و پنهانتر ز شیطان زیستن
بزم امکانست بیدل غافل از مردن مباش	اینقدر می‌خواهد آیین مسلمان زیستن
	موج ناچار است در بحر از پریشان زیستن
	خضر اگر باشی در اینجا نیست امکان زیستن

غزل شماره ۲۴۲۱: آینه وصل چیست حیرتی آراستن

آینه وصل چیست حیرتی آراستن	وز اثر ما و من یک دو نفس کاستن
مفت تماشااست حسن لیک به شکر نگاه	از سر خود بایدت چون مژه برخاستن
جلوه رنگ دویی خون حیا می‌خورد	سخت ادب دشمنی ست آینه آراستن
به که به پیش کریم نازکنی وقت جرم	ورنه ز کم همتی ست عذر گنه خواستن
عیش و غم روزگار طعمه یکدیگرند	حاصل روز و شب است در بر هم کاستن

نیست کف خاک ما قابل عرض غبار
بیدل اگر محرمی جلوه بپرنگ باش
پیشتر از ما نشست جرأت برخاستن
دام تماشا مکن کلفت پیراستن

غزل شماره ۲۴۲۲: به وادی که فروشد غبار ما ننشستن

به وادی که فروشد غبار ما ننشستن
به کیش مشرب انصاف از التفات نشاید
من و تو زاهد ازین کوچه هیچ صرفه نبردیم
خدا به مرکز تشویش راحتم بنشانند
ز اختلاط بد و نیکم آستان ندامت
مآل کوشش یاران درین بساط چه دارد
به پا رسید سر شمع و وانماند ز وحشت
چو ناله‌ای که سر از بندهای نی به در آورد
سراغ خواب فراغت نداد هیچکس اینجا
درین بساط غرض چیست قدردانی غربت
بس است اینقدر از اختراع همت بیدل
ز گرد باد رسد تا به نقش پا ننشستن
رسیدن از دل و در چشم آشنا ننشستن
ترا گداخت زمینگیری و مرا ننشستن
که گرد صبحم و نقشم نشسته با ننشستن
به خون نشانند ازین جرگه‌ام جدا ننشستن
به باد رفتن و بر محمل رضا ننشستن
نبرد سعی نشستن زگرد ما ننشستن
نشسته‌ایم به چندین مقام تا ننشستن
مگر به سایه دیوار مدعا ننشستن
چو حلقه بر در کس با قد دوتا ننشستن
غبار گشتن و بر مسند هوا ننشستن

غزل شماره ۲۴۲۳: صفا گل کرده‌ای تا کی غبار رنگ نشکستن

صفا گل کرده‌ای تا کی غبار رنگ نشکستن
به این عجزی که ساز توست از وضع ادب مگذر
کفی خاکی و افسون نفس داده است بر بادت
امل چون ریشه در خاکم نداد آرام سحر است این
به وهم ای کاش می‌کردم علاج بی دماغیها
نگردد هیچکس یارب ستم فرسای خودداری
درین گلشن که وحشت دست در آغوش گل دارد
به جام عیش امکان عمرها شد سنگ می‌بارد
سلامت از دل افسرده خونها می‌خورد بیدل
تحریر دارد از مینا طلسم سنگ نشکستن
به دامن از حیا دور است پای لنگ نشکستن
کلاه ناز تا کی بر چنین اورنگ نشکستن
به منزل خفتن و گرد ره و فرسنگ نشکستن
رسا شد نشئه یاس از خمار بنگ نشکستن
درین کهسار دارد نوحه بر هر سنگ نشکستن
چرا چون غنچه دامان تو گیرد تنگ نشکستن
تو هم زین عالمی تا چند خواهی رنگ نشکستن
ندامت می‌کشد زین ساز بی آهنگ نشکستن

غزل شماره ۲۴۲۴: خوش عشرت است دمبدم از غم گریستن

خوش عشرت است دمبدم از غم گریستن
آنرا که نیست رنگ خلاصی ز چاه طبع
درزندگی چو شمع پی هم گریستن
چون دلو لازم است به‌عالم گریستن

غرق است پای تا به سر اندر محیط اشک
 بنیاد ما ز اشک چو شبنم رود به باد
 باید سبق گرفت ز شبنم گریستن
 اجزای ما چو شمع کند کم گریستن
 تاکی به وضع دهر زدن طعنه همچو شمع
 بیدل چو اشک نقش قدم زن به روی زر
 باید به روی صبح چو شبنم گریستن
 تاکی چو چشم کیسه به درهم گریستن

غزل شماره ۲۴۲۵: داغم ز ابر دیده به شبنم گریستن

داغم ز ابر دیده به شبنم گریستن
 ای دیده با لباس سیه‌گریه‌ات خوش است
 یعنی که بیش این نتوان کم گریستن
 دارد گلاب جامه ماتم گریستن
 بر ساز زندگانی خود نیز خنده‌ای
 تا چند در وفات اب و عم گریستن
 تو ابن آدمی گرت امید رحمتی است
 میراث دیده گیر ز آدم گریستن
 گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی‌نصیب
 یارب ز چشم ما نشود کم گریستن
 ضعف اینچنین که خصم توانایی منست
 مشکل که بی‌رخ تو توانم گریستن
 شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند
 اینجاست بر نگاه مقدم گریستن
 کس اینقدر ادب قفس درد دل مباد
 اشکم نبست طاقت یکدم گریستن
 تاکی درین بهار طرب خنده‌های صبح
 این خنده توام است به شبنم گریستن
 شیرازه موافقت آخرگسستنی است
 باید دو روز چون مژه با هم گریستن
 خجلت رضا به شوخی اشکم نمی‌دهد
 می‌بایدم به سعی جبین نم‌گریستن
 بیدل ز شیشه‌های نگون باده می‌کشد
 زیباست از قدی که بود خم گریستن

غزل شماره ۲۴۲۶: هر چند نیست بی‌سبب از غم گریستن

هر چند نیست بی‌سبب از غم گریستن
 تاکی به رنگ طفل مزاجان روزگار
 باید ز شرم دیده بی‌نم گریستن
 بر پیش شاد بودن و بر کم گریستن
 عیش و غم تو تابع رسم است ورنه چیست
 در عید خنده و به محرم گریستن
 آنجا که صبح گریه شادی ست شبنمش
 آموخته‌ست خنده ما هم گریستن
 سامان گریه هم به کف گریه دادن است
 یعنی به چشم اشک چو شبنم گریستن
 در عرصه وفا عرق شرم همت است
 از زخم تازه در پی مرهم گریستن
 زین دشت اگر خیال نگاهت گذر کند
 در دیده غزال شود رم گریستن
 شاید گلی ز عالم دیدار بشکفتد
 تا چشم دارم آینه خواهم گریستن
 یک ذره زین بساط ندارد سراغ امن
 باید چو ابر بر همه عالم گریستن
 بیدل اگر چه نیست جهان جای خنده لیک
 نتوان به پیش مردم بی‌غم گریستن

غزل شماره ۲۴۲۷: آگهی تا کی کند روشن چراغ خویشتن

آگهی تا کی کند روشن چراغ خویشتن	رفت ایامی که غیر از نشئه‌ام در سر نبود
همچو شمع کشته دارم با همه افسردگی	پا زدم از فهم هستی بر بهشت عافیت
روشانان هم ظلمت آباد شعور هستی‌اند	این بیابان هر چه دارد حایل تحقیق نیست
تا گره از دانه وا شد ریشه‌ها پرواز کرد	هر چه گل کرد از بساط خاک هم در خاک ریخت
باده ما ماند حیران ایام خویشتن	ساخت آخر بوی این گل با دماغ خویشتن
عالمی را کشت اینجا در سراغ خویشتن	می‌خورم چون سنگ اکنون بر دماغ خویشتن
اینقدر آتش که می‌سوزم به داغ خویشتن	سیر خویش افکند بیرونم ز باغ خویشتن
نیست تا خورشید جز پای چراغ خویشتن	گر نپوشد چشم ما گرد سراغ خویشتن
کس چه سازد دل نمی‌خواهد فراغ خویشتن	باده ما ماند حیران ایام خویشتن
ساخت آخر بوی این گل با دماغ خویشتن	ساخت آخر بوی این گل با دماغ خویشتن

غزل شماره ۲۴۲۸: آفت است اینجا مباحش ایمن ز سر برداشتن

آفت است اینجا مباحش ایمن ز سر برداشتن	بر فلک آخر نخواهی رفت ای مشت غبار
شرم دار از فکر گیر و دار اسباب جهان	جانکنیها در کمین نامرادی خفته است
آگهی دست از غبار آرزو افشاندنست	همچو شبنم بی‌کمند جذبه خورشید عشق
از بساط وحشت این دشت چون ریگ روان	پیش لعلش دیده خجالت آشیان خیرگی ست
چون جرس از درد دل پر بیدماغ افتاده‌ایم	پستی فطرت چه امکانست نپذیرد علاج
شکوه اسباب تا کی زندگانی مفت نیست	ششجهت بیدل غبار رنگ سامان چیده است
می‌کشد مژگان دو صف از یک نظر برداشتن	خویش را از خاک نتوان آنقدر برداشتن
ننگ آسانی ست بار گاو و خر برداشتن	چون نگین صد زخم باید بر جگر برداشتن
نشئه پرواز دارد بال و پر برداشتن	سخت دشوار است ازین گلشن نظر برداشتن
دانه دل بایدت زاد سفر برداشتن	نیست با تار نظر تاب گهر برداشتن
ناله بسیار است اما کو اثر برداشتن	سایه را نتوان ز خاک رهگذر برداشتن
تا سری داریم باید درد سر برداشتن	احتیاجت نیست دیوار دگر برداشتن

غزل شماره ۲۴۲۹: تا به کی چون شمع باید تاج زر برداشتن

تا به کی چون شمع باید تاج زر برداشتن	چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خلق
از حلاوت بگذر ای نی‌قدردان درد باش	رنگی از عشرت ندارد نو بهار اعتبار
چند بهر آبرو آتش به سر برداشتن	حرف سنگین تا به کی چون گوش کر برداشتن
ناله ناپیدا است گر خواهی شکر برداشتن	زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن

نالهُ دردی نمایان از دل صد چاک باش
پیش دونان چند ریزی آبروی احتیاج
نخل هستی از علایق ریشه محکم کرده است
ساز بزم ناامیدی پر نزاکت نغمه است
ای سپند از یک صدا آخر کجا خواهی رسید
چشم تا واکرده‌ایم از خویش بیرون رفته‌ایم
کلفت احباب ما را زنده زیر خاک کرد
بار دنیا کی توان بیدل به آسانی کشید

فیضها دارد سر از جیب سحر برداشتن
از جهان بردار باید دست اگر برداشتن
چون نفس می‌باید از یکسو تبر برداشتن
نال‌های دارم که نتواند اثر برداشتن
چون جرس زین جنس باید بیشتر برداشتن
شعله ما را قدم برده است سر برداشتن
بیش ازین نتوان غبار یکدگر برداشتن
کوه هم می‌نالد از زیر کمر برداشتن

غزل شماره ۲۴۳۰: کار آسانی مدان تاج کمر برداشتن

کار آسانی مدان تاج کمر برداشتن
غفلت ذاتی به جهد از دل نگردد مرتفع
سعی بیمغزان به عزم خفت ما باطل است
بر ندارد دوش آزادی خم باری دگر
سایه مو نیز می‌چربد بر آثار نفس
حایلی دیگر ندارد منزل مقصود ما
همت در ترک اسباب اینقدر عاجز چراست
چون نگه تاکی ز مژگان زحمت باید کشید
نیست عذر ناتوانی باب اقلیم وفا
شرم‌دار از سعی خوه ای حرص کوش بیخبر
کر چنین نیرن حرصت دشمن آسودکی ست
دانه را بیدل ز فیض سجده‌ریزیهای عجز

همچو خورشید آتشی باید به سر برداشتن
تیرگی نتوان به صیقل از سپر برداشتن
نیست ممکن پنبه را آب از گهر برداشتن
یک نگه کم نیست گر خواهد شرر برداشتن
اینقدر گردن نمی‌ارزد به سر برداشتن
گرد خود می‌باید از ره چون سحر برداشتن
می شود افکندن بارت مگر برداشتن
یک تپش پرواز و چندین بال و پر برداشتن
زخم بسیار است می‌باید جگر برداشتن
عزم مقصدگور و آنگه کر و فر برداشتن
خاک شو در منزل از گرد سفر برداشتن
نیست بی نشو و نما از خاک سر برداشتن

غزل شماره ۲۴۳۱: پیرگشتم چند رنج آب و گل برداشتن

پیرگشتم چند رنج آب و گل برداشتن
خفت بی‌اعتباری سخت سنگین بوده است
کاش خاکستر شوم تا دل زحسرت وارهد
پشت دستم بر زمین ناامیدی نقش بست
از سپند ما اگر هوایی به دست آید بس است
در خراب‌آباد هستی از کدورت چاره نیست
چون حیا هرگز نشد پیشانی‌ام پاک از عرق

پیکرم خم کرد ازین ویرانه دل برداشتن
چون حنا فرسوده‌ام از خون بجل برداشتن
چند دود از آتش نا مشتعل برداشتن
بسکه از بار دعاها شد خجل برداشتن
بیش نتوان ناله طاق‌گسل برداشتن
دوش مزدوریم باید خاک و گل برداشتن
نیست آسان بار طبع منفعل برداشتن

با ضعیفی ساز ایمن زی که آفتهای دهر
عبرت آباد است بیدل سیرگاه این چمن
هست در خورد مزاج مستقل برداشتن
بایدت مژگان به حیرت مشتمل برداشتن

غزل شماره ۲۴۳۲: منفعل خلق را ناز صنم داشتن

منفعل خلق را ناز صنم داشتن	زنگی و با آن جمال آینه هم داشتن
خاک خوری خوشتر است زین همه تن پروری	تا به کی انبان صفت حلق و شکم داشتن
می شکند صد کلاه بر فلک اعتبار	سوی ادبگاه خاک یک مژه خم داشتن
چوب به کرباس پیچ طاسی و چرمی و هیچ	نیست جز این دستگاه طبل و علم داشتن
کارگه حیرتی ورنه که داردگمان	دل به بر و حسرت دیر و حرم داشتن
گر طلب عافیت دامن جهدت کشد	آبله واری خوش است پاس قدم داشتن
محرمی وضع دهر بی عرق شرم نیست	آینه صیقل زدهست جبهه ز نم داشتن
مهر ازل شامل است با همه ذرات کون	ننگ کرم گستریست علم کرم داشتن
بر رخ ما بافتند پرده تصویر صبح	دم زدن را نخواست شرم عدم داشتن
آه سر و برگ ما سوخت غم عافیت	مهلت عیشی نداد ماتم هم داشتن
ای هوس اندوز امن جمع ز آفت شناس	خصم سر ناخن است شکل درم داشتن
بیدل از امید خلد قطع توهم خوش است	جز دل آسوده نیست باغ ارم داشتن

غزل شماره ۲۴۳۳: پُر ملاف از جوهر باریک بینی داشتن

پُر ملاف از جوهر باریک بینی داشتن	سرمه می خواهد زبان موی چینی داشتن
خفته چندین ملک جم در حلقه تسلیم فقر	خاتمی دارد جهان بی نگیی داشتن
همت از در یوزه علم و عمل وارستن است	نازکن خرمن زنگ خوشه چینی داشتن
بی مژه بستن رهایی نیست زین آشوبگاه	چون نگه تا کی غم عبرت کمینی داشتن
آنقدر کز فکر استغنا برون آیی بس است	تا کجا خواهی دماغ نازینی داشتن
شعله را گفتم سرت پا مال خاکستر که کرد	گفت سودای رعونت آفرینی داشتن
تا سواد کلک تقدیر اندکی روشن شود	سرمه گیر از چشم بر خط جبینی داشتن
بی نیازی که پا بر اوج عزت سوده اند	جسته اند از پستی و بالا نشینی داشتن
قید جسم آنکه دماغ بی نیازی شرم دار	آسمان بالیدن و گرد زمینی داشتن
بوی این گلشن هم از غوغای زاغان نیست کم	پنبه گوش اندکی باید به بینی داشتن
گر به لفظ و معنی افکار بیدل واریسی	ترک کن اندیشه سحر آفرینی داشتن

غزل شماره ۲۴۳۴: به خود داری فسردن گرم کردی جای بگذشتن

به خود داری فسردن گرم کردی جای بگذشتن	شدی آخر درین ویرانه نقش پای بگذشتن
نفهمیدی کزین محفل اقامت دور می باشد	گذشتی همچو عمر شمع در سودای بگذشتن
اگر آنسوی افلاکی همان وا مانده خاکی	گذشتن سخت دشوارست ازین صحرای بگذشتن
سواد سحر این وادی تعلق جاده‌ای دارد	زهستی تا عدم یک طول و صد پهنای بگذشتن
جهان وحشت است اینجا توقف کو، اقامت کو	تحیر یک دو دم پل بسته بر دریای بگذشتن
چو موج گوهر آسودن عنان کس نمی گیرد	جهانی می رود از خود قدم فرسای بگذشتن
دو روزی اتفاق پا و دامن مفت جمعیت	از این در شرم لنگی دارم ایمای بگذشتن
چه دارد مال و جاه اینجا که همت بگذرد زانها	به صد اقبال می‌نازم ز استغنائی بگذشتن
در این بحر از خجالت عمرها شد آب می گردد	حساب آرایی موج از تأملهای بگذشتن
بقدر هر نفس از خود تهی باید شدن بیدل	کسی نگذشت بی این کشتی از دریای بگذشتن

غزل شماره ۲۴۳۵: چو موج گوهر ازین بحر بی تعب نگذشتن

چو موج گوهر ازین بحر بی تعب نگذشتن	ز طبع ما نگذشت از سر ادب نگذشتن
اسیر سلسله اختراع و هم چه دارد	به ملک بی سببی از غم سبب نگذشتن
جنون معاشی حرص آنکه انفعال تردد؟	قدم شمار عرق مردن و ز تب نگذشتن
به هیچ مرحله همت پی بهانه نگیرد	دلیل آبله پایست از طلب نگذشتن
مزارنام ز نقش نگین چه شمع فروزد	تو آدمی شرف هست از ادب نگذشتن
چو شمع تیغ سر ما به خار سینه پرآتش	ازین ستمکده می آیدم عجب نگذشتن
به هیچ حال مده دامن گذشتگی از کف	الم شمر همه گر باشد از طرب نگذشتن
نبرد موی سفیدم سیاهکاری غفلت	سحر دمیده و می‌بایدم ز شب نگذشتن
حریف نفس که می‌گشت جز تعلق دنیا	غریب مصلحتی بود ازین جلب نگذشتن
ترددی ز پل دوزخم گذشت به خاطر	یقین به تجربه گفت از سر غضب نگذشتن
چو سنگ شیشه به دامن شکست دل به کمینم	نشسته در رهم از کوچه حلب نگذشتن
صد آبرو به گره بستن است بیدل ما را	به رنگ موج گهر از فشار لب نگذشتن

غزل شماره ۲۴۳۶: از جوان حسن سلوک پیر نتوان یافتن

از جوان حسن سلوک پیر نتوان یافتن	گوشه چشم کمان از تیر نتوان یافتن
طینت کامل خرد از تهمت نقصان بریست	رنگ خون هرگز به روی شیر نتوان یافتن
حیف همت گر شود ممنون تحصیل مراد	ای خوش آن آهی کزو تأثیر نتوان یافتن

می شود اصحاب غفلت پایمال حادثات
 خواب مخمل را جز این تعبیر نتوان یافتن
 فقر ما آینه ی رمز هو الله است و بس
 فیض این خاک از هزار اکسیر نتوان یافتن
 بی عبارت شو که گردد معنی دل روشنت
 رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن
 عالم تقلید یکسر دامگاه گفتگو ست
 جز صدا در خانه زنجیر نتوان یافتن
 حرص و یک عالم فضولی خواه طاقت خواه عجز
 جز جوانیها ازین بی پیر نتوان یافتن
 ما درین محفل عبث جانی به حسرت می کنیم
 یک دل اینجا قابل تسخیر نتوان یافتن
 بیخود نیرنگم از بیداد پنهانم می پرس
 مدعای حیرت تصویر نتوان یافتن
 درحریم کبریا بیدل ره قرب وصول
 جز به سعی ناله شبگیر نتوان یافتن

غزل شماره ۲۴۳۷: عجز ما جولانگر تدبیر نتوان یافتن

عجز ما جولانگر تدبیر نتوان یافتن
 پای جهد سایه جز در قیر نتوان یافتن
 آنقدر وامانده عجزم که مجنون مرا
 از ضعیفی ناله در زنجیر نتوان یافتن
 مژده ای غفلت که در بزم کرم بار قبول
 جز به قدر تحفه تقصیر نتوان یافتن
 رازها بی پرده شد ای بی خبر چشمی بمال
 جز وقوع آینه تقدیر نتوان یافتن
 بسکه این صحرا پر است از خون حسرت کشتگان
 تا هوایی خاک دامنگیر نتوان یافتن
 کاسه انعام گردون چون حباب از بس تهیست
 چشم گوهر هم در آنجا سیر نتوان یافتن
 وضع همواری مخواه از طینت ظالم سرشت
 جوهر آینه در شمشیر نتوان یافتن
 تا پیامی واکشند این دوستان خصم کیش
 هیچ مرغی نامه بر چون تیر نتوان یافتن
 فتنه هم امن است هر جا نیست افسون تمیز
 خواب مفت هوش اگر تعبیر نتوان یافتن
 شمع را از شعله سامان نگاه آماده است
 خانه چشمی به این تعبیر نتوان یافتن
 من به این عجز نفس عمریست سامان کرده ام
 شور نیرنگی که در زنجیر نتوان یافتن
 عمرها شد می پرستد چشم حیرت کیش من
 طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن
 هر چه هست از الفت صحرای امکان جسته است
 بیدل اینجا گردی از نخجیر نتوان یافتن

غزل شماره ۲۴۳۸: بر خط ترک طلب گر راه خواهی یافتن

بر خط ترک طلب گر راه خواهی یافتن
 پشت دست و روی دست الله خواهی یافتن
 جستجوی هر چه باشد مدعا خاص است و بس
 گر گدا جویی سراغ شاه خواهی یافتن
 هر قدر سیر گریبانت چو شمع آید به پیش
 یوسف خود را مقیم چاه خواهی یافتن
 ترک مطلب گیر مطلوبت نرفته ست از کنار
 هر چه خواهی چون شدی آگاه خواهی یافتن
 تا به پیشانی از ابرو راه مقصد دور نیست
 گر هلال آید به چشمت ماه خواهی یافتن
 احتیاطت گر نباشد خضر راه عافیت
 هر قدم آبت به زیرکاه خواهی یافتن

شرم دار ای ذره تا کی هستی موهوم را
 هرچه یابی اختیاری نیست در تسلیم کوش
 روز تا پیش است گامی می زن و می رفته باش
 پوچ بافان امل را هر قدر و می رسی
 موج و گوهر در تلاش ساحلند آگاه باش
 زین بلند و پست اگر گیری عیار اعتبار
 حال و استقبال دنیا انفعالی بیش نیست
 گر به عزم منزل تحقیق خواهی زد قدم
 بیدل از انجام و آغاز چراغ زندگی

گاه گم خواهی نمودن گاه خواهی یافتن
 مرگ را چون زندگی ناگاه خواهی یافتن
 راحت منزل همان بیگانه خواهی یافتن
 رشته ماسوره جوله خواهی یافتن
 طالب و واصل همه در راه خواهی یافتن
 دست و گردن را ز پا کوتاه خواهی یافتن
 خواه حاصل کرده باشی خواه خواهی یافتن
 هر چه اندیشی غبار راه خواهی یافتن
 بی تکلف اشک و داغ و آه خواهی یافتن

غزل شماره ۲۴۳۹: از ناله دل ما تا کی رمیده رفتن

از ناله دل ما تا کی رمیده رفتن
 بی نشئه زندگانی چندان نمک ندارد
 آهنگ بی نشانی زین گلستان ضرور است
 جرأتگر طلب نیست بیدست و پای ما
 چون شعله ای که آخر پامال داغ گردد
 زین باغ محمل ما بر دوش ناامیدی ست
 از وحشت نفسها کو فرصت تامل
 بر خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر
 همدوش آرزوها دل می رود نفس نیست
 قطع نفس نمودیم جولان مدعا کو
 رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد
 قد دو تای پیرست ابروی این اشارت
 بال فشانده آه بی گرد حسرتی نیست
 تعجیل طفل خوبان مشق خطاست بیدل
 لغزش به پیش دارد اشک از دویده رفتن

زین دردمند حرفی باید شنیده رفتن
 حیفست ازین خرابات من ناکشیده رفتن
 راه فنا چو شبنم باید به دیده رفتن
 دارد به سعی قاتل خون چکیده رفتن
 در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن
 بر آمدن نبندد رنگ پریده رفتن
 چون صبح باید از خویش دامن نچیده رفتن
 باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن
 در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن
 در خواب هم نبیند پای بریده رفتن
 در منزلست پرواز از آرمیده رفتن
 کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن
 با عالمی ز خود برد ما را جریده رفتن
 لغزش به پیش دارد اشک از دویده رفتن

غزل شماره ۲۴۴۰: یاد ابروی کجی زد به دل ما ناخن

یاد ابروی کجی زد به دل ما ناخن
 سعی تردستی منعم چقدر پُر زور است
 غنچه ای نیست که اوراق گلش در بر نیست
 صورت قد دو تا حل معمای فناست

موج شد بهر جگرکاری دریا ناخن
 می شکافد جگر سنگ در این جا ناخن
 هر گره راست به صد رنگ مهیا ناخن
 عقده بازست کنون کرده ام انشا ناخن

برکنارست ز هنگامه اعضا ناخن	بی تمیزان همه جا قابل بیرون درند
می رود رو به هوا با سر بی پا ناخن	خودسریها چقدر هرزه تلاش است اینجا
موی و دندان دمد از پیکر ما یا ناخن	بی حسی بسکه درین شوره زمین کاشته اند
همچو انگشت نشانده ست به سرها ناخن	خلق بیکار ز بس شیفته سر خاری ست
چه خیال است کند حل معما ناخن	گره رشته دگر عقده معنی دگر است
نیست دل بسته کاری که کند وا ناخن	موج این بحر فرومانده وضع گهر است
سربریدن نکند قطع وفا با ناخن	غافل از نشو و نما نیست کمین آفات
می کند دست بلند از همه بالا ناخن	جوهر کارگشایی علم احسانهاست
هیچ نگشاید اگر سرکشد از پا ناخن	بیدل از دولت دونان به تغافل بگذر

غزل شماره ۲۴۴۱: اشکم ز بیقراری زد بر در چکیدن

افتادنست آخر اطفال را دوبدن	اشکم ز بیقراری زد بر در چکیدن
عمر دوباره گیرد چون ناخن از بریدن	از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد
از بحر بیقراری از ساحل آرمیدن	فقرست و نقد تمکین جاهست و موج خفت
از داغ نیست ممکن طاووس را پریدن	ارباب رنگ دایم محو لباس خویشند
زنداد بیقراران نبود جز آرمیدن	بیدل به جوی شمشیر خون جگر خورد آب

غزل شماره ۲۴۴۲: روانی نیست محو جلوه را بی آب گردیدن

سزدکز اشک آموزد نگاه ما خرامیدن	روانی نیست محو جلوه را بی آب گردیدن
چو گل می باید اینجا از شکست رنگ نالیدن	به داد حسرت دل کس نمی پردازد ای بلبل
قیامت نغمه ای حیفست سر در تار دزدیدن	فسردن چند، از خود بگذر و سامان توفان کن
هم از خورشید می باید سراغ سایه پرسیدن	که می داند کجا رفتند گلچینان دیدارت
تو و صد سبجه جولانی و من یک اشک لغزیدن	برو زاهد که هرکس مقصدی دارد دربن وادی
سرا پا مغز دانش گشتن و چیزی نفهمدن	درین غفلت سرا عرفان ما هم تازگی دارد
بلند و پست یکسان می نماید چشم پوشیدن	نظر بر بندو می کن سیر امن آباد همواری
بهم می آورد مژگان من بر خوبش پیچیدن	ز خواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل
شرر هم در هوا دارد زمین دانه پاشیدن	چو فطرت ناقص افتد حرف بطلان است کوششها
شرار کاغذ ما و هزار آینه خندیدن	اگر فرصت نقاب از چهره تحقیق بردارد
شکست بیضه ما داشت چندین چشم مالیدن	گشاد بال طاووسیم از عبرت چه می پرسی
طلسم ناز کرد آینه را بیرنگ گردیدن	صفای دل بهار جلوه معشوق شد بیدل

غزل شماره ۲۴۴۳: آه ناکام چه مقدار توان خون خوردن

آه ناکام چه مقدار توان خون خوردن	زین دو دم زندگی تا به قیامت مردن
داغ یأسم که به کیفیت شمع است اینجا	آگهی سوختن و بستن چشم افسردن
فرصت هستی از ایمای تعین خجل است	صرفه نقد شرر نیست مگر نشمردن
پارسایی چقدر شرم فضولی دارد	بال سعی مگس و ناله به عنقا بردن
مشت خاکیم کمینگاه هوایی که میپرس	چه خیالست به پرواز عنان نسپردن
دل تنک حوصله و دشت تعلق همه خار	یا رب این آبله را چند توان آزدن
چه توان کرد به هر بی جگری ها بیدل	ناگزیریم ز دندان به جگر افشردن

غزل شماره ۲۴۴۴: به خود پیچیده ام نالیدنم نتوان گمان بردن

به خود پیچیده ام نالیدنم نتوان گمان بردن	به رنگ رشته فریه گشته ام لیک از گره خوردن
حضور زندگی، آنگاه استغنا، چه حرفست این	نفس را بر در دل تا به کی ابرام نشمردن
دلی پرواز ده کز ننگ کم ظرفی برون آبی	ز صافی می تواند قطره را دریا فرو بردن
سیه بختی به سعی هیچکس زایل نمی گردد	مگر آتش بر آرد ترک هندو را پس از مردن
غم جمعیت دل مضطرب دارد جهانی را	ز گوهر تا کجا دریا شکافد جیب افسردن
مزاج عشق در سعی فنا مجبور می باشد	ز منع سوختن نتوان دل پروانه آزدن
به حکم عجز ننگ طینت ما بود گیرایی	به خاک ما نمی خواهد مروت دام گستردن
به هر واماندگی زین بیشتر طاقت چه می باشد	که باید همچو شمعم تا عدم خود را بسر بردن
طربهای هوس شاید به وحشت کم شود بیدل	به چین می بایدم چون ابر چندی دامن افشردن

غزل شماره ۲۴۴۵: جایی که بود پیش بری پیش نبردن

جایی که بود پیش بری پیش نبردن	مفت تو اگر پیش بری پیش نبردن
تا چند توان زیست به افسون رعونت	مکروهتر از سجده به هر کیش نبردن
ای شیخ تو در کشمکشی ورنه بهشتی است	از شانه قیامت به سر ریش نبردن
انبوهی مو نسبت تنزیه ندارد	حکمست به فردوس بز و میش نبردن
برگشتن مژگان بتان قاصد نازیست	ظلم است نویدی به دل ریش نبردن
دردا که دل آگه نشد از لذت دردی	خون می خورم از آبله بر نیش نبردن
ساقی خط بیمانه نیام حوصله تا چند	حیف است به موج می ام از خویش نبردن
جز در سخن بی غرضی راست نیاید	بر خلق ستمنامه تشویش نبردن
بیدل همه دم مزرع اقبال کریمان	سبز است ز آب رخ درویش نبردن

غزل شماره ۲۴۴۶: در این محفل ندارد یمن راحت چشم واکردن

پیشانی‌ست مشت خاک را سر بر هوا کردن	در این محفل ندارد یمن راحت چشم واکردن
قضای هر دو عالم می‌توان یکجا ادا کردن	اگر یک سجده احرام نماز نیستی بندی
ز غفلت چند خواهی تکیه بر بال هما کردن	مشو مغرور بنیادی که پروازست تعمیرش
ندارد آنقدر اجزای ما را توتیا کردن	بساط چیده صبح از نفس هم می‌خورد بر هم
که نور و سایه را نتوان به تیغ از هم جدا کردن	رهایی نیست روشن‌طیتان را از سیه‌بختی
به بنیاد خود آتش زد شرار از چشم واکردن	می‌مینای آگاهی فنا کیفیت است اینجا
چو حیرت بایدم در خانه آینه جا کردن	مقام عافیت جز آستان دل نمی‌باشد
که از هر نقش پایم می‌توان دست دعاکردن	تمنا شد دلیل من به طوف کعبه فیضی
مدوز ای وهم بر پیراهن مجنون قبا کردن	به عریانی گریبان‌چاکی از سازم نمی‌خندد
شنیدم سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن	گداز یأس در بارم مکن تکلیف اظهارم
توانی بی‌تأمل ابتدا را انتها کردن	اگر روشن شود بیدل خط پرگار تحقیقت

غزل شماره ۲۴۴۷: ندارد موج جز طومار رمز بحر واکردن

توان سیر دو عالم در شکست رنگ ما کردن	ندارد موج جز طومار رمز بحر واکردن
به راه آورده تیری را که می‌باید خطا کردن	امل می‌خواهد از طبع جنون کیش پشیمانی
من و محو صنم گشتن تو و یاد خدا کردن	دویی در کیش از خود رفتگان کفر است ای زاهد
که نتوانم نگاهی را به غیرت آشنا کردن	شرار بی‌دماغم آنقدر کم فرصتی دارم
وطن می‌بایدم در سایه برگ حنا کردن	هوس فرسوده بوی کف پایی‌ست اجزایم
به رفتاری توان ایجاد چندین نقش پا کردن	ز نیرنگ خرامت عالمی از خاک می‌جوشد
تکلف بیش از بن نتوان به عرض مدعا کردن	تپیدم ناله کردم آب‌گشتم خاک گردیدم
شرر دامان خس بی‌آب نتواند رها کردن	حیا بگدازدم تا از هوسها دست بردارم
ندارد سنگ سودا دستگاه آسیا کردن	تلاش روزی از مجنون ما صورت نمی‌بندد
دمی چون گردباد از خویش می‌باید عصا کردن	به هر واماندگی زین خاکدان برخاستن دارد
شنا نتوان به روی موج نقش بوریا کردن	به زهد خشک لاف تردماغیها مزین بیدل

غزل شماره ۲۴۴۸: خوشا ذوق فنا و وحشت ساز شرر کردن

ز سر تا پای خود محو یک انداز نظرکردن	خوشا ذوق فنا و وحشت ساز شرر کردن
حیا کن از دم تیغی که می‌باید سپر کردن	غرور ناز و آنگه خاک گردیدن چه ننگست این
پیشانی نبیند آب از زبر و زبر کردن	حوادث کم‌کند آشفته اوضاع ملایم را

چمن ساز بهار عشقم از شوقم مشو غافل	به مژگان بایدم گلچینی داغ جگر کردن
به رنگی بی غبار افتاده در راه تو حیرانم	که بر آینه چون آه سحر نتوان اثر کردن
غبار مقدمت حشر دو عالم آرزو دارد	قیامت می کند دل را نمی باید خبر کردن
به هر وحشت جنونم گر بساط الفت آراید	صدا از خانه زنجیر نتواند سفر کردن
عرق غواص شرمم در غبار تهمت هستی	مرا افکند در آب از سر این پل گذر کردن
به رنگ توأم بادام دلها را در این محفل	وطن باید ز تنگی در فشار یکدگر کردن
نموها نیست غیر از شوخی تن بر هوا تازی	ندارد نخل این بستان به اصل خود نظر کردن
تهی گشتیم از خود تا ببالد نشئه دردی	نیستان کرد ما را آرزوی ناله سر کردن
به دریای شهادت غوطه گر نتوان زدن بیدل	گلوبی می توان از آب جوی تیغ تر کردن

غزل شماره ۲۴۴۹: دل روشن چه لازم تیره از عرض هنر کردن

دل روشن چه لازم تیره از عرض هنر کردن	ز جوهر خانه آینه را زیر و زبر کردن
به غیر از معنی خواری ندارد نقد تحصیلی	کتاب حرص را شیرازه از مد نظر کردن
اگر چون آفتاب آینه همت جلا گردد	توانی خاک را از یک نگاه گرم زر کردن
ز قید خود برای غنچه یکساعت گلستان شو	نفس را تا به کی شیرازه لخت جگر کردن
درین دریا که از ساحل تیمم می کند موجش	به آب دیده می باید وضویی چون گهر کردن
به رنگ سایه گم کن نقش پا در نقش پیشانی	ره عجزی که ما داریم آسان نیست سر کردن
ز خاکستر تفاوت نیست دود آتش خس را	ندارد آنقدر فرصت شب ما را سحر کردن
شرر در پنبه بستن نیست از انصاف آگاهی	ز مکتوبم ستم نتوان به بال نامه بر کردن
وبال لذت دنیا است بال رستگاریها	گره در کار نی کم افتد از ترک شکر کردن
ز فیض اغنیا با تشنه کامیها قناعت کن	ندارد چشمه خورشید غیر از چشم تر کردن
فراهم تا شود سر رشته آغوش تحقیقت	چو تار سبجه از صد جیب باید سر به در کردن
ندامت می کشد عشق از دل افسرده ام بیدل	ندارد گنج در وبرانه جز خاکی به سرکردن

غزل شماره ۲۴۵۰: بی سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن

بی سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن	چیزی به پیش دارد سر بر هوا نکردن
هنگامه رعونت مندیش خاصه شمع	در هر سرآتشی هست تا نقش پا نکردن
آینه حضوریم اما چه می توان کرد	شرمت به دیده ما زد قفل وا نکردن
در بارگاه اکرام مصنوع بی یقینی است	با یک جهان اجابت غیر از دعا نکردن
از شوخ چشمی ما آن جلوه ماند محبوب	داد از جنون نگاهی آه از حیا نکردن
هر چند رنگ نازت مشاطه غنا بود	بر خون ما ستم کرد یاد حنا نکردن

با خلق بی حیایی ست شرم از خدا نکردن	حیفست محرم بحر بر موج خرده گیرد
بر رنگ رفته ما تاکی صدا نکردن	قلقل نواست مینا، ای ساقیان صفیری
ای موج، مصلحت نیست ترک شنا نکردن	وصل گهر درین بحر، موقوف بی تلاشی است
گفتند: دامن هم از کف رها نکردن	نقد غنایم عمر واجستم از رفیقان
عمریست می رود پیش رو بر قفا نکردن	انجام کار چون موج منظور هیچکس نیست
گفتار ما خموشی ست کردار ما نکردن	محبوب گفتگوییم مقدور جستجوییم
سر نیست اینکه باید از تن جدا نکردن	بیدل غم علایق حیف است بار دوش

غزل شماره ۲۴۵۱: اگر مشت غبار خود پریشان می توان کردن

به چشم هر دو عالم ناز مژگان می توان کردن	اگر مشت غبار خود پریشان می توان کردن
به همت اندکی زین قیمت ارزان می توان کردن	متاع زندگی هر چند می ارزد به باد اینجا
اگر اشکی به درد آید چراغان می توان کردن	شب حرمان فرو برده ست عصیان گاه هستی را
جنون مفتست اگر یک ناله عریان می توان کردن	بهار دستگاه شوق و چندین رنگ سودایی
به پای هر که از خود رفت جولان می توان کردن	غبار وادی حسرت فسرده بر نمی دارد
برون زین بحر چندین رنگ توفان می توان کردن	اگر حرص گهر دامن نگیرد قطره ما را
به پا جهدی که نتوانم به مژگان می توان کردن	به رنگ شمع دارم رفتنی در پیش ازین محفل
جهانی را غبار طاق نسیان می توان کردن	به وحشت دامن همت اگر یکچین بلند افتد
مرا زین بیشتر هم چشم حیران می توان کردن	به طاووسی نیام قانع زگلزار تماشایت
ز شور دل دو عالم یک نمکدان می توان کردن	ادبگاه محبت گر نباشد در نظر بیدل

غزل شماره ۲۴۵۲: به دل گر یک شرر شوق تو پنهان می توان کردن

چراغان چشمکی در پرده سامان می توان کردن	به دل گر یک شرر شوق تو پنهان می توان کردن
دل از اندیشه یک گل گلستان می توان کردن	به رنگ غنچه گردامان جمعیت به چنگ افتد
اگر تعمیر نتوان کرد ویران می توان کردن	زکلفت بایدم پرداخت حسرتخانه دل را
چو گل از خون شدن رنگی به دامان می توان کردن	گرفتم سیر این گلشن ندارد حاصل عیشی
چمن طرح از نوای عندلیبان می توان کردن	ادا فهم مضامین تمناها نه ای ورنه
نگه گو جمع شو مژگان پریشان می توان کردن	طلب چون چشم قربانی تسلی بر نمی دارد
که از خودگر روم یک آه سامان می توان کردن	چو صبح از انفعال ساز هستی آب می گردم
که در بی دست و پای آنچه نتوان می توان کردن	توان مختار عالم شد ز ترک اختیار خود
بر استغنا هزار ابرام بهتان می توان کردن	حسد هر جا به فهم مطلب عیب و هنر پیچد
اگر مژگان توان پوشید عریان می توان کردن	به چشم امتیاز اسرار نیرنگ دو عالم را

مقیم وسعت آباد تامل نیستی ورنه به چشم مور هم یک دشت جولان می توان کردن
 بهار بی نشانم لیک تا در فکر خویش افتم ز موج یک جهان رنگم گریبان می توان کردن
 شدم خاک و همان آینه دار وحشتم بیدل هنوز از گرد من طوف غزالان می توان کردن

غزل شماره ۲۴۵۳: چقدر بهار دارد سوی دل نگاه کردن

چقدر بهار دارد سوی دل نگاه کردن
 کس از التفات خوبان نگرفت بهره آسان
 ز قبول و ردّ میندیش که مراد سایل اینجا
 به غرور جاه و شوکت ز قضا مباش ایمن
 ز مال هستی آگه نشدند سرفرازان
 به جهان عجز و قدرت چه حساب دارد اینها
 بر صنع بی نیازی چقدر کمال دارد
 به محیطت او فکنده ست عرق تلاش هستی
 اگر آگهی ز مهلت مکش انتظار فرصت
 ز ترانه های عبرت به همین نوا رسیدم
 ز معاشران چو بیدل غم لاله کرد داغم
 به خیال قامت یار دو سه سرو آه کردن
 ره سنگ می گشاید به دل تو راه کردن
 دم جرأتی ست وقف لب عذر خواه کردن
 که به تیغ مرگ نتوان سپر از کلاه کردن
 که چو شمع باید آخر ز مناره چاه کردن
 تو و صد هزار رحمت من و یک گناه کردن
 کف خاک برگرفتن گل مهر و ماه کردن
 چو سحاب چند خواهی به هوا شناه کردن
 همه بیگه است باید عملت پگاه کردن
 که در آینه نخواهی به نفس نگاه کردن
 به چمن نمی توان رفت پی دل سیاه کردن

غزل شماره ۲۴۵۴: دمی ز عبرت اگر خم کند حیا گردن

دمی ز عبرت اگر خم کند حیا گردن
 ز سر خیال رعونت بر آر و ایمن باش
 ز خود نمایی طاقت نمی توان برخاست
 چه ممکن ست که ظالم رسد به اوج کمال
 رگی که ساز تو دارد گسستن آهنگ است
 به جسمت از رگ و پی آن قدر گرفتاری ست
 به هر که وانگری هستی ستم ایجاد
 به رنگ دانه درین کشتزار دعوی خیز
 فکنده ایم سپر تا قضا چه پیش آرد
 تو از حلاوت تسلیم غافل ورنه
 اگر نه در دم تیغ محبت اعجاز ست
 فغان که حق حضوری بجا نیاوردیم
 سر غرور نبندد به دوش ما گردن
 رگی ست آنکه ز تن می کند جدا گردن
 به حکم خجالت اگر بشکند عصا گردن
 مگر کشیدن دارش کند رسا گردن
 چو گردباد مده تاب بر هوا گردن
 که سرکشیده به چندین کمندها گردن
 ز پشت پاش کشیده ست پوست تا گردن
 فتاده است سر و می کشد ز پاگردن
 ستمگران دم تیغند و عجز ما گردن
 چو نیشکر همه بند است جابجا گردن
 سر بریده قمری که دوخت با گردن
 چو شمع سر به هوا رفت زیر پا گردن

کسی مباد هوس میهمان خوان غرور ز اشتهای سری می خورد قفا گردن
 ز ساز قلقل مینا شنیده‌ام بیدل که سنگ اگر شکنی نیست بی صدا گردن

غزل شماره ۲۴۵۵: گر به خون مشتاقان تیغ او کشد گردن

گر به خون مشتاقان تیغ او کشد گردن
 موجهها نفس دزدید تا گهر به عرض آمد
 حرص افسر آرایی سر به سنگ می‌کوبد
 هر چه دارد این مزرع برگ و ساز تسلیم است
 انتخاب این مسلخ قطعه‌های همواری‌ست
 کارگاه استعداد می‌کند چها ایجاد
 زاهد از چنین دستار دست عافیت بردار
 ای وبال پیدایی هستی است و رسوایی
 راه عافیت پویی رخس خودسری پی کن
 گل قیامت چیدن در شکفتگی دارد
 سرکشان دم افلاس رو به نقش پا دارند
 خاک ما سر موئی از زمین نمی‌بالد
 تیغ برکف استاده‌ست صرصر اجل بیدل
 تا قیامت از سرها جای مو دمد گردن
 کرده‌ام سری تعمیر از شکست صد گردن
 سجده مفت راحتها گر کند مدد گردن
 تخم می‌دماند سر ریشه می‌دود گردن
 پشت و سینه تا باشد کس نمی‌خرد گردن
 خاک جبهه می‌بندد شعله می‌کشد گردن
 خواهدت شکست آخر زیر این سبدگردن
 از تو چند بردارد بار نیک و بدگردن
 منزلت سر دار است گر شود بلدگردن
 غنچه گرد و ایمن باش خنده می‌زند گردن
 هر قدر تهی گردد شیشه خم کند گردن
 یا رب از کجا آورد این هزار قدگردن
 همچو شمع در هر جا سر بر آورد گردن

غزل شماره ۲۴۵۶: از خود سری مچینید ادبار تا به گردن

از خود سری مچینید ادبار تا به گردن
 ای غافلان گر این است آثار سربلندی
 تسلیم تیغ تقدیر زین بیشتر چه بالذ
 زین سرکشی چه دارد طبع جنون سرشتت
 تمکین نمی‌پسندد هنگامه رعونت
 فرداست خاک این دشت پا بر سر شکسته‌ست
 خلقی‌ست زین جنونزار عریان بی‌تمیزی
 رنج خلاب دنیا مست بهار خوبی‌ست
 مینای این خرابات بی می نمی‌توان یافت
 از حرص ما تعلق دارد سر تملق
 چندیش پای در گل بگذار تا به گردن
 دارد بنای اقبال دیوار تا به گردن
 عقد انامل یأس بشمار تا به گردن
 خلقى‌ست زین چنین سر بیزار تا به گردن
 فرقی نمی‌توان یافت از دار تا به گردن
 چون موسست پیکر ما یک تار تا به گردن
 آفات همچو سیل‌ست درکار تا به گردن
 زین وضع زیر تیغ‌ست کهسار تا به گردن
 امروز در ته پاش انگار تا به گردن
 دستار تا به زانو شلوار تا به گردن
 تا پا نهی که رفتی یک بار تا به گردن
 در خون نشستگانند بسیار تا به گردن
 از خرابی‌ست زین جنونزار عریان بی‌تمیزی
 رنج خلاب دنیا مست بهار خوبی‌ست
 مینای این خرابات بی می نمی‌توان یافت
 از حرص ما تعلق دارد سر تملق
 موج‌گهر چه مقدار از آب سر برآرد
 تا بند بندت از هم چون سبجه وا نگرده

تا زندگی ست چون شمع ایمن نمی توان زیست	یک کوچه آتش از پاست این خار تا به گردن
در خلق اگر به این بعد بی ربطی وفاق ست	پیغام سر توان برد دشوار تا به گردن
کو سیلی ضروری یا تیغ امتحانی	خلقی نشسته اینجا بیکار تا به گردن
کو طاعتی که ما را تا کوی او رساند	تسبیح تا زبان ست ز نار تا به گردن
بید بهار یأسیم از بی بری مپرسید	اعضا به خم شکستیم زین بار تا به گردن
رنگ حنایش امشب سیر بهار نازست	پابوس و منت خون بردار تا به گردن
زان جرأتی که سودم دستی به تیغ نازش	بردم ز هر سر انگشت زنهار تا به گردن
چون شعله برده بودم بر چرخ بار طاقت	رنگ شکسته ام کرد هموار تا به گردن
سودایی هوس را کم نیست موی سر هم	بیدل مپیچ ازین بیش دستار تا به گردن

غزل شماره ۲۴۵۷: با ما نساخت آخر ذوق شراب خوردن

با ما نساخت آخر ذوق شراب خوردن	چون میوه زرد گشتیم از آفتاب خوردن
مست ست طبع خود سر از کسب خلق بگذر	تا کم کند جنونت می با گلاب خوردن
گر محرمی برون آ از تشنه کامی حرص	چون وهم غوطه تاکی در هر سراب خوردن
نقشی که مبهم افتد دل جمع کن ز فهمش	جهل است عشوه حسن زیر نقاب خوردن
آن چین ابرو امشب صد رنگ بسملم کرد	زخم کمی ندارد تیغ عتاب خوردن
اغراض بیشمار است عرض حیا نگهدار	طعن جنون چه لازم از شیخ و شاب خوردن
پیچ و خم حوادث ما را نکرد بیدار	با سنگ بر نیامد پهلو به خواب خوردن
موقع شناس عصیان ذلت کش خطا نیست	می حکم شیر دارد در ماهتاب خوردن
بد مستی تنعم مغرور کرد ما را	ای کاش سیخ می خورد حرص از کباب خوردن
ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا	مال حرام تا کی بهر صواب خوردن
ترک تلاش دارد آب رخ قناعت	سیر است موج گوهر از پیچ و تاب خوردن
تحصیل روزی آسان نتوان شمرد بیدل	تکلیف خاک و خون ست این نان و آب خوردن

غزل شماره ۲۴۵۸: چه دارد این گیر و دار هستی گداز صد نام و ننگ خوردن

چه دارد این گیر و دار هستی گداز صد نام و ننگ خوردن	شکست آینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن
خوشست از ترک خودنمایی دمی ز ننگ هوس برآیی	به کسوت ریش روستایی ز شانه تا چند چنگ خوردن
شرار تا سر ز خود برآرد نه روز بیند نه شب شمارد	دماغ کمفرستان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن
مزاج همت نمی شکبید که ساز نخلش نظر فریید	به صد فلک دست و دل نزید فشار یک چشم تنگ خوردن
کم تلاش هوس شمردم قدم به عجز طلب فشردم	به کعبه امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن
طمع به هر جا فشرد دندان ز آفتش نیست باک چندان	به اشتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن

چه سان به تدبیر فکر خامت خمار حسرت رود ز جامت
 اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید
 به ظلمت آباد ملک صورت دلست سرمایه کدورت
 به سعی تحقیق پر دویدی به عافیت هرزه خط کشیدی
 که در نگین هم به قدر نامت فزوده خمیازه سنگ خوردن
 مگر چو آماج لب گشاید ز عضو عضوت خدنگ خوردن
 ندارد ای بیخبر ضرورت به ذوق آینه زنگ خوردن
 نه او شدی نی به خود رسیدی چه لازمت بود بنگ خوردن
 بحل گرفتند خون بیدل چو می به دین فرنگ خوردن

غزل شماره ۲۴۵۹: چه بود سر و کار غلط سبقان در علم و عمل به فسانه زدن

چه بود سر و کار غلط سبقان در علم و عمل به فسانه زدن
 تب و تاب قیامت و غلغل آن به حیا رها کن و قصه مخوان
 ز مزاج جهان غرور نفس غلط است نشاندن جوش هوس
 همه گر تک و تاز جنون طلبی کشدت به وصول بساط غنا
 مژه از توقع کار جهان به هم آر و غبار هوس بنشان
 عقبات جهنم و رنج ابد نرسد به عذاب نفاق و حسد
 اگرم به فلک طلبد ز زمین و گرم به زمین فکند ز فلک
 دل عاشق و عجز مزاج گدا سر حسن و غرور دماغ جفا
 به دماغ تغیر ناز بتان ز خرابی بیدل ما چه زیان
 ز غرور دلایل بیخردی همه تیر خطا به نشانه زدن
 حذر از نفسی که در اهل زمان رسد آتش دل به زبانه زدن
 که ز مزرع فتنه نمو نبرد سر و گردن خوشه و دانه زدن
 چو طبیعت موج گهر نسزد ز محیط ادب به کرانه زدن
 به کشودن چشم طمع نتوان صف حلقه به هر در خانه زدن
 تو امان طلب از در خلد و درآ به تغافل از اهل زمانه زدن
 به قبول و اطاعت حکم قضا نتوان در عذر و بهانه زدن
 من و آینه داری عرض وفا، تو و طره عربده شانه زدن
 که به کلفت طبع غنی نزند غم پینه به دلق گدا نزدن

غزل شماره ۲۴۶۰: نسزد ز جوهر فطرتت به جنون شبهه و شک زدن

نسزد ز جوهر فطرتت به جنون شبهه و شک زدن
 به بساط جرعه کشان تو، غم نقل و باده که می کشد
 چه ظهور گرد سپاه تو چه خفا تغافل جاه تو
 به جهان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر میر
 تو شه قلمرو عزتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
 ز مزاج پیچش خلق دون خجل است طعنه گر فنون
 اثر دماغ رعونتت شده رنگ پستی دولنت
 بگذر ز حاصل مدعا که به حکم فرصت بی بقا
 پی وهم هرزه عنان مدو به سراب غرق گمان مشو
 حذر ای حسود جنون حسب که به حکم آگهی ادب
 چو نفس جریده ماو من به هوس نوشتن و حک زدن
 که توان ز حرف تبسمت به هزار پسته نمک زدن
 به گشاد و بست نگاه تو در راز ملک و ملک زدن
 بر محرمان ستم است اگر زرگل رسد به محک زدن
 که درند جیب تعینت غم پینه بر کپنک زدن
 نشوی جراحی مرده را هوس آزمای کلک زدن
 به کجاست گوشه زانویی که توان علم به فلک زدن
 چمن است بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن
 ز شنای بحر گمان مرو به خیال باطل حک زدن
 مثلی که بیدل مازند به تو نیست کم ز کتک زدن

غزل شماره ۲۶۶۱: گر حنا بر خاک پایت جبهه سا خواهد شدن

خون صدگلزار پا مال حنا خواهد شدن	گر حنا بر خاک پایت جبهه سا خواهد شدن
تیغ قاتل سایه بال هما خواهد شدن	ما اسیران را به سامان‌گاه اقبال فنا
سرکشیها زیر دست نقش پا خواهد شدن	از رعونت بگذر ای غافل که آخر شعله را
عکس در آیینه غواص حیا خواهد شدن	خودنمایی گر به این خجالت عرق سامان شود
شبنم ما نیز اجزای هوا خواهد شدن	نیست غم گر آب و رنگ این چمن بر باد رفت
کز خمیدن قامت زلف دوتا خواهد شدن	از نوید پیری ام بر زندگانی نازهاست
یکسر این اجزا به چشمم توتیا خواهد شدن	نیستم غفلت سواد نسخه هستی چو شمع
سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهد شدن	گر چنین داردکمین عافیت سرگشتگی
رنگ و بو آخر ز برگ گل جدا خواهد شدن	دامن الفت زگرد این و آن افشاندگیر
سعی ما از سایه دامن زبر پا خواهد شدن	امتحانی گر ز جولانگاه طاقت گل کند
جامه عریانی از رنگم قبا خواهد شدن	در جنون سامان جیب و دامنی درکار نیست
صد در فردوست از یک عقده وا خواهد شدن	شوق طاووس است بیدل بیضه می باید شکست

غزل شماره ۲۶۶۲: موج خونم هر قدر توفان نما خواهد شدن

حق شمشیر تو رنگین تر ادا خواهد شدن	موج خونم هر قدر توفان نما خواهد شدن
خاک من آینه آب بقا خواهد شدن	عمرها شد در تمنای خرامت مرده ام
چشم وا کن غنچه بادام وا خواهد شدن	از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار
حیف دامانت که از دستم رها خواهد شدن	دردم مردن مرا بر زندگی افسوس نیست
بی نیازیها زبان التجا خواهد شدن	قدر مشتاقان بدان ای ساده رو کز جوش خط
هر کجا تاجیست آخر نقش پا خواهد شدن	در کمین شعله هر شمع داغی خفته است
دست اگر کوتاه شد اهم رسا خواهد شدن	بی تلافی نیست شوقم در تک و پوی وصال
دامنی گر بشکنی تعمیر ما خواهد شدن	نشئه آب و گل و شوخی بنای وحشتیم
گر همه کوه است پا مال صدا خواهد شدن	در بیابانی که دل می نالد از بار غمت
انتهای هر چه دیدی ابتدا خواهد شدن	پختگان یکسر کباب انتظار خامی اند
بحر را موج گهر زنجیر پا خواهد شدن	گر به این افسردگی جوشد جنون اعتبار
نقش پا تا خاک گشتن رهنما خواهد شدن	جاده سر منزل تحقیق ما پوشیده نیست
موج ما با گوهر از گوهر جدا خواهد شدن	دوری از دلدار ننگ اتحاد معنوی است
خاک اگر گردیم چندین چشم وا خواهد شدن	سرمه صد نرگستان عبرت است اجزای ما
آخر این افتادگیهایم عصا خواهد شدن	نیستم بیدل چو تخم از خاکساری ناامید

غزل شماره ۲۴۶۳: گر به این واماندگی مطلق عنان خواهم شدن

گرام اول در رخت سنگ نشان خواهم شدن	گر به این واماندگی مطلق عنان خواهم شدن
عالمی را قبله‌ام گر آستان خواهم شدن	جبهه من درکمین سجده‌ای فرسوده است
گر نگردم بی نشان عنقا نشان خواهم شدن	اینقدر کز خود به فکر جستجویت رفته‌ام
با زمینی گر بسازم آسمان خواهم شدن	خاکساری نیست آن تخمی که پا مالش کنند
در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن	غیر جیب بیخودی خلوتگه آرام نیست
از چکیدن گر فرو ماندم روان خواهم شدن	اشک میجنونم تسلی در مزاجم تهمتی ست
از تکلف تا کجا صاحب زمان خواهم شدن	آتش یاقوت من خاموش روشن کرده‌اند
گر به گردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن	با چنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست
یک عرق گر نم کشم صد دل گران خواهم شدن	خشک بردارید ازین دریا گلیم ابر من
گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن	با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس

غزل شماره ۲۴۶۴: همعنان آهم آشوب جهان خواهم شدن

پیرو اشکم محیط بیکران خواهم شدن	همعنان آهم آشوب جهان خواهم شدن
ناز می‌گوید که آخر مهربان خواهم شدن	دل ز نیرنگ تغافل‌های او مایوس نیست
قاصد خون‌گر نباشد خود روان خواهم شدن	چون سحر زخمم سفارشنامه گلزار اوست
بعد ازین چون مردمک یک سرمه‌دان خواهم شدن	نرگش را گر چنین با تیره‌روزان الفت است
هر کجا او ماه باشد من کتان خواهم شدن	پیش خورشیدش مرا از صبح بودن چاره نیست
محرم طرز خرام او چه سان خواهم شدن	من که از خود رفتنم دشوار می‌آید به چشم
چون نفس بر خویش اگر بالم فغان خواهم شدن	دستگاه ناتوانان جز تظلم هیچ نیست
تا هما آید به پرواز استخوان خواهم شدن	بیدماغ فرصتم سودایی اقبال کیست
تا کجاها خواب چشم پاسبان خواهم شدن	خانه جمعیت بی‌آفت و سواس نیست
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن	می‌کشم عمری ست بیدل خجالت نشو و نما

غزل شماره ۲۴۶۵: رساند عمر به جایی دل از وفا کنندن

که کس نگین نتواند به نام ما کنندن	رساند عمر به جایی دل از وفا کنندن
مخواه از آبله دندان پشت پا کنندن	ز دست عجز بلندی چه ممکن است اینجا
هزارکوه توانی به یک صدا کنندن	اگر به ناله کنی چاره گرانی دل
زمین مرقد فرهاد تا کجا کنندن	به جا نکنی نشود کام مدعا شیرین
ز رشک سایه نباید پر هما کنندن	چو بخت نیست به اقبال اشتلم چه بلاست

جهان چو شمع فرو می‌رود به خاک سیاه	به سر فتاده هواهای زیر پا کردن
قد دو تا به کجا می‌بری تأمل کن	عصا به پیش گرفته‌ست جابه‌جا کردن
چو صبح شهرت موهوم جز خجالت نیست	نگین به خنده ده از نقش بر هوا کردن
گشود تکمه به پیراهن حیا میسند	قیامت است دل از بند آن قبا کردن
به وهم نشو و نما نخل‌های این گلشن	رسانده‌اند به گردون ز بیخها کردن
فتاد کشمکشی چند در کمین نفس	خوش است گر کند این ریشه را رسا کردن
تلاش رزق به تهدید کم نشد بیدل	فزود تیزی دندان آسیا کردن

غزل شماره ۲۴۶۶: تا چند به عیب من وما چشم گشودن

تا چند به عیب من وما چشم گشودن	آینه ما آب شد از شرم نمودن
مانند شرر دانه بیحاصل ما را	نا کاشته دیدند سزاوار درودن
زین بیش که کاهیدی از اسباب تعین	ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن
جمعیت دل وقف مقیم پس زانوست	باید به تامل مژه‌ای چند غنودن
نا صافی دل بیخبر از وهم و گمان بود	تمثال بر آینه ما بست زدودن
علم و عملی چند که افسانه وهم است	می جوشد ازین پرده چو گفتن ز شنودن
ما را به تصرف کده عالم اسباب	دستی‌ست که باید چو نفس بر همه سودن
خمیازه غنیمت شمرد ذوق وصالم	چشمم به تو وا می‌کند آغوش گشودن
ما خاک نشینان چمن عیش دوامیم	گل از سر تسلیم محالست ربودن
جز عجز ز پیدایی ما پرده گشا نیست	انداز خمی هست در ابروی نمودن
بیدل رم فرصت سرو برگ نفس توست	جایی که تو باشی نتوان آنهمه بودن

غزل شماره ۲۴۶۷: خلقی ست غافل اینجا از کشتن و درودن

خلقی ست غافل اینجا از کشتن و درودن	چون خوشه های گندم صد چشم و یک غنودن
گل کردن حقیقت چندین مجاز جوشاند	بر خویش پرده ها بست این نغمه از سرودن
گر نوبهار هستی این رنگ جلوه دارد	نتوان زد از خجالت گل بر سر نمودن
آن به که همچو طاووس از بیضه بر نیایی	چشم هزار دام‌ست در راه پر گشودن
رفع صداع هستی در سجده صندلی داشت	بر عافیت تنیدیم آخر زجبهه سودن
گوش از فسانه ما پیش از تمیز بر بند	حرف زبان شمعیم داغ دل شنودن
ای حرص جبهه‌واری عرض حیا نگهدار	تاکی به رنگ سوهان سر تا قدم ربودن
سیلاب خانه اینجا تشویش رفت و در بست	غار تگری ندارد آینه جز زدودن

تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد
از خویش نیز خالیست آغوش بی تو بودن
بر رشته تعلق چندین مپیچ بیدل
جز درد سر ندارد از موی سر فرودن

غزل شماره ۲۴۶۸: غنیمت گیر چون آینه محو شان خود بودن

غنیمت گیر چون آینه محو شان خود بودن
چه صحرا و چه گلشن گر تأمل رهبرت گردد
ز تشویش دو عالم چشم زخم آزاد می باشد
دو دم شغل معاصی انتظار رحمتی دارد
تو محرم نشئه فرصت شناسی نیستی ورنه
خیال سدره و طوبی نیاز طاق نسیان کن.
رضای خاطر فرصت ضرور افتاده است اینجا
کمان قبضه اسرار یکتایی به زه دارد
یقین را شبهه دیدی آگهی را جهل فهمیدی
و جوب آینه خود نیز جز پیش تو نگذارد
به گرد خویش می گردد سپهر و نازها دارد
تبسم واری از اخلاق می خواهد وفا بیدل
جهانی را تماشا کردن و حیران خود بودن
سلامت نیست غیر از پای در دامان خود بودن
ته یک پیرهن از پیکر عریان خود بودن
که باید تا ابد شرمنده احسان خود بودن
به صد فردوس دارد ناز در زندان خود بودن
نگاهی بایدت در سایه مژگان خود بودن
به هر تقدیر باید خادم مهمان خود بودن
مقیم گوشه تحقیق در میدان خود بودن
خدایی داد از کف منکر فرمان خود بودن
زمانی گر توانی محرم امکان خود بودن
که تا هستی ست می باید همین قربان خود بودن
نمک دارد همین مقدار شور خوان خود بودن

غزل شماره ۲۴۶۹: دل را به باد دادیم آه از نظر گشودن

دل را به باد دادیم آه از نظر گشودن
آینه فضولی زنگارش از صفا به
زین خلق بی مروت انصاف جستن ما
صبح دعاست فرصت ای غافل از اجابت
نشکسته گرد هستی پوچ است لاف عرفان
در گلشنی که شوقش بر صفحهم زد آتش
بر دستگاه هستی چندان هوس مچینید
مغرور جاه و عبرت افسانه خیال است
چینی به مرگ فغفور کاری دگر ندارد
دل بسته وفایی جهدی که وانگردد
وارستن از تعلق با ما نساخت بیدل
این خانه بال و پر داشت در رهن در گشودن
تا چند چشم حق بین بر خیر و شر گشودن
طومار شکوه در مرگ بر بیشتر گشودن
دارد گشود مژگان دست اثر گشودن
در بیضه چند چون سنگ بال شرر گشودن
فردوس در قفس داشت طاووس پر گشودن
بیش از تبسمی نیست خوان سحر گشودن
در خواب هم ندارد چشم گهر گشودن
از درد حقگزاری جز موی سرگشودن
ظلم است این گره را بی دست تر گشودن
نی را به ناله آورد درد کمر گشودن

غزل شماره ۲۴۷۰: ظلمست به تشویش دل اقبال نمودن

ظلمست به تشویش دل اقبال نمودن	صیقل زدن آئینه و تمثال نمودن
جز صفر کم و بیش درین حلقه ندیدم	چون مرکز پرگار خط و خال نمودن
گرم است ز ساز حشم و زینت افسر	هنگامه تب کردن و تبخال نمودن
ای شیشه ساعت دلت از گرد خیالات	گردون نتوان شد ز مه و سال نمودن
ما هیچکسان گرمی بازار امیدیم	تسلیم متاع همه دلال نمودن
چون آبله آرایش افسر هوس کیست	ماییم و سری قابل پا مال نمودن
فریاد که بردیم ز نامحرمی خلق	اندوه زبان داشتن و لال نمودن
شد عمر به پرواز میسر نشد آخر	چون شمع دمی سر به ته بال نمودن
پیری ز پر افشانی فرصت خبرم کرد	شد موی سپید آب به غربال نمودن
بیدل به نفس آینه پردازی هستی ست	دل جمع کن از صورت احوال نمودن

غزل شماره ۲۴۷۱: آن عجز شهیدم که به صد رنگ تپیدن

آن عجز شهیدم که به صد رنگ تپیدن	خونم نزنند دست به دامان چکیدن
بی وضع رضا بهره ز هستی نتوان برد	از خاک که چیده ست گهر جز به خمیدن
دندان طمع تیز مکن بر هوس گنج	از موج چه حرفست لب بحرگزیدن
وحشت نسبان درگرو خانه نباشند	مانع نشود چشم نگه را ز رمیدن
از دل به خیال آنهمه مغرور مباشید	تاکی گل عکس از چمن آینه چیدن
هر جاست سری نیست گریزش زگریبان	در چاه میفتید ز رفعت طلبیدن
تاکی چو نگه در هوس آباد تخیل	یک رشته موهوم به صد رنگ تنیدن
سر رشته وصلش زکف جهد برون ست	کس پیش ره عمر نگیرد به دویدن
طاووس من و داغ فسردن چه خیالست	بر بال و پر دوخته صد چشم پریدن
کس مانع جولان ره عجز نگردهد	نتوان قدم سایه به شمشیر بریدن
آن فاخته ام کز تپش سعی جنونم	از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن
گر نشئه نیرنگ تماشای تو این است	از حیرت آئینه توان باده کشیدن
حیرت به دلم جرات انداز تپش سوخت	چون گوهر ازین قطره چکیده ست چکیدن
ابنای زمان منفعل چین جبین اند	بیدل ثمر عطسه دهد سرکه چشیدن

غزل شماره ۲۴۷۲: به مطلب می‌رساند وحشت از آفاق ورزیدن

که دارد چیدن دامن درین گلزار گلچیدن	به مطلب می‌رساند وحشت از آفاق ورزیدن
به رنگ سایه‌ام سر تا قدم فرسوده لغزیدن	به غفلت نقد هستی صرف سودای خطا کردم
چو بوی گل ز گلزارم جدا افکند بالیدن	ز دست خودنمایی می‌کشم چندین پریشانی
به‌رنگ سایه روز روشنم شب کرد خوابیدن	سیه‌بختم دگر از حاصل غفلت چه می‌پرسی
که نتوانم به گرد خاطر صیاد گردیدن	چنانم ناتوان در حسرت شوق گرفتاری
نفس دزدیده‌ام اما ندارم ناله دزدیدن	به مردن نیز حسرت صورخیز است از غبار من
درین آینه شاید روی جمعیت توان دیدن	مقابل کرده‌ام با نقش پایی جبهه خود را
که موی کاسه چینی بود مشکل تراشیدن	شکست خاطر نازک مزاجان چاره نپذیرد
که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن	چه دانی رمز دریا گر نداری گوش گردابی
که از آینه‌ها دشوار باشد چشم پوشیدن	اگر از معنی آگاهی بساز ای دل به حیرانی
دل آتشیخانه‌ای دارد که می‌باید پرستیدن	ادب پرورده تسلیم دیرستان انصافم
چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن	مرا بیدل خوش آمد در طریق خاکساریها

غزل شماره ۲۴۷۳: چون ربشه در این باغ به افسون دمیدن

سر بر نکشی تا نخوری پای دویدن	چون ربشه در این باغ به افسون دمیدن
از رفتن رنگ آینه باید طلبیدن	تا فاش شود معنی گلزار حقیقت
انگار که من نیز رسیدم به رسیدن	در باغ خیالی که گذشتن ثمر اوست
نقاش ندارد قلم ناله کشیدن	تدبیر خرد محرم نیرنگ جنون نیست
بال است و همان زحمت انداز پریدن	تا هست نفس صرفه راحت نتوان برد
یعنی نرساندیم صدایی به شنیدن	چون رنگ عبث سلسله اظهار شکستم
تمثال ندارد سر آینه خریدن	ما هیچکسان فارغ از آرایش نازیم
چون شمع کفافست سر انگشت مکیدن	تا پیرهنی چند به نیرنگ ببالیم
دل گشت سراپای من از آینه چیدن	طاووس من احرام تماشای که دارد
بیدل چو نسیم همه تن گرد رمیدن	دست هوسم شیفته دامن کس نیست

غزل شماره ۲۴۷۴: درس کمال خود گیر از ناله سر کشیدن

تا بر نیایی از خویش نتوان به خود رسیدن	درس کمال خود گیر از ناله سر کشیدن
ابروی نازگردد شاخ گل از خمیدن	خوبی یکی هزار است از شیوه تواضع
نقصان نمی‌فروشد سرمایه شنیدن	تا گوش می‌توان شد نتوان همه زبان شد

ای هرزه جلوه فهمان غافل ز دل مباحشید
 جز عجز سعی ناقص چیزی نمی برد پیش
 کوری درشت رویی آینه را بدیدن
 افتادن است چون اشک اطفال را دويدن
 از بحر بيقراری از ساحل آرمیدن
 آینه در مقابل آنکه نفس کشیدن
 عمر دوباره گیرند چون ناخن از بریدن
 دارد حیا به این رنگ آینه آفریدن
 رنگ شکسته دارد صد رنگ دام چیدن
 در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن
 آینه برنیارد تصویر از کشیدن
 بی برگ ازین گلستان می بایدم دمیدن
 چون تخم اشک بیدل نو میدی آبیارم

غزل شماره ۲۴۷۵: دل چیست که بی روی تو از درد تپیدن

دل چیست که بی روی تو از درد تپیدن
 بی چاک جگر رمز محبت نشود فاش
 چون آب ز آینه توان ناله شنیدن
 خط عرضه دهد نامه عاشق به دریدن
 افتادگی از میوه دهد بوی رسیدن
 کس ره نتواند به دم تیغ بریدن
 چیزی به نظر دارد از آینه ندیدن
 می می کشد از رنگ حنا دست کشیدن
 تبخال چه تخم آورد از شوق دمیدن
 ما را دو سه گام آنسوی پا برد خمیدن
 آن دانه که از ریشه برد پیش دويدن
 من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن
 تسلیم همان شاهد اقبال و وصولست
 راحت طلبی سر شکن چین جبین باش
 از دل به تغافل زدنش بی سببی نیست
 بی ساخته ناز تو بس مست غرور است
 زین مزرعه خجالت ثمر حاصل خویشم
 پیری هوس جرأت جولان نپسندد
 جز اشک پریشان قدم من نتوان یافت
 بیدل همه معنی نظران پنبه به گوشند

غزل شماره ۲۴۷۶: ما را ز بار هستی تاکی غم خمیدن

ما را ز بار هستی تاکی غم خمیدن
 چندین گهر درین بحر افسرد و خاک گردید
 آینه هم سیه کرد دوش از نفس کشیدن
 یمن آنقدر ندارد بر عافیت تیندن
 این لعاب بی بها را نتوان به زر خریدن
 بی دام نیست طاووس در عالم پریدن
 سر بر هواست خلقی از پیش پا ندیدن
 ای دانه سبز بختی ست از خاک سرکشیدن
 افسانه حلاوت با ساز انگبین رفت
 ای شمع چند خواهی انگشت خود مکیدن

تا وصل جلوه گر شد دل قطع آرزو کرد
 درکاروان شوقم دل بر دل جرس سوخت
 ای کاش قطع گردد سر رشته تعلق
 جز خاک گشتمم نیست عرص نیاز دیگر
 رنگی به پرده شوق آرایش هوس داشت
 بیدل ز دست مگذار دامان بیقراری
 آنسوی رنگ و بوبرد این میوه را رسیدن
 این اشک بی فغان نیست از درد ناچکیدن
 مقراض وار عمرم شد صرف لب گزیدن
 باید به پیش چشمتم از سر مه خط کشیدن
 چون گل زدیم آخر گل بر سر دمیدن
 چون آب تیغ نتوان خون خورد از آرمیدن

غزل شماره ۲۴۷۷: مجو از ناله ام تاب نفس در سینه دزدیدن

مجو از ناله ام تاب نفس در سینه دزدیدن
 شهادتگاه عشق است این مکن فکر تن آسانی.
 درین دریا که عریانی ست یکسر ساز امواجش
 به اقبال محبت همعنان شوخی نازم
 به سعی بیقراری می گدازم پیکر خود را
 ز خودداری تبرا کن اگر آرام می خواهی
 دمی آشفته باش ای غنچه گو هستی به غارت رو
 نفس پیمایی صبح است گرد محفل امکان
 ز قمری سرو این گلشن به منظر می کشد قامت
 به روی نکبت گل غنچه هرگز در نمی بندد
 تو بر خود جلوه کن من هم کمین حیرتی دارم
 در آن محفل که لعل او تبسم می کند بیدل
 که این طومار حسرت بر ندارد ننگ پیچیدن
 میسر نیست اینجا جز به زیر تیغ خوانیدن
 حباب ما به پیراهن رسید از چشم پوشیدن
 ز من جوش غبار آه و از دلبر خرامیدن
 مگر تا پای آن سروم رساند آب گردیدن
 که چون اشک است اینجا عافیت در رهن لغزیدن
 به وهم عافیت تا کی نفس در خویش دزدیدن
 ندارد این ترازوی هوس جز باد سنجیدن
 به خاکستر توان برد از خط سیراب پاشیدن
 ز حسن خلق ممکن نیست در دلها ننگنچیدن
 ندارد عکس راه خانه آینه پرسیدن
 اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

غزل شماره ۲۴۷۸: ندارد ساز صحبتها بساط عافیت چیدن

ندارد ساز صحبتها بساط عافیت چیدن
 تعلق هر قدر کمتر حصول راحت افزونتر
 به دامن پا شکستن اوج اقبالی دگر دارد
 چو دل روشن شود طبع از درشتی شرم می دارد
 زیارتگاه آیین ادب شوخی نمی خواهد
 میان استقامت چست کن مغزی اگر داری
 هراسی نیست از شور حوادث محو حیرت را
 چسان خواهم به چندین چاک دل مستوری رازت
 نیاز امتحان شوق کردم طاقت دل را
 ازین الفت فریبان صلح کن چندی به رنجیدن
 وداع ساز بیخوابی ست موی سر تراشیدن
 به رنگ پرتو خورشید تا کی خاک لیسیدن
 شکست کس نخواهد سنگ از آینه گردیدن
 به رنگ سایه باید پای در دامن خرامیدن
 دلیل خالی از می گشتن میناست غلتیدن
 به هر صرصر ندارد شعله تصویر لرزیدن
 که ممکن نیست چون صبحم نفس در سینه دزدیدن
 متاع بوی این گل رفت در تاراج پوشیدن

جنون بینوایم هر چه بندد محمل وحشت
نیاید راست هرگز صحبت زنگ و صفا باهم
ندارد آنگهی جز حیرت وضع حباب اینجا
سواد نسخه تحقیق بیدل دقتی دارد
ندارم آنقدر دامن که باشد قابل چیدن
چه حاصل سایه را از خانه خورشید پرسیدن
نچیند خاک سامان سپهر از سعی بالیدن
سراپا چشم باش اما ادب فرسای نادیدن
دو عالم جلوه باید خواندن و بیرنگ فهمیدن

غزل شماره ۲۴۷۹: پریشان کرد چون خاموشی ام آواز گردیدن

پریشان کرد چون خاموشی ام آواز گردیدن
هوس طرف جنون سیرم ، مپرس از کعبه و دیرم
اگر هستی ز جیب ذره صد خورشید بشکافد
سر گرد سری دارم که در جولانگه نازش
پس از مردن بقدر ذره می باید غبارم را
دو عالم طور می خواهد کمین برق دیدارش ..
گرفتم گل شدی ای غنچه زین باغت رهایی کو
شرارت گر نکه واری پر افشانند غنیمت دان
فنا هم دستگاه هستی بسیار می خواهد
خط پرگار نیرنگی ست بیدل نقش ایجادم
ندارد جمع گشتن جز به خویشم باز گردیدن
سر بی مغز و سامان هزار انداز گردیدن
ندارد عقده موهومی من باز گردیدن
چو رنگم می شود بال و پر پرواز گردیدن
به ناموس وفا مهر لب غماز گردیدن
به یک آینه دل نتوان حریف ناز گردیدن
گره وا کردن ست اینجا قفس پرواز گردیدن
به رنگ رفته نتوان بیش از این گلباز گردیدن
بقدر سرمه گشتن بایدم بسیار گردیدن
هزار انجام طی کرده ست این آغاز گردیدن

غزل شماره ۲۴۸۰: سراغ دل نخواهی از من دیوانه پرسیدن

سراغ دل نخواهی از من دیوانه پرسیدن
برون افتاده ای از پرده ناموس یکتایی
محبت هر خسی را مورد الفت نمی خواهد
نفس تا می تپد لبیک و ناقوسی ست در سازش
چراغی را که پیش از صبحدم بردند ازین محفل
به سر خاکی فشان و گنج استغنا تماشا کن
چراغی از قدح بردار و هر جانب که خواهی رو
به ذوق حرف و صوت پوچ خلقی رفته است از خود
خمار ناتمامی دور چندین ما و من دارد
معارف با که می گویی حقایق از که می پرسی
زبان شرم اگر باشد به کام خامشی بیدل
قیامت دارد از سیلاب راه خانه پرسیدن
نمی باید ز شاخ و برگ رمز دانه پرسیدن
به زلف یار نتوان جای دل از شانه پرسیدن
دلی داریم چند از کعبه و بتخانه پرسیدن
سراغش باید از خاکستر پروانه پرسیدن
ز مجنون چند خواهی عشرت ویرانه پرسیدن
نمی خواهد طریق لغزش مستانه پرسیدن
دماغ خوابناکان باید از افسانه پرسیدن
چو پر شد هیچ نتوان از لب پیمانانه پرسیدن
که گفتن هاست بر نامحرم و بیگانه پرسیدن
جواب مدعایت می دهد از ما نه پرسیدن

غزل شماره ۲۴۸۱: رسانده است به آن انجمن ز ما نرسیدن

رسانده است به آن انجمن ز ما نرسیدن	هزار قافله آهنگ و یک دعا نرسیدن
نفس کشد چقدر محمل غرور تردد	به یک دوگام ره وهم تا کجا نرسیدن
تاملی که جهان چیده سعی هرزه تلاشان	بر ابتدا تک و تاز و بر انتها نرسیدن
ز دیر و کعبه مپرسید کاین خیال پرستان	رسیده‌اند به چندین مقام تا نرسیدن
چه گویم از مدد ضعف نارسایی طاقت	به خود رساند مرا سعی هیچ جا نرسیدن
تلاش هرزه مآلم درین بساط چه دارد	چکیدن از مژه چون اشک و تا به پا نرسیدن
ز آبیاری اشکم چو نخل شمع چه حاصل	تنیده بر ثمر باغ مدعا نرسیدن
ز بسکه داشت جهات ظهور تنگ فضایی	گداخت شبم گلزارش از هوا نرسیدن
تغافل است تماشاگر حقیقت اشیا	رسیده‌گیر به هر یک بقدر وا نرسیدن
بس است آینه پرداز جرات من بیدل	عرق دمیدن و تا جبهه از حیا نرسیدن

غزل شماره ۲۴۸۲: آسان مکن تصور بار مغان کشیدن

آسان مکن تصور بار مغان کشیدن	سر می‌دهد به سنگت رطل گران کشیدن
نشر و نمای هستی چون شمع خودگداز است	می‌باید از بهارت رنج خزان کشیدن
بیهوده فکر اسباب خم ریخت در بنایت	تا چند بار دنیا چون آسمان کشیدن
ای زندگی فنا شو یا مصدر غنا شو	تا منتی نباید زین ناکسان کشیدن
از بیضه سر کشیدم اما کجاست پرواز	تا بال و پر توانیم از آشیان کشیدن
کام امل پرستان شایسته پری نیست	زین چاه تیره تا کی یک رسمان کشیدن
بدگوهری محال است کم گردد از ریاضت	روی تنک دهد آب تیغ از فسان کشیدن
گیرم کشد مصور صد بیستون به سویی	چون من اگر تواند یک ناتوان کشیدن
بار خمیدگیها یکسر به دوش پیری ست	بستند بر ضعیفان زور کمان کشیدن
ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشنا هست	ما را به ما رسانید آخر عنان کشیدن
گر تحفه نیازی منظور ناز باشد	در پیش ساده رویان خط می‌توان کشیدن
بیدل میان خوبان مجبور ناتوانی است	تا کی به تار مویی کوه گران کشیدن

غزل شماره ۲۴۸۳: از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن	باید به پای مردی دست از جهان کشیدن
توفان کن و برانگیز گرد از بنای هستی	دامان مقصد آخر خواهی چنان کشیدن
یک ناله سپندت از وهم می‌رهاند	تا کی به رنگ مجمر دود از دهان کشیدن

اسباب می فزاید بر تشنه‌کامی حرص	گل را ز جوش آب‌ست چندین زبان کشیدن
ای حرص وهم بنما، قطع نظرکن از خویش	کاین راه طی نگرده غیر از عنان کشیدن
صید ضعیف ما را از انقلاب پرواز	باید به حلقه‌ دام خط امان کشیدن
آه از هجوم پیری داد از غم ضعیفی	همچون کمان خویشم باید کمان کشیدن
گردی شکسته بالم پروراز من محالست	دارم سری که نتوان زین آستان کشیدن
محو سجود شوقم در یاد چشم مستی	از جبهه خیالم می می‌توان کشیدن
زان جلوه هیچ نمود آینه جز مثالی	نقاش را محال است تصویر جان کشیدن
گو یأس تا نماید آزادم از دو عالم	تا چند ناز یوسف از کاروان کشیدن
خاکسترم همان به کز شعله پیش تازد	مرگ است داغ خجالت از هم‌رهان کشیدن
صد رنگ شور هستی آینه دار مستی است	نتوان چو گل درین باغ ساغر توان کشیدن
بیدل دلی ز آهن باید در این بیابان	تا یک جرس توانم بار فغان کشیدن

غزل شماره ۲۴۸۴: صبح است ازین مرحله یاس به در زن

صبح است ازین مرحله یاس به در زن	چون صبح تو هم دامن آهی به کمر زن
کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان	بر باد رو و دست به دامان اثر زن
چون نی گره کار تو لذات جهان است	گر دست دهد ناله‌ات آتش به شکر زن
خمها همه سنگند زمینگیر فشردن	خامی‌ست درین میکده گو جوش شرر زن
زین بحر خطر مقصد غواص تسلی‌ست	دل جمع‌کن و سنگ به سامان گهر زن
ساغرکش این میکده مخموری راز است	خمیازه مهیاکن و بر حلقه در زن
تا منفعل کوشش بیهوده نباشی	بر آتش افسرده ما دامن تر زن
مجنون روشن خانه در بسته‌امند	تا خون نخوری گل به در کسب هنر زن
در ملک هوس رفع خمار است جنون هم	گر دست به جامت نرسد دست به سر زن
قطع نظر اولی‌ست زپیچ و خم آمال	این شاخ پراکنده دمیده‌ست تبر زن
پر مایل نیرنگ تعلق نتوان زیست	یک چین جبین دامن ازین معرکه برزن
بیدل دلت از گریه نشد نرم‌گذاری	خواب تو گران است به رخ آب دگر زن

غزل شماره ۲۴۸۵: بر شیشه خانه دل افسرده سنگ زن

بر شیشه خانه دل افسرده سنگ زن	کم نیستی زگل قدحی را به رنگ زن
چشمی به وحشت آب ده از باغ اعتبار	مهری تو هم به محضر داغ پلنگ زن
رنج دگر مکش به کمانخانه سپهر	جای نفس همین پر و بال خدنگ زن
تسلیم حکم عشق شاید کم از سپند	گر خود در آتشت بنشاند شلنگ زن

امن است هرکجا سر تسلیم رهبر است
 تاکی نفس به خون‌کشی از انتقام خصم
 هرغنچه زین بهار طلسم شکفتنی است
 خلد و جحیم چند کند غافل از خودت
 همت زمین مشرب تغییر خجالت است
 خمخانه‌ها به گردش چشمت نمی‌رسد
 بیدل شکست شیشه‌دل نیز عالمی ست
 ساز جنون‌کن و قدحی در ترنگ زن

زین وضع فال‌گیر و به کام نهنگ زن
 تیغی که می‌زنی به فسانش به رنگ زن
 ای غافل از طرب در دل‌های تنگ زن
 آتش به کارگاه خیالات بنگ زن
 در دامنی که چین نزند دست چنگ زن
 امشب محرفی به دماغ فرنگ زن
 ساز جنون‌کن و قدحی در ترنگ زن

غزل شماره ۲۴۸۶: بر حیرت اوضاع جهان یک مژه خم زن

بر حیرت اوضاع جهان یک مژه خم زن
 تحقیق به اسباب هوس ربط ندارد
 ممنون ستم‌کیشی انجام وفایم
 تا واکنشی از پرده تحقیق نوایی
 آوارگی سعی هوس را چه علاج است
 صد عیش ابد در قفس آگهی توست
 با جهد برون آ ز کمینگاه ندامت
 این بزم جنون عرصه رعنائی نازست
 بی کنج قناعت نتوان داد غنا داد
 بیهوده به صحرای هوس جاده میما
 با ساز جسد شرم کن از شعله نوایی
 بیدل اگر دعوی آداب پرستی است
 این صفحه رقم‌گیر وفا نیست قلم زن
 هنگامه آینه و تمثال بهم زن
 بر شیشه ما برهمنان سنگ صنم زن
 سازی که نداریم به مضراب عدم زن
 ای بی‌خبر از دل به در دیر و حرم زن
 واکن مژه و خیمه به گلزار ارم زن
 تا دست بهم بر نرنی خیز و قدم زن
 چندان که غبارت ننشسته است علم زن
 در دامن خود پا به سر عیش و الم زن
 هر صفحه که آید به نظر مسطر رم زن
 تا خشکی این دف ندرد پوست به نم زن
 جایی که نیابی اثر آینه دم زن

غزل شماره ۲۴۸۷: بیا ای گرد راهت خرمن حسن

بیا ای گرد راهت خرمن حسن
 سحرپردازی خط عرض شامی است
 به چشمم از خطت عالم سیاه است
 چو خط پروانه حیرت مآلیم
 ز سیر بیخودی غافل مباشید
 نه ای خفاش با مهتر چه کین است
 تعلقهای ما با عالم رنگ
 گشاد غنچه آغوش بهار است
 به چشم ما بیفشان دامن حسن
 حذر کن از ورق گرداندن حسن
 قیامت داشت گرد رفتن حسن
 پر ما ریخت در پیراهن حسن
 شکست رنگ دارد گلشن حسن
 بجز کوری چه دارد دشمن حسن
 ندارد جز دلیل روشن حسن
 می‌رس از دست عشق و دامن حسن

نه عشقی بود و نی عاشق نه معشوق
 چه‌ها گل کرد از گل کردن حسن
 شکست رنگ ما نازی دگر داشت
 ندیدی آستین مالیدن حسن
 ز دل تا دیده توفانگاه نازست
 تحیر از که پرسد مسکن حسن
 نگه سوز است برق بی نقابی
 که دید از حسن جز نادیدن حسن
 غبارم پیش از آن کز جا برد باد
 عبیری بود در پیراهن حسن
 رگ‌گل مرکز رنگ است بیدل
 نظرکن خون من درگردن حسن

غزل شماره ۲۴۸۸: اگر حسرت پرستی خدمت ترک تمنا کن

اگر حسرت پرستی خدمت ترک تمنا کن
 ز خود نگذشته‌ای از محمل لیلی چه می‌پرستی
 تجلی از دل هر ذره شور چشمکی دارد
 محیط بی‌نیازی در کنار عجز می‌جوشد
 درین محفل که چشم او ادب ساز حیا باشد
 درین ویرانه تا کی خواهی احرام هوس بستن
 به فکر نیستی خون خوردن و چیزی نفهمیدن
 بهار بسملی داری ز سیر خود مشو غافل
 اثر پردازی تمثال تشویشی نمی‌خواهد
 ز ساز پرفشانیها عرق می‌خواهد افسردن
 کنار عرصه سامان تماشا بیشتر دارد
 در اینجا گرم نتوان یافت جای هیچکس بیدل
 ز مطلب هر چه گم گردد درین آینه پیدا کن
 غبارت باقی است آرایش دامان صحرا کن
 گره درکار بینایی میفکن دیده‌ای واکن
 تو ای موج از شکست خویش غواصی مهیا کن
 به رفع خجلت قلقل ز سنگ سرمه مینا کن
 جهان جایی ندارد گر توانی در دلی جا کن
 سری دزدیده‌ای در جیب حل این معماکن
 تپیدن‌گر به حیرت زدگلی دیگر تماشاکن
 به یک آینه دیدن چاره معدومی ماکن
 غبار ساحلم را ای حیا بگداز و دریاکن
 ز باغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گلها کن
 سراغ امن خواهی سر به زیر بال عنقا کن

غزل شماره ۲۴۸۹: به سعی بی‌نشانی آنسوی امکان رهی واکن

به سعی بی‌نشانی آنسوی امکان رهی واکن
 ازین صحرای وحشت هر چه برداری قدم باشد
 به یک مژگان زدن از خود چو حیرت می‌توان رفتن
 ز رفع گرد هستی می‌توان صد صبح بالیدن
 گداز قطره بحری را ز خود لبریز می‌بیند
 درین مزرع چه لازم آب دادن تخم بیکاری
 عمارتهای آب و خاک نتوان بر فلک بردن
 گرفتم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو
 خیال ما شراب بی‌خمار نیستی دارد
 پر افشانست همت آشیان در چشم عنقاکن
 سری از خواب اگر برداشتی اندیشه پا کن
 اگرگامی نداری جنبش نظاره پیدا کن
 نسیم امتحان شوگوشه‌ای زبن پرده بالاکن
 جو دل صهبا شو و از ذره تا خورشید میناکن
 ز حاصل‌گر به استغنا زدی آفت تقاضاکن
 اگر خواهی بنای رنگ ریزی ناله بر پاکن
 همه یک قطره خون باش اما در دلی جاکن
 اگر از بزم همت ساغری داری پر از ماکن

غرور سرکشی در آفتاب چند بنشانند
 فروتن باش یعنی سایه دیواری انشا کن
 اگر چشمت ز اسرار محبت سرمه دارد
 ببین موی سر مجنون و سیر زلف لیلاکن
 کمینگاه تعلق هاست خواب غفلت بیدل
 به یک واکردن مژگان جهانی را ز سر واکن

غزل شماره ۲۴۹۰: هوس ها می دمد زین باغ جوش گل تماشا کن

هوس ها می دمد زین باغ جوش گل تماشا کن
 تعلقهاست یکسر حلقه زنجیر سودایت
 دو روزی گر هوس دیوانه ای غلغل تماشا کن
 گر آگاهی ز زخم دل مباش از ناله هم غافل
 به عرض خنده گل شیون بلبل تماشا کن
 سواد نسخه تحقیق اگر چشمت کند روشن
 ز هر جزو محقر انتخاب گل تماشا کن
 به جیب هر بن مو جلوه خاصی ست خوبی را
 اگر چشم است و گر رخسار و گر کاکل تماشا کن
 ز بال و پر چه حاصل گر ندیدی عرض پروازی
 در آب و رنگ این گلزار بوی گل تماشا کن
 تپیدنهای دل صد رنگ شور بیخودی دارد
 دهان شیشه ای واکرده ای قلقل تماشا کن
 کهن شد سیر گل در عالم نیرنگ خودداری
 کنون از خود برآ، آشفتن سنبل تماشاکن
 چه حسرت ها که دارد نردبان قامت پیری
 عروج موج سیلاب از سر این پل تماشا کن
 به هشیاری ندارد هیچکس آسودگی بیدل
 دمی بیخود شو و کیفیت این مل تماشا کن

غزل شماره ۲۴۹۱: دل گر نه داغ عشق فروزد کباب کن

دل گر نه داغ عشق فروزد کباب کن
 نامحرم کرشمه الفت کسی مباد
 در خانه ای که گنج نیابی خراب کن
 هستی فریب دولت بیدار خوردن ست
 باب ترحمیم زمانی عتاب کن
 خوابی تو هم به بالش ناز حباب کن
 خلقی به زحمت سر بیمغز مبتلاست
 با این کدو تو نیز شنای شراب کن
 پیری چو صبح شبهه آثار زندگی ست
 این نسخه را به نقطه شک انتخاب کن
 اوراق رفت احاطه جلد کتاب کن
 گرد نفس شکست و تو داری غم جسد
 این صفر را به هر چه پسندی حساب کن
 یک حلقه قامتیم چه هستی کجا عدم
 بیداری که خدمت تعبیر خواب کن
 بر گردن تصرف ادراک بسته اند
 ای سایه ترک مکرمت آفتاب کن
 رنگ قبول حوصله عجز ناز کیست
 زین دور خشک چشم توقع پر آب کن
 جام مروت همه بر سنگ خورده است
 زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن
 گرد نمود فتنه ندارد سواد فقر
 فرصت کم است ترک درنگ و شتاب کن
 بیدل ز اختیار برآ هر چه باد باد

غزل شماره ۲۴۹۲: از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن

از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن	نقش قدم نشئه ز پیمانہ طلب کن
از پهلوی دل شعله خرامند نفسها	ای اشک تو هم آتش از این خانه طلب کن
دلها همه خلوتکده جلوه نازند	از هر صدف آن گوهر یکدانه طلب کن
توفانکده جوش محیط است سرابت	از لفظ خود آن معنی بیگانه طلب کن
ای الفت آبادی موهوم حجابت	آن گنج نهران نیست تو ویرانه طلب کن
عمری ست به یادش همه تن یک دل چاکیم	چون صبح ز آینه ما شانه طلب کن
افسون روانی بلد جرأت ما نیست	اشکیم ز ما لغزش مستانه طلب کن
سر جوش تماشاکده محفل رنگیم	ما را ز همین شیشه و پیمانہ طلب کن
عالم همه در پرتو یک شمع نهانست	این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن
مردی ز سر و برک غرور است بریدن	گر اره شوی ریزش دندانہ طلب کن
بی کسب قناعت نتوان یافت دل جمع	از بستن منقار طلب دانه طلب کن
تا مرگ فسون من و ما مفت شنیدن	تا خواب ز خویش برد افسانہ طلب کن
تهمت قفس الفت وهمی ست دل ما	این شیشه هم از طاق پریخانه طلب کن
بیدل رقم صفحه ما بیخبربهاست	رو سر خط تحقیق ز فرزانه طلب کن

غزل شماره ۲۴۹۳: حیا را دستگاه خودپسندیهای طاقت کن

حیا را دستگاه خودپسندیهای طاقت کن	عرق در سعی ریز و صرف تعمیر خجالت کن
درین بحر آبرویی غیر ضبط خود نمی باشد	چو گوهر پای در دامن کش و سامان عزت کن
ندارد مغز تمکین از خیال می کشی بگذر	به بوی باده ای چون پنبه مینا قناعت کن
به محرومی کشد تا کی گرانخیزی چو مژگان	تماشا می رود از دیده چون نظاره سرعت کن
حجابت از شکست آغوش دریا می کند انشا	غبار عجز اگر بر خبث بالد ناز شوکت کن
علاج چشم خودبین نیست جز مژگان بهم بستن	چو آینه نمد را پنبه این داغ کلفت کن
به نومیدی دل از زنگ هوسها پاک می گردد	گرش صیقل کنی از سودن دست ندامت کن
ز مشت خاک غیر از سجده کاری بر نمی آید	عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
دل هر ذره اینجا چون تو جانی در بغل دارد	منزای بیخبر چندین مروت کن مروت کن
به احسان ریزش ابر کرم موقع نمی خواهد	گرفتم قابل رحمت نباشم باز رحمت کن
در اینجا سعی غواص از صدف وا می کشد گوهر	تو هم باری دل ما واشکاف او را زیارت کن
سبکرو حیست بیدل محمل انداز پروازت	فسردن تا به کی با ناله دردی رفاقت کن

غزل شماره ۲۴۹۴: قد خم گشته را تا می توانی وقف طاعت کن

قد خم گشته را تا می توانی وقف طاعت کن	به این قلاب صید ماهی دریای رحمت کن
نه‌ای گردن که همچون شعله باید سر کشت بودن	تو با خود جبهه‌ای آورده‌ای ساز عبادت کن
به رنگ موج تا کی پیش پای یکدگر خوردن	به فرش آبروی خویش یک گوهر فراغت کن
تماشا وحشت آهنگست ای آینه تدبیری	به پیچ و تاب جوهر چاره‌پردازی حیرت کن
ز دست هر چه آید مفت قدرتهای موهومی	دماغ جهد صرف قدردانیهای فرصت کن
درین محفل سپندی نیست شوری برنینگیزد	تو هم ای بیخبر با خود دلی داری قیامت کن
دماغ گلشنت گر نیست سیر نرگستانی	ز گل قطع نظر بیمار چندی را عیادت کن
به چینی از اشارت آب ده انداز ابرویی	مه نو را به گردون موج دریای خجالت کن
گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا	همینت گر بود معراج همت ترک همت کن
ز مینا خانه گردون اگر نتوان برون جستن	تهی شو از خیال و طاق نسیانی عمارت کن
کس از باغ طمع بیدل ندارد حاصل عزت	چو شبم زین چمن با سیر چشمیها قناعت کن

غزل شماره ۲۴۹۵: به تماشای این چمن در مژگان فراز کن

به تماشای این چمن در مژگان فراز کن	ز خمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن
مشکن جام آبرو به تپشهای آرزو	عرق احتیاج را می مینای راز کن
مپسند آنقدر ستم که به خست شوی علم	گره دست و دل ز هم مژه بگشا و باز کن
به چه افسانه مایلی که ز تحقیق غافل	تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن
نه ظهوری ست نی خفا نه بقایی ست نی فنا	به تخیل حقیقتی که نداری مجاز کن
چو غبار شکسته در سر راهت نشسته‌ام	قدمی برزمین گذار و مرا سرفراز کن
به ادای تکلمی به فسون تبسمی	شکری را قوام ده نمکی راگداز کن
عطش حرص یکقلم ز جهان برده رنگ نم	همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن
نکند رشته کوتاهی اگر از عقده واره‌ی	سرت از آرزو تهی چه شود پا دراز کن
ز فسردن چو بگذری سوی آینه پری	دل سنگین گداز و کارگه شیشه ساز کن
بنشین بیدل از حیا پس زانوی خامشی	نفسی چند حرص را ز طلب بی‌نیاز کن

غزل شماره ۲۴۹۶: از خاک یک دو پایه فروتر نزول کن

از خاک یک دو پایه فروتر نزول کن	سرکوبی عروج دماغ فضول کن
تاب و تب غرور من و ما به سکنه‌گیر	رقص خیال آبله پا بی‌اصول کن
نقصان گل اعاده باغ کمان تست	آدم شو و تلاش ظلوم و جهول کن

چندی تو نیز سیر چراغان غول کن	خلقی فتاده درگو غفلت زکسب علم
گو صد هزار سال خروج و دخول کن	سعی نفس به خلوت دل ره نمی برد
چندانکه کم شود گرهت رشته طول کن	فکر رسا مقید اغلاق لفظ چند
فطرت نخواهدت که ز مسطر عدول کن	ای خط مستقیم ادبگاہ راستی
چون شوق در طبیعت عالم حلول کن	تا هرکس از تو در خور فطرت اثر برد
صبح سفید را به تکلف ملول کن	افراط جاه نیز ز افلاس نیست کم
بیدل ز خلق منت احسان قبول کن	تا غره کمال نسازد قناعتت

غزل شماره ۲۴۹۷: غم تلاش مخور عجز را مقدم کن

به خواب آبله پا می زنی جنون کم کن	غم تلاش مخور عجز را مقدم کن
به یک خم مژه این نسخه را فراهم کن	ز وضع دهر جز آشفستگی چه خواهی دید
به اشک خاک درش نرم ساز و مرهم کن	جراحت دل اگر حسرت بھی دارد
اگر مطالعه کردی تغافل هم کن	سراسر ورق اعتبار پشت و رخی است
ز آبرو بگذر خاکش از عرق نم کن	رهت اگر فکند حرص در زمین طمع
گهر دمی که بسنجد سنگ آن کم کن	به امتحان هوس خفت وقار خواه
به پشت خر، جل زرین گذار و آدم کن	طریق تربیت از وضع روزگار آموز
کف گشوده بهم آر و ساغر جم کن	ز حرص تشنه لبی چینی و سفال مبان
چو گردباد به سر خاک ریز و پرچم کن	درین بساط اگر حسرت علمداری ست
به زور بازوی تسلیمش اندکی خم کن	نشاید اینقدرت گردن غرور بلند
درین ستمکده کاری اگر کنی رم کن	ز طور عاقبت می کنم خبر هشدار
تو همچو چشم سیه پوش و ساز ماتم کن	کدام جلوه که خاکش نمی خورد بیدل

غزل شماره ۲۴۹۸: از خودآرایی به جنس جاودان لنگر مکن

آبرو را سنگسار صنعت گوهر مکن	از خودآرایی به جنس جاودان لنگر مکن
پرده چشم تر آینه را بستر مکن	خار جوهر زحمت گلبرگ تمثال مباد
دامن ابروی خود چون تیغ پر جوهر مکن	تا توان درکسوت همواری آینه زیست
جوهر پرواز ما را چین بال و پر مکن	ای ادب بگذار مژگانی به رویش واکنم
گر جبین دارد عرق اندیشه کوثر مکن	انفعال معصیت فردوس تعمیر است و بس
آسمان گو نسخه ام را جدولی از زر مکن	آب و رنگ حسن معنی نشکند بیجوهری
یا رب این نوید را محروم چشم ترمکن	از محیط رحمت اشک ندامت مژده ای ست
نا توان بر باد رفتن سعی خاکستر مکن	ای سپند از سرمه هم اینجا صدا وا می کشد

تا به کی چون خامه موی حسرتت باید کشید
درد سر بسیار دارد نسخه تحقیق خویش
اینقدر خود را به ذوق فربهی لاغر مکن
جز فراموشی اگر درسی ست هیچ از بر مکن
نسخه آینه از باد نقش ابتر مکن
خامشی دل را همان شیرازه جمعیت ست
حیف اوقاتی که صرف حسرت جاهش کنند
حیف اوقاتی که صرف حسرت جاهش کنند
تاکجا بیدل به افسون امل خواهی تنید
قصه ما داستان مار دارد سر مکن

غزل شماره ۲۴۹۹: ای به عشرت متهم سامان درد سر مکن

ای به عشرت متهم سامان درد سر مکن
صاف و دردی نیست اینجا وهم در ساغر مکن
شمع این محفل وبال گردن خویش است و بس
تا بود ممکن ز جیب خامشی سر بر مکن
زندگی مفتست اگر بی فکر مردن بگذرد
شعله خود را بیابان مرگ خاکستر مکن
تا توانی در کمین زحمت دلها مباش
همچو سیل از خاک این ویرانه ها سر بر مکن
لب گشودن کشتی عمرت به توفان می دهد
در چنین بحر بلای خامشی لنگر مکن
قسمت زین گردخوان بی انتظار آماده است
خاک کن بر دیده اما حلقه بر هر در مکن
تا کجا خواهی به افسون نفس پرواز کرد
این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن
ای هوس فرسای جولان خون جمعیت مریز
بر رگ هر جاده نقش پای خود نشتر مکن
هر کس اینجا قاصد پیغام اسرار خود است
از زبانم حرف او گر بشنوی باور مکن
دود دل تا خانه خورشید خواهد شد بلند
یا رب این آینه رو را محرم جوهر مکن
نخل گلزار جنون از ریشه بیرون خوشنماست
ای خموشی ناله ما را نفس پرور مکن
ترک زحمت گیر اگر زنگار خورد آینه ات
انفعال سعی بیجا مزد روشنگر مکن
احتراز از شور امکان درس هر مجهول نیست
فهم در کار است اگر گوشی نداری کر مکن
تا سلامت جان بری بیدل ازین گرداب یأس
تشنه چون گشتی بمیر اما لب خود تر مکن

غزل شماره ۲۵۰۰: ترشح مایه ای ناز دلی را محو احسان کن

ترشح مایه ای ناز دلی را محو احسان کن
تبسم می کند آینه برگیر و نمکدان کن
طربگاه جهان رنگ استعداد می خواهد
در اینجا هر قدر آغوش گردی گل به دامان کن
شکست خود سری تسخیر صد حرص و هوس دارد
جهانی گیر از یک کشتن آتش مسلمان کن
بهار جلوه ای گر اندکی از خود برون آیی
چو تخم از ریشه بیرون دادنی تحریک مژگان کن
به گوشم از شبستان عدم آواز می آید
که چون طاووس اگر از بیضه وارستی چراغان کن
نگاه یار هر مژگان زدن درس رمی دارد
تو هم ای بیخبر از خود رو و گرد غزالان کن
اگر در سایه مژگان مورت جا دهد فرصت
به راحت واکش و آرایش چتر سلیمان کن
به دریا قطره ی گمگشته از هر موج می جوشد
فرو رو در گداز دل جهانی را گریبان کن

به جرم بی‌گناهی سوختن هم حیرتی دارد
 به رنگ شمع از هر عضو خویش آینه عریان کن
 نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می‌بندد
 گهر انگاره‌ای داری به ضبط موج سوهان کن
 ز خاک رفتگان بر دیده مشتی آب زن بیدل
 بدین تدبیر دشوار دو عالم بر خود آسان کن

غزل شماره ۲۵۰۱: ز پابوسش بهار عشرت جاوید سامان کن

ز پابوسش بهار عشرت جاوید سامان کن
 اثر پرورده یاد نگاه اوست اجزایم
 چمن تا در برت غلتد حنایی را گریبان کن
 به تمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی
 ز خاکم سرمه‌کش در دیده و عریان غزالان کن
 دویی تا محو گردد خانه آینه ویران کن
 درین گلشن که بال افشانی رنگست بنیادش
 توهم آشیانی در نوای عندلیبان کن
 به ذوق امتحان رنگی اگر داری پر افشان کن
 غبارت چون سحر در بال عنقا آشیان دارد
 دمی در جیب خاموشی نفس دزیده توفان کن
 به شور ما و من تا چند جوشد شوخی موجت
 اگر آسودگی خواهی چو سنگ آینه پنهان کن
 صفای عافیت تشویش صیقل بر نمی‌دارد
 نم اشکی اگر در لغزش آبی ناز جولان کن
 تحیر می‌زند موج از غبار عرصه امکان
 هوا را گر مسخر کرده‌ای تخت سلیمان کن
 شکوه همت آینه در ضبط نفس دارد
 به دست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن
 ندارد قدردانی جز ندامت کوشش همت
 به یک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن
 بهار هستی انداز پر طاووس می‌خواهد
 به چین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن
 چو صبح از صنعت و ارستگی غافل مشو بیدل

غزل شماره ۲۵۰۲: دل پیش نظر گیر سر و برگ نمو کن

دل پیش نظر گیر سر و برگ نمو کن
 شایسته تسلیم یقین سجده‌کس نیست
 گر مایل نازی سوی این آینه روکن
 تا چشم هوس هرزه نخندد مژه بریند
 ای ننگ عبادت عرقی چند وضوکن
 منظور وفا گر بود امداد ضعیفان
 در جوهر این آینه چاک‌ست رفوکن
 صد طبله عطار شکسته‌ست در این دشت
 با سبزه خطابی که کنی از لب جو کن
 تحقیق خیالات مقابل نپسندد
 هر خاک که بینی نم آبی زن و بوکن
 برچینی دل غیر شکستن چه توان کرد
 تمثال پرستی سر آینه فرو کن
 زین ورطه نرسته‌ست کسی بی‌سر تسلیم
 ابریشم این ساز نوا باخته مو کن
 از قطرہ گمگشته همان بحر سراغ‌ست
 زان پیش که کشتی شکنند فکر کدو کن
 بی‌مطبی از شبهه و تحقیق مبراست
 هرگاه که یادم کنی اندیشه اوکن
 آن روی امیدی که نداری همه سو کن
 چون موج گهر بر دل ناکام غلو کن
 بیدل طلب راحت اگر مقصد جهد است

غزل شماره ۲۵۰۳: سرمایه اظهار بقا هیچکسی کن

سرمایه اظهار بقا هیچکسی کن	پرواز هما یمن ندارد مگسی کن
تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش	تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
افروختنت سوختنی بیش ندارد	گر رشته شمعی نتوان گشت خسی کن
در کوچه بیباکی هر طبع غباری ست	کس مصلح کس نیست تو بر خود عسی کن
بی کسب هوس کام تمنا نتوان یافت	گیرم همه تن عشق شدی بوالهوسی کن
چون شمع نگاهم نفس شعله فروشی ست	ای سرمه بجوش از من و فریاد رسی کن
کثرت ز تخیلکده وهم خیالی ست	یک را به تصنع عدد آوازه سی کن
هر جا رسد اندیشه ادبگاہ حضور است	تا باد چراغی نشوی بی نفسی کن
بیدل چو نگه رام تعلق نتوان شد	گو اشک فشان دانه و حیرت قفسی کن

غزل شماره ۲۵۰۴: صف حرص و هوا در هم شکستی کجکلاهی کن

صف حرص و هوا در هم شکستی کجکلاهی کن	دل جمع است ملک بی نیازی پادشاهی کن
نمود از اعتبار باطل اکرام حق آگاهت	سراب وهم گو در چشم مغروران سیاهی کن
برون افتاده است از کیسه نقد رایج دنیا	قیاس ثابت و سیار پوچ از فلس ماهی کن
تو گوهر در گره بستی و از توفان غم رستی	فلک گو کشتی جمعیت امکان تباهی کن
ز رنگ آمیزی دنیا چه بیند عقل جز عبرت	به خویش آورده رویی سیر گلزار الاهی کن
تقدس پایه قدرت به این پستی نمی خواهد	همه گر آسمان گردی ز همت عذر خواهی کن
ز طبل و کروناهی سلطنت آواز می آید	که دنیا بیش ازین چیزی ندارد ترک شاهی کن
حق است آیینہ دار جوهر احکام تنزیهت	بر آوردی زدل زنگار باطل هر چه خواهی کن
مفرما خدمت مخلوق مسجود ملایک را	فریب غیر وهمی بود اکنون قبله گاهی کن
تأمل شبهه ایجاد است در اسرار یکتایی	ز وهم ظاهر و مظهر بر آسیر کماهی کن
جهان در خورد استعداد حکمی در نظر دارد	تو هم فرمان به ملک لاشریک خویش راهی کن
شهود حق ندارد این کنم یا آن کنم بیدل	به اقبال یقین صید اوامر تا نواهی کن

غزل شماره ۲۵۰۵: رخت سنگی ندارد ای شرر وجد رهایی کن

رخت سنگی ندارد ای شرر وجد رهایی کن	پر افشاندہ را بسم الله بخت آزمایی کن
ز غفلت چند ساز نغمه‌های بی اثر بردن	به قدر اضطراب یک سپند آتش نوایی کن
ندامت رهبر است آنجا که طاقتها ضعیف افتد	ز خود گر بر نیایی نوحه‌ای بر نارسایی کن
نگاه عبرت از درد زمینگیری چه غم دارد	مژه بردار و رفع شکوه‌های بی عصایی کن

تو گرد احتیاجی بر فلک هم جبهه‌سایبی کن	دماغ سربلندی خاص استغاست ای غافل
به خون هر دو عالم صفحه شوقی حنایی کن	نیاز پای بوسش تحفه دیگر نمی‌خواهد
به هر سازی که در پای شکست آید صدایی کن	ز پیش‌آهنگی قانون عبرت‌ها مشو غافل
چو محو جلوه‌اش گشتی دو عالم خودنمایی کن	حضور آفتاب از سایه ریزد رنگ خورشیدی
شکست رنگ بسیار است فکر مومیایی کن	حوادث با طبیعت کارها دارد ملایم شو
غبارت را به هر رنگی که می‌خواهی هوایی کن	نفس تا بی‌نشان گشتن کمین زندگی دارد
اگر زین دام وارستی مگس باش و همایی کن	تمیز نام و ننگست آشیان عزت و خواری
نه‌ای کم از صدف ای دست حاجت دل‌گدایی کن	سحاب فضل از هر قطره استعداد می‌ریزد
ز خود بیگانه شو با هر که خواهی آشنایی کن	جهان غیرست تا الفت پرست نسبت خویشی
غبار نیستی شو، خاک در چشم جدایی کن	فریب اعتبارات است بیدل مانع وصلت

غزل شماره ۲۵۰۶: در جنون جوش سویدا تنگ دارد جای من

چشم آهو سایه افکنده‌ست بر صحرای من	در جنون جوش سویدا تنگ دارد جای من
چون سحر از یکدگر پاشیدن است اجزای من	از هوا پروردگان نوبهار وحشتم
رو به ناخن می‌کند بحر از تپیدنهای من	ناتوانیهای موجم کم نمی‌باید گرفت
چشمی و اشکی است همچون شمع سر تا پای من	یکسر مویم تهی از گریه نتوان یافتن
خلعت دل در چه کوتاهی ست بر بالای من	گاه اشک یأس و گاهی ناله عریان می‌شود
چشمکی دارد پری درکسوت مینای من	شبم و وحشت کمین الفت پرست رنگ نیست
جاده یکسر موج سیلابست در صحرای من	بسکه جولانگاه شوقم اضطراب آلوده است
می‌روم از خویش و امیدی ندارم وای من	سایه در دشتی که صد محمل تمنا می‌کشد
شد هواگیر از فشار این مکانها جای من	سیر دیر و کعبه جز آوارگی‌هایم نخواست
چون نگه در پرده شب روز ناپیدای من	بی‌رخت آینه نشو و نماگم کرد و سوخت
آستان سجده می‌آراید استغنائی من	سرکشیدنهای اشکم غافل از عجزم مباش
این گهر بوده‌ست بیدل حاصل درباب من	غوطه درآتش زدم چون شمع و داغی یافتم

غزل شماره ۲۵۰۷: آزادی آخر بد باخت با من

رنج کمر شد چینهای دامن	آزادی آخر بد باخت با من
دل هر چه برداشت گشتم دو تا من	مزدور عجز است تسلیم الفت
کاین شور عبرت او بود یا من	زیر و بم عمر روشن نگرید
خلقی شهید است زین خونبها من	یارب چه پرداخت سحر تعین
معنی خیالان یادی ست با من	غافل مباشید از فهم اسرار

دل بر که بندم رنگ از چه گیرم	از هر دو عالم چون او جدا من
هر جا رسیدم یک نغمه دیدم	یارب کجایی ست این جابجا من
خود سنج و همی با بیش و کم ساز	مفت ترازوست مثقال یا من
دل زین خرابات دیگر چه جوید	زد شیشه بر سنگ آمد صدا من
هنگامه و هم بگذار مگذر	من تا کجا او، او تا کجا من
بیدل به خود هیچ طرفی نبستم	در معنی او بود این بیوفا من

غزل شماره ۲۵۰۸: چون صبح نخندد ز قبايم غم دامن

چون صبح نخندد ز قبايم غم دامن	جسته ست گریبان من از عالم دامن
تا وحشت عنقایی ام آهنگ جنون کرد	گرد دو جهان سوخت نفس در خم دامن
از تنگی دل وسعت امکان به گره رفت	شد کلفت این گرد دلیل رم دامن
گر ترک حسد چهره توفیق فرورد	چون آتش یاقوت نشین بیغم دامن
بال رم فرصت نتوان کرد فراهم	چاکست گریبان گل از ماتم دامن
بر صورت دنیا زده ام پهلوی تسلیم	پای است در این انجمنم توام دامن
طاقت اثر حوصله گم کرد درین باغ	حیرت گلی آورد که گفتم کم دامن
فریاد که بر چهره ما داغ تری ماند	چون شمع نچیدیم به مژگان نم دامن
بیدل به فشار دل تنگم چه توان کرد	صحرا شدم اما نشدم محرم دامن

غزل شماره ۲۵۰۹: نشاند عجزم بر آستانی که محوم از جیب تا به دامن

نشاند عجزم بر آستانی که محوم از جیب تا به دامن	اگر بخوانند سر به جیبم و گر برانند پا به دامن
کجاست موقع شناس راحت که کم کشد زحمت تردد	به هر کجا رد دشت نا آشنا به دامن
قماش ناموس وضع خویش است در هوس خانه تعین	که دست و پای جنون و دانش همین ز جیب است تا به دامن
غبار ناگشته نیست ممکن ز تهمت ما و من رهایی	به حسرت سرمه می خروشد هزار کوه صدا به دامن
جهانی از وهم چیده بر خود دماغ اقبال سربلندی	گرفتم ای گردباد رفتی تو نیز بر چین هوا به دامن
چه شیشه سازی ست یا رب اینجا به کارگاه دماغ معجون	که کرده کهسار همچو طفلان ذخیره سنگها به دامن
چو آسمان از گشاد مژگان احاطه کردیم عالمی را	ز وسعت بال حیرت آخر رسید پرواز تا به دامن
به یک رمیدن زگرد امکان حصول هر مطلب است آسان	به قدر چین خفته است اینجا هزار دست دعا به دامن
نفس بهار است غنچه دل نیام زامداد غیر غافل	چو رنگ گل آتشی که دارم نمی برد التجا به دامن
بهانه درد هم کمالی ست در طریق و فاپرستی	عرق دمد تا من اشک بندم به دوش چشم حیا به دامن
بیا که چشم امید بیدل به پای بوس تو باز گردد	ز شرم پوشیده ام چراغی چو رنگ برگ حنا به دامن

غزل شماره ۲۵۱۰: عرق دارد عنان احتیاج بی نقاب من

ره صد دیر آتشیخانه واکردهست آب من	عرق دارد عنان احتیاج بی نقاب من
چو مژگان سیلها خفتهست در موج سراب من	به هر مویم گداز دل رگ ابری دگر دارد
که گردد خامشی صور قیامت در جواب من	ز علم حسرت دیدار بختی در نظر دارم
پریشان گشت اجزای جهان در انتخاب من	چو آن گوهر که بعد از گم شدن جویند در خاکش
تنکرویست پر بیگانه وضع حباب من	به خود تا می گشایم چشم از شرم آب می گردم
گلم اما خیال رنگ می گیرد گلاب من	درین گلشن که شبنم کاری خجالت جنون دارد
به رنگ شعله حیرانم چه می خواهد شتاب من	ز آتشیخانه امکان میسر نیست وارستن
ترشح ریزه میناست در طبع سحاب من	نمو در مزرعم پای به دامن خفته ای دارد
ز بالین می دمد امشب پر پروانه خواب من	ندانم در کمین انتظار کیستم یارب
ز فکر سایه بگذر آفتاب است آفتاب من	به بزم وصل نام هستی عاشق نمی گنجد
نمی دانم چسان آسوده چندین پیچ و تاب من	به رنگ جوهر آینه داغ حیرتم بیدل

غزل شماره ۲۵۱۱: محیط جلوه او موج خیز است از سراب من

ز شبنم آب در آینه دارد آفتاب من	محیط جلوه او موج خیز است از سراب من
دلیل وحدت خویش است هر جا در نقاب من	به تحقیق چه پردازم که از نیرنگ دانشها
چو شبنم گوشه چشمی ست مینای شراب من	قناعت ساغر حیرت غم و شادی نمی داند
همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من	غبارم را تپیدن دارد از ذوق فنا غافل
که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من	ندانم با کدامین ذره سنجم هستی خود را
چو مخمل هم به چشم دیگران دریاب خواب من	به راحت تهمتی دارم ز احوالم چه می پرسی
که نقش هر دو عالم شسته می جوشد ز آب من	به هر بی آبرویی چشمه آینه یاسم
کتانم پنه گردد تا ببالد ماهتاب من	به غیر از نفی خویش اثبات عشرت مشکل است اینجا
ز هم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من	به تدبیر دگر از آب غفلت بر نمی خیزم
ورق گرداند آخر ربط اجزا از کتاب من	به پیری چون سحر رفت از سرم سودای جمعیت
مگر از بیکسی بر اخگری چسبد کباب من	درین محفل ندارد هیچکس خون گرمی الفت
درین دریا پُر از خود بود چون گوهر حباب من	تهی از خود شدن بیدل به بی مغزی کشید آخر

غزل شماره ۲۵۱۲: به وهم این و آن خون شد دل غفلت پرست من

وگر نه همچو صحرا دامن خود داشت دست من	به وهم این و آن خون شد دل غفلت پرست من
ز پرواز نگاه کیست یارب رنگ بست من	تحیر در جنون می غلتد از نیرنگ تصویرم

سلامت متهم دارد به کمزرفی حبابم را
 محیطی می‌کنم تعمیر اگر بالذ شکست من
 حریف بیخودیها کیست کز چشم جنون پیما
 خمستان در سر و پیمانان در دست است مست من
 رفیقان چون نگه رفتند و من چون اشک درخاکم
 زمینگیر ندامت ماند کوششهای پست من
 ز برق آه دارم ناوکی درکیش نومیدی
 حذر از جرأت ای ظالم که پر صافست شست من
 به این سستی که می‌بینم ز بخت نارسا بیدل
 کشد نقاش مشکل هم به دامان تو دست من

غزل شماره ۲۵۱۳: ز شوخی تا قدح می‌گیرد آن بیدار مست من

ز شوخی تا قدح می‌گیرد آن بیدار مست من
 به چینی خانه افلاک می‌خندد شکست من
 خیالش نقش امکان محو کرد از صفحه شوقم
 به صورت پی نبرد آینه معنی پرست من
 چو آن آتش که دود خویش داغ حسرتش دارد
 نگرید از ضعیفی سایه من زیر دست من
 به نظم عافیت در فتنه‌زار کشور هستی
 لب و چشمی ست گر مقدر باشد بند و بست من
 به تحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم
 گرفت آینه نیز از امتیاز نیست هست من
 به هر جا پا بیفشردم ز وحشت صرفه کم بردم
 نگین نقشم گشاد بال و پر دارد نشست من
 به رنگ غنچه لبریز بهار آتم بیدل
 نفس گر می‌کشم می‌آید آواز شکست من

غزل شماره ۲۵۱۴: گلفزوش از پرتو شمع من است این انجمن

گلفزوش از پرتو شمع من است این انجمن
 رنگ می‌باید تاگردید رنگین انجمن
 عارف از سیرگریبان دهر را دل می‌کند
 می‌شود خلوت به حکم چشم حق بین انجمن
 عالمی رفت از خود و برخاست آشوب جنون
 سایه بال پری کرده‌ست سنگین انجمن
 بی‌نشان شوقی که نیرنگش برون است از حساب
 با فقیران خلوت است و با سلاطین انجمن
 گوشه‌ای می‌خواستم زین دشت بیتابی غبار
 مشورت از هرکه جستم گفت برچین انجمن
 گر خورد بر گوشت آواز سپند از مجمری
 در وداع وهم دارد رقص تحسین انجمن
 ناکجا با هر جنون طبعی طرف باید شدن .
 لب بهم بند و تهی کن از سخن چین انجمن
 زین علایق هیچ چیزت خار دامنگیر نیست
 گر تو می‌خیزی نمی‌گردد شلایین انجمن
 خود گدازی مطلبی چون شمع انشا کرده‌ایم
 مصرع ما را ندارد تاب تضمین انجمن
 ما حریفان جهدها داریم و تنها می‌رویم
 از گرو تازی‌ست در هر خانه‌ای زین انجمن
 برخود از غوغا نمی‌چید اینقدر سامان ناز
 یاد اگر می‌کرد از یاران پیشین انجمن
 ظاهر و باطن چه دارد غیر هستی و عدم
 آن تغافل این نگاه آن خلوت و این انجمن
 بیدل اینجا تر زبانان مایه درد سرند
 شمع گر خاموش گردد گوید آمین انجمن

غزل شماره ۲۵۱۵: جانکنیها چیده هستی تا عدم بنیاد من

ببستون زار است هر جا می‌رسد فرهاد من	جانکنیها چیده هستی تا عدم بنیاد من
دانه افکنده‌ست بیرون قفس صیاد من	اضطرابم در کمین وعده فردا گذاخت
خامه بست از موی مجنون صنعت بهزاد من	نقش تصویرم قبول رنگ جمعیت نداشت
صدگلستان بهله می‌پوشد کف استاد من	سیلیی گر می‌کند باگردش رنگم طرف
رنگهای رفته بر می‌گردد از فریاد من	قلقل مینای دل یارب صفیر یادکیست
روزگاری شد که یادم رفته است از یاد من	از مقیمان تغافلخانه ناز توام
خواب پر دور اوفتاد از سایه شمشاد من	دود شمعم فطرت آشوب دماغ کس مباد
کاه دیوار عدم صرفست در بنیاد من	بر نفس تا چند باید چیدنم خشت ثبات
شدگره در کوچه نی ناله آزاد من	آه نگذشتم ز نیرنگ تعلق زار جسم
دیده در مژگان نهفت آینه فولاد من	عرض جوهر شد حجاب معنی آگاهی‌ام
خاک بودم آب گشتم اینک استعداد من	جز عرق چیزی نگردد حاصل از کسب کمال
ناله نگذشته بر لب از که خواهد داد من	جور گردون بیدل از دست ضعیفی می‌کشم

غزل شماره ۲۵۱۶: تمثال فنایم چه نشان کو اثر من

خودبین نتوان یافتن آینه‌گر من	تمثال فنایم چه نشان کو اثر من
کو هوش که از آینه پرسد خبر من	گم کرده اثر چون نفس باز پسینم
تدبیر اقامت چه کند با سفر من	جمعیت شبنم گره بال هوایی ست
چون نقطه اثر باخته زیر و زیر من	در نسخه تجرید تعلق چه حدیث است
ترسم که مرا جلوه دهد در نظر من	من آینه پردازم و دل شعبده انگیز
پرواز عرق می‌شود از سعی پر من	چون ابر ز بس منفعل نشو و نمایم
تا چند چو اشک ابله بندد کمر من	زین سعی که جز لغزش پا هیچ ندارم
شب در نفس سوخته دارد سحر من	هر جا تپشم محو شد از خویش نهانم
از سرمه توان سایه فکندن به سر من	تا بر الم بیکسی‌ام ناله نخندد
این جامه که تنگی نماید به‌بر من	عریان تنی هست درین معرکه بیدل

غزل شماره ۲۵۱۷: خار خار کیست در طبع الم تخمیر من

چون خراش سینه ناخن می‌کشد تصویر من	خار خار کیست در طبع الم تخمیر من
نیست ممکن گر کشند از رنگ گل تصویر من	بسکه بی رویت شکفتن رفته از تخمیر من
در فراموشی است یک خواب جهان تعبیر من	از عدم افسانه عبرت به گوشم خوانده‌اند

برکه بندم تهمت قاتل که تا صبح جزا
خونم از افسردگی کم نیست دامنگیر من
شور لیلی در شبستان سویدایم نشاند
دوده گیرید از چراغ خانه زنجیر من
یا رب آن روزی که گیرد شش جهت گرد شکست
بر غبار خاطر کس نفکنی تعمیر من
از خودم آخر سراغ مدعا گل کردنی ست
می دود چون مو سحر بر آستین شبگیر من
انفعال بیوفایی بر محبت آفت است
دام می نالد چو زنجیر از رم نخجیر من
چون سحر تا دست یازم گرد جرات ریخته ست
پر تنک کرده ست نو میدی دم شمشیر من
آب می گردم چو شمع اما سیاهی زبر پاست
خاک گردیدن مگر شوید خط تقصیر من
عمرها شد دل به قید وهم وطن خون می خورد
رحم کن ای یأس بر معجون بی زنجیر من
از نشان مدعا چون شمع دور افتاده ام
تا سحر هر شب همین پر می گشاید تیر من
عمر رفت و همچنان سطر نفس بی مسطر است
ناکجا لغزیده باشد خامه تقدیر من
بیدل از طور کلامم بی تأمل نگذری
سکته خیز افتاده چون موج گهر تقدیر من

غزل شماره ۲۵۱۸: زین شکر که تا کوی تو شد راهبر من

زین شکر که تا کوی تو شد راهبر من
چون آبله در پای من افتاد سرم من
مینای سرشکم می سودای که دارد
عمری ست پری می چکد از چشم تر من
چون سبحة و زنار گسستن چه خیال است
بر ریشه تنیده ست هجوم ثمر من
ناموس دلم درگره ضبط نفسهاست
اشک است گر از رشته برآید گهر من
آیینۀ تحقیق شکستم چه توان کرد
در زلف تو آشفت چو مژگان نظر من
چینی به سفیدی نکشد ظلمت مویش
شامم شبخون بود که زد بر سحر من
تا جوهر آینه ام از پرده برون ریخت
عیب همه کس گشت نهان در هنر من
خرسندی طبع از همه اقبال بلند است
چون می ز دماغی ست فلک پی سپر من
عریانی ام آیینۀ تحقیق ندارد
رنگ تو مگر جامه برآرد زبر من
من خود به خیالش خیر از خویش ندارم
تا در چه خیالست ز من بیخبر من
گفتند به دلدار که دارد غم عشقت
فرمود همان بیدل بی پا و سر من

غزل شماره ۲۵۱۹: درین وادی که می یابد سراغ اعتبار من

درین وادی که می یابد سراغ اعتبار من
مگر آینه گردد خاک تا بینی غبار من
کجا بال و چه طاقت تا زنم لاف پرافشانی
نفس در خجالت اظهار کم دارد شرار من
ز ساز مدعا چون سبحة جز کلفت نمی بالد
به جای نغمه یکسر عقده پرورده ست تار من
به این آتش که دل در مجمر داغ وفا دارد
چه امکانست گردد شمع خامش بر مزار من
درین عبرت سرا بگذار محو چشم حیرانم
مباد از بستن مژگان گره افتد به کار من

فنا مشتاقم اما سخت بی سرمایه آهنگم
فلک چون سنگ بر دوش شرر بسته‌ست بار من
چو آن شمعی که پرتو در شبستان عدم دارد
سفیدی کرد راه زندگی در انتظار من
ندارد هستی‌ام غیر از عدم مستقبل و ماضی
چو دریا هر طرف در خاک می‌غلند کنار من
نگاه عبرت از هر نقش پا با سر مه می‌جوشد
تو هم آینه روشن کن ز وضع خاکسار من
به صد تمثال رنگ رفته استقبال من دارد
به هر جا می‌روم آینه می‌گردد دچار من
چو شب‌نم یکدو دم فرصت کمین و حشتم بیدل
نی‌ام گوهر که خودداری تواند شد حصار من

غزل شماره ۲۵۲۰: ز بس محو است نقش آرزوها در کنار من

ز بس محو است نقش آرزوها در کنار من
پیشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد
چه سازم تا شوم از آفت نشو و نما ایمن
تحریر رستم و بی جنبش مژگان پر افشاندم
به هر کمفرستی گرم انتخاب اعتباراتم
جنون‌کو تا به دوش بحر بندد قطره‌ام محمل
حیاتم هم به خود منسوب کن تا بر تو افزایم
حجاب آفتاب از ذره جز حیرت نمی‌باشد
هلاکم کرده‌ای مپسند از آن فتراک محروم
کمینگاه خیالت گر به این رنگست سامانش
به راحت مرده‌ام اما زیارتخانه ننگم
فنا را دام تسکین خوانده‌ام بیدل ازین غافل
بهبستی رنگ می‌ریزد ز پرواز غبار من
گواهی می‌دهد حال که بی پرواست یار من
چو نخل شمع خصم ریشه افتاده‌ست تار من
نگاه چشم شب‌نم بود سامان بهار من
خط موهوم هستی نقطه ربزست از شرار من
که خودداری چو گوهر بر دل من بست بار من
عدم سرمایه چون صفرم مگیر از من شمار من
ز من تا چند پنهان می‌روی ای آشکار من
هنوز این آرزو رنگی‌ست در خون شکار من
پر طاووس خواهد شد سفید از انتظار من
تو می‌آیی و من آسوده آتش در مزار من
که در هر ذره چشم آهوپی دارد غبار من

غزل شماره ۲۵۲۱: سوخته لاله‌زار من رفته گل از کنار من

سوخته لاله‌زار من رفته گل از کنار من
دوش نسیم مژده‌ای گل به سر امید زد
گر به تبسمی رسد صبح بهار وعده‌ات
گر همه زخم خورده‌ام گل زکف تو برده‌ام
فرصت دیگرم کجاست تا کنم آرزوی وصل
عکس تحیر آب و رنگ منفعل است از آینه
آه سپند حسرتم گرمی مجمری ندید
کاش به وامی از عرق حق وفا ادا شود
خاک تپیدنم که برد گرد مرا به‌کوی تو
بی‌تو نه رنگم و نه بو ای قدمت بهار من
کز ره دور می‌رسد سرو چمن سوار من
آینه موج‌گل زند تا ابد از غبار من
باغ حناست هر کجا خون چکد از شکار من
راه عدم سپید کرد شش جهت انتظار من
گرد نفس نمی‌کند هستی من ز عار من
سوختنم همان بجاست ناله نکرد کار من
نم نگذاشت در جبین گریه شرمسار من
بنده حیرتم که کرد آینه‌ات دچار من

ظاهر و باطن دگر نیست به ساز این نشاط
تا من و تو اثر نواست نغمهٔ توست تار من
گرچه سپهرم التجاست ورمه و مهرم آشناست
بیدل بیکس توام غیر تو کیست یار من

غزل شمارهٔ ۲۵۲۲: نیامد کوشش بیحاصل گردون به کار من

نیامد کوشش بیحاصل گردون به کار من
نهال ناله‌ام نشو و نمای طرفه‌ای دارم
نمی‌دانم چه برق افتاده در بنیاد ادراکم
به وحشت نالهٔ آزادم از گردون چه غم دارد
تخیر جوهری گل کرده‌ام نومید پیدایی
چو اجزای تخیل نامشخص هیاتی دارم
ز بس بی‌انفعال دور باش عبرتم دارد
رهایی پر فشان و مفت جمعیت گرفتاری
نمی‌دانم هوس بهر چه می‌سوزد نفس یا رب
ز بس در یاد چشم او سراپا مستی‌ام بیدل
مگر از خاک بردارد مرا سعی غبار من
دل هرکس گدازی دید گردید آبیاری من
که داغ دل شرار کاغذی شد درکنار من
اسیر طوق قمری نیست سرو جویبار من
مگر آینه از تمثال خود گیرد عیار من
قلم در رنگ تصویری نزد صورت نگار من
نمی‌گرید عرق هم بر ندامتهای کار من
به فتراک نفس عمری ست می‌لرزد شکار من
تو داری عالم نازی که ممکن نیست نار من
قدح بالید اگر خمیازه گل کرد از خمار من

غزل شمارهٔ ۲۵۲۳: به این حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من

به این حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من
سراخی از مثال من نداد آینهٔ هستی
دراین ویرانه جز یاد خط الفت سواد او
به عبرت کرده‌ام آینهٔ نقش قدم روشن
به زیر چرخ فریاد نفس دزدیده‌ای دارم
به چندی جانکنی موی سفیدی کرده‌ام حاصل
چو اشک بیکسان از هیچکس یاری نمی‌خواهم
گهر در پردهٔ آبی که دارد چاک می‌گردد
ازین مشت غبار آرایش دیگر نمی‌آید
اثر از زخم نخجیرم دو بالا می‌زند ساغر
شکستن نیست آهنگی که از سازم برون آید
به کنج بینودی بیدل دماغ التفاتی کو
بقدر جوهر از آینه می‌بالد صغیر من
به ملک نیستی روکن مگر یابی نظیر من
تعلق نقش خود نشانند بر لوح ضمیر من
تعیین نیست تمثالی که گردد دلپذیر من
چه بال و پر گشاید در قفس مرغ اسیر من
توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من
مگر مژگان ترگردد زمانی دستگیر من
به فکر پرتو خود داغ شد طبع منیر من
مگر ریزد جنون در جیب پروازی عبیر من
به رنگ آه و اشک است آب پیکانهای تیر من
مزاج چینی‌ام موی دگر دارد خمیر من
که شور حشر را افسانه گیرد گوشه گیر من

غزل شماره ۲۵۲۴: به پهلو ناوک درد که دارد گوشه گیر من

به پهلو ناوک درد که دارد گوشه گیر من
 چه دل خون جگر کافیت رزق ناگزیر من
 چه امکانست پیچد ناله ام در گنبد گردون
 من مخمور صید مرغزار گلشن تا کم
 به اقبال ضعیفیه نزاکت شوکتی دارم
 نفس هرگز رقم ساز تعلقها نمی باشد
 الم پرورده یأسم مپرس از بیکسیه ایم
 به این آثار موهومی تمیزی گر کنم حاصل
 به هر واماندگی ممنون بخت تیره خویشم
 ندیدم جز تعلق هر قدر بال و پر افشاندم
 نشانم روشن است اما سر و برگ تسلی کو
 به سودای تمنا نقد خود کردم تلف بیدل

که می خواهد زمین هم جوشن از نقش حصیر من
 همان پوشیدن مژگان چو چشم تر حریر من
 چو موج باده زین مینا برون جسته ست تیر من
 به طبع خنده و میناست افسون صغیر من
 که رفعت بر نمی دارد چو نقش پا سریر من
 به چندین لوح یک خط می کشد کلک دبیر من
 گداز خویش می باشد چو طفل اشک شیر من
 به چشم ذره مژگانی کند جسم حقیر من
 که چون سایه به پای کس نیچیده ست قیر من
 چه سازد گر نه با دام و قفس سازد اسیر من
 هنوز از کج خرامیها کماندار است تیر من
 بجز حسرت نبود آبی که شد صرف خمیر من

غزل شماره ۲۵۲۵: هویی کشید کلک قیامت صریر من

هویی کشید کلک قیامت صریر من
 خاک زمین فقر گلستان دیگر است
 هر جا عیار اول و آخر گرفته اند
 چون نقطه ام نشانند به صد عرش امتیاز
 فرصت شمار کاغذ آتش زده ست عمر
 پوشیده نیست راز هواداری عدم
 زین دامگاه گر ببرد کس کجا رود
 رفتم ز خویش لیک به پهلو عجزی
 در عرصه ای که نیست نشان غیر بی نشان
 چون صبح خرقه ای ست نفس باف نیستی
 زین قامت خمیده صد حرص در رکاب
 گردی که کرده ام عرقی کن فرو نشان
 بیدل شکست چینی دل را علاج نیست

صد نیستان گداخت گره در صغیر من
 زان چشم بلبلی که دمید از حصیر من
 خطی ست از قلمرو کلک دبیر من
 جز پشت ناخنی که ندارد سریر من
 از زود یک دو گام به پیش است دیر من
 پیداست از نفس که چه دارد ضمیر من
 پرواز حیرتست ز مرغ اسیر من
 برخاستن چو سایه نشد دستگیر من
 چون نی نفس بس است پر و بال تیر من
 باری که بسته اند به دوش فقیر من
 غافل نی ام هنوز جوان است پیر من
 پرواز تا کی ای ادب ناگزیر من
 نقاش صنع مو نکشید از خمیر من

غزل شماره ۲۵۲۶: تب و تاب اشک چکیده‌ام که رسد به معنی راز من

ز شکست شیشه دل مگر شنوی حدیث‌گداز من	تب و تاب اشک چکیده‌ام که رسد به معنی راز من
که غبار عالم بستگی زده حلقه بر در باز من	سر و کار جوهر حیرتم به کدام آینه می‌کشد
چه نمایم آنچه ندیده‌ام تو پیرس از آینه ساز من	سخنی ز پرده شنیده‌ام به حضور دل نرسیده‌ام
ننهفت عیب‌کفی تهی سر آستین دراز من	عرق جبین خجالتم که چو شمع در بر انجمن
قدمی در آبله بشکنم که به خود رسد تک و تاز من	ز تلاش طاقت هرزه دو نشدم دچار تسلی
ز دل فسرده چه واکنم گره است رشته ساز من	ز ترانه‌ای که ادا کنم چکنم اگر نه حیا کنم
شد از التفات خیال تو دو جهان طربگه باز من	نه به خلد داشتم آرزو نه به باغ حسرت رنگ و بو
که خمد به افسری فلک سر سجده‌کار نیاز من	ز غرور نشئه ناز او نرسیده‌ام به تغنی
سر زانویی که نداشتم که نمود جای نماز من	ره دیر و کعبه نرفته‌ام به سجود یاد تو خفته‌ام
من اسیر بیدل بیکسی توکریم بنده نواز من	اگرم غبار زمین کنی و گر آسمان برین کنی

غزل شماره ۲۵۲۷: چون شمع تا چکیدن اشک‌ست ساز من

هستی خطی‌ست و قف جبین‌گداز من	چون شمع تا چکیدن اشک‌ست ساز من
دستی در آستین به هر سو دراز من	دامن به چین شکست ز نومیدی رسا
هموار شد خیال نشیب و فراز من	آخر تلاش لغزش پا دامنم کشید
دیگر مجو قیام و قعود از نماز من	برخاستم ز خاک و نشستم همان به خاک
برهم زدم لبی که همان بود گاز من	چون شمع در ادبگه همواری زبان
خالی‌ست در بساط سخن جای ناز من	تا در زبان خامه حیرت بیان شقی است
مقصد‌گداز قافله برق تاز من	وحشت غبار عمر ندانم کجا رسید
چون طفل اشک آبله خاکباز من	مینا شکسته در سر ره گریه می‌کند
دشوار شد چو فهم حقیقت مجاز من	زبن فطرتی که ننگ خیالات آگهی‌ست
بیرون در نشاند مرا پاس راز من	دارم چو حلقه عهده نامحرمی به دوش
بیدل در آب ریخت خجالت نیاز من	سعی جبین عرق شد و محروم سجده ماند

غزل شماره ۲۵۲۸: حیرت آهنگم که می‌فهمد زبان راز من

گوش بر آینه نه تا بشنوی آواز من	حیرت آهنگم که می‌فهمد زبان راز من
آشیان لبریز نومیدی‌ست از پرواز من	ناله‌ها در سینه از ضبط نفس خون کرده‌ام
تا به بزم آیم زخلوت سوخت رنگ ناز من	حسن اظهار حقیقت پر نزاکت جلوه بود
نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من	لفظ شد از خود فروشی معنی بیرنگی‌ام

دل به هر اندیشه طاووس بهاری دیگر است
 مشت خاکی بودم آشوب نفس گل کرده‌ام
 داغ شو ای پرسش از کیفیت حال سپند
 گوش گو محرم نوای پرده عجزم مباش
 با مزاج هستی‌ام ربطی ندارد عافیت
 شمع را در بزم بهر سوختن آورده است
 چشم تا بر هم زین دامگاه آزاده‌ام
 اینقدر بیدل به دام حیرت دل می‌تیم
 در چه رنگ افتاده است آینه گلباز من
 ناله‌ای کز سرمه جوشاندم بس است اعجاز من
 نغمه‌ای دارم که آتش می‌زند در ساز من
 اینقدر ها بسکه تا دل می‌رسد آواز من
 رنگ تصویر دلم خونست و بس پرواز من
 فکر انجام مکن گر دیده‌ای آغاز من
 در خم مژگان وطن دارد پر پرواز من
 ره ز من بیرون ندارد فکر گردون تاز من

غزل شماره ۲۵۲۹: گل نشو و نما چندان شکست یأس چید از من

گل نشو و نما چندان شکست یأس چید از من
 بهار حیرتم از رنگ آثارم چه می‌پرسی
 یقینها نقش بندم گر به عرض شبهه پردازم
 چو شمع از انفعال سجده این آستان داغم
 درین محفل به حدی انتظار آگهی بردم
 چو مژگان کز خمیدن می‌کند ساز ننگه باطل
 به یاد گفت‌وگو ناقدردان مدعا رفتم
 به یاد جلوه‌ات مرهون حسرت دارم آغوشی
 تپیدم ناله کردم داغ گشتم خاک گردیدم
 به مردن هم چه امکانست مژگانم بهم آید
 تمیز وحشت فرصت ندارم لیک می‌دانم
 شکست دل نشد بیدل کفیل ناله دردی
 که رنگ خامه نقاش هم دامن کشید از من
 مقابل شد هزار آینه و چیزی ندید از من
 درین صحرا سیاهی هم نمی‌گردد سپید از من
 جبین چندان که گل کردم عرق کرد و چکید از من
 که پیغام وصال او به گوش من رسید از من
 قد پیری به طومار هوسها خط کشید از من
 بهاری داشتم اما تأمل گل نچید از من
 که هر جا حیرتی گل کرد مژگان آفرید از من
 وفا افسانه‌ها دارد که می‌باید شنید از من
 محبت خواب راحت برد چون خون شهید از من
 که هر مژگان زدن چیزی در این صحرا رمید از من
 نفس در موی چینی نقبها زد تا دمید از من

غزل شماره ۲۵۳۰: بی‌نشان حسنی که درس جلوه می‌خواند ز من

بی‌نشان حسنی که درس جلوه می‌خواند ز من
 نور غیر از کسوت عریانی خورشید نیست
 آبیار مزرع خاموشی‌ام اما چه سود
 شهیر عنقاقت موج جوهر آینه‌ام
 بر غبار الفت این دشت دست افشاند‌ام
 هیچ صبح از عهده شام نمی‌آید برون
 نخل ی‌أس از سوختن‌ها دارد امید بهار
 عالمی بر هم زند تا رنگ گرداند ز من
 چشم بند است اینکه او خود را بپوشاند ز من
 شوق می‌کارد نفس تا ناله رویاند ز من
 مزد آن صیقل که تمثالی بخنداند ز من
 یأس می‌ترسم جنون را هم برون راند ز من
 داغ نومیدی مگر خورشید جوشاند ز من
 کاش بی‌برگی پر پروانه رویاند ز من

داغ شد از خجالت بنیاد من سیل فنا
 آنقدر گردی نمی‌یابد که بنشانند ز من
 سایه‌داران به‌که دیگر بر ندارم سر ز خاک
 تا توانایی دل موری نرنجانند ز من
 چون حباب آینه‌ام چشمی ست آنهم بی‌نگاه
 آه از آن روزی که حیرت دامن افشانند ز من
 در مقامی کامتحان گیرد عیار اعتبار
 مایه تمثالی ست‌گر آینه بستانند ز من
 تا نجوشد سرمه از خاکستر من چون سپند
 خامشی را هم محبت ناله می‌داند ز من
 بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها می‌رس
 دور از آن در، خاک هم آب است اگر ماند ز من

غزل شماره ۲۵۳۱: خم قامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من

خم قامت نبرد ابرام طبع سخت کوش من
 گران شد زندگی اما نمی‌افتد ز دوش من
 تسلی کشته‌ام چون موج گوهر لیک زین غافل
 که خاکست اینکه می‌نوشد زبان بحر نوش من
 غم عمر تلف گردیده تا کی بایدم خوردن
 ز هر امروز شامی دارد استقبال دوش من
 چنین دیوانه یاد بناگوش که می‌باشم
 که گوش صبح محشر پنبه دارد از خروش من
 گریبان بایدم چون گل دمید از لب‌گشودنها
 ز وضع غنچه حرف عافیت نشنید گوش من
 چه می‌کردم اگر بی‌پرده می‌کردم تماشایت
 ترا در خانه آینه دیدم رفت هوش من
 نشانند نیست آسان همچو موج گوهر از پایم
 محیط از سرگذشت آسود تا یقظطره جوش من
 به رنگی بی‌زبانم در ادبگاه نگاه او
 که گرد سرمه فریادی است از وضع خموش من
 قیامت بود اگر خود را چنین آلوده می‌دیدم
 مرا از چشم خود پوشید فضل عیب پوش من
 نمی‌دانم شکفتن تا کجا خرمن کنم بیدل
 سحر در جیب می‌آید تبسم گل‌فروش من

غزل شماره ۲۵۳۲: به هر جا پرتو حسنت برافروزد چراغ من

به هر جا پرتو حسنت برافروزد چراغ من
 سیاهی افکند در خانه خورشید داغ من
 به بویی زین بهارم وا نشد آغوش استغنا
 عیار شرم‌گیرید از تریهای دماغ من
 به رنگ نشئه می‌رفته‌ام زین انجمن اما
 همان خمیازه نقش پاست در یاران سراغ من
 حباب اینجا عرق تا چند بر روی هوا مالد
 پری را از نگوئی منفعل دارد ایام من
 شبستانها درین دشت انجمن ساز جنون دیدم
 سیاهی تا کجا افتاده است از روی داغ من
 جهانی جستجویم دارد و من نیستم پیدا
 نفس سوز ای هوس تا آتش افتد در سراغ من
 غبار از خاک می‌بالم شرار از سنگ می‌جوشم
 به هر صورت خیال او نمی‌خواهد فراغ من
 تماشای بهار انشا خط نارسته‌ای دارم
 هنوز از سایه قامت می‌کشد دیوار باغ من
 ازین آب و هوا بیدل به رنگ غنچه مختل شد
 مزاج بوی گل پرورده ناموس دماغ من

غزل شماره ۲۵۳۳: ز خودداری نفس می زد تب و تاب چراغ من

ز خودداری نفس می زد تب و تاب چراغ من	در آتش تاختم چندان که شد هموار داغ من
سواد عالم اسباب کو صد دشت پردازد	تغافل کم فضایی نیست در کنج فراغ من
گل جمعیت رنگم پریشان کرد ناکامی	مگر گرد سرت گردم که بندد دسته باغ من
خیالت در دل هر ذره گم کرده ست اجزایم	غبار خود شکافد هر که می خواهد سراغ من
اگر صد سال چون یاقوت خورشیدم به سرتابد	نگه در سایه مژگان نخواستد چراغ من
به پاس نشئه عجز از تعلق بر نمی آیم	مباد از چیدن دامن بلند افتد دماغ من
به هر بوس و پیامم سرفروود آید چه حرف است این	تو تا نگشوده ای لب کج نمی گردد ایام من
چه نیرنگ است بیدل برق دیرستان الفت را	که من می سوزم و بوی تو می آید ز داغ من

غزل شماره ۲۵۳۴: بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من	هر که بسمل گشت می بندد تپش دربال من
بیخودی در بال حیرت می رسد آیینم	می توان کردن به رنگ رفته استقبال من
ساز پروازم هوای گلشن دیدار کیست	جوهر آیینه می باشد زگرد بال من
دوش در بزم وفا نرد تجرد باختم	ششجهت را بر قفا افکند نقش خال من
در دل هر ذره گرد و حشتم پر می زند	گر همه آیینه گردی نیست بی تمثال من
نسخه داغ ست و سامان سواد سوختن	می توان خواند از جبینم نامه اعمال من
کو جنونی کز نفس شور قیامت واکشم	چون شرر تفصیل چندین گلخن است اجمال من
جز فنا در هیچ جا امیدی از آرام نیست	آتش خاکستر افتاده ست در دنبال من
همچو گل بیدل خمار انفعالی می کشم	شرم پار است آبیاریش امسال من

غزل شماره ۲۵۳۵: همچو بوی گل ز بس بی پرده است احوال من

همچو بوی گل ز بس بی پرده است احوال من	می شود لوح هوا آیینه تمثال من
داده ای مثنی غبارم را به باد اما هنوز	خاک می ریزد به فرق عالمی اقبال من
نکته سر بسته موج گهر فهمیدنی ست	برسخن عمری ست می پیچد زبان لال من
عزت و اماندگی زین بیش نتوان برد پیش	هر که رفت از خود غبارش کرد استقبال من
گوهرم از معنی افسردنم غافل مباش	سکته می خواند تب دریایی از تبخال من
عاجزان را ذکر اسباب فضولی دوزخ ست	یاد پروازم مده آتش مزن بر بال من
بی سبب فرصت شمار خجالت بیکاری ام	همچو تقویم کهن حشو است ماه و سال من
صبح محشر در غبار شام می سوزد نفس	گر شود روشن سواد نامه اعمال من

عمرها شد شمع تصویرم به‌نومیدی گذشت
 ز آتش دل هم نمی‌سوزم می‌رس احوال من
 ریشه‌ها دارد غبار من زمین تا آسمان
 مرگ هم ننگست بیدل رشته‌آمال من

غزل شماره ۲۵۳۶: آه با مقصد تسلیم نیوستم من

آه با مقصد تسلیم نیوستم من
 نقش پا گشتم و در راه تو ننشستم من
 نسبت سلسله ریشه تا کم خون کرد
 پا به گل داشتم و آبله‌ها بستم من
 خاصه غیرت عشق است زدن شیشه به سنگ
 هر که ساغر کشد از دست تو بد مستم من
 نیست گل بی‌خبر از عالم نیرنگ بهار
 تو اگر جلوه کنی آینه در دستم من
 زیر پا آبله را مانع بالیدن نیست
 هست اقبال بلندم که سر پستم من
 خدمت پیکر خم معتمن فرصت‌هاست
 نفسی چند کنون ماهی این شستم من
 مفت آرام غبار است سجود در عجز
 چرخ نتوان شدن از خاک اگر جستم من
 غیر تسلیم رهایی چه خیال‌ست اینجا
 وهم جرأت قفسی بود که نشکستم من
 دل‌گمگشته که در سینه سپندیها داشت
 گرهی بود ندانم به کجا بستم من
 همچو عنقا خجل از تهمت نامم مکنید
 در کجایم بنمایید اگر هستم من
 نیستی شیخ که نفرت رسد از رندانت
 تو خمار از چه کشی بیدل اگر مستم من

غزل شماره ۲۵۳۷: چنین کشته حسرت کیستم من

چنین کشته حسرت کیستم من
 که چون آتش از سوختن زیستم من
 نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون
 نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من
 نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم
 پری می‌فشانم کنجایستم من
 اگر فانی‌ام چیست این شور هستی
 وگر باقی‌ام از چه فانیستم من
 بناز ای تخیل بیال ای توهم
 که هستی گمان دارم و نیستم من
 هوایی در آتش فکنده‌ست نعلم
 اگر خاک گردم نمی‌ایستم من
 نوایی ندارم نفس می‌شمارم
 اگر ساز عبرت نی‌ام چیستم من
 بخندید ای قدردانان فرصت
 که یک خنده برخویش نگرستم من
 در این غمکده کس ممیراد یارب
 به مرگی که بی‌دوستان زیستم من
 جهان گو به سامان هستی بنازد
 به مرگی که من نیستم من
 به این یکنفس عمر موهوم بیدل
 فنا تهمت شخص باقیستم من

غزل شماره ۲۵۳۸: بگذشت ز خاکم بت گل پیرهن من

چون صبح نفس جامه درید از کفن من	بگذشت ز خاکم بت گل پیرهن من
شد چشم پری بخیه دلق کهن من	یاد نگهش بسکه به تجدید جنون زد
برق دو جهان شمع قیامت لگن من	یارب ز نظرها به چه نیرنگ نهان ماند
بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من	بر وحشتم افسون قیامت نتوان خواند
گردن همه جا رست چو مو از بدن من	تا تیغ تو شد مایل انداز اشارت
حیرانم و آینه‌گری نیست فن من	رنگی نمودم ز بهارت چه توان کرد
خواهد مژه خواباند کنون پر زدن من	شمع سحرم پیری‌ام افسون تسلی است
گفتم نگه کار به عبرت فکن من	گفتند در این بزم سزاوار ادب کیست
در غنچه شکسته‌ست دماغ چمن من	عمریست تماشایی سیر دل تنگم
شد پخته جهانی ز نفس سوختن من	فکرم به حریفان رگ خامی نپسندید
گو پای خری چند نبندد رسن من	یک دل گهر رشته افکار کفاف‌ست
بیدل نرسیده است به یاران سخن من	جز مبتدلی چند که عامست در این عصر

غزل شماره ۲۵۳۹: تا فلک بر باد ناکامی دهد تسکین من

همچو اخگر پنبه بیرون ریخت از بالین من	تا فلک بر باد ناکامی دهد تسکین من
رنگهای رفته می‌بندد چو شمع آیین من	بیخودی را رونق بزم حضورم کرده‌اند
دهر شد طاووس خیز از گریه رنگین من	گرد رفتارت پری افشانند در چشم ترم
کز گریبان فلک دارد تبسم چین من	زین گلستان دامنی بر چیده‌ام مانند صبح
نیست بی تجدید وحشت الفت دیرین من	موج این بحر جنون هنگام توفان مشربی‌ست
عالم تمثال شد آینه خود بین من	ذوق آگاهی به چندین شبهه‌ام پامال کرد
موج زد ابرام و نگذشت از پل تمکین من	بسکه چون گوهر قناعت در مزاجم پا فشرد
داد گیرایی به حیرت چنگل شاهین من	بستن چشمی‌ست تسخیر جهات اما چه سود
خاک می‌لیسد زبان عبرت از تحسین من	ناروایی معنی‌ام را بسکه در پستی نشانند
واکشید از موی چینی مصرع تضمین من	از شکست دل خیال نازکی گل کرده‌ام
از صدای دست بر هم سوده کن تلقین من	شخص عبرت بی ندامت قابل ارشاد نیست
ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من	شکوه افسردگی بیدل کجا باید شمرد

غزل شماره ۲۵۴۰: گلی که کس نشد آینه‌اش مقابل او من

دلی که زورق طاقت شکست ساحل او من	گلی که کس نشد آینه‌اش مقابل او من
غمش به هر که کشد تیغ بال بسمل او من	چو یأس دادرس سعی نارسای جهانم
که شمع بود دل و سوختم به محفل او من	در این تپشکده بی اختیار سعی وفایم
چرا غبار خودم گر نرفتم از دل او من	کجا برم غم نیرنگ داغهای محبت
دل است مزرع و آتش دمیده حاصل او من	به سایه دوری خورشید بست داغ ندامت
به خون تپیدم و رستم چو سبزه از گل او من	به عالمی که وفا تخم آرزوی تو کارد
که رفت لیلی و دارم سراغ محمل او من	کسی که برد به خاک آرزوی جوهر تیغت
خجالت است که گوید زبان قایل او من	غبار تربت مجنون به این نواست پرافشان
حق است آینه او، خیال باطل او من	رهاکنید سخن سازی جهان فضولی
کریم مطلق من او گدای بیدل او من	ز خود چه پرده گشایم جز او دگر چه نمایم
	به جود و مهر، عطای سپهرکار ندارم

غزل شماره ۲۵۴۱: ز ره هوس به توکی رسم نفسی ز خود نرمیده من

همه حیرتم به کجا روم به رهت سری نکشیده من	ز ره هوس به توکی رسم نفسی ز خود نرمیده من
گل باغ شعله نچیده من می داغ دل نچشیده من	به چه برگ ساز طرب کنم زچه جام نشئه طلب کنم
چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من	چو گل آنکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی و تپیده من	چه بلا ستمکش غیرتم چقدر نشانه حیرتم
همه اشک گشته به رنگ شمع و زچشم خود نچکیده من	تو به محفلی ننموده رو که ز تاب شعله غیرتش
ز سر جفا نگذشته تو ز در وفا نرمیده من	می جام ناز و نیازها به خمار اگر نکشد چرا
چو دل گداخته از پی ات به رکاب اشک دویده من	چو نگاه گرم به هر طرف که گذشته محمل ناز تو
به بهار عالم رنگ و بو، همه جلوه تو، همه دیده من	تو و صد چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو
به سواد درد تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من	نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق تپیدنی
که برم بر آب شکفتگی به طراوت گل چیده من	چو سحر نیامده در نظر، رم فرصت نفس آنقدر
چو جرس به غیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من	به کدام نغمه دل گسل ز نواکشان نشوم خجل
همه جا ز جلوه من پر است و به هیچ جا نرسیده من	من بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل

غزل شماره ۲۵۴۲: بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من

خاک هم خالی در آتش می نماید جای من	بعد مردن گر همین داغست وحشت زای من
در دل مایوس خود یارب نلغزد پای من	گر به صد چاه جهنم سرنگون غلتم خوش است

صد جنون شور قیامت می‌تپد در گرد یاس
 آرزوها بسکه در جیب نفس خون کرده‌ام
 کو تأمل تا به کنه نسخهء خاکم رسد
 ای هوس چون گل فریب عشرت از رنگم مده
 روزگاری چشم مجنون داشت مشق گردشی
 دستگاه عبرت اینجا جز تعلق هیچ نیست
 کیست رنگ معنی از لفظم تواند کرد فرق
 دیده‌آهو نگردهد تهمت آلود بیاض
 هستی موهوم عرض بی‌نشانی هم نداد
 می‌کشم چون صبح از اسباب این وحشت‌سرا
 فرصت از کف رفت و دل‌کاری نکرد، افسوس عمر
 کارگاه حیرتم بیدل خموشی باف نیست

از ادبگاه خموشی تا لب گویای من
 بال طاووس است اگر موج است در دریای من
 بی‌غباری نیست خط صفحهٔ سیمای من
 خون پرواز نیست در بال قفس فرسای من
 گردباد است این زمان در مکتب صحرای من
 می‌گشاید چشم من چون شمع خار پای من
 باده چون آب گهر جوشید با مینای من
 صبح یک خواب فراموش است از شبهای من
 از نفس خون شد صدای شهپر عنقای من
 تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من
 کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من
 ناله دارد تار و پود صورت دیبای من

غزل شماره ۲۵۴۳: چون گهر هر چند بر دریا تند غوغای من

چون گهر هر چند بر دریا تند غوغای من
 ناتوانی همچو من در عالم تسلیم نیست
 مسند آتش همان تسلیم خاکستر خوشست
 اینقدر چون شمع محو انتظار کیستم
 منع در سعی طلب ترغیب سالک می‌شود
 زندگی پر بیخبر بود از اشارات فنا
 لفظ ممکن نیست بر معنی نچیند دقتی
 ناله محو خیالت قابل تحریر نیست
 در جنون عریانی‌ام تشریف امنی دیگر است
 از غبار شیشهٔ ساعت قدح پر می‌کنم
 سایه‌ام بیدل ز نیرنگ غم و عیشم مپرس

در نم یک چشم سر غرق‌ست سرتا پای من
 بیشتر از سایه می‌بوسد زمین اعضای من
 جز غبار خوبش نشیند کسی بر جای من
 بر سر مژگان وطن کرده‌ست دیدنهای من
 لن‌ترانی داشت درس همت موسای من
 قامت خم‌گشته‌گردید ابروی ایمای من
 باده بر دل سنگ بست از الفت مینای من
 هر قدر نوشته‌ام بی‌پرده است انشای من
 یا رب این خلعت نگرده تنگ‌بر بالای من
 خشکی این بزم نم نگذاشت در صهای من
 نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

غزل شماره ۲۵۴۴: در خور گل کردن فقرست استغنائی من

در خور گل کردن فقرست استغنائی من
 از مراد هر دو عالم بسکه بیرون جسته‌ام
 سایه مویی ز کلک خود تصور کرد و بس
 ترک دنیا هم دماغ همت من بر نداشت

نیست جز دست تهی صفر غرورافزای من
 در غبار وحشت دی می‌تپد فردای من
 نقشبند وهم در صنع ضعیفیهای من
 رنجه‌کرد افشاندن این‌گرد پشت پای من

مشت خاکم لیک در عرض بهار رنگ و بو
نقش مهرخامشی چون موج بر خود می تپد
پرده ناموس بیرنگی ست شوخیهای رنگ
از سبکرو حی درون خانه بیرونم ز خوبش
عالمی آینه می پردازد از سیمای من
در محیط حسرت طبع سخن پیرای من
می دری جیب پری گر بشکنی مینای من
چون نگه در دیده ها خالیست از من جای من
بی چراغان نیست دشت و در ز نقش پای من
صفحه می باید حنایی کردن از انشای من
کوچه نی بود یکسر جاده در صحرای من
در رکاب رنگ از جا رفته است اجزای من
نشئه عمری شد عرق می چیند از صهبای من
داغ جانکاهی همان ته جرعه مینای من
اینقدرها لاله گلزار سودای کی ام
عمرها شد حسرتم خون گشته پابوس اوست
یاد ایامی که از آهنگ زنجیر جنون
شمع این محفل نیام لیک از هجوم بیخودی
هیچکس خجالت نقاب ربط کمظرفان مباد
کرد بیدل سرخون جمعیتم آخر چوشمع

غزل شماره ۲۵۴۵: دهر، توفان دارد از طبع جنون پیمای من

دهر، توفان دارد از طبع جنون پیمای من
نیست خالی یک کف خاک از غبار وحشتم
غنچه را جز شوخی رنگ آفتی دربار نیست
هر نفس کز دل کشیدم خامشی افشاند بال
بسکه افشردم قدم در خاک راه نیستی
صافی دل در غبار عرض استعداد رفت
راه از خود رفتنم از شمع هم روشن تر است
حسن هر جا جلوه گر شد عشق می آید برون
تا قیامت بایدم سرگشته پرواز بود
همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده ام
پرده تحقیق بیدل تا کجا خواهی شکافت
قلقلی دزدیده است این بحر از مینای من
چون نفس می جوشد از هر دل تپیدنهای من
خودنمایی می دهد آخر به باد اجزای من
می زند موج از زبان ماهیان دریای من
همچو شمع آخرسر من گشت نقش پای من
موج می شد جوهر آینه مینای من
جاده پرداز است برق ناله در صحرای من
عرض مجنون می دهد آینه لیلای من
دام دارد بر هوا صیاد بی پروای من
طول صد عقبا امل صرفست بر پهنای من
عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من

غزل شماره ۲۵۴۶: شمع صفت دیدنی ست عجز جنون زای من

شمع صفت دیدنی ست عجز جنون زای من
بال فشان می روم لیک ندانم کجا
بسکه به رویم عرق آینه شرم بست
همقدم گرد باد تاختم از بیخودی
سر به هوا می دود آبله پای من
بر پر من بسته اند نامه عنقای من
ماند نهان از نظر صورت پیدای من
گردش ساغر شکست گردن مینای من
روی ورق پشت کرد مشق چلیپای من
دام نکرد از حباب آینه دریای من
تا ز نم انفعال صورتی آرم به عرض

با همه آزادگی منفعل هستی‌ام حیف که چین‌وار نیست دامن صحرای من
غیر فسوس از نفس یک سخنم گل نکرد هر چه شنیدم زدل بود همین وای من
ضعف به صد دشت و در می‌کشدم سایه‌وار تا به کجایم برد لغزش بی پای من
چند نفس خون کنم تا به خود افسون کنم سوختم و وا نشد در دل من جای من
خواه ادب پروریم خواه گریبان دریم غیردرین خیمه نیست جز من و لیلای من
داغ شو ای عاجزی نوحه کن ای بیکسی با دو جهان شد بیدل تنهای من

غزل شماره ۲۵۴۷: گرد وحشت بسکه بر هم چیده است اجزای من

گرد وحشت بسکه بر هم چیده است اجزای من رفتن رنگی تواند کرد خالی جای من
کیست گردد مانع انداز از خود رفتنم شمع مقصد می‌شود چون شمع خار پای من
گر همه افسون جاهم بستر آرایی کند خواب نتوان یا فتن بر اطلس دیبای من
همچو دریا خار خارم را جگر می‌افکند ناخنی چون موج اگر می‌بالد از اجزای من
عمرها شد انفعال از آستانت می‌کشم کاش نقش سجده‌ای می‌بست سر تا پای من
بر امید حلقه‌ آغوش فتراک کرم داد دامان دعا هم دست ناگیرای من
آنسوی اندیشه‌ام هنگامه ساز خامشی است جهد آن دارم که دل هم نشنود غوغای من
تا نفس پر می‌زند دل محو اسباب است و بس رشته‌ها بسیار دارد گوهر دربای من
نشئه شور دماغم پر بلند افتاده است می‌درد چون صبح جیب آسمان سودای من
بی‌نیاز دستگاه وحشت است آزادی‌ام زحمتی چیدن ندارد دامن صحرای من
چون سپندم چشم زخم است انتظار سوختن آتش دل‌گر نپردازد به حال وای من
بیدل از کیش نفس سرمایه‌گان دیگر مپرس نیست غیر از نیستی دین من و دنیای من

غزل شماره ۲۵۴۸: دوری مقصد دمید از سرکشیدنهای من

دوری مقصد دمید از سرکشیدنهای من نقش پاگم کرد پیش پا ندیدنهای من
چون نفس از هستی خود در غبار خجلتم کز جهانی برد آسایش تپیدنهای من
الفت هستی چو صبحم نردبان وحشت است چین دامن نیست جز بر خویش چیدنهای من
شور محشر گوش خلقی وانکرد اما چه سود اندکی نزدیک می‌خواهد شنیدنهای من
شمع ماتمخانه‌ یاسم زاحولم مپرس بی‌تو در آغوش مژگان سوخت دیدنهای من
خاکساری آبیارم چون نهال‌گرد باد گرد می‌گردد بلند از قدکشیدنهای من
سیر جیب امن امکان بود بی‌سعی گداز همچو شمع آمد به کار از هم چکیدنهای من
پا به دامن دارم و جولان حرص آسوده نیست خاک افسردن به فرق آرمیدنهای من

ریشه و اماندهم رنگ نمو گم کرده‌ام
چون ثمر بیدل به چندین ریشه جولان امید
با رگ یاقوت می جوشد دوبدنه‌های من
تا شکست خود رسید آخر رسیدنه‌های من

غزل شماره ۲۵۴۹: سوخت چون موج گهر بال تپیدنهای من

سوخت چون موج گهر بال تپیدنهای من
آبیار مزرعم یارب تب سودای کیست
عقده دل گشت آخر آرمیدنهای من
درد می جوشد چو تبخال از دمیدنهای من
صد بیابان آرزو بی جستجو طی می شود
تا به نومییدی اگر باشد رسیدنه‌های من
آه دردم تهمت آلود رعونت نیستم
رستن است از قید هستی سرکشیدنهای من
از مقیمان بهارستان ضعف پیری‌ام
گل ز نقش پا به سر دارد خمیدنهای من
عالمی را کرد حسرت بسمل ناز و نیاز
دور باش غمزه و دزدیده دیدنه‌های من
از سر کویت غبارم برده اند اما هنوز
می تپد هر ذره در یاد تپیدنهای من
جرأت بیحاصلی خجالت گداز کس مباد
اشک شد پرواز چون چشم از پریدنهای من
بسکه اجزایم ز درد ناتوانیها گداخت
چون صدا شد عینک دیدن شنیدنهای من
وحشتم غیر از کلاه بی‌نشانی نشکند
دامن رنگم بلند افتاده چیدنهای من
همچو اشک از شرم جرأت بایدم گردید آب
تا یکی لغزش تراود از دویدنهای من
وحشتم فال گرفتاریست بیدل همچو موج
نیست بی‌ایجاد دام از خود رمیدنهای من

غزل شماره ۲۵۵۰: فلک نیست ره صبح لاابالی من

فلک نیست ره صبح لاابالی من
به نقص قانعم از مشق اعتبارکمال
پلگ داغ شد از وحشت غزالی من
دمید نقطه بدر از خط هلالی من
خم بنای سجودم بلندی دارد
که چرخ شیشه بچیند به طاق عالی من
دماغ چینی اقبال موی بینی کیست
جنون فقر اگر نشکند سفالی من
کسی فسانه ابرام تا کجا شنود
کری به گوش جهان بست هرزه نالی من
به ناله روز کنم تا ز خود برون آیم
قفس تراش برآمد شکسته بالی من
در انتظار که محوم که همچو پرتو شمع
نشسته است ز خود رفتنم حوالی من
گدای خامشم اما به هر دری که رسم
کریم می‌شنود حرف بی‌سوالی من
طلسم من چو حباب آشیان عنقا بود
نفس پر از دو جهان کرد جای خالی من
به هر چه گوش نهی قصه پریشانی‌ست
تنیده است بر آفاق شیر قالی من
فروغ کوکب عشاق اگر به این رنگ است
به اخگری نرسد تا ابد زگالی من
چو تخم آبله بیدل سر هوس نکشید
به هیچ فصل نموهای پایمالی من

غزل شماره ۲۵۵۱: انفعال باطن خاموش دارد بوی خون

انفعال باطن خاموش دارد بوی خون	ریزش صهباست هر جا شیشه می‌گردد نگون
کاملان در خاکساری قدر پیدا می‌کنند	چون عیار رنگ زر کز خام می‌گردد فزون
ایمنی از طینت ناراست نتوان داشت چشم	رفته گیرید اعتماد از خانه‌های بی‌ستون
با مراد نیک و بد یکسان نمی‌گردد فلک	این خم نیلی که دیدی رنگها دارد جنون
سرمه‌سا چشمی دو عالم را به جوش آورده است	کیست دریابد که خاموشی چه می‌خواند فسون
اینقدر بر علم و فن مغرور آگاهی مباش	آخر این دفتر دو حرف است از حساب کاف و نون
دعوی پیشی مکن کز واپسانت نشمرند	بیشتر رو بر قفاتازی ست سعی رهنمون
مشت خاک ما که از بی‌انفعالی بسته سنگ	یک عرق گر گل کند آینه می‌آید برون
سرنگونیهای ماه نو دلیل عبرت است	موج لب خشکی تری دارد چراغ آبگون
هر که را دیدم توانایی به خاک افکنده بود	بیدل اینجا نیست غیر از مرکب طاقت حرون

غزل شماره ۲۵۵۲: ببینم تاکی ام آرد جنون زین دامگه بیرون

ببینم تاکی ام آرد جنون زین دامگه بیرون	پری افشانده‌ام در رنگ یعنی می‌تیم در خون
بقدر هستی از بی‌اختیاری ساختم اما	به ذوق دانه و آب از قفس نتوان شدن ممنون
جنون عالم از گرد سحر بی‌پرده است اینجا	بقدر داغ اختر پنبه سامان می‌کند گردون
تو و من عالمی را از حقیقت بیخبر دارد	زمانی گر نفس دزدی عبارت نیست جز مضمون
گشاد دل به آغوش تعلقها نمی‌سازد	چو صحرا وسعتم افکنده است از خانمان بیرون
جهانی را شهید بی‌نیازی کرده‌ام اما	طرب خونی ندارد تاکنم رخت هوس گلگون
چه امکانست سیل مرگ گرد حرص بنشانند	نرفت آخر به زیر خاک هم‌گنج از کف قارون
به خود صد عقده بستم تا به آزادی علم گشتم	به چندین سخته چون نی مصرعی را کرده‌ام موزون
به بزم کبریا ما را چه امکانست پیدایی	مثال خاک نتوان دید در آینه گردون
سواد آگهی گر دیده هوشت کند روشن	به زیر خیمه لیلی رو از موی سر مجنون
مباش ایمن ز لعل جانگداز گلرخان بیدل	بلای جان بود چون با هم آمیزد می و افیون

غزل شماره ۲۵۵۳: جنون ما بیابانهاست از آوارگی بیرون

جنون ما بیابانهاست از آوارگی بیرون	چو مجنون کاش سازد گرد ما با دامن هامون
سراغ عافیت از برگ برگ این چمن جستم	کجا آرام کو راحت جهانی می‌تپد در خون
مقیم سایه بید از چمن دارد فراغتها	به رفیع بی‌کسی کم نیست مو هم برسر مجنون
درین گلزار ممکن نیست از تحقیق گلچیدن	ز دامان زمین یکچشم حیران گیر تا گردون

تبسم نسخه از لعلش که دارد تاب بردارد
فنون نرگش هر جا کتاب سحر پردازد
تب شوق که می جوشد ز مغز استخوان من
سواد اضطراب موج این توفان نشد روشن
گرفتم واشکافی پرده رمز نفسها را
چه خواهی خواند جز اوهام از این سطر هوا مضمون
به غیر از عشق رنگی نیست حسن بی نیازی را
مپرسید از نسیم ناتوان پرواز ایجادم
به این عجزی که در بنیاد طاقت دیده ام بیدل

رگ یاقوت می گردد نمایان زین خط موزون
به جیب خم نگاه چشم حیرانست افلاطون
که از نبض چوتار شمع آتش می جهد بیرون
حباب آن به که عینک بشکنند در دیده جیحون
همه گر نام لیلی برده ای گل می کند مجنون
دم صبح ازل بودم نفس گل کرده ام اکنون
مگر کوهی شوم تا ناله پردازم من محزون

غزل شماره ۲۵۵۴: ز پرده آبی اگر از قبای تنگ برون

ز پرده آبی اگر از قبای تنگ برون
خیال آن مژه خون می کند چه چاره کنم
زمانه مجمع آینه های ناصاف است
حذر کنید ز کینی که از دو دل خیزد
بساط صلح گر از عافیت نگردد تنگ
بهار عالم انصاف گر به این رنگست
به لاف پیش مبر دعوی توانایی
ز طعن تیره درونان خدا نگهدارد
دریغ محرمی دل نصیب فطرت نیست
تعلقات جهان حکم نیستان دارد
هزار سنگ به دل کوفتیم لیک چه سود
نفس نیاز خرام که می کنی بیدل

به روی گل نشیند ز شرم رنگ برون
دل آب گشت و نمی آید این خدنگ برون
درون صفا ز کدورت نشسته زنگ برون
شرار کوفته می آید از دو سنگ برون
کسی ز خانه نیاید به عزم جنگ برون
نرفته است مسلمانی از فرنگ برون
که خارتنگ نیاید ز پای لنگ برون
نفس جنون زده می آید از تفنگ برون
نشسته ایم ز آینه همچو زنگ برون
نشد صدا هم ازین کوچه های تنگ برون
میی نیامد ازین شیشه جز ترنگ برون
که سنگ سبزه نیارد به این درنگ برون

غزل شماره ۲۵۵۵: گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون

گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون
تا به چشمش نگرم دیده شود ساغر می
گر زند بال هوا داری مست نگهش
ننگ غیرتکده عشق به عرض آمده ایم
پرده نامه سیاهان ندرد رحمت عام
جستن از وسوسه شیر و پلنگ آنهمه نیست
لب ما پرده در راز تمنا نشود

شیشه ها جام به کف تا حلب آید بیرون
چون برم نام لبش گل زلب آید بیرون
تا ابد مروحه برگ عنب آید بیرون
همچو تبخال که از جوش تب آید بیرون
حیف کز خامه خورشید شب آید بیرون
مرد باید که ز چنگ غضب آید بیرون
ناله هر چند گریبان طلب آید بیرون

گام اول چو شرر پا نخورد ممکن نیست
هرکه یکباره ز وضع ادب آید بیرون
سنگسار هوس نقش نگین نتوان شد
کاش نام ز جهان نسب آید بیرون
آه از آن سرکه درین غمکده یاس چو صبح
از گریبان به هوای طرب آید بیرون
نقطه واری ز حیا مهر به لب زن بیدل
تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون

غزل شماره ۲۵۵۶: ای اثرهای خرامت چشم حیران درکمین

ای اثرهای خرامت چشم حیران درکمین
هرکجا پا می نهی آینه می بوسد زمین
گر چه می دانیم دل هم منظر ناز تو نیست
اندکی دیگر تنزل کن به چشم ما نشین
غافل از دیدار آن چشم حیا پرور نه ایم
تیغ خوابانیده ای دارد نگاه شرمگین
دستگاہت هر قدر بیش است کلفت بیشتر
در خور طول است چینهایی که دارد آستین
عالمی در سایه می جوید پناه از آفتاب
گر عیار مهرگیری نیست بی آثار کین
پا به دامن کش که دارد عجز پیمای طلب
عشرت روی زمین از آبله زیر نگین
لذت دنیا نمی سازد به کام عافیت
عالمی خفته ست در نیش از هوای انگبین
چون شرار از وحشت کمفرستیهای وصال
حیرت آینه می گردد نگاه واپسین
کی توانم پنجه با سرپنجه خورشید زد
من که پشت سایه نتوانم رساندن بر زمین
پیری از دمسردی یأسم به خاکستر نشاند
شعله هم دارد درین فصل احتیاج پوستین
گر نه از قرب حضورت نقد مژگان روشن است
دیگر از عقبا چه می بیند نگاه دوربین
چند خواهی حسرت دیدار ینهان داشتن
چشم می روید درین محفل چو شمع از آستین
یک قلم شوق است بیدل کلفت وارستگان
موج عرض تازه رویی دارد از چین جبین

غزل شماره ۲۵۵۷: به کنج ابروی دلدار خال فتنه کمین

به کنج ابروی دلدار خال فتنه کمین
سیاهپوش سیه خانه ای ست گوشه نشین
چو سایه جذبۀ خورشید او سراپایم
چنان ربود که نگذاشت سجده ام به جبین
سراغ مردمک از چشم ما مگیر و مپرس
خیال خال سیاه تو کرده است کمین
هوای گلشن یاد ترا بهاری هست
کزو چو شعله توان کرد ناله ها رنگین
چو صبح از دم تیغ تو پای تا به سرم
جراحی ست که دارد تبسمی نمکین
به شعله کاری غیرت هزار دوزخ نیست
بسوز هستی ام اما به سوی غیر مبین
به جلوه ات رگ گلدسته بند مژگانم
بهار می چکد اینجا ز دامن گلچین
ز بس به حسرت رنگ حنا گداخته ام
ز خاک من کف پای تو می شود رنگین
هجوم حیرتم از نقش پای خود دریاب
تو می خرامی و من نقش بسته ام به زمین
چو کوه غیر زمینگیری ام علاجی نیست
شکست در ره من شیشه ها دل سنگین

تپیدن از چه جرس وام بایدم کردن نفس ندارم و دل ناله می کند تلقین
 ز سر برآر هواهای عافیت طلبی به عالمی که منم سایه نیست سایه نشین
 درین حدیقه سرو برگ خواب ناز کراست بهار هم زپر رنگ می کند بالین
 بهار لاله این باغ دیده ای بیدل تو هم به خاتم دل داغ نه به جای نگین

غزل شماره ۲۵۵۸: بی سراغی نیست گرد هستی وحشت کمین

بی سراغی نیست گرد هستی وحشت کمین نقش پای جلوه ای داریم در خط جبین
 بندگی ننگ کجی از طینت ما می برد می تراود راستی در سجده از نقش نگین
 وضع نخوت خاکیان را صرفه آرام نیست گردباد آشفته گی می چیند از چین جبین
 جلوه اسباب منظور تغافل خوشتر است سخت مکروه ست دنیا چشم اگر داری ببین
 اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگرند خانه شطرنج را همسایه نگذارد کمین
 اعتبارات غرور و عجز ما پیدا است چیست از نفس یک پیرهن بالیده تر آه حزین
 خاکساری طینت گل کردن تشویش نیست گر قیامت خیزد از جا بر نمی خیزد زمین
 از حلاوت های دنیا سوختن خرمن کنید کو حصول شمع گیرم موم دارد انگبین
 زندگانی دامگاه اینقدر تزویر نیست از شمار سبحة زاهد عرق ریز است دین
 وضع خاموشی محیط عافیت موج است و بس از حباب اینجا نفس دارد حصار آهین
 دوری اصل اینقدر کلفت سراغ نیستی است کرد آتش را وداع سنگ خاکستر نشین
 بیدل امشب در هوای دامنش گل می کند همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین

غزل شماره ۲۵۵۹: شکست حادثه بر ما نیافت دست کمین

شکست حادثه بر ما نیافت دست کمین نرفت دامن عریان تنی به غارت چین
 صفای دل نکشد خجالت گرانی جسم به آب آینه مشکل نمد شود سنگین
 کدام ذره که خورشید نیست در بغلش هزار آینه دارد حقیقت خود بین
 مباحث بیخبر از مغز استخوان قلم غبار کوچۀ فکر است معنی رنگین
 درین تپشکده الفت کمین رفتن باش خوش است پا به رکابی مقیم خانه زین
 به درد عشق همان عشق محرم تو بس است بساط شوخی عجز از شکست رنگ مچین
 درین چمن مخور از رنگ و بو فریب نشاط بجز غبار تو چیزی نمی دمد ز زمین
 ز سعی شعله خوش ست آشیان طرازی داغ بلند رفته ای ای ناله ساعتی بنشین
 به راه حسرت پرواز نام چون طاووس نشانده ام ز هوس رنگها به زیر نگین
 نه عیش دانم و نی غم جز اینقدر دانم که چون جرس همه جا ناله می کنم به حنین
 ز اشک دیده بیدل چو غنچه خون گردد اگر کند کف پای ترا حنا رنگین

غزل شماره ۲۵۶۰: نیست ممکن واژگونیهای طالع بیش ازین

سرنوشت ماست نام دیگران همچون نگین	نیست ممکن واژگونیهای طالع بیش ازین
جلوه در کار و ندیدن جای حیرانی ست این	یار در آغوش و ما را از جدایی چاره نیست
این چمن درکار دارد دیده باریک بین	از رگ هر برگ گل پیداست مضمون بهار
غیر شبنم خرمن این گل ندارد خوشه چین	جز عرق زان عارض رنگین کسی را بهره نیست
بر میان زنار باید بستن از خط جبین	تا وفا از سجده اش عهد درستی بشکند
می روم بر دوش حسرت چون نگاه واپسین	وادی امید بی پایان و فرصت نارسا
خانه آئینه ما نیست جز یک گل زمین	صد گلستان رنگ دربارست حسن اما چه سود
خانه پا در حنا نتوان گرفتن همچو زین	در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده ایم
نیست هستی جز گمان گو پرده بردارد یقین	سایه و تمثال هرگز شخص نتواند شدن
می دهد تمثالت از آئینه و نام از نگین	سربه سنگی آیدت کز خود بری بوی سراغ
ناله اینجا دور باش سرمه دارد در کمین	ای سپند آن به که از وضع خموشی نگذری
دیده های دام نبود خانه مردم نشین	با مروت آشنایی نیست اهل حرص را
تا طلسم حسرت ما نشکنی دامن مچین	چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته ایم
اندکی یاد خرامش کن قیامت آفرین	فتنه بسیارست در آشوبگاه جلوه اش
همچونی در دل گره مفکن ز چین آستین	تا توانی بیدل از بند لباس آزاد باش

غزل شماره ۲۵۶۱: نفس عمارت دل دارد و شکستش است این

کجاست جوهر آئینه سینه خستش است این	نفس عمارت دل دارد و شکستش است این
شکسته بر گل رنگی که دسته بستش است این	هزار تفرقه جمع است در طلسم حواست
در آتش است سپندی که گرم جستش است این	نفس کدام و چه دل ای جنون تخیل هستی
که نقش عافیتی داری و نشستش است این	به حیرت آینه بشکن نفس به سرمه گره زن
جهان شکنجه و همست و طور رستش است این	عدم شمار وجودت غبارگیر نمودت
به دامنی که تو داری نظر شکستش است این	بلندی مژه سامان کن از مراتب همت
جز اینکه نغمه ساز ز خود گسستش است این	نیافت سعی تأمل ز شور معنی بیدل

غزل شماره ۲۵۶۲: فلک چه نقش کشد صرف بند و بست جبین

مگر زمین فکند طرحی از نشست جبین	فلک چه نقش کشد صرف بند و بست جبین
زمین معبد ما بود پشت دست جبین	به سجده نیز ز بار قبول نومیدیم
دمیده گیر خطی چند از شکست جبین	نگین عبرتی از سرنوشت هیچ مپرس

ز صد هزار جنون و فنون نخواهی یافت
به پیش خلق دنی عرض احتیاج مبر
بلند و پست جهان زیر دست همواری ست
به هیچ سوز حیا گرم ننگری بیدل
به غیر سجده عجز از بلند و پست جبین
به خاک جرعه نریزد قدح پرست جبین
ز عضوهاست سرافرازتر نشست جبین
عرق اگر دهد آینه‌ات به دست جبین

غزل شماره ۲۵۶۳: چون هلالم بی خم تسلیم آن اختر جبین

چون هلالم بی خم تسلیم آن اختر جبین
یاد آهنگ سجودش آب می سازد مرا
سایه‌ام از شیوه همواری‌ام غافل مباش
در دبیرستان نیرنگ تعلق خواندنی ست
کلفت اسباب ما را داغ صد تدبیر کرد
زبنهار ای اخگر از داغ محبت دم مزین
یارب این مقدار بیتاب سجود کیستم
با چنین عجزی که دارد صورت بنیاد من
دلم هوایت را کرده ای دوست
انفعال آینه پاداش اعمالم بس است
بیدل از کیفیت بنیاد تسلیمم مپرس
غوطه در خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین
از حیا همچون عرق دزدیده‌ام سر در جبین
کز جبین تا نقش پاگل کرده‌ام یکسر جبین
معنی صد خیر و شر از یک‌ورق دفتر جبین
در دسر می‌بندد اینجا ناز صندل بر جبین
تا نگردانی عرق پرداز خاکستر جبین
می‌چکد عمریست چو شمع ز چشم تر جبین
حق تعظیمی است همچو سجده‌ام بر هر جبین
تا بقدر شبنمی در نم زند ساغر جبین
می‌کنم تا یاد عقبا می‌شود کوثر جبین
خانه آینه دارد تا برون در جبین

غزل شماره ۲۵۶۴: ز سجده بیخبری تا کی انفعال جبین

ز سجده بیخبری تا کی انفعال جبین
ز دور گردی تحقیق معبد تسلیم
تواضع آینه‌دار کمال مرد بس است
ز سجده محرم قرب بساط ناز شو
تراست از عرق شرم تشنه‌کامی حرص
ثبات چهره گشای بنای تسلیم است
کفیل زینت هرکس ظهور طینت اوست
عروج منسب اقبال بی‌تلاش خوش است
کسی به مشق خط سرنوشت را نرسید
چو سایه داغ حسیض است طالع بیدل
عرق شو و نفسی گریه کن به حال جبین
چه سجده‌هاکه نگردید پایمال جبین
چو ماه از خم ابروکنید بال جبین
به خاک ختم عروج است اتصال جبین
ولی تو غافلی از چشمه زلال جبین
قضا نخواست ز همواری اختلال جبین
بس است رنگی اگر داغ یافت خال جبین
چو مه به چین مشکن دامن کمال جبین
هزار صفحه سیه کرد احتمال جبین
چو گل کند کف پا من کنم خیال جبین

غزل شماره ۲۵۶۵: دست جرأت دیدم آخر مغتنم در آستین

همچو شمع کشته خواباندم علم در آستین	دست جرأت دیدم آخر مغتنم در آستین
عالمی زین بحر جوشیده‌ست رم در آستین	با همه الفت چو موج از یکدگر پهلو تهی‌ست
جمله قرآن در کنارند و صنم در آستین	باطن این خلق کافرکیش با ظاهر مسنج
چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین	دامن‌افشان بایدت چون موج از این دریا گذشت
اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین	شوق بیتابیم ما را رهبری در کار نیست
هر کف خاکی‌ست چندین جام جم در آستین	گر تأمل پرده بردارد ز روی این بساط
یک نفس ساز دو عالم زیر و بم در آستین	دم زدن شور قیامت خامشی حشر خیال
تا به افسردن نگرده متهم در آستین	پنجه قدرت رهین باد دستیها خوش است
ناله عریان است و دارد صد الم در آستین	در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد
چون زبان شد هرزه گو دارد قسم در آستین	دعوی کاذب گواه از خویش پیدا می‌کند
سودن‌ست انگشتها را سر بهم در آستین	سرکشی در تنگدستیها مدارا می‌شود
نقش ناخن هم نمی‌بندد درم در آستین	بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما

غزل شماره ۲۵۶۶: گرگدا دست طمع دزدد ز هم در آستین

می‌کشد خشکی کف اهل کرم در آستین	گرگدا دست طمع دزدد ز هم در آستین
چون حبابم از نفس نقد عدم در آستین	در قمار زندگی یا رب چه باید باختن
سرو چندین دست می‌سابد بهم در آستین	برگ و ساز بی‌بری غیر از ندامت هیچ نیست
خامه‌ام زین دست دارد صد رقم در آستین	ناله گر بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست
نال دارد پیرهن همچون قلم در آستین	آنقدر کاهیدم از درد سخن کز پیکرم
یک گلم هم در گریبانست و هم در آستین	بسکه چون شمعم تنک سرمایه این انجمن
همچو گل دستی که بر سر می‌زدم در آستین	این زمان در کسوت رنگم گریبان می‌درد
پنجه اهل کرم خفته‌ست کم در آستین	وضع آسایش رواج عالم ایثار نیست
تا به کی چون مار می‌گردی شکم در آستین	بی‌قناعت کیسه حرصت نخواهد پر شدن
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین	پیرگشتی غافل از قطع تعلقها مباش
کرده‌ام بیدل گلستان ارم در آستین	تا به رنگ مدعا دست هوس افشانده‌ام

غزل شماره ۲۵۶۷: سر طره‌ای به هوا فشان ختنی ز مشک تر آفرین

مژه‌ای بر آینه بازکن گل عالمی دگر آفرین	سر طره‌ای به هوا فشان ختنی ز مشک تر آفرین
به تو التماسی گریه‌ام دو سه خنده گل به سر آفرین	ز سحاب این چمنم مگو بگذر ز عشوه رنگ و بو

سر زلف عربده شانه کن نگهی به فتنه فسانه کن
 ز حضور عشرت بیش و کم نه بهشت خواهم و نی ارم
 به کمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان
 حذر از فضولی وهم و ظن تو چه می کند به جهان من
 منشین چو مطلب دیگرن به غبار منت قاصدان
 چمنی ست عالم بی بری ز طرب شکاری عافیت
 سر و برگ راحت این چمن به خیال ما نکند وطن
 به کلام بیدل اگر رسی مگذر ز جاده منصفی

روش جنون بهانه کن ز غبار من سحر آفرین
 به خیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین
 به صدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین
 در احوالی به هوس مزین ز دو چشم یک نظر آفرین
 رقم حقیقت رنگ شو، به شکست نامه بر آفرین
 چو چنار رو ز کف تهی همه بهله بر کمر آفرین
 چو غبار نم زده گو فلک سر ما به زیر پر آفرین
 که کسی نمی طلبد ز تو صله ای دگر مگر آفرین

غزل شماره ۲۵۶۸: خواه غفلت پیشگی کن خواه آگاهی گزین

خواه غفلت پیشگی کن خواه آگاهی گزین
 ذره تا خورشید امکان گرم از خود رفتن است
 هر قدر غفلت فزونتر لاف هستی بیشتر
 چند در آتش نشانندت به افسون غرور
 دستگاه مشت خاک ناتوان پیداست چیست
 هیچکس خود را نمی خواهد غبار آلود عجز
 پرتو شمع هدایت در کمین غفلت است
 جاه اگر بالذ همین شاهی ست اوج عبرتش
 هر دو عالم شوخی پست و بلند ناز اوست
 در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن
 اعتبار اندیشه ای بیدل ندامت ساز کن

ای عدم فرصت دو روزی هر چه می خواهی گزین
 یکقدم با هر چه جوشد شوق همراهی گزین
 ای طلسم خواب ازین افسانه کوتاهی گزین
 اختصار ناز چون شمع سحرگاهی گزین
 ای غبارت رفته بر باد آسمان جاهی گزین
 ای گدا گر اختیاری باشدت شاهی گزین
 خضر اگر زین دشت مطلوبست گمراهی گزین
 از کمال فقر باش آگه هواللهی گزین
 گر نگه قاصر نباشد ماه تا ماهی گزین
 محرم آن جلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین
 شمع محفل بودن آسان نیست جانگاهی گزین

غزل شماره ۲۵۶۹: تا به کی باشی قفس فرسوده شان نگین

تا به کی باشی قفس فرسوده شان نگین
 گر نه ای محکوم حرص افسانه او هام چند
 غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه
 هوش اگر آینه پردازد دلیل عبرت است
 کاش رسوایی همین جا در خور زحمت دهند
 بس که تخمیر مزاج همت ما وحشت است
 چون هلال از پیکر خم سر به گردون سوده ام
 سنگ را هم شیشه می سازد تهی از خود شدن

ای خوش آن نامی که نقشش نیست بهتان نگین
 بگذر از جام جم و حرف سلیمان نگین
 یکقلم خمیازه می بالذ ز عنوان نگین
 خود فروشیهای نام و قید زندان نگین
 رشته واری می کشد نام از گریبان نگین
 نام ما چون گرد می خیزد ز دامان نگین
 خاتم است اینجا دلیل عزت و شان نگین
 سود نامی هست در اجزای نقصان نگین

صبحت ارباب دنیا مفلسان را می‌گزد
ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین
تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار
ناقصان گو پهن‌تر چینند دکان نگین
با همه شهرت فروشی‌ها بضاعت هیچ نیست
خون همان نام است در زخم نمایان نگین
اعتبارات جهان رنگ پرواز است و بس
در پر طاووس کن سیر چراغان نگین
وحشت تقلید هم بیدل کم از تحقیق نیست
نشئه پرواز دارد چین دامان نگین

غزل شماره ۲۵۷۰: گر قناعت را توانی داد سامان نگین

گر قناعت را توانی داد سامان نگین
پشت ناخن نیز دارد در کفت شان نگین
ای حباب از خود فروشی شرم باید داشتن
یک نفس فرصت نمی‌ارزد به بهتان نگین
دوش همت چند زیر بار منت خم شود
مفت آن خاتم که نپسندید احسان نگین
نیست ممکن از طلسم خودفروشی جستنت
نقش نتواند کشیدن پا ز دامان نگین
هر چه نومید است در رفع جنون دستگاه
هر که را ره نیست در چاک گریبان نگین
گر همین سازگرفتاریست بال اشتهار
دام هم در راه ما چیده‌ست دکان نگین
جوهر اقبال نقد هرتنک سرمایه نیست
فلس ماهی تا کجا نازد به سامان نگین
جز به نرمی منتفع نتوان شد از ارباب جاه
موم شو تا باج گیری از درشتان نگین
سستی طالع ز بس افسردگی دربار داشت
نام ما هم سر به سنگ آمد زدامان نگین
ای نفس سرمایه اقبال فریبی بیش نیست
چون هوا از شب‌نمش بندند پیمان نگین
بیدل از گل کردن نامش گریبان می‌درد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

حرف و

غزل شماره ۲۵۷۱: پر نارساست سعی تحیر کمند او

پر نارساست سعی تحیر کمند او
ای ناله همتی ز نهال بلند او
برقی به ماه نو زد و گردی به موج گل
از ابروی اشاره نعل سمنند او
ناسور را به داغ دوا می‌کنند و بس
جز سوختن چه چاره‌کند دردمند او
آنجا که برق جلوه او عرض ناز داشت
آینه بود معمر و جوهر سپند او
زنهار! از حلاوت دنیا، مخور فریب
تا زندگیت تلخ نگرده ز قنداو
تیغی ست آسمان که به انداز زخم صبح
دندان نماست جوهرش از زهرخند او
قصر فنا اگر چه ز او هام برتر است
یک لغز وار بیش ندیدم کمند او
بیخوابی فسانه طوبی که می‌کشد
ماییم و سایه مژه‌های بلند او
بیدل مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او

غزل شماره ۲۵۷۲: به این موهومی ام یا رب که کرد آینه دار او

تحریر تا کجا گیرد ز صفر من شمار او	به این موهومی ام یا رب که کرد آینه دار او
مرا در خود نهران دارد جمال آشکار او	سراغ خویش یابم تا ره تحقیق او گیرم
سحرها رفت با خمیازه ذوق خمار او	حریف ساغر خورشید پیمایی که می گردد
نفس پر می خلد در سینه ام از خار خار او	به غیر از ترک هستی از تردد بر نمی آید
مگر آینه از بی دانشی گردد دچار او	چه امکان است آرد فطرت ما تا به دیدارش
تو محو خویش باش اینها نمی آید به کار او	غرورش زحمت آینه داران بر نمی دارد
سفید از چشم قربانی ست راه انتظار او	امید وصل تدبیر دگر از ما نمی خواهد
کنار خود هم افتاده ست بیرون از کنار او	هوس پیمای آغوش وصال کیست حیرانم
دویی افشا نمایی تا کنی تحقیق عار او	مجازی بر تراشی تا حقیقت ننگ او گردد
که بالذ صندل عرش از جبین خاکسار او	تو آگاه از سجود آستان دل نه ای بیدل

غزل شماره ۲۵۷۳: لباس کعبه پوشید از خط مشکین عذار او

نگه را این زمان فرض است طوف لاله زار او	لباس کعبه پوشید از خط مشکین عذار او
به خون خویش چندین رنگ می نازد شکار او	بهارم کرد ذوق محرم فتراک او بودن
شب حسرت پرستان را سحر کرد انتظار او	مرادی نیست غیر از حاصل چشم سفید اینجا
که پنداری حنا بسته ست دست بهله دار او	به این سامان تمکین دارد آهنگ شکار دل
درین گلشن گلی چیدیم ما هم از بهار او	به داغی آشنا گشتیم مفت عیش موهومی
سر سودایی دارم که بی مغزی ست بار او	ز تکلیف دم تیغش خجالت می کشم ورنه
دو عالم چشم پوشد تا شود یک جامه وار او	حیا می خواهد از ما نازک اندامی که از شرمش
ز نومیدی گداز سنگ می خواهد شرار او	وطن گر مایه افسردن است آوارگی خوشتر
دلی آورده ام من هم به امید نثار او	جهانی برد داغ حسرت رنگ قبول اینجا
بیاگرد سرش گردیم تا گردد حصار او	ز آفات زمان بیدل خدایش در امان دارد

غزل شماره ۲۵۷۴: گر از موج گهر نشنیده ای رمز خروش او

بیا شور تبسم بشنو از لعل خموش او	گر از موج گهر نشنیده ای رمز خروش او
ز شبم می زند ساغر بهار گلفروش او	حیا ساقی ست چندانی که حسنش رنگ گرداند
که خم گردید از بار سبوی غنچه دوش او	چمن جام طرب در جلوه شاخ گلی دارد
که شد پا در رکاب از صورت پیمانه هوش او	ندانم بوالهوس از گردش ساغر چه پیماید
جهان خمخانه ای دارد که این رنگ است جوش او	خروشی می کند توفان چه از دانا چه از نادان

نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل
 غرور خود سری را چاره دیگر نمی‌باشد
 نوای صور هم مشکل گشاید گوش استغنا
 زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نمی‌فهمد
 چو زنبور عسل نیشی است در دنبال نوش او
 مگر گردد خیال خاک گشتن عیب پوش او
 چه نازم بر دل افسرده و ساز خروش او
 فغان نازکی دارم اگر افتد به گوش او

غزل شماره ۲۵۷۵: من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او

من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او
 سخن آب گشت و عبارتی نشکافت رمز تبسمش
 نه سری که سجده بناکند نه لبی که ترک ثناکند
 سر خاک اگر به هوا رسد چونظرکنی ته پا رسد
 به بیانم آن طرف سخن به تامل آنسوی وهم و وطن
 تک و پوی بیهده یافتم به هزار کوچه شتافتم
 به هوا سری نکشیده‌ام به نشیمنی نرسیده‌ام
 نه دماغ دیده‌گشودنی نه سر فسانه شنودنی
 ز حسد نمی‌رسی ای دنی به عروج فطرت بیدلی
 چو نگین نشد که فرو روم به خود از خجالت نام او
 تک و تاز حسرت موج می‌نرسید تا خط جام او
 به کدام مایه اداکند عدم ستمزده وام او
 نرسیده‌ام به عمارتی که بیالم از در و بام او
 ز چه عالمم که به من ز من نرسیده غیر پیام او
 دری از نفس نشکافتم که رسم به گرد خرام او
 ز پر شکسته تنیده‌ام به خیال حلقه دام او
 همه را ربوده غنودنی به کنار رحمت عام او
 تو معلم ملکوت شو که نه‌ای حریف کلام او

غزل شماره ۲۵۷۶: نقاش تاکشد اثر ناتوان او

نقاش تاکشد اثر ناتوان او
 از بحر عشق رخت سلامت که می‌برد
 حزنی درین بساط تحیر نیافتم
 راز تو آتشی ست که چون پرده در شود
 دارد وداع عافیت از عشق دم زدن
 آن موج تیغش از سر دریا گذشته است
 در وادی که محمل امید بسته‌ایم
 عمر شرار فرصت گلزار زندگی ست
 تمثال نیست غیر غبار خیال شخص
 هر ساز از ترانه خود می‌دهد خبر
 بیدل سراغ عالم عنقا تحیر است
 بندد قلم ز سایه موی میان او
 کشتی شکستن است دلیل کران او
 شمعی که مغز ناله کشد استخوان او
 کام هزار سنگ شکافت زبان او
 یعنی چو عود سوختنست امتحان او
 کاینه دارد از دل گوهر فشان او
 نالد شکست بر جرس کاروان او
 از هم گذشته‌گیر بهار و خزان او
 خلقی ست خود فروش متاع دکان او
 وهم است اگر زمن شنوی داستان او
 آن نیست بی‌نشان که تو یابی نشان او

غزل شماره ۲۵۷۷: کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او

جو شد ز چشم آبله پا نگاه او	کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او
کزاشک تیغ آب دهد برق آه او	چون شمع قطع ساز نفس مفت بیدلی
برق آب می خورد ز زبان گیاه او	مأوا کشیده ایم به دشتی که تا ابد
نقد محیط در خم ترک کلاه او	حیران دستگاه حبابم که بسته اند
در کوچه های زخم گشودند راه او	دارم به سینه خون شده آهی که همچو صبح
دل قابل وفاست می رس از گناه او	بگذار تا به درد تمناش خون کنند
آسوده ایم ناله صفت در پناه او	ما عاجزان ز کنج خموشی کجا رویم
دامی فکنده ایم به راه نگاه او	زین قامتی که حلقه تسلیم بیخودی ست
گردی غبار خاطر خال سیاه او	آهسته رو که بر دل موری اگر خوری
دارد عروج آینه بارگاه او	چندانکه می شود نظر همتت بلند
جز پنبه زار وهم کتان نیست ماه او	گر تار و پودکارگه عشق پروری
غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او	بیدل اگر به عشق کند دعوی وفا

غزل شماره ۲۵۷۸: هر چند دورم از چمن جلوه گاه او

میخانه است شوق به یاد نگاه او	هر چند دورم از چمن جلوه گاه او
فیروز نیست سرمه به روز سیاه او	دارم دلی به سینه کز افسون نرگست
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او	آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند
یوسف از آن گریخت در آغوش چاه او	خوبی ز الفت ذقنت ره به در نبرد
درهم شکسته است غبار سپاه او	غافل ز خط مباحث که صفهای ناز حسن
بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او	در وادیی که شرم نقاهت گشوده است
گردون چو آستین شکند دستگاه او	محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق
آینه داری سر تسلیم راه او	نقش قدم نگشته مسیر نمی شود
ما را شکسته اند به یاد کلاه او	بر سرکشان چرا نفروشیم ناز عجز
آینه بر سر مژه بندد نگاه او	شمعی که محو انجمن انتظار توست
موزون نگشت یک الف از مشق آه او	بیدل به یاد سرو تو در خون تپید، لیک

غزل شماره ۲۵۷۹: منفعلم برکه برم حاجت خویش از بر تو

ای قدمت بر سر من چون سر من بر در تو	منفعلم برکه برم حاجت خویش از بر تو
ساغر رنگ دو جهان حسرت گرد سر تو	آینه کون و مکان حیرت سیر چمن است

تاب جمال تو ز کس راست نیاید ز هوس
 محرم آن لعل نشد کام تمنای کسی
 رنگ تو آشفته چو گل در چمن آرزویت
 صبح برد تا به کجا پایه ز قطع نفسش
 نه فلک از گردش سرگشته به خمیازه سمر
 سعی طلب بی سر و پا جاده تحقیق رسا
 خط حساب من و ما راه گشاید ز کجا
 بیدل از افسون سخن بلبل باغ چه گلی
 حلقه گیسوی تو بس چشم تماشاگر تو
 غیر تبسم که برد چاشنی از شکر تو
 موج تو غلتان چو گهر در طلب گوهر تو
 وانشود زین هوسی چند ره منظر تو
 همت ظرف که کشد باده بی ساغر تو
 سبحة صفت آبله‌ها خفته برون در تو
 صفر نماید به نظر نقطه‌ای از دفتر تو
 رنگ چمن می‌شکند بوی بهار از پرتو

غزل شماره ۲۵۸۰: ای ز عنایت آشکار شخص تو و مثال تو

ای ز عنایت آشکار شخص تو و مثال تو
 از تب و تاب آب و گل تا تک و تاز جان و دل
 چرخ به صد کمند چین بوسه زده است بر زمین
 بر در ناز کبریا چند غبار ماسوا
 این بم و زیر و قیل و قال نیست به ساز لایزال
 خلق ز سعی نارسا سوخت جبین به نقش پا
 شیشه ساعت فلک از چه حساب دم زند
 پیری ام از قد دو تا راه نبرد هیچ جا
 تشنه بوس آن لبم لیک ز ننگ ناکسی
 باید از اقتضای شوق بر سر غفلتم گریست
 طایر آشیان عجز ناز فروش حسرت است
 آینه جمال تو آینه جمال تو
 ریشه کس نمی‌دود در چمن خیال تو
 بس که بلند جسته است گرد رم غزال تو
 در کف وهم من که داد آینه محال تو
 نقص و کمال فهم ماست بدر تو و هلال تو
 بر همه داغ سایه بست سرکشی نهال تو
 راه نفس گرفته است غیرت ماه و سال تو
 هم به در تو می‌برم حلقه انفعال تو
 جرأت آب می‌کند از تری زلال تو
 از تو جدا چسان شوم تا طلبم وصال تو
 رنگ شکسته می‌پرد بیدل خسته بال تو

غزل شماره ۲۵۸۱: باز چو صبح کرده‌ام تحفه بارگاه تو

باز چو صبح کرده‌ام تحفه بارگاه تو
 ذره به بال آفتاب تا به سپهر می‌رود
 بسکه شکوه جلوه‌ات ریخته است ز هر طرف
 خاک شهید غمزات گرد کند چه ممکنست
 غیر تحیر از جمال آینه را چه می‌رسد
 دل به هزار جلوه‌ام چهره‌گشای حیرتست
 از خط ساغر وفا جز کجی نظر نخواند
 سادگی جهان رنگ جز تو چه آورد به عرض
 رنگ شکسته‌ای که نیست قابل گرد راه تو
 کیست به خود نمی‌کند ناز ز دستگاه تو
 عکس به روی آینه آینه در پناه تو
 سرمه نمی‌شود سفید از مژه سیاه تو
 حیرت ما دلیل ما جلوه تو گواه تو
 آینه شکسته‌ای یافته‌ام به راه تو
 هرکه محرفی نخورد از غلط نگاه تو
 هم به زبان ناز توست آینه عذر خواه تو

سعی پر شکستگی طرف عروج ناز اوست
بیدل از آرزوی دل درد سر نفس مده
گل به سر امید زد رنگ من از کلاه تو
دود چراغ کشته است شامه گداز آه تو

غزل شماره ۲۵۸۲: نمی گویم به عشرتگاه مجنون جهد پیما رو

نمی گویم به عشرتگاه مجنون جهد پیما رو
جهانی می کشد بر دوش فرصت بار ناکامی
نمی باید سپند مجمر افسردگی بودن
چو آواز جرس تجرید آزادی غنیمت دان
پیام یار می آید کنون ننگ است خودداری
تلاش گوهر نایاب جهدی تند می خواهد
درین محفل به نومیدی چه لازم زندگی کردن
نهال گلشن اقبال پر معکوس می بالد
جنون حرص بی وضع قناعت بر نمی آید
مباش از دستگاه همت اهل فنا غافل
غبار من زحد برداشت ابرام زمینگیری
به طبع دوستان یادت گرانی می کند بیدل
غبار خانمان لختی بروب از دل به صحرا رو
تو هم امروز بنشین در سر این راه و فردا رو
به پستی پایمالی اندکی با ناله بالا رو
برون زین کاروانها دامن خود گیر و تنها رو
عرق واری به حسرت آب کن دل را و از جا رو
اگر مردی به غواصی زن و بیرون دریا رو
دو روزی هر چه پیش آید طرب کن یا ز دنیا رو
به رنگ شمع سر چندانکه افزای ته پا رو
تسلی دشمنی چون عمر مفلس در تمنا رو
همه گر پشه باشی چون پر افشاندی به عتقا رو
مبادا عشق فرماید که برخیز از در ما رو
به دامان فراموشی بزن دست و ز دلها رو

غزل شماره ۲۵۸۳: به پیری هم نیام غافل ز عشق آن کمان ابرو

به پیری هم نیام غافل ز عشق آن کمان ابرو
دم تیغی چو اشک از خون من رنگین نمی گردد
حضور قامت خم گشته ایمایی ست زان ابرو
مبادا افتد از مستی به فکر امتحان ابرو

غزل شماره ۲۵۸۴: مه نو می نماید امشبم از آسمان ابرو

مه نو می نماید امشبم از آسمان ابرو
تعالی الله چه نقشی دلفریب است این نمی دانم
به این انداز در اندیشه صید که می تازد
اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشا پیش
نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می آرد
چرا در خاک و خون نشاندم دردی که من دارم
خرابی می کنم تعمیر نازی در نظر دارم
ز غفلت شکوهها پرداختم اما نفهمیدم
قدح کج کرده می آید اشارتهای آن ابرو
که جوهر در دم تیغ است یا ناز اندر آن ابرو
که عمری شد همان افکنده است از کف عنان ابرو
به رنگ ماه نو در چشم می گردد نهان ابرو
به عالم فتنه می کارد همان چشم و همان ابرو
چو تیر افکنده است از خویش دورم آن کمان ابرو
ز بخت تیره من و سمه ای می خواهد آن ابرو
که خوبان را تغافل گوش می باشد زبان ابرو

جهانی را تحیر بسمل ناز تو می بینم
 به یاد چین ابروی تو دریا را ز امواجش
 نمی دانم چه تیغ است اینکه دارد در میان ابرو
 شکستی می کشد بر دوش چندین کاروان ابرو
 اشارت هم به ایمای خیالش بر نمی آید
 اگر بر اوج استغنا نباشد نردبان ابرو
 به وضع سرکشی لطف تواضع دیده ام بیدل
 به چشم مصلحت تیغم به عرض امتحان ابرو

غزل شماره ۲۵۸۵: بس رشک قامت او سوخت سر تا پای سرو

بس رشک قامت او سوخت سر تا پای سرو
 پیکر آزادی و بار تحمل تهمتست
 موج قمری ریخت از خاکستر اجزای سرو
 ناله آزاد الفت پرور زنجیر نیست
 یک قلم دست تهی می روید از اعضای سرو
 طوق قمری تا کجا خالی نماید جای سرو
 نخوت آزادگی دود دماغ کس مباد
 ناله درد طراوت آبیاری دل نشد
 این چمن بی آب ماند از نارساییهای سرو
 این چمن بی آب ماند از نارساییهای سرو
 کوکوی قمریست اینجا قلقل مینای سرو
 شور حسن از ساز عاشق بشنو و خاموش باش
 از تکلف دوختند این جامه بر بالای سرو
 رنگ و بو هم قابل تشریف آزادی نبود
 طوق قمری می فزاید قدر استغنائی سرو
 صفر در معنی الفها را یکی ده می کند
 گر بهار این رنگ دارد حیف قمری وای سرو
 خاک بر سر کرده عشق و پای در گل ماند حسن
 عارض رنگین گل تا قامت رعنائی سرو
 بیدل آخر خاک می گردد درین حرمانسرا

غزل شماره ۲۵۸۶: بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو
 چیدن دامن درین گلشن گل آزادگی است
 ناله قمری شد آخر قدکشیدنهای سرو
 کیست تا فهمد زبان عافیت ایمای سرو
 مطلب آزادیها پر بلند افتاده است
 باغبانان قدر آزادی ندانستند حیف
 عالمی خم شد به فکر بار ناپیدای سرو
 ناله بایستی درین گلشن نشانندن جای سرو
 باغبانان قدر آزادی ندانستند حیف
 باده را در دامن مینا بهاری دیگر است
 آب دارد ابرو تا می رود در پای سرو
 شعله ادراک خاکسترکلاه افتاده است
 نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو
 صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو
 بسکه موزونان ز شرم قامت گشتند آب
 سایه نخل که افتاده است بر بالای سرو
 اینقدر رعنا نمی بالد نهال این چمن
 بیدل این سطر تکلف نیست جز انشای سرو
 پای در زنجیر دورش گفتگو آزادگی

غزل شماره ۲۵۸۷: ای بسمل طلب پی خون چکیده رو

ای بسمل طلب پی خون چکیده رو	چون اشک هر قدر روی از خود دویده رو
فرصت در این بهار پر افشان وحشت است	همچون نگه به هر گل و خاری رسیده رو
تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن	یک قطره خون شو و ز گلوی بریده رو
امروزت از امل پی فردا گرفته است	ای غافل از غزل به خیال قصیده رو
سعی شرار اینهمه فرصت شمار نیست	یک پر زدن به همت رنگ پریده رو
ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است	عمری ست بار می کشی اکنون خمیده رو
زین گرد تهمتتی که نفس نام کرده اند	چون صبح دامنی که نداری کشیده رو
کورانہ چند در پی عصیان قدم زدن	شایدکه بازگردی از این راه دیده رو
بی وحشتی رهایی ازین باغ مشکل است	از بوی گل به خویش فسونها دمیده رو
زین خاکدان عروج تو در خورد وحشت است	بر نردبان صبح ز دامان چیده رو
قاصد پیام ما نفس واپسین ماست	گر محرمی ز آینه چیزی شنیده رو
بیدل به هر طرف کشدت کاتب قضا	مانند خامه یک خط بینی کشیده رو

غزل شماره ۲۵۸۸: ای بیخبر به درد دل ما رسیده رو

ای بیخبر به درد دل ما رسیده رو	شور سپند محفل حسرت شنیده رو
از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن	زین دود همچو شعله غبار کشیده رو
زین گلستان که رنگ بهارش ندامتست	محمل به دوش آه چو صبحی دمیده رو
آخر ازین زیانکده نومید رفتنت	خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو
در گلشنی که رنگ بهارش ندامتست	ای شبنم بهار تماشا ندیده رو
چون شعله در طریق فنا اضطراب چیست	ضبط نفس کن و قدمی آرمیده رو
در تنگنای خانه گردون هلال وار	خواهی سرت به سقف نیاید خمیده رو
ای صبح کاروان فنا سخت بیکس است	بر روی خود همان نفس خود دیده رو
کیفیت گداز دل از می رساتر است	یک جرعه از قرابه ما هم چشیده رو
شاید ز ترک جهد به جایی توان رسید	گامی در این بساط به پای بریده رو
ما از در امید وصال نمی رویم	گو دل به حسرت آب شو و خون ز دیده رو
پیغام حسرت من بیدل رساندنی است	ای اشک یار می رود اینک دویده رو

غزل شماره ۲۵۸۹: همچون نفس به آینه دل رسیده رو

همچون نفس به آینه دل رسیده رو	یعنی درین مکان نفسی واکشیده رو
تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است	چون سایه سر به خاک نه و آرمیده رو
آخر به خواب نیستی از خویش رفتنی است	باری فسانه من و ما هم شنیده رو
زین دشت خارها همه بر باد رفته اند	از خود چو سیل بر اثر آب دیده رو
عالم تمام معبد تسلیم بیخودی ست	هر سو روی به سجده اشک چکیده رو
تا سر بر آری از چمن مقصد جنون	بر جاده های چاک چو جیب دریده رو
در خرقه گدایی و درکسوت شهی	سوزن صفت ز تار تعلق جریده رو
سیر بهار میکده نازت آرزوست	گامی ز خود برون چو دماغ رسیده رو
گلچینی بهار طرب بی تعلقی ست	چون گردباد دامن از این دشت چیده رو
بال امید بسمل این عرصه بسته نیست	پرواز اگر دری نگشاید تپیده رو
رنج خیال مصلحت ساز زندگی ست	باری گهی که نیست به دوش کشیده رو
بیدل عنان عافیت ماگسسته است	مانند ریشه زیر زمین هم دویده رو

غزل شماره ۲۵۹۰: نامنفعلی گریه کن و چون مژه تر شو

نامنفعلی گریه کن و چون مژه تر شو	خشک است جبین یک دو عرق آینه گر شو
حیف است رعونت دمد از جوهر ذات	گریغ کنندت تو چو آینه سپر شو
جیبی که نداری نفسی نذر جنون کن	گر شب دمد از محفل امکان تو سحر شو
تسلیم ز احباب تغافل نپسندد	گر نیست ادب سر به زمین دست به سر شو
ضبط من و ما انجمن آرای شهود است	چون سرمه ز تنبیه زبان نور نظر شو
گر حسن کلام آینه دار دم پیری ست	در خلق ضیافتکده شیر و شکر شو
ای بیخبر از صحبت جاوید قناعت	مستسقی بیحاصلی آب گهر شو
امید سلامت بجز آفات ندارد	کشتی شکن و ایمن از امواج خطر شو
خواب عدمت به که فراموش نگرده	از بیضه برون در طلب بالش پر شو
در نامه و پیغام یقین واسطه محو است	بر هرکه رسانی خبر از یار خبر شو
هر حرف جنون تهمت صد پست و بلند است	ای نقطه تحقیق تویی زیر و زبر شو
بیدل به تکلف ره صحرای عدم گیر	زان پیش که گویند ازین خانه به در شو

غزل شماره ۲۵۹۱: ای پرفشان گرد نفس چندی شرار سنگ شو

ای پرفشان گرد نفس چندی شرار سنگ شو	ناقدردان راحتی بر خود زبان ننگ شو
جولان چه دارد در نظر غیر از تلاش درد سر	یک ره پس زانوی خم بنشین و عذر لنگ شو
فریاد کوس و کرنا می گویدت کای بی حیا	زبن دنگ دنگ روز و شب گر کر نگشتی دنگ شو
همت نمی چیند غنا بر عشوہ پا در هوا	چون صبح گرد رفته ای گو یک دو دم اورنگ شو
می دان قدر این و آن دیدی زمین و آسمان	گر کهنه ات خواهی گران با ذره ای همسنگ شو
گلچینی باغ یقین گر نیست تسکین آفرین	اوهام را هم کم مبین خود روی دشت بنگ شو
شوق جنون تاز ترا کس نیست تا گیرد عنان	یکچند منزل در قدم گرد ره و فرسنگ شو
بر معرفت نازیدنت دور است از فهمیدنت	چون عکس نتوان دیدنت آینه گوهر رنگ شو
آینه داران جنون دارند یک عالم فسون	هر چند جهل آبی برون سرکوب صد فرهنگ شو
ای بوی موهومی چمن کم نیست سیر وهم ظن	باری به ذوق پر زدن هنگامه ساز رنگ شو
بیدل به یاد زلف او گر ناله ای سر می کنم	تسلیم گوشم می کشد کای بی ادب خود چنگ شو

غزل شماره ۲۵۹۲: نمی گویم قیامت جوش زن یا شور توفان شو

نمی گویم قیامت جوش زن یا شور توفان شو	ز قدرت دست بردار آنچه بتوانی شدن آن شو
برآر از عالم تمثال امکان رخت پیدایی	تو کار خویش کن گو خانه آینه ویران شو
جمال بی نشان در پرده دل چشمکی دارد	که در اندیشه ما خاک گرد و یوسفستان شو
جنون از چشم زخم امتیازت می کند ایمن	بقدر بوی یک گل از لباس رنگ عریان شو
به بیقدری از بن بازار سودی می توان بردن	گرانی سنگ میزان کمال نیست ارزان شو
درین محفل به اظهار نیاز و ناز موهومی	هزار آینه است از هر کجا خواهی نمایان شو
طریق عشق دشوارست از آیین خرد بگذر	حریف کفر اگر نتوان شدن باری مسلمان شو
ز گیر و دار امکان وحشتی تا کنج زانویی	به فکر چین دامن گر نمی افتی گریبان شو
هزار آینه چون طاووس می خواهد تماشایت	بقدر شوخی رنگی که داری چشم حیران شو
به بزم جلوه پیمایی حیا ظرفی دگر دارد	حباب این محیطی در گشاد چشم پنهان شو
ز ساز محفل تحقیق این آواز می آید	که ای آهنگ یکتایی ازین نه پرده عریان شو
گر از سامان اقبال قناعت آگهی بیدل	به کنج چشم موری واکش و ملک سلیمان شو

غزل شماره ۲۵۹۳: کجایی ای جنون ویرانه ات کو

کجایی ای جنون ویرانه ات کو	خس و خاریم آتشیخانه ات کو
الم پیمایم از کم ظرفی هوش	شراب عافیت پیمانہ ات کو

مگو خاکستر پروانه‌ات کو	تو شمع بی‌نیازها بر افروز
و گر آهی رم دیوانه‌ات کو	اگر اشکی چه شد رنگ‌گدازت
جو مژگان لغزش مستانه‌ات کو	اگر ساغر پرست خواب نازی
زبان بینوای شانہ‌ات کو	گرفتم موشکاف زلف رازی
ولیکن همت مردانه‌ات کو	ز هستی تا عدم یک نعره واری
برون از خود سراغ خانه‌ات کو	کمان قبضه آفاقی اما
نوا افسانه‌ای افسانه‌ات کو	بساط و هم واچیدن ندارد
زخود گر بگذری بیگانه‌ات کو	حجاب آشنایی قید خویش است
گرفتم آب شد دل دانه‌ات کو	ندارد این قفس سامان دیگر
دماغ کعبه و بتخانه‌ات کو	سرت بیدل هوا فرسود راهیست

غزل شماره ۲۵۹۴: ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو

هر چند پر فشانیم پرواز آن چمن کو	ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو
باید پری به هم سود پروانه سوختن کو	از شمع بزم مقصود نی شعله‌ای ست نی دود
آنجا که خلوت اوست امکان یاد من کو	ما را برون آن در پا در هوا خروشی ست
هر گه قفس شکستی اشغال پر زدن کو	چندی به قید هستی مفت است رقص و مستی
از بوی یوسف امروز جز حرف پیرهن کو	افسانه گرم دارد هنگامه توهم
هر حرف کز لبش جست نالید کان دهن کو	خلقی به وهم هستی نامحرم عدم ماند
هر چند کعبه سنگ است تسکین برهن کو	صورت پرستی از خلق برد امتیاز معنی
از شمع اگر بپرسی می کند انجمن کو	آیینه‌داری وهم برق افکن شعور است
ای برقتاز فرصت جز رفتن آمدن کو	عمر و شرار یکسر محمل کش وداعند
از طره‌ام نشان ده تا گویمت شکن کو	سر رشته‌ای ندارد پیچ و خم تعلق
آواره گرد یاسم یارب نصیب من کو	تسکین هر غباری بر دامنی نوشتند
ای غره تعیین آن خره کهن کو	بیدل لباس هستی تاکی شود حجابت

غزل شماره ۲۵۹۵: ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو

تشویش عطسه تا کی مانند بینی از مو	ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو
باید قلم نبندد نقاش چینی از مو	در کارگاه فطرت نام شکست ننگست
اخگر نمی‌پسندد نقش نگینی از مو	دل آتش تو دارد ضبط نفس چه حرفست
افسون آفتاب است مار آفرینی از مو	نیرنگ التفاتت مغرور کرد ما را
بر عضوها گران نیست بالا نشینی از مو	تعظیم ناتوانان دشواری ندارد

کم نیست شخص ما را در کسوت ضعیفی
 از رشته دامنیها یا آستینی از مو
 بالیدم از تخیل سرکوب آسمانها
 بر خود نچیدم اما فرق یقینی از مو
 عمریست ناتوانان ممنون آن نگاهند
 ای دیده مروت زحمت نبینی از مو
 ما را شکیب دل برد آنسوی خود فروشی
 شبگیر کرد بیدل آواز چینی از مو

غزل شماره ۲۵۹۶: این قلمرو اندوه کارگاه راحت نیست

این قلمرو اندوه کارگاه راحت نیست
 هرکه فکر بالین کرد یافت زیر سر زانو
 یک مژه به صد عبرت شرم چشم ما نگشود
 حلقه وار ته کردیم بر هزار در زانو
 گل دمیده ایم اما رنگ و بو پشیمانی است
 بود غنچه ما را عالم دگر زانو
 زین تلاش پا در گل کوره و کجا منزل
 همچو شمع پیمودیم شام تا سحر زانو
 دل ادبگه نازست دعوی هوس کم کن
 بایدت زدن چون موج پیش این گهر زانو
 شوخی تمیز از ما وضع امن نپسندید
 ورنه سلک این کھسار بود سر به سر زانو
 بسته ام کمر عمری ست بر حلاوت تسلیم
 بند بند من دارد همچو نیشکر زانو
 عذر طاقت است اینجا قدردان جمعیت
 پای تا نیارد خم نیست در نظر زانو
 فکر سرنوشت من تا کجا ترپها داشت
 تا جبین به بار آمدگشت چشم تر زانو
 شب زکلفت اسباب شکوه پیش دل بردم
 گفت بر نمی دارد درد سر مگر زانو
 تا به کی هوس تازی چند هرزه پردازی
 طایران رها کردند زیر بال و پر زانو
 مشق معنی ام بیدل بر طبایع آسان نیست
 سر فرو نمی آرد فکر من به هر زانو

غزل شماره ۲۵۹۷: از بسکه ضعف طاقت بوسید روی زانو

از بسکه ضعف طاقت بوسید روی زانو
 خط جبین غلط خورد آخر به موی زانو
 آیم درین ادبگه از شرم غفلت شرم
 سر بر هوا نشاید تسلیم خوی زانو
 کو معبد حضوری کز ما برد رعونت
 صد حیف پیرگشتیم در جستجوی زانو
 هر جلوه را درین بزم آینه است منظور
 تمثال دل مجوبید نادیده روی زانو
 شکر قد دو تا ایم امروز فرض گردید
 عمریست می کشیدم گردن به سوی زانو
 مشق دبیر اسرار چندین نشست دارد
 اما نمی توان خواند حرف مگوی زانو
 چون برگ گل به یادت یک صبح غنچه بودم
 شد عمر در جبینم خفته ست بوی زانو
 زین فکرهای باطل چیزی نمی گشاید
 گیرم فتاده باشم سر در گلوی زانو
 بیحاصلان سرا پا اندوه در کمینند
 چیزی نروید از بید جز آرزوی زانو
 تغییر وضع تسلیم بر غنچه هم ستم کرد
 یارب پی چه راحت گشتم عدوی زانو
 بیدل چو موج گوهر در فکر خویش خشکم
 پیشانی ام قدح زد اما به جوی زانو

حرف ه

غزل شماره ۲۵۹۸: بر شعله تا چند نازیدن کاه

بر شعله تا چند نازیدن کاه در دولت تیز مرگی ست ناگاه
صد نقص دارد سازکمال چندین هلال است پیش و پس ماه
در فکر خویشیم آزادگی کو ما را گریبان افکنده در چاه
یارب چه سحر است افسون هستی از هیچ بودن کس نیست آگاه
بر غفلت خلق خفت مچینید منظور نازست آینه شاه
دل صید عشق است محکوم کس نیست الحکم لله و الملک (الله) للاه
عمری تپیدیم تا خاک گشتیم فرسنگها داشت این یک قدم راه
از صبح این باغ شبنم چه دارد جز محمل اشک بر ناقه آه
بر طبع آزاد ظلمست الفت تا عمر باقیست عذر از نفس خواه
ای ناله خاموش در خانه کس نیست یک حرف گفتیم افسانه کوتاه
بیدل چه گویم از یأس پیری چون شمعم از صبح روز است بیگاه

غزل شماره ۲۵۹۹: بسکه می جوشد ازین دریای حسرت حب جاه

بسکه می جوشد ازین دریای حسرت حب جاه قطره هم سعی حبیبی دارد از شوق کلاه
می رود خلقی به کام ازدر از افسون جاه شمع را سرتا قدم در می کشد آخر کلاه
گیرودار محفل امکان طلسم حیرتی ست تا مژه خط می کشد این صفحه می گردد سیاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی می دهد رفتن دل را شکست رنگ می باشد گواه
عالمی در انتظار جلوهات فرسوده است جوهر آینه هم می ریزد از دیوار کاه
اینقدر جهدم به ذوق نشئه عجز است و بس همچو پرواز از شکست بال می جویم پناه
نیست غافل معنی آسایش از بیطاقتان درکمین کاروان خفته ست منزل سر به راه
بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خون کرده ام تیغ جوهردار عریان می کنم در عرض آه
جوهر آینه ای در گرد پیغامم گم است ناله من می رود جایی که می گردد نگاه
گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن دادرس در عهد ما سنگ است و مینا دادخواه
این زمان عرض کمال خلق بی تزویر نیست جوهر آینه آبی دارد اما زیرکاه
طبع روشن بیدل از بخت سیاهش چاره نیست تا ابد رنگ کلف نتوان زدود از روی ماه

غزل شماره ۲۶۰۰: در شکنج عزتند ارباب جاه

آب گوهر بر نمی آید ز چاه	در شکنج عزتند ارباب جاه
شمع را در می کشد آخر کلاه	نخوت شاهی دهان ازدهاست
چون رگ یاقوت در خونم نگاه	عمرها شد می تپد بی روی دوست
این کتان را شست آخر نور ماه	در خیالش محو شد آثار من
ماه نو دارد زبان عذر خواه	در ادبگاه خم ابروی او
روزن چشم غزالان شد سیاه	خانه مجنون ما هم دود داشت
جز به خاکستر نمی باشد پناه	شعله ی ما را درین آفت سرا
تاروپود کسوت صبح است آه	نامیدی دستگاه زندگیست
نیست بال شعلهات جز برگ کاه	شرم دار ای سرکش از لاف غرور
جانب دل هم نگاهی گاه گاه	باغ و بستان پر مکرر می شود
می شود جوهر چو می سوزد نگاه	در تماشاخانه آینه ام
گریه ابر است بر حال گیاه	عشق را بر نقص استعداد من
کای به خود وامانندگان این است راه	می گدازد شمع و از خود می رود
محرم آینه راکفر است آه	دم مزن بیدل اگر صاحب دلی

غزل شماره ۲۶۰۱: عالم و این تردماغیهای جاه

شب نمی پاشید بر مستی گیاه	عالم و این تردماغیهای جاه
آتش از خس بر نمی دارد نگاه	مرگ غافل نیست از صید نفس
کشت ما را دود می باشد گیاه	سرزمین شعله کاران گلخن است
عمرها شد می کشم یوسف ز چاه	زندگانی از نفس جان می کند
خنده لب و می کند از حرف آه	نامیدی فتح باب عشرت است
باشد از مقراض مشکل قطع راه	ای زبان لاف افسون سلوک
پرتو خورشید و مه وانگه سیاه	باده روشن مشربی وانگاه دُرد؟
عذر تا باقیست می بالد گناه	بی زبانی از خجالت رستن است
می شوی منزل اگر افتی به راه	جستجو آینه دار مقصد است
از گریبان غافلی بشکن کلاه	نازکن گر فکر خویشت ره نزد
گر دلت چیزی نخواهد عذر خواه	نرخ بازار کرم نشکستنی ست
سایه ای دارد گدا تا پادشاه	بیدل از غفلت کسی را چاره نیست

غزل شماره ۲۶۰۲: گر نفس چیند به این فرصت بساط دستگاه

چون سحر بر ما شکستن می‌رسد پیش از کلاه	گر نفس چیند به این فرصت بساط دستگاه
در دل ما چون حباب آینه‌پرداز است آه	سینه صافی می‌شود بی‌پرده تا دم می‌زنم
خلقی از مشق نفس آینه می‌سازد سیاه	ما و من آخر سواد یأس روشن می‌کند
آینه یک گل زمین است و جهانی خانه خواه	صاحب دل کیست حیرانم درین غفلت‌سرا
همچو آتش اخگر است و شعله آن تخت و کلاه	گر گشایی دیده انصاف بر اقبال ظلم
بر سر مژگان نم اشکی چکیدن دستگاه	اوج اقبال شهنشاهی توهم کرده است
سگ توجه بر گدا دارد هما بر پادشاه	استخوان چرب و خشکی هست‌کز خاصیتش
بیش ازین از جامه‌عریانی‌ام عریان مخواه	ای هوس رسوایی دیبا و اطلس روشن است
خاک باید بود پیش رفعت آن بارگاه	با شکوه آسمان گردن نیفرزاد زمین
در پناه رحمت آخر می‌برد ما را گناه	محرم راز کرم نتوان شدن بی‌احتیاج
شمع این محفل سراپا سرمه است و یک نگاه	بی‌گداز نیستی صورت نیندد آگهی
تا قیامت یوسف ما بر نمی‌آید ز چاه	گر به این رنگست بیدل رونق بازار دهر

غزل شماره ۲۶۰۳: ننگ دنیا بر ندارد همت معنی نگاه

تا بصیرت بر دیانت نیست معراج است جاه	نگ دنیا بر ندارد همت معنی نگاه
کز شکست دل دهد آرایش طرف کلاه	ز بن چمن رشکی ست بر اقبال وضع غنچه‌ام
ناله‌گر از پا نشیند اشک می‌افتد به راه	طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست
زخم می‌بالد گل اینجا ناله می‌روید گیاه	در گلستانی که تخمی از محبت کاشتند
خامه تصویر نتواند کشیدن مدّ آه	نقشبندان هوس را نسبتی با درد نیست
خانمان مردمان دیده می‌باشد سیاه	مایه‌یمنی ندارد دستگاه آگهی
می‌شود آینه چون هموار می‌گردد نگاه	جلوه فرش توست اگر از شوخ چشمی بگذری
شاه ما آینه می‌پردازد از گرد سپاه	تا ابد محو شکوه خلق باید بود و بس
عشق اینجا آه آهی دارد آنجا واه واه	بی‌تماشا نیست حیرتخانه‌ی ناز و نیاز
جوهر آینه در دیوار حل کردست کاه	چون نگه در دیده حیران ما مژگان گمست
حیف خورشیدی که پرتو باز می‌گیرد ز ماه	سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست
غیر طفلی نیست بیدل مرشد این خانقاه	ز برگردون هرزه شغل لهُو باید زیستن

غزل شماره ۲۶۰۴: بسکه ما را بر آن لقاست نگاه

عالمی را به چشم ماست نگاه	بسکه ما را بر آن لقاست نگاه
از مژه دست بر قفاست نگاه	حیرت امروز بی بلایی نیست
گر به شبنم تند هواست نگاه	مایه بینش است ضبط نفس
مژه بسته را عصاست نگاه	بی صفا زنگ بر نمی خیزد
دیدۀ دام را کجاست نگاه	حرص معنی شکار عبرت نیست
دم رفتن به پیش پاست نگاه	فکر رحلت خجالتی دارد
که درین باغ خونبهاست نگاه	غنچه شو چشم ازین و آن بر بند
همچو شبنم سرشک ماست نگاه	بال شوق رسا تری نکشد
شیشه گر بشکنی صداست نگاه	بزم ما بسکه محو جلوه اوست
طالب جنس توتیاست نگاه	حسرت حسن نو خطی داریم
چشم وا می کنم دعاست نگاه	مژده دستی بلند خواهد کرد
با همین رنگ آشناست نگاه	بیدل افسانه دگر تراش

غزل شماره ۲۶۰۵: تار پیراهن حیاست نگاه

کاسه چشم را صداست نگاه	تار پیراهن حیاست نگاه
مژه تا نیست بی عصاست نگاه	حیرت آینه زمینگیری ست
که ز چشم ترم جداست نگاه	شبنم من به وصل گل چه کند
چشم گو باز شو کجاست نگاه	همه آفاق نرگستان است
کور را مسح دست و پاست نگاه	بی تمیزی تمیزها دارد
حیرتست این که بر هواست نگاه	نیست نقشی برون پرده خاک
انتها حیرت ابتداست نگاه	حاصل ما در این تماشاگاه
ورنه هر جا رسد گداست نگاه	مژه بسته آشیان غناست
که ترا بر پر هماست نگاه	فطرت پای در رکاب هواست
گر کند احولی بجاست نگاه	کثرت جلوه مفت دیدنها
گرد پرواز رنگ ماست نگاه	شمع فانوس انتظار توایم
شمع را رشته بقاست نگاه	زندگی ساز جلوه مشتاقی ست
بر رخ اوست هر کجاست نگاه	بس که عالم بهار جلوه اوست
چه توان کرد نارساست نگاه	بیدل از جلوه قانع به خیال

غزل شماره ۲۶۰۶: تا به شوخی نکشد زمزمه ساز نگاه

مردمک شد ز ازل سرمه آواز نگاه	تا به شوخی نکشد زمزمه ساز نگاه
همچو چشمم همه تن گرد تک و تاز نگاه	در تماشای توام رنگ اثر باختن است
نرسد اشک به کیفیت انداز نگاه	گر همه آب بود آینه بینایی کو
هست از خویش برون تاختن ناز نگاه	دیگر از عاقبت تشنه دیدار مپرس
حسرتت زمزمه ای می کشد از ساز نگاه	همچو شمعی که کند دود پس از خاموشی
چقدر سرو توام کرده سرافراز نگاه	طوبی از سایه ناز مژه ام می بالد
بر فسلك نیز نلغزید رسن باز نگاه	مشق جمعیت دل قدرت دیگر دارد
مژه صیقل نزند آینه پرداز نگاه	غم اسباب تعلق نکشد صاحب دل
بی نشانی ست خطای قدرانداز نگاه	گرد غفلت مشکافید که در عرصه رنگ
یک تپش گرد دل و یک مژه پرواز نگاه	چون شرارم چقدر محمل ناز آراید
کسب بینش نکند آینه ناز نگاه	بیدل از نور نظر صافی دل مستغنی ست

غزل شماره ۲۶۰۷: گر دهد رنگ تماشای تو پرواز نگاه

خیل طاووس توان ریخت ز پرواز نگاه	گر دهد رنگ تماشای تو پرواز نگاه
دیده تا چندکند منع جنون تاز نگاه	قید یک حلقه زنجیر خیالی است محال
می رسد بر من حیران چقدر ناز نگاه	عمرها شد که به آن جلوه مقابل شده ام
تاب دیدار تو بس شاهد اعجاز نگاه	حیرت آینه ام مهر نبوت دارد
دل هم آگاه نشد از چمن راز نگاه	دور باش عجیبی داشت شکوه حیرت
مژه خمیازه کش است از پی پرواز نگاه	آشیان می شود از وحشت شوقم پرو بال
می کشد گوش من از آینه آواز نگاه	در نهانخانه دل مژده دیداری هست
می کشم بوی گل از شوخی انداز نگاه	شوق بیتاب نسیم چه بهارست امروز
صد زبان در مژه دارد لب غماز نگاه	راز مخموری دیدار نهان نتوان داشت
من که انجام نفس دارم و آغاز نگاه	چون شرر چشم به ذوق چه گشایم بیدل

غزل شماره ۲۶۰۸: در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته

کشتی ما را تحیر در سراب انداخته	در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته
عشق بر چندین تپش از ما نقاب انداخته	با دو عالم شوق بال بسملی آسوده ایم
آنکه در طاق خم آن زلف تاب انداخته	بر شکست شیشه دلهای ما رحمی نداشت
در غبار سرمه چشمش دام خواب انداخته	تا کجاها بایدم صید خموشی زیستن

نقشی از آینه کیفیت ما گل نکرد
 دفتر ما را خجالت در چه آب انداخته
 هستی ما را سراغ از جلوه دلدار پرس
 این کتان آینه پیش ماهتاب انداخته
 غیر شور ما و من بر هم زنی دیگر نداشت
 عیش این بزم نمکها در شراب انداخته
 گر نباشد حرص عالم بحر موج غناست
 تشنگی ما را به توفان سراب انداخته
 رخت همت تا نبیند داغ اندوه تری
 سایه ما خویش را در آفتاب انداخته
 ای خیال اندیش مژگان اندکی مژگان بمال
 می فشارد چشم من رخت در آب انداخته
 ما و عنقا تا کجا خواهیم بحث شبهه کرد
 لفظ ما بیحاصلی دور از کتاب انداخته
 یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار
 آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

غزل شماره ۲۶۰۹: ای به اوج قدس فرش آستان انداخته

ای به اوج قدس فرش آستان انداخته
 سجده در بارت زمین بر آسمان انداخته
 هر کجا پایی به راهت برده عجز لغزشی
 بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته
 شمع خلونگاه یکتایی به فانوس خیال
 کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته
 دستگاه حیرت در چارسوی آگهی
 جنس هر آینه بیرون دکان انداخته
 ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزت
 جسته زین نه بیضه بر در آشیان انداخته
 هر کسی اینجا به رنگی خاک بر سر می کند
 آبروی فکر در جوی بیان انداخته
 حیرت بی دست و پایان طلب امروز نیست
 موج گوهر بحرها را بر کران انداخته
 در بساطی کز هجوم بی دماغیهای ناز
 یکصد صد کوه در پای فغان انداخته
 چون سحر خلقی جنون کرده ست و از خود می رود
 بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
 تا کری گیرد ره شور محیط گیرودار
 قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته
 تا نچیند از گل و خار تعین انفعال
 انس بویی در دماغ بیدلان انداخته
 صنعت عشقست کز آینه سازیهای شوق
 کرده دل را آب و تشویشی در آن انداخته
 خواب و بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست
 راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
 چرخ را سرگشته ذوق طلب فهمیده ایم
 غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته
 عالم یکتاست اینجا معرفت در کار نیست
 خود سریها فهم ما را در گمان انداخته
 سعی فطرت نارسا و عرصه تحقیق تنگ
 در کمان جوید تیر بر نشان انداخته
 با پری جز غیرت ناموس مینا هیچ نیست
 آگهی بر مغز بار استخوان انداخته
 تا نمی سوزیم بیدل پرفشانیها بجاست
 مشرب پروانه ایم آتش به جان انداخته

غزل شماره ۲۶۱۰: چیست گردون کاینقدر در خلق غوغا ریخته

سرنگون جامی به خاک تیره صهبا ریخته	چیست گردون کاینقدر در خلق غوغا ریخته
تا قضا رنگی برای نام عنقا ریخته	گرد ما صد بار از صحرای امکان رفته‌اند
خاک دنیا برده و بر فرق عقبا ریخته	آه از این حرص جنون جولان که از سعی امل
در غبار دی هزار امروز و فردا ریخته	قطع امید قیامت‌کن که پاس مدعا
جمع نتوان کرد آب روی صد جا ریخته	تا نیفشانی به سر خاک بیابان امید
سایه مو هم شبیخون بر سر ما ریخته	زیر دیوار که باید منت راحت کشید
خاک ما را کرده گِل آب رخ ما ریخته	حسرت تعمیر بنیاد فناخت داشتیم
از تُنک‌رویی دم شمشیر خون‌ها ریخته	گر مروت مشربی با چین پیشانی مساز
تا به کی جویم کف خاکی به دریا ریخته	از ازل‌گمگشته آغوش یکتای توام
پیکری چون آب می‌خواهم سراپا ریخته	تا ز هر عضو سجود آستان گل کند
شیشه‌گر نقد نفس در جیب عنقا ریخته	تا توانی بیدل از تعظیم دل غافل مباش

غزل شماره ۲۶۱۱: به دست تیغ تو تا خون من حنا بسته

به حیرتم که عجب خویش را بجا بسته	به دست تیغ تو تا خون من حنا بسته
که حیرت از مژه‌اش رشته‌ها به پا بسته	چه سان به روی تو مرغ نظر کند پرواز
ولی ادب ره تقریر مدعا بسته	به دل ز شوق وصال صد آرزو دارم
به‌گردن دل خون‌گشته خون‌بها بسته	فراق بیگنهم‌کشت و نقد داغ خطا
که عقد عهد به خلوت‌گه حیا بسته	ز جیب ناز خطش سر برون نمی‌آرد
مرا سریست که احرام بوریا بسته	چو شمع تا به فنا هیچ جا نیاسایم
که دل به سلسله نقش بوریا بسته	تن از بساط حریرم چگونه بندد طرف
نگه تصور رنگینی حنا بسته	بهار بوسه به پای تو داد و خون گردید
که هرکه رفته زخود خویش را به ما بسته	به وادی طلب نارسایی عجزیم
دلی شکسته اگر صورت صدا بسته	کدام نقش که گردون نبست بی‌ستمش
که بیدل اینهمه مضمون دلگشا بسته	مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشاد

غزل شماره ۲۶۱۲: به تو نقش صحبت ما، چقدر بجا نشسته

توبه ناز و ما درآتش تو به خواب و ما نشسته	به تو نقش صحبت ما، چقدر بجا نشسته
که سپند هم به بزم ز تپش جدا نشسته	سرو برگ جرأت دل به ادب چرا نسوزد
که ز غیب تا شهادت همه جا گدا نشسته	چه قیامت است یارب به جهان بی‌نیازی

چه نهان چه آشکارا نبری خیال وحدت
 مرو ای نگه به گلشن که به روی هر گل آنجا
 چه عدو زند دو زانو نخوری فریب عجزش
 همه امشبت مهیا تو در انتظار فردا
 به رهی که برق تازان همه نقش پای لنگند
 به هزار خون تپیدم که به آبله رسیدم
 هوس کلاه شاهی ز سرت برآر بیدل
 که ز دیده تا دل اینجا همه ما سوا نشسته
 ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته
 که به قصد جان تفنگی به سر دو پا نشسته
 نکنی که نقش و همت ز امل کجا نشسته
 به کجا رسیده باشم من بی عصا نشسته
 چقدر بلند چپند سر زیر پا نشسته
 به چه نازد استخوانی که بر او هما نشسته

غزل شماره ۲۶۱۳: به غبار این بیابان نه نشان پا نشسته

به غبار این بیابان نه نشان پا نشسته
 سر راه ناامیدی نه مقام انتظار است
 ز هجوم رفتگانم سر و برگ عافیت کو
 به چه دلخوشی نگریم ز چه خرمی نسوزم
 چو حباب عالمی را هوس کلاه‌داری ست
 به غرور هستی ای صبح مگذر درین گلستان
 ره ناله نیست آسان به خیال قطع کردن
 به سجود آن دو ابرو نه من و تو سر به خاکیم
 گل زخم ناوک او چقدر بهار دارد
 چو به کام نیست دنیا چه ز نیم لاف ترکش
 مکش ای سپهر زحمت به تسلی مزاجم
 چه تأملست بیدل پر شوق برفشانیم
 به بساط ناتوانی همه نقش ما نشسته
 دل بینوا ندانم به چه مدعا نشسته
 که صدای پا به گوشم چو هزار پا نشسته
 که در انجمن چو شمع ز همه جدا نشسته
 به دماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته
 که صد آینه به راحت نفس آزما نشسته
 که نی از گره درین ره به هزار جا نشسته
 به عروج آسمان هم مه نو دو تا نشسته
 که چو حلقه بر در دل همه دلگشا نشسته
 نتوان نشاند دامن به غبار نانشسته
 که به صد تحیر اینجا نگهی ز پا نشسته
 که غبارها درین ره به امید ما نشسته

غزل شماره ۲۶۱۴: غبار خط زلعل او به رنگی سر برآورده

غبار خط زلعل او به رنگی سر برآورده
 برون آورد چندین نقش دلکش خامه قدرت
 به یاد شمع رخسارش نگاه حسرت آلودم
 چسان در پرده دارم حسرت طفلی که نیرنگش
 ندارم بر جهان رنگ دام آرزو چیدن
 ز تشویش توانایی برون آکز هلال اینجا
 چه سازد بوی گل گر نشنوی از سازش آهنگی
 به وضع فقر قانع بودن اقبال غنا دارد
 که پنداری پر طوطی سر از شکر برآورده
 به آن رنگی که دارد عارضش کمتر برآورده
 به هر مژگان زدن پروانه‌واری پر بر آورده
 تامل تا نفس دزد سرشکم سر بر آورده
 که پروازم چو بوی گل ز بال و پر بر آورده
 فلک هم استخوان از پهلوی لاغر برآورده
 ضعیفی آه ما را هر نفس بر در برآورده
 یتیمی گرد ادبار از دل گوهر برآورده

تو هم از ناتوانی فرش سنجابی مهیا کن
 به سامان غنا می‌نازم از اقبال تنهایی
 به طعن اهل دل معذور باید داشت زاهد را
 چه جای خست مردم که گل هم در گلستانها
 چو آتش کز شکست رنگ خود بستر برآورده
 دل جمعم به رنگ خوشه یک لشکر برآورده
 چه سازد طبع انسانی که چرخش خر برآورده
 به صد چاک جگر از کیسه مشتی زر برآورده
 مروت عمرها شد رخت ازین کشور برآورده
 سر بی مغز ما را صاحب افسر برآورده
 حساب پوچ هم بیدل تخیل ساغرست اینجا

غزل شماره ۲۶۱۵: نپنداری همین روز و شب از هم سر برآورده

نپنداری همین روز و شب از هم سر برآورده
 هوس آینه عشق است اگر کوشش رسا افتد
 درین گلشن ندارد غنچه تاگل آنقدر فرصت
 حلاوت آرزو داری در مشق خموشی زن
 به دامن پا کشیدی عیش آزادی غنیمت دان
 ز رفتارت بساط این چمن رنگینی دارد
 صدف در بحر هنگام شکر پردازی لعلت
 فریب موج سیرابی مخور از چشمه احسان
 به رنگ خامه تصویر سامان چه نیرنگم
 ز اوج عالم عنقا مگر یابی سراغ من
 مگر از بیخودی راه امیدی واکنی ورنه
 سپهر مجمری تا گرمی سامان کند بیدل
 جهانی را خیال از جیب یکدیگر برآورده
 سحاب از دامن آلوده چشم تر برآورده
 فلک صد شیشه را در یک نفس ساغر برآورده
 گره گردیدن از آغوش نی شکر برآورده
 ازین دریا چه کشتی‌ها که بی‌لنگر برآورده
 که تا نقش قدم روشن شود گل سر برآورده
 فراهم کرده موج خجالت و گوهر برآورده
 طمع زین آب خلقی را به خشکی تر برآورده
 که هر مویم سری از عالم دیگر برآورده
 که پروازم از این نه آشیان برتر برآورده
 شعور آب و گل بر روی خلقی در برآورده
 دلم را کرده داغ حسرت و اخگر برآورده

غزل شماره ۲۶۱۶: غبارم بر نمی‌خیزد ازین صحرای خوابیده

غبارم بر نمی‌خیزد ازین صحرای خوابیده
 به غیر از نقش پا جایی ندارد جاده پیمایی
 به یاد شام زلفت هر کجا چشمی به هم سودم
 با این قامت قیامت نیست ممکن گردن افرازد
 هدایت خلق غافل را بلای دیگر است اینجا
 درین وحشتسرا موج گهر هم عبرتی دارد
 به شمع آگهی یک بار نتوان دامن افشاندن
 غبارم اوج گیرد تا سر از خجالت برون آرم
 اسیرم همچو جولان در طلسم پای خوابیده
 تو هم ته جرعه‌ای بردار ازین مینای خوابیده
 رگ خواب پریشان گشت مژگانهای خوابیده
 به مژگان تو یعنی فتنه‌ای بر پای خوابیده
 بجز تکلیف بیداری میدان ایذای خوابیده
 به پهلو می‌رود عمری زیان فرسای خوابیده
 که غفلت نیز چندی گرم دارد جای خوابیده
 چو محمل بی‌سبب پامالم از اعضای خوابیده

ز جهل و دانشم فرق دویی صورت نمی‌بندد
 به معنی غافل بیدارم و دانای خوابیده
 ز سعی نارسا مشق ندامت می‌کنم بیدل
 عصای ناله شد آخر چوکوهم پای خوابیده

غزل شماره ۲۶۱۷: ندیدم در غبار و دود این صحرای خوابیده

ندیدم در غبار و دود این صحرای خوابیده
 زمینگیری چه امکانست باشد مانع جهدم
 اگر آسودگی می‌خواهی از طاقت تبراً کن
 جهان بیخودی یکرنگ دارد جهل و دانش را
 عدم تعطیل جوش هستی مطلق نمی‌گردد
 چنان در خود فرو رفته‌ام به یاد چشم مخموری
 ز غفلت چند خواهی زندگی را منفعل کردن
 دل آرام چون بر خاک زد بنیاد هستی را
 نماند از قامت خم‌گشته در ما رنگ امیدی
 زحرف و صوت مردم بوی تحقیقی نمی‌آید
 ز شکر عجز بیدل تا قیامت بر نمی‌آیم
 بجز خواباندن مژگان ره پیدای خوابیده
 به رنگ سایه‌ام من هم جهان پیمای خوابیده
 طریق عافیت در پیش دارد پای خوابیده
 تفاوت نیست در بنیاد نابینای خوابیده
 نفس چون نبض بیدار است در اعضای خوابیده
 که جوشد از غبارم ناز مژگانهای خوابیده
 که غیر از مرگ روشن نیست جز سیمای خوابیده
 نفس پامال شد زین صورت دیبای خوابیده
 تنک‌کردیم برگ عیش ازین صحرای خوابیده
 به هذیان‌کن قناعت از لب‌گویای خوابیده
 به رنگ جاده منزل کرده‌ام در پای خوابیده

غزل شماره ۲۶۱۸: به رشته‌ات اثر وهم مدعاست گره

به رشته‌ات اثر وهم مدعاست گره
 طلسم وحشتی ای بیخبر چه خود رای‌ست
 ز آرمیدگی دل فریب امن مخور
 به هر شراری ازین سنگ شعله‌هاست گره
 ره تردد اقبال‌کیست بگشاید
 که از قلمرو ما تا پر هماغاست گره
 نکرد سعی نفسها علاج کلفت دل
 گداخت تار و ز سختی همان بجاست گره
 ادب نفس شمر انتظار جلوه‌کیست
 چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره
 سپند خویش بر آتش زدیم و خاک شدیم
 هنوز بر لب ما عرض مدعاست گره
 چو غنچه‌ای که شود خشک بر سر شاخی
 در آستین امیدم کف دعاست گره
 چو سبجه تفرقه دل ز بس جنون اثرست
 به ساز پیکرم از یکدگر جداست گره
 زکار بسته بلند است قدر راست روان
 در آن بساط که نی قدکشد عصاست گره
 نفس مسوز به کلفت شماری اوهام
 به قدر قطره درین بحر عقده‌هاست گره
 چسان به عرض رسد حرف مدعا بیدل
 که ناله در نفس ناتوان ماست گره

غزل شماره ۲۶۱۹: هزار نغمه به ساز شکست ماست گره

هزار نغمه به ساز شکست ماست گره	به موی کاسه چینی دل صداست گره
ز موج باز نشد عقده دل گرداب	به کار ما همه دم ناخن آزماست گره
به کوشش از سرمقصد گذشتن آسان نیست	چو جاده رشته ما را در انتهاست گره
ز خبث گریه ام ای غافلان نفس دزدید	به برشگال دم اسب را رواست گره
قناعتم نکشد خجالت زبان طلب	ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره
به وادی که پر افشاند است کلفت من	ز گرد بادیه پیشانی هواست گره
چو تار سبجه در این دامگاه حیرانی	فلک به کار من افکند هر کجاست گره
ز خویش مگذر و کوتاه کن ره اوهام	به تار جاده این دشت نقش پاست گره
که غنچه گشت که آغوش گل نکرد ایجاد	به صبر کوش که اینجا گره گشاست گره
تعلق من و ما سهل نشمیری بیدل	تاملی که به تار نفس چهاست گره

غزل شماره ۲۶۲۰: زین چمن درکف ندارد غنچه دل جز گره

زین چمن درکف ندارد غنچه دل جز گره	دانه ما را چو گوهر نیست حاصل جز گره
از امل محمل کش صدکاروان نومیدی ام	سبجه درگردن نمی بندد حمایل جز گره
از تعلق حاصل آزادگان خون خوردن است	سروکم آرد به بار از پای درگل جز گره
از فسون عافیت بر خود در کوشش میند	رشته راحت نمی بیند ز منزل جز گره
از حیا بر روی خود درهای نعمت بسته ای	بی زبانی نفکند در کار سایل جز گره
غافل از تردستی مطرب درین محفل مباش	زخمه جز ناخن ندارد درکف و دل جز گره
همتی ای شعله خویان کاین سپند بینوا	تحفه ای دیگر ندارد نذر محفل جز گره
یک دل تنگ است عالم بی حصول مدعا	تابود در پرده لیلی نیست محمل جز گره
بر اسیران دل از فقر و غنا افسون مخوان	نیست در چشم گهر دریا و ساحل جز گره
صاف طبعان بیدل از هستی کدورت می کشند	از نفس آینه ها را نیست در دل جز گره

غزل شماره ۲۶۲۱: نیست خاموشی به کار شمع محفل جز گره

نیست خاموشی به کار شمع محفل جز گره	داغ شد آهی که نپسندید بر دل جز گره
از جنون بر خویش راه عافیت هموارکن	وانمی سازد تپش از بال بسمل جز گره
خامه صدقیم آهنگ صریر ما حق است	بر زبان ما نیایی حرف باطل جز گره
بیقرارانیم حرف عافیت از ما مپرس	موج ما را نیست بر لب نام ساحل جز گره
چون نفس از عاجزی تار نظر هم نارساست	هیچ نتوان یافتن از دیده تا دل جز گره

گر سر ما شد جدا از تن چه جای شکوه است	وا نکرد از رشته ما تیغ قاتل جز گره
وحشت ما گر مقام الفتی دارد دلت	نالہ را در کوچہ نی نیست منزل جز گره
دل به صد دامن تعلق پای ما پیچیده است	رشته ایم و در ره ما نیست حایل جز گره
هر چه باشد وضع جمعیت غنیمت گیر و بس	گر شعوری داری از هر رشته نگسل جز گره
فرستی کو تا به ضبط خود نفس گیرد نفس	رشته کوتاه ما را نیست مشکل جز گره
ای خوشا نومیدی تدبیر فتح الباب من	تا شدم ناخن ندارم در مقابل جز گره
تا نفس باقیست کلفت بایدم اندوختن	بر ندارد رشته تسبیح بیدل جز گره

غزل شماره ۲۶۲۲: وهم شهرت بهانه ایم همه

وهم شهرت بهانه ایم همه	همه ماییم و مانه ایم همه
من و ما راست ناید از من و ما	ساز او را ترانه ایم همه
عشق اینجا محیط بیرنگی ست	ششجهت در میانه ایم همه
هر دو عالم غریق اوهام است	قلزم بیکرانه ایم همه
شیشه ساعت خیال خودیم	خاک بیز زمانه ایم همه
جهد داریم تا به خویش رسیم	تیر خود را نشانه ایم همه
چون نفس می پریم و می نالیم	بسکه بی آشیانه ایم همه
برکسی راز ما نشد روشن	آتش بی زبانه ایم همه
قاصد لنگ نیست غیرت شمع	نامه بر سر روانه ایم همه
مفت ما هر چه بشنویم از هم	بی تکلف فسانه ایم همه
سینه چاکی ست موشکافی نیست	هر چه باشیم شانہ ایم همه
دل خود می خوریم تا نفس است	عالم دام و دانه ایم همه
بیدل از دل برون مقامی نیست	دشت و در تاز خانه ایم همه

غزل شماره ۲۶۲۳: برآرد گرم آتش دل زبانه

برآرد گرم آتش دل زبانه	شودگرد بال سمندر زمانه
گشایم گر از بیخودی شست آهی	کنم قبه چرخ زنبور خانه
به صد لاف و ارستگی صید خویشم	نبرده ست پروازم از آشیانه
چراغ ادبگاہ بزم خیالم	نمی بالد از آتش من زبانه
درین دشت خلقی زخود رفت اما	ندانست سر منزلی هست یا نه
فلک نقش نام که خواهد نشانندن	به این خاتم صد نگین در میانه
صدف وار تا یک گهر اشک داری	ازبن آسیاها مجو آب و دانه

دو روزی کزین ما و من مست نازی	به خواب عدم گفته باشی فسانه
کف پوچ مغزی مکن فکدریا	که هر جا تویی نیست غیر از کرانه
قیامت خرو شست بنیاد امکان	ازین ساز نیرنگ انسان ترانه
دمیده‌ست از آب منی مثنی خاکی	به صد سخت جانی چو سنگ از مثنه
محال است پروازت از دام زلفش	اگر جمله تن بال‌گردی چو شانه
به پی‌ری کشیدیم رنج جوانی	سحر می‌کند گل خمار شبانه
اگر گشت باغ است و گر سیر صحرا	روانیم از خود به چندین بها نه
غبار جسد چشم بند است بیدل	چو دیوارت افتاد صحراست خانه

غزل شماره ۲۶۲۴: پری می فشان ای تعلق بهانه

پری می فشان ای تعلق بهانه	به دل چون نفس بسته‌ای آشیانه
درین عرصه زنهار مفرز گردن	که تیر بلا را نگردی نشانه
گر از ساز بسمل اثر برده باشی	تپش نیست در نبض دل بی‌ترانه
دل ما و داغی ز سودای عشقت	سر و سجده‌واری از آن آستانه
درین دشت جولان بی مقصد ما	بجز شوق منزل ندارد بهانه
ازین بحر وارستن امکان ندارد	مجویید بی‌خاک گشتن کرانه
مپرسید از انجام و آغاز زلفش	درازست سر رشته این فسانه
بهارست ای میکشان نشئه تازی	جنون دارد از بوی گل تازیانه
سرشک نیازم نم عجز سازم	چه سان گردم از خاک کویت روانه
دل خسته آنگاه سودای زلفت	بنالم به ناسوری زخم شانه
به نومیدی‌ام خاک شد عرض جوهر	چو شمشیر در قبضه موریهانه
صدایی ست پیچیده بر ساز هستی	چه دارد بجز ناله زنجیر خانه
فسردیم و از خویش رفتیم بیدل	چو رنگ آتش ما ندارد ترانه

غزل شماره ۲۶۲۵: پرتوت هر جا بپردازدکنار آینه

پرتوت هر جا بپردازدکنار آینه	آفتاب آید به گلگشت بهار آینه
در هوای شست زلفت خاک بر سرکرده‌اند	ماهیان جوهر اندر چشمه سار آینه
بی‌تو چون جوهر نگه در دیده‌ها مژگان شکست	آخر از ما نیزگل کرد انتظار آینه
دام جوهر نسخه طاووس دارد در بغل	اینقدر رنگ که شد یا رب شکار آینه
بیخودی ساغرکش کیفیت دیدارکیست	در شکست رنگ می‌بینم بهار آینه
هر چه بر معدوم مطلق بندی احسانست و بس	بایدم تا حشر بودن شرمسار آینه

رفت در تشویش صیقل روزگار آینه	تا به تمثالی رسد زین جلوه‌های بی‌ثبات
یک تامل آب در چشم از غبار آینه	زین تماشاها صفای دل به غارت می‌رود
عکس ایمن نیست اینجا در حصار آینه	غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن
می‌چکد تمثال چون اشک از فشار آینه	دهر اگر زین رنگ پردازد بساط چشم تنگ
می‌رود چون آب از دست اختیار آینه	بیدل از اندیشه آن جلوه حیرت گداز

غزل شماره ۲۶۲۶: بوی وصلی هست در رنگ بهار آینه

می‌گدازم دل که گردم آبیار آینه	بوی وصلی هست در رنگ بهار آینه
بر ملا افکند جوهر خار خار آینه	نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن
نشئه دیدار می‌خواهد غبار آینه	کیست تا فهمد زبان بی‌دماغیهای من
جلوه خوابیده‌ست یکسر در غبار آینه	غفلت دل پرده ساز تغافل‌های اوست
حیرتم عکس است اگر گردم دچار آینه	بسکه محو جلوه او گشت سر تا پای من
جوش زنگار است و بس نقش و نگار آینه	نور دل خواهی به فکر ظاهر آرایبی مباش
موی چشم آرد برون خط بر غبار آینه	عرض جوهر نیست غیر از زحمت روشندان
بی‌نگاهی می‌تواند کرد کار آینه	حسن اگر از شوخی نظاره دارد انفعال
چند باید بودنت آینه‌دار آینه	شوخی اوضاع امکان حیرت اندر حیرت است
هم به روی خویش می‌تازد سوار آینه	عرصه جولان آگاهی ندارد گرد غیر
بر کف دست است جنس اعتبار آینه	در مراد آب و رنگ از ما تحیر می‌خرند
چون نفس غافل مباشید از حصار آینه	غیر حیرتخانه دل مرکز آرام نیست
حسرتم تا چند پردازد کنار آینه	انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل

غزل شماره ۲۶۲۷: زد عرق پیمانه حسنی ساغر اندر آینه

کرد توفانها بهشت و کوثر اندر آینه	زد عرق پیمانه حسنی ساغر اندر آینه
خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آینه	جلوه او هرکجا تیغ تغافل آب داد
شیشه‌ها دارد خیال ساغر اندر آینه	عالم آب است امشب دل به‌اد نرگش
ما کباب دلبریم و دلبر اندر آینه	دل به نیرنگ خیالی بسته‌ایم و چاره نیست
نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه	آنچه از اسباب امکان دیده‌ای وهمست و بس
ای نفس تا چند می‌دزدی سر اندر آینه	دامن دل گرد کلفت بر نتابد بیش ازین
نیست ظاهر معنی گوش کر اندر آینه	طبع روشن فارغ است از فکر غفلتهای خلق
ره ندارد نسبت بام و در اندر آینه	در خیال آباد دل از هر طرف خواهی درآ
بایدم کردن چو حیرت لنگر اندر آینه	گرد تمثال ولی از سرگرانیهای وهم

صحبت روشندان اکسیر اقبال است و بس
جبهه‌ای داری جدا میسند از ان نقش قدم
آب پیدا می‌کند خاکستر اندر آینه
جای این عکس است بیدل خوشتر اندر آینه

غزل شماره ۲۶۲۸: نیست محروم تماشا جوهر اندر آینه

نیست محروم تماشا جوهر اندر آینه
دل چو روشن شد هنرها محو حیرت می‌شود
جلوه می‌خواهی نگه می‌پرور اندر آینه
موج جوهر کم زند بال و پر اندر آینه
صانع از مصنوع اگر جویی بجز مصنوع نیست
بس که پیدایی درین تهمت سرا آلودگی‌ست
رنگ حال نیک و بد می‌بینم اما خامشم
هیچ نقشی بر دل آگاه نفرود شد ثبات
بیند اول خویش را روشنگر اندر آینه
عرض تمثال که دارد باور اندر آینه
حسرت اینجا می‌شود خاکستر اندر آینه
از نفس باید فکندن بستر اندر آینه
خار راه جلوه‌ها شد جوهر اندر آینه

غزل شماره ۲۶۲۹: ای تماشایت چمن پرور به چشم آینه

ای تماشایت چمن پرور به چشم آینه
تا جدا افتاده است از دولت دیدار تو
شوق مشتاقان چرا در دیده مژگان نشکند
تا شود روشن سواد نسخه حیرانی‌ام
گریه پرسواست کو بند نقاب حیرتی
از گرانجانی ندارم ره به خلوتگاه دل
چون نگه بی‌مطلب افتد زشتی و خوبی یکی‌ست
مست حیرت از خمار وهم امکان فارغ‌ست
دعوی باربک‌بینی تا توانی برد پیش
جوهر عبرت مخواه از کس که ابنای زمان
از صفای دل تو هم بیدل سراغ راز گیر
حسن معنی دید اسکندر به چشم آینه

غزل شماره ۲۶۳۰: حیرت حسن که زد نشتر به چشم آینه

خشک می‌بینم رگ جوهر به چشم آینه	حیرت حسن که زد نشتر به چشم آینه
دیده‌ام خمیازه دیگر به چشم آینه	چاره مخموری دیدار نتوان یافتن
تاب روی کیست آتشگر به چشم آینه	برق حیرت دستگاه جرات نظاره سوخت
بشکن ای نظاره بال و پر به چشم آینه	عجز بینش آشیان پرداز چندین جلوه است
کاش مژگان بشکند جوهر به چشم آینه	اینقدر گستاخ رویی دور از ساز حیاست
گرد موهومی ست خیر و شر به چشم آینه	صافی دل بر نمی‌دارد تمیز نیک و بد
داده‌ام رنگ خیالی گر به چشم آینه	عرض حال خویش وقف بی‌تمیزی کرده‌ام
شسته‌ام عمری ست این دفتر به چشم آینه	نقش امکان در بهار حیرت رنگی نیست
می‌کشد تمثال هم ساغر به چشم آینه	گر همه وهم است بیداری طرب مفت خیال
گر نفس پی‌گم کند بنگر به چشم آینه	گرد عمر رفته هم از عالم دل جسته است
مو شدیم از پیکر لاغر به چشم آینه	رنج بینش بود بیدل هستی موهوم ما

غزل شماره ۲۶۳۱: امروز کیست مست تماشای آینه

کز ناز موج می‌زند اجزای آینه	امروز کیست مست تماشای آینه
جوهر کشیده سلسله در پای آینه	دیوانه جمال تو گر نیست از چه رو
جوهر به جای سبزه ز صحرای آینه	در حسرت بهار خطت گرد می‌کند
جوش گهر ز موجه دریای آینه	موقوف جلوه گل شبنم بهار توست
گرداب خجالت است سراپای آینه	از شرم آنکه آب نشد از نظاره‌ات
نگرفت بینوا دل ما جای آینه	شد عمر صرف جلوه‌پرستی ولی چه سود
در عشق بعد از این من و سودای آینه	جز حیرت آنچه هست متاع کدورت است
زنگی خجل شود به تماشای آینه	با خوی زشت صحبت روشندان مخواه
ما و دلی و یک ورق انشای آینه	حسن و هزار نسخه نیرنگ در بغل
افتاد مو به دیده بینای آینه	روزی که داد عرض نزاکت میان یار
اسمی ست شش‌جهت ز مسمای آینه	چندان که چشم باز کنی جلوه می‌دهد
اسکندر است باب تمنای آینه	بیدل به هر دلی ندهند آرزوی داغ

غزل شماره ۲۶۳۲: خلقی ست محو خود به تماشای آینه

من نیز داغم از ید بیضای آینه	خلقی ست محو خود به تماشای آینه
تنگ است از نفس همه‌جا، جای آینه	بیچاره دل چه خون که ز هستی نمی‌خورد

ما دل گداختیم به سودای آینه	در عالمی که حسن ز تمثال ننگ داشت
زنگار نیستی مکن ایذای آینه	تاکی دل از فضولی حرصت الم کشد
خوبان چرا کنند تمنای آینه	آنجا که دل طربکده عرض نازهاست
حیرت بس است باده مینای آینه	دل در حضور صافی خود نشئه رساست
کو حیرتی که گرم کند جای آینه	آفاق شور ظاهر و مظهر گرفته است
پیداست تیره روزی اجزای آینه	آنجا که صیقل آینه دار تغافلست
گر حسن کم نگاه فتد وای آینه	عمری ست از امید دلی نقش بسته ایم
حیرت دویده است به پهنای آینه	الفت سراغ جلوه به جایی نمی رسد
دستی به سر گرفته کف پای آینه	از محو جلوه طاقت رفتار برده اند
خودبینی که هست در ایمای آینه	بیدل شویم تا نکشد دامن هوس

حرف ی

غزل شماره ۲۶۳۳: نه با صحرا سری دارم نه با گلزار سودایی

به هر جا می روم از خویش می بالد تماشایی	نه با صحرا سری دارم نه با گلزار سودایی
من و صد بزم مخموری دل و یک غنچه مینایی	چه گل چیند دماغ آرزو از نشئه تمکین
سجود آستانش از جبینم می کشد پای	در اول گام خواهد مفت گردون پی سپرگشتن
وگرنه ساحل ما نیز دارد جوش دریایی	عنانگیر غبار کس مباد افسون خودداری
توگر امروز بیرون آیی از خود نیست فردایی	تعلق می فروشد عشوه مستقبل و ماضی
غبارم را همان دامن فشانیهاست صحرايي	به زندانم مخواه افسرده تکلیف آسودن
مرا بیدار سازد هرکه بر راحت زند پای	رم هر ذره مهمیزی ست بهر وحشی غافل
که عمری شد به نام حیرتی دارم معمایی	دل من واشکاف و هرچه می خواهی تماشاکن
ندارد محفل ما شیشه غیر از رنگ صهبایی	عبارت شوخی معنیست از فکر دویی بگذر
گدازی گریه ای اشکی جنونی ناله ای وایی	به بیدردی در این محفل چه لازم متهم بودن.
که از هر نقش پایم تا عدم خفته ست عنقایی	درین صحرای نومیدی که می خواهد سراغ من
دو روزی پیش ازینم قطر گیها بود دریایی	تامل های کم ظرفی فشرده اجزای من بیدل

غزل شماره ۲۶۳۴: ای نفس مایه درین عرصه چه پرداخته ای

نقد فرصت همه رنگست و تو در باخته ای	ای نفس مایه درین عرصه چه پرداخته ای
تا به فهم پر طاووس رسی فاخته ای	صفحه آتش زده ای ناز چراغان چه بلاست
محمل آرا چو سحر بر نفس ساخته ای	کاش از آینه کس گرد سراغت یابد
چه شررها که نه با پنبه در انداخته ای	بیش ازین فتنه هنگامه اصداد مباش

اینقدر نیست درین عرصه جهاد نفست	قطع کن زحمت تیغی که تواش آخته‌ای
دهر تاراجگه سیل و بنای تو حیات	ای ستمکش نگاهی خانه‌کجا ساخته‌ای
عمر در سعی غبار جسد افشاندن رفت	آخر ای روح مقدس ز کجا تاخته‌ای
نقش غیر و حرم عشق چه امکان دارد	صورت توست در آن پرده‌که نشناخته‌ای
گردباد آن همه بر خویش نچیند بیدل	در خور گردش سر، گردنی افراخته‌ای

غزل شماره ۲۶۳۵: این چه طاووسی نازست که اندوخته‌ای

این چه طاووسی نازست که اندوخته‌ای	پای تا سر همه چشمی و به خود دوخته‌ای
برق نیرنگ به این جلوه قیامت دارد	شعله در پرده سنگ است و جهان سوخته‌ای
رونق چار سوی دهر ز کالای دلست	کو دکانی که تو این آینه نفروخته‌ای
صوف و اطلس به نظر تار تحیر دارد	پنبه‌ای چند که بر دلق گدا دوخته‌ای
فطرت آب است ز اظهار کمالی که تراست	صنعت شیشه‌گران عرق آموخته‌ای
آتش منفعل روز زمینگیر حیاست	لاله گل کرد چراغی که تو افروخته‌ای
بیدل اندیشه طور و شجر ایمن چند	آتشی نیست درین جا تو نفس سوخته‌ای

غزل شماره ۲۶۳۶: به غبار عالم جستجو ز چه یاس خسته نشسته‌ای

به غبار عالم جستجو ز چه یاس خسته نشسته‌ای	که به پیش پای تو یکدل است و هزار شیشه شکسته‌ای
نبری ز خیال کسان حسد نکنی تخیل ظلم و کد	که ز دستهای دعای بد به کمین تیغ دو دسته‌ای
سر و برگ عشرت صد چمن به حضور غنچه نمی‌رسد	تو بهار رونق خلد شو ز همان دلی که نخست‌ای
به حضور بارگه ادب ستم است دمزدن از طلب	تک و تازگرد نفس مبر به دری که آینه بسته‌ای
ز گل تعلق این چمن به کجاست لاله‌گوش من	چو سحر به دام و قفس متن نفسی و از همه رسته‌ای
ز فضولی هوس بقا شده‌ای به عبرتی آشنا	مژه‌گر رسد به خم حیا چو خیال ز آینه بسته‌ای
نه قوی است مجمع طاقتت نه حواس رابطه جرأتت	به کف تو وهم ازین چمن گل چیده داری و دسته‌ای
نفس از کشاکش مدح و ذم چقدر برآردت از عدم	به تأمل از چه گره خوری که چو رشته بگسسته‌ای
چه بلاست بیدل بی‌خبر که به ناله هرزه شدی سمر	همه راست درد شکست و تو که به بیدلی چه شکسته‌ای

غزل شماره ۲۶۳۷: چون صبح دارم از چمنی رنگ بسته‌ای

چون صبح دارم از چمنی رنگ بسته‌ای	گرد شکسته‌ای به هوا نقش بسته‌ای
گل کرده‌ای ز مصرع برجسته نفس	یک سکت در دماغ تامل نشسته‌ای
خون می‌خورم ز درد دل و دم نمی‌زنم	ترسم بنالد آبله در پا شکسته‌ای

چون من ندارد آینه دار بساط رنگ
شیرازه مژه به تحیر گسسته‌ای
نی گرد محملی ست درین دشت و نی جرس
می‌بالد از هوس دل بیداد خسته‌ای
گردون چه جامها که به گردش نداشته‌ست
بر دستگاه شیشه گردن شکسته‌ای
آشفتگی به هیات ما می‌خورد قسم
کم بسته روزگار به این رنگ دسته‌ای
صباد پرفشانی اوقات فرصتم
نخجیرهاست هر نفس از خویش رسته‌ای
بیدل نمی‌توان همه دم زیر آسمان
سرکوفتن به هاون گم کرده دسته‌ای

غزل شماره ۲۶۳۸: یک تار موگر از سر دنیا گذشته‌ای

یک تار موگر از سر دنیا گذشته‌ای
صد کهکشان ز اوج ثریا گذشته‌ای
بار دل‌ست این‌که به خاکت نشانده است
گر بی‌نفس شوی ز مسیحا گذشته‌ای
ای هرزه تاز عرصه عبرت ندامتی
چون عمر مفلسان به تمنا گذشته‌ای
جمعیت وصول همان ترک جستجوست
منزل دمیده‌ای اگر از پا گذشته‌ای
ای قطره گهر شده نازم به همتت
کز یک گره پل از سر دریا گذشته‌ای
در خاک ما غبار دو عالم شکسته‌اند
از هر چه بگذری ز سر ما گذشته‌ای
ای جاده‌ات غرور جهان بلند و پست
لغزیده‌ای گر از همه بالا گذشته‌ای
اشکی ست بر سر مژه بنیاد فرصتت
مغرور آرمیدنی اما گذشته‌ای
حرف اقامتت مثل ناخن است و مو
هر جا رسیده باشی از آنجا گذشته‌ای
برق نمودت آمدورفت شرار داشت
روشن نشد که آمده‌ای یا گذشته‌ای
بیدل دماغ ناز تو پر می‌زند به‌عرش
گویا به بال پشه ز عنقا گذشته‌ای

غزل شماره ۲۶۳۹: کیسه پرداز خیال شادی و غم رفته‌ای

کیسه پرداز خیال شادی و غم رفته‌ای
چون نفس چندانکه می‌آیی فراهم رفته‌ای
بیدماغی رخصت آگاهی خویشت نداد
کز چه محفل آمدی و از چه عالم رفته‌ای
خواه گردون جلوه‌گر شو خواه دریا موج زن
هر چه باشی تا نهادی چشم برهم رفته‌ای
با همه لاف من و ما رو نهفتی در کفن
دعویت بی‌پرده شد آخر که ملزم رفته‌ای
ای خیال آواره اکنون جای آرامت کجاست
از بهشت آخر تو هم با صلب آدم رفته‌ای
عیش و غم آن به که از تمیز آن کس بگذرد
تا بهشت آمد به یادت در جهنم رفته‌ای
آمدن فهم نشان تیر آفت بودن است
گر بدانی رفته‌ای در حصن محکم رفته‌ای
هیچکس در عرصه وحشت گرو تاز تو نیست
تا عدم از عالم هستی به یکدم رفته‌ای
سعی جولان تو یک سیر گریبان بود و بس
چون خط پرگار هر جا رفته‌ای خم رفته‌ای

دوستان محمل به دوش اتفاق عبرتند
پیش و پس چون دست بر هم سوده با هم رفته‌ای
قطع راه زندگی بیدل نمی‌خواهد تلاش
بی‌قدم زین انجمن چون شمع کم‌کم رفته‌ای

غزل شماره ۲۶۴۰: گر به گردون می‌کشی گردن و گر در سجده‌ای

گر به گردون می‌کشی گردن و گر در سجده‌ای
خم چرا باید شدن باری اگر بر دوش نیست
هرزه بر خود چیده‌ای ای محو اسباب غرور
همچو اشکم مایل آن آستان اما چه سود
بر در دل چون نفس بوسی نشست ای نفس داغ
هر طرف لیبک و ناقوس از تو بیتاب خروش
جرات پرواز خاکت را به گردون برده‌است
سرکشی چون شمع شبگیر غروری بیش نیست
گر خم اندیشه‌ات بیدل گریبانی کند
می‌شود روشن که خود محرابی و در سجده‌ای
از تو تا گل کرده است الله‌اکبر سجده‌ای
زندگی دارد بلایی کاین قدر در سجده‌ای
یکسر مو گر ز و هم آبی فروتر سجده‌ای
عشق می‌گوید ادب کن جبهه تر سجده‌ای
زحمت این آستانی بسکه لنگر سجده‌ای
ای گزند کعبه و دیر از چه نشتر سجده‌ای
ورنه هر که می‌کشی سر در ته پر سجده‌ای
می‌رسی تا صبحدم جایی که یکسر سجده‌ای
می‌شود روشن که خود محرابی و در سجده‌ای

غزل شماره ۲۶۴۱: گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده‌ای

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده‌ای
بندگی را در عدم هم چاره نتوان یافتن
لوح اظهار اینقدر تهمت نقوش عاجزی ست
دام تکلیف نیاز توست هر جا منزلی ست
تا نگردد جبهه فرش آشیان نیستی
ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برآ
خاک‌گردیدی و از وضعت پریشانی نرفت
در ضعیفی رشته ساز رعونت بی‌صداست
اوج عزت زیردست پایه عجز است و بس
بی‌نیازها جبین می‌مالد اینجا بر زمین
هم ز وضع اشک خود بیدل غبار خویش گیر
تا ز پیشانی اثر داری بر آن در سجده‌ای
خاک اگرکشتی همان از پای تا سر سجده‌ای
ای همه معنی به جرم خط مسطر سجده‌ای
یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده‌ای
چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده‌ای
ای نمازت ننگ غفلت بر مکرر سجده‌ای
جمع شو از آب‌گردیدن که ابتر سجده‌ای
از رگ‌گردن غباری نیست تا در سجده‌ای
سرنوشت جبهه نیکان شدی گر سجده‌ای
ای ز خود غافل نگاهی تا چه جوهر سجده‌ای
کز گریبان تا برون آورده‌ای سر سجده‌ای

غزل شماره ۲۶۴۲: ای امل آواره فرصت را چه رسوا کرده‌ای

ای امل آواره فرصت را چه رسوا کرده‌ای
حسن مطلق را مقید تا کجا خواهی شناخت
نوحه‌کن در یاد امروزی که فردا کرده‌ای
آه از آن یوسف که در چاهش تماشا کرده‌ای

غزل شماره ۲۶۴۳: افسانه وفایی اگر گوش کرده‌ای

یادم کن آنقدر که فراموش کرده‌ای	افسانه وفایی اگر گوش کرده‌ای
آبم ز شرم چشمه بیجوش کرده‌ای	لعلت خموش و دل هوس انشای صد سؤال
ای موج اختراع چه آغوش کرده‌ای	خیمازه خیال تسلی کنار نیست
آینه است آنچه نمدپوش کرده‌ای	دل نیست گوهری که به خاکش توان نهفت
در خواب سیر صبح بناگوش کرده‌ای	موی سپید پنبه گوش کسی مباد
خطی دگر شد آنچه تو مغشوش کرده‌ای	لغزیده برجها ت پریشان نگاهیت
خم گشتنی که آبله دوش کرده‌ای	جزوهم چون حباب ندانم چه بار داشت
امروز خواهی آنچه کنی دوش کرده‌ای	گر شغل هستی تو همین سعی نیستی است
فرداست کاین حساب فراموش کرده‌ای	زین بیش و کم نفس به تخیل شمرده گیر
در ساغرت می است که کم نوش کرده‌ای	تصویر شمع محرم سوز و گداز نیست
ای بیخبر چراغ که خاموش کرده‌ای	بیدل دلت به نور حضوری نبرد راه

غزل شماره ۲۶۴۴: خشم را آینه پرداز ترحم کرده‌ای

در نقاب چین پیشانی تبسم کرده‌ای	خشم را آینه پرداز ترحم کرده‌ای
بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده‌ای	هر سر مویت زبان التفاتی دیگر است
چرخ را یک دشت نقش پای انجم کرده‌ای	تا عرق از چهرهات خورشید ریز عبرت ست
می به ساغر کن کزین انگور در خم کرده‌ای	عقده‌های غنچه دل بی گلاب اشک نیست
ساحل جمعیتی گر دست و پا گم کرده‌ای	گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب
گر تغافل کرده‌ای بر خود ترحم کرده‌ای	بر حدیث مدعی کافسانه در دسر است
قطره‌ای را برده‌ای جایی که قلزم کرده‌ای	ای خیالت غرق سودای جهان مختصر
قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده‌ای	موج اقبال تو در گرد عدم پر می زند
کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده‌ای	بی تکلف گر همین ست اعتبارات جهان
غفلت ست اما تو آگاهی توهم کرده‌ای	معرفت کز اصطلاح ما و من جوشیده است
آدمیت داشتی در کار گندم کرده‌ای	این زمان عرض کمال فکر آب و نان بس است
دست از آبش تا نمی شویی تیمم کرده‌ای	بحر امکان شوخی موج سرابی بیش نیست
عقربی را می توانم گفت بی دم کرده‌ای	بسته‌ای بیدل اگر بر خود زبان مدعی

غزل شماره ۲۶۴۵: به وحشت نگاهی چه خو کرده‌ای

که خود را به پیش خود او کرده‌ای	به وحشت نگاهی چه خو کرده‌ای
که ناموس چاک رفو کرده‌ای	چو صبح از نفس پر گریبان مدر
تو یکسویی و چارسو کرده‌ای	یمین و یسار و پس و پیش چیست
خیالی در آینه بو کرده‌ای	نه باغیست اینجا نه گل نه بهار
چو مستان عبث های و هو کرده‌ای	کجا نشئه کو باده ای بیخبر
بدی هم که کردی نکو کرده‌ای	عدم از تو مرهون صد قدرت است
همان در نفس جستجو کرده‌ای	اگر صد سحر از فلک بگذری
اگر نیستان در گلو کرده ای	ننالیده‌ای جز به کنج دلت
که پر می‌زنی یا نمو کرده‌ای	به انداز نخلت کسی پی نبرد
مگر سر به جیبت فرو کرده‌ای	ز هستی ندیدی به غیر از عدم
که عمری ست بر دل غلو کرده‌ای	نفس وار مقصود سعی تو چیست
میان گفته و فهم مو کرده‌ای	سخنهای تحقیق پر نازک است
تیمم بهل گر وضو کرده‌ای	بشو دست و زین خاکدان پاک شو
تو ای گل به سوی که رو کرده‌ای	جهانی نظر بر رخت دوخته‌ست
که هیچی و هیچ آرزو کرده‌ای	چوبیدل چه می‌خواهی از هست و نیست

غزل شماره ۲۶۴۶: دور از بساط وصل تو ماییم و دیده‌ای

چون شمع کشته داغ نگاه رمیده‌ای	دور از بساط وصل تو ماییم و دیده‌ای
در سایه گلی به نسیم وزیده‌ای	شد نو بهار و ما نفشانندیم گرد بال
کنج دلی و یک نفس آرمیده‌ای	ما حسرت انتخاب صباییم از محیط
راهی به چشم آبله پا ندیده‌ای	در حیرتم به راحت منزل چسان رسد
صد دشت وره امید، به پای بریده‌ای	محمل کشان عجز رسا قطع کرده‌اند
آینه داری از دل حسرت چکیده‌ای	اشکم نیاز محفل ناز تو می‌کشد
چون صبح بر سرم نفس ناکشیده‌ای	آخر به پاس راز وفا تیغها کشید
یک اشک وار تا به چکیدن رسیده‌ای	دارم دلی به صد تپش آهنگی جنون
نومیدتر ز زنگی آینه دیده‌ای	می‌بایدم ز خجالت اعمال زیستن
تخم دلی به سعی شکستن دمیده‌ای	بیدل ز کشتزار تمناست حاصلم

غزل شماره ۲۶۴۷: شده عمرها که نشاندهام به کمین اشک چکیده‌ای

دلکی ز ناله بی‌اثر گریه ز رشته بریده‌ای	شده عمرها که نشاندهام به کمین اشک چکیده‌ای
چو حباب می‌کشم از هوس عرقی به دوش خمیده‌ای	به کجاست آنهمه دسترس که ز نم ز طاقت دل نفس
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده‌ای	من برق سیر جنون قدم به کدام مرحله تاختم
زده شور مستی‌ام این صدا به دماغ نشئه رسیده‌ای	ز خمار فطرت نارسا به دو جام شعله فسون برآ
هوست ز نقش نگین خورد غم پشت دست‌گزیده‌ای	حذر از فضولی عز و شان که مباد دردم امتحان
به کجاست همت وحشتی که رسم به دامن چیده‌ای	به خیال گوشه عافیت چو غبار هرزه فسرده‌ام
نگر این جریده رقم ز نم به خط غبار رمیده‌ای	ز وداع فرصت پرفشان به کدام ناله دهم نشان
ز حیا به جبهه نهفته‌ام خط بر زمین نکشیده‌ای	به فنا مگر شود آشکار اثر سجود دوام من
که به گوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده‌ای	ز قبول معنی دلنشین نی‌ام آنقدر به اثر قرین
مژه‌ای چو چشم گشوده‌ام به غبار رنگ پریده‌ای	نه زشور انجمنم خبر نه به شوخی چمنم نظر
ثمر نهال ندامتی به هزار ناله رسیده‌ای	من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده‌ام

غزل شماره ۲۶۴۸: ماییم و گرد هستی حرمان دمیده‌ای

چون صبح آشیانه رنگ پریده‌ای	ماییم و گرد هستی حرمان دمیده‌ای
بی‌دست و پایی به ثریا رسیده‌ای	در دامن خیال تو دارد غبار ما
عرض گداز صد نگهست آب دیده‌ای	بر گریه‌ام نظر کن و از حسرتم مپرس
چشمی گشوده‌ایم به حرف شنیده‌ای	غافل مباد وصل ز فریاد انتظار
جوشی به کلک پیکر افعی گزیده‌ای	عبرت ز انجم و فلکم عرضه می‌دهد
دستی زدم چو رنگ به دامان چیده‌ای	آسودگی سراغ ره عافیت نداشت
نومیدی به خون دو عالم تپیده‌ای	دارد محبت از دل بی مدعای من
اشکم که داشت بوی دل آرمیده‌ای	امروز بی تو ریگ بیابان حسرت‌ست
ته جرعه‌ای به شیشه رنگ پریده‌ای	بازاً که دارم از نگه واپسین هنوز
دارم هنوز رنگ گریبان دریده‌ای	هر چند خاک من چو سحر باد برده است
پیشانی شکسته و دوش خمیده‌ای	بیدل حضور خاتم ملک جمتم بس است

غزل شماره ۲۶۴۹: کجا خلوت و انجمن دیده‌ای

تو شمعی همین سوختن دیده‌ای	کجا خلوت و انجمن دیده‌ای
چو طاووس خود را چمن دیده‌ای	ز رنگی که جز داغش آینه نیست
چراغی ندیدی لگن دیده‌ای	به وهم حسد باختی نور دل

که او بودی امروز و من دیده‌ای	که صیقل زد آینه عبرت
که گم کرده را یافتن دیده‌ای	جنون بر شعورت نخندد چرا
زمین بر زمین ریختن دیده‌ای	به عمر تلف کرده حسرت چه سود
خم طاقهای کهن دیده‌ای	به ترکیب پیری چه دل بستن است
چو نباش عرض کفن دیده‌ای	زمرگ کسانت چه عبرت چه شرم
گر از خانه بیرون شدن دیده‌ای	اقامت تصورکن و آب شو
اگر زحمت رفتن دیده‌ای	ز اسباب خاشاک بر دل مچین
که رنج سفر در وطن دیده‌ای	به در زن چو موج از کنار محیط
ز رفتن مگو آمدن دیده‌ای	کسی داغ عبرت مبادا چو شمع
حیاکن که بر خویشتن دیده‌ای	سحر خوانده‌ای گرد آشفته را
چو بیدل نفس را سخن دیده‌ای	به صبح قیامت مبر دستگاه

غزل شماره ۲۶۵۰: بر اوج بی‌نیازی اگر وارسیده‌ای

تا سر به پشت پا نرسد نارسیده‌ای	بر اوج بی‌نیازی اگر وارسیده‌ای
چون نشئه تا دماغ به صد جا رسیده‌ای	ای نردبان طراز خمستان اعتبار
حرفت ز منزلیست که گویا رسیده‌ای	این ما و من ترانه هر نارسیده نیست
ای میوه رسیده به خود وارسیده‌ای	کو منزل و چه جاده خیالی دگر ببند
یعنی چو موی سر به ته پا رسیده‌ای	فهمیدنی ست نشو نمای تنزلت
پنداشتی به اوج ثریا رسیده‌ای	واماندنی شد آبله پای همتت
ای معنی یقین به چه انشا رسیده‌ای	در علم مطلق این همه چون و چرا نبود
با ما رسیده‌ای تو و تنها رسیده‌ای	داغیم ازین فسون که درین حیرت انجمن
گویا ز سیر آینه ما رسیده‌ای	خلقی به جلوه تو تماشایی خود است
مینا تو هم ز عالم خارا رسیده‌ای	فکر شکست توبه ما نیست آنقدر
امروز فرض کن که به فردا رسیده‌ای	هرجا رسی همین عملت حاصلست و بس
زان کشورت که راند که اینجا رسیده‌ای	ای کاروان واهمه غربت و وطن
مضمونکی به خاطر عنقا رسیده‌ای	بیدل ز پهلوی چه کمالست دعویت

غزل شماره ۲۶۵۱: داد عجز ما ندهد سعی هیچ مشغله‌ای

دسترنج کس نشود مزد پای آبله‌ای	داد عجز ما ندهد سعی هیچ مشغله‌ای
صدفغان ادا نکند شکر سرمه‌سا کله‌ای	شب خیال آن نگهم گفت نکته‌ها که کنون
در شکست ساغر دل خفته است حوصله‌ای	غوطه در محیط زند تا حباب باده کشد

محمل ثبات قدم دارد آب و دانه بهم	شمع تا عدم نکند فکر زاد و راحله‌ای
نیست ز انقلاب نفس عافیت مسلم کس	در زمین عبرت ما ریشه‌کرد زلزله‌ای
نیست امتداد نفس بگذر از تامل و بس	بر وجود ما ز عدم خط کشید فاصله‌ای
چرخ تیغ زن بفسان خاک بارکرده دهان	هر طرف نظر فکنی فتنه زاست حامله‌ای
ناقه بی‌صدای جرس نی سراغ پیش و نه پس	می‌رود به‌دوش نفس باد برده قافله‌ای
بیدل این کلام متین پیش کس مزین به زمین	دارد آن لب شکرین گوهر آفرین صله‌ای

غزل شماره ۲۶۵۲: بی تو دل در سینه‌ام دارد جنون افسانه‌ای

بی تو دل در سینه‌ام دارد جنون افسانه‌ای	نالهام جغدی قیامت کرده در ویرانه‌ای
در سراغ فرصت گم کرده می‌سوزم نفس	رفته شمع از بزم و بالی می‌زند پروانه‌ای
آتشی بر خود زخم چشمی زعبرت واکنم	چون چراغ کشته‌ام محبوس ظلمتخانه‌ای
جستجوها خاک شد اما درین صحرا نیافت	آنقدر می‌دان که هویی بالذ از دیوانه‌ای
درکلید سعی امید گشاد کار نیست	از شکست دل مگر پیدا کنم دندان‌های
چاره دیگر نمی‌یابم گریبان می‌درم	ناتوانیها چو مو می‌خواهد از من شانه‌ای
عالمی دادم به توفان دل بی ملعا	سوخت خرمنها بهم تا پاک‌کردم دانه‌ای
سبحه تا باقی‌ست زاهد در شمار کام باش	ما و خط ساغری و لغزش مستانه‌ای
میکشان پیش از سواد چرخ و اختر خوانده‌اند	بر بیاض گردن مینا خط پیمانه‌ای
بر دوام صحبت هم چشم نتوان دوختن	آخر ای بی‌دانشان خویشیم یا بیگانه‌ای
دود دل عمریست بیدل می‌دهم پرواز و بس	بر گسستن بسته‌ام ز نار آتشخانه‌ای

غزل شماره ۲۶۵۳: ای لعبت تحیر! نور چه آفتابی

ای لعبت تحیر! نور چه آفتابی	تا غافلی جمالی چون بنگری نقابی
هنگامه خموشت چندین کتاب دارد	یک حرف و صد بیانی یک شخص و صد خطابی
آزادی و تعلق فرصت شمار شوقت	بوی سبک عنانی رنگ گران رکابی
آیینه تعین حکم حباب دارد	از یک عرق محیطی وز یک نفس سرابی
دل معنی غریبی است چشمی گشا و دریاب	یک نقطه واری اما صد دفتر انتخابی
حیرت خیال پیماست عبرت قیامت آراست	اینجا پر و تهی چیست پیمانه حبابی
دانش اگر کمال است فهم خودت محال است	دل غرق انفعال است یونان زیر آبی
افتاده است حیرت در عالم خیالات	فرش بساط وهمی نی مخملی و خوابی
خواهی به عجز و تسلیم خواهی به ناز و مستی	بر هر چه خواهی افزود صفر عدم حسابی

تدبیر علم و دانش تمهید نارساییست
سر کو تهی نخواهی این رشته بر نتابی
بیدل که داد اینجا آگاهی از تو ما را
ما عالم جنونیم تو مجلس شرابی

غزل شماره ۲۶۵۴: عرق ریز خجالت می گدازد سعی بیتابی

عرق ریز خجالت می گدازد سعی بیتابی
درین دریا به کام آرزو نتوان رسید آسان
خجالت هم ز ابرام طبیعت بر نمی آید
گاهی فکر تعین گاه هستی می کنم انشا
خم تسلیم قرب راحت جاوید می باشد
قناعت پرور این گرد خوانیم از ضعیفها
ز فکر خودگریزان رفت خلق نارسا فطرت
تلاش حرص هم سرمایه مقدور می خواهد
برو در کربلا دیگر مپرس از رمز استغنا
نوایی گل نکرد از پرده ساز نفس بیدل
ندارم مزرع امید اما می دهم آبی
مه اینجا بعد سالی می کشد ماهی به قلابی
حیا را کرد غواص عرق مطلوب نایابی
سر و کارم به تعبیر است گویا دیده ام خوابی
به ذوق سجده سر دزدیده ام در کنج محرابی
غنیمت می شمارد رشته ما خوردن تابی
بر ناآشنا سیر گریبان بود گردابی
دماغ ما ز خشکی داغ شد، ای دردسر خوابی
شهید ناز او از تیغ می خواهد دم آبی
ز هستی بگسلم شاید رسد تاری به مضرابی

غزل شماره ۲۶۵۵: آه که با دلم نبست عهد وفاق الفتی

آه که با دلم نبست عهد وفاق الفتی
جنس کساد جوهرم نیست قبول هیچکس
داد ز کم بضاعتی آه ز سست همتی
چند خراشدم دماغ دود چراغ آرزو
آفت اعتبار کس ننگ مقلدی مباد
ریگ روان کجا برد شکوه درد جستجو
دل به گداز غم نساخت دیده ز بی نمی گداخت
با همه امتلای کام نیست ز حرص سیری ام
همت سعی نیستی تا به کجا رساندم
همدم صبح محشرم در تک و پوی جانکنی
راحت بوریای فقرناز هزار جلوه داشت
بیدل اگر تو محرمی دم مزن از حدیث عشق
چون نفسم به سر شکست گرد هوای غربتی
خاک خورد مگر ز شرم سجده هیچ قیمتی
معصیت آتشی نیافت در خور ابر رحمتی
یأس حصول مدعاست ای دم سرد همتی
سوخت بنای شمع من گریه بی ندامتی
از تک هرزه دو ندید آبله هم مروتی
داد ندامتم نداد یکدو عرق خجالتی
کاش دمی چو بندنی لب گزدم حلاوتی
خاک مرا به چرخ برد یاد بلند قامتی
تا نفسم به لب رسد می گذرد قیامتی
من به گمان خوب بخت پا زده ام به دولتی
بست زبان علم و فن معنی بی عبارتی

غزل شماره ۲۶۵۶: رفتی چو می از ساغر و دیگر نشستنی

ای اشک دمی بر مژه تر نشستنی زد بر کمرت بار دل این در نشستنی پرواز هم افسرد و ته پر نشستنی خوشباش که بر مسند گوهر نشستنی گو شعله نبالیدی و اخگر نشستنی آخر تو ز خاک آنهمه برتر نشستنی چون نقش نگین یکدو عرق نشستنی آه از تو درین مجلس اگر بر نشستنی بودی خط تحقیق و به مسطر نشستنی تشهیر کمی نیست که بر خر نشستنی در خاک نشستنی و بر آن در نشستنی	رفتی چو می از ساغر و دیگر نشستنی جان سختی حرص اینهمه مقدور که باشد نامحرمی عافیت طرفه جنون داشت ای قطره دماغت نکشد ننگ فسرده چون آتش ازین جاه که خاکست مآلش ای سایه چنین پهن که چیده ست بساطت بر مسند اقبال که جز نام ندارد عالم همه افسانه تکلیف صداع است ناراستی از جاده فهمت به در انداخت گر مفلسی و شهرت جاهیست ضرورت بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل
--	--

غزل شماره ۲۶۵۷: در پرده هر رنگ کمین کرده شکستی

داده است قضا کارگه شیشه به مستی از هر دو جهان آن طرف آینه بستی گل تخت چمن بارگه غنچه نشستنی کو آنقدرم رنگ که آرد به شکستی کردند بلند آتشم از خانه پستی بی خاک شدن نقش مرا نیست نشستنی این مزد مدان وعده هر آبله دستی ماییم همان سایه خورشید پرستی درکشور اوهام چه بندی و چه بستی چون سعی گذشتن ز نشان صافی شستی آتش به دو عالم فکن از سودن دستی	در پرده هر رنگ کمین کرده شکستی بر نقش خیال تو و من بسته شکستی عمریست بهار دل فردوس خیال است خجالت کش نومییدی ام از هستی موهوم فطرت چقدر گل کند از پیکر خاکی هر چند که اقبال کلاهم به فلک سود کاری دگر است آنچه دلش حاصل جهد است از معبد نیرنگ مگویند و مپرسید گل کن به نم جبهه غباری که نداری هشدار که در عرصه همت نتوان یافت بیدل اثر سعی ندامت اگر این است
---	--

غزل شماره ۲۶۵۸: عبث ای دشمن تحقیق دل از وسوسه خستی

توهمین آینه بودی به چه امید شکستی امل آشفته دماغت تو شدی غره که رستی گره دام تو گردید کمندی که گسستی	عبث ای دشمن تحقیق دل از وسوسه خستی چه خیال است به قید جسد آزاد نشستن مثل موج گهر آینه دار است در اینجا
--	--

به تماشاگاه فرصت نشوی محو فسردهن
 نگهی صرف تامل ننمودی چه کند کس
 دل ز انداز تو افسون تغافل نپسندد
 چو نفس مغتنم انگار پر افشانی وحشت
 ثمر لمعه تحقیق نشاید مژه بستن
 به نگاهی ست چو همت اثر اوج و نزولت
 من اگر با همه کوشش به کناری نرسیدم
 نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن
 مژه بیهوده درین بزم گشودم من بیدل
 نفس آینه غبار ست درین کوچه که هستی
 قدح ناز تو لبریز وداع است و تو مستی
 به هوس چشمک نازی که تو آینه به دستی
 که به گرد دو جهان آب زدی گر تو نشستی
 حذر از خیرگی چشم به خورشید پرستی
 همه گر عرش بنایی مژه تا خم زده پستی
 تو هم ای موج درین بحر چه بستی، چه شکستی
 چه قدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی
 به عدم راند چو شمعم عرق خجالت هستی

غزل شماره ۲۶۵۹: مژه‌واری ز خواب ناز جستی

مژه‌واری ز خواب ناز جستی
 تغافل مهر گنج کاف و نون بود
 ز آهنگی که افسون نفس داشت
 مگر با آن میان ربطی ندارد
 محیط آنکه محاط قطره حرف است
 خودآرایی چه مستور و چه اظهار
 نه اینجا سبچه ره دارد نه زنار
 تحیر چشم بند سحرکاری ست
 دریغا رمز خورشیدت نشد فاش
 کسی دیگر چه اندیشد چه فهمد
 به معراج خیالات تو بیدل
 دو عالم نرگستان نقش بستی
 تبسم کردی و گوهر شکستی
 عنان صور بر عالم گسستی
 سخن بر معنی نایاب بستی
 که می داند چسان در دل نشستی
 خراباتی چه مخموری چه مستی
 تو دیرستان ناز خود پرستی
 بهار بی‌نشانی گل به دستی
 ابد رفت و همان صبح الستی
 به آیینی که نتوان یافت هستی
 بلندیهاست سر در جیب پستی

غزل شماره ۲۶۶۰: مژه‌واری ز خواب ناز جستی

مژه‌واری ز خواب ناز جستی
 تغافل مهر گنج کاف و نون بود
 ز آهنگی که افسون نفس داشت
 مگر با آن میان ربطی ندارد
 محیط آنکه محاط قطره حرف است
 خودآرایی چه مستور و چه اظهار
 دو عالم نرگستان نقش بستی
 تبسم کردی و گوهر شکستی
 عنان صور بر عالم گسستی
 سخن بر معنی نایاب بستی
 که می داند چسان در دل نشستی
 خراباتی چه مخموری چه مستی

غزل شماره ۲۶۶۱: نه اینجا سبچه ره دارد نه زنار

تو دیرستان ناز خود پرستی	نه اینجا سبچه ره دارد نه زنار
بهار بی‌نشانی گل به دستی	تحریر چشم بند سحرکاری ست
ابد رفت و همان صبح الستی	دریغا رمز خورشیدت نشد فاش
به آیینی که نتوان یافت هستی	کسی دیگر چه اندیشد چه فهمد
بلندیهاست سر در جیب پستی	به معراج خیالات تو بیدل

غزل شماره ۲۶۶۲: چه می‌شدگر نمی‌زد اینقدر رنج نفس هستی

مرا رسوای عالم کرد این شهرت هوس هستی	چه می‌شدگر نمی‌زد اینقدر رنج نفس هستی
به این هستی که من دارم نمی‌خواهد نفس هستی	شرار جسته از سنگ انفعالش چشم می‌پوشد
قضا از شرم کم می‌بست بر مور و مگس هستی	گر اقبال هوس را عزتی می‌بود در عالم
نمی‌سازد عزیزان، با مزاج هیچکس هستی	هوای عافیت صحرای مانوس عدم دارد
حذر زبن دانه و آبی که دارد در قفس هستی	غریب است از گرفتاران، غم تن پروری خوردن
که آخر می‌برد در آتشت زین خار و خس هستی	تو بر جمعیت اسباب مغروری و زبن غافل
سراغ کاروان دارد در آواز جرس هستی	خروش الرحیلی بشنو و از جستجو بگذر
زمانی شرم باید داشتن زین پیش و پس هستی	نبودی آمدی و می‌روی جایی که معدومی
خوشا جمعیت جاوید و ذوق بی‌نفس هستی	مزاری راکه می‌بینم دل از شوق آب می‌گردد
درین حرمان سرا می‌داشت گر فریادرس هستی	تظلم در عدم بهر چه می‌برد آدمی بیدل

غزل شماره ۲۶۶۳: یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی

در خطاب غیر هم با من پیامی داشتی	یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی
در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی	یاد باد آن ساز شفقتها که بی‌ناموس غیر
چون نگه در چشم حیران هم مقامی داشتی	یاد باد ای حسرت بنهاده پا از دل برون
خدمتی ارشاد می‌کردی غلامی داشتی	گاهگاهی با وجود بی‌نیازهای ناز
یک دوگام آنسوی تمکین طرفه‌کامی داشتی	آمد آمد خاک مشتاقان به‌گردون می‌رساند
در تغافل سخت تیغ بی‌نیامی داشتی	کردی از اهل وفا یکباره قطع التفات
چون نگاه بی‌نیازان سیر بامی داشتی	اینقدر خلوت پرست کنج ابرویت که کرد
پیش زبن هم با همه تمکین خرامی داشتی	ما همان خاکیم اکنون انفعال از ما چرا
آخر ای بدمست گاهی دور جامی داشتی	سوخت دل در انتظار گرد سر گردیدنی
گر به حکم ناز میل انتقامی داشتی	تیغ هم بر بیدل ما مد احسان بود و بس

غزل شماره ۲۶۶۴: به ذوق عافیت ای ناله تا کی در جگر پیچی

به ذوق عافیت ای ناله تا کی در جگر پیچی
 به جیب زندگی تهمت شمر نقد بقا بستن
 ندارد صرفه عرض دستگاه رنگ و بو گل را
 خیال هرزه گردی اینقدر آوارهات دارد
 گریبان تأمل وسعت آبادی دگر دارد
 حریف آن میان نتوان شد از باریک بینیها
 تغافل چند خون سازد دل حسرت نگاهان را
 سواد مدعای نسخه هستی شود روشن
 اگر فقر از تو می نالد و گر جاه از تو می بالد
 حجاب جوهر آزاد توست اسباب آزادی
 نفس در سینه تا دزدیده ای اندیشه می تازد
 خیالات جهان آخر ز سر واکردنی دارد
 جنونهای امل غیر از دماغت کیست بردارد
 گر آزادی به لذتهای دنیا خو مکن بیدل
 چه باشد یک نفس خون گردی و بر چشم تر پیچی
 مگر در کاغذ آتش زده مشتت شرر پیچی
 بساطی را که بر هم چیده ای آن به که در پیچی
 به جایی می رسی زین ره سر مویی اگر پیچی
 به خود می پیچ اگر می خواهی از آفاق سر پیچی
 مگر از زلف مشکین تار مویی در کمر پیچی
 تبسم زیر لب چون موج تا کی در گهر پیچی
 اگر بر هم نهی چشمی و طومار نظر پیچی
 نه ای آتش چرا بیهوده بر هر خشک و تر پیچی
 همه پروازی اما گر بساط بال و پر پیچی
 عنانها دارد از خود رفتنت مشکل که در پیچی
 ازین ساز هوس بر هر چه پیچی مختصر پیچی
 چو موگردد رسا ناچار می باید به سر پیچی
 مبادا همچو طوطی بر پر و بالت شکر پیچی

غزل شماره ۲۶۶۵: گر از گوهر کمر سازی و گر دستار زر پیچی

گر از گوهر کمر سازی و گر دستار زر پیچی
 نفس خون گشت و تسکین حبابی هم نشد حاصل
 ز حیرت پای در گل مانده ای تحریک مژگانی
 به خط عنبرین در هاله گیری ماه تابان را
 ز تدبیر دگر آرایش نازت نمی آید
 کمند اینجا رسایی درخور سامان چین دارد
 برو زاهد نداری مغز بر اسرار پیچیدن
 به پرواز هوس تا کی نفس می سوزی ای غافل
 تماشا زین دو نیرنگ هوس بیرون نمی باشد
 بجز رزق مقدر نیست ممکن حاصل کامت
 غرور عجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد
 بسی پیچید بیدل نالهات بر دامن شبها
 دمی بی کشمکش گردی که زیر خاک سر پیچی
 چو گرداب اینقدر تا چند در فکر گهر پیچی
 نگاه بی نیازی تا به کی در چشم تر پیچی
 ز گیسو سنبل شاداب برگلبرگ تر پیچی
 به گردد نازکی گرد میانیت تا کمر پیچی
 جهان صید خیال توست بر خود هر قدر پیچی
 تو محو ظاهری عمامه می باید به سر پیچی
 کمند ناله ای جهدی که بر صید اثر پیچی
 نگه گر نیست باید چون شنیدن بر خبر پیچی
 اگر چون عنکبوتان رشته برصد بام و در پیچی
 تو هم چندانکه بر خود بیش بالی بیشتر پیچی
 کنون وقت است اگر این رشته در پای سحر پیچی

غزل شماره ۲۶۶۶: جهدکن تا نروی بر اثر نیک و بدی

جهدکن تا نروی بر اثر نیک و بدی	که خضر نیز درین بادیه دام است وددی
تاگلستان تو در سبزه خط گشت نهران	دیده‌ای نیست که چون لاله ندارد رمدی
داغها در دل خون گشته مهیا دارم	کرده‌ام نذروفای تو پر از گل سبدی
جان چه باشد که توان نذر توام اندیشید	اینقدر تحفه نیرزد به قبولی و ردی
عافیت دوستی و پرورش هوش خطاست	نیست درمحفل تحقیق چو می با خردی
ناصحا از دمت افسرد چراغ دل ما	کاش از توبه کند مرگ کنار لحدی
جوهری لازم تیغست چه پیدا چه نهران	ابروی ظلم تهی نیست ز چین جسدی
رونق جاه‌گر از اطلس و دیبا باشد	صیقل آینه ماست غبار نمدی
همره قافله اشک تو هم راهی باش	که به از لغزش پا نیست به مقصد بلدی
همه جا داغ‌گدایی نتوان شد بیدل	خجلم بیشتر از هرکه ندارم مددی

غزل شماره ۲۶۶۷: کیستم من نفس سوخته منجمدی

کیستم من نفس سوخته منجمدی	دل خون گشته و گل کرده غبار جسدی
نقش تصویر خیالی ز اثر نومیدم	دعوی‌ام شوخی و مستی و ندارم سندی
وصل جستم دو جهان جلوه دچارم کردند	چه صنمها که ندیدم به سراغ صمدی
هر چه موقوف بیانست شماری دارد	از احد هم نتوان یافت بغیر از عددی
جز خموشی که کس انگشت به حرفش نهد	سخنی کو که ندارد ز زبان دست ردی
غنچه سر گره وهم تعلق تا چند	ای نسیم دم شمشیر شهادت مددی
عرض هستی ست گزندگی که علاجش عدمست	نیست امروز به خود بینی ما چشم بدی
موج را عقد گهر کرد به خود پیچیدن	می‌شود ضبط نفس رشته عمر ابدی
مژده عافیتی یافتم از کلفت دهر	موی چشم آینه را گشت حضور نمدی
هر کجا بیدل از این باغ نهالست بلند	در هوای قد او ناله کشیده‌ست قدی

غزل شماره ۲۶۶۸: چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از یادی

چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از یادی	غباری را فراهم کرده‌ام در دامن بادی
به خاک افتاده‌ام اما غرور شعله خویان را	کفی خاکسترم از آرمیدن می‌دهد یادی
مباش ای مژده وصل از علاج گریه‌ام غافل	هنوز این شعله خو دیوانه می‌ارزد به ارشادی
زکوه و دشت عشق آگه نی‌ام لیک اینقدر دانم	که خاکی خورد مجنوننی و کوهی کند فرهادی
طرب رخت شکفتن بسته است از گلشن امکان	مگر زخمی ببالد تا به عرض آید دل شادی

هوس دام خیالی چند در گرد نفس دارد درین صحرا همه صیدیم و پیدا نیست صیادی
 تو هر رنگی که خواهی حیرت دل نقش می‌بندد ندارد کارگاه وضع چون آینه بهزادی
 نباشد گر حضور جلوه بالا بلندانت به رنگ سایه واکش ساعتی در پای شمشادی
 به یاد جلوه او حیرت ما را غنیمت دان صفای شیشه هم نقشیست از بال پرزادی
 خطا از هرکه سر زد چون جبین من در عرق رفتم ندارد عالم ناموس چون من خجالت آبادی
 توهم چون شمع محمل کش به سامان جگر خوردن درین ره هر کسی از پهلوی خود می‌کشد زادی
 نمی‌دانم چه گم کردم درین صحرا من بیدل دلی می‌گویم و دارم به چندین نوحه فریادی

غزل شماره ۲۶۶۹: که ام من شخص نومیدی سرشتی عبرت ایجادی

که ام من شخص نومیدی سرشتی عبرت ایجادی به صحرا گرد مجنونی به کوه آواز فرهادی
 به سر دارم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی که تیغش شاخ گلریزست و تیرش سرو آزادی
 زمینگیر سجود حیرتم ای چرخ نپسندی که گیرد بعد مردن هم غبارم دامن بادی
 دل صید آب شد در حسرت شوق گرفتاری رسد یارب به گوش حلقه دام تو فریادی
 حریفان جام افسون تغافل چند پیمودن بهار است از فراموشان رنگ رفته هم یادی
 گرفتاری بقدر رنگ بر ما دام می‌چیند ندارد غیر نقش بال و پر طاووس صیادی
 به صد دام آریدم دامن از چندین قفس چیدم ندیدم جز به بال نیستی پرواز آزادی
 دماغ شعله از خار و خس افسرده می‌بالد غرور سرکشان را بی‌ضعیفان نیست امدادی
 به یک طرز تغافل هر دو عالم را محرف زن ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلاادی
 بنای اعتبار ما به حرفی می‌خورد بر هم به چندین رنگ می‌گردد بهار از سیلی بادی
 ز سعی جان کنه‌هایم مباحش ای همنشین غافل که از هر ناله من تیشه دزدیده‌ست فرهادی
 جدا زان بزم نتوان کرد منع ناله‌ام بیدل چو موج افتد به ساحل می‌کند ناچار فریادی

غزل شماره ۲۶۷۰: گر درین قحط سرایت نکند نان مددی

گر درین قحط سرایت نکند نان مددی نه جسد رنگ نموگیرد و نی جان مددی
 سرسری نگذری ای بیخبر از عقده دل گر ز ناخن نشود کار به دندان مددی
 ای غنی تا اثر انجم و افلاک بجاست کس نمی‌خواهد از اقبال تو چندان مددی
 در قناعت همه اسباب به زیر قدم است مور این دشت نخواهد ز سلیمان مددی
 اینقدر باز نگردد در تشویش سوال از کریمان نرسد گر به گدایان مددی
 صحبت بیخردان آفت روحانی بود آه اگر نوح نمی‌دید ز توفان مددی
 حیف از آن بیخبری چندانکه با قدرت جاه خاک گشتند و نکردند به یاران مددی
 فصل بیحاصلی اشک ترپها دارد سنگ شد ابر اگر کرد به نیشان مددی

اشک بی‌رونقی بخت سیه نپسندید
 داشت این شام هم از فیض چراغان مددی
 گل این باغ جنون حوصله‌ای می‌خواهد
 بیدل از چاک ضرور است به دامان مددی

غزل شماره ۲۶۷۱: نه نفس تربیتم کرد و نه دامان مددی

نه نفس تربیتم کرد و نه دامان مددی
 شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت
 آرزو می‌کشدم بر در ابرام طلب
 یاد چشم تو ز آوارگیم غافل نیست
 بسملم گرم طواف چمن عافیتی است
 راحت از قافله هوش برون تاخته است
 کیست بار تپش از دوش هوس بردارد
 با همه ظلم رها نیست کس از منت چرخ
 حيله جوی نم اشکیم درین وادی خشک
 بیدل از غنچه‌گرفتم سبق زانوی فکر
 آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
 مگر آینه کند بر من حیران مددی
 کو حیا تاکنند از وضع پشیمان مددی
 گرد این دشتم و دارم ز غزالان مددی
 ای تپیدن به تغافل نرنی هان مددی
 ای جنون تا شودم بار دل آسان مددی
 بی‌عصایی نکند گر به ضعیفان مددی
 آه از آن روز که می‌کرد به احسان مددی
 کاش از آبله بخشند به مژگان مددی
 بود کوتاهی دامن به گریبان مددی

غزل شماره ۲۶۷۲: خوش آن ساعت که چون تمثال از آینه فردی

خوش آن ساعت که چون تمثال از آینه فردی
 ز رنگ ناتوانی عذر خواهد سیر این باغم
 اگر گردی کند خاک ته پا پشت پا بوسد
 عقوبت از کمین معصیت غافل نمی‌باشد
 جهان یکسر قمار آرزوی پوچ می‌بازد
 مروت سخت دور است از مزاج بیحس ظالم
 به این سامان که گردون نشئه وارستگی دارد
 اسیر فقرم اما راحت بی‌درد سر دارم
 به ذوق کوثر و الوان نعمت خون مخور بیدل
 تو آری سر برون از جیب ناز و من کنم گردی
 به دستنبویی خجالت ندارم جز گل زردی
 بر احباب ازین بیشم نمی‌باشد ره آوردی
 شب من تیره‌تر شد آخر از تشویش شبگردی
 بجز دست پشیمانی که دارد برد و آوردی
 ز زخم کس نمی‌گردد دچار نیشتر دردی
 بلند افتاده باشد دامن برجیده مردی
 به ملک تیره روزی نیست چون من سایه پروردی
 بهشت آن بس که یابی نان گرم و آبک سردی

غزل شماره ۲۶۷۳: غبارم می‌کشد محمل به دوش ناله دردی

غبارم می‌کشد محمل به دوش ناله دردی
 به توفان تماشای که از خود رفته‌ام یارب
 خرد را در مقام هوش تسلیم جنون کردم
 که از وحشت نگیرد دامن اندیشه‌اش گردی
 که‌گردم می‌دهد یاد از نگاه جلوه پروردی
 به حال خویش هم باز آمدن دارد ره مردی

تماشای سواد عافیت برده‌ست از خویشم
 درین غفلت‌سرا از یاس بردم فیض آگاهی
 جرس آتش ز نم دود سپندی پرفشان سازم
 چسان با صفحه افلاک سازد نقش آزادم
 شبستان جسد پاس از دل بیدار می‌خواهد
 بجستیم آخر از قید طلسم نارساییها
 ز بس چون شمع بیدل با شکست رنگ درجوشم
 ز هر عضو می‌توان کرد انتخاب چهره زردی

غزل شماره ۲۶۷۴: نیاز جلوه دارم حیرت آینه پروردی

نیاز جلوه دارم حیرت آینه پروردی
 به روی چهره امکان من آن رنگ سبکالم
 به بال هر نفس پرواز از خود رفتنی دارم
 بیا زاهد طریق صلح کل هم عالمی دارد
 ز نیرنگ تغافل برده است آن چشم فتانم
 ز خود رفتن به یادت ریشه در موج گهر دارد
 به جیب بیخودی دارم سراغ شعله جولانی
 خمار عافیت نتوان شکست از نشئه صهبا
 ز بس جوش مخنث می‌زند این عرصه عبرت
 تپیدم آنقدر کز دل فسردن محو شد بیدل
 ز دیوان نگاه امشب برون آورده‌ام فردی
 که هر کس می‌رود از خویش می‌خیزد ز من گردی
 به رنگ اضطراب ناله‌ام توفانی دردی
 تو و تسبیح ما و می کشی هر کاری و مردی
 به بازی نیز نتوان یافتن در طاسم آوردی
 به این تمکین نمی‌باشد حرام نازپروردی
 چو اخگر در شکست رنگ پیدا کرده‌ام گردی
 گرفتم چون خزان در خون گرفتم چهره زردی
 زنان ریشی برون آرند تا پیدا شود مردی
 به سعی کوفتنها گرم کردم آهن سردی

غزل شماره ۲۶۷۵: عبث چون چشم قربانی وبال مرد و زن بردی

عبث چون چشم قربانی وبال مرد و زن بردی
 به نور دل دو گامی هم درین وادی نپیمودی
 حریفان را چراغ راه مقصد دسته گل شد
 صدایی پرفشان چون سایه اکنون زیرکوه آمد
 سیهکاری نمی‌بایست زاد آخرت کردن
 طواف دار عقابیت کنون معلوم خواهد شد
 حق اندیشیدی و باطل برآمد سعی مجهولت
 تحیر خنده دارد بر شعور غفلت آهنگت
 به خواب امن می‌ترسم سیاهیها کند زیرت
 وفا درکسب اعمال اینقدر تغییر هم دارد
 ورق‌گرداندی و روی سیاهی درکفن بردی
 چراغی داشتی چون تیره شد از انجمن بردی
 تو داغ لاله‌ای با نیل سوسن زین چمن بردی
 که بر دوش سبکرواحی گرانیهای تن بردی
 ازین غربت سرا رفتی و آتش در وطن بردی
 که از فریاد مظلومان برای خود رسن بردی
 به امید آبروها ریختی خون ریختن بردی
 که دل عود ترنم بود و بهر سوختن بردی
 کزین آتشکده دودی عجب با خویشتن بردی
 محبت بودی ای بیداد خصمیها به تن بردی

به نفرین جهانی باخت گردون نقد عمرت را
 به هر رنگ از من و ما درس عبرت بردنی دارد
 از این بازیچه افسوسی اگر بردی ز من بردی
 زخلق آن جنس معنیها زبیدل این سخن بردی

غزل شماره ۲۶۷۶: اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی

اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی
 ندامد عرض هستی ورنه با این ناتوانیها
 نشد اول چراغ عافیت در دیده‌ام روشن
 دلی دارم که گر آینه دیدی حیرت کارش
 نبردم رنج تزویری که زاهد از فسون او
 به بی دردی فسرد و یک نفس آدم نشد زاهد
 خوشا ملک فنا و دولت جاوید بیقدری
 اگر چون شانه حرفی از فسون زلف دانستی
 چو قمری چشم اگر می‌دوختم بر سرو آزادش
 نگاه او گر افکندی سپند ناز در آتش
 زگرد جلوه خود خاک بر سر ریختی بیدل
 کف خاکسترم با بال قمری همسری کردی
 به رنگ رشته شمعم نفس هم اژدری کردی
 که پیش از دود کردن آتشم خاکستری کردی
 همان جوهر عرق از خجالت بی‌جوهری کردی
 به هر گوسالگی خود را خیال سامری کردی
 چه بودی از هوس هم این هیولا پیکری کردی
 که آنجا نقش پا هم بر سر ما افسری کردی
 دل صد چاک ما هم دست در بال پری کردی
 به گردن گردش رنگ تحیر چنبری کردی
 به حیرت ماندن چشم غزالان مجمری کردی
 اگر نظاره رفتار او کبک دری کردی

غزل شماره ۲۶۷۷: خیالت هر کجا تمهید راحت پروری کردی

خیالت هر کجا تمهید راحت پروری کردی
 نفس چون ناله بر باد تپیدن داد اجزایم
 به پاس راز الفت شکر بیدردیست کار من
 به این نازک مزاجی حیرتم آسوده می‌دارد
 شدی یاقوت اگر آینه‌دار رنگ اشک من
 درین گلشن که از افلاس نامی دارد آزادی
 به بخت تیره ممنون تغافل‌های گردونم
 نبود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل
 به تیغ وهم اگر می‌کرد عشق اثبات آگاهی
 جنون چون شمع در رنگ بنای من نزد آتش
 ازین بی‌ماحصل افسانه‌های دردسر بیدل
 به خواب بیخودی بوی بهارم بستری کردی
 به توفان خیالت گرنه حیرت لنگری کردی
 اگر دل آب می‌گردید مژگان هم تری کردی
 و گرنه جنبش مژگان به چشم نشتری کردی
 رگ خونی نمایان از نگاه جوهری کردی
 چه کردی سرو مسکین گر وداع بی‌بری کردی
 زدی آینه‌ام بر سنگ اگر روشنگری کردی
 که چون قمری پر پروانه را خاکستری کردی
 شکست شیشه هم سر درگربان پری کردی
 که تا نقش قدم گشتن سرا پایم سری کردی
 کسی گوشی اگر می‌داشت بایستی کری کردی

غزل شماره ۲۶۷۸: برخورد مشکن تا همه تن رنگ نگردي

ای شیشه نجوشیده عبث سنگ نگردي	برخود مشکن تا همه تن رنگ نگردي
ترسم که به گرد قدم لنگ نگردي	دور است تلاشت ز ره کعبه تحقیق
قانون تو سازست گر آهنگ نگردي	تا راه سلامت سپری ضبط نفس کن
کز خود روی و صاحب اورنگ نگردي	چون خاک هواگیر درین عرصه محالست
بر روی جهان بیهده چون رنگ نگردي	در آینه شوخی این جلوه شکستی است
از نام جراحتکده ننگ نگردي	پیداست خراشی که ز نقش است نگین را
آینه مشو تا قفس زنگ نگردي	این جلوه نیرزد به غبار مژه بستن
با خود نتوان ساخت اگر جنگ نگردي	در عالم اضداد چه اندیشه صلحست
هشدار که چون حلقه شوی چنگ نگردي	صیاد کمینگاه امل قامت پیریست
از خویش برون آی اگر تنگ نگردي	بیگانگی وضع جهان حوصله خواه است
ای رنگ نگردانده تو بیرنگ نگردي	آینه نازت همه دم جلوه بهارست
پر شیفته محفل نیرنگ نگردي	بیدل به ادای مژه کجدار و مریزی

غزل شماره ۲۶۷۹: که کشید دامن فطرت که به سیر ما و من آمدی

تو بهار عالم دیگری ز کجا به این چمن آمدی	که کشید دامن فطرت که به سیر ما و من آمدی
چه هوا پرورد آشت که برون پیرهن آمدی	سحر حدیقه آگهی ستم است جیب درون درد
برمیدی آنهمه از صمد که به ملک برهن آمدی	هوس تعلق صورتت ز چه ره فتاده ضرورت
نگر آنکه پیش خیال خود به خیال آمدن آمدی	ز عدم جدا نفتاده ای قدم دگر نگشاده ای
به خودت همین مژه باز شد که به غربت از وطن آمدی	نه سفر بهار طراز شد، نه قدم جنون تک و تاز شد
عدم آگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آمدی	نه لبث به زمزمه چنگ زد، نه نفس در دل تنگ
که چو تار سبجه ز یک زبان به طواف صد دهن آمدی	چقدر مجرد معنی ات به در تصنع لفظ زد
که تو در زیانکده فنا پی یک دو گز کفن آمدی	چه شد اطلس فلکی قبا که درآید آن ملکی ردا
که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن آمدی	ز خروش عبرت مرد و زن پر یأس می زند این سخن
من اگر نه جای تو داشتم تو چه سان به جای من آمدی	ز مزاج سایه آفتاب اثر دویی نشکافتم
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی	به هوس چو بیدل بیخبر در اعتبار جهان مزین

غزل شماره ۲۶۸۰: تو با این پنجه نازک چه لازم رنگها بندی

تو با این پنجه نازک چه لازم رنگها بندی	پوشی بهله و بر بهله می باید حنا بندی
سرپایت چو گل غیر از شکفتن بر نمی دارد	تبسم زیر لب دزدی کز او بند قبا بندی

غبارم تا کند یاد خرامت رنگ می‌بازم
 درین محفل چه دارد سعیت از آینه پردازی
 به شوخی حق مضمون ادب نتوان ادا کردن
 شرارکاغذ ما رنگ تصویری دگر دارد
 درین صحرا عنان سیل بی پروا که می‌گیرد
 به عرض نارساییها چه طاقت چنگ این بزم
 به این طالع چه امکانست یابم بار اقبالی
 به‌گردونت نخواهد برد سعی پوچ بالیدن
 دل از ساز تعلق عاقبت بر کنندی دارد
 وفا سررشته تسخیر می‌خواهد رسا بیدل
 که می‌ترسم قیامت بر من بی‌دست و پا بندی
 جز این کز تهمت تمثال خجلت بر صفا بندی
 عرق‌کن نقطه‌نظمی که در وصف حنا بندی
 به لوح امتیاز آتش زنی تا نقش ما بندی
 سر تسلیم افتد پیش تا راه قضا بندی
 خمیدن می‌کشم هر چند بر دوشم صدا بندی
 مگر از استخوانم نامه بر بال هما بندی
 چو نی چند از سبک‌مغزی کمرها بر هوا بندی
 گشاد آسان شود گر اندکی این عقده وا بندی
 به آیینی که هرکس راگرفتی دست پا بندی

غزل شماره ۲۶۸۱: درین محفل که پیدا نیست رنگ حسن مقصودی

درین محفل که پیدا نیست رنگ حسن مقصودی
 چو آن شمعی که از فانوس تابد پرتو آهش
 خروش بینوایی‌های من یارب که می‌فهمد
 طریق بندگی ناز فضولی بر نمی‌دارد
 عدم ایمای اسرار و وجود اظهار آثار
 به یک مژگان زدن آینه بی‌تمثال می‌گردد
 به تیغ آبرو گنج زر و گوهر نمی‌ارزد
 مشو غافل ز وضع فقر اگر آرام می‌خواهی
 به رنگ طوق قمری در هوای سرو موزونت
 به راه انتظار جلوه‌ای افکنده‌ام بیدل
 چراغ حسرت آلود نگاهم می‌کند دودی
 درون بیضه‌ام پیداست بال شعله فرسودی
 چو مژگانم ز سر تا پا زبان سرمه‌آلودی
 تو از وضع رضا مگذر چه مقبولی چه مردودی
 ز نیرنگ تو خالی نیست معدومی و موجودی
 به حیرت ساز رنگ خودنمایی می‌برد زودی
 اگر انصاف باشد طبع مایل نیست بیجودی
 چو صحرا خاکساری نیست بی‌دامان مقصودی
 کند خاکستر من ناله از هر حلقه دودی
 چو شمع از چهره زرین خود فرش زر اندودی

غزل شماره ۲۶۸۲: مکش رنج تأمل گر زیان خواهی و گر سودی

مکش رنج تأمل گر زیان خواهی و گر سودی
 جهان یکسر قماش کارگاه صبح می‌بافد
 خیال آباد امکان غیر حیرت بر نمی‌دارد
 درین گلزار کم فرصت کدامین صبح و کو شبنم
 خیال آشیان نوبهار کیست حیرانم
 شکرخند کدامین غنچه یارب بسملم دارد
 از این سودا که من در چارسوی نه فلک دارم
 درنگ عالم فرصت نمی‌باشد کم از دودی
 ندارد این کتان جز خاک حسرت تاری و پودی
 بساط خودنماییها مچین بر بود و نابودی
 عرقها می‌شمارد خجلت انفاس معدودی
 که می‌بالد ز چشم حیرت بوی گل اندودی
 که چون صبحم سراپا پیکر زخم نمکسودی
 همین در سودن دست ندامت دیده‌ام سودی

به هر سو بنگری دود کباب یاس می‌آید
 تو هم در آرزوی سیم و زر زنار می‌بندی
 به غیر از دل ندارد مجمر کون و مکان عودی
 علاج زندگی بی نیستی صورت نمی‌بندد
 مکن طعن برهمن گر کند از سنگ معبودی
 به چندین داغ آهی از دل ما سر نزد بیدل
 چو زخم صبح دارم در عدم امید بهبودی
 چراغ لاله ما نیست تهمت قابل دودی

غزل شماره ۲۶۸۳: نفس در طلب سوختی دل ندیدی

نفس در طلب سوختی دل ندیدی
 به شبگیر چون شمع فرسوده و همت
 به لیلی چه دادی که محمل ندیدی
 تو ای موج غافل ز اسرار گوهر
 به زیر قدم بود منزل ندیدی
 به قطع مرور زمان تعیین
 برون گرد ماندی و ساحل ندیدی
 نشد مانع عمر قید تعلق
 نفس بود شمشیر قاتل ندیدی
 تو رفتار این پای در گل ندیدی
 تو کیفیت رقص بسمل ندیدی
 زمین را به گردون مقابل ندیدی
 کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی
 تماشای بیرون محفل ندیدی
 که حق دیدی و غیر باطل ندیدی
 چه خواندی گر اشعار بیدل ندیدی
 از این علم و فضلی که غیرت ندارد

غزل شماره ۲۶۸۴: به مکتب هوس از کیف و کم چه فهمیدی

به مکتب هوس از کیف و کم چه فهمیدی
 نظر بر اوج سپهرت بلند تاخت چه دید
 تو فطرت عدمی از عدم چه فهمیدی
 زبان به حرف گشودی چه بود آهنگت
 سرت به زانو اگر گشت خم چه فهمیدی
 هزار رنگ خطت ریخت از زبان لیکن
 دو لب دمی که رساندی بهم چه فهمیدی
 به رشته‌های نفس نغمه‌ای جز آره نبود
 کسی نگفت ترا ای قلم چه فهمیدی
 بلند و پست تو چون شمع دودی و داغیست
 ازین ترانه که گفتم منم چه فهمیدی
 قفای سایه دویدی ز شخص شرمت باد
 به سر چه دیدی و زیر قدم چه فهمیدی
 سواد معنی و صورت ز فهم مستغنی‌ست
 دل آب گشت ز دیر و حرم چه فهمیدی
 صمد اگر صمد است از صنم چه فهمیدی
 بغیر وهم که در درسگاه فطرت نیست
 منت به هیچ قسم می‌دهم چه فهمیدی
 فراموشی سبقم کیست تا ازو پرسم
 که من به یاد تو گر آمدم چه فهمیدی
 مباد غره دانش تو هم چه فهمیدی

غزل شماره ۲۶۸۵: آفت ایجاد است طبع از دستگاه خود سری

دختر رز فتنه‌ها می‌زاید از بی‌شوهری	آفت ایجاد است طبع از دستگاه خود سری
یک نفس هم‌گر دو لب بر هم‌گذاری دفتری	تاکی اجزای کمال از گفتگو بر هم زدن
عالمی راکلفت این‌خانه‌کشت از بی‌دری	هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد
موی چینی‌کرد ما را دستگاه لاغری	دل شکست اما صدا واری ننالیدیم حیف
هیچکس جز بر فلک نشنید نام مشتری	تا درین بازار عبرت جنس ما آمد به عرض
بر نگه تکلیف خواب آورد مژگان بستری	ساز راحت گر همه خارست دام غفلت است
فرق دام اینجا محال است از دکان جوهری	رنگها دارد بهار انتظار مدعا
در عرق خواباند پروازم ز بی‌بال و پری	همچو شبنم انفعال نارسایی می‌کشم
پوست رفت و بر نیامد استخوان چنبری	چون دف عبرت خراش از پیکر فرسوده‌ام
جام و مینا در بغل می‌آید آواز پری	مستی آهنگست پیغام ازل هشیار باش
سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری	هر کدورت را که می‌بینی صفا می‌پرورد
بادبانی نیست کشتی را به از بی‌لنگری	زحمت تدبیر یکسونه‌که در دیای عشق
خار این صحرا ندارد شیوه دامن دری	در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش
ناز بالین پر تیر است و خواب لشکری	تن به مردن داده را آفت دلیل ایمنی‌ست
پا کش از دامن چو اشک آندم که از سر بگذری	لفت مستی و آزادی جنون وهم کیست
می‌دهد آبی نشان آینه اسکندری	از سراغ چشمه حیوان که وهمی بیش نیست
یادگیر آن می‌که پیماید فرس از ساغری	خلقی از اوهام استخراج مستی می‌کند
جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتی	طوق در گردن به گردون می‌پری چون گردباد
حلقه تا گشتی به فکر خویش بیرون دری	از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین

غزل شماره ۲۶۸۶: بی‌خبر از خود مگذر، جانب دل هم نظری

ای چمنستان جمال آینه دارد سحری	بی‌خبر از خود مگذر، جانب دل هم نظری
کاغذ آتش زده‌ای سر خوش مست شرری	زندگی یک دو نفس این همه پرواز هوس
ورنه در اقلیم فنا، یأس ندارد هنری	بر هوس نشو و نما، مفت خیالست بقا
مشت غباری که بچیند نمی‌از چشم تری	آه درین دشت هوس نیست به کام دل کس
داغی و آهیست ز من گر طلبی پا و سری	بی‌تو چو شمع هم تن سوخته یأس وطن
حسن خدایی نشود آینه دارش دگری	قابل آگاهی او نیست خیال من و تو
ما همه صیقل زده‌ایم آینه بی‌جگری	جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود
آینه دارد همه جا خانه بیرون دری	نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما
در همه سازست رمی با همه رنگست پری	در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی

پرده صد رنگ دری تا به چمن راه بری
خفته ته بال پری کارگه شیشه گری
بیدل خونین جگرم بلبل بی بال و پرم
نیست درین غمکده ها ناله من بی اثری

غزل شماره ۲۶۸۷: تا کجا آن جلوه در دل ها کشد میدان سری

تا کجا آن جلوه در دل ها کشد میدان سری
غفلت ذاتی ز تدبیر تأمل فارغ است
در فشار شیشه افتاده ست آغوش پری
تا عدم آواره آفات باید تاختن
از فسون پنبه منت بر نمی دارد کری
جز فرو رفتن ندارد کشتی ما لنگری
تا به دامن و ارسی باید گریبان بر دری
فیض صحرا در غبار خانمان آسوده است
هیچ باری نیست سنگینتر ز بار بی بری
سوی دنیا دید و گفت اشغال اسباب خری
با خرد گفتم چه باشد انفعال آدمی
آه از آن روزی که گویندت چه زحمت می بری
عمرها شد می زنی بیدل در دیر و حرم

غزل شماره ۲۶۸۸: دوستان این خاکدان چون من ندارد دیگری

دوستان این خاکدان چون من ندارد دیگری
مردم و یاد مرا بر من نکرد آن مست ناز
خانه در زیر زمین بنیاد و نقش پا دری
در غبارم داشت استقبال پابوسش سری
کشتی من بادبان دارد به جیب لنگری
زیر پهلو داشتم چون ناتوانی بستری
خواب راحت در تلاش مخمل و سنجاب سوخت
بر سر من سایه کرد آخر کف خاکستری
با زمین چون بند نی چسبیده ام بر شکری
آنسوی میدان در افتاده ست با هم لشکری
از حلاوتگاه فقرم بوریایی داده اند
آرزوها در سواد وهم جولان می کند
زنگ غفلت محرم آیینۀ دل بوده است
عافیت دارد درون خانه بیرون دری
دور چرخ از کوکب عاشق سیاهی کم نکرد
عمرها شد یک مرکب می کشم از محبری
وادی و اماندگی طی می کنیم و چاره نیست
می برد ما را ته پا نارسیدن رهبری
آب می گردیم تا مشتی عرق گل می کنیم
شیشه ساز ما ندارد جز حیا آشگری
بسکه بی رویش چو شمعم زندگانی خجالت است
گر پرد رنگم به روی آب می گردد پری
در ادبگاهی که حرف تیغش آید بر زبان
گردن من بین اگر خواهی ز مو هم لاغری
بیدل از مقدار ظرف خود نمی باید گذشت
و عظ مستان در خط پیمانۀ دارد منبری

غزل شماره ۲۶۸۹: عالمی بر باد رفت از سعی بی پا و سری

خامه‌ها در مشق لغزش گم شد از بی مسطری	عالمی بر باد رفت از سعی بی پا و سری
غنچه خسی‌ها مقدم گیر بر گل بستری	فرصت جمعیت دل نوبهار مدعاست
گر همه کھسار باشی زین صداها می پری	گفتگو بنیاد تمکینت به توفان می دهد
با نفس دارد حباب آینه میناگری	بی محابا دم مزن گر پاس دل می بایدت
کاش با این لغزش از استادگی‌ها بگذری	ریزش اشکی چو شمعت خضر مقصد کرده‌اند
سعی بالیدن نبرد از پهلوی ما لاغری	ریشه برگردون دوانیدیم و عجز ما بجاست
نامه ما را میپچان خط ما دارد تری	در پی ما انفعال سرنوشت افتاده است
بر پر طاووس بایستی دکان مشتری	زین اثرها کز سعادت خفته در بال هما

غزل شماره ۲۶۹۰: مزد تلاشم به رهن دیده ندارد گهری

آبله‌ای کو که نهم در قدم خویش سری	مزد تلاشم به رهن دیده ندارد گهری
گلبن نیرنگ گلی سرو قیامت ثمری	نیست درین هفت چمن چون قدت ای غنچه دهن
غیر من بی سر و پا ناله ندارد دگری	گر جرس آید به نوا ور ز سپند است صدا
تا بکشد ناله من کوه ندارد کمری	بر قد خم سنگ مزن شیشه رنگم مشکن
می گسلد هر نفسم رشته ساز سحری	شور جهان در قفسم صور قیامت جرسم
تا عدم از هستی من ناله فشانده‌ست پری	همچو سپندم همه تن داغ دلی سرمه کفن
دامن عجز است رسا، آبله پایان سفری	نیست اقامتگه کس وادی جولان هوس
بی تری مغز بلندی نکند موی سری	هست امل پروری لازم اقبال جهان
آینه بندم به عدم کز نفس آرم خبری	شبهه هستی چو سحر می‌کنم خون به جگر
جانب آن انجمن دل نگشوده‌ست دری	ذوق بهار و چمننت چون نشود راهزنت
داغ شو ای ناله کنون راه نفس زد شکری	لذت این محفل دون بر نی ما خوانده فسون
بررخ فرصت چقدر آینه بندد شری	بیدل از آغاز گذر زحمت انجام مبر

غزل شماره ۲۶۹۱: ای سعی نگون زین دشت در سر چه هوا داری

کز یک دو تپش با خاک چون آبله همواری	ای سعی نگون زین دشت در سر چه هوا داری
تا نیم نفس داریم کم نیست گرفتاری	صد عشق و هوس داریم، صد دام و قفس داریم
عریانی دیگر نیست گر جامه فرود آری	پوشیدن اسرارست ای شخص حباب اینجا
بیرنگ نمی‌آید از آینه ستاری	غمازی اگر ننگست باید مژه پوشیدن
آخر به چه روی است این کز پشت برون آری	در غیبت نیک و بد تقدست مکافات

آگاهی و جهل از ما تمییز نمی‌خواهد
 در مرکز تسلیم است اقبال بلندیها
 بی‌چشمی مژگانیم کو خواب و چه بیداری
 سر بر فلکم اما از آبله دستاری
 تشویش کمی‌ها هم کم نیست ز بسیاری
 بی‌ناخنی‌ام خون کرد از خجالت سرخاری
 چون چشم بتان عام است بیدادی و بیماری
 دل این همه سنگین نیست وقتست که برداری
 بار نفس بیدل بر دوش دل افتاده‌ست

غزل شماره ۲۶۹۲: به جلوه تو نگه را ز حیرت اظهاری

به جلوه تو نگه را ز حیرت اظهاری
 چو گردباد اسیران حلقه زلفت
 ببالد از مژه انگشتهای زنهاری
 نگره ز پرده آن چشم ناتوان پیداست
 کشند محمل پرواز برگرفتاری
 زبان خار ندانم چه گفت در گوشش
 به رنگ شخص اجل در لباس بیماری
 که چشم از آبله‌ام برد سیل خونباری
 ز سنگ نیز نیاید در آب خودداری
 تو نیز جز به سرانگشت گام شماری
 به روی آب‌نشین چون کف از سبکباری
 بس است مردمک چشم دام بیداری
 کند بنای مرا سایه سقف و دیواری
 رمد ز شعله جواله سعی پرگاری
 چها به باد دهی تا مرا بهم آری
 چو شمع ناله‌گره گشت و کرد منقاری
 نظر به خاک ره انتظار دوخته‌ام
 به آن مراتب عجزم که همچو نقش قدم
 در آن بساط که من مرکز فسردگی‌ام
 غبار هستی‌ام اجزای وحشت عنقاست
 ز بسکه ساغر بزم ادب زدم بیدل

غزل شماره ۲۶۹۳: به یأس هم نپسندید ننگ بیکاری

به یأس هم نپسندید ننگ بیکاری
 در آن بساط که موجود بودنست غرض
 دل شکسته ما کرد ناله معماری
 به رنگ غنچه درین باغ بیدماغان را
 چو ذره اندکی ما بس است بسیاری
 خدنگ ناله که از جوش نه فلک گذرد
 نسیم درد سر و شبنم است سر باری
 منش به داغ جگر می‌کنم سپرداری
 سرم به خدمت هستی فرو نمی‌آید
 نفس به گردنم افتاد و کرد زناری
 چه سحر کرد ندانم نگاه جادویت
 که مرده است جهانی به ذوق بیماری
 در آرزوی دهان تو بسکه دلتنگم
 نفس به سینه من ره برد به دشواری
 جهانی از نم چشمم مگر به توفان رفت
 به بحرش ای مژه‌ام بیش ازین نیفشاری
 دگر چو سایه‌ام از خانمان چه می‌پرسی
 نشسته‌ام به غبار شکسته دیواری

نگاه اگر نشود صرف تار و بود تمیز
سر برهنه کند چون حباب دستاری
ز هرزه تازی اگر بگذرد سرشک خوش است
گهر شود چو نشیند ز قطره سیاری
کجاست گوهر دیگر محیط عرفان را
مگر ز جیب تامل سری برون آری
طلسم غنچه هجوم بهار در قفس است
به خون نشین و طرب کن اگر دلی داری
چه جلوه‌ها که نشد فرش حیرتم بیدل
صفای خانه آینه داشت همواری

غزل شماره ۲۶۹۴: خطاپرست مباش ای ز راستی عاری

خطاپرست مباش ای ز راستی عاری
که گر سپهر شوی می‌کشی نگو نساری
جهان ز شوخی نظاره تو کهسارست
به چشم بسته نظر کن بهار همواری
قبول آفت هرکس بقدر حوصله است
به تیغ می‌کند اینجا طرف جگر داری
چو گل درین چمن از بحر عبرت کافیت
تبسمی که همان چین دامن انگاری
به رنگ و بو دل خود بسته‌ای و زین غافل
که غنچه سان گل پرواز در بغل داری
گره ز کار فرو بسته تو بگشاید
اگر چو غنچه دل شب‌نمی به دست آری
غبار دامن این دشت ناله اندود است
قدم دلیر منه تا دلی نیفشاری
به غیر طبع تو کز سجده است معراجش
کدام شعله که خاکش بکرد همواری
چنان ز دهر سبکبار بایدت رفتن
که بار نقش قدم هم به خاک نگذاری
گواه عاقبت کار ظلم پیشه بس است
به خون نشستن نشتر ز مردم آزاری
ز خواب صبح سر غنچه می‌رود بر باد
مده ز دست چو شبنم عنان بیداری
به مزرعی که دلش برگ خرمن آرایی ست
شکست می‌دروی آبگینه می‌کاری
به دوش عمر کشی بار این و آن تا چند
خوش آن زمان که ز اسباب دست برداری
اگر ز جاده تسلیم نگذری بیدل
کند به کسوت موجت شکست معماری

غزل شماره ۲۶۹۵: دمی که عجز شود دستگاه بیکاری

دمی که عجز شود دستگاه بیکاری
گره گشایی ناخن کشد به سر خاری
میان آگهی و راحتست بیزاری
ز جوهر آینه‌ها راست دام بیداری
دمیده است ز زنجیر بال وحشت موج
بود رهایی ما در خور گرفتاری
کسی مباد اسیر شکنجه افلاس
که آدمی به سر دار به زناداری
ز لوح سایه جز این حرف سر خطی ندمید
که پایمال جهانند اهل بیکاری
چو برگ لاله سیاهی ز داغ ما نرود
به چشم اختر ما نیست رنگ بیداری
بقدر تفرقه دل شکفتن آهنگیم
جنون بهاری ما داشت رنگ دشواری
مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن
بلند و پست جهان سایه است همواری

چنان مباش که در چشم مردم از حسدت
مژه به کزدمی افتد، نگه کند ماری
چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردی ست
خوش آنکه خون شوی و رنگ درد برداری
چو ذره هستی من کاش بی نشان بودی
خجل ز نیستی ام کرد هیچ مقداری
به گریه عرض رموز وفا مبر بیدل
برات دیده مکن فضلۀ جگر خواری

غزل شماره ۲۶۹۶: به این تمکین خرامت فتنه در خوابست پنداری

به این تمکین خرامت فتنه در خوابست پنداری
تبسم از حیا گل بر سر آبست پنداری
غبارم از خرامت ششجهت دست دعا دارد
حضور چین دامان تو محرابست پنداری
ندارد ساز عجزم چون نگه سامان آهنگی
به مژگانته که شوخیهای مضرابست پنداری
سپند آتش دل کرده ام ذرات امکان را
تب شوق تو خورشید جهانتابست پنداری
سر از بالین نازم یاد مخمل بر نمی دارد
بساط خاکساریها شکر خوابست پنداری
به فکر هستی از خود هر نفس می بایدم رفتن
خیال مشت خاکم عالم آبست پنداری
نشد کیفیت احوال خود بر هیچکس روشن
درین عبرت سرا آینه نایابست پنداری
خسیسان بر جهان پوج دارند اینقدر غوغا
سگان را استخوان خشک مهتابست پنداری
گهر در بحر از گرد یتیمی خاک می لیسد
تو از پندار حرص تشنه سیرابست پنداری
دلیل شوخی عشق است محو حسن گردیدن
نگه گستاخی دارد که آدابست پنداری
خیال از رنگ تحقیق غباری در نظر دارد
مصور درکمین طرح سنجابست پنداری
تحریر صورتی نگذاشت در آینه ام بیدل
صفای خانه ای دارم که سیلابست پنداری

غزل شماره ۲۶۹۷: قدح از شوق لعلت چشم بی خوابست پنداری

قدح از شوق لعلت چشم بی خوابست پنداری
گل از شرم رخت آینه آبست پنداری
خیال کیست یا رب شمع نیرنگ شبستانم
هجوم حیرتی دارم که مهتابست پنداری
شدم خاکستر و از جوش بیتابی نیاسودم
رگ خوابی که دارم نبض سیمابست پنداری
تعلقهای هستی محو چندین حیرتم دارد
به خود پیچیدم در زلف او تابست پنداری
به چندین پیچ و تاب از دام حیرت بر نمی آیم
سراپایم نگاه چشم گردابست پنداری
جهانی سیر مستی دارد از وضع جنون من
گریبان چاک ام موج می نابست پنداری
به نیک و بد مدارا سرکن و مسجود عالم شو
تواضع هم خمی دارد که محرابست پنداری
امل از چنگ فرصت می رباید نقد عمرت را
توان را رشته تسخیر اسبابست پنداری
به ملک نیستی راه یقینت اینقدر واکن
که هر کس هر چه آنجا می برد بابست پنداری
ز هستی جز تن آسانی ندارم در نظر بیدل
چو محمل هر سر مویم رگ خوابست پنداری

غزل شماره ۲۶۹۸: ای گشاد و بست مژگانم معمای پری

ای گشاد و بست مژگانم معمای پری	جام در دستت از چشم تو مینای پری
از تغافل تا نگاهت فرق نتوان یافتن	یک جنون می پرورد پنهان و پیدای پری
زین تمیزی چند کز ساز حواست ظاهر است	گر بفهمی بی مساسی نیست اعضای پری
عالمی را حرف و صوت بی اثر دیوانه کرد	طرف افسون داشت بی اسم مسمای پری
آخر آغوش خیال از خویش خالی کردنت	شیشه‌ای داری دو روزی گرم کن جای پری
تا کجا گردد غبار وحشت اسباب جمع	بگذر از شیرازه بندیهای اجزای پری
ای بهشت آگهی تا کی جنون وهم و ظن	آدمی آدم چه می خواهی ز صحرای پری
کارگاه حسن تحقیق از تکلف ساده است	بیشتر بی نقش می بافند دیبای پری
آخر از وهم دو رنگی قدر خود نشناختم	شیشه‌ها بر سنگ زد فطرت ز سودای پری
سخت محبوب است حسن آینه‌دار شرم باش	از تو چشم بسته می خواهد تماشای پری
هر کجا زین انجمن یابی سراغ شیشه‌ای	بی ادب مگذر عرق کرده‌ست سیمای پری
بیدل از آثار نیرنگ فلک غافل مباش	وضع این نه حلقه خلخالست در پای پری

غزل شماره ۲۶۹۹: آسوده است شوق ز دل پیش نگذری

آسوده است شوق ز دل پیش نگذری	ای موج خون نگشته ازین ریش نگذری
از طبع ذره‌گر تپشی واکنشی بس است	در پرده خیال ازین پیش نگذری
بر خاک تشنه بارش اگر نیست رشحه‌ای	بی‌التفات از سر درویش نگذری
دربای عشق بیخود توفان این صداست	کای موج از گذشتگی خویش نگذری
سیلاب نیز طعمه خاکست از احتیاط	زین دشت آنقدر قدم اندیش نگذری
درکاروان غبار املهای آرزو	پس مانده است اگر تو ز خود پیش نگذری
بیدل غبار عالم اوهام زندگیست	نگذشته‌ای ز هیچ اگر از خویش نگذری

غزل شماره ۲۷۰۰: دلدار قدح برکف ما مرده ز مخموری

دلدار قدح برکف ما مرده ز مخموری	آه از ستم غفلت فریاد ز مهجوری
سرمایه آگاهی گر آینه‌داریه‌است	در ما و تو چیزی نیست نزدیکتر از دوری
از نسخه ما و من تحقیق چه خواندکس	تا نام و نفس باقیست آینه و بی‌نوری
زین یک دو نفس هستی صد سنگ به دل بستم	ویرانه قیامت چید بر خوابش ز معموری
تا چند ببالد کس چون آبله خون در دل	از پوست برون آورد ما را غم مستوری
رفع مرض غفلت از خلق چه امکانست	خورشید هم اینجا نیست بی‌علت شب‌کوری

بیقدری نعمت چیست آسانی تحصیلش
گر حرص عسل خواهد پیش آی به زنبوری
در مشرب کمظرفان بیمغزی فطرت بود
پرکرد صدا آخر پیمانۀ منصوری
هرکارکه پیش آید انگارکه من کردم
زین بیش مجو طاقت در عالم معذوری
در دانه کشتی مردیم چون مور ز حرص آخر
در خاک سیه بردیم هنگامۀ مزدوری
ملکی ست شکست دل از ساز وفا مگسل
مو چین دگر دارد در کاسۀ فغفوری
همنسبتی بیدل ما را به جنون انداخت
ما غفلت و او فطرت ما ظلمتی او نوری

غزل شماره ۲۷۰۱: سرشکم صد سحر خندید و پیدا نیست تاثیری

سرشکم صد سحر خندید و پیدا نیست تاثیری
کنون از ناله در تاریکی شب افکنم تیری
بجز مردن علاج ما و من صورت نمی بندد
تب شور نفسها در کفن دارد تباشیری
فلک بر مایه داران من و ما باجها دارد
عدم شو تا نبینی گیرو دار حکم تقدیری
اگر از اهل تقوایی بهره‌یز از توانایی
که در کیش تعین چون جوانی نیست بی پیری
به نفی سایه موهوم کن اثبات خورشیدی
همه قلبیم اما در گداز ماست اکسیری
رهایی نیست از اندیشه عجز و غرور اینجا
به قانون خموشی هم نفس دارد بم و زیری
چه دیدی ای تامل زین خیال آباد موهومی
تو خوابی عرضه ده تا من هم آغازم به تعبیری
نه گردون کهکشانش دارد نه انجم کاروان دارد
درین صحرا جنونی کرده باشد گرد نخجیری
محبت از مزاج عشقبازان کینه نپسندد
پر پروانه ممکن نیست گردد زینت تیری
گر از دود دل و خون جگر صد پیرهن پوشم
همان چون ناله ام سر تا قدم نی رنگ تصویری
دلی پر دارد از مجنون ما سنگ کف طفلان
مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری
نپنداری به مرگ از جستجو فارغ شوم بیدل
به زیرخاک هم چون آفتابم هست شبگیری

غزل شماره ۲۷۰۲: فرییم می دهد آسودگی ای شوق تدبیری

فرییم می دهد آسودگی ای شوق تدبیری
به رنگ غنچه خوابی دیده ام ای صبح تعبیری
ندانم دل اسیر کیست اما اینقدر دانم
که درگرد نفس پیچیده است آواز زنجیری
جهان میدان آزادی ست اما مرد وحشت کو
نبالید از نیستان تعلقها نی تیری
به مغروران طاقت بر نمی آیی مدارا کن
نیاز سرکشان دارد خم تسلیم شمشیری
دل غافل به خاک تیره برد آخر شکست خود
غبار زندگی هم بود اگر می کرد تعمیری
چه خواهد کرد با ما صافی آینه دلها
گرفتم آه من خون گشت و پیدا کرد تاثیری
نماز بیخودی تکلیف ارکان بر نمی دارد
چو خون بسلم یک سجده شوق زمین گیری
نفس هر پر زدن گرد دو عالم رنگ و بو دارد
ز صید خود مشو غافل که داری طرفه نخجیری
به آسانی مدان آینه دیدار گردیدن
صفا در پرده زنگار دزدیده ست شبگیری

من و مشق ندامتهاکه چون مژگان قربانی
 نشد ظاهر ز چندین خانه‌ام یک اشک تحریری
 نمود معنی احوال من صورت نمی‌بندد
 مگر سازد خیال موی مجنون کلک تصویری
 شب مهتاب ذوق گریه دارد فیض‌ها بیدل
 کدامین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری

غزل شماره ۲۷۰۳: بیحاصلی‌ام بست به گردن خم پیری

بیحاصلی‌ام بست به گردن خم پیری
 در عالم فرصت چقدر قافیه تنگ است
 تا پنبه نهد کس به سر داغ جوانی
 موقوف فراموشی ایام شبابست
 هیئات به این حلقه در دل نگشودند
 آزادگی آن نیست که از مرگ هراسد
 دل خورد فشاری که ز هم ریخت نگینش
 تأثیر نفس سوخت به سامان فسرده
 انگشت‌نمای عدم از موی سپیدم
 چون موی سپیدی زند از لاف حیا کن
 بیدل تو جوانی به تک و تاز قدم زن
 چون بید ز سر تا قدم عالم پیری
 مو، رست سیه پیش‌تر از ماتم پیری
 کافور ندارد اثر مرهم پیری
 خلدی اگر ایجاد کند عالم پیری
 رفتند جوانان همه نامحرم پیری
 بر سرو نبسته‌ست خمیدن غم پیری
 زبن بیش چه تنگی دمد از حاتم پیری
 رو آتش یاقوت فروز از دم پیری
 کردند چو صبحم علم از پرچم پیری
 هشدار که زال است همان رستم پیری
 من سایه دیوار خودم از خم پیری

غزل شماره ۲۷۰۴: مژه بهم نرنی آینه به زنگ نگیری

مژه بهم نرنی آینه به زنگ نگیری
 خم نگین نخورد نام بی‌نیازی همت
 قفای زانوی انجام اگر دهند نشانت
 به وحشتی ز تعلق برآ که چون پر عنقا
 اگر به بوی دل خسته تر کنند دماغت
 زده‌ست عشق تو سنگی به شیشه خانه رنگم
 چو دین و دل که به مستی نشد مسخر چشمت
 کسی نبرد سلامت ز آه سوخته جانان
 خطی ست جلوه‌گر از پرده منقش دیبا
 میند محمل امروز بر تصور فردا
 به عشق اگر شوی آگه ز خواب راحت بیدل
 فضای مشرب دل حیرت‌ست تنگ نگیری
 حذر که راه سبکتازیت به سنگ نگیری
 وطن به سایه دیوار نام و ننگ نگیری
 مصورت کند ایجاد نقش و رنگ نگیری
 گلی دگر که ندارد جهان به چنگ نگیری
 ز خود برآمدنم را کم از ترنگ نگیری
 به ساغری که گرفتی چرا فرنگ نگیری
 ز خود سری سر این کوچه تفنگ نگیری
 که زینهار به بازی دم پلنگ نگیری
 طرب شتاب ندارد تو گر درنگ نگیری
 عجب که بالش ناز از پر خدنگ نگیری

غزل شماره ۲۷۰۵: به یمن سبقت جهد از هزار قافله گیری

به رنگ موج گهر گر پی یک آبله گیری	به یمن سبقت جهد از هزار قافله گیری
جز اینقدر که عدم تا وجود فاصله گیری	به علم و فن تک و تاز نفس چه فایده دارد
به یک قدم سفر آخر چه زاد و راحله گیری	حیا خوشست ز برگ عدم به فرصت هستی
چو زاهد از چه هوس کنج خلوت و چله گیری	به محفلی که بود دور جام و جلوه ساقی
تو هم اسیر خودی عبرت از چه سلسله گیری	فتاده خلق مقید به دامگاه تعین
که بدتر از لگدست آنچه زین خران صله گیری	ز فکر مدحت ابنای روزگار حذر کن
چه مردی است که بار زنان حامله گیری	دلت به کینه مینباز تا فساد نزاید
گرفتن در لب به که دامن گله گیری	نشسته هر نفس آماده هزار شکایت
سزد که یکدلی از روزگار ده دله گیری	ز موج کف به گهر ختم کن تردد دنیا
فرو بری دو جهان گر عیار حوصله گیری	صفای آینه دل گشاد کام نهنگست
که از نفس زدنی کوه را به زلزله گیری	قضا چه صور دمیده است در مزاج تو بیدل

غزل شماره ۲۷۰۶: حریف مشرب قمری نه ای طاووسی نازی

کف خاکستری یا شوخی پرواز گلبازی	حریف مشرب قمری نه ای طاووسی نازی
نوی حیوتم آنهم به بند تار بی سازی	نفس عشرت فریبست اینقدر هنگامه ما را
وگر نه بر تامل سنگ هم دارد در بازی	سرت راه گریبان وانکرد از بی تمیزیها
که چون طاووس در بالم چراغان کرده پروازی	به این سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد
چو شمع کشته روشن کرده ام هنگامه رازی	نفس دزدیده در دل شور سودای دگر دارم
که برگرد سر او گردم و بر خودکنم نازی	غبارم در عدم هم گر هوایی دارد این دارد
به توفان می گریزم تاکنم با عافیت سازی	اگر ساحل شوم آواره یک گوهر آرامم
درین کهسار عمری شد که پیچیده است آوازی	ندانم ماجرای کاف و نون کی منقطع گردد
نگاهی بود خونگشتن چه انجامی چه آغازی	مگو از ابتدای من مپرس از انتهای من
دری از آشیان تا وا شود یک چند پروازی	به جایی می رسی بیدل مباح از جستجو غافل

غزل شماره ۲۷۰۷: غبار هوش توفان دارد ای مستی جنون تازی

بهار شوق خار اندوده است ای شعله پروازی	غبار هوش توفان دارد ای مستی جنون تازی
گدای بی نیازم بر در دل دارم آوازی	نمی دانم به غیر از عذر استغنا چه می خواهم
ز حشر ناله میترسم قیامت کرده اندازی	خیالش در نظر خمیازه بالیدنی دارد
اثرها دارد این رنگ خیال چهره پردازی	غبارم هر تپیدن ناز دیگر می کند انشا

گذار یأس دل را غوطه در سنجاب داد آخر
 به سیل گریه دادم رخت ناموس محبت را
 حیا را هم نقاب معنی رازت نمی خواهم
 نفس گیر است همچون صبح موی پیری ای غافل
 قفس فرسای خاکستر میندیش آتش ما را
 خط پرگار خواندی دل ز معنی جمع کن بیدل
 ز خاکستر فکند این شعله طرح بسترنازی
 به رو افتاد از هر قطره اشکم بخیه رازی
 که می ترسم عرق بر جبهه بندد چشم غمازی
 سفیدی می کند هشدار گرد بال شهبازی
 به طبع غنچه پنهان در ته بال است پروازی
 ندارد نسخه نیرنگ دهر انجام و آغازی

غزل شماره ۲۷۰۸: نمی باشد دل مایوس بی کیفیت نازی

نمی باشد دل مایوس بی کیفیت نازی
 به تسکین دل بیتاب ما عمری ست می خندد
 به یاد نیستی رفتیم از افسون خود رایی
 تو خواهی نوبهارش خوان و خواهی فتنه محشر
 درین عصر از تمیز ماده و نر داغ شد فطرت
 خران پر بیحسند از فهم انداز گل اندامان
 نزاکت بر خموشی بسته است آیین این محفل
 درین صحرا ندانم آشیان من کجا باشد
 به ناموس محبت پیکرم را کرد خاکستر
 ز سعی هرزه چون خورشید روز خود سیه کردم
 شبی از گوشه چشم عدم غافل شدم بیدل
 پری زین بزم دور است ای شکست شیشه آوازی
 شرر خو لعبتی در خانمانها آتش اندازی
 نبود آینه ما جز غبار شعله پروازی
 ز مشت خاک ما خواهد دمیدن شوق گلبازی
 جهان پر می زند در سایه بال غلیواری
 مگر زین انجمن خیزد لگد سرمایه نازی
 لب از هم وا مکن تا ننگلانی رشته سازی
 غبار بی پر و بالم ستم فرسای پروازی
 که دودی پر نیفشاند از چراغ چشم غمازی
 بر انجامم مگر خندد چراغ گریه آغازی
 هنوزم گوش می مالد پیام سرمه آوازی

غزل شماره ۲۷۰۹: به گلزاری که آن شوخ پری پیکر کند بازی

به گلزاری که آن شوخ پری پیکر کند بازی
 جهان دریای خون گردد اگر چشم سیه مستش
 گدایی کز سر کوی تو خاکی بر جبین مالد
 عرق بر عارضت هر جا بساط شبنم آراید
 قلم هرگه به وصف نیش مژگان تو پردازد
 مخور جام فریب از نقش صورتخانه گردون
 دل از ساز طرب بالیدن ننگست ازین غافل
 مرا از ششجهت قید است و خوش آزاد می گردم
 ز بس پیچیده است آفاق را بی مهری گردون
 کتاب عرض جاهت تا ورق گرداند در جایی
 غبارم چون پر طاووس گل بر سر کند بازی
 ز دست افشانی مژگان به ابرو سر کند بازی
 به تاج کیقباد و افسر قیصر کند بازی
 نگه در خانه خورشید با اختر کند بازی
 چو خون جسته مضمون در رگ نشتر کند بازی
 به لعبت باز بنگر کز پس چادر کند بازی
 که از افراط شوخی طفل را لاغر کند بازی
 کم افتد مهره ای زینسان که در ششدر کند بازی
 عجب گر طفل هم در دامن مادر کند بازی
 زهی غافل که با نقش دم اژدر کند بازی

وداع بیقراری می‌کند چون شعله پروازت
من از سر باختن بیدل چه اندیشم درین میدان
هوس بگذار تا چندی به بال و پر کند بازی
که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازی

غزل شماره ۲۷۱۰: تبسم از لب ت چون موج در گوهر کند بازی

تبسم از لب ت چون موج در گوهر کند بازی
فلک بر مهره‌های ثابت و سیار می‌لرزد
قدح لبریز حیرت گردد و مینا به رقص آید
بجز مشاطه جادو که دارد نبض گیسویش
شهید ناز او خون گرمی دارد که از شوقش
بضاعت نیست بیش از مشت خونی بسمل ما را
زگرد اضطراب دل نفس در سینه‌ام خون شد
نگه را محرم دل ساز و فارغ کن ز افلاکش
فضای پرزدن تنگست در جولانگه امکان
به زیر چرخ از انسان هرزه جولانی نمی‌آید
دل خرسند بر هرکس ز شوق افسون دمد بیدل
نسیم از طره‌ات چون فتنه در محشر کند بازی
مبادا گردش آن چشم شوخ ابر کند بازی
در آن محفل که آن شوخ پری پیکر کند بازی
چنین ماری مگر در دست افسونگر کند بازی
چو نبض موج جوهر در دم خنجر کند بازی
گل آخر رنگ خواهد باختن گر سر کند بازی
بگو این طفل شوخ از خانه بیرونتر کند بازی
چو طفلان تا به کی با حلقه‌های در کند بازی
شرار ما مگر در عالم دیگر کند بازی
مگر بوزینه‌ای باشد که در چنبر کند بازی
در آتش هم همان چون شمع گل بر سر کند بازی

غزل شماره ۲۷۱۱: درین مکتب که باز آن طفل بازیگر کند بازی

درین مکتب که باز آن طفل بازیگر کند بازی
به قانون ادب سازان بزم دل چه پردازد
نشاط طبع در ترک تکلف بیش می‌باشد
اسیر چرخم و شد عمرها کز شوق می‌خواهم
نمی‌دانم چه پردازد هوس در خانه گردون
به غیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کارت
به خاک ز لهُو مفکن جوهر پردازد همت را
بدو نیک جهان رقااص وهم هستی است اما
نگه گر نیستی اشکی شو و از خویش بیرون آ
قد پیری نمودارست طفلی تا به کی بیدل
که از علم آنچه تعلیمش دهی از بر کند بازی
هوس مستی که جای باده در ساغر کند بازی
به خاک از فرش زرین طفل رنگین تر کند بازی
سپندم یک تپش بیرون این مجمر کند بازی
مگر باگردگانی چند ازین اختر کند بازی
شرر اول به دود آخر به خاکستر کند بازی
کیبوتر مایل پستی ست هر که سر کند بازی
کجا رندی کزین بازیچه بیرونتر کند بازی
چو مژگان چند پروازت به بال و پر کند بازی
کچه در خاک پنهان کن مبادت ترکند بازی

غزل شماره ۲۷۱۲: گرفتم شوخیت با شورصد محشر کند بازی

می تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی	گرفتم شوخیت با شورصد محشر کند بازی
غبارش تا ابد با ناه و عنبر کند بازی	به هر دشتی که صید طره ات بر هم زند بالی
خیال قامتت هر گه به چشم ترکند بازی	ز جیب هرین مژگان دمد موزونی سروی
که گاهی با عقیق و گاه با گوهر کند بازی	غنا پر درد یاد توست طفل اشک مشتاقان
رگ جان اسیران چند با نشتر کند بازی	ز یاد شانه بر زلف دلاویز تو می لرزم
اگر یک جنبش مژگان جنونم سر کند بازی	به موج اشک چو گانی کنم نه گوی گردون را
چه لازم اشک من بادیده اختر کند بازی	شب هجران سر دامان مژگانی نیفشاندم
گهر هم چون حباب اینجا همان با سر کند بازی	بساط این محیط از عافیت طرفی نمی بندد
که آتش تاکجا در زیر خاکستر کند بازی	سفیدی کرد مویت لیک از طفلی نمی فهمی
که از خود چشم پوشد هر که اینجا سر کند بازی	شرر در عرصه تحقیق با ما چشمکی دارد
که همچون شعله جواله ام چنبر کند بازی	به شغل لهو آخر پیر گردیدم ندانستم
که چندی از تپش آساید و کمتر کند بازی	نشیند طفل اشکم در دبستان صدف بیدل

غزل شماره ۲۷۱۳: من و دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی

من و دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی	دو عالم رنگ بر هم چیند و ابتر کند بازی
خیال چین ابروی تو هر جا بی نقاب افتد	نظرها در دم شمشیر با جوهر کند بازی
به توفان خیالت اشک حسرت بسملی دارم	که هر مژگان زدن در عالم دیگر کند بازی
به رویت پیچ و تاب طره مشکین به آن ماند	که شاخ سنبل بر لاله احمر کند بازی
در آن محفل که گلچین هوس باشد دم تیغت	مرا چون شمع یک گردن به چندین سر کند بازی
بود ننگ شکوه مهر محو ذره گردیدن	بگو تا جلوه در آینه ها کمتر کند بازی
دل عاشق به گلگشت چمن حیفاست پردازد	سپند آن به که در جولانگه مجمر کند بازی
طلب سرمایه عشقی به درس لهو کمتر رو	مبادا طفل خواهش را هوس پرور کند بازی
اگر آینه عبرت دلیل پیش پا باشد	چرا طاووس ما با نقش بال و پر کند بازی
مزاج خوابناک افسانه را باطل نمی داند	جهان بازی ست اما کیست تا باور کند بازی
طرب کن گر نشاط وهم هستی زود طی گردد	به کلفت می کشد دل هر قدر لنگر کند بازی
هوس در طبع تمکین مشربان شوخی نمی داند	چه امکان است بیدل موج در گوهر کند بازی

غزل شماره ۲۷۱۴: نگه از مستی چشم تو با ساغر کند بازی

نگه از مستی چشم تو با ساغر کند بازی	حیا از رنگ تمکین تو با گوهر کند بازی
اگر بیند هجوم خط به دور شکر لعلش	ز حسرت مور جوهر در دم خنجر کند بازی
به دوران تو گردون مهره سیاره می چیند	بفرما چشم فتان را که تا ابر کند بازی
به بزم بیقراری مشرب عیش شرر دارم	من و اشکی که چون اطفال با اخگر کند بازی
اگر تحریر خط دلفریبش سر کنم بیدل	زبان کلک خشک من به مشک تر کند بازی

غزل شماره ۲۷۱۵: الهی سخت بی برگم به ساز طاعت اندوزی

الهی سخت بی برگم به ساز طاعت اندوزی	همین یک الله الله دارم آن هم گر تو آموزی
ز تشویش نفس بر خویش می لرزم ازین غافل	که شمع از باد روشن می شود هر گه تو افروزی
تجدد از بهارت رنگ گرداندن نمی داند	نفس هر پر زدن بی پرده دارد صبح نروزی
سرانجام زبان آرایی من بود داغ دل	سیه کردم چو شمع آینه از سعی نفس سوزی
درین وادی که دل از آه مأیوسان عصا گیرد	چو شمع از خارهای پی سپر دارد قلاووزی
ز بی صبری درین مزرع تو قانع نیستی ورنه	تبسم می کشد سویت چو گندم محمل روزی
قباهای هنر از عیب جویی چاک شد بیدل	چو عریانی لباسی نیست گر مژگان بهم دوزی

غزل شماره ۲۷۱۶: چه دولت است نشاط تجدد اندوزی

چه دولت است نشاط تجدد اندوزی	دماغ اگر نشود کهنه از نو آموزی
نعیم و خلد برین گرد خوان استعداد	قناعت است ولی تا کرا شود روزی
به نور فطرت ازین مهر و مه چه افزایش	چراغ دهر خمش گیر اگر دل افروزی
فراهم است ز مژگان اگر نهی برهم	به پیش چشم تو اسباب راحت اندوزی
به سایه علم سرنگونی مژه باش	جز انفعال درین عرصه نیست فیروزی
چو صبح شور در آفاق می توان افکند	به یک نفس زدنی گر خموشی آموزی
ندارد این ستم آباد ما و من بیدل	لباس عافیتی غیر لب بهم دوزی

غزل شماره ۲۷۱۷: مشکل از هرزه دوی جز به تب و تاب رسی

مشکل از هرزه دوی جز به تب و تاب رسی	پا به دامن نشکستی که به آداب رسی
مخمل کارگه غفلتی ای بیحاصل	سعی بیداریت این بس که تو تا خواب رسی

که به خفتکده منت احباب رسی	آنقدر بر در اظهار مبر حاجت خویش
گر به شاگردی شاگرد رسن تاب رسی	رمز اقبال جهان واکشی از ادبارش
ترسم از مرهم کافور به مهتاب رسی	منت آلوده مکن چاره زخم دل کس
برمدار آنهمه این خاک که تا آب رسی	بی عرق نیست دل از خجالت تعمیر جسد
عطشت کم شود آندم که به قلاب رسی	ماهی قلزم حرص آب دگر می خواهد
گرد خود گرد زمانی که به گرداب رسی	سیر این بحر دلیل سبق غیرتهاست
وا شود عقده دل تا به می ناب رسی	نشئه پیمایی کیفیت تاک آسان نیست
که ز هر قطره به آن گوهر نایاب رسی	ختم غواصی دریای یقینت این است
سر به زانو نه و دیدی که به محراب رسی	واصل کعبه تحقیق ادب کوشانند
تا به ذوق طلب بیدل بیتاب رسی	راهی از مقصد بسمل نگشودی هیئات

غزل شماره ۲۷۱۸: چه غافلی که ز من نام دوست می پرسی

سراغ او هم از آنکس که اوست می پرسی	چه غافلی که ز من نام دوست می پرسی
چنین که مسئله مغز و پوست می پرسی	چه ممکن است رسیدن به فهم یکتایی
تیمم آب چه عالم وضوست می پرسی	ز رسم معبد دل غافلی کز اهل حضور
که کیست زشت و کدامین نکوست می پرسی	نگاه در مژه ای گم ز نارسایی ها
رهی نداری و منزل چه سوست می پرسی	تجاهل تو خرد را به دشت و درگرداند
کز اهل هند عبارات خوست می پرسی	به تر دماغی هوش تو جهل می خندد
تو گرم و سردی نان دو پوست می پرسی	دل دو نیم چو گندم گرفته در بغلت
کز آبروی غنا از چه جوست می پرسی	به چشمه سار قناعت نداده اند رعت
نفس بدزد که تا گفتگوست می پرسی	سوال بیخردان کم جواب می باشد
به حرف و صوت ترا نیز خوست می پرسی	ز قیل و قال منم ناگزیر و می گویم
ز بیدل آنچه حدیث نکوست می پرسی	به خامشی نرسیدی که کم زنی ز نخست

غزل شماره ۲۷۱۹: پیرو تسلیم باش آخر به جایی می رسی

از سر ما گر قدم سازی به پای می رسی	پیرو تسلیم باش آخر به جایی می رسی
می شوی گم تا به آواز درایی می رسی	کاروانها می رود زین دشت بی گرد سراغ
دانه وار آخر تو هم تا آسیایی می رسی	زیرگردون عقده کارکسی جاوید نیست
تا به مقصد چون ثمر بی رنج پای می رسی	صبر اگر باشد دلیل نارساییهای جهد
زین ادابازی به حرف آشنایی می رسی	ای زبان دان عدم از خامشی غافل مباش
از بهار بی نشان بر خود هوایی می رسی	چون سحر تا آسمان بالیده ای اما هنوز

ابتدایی تا به فکر انتهایی می‌رسی	گردش رنگ تجدد تنگ دارد فرصت
تا به سیر کلبه چون من گدایی می‌رسی	بیدماغی می‌کند نازت به صدگردون غرور
خاکی اما از جناب کبریایی می‌رسی	بر ملایک هم سجود احترامت واجبست
نی به جایی می‌روی و نی ز جایی می‌رسی	گرم داری در عدم هنگامه سیر خیال
یاد رنگی می‌کنی گلگون قبایی می‌رسی	ای به چندین پرده پنهان تر ز ساز بوی گل
چشم می‌پوشی به سامان ردایی می‌رسی	باز می‌گردد مژه گل می‌کند عریانیت
چون نفس هر دم زدن هوایی به هایی می‌رسی	رمز هستی و عدم زین بیش نتوان واشکافت
ای ز فهم آن سو به گوش ما صدایی می‌رسی	بیدل آهنگت شنیدیم و ترا نشناختیم

غزل شماره ۲۷۲۰: خوشست از دور نذر محفل همصحبان بوسی

جهان جز کنج تنهایی ندارد جای مأوسی	خوشست از دور نذر محفل همصحبان بوسی
به فهم این لغت جز خاک گشتن نیست قاموسی	فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس داری
شرر در پرده هر سنگ دارد چشم جاسوسی	نپنداری بود عشق از دل افسردگان غافل
چه شمعست اینکه عرض پرتوش نگذاشت فانوسی	دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشایت
به خاک افتاده‌ام در حسرت اقبال پابوسی	سجود سایه‌ام امید اقبال دگر دارم
که بوی خون چکیدن در دماغم می‌زند کوسی	چه اقبال است یارب مژده شمشیر قاتل را
به استقبال بالم می‌رسد پرواز معکوسی	ز وحشت شعله من مژده خاکستری دارد
در زندان شکست اما نشد آزاد محبوسی	به صد چاک جگر آهی نجست از سینه تنگم
شرار سنگ هم در بیضه پرورده‌ست طاووسی	نظر باز چراغان تأمل نیستی بیدل

غزل شماره ۲۷۲۱: که ام من از نصیب عالم اظهار مأیوسی

غبار دامن رنگی صدای دست افسوسی	که ام من از نصیب عالم اظهار مأیوسی
پری زیر بغل می‌گردم از مینای محسوسی	حباب این محیطم مفت دیدنهاست اسرارم
چکیدنهای خونم نیست بی آواز طاووسی	ندانم تیغ قاتل از چه گلشن داده‌اند آیش
ز بالیدن فروغ شمع گل کرده‌ست فانوسی	حجاب وصل نتوان یافت جز گرد خیال اینجا
بهار آینه دارد در شکست رنگ فانوسی	دلی پرداخت از بی‌پردگیها ساز بیرنگی
به بار هر نم اشکی فغان‌گم کرده ناقوسی	ز دیرستان حیرت تشنه دیدار می‌آیم
بهم آوردن لبها به یادم می‌دهد بوسی	کباب لذت خاموشی‌ام از گفتگو بس کن
چکید اشک من و حسن تو در آفاق زد کوسی	شکست آینه تعمیر چندین جلوه است اینجا
که از خاکستر ما هم پر افشان بود طاووسی	نگردی ای شرار کاغذ از هم مشربان غافل

ز خودگر نگذاری باری ز اسباب جهان بگذر
از آن سامان عشرتها که چون گل داشتم بیدل
چراغی تا کنی روشن در آتش گیر فانوسی
کنون ازگردش رنگ است با من دست افسوسی

غزل شماره ۲۷۲۲: که دم زند ز من و مادمی که ما تو نباشی

که دم زند ز من و مادمی که ما تو نباشی
نفس چو صبح زدن بی حضور مهر نشاید
ازل به یاد که باشد، ابد دل که خراشد
غنای موج تلافیگرش بقای محیط است
محیط عشق به گوشم جز این خطاب ندارد
مکش خجالت محرومی از غرور تعین
جهان پر است ز گرد عدم سراغی عنقا
طمع به ششجهت بسته راه حاصل مطلب
بر این بهار چو شبنم خوشست چشم گشودن
چنین که قافله رنگ بر هواست خرامش
من و تو بیدل ما را به وهم چند فریبد

به این غرور که ماییم از کجا تو نباشی
چه زندگیست کسی را که آشنا تو نباشی
که بود و کیست گر آغاز و انتها تو نباشی
نکشت عشق کسی را که خونبها تو نباشی
که ای حباب چه شد جامهات فنا تو نباشی
چه من چه او همه با توست اگر تو با تو نباشی
تو نیز باش به رنگی که هیچ جا تو نباشی
جهان همه در باز است اگر گدا تو نباشی
دمی که غیر عرق چیزی از حیا تو نباشی
به رنگ شمع نگاهی که زیر پا تو نباشی
منی جز از تو نزیبد تویی چرا تو نباشی

غزل شماره ۲۷۲۳: چو قارون ته خاک اگر رفته باشی

چو قارون ته خاک اگر رفته باشی
چه کارست امل پیشه را با قیامت
براین انجمن و انگر دید چشمت
رم فرصت اینجا نفس می شمارد
چو شمعت به پیش ایستادهست رفتن
شراری است آینه پرداز هستی
غبار تو خواهد جنون کردن آخر
دراین بزم تاکی فروزد چراغت
جهان بیش و کم مجمع امتیاز است
چه عزت چه خواری اقامت محال است
هوا مخملی گر همه آفتابی
سلامت در این کوچه وقتی ست بیدل

به آرایش گنج و زر رفته باشی
به هر جا رسی پیشتر رفته باشی
یقین شد که جای دگر رفته باشی
چو عمر آمدن کو، مگر رفته باشی
ز پا گر نشستی به سر رفته باشی
نظر تا کنی از نظر رفته باشی
در آن ره که با کروفر رفته باشی
اگر شب نرفتی سحر رفته باشی
تو پر بی تمیزی به در رفته باشی
به هر رنگ ازین رهگذر رفته باشی
وگر سایه ای بی سحر رفته باشی
که از آمدن بیشتر رفته باشی

غزل شماره ۲۷۲۴: ز چه ناز بال دعوی به فلک گشاده باشی

ز چه ناز بال دعوی به فلک گشاده باشی	تو غبار ناتوانی ته پا افتاده باشی
می عیش بیخمارت نفسی اگر درین بزم	سر از خیال خالی دل بی اراده باشی
قدمی اگر شماری پی عزم پرفشانی	به هزار چین دامن ز سحر زیاده باشی
ز تلاش برق تازان گروت گذشته باشد	تو اگر سوار همت دو قدم پیاده باشی
زنمو به رنگ شبنم طرب بهار این بس	که ز چشم تر کشی سر به در او فتاده باشی
نسزد به مکتب وهم غم سرنوشت خوردن	خط این جریده پوچ است خوش است آنکه ساده باشی
همه را ز باغ اعمال نظر او نبست نازش	تو نم جبین نداری چه گل آب داده باشی
شرر پریده رنگت اگر این بهار دارد	ز مشیمه تعین به چه ننگ زاده باشی
گل سرخوش و مستی طلبی است مابقی هیچ	اگر این خمار بشکست نه قدح نه باده باشی
چو جوانی و چه پیری به کشاکش است کارت	چو کمان دمی که زورت شکند کباده باشی
نروی به محفل ای شمع که زتنگی دل آنجا	به نشستن تو جا نیست مگر ایستاده باشی
سختت به طبع مستان اثری نکرد بیدل	سر شیشه‌های خالی چقدر گشاده باشی

غزل شماره ۲۷۲۵: گریک مژه چون چشم فراهم شده باشی

گریک مژه چون چشم فراهم شده باشی	شیرازه اجزای دو عالم شده باشی
تمهید خزان آینه اصل بهار است	بیرنگی اگر رنگ گلی کم شده باشی
هشدار که اجزای هوایی ست بنایت	گو یک دو نفس صورت شبنم شده باشی
عاجز نفسان قافله سر مه متاعند	کو ناله گرفتم که جرس هم شده باشی
بی جبهه تسلیم تواضع دم تیغ است	حیف است نگین ناشده خاتم شده باشی
قطع نظر از جوهر ذاتی چه خیالست	هر چند چو شمشیر تنکدم شده باشی
پرواز نفس را ز هوا نیست رهایی	در دام خودی گر همه تن رم شده باشی
ناصر سخن ساخته‌ات پر نمکین است	رحم است به زخمی که تو مرهم شده باشی
تا بار خری چند نیندند به دوش	آدم نشوی گر همه آدم شده باشی
فرداست که خاک ست سرو برگ غرورت	هر چند که امروز فلک هم شده باشی
عمری ست که آب رخ ما صرف طلب‌هاست	ای جبهه همت چقدر نم شده باشی
خلوت‌گه تحقیق ز تمثال مبراست	آینه در اینجا تو چه محرم شده باشی
بیدل مگذر چون مه نو از خط تسلیم	بر چرخ اگر یک سر مو خم شده باشی

غزل شماره ۲۷۲۶: ز نفس اگر دو روزی به بقا رسیده باشی

ز نفس اگر دو روزی به بقا رسیده باشی	چو نسیم گل هوایی به هوا رسیده باشی
ز خیال خویش بگذر چه مجاز، کو حقیقت	چو گذشتی از کدورت به صفا رسیده باشی
نفست ز آرمیدن به عدم رساند خود را	تو که می روی نظر کن به کجا رسیده باشی
چه تپیدن است ای اشک به توام نه این گمان بود	که ز سعی آب گشتن به حیا رسیده باشی
به فسون دولت خشک مفروش مغز عزت	که فسرده استخوانی به هما رسیده باشی
تو و صد دماغ مستی که یکی به فهم ناید	من و یک جبین نیازی که تو وارسیده باشی
به بساط بی نیازی غم نارسیدنم نیست	من اگر به سر رسیدم تو به پا رسیده باشی
ثمر بهار رنگی به کمال خود نظر کن	چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی
سر و کار ذره با مهر ز حساب سعی دور است	به تو کی رسیم هر چند توبه ما رسیده باشی
به تأمل خیالت جگرم گداخت بیدل	که تو تا به خود رسیدن به چها رسیده باشی

غزل شماره ۲۷۲۷: نبری گمان که یعنی به خدا رسیده باشی

نبری گمان که یعنی به خدا رسیده باشی	تو ز خود نرفته بیرون به کجا رسیده باشی
سرت ار به چرخ سایید نخوری فریب عزت	که همان کف غباری به هوا رسیده باشی
به هوای خود سرریها نروی ز ره که چون شمع	سر ناز تا بالاد ته پارسیده باشی
زدن آینه به سنگت ز هزار صیقل اولی	که بزشتی جهانی ز جلا رسیده باشی
خم طره اجابت به عروج بی نیازی ست	تو به وهم خویش دستی به دعا رسیده باشی
همه تن شکست رنگیم مگذر ز پرسش ما	که به درد دل رسیدی چو به ما رسیده باشی
برو ای سپند امشب سر و برگ ما خموشی ست	تو که سوختند سازت به نوا رسیده باشی
نه ترنمی نه وجدی نه تپیدنی نه جوشی	به خم سپهر تا کی می نارسیده باشی
نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آ	که ز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی
ز شکست رنگ هستی اثر تو بیدل این بس	که به گوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

غزل شماره ۲۷۲۸: تا چند ناز غازه و رنج حنا کشی

تا چند ناز غازه و رنج حنا کشی	نقاش قدرتی اگر از رنگ پاکشی
عرض کمال آینه موقوف سادگی ست	زان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی
حیرت غنیمت است مبادا چو گردباد	چشمی به گردش آری و جام هوا کشی
بار دلت به ناله رسانی سبک شود	کز پای کوه رشته به زور صدا کشی
بیرون نه فلک فکنی طرح کشت و کار	تا دانه ای سلامت ازین آسیا کشی

با این شکست و عجز رسا موی چینی‌ایم	آسان مدان که دامنش از دست ما کشی
بار وفا دمی که شود طاقت آزما	غیر از عرق دگر چه به دوش حیا کشی
مخمل رضا به مشق سجودت نمی‌دهد	خط بر زمین مگر ز نی بوریا کشی
دوش غنا ستمکش ناز هوس مباد	بار جهان خوشست که بر پشت پا کشی
گر آگهی ز خفت اوضاع احتیاج	دست آنقدر میاز که ننگ دعا کشی
غافل مشو ز مزد تلاش فروتنی	شاید که سایه‌ای کنی ایجاد واکشی
بیدل گذشت عمر و نه‌ای فارغ از امل	بگسیخت رشته و تو همان درکشاکشی

غزل شماره ۲۷۲۹: چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی

چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی	به جریده سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی
به قبول صورت بی اثر مکش انفعال فسرده‌گی	چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی
رمقی ست فرصت مغتنم به هوس فسون امل مدم	چو حساب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی
کسی از پیری که مگس کشد ز چه ننگ دام و قفس کشد	غم ساغری که هوس کشد به دماغ سوخته کم کشی
به خیال غربت وهم و ظن میسند دوریت از وطن	عرق ست حاصل علم و فن که خمار یاد عدم کشی
اگر ت دلیل ره وفا به مروتی کند آشنا	به زمین نیفکنی از حیا به رهی که خار قدم کشی
به یقین معرفت آگهان ز تفکرت نبرم گمان	چو کشف مگر به خیال نان بروی و سر به شکم کشی
به برت ز جوهر آینه ورقی ست نسخه طراز دل	سیه است نامه اگر همه نفسی به جای رقم کشی
اگر از تردد بی اثر نرسی به منصب بال و پر	چو نهال صبر کن آنقدر که ز پای خفته علم کشی
ندمید صبحی از این چمن که نبست صورت شبمی	حذر از مأل ترددی که نفس گدازی و نم کشی
من زار بیدل ناتوان نی‌ام آنقدر به دلت گران	که چو بوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم کشی

غزل شماره ۲۷۳۰: می جام قناعت اگر بچشی المی ز جنون هوس نکشی

می جام قناعت اگر بچشی المی ز جنون هوس نکشی	چه کم است عروج دماغ غنا که خمار توقع کس نکشی
درجات سعادت پاس ادب به قبول یقین رسد آن نفست	که چو صبح تلاطم حکم قضا دهدت به غبار و نفس نکشی
نی زمزمه‌های بساط وفا خجل ست ز حرف ربایی ما	مرسان به نگونی خامه خطی که به مسطر چاک قفس نکشی
ز جهان تنزه بی خللی چه فسرده عالم دون عملی	تو همان همای نشیمن منزلی سر خود ته بال مگس نکشی
ز گذشتن عمر گسسته عنان دل بی حس مرده نزد به فغان	ستم است که قافله بگذرد تو ندامت بانگ جرس نکشی
ره ننگ رسوم زمانه بهل ز تتبع وضع جهان بگسل	که به دشت خمار گلاب هوس تب و تاب فشار مرس نکشی
اگر ت ز مواعظ بیدل ما عرقی شود آب جبین حیا	به دودم نفسی که دمانده هوا سر فتنه چو آتش خس نکشی

غزل شماره ۲۷۳۱: ازین نه منظر نیرنگ تا برتر زنم جوشی

ازین نه منظر نیرنگ تا برتر زنم جوشی	نفس بودم سحر گل کردم از یاد بناگوشی
تپشها در هجوم حیرت دیدار گم دارم	نگاه ناتوانم غرقه توفان خاموشی
ز تمکین رگ یاقوت بست ابریشم سازم	اشارات ادب آهنگی خون گرد و مخروطی
ز درس نسخه هستی چه خواهم سخت حیرانم	به صد تعبیرم ایما می کند خواب فراموشی
به غارت رفته گرد جلوه گاه کیستم یارب	که از هر ذره ای بالم نگاه خانه بر دوشی
نوای آتشینی دارم و از شرم بیباکی	نفس دزدیده ام تا در نگیرد پنبه درگوشی
شکستن تا چه ها ریزد به دامان حباب من	نگاهی رفته است از خویش و گل کرده ست آغوشی
ز مستان هوس پیمای این محفل نمی بینم	چو مینا شیشه در دستی و چون ساغر قدح نوشی
ز صد آینه اینجا یک نگه صورت نمی بندد	تو بر خود جلوه کن ما را کجا چشمی کجا هوشی
دل داغ آشیانی در قفس پرورده ام بیدل	به زیر بال دارم سیر طاووس چمن پوشی

غزل شماره ۲۷۳۲: تا چند کشد دل الم بیهده کوشی

تا چند کشد دل الم بیهده کوشی	چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی
خجالت ثمر دشت تردد نتوان زیست	ترسم به عرق گم شود از آبله جوشی
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست	دلکوب خودم چون جرس از هرزه خروشی
شمعی که به فانوس خیال تو فروزند	چون آتش یاقوت نمیرد ز خموشی
ای خواب تو تلخ از هوس مخمل دنیا	حیف است ز حرف کفنت پنبه به گوشی
گر آگهی از ننگ بدانجامی اقبال	هر چند به گردون رسی از خاک به جوشی
تا خجالت پستی نکشد نشئه همت	آن جرعه که بر خاک توان ریخت ننوشی
در سعی طلب چشم به فرصت نتوان دوخت	برق آینه دار است مبادا مژه پوشی
بیدل اگر آگه شوی از درد محبت	یک زخم به صد صبح تبسم نفروشی

غزل شماره ۲۷۳۳: خیالش بر نمی تابد شعور، ای بیخودی جوشی

خیالش بر نمی تابد شعور، ای بیخودی جوشی	نمی گنجد به دیدن جلوه اش ای حیرت آغوشی
ضعیفیها به ایمای نگاه افکند کار من	چو مژگان می کنم مضرابی آهنگ خاموشی
از آن نامهربان منت کش صد رنگ احسانیم	به این حسرت که گاهی می کند یاد فراموشی
نه از صبحی خیر دارم نه از شامی اثر دارم	نگه می پرورم در سایه خط بناگوشی
به روی جلوه او هر چه بادا باد می تازم	به این یک مشت خس در بحر آتش می زنم جوشی
چنین محو خرام کیست طاووس خیال من	که وا کرده ست فردوس از بن هر مویم آغوشی

هنر کن محو نسیان تا صفای دل به عرض آید
 به غفلت از نوای ساز هستی بیخبر رفتم
 ز جوهر چشمه آینه دارد آب خس پوشی
 شنیدن داشت این افسانه گر می‌داشتم گوشی
 که عقبا هم نمی‌ارزد به خم گرداندن دوشی
 فروغ کلبه‌ام تا چند باشد شمع خاموشی
 حباب من ز درد بی‌نگاهی داغ شد بیدل

غزل شماره ۲۷۳۴: به گرد سرمه خفتن تا کی از بیداد خاموشی

به گرد سرمه خفتن تا کی از بیداد خاموشی
 در آن محفل که بالذ کلک رنگ آمیزی یادت
 به پیش ناله اکنون می‌برم فریاد خاموشی
 جنون جانکنی تا کی دمی زین ما و من شرمی
 نفس با ناله جوشد تا کشد بهزاد خاموشی
 به ضبط نفس موقوفست آیین گهر بستن
 همین آواز دارد تیشه فرهاد خاموشی
 ز ساز مجلس تصویرم این آواز می‌آید
 فراهم کن نفس تا بالذ استعداد خاموشی
 که پر دور است از اهل نفس امداد خاموشی
 مباد آتش زنی چون شمع در بنیاد خاموشی
 رسانیدم به گوش آینه فریاد خاموشی
 درین یکدانه دارد دامها صیاد خاموشی
 پسند ناله من نیست بی‌ایجاد خاموشی
 که من هم مهرهم تا هر چه باداباد خاموشی
 نفس در سرمه خوابانیده گفت استاد خاموشی
 فراموش خودی یا رفته‌ای از یاد خاموشی
 چرای اینقدر ناقدردان عافیت بیدل

غزل شماره ۲۷۳۵: پوچست قماش تو به اظهار تلافی

پوچست قماش تو به اظهار تلافی
 نشکافت کس از نظم جهان معنی تحقیق
 ای کسوت موهوم فنا رنگ نبافی
 در فکر خودم معنی او چهره گشا شد
 از بسکه بهم تنگ نشسته‌ست قوافی
 آینه دلان جوهر شمشیر ندارند
 خورشید برون ربختم از ذره شکافی
 اجزای مدارایی ما نیست مصافی
 زندانی حرمانکده داغ وفایم
 بر ما نتوان بست خطاهای معافی
 خون ناشده ره در دل ظالم نتوان برد
 جز آب که دیده‌ست ز شمشیر غلافی
 معنی نفروشی به سخنهای گزافی
 زین ما و من اندیشه تحقیق که دارد
 یک آبله پاست درین مرحله کافی
 تا محمل آسایش جاوید توان بست
 آینه مشو تا نکشی منت صافی
 گو این دو سه رنگت به توهم نفریبد
 زان پیش که احسان فلک شعله فروشد
 بیدل عرقی ریز به سامان تلافی

غزل شماره ۲۷۳۶: ای شیخ به تدبیر امل بیهده حرفی

دستار به کهسار میفکن تل برفی	ای شیخ به تدبیر امل بیهده حرفی
از وهم برون آ، کف این قلزم ژرفی	همنسبتی جوهر رازت چه خیال است
بر حوصله پوچ مناز آبله ظرفی	دون فطرتیت غیر جنون هیچ ندارد
هستی رم نازست و تو حسرت کش طرفی	در عالم برق و شرر امید وفا نیست
چون پیکر طاووس ز نیرنگ شگرفی	با نقش خیال این همه رعنا نتوان زیست
ای مژگن با همه فرصت دو سه حرفی	بحث من و ما برده ای آن سوی قیامت
جز خجالت تقریرنه نحوی و نه صرفی	بیدل ادب علم و فن از دور بجا آر

غزل شماره ۲۷۳۷: جهان کورانه دارد سعی نخجیری به تاریکی

به هرکس واری می افکند تیری به تاریکی	جهان کورانه دارد سعی نخجیری به تاریکی
ندارد مردمک هم رنگ تقصیری به تاریکی	چراغ دل به فکر این شبستان گر نپردازد
خیالی چند می رسد زن پیری به تاریکی	امل سست است از نیرنگ این چرخ کهن یکسان
تو هم زین رنگ می پرداز تصویر بی تاریکی	به رنگ آمیزی عتقا جهانی می کشد زحمت
که عمری شد چو مو داریم شبگیری به تاریکی	چه مقصد محمل ما ناتوانان می کشد بارت
محبت بر مس ما هم زد اکسیری به تاریکی	کرم چون خام شد تمیز نیک و بد نمی داند
بجز فکر چراغت نیست تدبیری به تاریکی	دلی روشن کن از تشویش این ظلمتسرا بگذر
سیاهی کرده ام چون کاسه شیری به تاریکی	ندارد تلخکامی سرسری نگذشتن از حال
رسیدم همچو شمع اما پس از دیری به تاریکی	نفسها سوختم تا شد سواد پیش پا روشن
قیامت کرده است آواز زنجیری به تاریکی	کس از رمز گرفتاران دل آگه نشد بیدل

غزل شماره ۲۷۳۸: چند پیچد بر من بی دست و پا افتادگی

از رهم بردار تا گیرد عصا افتادگی	چند پیچد بر من بی دست و پا افتادگی
ابتدا سرگشتگیها، انتها افتادگی	شیوه عشاق چون اشک است در راه نیاز
لغزش پای ست خواهد برد تا افتادگی	نیست سعی ما بیابان مرگ منتهای خضر
کرد ما را سایه بال هما افتادگی	عالمی از عجز ما چیده ست سامان غرور
جاده از خود رفتن و منزل ز پا افتادگی	بگذار از کوشش که دارد وادی تسلیم عشق
خاک گردیدیم تا شد آشنا افتادگی	دامن تسلیم هم آسان نمی آید به دست
سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی	هر چه از ما گل کند تمهید تسلیم است و بس
یک زمین و آسمان از ماست تا افتادگی	کرکسی از پا درافتد ما ز سر افتاده ایم

ما به تعظیم از سر بنیاد خود برخاستیم
شعله هم‌گرکرد با خاشاک ما افتادگی
همچو آتش سر مکش بیدل‌که در تدبیر امن
خاک بنیاد ترا دارد به پا افتادگی

غزل شماره ۲۷۳۹: بسکه گردید آبیاری ما ز پا افتادگی

بسکه گردید آبیاری ما ز پا افتادگی
سبز شد آخر چو بید از وضع ما افتادگی
می‌توان از طینت ما هم رعونت خواستن
گر برآید از طلسم نقش پا افتادگی
عمرها چون اشک‌کنج راحتی می‌خواستم
بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی
دام عجزی درکمین سرکشی خوابیده است
می‌کشد انجام نی از بوریا افتادگی
سرکشی تا کی گریبانت درّ چون گردباد
همچو صحرا دامنی دارد رسا افتادگی
مرد وحشت گر نه‌ای با هر چه هستی صلح کن
ای به یک رویی مثل یا جنگ یا افتادگی
غوطه زن در ناز اگر با عجز داری نسبتی
بر سراپای تو می‌بندد حنا افتادگی
خط پرگار کمالت ناتمام افتاده است
تا نمی‌سازد سرت را محو پا افتادگی
با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا
گفت در هر صورتی نام خدا افتادگی
تخم اقبالم ز فیض سجده خواهد همتی
کز سرم چون پا دواند ریشه‌ها افتادگی
کاروان نقش پاییم از کمال ما مپرس
منزل ما جاده ما خضر ما افتادگی
نیست ممکن بیدل از تسلیم سر دزدیدنم
نسبتی دارد به آن زلف دوتا افتادگی

غزل شماره ۲۷۴۰: سجده بنیادی بساز ای جبهه با افتادگی

سجده بنیادی بساز ای جبهه با افتادگی
سایه را نتوان ز خود کردن جدا افتادگی
از شعاع مهر یکسر خاکساری می‌چکد
بر جبین چرخ هم خطی‌ست با افتادگی
سجده را در خاک راهش گر عروج آبروست
می‌شود چون دانه‌ام آخر عصا افتادگی
نیست راحت جز به وضع خاکساری ساختن
با زمین سرکن چو نقش بوریا افتادگی
استقامت نیست ساز کهنه دیوار جهد
عضو عضوت می‌زند موج زپا افتادگی
بی عرق یک سجده از پیشانی من گل نکرد
می‌کند بر عجز حالم گریه‌ها افتادگی
چون غبار رفته از خود دست و پایی می‌زنم
تا به فریادم رسد آخر کجا افتادگی
آستانش از سجودم بسکه ننگ آلوده است
آب می‌گردد چو شب‌نم از حیا افتادگی
تا به چشم نقش پایی راه عبرت واکنم
پیکرم را کاش سازد توتیا افتادگی
با کمال سرکشی بیدل تواضع طینتم
همچو زلف یار می‌نازد به ما افتادگی

غزل شماره ۲۷۴۱: کرد شبنم را به خورشید آشنا افتادگی

قطره را شد سوی دریا رهنما افتادگی	کرد شبنم را به خورشید آشنا افتادگی
گر چو نقش پا توانی ساخت با افتادگی	راحت روی زمین زیر نگین ناز توست
شعله راگردن کشی بردهست تا افتادگی	بی نیازی نیست ناز غیرت آهنگان عشق
این نیستان داشت بیش از بوریا افتادگی	عالمی چون اشک بر مژگان ما دارد قدم
تا به کی سر بر هوای پیش پا افتادگی	داغ می گوید به گوش شعله کای مست غرور
مسند ما خاکساری تخت ما افتادگی	ما ضعیفان فارغیم از زحمت تحصیل جاه
با شرر مشکل که گردد آشنا افتادگی	از مزاج کینه جو وضع مدارا برده اند
خوش سر و کاری مرا افتاد با افتادگی	گه به پای کاکلش افتم گهی در پای زلف
اینقدر چون سایه ام دارد به پا افتادگی	رفته ام از خویش تا از خاک بردارم سری
سایه می گردید کاش این نارسا افتادگی	یار رفت و من چو نقش پا به خاک افتاده ام
شبنم است آن دم که گل کرد از هوا افتادگی	فال اشکی می زند بی دست و پایهای آه
خصم اگر منصف نباشد تا کجا افتادگی	خاک عاجز نیز خود را می زند بر روی باد
دستگیری از تو میزید، ز ما افتادگی	ما همه اشک و تو مژگان ما همه تخم و تو ابر
می کند بیدل به ما قد دو تا افتادگی	تا تواند خواست عذر سرکشهای شباب

غزل شماره ۲۷۴۲: عمرگذشت و همچنان داغ وفاست زندگی

زحمت دل کجا بریم آبله پاست زندگی	عمرگذشت و همچنان داغ وفاست زندگی
درخور شوخی نفس غرق حیاست زندگی	هر چه دمید از سحر داشت ز شبی اثر
رفت شباب و این زمان قد دوتاست زندگی	آخر کار زندگی نیست به غیر انفعال
کس به نشان نمی رسد تیر خطاست زندگی	دل به زبان نمی رسد لب به فغان نمی رسد
زین کف خون نیم رنگ پا به حناست زندگی	پرتوی از گداز دل بسته ره خرام شمع
دود دلی بلندکن دست دعاست زندگی	تا نفس آیت بقاست ناله کمین مدعاست
پنبه به روی هم بدوز دلق گداست زندگی	از همه شغل خوشترست صنعت عیب پوشیت
تا ابد از ازل بتاز ملک خداست زندگی	یک دو نفس خیال باز، رشته شوق کن دراز
هر چه بود غنیمتیم صوت و صداست زندگی	خواه نوای راحتیم خواه طنین کلفتیم
وقف بهار زندگیت لیک کجاست زندگی	شورجنون ما و من جوش و فسون و هم وطن
ای قفس اینقدر مبال تنگ قباست زندگی	جز به خموشی از حباب صرفه عافیت که دید
تا به عدم نمی رسی دور نماست زندگی	بیدل ازین سراب و هم جام فریب خورده ای

غزل شماره ۲۷۴۳: بسکه بی روی تو خجلت کرد خرمن زندگی

بر حریفان مرگ دشوارست بر من زندگی	بسکه بی روی تو خجلت کرد خرمن زندگی
به که نپسندد قضا برهیچ دشمن زندگی	با چنین دردی که باید زیست دور از دوستان
همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی	کاش در کنج عدم بی درد سر می سوختم
عالمی شد بار دل زین بارگردن زندگی	خجلت عشق و وفا، یأس و امید مدعا
آن چراغی را که دارد زیر دامن زندگی	بی نفس گردیدن از آفات ایمن می کند
می شود آخر دم تیغ ازگذشتن زندگی	تشنه آبی نباید بود کز سر بگذرد
تا به کی دارد چو سنگت در فلاخن زندگی	فرصت آوارگی هم یک دو گردش بیش نیست
زین قماش پوچ یعنی باب مردن زندگی	هر که می بینی دکان آرای نازی دیگرست
بیخبر در آبت افکنده ست روغن زندگی	تا کجا همکسوت طاووس خواهی زیستن
می کشد تا خانه گورت به هر فن زندگی	گه به منظر می فریبد گه به بامت می برد
چون سپندم سوخت داغ نیمه شیون زندگی	دستگاه ناله هم ای کاش مدتی می کشید
برکفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی	شبم انشا بود بیدل خجلت پرواز صبح

غزل شماره ۲۷۴۴: جز عافیتم نیست به سودای تو ننگی

ای خاک بر آن سرکه نیرزید به سنگی	جز عافیتم نیست به سودای تو ننگی
ازسرو، چمن هم به جگر داشت خدنگی	انجام خرام تو شکار افکن دل بود
در شیشه یک غنچه نماند می رنگی	مخمور لب ت گر چمنش نشئه رساند
چون معنی پرواز شرر در دل سنگی	محو است در آینه تمکین تو شوخی
در لطف و عتاب نتوان یافت درنگی	تا طرح تبسم فکنی چین جبین است
هر دل المی دارد و هر آینه رنگی	در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست
خفته ست به زیر پر طاووس پلنگی	در دیده عبرت اثر دام حوادث
گر زمزمه نی نبود، نوحه چنگی	خوش باش به پیری چو زکف رفت شبابت
زخم نفسی دارد و خونریزی رنگی	آن مشهد نیرنگ که صبح است دلیلش
بشکست دل اما نرسیدم به ترنگی	فریاد که در سرمه نهفتند خروشم
با برق سواران چه کند کوشش لنگی	عمریست که چون اشک قفا باز نگاهم
مکروهتر از صورت ایمان به فرنگی	در دیده ابنای زمان چند توان زیست
از رنگ حنا می رسد آینه به چنگی	تا خون که ساغرکش آرایش نازست
برچشم شرارم مژه بندد رگ سنگی	بیدل نی ام آزاد به رنگی که ز تهمت

غزل شماره ۲۷۴۵: چو بوی گل ز چه افسردگی مقید رنگی

چو بوی گل ز چه افسردگی مقید رنگی	تودست قدرتی ای بیخبر چرا ته سنگی
حباب وار ز دردی کشان حوصله بگذر	که تا گشوده‌ای آغوش شوق کام نهنگی
ز صیدگاه طرب غافلگی به وهم تعلق	اگر ز خانه برآیی پر هزار خدنگی
فضای کون و مکان با دل گرفته چه سازد	فسرده صد در و دشت از همین یک آبله تنگی
ز داغ اگر همه طاووس گل کنی چه گشاید	که عشق چشم نیازد به لعبتان فرنگی
به عشق تا عرق شرم نیست توام اشک است	حذر که خنده دندان نمای عالم بنگی
دل پری که نداری مکن تهی ز تعین	کزین ترانه گرانتر ز عطسه‌های تفنگی
غنیمت است به پیری نفس شماری عبرت	شکسته شیشه و اکنون تو زان شکست ترنگی
مباد جرأت طاقت کشد به لغزش خفت	درین گذر به ادایی قدم گشا که نه لنگی
گذشت قافله‌ها زین بساط نعل در آتش	سپندوار تو هم در کمین به وهم شلنگی
به عزم هر چه قدم می‌زنی بجاست فسرده	شتاب تا نگذشته‌ست از پرتو درنگی
گداخت حیرتم از فکر سرنوشت تو بیدل	به صیقل آینه رفت و تو همچنان ته زنگی

غزل شماره ۲۷۴۶: دارد به من دلشده امشب سرچنگی

دارد به من دلشده امشب سرچنگی	گلبرگ کمانی پر طاووس خدنگی
پیش که برم شکوه از آن نرگس کافر	بیچاره شهیدم ز دم تیغ فرنگی
مشکل که ز فکر عدم خویش برآیم	داریم سر اما به گریبان نهنگی
آن جلوه که بیرون خیالست خیالش	دیدیم به رنگی که ندیدیم به رنگی
محتاج نفس کرد تحیر دل ما را	آینه شد آخر جرس ناله به چنگی
کلفت نبرد ره به دل باده پرستان	آینه مینا نکشد زحمت زنگی
نیرنگ بد و نیک دو عالم همه ازتوست	گر بگذری از خویش نه صلحست و نه جنگی
هشدار که بر گوش عزیزان نتوان خورد	گرنیست سخن را اثر تیر و تفنگی
گامی به گشاد خط پرگار نرفتیم	چون نقطه فسردهم به فشار دل تنگی
گرد رم عیش است چه صحرا و چه گلزار	فرصت همه جا خون شده در بخیه رنگی
بیدل خوشم از عارض گلگون به خط سبز	فارغ زمی ام ساخته کیفیت بنگی

غزل شماره ۲۷۴۷: ز نیرنگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی

ز نیرنگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی	شرر حواله گردیده‌ست تا گردانده‌ام رنگی
تجلی صیقا دیدار چون آینه‌ام اما	نمی‌باشد به نایبایی حیرانی‌ام زنگی

تلاش لازم افتاده‌ست ساز زندگانی را
سری بر سنگ می‌باید زدن بی صلحی و جنگی
چو صبح اظهار ناکامی‌ست سامان بهار من
ز پرواز غباری چند پیدا کرده‌ام رنگی
دو عالم می‌توان از یک نگاه گرم طی کردن
تک و تاز شرر نی جاده می‌خواهد نه فرسنگی
فضای وادی امکان ندارد گردی از الفت
همان چین است اگر خاری به دامانت زند چنگی
بیال ای آه نومیدی که از افسون افسردن
تپشها خون شد اما کرد ایجاد دل تنگی
ز یاس قامت خم‌گشته بر خود نوحه‌ای دارم
پریشان کرده‌ام در مرگ عشرت گیسوی چنگی
زبان اضطراب اشک‌نومیدم که می‌فهمد؟
شکستم شیشه‌ای اما نبردم بوی آهنگی
چرا بر خود ننازد چهره پرداز نیاز من
شکستی طره تا بستنی به روی حال من رنگی
ز طبع ما درشتی برد یاد رفتگان بیدل
خرام ناله‌ها نگذاشت درک‌هسار ما سنگی

غزل شماره ۲۷۴۸: ندارد ساز این محفل مخالف پرده آهنگی

ندارد ساز این محفل مخالف پرده آهنگی
چمن فریاد بلبل می‌کند گر بشکنی؟ نگی
از این کهسار مگذر بی‌ادب کز درد یکرنگی
پری در شیشه نالدگر بگردد پ ری سنگی
به غفلت داده‌ای آرایش ناموس آگاهی
گریبان می‌درد آینه گر بر هم خورد رنگی
فسردن تا به کی ای بیخبر گردی پر افشان کن
تو هم داری به زیر بال طاووسانه نیرنگی
چو شمع خامسوز از نارساییهای اقبال
ته پامانده جولانی به منزل خفته فرسنگی
غنا پرورده فقرم خوشا سامان خرسندی
کز اقبالش توان در خاک هم زد کوس اورنگی
جهان حرف افسون مخالف بر نمی‌دارد
جنون و هوش و عقل و بیخودی هر نامی و ننگی
به این جرات تلاش خلق و شوخیهای تدبیرش
به خود خندیدنی دارد جنون جولانی لنگی
سحر گاهی نوای نی به گوشم زد که ای غافل
نفسها ناله گردد تا رسد سازی به آهنگی
در تن گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی
فسردیم و نبستیم آشیانی در دل تنگی
ز رمز صورت و معنی دل خود جمع کن بیدل
بهار اینجاست سامانش درون بویی برون رنگی

غزل شماره ۲۷۴۹: باز آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی

باز آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی
رنگ گل طرف عذاری بوی سنبلی کاکلی
سرنگون فکر چون مینای خالی سوختم
مصرع موزون نکردم در زمین قلقلی
لاله وارم دل به حسرت سوخت اما گل نکرد
آنقدر دودی که پیچم بر دماغ سنبلی
جز خراش دل چه دارد چرخ دوار از فسون
عقده ما هم نیاز ناخن بی چنگلی
کاش نومیدی به فریاد گرفتاران رسد
خانه زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی
نفس را تاکی به آرایش مکرم داشتن
پشم هم برپشت خرکم نیست گر خواهد جلی
اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده‌ایم
جز خم گردن درین زندان نمی‌باشد غلی

ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس دار
تالاب از خشکی بر آب رو نیاراید پلی
سرخوش پیمانۀ میخانۀ تسلیم باش
حلقۀ بیرون در هم نیست بی جام ملی
نیست غافل آفتاب از ذره بی دست و پا
با همه موهومی آخر جزو ما دارد کلی
بیدل امشب بر سرم چون شمع دست نازکیست
خفته‌ام در زیر تیغ و چتر می‌بندم گلی

غزل شماره ۲۷۵۰: به ما و من غلو دارد دنی تا فطرت عالی

به ما و من غلو دارد دنی تا فطرت عالی
نقوش وهم و ظن در هر تأمل می‌شود باطل
نفس سحر چه مضمون بر دماغ هوش می‌خواند
در آن وادی که منخمور نگاه او قدم سایید
به هر واماندگی سعی ضعیفان در نمی‌ماند
نمی‌دانم ز شرم فوت فرصت کی برون آیم
به بازار هوس شغل چه سودا داشتم یارب
جهان بی اعتبار افتاد از لاف دنی طبعان
شکوه عالم موهوم را با ما چه سنجد کس
به این تسلیم بار نیک و بد تا کی کشم بیدل
جهان تنگ آسودن دل پر می‌کند خالی
خط پارینه باید خواندن از تقویم امسالی
که عمری شد ز هوشم می‌برد این مصرع خالی
دماغ آبله بالذ قدح در دست پامالی
فسردن می‌شود پرواز رنگ از بی پر و بالی
عرق عمریست بر پیشانی‌ام بسته‌ست غسالی
زیان و سود رفت و مانده برجا ننگ دلالی
نیستان پشم می‌بافد ز شیر و گربه قالی
هجوم ذره گر قنطار چینه نیست مثقالی
سیه گردید همچون شانه دوش من ز حمالی

غزل شماره ۲۷۵۱: رمی بیتابی تغییر رنگی گردش حالی

رمی بیتابی تغییر رنگی گردش حالی
به رنگ غنچه نتوان عافیت مغرور گردیدن
بغیر از نفی هستی محرم اثبات نتوان شد
حصول آب و رنگ امتیاز آسان نمی‌باشد
به ذوق سوختن زین انجمن کلفت غنیمت دان
تحریر زحمت تکلیف دیگر بر نمی‌دارد
من از سود و زبان آگه نی‌ام لیک اینقدر دانم
به هر جا رفته‌ایم از خود اثر رفته‌ست پیش از ما
به رسوایی کشید از شوخی چاک‌گریبانت
به هیچ آهنگ عرض مدعا صورت نمی‌بندد
مگر خاکستر دل دارد استقبال آهنگم
تپش در طبع امواجست سعی گوهر آرایبی
چه پردازم به اظهار خط بیمطلب هستی
فسردی بیخبر، جهدی که شاید واکنی بالی
پیشانی بود تفصیل هر جمعیت اجمالی
همان پرواز رنگت بسته بر آینه تمثالی
بسوز و داغ شو تا بر رخ هستی نهی خالی
همین شام است و بس گر شمع دارد صبح اقبالی
نگه باش و مژه بردار هر باری و حمالی
که جنس عافیت را جز خموشی نیست دلالی
غباری کو که نازد کاروان ما به دنبالی
تبسم از سحر همچون شکنج از چهره زالی
چو مضمون بلند افتاده‌ام در خاطر لالی
که از طبع سپند من تپیدن می‌کشد بالی
تبی دارم که خواهد ریخت آخر رنگ تبخالی
مگر از خامه تحقیق بیرون افکنم نالی

به ناسور جگر عمری ست گرد ناله می‌ریزم
 ز تشریف جهان بیدل به عریانی قناعت کن
 خوشا عرض بضاعتها کف خاکی و غربالی
 که گل اینجا همین یک جامه می‌یابد پس از سالی

غزل شماره ۲۷۵۲: ای هوش سخت داغیست یاد بهار طفلی

تا مرگ بایدت بود شمع مزار طفلی	ای هوش سخت داغیست یاد بهار طفلی
خمیازه کرد ما را آخر خمار طفلی	قد دو تا درین بزم آغوش ناامیدیست
این شیوه یادگارست از روزگار طفلی	ای عافیت تمنا مگذر ز خاکساری
مو هم سفید کردی در انتظار طفلی	ای غافل از نهایت تا کی غم بدایت
منزل نماند هر جا بستند بار طفلی	ای واقف بزرگی آوارگی مبارک
امروز ناگوارست آن خوشگوار طفلی	ما را ز جام قسمت خون خوردنی است اما
چون اشک برنداری سر از کنار طفلی	تا روزگار سازد خالی به دیده جای
می داشت کاش گردی از رهگذار طفلی	چشمم به پیری آخر محتاج توتیا شد
تا حلقه گشت قامت کردم شکار طفلی	انجام پختگی بود آغاز خامی من
یکبارکاش سازند بازم دچار طفلی	تا خاک یأس بیزم بر فرق اعتبارات
تاکی بزرگ بودن ای شیرخوار طفلی	بر رغم فرع گاهی بر اصل هم نگاهی
کاسودگی محال است بی اعتبار طفلی	از مهد غنچه خواندیم اسرار این معما
رمزکچه نهفتن در روزگار طفلی	آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد
زد خامه در سفیداب صورت نگار طفلی	بر موی پیری افتاد امروز نوبت رنگ
رفت آن غباربیدل با نی سوار طفلی	امروز کام عشرت از زندگی چه جویم

غزل شماره ۲۷۵۳: چو من به دامگه عبرت او فتاده کمی

قفس شکسته بی بال دانه در عدمی	چو من به دامگه عبرت او فتاده کمی
نه آشنای راحت و، نه اتفاق رمی	نفس به کسوت سیماب مضطرم دارد
چو سایه صفحه سیه کرده ایم بی‌رقمی	مپرس از خط تسلیم مکتب نیرنگ
نیافتیم چو امید قابل ستمی	به صد هزار تردد درین قلمرو یاس
کشد غبار من ای کاش از انفعال نمی	چو ابر بر عرق سعی بسته ام محمل
هنوز فرصت نازیست رنجه کن قدمی	به خاک راه تو یعنی سر فتاده من
بلغزش مژه من هم شکسته ام قلمی	نیام به مشق خیالت کم از چراغ خموش
ز خود برآمدنی می‌زند به دل علمی	عروج همتم امشب خیال قامت کیست
به کنج زانوم آفاق خورده است خمی	کجا روم که برآرم سراز خط تسلیم

قناعتم چقدر دستگاه نعمت داشت
که سیرم از همه عالم بخوردن قسمی
درین ستمکده حیران نشسته‌ام بیدل
چو تار ساز ضعیفی به ناله متهمی

غزل شماره ۲۷۵۴: دیده‌ای داریم محو انتظار مقدمی

دیده‌ای داریم محو انتظار مقدمی
یارب این آینه را زان گل حضور شب‌نمی
آنکه در یکتائیش وهم دویی را بار نیست
چون کنم یادش مقابل می‌شوم با عالمی
گریه‌گو خجالت فروشیهای عرض درد اوست
از عرق در پرده‌های دیده می‌دزدم نمی
چشمه خونی دگر دارد بن هر موی من
خاک گردم تا به چندین زخم پاشم مرهمی
چون هلالم دستگاه عاجزی امروز نیست
در عدم بر استخوانها جبهه می‌دیدم خمی
ای بهار نیستی از قدر خود غافل مباش
هر دو عالم خاک شد تابست نقش آدمی
سنگ اگر گردی شرر خواهد کشیدن محملت
نیست این آسودگیها جز کمینگاه رمی
از گزند امتداد روز و شب غافل مباش
بر سراپای تو پیچیده‌ست مار ارقمی
مایل قطع وفا تا چند خواهی زیستن
تیغ کین را جز تنک رویی نمی‌باشد دمی
با کمال عجز بیدل بی‌نیازی جوهریم
در شکست ما کلاه آراییی دارد خمی

غزل شماره ۲۷۵۵: به وضع غربتم منظور بیتابی ست آرامی

به وضع غربتم منظور بیتابی ست آرامی
ز موج گوهرم گرد یتیمی نیست بی‌دامی
دل مایوس ما را ای فلک بیکار نگذاری
حضور عشرت صبحی نباشد کلفت شامی
فناگشتیم و خاک ما به زبر چرخ مینایی
چو ریگ شیشه ساعت ندارد بوی آرامی
حریفان مغنم دارید دور کامرانی را
درین محفل به کام بخت ما هم بود ایامی
غرورش سرکش افتاده ست ای بیطاعتی عرضی
تغافل شوخی از حد می‌برد ای ناله ابرامی
ز چشم تنگ ظرف خود به حسنش بر نمی‌آیم
چسان گرداب گیرد بحر را در حلقه دامی
درین صحرا نمی‌یابم علاج تشنه کامیها
مگر تبخاله بالذ تا لب حسرت کشد جامی
خمار و مستی این بزم جز حرفی نمی‌باشد
مشو مغرور آگاهی که وصل اینجاست پیغامی
نگاه بی‌نیازی اندکی تحریک مژگان کن
جهانی پیشت آید گر تو از خود بگذری گامی
شرر گردید عمر من همان سنگ زمینگیرم
نشد این جامه افسردگی منظور احرامی
دماغ بی‌نشانی خود نمایی بر نمی‌دارد
بس است آینه آثار عنقا کرده‌ام نامی
جنون صیادی من چون سحر پنهان نمی‌باشد
به هر جا گرد پروازی ست من افکنده‌ام دامی
ضعیفی در امانم دارد از بیمهری گردون
شکستی نیست رنگ سایه را گر افتد از بامی
درین محفل نه آن بیربطی افسرده‌ست دلها را
که یابی احتمال توأمی در مغز بادامی
دماغی در هوای پختگی پرورده‌ام بیدل
به مغز فطرتم نسبت ندارد فکر هر خامی

غزل شماره ۲۷۵۶: خطابم می کند امشب چمن در بار پیغامی

خطابم می کند امشب چمن در بار پیغامی	بهار اندوده لطفی بوی گل پرورده دشنامی
چو خواب افتاده ام منظور چشم مست خودکامی	به تلخی کرده ام جا در مذاق طبع بادامی
به یاد جلوه ات امید از خود رفتنی دارم	در آغوش نگاه واپسین از دیده ام کامی
به حمدالله دمید آخر خط مشکین ز رخسارت	چراغ دیده تا روشن شود می خواستم شامی
گر از طرز کلام آب رخ گوهر نمی ریزی	دل لعلی توان خون کرد از افسون دشنامی
بهار آمد جنون سرمايگان مفتست صحبتها	چو بوی گل نمی باشد پریزاد گل اندامی
کدامین نشئه جولان صید بیرون جست ازین صحرا	که بی خمیازه نتوان یافت اینجا حلقه دامی
چه امکانست رنگ شعله ریزد شمع با اهم	به بزم پختگان بالا نگیرد کار هر خامی
به کف نامد کسی را دامن شهرت به آسانی	نگین جان می کند تا زین سبب حاصل کند نامی
کمند همت از چین تأمل ننگ می دارد	مپیچ از نارساییها به هر آغاز و انجامی
بهار بیخودی گویند بزم عشرتی دارد	روم تا رنگ برگردانم و پیدا کنم جامی
به یاد جلوه عمری شد نگه می پرورد بیدل	هنر از حیرت آینه ام منت کش دامی

غزل شماره ۲۷۵۷: گر نیست در این میکدهها دور تمامی

گر نیست در این میکدهها دور تمامی	قانع چو هلالیم به نصف خط جامی
در ملک قناعت به مه و مهر می پرداز	گر نان شبی هست و چراغ سر شامی
این باغ چه دارد ز سر و برگ تعیین	تخم آرزوی پوچ و، ثمر، فطرت خامی
بنیاد غرور همه بر دعوی پوچ است	در عرصه ما تیغ کشیده ست نیامی
شاهان به نگین غره گدایان به قناعت	هستی همه را ساخته خفت کش نامی
عبرت خبری می دهد از فرصت اقبال	این وصل نه زانهاست که ارزد به پیامی
دلها همه مجموعه نیرنگ فسونند	هر دانه که دیدی گرهی بود به دامی
هستی روش ناز جنون تاز که دارد	می آیدم از گرد نفس بوی خرامی
تا مهر رخس از چه افق جلوه نماید	گوش همه پرکرده صدای لب بامی
آفاق ز پرواز غبارم مژه پوشید	زین سرمه به هر چشم رسیده ست سلامی
بیدل چه ازل کو ابد، از وهم برون آی	درکشور تحقیق نه صبح است و نه شامی

غزل شماره ۲۷۵۸: شب چشم نیم مستش و اشد ز خواب نیمی

شب چشم نیم مستش و اشد ز خواب نیمی	در دست فتنه دادند جام شراب نیمی
موج خجالت سرو پیداست از لب جو	کز شرم قامت او گردیده آب نیمی

گیرم لب نگرده بی پرده در تکلم
 زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت
 پاک است دفتر ما کز برق ناکسیها
 سرمایه یکنفس عمر آنهم به باد دادیم
 قانع به جام وهمیم از بزم نیستی کاش
 عمریست آهم از دل مانند دود مجمر
 آن لاله‌ام درین باغ کز درد بیدماغی
 در دعوی کمالات صد نسخه لاف فضلیم
 موی سفیدگل کرد آماده فنا باش
 بیدل نشاط این بزم از بسکه ناتمامی است
 از شوخی تبسم واکن نقاب نیمی
 خورشید پنجه ناز زد در خضاب نیمی
 باقی نمی توان یافت از صد حساب نیمی
 درکسب حرص نیمی در خورد و خواب نیمی
 قسمت کنند بر ما از یک حساب نیمی
 در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی
 تا یک قدح ستانم کردم کباب نیمی
 اما نمی‌ام به معنی در هیچ باب نیمی
 یعنی سواد این شهر برده‌ست آب نیمی
 چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی

غزل شماره ۲۷۵۹: زغرور شمع و رعونتش همه جاست آفت روشنی

زغرور شمع و رعونتش همه جاست آفت روشنی
 تب و تاب طاقت فتنه‌گر، همه را دوانده به دشت و در
 دوسه روزگو تپش نفس به هوا زند علم هوس
 چو سحر تلاش گذشتنی ز جهات بایدت آنچنان
 گل نو بهار تنزهی ثمر نهال تجردی
 خججل از لباس غرور شو، به تجرد از همه عور شو
 ز غم امل بدراً اگر ز مآل زندگی آگهی
 چمن است خلق نو و کهن ز بهار عبرت وهم و ظن
 چقدر گرانی غفلت زده بر فسردن همت
 به کمین صفحه باطلت نفتاد آتش امتحان
 به ندامت از تو مقدم است الم خجالت خرمی
 چو نفس ز همت پر فشان من بیدل ز همه رسته ام
 که چو مو نشسته هزار سر ته تیغ از رک‌گردنی
 تو به عجز اگر شکنی قدم نه رهی است پیش و نه رهزنی
 ندویده ریشه‌ات آنقدر که رسد به زحمت کندنی
 که ز صد فشاندن آستین گذرد شکستن دامنی
 به کجاست بار تعلقی که کشی به دوش فکندنی
 که نشد هوس به هزار جامه کفیل پوشش سوزنی
 شب و روز چند نفس زنی به هوای یک دم مردنی
 نخوری فریب گل و سمن که در آب ریخته روغنی
 که ز سعی گردش رنگها نرسیده‌ای به فلاخنی
 که بقدر هر شرر از دلت نگهی است در پس روزنی
 نشد آشنای کف آن حناکه نه پیش آمده سودنی
 به خودم فتاده ترددی نه به دوستی نه به دشمنی

غزل شماره ۲۷۶۰: افتاده‌ام به راهت چون اشک بی‌روانی

افتاده‌ام به راهت چون اشک بی‌روانی
 از ساز حیرت من مضمون ناله درباب
 آنجا که عشق ریزد آینه تحیر
 یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاهی
 از رفتن نفسها آثار نیست پیدا
 مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی
 گرد نگاه دارد فریاد ناتوانی
 روشتر از بیانه مضمون بیزبانی
 تاکی به رنگ مژگان پرواز آشیانی
 نقش قدم ندارد صحرای زندگانی

تا قطره دارد اینجا توفان بیکرانی	دریای عشق و ساحل ای بیخبر چه حرفست
از وحشت شرر کن نقش سبک‌عنانی	تا چند سنگ راحت باشد غبار هستی
ابرام می‌فروشی چندان که زنده مانی	در عالمی که نقدش مصروف احتیاجست
ناکردن است اولی کاری که می‌توانی	تا طبع دون نسازد مغرور اختیارت
قد دو تاست اینجا خمیازه جوانی	بی صید دیده دام مخمور می‌نماید
مفتست بیدماغی گر نشئه می‌رسانی	خمخانه تمنا جامی دگر ندارد
از چاک سینه دارم چون صبح نردبانی	بیدل غبار آهی تا رنگ اوج گیرد

غزل شماره ۲۷۶۱: به دل دارم چو شمع از شعله‌های آه سامانی

مرتب کرده‌ام از مصرع برجسته دیوانی	به دل دارم چو شمع از شعله‌های آه سامانی
درین گلشن ز شوخی هر سر خاریست مژگانی	خراش تازه‌ای در طالع نظاره می‌بینم
تو آتش زن به من تا من هم آرایم شبستانی	به داغ حسرتم تا چند سوزد شمع این محفل
که گردد این گره از باز گشتن چشم حیرانی	ز وصلت انبساط دل هوس کردم ندانستم
که گرد اضطراب من زند دستی به دامانی	چو صبح از وحشت هستی ندارم آنقدر فرصت
نگه بیخانمان می‌گردد از تحریک مژگانی	ندارد سعی تشویش آنقدر آشفته‌گیهایم
صدا بر شش جهت می‌پیچد از گام پریشانی	ز خود گر بگذری دیگر ره و منزل نمی‌ماند
گشاد بال چون طاووس دارد نرگستانی	تماشا فرش راه توست از آزادگی بگذر
اگر پوشیده گردد چشمت از خود نیست عریانی	ز خود بینیت عیب دیگران بی‌پردگی دارد
به خود چون شمع هر جا واری دارد گریبانی	ز سامان تأمل نیست خالی سیر تحقیقت
زمین تا آسمان خفته‌ست در زخم نمایانی	فضای عشرتی کو وادی خونریز امکان را
به هستی چون سحر می‌بایدم افشانند دامانی	به افسون نفس روشن نگرید آتش مه‌رت
ز مژگان هم مگر در خواب بینی ربط جسمانی	دو همجنسی که با هم متفق یابی به عالم کو
نهان چون بوی گل در رشته چاک گریبانی	ازین گلشن جنون حیرتی گل کرده‌ام بیدل

غزل شماره ۲۷۶۲: برداشتن دل ز جهان کرد گرانی

کز پیری‌ام آخر به خم افتاد جوانی	برداشتن دل ز جهان کرد گرانی
نامت نجهد تا به نگینش نشانی	مهمیز رمی نیست چو تکلیف تعلق
تا نام تو خفت کش یادی‌ست گرانی	ای بیخبر از ننگ سبک‌رو حی عنقا
دست تو همان ست کشته دامن نقشانی	سر پنجه تسخیر جهانت به چه ارزد
نامش به زبان گر ببری بازستانی	بر هر که مدد کرده‌ای از عالم ایثار
هر چند بمیری که تواش سکنه نخوانی	سطر نفس و قیدت‌امل چه خیال است

باید نسب حرف به آینه رسانی	هر جات بپرسند ز تمثال حقیقت
یارب که ز خونم نکند قطع روانی	آب است تغافل به دم تیغ غرورش
پیداست چه مقدار عیانی که نهانی	تحقیق تو خورشید و جهان جمله دلایل
هنگامه کنج دهن و موی میانی	هرکس به خیال دگر از وصل تو شادست
طاووس کند گل مگسی را که برانی	کیفیت آن دست نگارین اگر این است
رفتند رفیقان و تو در ضبط عنانی	ای موج گهر آب شو از ننگ فسرده
امید که خود را به دماغی برسانی	بیدل اثر نشئه نظم تو بلندست

غزل شماره ۲۷۶۳: به عزم بسملم تیغ که دارد میل عریانی

که در خونم قیامت می کند ناز گل افشانی	به عزم بسملم تیغ که دارد میل عریانی
نیفتد هیچ کافر در طلسم ناپشیمانی	چه سازم در محبت با دل بی انفعال خود
ادب می خواست بندد چشم من نگذاشت حیرانی	در آن محفل که بود آینه ام گلچین دیدارش
که من چون ناله ام صد پرده عریانتر ز عریانی	اگر هوشی ست پرسیدن ندارد صورت حال
ز مشت خاک من دیگر چه می خواهد پریشانی	دو عالم گشت یک زخم نمکسود از غبار من
که آنجا تا سجودی برده ام کم گشت پیشانی	تنک سرمایه ام چون سایه پیش آفتاب او
سر مو می کند مانند تصویرم گریبانی	به این ساز ضعیفها ز هر جا سر برون آم
که شد عمر و همان در آشیان دارم پرافشانی	چو شمع از نارساییهای پروازم چه می پرسی
نظرها باز می گردد به چشم از تنگ میدانی	به کام دل چه جولان سرکنم کز عرصه فرصت
بقدر سودن دستم نمک دارد پیشیمانی	سخرخندی ست از عصیان من گرد ندامت را
حبابم گرد بر دریا فشانند از خانه ویرانی	محبت تهمت آلود جفا شد از شکست من
سحر در جیب دارم چون چراغ چشم قربانی	ورق گردانی بیتابی ام فرصت نمی خواهد
محال است این گهر را در گره بستن ز غلتانی	دل بیتاب تا کی رام تسکین باشدم بیدل

غزل شماره ۲۷۶۴: تبسم قابل چاکی نشد ناموس عریانی

خجل کرد آخر از روی جنونم بی گریبانی	تبسم قابل چاکی نشد ناموس عریانی
صدا عمریست در زنجیر تصویر است زندانی	چو بال و پر گشاید وحشت از ساز جنون من
که شبنم کردگله را نهان در چشم قربانی	ندانم مشهد تیغ خیال کیست این گلشن
تو ای حسرت قدم می زن که ما سودیم پیشانی	به راه او نخستین گام ما را سجده پیش آمد
چو یاقوت آتش ما را حیا کرده ست دامانی	به جای شعله از ما آب نم خون کرده می جوشد
بیاموز از شرار کاغذ ما سبجه گردانی	بیا زاهد اگر همت دهد سامان توفیقت
توان کردن به این گرداب دریا را گریبانی	کنار وصل معشوق است گرد خویش گردیدن

محبت نیست آهنگی که آفت جوشد از سازش
 سر قطع تعلق داری از دیوانگی مگذر
 گسستن بر نمی‌آید به زنار سلیمانی
 بس است آینه‌دار جوهر شمشیر عریانی
 که گردد سایه‌ام چون دیده‌آهو بیابانی
 پر پروانه‌ای دارم بقدر رنگ گردانی
 نی‌ام نومید اگر گرد سر شمعت نمی‌گردم
 به نیرنگ خیالش آنقدر جوشیده‌ام بیدل
 که در رنگ غبارم می‌توان زد خامه‌مانی

غزل شماره ۲۷۶۵: تنش را پیرهن چون گل دمید افسون عریانی

تنش را پیرهن چون گل دمید افسون عریانی
 جنون حسن از زنجیر هم خواهدگذشت آخر
 قبابی لاله‌گون افزود بر رنگش درخشانی
 خطش امروز بر تعلیق می‌پیچد ز ریحانی
 مژه گو بال میزن من همان محو تماشا میم
 نمی‌باید به تعمیر جسد خون جگر خوردن
 به سعی صیقل از آینه نتوان رفت حیرانی
 بنای نقش پایی را چه معموری چه ویرانی
 چو شبم آب شو شاید گل اشکی بخندانی
 نگه نتوان نوشتن بر بیاض چشم قربانی
 نگاهی آینه گل کن تا دو عالم رنگ گردانی
 ز درد دل چه می‌پرسی هنوز آینه می‌خوانی
 مبادا از سر این کوه سنگی را بغلتانی
 رسایی آشیان دارد همین در موی زندانی
 همان در خانه نقاش ماند از ما پر افشانی
 به عبرتگاه محشر یارب از خاکم نرویی
 درین صحرای عبرت امتحانی بود عریانی
 غبارم رنگ دشتی ریخت بیدل از پریشانی
 دل هر ذره‌ام چندین رم آهو جنون دارد
 عدم هم بی‌بهاری نیست تخم ناامیدی را
 دچار هر که گشتم چشم پوشید از غبار من
 دل هر ذره‌ام چندین رم آهو جنون دارد
 نیابی بی‌امل طبع گرفتاران عالم را
 ندارد بلبل تصویر جز تسلیم پردازی
 کمینگاه شکست شیشه یکدیگر است اینجا
 ندارد بلبل تصویر جز تسلیم پردازی

غزل شماره ۲۷۶۶: در آن محفل که الفت قابل زانوست پیشانی

در آن محفل که الفت قابل زانوست پیشانی
 به چشم بی‌نگه آینه می‌بیند جهانی را
 خوشا احوال دانایی که دارد وضع نادانی
 خم ابروست اینجا انتخاب سطر پیشانی
 توابع نسخه‌ایم از سرنوشت ما چه می‌پرسی
 غبار تن سر راه سبکروحان نمی‌گیرد
 نگرده شمع را فانوس مانع از پریشانی
 برون پرده دل گردی از کلفت نمی‌باشد
 همین در خانه آینه‌ها جمع است حیرانی
 به جوی حسرت ما آب تیغت باد ارزانی
 گریبان می‌درد از تشنه کامی زخم مشتاقان
 که اینجا بر نیاید اشک هم از ننگ عریانی
 به این هستی چسان باشم نقاب شوخی رازت
 شکست افتادگان را می‌کشد سوفار پیکانی
 گل عشرت به باغ طالع ما غنچه می‌گردد

حیا ایجادم از من بی نقابها نمی آید
 اگر مژگان گشودم چشم می پوشم به حیرانی
 ندارد موج جز جوش محیط آینه دیگر
 ز جیبت سرکشم گر خود مرا از من پوشانی
 نموهای بهار اعتبار افسردگی دارد
 نمی بارد سحاب فضل نیسان جز به آسانی
 درین صحرا به فکر جستجو زحمت مکش بیدل
 که جولان آبله گل می کند از تنگ میدانی

غزل شماره ۲۷۶۷: درین حدیقه نه‌ای قدردان حیرانی

درین حدیقه نه‌ای قدردان حیرانی
 به شوخی مژه ترسم ورق بگردانی
 به کار عشق نظرکن شکست دل درباب
 ز موج سیل عیانست حسن حیرانی
 صداع هستی ما را علاج تسلیم است
 بس است صندل اگر سوده‌ایم پیشانی
 ز خویش رفتن ما محملی نمی خواهد
 سحر به دوش نفس بسته است آسانی
 به عالمی که خیال تو نقش می بندد
 نفس نمی کشد از شرم خامه مانی
 جماعتی که به بزم خیال محو تواند
 هزار آینه دارتد غیر حیرانی
 خیال حلقه زلف تو ساغری دارد
 که رنگ نشئه آن نیست جز پریشانی
 خراب آینه رنگ بنای مجنونم
 فلک در آب و گلم صرف کرده ویرانی
 کدام عرصه که لبریز اضطرابم نیست
 جهان گرفت غبار من از پر افشانی
 چو ناله سخت نهانست صورت حالم
 برون ز خویش روم تا رسم به عریانی
 ندانم ز تردد چو موج باز نداشت
 کفی نسوده‌ام الا به ناپشیمانی
 به عافیت نتوان نقش این بساط شدن
 مگر به سعی فنا گرد خویش بنشانی
 نیرزد آینه بودن به آنهمه تشویش
 که هر که جلوه فروشد تو رنگ گردانی
 گل است خاک بیابان آرزو بیدل
 چو گرد باد مگر ناقه بر هوا رانی

غزل شماره ۲۷۶۸: ز بسکه کرد قصور نگاه مژگانی

ز بسکه کرد قصور نگاه مژگانی
 به خود شناسی ما ختم شد خدا دانی
 شرر گل است خزان و بهار امکانی
 ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
 ز خود بر آمدگان شوکتی دگر دارند
 غبار هم به هوا نیست بی سلیمانی
 به عجز کوش گر از شرم جوهری داری
 مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
 لباس بر تن آزادگان نمی زبید
 بس است جوهر شمشیر موج، عریانی
 گشاده رویی ارباب دستگاه مخواه
 فلک به چین مه نو نهفته پیشانی
 فراغ دارد از اسلام و کفر غره جاه
 یکی ست سبحة و زنار در سلیمانی
 سواد مطلع ما نیست آنقدر روشن
 که انتظار نویسی به چشم قربانی
 کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
 چو صبح می دمد از پیکرم خود افشانی

ز ابر گریه دیده گر ایمنی می داشت
 نمی کشید ز مژگان کلاه بارانی
 چو خون بسملم از دستگاه شوق مپرس
 بهار کرد طواف من از پریشانی
 درین هوسکده تا ممکنست بیدل باش
 مکار آینه تا حیرتی نرویانی

غزل شماره ۲۷۶۹: ز پیراهن برون آ، بی شکوهی نیست عریانی

ز پیراهن برون آ، بی شکوهی نیست عریانی
 گل آینه را روی تو بخشد رنگ حیرانی
 به پاس راز اشک از ضبط مژگان نیستم غافل
 به مجنون نسبت سودا پرستانت نمی باشد
 به هر جا چاره می جستند مجروحان الفت را
 سر بیمغز ما را چاره ای دیگر نمی باشد
 در بر بسته می گوید رموز خانه ممسک
 شمار عقده دل همچنان باقیست در زلفش
 ندانم آرزو تمهید دیدار که امشب
 چو چشمم یک لب عرض و هزار انگشت حیرانی
 تو از خود ناشناسی حق عزت کرده ای باطل
 در آن محفل که خاکی تیره دارد آب حیوانی
 غرور طبع و آنکه لاف دینداری چه ظلمست این
 به دلها ریشه ای چون سبزه می خواهد سلیمانی
 ز اظهار کمال آب می باید شدن بیدل
 لباس جوهرم چون تیغ تا کی ننگ عریانی

غزل شماره ۲۷۷۰: ز دستگاه مبر زحمت گرانجانی

ز دستگاه مبر زحمت گرانجانی
 خوش آن نفس که چو معنی رسد به عریانی
 به نظم و نثر مناز از لطافت تقریر
 زبور معجزه ای دارد از خوش الحانی
 کمال نغمه در اینجا بقدر حنجره است
 ادا کنید به خواندن حق سخندانی
 سخن خوش است به کیفیتی ادا کردن
 که معنی آب نگردد ز ننگ عریانی
 حریف مردم بد لهجه بودن آسان نیست
 کسی مباد طرف با عذاب روحانی
 در این هوسکده درس خموشیت اولی ست
 که بر وقار نویسی برات نادانی
 خدای را مپسند، ای بهار رنگ عتاب
 شکست آینه دل به چین پریشانی
 تغافت عدم آواره کرد عالم را
 مگر به گردش چشم این عنان بگردانی
 مسیح موج زند تا تبسم آرایی
 جنون بهار کند زلف اگر برافشانی
 نشاط با دل آزرده ام نمی سازد
 به روز زخم کند خنده اش نمکدانی

خطای فکر اقامت به خود مبند اینجا
که درس عمر روانست و سکنه می خوانی
به تیغ قطع نشد انتظار ما بیدل
هنوز نامه سیاه است چشم قربانی

غزل شماره ۲۷۷۱: ز عربانی جنون ما نشد مغرور سامانی

ز عربانی جنون ما نشد مغرور سامانی
مگر از خود روم تا اشکی واهی به موج آید
توان دست از دو عالم برد اگر باشد گریبانی
چه سان زبر فلک عرض بلندیاها دهد همت
که چون شبیم نیام سر تا قدم جز چشم حیرانی
ندانم از کدامین کوچه خیزد گرد من یا رب
که از کوتاهی این خیمه نتوان چید دامانی
تبسم جلوه‌ای چون صبح بگذشت از کنار من
نوای شوقم و گم کرده‌ام ره در نیستانی
ز سوز دل تجلی منظر برقی ست هر عضوم
سراپایم نمان گردید در گرد نمکدانی
ز قرب سایه من می‌گدازد زهره راحت
چو مجمر دارم از یک شعله سامان چراغانی
تبی در استخوان دارم چو شیری در نیستانی
چنین کز هر بن مو انتظار چشم یعقوبم
پس از مردن تواند ریخت خاکم رنگ کنعانی
به زلف او شکست آماده حسرت دلی دارم
که عمری شد شکن می‌پرورد در سنبلستانی
به اسباب تعلق جمع نتوان یافت آسودن
دو عالم محو گردد تا رسد مژگان به مژگانی
هیولی ماند دهر و نقشی از پیکر نیست آخر
ز لفظ این معما برنیامد نام انسانی
اگر بیدل چو گل پایم ز دامن بر نمی‌آید
ندارد کوتاهی دست من از سیر گریبانی

غزل شماره ۲۷۷۲: شهیدان وفا را درس دیداری ست پنهانی

شهیدان وفا را درس دیداری ست پنهانی
جهانی رفته است از خویش در اندیشه وهمی
سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی
نگه واری تأمل گر نمایی صرف این گلشن
سرابی هم نمی‌بینیم و کشتیهاست توفانی
چو صبح از وضع امکان وحشتی داریم زین غافل
تماشا هرزه گردی دارد و غفلت تن آسانی
حریف عرض رسوایی نه‌ای فال تغافل زن
که هر کس گرد دامان خود است از دامن افشانی
به چشم خلق آدم باش اگر گاو و خری داری
مژه پوشیدن کم نیست گر خود را پوشانی
دهان گفتگو را خاتم مهر خموشی کن
که از کج بینی این قوم بر عکس است انسانی
به یک دم خامشی نتوان ز کلفت‌ها برون جستن
اگر داری به ملک عافیت ذوق سلیمانی
جداگردیدن از خود هر قدر باشد غنیمت دان
نفس را آب کن چندان که گرد خویش بنشانی
مبادا همت از تحصیل حاصل منفعیل گردد
همه‌گر عکس توست آن به‌که از آینه نستانی
زبیراهن برون آ تا ببینی دستگاه خود
مرو تا می‌توانی جز پی‌کاری که نتوانی
عرق خواهد رهی واکردن از دیوار پیشانی
نگه کافیست بیدل ناله زنجیر تصورم
حباب آینه دریاست از تشریف عربانی
زبان جوهر آینه کم لافد ز حیرانی

غزل شماره ۲۷۷۳: عمریست همچو مژگان از درد ناتوانی

عمریست همچو مژگان از درد ناتوانی	دامن فشاندن من دارد جگر فشانی
وامانده ادب را سرمایه طلب کو	خاک است و آب گوهر در عالم روانی
فریاد کز توهم بر باد خود سری داد	مشت غبار ما را سودای آسمانی
آنجاکه بیدماغی زور آزمای عجز است	دارد نفس کشیدن تکلیف شیخ کمانی
ای آفتاب تابان دلگرمی ضرور است	بر رغم سرد طبعان مگذر ز مهربانی
از وحشت نفسها دریاب حسرت دل	بانگ جرس نهان نیست در گرد کاروانی
در عالم تعین وارستن از امل نیست	در قید رشته کاهد گوهر ز سخت جانی
پیوسته ناتوانان مقبول خاص و عامند	از بار سایه نبود بر هیچکس گرانی
همت به فکر هستی خود را گره نسازد	حیف است کیسه دوزی بر نقد رایگانی
ای نیستی علامت تا کی غم اقامت	خواهد به باد رفتن گردی که می فشانی
دادیم نقد بینش بر باد گفتگوها	چشم تمیز ما بست گرد فسانه خوانی
بیدل بساط دل را بستم به ناله آمین	کردم به گلشن داغ از شعله باغبانی

غزل شماره ۲۷۷۴: قدح پیمای زخمی در هوای آب پیکانی

قدح پیمای زخمی در هوای آب پیکانی	به طبع آرزویم تر دماغی کرده توفانی
نگه صورت نبندد بی گشاد بال مژگانی	تماشا پیشه را لازم بود چاک گریبانی
بقدر شوخی آه است دل مغرور آزادی	به رهن گردباد این دشت دارد چین دامانی
نسیمی می تواند برد از ما رخت خودداری	جنون انگاره ایم اما میسر نیست سوهانی
به ذوق بیخودی چندان که خواهی سعی و جولان کن	بقدر گردش رنگت نفس رفته ست میدانی
فلک گر حلقه زنجیر عدلست اینقدرها بس	که بهر نازنینان سازد از آیین زاندانی
گر اعجاز محبت آبیاری عافیت گردد	ز دود دل توان چون شعله کرد ایجاد ریحانی
به اسباب هوس مفرب شوق بی نیازم را	غرور موج بر خار و خس افشاندست دامانی
سواد دشت امکان روشن ست از فکر خود بگذر	تامل نشئه دامن نمی خواهد گریبانی
درین دقت فضا سعی قدم معذور می باشد	مگر دستی بهم سایبی و ریزی رنگ جولانی
قناعت نیست در طبع فضولی مشربت بیدل	وگر نه آسمان شب تا سحر دارد چراغانی

غزل شماره ۲۷۷۵: مباح سایه صفت مرده تن آسانی

مباح سایه صفت مرده تن آسانی	دلت فسرده مبادا به خود فرومانی
فریب حاصل جمعیتی به مزرع وهم	چو خوشه از گره کاکل پریشانی

چو گل مباش هوس غره فسون طرب هجوم زخم دل است اینکه خنده می خوانی
 جنون مفلس ما عالمی دگر دارد ز برگ و ساز مگو ناله ای ست عریانی
 خیال ما و منت سخت کلفت انگیز است ز شرم آب شوی کاین غبار بنشانی
 به فکر خویش نرفتی و رفت فرصت عمر کنون مگر لب گورت کند گریبانی
 اگر امید خراب بنای بی خللی ست عمارتی نتوان یافت به ز ویرانی
 غبار ناشده زین دامگاه رستن نیست چو آب در قفس گوهریم زندانی
 به دیده هر چه کند جلوه از خزان بهار همان چون آینه از ماست رنگ گردانی
 به داغ کلفت بی رونقی گداخته ایم چراغ انجمن مامدان شبستانی
 به هیچ جیب قبول سر سلامت نیست شکست کو که کند رنگ نیز دامانی
 به خلوتی که حیا پرور است شوخی حسن ز چشم آینه بیرون نشست حیرانی
 حریف خلوت آن جلوه بودن آسان نیست نهفته اند نگاهی به چشم قربانی
 ز فرق تا قدمم صرف سجده شد بیدل چو خامه رفته ام از خود به سعی پیشانی

غزل شماره ۲۷۷۶: نشد حجاب خیالم غبار جسمانی

نشد حجاب خیالم غبار جسمانی حباب رانه ز پیراهن است عریانی
 جز اینقدر نشد از سرنوشت من ظاهر که سجده می چکدم چون نگین ز پیشانی
 چو شمع دام امید است سعی پروازم سزد که رنگ قفس ریزم از پر افشانی
 به خاک تا نشود ساز ما و من هموار نفس نمی گذرد از تلاش سوهانی
 ز پیچ و تاب نفس عالمی جبون قفس است چو گرد باد تو هم دسته کن پریشانی
 سفر گزیده به فکر وطن چه پردازد دوباره مرغ نگردد به بیضه زندانی
 نوای عیش تو تا رشته نفس دارد ز سطر نسخه زنجیر ناله می خوانی
 به مرگ نیز همان حب جاه خلق بجاست مگر همابرد از استخوان گرانجانی
 گداز ما چونگه آنسوی نم افتاده است دل و دماغ چکیدن به اشک ارزانی
 غبارکثرت امکان حجاب وحدت نیست شکوه شعله به خاشاک چند پوشانی
 جنون به کسوت ناموس جلوه ها دارد چو اشک، آینه صیقل مزین عریانی
 چو خامه گر به خموشی به سر بری بیدل تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی

غزل شماره ۲۷۷۷: نمی باشد چو من در کسوت تجرید عریانی

نمی باشد چو من در کسوت تجرید عریانی که سر تا پا به رنگ سوزنم چشمی و مژگانی
 ندارد آه حسرت جز دل خون بسته سامانی خدنگ بوی گل را نیست غیر از غنچه پیکانی
 چو شمع از ما چکیدن هم درین محمل غنیمت دان که اعجازست اگر از شعله جوشد چشم گریانی

هوا سامان هستی شد حیات بی سر و پا را
جهان یکسر سراب مطلبست و گیر و دار اما
نگه بی پرده نتوان یافت از چشم حباب اینجا
دل آخر درگداز ناتوانی جام راحت زد
درین ویرانه تا کی بایدت آواره گردیدن
ز تحریرم چه می خواهی ز مضمونم چه می پرسی
به وضع دستگاه غنچه ام خندیدنی دارد
سواد این شبستانم چسان روشن شود یارب
به هر محفل چو شمعم اشک باید ریختن بیدل

نفس کو تا رسد آینه ما هم به بهتانی
فضولی می کند در خانه آینه مهمانی
بمیرد شمع ما گر برزند فانوس دامانی
چو خاکستر شد این اخگر بهم آورد مژگانی
به سعی آبله یکدم به خاک افشار دندانی
چو طومار نگاهم غیر حسرت نیست عنوانی
فراهم می کنم صد زخم تا ریزم نمکدانی
که چون طاووس وحشت نیز می خواهد چراغانی
ندارد سال و ماه هستی ام جز فصل نیسانی

غزل شماره ۲۷۷۸: نمی دانم ز گلزارش چه گل چیده ست حیرانی

نمی دانم ز گلزارش چه گل چیده ست حیرانی
شوم محو فنا تا خاک آن ره بر سرم باشد
طلسم وحشت صبحم می رسید از ثبات من
به جولان تو چون بوی گلم کو تاب خودداری
چه پردازم به عرض مطلب دل سخت حیرانم
فریب عشرت از این انجمن خوردم ندانستم
به دل گفتم: ازین زندان توان نامی به در بردن
ندارد اطلس افلاک بیش از پرده چشمی
ندامت هم دلیل عبرت مردم نمی گردد
کسی از انفعال جرم هستی بر نمی آید
ز تسکین مزاج عاشقان فارغ شو ای گردون
هوا صاف ست بیدل آنقدر باغ شهادت را

به چشمم می کند موج پر طاووس مژگانی
مباد از سجده بینم آستانش زیر پیشانی
نفس هم خنده دارد بر رخم از سست پیمانی
که از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی
تو هم آخر زبان حیرت آینه می دانی
که دارد چون فروغ شمع بالیدن پریشانی
ندانستم که اینجا چون نگین سنگ است پیشانی
چو اشکم آب می باید شدن از ننگ عریانی
درینجا سودن دست است مقراض پشیمانی
محیط و قطره یک موجست در آلوده دامانی
نهال این گلستان نیست گردد تا که بنشانی
که صبحش بی نفس گل می کند از چشم قربانی

غزل شماره ۲۷۷۹: نمی گنجم به عالم بسکه از خود گشته ام فانی

نمی گنجم به عالم بسکه از خود گشته ام فانی
ز بس ماندم چو چشم آینه پامال حیرانی
نفس در سینه ام موجی ست از بحر پریشانی
به جولانت چه حیرت زد گره بر بال پروازم
دلی تهمت کش یک انجمن عیب و هنر دارم.
من آن آواره شوقم که بر جمعیت حالم

حبابم را لباس بحر تنگ آمد به عریانی
نگاهم آب شد در حسرت پرواز مژگانی
نگه در دیده مدّ جاده صحرای حیرانی
که کردم را تپیدن شد چراغ زیر دامانی
کجا جوهر، چه زنگ آینه و صد رنگ حیرانی
بقدر حلقه آن زلف می خندد پریشانی

به رمز وحشت من سخت دشوارست پی بردن
سبک چون برق می‌بایدگذشت از وادی امکان
ز فیض تازه رویی آب و رنگ باغ الفت شو
چه افشاند از خود دانه تا وحشت کند پاکش
سواد مقصد شوق فنا روشن نخواهد شد
ز کافر طینتیه‌های دل بی‌درد می‌ترسم
بنایم را نم اشکی به غارت می‌برد بیدل
صدا چشم جهان پوشیده است از گرد عریانی
سحرگل کردن اینجان نیست بی عرض گرانجانی
متن بر ریشه تخم حسد از چین پیشانی
نپنداری دل از اسباب برخیزد به آسانی
غبار نقش پا چون شمع تا در دیده نشانی
که ز نارم مباد از سبحة روند چون سلیمانی
به کشتی حبابم می‌کند یک قطره توفانی

غزل شماره ۲۷۸۰: ز استغنا نگشتی مایل فریاد قربانی

ز استغنا نگشتی مایل فریاد قربانی
مراد کشتگان هم از تو آسان بر نمی‌آید
تحریر انتقام یک جهان وحشت کشید از من
ز حیرت پا زدم نقش نگارستان امکان را
هنوز از چشم حیرانم سفیدی می‌کند توفان
تحریر نسخه‌ها شسته‌ست در چشم سفید من
سواد حیرتی روشن کنید از مشق تسلیمم
چه دیر و کعبه هر جا می‌روم خونی بحل دارم
کسی از عهده دیدار قاتل بر نمی‌آید
ز چشم بی‌نگه اجزای هستی مهرکن بیدل
زبانها داشت تا مژگان مبارکباد قربانی
به یاد عید تا آید به یادت یاد قربانی
ندارد حاجت دمی دگر صیاد قربانی
به مژگانم بنازد خامه بهزاد قربانی
کف از جوش تسلی می‌کشد بنیاد قربانی
همین یک صفحه دارد جزو استعداد قربانی
نشست سجده طرزی دارد از استاد قربانی
مروت خاک شد تا کرد عشق ایجاد قربانی
کبابم از نگاه هر چه بادا باد قربانی
ندارد انتخاب ما بغیر از صاد قربانی

غزل شماره ۲۷۸۱: زین گلستان نیستم محتاج دامن چیدنی

زین گلستان نیستم محتاج دامن چیدنی
از ندامت کاری ذوق طرب غافل نی‌ام
عمرها بر خویش بالذ شیشه تا خالی شود
تا به کی دزدد تری یارب خط پیشانی‌ام
پنجه بیکار منع خار خار دل نکرد
مست و مخموری نمی‌باشد همه محو دلیم
چون حباب از خامشی مگذر که حسن عافیت
عیب جویی طبع ما را دشمن آرام کرد
خودنمایی هر چه باشد خارج آهنگ حیاست
دیده از نقش تماشاخانه گردون مپوش
می‌برد چون رنگم آخر بی‌قدم گردیدنی
صدگریبان می‌درد بوی گل از بالیدنی
گردن بسیار می‌خواهد به سر غلتیدنی
خشک شد این لب به امید زمین بوسیدنی
کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی
سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی
خفته است آینه در دست قفس دزدیدنی
خواب بسیارست اگر باشد مژه پوشیدنی
چون گره بیرون تاریخ از همین بالیدنی
دستگاه آن پری زین شیشه دارد دیدنی

غیر عربیانی به هرکسوت که می دوزیم چشم
بی دلیل عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید
دارد از هر رشته بر ما زیر لب خندیدنی
سعی کن چندانکه آید پیش پا لغزیدنی

غزل شماره ۲۷۸۲: شرر کاغذی آرایش دکان نکنی

شرر کاغذی آرایش دکان نکنی	صفحه آتش نرنی فکر چراغان نکنی
عمل پوچ مکافات کمین می باشد	آتشی نیست اگر پنبه نمایان نکنی
ذوق دریاکشی از حوصله وهم برآ	تا ز خمیازه امواج گریبان نکنی
هرکجا جنس هوس قابل سودا باشد	نیست نقد تو از آن کیسه که نقصان نکنی
ای سیهکار اگرگریه نباشد، عرقی	آه از آن داغ که ابر آبی و باران نکنی
سیل بنیاد تماشا مژه بر هم زدن است	خانه آینه هشدار که وبران نکنی
دوستان یک قلم آغوش وداعند اینجا	تکیه چون اشک به جمعیت مژگان نکنی
چه خیال است که در انجمن حیرت حسن	گل کنی آینه و ناز به دامان نکنی
نفس اماره جز ایدای جهان نپسندد	تا نخواهی بدکس بر خودت احسان نکنی
حیف سعیت که به انداز زمینگیرها	پای خود را نفسی آبله دندان نکنی
چشم موری اگر ت کنج قناعت بخشند	همچو بیدل هوس ملک سلیمان نکنی

غزل شماره ۲۷۸۳: در دلی اما به قصد اشکم افسون می کنی

در دلی اما به قصد اشکم افسون می کنی	سر ز جیب صد هزار آینه بیرون می کنی
جز تغافلهای نازت دستگاه ناله چیست	مصرع چندی که من دارم تو موزون می کنی
با حنا ربطی ندارد اشک استغنائی ناز	می نهی پا بر دل پر خون و گلگون می کنی
خاک اگر صد رنگ گرداند همان خاک است و بس	یک زمانم کرد سرگردان که گردون می کنی
گر به این ساز است آهنگ تغافلهای ناز	جوهر آینه را زنجیر مجنون می کنی
فطرت از تاب سر مویی محرف می خورد	در وفا گر یک قدم کج می روی خون می کنی
هر قدر سعی زبانت پرفشان گفت وگوست	عافیت می رویی و از خانه بیرون می کنی
ماهی بحر حقیقت تشنه قلاب نیست	هرزه بر زانو سرت را نقطه نون می کنی
دعوی نازک خیالی چشم زخم فطرت است	بیخبر خاموش موی چینی افزون می کنی
بیدل از فهم کلامت عالمی دیوانه شد	ای جنون انشا دگر فکر چه مضمون می کنی

غزل شماره ۲۷۸۴: به خاک ناامیدی نیست چون من خفته در خونی

به خاک ناامیدی نیست چون من خفته در خونی	نه شورواجب است اینجا و نی هنگامه ممکن
ز اوضاع سپهر و اعتباراتش یقینم شد	مشوران تا توانی خاک صحرای محبت را
فلک بر هیچکس رمز یقین روشن نمی خواهد	رگ گل تا ابد بوسد سر انگشت حنا بندت
صفای کسوت آلوده ما بر نمی یابد	تغافل کردم از سیر گریبان جهل پیش آمد
تلاش خانمان جمعیم بر باد داد آخر	ز تشویش حوادث نیست بی سعی فنا رستن
تظلمگاه معنی شد جهان زین نکته پردازان	به گرم و سرد ما و من غم دل بایدت خوردن
غم بی حاصلی زین گفت و گوها کم نمی گردد	به حیرت می کشم نقشی و از خود می روم بیدل
زمین چاره تنگ و بر سر افتاده ست گردونی	
همین یک آمد و رفت نفس می خواند افسونی	
که شکل چتر بسته ست از بلندی موی مجنونی	
مباد از هم جدا سازی سرو زانوی محزونی	
بگردد این ورق تا راست گردد نقش واژونی	
اگر وا کرده ای بند نقاب جامه گلگونی	
مگر غیرت به جوش آرد کفی از طبع صابونی	
وگر نه هر خیال اینجا خمی برده فلاطونی	
ندانستم که مشت خاک من می جست هامونی	
پل از کشتی شکستن بسته ام بر روی جیحونی	
به گوش از ششجهت می آیدم فریاد موزونی	
چراغ خانه اینجا روشن است از قطره خونی	
عبارت باید انشا کرد و پیدا نیست مضمونی	
فرییم می دهد تمثال از آینه بیرونی	

غزل شماره ۲۷۸۵: معراج ماست پستی اقبال ما زبونی

معراج ماست پستی اقبال ما زبونی	عمری ست کوکب اشک می تابد از نگونی
از ذره تا مه و مهر در عاجزی مساوی ست	اینجا کسی ندارد بر هیچکس فزونی
یک گل بهار دارد این رنگ و بو چه حرف ست	تهمت کشان نامند بیرونی و درونی
آن به که خاک باشید در سجده گاه تسلیم	بر آسمان مبندید از طبع پست دونی
در حرف و صوت دنیا گم گشت فهم عقبا	فرسوده بال عنقا پرواز چند و چونی
در عشق جان کنی هم دارد ثبات جاوید	بنیاد نام فرهاد کرده ست بیستونی
نامحرمی به گردن بی اعتباری ام بست	شد صفر حلقه در از خجالت برونی
ای گمراهان خودسر تحقیر عاجزان چند	از خس عصا گرفته آتش به رهنمونی
در ساز عجز کوشید گردن به مو فروشید	با سرکشی مجوشید تیغ قضاست خونی
چندانکه وارسیدیم ز آینه عکس دیدیم	بیدل تلاش تحقیق بوده ست واژگونی

غزل شماره ۲۷۸۶: بازم به جنون زد هوس طرح زمینی

بازم به جنون زد هوس طرح زمینی	کز نام سخن تازه کنم قطعه نگینی
حیرت به دلم ره نگشاید چه خیال است	بوی نگهی برده‌ام از آینه بینی
زین ساز ضعیفی به چه آهنگ خروشم	صور است اگر واکنشی از پشه طنینی
ای فقرگزین خرقه صد رنگ مپرداز	حیفست دمد گلبنی از خاک نشینی
در طینت خست نسیان جوهر اخلاق	از تنگی جا در رحمی مرده جنینی
افسوس به دامان هوایت نشکستیم	گردی که زند دست به آرایش چینی
خجالت‌کش نقش قدم آبله‌دارست	در راه تو هر سو عرق آلوده جبینی
بافته آن نرگس کافر چه توان کرد	چون سبجه گرفتم به هم آرم دل و دینی
پیش آی که چون شمع نشسته‌ست به راهت	در گردش رنگم نگه بازپسینی
بیدل چو شرر چشم به فرصت نگشودم	تا یک مژه جاروب کشم خانه زینی

غزل شماره ۲۷۸۷: به هستی از گداز انفعال نیست تسکینی

به هستی از گداز انفعال نیست تسکینی	جبین هم‌کاشکی می داشت چون مژگان عرق چینی
به تدبیری دگر ممکن مدان جمعیت بالم	براین اجزا مگر شیرازه گردد چنگ شاهینی
چو اشک از ننگ خود داری چسان آیم برون یارب	هنوزم یکمژه بر هم نیفشردست تمکینی
در این محفل رگ یاقوت دارد نبض ایجادم	مژه وا کرده‌ام اما به روی خواب سنگینی
ادا فهم چراغان خموشم کس نشد ورنه	تخیر داشت چون طاووس چشمکهای رنگینی
از این آیینه‌سازیهاکه دارد فطرت اسکندر	گرفتم چیده باشد خجالت تمثال خودبینی
به عبرت آب ده چشم هوس از سیر این محفل	که اشکی چند بر مژگان تر بسته‌ست آیینی
دماغ بی نیازان ناز وحشت بر نمی دارد	مدان جز ننگ آزادی که گیرد دامت چینی
غبار دشت امکان را مکن تکلیف آسودن	ز خود برده‌ست خلقی را هوای خانه زینی
ز رنگ سایه من بوی چندین نافه می‌بالد	ختن پرورد نازم در خیال زلف مشکینی
مژه نگشوده چندین رنگم از خود می‌برد بیدل	رگ گل بستر نازی پر طاووس بالینی

غزل شماره ۲۷۸۸: صد رنگ نقش بستیم در یاد گل جبینی

صد رنگ نقش بستیم در یاد گل جبینی	طاووس کرد ما را تصویر نازنینی
پرواز شوق امروز محمل‌کش تپش نیست	در بیضه‌ام جنون داشت بی‌بال و پرکمینی
وهم برهنه پایی‌گر دامت نگیرد	هر خار این بیابان دارد ترنجبینی
صور و خروش محشر درگوش عاشقانت	کم نیست گر رساند از پشه‌ای طنینی

ما را غرور دانش شد دور باش تحقیق
 می‌خواست این تماشا چشم به خود نبینی
 در مکتب تعین چندین ورق سیه کرد
 مشق خیال هستی از سر خط جبینی
 زدن دشت و در ندیدیم جایی که دل گشاید
 در بحر نظم شاید پیدا شود زمینی
 شهرت کمین عنقا مردیم و خاک گشتیم
 بر نام ما نخندید زین انجمن نگینی
 از ذره تا مه و مهر آماده رحیل است
 هر پای بر رکابی هر توسنی و زینی
 بیدل مپیچ چندین بر دستگاه اقبال
 در دامن بلندت چین دارد آستینی

غزل شماره ۲۷۸۹: اگر سیر زمین داری و گر افلاک می‌بینی

اگر سیر زمین داری و گر افلاک می‌بینی
 دماغ فرصت امروزت فردا خاک می‌بینی
 پری نفشانده‌ای تا وانماید رنگ این باغت
 قفس پرورده‌ای گل از کمین چاک می‌بینی
 نخواهی غره‌ی آرایش علم و عمل گشتن
 خیالی چند دور از عالم ادراک می‌بینی
 نینداری شود آب وضوی باطنت حاصل
 به فالی گر فشاری دامن نمناک می‌بینی
 هنوز از موج می‌بویی ندارد جام این محفل
 خط پیمانان در اندیشه‌های تاک می‌بینی
 نه دنیا کلفت آموزست و نه عقبا غم‌اندوزست
 ستم‌ها از جنون فطرت بی‌باک می‌بینی
 شکار وهم گردونی به زنجیر چه افسونی
 که هر سو می‌روی یک حلقه فتراک می‌بینی
 که برد آن طول و پهنایت چه شد دریادلی هایت
 چون گوهر غنا در عقده امساک می‌بینی
 اقامت آرزو، هیهات با اسباب جوشیدن
 به قدر آشیان رنج خس و خاشاک می‌بینی
 رقم ساز تعلق وقف عبرت سر خطی دارد
 که تا لغزید مژگان هر چه دیدی پاک می‌بینی
 غم تدبیر لذات از مزاجت گم نشد بیدل
 به دندان سنگ زن پر زحمت مسواک می‌بینی

غزل شماره ۲۷۹۰: عمر سبک عنان کجاست از نظرم تو می‌روی

عمر سبک عنان کجاست از نظرم تو می‌روی
 دامن خود گرفته‌ام می‌نگرم تو می‌روی
 موج نقاب حیرت است بر رخ اعتبار بحر
 گر گهرم تو ساکنی ورگذرم تو می‌روی
 غنچه‌کمین نشسته‌ام دامن بوی گل به کف
 جیب تامل از هوس‌گر بدرم تو می‌روی
 بر در جود کبریا نیست ترانه گدا
 نام‌کریم بر زبان مست‌کرم تو می‌روی
 خلق طلب بهانه‌ات محمل وهم می‌کشد
 سیر خودت هزار جاست دیر و حرم تو می‌روی
 با نفس آمد و شدیست لیک ندارم امتیاز
 قاصد من تو می‌رسی نامه برم تو می‌روی
 لاله‌کجا و کو سمن تا شکنند کلاه من
 همچو بهار ازین چمن گل به سرم تو می‌روی
 هستی و نیستی چو شمع پرتوی از خیال توست
 با شب من تو آمدی با سحرم تو می‌روی
 عکس حضور عیش ما خارج شخص هیچ نیست
 من ز برت کجا روم‌گر ز برم تو می‌روی
 بیدل از التفات تو دوری من چه ممکن است
 در وطنم تو مونسی همسفرم تو می‌روی

غزل شماره ۲۷۹۱: ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی

سیل خیزست حیا آنهمه عریان نشوی	ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی
جلوه‌ای نیست گر آینه نمایان نشوی	چه بهار و چه خزان رنگ گل حیرت توست
به تکلف نشوی هیچ گر انسان نشوی	از زمین تا فلکت دعوی استعدادست
آنقدر نیست متاع تو که ارزان نشوی	ذره خورشید دکان قطره و دریا سامان
به گشاد گره آبله دندان نشوی	هر قدم رشته این راه تامل دارد
گر برای چمن از پرده تو خندان نشوی	بیش ازین سحر تغافل نتوان برد به کار
خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی	آفت رنگ حنا دست بهم سوده مباد
تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی	کشتی نه فلک اینجا به نمی توفانی ست
ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی	وحشت از کف ندهی دهر فسردن قفس است
تا سر از دوش نرفته ست گریبان نشوی	فکر کیفیت خود نیستی می خواهد
همه تن آینه پردازی و حیران نشوی	شرم کن بیدل از آن جلوه که چون آب روان

غزل شماره ۲۷۹۲: تا محرم طبیعت بلبل نمی شوی

رنگ آشنای خاصیت گل نمی شوی	تا محرم طبیعت بلبل نمی شوی
جوهر شناس تیغ تغافل نمی شوی	تا نیست وقف هر سر مویت محرفی
تا سرنگون فهم تنزل نمی شوی	پست است نردبان عروج تعینت
آسوده جز به کسب تجاهل نمی شوی	زین کشمکش که خاصیت فهم نارساست
آخر درین چمن رگ سنبل نمی شوی	هر غنچه‌ای تأملی ای دود پرفشان
زین بیشتر حریف تحمل نمی شوی	دوش حباب و بار نفس یک نفس بس است
موصول بارگاه توکل نمی شوی	تا از کفت عنان نبرد ترک اختیار
صد بار اگر گداز خوری مل نمی شوی	بر طاق نه، تردد مینای قسمت
آینه دار انجمن کل نمی شوی	تا نیستی به صیقل اجزا نمی رسد
زین وضع گر چراغ شوی گل نمی شوی	از سجده فناست بقای حقیقت
کم نیست گر به گردن خود غل نمی شوی	با پیکر خمیده مخواه امتداد عمر
بیدل چرا چو موج گهر پل نمی شوی	آخر از این محیط خیالت گذشتن است

غزل شماره ۲۷۹۳: به طبع مقبلان یارب کدورت را مده راهی

براین آینه‌ها مپسند زنگ تهمت آهی	به طبع مقبلان یارب کدورت را مده راهی
چه باشد یک شرر بالد فروغ طبع آگاهی	چراغ ابلهان عمری ست می سوزد درین محفل

جهان آینهٔ وهم است و این طوطی سرشتانش	نفس پرداز تقلیدند و می گویند الهی
پر است آفاق از غولان آدم رو چه سازست این	به این بی حاصلان یا دانشی یا مرگ ناگاهی
به حیرتگاه وصل افسون هجران عالمی دارد	فراموشی نصیبم کن مگر یادت کنم گاهی
تپش‌ها دارم و از آشیان بیرون نمی‌آیم	به این انداز مژگان هم ندارد بال کوتاهی
به خاک آستانه چون هلال از بس که گم گشتم	جبینی یافتم در نقش پیشانی پس از ماهی
ندانم مژدهٔ وصل که دارد انتظار من	که حسرت سخت گلبازست با گرد سر راهی
چراغ عبرت من از گداز شمع شد روشن	بغیر از زندگانی نیست اینجا داغ جانکاهی
به تنگیهای دل یک غنچه نتوان نقش بست اینجا	شکستم رنگ تا تغییر دادم بستر آهی
بینم تا کجاها می‌برد فکر خودم بیدل	به رنگ شمع امشب در گریبان کنده‌ام چاهی

غزل شماره ۲۷۹۴: به شهرت زد اقبال خلق از تباهی

به شهرت زد اقبال خلق از تباهی	سپید است نقش نگین از سیاهی
دماغ غرور از فقیران نبالد	کجی نیست سرمایه بی کلاهی
گر این است درد سر زر پرستان	همان اجتماع گدایی ست شاهی
ندانم خیال دماغ آفرینان	چه دارد درین امتحان‌گاه واهی
ندیده‌ست ازین بحر غیر از فسردن	به چشمی که موج گهر نیست راهی
یقین احتیاج دلایل ندارد	در آب افکند سرمه را چشم ماهی
نخواهی شدن منکر آنچه گفتی	دو لب داده در هر حدیث گواهی
گر اقبال خورشیدیت اوج گیرد	فرورد چراغ از دم صبحگاهی
به هر جا گشادند مژگان نازت	به چشم بتان خواب شد خوش نگاهی
شنیدم قدم می‌گذاری به چشمم	زمین سبز کرده‌ست مژگان گیاهی
کتان باب مهتاب چیزی ندارد	به هر جا تویی دیگر از من چه خواهی
کرم بسکه گرم امتحانست بیدل	مرا سوخت اندیشه بی‌گناهی

غزل شماره ۲۷۹۵: در دل زد خیال پرتو مهرت سحرگاهی

در دل زد خیال پرتو مهرت سحرگاهی	چراغان فلک چون صبح کردم خامش از آهی
چو ماه نو فلک را زیر دست سجده می‌بینم	نیازم می‌زند ساغر به طاق ابروی چاهی
بهار آرزو نگذاشت در هر رنگ نومیدم	ز چشم انتظار آخر زدم گل بر سر راهی
چه امکان است فیض از خاک من توفان نینگیزد	غبار سینه چاکان در نظر دارد سحرگاهی
به بی‌دردی تو هم ای شوق شمعی کشته روشن کن	ندارد لاله‌زار آفرینش داغ دلخواهی
ز بس جوش بهار ناکسی افسرد اجزایم	خزان رنگ هم از من نمی‌بالد پر کاهی

به جیب هر نفس خون دو عالم آرزو دارم که دارد نیش تفتیشی که بشکافم رگ آهی
 طریق کعبه و دیر این قدر کوشش نمی‌خواهد به طوف خانه دل کوش اگر پیدا شود راهی
 جهان کثرت اظهار غرورت بر نمی‌دارد ز سامان ادب مگذر پر است این لشکر از شاهی
 مگو بیدل سپند ما دل آسوده‌ای دارد تسلی هم درین محفل به آتش می‌تپد گاهی

غزل شماره ۲۷۹۶: ما را نه غروری ست نه فری نه کلاهی

ما را نه غروری ست نه فری نه کلاهی خاکیم به زیر قدم خویش نگاهی
 آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی گرم است سرکوه به زیر پرکاهی
 بر دولت بیدار ننازم چه خیال‌ست خوابیده بهم بخت من و چشم سیاهی
 بر صد چمن هستی‌ام افسانه ناز‌ست خواب عدم و سایه مژگان گیاهی
 از برده دل تا چه کشد سعی تأمل چون خامه زنالَم رسنی هشته به چاهی
 یا رب تو تن آسانی جهدم نپسندی می‌خواندم افسون نفس سوخته گاهی
 زین دشت سبکتازی فرصت ندمانید گردی که توان بست به پیشانی آهی
 آخر چو غبار نفس از هرزه دویها رفتیم به باد و ننشستیم به راهی
 گرد تری از جبهه شبنم نتوان برد در آینه ما عرقی کرده نگاهی
 بیدل شدم و رستم از اوهام تعیین آینه شکستن به بغل داشت کلاهی

غزل شماره ۲۷۹۷: اگر جانی وگر جسمی سراب مطلب مایی

اگر جانی وگر جسمی سراب مطلب مایی به هر جا جلوه گر کردی همان جز دور نمایی
 نه لفظ آینه انشا، نه معنی قابل ایما به این سازست پنهانی به این رنگست پیدایی
 بهار وحدت است اینجا دویی صورت نمی‌بندد خیال آینه دارد لیک بر روی تماشایی
 به سامان نگاهت جلوه آغوش اثر دارد دو عالم سر بهم سوده‌ست تا مژگان بهم سایی
 دلی خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را گداز قطره من عالمی را کرد دریایی
 هجوم‌گریه برد از جا دل دیوانه ما را به آب از سنگ سودا محو شد تمکین خارایی
 بهارستان شوق بی‌نیازی رنگ‌ها دارد گلی مست خود آرایی ست یعنی عالم آرایی
 به وهم غیر ممکن نیست انداز برون جستن چو گردون شش جهت آغوش واکرده‌ست یکتایی
 قصور و حور گو آنسوی وهم آینه بردارد زمان فرصت آگاهان وصلت نیست فردایی
 بنازم نشئه یکرنگی جام محبت را دل از خود رفتنی دارد که پندارم تو می‌آیی
 هزار آینه حیرت در قفس کرده‌ست طاووس جهانی چشم بگشاید تو گر یک بال بگشایی
 ز تحریک نفس عمری‌ست بیدل در نظر دارم پر پروانه چندی جنون پرواز عنقایی

غزل شماره ۲۷۹۸: چشم من بی تو طلسمی است بهم بسته ز عالم

چشم من بی تو طلسمی است بهم بسته ز عالم	این معمای تحیر تو مگر بازگشایی
مقصد بینش اگر حیرت دیدار تو باشد	از چه خودبین نشود کس که تو در کسوت مایی
بی ادب بس که به راه طلبت راه گشودم	می زند آبله ام از سر عبرت کف پایی
طایر نامه بر شوقم و پرواز ندارم	چقدر آب کنم دل که شود ناله هوایی
بست زیر فلک آزادگی ام نقش فشردن	ناله در کوچۀ نی شد گره از تنگ فضایی
خنده عمری ست نمی آیدم از کلفت هستی	حاصلی نیست در اینجا تو هم ای گریه نیایی
دل ز نیرنگ تو خون شد، خرد آشفته و جنون شد	ای جهان شوخی رنگ تو، تو بیرنگ چرایی
دل بیدل نکند قطع تعلق ز خیالت	حیرت و آینه را نیست ز هم رنگ جدایی

غزل شماره ۲۷۹۹: برون تازست حسن بی مثال از گرد پیدایی

برون تازست حسن بی مثال از گرد پیدایی	مخوان بر نشئه نازپری افسون مینایی
فریب آب خوردن تا کی از آینه هستی	دو روزی گو نباشد کشتی تمثال دریایی
گوه قتل مشتاقان فسوس قاتلست اینجا	ندارد خون کس رنگی مگر دستی به هم سایبی
ز اعیان قطع کن افسانه شکر و شکایت را	همان سطرپیست نامفهوم طوماری که نگشایی
نگردی از عروج نشئه دیوانگی غافل	خمی دارد فلک هم از کلاه بی سر و پایی
جنون عشق توفان می کند در پرده شوقم	گریبان می دردد از بند بند نی دم نایی
به شوخیهای کثرت سعی وحدت بر نمی آید	چه سازد گر نسازد با خیالی چند تنهایی
به تمثالی که در چشمت سر و برگ چمن دارد	ز خود رنگی نمی گاهی که بر آینه افزایی
وداع خودنمایی کن ز ننگ ذرگی مگذر	چو گوگمشتی به چشم هر که آبی آفتاب آیی
ازین عبرتسرا گفتم چه بردند آرزومندان	حقیقت محرمان گفتند: داغ ناشناسایی
به شغل گفتگو مپسند بیدل کاهش فطرت	به مضراب هوس تاکی چوتارساز فرسایبی

غزل شماره ۲۸۰۰: بهار است ای ادب مگذار از شوق تماشایی

بهار است ای ادب مگذار از شوق تماشایی	به چندین رنگ و بوی خفته مژگانم زند پایبی
خوشا شور دماغ شوق و گیرودار سودایی	قیامت پریشان هوایی جهان آتش فکن هایی
ز هر برگ گل این باغ عبرت در نظر دارم	کف افسوس چندین رنگ و بو بر یکدگر سایبی
جهان پر بیحس است از ساز نیرنگی مشو غافل	هوایی می دمد وهم نفس بر نقش زیبایبی
طرب کن گر پی محمل کشان صبح برداری	که این گرد جنون دارد تبسم خیمه لیلایبی
به هر مژگان زدن سر می دهد در عالم آبه	خمستان در بغل اشک قدح کج کرده مینایبی

به امید گشاد دل نگردي از خطش غافل
 به هر جا عشق آراید دکان عرض استغنا
 خراب جستجوی یکنفس آرام می‌گردم
 ز جیب عاجزی چون آبله گل کرده‌ام بیدل

پی این مور می‌باشد کلید قفل صحرائی
 سر افلاک اگر باشد نمی‌ارزد به سودایی
 شکست دل کنم تعمیر اگر پیدا شود جایی
 سر خوناب مغزی سایه پرورد کف پایی

غزل شماره ۲۸۰۱: به نمو سری ندارد گل باغ کبريایی

به نمو سری ندارد گل باغ کبريایی
 پی جستجوی عنقا به کجا توان رساندن
 ره دشت عشق و آنکه من گشته گم درین ره
 زده آفتاب و انجم به قبول بارگاہت
 سر ریشه‌ام ندانم به کجا قرار گیرم
 ز شکوه ملک صورت سربرگ و بارم این بس
 همه تن چو سایه رنگم به صفا چه نسبت من
 من بیخبر کجایم که در دگر گشایم
 ز جهان رمیدم اما نرهیدم آنقدرها
 خرد فسرده جولان چه دهد سراغ عرفان
 چه شگرف دلربایی چه قیامت آشنایی
 بم و زیر ساز امکان به ادبگه ثنایت
 به صد انجمن من و ما سرو برگ ماست یکتا
 به محیط عشق یارب به چه آبرو ببالیم
 ز وصال مه‌رتابان چه رسد به سایه بیدل

ندمیده‌ای به رنگی که بگویمت کجایی
 نه سراغ فهم روشن نه چراغ آشنایی
 به سر چه خار بندم الم برهنه پایی
 ز سر بریده بر سرگل طالع آزمایی
 ته خاک هم نیاسود گل باغ خود نمایی
 که ز خاک اهل معنی کنم آبرو گدایی
 مگرم ز نند صیقل به قبول جبهه سایه
 ز تو آنچه وانمایم تویی آنکه وانمایی
 که هنوزهمچو صبحم قفسی ست با رهایی
 بدرد مگرگریبان ز جنون نارسایی
 نه ز ماست عالم تو نه تو از جهان مایی
 عرقی دمانده بیرون ز جبین تر صدایی
 همه موج یک محیطم همه خلق یک خدایی
 همه موج یک محیطم همه خلق یک خدایی
 چو حباب کرده عریان همه را تنک ردایی
 روم از خود و تو گردم که تو درکنارم آیی

غزل شماره ۲۸۰۲: چو چینی شدم محو نازک ادایی

چو چینی شدم محو نازک ادایی
 فغان داغ دل شد ز بی دست و پای
 به آن اوج اقبالم از بی کسی ها
 پر افشان شوقم خروشی ست طوقم
 کباب وصالم خرابست حالم
 نشد آخر از خون صید ضعیفم
 تری نیست در چشمه زندگانی
 فنا ساز دیدارکرد از غبارم

ز مو خط کشیدم به شهرت نوایی
 فسرد آتشم ای تپیدن کجایی
 که دارد مگس بر سر من همایی
 گرفتارم اما بقدر رهایی
 ز غم چون نالم فغان از جدایی
 سر انگشت پیکان تیرت حنایی
 ز خجالت نم جبهه دارم گدایی
 نگه شد سراپایم از سرمه‌سایه

تکلف مکن سازتقلید عنقا	ز عالم برآتا به رنگم برآیی
ببالد هوس در دل ساده لوحان	کند عکس در آینه خودنمایی
درین کارگاه هلاکت تماشا	چه بافد شب و روز جز کربلایی
نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی	به بیکاری ام گشت بیمدعایی
هوایی نشد دستگیر غبارم	زمینم فرو برد از بیعصایی
به ساز خموشی شدم شهره بیدل	دو بالا زد آهنگم از بینوایی

غزل شماره ۲۸۰۳: چه معنی بیانی چه لفظ آشنایی

چه معنی بیانی چه لفظ آشنایی	رسایی مدان تا ز خود بر نیایی
چو رو یابد آینه بیحیایی	شود جوهر آرای دندان نمایی
چه مقدار آرایش خنده دارد	کف خاک و آنگه دماغ خدایی
متن بر غروری که مانند آتش	روی شعله‌ای چند و خاکستر آیی
نفس مایه را می‌کشد لاف هستی	به رسوایی بی‌زر و میرزایی
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان	چه پروا هدف را ز تیر هوایی
درآینه هوش ما زنگ غفلت	نهفته‌ست چون فسق در پارسایی
به درد سرتهمت سرکشوها	من و عافیت صندل جبهه سایی
چو ریزد پر و بال من از تپیدن	شکست قفس را شود مومیایی
سخن کرد توفانی انفعالم	شنا داد ساز مرا تر صدایی
قناعت کند مرکز آبروبت	شود قطره گوهر به صبرآزمایی
اگر کشتی آسمان غرق‌گردد	قلندر ندارد غم ناخدایی
درین انجمن غیر عبرت چه دارد	غرورنی و خجالت بوریایی
به هستی من وما ضروریست بیدل	نفس نیست جز مایه خود ستایی

غزل شماره ۲۸۰۴: حیرت قفسم کو اثر عجز و رسایی

حیرت قفسم کو اثر عجز و رسایی	مجبور ادب را چه وصال و چه جدایی
آینه و تسلیم فضولی چه خیالست	رنگی ننمایم که آنرا ننمایی
وقست که چون آبله از پوست برآیم	کز خویش برون می‌کشدم تنگ قبایی
از بسکه به دل ناخن تدبیر شکستم	چون غنچه دمید از نفسم عقده گشایی
خوشباش که کس مانع آزادگیت نیست	عالم همه راه است گر از خویش برآیی
ای حسن معیت ز فریبت نگهم سوخت	یک پرده عیانتر که بسی دور نمایی
برگنج همان صورت ویرانه نقابست	پوشد مگرت بندگی آثار خدایی

در بزم کریمان چه خیالست گدایی	در بحر چرا قطره ما بحر نباشد
پرواز فروشی و فسردن به درآیی	از لاف حذرکن که درین عرصه مبادا
زین قافله بیرون نرود هرزه درآیی	رفع هوس از طینت مردم چه خیالست
با دام و قفس ساز که دور است رهایی	نتوان شدن از وهم وجود و عدم آزاد
بیدل به ره عشق اگر جبهه نسایی	حاصل نکنی صندل درد سر هستی

غزل شماره ۲۸۰۵: در زندگی نگشتیم منظور آشنایی

افتد نظر به خاکم چشمی ز نقش پای	در زندگی نگشتیم منظور آشنایی
چون من ندارد این بحر شخص تنک ردایی	همکسوت حبابم عریانیم نهان نیست
بر خاک من ستم کرد فریاد سرمه سایی	بعد از فنا غبارم شور قیامت انگیخت
شد سیر هر کس اینجا از خوردن قفایی	خوان مآل هستی عبرت نصیبی داشت
چندین بهار دارد گلزار بیوفایی	در کارگاه تجدید حیران رنگ و بو باش
پهلوی تهی کن از خویش در بزم پست جایی	مینا نخورده بر سنگ کم رست از دل تنگ
مژگان مگر بیندند تا گل کند حیایی	کیفیت مروت در چشم دوستان بست
آینه کرد ما را نیرنگ خودنمایی	جز عبرتی که داریم دیگر چه وانماییم
انگشت زینهارست گر قد کشد عصایی	جایی که ناتوانش بگرفت خس به دندان
مژگان بلند شد لیک مقدار پشت پای	همت ز ترک دنیا بر قدر خود چه نازد
کای بیخبر چنین باش دنیاست خنده جایی	جیب دریده صبح مکتوب این پیام است
بیدل ز دور داریم در گوش همصدایی	اسرار پرده دل مفهوم حاضران نیست

غزل شماره ۲۸۰۶: در گرفته ست زمین تا به فلک بی سروپایی

ای حیا نشئه مبادا تو به این رنگ برآیی	در گرفته ست زمین تا به فلک بی سروپایی
جغد ویرانه شوی به که کنی خانه خدایی	خاک خور تا نخوری عشوه اسباب تکلف
تاج شاهی ست غبار قدم آبله پای	هرکجا کوب اقبال جنون ناز فروشد
مژه بر هم زدن است آن کف دستی که بسایی	عبرت آباد جهان فرصت افسوس ندارد
می کند سایه دیوار درین گوشه همایی	فیض اقبال قناعتکده فقر رساتر
ورق آینه مشکل که توان کرد حنایی	زین تماشا کده حیرانی ما رنگ نگیرد
تری و آب بهم نیست به این تنگ قبایی	حسن تحقیق گر از عین و سوی پرده گشاید
صرفه ماست که در آینه ما ننمایی	غیرت مهر نتابد اثر هستی انجم
گفت در من نتوان یافت مرا گر تو بیایی	شعله ای خواست به مهمانی خاشاک اجازت
دارم از گرد رهن آینه بی سروپایی	می کشم هر نفس از جیب تپیدن سر دیگر

چشم بر روی تونگشود کسی غیر نقابت
بیدل از ما نتوان خواست چه افغان چه ترنم

محو گیر آینه و عکس که از پرده برآیی
نی این بزم شکسته ست نفس در لب نایی

غزل شماره ۲۸۰۷: درتن ویرانه بی سعی قناعت وانشد جایی

درتن ویرانه بی سعی قناعت وانشد جایی
به سعی خویش می نازم که با این نارساییها
نمی باشد پریشان بالی نظاره شبم را
دلت مرد از سخن سازی در عزم خموشی زن
درین دریا نگاهی آب ده سامان مستی کن
نفس سرمایه این چار سویم ای هوس شرمی
ز خواب غفلت هستی که تعبیر عدم دارد
ز یادت رفته است افسانه بزم ازل ورنه
جهانی صید حیرت بود هر جا چشم واکردم
به درد بی نگاهی درهم افشردست مژگانم
ندانم فرش تسلیم سر راه که ام بیدل
به دامن پاکشیدم یافتم آغوش صحرائی
شدم خاک و رساندم دست تا نقش کف پای
به دیوان تحیر نیست بر هم خورده اجزایی
که جز ضبط نفس اینجا نمی باشد مسیحایی
که دارد هر حیا جامی و هر قطره مینایی
بضاعتها پر افشانی ست کو سودی چه سودایی
توان بیدار گردیدن اگر بر خود زنی پای
نمی باشد جز افسون سخن پنهان و پیدایی
ندیدم چون گشاد بال مژگان چنگ گیری
خرامی تا رساند حیرت آغوش پهنایی
به دامن گردی از خود داشتم افشاندیم جایی

غزل شماره ۲۸۰۸: ز خویش رفته ام اما نرفته ام جایی

ز خویش رفته ام اما نرفته ام جایی
تحیر تو ز فکر دو عالم پرداخت
نشسته ام به ادبگاه مکتب تحقیق
رموز حیرت آینه کیست در یابد
مقیم کنج خرابات زحمتیم همه
ز ساز دهر مگو کوک عبرتست اینجا
نشانده است جهان را در آتشی که مپرس
درین قلمرو وحشت چه مردمک چه نگاه
نظر به حیرت تصویر هند باخته ام
به آن خمی که جنون چین دامنم پرداخت
چو صبح می روم از خویش تاکجا برسم
غرور خودسری از پست فطرتان بیدل
غبار راه توام تا کی ام زنی پای
به جلوه ات که نه دین دارم و نه دنیایی
هزار اسم گره بسته در معمای
اقامت در دل نیست بی تقاضایی
گمان مبر که برون افتد از خمش لایی
سپند سوخته ای یا ترنگ مینایی
جمال در نظر و انتظار فردایی
جنون دمانده خط از نقطه سویدایی
کزین سیه قلمان برنخاست لیلایی
چو گردباد شکستم کلاه صحرائی
به هر نفس زدنم پرگشاست عنقایی
دمیده آبله ای چند از کف پای

غزل شماره ۲۸۰۹: شور گمگشتگی ام زد به در رسوایی

شور گمگشتگی ام زد به در رسوایی	حیف همت که شود منفعل عنقایی
ننگ هوش است که چون عکس درین دشت سراب	آب آینه کند کشتی کس دریایی
خلقی از لاف جنون شیفته آگاه نیست	توبه خمیازه مبر عرض قدح پیمایی
شمع با ماندنش از خویش گذشت آخر کار	پشت پای است ز سر تا به قدم بی پای
در مقامی که نفس نعل در آتش دارد	خنده می آیدم از غفلت بی پروایی
یاد آن قامت رعنا به تکلف نکنی	که مبادا روی از خویش و قیامت آیی
حسرت باده کشی نیست کم از آتش صور	کوهها رفت به باد از هوس مینایی
سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل	این گره نیست که ناخن زنی و بگشایی
شور هنگامه افلاک و خروش دل خاک	بی صدا تر ز دو دست است چو بر هم سایی
حرف عشق انجمن آرای خروشت اینجا	بند نی گردد اگر لب بهم آردنایی
خواب در دیده ارباب قناعت تلخ است	بوریا گر نکند مخملی و دیبایی
هیچ جا نیست تهی جای بهم جوشیدن	شش جهت عالم عنقااست پر از تنهایی
شعله را جز ته خاکسترش آرام کجاست	جهد آن کن تو در سایه خویش آسایی
بیدل این ما و منت حایل آثار صفاست	نفسی آینه باشی که نفس نمای

غزل شماره ۲۸۱۰: عنانم گر نگیرد خاطر آینه سیمایی

عنانم گر نگیرد خاطر آینه سیمایی	به قلب آسمانها می زرم از آه هیهای
ز سامان دو عالم آرزو مستغنی ام دارد	شبستان خط جام و حضور شمع و مینایی
دمیدن گو نباشد آبیاری ریشه جهدم	نهال داغ حرمان را زمینگیری است بالای
نیاز خاک راه ناامیدی بایدم کردن	دل خون گشته در دستی سر فرسوده در پای
سراغ خون من از گرد رنگ گل چه می پرسی	به یاد دامن او می کشم آخر سر از جایی
چراغ حیرتم چون لاله در دست است معذورم	رهی گم کرده ام در ظلمت آباد سویدایی
درین گلشن میسر نیست ترک احوالی کردن	که در هر برگ گل آینه دارد حسن رعنائی
ز نفی ما و من اثبات وحدت کرد آگاهی	حبابی چند از خود رفت و بیرون ریخت دریایی
نبود امیدی از جام سلامت غنچه ما را	هم از جوش شکست رنگ پرکردیم مینایی
ندامت مایه ایم ای یأس آتش زن به عقبا هم	که امروز زیانکاران نمی ارزد به فردایی
دل از کف داده ام دیگر ز کلفتها چه می پرسی	به سامان غبارم دامن افشاندست صحرائی
من بیدل حریف سعی بیجا نیستم زاهد	تویی و قطع منزلها من و یک لغزش پای

غزل شماره ۲۸۱۱: ماییم و دلی سرورق بی سر و پای

چون آبله صحرایی و چون ناله هوایی	ماییم و دلی سرورق بی سر و پای
ننگی که کشد لاغری از تنگ قبایی	از پرده ناموسی افلاک کشیدیم
چون اشک به این رنگ دمید آبله پای	گامی به رهت نازده در خاک نشستیم
زخم است همه گر مژه واری ست جدایی	جرأت هوس طاقت دوری نتوان بود
نقش قدم او ورقی کرده حنایی	دل مایل تحریر سجودی ست که امروز
زین بیش مرا در نظر من ننمایی	ای آینه گرد نفسی بیش ندارم
چون عکس در آینه کنم خانه خدایی	همت نپسندد که به این هستی موهوم
خفاش شوی به که دهی عرض همایی	درکشور یأسی که سحر خنده شام است
فتح در خیبر کن اگر چشم گشایی	زین جوش غباری که گرفته ست جهان را
داوود نخواهی شدن از نغمه سرایی	تا چند خراشد اثر لاف گلویت
بوسد لب بامت فلک از عجز بنایی	گر چون مه نو سرکشی از منظر تسلیم
این سجده که بر پیکر مابست دوتایی	بر همزن کیفیت یکتایی ما نیست
ای صفر بر اعداد تعیین نفزایی	بیدل تهی از خویش شدی ما و منت چیست

غزل شماره ۲۸۱۲: نشد آینه کیفیت ما ظاهر آرای

نهان ماندیم چون معنی به چندین لفظ پیدایی	نشد آینه کیفیت ما ظاهر آرای
چه‌ها می سوخت این آینه گر می داشت بینایی	به غفلت ساخت دل تا وارheid از غیرت امکان
همه گر سنگ باشد نیست بی اندوه مینایی	مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا
که اینجا خانه‌ها چون دیده آهوست صحرایی	بلد عشق است از سر منزل مجنون چه می‌پرسی
همه گر دل شود آینه‌ات آن به که ننمایی	خیال زندگی پختن دماغ هرزه می‌خواهد
که دوش از بار اگر دزدی به زیر چوب می‌آیی	علف خواری نباید سر کشد از حکم گردونت
عدم کرد از ترحم پیکر ما را هیولایی	ز ننگ اعتبار پوچ هستی بر نمی‌آید
لب خشکی که ما داریم دربابی ست دریایی	نوایی از صدف گل می‌کند کای غافل از قسمت
نفس چندین نیستان ریشه دارد از لب نایی	به خاموشی مباح از ناله بی‌رنگ دل غافل
به انداز بلندیه‌های مژگان فتنه بالایی	به خواب ناز هم زان چشم جادو می‌کشد قامت
چو بند نیشکر در بوس هم ذوق شکرخایی	نهان می‌دارد از شرم تکلم لعل خاموشش
فلک فرشی گر از خود یک خم ابرو فرود آیی	هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می‌بالد
به هر محفل که ره بردم چو شممع سوخت تنهایی	ندانم با که می‌باید درین ویرانه جوشیدن
که بر می‌دارد از مشت غبارم ناتوانایی	هوای دامن او گر نباشد شهپر همت
که تمثال ضعیفم را کند آینه دیبایی	چه سان از سستی طالع ز پا افتاده‌ام بیدل

غزل شماره ۲۸۱۳: نقش ما شد وبال یکتایی

نقش ما شد وبال یکتایی	برد طاووس عرض عنقایی
نفس آمد برون جنون به بغل	کرد آشفته‌گرد صحرائی
چیست ما و من تو در عالم	انفعال غرور پیدایی
عمرها شد ز جنس ما گرم است	روز بازار عبرت آرای
تا ابد باید از خیال گذشت	یک قلم دینه است فرودآیی
ای هوا ناقه هوس محمل	به کجا می‌روی و می‌آیی
برده‌ای سر به آسمان غرور	خاک ناگشته کی فرود آیی
صحبت ادبار بی کسی آورد	عالمی داشته است تنهایی
شش جهت چشم زخم می‌بارد	جهد آن کن که هیچ نمایی
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم	خاک در چشم ناشناسایی
بیدل از آسیای چرخ منخواه	غیر اشغال کف بهم سای

غزل شماره ۲۸۱۴: چه لازم است درین عرصه عجز کیش برآیی

چه لازم است درین عرصه عجز کیش برآیی	تعیّن است کمی هم مباد بیش برآیی
ز سیر غنچه و گل زخمی هوس نتوان شد	خوش آنکه غوطه زنی در دل و ز ریش برآیی
به قد شعله ز آتش دمد کلاه شکستن	تو هم بناز به خود هر قدر به خویش برآیی
بهشت عافیت گوشه دلست مبادا	چو اشک آبله‌ای بر هزار نیش برآیی
بس است جرات نظاره ننگ مشرب الفت	به گرد حسن مگرد آنقدرکه ریش برآیی
سراغ امن ندارد غبار شهرت عنقا	ز خلق آنهمه واپس مرو که پیش برآیی
فریب کسوت و همت ره یقین زده بیدل	ز رنگ خویش برآ تا به رنگ خویش برآیی

غزل شماره ۲۸۱۵: دلت فسرد جنونی کز آشیانه برآیی

دلت فسرد جنونی کز آشیانه برآیی	چو ناله دامن صحرا به کف ز خانه برآیی
به ساز عجز ز سر چنگ خلق نیست گزیرت	چو مو زپرده چه لازم به ذوق شانه برآیی
گر التزام جنون نیست سعی گوشه فقری	مگر ز جرگه یاران به این بهانه برآیی
شعار طبع رسا نیست انتظار مواعظ	ز توسنی است که محتاج تازیانه برآیی
چو موج گوهر اگر بگذری ز فکر تردد	برون نرفته ازین بحر برکرانه برآیی
زجا درآمدن آنگه به حرف پوچ حیاکن	نه کودکی که به صورت دهل زخانه برآیی
چو مور نقب قناعت رسان به کنج غنایی	که پر بر آری و از احتیاج دانه برآیی

زگوشه دل جمع آن زمان دهند سراغت
 به خاک نیز پر افشان فتنه‌ایست غبارت
 که همچو فرصت آسودن از زمانه برآیی
 بخواب آنهمه کز عالم فسانه برآیی
 که لاف دل زنی و بیدل از میانه برآیی
 به خود ستایی بیهوده شرم دار ز همت

غزل شماره ۲۸۱۶: سبکساری ست هر که در نظرها بیدرنگ آیی

سبکساری ست هر که در نظرها بیدرنگ آیی
 به انداز تغافل نیم رخ هم عالمی دارد
 ز ما و من جهانی شیشه زد بر سنگ نومیدی
 همه گر جبن باشد از طریق صلح کل مگذر
 حیا سامانی این مقدار رسوایی نمی خواهد
 خمار، آفت کشیها دارد از ساغرکشی بگذر
 بساط لاف چندین انفعالی درکمین دارد
 کسی با برق بی زنهار فرصت بر نمی آید
 سخن دردسر است اما متن بر خامشی چندان
 در آن محفل به ظرف وهم وطن کم می رسد فطرت
 همین در کسوت وهم است سیر باغ امکانت
 به سامانست بیدل عشرت در خورد همواری
 به این جرات مبدا چون شرر مینا به سنگ آیی
 چرا مستقبل مردم چو تصویر فرنگ آیی
 در قلقل مزن چندان که در پای ترنگ آیی
 چو غیرت تا کجا با هر که پیش آیی به جنگ آیی
 که چون فواره هر چند آب گردی درشلنگ آیی
 که می اندیشم از خمیازه در کام نهنگ آیی
 حذر زان وسعت دامن که زیر پای لنگ آیی
 به افسون نفس تا چند در باد تفنگ آیی
 که چون آینه از ضبط نفس در زیر زنگ آیی
 مگر گردون شوی تا قابل یک کاسه بنگ آیی
 بپوش از هر دو عالم چشم اگر زین جامه تنگ آیی
 به سیر این چمن باید روی آیی که رنگ آیی

غزل شماره ۲۸۱۷: گه به رو می دوی و گاه به سر می آیی

گه به رو می دوی و گاه به سر می آیی
 درد فرصت ز هجوم املت باز نداشت
 زین تخیل که فشرده ست دماغ هوست
 شعله ات گو نفسی چند به پرواز تند
 خواب غفلت چقدر گرد پریشان نظری ست
 عالمی در نفس سوخته خون می گردد
 پایه ات آنهمه از خاک نچیده ست بلند
 نفی او هام ز اثبات یقین خالی نیست
 آخر از جلوه تحقیق به حیرت زدن ست
 نه دل آینه و نی دیده تماشا قابل
 می شود هر دو جهان یک مژه آغوش هوس
 بیدل این انجمن شوق فسردنکده نیست
 نیستی اشک چرا اینهمه تر می آیی
 سنگها بسته به دامان شرر می آیی
 قطره نارفته به انداز گهر می آیی
 آخر از ضبط نفس در ته پر می آیی
 به وطن خفته ز تشویق سفر می آیی
 تا تو یک ناله پرواز اثر می آیی
 تا کجاها به سر آبله بر می آیی
 هر چه شب رفته ای از خویش سحر می آیی
 وعده وصل است و تو آینه به بر می آیی
 حیرت این است که در دل به نظر می آیی
 تا تو همچون نگه از پرده به در می آیی
 همچو پرواز به افشاندن پر می آیی

غزل شماره ۲۸۱۸: حبابت ساغر و با بحر توفان پیش می آیی

حبابت ساغر و با بحر توفان پیش می آیی	حذر کز یکنفس تنگی برون از خویش می آیی
حلاوت آرزویها گزند آماده است اینجا	همه گر در غسل پا افشری بر نیش می آیی
در آن محفل که ناز آدمیت خرس و بز دارد	محاسن می فروشی هرقدر با ریش می آیی
برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد	تو شیطانی کجا در کلبه درویش می آیی
در اهل مزبله گند حدث تاثیرها دارد	خیبائت پیشه کن دنیاست آخر پیش می آیی
چه افسون اینقدرها دارد از قرب دلت غافل	که منزل در بغل گم کرده دوراندیش می آیی
به عریانی سر یک رشته دامانت نمی گیرد	جنون کن گر برون از عالم تشویش می آیی
حباب نقد هستی امتحانی دارد از صفرت	کمی هم زین میان گر رفته باشی بیش می آیی
همین آوازم از دلهای درد آلود می آید	که مرهم شو اگر بر آستان ریش می آیی
بهارت بیدل آخر در چه گلزار آشیان دارد	که عمری شد به چندین رنگ پیش خویش می آیی

غزل شماره ۲۸۱۹: ای که در دیر و حرم مست کرم می آیی

ای که در دیر و حرم مست کرم می آیی	دل چه دارد که درین غمکده کم می آیی
جوهر ناز چه مقدار تری می چیند	که به حسرتکده دیده نم می آیی
اینقدر سلسله نازکه دیده مست رسا؟	عمرها شد که به هر سو نگرم می آیی
صمدی لیک دربن انجمن عجز نگاه	به چمن سازی آثار صنم می آیی
چقدر لطف تو فریاد رس بی بصریست	که به چشم همه کس دیر و حرم می آیی
عقل و حس غیر تحیر چه طرازد اینجا	کز حدوث آینه پرداز قدم می آیی
عرض تنزیه به تشبیه نمی آید راست	سحر کاریست که معنی به رقم می آیی
فقر نازدکه به تجرید نظر دوخته ای	جاه بالذ که به سامان حشم می آیی
ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد	می روی سوی عدم باز عدم می آیی
چشم تا بسته ای آفاق سواد مژه است	صد شق خامه ز یک نقطه بهم می آیی
چینت از دامن آرام به هر جا گل کرد	ذره تا مهر به آرایش هم می آیی
انتظار تو به هر رهگذرم دارد فرش	هر کجا پای نهی پا به سرم می آیی
کم آرایش تسلیم نگیری زنهار	ابروی نازی اگر مایل خم می آیی
چه ضرور است کشی رنج وداعم بیدل	می روم من به مقامی که تو هم می آیی

غزل شماره ۲۸۲۰: بر هرگلی دمیده‌ست افسون آرزویی

بر هرگلی دمیده‌ست افسون آرزویی	بوی شکسته رنگی رنگ پریده بویی
ناموس ناتوانی افتاده بر سر هم	رنگ شکسته دارد بر ششجهت غلویی
سازی که چینی دل ناز ترنمش داشت	روشن شد آخر کار از پرده تار مویی
درکاروان هستی یک جنس نیستی بود	زین چار سو گزیدیم دکان چارسویی
تدبیر خانمانت در عشق خنده دارد	کشتی شکسته آنگه غمخواری سبویی
از هر سری درین بحر ناز حباب گل کرد	مست شناست اینجا بیمغزی کدویی
تا چشم باز کردیم با تو چه ساز کردیم	بر ما چو نی ستم کرد آوازی و گلویی
چون گرد باد زین دشت صد نخل بی‌ثمر رست	ما نیز کرده باشیم بی پا و سر نمویی
جوش و خروش عشقیم زیر و بم هوس چیست	هر پشه در طینش دارد نهنگ هوئی
هستی همان عدم بود، نی کیفی و نه کم بود	در هر لب و دهانی من داشته‌ست اوئی
در معبدی که پاکان از شرم آب گشتند	ما را نخواست غفلت تر دامن وضویی
چون شمع تا رسیدیم در بزمگاه قسمت	یاران نشاط بردند ما داغ شعله خوبی
دل بر چه داغ مالیم سر بر چه سنگ ساییم	ما را نمی‌دهد بار آینه پیش رویی
بیدل گذشت خلقی مأیوس تشنه‌کامی	غیر از نفس درین باغ آبی نداشت جوئی

غزل شماره ۲۸۲۱: به ناقوسی دل امشب از جنون خورده‌ست پهلویی

به ناقوسی دل امشب از جنون خورده‌ست پهلویی	بر این نه دیر آتش می‌زنم سر می‌دهم هوئی
ز فیض وحشتم همسایه جمعیت عنقا	چو دل دارم به پهلو گوشه از عالم آنسویی
به هر بی‌دست و پای سیر گلزاری دگر دارم	سرشکی رفته‌ام از خویش اما تا سرکویی
بساط خاک عرض دستگاهم بر نمی‌دارد	چو ماه نو به گردونم اگر بالم سر مویی
محیط ناز کانجا زورق دلهاست توفانی	حبابش گردش چشم است و موج ایمای ابرویی
خم هر سطر سنبل صد جنون آشفستگی دارد	درین گلشن مگر وا کرده‌ای طومار گیسویی
ختن می‌گردد از ناف غزالان کاسه‌ها برکف	سزد کز زلف مشکینت کند دریوزه بویی
سری داریم الفت نشئه سودای فرمانت	به جولانگاه تسلیم از تو چوگانها ز ما گویی
نوای عندلیبان نکهت گل شد در این صحرا	مگر مینا به قلقل واکشد حرف از لب جوئی
زمنزل نیست بیرون هر چه می‌بینی درین صحرا	تو بنما جاده تا من هم دهم عرض تک و پویی
شعور آینه بیطاقتی ترسم کند روشن	به خاک بیخودی دارد غبارم سر به زانویی
به یک عالم ترشو کارم افتاده‌ست و ممنونم	شکست رنگ صفرای طمع می‌خواست لیمویی
ز خواب بیخودی مشکل که بردارم سر مژگان	به زیر سایه‌ام دارد نهال ناز خودرویی
به خاک عاجزی چون بوریا سرکرده‌ام بیدل	مگر زین ره نشانم نقش آرامی به پهلویی

غزل شماره ۲۸۲۲: به وحشت برنمی‌آیم ز فکر چشم جادویی

چو رم دارم وطن در سایه مژگان آهوئی	به وحشت برنمی‌آیم ز فکر چشم جادویی
نی‌ام آینه اما از تحیر برده‌ام بویی	به بزم نیست ممکن جرأت تحریک مژگانم
که من مشت غباری کرده‌ام نذر سر کویی	نگردی ای صبا بر هم زن هنگامه عهدم
قد خم‌گشته جییم می‌کشد تا ناز ابرویی	به پیری هم ز قلاب محبت نیستم ایمن
یقین مزد تو گر پیدا نمایی همچو من رویی	جهانی نقد فطرت در تلاش شبهه می‌بازد
چه سازم در خم‌نُه چرخ پیدا نیست زانوئی	سر تسلیم می‌دزدم به بالین پر عنقا
برون از چشم مجنون نیست نقش پای آهوئی	سراغ از حیرت من کن رم لیلی نگاهان را
دل افسرده‌ام مهریست بر طومار گیسویی	دو عالم معنی آشفته حالی در گره دارم
برای زلف سازید از دلم تعویذ بازویی	دماغ آشفته‌گان را مهره سودا اثر دارد
که گرداند عیان مانند تصویرم سر مویی	به رنگی ناتوانم در تمنای میان او
مقابل کرده‌اند آینه من با پریروئی	محال است آنچه می‌خواهم خیالست اینکه می‌بینم
چو شمع کشته سر دزدیده‌ام درکنج زانوئی	خیال نیست. سیر شبستانی دگر دارد
که خالی می‌کند صد بستر از تغییر پهلویی	درین گلشن چو بوی گل مریض وحشتی دارم
به رنگ گل ندارم زین چمن سررشته بویی	بهار راحت از پاس نفس گل می‌کند بیدل

غزل شماره ۲۸۲۳: بهار آن دل که خون گردد به سودای گل رویی

ختن فکری که بندد آشیان در حلقه مویی	بهار آن دل که خون گردد به سودای گل رویی
گهر اشکی که غلتد در غبار حسرت کویی	سحر آهی که جوشد با هوای سیر گلزاری
نشد بی اعتباریهای من سنگ ترازویی	ز پای مور تا بال مگس صد بار سنجیدم
که پنداری به خاک پای او مالیده‌ام رویی	چو گل امشب به آن رنگ آبرو برخوبش می‌بالم
گل اندام سمن بویی چمن رنگ شرر خوبی	به صد الفت فرییم داد اما داغ کرد آخر
گرفتم بالشی دیگر ندارم کنج زانوئی	سر سوداپرست آوارگی تا کی کشد یارب
ز دنیا نیست دل برداشتن بی‌زور بازویی	تلاش دست از ترک تعلق می‌شود ظاهر
جهان‌گردی‌ست توفان برده جولان آهوئی	ز درد مطلب نایاب بر خود می‌تپد هرکس
ز مژگان چشم قربانی پریشان‌کرده گیسویی	وداع فرصت دیدار بی‌ماتم نمی‌باشد
به این دنباله داریها کم افتاده‌ست ابرویی	قد خم‌گشته‌ای در رهن صد عقبا امل دارم
که من چون موی چینی نیستم جزسایه مویی	بنای محض قانع بودن‌ست از نقش موهومم
نگردانید گل هم بی شکست رنگ پهلویی	درین گلشن ز بس تنگست بیدل جای آسودن

غزل شماره ۲۸۲۴: تمثال خیالیم چه زشتی چه نکویی

ای آینه بر ما نتوان بست دورویی	تمثال خیالیم چه زشتی چه نکویی
با خاک اگر حشر زند جوش نرویی	ناموس حیا بر تو بنازدکه پس از مرگ
چاک دو جهان را به همین رشته رفویی	هوشی که چها دوخته‌ای از نفسی چند
خود را مگر ای غنچه‌کنی جمع و ببویی	ترتیب دماغت به هوس راست نیاید
باور مکن این حرف که گویند تو اویی	از صورت ظاهر نکشی تهمت غایب
چون نی به نیستان همه تن بند گلویی	زین خرقه برون تاز و در غلغله واکن
تا چشم به خود دوخته‌ای آبله روی	حسن تو مرا ز عیوبست ولیکن
اما چه توان کردکه پراینه خوبی	هر چندکه اظهار جمال از تو نهفتند
سیراب‌تر از سبزه طرف لب جویی	گر یک مژه جوشی به زبان نم اشکی
گر خود سر فغفور برآیی دو سه مویی	تا چینی دل‌کاسه به خوان تو نچیند
در معبد عرفان نه تیمم نه وضویی	تا آب تو نم دارد وگردیست ز خاکت
زین ساز که گل در سبدومی به سبویی	کو جوش خمستان و تماشای بهارت
در قلزم تحقیق شنا خوانده کدویی	غواصی رازت به دلایل چه جنون است
رنگی که نداری عرقی‌کن که بشویی	ای شمع خیال آینه از رنگ پرداز
آن روزکه پرسند چه چیزی تو چه گویی	فهمی به کتاب لغز وهم نداری
گر از همه سو جمع‌کنی دل همه سویی	ای مرکز جمعیت پرگار حقیقت
هر چند تو او نیستی آخر نه از اویی	بیدل من و ما از تو ببالد، چه خیال است

غزل شماره ۲۸۲۵: محو بودم هر چه دیدم دوش دانستم تویی

گر همه مژگان گشود آغوش دانستم تویی	محو بودم هر چه دیدم دوش دانستم تویی
بر در دل تا نهادم گوش دانستم تویی	حرف غیرت راه می‌زد از هجوم ما و من
بیش ازین از من غلط مفروش دانستم تویی	مشت خاک و اینهمه سامان ناز اعجاز کیست
با عدم هم گر شدم همدوش دانستم تویی	نیست ساز هستی‌ام تنها دلیل جلوه‌ات
هر چه شد از دیده‌ها روپوش دانستم تویی	محرم راز حیا آینه دار دیگر است
اشک می‌رفت و من بیهوش دانستم تویی	غفلت روز وداعم از خجالت آب کرد
شعله‌ای را یافتم خاموش دانستم تویی	بیدل امشب سیر آتشیخانه دل داشتم

غزل شماره ۲۸۲۶: به عجز کوش ز نشو و نما چه می جویی

به عجز کوش ز نشو و نما چه می جویی	به خاک ریشه توست از هوا چه می جویی
دل گداخته اکسیر بی نیازی هاست	گداز درد طلب کیمیا چه می جویی
سراغ قافله عمر سخت ناپیداست	ز رهگذار نفس نقش پا چه می جویی
به هر چه طرف کنندت رضا غنیمت دان	ز کارگاه فنا و بقا چه می جویی
به فکر خلق متن هرزه سعی جهل مباش	محیط ناشده زین موج ها چه می جویی
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد	هنوز آب نه ای از حیا چه می جویی
به دام گاه جسد پرفشانی انفاس	اشاره ای ست کزین تنگنا چه می جویی
هزار سال ره اینجا نیاز یک قدم است	ز خود برآی ز فکر رسا چه می جویی
زبان حیرت آینه این نوا دارد	که ای جنون زده خود را ز ما چه می جویی
به ذوق دل نفسی طوف خویش کن بیدل	تو کعبه در بغلی جابجا چه می جویی

غزل شماره ۲۸۲۷: چو محو عشق شدی رهنما چه می جویی

چو محو عشق شدی رهنما چه می جویی	به بحر غوطه زدی ناخدا چه می جویی
متاع خانه آینه حیرت است اینجا	تو دیگر از دل بیمدعا چه می جویی
عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد	تو گرنه کوردلی از عصا چه می جویی
جز این که خرد کند حرص استخوان ترا	دگر ز سایه بال هما چه می جویی
به سینه تانفسی هست دل پریشان است	رفوی جیب سحر از هوا چه می جویی
سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست	به غیر سجده ز مستی گیا چه می جویی
صفای دل نپسندد غبار آرایش	به دست آینه رنگ حنا چه می جویی
ز حرص دیده احباب حلقه دام است	نم مروت ازین چشمها چه می جویی
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما	کسی نگفت که در زیر پا چه می جویی
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده ایم	دل رمیده ما را ز ما چه می جویی
بجز غبار ندارد تپیدن نفست	ز تار سوخته بیدل صدا چه می جویی